شمارهٔ مسلسل : ۲۷

شمارهٔ حرف « غ » : ۱

از انتشارات
مجلس شورای ملی

27

لغت‌نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(تولد ۱۲۵۸ هجری شمسی ـ وفات ۱۳۳۴ هجری شمسی)

غ ـ غبغب

تهران ـ آبان ماه ۱۳۳۵ شمسی

چاپخانهٔ مجلس

نشانه های اختصاری

إ = اسم

إخ = اسم خاص (علم)

إمرکب = اسم مرکب

إمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش از عدد)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ع = عربی

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدی

[illegible] = اسم مفعول (صیغهٔ مفعولی)

ا ف = [illegible] (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه [illegible]

[illegible] = [illegible] (اسم مفعول و فروع آن)

بسمه تعالی

غ

غ - حرف بیست‌ودوم است از حروف الفبای فارسی و حرف نوزدهم از الفبای عرب و آخرین از حروف ابجد و درحساب جمل آنرا به هزار دارند (۱) و نام آن غین است ، وغین‌معجمه وغین‌منقوطه نیز گویند. وآن ازحروف مستعلیة وحلق و مجهورة و مصمته‌ومائیة وقمریة، ونیزازحروف روادف است، اگرچه‌درفارسی وعربی‌مشترك است ولی درفارسی کمتر بکار میرود . در فارسی گاه‌بدل(ب) آید، جناغ . جناب . (برهان). چوغ، چوب ؛ جوغ . جوب (بمعنی جوی). صاحب آنندراج آرد : رشیدی گوید ، این حرف درفارسی کم‌آمده وازشأن اوست که بجیم‌تازی بدل‌شود چون : مغلاغ ، مغلاج . گوی که جوز بازان جوز درآن اندازند ؛ و معنی ترکیبی آن گودال بازی است . مغ بمعنی گودال ولاغ بمعنی بازی است ؛

هر مرادی که داری اندر دل
بتو آید چو جوز درمغلاج .(سوزنی) .

و نبانج که بمعنی انباغ نوشته اند (انباغ زنی که بر زن آرنـد) ظاهراً تحریف و تصحیف است و صحیح نباغ مخفف انباغ و نباج بجیم مبدل همین مخفف است بر قیاس مغلاغ و مغلاج وبر تقدیری که به نون غنه نیزصحیح‌باشد به‌تقدیم موحدة البته‌تصحیف است چنانچه دربیت شمس فخری که مستند سروری است ؛

بقا نسازد با خصم شیخ ابواسحق
بدان صفت که نسازد نبانج پیش نبانج .

و این از بی تحقیقی شاعر باشد ؛ و دراین بیت حکیم سوزنی که صاحب فرهنگ سند آورده از بی پروایی مؤلف بود چرا که نباغ بروزن فراغ نیز موزون میشود ؛

وده زین پیش به‌ده سال نبانج زن من
کدخدای جلب خویش و مرا کدبانو .
(آنندراج) .

وبه(ج) بدل‌شود ، ایلغار=ایلجار . کلاغ= کلاج . وبه(خ) بدل شود ، ستیغ=ستیخ . چرغ = چرخ . غنه = خنه . الفغدن = الفخدن . اسپاناغ = اسپاناخ . تیغ=تیخ . تاغ=تاخ . لغزیدن=لخشیدن . آمیغیدن= آمیختن. سغده=سخته. سرجوغه=سرجوخه . شغ = شیخ و شاخ . شوغ = شوخ . ریغ = ریخ . ریغو = ریخو . انجوغ = انجوخ . (انجغ و انجخ مخفف آن است) . سغدو = سختو .

برسائیان نان تنك اعتماد نیست
سختومگر بباطن‌پاك شمارود. بسحق‌اطعمه.

بسا شب که از گوشت آگنده ام
چو سغد و دل‌و سینه‌و رودهها.
سراج قمری .

چو بررویت ازپیری افتاد انجوغ
نه بینی دگر در دل خویش افروغ.
ابو شکور .

که بخت شاه‌جوان‌است‌و چهره اش شاداب
گرفته روی تو از غایت کبرانجوغ .
شمس فخری .

وچراغواره ، چراخواره ؛

درشب قدر جاه توروح امین نظاره کرد
این شش‌و سه قرابه را دید چراغوارهٔ .
سیف‌الدین اسفرنگی .

این آبگینه خانهٔ گردون که روزو شب
از شعله های آتش دیوان مزین است
بادا چراغوارهٔ فراش جاه تو
تاهیچ درفتیلهٔ خورشیدروغن‌است. انوری.

و به (ز) بـدل شود : گریغ . گریز . آمیغ . آمیز ؛

یلی شد که جستی ز تیغش گریغ
بدریا درون موج‌و برباد میغ . اسدی .

مرد را گلشن است سایهٔ تیغ
ورنه گیرد چو خیره راه گریغ . سنائی .

چو لشکر کش افتاده کشتی بتیغ
گرفتند ازبیم لشکر گریغ . فردوسی .

کس از داد یزدان ندارد گریغ
اگر چه بپرد برآید به میغ . فردوسی .

بسی گرد آمیغ خوبان مگرد
که تن‌را کند لاغرو روی زرد . اسدی .

بحری است کفش که ماهی تیغ
با ماهی بحر کرده آمیغ . خاقانی

وگاه بدل به سین شود ، داغ ودغ . داس وتاس «بی گیاه - بی موی» ؛ وبشین بدل شود چون ؛ شاغوله . شاشوله ؛

ای‌بخت جوان بیا ودر ساغر پیچ
دست خرد پیر بساغر برپیچ
شاغولهٔ‌دستار تو اینجا نخرند
دستار نگهدارو برو درسرپیچ . ابن یمین.

وبه (ك) بدل شود : چغوك ، چكوك . زاغ ، زاك . كزاغند ، قزاكند ؛ و بدل کاف آید ؛ چغندر ، چگندر . شغا ، شگا. لغام،لگام . آغشته، آگشته . آغش، آگش . آغـوش ، آگوش . پیلغوش . پیلگوش . آلغونه ، آلگـونه . گلغونه ، گلگونه . غاوشنگ . گاوشنگ . زابغر ، زابگر . زغال ، زگال . غلولـه ، گلوله . غاو، گاو. غوچی ، کوچی . شغال ، شگال . غلیواز ، گلیواز ؛

مرد را نهمار خشم آمد ازین
غاوشنگی‌را بکف کردش گزین . (طیان- بنقل ازلغت نامهٔ اسدی) .

آن روزنخستین که ملك جامه‌بپوشید
بر کنگرهٔ کوشك بدم همچو غلیواج .
(ابوالعباس - بنقل ازلغت‌نامهٔ اسدی) .

وبه میم بدل شود، غلغلیج .غلملیج(بکسرو فتح هردو غین و جیم خاریدن زیر بغل و پهلو وکف پا وغیره تاخنده‌آرد) . غلغچه وغلغج وغلمج مثله . و درخراسان کلغوچه و وکلغچه وبغلوچه وبخبخو وبخبخو وبخچخو ودغدغه خوانند ؛

مکن غلمج مرا از بهر خنده
که‌چشم‌ازبهرتودر گریه‌دارم.(قریع‌الدّهر).

ز بامداد کسی غلملیج میکندم
خلاف نیست که من ناشتاب خندانم.
مولوی .

چنان بدامن من جای غلغلیج کهش
که اوبمالش‌اوّل زخودشودبیخویش

---

(۱) انوری از غین هزار یعنی بلبل اراده کرده است چه غین در حساب جمل هزار (۱۰۰۰) است و بلبل را هم هزار گویند شاید مخفف هزار دستان ؛

چون حرف آخراست ز ابجد که سخن
وز راستی چوحرف نخستین ابجداست .

بود چو غلغچهٔ مرد را ملامت نیست
که برسکبزد چون من درو سپوزم نیش .
استاد لبیبی .

ودر سروری مصراع اوّل چنین است :
چو غلغلیچه بود مرد را ملامت نیست .

وبدل‌به (واو) شود : کاغنه و گاو نه(بکاف تازی‌وضم‌غین . جانوری‌است سرخ‌زهردار وبرو نقطه های سیاه باشد ، گویند بیشتر در میان پالیزها بود وآنرا تباه سازد) . (آنندراج) . وبه(هاء) بدل شود : گیاغ= گیاه . میغ = مه آغاردن = آهاردن اسپرغم=اسپرهم . (اسپرم مخفف آنست) : چنان پنداشتی(۱) آنمرد دلخواه

که‌اندراسپرم‌رفتی‌همه‌راه. (زراتشت‌بهرام). ونوعی است ازوی که آنرا شاه اسپرغم و شاهسفرم خوانند ونوعی دیگر مورداسپرم وبهر تقدیر اسپرغم بفتح را وسکون غین لغت‌است .

بیگمان شو زآنکه روزی ابردهر بیوفا
برف بربارد برآن شاه اسپر غم مرغزی .
(ناصرخسرو بنقل ازآنندراج) .

و در آخر بعض کلمات زائد آید چون : چراغ . درچرا(چریدن) . مؤلف آنندراج آرد : شب چراغ مزید علیه‌شب چرا مبدل شب چره بمعنی چریدن حیوانات در شب .

بپرسید آن پهلوان سترگ
بگفتش که گاوی است آبی بزرگ
همی زوفند گوهر شب چراغ
بدان روشنائی کند شب چراغ .
(اسدالحکماء) .

و کوزغ، بواو مجهول غوزهٔ پنبه ومیتواند که غوزه مخفف‌ومبدل کوزغه بودباستدلال جوزغه که معرب آنست و گیاغ بوزن و معنی گیاه ، این‌بر تقدیری است که هـای گیاه زائد بود واگر اصلی است پس‌مبدل باشد برقیاس‌ملهم وملغم بوزن ومعنی‌مرهم. ازجواهرالحروف . (آنندراج) .

و بدل (خ)آید : شخار = شغار (درلهجهٔ جنوب خراسان) وبدل ژ آید، استاژیرا= استاغیرا . وبدل (گ) آید، کاوشنگ= غاوشنگ . و در زبان عرب گاه بدل از (خاء) آید چون غطر = خطر و ادغم= اطخم . وگاه بدل (د) آید : ماذاتریغ = ماذاترید . وگاه بعین مهملة بدل شودچون لغن = لعن وبدل از (ثاء) آید ضیغم = ضیثم . و بمیم بـدل شود : غیره . میره (خواربار) . درتعریب به (ج) بدل شود : ارغوان . ارغوانی= ارجوان . ارجوانی . شلغم=شلجم . مرغ=مرج. چراغ=سراج و هم درتعریب گاهی بجای گاما (۲) یونانی‌آید : غلو قوریزا . اسطاغیر(مولد ـ ارسطو) . اسطاژیر (فرانسه) . غالینوس . جالینوس. درعیون‌الانباء آرد، قال ابوبکر محمدبن زکریاالرازی فی کتاب الحاوی آنه ینطلق فی‌اللغةالیونانیه ان ینطق بالجیم غیناً وکافاً فیقال مثلا جالینوس و غـالینوس و کالینوس (ص۸۷ جلداول عیون‌الانباء ـ ابن ابی اصیبعة) . و بقاف هم بدل شود : غنبید . قنبیط .

غائب . [ءِ](ع‌ص)نعت فاعلی‌ازغیبت.نهان. ناپدید . نابدید . (منتهی‌الاُرب) . پنهان . ناپیدا . (دهار). ناپدیدار . خلاف حاضر. آنکه‌حاضر نیست.آنکه‌حضور ندارد. مقابل شاهد وحاضر ورجوع به شاهد درص۳۳۳ اساس‌الاقتباس شود . || و اسم است آنچه راکه پنهان شود . (منتهی‌الاُرب) . وغائبك ماغاب عنك . (قطر المحیط) . عارج . (منتهی‌الاُرب). || غافل :

حضوری گرهمی‌خواهی‌ازاوغائب‌مشوحافظ.
متی‌ماتلق‌من‌تهوی‌دع‌الدنیاوامهلها.(حافظ).

ج ، غیب [غُ یْ یَ] غیاب [غُ ی یا] غیب [غَ یَ] غائبون در حالت رفعی و غائبین در حـالت نصبی و جری .(دهار ـ المنجد) . مقبثن . غائب .(منتهی‌الاُرب) : خواجه مدتی است دراز که ازما غائب‌بوده این خداوند نه آن است که دیده بود وبه هیچ‌حال سخن نمیتواند شنود . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۷۱ چـاپ مرحوم ادیب) . من دوست بـاشم دوستاران او را و دشمن باشم دشمنان ویرا از خاص وعام و نزدیك و دور و حاضر وغائب . (ابوالفضل بیهقی ص۳۱۰ چاپ مرحوم ادیب) . چون روز شد معلوم کردند که هیچ غائب نشده بود جزیکی پنگان‌زرین . (تاریخ بخارانرشخی ص ۳۲) .

نشد از جانبشان غائب روزی و شبی .
منوچهری .

زبهرحاضر اکنون زبانت حاجب تست
زبهر غائب فردا رسول توقلم‌است .
ناصرخسرو .

غائب از عالیجنابت خائب است از کام ودل
گفته‌اند این‌خود بآئین مثل من‌غاب‌خاب .
انوری .

بازفرمود تا مرا جستند
نامم از لوح غائبان شستند . نظامی .

هرگز وجود حاضر و غائب شنیدهٔ
من درمیان جمع و دلم جای دیگراست .
سعدی .

مشو یك زمان غافل از آستانش
که هرکس که غائب شد او هست خائب .
ابن یمین.

||ضمیرغائب درفارسی . منفصل: او . وی . ایشان . متصل: د . ند. (به‌افعال)ش . شان. (به‌افعال‌واسماءوحروف).||امرغائب‌امری که مأمورآن‌حضورندارد . برو.امرحاضراست. برود . امر غائب است . || غـائب شدن . غروب . (تاج‌المصادربیهقی) . پنهان‌شدن. ناپیداگردیدن . گم گشتن . ||حاضروغائب کردن. بررسیدن که کی حاضروکی غائب است . || حاضر و غائب متوفی . نوعی از وظیفه خواران پیشین کـه از خزانهٔ دولت درسال راتبهٔ داشتند ، وقتی میمردند آنان را غائب متوفی مینامندند ودیگران برای‌ـ آنکه راتبهٔ اورا دربارهٔ خود برقرار کنند می کوشیدند || مـدتی غائب بودن کسی . هب . هبوب . (منتهی‌الأرب) || . امـام غائب . لقب‌حضرت محمدبن‌الحسن‌العسکری امام دوازهم شیعهٔ اثنا عشریة. امام منتظر شیعه ورجوع به مهدی شود .

غائبانه . [ءِ نَ] در حال غیاب . بطور غیاب. بگونهٔ غیاب.||حکم‌غائبانه . حکم که قاضی‌دهد باعدم حضورمدعی‌علیه .|| ارادت غائبانه بکسی‌داشتن، اورانادیده‌بوی‌ارادت ورزیدن . || بازیی‌است . مؤلف آنندراج گوید : غایب‌باز،شطرنج‌باز کامل که‌خوداز حریف نشسته بواسطهٔ دیگری مهره بخانه ها دواند وبرحریف مات کند و آن‌بازی‌را غائبانه گویند .(انتهی) .

فغان که باهمه کس غائبانه باخت فلك
که کس نبود که دستی‌ازین دغا ببرد.
حافظ .

ورجوع به (آنه) درهمین لغت‌نامه شود.

غائب‌باز . [ءِ] (ص‌مرکب) شطرنج باز کامل کـه خود از حـریف غائب نشسته بواسطهٔ دیگری مهره بخانه ها دواند و بر حریف مات کند . (غیاث اللغات). ورجوع بغائبانه شود .

غائبون . [ءِ] ج، غائب درحالت رفعی و رجوع به‌غائب شود .

غائبین . [ءِ] ج ، غائب درحالت نصبی و جری ورجوع به غائب‌شود .

غائر . [ءِ] (ع‌ص) ماء غائر . آبی نهان در زیر زمین . (مهذب الاسماء) . مقابل ظاهر . || فروشونده ودرنشیب فرورونده . (غیاث‌اللغات). بزمین فرورفته .(آنندراج) . || نشیب . (نصاب) زمین پست . (غیاث اللغات) . گود . دورتـك . || رجل غائر الی جبین ، مردی که درون شده باشد استخوان ابروی او . (مهذب الاسماء) .

غائرة . [ءِ رَ] تأنیث غائر . گرمگاه . (مهذب الاسماء) .|| نیمروز و میان روز (منتهی‌الاُرب) . القائلة و نصف النهار . (تاج العروس) . || یقال بنی هذاالبیت علی غائرة الشمس . اذا ضرب مستقبلا لمطلعها . و هومجاز . (تاج العروس) . || قروح‌غائرة، ریشهای‌دورتك ، ریشهای گود افتاده . (۳)

(۱) دراصل : چندان نینداشتی ، وتصحیح قیاسی است .
(۲) L
(۳) Les plaies profondes

غائص. [ءِ] نعت فاعلی ازغوص. آنکه بدریا فرو شود. آنکه بآب فرو شود. غوطه زننده. (غیاث‌اللغات). || ناگاه بر چیزی آینده. (منتهی‌الأرب). || فرورونده در آب برای برآوردن لؤلؤ. || فرورونده درمعانی برای دریافتن دقایق آن. یقال: هویغوص علی حقائق‌العلم وماأحسن غوصه علیها ومعنی‌اخیر مجازی است. ج، غاصة. غواص. (اقرب‌الموارد).

غائصة. [ءِ صَ] تأنیث غائص. ج. غائصات غوائص. (اقرب‌الموارد). || زن که بحرص جماع شوی را ازحیض خود آگاه نکندتا او پرهیز کند. (منتهی‌الأرب).

غائض. [ءِ] نعت فاعلی ازغیض. کم شونده. کاهنده. (از تاج‌العروس).

غائط. [ءِ] (ع‌ص) زمین فراخ نشیب. (مهذب‌الاسماء). زمین مغاک. زمین‌هموار. زمین مغاک پست فراخ. (منتهی‌الأرب). زمین‌پست. || حدث مردم. (مهذب‌الاسماء). پلیدی. پلیدی آدمی. گوه. گه. نجاست. (بحرالفضائل). چمین(شاش‌وبول). (از برهان). براز. حدث عاذر، عاذرة، عذرة. و الغائط کنایة عن‌العذرة نفسها لانهم کانوا بالغیطان وقیل لانهم کانوا اذاارادواذلك اتوا الغائط و قضوا الحاجة فقیل لکل من قضی حاجته قداتی الغائط یکنی به‌العذرة و فی التنزیل العزیز: أوجاءاحدمنکم‌من‌الغائط. (تاج‌العروس). رجیع. (منتهی‌الأرب). سرگین آدمی. و تحقیق آنست که غائط دراصل بمعنی‌زمین پست ومغاک‌است چون‌درصحرا مردم برای قضای حاجت در زمین پست می‌نشینندلهذا کنایةً سرگین آدمی‌را گویند وگاهی مجازاً بمعنی سرگین دیگرحیوانات است. ازمنتخب و کشف. (غیاث‌اللغات). کنایه از پلیدی مردم است بدان جهت که وقت قضای حاجت بطرف‌زمین پست‌روند. (منتهی‌الأرب). || محل قضای حاجت، ج، اغواط. غیطان. (مهذب‌الاسماء ومنتهی‌الأرب). غوطة. غیاط. غوط. (منتهی‌الأرب). || غائط یاسپرده، کافر. || غائط کردن. تغوط. (منتهی‌الأرب).

غائظ. [ءِ] نعت‌فاعلی ازغیظ آنکه غیظ آرد:

وسمیت غیاظاً ولست بغائظ
عدواً ولکن الصدیق تغیظ.
حصین ابن منذر:

غائکة. [ءِ کَ] (ع‌ص) زن گول‌بی‌خرد. (منتهی‌الأرب).

غائل. [ءِ] (ع‌اِ) غائل الحوض، آنچه ازحوض دریده باشد. (منتهی‌الأرب). ما انخرق‌من‌الحوض. (قطرالمحیط). ورجوع بغائله شود.

غائلة. [ءِ لَ] تأنیث‌غائل. || بدی. (منتهی‌الأرب). ج، غوائل. (مهذب‌الاسماء). فساد. شرّ. عیب. دشواری. سختی. دشمنانکی. فلان قلیل‌الغائلة، ای‌قلیل‌الشر. (دهار). || داهیه.بلا. امری منکر. مهلکة. آفت. || کینهٔپوشیده. (منتهی‌الأرب). || طارقه. حادثه. ناگاه گیرنده، ماخوذ از غول که بالفتح بمعنی ناگاه گرفتن و هلاك کردن و رنج ومشقت است. از منتخب و صراح ومؤید و کشف وغیرآن. (غیاث‌اللغات). هلاك کننده. (دهار). || غائلة الحوض، دریدگی‌ازحوض. || غائلة‌الصداع، رنج وآزار دردسر. || درمبالغه آرند: اتی‌غولا غائلة، ای‌امراً داهیاً منکراً. (از اقرب الموارد وتاج العروس). ج، غوائل: وزعم بعضهم. (بعض‌الاطباء). انه. [ای غاریقون]. یسهل بلااذی‌ولاغائلة ولایحتاج الی اصلاح. (ابن البیطار). برفقی هرچه تمامتر... غور وغائلهٔ آن (کار وخیم) با او (شیر) بگوییم. (کلیله ودمنه).

غائم. [ءِ] (ع ص) یوم غائم، روزی میغناك. (مهذب‌الاسماء).

غائم شدن. [ءِ شُ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، پنهان شدن.

غائم کردن. [ءِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عوام، پنهان کردن.

غائی. [ءِ] و [ءِ ی ی] منسوب بغایت که بمعنی نهایت چیزی است. (غیاث‌اللغا). || علت غائی(۱) یکی از علل چهارگانه. رجوع بعلت غائی شود.

غائیة. [ءِ ی یَ] تأنیث غائی. || علة غائیه (۱). علتی که معلول برای آنست و العلة الغائیة عند المتکلمین مایکون‌المعلول لاجلها. (تاج العروس). رجوع به علت غائی شود.

غاب. (ع اِ) سخن بیهوده و یاوه وهرزه و هذیان. حدیث و سخن بیهوده ولاطائل وترهات. فضولی‌بیهوده‌ویافه. (حاشیهٔ‌لغت فرس اسدی نخجوانی). || حدیث غاب. مجازاً مبتذل:

تاکی بری عذاب وکنی ریش‌را خضاب
تاکی فضول گوئی وآری حدیث غاب.
رودکی.

مردمان از خرد سخن گویند
تو هوا زی حدیث غاب کنی.
(رودکی بنقل ازحاشیهٔ لغت فرس‌اسدی).

همانا بچشمت هزاك آمدم
ویا چون توابله فغاك آمدم
کزینسان سخن ای غاب آوری
همی‌چشم دل‌را بخواب‌آوری.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی ص ۳۳۱).

هرآن سخن که نه در مدح پادشاه بود
بود بنزد بزرگان روزگار چوغاب
(شمس‌فخری بنقل ازفرهنك شعوری ج ۲ ص۱۷۸).

|| بازپس‌افکنده بود چون سقط ونابکار. (حاشیهٔ لغت‌فرس اسدی ص ۲٤). بازمانده بود چون چیزی که سقط باشد:

هردو آن عاشقان بی‌مزه‌اند
غاب گشته‌چوسه‌شبه‌خوردی(۲)(ابوالعباس).
(ص ۲٤ لغت فرس‌اسدی - حاشیه). سقط وخراب‌شده وازکارافتاده. (برهان) چیزی باشدخراب‌شده‌وازکارافتاده. (جهانگیری). ازکار افتاده. (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۷۸). چیزضایع شدهٔ بیکار مانده:

روی توبسپرد و بربود وبیفکند وببرد
چهارچیز ازچارچیز وهریکیرا کرد غاب
خرمی ازنوبهار وتازگی ازسرخ گل
نیکوئی ازگرد ماه وروشنی‌ازآفتاب.
فرخی.

مطرب قارون شده برراه‌او
مقری بیمایه والحانش غاب. ناصرخسرو.

هرچه تازه خوب گردش گشت چرخ
هم زگردش زود گردد زشت وغاب.
ناصرخسرو.

|| بازپس افتاده ودور مانده. (برهان). || بقیهٔطعام بازمانده وبقیهٔ خوردنی‌وطعامی بود که درته‌طبق‌ازخورش کسی زیاده‌آمده باشد. بقیهٔ خوردنی‌باشد که ازخورش کسی فاضل آید. بقیه وزیاده آمدهٔ خوردنی. (فرهنگ‌شعوری ج۲ - ص۱۷۸. برهان. جهانگیری):

زآنهمه وعدهٔ نیکو ز چه خرسند شدی
ایخردمند بدین نعمت پوسیدهٔ غاب.
ناصرخسرو.

یقین که باشد سرمایهٔ غذای وجود
ز خوان نعمت و احسان تو نشارهٔ غاب.
شمس فخری.

|| بازماندهٔ آتش. (اوبهی). || کعب. بژول. قاب. پژول. اشتالنگ. شتالنگ. بجول. پجول. بجل [بُ جُ] (در تداول مردم خراسان).

غاب. (ع) ج، غابَة. جنگل. بیشهٔ شیر. (مهذب‌الاسماء) (دهار). بیشه ونیستان. (برهان). بیشه‌ها، خصوصاًبیشه‌هائی که در آن شیر ماند واین‌جمع غابة است. (غیاث بنقل از منتخب و صراح)؛ || شیر غاب، کنایه از مرد شجاع:

لیث الغاب، یضرب‌مثلاً للشجاع الذی یهاب منه وهو فی‌منزله، وانشد ابوالفتح البستی لنفسه:

و لیس یعدم کنّا یستکن به
و منعه بین اهلیه و اصحابه
و من نأی منهم قلت مهابته
کاللیث یحقر مهما غاب عن غابه.
(ثمار القلوب ثعالبی ص ۳۰٦).

(۱) La cause finale.

(۲) ظاهراً صحیح آن (خوردن) است و بغلط درفرهنك اسدی (خوردی) چاپ شده است.

خروشان و جوشان چو شیران غاب
بیامد دمان تابنزدیك آب ‎، فردوسی(۱).

از پی تأیید او صف ملایك رسید
آخته‌شمشیر غیب ‎، تاخته چون شیرغاب ‎.
خاقانی ‎.

سحر دم او شکست رونق گویندگان
چون دم‌مرغان صبح‌، نیروی‌شیران غاب ‎.
خاقانی ‎.

|| شیر غاب و شیر شرزهٔ غاب ‎، مرادحیدر کرار است ‎:

بیار محرم غار و بمیر صاحب دلق
ببیر کشتهٔ غوغا بشیر شرزهٔ غـاب ‎.
خاقانی ‎.

غاب ‎. [ب‌ب] (ع‌ص) شب مانده ‎. ازشب پیش مانده ‎. بیوت [ب‌َ ی ی] ‎. بیات ‎. (گوشت ‎، نان)‎. شب براو گشته ‎. گوشت یا نان یکشبه ‎.(آنندراج)‎. لحم‌غاب‌، گوشتی شب‌بر گذشته‎.(مهذب‌الاسماء)‎. گوشت شب مانده ‎، گوشت بیات‌، گوشت شب‌در گذشته‎. (بحرالجواهر) ‎. گوشت یکشبه ‎، وکذا خبز غاب‎.(منتهی‌الأرب)‎.||نجم‌ٌ غاب‌ٌ‌، ثابت‎. (تاج‌العروس) ‎. || ابل‌ٌ غاب‌ٌ ‎، شتران که به غب (۲) آب خورند ‎. ج ‎، غواب‌ٌ ‎. (منتهی‌الأرب) ‎.

غاب ‎. (اِخ) جایگاهی دریمن ‎. (معجم‌البلدان) ‎.

غاب ‎. (اِخ) جایگاهی در نجد ‎. (مراصدالاطلاع) ‎.

غابات ‎. (ع) ج ‎، غابة ‎، بیشه‌ها ‎. بیشه‌ها وصحراها ‎. (غیاث)(آنندراج)‎. ورجوع به غابة شود ‎.

غابة ‎. [بَ] (ع‌اِ) زمین پست هموار ‎. || گروه‌مردمان ‎. || نیزهٔ دراز یانیزهٔ‌لرزان‎. || بیشهٔ درختان‌انبوه ودرهم پیچیده ‎. یقال‌: لیث غابة‎. ج ‎، غاب‌وغابات‎. آجه ‎. مرغزار‎. نیزار ‎. نیستان ‎. (منتهی‌الأرب) و در معجم‌البلدان آرد ‎: هوازنی گفته است ‎: غابة ‎، زمینی است گود و پست و هموار که دارای کنگره‌باشدودر معنی باکلمهٔ (وهدة) یکی است‌وابوجابر اسدی گفته است ‎: غابة گروهی از مردم ودرخت درهم پیچیده که زمین آن بلند وبرآمده نیست بصورتی که مردم می توانند ازآن هیزم بدست‌آورند وسودهای دیگر بر گیرند ‎. || غابة البحر‌، جایگاهی که‌جانورهای کوچك‌متحجر در آن گردهم است ‎. (المنجد) ‎.

غابة ‎. [بَ] (ع اِ) یاقوت حموی در معجم البلدان گوید ‎: ابوجابر اسدی گفته است ‎: غابة ‎، موضعی‌است نزدیك مدینه از ناحیهٔ شام که اموالی از اهل مدینه در آن است واین همان موضع است که درحدیث سباق آمده است ‎. . . ودرخبر ترکهٔ زبیر آمده است که او غابة را به‌یکصد و هفتاد هزار(۳) خریده و پس‌از او بهزارهزارو ششصد هزار (۳) فروخته شده است (٤) و بعضی از اصحاب لغت تصحیفی در آن کرده و گفته اند الغای ‎. . . . و واقدی گفته‌است ‎: بریدی (٥) ازمدینة برراه شام است و منبر رسول‌الله ص از چوبهای گز غابة ساخته شد ومحمدبن ضحاك از پدرش روایت کرده‌و گفته‌است‌: عباس‌بن‌عبدالمطلب برسلع(٦)می‌ایستاد وغلامانش‌را که‌درغابة بودند ندا می کرد وصوت خودرا به‌ایشان می‌رسانید وبین سلع وغابة هشت‌میل‌است‌، ومحمدبن موسی حازمی گفته ‎: از مهاجرت رسول‌الله تاهنگام غزوهٔ غابة (وآن غزوهٔ ذی قرداست(۷) ‎. . .) ٥ سال وچهارماه وچهار روزاست ‎. (انتهی) ‎. ودر عیون الاخبارابن‌قتیبة آرد ‎: عباس‌بن‌عبدالمطلب برسلع‌می‌ایستادوغلامان خود راندامی کرد وایشان را می شنوانید واین‌کار در آخر شب می‌بود وبین غابة وسلع هشت‌میل‌است وسلع کوهی‌است‌دروسط‌مدینة‎.(ص۱۸٦)‎. صاحب تاریخ گزیده در وقایع سال سوم هجرت (ص١٤٦)آرد ‎: دیگر پیغمبر(ص) شتران‌را به چراگاه فرستاد‎. عتبة‌بن‌حصین و قوم فزارة از بهر چراگاه همان جایگاه کردند و شتران پیغمبر ببردند ‎. مسلمهٔ ساروان درعقب برفت چون خبر بردند که پیغمبر رسید کفار بگریختند ومسلمه شتران را باز گرفت و پیغمبر مراجعت نمود ‎. آیت آمد و حج فرض شد و آن را غزاء غـابه گویند ‎. ازمدینه تاغابه یك بریدره‌است یعنی۱۲ میل ‎. (انتهی)‎. ودر کتاب نخبة‌ـ الـدهر دمشقی ذیـل وصف جزیرة العرب (ص۲۱٥) دربارهٔ شهر مدینة آرد ‎: شهر مدینه دارای چهار روداست ‎. . . . . کـه آبهای آن در مواقعی کـه باران وسیل می‌آید بموضعی جریان می‌یابد که نام‌آن حرّة بنی سلیم است و سپس از آن جا به رودی می‌ریزد که نام آن رود غابة است‎. (انتهی) ‎. غزوة الغابة ‎، یا غزاء غابة ‎، صاحب حبیب السیر گوید ‎: در همین سال (یعنی سال‌ششم ازهجرت) ‎، غزوهٔ ذوقردة که آن را غزاء غابة نیز گویند بوقوع پیوست‎. (انتهی) ودرقاموس‌الاعلام ترکی آرد ‎: غابة بمعنی جنگل ونام‌محله‌ایست‌در شمال مدینهٔ منوره ویك منزلی‌آن ‎. اهالی مدینه آنجا املاکی داشتند‎. حضرت زبیر هم‌آن‌جا ملکی‌داشته‌است‎. این‌محله‌بشرافت قدوم نبوی نائل‌شده ومنبری مخصوص بآن حضرت در آن‌جا ساخته شد ‎. (انتهی) ‎. ورجوع به ذوقرد درهمین لغتنامه‌وصفحات ۸٥‌-‌۸۷‌-‌۹٥ فهرست تاریخ اسلام تألیف دکترفیاض چاپ دانشگاه وصفحات ۲٥۷ و۲٥۸و۲٥۹و۲٦۰ امتاع‌الاسماع شود‎.

غابة ‎. [بَ] (اِخ) موضعی‌است درحجاز‎.

غابة ‎. [بَ] (اِخ) رودی است درمدینة‎. (نخبة الدهر دمشقی) ‎.

غابة ‎. [بَ] (اِخ) قریه‌ایست دربحرین ‎. (معجم‌البلدان) ‎. و در نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی ذیل بحرین آرد ‎: وشهرستان‌آن (بحرین) را (هجر) گفته‌اند‌، اردشیربابکان ساخت و در زمان سابق آنرا بالحساوازر والاره وفروق وبینونة وسابون و دارین و غابة‌ازملك عرب‌شمرده‌اند ‎. اکنون جزیرهٔ بحرین داخل فارس است وازملك ایران ‎. (ص۱۳۷ نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه) ‎.

غابة ‎. [بَ‌بَ] (ع) تأنیث غاب‌ٌ ‎، شتران که بغب‌ٌ (یك‌روز درمیان) آب خورند‎. ج ‎، غواب‌ٌ ‎. (آننـدراج) ابل‌ٌ غـابة ‎، شترانی که روزی‌آب خورند و روزی نه‎. (مهذب الاسماء) ‎. ج ‎، غواب‌ٌ و غابات ‎. (اقرب الموارد) ‎.

غابانک ‎. [نَ] (اِ)شابانك‎. شاهبانك‎. شاهبابك ‎. شابابك ‎. شاهنانج ‎. شابالج ‎. شاهبابك‎. شابانج ‎. شاه بانج ‎. شافامج‎. معرب شابانك که برنوب باشد ‎. (فهرست مخزن ‌- الادویه) ‎. آقای‌دکترمعین درحاشیهٔ برهان قاطع ذیل‌شابانك نویسد‌: «بدانکه مرادف این‌لفظ ‎، شابابك (است) که به جای نون بای‌تازی باشد ‎. معرب‌آن شابابج نیزاست که بعربی برنوف خوانند‌، چنانچه صاحب کولیس به سند « مالایسع الطبیب جهله» نوشته ‎، وآن درختی‌است که برگش شبیه برگ‌زعروروم‌زغب ومنبت آن‌مصراست» «برهان‌قاطع چاپ کلکته ص٤٥٤ ح» ولی باید دانست که معرب این کلمه «شافانج» و «شابانك» است کونیزاادورا(۸) «دزی ج۱ص۷۱٤و۷۱٦» و بنابراین شابانك که مخفف «شاه بانك» است صحیح است که بهمین‌صورت نیزتعریب شده «دزی ج۱ص ۷۱۷» (ذیل‌ص۱۲۱۸ برهان‌قاطع تصحیح آقای‌دکترمعین‌استاد دانشگاه)‎. برنوب ‎. برنوف ‎. تس‌سگ ‎. حب‌الشبرم البرّی ‎. بنفسج‌الکلاب‎. قسوة‌الکلاب‎. شجرةابراهیم

(۱) بنقل جهانگیری ‎، و درفرهنگ شعوری خروشان و جوشان چو شیران غاب ‎. (۲) یك روز درمیان ‎.
(۳) ظاهراً مراد دیناراست ‎. (٤) در عقد الفرید جزء ٥ ص ۸۱ شرح ترکهٔ زبیر درغابة آمده است بدانجا رجوع شود ‎.
(٥) استرانی که بهر دوازده میل برای سواری نامه برسلطان مرتب دارند ‎: پیغامبر و نامه بران برستور برید ‎. (منتهی‌الأرب)‎.
(٦) نام محلی در مدینه ‎. (۷) به ذوقرد درهمین لغتنامه مراجعه شود ‎. (8) Conyza odora

کوچك . یاشجرهٔ مریم . دوائی است که آنرا بتازی بنفسج‌الکلاب وبشیرازی تس سگ گویند . (برهان) (آنندراج) . وصاحب اختیارات بدیعی آرد : شاهبانك و شابانج وغابانگ نیز گویندوشابانك وشاه بانج هم گویند وآن بنفسج الکلاب است ، بعربی قسوةالکلاب گویند . وصاحب‌جامع گوید برنوفست وهمو گوید شجرهٔابراهیم کوچك‌است، وهم او گوید ازقول‌غافقی که نوعی‌ازقیصوم است، وازقول صاحب حاوی گوید حبّ شبرم برّی است ومؤلف گوید اینهمه اقوال خلافست .

آنچه محقق است بنفسج الکلاب است . بشیرازی آنرا تُس سگ خوانند . گرم و خشك است در دوّم ، صرع را سودمند بود وقطع آب رفتن‌ازدهن بکند، خاصه از دهان کودکان‌ومحلل ریاح شکم ایشان بود وزخمها، وقایم‌مقام مرزنجوش بود.(انتهی).

و صاحب تحفه ذیل برنوف آرد : بفارسی شابانك ومعرّب اوشابانج است‌درختی‌است قریب بدرخت انار و پرشاخ وبرگش شبیه برگ زعروروازآن‌تیره ترومزغب‌ورایحهٔ اوتندوبدبوی‌وشکوفهٔ اومثل‌خوشه‌وبازردی ووسط شکوفهٔ او زغب‌دارد. دردوم گرم و خشك ومحلل ومجفف رطوبات ومنقی‌دماغ وشکنندهٔ بادها وعصارهٔ برگ‌اوجهت‌صرع اطفال و سیلان‌رطوبات دهن و تحلیل‌ریاح و تقویت معده و تسکین درداحشاء ایشان شرباً وضماداًنافع ، وسه‌درهم‌آن بایکدانك جاوشیر مسهل قوی است و یکمثقال او با یکحبهٔ جاوشیر مسکن مغص کل حیوان که ازسردی باشد وسعوط او با عصارهٔ سداب و جُند وروغن بادام‌تلخ جهت رفع نسیان و جود و تنقیهٔ دماغ و بوئیدن برگ او جهت سدهٔ منخرین واغشیهٔ دماغ و زکام و ذروربرگ خشك‌اوجهت‌التیام‌قروح وضماد او بازفت جهت خزاز نافع و مضرامعا و مصلحش صمغ عربی و بدلش مرزنجوش و قدر شربت از عصارهٔ او تاسه مثقال واز برگ خشك او تادو درهم است .(انتهی).

و صاحب مخزن الادویه گوید ، شاهبانگ‌و شابانك وغابانك‌نیز نامند.درماهیت آن، خلاف است بعضی گویندبنفسج‌الکلاب که بعربی قسوة الکلاب نامند وبعضی‌جسفرم بری ؛ و صاحب جامع‌ونواب‌مرحوم‌برنوف دانسته‌اند که شجر ابراهیم کوچك است ونیز ازقول غافقی نقل کرده که نوعی از قیصوم است و از قول صاحب حاوی که حب شبرم بری است. وصاحب اختیارات بدیعی گفته که همهٔ اینها خلاف‌است و محقق آنست که بنفسج‌الکلاب است که بشیرازی آنرا تس سك گویند طبیعت‌آن گرم وخشك‌است در دوم . . . جهت صرع و آب رفتن ازدهان خصوصاً اطفال و تحلیل ریاح شکم ایشان وزخمها وقائم‌مقام مرزنجوش‌است . (انتهی)

و ذیل برنوف آرد ؛

بفارسی شابانك نامند که معرب آن شابانج است. . . درختی‌است قریب بانار وپرشاخ ، و برگ آن شبیه ببرگ زعرور و از آن تیره ترو مزغب و رائحهٔ آن تند و بدبو و شکوفهٔ آن مانند خوشه و بازردی ووسط شکوفهٔ آن زغب‌دار. طبیعت‌آن در دوم گرم وخشك . افعال و خواص آن ؛ محلل و مخفف رطوبات و شکنندهٔ بادهای غلیظ بارد وعصارهٔ برگ‌آن جهت صرع اطفال و سیلان رطوبات از دهان و تحلیل ریاح و تقویت معده وتسکین درد احشای‌ایشان شرباً و نیل سائیده باآب آن برمفاصل و اصداع و پرهای بینی و گردن وشکم و کفهای دست وپای ایشان مالیده وبدستور خورانیدن مقدار یك‌درهم‌عصارهٔ برگ‌آن محلول بالبن مرضعهٔ ایشان بچند دفعه‌جهت امراض‌مذکوروام‌الصبیان‌نافع‌وآشامیدن‌سه درهم ازعصارهٔآن بایك‌دانك جاوشیرمسهل قوی‌بلغم‌محترق بسوی‌سودا و دافع اوجاع حادث از آنست و یکمثقال آن بایك حبهٔ جاوشیر مسکن وجع قولنج مردان و زنان ومغص و کل حیوانات که ازسردی باشد و سعوط و عصارهٔ آن با عصارهٔ سداب و جند بیدستر و روغن بادام تلخ جهت‌جودو نسیانی که بیونانی ابلمیس نامند و تنقیهٔ دماغ سه روز متوالی وبوئیدن برگ آن جهت تفتیح سدهٔ منخرین واغشیهٔ دماغ و زکام و ذرور برگ خشك آن جهت‌التیام قروح وضمادآن با زفت جهت خزاز نافع، مضر امعاء ، مصلح‌آن صمغ عربی، بدل‌آن مرزنجوش، مقدار شربت ازعصارهٔ آن تا سه مثقال واز برك خشك آن تا دودرهم‌و نیم است.(انتهی). وابن‌البیطار درمفردات‌الأدویه ذیل‌شاهبابك‌آرد : شاهبابك ویقال شابابك وهوالبرنوف. قال الغافقی : قیل‌انه ضرب من‌القیصوم و یقال انه شاهنانج وفی الحاوی انه‌حب‌الشبرم البری ورایت‌فی‌بعض الکتب ان‌الشاهبابك هی شجرة ابراهیم الصغیرةالتی‌تکون‌فی‌الدور وهی‌التی‌یسمیها بعض الناس شجرة مریم و تتخذ فی‌الدور والصحیح‌فیهما ذکرته اولا وانه البرنوف . وذیل برنوف‌آرد ، هومن نبات ارض مصر وبها تسمی هکذا قال التمیمی فی‌المرشد و یقال‌له‌الشابانك والشا بالج ایضاو هو کثیر-الوجود بمصر و قدیکبر شجره حتی‌یقارب شجرالرمان فی‌العظم و کثرة الاغصان و الورق، و ورقه اشبه شیئ بورق و عیدان البیلسان و قدیشبه ایضا ورق الزعرور غیر ان ورقه اغبر مزغب وله رائحة حادة بشعة فیها ثقل علی‌الطباع تقرب‌من‌روائح فروع الشجر المسماة بخور مریم و یزهر زهراً کثیراً فی‌عناقیه شبیهة بنبات الغاسول‌و فی وسط زهره زغب یضرب فی‌اونه الی الصفرة یشاکل زهرالقیصوم فی‌المنظروهو حارفی الدرجة الثانیة یابس فیها وقدتنفع عصارة ورقه‌من اوجاع الصبیان ومن‌الصرع الذی یعرض للاطفال منفعة بالغة عظمیة اذاحل التبلج بماء هذه‌الشجرة ومسح علی مفاصلهم و آنافهم واصداغهم و رقابهم و بطون اکفهم واسافل اقدامهم وهو طرّاد للریاح الغلیظة الباردة ان سقوامن عصیر ورقه وزن درهم بلبن امهاتهم واظآرهم و شم ورقه نافع من‌الزکام مفتح للسددالکائنة فی‌اغشیة الدماغ و لمایعرض فی المنخرین من‌السدد و الریاح و اذا سقی الاطفال منه‌عندالوجع العارض فی‌اجوافهم‌والامغاص العارضة سهم من الریاح الباردة ینفعهم و یطرد الریاح الکائنة فی بطونهم و یقوی معدهم ویقطع عنهم سیلان اللعاب وقدینفع من‌الاوجاع الحادثة من احتراق البلغم و انقلابه الی‌المرةالسوداء ، وان‌شرب‌الرجال-و النساء من عصارته اعنی ماء ورقه الرطب عندالامغاص‌ووجع‌القولنج مع‌یسیرمن‌الجاو-شیر نفعهم و حلل الامغاص عنهم واطلق الطبیعة وقدیسعط بعصارة ورقه مع الدهن المعتصر من‌ثمر الکهنایا اومع‌الجند بادستر مع‌عصارة السداب الرطب ودهن‌اللوز المر اصحاب‌الایلمیاثلاثةایام فینتفعون به‌نفعاًبینا . (انتهی) . وداود ضریر انطاکی درتذکرة ذیل برنوف آرد : برنوف ، هوالشاه‌بابك بالفارسیة نبات کثیرالوجود بمصر لافرق بینه وبین الطبون الانعومة اوراقه و عدم الدبق فیه واظنه لایختصّ بزمن‌وفی‌رائحته لطف لاثقل سبط بعیدالشبه من‌بخورمریم ، حار یابس فی‌الثالثة او یبسه فی الثانیة ، شدید النفع فی‌قطع الریاح‌والمغص من کل حیوان و اللعاب السائل و الریاح خصوصاً مع‌الجاوشیر و السعوط بمائه مع عصارة السذاب و دهن اللوز المر والجند بیدستر ینقی الدماغ ویذهب الصرع و الجمود و النسیان عن‌تجربة حکمیه ویداوی به‌سائرما یعرض للاطفال فینجح و اجود ما استعمل بالبانهم وسحیق یابسه‌یجفف‌القروح‌ویدمل‌و ینفع من‌القراع مع الصبروالزفت وعصارته تقوی الاسنان و هو یضر المعاء و یصلحه الصمغ وشربته‌الی‌ثلاثة وبدله المرزنجوش. (انتهی) .

غابر . [بِ] (ع) باقی وپاینده . ج ، غُبّر . (منتهی‌الأرب) . باقی مانده . بقیه . بمانده . قال ابن عمر ؛ غابره انجس ، ای باقیه و منه ؛ فانجیناه و اهله الا امرأته‌کانت من الغابرین ، ای من‌الذین بقوافی دیارهم فهلکوا . هو غابر بنی فلان ، ای بقیتهم .

(اقرب الموارد). (تاج العروس). || گذشته. بگذشته. درگذشته. ماضی. درگذرنده. (منتهی الارب). عامٌ غابر، سال گذشته: در عهود ماضی و سنون غابر در بلاد کشمیر... پادشاهی مستولی بود.... (سندبادنامه ص ٥٦). در عهود ماضی و ایام غابر پادشاهی بود... (سندباد نامه ص١٣٤). درساعات ماضی واوقات سالف وشهور غابر. (سندبادنامه ص٢٥٠). در نعت بزرگان ماضی وفاخران غابر ازدعائم بیوت ریاست... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ١٨). || آینده. در تداول صرف مضارع و مستقبل. از لغات اضداد است. در غیاث اللغات بنقل از لطائف و آنندراج آرد: ماضی و مستقبل لیکن بمعنی زمانهٔ استقبال بیشتر مستعمل است ودر منتخب، آینده. (انتهی):

لوت و پوت خورده را هم یاد آر
منکر اندر غابر و کم باش زار. مولوی.

|| رونده. (غیاث). ج، غبر وغابرون. (قطر المحیط). الغابر الماضی والغابر الباقی هکذا قال بعض اهل اللغة و کأنه عندهم من الاضداد: (المزهر سیوطی ص ٣٣١). الماضی. ضدٌ. (اقرب الموارد). || کوکبی که ازتربیع تجاوز کرده وبه تثلیث نرسیده باشد یا از تسدیس تجاوز کرده و به تربیع نرسیده است.

غابر. [ب ِ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب).

غابر. [ب ِ] (اِخ) حصاری است در یمن ازاعمال صنعاء. نه به یقین بلکه گمان این است. (معجم البلدان).

غابرون. [ب ِ] ج ِ، غابر.

غابرووه. [وَ] (۱) نام قصبه‌ایست درسنجاق طرنوه بلغارستان واقع در ٣٧ هزار گزی جنوب غربی آن نزدیک تنگهٔ مشهور شبقه، و روی نهر یانتره که تابع نهر دانوب است. سکنهٔ آن ٦ هزارتن است. چند کلیسا و تفرجگاهی دارد. ابزارکاردسازی و کفش دوزی دراین قصبه ساخته میشود، نخستین مدرسه که مخصوص تدریس زبان بلغاری تأسیس گردیده بسال ١٨٣ میلادی دراین شهرک افتتاح یافته است. (قاموس الاعلام ترکی).

غابربن ملح. (اِخ) درانساب سمعانی ضمن نسب حضرت پیغمبر صلی الله [illegible] و سلم نام جد [illegible] و چهارم آن حضرت را بدینسان آورده است:
عدنان ابن [illegible]

درترجمهٔ طبری چنین آرد: عدنان ابن اُدابن ادد بن الهمیسع ابن یعراب بن نسحب ابن قیذر ابن اسمعیل... (ص ٢٣٥ نسخهٔ خطی). در مجمل التواریخ بدینسان آرد: عدنان بن اُد بن اُدَد بن الهمیسع بن نبت بن جمل ابن قیدار ابن اسمعیل... (ص٢٢٨) وچون درمتن کتاب نام جد سی وچهارم آنحضرت عابربن شالح بغلط (غابر بن شالح) آمده ظاهراً در (غابر بن ملح) ممکن است تصحیفی شده باشد.

غابرة. [ب ِ رَ] (ع نعت فاعلی) تأنیث غابر. باقی‌مانده. (منتهی الارب). || ملوک غابرة، با شاهان گذشته.

غابرین. [ب ِ] (ع) ج ِ، غابر درحالات نصب و جر، گذشتگان:

خواه بین نور از چراغ آخرین
خواه بین نورش ز شمع غابرین.
مولوی.

غابس. [ب ِ] (اِ) عنب الدب است. (فهرست مخزن الادویة). غابس بهمین صورت فقط در فهرست مخزن الادویة دیده شد، ظاهراً باغلط وبالهجهٔ دیگر غابش است که (شین) بسین بدل شده.

غابش. [ب ِ] (اِ) نعت فاعلی ازغبش. || فریبنده. (منتهی الارب). خائن. (منتهی الارب). الغاش. الخادع. الظالم. (المنجد).

غابش. [ب ِ] (برهان). [ب ِ ب] (تحفهٔ حکیم مؤمن)(۲) غباریه. عنب الدب مردار. آغاجی. برکک. بارشین(۳). نام درختی است. کوهی که میوهٔ آنرا غباریة وعنب الدب گویند. شبیه است بکنار. (برهان. آنندراج). درتحفهٔ حکیم مؤمن ذیل غابش آرد: بفتح غین و تشدید باء اسم عنب الدب است. و ذیل عنب الدب آرد: بترکی مردار آغاجی گویند درخت کوهی است نروماده میباشد. نر او بقدر قامتی و شاخهای اوبسیار مایل بزمین و چتری و بی‌خاروبرگش مثل برگ انار و مایل به پهنی و نرم و ثمرش بقدر کنار وخوشه‌دار و مثل کاکنج سرخ و درجوف او چهار پنج عدد دانهٔ کوچک و طعم او با شیرینی قلیلی وتلخی و بالزوجت و قبض و گلش زرد مایل بسبزی و ازجنس زعرور است. درآخراول سردوخشک ورافع نفث الدم و بیخش مایل بسرخی و بسیار مجفف وجاذب ومحلل اورام است وبیطاران پوست اورا دروروم دواب میگذرانندتا چرک آورده بشود ومادهٔ اورا برگ درشت‌تر و شبیه به برگ شمشاد و ازآن کوچکتر و غیرچتری و بیخ او عود بری است و سایر اجزای او [illegible] است و در بلاد کرمان و شیراز و لرستان کثیرالوجود است و برکک نامند و برگ او مسکر است. بخلاف بیخ آن. (انتهی). و در اختیارات بدیعی ذیل غباریة آرد: عنب الدب است و ذیل عنب الدب آرد: درخت کوهیست و آنرا غابش خوانند و ثمروی بمقدار کناری کوچک بود سرخ رنگ و در اندرون وی دانهٔ کوچک چهار و پنج بود و طعم وی قابض بود و ثمروی شیرین بود که اندک تلخی داشته‌باشد ولزوجت و قبضی نیز واز خشک وی سویق سازند. نافع بود جهت اسهال کهن وگل وی مانند گل حنا سرخ بود اما کوچکتر بود و لون او میان زردی و سبزی بود و ثمر وی نفث دم را نافع بود. (انتهی). و درمخزن الادویة ذیل عنب الدب آرد: بترکی مردار آغاجی وبارشین نیز گویند و درخت آنرا غابش (کذا) نامند. درختی است کوهی نرو ماده‌میباشد نرآن بقدرقامتی وشاخهای آن بسیار و مایل برزمین وچتری وبیخارو برگ آن مانند برگ انار و مایل به‌پهنی و نرم و ثمر آن خوشه دارد و بقدر کناری کوچک و مانند کاکنج سرخ و در جوف آن چهار پنج عدددانهٔ کوچک و طعم آن بااندک شیرینی و تلخی و لزوجت و قبض کمی و گل آن زرد مایل بسبزی شبیه بگل حناو باریکتر از آن: وبغدادی نوشته: نوعی از زعرور جبلی است وبیخ آن مایل بسرخی. طبیعت آن سرد و خشک در اول... ثمر آن جهت نفث الدم نافع وسویق خشک آن حابس اسهال کهنه وبیخ آن بسیار مجفف و جاذب و محلل اورام و بیطاران پوست آنرا براورام دواب ضماد مینمایند تاچرک آورده بشود و مادهٔ آنرا برگ بزرگتر از نوشبیه ببرگ شمشاد و از آن کوچکتر و غیر چتری وبیخ آن عود بری است وسایر اجزای آن باسمیت ودربلاد کرمان وشیراز کثیرالوجود وآنرا برکک نامند و برگ آن مسکر است بخلاف بیخ آن. (انتهی). و ابن البیطار در مفردات ذیل عنب الدب آرد: قال کتاب الرحلة هو اسم لشجرة جبلية كثيراً ماتنبت عندالصخور و عليها و تسميها العجم غابش بالغين المعجمة و الباء بواحدة مفتوحة مشددة قبلها الف وبعدها شين معجمة، وبالاسم الاول وقعت عندجالينوس فی کتاب الميامن تكون فی منبتها متدوحة على قدر القامة تميل على الارض ميلا كثيراً و يلصق بعضها على الحجارة وفيها اعوجاج وغصونها اصالية الشكل(٤) غيرمشوكة ورقها رمانى الشكل صغير مفلطح فی مشابهة ورق الرجلة وثمرها على قدر المتوسط من النبق احمر مليح الحمرة وداخله عجم صغير اربع او خمس وطعمه قابض

---

(۲) در نسخهٔ چاپی [illegible] در نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف غابش [ب ِ ب] آمده است.
(٤) فی نسخة صالية.
(۱) Gabrova.
(۳) Uva ursi, arbustus uva ursi, Busserole.

وطعم الثمر حلو بیسیر مرارة یخالطه لزوجة
و قبض یسیر و ینبت بالاندلس ایضاً ، الجبال
کاغرناطة(۱) وجیان و رندة یؤکل غضاو یتخذ
من یابسه سویق و نافع من الاسهال المزمن
و زهرها فیه مشابهة من زهر الحنی الاانه
ادق ولونه مابین الصفرة والخضرة اذا سقط
خلفه الثمر علی الصفة التی وصفناها عناقید تتعلق
من معالیق صغار ، وهی مماینبت بجبال رندة
بمقربة من عین شبیلة وبجبال غرناطة بمقربة
من الکنیسة . قال جالینوس فی المیامن عن
اسقلیبادس انه یکون فی نبطش وهو ثمر نبات
منخفض شبیه بما یکون بین الشجر والحشیش
وورقه یورق النبات الذی یقال له قاتل ابیه
ویحمل ثمرا مدورا أحمر فی طعمه قبض یقع
فی الادویة النافعة من نفث الدم . (انتهی) .

غابط . [بِ] (ع) نعت فاعلی از غبطة. آرزومند بحال کسی بی زوال آن از وی . رشك برنده . (منتهی الارب) ؛ ج ، غبط . [غُ بَ] . (منتهی الارب) . و در اقرب الموارد آرد : الغابط ، الحاسد والذی یتمنی نعمة علی ان لاتتحول عن صاحبها فان تمنی عین ماله ونعمته فهو الحسد ج ، غُبط . [غُ بِ بَ] خوشحال . نیکوحال . (از المنجد) . || آزماینده ٔ گوسفند که فربه است یانه ؛ کغابط الکلب یبغی الطرق فی الذنب . (از تاج العروس) .

غابك .[بَ] (اِ) مصغر غاب ، بمعنی بجول در تداول عوام گویند ، غابکش بیرون آمده بود اسخت لاغر بود .

غابن . [بِ](ع نعت فاعلی) سست درکار. سست کار . (آنندراج) . || درتداول فقه ، آنکه در معامله طرف دیگررا مغبون می کند غبن فلاناً فی البیع والشراء . . . خدعه وغلبه فهو غابن والمخدوع مغبون ، و غبن فلاناً : نقصه فی الثمن او غیره فهو غابن و ذاك مغبون .(اقرب الموارد) . زیان کننده. (دهار) .

غابیدن . [بِ دَ] (مص ل) افتادن اسب وانسان درنتیجه ٔ برخوردبچیزی .(فرهنگ شعوری ج۲ ص۱۸۲). لغزیدن. غلطیدن.

غابوا . (اِخ) یکی از چهار شهر خانقو واقع درچین اقصی . درنخبةالدهر دمشقی صفحه ٔ ۱۶۹ آرد : ثم یلی هذه البلاد (بلاد قالفور وهی اوسع بلاد صین الصین) شمالاً بلاد خانقو وهو متسع حدوده من ساحل بحر مهراج و الصنف والی ساحل نهر خمدان الغربیة ومن مدن خانقو اربعة کبار امهات ، وهی: غابوا وغینوا وملکان و قصیان . . . . (انتهی) .

غابوك . (اِ) مهره ٔ کمان گروهه را گویند وآن گلوله باشد که از گل سازند .(برهان آنندراج) . || کمان گروهه . (برهان) . || برنوف .

غابون (۲) یکی از مستعمرات فرانسه است در افریقای غربی در خلیج گینه از یکدرجه عرض شمالی تا یکدرجه و پنجاه دقیقه عرض جنوبی در طول ساحل امتداد یافته فرانسویها ابتداء اینجارا ضبط کرده و بتدریج دایره ٔ نفوذ خودرا بسوی شمال و جنوب و مشرق رسانیده اند . از طرف مشرق تا مجرای نهر بزرگ کنگو یعنی اراضی غیر مضبوطه را تحت تبعیت آورده و به این نقطه نام کنگوی فرانسه داده اند بنابراین ما هم تفصیلات راجع به این محل را به کلمه ٔ کنگوی فرانسه محول میداریم (قاموس الاعلام ترکی) .

غابی . در انساب سمعانی آرد : والمشهور بهذه النسبة محمدبن عبدالله الغابی(۳) روی عن جعفر بن احمدبن علی بن بیان المصری عنه عن مالك. قال ابن ماکولا ولم اجدهم یرضون جعفرا وروی عن جعفر عمربن العباس القاضی بغرة . (انتهی) .

غابیاء .[بِ] (اِ) بعض حجرة الیربوع . (ذیل اقرب الموارد بنقل از اللسان) .

غاپ . (اِخ) نام قصبه ایست که مرکز ایالت آلپ علیاست وازایالات جنوب شرقی فرانسه است در ۷۳۴ هزار گزی جنوب شرقی پاریس وشش هزار وصدوده تن سکنه دارد. دارای کانالی بزرگ وآبهای معدنی است .

غات .(٤) یارات (٥) مؤلف قاموس الاعلام ترکی آرد : قصبه ٔ مرکز قضائی است در طرابلس غرب درسیصدونودوپنج هزار گزی جنوب غربی مرزوق که مرکز لوای سنجاق ولایت فزان است . و در ۵۸۲ هزار گزی جنوب غدامس در ۲٤ درجه و ۳۷ دقیقه ٔ عرض شمالی و هفت درجه و ۵۷ دقیقه و ۳۰ ثانیه ٔ طول شرقی واقع شده . ۸ هزار تن نفوس وچند مسجدجامع ویك سوروقلعه ، وتجارت باحرارت ویك بازار بزرگ سالیانه دارد . این قصبه برفراز شمال غربی دامنه ٔ تلی واقع شده . یك قسمت آن در میان سور شهر وقسمت دیگر درخارج به صورت محلات متفرقه میباشد . غات بانضمام حوالی خود بشکل یك واحه است وآن ازاطراف محدود بصحراست .آب دربن واحه فراوان است . در بعض جاها در دوسه (قلاج) آب بیرون میآید . نخلهای بسیار و اشجار دیگر و مختصری زراعت دارد ، قصبه ٔ برکه درده هزار گزی جنوب واقع شده و از ملحقات آنست . آب و اشجار و نباتات این محل جالب توجه و بسیار دلکش وبا صفاست . غات مخزن تجارت بزرگی در سودان و تمام افریقای وسطی است . کاروانهائی که درمیان سودان و تنبکتو طرابلس غرب آمدوشد دارند از اینجا عبور میکنند . مواد تجارتی که ازافریقای وسطی باسکله ٔ طرابلس حمل و نقل میشود ابتداء درغات جمع میگردد وازاسکله ٔ مزبور امتعه ٔ اروپائی باطراف افریقای وسطی تقسیم و ارسال میگردد . اکثریت اهالی را بربرها تشکیل میدهند و قسمتی هم عرب هستند که مشغول داد و ستد میباشند . زبان محلی زبان بربری است . عربی هم معمول است .از زمانهای بعید مستقلاداره میشد ولی نفاق وتفرقه دربین عائله ٔ حاکم سبب شده که بدفعات بوسیله ٔ والیگری طرابلس غرب تابع خلافت اسلامی شده اندو سرانجام در ۱۲۹۲ در زمان ولایت مصطفی عاصم پاشا تعدادی لشکر و چند توپ فرستاده قصبه و ملحقات وحوالی آن را بمیل و خواهش خود اهالی تحت تبعیت عثمانی وبشکل قضای ملحق بسنجاق فزان درآورند ولی جا دارد که بشکل سنجاق جداگانه درآید چون که اهمیت بزرگی از حیث تجارت وسیاست درصحرای کبیردارد. دائره ٔ این قضا منحصر بواحه نیست . در بین بیابان و جاهای دور واحه های چندی هم جولانگاه بربرهای توارق رانیز دربر دارد وبه هشت ناحیه ٔ زیرمنقسم شده: سین سمنو. هون. زله . قطرون. الوادی الغربی. الوادی الشرقی. الصفرة . الشرقیه.(قاموس الاعلام ترکی جلد پنجم) . غات دارای هشت هزارسکنه است .

غات .(اِخ) (٦) سلسله ٔ از کوههای هند که اوائل دشت دکن را درساحل بحرعمان (غات غربی) ودرساحل خلیج بنگاله (غات شرقی)را تشکیل میدهد.

غات شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) اصطلاحی است دربازی نرد : غات شد ، یعنی یك مهره که فرد است بمهره های جفت متصل گشت ، یامهره ٔ فردی که در خانه های حریف است داخل مهره هـای جفت طرف دیگر گردید . وگمان میرود این کلمه هم ریشه ٔ غاتی باشد که درتداول لهجه های ایران و ازجمله لهجه های جنوب خراسان برمخلوط شدن اطلاق میشود ، این آب با خاك غاتی شده ، این سر که آب غاتی دارد ، همه اش غاتی یاتی شده ، یعنی مخلوط است .

غاتشید . (اِخ) (۷) قصبه ایست درایالت دورهام انگلستان و در ۲۲ هزار گزی شمال آن ایالت درساحل راست نهر تینه (۸) رو بروی شهر نیوکاستل (۹) جایگرفته و درحکم محله از همین شهراست و بوسیله ٔ پلی بدان متصل است. نفوس آن ۱۲۵۰۰۰ تن ، ودارای کارخانه های شیشه سازی وفلز سازی است .

---

(۱) درمتن کاغرناطة وظاهراً غلط و کغرناطة صحیح است . (۲) Gabon. (۳) سمعانی محلی را که نسبت به آن غابی است ذکر نکرده است .
(٤) Ghâtes. Ghâts. (٥) Rhat. (٦) Ghâts یا Ghâtes. (۷) Gateshead. (۸) Tyne. (۹) New castle.

غاتفر. [تَ] (اِخ) نام شهریست از ترکستان که درآنجاخوبرویان بسیارباشند ودر آن سرزمین‌سروخوب شود .(فرهنگ جهانگیری). شهریست که دراو سروبسیار بود .(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . شهریست درترکستان که زیبا رویان بسیار دارد و در شهر مزبور سروهای موزون ولطیف بسیار است . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص۱۷۹) . ||شهریست که درآن‌سرو بغایت نیکوآید . (فرهنگ خطی) . نام شهریست از ترکستان خوبان خیز. (غیاث بنقل از لطایف) . غاتقر باقاف بروزن کاشغر ، نام شهریست از ترکستان که در آن سرزمین درخت سروآزاد ومشک‌خوب و صاحب حسنان مرغوب بهم‌میرسد ؛ ونام محلهٔ هم هست از محلات سمرقند .(برهان قاطع) . هدایت در مقدمهٔ انجمن آرا در اشتباهات برهان گوید ، « غاتفربه فاء در جهانگیری و رشیدی و منتسکی باسناد فرهنگ شعوری آمده و در برهان باقاف «غاتقر » آورده» . درلغت‌فرس(ص ۱۶۱) غاتفر (باتاء وفاء) آمده و در غیاث همین صورت اصح دانسته شده ، اما در معجم البلدان آمده ، «غانفر ، بعدالالف نون بالتقاء الساکنین ثم فاء مفتوحة وآخره‌راء ، وهی محلة بسمرقند.» بارتولد (ترکستان ۹۰۰۸۶)«غاتفر» را محلهٔ از سمرقند یاد کرده است . (نقل ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین استاد دانشگاه). صاحب آنندراج گوید : اینکه صاحب برهان غاتقر بقاف نوشته صحیح نیست . و بعضی هم گفته‌اند نام شهریست و ظاهراً آن محله را بنام آن شهر خوانند ولی صاحب انساب سمعانی‌غاتفررا یکی‌ازمحلات بزرگ سمرقند داند : الغاتفری بفتح‌الغین وسکون التاء المعجمتین‌والفاء وفی‌آخرها الراء ، هذه النسبة الی موضع بسمرقند فی نفس‌البلد یقال‌له رأس‌قنطرة (۱)غاتفروهی محلة کبیرة حسنة ، منها ابوالفضل احمد بن محمدبن اسحق بن ابراهیم بن یوسف بن اسحق ابن‌ابراهیم الغاتفری الصفارمن‌اهل غاتفر،کان سمع‌الکثیر من‌عبدالله بن مسعود ابن‌کامل واحتقر وکان ثقة فی‌الروایة سمع منه ابواسعد الادریسی وکانت ولادته فی ربیع الاخر سنة عشرو ثلثمائة ومات سنة ۳۷۸ . و ابوالفضل محمدبن احمدالغاتفری روی عن‌احمدبن‌علی‌الافطح مستقیم‌الحدیث روی عنه ابراهیم بن حمدویه الاستجی . و ابو محمدبن ابی‌بکر بن ابی صادق‌الغاتفری امام‌فاضل‌صالح کثیرالعبادة والمجاهدة سمع ابابکرالبلدی وابا محمدالقطرانی وغیرهما . سمعت منه بسمرقند ثم قدم علینا مروحاجّاً وتوفی فی‌المحرم سنة ۶۶۹ . . . (انتهی). بنابراین معلوم‌شد که محلهٔ مزبور به (رأس قنطره)مشهوربوده.اینکه‌مؤلفان‌جهانگیری، غیاث، رشیدی ، برهان وسراج وآنندراج غاتفررا محله‌ای از سمرقند دانسته‌اند که سروآن بخوبی مشهور است صحیح است ولی غاتفر شهری ازترکستان سروخیز و حسن خیز از نام محلت سمرقند مذکور در فوق جدا نیست :

از روی توسرای توگشته‌است چون‌بهشت
وزقامت توکوی‌تو گشته است غاتفر.
(بنقل از لغت‌نامهٔ اسدی) .

بوستان‌شدچون بهارچینیان ازرنگ‌وبوی
کوه چون یاقوت وچون‌پیروزه سروغاتفر.
(قطران بنقل آنندراج) .

شانه بماه عارض توگردد آسمان
مجلس بسرو قامت تو غاتفر شود .
مسعود سعد .

از بهر چیست ویحک کوتاه قامتش
گرهست ابلی و نسبتش از سرو غاتفر .
مسعود سعد .

قامتی کسروغاتفر بدوبنده نوشتی. (ص ۲۰ چهار مقاله چاپ لیدن) .

نازنین سروناز درنگرش
که برد سجده سرو غاتفرش .
(شهاب‌الدین‌ابورجای غزنوی‌بنقل‌آنندراج ومجمع‌الفصحاء).

دهقان امام‌غاتفرای مهترسره
در منت تواند چه زیرك چه غتفره
آزاد وسرفرازی چون سرو غاتفر
برخواجه زادگان‌سمرقند یکسره
بی تو همه حریفان بی ترب وتره‌اند
تو همچو ترب غاتفری زینت تره
دی کآمدم زغاتفر آمد مرا بپیش
شیرین خط‌آوری چو شکر درقمیطره
خدش بشمس باختری برفسوس کرد
قدش بسرو غاتفری برمفاخره .
سوزنی .

شوم بر غاتفر عاشق اگر معلوم من گردد
که زیبائی چو بالای تو سرو غاتفر دارد .
(مجدالدین رشید عزیزی . بنقل از ج ۱ لباب‌الالباب عوفی) .

زی مرزغاتفر بسیاحت چرا رویم
هرجا تو پرده بر فکنی غاتفر شود .
قاآنی .

نبض جست و روی سرخش زرد شد
کز سمرقندی و زرگرفرد شد
گفت‌و کوی‌او کدام است و گذر ؟
او سرپل گفت و کوی غاتفر . مولوی .

|| نام یکی از پهلوانان تورانی باشد (جهانگیری. آنندراج. شعوری. برهان) :

گوی غاتفر نام سالارشان
برزم اندرون نامبردارشان . فردوسی .

چنین گفت باسرکشان غاتفر
که مارا چه آمد ز اختر بسر .
(فردوسی‌بنقل ازجهانگیری). ودرفهرست

لغات‌ولف آمده‌:نام‌حکمران‌اهالی‌هپتال(۲):

بشد غاتفر باسپاهی چو کوه
زهپتال گرد آوریده گروه .
فردوسی .

غاتفری. [تَ] منسوب به رأس قنطرهٔ غاتفر که محله‌ایست‌درسمرقند. رجوع بغاتفر قسمت منقول از سمعانی شود :

سرای و باغ توآراسته بسرو بلند
چه سروکاشغری وچه سرو غاتفری .
(عنصری.بنقل‌ازشعوری وفرهنگ خطی).

پری ندارد رنگ شکفتهٔ گل سرخ
پری ندارد بالای سروغاتفری .
(ازرقی . بنقل از جهانگیری و شعوری و آنندراج) .

حسین غاتفری رخت برد سوی جحیم
امید منقطع از رحمت خدای رحیم .
سوزنی .

|| ترب غاتفری ، ترب یا تربچهٔ سرخ :

بی تو همه حریفان بی ترب وتره‌اند .
تو همچوترب غاتفری زینت تره .
سوزنی .

غاتقر. (اِخ) رجوع به غاتفر شود.

غاتی. (ص) مخلوط ، آمیخته :

این‌آب باخاك غاتی شده. این سرکه‌آب غاتی دارد .

غاتیة. [تِ یَ] (ع ص)زن گول.(اقرب‌الموارد). زن گول بیخرد. (منتهی‌الارب).

غاثر. [ثِ] (ع ص) در تاج العروس ذیل غثرة آرد : سفلة الناس ورعاعهم . . . و قیل‌الغثرة جمع غاثر مثل کافر و کفرة . . . وقال‌القتیبی لم‌اسمع غاثراً وانما یقال رجل اغثر اذاکان جاهلا. و درمستدرك نیز آرد : ولم یسمع غاثر .

غاثر.[ثِ](اِخ) ابن ارم بن سام بن‌نوح علیه‌السلام، پدرثمود است. (منتهی‌الارب). درحاشیهٔ مجمل التواریخ آرد : ولدارم بن سام بن نوح عوص - غاثر - حویل . فولد عوص‌بن ارم غاثر (ن : غابر) وعادوعبیل . وولد غاثر بن‌ارم ، ثمود وجدیس وکانوا قوماً عرباً یتکلمون بهذا اللسان المضری تقول لهذه‌الامم‌العاربة . (انتهی) .

غاثون. (اِخ) رجوع به‌اباغاثون شود.

(۱) او سرپل گفت و کوی غاتفر. مولوی.

(۲) در اصل هبتال = هپتال که بخطا به هیطال (جمع : هیاطله) تعریب شده است .

غاچ . (اِ) . ترك . تراك . شكاف . كافتگی. كفتگی . تركیدگی . شكافتگی . كافتیدگی . || يك غاچ خربزه ، درتداول عامه ، يك تكهٔ بريده و در تداول خراسان يك الف خربزه نيز گويند .

غاچ خوردن . [خُ دَ] . (مص م) كفتن . كافتن . شكافتن. كافتيدن . تركيدن . كافته شدن.

غاچ خوردگی . [خُ دَ] (حامص) تركيدگی . كافتگی . كفتگی . شكافتگی. كافتيدگی . شكاف . ترك . تراك .

غاچ دادن . [دَ] (مص م) . كافتن . كفتن . كافتيدن . تركاندن . تركانيدن . شكافتن .

غاچ غاچ . (ص مركب) ازهمه جای كفته . باتركهای بسيار .

غاچ كردن . [كَ دَ] (مص م). غاچ دادن . غاچ كردن خربزه ، تقسيم آن به قطعات بوسيلهٔ چاقو و مانند آن .

غاچقو . (اِخ) (۱) . قصبهٔ مستحكمی است درهرسك ، واقع در ۵۵ هزارگزی شمال شرقی تربين ، نزديك حدود قره‌طاغ در بستر رودخانهٔ فراشانيچه كه تابع نهر نارنته است جای دارد . (قاموس‌الاعلام) .

غاچينه . [نَ] (اِخ) (۲) نام تركی گاچينه . رجوع بهمين كلمه شود .

غاد . [د د] نعت فاعلی از غدّ [د د] || شتر طاعون زده . (منتهی الأرب) . || دارای غُدة . غدالبعير . . . اصابه الغدد و صار ذاغدة فهو غاد ومغدود . (اقرب‌الموارد) . ج ، غداد .(تاج العروس) .

غادات . جِ ، غادَة .

غادة . [دَ] (ع ص) . زن نازك و نرم . (مهذب الاسماء) . (منتهی‌الأرب) . غادة ، للناعمة . (دستوراللغة) . زن نازك و نرم كه نرمی او نمايان باشد . (منتهی‌الأرب) . غيداء . || درخت تازه و نازك و نرم . (منتهی‌الأرب) . ج ، غادات .

غادة. (دَ) (اِخ) جايگاهی است درشعر :

فماراعهم الا اخوهم كانّه
بغادة فتخاء الجناح تحوم .

(ساعدة‌بن جؤية الهذلی - بنقل از تاج العروس . معجم‌البلدان) .

غادر . [دِ] نعت فاعلی از غدر . بيوفا. غدار . مرد بيوفا . (منتهی‌الارب) . غدير . [غِ د د] (تاج‌العروس) . غُدر . [غُ دَ ر] و يقال فی شتم الرجل يا غُدَر ، ای يا غادر . (اقرب الموارد) . غُدور . (تاج‌العروس) . يامغدر[مَ دَ] ويامغدير[مَ دِ] ويا ابن‌مغدر[مَ دَ] ، ای‌ياغادر. وهومما‌يختص بالنداء شتماً للرجل.(اقرب‌الموارد) ؛ وباز نمودندكه امير غادری فراكرد تا برادرترا از بام بينداخت . (ابوالفضل بيهقی ص ۴۱۰ چاپ مرحوم اديب) . ندانست كه غادر را در ششدرهٔ غدر راه خلاص بسته است . (ترجمهٔ يمينی ص ۴۰۵) . هر خسيسی رئيسی وهرغادری‌قادری . (جهان كشای جوينی) . || نشان . || بقيه . و به غادر من مرض و غابر ، ای بقية . (تاج العروس) . ج ، غادرون . غدار [غُ دد] . غدرة . [غَ دَ رَ] (اقرب الموارد) .

غادرة . [دِ رَ] . تأنيث غادر . غدار. غَدور. غدارة[غَ دد]. ج، غادرات. غوادر. (اقرب الموارد) .

غادرة . [دِرْ] (اِخ) موضعی است باسپانيا. (۳).

غادرات . [دِ] . جِ ، غادرة . (اقرب الموارد) .

غادرون . [دِ] جِ ، غادر . در حالت رفعی .

غادري . [دِ ی] . درانساب سمعانی آرد :

هذه النسبة لطائفة من‌الخوارج يقال لهم - الغادرية لانهم غدروه بالجهالات فی‌احكام الفروع وهم اصحاب نجدة بن عامرالحنفی و يقال النجدات و رجوع به غادرية شود.

غادرية . [دِ ی] (اِ) رجوع به‌غادری شود . الغادرية طائفة من الخوارج قاله - الحافظ . (تاج‌العروس) . ولی‌درملل ونحل شهرستانی ذيل نجدات آرد ، العاذرية اصحاب نجدة‌بن عامر الحنفی وقيل عاصم.. (ص۵۶) و باز آرد ؛ وانما قيل‌للنجدات العاذرية‌لانهم عذروالناس بالجهالات‌احكام الفروع . (انتهی). و در اقرب الموارد نيز ذيل عاذرية‌آرد ، فرقة من‌النجدات عذروا الناس‌بالجهالات‌فی‌الفروع . بنابرين‌ميتوان گفت كه يكی از دو كلمه ؛ غادرية وعاذرية تصحيف‌ديگری‌است‌وظاهراًعاذرية‌صحيحتر بنظر ميرسد چه ممكن است عاذرية را غادرية خوانده باشند . در ابتدا « لانهم عذروا بالجهالات» را «غدروا» خوانده وآنگاه فرقه را غادريه ناميده اند بعلاوه درملل ونحل عبارات ديگری نيزهست كه ميرساندعاذرية درست‌تر است ؛ فلمارجعوا الی نجدة فاخبروه بذلك قال لن يسعكم ما فعلتم . قالوا لم نعلم ان ذلك لا يسعنا فعذرهم بجهالتهم واختلف اصحابه بعدذلك فمنهم من وافقه وعذر بالجهالات فی‌الحكم الاجتهادی وقالوالدين امران احدهمامعرفةالله تعالی ومعرفة رسله وتحريم دماء المسلمين يعنون موافقيهم والاقرار بماجاء من‌عندالله جملة ، فهذا واجب علی الجميع والجهل به لايعذر فيه والثانی ماسوی ذلك فالناس معذورون فيه الا ان‌تقوم عليهم‌الحجة فی - الحلال والحرام . . . ملل ونحل (ص۵۶) .

غادرين. [دِ] (اِ) ج ، غادر درحالت نصبی .

غادف . [دِ] (ع ص) كشتيبان . (منتهی- الأرب) . ملاّح (يمانية) (اقرب‌الموارد) .

غادور. (ع ص) بيوفا .

غادوف. (ع اِ) بيل كشتی.(منتهی‌الأرب). چوبی كه بهرطرف كشتی بندند وحركت دهند تاكشتی‌روان شود وآنرا بال كشتی گويند . باروی كشتی .

غادي. (ع اِ) (نعت‌فاعلی ازغدو)شيربيشه . (منتهی‌الارب) . || در بامداد رونده .|| رفت‌وآمدكننده . (اقرب الموارد) .

غاديات . [دِ] جِ ، غادية .

غادية . [دِ يَ] (ع اِ) ابر بامدادی . (منتهی‌الأرب) . ج ، غاديات و غوادی . (مهذب الاسماء) . ابركه بامداد برآيد . (دهار). ابريكه‌بامداد پيداشود.(غياث بنقل ازلطائف وصراح) . || باران بامدادی . (منتهی الأرب) . باران بامداد . باران صبحگاهی. باران بامدادين .(دستوراللغة) . ضد رائحة . اومطر الغداة ويقابلهاالرائحة. (اقرب‌الموارد) .

كنت بالری فاستقت غللی
من غوادی سحابة مدرار .

خاقانی .

عليك تحية الرحمن تتری
برحمات غواد رايحات .

(ابن الانباری بنقل از بيهقی ص ۱۹۲ چاپ مرحوم اديب) . || بامداد . (غياث بنقل از لطائف و صراح) :

كاروان در كاروان زين باديه
ميرسد در هر مسا و غاديه .

مولوی .

|| غادية اليهود . الجماعة التی‌تغدو منهم . (اقرب الموارد) .

غاذ . [ذذ] (ع) نعت فاعلی‌ازغذ ناسور هرجاكه باشد و منه يقال بالبعيرغاذ ، اذا كانت به دبرة فبرأت وهی تندی . (منتهی- الارب). || (اِ) رگ آب‌چشم كه‌پيوسته‌روان باشد . (منتهی‌الأرب) . رگيست در چشم كه هميشه چرك‌ازآن روان شود ونايستد. ||حس. (منتهی‌الأرب) .

غاذان. (اِخ) موضعی‌است‌بشمال‌اردلان.

غاذة . [ذَ] (ع اِ) جای ازسر كودك كه می‌جنبد . (منتهی الأرب) . رماعة الصبی كالغاذ . (اقرب‌الموارد) . جاندانهٔ كودك . (منتهی‌الأرب). ودرتداول گنابادخراسان شيردان كودك گويند . رجوع به غاذيه شود .

غاذي . (ع ص) هوغاذی‌مال ، اونگهبان

(۱) Gatxko. (۲) Gatchina. (۳) Gadira, Guadaira.

ونیکو کنندهٔ شتران است. (منتهی الأرب). ||زخمی که خشك نشود. (از تاج العروس).

غاذیة. [ذِیَ] (ع) نعت فاعلی از غذو. (منتهی الأرب) || قوهٔ غاذیة، یکی از سه قوهٔ نباتیه و آن دو دیگر نامیه و مولده است قوهٔ که غذارا تغییر دهد و مشابه غذا خوار کند تا جای آنچه‌را که بتحلیل رفته است پرسازد. قوتی کغذا را تحلیل کند و جزو بدن سازد. (منتهی الأرب). نام قوتی است که در غذا تصرف کند و آنرا مشابه جوهر بدن گرداند ومتصل و ملصق باعضا نماید. (غیاث). یکی از چهار قوهٔ طبیعیهٔ مخدومه است. وهی قوة تتسلم الغذا من الخادمة فتفعل فیه التشبیه و الالصاق. (تذکرهٔ انطاکی جلد۱ ص۱۴). || دایه. ج، غواذی. (مهذب الاسماء) غواذ. (اقرب الموارد). || رگی است. (منتهی الأرب). عرق سمیت بهلانها تغذو دماً. (تاج العروس). ||جای ازسر کودك که می‌جنبد مانند غاذة. (از منتهی الأرب). من الصبی الرماعة مادامت رطبة فاذا صلبت و صارت عظماً فهی یافوخ. ج، غواذی. (تاج العروس).

غار. (ع ا) سوراخ در کوه. (دهار). دره وشکاف کوه. (برهان. دستور اللغة). سوراخ کوه. (مهذب الاسماء). سمج که در کوه باشد. (منتهی الارب). شکاف کوه که به خانه مانند باشد. شکاف عمیق در کوه بسوی پستی. سوراخ زمین ویا گودبزرك که در آن جانوروحشی جای گیرد. (منتهی الارب). سوراخی که جانور صحرائی در آن مأوی کند. مغار. مغارة. (منتهی الارب). کهف. (دهار). دره. (صحاح الفرس). گویه. (برهان). دهار. (برهان). مغاره که اسم جنس میباشد. (قاموس الاعلام). وصبد. (منتهی الارب). شکاف کنده. شکفت. ج، غیران واغوار. مغارة فی الجبل کانه سرب. (معجم البلدان یاقوت). اشکفت:

زجای اندرآمد (اژدها) چو کوهی سیاه
تو گفتی که تاریك شد مهروماه...
دهن باز کرده چوغار سیاه
همیکرد غران بدو درنگاه. فردوسی.

دروغار جای کمین شماست
برو بوم کوه وزمین شماست. فردوسی.

کناگاه گردی برآمد زدشت
که کوه و درو غار از و تیره گشت.
فردوسی.

به پیش اندر آمد یکی غارتنك
سه جنگی پس اندرپسان پلنك. فردوسی.

بکوه اندرون جای تنگش گزید
نگه کرد غاری بنش ناپدید.
فردوسی.

وزآن پس بفرمود افراسیاب
که از کوه وغار و بیابان و آب.
فردوسی.

سواران چوشیران جسته زغار
که باشند برخشم روز شکار. فردوسی.

از تیر تو در بارهٔ هرحصنی راهیست
وز خشت تواندربرهر کوهی غاریست.
فرخی.

اومار بود ومارچو آهنگ اوکنی
اندر جهد زبیم بسوراخ تنك غار.
منوچهری.

بزدم برسر دیوار توبرخاری
کجکی گرد توهمچون دهن غاری.
منوچهری.

یکایك پراکنده بردشت و غار
زبان چون درخت و دهان چون دهار.
اسدی.

بکوهی دگربود غاری فراخ
فرازش کمر بست وبن دیو لاخ.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

کجا گرز کین کوفت که غارشد
کجا نیزه زد عیبه گلنار شد.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

ز علمست غارعلی سنگ نیست(۱)
نشاید بسنگ افتخار علی. ناصرخسرو.

ابلیس لعین دست گشاداست بغارت
ایزدت بدین سختی ازین بست درین غار.
ناصر خسرو.

ببینی بغار اندرون یکسره
سرا وضیاع وعقار علی. ناصر خسرو.

چون خفت درآن غار برون ناید ازآن مار
بیرون نکشی پایش ازآنجای چو کفتار.
ناصرخسرو.

نی‌نی که تو بر اشتر تن شهره سواری
وندر ره توجوی وجر وبیشه وغاراست.
ناصر خسرو.

گر باز بدام او در آویزد
غاری بود آن و سهمگین غاری.
ناصر خسرو.

پیاده به بسی چون بسته بر خر
تهی غاری به از پر کرگ غاری.
ناصر خسرو.

که زیر دامن این دیر غاریست
دروسنگی سیه کوئی سواریست. نظامی.

اژدها گر چه خسبد اندر غار
شیرنر بر درش نیابد بار. نظامی.

همه میلش بکوه و غار باشد
ندیمش گرگ ومیش و مار باشد. نظامی.

برنج و راحتش در کوه و غاری
حرم ماری ومحرم سوسماری. نظامی.

تا بغاری رسید دور از دشت
که برؤیای آدمی نگذشت. نظامی.

چون در آمد شکار زن بشکار
اژدها خفته دید بر در غار
دهنی چون دهانهٔ غاری
جز هلاکش نه در جهان کاری
گور چون شاه را ندید قرار
آمد از دور و در خزید بغار
شه دگر باره در گرفتن گور
شد در آن غار تنگنای بزور
آمد از تنگنای غار برون
گشت جویای راه و راهنمون
راه در گنجدان غار کنند
گنج بیرون برند و بار کنند.
نظامی (هفت پیکر).

تنگ بود غار تو با غور او
هیچ بود عمر تو با دور او. نظامی.

آه صبح است مگر نحل که برشه ره غار
غرش افکنده و عریان بخراسان یابم.
خاقانی.

می بگویند اندر آن گفتار نیست
از برون جویندکاندر غار نیست. مولوی.

چه خورد شیر شرزه در بن غار
باز افتاده را چه قوت بود.
(سعدی. گلستان).

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ
ور بسختی بمیرد اندر غار.
(سعدی. گلستان).

|| حفره. (۱) وهدة. نشیب. مغاك. زمین پست. زمین گود. زمین چال. جای نشیب در کوه. (منتهی الارب). هر زمین پست هموار:

همه غار و هامون پر از کشته بود
سر دشمن از جنگ برگشته بود.
فردوسی.

ز کوه و ز هامون و از دشت و غار
ز یزدان همی خواستی زینهار.
فردوسی.

||الغاران، فم الانسان وفرجه. (معجم البلدان). ||زمین نم دار که آب دراو فرو شده باشد. (منتهی الارب). ||گروه بسیار از مردم. (منتهی الارب). جمع کثیرازمردم. الجماعة من الناس. (معجم البلدان). ||لشکر. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). یقال التقی الغاران، ای الجیشان. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء): قال ابوالحسین، لما انحازالزبیر یوم الجمل، مرّ بماء لبنی تمیم، فقیل للاحنف بن قیس، هذا الزبیر قداقبل. قال و ما اصنع به ان جمع بین هذین الغارین و ترك الناس و اقبل - یرید بالغارین المعسکرین. (ص ۸۰ جزء ۵ عقدالفرید). ||غله که از جائی بجائی برند. (منتهی الارب). || رنك. (مهذب الاسماء).

(۱) اشاره است به غار ثور که از سنگ بوده است.

(1) Caverne.

(منتهی الارب) . (بحر الفضائل) . رشك بردن . (دهار) . الغارلغةفی‌الغیرة بالکسر، یقال فلان شدید الغار علی اهله ای الغیرة و قال ابن القطاع ، غار الرجل علی اهله یغار غیرة و غاراً . و قال ابو ذؤیب یشبه غلیان القدر بصخب الضرائر:

لهن نشیج بالنشیل کأنها
ضرائر حرمی تفاحش غارها .

(تاج العروس) . رشك خوردن . برزن خود . (منتهی‌الارب) . الغار لغة فی‌الغیرة . (معجم‌البلدان) . || گرد . (منتهی‌الارب) . والغار الغبار عن کراع . (تاج العروس) . || برگ درخت‌رز . (منتهی‌الارب) . ورق‌الکرم . (تاج العروس) . || غار اعلی ، کام ، آنچه پس استخوان تنگ بالائین دهن باشد . یا شکاف مابین هر دو زنخ یا اندرون دهن . (منتهی الارب) . هر یك از دو تهیگاه درون دهان در زیر وبالا . غار اعلی و غار اسفل ؛ دو گشادگی در درون دهان . غار اعلی ، کام زبرین . غار اسفل ، کام زیرین . الغار ، الفم بغطائه الحنکین . (معجم البلدان) . || سرداب . || سنگ‌سفیدفام . (بحرالفضائل) . || پیمانه‌ایست بقدر صد قفیز مراهل نسف را . (منتهی‌الارب) . مکیالی بوده است اهل خوارزم را و آن معادل است باده غور. (مفاتیح خوارزمی ص ۴۳) مکیالی بوده اهل نسف را و آن صد قفیز است و قفیز درآنجا نه من‌ونیم بوده (مفاتیح خوارزمی ص ۴۳) .

|| درخت‌غار. شجرالغار. رند. مابهشتان. دانیمو. برگ بو. سقلیموس(۱) . ذافنی . لوره(۲) باهشتان . لادرس . سنك . امیر اوفوسدونس . دهمست . نباتی خوشبوی . (منتهی‌الارب،بحرالفضائل) . ||درختی‌است بزرگ روغن‌دار ومنه دهن‌الغار. (منتهی‌الارب) . درختی است بزرگ کثیرالنفع که پازهر گزیدگی ماراست . نام درختی است در بادیه . (مهذب الاسماء) . گیاهی باشد که چون بسوزندش بوی خوش کند وتخم‌آنرا حب‌الغار ودرخت‌آنرا شجرالغار خوانند .(برهان) . وبرهان ذیل‌دهمست آرد : . . . مربان آنرا سکران خوانند . و نیزپنج انگشت‌را(۳) غارگویند «نابتی ۱۹۹» (حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح دکتر معین) .

واین لوریهٔ(۴)یونانی است که از آن تاج میکرده‌اند ونزدآنان‌محترم بوده . دهمست، درخت غاراست . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . حب‌الغار. این‌دارو را نزالدهمست گویند. روغن اوماندگی ببرد . مغزاومعده‌راسست کند وقی آرد روغن ارهم این فعل کند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

دهمست ، نام فارسی‌غاراست . (تحفهٔ حکیم مؤمن) . در معجـم البلدان آرد ، نبات طیب الرائحة علی الوقود ومنه السوس . و صاحب تاج العروس گوید ، ضربٌ من ـ الشجر و قیل شجر عظام لـه ورق طوال اطول من ورق الخلاف وحمل اصغر من ـ البندق اسود یقشر له لبٌ یقع فی الدواء وورقه طیب‌الریح یقع فی‌العطر یقال‌لثمره الدهمشت واحدته غارة ومنه دهن الغار . و صاحب اختیارات بدیعی آرد : درختی بزرگ است وورق وی درازتر‌ازورق‌بید شود وحب وی‌ازبندق کوچکترشودبمقدار فستقی وصفت‌آن گفته شدو بیونانی ذافنی (ذافنی) گویندوبعضی‌بود که‌ورق آن باریك بود وبعضی پهن‌تر بود وهردونوع‌درزمین سنگستان روید وبهترین آن‌بری بودوقوت وی در ورق بود وطبیعت‌آن گرم وخشك بود درسیم وویراطلا کردن باشراب‌بربهق نافع بود و باسویق برورقها و درد اعصاب وضیق النفس وانتصاب را لعق کردن‌نیکو بود. صاحب منهاج گوید ، چون برمعده تمرح(۵) کنندقی‌راحرکت‌دهد و درد رحم ومثانه رانافع بود وسنگ بریزاند وشربتی ازوی‌نیم مثقال بود ودودرم ازوی مستعمل بود ، و صاحب جامع گوید چون بیاشامند مرخی معده‌بود وقی‌را حرکت دهد وورق وی چون تر بکوبند و برگزندگی زنبور نحل ضماد کنند سودمند بود و پوست بیخ وی چون چهاردانگ ونیم باشراب ریحان بیاشامند سنك بریزاند وعلت جگررازایل گرداند. صاحب فلاحه گوید: اگریکورق در وی بچینند ورها نکنند که برزمین افتد وخلف گوش خود نگاه دارند چندانکه شراب خورد مست نشود و گویند چون چوب وی بیامیزند درموضعی که طفل‌دران موضع خسبدودر خواب نرسد دیگرنترسد وورق وی چون بپزند باسر که‌بدان‌مضمضه کنند درد دندان را نافع بود و بدل غار سنتراست بوزن آن . (انتهی) .

ودر ترجمهٔ صیدنهٔ ابوریحان آرد ، بهندوی سنك گویند وبعضی‌امیر گویند وبلغت رومی اوفوسدونس گویند وروغن‌اورا بتازی دهن الغار گویند وبشر گوید غاررا بلغت پارسی دهمست‌سنك گویند ودانه‌های‌اوباندازهٔ لوبیا بود وبرگ‌سپید باشد . ارجانی گوید دانهٔ درخت‌غار بفندق خردمشابهت‌دارد وپوست‌او نیل بودچون بانگشت فسرده شود وبدونیمه شکافدورنگ سیاه بود که بزردی زندومزه وبوی او بمشام ومذاق خوش باشد و جرم او چرب بود وطبع درخت غار گرمست‌در دو درجه و آماسهاء زهدان تحلیل کند و نیش کژدم را مفید است و دردها که در «اعصانی باشد»(۶)جمله‌رامنفعت کندوبول وخون حیض ازرحم ومثانه براند وتافتن و پیچاك‌را مفیداست وبادهاء غلیظ که درامعا بود تحلیل کند وعلت ضیق النفس راسود دارد وپوست بیخ درخت غار چون بشربت خورده‌شود سنگ مثانه وگرده را بشکند وبدل اودرادویه پوست گشنیزخشك است . (انتهی). و درتحفهٔ حکیم مؤمن ذیل غار آرد : نام‌درختی است که تاهزار سال‌میماند ونزد یونانیین بغایت محترم بوده برگش خوشبو وشبیه ببرگ زیتون وقسمی ازآن شبیه‌ببرگ بید وثمرش بقدر فندق وپوست او رقیق و سیاه ومغز تخمش سرخ مایل بزردی وخوشبو و تلخ در آخر دوم گرم وخشك ودانهٔ اوگرم تر از سایراجزاوطبیخ برگ اوموافق رحم ومثانه وضمادش‌جهت گزیدن زنبور وبانان وبه دستور باآردجو برشته جهت تسکین دردهای حار ومضمضهٔ طبیخ اوباسر که جهت درد دندان وپاشیدن آب او در خانه ها جهت گریزانیدن هوام و آشامیدن آن مقئی و افتراش آن باعث گریختن هوام و مگس است و حب الغار محلل و مدرّ ترياق جمیع سموم و کشندهٔ جنین ومقوی فهم ورافع ربو وضیق‌النفس وسرفهٔ کهنه ورياح غلیظه و مغص و قولنج وامراض‌جگر وگرده ومثانه وحصاة وسپرز ووسواس‌وصرع‌ودرد کمر ومفاصل‌واحتباس حیض وباعسل جهت قرحهٔ امعاو ریه‌وقطور او باروغن گل وسر که جهت گرانی سامعه ودوی وطنین وضماد او جهت بهق وتحلیل اورام بارده مفید وقدر شربتش یك مثقال وبدلش ساذج است یاحب محلب یاجنطیانا یا بادام‌تلخ‌ومرخی معده ومصلحش انیسون ومضرّ سینه ومصلح آن کثیرا وفرزجه‌حب‌الغار مسقط جنین وسعوط او جهت لقوه و جلوس درطبیخ اوجهت امراض مقعد ورحم نافع است وپوست بیخ درخت او بقدر نه قیراط جهت اخراج حصاة و امراض باردهٔ جگر نافع و باخود داشتن چوب او باعث قضای حاجتها وقبول عامه و ازدیاد جاه و شستن بدن باآب او درحمام مبطل سحرو گویند چون قبل از طلوع آفتاب روز چهارشنبه بخور کنند کسی که مفقودالزوج باشد ازدواج میسر گردد ومجرب دانسته اند و روغن غار که دانهٔ او را پخته آنچه

(۱) Laurier d' Alexandrie . (۲) Ruseus Hypophyllum. (۳) Vitex agnus castus.
(٤) Larirus nobilis. Laurier noble. Laurier sauce. Laurier Appollon. Laurier commun.

(۵) در متن تمرّح و ظاهراً مراد تمرخ یا تمریخ (روغن مالیدن برپوست) است .
(٦) در متن نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مؤلف به این‌صورت است و ظاهراً «اعضائی باشد» صحیح است .

برروی آب بایستد بردارند ویا از عصارهٔ برگ تازه ودانهٔ او باروغن زیتون ترتیب دهند ومفتح دهنهای رگها ومحلل ورافع اعیا و درد عصب وقشعریره تبهای بارده و درد گوش ونزلات وجرب وحکه و قوبای بلغمی وداء الثعلب وتروح ابریه و اختلاج اعضا و سعوط او جهت شقیقه ، وشربت او کشندهٔ کرم معده و مقئی است و نوعی از غار می‌باشد که بیونانی خاماذا فنی گویند . شاخهای او بلند تر وبرگش عریض تر و خشونت آن بیشتر و درمغرب باآن دباغت میکنند . حمول عصارهٔ اومدرّ حیض وشرب برگ او باشراب مسکن مغص است . (انتهی) . ودر فهرست مخزن‌الادویه ذیل شجرة الغار آرد : دهمشت است ، وذیل رند گوید : بعربی آس برّی است وبلغت‌شام غار وگویند صندلست ، وذیل ذافنی (ذافنی) آرد : اسم یونانی غاراست درختی است بزرگ دربادیه ومیوهٔ آن بشکل فندقی خرد باشد و دهن الغار از آن باشد . وصاحب مخزن ـ الادویه آرد : غار بفتح غین و الف وراء مهملة یونانی وانبمور (دانیمو) وسقلیموس و نزد اهل‌شام زند ؟ (رند) وبفارسی باهشتان (مابهشتان) وبفرنگی لادرس نامند . . . درختیست عظیم تا هزار سال میماند واهل یونان آنرا بسیار احترام مینمایند و شاخهٔ آنرا دوست میدارند وازخود دورنمیکنند وحکمای ایشان ازچوب آن تاج میسازند. برگ آن نرمتراز برگ بید وبلندتراز آن وتلخ وخوشبو وبا انجیر آنرا نگاه می‌دارند آنرا خوشبومیگرداندومانع کرم زدن آنست وجبلی وسهلی میباشد. برگ جبلی آن باریکتر ازبرگ سهلی ومخصوص ببلادشام است و از آنجا بمصر میبرند وثمر آنرا بیونانی ذافنی (ذافنی) و بفارسی دهمشت نامند وآن بقدر فندقی کوچك و پوست آن نازك سیاه‌رنك و مغز آن دوپارچه وزرد رنگ و چرب و خوشبو و چون کهنه گردد مایل بسرخی و تیرگی میگردد و سیاه آن ناسد . طبیعت آن گرم‌وخشك ودردوم مغزثمر آن گرمتر از برگ و پوست آن وثمر آن خشکتراز سایر اجزای آن و روغن آن گرمتر از سایر اجزا و گرمتر ازروغن گردکان . افعال و خواص آن : محلل و مفرح و مقوی و مدر وتریاق سموم خصوص حب آن .

اعضاءالرأس ـ آشامیدن حب آن باشراب جهت صداع بلغمی ورياح محتبسه وصرع و وسواس وتقویت ذهن و فهم وسعوط آن جهت شقیقه ولقوه وتدهن بدهن آن جهت درد اعصاب و رفع اعیا و اختلاط ذهن ، تفتیح دهنهای عروق.

الاذن ، قطور سائیدهٔ حب آن در روغن گل وسرکه ویاخمر کهنه جهت اوجاع باردهٔ گوش ورفع دوی وطنین وثقل سامعه وباعث تقویت آن و بدستور قطور دهن آن .

الفهم ، مضمضهٔ بطبیخ برگ آن جهت درد دندان .

الصدر ، لعوق برگ وحب آن باعسل یاباطلا جهت امراض بارده وباسکنجبین جهت امراض حاره وضعف نفس ونفس‌الانتصاب وسیلان فضول ازریه وسرفهٔ کهنه وضیق النفس اعضاء .

الغذاء ، آشامیدن حب آن جهت تحلیل ریاح غلیظه و مغص و قوانج و امراض جگر و سپرز وبا عسل جهت قرحهٔ امعا و آشامیدن دهن آن باشراب انگوری جهت وجع کبد و بدستور قشر آن و آشامیدن طبیخ برگ آن مقیئ وآشامیدن دومثقال حب آن خشك سوده مسکن مغص درساعت.

اعضاء النفض دهن آن مقئی و مقیئ ومدر بول وحیض وطبیخ برگ آن جهت امراض مثانه ورحم شرباً و باعسل جهت امراض بارده وباسکنجبین جهت حاره و نطول وجلوس در آن جهت امراض گرده و مثانه و رحم و آشامیدن یك درهم ازقشر آن مفتت حصاة وکشندهٔ جنین است بسبب تلخی بسیار که دارد و بدستور حب آن نیز مفتت حصاة وحمول آن مسقط جنین‌الحمی . تمریخ بدهن آن جهت رفع قشعریره .

حمیات السموم ـ آشامیدن حب آن باشراب جهت گزیدگی مار وعقرب و سائر هوام و بدستورضماد بدان جهت لسع زنبور ونحل و غیراینها .

الاورام. ضماد آن بانان ویاباسویق جوجهت تسکین ضربان واورام حاره .

المفاصل ـ آشامیدن آن ودهن آن و تمریخ بدان جهت اوجاع مفاصل و اعصاب و درد کمروغیرها .

الزینة ـ طلای آن باشراب جهت بهق وکلف ورفع آثار جلد مؤثر .

المضار ـ حب ودهن آن مرخی معده ومغثی ومحرك قی ، ومضرصدر ، مصلح آن کثیراء مقدار شربت ازحب و برگ آن نیم مثقال و تا دو مثقال آن مسهل ، بدل آن حب المحلب وساذج واگریافت نشود بادام تلخ و سیسنبر نیز گفته‌اند .

الخواص ـ طرد الهوام پاشیدن آب طبیخ برگ آن در خانه گریزانندهٔ مگس و هوام است و بدستورافتراش برگ آن . صاحب فلاحة گوید : چون برگ آن را با دست بچینند بقسمیکه برزمین نیفتد و بر پس گوش خود گذارند هرمقدار شراب که بنوشند مست نگردند و چون در موضعی که‌طفل خوابد وبترسد درخواب بگذارند دیگر نترسد و با خود داشتن آن مورث جاه و قضای حاجت و تکیه کردن بعصای آن باعث حدت بصر وتقویت همت واغتسال بدان درحمام باعث رفع تعسر وسحر وچون روز چهارشنبه قبل‌ازطلوع آفتاب زن نماید کسیکه از ازدواج و مردی مانده باشد زائل گرددوقادر گردد ، ودستوراخذ روغن آن آنست که دانهٔ آنرا نیمکوفته درآب طبخ نمایند وبگذارند تا سرد شود وآنچه برروی آب ایستد بردارند وباعصارهٔ برگ و ثمر آن‌را درآب طبخ دهند تا قوت آن درآب آید ، پس باروغن زیتون در قدر مضاعف اگرمیسر نباشد بآتش ملایم طبخ دهند تا آب برود وروغن بماند واما نسوزد بس صاف نموده بکار برند . (انتهی) . ودر تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ذیل رند آمده : هوالغار وقیل الآس البری وذیل غار آرد : غار بالیونانیة دانیمو والفارسیة مابهشتان و یسمی الرندوهی شجرة محترمة عندالیونانیین یقال ان اسقلیبوس (اسقلیبوس) کان فی یده منها قضیب لایفارقه والحکما تجعل منه اکالیل علی رؤسهم وشجرته تبقی الف عام عریض الاوراق املس ومنه دقیق و الکل مرالطعم طیب ـ الرائحة یجعل بین‌التین فیطیبه و یمنع تولد الدودفیه ولایوجد بمصرمنه الاما یحمل بین التین منه من‌الشام وهو حاریابس فی‌الثانیة وحبه فی‌الثالثة کالزیتون ینفرك قشره‌الرقیق الاسود عن‌حب احمر ینقسم نصفین یستأصل انواع‌الصداع کالشقیقة و الضربان و الربو وضیق‌النفس والسعال‌المزمن والریاح‌الغلیظة والمغص والقولنج والطحال وجمیع امراض الکبدوالکلی والحصی شرباًبالعسل فی‌المبرودین والسکنجبین فی‌المحرورین و یذهب الوسواس والصرع مطلقا واوجاع الظهر و المفاصل و النساو النقرس و الفالج و واللقوة و الخدر طلاء و سعوطا کیف استعمل واصل الشجرة قوی‌الفعل فی‌تفتیت الحصی شرباً و جبمه یحلل الاورام نطولا و امراض المقعدة و الارحام جلوساً فی طبیخه و یدرویسقط الاجنة فرزجة و حمله یورث الجاه و القبول وقضاء الحوائج ومن تبخرت به قبل طلوع الشمس یوم الاربعاء وقد قعدت عن الزواج تزوجت وان جعل فی المتاع بیع ومن توکأعلی عصامنه احد بصره وقویت همته وان اغتسل به فی‌الحمام ازال‌التعسر وابطل‌السحر کل‌ذلك‌عن‌تجربة والحکماتشرفه‌وترفع قدره وهویرخی‌المعدة ویصلحه‌المحلب اوالانیسون و یستخرج منه دهن یسمی دهن الغار وزیته ینفع فیماذکر نفعا عظیماوالحب‌یحدالفهم ویقع‌فی‌التریاق الکبیر والاربعة و ینفع من‌السموم کلها حتی‌افتراشه یطردالذباب و غیرها وشربته مثقال و بدل‌الساذج اوالمحلب اوالجنطیانا وماقیل ان ورقه اذاقطف ولم یسقط ووضع خلف الاذن منع السکر ، لیس بشیٔ . (انتهی) . و ابن البیطار درمفردات آرد : غار : قال ابوحنیفة هوشجر عظام‌له ورق طوال اطول من ورق الخلاف وحمل‌اصفر

من البندق اسود القشر له لب يقع في الدواء وورقه طيب الريح يقع في العطر ويقال لثمره الدهشمت و هو اسم اعجمى و هو من نبات الجبال وقد ينبت في السهل واهل الشام يسمونه الرند . قال ديسقوريدوس في الاولى ذافنى ومنه ماورقه دقيق ومنه ماورقه اعرض من النبات الآخر و كلاهما ملين مسخن ولذلك اذا جلس في مائهما وافق امراض المثانة و الرحم والطرى من ورقهما يقبض قبضا يسيراً و اذاتضمد به مسحوقا نفع من لسع الزنابير و النحل و اذاتضمد به مع خبز و سويق سكن ضربان الاورام الحارة واذاشرب ارخى المعدة وحرك القئ واماحب الغارفانه اشد اسخانا من الورق واذااستعمل منه لعوق بالعسل اوبا لطلاء كان صالحا للقرحة الرئة و عسرالنفس الذى يحتاج فيه الى الانتصاب والصدر الذى يسيل اليه الفضول وقديشرب بخمر للسعة العقرب وقد يقلع للبهق ، و اذا خلط كسبه بخمر عتيق ودهن ورد وقطر فى الاذان نفع من دويها والمها و من عسر السمع و قديقع فى اخلاط الادهان المحللة للاعياء وفى اخلاط مسوحات محللة مسخنة وقشر اصل الغار اذاشرب منه مقدار ٩ قراريط فتت الحصاة وقتل الجنين ونفع من كانت كبده عليلة. قال جالينوس فى السادسه ورق هذه الشجرة و ثمرتها و هى حب الغار يسخنان و يجففان اسخانا و تجفيفا قويا وخاصة حب الغار واما لحاء اصل هذه الشجرة فهو اقل حدة وحرافة واشد مرارة وفيه شئ قابض فلذلك يفتت الحصاة وينفع من علل الكبد ويشرب منه وزن ٤ دوانق و نصف بشراب ريحانى . قال الفلاحة من قطف من ورقه واحدة بيده من غيران يسقط الى الارض ويجعلها خلف اذنه شرب من الشراب ماشاء ولم يسكر وزعم قوم انه ان اخذ عود من عود شجر الغار وعلق على الموضع الذى ينام الطفل فيه الذى يفزع دائماً نفعه منفعة كبيرة . قال اسحق ابن عمران حب الغار نافع من وجع الطحال الكائن من الرطوبة اذاشرب مع الراشن وينفع من وجع الرأس الكائن من البلغم والرياح الغليظة . قال الرازى يستعط به للقوة . قال الغافقى ان شرب منه مقدار ملعقتين بابسا مسحوقا سكن المغص من ساعته فان رش نقيعه فى البيت طرد عنه الذباب و ورقه اذا طبخ بالخل نفع من وجع الاسنان . (انتهى) .

تيرهٔ غاريها (١) ـ اين گياهان بيشتر در نواحى گرم روئيده اغلب آنها درختانى هستند داراى برگهاى دائمى وپيوسته سبز. انواع مهم آنها يكى غار (٢) داراى برگهاى معطر وديگرى كافور (٣) است كه درچين و ژاپون كاشته ميشود و از برگهاى آن كافور استخراج ميكنند (در شمال ايران كاشته شده است) و دارچين (٤) كه پوست ساقهٔ آن درادويهٔ خوراكى بكارميرود (ازكتاب گياه شناسى تأليف گل گلاب ص ٢٠٠) .

در تاريخ ايران باستان جلد ٢ ص ١٥٢٠ ذيل عنوان نوشته هاى سترابون در بارهٔ عادات پارسيها آرد : . . . اما براى آب وقتى كه آنها بدرياچه يارود يا چشمهٔ رسيدند گودالى ميكنند وروى آن حيوان را ميكشند و مواظبند كه خون بآب ترشح نكند . بعد مغها گوشت را روى مورد يا شاخه هاى درخت غار ميگذارند وعصاى خودرا بآن ميرسانند وسرودهائى خوانده روغنى را كه باشير وعسل مخلوط كرده اند بزمين ميريزند.

و درعيون الانباء ابن اصيبعه آمده : و اذا صوّروا اسقليبوس جعل على رأسه اكليل متخذ من شجر الغار (٥) لان هذه الشجرة تذهب بالحزن و لهذا نجد هرمس اذاسمى المهيب كلل بمثل هذا الاكليل . . . اولان هذه الشجرة ايضا فيها قوة تشفى الامراض من ذلك انك تجدها اذا القيت فى بعض المواضع هرب من ذلك المواضع الهوام ذوات السموم.(ص ١٩ جلد ١ عيون الانباء).

حب الغار . حب الدهمست ، حب الغار است تحفهٔ (حكيم مؤمن) . حبّ رند . درعيون الانباء آرد ، و كذلك ايضا النبت المسمى قونورا و ثمرة هذه الشجرة ايضا وهى التى تسمى حب الغار اذامرخ بها البدن فعلت فيه شبيهاً بفعل الجند بيدستر. (ص ١٩ وص ٢٠ جلد ١ عيون الانباء ابن ابى اصيبعة) . و رجوع بحب الغار در همين لغت نامه شود .

دهن الغار . در تذكرهٔ داود ضرير انطاكى آرد : دهن الغار ينفع من الامراض الباردة والحكة و يقتل القمل والديدان من اى موضع كانت وان وقع فى ادوية القولنج و سائر الرياح نفع نفعاً شديداً و ينفع المفاصل وعرق النسا واذا اشعل واخذ دخانه واكتحل به قطع الدمعة وظلمة البصر وشدّ الجفن المسترخى . ||

ذات الغار ، بئر عذبة كثيرة الماء من ناحية السوارقية على نحو ثلاثة فراسخ منها (معجم البلدان) قال الكندى قال عُزيرة بن قطاب السلمى :

لقدرعتمونى يوم ذى الغار روعة
باخبارسوء دونهن مشيبى . (معجم البلدان).

و رجوع به ذات الغار شود . || صاحب ـ الغار وصاحب غار، كنايه از ابوبكر است . ودرقرآن شريف در سورة التوبة آية ٤٠ بدينسان اشاره شده است : الا تنصروه فقد نصره الله اذا خرجه الذين كفرو اثانى اثنين اذهما فى الغار اذيقول لصاحبه لاتحزن انّ الله معنا فانزل الله سكينته عليه وايده بجنود لم تروها وجعل كلمة الذين كفروا السفلى و كلمة الله هى العليا والله عزيز حكيم . ودر تفسير ابوالفتوح رازى آرد ، و گفت اورا با نصرت من بنصرت شما چه حاجت است اگر شما او را نصرت نكنى خداى او را نصرت كرد شب غار، اذاخرج الذين كفروا آنكه كه كافران اورا از مكه برون كردند چنانكه قصهٔ او برفت . . . ، ثانى اثنين دوم دو، نصب او برحال است يقال خرجنا ثانى ـ اثنين وخرجت احد اثنين وثالث ثلثة ورابع اربعة و ثانى ثلاثة وثالث اربعة اين هر دو گويند ، اول بر تقدير آنكه او دوم است صاحبش را چون بيكجاى باشند ووجه دوم آنكه او دوم يكى باشد واين خود حقيقت است وخلاف نيست كه آن دو كس كه در غار بودند رسول ص بود و ابوبكر ، اذهما فى الغار، اذظرف الماضى من الزمان ، آنكه كه ايشان هردو در غار بودند ، اذيقول لصاحبه ، آنكه كه ميگفت صاحبش را يعنى ابوبكر را و صاحب رفيق است اينجا ، لا تحزن ، اندوه مدار كه خداى باماست بمعنى نصرت و گفتند حزن اوخوف بود و گفتند حزن او بر پيغمبر بود. اوميگفت يا رسول الله اگرمرا بكشند من يك مردم واگر العياذ ـ بالله تورا مكروهى رسد امت هلاك شوند. انس بن مالك روايت كرد كه ابوبكر گفت يارسول الله اگر ازاينان يك تن درپاى خود نگرد مارا ببيند گفت هيچ انديشه مدار كه خداى باماست. مجاهد گفت كه رسول ص در غار سه روز بماند عروة گفت ابوبكررا گوسفندى چند بود عامر بن فهيرة نمازشام آنگوسفندان درآن غار راندى وايشان از شير آن گوسفندان ميخوردند وقتاده گفت عبدالرحمن بن ابى بكر بامداد و شبانگاه طعامى با اينجاآوردپوشيده چون خواستند تابروند دوشتر بياوردند تا يكى رسول ص برنشست و يكى ابوبكر و چون برفتند چهار كس بودند : رسول بود و ابوبكر و عامر ابن فهيره و عبدالله ابن اريقط الليثى . زهرى گويد چون رسول ـ صلى الله عليه در غار رفت و نام آن غار ثور بود حق تعالى بردر غار ثمام برويانيد و عنكبوت را الهام داد تا آنجا خانه كرد و كبوتر بيامد و آنجا خايه نهاد ، چون سراقة بن مالك آنجا رسيد و او پى گيرى هول بود گفت تا اينجا پى است وازاينجا يا بآسمان برفته است يابزمين فروشده است يادرغاررفته است ودرغار رفتن مصور نيست براى آنكه خانهٔ عنكبوت برجاى است دريده شده نيست وثمام پاى برنهاده نيست . راوى خبر گويد كه چون ابوبكر را حزنى بود

(١) Laurinées. (٢) Laurus nobilis. (٣) Ginnamomum camphora. (٤) G. ceylanicum.
(٥) Laurier (لاطينى آن Laurus است) .

رسول‌صلی‌الله‌علیه اورا تسلی‌میداد میگفت ما ایشان را می‌بینیم وایشان مارا نمی‌بینند آنکه یکی از ایشان خواست تا اراقتی کند (۱) روی بغار کرد رسول ص، روی بگردانید گفت یا ابابکر اگر ما را دیدندی این نکردندی رسول ص دعا میکرد، (اللهم اعم ابصارهم عنا) بارخدایا چشمهایشان کور گردان ازما . حق تعالی شرایشان را صرف کرد از رسول‌ص وهمهٔ کوه میگردیدند و درغار نشدند. محمد بن سیرین گوید جاعتی درعهد عمرخطاب به حضور او سخنی میگفتند که درآن سخن تفضیلی میدادند عمررابرابوبکر. عمر گفت غرض ازاین سخن آنست که مرا تفضیلی میدهی برابوبکر والله که آن یکشب از ابوبکر که‌شب‌غار بود که اودرصحبت‌رسول بودبهتر بود ازهمهٔ عمرعمر ویکروز از او بهتر بود از(همهٔعمر) آل‌عمر. او آنشب بارسول بغار رفت گاه درپیش رسول بودی و گاه باپس ایستادی. رسول ص، گفت یا ابابکر چرا ساعتی از پیش روی و ساعتی واپس ایستی ؟ گفت آن ساعت که از پیش بروم اندیشه کنم که مبادا که کسی در راه کمین کرده بود تااگر از کمین آید یا چیزی اندازد برمن آید یامرا گیرد و برتو نیاید وچون باز پس‌آیم اندیشه کنم که اگر کسی بدنبال ما بیاید بمن‌رسد ومن سپر تو باشم. چون بغار رسید رسول ص خواست که درغار رود درهانکرد و گفت یارسول‌الله برجای‌باش‌تامن بنگرم‌نباید کسی کمین کرده باشد درغاررفت و گرد غاربر آمد وبنگرید چون کس‌نیافت رسول‌را گفت درآی آنکه عمر گفت آنشب ازابوبکر به بود که همهٔ عمر آل‌عمرو دربن‌شب ابوبکر این ابیات‌میگفت ،

قال‌النبی ولم‌اجزع فوقرنی
ونحن‌فی‌صدف من ظلمة الغار
لاتخش شیئاً فان‌الله ثالثنا
و قد تکفل لی‌منه باظهار
و انما کید من یخشی بوادره
کیدالشاطین قدکادت لکفار .
والله مهلکهم طراً بما صنعو
اوجا علی‌المنتهی منهم الی‌النار. (ص ۹۲ = تفسیر ابوالفتوح رازی) . ودرمعجم‌البلدان یاقوت‌حموی آرد، الغار الذی کان‌النبی صلی‌الله علیه‌وسلم‌یتحنث فیه‌قبل‌ال... غارفی جبل‌حراء وقد مرذکرحراء . والغار الذی‌اوی‌الیه‌هوو ابوبکررضی‌الله‌عنه‌فی‌جبل ثور بمکة (انتهی)، ودرقاموس الاعلام ترکی آرد ، غار . . . برای دو مغارة علم شده ، ۱ - مغاره‌ایست که حضرت محمد ص قبل از اظهار نبوت درآنجا منزوی و مشغول پرستش حضرت احدیت بوده ودرمکهٔ مکرمه و جوار جبل حرا واقع‌است ۲ - مغاره‌ایست در کوه‌ثور واقع درنزدیکی مکه که حضرت محمد در موقع هجرت از مکهٔ مکرمه بمدینهٔ منوره با خلیفهٔ اول برای رهائی ازتعقیبات قریش بآنجاپناه‌بردندو بهمین‌لحاظ ابوبکر بصاحب الغار ویارغار ملقب گشته ؛

به‌قاب قوسین آن‌را برد خدای که او
سبك شمار ودرچشم خویش وحشت‌غار .
ابوحنیفهٔ اسکافی . (بیهقی ص ۲۷۷ چاپ ادیب) .

بغار سنگین(۲)در، نه بغاردین اندر
رسول را بدل یاك صاحب الغاریم .
ناصرخسرو .

چونانکه بغار درپیمبر
من نیز کنون چنان بغارم . ناصرخسرو .

مردم آنست که چون مردورا بیند
گوید ایکاش کم این صاحب غارستی .
ناصرخسرو .

صاحب الغار خویش دین رادان
که تنت غار وجانت در غار است .
ناصرخسرو .

ناکرده مکرمکیان جان محمد رازیان
چون عنکبوتی درمیان پروانهٔ غارآمده .
خاقانی .

یاهیچ عنکبوت سطرلاب کس‌شنید
کاب دهن تنید وزان بند غار کرد .
خاقانی .

نابتند عنکبوت بردرهرغار
پردهٔ عصمت که بود وتارندارد . عطار .

صدیق بامحمد برهفتم آسمان‌است
هرچند او بظاهر درغار می‌نماید .
(نقل از ص ۱۲۱ انیس‌الطالبین) . خلیفه ثانی‌را از آن جهت یار غار گویند که در غارشود مصاحب حضرت رسول اکرم بود و رجوع بیارغار و صاحب غار شود . ||مغاك غار ، کنایه از گوروقبر. (برهان) . ||یارغار، اشاره به‌ابوبکراست که با حضرت رسول صلی‌الله علیه‌وسلم درغارهمدمی کرد و در تداول فارسی هر دوست موافق و فداکار را یار غار گویند :

غار جهان گرچه تنك وتار شده است
عقل بسنده‌است یار غار مرا .
ناصرخسرو .

غار . [ ] نعت فاعلی از غرر (پیشانی سفیدداشتن‌اسب) وغرارة (ناآزموده کاری) وغرور(فریفتن) . ||ناچیز وباطل‌ج، غرور. (منتهی‌الارب) . غافل . (منتهی‌الارب) . ||چاه کن . (منتهی الارب) .

غار . (اِخ) نام‌بلوکی بنزدیکی‌طهران، ناحیتی بجنوب غربی طهران . در نزهةالقلوب‌حمدالله مستوفی‌آمده ، وطهران و فیروزان ازمعظم ناحیت غار است . این ولایت بچهار قسم است ناحیت اول بهنام و دراو شصت پاره دیه‌است، ورامین‌وخاوه ازمعظم قرای آن ناحیه‌است . دوم ناحیت سبورقرج و دراونود پاره دیه‌است . قوهه وشندروایوان کیف‌ازمعظم قرای‌آنجاست. سیوم ناحیت فشابویه است و دراوسی پاره دیه است . کوشك و علیابارو کیلین و جرم و قوج اغازمعظم قرای آنجاست . چهارم ناحیت غاراست و سبب تسمیهٔ غار آن‌است که امام زادهٔ از فرزندان امام موسی کاظم علیه‌السلام را درری قصد کشتن او کردند و او ازآن ظالمان فرار کرد و در نواحی جال‌کولی غاری پدید آمد امام زاده پناه بدان غاربرده غایب شد و الحال‌آن ناحیت را جهت غایب شدن آن بزرگوار بناحیت غارنامیده شد ، ودارای‌چهل پاره دیه‌است طهران و مشهد امامزاده حسن‌بن الحسن علیه‌السلام که به‌جبان مشهور است وفیروز بهرام و دولت آباد از معظم قرای آن ناحیت است وغله و پنبهٔ آنجا سخت نیکو آید و بسیار بود و اکثر اوقات آنجا فراخی و ارزانی باشد و قحط و غلا از روی ندرت اتفاق افتد و از آن ولایت غله و دیگر ارزاق به بسیار ولایات برند و از میوه هاش انار و امرود و عباسی و شفتالو و انگور نیکوست اما خورندهٔ میوه های آنجا بر مسافران از تب ایمن نبود و اهل شهر واکثر ولایات شیعهٔ اثنی عشری‌اند . الادیه قوهه (۳) و چند موضع دیگر که حنفی‌باشند واهل آن ولایت‌آن موضع بدین سبب قوهه خران میخوانند و درری اهل‌بیت بسیار مدفون‌اند واز اکابر و اولیا آسوده‌اند چون ابراهیم خواص و کسائی سابع قراء السبعة و محمدبن‌الحسن الفقیه وهشام شیخ جمال‌الدین ابوالفتوح و جوانمرد قصاب، وحقوق‌دیوانی آن ولایت باآنچه‌داخل آن‌تومان است پانزده تومان ویکهزار و پانصد دیناراست . (ص ۵۳ و ۵۴ = نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه) . در جغرافیای‌سیاسی کیهان‌ذیل تقسیمات‌حکومتی تهران آرد، ۱- تهران‌وحومه.۲.فیروز کوه . ۳ - دماوند ۴ - لواسان و رودبار ولورا و شهرستانك ۵ - طالقان ۶ - خوار ۷ - ورامین. ۸- غار وپشاپویه . . . (ص ۳۱۲) و درص ۳۴۹ ذیل جاده‌های تهران آرد، جاده های طبیعی غار و شهریار و ساوه

(۱) درمجمع البیان گوید ، مردی ازقریش بردرغار نشست ، بول کرد ابوبکر گفت این مرد مارا دید ای رسول‌خدا ، رسول فرمود اگر مارا میدید عورت خودرا روی بغار برهنه نمی کرد.
(۲) مراد غارثور است .
(۳) نسخه بدل، قوهد .

در طرف جنوب و کن در طرف مغرب و در جدول ص ۳۲۶ ذیل عدهٔ قری ، نواحی وجمیت تقریبی ولایت طهران آرد ؛ ناحیهٔ غار، شهر آن حضرت عبدالعظیم عدهٔ قری و نواحی ۱۷۴ جمعیت تقریبی ۱۲۹۱۵۶ ؛ و ذیل غار و پشاپویه در ص ۳۵۸ آرد : از شمال محدود است به کوه سه پایه و حومهٔ طهران و کن و از مغرب به شهریار و از جنوب بدریاچهٔ قم و کویر واز مشرق بورامین قسمت شمالی آن موسوم به‌غار و قسمت‌جنوبی پشاپویه‌است. کوههای حسن‌آباد و کناره گرد از شمال غربی بجنوب شرقی در آن امتداد یافته ، رود کن وورود کرج و رود شور از شمال غربی وارد این بلوک گردیده از جنوب شرقی خارج شده ودر هنگام پرآبی بسیسله‌میرود ولی قسمت‌عمدهٔ اراضی آن بواسطهٔ قنوات متعدد که سرچشمهٔ آنها در جنوب تهران است‌مشروب‌میشود وطول این‌قنوات گاهی بسیار وآب آنها فراوان است مانند قنات فیروز آباد وامین آباد وغیره ، محصولات آن غلات وصیفی‌وپنبه وتریاک ومیوه‌است. گله‌داری آن مهم وقسمت عمدهٔ لبنیات آن به تهران حمل‌میشود . جادهٔ شوسهٔ تهران بقم ازغار میگذرد وشعبی ازآن جدا شده بقرای مختلف متصل میگردد وجادهٔ‌ورامین نیزازآن منشعب میشود وهمچنین راه‌آهن حضرت عبدالعظیم بطول ۳۶۵ ۸ گز آنرا بحضرت عبدالعظیم وصل میکند و شعبهٔ از آن بشمال کوه بی‌بی شهربانو رفته سنگ حمل میکند . مرکز آن قصبهٔ حضرت عبدالعظیم است . (امروزشهرری نامند) (جغرافیای سیاسی کیهان ص۳۵۸ بعد) .

غار . (اِخ) ولایتی است در عربستان ؛

ملك جهان بگیری از قاف تابقاف
گنج شهان ببخشی از غور تابغار .
منوچهری .

کازیمیرسکی گویدغاردرین‌شعر منوچهری ولایتی است در عربستان .

غاراب . (اِخ) (کوه . . .) نام محلی است که خط‌سرحدّی ایران وترکیه ازآن می‌گذرد .

غارات . (اِخ) ج‌غارة . (اقرب‌الموارد)، وولایت ازتاراج وغارات محافظت نمودی . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۶) .

غاراف . (اِخ) نام محلی در جنوب یسار احمد زهی .

غارامه . (اِخ) جرمه . گارامه(۱) . در زمانهای سلف قصبهٔ بوده است در کشور فزان‌افریقاویکی‌ازآباد ترین نقاط‌سرزمین بربر بشمارمیرفته است ومرکز تجارت‌بین ساحل و سودان بوده است . رومیان در یك‌طرف‌آن اقامتگاهی ساخته‌معاملات‌خود راتااین قصبه میکشانیدند ، ولی اکنون در ناحیهٔ‌وادی غرب بشکل قریهٔ مسمی به‌جرمه است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

غارامانت . (اِخ) گارامانت(۲)،نام‌قومی است که رومیان باستان بطایفهٔ از طوایف بربر که ساکن فزان بودند ، اطلاق میکردند . مرکز اینان یك قصبهٔ موسوم به غارامه بوده وبه‌نسبت بهمین جا خود را غارامانت مینامیدند . این قصبه امروز بنام جرمه در ناحیهٔ وادی غربی بشکل قریهٔ دیده میشود . بعض‌آثارباستانی رومی‌هنوز هم درایـن مکان‌هست . رجوع به گارامانت شود . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

غاران . (اِ) تثنیهٔ غار (در حال رفع) دهن‌وفرج، یافرج‌وشکم.|| هردواستخوان که چشم خانه است . (منتهی الارب) .

غاران کوه . (اِخ) نام رشتهٔ کوهی که از ناحیهٔ بهمئی کوه کیلویه می گذرد وبه ناحیهٔ مال میر بختیاری میرسد .

غارانیون . (اِ) ابرة الراحی . ابن‌البیطار در مفردات آرد ؛ قال الغافقی و ابرة‌الراهب ایضایسمی بهذاالاسم نبات‌یقال له الجحلق و هو نوع من التمك و ایضاً التمك والنبات المسمی بالیونانیة اوقانیوس وصنف من‌النبات‌المسمی بالیونانیةغارانیون وهوالصنف الثانی منه و کل واحد من‌هذه یعقب بعد نورهاشبیه بالابر، ومن‌الناس من زعم ان ابرة الراهب هی الشکاعا و لذلك غلط قوم فظنوا ان‌الشکاعا واحدة من هذه الحشائش المذکورة قبل ولیس منها .

غارالارض . [رُ لْ اَ] (اِ ع) نَیب . [نَ یْ] . ذافنی الاسکندرانی . ذافنی . رجوع به ذافنی درهمین لغت نامه شود .

غار الاسکندرانی . [رُ لْ اِ كَ دَ] (اِ ع) رجوع به‌ذافنی اسکندرانی درهمین لغت نامه شود .

غاراسفل. [رِ اَ فَ] (اِ ع) کام‌زیرین. رجوع به‌غار شود .

غار اعلی . [رِ اَ لا] (اِ ع) کام‌زیرین رجوع به غار شود .

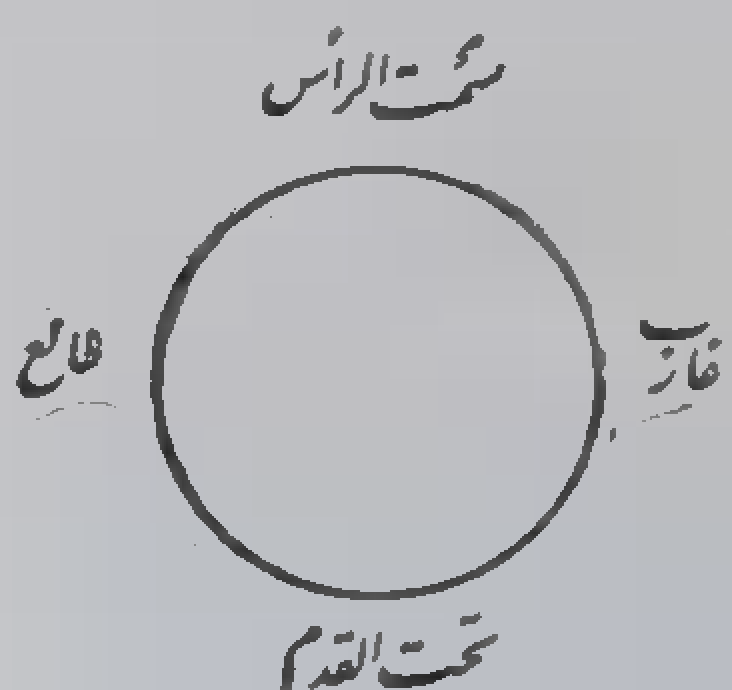
غار اصحاب کهف . [رِ اَ بِ كَ] (اِخ) غاری که اصحاب کهف به آن پناه بردند . اصحاب کهف تنی چند خداپرست واز بزرگان مملکت روم بودند ، دقیانوس نام کەملك‌روم‌بود باایشان به‌دشمنی برخاست وآنان ازبیم او فرار کردند وبه غاری‌پناه بردند . کیفیت این واقعه درقرآن مقدس از آیهٔ ۸ تاآیهٔ ۲۶ سورهٔ کهف مندرج است.برای‌اطلاع ازتفصیل به‌اصحاب کهف رجوع شود .

غار اصحاب کهف . [رِ اَ بِ كَ] (اِخ) نام محلی است بین دجله و فرات ؛ و سلطان (سلطان اویس فرزند شیخ حسن‌کوچك ازامرای چوپانیان) ازراه حسنحور [؟] و غار اصحاب کهف روانه شد ودونوبت ازآب فرات‌عبور کرد. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو چاپ طهران بـا تعلیقات دکتر بیانی ص ۱۹۸) .

غارب . [رِ] (اِ‌ن ف از غ‌روب) فـرو شونده ازآفتاب وماه ودیگر ستاره . مقابل طالع ؛

چوشنگرف‌گون شد زخورشید عالم
سماك وسهیل وسها گشت غارب .

منسوب به منوچهری وحسن متکلم . (۳)
دربقای‌اوعوش‌ازهرشاجب‌وخلف‌ازهرغارب وعازب است . (ترجمهٔ یمینی ص ۴۶۰) . || بالای موج . سرهای موج آب .(منتهی‌الارب) .|| کوهان شتر . میان کوهان و گردن‌شتر ج ، غوارب . (منتهی‌الارب) . میان‌دودوش. (دهار).کاهل.(منتهی‌الارب). سنام .(منتهی‌الارب) . ودرمثل آمده‌است ؛ حبلك علی‌غاربك ، یعنی هرجاخواهی برو. (منتهی الارب) . || یکی از اوتاد اربعهٔ منجمین . (مفاتیح خوارزمی). برجی که از مغرب طالع شود . (احکام نجوم) . ومقابل طالع است .



غارب‌شدن . [رِ شُ دَ] (مص‌مرکب) فروشدن . ورجوع به غایب شدن شود .

غارب. (اِخ) ابن‌جبلهٔ محدّث است . یا آن بزاست . (منتهی‌الارب) .

غاربن بسته . [رِ بَ تَ] (ص) غاری که راه خارج شدن ندارد ؛

غاربن بسته بود وکس نه پدید
عنکبوتان بسی مگس نه پدید . نظامی .

غار بهرام گور . [رِ بَ رِ] (اِخ) غاری که بهرام پادشاه ساسانی دنبال گور بدرون آن رفت ؛

بود غاری در آن خرابستان
خوشتر از چاه یخ به تابستان
رخنهٔ ژرف داشت چون چاهی
هیچکس را نه بردرش راهی
گور درغار شد روان‌و دلیر
شاه دنبال او گرفته چوشیر

(۱) Garama.
(۲) Garamantes.
(۳) ظاهراً از برهانی است .

اسب در غار ژرف راند سوار
گنج کیخسروی رساند بغار
شاه را غار برده دار شده
واوهم آغوش یار غار شده
وان وشاقان بپاسداری شاه
بردر غار کرده منزلگاه
نه ره آنکه در خزند به غار
نه سرباز پس شدن بشکار
دیده برراه مانده بادم سرد
تا ز لشکر کجا برآید گرد
چون زمانی بران کشید دراز
لشکر از هرسویی رسید فراز
شاه جستند و غار میدیدند
مهره در مغز مار میدیدند
آن وشاقان ز حال شاه جهان
باز گفتند آنچه بود نهان
که چو شه برشکار کرد آهنگ
راند مرکب بدین کریچهٔ تنگ
کس بدین داوری نشد یاور
وین سخن را نداشت کس باور
همه گفتند کاین خیال بد است
قول نابالغان بیخرد است
خسرو پیلتن بنام خدای
کی در این تنگنای گیرد جای
وا گهی نه که پیل آن بستان
دید خوابی و شد بهندستان
بند بر پیلتن زمانه نهاد
پیل بند زمانه را که گشاد
برنشان دادن خلیفهٔ تخت
میزدند آن وشاقگان را سخت
زآه آن طفلکان درد آلود
گردی از غار بردمید چو دود
بانگی آمد که شاه در غار است
بازگردید شاه را کار است
خاصگانی که اهل کار شدند
شاه جویان درون غار شدند
غار بن‌بسته بود و کس نه پدید
عنکبوتان بسی مگس نه پدید
صد ره از آب دیده شستندش
بلکه صد باره باز جستندش
چون ندیدند شاه را در غار
بر در غار صف زدند چو مار
مادر آمد چو سوخته جگری
وز میان گم شده چنان پسری
دیده ها را به آب تر کردند
مادر شاه را خبر کردند
جست شه را نه چون کسان دگر
کو به جان جست و دیگران بنظر
گل طلب کرد و خار در بر یافت
تا پسر بیش جست کمتر یافت
زر فرو ریخت پشته پشته چو کوه
که کنند آن زمین گروه گروه
چاه کند و به گنج راه نیافت
یوسف خویش را به چاه نیافت
زان زمینها که رخنه کرد عجوز
مانده آن خاک رخنه رخنه هنوز
آن شناسندگان که دانندش
غار بهرام گور خوانندش
تا چهل روز خاک می کندند
در جهان گورکن چنین چندند
شد زمین کنده تا دهانهٔ آب
کسی آن گنج را ندید بخواب .
نظامی .

رجوع بصفحات ۳۴۸ تا ۳۵۲ هفت پیکر نظامی چاپ وحید شود .

غارت . [رَ] (ع اِ) غارة ، تاراج . چپو. چپاول . تالان . چپو کردن . بچپاول بردن . تالان کردن. ج ، غارات . تاخت و تاراج ونهب و ریسمان نیک بافته .(منتهی‌الارب. ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین) . || تاراج کننده . (منتهی‌الارب. ازحاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین) .

غارت زده . [رَ زَ دَ] (ن مف) کسی که مالش را غارت کرده باشند .

غارت زدگی . [رَ زَ دَ] (حامص) حالت کسی که مالش را بغارت برده‌اند .

غارت شده . [رَ شُ دَ] (ن مف) مالی که بغارت رفته است .

غارت شدن . [رَ شُ دَ] (مص مرکب ل) به غارت رفتن مال و متاع .

غارت کردن . [رَ کَ دَ] (مص مرکب م) چپو کردن . چپاول کردن . یغما کردن . اغارة . (ترجمان القرآن) .

غارتگر . [رَ گَ] (ص مرکب) دزد . چپوچی، کسی که مال مردم رابغارت می برد .

غارتگری . [رَ گَ] (حامص مرکب) دزدی. دزدی کردن . بغارت‌بردن . چپاول کردن.یغما کردن . بهیغما بردن . بهتاراج بردن . چپو کردن .

غار توپ . (اِخ) رجوع به غار توق شود .

غارتیدن . [رَ دَ] (مص م) (مصدر منحوت از غارت عربی) غارت کردن . اغارة :

چون دید ماهیان زمستان که در سفر
نوروز مه بماند قریب مهی چهار
اندر دوید و مملکت او بغارتید
با لشکری گران وسپاهی گرانه‌کار .
منوچهری .

... وطمع در دراز گوشان نیکو کرده‌باز نمیدادند و در راه هر که را میدیدند می‌غارتیدند . (تاریخ غازانی ص ۳۴۲) .

غار . (اِخ) دهی از دهستان مازول بخش حومهٔ شهرستان نیشابور ۱۲ هزار گزی شمال نیشابور کوهستانی معتدل ، سکنه ۱۲۱ تن شیعه . چشمه . غلات و تریاک . شغل زراعت و گله داری . راه مالرو . (غار ابراهیم ادهم در شمال این آبادی‌است) دارای مناظر طبیعی و چشمه ایست که از کنار سنگ بیرون آمده از چهار گز ارتفاع به زمین میریزد .
(ج ۹ فرهنگ جغرافیائی‌ایران).

غار توغ . (اِخ) رجوع به غار توق شود .

غارتوق . (اِخ)(۱) یا غارتوغ (۲) یا غار توپ (۳) نام شهر و بازار گاهی است در قسمت غربی کشور تبت ، در ایالت غناری خور سوم ، در وادیی ازجبال هیمالیا ، به ارتفاع ۴۵۹۰ گزی ، در ۳۱ درجه و ۴۴ دقیقه و ۴ ثانیه عرض‌شمالی‌و ۷۸ درجه و ۳ دقیقه و ۱۸ ثانیه طول شرقی واقع گشته است . موسم افتتاح سالیانهٔ این بازار ماه اوت و ایلول است که کاروانهای بزرگ تجارت ، از چین ، و ترکستان ، و افغانستان ، و ایران ، و هندوستان باین سر زمین فرود آیند و به واسطهٔ ضیق مکان خیمه و خرگاههای فراوان گرداگرد ابنیه برپا میشودومنظرهٔ شهری بسیار بزرگ متشکل از خیام در نظر جلوه میکند . در فصل زمستان بسبب ارتفاع بسیار قابل سکونت نیست و سکنهٔ اصلی آن هم مجبور بفرودآمدن میباشند .
(قاموس الاعلام ترکی) .

غار ثور . [رِ ثَ] (اِخ) . جایی‌در کوه ثور که در مکه واقع است و رسول اکرم صلی‌الله علیه وآله هنگامی که‌دشمنان قصد کشتن آن حضرت داشتند بدان پناه برد . رجوع به صاحب الغار و کلمهٔ غار (ذیل ، صاحب الغار) شود .

غارج . [رِ] (اِ) صبوحی باشد و آن شرابی‌است که بوقت صبح‌خورند.(برهان). || شرابرا نیز گفته‌اند مطلقا خواه صباح خورند وخواه شام .(برهان) .

غارچ . [رِ] (اِ) رجوع به غارج شود.

غارج . [رَ] (اِ) رجوع بغارج شود .

غارجی . [رِ] (ص) منسوب بهغارج . شراب صبوحی را گویند یعنی شرابی که بهنگام صبح نوشند .(برهان).|| ساقی را نیز گفته‌اند.(برهان).|| کسی راهم‌میگویند که صبوحی خورد .(برهان) . دراین کلمه غارچی هم آمده است . (از برهان) . این کلمه ازغارج [رِ] بهافزودن‌یاء نسبت گرفته شده است و درلغت فرس آرد : * غارج صبوح باشد و غارجی صبوحی * . شاکر بخاری گوید :

(۱) Gartok. (۲) Gartog. (۳) Gartope.

خوشا نبید غارجی با دوستان یکدله
گیتی بآرام‌اندرون مجلس به‌بانگ وولوله .
(ازحاشیهٔ برهان قاطع‌تصحیح آقای دکتر معین) .

غار حراء . [رِ حِ رِرا] (اِخ) جایی‌در کوه حرّا که‌رسول‌اکرم صلی‌الله علیه‌وآله پیش ازبعثت به‌نبوّت‌شبهای بسیاری برای پرستش وراز ونیاز با خدای خویش‌در آن منزوی می‌بود . (معجم‌البلدان) . عایشه روایت کرده است : حضرت‌رسول‌اکرم‌ص موقعی که درغار حراء بسرمی‌برد درآغاز خوابهای‌روشن وراستی‌میدید واین‌خوابها سبب‌شد که بیشتر به‌خلوت نشینی وزندگی درغارحرا دل بست، وشبهای بسیار درآن غار با پروردگار به‌راز ونیاز پرداخت و فقط گاهی برای فراهم‌کردن زاد و توشه نزد کسان خودمیرفت وباز به‌غاربرمیگشت تاآنکه‌جبرئیل بر آن‌حضرت درغارظاهرشد و بآن حضرت خطاب کرد : ای محمد تو رسول‌خداهستی. عایشه‌میگوید : رسول‌خدا فرمود: پس‌ازشنیدن‌این‌خطاب‌بزانو درآمدم وبعدکه بحال خودآمدم شانه‌هایم میلرزید پس ازآن ازغار بیرون آمدم ونزدخدیجه رفتم‌وگفتم مرا بپوشانید که حالم‌دگرگون است . پس از مدتی حال بیم و شگفتی که بر من مستولی شده بود پایان یافت . تا جبرئیل بار دویم در غار حراء ظاهر شد و گفت : ای محمد تو رسول خدا هستی ! این‌بار از شنیدن این خطاب چنان حالم دگرگون گشت که‌خواستم خودرا ازبالای بلندی بیندازم. دراین‌حال جبرئیل دربرابر من آشکار گشت و گفت : ای محمد من جبرئیلم وتو رسول خدایی ، وسپس گفت: بخوان! گفتم‌چه‌بخوانم؟ دراین‌حال جبرئیل مراگرفت وچنان سخت فشار داد که طاقتم طاق شد و پس از آن گفت : «اقرء باسم ربّك الذی‌خلق . » من این‌آیه‌را خواندم و بعد سراغ خدیجه رفتم و بدو گفتم من بسیار برخود بیمناکم وداستان حال‌خویش برای او بیان کردم . خدیجه پس ازشنیدن ماجری گفت : خوشحال‌باش ! سوگندبخدا که او هرگز تورا خوار نخواهد کرد و به‌عنایت اوکارهای بزرگ خواهی کرد ... (ازکامل‌ابن اثیر ج ۲).

صاحب حبیب‌السیر میگوید : واقفان اسرار آسمانی‌وعارفان آثارقرآنی چنین‌آورده‌اند که چون زمان فرود آمدن جبرئیل واوان نزول آیات تنزیل نزدیك رسید اعراض از مؤانست جنس‌انس و اغماض ازمصاحبت معشر بشر برضمیرانور پیغمبر صلی‌الله‌علیه‌وآله غالب گشت‌لاجرم عنان عزیمت بصوب کعبهٔ وصال انعطاف‌داده ، اکثراوقات درغارحرا به‌استحکام قواعدارکان عبادت میپرداخت و ریاض ریاضت و عبودیت را به آب نیاز و هواء اخلاص سر سبز و ناضر می‌ساخت و چون‌چند گاه روز گارخجسته آثارش‌براین منوال بگذشت ومخزن باطن اعجازمبانمش محل ورود اسرار الهی و مورد فیوض نامتناهی گشت . جبرئیل امین بفرمودهٔ رب‌العالمین ازاوج سدرة‌المنتهی به‌بسیط غبرا آمده دررغرر الفاظ قرآنی وجواهرزواهر کلمات فرقانی به‌گوش آن حضرت رسانید وخاتم نبوّت به‌انگشت درایتش درآورده قامت‌قابلیتش‌را به‌خلعت‌فاخرهٔ‌ختمیت مشرف گردانید ؛

آن گهر تاج فرستادگان
تاج ده گوهر آزادگان
دید بسر افسر پیغمبری
یافت ببر خلعت دین پروری
تافت براو پرتو انوار وحی
گشت دلش مظهر اسرار وحی .

تفصیل‌این‌اجمال‌آنکه دراوائل بعثت‌حضرت رسالت‌پناه‌مدت شش‌ماه وحی بطریق‌رؤیای صالحه بود چنانچه هرخوابی کەمیدیدتباشیر تعبیر آن مانند صبح از مطلع احوال آن حضرت طلوع می‌نمود . آنگاه درجبل‌حراء روح الامین خود را بر آن سرور ظاهر گردانیده گفت : یامحمدمنم جبرئیل‌فرستادهٔ حق عزّ وعلا بسوی تووتو رسول خدایی. این‌آیه بخوان . آن حضرت برزبان‌آورد چه بخوانم‌که ماانا بقاری‌ٔ یعنی من خواننده نیستم . پس جبرئیل رسول ص را گرفته محکم بفشردوباز گفت بخوان وهمان‌جواب شنید و این فشردن و گفتن و شنیدن سه نوبت تکرار یافته بعدازآن جبرئیل گفت: «اقرء باسم‌ربك‌الذی‌خلق . خلق‌الانسان‌من علق . اقرء وربك‌الاکرم الذی علم‌بالقلم علم‌الانسان مالم‌یعلم . . .» وآنگاه‌حضرت رسالت‌پناه ص ، بمنزل خدیجه تشریف برد و حال آنکه درآن زمان وهم بسیار بر ضمیر فائض‌الانوارش استیلا یافته بود ، و خدیجه را چون چشم برجمال آفتاب اوج رسالت افتاد به نور فراست دریافت که‌آن حضرت صورتی موافق مقصود در آینهٔ بهبود مشاهده فرموده ، بنا برآن مضمون این مقال برزبان آورد که یامحمد «امروز جمال تو سیمای دگردارد » واقعهٔ که تورا پیش آمده باز گوی و به الفاظی آبدار غبار ابهام ازاوح خاطر بشوی. آن‌حضرت بعد از تسکین رعبی که داشت حکایات گذشته باخدیجه گفت وآیات منزله‌بروی خواند و فرمود : « لقد خشیت علی نفسی خشیة» و خدیجه رضی‌الله عنها به سخنان سنجیده و دلایل پسندیده سید عالم را تسلی داد .... (حبیب‌السیرچاپ اول تهران ج ۱ ص ۱٤)

غارخسرودوم . [رِ خُ رَ وُدُ وُ] (اِخ) درکتاب ایران در زمان ساسانیان تألیف پروفسور کریستن سن ترجمهٔ رشید یاسمی آرد : درکنار غاری که شاهپور سوم در کوه معروف طاق بستان کنده بود‌غار دیگری است خیلی بزرگتر که بفرمان خسرو پرویز ساخته‌اند . (ص ۳۲۱) و رجوع به همین لغت‌نامه ذیل (پرویز)ص ۲۸٦ وص ۲۸۷ مجلد پ ـ پلاته شود .



غارخسرو دوم در طاق بستان (هرتسفلد ـ دروازهٔ آسیا) .

غار خوردگان. [خُ دَ] (اِخ) نام نام‌علی است در آذربایجان، شاه‌محمودهوس سلطنت کرده متوجه تبریز شد چون به‌نواحی جربادقان و درحوالی غارخوردگان نزول فرمود اورا مرضی طاری شد وبالضروره به اصفهان‌مراجعت کرد. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی چاپ طهران با تعلیقات دکتر بیانی ص١٩٨).

غارد. (اِخ) نام ترکی گارد، نهری بفرانسه. رجوع بگارد شود.

غارژرف. [رِ ژَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازدنیاست. (مجموعهٔ مترادفات ص١٦٥).

غارس. [رِ] نعت فاعلی‌ازغرس. رجوع به‌غرس شود.

غارسنگ. [رِسَ] (امرکب ترکیب اضافی) کاردار. کلوخ (؟) (حاشیهٔ‌فرهنگ اسدی نخجوانی).

غار شاپور. [رِ] غاری است در شهر شاپور فارس. آقای پورداود در جلد اول یشتها آورده‌اند: امازنقوشیکه‌ازپادشاهان ساسانی درنقش‌رستم‌ونقش رجب‌وغارشاپور ازاردشیراول وشاپوراول‌و بهرام اول مانده است سواری نگین اقتداربشاه سوارطرف مقابلش میدهد، بیشك آهورا مزدا از آن اراده شده است. (جلداول یشتها ص٥٤).

غارغار. (اِ) حکایت صوت کلاغ. || غارغار کردن کسی را، به جماعت او را نکوهش کردن (و غالباً به ناحق).

غارغارك. [رَ] (اِ) در تداول مردم عوام طهران، بلندگو. رادیو. وبطور کلی بهمهٔ هواپیماها و اتومبیلهایی که‌سرو صدای زیاد داشته باشند وامثال آن‌بانظر استهزا و تمسخر غارغارك گویند.

غارغم. [رِغَ] (ترکیب اضافی) کنایه از زندان وبندخانه وگور وقبر گناهکاران باشد. (برهان) زندان. بندخانه. محبس.

غار فقیر. [رِفَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان باهو کلات بخش‌دشتیاری شهرستان سراوان. ٢٠هزار گزی‌خاوری دشتیاری ـ کناره‌راه باهو کلات به‌ریمیدان‌ـ سکنه ٤٥ تن. (ج ٨ فرهنك جغرافیائی ایران).

غارالکنز. [رُكَ] (اِخ) موضعی در کوه ابوقبیس که‌بنا به‌گمان بعضی حضرت آدم کتب خودرا درآن دفن کرده‌است. (از معجم البلدان).

غارگشاده. [رِ گُ دَ] (ص‌مرکب) غاری که بن آن بسته نباشد. منجوف. (منتهی الارب).

غارمعرة [رِ مَ عَ رَ دَ] (اِخ) فی جبل نساح بارض الیمامة لبنی حشم ابن الحارث ابن لؤی. عن الحفصی. (معجم‌البلدان).

غار مغان. [رِ مُ] (اِخ) در خراسان بغارمغان معروف است چه نزدیك‌قریهٔ مغان واقع شده است. صاحب مطلع‌الشمس در جلد دوم آرد: در نزدیکی قریهٔ مغان از قرای این بلوك (بلوك اردمه) (١) غاری است غریب که دهنهٔ آن بسیاروسیع‌است. گویند تایك میدان اسب راه غار طوری وسعت دارد که پنجاه سوار بسهولت‌عبور میکنند. در منتهای این مسافت از سقف غار آبی میچکد و فوراً منجمد میشود به نحویکه نیم‌ستون درسطح غار ونیم دیگر در سقف غار بدیدار آمده و چیزی نمانده که این هردو بهم وصل شود. اینمحل‌غار را آب چکان میگویند، راهها و شعبه ها در غار هست، ودرهرشعبه فضاها وحوضها و چاههای عمیق ودر یکی از فضاهااطاقی وسیع است و دریاچهٔ عمیق که عمق آنرا نتوانسته اند معلوم کنند، اکنون در وسط دریاچه محلی است باشویه مانند که عرض آن یکذرع وعمق آن زیاده از یکچارك نیست. اکثراطاقهای غاررا گویا مخصوصاً حجاری ومقرنس کرده‌اند و اهل ولایت حکایات عجیبه از این غار دارند.(انتهی). (ص٢٧٦ جلددوم مطلع الشمس).

غارن‌سرا. [رِ سَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان بندرج بخش دودانگه شهرستان ساری ١٥ هزار گزی‌شمال کهنه ده کوهستان جنگلی معتدل مرطوب مالاریائی ـ سکنه ٢٠٠. شیعه مازندرانی و فارسی. آب از چشمه و فاضل آب شلیك ـ محصول برنج لبنیات عسل غلات شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران، ج ٣).

غارنشین. [نِ] (ص مرکب) کسی که‌در غار نشیند. مردمی که درازمنهٔ ماقبل‌تاریخی درغار و شکافهای کوه می‌زیستند. رجوع به‌غار نشینی شود.

غار نشینی. [نِ] (مص مرکب) وضع زندگی مردمی که درازمنهٔ ماقبل تاریخ در غار زندگی میکردند.

مرحوم اقبال آشتیانی‌در کلیات تاریخ تمدن جدید ص ٤ گوید: «اولین آثاری که از «انسان‌واقعی» بدست آمداز ٣٠٠٠٠ سال قبل است وبیشتر آنها نیز متعلق به‌اروپای غربی مخصوصاً فرانسه و اسپانیاست. این آثار و اشیاء که قدیم‌ترین یادگاری اجداد مردم کنونی بشمار می‌آید، عبارت است ازسنگهای تیزشده واستخوانهای تراشیده ونقاشی درروی در ودیوار غارها وغیره ... (انتهی).

ویل دیورانت آمریکائی در تاریخ تمدن میگوید: اکنون آثار و بقایایی بدست آمده‌است که باوجود شك و تردیدهایی که درتاریخ آنها میشود، می‌توان گفت مربوط به‌انسان پیش‌ازتاریخ‌است. درسال١٩٢٩ یك‌عالم‌دیرین‌شناس چینی‌بنام‌و.س.پی.(٢) در غاری درشو کوتین(٣) در شصت‌هزار گزی پیپینگ (٤) جمجمهٔ بدست آورد که دانشمندانی چون آبه‌بروی(٥) واِلیوت اسمیث(٦) آنرا جمجمهٔ انسانی میدانند؛ نزدیك آن جمجمه آثار آتش و سنگهایی بدست آمد که بدون‌شك توسط انسان‌بکار میرفته‌است....

کهنه ترین سنگوارهٔ که بی شك و تردید انسانی است در نئاندرتال (٧) نزدیك دوسلدورف آلمان درسال١٨٥٧ پیدا شده و ظاهراً متعلق‌به٤٠٠٠٠سال قبل است، وشبیه آن‌است استخوانهای‌انسان‌دیگری که دربلژیك‌وفرانسه واسپانیا وحتی‌درسواحل دریای گالیله یافت شده وهمهٔ این‌اکتشافات علمارابر آن‌داشته‌است تاتصور کنند نوعی از انسان بنام انسان نئاندرتال در حدود ٤٠٠٠٠ سال قبل از روزگار ما در تمام اروپازیست میکرده است؛ .... چنین بنظر میرسد که درحدود ٢٠٠٠٠ سال پیش از میلاد مسیح این نوع بشری منقرض‌شده و انسان‌دیگری بنام «انسان‌کرومانیون»(٨) جانشین آن شده است، و خود این اسم اشاره به غاری است بهمین نام در درهٔ دوردونی‌فرانسه که به‌سال ١٨٦٨ نخستین آثار این‌نوع انسان در آن‌جا بدست آمده است. بقایای انسانی ازاین‌نوع که مربوط به‌همان‌زمان‌است درجاهای‌مختلفی ازفرانسه وسویس وآلمان وگال در بریتانیا نیزپیدا شده است و همه، نمایندهٔ نژاد نیرومندی است که قد بلندی میان ١/٧٧ و١/٩٣ داشته و ظرفیت جمجمه‌اش بین ١٥٩٠ و ١٧١٥ سانتیمتر مکعب بوده‌است. انسان کرومانیون‌نیز‌مانندانسان نئاندرتال «انسان غار» نامیده میشود، ازآن جهت که بقایای این انسان درغارها بدست آمده، ولی‌این نکته دلیل آن نیست که‌آن انسان‌هامنحصراً در غارها بسر میبرده باشند، و شاید این خود یك‌شوخی تصادف باشد که‌تنها استخوان مردمی که در غار میزیسته یا در آن جا مرده‌اند بدست علمای آثار باستانی افتاده باشد. مطابق نظریهٔ که امروز مورد قبول

(١) بلوك اردمه که «دازغده یا دازقده» مشهوراست واقع درجبال جنوبی مشهداست وبُعدآن ازشهر مشهد از سه الی هفت فرسنگ است. (ص٢٧٦ مطلع‌الشمس ج ٢)

(٢) W.C.Puei. (٣) Chou kou tien. (٤) Peiping. (٥) Abbé Boreuil. (٦) G. Eliot-Smith. (٧) Ne[illegible]rthal. (٨) Cromagnon.

است، این نژادعالی از آسیا به‌اروپا هجرت کرده‌وچنین تصورمیرود که‌هنگام مهاجرت از افریقا گذشته و از خشکیهائی که تصور می کنند افریقارا به‌ایطالیا و اسپانیا متصل می‌ساخته‌وارد اروپاشده‌باشد. طرز توزیع آثاری که ازاین انسان بدست آمده نشان میدهد که دهها بلکه صدها سال این مردم باانسان نئاندرتال در جنگ و ستیز بوده تا آخر توانسته‌اند اروپارا ازدست مالکان اصلی خود خارج سازند و شاید نزاعی که همیشه بین فرانسه و آلمان وجود داشته ودارد بااین‌ریشهٔ تاریخی بی‌ارتباط نباشد. بهرصورت درپایان‌کار انسان کرومانیون، انسان نئاندرتال را از روی زمین اروپا برانداخت و ازهمین نژاد است که بنای تمدنی را که ما اکنون وارث آن هستیم طرح‌ریزی کرد... تقریباًشصت‌سال‌پیش ازاین (پیش‌از ۱۹۳۵ میلادی) هنگامی که سنیور مارسلینور دوسوتواولا در املاك خود درناحیهٔ التامیرا در شمال اسپانیاگردش می کرد غاری را در آنجا مشاهده کرد. از هزاران سال پیش سنگهایی افتاده ودرغاررا بسته ورسوبات غاری درزآنهارا محکم کرده و گویی بدر آن مهر زده بود. در نتیجهٔ دینامیتهایی که برای خراب‌کردن ساختمانی در آن نواحی بکار بردند ناگهان سنگهای دهانه پس رفت وغار نمایان گردید. سه‌سال بعد هنگامی که سوتواولا برای تماشا به‌درون غار رفت نظرش متوجه علامات عجیبی‌شد که بردیوارهای غارنقش‌شده بود، یکروز دختر کوچك این‌سنیور نیز همراه او بغار رفت وچون مانند پدرش ناچار نبود سرش را خم کند تا به‌سقف غارنخورد، چشمانش را متوجه سقف ساخت ودرآنجا نقش‌یك گاو وحشی نظرش را جلب کرد و چون دقت کرددیدبسیار خوب‌رسم‌ورنگ‌آمیزی شده است. پس از آن سقف دیوار های غار را مورد دقت قرار دادند و نقاشیهای فراوان دیگر درآن یافتند.
در سال ۱۸۸۰ سوتو اولا گزارشی از مشاهدات خودرا انتشارداد وباستان‌شناسان گزارش او را با شکی که ازمختصات‌ایشان است استقبال کردند؛ یکی از دانشمندان قدم رنجه فرموده ازغار دیدن کرد ونتیجه این شد که گفتند این نقوش تقلبی است و این نظرمدت سی‌سال بهمین‌حال باقی بود. پس از آن‌تصاویر دیگری درغارهای‌دیگر کشف شدکه در نتیجهٔ مجاور بودن‌باافزار های خارایی غیرصیقلی و استخوان و عاج صیقلی‌شده همه پذیرفتند که مربوط به‌دوره های ماقبل تاریخ است ودراین موقع بود که دریافتند نظر سوتو اولا درست بوده است، ولی در این هنگام دیگر آن‌شخص زنده‌نبود. آنگاه زمین شناسان به‌آلتامیرا آمدند و به اجماع اظهار عقیده کردند که رسوباتی که برروی بعضی از نقشهاست مربوط به عهد حجر قدیم می‌باشد. آنچه امروزموردقبول است‌آن است که‌نقاشیهای آلتامیرا وقسمت اعظم آثار هنری که از دوران ماقبل تاریخ برجای مانده مربوط به دورهٔ ماگدالنی است یعنی در حدود ۱۶۰۰۰ سال‌قبل ازمیلاد تاریخ‌آن است. همین طرز نقاشیهایی که از حیث تاریخ جدیدتر است در غار های متعددی در فرانسه اکتشاف شده وهمهٔ آنها بازماندهٔ عصر حجر قدیم است. (نقل با تلخیص ازفصل‌ششم‌تاریخ تمدن‌تألیف ویل‌دیورانت دانشمندامریکایی‌ترجمهٔ احمدآرام‌چاپ‌تهران از ص ۲۰۵ ببعد).

غارور. [وَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان چهار فریضهٔ بخش مرکزی شهرستان‌بندر پهلوی. دو هزارو پانصد گزی باختر بندرپهلوی. کنارشوسهٔ‌پهلوی به‌آستارا. جلگه - معتدل - مرطوب - مالاریائی - سکنه۶۰۰ تن - شیعه - زبان‌مادری گیلکی آب ازچاه - محصول‌مختصرصیفی‌شغل‌مردان صید ماهی - صنایع دستی‌زنان‌حصیر بافی. (ج ۲ فرهنگ جغرافیائی ایران).

غارو غور. [رُ] (اِ) از اتباع است بمعنی هرج ومرج و آشوب و فتنه باشد. (برهان). || درتداول‌عمومی، صداهایی که از امعا شنیده‌میشود. هیاهوئی که‌درموقع نزاع ومخاصمت می کنند؛ اینهمه غاروغور مکن، یعنی سروصدای بی‌حاصل از خود در میاور.

غاره. [رَ] (اِ) غارج است که شراب صبوحی باشد. (برهان). ||غارت وتاراج. (برهان). || غارت کنندگان. (برهان). ||پیچ و تاب ریسمان را نیز گویند. (برهان).

غاریمگان. [رِ یُ] درمقدمهٔ دیوان ناصرخسر ودرشرح حال وی آرد: ناصر خسرو همه جا خود را میان کوهها در دره وغاروزندان سنگی وحصار و کوهسار براز سنگ‌وخاریمگان که آنرا «زندان‌سلیمان» وزمین تنگ و خشک و دره و جبال وتلال پراز خار وغار مینامد مغلوب ومقهور... خوانده... همه‌جا خود را درزندان تنگ ودرهٔ غارآسا که هیچ نوع اسباب‌راحت و نعمت و... نداشته... نشان میدهد... اغلب هم خود را در یمگان در غار مقیم خوانده‌وحال خود را درآن تشبیه باختفای پیغمبر درغارمیکند. (ص ۳۴ و ۳۵ مقدمهٔ دیوان ناصرخسرو):

چونانکه بغار در پیمبر
من نیز کنون‌چنان بغارم.
چون دیو ببرد خانمان ازمن
به‌زین‌بجهان‌نیافتم غاری.

(و پیش ازآن آرد):

من کشته هزیمتی بیمگان در
بی هیچ گنه شده بزنهاری.
اهل غار پیمبرند همه
هرکه باحجت اندرین غارند.

غاریقون. (اِخ) یکی ازاجزای مسهل است وآن دوقسم می‌باشد (۱)؛ نروماده. گویند مادهٔ آن بهتر است و تریاق همهٔ زهرهاست؛ ودر مؤید الفضلا بهاین معنی بازای نقطه‌دار آمده‌است. (برهان‌قاطع). یعزی‌استخراجه الی افلاطون وهورطوبات تتعفن فی‌باطن ماتاکل من الاشجار حتی عن‌التین والجمیز و قیل هو عروق مستقلة اوقطر‌یسقط فی‌الشجر والانثی منه‌الخفیف الابیض‌الهش والذکر عکسه واجوده‌الاول وهو مرکب القوی ومن ثم یعطی الحلاوة والمرارة والحرافة وتبقی قوته اربع سنین وهو حارٌ فی‌الثانیة یابس فیها اوفی‌الثالثة. اذا عجن بالکابلی والمصطکی نقی‌البخار و شفی‌الشقیقةوانواع الصداع العتیق المزمن ومع رب‌السوس والانیسون اوجاع الصدر والسعال والربو وعسرالنفس وبدهن اللوز الرئة والفاوانیا الصرع والراوند امراض الکبد والمعدةوالظهر والکلی وبالرازیانج الحصی والسکنجبین الطحال والاورمالی الاستسقاء وبالعسل القولنج وانواع الریاح و بالصبر عرق النساء و المفاصل والنقرس والحمیات ولو النائبة و امراض الاعصاب والنافض واختناق الرحم وقرحة الرئة وما غلظ من الاخلاط الثلاثة خصوصاً البلغم و بالشراب‌یخلص من‌سائر السموم وهو مأمون القائلةحسن‌العاقبة خاصیته عظیمة فی‌تقویة العصب و ازالة الیرقان و السدد خصوصاً بالسکنجبین والذکر منه خصوصاً الاسود قتال او موقع فی‌الامراض الردیئة و یصلحه التنظیف بالقیء و یصلح الغاریقون مطلقا الجند بیدستر و شربته الی مثقال و بدله نصفه شحم حنظل او مثله تربد اوربعه فربیون واخطأ من قال نصفه (ص ۳۴۰ و ۳۴۱ تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). دیسقوریدوس فی‌الثالثة هواصل شبیه باصل الانجدان ظاهره لیس بکثیف مثل اصل الانجدان‌بل‌هو متخلل کله وهو صنفان‌ذکر وانثی واجودهما الانثی فاما الانثی فان فی

(۱) اصح «اغاریقن» است از یونانی Agarikon (اسم جنس برای قارچها که دارای انواع مختلفند) (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح آقای دکتر معین).

داخله طبقات مستقیمة والذکر مستدیر لیس بذی طبقات بل هو شیٔ واحد و کلاهما فی الطعم متشابهان و اول مایذاقان یوجد فی طعمهما حلاوة ثم من بعد یتغیر طعمهما عما کان فیه من الحلاوة ثم یتزاید التغیر فیه الی آن یظهر فیه شیئ من مرارة و یکون بالبلاد التی یقال لها غارقاً من البلاد التی یقال لها سرماطیقی. ومن الناس من زعم انه اصل نبات ومنهم من قال انه یتکون من - العفونة فی اشجار تتسوس کمثل مایتکون الفطر والغاریقون ایضاً یکون فی الارض التی یقال لها غالاطبنا من البلاد التی یقال لها آسیا و فی البلاد التی یقال لها قلیقیا علی الشجر الذی یقال لها الشربین الا انه سریع التفتت ضعیف القوة. جالینوس فی السادسة الغاریقون هو دواء اذا ذاقه الانسان وجد له حلاوة فی اول مذاقته ثم انه فی آخر الامر یجده له مرارة و بعد ان یمضی لذلک وقت تتبین منه حرافة وشیء من قبض یسیر و هو ایضاً رخو الجرم و هذه الاشیاء کلها یعلم منها انّ هذا الدواء مرکب من جوهر هوائی و جوهر ارضی قد لطفته الحرارة وانه لیس فیه شیٔ من المائیة اصلاً و من اجل ذلک قوته قوةٌ محللة مقطعة للاشیاء الغلیظة فهو بهذا السبب فتاح للسدد الحادثة فی الکبد والکلیتین و یشفی من الیرقان الحادث عن سدد الکبد و ینفع ایضاً اصحاب الصرع بسبب هذه القوة و کذلک یشفی اصحاب النافض الذی یکون بادوار وهی النافض التی تکون من الاخلاط الغلیظة اللزجة و هو نافع من نهشة الافعی اولسعة دابة من الهوام التی تضر ببرودتها اعنی سمها اذا وضع من خارج علی موضع اللسعة کالضماد واذا شرب منه ایضاً الملسوع مقدار مثقال واحد بشراب ممزوج وهو مع هذا دواء مسهل. و قال فی الادویة المقابلة للادواء الغاریقون لا یمکن ان یغش و کلما کان اخف وزناً فهو اجود و ما کان اقرب الی الخشبیة فهو اردء. دیسقوریدوس. والغاریقون هو قابض مسخن و هو صالح للمغص والکیموسات الفجة ووهن العضل خلا ما کان منه فی اطرافها و السقطة اذا سقی منه مقدار اوثولوسین بالشراب المسمی اوبومالی ولیست به حمی و ا... کانت به حمی ... القراطن و اذا سقی منه مقدار ... بماء نفع من وجع الکبد و الربو و عسر البول ووجع الکلا ... الرحم الذی یعرض ...

الدم من الصدر و ما فیه من الآلات و اذا اخذ منه ایضاً مقدار ثلاثة اوثولوسات بسکنجبین کان صالحاً لعرق النساء و وجع المفاصل و الصرع و هو قد یدر الطمث و اذا شرب منه المقدار الذی ذکرنا نفع من الریاح العارضة فی الارحام و اذا شرب قبل وقت دور الحمی ابطل نفض النافض و اذا شرب منه درخمة واحدة اودرخمتین بماء القراطن اسهل البطن وقد یؤخذ منه درخمتان و یشرب بشراب ممزوج للادویة القتاله واذا اشرب منه مقدار ثلاث اوثولوسات بشراب نفع منفعةً عظیمة من لسع الهوام ونهشها و بالجملة فأنه دواء نافع من جمیع الاوجاع العارضة فی باطن البدن و قد یسقی منه بعض الناس بالماء و بعضهم بالشراب و بعضهم بالسکنجبین و بعضهم بالشراب المسمی بماء القراطن علی حسب العلة ومقدار قوة الانسان. ابن سینا. فی الادویة القلبیة حار فی الاولی یابس فی الثانیة له خاصیة التریاقیة من السموم کلها و هو للطافته مع مرارته مفتح وهو مسهل للخلط الکدر وجمیع ذلک یفیده بخاصیة تقویة القلب و تفریحه. و قال فی الثانی من القانون ینقی الدماغ والعصب بخاصیة فیه و یسهل الاخلاط الغلیظة المختلفة من السوداء والبلغم وقدیمین الادویة المسهلة و یبلغها الی اقاصی البدن اذا خلط بها و یدر البول و ینفع من الحمیات العتیقة و الصرع و فساد الاخلاط الغلیظة واللون و یضمد به للسع الهوام.

ابوالصلت. و زعم بعض الاطباء انه یسهل البلغم والصفراء. التجربتین ومتی احتقن به فی ابتداء النزلات الوافدة الحادثة عن وبائیة الهواء ابرأها و متی اخذ مفردا نفع من اوجاع المعدة کلها ونقاها من کل خلط ینصب الیها و ینفع من طفو الطعام و من حموضته فی المعدة کلها ونقاها ومتی اخذ مع الانیسون نفع من الاوجاع الباطنة الباردة کلها حیث کانت و اذا اخذ مع الراوند الجید نفع من حصاة الکلیة منفعة قویة جداً و ینفع من جمیع اوجاع العضل والعصب و اذا سقی مع الانیسون نفع من الربو و نفس الانتصاب منفعة بالغة بالاحدار و اذا شرب مع ... من رب السوس نفع من السعال البلغمی المزمن واذا اخذ مع الراوند نفع من وجع الظهر من الخام و ینفع وحده ومع مایصلح للعلة من الادویة من النزلات وغروب الذهن واذا اخذت شربته المعلومة مع یسیر جند بادستر ابرء القولنج البلغمی الثفلی وجمیع انواع الایلاوس و کذا اذا احتقن بها و یبرء الحمیات البلغمیة اذا سقی بعد النضج واذا شرب مع مثله من ... رون رتمودی علیه نفع من الاستسقاء ... زقی معجونا بعسل و یحلل اورام ... ة بالمیبختج او اخذ معه

فهو انجع وجرب منها فیما کان من مادة رطبة او باردة واجوده ماکان خفیف الوزن ابیض اللون سریع التفرک. و قال بعض القدماء یجب ان یجاد سحقه ویرش علیه المطبوخ. وقال آخر لا یسحق بل یحک علی منخل شعر وتاخذ منه حاجتک. وزعم بعضهم انه یسهل بلا اذی ولا غائلة ولا یحتاج الی اصلاح. ویقال انه ان علق علی احدام یلسعه عقرب. غیره الاسود منه والصلب ردیان جداً (انتهی) (مفردات ابن البیطار ص ۱٤٦ - ۱٤۷ - ۱٤۸).

چیزی است شبیه به بیخ پوسیده ودرجوف بعض اشجار سال خوردهٔ کهنهٔ پوسیده و مانند درخت انجیر و جیز وامثال اینها و یا ریشهٔ آنهاست که پوسیده گشته بسبب تعفین مانند قاد که از درخت بلوط بهم میرسد و بعضی ریشه ای پوسیده و بعضی فطر دانسته‌اند وآن نر و ماده می‌باشد به الوان مختلف و طعم آن باحلاوت ظاهر وحرافت وحرارت وقبض بر آن اندک صلب تر ازمادهٔ ومستدیر و با طبقات که گویا شیٔ واحداست بخلاف مادهٔ آن وقوت آن تاچهارسال باقی میماند وبهتر ومستعمل مادهٔ سفید سبک وزن املس باطبقات مستوی غیر متدیراست که قطعهای آن بزرگ ورخوباشد وبه اندک سودن از هم بپاشد وآنچه بخلاف این اوصاف باشد زبون وزرد وسرخ آن قریب بسمیت وسیاه آن سمی و همهٔ آن غیر مستعمل و همچنین نر آن و شرط استعمال آن آن است که بر پرویزن موی بمالند تا لطیف آن بگذرد واجزای سمیه آن بماند و نکوبند زیرا که اجزای سمیهٔ آن بشکل ناخن چیده هست بکوبیدن کوفته داخل میگردد. طبیعت آن خواه نرخواه ماده بقول شیخ الرئیس دراول گرم ودردوم خشک باجوهر هوائی وارضی لطیف وبقول دیگران گرم وخشک ودردوم وبعضی گرمی آن را زیاده از خشکی آن تا سوم وبعضی مرکب القوی وبعضی تر دانسته‌اند وبا قوت قابضه وصاحب ارشاد گرم در اول وخشک در دوم گفته. افعال وخواص آن مسهل بلغم وسودا و صفرای مخلوط باهم وملطف اخلاط غلیظه و مقطع مواد لهجهٔ غلیظه ومحلل نفخ ورياح غلیظه واورام صلبه وقولنج هرنوع که باشد وایلاوس ومفتح سدد خصوص سدهٔ کبد و گرده ومعین ادویهٔ مسهله ورسانندهٔ آنها باقصای بدن وجاذب مواد از اقاصی و اعماق بدن ومدر بول و حیض ورافع وهن عضل وسموم منهوشه و مشروبه وادویهٔ سمیه وبه غایت مقوی عصب ودل و دماغ ومفرح بالعرض ومصلح فساد اخلاط فاسده وحمیات بلغمیهٔ و بی غائله و محمود العاقبة است. اعضاء الراس جهت صداع بااو وبلغمی مزمن و کهنه شقیقه ورفع بخارات خصوصاً با هلیلهٔ کابلی ومصطکی وبافاوانیا

جهت صرع وباریوند جهت نزلات وغرغرهٔ آن با میفختج جهت تحلیل ورم حلق وعضلات آن وتقویت لثه ودندان واحتقان آن جهت ابتدای نزلات وبائیه.

اعضاء الصدر، نیم درم آن با آب جهت نفث الدم و نزف الدم صدرو یکدرم آن با انیسون جهت ربو و نفس الانتصاب وبارب السوس بوزن آن جهت درد سینه و سرفهٔ مزمن بارد بلغمی وضیق النفس وعسر آن وباطلا جهت قرحهٔ ریه.

اعضاء الغذا والنفس، آشامیدن یکدرم تایك مثقال آن باریوند جهت امراض جگر ومعده و ترش شدن طعم درمعده وباسکنجبین جهت یرقان سددی وسپرز ومثل آن اسارون باعسل سرشته جهت تفتیت سنگ گرده ومثانه و باعسل جهت قولنج وانواع ریاح وحقنهٔ آن نیز جهت قولنج وورم و قروح امعاء. مضغ آن به تنهایی و بلعیدن آب آن نیکو دوایی است برای وجع معده و جشای حامض وایستادن طعام برسر معده ویکدرم آن باماء القراطن اگر تب باشد جهت اسهال بلغم و سودا و صفرا باهم مخلوط و اذابهٔ خلط غلیظ وجذب ازاقاصی بدن وادرار بول و حیض ورفع مغص و اختناق رحم وتحلیل ریاح آن واگر تب نباشد بانویالی ویاصبر نیز جهت اختناق رحم وقرحهٔ آن وباقلبلی جند جهت اقسام قولنج بلغمی و ریحی - الایلاوس وباریوند جهت تفتیت سنگ گرده.

الاورام والآلات المفاصل والحمیات، آشامیدن آن باادویهٔ مناسبه جهت جمیع انواع اورام وبدستور طلای آن ونیمدرم آن تانیم مثقال ویکدرم باسکنجبین جهت اوجاع مفاصل وعرق النساء باصبر جهت اوجاع مفاصل وعرق النساء ونقرس وامراض اعصاب حمیات نائبه بعداز نضج ماده وحمیات ودو درهم آن باشراب قبل ازنوبت مانع نفض آن وحقنهٔ آن نیز جهت حمیات وبائیه وبامآء القراطن نیز جهت حمی السموم.

آشامیدن آن یکدرم تادو درم باشراب جهت لسع مار وسائر هوام وبدستور ضماد آن برموضع لسع آنها و داشتن آن باخود جهت منع گزیدن عقرب.

الزینة، آشامیدن چهار قیراط آن جهت نیکویی رنگ رخسار و اقسام زبون آن همه مهلك و مورث کرب وخناق و امراض ردیه. مصلح آن درهمه حال جند بیدستر و قی فرمودن به آب گرم و شیر تازه دوشیده و بیخ و سائر تدابیر کندش خورده را بعمل آورند. مقدار شربت آن درغیر مطبوخ و مضر ویکدرم تایك مثقال بدل آن نصف وزن آن شخم حنظل وبوزن آن تربدوربع آن زنجبیل باهم وربع آن فربیون ودووزن آن بسفایج وبدستور دو وزن آن افتیمون وعشر آن خربق سفید است وحبوب وقرص ومعجون آن درقرابادین کبیرذ کریافت. (انتهی) (ص ۴۰۸ و ۴۰۹ مخزن الادویة). مؤلف تحفه آرد: چیزی است شبیه به بیخ واز جزایر دریای روم آرند ودر جوف درختهای انجیر و جوز وامثال آن بسبب تعفن متکوّن می گردد ومانندهٔ قاو که از درخت بلوط بهم میرسدو بهترین اوسفید سبك وزن است که باندك مالیدن ازهم ریزد وباطبقات وبزرگ مقدار باشد. این قسم را انثی نامند وقسم نراوبی طبقات و درصفات بخلاف انثی است و استعمال او جایز نیست وقسم سیاه اوازسموم وزرد وسرخ اوقریب بسموند و شرط است که بدون کوفتن برروی پرویزن بمالند تالطیف او بگذردواجزاء سمیهٔ اوشبیه بناخن چیده است بمانده چه هرگاه کوفته شود اجزاء ردیه هم از پرویزن می گذرد وقوتش تا چهارسال باقی است ومرکب القوی. دردویم گرم و خشك وبا حلاوت و تندی وتلخی و مسهل بلغم و سودا و صفرای مخلوط بهریك ومحلل نفخ و مقطع مواد غلیظه و فتح سدّهٔ جگر وگرده و پادزهر گزیدن افعی وعقرب وبه غایت مقوی عصب وجاذب مواد از اقاصی بدن و مقوّی دل ومفرّح بالعرض ومدرّ بول و رافع دهن عضل وبا هلیلهٔ کابلی و مصطکی منقی دماغ ورافع شقیقه ودردسر مزمن وبارب سوس وانیسون جهت دردسینه وسرفه وضیق النفس وامثال آن وباآب جهت نزف الدم وبافاوانیا جهت صرع و باریوند چینی جهت امراض جگر و معده و به تنهایی جهت ترش شدن طعام در معده ونزلات و بارازیانه جهت سنگ گرده ومثانه ودرد کمر واحشاو کردن وبا شراب جهت سموم وباسکنجبین جهت سپرز و یرقان سددی و بامثل او اسارون جهت استسقاء و باعسل جهت قولنج و انواع ریاح وباصبر جهت عرق النساء ومفاصل و تبهای نوبه ولرز وامراض اعصاب واختناق رحم و قرحهٔ آن وباجند جهت اقسام قولنج وحقنهٔ اوجهت تبهای وبایی و قولنجها و غرغرهٔ او بامیفختج جهت ورم باردهٔ حلق نافع وداشتن اوباخود مانع گزیدن عقرب واقسام زبون اومهلك ومورث کرب ومصلح او در همهٔ احوال جنداست وقدرشربتش تایکمثقال است و بدلش نصف او تخم حنظل و نزد بعضی مثل او تربد و ربع او زنجبیل ونزد جمعی دوچندان بسفایج است. (ص ۱۶۸ تحفهٔ حکیم مؤمن)

غاز. (اِ) پینه ووصلهٔ باشد که مردم فقیر برجامه دوزند. (برهان). || پنبهٔ محلوج (جهانگیری). (برهان). (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی):

زبهر بافتن تارو پود مدحت تو
برند غاز سخن شاعران زغوزهٔ من.
سوزنی.

|| برهم زدن پشم کهنه تانیك بتوان آنرا رشت و آنرا به تازی نکث نامند. (جهانگیری). (برهان). || شکاف. (برهان) (فرهنگ رشیدی). و در کلمهٔ شب غاز (جای بسر بردن گاوان و گوسفندان درشب)، غازاز همین ریشه است. پاره وبازشده وشکافته. (برهان). || از هم شکافتن. (برهان). چاك و تراك. (برهان). || نیاز (جهانگیری - برهان) حاجت. احتیاج. (برهان):

شود دمی همه غاز وشود دمی همه ناز
شود دمی همه ناز وشود دمی همه نوز.
مولوی.

|| قحط وغلا. (برهان). || خوردن طعام ازروی لذت واشتها. (برهان).

غاز. (اِ) سکه ایست و آن جزئی ازاجزاء قران قدیم است، دربعضی شهرها(۱) هر قران که برابر باریال کنونی است به بیست شاهی وهرشاهی بدو پول وهرپول بدوجندك [ج دَ] وهر جندك بدو غاز تقسیم میشده است. || یك غازی کسی که بسیار کم حوصله وبی جرأت درخرج کردن پول باشد. دوغاز نیرزیدن، سخت ناچیز و کم ارج بودن. ودرمثل آمده است:

که بده کالا(۱) بده یك غاز ونیم (هم) بالا بده، درموردی که کسی علاوه برایجادزحمت توقع سودی هم دارد. درفردوس خراسان معروف است که مردی ازاهل بشرویه با جمعی ازبازرگانان محل بمشهد میرفت وبا هم قرار گذاشتند دم دروازه گمرك ندهند. دروازه بان او ورفقایش را کتك زد وبشدت مطالبهٔ پولی که بعنوان گمرك می گرفت کرد. آن مرد برآشفت وبه لهجهٔ محلی گفت: «آا وربغم مزنی نخی نا جقم کنی، گمرکتم بستون دوغاز و نیم هم بالا.» یعنی چرا بصورتم سیلی میزنی که ناخوشم کنی، گمرکت رابگیر ودوغاز ونیم هم بیشتر بگیر.

غاز. (اِ) معرب گاز (فرانسه) جوهر هوائی قابل الانضغاط وسیال یعرف بزیت الغاز، افرنجیة معناها روح. ج، غازات. (اقرب الموارد). رجوع بگاز شود.

غاز. (اِ) مرغابی. قاز. خربت. خربط. خربطة. قلولا(۳). مرغی است حلال گوشت و ازجملهٔ مرغاراهلی ووحشی اقسام آن درمازندران و گیلان و اطراف دریاچه های سیستان و بعض نقاط دیگر ایران بسیار است. پرنده ایست معروف از جنس مرغان آبی (برهان). نوعی ازمرغابی بزرگ جثه بود. (جهانگیری). مرغ معروف که آنرا بپارسی

(۱) خصوصاً درخراسان.

(۲) در تداول گاه «کلاه» گویند.

(۳) Oie, obole.

خربت گویند یعنی مرغابی بزرگ وآنکه باقاف نویسند غلط است یامعرب ودراصل پارسی به‌غین‌است.(انجمن آرا)(آنندراج). مرغ معروف که آن را مردم قاز گویند و در اصل فرس به غین است. (فرهنگ رشیدی).

این کلمه باقاف هم آمده است(۱) چنانکه دردیوان‌لغات الترك (ج۳ ص۱۱۰) قاز را باقاف بهمین معنی آورده است. (از حاشیهٔ برهان‌قاطع تصحیح آقای دکترمعین).

اسم فارسی نوعی از مرغابی‌است بزرگتر از اردك، درافعال مثل بط وازآن گرم‌تر و غلیظتر و روغن او محلل و مفتح وجهت ریاح و پیچش‌شکم واستسقا ودرد مفاصل شرباً و ضماداً نافع است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

غاز اگر پهلو زند در باد عدل پهلوان
چرخ عنقاوار متواری شود از بیم غاز.
سوزنی.

امثال:

زینب غازچران، کنایه از زنی بلندبالا و سبك‌سار. (ص۹۳۶ ج۲ امثال وحکم دهخدا).

مرغ همسایه غاز می‌نماید؛ نظیر:

نعمت ما به چشم همسایه
صدبرابر فزون کند پایه
چون زچشم نیاز می‌بینند
مرغ همسایه غاز می‌بینند. (رشید یاسمی).

(ص۱۵۲۹ ج۳ امثال وحکم دهخدا).

مگر این روغن غازدارد، آنچه توداری‌نیز نیك‌نباشد وبی‌علتی آرزوی این‌دیگر کنی. (ص۱۷۲٤ ج٤ امثال وحکم دهخدا).

ورجوع به قازشود.

غازات. [ا] ج. غاز معرب گاز. رجوع بغاز شود.

غازان. [اخ]فرزند ارغون بن اباقا بن هولاکو بن تولوی بن چنگیز. هفتمین ایلخانان مغولی (از هلاکو ببعد) ایران است که ازسال ۶۹۰ تاسال ۷۰۳ فرمانروای کشور ایران بوده است.

غازان‌خان در زمان ایلخانی ارغون خان‌از طرف پدر مأمور ادارهٔ امور خراسان و ری و قومس گردید.

درسال ۶۸۷ [illegible] که ازطرف ارغون [illegible] بود ازسوء رفتار [illegible] مغولی در زمان‌ایلخانی‌وی [illegible] بهودی‌سخت بر آشفت. [illegible] خراسان را [illegible] غازان [illegible] ارغون با خود [illegible] در ۲۱ [illegible] الاول که غازان در [illegible] رود اقامت داشت [illegible] بطرف [illegible] از [illegible]

همان سال به جنگ او برگشت ولی این بار هم در نواحی رادکان از امیر نوروز شکست خورد. وصول خبر شکست غازان بر ارغون گران آمد و جمعی را برای‌سر کوبی او مأمورخراسان کرد. امیر نوروز تاب مقاومت در خود ندید وبه ترکستان گریخت و غازان بهرات آمد و در سال ۶۸۹ مجدداً بر خراسان استیلایافت.

امیرنوروز درترکستان به خدمت قیدوخان رسید و او را بگرفتن خراسان تشویق کردو لشکریانی فراوان‌در حدود ۳۰۰۰۰ نفر ازاو گرفت ودر سال ۶۹۰ به‌خراسان آمد و غازان از بیش این سپاه عقب کشید ولی چون لشکریان قیدو به مردم‌خراسان صدمات بسیار زدند اهالی بوسیلهٔ دستبرد و تعرض شبانه‌بسیاری ازآن جمع‌را کشتند و همین مسئله باعث بروز کدورت بین‌امیر نوروز وسران‌مغولی آن اردو گردید و چون ارغون نیز دراین‌ایام وفات یافت‌امیر نوروز صلاح خودرا درطلب عفو ازغازان دیده درسال ۶۹۳ به خدمت غازان آمدو مورد بخشایش‌ومرحمت‌شاهزاده‌قرار گرفت.

بعد از فوت ارغون گیخاتو برادر وی‌وعم غازان سمت ایلخانی یافت‌ودر مدت‌ایلخانی او غازان کماکان در خراسان فرمانروا بود. ایلخانی گیخاتو بتقریب چهار سال بود ودر ششم جمادی الاولی سال ۶۹٤ بدست امرای بایدو و خان به قتل رسید.

بعداز وصول خبر قتل گیخاتو و جلوس بایدو، غازان ابتدا این پیش آمد را به ظاهر چندان مورد اعتنا قرار نداد و امیر نوروز را با اختیار کامل مانند پدر خود ارغون خان به حکومت خراسان بر قرار کرد وخود سرگرم شکار شد. در این اثنا جماعتی از لشکریان گیخاتو که در مازندران اقامت داشتند به بناداوآمدند و غازان پس‌از مشورت باامیر نوروزبایدو پیغام داد که شخصاً عازم ملاقات اوست واز خراسان بطرف دامغان حرکت کرد.

غازان ابتدا خیال جنگ با بایدورا نداشت وبه همین جهت بیش‌از ۶۰۰۰ نفر همراه او نبود ولی امیر نوروز به او فهماند که امرای بایدو چون از سطوت و قدرت او بیم دارند بایدورا که مردی ضعیف‌النفس است به ایلخانی برداشته‌اند تا مطابق میل خود چرخ امور مملکتی را بگردانند وبه او دستور داد که فرستادگانی پیش بایدو فرستاده تقاضای ملاقات خصوصی بکند و [illegible] وخیرخواهی خود را به‌او پیغام [illegible]

زشتی که مرتکب شده‌اند بسرساند. فرستادگان غازان در نزدیکی قزوین با رسولانی که از جانب بایدو عازم خدمت غازان بودند مصادف شدند و ایشان از طرف ایلخان مامور بودند که به غازان بگویند که بایدو مایل به ایلخانی نبوده ولی چون در موقع قتل گیخاتو غازان در اردو حضور نداشته، امرا و خوانین و نویان برای جلوگیری از هرج و مرج اورا متفقاً باین مقام اختیار کرده‌اند، در این صورت صلاح غازان دراین است که بیهوده سپاهیان خودرا فرسوده نکندو به خراسان برگردد. غازان که جمعیت‌زیادی همراه خود نداشت مصمم برگشت شدولی امیر نوروز اورا از این حرکت منع‌نمود و گفت که چون مرگ مقدراست بهتر آن است که مردجان خودرا با تحصیل‌افتخار معاوضه کندو به‌نیکنامی عمررا بپایان‌رساند.

غازان براثر ترغیب امیر نوروز دل‌بدریا زد و ۶۰۰۰ نفر سپاهیان خود را مابین سران سپاه خویش تقسیم کرد ودر صورت فتح‌وپایداری بهریك ازایشان‌تسلیم‌حکومت یکی ازولایات ایلخانی‌را وعده دادوباقوت قلب بطرف آذربایجان‌حرکت کرد. بایدو در هشت رود آذربایجان خبر حرکت غازان را بقصد قتال شنید و چارهٔ جزآن ندید که اردویی برای جلوگیری‌اوبفرستد. جنگ‌اردوی‌طرفین در ۵ رجب سال۶۹٤ واقع شد و چون بایدو دانست که شکست خواهد خورد ازدر صلح درآمد و غازان درخواست اورا پذیرفت و قرار شد که او وبایدو بی‌واسطهٔ غیر ملاقات کنند ومطالب خود را مستقیماً بیکدیگر بگویند. در ساعت مقرر غازان وبایدو هر کدام با جمعیتی از سپاهیان و امرا بـه ملاقات هم‌شتافتند و یکدیگر را درآغوش کشیده وعده دادندکه بعدها به لشکر کشی اقدام نکنندوبه عادت مغول کاسه گرفتند ومقداری طلا در شراب حل کرده غازان و بایدو و جمیع امرا از آن نوشیدند جز امیرنوروز که به علت ایمان به اسلام از نوشیدن‌آن عذرخواست.

دراین ملاقات‌چنین مقررشد که‌بایدو کرمان و عراق و فارس راکه درعهد ارغون‌خان ضمیمهٔ‌قلمرواوبوده‌به‌پسرش‌غازان واگذارد و مأمورین عایدات املاك آن ممالك را به خزانهٔ غازان ارسال‌دارند وروز بعد بایدو مجدداً تاجگذاری کند و به وسیلهٔ جشن و شادی عظیمی‌رفع‌غائله به‌عموم اعلام‌کرد.

باوجود این قرارداد لشکریان و امرای طرفین هیچکدام آسوده خاطر نبودند و مترصد آنکه خصم را غافل گیر و کار را یکسره کنند.

---

(۱) Qaz (استر.)

وازاین‌حال که معلوم بود مآلی ثابت‌ندارد، بیرون آیندهنگامی که غازان وبایدوبترتیب تقسیم‌ممالك بین‌خود اشتغال داشتندجاعتی از لشکریان مقیم بغداد و موغان به کمك بایدو رسیدند و امرای او این پیشامد را موقعی مناسب جهت حملهٔ به غازان وباران او پنداشتند وبایدورا به این قصد تحریك کردند ولی او زیر این تکلیف خائنانه نرفت و غازان چون از کثرت لشکر بایدو هراس داشت مصمم‌بازگشت شبانه به‌طرف خراسان شد وهرقدر بایدو سعی کرد که اورا به میهمانی دیگری بپذیرد به‌مصلحت دید امیر نوروز برای ملاقات بهانه‌تراشید و شبانه از راه درهٔ قزل اوزن خود را به زنجان رساند وامیر نوروز وبعضی دیگر از سران‌سپاهی‌خود را جهت گرفتن‌فرمان حکومت عراق و فارس در اردوی بایدو گذاشت، واز راه رسولی پیش‌بایدوفرستاد وپیغام داد که چون امرای ایلخانی آغاز عصیان کرده‌بودنداوبی‌اجازهٔ بایدومراجعت کرده و چون میل دارد که همواره طریق مسالمت مفتوح ماند ایلخان باید چنانکه تعهد کرده بزودی فرمان حکومت ولایت متعلق به ارغون‌خان راهمراه امیر نوروز بفرستد.بایدو درجواب غازان‌اظهار تواضع کرد وامر داد که حاصل املاك فارس را بخزانهٔ اوبفرستند ولی‌امیر نوروز وامرای دیگر غازان را اجازهٔ مراجعت نداد وبا ایشان بر ولایت شروباز (محل سلطانیهٔ حالیه)آمد وآن جماعت را محبوس کرد و معرض انواع تهدید قرارداد ولی با هیچ نوع تهدید وتطمیع نتوانست دل ایشانرا ازغازان‌بر گرداند بلکه‌برخلاف امیرنوروز وامرای دیگر غازانی باامیر طغاجار که امتحانات بسیار بد ازسستی عهدخود نسبت به مخدومین خویش‌داده بود درخفیه‌ساختند که بساط سلطنت بایدو را باتفاق برچینند و معاً بخدمتگزاری غازان و در رساندن او بسلطنت کمر همت بیندند . طغاجار به سهولت این‌تکلیف راپذیرفت وامیرنوروز بمکر پیش‌بایدوقسم یاد کرد که اگرایلخان اورا رخصت مراجعت دهد غازان‌را دست بسته بخدمت او بیاورد . بایدو پذیرفت و امیر نوروز نجات یافته بسرعت خود رابه خدمت غازان رساند وشرح واقعه ومواضعهٔ باطغاجار را باطلاع اورساند .

اسلام آوردن غازان :

غازان که تربیت یافتهٔ دست امیر نوروزبن ارغون آقابود، بر اثر تشویقهای متوالی او باسلام تمایل پیدا کرد مخصوصاً چون می‌خواست بربایدو وامرای مقتدر او ظفر یابد ودر این راه یارانی داشته باشد امیر نوروز باو فهماند که اگر قبول اسلام کند جمیع مسلمین جانب او را خواهند گرفت و قدرت‌اومضاعف‌خواهد گردید . درشورایی که غازان با حضور امیر نوروز برپا کرده بود امیر نوروز گفت که منجمین وعلماواهل زهد وورع چنین پیشگوئی کرده‌اند که در حدود ۶۹۰ سلطانی قیام خواهد کرد که اسلام در کنف حمایت او رونق پیشین‌خود را از سر خواهد گرفت ورعایای او قرین امن و رفاه خواهند شد و دولت او بطول دوام مقرون خواهدبود ، اگرغازان قبول اسلام کند بسلطنت ایران برقرار خواهد شد ومسلمین درسایهٔ دولت او ازحال نکبت ومذلت خلاص‌خواهند یافت وازننگ‌تبعیت کفار تاتارخواهند آسود وخداوندبپاداش این امر خیر لشکریان اورا نصرت وظفر خواهد بخشید .

این‌بیانات درمزاج غازان مؤثر افتادوچون سابقاً هم بامیر نوروز درقبول اسلام وعده داده بود مصمم شد که بعهد خود وفا کند وبهمین نیت درچهارم شعبان سال ۶۹٤ در لار دماوند غسل کرد و جامهٔ نو پوشید و بردست شیخ‌صدرالدین ابراهیم پسرعارف معروف‌شیخ‌سعدالدین‌محمدبن حمویهٔ جوینی که یکی ازدختران عطاملك جوینی را در عقد خود داشت اسلام‌آوردوبه‌پیروی ازاو قریب صدهزار نفر ازمغول اسلام آوردند وغازان‌ازاین‌تاریخ‌بنام محمود خوانده شد . محمود غازان که سابقاً کیش بودایی داشت بشادی تشرف باسلام علما و ائمه دین و شیوخ وسادات‌را مال‌بسیاربخشید وبزیارت مساجد واماکن مقدسه رفت وایلچیان‌برای ابلاغ این امر بخراسان و عراق فرستاد و غالباً علما وسادات را دراردوی خود نگاه میداشت وباایشان غذامی‌خورد ایام رمضان را روزه میگرفت و در اقامهٔ مراسم دین حنیف جهدبسیاربخرج‌میداد، اگرچه‌اسلام غازان درابتدابیشتر بمصلحت وبرای‌رعایت جانب سیاست بود ولی بتدریج مفید این فایدهٔ بزرگ گردید که عموم عمال و کفات رجال مسلمان که ازعهد سلطان احمد و زوال دولت خاندان جوینی‌ازکار دور شده وبراثر نفوذمتعصبین تاتار وعیسوی ویهود زمام ادارهٔ امور را از کف فروگذاشته بودند باردیگربرسر کار آمدند ورقابت دو عنصر مسلمان وایرانی ازیك طرف وتاتار وعیسوی‌ازطرف دیگر که ازعهد هولاکو ببعد تغییرات بسیار بخود دیده‌بود بالاخره بغلبهٔ سیاست عنصر مسلمان وایرانی منتهی گردید وایلخانان ایران نه‌تنها قبول اسلام کردند بلکه درعهد جانشین غازان بتشیع که مذهب غالب ایرانیان بود گرویدند واز مروجین آداب اسلامی گردیدند .

قتل بایدوخان در ۶۹٤ وایلخانی غازان .

در اواخر سال ۶۹٤ غازان اطلاع یافت که مأمورین فارس‌با وجود حکم بایدو از پرداخت عایدات آن مملکت به ایلچیان‌او استنکاف دارند .

این واقعه موجب تحریك غضب غازان و تصمیم او در یورش به‌آذربایجان گردید وچون از خرابی‌کار بایدو و مخالفت باطنی امرا با اواطلاع داشت دراین‌خیال‌جاهدتر شد .

خواجه صدرالدین زنجانی که بایدو او را از صدارت خلع‌ومقام اورا به خواجه‌جمال‌الدین دستجردانی داده وبه نیابت طغاجار مأمور بلاد روم کرده بود ازاین پیش‌آمد ناگوار خشمناك بود و پیوسته عزم داشت که انتقام این حرکت را از بایدو بگیرد چون احوال ایلخان را مختل و مخدوم خود طغاجار را به غازان متمایل دید با طغاجار به مساعدت با غازان دست یکی کرد و محرمانه به غازان پیغام فرستاد که‌کار باید را خواهند ساخت ؛ وخود نیز در ۷ شوال ۶۹٤ در گیلان به‌اردوی غازان پیوست . وپس‌ازان که غازان به‌اووعدهٔ صدارت‌داد، امیرنوروز را با عده‌ای سپاه برداشته به عنوان مقدمهٔ قشون غازانی در جمعهٔ ۱۵ شوال عازم آذربایجان شدند و غازان در عقب ایشان حرکت کرد .

بارسیدن امیرنوروزطغاجار و امرای دیگر بایدو که باطناً به غازان گرویده بودند از ایلخان روگرداند و چون بایدو از این واقعه خبر یافت از کنارقزل اوزن که محل اردوی او بود به اوجان ومرند و ازآن‌جا به طرف گرجستان گریخت ولی امیرنوروز سرعت بخرج داده باید و را در نزدیکی نخجوان گرفت واو را پیش غازان که در این‌ایام دراوجان‌بود فرستاد وغازان بایدو را در ۲۳ ذی‌القعدهٔ‌سال ۶۹٤ بقتل‌رساند.

از تاریخ جلوس غازان تا انقراض سلسلهٔ ایلخانان ایران آیین اسلام مذهب رسمی دولت وحکومت ایلخانان بر اساس شرع وآداب اسلامی مبتنی گردید واطاعتی که تا این‌تاریخ ایلخانان‌ایران نسبت به قاآن خانبالیغ داشتند از میان رفت و بتدریج رابطهٔ بین‌خانبالیغ ودربارایلخانی مقطوع گردید .

غازان در حومهٔ پایتخت خود تبریز ابنیهٔ خیریه ازقبیل مسجد و رباط و مدارس‌زیاد بنا کرد وبه‌اندازه‌ای دراحترام مقام منتسبین به خاندان رسول (ص) و اهل علم کوشید که در عهد او عمال دیوانی در فرمانهای دولتی گاهی‌اسامی‌سادات را بر اسم ایلخان و شاهزادگان مقدم می نوشتند و عمامه را جزء ملبوس رسمی دربار قرار دادند واین مراسم از طرف جانشینان غازان رعایت گردید واین‌جمله از مسائلی است که وضع سلطنت و تمدن و آداب ایام حکمداری ایلخانان اخیر را ازعهد غازان خان ببعد

با دورهٔ حکومت ایلخانان ماقبل او مشخص می کند .

غازان در ۱۰ ذی‌الحجهٔ سال ۶۹۴ وارد تبریز شد و خواجه صدرالدین زنجانی که در این ایام قدرتی فوق‌العاده حاصل کرده بود به استقبال او شتافت ودرعقب او بسیاری از سادات و علماء و ائمهٔ آن شهر به جلو غازان از تبریز بیرون رفتند ودر آخر سال ۶۹۴ که مصادف با روزنوروزمیشد غازان در آن شهر به مقام ایلخانی جلوس کرد و وارث تاج وتخت ومملکت هولاکو گردید. اول یرلیغی که به دست غازان درهمان روز جلوس صادر شد فرمانی به وجوب قبول مذهب اسلام برای مغول و اجرای آداب دینی و رعایت جانب عدالت ومنع امرا و اکابر ازظلم به زیردستان بود .

درسراسر ممالك ایلخانی به امر غازان کلیساها و معابد یهود وبتخانه های بودایی و آتشکاههای زردشتی را ویران کردند ودر تبریز بتهای کفارومشرکین رادرهم‌شکستند وقطعات آنها را در کوچه‌ها گرداندند و کلیساها را به مسجد تبدیل کردند. دراین ایام عیسویان جز با علامت زنار یا وصله‌ای برلباس خود نمی‌توانستند در معابد ظاهر شوند و یهود نیز برای تمیز از مسلمین کلاهی مخصوص برسر می گذاشتند .

دربغداد وتبریز مردم مسلمان که‌ازعیسویان اهانتهای بسیار دیده بودندبه ایشان صدمات بسیار زدند و در بغداد که عدهٔ مسیحیان بیشتر بود این عمل زیاد تر شدت یافت به حدی که ازآن طایفه کسی جرأت خارج ـ شدن ازمنزل خود نداشت فقط زنان‌ایشان چون اززنان مسلمان ازجهت لباس‌امتیازی نداشتند برای دادو ستد بیرون می آمدند و اگر کسی ایشان را می‌شناخت به آزار ودشنام آنان می پرداخت و همین حال را داشتند یهود و مغولان بودائی . مخصوصاً مغول که درعهدایلخانان‌سابق مصدرمشاغل مهمه بودند از این پیش آمد توهین‌آمیز سخت ناراضی‌بودند .

و چون چاره نداشتند ظاهراً قبول اسلام می کردند ولی در باطن به همان کیش قدیم آبائی باقی بودند . بعد از چندی غازان فرمانی دیگر [illegible] مخصوص [illegible] و صومعه ها را [illegible] [illegible]

قراباغ (اران)رفت‌ودر آن جا قوریلتایی تشکیل داد و از شاهزادگان و نوینان و خوانین مغول به‌سلطنت‌خود موچلکا گرفت وباردیگرجلوس‌وعنوان‌سلطان اختیار کرد وبرسم‌مغول جشن بزرگی ترتیب‌دادسپس از امیر نوروز خواست که ازایلخان چیزی بخواهد ، امیر نوروز زانو بـرزمین زد و درخواست کرد که سلطان امر دهد که از این به‌بعد در آلتمغاها که تا آن تاریخ به شکل مربع بود وبه شکل مستدیر مبدل گردید کلمهٔ شهادتین نوشته شود . غازان نیز بذیرفت ومقرّر شد که بعدهادرابتدای فرمانها ومکتوبها بسم‌الله الرحمن الرّحیم بنویسند ودر سکه‌هایی کـه به‌نام سلطان محمود غازان ضرب میشود همین نکته‌را رعایت کنند و به رسم خلفای عباسی نام خلفای اربعهٔ راشدین را برآنهانقش کنند.

در همین قوریلتای غازان خـان . خواجه صدر الدین احمد خالدی چاویان زنجانی رابه وزارت‌یعنی‌صاحبدیوانی‌وشرف‌الدین سمنانی را به سمت اُولُغ بیتکچی یعنی ریاست‌دیوان تمغا وامیر نوروز رابه‌منصب امیرالامرایی تعیین کرد وکمی بعدطغاجار نویان را هم برای دور داشتن از اردو و جلوگیری‌ازدخالتهای‌احتمالی‌او به‌سرداری اردوی مقیم بلاد روم فرستاد وچندی بعد یکنفر ایلچی به دنبال او فرستاد و امرداد اورا کشتند ، سپس به‌سرکوبی‌شاهزادگان مخالف خود پرداخت ازآن جمله پسرارشد کیخاتو یعنی آلا فرنك را دستگیر کرد وبه قتل رسانید وتوکان پسر بایدورا که در گرجستان قدرتی بهم رسانده بود از میان برداشت وامرائی را کـه در قتل کیخاتوسعی کرده‌بودندازدم تیغ گذراندند.

در ماه صفر ۶۹۵ خبر رسید که مغولان ماوراءالنهر که دراین تاریخ در تحت امر اوجای پسر براق خان بودنـد از انقلابات خراسان ونبودن قوایی درآن جا استفاده کرده پس ازعبور از جیحون به‌آن‌مملکت حمله‌ور شده اندوتامازندران تاخته . غازان خان امرداد که ازجمیع‌نقاط ، لشکرعازم بلاد شرقی‌شود وامیرنوروز را بفرماندهی ایشان معین کرد ولی‌چون درمدتی کمتراز [illegible] به‌بارتخت ایلخانی دستخوش تغییر شده ولشکریان مختلف ازمردم وجوه‌بسیار گرفته بودند خزانه جهت پرداخت حقوق [illegible] نداشت [illegible] و [illegible] [illegible] به‌زحمت‌چندتو[illegible]زرازاین وآن‌قرض کرد وبه‌جنگ لشـ[illegible]ان او جای عازم‌شد مغولان تورانی‌ازجلوسپاهیـان امیر نوروز [illegible] و امیر [illegible] در نزدیکی هرات [illegible] جمعی [illegible] آن [illegible]

خراسان را از شرتعرض ایشان خلاص کرد در هرقسمت نایبی ازجانب خود نصب کرد ومظفر ومنصور پیش غازان برگشت .

بعد از مراجعت از خراسان امیر نوروز خواجه صدرالدین زنجانی را به‌اتهام‌اینکه در اموال دیوانی بدون اجازه تصرف‌واز پیش‌خودیرلیغ‌وفرمان‌صادرمیکندازوزارت عزل کرد وجمال‌الدین دستجردانی‌را به‌جای او گماشت ومصالح حل وعقد امور دیوانی وتهیهٔ‌سیورسات لشکر رابه‌عهدهٔ برادرخود حاجی‌بیك وصحه‌وامضای فرمانها رابرادر دیگرخویش‌ناصرالدین ساتلمش‌واگذاشت وبه این‌ترتیب زمام‌تمام‌مشاغل مهمهٔ‌لشکری وکشوری‌را دردست‌خود گرفت .

وچون امور خراسان بی‌حضور امیرنوروز صورت انتظام نمی گرفت غازان باردیگر امر کرد که‌امیرنوروزباچندنفرازشاهزادگان وامرا به آن‌صوب حرکت کنند .

ازجملهٔ همرهان امیر نوروز یکی شاهزاده سوکای پسر شیموت ونوادهٔ هولاکو بود که بادونفر ازرؤسای لشکری یعنی بُرلا وارسلان اوغول (نوادهٔ جوجی‌بن چنگیز) طرح اتحاد ریخته بود این جماعت کـه از اسلام امیر نوروز و غازان ناراضی بودند مصمم شدند که به‌همراهی هم اساس دولت نوروزی‌وغازانی را برچینند وبرانر آن‌بار دیگرمعابدبودایی را تجدید کنندوشوکت اسلام را درهم شکنند .

شاهزادگان : (سوکای وبرلا) که‌به‌عنوان مقدمهٔ سپاهیان امیر نوروز عازم خراسان شده بودند به این خیال خواستند سرراه برامیر نوروز بگیرند واو را بکشند وقبل از انجام این مقصود رسولی بیش‌شاهزاده طایجو پسر منکو تیمور فرستادند و او را هم به طرف خود خواندند . طایجوظاهراً دعوت ایشان را پذیرفت ولی فوراً امیر ـ نوروز را از توطئهٔ سوکای و برلا مخبر ساخت و نقشهٔ امرای عاصی این بود کـه سوکای وبرلا امیر نوروز را در خراسان به‌قتل برسانند وارسلان ویکی از پسران قونغرتای غازان را ازمیان بردارند . امیر نوروز که ازقصدشبیخون مخالفین آگاه‌شده بود شبانه خیمهٔ خودرا خالی گذاشت و در کمین نشست وپس ازآن توطئه کنندگان برخیمهٔ او زدند امیر نوروز از کمین‌بیرون آمد وبرسر ایشان تاخت برلا کشته شد و سوکای گریخت ولی به زودی به دست یرقداق از سرداران غازانی دستگیر و مقتول شد وارسلان ویاران اوهم که‌به‌قصد غازان جمع سپاه کرده به زودی مغلوب گردیدندوغازان وامیرنوروزجمیع مخالفین‌را

بدست آوردند و کشتند و در مدت یکماه پنج شاهزاده وسی و هفت نفراز همدستان ایشان رابدیار دیگر فرستادند واین‌انقلاب که بعنوان مخالفت با اسلام برپا شده بود باین وضع مرتفع گردید.

در ضمن عصیان امرای غازانی جمعی از دشمنان صدر جهان او را نیز بهمدستی با یاغیان متهم کردند و عده‌ای از اعضای دیوان هم به مجرمیت صدر جهان شهادت دادند، حکم شد که خواجه را بگیرند و پس‌از آزار وعذاب بسیار، قرار قتل او بدون محاکمه صادر گردید و دو تن را موکل کردند که اورا مقید وبرهنه در بیشه‌ای برند وبقتل برسانند. اتفاقاًخواجه درعهد گیخاتو درحق این دو موکل‌انعام و اکرام کرده بود، ایشان صدر جهان را تاشب درآن بیشه نگاهداشتند و بقتل او مبادرت‌نکردند، دراین اثنا امیرهرقداق که از انجام کار سوکای فراغت یافته بود به اردو برگشت واز حال خواجه پرسید، تفصیل ماجری باو گفتند، فوراً دو سوار فرستاد وامر داد که از کشتن‌اوتا صبح‌دست بدارند وچون صبح شد فهرستی ازاسامی مخالفین بحضور غازان خان عرض کردند و اسم صدر جهان در آن نبود و چیزی نگذشت که خواجه از طرف غازان مورد عفو قرار گرفت ومقرر گردید که‌درمجاورت اردو مقام کند.

غازان خان امیرهرقداق را پس‌از فیصل دادن مهم سوکای بحکومت فارس‌منصوب کرد واو در تاریخ ۷ جمادی الاخری سال ۶۹۵ بفارس وارد شد وبرفع اختلالات و جمع آوری مالیاتها پرداخت. درششم ذی الحجهٔ سال ۶۹۵ غازان خواجه‌جمال‌الدین دستجردانی صاحبدیوان را بقتل رسانید و در اول محرم ۶۹۶ خواجه احمد زنجانی صدر جهان را مورد التفات قرارداد و بار دیگر بمقام صاحبدیوانی برگزید و ایس انتخاب وقتل خواجه جمال الدین برخلاف میل امیر نوروز بود و می‌فهماند که قدرت او روبه زوال است وایلخان تصمیم‌دارد که خود و دیوان را از چنگ او و عمالش نجات بخشد.

صدر جهان چون باردیگر برمسندوزارت نشست درصدد برآمد که انتقام خودرا از امیرنوروز که‌سابقاً درعزل‌اوسعی کرده بود بگیرد و بهمین خیال با دشمنان او همدست شد وایشان بوسایل عدیده در سرنگون کردن دولت امیرنوروز کوشیدند.

امیرنوروزقبل ازآن‌که غازان اسلام‌آورد چون سعی داشت که ایـن شاهزادهٔ تحت الحمایهٔ او به ایلخانی برسد وقبـول اسلام کند یکی از تجار بغداد راکه عالم‌الدین قیصر نام داشت وغالباً بین بغداد و شام‌و مصر رفت و آمد میکرد پیش سلطان ماموریت داد که ازطرف خود باو تکلیف اتحاد کند وضمناً او را بحمایت ازغازان بخواند. مراجعت عالم الدین قیصر ازاین ماموریت مصادف شد با قتل بایدو وجلوس غازان و چون جواب سلطان مصر موافق دلخواه امیرنوروز بود امیرآن‌را به‌غازان نشان نداد و جمال الدین دستجردانی را واداشت که جوابی باسم سلطان مصرجعل کرد و همان را به غازان ارائه داد.

دشمنان امیر نوروز چون ازبی نتیجه‌ماندن ماموریت قیصر اطلاع یافتند اورا بداشتن روابط مخفیانه باسلطان مصر متهم ساختند و غازان در موقعی که نوروز در خراسان بود کسی راکه به نمایندگی امیرنوروزدر اردو اقامت داشت ببغداد فرستاد و اوعالم الدین قیصر را به مجلس شراب دعوت کرد ودر بیهوشی اوو کسانش راگرفت و مقید کرد.

صدر جهان و برادرش قطب جهان‌اززبان امیر نوروز وبرادراو حاجی بیك‌مراسلاتی خطاب بسلطان مصر ساختند باین مضمون که باوجود اسلام غازان چون امرای او هنوز باین شرف‌نایل‌نیامده‌اند برای‌لشکر کشی بایران وقلع ریشهٔ کفر سلطان را فرصتی مناسب فراهم است و امیرنوروز و برادران او حاجی بیك ولکزی جهت قیام بکمك لشکریان مصری حاضرند به علاوه درآن نامه ذکر فرستان چند توب جامهٔ گرانبها را ازطرف امیر نوروز به عنوان هدیه برای‌سلطان گنجاندند وآن‌مراسلات مزور را باهفتادتوب جامه درموقع‌بیهوش کردن عالم الدین قیصر در کیسه ودرجزء بارهای او گذاشتند وچون عالم الدین و کسان او دستگیر شدند آنها را بیرون آوردند وهنگامهٔ عجیبی برپاکردند.

افشای این مسئله باعث تحریك غضب‌غازان خان گردید و ایلخان که دراین تاریخ‌در همدان بود به عجله ازآن جا بسمت شهر وان حرکت کرد و بقدری خشمناك و در تحقیق احوال عالم الدین قیصرجاهدشد که در یك روز قریب سی فرسخ راه پیمود و در ۲۱ جمادی الاولی سال ۶۹۶ بشهروان رسید ودر آن جا قیصر را به حضور او آوردند وبار وبنهٔ اورا تفتیش کردند واز آن مراسلات ساختگی یکی را گفتند که خط وانشای حاجی بیك برادر امیر نوروز است.

غازان درحال خشم‌کلی امرداد که قیصرو سه نفر همراه اورا به زخم چماق از پای در آوردند و حاجی و لکزی و ساتلمش برادران امیر نوروز را بدون محاکمه و پرسش کشتند وامر صادرشد که کسان و پسران امیرنوروز وهشت برادر اورادرهر جا باشند بیاسارسانند و برادر خود خدا بنده راکه بالشکری عازم خراسان‌شده‌بود و امیر سونتای و هرقداق را با دو تومان لشکر وامیر چوپان‌وپولاد کیا وقتلغشاه را از نقاط مختلفه احضار همگی رابدستگیری امیرنوروز مامور خراسان کرد امیر نوروز در نیشابور از کیفیت احوال اطلاع یافت با وجود مخالفت سران لشکری خودو جدا شدن ایشان ازاو باچهار صدهزار نفر به جانب هرات فرار کرد تابه پناه ملك فخر-الدین کرت که دختر برادر اورا در عقد ازدواج خود داشت وزیر بار منت نوروز بود برود واز او استمداد جوید ملك فخر الدین امیرنوروز را در قلعهٔ اختیار الدین منزل داد ولی چهار روز بعداز نزول‌او‌به آن قلعه امیر قتلغشاه با ۷۰۰۰۰ سوار‌به هرات رسید وشهررا در محاصره گرفت‌و چون گشودن‌حصار شهر آسان نمی‌نمود ملك فخرالدین را بدستگیری و تسلیم‌امیر نوروز خواند. ملك فخر الدین و غوریان مصمم به خیانت ورزی نسبت بامیرنوروزو گرفتاری او شدند. ملك فخرالدین ابتدا کسان امیرنوروز راکه باجلادت‌باسپاهیان قتلغشاه می‌جنگیدند به عنوان محافظت دروازه‌های شهر ازاو دور کرد سپس‌جمعی ازامرای‌خودرا بگرفتن او فرستادوایشان امیر را گرفته دست بسته پیش قتلغشاه فرستادند وقتلغشاه در ۲۲ ذی القعدهٔ سال ۶۹۶ بدست خود آن امیرشید فداکاررا گردن زد وسر اورا پیش غازان فرستاد و غازان هم امرداد تاآن رابدار آویختند. یکی‌ازشعرای‌زمان دراین موقع این‌رباعی را برای‌غازان ساخت:

باعیش شها طبع‌تو آمیخته‌باد
وزخنجر تو خون‌عدو ریخته باد
هرسر که‌نه‌همسر مرادت باشد
همچون سرنوروز درآویخته‌باد.

بعداز قتل امیر نوروز غازان خان شاهزادهٔ تایجو راهم که باغوای یك نفر غیب‌گوبه سلطنت خواهی برخاسته و منتظر بود که چهل‌روزه جای‌غازان‌را بگیرد بقتل آورد ودرجمادی‌الاخرای سال۶۹۷ خواجه صدر الدین احمد زنجانی صدر جهان رایك عده ازعمال دیوانی وامرای غازانی به‌تصرف‌در اموال متهم کردندوغازان خواجه‌را ازنظر انداخت.

صدرجهان‌به‌توهم اینکه رشیدالدین‌فضل‌الله طبیب همدانی از عمال زیردست او نیز در این توطئه شرکت کرده وبر خلاف او سخنانی بغازان گفته است به پادشاه شکایت برد ولی‌غازان‌باو گفت که رشیدالدین‌سخنی برضد خواجه نگفته‌است.

در این اثنا امیر قتلغشاه که بسر کوبی پادشاه گرجستان رفته بود در محل دالان ناور کنار شط کورا (کر) باردوی غازان آمدوشنید که‌صدرجهان به‌ایلخان از کسان

او بد گویی کرده وقتل وغارت بسیار بایشان نسبت داده است وچون مورد عتاب غازان قرار گرفت ازخواجه پرسید که موجب این درشتی ایلخان چیست ودر پیش غازان که از او به بدی یاد کرده است. صدر جهان که بسعایت بعضی از اعضای دیوان رشیدالدین فضل‌الله را دشمن خود میدانست اورا نزد قتلغ شاه در آن قضیه محرک ومقصر معرفی کرد قتلغشاه هم بر رشیدالدین متغیر گردید چون رشیدالدین خود را معرض تهمت دید به غازان شکایت برد وغازان پس از احضار قتلغشاه دانست که صدر جهان رشیدالدین را متهم کرده است بهمین جهت بر خواجه خشمناک شد وامر داد اورا در تاریخ ۱۷ رجب سال ۶۹۷ مقید نمودند وپس از بحا که او را برای مجازات به قتلغشاه سپردند. قتلغشاه خواجه‌را در ۲۲ رجب ازمیان دونیم کرد وبرادرش قطب جهان را نیز در ۲۱ شعبان همان سال در تبریز به‌قتل آوردند و بقیهٔ کسان ایشان یا کشته‌شدند ویاراه فرار پیش گرفتند وباین‌ترتیب دورهٔ حیات صدر جهان که باوجود زیرکی و کرم وادب مردی جاه‌طلب وفتنه جو ودسیسه کار بود. خاتمه یافت

دراواخر سال موقعی که غازان ازتبریز به عزم قشلاق بطرف بغداد میرفت دراوجان سمت وزارت و صاحبدیوانی را به خواجه سعدالدین محمد مستوفی ساوجی و نیابت وزارت‌را به‌عهدهٔ رشیدالدین فضل‌الله طبیب همدانی واگذاشت و این دونفر به معیت یکدیگر باداره ممالک غازانی مشغول‌شدند.

جنگ غازان بامسلمین شام ومصر- کینهٔ مابین پادشاهان وایلخانان ایران که سابقه داشت درعهد غازان که پادشاهی مقتدر و جاه‌طلب بود تجدید شد وغازان از مدتی پیش برای حملهٔ بشام ومصر درپی بهانه‌بود ودو سه واقعه اتفاق افتاد که عزم اورا در اجرای نقشهٔ خودجزم کرد. درسال ۶۹۵ قریب ۱۰۰۰۰ ازمغول از طایفهٔ اویرات [اُ] بریاست طرغای [طَ رَ] از خوف غازان به‌پناه‌مسلمین آمدند واین‌همان‌طرغای است که [illegible] خود را به [illegible] از لاچین کمک [illegible] از سرداران خویش [illegible]

وسلدمش را مغلوب ساختند وپس‌از چندی دستگیر و مقتول کردند. این دو واقعه و پناهندگی امرای لاچین به‌غازان وتحریض او به‌جنگ با شام ومصر ایلخان را مصمم هجوم به‌آن‌مملکت کرد وبه‌این قصدمشغول تهیه بود که خبر رسید که ۴۰۰۰۰ نفر ازمسلمین شام بدیار بکرهجوم کرده قلعهٔ ماردین‌را مسخر خود ساخته‌اند وتاحدراس عین پیش‌آمده وبواسطهٔ غارت مساجدوقتل وغارت مسلمین‌مرتکب شنایع بسیارشده‌اند (سال ۶۹۸). رسیدن این‌اخبار غازان را سخت متغیر و از علماء وائمه بچاره اندیشی استفتا کرد. ایشان‌هم‌رابدفاع‌بلاداسلامی ازتعرض متجاوزان وجلوگیری ازمهاجمان تشویق کردند و برای غازان در هجوم به ممالک‌اسلامی شام ومصر که آرزوی‌دیرینهٔ او بود مانعی باقی نماند غازان در پائیزسال ۶۹۹ باسه‌تومان لشکری وامرای خوداز تبریز بقصد شام حرکت کرد وقتلغشاه را بفرماندهی بیشتر اولان‌خودتعیین کرد واز راه مراغه واربل وموصل وماردین خودرا بکنارفرات‌رسانید ودرضمن‌راه ازهرطرف امراوسران‌سپاهی‌بکمک‌اومی آمدندچنانکه هنگام‌ورودبساحل‌فرات‌عدهٔ‌همراهان‌ایلخان بالغ بر ۹۰۰۰۰ نفرشد پس‌از رسیدن خبرحرکت‌غازان بطرف شام‌الملک‌الناصر وامرای‌اوازشام‌ومصرسپاهیانی‌فراهم‌آوردند وبه طرف دمشق حرکت کردند و آن جا را مقرلشکریان خود قرار دادندلشکریان ایلخانی پس‌از عبور از فرات از طریق (عین تاب) و حلب بسمت دمشق سرازیر شدند وباشتاب خودرا به آبادی (سلامیه) که درشرق نهرالعاصی و یکروز فاصله از حمص قرار داشت رساندند و در این نقطه اولین زدو خورد بین لشکریان غازان و سپاهیان مصری واقع شد.

آغاز جنگ بین طرفین در عصر چهارشنبه ۲۷ ربیع الاول سال ۶۹۹ درنیم منزلی مشرق حمص درمحلی که مجمع المروج نام داشت اتفاق افتاد:

غازان با ۹۰۰۰۰ نفر خود درقلب‌اردوی خویش قرار داشت و چند تن از امرای مغولی درمیمن و یسار نیز با او بودند عدد لشکر مصری را به‌اختلاف از ۲۵۰۰۰ تا ۴۰/۰۰۰ نوشته‌اند. الملک‌الناصر درقلب سپاه خویش قرار داشت وچندتن ازامرای سپاه در یمین و یسار بودند. جناح یمین قشون مصری‌براثر حملهٔ تیراندازان‌مغولی ازپای در آمد ورو به‌هزیمت گذاشت ولی [illegible] ان مقاومت کردند ونزدیک [illegible] کنند اما غازان [illegible] از جمع آوری [illegible] فرق حمد به‌قلب قشون‌مصری [illegible] شکست ودر [illegible] الملک الناصر هم که

پافشاری می‌کردند روبه فرار گذاشتند و چنان به سرعت عقب نشستند که غازان تصور حیله کرد وهمین امر باعث‌شدکه‌از تعقیب ایشان صرف نظر کند و مصریان بسلامت بگریزند. مصریان‌والملک‌الناصر به‌دمشق منهزم شدند والملک‌الناصردرآن جا نیز نمانده به قاهره برگشت و سپاهیان ایلخانی در عقب منهزمین تاختند و دمشق وبیت‌المقدس‌وغزه‌را گرفتند وپس‌ازتحصیل غنایم بسیار بازگشتند وقبچق که از غازان برای مردم دمشق امان گرفته بود ازقتل‌و غارت جلوگیری کرد.

اندکی بعد ازشکست مجمع‌المروج‌الملک الناصر درمصر تهیهٔ لشکریان دیگری‌دید و امرای دیگر او که بپناه غازان رفته بودند ازمغول‌برگشته‌ازدمشق‌بمصرگریختندوبار دیگردرخدمت الملک‌الناصر در آمدند این پیش‌آمدهااسباب‌وحشت‌مغول‌گردیدخصوصاً چون غازان برای دفع حملهٔ ترکان جغتایی به حدود خراسان‌وپیش‌آمدگرما به ایران بازگشته‌بود لشکریان اوشام راترک‌کرده به بلاد شرقی برگشتند وامرای مصری‌شام راتحت‌تسلط درآوردند...

غازان خان در ۱۵ رمضان سال ۶۹۹ از شام به مراغه رسید وپس ازدیدن‌رصدخانهٔ آن‌شهر و اظهار تمایل به انشاء رصدخانهٔ جدیدی در نزدیکی تبریز به اوجان رفت ودرآنجا قوریلتایی تشکیل‌داد و در ذی‌الحجه به شهر تبریز وارد شد و با اینکه خیال تسخیر مجدد شام همواره منظورنظر او بود اوقات خود را تا پیش‌آمدن موقع مناسبی‌جهت‌انجام‌آن قصدصرف اصلاحات داخلی و انتظام امور ملکی کرد.

از آن‌جمله اوقاف‌بسیارجهت‌اقامهٔ‌مراسم‌دینی ومدارس و دارالسیاده‌ها معین کرد، قلعهٔ تبریز را مرمت وابنیهٔ جدید وقنوات بسیار انشاء کرد و قواعد و قوانینی برای ترتیب کارها ورفاه‌مردم‌گذاشت که عنقریب به ذکر آن خواهیم پرداخت. درغرهٔ محرم سال ۷۰۰ غازان عازم تجدید هجوم به شام شد و این دفعه زمستان را برای این کار انتخاب‌کرد وقبل ازآن‌که ازتبریز خارج شود قتلغشاه را به مقدمهٔ عساکر خویش روانهٔ شام کرد وخود بعد از طریق‌موصل به حلب رسید. مردم حلب شهر را خالی کردند و (قراسنقر) حکمران آن به حماة گریخت ولی (کتبغا) در دمشق مقاومت به خرج داد. به محض وصول خبر آمدن مغول به شام الملک الناصر به جمع آوری پول ولشکر پرداخت‌وبه عجله قوایی‌فراهم وبه طرف شام حرکت کرد ولی بواسطهٔ بارانهای‌متوالی‌وگل‌بسیارلشکریان‌اوصدمات بسیار دیدند و راهها مسدود و سیورسات نایاب گردید و بحال توقف برسلطان و

سپاهیان تنگ شدو به مصر مراجعت کردند. قشون مغول هم بهمین بلا یا گرفتار آمدند وبسیاری ازافراد واسبان ایشان مردند و غازان مجبور بهبازگشت شد ودر ۲۴ رمضان به اوجان رسید. سه ماه بعداز عقب نشینی ازشام غازان قاضی (نصیرالدین) تبریزی و قاضی (قطب الـدین) موصلی را به عنوان رسالت پیش الملك الناصر به مصر فرستاد وبه او پیغام داد که اگر مسلمین مصروشام در خطبه وسکه نام غازان را ذکر وقبول ادای خراج کنند ، ازتعرض لشکریان مغول ایمن خواهند ماند واگر برخلاف راه نفاق روند به ایشان آن رسد که از چنگیزیان به خوارزمشاهیان رسید. الملك الناصر سفرای غازان را خلعت وانعام داد وجواب ایلخان را موکول به فرستادن سفرایی به اردوی او کرد.

سفرای غازان در موقعی که او به قصد شام حرکت کرده وبه حله رسیده بود پیش او برگشتند ونتیجهٔ سفارت خود را به عرض رسانیدند ودر جمادی الاولی از همان سال فرستادگان الملك الناصر مکتوبی درجواب غازان آوردند و در آن مکتوب الملك الناصر اسم خود را به طلا نوشته وچندان رعایت احترام غازان را نکرده وپیغام داده بودکه خراج ممالك مصر وشام وقف جهاد و محافظت حدود و ثغور ممالك اسلامی است واز آن چیزی زاید نمی آید که در پرداخت آن تعهد شود. درباب سکه اگر برنقودی که دربلاد مصر وشام رایج است یك طرف نام امیرالمؤمنین خلیفه وسلطان محمود غازان خان وبرطرف دیگر پس از ذکر لااله الاالله اسم الملك الناصر نوشته شود مانعی نیست. علاوه براین مکتوب الملك الناصر یك صندوق اسلحه نیز برای غازان فرستاده بود و غازان از آن چنان استنباط کرد که سلطان مصر خودرا برای مقاتله وجلوگیری از او حاضر اعلان می کند به همین جهت سخت خشمناك شد وامرداد که امرا وسران سپاهی او مهیای هجوم به شام باشند.

غازان در جمادی الاخری سال ۷۰۲ در نزدیکی حله از فرات گذشت وپس از زیارت مشهد مقدس امام حسین در کربلا و تقدیم مبالغی به عنوان نذر به آستانهٔ حسینی وعلما وسادات درامتداد شط فرات به طرف انبار وسنجار پیش رفت ودررجب آن سال به منزل عانه رسید ودرهمین محل بود که ادیب عبدالله وصاف الحضرهٔ شیرازی مؤلف تاریخ وصاف که چهل سال بیش نداشت کتاب خودرا بهتاریخ یك شنبهٔ ۱۳ رجب ۷۰۲ به توسط خواجه سعد الدین ساوجی و خواجه رشید الدین فضل الله به عرض غازان رساند ومورد انعام و مرحمت ایلخانی قرار گرفت. بعداز آن که اردوی غازان چند روزی درعانه اقامت کرد غازان مرکز لشکر خودرا به قلعهٔ رحبهٔ [رَ بَ] (در ساحل یمین فرات بین عانه ورقه) منتقل ساخت و اطراف آن قلعه را در حصار گرفت. امرای ایلخانی وخواجه سعدالدین وخواجه رشید الدین مدافع قلعهٔ رحبه را که امیر علم الدین سنجر نام داشت به اطاعت خواندند امیرعلم الدین پس از آن که مقداری سیورسات به اردوی ایلخانی داد به این عذر که چون رحبه سرحد شام است وباتسلیم آن رخنه در ارکان مسلمین خواهد افتاد وتسلیم کنندهٔ آن به خیانت منسوب خواهد گشت از واگذاری رحبه خودداری کرد و بغازان قول داد که اگر او بهتسخیر شام موفق شود ازسپردن آن امتناع نورزد. غازان هم عذر او رامقبول شمرد و از سررحبه درگذشت ودر تاریخ ۶ شعبان عازم حلب شد وامیر چوپان و امیر مولای وقتلغشاه هم از راه رقه بهسمت آن شهر سرازیر گردیدند. چون خبر هجوم مغول به شام به الملك الناصر رسید به فوریت بیبرس جوشنگیر را باقوایی بهکمك ساخلوهای شام روانه کرد وجوشنگیر به مقابلهٔ باقتلغشاه که به اختلاف روایات از ۴۰۰۰۰ تا ۸۰۰۰۰ سپاهی همراه داشت شتافت ولی چون قوای مغول را بیش از قوای خود دید مراسلهٔ به الملك الناصر نوشت وازاو خواست که شخصاً بهشام بیاید.

قوای شامی حماة را مرکز اجتماع خود قرار دادند وساخلوهای طرابلس و حمص ولشکریان مقیم دمشق در این نقطه گرد امیر کتبغا که مریض بود جمع آمدند امیر کتبغا جماعتی از سپاهیـان را به همراهی آسندمر [آ سَ دَ مِ] گرجی سرحددار سواحل فرات والملك المؤید عماد الدین ابوالفدا مورخ مشهور که امارت حماة را داشت به جلوگیری ازمغول که پیش آمده بودند فرستاد. این قشون در ۱۰ شعبان مغول را شکست دادند و پس از گرفتن مقداری اسیرومنهزم کردن پیشقراول خود به اردوگاه خودبرگشتند واین فتح مقدمهٔ فتح بزرگی بود که اندکی بعداتفاق افتاد. واقعهٔ مرج الصفر در ۲ رمضان ۷۰۲ - الملك الناصر درتاریخ سوم شعبان بهمعیت خلیفه ابوالربیع سلیمان المستکفی بالله وبه همراهی سپاهی عظیم ازقاهره به قصد شام حرکت کرد وجوشنگیر چنانکه گفتیم به مقدمهٔ او روانه شده بود.

مغول پس از شکستی که در ۱۰ شعبان یافته بودند بسرکردگی قتلغشاه به طرف حماة متوجه شدند ، امیر زین الدین کتبغا که پیوسته مریض بود ودر تخت روانی اورا حرکت میدادند ابوالفدا را در حماة گذاشت وخود به دمشق رفت مردم دمشق درهیچ تاریخ بکلی زمام اختیار را ازدست دادند واضطراب و تشتت سختی در میان ایشان بروز کرد و نمیدانستند که به جلو مغول بشتابند ویا انتظارعساکر سلطانی را بکشند وبهمین جهت جمعی از اهالی شهر وزنان و اطفال خودرا ترك گفتند وبه حصارها پناه بردند و عزم ایشان در پایداری سست شد ومغول از این پیش آمد استفاده کردند وبه اطراف شهر آمدند ودر غوطهٔ دمشق در نزدیکی مرج الصفر اردو زدند. وصول مغول به این نقطه مقارن شد با رسیدن جوشنکیر ومقدمهٔ عساکر الملك الناصر.

قشون ایلخانی که عدهٔ آن بالغ بر ۵۰۰۰۰ نفر بود به فرماندهی قتلغشاه و همراهی امیر چوپان و تیناق و مولای وسونتای وامرای دیگر درمحل مرج‌الصفر که درپیش مسلمین به شکست عظیمی که عساکر رومی در سال ۱۳ هجری در آن جا ازدست لشکریان اسلام یافته بودند مشهور بود صف آرایی کردند.

الملك الناصر نیز که به موقع رسیده بود به همراهی خلیفه وحسام الدین حاجب سالار و سیف الدین سلار و جمال الدین آغوش و بیبرس جوشنگیر وامیرقبچق وامرای دیگر وحکام بلاد مختلفهٔ شام در میدان مبارزه حاضر شدند و جنگ در روز دوم رمضان سال ۷۰۲ شروع گردید قتلغشاه در ابتدا از کثرت عدد نهیات لشکریان مصری و شامی وحشت کرد ومصمم بازگشت گردید ولی امیرچوپان اورا مانع آمد ومغول دل به دریا زده بر قشون الملك الناصر حمله بردند. جناح راست قشون سلطانی بهدست امیرچوپان وتیناق درهم شکست وفرمانده آن حسام الدین به قتل رسید و امیرقبچق وجمیع عساکر آن قسمت بهدست مغول اسیر شدند ولی قلب ومیسرهٔ لشکر الملك الناصر فیروز آمدند و مغول را به سختی منهزم کردند، تیناق اسیر گردیده و امیرچوپان گریخت و بقیهٔ مغول با قتلغشاه و امرای دیگر از رسیدن شب استفاده کردند و به کوهی که مشرف به مرج الصفر بود پناهنده شدند و الملك الناصر فرمان داد که ایشان را درمحاصره بگیرند.

چون صبح شد و مغول کثرت سپاهیان مصری و شامی را مشاهده کردند رو به فرار گذاشتند و لشکریان سلطانی درعقب ایشان روان شدند.

اتفاقاً عبورعساکرغازانی به شورستان باتلاقی افتاد وجماعتی نیز از آن طایفه درگل و لای فرو رفتند وسیف الدین سلار به امر الملك الناصر بقیة السیف ایشان را تا کنار فرات دنبال کرد وچون فرات درحال طغیان و عبور ازآن مشکل بود عدهای در آب

غرق‌شدند وجمعی هم معرض دستبرد اعراب بادیه قرار گرفتند و مقداری قلیل از آن لشکرعظیم گرسنه‌وشکسته به‌بغدادرسیدند وسرافکنده درتاریخ ۱۹ رمضان به‌غازان متصل شدند.

دراین‌جنگ عساکرمصری‌وشامی ۱۰۰۰۰ اسیر ۲۰۰۰۰ سراسب ازقشون غازان به غنیمت گرفتند و امیر سونتای و کین‌جو و تیتاق وجمعی دیگرازامرای غازانی را اسیر کردند و به شادی این فتح ، به اطراف فتحنامه ها باکبوتران قاصد و رسولان فرستادند. الملك الناصر با جلال تمام به دمشق وارد شد و به امرا و سران سپاهی خود خلعتها داد وپس از اندکی به قاهره برگشت.

رسیدن‌خبرشکست، غازان را به سختی‌متأثر واندوهناك کردتا آن‌جاکه از شدت غضب خون از بینی اوجاری شد وچون در دهم ذی‌القعدة به اوجان رسید قوریلتایی‌ساخت وقتلغشاة وامیرچوپان وسرداران دیگر را به یرغو نشاند وپس‌از دو روز محاکمه دو نفر ازسرداران‌آن‌جنگ راکشت ، مولای را به اهانت‌تمام چوب زدوقتلغشاه وچوبان را نیز به چوب یاسا تنبیه کردوتا چند روز هیچکدام را به اردو راه نداد و تا مدتی به هیچ یك از ایشان التفاتی نداشت و تا مردازخیال تلافی آن‌شکست بیرون‌نمیرفت.

وفات غازان خان در ۱۱ شوال ۷۰۳ - درموقع جلوس غازان‌خان چنانکه درمحل خود یادشده است براثر به بادرفتن ذخایر وخزاین هولاکوو گشادبازیها وعدم توجه ایلخانان جانشین او در خزانهٔ دولتی به هیچوجه وجهی باقی نمانده بود مخصوصاً بذل وبخششهای‌بیجای گیخاتو وصدرجهان کار بی پولی را به آن جا کشید که گاهی حتی برای تقدیم هدایائی به سفرایی که‌از خارج می‌آمدند وجهی بدست نمی آمد ، غازان وارث مملکتی‌شدکه به گفتهٔ خود او یکسره ویران و قابل برداخت هیچ قسم مالیاتی نبود.

غازان دردوسال‌اول سلطنت پس‌از اصلاح و ترمیم لشکر وگوشمالی مخالفین و تأمین حدود و ثغور ، انتظام اموراداری و [illegible] وخرج مملکت خود [illegible] و اگرچه‌در این [illegible]

[illegible]

وهر یك ازسرداران را خلعتها و انعامهای گزاف داد و مدت پانزده روز درچادری نشسته بدست خود خزانه و حاصل مالیات ولایات را که باسم استمداد لشکر قبلا به تعدی از مردم وصول شده بود به باد دادو در این مدت قلیل (۳۰۰) مسکوك طلا و (۲۰۰۰۰) خلعت وتشریف و (۵۰) کمر مرصع و (۳۰۰) کمر زرین بایشان بخشید و کاری کرد که هیچ یك از ایلخانان سابق نکرده بودند. بعد از اتمام قوریلتای اوجان غازان به تبریز آمد تاتهیهٔ لشکرجهت حرکت به شام و کشیدن انتقام شکست مرج الصفر ببیند ولی غفلةً دچار درد چشم شد واطبای چینی‌به معالجهٔ او مشغول‌شدند. کمی بعد باوجان‌برگشت وبه عزم گذراندن زمستان بطرف بغداد حرکت کرد اما بواسطهٔ برف و باران به انجام این قصد قادر نیامد و مصمم شد در کنار قزل اوزون زمستان را به پایان‌رساند (آخر ربیع‌الاول۷۰۳). درهنگام‌اقامت در کنار قزل اوزن به خواجه سعد الدین ساوجی صاحبدیوان‌چنین خبر رسید که‌یکی از شبادان تبریز باسم(پیر یعقوب‌باغستانی) جمعی از تبریزیان راگرد خود جمع کردهو مردم را بسلطنت آلافرنگ پسر ارشد گیخاتو بشارت داده ویکی از مردهٔ خود را پنهانی بارد و فرستاده است تا ملازمان رکاب غازان رانیز بسلطنت او دعوت‌نماید خواجه این پیش‌آمد را بعرض غازان‌رساند وغازان کسی را بعجله به‌تبریز روانه کردو او پیر یعقوب وآلافرنگ وجمعی دیگر از و جهانی راکه با ایشان همدست شده بود دستگیر نمود باردو آورد و ایلخان شخصاً بمحاکمهٔ آن جماعت پرداخت ومعلوم اوشد کهپیر یعقوب و مریدان او ببعضی از عقاید مزدکی عقیده دارند بهمین جهت همگی را جز آلافرنگ کشت وخواجه سعد الدین را علاوه برمقام وزارت رتبهٔ امارت نیز داد و یك هزار سوار مغول را در تحت اختیار او گذاشت غازان که بعد از شکست مرج الصفر پیوسته غمگین و رنجور بود دراین سفر قشلاقی اخیر سخت مریض شد وهر قدر اورا مداوا کردند نتیجه نداد ناچار در اوایل بهار از حوالی قزل اوزن‌بطرف [illegible] حرکت کرد وخواجه سعد الدین در این [illegible] که موطن‌او بود از ایلخان [illegible] [illegible]

[illegible]

به‌تبریز بردند ودر شنب غازان باشام غازان از بناهای او در حوالی این شهردر گنبدی که قبلا ساخته بود بخاك سپردند.

« غازان خواست که تتمیم اساس عدلی را که ممهد فرموده وارشادطریقهٔ تقویت‌اسلام که مدت سلطنت خودرا مصروف آن‌ساخته بود آیندگان را نصیحتی و تذکیری‌واجب داردوهدیت‌وصیتی‌ارزانی‌فرمایدتمامت‌خواتین عظمی وملکات مملکت و اوانس سلطنت و محارم حرم حضرت باارکان دولت اعظم و نوئین قتلغشاه وامرای عظام چوبان وباید و وپولاد وسنتای وسلطان وملای و رمضان و الغو وگور تیمور وتارمتاز و مشیران صدهٔ جهانداری صاحبین اعظمین خواجه رشید-الدین و خواجه سعدالدین ودیگرمقربان و شهرت یافتگان مدت خانیت احضار کرد فرمود : مارا محقق است بنور یقین ودیدهٔ حقیقت بین که ازاین‌مرحلهٔ فانی بمنزل‌باقی و مصاحبت حور عین نقل‌خواهیم کرد واز این غار مردم‌خوار بجوار ملك جباربپوست همکی همت وفحوای امنیت آن بود که چند روزی که مقالید ملك مجازی‌در دست دولت ما نهاده‌اند و حوالت تمشیت عالمیان بما فرموده هرچه نه صفت نصفت و عدل داشته باشد که نظام عالم بی این دو دعامه قایم نیست در حوالی خاطر راه‌ندهیم‌ومادهٔ ظلم متعدیان که دفع شر آن شرعاً و عقلا لازم است‌بتعریك‌هرمبتدع مرتدع گردانیم و تقویت دین سیدالمرسلین و خاتم النبین بوجهی کنیم که آنچه از سنن و سنن او بمرور دهورمنحرف‌شده باشد وبعدم‌محرضی دیندار وزاجری توفیق‌یار در امتثال اوامر و اجتناب از نواهی نوعی جسارتی بضمیر راه یافته بعداز تأدیب و تشذیب آن‌وتقریر نصاب در مصاب‌حق طریق خسارت‌برایشان بزبان تیغ گشاده بسته‌داریم . وبسرانگشت تأمل در احوال طبقات خلق گره از دلهای بسته گشاده گردانیم.

تادر این جهان شجرهٔ طیبهٔ جهانکامی بآب نیکنامی نیك نامی مانـد و در آن جهان اقتطاف ثمرهٔ تؤتی اکلها کل‌حین‌درحساب آید . در این اندك مدت زمان سلطنت ما که هشت سال وچند ماه بود بقوت خدای تعالی ومیامن همت محمدی سعی‌ها نمودیم تا بعضی ازاین‌معانی که تقدیم یافت‌ازاستیصال عدات و متمردان‌دین‌و دولت ووضع‌قوانین عدل و سیاست ورفع اقانیم ظلم وبدعت بر حسب ارادت دست‌داد یرلیغها نوشته‌وبدور و نزدیك فرستاد و احکام آن بهر قطر که رسید قرطهٔ اسماع شد و امتثال آن مثال روح در اعضاساری گشت وچون روح در دل جای‌گیر یافتند و داعیهٔ غیرت و حیرت رفتکان ومایهٔ عبرت وخبرت آیندگان‌آمد وبرخی چون خواستیم که دراین تمشیت‌آن خوش پیوندیم عمر وفا نکرد و روزگار

مسامحت ننمود واجل مهلت نداد واین نیات سر بمهر در زوایای سینه باخود بردیم اکنون شمارا باید که بعدازمن با یکدیگر طریق مخالفت نسپرید وبرادرم پادشاه‌جهان خدای‌بنده محمد که‌سه چهار سالست‌تاولایت عهد سلطنت بروی مقرر داشته‌ام وبکرات مرات این معنی باشما مکرر شده‌و بزودی برسریر دولت روز افزون بنشانید و منقاد مذعان فرمان او باشید واز آئین ویاساق من تجاوز ننمائید وقواعد این احکام‌رامطرد ومتسق دارید ورعایا را بیرون‌از آنچه‌مقرر ومعین کرده‌ام بزواید ومساعدت وتکالیف مزاحم نشوید ورسم محدث ننهید و خیرات و صدقات و تسویفات و اوقافی که معین‌شده و عماراتی که بنیاد کرده‌ام بموجب شروط دراستقرار و استدامآن کوشید وادرارات که در تمامت ممالک فرموده ایم یا در هر موضع از حشو مال موضع ساخته بنام آن کسان‌فرود آورید‌ومجال‌تصرف‌وتصدیع نواب دیوان و متصرفات اصقاع مسدود گردانید وباید که کم ناکرده در تقریر و امضای آن سعی نمائید واگر شمارا‌توفیق آسمانی رفیق گردد که‌بدان مزیدی‌واجب دانید در آن باب تقصیر و اهمال جایز نشمرید» (از تاریخ وصاف باختصار ص ۴۵۷ - ۴۵۸) غازان باوجود عمر کم و سلطنت کوتاه‌بواسطهٔ اصلاحات واقداماتی که کرده و ابنیه و قواعد و قوانینی که بجا گذاشته بلاشبهه‌یکی ازسلاطین‌بزرک‌مشرق است‌واگرچه‌مقایسهٔ اوبا امثال کوروش کبیر وداریوش اول وسلاطین عظیم‌الشأن‌ساسانی صحیح نیست ولی‌غازان راخصوصاً ازلحاظ مملکتداری و اداره باید از سلاطین معتبر ایران وبهرحال ازاین‌حیث اورا بزرگترین پادشاه سلسلهٔ ایلخانان دانست اما باید بخاطر سپرد که یك قسمت عمده از این افتخار وعظمت وبلند نامی که مشمول حال غازان شده چنانکه بعد خواهیم گفت از برکت وجود وزیر کاردان فاضلی مثل خواجه رشید الدین فضل‌الله همدانی است که ازیکطرف باتدبیر وهنر وسیاست‌ممالك وسیعهٔ غازانی را اداره میکرده ودر ترفیه حال رعایا واصلاح امور مالی وانشاء ابنیه وآثار خیریه باغازان شرکت داشته واز طرفی دیگر باقلم شیوای خود ذکرمحامد واعمال ستوده ووقایع ایام اورا به صفحات روزگارمخلد ساخته است وغیراز آن‌وزیر دانشمندعده‌ زیادی از فضلای دیگر هم‌در نتیجهٔ‌ادب دولتی وتشویق خواجه درگرد دربار ایلخانی مجتمع بوده وایشان نیز هر کدام‌دراین‌مرحله قدمهای مهمی برداشته اند بطوریکه میتوان گفت که دورهٔ غازان ودوجانشین او یعنی‌الجایتو وسلطان‌ابوسعید خان براثر وجود خواجه رشید الدین فضل‌الله وپسران او یکی از درخشانترین دوره های ادبی تاریخ ایران است بلکه بجهاتی که‌بعد مذکور خواهد شددرتاریخ این مملکت نظیر ندارد.

روابط غازان‌باممالك‌خارجه - غازان باممالك خارجه یعنی باخاقان چین وسلاطین عیسوی اروپا غالباً مکاتبه داشته و بین ایشان سفرا در رفت وآمد بوده‌اند درسال ۶۹۹ غازان دو نفر رسول با هدایای گرانبها بدربار تیمور خاقان جانشین قوبیلای قاآن بچین فرستاد خاقان ایشان را بملاطفت تمام پذیرفت و در جواب این حرکت دوستانهٔ غازان با وجود اینکه ایلخان ایران اسلام آورده و در ترویج آن مذهب میکوشید اظهار مهربانی و مصادقت کرد. فتوحات اولیهٔ غازان در شام و فتح مجمع المروج دشمنان مسلمین را بر آن داشت که با فرستادن سفرا ومراسلات غازان رابحصول این پیشرفت تبریك بگویند. مخصوصاً عیسویان اروپا و ارامنه که براثر مجاهدت ممالیك ومجاهدین‌مصری وشامی‌ازآن ممالك بکلی رانده و بحفظ بیت‌المقدس و بنادر و سواحل شام موفق نیامده بودند از فتوحات غازان بی‌نهایت مسرور شدندو با سابقهٔ روابطی که علی‌رغم مسلمین مصر و شام با ایلخانان ایران داشتند پیشرفت عساکر ایلخانی را درمقابل ممالیك بمنزلهٔ انتقامی از شکستهای خود تلقی نمودند و مصمم شدند که غازان را در این مرحله مشوق شوند تا مگر شام ومصررا ازکف ممالیك و امرای دیگر بیرون ببرند واز زیر سلطهٔ ایشان خارج گردند براثرهمین حال مسرتی که در اروپا عیسویان را دست داده بود جمیز دوم (۱) پادشاه مملکت آراگن از ممالك اسپانیا بتاریخ رمضان سال ۷۰۰ مراسلهٔ بغازان نوشت وآنرا بمعیت سفیری پیش ایلخان فرستاد ودر آن نامه‌غازان را مقتدر ترین‌وبزرک‌ترین سلاطین مغول و شاهنشاه مشرق خواند وبغازان‌اطلاع داد که عموم رعایای او که طالب‌زیارت‌اراضی‌مقدسهٔ فلسطین‌اند حاضرند که برای جهاد در رکاب ایلخان حاضر شوند ضمناً ازاو درخواست کرد که بزوار آراگنی اجازه دهد که بدون تأدیهٔ خراج یا مالیاتی آزادانه بزیارت بیت‌المقدس نایل آیند وایلخان یك خمس از اراضی‌مقدسه را که ازتصرف مسلمین‌خارج کرد بعیسویان‌واگذارد غازان بگفتهٔ‌بعضی از مورخین عیسوی حاضرشد که بعضی‌از نواحی راکه درفلسطین مفتوح ساخته بود بعیسویان واگذار کند ودر ازاء آن حال اتحادی‌راکه بین سلاطین عیسوی‌وایلخانان ایران وجود داشت تجدید نماید و بهمین قصد سفرائی نیز باروپا فرستاد این سفرا در انگلیس بخدمت ادوارد اول پادشاه‌آن مملکت رسیدند ادوارد در جواب غازان مراسله‌ای نوشت وآنرا بهمراهی فرستادهٔ روانهٔ مشرق نمود و مراسلهٔ دیگر نیز در همین باب بخلیفهٔ عیسویان مشرق‌عنوان کرد ولی این تبادل سفرا و مراسلات‌نظر بدوری‌راه وعدم‌توافق بین‌منظور‌عیسویان و غازان که خود را مروج اسلام معرفی کرده بود وشکست‌هایی که اندکی بعددر جنگ با مسلمین شام ومصر نصیب عساکر ایلخانی‌شد هیچوقت از حد تعارفات رسمی تجاوز ننمود و استیلای‌قطعی‌قشون‌الملك‌الناصر برشام وسواحل آن آرزوی‌دیرینهٔ عیسویان را درخاك کرد.

اخلاق وصفات غازان- سلطان محمودغازان خان پس‌ازقبول مذهب اسلام از مؤمنین و مشوقین جدی آن آیین گردید ودرتمام عمر در رعایت مراسم و آداب دین‌حنیف واقامهٔ شعایر آن می‌کوشید وسعی میکرد که‌آن قسمت از عساکرخودرا هم که هنوز مشرك وبت‌پرست یا بودائی مذهب بودند بآئین اسلام برگرداند وخود غالباً دراین باب با ایشان گفتگو و مباحثه می نمود. غازان شخصاً رشید و جنگ آزموده بود خصوصاً قبل‌از رسیدن بمقام ایلخانی یعنی دردورهٔ حکومت خراسان بواسطهٔ حملات پی‌درپی‌مغولان ماوراءالنهر باین مملکت به خوبی بفنون لشکر کشی ومقابلهٔ با دشمن آشنا شده و اسراراین‌کار را آموخته‌بود ازمرگ هیچ پروانداشت‌وهمه وقت قشون خودرا بحقیرشمردن عمر ونداشتن باك از دشمن‌تشویق میکرد وغالباً مثل‌چنگیزخان سرداران خودرا احضار و تعلیمات‌مخصوص میداد ومانندآن مرد مدبر جهانگشا بایشان توصیه می‌نمود که‌درلشکر کشی هاازراهها و راهداران و راهنمایان بیش‌ازهمه استفاده کنندوقبل‌ازحرکت درتأمین وسایل آذوقه و سیورسات و تحصیل اطلاع از احوال روحیه وتهیات‌خصم بمددجاسوسها بکوشند. در رعایت انتظام و انضباط درقشون خود جهد بلیغ داشت ودراین‌راه نیزمقلدچنگیز

(۱) James II

بود ومی گفت که قسمت عمدهٔ شکستهائی که برقشون وارد میشود نتیجهٔ نداشتن انتظام وانضباط وسختگیری افراد است . درحین حمله باغلبهٔ بردشمن غازان علاوه برزبان مغولی وفارسی اطلاع کمی ازعربی والسنهٔ چینی و تبتی و لاتین داشت و بدانستن تاریخ و آداب و اخلاق سلاطین مخصوصاً پادشاهان معاصر خود سخت مایل بودوهر وقت یکی از مردم ممالك خارجی بر میخورد در این باب از او تحقیقات کامل میکرد ولی بیش از همه بدانستن آباء واجداد مغولی خودعشق وعلاقه داشت وغیراز بولاد آقا هیچیك از امراء و شاهزادگان مغول باندازهٔ او بر احوال واسامی ووقایع مغول مطلع نبودند وخواجه رشیدالدین یك مقدار از اطلاعات نفیسی راکه درجامع التواریخ ضبط کرد شخصاً از دهان غازان خان شنیده است .

غازان خان گذشته از این مراتب مردی هنرمند بود وبیعضی ازصنایع یدی وحرفه های مختلف مثل بنائی و نقاشی وآهنگری و اسلحه سازی آشنائی داشته و مقداری از عمر خود را هم بهرزه در طلب کیمیا و اشتغال برمل وستاره شناسی و تحصیل نباتات عجیب بعادت مغول صرف کرده است . وخیال بنای رصد خانهٔ در نزدیك تبریز نیز داشته و در شام غازان نمونهٔ از آنرا ساخته بوده است .

قبل ازغازان زمام جمیع امور وحل وعقدکارها در دست امراووزرا بود و ایلخان غالب ایام خود را بشکار و اشتغالات دیگر میگذراندیذیرفتن سفرای خارجی ومذاکره با ایشان را وزراء عهده دارمیشدند وهمین مسئله تولیداختلاف و حسادت بین امرا و وزرا میکرد .

غازان تمام این مهمات را شخصاً بعهده گرفت و جمیع عمال را ازخرد وبزرك مطیع امر و محکوم دستورهای شخص خود نمود و بکارها مرکزیت داد بشکلی که همه کفایت وعقل و کاردانی اورا تصدیق کردند و خواهی نخواهی مصلحت بینی اورا درمعضلات امور بر آراء خودمقدم داشتند. درعهد او هروقت فرستادهٔ از خارجه میرسید مستقیماً بخدمت غازان هدایت میشد و بعوض بجای اینکه یکی از وزراء را مامور مذاکره با او کند شخصاً ازاو پذیرائی [illegible] ودوبا ایشان [illegible] مملکت ووقایع وسیاست ممالکشان [illegible] آنجا که همگی ازفساد و [illegible] او دچار بهت و اعجاب میشد [illegible] اهل ادب و حکمت و فضل [illegible] میداشت و غالباً [illegible] درمحضر آن جمعیت سؤالاتی طرح [illegible] از ادیان و مذاهب و [illegible]

کافی داشت و اکثر اوقات با فرق مذهبی مختلفه مباحثه ومناظره میکرد. در تشخیص میزان لیاقت و کفایت اشخاص نیزخبیر بود و هر کس را باندازهٔ فضل و کارآمدگی بمقامی که در خور آن بود می گماشت و کمتر بغرض مفرضین وسعایت سخن چینان گوش فرا میداد و برخلاف در سیاست و تنبیه خطاکاران فوق العاده سخت و بیرحم بود در صورتیکه از عمال و زیر دستان و سران قشونی او ظلم وتعدی وتجاوزمیدید ایشانرا بسختی مجازات میکرد زمام نفس خود را نیز کاملا در دست داشت و هیچ حرکتی که نمایندهٔ شهوت رانی او باشد از او سر نزده بلکه کسانی را که مرتکب بی ناموسی میشدند بشدت مورد مؤاخذه قرار میداد و چون در اجرای یاسای خود که ذیلاً بذکر آنها میپردازیم بی نهایت مراعی و سختگیر بود دورهٔ حکومت او نیز در خون ریزی و سخت کشی از دوره های دیگر عقب نمانده است .

قواعد و یاساهای غازانی ـ غازانخان برای ترفیه حال رعیت و وصول منظم مالیات و رفع ظلم و تعدی وحسن ادارهٔ کارهاقواعد و یاساهائی وضع نموده وبسیاری ازآداب و مراسمی که از پیش معمول بود و او نمی پسندیده وآنها را موافق عدل وتربیت نمیدانسته است ملغی کرده است وما مجملاً بآنها اشاره می کنیم :

۱ ـ قبل از ایام غازان مالیات ولایات بمقاطعه در عهدهٔ حکام گذاشته میشد باین شکل که قسمتی از آنرا صرف پرداخت مخارج ضروری و وظایف ارباب عمایم و سیور غالات کنند و بقیه را بایلچیان مأمور یا کسانیکه از طرف دیوان براتی در دست دارند بسپارند این حکام که غالباً مردمانی ظالم و طمع ورز بودند و گاهی در عرض یکسال ده و حتی بعضی اوقات بیست مرتبه از رعایامطالبهٔ مالیات مینمودند هروقت که ازاردوی ایلخان یکنفرایلچی برای تحویل گرفتن مالیات یا ماموریتهای دیگرمیآمد بهانهٔ بدست حاکم برای مطالبهٔ مالیات جدیدی ازمردم جهت مخارج سفر و اقامت ایلچی میافتاد وبهمین جهت عیش وخوشی حکام در این بود که از طرف ایلخان [illegible] ایشان بیاید و [illegible] مخارج ایلچی ویا تهیهٔ هدایا و [illegible] مردم را در شکنجهٔ برداخت [illegible] قرار دهد، وپس ازوصول قسمت عمدهٔ [illegible] را خود بردارد وبقیهرا هم [illegible] یعنی فرمانده لشکری حوزهٔ حکومتی [illegible] و [illegible] خرج [illegible] ایشان برده برایز

قبیل تعدیات او بپوشند ووجوهی را که باین شکل از مردم گرفته شده درحساب دیوان نیاورند. حاصل مالیات ولایات باید صرف مخارج جاریه و پرداخت براتهائی شود که از طرف دیوان حوالهٔ ولایات میشد ولی حکام همهوقت با تراشیدن خرجهای گزاف بیشتر این عواید را تلف میکردند وبراتها در دست مردم تأدیه نشده باقی میماند و بخزانه برمیگشت . عمال دیوانی با صدور یك آلتمغا براتها را مجدداً بمحل حواله برمیگرداندندوحکام چون جرأت رد آلتمغا را نداشتندیك بار دیگر رعایا را بپرداخت مالیات مجبور میساختند و با وارد کردن اقسام فشار وتهدیدها پول تحصیل میکردند ولی بازهم قریب دوثلث آن بجیب حکام و زیردستان ایشان میرفت وتنها یك ثلث آن بدارندگان بروات میرسید و این بآن اندازه نبود که مخارج ایاب وذهاب آن جماعت را کفایت نماید .

عمال دیوانی هیچگاه عایدات ولایات را تحت تفتیش نمیآوردند و از مقدار وصول شدهٔ آن اطلاعی نداشتند و بدون هیچ ملاحظهٔ برواتی برحکام صادر میکردند و بین حکام و صاحبدیوان علائمی رمزی وجود داشت که اگر صاحبدیوان آن علائم را در بروات نمی گذاشت حکام از تأدیهٔ بروات خودداری می نمودند .

حکام ولایات نه بخزانهٔ ایلخانی پولی میدادند ونه در پرداخت مستمریات ووظایف اقدامی میکردند بلکه در ابتدای هر سال ارباب حقوق و مستمری را باین بهانه که ابتدا باید مخارج خزانه و ایلچیان را پرداخت متقاعد میساختند واز این سال تا آن سال ایشانرا بهمین شکل گرسنه و بیچاره سر میدواندند وازاین حکام کسانی که زیر کتر بودند طلبکاران را وامیداشتند که مطالبات خود را بنصف مبلغ صلح کنند و رسید تمام بایشان بسپارند و در مقابل این نصف هم بدو برابر قیمت واقعی جنس قبول نمایند باین ترتیب طلبکارانی که ربع طلب خود را در نتیجهٔ قبول پیشنهاد فوق وصول میکردندخودرا خوشبخت میشمردند و بر آن عدهٔ دیگر که بدریافت دیناری نیز موفق نمی آمدند فخر میفروختند . اگر ازمیان ارباب حقوق و مستمری کسی میتوانست خود را با تحمل زحمت سفر و رنج راه باردوبرساند وازحاکم درنرسیدن حق خود شکایت کند بعدازآنکه مأمورین قضیه را تحقیق میکردند و حقانیت اوبثبوت میرسید و حاکم مورد بازخواست واقع میشد در جواب میگفت که علت آن وصول نشدن تمام مالیات است و پرداخت حقوق

شخص شاکی را موقوف بدریافت بقایای مالیاتی میکرد. و این بقایا هم در حقیقت باقیماندهٔ وجوهی بود که او بتعدی و برخلاف قاعده از مردم مطالبه میکرده چه او میزان مالیات حقیقی را چندبار از رعایا میگرفته و دیگر دینی بر عهدهٔ ایشان باقی نمیمانده است تا در شمار بقایای مالیاتی بحساب بیاید - مردم بیچاره که از ظلم وجور حکام بجان میآمدند آبادیهای خود را ترك کرده جلاء وطن مینمودند و در نتیجه خرابی کلی بشهرها و دهات راه مییافت عمال دیوانی ازاین اوضاع بخوبی آگاهی داشتند ولی چون دست ایشان باحکام یکی بود هیچوقت درصدد رفع ظلم بر نمیآمدند وعموم صاحبان دیوان و وزرای مغول کم و بیش در این ظلم شرکت داشتند و مسئول آن اوضاع بودند ولی از میان ایشان مسئولیت خواجه صدرالدین خالدی زنجانی از همه بیشتر است چه او این وضع ناگوار را درنتیجهٔ گشادبازیها وبذل وبخششهای بیجا بسرحد افتضاح رساند وکار صدور بروات وحوالجات و لاوصول ماندن آنها درعهد او بمنتهای زشتی و رسوائی کشید مثلاً خواجه غالباً دراویش و شیوخ را مورد مرحمت قرار داده براتی بایشان بمبلغ ۵۰۰ دینار برسر ولایتی می بخشید کسیکه مورد این انعام قرار گرفته بود سخت شادمان شده باعتبار آن برات از راه استقراض ۱۰۰ دیناری تهیه میکرد تامخارج وصول برات ومسافرت مأمور دریافت آنرا فراهم سازد چون برات خالی از وجه بود یا حکام از پرداخت آن ابا میکردند بیچاره درویش یا شیخ بباید خانقاه یامقام خودرا ازدست دهد و بعنوان تحصیل مالیات از این در بآن در بدود و عاقبت هم از شرّ طلبکار راه فرار پیش گیرد مردم بیچارهٔ که از عهدهٔ تأدیهٔ مالیاتهای ظالمانهٔ خانه برانداز بر نمیآمدند ترك خانمان میکردند ولی مأمورین حکومتی ایشانرا تعقیب و آزار می نمودند وازنیمه راه برمیگرداندند وازایشان کسانیکه در شهرها و آبادیهای خود مانده بودند از ترس عمال دیوانی درهای منازل خودرا باسنك میپوشاندند ودرحصار میرفتند. مأمورین وصول مالیات از اشرار و اوباش دریافتن مردم فراری استمداد میکردند و ایشان مردمرا باقسام رذالت وسختی ازپناهگاهها بیرون می کشیدند واگر بر آن جماعت دست نمی یافتند زنان و اطفال ایشانرا مثل گلهٔ گوسفند کوچه بکوچه میگرداندند و از پای می آویختند ودر بعضی شهرها همینکه مأمورین وصول میرسیدند ازترس هیچکس باقی نمی ماند همه یامیگریختند یادرسردابها مخفی میشدند.

غازان ازاین اوضاع سخت متأثر شد و در صدد بر آمد که قبل از همه وضع وصول مالیات را مرتب ودست عمال وحکام جورپیشه را کوتاه وعامه را ازاین باب آسوده خاطر کند. بهمین جهت حکم کرد که هیچ ولایتی را بمقاطعه ندهند و در عرض سال بیش از یك بار ازمردم مالیات مطالبه نشود و بهر ولایتی یك نفر بیتکچی مخصوص فرستاد باصورتی ازعایدات جمیع آبادیهای آن مطابق آخرین ممیزی که شده بود باسم ورسم تهیه دیده پیش غازان بفرستد و از املاك شخصی وخالصه واراضی خاصه یعنی اینجو و اوقاف علیحده صورت بدهد و اسامی اشخاصی را که درسی سال اخیر مسلماً از عایدات آنها بهره میبردند یادداشت کند و باصطلاح قانون مال هر ولایت مرتب و مدون گردد.

بعد از آنکه این صورتها بدیوان رسید و اشتباهات آنها رفع شد عمال دیوانی ازروی آنها خلاصه عایداتی که باید هر سال مطالبه شود خارج نویس کرده در دیوان ضبط نمودند وصورت مالیات هر آبادی را عمال عالی رتبهٔ دیوانی مهر کردند و آنها را بآلتون تمغا نیز موشح ساختند.

غازانخان حکم داد که از آن تاریخ ببعد دیگر حکام وبیتکچیان اصلاً بررعایا برات ننویسند و اگر کسی بر خلاف این حکم عمل میکرد حاکمی را که برات داده بود سیاست میکرد و نویسندهٔ که آنرا نوشته بود دست می برید.

در نتیجهٔ این ترتیب و رفع تعدی وظلم از رعایا و معین شدن مقدار مالیات هر ده و آبادی از روی قاعده و قانونی ثابت بعداز دو سه سال ولایات رو بمعموری گذاشت و اموال خزانه بتمامی عاید دیوان گردید و دست تعدی وحکام بیتکچیان وایلچیان بکلی کوتاه شد.

غازانخان برای آنکه این رسم وقاعده مرعی و برقرار بماند وبعدها کسی ازمقدار بدهی که برای هرولایتی تعیین و در قانون آن قید شده زیادتر ازمردم مطالبه نکند مقرر کرد که ازتمام ولایات دفاتر قانون مزبور یعنی صورت مالیات واراضی ملکی وخالصه و اینجو ووقف و اسامی بهره بران از آنها را در کتابخانهٔ که در تبریز بنا کرده بود بیاورند وبمعتمدان مخصوص که جهت این کار موظف شده بودند بسپارند تاایشان قانون هر قسمت ازممالك ایلخانی را بر تخته پاره یاقطعهٔ سنگی یاصفحهٔ ازمعدنیات نقش کنند و در موضعی از آن قسمت نصب وتغییر دهنده را به لعنت یاد نمایند و به آن بنویسند که صورت آن صفحه در کتابخانهٔ تبریز محفوظ است و رعایا میتوانند درصورت ضایع شدن آن بکتابخانهٔ تبریز مراجعه کنند و غازان برلیغی موشح بآلتون تمغادراین باب صادر کرد وسوادی ازآن بجمیع ولایات فرستاد ودر آن یرلیغ مذکور بود که حکام و داروغگان باید بمقتضای قانون و آلتون تمغا باحضور سادات وقضات وائمه وعدول و اکابر ازدفتر صورت بدهی مردم نسخه هائی برعایای هرقریه و مزرعه بدهند و ایشانرا ملزم نمایند که درعرض بیست روز آن نسخه را برلوحی نقش کرده و در موضعی معین نصب نمایند تا ازتغییر وتبدیل مصون ماند. «باید هر کس از وجوه العین و اجناس برحسب مقرر چیزی بدیوان اعلی باید داد چنانچه میعاد معین گردد ادا نماید و همچنین مأخوذات تمغارا بر تختهٔ مرتسم گردانند وباید که هر گاه محصلی بشهری یا قصبهٔ تحصیل آورد جهت او خیمهٔ در میان آن موضع نصب کنند و رعایا از روز اول تاآخر میعاد هر روز آنچه نقد شود با فرع و خزانه داری بوی رسانند واورا بعد ازآن باسم علوفه و قوللقه چیزی ندهند و نگذارند که نوکران خود را بمحصلی بهیچ طرف فرستد واگر رئیس ده ورعایا طریق اهمال وتغافل مسلوك داشته در میعاد مقرر واجب خود را وصول ندهند محصل ایشانرا گرفته جرمانه ستاند و هر کس را بتقصیر متهم باشد هفتاد چوب زنند و میعاد اموال وجوه العین واجناس ولایات براین موجب مقرر بوده. میعاد وجوه العین هر ولایتی که اقسام آن مختلف است تا بهر موضع ازآن نوع بروجهی که معین گشته برلوح نویسند وبر آن موجب جواب گویند قبجور (مالیات جنسی) و متوجهات رعایای ده نشین که عادت آنست که در هر سالی بدو قسط رسانند و متوجهات صحرا نشینان مقرر آنکه در اول سال بیکدفعه جواب گویند و مأخوذ تمغا بموجبی که مناسب هر ولایتی برظهر قلمی شده برلوح ثبت کنند و لوح را در موضعش استوار گردانند تابر آن موجب بقسط وصول دهند و بزیاده ونقصان خلاف ننمایند: از جمله متوجهات یك سالهٔ هر موضعی از نوروز جلالی تا بیست روز نصفی رسانند از وقت تحویل آفتاب بمیزان تا مدت بیست روز نصفی دیگررا جواب گویند خراج ومالی که از قدیم الایام بوجوه العین مقرر بوده ازاول نوروز جلالی تا بیست روز بدهند. خراج و وجوه العین که مقرر بود که بوقت ارتفاعات صیفی جواب گویند ازاول تابستان مدت بیست روز بدهند میعاد و کیفیت قبض وتسلیم انواع ارتفاعات گرمسیری و سرد سیری وشتوی وصیفی وبعضی مواضع که صیفی ندارد برین موجب گرمسیرات از

شتوی وصیفی از گندم وغیره آنچه مقرری هر موضعی باشد بیرون از مواضعات بچهار پای خود نقل انباری کنند که در آن حدود معین شده وبقابض تسلیم نمایند و غـایت مهلت آن هشت روز است . صیفیه از اجناسی که بموجب قانون بیرون از مواضعات مقرر شده بچهار پای خـود نقل انباری کنند که در آن حدود معین گشته وبقابض رسانند وغایت مطلق آن چهل روز است. سردسیریهای صیفی وآنچه صیفی نداشته شتویه بموجب قانون مقرر بتمام و کمال بچهارپای خود نقل انباری کنند که در آن حدود معین است درمدت بیست روز صیفیه بموجب قانون مقرر بعداز موضوعات بتمام وکمال نقل کنند بانباری که در آن حدود است وغایت مهلت آن هشت روز است».
(جامع التواریخ رشیدی وحبیب السیر).

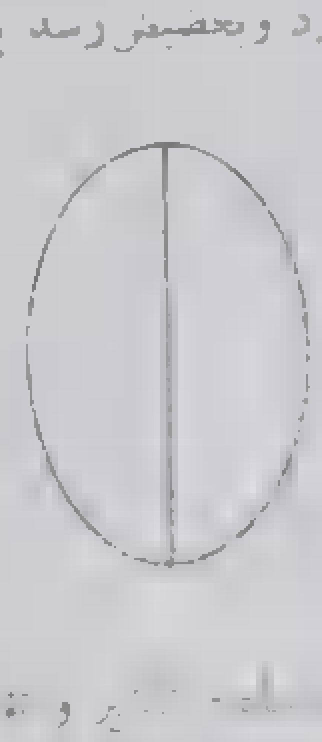
۲ ـ قبل از غازان مرسوم چنین بوده که جهت انجام امور مهمهٔ دولتی و رساندن اخبار شهرها مأمورینی باسم ایلچی باطراف روانه میشد واین رسم که ازعهد چنگیز معمول شده بود در دورهٔ ایلخانان صورت بسیار زشتی پیدا کرد باین شکل که عموم شاهزاده خانم های مغول و شاهزادگان و امرا و فرماندهان تومان وهزاره وصده و شحنگان وقورچیان وتوشچیان بعنوان خبر دهی یا مصالح دیگر نوکران خودرا اسم ایلچی داده بولایات میفرستادند وهر کس که با دیگری خصومتی یا مرافعهٔ داشت وحاکم بعرض او نمیرسید بیکی ازمقربان چسبیده ازاو بکنفر ایلچی میگرفت و با آنکه درهر یامخانه پانصد سر اسب بود گاهی برای سواری ایلچیان بقدر کفایت مرکوب فراهم نمیشد وایلچیان بگلهٔ اسب هر کس که میرسیدند هرقدرمیخواستند از آن میان میگرفتند وحتی بقضات و علما و سادات هم که عازم اردو بودند رحم نیاورده مرکوبهای ایشانرا اززیر پایشان میکشیدند وکار تعدی ایلچیان تا آنجا رسید که جمعی از راهزنان نیزخودرا ایلچی نامیده باین اسم بتصرف گلهٔ مردم می پرداختند وباین نیز اکتفا نکرده از اهالی دهات سر راه ... اسم علوفه ... [illegible]

[illegible]

بحضور بپذیرد میان ایشان در اثبات اهمیت مأموریت خود نزاع سخت درمیگرفت وهر کس غالب می آمد مقدم میشد .

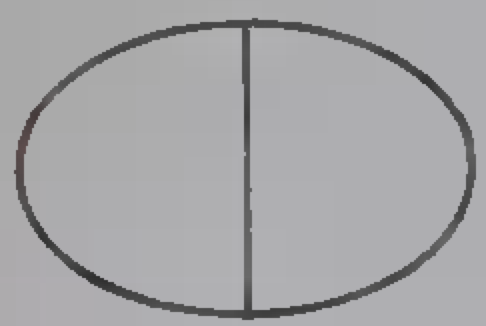
درحین عبورایلچیان رؤسای ولایات ایشان را در خانه های رعایا و پیشه‌وران فرود میآوردند واین ایلچیان غارتگر در خانه های مردم هرچه را مییافتند تصرف میکردند وگاهی نیز حرکات ناپسند دیگرهم از آن جماعت سرمیزد غازان خان برای این رسم ناستوده حکم کرد که درهرسه فرسخ فاصله جهت ایلچیان خاصهٔ ایلخانی که مأمور انجام کارهای لازم مملکتی اند یامخانه بسازند و در هریامی پانزده سر اسب فربه نگاه دارند وهر ایلچی‌راکه نشانی موشح بآلتون تمغا داشته باشد از آن یامخانه‌الاغ دهند ویامخانه‌ها را بعهدهٔ یکی از امرای بزرك واگذاشت وبحکام و امرای‌سرحدی نیز مقداری کاغذ سفید بمهر آلتون تمغاداد تا درموقع ضرورت آنهارا بایلچیان خود دهند و مقرر کرد که بهر ایلچی بیش از چهار الاغ ندهند واگر خبری باشد که در رساندن آن باید تعجیل شود حکام و نوینان مکتوب خودرا مهر کرده بیامچی رسانند تا او براسب یام نشسته آنرا بیامخانهٔ بعدرساند وبهمین‌ترتیب عمل‌شودتامکتوب باردو برسد وباین ترتیب یامچیان روزی شصت فرسنگ راه می‌رفتند و فـاصلهٔ بین خـراسان و تبریـز را مثلا در سه چهار روز طی میکردند وایلچی خود این فاصله را می‌پیمود روزی بیش‌ازچهل فرسنك نمیتوانست طی طریق کند .

« حکم یرلیغ بتأکید بلیغ نفاذ یافت که هرشبانه روزی شصت فرسنك وهر مسرعی چهل فرسنك بروند و مکتوبی که بایصـال آن مأمور باشند مهر ختامهٔ مشك نهاده برسر آن بیاض رها کنند و تمغا سبزمصور بصورت سواد یا ساعی بزر زنند وبسطور بنویسند که فلان ایلچی یا ساعی در این تاریخ بدینساعت و وقت از اینمقام روانه کرده شد تا بعد ازوصول او یامچیان‌یامات احتیاط کنند اگر بزمان موعود و هنگام معهود رسیده باشند چنانکه قطری ازاوج بعرکز بگذرد وتحصیص رسد بدین‌صورت:



[illegible]

هیئت خط مشرق‌ومغرب کنند برین‌هیئت:



و چون یامچیان برچنین اهمال و تهاون عثور یافتنداعلام‌حکام کنند تا سخن‌ناپرسیده او را بیاسا رسانند ودیگری را حالی‌بجای او نصب کنند و اگر حکام در تنفید حکم یاسا اهمال نمایند نیزمستوجب یاساباشند».
تاریخ وصاف ص ۳۸۷ .

غازانخان علاوه براین ترتیب امرداد که بهر ایلچی مخارج راه او را بـدهند و در شهر منازلی باسم ایلچی‌خانه جهت اقـامت ایشان بسازند وغیراز ایلخان ونوابدرگاه او هیچکس حق فرستادن ایلچی نـداشته باشد بعلاوه درهریامی دوپیك مأمور کـرد که‌لدی‌الاقتضا اخبار یامخانه‌ها را بیکدیگر برسانند واین پیکها روزی سی فرسخ راه میرفتند .

۳ ـ غازانخان درشعبان ۶۹۸ یرلیغی بتمام بلاد ایلخانی ارسال داشت و بموجب آن منفعت دادن پول را اکیداً غدغن نمود و امر داد که‌داروغگان وحکام‌متخلفین‌ازحکم را مجازات کنند و امریکه او را بصادر کردن این فرمان واداشت آنکه در عهد اباقاخان عدهٔ از تجار مقداری اسلحه از تیر وکمان وبرگستوان وشمشیر و جوشن نزد یکی از امرای قورچی‌آورده بتوسط او آنها را از عرض ایلخان گـذراندند و اباقا وجه‌آنها را بشکلی بایشان پرداخت که ازآن معامله سودی گزاف عاید تجار گردید .

جماعتی از مردم مفلس بطمع مقداری زر از این وآن با نفع‌قرض کرده بتجدید آن معامله پرداختند و کم کم کار تجارت‌اسلحه و فروش آن بتوسط قورچیان باباقا بآنجا رسید که ایلخـان حکم داد کـه هر کس از سوداگران سند قورچیان را دایر بهـ تحویل اسلحه بدیوان بیاورد دیوانیان‌باید بهمان مقدار برات بدست او بـدهند این ترتیب باعث آن شد که عدهٔ کثیری‌ازمردم زربسود قرض میکردند واسلحهٔ ساخته نزد قورچیان می برند و بادادن مبلغی رشوه بایشان‌سندی‌میگرفتندو آن را برای‌صدور برات پیش عمال دیوان میفرستادند عمال دیوان هم ازجریان‌کار اطلاع داشتند تـا مبلغی برشوه از ایشان دریافت نمیکـردند برات آنرا صادر نمی‌نمودند و بتدریج کار این معامله بآنجا کشید که بیتکچیان‌مغولی دان باگـرفتن مبلغی خود از زبان امرای قورچی سند می‌ساختند وبرطبق آن‌برات

می‌نوشتند ونتیجهٔ این عمل آن شد که در اندك مدتی باندازهٔ در دست مردم برات جمع شد که تمام‌عایدات ممالك ایلخانی برای پرداخت آنها کافی نبود. درعهد صاحب‌دیوانی خواجه شمس‌الدین جوینی چون این‌مسئله اسباب زحمت‌بسیار شده‌بود خواجه‌بزحمت زیاد برات داران رامتقاعد کرد که‌هرهزار دینار بدویست دینار که ممددینار آن حق‌العمل صاحب دیوان باشد مصالحه کنند و باین تدبیرآن برات‌هارا جمع‌آوری نموده درعهد ایلخانی گیخاتو ووزارت صدرجهان زنجانی معاملهٔ بربح وزر بسود دادن بعلت بی‌پولی رواج کلی گرفت باین شکل که عمال‌ولایات که‌عایدات را درمقاطعه‌داشتند برای پرداخت مالیات قلمرو خود باطلاع خواجه رساندند که جهت تأدیهٔ مالی که برعهده‌دارند وجه‌نقد موجود نیست‌وچون خزانه سخت احتیاج بپول داشت ایشان گفتند که میتوانیم ازسرمایه داران وتجار نقد وجنس بسود قرض کنیم بشرط آنکه خسارت این‌معامله را دیوان برعهده‌بگیرد خواجه صدرالدین نیز آنرا قبول کرد و در نتیجه مقاطعان ولایات جنسی را که ده دینار می‌ارزید بسی دینار قرض میکردندو بچهل‌دینار بحساب دیوان میآوردند وعمال دیوان آن جنس را که ده دینار می‌ارزید باین مبلغ میفروختند — چهاردینار آنرا خود برمیداشتند و شش دیندار بخواجه صدرالدین میدادند ومی گفتند بیش ازاین از فروش آن عاید نمیشد وباین شکل از هرچهل دینار که بحساب خزانه آمده بود شش دینار وصول میشد وهمین گونه امور بود که‌کار مالیهٔ گیخاتورا بخرابی کشاند وبوضع چاو واختلال ایام اوضاع ایلخانی او ووزارت‌صدر جهان منتهی گردیدغازان عموم این مفاسد را رفع کرده وبا صدور یرلیغی که مذکور شد این نوع معاملات راکه بخرابیهای فوق منتهی می گشت از بین برد.

٤ - قبل‌از ایام ایلخانی غازان حکام‌هریك ازممالك‌روم و آذربایجان وفارس و کرمان و گرجستان و مازندران بعیار های مختلف سکه میزدند وچون عیار سکه ها در تمام بلاد ایلخانی‌یکسان نبود در معامله اختلال پیدا میشدوموجب ضرر تجار وسوداگران و گفتگوی بسیار در تجارت میگردید ارغونخان درایام حکومت خودفرمانی‌صادر کرد وامر داد که در تمام ممالك ایلخانی عیار زرو سیم راده نه قرار دهند وگیخاتو هم عین این فرمان را مجری کرد ولی بواسطهٔ عدم اقتدار ایلخانان کسی از آن اطاعت نداشت وهیچوقت عیار زروسیم از دههشت تجاوز نمی‌نمود.

بامر غازان عموم سکه های مغشوش را در سراسر ممالك ایلخانی جمع آوری کردند وجز مسکوکاتی که او بضرب آنهادستور داده بود سکهٔ دیگری رایج نماند و مأمورین سکه هائی را که باین صفت نبود ضبط می نمودند و می شکستند و بضرابخانه برده تمام عیار میکردند. سکه های غازانی که برروی آنها نام غازان وکلمهٔ ترحیدونام شهری که در آنجاضرب شده بود منقوش بوده در مدت یکسال در سراسر ممالك ایلخانی رایج گردید وعموم مسکوکات مغشوش ازمیان رفت و درنتیجهٔ جهد اودراین‌کار وخالص بودن سکه های غازانی طلا ونقره که از مدتی در ایران کمیاب وبواسطهٔ حمل بهندوستان باصرف دریافت پارچه های قیمتی از دست تجار و مردم بیرون رفته بود فراوان گردید ودر معاملات‌جریان پیدا کرد. غیراز مسکوکات معمولی غازان‌خان سکه‌های مخصوصی بنام دُرُست طلا بوزن صد مثقال دربلاد مختلفه ضرب کرد که نام اوونام شهری که درآنجا سکه زده شده بود بابعضی ازآیات قرآن و اسامی دوارده امام در روی آن نقش بود و غازان این سکه ها راکه بقشنگی و پاکی معروف گردیده بعنوان بخشش و انعام بمردم میداد.

ه — پیش از غازان مقیاسها وزن وکیل درهر ولایت بلکه در هرشهر وقصبه ای یك شکل خاص بوده و وزن و کیل هرده باده دیگر تفاوت فاحش داشت واین‌مسئله همه وقت بین برات‌داران ومحصلین مالیات ورعایا تولید اختلاف میکرد وبهانه بدست عمال‌جورپیشه میداد که از مردم بظلم‌بیشتر از آنچه حق مطالبه دارند مال بگیرند و ایشان غالباً بضرب چوب و شکنجه هرچه میخواستند از مال رعایا را باسم اختلاف میزان پیمایش تصرف می نمودند و این اختلاف علاوه بر عیب فوق باعث نکس تجارت وعدم رغبت مردم بحمل‌مال التجارهٔ خود بسایر ولایات نیز شده بود چه غالباً بین فروشنده ومشتری درباب وزن‌اختلاف بروز می کرد و بیشتر اوقات معامله بضرر فروشنده‌تمام میشد وهمین‌امر موجب کمیابی بعضی اموال درغالب ولایات گردیده بود. غازان‌خان برای توحید اوزان وپیمانه ها یرلیغی صادر کرد و سواد آنرا بعموم ولایات فرستادودونفر مأمور مخصوص‌تعیین نموده تاسنگهای معاملهٔ زر و سیم و اوزان بار وکیل‌را درهمه جا مساوی کنند و آنها را ازآهن بسازند ومهر کنند وبرای این کار اوامر ذیل را امر باجراء داد: سنگ وزر وسیم باید موازی وزن رسمی تبریز و به شکل مثمن باشد درهرولایتی دو معتمد از طرف مأمورین فوق منصوب شوند تا شخص‌امینی‌رادر حضور محتسب محل‌دستور ساختن سنگ مطابق سنگ تبریز دهد و معتمدان آن سنگهارا مهر کنندوهیچکس دیگر اجازهٔ ساختن سنگ نداشته باشد. معتمدان باید بهرکس که این سنگها را برای معامله میسپارند نام ایشانرا در دفتر ثبت نمایند تا دیگری نتواند سنگ تقلبی بسازد ومعمول کند ودر هر ماه یك نوبت تمام سنگها را جمع آوری کرده احتیاط و موازنه کنند تا اگر کسی برخلاف حکم عمل کرده باشد سیاست شود. برای وزن بارهانیزمقرر شد که‌معتمدان ازآهن بشکل مثمن و زنهالی مطابق وزن تبریز درست کرده مهرنمایند وازده من تایك‌درم یازده قطعه وزنه بترتیب ذیل:

۱۰ من ٥ من ۲ من ۱ نیم من چهار یك من هشت یك‌من ۱۰ درم ٥ درم ۲ درم ویك درم بسازند وبارهای سنگین راکه‌باترازو نمیشدسنجیدواز ۱۰ من‌بیشتر بودتمغاچیان باقپانهای صدمنی می کشیدند برای کیل‌نیز غازان بهمین قسم دستور داد و مقرر کرد که جمیع کیلهای‌سابق که باسامی کیل‌وقفیز وتغار وغیره‌معمول بود منسوخ شود و فقط اصطلاح کیل مطابق کیل تبریز باقی ماند و در تمام ولایات کیلها را موازی باکیل تبریز که دومن با ۲٦۰ درم است بسازند وده کیل یك خروار باشد وبرای هریك‌از غلات وحبوبات ازقبیل گندم وجو وبرنج و نخود وباقلا و کنجد وجاورس کیل مخصوص ترتیب دهند که درهرحال ده‌من تبریز از همان غله یا حبه در آن بگنجد و بر چهار طرف آن کیله بنویسند که از برای سنجیدن چه غله یا حبه ایست و معتمدان کیلها را مهر ودر هر ماه احتیاط کنند و متخلف را برای سیاست که بریدن دست و گرفتن جرمانه بود بشحنه بسپارند و برای شیره و سرکه و روغن نیز پیمانه علیحده‌ای بسازند.

٦ - چون در نتیجهٔ استیلای مغول و جنگ های دورهٔ‌حکومت ایلخانان و ظلم وتعدی عمال دیوانی غالب قری و قصبات ویران و مزارع بایر شده بود غازانخان برای معموری ویرانه‌ها و آبادانی اراضی بایر حکمی صادر کرد تا کسانیکه بتجدید عمارت بنائی یا زراعت مزرعهٔ ویرانی می پردازند اجزاء دیوان با ایشان چگونه معامله کنند باین شکل که اگر کسی زمینی را که متصل بنهری‌جاریست بی‌تحمل مشقتی مزروع و آبادان کند سال اول از پرداخت مالیات معاف باشد در سال دوم چهار دانك از مالیات مقرره را بپردازد وسال سوم تمام آنرا واگر استفاده ازنهر ها متضمن تحمل‌زحمت و مخارجی است آباد کننده سال اول ازادای مالیات معاف‌باشد سال دوم نصف آنرا بپردازد و سال سوم تمام آنرا واگر این کار مستلزم مشقت و مصارف فراوان است سال اول از آباد

کنند، هیچ مطالبه نکنند سال دوم دودانك از مالیات را از او بستانند ودر سنوات بعد نصف مالیات را بدیوان بپردازد و نصف دیگر را بعنوان حق السمی بردارد ومزرعه ملك شخصی او باشد چنانکه اگر بخواهد بفروشد کسی اورا مانع نشود .

قبل از غازان املاك خاصهٔ ایلخانی یعنی املاك اینجو بکلی ویران شده وحکام بذر آنرا خورده بودند غازان حکم داد که از مالیات هر ولایت مبلغی را بعنوان قیمت بذر ومصارف زراعت باختیار حکام بگذارند. وسال بعد حاصل آنرا از ایشان مطالبه کنند سال اول بعضی حکام خواستند که ببهانهٔ آفت و نرسیدن محصول از ادای آن سر پیچی کنند بحکم. غازان املاك آن جماعت را بدیوان تصرف کرد ودر نتیجه این ترتیب جمیع آن اراضی بایر روبآبادی گذاشت و حاصل آنها بمقدار کلی وصول شد .

۷ ـ پیش از غازان راههای تجارتی بعلت دستبرد راهزنان و کسانیکه بعنوان رفیق قافله شریك دزدان بودند ناامن وخطرناك بود و اموال مسافرین وکاروانیان همه‌وقت معرض خطر تعرض وغارت قرار میگرفت واین راهزنان با راهداران همدست بودند. پس‌از آنکه بتوسط بعضی از مردم‌شهرها و روستا ها از حرکت کاروانیان مخبر میشدند برسر راه ایشان میآمدند ابتدا به اسم راهداری مبلغی ازهر قافله‌ای میگرفتند بعد ببهانه وجود دزد و راهزن آنقدر قوافل را نگاه میداشتند تا همدستان دزد ایشان‌میرسیدند واموال‌مسافرین‌وبازرگانان را میبردند . غازان راههارا امن و قطاع الطریق را دستگیر و سیاست نمود و در منازل خطرناك راهداران امین نشاند و قرار گذاشت که ازهر چهارپائی‌مقداری معین راهداری بگیرندو راهداران مسئول طرق باشند واگر دزدی در راه واقع‌شود راهدار آن قسمت باید یا دزد را دستگیر کند ویااز عهدهٔ‌مالی که بسرقت‌رفته برآید وبرسر راهها میلهائی از سنگ و یا گچ ترتیب دهند و برروی لوحه‌هائی که بر آن میلها باید نصب شود [illegible] راهداران و مقداری که از هر چهارپائی باید بگیرند بنویسند .

۸ ـ قبل‌از ایام سلط[illegible] ان‌ملازمان‌خاصهٔ [illegible] ساربانان والاغدا ان [illegible]

ها منادی کرد که از آن تاریخ ببعد هیچ کس دیناری بهیچ اسم و رسم بملازمان و پیکان و ساربانان خاصه ندهد و اگر میشنید که کسی بظلم از کسی چیزی گرفته است بضرب چماق آنرا از او باز میستاند وخود او و اردویش بهرجا فرود میآمدند اموالی‌را که لازم داشتند بنرخ عادل میخریدند واحدی متعرض رعایاوعامه نمیشد .

۹ ـ دیگر از اصلاحات غازانخان اصلاح ترتیب صدور یرلیغ پائیزه بود که در ایام ایلخانان قبل‌از او صورت‌زشتی داشت‌باین شکل که هر کس میخواست کار او بگذرد بیکی ازامرا و وزراء رجوع میکرد ونشانی مطابق میل‌خویش از ایشان بدست‌میآورد بهمین جهت امراواعیان آن دوره‌ها یرلیغ های متناقض بسیار در دست داشتند وعدد پائیزه‌هاازحد گذشته‌بود غازان امر کرد که اولا هیچیك از امراو وزراء ومقربان‌دولت در مجلس شراب چیزی از مهمات ملکی به عرض اونرسانند ثانیاً هر حکمی که صادر شود آنرا نگاه دارند وبعد بعرض او به رسانند تا مطابق آن یرلیغ صادر گردد غازان‌برخلاف‌ایلخانان‌سابق کلید صندوقچهٔ را که تمغای بزرك در آن بود پیش خود نگاه میداشت وچون‌چند یرلیغ‌برای مهر کردن حاضر میشد آنرا به بیتکچیان معتمد میداد تا تمغارا بیرون آورده بر یرلیغهازنند وبعدآنرا درصندوقچه گذاشته کلید را بغازان بسپارند و سوادیرلیغها و نشانها را با ذکر اینکه آن خط کدام منشی است وتاریخ ومضمون آن چیست و آنرا که بعرض رسانده یادداشت نمایند و برای این‌کار دفتری ترتیب دهند وهرسال آن دفتر را نو کنند .

ترتیب مهر کردن بروات و یرلیغها چنان بود که غازان پشت آنهارا باقراتمغا که بر روی آن شکل سرچهار نفر قراول بود مهر میکرد وبمهال دیوان می‌سپردتاایشان هم تمغای دیوان را برآنهامی گذاشتند و هر یرلیغ یابراتی که این آداب در بارهٔ آن مجری نمیشداعتباری نداشت غازانخان تمغاهای متعدد داشت بقرار ذیل :

تمغای بزرك که آنرا ازیشب میساختند و آن برای امضای فرمان حکومت‌سلاطین‌و ملوك و امارات امرا بود فرمانهای قضات وعلما و مشایخ را با تمغای دیگری که‌آن نیز ازیشب ولی کوچکتر از تمغای‌بزرك بود مهر می‌نمودند امور متوسط دولتی‌را باتمغای بزرك ازطلا یعنی با آلتون تمغاو امور [illegible] تمغای کوچك ازیشب‌وامور لشکری را با تمغائی ازطلا [illegible] برروی‌آن صورت [illegible]

بود میگذراندند . افراد لشکر بایدتااین تمغای اخیر را بریرلیغی نبینند بحکم هیچ کس سرفرود نیاورند و درحرکت یا بازگشت‌تابع‌آن‌باشند.منشیان‌دیوانی‌بحکم غازان سوادعموم‌احکام وفرمانهاویرلیغهائی را که‌بامر ایلخانی صادر شده بود دردفاتر ثبت میکردند تا در موقع آنها را بعرض او برسانند و بآلتون تمغا موشح کنندبعد از چندی غازان فهمید که بعرض رساندن جمیع‌این‌سوادهانظر بکثرت‌مهمات‌واختلاف شعب کارها ممکن نیست و موجب تعویق جریان امور می‌شود دستور داد که برای هریك مشاغل و مهمات ممکن الوقوع که بخاطر میگذرد منشیان سوادی تهیه کنند پس از آنکه آنرا وزراء و امراء اصلاح کردند بعرض برسانند و از مجموع آن سوادها دفتری ترتیب دهند درنتیجه این کار دفتری رسمی‌مخصوص‌بنام قانون‌الامور درست شد و بیتکچیان در هریك‌ازموارد محتاج بحکم قانون الامور را میدیدندواز روی آن حکم لازم را استخراج‌میکردند واگر باقتضای زمان‌ومکان و اشخاص‌ایراد تغییراتی در صورت حکم لازم میشد آنها را ابتدا برکاغذی علیحده نوشته بعرض میرساندند وپس ازتصویب ایلخان‌درحکم وارد میکردند وباین شکل صورت احکام و یرلیغها متحدشد وکار اختلاف عبارات‌و مضامین در موارد یکسان ازمیان‌برخاست.

قبل‌از غازان‌پائیزه هائی‌را که‌بحکام‌میدادند پس‌از عزل دیگر آنهارا از ایشان نمی گرفتند بهمین جهت حکام معزول مدتها بوسیلهٔ آن تحکم میکردند غازان امرداد که جمیع پائیزه های سابق را جمع کردند وجهت سلاطین و ملوك‌و حکام و شحنگان ازنو پائیزه‌ای بزرك ساختند که بر روی آنها نقش سرشیر واسم کسیکه پائیزه‌ای باو داده میشد رسم بود ودر دفتری‌نام‌این اشخاص را ثبت میکردند وپس ازعزل‌آن ها را از ایشان پس میگرفتند و برای حکام جزء پائیزه هائی کوچکتر ترتیب دادند وشغل‌ساختن‌پائیزه‌هارا بکنفرزرگر امین که ملازم اردو بود برعهده داشت‌واو سکه‌ای مخصوص ساخته بود که در حضور نواب غازانی بهر کس پائیزه‌ای داده‌میشد آنرا برآن‌میزد تا کسی بتقلب‌پائیزه نسازد. جهت‌ایلچیان نیزپائیزه‌ای مخصوص درست کردند که‌آنرا در مدت‌مأموریت‌دردست داشته باشندوپس‌از مراجعت‌مسترددارند .

۱۰ ـ غازان بموجب حکمی شرب شراب و بدمستی در شارع عام را قدغن کرد و مقرر نمودمتمرد رادر گذر گاهها بگردانند وبر درخت بیاویزند (۱) ویرلیغها متواتر بولایات فرستاد و مردم رااز تکلم بسخنان

(۱) [illegible] وصاف ص ۳۸۷).

کفر آمیز منع فرمودوامر داد که هیچکس بعدها در پیشرفتهائی که نصیب شخص او یااردوئی که جزء آن است میشود کفایت وکاردانی خود را دخیل نشمارد بلکه همهٔ توفیقهار از خداوند بداند و برخلاف هر شر ّی را که ازوجود او زاید آنرا بکسی جز خود منسوب ندارد بهمین شکل حکمی داد که درعقدازدواجها میزان کابین عروسان تنزل داده نوزده دینار و نیم تعیین کنند تا اگر بین زن و شوهر توافق حاصل نشود امر طلاق بواسطهٔ گرانی کابین مشکل نگردد.

۱۱ - یکی از بزرگترین اصلاحات غازان ترتیب امر مرافعات وانتخاب قضات وشهود ونظم امور معاملات عرفی است که پیش از او بواسطهٔ عدم توجه درباب انتخاب قضات ورشوه خوارگی ایشان بازار تزویروتقلب سخت رواج داشت و کمتر کاری بمقتضای عدل وانصاف فیصل میافت قضات مناصب را اجاره میکردند و گذراندن گواه دروغ وساختن قباله وحجت وتقدیم رشوه و تهیهٔ اسنادجعلی وتقلید خطوط کمال شیوع داشت. غازانخان برای الغای این مراسم زشت و اصلاح ترتیب معاملات و مراسلات چهار فرمان صادر کرده درباب مسائل ذیل: فرمان اول در خصوص منصب قضاء دو ّم درباب مرور زمان وبرداختن بمرافعه‌ای که سی‌سال ازتاریخ آن گذشته باشد سوم در خصوص اثبات مالکیت بایع قبل از بیع، چهارم درباب تأکید سه حکم سابق وتکمیل آنها.

خلاصه احکام غازان‌خان بقرار ذیل است: «باید که قاضی را هیچ آفریدهٔ از حکام وامرا ووزرا بخانهٔ خود نطلبد و همه کس جهة فیصل قضایا بدارالقضا رود. بهیچ‌علت وبهانه ازمردم چیزی نگیرد وهرگاه حجتی نو نویسد قبالهٔ کهنه را در طاس عدل بشوید وایضا هرقباله که تاریخ کتابت آن از سی‌سال زیاده باشد هم در آن طاس نابود گرداند و از هرکس تلجیه و تزویری ظاهر شود ریش اوراتراشیده برگاو نشاند وگردشهر برآرد ومردم را از نوشتن محضر منع کند ومحضر هیچکس را اعتبار ننماید و اگر مدعی علیه جماعتی از اهل اختیار را جهت حمایت بدارالقضا حاضر سازد تا وقتی که حامیان از محکمه بیرون نروند بمرافعهٔ آن قضیه نپردازد، دیگر باید که جهت قضیه که میان دومغول ویایك ترك ویك تازيك باشد درماهی دوروزحکام وبیتکچیان وقضات وعلویان و دانشمندان بمسجد جامع مجتمع شده در دیوان مظالم نشینند و آن دعاوی را باتفاق پرسیده مقطع دهند و در جمیع دعاوی مشکله برین موجب عمل نمایند و کیفیت را مسجل ساخته خطوط خود را برآن نهند، دیگر هرملکی که درملکیت آن گفت وگوی باشد مادران و نبیرگان وخاتونان وفرزندان ودختران ودامادان و امیرتومان و هزاره و صده و دهه و سایر مغولان وبیتکچیان دیوان بزرگ وقاضیان وعلویان و دانشمندان ومشایخ و پارسایان درمیان نباشد نخرند وقاضی باید که احتیاط بلیغ نموده قباله بتمام طوایف مذکوره بنویسد و اگر بداند که دیگری مینویسد مانع شود، دیگر باید که قاضی معتمدی متدین نصب کند تا تاریخ قبالجات رانویسد وروزنامه نگاه دارد ونیکو ملاحظه نماید که اگر کسی ملکی را یك‌بار فروخته باشد یابرهن کرده بار دیگر نفروشد یا بگرو ننهد و اگر ظاهر شود که شخصی بدین فعل اقدام نموده باشد ریش او را تراشیده گرد شهر برآورد واگر تاریخ نویس نیز از آن قضیه واقف بوده پنهان داشته باشد گناهکار و کشتنی باشد والسلام علی من‌اتبع الهدی. ومضمون یرلیغ دوم آن بود، که چون همگی همت ما مقصود برآنست که امور جمهور برنهج عدالت فیصل پذیرد و مواد نزاع خلایق ارتفاع یابد وحقوق در مراکز خویش قرار گرفته ابواب تلجیه و تزویر مسدود گردد و چند کرت بحضور قضات یرلیغ فرمودیم که در فصل و قطع قضایاء برایا بر وجهی که مقتضای شریعت غرا باشد واز شوایب تزویز ومداهنه معرا بود امعان نظر کنند و قبالجاتی را که در مدت سی‌سال‌دعوی نکرده باشند ومزوری آنرا دستور ساخته خواهد که بحمایت‌قوی دستی مدعای باطل خود را به ثبوت رساند اصلا مسموع ندارند ومرافعهٔ آن‌قضیه‌نکنند وهیچ آفریده‌را مجال تمرد ندهند و اگر یکی از اهل اقتدار برایشان الحاح فرماید وازمقتضای یرلیغ تجاوز نماید کیفیت‌عرضه داشت کنند تابروجهی اورا سیاست‌فرمائیم که موجب عبرت عالمیان گردد واین نشان را غازانخان‌درمنزل کشاف ازحدودموصل در سیم رجب سنهٔ تسع و تسعین و ستمائه بالتمغا موشح‌ساخته فرمود تاموجودها نزد جمیع قضات ممالك فرستادندواز تمامی قاضیان وثیقه بخط ومهرایشان گرفتند که درفیصل قضایای‌شرعیه‌از میل ومداهنه‌وتزویزوتلجیه مجتنب و محترز بوده از مضمون فرامین مطاعه تجاوز جایز ندارند. واگر خلاف نمود دعاوی‌سی‌ساله‌را مرافعه کنند مستحق تعذیب و تأدیب و مستوجب صرف و عزل شوند و حاصل الفحوای منشور سیم آن بود که از جلهٔ معظمات امور که درمیان عالمیان‌وقوع میابد دعوی باطل‌است‌بعلت قبالجات کهنه وسجلات قدیمه و کیفیت این قضیه براین وجه میتواند بود که بعضی از مردم مزور قبالهٔ اسباب ملکی خودرامکرر میسازند و گاهی بعضی از آن قبالجات مکرره را بنام اولاد خود درست می کنند وبعد از فروختن آن ملك یك قباله را به مشتری داده دیگری را نگاه میدارندوپس از آنکه آن ملك بچند کس انتقال میابد بایع اول یا شخصی از ورثهٔ او آن قبالهٔ دیگر را ظاهر ساخته دعوی میکند و به گواهان‌دروغ ملکیت‌خودرا‌بثبوت میرساند وچون برطبق مثلی که مشهور است قاضی بدوگواه عاجز است بصحت‌آن قضیه حکم میکند وما در این ولا همت عالی نهمت بر دفع امثال این دعاوی باطله گماشته حکم فرمودیم که هرکس در صدد مبایعهٔ‌ملکی آید نخست بدارالقضا رفته و مرافعه‌نموده بشهود عدول ملکیت خود را ثابت سازد آنگاه آن ملك بمشتری بیع کرده اگر تمسکی داشته باشد تسلیم نماید ونزدقاضی اقرار کند که بعد ازاین هرقبالهٔ که دراین باب ظاهرشود باطل ونامسموع‌باشد پس‌از آن‌قاضی کیفیت این‌مرافعه‌را مسجل ساخته مشروح بنویسد وتمسك آنرا در تحت آن سجل قلمی‌نماید واگرصاحب ملکی‌خواهد که در حق کسی اقراری کند هم براین موجب بتقدیم رساند ودراین نشان چندقید دیگر مذکور بود.

دیگر آنکه باید که غیر کتاب دارالقضا هیچ کاتبی بکتابت قبالجات قیام ننماید و قضات نیز کاتبان خود را منحصر سازند و دیگری رااجازت آن کار ندهندوهرکاتبی حجتی نویسد دادوستدآن صد دینار باشد یکدرم حق الکتابه ستاند واگر معامله از صد دینار زیاد بود یکدینار اجرت گیرد وبیشتر نطلبد دیگر آنکه چون قاضی در محکمه نشیند طاسی پر آب برکسی پیش خود بنهد وهردعوی که مقطع یابدصکوك قدیمهٔ آنرا در آن طاس که موسوم است بطاس عدل بشوید دیگرآنکه اگر ظاهر شود که و بلی از متخاصمین چیزی گرفته اورا ریش تراشیده تعزیر و تشهیر کنند هرقاضی که‌بخلاف این فرمان‌واجب‌الاذعان عمل نماید بعقاب ایلخانی معاقب گشته معزول باشد اما نشان چهارم اشتمال داشت بر تأکید احکامی که در فرامین مذکوره اشارتی بدان رفت و چند حکم دیگر نیزاضافه شده‌بود.

دیگرآنکه قضات‌ممالك از کنارآب‌آمویه تا حدودمصر درباب تعدیل وتزکیهٔ شهود زیاده بر معهوداهتمام نمایند و بمجردآنکه کسی راظاهرالعدالة بینند قناعت نفرمایند ودر قضیه گواهانرا تفریق نموده مادام که صدق مقال ایشان بتحقیق مینماید برثبوت مدعا حکم نکنند دیگر آنکه درباب مهر کردن سجلات و قبالجات نهایت رویت‌کار فرموده مادام که مضمون‌آن صحایف رااز شایبهٔ بطلان وتزویر مبرا نگردانند بخاتم شهادت مختوم نسازند دیگر آنکه هرگاه

دو وثیقه مخالف یکدیگر در دست دو کس که باهم مناقشهٔ شرعیه داشته باشند ظاهر گردد ائمه وعلماء دارالعدل‌ساخته کماینبغی تحقیق آن قضیه نمایند و حقیقت هریك‌از آن دو تمسك که بظهور پیوندد بصاحبش داده قبالهٔ باطله را در طاس عدل بشویند و اگر دریك مجلس آن قضیه فیصل نیابدهر دو وثیقه را بامین سپارند و بخصمان باز ندهند تا وقتی که شبهه و التباس بالکل مرفوع شودوحق‌درمرکزخودقرار گیرد. دیگر آنکه اگر بظهور پیوندد که کسی ملکی را فروخته و پنهانی درباب و حقیقت یا حجت اقرار بملکیت را ظاهر ساخته و داعیه دعوی کرده باید که چنان سلطان ملکشاه سلجوقی حکم فرموده بود قضات اصلا آن قضیه را مرافعه ننمایند وآن‌ملك را بملکیت همان کس که متصرف باشدباز گذارند وچون این نشان بالتمغای همایون رسید غازانخان فرمان داد تا از آن سواد ها گرفته‌بتمامی بلاد وامصار ارسال‌داشتند وبدین واسطه رواج و رونق تمام درامور ملت حضرت خیرالانام علیه الصلوة والسلام پیدا شد، متکفلان مناصب شرعیه نقش امانت ودیانت برلوح دل نگاشتند.

(حبیب‌السیر ج۳ ص۹۳)

۱۲ - پیش‌ازغازانخان مرسوم‌وجیره‌ووظیفهٔ لشکریان و سران سپاهی ترتیب صحیحی نداشت فقط بعضی از سرداران از دیوان مقداری معین غله میگرفتند غازانخان‌برای لشکریانی که خدمت نزدیك میکردندوجه معاش معین کرد و بتدریج هر سال میزان آنرا بالا میبرد وچون پیش ازاوبرات غلهٔ سپاهیان را بولایات می‌نوشتند وغالباًبرات وصول نشده برمی‌گشت اسباب زحمت‌رعایا و سپاهیان میشد غازانخان دستور داد که در هر یك از ولایات در موقع برداشت محصول‌غلهٔ دیوانی‌راباطلاع شحنه‌درنقطهٔ [illegible]وده کنند تااگر براتی برسد نوری شحنه ازآن غله حواله را بپردازد وبرای رعایا [illegible]احتی فراهم نشود حتی در سال ۷۰۳ یرلیغی صادر کرد و بموجب آن بـرای عموم سپاهیان اقطاعات مشخصی تعیین‌نمود وخلاصهٔ آن یرلیغ این‌بود که اولا درهر نقطه رعایا املاك [illegible] دیوانی‌رابقاعدهٔ سابق عمل مایند [illegible] را که در عهده دارندبسپاهیان [illegible] ورث هزارهٔ زمین از [illegible] باشد [illegible]

بسپارد وبقیه‌را بازارعین نصف کند.خامساً صاحبان اقطاعات باید رعایای اراضی بایر را بملك‌سابق خود بر گردانندتاآن‌اراضی آباد شود و ایشانرا باراضی‌خود راه ندهند و در قری و مزارعی که در مجاورت اراضی ایشان است مداخله ننمایند و از تصرف آن مقدار از اراضی که علفخوار وچراگاه مواشی رعایاست خودداری کند. سادساً در اراضی که برای اقطاع سپاهیان تعیین شده باید جماعتی ازاهل خبرت‌بایك نفر بیتکچی آن اراضی را بقرعه مابین صده‌های هر هزاره تقسیم نمایند وبیتکچی سهم هر صده‌را دردفتری مخصوص‌یادداشت کند و سوادی از آنرا بدیوان بفرستد و دفتر ها را بامیر صده ها بسپارد و هر سال اوضاع صده هارا بادفترها تطبیق‌ومجازات متجاوزین را تعیین نماید سابعاً هیچکس حق ندارد اقطاع خودرا بفروشد یاببخشد جرم متخلف‌قتل است واگر صاحب‌اقطاعی بمیرد اقطاع او بیکی ازپسران یابرادران او منتقل میشود و در صورت نداشتن پسر یابرادر بغلام قدیم اومیرسد واگرغلام نیز نداشت بیکنفر از صده که قابلیت داشته باشد منتقل میگردد ثامناً اگر کسی یاسای غازانی را تحریف یابرخلاف آن‌عمل‌نماید اقطاع او از او منتزع وبصوابدید امرای صده بکسی که بتواند ازعهدهٔ دادن چریك برآیدسپرده خواهد شد تاسعاً چون‌اقطاع هریك از امرای‌صده‌ها مشخص است‌دیگر هیچیك‌ازامرا حق‌تصرف دراقطاع چریك خودندارندونمیتوانند برایشان برات‌بنویسند افراد چریك نیز بهمین وجه باید از تعدی بررعایا خودداری نمایند ودر صورت‌خلاف سیاست خواهند شد.

پس از ابلاغ این مقررات غازان خان لشکریان را سان‌دید وبعداز افزودن عدهٔ ایشان جمعی را بمحافظت سرحدات فرستاد وقرار گذاشت که‌هرسه‌ماه‌یکبارقشون‌راسان ببیند واسلحه وزین وبرگ افرادراتفتیش نماید. نقل است که در اواسط ایام‌سلطنت آن پادشاه عالی همت را معلوم شد که بواسطهٔ منازعت ومخالفتی که‌درمیان‌اولوس جوجی خان وجغتای واوگدای واقع است بهروقت خیلخانه های یکدیگر را غارتیده عیال و اطفال را اسیر می‌گیرند و بتجار و مردم تازیك میفروشند. عرق و غیرت و عصبیتش در حرکت‌آمده فرمود که‌چگونه جایز باشد که اولاد جماعتی‌را که از نسل اقوام مغول بوده باشند وچندین گاه چنگیز [illegible] زرج داده درپیش تازیکان خدمت [illegible]نندحکم‌فرمود که هرمغول بچه که‌بمعرض [illegible] ورند جهت خاصهٔ ایلخانی [illegible] [illegible] در عرض دو سال نزدیك بیك [illegible] خریده شد وولایت‌مراغه

دروجه اقطاع لشکر زر خرید تعیین یافته عمارت آن تومان بپولاد چنگ سانگ مفوض گشت. (حبیب‌السیرج۳ ص۱۰۳).

۱۳ — پیش از سلطنت غازانخان جماعتی از اسلحه سازان هرسال مقداری علوفه و مقرری‌میگرفتندتاجهت‌قشون خاصهٔ‌ایلخانی اسلحه‌ترتیب دهندولی بواسطهٔ هرج‌ومرج کارها بهیچوجه آن مقدار اسلحه ایرا که باید در سال‌بسپارند تحویل نمیدادندغازان خان مستمری‌عموم‌ایشان‌را قطع کرده‌وامر داد که ازکمانگران وتیر تراشان و شمشیر سازان هرسال‌صددست اسلحه تحویل دهند ونرخ روز قیمت آنرا بگیرند ومرد امینی را تعیین نموده تا هر سال آنمقدار اسلحه را از ایشان بگیرد وماليات یك ولایت‌را برای پرداخت وجوه اسلحه معین ساخت وباین تدبیر هرسال ۱۰۰۰۰ مرد مسلح حاضر میشد درصورتیکه‌پیش از اودوبرابر وجه بمصرف‌میرسیدودو هزار نفرنیزمسلح نمیشد.

۱٤ — یکی‌دیگرازجملهٔ اصلاحات‌غازانی ترتیب تاریخ ایلخانی یاتاریخ غازانی‌است واین کاررا او برای تطبیق سنوات قمری با سنوات شمسی کرده چه بواسطهٔ عقب افتادن‌نوروزوپیداشدن سیزده سال‌اختلاف بین سالهای شمسی وقمری در عهد غازان این پادشاه در ۱۳ رجب سال۷۰۱ قمری وشمسی راکه از عهد معتضد خلیفهٔ عباسی وديالمه ديگر بايكديگر تطبيق نشده بود تطبیق کرده وروز فوق را ابتدای تاریخ جدید قرارداد ولی‌این تاریخ دوامی‌نکرده وبزودی ازمیان رفت.

ابنیهٔ غازانی — غازانخان یکی‌ازسلاطین آباد کننده و بانی است و ابنیه و عمارات بسیار ساخته. رسم ایلخانان مغول‌این بود که جسد ایشان را در محلی مخفی ودور از آبادی و زراعت بخاك می سپردند وآنجا را قرق میکردندغازان خان که بدین‌اسلام مشرف شده بود خواست ببزرگان دینی وسلاطین‌اسلامی تشبه کرده درحیات‌خویش مقبره‌ای جهت خود بنا نماید واوقافی‌جهت آن قرار دهد. تاصلحا وزهاد وعباد ازثمر آن زندگی کنندواوراپس از مرگ‌بذکر خیر یاد نمایند بهمین منظور در محل شام تبریز که بعدها شنب غازان یاشام غازان خوانده شد و در سه ربع فرسخی جنوب تبریز قرارداشت قبه‌ای ساخت که‌ازعجایب ابنیهٔ اسلامی و بزرگترین و عظیم ترین قبه‌ای بوده است که تاآن تاریخ در ممالك اسلامی ساخته نشده بنای قبه درسال سوم سلطنت‌غازان‌شروع‌ودر ۷۰۲ باتنها رسیده است ضخامت دیوارها برابرباسی وسه‌آجر چسبیده‌بیکدیگربوده‌وهر کدام‌ازآن آجرها نیزده من‌وزن داشته است و ۱٤۰۰۰ عمله

که ۱۳۰۰۰ نفر آن مستمراً و ۱۰۰۰ دیگر بعنوان کمك استخدام شده بودند در ساختن آن شرکت کرده‌اند ارتفاع قبه ۸۰ گز وطاس قبه ٤٠ گز ومحیط آن ۱۵۳۰ گز بوده وشکل دوازده ضلعی داشته وبرهر ضلع آن صورت برجی رانقش کرده بودند. کتیبه‌ها وداخل وخارج قبه بنقوش وخطوط بسیار نیکو مزین وتنها سیصدمن لاجورد درنقش سقف آن بکاررفته بود ودراندرون قبه هشتاد قندیل زرین وسیمین که وزن‌هر یك از آنها بانزده من میرسیده آویخته بودند ویکی از قندیلهای طلای آن هزار مثقال وزن‌داشت بعدازانجام بنای قبه‌غازان در ایران و عراق املاك مخصوصی وقف قبه‌نمود وتولیت آنجارابخواجه‌سعدین‌الدین ساوجی وخواجه رشیدالدین فضل‌الله سپرد سپس دراطراف قبه ابنیهٔ ذیل‌را نیزضمیمه آن بنانمود.

۱ - مسجد جامع ۲ - مدرسهٔ شافعیه ۳ - مدرسهٔ حنفیه ٤ - خانقاه جهت دراویش ٥ - دارالسیادة جهت اقامت سادات ٦ - رصدخانه ۷ - دارالشفاء ۸ - بیت‌الکتب ۹ - بیت القانون جهت گذاردن دفاتر و قوانین که غازان خان وضع کرده بود در آنجا ۱۰ - بیت‌المتولی که یکنفر متولی در آنجا مأمور تدبیر منزل وترتیب مصالح مردم‌ومنزل‌دادن ایشان‌بود. ۱۱- حکمتیه جهت اقامت حکما و تعلیم حکمت ۱۲ - بستان وقصرعادلیه ۱۳ - حوضخانه وحمام. غازان‌خان جهت مقبره چندنفر حافظ‌قرآن وجهت دارالسیادة و خانقاه و حوضخانه و حمام خدام جهت‌دارالکتب چندنفر کتابدار وجهت‌مدارس وحکمتیه ورصدخانه‌استادان و مدرسین متعدد وبرای دارالشفا اطباء و کحالان چندمعین نموده که وظیفه‌ای‌مرتب بگیرند ومستمراً برسرخدمت باشند بعلاوه شرط کرده که در خانقاه هرصبح وشام فقرا و مساکین را غذا دهند و ماهی دو نوبت صوفیان گردیکدیگر فراهم آمده وبرقص وسماع‌مشغول‌شوند.عایدات اوقاف‌املاکی که غازان وقف این ابنیه و اماکن کرده بود درسال بصد تومان مغولی (دو کرور) میرسید ودیوان خاصه جهت وصول‌وایصال این عایدات‌ترتیب داده واداره آنرابعهدهٔ دونفرازامرای بزرگ خود یعنی قورتیمور وترنتای معول کرده بود.

شروط وقفنامه از این قرار بود « رکنهٔ هرجماعت ازسادات وعلما وحکماکه افضل و اکمل عصرباشند دربقاع مذکوره صاحب منصب و موظف گردند و همواره متوطن بوده بی ضرورت شرعی غیبت ننمایند.

دیگر آنکه هر جماعت بعد از فوت واقف هر کس از امراء مغول واشراف تازیك او را زیارت کندخدام مقبرهٔ منوره آنکس‌را بکوشك عادلیه که نزدیك بقعهٔ مذکوره‌بود برده ازحاصل‌موقوفات ضیافت نمایندديگر آنکه هرسال درروزیکه واقف وفات یافته باشد آشی‌بزرگ‌ترتیب نموده علما واعیان تبریز در مجاور آن بقاع مذکوره و ارباب استحقاق‌راجمع گردانند تاختم قرآن‌نمایند دیگر آنکه درلیالی جمعه در مسجد جامع ومدارس‌خانقاه‌حلوا پخته بساکنان آن‌بقاع دهند وهمچنین درعیدین وسایر ایام ولیالی متبرکه حلوا واطعمهٔ لذیذ ترتیب نموده و بمجاوران‌ومسافران‌بخش کنند ودیگر آنکه پنج نفر معلم وپنج نفر معید تعیین فرموده که در مکتب نشسته پیوسته صد نفر کودك یتیم را قرآن تعلیم دهند و وجه معیشت معلم ومتعلمان را از اوقاف واصل گردانند ومقرر کرد که هر کودکی که قرآن تمام کند چه مبلغ بمعلم هدیه دهند و چه مبلغ خرج ختان او نمایند و فرمود که جهت مکتب‌خانه هرسال صد مجلد مصحف مجدد بخرند وپنج‌ضعیفه‌را جهت غمخواری‌صبیان مواجب دهند دیگر آنکه هرسال دو هزار ثوب پوستین از پوست گوسفند خریده بمستحقان رسانند دیگر آنکه اطفالی راکه بعضی ازضعفا بردرهای بقاع وسرهای راه میاندازند بردارند و دایه باجرت گیرند که تعهد حال ایشان نماید وسایر مایحتاج‌طفل را تاوقت وصول بسن رشد وتمیز سرانجام کنند دیگر آنکه هرغریبی که‌درتبریز بمیرد وازوی چیزی نماند تجهیز وتکفین‌نمایند. دیگر آنکه‌درسالی ششماه که هوا سردباشد چند خروار گندم و ارزن بربامهای بقاع مذکوره ریزند تاطیور برچینندوهیچکس آن مرغان را نگیرد و هر که قصد نماید بلعنت الهی گرفتار باشد دیگر آنکه‌هرسال پانصد بیوه زن عاجزه را دوهزار من پنبهٔ محلوج دهند چنانچه حصهٔ هریك چهار من باشد دیگر آنکه متولی امینی در تبریز نصب کنندتاهرگاه‌غلامی یاکنیزکی ظرفی راکه جهت آب کشیدن بسر داشته باشد بشکند وازمالك خود بترسد آن‌را عوض خریده بوی دهند. دیگر آنکه ازهرجانب تبریز تاهشت‌فرسخ‌شوارع‌ازسنگ‌پاك کنند وبرانهار کوچك پل‌بندندتافقیران بسهولت عبورتوانند کردوهفت‌وقفیه‌مشتمل‌برمشروط مذکوره قلمی فرموده آنها را بخطوط قضاة وعلماء مسجل ساخت ویکی‌را بمتولی موقوفات سپرده دیگری را بمکهٔ معظمه زادهاالله‌تعظیماً‌ارسال‌داشت‌وقفیهٔ‌سیم‌رادر دارالقضاة تبریز نهاده بمحافظت آن امر نمود. چهارم تعلق بقاضی بغداد گرفت و سه قفیهٔ دیگر را نزد اشراف اطراف فرستاد تاانگاه دارند بمصلحت آنکه اگر یکی غایب یا مندرس گردد دیگری باشد که مضمون معلوم توان کرد و مقررفرمود که هرچندگاه قضات بغدادو تبریزدرضمن مرافعهٔ شریفهٔ شرعیه بروقفیت آن املاك و صحت شروط آن وقف حکمی مجددنمایند وبر حکم خود گواهان تازه گیرند ونیز فرمود که بعدالیوم هر کس بمنصب قضا منصوب شود در اول شروع به تسجیل آن وقفیه بپردازد آنگاه فیصل سایر قضایا را پیش‌نهاد همت سازد.

(حبیب‌السیر ج۳ص۱۰۸)

غیر از ابنیهٔ فوق غازان خان تمام شهر اوجان را در تاریخ ۷۹۸ از نوبنا کرد و بازارها و حمام های جدید در آنجا ساخت وخانقاهی نیز در همدان بنا نمود و دو را دور تبریز و شیراز را بارو کشید وقلعهٔ تبریز را در سال ۷۰۲ تعمیر نمود طول باروی تبریز ٥٤٠٠٠ قدم (قریب چهار فرسخ ونیم) وعرض آن ۱۰ گزونیم بود وپنج دروازهٔ بزرك‌وهشت دروازهٔ کوچك داشت. (نقل از تاریخ‌مغول تالیف‌مرحوم عباس اقبال با تلخیص و اختصار در بعضی موارد).

شرح حال‌غازان خان‌با اختصار. درتواریخ مسطور است سلطان محمود غازان خان‌بن ارغون خان بن اباقاخان خان بن هلاکو خان بن تولی خان بن چنگیزخان در۱۹ ربیع‌الاخر سنهٔ ٦۷۰ هجری متولد شده ودر زمان پدرش ارغون خان در خراسان قائمقام پدر وحفظ و حراست‌آن ولایات با غازان خان بود پس‌ازفوت ارغون‌غازان خان‌دراوایل‌شعبان ٦۹٤ درحضورشیخزاده صدرالدین ابراهیم حموی کلمهٔ توحید به زبان آورد و بدین شریف اسلام مشرف گشت. دردهم ذیحجهٔ همان سال به تبریز وارد و استقبال شایانی‌ازطرف علماءورجال و بزرگان شهر تبریزبعمل آمد ودرتبریز در همان روزبه تخت سلطنت‌ایلخانی‌جلوس کرد. ازسلاطین مغول اول شخصی که‌دین حنیف اسلام را قبول کرد غازان خان بود اگر چه قبل از آن (تکوداراغول) که‌بعداً بسلطان احمد موسوم گشت ظاهراً اسلام را قبول کرده بود لیکن اسلامیت اواسم بی مسمی بود ومراعات احکام دین را نمی کرد ولی غازان خان ظاهراً و باطناً صورةً وسیرةً مسلمان‌شد وپس‌ازقبول مذهب اسلام از مؤمنین و مشوقین جدی مذهب اسلام گردید ودر تمام عمر در رعایت مراسم و آداب دین اسلام و اقامهٔ شعائر آن‌میکوشید. اولین فرمانی که صادر کرد فرمانی بود دایر بوجوب قبول مذهب‌اسلام برای مغولان من تبع خود در تمام‌مملکت و اجرای احکام دین اسلام میان مردم و رعایت عدل وداد ومنع امراء و اکابر از ظلم وجور سپس فرمان داد در سراسر مملکت کلیساهای مسیحی و معابد یهود و بتخانه و آتشکده‌ها را ویران و مبدل به مساجد کنند. بتهای شکسته را برسر

چوبها بسته در شهر میگردانیدند آئین‌دین اسلام را درهر نقطهٔ مملکت مجری کرد حکم کرد شرب شراب و بدمستی درشارع عام قدغن شود و متمرد را در گذرگاهها بگردانند و بدرخت ببندند تا عابرین بر او توبیخ کنند و بسایرین عبرت شود پس از اقامت چندی در تبریز بقراباغ رفت و در آنجا قوریلتائی تشکیل داد واز شاه‌زادگان و خوانین مغول بیعت گرفت بار دیگر با جلال‌وشوکت تمام درآنجاجلوس کرد وجشن بزرگی بعمل‌آوردودرمجلس جشن بامیر نوروز که از امرای بزرگ مقام بود خطاب کرد که‌ازاوچیزی‌بخواهد امیر نوروز زانوی ادب بزمین نهاده و استدعا کرد که در آل‌تمغاها کلمهٔ‌شهادتین ثبت شودغازان خواهش اورا قبول‌وفرمان داد باجرای آن مبادرت شود امر کرددر ابتدای فرمانها و مکاتیب (بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم) نوشته شود و در اول فرمانهای خودش همیشه این کلمات نوشته میشد «بسم‌الله‌رحمن الرحیم بقوة الله تعالی و میامن ملت محمدی فرمان سلطان محمود غازان» پس‌از دو سال واندی اقامت در قراباغ و تمشیت امور آن صفحات‌باوجان آمد و بنیان عمارت عالی را فرمان داد و در آنجا وزارت را بخواجه سعد الدین آوجی و نیابت آنرا بخواجه رشید الدین فضل‌الله داد واین دونفر بمساعدت یکدیگر ممالك غازانی را اداره میکردند . در سنهٔ (۶۹۷ ه) به تبریز آمد و بنای عمارت شنب غازان و ساختمان آنرا امرداد و در سنهٔ (۶۹۹ ه) با چندین هزار لشکر از تبریز بقصد تصرف شاه حرکت کرد و از راه مراغه واربل و موصل خودرابکنار فرات رسانید درچندین محل‌جنگهای‌سختی بوقوع پیوست در نتیجه مظفر و منصور گشت و شامات را فتح و چندی در آن صفحات اقامت کرد و بسبب گرمی هوا در ۱۵ رمضان ۶۹۹ از شاه باز گشت و بمراغه آمد پس‌از دیدن رصد مراغه مایل شد که در تبریز نیز رصد خانهٔ بزرگی ایجاد [illegible] چنانچه‌نظیر وشبه [illegible] [illegible]

استخلاص آن ولایت را بعهدهٔ جلادت و کاردانی امیر قتلغشاه و چوپان بیك سپرد و خود مراجعت کرد . ملك ناصر باسپاه فراوان برسر آنها تاخت وقشون مغول‌را منهدم کرد . در جمادی الاخر ۷۰۲ در نزد یکی حله از فرات گذشته وبه کربلا وارد شد وپس از زیارت‌مشهدحضرت‌امام حسین علیه‌السلام و تقدیم بعضی از هدایا و نذورات باستانهٔ حسینی در رجب آنسال بمنزل عانه رسید ودر همین محل بود که شهاب الدین ادیب عبدالله مؤلف تاریخ وصاف تاریخ‌خودرا بتوسط خواجه رشید الدین فضل‌الله بحضور غازان خان رسانید و مورد انعام و مرحمت سلطانی واقع‌شد. پس‌از چندی توقف درآن نواحی بطرف عراق رهسپار شد واز عدم پیشرفت کار و شکست قشون در شامات غم و غصه بر وجودش مستولی گشت ودر ساوه ناخوش شد ودر آن‌جا چندی اقامت کردتااندکی بهبود یافت . ازآنجا بری آمد و مجدداً حالش منقلب گردید ناچار چند روزی اقامت و استراحت فرمود سپس از آنجا بطرف قزوین‌روانه شد . در ۱۱ شوال سنهٔ ۷۰۳ در حوالی قزوین پس‌از نه سال و اندی سلطنت در سی‌وسه سالگی جان به جان آفرین تسلیم کرد جنازهٔ‌اورا باجلال واحترام تمام ازآنجا به‌تبریز آوردند ودر خوابگاه ابدی خود ودر زیر گنبد شنب - غازان بخاك سپردند .

تاریخ وفات‌اورا مؤلف تاریخ وصاف‌چنین گفته :

خان عادل شاه غازان سایس قانون ملك
ظل حق‌خورشید دولت‌خسرو میمون‌خصال
آنکه رایش مرجهان‌را نص بودی بی‌خلل
وآنکه‌سهمش‌مرعدو‌رامرگ بودی‌بی‌قتال
آنکه ازاو بود بافرو فروغ ونورو زیب
تخت‌وافسر‌تیغ وخنجر گنج‌و گوهرملك‌ومال
روز یکشنبه وقدقیل الاحد یوم‌البنا
یاالف بگذشته‌ازشوال‌سال جیم‌وذال.
رفت ازین عالم وان‌الدهر یفنی بعد حین
سوی آن گیتی وان‌الدهر حال بعد حال .

غازان‌خان‌بااینکه عمرش کم‌ومدت‌سلطنتش کوتاه بود اصلاحات بسیار وقوانین‌بیشمار در مملکت جاری و متداول کرد . قواعد و قوانین غازانی مشهور و در کتب تواریخ مفصلا مسطور است شمهٔ ازقوانین مفید و برجستهٔ آن‌پادشاه باعدل‌وداد بطورخلاصه در این مقاله نگاشته میشود ، نوشته‌اند غازان [illegible] عادل و مرد هنرمند و [illegible] ور وبفنون [illegible] آشنابودعلاوه [illegible] اطلاع کمی

بزبان عربی‌داشت اهل‌فضل وادب وحکمت را دوست میداشت اغلب در محاضر علما و ادبا مینشست وباایشان‌دربارهٔ مذاهب‌مختلفه مباحثه‌میکرد . ازادیان‌ومذاهب ملل‌اطلاع کافی داشت بعضی ازصنایع مختلفه از قبیل معماری ونقاشی وآهنگری واسلحه سازی بلد بود عشق و علاقهٔ مفرطی به عمران و آبادی داشت ابنیه وآثار بسیاری در تمام مملکت ازخود بیادگار گذاشت از قوانین برجسته ومفید او یکی این بود که قانون مرور زمان را درمملکت جاری کرد هر دعوی یاقبالهٔ که سی‌سال ازتاریخ آن گذشته بود عدم رسیدگی آنرا بقضات فرمان‌داد ویرلیغی صادر کرد : هر قاضی که قباله یا حجتی‌نونویسد باید که قبالهٔ کهنه‌رادرطاس عدل (۱) بشوید و قباله‌ایکه تاریخ کتابت آن ازسی‌سال گذشته باشد هم‌درآن‌طاس نابود گرداند و هر قاضی که خلاف کرده دعاوی سی ساله را رسیدگی کند مستحق تعزیز وتأدیب ومستوجب عزل است و نیز حکم کرد که منشیان دیوانی سواد کلیهٔ احکام ویرلیغهارا کهبامرغازان صادر میشد دردفتر مخصوص ثبت وضبط وباآلتون‌تمغا (۲) مهر کنند ونام این دفتررسمی(قانون‌الامور) بود و نیز حکم کرد باید که غیر کتاب ارالقضا هیچ‌کاتبی بکتابت قبالجات واسناد قیام نکند و قضات نیز کاتبان خود را منحصر سازند ودیگری‌را اجازت‌اینکار ندهند وهر کاتبی که حجتی نویسد که داد آن تاصد دیناریاشد یکدرم (درهم)حق الکتابة بستاند و اگر معامله از صد دینار زیاد باشد یکدینار اجرت گیرد و بیشتر نطلبد ونیز حکم کرد قاضی‌را هیچ آفریده ازحکام وامراء وُوزراء بخانهٔ خود نطلبد و هر کس جهت فیصل قضایا بدارالقضا رود و قاضی بهیچ علت و بهانه از مردم چیزی نگیرد ودیگر آنکه ظاهر شود که وکیلی‌از متخاصمین چیزی (۳)گرفته او را ریش تراشیده تعزیز وتشهید کنند و هرقاضی که بخلاف این فرمان واجب‌الاذعان عمل کند بعقبات ایلخانی معاقب‌گشته معزول کنند یکی دیگر ازقوانین مفیدهٔ غازانی توحید اوزان ومقادیر در تمام کشور بود یرلیغی صادر کردوسواد آنرابتمام‌ولایات‌فرستاد که سنگهای‌وزنهٔ زروسیم‌وکیل اوزان‌خواربار وغیره در هرجای مملکت مساوی و متحد - الوزن‌باشد ووزنه‌ها از آهن بسازند ومهر کنند وفرمان داد سکه‌های مغشوش رادر سراسر مملکت جمع آوری کنند وبشکنند وعوض آنها سکه‌های زر و سیم تمام عیار ضرب کنند . یکی دیگراز قوانین غازانی تطبیق سال شمسی باقمری بوده ونیزایجاد

(۱) [illegible] ب بر کرسی پیش‌خود نهد هردعوی که قطعیت یابد صکوک قدیمهٔ آنرا [illegible] اول ازجلد کث) . (۲) آلتون تمغایا آل تمغا عبارت ازیك مهر قرمز [illegible] این مهر نداشت بی‌اعتبار بود . (۳) مقصود رشوت است .

تاریخ ایلخانی کرد و اول سال ۷۰۱ قمری را اول سال تاریخ ایلخانی قرار دادومدت زمانی همین تاریخ ایلخانیه متداول بوده و دربعضی از سکه های ایلخانی نیز تاریخ ایلخانیه ضرب شده لیکن بعد ازفوت غازان خان ومدت کمی بعداز آن این تاریخ از میان رفت . (نقل ازنشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۲و۳ سال دوم) .

ورجوع به الدرر الکامنه ص۲۱۲ - ۲۱۳ - ۲۱٤ - ج ۳ چاپ حیدر آباد هند و غزالی نامه ص٦۹٦ وصفحات ۲ - ۳ - ٤ - ٥ - ٦ - ۱۰ - ۱۸ - ۲۷ - ۲۸ - ٤۱ - ٤۲ - ٤۸ ٤۹ - ٥۰ - ٦۰-٦۸ ۷۹ - ۹۱ - ۱٤٤ - ۱٦۰ - ۳۲٥ — وجامع التواریخ رشیدی وصفحات : ۳۲۱ ۳۳۲-٤٥۹ -٥٤٤ - ٥٤٦ - شدالازار وصفحات ٤۲٤ - ٤٤٦ - ٤۸٦ - ٥۳۳ ٥۳٤ - ٥٤٦ - ٥٥٦ - ٥۸۲ - ٥۹۰ ٥۹۱ - ٥۹٥ - ٦۱۸ - ٦۱۹ - ۷۹۲ ۷۹۳ - ۸۰٦ - ۸۱۲ - ۸۱۸ - ۸۳۸ تاریخ گزیده .

وفهرست تاریخ غازانی تألیف رشیدالدین فضل‌الله و صفحهٔ ۳۹۰ ج ۱ حبیب‌السیر و صفحات از٤٤ تا ٥۸ وازتا ٦٦ وصفحات ٦۸-۸۸ - ۱۰۳ — ۱۱۸ — ۱۸۹ ج ۲ حبیب‌السیرچاپ طهران وصفحات۲۷-۳۲- ٥۳-۷٦-۸۰-۹۱-۲۸۳ نزهة‌القلوب ج ۳ چاپ اروپا وصفحات۱٤-۳۲ - ۲٦٦ . تاریخ ادبیات ایران دکتر شفق وصفحات ۱۹ - ۳۷ . ٤۱ تا ٤۹ - ٥٥ . ۸٤ تا ۹۱ - ۱۰۰ - ۱۰۲ - ۱۲٤ - ۱۲۷ - ۱۷۸ - ۱۹٦ - ۳۸۳ - ٤۲٦ تاریخ ادبیات پرفسور ادوارد برون ج ۳ . و صفحات ۲۲ - ۲٥ - ۲۹ رجال حبیب‌السیر و صفحهٔ ۳۹۳ ج ۱ مرآت البلدان . وصفحات ، ٦٥ ، ٦۷ ج ۱ تاریخ عصر حافظ دکتر قاسم غنی و قاموس الاعلام ترکی و ص۲۳۹۷ - ٤۰٦ تاریخ سیستان مصحح مرحوم بهار چاپ طهران و کلمهٔ شنب غازان در همین لغتنامه شود .

غازان . (اِخ) نام یکی از شاهزادگان مغولی که در زمان سلطان سعید اولجایتو محمداز ملازمین شاهزاده یساور بوده است وپس از مغلوب و کشته شدن یساور ، بدست سپاهیان سلطان سعید گرفتار واسیر گردیده است . (ذیل جامع التواریخ رشیدی باهتمام دکتر بیانی چاپ طهران ص۱۱۳) .

غازان . (اِخ) بیست وششمین از خاندان چنگیزی در ماوراءالنهر ازاولوس جغتای . از (۷٤٤) تا (۷٤۷) .

غازان . (اِخ) یکی ازامرای دورهٔ تیموری رجوع به صفحهٔ ٥۸٥ جزء سوم از مجلد سوم حبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام طهران شود .

غازان . شهر و مرکز ایالتی است در روسیه در ۱۲۰۰ هزار گزی جنوب شرقی سن پطرزبورگ (لنین گراد) ، و ۷۲٥ هزار گزی مشرق مسکو، برساحل کارانسکی که ازطرف چپ به ولگا میریزد ودر ٥ هزار گزی ازساحل ولگا در ٥٥ درجه و ٤۷ دقیقه و ۲٤ ثانیه و ٤٦ درجه و ٤۷ دقیقه و ٤ ثانیه واقع است . دارای دانشگاه ، کتابخانه، رصدخانه و کارگاه تشریح وشیمی، موزه طبیعی ومدارس متعدد و کلیسا وجوامع، مطبعهٔ مخصوص بطبع کتب ترکی است . ونیز قلعهٔ قدیم دارد که نزد مسلمانان معزز است . دباغخانه‌های زیاد ، رنگرزخانه‌های متعدد ، تصفیه خانه‌های گوناگون ، برای روغن وموم ، کارخانه های صابون پزی و آبجو سازی وبعضی دستگاههای بافندگی وکارخانجات اسلحه، ریخته گرخانه‌های آهن ومس داردو تجارت آن پررونق است. شمارهٔ کارخانه‌های بزرگ آن بصد بالغ می گردد. براثر کمی آبها وقفهٔ در تجارت حاصل شود ولی نوبهار تلافی آنرا میکند ، هوایش بسیار معتدل است ، انهار لبریز میگردند کشتیها در محاذات کارخانه‌ها و مغازه‌ها لنگر می‌اندازند و درنتیجه جوش و خروشی در تجارت حاصل میگردد .

شهر غازان درقرن ۱٤ میلادی از طرف بایدوخان ویا یکی از اخلافش در۱٤ ویا ۲۸ هزار گزی شمال شرقی موقع حالیه بنا شده ، ودراواخر قرن مزبور بدست واستیل دیمتریویچ دوک کبیر روسیه رو بویرانی نهاد وچهل سال بعد ، ازطرف خان دشت قیچاق در قرب مجرای ولگا یعنی درموقع کنونی تأسیس شد و یك مرکز بزرك تجاری بین اروپا وآسیا گردید . هنگام انقسام دولت دشت قیچاق غازان ، مرکز یکی از قطعات پنجگانهٔ متشکل از بهم خوردن این دولت عظیم ، شد وتاتارهای غازان مدت مدیدی باروسیان مبارزه کردند بالاخره بسال ۱٥٥۲ مسیحی شهروخانی غازان تحت تصرف روسها درآمد. مدت مدیدی لون اسلامی شهر تغییر نکرد و تقریباً تمام اهالی از تاتار بودند ، اما در اواخر قرن ۱٦ میلادی بامر امپراطور مسلمانان را از شهر بیرون کرده مساجد را طعمهٔ آتش ساختند ، ودر حال حاضر مقدارمسلمانان ازیك ثمن کلیهٔ نفوس تجاوز نمیکنند واینان درجهت شمال غربی از برکهٔ قبان محلهٔ جداگانه‌ای تشکیل داده‌اند ، خانه‌های قسم اعظم این شهر ازچوب ساخته شده و چسبیده بهم است و فقط در محلات بالاعمارات مخصوص باعیان واشراف دیده می شود که کوچه‌های وسیع ومفروش دارند (ازقاموس الاعلام ترکی).

غازان . [اِخ] دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه ۱۲٫٥ هزارگزی شمال باختری هشتبان - ۱۰ هزارگزی شمال باختری راه ارابه رو هشتبان بشاهپور . دره - سردسیر - سالم سکنه ۲٥٦ - سنی . کردی آب ازچشمه . محصول غلات توتون - شغل اهالی زراعت وگله‌داری صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

غازان بهادر . [بَ دُ] (اِخ) نام یکی از امراء بزرگ هلاکو . در حبیب السیر آرد ؛ وچون این خبر (خبر بازگشتن سپاهیان هلاکو ازتسخیر قلعهٔ گرد کوه) یکی از امرای بزرگ راکه مشهور بود بغازان بهادر بتادیب شمس‌الملوك واستندار شهراکیم نامزد فرمود وچون غازان بهادر به مازندران درآمد شمس الملوك مرکز دولت خالی گذاشت و شهراکیم نیز نخست خیال گریز کرده بالاخره نزد غازان رفت واز تقصیر خدمت لوازم اعتذار و استغفار بتقدیم رسانید وغازان او رامشمول نظر اشفاق گردانیده چون این معنی برضمیر شمس‌الملوك واضح گشت او نیز بخدمت غازان شتافت. غازان ازدیوان خان منشور حکومت ایشان را امضا فرموده خود در آمل ساکن گشت . . . (ص ۳۳۱ ازمجلد سوم حبیب‌السیر چاپ خیام طهران) .

غازان چای. (اِخ) نام رودی درسرراه تهران به مازندران نزدیك بفیروز کوه .

غازان سر . (اِخ) دهی از دهستان آخناچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . ۳٥ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد - ۷ هزار گزی باخترشوسهٔ بوکان بمیاندوآب کوهستانی- معتدل مالاریائی - سکنه ۱۳۹ سنی - کردی آب ازچشمه - محصول غلات توتون حبوبات - شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالرو (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٤).

غازانی . (اعمال . . .) قرات شهرت تمام دارد . . . . . ودرملك سواد کا اکنون اعمال غازانی می‌خوانند از ونهرهای بسیار برمیدارند . . . (ص۲۰۹ و ۲۱۰ نزهة القلوب مقالهٔ ثالثه چاپ هلند) . رجوع به غازان اعلی وغازان سفلی شود .

غازانی . (اِ) (تریاق . . .) معجونی مرکب که بدستور غازان ساخته شده بود ، و از ادویهٔ مفرده آن چه پیش هرطایفه به تریاقیت مجرب و معروف بود بیست وچهار داروی مفرد که هریك علی‌حده تریاق مطلق بوداضافت تریاق فاروق کرد وآن تریاق را تجربه فرمود و بغایت نافع آمد و نام آن تریاق غازانی شد . (ص ۱۷۳ تاریخ غازانی چاپ انگلستان) .

(۱) Kazan.

غازانی. (کوشك...) نام محلی قرب تبریز که امیرتیمور گورکان در سفری به تبریز در آن جا توقف کرد. مؤلف حبیب السیر آرد: واز آنجا ماهچهٔ رایت گیتی فروز پرتو وصول بر اوجان انداخته کوشك غازانی ازفرنزول صاحبقرانی غیرت افزای بروج آسمانی شد وچون چندروز درآن مقام به عیش ونشاط اوقات بگذرانید خرم ومسرور به تبریز رفته در دولتخانه فرود آمد ... (ص ۵۰۱ ازمجلد سوم حبیب السیر چاپ خیام طهران).

غازانی اعلی. [آلا] (اخ) (نهر...) نهری از شعب فرات بنام نهرغازانی اعلی. مؤلف تاریخ غازانی در حکایت دوازدهم در عمارت دوستی پادشاه اسلام... در ص ۲۰۲ - ۲۰۳ گوید: وبهر شهر و ولایت عمارت میفرماید و کهریزها بیرون می آورد و جاری می گرداند واز آن جمله آنچه معظم تر است و در آن خیری تمام نهری به غایت بزرك است که در ولایت حله جاری فرموده ونامش نهر غازانی اعلی نهادهو آن آب را بمشهدمقدس امیرالمؤمنین حسین علیه السلام برده وتمامت صحرا های دشت کربلا که بیابان بی آب بود ودرمشهد جهت خوردن آب شیرین نه، زلال فرات روانه گردانید چنانچه این زمان تمامت حوالی مشهد مزروع است و باغات وبساتین را بنیاد نهاده اند وکشتیها که از بغداد و دیگر شهرها برکنار فرات و دجله اند بمشهد می تواند رفت وقرب صد هزار تغار حاصل آن است و حبوبات و انواع خضر درآن بهتر ازدر تمامت اعمال بغدادمیآید و سادات که مقیم مشهداند بدان واسطه عظیم مرفه الحال شده اند ..... و رجوع به ص ۱۴۴ تاریخ غازانی چاپ انگلستان شود.

غازانی سفلی. [س ُ لا] (نهر...) نهری ازشعب فرات بنام نهرغازانی سفلی. مؤلف تاریخ غازانی گوید:

ودر حدود مشهد سیدی ابوالوفا رحمةالله علیه که هم چنین بیابان بی آب بود و در مشهد آب شیرین جهت خوردن به ... پادشاه اسلام خلدالله ملکه در آن صحرا به شکار رفت و برای چهار ... یافتند وحی ... عظیم ... و ضعیف بوده ازجهت بی ... وبی عدمی، فرمود تا [illegible]

وبعداز آن از جانب غربی نهری دیگر بسرحد آن بیابان روان گردانید ونام آن نهر غازانی کرد.... (ص ۲۰۳ و ۲۰۴ تاریخ غازانی چاپ انگلستان).

غازانیه. [ی ی َ] (اخ) نام شهری از بناهای غازان خان بقرب تبریز. رشیدالدین فضل الله در تاریخ غازانی آرد: و شهری دیگر بزرگتر از محوطهٔ تبریز قدیم در موضع شنب وشم نیزگویند که ابواب البر ساخته بنا فرموده چنانکه ابواب البر واکثر باغات آن محیط است و آنرا غازانیه نام نهاده و فرمود که تجار که از روم وافرنج رسند بارآن جا گشایند لیکن تمغاجی آنجا واز آن تبریز یکی باشد تا منازعت نیفتد.... (تاریخ غازانی چاپ انگلستان ص ۲۰۶).

ورجوع به صفحات ۴۹-۸۱ - ۱۰۰ تاریخ ادبیات براون جلد سوم (ازسعدی تاجامی) ترجمهٔ آقای علی اصغر حکمت چاپ طهران شود.

غاز. (اِ...) ابن ربیعة الجرشی. روح ابن زنباع از پدرش روایت کرده که او از غاز بن ربیعه چنین روایت کرده است: من حاضر بودم که زحربن قیس جعفی در آمد و نزد یزید بایستاد یزید اورا گفت ای زحر چه خبرداری؟ گفت ترامژده میدهم به فتح و نصرخدا، و بعد داستان کربلا و شهادت حسین علیه السلام را برای یزید بیان کرد.

یزید از شنیدن آن داستان گریه کرد و گفت اگر من خودم در کربلا بودم از کشتن اباعبدالله صرف نظر میکردم. رجوع به عقدالفرید ج ۵ ص ۱۴۳ و ۱۴۴ شود.

غازابومجاهد. [اَ مُ هِ] (اخ) در کتاب البیان والتبیین مصحح حسن السندوبی ۱۳۵۱ در باب «ماذکروافیه من انه اثر السیف بجوائز الکلام» ص ۳۰۵ آرد:

قالوا اربعة تشتدمعاشرتهم: الرجل المتوانی والرجل العالم والفرس المرح و الملك الشدید المملکة وقال غاز ابومجاهد یعارضه، اربعة تشتدمؤنتهم: الندیم المعربد والجلیس الاحمق والمغنی التائه والسفلة اذا تقروا.

غازاياقى. [آ] (اِ) غاز اياغی. (۱) ... نی است که به پای غاز تشبیه کرده اند و ایاغ ترکی است و به عربی آطریلال گویند و به پارسی پای زاغان خوانند. (انجمن آرای ناصری - آنندراج). اسم ترکی گیاه آطریلال است ودرلرستان و کوهستان پای غاران نامند (۲).

... م مؤمن ص ۱۶۸ - فهرست مخزن الادویه ص ۳۸). اسم ترکی گیاه ... و رجل الغراب گویند و ... ن و کوهستان پای غازان و

در دیلم کلاج یانامند.

غازبین. (اِخ) قزوین.

غازبین. (ص) آن که یك غاز را دونظر گیرد. کنایه ازشخص بسیار لئیم وخسیس.

غازبینی. (ص نسبی) منسوب به غازبین، قزوینی. || حالت کسی که یك غاز(تسو)را نیز درنظر گیرد. حالت مردلئیم بسیارخسیس.

غازج. [زَ] (اِ) تصحیف غارج. رجوع بغارج ورجوع ببرهان قاطع شود.

غازچراندن. [چ َ دَ] (مص مرکب) کنایه از بیکاری است.

غازغاز. (ص) ازهم شکافته وباز شده. (برهان - آنندراج)،

روی نشوی نکنی یك نماز
کافری ای... زنت غازغاز.
(تاج بهارجامی - بنقل آنندراج - انجمن آرای ناصری - صحاح الفرس).

پاره های خرد بریده. ترك ترك. شکاف شکاف.

صموه درظل همای عدل وداد(۳) پهلوان
مرغ عقاب ظلم را پربردراند غازغاز.
سوزنی.

غازغان. (اِ) دیگ بزرك مسی که گوسفند داران صحرانشین و مردمه برای جوشاندن شیر ودوغ از آن استفاده کنند ودر شهرها برای پختن آش وآبگوشت وکله پاچه در دکانهای عمومی بکار برند. مرجل (منتهی الارب). و رجوع بغزغن شود.

غازم آباد. (اِخ) دهی جزء دهستان مزد قانچای بخش نوبران شهرستان ساوه ۱۸ هزار گزی جنوب خاوری نوبران، ۷ هزار گزی راه عمومی. سردسیر-سکنه ۱۸۱. شیعه. چشمه. غلات، بنشن، بادام انگور، گردو، سیب زمینی. شغل زراعت گله داری - قالیچه - جاجیم بافی. راه مالرو. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱ ص ۱۴۸).

غاز مغازی. [مَ] یا ماغازی. (کاشی...) یا کاشی معرق. یاقوت درمعجم البلدان ذیل کلمهٔ صین گوید: وماکان من الصین ابیض وغیره من الالوان شفافاً وغیر شفاف فهومعمول فی بلادالفارس من الحصی والکلس القلعی و الزجاج یعجن علی البوائن وینفخ ویعمل بالماسك کماینفخ الزجاج مثل الجامات و غیرها من الاوانی. || رنگ. رجوع به پرطاوس شود.

غاز کردن. [كَ دَ] (مص مرکب) غاز کردن، پشم یا پنبه کردن جامه، تا بار دیگر ریسند. پنبه دانه از پنبه بیرون کردن و پشم را زدن ومهیا ساختن ازبرای

(۱) Falcaria, Rivini.

(۲) درفهرست مخزن الادویه ... ی زاغان.

(۳) ن ل. عدل والا.

رشتن (برهان) . دانه ازپنبه جدا کردن و پشم مهیای ریسیدن ساختن . رجوع به غازشود :

زبهر ساختن ناروبود مدحت تو
برند غاز سخن شاعران زغوزهٔ من .
سوزنی .

(آنندراج – انجمن آرای ناصری)
.مزع القطن، غاز کردپنبه‌را.(منتهی الارب). تمزیع ، پنبه غاز کردن. مشمه ، پارهٔ ازپنبهٔ مشیعه وغاز کرده. (منتهی الارب) . مشع ، پنبه غاز کردن .

غازلة . [زِ] تأنیث غازل . (نعت فاعلی ازغزل) زن ریسنده . ج ، غزل وغوازل . (منتهی الارب) .

غازه .[زَ] (اِ) بزك . گلگونه . گلغونه . سرخاب . گلگونه باشد که‌زنان به رخ‌نهند تاسرخ‌نماید.(صحاح الفرس). حمره ، غمرة ، پنبهٔ سرخ که زنان برروی مالند.(زمخشری) . غنجار. والغونه. سرخی. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . گلگونه که زنان برروی نهند . (برهان). گلگونه وآن سرخی باشد که زنان برروی مالند .(غیاث بنقل ازبرهان- وسراج) :

شرطستم (۱) آنکه تیروکمان خواهد
نه‌آنکه سرمه خواهد باغازه.
(بوالحر، ازفرهنگ اسدی).

پس پرده رفتی چرا چون زنان
بروی پر آژنگ غازه زنان .
گرشاسب نامه .

بجای موی ریخته پیسی شده پدید
وزآب غازه کرده چو گلبرك کامکار .
سوزنی .

بی‌غازه و گلگونه گل آن رنك کجا یافت
کافروخته از پردهٔ مستور برآمد .
(مولوی بنقل آنندراج) .

زغازه رنگ گل راتازگی داد
لطافت را بلند آوازگی داد .
(یوسف زلیخای جامی) .

گلگونهٔ مرداست سیه رویی کونین
غازه به‌جزازلعبت فرخار نیابی .
امیرخسرو .

کف بنشاند وغازه کند ووسمه کشد
آبگینه زندآنجاکه درشتی‌خاراست.
(مجیر غبانی از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . (۲)

زن از غازه‌سرخ روشود ومردازغزا.
(مجموعهٔ مختصر امثال طبع هند.)

|| صداوندا وآوازه. (برهان ،جهانگیری):
ای بسا گفتگوی وآوازه
کان‌چو(۳) طنبور گشت پرغازه .
(کلیم آذری بنقل جهانگیری) .

||درترکیب شب غازه آمده . رجوع به‌شب غاز وشب غازه شود . || چوبی باشد که درمیان چوبی کنند تانیك بشکافد .(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . چوبی که در رخنهٔ چوبی نهند بهنگام شکافتن .(انجمن آرا . اوبهی ـ آنندراج) . و در تداول نجاران آن‌را گاز یاگوه گویند .
|| بیخ دم حیوانات از چرنده وپرنده . (برهان) . وبه این معنی است پرغازه وبر غزه . (حاشیهٔ برهان تصحیح آقای دکتر معین) . . بیخ دم مرغ وبیخ پرمرغ چون پرغازه ودمغازه وباین معنی‌بی‌ترکیب وبغیر این دو لغت دیده نشده است . (فرهنگ جهانگیری . آنندراج) . عصعص (منتهی- الارب) . ورجوع به دمغازه ودمغزه شود .

غازه .[زَ] (اِخ) (٤) درمشرق‌افریقای جنوبی و علی‌الظاهر تابع موزامبیك از مستعمرات پرتقال‌است‌ولی‌در واقع‌حکومت مستقلی میباشد که از مجرای رودزامبز تا کشورزولولاند تابع انگلیس امتداد یافته است . این کشور پهناور در برخی‌ازنقاط تابحر محیط هندی میرسد ، ودر بعض‌نقاط هم ساحل در دست پرتقالیها وجانب‌داخلی متعلق بحکومت غازه است . ازجهت‌مغرب بطرف‌داخل افریقا کشیده شده،باحکومت ماتبله که اسماً تحت حمایت انگلیس هاست هم مرز میباشد وقسمت شمالیش کوهستانی وجنگل‌زار است واز همان نقاط‌چندین‌نهر سرچشمه گرفته کشور را می‌شکافند ، اما قسمت جنوبی بصورت بیابان مانده و بعض گیاهها و علف‌های قابل چرا وبرخی‌اشجار دیده میشود. اهالی بزولو وبازوتولویعنی بزنگیان افریقای جنوبی شباهت دارند وبه اقوام وقبایل مختلفه منقسم شده‌اند واکثر بشبانی مشغول‌اند ، وگله ورمه‌های گاو و گوسفند فراوان دارند و برخی بفلاحت اشتغال می‌ورزند وموز، لیمو ونظایرآن‌ها را بعمل‌می‌آورند. احتمال‌داده‌اند که‌اعراب درخت پرتقال ولیمورا باین سرزمین وارد کرده اند و از برخی علایم و آثار چنان برمیآید که زمانی اسلام دراین دیار نفوذ داشته مرکزش قصبهٔ چان چان میباشد که در ۲۰ درجه و۲۵ دقیقهٔ عرض جنوبی و ۳۰ درجه و ۱۰ دقیقه طول شرقی واقع شده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

غازه رخ . [زَ رُ] (ص مرکب) رویی برنگ غازه :

سوزنیم مرد به اندازه . . . (شرم مرد).
تازه دل و غازه رخ و تازه . . .
سوزنی .

تابرمن باشد [معشوق] هرساعتی
آب سپیده زنم از غازه . . .
سوزنی .

غازی . (ص) زن فاحشه . (از برهان) . || چرب رودهٔ پر مصالح . (برهان) . چرغند . (برهان) .
|| لقمهٔ بزرك (٥) . بیتهٔ درشت دبلة (منتهی الارب) . || معرکه گیر (از برهان) ریسمان باز. (برهان- جهانگیری)رسن‌باز:

بر زلف شبان غازی چون دلورسن بازی
آموخت که‌یوسف را در قعرچهی یابد
(٦) . (مولوی بنقل جهانگیری) .

سالك به سیر شونه بصورت که عنکبوت
غازی نگردد ارچه براید به‌ریسمان.
(مجیرالدین بیلقانی بنقل جهانگیری).

چوغازی به خود در(۷) نبندندپای
که محکم رود پای چوبین‌زجای.
(سعدی بنقل آنندراج) .

مسخرهٔ عقلم چوصوفی در کنشت
شهره شهرم چوغازی‌دررسن.سعدی.

وبرای آنکه‌ازغازی به‌معنی‌غزا کننده ممیز گردداورا گداغاری‌نیز گویند(آنندراج) ومؤلف آنندراج نوشته :«غازی ، ریسمان بازکه گاهی بر اسب چوبین سوارشود » و این بیت بسحق اطعمه را شاهد آورده است :

ازشوق غازی اسب آن کس که کشته گردد
در دین لوت خواران باشد شهید غازی .

وخود او در ذیل « غازی اسب » آن را قسمی از مأکولات اهل توران معنی کرده است ، وهمین معنی مناسب این‌بیت مینماید (رجوع به غازی اسب شود)وگویا معنی «ریسمان باز، که گاهی‌براسب چوبین‌سوار شود» را ازهمین بیت استنباط کرده‌اند(!)

غازی . (ع) نعت فاعلی از غزو . مرد پیکار وبا دشمن دین کارزار کننده . ج ، غزی[غُزْزا] وغزی[غُزْز] وغزاة وغزّاء ومنه قوله تعالی : اوکانوا غزی لوکانوا عندنا (منتهی الارب) . آنکه به جهت‌ثواب با اعدای دین حرب کند (برهان) . تاراج کننده . (دهار) . مجاهد (محمودبن عمر) :

فکندم کلاه گلین ازسرش
چنان کز سرغازی‌بی‌مغفری. منوچهری.

آن کوبه هندوان شدیعنی که غازیم
از بهر بردگان نه زبهرغزا شده است .
ناصرخسرو .

همه احوال دنیائی چنان ماهی‌است‌در دریا
بدریا درترا مسکن‌نباشدماهی‌ای‌غازی .
ناصر خسرو .

---

(۱) ن.ل : شرطم نه‌آنکه تیروکمان خواهد شرط آنکه سرمه خواهد باغازه . و در بعض نسخ بنام (بوالحسن) ضبط شده .
(۲) جست بنشاند وغازه کند و وسمه کشد وآبگینه برد آنجاکه درشتی خاراست . نجیبی . (۳) ن ل : که چو . . . (٤) Gaza
(٥) اصل این کلمه غازی عرب نیست بلکه ازآن اصل است که جزء دوم کلمهٔ اشترغاز ازآن است که شاید به معنی لقمه است . (مؤلف) .
(٦) ن ل : ماند . (۷) ن ل : به‌خود بر .

تو کبک کوه وروز وشب عقابان
تو اهل روم و گشت دهر غازی .
ناصر خسرو .

چون گوهرعقد مدیح بندی
بر بازوی دولت امیرغازی . مسعودسعد .

وآنگاه بکردار کف خسرو غازی
بی‌باك بباريم بکهسار و به گلزار .
مسعود سعد .

غازی مصطفی رکاب آنکه عنان‌زنان‌رود
باقدم براق او فرق سپهرچنبری.
خاقانی .

دیدی که تیرغازی مویی‌چگونه برد
ای تومیان جانم زان زارتر بریده .
خاقانی .

بتو وزلف کافرت ماند
ترك غازی که چنبراندازد .خاقانی .

چون شه پیل تن کشد تیغ برای معرکه
غازی هندرا نهد پیل بجای معرکه .
خاقانی .

درآن جزوی که مانداز مشتبازی
سخن‌راندم نیت برمردغازی. نظامی.

خسرو غازی‌آهنگ خراسان (۱)دارد
زده از غزنین تا جیحون تاج وخرگاه .
بهرامی غزنوی .

نه خطاگفتم خطاگوغازی شمشیرزن
تا ببیش او صفات نفس‌کافر گویمی .
عطار .

آن مساس طفل چوبو # بازیی
باجاع رستمی غازیی . مثنوی .

تیغ در دستش نه از عجزش بکن
تاکه غازی گردد او یا راه زن. مثنوی.

وگر هلاك منت درخوراست باکی‌نیست
قتیل عشق شهیداست وقاتلش‌غازی .
سعدی .

نمیداند (۲) که آهنگ حجازی
فروماند زبانگ طبل غازی .
صاحبیهٔ سعدی .

نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی . (گلستان) .

ازآن غازی بی‌هنر خون‌ریز
که‌درحله کنداست ودر لقمه‌تیز .امیرخسرو.

نفس کافر ترا ازاوببرید
هر کاونفس کشت غازی ود. اوحدی.

غازی چوتویی ، رواست کافربودن .
اوحدالدین کرمانی .

[illegible] باکلمات دیگر [illegible]
[illegible] (حدود العالم) .
[illegible] وغازی پیشه‌اند .
(حدود العالم) [illegible] وی [خوارزم]
[illegible]

عظیم آبادان . . . ومردمانی اند جنگی و غازی پیشه وتیرانداز . (حدود العالم) .

عادل عادل تبار وغازی غازی نسب
مرکزمرکز ثبات وخسروخسرو نشان .
سید حسن غزنوی .

|| درتاریخ بیهقی گاهی کلمهٔ غازی راباسپاه‌سالار توأم می کند وگاهی باحاجب واز تعبیرات مختلف چنین مستفاد میشود که کلمهٔ غازی مانند لقبی بوده است که هم برفرماندهان بزرگ سپاه اطلاق میشده است وآنان‌را غازی سپاه‌سالار یاسپاه‌سالارغازی می گفته اند وهم برفرماندهان سپاهی ولشکریانی که‌نگاهبان پادشاه‌بوده‌اند اطلاق‌می کرده اند وآنان را حاجب غازی یاغازی حاجب می گفته اند . رجوع به صفحات : ۲۷ - ۳۴ - ۳۶ تا ۳۹ - ۴۶ - ۵۱ - ۵۳ - ۵۵ - ۵۸ - ۵۹ - ۶۱ تا ۶۴ - ۶۸ - ۶۹ - ۸۲ - ۹۰ - ۱۲۹ - ۱۳۱ - ۱۳۷ - ۱۳۸ - ۱۴۰ - ۱۴۲ - ۱۴۳ - ۱۶۳ - ۲۱۸ تا ۲۲۹ - ۲۳۰ تا ۲۳۸ - ۳۱۹ - ۳۳۲ - ۳۳۷ - ۴۲۴ - ۴۳۲ - ۴۵۱ - ۴۵۹ - ۵۳۸ - ۵۷۰ - ۵۸۲ تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض شود . || هرپادشاه جنگجو را غازی گویند . و گاهی بعضی ازپادشاهان بعداز عنوان شاه این کلمه را روی سکه ها افزوده اند . (النقود العربیة ص۱۳۴) . رجوع بمادهٔ بعدشود . || اغلب امرای‌رستمدار مازندران شاه غازی لقب داشته اند . رجوع بحبیب‌السیر ج ۲ چاپ خیام ص ۳۳۱ و رجوع به غازی (شاه) شود .

در مازندران پادشاهی غازی بود از تخمهٔ یزدگردبن‌شهریارسام ، فرومایهٔ ابورضانام برگزید وبمرتبهٔ بلند رسانید وخواهر خود را بزنی بدوداد. ابورضا برشاه غازی غدر کرد وکفران نعمت نمود و اورا بکشت . خواهر شاه‌غازی که زن ابورضا بوددست ازآستین‌غیرت ومروت بیرون کرد وشوهر را بخون برادر بکشت ...
(تاریخ گزیده چاپ لندن ص۴۹۴) .

|| در بعضی‌از ممالك باافزودن کلمهٔ برنوعی ازسکهٔ طلا اطلاق شود مانند :

۱ - غازی خیری ، پول طلایی که ترکان عثمانی در عراق رایج ساختند وقیمت آن برابر با۸۴ قرش بوده است . واین‌سکه بنام یکی از پادشاهان جنگجو که بادشمن پیکار واموالشان را غارت کردند ، نامیده شده است . صاحب محیط المحیط گفته است :

« غازی وعی است ازمسکوکات قدیم که [illegible] برابر است [illegible] . [illegible] ولی در تداول عوام به [illegible] وسعت داده شده است و

برهرگونه سکهٔ چه از طلا وچه از مس که آب طلا روی آن داده باشند اطلاق شده است .

۲ - غازی عتیق ، نیز پولی‌است که ترکان عثمانی در عراق رایج کرده اند وقیمت‌آن برابر با۹۵ قرش رائج بوده است . (ازالنقود العربیة ص۱۸۰ و۱۸۱) .

غازی . (اِخ) لقب یمین‌الدوله سلطان محمود غزنوی : درمحرم سنهٔ اثنی‌وتسعین وثلثمائة به جنگ‌جیتال(جیبال) هبتال‌رفت و اورااسیر کردوامان‌دادوخراج بستداماچون عادت هندوان چنان بود که پادشاهی که‌ده نوبت دردست مسلمانان اسیر شود ، دیگر پادشاهی را نشاید وگناهش جز به آتش پاك‌نشود ، جیتال (جیبال) پادشاهی به‌پسر داد وخود را بسوخت . یمین‌الدوله دراین جنگ غازی لقب یافت ....
(تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص۳۹۶) .
ذکر شه محمود غازی گفته است .مولوی.
وبرکات‌ومثوبات آن‌شهنشاه غازی محمود و دیگرملوك‌این‌خاندان‌مدخرمی‌شود. (کلیله).

غازی . (اِخ) یکی از امرای ایوبیین در حلب . (النقود العربیة ص۱۲۸) .

غازی .(شاه) (اِخ) رجوع به شمس‌الدین محمد سور ... شود .

غازی .(شاه)(اِخ)عنوان رستم‌بن‌علاءالدوله علی‌بن رستم از امرای مازندرانست . مؤلف حبیب‌السیر گوید : و چون عمرش (عمر علاء الدوله) ازشصت تجاوز نمود به علت نقرس مبتلی گشته زمام امور سلطنت را به پسر خود شاه غازی رستم سپرد و خود در گوشهٔ نشسته روی به محراب طاعت وعبادت آورد . شاه غازی رستم بن علاءالدوله علی بن رستم چون تاج ایالت برسرنهاد ابواب عدل‌وانصاف‌برروی‌رعایا گشاد و او پادشاهی بود درغایت شجاعت و مردانگی و نهایت سخاوت و فرزانگی ومدت بیست‌و چهارسال بدولت واقبال بسر برد وچون سن شریفش به شصت‌رسید فی سنهٔ ثمان وخمسین وخمس مائه متوجه ریاض عقبی گردید . این دوبیت از مرثیهٔ که جهت او گفته بودند در تاریخ طبرستان مسطور بود ، ثبت افتاد :

دیو سپید سرزدماوند کن برون
کاندر زمانه رستم مازندران نماند .
کوبرده‌دار پرده فروهل که بارنیست
برتخت رستم‌بن علی شهریار نیست .
(ص ۴۲۰ از مجلد دوم حبیب السیر طبع خیام تهران) .

غازی . (اِخ) لقب مصطفی کمال پاشا نخستین رئیس جمهور ترکیه معروف به آتاتورک . رجوع به کمال‌پاشا شود .

(۱) [illegible] (۲) [illegible]

غازی . (اِخ) رجوع به نجم‌الدین الغازی السعید شود .

غازی . (اِخ) رجوع به نجم الدین غازی المنصور شود .

غازی . (اِخ) (مظفر ...) از امرای ایوبی الجزیرة ازسال ۱۲۳۰ تاسال ۱۲٤۵ . (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص۶۸).

غازی . (اِخ) الحلاوی ابومحمدبن ابی‌الفضل بن عبدالوهاب الدمشقی (عن حنبل وابن طبرزد) وی مدتی دراز بزیست ودر مصر دراسناد عالی ترین رتبت را داشت و درقاهره به صفر سال ۶۹۰ در ۹۵ سالگی درگذشت . (حسن المحاضرة ص۱۷۶) .

غازی آباد . (اِخ) قصبه‌ایست درایالات میرات از ایالات شمال غربی هند ، در ٤۵ هزارگزی از جنوب غربی میرات ، در ملتقای خط دهلی باخط آهنی که از لاهور به اله آباد میرود و ۷۳۶۵ تن سکنه دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

غازیان . [زِ] جمع فارسی کلمهٔ غازی است که بر مطلق جنگجویان و سپاهیان اطلاق میشود : غازیان ماوراء النهر و مردم شهر به طاعت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند . (بیهقی) . چون خوارزمشاه ازجیحون بگذشت علی تکین بخارا را به غازیان سپرد . (بیهقی) .

ساق چون تیر غازیان بقیاس
گوش خنجر کشیده چون الماس .
نظامی .

اندروی (قالیقله) غازیانند بنوبت ازهرجایی . (حدود العالم) .

|| بازیگران :

کف در آن ساغر معلق زن چو طفل غازیان
کز بلور لوریانش طوق و چنبر ساختند .
خاقانی .

ای پیرعاشقان که دراین چنبری گرو
چون طفل غازیانت ز چنبر گذشتنی است .
خاقانی .

غازیان . [زِ] (اِخ) شهری است متصل به بندر پهلوی و درفاصلهٔ سه‌هزار وپانصد هزارگزی شهر رشت وصد و سی و شش هزارگزی بندر آستارا واقع وضمیمهٔ بندر پهلوی است که بوسیلهٔ دوپل بزرگی که ازبناهای دوران پهلوی است ازجزیرهٔ میان پشته به غازیان متصل است .

فاصلهٔ بین غازیان وبندر پهلوی یك كانال طبیعی است که مرداب را به دریای خزر متصل می کند وعرض آن کمتر از یك‌هزار گز است .

درغازیان بناها وخیابانهای زیبا و بسیاری ازمؤسسات دیگر وجود دارد .

رجوع به بندر پهلوی شود . (ج۲ فرهنگ جغرافیایی ایران) .

غازیانه . [زِ نَ] (ص و قید) دلیرانه و بهادرانه . (آنندراج) .

غازی . (اِخ) ابن احمد الکاتب شهاب‌الدین ابن الواسطی . در سال ششصد و سی‌واندی ازهجرت در حلب متولد شده و در همان شهر در آغاز به خدمت دیوان استیفا گماشته‌شده وپس ازآن لشکرنویس و سپس در قاهره چون خطی نیکو داشته متصدی نوشتن نامه ها بوده است . ودر روزگار منصوری در قاهره به سمت ریاست ندما ومصاحبین سلطان ارتقا یافته وپس ازچندی بسبب سوء رفتار ازاین کار برکنار شده وسمت ریاست دیوانهای حلب وبعداز چندی دمشق به وی محول گردیده است وپس ازاین درمصر مقام نظارت بر دولت که سمتی بوده‌است یافته ولی پس از آنکه تاج ابن سعید الدوله به مقام مشیر دولت که آنهم سمتی مهمتر بوده است رسید به سبب کینهٔ که از او در دل داشت براو سخت گرفت واو را از مصر به حلب فرستاد . غازی‌بن‌احمد مردی ادیب ، فاضل ، نکته دان ، نیکو خط ، زبان‌آور ، دلیر ، تند ذهن بود وزبان ترکی را میدانست ودر آخرایام‌خویش کور شد وبسال ۷۱۲ درسنی نزدیك به هشتاد درحلب وفات‌یافت. ابن حبیب (یکی‌ازشعرای زمان) دروفات او این دوبیت نظم کرد :

ان الزمان الذی قدکان یجمعنی
بکم وینشی‌مسراتی وافراحی
هوالذی صارینشی بعد بعدکم
حزنی ویجعل دمعی مزج اقداحی .

(ازج۳ الدررالکامنة چاپ حیدرآباد هند ص۲۱٤ - ۲۱۵) .

غازی . (اِخ) ابن ابراهیم . رجوع به ملك السعید شود .

غازی . (اِخ) ابن‌احمد . فرزندابومنصور سامانی و از شاگردان شیخ طوسی‌است ، مردی فاضل و زاهد و پرهیزکار بوده ودر کوفه وفات‌یافته‌است . اوراست ؛ کتاب بیان . (الذریعة ج ۳ ص۱۷۱) .

غازی . (اِخ) ابن‌ارتق ، ازامرای‌ایوبی در دیار بکر در قرن سیزدهم هجری. (النقود العربیة ص۱۲۸) . ورجوع به‌نجم الدین شود .

غازی . (اِخ) ابن داود بن عیسی ابن ابی بکر محمد بن ایوب بن شاذی بن هارون المظفر بن الناصر بن المعظم بن العادل‌الایوبی. درجادی الاولی سال۶۳۹ هجری در قلعهٔ کرك متولد شد ودر شهر قاهره نشو ونما یافت . مردی بزرگ‌مرتبه محترم ودارای فضیلت و فروتنی بود . از خطیب مردا وصدر بکری درفرا گرفتن حدیث استفاده کرد وبه‌مقام معدنی رسیدو در رجب سال ۷۱۲ هجری وفات یافت . (ازج ۳ الدررالکامنة چاپ حیدرآباد هند ص ۲۱۵) .

غازی . (اِخ) ابن صلاح الدین یوسف . رجوع به ظاهرغازی غیاث‌الدین‌ابن‌سلطان صلاح‌الدین یوسف بن ایوب شود . (اعلام زرکلی ج ۲ - ۷۵۶) .

غازی . (اِخ) ابن صلاح الدین مکنی به ابو منصور و کنیت دیگر او ابوالفتح است . شرح حال او ذیل کلمهٔ « ابوالفتح غازی ... » آمده است .

غازی . (اِخ) ابن ظاهر . ملقب به غیاث‌الدین ازایوبیان‌حلب که‌ازسال ۱۱۸۶ تا ۱۲۱۶ فرمانروایی کرده است . (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین‌پول ص۶۸).

غازی . (اِخ) ابن عبدالرحمان ابن ابی محمد کاتب دمشقی ملقب به شهاب‌الدین . وی در سال ۶۳۰ تولد یافت واز احمدبن عبدالدائم حدیث شنید و به مقام محدثی‌رسید . درفراگرفتن‌خط بسیارزحمت کشید ودارای خطی بسیار نیکوشدومدعی بود که احدی درحسن خط بپایهٔ اونرسیده است وقریب ۵۰ سال مشغول نوشتن‌برای مردم بود وعمدهٔ ازکسانی که خط نیکو داشتند نزد اوخط آموخته بودند ولی‌در شناختن خط ازنوشتن آن ماهر تر و از گفتارش سفاهت نمودار بود . درشوال‌سال ۷۰۹ در سن هشتاد سالگی وفات یافت . (ازج۳ الدررالکامنة چاپ حیدرآباد هند ص ۲۱۶) .

غازی . (اِخ) ابن عبدالله یکی ازجنگجویان ومجاهدین‌اسلام که‌درزمان عمربن‌عبدالعزیز برای جنگ بادشمنان اسلام به‌فارس آمده ودرآن‌جا شهید و درشهر شیراز درباغچهٔ که معروف است بسه شنبه وبه باغ میدان متصل‌است دفن شده است . (ازشدالازار چاپ وزارت فرهنگ ص۲۷۱).

غازی‌خیری . (اِمرکب) نوعی سکه . رجوع به‌غازی شود .

غازی عتیق . (اِمرکب) نوعی سکه . رجوع به‌غازی شود .

غازی . (اِخ) ابن‌عثمان‌ادیبی‌شافعی‌مذهب ودمشقی ، خط نیکو می‌نوشته وبرنظم شعر قدرت داشته وبسیار تلاوت قرآن میکرده وگشاده روی بوده‌است ودرجادی الاولی سال ۷۵۵ وفات یافته است . (ج ۳ الدررالکامنة چاپ حیدرآبادهندص۲۱۶).

غازی . (اِخ) ابن عمادالدین زنگی‌یکی ازاتابکان موصل وشام ملقب بسیف الدین که‌بعداز کشته‌شدن‌پدرش عمادالدین‌زنگی ابن آقسنقرفرمانروای‌موصل گردید . مؤلف حبیب‌السیر گوید :

سیف‌الدین الغازی بن عمادالدین زنگی بعداز شهادت پدر درموصل برسریرایالت نشسته حکومت حلب وحمص وحماةرا ببرادر خود نورالدین محمود بازگذاشت و سیف الدین غازی به‌خیر وصلاح بغایت‌راغب بود

وباعلما وفضلا طریق اختلاط مسلوك داشته جهت آن طایفه درموصل مدرسهٔ که معروف است بعتیقه بنا فرمود و در ماه ربیع الاول سنه ثلث واربعین وخمسمائه از فرنگ ده هزار سوار وشصت هزار پیاده بدمشق آمده شهررا مرکز وار درمیان گرفتند و آغاز محاصره ومحاربه کردند واز دمشق صد و سی هزار پیاده تیغ جهاد آخته ازشهر بیرون آمدند. درروز اول قرب دویست کس شربت شهادت چشیدند ودر روز دوم دمشقیان جمی کثیر از کفار به قتل رسانیدند واز ایشان نیز طایفهٔ کشته شدند وهم چنین هرروز میان اصحاب هدایت و ارباب غوایت نایرهٔ قتال اشتعال داشت تاروز پنجم این خبر شیوع یافت که سیف الدین غازی و نور الدین محمود با بیست هزار کس از جنود ظفر ورود جهت حمایت اسلام آمده اند ، لاجرم اقدام ثبات کفار فرنگ تزلزل یافت و در آن روز دمشقیان به هیئت اجتماعی متوجه دفع نصاری شده عورت ایشان سرهای خویش برهنه کردند وبه تضرع وزاری از حضرت باری طلب نصرت نمودند واطفال به گریه وافغان در آمدند وصلحای مسلمانان به زبان خضوع وخشوع دفع اعداء دین مسئلت فرمودند ودر آن وقت قسیسی که معتمد فرنگیان بود صلیبی در دست گرفته برحماری سوار شده به میان هر دوصف رفته قوم خودرا برجنگ تحریض کردو گفت مسیح مراوعده فرموده که دمشق مفتوح خواهد شد و مسلمانان براو حمله برده به قتلش رسانیدند و حمار اورانیز کشتندوسایر کلاب فرنگ رابه زخم تیر وسنگ منهزم گردانیدند وبسیاری از آن قوم را به تیغ بیدریغ بگذرانیدند. وفات سیف الدین غازی در سنهٔ اربع و اربعین وخمسمائه روی نمود وبرادرش قطب الدین مودودقایم مقامش بود . (حبیب السیر ج ۲ چاپ خیام تهران ص۵۵۲ ـ ۵۵۱) ورجوع به غازی اول شود .

غازی . ابن قرا ارسلان [قَ اَ سِ] (اِخ) یکتن از سلسلهٔ امرایی که در ماردین فرمانروایی داشته اند . آغاز حکومت این سلسله برماردین بعداز سال ۴۹۰ و پایان آن درسال ۸۰۹ بوده ا[illegible] . (ج ۴ الدرر الکامنة چاپ حیدر آباد هند ص۲۱۶ و۲۱۷) .

غازی . [illegible] ابن قطب الدین . [illegible] به سیف الدین از اتابکان مو[illegible] . مؤلف حبیب [illegible] آ[illegible] [illegible] از فوت پدردرموصل [illegible] قراری نشست واین خبر بنورالدین محمو[illegible] [illegible] سعی واجتهاد [illegible] و ازدمشق [illegible] [illegible]

در تحت تصرف آورد و در ربیع الاخر سنهٔ مذکوره بخارا را فتح کرد وبعد از آن میان او و سیف الدین غازی رسل و رسایل آمد و شد نمود ومهم بر صلح قرار گرفت ونورالدین به موصل شتافته دختر خودرا بسیف الدین داد و حکومت سنجار را به برادرش عمادالدین زنگی مسلم داشت و علم مراجعت بصوب دمشق بر افراشت و بعد از فوت نورالدین چون صلاح الدین بشام شتافته دمشق را بگرفت و به محاصرهٔ حلب مشغول شد ، سیف الدین برادر خود عزالدین مسعود را باجنود نامعدود بحمایت ملك صالح نامزد فرمود ومیان عزالدین و صلاح الدین درحدود حماة مقاتله روی نمود وشکست بجانب عزالدین افتاد آنگاه سیف الدین بنفس خود متوجه دفع صلاح الدین گشت وبه رمل سلطان که منزلی است میان حلب و حماة بین الجانبین مقاتله واقع شد و مظفر الدین بن زین الدین که درمیمنهٔ سیف الدین بود میسرهٔ صلاح الدین را منهزم گردانید . آنگاه صلاح الدین به نفس خود بر سیف الدین حمله کرد واورا ازپیش بر داشت و صلاح الدین غنیمت بسیار گرفته روی بصوب مصر نهاد وسیف الدین بموصل رفته درسنهٔ ستة وسبعین وخمسمائة (۵۷۶ هـ) رخت بقا به باد فنا داد . (حبیب السیر ج ۲ ص ۵۵۴ و۵۵۵ چاپ خیام تهران) .

غازی . (اِخ) ابن قیس [قَ] از مشاهیر محدثین و از اصحاب مالك است که در ایام خلافت مأمون خلیفهٔ عباسی میزیسته وهم در ایام خلافت او وفات یافته است . (تاریخ الخلفاء چاپ دمشق ص۲۲۱) . الغازی بن قیس الاندلسی (۱۹۹ هـ - ۸۱۴ م) فقیه من النحاة کان مؤدبا بقرطبة ورحل الی المشرق و حضر تألیف مالك موطاه و هو اول من ادخله الاندلس وکان عبدالرحمن بن معاویة الخلیفة فی الاندلس یجله و یعظمه و یأتیه فی منزله وعرض علیه القضاء فابی.(اعلام زرکلی ج ۲ ص۷۵۶) .

غازی . (اِخ) ابن گمشتکین [گُ مُ تَ] از امرای سلسلهٔ دانشمندی که در ولایت کاپادوکیا حکمرانی میکردند ودرجنگهای صلیبی دخالتهای مهم داشتند وبدست سلاجقهٔ روم منقرض شدند . حکومت آنان ازسال ۱۱۰۰ تاسال ۱۱۳۰ هجری بوده است (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص۱۳۹) .

غازی . (ابوال...) (اخ) نام سه تن [illegible] از سال ۹۲۱ تاسال ۱۲۸۹ [illegible] داشته اند . (ترجمهٔ طبقات [illegible] ص ۲۵۰) .

غازی . [...] (اِخ) آخرین [illegible] یا امرای هشترخانی که [illegible] تاسال ۱۷۸۵ در ولایات زیر جیحون فرمانروا بوده است . امرای درانی افغانستان ولایات متصرفی این سلسله را گرفتند ودورهٔ حکومت ایشان درزمان همین ابوالغازی و به سال ۱۷۸۵ بدست امرای منگیت پایان یافت . (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص۲۴۵ و ۲۴۶) .

غازی اسپ . [اَ] (اِ) قسمی ازما کولات اهل توران . (آنندراج) :

غازی اسپ وسرگاو وشکنبهٔ اشتر
میخور ای مردك خرمرك بخاطر کم آر.
(بسحق اطعمه) .

رجوع به غازی شود .

غازی الدین خان . [ی د د] (اِخ) ملقب ومشهور به عماد الممالك ، ازخانان و امرای هندی . رجوع به صفحات ۹۵ — ۹۶ ـ ۹۷ مجمل التواریخ گلستانه چاپ تهران شود .

غازی اول . [اَ وَ] (اِخ) ملقب به سیف الدین از اتابکان موصل از سال ۵۴۱ تا سال ۵۴۴ هـ درموصل فرمانروا بوده است . (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول. ص۱۴۴) .

رجوع به غازی بن عمادالدین زنگی شود .

غازی بیك اید غمش . [بَ دُ مِ] (اِخ) از ممالیك وپرورش یافتگان اتابك پهلوان که در اوائل قرن ششم هجری فرمانروای ری و همدان و اصفهان بوده است . واین همان امیر است که ابوشرف ناصح بن ظفر بن سعد منشی گلپایگانی در صدر ترجمهٔ تاریخ یمینی(ص ۱۱ چاپ تهران) اورا بدین القاب یاد میکند : « خاقان اعظم پادشاه معظم شمس الدوله والدین نصرة الاسلام والمسلمین ملك ملوك الشرق والغرب غازی بیك ایدغمش حرس الله جلاله و ضاعف اقباله » و بعد از اشاراتی بخدمات او و ازلحاظ ایجاد امنیت در خطهٔ عراق وری وهمدان می گوید : وبه حکم آنکه این خطهٔ مختصر که مسقط الرأس این ضعیف است در تصرف دیوان این پادشاه بود وبه یمن ایالت وحسن کفایت او مشرف و بیشتر اوقات ومعظم سال این جایگاه مقام میفرمود و به متنزهات شکار وصحاری این بقعه میل می نمود به نوبتی که اتفاق قدوم رکاب میمون افتاد برخاطر گذشت که :

لاخیل عندك تهدیها و لامال
فلیسعد النطق ان لم یسعد الحال.

جایی که سلیمان ملك برسد سزد که گر چون مور کمرخدمت بندم وبدین خط چون پای ملخ جزوی چند نویسم ، ودرآن طرفی از اخبار واسمار ملوك و تواریخ پادشاهان درج کنم وبه قصرعالی تحفه برم ، تا در اوقات فراغ و ساعات خلوت به استماع آن استیناسی فرماید واز تقلب احوال و تبدل ابدال اعتباری گیرد ودر این باب بمصاحب

عادل مؤید منصور موقر مهذب‌الدین جمال الاسلام و المسلمین سید الوزراء الکرام فی‌العالمین العالم ابوالقاسم علی بن‌الحسن ابن محمد بن‌ابی‌حنیفة حرس‌الله جلاله‌وادام اقباله که آصف ملك و دستور دولت بود مشورت کردم واجازت خواستم ، اهتزازی بلیغ فرمود و اشارت کرد که کتاب یمینی از تصنیف عتبی کتابی مفید است و باقلت اجزاء وخفت مشتمل است برشرح مواقف و مقامات سلطان غازی‌محمود بن‌سبکتکین رحمه‌الله‌وبرخی‌از احوال آل سامان ونبذی از ایام آل بویه واز اخبار وآثار ملوك طوایف وامراء اطراف‌هم بعضی رامتضمن است ، صواب آن است که آن را بعبارتی که بافهام نزدیك باشد . . . به پارسی نقل کنی . . . تا من به مشاطی این عروس قیام کنم و زیف این بضاعت پیش امیر به امیری(١) برگار کنم‌ودونوع‌ازانواع‌فوائد ازاین کتاب روی نماید : یکی آنکه این پادشاه که تاابد باقی باد چون در اطوار واحوال اسلاف‌ملوك‌وسلاطین‌وبسطت‌ملك ونفاذ حکم وجلالت قدر و کمال کامکاری وفرمانروایی ایشان نگرد بداند که‌تصاریف ایام و تعاییر شهور و اعوام برایشان ابقاء نکرد و حال همه بزوال رسید و از ایشان جز نیك نامی وخیرات ومبرات وآیین داد وبخشش و بخشایش‌بازنماند . بصیرت اودر امضای این معانی ثاقب‌تر گردد و رغبت‌او در تقدیم این ابواب صادق‌ترشود . دوم آن که قدراهل هنر بشناسد وبداند که پادشاهان دفاین جهان‌و خزائن عالم‌براهل شمشیر صرف کردند و بندگان را ببهای گران درتحت رق و ملك آوردند وایشان را در ملك جهان مشارك و مساهم خویش گردانیدند و هیچ کس از ایشان بیش‌از مدت حیات وفا ننمود وبعداز انقضای عمر به‌کاری نیامد و دبیری به پنج تا کاغذ و قرصی‌مداد که دودرم سیم‌سیاه ارزد، ذکر ایشان برصفحهٔ ایام نگاشت وداغ ایشان بر پیشانی‌روز گار نهاد ونام ایشان تا ابد مؤبدو مخلد گردانید وبطون دفاتر ومتون صحائف بذکر ایام واقوال وافعال ایشان آراسته کرد و قرب سیصد سال گذشت تااز محامد محمودبن‌سبکتکین‌داستان‌میزنند وازمفاخرومآثر آل‌بویه‌باز میگویند . . . و ذکرمحامدسلجوقیان که‌مملکت‌این‌دوپادشاه (ابوبکر بن‌محمدبن ابی‌بکر از نوادگان اتابك پهلوان و شمس الدولة غازی بیك ایدغمش) قطری ازاقطار ممالك ایشان و حکم این دو سردار قطرهٔ بود از دریای پادشاهی‌ایشان‌تانه‌بس‌مدتی‌سپری‌خواهدشد، ونام ایشان‌ازجراید خاطر محوخواهد گشت ، وچون درایام ایشان اهل‌هنرحظی نیافته‌اند کس‌از ایشان‌یاد نیارد . . . این اشارت‌از صاحب عادل... قبول کردم ومثال‌اورا امتثال نمودم . . . . و به نقل این کتاب از پارسی بتازی مشغول شدم . . . (ازص ١٣ تاص ١٦ ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ تهران). از این بیانات مستفاد است که مؤلف تاریخ یمینی را با مشورت وزیر ایدغمش علی‌بن حسن بقصد انتباه ایدغمش که مردی ظالم وسخت‌گیر بوده نوشته است . ابن‌اثیر در حوادث سال ٦٠٠ هجری (ص ٩١ ج ١٢ چاپ مصر)می‌نویسد، اتابك‌پهلوان‌مملوکی داشت ایتغمش نام که اورا بر کشید و بر غلامان دیگرخویش‌مقدم داشت‌ودرباره‌اش نیکی وبه او اطمینان کرد ، ایتغمش عدهٔ بسیاری از ممالیك ودیگران دورخودجمع کردوبسیارنیرو یافت‌وسپس‌قصد ککجه(٢) که درآن زمان بر ری و همدان واصفهان و نواحی متصل به این بلاد فرمانروا بود کرد وککجه در جنگی که فیمابین رخ داد کشته شد وایتغمش برری و همدان و اصفهان تسلط یافت . ایتغمش مردی دنیر و ستمکار ولی ککجه عادل و نیك سیرت بود . وبازدرحوادث سال ٦٠٢ (ص١١١ـ ج١٢) می‌نویسد : ودراین سال ایتغمش بشهرهای اسماعیلیان که مجاور قزوین بود تاخت و باکشتاری سخت عدهٔ بسیاری را اسیر واموال مردم‌را غارت کرد و ٥ قلعه‌از قلاع آنان بگرفت و سپس قصد محاصرهٔ الموت که مرکز اصلی اسماعیلیه بود کرد ولی قبل‌از آنکه این کار به‌پایان رسدامیر ابوبکر نوادهٔ اتابك پهلوان اورا بکمك خواست وناچارازمحاصره صرف نظر کرد. ونزد اورفت‌ودرحوادث سال ٦٠٨ هجری (ص١٣٧ ج١٢) می‌نویسد : درشعبان این سال ایتغمش که صاحب ری‌و همدان واصفهان وبلاد نواحی این شهرها بود از بیم منگلی (٣) که‌قصد حمله بر او داشت فرارکرد وبه بغداد رفت وسبب آن این بود که ایتغمش در خطهٔ فرمانروایی خویش بسیارقدرت یافته وکارش بالاگرفته آوازه‌اش در همه جا پیچیده و اقتدار وی بحدی رسیده بود که اتابك ابابکر را که بظاهر صاحب او وحاکم براوبود نیز زیر نظر وقدرت خویش داشت واین امر سبب حسد و خشم دیگران شد و زمینهٔ شکست و مقهوریت وی فراهم گردید واز اینرو به محض اینکه منگلی با اتباع و سپاهیان‌خویش برایتغمش تاخت تاب‌مقاومت نیاورد وبه بغداد که قصر خلیفهٔ عباسی بود پناه برد . خلیفه مقدم اورا گرامی داشت‌و مردم بغداد استقبالی شایان از وی کردند وپس‌از آنهم زنش باحشمت وجلال ببغداد وارد شد وبشوی خود بپوست وایتغمش تا سال ٦١٠ دربغداد زیست و پس از آن بانظر ورای خلیفه ازبغداد حرکت وقصد خطهٔ فرمانروایی خویش کرد . ودرحوادث سال ٦١٠ (ص ١٣٩ ج١٢) می‌نویسد: ودراین سال درماه محرم ایتغمش کشته شد وتفصیل حادثه‌این بود که وی به امرخلیفه در ماه جمادی الاخری عازم همدان گشت وابتدا به شهرهایی که ابن ترجم والی آن بود رفت ودرآن‌جا اقامت گزید تاسپاهیان خلیفه ازبغدادبرسند وباایشان حرکت کند ولی ازبدی بخت او دراین اثنا خلیفه ابن ترجم‌رامعزول‌وبرادر کوچکش سلیمان ابن ترجم را بجای او والی کرد و سلیمان‌چون بامنگلی سابقهٔ دوستی داشت منگلی را از بودن‌ایتغمش‌درآن‌بلادوانتظارداشتن‌برای ورودسپاهیان‌بغداد آگاه کرد. دراین‌هنگام عدهٔ از ترکمانان بتحریك سلیمان ایتغمش راگرفتند وسرش را بریدند ونزد منگلی فرستادند و همراهان وی پراکنده شدند . خبر قتل وی بسیار برخلیفه گران آمد و رسولی نزدمنگلی فرستاد واین رفتاراورا نکوهش کرد ولی منگلی اعتنایی نکرد و جوابی تند وسخت بخلیفه داد . (انتهی) . مؤلف راحةالصدور گوید :

ملك ازبك(٤) و ککجه (٥) وناصرالدین آغوش‌وامیرعلم‌عزم‌درقزوین کردندتابامیاجق مصاف‌دهند. ملك‌الامراء جمال‌الدین آی‌ابه را بخواندند اونیامد و گفت شمارا ظلم‌می‌گیرد هرکه بشما بپیوندد در صدمه آید و ظفرنیابد البته من‌نیایم . ملك ازبك گفت : من‌ازظلم خبرنمیدارم شکایت‌ظلم از ککجه میباید کرد. ککجه گفت : (٦) ظلم ایتغمش

(١) زرسره و خالص رایج (ازحاشیهٔ ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ طهران) (٢) از ممالیك اتابك پهلوان . (٣) یکی‌از ممالیك ابی‌بکر اتابك . (٤) برادر ابوبکر پهلوان و داماد خوارزمشاه . (٥) صاحب ری و همدان و اصفهان قبل از ایتغمش .

(٦) مقصود مصنف از این عبارت پیچیده قدری گنگ است اما بطور اجمال گویا مقصودش این است که ابتدا قدم در خطهٔ خطا و ظلم ایتغمش نهاد ولی حالا روی تدبیر درآینهٔ تقصیر می‌بینند یعنی اکنون می‌بینند که خبط کرده بوده است که سخنان نمام و غماز و ساعی را (از قبیل قاضی زنجان) شنیده است وبارشاد ایشان اموال و املاك مردم‌را غصب کرده بود ولی ایتغمش‌منحصر بفرد نیست در اینکه در فریب سخنان نمام و غماز شده است بلکه چه بسیار عاقلتر ازو که در جوال افتعال غماز و نمام شده اند (یعنی فریب سخنان ایشان را خورده‌اند و حرف ایشان را باور کرده‌اند) و بمحالات عشوه ولابه و چاپلوسی ایشان مغرور شده‌اند تا لاجرم پس از گذشتن کاراز کار و ملتفت شدن بخطا وخبط خود پشیمان گشته ولایم اعمال و عاذل افعال خود شده‌اند. (میرزا محمد قزوینی ص٤٨٦ و٤٨٧ راحةالصدور).

می کرد که درهمدان به‌ارشاد قاضی زنجان هر کجا منعمی بود مصادره فرمود چون‌از شهر بیرون آمد بهر دیه که رسید بفرمود تاروستایی بیچاره را ازخانه آواره کردند وهرچه در خانه بود غارت فرمود وهمچنین دیه دیه بر میداشت و عمارت نگذاشت

به‌نزدیك او شرم ورای اندکیست
به‌چشمش بدو نیك هر دو یکیست .

قدم درخطهٔ این‌خطا ودایرهٔ این‌جفا اونهاد ودراین حال روی تدبیر درآینهٔ تقصیرمی بیند اما عاقلتر ازو در جوال افتعال غماز ونمام شده‌اند وبه محال عشوه ولاوهٔ ایشان مغرور گشته ، لاجرم‌لایم اعمال وعاذل افعال خود شده‌اند. اینغمش‌سمت‌اختصاص و صفت اخلاص خداوند ملك دارد وهر چه رأی انور اقتضا کند درباب اوتقدیم فرماید :

ازهرچه شکوه توبرنجست
بردارش اگر چه‌کان گنجست
موبی میسند ناروایی
در رونق کار پادشایی
برهرچه عمارت خراب است
بشتاب که مصلحت شتاب‌است
بنمای پیام عام شیری
تاکس نزند دم دلیری .

ملك فرمود که چون این مهم کفایت شود و رایت ظفر بدر همدان رسد عروس این حال ازشب شبهت بیرون‌آید ونقاب‌بگشاید قاضی ومقضی را باجای خود داشته آید . (راحة الصدور چاپ کتابفروشی علمی در طهران ص۴۹۵ وص۳۹۶). ودرص۴۰۲ گوید :

واندك خیری که در عراق مانده است از اینغمش است که بانکی برمی‌زند وسری‌باز می‌دهد وسیرت عدل فرمایی وجهان‌آرایی درناصیهٔ اوهست . (راحةالصدور) . صاحب الذریعة در جلد چهارم ذیل ترجمهٔ تاریخ یمینی گوید ، ترجمه (ابوالشرف ناصح کلپایگانی) باسم شمس‌الدولة غازی بیك ایدغمش وباشارة وزیره ابی‌القاسم علی ، توفی السلطان شمس الدین ایدغمش فتله الترکمان وکان هوصاحب‌همدان واصفهان و الری کثرت جیوشه واتسعت ممالکه . (الذریعة چاپ طهران ج ٤ ص۸۷) .

غازیپور . (اِخ) [illegible] شهر [illegible] مرکزی ایالت نارس که ازایالات شمال غربی هندوستان است در ٧٤ هزار گزی از [illegible] شرقی بنارس درساحل‌چپ‌ازرود گنگ و ۵۸۸۵۵ [illegible] نفوس [illegible] بسیار زیبا و بناهای [illegible]

(قاموس‌الاعلام [illegible]) .

غازیپور . (اِخ) [illegible] آرد [illegible] یکی از ایالات شمال غربی هندوستان است [illegible]

مساحت سطحش به ٥٦١٥ هزار گزمربع و شمارهٔ نفوسش ۱۳٤٥٥٧٠ تن است و ازاین قرار در هرهزارمتر مربع ۲٤٠ تن‌زندگی می کنند .

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

غازی ثانی . [یِ] (اِخ) ملقب به سیف‌الدین، ازاتابکان موصل از سال۱۱۶۹تا سال ۱۱۸۰درموصل فرمانروا بوده‌است. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص١٤٤) .

غازی خان . (اِخ) یکی از خانان و امرای هندی کشمیر که در سال ۹۶۷ — ۹۷۱ حکومت کشمیر داشته است . به صفحات ۲۲۱ تا ۲۵۰ مآثر رحیمی چاپ کلکته رجوع شود .

غازی خان . (اِخ) نام بعض امرای افغانی . رجوع به صفحات ۱۷۲-۲۵۸ - ۲۶۰ - ۲۶۱-۲۶۲ تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار چاپ کلکته شود .

غازی خان مهلی . یاعلی(۱) [نِ مَ] (اِخ) نام یکی از امرای‌افغانی . به صفحهٔ ۲۳٤ - ۲۳۸ تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار چاپ کلکته شود .

غازی سمرقندی . [یِ سَ مَ قَ] (اِخ) امیردولتشاه بن علاء الدولة بختیشاه الغازی السمرقندی.مؤلف کتاب تذکرة ـ الشعراء معروف به تذکرهٔ دولتشاه که در سال ۸۹۲هجری آن را تألیف کرده‌است ویکبار درهند وباردیگر درتاریخ۱۳۱۸ هجری قمری (مطابق ۱۹۰۰ - م) به سعی واهتمام‌پرفسورادوارد برون‌انگلیسی در مطبعهٔ بریل در شهر لیدن به طبع رسیده است .

پروفسوربرون درمقدمهٔاین کتاب‌می گوید، چون دیدم که میل اکثر طلبهٔ زبان فارسی به آثاراشعار شعراست خیال کردم که‌یکی از تذکره هایی که از احوال این طایفه حاکی است نزد ایشان خوبتر و مرغوبتر خواهد بود، وچون مناقب‌الشعراء ابوطاهر خاتونی که معاصر سلاجقه بوده بکلی از میان رفته و لباب الالباب عوفی به غایت نادرست و در آن وقت در دستم نبود مصلحت چنان دیدم که تذکرة الشعراء دولتشاه که معاصر مولینا نورالدین عبد ـ الرحمان جامی قدس‌الله سره بود و کتاب خود را در سنهٔ ۸۹۶ نوشت بدواً اختیار افتدتادراین کتابخانه (کتابخانهٔ آثارادبای فرس که‌برون می‌خواسته است باطبع کتب مهم‌فارسی بوجودآورد) [illegible] باشد [illegible] ۱۳۰۵ در بمبئی [illegible] شده است و [illegible] آن [illegible]

الشعراء که در سنهٔ ۱۲۵۹ در اسلامبول چاپ شد مندرج است چراکه این تذکرهٔ دولتشاه کتابی است سلس العبارة مشتمل بر احوال صدو پنجاه کمابیش از مشاهیر شعراء متقدمین و متوسطین وعلاوه برآن اطلاعات کثیره دارد از تاریخ سلاطین ماضیه‌ودول خالیه بطوری که مقدمه‌ومدخل خوبی است از برای هر کسی که بخواهد این قسم معلومات را بهم رساند و چون خود کتاب حاضراست و محاسن آن واضح و باهر در وصف آن اطناب را صواب نمی‌بینم ولی در بارهٔ مؤلف آن‌چند کلمه گفتن روا باشد » درکتاب مجالس النفایس تصنیف امیر علی شیر نوایی که ممدوح و مربی دولتشاه بود در ابتدای مجلس ششم چنین نوشته یافتم (۲) مجلس ششم : در ذکر امیرزادگان سخنور و بزرگان ونام آوران دیگر خطهٔ خراسان که باوجود قریحهٔ قوی بشاعری نمی پردازند یعنی اوقاتشان‌مساعدت باین‌کارنمیکند وفقط گاه گاه محض تفریح بشعر و شاعری توسل جویند . یکی‌ازاین نوع امیران فیروزشاه پسر امیر علاءالدوله اسفراینی پسر عموی امیر دولتشاه است ، مکنت وعظمت وی‌از آفتاب روشن تر است واحتیاج به تعریف وتوصیف ندارد .

خود امیر علاء الدوله هم مرد اهلی بوده ولی‌خللی‌درمغزش پیدا شد اما امیردولتشاه مرد درویش‌منش وصاحب قریحهٔ غرا بوده و مردانگی و دلیری بسزا هم داشته ، لیکن ازطریق آباء و اجدادی وجاه‌وجلال روگردان شده کنج عزلت گزیده بگنج قناعت و شغل زراعت و دهقنت پرداخت وتمام‌اوقات فراغت خود را بکسب کمالات واخذ معلومات و تکمیل نفس صرف کرد و ضمناً تذکرة الشعرای محققانهٔ تألیف کرده است که مطالعهٔ آن درجهٔ کمالات نفسانی مؤلف را بخوبی آشکار می کند ومتأسفانه در همین روز ها خبرفوت ویرا بمن دادند خدای تعالی غرق رحمتش کند این‌مطلع ازاوست (۳) :

ز هی از آفتاب عارضت شمع‌جهان روشن
ز چشم‌آن‌روشنی کرده‌دلم‌راخانمان‌روشن.

وهم در اول مقدمهٔ همان نسخه که در سنهٔ ۱۹۸۷ استنساخ یافت وحالا در کتبخانهٔ بزرگ لندن محفوظ است آن امیرجلیل تذکرهٔدولتشاه رامذکور دارد ومی گوید، امیر دولتشاه یکی از امیر زادگان مشهور واصیل ملك خراسان وبزیور علم ودانش مبسوط متحلی وبانتاج نقر وقناعت متوج است. تذکرهٔ مزبور رابنام سلطان صاحب‌قران تألیف ونام نامی شعرای‌ماضی

(۱) لفظ محل حسب اصطلاح هندیان بمعنی‌ملکه است . (ص ۲۰۳ تاریخ شاهی تألیف احمد یادگار).
(۲) براون بترکی ضبط کرده است » ما ازترکی [illegible] ترجمه کرده‌ایم . (۳) پایان ترجمه ازترکی .

و فصحای گذشته را زنده کرده است (۱). در بعضی مواقع این کتاب هم لختی از احوال دولتشاه به قراین معلوم میشود چنانچه از حسب حالی که درمقدمهٔ آن درج کرده است (ص ۱۱ — ۱۴) می بینیم که در سن پنجاه‌سالگی به تألیف این کتاب شروع کرد وبه خیال خودش شخص اول بوده که حالات و مقامات شعرای ایران را نوشته یعنی که بر کتابهای ابوطاهر خاتونی وعوفی که چند سال قبل ازو ازین قبیل تألیفها ساخته بودند مطلع نبود واز جایی دیگر (ص ۳۳۷ — ۳۳۸) معلوم میشود پدرش علاءالدولة ازمقربان ، ندمای شاهرخ سلطان بود واز جایی دیگر (ص ۴۵۵ — ۴۵۶) معلوم میشود که برادرش امیر رضی الدین علی از ندمای سلاطین وامرا بوده است چنانچه‌ندیم سلطان‌بابر وامیرمحمدخدایداد بود واز خاتمهٔ کتاب (ص ۵۳۲ — ۵۳۳) معلوم میشود که دولتشاه در جنگ چکمن سرای که میان ابوالغازی سلطان حسین و شاهزاده سلطان محمود واقع شد حاضر بود ، در سائر مواقع که به احوال خود اشاره‌می کند بیشتر شکایت می کندچنانچه (ص ـ ۸۰) بعداز وصف سخاوت سلاطین پیشین نسبت به شعرا می گوید اکنون اگر شاعری از ممدوح خود دو خروار شلغم طلب کند حقیر ندانند و منت دارند که تخفیف تصدیع می کند ودرجایی‌دیگر (ص ۱۷۹ — ۱۸۰) شکایت می کنداز آن که مردم فرومایهٔ دون که کارایشان‌وپدران ایشان گاو بندی بود اکنون دم از سیاقت دیوانی وعمل سلطانی می‌زنند وبه‌علمداری مشغول میشوند که درین کارها نقصان دین وملت وشکست شرع وسنت است‌ودرجایی دیگر (ص ۴۲۳) علما وشعراء وقت خودرا زجر وملامت می کند که چرا ازکلمة الحق خاموش می‌مانند وزبان به نصیحت‌بزرگان نمی گشایند ، ودرجای دیگر (ص ۲۹۱ — ۲۹۲ و ۴۳۷) ازفقر و بی‌چیزی‌وقرضداری خود و سنگدلی و درشتی و خونخواری علمداران که به قول خودش شیوهٔ ایشان طمع به مال مسلمانان است و کیش ایشان دروغ و بهتان ، شکایت می کند وازاینهمه معلوم میشود که باوجود اصالت و نجابت و حسب‌و نسب‌وفضل وعرفان وتقرب به‌بارگاه سلطان وتربیت وزیر امیرعلی شیر بازگاه گاهی مبتلای زحمت و مشقت میشد و در صحبت عرفا وشعرا و مطالعهٔ دواوین شعر وکتب تواریخ وسیر تسلی می جست .... (مقدمهٔ تذکرة الشعراء چاپ لیدن).

غازی سیف‌الدین. [س َ ف ُ د د] (اِخ) رجوع به غازی بن عمادالدین و رجوع به غازی بن قطب‌الدین شود.

غازی شاه. (اِخ) ملقب به‌اختیارالدین. از امرای بنگالهٔ شرقی‌ازسال ۱۳۴۹-۱۳۵۲. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۷۶). و رجوع باختیار الدین غازی شاه شود.

غازی قزوینی. [ی ق َ] (ملا ...) پدر ملاخلیل قزوینی وملا محمدباقرقزوینی که هردو از مؤلفین بزرگ قرن یازدهم و مترجین کتب بسیار بزبان فارسی هستند رجوع به خلیل‌قزوینی و محمدصالح‌قزوینی دراین لغتنامه و به نجوم السماء ص ۱۰۱ و ۱۰۶ شود.

غازی قلندر. [ق َ ل َ د َ] (اِخ) نامرادی درویش نهاد و عاشق پیشه است و شعررا هم نامرادانه گوید. درسمنان اقامت‌داشت واین ابیات از اوست:

زمانه چون تو ستمکارهٔ بدست آورد
عجب که یکدل‌آسوده درجهان‌ماند.
نام لیلی به‌سر تربت مجنون مبرید
بگذارید که دیوانه قراری گیرد.
غم گریزان شد از افغان توغازی شب‌هجر
بعدازاین‌دست درآغوش که‌خواهی کردن؟

این رباعی را بسیار رندانه گفته است:

یك چند چو موسی به مناجات شدم
یك چند به مسجد پی‌طاعات شدم
ازهیچ طرف دری برویم نگشود
باز آمدم ورند خرابات شدم.

(مجمع‌الخواص ص ۱۹۴).

غازی گرای. [گ ِ] (اِخ) نام سه تن از خانان وامرای قرم (کریمه) که به عنوان غازی گرای‌اول (در ۹۲۹ سلطنت کرده) - غازی گرای دوم (۱۰۰۲ - ۱۰۱۷) (۱) ، غازی گرای سوم (۱۱۱۷-۱۱۱۹) یاد شده‌اند. قلمروحکم رانی این طایفه بلاد بلغار ودرآخر کارقرم (کریمه) وکافا بوده است وآغاز فرمانروایی شان سال ۸۲۳ هجری و پایان سال ۱۱۹۷. (ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام لین پول ص ۲۰۹ و ۲۱۱).

غازی گرای خان. [گ ِ] (ابن‌الحاج سلیم گرای‌خان) یکی‌ازخانان قرم (کریمه) است که در آغاز خانی برادرش دولت گرای‌خان، بمنصب نورالدینی‌منصوب شد و بنظام چرکس تعیینش کردند ، ولی‌وی قبیلهٔ نوغای را تابع کرد و سراز اوامر برادر باززد وکاری ازپیش نبرد و مغلوب گردید وبا این وصف مشمول عفو برادر شد و بدواجازه دادند درروم ایلی‌اقامت کند وقتی بادرنه رسید ، چند روز او را زندانی و سپس برودوس تبعید کردند و بعدها باز مورد عفو قرار گرفت و بسال ۱۱۱۶ هجری بجای دولتگرایخان بتخت خانی کریمه نشست ودر سنهٔ ۱۱۱۸ باش آقاسی‌اورا بقسطنطنیه جلب واستیضاحاتی کردند ودر نتیجهٔ گزارشها ازتخت وتاج معزول شد ودر قرین‌آباد روم ایلی اقامت گزید ، وسپس بسال ۱۱۲۰ در ۳۶ سالگی از مرض طاعون وفات یافت و در حظیرهٔ جامع یانبولی بخاکش سپردند. معروف است که کریم وسخی بوده است.

غازی گرای. (دوم) یکی‌ازخانان کریمه وپسر دولتگرای‌خان‌است. وی در زمان خانی برادر ارشدش محمد گرای ، با او بمحاربهٔ ایران رفته ودر موقع عودت خان مشارالیه ثبات قدم نمود وازعثمان پاشاجدا نگردید ودر نتیجه ایرانیان ویرا دراثنای جنگ اسیر کردند. واو پس‌از هفت سال اسارت بفرار موفق گردید و از حسن اتفاق بمحض ورود بکشور ، برادردیگرش اسلام گرای‌خان درگذشت و ویرا بسال ۹۹۶ هجری بخانی کریمه برگماشتند. پس برادرش فتح گرای را بمنصب. قالغائی و برادر دیگر او بخت گرای‌پسرعادل گرای را بمنصب نورالدینی منصوب ساخت بعدها در زمان سلطان محمد ثالث در محاربهٔ اکری بمناسبت ابراز لیاقت ، و دخالت صدراعظم سنان پاشا سردار لشکر تاتار قالغای‌فتح گرای بخانی کریمه‌تعیین گردید و صاحب ترجمه از کار حکمرانی منفصل شد و به سینوب عزیمت کرد ، ولی متعاقباً سنان پاشا معزول و سلفش ابراهیم پاشا بصدارت منصوب گردید ودر نتیجه غازی گرای دو باره بمقام خانی خود برگشت ، و در خلال این احوال منصب قالغائی و نورالدینی را پیاپی عوض و بعضی افراد خاندانش را اعدام میکرد ، و تکلفات جدید وضع وبموقع اجرامی گذاردومردم ازاین کارهاخشنود نبودند ، لیکن ازطرف دیگر در محاربات واقعه لیاقت و شایستگی بسیار ابراز کرد و در اثر خدمات سنجاق سلستره را بعنوان آرپه‌لق بوی توجیه نمودند ، و بنام مخارج شخصی سی‌هزار دینار بدو تخصیص دادند. وی یك قلعهٔ استوار با اموال غنائم بنام غازی کرمان بنانهاد وبسال ۱۰۱۶ (۲) هجری در ۵۵ سالگی از مرض‌طاعون‌درگذشت‌ودرشهر باغچه‌سرای درآرامگاه‌پدرش‌ویرابخاك‌سپردند. دردفعهٔ اول‌هشت‌سال‌وده ماه ودربار دوم‌یکسال‌وسه ماه‌یعنی‌رویهمرفته‌بیست‌سال‌ویکماه‌خانی کرده ومردی‌عالم وادیب‌بود ودرسه زبان‌ترکی و فارسی وعربی اشعار ومنشآتی دارد. بعلم هیأت وموسیقی هم انتساب داشته و درآن تألیفاتی بسیار دارد جرأت و جسارت وی بدرجهٔ‌اعلی‌بوده وبااین‌وصف خونخواری و

(۱) پایان ترجمه ازترکی.

(۲) در لین پول، ۱۰۱۷.

جاه طلبیش هم قابل انکار نیست .
ازوست :

رابنه میل ایدرز نامت دلجویرینه
طوغه دل باغلامشز کاکل خوشبویرینه

(قاموس الاعلام ترکی) .

غازی گرای خان تاتار پسر دولت گرای خان بن اسلام گرایخان بن دولت گرای - خان نبیرهٔ سنگلی گرای خان بوده ونسب این طایفه به چنگیزخان می پیوندد و در مملکت قرم که ملکی است در میانهٔ روم و روس سالها پادشاهی کرده اند و دارالملك آنها باغچه سرای و آن نام شهری است که چون باتو خاتون ساخته آن را شیراز باتو خوانند وغالب این طبقه مسلمان وتابع سلاطین عثمان بوده اند و همیشه به حمایت دولت عثمانی به محاربهٔ سلاطین ایران می- آمده اند وقتی غازی گرای گرفتار لشکر صفویه شده هفت سال درقلعهٔ قهقهه محبوس بوده واین رباعی را درحبس گفته :

تابوده غم و شادی حرمان بوده
زینگونه گذشته تاکه دوران بوده
ما تجربه کردیم که در ملك شما
راحت همه درقلعه وزندان بوده .

(مجمع الفصحاء ج ١ ص ٤١) .

غازی گرای دوم پسر دولت گرای اول از حکمرانان قرم است که از سال ٩٩٦ تا ١٠٠٢ و بار دوم از سال ١٠٠٢ تا ١٠١٧ درآنجاحکومت داشته است . مؤلف تذکرهٔ مجمع الخواص آرد (ص١٩-٢٠) : غازی گرای خان ، از زمان چنگیز تا کنون چنین جوانی بر تخت سلطنت ننشسته است . درحقیقت کسی دیده نشده که مانندا وجامع اوصاف کمال باشد . دلیر بهایی که هنگام گرفتاری دردست لشکر قزلباش مانندرستم دستان و سام نریمان ازخود نشان داده ، محتاج بشرح وبیان نیست . درجود و کرم حاتم بپایهٔ شاگردیش نمیرسد . در فن موسیقی مهارت دارد وباقسام سازآشناست قلمااگرسالها بنویسدنمیتواند شرح اوصاف حمیدهٔ اورا بپایان برساند . رباعی ذیل را درترجیح حبس قلعه بمنصب ناشایست خوب گفته است :

ابوده غم و شادی حرمان بوده
[illegible]
[illegible]
[illegible]

(مجمع الخواص ص١٩٥) .

غازیدن . [دَ] (مص) [illegible] . حلیج . [illegible]

غازی مازندرانی . [illegible] [illegible]

همشیره زادهٔ محمد مهدی خان متخلص به شحنه است که درحرف شین ذکری ازاو رفته وخود دربدایت جوانیست وطبعش در نهایت روانی درحضرت اقدس شاهنشاه اسلام پناه گردون درگاه محمدشاه خلدالله ملکه به منصب غلام پیشخدمتی مفتخراست و در آن دربار معدلت آثار خدمتگر بواسطهٔ انتسابسالهاست که بامن بنده انیس وجلیس و معاشر است و غالباً در منزلم حاضر بسا فقیرانش میلی تمام است ودر این مسلك صاحب مقام همتی عالی دارد و طریق جلادت وفتوت می سپارد قناعتی به مناعت آمیخته است وتوسلی به توکل آویخته برنایی خلیق است ودانایی رفیق درطریقهٔ ذوق می پوید و احیاناً شعری می گوید به قصایدش فزون ازغزل طبع راغب است و قانون فصحارا تتبع ومراقب ، درمبادی حال چاکر تخلص می کرده ، سلیقه اش نیکوست وطریقه اش دلجو . دورنیست در فنی اگر کوشد چشمه سار ارتقا ازوجودش جوشد در سنهٔ ١٢٧١ در مازندران رحلت کرد و این ابیات ازوست . (مجمع الفصحاء ج ٢ ص٣٦٧) . صاحب مجمع الفصحاء درحدود ٥٧ بیت که منتخبی از قصاید و تغزلهای اوست ثبت کرده است ودر اینجا چندبیت برای نمونه از اشعار او نقل میشود :

ای موی تو چون سنبل وای روی تو گلنار
ازسنبل وگلنار تو بس نرگس خونبار
گلنار که دیده است رباید دل مردم
سنبل که شنیداست ازاو خلق در آزار
سنبل که شنیداست دل آزار و جفاجو
گلنار که دیداست زره پوش و زره دار
سنبل که شنیداست که گلنارش در بر
گلنار که دیده است که سنبل بودش یار
گر سنبل و گلنار بتکرار سرودم
برزلف و رخش هستم مفتون و گرفتار
تکرار نه زیباست مگر مدحت سلطان
کوهست جهاندار و از دودهٔ قاجار . . .

غازیمون . (اِخ) رجوع به غاذیمون شود.

غازی ویلوق . (اِخ) ازامراء دیاربکر در قرن دوازدهم هجری . (النقود العربیة ص ١٢٠).

غازیة . [یِ یَ] (اِخ) از اعلام است . (منتهی الارب) . سکهٔ طلائی است رایج در فلسطین و نام همان سکه ایست که مردم عراق آن را غازی می گویند وبردو قسم است ، قدیم و جدید . قدیم آن برابر با سی قرش ترکی و جدید آن برابر با بیست قرش ترکی است . و بر غازیات جمع بسته میشود . (النقود العربیة ص١٨١) .

غازیه خاتون . [یِ] نام دختر ملك کامل از ملوك ایوبی و زوجهٔ ملك مظفر محمود حکمران حماة است درموقع وفات شوهرش پسروی ملك منصور که کودك بودوارث تخت وتاج واونایب السلطنه گردید ودر تاریخ (٦٥٦ هـ) درگذشت .

غاژ . (اِ) خار (برهان جهانگیری - انجمن آرای) . هرنوع خار (شوك) اعم ازخار گل وخار درخت . (برهان) . || مردم دهان فراخ . (برهان - اوبهی - انجمن آرای - جهانگیری) :

شمر جرعه دان به نزدیك یم
جهان لقمه دان بنزدیك غاژ .

شمس فخری .

|| کلاغ مانندی خردتر از کلاغ وباریك تر ازآن سیاه پای و منقار مرجانی رنگ یعنی سرخ خوشرنگ(١) . رجوع به غراب و رجوع به زاغ شود . غراب البین . حاتم ورجوع به غاژ کردن شود . (منتهی الارب) ضوع ، [ضَ وْ] وضوع [ضُ وُ] ج ، اضواع وضیعان (منتهی الارب) . غراب - الزرع . غراب الزیتون .

غاژدن . [دَ] (مص) پنبه یا پشم زدن . نفش . حلاجی . غاژیدن .

غاژده . [دَ] (ن مف) زده . منفوش . محلوج .

غاژ کردن . [كَ دَ] (مرم) پنبه دانه از پنبه بیرون کردن وپشم را زدن و مهیا ساختن از برای رشتن (برهان سروری - آنندراج) . فلخمیدن . فلخودن . فلخیدن . فرخمیدن . زدن . حلاجی کردن . پاك کردن . رجوع به غاژکرده شود .

غاژکرده . [كَ دَ] (ن مف) از غاژ کردن : پنبه دانه از پنبه بیرون کرده و پشم زده ومهیا برای رشتن . || ابریشم پاك کرده : اخزری ، دستارها از ابریشم غاژ کرده . (منتهی الارب) .

غاژه . [ژَ] (اِ) گلگونه . رجوع به غازه شود .

غاژیدگی . [دَ] (حامص) برهم زدگی پشم یا پنبه .

غاژیدن . [دَ] (مص) برهم زدن پشم یا پنبه ومانندآن . غاژدن .

غاژیده . [دَ] (ن مف) از غاژیدن ، پشم یا پنبه برهم زده .

غاس . [سِن] (ع ص) شیخ غاس ، پیر فانی (منتهی الارب) .

---

(١) [illegible] آن را Crave گویند وشاید این کلمه مأخوذ از لغت عربی غراب است . (مؤلف)

غاسپزیه . [پ َی ی َ] (اِخ) (۱) رجوع به گاسپزی شود .

غاسپه . [پ] (اِخ) (۲) رجوع بگاسپه شود .

غاسق . [س] (ن ف) ماه (منتهی‌الارب). || یاشب‌وقت غروب شفق (منتهی‌الارب). || یاتاریکی بعداز غروب شفق. ومنه‌قوله تعالی : «ومن شرغاسق اذاوقب» یعنی‌از بدی شب چون درآید یا تاریک گردد (منتهی‌الارب) . یااز بدی ثریا چون‌فرود افتد بدان جهت کووقت سقوطش طاعون‌و امراض زیاده شود (منتهی الارب). ابن عباس وجماعة من‌شر الذکر اذاقام . (منتهی‌الارب) . وقال امام ترجمان القرآن الحبر (ابن عباس) رضی الله عنهما (و جماعة) من المفسرین ای (من سر الذکر اذاقام) وهو غریب .(تاج‌العروس).||شب‌تاریك.(ترجمان علامهٔ جرجانی. دهار).||مارسیاه (المنجد). || مقابل نور عارض در اصطلاح حکمت اشراق ، النور ینقسم الی‌نورفی نفسه‌لنفسه والی نورفی نفسه وهولغیره والنورالعارض عرفت انه نور لغیره فلما یکون نورالنفسه وان کان نوراً فی‌نفسه . لان وجوده لغیره. والجوهر الغاسق لیس بظاهر فی‌نفسه ولا لنفسه علی‌ماعرفت ورجوع‌به‌حکمة‌الاشراق ص ۱۱۷ - ۲۱۷ - ۲۱۹شود .

غاسقوناده. [دَ] (اِخ)(۳)رجوع بگاسکوناده شود .

غاسقونیه. [یَ ی َ](اِخ)(٤) گاسکونی رجوع به گاسکونیه شود .

غاسقونیه کورفزی . [یَ ی َ] (اِخ) (۵) بترکی (خلیج گاسکونی) . رجوع به‌گاسکونیه کورفزی وگاسکونی‌شود .

غاسقیه . [س ی ی َ] رجوع به غاسق و صفحهٔ ۱٦٤۸ حکمة الاشراق شود .

غاسندی . [س] (اِخ) (٦) رجوع به گاسندی شود .

غاسل . [س] (ن‌ف) ازغسل . شوینده .

غاسول .(ع)(اِ) اشنان .(منتهی‌الارب). (تحفهٔ حکیم مؤمن) .گیاهی‌است که‌آن‌را به فارسی اشنان خوانند و بدان دست هم شویند . (برهان) . (۷) اشنان القصارین . حرض . غاشول . ||ازتیرهٔ قرنفلیان .(گیاه شناسی گل‌گلاب ص ۲۱۳) . رجوع به صابونی و رجوع به اشنان وقلیاشود .

غاسول سبخی. [ ] (اِ) (۸)غاسول باطلاقها . اشنان که در مردابهارويد.

غاسول رومی . [ل] (اِمرکب) (۹) غاسول رومی ابوفایس . ابوفسطون . ابوقاوس . ابوقاوس. ابوقابس .ابوقانس. ابوقانیش.ابوقالس. اشنان‌القصارین. رجوع به ابوفایس شود .

غاش . (ص) عاشق . دوستدار . عاشق غاش ، عاشق تمام . فتنهٔ غاش ، بغایت فتنه . (فرهنگ اسدی) . هر که بر کسی فتنه بود وعاشق بغایت . گویند فتنهٔ غاش و عاشق غاش است ومانندآن .(فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی) . عاشق غاش ، فتنه . (صحاح الفرس) . بغایت شیفته . (صحاح الفرس) . عاشقی که عشق‌اوبدرجهٔ اعلی‌رسیده باشد . (برهان - جهانگیری) . کسی که‌بغایت کسی‌رادوست‌دارد. (انجمن‌آراء . اوبهی) :

خویشتن (۱۰)پاك‌دارو بی برخاش
هیچ کس رامباش عاشق غاش. رودکی.

چگونه دولت ازدر گهش کنددوری
بدین‌صفت که‌براین‌درگه‌است‌عاشق‌غاش.
(شمس‌فخری بنقل‌جهانگیری) .

به باغ حسن گل تازهٔ عذار تورا
هزارچون‌من بیچاره‌هست‌عاشق‌غاش.
(منصورشیرازی‌بنقل‌جهانگیری).

|| خوشهٔ انگورنارسیده وغوره . (برهان‌جهانگیری - انجمن‌آرا - آنندراج) . || خیاری که برای تخم نگاهدارند .(برهان انجمن‌آرا - آنندراج) . خیاری که آن‌را بجهت تخم نگاهدارند و آن را با شنگ نیزخوانند . (جهانگیری) . ||کج سلیقه . (برهان) . کم ادراك . (برهان) . کند طبع . (برهان) . کند ذهن . (برهان) . کودن. (برهان) . || بلید طبع . (انجمن آرا - آنندراج) . || کنده دهن. (انجمن آرا - آنندراج) . || شور وغوغای‌سخت. (برهان - انجمن آرا - آنندراج).

غاش . [شْ ش] (ع) نعت فاعلی ازغش . غش کننده ، مقابل مغشوش . || خائن . (منتهی‌الارب) . || کینه‌ور .(منتهی‌الارب). || خادع . (منتهی‌الارب) .

غاشق بالش . [شَ] (اِ مرکب) نوعی از گون‌است که برزمین‌خفته بود . (نزهة‌القلوب) .

غاش‌غاشی. (اِ) (۱۱) نام درختی‌است درنور مازندران

غاشم . [ش] نعت فاعلی ازغشم، ظالم . بیدادگر. ستمگر . ستمکار . رجوع به‌غشوم شود .

غاشول . (ع) غاسول . گیاهی است که آن را بفارسی اشنان خوانند وبدان‌دست هم شویند واشخار ازآن سازند.(برهان).

غاشی . صفت‌مشبهه بی‌هوش .(ازمنتهی‌الارب) .

قل للذی انافی هواه غاش
صاد الفؤاد بصدغه الجماش .
(ابومنصور ثعالبی بنقل‌ترجمهٔ‌تاریخ یمینی).

غاشیه .[شْ یَ] (اِ) (۱۲) زین پوش . (منتهی الارب - ربنجنی - غیاث اللغات - مهذب‌الاسماء - ملخص‌اللغات حسن‌خطیب). پوشش زین . (منتهی‌الارب) . پرند .ج ، غواشی . جناغ . (تفلیسی) . دفنوك . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).||جامهٔ نگارین یا ساده بوده است که‌چون‌بزرگی از اسب پیاده شدی برزین پوشیدندی. (رجوع به ص ۸٤۸ ستون (۱) سطر (۱۹) بیعد این‌لغتنامه شود). برگستوان . یون . (لغت نامهٔ اسدی در کلمهٔ یون) .

سرج من‌ادیم مخروزة‌بالذهب یظنها‌الناظر
کلها یلقبها علی یدیه
یمیناً وشمالا . (صبح‌الاعشی ج۲ص۱۲۷)

در ترکیب : غاشیه بر دوش ، مطیع و فرمانبردار . غاشیه‌دار وغاشیه‌کش‌نوکری که زین‌پوش اسب سواری ارباب راهمراه می‌بردتاهرگاه که‌ارباب‌پیاده‌شود زین‌پوش راروی‌زین بیندازدتاازگردوباران محفوظ باشد و غاشیه‌کش داشتن نوعی تشخص بوده است . (فرهنگ نظام) :

همه تفاخر آنها به‌جودو دانش بود
همه تفاخر اینها به غاشیه است و جناغ .
منجیك ترمذی .

مقرعه زن گشت رعد مقرعهٔ او درخش
غاشیه کش گشت باد غاشیهٔ اودیم .
منوچهری .

دست همی بدره کشد سایل‌ازان‌بدره کشد
شاعر همی بدره کشد پشت به‌جای‌غاشیه.
منوچهری .

بوالمظفر گفت چون بوالقاسم رازی‌غاشیه دارشد محال است پیش ما غاشیه برداشتن. (ابوالفضل بیهقی) . بوالقاسم رازی‌را دید براسبی‌قیمتی‌برنشسته‌وساختی گران افکنده ازاندودوغاشیهٔ پرنقش ونگار . (ابوالفضل بیهقی) . واز درگاه امیران محمد ومسعود را درباب‌غاشیه وجناغ فرمان رسیدوتشدیدها رفت . (ابوالفضل بیهقی) . و غاشیه رکابدارش در بغل گرفتی . (ابوالفضل - بیهقی) . هفتهٔ‌درگذشت بوالمظفرخواست که برنشیند رکابدار ندیمی‌را گفت درباب غاشیه چه میفرمایند ندیم بیامد و بگفت - (ابوالفضل بیهقی) . اکنون که پنجاه درم دارد و غاشیه تواند خرید پیش وی غاشیه می‌کشند . (ابوالفضل بیهقی) . دراین‌خلعت مهد بود وساخت زر وغاشیه . (ابوالفضل بیهقی) . چون دورتر شد گفت رکابدار را

(۱) Gaspesie. (۲) Gaspé. (۳) Gasconade. (٤) Gascogne. (۵) Golfe de gascogne.
(٦) Gassendi. (۷) La soude. Saponaria گل‌گلاب Mesembrian themunudi Slorum (کازیمبرسکی)
(۸) La soude des maris (۹) Hippophaé - Argousier Euphorbia - Spinora
(۱۱) Atropa beladonna. (۱۲) Housse.
(۱۰) ن ل ، خویشتن دارباش وبی‌برخاش .

که آن غاشیه زیر آن دیوار بیفکن . (ابوالفضل بیهقی) . دراین باب حکایتی که به نشابور گذشته ازجهت غاشیه بیاوردم . (ابوالفضل بیهقی) . هستند دراین روزگار گروهی عظامی بااسب وستام زروجامهای گرانمایه وغاشیه وجناغ . (ابوالفضل بیهقی).

خوش است مستی و ازروزگار بی‌خبری
که چرخ غاشیهٔ مرد بی‌خبر کشدا . معزی.

بردوش فکن غاشیهٔ مهر دراین کوی
چون گرد میان تو ز بدعت کمری نیست .
سنائی .

سر کش توران مسعود که داردزشرف
مشتری غاشیهٔ اسب مرادش بردوش . سوزنی.

سر بیندازم بدستار از پیش
غاشیهٔ سوداش دارم بر کتف . خاقانی .

این سبز غاشیه که سیاحتش کناد مرکب
برزین سرنگون توصدجا گریسته . خاقانی.

عقل کو غاشیهٔ عشق توبردوش گرفت
گرهمه بادشودتخت سلیمان‌نبرد. خاقانی.

دوش ملایك بجست غاشیهٔ حکم او
گوش خلایق بسفت حلقهٔ فرمان او . خاقانی.

ازسر تسلیم دل پیش عزیزان فقیر
حلقه بگوش آمدن غاشیه هم داشتن .
خاقانی .

برسر برند غاشیه چون عنبرش سران
کز سیم‌وزر شده است جهان‌عنبر سخاش .
خاقانی .

خاك تو درچشم نظا می کشم
غاشیه بردوش غلا می کشم . نظامی .

نهاده غاشیه‌اش خورشید بردوش
رکابش کرده‌مه‌را حلقه درگوش. نظامی.

گل چوسمن غالیه درگوش داشت
چوفلك غاشیه بردوش داشت . نظامی.

رخش بلند آخورش افکند پست
غاشیه را بر کتف‌هر که بست . نظامی.

غاشیه بردوش آن عباس نحس
هیچ‌ملحدرا مباد این‌حس نفس . مولوی.

|| پوشش . (منتهی‌الارب) . ترجمان‌علامهٔ جرجانی) . || پوشش دل . || چرم که‌بدان نیام شمشیر را از زیر قبضه تابن شمشیر درگیرند . (منتهی الارب . آنندراج) . چرمی که بالای دستهٔ شمشیر پوشانند . (فرهنگ نظام) . پوست پارهٔ که بدان‌قبضهٔ شمشیر رابوشانند .(منتهی‌الارب .آنندراج)
[illegible]

||خواهندگان که‌نزدتوآینەزیارت کنندگان و دوستان‌بنوبت‌آیندگان.(منتهی‌الارب). || آهن‌پس کوههٔ‌پالان‌وزین(منتهی‌الارب). ||غاشیهٔ‌فلان، خَدَمه.(المنجد)خدمتگزاران. || سورهٔ هشتاد وهشتمین از قرآن و آن بیست‌و شش‌آیت است پس از سورهٔاعلی وپیش از سورهٔ فجر .

غاشیه بافان ریش . [یَ](ص مرکب) کنایه از مردمان مسخره . (غیاث) . کنایه از مردمان دراز ریش ، چه گوئیا اینها ریشی دارند که از آن غاشیه توان بافت .(آنندراج).||یاکنایه ازخادم‌ومزدور ریش از این‌جهت که‌اکثر اوقات‌به‌آرایش وپیرایش‌ریش‌مشغول‌می‌باشند .(آنندراج).

غاشیه‌بردوش . [یَ بَ] (ص مرکب) کنایه از مطیع وفرمان بردار . (برهان. مجموعهٔ مترادفات ص ۴۳) :

هست اسم‌علمت نام رسول قرشی
که بد ازمرکب اوغاشیه بردوش‌سروش.
سوزنی .

غاشیه‌بردوش کشیدن . [یَ بَ كَ] (مص مرکب) اطاعت و امتثال نمودن . (مجموعهٔ مترادفات . آنندراج) :

هر کجا غاشیهٔ منهی امر تو برند
باز بر دوش کشد غاشیهٔ کبك و حمام .
انوری .

||مطیع کردن .(مجموعهٔ مترادفات‌ص۴۳):

غاشیه دار . [یَ] (ص م) خادم‌ومطیع. (آنندراج) :

مشتری اندر نمازگاه مر اورا
پیشرو و جبرئیل غاشیه دار است .
ناصر خسرو .

گل سوار آید برمرکب یاقوتین
لاله در پیشش چون غاشیه دار آید .
ناصرخسرو .

غاشیه داراست ابر بر کتف آفتاب
غالیه سای است باد برصدف بوستان .
خاقانی .

حلقه بگوش لب تو گشت عقل
غاشیه دار لب تو گشت جان . خاقانی .

خسروانش سزد غاشیه دار
کمر حکم او ازآن بستند . خاقانی.

زو باز مانده غاشیه دارش میان‌راه
سلطان دمر گفت که ای خواجه تا کجا .
خاقانی .

غاشیه داری . [یَ] (حامص) اطاعت وفرمانبری :

احمد حنبل که امام جهان بود وسیصدهزار حدیث حفظ داشت به شاگردی او درآمد ودرغاشیه داری سر برهنه کرد . (تذکرة الاولیاء) .

وان بدر که ناه او میر است
در غاشیه داریش حقیر است . نظامی .

چون نك ابلق به تمامی رسید
غاشیه‌داری بنظامی رسید . نظامی .

غاشیه زیر بغل کشیدن . [یَ بَ غَ كَ](مص مرکب) کنایه‌ازاطاعت‌وامتثال نمودن.(آنندراج) . اطاعت وامتثال‌نمودن و مطیع کردن .(مجموعهٔ‌مترادفات‌ص۴۳) :

حاش‌لله اگر زنده شود حاتم طی
پیش اسب تو کشد غاشیه در زیر بغل .
معزی .

غاشیه کش . [یَ كَ] (ن ف مرکب) برندهٔ غاشیه . کشندهٔ غاشیه . حامل غاشیه :

مقرعه زن گشت‌رعد مقرعهٔ اودرخش
غاشیه کش گشت باد غاشیهٔ اودیم .
منوچهری .

این غاشیه‌کش گشته پیش غالب
این(۲) بسته میانك به پیش بطالم .
ناصرخسرو .

زیر رکابش نگر حلقه به‌گوش آسمان
پیش عنانش ببین غاشیه کش‌روزگار .
خاقانی .

نوبه زنت کیقباد میده نهت اردشیر
نیزه برت تهمتن غاشیه کش گستهم .
خاقانی .

در پیش‌او که غاشیه کش بودجبرئیل
هم انبیا پیاده ویده هم اصفیا . عطار .

چون ماه رخش به حسن میتازد
صد غاشیه کش بدلبری‌هستش.عطار.

ورجوع به غاشیه شود .

غاشیهٔ کوکیلی دز . [یَ یِ دِ] (اِخ) نام غاری درگیلان : خورشید چون این خبر مشاهده فرمود عظیم بترسید و باازواج واولاد وعبید و مواشی واموال و ذخایر به بالای دربند براه زاوردم بیرون رفت ودر غاری که آنرا غاشیهٔ کوکیلی‌دز (۳) می گویند ودوساله آذوقه آنجامجتمع بود عیال واطفال واموال را مضبوط‌ساخت ودری که بزعم گیلانیان پانصد کس ازحمل آن عاجز بودند بدان غار استوار کرد.... (حبیب السیر چاپ قدیم تهران جزء اول ازج۱ ، ص ۳٤۱ چاپ‌خیام ج۲ص ٤۰٤) .

غاصّ . [صّ] (ع ن ف) از غص . ممتلی . پر . انباشته . آکنده . مجلس غاص باهله ، مجلسی پر مردمان . منزل غاص بالقوم ، جای پراز قوم . (منتهی‌الارب). ||آنکه‌به‌گلویش چیزدرماند.(آنندراج).

غاص . (اِ)مرد مفلس . (ملحقات‌فرهنگ اسدی چاپ طهران ص۲۲۷) .

غاصب . [صِ](ع ن ف) ازغصب . بستم ستاننده . بستم گیرنده . غصب کننده . گیرندهٔ ملك دیگری به زور ، اگر خشم

(۱) [illegible] (۲) [illegible]

(۳) درچاپ خیام : کر کیلی دز .

نیافریدی هیچ کس روی ننهادی سوی... عیال ومال خوداز غاصبان دور گردانیدن. (بیهقی).

پس خضر کشتی برای آن شکست
تا که آن کشتی ز غاصب باز رست.
مثنوی.

غاصبانه. [ص َ ن] (قید) کاری مانند غاصبان انجام دادن.

غاصة. [َص ص] (ع) جِ، غائص. درآب فرو روندگان. (اقرب الموارد).

غاضِ. [ضِن] (ع ن ف) (ن ف از غضو) شیءٌ غاضٍ، چیز نیکو فراهم آمده و انبوه. (منتهی‌الارب). || رجلٌ غاضٍ، مرد نیکو حال و بسنده عیال خویش را. (منتهی الارب). || بعیرٌ غاضٍ، شتر غضا خوار. (منتهی الارب). رجوع به غاضی شود. || لیل غاض، شب تاریک و شب روشن. ازاضداداست. (منتهی‌الارب). ج، غواض [ضِن].

غاضب. [ضِ] (ع ن ف) ازغضب. خشمناک. (منتهی‌الارب). خشمگین. خشم کننده. خشم آلوده.

غاضر. [ضِ] (ع ن ف) ازغضر. شتاب آینده درحاجات خود وصلح کنندهٔدرآن. (منتهی‌الارب). || پوست نیکو پیراسته. (منتهی‌الارب). || به پگاه رونده درطلب کارها وحوائج خود. (ازقطر المحیط).

غاضرة. [ضِ رَ] (اِخ) ابن‌حبشیة ابن کعب، من خزاعة من الازد، من قحطان: جد جاهلی، من نسله عمران بن الحصین. (الاعلام زرکلی ج۲ ص۷۵۶).

غاضرة. [ضِ رَ] (اِخ) قبیله‌ایست از بنی اسد. (منتهی‌الارب). || حیی است از صعصعة. (منتهی‌الارب). || بطنی است‌از بنی ثقیف. (منتهی‌الارب).

غاضرة. [ضِ رَ] (اِخ) نام دخترجرهم که اورا قیدار فرزند اسماعیل جدّ اعلای حضرت رسول اکرم ص به سبب خوابی که دید به زنی گرفت و دیگر اجداد رسول اکرم ص ازپسری که قیدار ازغاضرة آورد نسلا بعدنسل بوجود آمدند: قیدارپادشاه بود واوراهفت‌خصلت بود که هیچ پادشاه را نبود، صید کردن که هرچه بدیدی خواستی به کمند گرفتی و خواستی مکابره (۱) و تیر انداختی که هر گزیک‌چوبهٔ تیر خطاکردی سدیگر (۲) چنان سوارهر گز نبود وچهارم به قوت اوهیچ کس از آدمی نبود وپنجم به دلاوری اوهیچ مرد نبود وششم بسخاوت او نبود و هفتم کسی را قوت زنان داشتن چون اورا نبود، دویست دختر بزنی کرد از ولد اسحق علیه‌السلام که مگر آن نور به‌یکی پیوسته گردد ... دویست سال اوراعمر برآمد که هیچ فرزند نیامد، آخر روزی بصید رفت واز آن‌جاباز گشت وحوش وطیور وسباع دید بیکجا جمع شده اورا عجب آمد، بیک آواز اورا گفتند به زبانهای فصیح به سخن آدمی که‌چراندیشهٔ نور محمدمصطفی علیه‌السلام نداری وودیعهٔ وصیت کـه پذیرفتهٔ تمام نکنی و چند عمر گذاشتی بیازی مشغول گشته، قیدار بخانه شد غمکین وسو گند خورد که طعام‌وشراب نخورم تاایزد تعالی مرا پیدا گرداند که‌چه باید کرد. پس‌چندروزبر آمد وهیچ‌نخورد اندر میان هامونی همی نماز کرد که فریشتهٔ همچو آدمی نیکوروی بالباس ازهوا آمد وبدو سلام کرد، وقیدار سلام جواب داد، پس‌فریشته‌اورا گفت یاقیدار چندین‌مملکت وشهرهاراندی وبشهوات ولذات دنیامشغول بودی، وقت‌نیامد که عهدرا تمام کنی‌ونور محمد مصطفی‌را اداکنی وبدانك آن‌اندر ولد اسحق نخواهدبود، اماا کنون بباید رفت وخدای‌راتعالی وتقدس قربانی کنی و از او درخواهی تاترا پیدا گرداند. این بگفت وهمچنان بر آسمان‌شد. قیدار اندر وقت بدان جایگاه شد که اسماعیل‌راmولود بود، هفتصد کبش‌اقرن (۳)از کباش‌ابراهیم علیه‌السلام قربان کرد وهرقربانی که بکرد آتشی سرخ ازهوا اندرآمد وآن قربانرا بهوا برد. پس‌از هوا بانگ آمد که بس کن‌یاقیدار که‌خدای تعالی دعای‌تومستجاب کرد وقربان تو قبول کرد، برو اندر زیر درخت وعدبخسب، تابخواب اندرترا بنماید که چه باید کرد. قیدار اندر زیر درخت شد و بخفت، به خواب اندر دید که کسی آید واورا گوید که‌این‌نور که توداری‌ایزد تعالی همهٔنورها را از آن آفرید ونخواهد که برسد بجای دیگر مگراز پاکیزگان و دختران عرب، از دختری که نام‌او غاضرة بود. قیداربیدارشدشادان گشت واندرساعت رسولان فرستاد بهر جای کـه طلب کنند دختری که نامش غاضرة است، وبدان صبر نکرد و خود برنشست و شمشیر کشیده و طلب همی کرد تا برسید نزدیك ملك‌جرهم واوازولد ذهل‌بن عامربن یعرب‌بن قحطان واورا دختری بود غاضرة نام نیکوترزنان آن زمان، اورا بزنی کرد و به پادشاهی خویش برد حمل‌ازاو بغاضرة آمد. دیگر روز قیدار اندر روی غاضرة نگاه کرد و نورآنجا دید، شاد شد. وتابوت آدم علیه‌السلام او داشت، ولد اسحق او را همی گفتند که تابوت‌مارا دهید که نور خودشما داریدبس کند. وانبیا اندر ولد ماست، واو نمیداد. گفت پدرم وصیت مرا کردست: تا روزی برفت که تابوت بگذارد ... شت و از هوا آواز آمد که پیش این تابوت بدست تو نگشاید که تو وصیت خویش‌تمام کردی. تابوت ابن عم خویش یعقوب را ده که آن‌بدست او گشاید ... واواسرائیل است پس چون قیدار را فرمان آمد که تابوت اسرائیل را ده، غاضرة را گفت ناچاراین ودیعت می بباید سپرد که نزدیك من امانتست اگر من برفتم وپیش‌ازآمدن تورا غلامی آید اورا حمل نام کن. پس تابوت بر گرفت که به کنعان برد، بردوش برنهاد. به یك ساعت از بر کت آن‌تابوت نزدیك کنعان برسید وزمین‌اورا بر گرفت. پس تابوت یکی بانگ کرد، یعقوب‌علیه‌السلام گریان گشت که‌آن نور بااو ندید، گفت یا ابن عم چه بود ترا؟ گفت نور محمد صلی‌الله علیه بدادم نور ازمن بشد، یعقوب گفت بفرزندان اسحاق‌دادی؟ گفت نه بالاعربیة الجرهمیة غاضرة را، یعقوب گفت بفرزندان اینت بزرگ شرف مصطفی صلی‌الله علیه که نبود مگر اندر عربیات طاهرات، یا قیدار بشارت ترا که ترا دوش پسر بزرگوار آمد. قیدار گفت تو به زمین شام و او به زمین حرم اندر، چگونه دانی؟ گفت درهای آسمان گشاده دیدم وآن نور تابه آسمان برشده که‌محمد مصطفی را صلی‌الله علیه ایزد تعالی از آن موجود دارد، بدانستم که حال موجود بودست اندر عالم جهت او.... (تاریخ سیستان،مصحح‌مرحوم‌بهار،ص۴۶-۴۷-۴۸).

غاضرة. [ضِ رَ] (اِخ) ابن عروة. ابوعرابة. تابعی‌است.

غاضری. [ضِ] (اِخ) یکی از بطالان معروف، در اخبار او کتابی کرده اند. (ابن الندیم).

غاضری. [ضِ] (اِخ) عبدالله‌بن معاویهٔ غاضری، صحابی‌است. (منتهی‌الارب).

غاضریه. [ضِ ی یَ] منسوبست به غاضرة از بنی اسد و آن قریه‌ایست از نواحی کوفه، نزدیك کربلاء. (معجم‌البلدان یاقوت حموی) در حبیب‌السیر ضمن شرح حالات امام حسین علیه‌السلام آرد: و بعد از مراجعت عمر اهل قریهٔ غاضریه اجساد شهدارا در همان سرزمین که‌مطاف ساکنان سپهر برین است دفن کردند. (ص ۲۰۷ جزء اول حبیب‌السیر چاپ قدیم طهران. ج ۲ ص ۵۷ چاپ خیام)

غاضِری. [ضِ] (اِخ) نام یکی از دیوانگان. صاحب عقدالفرید درباب‌مجانین گوید: ابو حاتم از اصمعی و او از نافع روایت کرده که گفته است: غاضری یکی از بی‌خرد ترین مردم بود، نافع‌را گفتند ازحمق وبی‌خردی او چه دیدهٔ؟ ساکت

---

(۱) مکابره، بطورغلبه ـ کابره، غالبه (منجد) یعنی اگرخواستی‌صید را به کمند گرفتی واگرخواستی به زور بازو. (حاشیهٔ تاریخ سیستان).
(۲) یعنی سوم از هفت خصلت. (حاشیهٔ تاریخ سیستان). (۳) اقرن، ماله قرنان (منجد ـ حاشیهٔ تاریخ سیستان).

ماند وجوابی نداد و چون پیاپی هم ازاو جواب خواستند گفت : غاضری یکبار به من گفت : دریارا که کود کرده است وخاکی که ازآن بیرون آورده اند کجاست ، وآیا امیر می تواند مانند این دریا را در سه روز کود کند ؟ (عقدالفرید چاپ جزء ۷ ص۱۶۹ چاپ محمد سعیدالعریان) .

غاضف . [ضِ] (ع ص) نیکوحال. (منتهی الارب). الناعم البال .(قطرالمحیط). || زیست نازک خوش .(منتهی الارب). الناعم من العیش . (قطر المحیط) || سگ که گوش وی بپش فرو هشته باشد. (منتهی الارب) . من الکلاب ، المنکسر اعلی اذنه الی مقدمه . (قطر المحیط) .

غاضی . (ا) شتری که درخت غضا خورد. (کنز اللغة) . تاریک وروشن .(ازاضداد). (کنزاللغة) . رجوع به غاض شود .

غاضیان . [ضِ](اِخ) موضعی درجنوب آبادهٔ اقلید فارس .

غاضیة . [ضِ یَ] (ع ص) مؤنث غاض ج ، غواض . سخت تاریک ، لیلة غاضیة ، شب تاریک . (منتهی الارب) . || نارغاضیة، آتش فروزان. (ازاضداد) .(منتهی الارب). || ابل غاضیه ، شتر غضاخوار .(ازمنتهی-الارب) .

غاط . (عِ اِ) گروه . (منتهی الارب) . || زمین پست فراخ . (منتهی الارب) .

غاطس . [طِ] (ع ن ف از غطس) غاطش . مظلم . تاریک : لیل غاطس . || غاطس عن الوجود ، بی معرفت ، بی اطلاع. (دزی ج۲ ص۲۱۷) .

غاطوس . (اِ) قطاس . نوعی ماهی . معرب کتوس(۱) (نشوء اللغة ص۸۲) .

غاطیة . [طِ یَ] (عِ اِ) درخت رز بدان جهت که می پوشاند روی زمین را (منتهی-الارب) .

غاغ . (اِ) (۲) پودینه . (آنندراج) . پونه ، پودنه . حبق . فودنج و رجوع به پونه شود .

غاغ . (اِ) نانی است روغنی که خشک می کنند (درتداول خراسان) کاک هم درقدیم می گفته اند ودر منتهی الارب [illegible] کلمه آورده شده است . درتداول امروز تهران بنوعی نان خشک بی روغن ([illegible] درازه) [illegible]

غاغا . [illegible]

غاغا . [illegible]

غاغا . [illegible] که امروز آن را وادی جهنم نامند(۳) و حجر غاغاطیس منسوب بدانجاست . || نام نوری به ناحیت لوقیا .

غاغا . [غَ آغَ آ] (عِ اِ) آواز وخروش فرستوک کوهی یازاغ سیاه .(منتهی الارب).

غاغاطی . (اِ)(٤) از یونانی غاغاطیس طاغیطوس . سنگی باشد سیاه وسبک وبوی قیرازآن می آید وآنرا ازوادی شام آورند ودرقدیم آن وادی را غاغا می خوانده اند والحال وادی جهنم گویند ، اگر بر آتش نهند بخور آن مصروع را نافع باشد و گزندگان بگریزند وآن را به عربی حجر غاغاطیس وحجر غاغیطوس خوانند(برهان-آنندراج). حجرٌ خفیفٌ باردٌ یابس(بحر-الجواهر) . و رجوع به غاغا شود .

غاغاطیس . (اِ) (حجر . . .) غاغاطی. طاغیطوس (۵) سکنج . سبج . رجوع به غاغاطی وحجر غاغاطیس شود .

غاغالس . [ ] (اِ) نام دیگر آن غالیوس وکلمه ایست یونانی که معنی آن بد بوست و مردم مصر آنرا فسا الکلاب می نامند . گیاهی است املس که برگهای آن در طرف گلش درشت است و سفید کبود می نماید . بدبو وتلخ مزه است . درخرابه ها واطراف بوستانها میروید ودرمجاری آب بسیاراست. گرم دراول وخشک دردوم. گویند داروبی مانند آن درعلاج درد سینه وربو وسعال وتنگی نفس وگشودن سده ها یافت نشود وحکه وجرب وامراضی را که ازصفرا باشد سود دهد و سنگ مثانه را می شکند و مدر وگشایندهٔ بادهاست . شربت آن تا ۸ درم است وآب آن اگر در برج حمل گرفته شده وبا روغن زیتون آمیخته شود جهت پاک کردن چرک معادن مؤثر است . (ازتذکرهٔ ضریر انطاکی ص۲٤۹) . و در تحفهٔ حکیم مؤمن آرد : غالبسس (٦) به لغت یونانی به معنی منتن الرائحه است و غالوسیس نیز آمده و در طبرستان پلهیم نامند ودربستانها وخرابه ها بسیار میروید و بقدر نبات انجره وبرگش با ملاست و بد بوبی وگلش سفید وچتری مانند گل شبت و ثمرش بقدر عنب الثعلب وبعد از رسیدن سیاه وپرآب میشود و در دارالمرز سرکه را باآن رنگین میسازند وبیخ اوسفید وبا تجویف ، درسیم گرم وخشک ومحلل خنازیر واورام صلبه وسرطان وقروح خبیثه و ورم مزمن انثیان خصوصاً چون برگ و شاخ اورا با سرکه روزی دو بار ضماد کنند و خوردن ساق او بجای سبزی جهت سرفهٔ کهنه وبهق وضیق النفس وربو ودرد سینه [illegible] وچیزی دیگرقایم مقام او ندانسته اند ومفتح سدد ومفتت حصاة ومدربول وحیض ومحلل ریاح وجهت جرب وحکه وبالخاصیة جهت علل صفراوی مفید وشربتش تاپنجدرهم وآب او باروغن زیتون جهت پاک کردن چرک معادن مؤثر است ونقیع بیخ اوبقدر ده درهم مسهل قوی بلغم وسودای رقیق وسریع العمل است . (تحفهٔ حکیم مؤمن). در مفردات ابن البیطار آرد : غالسیفس ، عامتنا بالاندلس تسمیه بالحملج واهل مصر تسمیه بالمنتنة وهو کثیر بالبساتین ینبت نفسه من غیر ان یزرع یشبه نباته نبات القریص الا انه املس لایلذع التبة . دیسقوریدوس فی الرابعة هونبات یشبه افالیقی وهوالابخرة فی جمیع الاشیا ، الا ان ورقه اشد ملاسة من ورق افالیقی واذا فرك ورقه فاحت منه رائحة منتنه جداً وله زهر دقاق لونه الی الفر فیریة و ینبت فی السیاجات و فی الطرق والخربات و قوة الورق والقضبان محللة المجسا ، والاورام السرطانیه والخنازیر والاورام التی یقال لها قوحنلا والاورام العارضة فی اصول الاذان فینبغی اذا حتیج الی ضماد ودق هذالنبات اوقضبانه ان یدق-الورق والقضبان و نحبط المستعمل منها بالخل ویعمل منها ضماد وتضمد به هذه . الاورام وهوفاتر مرتین فی النهار وقدینتفع بطبیخ الورق والقضبان فی هذه الاورام التی ینتفع بالضماد فیها اذا حب علیها والورق والقضبان اذا تضمد به مع الملح کاناصالحین للقروح الخبیثة والاکلة.الشریف قوته حارةٌ یابسة فی الثالثة اذا اکل ورقه رعباً نفع من السعال المزمن والنهش والتضایق ولا یوجددواء یعدله فی ذالك . (مفردات ابن بیطار ص۱٤٦) .

غاغاله . [لَ] (اِ) پوست آش نشده و خشکیده ، مثل غاغاله خشکید ، سخت نزار ولاغر وکم حجم و بی رطوبت . که هیچ گوشت براستخوان ندارد یاسخت نزار که تنها استخوان برجایست . که جویده نمیشود. که جویدن آن سخت است .

غاغالی لی . (اِ) شیرینی و امثال آن برای بچه . شیرینیها که کودکان را مشغول کنند .

غاغة . [غَ] (عِ اِ) گروه کثیربهم آمیخته از مردم . (از قطرالمحیط). مردم انبوه درآمیخته . (منتهی الارب) . || ملخ نوبال برآورده . (منتهی الارب) . || مگس ریزه . (منتهی الارب) . || گیاهی است . (منتهی الارب) .|| همهمه وهیاهو ومعرکه. (دزی) . || غاغة غلی الاکل افراط در خوراک .(ازدزی) || خوگرفتن باده خواری. (ازدزی) . || جشنهای خدایان شراب در نزد بت پرستان . (از ذری) .

(۱) Kétos . (۲) Pouliot . (۳) Fleuve de Ginga.
(٤) Lapis Gagate ، بنقل از برهان قاطع مصحح دکتر معین ازدزی) Agate .
(۵) Agate.
(٦) ن ل : غالبس .

غاغه. [غَ] (اِ) بلغت عمان بودنه ومعرب آن فودنج است. (برهان). ورجوع به غاغ و پونه شود.

غاغة. [غ َ] (عِ اِ) واحدة الغاغ. (اقرب الموارد). رجوع به غاغ شود. نبات یشبه الهربون (اللسان) وفی شرح القاموس الهرنوی. (ذیل اقرب الموارد).

غاف. (عِ اِ) نوعی ازدرخت که میوه اش نیك شیرین نباشد یا آن ینبوت است. (منتهی الارب). شجرله ثمرحلوجداً وقیل هوالینبوت، الواحدةغافة. (اقرب الموارد). قال ابوزیدالقاف شجرة من العضاه الواحدة غافة، وهی شجرة نحوالقرظ شاكة حجازیة تنبت فی القفاف.... و قال صاحب العین الغاف نبوت عظام كالشجر یكون بعمان، الواحدة غافة. (معجم البلدان ج ٦ ص ٢٦١). کهور. کبیر، ورجوع بکهورشود.

غاف. (اِخ) موضعی در عمان که بسبب زیادی غاف در آن بدین اسم نامیده شده است. عبدالله بن الحر گفته است:

جعلت قصور الازد مابین منبح
الی الغاف من وادی العمان المصوب
بلاد نفت عنها المدوسیوفنا
وصفرة عنها نازح الداراجنب
یرید بصفرة اباالمهلب بن ابی صفرة..
وقال مالك ابن الریب:
من الرمل رمل الحوش اوغاف راسب
وعهدی برمل الحوش وهو بعید.
وقال الفرزدق وكان المهلب حجبه:
فان تغلق الابواب دونی وتحجب
فمالی منام بغاف ولاأب
ولكن اهل القریتین عشیرتی
ولیوا بواد من عمان مصوب
ولمارأیت الازد تهفوا اجامهم
حوالی مزونی خبیث المركب
مقلدة بعدالقلوس اعنة
عجبت ومن یسمع بذلك یعجب.
(معجم البلدان ج٦ ص ٢٦١ و٢٦٢).

غافارنی. (اِخ) (معرب) (١) نام موضعی در اواسط کوههای پیرنه (٢) که ارتفاع آن ازسطح دریا ١٣٤٦ گزاست. (الحلل السندسیه ج ٢ ص ١٠٩).

بودوبابیه کهن برریشهایی که دشواربودبا صلاح آوردودردجگروسدهٔ آن وصلابت سپرز وقرحهٔ امعاء وتبهای مزمن وصفرای محترقه بیرون آورد ومقدار شربت ازوی نیم مثقال شکوفهٔ گیاهی است کبود مایل به بنفشی وطولانی و تلخ وباعفوصت وبرگش دراز وعریض وزغب دار واز وسط برگها شاخ مجوف خشونت دار می روید وقوتش تاسه سال باقی است. دردوم گرم ودراول خشك ولطیف وجالی ومفتح سدهٔ جگر و مقوی معده وجگر ومدرحیض وبول وشیر وعرق ومسهل اخلاط سوخته وحاره ورافع تبهای مرکبه وسده سپرز وجگر ودزور او مخفف والتیام دهندهٔ زخمها و حمول او مدرّ قوی حیض و گویند مضر سپرز است، ومصلحش انیسون وبدلش مثل او اسارون ونصف آن افسنتین و شربت او سه درهم ودر مطبوخ هفت درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

غافت. [فَ] [فِ] (٣) (اِ) (٤) گلی است لاجورد رنگ دراز شکل وشاخهای باریك دارد بدرازی یك وجب و گل وبرگ و شاخ آن همه تلخ است و از کوهستان حوالی شیرازآورند، بوتهٔ آن راحشیش الغافت وشجرةالبراغیث وشوكةمنتنه گویند، نیم مثقال آن حیض را برد. (برهان). به فارسی آن را گل خله گویندواز گیاههای خاردار است، برگی چون شاهدانه وگلی چون نیلوفر دارد. (از بحر الجواهر). به لاتینی اوبطوری (٥) و به بربری اکرسومنه نامند و نبات آن را حشیشة الغافت و شجرة البراغیث و شوكة منتنه نامند. ماهیت آن - گیاهی است خاردار وبرگ آن دراز وعریض وطولانی و مزغب واز وسط برگهای آن شاخی مجوف خشن روییده وگل آن کبود مایل به بنفشی و طولانی وجمیع اجزای آن بسیار تلخ واز صبر تلختر وباعفوصت وقبض کمی وحرارت چندان ندارد و مستعمل گل آن است باعصارهٔ آن، وقوت آن تاسه سال باقی می ماند. بهترین آن فارسی است که از کوهستان شیراز آورند ورومی نیز. طبیعت آن گرم دراول وخشك دردوم وجمعی بر عکس نیز گفته اند وصاحب ارشاد گرم و خشك دردوم دانسته و باقوت قابضه کمی. افعال وخواص آن - ملطف ومقطع وجاذب وجالی ومفتح سدهٔ جگر وسپرز وتنقیهٔ مجاری آن وجهت تبهای مرکبه و اسهال اخلاط سوخته وادرار بول وشیر وحیض وعرق. اعضاء الغذاء، والنفض - آشامیدن حشیش ویا عصارهٔ آن جهت اوجاع کبد وتفتیح سدد آن وسدهٔ طحال وتقویت کبد وتحلیل اورام آن واورام طحال و صلابت آن و صلابت معده وسوء القنیه واستسقاء و ادرار بول و حیض وباشراب جهت قروح امعا و حمول آن مدر قوی حیض بعد از یأس از آن. القروح - آشامیدن نیم مثقال از حشیش آن با آب شاهتره و سکنجبین وهم چنین گل وعصارهٔ آن وضماد گیاه آن با پیه خنزیر کهنه ویا پیه هر حیوانی که باشد سرشته جهت قروح عسرة الاندمال وطلای عصارهٔ آن جهت جرب وحکه و ذرور آن مجفف والتیام دهندهٔ زخمها.

الحمی - جهت حمیات مزمنهٔ کهنه ومرکبه وسوداویه و صفراویه و محترقه به تخصیص عصارهٔ آن با عصارهٔ افسنتین.

الزینة - جهت داء الثعلب و داءالحیة. گویند مضر طحال است، مصلح آن انیسون، مقدار شربت آن در غیر مطبوخ تاسه درم ودرمطبوخ تا هفت درم، بدل آن در حمیات بوزن آن اسارون و نیم وزن افسنتین. وطریق اخذ عصارهٔ آن آنست که گیاه آنرا وآب آن را گرفته در آفتاب بگذارند تامنعقد گردد، پس اقراص ساخته خشك نمایند. طبیعت آن سردوخشك والطف ازجرم آن.

افعال وخواص آن - ملطف ومقطع ورافع جرب و حکه و تبهای کهنه و درد جگر باآب شاهتره و سکنجبین، مقدار شربت آن نیم مثقال تایك مثقال، مضر انثیین، مصلح آن مصطکی، بدل آن سه وزن آن غافث و گویند سه وزن آن سماق است و تخم آن را چون با شراب بیاشامند جهت قروح امعاء و نهش هوام مفید وحب واقراص ومعجون در قرا بادین کبیر ذکر یافت.

مؤلف اختیارات بدیعی آرد: بهترین آن فارسی بود که از کوهستان حوالی شیراز آورند ورومی نیز نیکوبود وآن گلی است لاجورد رنگ درازشکل و شاخهای وی باریك بود و بدرازی یك وجب بود و کوتاه تر نیز بود و گل وی و شاخ وی و ورق وی همه تلخ بود بغایت مانند صبر، وطبیعت آن گرم بوددراول و خشك بود دردویم و گویند معتدل بود در گرمی وسردی و گویند سرد است و وی لطیف بود ودر ابتدا داءالثعلب عظیم نافع بودوبابیه کهن برریشهایی که دشخوار بود باصلاح آورد ودر جگر و معده و صلابت سپرز وقرحهٔ امعا وتبهای مزمن و صفرای محترقه بیرون آورد ومقدار شربت از وی نیم مثقال بودووی حیض براند و گویند مضر بود بسپرزومصلح آن انیسون است و بدل آن نیم وزن آن افسنتین با یك وزن آن اسارون. (اختیارات بدیعی).

حکیم مؤمن آرد: شکوفه گیاهی است کبود مایل به بنفشی وطولانی وتلخ وبا عفوصت وبرگش دراز وعریض وزغب دار واز وسط برگها شاخ مجوف خشونت دار می روید وقوتش تاسه سال باقی است. در دوم گرم ودر اول خشك و لطیف وجالی ومفتح سدهٔ جگر ومقوی معده و جگر و

(١) Gavarnie. (٢) Pyrénées.

(٣) بکسرفا و سکون تای مثلثه هم بنظر آمده است. (برهان). (مخزن الادویه).

(٤) عربی مرادف Eupatorios یونانی است که دیسقوریدوس ذکر کرده. (حاشیهٔ برهان مصحح آقای دکتر معین).

(٥) Eupatoire des grecs. Agrimonia. Eupatoria. Aigremoine.

مدرحیض وبول وشیر وعرق ومسهل اخلاط سوخته وحاره ورافع تبهای مرکبه وسدهٔ سپرزوجگر وذرور او مخفف والتیام دهندهٔ زخمها و حمول او مدر قوی حیض و گویند مضر سپرز است ، و مصلحش اینسون وبدلش مثل او اسارون ونصف آن افسنتین و شربت او سه درهم و در مطبوخ هفت درهم است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ابن البیطار در شرح « غافث » آرد : دیسقوریدوس فی الرابعة اناطوریوس (١) هومن النبات المستأنف کونه فی کل سنة یستعمل فی وقود النار ویخرج قضیباً واحداً قائماً دقیقاً اسود صلباً خشبیاً، علیه زغب طوله ذراع او اکثر، علیه ورق متفرق بعضه من بعض مشرف تشریفات او اکثر، وهذه الشرف مشرفة مثل تشریف المنشار شبیهة بورق النبات الذی یقال له نبطافلن (٢) اوورق الشهدانج ولون الورق الشهدانج ولون الورق الی السواد وعلی الساق من نصفه بذر علیه زغب یسیر مائل الی اسفل اذا جف یتعلق بالنبات. جالینوس فی السادسة ، قوة هذا الدواء قوة لطیفة قطاعة تجلو من غیران تحدث حرارة معلومة ولذلک صار یفتح سدد الکبد وفیه مع هذا قبض یسیر بسببه صار یقوی الکبد. دیسقوریدوس . وورق هذا النبات اذا دق ناعماً وخلط بشحم الخنزیر العتیق و وضع علی القروح العسرة الاندمال أبرأها وهذا النبات او بزره اذا شرب بالشراب نفع من قرحة الامعاء و من نهش الهوام . لی . قد کثر الاختلاف فی هذا النبات بین الاطباء مشرقاً ومغرباً حتی انه لم یثبت له حقیقة عند احد منهم، فاطباء المغرب الاقصی وافریقیة یستعملون مکانه النبات المسمی بالبربریة (برهان) (٣) وهو الطباق ورجعوا فی ذلک الی قول اسحق ابن عمران واحمد بن ابی خالد، و هذا غلط منهم فاحش ، لان البرهلان قد ذکره دیسقوریدوس فی الثالثة و سماه بالیونانیة (قونیزا) وهو الطباق بالعربیة وقد ذکرته فی حرف الدال . واما بعض اطباء الاندلس فانهم یستعملون هذا الدواء الذی تکلمنا فی هیئته وقوته کدیسقوریدوس و جالینوس و واهل اطباء شرق الاندلس اعاده الله الی الاسلام یسمونه الزیمسد بعجمیة الاندلس واما اطباء العراق والشام و دیار [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] واطبهم نجحا فی تفتیح سدد الکبد فهو من الدواء الذی قالت التراجمة عنه [illegible] مافث فی مفردات دیسقوریدوس و [illegible] علمه . و قال بدیغورس و بدله نصف وزنه اسارون و وزنه و نصف وزنه افسنتین . (مفردات ابن بیطار ج٢ ص١٤٤-١٤٥).

داود ضریر انطاکی ذیل «غافث» آرد، نبت عریض الاوراق مزغب فی وسطه قضیب مجوف خشن، له زهر الی الزرقة، ومنه بنفسجی مر الطعم عفص یدرک اواخر الربیع، تبقی قوته ثلاث سنین، وهو حارٌ فی الثانیه یابس فی الاولی او معتدل یسهل الاخلاط الحارة والمحترقة ویفتح السدد ویطفیء الحمیات بالغاً حتی قیل یبرده و یزیل الطحال وعسر البول ویدر الفضلات حتی الحیض بعد الیأس ولو احتمالاً، یدمل ویجفف بمطلق الشحوم ذروراً وهو یضر الطحال مع نفعه منه ویصلحه الانیسون وشربته جرمه ثلاثة ومطبوخه سبعة و بدله مثله اسارون و نصفه انیسون . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص٢٥٩). غافث . اوفطاریون (٤) . اوفطاریون (٥). شجرة البراغیث . دوای جگر . شوکة منتنة . بقلة القمل .

غافة . [فَ] (ع اِ) یکی غاف . (از اقرب الموارد) . رجوع به غاف شود .

غافث . [فَ] [فِ] (اِ) تلفظی در غافت . رجوع بغافت شود .

غافر . [فِ] (ن ف) ازغفران . آمرزندهٔ گناه . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . آمرزنده وپوشندهٔ گناه . (مهذب الاسماء . غیاث) :

همتش آن است تاغالب شود بردشمنان
راست چون بردشمنان غالب شود غافر شود .
منوچهری .

بیار باده که حافظ مدامش استظهار
به فضل ورحمت عامست وغافر معبود .
حافظ .

|| نامی ازنامهای خدای تعالی چنانکه در دعا گویند : یا غافر الذنوب. || سورهٔ غافر ، سورهٔ مؤمن است میان زمرو فصلت وآن چهلمین سورهٔ قرآن است :

غافر . [فِ] (بطن . . .) موضع عن نصر . (معجم البلدان) .

غافرطیمس . [ ] (اِخ) در عیون الانباء آرد ، که بین وفات برمانیدس تاظهور افلاطون طبیب ٧٣٥ سال فاصله بوده ، و در این مدت طبیبان بر سه قسم بوده‌اند : قسم اول اصحاب تجربه . . . یکی ازایشان غافرطیمس بوده‌است . (عیون الانباء ج١ - ص ٢٣) .

غافری . [فِ] (ص) منسوب است . . . که بطنی است ازبنی سامة . (انساب سمعانی).

غافرین . [ف] (اِ) ج ، غافر در حالت نصب ، جر

غافصة . [فِ صَ] (ع اِ) سختیهای زمانه . (منتهی الارب) . . . زمة من اوازم الدهر ج ، غوافص . (قطر المحیط) .

غافط . [فِ] (اِخ) نام جایگاهی است . (مراصد الاطلاع) .

علم مرتجل مهمل الاستعمال فی دار العرب ، و هو اسم موضع ، عن الادیبی . (معجم البلدان).

غافق . [فِ] (اِخ) (٦) حصن بالاندلس من اعمال فحص البلوط . (معجم البلدان). (و رجوع بقاموس الاعلام ترکی شود). شهری است در اندلس ، جایی با نعمت بسیار و آبادانی و تجارت و هوای معتدل (از حدود العالم) . نام شهر مرکزی رستاق اسقفه در اندلس . (حلل السندسیة ج١ ص٤٧ و ص٢٠٥) . || وغافق ایضاً قصر قرب طرابلس . ذکره التجانی فی رحلته . (تاج العروس) .

غافق . [فِ] (اِخ) بطنی ازازد ، و هوغافق بن العاص بن عمرو بن مازن بن ازد ، و قیل هوغافق بن الشاهد بن ازد بن عدنان ؛ غافقی منسوب بوی . کذا فی منتهی الارب ، ودر تاج العروس آمده : هو ابن الشاهد بن عک بن عدنان بن عبدالله بن الازد والیهم نسب الحصن ولهم خطة بمصر ایضاً ، ویقال بل هو غافق بن الحرث بن عک ابن الحرث بن عدنان. غافق بن الشاهد بن علقمة، من عک ، من القحطانیة : جد جاهلی ، کان من بنیه وزراء وامراء فی الاسلام. (الاعلام زرکلی ج٢ ص٧٥٦) و منهم (من اهل الاندلس) من ینتسب الی غافق بن عک بن عدنان بن رزان بن الازد . و قدیقال عک ابن عدنان بالنون فیکون اخامعد بن عدنان ولیس بصحیح . قال ابن غالب : من غافق ، ابوعبدالله بن ابی الخصال الکاتب ، واکثر جهات شقورة ینتسبون الی غافق . (الحلل السندسیة ج١ ص ٢٩٦) .

غافقی . [فِ ی ی] [فِ] (ص) کسی که منسوب به غافق است (٧) (انساب سمعانی). || منسوب به غافق بن العاص. (بطنی ازازداست). (منتهی الارب) . رجوع به غافق شود .

غافقی . [فِ ی ی] (ص) رجوع به ابو اسحق ابراهیم بن احمد بن عیسی بن یعقوب شود .

غافقی . [فِ ی ی] [فِ] (اِخ) ابن حرب، یکی ازسران مردم مصر که برعثمان بن عفان شوریدند واورا کشتند : دراوایل سنهٔ خمس و ثلثین از هجرت سیدالمرسلین از مصر و کوفه و بصره جمعی کثیر بعزیمت آن که امیرالمؤمنین عثمان را ازخلافت خلع نمایند و مسند ریاست را بوجود کسی که شایستهٔ آن امر باشد بیارایند، بمدینه آمده مصریان بمکان ذی مروة و کوفیان به منزل اعوص و بصریان بمقام ذی حسب نزول نمودند و کلانتر اهل مصر غافقی بن حرب بود و

(١) مصحف اباطوریوس [illegible]
(٢) مصحف بنتافلن (پنتافلن) .
(٣) ن ل : ترهلان .
(٤) Eupatorium.
(٥) مصحف اوفطاریون .
(٦) Ghafic.
(٧) شهر [illegible]

عبدالرحمن بن عديس البلوی و كنانة بن بشر ليثی وسودان بن حمران السكونی درسلك اتباعش انتظام داشتند . (حبيب السير جزء ٤ از ج ١ ص ٥١٠ چاپ خيام) . مورخان درقاتل اميرالمؤمنين عثمان اختلاف كرده‌اند چه بعضی بر آن رفته‌اند كه سودان او را بقتل رسانيده و برخی گفته‌اند رومان بن سرحان سرش ازتن باز كردو زمرهٔ گفته‌اند كه كنانة بن بشر كشندهٔ او بود وطايفهٔ آن امر را به غافقی وقنبر نسبت نموده‌اند. . . (حبيب السير ج ١ ص ٥١٠ چاپ خيام) .

غافقی . [فِ ی] [ِف] (اِخ) ابو جعفر احمدبن محمد بن السيد (١) يكی از مشاهيراطبا وحكمای اندلس. وی درادويهٔ مفرده يعنی درعلم نباتات طبی وحيد عصر خويش بود و كتابی معتبر مسمی به« كتاب الادوية المفردة » دراين فن تأليف كرده است. در اين كتاب همهٔ ادويهٔ مذكوره در مصنفات ديسقوريدس وجالينوس را بعلاوهٔ آنچه اطبای متأخرين اسلام آورده‌اند ، بترتيب ذكر ميكند . اين كتاب كامل در نوع خود مدتها مرجع اطبا بوده است . (قاموس الاعلام تركی) . وابن البيطار در مفردات خويش مكرراز ونقل كرده است. ورجوع به احمدبن محمدبن احمد بن السيد شود .

غافقی . [فِ ی] [ِف] (اِخ) ابوسعيد عبدالرحمن بن عبدالله ابن بشر بن الصارم الغافقی امير اندلس ، يكی از فرماندهان بزرگ دلير و جنگجوست كه اصلش از غافق (ازقبايل يمن) است ودرزمان سليمان ابن عبدالملك اموی نزد او رفت ودرايامی كه موسی بن نصير وفرزندش عبدالعزيزدر اندلس اقامت داشتند به ايشان پيوست و سپس بفرماندهی سپاهيان ساحل شرقی اندلس تعيين گشت وپس از كشته‌شدن سمح بن مالك در سال (١٠٢ ﻫ) شمارهٔ كسانی كه گرد اوجمع شده بود بسيارشد ، دراين هنگام به اربونة رفت ودر آن جا مسلمانان اورا به امارت خود انتخاب كردند ووالی افريقاهم امارت اورا تثبيت كرد ، چندی بعد بين او وعنبسة بن سحيم كه يكی از فرماندهان و امرای جيش بود اختلاف ومعارضهٔ رخداد كه بر اثر آن عبدالرحمن معزول گشت و عنبسة به‌جای او تعيين گرديد . عبدالرحمن چندی صبر كرد وباسپاهيان جنگجوی خود مشغول جنگ بود تاهنگامی كه هشام بن عبدالملك اورا به‌فرمانروايی اندلس بر گزيد سال (١١٢ ﻫ). دراين هنگام عبدالرحمن به همه جای اندلس رفت و برای فتح غاليا(٢) كه درآن‌زمان به زمين بزرگ معروف بود واكنون كشور فرانسه است آماده گشت، وبرای انجام اين منظور جنگجويان عرب را از شام و يمن و مصر و افريقا به ياری خود خواست،عدهٔ كثيری باو روی آوردند وبه كمك ايشان برجبال برانس (پيرنه) تاخت وبهمهٔ نقاط دوناحيهٔ اكيتانية (اكيتن)(٣)وبورغونيه(بورگنی) (٤) رفت وبرشهر بردو مستولی گشت و سپاهيان شارل مارتل را عقب راند و قصد پيشروی سريع داشت ، ولی شارل سپاه بزرگی از مردم غاليا و ژرمن فراهم و ازپيشرفت وی ممانعت كرد ، جنگی خونين در نزديكی رودخانهٔ لوار بين او وشارل در گرفت ودر اين جنگ عبدالرحمن كشته شد . پايتخت اندلس در ايام امارت اوشهر قرطبه بود ، وپل مشهور قرطبه كه ازحيث وسعت وبزرگی وبرجهابسيار معروف است از بناهای وی ميباشد . (الاعلام زركلی- ج ٢ ص ٤٩٧ - ٤٩٨) .

غافل . [ِف] (ن ف) از غفلت. بی‌خبر . ناآگاه.(دهار) . گول. (نصاب) . بيخود . (ترجمان علامهٔ جرجانی). بی‌خرد. نادان كه در كارها اهمال و فروگذاری كند. دائر . (منتهی‌الارب). غارّ.(منتهی‌الارب). غيهب. (منتهی‌الارب). غمر.(منتهی‌الارب) ؛ اغترار ، غافل شدن. (منتهی الارب).تهو، غافل شدن . (منتهی‌الارب) .

من وتو غافليم وماه وخورشيد
براين گردون گردان نيست غافل .
منوچهری .

غافل نبود در سرای طاعت
تا مرد بيك ره بقر نباشد . ناصرخسرو.

گرامروز غافل بوی هم چنين
بدين درد فردا بمانی حسير .ناصرخسرو.

تا مرمراتو غافل وايمن نيافتی
از مكرغدر خويش گرفتی سخرمرا.
ناصر خسرو .

غافل ومرده هردويكسان است . سنائی .

از نتايج عاقبت آن (محنت) غافل بودی . (كليله) . در نصيب خويش غافل بودم . (كليله) . چنان در حلاوت آن (شهد) مشغول شد كه از كارهای خود غافل گشت. (كليله) . دزد جواب داد كه من آن غافل نادانم كه دم گرم تومرا برباد سردنشاند . (كليله) . عاجزتر ملوك آن است كه‌از عواقب كارها غافل باشد . (كليله) .واگر چنانكه از بازگونگی روزگار كاهلی بدرجتی رسد يا غافلی رتبتی يابد بدان التفات ننمايد . (كليله) .

تو غافل وسپهر كشنده رقيب تو
فرزانه‌خفته‌وسگ‌ديوانه پاسبان .خاقانی.

بلكه من آزادم او دربند آز
بلكه من آگاهم اوغافل زراه . خاقانی.

راد مردان غافلان عهدرا
ازشراب جودمست‌خود كنند .خاقانی.

بس بی‌خبر است زاندگی عمر
زان خندهٔ غافلان زند صبح . خاقانی .

غافل ازاين بيش نشايد نشست
بردردل ريز گرآبيت هست . نظامی.

پيش ازاين گرچو غافلان خفتم
اينك اينك بترك آن گفتم . نظامی .

اين‌چه نشاط است گزو خوشدلی
غافلی از خود كه زخود غافلی .نظامی .

آدمی غافل اگر كور نيست
كمتر از آن نحل و از اين مور نيست .
نظامی .

گر زخود غافلم به باده ورود
نيستم غافل ازسپهر كبود . نظامی .

گرتو بنشينی به بيكاری‌مدام
كارت ای غافل كجا زيباشود . عطار .

ای دل غافل بدان منتظرتست دوست
آه اگر آگهی از كه جدامانده . عطار.

جره بازی بدم رفتم به نخجير
سيه دستی بزد بربال من (مو) تير
برو غافل مچر درچشمه ساران
كه گرغافل چری غافل خوری تير.باباطاهر.

بگاه نعمت مغرور وغافل . (گلستان) . از خصم دل آزرده نينديشيد و از قول حكما غافل . . . (گلستان) . وزيری غافل را شنيدم كه خانهٔ رعيت را خراب كردی ... (گلستان) .

غافل نشود عاقل عاقل نشود غافل . (جامع التمثيل) .

جزقلب‌تيره هيچ نشد حاصل و هنوز
غافل دراين‌خيال كه اكسيرميكنند.حافظ.

نزدی شاهرخ وفوت شدامكان حافظ
چكنم بازی ايام مرا غافل كرد. حافظ.

فاش كن حيلت بداندايشان
تا نگويند غافلی زايشان . اوحدی .

غافل . [ِف] (اِخ) نام جد عبدالله بن مسعود است . (منتهی‌الارب) .

غافل . [ِف] (اِخ)تخلص يكی ازشعرای هندوستان است . وی ازاهالی اگره وبه « غافل اكبرآبادی » شهرت يافته است. (قاموس‌الاعلام تركی) .

غافل . [ِف] (اِخ) ملك خسرو . وی يكی از شعرای ايران واز اهالی سيستان بوده است ، ازوست :

غافل نشوی ازاين دومعنی غافل
سرمايهٔ مرد زين دو گردد حاصل
زين راهنمايان بيكی شو قائل
ياعقل درست ، ياجنون كامل .
(قاموس الاعلام تركی) .

غافل . [ِف](اِخ)موضعی است.(منتهی‌الارب) .

غافل . [ِف] (اِخ) ابن صخر، برادربنی قريم بن‌ساهلة است . (منتهی‌الارب).

(١) Ghafeky . (٢) Gaule, Gallia. (٣) Aquitaine . (٤) Bourgogne.

غافلا . [فِ] (إخ) یکی از شعرای ایران واز اهالی طالقان است . وی در عهد شاه عباس ثانی میزیسته ، ازوست :

زشوق نامه نویسم ، زرشك پاره کنم
دلی که نیست تسلی دراو ، چه چاره کنم ؟

(قاموس الاعلام ترکی) .

غافلانه . [فِ نَ] (قید) کاری مانند غافلان انجام دادن :

چه گمان بردهٔ که وقت شراب
غافلانه مرا رباید خواب . نظامی .

غافل بودن . [فِ دَ] (مص ل) حالت غفلت و بی‌خبری داشتن ؛ غافلی :

غافل بودن نه زفرزانگیست
غافلی از جملهٔ دیوانگیست . نظامی .

غافل‌خواندن . [فِ دَ] (مص م) غافل شمردن ، تغفیل .

غافل دل . [فِ دِ] (ص مرکب) آنکه غافل باشد . کسی که خاطر او بغفلت گراید : مرف الفواد ، مرد غافل دل . (از اقرب الموارد) .

غافل شدن . [فِ شُ دَ] (مص ل) بی‌خبری . آگاهی نداشتن . ذهل . اغترار . تغافل . غفول . غفلت . (تاج المصادر بیهقی - ترجمان علامه جرجانی) . غهب . تهب . (تاج المصادر بیهقی) . سمود . (دهار) سهو . (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی) غرارة . (تاج المصادر بیهقی) :

چیست دنیا ازخدا غافل شدن
نی قماش ونقره وفرزند وزن . مولوی .

گر بمعنی رفت غافل شد زحرف
پیش وپس یکدم نبیند هیچ طرف . مولوی .

دریغا که مشغول باطل شدیم
زحق دور ماندیم وغافل شدیم . بوستان .

گرت قربتی هست دربارگاه
به حاجت مشو غافل ازبارگاه . بوستان .

باهر که بنشینم دمی کزیاد او غافل شوم
چون صبح بی‌خورشیدم ازدل برنمیآید نفس .
سعدی .

غافل شمردن . [فِ شُ مُ دَ] (مص م) تغفیل . (منتهی الارب) . غافل خواندن .

غافل غافل . [فِ لِ فِ] (مص مرکب) بسیار نادان ، بسیار بی‌خبر :

خاقانی ازاین راه . ور [illegible] که انباش
با عاقل [illegible] غافل . خاقانی .

غافل کردن . [[illegible] دَ] ([illegible]) گول زدن [illegible] (ترجمان القرآن [illegible]) .

غافل [illegible]

[illegible]

خودرا غافل گونه دید واز استعداد جنگ ذاهل . . . (تاریخ غازانی ص ۱۲۶) .

غافل گیر . [فِ] (ن ف مرکب) کسیکه بی‌خبر بر کسی حمله‌ور شود . (آنندراج) . غافل گیرنده . سگ غافلگیر ، سگ هرزه مرس [مَ رَ] :

بکش سگ را مهل تاپیر گردد (۱)
که چون شد پیرغافل گیر گردد .

|| (ن مف مرکب) به غفلت گرفته شده . و باکلمات کردن وشدن وگشتن ترکیب شود ، غافل گیر کردن . غافل گیر شدن . غافل گیر گشتن . غافل کردن کسی را .

غافلگیری . [ف] (حامص) حالت وصفت کسی که غافلگیر کند یاحالت وصفت کسی که غافلگیر شود .

غافل‌وار . [فِ] (ص مرکب) چون غافل ، مانند غافل ، غافل گونه ، از برای توفخ نهند وتو غافل‌وار روزگار می‌بری . (سندبادنامه ص ۳۲۵) .

غافلی . [فِ] (حامص) غافل بودن . مانند غافلان گذراندن :

بعداز این روی دربهی دارم
دل زهر غافلی تهی دارم . نظامی .

نبردم بسرعمر در غافلی
مگر درهنرمندی وعاقلی . نظامی .

بدین غافلی می گذاریم روز
که درمازنندآتش رخت سوز . نظامی .

بیشتر از مرتبهٔ غافلی
غافلی بود ، خوشاغافلی . نظامی .

غافورا . (اِ) زبد البحیرة . ادراقیس . ادرقیون . ادرقی (۲) .

غاق . (ع اِ) مرغی است . زاغ . (منتهی الارب) . مرغی است آبی . (آنندراج) .

غاق . [ق] (ع اِ) حکایت بانگ زاغ . (منتهی الارب) . آواز زاغ . (دهار) .

غاك . (اِ) فتنه وآشوب . (برهان . آنندراج . انجمن آرا) . || آواز کلاغ . (برهان . آنندراج . انجمن آرا) .

غاك کرمه . [كِ مَ] (اِ) در چهار مقاله مصحح مرحوم قزوینی این عبارت آمده است : « اما هیچ نافعتر از خراطین نیست واو کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود واورا گل خواره خوانند و بماوراءالنهر غاك کرمه خوانند . . . در اصل نسخ [illegible] مرحوم قزوینی این ترکیب بصور [illegible] آمده است : نسخهٔ ا : زعاك کرمه ؛ [illegible] کرمه ؛ نسخهٔ ط : زعاك [illegible] و آنرا « غاك کرمه » [illegible] ده ؛ در تعلیقات چهار مقاله [illegible] کرمه ، غاك گویا لغتی [illegible] وابدال خاء بغین وعکس آن در زبان فارسی متداول است چون : چرغ و چرخ ، وستیغ وستیخ و نحوها . بنابرین غاك کرمه یعنی « کرم خاك » مرحوم بهار نیز در سبك شناسی ج ۲ ص ۳۰۵ همین مطلب را آورده وافزوده اند : « درخراسان آنرا « کخ لوجویی » یعنی کرم لب جویی خوانند . »

بادقت دراصل ضبط نسخه‌های خطی ترکیب مذکورصحیح نمی‌نماید ، بلکه ظاهراً اصل « زغار کرمه » است در لغت فرس چاپ اقبال ص ۱۵۱ آمده : « زغار ، زمین نمناك و زنگ برآورده بود » ورجوع به برهان قاطع شود . وهم دربرهان قاطع آمده : « زغار کرم ، کرمی است که آنرا خراطین وامعاء الارض گویند ، وآن کرم سرخی است که درمیان گل نرم متکون میشود بابیه مرغان درد گوش را نافع است » رجوع به چهار مقاله (مصحح دکتر معین چاپ دوم ص ۱٤ (متن وحاشیه) وچاپ دانشگاه ایضاً ص ۱٤ (متن وحاشیه) وص بیست ونه سی مقدمهٔ کتاب اخیر و رجوع به زغار کرم وزغار کرمه شود .

غال . (اِ) سوراخ گوسفندان در کوه (لغت فرس اسدی) مغارهٔ که شبانان بجهت شبها خوابیدن گوسفندان در صحراودامن کوه سازند . (برهان) . شکاف کوه ومغاکی که حیوانات شب درآن خسبند ومتبدل غار است . (انجمن آرا . آنندراج) . سوراخی باشد که جانوران صحرایی همچو روباه وشغال و کفتار و امثال آنها در آن بسر برند وبچه کنند . (برهان . جهانگیری) غار وشکاف کوه . (برهان) :

کسی که غال شد اندر حسودی تو ملك (۳)
خدای خانهٔ وی جای رخبه (٤) دادش غال .

کسی که دردل او جای کرد خصمی تو
به جای خانه و کاشانه چرخ دادش غال .
عمارهٔ مروزی .

[illegible] سی که زبیمش بخلافی که درآورد
فتاد ازسر منظر به بن غاری و غالی .
فرخی .

|| دربعضی شهرهای جنوب خراسان مطلق سوراخ را غال گویند ، کاسه غال دارد ، کوزه غال شده‌است . || پشه غال ، به معنی پشه دار وجای پشه نام درخت نارون است که آن را شجرة البق گویند وترکیبی از همین ریشه است . || غال گذاشتن کسی را ، کنایه از فریفتن اورا . || به غال گذاشتن کسی را ، بفریب او را ضامن دین خود کردن . || آشیانهٔ زنبور . (برهان - انجمن آرا - آنندراج - جهانگیری) . || بربهلوغلطیدن . (فرهنگ اسدی - برهان) ،

---

(۱) [illegible]
(۳) [illegible] سی در دل او شد حسودی تو ملك . [illegible] آن . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی ص ۳۲۹) .
(۲) Adarce.

آهو مرجفت را بغالد برخوید(۱)
عاشق معشوق را بیاغ بغالید .
عمارهٔ مروزی .
هم چو آهو که جفت را غالد
من تورا روز و شب همی غالم .
(لطیفی بنقل فرهنگ رشیدی) .

||غلطانیدن وامر به‌غلطانیدن . (آنندراج - انجمن آرا) . وازاین ریشه‌است در ترکیب، کلمهٔ کنغال و کنغاله یعنی امرد باز و غلام باره که در اصل کنگ غال بود یعنی امرد را می غلطاند . (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح آقای دکتر معین بنقل از فرهنگ رشیدی) .|| بوتهٔ زرگری(۲) .||(عربی) نوعی‌ما ی بزرگ ، مأخوذ از اسپانیولی گال(۳) ، وویکتور آنرا همان‌ماهی‌موسوم به درس (٤) دانسته است . (دزی ج ۲- ص۱۹۸) .

غال . [ل ل] (ع اِ)زمین پست‌درختناك . (منتهی‌الارب) . || رویدنگاه سلم وطلح. (منتهی الارب) . || گیاهی است . ج ، غلان‌درهمهٔ معانی.(منتهی‌الارب) .|| (ع ص) خانهٔ‌چلپاسه. (منتهی‌الارب).||(ع ص)بعیرٌ غال ، شتر تشنه . (منتهی‌الارب) .

غال . [ل ل] (اِخ) رود باری است . (منتهی‌الارب) . غالة .

غالاطوطی . (اِ) اسم یونانی ترمس است . رجوع به‌ترمس و غالالوطی شود .

غالالوط . (اِ) باقلای قبطی را گویند وآن درمصر بسیاراست‌واز باقلا کوچکتر است وسیاه رنگ بود. اسهال‌رانافع‌است. (برهان).(آنندراج) . غالالوطا . باقلای- قبطی . (دزی ج۲ ص۱۹۸). (برهان‌قاطع- مصحح دکتر معین) .

غالالوطا . (اِ) غالالوط . باقلای‌قبطی. (اختیارات بدیعی) . رجوع به غالالوط ودزی ج۲ ص۱۹۸ شود .

غالالوطی . (اِ)به‌یونانی ترمس‌است . رجوع به غالاطوطی شود .

غالاطیقون . (اِخ) یادریای ورانگ ، (۵). حمدالله مستوفی درفصل پنجم‌ازمقالهٔ ثالثه در ذکر بحار وبحیرات این نام رادر شمار خلیجهایی که نام می‌برد خلیج ششم می نامد (ص ۲۳۸) ودر جای دیگر دریای غالاطیقون(٦) می گوید (ص۲۳۸ وص۲۱۲) .

غالاطیا . (اِخ) گالاسی (۷) ناحیتی در آسیای صغیر که توسط گل ها (۸) اشغال شد (۲۷۸ ق . م .) و در ۲۵ ق . م . مطیع رومیان گردید ، والنبات الذی ینبت بقبادوقیا(قبادوقیا) و بالبلاد التی یقال‌لها عالاطیا (غالاطیا) التی بآسیا . . . (ابن البیطار حرمل)تکون(زبدالبحیرة) بالبلاد التی یقال لها عالاطیا (غالاطیا) وهی بلاد الافرنج (ابن‌البیطار، زبدالبحیرة) ورجوع به ابن‌البیطار ذیل اسطوخودوس ورجوع بترجمهٔ لکلرك (همین مورد) شود .

غالاغرا .(اِ) معصره . زیاتان.

غالاقطیطس . [ط] (اِ) معرب (۹) حجر لبنی . حجراللبنی .

غالاکسوس. (اِمعرب)(۱۰)مصراونة . مورروقیثس (۱۱) . حجر قبطی .

غالب . [لِ] (ن ف) ازغلبه . غلبه کننده. چیره . قاهر . پیروز . زبر دست . توانا . خداوند دست . ظاهر . فایق . فیروز . سر آمده . (آنندراج) . پیش آمده . (آنندراج) :

به پیش دل ما همه روشن است
که بر آن همه غالب این یك‌تن است .
فردوسی .
شرم خدا آفرین بردل اوغالب است
شرم نکو خصلتی است درملك محتشم .
منوچهری .
دولت او غالب است برعدو وجزعدو
طاعت او واجب است برخدم وجزخدم .
منوچهری .
همتش آن است تاغالب‌شود بردشمنان
راست چون بردشمنان غالب‌شود غافرشود.
منوچهری .

بباید دانست نیکوتر که نفس گوینده‌پادشاه است . . . قاهر وغالب . (بیهقی) . اما این جا دوحال نادر بیفتاد ، قضاء غالب یارشد . (بیهقی) . مهربان‌است‌وبخشایندهٔ بزرگست وغالب ، ودریابنده است وقاهر . (بیهقی) . امیر مسعود ازاین بیازرد که چنین درشتیها دید از عمش و قضاء غالب با این یار شد . (بیهقی) . غالب و قادر وبر منهزم خویش رحیم . (بیهقی) .

باده را برخرد مکن غالب
دیورا برملك مکن سالار . خاقانی .

بادشمن‌غالب جز به مکردست نتوان‌یافت . (کلیله‌ودمنه) . وچندانکه اندك مایهٔ‌وقوف افتاد . . . به رغبتی صادق و حرصی غالب در تعلم آن می کوشیدم . (کلیله ودمنه) . آنکه‌غفلت براحوال‌وی غالب ، چپ‌وراست میرفت . (کلیله و دمنه) . یکبرا . . . قوت شهوانی برقوت عقل غالب گشته . (کلیله - ودمنه) . اقوال پسندیده مدروس گشته ... وحرص‌غالب‌وقناعت مغلوب . (کلیله‌ودمنه) .

زآتش دوزخ که چنان غالب‌است
بوی نبی شحنهٔ بوطالب است . نظامی .
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس
که تیر آه سحر برنشانه می‌آید .
صاحبیهٔ سعدی .

آکل و مأکول را حلقست و پای
غالب و مغلوب راعقل است‌ورای . مولوی.
حکم خود آن راست کو غالب تراست .
مولوی .
یار غالب شو توتا غالب شوی
یار مغلوبان مشو توای غوی . مولوی .
به تدبیر شاید فرو کوفت کوس
که باغالبان‌چاره زرقست‌و لوس.بوستان.
چون یکی زین چهار شد غالب
جان شیرین برآید ازقالب . گلستان .

||زیاده . بسیار . فره . فراوان :
غالب گفتار سعدی طرب انگیزاست .
گلستان .

غالب اوقات نیك و بد در سخن اتفاق می افتد . (گلستان) . غالب همت ایشان به معظمات امور مملکت متعلق باشد .
گلستان .

|| بیشتر، اکثر. بظن قوی ؛ غالب‌اوقات ، بیشتر اوقات .

هر که بی‌مشورت کند تدبیر
غالبش برهدف نیاید تیر. صاحبیهٔ سعدی.
غالب آن است که مادرسر کار تو رویم
مرگ ما باك نباشد چوبقای تو بود .
سعدی ، بدایع .
هر که امروز نبیند اثر قدرت او
غالب آنست که فرداش نبیند دیدار .
سعدی .
غالب آن است که مرغی که بدامی افتد
تا به‌جایی نرود می پرو بالش دارند .
سعدی .

وبالفظ شدن وآمدن مستعمل(است) ورگ چیزی گرفتن وغوره فشردن و برشیر زین نهادن و گوی بردن و دست داشتن ویافتن و کردن و آوردن اینهمه مترادفات غالب آمدن است . (آنندراج) . غائل [غالب از هر چیزی] (منتهی‌الارب) . مُغلنبی . [ل َبا] (منتهی‌الارب).نافر. (منتهی‌الارب).

غالب . [لِ] (اِخ) نام پیغمبری . (آنندراج) . || یکی از نامهای خدای تعالی . (مهذب‌الاسماء) .

غالب .[لِ] (اِخ) نام نیای‌هشتمین‌حضرت رسول صلی‌الله علیه و آله ، فرزند لوی بن مالك‌وپدر کعب که پدر مره است ومره پدر کلاب‌و کلاب پدرقصی‌وقصی پدرعبد مناف وعبدمناف‌پدر هاشم‌وهاشم پدر عبدالمطلب نخستین نیای پیغمبر اکرم است (ازتاریخ سیستان ص۵۱) . ومراد ازآل غالب که درموقع گم‌شدن حضرت محمد درخردسالی برزبان‌عبدالمطلب‌پس ازاطلاع برقضیهٔ‌جاری شده‌است‌خویشان‌وبستگان آن‌حضرت‌است ؛ من(حلیمه مادررضاعی‌حضرت‌رسول)ترسان برعبدالمطلب شدم ، چون مرا بدان حال

(۱) در آنندراج و انجمن آرا ، « آهو مرجفت‌را به غال چو برخواند » و ظاهراً غلط است .
(۲) Creuset. (۳) Gàl (٤) Dorce. (۵) بحر برنگ. (٦) ن ل ، غالاصیفون.
(۷) Galatie. (۸) Gaulois. (۹) Galactite (Pièrre...). (۱۰) Galaxias. (۱۱) Morochthe.

بدید گفت : چه بود . شغلی رسید ! گفتم : شغلی وچه شغلی ! گفت مگر پسرت گم شد ؟ گفتم : نعم . اورا ظن شد که مگر قریش او را بکشتند . شمشیر بر کشید و خشمناك بیرون آمد . بانگ کرد : یاآل غالب وایشان اندر جاهلیت چنین گفتندی در ساعت همه جمع شدند گفتند : فرمان ؟ گفت : محمد گم شد . گفتند : برنشین تا برنشینیم، بساعت او برنشست وهمه برنشستند... (ص۶۹ و ۷۰ تاریخ سیستان) . و رجوع به صفحهٔ ۷۲ - ۷۳ - ۷۷ - ۸۴ - ۸۹ تاریخ سیستان وص۱۲۷ تاریخ گزیده شود.

غالب . [لِ] (اِخ) لطفعلی بیک آذر گوید: اسم شریفش میرزا محمدحسین ازسادات رفیع مقدار اصفهان . نسبتش هم به سلاطین جنت مکان صفویه وهم به سادات امامیه میرسد. ودر اول جوانی به هندوستان رفته در بنگاله به مصاهرت نواب سر افراز خان صوبه دار آن ولایت فایز وبه منصب دیوانی سرافراز واز دولت گورکانی غالب علی خان لقب یافته و چهارده سال در آن جا به فرمان فرمایی اشتغال داشته . جمعی از دولت او کامرانی کرده دراواسط دولت نادری ازهندوستان مراجعت کرده درایران سیاحت مجملی کرده حقیر را بایشان کمال دوستی واتحاد میبوده درحسن اخلاق یگانهٔ آفاق بود . با اهل کمال دوستی تمام داشت . به صحبت شعر بسیار مایل بود . این چند شعر ازایشان بنظر رسیده نوشته شد :

طپش دل مگر اظهار کند حال مرا
ورنه کس نیست که گوید بتواحوال مرا .
افسرده دلی گشته زبس عام در این شهر
دیوانه براهی رود و طفل براهی .

(آتشکدهٔ آذر ص۴۰۷)

غالب . [لِ] (اِخ) نام موضعی درحجاز. قال کثیر : فدع عنك سلمی اذ اتی الناس دونها وحلت باکناف الخبیت فغالب

الی الابیض الجعد بن عاتکة الذی
له فضل ملك فی البریة غالب .

(معجم البلدان ج ۶ ص ۲۶۲) .

غالب . [لِ] (اِخ) نام برادر سبکری است (یکی ازامرای امیرطاهر بن محمدبن عمرو. اللیث) که به امر لیث بن علی (یکی دیگر از امرای طاهر) وی را گرفتند و رهائی کردند : بار لیث علی . معدل را برادر خویش را آنجا فرستاد بطلب غالب برادر سبکری تاحیلت کرد وغالب را بـه گرفت وبند کرد زی لیث فرستاد بسیستان . (تاریخ سیستان ص ۲۸۷)

غالب . [لِ] (اِخ) لقب محمد اول از [illegible] بنی نصر غرناطة . رجوع به محمد اول شود .

غالب . [لِ] (اِخ) نام یکی ازموالی حکم مستنصر فرمانروای اموی دراسپانیا . (الحلل السندسیه ج ۲ ص۲۱۲) .

غالب . [لِ] (اِخ) حماد بن زید ، از او مطلبی نقل می کند باین نحو : سأل ابن سیرین عن هشام بن حسان ، قال : توفی البارحة ، اما شعرت ؟ فجزع واسترجع ، فلما رأی ابن سیرین جزعه قرء : (الله یتوفی الانفس حین موتها والتی لم تمت فی منامها) . (ص ۳۱۶ ج ۳ - عیون الاخبار) .

غالب . [لِ] (اِخ) معروف بابن غالب ، مربی ومؤدب الراضی بالله خلیفهٔ عباسی و برادرش هارون . رجوع به صفحهٔ ۸-۹- ۲۵ الاوراق محمد بن یحیی صولی چاپ مصر شود .

غالباً . [لِ بَ نْ] [لِ با] (ع قید) اکثر اوقات . بیشتر . در غالب (رجوع به غالب شود) .

من و انکار شراب این چه حکایت باشد
غالباً اینقدرم عقل و کفایت (۱) باشد

حافظ .

|| باحتمال اغلب . ظاهراً :

محتسب گوید که بشکن ساغر وپیمانه را
غالباً دیوانه میداند من فرزانه را .

سلمان .

غالب آمدن . [لِ آمَ دَ] (مص مرکب) چیره شدن . مسلط شدن در سخن ومناظره و نزاع وجدال : اگر جاهلی بزبان آوری وشوخی غالب آمد عجب نیست. (گلستان). هوای نفس اماره غالب آمد. (مجالس سعدی). || غالب آمدن بر ، چیره شدن بر . مسلط شدن بر . . . : ماهی براو غالب آمد ودام اردستش بربود . (گلستان) . عقل نفیست راچه شد که نفس خبیث براو غالب آمد. (گلستان) عجز . غالب آمدن بر کسی در معاجزة . (منتهی الارب) . عز . غالب آمدن بر کسی درمعازة . (منتهی الارب). || غالب آمدن در امری . چیره شدن درآن امر بر کسی . . . : شقاه . تشقیة . غالب آمد او را . (منتهی الارب) . تقمر . غالب آمدن در قمار.(منتهی الارب). قمره قمراً . غالب آمد در نبرد قمار . (منتهی الارب) . عفس . غالب آمدن در کشتی وسست گردانیدن طرف . (منتهی الارب) . طول . غالب آمدن در درازی . (منتهی الارب) . طسه طساً . غالب آمد اورا درخصومت.(منتهی الارب).

غالب آواز . [لِ آ] (ص مرکب) کسی که آوازش [illegible] غلبه کند :

[illegible]

[illegible] نظامی .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن ابجر ، در صحبت او اختلاف است . (منتهی الارب) .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن احمد کاتب ، معروف به قطن [قَ طَ] . وی بعربی شعر می گفته و دیوان او ۳۰ ورقه است . (ابن الندیم) .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن اسود مسعودی ، یکی از قاتلان فضل ابن سهل ذوالریاستین . مؤلف حبیب السیر آرد : و چون بسرخس رسید روزی ذوالریاستین به حمام درآمد وبنابر آن که ازعلم نجوم دانسته بود که درآن روز خونش در میان آب و آتش ریخته گردد قصد فصد کرد و بنداشت که تقدیر آسمانی را بتدبیر انسانی مندفع میتوان ساخت وهمان زمان که ازآن کار فارغ گشت غالب ابن اسود مسعودی و قسطنطین رومی وفرخ دیلمی وموفق صقلبی باتیغهای کشیده بسروقتش رسیده و او را بقتل رسانیده بگریختند و مأمون اظهار اضطراب کرده به پیدا ساختن قاتلان فرمان داد و ابوالعباس دینوری آن جماعت را گرفته نزد مأمون برد . گویند مأمون از ایشان پرسید که چرا برین حرکت شنیع اقدام کردید؟ جواب دادند که یاامیرالمؤمنین از خدای بترس این امر بفرمان تو از ما صادر شد ! مأمون التفات بدین سخن نکرد وآن چهار شخص را بقتل آورد وسرهای ایشان را پیش حسن بن سهل فرستاد . (حبیب السیر ج ۲ ص ۲۰۶ چاپ خیام تهران) .

غالب . [لِ] ابن جبرائیل الغرتنکی . رجوع به ابومنصور غالب . . . شود .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن الحارث العکلی ، مکنی به ابی حزام ، ازشعرای عرب که در زمان مهدی خلیفهٔ عباسی میزیسته ودرشعرش لغات غیر مستعمل ووحشی بسیار است ونمونهٔ ازآن در الموشح آمده ومؤلف براوخرده گرفته است . (الموشح ص ۳۰۴) .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن حکم مقفع ، خال مأمون و یکی از قاتلان فضل ابن سهل .در تاریخ گزیده آرد : روزی فضل بن سهل با یکی از ارکان دولت مأمون گفت : سعی من دراین دولت از ابومسلم بیشتر است . او گفت : ابومسلم دولت ازقبیلهٔ بقبیلهٔ رسانید وتو از برادر به برادر رسانیدی . گفت : اگر عمر باشد ازقبیلهٔ به قبیلهٔ رسانم .(ووی) مأمون رابر آن داشت تا علی بن موسی الرضا را ولی عهد کرد ودختر خود زینب بدو داد وشعار عباسیان به سبزعلویان بدل کرد تا فتنهٔ علویان فرو نشیند . دربغداد ازاین حرکت مخالف مأمون شدند واو را خلع گردانیدند و خلافت به عمش ابراهیم بن مهدی دادند در محرم سنهٔ اثنی و مأتین ، بدین سبب مأمون بابنی سهل متهم شد ، چون به سرخس رسید خال خود غالب بن حکم مقفع وجمعی را فرمود تافضل سهل را

(۱) ن ل : عقل کفایت

در حام بکشتند، مأمون ایشان را بقصاص بکشت . . . (ص ۳۱۲ و ۳۱۳ تاریخ گزیده) . ورجوع بغالب ابن اسود مسعودی شود .

غالب . [ل] (اخ) ابن خطاف القطان . ابوعفان تابعی است . رجوع بغالب بن قطان شود .

غالب . [ل] (اخ) ابن السعدی مؤلف دستور الوزراء و الکتاب می گوید : فضل بن یحیی برمکی دستور داد که احمد ابن سیار جرجانی در خوبی و بدی شعر شعراء بنگرد تابقدر استحقاقی که دارند مورد عنایت وعطاقرار گیرند جمعی از شعرا از احمد درخواست کردند که شعر ابونواس را در درجهٔ پائین تر از شعر ایشان قراردهد واین نظر را به وسیلهٔ غالب ابن السعدی که مورد عشق و علاقهٔ احمد جرجانی بود بر او تحمیل کردند ، واحمد شعر ابونواس رارد کرد و گفت گویندهٔ این شعر استحقاق دریافت دو درهم هم ندارد . ابونواس احمد را باگفتن این ابیات هجا گفت :

بما اهجوك لاادری
لسانی فیك لا یجری .
اذا فکرت فی قدر -
ك اشفقت علی شعری .

این خبر به فضل بن یحیی رسید ، ابونواس را استمالت و وسیلهٔ رضایت اورا فراهم کرد وبه جرجانی دستور داد که دیگر به تمییز شعر شعرا نپردازد . (از ص ۱۴۷ دستور الوزراء والکتاب) .

غالب . [ل] (اخ) ابن سلیمان . ابوصالح تابعی است .

غالب . [ل] (اخ) ابن شادك . از مردم سیستان است . مؤلف تاریخ سیستان نام اورا درذیل عنوان «اکنون یاد کنیم بعضی نامهای ایشان که پس از اسلام بزرگ گشتند و مردمان ایشان را بدانستند به فضل .» بدون شرحی یاد کرده است . رجوع به ص ۱۸ و ۲۰ تاریخ سیستان شود .

غالب . [ل] (اخ) ابن شموذ ، محدث است .

غالب . [ل] (اخ) ابن صعصعة ، پدر فرزدق شاعر معروف عرب درعهد اموی . بعضی نُقیمی شاعر را قاتل او دانسته اند ولی درست آنست که وی کشته نشده وبلکه مرده است ووفاتش در اوائل زمان خلافت معاویه بوده ودر کاظمة دفن شده است . (ازالبیان والتبیین چاپ سندوبی ج ۳ ص ۳۹) . در الاصابة نام او به این شرح آمده است ، غالب بن صعصعة بن ناجیة بن عقال التمیمی الداری والدالفرزدق الشاعر . وبعد گوید ، پدر غالب را با پیغمبر صحبتی دست داده است ولی غالب فقط پیغمبر را دیده است زیرا فرزدق فرزند او در زمان عمر متولد شده و درزمان علی (ع) به گفتن شعر نیکو توفیق یافته است و بیان شعر فرزدق در ترجمهٔ خود او خواهد آمد . ودر تاریخ مظفری آمده است : که غالب علی (ع) را در بصرة ملاقات کرد وفرزدق را حضور آن حضرت برد وحکایت شده است که چند تن از بنی کلب گرو بستند که نزد چند کس که نام آنان را برده بودند بروند تاهریك ازایشان بخشش کردواز سائل چیزی نپرسید اورا کریم تر از دیگران بشمارند و پس از این عهد وپیمانی که بستند نزد هریك ازآنان که اسم برده بودند رفتند وهریك پرسیدند شما چه کسانی هستید وچه می خواهید تاآنکه نزد غالب رفتند واو به ایشان بخشید و چیزی نپرسید . و در بارهٔ غالب داستان دیگری هست که مربوط به مفاخرهٔ درنحر شتر در زمان عثمان است که در ترجمهٔ حال سحیم ابن وثیل یربوعی ذکر شده است و علاوه براین نامش در بیان حال فرزدق و بیان حال هند بنت صعصعة که خواهر غالب است خواهد آمد . (الاصابة ج ۵ ص ۱۹۷) . وبه عقدالفرید جزء ۲ ص ۶ وفرزدق وهند بنت صعصعة رجوع شود .

غالب . [ل] (اخ) ابن عبدالرحمن . در اندلس شهری است بنام مدینة غالب ابن عبدالرحمن که از مدینهٔ سالم (یکی دیگر از شهر های اندلس) به آن شهر میروندواین شهر را حصاری بزرگ است ودیهای چند و سرزمینی وسیع دارد و چهار پایان آن بسیار است اسباب ووسائل آسایش درآن از هر حیث فراهم است و بیش ازدیگرنقاط اندلس درآنجا جنگ روی داده است . (ازقسم اول کتاب صورة الارض ابن حوقل ص ۱۱۷ وجزء اول حلل السندسیة ص ۵۴ بنقل از صورة الارض بااختلاف عبارت) .

غالب . [ل] (اخ) ابن عبد القدوس . رجوع به ابوالهذیل غالب ... شود .

غالب . [ل] (اخ) ابن عبدالله ابومنصور الوراق . یکی ازروات است که از حسن ابن عُلیل العنزی روایت کرده است . (ذکر اخبار اصبهان ج ۳ ص ۱۵۰ چاپ لیدن) .

غالب . [ل] (اخ) ابن عبدالله اسدی ، از شجاعان سپاه مسلمین درمحاربهٔ سعدوقاص و رستم فرخزاد . در حبیب السیر آرد ، سعدوقاص با لشکر عرب مغفرتوکل برسر نهاده وزره مصابرت دربر افکنده شمشیر های برّان به قصد کافران آخته وسنانهای جان ستان برگوش اسبان راست ساخته . در برابرایشان (ایرانیان) بایستادندومبارز خواستند و در آن روز نخست غالب بن عبدالله اسدی و عاصم بن عمرو تمیمی قدم در میدان مردان نهاده از جانب کفار هرمزان که در سلك حکام فرس انتظام داشت بادیگری از شجعان به مبارزت آن دوپهلوان مبادرت نمودند وغالب هرمزان را مغلوب گردانیده دستگیر کرد و کمندا سر در گردنش انداخته نزد سعد برد . (حبیب السیر ج ۱ ص ۴۷۸ چاپ خیام) . و رجوع به غالب بن عبدالله بن مسعر شود .

غالب . [ل] (اخ) ابن عبدالله الجهضمی درج ۳ البیان والتبیین در کتاب زهد در قسمت شرح حال کسانی که ازغضب خود داری می کنند گوید : به غالب بن عبدالله گفته شد : ما می ترسیم ازبس گریه می کنی چشمانت کور شود . جواب گفت : گریهٔ من دلیل است براینکه چشمانم کور نشده است(۱) محمدابن جحادة گفته است : وقتی حضرت حسین کشته شد قوم ربیع ابن خثیم نزد او آمدند وبا خود گفتند امروز باید ازدهن غالب سخنی درآوریم وسپس روبه او کردندو گفتند : حسین کشته شددرجواب این آیهٔ قرآن تلاوت کرد : « الله یحکمُ بینهم یوم القیامة فیما کانوا فیه یختلفون » غالب دختر کی داشت نزد اوآمد و گفت : پدر ! بروم بازی کنم ؟ درجواب گفت ، اذهبی فقولی خیراً و افعلی خیراً . (البیان والتبیین ج ۳ ص ۱۰۵ . مصحح سندوبی)

غالب . [ل] (اخ) ابن عبدالله ابن مسعر الکلبی اللیثی . قائدی صحابی و از ولات است . پیغمبراکرم اورا درسال فتح مکه جلو فرستاد تا راه را براوسهل سازد . وی در جنگ قادسیه شرکت داشت و هرمز راکه یکی از سران سپاه ایران بودبکشت (۲) وزیاد ابن ابیه اورا در زمان خلافت معاویه والی خراسان کرد . (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۷) در امتاع الاسماع درچند مورد نام سریه هایی می برد که هریك به عبدالله ابن غالب لیثی اضافه شده است مانند

۱ـ سریهٔ غالب ابن عبدالله الی بنی مرة (ص ۳۳۴) .

۲ ـ سریهٔ غالب ابن عبدالله الی المیفعة (ص ۳۳۵) .

۳ ـ سریهٔ غالب ابن عبدالله الی الکدید (ص ۳۴۲) . (مراد از سریهٔ دستهٔ از سپاهیان است که ازپنج تاچهارصدتن باشندوپیشاپیش لشکریان دیگر حرکت کنند) . واز این مواردی که اشاره شد پیداست که غالب ابن عبدالله از اصحاب پیغمبر ومردی شجاع بوده ودر این جنگها کمی کرده بحقیقت غالب بوده است . بامتاع الاسماع ، صفحات ۳۳۴ . ۳۳۵ ـ ۳۴۲ ـ ۳۴۳ رجوع شود . آقای نفیسی بنقل از کتاب الفتوح نوشته اند :

(۱) و قیل لغالب ابن عبدالله الاتخاف علی عینیك من العمی من طول البکاء ؟ فقال : شفاءهما ارید . (عقدالفرید ج ۳ ص ۱۴۹) .

(۲) ظاهراً باغالب بن عبدالله اسدی خلط شده است .

. . . و پس دعایی گفت(حکم ابن عمر و امیر خراسان) بر این منوال که : ... بارخدایا من از بنی امیه ملول شدم و ایشانهم ازمن آزرده گشتند، بارخدایامرا ازایشان وایشان را از من بازرهان ! این دعا بگفت و از آن پس بیش ازیك هفته زندگی نیافت وجان سپرد . این خبر به سلم بن زیاد رسید . مردی را بخواند که وی را غالب بن عبدالله اللیثی گفتندی(۱) و اورا مثالی نوشت به امارت خراسان و به خراسان روانه کرد واین غالب مردی بود نامی ووی نیز خدمت رسول را دریافته بود . پس به اشارت زیاد روی به خراسان نهاد و بمرو فرود آمد و چندان بماند که لشکرش بیاسود . پس به طخارستان ومضافات آن رفت وآن ولایت بگرفت و وی را فتحهای نیکو دست داد وغنائم بسیار بستد وپنج یك از آن بیرون کرد وبه زیاد فرستاد وبازمانده برسپاه بخش کرد واین غالب را دشمنان مستولی پدید آمدند و با لشکر ساخته رو به روی آوردند و غالب مرزیادبن ابیه را از آن حالت اعلام کرد واز اویاری خواست .

زیاد ابن ابیه هم ربیع بن زیاد الحارثی وعبدالله بن ابی‌عقیل الثقفی را که‌عم‌حجاج ابن یوسف‌بود باسپاهی به‌مددغالب‌فرستاد. چون ایشان بدو پیوستند غالب نیرو گرفت وچیره شد وگرد اقلیم خراسان بگشت و بیشتر شهرها بگشاد و غنایم بسیار یافت ، پنج یك از آن جمله بیرون کرد وبه زیاد ابن ابیه فرستاد وباز مانده برلشکر حصه کرد و در شهر مقام کردولشکر به کشورستانی به اقطارخراسان فرستاد. (احوال و اشعار رودکی ص ۲۳۹ ، ۲۴۰ ، ۲۴۱ بنقل ازالفتوح) . ورجوع بتاریخ گزیده ص۱۴۹ شود .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن عبیدالله بن غالب السعدی . ازاهالی بصرة است که‌به‌اصفهان هم رفته است محدث است . (ذکر اخبار اصبهان ص ۱۵۰) .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن‌عثمان الهمدانی . اورا بیست ورقه شعر است . (ابن‌الندیم) .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن عطیة ... [illegible] وی استاد واجازه دهندهٔ ابوالولید محمد ابن عریب سرقسطی‌است . [illegible] السند ... ج ۲ ص ۱۰۰ شود .

غالب . [لِ] (اِخ) [illegible] دریکی از [illegible] که د [illegible] آمده وجود [illegible] ص ۱۳۹۱ [illegible]

غالب . [لِ] (اِخ) ابن فرقد . محدث است (ذکر اخبار اصبهان ص۱۴۹) .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن فهر . نهمین جد پیغمبر اکرم . (مجمل‌التواریخ والقصص ص۲۳۷). ورجوع به‌غالب نیای حضرت رسول شود .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن قطان . تابعی است . (منتهی‌الارب) . رجوع به غالب بن خطاف ... شود .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن قطیعة . از سلالهٔ عدنان وجدی‌جاهلی است که عنتره‌وحطیئة ازنسل او هستند .(اعلام زرکلی‌ص۷۵۷).

غالب . [لِ] (اِخ) ابن مساعد ابن سعید الحسنی،شریف‌مکه.اوبعد ازمرگ برادرش سرور درسال (۱۲۰۲ ه) امارت‌مکه‌یافت عبدالله ابن سرور فرزند برادرش بااو به منازعه برخاست وبدست غالب گرفتار گشت وغالب بدون‌منازع درمکه امارت کرد . در روزگار امارت او امیر سعود ابن العزیز نیرو یافت وبا سپاهیان خود برحجازهجوم کرد ، وغالب باایشان جنگید وآنان عقب نشستند و بجده رفتند تا محمد علی پاشا والی مصر باسپاهی بزرك برای جنگ به سعودیان هجوم کرد.

ودر ضمن این هجوم غالب را هم گرفت و اورا بمصر فرستاد (سال۱۲۲۸ ه قمری) وچندی در مصر بود و سپس به آستانه (اسلامبول) فرستاده شد و ترکان عثمانی اورا از اسلامبول به سلانیك تبعید کردند ودرآن‌جا وفات یافت .(اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۷) .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن مسعود از موالی هشام ابن عبدالملك .کار او اذن گرفتن‌از هشام بود برای هر کس که می‌خواست‌او را ملاقات کند.(عقدالفرید جزء ۵ص۲۰۹ چاپ قاهره مصحح محمد سعیدالعریان) .

غالب . [لِ] (اِخ) ابن یوسف سالمی ، مکنی به‌ابو محمد ، از مردم عالم مدینهٔ سالم(ازمدن اندلس) . وی عالم به‌فن‌اصول بود وچندی در سبته سکنی داشت وسپس به ... رفت و در همانجا بسال ۵۷۶ وفات یافت .(الحلل‌السندسیه جزء ۲ چاپ مصر ص ۹۰) .

غالب . [لِ] (اِخ) ابوهذیل . تابعی است . رجوع به ابوهذیل ورقم(۶۱۸۶) المصاحف شود .

غالب السعدی . [لِ بُ سَ سَ] (اِخ) رجوع به غالب بالله شود .

غالب‌الظن . [لِ بُ ظْ ظَ نْ نْ] رجوع به غالب ظن شود .

غالب القطان [لِ بُ ل ق ط طا](اِخ)در سیرهٔ عمربن‌عبدالعزیز درباب ۳۱ درذکر مناجات ودعای عمرآرد : «قال حدثناغالب القطان قال‌قال عمربن‌عبدالعزیز:«اللهم ان لم‌اکن اهلاً ان ابلغ رحمتك فان رحمتك اهل ان تبلغنی فان رحمتك وسعت کل شیء واناشیء فلتسعنی رحمتك یا ارحم‌الراحین . اللهم انك خلقت قوماً فاطاعوك فیماامرتهم به وعملوا فی‌الذی‌خلقتهم له فرحمتك‌ایاهم کانت قبل طاعتهم لك یا ارحم‌الراحمین » (سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۱۹۴) .

غالب بالله . [لِ ب ِل لاه] (اِخ) عبدالله ابن محمد الشیخ بن عبدالله بن عبدالرحمن السعدی ، مکنی به ابومحمد .ازپادشاهان دولت اشراف سعدیین در مراکش . وی در سال (۹۶۵ ه) بفرمانروایی مراکش رسید. مردی بود فاضل و رغبت بسیاری به آبادانی و بیشرفت زراعت و صناعت داشت و در روزگار او مراکش بسیار پیش رفت . و وی ودرهمان‌جا وفات یافت . (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۵۸۳).

غالب بر آمدن.[لِ بَ مَ دَ](مص مرکب) غلبه کردن ، ظفر یافتن بر. چیره‌شدن بر : شغرت برجلی فی‌الغریب ، غالب بر آمدم مردمان‌را درحفظ غریب.(ازمنتهی‌الارب).

غالب بك . [لِ بَ] (اِخ) پسردوم صدر اسبق ادهم پاشای مرحوم است . وی پس از تحصیل السنه و ادبیات شرقی و زبان فرانسه وعلوم جدیده به زمرهٔ منشیان دربار درآمد وبعداً سمت معاونت شورای دولت را یافت ،وآنگاه بعضویت دائرهٔ تنظیمات نایل گردید وعاقبت بمشاورت والیگری کریت منصوب شد . اوبالطبع مزاج قوی نداشت و دراثر خستگی و بیماری بسال ۱۳۱۳هجری‌درجوانی بدرود حیات گفت. شخصی‌ادیب وواقف بعلم‌آثارعتیقه وتاریخ بود و کتابی گرابها مربوط بمسکوکات سلجوقی و عثمانی تألیف کرد ومردی نیك وخیر بود .(قاموس‌الاعلام ترکی) .

غالب پاشا . [لِ] (اِخ) (محمد سعید) وی پسر سیداحمدافندی ورئیس دفترصدر اعظم بود ، ودر زمان سلطان محمود خان ثانی بمسندصدارت‌ع‌ظمی‌نایل‌گردید. تولد او بسال ۱۱۷۷ هجری باستانبول بوده و پس‌ازطی‌مراتب منشی گری، ریاست دفتر، ریاست کتاب درباری ، ریاست تذکره و نظایر آنها ، بمعاونت صدارت عظمی نایل شد ودر سنهٔ ۱۲۲۹ بدرجهٔرئیس الکتابی

[illegible] ابن‌فضالة اللیثی بود نه غالب بن عبدالله وثانیاً وی به سال(۴۸ ، ۵۰) [illegible] زمان حکم بن عمرو الغفاری هنوز درخراسان بود ودر سال ۵۰ که حکم بن عبدالله الحنفی را ولایت خراسان دادند (طبری ج ۶ ـ ص ۱۳۰ و [illegible]) را که مربوط بسال ۴۴ تا ۵۰ است بیهوده پس‌ازامارت سعید بن [illegible] زیاد ابن ابیه بعد سلم بن زیاداست ودرآن زمان هنوز حکم‌ابن عمرو [illegible]

رسید ودرهمین سال معزول وبکوتاهیه تبعید گردید وسپس بخشوده شدوبارتبهٔ وزارت بوالیگری ، بولی ، ویرانشهر ، سیواس ، نیکده ، یکنیشهر ، آنقره و کنغری ، بولی ، قسطمونی ، سنجاقلی خداوند گاروقوجه ایلی منصوب شدوسپس وی راباحفظ رتبه بمأموریت محافظت بغاز بدارالسعادهٔ استانبول خواستند ویس از ورود بسال ۱۲۳۹ مهرصدارت را بدو سپردند ومدت نهماه دراین مقام باقی بود ، ودر اثر تندی خوی معزول وبکلیبولی و بعداً بمغنیسا تبعید شد و سپس برائتش ظاهر و مجدداً بوزارت نائل گردید وبایالت ارض روم(ارزنة الروم)وانگاه بسپهسالاری شرق منصوب شد . بعد از سه سال جنك روسیه پیش آمد ووی طرف مصالحه راملتزم شد ودرنتیجه معزول و به بالیکسری تبعید گردید وبسال ۱۲۴۴ بسن شصت و نه سالگی درهمانجا وفات یافت. اومردی منشی وشاعر و خوشنویس ونسبت بمعاصران خود بامورسیاسی واقف بود . (قاموس الاعلام - ترکی) .

غالب پاشا . [لِ] (اِخ) عبدالحلیم . یکی ازمتأخران شعرای عثمانی است . وی بتقلیدزبان ساده وناهموار ترکان آناطولی اشعار راجع بلطائف و هزلیات گفته است وازاین رو به «ترك غالب» ملقب گشته. او از اهالی استانبول بوده و از منشی گری مالیه آغاز خدمت کرد وبمنشی گری بعضی وزرا و کبار نایل گردید ونیز بدفتر داری آنقره وقائم مقامی باطوم وطرنوی منصوب شد وسپس بسال ۱۲۶۹ هجری برتبهٔ میر میران (امیرالامرائی) رسید . چون نقل لطائف وهزلیاتش خارج از دائرهٔ ادب و منافی عفت قلم است قابل ذکرندانستیم . (قاموس الاعلام ترکی) .

غالب خوزستانی . [لِ ب ِ زِ] (اِخ) مؤلف مجمع الفصحاء آرد ، و هو عبدالله منجی الثانی ابن ابی حفص منجی الماضی ابن عبدالله یقظان الابدجی الخوزی ، از فضلای متقدمین بوده است . صاحب تصانیف من جمله طراز الذهب ، وباشیخ محیی الدین العربی معاصر ومعاشر ، واین چند رباعی ازاوست :

بی تو نفسی قرارو آرامم نیست
بی نام تو ذات و صفت و نامم نیست
بی چاشنی تو در جهان کامم نیست
بی روی تو صبح وموی تو شامم نیست.
ما مذهب چشم شوخ و شنگش داریم
کیش سرزلف مشك رنگش داریم
ماییم و دلی ونیم جانی زغمش
وآن نیز برای صلح و جنگش داریم.
در پیش من ازسر جفاهای نهان
باریك کنی همه تن خود چو میان
در شادی و عیش در کنار دگران
زان سان باشی که می نگنجی به جهان .

صاحب مجمع الفصحا در کتاب ریاض العارفین نام اورا ذیل عنوان غالب خوزی آورده ودرذکراسم کتاب او(طراز الذهب) افزوده است : «وآن مشتمل است برفضایل ومناقب ائمهٔ اثنا عشرعلیهم السلام ودرحقیقت ایشان براهین قاطعه درآن کتاب ثبت کرده» . (ریاض العارفین چاپ اول تهران ص۲۲۳).

غالب خوزی . [لِ] (اِخ) رجوع به غالب خوزستانی شود .

غالب دده . [لِ دَ دَ] (اِخ) شیخ محمد اسعد. یکی از شعرای پر شور متأخران عثمانی و مشایخ طریقت مولوی است و درمولویخانهٔ غلطه پوست نشین و پدرش مصطفی رشیدافندی از کتاب معروف بود . وی بسال ۱۱۷۱ هجری دراستانبول تولدیافت ومدتی بمنشی گری دیوان همایون پرداخت وضمناً بطریقت مذکورانتساب یافت وبقونیه عزیمت کرد، ودرآنجاواستانبول درمولویخانهٔ ینی قپوچلهٔ خود را تکمیل نمود وبتدریج بمشیخت آن فرقه رسید و بسال ۱۲۱۳ در گذشت . دیوانی مرتب و آثار دیگر بیادگار گذاشته است . ازوست :

کیم قادر علاج ایلەمکهٔ حکم قدردر
تاریخی ایمش غالب زارك اثرعشق.

(قاموس الاعلام ترکی).

غالب دهلوی . [لِ بِ دِ لَ] (اِخ) رجوع به غالب نجم الدوله شود .

غالب . [لِ] (اِخ) نجم الدولة دبیرالملك میرزا اسدالله خان متخلص به غالب . شاعر ومحقق بزرگ به زبان فارسی که به زبان اردو نیز آثاری دارد . وی به زیبایی وعلو سبك شهرت یافته است . :دردیوان فارسی خود ، گاهی «اسد» تخلص میکندو گاهی نیز میرزا نوشه نامیده شده است .

غالب از اصل تورانی است . پدر بزرگ وی درزمان شاه عالم ازوطن اجدادی خود به دهلی هجرت کرد . پدرش عبدالله بیگ خان ، چندی درلکنهو بزیست واز آنجا به حیدر آباد رفت ودر خدمت نواب نظام علی خان درآمد . سپس به آلوَر رفت و تحت قیادت راجه بختا ورسینگهه سلاح برگرفت ودر جنگی کشته شد . پسرش ، اسدالله خان که آنگاه پنج سال داشت تحت حمایت عم خود نصرالله بیگ خان صوبه دار آگره قرار گرفت . در ۱۸۰۶ ناحیت آگره بصورت امپاراطوری بریتانیا تحت ریاست ژنرال لیك (۱) درآمد عم غالب مقرری دریافت داشت و پس از مرگ وی برای غالب که آنگاه نه ساله بود از طرف پادشاه دهلی مقرری ماهیانهٔ معادل پنجاه روپیه تعیین شد . واجد علی شاه که در سال ۱۸۴۷ بتخت جلوس کرد درپاداش اشعار غالب قراردادی بااومنعقد کرد که سالیانه ۵۰۰ روپیه بدو بپردازد ونواب رامپور، چون شهرت شاعر بدورسید در مقابل اشعار اودر ۱۸۵۹ ماهیانه بالغ برصدروپیه برای او مقرر داشت غالب پس ازاقامتی اندك دررامپور به دهلی بازگشت ودر۱۸۶۹ بسن ۷۳ سالگی در گذشت . (بلومهارت (۲) . دائرة المعارف اسلام . فرانسوی ج ۱ ص۱۴۵) .

هم در دائرة المعارف اسلام آمده : غالب (۱۷۸۷ — ۱۸۶۹م = ۱۲۱۲ ۱۲۸۶ه) . وی بازماندهٔ خانوادهٔ جنگجو بود ، خون گرمی که ازاجداد ترك ایبك به ارث برده بوددررگهایش جریان داشت ودر اشعار او منعکس وهویداست . هنوز دورهٔ تحصیلی خود را بپایان نرسانیده وشاگرد مدرسه بود که شعر گفتن را آغاز کردولی هنر واقعی شعر او پس از شورش عظیم سال ۱۸۵۷ بظهور پیوست . این شورش عظیم که نمایندهٔ نزاع واختلافات قوای متضاد بود اشیائی را که نباید ویران شود منهدم ونابودساخت . چه بسا تشکیلات ومؤسسات مفید دورهٔ «مغول» که ویران گردید . علاوه براین اضمحلال سلسلهٔ باعظمت مغول نیزغالب را سخت متأثر ساخت ، ودرنتیجه اشعارش که این تأثر واحساسات رامنعکس می سازد بصورتی مولم ودرد آمیزدرآمده وشنونده را سخت متأثرمیسازد . غالب مانند همهٔ مردان بزرك وباعظمت واقعی از عصر وزمان خویش بسیار بیشتر بود وبهمین دلیل معاصرینش قدر و قیمت اورا ندانستند . غالب پیشرو سبك نو در شعر اردوست .در میان تمام آثار ادبی او هیچ شاعری ازحیث ابتکارموضوع ونیروی تصور وقدرت جهش خیال به پای غالب نمیرسد واز او تجاوز نمیکند . وی اولین کسی است که عقاید و نظریات فلسفی را درشعر اردو وارد کرده است ودرنتیجه شعرش ترکیب سحر آمیزی ازفلسفه وعرفان ودرد و تأثر وبسیار جالب توجه است . سبك نگارش او زیبا و بلیغ ومشحون از احساسات وبگوش خوش آیند است . تنها چیزی که برآن می توان خرده گرفت این است که وی آثار فارسی خود را بزبان مشکل ادبی برشتهٔ تحریر در - آورده است ولی با وجود این بسیاری از اشعارش را بسبکی واضح و آسان برداخته است .

(ترجمه از دایرة المعارف اسلامی مقالهٔ عبدالحق ج۴ طبع فرانسوی ص۱۰۸۲) غالب انتقادی بربرهان قاطع بنام « قاطع برهان » نوشته است و همین کتاب باعث شد که گروهی بطرفداری از برهان ویرا مورد انتقاد قرار دادند و عدهٔ از او دفاع

(۱) Lake.

(۲) J. F Blumhardt.

کردند. رجوع به برهان قاطع مصحح دکتر معین مقدمهٔ جلد اول ص ۱۱۱ ببعد شود.

غالسنگ. [سَ] (اِ) حجر غاغاطیس. رجوع به غاغاطیس شود.

غالب شدن. [لِ شُ دَ] (مص مرکب) چیره گشتن. اعتلاء. غالب گردیدن: تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند. گلستان.

وعنفوان شبابم غالب شدی. گلستان.

صبر معشوق وعشق غالب شد
تا بدستهٔ درفش غایب شد.
هزلیات سعدی.

عشق غالب‌شدو از گوشه‌نشینان صلاح
نام مستوری و ناموس و کرامت برخاست.
طیبات سعدی.

گرنشد اشتیاق او غالب‌صبر وعقل‌من
این‌بچه زیر دست‌گشت آن‌بچه پایمال‌شد؟
سعدی بدایع.

تکویح. (منتهی الارب). استحواذ. (منتهی‌الارب). جب. (منتهی الارب). ابلال. (منتهی‌الارب) رین. (منتهی‌الارب). قال‌به، غالب‌شد بسبب آن. (منتهی‌الارب).

غالب. [لِ] (اِخ) طبیب. وی مشهور به طبیب‌المعتضد باللّه‌است ولی در آغاز کارش طبیب پدر او (موفق) بود و در روزگار خلافت متوکل به‌خدمت‌موفق مشغول بوده و به‌اواختصاص داشته‌است، و بسبب‌همین‌سابقه هنگامی که موفق به‌خلافت رسید غالب را بسیار بنواخت‌وملك ومال بسیار داد ومانند پدر به‌او می‌نگریست. غالب یکبار موفق را در زخم تیری که برداشته بود بخوبی معالجه کرد وباز موفق ملك ومال بسیار به اوبخشید و به نزدیکان خو[illegible] نیز دستور داد که بدومساعدت کنند وآنان هریك مبالغی به غالب دادند ومالی بسیار برای وی گرد آمد. درایامی که موفق برصاعد و عبدون دست یافت عدهٔ ازغلامان وموالی آنان که نصاری بودند اسیر شدند. از این عده هرکس مسلمان شد با تعیین مقرری آزاد گردیدوباقی‌را که مسلمان نشده بودندنزد غالب فرستادند که غلام اوباشند. شمارهٔ این عده هفتاد[illegible] بود و وقتی فرستادهٔ حاجب [illegible] غالب آوردغالب برآشفت و گفت: من با این عدهٔ بسیار چکنم؟ و برخوربراسب خویش سوار شدو [illegible] موفق [illegible] و گفت [illegible] غلامان که برای من [illegible] من دارم خواهند خورد. [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] رد بوی [illegible] خرج غلامان‌خود نتوانداد. برحسب امر موفق املاکی [illegible] در حدود هفت هزار دینار درآمد داشت با پنجاه هزار درهم تخفیف در سال بوی دادند که خرج غلامان خود را از درآمد آن بدهد.

غالب پس از موفق به خدمت المعتضد باللّه فرزند او در آمد و نزد وی بسیارعزیز و گرامی ودر مداوا مورداعتماد بو[د].

غالب درسفری که ملازم المعتضد باللّه بود در «آمد» بمرد. سعید پسروی نیزملازم معتضد بود وخلیفه بوی بسیار انس داشت و او را برهمهٔ کسانی که دعوی طبابت داشتند مقدم میداشت. خبر مرگ غالب نخست به‌معتضد رسید ومعتضد با نوازش و مهربانی بسیارپسررا ازمرگ پدر آگاه کرد. سعید گریان و نالان از نزد معتضد بیرون‌آمد. معتضد دستورداد مراقب‌حالش باشند و نگذارند اندوه بر او چیره شود. بزرگان امرا ورجال از هر صنف نزد او رفتند ودلداری دادند. وقت ظهر خلیفه برای اوطعام فرستاد وسفارش کرد که غذا تناول کند. تاهفت روزبه‌حال عزا بسربرد وبرحسب امرمعتضد آنچه ازاملاك وعقارو ضیاع دولتی در تصرف پدرش بود بوی دادند و پس از او هم بفرزندش رسید. (ترجمه ونقل‌با تلخیص از ج ۱ عیون‌الانباء ص ۲۳۰ - ۲۳۱ چاپ مصر).

غالب طهرانی. [بِ طِ] (اِخ) مؤلف ریاض‌العارفین آرد:

نامش اسداللّه خان و اصلش از آذربایجان. در سن شباب از آداب پیری کامیاب، به ارباب طریقتش رغبتی است صادق، و به‌تکمیل نفس شائق، به اخلاق پسندیده موصوف‌وبه‌صفای صوری ومعنوی‌معروف، با احباب صدیق ومهربان وبا اصحاب‌معنی همدل وهمزبان. خوبی خوش دارد وروبی دلکش. طبعی رزین و شعری شیرین، و غزل‌را به‌سیاقت مولوی‌معنوی گفتن‌خواهد وغالباً اقتفا بوی کند. بامنش لطفی‌خاص، وازغزلیات ومثنویاتش برخی نگاشته شد:

لب تشنه‌ایم ساقی ترکن گلوی ما را
تاباده درخت هـ[illegible] [illegible]ن سبوی‌مارا
درعشق عاشقان راهست آبروی ازاشك
بر روی ما نظر کن بین آبروی ما را
ا[illegible] بحرش ارمدد نیست ازآب جوچه‌خیزد
[illegible] بحر خود رهی ده خشکیده جوی ما را
ما سالکان راهیم ابلیس در [illegible] ما[illegible]
بیش آر حضرره را پی کن عدوی ما را
مش[illegible]ل زنار مویت دل را بود رهایی
بیوندهاست با تو هرتار موی ما را.
گر می‌شنوی زاهد با ما به خرابات آی
درکش دو سه پیمانه [illegible](۱) ملامت را
درراه ملامت مرد پیدا شود ازنامر[د]
ور[نه] همه میدانند [illegible] [illegible]مت را
ز اغازبشیمان باش ازنفس برستیدن
ورنه نبود سودی انجام ندامت را.

شوخی که من‌دارم هی گربگذرددرصومعه
از دین ودل سازد بری هم‌شیخ‌راهم‌شابرا
قلاب‌آن‌زلف‌کجش دل راسوی‌خودمیکشد
ماهی نه عمداً میرود نظاره کن قلاب را
غالب بدیده غرقه‌ام تا حلق و ازلب‌تشنگی
برسر کشم دریك نفس دریای بی‌پایاب را
ای بت نیز آشنا اینهمه ترجیح چیست؟
برگره عاشقان مردم بیگانه را
غالب ازاین کفرو دین روسوی معنی گذار
در بر رندان چه فرق کعبه و بتخانه را.

دیو وپری جمله بفرمان ماست
اینهمه از فر سلیمان ماست
ما برضای تو رضا داده‌ایم
مذهب تسلیم ورضا آن‌ماست
غالب اگرچندجوانیم وخرد
پیرخرد طفل دبستان ماست.

خواست گریزد دلم از راه عشق
جذبهٔ جانانش کشیدن گرفت
بوی تو بشنید مگر مرغ‌روح
کز قفس جسم رهیدن گرفت.

می‌کشمت سوی [illegible] [illegible] این کشش‌ازعشق ماست
گردل‌تو آهن‌است عشق‌من‌آهن‌رباست.

حقا که به جز یکی نبیند
چشمی که بنور غیب بیناست.

نمیدانم که این برق جهانسوز
که آتش میزند برخشك وتر، کیست
به بحر عشق او گشتیم غواص
نفهمیدم که آخر(۲) آن گهر کیست.

اگر چه زلف توکافر کند مسلمان را
کسی که کافر زلفت نشدمسلمان نیست.

در این دیر مغان‌بازا که بینی
مغ ومغزاده و پیرمغان هست
نمیدانم دراین‌محفل کراجاست
که پویان درقفا یك‌کاروان هست.

در وادی گمراهی افتاده بدم حیران
آن خضر مبارك پی ناگه بسرم آمد
رستیم ز چندوچون رفتیم ز خودبیرون
در عالم بیچونی چندی سفرم آمد.

ای‌عقل زسر بگذار این‌حیلت روباهی
کان عشق خرد خواره چون‌شیر نرم آمد
مطلوب بود طالب مغلوب‌بود غالب
از خود خبرم نبود کزوی خبرم آمد.

هرراه که ببریدم اورا بر خود دیدم
ازطول‌رهم غم نیست کوهمسفرم آمد.

راه من عشق بتان راهبرمن دل کرد
شکرللّه که مرا مرشد من کامل کرد
پندم از عشق مده‌کو شده‌ام دیوانه
گردیوانه‌مرا آنکه تورا عاقل کرد
بدوعالم نشود خاطر غالب قانع
همت عالی دل کارمرا مشکل کرد.

(۱) ظ: [illegible] بیدی[illegible]. (۲) ظ: نفهمیدیم کاخر.

شب تار است وبیابان و ندانم ره کویش
هم مگر جذب نهانش سوی خویشم بکشاند.

ابیاتی دیگر از منویات غالب در ریاض‌العارفین آورده شده که ازنقل آن خودداری شد. (بصفحهٔ ٢٦٩ - ٢٧١ ریاض‌العارفین چاپ قدیم تهران رجوع شود).

غالب ظن. [لِ بِ ظَ ن ن] وغالب‌الظن، (ص مرکب) ظن غالب. گمان غالب، و غالب ظن آن است که خبری بیرون نیاید. (کلیله).

من بر از باغ امیدت نتوانم خوردن
غالب‌الظن ویقینم که تو بیخم بکنی.
(سعدی - طیبات).

بحسن وقامتت سروی در آفاق
مپندارم که باشد غالب‌الظن.
(سعدی - خواتیم).

غالب کردن. [لِ کَ دَ] (مص مرکب) اظهار. تغلیب. تساند. (منتهی‌الارب).

غالب گردانیدن. [لِ گَ دَ] (مص مرکب) اظهار. (ترجمان القرآن - تاج المصادر بیهقی). آشکار کردن. ادالة. (منتهی‌الارب).

غالب گردیدن. [لِ گَ دَ] (مص مرکب) چیره شدن. مسلط گشتن. سیطرة.

غالب گشتن. [لِ گَ تَ] (مص مرکب) چیره شدن. غالب گردیدن. اعتلاء.

غالب لیثی. [لِ بِ لَ] (اِخ) رجوع به غالب بن عبدالله و ص ١٤٩ تاریخ گزیده و ج ١ امتاع الاسماع ص ٣٥٧ شود.

غالبة. [لِ بَ] (ع اِ) کاکنج یا نوعی از آن. کاکنج جبلی. کاکنج بری. رجوع به کاکنج ورجوع به عنب وحب‌اللهو شود.

غالبی. [لِ] (اِخ) شاخهٔ ازتیرهٔ حاجیوند هیهاوند از طایفهٔ چهار لنگ بختیاری. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ٧٧).

غالبی. [لِ] (اِخ) ناحیه‌ایست درلرستان که در آن جا درامتدادشوسهٔ بین تنگ تیر و کلهر معادن زغال‌سنگ کشف گردیده است.

غالبیت. [لِ بی یَ] (مص صناعی) غالب بودن. غالب گردیدن.

غالج. [لِ] (اِ) لغتی در غارج بمعنی شراب صبوحی. (شعوری). رجوع به غارج شود.

غالریوس. (اِخ) (١) امپراطور رومی متولد در ساردیك داماد دیوکلسین که از سال ٣٠٦ تا ٣١١ میلادی سلطنت کرده است. ورجوع به گالریوس شود.

غالس حمصی. [لِ حِ] (اِخ) ابن ابی اصیبعه نام ویرا درزمرهٔ اطبائی که در فترت میان ابقراط وجالینوس بوده‌اند آورده است. رجوع به (عیون الانباء ج ١ ص ٣٤) شود.

غالسیس. (اِ). رجوع به غالیس شود.

غالسیفس. (اِ) رجوع به غالیس و غاغالس شود.

غالط. [لِ] (ع ن ف از غلط) خطا کننده. خطاکار. غلط کار. غلط مخصوص بمنطق و غلت درحساب است و اسم فاعل آن غالط است. (ازقطر المحیط). ورجوع بغلط شود.

غالظ. [لِ] (ع ص) درشت. سطبر. گنده. (ازالمنجد). ضد دقیق. ج، غلظه. [غَ لَ ظَ]. (از قطر المحیط). ورجوع به غلیظ وغلاظة شود.

غال کاری. (حامص مرکب) در تداول عامه بمعنی تجزیهٔ طلا از خاك وچیزهای دیگر بکار میرود.

غال کندن. [كَ دَ] (مص مرکب) غال کاری را کندن، در تداول عامه، بپایان بردن. تمام کردن.

غال گذاشتن. [گُ تَ] (مص مرکب) کسی را غال گذاشتن، در تداول عامه، ویرا منتظر گذاشتن.

غاللا. [لِ] (اِخ) (٢) رجوع به کاللا شود.

غالغو. [لِ] (اِخ) (٣) رجوع به کالگو شود.

غالغوس. (٤) رجوع به کالگوس شود.

غالمون. [لِ] (اِ) دوائیست خوشبو سفرجلی رنگ با قوت مجففه کمی منجمد کننده. (الفاظ‌الادویه ص ٢٠٠) وصاحب مخزن الادویه آرد: شیخ الرئیس نوشته: دوائیست خوشبو وسفرجلی رنگ با قوت مجففه باحدت کمی ومنجمد کنندهٔ شیر مانند انفحه وگل آن جهت قطع انفجار خون و سوختگی آتش مفید، مؤلف گوید: شاید این خود غالیون و یا قریب بدان باشد. انتهی. رجوع به غالیون شود.

غالنده. [دَ] (ن ف ازغالیدن) غلتنده. رجوع بغالیدن شود.

غالنه. [لِ نِ] (٥) رجوع به گالنه شود.

غالوای. (٦) رجوع به گالوای شود.

غالوانی. (٧) رجوع به گالوانی شود.

غالوس. [لِ] (اِخ) (٨) ابن ابی اصیبعه نام ویرا درزمرهٔ اطبائی آورده که درفترت میان افلاطون واسقلیبیوس دوم میزیسته‌اند ومدت این فترت هزار وچهارصد و بیست سال بوده است. رجوع به صفحات ٣٣ و ٣٤ عیون‌الانباء ج ١ شود. ابن الندیم بنقل از یحی‌النحوی آرد: نام طبیبی از یونان قدیم.

غالوستون. [لِ] (اِخ) (٩) رجوع به گالوستون شود.

غالوسیس. (اِ) رجوع به غالیس شود.

غالوطا. (اِ) باقلای قبطی است. رجوع به باقلا شود. (ازمفردات ابن البیطار).

غالوك. (اِ) مهرهٔ کمان گروهه باشد:

کمان گروههٔ زرین شده بچرخ هلال
ستارگان همه غالوکهای سیم‌اندود (١٠)
(خسروانی بنقل از لغت فرس اسدی ص ٢٧١).

ودرحاشیهٔ آن آمده: غالوك وژواله هرچه آن چون مهرهٔ گرد کنی غالوك و ژواله خوانند. (انتهی). مهرهٔ گلین باشد که در کمان گروهه نهند و اندازند. خسروی گوید: کمان گروههٔ زرین... (اوبهی). (رشیدی). گلوله ومهرهٔ کمان گروهه را گویند خواه ازسنگ باشد و خواه از گل ساخته باشند. (برهان).
گلوله‌را گویند کاز کمان گروهه بیندازند:

که افکند نخجیر بر دشت راغ
گهی زد بغالوك برمیغ و ماغ.
(فردوسی بنقل جهانگیری).

گل‌مهره، کمان‌غلوله، وبجای لام یای تازی هم گفته اند. خسرو دهلوی گفته: کمان گروههٔ زرین... ودرجهانگیری ورشیدی و برهان غالوك نوشته‌اند که بمعنی غلوله یعنی غلولهٔ کمان باشد. ظن غالب آنست که دراصل غالول بوده لام باکاف اشتباه یافته، غالول وغلوله یك معنی دارد. حکیم فردوسی گفته:

که افکند نخجیر درباغ و راغ
گهی زد بغالول درمیغ وراغ
(انجمن آرا - آنندراج) (١١)

جلاهق. (منتهی الارب). جله. (منتهی الارب) بندق. بندقه. (منتهی‌الارب). ژواله. کمان گروهه. (برهان).

غالونیس. رجوع به غالیس شود.

غاله. [لِ] مزید مؤخر و علامت تصغیر باشد مانند گاله، درکلمات ذیل: داس‌غاله. بزغاله. درغاله (مخفف درمغاله). جزغاله. کنغاله. چغاله. دستغاله.

غاله. [لِ] (یوآنت دوغاله). (١٢) (اِخ) رجوع به گال شود.

غالة. [لِ لَ] (ع اِ) مقداری از آب دریا که بساحل کشیده شود. لغت یمنی است. (قطر المحیط).

---

(١) Galère. Galérius. (٢) Galéla. (٣) Galego. (٤) Gallegos. (٥) Galena.
(٦) Galway. (٧) Galvani. (٨) Gallus. (٩) Galveston.
(١٠) کمان گروههٔ سیمین شده محاقی ماه ستاره یکسر غالوکهای سیم اندود. (ن. ل.).
(١١) در فهرست ولف غالوك و غالول نیامده است.
(١٢) Pointe de Galle.

غاله قرشته. (اِ) عربی اسپانیولی (اندلسی). بحسب کتاب مستعینی مرادف کاافیطوس (1) است. رجوع به کماافیطوس شود. (دزی ج ۲ ص ۱۹۸).

غالی. (ع ن ف از غلاء) . نرخ گران. یقال بعته بالغالی، ای بالغلاء. (منتهی الارب). گران. (مهذب الاسماء). گرانقیمت، مقابل کم‌بها. (آنندراج). (غیاث). مقابل رخیص، ارزان. || گرانبها. نفیس. قیمتی. قازح، سعر قازح، ای غالی. (منتهی الارب). || نعت فاعلی از غلو، غلو کننده (2). (مهذب الاسماء). || آنکه درحق علی علیه‌السلام یا یکی از ائمه غلو کند. (فردی از) گروهی که حضرت ولایت پناه را باعتقاد خود خدا میدانند. (آنندراج). رجوع به غلاة وغالیان شود. || مفرط. افراطی. ازحد گذرنده. از حد درگذرنده. ج، غلاة [غُ]. سمعانی آرده این انتساب افراط ومبالغه در غلورا افاده میکند. (انساب سمعانی) :

برتر مشوا زحدّ ونه فروتر

هش‌دار مقصر مباش وغالی. (ناصرخسرو).

خواری مکش و کبر مکن برره دین رو

مؤمن نه مقصر بود ای مرد نه غالی.

(ناصرخسرو).

هر که بدین فرقهٔ غالی و اهل بدعت جافی انتما داشت و از منهاج دین قویم و جادهٔ مستقیم عدول جسته بود همه را مثله گردانید. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۹۹). ولی آن بقعه‌در کفرو کنود غالی است. (ترجمهٔ یمینی ص ۳۵۴) ورجوع به غالیه شود. || دراصطلاح درایه ازالفاظ ذم وقدح است. || گوشت فربه. (منتهی الارب). (آنندراج). || بنهایت قوت دور اندازنده تیررا. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

غالی. (اِ) شیر بلغت یونانی (منتهی‌الارب). اسم یونانی لبن است. (تحفه). (فهرست مخزن‌الادویه).

غالی. (اِ) املائی است از قالی، که گستردنی ازپشم رنگین باگل وبوته‌است ونقش ونگارهای شگفت. آن ... دررویش می‌نشینند ... آن ... گویند.

[illegible]

غالیابار [illegible]

غالیان. (اِ) ج، غالی بسیاق فارسی. رجوع به غالی و غلاة و ص۲۸۸ مزدیسنا شود.

غالیانوس. [لِ ل] (اِخ) (4) رجوع به گالیانوس شود.

غالی بیوتی (اِ) (5) راسو. ابن عرس. مُشتبلا(6).

غالی پاشا. (اِخ) بطرس غالی پاشا رئیس مجلس نظاروناظرامور خارجهٔ مصر که در ۱۲ صفر ۱۳۲۸ (۲۰ فوریهٔ ۱۹۱۰ م) بر اثر ترور کشته شده است. رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۰۶ کتاب‌التاج جاحظ چاپ قاهره وبطرس شود.

غالیپولی. [لِ ل] (اِخ) (7) رجوع به گالی پولی شود.

غالیچ. (اِخ) (8) رجوع به گالیچ‌شود.

غالیچه. [چَ] (اسم مصغر) قالین. (آنندراج). ورجوع به قالیچه شود.

غالیچه. [چَ] (اِخ) (9) رجوع‌به گالیس شود.

غالیچیا. (اِخ) (10) رجوع به گالیسیا شود.

غالیچین. (اِخ) (11) رجوع‌به گالیتزین شود.

غالیدگی. [دَ] (حامص) حالت‌وچگونگی غالیدن. رجوع به غالیدن‌شود.

غالیدن. [دَ] (مص) غلطیدن (برهان). || غلطانیدن (برهان). غلتانیدن. گردانیدن به‌پهلو. از پهلو به‌پهلو غلطانیدن. صاحب برهان ذیل (غالد) آرد، ماضی غلطانیدن باشد عموماً و کبکه برسبیل عشرت همچو عاشق ومعشوق خود را از این‌طرف بآن طرف و از آنطرف باین طرف غلطانند خصوصاً (انتهی). مالیدن (12) وغلطانیدن. (انجمن آرای ناصری). (آنندراج). و صاحب انجمن آرا ذیل غالد آرد : یعنی غلطاند برسبیل عیش و شادی چون عاشق ومعشوق :

کبکه دردل اوجای کرد خصمی تو

بجای خانه وکاشانه چرخ دادش‌غال.

این معنی غاروشکاف حیوانات است. (13).

همچو آهو که جفت را غالد

من ترا روزوشب همی‌غالم. (لطیفی).

و این ... خود است کنغال که در اصل کنک غال بوده یعنی غلطانندهٔ امرد که کنک گویند عبارت ازغلاه باره است یعنی امرد دوست. (انتهی).

آهوی جفت را بغالد درخوید

عاشق معشوق را بباغ بغالید.

عمارهٔ مروزی.

روز وشب درعمتش غالیدنست

پس زکفران هرنفس نالیدنست.

مولوی.

|| کام کودک غالیدن، تحنیك (زوزنی). و رجوع بغالیدن و شرح احوال رودکی تألیف آقای نفیسی ج۳ص۱۱۹۱وشعوری ج ۲ص ۱۸۳ شود.

غالیده. [دَ] (ع ن مف از غالیدن) غلتیده. رجوع به غالیدن شود.

غالیس. (اِ) حلج. منتنه. بلهیم. بلیهیم. غالوسبس. عالوسبس. غالسبقس. غاغالس. غالسبس. غالونیس. قس الکلاب. غالبوبسبس. حکیم مؤمن آرد، در لغت یونانی بمعنی منتن‌الرایحه است ودرقانون درحرف عین ذکر یافته و غالوسبس بواو نیز آمده ودرطبرستان بلهیم نامند. و در بستانها وخرابه ها بسیار میروید وبقدرنبات انجره وبرگش با ملاست وبدبوئی وگلش سفید وچتری مانند گل شبت وثمرش بقدر عنب‌الثعلب وبعد از رسیدن سیاه و پر آب میشود ودردارالمرز سرکه را بآن رنگین سازند، وبیخ او سفید وبا تجویف در سیم گرم وخشك ومحلل خنازیر واورام صلبه و سرطان و قروح خبیثه و ورم مزمن انثیان خصوصاً چون برگ وشاخ اورا با سرکه روزی دوبارضماد کنند، وخوردن ساق او بجای سبزی‌جهت سرفهٔ کهنه وبهق وضیق النفس وربوودرد سینه بیعدیل وچیزدیگر را قائم مقام او ندانسته‌اند و مفتح سدد و مفتت حصاة ومدربول وحیض ومحلل ریاح‌و جهت جرب وحکه و بالخاصیة جهت علل مراوی مفید وشربتش تا بنجدرهم وآب اوبا روغن زیتون جهت پاك کردن چرك معادن مؤثراست ونقیع بیخ اوبقدرده‌درهم مسهل قوی بلغم وسودای رقیق و سریع‌العمل است (تحفهٔ حکیم مؤمن). و در مفردات ابن البیطار ذیل غالسبقس آرد : عامهٔ مردم اندلس آنرا حلج ومصریان‌آن را منتنه نامند. گیاهی خودرو شبیه بقریص لیکن برك آن املس باشد وگزنده نیست وچون آنرا در دست بمالند بوئی ناخوش آرد. وآنرا گلهای باریك باشد که به فرفیری زند وضماد آن محلل جساء و اورام سرطانی‌وخنازیرواورام‌بن گوش. (انتهی). و درمخزن الادویه ذیل‌غاغالس آمده است. ورجوع به غاغالس و غالبوبسبس شود.

غالیسیا. (اِخ) (14) رجوع‌به‌غالیسه و گالیس شود.

---

(1) Chamapitys. (2) Exagerateur. (4) Gallianus.
(5) Belette. Galé Katoikidios. (6) Mouchtilâ. [illegible]
(9) Galice. (10) Galicia. (11) Galitzin.
(12) [illegible] ... غلطیدن را بر وزن مالیدن ونالیدن آورده‌اند وگویا صاحب انجمن‌آرا [illegible]
(13) بنابراین شعر مزبور شاهد این معنی نیست.
(14) Galice.

غالیوبسیس. مأخوذ از کلمهٔ گالئوپسیس(۱). نوعی شاهدانه. (قنب) (دزی ج ۲ ص ۱۹۹) ورجوع به‌غالبس شود.

غالیسیه. [یَ] (اِخ) معرب گالیس که آن را غالیسیا نیز خوانند. رجوع به گالیس(۲) و حلل السندسیة ج ۱ ص ۳۶ و ۳۲۰ شود.

غالیلئو. [لِ ءُ] (اِخ) (۳) رجوع به گالیله شود.

غالیله. [لِ] (اِخ) (٤) معرب گالیله، رجوع به گالیله شود.

غالین. (اِ) املائی است ازقالی وقالین که از گستردنی‌هاست: جائی که حمید خان نشسته بود غالینهای رنگارنگ و بساطهای ملون انداخته بودند. (تاریخ شاهی ص ۷). ورجوع به‌غالی وقالی وقالین شود.

غالینوس. (اِخ) گالین. گالنوس(۵) یا جالینوس. صاحب انجمن آرا آرد: نام حکیمی که در حکمت طبیعی مشهور بوده:

ای توافلاطون وجالینوس ما. (مولوی).

جالینوس معرب آنست و غالینوس بزبان یونانی بمعنی غذای اول است که شیر باشد ووجه تسمیهٔ آن اینکه چنانچه اطفال بشیر تربیت می‌یابند مردم نیز از آن حکیم تربیت می‌یافتند. انتهی. وصاحب رشیدی و آنندراج نیز این مطالب را تکرار کرده‌اند. ورجوع به جالینوس شود.

غالیون. (اِ) گیاهی است که شیررا در حال منجمد گرداند. یا آن بمهمله است «عالیون» (منتهی الارب). عاقداللبن(٦). نباتی است ایستاده، طبیعت آن گرم دردرجهٔ اول ودردوم خشك. (الفاظ الادویه). غالیون یا قالیون علف شیر(٦). (دزی ج ۲ ص ۱۹۹) وصاحب مخزن الادویه آرد: غاریون.. لغت یونانیست بمعنی عاقداللبن جهت آنکه شیر را مانند انفحه منجمد میگرداند... ماهیت آن: نباتیست ایستاده برگ آن طولانی وگل آن زرد وباریك و ریزه و انبوه وخوشبو با دك حدت ومنبت آن کنار آبهای ایستاده. طبیعت آن گرم دراول و خشك دردوم. وخواص آن حابس نزف الدم و ضماد آن جهت سوختگی آتش و قطع خون جراحات و با قیروطی و روغن جهت رفع اعیا وبیخ آن درآخراول گرم ودردوم تر، افعال آن بغایت محرك باه است. (انتهی). وصاحب تحفه آرد: درقانون در حرف عین مذکوراست وبلغت یونانی بمعنی عاقداللبن است چه آن نبات حکم پنیرمایه دارد در بستن شیر، برگش دراز وگلش زرد وریزه وانبوه وخوشبونزدیك آبهای ایستاده میروید دراول گرم ودردوم خشك و حابس نزف الدم و ضماد گل او جهت سوختگی آتش وقطع خون جراحات و با روغن گل جهت اعیا نافع است و بیخ او درآخر اول گرم و در نیمهٔ دوم‌تر و بغایت محرك باه است. انتهی.

غالیون. (اِخ) برو قنصول اخائیة که برادرش سنکای فیلسوف ویرا توصیف میکند (ومیگوید) وی شخصی حلیم وساده دل بود. وقوم یهود پولس را در حضور همین غالیون آورده ادعا کردند که کفر میگوید. بنابراین غالیون ازاین ادعا صرف نظر نمود واعتنائی نکرد زیرا این مطلب از جملهٔ مطالبی نبود که درمحکمهٔ رومانیان بدان توجه واعتنائی توان کرد (کتاب اعمال رسولان ۱۸، ۱۲-۱٦) وخود غالیون و برادرش سنکا ازجملهٔ اشخاصی بودند که نرون ظلم پیشه امر بقتل ایشان کرد. (قاموس کتاب مقدس).

غالیة. [لِ يَ] (ع اِ) تأنیث غالی. گران. (از المنجد) رجوع به غالی شود. ‖ ترکیباتی است از بوی خوش. ج، غوالی. (اقرب الموارد). بوی خوشی است مرکب ازمشك وعنبر وجز آن سیاه رنگ که موی رابوی خضاب کنند. سماها بذلك سلیمان بن عبدالملك و گویند از مخترعات جالینوس است. (منتهی الارب). وزمخشری آرد: مرکبی است از عطریات، عبدالله بن جعفر غالیه بمعاویه برد، معاویه را از آن خوش آمد وپرسید چه مبلغ درآن صرف شده؟ عبدالله مالی کثیر گفت. معاویه گفت: غالیةٌ و این نام برآن بماند. (از ربیع الابرار زمخشری). خوشبوی معروف وآن مرکب باشد ازمشك وعنبر وکافور و دهن البان و غیره. ازمنتخب. (غیاث) وصاحب آنندراج آرد:... وفارسیان بمعنی مطلق خوشبوی بالفظ باریدن وکشیدن وزدن استعمال کنند. میر ابوالحسن فراهانی در شرح قصاید انوری ازربیع الابرار(۷) زمخشری آورده که عبدالله بن جعفر شیشهٔ غالیه پیش معاویه بتحفه آورد. معاویه گفت هذه غالیة. یعنی این گرانست، و این نام برو ماند. انتهی ولی درحدیث عایشه آمده: کنت اغلل لحیة رسول الله(ص) بالغالیة. ودرصورت اصالت حدیث اینکه گویندغالیه‌رامعاویه‌یاسلیمان بن عبدالملك نام نهاده‌اند درست نیست. مشك پخته. (زمخشری). مشك آمیخته. (زمخشری). بوی خوشبوی که موی را بوی خضاب کنند. (صراح). عصرمالیده. (دِ نار). غمنة [غُ نَ]. (منتهی الارب). مضنون. (منتهی الارب) و صاحب اختیارات بدیعی آرد: شیخ الرئیس گوید اورام صلب را نرم گرداند و اگر در روغن خیری یا روغن حب البان بگدازند ودر گوش چکانند درد زایل کندوبوئیدن آن مصروع را نافع بود وصداع سردساکن گرداند وچون درشراب حل کنند وبخورد کسی دهند مست گردد بغایت وبوئیدن وی مفرح دل بود، و وی جهت درد رحم سرد بخوربر گرفتن عظیم نافع بود و ورمهای بلغمی صلب بگدازاند وحیض براند و اختناق رحم را نافع بود ویاك گرداند و آبستنی را یاری دهد. (انتهی). وحکیم مؤمن آرد: ازمرکبات قدیمه ومخترع آن جالینوس واصل اومشك و عنبر و روغن بان و حسن لبه و عرقهای خوشبوست که بحسب احوال عود ومشك ورامك وموم ولادن وامثال آن اضافه کنند ودر دستورات چند قسم او مذکور است. جهت اصلاح حال رحم و تقویت دل ولذت جماع ورفع امراض فرج وفالج ولقوه وخدر وتقویت قوتها وارواح واعضاء مؤثراست. (تحفه). در قانون این نام درادویهٔ مفرده آمده است ومنافع بی‌ذکر ماهیت. رجوع به کتاب قانون (ادویهٔ مفرده) چاپ طهران ص ۲٤۷ شود. بوی خوشی مرکب ازسك ومشك وکافور وعنبر و روغن بان یا نیلوفر (بحرالجواهر). وصاحب مخزن الادویه آرد: ماهیت آن: ازادویهٔ مرکبهٔ قدیمه است. گفته اند ازمخترعات جالینوس و اصل آن مرکب ازعنبر وحصی لبان (حسن لبه) و روغن بان سه جزو وعرقهای خوشبوست. پس جهت اعراض واغراض دیگر عودهندی وسك و رامك ولادن و امثال اینها اضافه مینمایند. ودر قرابادین کبیر نسخ آن ذکر یافت. طبیعت آن گرم و خشك و بحسب تراکیب طبیعت آن مختلف میباشد درحدت وعدم آن. افعال وخواص آن: مقوی قلب ودماغ وسایر قوی وارواح و اعضا ومفرح اعضاء الراس. تمریخ بدان با روغن بان و باخیری جهت تسکین صداع بارد وفالج و لقوه وبدستور باشراب واستشمام آن منعش صاحب صداع ومسکن صداع بارد و آشامیدن آن باشراب مسکر وقطور محلول آن دریکی ازان روغن در گوش جهت صرع وسکته ودبیع گوش. اعضاء الصدر، بوئیدن آن مفرح و مقوی قلب. اعضاء النفس. حمول آن جهت اوجاع باردهٔ رحم وتحلیل ورم صلب بلغمی آن وادرار طمث واختناق رحم واصلاح حال آن مفید ورحم را مهیای آبستنی گرداند و طلای آن بر احلیل ملذذ جماع است. (انتهی). داود ضریر انطاکی آرد: غالیه از تراکیب قدیم شاهانه است. جالینوس آنرا برای فلیجوس ابداع کرد نخست فلیجوس از جالینوس داروئی برای اصلاح ابدان و

(۱) Galeopsis. (۲) Galice. (۳) Galileo. (٤) Galilée. (۵) Galien, Galenus.
(٦) Caille-Lait ou Gallum.
(۷) در متن بغلط ربیع الاحرار چاپ شده است.

رحمهای زنان از برودت خواست ، ولی‌بعدها استعمال آن در بیماریهای دیگر نیز مانند فالج ولقوه ونسا و خدر هنگام نفرت از داروهای دیگر توسعه یافت وداروهای خوشبو را در آب نگاه میداشتند . و ساختن آن چنین است که اجسام خوشبو چون‌عود وصندل و کمکام(۱) رادر آبهای پاکیزه‌ومعطر مانند گلاب وعرق بیدمشك میخیسانندسپس آنرا تقطیر ودر انبیق‌نیك احکام میکنند و رطوبات ضعیف آنرا میگیرند و گاه هنگام تقطیر مشك و عنبر نیز برحسب اینکه بخواهند بر آن‌میافزایند. وآنرا در دهن‌ها وغوالی بکار میبرند که عبارتست از حل مشك وعنبر در روغن‌بان بدون آتش اگر ممکن شود . . . وگاه ظفر باآن طبخ کنند تا حل گردد وصافی شود وگاهی برای قوام موم وعود محلول به آن‌افزایند وسزاست که آنرا درمعتدل ترین اوقات‌مانند سحرگاه تابستان‌وبامداد بهار ونزدیك ظهر پائیز بسازند . . . غالیهٔ دیگر ، ساطعة الریح ، برای امراض بارد نافع‌است . واحشاوکلیهٔ اعضارا قوت بخشد وبرای انواع دردسر وشقیقه سودمنداست برای طرز ساختن انواع دیگر آن‌رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ذیل‌حرف غین‌ص ۲۰ شود. لقوبان آنرا ازجملهٔ ذکورة الطیب یعنی عطر های بیرنگ نام می‌برند که جامه رنگین نکند وازینرو مردان نیز توانند آنرا بکاربردن . ورجوع‌بذکورهٔ طیب شود .

چو از غالیه بر گل انگشتری

همه زیر انگشتری مشتری . فردوسی .

زمشك سیه کرده بر گل نگار

فرو هشته برغالیه گوشوار . فردوسی .

همه غالیه جعد مشکین کمند

پرستند‌ بامادرازبن بکند(برسر نعش‌فرود).

فردوسی .

مایهٔ غالیه مشك‌است بداند همه‌کس

تو ندانستهٔ ای ساده دلك چندین گاه

منوچهری .

[illegible]

(۱) [illegible]

ستاره نامی ومه عارضی و غالیه موی

مه‌وستاره گرفت از تونور و غالیه بوی .

سوزنی .

ترك من مهرو وفاداری آیین‌نکند

تاکه بربرك گل از غالیه آذین نکند .

سوزنی .

خال زغالیه نهدهرکس وروی‌سیبرا

خال زخون نهادماه اینت مشاطهٔ فری .

خاقانی .

بقسطنطین برندازنوك کلکم

حنوط وغالیه موتی واحیا . خاقانی .

بصبح وشام که گلگونهٔ وغالیه‌ایست

مرا فریب مده رنگ و بوی باده بیار .

خاقانی .

بهرصبوح از درم مست درآمد نگار

غالیه برده بگاه ، برگل سوری بکار .

خاقانی .

گل چوسمن غالیه در گوش داشت

مهچو فلك غاشیه بردوش‌داشت . نظامی .

دایرهٔ خط سپهرش مقام

غالیهٔ بوی بهشتش غلام . نظامی .

ملك هزار است و فریدون یکی

غالیه بسیار ودماغ اندکی . نظامی .

خار که همصحبتی گل کند

غالیه در دامن سنبل کند . نظامی .

شمع فروزان وشکر ریخته

تخت زده غالیه آمیخته . نظامی .

گرغالیه خوشبوشد درگیسوی اوپیچید

ور وسمه کمان کش شدباابروی اوپیوست .

حافظ .

آنکه ازسنبل او غالیه تابی دارد

بازبادلشدگان ناز وعتابی دارد . حافظ .

چشم را خرمن عنبر بخشد

بطبق غالیهٔ تر بخشد . جامی .

(بنقل شعوری ج۲ ص۱۸۵) .

رفته ازین روضه بفردوس بوی

غالیهٔ نو زده حوران بموی .

(امیرمعزی بنقل‌آنندراج) .

برسمن از مورچه داری نشان

عنبر از غالیه داری اثر

مورچه را چند نهی برسمن

غالیه را چند کشی برقمر .

(میرخسرو بنقل آنندراج) .

غالیه بکار داشتن . تغلل . (تاج‌المصادر بیهقی). (دمار) غلف. (تاج‌المصادر بیهقی). تغلف. (تاج‌المصادر بیهقی). تغلیف. (تاج‌المصادر بیهقی) . [illegible] کردن موی وریش [illegible] . (منتهی الارب) . اغتلاف . (منتهی‌الارب)غلف. (منتهی الارب). غالیه [illegible] تغلیف . (تاج‌المصادر بیهقی) .

غالیه . [ی] (ع) فرقهٔ از مذهب شیعه و [illegible] بوده‌اند : کاملیة ، سبائیة ، [illegible] ی یَ] ، یعفوریة ، غمامیة ، اسماعیلیة یا باطنیة . (مفاتیح خوارزمی) وصاحب بیان الادیان آنانرا فرقهٔ ثالثهٔ شیعه میخواند و گوید نه‌فرقه‌اند: کاملیة ، سبائیة ، منصوریة ، غرابیة ، بزیغیه ، یعقوبیه ، اسماعیلیه ، ازدریة . ومسعودی آرد ، غالیه یاغلاة اسم عام جهت فرقی که درحق حضرت رسول یاائمه بخصوص حضرت علی بن ابیطالب غلو کرده و بایشان مقام الوهیت داده‌اندو از ایشان بعضی‌محمدیه بوده‌اند یعنی‌محمد ابن عبدالله را خدا میشمردند وبعضی‌علویه طرفدار الوهیت علی بن‌ابی طالب (مروج الذهب ج۲ص ۱۴٤ بنقل خاندان‌نوبختی ص ۲٦) . وناصر خسرودر کتاب وجه‌دین « چاپ برلن ص ۲۹٤ » نوشته : « خبر است از رسول علیه‌السلام که گفت : الغلاة نصاری هذه‌الامة و النواصب یهود ها ، و الخوارج مجوسها ، گفت . غالیان ترسایان امتند و ناصبیان جهودان امتند و خارجیان مغان‌امتند . (مزدیسنا تألیف دکترمعین ص ۲۸۸) و در حاشیهٔ آن چنین‌آمده است : غالیه بازپس ترین قومی از شیعه‌اند . این گروهند که کافر محض باشند و ایشان از آن گروهند که‌یکی‌ازایشان نزدعلی آمد وگفت : یاعلی الاعلی السلام علیك ـ علی کرم‌الله وجهه فرمود تااو را بسوختند پس گفت : یهلك اثنان ، محب مفرط و مبغض مفتری ، وایشان نه (هشت . ظ) فرقه‌اند: الکاملیة ، اصحاب‌ابی‌الکامل . ۲ ـ السبائیة ، اصحاب‌عبدالله‌بن‌سبا . المنصوریه ، اصحاب ابو منصور عجلی . ٤ ـ الغرابیة : ایشان گویند علی‌بن ابیطالب بزاغ ماند . ٥ ـ البزیغیة ، اصحاب بزیغ بن یونس . ٦ ـ الیعقوبیة ، اصحاب محمد بن یعقوب . ایشان گویند علی هرگاه درمیان ابر بدنیا آید. ۷ ـ الاسماعیلیة ، ایشان‌اصحاب‌اسماعیل‌بن علی‌اند . ۸ـ الازدریة : ایشان گویند این علی که پدر حسن و حسین است علی نیست ، او مردیست که اورا علی الازدری خوانند و آن علی که امامست اورا فرزند نباشد که صامست . (بیان الادیان ص۳٥) . واصل بن عطا فرق غالیه را به غیلة(آدم کشی وباصطلاح امروز تروریسم) وصف میکند ودرپاسخ ابن‌شعر بشاربرد ، وماشر الثلاثة ام عمرو

بصاحبك الذی لا تصبحینا .

گوید : « اما لهذاالملحد المشنف‌المکتنی بابی‌معاذ ، من‌یقتله » اما والله‌لولاان‌الغیلةمن سجایا الغالیة لبعثت الیه من یبعج بطنه علی مضجعه ویقتله فی‌جوف منزله وفی‌یوم‌حفله . (البیان والتبیین چاپ‌حسن‌السندوبی ص۳۰ ج۱) وازشاعران معروفی که درزمرهٔ غالیه

بشمار میرفته‌اند کمیت بن زید الاسدی است . (رجوع به البیان والتبیین چاپ حسن السندوبی ص ۴ ج ۱ شود) . واز زنان ناسك وزاهدی که هم جاحظ آنهارا در شمار غالیه آورده وازاهل بیان بوده‌اند، میتوان لیلی الناعطیة والصدوف و هند را نام برد . رجوع به البیان والتبیین ایضاً ج ۱ ص ۳۸۲ شود واز شاعرانی که غالیه را وصف کرده‌اند معدان الاعمی است که درقصیدهٔ طویل خود غالیه و رافضه وتمیمیه وزیدیه را وصف کرده است و ازجملهٔ قصیدهٔ مزبور این دوشعر است :

والذی طفف الجدار من الذء -
- روقد بات قاسم الانفال .
فغدا خامعاً بوجه هشیم
و بساق کعود طلح بال .

(البیان والتبیین ایضاً ج ۳ ص ۵۳) . در عیون الاخبار ج ۲ ص ۱۴۶ بعبد آمده: واعشی همدان در قصیدهٔ که در آن میگوید رافضه مردم را میکشند گوید :

وکلهم شرٌ علی ان رأسهم (۱)
حمیدة والمیلاء حاضنة الکسف .

ومنظوراز کسف ابومنصور (عجلی یکی از مدعیان امامت است) (۲) و علت نامیدن وی بدین نام اینست که او به اصحاب خود گفت در بارهٔ من این آیه نازل شده است : «وان یروا کسفاً من السماء ساقطاً» واو معتقد بقتل و خفه کردن مردم بود و در حاشیهٔ آن آمده : حمیدة از اصحاب لیلی الناعطیة بود که درغالیه (فرقهٔ چهارم مذهب شیعه) ریاست داشت وغالیه کسانی بودند که درحق ائمهٔ خویش غلو کردند بحدیکه آنانرا ازمخلوق بودن خارج ساختند ودر بارهٔ ایشان حکم باحکام الهی کردند . رجوع به ملل و نحل شهرستانی ص ۱۳۲ طبع لایبزیك وکتاب الحیوان (جاحظ) ج ۶ ص ۱۳۰ و مفاتیح العلوم خوارزمی ص ۳۰ طبع اروپا شود . و مرحوم اقبال آرد : غلاة یا غالیه یعنی کسانی که درحق حضرت علی بن ابی‌طالب وفرزندان اوراه غلو رفته وبالوهیت ایشان قائل شده‌اند. این جماعت در حقیقت جزء شیعه محسوب نمیشوند ، باخود را باین طایفه بسته و یا معاندین شیعه ، ایشان را درعداد فرقهٔ مزبور آورده‌اند . (خاندان نوبختی ص ۵۰) وغلات رادر نواحی گوناگون باسامی مختلف میخوانده‌اند چنانکه کلمهٔ مزدکیه ازالقابی است که غالفین بیه‌نی ازفرق غلاة میداده‌اند خصوصاً در ری (۳) و در آذربایجان غلاة را قولیه مینامیده‌اند (۴) و اینك مجملا بشرح عقاید ه‌فرقهٔ مزبور و دیگر اصناف غلاة میپردازیم:

۱ - ازدریه : ازفرق غلاة و ایشان گویند ابن علی که پدر حسن و حسین است علی نیست او مردیست که او را علی الازدری خوانند وآن علی که امام است اورا فرزند نباشد که صانع است . (بیان ص ۱۸۵) (۵) .

۲ - اسحاقیه : پیروان اسحاق بن زید بن حارث ازاصحاب عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر بن ابی‌طالب ، ازفرق غلاة که علی بن ابی‌طالب را در نبوت با حضرت رسول شریك میدانستند وطرفدار اباحت واسقاط تکالیف بودند . این فرقه گویا شریکیه باشند که بعداً ذکر میشود. (ابن ابی الحدید ج ۲ ص ۳۰۹ - ۳۱۰ ، تلبیس ابلیس ص ۲۳ - ۲۴) (۶) ورجوع به شریکیه شود .

۳ - اسحاقیه: ازغلاة وازفروع فرقهٔ علیائیه ، اصحاب ابویعقوب اسحاق بن محمد بن ابان نخعی کوفی ملقب باحمر متوفی سال ۲۸۶ (۷).

۴ - اصحاب الکسا : [طرفداران] از فرق علیائیه و معتقد بحلول و غلو که میگفتند اصحاب کسا یعنی پنج تن آل عبا یکچیز بیش نیستند وروح بالسویه درایشان حلول کرده واحدی‌را بردیگری فضلی نیست. وازروی همین عقیده فاطمه را هم بدون هاء تأنیث فاطم نام میبردند . (شهرستانی ص ۱۳۴ ، خطط ج ۴ ص ۱۷۸) (۸)

۵ - امریة : ازفرق غلاة که میگفتند علی در امر رسالت با حضرت رسول شریك است.(تلبیس ابلیس ص ۲۳ خطط ج ۴ ص ۱۷۸)(۹) .

۶- اهل افراط ، یاغلو: فرقی ازشیعه که بعضی ازائمهٔ خودرا بخداوند تعالی مانند میکنند. (شهرستانی ص ۶۵)(۱۰) ورجوع به غالیه شود.

۷ - بزیغیه [بُ زَ ی ی َ] از فرق غلاة و از فروع خطابیة ، اصحاب بُزَیغ [بُ زَ] ابن موسی الحائك که بزیغ را رسول ابوالخطاب محمد می‌پنداشتند و امام جعفر صادق را خدا میدانستند ومیگفتند که آن حضرت دراختیار صورت فعلی بمردم تشبه کرده و معتقد بودند که در میان ایشان مردمانی وجوددارند که ازجبرائیل ومیکائیل وحضرت رسول افضلند و میگفتند که هیچ کس ازایشان نمیمیرد . (مقالات اشعری ص ۱۲ فرق ص ۳۹ - ۴۰ ، شهرستانی ص ۱۳۷ ، ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۶ ، خطط ج ۴ ص ۱۷۴ ، بیان ص ۱۵۷ ، رجال ابوعلی ص ۳۶۰) (۱۰) .

۸ - بشیریه : ازفرق غلاة وازفروع مفوضه و واقفه اصحاب محمد بن بشیر اسدی معتقد بزنده و غایب بودن امام موسی بن جعفر و نمردن و حبس نشدن آن حضرت . این فرقه محمد بن بشیر وبعد ازاو پسرش سمیع را امام میشمردند . (فرق ص ۷۰ ، کشی ص ۲۹۷ - ۳۰۰) (۱۱) .

۹ - بلالیه : ازفرق غلاة ، پیرو ابو طاهر محمد بن علی بن بلال ازاصحاب امام یازدهم وازمنکرین وکالت ابوجعفر عمری که خود رابجای ابوجعفر وکیل امام غایب میخوانده است . رجوع بکتاب الغیبه طوسی ص ۲۶۰ - ۲۶۱ واحتجاج ص ۲۴۵ شود . (۱۲) .

۱۰ - بیانیه : ازفرق غلاة ، پیروان بیان بن سمعان تمیمی نهدی که ادعای نبوت کرده و معتقد بتناسخ ورجعت بوده واودرابتداخود را جانشین ابو هاشم عبدالله بن محمد بن الحنفیه میدانسته ، بعد راه غلو رفته وامیر - المؤمنین علی را خدا شمرده است . بیان ازمعاصرین امام محمد باقر بوده و در سال ۱۱۹ بقتل رسید . (مقالات اشعری ص ۵ - ۷، فرق ص ۳۰ ، شهرستانی ص ۱۱۳ - ۱۱۴، الفرق ص ۲۴۱ ، تبصرة ص ۴۱۹ ، خطط ج ۴ ص ۱۷۵ - ۱۷۶ و انساب ورق ۹۸ الف ، منهاج ج ۱ ص ۲۳۸ و تواریخ معتبر دروقایع سال ۱۱۹) (۱۳) .

۱۱ - تمیمیه ، یازراریه از فرق غلاة و مشبهه شیعه اصحاب زرارة بن اعین [اَ یَ] که علم وقدرت وحیات وسمع وبصر رابرای خدای تعالی حادث میدانسته ودرباب امامت نیزازواقفه بوده است.(مقالات اشعری ص ۲۸ و ۳۶ ، مفاتیح العلوم ص ۲۰ ، کشی ص ۸۸ - ۱۰۷ ، کمال الدین ص ۴۴ ، انساب ورق ۲۷۳ ب ، خطط ج ۴ ص ۱۶۹ و ۱۷۴ تبصره ص ۴۲۰) (۱۴) .

۱۲- جناحیه : ازفرق غلاة اصحاب عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن امام جعفر صادق که بلقب ذوالجناحین ملقب بوده . این فرقه معتقد بودند که علم در قلب عبدالله مانند علف در صحرا می روید و بتناسخ نیز

(۱) فی الاصل « رأس » و ما اثبتناه عن کتاب الحیوان للجاحظ (ج ۶ ص ۱۳۰) .
(۲) رجوع به ملل و نحل شهرستانی ص ۱۳۶ شود . (۳) شهرستانی ص ۳۲ بنقل ص ۲۶۳ خاندان نوبختی .
(۴) خاندان نوبختی ص ۲۶۱ بنقل از شهرستانی ص ۱۳۲ و تبصرة العوام ص ۴۲۴ .
(۵) بنقل از ص ۲۴۹ خاندان نوبختی . (۶) خاندان نوبختی ص ۲۴۹ . (۷) خاندان نوبختی ص ۲۵۰ و رجوع به ص ۱۳۵ - ۱۳۶ همان کتاب شود . (۸) بنقل از خاندان نوبختی ص ۲۵۰ (۹) بنقل خاندان نوبختی ص ۲۵۰ .
(۱۰) بنقل خاندان نوبختی ص ۲۵۰ . (۱۱) بنقل ازخاندان نوبختی و رجوع به ص ۱۴۵ همان کتاب شود .
(۱۲) خاندان نوبختی ص ۲۳۵ و ص ۲۵۲ . (۱۳) خاندان نوبختی ص ۲۵۲ . (۱۴) بنقل ازخاندان نوبختی ص ۲۵۳ .

عقیده داشتند و عبدالله را خدا و رسول میدانستند وبفنای دنیا معتقد بودند واکل میته وشرب شراب وبعضی محرمات دیگررا حلال میشمردند ومیگفتند که روح خداوند درصلب انبیا وارد گردید تابعبدالله رسیده و عبدالله نده وهمان مهدی قائم منتظراست. (مقالات اشعری ص۶ ، انساب ورق ۱۳۶ الف ، تلبیس ابلیس ص۱۰۳ خطط ج ۴ ص ۱۷۶ ، شهرستانی ص ۱۱۳ ، الفرق ص ۲۳۵ و۲۴۲) (۱).

۱۳ - حارثیه : از فرق کیسانیه واز غلاة اصحاب عبدالله بن حارث مداینی، معتقد بامامت ابوهاشم عبدالله بن محمد بن حنفیه وامامت عبدالله بن معاویة بن عبدالله بن جعفر بن ابی طالب بعدازابوهاشم وایشان میگفتند که هر کس امام را شناخت هر چه بخواهد میتواند بکند. (فرق ص۲۹) شهرستانی (ص۱۱۳) این فرقه را همان فرقهٔ اسحاقیه منسوب باسحاق بن زیدبن حارث انصاری میداندومیگوید که حارثیه میگفتند که روح عبدالله بن معاویه در اسحاق حلول کرده است(۲).

۱۴ - جلوبه : از غلاة (خطط ج ۴ ص ۱۷۷) (۳).

۱۵ - خطابیه : از فرق غلاة و از فروع اسماعیلیه ، اصحاب ابوالخطاب محمدبن ابی زینب اجدع کوفی که معتقد بنبوت ابوالخطاب بوده اند ومیگفتند که ائمه پس از رسیدن بمقام پیغمبری برتبهٔ الوهیت نیز میرسند و حضرت صادق راخدا میشمردند. ابوالخطاب معاصر منصور خلیفه بود و بدست عمال او بقتل رسید. (مقالات اشعری ص۱۰-۱۱، فرق ص۳۷و۳۸ - ۴۰ و۵۸ - ۶۰ و۶۴، رجال کشی ص۱۸۷-۱۹۹، الفرق ص۲۳۶ و۲۴۲ ، شهرستانی ص۱۳۶ - ۱۳۷، ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۶ -۱۸۷، منهاج ج ۱ ص۲۳۹، خطط ج ۴ ص ۱۷۴ وکتب تواریخ و رجال معتبر) (۴).

۱۶ - زمامیه : طایفهٔ ازغلاة شیعه که جبرئیل را مذمت میکردند دراینکه بجای آوردن وحی بحضرت علی بن ابی طالب آنرا بر حضرت رسول نازل کرده . (تلبیس ابلیس ص۱۰۴) (۴).

۱۷ - ذمة : فرقه‌ای از غلاة شیعه مدعی الوهیت عل [illegible]

ادعا نموده است وعلی بن ابیطالب‌را باین شکل راضی ساخته که شوهر دختر ومولای او باشد. (انساب ورق ۲۴۰ الف ، الفرق ص۲۳۸، خطط ج۴ ص۱۷۷) (۵).

۱۸ - رجعیة : از فرق غلاة شیعه که میگفتند علی بن ابیطالب برخواهد گشت وانتقام خود را از دشمنان خویش خواهد کشید. (تلبیس ابلیس ص۲۴ خطط ج۴ ص۱۷۸) (۶).

۱۹ - زراریة : رجوع به تیمیه شود.

۲۰ - سبائیة : یاسبیة ، اولین فرقه ازفرق غلاة طرفداران عبدالله بن سبا که پیش از هر کس باظهار طعن ابوبکر وعمر وعثمان پرداخته ومعتقدبحیات جاوید ورجعت حضرت علی والوهیت او بوده‌اند، امیر المؤمنین علی عبدالله بن سبارا بقتل رساند. فرقهٔ نُعیریه از بازماندگان سبائیه بوده اند. (کشی ص۷۱، فرق ص۲۰، مقالات اشعری ص۱۵، تبصره ص۴۹۶، کتاب الاوائل ابو هلال عسکری ص۱۹۲ برگ الف، بیان ص۱۵۸، منهاج ج ۱ ص۲۳۹، شرح نهج البلاغه ج۱ ص۴۲۵، الفرق ص۲۲۳-۲۲۶، شهرستانی ص۱۳۲-۱۳۳ ، ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۰ و۱۸۸ ، خطط ج ۴ ص۱۷۵، سمعانی برگ ۲۸۸ الف) (۷).

۲۱ - سلمانیة : از غلاة معتقد بالوهیت سلمان فارسی (مقالات اشعری ص۱۳) (۸).

۲۲ - شاعیة : از فرق غلاة (خطط ج۲ ص ۱۷۰) (۹).

۲۳ - شریعیة : ازغلاة حلولیه اصحاب ابو محمدحسن شریعی (تبصره ص۴۱۹) (۱۰).

۲۴ - شریکیه : از غلاة شیعه که علی بن ابیطالب‌را شریک حضرت رسول میشمردند. (خطط ج۴ ص ۱۷۷ . ورجوع به امریه شود) (۱۱).

۲۵ - شلمغانیة : از غلاة حلولیه اصحاب ابوجعفر محمدبن علی بن ابی العزاقر شلمغانی. نام دیگر این فرقه عزاقریه است (۱۲).

۲۶ - صائدیة : ازغلاة اصحاب صائدنهدی از معاصرین حضرت صادق و این شخص وبیان نهدی از فرقهٔ کربیه بوده و عقیده داشتند که محمد بن الحنفیه مهدی منتظر است. (فرق ص۲۵، ورجال کشی ص۱۹۵ و۱۹۷) (۱۳).

۲۷ - طیاریة یاطیاره : ازفرق غلاة منسوب بجعفر طیار. (مفاتیح العلوم ص۲۲، کشی ص۲۰۸) (۱۴).

۲۸ - علویه : عموم غلاتی که بحضرت علی [illegible] طالب مقام الوهیت میداده‌اند و یا رسالت را از [illegible] آن حضرت می‌پنداشتند

درمقابل محمدیه (مروج الذهب ج۲ ص۱۴۴، تلبیس ابلیس ص ۲۳) (۱۵).

۲۹ - علیاویة یاعلبائیة : ازفرق غلاة اصحاب علیاء بن ذراع دوسی یا اسدی که حضرت امیرالمؤمنین علی را خدامیدانستند وحضرت رسول را پیغمبری میشمردند که از جانب او برسالت آمده وباغلاة دیگر مثل مخمسه ومحمدیه در بارهٔ از عقاید اشتراک داشتند وکسی که در انتشار این مقاله سعی بسیار داشت بشار شعیری از معاصرین حضرت صادق بود که خود را بندهٔ علی بن ابیطالب واز جانب اورسولی میدانست که برمحمدیه مبعوث شده وباخطابیه یعنی اصحاب ابو - الخطاب در چهار کس یعنی علی وفاطمه و حسن وحسین توافق داشت ومیگفت که معنی فاطمه وحسن وحسین تلبیس است و غرض حقیقی در این اسامی علی است چه او در امامت براین سه شخص تقدم دارد. علیاویه در اباحت وتناسخ وتعطیل بامخمسه تفاوتی نداشتند ولی نبوت پیغمبر اسلام و رسالت سلمان فارسی را ازجانب او وچنانکه محمدیه میگفتند قبول نمیکردند بلکه محمدبن عبدالله را بندهٔ علی بن ابیطالب میشمردند. محمدیه میگفتند که چون بشار شعیری رسالت سلمان وربوبیت حضرت رسول را منکر گردید بصورت مرغی که علیاء نام داشت مسخ شد و فرقهٔ طرفدار او بهمین جهت علیائیه‌خوانده‌شدند. مخمسه وعلیاویه ومحمدیهٔ خطابیه میگفتند که هر کس خود را بآل محمد منتسب دارد در این ادعا دروغگو ونسبت بخدامفتری است مثل یهودونصاری در این آیه : «وقالت الیهود والنصاری نحنُ ابناءُالله و احباؤُهُ قُل فلم یعذّبکم بذنوبکم بل انتم بشرٌ ممن خلق». چه‌محمدبن عبدالله بعقیدهٔ محمدیه و علی بن ابیطالب بعقیدهٔ علیاویه پروردگارانی باشند که نه‌از کسی زاده‌اند ونه ایشان را فرزندی‌باشد. (رجال کشی ص ۱۳۱ ، ۱۳۲ ، ۲۵۳ ، ۲۹۸ ، ۳۲۴، خطط ج۴ ص۱۷۷، ابن حزم ج۴ ص۱۸۶) (۱۶).

۳۰ - عمیریه : ازغلاة واز فروع خطابیه ، اصحاب‌عمیر بن بیان عجلی که ازحیث عقاید شبیه‌بفرقهٔ بزیغیه‌بوده اند ولی بمرگ خود عقیده داشتند ومثل بمریه امام جعفر صادق را خدا میدانستند. (مقالات اشعری ص۱۲، ۱۳، شهرستانی ص۱۳۷، الفرق ص۲۳۶، خطط ج ۴ ص۱۷۴) (۱۷).

۳۱ - عبنیه : ازفرق غلاة که‌علی بن ابیطالب را در الوهیت برمحمد مقدم میداشتند. رجوع به میمیه شود.

(۱) [illegible] (۲) [illegible] ص ۲۵۴ . (۳) خاندان نوبختی ص ۲۵۴ .
(۴) [illegible] (۶) ایضاً ص ۲۵۶ . (۷) ایضاً ص۲۵۷ و رجوع به ص ۱۴۷ شود .
[illegible] (۱۰) ایضاً ص ۲۵۸ و رجوع به ص ۲۳۵ همان کتاب شود .
[illegible] ۲۵۷ و ۲۲۲ و ۲۳۸ . (۱۳) ایضاً ص ۲۵۸ . (۱۴) ایضاً ص ۲۵۹ .
[illegible] ۲۶۰ . (۱۷) ایضاً ص ۲۶۰ .

۳۲ - غُرابیة : از فرق غلاة واز فروع خطابیه که میگفتند حضرت علی برسول‌الله ازغراب بغراب شبیه‌تر است وبهمین جهت جبرئیل بغلط پیش محمد رفته وفرمان رسالت را باو رسانده است (مفاتیح العلوم ص۲۲، تبصره ص ۴۱۹ ، تلبیس ابلیس ص۱۰۳، الفرق ص ۲۳۸ ، مقالات اشعری ص۱۶، خطط ج ۴ ص۱۷۶-۱۷۷، بیان ص۱۵۷، ابن حزم ج ۴ ص۱۸۳) (۱) .

۳۳ - غمامیه : از غلاة که میگفتند خدا در هربهاری بشکل ابر (غمام) بزمین فرود میآید ودنیارا دور میزند (مفاتیح العلوم ص۲۲) و گویا این فرقه از فروع سبائیه بوده اند، چه‌ایشان علی‌بن‌ابیطالب‌را خدا و درابرمقیم‌میدانستندومیگفتند که رعدصوت وبرق‌شلاق‌اوست وهروقت‌یادعلی‌میافتادند بر ابر صلوات میفرستادند (انساب برگ ۲۸۸ الف وابن‌حزم ج ۴ص۱۸۰)(۲) .

۳۴ - قرامطه : ازفرق اسماعیلی وازغلاة اصحاب شخصی بنام قرمطویه یاکرمتویه قائل بامامت محمدبن اسماعیل بن امام‌جعفر صادق ومعتقد به زنده بودن و منتظر قیام او . این فرقه میگفتند که نبوت حضرت رسول بعد ازغدیر خم از آن حضرت‌سلب و نصیب حضرت علی بن ابیطالب گردیده . (فرق ص ۶۱ ، تلبیس ابلیس ص۱۱۰، مقالات اشعری ص۲۶ و دخویه ، یادداشتها درخصوص‌قرامطه (۳) وکتب ملل ونحل وتواریخ مشهور) (۴) .

۳۵ - کِسفیه : همان فرقهٔ منصوریه ازفرق غلات اصحاب ابو منصور عجلی از مردم کوفه که خودرا وصی امام پنجم شیعه امام ابو جعفر محمد بن‌علی باقر میدانسته وائمهٔ قبل از خودرا پیغمبر میشمرده و خود نیز ادعای نبوت کرده . اصحاب او میگفتند که منصور عجلی بآسمان صعود کرده و خدا دست برسر او مالیده و بفارسی با او تکلم کرده ، آنگاه بزمین آمده و عقیدهٔ ایشان این بود که آنچه خدا میفرماید که: « وان یروا کسفاً من‌السماء ساقطاً یقولوا سحاب‌مرکوم» مراد ابومنصورعجلی‌است و بهمین‌جهت این‌فرقه‌را کسفیه‌می‌خواندهاند. (تبصره ص۴۱۹، تلبیس ابلیس ص ۱۰۳ ، ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۵ ، مقالات اشعری ص۹ ، فرق ص ۳۴ - ۳۵، شهرستانی ص ۱۳۵-۱۳۶، کشی ص۱۹۶، انساب برگ ۵۴۳ ب، الفرق ص۲۲۴ - ۲۳۵، منهاج ج۱ ص۲۳۸ ، بیان‌ص۱۵۸ ، خطط ج ۴ ص ۱۷۶)(۵).

۳۶ - کودیه : از اسامی غلاة که دراصفهان باین فرقه میدادند . (شهرستانی‌ص۱۳۲) (۶).

۳۷ - لاعنیه : ازفرق غلاة که‌عثمان‌وطلحه وزبیر و معاویه وابوموسی اشعری وعائشه را لعن میکردند . (خطط ج ۴ص۱۷۷، تلبیس ابلیس ص ۲۴) (۷) .

۳۸ - محمدیه : نام‌جاعتی ازغلاة که حضرت رسول‌را خدا میدانستند(۸).

۳۹ - محمدیه : از غلاه شیعه منتظررجعت محمد بن‌عبدالله‌بن حسن بن‌امام حسن ، این فرقه میگفتند که امام محمد باقر جانشینی خودرا به ابومنصور واگذاشته و این مقام بعد از ابومنصور به‌آل علی برمیگردد و انتظار رجعت محمد بن عبدالله بن حسن را بعنوان قائم میکشیدند واز فروع مغیریه بودند . (مقالات اشعری ص ۲۴ - ۲۵، انساب برگ۵۱۲ب ، الفرق ص۴۲-۴۳ و ۲۳۲) (۹) .

۴۰ - مخمّسة : فرقهٔ از غلاة که می گفتند سلمان فارسی ومقداد وعمار وابوذرغفاری وعمربن‌امیه صیمری‌ازطرف خداوندمأمور ادارهٔ مصالح عالمند و بسلمان مقام رسالت میدادند .(کشی‌ص۲۵۴.رجال‌استرآبادی ص۲۲۵بنقل‌ازرجال‌ابن‌الغضایری)(۱۰) .

۴۱ - معمریه : از فرق غلاة واز فروع خطابیه اصحاب معمر بن‌خیثم که خود را جانشین ابوالخطاب رئیس فرقهٔ خطابیه میدانسته ومدعی مقام نبوت بوده .این‌فرقه نیز مثل جناحیه بتحلیل محرمات و تناسخ عقیده داشتند و معمر را مثل ابوالخطاب می‌پرستیدند ونمازرا نیزترک گفته بودند . (مقالات اشعری ص۱۱، فرق ص۳۹-۴۰، خطط ج۴ص۱۷۴،شهرستانی‌ص۱۳۷)(۱۱)

۴۲ - مغیریه : ازفرق غلاة اصحاب‌مغیرة‌بن سعید عجلی که بعداز امام زین العابدین و امام محمد باقر مغیرة را امام می‌پنداشتندو انتظار ظهور محمد بن عبدالله بن‌حسن‌بن امام حسن را بعنوان مهدی داشتند .مغیرة در آخر کار ادعای نبوت کرد و خالدبن عبدالله قسری اورا کشت .(مقالات اشعری ص ۶ - ۷ و۲۳، فرق‌ص۵۰ ، تلبیس‌ابلیس ص۹۲، منهاج ج ۱ ص ۲۳۸ ، الفرق ص ۲۲۹ - ۲۳۳، شهرستانی ص ۱۳۴ و ص ۱۳۵، خطط ج ۴ ص ۱۷۶ ، وابن ابی الحدید ج ۲ص۳۰۹، وانساب‌برگ۵۳۸ ب ، ابن حزم ج ۴ص۱۸۴ ، کشی‌ص۱۴۵، ۱۴۸، ۱۹۶، ۱۹۷ وتواریخ‌معتبر) (۱۲).

۴۳ - مفضلیه: ازغلاة خطابیه اصحاب‌مفضل صیرفی معتقد بالوهیت امام جعفر صادق که چون امام از ابوالخطاب تبری جست‌ایشان نیز باخطابیه مخالف شدند . (مقالات‌اشعری ص ۱۳، الفرق ص ۲۳۶ ، شهرستانی ص ۱۳۷ خطط ج ۴ ص ۱۷۴) (۱۳). نوبختی ص ۲۶۴) .

۴۴ - منصوریه : رجوع به کسفیه‌شود .

۴۵ - موسائیة یا موسویه:طرفداران‌امامت امام موسی‌بن‌جعفر کاظم ومنتظر رجعت آن حضرت که از فرق غلاة واقفه محسوب میشوند . (انساب برگ ۵۴۴ ب والفرق ص ۴۶) (۱۴) .

۴۶ - میمیه : ازفرق غلاة که‌امیرالمؤمنین و حضرت رسول‌هردورا نبی میدانستندولی محمدبن عبدالله رادرالوهیت مقدم‌میشمردند در مقابل عینیه که این حق تقدم را بعلی نسبت میدادند .(شهرستانی ص۱۳۴، خطط ج۴ص۱۷۷.ورجوع بمحمدیه شود)(۱۵).

۴۷ - نصیریه: ازفروع‌فرقهٔ سبائیه واسحاقیه ونمیریه اصحاب شخصی بنام نصیر (انساب برگ۵۶۲ ب ، وابن حزم ج ۴ص۱۸۸، منهاج ج ۱ ص۲۳۸، ابن‌ابی‌الحدید ج ۲ ص۳۰۹)(۱۶).

۴۸ - نمیریه : ازغلاة اصحاب محمدبن‌نصیر- نمیری (۱۷) .

۴۹ - یعقوبیه : از فرق غلاة شیعه اصحاب محمد بن یعقوب گویا همان فرقهٔ غمامیه‌اند که میگفتند امیرالمؤمنین علی در میان ابر بدنیا میآید (بیان‌ص۱۵۷) (۱۸) .

۵۰ - یعمریه: همان معمریه(مقالات اشعری ص ۱۱) (خاندان نوبختی ص۲۶۷) ، و رجوع بصفحات ۵۰ - ۵۸ - ۷۰ - ۷۲ - ۸۲ - ۱۰۳ - ۱۱۷ - ۱۱۸ - ۱۱۹ - ۱۳۴ - ۱۳۵ - ۱۳۶ - ۱۴۰ - ۱۷۶ - ۲۴۶ - ۲۴۹ - ۲۵۰ - ۲۵۲ - ۲۵۳ - ۲۵۴ - ۲۵۷ - ۲۵۸ - ۲۵۹ - ۲۶۰ - ۲۶۱ - ۲۶۲ - ۲۶۳همان کتاب ورجوع به غلاة شود .

غالیه . [لِ یَ] (اِخ)بنت ابوجعفرمنصور عبدالله بن محمد بن‌علی بن عبدالله‌بن‌عباس متوفی بسال۱۵۸ هجری. صاحب‌عقدالفرید آرد : اورا از کنیزکان (امهات اولاد) فرزندانی بدین نامها بوده است : صالحا و غالیة و. . . (رجوع به‌عقدالفریدچاپ محمد سعیدالعریان ج ۳ ص ۳۹۳ شود) .

غالیه . [لِ یَ] (اِخ) سلیم بن میخائیل (۱۸۵۱ - ۱۹۱۷ میلادی) یکی‌ازمعلمان علم حساب دفترداری درشهر بیروت . وی ازسال۱۸۷۰ تاسال ۱۹۱۴ میلادی‌بدین شغل ادامه داده است . او دردمشق متولد شده سپس به‌قسطنطنیه سفر کردتامعلومات خودرا تکمیل کند وآنگاه برای دیدار

(۱) خاندان نوبختی ص ۲۶۰ . (۲) ایضاً . (۳) De Goeje, Mémoir sur les Carmathes.
(۴) خاندان نوبختی ص ۲۶۱ . (۵) ایضاً ص ۲۶۲ . (۶) ایضاً . (۷) ایضاً . (۸) ایضاً ص ۲۶۳ . (۹) ایضاً .
(۱۰) ایضاً ص ۲۶۳ . (۱۱) ایضاً ص ۲۶۴ . (۱۲) ایضاً ص ۲۷۴ . (۱۳) ایضاً ۲۶۴ . (۱۴) ایضاً ص ۲۶۵ .
(۱۵) ایضاً . (۱۶) ایضاً ص ۲۶۶ . (۱۷) ایضاً ص ۲۶۶ ورجوع به ص ۲۲۵ شود . (۱۸) ایضاً ص ۲۶۷ .

خال (دائی) خود که معلم فرزندان تزار بوده بروسیه رهسپار شد وسپس به بیروت بازگشت و بتدریس حساب پرداخت . وی مردی نیکخو وخوش معاشرت بود و شاگردانش او را دوست میداشته اند وهم اورا فرزندانی است که مقیم بیروت هستند ودر زمرهٔ بزرگان آن شهر بشمار میآیند اوراست :
البدرالمنیرفی‌اصول‌حساب الزاجیر ، بیروت مطبعهٔ یوسف شلفون و مطبعة العمومیة الکاثولیکیة ، و الروضة الزهیة فی‌الاعمال المتجریة، بیروت،مطبعة‌العمومیة الکاثولیکیة ۱۸۹۰ (ازمعجم‌المطبوعات‌ستون ۱۴۰۵).

غالیه . [ی َ] (جندال . . .) جندالغالیه چنانکه‌طبری‌نوشته برلشکریان‌هزیمت‌یافتهٔ محمدامین‌اطلاق شده‌است، از آن‌هزیمتیان پنج هزار مرد ببغداد شدند نزد محمد ، محمد ایشانرابنواخت ودرم نداشت که‌دادی وآن روز که ایشان‌را بارداد طشت غالیه بیش‌نهاد وهرکس را بریش غالیه کرد و ایشان بیرون آمدند باغالیه نه‌درم ونه‌خلعت ونه صلت ، مردمان‌بغداد برایشان‌بخندیدند وایشان را ببغداد جندالغالیه نام کردند . (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی‌ص ۵۱۳).

غالیه اندایه . [لِ یَ اَ یَ] (امر کب) آلتی که بدان غالیه اندایند براندام :

بامچه اندودن کس را بدوغ
خواست‌زمن غالیه اندایه کیر.سوزنی.

غالیه اندوده . [لِ یَ اَ دَ] (ص‌مرکب) سیاه . آنچه بغالیه اندوده باشد :

این غول روی بستهٔ کوته نظر فریب
دل میبرد بغالیه اندوده چادری. سعدی.

غالیه بار . [لِ یَ] (ص‌مرکب) بمعنی غالیابار است که کنایه از بوی‌خوش‌دهنده باشد (برهان) . (آنندراج) غالیه بخش :

مگر که غالیه میمالی اندرو که گاد
و گرنه ازچه چنان تافته‌است وغالیه بار .
فرخی .

ناز ازتو سزد برمن مسکین که توایدون
باطرهٔ مشکین وخط غالیه باری. فرخی.

گرنه زسر زلف بجم خیزده شد
بادسحری ، ازچه‌ست غالیه [illegible]

غالیه باری . [illegible]

[illegible]

بخواب دوش‌چنان دیدمی که زلفینش
گرفته بودم و دستم هنوز غالیه بوست .
سعدی .

غالیه بوی . [لِ یَ] (ص ف مر ب) آنچه بوی غالیه دهد ، غالیه‌بو :

من وآن جعد موی غالیه بوی
من وآن ماهروی حور نژاد . رودکی.

تا پدید آیدت (۱) امسال خطغالیه‌بوی
غالیه تیره شد (۲) وزاهری و عنبرخوار.
عماره .

کاین زتبش آبله رویت کند
وآن زنفس غالیه بویت کند . نظامی .

ندیدم آبی وخاکی بدین لطافت وپاکی
تو آب چشمهٔ حیوان و خاک غالیه بوئی .
سعدی .

غالیه جعد . [لِ یَ جَ] (ص مرکب) آنکه زلف مشکین دارد : و در موضع سقاة هرخوش پسری . . . غالیه جعدی ... کمربر میان بسته . (جوینی) .

غالیه خط . [لِ یَ خَ] (ص مرکب) آن که ریش او مشکین وسیاه باشد :

چابك وسرو قد و زیبا روی
غالیه خط جوان‌مشکین‌موی .نظامی.

آن غالیه خط گرسوی من‌نامه نوشتی
گردون ورق هستی من در ننوشتی .
حافظ .

غالیه‌خور . [لِ یَ خُ] (ص مرکب) خورندهٔ غالیه . خورندهٔ سیاهی . صفت قلم که مرکب خورد دربن شعر :

بردو ابروش کلاه زرشاهانه نهید
پس بدستش قلم غالیه خوربازدهید .
خاقانی .

غالیه‌دان. [لِ یَ] (اِ) ظرفی که‌در آن‌غالیه ریزند.||و بمجاز‌ شاعران آنرا بمعانی‌دهان‌وچاه زنخدان وغیره آورده‌اند :

مانند میان تو وهمچون دهن تو
من تن کنم از موی و دل ازغالیه دانی
فرخی .

دهن چوغالیه‌دانی وسی ستارهٔ خرد
بجای غالیه اندرمیان غالیه‌دان . فرخی .

دست بردن به‌زنخدان . غالیه موی
که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان .
فرخی .

انگوربکردارزنی غالبه رنگست
و او را شکمی همچویکی غالیه دانست .
منوچهری .

برسرش بکر غالیه دانی بگشاده
کنده در آن غالیه دان سونش دینار.
منوچهری .

دارد [illegible] غالیه‌دانی ز سندروس
[illegible] بعنبرسارا [illegible] . منوچهری.

[illegible] غالیه آمیخته بخروار
[illegible] غالیه‌ها غالیه‌دان را .
[illegible]

بسان غالیه‌دانیست لاله با قوتین
نشان غالیه‌اندرمیان غالبه دان . ازرقی .

میان غالبه‌دان توای پسر که نهاد
بدان‌اطبقی‌سی‌ودودانه دُرعدن . سوزنی .

دوش خوش‌ساخت فلك غالبه دان ازمه نو
بهر آن غالیه کاندر سحر آمیخته‌اند. خاقانی.

چون غالیه زلفهای رنگی
چون غالیه‌دان دهان بتنگی . نظامی .

آن غالیه دان شکرانگیز
مه غالیه سازو گل‌شکر ریز. نظامی.

خطی از غالیه برغالیه دان آوردی
دل‌این سوخته داکار بجان‌آوردی.ع ار.

نوشین دهنی داری چون غالبه دانی
نه‌نه دهنت تنگ تر ازغالبه‌دان‌است .
سروش اصفهانی .

غالیه رنگ . [لِ یَ رَ] (ص مرکب) برنگ غالیه . غالیه فام . سیاه . مشکین :

انگور بکردار زنی غالبه رنگست
واو را شکمی همچو یکی غالیه‌دانست.
منوچهری .

ورجوع به غالیه فام شود .

غالیه زلف . [یَ زُ] (ص‌مرکب) آنکه زلف سیاه دارد . مشکین‌موی .
ورجوع به غالیه زلفین وغالیه جعد وغالیه موی شود :

همچنین عید بشادی صد دیگر بگذار
بابتان چگل‌و غالیه زلفان‌تراز . فرخی .

بنزدمن مه من سرو وماه مطلق‌نیست
که سرو غالیه‌زلف است و ماه‌مشکین‌خال.
سوزنی .

غالیه زلفین . [لِ یَ زُ] (ص مرکب) کسیکه زلف مجعد او برنگ غالیه باشد. آنکه موی مجعد وی سیاه باشد . رجوع به‌غالیه زلف ، غالیه جعد، غالیه موی شود :

ای غالیه زلفین ماه پیکر
عیار وسیه چشم ونغز دلبر. خسروی .

نوك کلك شاه‌راحورا بگیسو بسترد
غالیه زلفین حورا برنتابد بیش ازین .
خاقانی .

غالیه سا . [یَ] (ن ف مرکب) غالبه سای . رجوع بهمین کلمه شود :

مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه‌سا گشت‌وخاك عنبربوست.
حافظ .

غالیه سائی . [یَ] (حا مص مرکب) رجوع به غالیه سایی‌شود .

غالیه ساختن. [لِ یَ تَ] (مص‌مرکب) عطاری . بوی خوش سازی . خوشبوی سازی :

شب عقد عنبرینهٔ گردون فروگسست
تا دست صبح‌غالیه سازد زعنبرش.خاقانی.

غالیه ساز . [لِ یَ] (ن ف مرکب) آن که غالیه سازد . خوشبوی‌ساز. عطار. غالبه سای .

زآن غالیه دان شکرانگیز
مه غالیه ساز و گل شکرریز. نظامی.

غالیه سای. [لِ یَ] (نف مرکب) و غالیه‌سا، خوشبوی ساز وخوشبوی فروش. (برهان). (آنندراج).
بوی‌خوش‌ساز وبوی‌خوش فروش. عطار:
بلبلی کرد نتاند بدل مرده دلان
آن که آن زلف بخم غالیه سای تو کند.
منوچهری.
دست صبا درجهان نامه‌گشای آمده است
برسر هر سنگ‌باد غالیه سای آمده‌است.
خاقانی.
یانه بی‌سنگ وصدف غالیه سایان فلك
صبح را غالیهٔ تازه‌تر آمیخته‌اند. خاقانی.
غالیه‌سای آسمان بود برآتشین صدف
ازپی مغز خاکیان لخلخه های عنبری.
خاقانی.
غاشیه داراست ابربر کتف آفتاب
غالیه سای است باد بر صدف بوستان.
خاقانی.
برخاك اوزمشك شب ودهن آفتاب
دست زمانه غالیه‌سای اندرآمده. خاقانی.
رنگ بشد زمشك‌شب‌بوی نماند لاجرم
باده برآبگون صدف غالیه‌سای‌تازه بین.
خاقانی.
عطسهٔ ده زکلك نافه گشای
تاشود بادصبح غالیه سای. نظامی.
خال چو عودش که جگر سوزبود
غالیه‌سای صدف روز بود. نظامی.
باد صبح از نسیم نافه‌گشای
برسواد بنفشه غالیه‌سای. نظامی.
آهوی شب چو گشت نافه‌گشای
صدفی شد سپهر غالیه‌سای. نظامی.
گشته از مشك ولعل او همه جای
مملکت عقد بند وغالیه سای. نظامی.
تابود نسخهٔ عطری دل سودازده را
از خط غالیه سای تو سوادی طلبیم.
حافظ.

غالیه سایی. [لِ یَ] (حامص مرکب) خوشبوی سازی. عطاری:
آن جام صدف ده که بخندد چودم صبح
چون صبح نمود آن‌صدف غالیه سایی.
خاقانی.
ببوی زلف رخت میروند ومیآیند
صبا بغالیه سائی وگل‌بجلوه گری. حافظ.
ورجوع به غالیه سودن شود.

غالیه سودن. [لِ یَ دَ] (مص مرکب) خوشبوی ساختن. عطاری. غالیه سایی:
چون شب از نافه‌های مشك‌سیاه
غالیه سود برعماری ماه. نظامی.
زمین درمشك پیمودن بخروار
هوا درغالیه سودن بخروار. نظامی.

غالیه فام. [لِ یَ] (ص مرکب) برنگ غالیه. سیاه. مشکین. سیه‌رنگ:
همه با جعدهای مشکین بوی
همه بازلفهای غالیه فام. فرخی.
دل غالیه فام است ورخش چون گل زردست
گوئیکه شب‌دوش‌می وغالیه(۱)خوردست.
منوچهری.
باد آمد وبگسست هوارا زره ابر
بوبی زره غالیه فامت نرسانید. خاقانی.
صبح وشام آمده گلگونه وش‌وغالیه فام
رو که مردان نه بدین رنگ‌زبان‌وایبنند.
خاقانی.
سوی گنبد سرای غالیه فام
پیش بانوی هند شد بسلام. نظامی.
ورجوع به غالیه رنگ شود.

غالیه‌کوه. [لِ یَ] (اِخ) ازباصفاترین جبال بختیاری وبسیار سبز وخرم و دارای پرندگان و حیوانات شکاری وخرس‌وپلنك ودر چند نقطهٔ آن معادن زغال و گوگرد ونفت وجود دارد درختان مهم آن بادام‌و بلوطوسروودردامنهٔ شرقی کوه اشجار کهن دیده می‌شودو زنبور عسل بحال طبیعی‌در اغلب نقاط این کوه عسل تهیه میکند و اهالی بدون زحمت‌ازآنها استفاده میبرند. درقلهٔ آن بنای مخروبه ایست که ازسنگ ساخته شده و دربعضی نقاط آنها یخچالهای طبیعی موجود است، دریك فرسخی آن دزی است موسوم به دز اوژنك که محل سکونت‌طایفهٔ عیسی‌ونداست. (جغرافیای سیاسی کیهان ص۴۳۲ وص۴۳۳).

غالیه‌گون. [لِ یَ] (ص مرکب) مشکین رنگ. غالیه مانند، وشاعران آنرا صفت زلف وخط آرند:
منم غلام خداوند زلف غالیه گون
تنم شده چوسر زلف اونوان ونگون.
رودکی.
با طرهٔ مشکین همکی فتنهٔ چینی
با غالیه‌گون خط سیه‌شور تتاری. فرخی.
شاهد روز کز هواغالیه گون غلاله‌شد
شاهدنست جام می زوتو هوای تازه‌بین.
خاقانی.
وآن غالیه‌گون خط سیاهش
پرگار کشید گرد ماهش. نظامی.
وگاه درشعر بآخر گون الف زیاده آرند:
حلقهٔ زلف کهن رنگ بگرداندلیك
حال را رنگ همان غالیه گونا بینید.
خاقانی.

غالیه گونا. [یَ] (ص مرکب) رجوع به غالیه‌گون شود.

غالیه موی. [لِ یَ] (ص مرکب) آنکه زلف وموی سیاه و مشکین دارد، غالیه زلف. سیه‌موی:
بناز گفتمش ای ماهروی غالیه موی
که ماه روشنی از روی تو ستاندوام.
فرخی.
هوای صحبت آن‌ماهروی غالیه موی
نه من ز رنج کشیدن چنین شدم لاغر.
فرخی.
هوای خدمت آن خواجهٔ بزرگ نسب
جواب دادم کایماهروی غالیه موی.
فرخی.
دست برون به زنخدان بت غالیه موی
که بود چاه زنخدانش ترا غالیه دان.
فرخی.
جام صهبا گیر ازدست بت غالیه موی
دست توخوب نباشد که بصهبا نشود.
منوچهری.
و رجوع به غالیه زلف وغالیه جعد و غالیه زلفین شود.

غام. [م م] (ع ص) یومٌ غام، روز تیره ودم گیر از گرما (منتهی‌الارب). روز سخت گرم (منتهی‌الارب). || روزاندوه. (منتهی‌الارب).

غاما. رجوع به واسکودگاما وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

غامبتا. [بِ] (۲) (لئون ...) (اِخ) رجوع به گامبتا شود.

غامبیه. [بِ یِ] (۳) رجوع به گامبی شود.

غامبیه. [یِ] (۴) آطه‌لری... (اِخ) رجوع به گامبیه شود.

غامد. [مِ] (ع اِ) چاه انباشته. (منتهی‌الارب). || کشتی برازبار (منتهی‌الارب). ازهری گوید: گمان میکنم کشتی تهی باشد مانند حفانة (ازتاج‌العروس).

غامد. [مِ] (اِخ) بقول برخی نام پدر قبیلهٔ ازجهینه وبگفتهٔ برخی ازیمن است و درصحاح آمده است:
الاهل اتاها علی نأیها
بمافضحت قومها غامد.
وغامد را نام پدرقبیلهٔ دانسته‌است ونام وی عمرواست ودربعض‌نسخ عمر آمده وصواب نیزهمین است. عمر فرزند عبدالله و بگفتهٔ عبدبن کعب‌بن حرث‌بن کعب‌بن عبدالله بن مالك‌بن نصربن ازد است. ودروجه‌اشتقاق این نام آراء مختلفی است. برخی گفته‌اند ازینرو بدین نام ملقب شده است که امری را میان قوم خویش اصلاح کرده است و این گفتار ابن‌کلبی است ونص عبارت وی چنین است: زیرا وی امری را که میان او وعشیرهٔ وی بوده پنهان کرده و آن را پوشیده است «تغمد»، وبهمین سبب یکی ازملوك حمیریرا (غامد) نامیده است. و این شعررا دربارهٔ وی‌سروده‌اند:

(۱) می غالیه (ن ل) ظاهراً می‌غالیه معطر بغالیه بوده است رجوع به می شود.

(۲) L. Gambetta. (۳) Gambie. (٤) Iles Gambier.

تفعدت امراكان بين عشيرتي
فـماني القيل الحضوري غامدا(۱)

و برخی گفته اند کلمهٔ غامد از غمود(۲) چاه مشتق است . اصمعی گفته است وجه اشتقاق غامد چنان نیست که ابن کلبی گفته است بلکه کلمهٔ مزبور از غمود بئراشتقاق یافته است که بمعنی فزونی آب چاه است وابن اعرابی گفته است قبیلهٔ مزبوررا باید غامدة خواند نهغامد و این شعر را آورده است :

الاهل اتاها على نأيها
بما فضحت قومها غامدة .

(از تاج العروس).

ورجوع بهحبیب السیر چاپ خیام ص۳۹۷و عقدالفرید ج ٤ ص۱۵۵ والبیان و التبیین ج۱ص ۲۰۸ وامتاع الاسماع ج۱ ص۵۰۱ شود .

غامد . [مِ] (اِخ) غامد (منعسیر) ناحیه‌ایست در عربستان کوهستانی بارتفاع ۲۳۲۱ متر. (حلل السندسیة ج۲ص۱۱۱). ورجوع بهقاموس الاعلام ترکی شود .

غامدة . [مِ دَ] (ع اِ) چاه انباشته (منتهی الارب) . || کشتی پرازبار. (منتهی الارب) .

غامدة . [مِ دَ] (اِخ) لقب عمربن‌عبدالله که پدرقبیله‌ایست ازیمن بدان جهت که اصلاح مهمی کرد میان قوم خود یا آن غامد است (منتهی الارب) . و رجوع به غامد شود .

غامدی . [مِ دی] [م] نسبت به غامد است که بطنی ازازد بوده‌اند (انساب سمعانی) .

غامدی . [مِ] (اِخ) محمد بن عبدالله‌بن عماربن سوادة مخرمی غامدی مکنی بهابوجعفر، ازمردم بغداد نزیل موصل بوده واز اهل فضل ودانش بشمارمیرفته‌است . حدیث را نیك حفظ میکرده ودر بن‌باز محفوظات بسیاری داشته‌است . وی ازعیسی بن یونس و سفیان بن عیینه و دیگر محدثان معاصر آنان روایت کرده‌است . غامدی بیازرگانی اشتغال داشته وبارها ببغدادسفر کرده و در [illegible] باحفاظ [illegible] و [illegible] روایت میکرده [illegible] ، گروهی از [illegible] موصلی ویعقوب بن [illegible] [illegible]

عمران درخواست کردم که دراینجا(موصل) چند درهم بتوبدهم و آنها را در بغداد از توبازمیگیرم تا در آنجا بخرید مشغول شوم و اشیائی برای داد و ستد فراهم آورم و آنها را در موصل بفروشم . وی گفت ، مگرمسئله را ترك گفته‌ای ؟ من پاسخ او را نفهمیدم وبار دیگر در خواست خویش تکرار کردم . معافا گفت ، رفتن تو ببغداد و ورود بدان شهر ازین درخواستی که میکنی برمن گران‌تروسخت‌تراست . وابو زکریا یزیدبن محمد بن ایاس ازدی در کتاب طبقات العلماء آورده‌است که : محمد ابن عبدالله‌بن عمارغامدی ازدی از عالمان موصل بود و در حدیث مردی فهیم بشمار میرفته وحدیث را تعلیل میکرده و بمنظور گرد آوری آن بسیر و سیاحت در بلاد میپرداخته است . وی از هیثم وسفیان بن عیینه وعبدالله‌بن ادریس ومحمدبن فضیل و عیسی‌بن یونس وابواسامه و یحیی‌بن سعید قطان و وکیع بن جراح و عبدالرحمن بن مهدی وابومعویه سماع کرده است . ولادت وی بسال ۱۶۲ ووفاتش درسال ۲٤۱ بوده است . وابوعبدالرحمن نسائی گفته است : محمدبن عبدالله بن عمار موصلی مردی ثقه و صاحب حدیث است (از انساب سمعانی برگ ٤۰۵ ب و برگ ٤۰٦ الف»

غامدیة . [مِ دی یَ] (اِخ) (سبعیه. . .) رجوع به سبعیهٔ غامدیه و ص ۳۹۷ ج ۱ حبیب السیرچاپ خیام شود .

غامدیون . [مِ دی] (اِخ) گروهی از محدثان و جز آنان‌اند که به قبیلهٔ غامد یا غامدة منسوبند (ازتاج العروس) .

غامر . [مِ](ع ن‌ف) زمین‌ویران .(منتهی الارب) . خلاف عامر . ضد عامر (مهذب الاسماء) . زمین خراب . جای ویران . زمین که زیر آب مانده باشد و آن فاعل بمعنی مفعول است مانند : سرکاتم و ماء دافق و آنرا بر فاعل‌ازینرو بنا نهاده‌اند که درمقابل عامر باشد . (از منتهی الارب) درآب‌فرو رفته . آب فراگرفته . ودر تاج العروس آمده است :

هرسرزمین‌وخانهٔ ناآبادیعنی‌ویران بدانسان که‌آب آنرا فراگیرد و کشت وکار در آن امکان پذیر نباشد یا ریگ وخاك روی آن را فرو پوشد یا زهاب آنرا فراگیرد و در [illegible] [ ] (۳) بروید و [illegible]

و بهمین معنی حدیث عمر تفسیر شده است که گوید : انه مسح السواد عامر و غامر و گویند مقصود عامر آن و خراب آنست ودر حدیث دیگر است که : انه جعل‌علی کل جریب عامر اوغامر درهماً و قفیزاً(٤) یاغامر برهر سر زمینی اطلاق میشود که بسبب‌عدم‌بهره‌برداری‌از آن‌شایستهٔ زراعت و کشت نباشد . وبقولی غامر زمین قابل زراعتی‌است که نتوان آنرا کاشت و ازینرو آنرا غامر گویند که آب آنرا فرا میگیرد وویران میکند و آن‌فاعل بمعنی‌مفعول‌است مانند: سرکاتم‌وماء دافق، وبنای آن برمفعول برای اینست که درمقابل‌عامر باشد و بنظر ابوحنیفه زمینهای‌مواتی‌را که آب‌فرانگیرد غامر نمیگویند (ازتاج العروس) .

غامرة . [مِ رَ] (ع) تأنیث غامر .مغموره. || خرمابن که محتاج آب‌پاشی(۵) نباشد . (منتهی الارب) . (آنندراج) نخلی که به آبیاری نیازنداشته باشد.(ازتاج العروس).

غامریه . [مِ ی یَ] (اِخ) قریه ایست از خاك بابل‌درنزدیکی‌حلهٔ بنی‌مزیدوابوالفتح ابن‌جیاء کاتب‌از آن‌قریه‌است(معجم البلدان).

غامض . [مِ] (اِ) زمین پست نرم.زمین مغاك. ج ، غوامض (منتهی الارب) . زمین هموار(مهذب الاسماء) . || مرد سست حمله (منتهی الارب) . || سخن پوشیده و دور، خلاف واضح (منتهی الارب) . کلام غامض، سخن پوشیده ودور (صراح) . سخن‌باریك معنی(صراح) . گفتارمشکل، دشوار،سخت، عسیر. دشخوار . کلام دورازفهم ، پیچیده ، آنچه در یافته نشود . معقد ، با تعقید ، مسئلهٔ غامض ، دشوار ، تاریك ، یقال مسئلة غامضةلاتعرف (مهذب الاسماء) .ج ، غوامض . ودرفارسی کلمهٔ غامض‌با کردن و شدن صرف شود ، واگر شاعر باشی جهد کن تاسخن تو سهل وممتنع باشد وبرهیز ازسخن غامض وچیزی که تودانی‌ودیگران را بشرح آن حاجت باشد مگوی که شعر از بهر مردمان گویند نه از بهر خویش (قابوسنامه) . || مرد گمنام و بیقدر خوار (منتهی الارب) . || گوهرمرد وحسب وی که مشهور نباشد (منتهی‌الارب) .|| پابرنجن پر کننده ساق را (منتهی‌الارب) . || بزرك وفربه از شتالنگ وساق (منتهی - الارب) .

غامضة . [مِ ضَ] (ع ن ف) تأنیث‌غامض. رجوع به غامض شود . || دارٌ غامضة ، سرای که برراه نافذ نباشد.(منتهی‌الارب).

غامة . [مِمَّ] (ع‌ص) لیلةٌ غامة ، شب‌سخت گرم || شب اندوه (منتهی‌الارب) .

---

(۱) [illegible] (۲) غمدالبئر : بقول اصمعی ، آب چاه فزونی یافت و بگفتهٔ ابوعبید : آب آن کم شد . [illegible] (۳) [illegible] آب روید ودر مصر ازآن کاغذ سازند . (منتهی‌الارب) .
(٤) [illegible] (۵) در اینجا آبیاری صحیح است .

غامی. (ص) ضعیف و نحیف و ناتوان (برهان). ناتوان (اوبهی). ناتوان و ضعیف ولاغر (انجمن آرای ناصری) (آنندراج). در فرهنگ رشیدی نیز آمده است : غامی یعنی ناتوان و ضعیف :

استه (۱) و غامی شدم زدرد جدائی
هامی ووامی شدم زخستن (۲) مهرب
رنگ رخ من چو غمروات شد ازغم
موی سر من سپید گشت چو مترب.

منجیك (بنقل ازحاشیهٔ فرهنك اسدی متعلق به نخجوانی).
کلمهٔ غامی چهار کلمه وهامی و وامی ومترب و مهرب ، در قطعهٔ فوق از منجیك آمده است . این قطعه را تنها در حاشیهٔ لغت نامهٔ اسدی دست‌نویس مورخ (۷٦٦) متعلق بحاج محمد آقای نخجوانی دیدم بدین صورت : استه و غامی شدم... میگویند شاعری در زمان یکی ازسلاطین [گویا] صفویه گفت که من بعدهٔ ابیات خمسهٔ نظامی شعر توانم گفت که هیچیك از آنهامعنی نداشته باشد ، از عهده بر آمد. گمان می کنم منجیك قرنها پیش از آن شاعر دراین قطعه دست باین کارزده‌است ، وفضل تقدم‌هنر اوراست . وهیچ تصورنمیکنم که این کلمات لهجهٔ از لهجه های فارسی باشد چه گذشته از اینکه ریختها وصیغ فارسی نیست،درهیچ نظم ونثرقدیم وحدیث این زبان بار دیگر این کلمات دیده نشده است ومن هیچ شبهه ندارم که سند جهان گیری و رشیدی و دیگر لغت نامه‌ها برای این پنج کلمه همین قطعهٔ منجیك است . والله اعلم . ورجوع به ایب شود.

غامیاء. [مِ] (ع اِ) سوراخ کلاکموش (منتهی‌الارب).

غامیة. [مِیَ] (اِخ) ازقرای حمص‌است قاضی عبدالصمد بن سعید در تاریخ حمص آرد : ابوهریره از حمص میگذشت تا به غامیه رسید ودر آنجا نزول کرد و کسی از وی پذیرائی نکرد ازینرو از آنجا حرکت کرد مردم غامیه بوی گفتند : ای ابوهریره چرامارا ترك میگوئی ؟ گفت : زیرا شما ازمن پذیرائی نکردید . گفتند : ترا نشناختیم . ابوهریره گفت : مگر شما هر که رابشناسید پذیرائی می کنید ؟ گفتند آری . لیکن ابوهریره بهمین سبب‌ازمیان ایشان رفت و در آنجا توقف نکرد (از معجم البلدان).

غان. (اِ) دستهٔ غانها (۳) ازتیرهٔ گیاهان پیاله‌دار (٤) که نوع مشهور آن‌غان است (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۸) . || نوع‌مشهور از دستهٔ غانها(٥) (گیاه‌شناسی گل گلاب ص۲۷۸) . || توس . رجوع به توس شود (٦) .

غان. (اِخ) نام وادیی در یمن که آنرا ذوغان گویند . (معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ۲٦۲).

غانات. (اِ) صاحب‌جمع غانات ، دردورهٔ صفوی به کسی‌می گفته‌اند که ناظر گوشت وسلاخی وامورمربوط به آن بوده است : نویسندهٔ تذکرةالملوك آرد :

فصل هفتم دربیان شغل صاحب‌جمع غانات ، آنچه گوسفند از هر جا آورند باید در حضور معتمد ناظر کشته شود و گوشت و وپیه خام وکله و پاچه و جگر و پوست او تحویل وضبط شود ، و هر گاه گوسفند در سرکارنباشد وگوشت ازبازاربخرند هرماه قیمت آن ازقرارتسعیرصاحب نسق ومحتسب‌المماك و ریش سفیدان صنف که به مهر ناظررسدابتیاع شود که‌نقصان به‌مال‌دیوان نرسد و برهٔ وآنچه به جهت صرف خاصه وخادمان احتیاج باشد استاد قصابان قیمت نامچه به‌قید التزام نوشته تسلیم نماید که از آن قراربه‌خرج مجری گردد . (تذکرةالملوك چاپ مینورسکی ص ٥۰).

مشرف میوه‌خانه وقورخانه‌وغانات،به‌اشراف یك شخص مقرر بوده مبلغ بیست تومان مواجب داشته.... (تذکرةالملوك چاپ دبیرسیاقی ص ٦۳) . صاحب‌جمع غانات مبلغ هشت تومان وهفتهزار و چهار دینار مواجب وبرین موجب رسوم دروجه اومقرر بوده . (تذکرةالملوك چاپ دبیرسیاقی ص ٦۸) . صاحب‌جمع شربتخانهٔ غانات مبلغ ده تومان مواجب وازده نیم ابتیاع و صد یك انقاد بتفصیل سرکار خاصه رسوم داشته . (تذکرةالملوك چاپ دبیرسیاقی ص ۷۰) . ورجوع به‌ص۹۸-۹۹ ترجمهٔ انگلیسی‌چاپ مینورسکی شود .

غانجی. (اِ) ملقب به‌معین‌الدین قاضی‌القضاة دراوایل ایام غازان خان .
مؤلف تاریخ گزیده آرد : امرای بالتو و سولامش و کرداری واقبال بروم در سنهٔ ثمان وتسعین مخالف غازان‌خان شدندامرای چوپان و سوتای به حکم فرمان برفتند و ایشان را قهر کردند . مولانا رکن‌الدین صائن قاضی‌سمنان وسیدقطب‌الدین‌شیرازی وخواجه معین‌الدین غانجی که قاضی‌القضاة والغ بتکچی مستوفی ممالك بودند مخالفت وزراء کردند و خواستند که در ملك خلل افتد ، غازان خان ایشان را در سنهٔ سبع مائه‌بیاسا رسانید . (تاریخ گزیده‌ص٥۹٤).

غاند. (اِ) (۷) (ترکی) رجوع به گاند شود .

غاندو. (اِ)(۸)(ترکی)رجوع‌به گاندو شود .

غاندی. (اِ) (۹) (ترکی) رجوع به گاندی شود .

غاندیا. (اِ) (۱۰) (ترکی) رجوع به گاندیا شود .

غانق. [نِ] (ع اِ) نای گلو ومخرج آواز. (منتهی الارب) . جای بر آمدن صوت . (قطرالمحیط).

غانژ. (اِ) (۱۱)(ترکی) رجوع به گنك شود .

غانسه. (اِ)(۱۲)(ترکی)رجوع‌به گانسه شود .

غانظ. [نِ] (اِخ) موضعی‌است مذکور درقصیدهٔ‌نونیهٔ‌ابن‌مقبل . (معجم‌البلدان‌چاپ مصر ج ٦ ص ۲٦۲) .

غان‌غان. (اِ) نقل صوت‌خر . عرعر .

غانغرایا. [غَ] (اِ) (۱۳) (ازیونانی گاگرینا (١٤) فساد عضو با بقای حس و فساد عضو را چون حس بر جای نباشد شقاقلوس گویند . (ازبحرالجواهر) . در کتاب قانون بوعلی آمده :

فی‌الاکالة و فسادالعضو و الفرق بین غانغرایا وشقاقلوس ، الکلام فی هذه‌الاشیاء مناسب من‌وجه‌ماللکلام‌فی‌الامور‌التی سلف‌ذکرها. نقول ان‌العضو یعرض‌له‌الفساد وتعفن‌بسبب یفسدالروح‌الحیوانی الذی فیه اومانع ایاه عن‌الوصول الیه اوالجامع للمعنیین ومثل‌السموم الحارة‌والباردة والمضادة بجواهرها للروح‌الحیوانی‌مثل‌الاورام والبثوروالقروح الردیة‌الساعیة السمیة الجوهر و الذی یخطأ علیها کما یخطأ فی صب‌الدهن فی القروح الغایرة فیعفن‌اللحم وبالتبرید الشدید علی‌الاورام الحارة فیفسد مزاج‌العضوالذی فیه واماالمانع فالسدة و تلك السدة اما عرضیة بادیة مثل شد بعض الاعضاء من اصله شداً وثیقاً، فان هذا اذا دام فسدالعضولاحتباس الروح‌الحیوانی عنه اواحتباس‌القوة‌الساطعة علی‌الروح‌الحیوانی الذی فیه‌ینتشر فی‌القلب من‌النفس فیفسد مزاجها ویهلك،وقدیکون لسدة بدنیة‌مثل ورم‌حاررذی‌نابت‌عظیم‌غلیظ المادة ساد للمنافذ و مداخل النفس الذی به‌یجیء الروح‌الحیوانی وهذا مع ما یحتبس وقد یفسدالمزاج ایضاً وماکان من هذا فی الابتداء ولم یفسدمعه حس‌ماله حس فیسمی غانغرانا وخصوصاً ماکان فلغمونیا فی‌ابتدائه وماکان من‌الاستحکام بحیث یبطل حس‌ماله

(۱) اشبه . (ن ل) . (۲) شاید : جستن .
(۳) Betuleés. (٤) Cupulifères. (٥) Betula, (٦) Bouleau. (۷) Gand.
(۸) Gando. (۹) Gandi. (۱۰) Gandia. (۱۱) Gange. (۱۲) Ganéça. (۱۳) Gangrène.
(١٤) بمعنی فساد و عفونت Gaggraina (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

حس وذلك بان يفسداللحم و مايليه و حتى العظم‌ابتداءاوعقيب ورم‌فانه يسمي‌شقاقلوس و قديصيرغانغرايا شقاقلوس بل هوالطريق اليه و كل هذا يعرض في‌اللحم ويعرض في العظم وغيره واذا اخذ يسعي افساده‌العضو ويرم ما حول‌الفاسد ورماً يؤدي الي‌الفساد فحينئذ يقال اجملة‌العارض اكله و يقال لحال الجزء من‌العضومن الجزء الذي يعفن موت ولولاغلظ المادة لم تلزمواندفعت. (رجوع به کتاب‌چهارم‌قانون چاپ‌تهران‌سال ۱۲۹۵ قمری ص ۶۲ و ۶۳).

غانم. [نِ] (ن ف) ازغنم (غَ) و غنم [غُ] وغنم [غَ نَ] گیرندهٔ غنیمت. رسیده به‌غنیمت وباتنوین دنبال کلمهٔ سالم استعمال شود : سالماً غانماً. گویند : سفررا چگونه گذراندید، درجواب گویند : سالماً غانماً، یعنی تندرست‌وبهره گیرنده‌سفررا گذراندم ونیز گویند : امیداست سفرتان سالماً غانماً به پایان آید.

غانم. [نِ] (اِخ) نام مردی. (منتهی‌الارب).

غانم. [نِ] (اِخ) نام یکی از رؤسای اکرادطایفهٔ‌برزیکانی. مؤلف تاریخ کرد به نقل‌ازکامل ابن‌اثیر آرد (۱) : در این سال حسنویه‌پسرحسین کرد برزیکانی درسرماج وفات‌یافت. اوامیرطایفهٔ ازبرزیکان بود که آنان را برزینی گویند و خالوهای او ونداد وغانم فرزندان‌احمد بودند و برشعبهٔ دیگر از آن طایفه ریاست داشتند موسوم به عیشانیه. رفته رفته برنواحی دینور و نهاوند وهمدان وصامغان‌دست یافتند ونفوذ آنان تا اطراف‌آذربایجان وحد شهرزور روان شد، پنجاه‌سال‌حکمرانی کردند. هر یك ازاین امراء راهزنان مرد سپاهی در فرمان بود. غانم در سال ۳۵۰ بدرود حیات گفت و فرزندش ابوسالم دیسم در قلعهٔ قسنان به‌جای پدرنشست تا ابوالفتح‌بن العمید او را از آن جایگاه‌براند و دژهای قسنان و غانم‌آباد را بگرفت... (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۸۲-۱۸۳).

غانم. [نِ] (اِخ) نخبةالدهردمشقی آرد : فصل پنجم دوذ کراولادحام‌بن‌نوح وایشان عبارتند ازقبط و نبط و بربر و سودان با ... طوایف آنان، وسپس مؤلف در همین‌فصل‌نویسد : وازطوایف مسلمین غانم است. (نخبةالدهر ص ۲۶۶ وص ۲۶۸).

غانم. [نِ] (اِخ) دهی ازدهستان کندزلو بخش ... شهرستان شوشتر ۳۰ هزار گزی‌جنوب خاوری شوشتر ۲ هزارگزی باختری شوسهٔ ... به‌اهواز. دشت. گرمسیر. لاری. سکنه ۱۵۰. شیعه - عربی و ... آب ازشعبهٔ کرخه وکارون. محصول‌غلات. شغل‌اهالی زراعت.

راه دربابستان اتومبیل‌رو. ساکنین‌ازطایفهٔ عرب مجامید هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن‌ابی‌العلاءالاصبهانی. یکی‌ازشعرای بزرگ اصفهان که بهعربی شعر گفته است و درباب پنجم از جزء سوم یتیمةالدهر ثعالبی ترجمهٔ‌حالش آمده است. ثعالبی اورا بسیارستود، وازاینکه دیوانش بدست نیامده اظهار تأسف کرده است. چندبیت ازاشعاراو‌برای نمونه نقل میشود :

اصبحت صباً دنفاً
بین عناء و کمد
اعوذ من شرالهوی
بقل هوالله احد.

فان قیل لی صبراً فلاصبرللذی
غدا بید الایام تقتله صبرا
وان قیل لی عذراً فوالله ما اری
لمن ملك‌الدنیا اذالم یجد عذراً.

(یتیمةالدهرجزء ۳ ص ۱۴۶ و۱۴۷ چاپ دمشق).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن حسین مکنی به ابوالغنائم موشیلی از اهالی موشیل که دهیست به آذربایجان و یا منسوبست به موشیلا کهٔ کنایست ترسایان را و جدش نصرانی بود.

غانم. [نِ] (اِخ) ابن حسین خصیب. یکی از متأخران هم عصر صاحب کتاب محاسن اصفهان که در ذیل ذکر هشتم این کتاب نام اورادرعداد بزرگان اصفهان آورده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان چاپ مرحوم عباس اقبال ص ۱۲۳).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن رحمة. یکی از عمال الراضی بالله. (اخبار الراضی بالله، الاوراق ص ۱۴۲).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن سعد. مؤلف نفحات الانس آرد :

غانم بن سعد رحمه‌الله از بغداد بود و باابو محمد حریری صحبت داشته بود ودر ورع و مجاهده کامل بود. وی را پس از وفات به خواب دیدند گفتند حق تعالی باتو چه کرد گفت؟ برمن رحمت کرد وبه‌بهشت در آورد (نفحات الانس چاپ هند ص ۹۱).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن عمر بن محمد بن احمدبن مسلم. محدث است.

(ذکر اخبار اصبهان ص ۱۵۰).

غانم. [نِ] (اِخ)ابن محمد بغدادی‌مکنی به‌ابومحمد. اوراست : کتاب مجمع‌الضمانات و کتاب ملجأ القضات عند تعارض البینات (معجم‌المطبوعات ستون ۳۸۵ و ۵۱۵).

غانم. [نِ] (اِخ)ابن‌محمد بغدادی‌حنفی متوفی‌درحدود (۱۰۳۰ ه) اوراست: کتاب حصن الاسلام در اصول وفروع دین. (کشف الظنون چاپ اول استانبول ج ۲ ص ۴۳۹).

غانم. [نِ] (اِخ) ابن‌محمد برجی‌صاحب ابو نعیم اصفهانی. از مردم برج، قریهٔ باصفهان.

غانم. [نِ] ابن‌ولید مالقی مخزومی‌مکنی به ابو محمد. ابن خاقان گفته است : او مردی دانا وهوشیار وفقیه ومدرس و استاد ونیکو طوامام اهل اندلس استودرادب مقامی ارجمند واشعاری بلند دارد واز آن جمله است :

صیر نوادك للمحبوب منزلة
سم الخیاط مجال للمحبین
ولا تسامح بغیضاً فی معاشرة
فقلما تسع الدنیا بغیضین
ثلاثة یجهل مقدارها
الا من والصحة والقوت
فلا تثق بالمال من غیرها
لو أنه درّ ویاقوت.

(از معجم الادباء ج ۶ ص ۱۱۲ چاپ مارگلیوث) ورجوع به اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۸ شود.

غانم. [نِ] (اِخ) (خلیل ...) خلیل بن ابراهیم بن غانم، محقق ومتتبع سوری و مسیحی و از نویسندگان عرب به زبانهای خارجی‌است. وی در بیروت متولد شده و در لبنان به کسب علم پرداخته است. عهده دار مشاغل ومناصبی‌چند بوده وسپس به اسعد پاشا والی سوریه که پس‌ازچندی بمقام صدارت عظمای دولت عثمانی رسیده پیوسته است وهمین اسعد پاشا اورا نخست بسمت مترجم وزارت خارجه وپس ازمدتی بسمت مترجم صدارت عظمی معین کرده است (۱۲۹۲ ه.) او در سال ۱۲۹۴ از سوریه به نمایندگی مجلس نواب عثمانی انتخاب شده است.

پس از آن مورد خشم حکومت عثمانی قرارگرفته ازبیم به پاریس فرار کرد ودر آن جا روزنامهٔ‌عربی بنام البصیر نشر داد ولی مدت نشر آن طولانی نبود وازآن پس به بازرگانی پرداخت و در ضمن مقالاتی برای جراید ترکی، عربی، فرانسوی، انگلیسی می‌نوشت. تألیفات او بشرح ذیل است :

۱ — کتابی بنام اقتصاد سیاسی به زبان عربی.

۲ - رساله‌ای که در آن گمان ونظر کسانی را که تصور می کردند مسیحیان بلاد عثمانی از بیگانگان حمایت می کنند رد و بر آنان اعتراض کرده است.

۳ — کتابی در تاریخ پادشاهان آل عثمان که‌به زبان فرانسه ودر دوجلد است.

۴ — کتابی بعربی که نام آن را زندگی مسیح گذاشته است. او پس‌ازچندی که در پاریس گذراند به سویس رفت و در آن‌جا

(۱) الکامل ج ۶ ص ۲۳۴ چاپ مصر وقایع سال ۳۰۹.

روزنامه بنام «کرواسان» تأسیس کرد ودر آن روزنامه بررفتار و کردار سلطان عبد - الحمید وپیروان او بسیارخرده گرفت وبعد آن را تمطیل کرد و در فرانسه بـه حال غربت وفات یافت (۱۹۰۳ م) او مردی ادیب در زبان ترکی و زبان فرانسه بود وبه زبان فرانسه شعرمی گفت ونسبت بوطن خود ومصالح آن بسیار غیرت می ورزید ودر وطن پرستی تعصب شدید داشت و با هراندیشهٔ بیگانه وبیگانه‌پرستی سخت‌مخالف ومعارض‌بود . (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۲۹۵). و به معجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۰۵ رجوع شود .

غانم . [نِ] (اِخ) عبد الرحیم مکنی به ابوبکر . یکی از متأخران هم عصرصاحب کتاب محاسن اصفهان که در ذیل ذکر هشتم این کتاب نام او در عداد بزرگان اصفهان یاد شده است .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان طبع مرحوم اقبال ص ۱۲۳) .

غانم . [نِ] (محمد . . .) (اِخ) وی از افاضل عصرخویش ودیوان شعرش همه جا شهرت داشته است و او جد غانمی محدث است .(انساب سمعانی ورق ۴۰۶) .

غانم .[نِ] (اِخ) محمد عبدالواحد. یکی از متأخران هم عصر صاحب کتاب محاسن اصفهان که در ذیل ذکر هشتم این کتاب نام او در عداد بزرگان اصفهان یاد شده است . (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌طبع مرحوم بال ص ۱۲۳) .

غانم.[نِ](اِخ)حصاری‌است در کوههای قرب نهاوند .

غانم‌آباد . [نِ] (اِخ) نام محلی در کردستان (تاریخ کرد تألیف رشید یاسمی ص ۱۸۳) .

غانم بسکری . [نِ] (اِخ) یکی از سرهنگان روز کاریعقوب بن‌اللیث . (تاریخ سیستان مصحح مرحوم بهار ص ۲۲۹) .

غانماً . [نِ مَ ن](حال) در آن حالت که غنیمت دارنده‌باشد . (غیاث) ؛ خواجه‌احمد عبدالصمددررسیدغانماًظافراً. (تاریخ بیهقی) ||سالماً غانماً ؛ یعنی‌قرین باسلامت وغنیمت. مؤلف حبیب السیر آرد ؛ ودر سنهٔ ثلاث و خمسین وستمائه ازوالی‌اردهٔ قتلق‌خان‌مخالفت گونهٔ فهم کرد ملك بکتم به استیصال او مامور گشت ودر حدود وان بین الجانبین آتش جنگ اشتغال یافته ملك بکتم به‌ملك عدم شتافت وسلطان ناصر الدین محمود به نفس نفیس جهت تدارك آن حادثه نهضت فرموده قتلق خان به‌صوب‌کالنجر گریخت والغ خان اورا تعاقب نموده و بدو رسیده سالماً غانماً بازگشت . (حبیب السیر ج ۲ جزو ۴ ص ۲۲۵ چاپ قدیم‌طهران) .

غانمی . [نِ] (ص)غنیمت برنده. رجوع به غانمیان شود .

غانمی. [نِ] (اِخ) محمدبن محمدالغانمی مکنی به ابو سعد . وی کتابی تصنیف کرده که آنرا فراضة الطبیعیات نام نهاده است وتصانیف دیگری هم دارد . در پند واندرزسخنانی دارد وازآن جمله است : اقنع بالقلیل النافع الذی‌لایتبعه شر . رجوع به‌تتمهٔ صوان‌الحکمة ص ۱۰۴ وتاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکترصفا ص ۲۳۴ شود .

غانمی . [نِ ی] (اِخ) محدثی است که به جد خود محمد غانم الغانمی نسبت داده شده‌است . محمدغانم ازافاضل عصرخویش بوده ودیوان شعرش درهمه‌جا شهرت‌داشته است . (انساب سمعانی ورق۴۰۶) .

غانمیه . [نِ یَ] رجوع به‌راس ۱ شود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

غانمیان . [نِ م] (اِ) جمع فارسی کلمهٔ غانمی‌منسوب به‌غانم یعنی غنیمت برندگان وطالبان غنیمت :

وای برعالم ارفکندی حق
کار عالم بدست غانمیان . خاقانی

غانوس . (اِ) رجوع به گانوس شود .

غان وغون . [ن ُن] (اِ) حکایت‌صوت بچه های دوسه ماهه . و بطور کلی‌اصوات نامفهوم که از دهان‌طفل شیر خواره پیش ازسخن گفتن برمی‌آید. وبا افتادن‌و کردن صرف شود ؛ بچه به غان وغون افتاد .بچه غان وغون می کند .

غانه . [نَ] (اِ) بر وزن و معنی خانه . (انجمن آرای ناصری - آنندراج) .

غانه . [نَ] (عِ اِ) حلقهٔ سرزه .(منتهی - الارب) .

غانه . [نَ] (اِخ) شهری در کنارفرات . (آنندراج . انجمن آرا) . شهریست در کنارفرات وصحیح عانه است ، چنانکه صاحب قاموس گوید (فرهنگ رشیدی) همین قول صحیح ست . رجوع به التفهیم مصحح آقای همائی ص ۱۹۸ ج ۴ ورجوع به منتهی‌الارب (عانه) شود .

غانه . (نَ) (اِخ) نام شهری است در حدود یمن . گویند خاك آن شهرطلا دارد زیراکه خاکروبهٔ آن را میشویند سونش طلا بر می‌آید . (برهان - انجمن‌آرا - آنندراج) . وز زمین یمن‌آنچ ازشهرهای صنعاء جنوبی است چون ظفار وحضر موت وعدن ودنقله شهر نوبیان وغانه از شهرهای سیاهان مغرب و آنگاه بدریای محیط رسد بمغرب . (التفهیم بیرونی‌ص ۱۹۸) . شهری‌است به مغرب(منتهی‌الارب). مؤلف نزهة القلوب‌آرد ؛ مغرب از اقلیم اول‌است و مملکتی فراوان بی اندازه دارد بلاد بزرگش‌مدینة الفیل‌وآن‌رافطانیه خوانند. شهری بزرك است ودر او کنایس بسیار و عجایب وغانه و تمراطه و قصرالفلوس و دیگر بلاد بزرك (نزهة القلوب چاپ لندن مقالهٔ ثالثه ص ۲۷۲) . و در تاریخ بیهق در ضمن‌فصل ولایات مشهوروونواحی معمور ربع عالم آرد ؛ اول ولایت زنج است که آن را زنگبارخوانند وشهر معظم آن را سفالةالزنج وقنبله خوانند دوم بلاد سودان است نهایت عمارت اقصای مغرب شهر بزرگتر آن را غانه خوانند . (تاریخ بیهق ص ۱۷) . مؤلف تاریخ ایران‌باستان آرد ؛ و پس از آن در ازمنهٔ بعد بجایی از افریقا منتشر شد (تمدن) که‌حال موسوم بگی نه (۱) است . (تاریخ ایران باستان ص ۲۷) و مرداد از گینه در این‌جا همان غانهٔ سودان‌است . ودر معجم البلدان آرد: کلمة عجمیة لااعرف لهامشار کاً من‌العربیة وهی مدینة کبیرة فی جنوبی بلاد المغرب متصلة ببلاد السودان یجمع الیها التجار و منهایدخل فی‌المفازات الی‌بلاد التبر ولولا هالتعذ الدخول‌الیهم‌لانهافی‌موضع منقطع عن‌الغرب عن‌بلاد السودان فمنها یتزودون الیها و قدذکرت القصة فی‌ذالك فی‌التبن (معجم البلدان‌چاپ مصر ج ۶ ص ۲۶۳). و رجوع بصفحهٔ ۱۹-۲۲ - ۵۰ نخبةالدهر دمشقی شود .
مؤلف روضات الجناب آرد : اقول‌وارض المغرب واسعهٔ کبیرة جداً و من اقـالیمها المشهورة بلادالاندلس المتقدم الیهاالاشارة و منها بلاد مملکة افریقیه وبلاد بربروبلدة فاس المتکرر ذکره فی‌هذا الکتاب‌ومدینة غانة الواقعةفی‌جنوب بلادالمغرب وهی‌متصلة ببلادالتتر (۲) یجمع الیها التجار و منهـا یدخلون بلادالتر و هی اکثر بلادالله ذهباً لانهابقرب‌معدنه واکثرلباس اهلهاجلدالنمر (روضات‌الجنات ص ۴۲۶) .

غانه . [نَ] (اِخ) (نهر . . .) وآن نهر حبشه و سودان‌است‌وازحیث زیادت‌ونقصان و کشاورزی شباهت بسیار به نیل دارد.این نهر سرزمین غانه را می‌پیماید وشهرغانه‌را بدو نصف می کند وپس‌از عبور ازغانه از بلاد و سرزمین های دیگری هم میگذرد و بدریای کوغه می‌ریزد (از نخبةالدهر دمشقی) . رجوع به صفحات ۹۰ - ۱۱۰- ۱۳۳-۲۴۰ - ۲۴۱ نخبةالدهر شود .

غانی . (ن ف) از غنا . سرود کننده . (غیاث) .||توانگر. مالدار.(منتهی‌الارب).

غانی . (اِخ) شاعری عطـار از شعرای عصر فاتح اکری .وی‌وصایای لقمان‌حکیم را از فارسی به ترکی ترجمه کرده است .

(۱) Guinée.

(۲) التبر .

(کشف الظنون چاپ اول استانبول ج ۲ ص ۶۳۵).

غانی. (اِخ) رجوع به محمد بن احمد السامی شود.

غانیات. [نِ] ج غانیة. رجوع به غانیه شود.

غانیای فرنك. [نِ فَ رَ] (اِخ) نام مجعول پادشاهی مجهول فرنگستان که بروز عاشورا امام حسین علیه‌السلام را به خواب دیده و مسلمانی پذیرفت (در شبیه وتعزیه).

غانیمد. [مِ] (اِخ) رجوع به گانیمد شود.

غانیه. [نِ یَ] (ع اِ) زنی که بی‌نیاز باشد بخوبی خود ازپیرایه. (منتهی‌الارب). زن که بی‌نیاز باشد از آرایش. (ربنجنی). || زن بی‌نیاز بشوی خود از سرمایه. (منتهی‌الارب). ||زن که بشوی خود بسنده کند. (ربنجنی) زن‌جوان با کدامن باشوی.(منتهی‌الارب). || زن که مقیم باشددرخانهٔ پدرو مادر وسبا بروی واقع نشده باشد.(منتهی‌الارب). التی عنیت ببیت ابویها ولم یقع علیها سباء (قطر المحیط). || زن بی‌نیاز که خواهش اودارندواونخواهد.(منتهی‌الارب). ج، غوانی.

غانیه. (اِخ) رجوع بگانیه شود.

غاو. (اِ) بروزن و معنی گاو است که بعربی آن را بقر گویند چه درفارسی غین وگاف تبدیل‌می‌یابند .(برهان).||سوراخی باشددر زیرزمین جهت‌خوابیدن گوسفندان و جانوران‌دیگر. (برهان). گوی‌را گویند که در زیر زمین درست کنند برای جای جانوران و گوسفندان و آن را غال نیز گویند. (آنندراج). (انجمن آرا). آغل، لون،بحسب‌استعمال‌شهرهای‌جنوب خراسان. و درآخر کلمات بهمین معنی ترکیب شود شبغاو، غزغاو، شوغا، کوغاو، شبغاو. باین کلمات رجوع شود. زرب [زَ] وزرب[زِ] (منتهی‌الارب). زریبة. (منتهی الارب).

غاوباره. [رَ] (اِخ) رجوع بگاو باره شود.

غاوش.[وُ] و [وَ] (اِ) غاووش. غاوشو. در فرهنگ‌اسدی آمده: آن خیار که‌برای تخم بگذارند تابزرك شود (۱) (فرهنگ اسدی)خیار بزرگی که برای‌تخم‌نگاهدارند (برهان - انجمن آرا - آنندراج):

قالیز دولتت را چون وقت زرع باشد
ازپیکرمه ومهر آرد سپهر غاوش. (شمس فخری بنقل انجمن آرا).

... باندیشهٔ محال
... تشی بجهاند زغاوشو.
(شمس‌فخری بنقل انجمن آرا).

||خوشهٔ انگوررسیده که آن را نیز جهت تخم گذارند. (برهان).

غاوشو. (اِ) رجوع به غاوش شود.

غاووش. (اِ) رجوع به غاوش شود.

غاوشنگ. [شَ] (اِ) آن چوب بود که بدو گاورانند. (فرهنگ اسدی). چوبی باشد که بدوگاورانند. (اوبهی). چوبی باشد که بر یك سر آن سیخکی از آهن نصب کنند وبرسرین و کفل خر و گاوخلانند تا تند وزود براه روند و معنی ترکیبی آن گاوتند باشد چه غاو بمعنی گاو وشنگ بمعنی جلد وتند و تیز آمده است. (برهان). چوبی باشد که بدان گاورانند معنی آن تیز کننده باشد و آن مخفف غاو باره است یعنی گاو راننده. (۲) (انجمن آرای ناصری).

مرد را نهمار خشم آمد گزین
غاوشنگی را بکف کردش گزین.
(طیان بنقل فرهنگ اسدی).

غاوشو. (اِ) آن خیار که برای تخم نگاهدارند. (فرهنگ اسدی). رجوع به غاوش شود.

زرد ودرازترشده ازغاوشوی خام [کذا]
سبزچون خیارونه شیرین چوخربزه.
(لبیبی). (۳)

شنگك. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). باشنگك (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). || عاشقی که عشق او بدرجهٔ اعلی رسیده باشد .(برهان). ظاهراً مصحف غاش باشد. || خوشهٔ انگورنارسیده. (برهان).

غاوون. (ع) ج غاوی، درحالت رفعی (آنندراج).الشعراء یتبعهم الغاوون.(قرآن). رجوع به غاوی شود.

غاوه. [وَ](ع اِ) کوهی است .(منتهی‌الارب). نام کوهی وجبلی باشد. (برهان وآنندراج).

غاوی. نعت فاعلی از غوایت. گمراه. بی‌راه. ضال ج، غواة. غاوون. ||غاوین. نومید.(منتهی‌الارب). ||دیو، ومنه: یتبعهم الغاوون ای الشیاطین او من ضل من الناس او الذین یحبون الشاعر اذا هجا قوماً او یحبوه لمدحه ایاهم بمالیس فیهم. (منتهی‌الارب). || ملخ. (منتهی‌الارب). ||راس غاو، سر کوچك. (منتهی‌الارب).

غاویل. (اِخ) مؤلف مجمل التواریخ و القصص ذیل عنوان: ذکر شارستان زرین وروئین» پس‌ازشرحی‌درباره ظهور ملك فتوحی از ملوك مصر و یافتن شهر مفقود زرین وآباد کردن آن آرد: بعد ازآن چون هفت سال برآمد روزی گردی برآمد و لشکری دیدند که مقدار ایشان پنج‌هزارهزارسوار بود باملکی نام اوغاویل و از شهرستان جابلقا همی آمد به طلب شهرستان زرین، پس ملك فتوحی در شهرستان زرین بفرمود بستن‌ومدت‌چهارماه پیوسته جنگ می کردند پس از چهار ماه لشکری گرانمایه اززنگبار می‌آمدند با ملکی نام او خناس و ملك غاویل با ایشان برآویخت و ایشان را همه هزیمت کرد و ملك زنگباررا بکشت وبعد ازچندین روز دیگرازشام لشکر بیامد عدد ایشان دو باره هزارهزارمرد، غاویل با ایشان نیز حرب کردوایشان را هزیمت کرد، پس دههزار مرد ازشامیان‌بدرشهرستان رفتند بزینهار، ملك فتوحی ایشان را زنهارداد وچون‌دید که لشکرجابلقابه چند کرت کوفته شدند روزی ناگاه بیرون‌آمدند ودور وزیپوسته کارزارمی کردند و لشکر شهرستان زرین آسوده بودند و بشت نوی، ناناگاه شاه جابلقا را بکشتند و لشکرش را هزیمت کردند وشش‌بارهزار هزار مرد با فتوحی جمع شدند، و فتوحی بفرمود تا زمینها را غله بکشتند وبا سرعمارت شدند...... (مجمل‌التواریخ والقصص‌مصحح مرحوم‌بهار چاپ رمضانی ص ۵۰۰).

غاویة. [یَ] (ع ص) تأنیث غاوی رجوع به‌غاوی‌شود||(۴)توشه‌دان.(منتهی‌الارب). || مشك که در آن آب باشد. (منتهی‌الارب).

غاهان. (اِخ) از طسوج ساوه است. (تاریخ قم ص ۱۱۸).

غای. (ع اِ) ج غایة. (منتهی الارب). رجوع به غایة شود.

غایات. (ع اِ) ج غایت. غایتها. پایانها. نهایتها:

دین پاکیزه و مردانگی وطبع جواد
وین سه‌چیزازتورسیده‌است‌به‌غایات کمال.
(فرخی).

ومدرسان سور و آیات و واقفان نصول و غایات... (ص۱۱۹ ترجمهٔ محاسن اصفهان).

زآسمان فتح وعرش دولت و معراج جاه
دایت درشأن اوآیات غایات آمده. (از ص ۶ ترجمهٔ محاسن اصفهان). و بمنزلهٔ مثال این جمله استعمال شود خذ الغایات و اترك المبادی، یعنی مقدمات را بگذار و نتایج را بگیر.||الوف الوف (در مراتب شانزده گانهٔ عددنزد دنیناغورین)(ازرسائل اخوان‌الصفا).

غایاق. (اِ) رجوع به گایاك شود.

غایب. [یِ] (ع‌ن ف) ازغیب وغیبت و

---

(۱) این امت در هیچ یك از نسخ دیگر ... فقط ج و ن شکل دیگر آن را که غاوشو باشد دارند (حاشیهٔ فرهنگ اسدی چاپ اقبال ص ۲۱۰). (۲) ...

(۳) جزبیت لبیبی شاهدی یافتم ... اسدی و شمس فخری این معنی را بغاوشو داده اند. لکن کلمهٔ خام در بیت لبیبی تناسب این‌معنی را برای این کلمه نفی می‌کند ... تا خام است سبزاست، ظاهراً غاوشو چیز دیگری است که خام ورسیدهٔ آن‌هم دراز وهم زرداست مگراینکه خام مصحف از ... شد (م. ...).

(۴) Gaete.

غیبوبت وغیاب . لغتی درغائب.(منتهی الارب).
نایدید . ناپیدا . نهان . پنهان مقابل حاضر:
دادشان دائم وپیوسته مر آبی چو گلاب
نشد از جانبشان غایب روزی و شبی .
منوچهری .
چون پدرما (مسعود) رحمة الله علیه گذشته شد ما غایب بودیم . (بیهقی) . و بشنوده باشد خان . . که چون پدرما گذشته شد ما غایب بودیم ازتخت ملك . (بیهقی) .
وردرجهان نبند علی حال غایبند
ورغایبند برتن ما چون که حاضرند .
ناصرخسرو .
گرچه نه‌غایبند به اشخاص غایبند
ورچه نه ایدرند بافعال ایدرند .
ناصرخسرو.
بنمایمت حق غایب را
درسرایی که شاهد است و مجاز .
ناصرخسرو .
یکی غایب ازخود یکی نیم مست
یکی شعر خوانان صراحی بدست .
بوستان .
چون بتواند نشست آنکه دلش غایبست
یا بتواند گریخت آنکه بزندان اوست؟
سعدی - بدایع .
دیداریارغایب‌دانی چه ذوق‌دارد؟
ابری که دربیابان برتشنهٔ ببارد .
سعدی - طیبات .
مشتغل توام چنان کز همه چیزغایبم
مفتکرتوام چنان کز همه چیزغافلم .
سعدی . بدایع .
تا بکرم خرده نگیری که من
غایبم ازذوق حضورای‌صنم .
سعدی - طیبات .
درچشم منی وغایب از چشم
زان چشم نمیکنم بهرسو .
سعدی - خواتیم .
ای ماهروی حاضر وغایب که پیش دل
یکروزنگذرد که تو صد بارنگذری .
سعدی . طیبات .
ای که زدیده غایبی دردل ما نشستهٔ
حسن توجلوه می کند وینهمه پرده بستهٔ .
سعدی - طیبات .
بازآی کزصبوری و دوری بسوختیم
ای غایب ازنظر که بمعنی برابری .
سعدی . طیبات .
وباکلمات‌شدن وگشتن وگردیدن ترکیب شود : غایب شدن ، غایب گشتن ، غایب گردیدن ، رجوع بهمین کلمات شود . || غایب مفقودالاثر، کسی که ازمحل خودرفته وخبری ازاونیامده ودرقانون مدنی‌احکامی دربارهٔ غایب مفقودالاثر هست . به مواد : ۸۷۲ - ۸۷۹ ج ۱ قانون مدنی و کتاب پنجم ازجلد دوم رجوع شود .
غایبان . [یِ] (اِ) ج فارسی غایب :
وگر کس نیارد نظر سوی خورد
تو نیز انده غایبان در نورد . نظامی .
غایبانه . [یِ نَ] (قید) در غیاب کسی کاری انجام‌دادن . ارادت غایبانه ، ارادت به کسی قبل‌از آشنایی : خدمت شمارسیده ام اما غایبانه ارادت دارم . || مال کسی که مرگ‌وزندگی آن شخص‌معلوم‌نباشد واورا را وارث نبود و چون خداوند مال بازآید عوض مال به او دهند .
(قسم چهارم از طیارات از رسالهٔ خراج خواجه نصیر ص ۳۲ طبع دانشگاه تهران ضمن مجموعهٔ رسائل) .
غایب بودن . [یِ دَ] (مص مرکب ل) غیبت‌داشتن . غیبوبت‌داشتن . نامرئی بودن لایری شدن . حضور نداشتن . تغایب . (منتهی‌الارب). ورجوع به غایب شدن‌شود.
که‌آن کس خورد این خورشهای پاك
که غایب نباشد ورازیر خاك . نظامی .
غایب‌شدن . [یِ شُ دَ] (مص مرکب) ناپدید شدن . پنهان شدن . ناپدید شدن . گم شدن . غرب . (منتهی‌الارب) . غیب . (تاج‌المصادر بیهقی) . غیاب .(تاج‌المصادر-بیهقی) . غبوب . (تاج المصادر بیهقی) . غیوبة . (تاج‌المصادر بیهقی). غیبة .(تاج-المصادربیهقی). مغیب .(تاج‌المصادربیهقی). اغابه ، غایب شدن شوهر . (تاج المصادر-بیهقی) . مغایبه . (تاج المصادر بیهقی) . تغیب . (تاج المصادر بیهقی) .
غایب نشده است ایچ ازاول کار
تاآخر چیزی زعلم علام . ناصرخسرو .
ازجهان نومید گشتم چون زتو غایب‌شدم
هر که گفت ازاصل گفته است این مثل .
من‌غاب‌خاب . انوری .
اورا کنیزك ترکیهٔ بود ازاوغایب شده بود (انیس‌الطالبین بخاری) کنیزکی داشتم ترکیه ، دوسال است که از من غایب شده است (انیس الطالبین) در چنین حال نیز دراز گوش من غایب شد ، قوی پریشان خاطر گشتم (انیس الطالبین) . من گفتم دوازده روز است که درازگوش من غایب شده‌است (انیس‌الطالبین) آن‌سوار گفت که سه ماه است که هفت شترمن‌غایب شده‌است (انیس‌الطالبین) ازنزدیکان حضرت خواجهٔ مارا قدس‌الله روحه مبلغ بیست و پنجدینار عدلی غایب‌شده‌بود .(انیس‌الطالبین‌بخاری). ازبس آن از میان خلق بیرون آمدوغایب شد (انیس‌الطالبین) روز دیگرملك بعذر قدومش رفته بود . عابدی ازجا برجست - وثنا گفت چوغایب‌شد کسی که‌مجال گستاخی داشت ، شیخ رابرسید (گلستان) چندانکه ازنظر یاران غایب‌شد ببرجی‌رفت (گلستان)
اگر پیشم نشینی دل نشانی
وگر غایب شوی دردل نشان هست .
سعدی .
دلی که‌دید که‌غایب شده است ازاین‌درویش
گرفته ازسرمستی وعاشقی سرخویش .
خواتیم سعدی .
چون توحاضرمیشوی من‌غایب‌ازخودمیشوم
بسکه حیران می‌بماند عقل در سیمای تو
خواتیم سعدی .
صبر مغلوب وعقل غالب شد
تا بدستهٔ درفش غایب شد .
هزلیات سعدی .
وز ازجهل غایب شدم روز چند
کنون کامدم دربرویم مبند . بوستان .
شاد آمدی ای‌فتنهٔ نوخاسته ازغیب
غایب مشو از دیده که دردل بنشستی.
سعدی طیبات .
توآن نهٔ که چوغایب شوی زدل بروی
تفاوتی نکند قرب دل به بعد مکان .
سعدی .
گفتم مگر برفتی غایب شوی زچشمم
آن نیستی که‌رفتی‌آنی که درضمیری.
سعدی طیبات .
رفیقی که غایب شد ای نیکنام
دوچیز است از او بر رفیقان حرام .
بوستان .
غایب کردن . [یِ کَ دَ] (مص‌مرکب‌م) از دست دادن ، گم کردن : زمین فراخ بر ایشان تنگ میشد وسر رشتهٔ نسبت خود را غایب می کردند . (انیس الطالبین بخاری) . از او سئوال کرد که کنیزك ترکیه غایب کردهٔ (انیس‌الطالبین) . گفت درازگوش غایب کرده‌ام (انیس‌الطالبین) .
غایب‌گردیدن . [یِ گَ دی دَ] (مص-مرکب‌ل) پنهان شدن ، تادرسخن‌برتو بسته نگردد ونایدهٔ سخن غایب نگردد (قابوس-نامه) .
پریروی از نظرغایب نگردد
وگر صد بار بر بندد نقابی .
سعدی . بدایع .
و طایفهٔ بوجد از حضور غایب میگردد . (مجالس سعدی) .
غایب‌گشتن . [یِ گَ تَ] (مص‌مرکب‌ل) پنهان شدن : دمنه چون از چشم شیرغایب گشت شیرتأملی کرد (کلیله و دمنه) .
وین طرفه‌تر که تا دل من در کمندتست
حاضرنبوده یکدم و غایب نگشتهٔ .
سعدی . بدایع .
غایبی . [یِ] (حامص) غیبت ، تا ناپدید شوند بروشنائی آفتاب واین غایبی‌بامدادین بود . (التفهیم) .
غایبی مندیش از نقصانشان
وکشد کین از برای جانشان.مولوی.
غایت . [یَ] پایان. نهایت ، سرانجام . پایان کار (زمخشری) . ج ،غایات . پایان‌هرچیزی از زمان ومکان . (منتهی الارب)

وگر گویی ملا باشد رو انبود که جسمی را
نهایت نبود وغایت بسان جوهر اعلا .
ناصر خسرو .

غایت رنگهاست رنگ سیاه
که سیه کم شود بدیگر رنگ .
ناصر خسرو .

غایت موی من سپید بود
زین شگفتی همی شوم دلتنگ .
ناصر خسرو .

و ناصحان وی باز نموده بودند که غور و غایت این حدیث بزرك است . (بیهقی) گفت . . بخشیدیم . . . واین غایت کرم و حلیمی باشد . (بیهقی) . غوررسی و غایت چنین کارها چیست . (بیهقی) . جمعی نادان ندانند که غوررسی وغایت چنین کارهاچیست چون نادانند معذورانند . (بیهقی) . غایت دشنام او آن بود که چون سخت در خشم شدی گفتی : ای سك . (بیهقی) .

از غایت نور عارض تو
آیینه خیال برنتابد . خاقانی .

غایت وآیت شناس نامزد حضرتش
غایت نصر ازغزا آیت وحی ازبیان .
خاقانی .

از غایت احاطت واز قوت وشرف
هم جرم آفتابی و هم چرخ اعظمی .
خاقانی .

زتو تا غایت مقصد چه یکروزه‌چه‌صدساله
چوراهی‌درمیان‌داری کمی‌بایدتورا رفتن.
خاقانی .

چرخی وابری وخورشیدی ودریائی‌وکوه
وین‌صفات‌اینهمه‌راغایت‌مدح‌است‌وثناست.
مسعود .

خدمت توچنان کنم همه سال
که تورا غایت رضا باشد . مسعود .

هر کاری را غایتی‌است وهرملکی‌رانهایتی وهر حالی را زوالی وهر دولتی را انتقالی (ترجمهٔ یمینی) .

وبه حقیقت بشناخت که اگر این کلیدراز بدست وی دهد . . . در آن جانب کرم و مروت وحق صحبت ومصالحت بغایت‌رساند. (کلیله ودمنه) . غایت نادانی است . . . آموختن‌علم‌بآسایش (کلیله‌ودمنه) . هر که ازغایت محاربت غافل باشد پشیمان گردد . (کلیله ودمنه) ودردین ودنیا بغایت همت و قصارای‌امنیت‌برساناد. (کلیله‌ودمنه) ودوستی و برادری‌با اوبغایت لطف‌ونهایت‌یگانگی رسانید . (کلیله‌ودمنه) . غایت نادانی‌است طلب منفعت خویش . (کلیله ودمنه) اگر بغایت جد ونهایت جهد برسد هنوز فضیلت سبق و تقدم در تقدیم کرم او راست . (ترجمهٔ یمینی) .

کرد شاه یمن ز غایت مهر
حکم اورا روان چوحکم سپهر. نظامی.

چون نظر عقل بغایت رسید
دولت شادی به نهایت رسید . نظامی.

ای برتو وجودت درعقل بی‌نهایت
هستی کاملت را نه ابتدا نه غایت .
عطار .

غایت جهل بود مشت زدن سندان را . جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده وبی حرمتی همیکرد گفت اگر این دانا بودی کار اوبانادان بدین غایت نینجامیدی . (گلستان) . اگرخواهی من او را بقسمی خاموش گردانم ، ملك گفت : غایت‌لطف وکرم باشد. (گلستان).

برگرد جهان دویدن او
از غایت جهل وقلتبا نیست . گلستان .

در غایت اعتدال و نهایت جمال. گلستان .

نبینی که سختی بغایت رسید
مشقت به جد نهایت رسید . بوستان .

چشم گناهکار بود بر خطای خویش
مارا زغایت کرمت چشم برعطا .سعدی.

چندان که بی‌تو غایت امکان صبربود
کردیم وعشق رانه پدیدست غایتی .
سعدی ـ طیبات .

غایت کام ودولت آنکه بخدمتت‌رسد
بنده میان بندگان فخر کند بچاکری .
سعدی ـ طیبات .

اورا نمی‌توان دید از منتهای خوبی
ما خودنمی‌نمائیم ازغایت حقیری .
سعدی ـ طیبات .

از غایت تشنگی که بردم
درخلق نمیروزلالم . سعدی ـ طیبات .

مراتو توغایت مقصودی ازجهان‌ایدوست
هزارجان عزیزت‌فدای جان ایدوست .
سعدی ـ بدایع .

آخر قصد من تویی غایت جهدوآرزو
تا نرسد بدامنت دست امیدنگسلم .
سعدی ـ بدایع .

درد دل دوستان گرتوپسندی رواست
هرچه مرادشماست غایت مقصود ماست .
سعدی ـ بدایع .

تا بغایت ره میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ماتابچه غایت باشد .
حافظ .

مقصود . مقصد :
شکر انعام پادشا گفتن
نتوان کان‌ورای غایتهاست . خاقانی .

در ترتیب وتبجیل قدر وتمشیت کاروتمهید رونق او بهمه غایتی برسید.(ترجمهٔ یمینی). شمس المعالی در معرفت قدر او و تقدیم خدمات پسندیده بهمه غایتی برسید.(ترجمهٔ یمینی)؛ شمس‌المعالی دراکرام‌مقدم‌واحترام جانب و اغتنام مورد اوهمه غایتی برسید (تاریخ یمینی) .

|| حد ، حد نهایی : وهم از ادراك غایت آن قاصرباشد (کلیله ودمنه) .

دربس این پردهٔ زنگارگون
عاریتانند زغایت برون نظامی .

گرد چوره رفت زغایت فزون
سر ز گریبان طبیعت برون
همتش از غایت روشندلی
آمده درمنزل بی منزلی . نظامی .

چون کشش از حد وغایت درگذشت
هم وسایط رفت و هم اغیار شد .
عطار .

فنون فضل تورا غایتی وحدی نیست
که نفس ناطقه را قوت بیان ماند .
سعدی .

هیچ طرف براصفهان اختیارنکرد تاغایتی که درمدت یك دو سال یکبار بر آن گذر کردی و چند ماه در آنجا اقامت بجای آوردی . (ترجمهٔ محاسن اصفهان) . || این غایت ، این زمان ، اکنون ؛ تا این‌غایت ، تاکنون ؛ الی الحال : تو که بونصری باید که اندیشهٔ کارمن بداری هم چنانکه تا این غایت داشتی . (بیهقی) . آنچه تا این‌غایت براندم وآنچه خواهم راند برهان روشن با خویشتن دارم . (بیهقی) . و تا این غایت دانی که برامنای توچند نیکویی فرموده‌ایم و بنداشتیم که باادب بر آمدهٔ و نیستی چنانکه ماپنداشته‌ایم . (بیهقی) . ازخداوند تا این غایت همه نواخت بوده است . (بیهقی) . ازماتااین‌غایت هیچ دست درازی نرفته است اما پوشیده نیست که درخراسان ترکمانان دیگرهستند . (بیهقی) . ما را تا این غایت از این مرد خیانتی پیدا نیامده است . (بیهقی) . تا این غایت هفتاد و اند و دیگر دمادم است . آن خدمت که او کرد تا این غایت ما را فراموش نیست . (بیهقی) . تو که بو نصری باید که اندیشهٔ کارمن بداری هم‌چنانکه تااین غایت‌داشتی . (بیهقی) . وپیغام داد که علی تا این‌غایت نه آن کرد که اندازه وپایگاه اوبود.(بیهقی). تا بدین غایت (سال ٤٤٤) اندرمیان‌ایشان مانده است . (زین‌الاخبار) . تا این‌غایت‌از جانب ماالتماس‌نکردید وآرزویی‌نخواستید. (راحةالصدور) . اگر تا این غایت نواختی بواجبی از مجلس ما به حاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهد بود . (بیهقی) . آنچه تا این غایت بر اندم برهان روشن با خویشتن دارم . (بیهقی) . پس بیست روز او را گفت ای برادر عرض خویش تا این غایت بر توپوشیده داشتم (کلیله ودمنه) . اگر مسارعت نمایی امان دهم بر تقصیری که تا این غایت روا داشته . (کلیله‌ودمنه) . در باب وی (شتربه) تا این غایت جز نیکویی و خوبی جایز داشته نشده است . (کلیله دمنه) . قاضی چون سخن بدین‌غایت رسانید، ازحد قیاس اسب‌مبالغه در گذرانید (گلستان) ... هر که آمد برو مزیدی کرد تا بدین غایت رسید (گلستان) .

|| تا غایت که ، تا آنجا که ، تا حدی که : توالد و تناسل کردند تا غایت که عدد

فرزندان واعقاب یکی از ایشان بقم . . . . زیاده برشش هزار رسید . (تاریخ قم) و بزن نرسیده است تا غایت که او را فرزند نبوده است . (تاریخ قم) بهرام جور ملك پنج سال از رعیت خود خراج برداشت تا غایت بسبب مشغول شدن ایشان بهلهوولعب وشادی، عمارات به خرابی مبدل شدند(تاریخ قم) . || بغایت ، بکمال :

پالانگریی بغایت خود
بهتر ز کلاه دوزی بد .   نظامی .

گل بغایت رسید . بگذارید
تا بنالد هزاردستانش .   سعدی - بدایع .

ناحیتی است سخت عظیم وبا نعمت بسیارو بی‌اندازه وآبادان بغایت (حدودالعالم) . || بسیار ، بحداکثر :

از فقیه بوحنیفهٔ اسکافی درخواستم تاقصیدهٔ گفت . . . وبغایت نیکو گفت . (بیهقی) . استادم خواجه بونصرنسخت‌نامهٔ بکرد نیکو بغایت . (بیهقی) . جدهٔ بودمرا . . چیزهای پاکیزه ساختی ازخوردنی و شربتها بغایت نیکو . (بیهقی) .

کجا بود آن که بغایت بلند
بلندیش افزون‌تر ازچون وچند .

درآن خدمت بغایت چابکی داشت
که کارنازنینان ناز کی داشت .   نظامی .

پس تبرزین مسخ کردن چون بود
پیش آن نسخ این بغایت دون بود .
مولوی .

وانوشیروان‌حکایت‌مزدك لعنه‌الله وبدمذهبی اوشنیده بود وآن را بغایت منکرمیداشت . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) . وهوای آن (مرغزار اورد) سردسیر است بغایت چنانکه درخت وباغ نباشد . (فارسنامهٔ ابن بلخی) و همهٔ میوه ها آن جا (کوار - شیراز) بغایت نیکوست . (فارسنامهٔ ابن‌بلخی) .

پسر کانهمه شوکت وپایه دید
پدر را بغایت فرومایه دید .
(بوستان) .

یکی را بغایت خوش افتاده بود
دگر نافرو سرکش افتاده بود .
(بوستان) .

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی . (گلستان) .

هر که سخن نسنجدازجوابش بغایت برنجد .
(گلستان) || بحد ، باندازه : لمغانیان مردمان بشکوه باشند وجلد وکسوب ، و با جلدی وزعری عظیم تابغایتی که باك ندارند که بر عامل بیك من‌کاه و یك بیضه رفع کنند (چهارمقاله) امیر نصر در تقدیم آن ابواب بغایتی رسید که جهانی تعجب نمودند (ترجمهٔ یمینی) || ازغایت ، از کثرت :

ازغایت جود و کرم وبر ومروت
نا خواسته بخشی بهمه خلق همه چیز .
سوزنی .

ازغایت بی ننگی و ازحرص گدایی
استادتر از وی همه این یافه در ایان .
سوزنی .

شبی در بیابان مکه ازغایت بیخوابی پای رفتنم نماند . (گلستان) . || تا بغایتی که ، تا حدی که ، تا آنجاکه : رفیع قدر و عالی مرتبه شد تا بغایتی که خواست او را بخلیفه نام نهند (تاریخ قم) . و درمیانهٔ ما در ایام پیشین قحطی‌سخت پیدا شد تا بغایتی که بر صحراها گیاه ونبات رسته نشد (تاریخ‌قم). || غرض (۱) ناصب غایت و واضع آن ، مغیی (قطرالمحیط). || رایت و نسبت بآن غائی‌است ج. غای وغایات .(ازقطرالمحیط). علم. درفش.|| الفائدة المقصودة سواءکانت عائداً الی‌الفاعل اﻡلاوالنسبة الیهاغائی ج ، غای وغایات . (قطرالمحیط). غایت منسوب به عمل (۲) . غایت منسوب به‌عامل(۳). || آنچه غایت برای آن موضوع است ، مغیا و باین معنی است که گفته میشود : غایت داخل در مغیا نیست . (قطرالمحیط) ورجوع به مغیاشود . مالاجله وجودالشیء (تعریفات جرجانی) . آنچه فاعل‌بخاطر آن اقدام برفعل کند وآن‌راعلت غائی‌نیزنامند (کشاف اصطلاحات الفنون) جدوی.فایده. نفع . مؤلف کشاف اصطلاحات الفنون آرد: هی‌تطلق علی‌معان‌منهانوع‌من‌انواع الزحاف و قدسبق معناه فی‌لفظ الزحاف . ورجوع به‌زحاف شود . تناهی ، بغایت برسیدن . (زوزنی) . آمد (منتهی‌الارب).(ترجمان‌القرآن)ج ، غایات. میطان.(منتهی‌الارب).منتهی.(منتهی‌الارب) قصیری ، یقال قصیر یك ان تفعل کذا ؛ ای غایتك وجهدك . (منتهی‌الارب) . قصاری. (منتهی‌الارب) . نمامی . (منتهی الارب) . دهر . (منتهی الارب) . مبدی و مبداء (منتهی‌الارب)

غایته . رجوع به گایته (٤) شود .

غایة‌الامال . [یَ تُ ل‌ْ] (ع‌اسم‌مرکب) نهایت آرزوها :

ختام عمرخدایا بفضل ورحمت خویش
بخیر کن که همین است غایة الامال .
سعدی . قصاید .

غایة‌الامانی . [یَ تُ ل‌ْ ا] (ع ا مرکب) نهایت آرزوها . منتهای امیدها :

روی امید سعدی برخاك آستانت
بعد از تو کس ندارد یا غایة‌الامانی .
سعدی.طیبات .

غایة‌القصوی . [یَ تُ ل‌ْ قُ و ا] (ع ا مرکب) رجوع بغایت قصوی شود .

غایة‌القصوی . [یَ تُ ل‌ْ قُ و ا] (اِخ) کتابی ازمؤلفات‌قاضی ناصرالدین بیضاوی. (حبیب‌السیر ج ۳ ص ۱۳٤ چاپ خیام طهران) .

غایت اندیش . [یَ اَ] (ن ف مرخم) کسی که پایان ونهایت‌کار را درست بیند. مآل بین . عاقبت‌بین :

غایت اندیش بود و راه شناس
پارسائیش را نبود قیاس .   نظامی .

در آن شهر باشد تنی چند پیر
همه غایت اندیش و عبرت پذیر .   نظامی.

غایت مافی‌الباب . [یَ تَ] (ع ا مرکب) منتهای‌مراتب اینکه . نهایت کلام.

غایت مطلوب . [یَ تِ م‌َ] (ا مرکب) نهایت خواسته . نهایت آرزو ، کمال مطلوب آرمان . هدف مطلوب :

غایت مطلوب من خدمت درگاه تست
ای درتوخلق‌راگشته بروزی ضمان.
خاقانی .

غایت قصوی . [یَ تِ ق‌ُ و ا] (٥) غایةالقصوی . کمال مطلوب . منتهی :

خداوندی که‌عزم وحزم وخشم‌او وخشنودی رسیده بینی این هریك بحد غایةالقصوی.
منوچهری .

ازعمر بگیراطول‌الاعمار
وزکام بیاب غایةالقصوی .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

غایت منی . [یَ تِ م‌ُ نا] (ع ا مرکب) نهایت آرزو . منتهای امید .

غایر . [یِ] (ع ا) لغتی درغائر . رجوع به‌غائر شود .

غایرخان . [یِ] (اِخ) لقب اینال جق حاکم اترار وازامرای‌سپاهیان خوارزمشاه که مسبب حملهٔ چنگیز به ایران گردید ، مؤلف جهانگشا آرد : چون جماعت تجار (تجارمغولی که به امرچنگیز برای تجارت آمده بودند) بشهر اترار رسیدند امیر آن اینال جق بود یکی از اقارب مادر سلطان ترکان خاتون که لقب غایرخان یافته بود و ازجماعت بازرگانان هندویی بود که او را درایام‌گذشته با اومعرفتی بودست برعادت مالوف او را اینال جوق می‌خوانده است وبه‌قوت واقتدارخان خویش مغرور بوده و ازو تحاشی نمی‌نموده و مصلحت کار خود رعایت نمی کرده . غایرخان بدین سبب متغیر می‌شدست و بر خویش می‌پیچیده ونیزطمع در مال ایشان کرد بدین سبب تمامت ایشان را موقوف کرد وبه‌اعلام‌احوال‌ایشان رسولی به‌عراق فرستاد به‌حضرت سلطان و سلطان نیز بی تفکربه اباحت خون ایشان مثال داد و مال ایشان حلال پنداشت وندانست که‌زندگانی حرام خواهد شد بلکه و بال و مرغ اقبال بی‌پرو وبال .

(۱) Finanlité. (۲) Finalité interne. (۳) Finalité externe. (٤) Gaete. (٥) Idéal.

هر آنکس که دارد روانش خرد
سرمایهٔ کارها بنگرد

غایرخان برامتثال اشارت ایشان را بی‌مال وجان کرد بلکه جهانی را ویران وعالمی‌را پریشان وخلقی را بی‌خان ومان وسروران. بهرقطرهٔ ازخون ایشان جیحونی روان شد و قصاص هر تارمویی صد هزاران سر بر سرهر کویی گویی گردان گشت وبدل‌هریك دینار هزارقنطارپرداخته شد. (ص ۶۰ و ص ۶۱) وبازمؤلف جهانگشا آرد: وسلطان ازلشکر بیرونی پنجاه هزارمرد به غایرخان داده بود و قراجه خاص حاجب را با ده هزاردیگر بمدداوفرستاده وحصار وفصیل و بارهٔ شهررا استحکامی نیك به جای آورده بودند وآلات حرب بسیارجمع کرده وغایر خان نیز در اندرون کارجنگ را بسیجیده شد و مردان و خیلان بر دروازه ها تعیین کرد و به خویشتن برباره‌آمد نظاره کنان از کردار نااندیشیده پشت دست به دندان کنان. ازلشکرانبوه‌وگروه باشکوه‌صحرا را دریایی‌یافت در جوش وهوایی ازبانگ اسبان بابرگستوان وزئیر شیران درخفتان درغلبه وخروش ولشکر بر گرد حصارچند حلقه ساختند و چون تمامت لشکر ها جمع شدند هر رکنی را به جانبی نامزد کرد (چنگیز)... و او کتای را برسراشکرکه به‌محاصرهٔ‌اترار نامزد کرده بودندبگذاشت چنانکه‌خیل از جوانب برکار شدبرمداومت جنگ آغاز نهادند ومدت پنج ماه مقاومت نمودند عاقبت ارباب اترار را چون کار به اضطرار رسید قراجا از غایر در ایل‌شدن وشهر بدان‌جماعت سپردن‌استنطاق‌می‌کرد غایر چون دانست که مادهٔ این آشوبها اوست‌وبه هیچ‌وجه ابقارا ازآن جانب‌تصور نمی‌توانست کردوهیچ کناری نمیدانست که ازمیان‌بیرون جهد جهد وجد بی‌حدمی‌نمود ومصالحت را مصلحت کار نمیدانست و بدان رضا نمیداد بعلت آنکه باولی نعمت یعنی سلطان اگر بی‌وفایی نیم عذر غدررا چه محل [illegible]

[illegible]

در ذمت تو ثابت شده وفا ننمودی مارا نیز ازتوطمع یکدلی نتواند بود اورا باتمامت اصحاب او بدرجهٔ شهادت رسانیدند غایر با بیست هزار مرد دلیر و مبارزان مانند شیر باحصار پناهید وبه‌حکم آنکه .

و طعم الموت فی امر حقیر
کطعم الموت فی امر عظیم

همه مرگ را ایم پیرو جوان
به گیتی نماند کسی جاودان .

تمامت‌دل‌برمرگ‌خوش کردندوترك‌خویش گفته به نوبت پنجاه پنجاه بیرون‌می‌آمدند وبه طمان و ضراب تنها کباب می کردند وتا از ایشان یك نفس نفس می‌زد مکاوحت می‌نمودندبرین موجب‌از لشکر مغول بسیار کشته شد و برین جمله تامدت یکماه و نیم مکاشفت قایم بود و محاربت دایم تا غایر بادو کس بماند و برقرار مجالدت می کرد وپشت نمی نمود وروی نمی تافت ولشکر مغول در حصار رفتند واورا بربام بپیچیدند واو باآن‌دویار دست به بند نمیداد وچون فرمان چنان بود که اورا دستگیر کنندودر جنگ نکشند رعایت فرمان را برقتل او اقدام‌نمی‌نمودند وباران‌اونیز درجهٔ شهادت یافتند وسلاح نماند بعد از آن کنیزکان از دیوار سرای خشت بدو میدادند چون خشت نماند گرد برگرد او فرو گرفتند وبعد ما که بسیار حیلتها و حملتها کرد و فراوان مرد بینداخت در دام اسر آوردند ومحکم بربست و بندهای گران برنهاد و حصاروباره‌را باره کوی یکسان کردند واز آن‌جاباز گشتند وآنچ ازشمشیر بازپس‌مانده بود از رعایا و ارباب حرف بعضی را به حشر بردند وقومی را جهت حرفت‌وصناعت. ودر آن وقت چون چنگیز خان از بخارا باسمرقند آمده بود متوجه سمرقند شدند وغایر را در کوك سرای‌کاس فنا چشانیدند ولباس بقا بوشانید .
(تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۶۴-۶۵ ۶۶ چاپ لیدن) .

مؤلف حبیب السیر آرد: سالکان مسالك نکته دانی وناظمان مناظم سخنرانی آورده اندکه در اواخر ایام دولت سلطان محمد خوارزمشاه فراغت خلایق وامنیت شوارع درجهٔ کمال یافته بود و جهت مظنهٔ اندك منفعتی تجار به فراغ بال از اقصای دیار مغرب تاانتهای بلاد مشرق آمدو شد می‌نمودندوچون‌درآن‌زمان در اردوی‌چنگیز خان که‌براکثرقبایل‌وصحرانشینان‌مغولستان فرمانفرمابود ملبوسات بهای تمام‌داشت احمد خجندی به‌اتفاق جمعی از تجارزخوت و اقمشه به اردوی چنگیزخان برد و خان نسبت بدیشان در طریق لطف و احسان مبالغه نموده در وقتی که اجازت مراجعت می‌طلبیدند فرمان داد که هریك ازپسران وامرادو کس از ملازمان خویش برگزیده سرمایه به ایشان دهند تا به رسم تجارت متوجهٔ ایران گردند و حسب الحکم چهار صدوپنجاه مرد مسلمان مجتمع گشته بااموال بیقیاس روان شدند و چنگیز خان سخنان محبت‌آمیز وکلمات مودت انگیز به سلطان محمد پیغام داد وطالب آن شد که وحشت وبیگانگی به‌الفت ویگانگی مبدل گردد و چون‌این جماعت به‌اترار رسیدند وبه‌خدمت حاکم آنجا ینالجق که غایر خان لقب‌یافته بودرفتند یکی از ایشان که به‌وی آشنایی قدیم داشت در اثنای قیل‌و قال او را ینال جق گفت‌واین معنی برخاطر آن کم‌سعادت گران آمده قاصد مال و جان بازرگانان گشت وایشان را محبوس گردانید وایلچی بدرگاه خوارزمشاه که از عقبه‌مراجعت نموده در عراق عجم بود ارسال داشت و پیغام داد که جاسوسان چنگیزخان بااموال فراوان‌بدین ولایت آمده‌اند فرمان‌چیست؟ خوارزمشاه بی‌تامل به قتل آن جماعت‌حکم فرمود وغایرخان به ریختن خون‌بیچارگان جسارت کرده یکی ازایشان بگریخت و کیفیت‌حادثه را بعرض چنگیزخان‌رسانید وخان به‌بازخواست‌این‌حرکت‌شنیع قاصدی نزد سلطان محمد ارسال داشته‌غایرخان‌را طلب فرمود تا به قصاص رساند خوارزم شاه را چون دولت برگشته بود ایلچی را نیز بکشت و چنگیزخان کشتن ایلچی را هم شنوده آتش غضب او اشتعال یافت و برزبرپشته رفته و کمر از میان برگشاده سربرهنه کرد واز درگاه پادشاه بی نیاز ظفر وبرتری مسألت نمود وبعد از سه‌شبانه روز آوازی که برحصول مقصودش مشعر بود شنود ،از پشته پایین آمد و به عزم رزم سلطان محمد نهضت فرمود ...
(حبیب السیر ج ۲ ص ۶۴۸ - ۶۴۹ چاپ خیام طهران).

ونیز مؤلف حبیب السیر در ج ۳ آرد: نقل است که بعد از این واقعه (واقعهٔ قتل عام بخارا) یکی از بخارائیان به خراسان رفت شخصی از وی پرسید که حال شما بکجاانجامید جوابداد که «آمدندو کندند وسوختند و کشتندوبردند» وفی‌الواقع در کلام فارسی عبارتی مختصر تر از این در بیان آنچه از لشکر مغول در بخارابوقوع انجامیده‌بودنتوان‌یافت، اماجغتای‌واوکدای که به‌فتح اترار مأمور بودند چون بظاهر آن دیار رسیدند غایر خان با آنکه شصت هزارسوارجرار داشت درشهر متحصن شد و محافظان هشیار بر دروازه ها بنشاند و شاهزادگان مدت پنج ماه آن بلده را محاصره نموده کار محصوران به اضطرار انجامید آنگاه قراجه حاجب که به حکم سلطان محمد خوارزمشاه به‌کمك غایرخان متعین بود بامغولان‌ایل‌شده شبی ازدروازهٔ

صوفی خانه بیرون رفت وهمان شب جریك مغول درشهر ریخته غایر خان با بیست هزار کس ازشجاعان پناه به حصار برده و روز دیگر جغتای واو کدای قراچه حاجب را به کفران نعمت خوارزمشاه مخاطب ساخته بکشتند وتمامی مردم اترار(۱) را بر صحرا رانده به تیغ تیز بگذرانیدند و آغاز محاصرهٔ قلعه نمودند وغایرخان از آن حصار هرروز پنجاه مرد به میدان نبرد میفرستاد تا کشش و کوشش نموده به عز شهادت میرسیدند وبر این منوال مدت یکماه زمان محاصره ومحاربه امتداد یافت ودر آن ایام بسیاری از کفار بر خاك هلاك افتادند وچون ازسپاه غایرزیاده ازدو کس نماند مغولان به حصاردر آمدندو غایر با آن دویار پناه به بام برده بر قرار تجلدمی نمود وبه زخم سنگ وخشت مخالفان را ازخودبازمیداشت وچون فرمان چنگیز چنان بود که او را زنده به دست آورند لشکر مغول تیر به طرف او نمی انداختندالقصه بعد از آن که آن دو کس نیز کشته شدند مغولان غایرخان را گرفتند وبند کرده قلعه را با زمین یکسان ساختند و غیر از ارباب صناعت تمامی متوطنان آن مکان رابکشتند آنگاه جغتای واو کدای عازم اردوی اعظم گشتند ودرحدودسمرقندغایرخان راگرفته بنظر چنگیزخان رسانیده درکوك سرا او را شربت شهادت چشانیدند . (حبیب السیر ج ۳ ص ۲۹ چاپ طهران خیام) .

مؤلف تاریخ مغول آرد : امیر اترار از جانب خوارزمشاه اینالجق معروف به غایر خان بود که با ترکان خاتون مادرخوارزمشاه خویشی داشت (۲) او در مال تجار مغول طمع کرد وایشان را پیش خوارزمشاه جاسوس قلم داد . خوارزمشاه به قول او اعتماد کرد و جواب داد که مواظب حال ایشان باشد . غایر خان تجار مغول را به استثنای یکنفر که فرار کرد کشت و اموال ایشان را ضبط نمرد وآن یك نفر که جان بسلامت برد نزد چنگیزخان رفت وصورت آن واقعهٔ هایله را پیش اوتقریرنمود. (۳) بعدازآن که چنگیزخان از واقعهٔ قتل تجار مغول آگاهی یافت یك نفر از مطلعین را که پدرش درخدمت سلطان تکش خوارزمشاه می‌زیست(٤) با دوفرستادهٔ تاتار پیش سلطان محمد روانه داشت وپس از اعتراض برحرکت زشتی که نسبت به تجارمغول شده بود تسلیم غایرخان را خواست ولی سلطان محمد زیربار قبول این تکلیف نرفت زیرا که بیشتر قشون وغالب رؤسای لشکراو از اقارب غایرخان بودند ودرصورت تسلیم او سلطان نیز که آلت دست ایشان محسوب بود، ازمیان برداشته میشد بعلاوه ترکان خاتون نیز که درکارها قوی وبه‌قدرت ترکان قنقلی مستظهربود نمیگذاشت که خوارزمشاه به چنین اقدامی مبادرت ورزد باری خوارزمشاه نه‌تنها درخواست چنگیز را نپذیرفت بلکه فرستادگان اورا هم کشت و با یك حرکت سفیهانه سیل هجوم‌مغول را بدست خود بطرف ایران و سایر ممالك اسلامی شرق کشاند . . (ص ۲۳ و ۲٤) وبازآرد: ازبلاد متعلق به خوارزمشاه اول شهریکه مورد حملهٔ مغول قرار گرفت اترار بودیکی به آن‌علت که این‌شهردرجوار بلادترك‌نشین ودرسرحد شمال شرقی ممالك خوارزمشاهی قرارداشت . دیگر آنکه غایرخان‌حکمران آن آتش خشم‌چنگیزرا تحریك کرده اورا به کینه‌خواهی ولشکر کشی برانگیخته بود . (ص۲٦) وبازآرد : اینالجق (غایرخان)به عللی که‌میدانیم‌چون به هیچ وجه‌نمیتوانست درمقابل چنگیزیان سر تسلیم پیش آورد تصمیم گرفت تا آخرین سرحد امکان در مقابل مغول مقاومت کند بهمین جهت با لشکریانی که‌خوارزمشاه به‌اوداده بود(۵) بدفاع مشغول‌شد وخوارزمشاه یکی‌ازامرای خود یعنی‌قراجهٔ خاص را نیز با ۱۰۰۰۰ نفرسپاهی دیگر به کمك او فرستاد .

قراجهٔ خاص چون تاب مقاومت و دفع لشکریان چنگیزرادرخود واینالجق‌نمیدید اورا به تسلیم بمغول دعوت نمود ولی اینالجق قبول این دعوت را خیانت شمرده زیربارتکلیف اونرفت وبیشتر ازپیشتر در دفاع ازحصاراتراروانجام خدمت به پادشاه متبوع خود خوارزمشاه مجاهدت گردید .

قراجهٔ خاص بالاخره ازیکی ازدروازه های شهرخارج شده با لشکریان همراه‌به‌اتباع چنگیزپیوست .

ولی جغتای واو کدای پس از تحقیقاتی چند او را به جرم خیانتی که به ولی نعمت خود خوارزمشاه نموده بودباجمع یارانش کشتند واز همان دروازهٔ که او خارج شده بود به اترار ریختند . اینالجق با سپاهیان خود به حصار شهر پناهنده شد وهر روزلشکریان او عدهٔ بخارج حصار می‌آمدند ومردانه برلشکر مغول میزدند وپس‌از کشتن جماعتی بخاك هلاك می‌افتادند واین ترتیب تایکماه دوام داشت . آخر کار اینالجق با دوتن‌از یاران خود ماند وناچار به بامی پناه برد و با خشت پاره هایی که کنیزکان از دیوار می‌کندند و به او میدادند از خود دفاع می‌نمود تا بالاخره به چنك تاتار افتاد و جغتای و او کدای آن مرد دلیر را کشتند . (تاریخ مغول تالیف مرحوم عباس اقبال ص ۳۲ - ۳۳ چاپ طهران) . و رجوع به فیه مافیه ص ۲۸٤ وتاریخ‌مغول‌ص۹۹واینالجق شود .

غایرغانه . [یِ نَ] (اِ) از انواع ورم و آن مبدء شقاقلوس است رجوع به ذیل تذکرهٔ داود ضریر انطاکی چاپ مصر ص ۱۸٦ شود .

غایس. [یِ] (اِخ) رجوع به غایوس‌شود.

غایسین . (٦) رجوع بگایسین شود .

غایص . [یِ] نعت فاعلی از غوص .لغتی در غائص. رجوع به‌غائص شود .

غایط . [یِ] (ع اِ) مقابل بول . براز . مدفوع . گه . گوه . ککه . پلیدی . عذره . حدث‌مردم . نجاست . || زمین‌پست فراخ و کنایه ازپلیدی مردم‌است‌بدان‌جهت که وقت قضای حاجت بطرف زمین پست روند . (منتهی‌الارب) .

غایط بنی‌یزید.[یِ بَ یَ] (اِخ) یك‌نخل و یك باغی است دریمامه . جایگاهی است از برای بنی‌نمیرودر آن‌جانخل‌است .(معجم البلدان) .

غایط گزاردن.[یِ گُ دَ] مص‌مرکب غایط کردن . امراع .

غایض . [یِ] (نف) ازغیض ، فرورونده در(آب) : وبدیه‌ابروز کاشان کاریزی هست اسفذاب نام ، مشرب اهل آن دیه وصحراها و دیههای چندکه در آن حوالی واقع است از آنست و بدیه یبن غایض میشود . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۳۸) در ترجمهٔ عبارت ذیل : وبقریة ابروز من قاشان قناة تسمی اسفذاب منها شرب اهل ابروز و صحاریها والقری‌حولها ومغیضهابقریة فین . (محاسن اصفهان ص ۱۷) .

غایلة. [یِ لَ] ع اِ لغتی درغائلة . دشواری سختی. بدی .گزند . فساد. الشر والمهلکة. (قطر المحیط) ج ، غوائل: امیر یوسف‌مردی بود سخت بی‌غایله . (تاریخ بیهقی).بصلاح ملك او نزدیکتر باشد و از معرت فساد و غایلت‌عناددورتر ماند . (جهانگشای جوینی). بی‌شایبهٔ تکلف و سخنوری و غایلهٔ تصنف ومدح گستری . (حبیب‌السیر) || الداهیة . (قطر المحیط) . || ومن‌العبد اباقه وفجوره. (قطر المحیط). || آنچه‌ازحوش‌دربده‌باشد . (منتهی الارب) .

غایم . [یِ] (اِ) (در تداول عامه)قایم . محکم . سخت، غایم اورازد . غایم‌صدا کن. || نهان . غایب(درلهجهٔ بعضی‌نقاط‌خراسان). || غایم باشك ، نوعی بازی کودکان (این بازی را در تداول عامه ، غایم موشك هم می‌گویند) .

---

(۱) درمتن کتاب انزار آمده است .

(۲) گویا برادرزادهٔ ترکان خاتون بود . (حاشیهٔ تاریخ مغول) .

(۳) بعضی ازمورخان فرمان قتل تجارمغول را ازخود خوارزمشاه میدانند بهرحال مسئولیت او دراین‌قضیه ظاهر است . (حاشیهٔ تاریخ مغول) .

(٤) به‌اسم ابن کفرج بغرا . (۵) از ۲۰۰۰۰ تا ۵۰۰۰۰ به اختلاف روایت مورخین . (حاشیهٔ تاریخ مغول) .

(٦) Gaïcin.

غایمش . [م] (اِخ) زوجهٔ کیوك خان بن اوکتای قاآن بن چنگیزخان . رجوع به اوغول غایمش خاتون شود .

غایم شدن . [یِ شُ دَ] (مص مرکب) (در تداول عامه) پنهان شدن .

غایم شدنك . [یِ شُ دَ نَ] (اِمرکب) غایم باشك یا غایم موشك . رجوع به غایم شود .

غایم غایمك . [یِ یِ مَ] (اِ مرکب) نوعی بازی کودکان (۱) .

غایم کردن . [یِ كَ دَ] (مص مرکب) . (در تداول خانگی) پنهان کردن

غانیسبورغ . (۲) رجوع به گاینسبورك شود .

غایوس . (اِخ) نام دوتن :

(۱) شخصی مقدونی (مکدونیهٔ) که پولس را در قرنتس دریافت نمود دروقتی که رسالهٔ خود را بروماییان مینوشت (رسالهٔ رومیان ۱۶ : ۲۳) لهذا پولس ویرا تعمید داده (اول قرنتیان ۱ : ۱٤) وی با پولس بافسس شد و فتنه گران بروی دست انداختند (کتاب اعمال رسولان ۱۹ : ۲۹) وبا وجودی که اسم اوهمواره بااِرسترخس ذکرمیشود باز گمان میرود که اوغایوس دربهٔ باشد (کتاب اعمال رسولان ۲۰ : ٤) وبعضی را گمان چنان است که غایوس دربهٔ مرد دیگری بوده است ونسبتی بهاین غایوس ندارد .

(۲) شخصی که یوحنانامهٔ سیم خودرا بوی نگاشت که این همان شخصی است که با پولس درسفر آخرش بهفلسطین رفاقت نمود . (کتاب اعمال رسولان ۲۰ : ٤) و آن کسی که با وی دروقت شورش در افسس مرافقه نمود شخص دیگری است که در مکدونیه(مقدونیه) تولد یافته . ونیز بر آنند که مهماندارش (رسالهٔ رومیان ۱۶ : ۲۳) یعنی همان که وی را تعمید داد (اول قرنتیان ۱ : ۱٤)شخص دیگری غیرازاین دونفربوده است (کتاب قاموس مقدس ص ۶۳۲) .

غب . [غِ ب] (ع اِ) سرانجام . پایان . پایان کار . پایان هرچیزی (منتهی الارب) . یك درمیان . روز در میان (ازقطرالمحیط) . روزی [illegible] ؛ روزی [illegible] (دمار) . [illegible] (منتهی الارب) . [illegible]

شدن گوشت . (ازقطر المحیط) . || به آخر رسیدن کار. (ازقطر المحیط). (آنندراج). || (مص ل) روزدرمیان آمدن تب ؛ غبت الحمی غباً (منتهی الارب) . تبی که روزدرمیان آید و آن را حمای مثلثه نیزنامند . و این همان نوبهٔ سه یك است . و منه الحدیث : اغبوا فی عیادة المریض ای لاتعودوه فی کل یوم لما یجد من ثقل العواد . والحمی الصفراویه سمی غباً لانها تنوب یوماً ویوماً واذااطلق الاطباء الغب ارادوابهاالدایرة . جمع اغباب . (بحر الجواهر) .ومؤلف ذخیرهٔ خوارزمشاهی آرد : و اگر خلط صفرا بی باشد ، یکروز تب آید ودیگرروزنه واین تب را تب غب گویند . ونیز آرد : تب غب غیرخالصه است ازبهر آنکه این تب از دوخلط باشد که آمیخته گردد . و ابن البیطار گوید : و ینفع من جمیع حمیات الغب المتطاولة . (۳) تب روزافکن . (زمخشری) . || (مص ل) پوشیدن . || (مص م) پوشاندن . (دزی ج ۲ ص ۱۹۹) . || فاصله دادن درزمان : کان لایغب الغزو ؛ وی لاینقطع می جنگید . (دزی ج ۲ ص ۱۹۹) .

غب . [ ] (اِخ) شهری است دریائی ؛ بنات معروف به غبیة به این شهر منسوبست .

غب . [غَ ب] (ع مص) روزدرمیان بر آب آمدن شتران ؛ غبت الابل غباً وغبوباً . (منتهی الارب) . || میان روز آمدن برقوم ؛ غب فلان عن القوم . (منتهی الارب) . || ویقال فلان لایغبنا عطاءه ، یعنی هر روز بی فاصله می بخشد . (منتهی الارب) . || بدبوی شدن گوشت ؛ غب اللحم . (منتهی الارب) . || شب گذاشتن نزدیك کسی ؛ غب عندنا . ومنه : قولهم روید الشعر یغب . (منتهی الارب) . || به آخر رسیدن کارها ؛ غبت الامور . (منتهی الارب) .

غب . [غُ ب] (ع اِ) رونده از دریا چندان که در دشت دور درآید. (منتهی الارب) . || زمین پست . (منتهی الارب) . || ایستادنگاه آب . ج ، اغباب . غبوب . (منتهی الارب) . ج ، غبان . (المنجد) || خلیج (درلهجهٔ یمنی) . (دزی ج ۲ ص ۱۹۹) ؛ الغب موضع یدخل فیه البحر الی البر یتحاماه المراکب . (ص ٤۷ الجماهر) .

|| دریای موج زن که آبش ازساحل بگذرد . بصحرا ریزد .

غباً . [غَ بَ نْ] (ع) مصدرفعل غبی است [illegible] معانی مختلف برحسب تفاوت موارد [illegible] ال می آید . غبی الشیء عنه ، کول [illegible] (منتهی الارب) . [illegible] پنهان شد ازوی و دانسته [illegible] (منتهی الارب) . غبی علی الشیء کولی کرد و غفلت [illegible] (منتهی الارب) .

غبا . [غَ] (ع اِ) گرد بلند بر آمده . (منتهی الارب) .

غباء . [غِ] (ع اِ) زمین درشت . (منتهی الارب) .

غباء . [غَ] (اِخ) جایگاهی است درشام . قال عدیّ بن الرقاع :

لمن المنازل اقفرت بغباء
لوشئت هیجت الفداة بکائی .

(معجم البلدان) .

غباب . [غُ] (اِخ) لقب ثعلبة بن حارث (منتهی الارب) .

غبابی . [غُ] منسوب است به غباب که لقب ثعلبة بن حارث است . (سمعانی) .

غباد . [غُ] (اِ) بمعنی ابداع باشد که نو آوردن ونو ساختن وشعر نو گفتن است . (برهان) || مردم برحق را نیز گویند یعنی در فعل حق طرف نقیض را نگیرد وجانب کسی را ملاحظه نکندوروی نبیند و آنچه حق است بعمل آورد . (برهان) . سایس وعادل قهار را گویند (انجمن آرای برهان . آنندراج) . این کلمه دراوستائی کواته(٤) مرکب ازدوجزء : نخستین کوا(۵) بمعنی کی (شاه) و جزء دیگرواته(۶) بقول بارتولمه بمعنی محبوبست و جمعاً یعنی کی محبوب و سرور گرامی (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین : قباد) بنا بر این معانی فوق مجعولست .

غباد . [غُ] (اِ) نوعی ماهی بی فلس با گوشتی نهایت لذیذ در دریای فارس .

غباد . [غُ] (اِخ) در انجمن آرا و آنندراج آمده : مادرش روشنك نام بوده وپدر کاوس و بعضی جدکاوس دانند وپدر کاوس را کیانیه گویند . بهرحال اوپادشاهی بوده از سلسلهٔ کیان که او را کیقباد نیز می گفته اندوقاف درپارسی نبامده قبادمعرب آن است ، ولی در لغت عجم بمعنی ملك الملوك است ، صد سال در ایران پادشاه بوده بعد از وی کاوس شاه شد ، چنانکه فردوسی گفته :

بسر شد کنون قصهٔ کی قباد
زکاوس باید کنون کرد یاد .

(انجمن آرای ناصری . آنندراج) . رجوع به کیقباد شود .

غباد . [غُ] (اِخ) ابن فیروزپادشاه ساسانی (پدرانوشیروان) (ازسال ۴۸۸ تا ۵۳۱ م.) مرحوم فروغی در خلاصهٔ شاهنامه آرد : پیروز (پادشاه ساسانی) را دو پسر بود «قباد» و

(۱) Cache-cache. (۲) Gambsrugh.
(۳) Elle est avantageuse contre les fièvres larvées et [illegible]
(٤) Kavâta. (۵) Kavâ. (۶) Vâta.

«بلاش» درهنگامی که به‌رزم ترکان میشد قباد را باخود برد و بلاش را جانشین خویش ساخت. درین رزم پادشاه ترکان «خشنواز» پیروز را هلاك ساخت وقباد را اسیر کرد. پس ازمرگ پیروز و گرفتاری قباد، بلاش به تخت شاهی مستقر گشت. یکی ازبزرگان ایران که ازمردم شیرازونامش «سوفرای» بود به کین‌توزی پیروز به‌توران زمین لشکر کشید و در «بیکند» ترکان را سخت شکست داد. خشنواز آشتی‌جست واسیران ایران راکه از آن جمله قباد بود با خواستهٔ بسیار به‌سوفرای فرستاد. سوفرای پذیرفت وپیروزمند وشاد به‌ایران باز گشت. از آن پس درحقیقت کشورداری با سوفرای بود وچندی که برآمد قباد را به جای بلاش به اورنك شاهی نشاند:

چو بر تخت بنشست فرخ قباد
کلاه بزرگی بسر بر نهاد
همه مهتران آفرین خواندند
زبرجد به تاجش بر افشاندند
جوان بود، سالش سه پنج و یکی
ز شاهی ورا بهره بُد اندکی
همی راند کار جهان سوفرای
قباد اندرایران نبد کدخدای
همه کار او پهلوان راندی
کسی را بر شاه ننشاندی.

اندك اندك قباد ازسوفرای بیمناك شد ودر هنگامی که او به‌شیراز بود فرمود وی را گرفتار کنند. سوفرای که بد گمانی شاه دانست خود بندی برپای نهاد وچون به‌نزد قباد آمد شاه او را کشت. این رفتار ایرانیان را خشمگین ساخت، قباد را بند برنهادند وبرادرش «جاماسب» را به‌شاهی نشاندند. سوفرای را فرزندی خردمند «زرمهر» نام بود ایرانیان قباد را بسته بدوسپردند که به خون‌خواهی پدر بکشد، ولی زرمهر، شاه را بنواخت وازوی بندبر گرفت وچون مدتی برآمد با قباد و تنی چند از خواهان اوشباهنگام بگریختند و «سوی مرزهیتال کردند روی». چون به‌اهواز رسیدند در دهکدهٔ به خانهٔ دهقانی فرود آمدند که نژادش به‌فریدون می‌پیوست:

یکی دختری داشت دهقان چوماه
ز مشك سیه بر سرش بر کلاه
جهانجوی چون روی دختر بدید
ز مغز جوان شد خرد ناپدید
همانگه بیامد به زرمهر گفت
که با تو سخن‌دارم اندرنهفت
برو رازمن پیش دهقان بگوی
مگر جفت من گردد این ماهروی
بشد تیزو رازش به‌دهقان بگفت
که گردختر خوب را نیست‌جفت
یکی پاك انبازش آرم به جای
که گردی به‌اهواز بر کدخدای
گرانمایه دهقان به زر مهر گفت
که این دخترخوب را نیست‌جفت
اگرهست شایسته،فرمان توراست
مراین را بدان ده که اورا هواست
بیامد خردمند نزد قباد
که این ماه برشاه فرخنده باد
قباد آن پریروی را پیش خواند
به‌زانوی کند آورش برنشاند
در آن ده به‌یك هفته از بهرماه
همی بود و هشتم بیامد براه
برشاه هیتالیان شد قباد
گذشته سخنها بر او کرد یاد
بگفت آنچه کردند ایرانیان
بدی را ببستند یك یك میان
پذیرفت شمشیرزن سی هزار
همه نامداران و گرد و سوار
زهیتالیان سوی اهواز شد
سراسرجهان زوپرآوازشد
چونزدیکی خان دهقان رسید
همه کوی مردم پراکنده دید
همه مژده بردند نزد قباد
که فرزند برشاه فرخنده باد
پسرزاد جفت تودرشب یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی
چو بشنید درخانه شد شاد کام
همانگاه کسریش بنهاد نام
عماری بسیچید و آمد به راه
نشسته بدواندرون جفت شاه
بیاورد لشکر سوی طیسفون
دل ازدرد ایرانیان برزخون.

مؤبدان و بخردان پس از سگالش قباد را دیگربار به‌پادشاهی برگزیدند:

وراگشت آن شاهی آراسته
جهان گشت پرداد و پرخواسته
برین گونه تاگشت کسری بزرك
یکی کودکی شد دلیر وبزرك
به‌فرهنگیان داد فرزند را
چنان تازه شاخ برومند را.

قباد با روم نیزدرآویخت ودوشهربگرفت، درایران هم شارسانی چند برآورد که از آن جمله مداین بود. سخنگویی با دانش که مزدك نام داشت آیینی نوین آورد که:

زن و خواسته باید اندر میان
چودین بهی‌را نخواهی زیان
بدین دوبود رشك وآز و نیاز
که باخشم وکین اندرآید به‌راز
همی دیو پیچد سر بخردان
بباید نهاد این دورا درمیان.

پادشاه آئین مزدك را پذیرفت و او را برکشید، ولی کسری بوی‌نگرو بدسرانجام درمجلس پادشاه موبدان ومزدك از هر در سخن راندند، وچون کژی وبیراهی مزدك آشکارشد، قباد ازآن آئین روی بگاشت وبه‌فرمان وی کسری مزدك و مزدکیان را بکشت. قباد پس از چهل سال پادشاهی بمرد وکشوررا به کسری سپرد. (نقل از خلاصهٔ شاهنامه تألیف مرحوم فروغی) و رجوع به داستان پادشاهی قباد پیروز در شاهنامهٔ فردوسی شود.

مؤلف مجمل‌التواریخ آرد: هنگامی که پدرش فیروز به‌جنگ هیاطله‌رفت وبه‌حیلهٔ خوشنواز که کندهٔ درجلوراه فیروزساخته بوددرآن کنده‌افتادو کشته شدقبادو پیروزدخت وموبد موبدان و بسیاری مهتران گرفتارشدند و دیگران باز آمدند.. تا قبادرا سرافرای (۱) شیرازی سپهبد ایران، باز آورد. بعداز آنکه سپاه برد از ایرانیان وخاقان صلح خواست وناچار بپذیرفت و قباد را، و خواهرش را وموبد موبدان وتن فیروزو ایران دیگر با جزیتها جمله بایران باز آورد. (ازمجمل‌التواریخ والقصص مصحح بهار ص ۷۱ - ۷۲) و باز مؤلف مجمل‌التواریخ آرد: پادشاهی قباد فیروز چهل ویك سال بود بدیگر روایت به دو دفعات چهل وسه گویند. سپهبد سرفرارا(۲) با چندین نیکویی بجای قباد، از گفتار بد گویان بکشت تاایرانیان ازطیره اورا گرفتند وباز داشتند وبرادرش جاماسب‌را بنشاندند وقباد را به پسر سرفرا رزمهر دادند تا به خون پدر قصاص کند، رزمهر با وی در ساخت و سوی ملك شکنان (۳) هیاطله بازگشتند به‌یاوری خواستن، و به زمین اهوازاندروبعضی [گویند] به اصفهان و این درست‌است(٤). دختر دهقانی‌رادوست گرفت وبخواست وبا وی بیارامید و دختر ازقباد آبستن گشت به کسری نوشیروان، سپس قباد برفت وسپاه آورد، چون آن جایگاه بازرسید، دهقان‌مژده‌دادش به‌فرزند، قباد زرمهررا فرمود که ازنژاد دهقان بداند (۵)، چون‌بازجستند ازتخمهٔ افریدون بود، قباد شادگشت وفرزند نوشروان نام نهادو بی حرب کردن پادشاهی به‌وی بازرسید،

(۱) طبری: سوخرا. سپهبد سگستان شاهنامه: سوفرای، مرخان.
(۲) شاهنامه: سوفرا. طبری: سوخرا.
(۳) کذا؟
(٤) طبری: حدود اسفراین و به روایتی ابرشهر؛ دینوری قریة فی‌حدالاهواز واصبهان (ص ٦٧) و این با خط سیر قباد انسب است.
(۵) یعنی از نژاد او جستجو کند.

پس قحط افتاد و مزدك بن بامدادان موبد موبدان بود : دین مزدك آورد ، و قبادرا بدان کار به مباح زنان بر یکدیگر و مال و فعلهای زشت ومذموم، اندر آورد، تا کسری نوشیروان [که] به جای مردی رسیده بود دین مزدکی باطل کرد به حجت ، و ازقباد درخواسته بود که مزدك را با اصحابش به دست او دهد و همه را به باغی به زمین اندر بکشت پایها بر بالا و تابسینه (۱) به زمین درنگنده (۲) پس مزدك را بیاویخت وقباد حارث بن عمرو بن حجر الکندی[را] پادشاه کرد برعرب وازعمارت بسیار شهرها کرد ، یکی میان حلوان و شهر زول (۳) ایران شاد کواذ ، خواند و دیگری میان گرگان و خراسان (٤) وآن راشهر آباد کواذ خواند ، وبرسرحد پارس شهری بنا کرد (به ازایمد کواد) (٥) نام کرد وآن است که اکنون ارغان (٦) خوانند، معنی چنان است که از ایمد بهتر است برسان جند یشاپور که گفتیم وبه جانب مداین هنبو شاپور بنا کرد ، بغدادیان جنبسابور خوانند یکی دیگر بلاش حنو(۷) وبه موصل حابور کواد(۸) نام کرد[و] شهری دیگر درسواد ایزد قباد [نام] کرد وبه آخر عهد به مداین بمرد والله اعلم . (مجمل التواریخ والقصص مصحح بهارص ۷۳ - ۷٤) . مؤلف احوال واشعار رود کی آرد : آنچه در تاریخ چین درباب ایران میتوان یافت مناسباتی است که پس از برچیده شدن سلطنت ساسانیان روی داد وتفصیل آن به اجمال بدین قرار است که نخستین بار اسم ایران که چینیان آن را پوسه (۹) نامیده اند درسال ٥١٩ میلادی درتاریخ چین آمده است ودر آن زمان پادشاه ایران غباد یا بنابر کتب پهلوی « کواذ » (۱۰) سفیری به دربارچین فرستاد (۱۱) .

وظاهراً پیش از آن هم در ٤٦١ و ٤٦٦ میلادی دوبار سفیر ازایران به چین رفته بود (۱۲) که مصادف بازمان پادشاهی بلاش پدر غباد می شود وپس از آن باز غباد سفیر دیگر به دربارچین فرستاد . سفرای چین نیز به نوبهٔ خود به دربار خسرو اول انوشیروان آمدند ووی را ارمغانها آوردند. در سال ٥٦۷ میلادی که باز درزمان انوشیروان بود سفیر دیگری از سوی ایران به دربار چین رفت وشاید برای آن بوده باشد که از حکومت چین برای دفع ترکان که در آن زمان به سرحدات باختریان تاخت وتاز می کردند یاری بخواهد . در سال ٦٣٨ یزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی که چینیان نام اورا « یی سه سه » (۱۳) ضبط کرده اند پس از آن که از تازیان دراستخر شکست خورد از « تائی تسونك» (۱٤) امپراطور چین یاوری خواست و در ضمن تمام خزاین و اموال خویش را به چین فرستاد ، زیرا که خیال داشت اگر از عهدهٔ تازیان برنیاید یکباره بچین پناه برد . این واقعه در زمانی بود که هرقل یا هراکلیوس (۱٥) با ایران جنگ کرده و ایران را از پا در آورده بود و تازیان ناتوانی هردو رقیب را مغتنم شمرده ازیك سوی از سال ٦٣٣ تا ٦٣٨ میلادی سوریه (شام) را گرفته بودند وبسوی مصر می تاختند (که از ٦٣٩ تا ٦٤١ میلادی فتح آن کشید) . عبدالله بن مقفع آورده است که در میان ذخایر هفت هزار ظرف طلا بود که به فرمان غباد ساخته بودند وهر یك از آن ظروف دوازده هزار مثقال بودوجز آن مقداری کثیر سکه های سیم از پادشاهان ساسانی و نیز هزار بار شمش طلا بود و مقداری کثیر سکه های زر (۱٦) . (تاریخ زندگی رود کی تألیف نفیسی ج ۱ص ۱۹٤ - ۱۹٥) . ورجوع به ص ۲۰۹ همان کتاب شود. کریستنسن در تاریخ ایران درزمان ساسانیان (ترجمه چاپ دوم ص ۳٦۰ ببعد) آرد : در سالهای نخستین سلطنت کواذ ، زرمهر (سوخرا) کماکان مرتبت خودرا حفظ کرد وحائز مقام نخستین درمیان اشراف بود(۱۷) اما کواذ پیوسته دردل داشت ، که خود را از تسلط و استیلای این مرد جاه طلب و خطرناك نجات دهد . پس رقابتی را که در میان زرمهر و شاهپور مهران افتاده بود مغتنم شمرد ، شاپور را، که دراین وقت منصب ایران سپاهبد داشت (طبری) و در عین حال سپاهبد ناحیهٔ سواد نیزبود(نهایه) (۱۸)، درنهان باخود یار کرد، وزرمهررا بهلاکت رسانید(۱۹). این واقعه درسرتاسر کشور شهرت عظیم یافت ومبداء ضرب المثلی شد باین عبارت : « بادسوخرا از وزیدن فروماند وبادی از جانب مهران وزیدن گرفت»(۲۰) یابنا برروایت نهایه : « آتش سوخرا فرومرد وباد شاهبور وزید» (۲۱) با وجود این در تاریخ ذکری ازاین شاهپور مهران نیست ،

گویا پس ازرقیب خود دیری نزیسته است (۲۲) قتل زرمهر دشمنان خطرناك برای کواذ تهیه کرد ، ولی آنچه اسباب اشتعال غضب بزرگان شد ، روابطی بود که کواذ با فرقهٔ ضالهٔ مزدکیه داشت و اسباب بدعتهای انقلابی گردید . پروکوپیوس گوید کواذ درپادشاهی راه خشونت سپرد ودر کشور بدعتهایی آورد . آگاثیاس گوید این شهریارمیخواست تأسیسات اجتماعی را واژگون کند و در معاش مردمان انقلابی پدید آورد ورسوم و آداب باستانی را بر هم زند . اما این دومورخ بیزانسی وهمچنین استیلیتس دروغی ، که در این باب چیز نوشته اند . فقط یکی ازبدعتهای کواذ را ذکرنموده اند ، وآن راجع باشتراك زنان است و دراین خصوص هم ساکت هستند ، که آیا این امر جزء احکام دین جدیدی است یا نه . ازمیان این سه کتاب ، که ذکر شد فقط تألیفی ، که منسوب به استیلیتس است، نام فرقهٔ ضالهٔ زردشتگان آمده است . دربارهٔ این فرقه و اصول عقاید آنان

(۱) متن : پابسینه ، و بیداست که بعد ها نقطه بخطا گذارده شده .

(۲) نگنده بمعنی دفینه یعنی آنچه درزیر زمین پنهان کنند . (برهان) .

(۳) لهجه ایست از (شهرزور) و شهر زور ، در اصل سیه از زور بوده یعنی جنگل سیاه و در محال مروهم محلی بوده موسوم به [illegible] حمزه : شهرزور . (٤) حمزه : بین جاجان و ایرشهر . ظ : جرجان وابرشهر بوده است .

(٥) [illegible] حمزه : از آمد کواذ . (٦) حمزه : ارجان (ص ۳۹) . (۷) حمزه : ولاشجرد . (۸) حمزه : خابور کواذ .

(۹) Pose. (۱۰) Kavâz. (۱۱) Bretschneider-Notes ano Oueries on China ano Japan IIV. P 54

(۱۲) De Guignes, Histoise des Huns, t, 1-P. 184. (۱۳) Yi-se-se (۱٤) Tai tsung

(۱٥) Hé'aclius. امپراطور رومیةالصغری متوفی در ٦٤۱ میلادی. (۱٦) Huast. de Liwe or la Création. t. V. [illegible]

(۱۷) رجوع به ص ۳۱۷ همان کتاب شود . (۱۸) رك : ضمیمهٔ دوم کریستنسن .

(۱۹) [illegible] اصل آنها از خوذای نامك است ، قتل زرمهر واعدام یکی دیگر از بزرگان موسوم به سیاوش ، که [illegible] هم مشتبه شده است رك : « سلطنت کواذ اول » ص ٥٤ ، یادداشت ۱ .

(۲۰) [illegible] (۲۱) نهایه ، ص ۲۲٦ .

(۲۲) [illegible] کواذ [illegible] ص ٤۹ ، ص ٦۳۷ یادداشت ٦) این سپاهبد شاهپور همان اسپیدس میباشد، که باسلر Celer [illegible] یا ٥۰٦ منعقد ساخت و بنابرقول پروکوپیوس پدرزن کواذ بود . اما بنابرروایت کتاب [illegible] بدون شك این همان بویه ایست که ملقب به وهریز بود (رك ، هوبشمان ، صرف [illegible] پیوس سپاه ایران را بر ضد گرگین پادشاه گرجستان رهبری نمود . پس باید چنین [illegible] شاهپور درمقام ایران سپاهبد یا اسپهبد بوده است .

باید از کتب عرب و ایران مطالبی بدست آورد. در این جا نکتهٔ که بدواً باید در نظر گرفت، نام آن فرقه است، که در کتاب منسوب به استیلیتس ذکر شده است. در آثار مؤلفان عرب وایرانی جزاسم مزدکیان مذکور نیست و مسلماً در خوذای نامگ ،م آن فرقه را باین عنوان نام برده‌اند. معذلك در بسیاری از منابع ایرانی وعرب (طبری ویعقوبی ونهایه) ذکری اززردشت نامی رفته است که پسر خورگان وازمردم پسا (فسای فارس) بود واورا مؤسس فرقه شناخته‌اند. صاحب نهایه زردشت را یکی از نجبای پارسی میشمارد.

که حامی مزدك بوده است. ازاین گذشته اکثر منابع عرب و ایرانی، اگرچه نام زردشت نبرده‌اند، ولی شهر پسارا، که زاد وبوم او بوده محل تولد مزدك شمرده‌اند. (١) پس میتوان گفت که نام این زردشت حتی در خوذای نامگ هم مسطور بوده است.

باری ملالاس (٢) روایت میکند که درعهد دیوکلسین شخصی ازمانویه در روم ظهور کرد، بوندس نام، که عقاید جدید داشت وبا کیش رسمی مانوی، راه خلاف میسپرد. از گفتار اوست که گوید: خدای خیر باخدای شر نبرد کرد واورا مغلوب نمود، اینجاست که پرستش غالب واجب است. این بوندس بایران سفر کرد و بدعوت پرداخت. ایرانیان کیش اورا (نون‌داریس تنون)، یعنی دین خدای خیر گفته‌اند که در زبان پهلوی آئین دریست دینان میشود (٣) و ملالاس (٤) کواذ را درجای دیگر یونانی چنین خوانده است (کواذس هودراس تنوس) که صورت صحیح آن، (هودریس تنوس) میشود (٥). این لقب که حاکی از پیروی کواذ از مذهب مزدکی است، در کتب عرب و ایرانی، که مأخذ آنها خوذای نامگ بوده باشکال مغلوط ضبط شده است (٦).

بنا براین دین مزدك همان آیین درست دین‌است، که بوندس انتشارداد. اگراین شخص مانوی، یعنی بوندس، پس‌ازشروع بدعوت جدید درروم، بایران رهسپارشد، تا عقاید خودرا تبلیغ کند، میتوان‌حدسی قریب بیقین زد که اصل او ایرانی بوده است. کلمهٔ بوندس شباهتی باعلام ایرانی ندارد، ولی میتوان آن‌را لقب این شخص دانست (٧).

نه‌تنها کتب اسلامی، که مأخوذ از خوذای نامگ هستند، بلکه الفهرست هم که منبع دیگرداشته، مؤسس فرقهٔ مزدکیه راشخصی دانسته‌اندمقدم برمزدك، ودرخوذای‌نامگ اسم اورا زردشت قید کرده‌اند و از این‌جا نام فرقهٔ زردشتگان پیدا شده است، که در کتاب منسوب باستیلیتس معاصر مزدك، نیزهمین‌اسم‌برای فرقهٔ مزبور ذکر گردیده است.

بنابراین بطور تحقیق میتوان گفت، که «بوندس» وزردشت اسم یك شخص بوده است (٨). و زردشت نام اصلی آورندهٔ این دین است و این شخص با پیامبر مزدیسنان همنام بوده است. پس نتیجه این میشود که فرقهٔ مورد بحث ما یکی ازشعب مانویه بود که قریب دوقرن قبل ازمزدك، در کشورروم، تأسیس یافته و مؤسس آن یکنفر ایرانی زردشت نام پسرخورگان از مردم پسا بوده است.

بنابراین مؤلفان بیزانسی وسریانی، که در شرح کفروزندقهٔ عهد کواذ (٩) قلمفرسائی کرده‌اند کاملاً حق دارند، که اتباع مزدك را مانوی خوانده‌اند(١٠).

ازاشارات مندرج در کتب‌عربی چنین‌مستفاد میشود، که‌زردشت پیشوایی‌بوده، که دعوات اوفقط جنبهٔ نظری‌داشته‌است، امامزدك، که مرد عمل بوده و بقول طبری «درنزد طبقهٔ عامه خلیفهٔ زردشت بشمار میآمده است»، رفته رفته نام مؤسس اصلی را تحت‌الشعاع قرارداد و درهمان عهد خود فرقه را باسم مزدکیه مشهور نمود. ازاین رو درادوار بعد مردمان پنداشته‌اند، که بانی حقیقی فرقه نیزمزدك نام داشته و ازاینجا گمان کرده اند، که مزدك دو تن بوده، یکی مزدك قدیم، دیگرمزدك‌جدید(الفهرست)

پس روایت طبری ویعقوبی وصاحب‌نهایه، که گویند زردشت همعصر مزدك بوده صحیح نیست.

اما راجع بشخص‌مزدك، اطلاعات مابسیار قلیل است.

چنانکه دیدیم‌قول بعضی ازمورخان که‌مولد اورا پسا دانسته‌اند مقرون بصحت نیست، پسامولدزردشت بوده‌است، نه‌مزدك، بنابرقول طبری مزدك در مدریا Madariâ (?) تولد یافته است شاید مقصود شهر مادریا Mâdâryâ باشد، که‌درساحل‌شرقی‌دجله (مکان فعلی کوت‌العماره) واقع بوده است

---

(١) نزد دینوری: استخر. رك «سلطنت کواذ اول» ص ٤١، یادداشت ١.

(٢) Migne, Patrologia, Series Graeca ج ٩٧ ص ٤٩٥.

(٣) درفارسنامهٔ ابن بلخی(ص ٨١) آمده است که مزدك زندیق اباحت پدید آورد و آنرا مذهب عدل نام نهاد.

(٤) مینی، همان کتاب، ص ٦٣٣.

(٥) شکل دریست dərist (بجای درست dorust) در قطعات تورفان دیده میشود (M.475 بیت ٨ و M74 بیت ٨٠) مقایسه شود باندسکو در «جهان شرق»، ١٥٠، ص ٢٠٩). نلدکه در یك ملاحظهٔ سطحی (طبری، ص ٤٥٧، یادداشت ١) در انتخاب بین دو شکل درست دین dərust-dên ودرزد دین darazd - dên، تردید دارد، اما شکل اخیررا ترجیح داده است، ولی باید دانست که لفظ درزد، که درزبان پهلوی و فارسی بجای اوستایی زرزداZarazdâ بایدگذارده شده باشد، در هیچیك از متون پهلوی بنظر نرسیده‌است. بعکس کشف شدن‌کلمهٔ دریست dərist حدس ما را راجع به صحت کلمهٔ دریست دین dərist-dén بیشتر تقویت میکند. صورت این دوکلمه درتواریخ عربی وفارسی نیز حاکی است، که این لفظ درواقع دارای کسره (i) بوده است. لفظ دریست دین dərist - dên، یعنی «دین حقیقی» معادل وه دین Vêh-dên «دین بهی» است، که زردشتیان دین خود را بدان مینامیده‌اند. بنابرعقیدهٔ تاوادیا، که رای هرتل را پذیرفته است (رك ص٤٥ یاد داشت ١ کتاب حاضر) معنای حقیقی وِه دین دراصل «دین روشنایی» بوده است.) مطالعات هندی وایرانی، تقدیم به ویلهلم گیگر، ص ٢٤٥ و مابعد، و «سورسخون» ص ٥٠) بهرصورت معنای وِه دین درعصر ساسانی «دین‌خوب» بوده است.

(٦) رك «سلطنت کواذ اول» ص ٩٧ ومابعد، که در آنجا تمام این اشکال را مورد مطالعه قرار داده ام و این اشکال همه تحریفات لفظ درزددین dərezd-dên میباشد، که تلفظ عامیانهٔ دریست دین است.

(٧) مقایسه شود با لفظ پهلوی بوندگ (Bavandagh) (در ارمنی بوندك Bovandak) بمعنی «کامل» رك: زالمان، فقه‌اللغة، ج ١، ص ٢٨٠ (بند ٥٠ فقرهٔ٤)؛ نیبرگ، رسالهٔ پهلوی ٢، ص ٣٣.

(٨) ظاهراً این همان زردشتی‌است که دریك کتیبهٔ یونانی در Cyréne ذکرشده است ودر آن سخن از اشتراك درمال وزن رفته است بنابر توصیهٔ زردس Zaradés و فیثاغورث (رك شر وودفوکس، مطالب ادبیات یونانی و لاتین مربوط بزردشت کیش زردشتی، مجلهٔ کاما شمارهٔ ١٤، ص ١١٨).

(٩) مالالاس و تئوفانس و بتبعیت از آنها Cedrène وزناراس Zonaras میشل سریانی، ترجمهٔ شابو، ج ٢، ص ١٩٠.

(١٠) بنابر گفتهٔ طبری وابوالفدا خسرواول بسیاری ازپیروان مزدك وچندتن‌ازپیروان مانی‌را کشت درحقیقت ظاهراً مقصود آنها ازپیروان مانی مزدکیان بوده است.

حتی در قرن نهم میلادی هم اشراف ونجبای ایرانی در این شهر مسکن داشته‌اند(۱). اسم مزدك واسم پدرش بامداذ هر دو ایرانی است. بنابر روایت دینوری مزدك از مردم استخر بود و مؤلف تبصرة العوام مسقط الرأس اورا تبریز دانسته است(۲). ولی میتوان گفت، که مورخان بجای شهر تولدگاه مزدك، که نام مجهول ونامأنوسی داشته، استخر یا تبریز را حدساً نوشته‌اند واین کار نظایر دارد.

مطابق این مقدمات، درست دین، که شریعت بوندس - زدشت ومزدك باشد در واقع اصلاحی در کیش مانی محسوب میشده است(۳) ومثل کیش مانی، این آیین هم آغاز کلام را بحث درباب روابط اصلین قدیمین، یعنی نور و ظلمت، قرار میداد. تفاوت آن با عقاید مانی در این بود که میگفت، حرکات ظلمت ارادی واز روی علم قبلی نبوده، بلکه علی العمیا و برحسب صدفه و اتفاق جنبشی داشته است برخلاف اصل نور، که حرکاتش ارادی است.

بنابراین اختلاط وآمیزش تیرگی وروشنائی که عالم محسوس مادی از آن پیدا شده، برخلاف تعالیم مانی، نتیجهٔ نقشه و طرح مقدمی نبوده وبر حسب تصادف وجود یافته است. پس در آیین مزدك برتری نور خیلی بیش از کیش مانی مؤکد بوده واین موافق روایت ملالاس است، که گوید اعتقاد بوندس براین بود، که خدای خیر (نور) برخدای شر (ظلمت) چیره شد واز اینرو باید غالب را ستود. اما این استیلا تام نیست، چه عالم مادی، که مخلوطی از دو اصل قدیم است، باقی است ومقصد نهائی تکامل این عالم، نجات ذرات نور است که در ذرات ظلمت آمیخته است. این قسمت از عقاید مزدکیان تابع قول مانی است. مانی میگفت نور را پنج عنصر است: اثیر - نسیم - روشنایی - آب - آتش، اما مزدك فقط سه عنصر را تصدیق داشت آب و آتش وخاك. اگر چه شهرستانی در این قسمت ساکت است، ولی میتوان بقرینه گفت، چنانکه در عقاید مانی ظلمت هم پنج عنصر داشت، مزدکیان نیز به سه عنصر ظلمانی معتقد بوده‌اند، که مدبر شر از آن سه عنصر بیرون آمده است، چنانکه مدبر خیر از عناصر نورانی خارج شده بود. مراد ازمدبر خیر خدای نور است که در اصطلاح کیش مانی اورا پادشاه نور میخوانده‌اند.

مزدك خدای خودرا چنین تصور میکرد، که بر تختی درعالم بالا نشسته است، چنان که خسرو در این عالم می نشیند ودرحضورش چهار «قوه» (٤) تمیز وفهم وسرور هستند چنانکه درنزد خسرو چهار شخص، یعنی موبدان موبد و هیربدان هیربد و سپاهبد ورامشگر(٥) حضور دارند. این چهار قوه، امور عالم را بواسطهٔ هفت وزیر خویش میگردانند، که عبارتند از سالار وپیشکار وبارور؟ وپروان وکاردان ودستور وکوذك (غلام وخادم) واین هفت تن در [دایره] دوازده تن روحانیین دور میزنند(٦) ازاین قرار: خواننده - دهنده - ستاننده - برنده - خورنده - دونده - خیزنده - کشنده - زننده - کننده - آینده - شونده - پاینده (۷)

درهرانسانی این چهار قوه مجتمع است و آن هفت و دوازده در عالم سفلی مسلط هستند. شهرستانی بیانات خود را در باب مبداء آفرینش بشرحی در خصوص خواص اسم اعظم وحروف آن اسم بپایان میرساند. اما درباب علم معاد واحوال قیامت درنظر مزدکیان، شهرستانی بتفصیل قائل نشده است. مثلاً گوید بنابرأی مزدکیه خلاص نوراز ظلمت برحسب اتفاق و بدون قصد و اختیار صورت خواهد گرفت، چنانکه امتزاج آنها نخست برحسب اتفاق وبدون اختیار، واقع شده است واین بسیار موجز و مختصر است. درهرحال، راه نجات این است که انسان طریق زهد وترك بپوید. در منابع موجوده بیشتر مطالب راجع بهمین جنبهٔ زهد وترك مزدکیه است. نزد این طایفه چنانکه نزد مانویه، اصل آنست، که انسان علاقهٔ خودرا از مادیات کم کند واز آنچه این علاقه را مستحکم تر میسازد اجتناب ورزد، ازاین رو خوردن گوشت حیوانات نزد مزدکیه ممنوع بود (۸) و دربارهٔ غذا هموارهٔ تابع قواعد معینی بودند وریاضتهای میکشیدند(۹). منع خوردن گوشت حیوانی سبب دیگر هم داشت، برای خوردن حیوان کشتن حیوان لازم بود و ریختن خون نتیجه اش منع ارواح از حصول نجات میشد(۱۰) شهرستانی روایت میکند که مزدك «امر بقتل نفوس میداد تا آنان را از اختلاط با ظلمت نجات ببخشد» ممکن است مراد از این قتل کشتن خواهشها وشهوتها باشد که سد راه نجاتند.

مزدك مردمان را از مخالفت و کین و قتال باز میداشت.

بعقیدهٔ اوچون علت اصلی کینه وناسازگاری نا برابری مردمان است، پس باید ناچار عدم مساوات را از میان برداشت، تا کینه و نفاق نیز از جهان رخت بربندد. در جامعهٔ مانوی «برگزیدگان» بایستی در تجرد بمانند و بیش از غذای یکروزو جامهٔ یکسال چیزی نداشته باشند. ازآنجا که نزد مزدکیه نیز همین میل بزهد وترك موجود بوده میتوان حدس زد، که طبقهٔ عالیهٔ مزدکیان هم قواعدی شبیه برگزیدگان مانوی داشته‌اند، ولی پیشوایان مزدکیه دریافتند، که مردمان عادی نمیتوانند از میل ورغبت به لذات وتمتعات مادی ازقبیل

(۱) سترانج، قلمرو خلافت شرقی، ص ۳۸. Le Strange, the Lands of the Eastern caliphate

(۲) شفر، متون فارسی، ج ۱ ص ۱۵۸.

(۳) منبع اصلی در باب عقیدهٔ مزدك کتاب شهرستانی است. (چاپ کورتون، ص ۱۹۲ و بعد، ترجمهٔ هار بروکر، ج ۱، ص ۲۹۱ ومابعد).

(٤) مراد ازاین «قوی» زوران Zôrân است که درمتون مانوی آمده است. مقایسه کنید «چهار قوهٔ خدای نور» مولر آثار خطی ج ۲، ص ٦۲.

(٥) مقایسه کنید افهرست عمال عالیمقام و رجال ایران، که یعقوبی و مسعودی در [illegible] خود ذکر نموده اند. مزدك برای مقایسهٔ طبقات [illegible] چهار تن ازبلند مرتبه ترین عمال را اختیار کرده است، ولی جای شگفت است که در ردیف [illegible] «نیز» [illegible] شده است (دراین باب بفصل بعد مراجعه شود).

(٦) مقایسه شود [illegible] دوازده شهرداریفت shahrdârêft (سلطنت) یا ئون êone مانویان. این هفت تن درمیان دوازده تن مذکور دور میزنند [illegible] ساده در [illegible] دوازده گانه درمی کنند. درمتن شهرستانی سیزده نام ذکر شده است.

(۷) [illegible] هم میتوان خواند. رك «سلطنت کواذ اول» ص ۸۱، یادداشت ۲.

(۸) [illegible] گوشت برای «برگزیدگان» ممنوع بود، بالاتر ص ۲۱۸ ایران در زمان ساسانیان) [illegible] اوستائی بندیداد صحبت از کسانی است، که با استوودوتو Astôvidhôtu (به پهلوی [illegible] مرگ باشد، از جملهٔ این اشخاص «کسی است که با کفار ناپاکی جنگ میکند، [illegible] پهلوی شرح ذیل اضافه شده است «کسی که با کفار ناپاکی جنك میکند، قهراً مردمان را [illegible] دمرگ میکرد، چنین کسی بااستوذات نبرد میکند». بنابروایت [illegible] مباح بوده است.

(۹) [illegible]

(۱۰) [illegible]

داشتن ثروت و تملك زنان وبا دست‌یافتن بزن مخصوصی که مورد علاقه است، رهایی یابند، مگر اینکه بتوان این امیال خود را بآزادی وبلا مانع اقناع کنند. پس این قبیل افکار را مبنای عقاید و نظریات اجتماعی خود قرار دادند و گفتند که خداوند کلیهٔ وسایل معیشت را در روی زمین در دسترس مردمان قرار داده است، تا افراد بشر آنرا بتساوی بین خود قسمت کنند، بقسمی که کسی بیش از دیگر همنوعان خود چیزی نداشته باشد. نا برابری وعدم مساوات در دنیا بجبر و قهر ازآن بوجود آمده است که هر کس میخواسته تمایلات و رغبتهای خود را از کیسهٔ برادرخود اقناع کند، امادرحقیقت هیچکس حق داشتن خواسته و مال وزن بیش از سایر همنوعان خود ندارد. پس باید از توانگران گرفت و به تهی‌دستان داد، تابدین وسیله مساوات دوباره دراین جهان برقرار شود (۱). زن و خواسته باید مانند آب وآتش و مراتع‌دردسترس همگان بالاشتراك قرار گیرد (۲) این‌عمل خیری‌است که خداوندفرموده ونزد او اجر وپاداش عظیم دارد وگذشته ازتمام اینها دستگیری مردمان از یکدیگر عملی است قابل توصیه و باعث خشنودی خداوند (۳) پس بآسانی میتوان فهمید، که چرادشمنان این فرقه کمونیستهای مزدکی را عموماً، متهم باباحه وترویج فحشا ومنکر کردند

در صورتیکه این کارها خلاف اصل زهد وترك است، که پایه واساس عقاید مزدکیان را تشکیل میداد. خلاصه‌دراثر افکار و اندیشه های اخلاقی و نوعدوستی زردشت ومزدك باین نتیجه رسیدند، که بتبلیغ یك انقلاب اجتماعی‌بپردازند.

زردشت و مزدك هردو تأکید میکرده‌اند که انسان مکلف بعمل خیراست ودر اصل شریعت آنان نه تنها قتل بلکه اضرار به غیر هم ممنوع بود.

در مهمان نوازی میگفتند، که هیچ چیز را نباید از مهمان‌دریغ داشت، ازهرطایفه وهر ملتی میخواهد باشد (٤) حتی نسبت بدشمنان هم بایستی بمهربانی و عطوفت رفتار کرد (٥).

درباب رابطه‌یافتن مزدك‌باکواذسندموثقی در دست نداریم. بنا بروایت فردوسی و ثعالبی درقحط سالی مزدك نزد کواذرفت وبا سخنان مکر آمیز و فریبنده قباد را بر آن داشت، که اعلام کند، که هر که نان از مردم گرسنه بدارد، سزایش‌مرگ باشد وسپس مردم بینوا وتهی دست رابه غارت انبارها تحریك کرد و موجب تجری خلایق شد این روایت بیشك در جزئیات افسانه است ولی بعید نیست که در آن حقیقتی تاریخی نهفته باشد اوتو کیوس هم قضیهٔ قحط سال را نقل کرده است (٦). فقر و بیچارگی، که دراثر این بلیه بوجود آمد، تقسیم‌غیر عادلانهٔ ثروت را درجامعه ایرانی، که درآن کلیهٔ مقامات مؤثر و مقتدر در دست طبقهٔ ممتاز بود، آشکار کرد وممکن است این وضع به مردم ستم کشیده جرأت بیشتری داده ودر عین حال شاه را باصلاحات جسورانه برانگیخته‌باشد بهرحال کواذ پیرو طریقهٔ مزدك شدوطبق آن عمل کرد. بغیراز استیلیتس‌کاذب، کلیه مؤلفین هم عصر کواذ ونیز منابع‌بعدی در این نکته هم داستانند که وی‌قوانینی‌درباب اشتراك زنان وضع کرد.

اما استیلیتس کاذب گوید، که او فرقهٔ زردشتگان را دوباره برقرار کرد و این فرقه هواخواه آن بود، که کلیهٔ زنان باید در دسترس همگان بالاشتراك قرار گیرند، و این قول با اقوال دیگران کمی فرق دارد.

اما معلوم نیست قوانین جدید کواذراجع بنکاح چگونه بوده است. هیچیك ازمنابع مدعی نیستند، که کواذ ازدواج‌رامنسوخ کرده باشد وازاین گذشته چنین تصمیمی درعمل غیرقابل‌اجرامیباشد، شایداوباوضع قوانین جدید یك نوع ازدواج آزاد تری برقرار کرده باشد. چنین عملی کاملاً ساده و عبارت ازتوسعه وتأویل‌بعضی‌فصول فقه ساسانی درباب مناکحات و رفع بعض قیودات آن میباشد. چنانکه دیدیم طبق مقررات آن عصر مرد میتوانست زن یا یکی از زنان وحتی زن ممتاز خودرا بمرد دیگری که بدون تقصیر محتاج شده‌باشد، بسپارد تا اینمرد از خدمات زن استفاده ببرد.

ازطرف دیگر این نکته بسیار شایان‌توجه است، که در هیچ‌یك از منابع عصر کواذ ذکری ازقوانین او درباب اشتراك اموال بمیان نیامده است. فقط در خودای نامگ از چنین اقداماتی سخن رفته است و ممکن است تا اندازهٔ حقیقت داشته باشد، ولی این بدعتها اینقدر مهم نبوده، که نظر ناظرین بیزانسی وسریانی‌راجلب کند شاید هم این اقدامات عبارت بوده است ازوضع مالیاتهای فوق‌العاده براغنیا و توانگران برای بهبود وضع فقرا و تهیدستان و یا اعمالی نظیراین. شخص از خود میپرسد که چگونه پادشاه ایران پیرو این‌فرقهٔاباحی (کمونیست) شده‌است؛ بعضی گفته‌اند که کواذ از روی اعتقاد تام پیروی مزدك را اختیار کرد و برخی گفته‌اند که گرویدن کواذ باین آیین از راه ترس بوده و از روی تزویر این کیش گرفته است.

نلدکه (۷) مخصوصاً توجه باین نکته را جلب کرده است، که کواذپادشاهی‌نیرومند و با اراده بوده و دوبار در مشکلترین احوال تاج و تخت از دست رفتهٔ خود را دو باره بدست آورده است و سلطنت را نگاهداشته وبارها کشور روم را از ضرب شمشیر خود بلرزه افکنده است ونلدکه از این مقدمه چنین نتیجه میگیرد که گرویدن او به مذهب مزدکیان فقط برای در هم شکستن قدرت‌اشراف بوده‌است. باوجود این از روی هیچ یك از منابع عصر یا تقریباً هم عصر کواذ نمی‌توان استنباط کرد که این پادشاه مردی مزور و دورو و دارای خصلت ماکیاولی بوده باشد، نه پروکوپیوس، که ستایشگر، کواذ است نه آگاثیاس، که اورا دوست ندارد، و نه ستیلیتس کاذب، که دشمن اوست، هیچ یك اشاره به تزویر وغداری او نکرده‌اند.

از این گذشته درمنابع موجوده بسی‌نکات هست، که حاکی از ایمان راسخ وخلوص اعتقاد کواذ بمزدکیه‌است. حمزهٔاصفهانی گوید، «چون کواذ متوجه حیات عقبی بود، دولتش ویران‌شد» بنابر گفتهٔ طبری کواذ پیش‌ازآنکه فریفتهٔ مزدك شودیکی از بهترین شهریاران بود. ازروی‌روایتی که فردوسی وثعالبی راجع بمذاکرهٔ کواذ و مزدك نقل کرده‌اند، با اینکه افسانه آمیز است، معلوم می‌شود اصلاحاتی، که این پادشاه باشارهٔ مزدك برای رفع قحط وغلا کرد، همه‌برای صلاح رعیت وازروی محبت و غمخواری نسبت برعایای ناتوان بوده است ونیز اصلاحی که کواذ راجع بخراج درنظر گرفت و عاقبت جانشین او موفق باجرای آن شدهمچنین مبتنی‌برعدل واحسان ورحم و شفقت بوده. در اخبار عرب قدیم، که البته ازمخالفین کواذ است آمده‌است که، این پادشاه چون اززندیقان بود (۸).

(۱) اوتیکیوس، طبری، ثعالبی، فردوسی وغیره. (۲) شهرستانی. (۳) طبری. (٤) الفهرست. (٥) طبری روایت عربی.
(٦) طبق گفته اوتوکیوس دردهمین سال سلطنت کواذ قحطی بروز کرد، اما موقعی که کواذ را ازسلطنت خلع کردند بیش‌ازهشت سال شاهی نکرده بود. (۷) طبری ص ۱٤۳ - ۱٤۲، یادداشت ۳ و ص ٤٦۱.
(۸) راجع بکلمهٔ زندیك، رك: شدر Iranische Beitrâge، ج ۱ نوشته‌های مجمع علمای کونیگسبرگ ۱۹۳۰، ص ۲۷٤ ومابعد.

همواره اظهار ملایمت میکرد و از ریختن خون بیم داشت واز این رونسبت بدشمنان خود رأفت بسیار بخرج میداد ». معذلك نباید این اجتناب از خونریزی را امری قطعی ودائمی دانست. پادشاهی که قسمت بیشتر ایام سلطنت خودرا درجنگ گذرانیده وبرای درهم شکستن کبر وغرور ونافرمانی طبقهٔ اشراف کوششها نموده، مسلماً چندان دراین نکته حساس نبوده است. کواذ در جنگهایی، که باروم کرد، تابع این نصیحت مجرب بود که گفته اند حله بهترین دفاع است (تو پیروزی از پیشدستی کنی). اما نبایدحق‌را کتمان کرد، که درمیان حوادث صعب آن دوره وشدت عمل غیرقابل اجتناب مرسوم آن ایام، کواذ آثار نیکویی از انسانیت وعدل خویش بیادگار گذاشته‌است. در کتاب‌منسوب به‌استیلیتس شرح دهشتناکی از قتل مردم شهر آمیدا که بدست کواذ مفتوح گردید، نوشته شده است. اما در موقع خواندن این کتاب باید دوچیزرا درنظر گرفت: یکی مقتضیات ایام جنگ، دیگر تعصب نویسندگان مسیحی که پیوسته میخواسته اند، بهر بهانه، دشمنان خویش را مورد تهمت قرار دهند. بنا بر روایت پروکوپیوس، ایرانیان چون وارد شهر آمیدا شدند، کشتاری بزرگ کردند. کشیشی سالخورده پیش کواذ آمده گفت: شایستهٔ شاهنشاهی بزرگ‌نیست که اسیران را بدست هلاك سپارد. کواذ که هنوزخشمناك بود، پاسخ داد: «چرا خیره سری را بجایی رسانیدید، که با من نبرد آزمودید»؟

آن پیر گفت: «خداوند چنان خواست که آمیدا بدست توافتد واین فتح نتیجهٔ تدبیر ما نبود، بلکه آنرا نتیجهٔ دلیری تو باید شمرد».

پس شاه فرمان داد تااز کشتار دست‌بدارند اما همهٔ اموال رابر گیرند واهالی رابااسارت بیاورند. تااز میان آنان هر کس نجیب تر و اصیل تر است، او را بغلامی خویش [illegible]

[illegible]

خود گلون(۲) را با فوجی در آمیدا گذاشت، نه این سردار نه خود شاهنشاه در آن شهر بتخریب خانه‌ای فرمان‌ندادند وحتی در خارج‌شهر(۳)هم جایی راویران نکردند. ظاهر چنین‌است که کواذ نسبت ببرادر مخلوع خود ژاماسپ هم بنهایت رأفت رفتار کرده است واین روش اوکاملا خلاف‌اسلاف‌اوست(٤)روی همرفته میتوان گفت، کاالبته این‌پادشاه‌کاملا بیروحکمت عملی‌مزدکیان‌نبوده‌است، چنانکه‌فطنطین بزرك هم کاملا تابع اخلاقیات دین مسیح نشد، لکن از رفتار کواذ نمایان است، که تاحدی اخلاق وانسان دوستی مزدکیه در او مؤثر گردیده است.

ازاین گذشته می توانیم حدس بزنیم، که فرمان های اجتماعی کواذ، که در نخستین دورهٔ پادشاهی خود صادر کرد، دراوضاع خاندان های نجبا چندان تأثیر محسوسی نداشته است، چه اگر در نتیجهٔ این‌فرمان ها در امور اجتماعی آن دوره اختلالی حاصل شده بود چون ژاماسپ بعد از خلع کواذ بتخت نشست، از آنجا که پادشاهی ملایم و ضعیف بود البته دچار مشکلاتی میشد وآثار آن مشکلات درمنابع تاریخی ما بنظر میرسید، اما نه مؤلفان آن عصر، نه مورخان عرب و ایرانی، کلمه‌ای راجع باغتشاش وآشوب های اجتماعی آن دوره نوشته اند و هیچ اثری معلوم نیست که دولت برای دفع شورشی و خاموش کردن آتش انقلابی محتاج باقدامی شده باشد.

هرج ومرجی کهازدمان‌شکست فاحش‌پیروز ودورهٔ سلطنت ولاش، که پادشاهی ضعیف بود شروع شده، در سالهای نخستین عهد کواذهم دوام داشت.اینکه در کتاب‌منسوب باستیلیتس آمده است که: کواذ (زندیق) ارامنه را مورد تضییق و فشار بسیار قرار داد، تامجبور بستایش آتش شوند، بنظر صحیح نمیآید. لکن چون صلحی، که گشنسب‌داذ، باارمنیان کرد، برای‌خاموش کردن‌منازعات دینی وسیاسی کافی نبود(۵) مجدداًجنگ‌درگرفت‌وسپاه کواذبدست‌ارامنه مغلوب گردید. کادیشان(٦) وتموریان (۷) که از عشایر کوهستانی ایران بودند شورش کردند وقبایل ایران درخاك ایران ترکتازنمودند. مقصود از این‌اعراب‌قبایلی است، کهامیر حیره که اتباع وفادارشاهنشاه

بود، نتوانست‌دفع کند. کواذازامپراطور روم‌آناستاسیوس حقوق‌خودرا مطالبه کرد، مبنی براینکه‌دولت روم‌باید قسمتی‌ازخارج دفاع معابر کوههای قفقاز را در مقابل وحشیان بدولت ایران بپردازد، واین‌مسئله از قدیم یکی از موارد اختلاف دو دولت ایران و روم بود. و امپراطور هم شرط قبول این تقاضا را تسلیم شهر مستحکم نصیبین بدولت‌روم قرارداد، ولی این‌شرط را کواذ نمیتوانست بپذیرد(۸). گفتگوی دولتین دراین مرحله بوده، که کواذ بعلت شورش مردم پایتخت از سلطنت خلع گردید.

این شورش را روحانیون کینه‌ور کردند، زیراکه باهر چیزی، که بوی عقاید مانویه میداد مخالف بودند. جماعتی از اشراف هواخواه زرمهر، با آنان یاری کردند. دشمن هولناك کواذ، گشنسب داذ بود، که لقب نخویر(۹) ومنصب کنارنگ‌داشت (۱۰)وسابقاً درموقع گفتگو باارامنه(۱۱) مشاور و معتمد زرمهر بود. روایت کتاب منتسب باستیلیتس، که گوید کواذازتوطئهٔ بزرگان آگاهی داشت وبخاك هونها (یعنی هفتالیان) گریخت، صحیح نیست. باقی منابع‌متفقند، که‌کواذخلع وحبس‌شد(۱۲). نویسندگان رومی در این باب گفته اند که گرفتاری کواذ نتیجهٔ ناخشنودی عموم ملت بوده، که از بدعت های او به تنگ آمده بودند (پروکوپیوس) وعاقبت دست قیام کردند» (آگاثیاس)، ولی‌این‌شورش ملی را باید موافق اقتضای کشور ایران تعبیر کرد: یعنی‌چنانکه رسم آن زمان‌بود نخست‌اشراف وروحانیون آتش رابرافروختند وتودهٔ ملت چندان دخالتی درآن نکردند مگر باین اندازه که هر کس رعیت‌بزرگی یاموبدی بود بفرمان خداوندگار خودقیام کرد، زیراکه رعایا، ازلحاظ مادی‌محتاج امراو مالکین واز حیث دیانت تابع‌ومطیع موبدان محسوب میشدند. از این گذشته توطئهٔ خلع کواذ، شامل‌همهٔ بزرگان نبود. کواذ لا اقل در میان اعیان هوا خواهی باوفا ونیرومند مثل سیاوش داشت، که در آن‌تاریخ ظاهراً درعنفوان شباب بوده‌است.

---

(۱) [illegible] ۲٤ - ۳۰.

(۲) Glones

(۳) [illegible] جوانمردی کواذ، همانجا ۱۵/۱۳/۲ - ۸.

(٤) پایین تر را به‌بینید.

(۵) [illegible]

(٦) Kadishaeens کادش Kadisii درمنطقهٔ سنجار ونصیبین، ظاهراً یك طایفه ازهفتالیان بوده‌است.

(۷) Tamuréen.

[illegible] ص ۱۵۷ ومابعد مارکوارت، ایرانشهر ص ۷۷ ومابعد).

(۸) [illegible]

(۹) Nakrvêr - رك ص ۳۵ ایران درزمان ساسانیان، یادداشت ۳.

(۱۰) [illegible]

(۱۱) ص ۳۱۸ ایران در زمان ساسانیان.

(۱۲) [illegible] سلطنت که‌او ذکر کرده، ولی صحیح نیست. این‌حادثه در ٤۹٦ رخ داده است. اتفاقی [illegible] جلوس مجدد این پادشاه است. رك: نلدکه، طبری، ص ٤۲۷ ومابعد.

شورشیان ژاماسپ برادر کواذ را برتخت نشاندند(۱) و اعیانی ، که عضو شورای پادشاهی بودند ، در تحت ریاست پادشاه جدیدمجتمع‌شده ، راجع به سرنوشت کواذ رای زدند . نخویر گشنسب داذ کنارنگ که حکمران نظامی مرز هفتالیان بود ، چنین رای داد ، که کار عاقلانه این است ، که شاه مخلوع را به هلاکت رسانیم . اما اکثر حضار این پیشنهاد را رد کرده ، طرز ملایم تری را راجح شمردند(۲) وبه حبس کواذمتفق‌شدند . پروکوپیوس گوید کواذرادرزندان‌انوشبرد(۳)(دژفراموشی) نهادند و هیچ دلیلی برای رد این روایت نداریم ، زیرا که میدانیم این قلعه محبس دولتی بود ، که متهمین سیاسی را ، که‌از حیث نژاد و مقام خطرناك شمرده میشدند درآن نگاه میداشتند(٤) . کواذ دیرزمانی درزندان نماند . سیاوش اورا به نحوی از انحاءنجات‌دادو بااودرفرارهمراهی کرد(٥). گریختن کواذ به زودی موضوع افسانه ها وقصه ها شد(٦) .

باری کواذ نجات یافت و خود را بەدربار خاقان هفتالیان رساند ، که او را چون دوستی قدیم پذیرفت و دختری را ، که از صبیهٔ فیروز ساسانی داشت و خواهر زادهٔ کواذ بود ، به عقد او در آورد(۷) و لشکری به او داد و پیمان گرفت . که اگر صاحب تاج و تخت شود ، خراجی بدهد . در ٤۹۸ یا ٤۹۹ کواذ تقریباً بی‌جنگ دوباره به سلطنت رسید (۸).

درهیچ یك از منابع ماذکری از اوضاع زمان ژاماسپ نیست . شورش ارامنه و طغیان های دیگر که قبل‌از ژاماسپ‌شروع شد ، در عهداو دوام داشت و سرکوبی شورشیان پس‌از خلع ژاماسپ‌واقع گردید ژاماسپ ، که بعدل ورأفت مشهور است ، نمایشی از فعالیت و نیروی خویش نداد و چون حامیان غیور برای خود ندید ، بهتر دانست که استعفا دهد وتاج وتخت‌رابرادر واگذارد .

مندرجات تواریخ راجع بسرانجام‌ژاماسپ فوق العاده متفاوت ومختلف است . فقط یکی ازمورخان (۹) گوید که ، کواذ ژاماسپ‌را هلاك کرد . پروکوپیوس‌مدعی است ، که اورا کور کرده اند[؟] و نام او را ولاش مینویسد . در این جا ژاماسپ را باولاش ، که قبل‌از کواذ صاحب تاج وتخت بودواورانابینا کردند ، اشتباه‌نموده است. بنابر روایت اتوکیوس و طبری و ژاماسپ نفی بلدشد . دینوری ، ثعالبی و فردوسی گویند ، که کواذ ژاماسپ را بخشیده ، از کیفردادن اوصرف نظر کرد. آگاثیاس هم ، که از منابع درجهٔ اول این عهد محسوب است ، همین روایت را دارد . بعقیدهٔ من‌از همین اختلاف اقوال مورخان این نکته استنباط میشود ، که کواذ ، علی رغم طریقهٔ عادی دربارساسانی ، که مدعیان سلطنت را میکشتند یاکور میکردندرفتار نموده و ازگناه برادر درگذشته است .

بنابراین ، روایت آگاثیاس را باید یك حقیقت تاریخی شمرد و کواذ در مقابل برادر مغلوب‌خود نمایشی‌ازرأفت وانسانیت داده ، که چندان عادی نبوده است . اما اینکه بعض مورخان عرب گفته‌اند ، که ، کواذ رسماً عهد کرد ، که مزدکیان را حمایت‌نکند(۱۰) بهیچ وجه قابل‌قبول‌نیست ولی احتمال میرود ، که با خود مقرر داشته باشد ، که در آینده درکار مزدکیان شرط احتیاط را مرعی دارد .

اما بزرگانی که درخلع کواذ همدست شده بودند ، بنا بروایت منسوب باستیلیتس ، که مبالغه آمیزاست ، بفرمان کواذهمگی‌عرضهٔ هلاك شدند ، ولی مسلم است ، که این پادشاه هرگزنمیتوانسته‌است ، باین‌سهولت

---

(۱) پروکوپیوس وی را بلاس Blases (ولاش) نامیده است وبنابراین باسلف کواذ اشتباه کرده است . شاید شباهتی ، که از حیث اخلاق و سرنوشت بین ایندو بوده موجب این اشتباه شده است . (۲) پروکوپیوس . (۳) Anushbard.

(٤) رك ص ۳۳۰ ، ایران در زمان ساسانیان . (٥) پروکوپیوس ، خوذای نامك .

(٦) پروکوپیوس خلاصی پادشاه را در نتیجهٔ کوشش دوست وفا دارش (سیاوش) میداند . اکثر مورخان ایران وعرب ، که مأخذ آنها خوذای نامك است ، نیزاین روایت را نقل کرده‌اند ، ولی به جای سیاوش زر مهر نوشته‌اند . نیز روایت شده‌است که کواذ به حیلهٔ زنی ، که زیبایی‌او کوتوال‌قلعه را فریب داد ، خلاصی یافت . پروکوپیوس در کتاب خود این زن را زوجهٔ کواذ میداند وطریقهٔ رهایی‌را بوسیلهٔ تبدیل لباس چنین شرح داده است که کواذ لباس زن خود را پوشیده از زندان بیرون میرود ، اما درروایتی که طبری و صاحب فارسنامه آورده اند . آن زن خواهر کواذ معرفی شده است ، که برادر را در فرشی پیچیده ، از قلعه بیرون برده است به بهانهٔ اینکه آن فرش هنگام حیض او نجس شده و محتاج تطهیر است . می‌توان حدس زد ، که دراصل داستان این زن هم عیال وهم خواهر کواذ بوده است . دینوری و صاحب نهایه مانند پروکوپیوس این دو روایت را باهم آمیخته‌اند وبه این طرز که پس از رهایی کواذ به دست آن زن دوست کواذ را داخل حکایت کرده اند . آگاثیاس فقط گوید که ، کواذ از زندان فرار کرد ، ولی مثل پروکوپیوس تصریح ندارد که بوسیلهٔ زنی رهایی یافته است یا بطریق دیگر . از این جا می‌توانیم استنباط بکنیم که قصهٔ حیلهٔ زن در سالنامه های ایرانی ، که مورد استفادهٔ آگاثیاس بوده ، وجود نداشته است .

(۷) استیلیتس دروغی ، پروکوپیوس ، اگاثیاس . این داستانی است ، که در کتبی که مأخذشان خوذای نامك بوده ، مذکور است . آورده اند که کواذ هنگام فرار به طور ناشناخت به روستایی رسید (موقع جغرافیائی این قریه دراسناد مذکور به طور مختلف ذکر شده است) درآن جادختری را بزنی گرفت واورا درهمان قریه گذاشته راه خودرا پیش گرفت . کواذچون بەایران بازگشت آن زن رادید که پسری ازاو متولد شده بود وآن پسرخسرو انوشیروان است . چون کواذ آگاه گردید که زنش ازیکی ازخاندانهای سلطنتی قدیم است ، اورا باطفلش نزدخود برد ، بعضی ازمورخان عرب وایرانی که جزء سلسلهٔ دوم وچهارم مأخذهای خوذای نامك ذکر کردم ، گریختن کواذ رابکشور هفتالیان (یاترکان) درزمان سلطنت ولاش ذکر کرده‌اند . چنانکه دیدیدیم شباهت سلطنت ولاش وژاماسب موجب خلط وابهام روایات پروکوپیوس نیزشده است ، وهمین مشابهت نیزدر روایات شرقی موجب شده است که دراین مورد نیز حقیقت تاریخی‌را دگرگون سازند. باری نویسندگانی که جزء سلسلهٔ دوم روات قراردادیم ، داستان‌عشقبازی کواذرا درزمان ولاش قرارداده‌اند ، اما مؤلفانی که جزو سلسلهٔ چهارم شمردیم چون دونوبت فرار برای کواذ قائل شده‌اند (یکی فرار بخاك ترکان درعهد ولاش ، دیگر گریختن بکشور هفتالیان درزمان ژاماسب) قصهٔ معاشقه را درمکان اصلی خود آورده‌اند ، راجع بموضوع این داستان رجوع کنید به ، H. v. Mzik, Das Motivenschema Vom in der Fremde geborenen... Sohn ویزکول Mitteil.d. anthropol. Gesellsch. in Wien, LX (1930).

ص ۱۹۹ ومابعد واز همین مؤلف ،

Sagenmotive in historischen Berichten fiir die Abstammung von Helden und Herrschern,Mitteil.d. anthropol. Gesellsch.in Wien LXIV. (1934).

ص ۱۹۹ ومابعد

(۸) استیلیتس دروغی ؛ پروکوپیوس ، آگاثیاس ، خوذای نامك ، راجع بزمان واقعه ، طبری ، ص٤۲۸ .

(۹) الیاس نصیبینی ، رك . نلدکه ، طبری ، ص ۱٤٦ - ۱٤٥ ، یادداشت ٥ . (۱۰) دینوری ؛ نهایه .

اختصار یك طبقهٔ نیرومندی چون اشراف ایران را ازمیان بردارد . روایت دینوری وثعالبی وفردوسی ، که گویند ، کواذ گناه آنان رابچشم اغماض نگریسته ، ازسرخطای آنان در گذشت ، محققاً اقرب بصحت است . البته این پادشاه جز رجالی راکه خصومت آنها مظنهٔ خطری بوده ، بسیاست نرسانده است . کنارنگ گشنسپ داذ که درانجمن مشورت رای بقتل کواذ داده بود ، بکیفر رسید وکشته شد ومقام کنارنگی او به آذر گنداذ ، که ازخاندان او بود ، داده شد(۱). و سیاوش بپاداش خدماتی ، که کرده بود ، بمقام نظامی « ارتیشتاران سالار » یعنی فرماندهٔ کل نیروووزیر جنگ نایل آمد(۲) . آنگاه کواذ باستوار کردن قدرت شاهنشاهی پرداخت . کادیشیان وتموریان را منقاد کرد وقبایل عرب را از تاخت و تاز بازداشت و عرب حیره بفرماندهی نعمان ثانی (۳) در جنگی که با بیزانس شروع شد ، مساعدتهای مؤثر بسپاه ایران کردند . ارمنیان سر باطاعت فرود آوردند و کواذ آنان را آزادی دینی عطا فرمود ، بشرط آنکه در جلو گیری رومیان باسپاه ایران یار باشند واین شرط را باکمال اکراه پذیرفتند(۴). چنین پیداست که کواذ اقداماتی برای ضعیف نمودن قدرت اشراف بزرگ کرده است . بنا بر قول اشتاین(۵) کواذ در ردیف بزرگ فرمدار شخصی را بعنوان استبذ(۶) قرار داد ، که رئیس تشریفات بود ونیز این پادشاه بود ، که چهار پاذگوسپان (۷) در کشور معین کرد .

کواذ برای اینکه خراج موعود راباخاقان هفتالیان بپردازد ، از قیصر روم مبلغی وام خواست و قیصر بامید اینکه عدم پرداخت خراج موجب سردی محبت خاقان هفتالیان وشاهنشاه ایران خواهد شد ، خواهش کواذ را رد کرد . پس کواذدر سال ۵۰۲ لشکر بروم کشید وبرخلاف انتظار سپاهیان بیزانس در میان سپاه ایران افواجی ازهفتالیان نیز دیده شدند . واقعهٔ مهم این لشکر کشی فتح آمد بود ، که بدست کواذ افتاد . اما هجوم قبایل هون ، که از دروازه های خزر (معبر داریال) پیش آمدند . شاهنشاه را مصمم کرد ، که صلحی بمدت هفت سال باقیصر منعقد کند (۵۰۵ یا ۵۰۶ میلادی) آنگاه بدفع مهاجمین پرداخت و آنان را مغلوب کرده ، باز پس راند ، ولی ده سال بعد نوع دیگر هون موسوم به سابیر بارمنستان وآسیای صغیر تاختند(۸) . کواذ شهری از قفقاز راکه پرتو نام داشت ، مبدل بحصنی حصین کرده ، پیروز کواذ نام داد وباین وسیله در برابر مهاجمین وحشی دژ سرحدی محکمی برآورد(۹) . این دوره ازسلطنت کواذ قرین آرامش و صفا بود و البته در این زمان شاهنشاه ایران بآبادی و عمران کشور ، چنانکه در خوذای نامک مسطور شده ، دست زده است ، قناتها وجدولها وپلها ساخت وشهرهایی افکند از قبیل ایران آسان کرد کواذ درخوزستان(۱۰) ورام کواذ درسرحد فارس وخوزستان (۱۱) و کواذ خوره در ایالت پارس(۱۲) .

در حدود ۵۱۹ سخن جانشینی پادشاه بمیان آمد . از آنجا که کواذ بنیان سلطنت و شالدهٔ دولت خود رامحکم کرده بود ، مانعی ندید که طرز قدیم ساسانیان را احیا کند ، یعنی شخصاً جانشین خود را برگزیند . (۱۳) و در این کار کامیاب شد. کواذ سه پسر داشت که قابل پادشاهی بودند . کاوس ارشد بود (۱۴) . بعد ازاضمحلال خاندان گشنسپ داذ ، که از آخر عهد اشکانیان برولایت پذشخوارگر « ناحیهٔ کوهستانی پذشخوار » (طبرستان) تسلط داشتند(۱۵) کواذ حکمرانی این ولایت را بکاوس داد. و بطوریکه مار کوارت گفته است ، آن شخصی که تئوفانس ذکر کرده واورا پسر کواذ وموسوم بپذشخوارشاه(۱۶) میداند ، همین کاوس است(۱۷). بنابرقول تئوفانس این کاوس پسر کواذ از مزاوجت این پادشاه بادختر خود موسوم بسامبیکه بوجود آمده بود ، ومار کوارت ضعف این روایت را ثابت کرده . چنین گوید : چون خسرو سومین فرزند کواذ ، بنا برروایات مورخان ایرانی وعرب ، در زمانی بوجود آمد ، که کواذ در حال فرار بود و هنوز بدرگاه خاقان هفتالیان نرسیده بود(۱۸) کاوس ممکن نیست ازبطن خواهرزادهٔ کواذ دختر خاقان باشد پس باید تولد کاوس را قبل از فرار کواذ دانست، وظاهراً ازبطن زنی بوده ، که در گریزاندن کواذ اززندان بذل جهد نمود وهم خواهر وهم عیال کواذ بود(۱۹) . حجت دیگر هم در تأیید قول مار کوارت میتوان اقامه کرد . بنا برروایت تئوفانس ، کاوس بمذهب مانویه (یعنی مزدکیه) گرویده وباآن اعتقاد پرورش یافته بود ، پس نمیتوان احتمال داد ، که کواذ بعداز تجدید سلطنت بر خلاف انتظار طبقهٔ قاهرهٔ روحانیون تربیت فرزندارشد خود را باین فرقه سازان محول داشته باشد . بنا براین باید گفت که تربیت کاوس درنزد مزدکیان پیش ازخلع پدرش واقع گردیده است. فرزند دوم کواذ، ژم (۲۰) ازیك چشم نابینا بود واین نقص جسمانی معمولا موجب حرمان ازسلطنت میشد . ولی این رسم حتمی الاجرا نبود

---

(۱) برای جزئیاتی که پروکوپیوس نقل کرده است ، نباید صحت تاریخی قائل شد مثلا اینکه گوید ؛ کواذ اعلام نمود ، که نخستین شخصی را که پس ازعبور ازسرحد ایران ، احترامات لازمه را نسبت باو بجای بیاورد ، بمرتبهٔ کنارنگ خواهد رسانید . کواذ فراموش کرده بود (!) که هریك از مقامات کشوری متعلق بیکی از خاندانهای قدیم بوده وامکان نداشته است آنرابشخصی واگذارند که ازآن دودمانها نباشد ؛ اما از حسن اتفاق آذر گنداذ، که از خانوادهٔ قدیم گشتنسپداذ بود اول کسی بود که احترامات را بجای آورد . در واقع مقام کنارنگ ظاهراً یکی ازمراتب عالیهٔ هفتگانه بوده است ، که باعضاء هفت خانوادهٔ ممتاز اختصاص داشته است (رك ص ۱۲۸ ، ایران درزمان ساسانیان) یادداشت ۲) . بعدها خسرو اول پس از کشتن آذر گنداذ، مقام کنارنگ را به پسر او وهرام داد (پروکوپیوس ، کتاب اول، بند ۲۳، نقرهٔ ۲۲) . (۲) روایت پروکوپیوس ، که سیاوش اولین وآخرین کسی بود که این مقام را داشت ، صحت ندارد . بالاتر ص ۱۵۲ (ایران در زمان ساسانیان) را ببینید . (۳) رتشتین ؛ ص ۷۴ . (۴) استیلیتس دروغی ، فصل ۲۴ .

(۵) [illegible] دوم [illegible] ایران در زمان [illegible]) . (۶) Astabadh - ص ۱۵۷ (ایران درزمان ساسانیان) را به بینید .

(۷) [illegible] Pâdhgôs یاپایگوس Pâyghos (این شکل درقطعات تورفان وجود دارد) عبارت بوده اند ازاباختر Abbâkhtar ([illegible]) ، خوراسان Khvarâsân (خراسان = مشرق) ، نیمروز Nêmrôz (جنوب) ، خورووران Khvarvarân (خاوران مغرب) . [illegible] ص ۹۳ ، ۸۹۲ ، نلدکه ص ۵۲ - ۱۵۱ و۱۵۵ ، یادداشت ۲ . (۸) مار کوارت ، ایرانشهر ، ص ۶۴-۶۳ و۱۰۷ .

(۹) [illegible] ص ۱۱۸ . درجنگ دوم کواذ باروم شرقی جزولشکر ایران سابیرهانیز بوده اند . (پروکوپیو ص ۱/۱۰/۱) .

(۱۰) [illegible] درزمان ساسانیان) . (۱۱) طبری، ص ۸۸ - ۸۸۷ ، نلدکه ص ۸۳ .

(۱۲) [illegible] (۱۳) بالاتر، ص ۲۸۸ - ۲۸۷ (ایران در زمان ساسانیان) .

(۱۴) [illegible] ؛ ابن اسفندیار ، ظهیرالدین ، رك « سلطنت کواذ اول» ص ۷۵ ومابعد .

(۱۵) [illegible] ص ۴۷ یادداشت ۲ ؛ مار کوارت ، ایرانشهر، ص ۱۳۰ . (۱۶) Phthasuarsan

(۱۷) [illegible] اورا [illegible] فرزند سوم کواذ میداند . (۱۸) این روایات داستانی را نباید زیادمورد قبول قرار داد .

(۱۹) مار کوارت ، ایرانشهر ص ۱۳۰ - ۱۳۱ ، یادداشت ۶ . هرچند داستان مکر این زن تاریخی نیست ، ولی دلیلی نداریم که راجع بوجود این خواهر وزوجهٔ کواذ تردید نمائیم .

(۲۰) Zhan.

وامکان داشت ، که گاهی چنین اشخاص هم بپادشاهی برسند ، پس کواذچون میخواست خسرو را جانشین خود کند ، بیمناک شد ، که مبادا پس‌ازمرگ اوژم بدعوی سلطنت برخیزد زیرا گروهی عظیم بسبب مردانگی ژم هوا خواه او بشمار میآمدند . از این جهت کواذ چارهٔ کار را قبل از وفات پیش بینی کرد(۱) . دراینجا باید گفت ، که یکی ازدلایل انسانیت ورأفت جبلی این شاهنشاه آن است ، که برای دفع شر این مدعی احتمالی سلطنت ، بوسایل معمول یعنی اعدام و افناء دست نزد .

پسر سوم او خسرو نام داشت وبدرخصالی که شایستهٔ پادشاهان است ، دراوجمع مبدید، جز بدگمانی که نقص اومحسوب میشد(۲). مسلماً حکایت خوذای نامگ که گوید مادر خسرو دختردهقانی ازدودمانهای قدیم بود که کواذ در ایام فرار بعقد خود درآورد افسانهٔ بیش نیست . بنابرقول پروکوپیوس مادر خسرو ، دختر اسپبدس بویه(۳) یعنی سپاهبد یاایران سپاهبدبویه بود ، که درسال ۵۰۵ یا ۵۰۶ بانمایندهٔ روم موسوم به سلر(٤) قرارداد متارکهٔ جنك را منعقد کرد (۵) . اینکه کواذ فرزند کوچك خود خسرو را برپسر ارشد یعنی کاوس بذشخوار گرشاه، که علناً پیروکیش مزدك بود ، ترجیح داد ، تبدیل وتغییر عقیده شاهنشاه‌را نسبت باین فرقه ، که درآغاز بآن گرویده بود بطور وضوح آشکار میکند . کواذ برای استوار کردن بنیان پادشاهی خسرو پیشنهاد صلح قطعی بامپراطورروم ژوستن(٦) کرد و خواهش نمود ، که خسرو را بفرزندی بپذیرد . این رسم اخلاقاً امپراطور را مجبورمیکرد ، که هنگام لزوم فرزندخواندهٔ خویش‌را یاری دهد واورا درمقابل مدعیان سلطنت مدد کند .

این پیشنهاد امروز بنظر ما عجیب میآید ، ولی چنانچه میدانیم در اواخر قرن چهارم امپراطور روم آرکادیوس برای اینکه از سلطنت جانشین خود تئودوسیوس که خرد سال بود ایمن شود ، یزدگرد اول پادشاه ایران‌را حامی او قرار داد ، تفاوت دراین است ، که در مورد خسرو سخن از پسر خواندگی بمیان آمد(۷) .

ژوستن بنا برمشورت پروکلوس(۸) وزیر مشاور خویش، این پیشنهادراپذیرفت، بشرط آنکه رسم تبنی (فرزند خوانی) بموجب سند کتبی انجام نگیرد ، بلکه بوسیلهٔ سلاح عمل شود ، چنانکه در طوایف وحشی معمول است . ظاهراً مراد دراین جا طرز فرزند خوانی قبایل ژرمن ساکن اروپاست که گویا چندان الزام و اجباری در بر نداشته وتکلیفی واردنمیآورده است. ازآن جا که کواذ نمیتوانست این شرط راپبذیرد، گفتگوی صلح بجایی نرسید ، زیرا که ازجملهٔ شرایط این بود، که ولایت لازیکه(۹) یا (کلخیز) (۱۰) بایران متعلق شود . پس مذاکرات بین دولتین معوق ماند(۱۱). ارتشتاران سالارسیاوش ، بزرگترین مرد سیاسی ایران بشمار میآید ، باتفاق یکی دیگرازرجال بزرگ ماهبوذ نام ازدودمان سورن ، مأمور ختم گفتگوی صلح با روم بودند در این وقت که جواب بمراد کواذ نیامد ، سیاوش ازنظر افتاد ومغضوب شد . سبب این بود، که شریك اوماهبوذ ازتکبر فوق‌العادهٔ اورنجیده وبرتسلط و اقتدارش حسد برده ، درحضورشاهنشاه چنین وانمود، که سیاوش موجب بهم خوردن قرار داد آشتی شده است . پروکوپیوس درستکاری و مردانگی سیاوش را ستوده است . باری قضیه را بانجمن بزرگ ، یعنی مجمعی که مرکب ازاشراف بود وظاهراً موبدان موبد درآن ریاست داشت رجوع کردند . چنین استنباط میشود ، که این محکمه مخصوص رسیدگی بجنایات عظیمه بوده‌است . اعضاء این محکمه ، که همه ازرقبای سیاوش بودند، تصمیم باضمحلال او گرفتند وگناهان دیگر هم متوجه اوساختند ، مثلاً گفتند : سیاوش نمیخواسته‌است موافق عادات جاریه زندگی کند وتأسیسات ایرانی‌رامحفوظ نگاهدارد؛ خدایان جدید میپرستیده وزن خودرا ، که تازه بدرود حیات گفته ، دفن کرده است ، برخلاف آیین زردشتی ، که مقرر میدارد اموات‌را دردخمه بگذارند، تامرغان شکاری آنهارا بخورند . پس سیاوش محکوم باعدام شدوکواذ اگرچه متأسف بود ، برای اینکه قانون را نشکند حکم محکمه را امضاء کرد .

این روایت پروکوپیوس خیلی جالب توجه است چه استنباط می‌شود ، که قضیهٔ سیاوش ضربتی بود که در آن زمان به مزدکیه وارد آوردند و این طایفه در این تاریخ فوق‌العاده قوت گرفته بودند . پروکوپیوس تنها مورخی است که راجع بسقوط سیاوش قائل به تفصیل شده است ولی نمی گوید که این امیربزرك دین «مانوی» داشته است زیرا که پروکوپیوس بهیچ‌وجه علاقه بفرقه های دینی ایران نداشته‌است . برمامجهول است که آیا درشریعت مزدك دفن اموات مجاز بوده‌است یانه(۱۲)

همین قدر میدانیم که سیاوش کواذ را ، که بجهت پیروی مزدك خلع وحبس شده بود ، از زندان نجات بخشید و در دین قائل به بدعتهایی شده ، اعتقاداتی مخالف شرع مزدیسنی پیدا کرده، خدایان جدید میپرستید. بنابراین طبیعی است که ماخود سیاوش را هم ازمزدکیان بشماریم، واگر این حدس صحیح باشد ، رفتاری که کواذ کرد، باوجود منافاتی که با جوانمردی و فتوت اودارد ، تااندازهٔ سببش روشن می گردد، چه معلوم میشود ، که عواقب مشئوم تبلیغات مزدکیان شاهنشاه‌را برای ملك خود دچاربیم وهراس کرده بود، وبعد از آنکه سالها همکیشان سابق خود را به نظر اغماض نگریسته ، نسبت به کار های مزدکیه چندان تعرضی نمیکرد ، در این تاریخ مصمم شده است که روحانیان زردشتی را تقویت نماید ، زیرا دسایس مزدکیان هرروز اورا ازاین فرقه منزجرتر میکرد . ماهبوذ ازمحارم ومشاورین مخصوص پادشاه شد و لقب سر نخویرگان یافت (۱۳) . از این روایت پروکوپیوس چنین پیداست که کواذ این فرصت را مغتنم شمرده ، تعصب و جانبداری خود را نسبت به دین رسمی کشور آشکار ساخته است . پس ایبریان (گرجیان) را ، که عیسوی بودند ، مجبور به قبول دین و آئین زردشتی کرد . مخصوصاً آنان را از دفن اموات خود ممنوع داشت و فرمان داد ، که اجساد را بنا بر رسم ایرانی در دخمه‌ها جای بدهند . اهمیتی که به‌این حکم اخیر یعنی دفن اموات داده‌اند ودرمحاکمهٔ سیاوش آن را یکی از گناهان بزرگ شمرده‌اند ، ظاهراً اتفاقی وخالی ازمنظور نبوده است . گرگین پادشاه گرجستان ، که تابع شاهنشاه بود ، امپراطور روم را به یاری طلب کرد و او هم اجابت نمود . دراین وقت مجادلهٔ ایران وروم تجدید یافت وچون سال (۵۲۷) پیش آمد ، جنگ علنی درگرفت(۱٤) . چون منابع موجودهٔ تاریخی را به دقت مطالعه کنیم و کیفیت دعوت مزدکیه را تحقیق‌نمائیم تقریباً آگاه می‌شویم که دامنهٔ این دعوت درطول مدت

(۱) پروکوپیوس . (۲) دینوری ، نهایه . (۳) Aspebedes Bôê (٤) Celer

(۵) نگاه کنید به ۳٦۱ (ایران در زمان ساسانیان) ، یادداشت ۱ . (٦) Justin.

(۷) بالا تر ، ص ۲۹٤ (ایران در زمان ساسانیان) را ببینید . (۸) Proclos. (۹) Laziké. (۱۰) Kolchis.

(۱۱) پروکوپیوس . (۱۲) چنین بنظر می آید که نهادن‌اجساد مردگان دردخمه‌ها نزدمانویان چند ناحیه یا دربین بعضی‌فرق مانوی مرسوم بوده ، اما در کتاب الاصلین چنین حکم شده است که اجساد را برهنه بخاك بسپارند . رجوع کنید ، شاوان وپلیو . مجلهٔ آسیایی ۱۹۱۳ ، ۱ ، ص ۳۳۸ . (۱۳) یعنی «رئیس نخویران» . (۱٤) پروکوپیوس.

سلطنت کواذ تاچه اندازه وسعت پیدا کرده است . شریعت مزدکی بلاشك در آغاز جنبهٔ دینی داشته وبانی آن شخصی بوده عاشق اصلاحات نظری (ایده آلیست) و طالب بهبود احوال زندگانی مردم و به هیچ وجه افکار او مشوب به غرضی نبوده است .
جنبهٔ اجتماعی این دعوت ازحیث اهمیت در درجهٔ دوم بوده و فرمانهایی که کواذ در دورهٔ اول پادشاهی خود برای اجرای مرام دنیوی مزدکیان صادر کرده، هرچند انقلابی محسوب میشده ولی آنقدر ها که مورخان خارجی مبالغه کرده‌اند، تازگی نداشته است.
در زمان خلع کواذ وعهد سلطنت زاماسپ مزدکیه ظاهراً چندان پیشرفتی نداشته ومحدود بوده‌اند ، معذلك افکار کمونیستی این فرقه در عامه رفته رفته رسوخی پیدا کرد و در آغاز به آهستگی و پس ازچندی به سرعت انتشار گرفت. پس مبلغین وسر - دسته‌ائی قیام کردند که نه‌ایمان وخداترسی داشتند، نه مثل مزدك بیغرض واصلاح طلب محسوب میشدندچون توده را ازانبوه جماعت خود تهور زیادت گشت ، به اعمال زور و تعدی دست زد. واگر بگوییم که عبارت ذیل درنامهٔ تنسراشاره به این اوضاع است، چندان از طریق صواب دور نرفته‌ایم : « حجاب حفاظ وادب مرتفع شد، قومی پدید آمدند نه متحلی به شرف هنر و عمل و نه ضیاع موروث و نه غم حسب و نسب و نه حرفت و صنعت، فارغ ازهمه اندیشه ، خالی ازهر پیشه، مستعد برای غمازی وشریری و انهاء اکاذیب وافترا ، و ازآن تعیش ساخته ، و به جمال حال رسیده و مال یافته»(۱) پس در هرسودست تطاول درازشد ، شورشیان داخل خانهٔ نجبا و بزرگان میشدند ودست به غارت اموال وتصرف زنان میزدند ، در گوشه و کنار املاك و اراضی را به تملك گرفته ویران کردند .
زیرا که این نودولتان از کارفلاحت وقوفی نداشتند.
می‌توان حدس زد که هرج و مرج به کجا رسیده است ، و هم چنین از روایاتی که مورخان عرب راجع به اصلاحات خسرو اول و ترمیم خرابیها ذکر کرده اند ، پیداست که ویرانی کشوربه چه‌میزان بوده است . درفصل آینده به ذکر آن اصلاحات خواهیم پرداخت(۲) .
اگرچه کیش مزدك پس از ورود بطبقات سافلهٔ‌اجتماع صورت یك‌مسلك‌سیاسی‌انقلابی گرفت ولی اساس دیانتی آن باقی بود و پیروان این آیین در میان طبقات عالیه هم وجود داشته‌اند(۳) عاقبت مزدکیان خود را به اندازهٔ قادر یافتند که شروع به‌ترتیب مراتب روحانی خود نموده یکنفر رئیس روحانی انتخاب کردند .
بنا بر روایت مالالاس نام او اندرزد (٤) بوده(٥)ونلدکه‌این‌لفظ‌رااندرزگردانسته، که درزبان بمعنی‌مشاور ومعلم است (٦) . این کلمه عنوان بوده‌است ، نه نام عادی و ظاهراً رئیس کل‌فرقهٔ مزدکی‌را اندرزگر میخوانده‌اند(۷) . باری‌مالالاس وتئوفانس روایت کرده‌اند ، که این اندرزگر در قتل عام مزدکیان بهلاکت رسیدوازطرف دیگر در همهٔ منابع تاریخی ایرانی وعرب که مأخذشان‌خوذای نامگ بوده ، منظور استٓ، که مزدك با گروهی از اصحابش در روز قتل عام هلاك شدند . پس خیلی محتمل است اندرزگری ، که مزدکیان بریاست کل بر گزیدند، همان مزدك باشد .
ناتوانی و ضعفی که بسبب فتنهٔ کمونیستی مزدکیان درایران پیش‌آمده بود، اگرچه کواذرا مانع نشد، که مردانه باروميان نبرد کند ، ولی نظر بهمین ضعف‌داخلی‌ایران حارث بن عمرو از قبیلهٔ کنده توانست که منذر ثالث پادشاه حیره رامنهزم کند وبه پادشاهی حیره بنشیند(۸) .
واقعهٔ قلع وقمع مزدکیان در آخر سال ۵۲۸ یا اوایل سال ۵۲۹ رخ داد(۹) .
علت آن نقشهٔ بود ، که مزدکیان راجع به ولیعهدی کاوس پذشخوار شاه پسر کواذ کشیده بودند و میخواستند علی‌رغم‌تصمیم شاهنشاه ، بوسیلهٔ توطئه و تحریك ، این شاهزادهٔ مزدکی را بر تخت‌ایران‌جای‌داده خسرو را از سلطنت محروم کنند .
این آخرین قطرهٔ بود که جام صبرراالبریز کرد . اگرچه همهٔ اقوال تئوفانس را ، که دراین باب می‌بینیم ، نباید صحیح بشماریم ولی روایتی که مالالاس و تئوفانس ذکر کرده‌اند مشتمل برحقیقت تاریخی هست .
این‌دومورخ مطالب‌خودرا ازبستگر(۱۰) ایرانی گرفته‌اند(۱۱) که‌بعدازاین‌حوادث‌به دین نصارا گرویده و تعمید یافته و نام تیموته(۱۲) گرفته است .
دولتیان طریقهٔ را ، که بار ها تجربه شده بود ، پیش گرفتند .
انجمنی از روحانیان دعوت کردند(۱۳) و اندرزگر مزدکیان را باسایر روساء فرقه بآنجا خواندندو گروهی عظیم از آن‌طایفه را دعوت و جلب کردند ، تا در مجلس مباحثهٔ رسمی حاضر باشند . کواذ شخصاً مجلس را اداره میکرد (١٤)
اما خسرو که بولایت عهد معین شده بود و حقوق خودرا دستخوش توطئه و دسته بندی مزدکیان وکاوس میدید ، تمام همت و همگی جهد خودرا مصروف داشت ، تا کار طوری بپایان رسد ، که ضربتی‌هولناك

---

(۱) دارمستتر ، ص ۲۱۵ و ۵۱۹ ؛ مینوی ، ص ۱۳ . (۲) رك ، ایران درزمان ساسانیان .
(۳) « مشاوران ایرانی ، که تابع عقیدهٔ آنان بودند » (تئوفانس) . (٤) Andarazar
(٥) تئوفانس اندزرس Indazaros نوشته والبته صحیح نیست . (٦) نلدکه ، طبری ٤٦۲ ، یادداشت ۳ .
(۷) راجع بعنوان « اسقف » درکیش مانی ، بالاتر ص ۲۱۷ (ایران در زمان ساسانیان) را به بینید.
(۸) رتشتین [illegible] ۸۷ ومابعد مقایسه شود باآلیندر Olinder ملوك کنده The Kings ofKinda لوند ۱۹۲۷ .
(۹) نلدکه [illegible] (۱۰) Bastagar (۱۱) جز در اینمورد از مقام بستگراطلاعی نداریم .
(۱۲) Timothé (۱۳) به [illegible] قول تئوفانس کواذ انجمن عامی تشکیل داد و چنین و انمود کرد که میخواهد بر وفق میل مزدکیان [illegible] پذشخو[illegible] ولیعهد نماید .
[illegible] روایت قبول [illegible] که دراین [illegible] کواذ تمایلی بمزدکیان داشته باشد . بنابر منابعی ، که‌اصل آنهااز [illegible] میباشد ، درآن مجمع مباحثات مذهبی بسیار شده ، ومؤید این مطلب و همچنین [illegible] ص ۱۹۳ ، بعد ؛ متن پهلوی این عبارت دریادداشتی از کتاب دینکرد مذکور [illegible] این باره ، ظاهراً نقل از یکی ازتفاسیر اوستااست ، که در زمان [illegible] درهر موقع که قلع‌فساد یکی ازفرق ضاله لازم میشده ، متداول میگردیده‌است [illegible] مجادلهٔ علنی بین مانی و موبدان موبد بالاتر ص ۲۲۱ [ایران در زمان [illegible] بسیاری از مجادلات و مناظرات بین عیسویان و زردشتیان مسطور است .
[illegible] زطرف مأمورین خلیفه‌معمول گردید . (رك ، ابو المعالی ، شفر ، متون‌فارسی [illegible] ۱۹۲٦ ، ص ۲۱،ورسالهٔ پهلوی گجستك ابالش چاپ‌بارتلمی Barthélemy
(١٤) [illegible] است ومعدوم میشود ، که خوذای نامگ بغلط تاریخ قتل عام مزدکیان را درزمان [illegible] اینمورد بحقیقت نزدیکتر است ، تا مندرجات تاریخ نیمه رسمی آن‌زمان

وقطعی بفرقهٔ مزدکی وارد آید (۱).
پس چندتن از مجادلین ومباحثین کارافتاده و آزموده را از میان موبدان پیش آورد. نام آنان از اینقرار است:
بسر ماهداذ، ویه شاهپور، داذ هرمزد، آذر فروغ بغ، آذربد، آذرمهر، بخت آفرید(۲). موبدان موبد، گلونازس(۳) و بازانس(٤) اسقف مسیحیان ایران، که در این پیش آمد بازردشتیان همداستان شده بودند، در انجمن حضور داشتند. بازانس مورد توجه خاص کواذ بود، زیرا که از طبابت سررشته‌داشت. طبعاً مدافعین کیش مزدکی مجاب و مغلوب شدند ودر این اثنا افواج مسلحی که پاسبان میدان مخصوص مزدکیان بودند، تیغ در کف برسر آن طایفه ریختند. اندرزگر (که ظاهراً خود مزدك بود) بهلاکت رسید(۵).
عدهٔ حقیقی مزدکیان، که دراین‌دام مقتول شدند، معلوم نیست. اعدادی که مورخان ایران و عرب آورده‌اند، مبنای صحیح ندارد، ولی ظاهراً همهٔ رؤساء دراین‌مکان عرضهٔ هلاك شدند، چنانکه بعدازاین‌واقعه که حکم کشتار عموم مزدکیان صادر شد (٦) افراد این فرقه چون رئیس‌مطاع نداشتند، پراکنده گشتند و در مقابل دشمنان خود طاقت ایستادگی نیافتند. همه مضمحل شدند. دارایی آنها ضبط و کتب دینی آنها سوخته شد (۷). چنین استنباط میشود، که میان قتل عام وافنای‌مزدکیان با تجدید سلطنت منذر در حیره رابطه و تلازمی موجود بوده است، که‌مانمیتوانیم به تحقیق آنرا بیابیم.
درسال ۵۲۹ منذر لخمی موفق شد، که حارث کندی غاصب امارت خودرامغلوب کند و کشور خویش‌را بدست‌آورد (۸). این امیر دلیر، که درفنون جنگ مهارتی بکمال‌داشت درجنگ ایران وروم خدمات گرانبهابایرانیان کرد.
این کسی‌است که پروکوپیوس‌اورا به زبان یونانی چنین نامیده است: «المندرس هوسکیکس»(۹) یعنی‌المنذربن‌الشقیقة(۱۰).
حدس‌میتوان زد که بعدازقتل عام مزدکیان کواذ دست به اصلاح و عمران کشور زده است. این کاری بود، که جانشین اوخسرو اول به حسن ختام رسانید و نیز در دنبالهٔ این آبادی وعمران بوده که کواذ در صدد اصلاح اس خراج برآمد و میوهٔ افتخار این‌کارهم نصیب جانشین او گردید(۱۱).
درسال ۵۳۱ کواذ رنجور شد و بنابررأی ماهبوذ آخرین وصایای خود را راجع به ولیعهدی خسرو اول به نگارش آورد. ماهبوذ وصیت نامه را ترتیب داد وکواذ آنرا مهر کرده و باو سپرد (۱۲) کمی بعداز این‌کار کواذ که تحقیقاً یکی از بزرگترین شاهنشاهان ساسانی است بدرود حیات گفت. کاوس، شاهزادهٔ مزدکی که در جبال پذشخوارگر مقامی منیع و مستحکم داشت بدعوی سلطنت پرداخت، ولی ماهبوذ وصیت‌نامهٔ کواذ را درانجمن بزرگان که علی‌الرسم بایستی نسبت به جانشینی پادشاه رأی بدهند بیرون آورده دعاوی کاوس را باطل کرد. همهٔ حضار با ماهبوذ دراین نکته همرای شدند که ارادهٔ پادشاه‌متوفی‌حکم قانون دارد (۱۳) زیرا که همه میدانستند خسرودرمقابل شورشیان وهرج ومرج خواهان سیاستی استوارپیش خواهدگرفت. در این مورد کار موبدان موبد منحصر باین شد که وصیتنامهٔ پادشاه متوفی راگشوده در حضور خسرو قرائت کند (۱٤).
چنین پیداست که کاوس بر برادر شوریده و متوسل به تیغ وتیر شده ولی توفیق نیافته است درهر حال اندکی بعدازجلوس خسرو، کاوس بهلاکت رسید(۱۵). باین ترتیب آخرین‌خطری که از جانب‌مزدکیان ممکن بود کشور را تهدید کند، برطرف شد. ازاین‌وقت به‌بعد مزدکیه حکم فرقهٔ سری پیدا کرد وبه این صورت حیات‌خود را دوام داد وبعداز ساسانیان هم در عهد اسلام بارها خود نمایی کرد.

غبار. [غُ] (ع اِ) (۱٦) گرد. (منتهی‌الارب). رند [رَ] (لغت محلی شوشتر). تم (۱۷)مؤلف آنندراج آرد: بمعنی گرد، و مهتاب از تشبیهات اوست وبالفظ ریختن وزدن ونشستن‌وخواستن و گرفتن‌وافشاندن ورفتن وشستن وزدودن و ستردن و داشتن وبرباد دادن وبلند شدن وشکستن مستعمل وبسین‌استعاره بکنایه‌است چراکه‌غبارچیزی نیست که توان آنرا شکست:
عشق حیرانم غبارم راکجا خواهد شکست
یك‌قلم پروازم ودرچنگل‌بازم هنوز(بیدل).
(انتهی) گرد بسیار نرمی که بواسطهٔ هوا پراکنده‌شود. عجاج[عَ] (منتهی‌الارب). (بحرالجواهر). هَباء. (منتهی‌الارب). نقع. (منتهی‌الارب). قتام [قَ](منتهی‌الارب). ریغ. (منتهی الارب). عثان. [عُ] (منتهی‌الارب). عکوب. [عَ] عاکوب. عکاب[عُ]. طرمیاء. (منتهی‌الارب). هلال. (منتهی‌الارب). قَسطل. [قَ طَ]. قسطال. قسطلان. (منتهی‌الارب). طیسل. (منتهی‌الارب).جول. (منتهی‌الارب).خباط.(منتهی‌الارب). خیضعه. (منتهی‌الارب). خراشاء. (منتهی‌الارب). موق. (منتهی‌الارب). هر گرد و غبار، هوزن (منتهی‌الارب). ||قمع، غبارمانندی که ازهوا بالا برآید. (منتهی‌الارب). || بخار، غباری که ازخاك نمناك برآید (منتهی‌الارب). || سفساف، غبارآرد که وقت‌بیختن بلند شود وازغربال پرد. هنبغه، بسیار گردیدن گرد و غبار. (منتهی الارب). شیطی، غباربالا رفته.

(۱) مالالاس و تئوفانس از فعالیت خسروذکری نکرده‌اند، ولی در وهمن یشت این مطلب هست (۱ر۸ر٦).
(۲) وهمن یشت؛ مقایسه شود باشاهنامهٔ فردوسی، رك «سلطنت کواذ اول» ص ۵۲، ویه شاهپوهرنه نیوشاهپوهر، بیلی، بولتن شرقی ج ۹ ص۲۴۲.
(۳) Glonazes.
(٤) Bazanes شکل ایرانی اسامی گلونازس وبازانس را نمیتوان بتحقیق معلوم کرد.
(۵) مالالاس، تئوفانس، خدای نامه ومزدك نامه، که نظام‌الملك درسیاست نامه نقل کرده‌است. (فصل٤٤، چاپ شفر فصل ٤۵ ترجمه).
(٦) مالالاس، تئوفانس، ابوالفدا.
(۷) مالالاس، تئوفانس، شهادت تیموتهٔ ایرانی مسیحی مذکور در کتب مالالاس وتئوفانس از اینقرار که شاه معابدمزدکیان را بمسیویان تفویض کرد، تا کلیسا بسازند باید باقید احتیاط قبول شود.
(۸) رتشتین، ص۸۹.
(۹) Alamoyndaroso Sakkikes
(۱۰) رك، رتشتین، ص۷٦.
(۱۱) رجوع کنید به یعقوبی، طبری، مسعودی، دینوری، نهایه، ثعالبی، فردوسی، بلعمی.
(۱۲) پروکوپ، طبری.
(۱۳) پروکوپ، نهایه.
(۱٤) نهایه ص۲۲۷. ونیزرجوع کنید به قسمتی‌ازتجارب الامم ابن‌مسکویه که مینوی در مقدمهٔ نامهٔ تنسرنقل کرده است وظاهراً مربوط به دوره ایست که باسلطنت قباد اول شروع میشود، هرچند درآن‌جا به اردشیر اول نسبت داده شده وعبارت عهد اردشیر که درتجارب الامم منقول است این بوده که پادشاه «کسی‌را به ولایت عهد پس‌ازخود بگزیند و نام او را در چهار صحیفه بنگارد وبسته مهر کند وپیش چهار تن ازبرگزیدگان اهل‌مملکت گذارد... وچون شاه در گذرد، آن نامه‌ها که نزد همهٔ آن چهار نفراست با نبشتهٔ که نزد خودشاه است گردآورند ومهر همه را بشکنند و نام کسی که درهمهٔ آنها نوشته شده است آشکار کنند. (مینوی، ص یج، یادداشت۱) فرق بین این‌رسم و آن چه که درنامهٔ تنسر بیان شده و معمول دورهٔ قبل از قباد بوده است قابل تأمل است. رجوع کنید به ص ۲۸۷-۲۸۸ ایران درزمان ساسانیان.
(۱۵) طبق ابن اسفندیار و ظهیرالدین حکومت را پس‌از مرگ‌کاوس به یکی از پسران «زرمهرسوخرا» سپردند وظاهرا این افسانهٔ بیش نیست که برای تجلیل خاندان «کارن» اختراع کرده‌اند. رجوع کنید بمارکوارت، ایرانشهر، ص ۱۳٤.
(۱٦) Poudre.
(۱۷) رجوع بحاشیهٔ ص ۸۹ دیوان ناصرخسروچاپ تقوی شود.

(منتهی‌الارب) . قَیایة ، غبار که آسمان را فرو پوشد و سایه افکند . (منتهی‌الارب) . هبوّ ، بلند بر آمدن غبار . (منتهی‌الارب) . عصرة . عصار ، غبار بسیار . (منتهی‌الارب) . قضاع ، غبار دقیق . (منتهی‌الارب) . مُسطار ، غبار بلند رفته . (منتهی‌الارب) . صبق ، غبار بالارفته . (منتهی‌الارب) . سرادق ، غبار بلند رفته . (منتهی‌الارب) . سافیاء ، غبار باد برده . (منتهی الارب) . سختیت [سِ] ، غبار بلند رفته . شخبت [شَ] و شخبت [شِ خ خ] و شخنبت [شِ] غبار بالا آمده . (منتهی الارب) . هبرعه ، غبار معرکه . (منتهی‌الارب) . کوثر ، غبار بسیار بر هم نشسته . (منتهی‌الارب) :

کرا بر کشد گردش روزگار
که روزی ز گردش نیابد غبار . فردوسی .

ازآن رو دگر آینه از غبار
برون آمد وشد جهان زرنگار . فردوسی .

بر آن امید که برخاك پات بوسه دهد
بسوی چرخ برد بادسال و ماه غبار .

ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل بیهقی ص ۲۷۸ چاپ مرحوم ادیب وچاپ دکتر فیاض ۲۷۷) .

جون فارسیه نیست دل ما و پر از گرد
گرچه دل چون قارتو پر گرد وغباراست .
ناصر خسرو .

فضل بر دود ندانی که بسی دارد
نور اگر چند همی زیر غبار آید .
ناصر خسرو .

اندر حصار من ز سر گرد روزگار
چشم زمانه خیره شد اندر غبار من .
ناصر خسرو .

چون حمله برم بجمله خصمان
گمراه شوند در غبارم . ناصرخسرو .

و آتش اندر دل خاك ارنزدی نوروز
کی هوا ایدون پر دود و غبارستی .
ناصر خسرو .

و رنه می لشکر نوروز فراز آید
کی هوا یکسره پر گرد وغبارستی .
ناصر خسرو .

منت خدایرا که زمانه بکام ماست
وامروز روز دولت ما را غبار نیست .

اما بعد از تأمل غبار شبهت و سحاب ریبت برخیزد . (کلیله ودمنه) .
حقیقت عدر از غبار شبهت بیرون آید . (کلیله و دمنه) .

در کف این ملك بساری بود
در ره این خاك غباری بود . ...

با غبار سبد گاه شاه ... [illegible]
زآهوان مشك ده سد ... [illegible]

[illegible] و رسانیش بر [illegible]
هر ... دامن توزند چون غبار دست .
خاقانی .

دربس زانو چو سك نشینم کایام
بردل سگجان سها غبار برافکند . خاقانی .

بر سر بازار دهر خاك چه بیزی
کآخر ازین خاك جز غبار نیابی . خاقانی .

بر سر بازار دهر خاك چه بیزی
حاصل از این خاك جز غبار چه خیزد .
خاقانی .

بچشم من نکند هیچکار سرمهٔ نور
غبار تازه ازین رهگذر دریغ مدار .
خاقانی .

میخواهد آسمان که رسد برزمین سرش
تا برچند بدیده زدامان تو غبار . خاقانی .

با اهل خرد باش که اصل تن تو
گردی و نسیمی وغباری ودمی است .
(خیام) .

کاچشم من‌زجهان آن زمان بود روشن
کز آستانهٔ شه بسترم ز چهره غبار .
ظهیر فاریابی .

پس بگوئی خواجه جاروبی بیار
تا بجویم زرّ خود را از غبار . مولوی .

بجفا میل کند گر بود از نار نبات
وز وفا دور شود گربود ازآب غبار .
ابوالمعالی‌رازی .

زمین را از آسمان نثار است و آسمانرا از زمین غبار . (گلستان) .

تو نه رنج آزمودهٔ نه حصار
نه بیابان وگرد وباد وغبار . (گلستان) .

اگرچه گرد برانگیختی زهستی من
غباری از من خاکی بدامنت مرساد .
حافظ .

دگر چنانکه درآن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست .
حافظ .

ریحان تو کجا و خط سبزش
او تازه‌و تو غبار داری . حافظ .

سینه صافان را غبار کینه نیست
گل نباشد چشمهٔ خورشید را . الهی .

خیزد ازجلوه کهش شب‌چوغبار مهتاب
سوزش چشم چراغم پر پروانه شود .
(عبداللطیف خان تنها بنقل آنندراج) .

هر که غبار دوئی زآینهٔ‌جان زدود
دردل‌مرآت‌وصل صورت حرمان شکست .
(حسین ثنائی بنقل از آنندراج) .

راحتی گرهست درآغوش ترك‌مطلب‌است
این غبار وهم را در دامن صحرا زنید .
بیدل .

غبارم زحمت آن آستان دارد گرانجانی
بگو تانالهاش بردارد وجائی دگرریزد .
بیدل .

بخاکساری من نیست هیچکس درعشق
بچشم آینه عکسم غبار میریزد . صائب .

|| بیماری در چشم ، سفیدی که بمرروی چشم پیدا شود :

از تیره غبار چشمهٔ روشن
تاریك شود چو چشم نابینا (؟)

برو چندین چه گردی گرد این راه
که چشمت کور گردد از غباری . عطار .

تکانیدن غبار کفش ؛
مؤلف قاموس مقدس در مورد این عادت که از عادات زیرین یهود است ، شرحی نوشته است . رجوع بدان کتاب ذیل این لغت شود .
|| نام نشانه هایی است که براعداد دلالت میکنند . (ازاقرب الموارد) .
ورجوع به حروف غبار وص ٤ مقدمهٔ ابن خلدون شود . واحمدبن عکی ... را حاشیهٔ برنزهة النظار فی علم الغبار فی الحساب است . (سلك الدرج ۱ ص ۱۰۳) .
|| خط غبار یاقلم غبار ، یکی از هفت قلم جدیداست ، خطی با قلمی‌سخت ریزچنانکه بزحمت توان دید ؛

بمشك سودهٔ محلول در عرق ماند
که برحریر نویسد کسی بخط غبار .
سعدی .

ورجوع به غبار الحلبه شود .
|| مجازاً کنایه از ریش وخط ؛

غبار خط بپوشانید خورشیدرخش یارب
حیات جاودانش ده که حسن جاودان‌دارد .
حافظ .

خواهد چنین بلند شدن گر غبار خط
آخر میان ماو تو دیوار میکشد . صائب .

غبارنیست که برگرد عارض ترش است‌این
گذشته‌پادشه‌حسن وگردلشکرش‌است‌این .
شاطر عباس .

غبار . [غِ] وغباره را دربعضی لغت‌نامه‌ها بمعنی چوبی که بدان گاورانند ، آورده اند ولی صحیح غبازاست . رجوع به غباره وغباز شود .

غبارات . [غُ] (اِخ) علی‌الجمع جائی به یمامة (منتهی الارب) .

غبارآسیا . [غُ رِ] (اِمر کب) گردی که ازآسیا خیزد وقت آس کردن ؛ نبغ . نباغ . (منتهی‌الارب) :

تادل من آس شد درآسیای عشق‌او
هست پنداری غبار آسیا برسر مرا .
(میرمعزی بنقل آنندراج) (۱) .

ورجوع به غبارالرحی شود .

غبارآلود . [غُ] (صفت مفعولی مرخم) (۲) وآلوده به غبار . گردناك . دارای غبار ؛ مُغبر . اغبر . غبراء مقتم (۳) ؛

شده شیرین درآن راه ازبس اندوه
غبار آلود چندین بیشه وکوه . نظامی .

قدم گرچه غبار آلود دارم
بدیدار تودل خشنود دارم . نظامی .

غبار آلوده . [دَ] (ن مف) رجوع به غبارآلود شود .

(۱) این شعر را به لبیبی‌هم نسبت داده‌اند .
(۲) Poudreux
(۳) رجوع به ص ۲۷٤ دیوان ناصرخسروچاپ تقوی شود .

غبار آوردن. [غُ وَ دَ] (مص مرکب) غبار آوردن چشم، کنایه از خیرگی بهمرسانیدن چشم:
تابکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما
زانتظار او غبار آورد چشم رام ما.
محمدقلی سلیم. نقل آنندراج.
دیدهٔ آیینه پنداری غبار آورده است
بسکه در کوه خجالت ازحجاب روی اوست.
(محمد سعید اشرف بنقل آنندراج).
|| چشم کسی غبار آورد، یعنی در چشم او بیماری پدید آمد. سفیدی که برروی چشم پیدا شود. ورجوع به غبار شود.

غبارافشاندن. [غُ اَ دَ] (مص مرکب) گردبرانگیختن. گردپاشیدن:
دی غباری برفلك میرفت گفتم کاین غبار
مرکبان شه زراه کهکشان افشانده اند.
خاقانی.
ساحل آمادهٔ کشته است هر آغوش موج
گر غبار از دل به بحر بیکنار افشانده‌ام.
صائب.

غبار انگیز. [غُ اَ] (ن ف مرکب) برانگیزندهٔ غبار. گرد برانگیزنده. مجازا افسرده شونده:
دل ازلشکر غبار انگیز کرده
بعزم روم رفتن تیز کرده. نظامی.
|| ساف، بادی غبار انگیز (منتهی الارب). ورجوع به غبار برانگیختن شود.

غبارالحلبة. [ ] (قلم... از انواع خطوط است. نام قسمی خط عربی اختراع ذوالریاستین فضل بن سهل. (ابن الندیم). ورجوع بغبار شود.

غبار الرحی. [غُ رُ رَ حا] (ع إ مرکب) (۱) گرد آسیا و آنرا درقدیم دربعض مرهمها وضماد ها بکار میبردند. گرد سنگ آسیا. در داروهای چشم بکار است. صاحب اختیارات بدیعی آرد: بپارسی گرد آسیاب خوانند مجفف بود و چون به پیشانی طلا کنند موضع فضلات که بچشم رود بکند. انتهی. و صاحب تحفه آرد: بفارسی گرد آسیا نامند سعوط او جهت قطع رعاف وضمادش جهت منع ریختن مواد بچشم و تقویت اعصاب نافع است. انتهی. ودیگری آرد: چون به آب گشنیز تر برپیشانی طلا کنند رعاف رادفع کند وفضلات را نگذارد که ازدماغ بچشم ریزد. ورجوع به غبار آسیا شود.

غبار برآمدن. [غُ بَ مَ دَ] (مص مرکب) مراد بی‌رونق شدن. (ازفرهنگ سکندر نامه. آنندراج.
|| گرد انگیخته شدن):
در راه غمش دو اسبه راندم
یکذره غبار برنیامد. خاقانی.

غبار برآوردن. [غُ بَ وَ دَ] (مص مرکب) صاحب مجموعهٔ مترادفات، غبار برآوردن از چیزی را مترادف خراب و ویران شدن وویران کردن خانه و جز آن آورده است. رجوع به ص ۱۳۸ مجموعهٔ مزبور شود.

غبار برانگیختن. [غُ بَ اَ تَ] (مص مرکب) گرد برآوردن در هوا. تاریکی ایجاد کردن:
کجا نوری پدید آید هم آنجا
زبد فعلی برانگیزد غباری. ناصر خسرو.
ورجوع به غبار انگیز شود.

غبار بردل داشتن. [غُ بَ دِ تَ] (مص مرکب) کنایه از افسردگی واندوه در دل داشتن:
سیلاب نیستی را سر در وجود من نه
کز خاکدان هستی بردل غبار دارم. سعدی.
ورجوع به غبار خاطر وغبار بردل نهادن شود.

غباربردل نهادن. [غُ بَ دِ نِ دَ] (مص مرکب) افسرده کردن وآزردن کس را:
منه بردل نیکنا مان غبار
که بدنامی آرد سرانجام کار. نظامی.
ورجوع به غبار خاطر وغبار بردل داشتن شود.

غبارخاطر. [غُ رِ طِ] (إ مرکب) غباردل، مجازا بمعنی آزردگی خاطر (۲):
عاقبت از ما غبار ماند وزنهار
تا زتو برخاطری غبار نماند. سعدی.
چنان بزی که اگر خاك ره شوی کس را
غبار خاطری ازرهگذار ما نرسد. حافظ.
ورجوع بهغباردل وغباربردل نهادن شود.

غباردل. [غُ رِ دِ] (إ مرکب) غبار خاطر، مجازاً بمعنی آزردگی دل:
بردل پاکش غباری بیگناه ازمن چراست
دیو بی‌انصاف برتخت سلیمان چون نشست.
خاقانی.
مرا دردل زخسرو صد غبار است
زشاهی بگذرآن دیگر شمارست. نظامی.

غبار رازی. [غُ رِ] (إخ) از شاعران دورهٔ قاجاریه بوده‌است. رضاقلی‌خان‌هدایت آرد: اسمش میرزا نبی ودر هشت ماهگی در غلبهٔ مرض آبله اعمی گشت و در سن شباب بقدرامکان تحصیل علوم کردی. عجب اینکه با وجود عدم بصیرت بشغل وحرفت عطاری که بکثرت ادویه معروف است پرداختی و هرچه ازو خواستندی از محل معین بی اشتباه واختلاف بخواهنده دادی. قرب دوازده سال بدین کار اشتغال داشت و از دیوان شعرا که استماع میکرد تتبعی وافی وحفظی کافی حاصل داشت. دراواخر عمر بزیارت مشهد مقدس رضوی علیه‌السلام رفته سالی دو درآن (حرم) محترم مجاورت گزیدپس ازمراجعت درسنهٔ ۱۲۷۲ رحلت کرد. مدت عمرش سی وچهار بوده است. از اوست:
باغ را باد بهاری در دروگوهر گرفت
گلبن از گل همچوافریدون بسرافسر گرفت.
ازپی آرایش صحن چمن دست صبا
ازشکوفه شاخ رادر گونه گون زیور گرفت.
ابر گلبن را بسر بیجاده گون دستار بست
بادازفرق بساتین سیمگون معجر گرفت.
ازمشجر حله هاواز مرصع کله ها
بوستان گوئی که تشریف ازشه صفدر گرفت.
(مجمع الفصحا ج ۲ ص ۳۶۸).
ورجوع به ص ۳۶۹ وص ۳۷۰ همان جلد شود.

غبار شدن. [غُ شُ دَ] (مص مرکب) غبار شدن زمین، مراد کنده شدن زمین بهنعل اسبان. (از فرهنگ سکندرنامه). (آنندراج). گرد شدن. خرد ونرم شدن:
تو کز تفحص عنقا غبار خواهی شد
چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر. خاقانی.

غبارشستن. [غُ شُ تَ] (مص مرکب) و غبارفروشستن گرد برطرف کردن وزدودن || مجازا تیرگی وافسردگی ازدل بیرون راندن:
چو دستت دهد مغز دشمن برآر
که فرصت فروشوید ازدل غبار. سعدی.
که میشوید غبار کلفت از دل عندلیبان را
درآن گلشن که گل از خون خود رخسار میشوید.
صائب.

غبارفروشستن. [غُ فُ شُ تَ] (مص مرکب) رجوع به غبارشستن شود.

غبار کردن. [غُ كَ دَ] (مص مرکب) سودن، نرم کردن خاك یاچیزی:
کس نی سوار دید که باشد مصاف دار
وزنی ستور دید که در ره غبار کرد. خاقانی.
چند استخوان که هاون دوران روزگار
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد.
سعدی.

غبارگرفتن. [غُ گِ رِ تَ] (مص مرکب) تیره شدن، در چشم بیماری پدیدآمدن. ورجوع به غبار آوردن شود:
اگر ز شش جهت آیینه پیش رودارم
زهفت پردهٔ چشمم غبار میگیرد. صائب.

غبار گشتن. [غُ گَ تَ] (مص مرکب) گرد شدن. خرد گشتن، نرم شدن. ذره ذره شدن. ورجوع به غبار شدن شود:
خاکی که زیرسم دو مرکب غبار گشت
پیداست تاچه مایه بود خونبهای خاك.
خاقانی.
این اهل قبور خاك گشتند وغبار
هرذره زهر ذره گرفتند کنار. خیام.

غبارناك. [غُ] (ص مرکب) دارای غبار. غبار آلوده، افق غاصب، افق غبارناك. (منتهی الارب) کمة النهار، غبارناك گردیدروز وفروپوشید گرد آفتاب آنرا. (منتهی الارب).

(۱) Poussière de moulin.

(۲) رجوع به ص ۸ مجموعهٔ مترافات شود.

غبار نشاندن . [غ َ ن ِ دَ] (مص مرکب) گرد زدودن، غبار غم نشاندن، غم از دل زدودن :

تخت گیرد کلاه بستاند
بنشیند غبار بنشاند . نظامی .

هر صبح فتح باب کن از انجم سرشك
بنشان غبار غصه بباران صبحگاه .
خاقانی .

غبارنشستن . [غ َ ن ِ ش َ تَ] (مص مرکب) گرد فرود آمدن :

بپشتش برزنم دستی چو دانم
که بنشستست بر رویش غباری .
ناصر خسرو .

که غبار زوال برجمال کمال اونشیند . (سندباد نامه ص ۲) .

بربدن نارماند ازسرتیغش نشان
بررخ آبی نشست ازتك اسبش غبار .
خاقانی .

چو برسر نشست ازبزرگی غبار
دگر چشم عیش جوانی مدار . بوستان .

برسر باعذر نباشد قبول
تا ننشینی ننشیند غبار . سعدی طیبات .

ازمن غبار بسکه بدلها نشسته است
برروی عکس من در آیینه بسته است .
کلیم بنقل آنندراج .

غبارنه . [غ ُ رِ نَ] (اِ) نوعی درخت . (دزی ج ۲ ص ۱۹۹ بنقل ازابن البیطار.)

غباره . [غ َ رَ] (اِ) و غبار چوبی باشد که بدان خروگاو رانند و چوبدستی را نیز گفته‌اند وباین معنی بازای نقطه‌دارهم آمده است . ازبرهان . ودرمؤید بالفتح و بالضم هر دو آمده . (آنندراج) . چوبی که بدان گاورانند . (انجمن آرای ناصری) . در نسخهٔ میرزا چوبی باشد که گاوبدان رانند . (سروری) . ورجوع به ج ۲ شعوری ص ۱۸۵ شود . مؤلف گوید : نقل فرهنگ سروری وشعوری از فرهنگ میرزا ابراهیم باراء مهمله غلط است و غبازه بزاء معجمه صحیح است چه صورت دیگر این کلمه گوازه وجوازوجوازه است . صاحب فرهنگ اسدی گوید : غبازه و گوازه چوب کاروان (۱) باشد محجت کف ...

[illegible]

خواجه غلامی خرید دیگر تازه
سست دل وحجره حجره گردملازه (کذا)
منجیك .

وعبارت فرهنگ میرزا ابراهیم نیز که فرهنگ شعوری و سروری غیرآندو را بغلط انداخته اینست : غباره بفتح وضم : چوبدستی که خربدان رانند. ودرآنجا هیچیك ازحروف این کلمه را معلوم نکرده وفقط حرکت حرف اول را وصف کرده است یعنی می توان حدس زد که در نسخهٔ اولی یا نسخهٔ که سایرین ازآن نقل کرده‌اند فقط یك نقطه سقط شده است . والله اعلم . درهرحال کلمه مصحف «غباز» و «غبازه» است رجوع به غبازوغبازه وبرهان قاطع مصحح دکترمعین (همین کلمات) شود .

غبارة . [غ َ رَ] (اِخ) آبی است مربنی عبس را . (منتهی الارب) . آبکیی است متعلق به بنی عبس در بطن الرمه درنزدیکی ابانین در موضعی که آنرا خیمه گویند . و گویند آبکی است نزدیك قرن التوباذ در بلاد محارب . (معجم البلدان) .

غباری . [غ ُ] (ص نسبی) (۲) منسوب به غبار . گردی . گردآلود . و مجازاً رنج واندوه وایذاء (فرهنگ نفیسی) || تخلص بعض شاعران بوده است . || خط غباری، خطی خفی در غایت نازکی و باریکی که بچشم عادی صعب توان خواندن :

گردست دهد خاك کف پای نگارم
برلوح بصر خط غباری بنگارم . حافظ .

غباری . [غ ی ی] (طلح ا . . .)(اِخ) موضعی است در جبلین و متعلق به بنی سنبس (معجم البلدان) .

غباری . [غ ُ] (اِخ) استرابادی، شاعریست و صاحب مجالس النفائس آرد : اکثر اوقات در سرکار استراباد و جوین میباشد و مردی فقیرست . این مطلع ازوست :

شب که میافتم به پهلوی سگ آن دلفروز
خواب درچشمم نمیآید زشادی تا بروز .

این مطلع نیزازوست که میرنوشته بود :

دی چوپیش آمد بره آن دلبررعنامرا
من زشرم اورا ندیدم اوزاستغنامرا .

وخط غبار خوب مینوشت و بدان مناسبت غباری تخلص میکرد ودر موسیقی مهارت تمام داشت ودر آخر عمرخود دیوانه شدو بوجود جنون درشد غزال نقشی بست (۳) و شهرت گرفت . این بیت میانه خانه بود :

بی‌خبر بوده زدی سنگ جفانا گه مرا
ازبرای دیدن خود ساختی آگه مرا .

(مجالس النفائس ص ۷۷) و رجوع به ص ۲۵۳ همان کتاب شود .

غبار یتیمی . [غ ِ یَ] (اِمص مرکب) ... می برروی طفل پدید ...

از گوهرش غباریتیمی نمیرود
آنرا که چون صدف لب خواهش فرازشد .
صائب .
(بنقل از آنندراج) .

غباری . [غ ُ] (اِخ) جیلانی ، کماندار وغبارنویس است ، سازراهم بدمیزند . این بیت ازوست :

یارب که بوداین که تغافل کنان گذشت
کاین طرز آشنائی بیگانهٔ من است .
(مجمع الخواص ص ۳۱۰) .

غباری گرفتن . [غ ُ گ ِ رِ تَ] (مص مرکب) اندوهناك شدن و آزرده شدن و آشفته شدن . (فرهنگ نفیسی) .

غباری . [غ ُ] (اِخ) محمدامین وی ازمردم هرات است طالب علم خوبی است . انشائش هم بدنیست وازهیئت نیز خیلی اطلاع دارد . این ابیات ازوست :

چنان مکن که دگرترك آه وناله کنم
چنان مکن که ترا باخدا حواله کنم
رخی که کشته چوکاه ازخمار محنت ودرد
ز نشئهٔ میوارستگی چولاله کنم
بنیم لحظه که دامان دیگری گیرم
سزا بدامن رشك هزارساله کنم .

***

دل خوش بسر کوی جنون آمده بود
درصبر وثبات ذوفنون آمده بود
این عقدهٔ رشك اگر نمیاند بیش
ازعهدهٔ عاشقی برون آمده بود .
(ازمجمع الخواص ص ۲۶۳) .

غباری . [غ ُ ی ی] (النقیم ا . . .)(اِخ) مصری ، یکی از اعضای دولت ملك ناصر متوفی بسال ۷۶۲ هجری او راست : کتاب الدرفی القدح ـ وهو حمل زحل . طبع حجر مصر ص ۸ (ازمعجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۰۶) .

غبارین . [غ] (اِ) ج ، غبران [غ] (منتهی الارب) .

غباریه . [غ ُ رِ یَ] (اِ) درختی است کوهی و میوهٔ آن سرخ رنگ میباشد . بمقدار عنابی کوچك و بعضی گویند نام همان میوه است و آنرا بعربی عنب الدب خوانند . (برهان) . عنب الدب (اختیارات بدیعی) . (تحفه) .

غباری . [غ ُ] (اِخ) یزدی، جوانیست خوش صحبت وخط غبار را خوب مینوشت این مطلع ازاوست :

غبار خط شکرستان لعل یار گرفت
فغان که چشمهٔ خورشیدراغبار گرفت .
(مجمع الخواص ص ۲۹۸) .

---

(۱) گاوان ... [illegible]

(۲) Putrérant.

غباز. [غَ] (اِ). چوب دستی. گواز، جواز، غبازه. (جهانگیری):

آنکه برفسق ترا رخصت داده است وجواز
سوی من شاید اگر سرش بکوبی به غباز.
ناصرخسرو.

دردیوان ناصرخسرو چاپ تهران «بجواز» آمده و درحاشیه افزوده‌اند: دربعض نسخ بجای جواز «غماز» آمده که بمعنی چوبدستی قلندرانست. مؤلف انجمن آرا آرد: غباز و غبار تبدیل تصحیف یکدیگر مینماید. || [غُ] (اِ) (۱) گاوآهن (بنقل ثعالبی) ثعالبی قصهٔ «گنج گاو» راچنین روایت میکند(۲) «کشاورزی مزرعهٔ خودرا بوسیلهٔ دو گاو شیار میکرد، ناگاه خیش گاوآهن، که آنرا بفارسی غبازخوانند، درظرفی پراز مسکوک زرفروشد. کشاورزبدرگاه پادشاه رفت وواقعه را عرض کرد شاه فرمان داد، تا آن کشتزاررا کندند ومالی که در آن بود بیرون کشیدند، صد کوزهٔ پرسیم و زروگوهر بدرآمد که مهراسکندرداشت... (ترجمهٔ تاریخ ایران در زمان ساسانیان کریستنسن چاپ دوم ص ٤٨٦) رجوع به غبازه شود.

غبازه. [غَ زَ] (اِ). چوبدستی قلندرانرا گویند. (برهان). چوب گاوران باشد. (صحاح الفرس). چوبی که گاو وخران رانند. منجیك (ترمذی) گوید:

بردل چون تاول است وتاول هرگز
نرم نگردد مگر بسخت غبازه.

(لغت فرس ص٤٧٨). (حاشیهٔ برهان قاطع تصحیح دکترمعین).

خصم تو گاویست خرنهاد که هرگز
نرم نگردد مگر بسخت غبازه.

(ناصرخسروبنقل انجمن آرا). (۳)

رجوع به گوازه و گواز وغبازشود.

غباشیر. [غَ] (ص). روشنی مابین شب وروز. (آنندراج). (منتهی الارب). سپیده دم. فلق (٤).

غباغب. [غَ غِ] (اِ) جمع غبغب، وهوالغبب المتدلی فی رقاب البقر و الشاة و للدیك ایضاً (معجم البلدان).

غباغب. [غَ غِ] (اِخ) قریه‌ایست دراول عمل حوزان ازنواحی دمشق و بین آن دو شش فرسخ مسافت است. (معجم البلدان). وغباغبی منسوب بدانست.

غب العقار. [غِ بِ لْ عَ] (اِخ) جایی است نزدیك بلادمهره. (منتهی الارب).

غب القمر. [غِ بِ لْ قَ مَ] (اِخ) موضعی است میان ظفار وشحر. (منتهی الارب). و انمانسب الی القمر لاستدارة شکله ودوران الماء فیه بتعاقب المد والجزر والغب موضع یدخل فیه البحرالی البر یتحاماه المراکب. (ص٤٧ الجماهر بیرونی).

غبان. [غُ ب ب] (ع ج) جمع غب [غُ] (المنجد). رجوع به غب شود.

غبانت. [غَ نَ] (مص). سست خرد گردیدن وسستی ونقصانی خرد. (آنندراج) (منتهی الارب). یقال فیه غبانةٌ ای ضعیفٌ. (منتهی الارب).

غباوت. [غَ وَ] (مص) (٥) کند ذهنی. (غیاث). (آنندراج). درنایافتن وابله شدن. (تاج المصادرزوزنی). گول گردیدن، نه دریافتن ازچیزی. گولی. (منتهی الارب). احمقی، سفه، غافلی، عدم فطانت، کند فهمی، نادانی، بلاهت. بلادت: وزیر چون پادشاه را تحریص نماید درکاری که برفق... تدارك پذیرد برهان حمق و غباوت خویش نموده باشد. (کلیله ودمنه). امیر سیف الدوله دانست که حرکت آن حضرت سبب جهل و غباوت اهل تدبیر و نقصان رشد ناصح و مشیر است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۲۰۳).

غبب. [غَ بَ] (ع اِ). (٦) گوشت زیرزنخ، غبغب. (برهان). آن پوست که آویخته بود زیر گلو. (دهار). گوشت آویخته زیر ذقن و آن را طوق گلو نیز گویند وآن ازلوازم حسن است. (غیاث) (آنندراج). گوشتی که زیر گلوی خروس وگاو فربه آویخته است. طوق زیر گلوی خروس و گاوومردم. (منتهی الارب). در خراسان ازآن خروس را «لاری» و از آن مردم را غبغب و دو گلوله مانند دراز زیر گلوی بز را دِ گلون گویند:

میان زنخ دریکی گرد چاه
که از چاه یوسف نبد کم بجاه
بزیرش درآورده سیمین غبب(۷)
بلای دل و رنج جان را سبب.
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی).

آمیخته مه برقصب، انگیخته طوق ازغبب
دستارچه بسته زشب، برماه تابان دیده‌ام.
(دیوان خاقانی ص ٤٦٥).

جان بدستارچه دهم آن را
کرغبب طوق در براندازد.
خاقانی.

انگشت ساقی ازغبب غوك نرمتر
زلف چومار درمی‌عیدی شناورش.
خاقانی.

ساقی تذرورنگ بطوق غبب چو کبك
طوقی دگر زعنبر سارا برافکند.
خاقانی.

برغبب ودم خره خیزوکباب باده ده
چون دمش ازمطوقی چون غببش زاحمری.
خاقانی.

دستارچه بین زبرك شمشاد
طوق غبب سمنبرانرا. خاقانی.

پروزسبزه دمید بر نمط آبگیر
زلف بنفشه خمید برغبب جویبار.
خاقانی.

غبب. [غَ بَ] (اِ). ناقم. (بحرالجواهر).

غبت. [غُ ب ب] (ع اِ) غبة. رجوع به غبه شود.

غب توران. [غُ ب ب] (اِخ). موضعی است نزدیك خورالدبیل. (منتهی الارب).

غبث. [غَ] (ع مص). مسکه وپنیر بهم آمیختن. (منتهی الارب). (آنندراج). آمیختن. (تاج المصادر بیهقی).

غبج. [غَ] (ع مص). فروخوردن آب را (منتهی الارب). (آنندراج). غبج الماء، جرعه جرعاً متدارکاً. (المنجد).

غبجه. [غُ جَ] (ع اِ). یك آشام ازآب وشراب. (منتهی الارب).

غبجی. [غَ] (اِ). شعوری بمعنی آبگیر گفته وبیتی ازعنصری شاهد آورده است که صحیح بنظر نمیرسد. رجوع به غبج شود.

غبچ. [غَ] (اِ) شعوری بمعنی آبگیر آورده است. رجوع به غبجی شود. و نیز رجوع به غفج شود.

غبر. [غِ] (ع اِ). کینه. (آنندراج). (منتهی الارب).

غبر. [غُ] (ع اِ). بقیهٔ شیر دربستان و بقیهٔ هرچیزی - جمع اغبار. (منتهی الارب) (آنندراج).

غبر. [غَ] (ع مص) رفتن (منتهی الارب) (آنندراج). || درگذشتن (منتهی الارب). (آنندراج). ازاضداد است وعلی الوجهین یفسر قوله تعالی الا عجوزاً فی الغابرین. (منتهی الارب). || تیره گردیدن چیزی (منتهی الارب). (آنندراج).

غبر. [غَ بِ] (اِ). زخم تباه. (آنندراج). (منتهی الارب). || عرق الغبر، رگی که سپس بسته شدن روان گردد. (آنندراج). (منتهی الارب).

غبر. [غَ بَ] (ع مص). باسر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). به شدن جراحت بر فساد که سپس ایام باز روان گردد و تباه شود. (منتهی الارب). (آنندراج).

غبر. [غُ بَّ ب] (ع اِ). بقیهٔ چیزی و غالب در بقیهٔ خون حیض آید و بقیه وپس ماندهٔ از بیماری وشب وازهرچیزی. (منتهی الارب). باقی تب و باقی بیماری وباقی حیض. (مهذب الاسماء). || وجمع غابر، باقی وباینده ودرگذرنده. (منتهی الارب). (آنندراج).

---

(۱) Gubàz.
(۲) ص ۷۰۲.
(۳) در دیوان ناصرخسرو چاپ تهران نیامده.
(٤) Crépuscule.
(٥) Inattention.
(٦) Fanon.
(۷) بزیر زنخ گوی سیمین غبب (ن ل).

غبر. [غَ بَ] (ع اِ). نوعی از ماهی (آنندراج). || جوی بزرگ درسنگ با جویهای دیگر سنگ ریزه ناك پیوسته. (منتهی الارب). (آنندراج).

غبر. [غَ بَ] (ع اِ). خاك. (آنندراج) (منتهی الارب). || بیماریست که درشکم سم شتر عارض شود. (منتهی الارب). (آنندراج). || صماءالغبر: بلای بزرگ وسخت دشوار که راه خلاص از آن ندارد یا آنکه بعد ستیزه با تو راجع بقول تو باشد. (آنندراج). (منتهی الارب). || داهیهٔ غبر: بلای بزرگ.

غبر. [غ بَ بَ] (ع اِ) ج، غابر. رجوع به غابر شود. || غبر الشیٔ بقیته ج غبرات. و غبراللیل مآخره. و غبرالجیش بقایاه. (قطر المحیط).

غبر. [غُ بَ] (اِخ). ابن غنم بن حبیب ابن یشکربن بکربن وائل براصح، غبری منسوب بوی، تزوج غنم رقاش بنت عامر فقیل له کبیرة فقال لعلی الغبرمنها ولداً فلما و ُلد له سمی به. (منتهی الارب).

غبر. [غُ بَ] (اِخ). وادی عند حجر ثمود بین المدینة والشام. (معجم البلدان چاپ مصر ج ٦ ص ٢٦٥).

غبر. [غُ بَ] (اِخ). موضع فی بطیحة کبیرة متصلة بالبطائح. (معجم البلدان - چاپ مصر ٦ ص ٢٦٥).

غبر. [غَ بَ] (اِخ). نام مردی است (آنندراج). (منتهی الارب).

غبر. [غَ بَ] (اِخ). موضعی است بسلمی مرطی. (منتهی الارب). محال سلمی بجانب جبل طبیء وبه نخل و میاه تجری ابدا. قال بعضهم. لمابدار کن الجبیل و الغبر. و الغمر الموفی علی صدّی سفر. (معجم البلدان ج ٦ ص ٢٦٥).

غبرا. [غَ] (اِ) مخفف غبراء [illegible] زمین. (نصاب). (دهار). ارض رجوع به غبرا شود.

سما آسمان ارض [illegible]

ازاول هستی [illegible]
عنان برتاب ازین که [illegible]
[illegible]

رنگین [illegible] کرد [illegible] در [illegible]
خاك درشت [illegible] غبرا [illegible]
[illegible]

[illegible] ومنوز [illegible]
[illegible] غبرا [illegible]
[illegible] خسرو.

[illegible]
[illegible] خضر [illegible] ناصرخسرو.
[illegible] بود
[illegible]
مسعود سعد.

چو گردی کس برانگیزد سم شبدیز شاهنشه
ز روی مرکز غبرا بروی گنبد خضرا.
مسعودسعد.

چون یوسف ازدلو آمده، در حوت چون یونس شده
ازحوت دندان بسته، برخاك غبرا ریخته.
خاقانی.

خاقان اکبر کزدمش عشریست جان عالمش
نه چرخ زیرخاتمش، هرهفت غبرا داشته.
خاقانی.

باد خضرای فلك لشکرگهش کاعلام او
ساحت این هفت غبرا برنتابد بیش ازاین.
خاقانی.

چشمه بماهی آید وچون پشت ماهیان
زیور بروی مرکز غبرا برافکند.
خاقانی.

مشتری قرعهٔ توفیق زند بر ره حاج
بانگ آن قرعه براین رقعهٔ غبرا شنوند.
خاقانی.

غبراء. [غَ] (اِ). زمین. (منتهی الارب). ارض. و این جمع اغبر است و گاهی در نظم همزه ساقط شود. (غیاث). (آنندراج). || گرد آلوده، ج، غُبر. || کبك ماده. (منتهی الارب). (آنندراج). || زمین درخت ناك. (منتهی الارب). (آنندراج).

غبراء [غُ] (اِ). این کلمه در المعرب جوالیقی غبیراء نوشته شده ولی بطوریکه در حاشیهٔ همین کتاب آمده است صاحب - الجمهره درجلد یك صفحهٔ ٢٦٨ «غبراء و غبیراء» بهردوشکل آورده است وگوید: «گیاهی است که گوسفندان خورند، اما میوهٔ این درخت که غبیراء نامیده میشود در کلام عرب دخیل است». ودر لسان العرب آمده: «غبراء وغبیراء گیاهی است دشتی و گویند غبراء درخت وغبیراء میوهٔ آنست وآن میوه ایست خوردنی وباز گویند غبیراء درخت وغبراء میوهٔ آن است بعکس، جمع ومفرد آن یکی است واما این میوه را که غبیراء گفته میشود در کلام عرب دخیل است.

ابوحنیفه گوید: درخت معروفی بمناسبت رنگ برگ، میوهٔ آن در آغاز غبیراء خوانده شده وسپس رنگ آن بسیار سرخ گردد و گویند این اشتقاق معروف نیست نظر من (مصحح جوالیقی) این کلمه عربی است. واطلاق برنوعی معین از گیاه شود که دارای میوه است، وسپس بمیوهٔ دیگری که درغیر بلاد عرب شناخته است اطلاق شده کسانی که پنداشته اند کلمهٔ دخیل است ازاین جهت بوده است. و اگر مسمی به در عرب [illegible] باسم عربی تسمیه [illegible] ـمی است نه اسم. [illegible] حاشیهٔ ص ٢٣٦). [illegible] کی نو. یا کهنه. یا [illegible] بدید. (منتهی الارب). (آنندراج).

|| سنة غبراء، سال قحط. (منتهی الارب). (آنندراج). || بنوالغبرا درویشان یا غریبانا آشنا که جهت آب فراهم آیند. (آنندراج). || یقال ترکه علی غبراءالظهر اذارجع خائباً. (منتهی الارب).

غبراء. (غَ) (اِخ). اسب قیس بن زهیر (منتهی الارب).

غبراء. [غَ] (اِخ). اسب قدامة بن مصاد. (منتهی الارب).

غبراء. [غَ] (اِخ). اسب حمل بن بدر. (منتهی الارب). یوم داحس والغبراء. و هواسمی علی فزارة وذبیان وبقیت الحرب مدة مدیدة بسبب هذین الفرسین و قصتهما مشهوره. (مجمع الامثال ص ٧٦٤). مؤلف عقدالفرید آرد:

ابوعبیده گوید: جنگ داحس وغبراء بین طایفهٔ عبس و ذبیان فرزندان بغیض ابن ریث بن غطفان واقع شده، و سبب تهییج آن اینستکه قیس بن زهیر وحمل بن بدر باهم شرط بندی کردند که داحس وغبراء کدام را بر دیگری سبقت است.

داحس اسب نری متعلق به قیس بن زهیر و غبراء مادیانی متعلق به حمل بن بدر است. شرط را برصد شتر قرار دادند و غایت مسابقه را بمقدارصد پرتاب تیروتمرین چهل شب قرار دادند. پس از چهل شب تمرین دواسب رابمیدان آوردند. طرف دیگرمیدان دره هایی قرارداشت، پس حمل بن بدر(که مالك اسب ماده بود) جوانانی را در دره بکمین گذاشت، وقرار براین شد که هر آنگاه که داحس بدانجا رسید وبر اسب دیگر سبقت داشته باشد راه را براو سد کنند. عبیده گوید: پس اسبهارا براه انداختند و آن دو حاضر شدند، ماده (غبراء) ازنر (داحس) پیشی گرفت آنگاه حمل بن بدر گفت: یا قیس! من مسابقه را بردم قیس جواب داد: رویدأیعدوان الجدد الی الوعث وترشح اعطاف الفحل. ابوعبیده گوید: فلما اوغلافی الجدد وخرجاالی الوعث برزداحس عن الغبراء. پس قیس گفت: جزی المذکیات غلاء پس آن ضرب المثل گردید.

چونکه داحس مشرف بهدف و نزدیك بجوانان رسید، جوانان برروی وی بریدند واورا از هدف باز داشتند. در این باره قیس بن زهیر گوید:

وما لاقیت من ممل بن بدر
واخوته علی ذات الاضاد
هم فخرواعلی بغیر فخر
وردوا دون غایته جوادی.

جنگ [illegible] ـینه مابین عبس و ذبیان دو پسر بغیض از اینجا در گرفت ومدت چهل سال بطول انجامید، در این مدت چهار پایان قوم را نتاج نبود. حذیفة بن بدر بسرش مالك را نزد قیس بن زهیر گسیل داشت تا ازاوحق سبق طلب کند. قیس چنین گفت:

کلالا مطلتك به، ونبزه را گرفت وبرشکم او فرو کرد وتهیگاهش بدرید وبسوی پدر بازگشت. پس قوم او جمع شدند و دبهٔ مالك راکه صد شتر ماده بود باخودبردند برخی گویند ربیع بن زیاد العبسی این دبه را به تنهایی برد، وحذیفه آن را گرفت آنگاه مردم ساکن شدند.
(از عقدالفرید چاپ محمدسعید العریان ج۶ ص۱۷ — ۱۸).

غبراء. [ ] (اِخ) قریه ایست از قراء یمامهٔ بنوالحارث بن مسلمة بن عبید بدانجا میزیستند ومردم آن در صلح خالدبن ولید رضی‌الله عنه در ایام مسیلمهٔ کذاب داخل نشدند شاعر گفته است:
یاهل بصوت وبالغبراء بن أحد
ابو محمد الاسود گوید غبراء زمینی است ازبنی امریٔ القیس اززمین یمامة، قیس‌بن یزید السعدی گوید:
الا ابلغ بنی الحران أن قد حویتم
بغبراء نهباً فیه صماء مؤبد
الم یك بالسکن الذی صفت ضله
وفی الحی عنهم بالزغیقاء مقعد
و غبراءُ الخبیبة در شعر عبید بن الابرص آمده گوید:
أمن منزل عاف ومن رسم اطلال
بکیت وهل یبکی من الشوق أمثالی.
دیارهم اذهم جمیع فاصبحت
بسابس الا الوحش فی البلد الخالی
فان یك غبراء الخبیبته اصبحت
خلت منهم واستبدلت غیر ابدالی
فقدماً اری الحی الجمیع بغبطة
بها واللیالی لا تدوم علی حال.
(معجم‌البلدان چاپ مصر ج۶ ص۲۶۴ - ص۲۶۵).

غبرات. [غُ بُ بَ] (ع اِ) جمع غُبرَة. رجوع به غبره شود.

غبراغ یا غبراق. [غ] (ص) کلمهٔ (ترکی‌است)جلد، چابك، چست، چالاك. || زود.

غبران. [غُ] (اِ). دوخرمادریك غلاف ج، غبارین. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

غبر الحوض. [غُ ب بَ رُ ل حَ] (ع اِ). بقیهٔ آب در حوض. رجوع به غبر شود.

غبراللیل. [غُ ب بَ رُ ل لَ] (ع اِ) بقیه شب. رجوع به غبرشود.

غبرقة. [غَ رَ قَ] (ع اِ) امرأة غبرقة - العین (کقنفذه) زن فراخ و سیاه چشم. (منتهی‌الارب). زن‌فراخ ولخت سیاه‌چشم. (آنندراج).

غبرون. [غُ] (ع اِ) مرغی است. (منتهی‌الارب). || نوعی از کنجشك خرد. (منتهی‌الارب).

غبرة. [غُ ب بَ رَ] (ع اِ) تأنیث غبّر. یکی غبّر. رجوع به غبّر شود.

غبرة. [غُ رَ] (ع اِ) گرد، ومنه علیها غبرة. (منتهی الارب). تیرگی. (منتهی‌الارب). گردناکی. (دهار). تیره رنگی. || زمین درختناك. (منتهی‌الارب).

غبرة. [غَ ب رَ] (اِخ) ازدیه‌های عُثر از جانب یمن. (معجم‌البلدان). از اعلام است (منتهی‌الارب).

غبری. [غَ را] (ص) تأنیث اغبر. رجوع به اغبر شود.

غبری. [غُ بَ ی ی] منسوب به غبربن غنم‌بن حبیب‌بن یشکربن وائل (براصح). (منتهی‌الارب).

غبری. [غُ بَ ی ی] منسوب به‌بنی‌غبر که جماعتی از محدثانند. (ازتاج‌العروس).

غبریال. [غَ] (اِخ) نقولا و یعقوب، اوراست کتاب‌الجاث المجتهدین فی‌الخلاف بین‌النصاری والمسلمین. (معجم‌المطبوعات ج ۲ چاپ مصر ۱۹۱۲ م ص ۱۴۰۶).

غبریال. [غَ] (اِخ) جرجس. اوراست ترجمهٔ حیاة الاب تکلاهیمانوت. (معجم - المطبوعات ج ۲ چاپ مصر ۱۹۱۲ م ص ۱۴۰۶).

غبریل. [غَ] (اِخ) میخائیل بن یوحنابن عبدالله بن غبریل‌الشبابی المارونی‌اللبنانی. مدرس‌بیان و ریاضیات درمدرسة اللبنانیة درقرنهٔ شهوان. او راست:
۱ - آداب البشر فی‌الصغر والکبر.
۲ - اساطیرالاولین.
۳ - ترجمةالمطران یوسف‌الزغبی.
۴ - تشعب‌الامم بعدالطوفان.
۵ - مشهدالکائنات فی‌الخالق والمخلوقات.
(معجم‌المطبوعات ج ۲ چاپ مصر ۱۹۱۲ م ص ۱۴۰۶ - ۱۴۰۷).

غبرینی. (اِ...) (۶۴۴ — ۷۱۴ هـ. ۱۲۴۶ — ۱۳۱۴ م) احمد بن احمد بن عبدالله. مورخ است ونسبت او به غبرا از قبائل بربر درمغرب است مولدش دربجایه است و قضاء آنجا را عهده دار بوده ودر همانجاوفات‌یافته‌است. اوراست: «عنوان - الدرایة فی من عرف من‌علماء المئة السابعة فی بجایة» (اعلام زرکلی ج ۱ ص ۳۱). و رجوع به معجم‌المطبوعات ج ۲ چاپ مصر ۱۹۱۲ م ص ۱۴۰۷ شود.

غبریون. [غُ یَ] نام چندتن محدث است. (ازمنتهی‌الارب). شارح‌تاج‌العروس گوید، صحیح‌این کلمه غبریون [غُ بُ یَ ی] است وبسکون باء درست نیست زیرانسبت این‌جماعت بقبیلهٔ غبر[غُ بَ] ازیشکراست. رجوع بتاج العروس شود.

غبس. [غَ بَ] (ع اِ) تاریکی آخرشب، خلاف غسق. تاریکی. (منتهی‌الارب). || خاکسترگونی. (منتهی‌الارب). || (مص) خاکسترگون شدن. (منتهی الارب).

غبس. [غَ بَ] (اِخ) نام شتر مادهٔ حرملة بن‌منذر طائی. (منتهی‌الارب).

غبس. [غَ بَ] (ع ص) تاریك، مظلم. (دزی ج ۲ ص ۲۰۰)

غبس. [غُ] (ع اِ) جِ اغبس. (منتهی‌الارب) رجوع به اغبس شود.

غب‌سرندیب. [سَ رَ] (اِخ) نام‌موضعی در ارض بوارج (۱) ازکنار دریا، رجوع به الجماهر ص ۱۷۳ وذیل همان کتاب‌ص ۷ شود.

غبسة. [غُ سَ] (ع اِ) غبس. تاریکی. (منتهی‌الارب). خاکسترگونی. (منتهی‌الارب).

غبش. [غَ بَ] (ع اِ) شب تاریك. (منتهی‌الارب. آنندراج) تاریکی آخر شب. (منتهی‌الارب. دهار). || بقیهٔ شب ج، غبشة (منتهی‌الارب). غباش. (منتهی-الارب). || (مص) بتاریکی آخر رسیدن شب، غبش غبشاً. (منتهی‌الارب). || خیره کردن چشم، حیران کردن (دزی ج ۲ ص ۲۰۰). || تار کردن، تاریك کردن، تیره کردن (دزی، ایضاً). ||دوران‌خودرا تیره‌وتار کردن، چهرهٔ خودرا تیره کردن (دزی‌ایضاً). || خیره ماندن، حیران بودن. (دزی ایضاً).

غبشان. [غُ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی‌الارب).

غبشة. [غُ شَ] جِ، غبش [غَ بَ]. (منتهی‌الارب). رجوع به غبش شود.

غبص. [غَ بَ] (ع مص) روان گردیدن زخم(۱) چشم. (منتهی‌الارب). بسیار رخم شدن چشم، یقال‌غبصت عینه ای کثررمصها وغارت. (منتهی‌الارب).

غبط. [غَ] (ع مص) رشك نمودن‌وآرزو بردن به حال کسی بی آن که زوال آن خواهد از وی. غبطه غبطاً و غبطة و منه فی‌الدعاء، «اللهم‌غبطاًلاهبطاً» ای نسالك الغبطةونعوذ بك‌ان نهبط عن حالنااومنزلةً نغبط‌علیها. (منتهی‌الارب). ||دست بردنپ وتهیگاه گوسپند نهادن تابداند که فربه‌است یالاغر. (منتهی الارب). || دست بریشت زدن که پیه دارد یانی. (منتهی الارب). || راضی بودن. (دزی ج۲ ص ۲۰۰). تحریك احساسات وتمایلات کسی(اِ) (دزی ایضاً). || لذت بردن از (دزی ایضاً). || دستهٔ کشت درووده. ج، غبوط (منتهی - الارب).

(۱) البوارج قطاع‌البحر الهندی علی سفن‌التجار. (حاشیهٔ الجماهر).

(۲) مخفف خیم، چرك.

غبط. [غَ ب] (ع اِ) ج ِ غابط . (منتهی الارب). رجوع به غابط شود.|| ج ِ غبیط .(منتهی الارب).رجوع به غبیط شود.

غبطة. [غِ ط] و [غَ ب َ ط] (مص) آرزو بردن به نیکویی حال کسی بی آن که زوال آن از او خواهد . رشك نمودن و آرزو بردن به حال کسی بی آنکه زوال آن خواهد ازوی . (منتهی الارب) . بژهان بردن ، یعنی آرزو بردن به نعمت کسی که این چنین نعمت مراد باشد .(مجمل اللغة) ... بی آرزوی زوال نعمت ازمنعم . (صراح) بژهان بردن (تاج المصادر بیهقی) . عبارة عن تمنی حصول النعمة لك کما کان حاصلا بغرك من غیر تمنی زواله عنه . (تعریفات جرجانی) . || رشك (منتهی الارب) بژهان (برهان ، زوزنی) . || (اِ) نیکویی احوال . باشادمانی .(منتهی الارب) . بعد ما که در غبطت و شادمانی سه قرن نودو پنج سال روز گار گذرانید . (جوینی). وبه خوشدلی وغبطت عزم مراجعت در خدمت او بامضا رسانیدند . (جوینی) . آن روز درین مشورت درخوشدلی وغبطت به شب رسانید . (جوینی) .|| سود : ودر فروختن آن احتیاط تمام به جای آورد و غبطت ومصلحت مسلمانان ومستحقان ز کوة در آن به جای آورد . (تاریخ قم) . و در تداول امروزی گویند : این کار به غبطهٔ صغارنیست یعنی به نفع وسود آنان نیست . || رشك بردن برفقدان چیزی :

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود
بنگر اندر خسر فرعون و نمود . مثنوی .

و او را غبطتی و منافستی حاصل آید . (تاریخ بیهقی) .

غبطة. [غُ ب َ ط] (ع اِ) دوالی است که اطراف چرم توشه دان بدان استوار دوزند. (منتهی الارب) .

غبطی. [غ َ طا] (ع اِ) ابرپیوسته بارنده (منتهی الارب) .

غبغب. [غَ غ] (ع اِ) گوشت برجسته [illegible] زیر زنخ وزیر گلوی مردم فربه پدید [illegible] وشت پارهٔ فروهشته زیر [illegible] (منتهی الارب) . آن [illegible] آویخته بود زیر گلو . (دهار) . گوشت آویخته زیر ذقن و آن مردم پر گوشت را از لوازم خوب صورتی است . (غیاث) . گوشت آویخته زیر [illegible] آن را طوق [illegible]
[illegible]

چو کمان ابرو وزیرش زسنانها غمزه
چومهش چهره و زیرش چو هلالی غبغب .
سنایی .

برمرکب خوبی فکنی طوق ز غبغب
دستارچه زان زلف پریشان که توداری .
خاقانی .

غبغب چو طوق آویخته فرمان زمشك انگیخته
صدشحنه راخون ریخته باطوق وفرمان تا کجا .
خاقانی .

جان خاك نعل مرکبت در آب طوق غبغبت
در آتش موی لبت باد مسیحا داشته .
خاقانی .

از مقنعه ماه غبغب تو
صد ماه تصنعم نموده . خاقانی .

ای تذروان من آن طوق ز غبغب ببرید
تاج لعل از سرو پیرایه زبر بگشایید .
خاقانی .

تورا طوق سیمین در افکند غبغب
مرا نیز ازآن زلف طوقی برافکن .
خاقانی .

آب گره بسته بین غبغبش
گوی ازآن چاه برون آمده است .
(اثیرالدین اخسیکتی بنقل آنندراج) .

مو کل کرده برهر غمزه غنجی
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی .
نظامی .

دهان جز من از جام لبت دور
سرخرمن زطوق غبغبت دور . نظامی .

آفتابی هلال غبغب او
رطبی نا گزیده کس لب او . نظامی .

یکی از طوق خود مه را شکسته
یکی مه را ز غبغب طوق بسته . نظامی .

غبغب سیمین که کمر بست ازآب
قوس قزح شد ز تف آفتاب . نظامی .

زان زنخ گرد چو نارنج خوش
غبغب سیمین چو ترنجی بکش . نظامی .

اگر به آب معلق بسنجم آن غبغب
چو روشن است که روغن به آب می سنجم .
(کمال خجندی بنقل آنندراج) .

بنوش جام صبوحی بنالهٔ دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود .
حافظ .

کشتهٔ چاه زنخدان توام کز هرطرف
صدهزارش گردن جان زیرطوق غبغب است .
حافظ .

[illegible] چون شب من
[illegible] غبغب من
[illegible] سخن است
[illegible] است گفت خال لب من .
امیرخسرو .

هلال غبغب جانان لطافتی دارد
که ازاشارهٔ انگشت آب می گردد .
صائب .

هالهٔ غبغب که پهلو میزند با ماه عید
موج دور افتادهٔ ازچشمهٔ حیوان اوست .
صائب .

از نگاه گرم خون می جوشد از لعل لبش
از اشارت آب می گردد هلال غبغبش .
صائب .

سیب غبغب اگر بدست افتد
بهتر از صد انار یاسین است . (کذا) .
صائب .

زرد رویی می کشد میر ترنج از غبغبت
بوسه در پرواز می آید ز تحریك لبت .
صائب .

بگشای زلف و رنگ خطا و ختن بریز
بنما سهیل غبغب و خون یمن بریز .
(محسن تأثیر بنقل آنندراج) .

صوفی به هوای نرگس جادویی
همواره به خاك عجزدارد رویی .
بهر دل من ترنج غبغب کافی است
صفرای مرا می شکنند لیمویی .
(صوفی شیرازی بنقل آنندراج).

مؤلف آنندراج گوید : غبب مخفف آن است و آن مردم پر گوشت را از لوازم خوب صورتی است :

از پی آفت هر چیز پدید است سبب
سبب آفت من فرقت آن سیم غبب .
رودکی .

چتر زر شاه چین گشت گرفتار هند
خیمهٔ گلریز زو زنگی سیمین غبب
بدرچاچی .

و براین قیاس خورشید غبغب ، سمن غبب ، سیمین غبغب ، سیم غبب وآب گره بسته ، آب معلق ، روغن ، ترنج ، لیمون ، سیب ، خورشید ، هلال ، غره ، هاله ، طوق از تشبیهات اوست . (انتهی آنندراج) . و رجوع به غبب شود . نعفة . (منتهی الارب). ||کنیزك فربه . (دهار) . || طوق زیر گلوی گاو و خروس . (منتهی الارب) .

غبغب. [غُ ب غُ ب] (ع اِ) بالغبغب ، پوشیده ، نهان (دزی ج ۲ ص ۲۰۰) .

غبغب. [غَ غ] (اِخ) نام بتی . (منتهی الارب). || کوهچهٔ بهمنی . (منتهی الارب). کوهکی است در منی که محل نحر بوده است گویند معتب بن قیس خانهٔ موسوم به غبغب داشته که نزد مردم مانند خانهٔ کعبه محترم بود و در آن حج می کردند (از معجم البلدان) . || جایگاهی است درطایف که در آن جا برای لات و عزی شترنحر می کردند ومخزن هدایایی که به این دوبت تقدیم میشده در این محل بوده است . (از معجم البلدان) . و قیل هوصنم کان مستقبل الرکن الاسود و له غبغبان إسودان من حجارة تذبح بینهما الذبائح والغبغب حجر بین یدی الصنم کان لمناف مستقبل رکن الحجر الاسود مثل الحجر الذی ینصب عند المیل منه الی المدینة ثلاثة فراسخ . . قال ابوالمنذر و کان للعزی منحر ینحرون فیه

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۴۹
شمارهٔ حرف «غ» : ۲

غبغب - غز

تهران. بهمن ماه ۱۳۳۸ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

نشانه‌های اختصاری

ا = اسم

اخ = اسم خاص (علم)

امرکب = اسم مرکب

امص = اسم مصدر

ج = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جمع .... (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضی الله عنه

ره = رحمةالله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص = صلی الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب = مصدر مرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیلی)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل و فروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت‌نامه دارند، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند، درصورت صحت بنام خود آنان در «ذیل لغت‌نامه» بطبع خواهد رسید.

نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

هدایاهم یقال له الغبغب فله یقول الهذلی یهجو رجلاً تزوج امرأة جمیلة یقال لها اسماء:

اقد نکحت اسماء لحی بقیرة
من الادم اهداها امرؤ من بنی غنم
رأی قذعا فی عینها اذیسوقها
الی غبغب العزی فوضع بالقسم.

وکانوا یقسمون لحوم هدایاهم فیمن حضرها وکان عندها فلغبغب یقول نهیکة الفزاری لعامر بن الطفیل:

یا عام لو قدرت علیك رماحنا
و الراقصات الی منی بالغبغب
المستب بالرصعاء طعنة فاتك
حران او لثویت غیر محسب.

وله یقول قیس بن منقذ بن عبید ضاطر بن حبشیة بن سلول الخزاعی ولدته امرأة من بنی حداد من کنانة وناس یجعلونها من حداد محارب وهو قیس بن الحدادیة الخزاعی:

تکبا بیبت الله اول خلقه
والاقانصاب یسرن بغبغب.

(معجم البلدان).

ورجوع بهبت شود.

غبغب خروس. [غَ غَ بِ خُ] (ترکیب اضافی) طوق زیر گلوی خروس (منتهی الارب). گوشتپارۀ که از زیر گلوی خروس آویزان شود. (اقرب الموارد).

غبغوب. [ ] (اِ خ) در بیروت چشم پزشك بوده است، او راست: کتاب تسلیة العیلة، چاپ بیروت ۱۸۴۴ م. (معجم المطبوعات چاپ مصر ۱۹۱۲ م.).

غبق. [غ] (ع مص ل و م) شراب شبانگاهی خوردن و خورانیدن. (منتهی الارب)|| سیراب کردن یا دوشیدن شتر و گوسفند بشامگاه. (اقرب الموارد).

غبقان. [غَ] (ع ص) غبوق خوار. (منتهی الارب) رجوع به غبوق شود.

غبقة. [غَ بَ قَ] (ع اِ) رسن که برسرچوب بر پهنای کوهان گاو بندند وقت کلبه‌رانی وآب کشی وجز آن (منتهی الارب)، درنسخۀ چاپ بمبئی هم کلبه‌رانی آمده ولی هیچ یك معنی نمیدهد، ظاهراً گابرانی که لغتی در گاورانی است باشد.

غبقی. [غَ قا] (ع ص) زن شراب شبانگاهی خوار. (ناظم الاطباء). تأنیث غبقان. غبوق خوار. یقال رجل غبقان وامرأة غبقی. (اقرب الموارد).

غبن. [غَ] (ع مص ل و م) زیان آوردن بر کسی دربیع. (منتهی الارب). زیان آوردن بر کسی دربیع وشراء. (کشاف اصطلاحات الفنون). زیان آوردن بر کسی دربیع وشراء و فریفتن. (مصادر زوزنی). || زیان یافتن درخرید وفروخت(آنندراج). (غیاث اللغات). با لفظ کشیدن مستعمل (آنندراج).

فریب دادن وغلبه یافتن بر کسی در بیع وشراء، یاغبن[غَ] در بیع وشراست وغبن [غَ بَ] در رأی، یقال فی رأیه غَبْن و فی بیعه غَبَن (اقرب الموارد). بتسکین دربیع است و بتحریك در رأی. (منتهی الارب).|| ازیادبردن چیزی و غفلت وغلط کردن درآن: غبن الشیء وفی الشیء غبنا [غَ بَ] و غبنا[غَ] : ازیادبرد آنرا، وغافل شد از آن، وغلط کرد در آن، تقول: غبنتُ کذامن حقّی عندفلان ای نسیته وغلطتُ فیه. (اقرب الموارد). درغلط انداختن(منتهی الارب) (۱) . ضعف و نسیان. (اقرب الموارد).

|| ضعیف رأی شدن.(دهار) . (تاج المصادر بیهقی) . || غبنوا خبرها : ندانستند علم اورا(شرح قاموس). غبنوا خبر الناقة غبنا : لم یعلموا علمها . (اقرب الموارد). || غمگین کردن. (دزی ج۲). | تو گذاشتن لب پارچه. نورده زدن. (دزی ج۲).

خم دادن پارچه آنگاه دوختن آن برای تنگ کردن یا کوتاه کردن آن .(اقرب الموارد). غبنت الثوب : درنوشتم جامه‌را و دوختم تا کوتاه گردد (ناظم الاطباء). درز گرفتن، درزدادن ، چین دادن ،چین گرفتن. (اقرب الموارد) . || نهان داشتن طعام برای روز سختی .(اقرب الموارد).||(اِ)زیان وضرر: اگر آن نکتها بدست نیامده باشد غبنی باشد ازفایت شدن آن . (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۰۴) . افسوس و غبن است کاری افتاده راافزون هفتاد هشتادبار، هزارهزار درم بترکان وتازیکان و اصناف لشکر بگذاشتن (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۰۸). چه بزرگ غبنی و عظیم عیبی باشد باقی را بفانی ودایم را بزایل فروختن .(کلیله ودمنه) .

چون بیکی پاره پوست ملك توانی گرفت
غبن بود در دکان کوره وده داشتن.
سنائی.

چنان خورد وبخشید کاهل نظر
ندیدند از آن غبن با اوا ثر.
بوستان.

هر کس از خوبی وجوانی او
سوخت برغبن زندگانی او.
نظامی.

تا نماند در تفکّر جان تو
غبن ناید برتو و رخان تو.
مثنوی.

حقّۀ سربستۀ جهل توبداد
زود بینی که چه غبنت اوفتاد .
مثنوی .

بیا وزغبن این سالوسیان بین
صراحی خون دل وبربط خروشان .
حافظ.

| مایۀ غبن . مانند رشك و فتنه :

تخت تو رشك مسند جمشید و کیقباد
تاج تو غبن افسر دارا واردوان.
حافظ.

غبن بود گنج عرش خازن او اهرمن
ظلم بود صدرعرش حاکم او بوالحکم.
خاقانی.

ازغبن آن جهان که جوآن هشت خلد بود
ای بس دلا که هاویه پرورد گردداند.
خاقانی.

او صد جوینی و غزالی اینت غبن
کاندرجهان نه کندری بود و نه نظام.
خاقانی.

|| غم واندوه. (دزی ج۲). افسوس. فسوس. دریغ. حیف:

لیك ملکی که ماندم ازپدران
غبن باشد که هست با دگران.
نظامی.

آسیمه شد ورنجه دل و تنم را
نه غبن ضیاع وعقاردارد.
(مسعودسعدسلمان چاپ رشید یاسمی ص ۱۰۱)

گاه درفارسی در مورد تأسف با الحاق الف حسرت وتعجّب بآخر غبن استعمال شود وگویند : غبنا بمعنی دریغا : بونصر گفت . بزرگا غبنا که این حال امروز دانستم. امیر گفت اگر بیشتر مقرر گشتی چه کردی ؟ (بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۴۰)(۲)

غبن را در تداول فارسی با مصادر آمدن ، کشیدن ، خوردن و زدن ترکیب کنندو گویند : غبن آمدن ، غبن خوردن وغبن کشیدن و غیره . بهمین ترکیبات رجوع شود .

|| خیارغبن. نوع ششم ازهفده گونۀ خیارات است، وآن اینست که فروشنده خریدار را فریب دهدیابرعکس، و یادلال وی رابفریبد . از(کشاف اصطلاحات الفنون) . و رجوع بهترکیب خیار غبن شود.

غبن. [غَ بَ] (ع مص) زیان آوردن بر کسی دربیع (منتهی الارب) . فریب‌دادن وغلبه یافتن بر کسی در بیع و شراء (اقرب الموارد) . و رجوع به غبن [غَ]شود. || فراموش کردن ودر گذاشتن وغلط کردن درچیزی.(منتهی الارب). سستی وفراموشی . (شرح قاموس) . غبن غبناً [غَ بَ] یعنی فراموش کرد اورا یابیخبر شد از او ، یااینکه غلط کرد دراو، وغبن رأیه [یَ]، مترجم گوید :
اصل غبن رأیه [یَ] ، غبن رایُ [اَیُ] زید است، پس چون فعل غبن بزید انجام گرفت کلمۀ رأی منصوب میشود زیرا آن بمعنای غَبِن رأیه ازباب تفعیل تحویل میگردد (ازشرح قاموس) ودرصراح اللغة

(۱) در اقرب الموارد چنانست که ذکرشد و ظاهراً صاحب منتهی الارب در نقل دچاراشتباه شده وبجای «در غلط افتادن» یا غلط کردن، درغلط انداختن آورده ، و رجوع به غبن (غَ بَ) شود . (۲) رجوع بلغت نامه حرف آ ص ۶ ستون ۳ شود.

آرد ، گویند سفه نفسه ، وغبن رأیه وبطر عیشه ، والم بطنه ، ووفق امره ، ورشد امره ، اصل چنین بوده : سفهت نفس زید ... چون فعل بمرد تحویل گردید مابعد آن یعنی نفس ، بعلت وقوع فعل بر آن ، منصوب شد زیرا معنای سفه نفسه (بتشدید) را بخود گرفت ... (صراح اللغة) از اینرو قول صاحب منتهی الارب که غبن [غ َ ب َ] را در غلط انداختن معنی کرده ظاهراً اشتباهی است که ازهمین جا ناشی شده و هرگاه درغلط انداختن خود رامعنی میکرد نزدیك بصواب بود. رجوع به غ بن[غ َ] شود. || سست خرد گردیدن. (منتهی الارب). || خطا واقع شدن در رأی و تدبیر (آنندراج) (غیاث اللغات). || کمی فطنت وذکاء وضعف رأی. (اقرب الموارد) . (زوزنی). || نهان داشتن طعام برای روزسختی. غبن [غ َ ب َ] (اقرب الموارد) . || (اِ) آنچه از کنارهٔ لباس بریده ومیاندازند. (اقرب الموارد) .

غبن . [غ ُ] (ع مص) سرخوردگی ، واخوردگی ، واندوه.

غبن آمدن . [غ َ] (مص مرکب) دریغ آمدن :

غبنم آمد که اژدهای سپهر
نهمت کینه بر نهاد بمهر.
(نظامی).

غبن الفاحش . غبن فاحش . رجوع بهمین ترکیب شود .

غبن الفاحش . [غ َ ن ُ ل ْ ح ِ] (ع ترکیب توصیفی) خسارهٔ صریح وبسیاردر خرید جنس بنهجی که دوشخص ماهر از دستورات خرید وفروخت خسارهٔ زیاده از حد عادات در آن تجویز نمایند. (غیاث اللغات). (آنندراج ذیل غبن فاحش) . غبن الفاحش آنست که درزیر تقویم مقومین درنیاید و گفته اند : آنچه مردم در آن تغابن نیابند. (۱) (تعریفات جرجانی). اگر اصلاً بتقویم مقوم نرسیده باشد آنرا غبن فاحش خوانند واین است قول درست وفتوی نیز بر آنست. (کشاف اصطلاحات الفنون) ورجوع بغبن الیسیر شود.

غبن الیسیر . [غ َ ن ُ ل ْ ی َ] (ع ترکیب توصیفی) آنچه مقومی بدان تقویم کند. (از تعریفات جرجانی). غبن در شریعت دوقسم است :

غبن فاحش وغبن یسیر. در جامع الرموز در کتاب وکالت درفصل : لایصح بیع الوکیل گوید : یسیر آن است که همگی مقومان آنرا تقویم کنند ، و آنچه فقط یك مقوم نه همهٔ آنان آنرا تقویم کند غبن یسیر نامیده شود ، اگر اصلاً به تقویم مقوم نرسیده باشد آنرا غبن فاحش خوانند واین است قول درست ، وفتوی نیز بر آن است. وبرجلدی گفته : غبن یسیر آنست که بیشتر مقومان آنرا تقویم کنند و آنچه

را اندکی ازمقومان تقویم کرده ومیزان ازآنچه بیشتر مقومان نرخ نهاده اند افزون است غبن یسیر نامند ، که مردم بدان همدیگر را غبن زنند . واگرچنان افزون باشد که هیچ مقومی تقویم آن نکرده باشد آنرا غبن فاحش خوانند ، ومردم بدان همدیگر را غبن نزنند. وبنا بروایت جامع ازمحمد رحمه الله ، غبن یسیر نیم عشر یا کمتر است. ودرخزانه گوید : غبن یسیر درحیوان ده نیم ، ودرعروض ده یازده است . و ازحسن عکس آن نقل شده است. وگفته اند : درعرض ده نیم ، ودرحیوان ده یازده ، و در عقار ده دوازده است . وتمرتاشی گفته : بعقیدهٔ بعضی درهمهٔ آنها ده نیم است. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

غبن اندك . [غ َ ن ِ ا َ د َ] (ترکیب توصیفی) غبن الیسیر. رجوع بهمین ترکیب شود .

غبن خوردن . [غ َ خ ُ د َ] (مص مرکب)افسوس خوردن ، فسوس خوردن ، حسرت بردن :

چون فلك باتو نسازد باد گر کس کومساز
گرخوری غبنی از آن خود خور، آن کس مخور
خاقانی.

غبن داشتن . [غ َ ت َ] (مص مرکب ل) زیان داشتن. (ناظم الاطباء) ضرربردن.

غبن فاحش . [غ َ ن ِ ح ِ] (ع ترکیب توصیفی). رجوع بغبن الفاحش شود.

غبن کشیدن . [غ َ ک َ ی ك ِ د َ] (مص مرکب) زیان کشیدن ، زیان بردن، ضررخوردن :

قلم بگیر وفزونی مجوی وغبن مکش
اگر بحکمت وعلم اندر اهل پایگهی
(ناصرخسرو) .

شادی که غبن میکشی ودم نمیزنی
درشهر این معامله باهر گدا رود.
ملانظیری نیشابوری بنقل (آنندراج).

غبن یسیر . [غ َ ن ِ ی َ] (ع ترکیب توصیفی). رجوع به غبن الیسیر شود.

غبوب . [غ َ] (ع مص) روز میان بر آب آمدن شتران.(منتهی الارب). یك روز آب خوردن ویك روز تشنه ماندن حیوان . (اقرب الموارد) . || بدبوی شدن گوشت . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) ||گنده شدن گوشت. (زوزنی) . گنداشدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی) .

|| گندیدن خوراك وخرما و بقولی بیات شدن آنها،خواه فاسدشوند یانه.(اقرب الموارد) شب گذاشتن نزدیك کسی.(منتهی الارب). (اقرب الموارد).ومنه المثل زُرغباً تزدد حبّاً [ب َ](منتهی الارب). (اقرب الموارد) ای دعه حتی تأتی علیه ایام، واین مثل درتأنی و ترك عجله بکارمیرود.(اقرب الموارد). باخر رسیدن کارها . (منتهی الارب).

| آنکه یك روز تب آید ویك روزنه. (اقرب الموارد) . (زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) .

غبوب . [غ ُ] (ع اِ) ج . غُب . (منتهی الارب).(آنندراج).(اقرب الموارد).

غبوبة . [غ ُ ب َ] (ع مص) شب ماندن طعام.(تاج العروس) . (المنجد) . خواه فاسد شود یانه ، و بعضی بگوشت اختصاص داده اند. (تاج العروس).

|| گندیدن طعام. (المنجد) . || باخررسیدن کار(المنجد). رجوع بغبوب [غ َ] شود.

غبور. [غ ُ] (ع مص) درنگ کردن و باقی ماندن.(منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (آنندراج). باقی ماندن . (تاج المصادر بیهقی) . (زوزنی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی). || بگذشتن . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . (اقرب الموارد).ماضی شدن.(تاج المصادر بیهقی). ذهاب.رفتن. ازاضداداست. (اقرب الموارد).

غبوط. [غ َ] (ع اِ) ناقه که تا دست بر پشتش نزنی فربهی ازلاغری وی معلوم نشود. (منتهی الارب).(آنندراج).

غبوط . [غ ُ] (ع اِ) ج . غبط [غ َ] (منتهی الارب). (آنندراج) .

غبوق . [غ َ] (ع اِ) شراب شبانگاه (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . (دهار) . ج ، غبائق بر خلاف قیاس. (اقرب الموارد). آن شراب که شبانگاه خورند.(مهذب الاسماء). شراب شبانگاه وآخر روز . (آنندراج). (غیاث اللغات). آنچه بشب آشامند از آشامیدنی چون شیروشراب وجز آن. خلاف صبوح.

|| شرب شبانگاه ، و آن از مغرب تا گاه نمازخفتن باشد ، و فتح اخلاط نیز پیوند آن فتوح وغبوق آن صبوح شد.(جهانگشای جوینی) .

ودر گوش هرعاقل ومدهوش بصبوح وغبوق آواز نوشانوش . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲٦) .

|| شتر ماده ای که پس از مغرب دوشیده شود : هذه الناقة غبوقی وغبوقتی ای اغتبق لبنها، ج ، غبائق . (اقرب الموارد) .

| لقیته ذاغبوق وذاصبوح ، ای بالغداة والعشی ، لایستعملان الا ظرفاً. (اقرب الموارد) .

غبوق . [غ ُ] (ع مص ل و م) شراب شبانگاهی خوردن. (منتهی الارب).

| شراب شبانگاهی خورانیدن . (منتهی الارب) .

غبوقة . [غ َ ق َ] (ع اِ) شتر ماده ای که پس از مغرب دوشیده شود، ج ، غبائق. (اقرب الموارد) . رجوع بغبوق[غ َ] شود .

غبوك . [غ َ] (اِ) مثل غبوق (آنندراج). || شرابی که شبانگاه در بزم عیش و نوش میخورند. (فرهنگ شعوری).

(۱) ظاهراً مراد حد تغابن است .

غبوه . [غ َ وَ] (ع مص) کولی. غفلت. یقال فیه غبوة ای غفلة.(منتهی الارب).غفلت. (اقرب الموارد).

غبوة . [غ ُ ب ُ و َ] (ع مص) بمعنی غَبوَة.(منتهی الارب) .

غبة. [غُ ب َ ب َ] (ع اِ) اندك ازمعیشت. (منتهی الارب) . (بحر الجواهر) . البلغة من العیش . (اقرب الموارد). || جوزهٔ عقاب.(منتهی الارب).(بحر الجواهر).

غبة.[غُ ب َ] (اِخ) جوزهٔ عقاب که بنی یشکر پرورده بودند . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) .

غبی . [غ َ ی ی] [غ َ ی] (۱) (ع ص) کول. کم‌فهم. (منتهی الارب). کندذهن . (آنندراج).(غیاث اللغات) . جاهل. نادان. (اقرب الموارد) . نازیرك . کودن . (فرهنگ نظام) . (اقرب الموارد) . غبی بمعنی جاهل، گویند ازشجرهٔ غبیاء است. (اقرب الموارد).رجوع به‌غبراء شود. جلمن. یه‌یه . یخمه. ج، اغبیاء .(اقرب الموارد) :

خویشتن را برعلی و برنبی
بسته‌است اندر زمانه هرغبی .
مولوی.

جز مگر محجوب کورا علتی‌است
از نبی اش تا غبی تمییز نیست.
مولوی.

میکشیدش تا بداود نبی
که بیای ظالم گیج‌غبی.
مولوی.

آن یکی درعهد داود نبی
نزد هر داناویش هرغبی.
مولوی.

غبی . [غُ ب ی] (ع اِ) بمعنی غبوة [غ َ و َ]. (منتهی الارب) . رجوع به غبوة[غ َ و َ]شود ، غفلت. (اقرب الموارد).

غبیاء .[غ َ] (ع ص) درخت بهم پیچیده ، غصن اغبی ، شاخ بهم پیچیده ، شجرة غبیاء کذلك .(منتهی الارب).(اقرب الموارد).

غبیات. [غ َ ب َ](ع اِ) ج ،غبیة [غ َ ی َ] . (اقرب الموارد) .

غبیب . [غ َ] (ع اِ) سیلگاه کوچك وتنك که‌در کوه یا در زمین ایجاد شود . (اقرب الموارد). گوشت شب‌مانده . (اقرب الموارد).

غبیب . [غُ ب َ] (اِخ) موضعی است بمدینه. (منتهی الارب).|| ناحیه‌ای به یمامه (منتهی الارب) . ناحیه‌ای است در یمامه که در شعر عرب ذکری از آن آمده است (معجم البلدان).

غبیبة . [غ َ ب َ] (ع اِ) شیر صبح که برآن شیرشب دوشند و دوغ سازند . (منتهی الارب) . (آنندراج)شیر گوسفند . (دهار).شیر تیره.(مهذب الاسماء).

غبیثة . [غ َ ث] (غَ ِ ا) مسکه وپنیر بهم آمیخته.(آنندراج). اسم است از غَبث (مسکه و پنیر بهم آمیختن) . وهی کالعبیثة فی معانیها (منتهی الارب). پنیری که بروغن آلوده شود . (اقرب الموارد) .

غبیده بادام .[غُ ب َ د] (اِ)قسمی نان شیرینی با بادام || رجوع به‌قبیده شود. سنجد . رجوع بسنجدشود. غبیرا [غُ ب َ].

غبیر . [غ َ] (ع اِ) نوعی از خرما (منتهی الارب). (اقرب الموارد).|آبی‌است مرمحارب را. (منتهی الارب) || سست رأی رجل غبیر الرأی.مردی‌سست رای . (مهذب الاسماء).

غبیر . [غُ ب َ] (ع اِ) آبی است در ناحیهٔ دارهٔ غُمَیر از آن قوم بنی الاضبط. (معجم البلدان). || دارهٔ غُبَیر رجوع بهمین‌ترکیب شود .

غبیرا . [غُ ب َ] (ع اِ) مخفف غبیراء در تداول فارسی‌زبانان.نام میوه‌ای که آنرا سنجد گویند . (آنندراج). (غیاث اللغات) . سنجد (السامی فی الاسامی) . سنجد کلاغی. (مقدمة الادب زمخشری) .سنجدآردك(دهار، نقل از نسخهٔ خطی).سنجد گرگانی. جیلان . پستانك . پستنك ثمر درختی است بزرگ بقدر عناب . (الفاظ الادویه) . ثمرمعروف، این میوهٔ معروف درکلام عرب دخیل است و مفرد وجمع آن یکسان است . (المعرب جوالیقی).
سه گونه ازآن درایران هست بنام :
۱ - دیوآلبالو ۲ - تبس ۳ - بارانك .
رجوع بهمین کلمات شود . ضریرانطاکی گوید :دراین‌اسم اختلاف بسیار کرده اند اهل فلاحت آنرا « قراصیا » و گروهی به « سپستان» و گروهی دیگر برانجره اطلاق میکنند، گروه دیگری‌میگویند که آن زعرور اسود است وعدهٔ‌دیگرمعتقدند که نوعی از بُجم (گز نازك) است که برگهای خشن‌داردو « قافله » نامیده‌میشود امّا مراد صحیح‌ازاین اسم (غبیرا)زیزفون است وآن درختی‌است که درمشرق واعمال انطاکیه بسیارروید وبدرخت عناب‌شباهت دارد. برگهایش‌خشن‌وچوبش‌غیرمجعّداست وبرگش‌شبیه‌به‌صعتر بستانی، امّامستطیل است وگل‌آن مایل برنگ زرد باشد وازاقسام آن «ذهبی» است که میوهٔ‌آن با غبیرای معمولی فرق دارد جز در نبق (آرد) آن.درخت غبیرا غضاضت دارد و چوبش کم‌نیروست اگرچه بزرگ باشد . بویش تند وخوش ، ودربهار گل ودرتابستان‌میوه میدهد . (از تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) بفارسی سنجد وبترکی ایکده نامند ، و بهترین آن بزرگ مقدار شیرین است دراوّل سردودر دوّم خشك و قابض وقلیل الغذاء، وموافق‌امزجهٔ اطفال، ومقوی‌معده، ومقوی ماسکه ، ومانع انصباب صفرا بمعده وصعود بخارات بدماغ است وجهت قی و اسهال صفراوی وسحج وسیلان رطوبات ، وسرفهٔ حارّه و صداع نافع ، ومضر قوّهٔ هاضمه ، ومصلحش شکر ، وقدرشربتش تا پنجاه‌عدداست وشکوفهٔ اوسفید‌مایل‌بزردی وبسیارخوشبو ومحرك باه خصوصاًدرزنان، ودر دوم گرم وخشك ، ومفتّح سده ومحلل ریاح ومقوی دل ورافع‌لرز تبهای بارده. وجهت امراض جگر مثل استسقاء و یرقان وامراض سینه مانند ربو وقرحهٔ‌ریه‌وامراض دماغ مثل فالج و کزاز نافع ومهرّای او درروغن زیتون جهت مفاصل و استرخاء ودرازکردن موی مجرّب ، وقدرشربتش یك‌مثقال است. معده را دباغت کند وشکم ببندد وجون بدان‌تنقّل کنند مستی‌دیرآورد وبول ببندد.صداع اطفال را نافع بودجون باشیر بایشان دهندتعدیل در طبیعت ایشان بیداکند . مینمی گوید : آور شجرهٔ غبیرا قوّت‌عظیم‌دارد ودرشهوت‌زنان‌برانگیختن. وعرق گل سنجدمحلّل ریاح معده‌ودرجمیع افعال مانند جرم آن و از اوضعیف‌تراست . رجوع شودبه تحفهٔ حکیم مؤمن واختیارات بدیعی :

سنجد... و هر چه فربه‌تر بهتر ، و چوبش‌درآب‌صابر است،درهای‌حمّام‌و آنچه درنم‌باشد اغلب‌ازآن‌سازند . شاخش‌درخانه بیاویزند مگس براوجمع‌شوند ... برکش زردی لحیه ببرد .(نزهة‌القلوب‌نقل‌از نسخهٔ خطی)آبی‌وامرود وآنچه که بتازی‌زعرور وخرما‌وقسب و سنجد که غبیرا گویند ... طبع‌راخشك کند . (ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).
|| شراب گاورس. (آنندراج).(غیاث‌اللغات) آب‌ارزن که‌مست کند .(منتهی‌الارب) . سُکُرکَة ، و آن شراب ذرت است . (اقرب‌الموارد). نبیذاهل‌حبشه که ازارزن کنند . (دهار) . ضرب من‌الشّراب تتخذه الحبش من‌الذرّة ،وهی‌سُکرکة، ویقال لها «السُکُرکَة»، وفی‌الحدیث : ایّاکم والغبیراء فانّها خمرالعالم . (المعرّب - جوالیقی): ظاهر آمشروبی‌است ،خمرآن‌بود که ازانگور گیرند ، و سکر از خرما و نقیع‌ازانگبین، ومرز از گاورس ، وغُبَیرا ازگندم.(تفسیرابوالفتوح‌رازی‌چاپ اول ج۳ ص ۲۸۰)||نوعی‌از گیاه‌ریگستانی‌یابارآن،و غبیراء درختوی بابعکس (منتهی‌الارب)،

گوئی که خر مگس‌برد ازخوان عنکبوت
بربر سبز رنگ غبیرا بر افکند .
خاقانی.

|| مصغر غبراء . جاء علی غُبیراء الظّهر و غُبَیراء الظهر یعنی الارض (اقرب الموارد).

(۱) درفارسی بتخفیف آخر آید .

يقال تركه على غُبَيراء الظّهر ، اذارجع خائباً. (منتهى الارب).

غبيرا . [غُ بَ] (۱) (اِخ) شهريست [به ناحيت كرمان] ميان سيرگان وبم . جائى سرد سير وهواى درست وآبادان وبا نعمت بسيار وآبهاى‌روان ومردم‌بسيار. (حدودالعالم) .

غبيراء . [غُ بَ] (ع اِ) رجوع بغبيرا شود .

غبيرى . [ ] (اِ) درخت سدر خاردار است . (فهرست مخزن‌الادويه چاپ بمبئى ۱۲۷۳) همين معنى درتحفهٔ حكيم مؤمن براى‌غبرى آمده .

غبيس . [غُ بَ] (ع ظرف زمان) هرگز . ابداً . يقال لاآتيك ما غَبا غُبَيس يعنى نيايم ترا هرگز (منتهى‌الارب) . (آنندراج) . و هذا ظرف من‌الزّمان لايعرف ماصله؛ وقيل اصله‌الذّئب، وغبيس تصغير اغبس مرخّماً، و غَبااصله غبّ فأبدل من‌احدى البائين الالف مثل تقضّى فى تقضّض ، و معناه‌لاآتيك مادام الذّئب يأتى الغنم غِبّاً . (منتهى‌الارب) ‖ (اِ) گرگ خاكستر گون (آنندراج). مصغّر اغبس بتصغير ترخيم.(منتهى‌الارب). (اقرب‌الموارد).

غبيط . [غَ] (ع اِ) برنشستنى همچون پالان بختى يا پالان شتر كه بروى هودج بندند . يا پالان خرد كه قَتَب‌واحنائش يكى باشد(منتهى‌الارب). (آنندراج). ج ، غُبُط (منتهى‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . ‖هو من مراكب النساء يقتّب بشجارو يكون‌للحرائر دون‌الاماء. (معجم‌البلدان) . ‖ آب روى از زمين بلند (منتهى‌الارب) .(آنندراج) . مسيل آبى كه دربلندى جارى شود .(اقرب‌الموارد) . زمين‌پست. (منتهى‌الارب) . (آنندراج) . زمين‌فراخ‌هموار بلنداطراف.(منتهى‌الارب). (آنندراج). جيوه . سيماب(برهان قاطع در ذيل كلمهٔ آبك) رجوع بسيماب شود . ‖ ياقوت در معجم‌البلدان چنين استنباط كرده است كه « غبيط » [illegible] فعيل است ازغبطه ، بمعنى حسن‌الحال ، ويا از غمط كه معنى آن نزديك بمعنى حسد است . (معجم‌البلدان) .‖ خون تازه.(مقدمة الادب زمخشرى‌ص۴۷).

غبيط. [غَ](اِخ) وادئى است(منتهى‌الارب) . (آنندراج) . نام وادئى است واز آن‌ست‌صحراء [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

(معجم‌البلدان).

[illegible] (منتهى‌الارب).

[illegible]

وگويند درحزن بنى‌يربوع كه ميان كوفه و فَيد قرار داد درّه‌هايى است كه ازجملهٔ آنها غبيط و اياد و ذوطلوح وذوكريت است .(معجم‌البلدان‌ورجوع به‌عيون‌الاخبار ج ۱ حاشيهٔ‌ص۷۷والعقدالفريد چاپ مصر باهتمام‌محمّدسعيدالعريان ج۶ص۵۴، ۵۵، ۵۶،۵ و۵۷ شود .‖ يوم‌الغبيط كه‌همان‌يوم‌اعشاش است‌يومى(جنگ) است بنى‌يربوع را نه مجاشع‌را.جرير گويد :

ولو شهدتْ يومَ الغبيطِ مجاشعٌ

ولا نقلان الخيل من قُلّتى نسر.

(مجمع‌الامثال‌ميدانى).

وياقوت آرد : يوم‌الغبيط ازافضل‌ايام‌عرب است‌وآنرا « يوم‌غبيط‌المَدَرَة» (۲) و« غبيط الفردوس » ميگويند ، و آن روزى است ازبراى بنى‌يربوع نه‌مجاشع (آنگاه‌شعر جرير را بعنوان شاهدآرد). ودرهمين روز عتيبةبن الحارث بن شهاب اليربوعى ، بسطام‌بن‌قيس رااسير كرد وبسطام‌چهارصد شترفديه‌داد وآزاد شد. (معجم‌البلدان).

غبيطان. [غَ](اِخ) (مثنى)موضعى است وآنرا يومى است ،ياغبيط‌وغبيطان هر دويك‌موضع‌است. (منتهى‌الارب).رجوع‌به غبيط‌المدرة شود. يوم‌الغبيطين‌رجوع به غبيطين شود .

غبيط الفردوس. [غَ طُ لْ فِ دَ] (اِخ) يوم‌الغبيط (رجوع بغبيط شود) منسوب به‌باب‌الفردوس است كه يوم‌الغبيط ازايّام عرب بدان نسبت داده ميشود .

(معجم‌البلدان‌ذيل‌باب‌الفردوس).

غبيط‌المدرة. [غَ طُ لْ مَ دَ رَ](اِخ) موضعى است، وآنرا روزى‌است، وغبيطان موضعى ديگر، وآنرا نيز روزى ، ياهردو يك‌موضع است. (منتهى‌الارب) . و رجوع به‌عقدالفريد ج ۶ ص ۵۶ ورجوع‌به غبيط (يوم‌الغبيط) شود .

غبيطين . [غَ طَ] (اِخ) يوم‌الغبيطين يكى از ايام عرب است در آن هانى‌، بن قبيصة الشيبانى بدست و ديعة بن اوس بن مرثد التيمى اسير شد و شاعر عرب در اين باره چنين گفته :

حوت هانئاً يوم الغبيطين خيلنا

وادركن بسطاماً وهنّ شوازب

ابو احمد العسكرى چنين آورده و يوم الغبيطين را غير از يوم الغبيط دانسته است ولى بعيد نيست كه يكى باشند زيرا عربها نام دو موضع‌را درشعر بصورت مثنى بيشتر آرند چنانكه گويند : رامتان و عمايتان و امثال آنها . (معجم البلدان ذيل غبيطان) .

غبين. [غَ] (ع ص) سست‌خرد. گول. (منتهى‌الارب). ضعيف راى. (آنندراج) . (غياث‌اللغات) .(دهار) . (اقرب‌الموارد) . غبين‌الرأى ؛ سست راى . غبين العقل؛ سست عقل . غبن و زيان و فسوس ،

آن‌غبين ودرد بودى صد نماز

كو نماز وكو فروغ آن نياز؟

(مثنوى.چاپ‌علاءالدوله‌ص۱۶۶).

هركه باسلطان شود اوهمنشين

بردرش شستن بود حيف‌وغبين

مثنوى.چاپ‌علاءالدوله ص۴۷ .

غبينة. [غَ نَ] (ع حا مص) نقصانى . بيخردى. (منتهى‌الارب) . (آنندراج) . ‖فريب. (منتهى‌الارب).‖ فريب خوردى در خريد.(منتهى‌الارب).فريب‌خوردى درخريد وفروخت.(آنندراج).‖ بمعنى غبن :

چشمى كه جز بروى توبرميكنم خطاست

و آندم كه بيتو ميگذرانم غبينه‌اى

(غزليات‌سعدى چاپ‌فروغى).

غبية. [غَ يَ] (ع اِ) باران اندك يا دفعه‌اى‌ازباران.(منتهى‌الارب).(آنندراج). باران غيركثير يادفعهٔ‌شديدازباران (اقرب‌الموارد)‖ريزش‌بسياراز آب.(منتهى‌الارب). (آنندراج).(اقرب‌الموارد).(تاج‌العروس). ‖پى‌درپى كوفتن تازيانه‌ها .(ازمنتهى‌الارب وآنندراج) . الصّبّ الكثير من‌الماءوايضاً من‌السياط ... على التشبيه بغبيات المطر . (تاج‌العروس) . الصّبّ الكثير من‌الماء والسياط.(اقرب‌الموارد). درشرح‌قاموس فارسى غبيه‌را بمعنى تازيانه‌آورده وظاهراً اين‌اشتباه‌ازترجمهٔ عبارت « الصب‌الكثيرمن الماء والسياط » ناشى‌شده است كه شارح « السياط »رابر « الصب » معطوف‌دانسته‌وآنرا معنى‌مستقلى پنداشته‌است‌وحال‌آنكه‌معطوف برالماء است يعنى والصب‌الكثيرمن‌السياط، وصاحب تاج‌العروس « ايضاً من » را براى رساندن همين معنى و براى رفع اشتباه افزوده است .واين اشتباه در فرهنگهاى ديگرى‌از قبيل ناظم‌الاطباء نيز واردشده، ‖گردبلندرفته.(منتهى‌الارب).(آنندراج). (اقرب‌الموارد).ج، غبيات . قال الرّاجز : وغبيات بينهنّ وبل . وربّما شبه‌بهاالجرى، الّذى‌يجى‌ء بعدالجرى‌الاوّل.(اقرب‌الموارد)، ‖ غايب‌شدن‌آفتاب ، جاءه على غبية‌الشمس اى غيبتها .(منتهى الارب) . (آنندراج). (اقرب‌الموارد) .

‖ جستن درهنگام راه‌رفتن ، قال‌ابوعبيدة: الغبية،الوثبةفى‌السّير. (منتهى‌الارب.)وقال ابو زيد : الغبية كالزّبية [زِ يا زُ يَ] فى‌السّير . (اقرب‌الموارد) .

غبية. [غَ يِ يَ] (ع ص) مؤنث‌غبى. رجوع بغبى‌شود .

غُپ . [غُ] (اِ)لپ (درلهجهٔ قزوينى . درتداول عامه ،غپش بالاآمده .

غپك. [غَ پَ] (اِ) گياهى است كه از آن بوريا بافند ولُخ نيز گويند (فرهنگ رشيدى) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (فرهنگ نظام) ؛

(۱) Ghubaira [illegible] (حدودالعالم). (۲)-رجوع به غبيط‌المدره شود

باده که‌دردسر دهدخاك‌به‌است(۱) منظرش(۲) مفرش اگرحریرشدسوختن(۳)است‌ازغیك. ودر تداول عامهٔ جنوب خراسان‌لوخ گویند.

غت. [غُ] و[غَ] (٤)(اِ) احمق . ابله (برهان قاطع). (فرهنگ اوبهی) . جاهل‌و نادان.(برهان‌قاطع). || گول. (آنندراج) . (انجمن آرا) :

هست بافضل شیخ بواسحق
تیر گردون زراه‌دانش‌غت.

شمس فخری بنقل آنندراج و انجمن آرا وفرهنگ رشیدی‌وفرهنگ‌شعوری.|| کسی که خودرا کسی‌میداند وزوداز جادرمیرود. (فرهنگ‌نظام).

غت. [غَ تّ] (ع مص) رنجانیدن کسی رادر کار.(منتهی‌الارب). (آنندراج). غتّه بالأمر غتّاً.(منتهی‌الارب).|| غتّ درآب، غوطه‌دادن کسی رادرآب. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . کسی را سربآب فروبردن . (تاج المصادر بیهقی) . || غتّ در سخن ، سرزنش کردن کسی راسخن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || اندك اندك خوردن‌آب را بی جدا کردن کاسه ازدهن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || اندوهمند کردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || خبه‌کردن و مانده گردانیدن ستور را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . یقال غتّ الدابةشوطاً اوشوطین ای‌اتعبهافی‌رکضها. (منتهی‌الارب) . || دربی یکدیگر آوردن چیزی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).|| خنده پنهان داشتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پنهان کردن خنده. (تاج المصادربیهقی) .

غترفه. [غَ رَ فَ] (ع مص) بزرگ منشی . تکبر کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

غتره [غَ تِ رَ] در بعض لهجه های فارسی : خرد،بسیار خرد (۵)، یك غتره صابون .

غتفر. [غُ فَ] (ص) بمعنی غت‌است که جاهل وابله واحمق ونادان باشد . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (ناظم‌الاطباء) . گول و احمق. (فرهنگ رشیدی) . رجوع به غُت و غُتفَره وغتفل‌شود .

غتفر. [غَ فَ] (ص) همان غُتفَراست بنقل فرهنگ رشیدی .

غتفره. [غُ فَ رَ] (ص) غُتفر.نادان. جاهل . احمق . ابله . (برهان قاطع) . گول و احمق. (فرهنگ‌رشیدی). || گول‌و نادان .(آنندراج) . سفیه . مقابل زیرك . غتفره :

دهقان ، امام غاتفری ، مهترسره
در منّت تواند جهزیرك‌چه‌غتفره.

سوزنی.

ندیدم چو تومن بکوه و دره
یکی بینوا ، خام بس غتفره .

(فرهنگ اوبهی)

جملگی را خیالهای محال
کرده‌مانند غتفره بجوال.

سنائی بنقل انجمن‌آرا.

|| زنا کننده . زانی . (برهان قاطع) . (آنندراج):

خاك بشهوت مسپر چون ستور
تا نه زنت غتفره گیرد نه‌پور.

انوری(بنقل‌فرهنگ‌رشیدی وآنندراج). || پلیدطبع . (برهان قاطع).(ناظم‌الاطباء).

غتفره. [غَ فَ رَ] (ص) همان غُتفَره است بنقل فرهنگ‌رشیدی. رجوع به‌غتفره شود.

غتل. [غَ تَ] (ع مص) غَتَل مکان ، بسیار درخت ناك گردیدن جای. (منتهی الارب) .

غتل. [غَ تِ] (ع ص) جای درختناك. نخل غَتل خرما بنان درهم پیچیده. (منتهی الارب).

غتم. [غَ] (ع حا مص) سختی گرمای دم گیر .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) (٦) . سختی گرمای نفس گیر . (ناظم‌الاطباء).

غتم.[غُ](ع‌ص) ج ،اَغتَم.(منتهی‌الارب).

غتماء . [غَ] (ع ص) تأنیث اغتم . (اقرب‌الموارد) . زنی که سخن پیدا نتواند گفتن.(ناظم‌الاطباء).

غتمة. [غُ مَ] (ع حامص) عجمیّت . (منتهی‌الارب).(آنندراج). سخن‌پیدانتوان گفتن. فصاحت نداشتن . (ناظم‌الاطباء) . عُجمت در سخن ، تقول فی منطقه غُتمة . (اقرب‌الموارد).

غتمی .[غُ ی‌ی] (ع ص نسبی)(منسوباً) مرد که کلام پیدا گفتن نتواند.(منتهی‌الارب). || و منه لبن غُتمیّ ای‌ثخین لاصوت لصبّه (یعنی‌شیرغلیظ که ریختن آن‌صدائی ندارد). (منتهی‌الارب). || گرم.(دزی ج۲ص۲۰۱).

غتوده. [غَ دَ] (اِ خ) غلام ابرهه که ازسرداران‌جیش‌حبش بوده؛ ابرهه‌حیله اندیشید ویکی ازغلامان‌خودرا غتوده نام در کمینگاهی نشاند . (حبیب‌السیر چاپ اول تهران جزودویم ازمجلد اول‌ص۹۷) . درچاپ خیام (ج۱ ص۲۷٦) غنوده‌نوشته شده ودرچاپ اول تهران نیز نسخه‌بدل‌غنوده است .

غتیم . [غُ تَ] حیاض غُتَیم ، کنایه ازمرگ . (منتهی‌الارب) . لقب الموت ، وفی‌المثل : اورَدَه حیاض غُتَیم». (اقرب الموارد).

غتیم. [ ] (ع اِ) درفهرست‌مخزن‌الادویه (چاپ‌بمبئی۱۲۷۳) بمعنی اسفنج‌آمده‌وآن مصحف غبیم است‌رجوع به‌غبیم‌شود .

غث .[غَ ثّ](ع‌ص) لاغر.(غیاث‌اللغات). کم گوشت.(منتهی‌الارب) .(آنندراج) . لحم غثّ ؛ گوشت‌لاغر. (منتهی‌الارب) . وتأنیث آن غثّة.(اقرب‌الموارد).مقابل‌سمین؛ غث وسمین، لاغر وفربه. || سخن‌تباه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . حدیث غثّ ، سخن تباه.(منتهی الارب) .حدیث غثّ ، سخن ناخوش . ج ، اَغثاث. (بنقل دزی) :

قاصدان ازقصدار برکار کرد ، ومیفرستاد سوی بلخ، وغثّ وسمین‌می‌بازنمود عبدوس را پنهان.(تاریخ بیهقی چاپ دکترغنی ص ۲۵۰).چون صدق با کذب وغثّ با سمین وصواب باخطاامتزاج‌واختلاط پذیرد تمییز عسر شود.(تاریخ بیهق ص۱٦):

گرچه درتألیف این ابیات نیست
بی‌سمین غثّی و بی‌غثّی گروت.

انوری.

جواب‌داد خرد کاین گمان مبر بسخاش
که در گمان‌همه غثّ‌وسمین‌تواندبود.

ابوالفرج‌رونی .

و از هرچه حادث شود ، غث و سمین ، و مهین و مهین، وصلاح وفساد ، وخیر وشر بدانی.(سندبادنامه‌چاپ‌احمدآتش‌ص ۸۷). || (مص) روان‌شدن‌ریم‌جراحت.(آنندراج). روان‌شدن غثیثهٔ جرح : غثّ الجرح غثّاً و غثیثاً . (منتهی‌الارب) . دویدن ریم از جراحت . (تاج‌المصادر بیهقی) . ||ازهر کسی‌چیزی‌پرسیدن‌وچیزی‌خواستن؛ یقال ما یَغِثّ علیه احد، یعنی ازهر کس سؤال میکند و چیزی میخواهد . (منتهی الارب).(آنندراج). || چیزی را بدندانستن تاآنرا ترك گفتن، لایغثّ علیه‌شیء ، یعنی چیزی رابدنمیداند تاآنراترك کند.(منتهی الارب). مجازاً فاسد وتباه شدن گوشت و هرچیز . (غیاث‌اللغات) . (اِ) گوشت گنده.(غیاث‌اللغات). || ریم. خون . (غیاث اللغات) .

غثا وغثاء .[غُ] (ع اِ)آب‌آورد. کفك (منتهی‌الارب). (آنندراج).|| تباه‌وپوسیده ازبرگ درخت بکفك سیل‌آلوده وخراب شده . ج،اَغثاء.(منتهی‌الارب).(آنندراج). در تاج‌العروس غثاء راچنین‌شرح داده : القمش والزّبد (والقذر) والهالك ٭ البالی (اوالهالك البالی) من ورق‌الشجر المخالط السیل‌اذاجری . کف.زبد. غثاء [غُثث] . (اقرب‌الموارد) .(تاج‌العروس).رودآورد ، یعنی خاشاك سرآب. (دهار). خاشه. خاشه برسرآب ؛ و شاهبر فراز اوچون بچهٔ عنقا درقلال جبال، وچون غثا در افواج امواج دریامتحیّر ومتفکّر. (سندباد نامه‌ص۵۸).

غثاء . [غُ ثّ] (ع اِ) بمعانی غثاء.

---

(۱)در آنندراج و انجمن آرا ؛ خاك بهشت . (۲) درآنندراج و انجمن آرا وفرهنگ نظام ؛ منزلش . (۳) درآنندراج‌وانجمن‌آرا سوختنی‌است (٤) دربرهان قاطع بفتح اول ودر دیگر فرهنگها بضمّ آمده است . (۵) شاید تحریفی در قطره .(٦) در منتهی‌الارب وآنندراج غتم‌بمعنی گرمای‌دم‌گیر سخت نیز آمده است که ظاهراً اشتباه است .

[غُ] است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
رجوع بغثاء [غُ] شود.

غثاثت. [غَ ثَ] (ع مص) ردی و تباه شدن گوشت. (منتهی الارب). || لاغر گردیدن گوشت. (آنندراج). لاغر شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). || ردی و تباه شدن سخن. (منتهی الارب). ردی و تباه گشتن حدیث. (آنندراج). بد شدن سخن. (تاج المصادر بیهقی).

غثار. [غَ] (ع اِ) علم است گفتار را. (منتهی الارب). (آنندراج). غثار کقطام معرفة علم للضبع. (اقرب الموارد).

غثاغث. [غُ غِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). غثغث کهدهد مثله. (اقرب الموارد). (آنندراج). غثوثر. (اقرب الموارد ذیل همین کلمه).

غثاة. [ ] (اِخ) قریهٔ از قرای حوران ازاعمال دمشق است. (معجم البلدان).

غثث. [غَ ثَ] (ع اِ) شیربیشه. (منتهی الارب). غثوثر. غثاغث. (اقرب الموارد ذیل همین کلمات).

غثث. [غُ ثَ] (اِخ) ذوغثث: آبی است ازبرای غنی بن اعصر. (تاج العروس). ماء لغنیّ. (عن الاصمعی). (معجم البلدان). آبی است ازبرای طایفهٔ غنی. (شرح قاموس). || کوهی بحمای ضریه. (منتهی الارب). ابوبکر بن موسی گوید: ذوغثث کوهی است بحمای ضریه که سیلهای تسریر (۱) از آن کوه، و کوه نضاد بیرون شود. (معجم البلدان).

غثثة. [غَ ثَ ثَ] (ع ص) قوم غثثة گروهی که سخن ایشان بد و تباه باشد. (اقرب الموارد).

غثر. [غَ] (ع مص) موج زن گردیدن زمین بسبزی گیاه: غثرت الارض بالنبات. (منتهی الارب).

غثر. [غَ ثَ] (ع اِ) برزهٔ جامه و ریشهٔ آن. (آنندراج). اغثار تو بك اغثیرارا: کثر غثره (محرکة) ای زئبره و صوفه. (تاج العروس).

غثر. [غُ] (ع ص) ج اغثر. (منتهی الارب). رجوع به اغثر شود.

غثراء. [غَ] (ع اِ) کفتار. (منتهی الارب). (آنندراج). الضبع سمیت لغثرة فی لونها، و [illegible] هم الغثرا هلکوا. (اقرب الموارد). [illegible] مردم آمیخته از [illegible]. (منتهی الارب). (آنندراج) [illegible]. (منتهی الارب). (آنندراج). الغبرا [illegible] منها. (اقرب الموارد). || کلمه [illegible] (منتهی الارب). (آنندراج). [illegible] لارب) (آنندراج).

غثرة. [illegible]

غثرة. [illegible]

وفی الحدیث: رعاع غثرة، هکذا یروی، ونری اصله غثیرة، حذفت منه الیاء. (منتهی الارب). وفی حدیث عثمان (رض) حین دخلوا علیه لیقتلوه، فقال: ان هؤلاء رعاع غثرة ای جهال ... وقیل اصل غثرة غثیرة حذفت منه الیاء، وقیل الغثرة جمع غاثر مثل کافر کفرة ... (تاج العروس). || برزهٔ جامه و ریشهٔ آن. (منتهی الارب). دردیگر فرهنگها باین معنی غثر ضبط شده رجوع به غثر [غَ ثَ] شود.

غثرة. [غُ رَ] (ع اِ) سیاهی بسرخی آمیخته. (منتهی الارب). (آنندراج). || تیرگی که بسبزی باززند. (منتهی الارب). (آنندراج). || گروه مردم. (منتهی الارب). (آنندراج).

غثری. [غَ ثَ ی ی] (ع ص نسبی) کشت دشتی که ازباران آب خورد. (منتهی الارب). (آنندراج). درغالب شهرستانهای ایران دیم و دیمی گویند. العثری بالعین المهملة. (اقرب الموارد).

غثغثة. [غَ غَ ثَ] (ع مص) جنگ سست بی ساز و سلاح کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). || جای گرفتن بجائی. (منتهی الارب). (آنندراج). || نوردیدن جامه ازجوانب آن وشستن. (منتهی الارب). (آنندراج).

غثم. [غَ] (ع مص) بیك بار مال نیکو وجید دادن کسی را، غثم له غثماً. (منتهی الارب).

غثم. [غُ] (ع اِ) ریزهٔ نان که خورده شود. (منتهی الارب). (آنندراج).

غثمرة. [غَ مَ رَ] (ع مص) تباه گردانیدن مال خود را، غثمر ماله. (منتهی الارب). غثمر ماله: افسده. (از اقرب الموارد).

غثمة. [غَ ثِ مَ] (ع اِ) هزارخانهٔ شکنبه. (منتهی الارب). (آنندراج). الفحث [فَ حِ]. (اقرب الموارد).

غثمة. [غُ مَ] (ع اِ) رنگ خاکستری یاشبیه آن. یقال فی لونه غثمة ای بیاض الی سواد. (اقرب الموارد). خاکستر گونی یا مانند آن (۲) (شرح قاموس).

غثو. [غَ] (ع مص) غثاء آوردن سیل و در شورانیدن چراگاه را، غثا الوادی غثواً. (منتهی الارب). (آنندراج). || زیاد شدن خاشاك در جائی: غثا الوادی غثواً و غثواً [غُ ثُوْوَن] کثر فیه الغثاء. (اقرب الموارد). غثو [غُ ثُ وو]. غثی. (اقرب الموارد). بتهوع آوردن. ایجاد استفراغ. (دزی ج ۲).

غثو. [غُ ثُ وو] (ع مص) غثو [غَ]. رجوع بغثو شود.

غثوثر. [غَ ثَ] (ع ا) شیر بیشه. (منتهی الارب). الاسد. (اقرب الموارد). غثث. غثاغث. (اقرب الموارد ذیل همین کلمات).

غثوثة. [غُ ثُ] (ع مص) لاغر گردیدن گوشت. (اقرب الموارد). (آنندراج). لاغر شدن گوشت. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). || ضعیف و لاغر شدن حیوان: غثت الشاة غثاثة و غثوثة: عجفت و هزلت. (اقرب الموارد). || ردی و تباه گشتن حدیث. (اقرب الموارد). (آنندراج). بد شدن سخن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). || ریم دار شدن جراحت. (مصادر زوزنی).

غث و سمین. [غَ ثْ ثُ سَ] (ع ترکیب عطفی) (۳) لاغر و فربه. (برهان قاطع). (آنندراج). کنایه از اندك و بسیار. (برهان قاطع). || کنایه از نیك و بد (برهان قاطع). (آنندراج). || کنایه از قوی و ضعیف. (برهان قاطع). (آنندراج). || کنایه از توانگر و درویش. (برهان قاطع). (آنندراج). || کنایه از دوچیز نقیض یکدیگر. (برهان قاطع). (آنندراج):

وجود رحمت یزدان محمد عربی
پناه ملك و ملك افتخار غث و سمین. (آنندراج).

|| سخن (کلام) غث و سمین، سخن استوار و نااستوار، منسجم و غیرمنسجم، فصیح و غیر فصیح:

این سخن مختصر اولیتر از آنك
در سخن غث و سمین میگویم. مجیر بیلقانی.

ورجوع به غث و به سمین شود.

غث و سمین کردن. [غَ ثْ ثُ سَ کَ دَ] (مص مرکب) گزیدن. انتخاب کردن. به گزینی. به گزینی کردن، خوب و بد کردن. بد و خوب کردن. || جدا کردن. تشخیص دادن.

غثة. [غُ ثْ ثَ] (ع اِ) قوت روز گذار. (منتهی الارب). (آنندراج).

غثة. [غَ ثْ ثَ] (ع ص) مؤنث غث. (منتهی الارب). || برهه ای از بهار که چارپایان رسد: یقال اغتثت الخیل واغتثت: اذا اصابت شیئاً من الربیع. (معجم البلدان). البلغة من العیش. (اقرب الموارد). گوسفند لاغر. (اقرب الموارد).

غثی. [غَ ثْ] (ع مص) غثا آوردن سیل: غثی الوادی. (منتهی الارب). (آنندراج). || در شورانیدن سیل گیاه چراگاه را و بدمزه ساختن، غثی السیل المرتع. (منتهی الارب). (آنندراج). || در شورانیدن و خلط کردن: غثی المال و کذا غثی الناس. (منتهی الارب). || شوریدن دل: غثت النفس غثیاً و غثیاناً. (منتهی الارب). (آنندراج). غثیان (اقرب الموارد). || آشوب و آن غیر قی است. تمایل به قی. (دزی): و شراب التفاح صالح للغثی والقی، الکائنین من المرة الصفراء. (مفردات ابن البیطار ذیل تفاح). || ابر بهم رسانیدن آسمان، غثت السماء بالسحاب. (منتهی الارب). (آنندراج). || در آمیختن

(۱) [illegible]
(۲) درمنتهی الارب و آنندراج سیاهی مایل بتیرگی یا رنگی دیگر [illegible] ضام، بخطا نمین باثاء مثلثه آمده.

سخن را ، غثی الکلام. (منتهی الارب). منش بزدن از چیزی که طبع از آن نافر باشد. (تاج المصادر بیهقی) . ورجوع به غثیان شود.

غثی . [غَ ثَ نْ] (ع مص) بسیار گیاه گردیدن زمین ، غثیت الارض بالنبات غثیً . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || درآمیختن سخن را ، غثی الکلام (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

غثیان . [غَ ثَ] (ع مص) شوریدن دل. (منتهی الارب) . شوریدن دل یعنی تقاضای طبیعت بر قی بی حرکت. (آنندراج). (غیاث اللغات) . قی . شکوفه. (برهان قاطع ذیل منش گردا) . جوشیدن دل ، ور گشتن دل . (مقدمة الادب زمخشری). منش گردا.(مهذب الاسماء).(برهان قاطع). منش بگردیدن از چیزی که طبع از آن نافر باشد (مصادرزوزنی). منش بزدن از چیزی که طبع از آن نافر باشد.(تاج المصادر بیهقی). بدشدن و مضطرب گشتن نفس که بقی نزدیک شود بجهت خلطی که بفم المعده میریزد . (اقرب الموارد) . دل بهم خوردگی . دل آشوبی. تهوع . غثی[غَ ثْ] . حرکت معده برای دفع آنچه در آنست. ورجوع به غثی[غَ ثْ] شود . غیر قی است . ضریر انطاکی گوید : غثیان عبارت است از ضعف قسمتهای بالای معده ، واحساس قی ، بی آنکه چیزی بیرون شود . (تذکرهٔ ضریر انطاکی ص ۱۸۶)؛ و هرگاه که سودا ترش باشد و عفونت ندارد و اندکی باشد غثیان آرد ، و هرگاه که بسیار باشد قی و سودا آرد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). واگر چیزی بخورد او داده باشند بغثیان و قی آنرا از معده قذف کند . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۴۲). و یقطع (الرُبّ المتخذ من الرمانین) العطش والقیء والغثیان. (مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۱۴۴).

غثیث . [غَ] (ع مص) غثّ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (تاج المصادر بیهقی) . || (ص) لاغر کم گوشت و گوشت لاغر. (منتهی الارب) . | (اِ) زرداب جراحت . (منتهی الارب) . چرك و خون و ریم جراحت و گوشت مردهٔ آن. غثیثه (اقرب الموارد) . رجوع به غثیثه شود .

غثیثة . [غَ ثَ] (ع اِ) ریم خون و جراحت و گوشت مردهٔ آن. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). یقال: فیه غثیثة ، ای فساد و مدّة . (منتهی الارب) . بیله . خیم . (مهذب الاسماء) . ریم . قیح . |فسادعقل. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || خرمابن که خرمایش تر و رسیده گردد وشیرین شود. (منتهی الارب) . (آنندراج).

|| (ص) گول و بی خبر. (منتهی الارب). (آنندراج) . احمق. (اقرب الموارد) . || مؤنث غثیث بمعنی لاغر کم گوشت.(اقرب الموارد) .

غثیمة . [غَ مَ] (ع اِ) طعامی است که از ملخ سازند. (منتهی الارب) . (آنندراج). || طعام اهل بادیه. (مهذب الاسماء). || (حامص) کارزار کردن . با هم خصومت کردن . (منتهی الارب) .

غج بن جاخ . [بِ ن] (اِ خ) نام شخصی بوده که ابی بکر محمد بن یحیی الصولی در کتاب الاوراق از او یاد کرده . در صفحهٔ ۲۱۸ مینویسد که در حدود سال ۳۳۰ جمعی از رجاله و مردمان ولگرد ضمن تخریب و غارت ابنیه و باغها، باغ این شخص را هم که هزاران دینار خرج بناء آن شده بود غارت و خراب کردند. (الاوراق ص ۲۱۸) .

غجدوان. [غُ دَ] و [غِ دِ](۱) (اِ خ) موضعی نزدیك بخارا . (آنندراج) . (انجمن آرا). ازقرای بخارا بود(معجم البلدان). دیهی بود بزرگ مانند شهری بر شش فرسنگی بخارا که خواجه عبدالخالق غجدوانی عارف معروف قرن ششم در آنجا ولادت یافته ، و هم در آنجا مدفون شده است. (نفحات الانس جامی چاپ ۱۲۸۹ - ص ۲۴۲-۲۴۳ ورشحات تألیف علی بن حسین کشفی چاپ ۱۹۱۲ - ص ۱۸ - ۲۰ ، بنقل سعید نفیسی در « احوال واشعار رودکی » ص ۲۹۸).غجدوان قریه‌ای است از قرای بخارا در شش فرسخی آن ، و در آنجا بازاری است هفته‌ای یك روز ، مردم دهات برای خرید وفروش در آنجا گرد می‌آیند.(انساب سمعانی) . رجوع بتاریخ بخارای نرشخی ص ۸۰ شود . و همین قریه بود که جنگ معروف به غجدوان در آنجا روی داد و صدرالدین در آن معرکه در گذشت ، رجوع به حبیب السیر چاپ اول تهران جزو چهارم جلد سوم ص ۳۹۰ ، وتاریخ ادبیات ایران از صفویه تا زمان حاضر تألیف برون ص ۵۳ شود .

غجدوانی.[غُ دَ یی] و[غِ دِ](ص نسبی) منسوب است بغجدوان.(انساب سمعانی).

غجدوانی . (غُ دَ یی) نام وی عبد الخالق واز مشاهیر متصوفهٔ قرن ششم است صاحب نفحات می نویسد : اتفاق روش ایشان درطریقت حجت است ومقبول همهٔ فرق اند علی الدوام درراه صدق وصفا ومتابعت شرع و سنت مصطفی (ص) و مجانبت و مخالفت اهل بدعت وهوی کوشیده‌اند و روش پاك خود را از نظر اغیار پوشیده اند . بعد از آنکه شیخ الشیوخ خواجه امام ابو یعقوب یوسف همدانی ببخارا آمدند خواجه عبد الخالق صحبت ایشان‌را دریافتند وتا مدتی که در بخارا بودند همچنان بود و پس از خواجه یوسف بریاضت مشغول شدندواحوال خود را پوشیده میداشتند . خواجه عبد الخالق راسه خلیفه بوده‌است : خواجه احمد صدیق ، خواجه عارف ریوگروی وخواجه اولیاء کلان ، و سلسلهٔ نسبت ارادت خواجه بهاء الحق و الدین نقشبند (ره) از این جماعت بخواجه عارف میرسد. (از نفحات الانس وقاموس الاعلام)

از نفحات الانس چنین برمیآید که یکی از خلفای خواجه عبد الخالق خواجه عارف ریوگروی ، ویکی ازخلفای خواجه عارف خواجه محمود الخیر فغنوی است و خواجه علی رامتین ازخلفای خواجه محمود است واز رامتین منقول است که اگر درروی زمین یکی ازفرزندان خواجه عبدالخالق بودی منصور هرگز بر سردار نرفتی(از نفحات الانس) خواجه علی رامتین از خلفاء خواجه عبد الخالق غجدوانی است.(از تعلیقات فروزانفر برفیه مافیه ص ۳۰۸) بنقل قاموس الاعلام بسال ۶۱۷ ﻫ در گذشت .

غجر . [غَ جَ] (اِ) کولی ، قره‌چی غربال بند.قرباتی.فالگیر.رجوع به(دزی ج ۲) شود .

غجر . [غَ جَ] (اِ خ) یکی ازاقوام ستمکار عرب که در الحولة و نواحی اردن ساکن اند . (دزی ج ۲) .

غجری . [غَ جَ یی] (ص نسبی) منسوب به غجر .

غجغاو.[غَ] (ع اِ) (۲) معرّب غژگاو و غژغاو و کژگاو . موی اسب بحری است که آنرابجای تعوید در گردن اسبان آویزند وآنرا درورق سیم وزر بگیرند(آنندراج). | هر چیزیکه درگلوی اسبان آویزند . (آنندراج). در فرهنگ شعوری بتصحیف غجغا آمده بمعنی قطاس که درموقع جنگ زیر گلوی اسب می‌بندند ، وبیتی مخدوش را شاهد آورده است . (فرهنگ شعوری) . ورجوع به غژگاو و غژغاو و کژگاو شود.

غجك . [غِ جَ] (اِ) در فرهنگ انجمن آرا آمده ، غجك، ساز معروف بکمانچه وآنرا غژه نیز گفته اند. ولی در فرهنگهای دیگر غچك بجیم فارسی آمده، وصاحب انجمن آرا خود نیز در کلمهٔ غژك بجیم فارسی آورده. رجوع به غچك شود.

غجمه . [غُ مَ] (اِ) غژم ، در تداول خراسانیان دانه.حبّ. گلّه.حبّه.حبّهٔ انگور؛

(۱) بکسرغین وفتح دال . (آنندراج) . (انجمن آرا). بضم غین وفتح دال(انساب سمعانی) (۲) در آنندراج بالای غین ضمه نوشته وپس از آن بافتح قید کرده ، وروی حرف نیز همزه قید نموده است . ولی ظاهراً ازلحاظ اینکه معرّب غژگاو است ضبط فوق صحیح است .

انکورهارا لفتش‌مده غجمه مرّه. یادستش زنن غجمه مرّه. (بلهجهٔ خراسانی)

غجمه‌رفتن. [غُ مَ رَ تَ] (مص مرکب) در تداول خراسانیان جدا شدن حبّهٔ انکور ازخوشه: انکورهارا لفتش مده غجمه‌مره. ورجوع به غجمه شود.

غجوم. [غُ] (ع اِ) مقلوب غموج جمع غَمج [غَ مِ] بمعنی شتربچه، وآن در شعر حنظلةبن مصبّح است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). مقلوب‌غموج ج غمج، و بهمان معنی‌است. (اقرب‌الموارد). || مقلوب غموج که‌جمع غمج‌است وآن آبی‌است که شیرین نباشد. (تاج‌العروس). نیزدرمادّهٔ غمج‌چنین گوید: الغمج ککتف شتربچه که شیرخورد میان رانهای مادر... وآبی که‌شیرین‌نباشد. (تاج‌العروس ذیل غمج). بنابراین غجوم وغموج هم برشتر بچکان وهم بر آبهای ناشیرین اطلاق شود. ودر بعضی‌ازفرهنگها که فقط بمعنای نخست آمده کامل نیست. ورجوع به غموج وغمج شود.

غجیطة. [غُ جَ طَ] (ع اِ) بندی که دو طرف آن قلاّب آهنی دارد. واکِیل بند. || بند وطناب (دریا نوردی). (دزی ج۲).

غچک. [غِ چَ] (اِ) سازی‌است معروف که نوازند و آنرا در این زمان کمانچه میکویند. (برهان ذیل غژك). کمانچه. (غیاث‌اللغات). غژك. (فرهنگ‌نظام). غزه. (انجمن آرا). طنبور. (برهان ذیل غژك). غنجك.(جهانگیری). نام سازی که بهندی سرنگی گویند.(آنندراج). (غیاث‌اللغات):

مجلس دلکش کل تا نبود بی مطرب
شده بلبل‌غجکی‌شاخ کل وغنچه غچك
(شاه‌طاهر دکنی‌بنقل فرهنگ نظام).

دف‌وچنگ‌ورباب‌وزنبوره
غچك وناي‌وبربط وتنبور.
(نزاری‌بنقل‌فرهنگ نظام).

گویا این لفظ از ترکی‌آمده که مجازاً درقسمی از سازاستعمال شده چه در ترکی بمعنی آوازباگریه وفریادگلوست.(فرهنگ نظام).

غچموك. [غَ] (اِ) وزغ.وزق.غوك. (برهان قاطع). رجوع به غوك شود.

غد. [غَ] (ع قید زمان) فردا، اصله غدو، حذفت‌الواوبلاعوض، وقدجاءعلی‌الاصل، [illegible] غدیّ و غدوی [غَ دَ] [illegible] (منتهی‌الارب) [illegible] النسبةالیه غدیّ وان شئت [illegible] [illegible] امت‌است:

ان‌النبی (ص) ابصر ناقة معقولة وعلیها جهازهافقال:این‌صاحبها لامرّوه،فلیستعدّ غداً للخصومة. (مکارم‌الاخلاق طبرسی). || بعد غد، پس‌فردا (مهذب‌الاسماء).

غدّ. [غُ دْ د] (ع مص) در تداول عامه بمعنی‌خودبین، وبیشتردرجوان گویند:بچهٔ غدّی است.

غدّ. [غَ دْ د] (ع مص) طاعون زده گردیدن شتر، غدّالبعیر. (منتهی‌الارب).(۱) غَدّالبعیر و غُدّ علی‌المجهول غدّاً: اصابه‌الغَدَد، و غدالبعیر: صارذاغدة فهو غادّ ومغدود، وقیل لایقال مغدود. (اقرب الموارد). || دزی غدّ را بمعنی یك نوع بیماری انسان آورده‌وباین‌عبارت ازکامل‌ابن اثیر استشهاد کرده است: فغد فی دیاربنی سلول فجعل یقول اغدّة کغدّةالبعیر. (دزی ج ۲ ص ۲۰۱).

غدا. [غَ] (ع اِ) بامداد. (مقدمةالادب زمخشری).ظاهراً مخفف غداةاست.رجوع بهمین کلمه شود. || لفظ مشترکی است که درفارسی وعربی بمعنی طعام بکاربرند ولی دراصل بغذائی که هنکام صبح تناول شود اطلاق کنند:

غدای روح‌باشد نطق‌جانان
بجسم مردهٔ عاشق دهدجان
(بنقل لسان‌العجم شعوری).

غدا. [غَ دَنْ] (ع مص)چاشت‌خوردن. (منتهی الارب). غَدِیَ یغدی غداً: اکل اوّل‌النهار.(اقرب‌الموارد). غدی کرضی: اکل اوّل‌النّهار(تاج‌العروس).

غداء. [غَ] (ع اِ) طعام چاشت، خلاف عَشاء. ج، اغدیة، ولاتقل مالی غداء و عَشاء فی جواب من قال اُدنُ فتغدّ لأنّه طعام بعینه.(منتهی‌الارب). چاشتی.(ترجمان علاّمه‌جرجانی ترتیب‌عادل):فلمّاجاوزاقال لفتیه آتنا غداءنا (قرآن ۱۸:۶۲).چاشت.آش چاشت. طعام بامداد. چاشت خورد. (مقدمةالادب زمخشری). طعام آغاز روز. ناشتائی. صبحانه. ورجوع به چاشت شود.

غداء. [غَ دْ د] (اِخ) ابن کعب بن عوش‌بن عامربن غنم‌بن ثعلبةبن تیم‌الله جدّعمروبن‌عروةالشاعر بود. (تاج‌العروس).

غدائد. [غَ ءِ] (ع اِ) ج، غُدّة بمعانی سِلعة، وه بین شحم‌وسنام، وپاره‌ای از مال، و در غیر این معانی جمع، غدد است. (ازاقرب الموارد). || حصّه‌ها. (منتهی الارب). نصیبها. (از اقرب الموارد).

غدائر. [غَ ءِ] (ع اِ) ج، غَدیرة، گیسِ ان‌بافته.(منتهی‌الارب). (آنندراج):

دیدها در آن ماتم سرا ازشعاع‌موی‌ونقش غدائر گیسوی ولدان و جواری مخطوف و مفتون. (ترجمهٔ یمینی ص ۴۵۱).

معتبر ذوائب معقد عقائص
مسدل غدائرسجنجل ترائب
(منسوب‌به‌امیرمعزی یابدروی برهانی).(۲)

غدائره مستشزرات الی العلی
تضلّ العقاص فی مثنّی و مرسل.
(معلقهٔ امرؤالقیس).

غدات. [غَ] (قید زمان) رجوع به غداة شود.

غداتئذٍ. [غَ تَ ءِ ذِنْ] (ع ترکیب اضافی). در آن‌بامداد. ترکیبی است‌از غداة واذمانند یومئذٍ، حینئذٍ وامثال آنها. واذ ظرف زمان است که‌بگذشته اختصاص دارد وجز بجمله اضافه نشود وگاهی‌مضاف الیه را حذف کنند و بعوض آن تنوین آرند و ذال را برای دفع التقاء ساکنین کسره دهند، مانند متی جاء کم الموت فحینئذٍ تندمون (در اصل فحین اذ یجیء تندمون بوده). (از اقرب الموارد).

غداة غد. [غَ ةَ غَ] (ع ترکیب اضافی). فردا بامداد. (مهذب‌الاسماء). بگاه فردا. (از ناظم الاطباء).

غداد. [غِ] (ع اِ) ج، غدد[غَ دّ] طاعون شتر. (اقرب الموارد). درفرهنگها این کلمه مورد اختلاف است. از قاموس چنین برمیآید که غدادجمع ج، غدداست واقرب الموارد نیزچنین آورده ولی تاج‌العروس آنرا جمع غادّ دانسته وبشعر زیراستشهاد کرده:

عدمتکم و نظرتکم الینا
بجنب عکاظ کالابل الغداد.

اما اینکه بعضی‌فرهنگهاجمع غده‌آورده‌اند اشتباه‌است زیراجمع‌غدّة‌غُدد آمده‌نه‌غداد. || حصّه‌ها، نصیبها. (از اقرب‌الموارد).

غدادمشك. [غ دِ م] (ترکیب‌اضافی) این ترکیب در ابیاتی چند ازدیوان البسهٔ نظام قاری آمده ولی‌جامع دیوان‌غدادمشك را جزء لغات لاینحل ومشتبه دیوان مزبور ذکر کرده است (۳):

مبارا زخت والا از غداد مشك ولا وسمه
بآب ورنگ‌وخال‌وخط‌چه‌حاجت‌روی زیبارا
(دیوان‌البسهٔ نظام‌قاری ص ۳۷).

درشدّه ریشه دید بوالاغداد مشك
ازسر گرفت‌دل‌هوس‌زلف وخال‌دوست
(نظام‌قاری‌ص ۳۷).

این همه بر جامهٔ والا غداد مشك و زر
شاهدان‌خوش ازبرای‌عرض کالامیکنند
(نظام قاری ص ۳۷)

دردیوان مزبور این ترکیب بصورت‌مشك وغداد نیز آمده:

چهرهٔ شاهد والا بجزازمشك‌وغداد

---

(۱) [illegible] دیمن ستورولی درفرهنگها بشتر اختصاص یافته است. (۲) در بارهٔ گویندهٔ قصیده ای که بیت مذکور [illegible] رجوع به مجلهٔ مهرسال‌هفتم شمارهٔ ۷و۸ ص۳۹۰ بقلم دکترمحمد معین، [illegible] نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال اول [illegible] شود. (۳) دیوان البسهٔ نظام قاری‌طبع استانبول‌ص ۲۰۶.

هیچکس بر سر بازار سیه کرد، نکرد
(نظامی قاری ص ٥٩).

غدار. [غ ِ] (ع مص) بمعنی مغادرة است. (منتهی الارب). مصدر غادر است بمعنی ترک کردن و باقی گذاشتن (از اقرب الموارد).

غدار. [غ َ] (ع ص) یاغدار، بمعنی ای زن بیوفا، دشنام است اورا. (منتهی الارب). یاغدار بالبناء علی الکسر دشنامی از برای زن است و آن از چیزهائیست که اختصاص بندا دارد و معنی آن یا غادرة است و در شتم مرد یاغدر [غُ دَ] و در جمع آن یاآل غدر گویند. (از اقرب الموارد).

غدار. [غ َ د] (ع ص) بی وفا (مذکر و مؤنث دروی یکسان است). تأنیث آن غدارة. (منتهی الارب). (آنندراج). بسیار بی وفا (غیاث اللغات). پیمان شکن و خیانت کننده بکسی، گفته اند غدر در اصل بمعنی اخلال درچیزی و ترک آن وضع شده و معنی نقض عهد مأخوذ از آنست. (از اقرب الموارد). مرد یا زن پیمانشکن و خیانتکار. غادر. غادرة. (از اقرب الموارد). ختار. (ترجمان القرآن ذیل ختار). ورجوع به ختار شود. زنهار خوار. زینهار خوار. غدر کننده. پر غدر. || در نثر و نظم فارسی علاوه بر معانی فوق بیشتر بمعنی مکار و محیل و فریبنده بکار رفته است:

اگر خدای بخواهد بمدتی نزدیک
مراد خویش بر آری ز دشمن غدار. فرخی.
قول و عمل چون بهم آمد بدانک
رسته شدی از تن غدار خویش. ناصرخسرو.
بدان کان تشنهٔ دنیای غدار
بتر از تشنهٔ آبست بسیار. ناصرخسرو.
رش و سنگ کم و ترازوی کژ
همه تدبیر مرد غدار است.
ناصرخسرو.

چون ابوالحسن سیمجور فساد آن کار و کساد آن بازار مشاهدت کرد باز ما نغدار بار شد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ١٢٧٢ ص ٥٩). و عرصهٔ آن ولایت از خبث و فساد آن غداران پاک گردانید (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٢٩). روی بولایت آن کافر غدار نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ٣٩).
اقوال پسندیده مدروس گشته... و عالم غدار و زاهد مکار. (کلیله و دمنه). ملک درا کرام آن کافر نعمت غدار افراط نمود. (کلیله و دمنه). آنکه... شوخ چشمی سپهر غدار دیده بود سیرت روی بکار آورد. (کلیله و دمنه).

اکنون که گل سعادتت پربار است
دست تو زجام می چرا بیکار است
می خور که زمانه دشمن غدار است
دریافتن روز چنین دشوار است.
(رباعیات خیام باهتمام فروغی)

چو طوطی ارچه همه منطقم نه غمازم
چو تیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم. خاقانی.
خاقانی از این خانه و خان غدار
برخیز و بخانه‌بان کایدش بسیار. خاقانی.
کیست دنیا زنیست مکاره
چیست در خانهٔ زن غدار. خاقانی.
دو سرهنگ غدار چون پیل مست
بر آن پیلتن بر گشادند دست. نظامی.
جای من کس گرفت غداری
عنکبوتی تنید بر غاری. نظامی.
در بن این خاکدان عالم غدار
اشک‌فشان همچو شمع چند گدازم. عطار.
یار نا پایدار دوست مدار
دوستی را نشاید این غدار. سعدی.
شکر آنان خورند زین غدار
که نیابند زهر در شکرش. سعدی.
حقوق صحبتم آویخت دست در دامن
که حسن عهد فراموش کردی ای غدار
سعدی.

غُدار. [غ ُ د] (ع ص) ج غادر. (اقرب الموارد). رجوع به غادر شود.

غدار نهاد. [غ َ د ن َ] (ص مرکب) کسی که بیوفائی و حیله گری در نهاد وی باشد: تا خبر متواتر شد و خدیعت و مکر آن کافر غدارنهاد ظاهر گشت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی نسخهٔ خطی ص ٢٥) (١).

غداره. [غ َ رَ] (٢) (اِ) پیکان پهن بزرگ شکاری، و آنرا باندام پیل سازند. (برهان). پیکان بزرگ. (جهانگیری). پیکان تیر بزرگ که بترکیب پیل سازند. (آنندراج). (انجمن آرا). بمعنی پیکان نیزه نیز آمده. (ازلسان العجم). غداره مأخوذ از کتاره، کتاله است که در سانسکریت کتارا [ک] (٣) و در زبان اردو کتاره [ک] (٤) و کتاری (٥) است: شش تن مقدم ایشان خویشتن را بکتاره زدند چنانکه خون در آن خانه روان شد... این خبر بامیر رسانیدند گفت این کتاره بکرمان بایست زد (٦). (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین ذیل غداره و کتاره). صاحب لسان العجم گوید: غداره در ترکی شمشیری است که بپهلوی اسب می بندند (لسان العجم) ولی ظاهراً همان غداره و کتارهٔ فارسی است که بزبان ترکی راه یافته. قداره. (حاشیهٔ برهان تصحیح آقای دکتر معین). ورجوع به قداره شود. || دبّهٔ برنجین. (برهان). (آنندراج و انجمن آرا بنقل از برهان). || یک نوع سلاح محافظ سر. (لسان العجم). از این کلمه ترکیبات غداره بستن، غداره بندی، غداره کشیدن نیز بکار برند.

غدارة. [غُ دَ] (ع اِ) آنچه سپس گذارند آنرا. (منتهی الارب). (آنندراج). هرچیزی که آنرا ترک کنند و باقی گذارند. (از اقرب الموارد).

غدارة. [غ ِ] (ع اِ) صاحب منتهی الارب بمعنی گیسوی بافته و غدیره آورده وجمع آن را غدائر ذکر کرده، و این معنی در دیگر قوامیس عرب دیده نشد.

غدارة. [غ َ د دَ رَ] (ع ص) مؤنث غدار. (منتهی الارب). زن بیوفا و فریبنده. (ناظم الاطباء). || سنون غدارة، سالهائی که پر باران باشد و سبزه کم روید. (از اقرب الموارد).

غداره بستن. [غ َ د دا رَ بَ تَ] (٧) (مص) بستن غداره بکمر. غداره بندی. رجوع بغداره شود.

غداره بند. [غ َ رَ بَ] (نف مرکب) آنکه غداره بخود بندد. آنکه کتاره دارد. || مجازاً هوادار، هواخواه، حامی وطرفدار کسی یا کاری. حامی جد.

غداره بندی. [غ َ رَ بَ] (حامص) عمل غداره بند. غداره بستن. رجوع به غداره و غداره بستن شود.

غداره کشیدن. [غ َ رَ ک ِ دَ] (مص مرکب) بروی کسی غداره کشیدن. حمله کردن با غداره بکسی. رجوع به غداره شود.

غداری. [غ َ د دا] (حامص) غدار بودن مکاری، حیله گری. فریبندگی:

خشتی که ز دیواری برند به بیداری
شاخی که ز گلزاری برند بغداری
منوچهری.
دیوی ره یافت اندرین بستان
بدفعلی و ریمنی و غداری. ناصرخسرو.
زمانه با تو چه دعوی کند بیدمهری
سپهر با تو چه پهلو زند بغداری. سعدی.

و رجوع به غدار شود.

غداف. [غ ُ] (ع اِ) زاغ سیاه. (منتهی الارب). (آنندراج). (دهار). غراب بزرگی است و گویند غراب القیظ است که بالهای ضخیم دارد. ج، غدفان [غ ِ] (از اقرب الموارد). کلاغ سیاه وسپید یا. (مهذب الاسماء). پرنده‌ای حلال گوشت و دانه خوار است مانند غراب الزرع، و کوچکتر از غراب الزرع، و رنگ آن مایل به غبرت است. محقق حلی در شرایع گوید: و یحل الزاغ و هو غراب الزرع والغداف، و هوا صغر منه یمیل الی الغبرة. در تحفه آرد: غداف نوعی از کلاغ است بقدر زاغچه، و اغبر، سیاهی غالب، و منقار و پای او سرخ نیست بخلاف زاغچه که سیاه و منقار و پای او سرخ است. گرم و خشک، و گوشت او صلب و موادخلط فاسد و مطبوخ او باشبت جهت ریاح تهیگاه و درد زانو نافع، و زبل و زهرهٔ او جالی و تند، و رافع آثار، و مقوی باصره است. انتهی. مؤلف صبح

---

(١) در نسخهٔ چاپی ١٢٧٢ ص ٣٩ است و ترکیب غدار نهاد را ندارد. (٢) در تداول عامه بتشدید دال بکار برند. (٣) Kathârâ. (٤) Kathâra. (٥) Kathâri.
(٦) تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ٤٣١ و ٤٣٢. (٧) در تداول عامه بتشدیددال استعمال کنند.

الاعشی نیز چنین آرد، غداف همان غراب القیظ (۱) است. ابن فارس گوید که آن غراب بزرگ است ، وعبدری گوید که آن کلاغ کوچك سیاه مایل بخاکستری است ونووی در روضه آنرا حرام شمرده در حالیکه رافعی بحلال بودن آن جزم کرده است وصاحب مهمات تحریمرا ترجیح داده است .(صبح الاعشی ج۲ ص ۷۶). وضریر انطاکی گوید، غراب بسه نوع از پرندگان اطلاق شود یکی زاغی است که در نزدما به غراب الزرع والعقاق معروف است پاها ومنقار آن کوچك وسرخ وبزرگی کبوتراست دوم غراب معروف باسوداست که در میان پرندگان درنده بسیار یافت شود وبغلط آنرا زاغ نامیده اند وسوم معروف به ابقع که از همه وحشی تر است (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ذیل غراب) . رجوع به (البیان والتبیین چاپ حسن سندوبی قاهره ج ۱ ص ۶۷)شود || کرکس برناك، (منتهی الارب)، (آنندراج) . کرکس بسیار پر.(ازاقرب الموارد) . || موی سیاه دراز. (منتهی الارب). (آنندراج). شعر غداف ، موی سیاه دراز.(مهذب الاسماء). || بال سیاه. یاعام است .(منتهی الارب).(آنندراج) . الجناح الاسود، کمیت در وصف شترمرغ وتخم آن گوید: یکسوه وحفاً غدافاً من نطیقته . (از اقرب الموارد) .

غدافل . [غُ ـِ ف] (ع اِ) کبش غدافل قچقار که‌پشم‌دنبش‌بسیار باشد. بعیر غدافل. (منتهی الارب). بعیر او کبش غدافل، کثیر شعر الذنب.(اقرب‌الموارد).رجوع بغدفل‌شود.

غدافل [غَ ـِ ف] (ع اِ) ج، غدفل [غَ دَ]. (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع به غدفل شود .

غداق نوین . [ ] (اِخ) از امراء چنگیزخان که بایسور مأمور فتح‌وخش‌وطالقان شدند. (تاریخ جهانگشا ج ۱ ص ۳۳ و۹۲) .

غدا گرفتن . [غَ] (مص مرکب) چاشت خوردن. چاشتی خوردن . رجوع به غداء وغدا شود .

غُدام [غُ] (اِخ) ابن [illegible] بود و [illegible] [illegible] فرستاد رجوع به البیان والتبیین [illegible] سندوبی قاهره ج ۱ ص۲۹۶و۲۹۷ شود .

غدامس . [غَ مِ] (۲) (اِخ) وغدامس یاقوت درمعجم‌البلدان آرد: گمان میکنم [illegible] در جنوب غربی ضارع [illegible] از بلاد زافون : قم است درآن [illegible] غدامسی را دباغت [illegible] از بهترین پوستهاست ودر نرمی وشفافی مانند لباسهای خز است . در وسط آن شهر چشمه‌ای بنام عین ازلیه قرار دارد که از آثار عجیب معماری رومی است . آب آن چنان تقسیم شده که مردم شهرهریك بهرهٔ معینی از آن برگیرد و کسی نتواند از حق خود بیشتر بهره‌مندشود وبرای زراعت نیز از آن استفاده کنند . اهل غدامس بربر اند وبنام تناوریه نامیده میشوند . (معجم البلدان) . شهری است که از هر طرف صحرا آنرا احاطه کرده و از مستعمرات ایتالیا در لیبی است و سکنهٔ آن ۲۰۰۰ تن است . (لاروس کوچك). صاحب‌قاموس‌اعلام‌آرد :غدامس قصبه ایست حاکم نشین در منتهی‌الیه طرابلس غرب واقع است (۳) اهالی آن باسودان وطرابلس غرب تجارت رایجی دارند . در واحهٔ سرسبز واقع شده و از هر طرف محاط بصحراست اطراف آن را نخلستانها وباغها فراگرفته، دروسط قصبه آبی بحرارت ۳۰ درجه میجوشد وحوضهائی که بنای آنها بسیار قدیم است از آن پر میشود وبوسیلهٔ مجاری بقصبه پخش میگردد از فضلهٔ آن باغها را آب میدهند . اهالی آن از عرب و بربر تشکیل یافته و بیشتر آنان بزبانهای عربی و بربر و سودان آشنا هستند.مذهب آنان مالکی است وبعضی از عقاید خوارج عبادیه پیروی میکنند در تجارت بسیار ماهر ند وبین اسکلهٔ طرابلس غرب و تمبکتو بطور منظم کاروانها براه میاندازند بهر حال غدامس مرکز تجارتی است و از نقاط مهم افریقای شمالی بشمار میرود . بنای غدامس بسیار قدیم است‌ولی بنا کنندهٔ آن معلوم نیست، در تواریخ بسیار قدیم نام غدامس دیده میشود . رومیها این قصبه را بتصرف آورده ودر تواریخ خودشان بنام کیداموس ضبط کرده اند. ابوالفدا و ابن خلدون و سایر مورخان و جغرافی دانان اسلام نیز از این قصبه شرحی آورده و گفته اند : این قصبه یکی از منازل مهم حجاج سودان غربی وصحرای کبیر بشمار میرود . (از قاموس الاعلام) . دمشقی در نخبة الدهر گوید : غدامس یکی ازنواحی سیاه‌پوستان وزنگیان(٤)واز بلادصحراوی است‌وفاصلهٔ آن از وارقلان چهل منزل است ودرختان خرما درآن بسیار روید و اهل آن اباضیه اند و فاصلهٔ آن از کوه نفوسة هفت روز درصحرا است . (نخبة الدهر ص ۲۳۹ و فهرست اعلام آن) .رجوع به غدامس شود .

غدامسی . [غَ مِ] (ص نسبی).وغدامسی منسوب [illegible] غدامس . پوستی بسیار نرم و شفاف مانند خز است و از بهترین پوستها بشمار میرود و آنرا درشهر غدامس تهیه میکنند (از معجم البلدان ذیل غدامس) پوست بسیار عالی که سکنهٔ بربر شهر غدامس واقع در ایالات تریپولی میساختند وازغایت نرمی شبیه ابریشم بود ، ولی بعد آنرا بر نوعی چرم طلائی که بعنوان رویوش بکار میرفت اطلاق کردند . (دزی ج ۲ ص ۲۰۱) . رجوع به غدامسی شود .

غدان . [غ ـِ] (ع اِ) شاخ که برآن جامه آویزند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . شاخه ای که جامه برآن آویزند .(ازاقرب الموارد) .

غدان . [غ] (اِخ) قریه‌ایست از قراء نسف در ماوراءالنهر ، و گویند از قراء بخاراست . (معجم‌البلدان) .

غدانة . [غُ نَ] (اِخ) بطنی است از بنی‌یربوع. (منتهی‌الارب).غدانة‌بن یربوع بن حنظلة از قبیلهٔ تمیم ، نام جدی جاهلی است و حارثة بن بدرالغدانی از فرزندان اوست . (زرکلی ج ۲ ص ۷۵۸). || ابن غدانة‌العمانی مردی بود که‌برای تعلیم و تربیت و تأدیب عباس‌بن‌المقتدر تعیین شده بود . (الاوراق ص۹) .

غدانی . [غُ ی ی] (ص) جوان نازك ونرم اندام . شاب غدانی جوانی نیکو و ناعم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . غدانی‌الشباب ، درقول رؤبة آمده : بعدغدانی‌الشباب الابله . مقصودش جوان تازه وباطراوت است . (ازاقرب‌الموارد) . || (اِ منسوب) منسوب به غدانةبن یربوع بطنی از تمیم است . (انساب سمعانی) .

غداود . [غَ دَ] (اِخ)محله ایست بسمرقند . (منتهی الارب) . محله ایست از حائط سمرقند ، در یك فرسنگی آن . (معجم‌البلدان) .

غداة . [غَ] (ع اِ) پگاه ، یا میان طلوع فجر وطلوع شمس، یقال آتیك غداة غد . ج غدوات . (منتهی الارب). بامداد، یا میان نماز صبح وطلوع آفتاب . (ازاقرب‌الموارد). غدوة، بکرة (اقرب‌الموارد). بام. (برهان قاطع ذیل بام) میان طلوع فجر وطلوع شمس.مقابل‌مساء :

بر این باندی جز مر ترا اجازت نیست
که‌بباری آید نزدیك(؟) این غدات ورواح .
مسعود سعد سلمان .

صلوة غداة ، نماز بامداد دوگانه . || غداة الصغری، دزی گوید این‌اصطلاحی است که من‌معنی دقیق آنرا بدست نیاوردم ؛ وذلك (اجتزنا التقسم الثانی من النیل) وقت الغداة الصغری . (رحلة ابن جبیر) . ظاهراً مراد صبح کاذب است و در تداول مغربیان‌بجای اصطلاح مزبور بکار میرفت.

غدایا . [غَ] (ع اِ) ج غدیة. غدیة زادوجمع است: غدیات و غدایا ، وغدایا را از نظر

(۱) در قاموس وحیاة‌الحیوان غراب‌القیظ آمده، وصورت صبح‌الاعشی ظاهراً غلط چاپی است .

(۲) Ghadamès.

(۳) غدامس در جنوب غربی [illegible] ولی واقع است (دزی ج ۲ ص ۲۰۱ ذیل غدامسی).

(٤) Pays nègres.

ازدواج کلام تنها باعشایا، آورند چنانکه گویند ، انی لآتیه بالغدایا والعشایا.(از اقرب الموارد) .

غدایر. [غَ یِ] (ع اِ) غدائر. رجوع به غدائر شود ‖ غدیرها آبگیرها : (۱) غدایر آب که آنرا کول خوانند در پیش آن بنات السماء بسیار در آنجا جمع شدی . (جهانگشای جوینی) .

غدب. [غُ دُ ب ب] (ع ص) مرد درشت کوتاه بالا، بسیاربی .(منتهی الارب). (آنندراج) : آدمی درشت بسیار عضلات. (ازاقرب الموارد).

غدباء. [غَ] (اِ خ) موضعی است . (منتهی الارب). غدباء نام ناحیه ای است ؛ ظلّت بغدباء بیوم ذی وهج. (ازتاج العروس) .

غدبة. [غُ بَ] (ع اِ) گوشتپارهٔ ستبر درشت در تندی زیر نرمهٔ گوش مردم. (منتهی الارب) . (آنندراج). گوشتی ستبر دراهازم انسان وغیر انسان. (ازاقرب الموارد).

غدد. [غَ دَ] (ع اِ) مرگ امرگی شتران . (منتهی الارب) . طاعون الابل . ج، غداد. (اقرب الموارد). ورجوع به غداد شود.

غدد. [غُ دَ] (ع اِ) ج، غُدّه . (منتهی الارب) :

در وجود بزم ما اغبارشد همچون غدد
گر ازاله میکنی لابد مضرت میرسد
(لسان العجم بنقل ازابوالمعانی) .

ورجوع به غدّه شود .

غدداشکی. [غُ دَ دِ اَ] (۲) (ترکیب وصفی) غدد اشکی یا غدد دمعه ، در قسمت فوقانی خارجی ناحیهٔ قدامی کاسهٔ چشم قرار دارند و در حفرهٔ استخوانی بنام گودال اشکی واقع اند . هر غدّه بوسیله وتر عضلهٔ رافعهٔ پلك فوقانی بدو قسمت میشود ودر روی بن بست پلك فوقانی تکیه میکند اشك از غدّه ترشح یافته بواسطهٔ ۸ تا ۱۰ مجرای کوتاه از غدّه سرازیر میشودودر سطح داخلی پلك فوقانی میریزد اشك بتوسط پلکها بروی چشم گسترده شده وزیادی اشك بزاویهٔ داخلی چشم آمده بوسیلهٔ مجاری اشکی وکیسهٔ اشك وارد مجرای استخوانی اشکی بینی میگردد که درجدار خارجی بینی است وسوراخ مجرای اشکی در مجرای تحتانی بینی درحفره های بینی بازمیشود.(کالبدشناسی دکتر نیك نفس چاپ دانشگاه ص ۲۵٤).

غدد بزاقی. [غُ دَ دِ بُ] (ترکیب وصفی) سه زوج اند که درطرفین فك اسفل قرار گرفته اند ومایع مترشح خودرا بوسیلهٔ یك یاچند لوله بدهان میریزند وعبارتنداز:

۱ ـ غدد بناگوشی (غدد خلف اذن) (۳) که در زیر گوش وعقب شاخهٔ صعودی فك اسفل قرار دارند ومجرای هر غدّه موسوم بمجرای استنون (٤) است که از کنار قدامی غده بروی گونه کشیده میشود وعضلهٔ شیپوری ومخاط گونه را سوراخ میکند وسوراخ آن محاذی دومین دندان آسیای بزرگ فك فوقانی باز میشود.ترشح غدّه بناگوشی مایع صافی است.

۲ ـ غدد تحت فکی (٥) که دردوطرف اندکی پائین وعقب تنه فك تحتانی واقع اندمجرای هر غده زیرفکی مجرای وارتن (٦) نامیده میشود این مجرا در زیر زبان بازمیشود وباعصب زبانی تقاطع میکند .

۳ ـ غدد زیرزبانی (غدد تحت لسان) (۷) که هردو در کف دهان یا زیر زبان واقع شده اند و مجاری متعدّد این غدّه بنام ریونیوس (۸) درهمان محلّ بازمیگردند ترشح غدّهٔ فکی وزیرزبانی لزج وچسبنده است. (کالبد شناسی دکتر نیك نفس چاپ دانشگاه ص ۱۳۸).

غددبناگوشی. [غُ دَ دِ بُ] (ترکیب وصفی) یکی از انواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود .

غددتحت فکی. [غُ دَ دِ تَ تَ فَ كِ] (ترکیب اضافی) یکی ازانواع غددبزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود

غدد تحت لسان. [غُ دَ دِ تَ تِ لِ] (ع ترکیب اضافی) غدد زیر زبانی . یکی ازانواع غددبزاقی.رجوع به غددبزاقی شود.

غدد تراوا. [غُ دَ دِ تَ] (ترکیب وصفی) غدد مترشح . رجوع بهمین ترکیب شود .

غدد تعریقی. [غُ دَ دِ تَ] (ترکیب وصفی) غدد مخصوص ترشح عرق هستند که درتمام سطح پوست بدن زیرجلدقرار دارند وتعداد آنهارا به ۲ ملیون تخمین زده اند. ترشح عرق ازبدن دائم است بطوری که درهوای سرد نیز مقداری عرق ترشح میشود نرمی ولطافت جلد ورطوبت پوست بدن بواسطهٔ همین ترشح دائمی است . (ازکالبدشناسی وفیزیولوژی دکتر نیك نفس چاپ دانشگاه ص ۲٤۱).

غدد تناسلی. [غُ دَ دِ تَ سُ] (ترکیب وصفی) غدد تناسلی عبارتند از تخمدان، بیضه وپستان. رجوع به تناسلی وکلمات مذکور شود.

غدد جنسی. [غُ دَ دِ جِ] (ترکیب وصفی) غدد تناسلی. تخمدان وبیضه وپستان. رجوع به تناسلی وکلمات مذکور شود

غددچربی. [غُ دَ دِ چَ] (ترکیب وصفی) غدد چربی که در تمام سطح بدن موجودند بیشتر بداخل غلاف مو باز شده اند وبدرستی میتوان آنهارا بربسته‌ای از مو دانست فقط آن نواحی که فاقد مو هستند غددچربی ندارند مانند نوك پستان و کف دست و پا . غدد چربی غدد خوشه ای هستند که سلولهای آنها خاصیت ترشح چربی دارد قطرات چربی ابتدا در سلول تشکیل شده سپس تمام سلول را پر میکند و بالاخره سلول کنده شده با محتویاتش داخل حفرهٔ غدّه میریزد وجای آنرا سلول دیگری میگیرد. مادّهٔ مترشحهٔ غدّه یا سبوم (۹) مادّه ایست نیم جامد که ۲/۳ آن آب است وبقیه‌ازمقداری مادّهٔ آلبومینوئید شبیه کازئین ومواد چربی (۳۸ درصد) وبعضی املاح تشکیل میگردد .

عمل غدّهٔ چربی ـ مادّهٔ مترشحهٔ این غدّه بیشتر برای نرم نگاهداشتن پوست ومواست، کم شدن این ترشح سبب خشکی جلد وبر خلاف، زیاد شدن آن چربی بسیار درروی پوست یا سبورّه (۱۰) را تولیدمیکند. گاهی نیز ممکن است این مادّه در داخل غدّه جمع شده برآمدگیهای کوچکی را روی پوست تولید کند که آنها را کومدون (۱۱) وکیست (۱۲) های چربی مینامند همچنین باید دانست که چربی پوست مانع نفوذ آب بداخل آن میشود. چربی بسیاری که روی سطح خارجی جنین یافت میشود در حقیقت برای محافظت جنین در مقابل مایع آمینوسی (۱۳) است . (فیزیولوژی تألیف کاتوزیان چاپ دانشگاه ج ۲ ص ٤۱).

غدد خلف اذن. [غُ دَ دِ خَ فِ اُ ذُ] (ترکیب اضافی) غدد بناگوشی. رجوع به همین ترکیب شود.

غدد دمعه . [غُ دَ دِ دَ عَ] (ترکیب اضافی) غدد اشکی . رجوع بهمین ترکیب شود .

غدد زیر آرواره. [غُ دَ دِ رِ رَ] (ترکیب اضافی) یکی از انواع غددبزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود .

غددزیرزبانی. [غُ دَ دِ زَ] (ترکیب اضافی) یکی ازانواع غدد بزاقی. رجوع به غدد بزاقی شود .

غدد فوق کلیوی. [غُ دَ دِ فَ قِ كُ يَ] (ترکیب وصفی) در روی کلیه دو غدّهٔ غیر قرینه قرار دارند که نسبت بحیوانات محل آنهافرق میکند این دوغدّه رابطهٔ باکلیه ندارندوهمچنین از لحاظ عمل

---

(۱) غدایر جمع غدیر نیامده وقیاساً جمع غدیره، کیسوی بافته است واین معنی را صاحب جهانگشا درفارسی ساخته است .

(۲) Glandes lacrymales. (۳) Parotides. (٤) Canal Sténon. (٥) Glandes Sousmaxillaires. (٦) Warton. (۷) Glandes Sub-lignales. (۸) Rivinus. (۹) Sébum. (۱۰) Séborrhée. (۱۱) Comédon. (۱۲) Kyste. (۱۳) Liquide amniotique.

هم اشتراکی با کلیه‌ها ندارند و اندازهٔ هر یك از آنها نسبت ببزرگی و کوچکی حیوانات متفاوت است حدّ وسط در حدود هفت گرام وزن دارد و دارای رنگ قرمز شکل صاف است و گاهی اوقات برجستگی روی آن مشاهده میشود و در اشخاص نابالغ کمی بزرگتر است . هر غدّه ازدو قسمت درست شده یکی قسمت قشری و دیگری قسمت مغزی . قسمت قشری یا خارجی دارای سلولهای درازی است ومقدار زیادی مواد چربی دارد که از همه مهمتر کلسترول (۱) است و همچنین مقدار زیادی کاروتن (ویتامین A) و آسید اسکوربیك (۲) یا ویتامین C دارد . قسمت قشری برای نگاهداری حیات شخص لازم است وامروزه بیشتر عصارهٔ قسمت قشری کپسول فوق کلیه که باسامی مختلف کورتن (۳) و پرکورتن (۴) و نووکورتکس (۵) است درامراض عفونی حادّ بکار میرود و نیز ترکیبات کورتون و A.C.T.H که ازقشر فوق کلیه هم گرفته میشوند و از نوع استروئیدها (۶) هستند در رومانیسم مزمن وغالب امراض چشمی وآسم خیلی مؤثرند برداشتن قسمت قشری دو غده سبب مرگ میشود ، عمل کورتین عبارتست از افزایش متابولیسم قاعده‌ئی، حفظ مقدار کلی کلرور دوسدیم خون مولد ، تثبیت مقدار خون که براثر تولید و تجزیه گلیکوژن است، وفعل و انفعالات شیمیائی عضلات را زیاد میکند مقاومت بدن را درمقابل سموم (زهرها وسموم میکروبی) نیز میافزاید قسمت قشری سمومی را که وارد بدن میشوند خنثی میکند قسمت میانی یا درونی دارای سلولهای مخصوص درشت شبیه اپی‌تلیوم بنام سلولهای کرمافین یا کروموژن (۷) است و سلولهای آن مادهٔ بنام آدرنالین (۸) ترشح میکنند در حیوانات زنده یا حیوانی که تازه کشته شده این قسمت بافت جامدی است ولی پس ازمدتی آب شده و بشکل مایع در میآید وروی این اصل اگر به غدّهٔ فوق کلیوی چاقو بزنند مایعی ازآن خارج میشود .

خاصیت فیزیولوژیکی - درسال ۱۸۵۵ آدیسون بیماری مخصوص کشف کرد که امروزه بناخوشی آدیسون معروف است و علت آن اختلال غدد فوق کلیوی است واین ناخوشی بصورت اختلالات عصبی و برونزه (۹) شدن پوست بدن ظاهر میشود در سال بعد برون سکوار (۱۰) این غدّه را از حیوانات بیرون آورد ومشاهده کرد [illegible] ال غدد فوق کلیوی سبب ضعف [illegible] وی عضلانی ، لاقیدی ، کمی حرارت ، [illegible] فلج عضلات تنفسی [illegible] فشارخون و بالاخره سبب مرگ حیوانات میشود، ضمناً سعی کرد که خاصیت قسمت پوستی وقسمت داخلی را تشخیص دهد، در نتیجه نشان داد که اگر قسمت داخلی غدّه خراب وفاسد شود تنفس غیر منظم میگردد رنگ پوست برونزه میشود ولی این خاصیت را از پیش میدانست اما معلوم نبود که کدامیك ازاین دو قسمت غدّه دارای این اعمال است ودرنتیجه این آزمایش مدلّل شد که فقط قسمت مرکزی است که این اعمال را انجام میدهد ، وعلاوه براین قسمت داخلی کارش کنترول متابولیسم بدن است واین خاصیت مربوط بمادهٔ مؤثر است که در آن وجود دارد وآدرنالین نامیده میشود علاوه بر کنترل متابولیسم بدن یك کار دیگر هم دارد وآن کنترل کلسیم ومنیزیم بدن است واگر اختلالی دراین غده ظاهر شود کلسیم ومنیزیم بدن کم میگردد . دیگر از خواص ترشح این غدّه تحریك اعصاب سمپاتیك است همچنین حرکات قلب را تسریع کرده فشار خون را بالا میبرد. مورد استعمال آدرنالین در تنگ کردن رگها ، بند آوردن خون ، مرض آدیسون وبالا بردن فشار خون است دربیماریهای عفونی مانند حصبه درتقویت قلب بکار میرود . آدرنالین همچنین سبب ترشح اشك و انبساط مردمك چشم و لزج شدن ترشحات بزاق و افزایش قند خون است ، اکسیداسیون را زیاد میکند ، متابولیسم قاعدهٔ بالا میرود و خستگی عضلانی دیرتر ظاهر میشود .(کالبد شناسی و فیزیولوژی دکتر نیك نفس چاپ دانشگاه ص ۳۰۶)

غدد لمفاتیکی. [غُ دَ دِ لِ] (ترکیب وصفی) غدد لنفاوی . رجوع به لنفاوی شود

غدد لنفاوی . [غُ دَ دِ لَ] (ترکیب وصفی) غدد لمفاتیکی . رجوع به لنفاوی شود

غدد مترشح . [غُ دَ دِ مُ تَ رَ شْ شِ] (ترکیب وصفی) غدد ترّاوا .

غدد مترشح بردو قسم اند : یکی مترشح خارجی که ترشحات خودرا بوسیلهٔ مجرائی بخارج میریزند مثل غدد بزاقی و غیره ، و دیگری غدد بسته که ترشحات خود را بخارج نمیریزند و مادهٔ مترشح این غدد معمولا هورمون (۱۱) نامیده میشود و آنهارا غدد مختلط گویند مثل لوزالمعده و غدد تناسلی وغیره . غدد بسته فاقد ترشح خارجی بوده وبدون مجری هستند وترشحات آنها بوسیلهٔ مجرائی که آنرا مجرای خونی گویند وارد محیط داخلی بدن یعنی خون میشود مثل طحال و تیروئید وپاراتیروئید وتیموس و کپسولهای فوق کلیه و غدّهٔ زیر مغزی و غیره .
(کالبد شناسی دکتر نیك نفس چاپ دانشگاه ص ۲۹۹) رجوع بکلمات و ترکیبات مذکور شود

غدد مخاطی . [غُ دَ دِ مُ] (ترکیب وصفی) غدّه‌هائی هستند که درهمه اغشیهٔ مخاطی منتشرند و وظیفهٔ آنها تر و نرم نگاهداشتن غشاء است . رجوع به مخاطی شود.

غدد نکفیه . [غُ دَ دِ نَ فی یَ] (ترکیب وصفی) غدد بناگوشی . از انواع غدد بزاقی . رجوع بترکیب اخیر شود.

غددة. [غُ دَ دَ] (ع اِ) گره گوشت گرد اندام پیه ناك . (منتهی الارب) . هر گرهی در جسد که پیه آنرا فراگیرد از (اقرب الموارد) .
| هر گوشتپارهٔ درشت میان پی . هرخون بسته میان گوشت و پوست.(منتهی الارب). پاره گوشتی صعب که میان پوست و گوشت بعلت بیماری ایجاد شود و بانحریك بحرکت میآید (ازاقرب الموارد). غدّه طاعون شتر . (اقرب الموارد).

غدر. [غَ] (۱۲) (اِ) جبهٔ جامه (برهان). (جهانگیری) . جبّه وجامه رزم است که در هند متعارف بوده و آنرا غدرك نیز گفته اند . (آنند راج) . (انجمن آرا) . کدر . کدرك . (برهان ذیل همین کلمات) | سلاح جنگ. (برهان) ورجوع بغدرك شود .

غدر. [غَ] (ع مص) بیوفائی . (منتهی الارب). (آنندراج) . (غیاث اللغات) . بیوفائی کردن . (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). نقض عهد و خیانت ، وگویند غدر برای معنی اخلال درچیزی وترك آن وضع شده و معنی نقض عهد از آن مأخوذ است . (از اقرب الموارد) . ضدّ وفاء یا ترك وفاء . غَدَران . (اقرب الموارد) . دَخَل . (تفسیر ابو الفتوح رازی ذیل آیهٔ ۹۸ سورهٔ نحل). پیمان شکنی. زنهار خواری. زینهارخواری. بسر نبردن پیمان و دوستی . | غدر زن کودك خودرا ، تغذیهٔ وی بطرز بد، مانند دغر . (ازاقرب الموارد) . درنثر و نظم فارسی بمعانی مکر وحیله وفریب و خیانت آمده :
بدان طریق که باز کردم از راهی که بدان رامیرود و کسی که زبون میگرداند مات راه و حلال نمیداند غدر وخیانت را... ایشان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۸). می باید که باما راست روند و ازهیچ طرف باما غدری ومکری نرود تا بیارامیم . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۹).

(۱) Cholestrol. (۲) Acide Ascorbique. (۳) Cortene. (۴) Percortène (۵) Novocortexe. (۶) Stéroïdes. (۷) Chromaffine ou Chromogène. (۸) Adrénaline (۹) Bronzée. (۱۰) Brwn Séquard. (۱۱) Hormone.
(۱۲) دربرهان و فرهنگ جهانگیری بفتح اول و دوم آمده .

بحاصل و مکار جهانست پر از غدر
باید که چو مکار بخواندت برانیش.
ناصرخسرو.

وآگاه کن ای برادر از غدرش
دور و نزدیک وخاص وعامش را. ناصرخسرو.
وز شوی نهان بغدر ومکاری
درجام شراب زهر بگمارد. ناصر خسرو.
چون زمن نامد استعانت او
نکنم غدر درامانت او. نظامی.

غادر رادرشفرهٔ غدر راه خلاص بسته است. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ١٢٧٢ ص ٤٠٥). لشکر ابوعلی چون غدردار ابدیدند ازدیگران نا ایمن گشتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ١٠٩). شتربه گفت واجب نکند که شیر برمن غدر کند. (کلیله ودمنه). کمال بیوفائی و غدراو (شیر) مارا بر آن میدارد. (کلیله ودمنه). کمین غدر که ازمأمن گشایند جایگیر تر آید. (کلیله ودمنه).

هم زغدر خود تکلم کرد چرخ
کان تظلّم گوش من بشنود وبس. خاقانی.
وفا طبع گردان وایمن مباش
زغدری که طبع است آن خلق را. خاقانی.
عجوز جهان درنکاح فلک شد
که جز غدر زادنش رایی نیابی. خاقانی.

شبانگه زآنچه برفته بود ازحالت کشتی... وغدر کاروانیان بایدر میگفت. (گلستان). یکی راازآنان که غدر کردند بامن دم دوستی بود. (گلستان).

سپاهی که عاصی شود برامیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس
تراهم نداند زغدرش هراس. (بوستان).
ندیمان خودرا بیفزای قدر
که هرگز نباید زپرورده غدر. (بوستان).
تو بشنیدی که آن پر قند لب
غدر خیّاطان همی گفتی بشب (مثنوی).
سبق برده رحمتش آن غدر را
داده نوری کان نباشد بدررا (مثنوی).

(مص) آب از آبگیر خوردن. (منتهی الارب). غَدَر الرجل یغدر غدراً، آب غدیر خورد، ازهری گفته قیاساً باین معنی از باب علم یعلم آمده نه ازباب ضرب یضرب مثل کرع بمعنی شرب الکرع. (ازاقرب الموارد) || شورش وعصیان. (دزی ج ٢ ص ٢٠١) || غافلگیر کردن شهری: وصله الخبر بغدر الفسقة اصحاب ابن همشك مدینة قرمونة. (دزی ج ٢ ص ٢٠١). غدر النّصاری مدینة باجة واتفق غدرها من البرج المستقبل بباب قصبتها. (دزی ج ٢ ص ٢٠١). واگذار کردن شهر از روی خیانت: عبدالله بن شراحیل الّذی غدر مدینة قرمونة ومکن منها بدلسة لابن همشك. (دزی ج ٢ ص ٢٠١).

غدر. [غَ] (اِخ) دهی است به انبار. (منتهی الارب). ازقرای انبار است (معجم البلدان). شهریست بانبار وبگفتهٔ مالینی احمدبن محمدبن الحسین الغدری بدان نسبت داده شده است. (از تاج العروس). | محله ای است بمصر. (تاج العروس).

غدر. [غَ دَ] (ع اِ) ج، اغدار. واحد آن غَدَرة. (از اقرب الموارد). جای درشت سنگریزه ناك. (منتهی الارب). (آنندراج). زمین درشت پر از سنگ، چنانکه ستور درآن نفوذ نتواند کرد، و گفته اند زمین نرم ناهموار است که در آن پناهگاه درندگان و جاهای فروریخته و شکافها باشد. (از اقرب الموارد). زمین سوراخهای گذاره دیرینه دار که ستور در آن نتواند رفت. (منتهی الارب). (آنندراج) (١). | هر آنچه ترا پنهان کند و دیدگانت را سدّ کند. (از اقرب الموارد). || سنگ بزرگ. (منتهی الارب). سنگها بادرختان. (اقرب الموارد) || رجل ثبت الغدر، مرد ثابت وبرپای در کارزار، ودر جمیع امور که پیش گیرد ودرآید در آن، و یقال ما اثبتَ غدره، ای اثبته فی الغدر، و یقال ذلک للفرس وللرجل اذا کان لسانه یثبت فی موضع الزلل و الخصومة. (منتهی الارب). || آنچه سپس گذارند آنرا. (منتهی الارب). (آنندراج). آنچه فرو گذاشته شود ازچیزی. (اقرب الموارد). غدَرة. (منتهی الارب). غُدارة. (اقرب الموارد). || فی النهر غدر، هوان ینضب الماء ویبقی الوحل. (اقرب الموارد). || (مص) آب باران خوردن، غدر غَدَراً. (منتهی الارب). (آنندراج) || تاریك گردیدن شب، غدر اللیل. (منتهی الارب). (آنندراج). تاریك شدن شب. (تاج المصادر بیهقی). | سپس ماندن ناقه از گله: غدرت النّاقة، غدرت الشاة عن الغنم کذلك (منتهی الارب) (آنندراج). | باز پس ماندن شتر و گوسفند از گله (تاج المصادر بیهقی). | باز ماندن کسی پس ازمرگ دیگران: غدر فلان بعد اخوته، ماتوا و بقی هو. (از اقرب الموارد). || عقب ماندن: غدر عن اصحابه، تخلف (از اقرب الموارد).

| سنگریزه ناك گردیدن زمین: غدرت الارض. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد) || سیرشدن گوسفندان در چراگاه باول گیاه: غدرت الغنم فی المرتع. (منتهی الارب). (آنندراج). غدرت الغنم، شبعت فی المرتع فی اول نبته. (اقرب الموارد).

غدر. [غُ دَ] (ع ص) مردبیوفا، و اکثر ما یُستعمل هذا بالنداء فی الشتم یقال: یا غُدَر (ممنوعة) الست اسعی فی غدرتك، و یقال فی الجمع یا آل غُدَر. (منتهی الارب). غادر. (اقرب الموارد). | یارکین. (منتهی الارب) || آب که توجبه سپس گذارد. (منتهی الارب)(٢). قطعه ای از آب که سیل آنرا باقی گذاشته باشد مثل غدیر. (شرح قاموس)، صاحب تاج العروس گوید: «غدر را بمعنی غدیر در امّهات کتب لغت ندیدم و عبارت قاموس نارساست و آنچه از تکمله ولسان العرب بر میآید غُدَر جمع غُدرة است» انتهی. و اشتباهی که صاحب منتهی الارب وشرح قاموس بدان دچار شده اند ناشی از همین جاست.

غدر. [غُ دَ] (اِخ) بر وزن زُفَر ازدهستانهای یمن و در آنجاست «تلفط» که دژ عجیبی از بناهای قدیم است. غدر را بتصحیف عُذَر [عُ ذَ] نیز گویند. (معجم البلدان).

غدر. [غُ دُ] (ع اِ) ج، غدیر. (اقرب الموارد). | ج، غَدور. (اقرب الموارد). حیله گران و غدّاران. (ناظم الاطباء).

غدراء. [غَ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || شب تاریك. (اقرب الموارد).

غدرات. [غُ] (ع اِ) ج، غدرة (منتهی الارب). (اقرب الموارد). جمع دیگر غُدرة، غُدْرات آمده. از (اقرب الموارد). رجوع به غدرات شود.

غدرات. [غِ] (ع اِ) ج، غُدرة (از اقرب الموارد). رجوع به غدرات [غُ] شود.

صاحب تاج العروس گوید غِدرات جمع غِدرة، و غِدرة نیز واحد غدر [غِ دَ] بمعنی بقایای صدقه است: یقال علی فلان غدر من الصدقة ای بقایا منها، و رجوع به غُدرات شود.

غدران. [غُ] (ع اِ) ج، غدیر. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) نیز ج، غدیرة است بمعنی پاره ای از گیاه، و در صورتیکه غدیرة بمعانی دیگر غیر از معنی مذکور باشد جمع آن غدائر و جز آن آورده شود. (از اقرب الموارد) رجوع به غدیرة شود.

غدران. [غَ دَ] (ع مص) بیوفائی کردن: غدرَه و به غدراً و غدراناً (منتهی الارب). (آنندراج). غدر. نقض عهد و خیانت. (از اقرب الموارد) رجوع به غدر شود.

غدر پذیرنده. [غَ پَ رَ دَ] (ن فا مرکب) کسی که غدر پذیرد، کسی که فریب خورد:

(١) درمنتهی الارب وآنندراج چنین است و گویا ترجمه درست ورسا نیست. (٢) باین معنی در اقرب الموارد غدر [غَ دَ] آمده است.

بپذیر نصیحت، بطلب حکمت دین را
ای غدر پذیرنده از این گنبد غدّار.
ناصرخسرو.

غدرساختن. [غ َ ت َ] (مص مرکب) بیوفائی و مکر و خیانت کردن:
کسی کو بر پدر این غدر سازد
دگر بیگانگان را کی نوازد. نظامی.

غدرفی. [غ ِ رَ] (ص نسبی) درم غدرفی. درهم غطریفی. غدریفی. رجوع به غدریفی شود: واو (حسین بن طاهر) خراج بخارا بتمامی گرفته بود همه درم غدرفی، و در میان سرای ریخته بود و میخواست که بنقره صرف کند زمان نیافت و آن شب دیوار را سوراخ کردند و بگریخت با کسان خویش برهنه و گرسنه، و آن درمهای غدرفی بماند... (ترجمهٔ تاریخ بخارا نرشخی ص۹۲).

غدرک. [غ َ رَ] (اِ) غدر [غ َ]. جیبهٔ جامهٔ روز جنگ، در مؤید الفضلا بجای حرف ثالث الف نوشته‌اند الله اعلم. (برهان). (آنندراج). نوعی است از اسلحهٔ هند که آنرا کدر خوانند یعنی جیبهٔ جامه. (فرهنگ رشیدی). || یکی از سلاحهای اهل هند که آنرا جمدرو کتار نیز خوانند. (برهان). (آنندراج). و رجوع به غدر شود.

غدرکردن. [غ َ کَ دَ] (مص مرکب) بیوفائی کردن. فریب دادن. پیمان شکستن. کید ومکر و حیله کردن. ختر. (ترجمان القرآن ذیل ختر). (تاج المصادر بیهقی). ختور (تاج المصادر بیهقی):
چون غدر کرد حیله نماندم جز آنکزو
فریاد خواه سوی بنی مصطفی شدم.
ناصرخسرو.
که غدر کند با تو، که مکر فروشد
صد لعنت بر ضیعت و بر بازر گانیش.
ناصرخسرو.
و در آن نور مردم اصطخر دیگر بارهسر بر آوردند و غدر کردند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۱۷). و این اصطخر بابتداء اسلام چون بگشادند یک دوبارغدر کردند، و پس قتل عظیم رفت. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۷).

غدروف. [غ ُ] (ع اِ) لهجه‌ای است از غضروف (دزی ج۲ص۲۰۲) رجوع به غضروف شود.

غدرة. [غ َ دَ رَ] (ع ص) ج غادر. (اقرب الموارد).

غدرة. [غ َ دَ رَ] (ع اِ) غُدرة. غدارة [غ ُ]. (اقرب الموارد). غدرة [غ ِ]. (منتهی الارب). (تاج العروس) ج، غدرات. || واحد غدَر. (اقرب الموارد). غدرة مثل غدَر است. (منتهی الارب). رجوع به غدَر شود.

غدره. [غ َ رَ] (ع اِ) پیکان تیر بزرگ. غداره. قداره. کتاره. کتاله:
درهٔ من شدست از نعمت
چون ز نخدان خصم پر غدره.
(احوال واشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ص۱۲۰۵).

غدرة. [غ َ دِ] (ع اِ) شب تاریک. (منتهی الارب). (آنندراج). ج، غدرات.

غدرة. [غ ُ رَ] (ع اِ) آنچه پس گذرانند آنرا. ج، غُدرات. (منتهی الارب) ج، غُدرات و غِدرات. (اقرب الموارد). غِدرة. غُدارة (منتهی الارب). (تاج العروس). غَدرة. (اقرب الموارد). و رجوع به غُدرات و غِدرات و غِدرة [غ ِ] و غداره [غ ُ] شود.

غدرة. [غ ِ رَ] (ع اِ) غُدرة [غ ُ]. (منتهی الارب). غُدارة. غَدَرة [غ َ دَ] ج، غِدرات. (تاج العروس).

غدریفی. [غ ِ] (ص نسبی) عامهٔ مردم بخارا غطریفی را غدریفی،غدرفی میگفتند. (احوال واشعار رودکی تألیف نفیسی ص۷۲). غدرفی. غطریفی. رجوع به غطریفی شود.

غدز. [غ ُ] (اِ) گل آفتاب گردان:
سام چشم بآن آفتاب روی شهام
ببوستان نگه گوییا شکوفهٔ غدز.
(از لسان العجم شعوری).

غدشفرد. [غ ُ دَ فَ] (اِخ) قریه‌ای است از قرای بخارا. (معجم البلدان).

غدغد. [غ ُ غ ُ] (اِ) بانگ ماکیان. بانگ مرغ خانگی. حکایت بانگ مرغ خانگی. قوق [قَ]. (اقرب الموارد ذیل همین کامه).

غدغدک. [غ ُ غ ُ دَ] (اِ) سنای کاذب. رجوع به سنای کاذب شود، و نام غدغدک را در پارزنکوا کجور باین درختچه دهند. رجوع به دار کنده شود.

غدغن. [غ َ دَ غ َ] (اِ) شتاب و تأکید. (برهان). (آنندراج). دستپاچگی. این کامه در ترکی جغتائی بصورت قدغن وقدغه است که صورت اخیر در فارسی بکار نمیرود و در ترکی آذری بصورت غدغن و قداغان استعمال میشود و همهٔ اینها بمعنی تنبیه و نهی است، و در مغولی نیز آمده. رجوع به سبک شناسی ج۳ ص۲٤٤ شود. ودرزبان کنونی بمعانی تأکید، منع وممنوع استعمال کنند. (از حواشی دکتر معین بر برهان قاطع). غدقن. || اضطراب. (برهان). (آنندراج). || غدغن دولتی، ممانعتی که از پیشگاه سلطنتی باشد. (آنندراج نقل از مسافرت شاه ایران).

غدف. [غ َ] (ع مص) بسیار بخشیدن: غدف له فی العطاء. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

غدف. [غ َ دَ] (ع حامص) ارزانی و فراخسالی و نعمت. یقال هو فی غَدَف (منتهی الارب). (آنندراج). النعمة و الخصب و السعة. (اقرب الموارد).

غدف. [غ ِ دَ ف ف] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). (آنندراج). الاسد. (اقرب الموارد).

غدفان. [غ ِ] (ع اِ) ج، غُداف بمعانی زاغ سیاه (غراب القیظ) و کرکس برنالک (از اقرب الموارد) و رجوع به غداف شود.

غدفره. [غ ُ فَ رَ] (ص) غنفره. مردم جاهل و احمق و نادان و کودن و ابله. (برهان). (آنندراج). غدنگ (برهان ذیل غدنگ) رجوع به غنفره شود.

غِدَفل. [غ ِ دَ] (ع اِ) ج، غدافِل. تأنیث آن غدفلة. مردبلند بالا. (منتهی الارب). (آنندراج). || قوی جثهٔ تمام اندام (منتهی الارب). (آنندراج). غدفن (منتهی الارب). رجوع به غدفن شود. || زندگانی فراخ. (منتهی الارب). (آنندراج). || جامهٔ کهنه، و منه المثل: غرّنی بُرداك من غدافلی. قاله رجل سأل رجلا ان یکسوه فوعده فألقی خلقانه فلم یکسُهُ. (منتهی الارب).

غدفلة. [غ ِ دَ لَ] (ع اِ) تأنیث غدفل، رجوع به غدفل شود. || رحمة غدفلة، مهربانی کثیر. (منتهی الارب). رحمت واسعه. (اقرب الموارد) || ملاءة غدفلة، چادر فراخ. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

غدفلة. [غ َ فَ لَ] (ع مص) در ارزانی و نیکو حالی در آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). غدفل الرّجل، وقع فی الاهیفین (تثنیهٔ اهیغ: ارزانی و خوبی حال ویا اکل ونکاح ویا اکل وشرب. ناظم الاطباء). (اقرب الموارد).

غدفن. [غ ِ دَ] (ع اِ) تمام اندام، لغتی است در غِدَفل. (منتهی الارب). رجوع به غدفل شود.

غدفة. [غ َ فَ] (۱) (اِ) دستمالی که زنان وهابی بسر بندند. (دزی ج ۲ ص۲۰۲) ظاهراً همان مصحف قطیفه است که بمعنای خاص بکاررفته.

غدق. [غ َ] (ع مص) خیس شدن زمین از آب بسیار، غدقت الارض یغدق غدقا، ابتلت بالغدق. از (اقرب الموارد).

غدق. [غ َ دَ] (ع اِ) آب بسیار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ترجمان البلاغة). (دهار). الماء الکثیر. (اقرب الموارد): لاسقیناهم ماء غدقا. (قرآن کریم ۱٦/۷۲) || آب شیرین. ماء غدق ای عذب (معجم البلدان ذیل بئر غدق) || (مص) بسیار آب شدن چشمه، غدقت العین. (منتهی الارب). (اقرب

(۱) = غدنه [غ ُ]، رجوع بفرهنگ Lane شود (دزی ج۲ ص۲۰۲)

الموارد) بسیار شدن آب . (تاج المصادر بیهقی) . غدقت العین والبئر یعنی آب آنها شیرین شد . از (معجم البلدان) || غدق باران ، بسیار شدن قطرات آن ، از (اقرب الموارد) . || غدق زمین، خصب و فراوانی آن : غدقت الارض ، اخصبت . از (اقرب الموارد) . || غدق گیاه (حامس) . تر و سیراب بودن آن . از (اقرب الموارد).

غدق . [غ َ دَ] (اِ خ) نام جد حسن بن بشر بن اسمعیل بن غدق استاد عبدالغنی و محدث اهل مصر و حافظ بود . (منتهی الارب). (قاموس). (تاج العروس) .

غدق . [غ َ دَ] (اِ خ) بئرغدق (مضافة) چاهی است بمدینه . (منتهی الارب) . چاهی است در مدینه و در نزدیکی آن قلعهٔ بلوی بن است که آنرا القاع میگویند. (معجم البلدان) .

غدق . [غ َ دِ] (ع ص) عشب غدق، گیاه تر و سیراب . از (اقرب الموارد). یاقوت در معجم البلدان غدق را بمعنی شیرین و گوارا آورده : غدقت العین والبئر فهی غدقة ای عذبة ، وماء غدق ای عذب . (معجم البلدان ذیل بئر غدق) .

غدقن کردن . [غ َ دَ قَ کَ دَ] (مص مرکب) منع کردن . تأکید کردن . قدغن کردن . غدقن کردن . رجوع به غدغن شود .

غدقة . [غ َ دِ قَ] (ع ص) تأنیث غدق . || شیرین و گوارا . (معجم البلدان). رجوع به غدق شود .

غدم . [غ ُ دَ] (اِ) نوعی اشنان بحری(۱) (دزی ج ۲ص ۲۰۲) .

غدن . [غ َ دَ] (ع اِ) نیکی و نرمی و نازکی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . النعمة [نَ] واللین . غدنة (اقرب الموارد). || سستی . (منتهی الارب) . سستی و فترت ، چنانکه گویند : ولم تعبه نعمة علی غدن . (ازاقرب الموارد) . سستی زمان میان دو پیغمبر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || خواب . (منتهی الارب) . (آنندراج) خواب وچورت . (ازاقرب الموارد). || فراخی معیشت . (تاج العروس) . صاحب منتهی الارب غدن را بمعانی دسترس ، فروهشته و بخواب شدن و نرم گردیدن نیز آورده ولی دراقرب الموارد و تاج العروس و سایر کتب لغت معتبر باین معانی دیده نشد ، و غدن فعل مجرد و مصدر ثلاثی ندارد .

غدن . [غ ُ] (اِ خ) (بنو . . .) رجوع به بنو غدن شود .

غدنگ . [غ َ دَ] (ص) قدغن . ابله و جاهل و نادان و احمق و بی آرام و بی اندام . برهان) . (آنندراج). بی اندام و ابله طبع . (فرهنگ اسدی نسخهٔ خطی نخجوانی) . مرد بی اندام و ابله و نامطبوع . (فرهنگ اوبهی) . شخص جانور طبع . (لسان العجم شعوری). بی اندام ابله دیدار :

مخالفان ترا چون شرنگ باشد شهد
گرفته خلق جهان شان بسخره همچو غدنگ .
شمس فخری بنقل فرهنگ جهانگیری .

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بدزهره بخوی(۲) وهمه چون کاث(۳) غدنگ
قریع الدهر بنقل فرهنگ اسدی چاپ پاول هورن . ورجوع به غدنگ شود .

غدنة . [غ ُ نَ] (ع اِ) سستی و نرمی و فروهشتگی . (منتهی الارب). (آنندراج) . النعمة واللین . (اقرب الموارد) . غدن . رجوع به غدن شود .

غدنة . [غ ُ دُ نِ نَ] (ع اِ) نرمی و فروهشتگی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غدنة [غ ُ نَ] . (اقرب الموارد). || گوشت پارهٔ درشت درزیر نرمهٔ گوش. (منتهی الارب). (آنندراج). لحمة غلیظة فی اللهازم. (اقرب الموارد) . ورجوع به غدنة [غ ُ نَ] شود .

غدو . [غ َ دْ وْ] . (ع مص) آمدن کسی را بامداد ، غدا علیه غَدْواً و غُدُوّاً [غ ُ دُ وْ وَ ن] و غُدوة . (منتهی الارب). غدا علیه غدواً ، کما فی المحکم ... بکر . (تاج العروس) . || (اِ) بامداد . غدوّ [غ ُ دُ وْ] :

نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو
هیچ خالی نیست زاین اثبات و محو .
مثنوی .

غدو . [غ ِ] (اِ) مسکری که از ارزن سازند (لسان العجم) . (ناظم الاطباء) :

شراب ناب که باشد حرام بشمارد
حماقتیست غدو چون مباح نوشیدن .
از (لسان العجم شعوری) .

غدوّ . [غ ُ دُ وْ](ع اِ) ج ، غدوة . (اقرب الموارد) . (تاج العروس). | ج ، غداة ، ومنه قوله تعالی : بالغدو والآصال ای بالغدوات . او اصله المصدر فعبر به عن الوقت کما یقال آتیك طلوع الشمس . (منتهی الارب). غدوّ جمع غدوة ، و فی المحکم جمع غداة نادر . (تاج العروس) . مقابل آصال .

غدو . [غ ُ دُ وْ] (ع مص) آمدن کسی را بامداد . غدْو . (منتهی الارب) . غدا یغدو غدوّاً ، هنگام صبح رفت ، و آن نقیض راح است. غدا علیه غدوّا وغدوة : بکر ، این معنای اصلی است. پس در نتیجهٔ کثرت استعمال بمعنی رفتن و بیرون آمدن درهمهٔ اوقات، بکار رفته ، واز آنست : واغد یا انیس یعنی بیرون آی ای انیس ، و با بمعنی صار استعمال کنند و مانند آن مبتدارا رفع وخبررا نصب دهد . (اقرب الموارد). رفتن در وقت بامداد . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . رفتن به بامداد نقیض ومقابل رواح ، ولسلیمان الریح غدوّها شهر ورواحها شهر (قرآن کریم ۳۴/۱۲). || بامداد کردن. (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) || (اِ) بامداد . (غیاث اللغات). (آنندراج) طرف صباح از روز . (ملخص اللغات حسن خطیب). چاشت . صباح . مقابل عشاء :

صبح را گر مدد از رای تو بودی هر روز
نشدی زلف عشا پردهٔ رخسار غدو .
کریم سمرقندی .

غدوات . [غ َ دَ](ع اِ) ج ، غداة . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

غدود . [غ ُ] (اِ) مأخوذ از غدهٔ عربی است . آنندراج آرد : غدود بروزن کبود چیزی است مانند گوشت که درمیان گوشت است اما گوشت نیست و آنرا نمیخورند و دورش اندازند ودرعربی غدّه است. (آنندراج). در گیلان و ترکی آذری غدّه وغدود گوشت را «وز» نامند :

خدنگ عقده گشائی کو باید که غمت
درون سینه گره گشته چون غدود مرا
ابونصر نصیرای بدخشانی (بنقل آنندراج).

وزین همه که بگفتم نصیب روز بزرگ
غدود وزهره وسرگین وخون وبوکان کن .
(کسائی).

|| نوعی سنگ شبیه بغدّه های گوشت . رجوع به الجماهر بیرونی ص ۸۴ شود .

غدودن . [غ َ دَ دَ] (ع ص) شاب غدودن ، جوان نازك . جوان ناعم . (ازاقرب الموارد) .

غدودناك . [غ ُ] (ص مرکب) گوشتی غدودناك ، گوشتی که دارای غدود باشد . گوشت غده دار . داری . (منتهی الارب). شتر غدودناك ، شتری که پشت آن آماسیده است وغدود دارد. (ازمنتهی الارب ذیل داری) . || غدودناك گردیدن. دارای غدود شدن. درء ، غدودناك گردیدن شتر ، آماسیدن پشت وی باغده . (ازمنتهی الارب ذیل درأ) ، رجوع به غدود شود .

غدودنی . [غ َ دَ دَ ی] (ع ص نسبی) منسوب ، تیزرو . (منتهی الارب) .

غدور . [غ َ] (ع ص) بیوفا ، مذکر و مؤنث دروی یکسان است . (منتهی الارب). (آنندراج) . غادر . غادرة . ج ، غُدُر . (اقرب الموارد) . || شتر ماده که از گله پس ماند . واگر چوبان خود شتررا ترك کند آنرا غدیرة گویند.(ازتاج العروس) .

غدورة . [غ َ رَ] (ع ص) شتر مادهٔ پس مانده . (منتهی الارب) . (آنندراج). صاحب تاج العروس گوید : غدور بر وزن صبور شتر ماده ای است که خودش از گله

(۱) Salicornia fruticosa.

(۲) همه بومرّه بخوی و.ن ل: همه چون بزهٔ نحوی. ن ل. بومرهٔ نجدی(۳) گاوغدنگ (لسان العجم شعوری).

پس ماند وبدان نرسد ، و دربعض نسخه‌ها غدورة بزیادت هاء آمده ولی صواب غدور است . (تاج العروس) . و رجوع به غدور شود .

غدوة . [غُ وَ] (ع اِ) بگاه . میان طلوع فجر وطلوع شمس .(منتهی الارب). (آنندراج) ،یقال اتیته غدوة [ةَ] بلا تنوین لانها معرفة مثل سحراً لا انها من الظروف المتمکنة ، تقول سر علی فرسك غدوةً و غدوةً وغدوةُ و غدوةٌ ، فما نون فهو نکرة ومالم ینون فهو معرفة . (منتهی الارب) . بامداد (دهار) . (نصاب الصبیان) . غداة . بُکرة. غدیّة(اقرب الموارد). میان نماز صبح و طلوع آفتاب . ج ، غُدیً و غُدُوّ . (اقرب الموارد)||(مص) آمدن کسی را بامداد (منتهی الارب) . غدا علیه غدّواً ایضاً و غُدوة : بکّر . (اقرب الموارد) .

غدوی . [غَ دَ وی] (ع ص نسبی) نسبت به غد.غدی .(منتهی الارب) . (اقرب الموارد)منسوب به غد یعنی فردائی (ناظم الاطباء) . | بار شکم . جنین . بار شکم گوسپند خاصة . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || قیل هو ان یباع البعیر او غیره بما یضرب الفحل ، اوان تباع الشاة بنتاج مانزا به الکبش . (منتهی الارب) . خریده شدن شتر وجز آن است بآنچه نرش باو میجهد باخریده شدن گوسفند است بآبستنی آنچه قوچ باو جسته است .(از شرح قاموس) .

غدة . [غُ دَ دَ] (ع اِ) گره گوشت . گره اندام پیه ناك .(منتهی الارب) . کل عقدة فی الجسد اطاف بها شحم ،تقول فی کلامه غدد لهاحجم وعدد . هر گوشتپارهٔ درشت میان پی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پاره گوشتی صلب که میان پوست و گوشت بعلت بیماری ایجاد شود وباتحریك بحرکت میآید . غددة . (اقرب الموارد) . هرخون بسته میان گوشت و پوست ، اولا تکون الغدة الا فی البطن . (منتهی الارب) . دشیل . دشبیل . دژپه . دژپیه . (برهان ذیل همین کلمات) . ج ، غُدد (منتهی الارب). گره در اندام . مادّهٔ صلبی که در تن حیوان میان گوشت وپوست پدید آید . چیزی است مانند گوشت که درمیان گوشت باشد وآنرا نخورند وبدور اندازند . غدود (از آنندراج ذیل غدود) و رجوع به غدود شود . در گیلان ونر [illegible] آذری وز گویند ج غدد[غُ دَ] . گوشت زائددر گوشهٔ انسی چشم که [illegible] . [illegible] اندام پدید آید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . سعه [illegible] (اقرب الموارد) [illegible]

شود . ج ، غُدد . (منتهی الارب) ||آنچه میان پیه و کوهان باشد و کله شتران (منتهی الارب) (۱) ج ، غدائد (اقرب الموارد) . الغدتمان ، بین الشحم والسنام، ج، غدائد . (اقرب الموارد) . || ومن العیوب الحادثة فی الفرس الغدة ، وتکون فی الظهر ایضاً بازاء السرة ، (صبح الاعشی ج ۲ ص ۲۷) || طاعون شتران . ج ، غُدد . (منتهی الارب) | پارهٔ از مال . ج، غدائد. (ازاقرب الموارد) .

غدهٔ اپیفیز . [غُ دَ دِ یِ اِ] (ترکیب اضافی) غدّهٔ صنوبری . رجوع بهمین ترکیب شود .

غدهٔ پاراتیروئید . (۲) [غُ دَ دَ یِ] (ترکیب توصیفی) این غده از نظر ترشح داخلی و اثر فیزیولوژیکی دارای اهمیت خاصی است . تعداد این غده چهارتاست : دوتای آن در بالای غدهٔ تیروئید و تقریباً چسبیده بغدهٔ تیروئید است و دوتای دیگر درسطح خلفی غده است اهمیت این غده باندازه‌ای است که اگر تمام آن ازحیوانی برداشته شود حیوان میمیرد . این غدّه در ترشح خود دارای ترکیبی است بنام پاراتورمون (۳) که وجود آن در خون باعث کنترل متابولیسم کلسیم است یعنی عمل جذب ودفع کلسیم را تنظیم میکند.اگر عمل غده زیاد شود کلسیم خون زیادمیگردد . بالعکس اگردرحیوان این غده را بردارند ازکلسیم بدن کم میشود، حالت حزن و اضطراب روی میدهد، وسبب بالارفتن درجهٔ حرارت ، نامنظمی ضربان قلب ، زیادی ترشح بزاق، تشنج عضلات، زیادی حرکات تنفسی میگردد وپس از یك هفته حیوان میمیرد. کم شدن کلسیم بدن موجب پوك شدن استخوانها وشکستن آنها میگردد که با تزریق ترکیبات کلسیم میتوان حیوان رازنده نگاه‌داشت یاازعوارض کمی کلسیم جلوگیری کرد.دیگر ایجادقوزدرانسان است که درنتیجهٔ کم شدن کلسیم وضع استخوانها نرم ودر اثر فشار وزن بدن اسکلت تغییر شکل پیدامیکند .

غدهٔ پاراتیروئید بخاصیت ضد سم دارد ،طوری که برداشتن غده سبب ایجاد تشنجات حیوان میشود (درات هیپوکلسیمی) ، زیرا کلسیم تعدیل کنندهٔ قابلیت تحریك عضلات است واثر مسکن درروی اعصاب دارد .(کالبد شناسی دکتر نیك نفس چاپ دانشگاه ص ۳۰۳) .

غدهٔ تیموس . (٤) [غُ دَ دِ یِ] (ترکیب اضافی) غده‌ایست که درجلو قصبةالریه و درمحل انشعاب دوشاخهٔ قصبةالریه (یا ونشرها) قرار گرفته و در قسمت فوقانی قفسهٔ سینه وعقب استخوان جناغ سینه واقع است . غده‌ایست صاف وبعلت رگهای زیاد قرمز رنگ وبواسطهٔ چربی زیادی که‌دارد رنگش قرمز متمایل بسفیدی است. وزن آن در حدود ۳۰ گرام است. این غده در اطفال مخصوصاً درسن ۲-۵ سالگی رشدش زیاد است ولی بتدریج ازحجم آن کم شده ودر اشخاص بالغ بکوچکی نخود میشود و دیگر ترشح آن زیاد نیست و تأثیری در بدن ندارد.این غدّه که در رشد ونمو بدن در طفولیت بکار میرود ، در حین نمو ورشد کودك در نمو استخوان و اعضاء تناسلی فعالیت دارد.علاوه بر چربی غده ترکیبات فسفره ونوکلئین(۵) واسید تیمونوکلوئنیك (٦) دارد ومغزنی از نوکلئوپروتئید است.در کوچکی این غده کارش تهیهٔ گلبول سفید است وچون جنین خیلی احتیاج بگلبول سفید دارد همچنین بچهٔ شیرخوار تا زمانی که احتیاج بگلبول سفید دارد این غدّه نمو میکند،ولنفوسیت یالوکوسیت تهیه‌میکند. پس از سه سالگی کوچك میشود و عقده‌های لنفاوی [illegible] آنرا انجام میدهند . با برداشتن این غدّه ویا ازبین بردن آن‌در در اثر اشعهٔ ایکس لاغری و سوء مزاج مفرط ظاهر میگردد ودرحیوان یکنوع رشد فوق العاده دیده میشود . بزرگی و عظم این غدّه بیشتر عوارض فشاری را نشان میدهد یعنی غده در سینه بعناصر مجاور فشار میآورد وباعث نفس تنگی ، اختلالات صدا ، وسرفه ، کبودی لبها ودستها میگردد و ضمناً گاهی در اطفال عوارضی مشاهده میشود باسم حالت تیمولنفاتیك (۷) که غدهٔ تیموس و عقده‌های لنفاتیك هردو نمو میکنند.این اطفال حساسیت زیادی در امراض عفونی دارند.بزرگی تیموس که ناگهانی‌رانیز سبب میشود . در داروسازی بواسطهٔ فسفر زیادی که این غده دارد از پودر غدّه استفاده میکنند .

(کالبدشناسی وفیزیولوژی‌دکتر نیك نفس چاپ دانشگاه ص ۳۰۸ و ۳۰۹)

غده درقی . [غُ دَ دَ یِ دَ] (ترکیب توصیفی) یاتیروئید(۸) ، این غده در حیوانات تعدادش زیاد ولی در انسان غدّهٔ فردی است و درعین حال قرینه است درگردن جلو مجرای حنجره و قصبةالریه قرار گرفته وبآنها ارتباطی نداشته ومستقل است . در حیوانات در طرفین قصبةالریه واقع است. درانسان که غدّهٔ فردی است دارای دو قطعه طرفی‌چپ وراست است که بوسیلهٔ یك تکهٔ میانی بهم متصل شده از شاخهٔ طرف چپ قسمتی بطرف بالا میرود

(۱) [illegible]

(۲) Parathiroïde . (۳) Parathormone. (٤) Thymus (۵) Nucléine .
(٦) Acide thymo - nucléinique . (۷) Thymo-lymphatique . (۸) Thyroïde.

بنام هرم لالونت (۱). رنگ غده زرد قرمز و یك غشاء کپسولی مانند از نوع لیفی آنرا پوشانیده و از سایر انساج مجاور جدا میکند. رگهای زیادی از بین غده میگذرد در نتیجه خون بمقدار فراوان در این غده جریان دارد. مقدار خونی که از غدهٔ تیروئید میگذرد سه برابر بیشتر از خونی است که از کلیه‌ها عبور میکند و این خود بهترین دلیل اهمیت این غده است. غدهٔ تیروئید در انسان بالغ ۵ سانتیمتر طول و ۳ـ۴ سانتیمتر عرض و ۳ـ۴ سانتیمتر ضخامت دارد. وزنش در حدود ۳۰ گرام است. غدهٔ تیروئید در اطفال بزرگتر از اشخاص بالغ است و همچنین در زنها بزرگتر از مردهاست. این غده در اشخاص در دو مورد اختلالات عملی دارد: یکی در احمقها و دیگری در بیماری مخصوص بنام گواتر (۲). در این مرض غده بزرگ شده یا مواد خودرا زیادتر از معمول در خون میریزد و سمیت دارد و بزرگی غده با جحوظ عینی (۳) همراه است که علائم مخصوصی دارد و متابولیسم بازال (۴) شخص زیاد میشود (بیشتر از ۳۸) و اخلاق تغییر میکند. حالت عصبانیت ظاهر میگردد. در غدهٔ تیروئید فرورفتگی از جنس بافت پیوندی وجود دارد که برای ورود خون است و غده از این خون میتواند کار خودرا انجام دهد، و حفرات بسته دارد که سطح داخلی هر حفره از یك طبقه سلولهای پوششی است و مادهٔ غلیظ زرد رنگی ترشح میکند بنام کلوئید تیروئیدی. خاصیت فیزیولوژیکی ـ اگر غدهٔ تیروئید حیوانی را بوسیلهٔ عمل جراحی بردارند حیوان میمیرد ولی اگر از انسان بردارند انسان نمیمیرد اما عوارضی در او ظاهر میشود که تعادل زندگی را برهم میزند. این عوارض بر دو نوعند: یك عده عوارض زود رس یا سریع که بلا فاصله بعد از عمل جراحی ظاهر میشود و دیگر عوارض دیر رس که بعد ایجاد میشود. عوارض سریع عبارتند از: هذیان، خواب آشفته، حرکات غیر طبیعی، ترس، انزوا و غمگینی، حس سرما و تشنج در عضلات، و عوارض دیررس آنست که صورت ورم میکند، نمو استخوانها متوقف میشود و قوای عضلانی وقفه مییابد، کم فکری و کم هوشی که سبب دیر فهمیدن مطالب میشود و بلاهت و خرفتی روی میدهد، جهاز تناسلی بحال وقفه مانده و حیوان مبتلی بعدم رشد میشود، درجهٔ حرارت کم شده متابولیسم بازال پائین میآید (از ۲۵ تا ۴۰ درصد) و مقاومت در مقابل سرما کم میگردد، و بالعکس ازدیاد ترشح غدهٔ درقی مصرف غذائی بدن را زیاد کرده و حرارت آنرا بالا میبرد. باید دانست که در اثر فقدان ترشح تیروئید اسکلت بحال غضروفی باقی میماند، استخوانها نازك و شکننده میشود. و باید متوجه بود که اعصاب این ناحیه دخالتی در عوارض مزبور ندارند بلکه ناخوشی منحصراً مربوط بعمل غده است. اگر در حیوانی مختصری از غده باقی بماند حیوان زندگی طبیعی خودرا ادامه میدهد همچنین اگر در انسان بعللی مجبور بعمل جراحی و برداشتن تیروئید شوند سعی میکنند که تکهٔ کوچکی از آن باقی بماند ولی در حیوانات اگر تمام آنرا بردارند و قسمتی از آنرا در صفاق حیوان بگذارند یا عصارهٔ تیروئید بحیوان بخورانند سالم و زنده میماند، پس اهمیت و تأثیر این غده در تعادل زندگی مربوط بخود غده است و چون رگهای زیادی از آن عبور میکنند بدینجهت اگر آنرا در صفاق حیوان بگذارند باز باخون رابطه یافته و ترکیب خودرا بخون میریزد.

ترکیب مترشحهٔ غدهٔ تیروئید ـ در اواخر قرن گذشته شیمی‌دانان متوجه شدند که در این غده ید وجود دارد، ۲ تا ۶ میلی گرم که با مواد آلی ترکیب شده است. اگر این ید مادهٔ اصلی مترشحهٔ غده نباشد لااقل اهمیت زیادی در عمل فیزیولوژی غده دارد و از روی دو تجربهٔ زیر اهمیت ترکیب ید معلوم میشود. غدهٔ تیروئید اشخاص مبتلا به گواتر را بعد از مردن تجزیه کرده اند مشاهده شده است که فاقد ید است و اگر هم ید داشته باشد خیلی کم است. در تجربهٔ دیگر چنانکه یك عده حیوان متشابه را بگیرند و روی قسمتی از آنها غده‌های تیروئیدرا برداشته و مقدار ید آنرا تعیین کنند یك حد وسط پیدا میشود که با آن میتوان مقدار یدرا حساب کرد. بعد در روی حیوانات متشابه که تحت رژیم غذائی یددار مثل یدور دوپتاسیم قرار گرفته اند آنهارا کشته و غدهٔ تیروئید آنهارا خارج کرده و امتحان کنند مشاهده میشود که مقدار ید تیروئید حیوانات دستهٔ دوم بنسبت زیادی بالا رفته است. از این لحاظ میتوانیم رابطهٔ مستقیم بین غدهٔ تیروئید و مقدار ید را بدست آوریم. مواد مؤثر غدهٔ تیروئید یکی تیروپروتئید (۵) و دیگر یدوتیرین (۶) و تیروگلوبولین (۷) و بالاخره مادهٔ بنام تیروکسین (۸) است که ۶۵ در صد ید دارد و مصنوعاً هم میتوان آنرا تهیه کرد. عصارهٔ تیروئید حیوانات جوان که در آن ید وجود ندارد اثر فیزیولوژی هم ندارد. عصارهٔ غده در بیماری گواتر و بلاهت و چاقی غیر طبیعی مورد استعمال دارد. دو میلی گرم تیروکسین تبادلات تنفسی را زیاد نموده و بر متابولیسم بازال ۳۰ در صد میافزاید، و تنفس انساج را تحریك و حرارت را تنظیم میکند. مقاومت در مقابل سرما دارد. در اشخاص خرفت که ترشحات تیروئید مختل است اختلالات روحی دیده میشود و تغییرات ترشح در اخلاق و حالات روزانه اشخاص هم معلوم میگردد. بطور خلاصه تیروئید در روی نمو (نقاط استخوانی شدن) و تبادلات تنفسی و متابولیسم بازال و تنظیم حرارت و حالات روانی و نمو دستگاه تناسلی تأثیر دارد. در متامورفوز قورباغه نیز مؤثر است ودورهٔ آنرا کوتاه میکند. (کالبد شناسی وفیزیولوژی دکتر نیك‌نفس چاپ دانشگاه ص۲۹۹ـ۳۰۳).

غدّهٔ زیرمغزی. [غُ دْ دَ یِ مَ] (ترکیب وصفی) غدّهٔ نخامی یا هیپوفیز (۹). عضو کوچکی است که در قسمت درونی و پائین جمجمه در روی استخوان شب پره در یك فرو رفتگی بنام «زین ترکی» است و بوسیلهٔ ساقهٔ نخامی بمغز چسبیده و برآمدگی از بطن سوم است، و امروزه کارش در زندگی اهمیت دارد. غدّهٔ هیپوفیز دارای سه قسمت است: یکی در قسمت عقب، مرکب از سلولهای عصبی است که دو قسمت در جلو آن قرار دارد، و از بین دو قسمت یك قسمت کاملا قدامی، و قسمت دیگر که در پشت آن قرار گرفته کوچکتر و نازکتر است. قطعهٔ قدامی جوانهٔ از حلق است و این قطعه حجیم تر از خلفی و اهمیت آن زیادتر است. هر دو قسمت دارای سلولهای ترشح کننده اند و از نظر ترشح غدّهٔ هیپوفیز دارای دو قسمت قدامی و خلفی است. قسمت قدامی زرد یا قرمز رنگ و قطعهٔ خلفی زرد مایل بخاکستری است. در هر یك از این دو قسمت هورمونهای متمایزی است. سابقاً تصور میکردند که برداشتن یا قطع هیپوفیز منجر بمرگ میشود ولی معلوم شده است که قطع غدّهٔ مزبور سبب مرگ نمیشود بلکه باعث توقف در رشد و نمو بدن میگردد و همچنین فعالیت غدد تناسلی از بین میرود و سایر غدد بدن بطور صحیح کار نمیکنند و نیز متابولیسم مواد چربی و سفیده‌ای و آب بهم میخورد و شخص مبتلا بمرض دیابت انسیپید (۱۰) میشود. در لب قدامی چهار هورمون وجود دارد و از این قرارند:

۱ـ هورمون رشد و نمو که در تشکیل اسکلت بدن تأثیر دارد اگر این هورمون در طفلی نباشد بیماری بنام «کوتاه قدی» (۱۱) ایجاد میکند و اگر برعکس ترشحات آن بیش از اندازهٔ طبیعی باشد اسکلت نمو غیر

(۱) Pyramide de Lalouette. (۲) Goitre. (۳) Goitre exophtalmique. (۴) Métabolisme basale. (۵) Thyroprotéide. (۶) Iodothyrine. (۷) Thyréoglobuline. (۸) Thyroxine. (۹) Hypophyse ou Pituitaire. (۱۰) Diabète insipide. (۱۱) Nanisme.

عادی میکند که باعث بیماری «غول آسا (۱)» میشود و همچنین بیماری آکرومگالی (۲) میدهد.

۲ - هورمونی که در روی فلیکول و تخمدان زن مؤثر است. نبودن این هورمون باعث تحلیل رفتن تخمدان ومجاری تناسلی و نازا شدن زنان میشود. وجود آن سبب تحریك فولیکولین و لوتئین میگردد. فقدان آن در مرد سبب کوچکی بیضه ها و متوقف شدن عمل اسپرماتوزوئید میشود.

۳ - هورمونی است که در روی غدد مترشحهٔ داخلی دیگر مثل تیروئید و غیره مؤثر است و آنرا استیمولین (۳) گویند.

٤ - هورمون گالاکتوژن (٤) که تولید کنندهٔ شیر است و باعث ازدیاد شیر در زن آبستن و شیر ده میشود و نیزدرترشح غدهٔ پاراتیروئید تأثیر داردوموجب افزایش کلسیم خون میگردد. وجود و ترشح مادهٔ قسمت قدامی در بزرگ شدن قسمت قشری غدد فوق کلیوی تأثیر دارد ومحرك ترشح داخلی لوزالمعده است ودر تنظیم مقدار قند خون تأثیر دارد وتزریقش ازدیاد قندخون را نتیجه میدهد ومولد دیابت وسبب پیدایش قنددرادراراست (متابولیسم قندها)، ونیز ترشح آن سبب ازدیادترشح انسولین میگردد ودر روی متابولیسم موادچربی موادآزته (قدرت دینامیك مخصوص) نیز تأثیر دارد، در اثر برداشتن هیپوفیز هیپوگلیسمی تولید میشود. بطور کلی تزریق لب قدامی هیپوفیز باعث رشد در اطفال کم رشد و قابل آبستن شدن زنان نازا و زیاد شدن شیر زنان میشود وقطعهٔ قدامی هیپوفیز ارتباط عملی غدد مترشحهٔ داخلی را برقرار نموده و یك موازنه و سینرژی در ترشحات آنها میدهد. در قسمت لب خلفی چند هورمون وجود دارد: یکی هورمونی بنام «هیپوفیزین بتا» که خاصیت آن تنگ کردن رگها و بالا بردن فشار خونست و درروی خود قلب هم مؤثر است. بطی شدن و کند زدن قلب و ضمناً زیاد شدن انرژی ضربان قلب و کم شدن ظرفیت مقدار خون از خواص آنست؛ دیگر از خواص هورمون قطعهٔ خلفی یا پیتوئیترین (۵) هورمون زنانه است که در روی عضلات صاف رحم اثر کرده و آنها را منقبض میکند و این عمل را سهولت وضع حمل گویند. هورمون دیگر هورمون بند آورندهٔ ادرار است که در روی کلیه ها اثر میکند و تزریق این ماده در دیابت بی مزه (٦) مبتلا ... بیمار که روزی چهار تا پنج ... ادرار ... دفع میکند ... اثر تزریق ... قطعهٔ خلفی هیپ... نیز مقدار ادرار ... میشود.

عصارهٔ قطعهٔ خلفی سبب سرعت وضع حمل و بالا رفتن فشار خون و کم شدن قطر رگها و بند آوردن ادرار وانقباض عضلات روده و موجب سیاه شدن رنگ پوست است. عوارض توبرسینرئوم (۷) سبب دیابت بی مزه و عارضهٔ چربی تناسلی است که چربی بدن زیاد میشود و دستگاه تناسلی کوچك میگردد، واین مرض مربوط بعدم کفایت غدهٔ هیپوفیز است، ومرض سیموند (لاغری، از بین رفتن اعمال جنسی و اختلالات متابولیسم و پیری زود رس) را مربوط بکوچك شدن قطعهٔ قدامی میدانند. هورمون قطعهٔ واسطهٔ هیپوفیز در رنگ پوست دخالت دارد. (کالبد شناسی و فیزیولوژی دکتر نیك نفس چاپ دانشگاه ص ۳۰۳-۳۰٦).

غده سر یا **آی غده سر**. [غ دَ سَ] (ا مرکب) دشنام یا نفرین است که مردم قزوین باطفال دارای ده سال ببالا کنند: آی غده سر! و بی آی هیچوقت گفته نشود، و در ترکی آذری باین معنی گده یا آی گده بکار برند. کلمهٔ دشنام گونه ایست که پسران از ۹ تا ۱٤ ساله را گویند و از آن پیش رس وزود ویش از وقت بکارهای بزرگان گراینده خواهند نه بخوبی. رجوع به آی قده سری شود.

غدهٔ سرطانی. [غُ دَ دَ یِ سَ رَ] (ترکیب وصفی) رجوع به سرطان شود.

غدهٔ شوکیه. [غُ دَ دَ یِ شَ کِ یَ] (۸) (ترکیب وصفی) در میان مخچه یا مخ اصغر جای دارد و غده نیست بلکه ازقبیل استخوان سختی چون سنگ است.

غدهٔ صنوبری [غُ دَ دَ یِ صَ نَ بَ] (ترکیب وصفی) غدهٔ اپیفیز (۹). این غده در کنار خلفی بطن سوم دماغ درروی فنات سیلویوس وروی تکه‌های چهار گانه قرار گرفته است. در جوجه هائی که سن آنها تا ٦ هفته بوده این غده رابرداشته در کالبد گشائی دیده اند که غدهٔ تناسلی آنها خیلی بزرگتر از حد معمولی است و درروی سگ، خرگوش و گربه نیز همین آثار دیده شده است. بنا بر این معلوم گردیده است که رابطهٔ بین این غده و غده‌های تناسلی مخصوصاً بیضه ها وجود دارد و در کلینیك هم نزد بچه هائی که غدهٔ صنوبری آنها کوچك شده دیده شده است که اولاً قامت آنها بیش از حدسنشان نمو نموده و مسن تر جلوه میدهند و ثانیاً آلت تناسلی آنها بزرگ میشود و علائم جنسی فرعی مانند موهای صورت و زهار وغیره نیز چند سال قبل از این موقع ظاهر شده است یعنی بلوغ زود رس یافته اند (کالبد شناسی و فیزیولوژی دکتر نیك نفس چاپ دانشگاه ص ۳۱٤).

غدهٔ نخامی. [غُ دَ دَ یِ نُ] (ترکیب وصفی) رجوع به غدهٔ زیر مغزی وغده شود.

غدهٔ نکفیه. [غُ دَ دَ یِ نَ کَ فی یَ] (ترکیب وصفی). رجوع به غدد بنا گوشی و غده شود.

غدهٔ وزی. [غُ دَ دَ یِ وَ] (ترکیب وصفی) بشکل و درشتی یك بلوط است و در حالیکه میانی و قرینه دار است در ناحیهٔ بالائی دبر قرار دارد و قسمت اولیهٔ حالب (مجرای کلیه) و مجاری دفع کننده را که از هر طرف با جهش بحالب باز میشوند احاطه میکند وحفره ای محدود ایجاد میکند که آنرا اوتریکول پروستاتیك (۱۰) نامند. بافت غده‌ای دارای قسمتی درونی بنام غده‌های پروستاتیك (۱۱) است و این قسمت از پودی ضخیم که از بافتهای ملتحمه تشکیل یافته اند و از الیاف عضله‌ای منلثی و شیار دار احاطه شده است این غده‌های کوچك بهر طرف ورومونتانوم (۱۲) باز میشوند و مایع غلیظ سفید رنگی بنام مایع پروستاتیك در درون آنها قرار دارد. کار عمدهٔ پروستات بزرگ شدن و نمو غده است ودربسیاری از پیران یافت میشود.

غده‌ها. [غُ دَ دَ] (ا) ج غدة. غدد. رجوع به غدد شود؛ غده‌های تراوا، غده‌های تناسلی، غده های جنسی، غده‌های خدو، غده‌های فوق کلیوی، غده های لمفاتیکی یا لنفاوی، غده‌های مترشح، رجوع به غدد تراوا، غدد تناسلی، غدد جنسی، غدد خدو، غدد فوق کلیوی، غدد لمفاتیکی یالنفاوی وغدد مترشح شود.

غدهٔ هیپوفیز. [غُ دَ دَ یِ] (ترکیب وصفی) غدهٔ نخامی. غدهٔ زیر مغزی. رجوع به غدهٔ زیر مغزی شود.

غدی. [غَ دَنْ] (ع مص) چاشت خوردن. (منتهی الارب).
صاحب منتهی الارب کلمه را بصورت غدی [غَ دَنْ] آورده بنابراین آنرا ناقص یائی دانسته است ولی در اقرب الموارد و تاج العروس بصورت ناقص واوی آمده است.

غُدی. [غُ دَنْ] یا [غُ دا] (ع ا) جِ غُدوة. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). الغُدی جمع غدوة و منه قول الشاعر: بالغدی والاصائل. (تاج العروس).

غدی. [غَ دی ی] (ع ص نسبی) نسبت به غد. غدوی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

غدیا. [غَ] (ع ص) مؤنث غدیان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

(۱) Gigantisme. (۲) Acromégalie. (۳) Stimuline. (٤) Galactogène. (٥) Pituitrine-infundin. (٦) Diabète insipide. (۷) Tuber-Cinéreum. (۸) Glande pinéale. (۹) Glande pinéale ou épyphyse. (۱۰) L'utricule prostatique. (۱۱) Glandes prostatiques. (۱۲) Vérumontanum.

معتفدیة. (اقرب الموارد) . زن چاشتخوار . تاج العروس آرد: غدیا مؤنث غدیان و اصل یاء واو بوده و بسبب استحسان و زیبائی بیاء قلب شده نه بسبب معتل بودن .

غدیات . [غَ ی ی] (ع ص) غدایا. ج، غدیة [غَ ی یَ]. (اقرب الموارد) :

الا لیت حظی من زیارة امّیه
غدّیات قیظ او عشّیات اشتیه .

گفته اند گویندهٔ این شعر مشتاق زیارت مادر خود بوده و خواسته است که خداوند این زیارت را در یکی از روزهای تابستان یا شبهای زمستان که دراز هستند نصیب وی کند تا دیدار وی کاملتر شود . (از تاج العروس) .

غدیان . [غَ] (ع ص) چاشت خوار. (منتهی الارب). الغدیان المتغدّی. یقال: رجل غدیان و امرأة غدیای متغد و متغدیة . (اقرب الموارد) .

غدیر . [غَ] (ع ا) آبگیر . آب که سیل سپس گذارد . (منتهی الارب). آبگیر و تالاب که آب باران و سیل در آن جمع شود و ماند . (غیاث اللغات). (آنندراج) . القطعة من الماء یغادرها السّیل ، قیل هو فعیل بمعنی مفاعل [مُ عَ] من غادره ، او مفعل [مُ عَ] من اغدره، و یقال هو فعیل بمعنی فاعل لانه یغدر باهله ای ینقطع عند شدّة الحاجة الیه . (اقرب الموارد) . هر آب بارانی که در گودالی جمع شده باشد خواه بزرگ و خواه کوچک، و بهرحال بتابستان نپماند . (معجم البلدان). پارهٔ از آب که از سیل در جائی فراهم آمده باشد . گوی [گَ] که آب در آن گرد آید . گو آب در دشت . شمر [شَ مَ] . (برهان قاطع ذیل شمر) . اخاذة [ا] . (نصاب) . (المنجد) . ج، غدر [غُ دُ] . (اقرب الموارد) . و اغدرة . (اقرب الموارد) . و گاهی غدر [غُ دُ] جمع غدیر را بتسکین مخفّف کنند و غدر [غُ] گویند . (از اقرب الموارد) . صاحب منتهی الارب جمع غدیر را غدر [غُ دَ] نیز آورده است و این اشتباه از متن قاموس روی داده است ولی صاحب تاج العروس گوید : در اصول مصححه از قبیل النهایة و اللسان ثابت شده است که جمع غدیر ، غدر بضمتین است مانند طریق و طرق ، سبیل و سبل و نجیب و نجب ، و قیاس همین است :

کس را خدای بی هنری تربیت نداد
بیهوده هیچ سیل نیاید سوی غدیر .
منوچهری .

از تبش گشته غدیرش همچو چشم اعمشان
وز عطش گشته مسیلش چون گلوی اهرمن .
منوچهری .

زریک و نقش مار گرد ریگ پُر
غدیرها و آبگیرهای او. منوچهری .

دل و دامن تذرو گرد غدیر
سر و ولاله کناغ گرد وغدیر .
عنصری .

بخار تیره و از ابر دشت مینا رنگ
یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر .
عنصری .

راه یکی است و گرد بر گرد بیشه و آبها و غدیرها و جویها . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٤٦٦) .

هر کسی شعر سرایند و نیکن سوی عقل
دُر بحر مهره کجا ماند و دریا بغدیر ؟
سنائی .

گرهی درد عنبرت باید
بحرها هست در غدیر مباش. سنائی .

سبک عزم باز آمدن کرد پیر
که پر شد ز سیل بهاران غدیر .
بوستان .

آب خوش کو روح را همشیره شد
درغدیری زرد و تلخ و تیره شد. مثنوی .

و دو غدیر است یکی بوم پیر گویند و دیگر بوم جوان، و برهر غدیری آتشگاهی کرده است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۸) . || غدیر خم ، رجوع بهمین ترکیب شود . || نهر . و جمع آن همان جموع مذکور است . (اقرب الموارد) . || شمشیر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

غدیر . [غَ] (اِخ) نام پدر بشامهٔ شاعر از بنی غیظ بن مرة بن عوف بن سعد بن ذبیان است . (تاج العروس) .

غدیر . [غَ] (اِخ) نام پدر علی شاعر از بنی ثعلبة بن سعد بن عوف بن کعب بن جلان بن غنم بن غنی . (تاج العروس) .

غدیر . [غَ] (اِخ) (ال . . .) از آبهای بنی الضباب است بفاصلهٔ سه شب راه از حمای ضریّه از جهت جنوب . (معجم البلدان) .

غدیر . [غَ] (اِخ) (ال...) آبی است متعلق به بنی جعفر بن کلاب. (معجم البلدان).

غدیر . [غَ] (اِخ) (ال...) شهر یا قریه ایست در مغرب، و از قلعهٔ بنی حمّاد نصف روز راه فاصله دارد (معجم البلدان).

غدیر . [ ] (اِخ) نام اسب شریح ابن الاحوص از بنی جعفر بن کلاب. (البیان و التبیین چاپ قاهره باهتمام حسن سندوبی ج۳ ص٤٧) .

غدیر . [غُ دَ] (ع ا) تصغیر غدر بمعنی بیوفائی است . (معجم البلدان) . || تصغیر غدیر [غَ] آب. (معجم البلدان).

غدیر. [غُ دَ] (اِخ)(ال...) رودباری است بدیار مضر(۱) (منتهی الارب). وادی بدیار مضر . (تاج العروس) . وادفی دیار مضر ، له ذکر فی الشعر . (معجم البلدان).

غدیر . [غِ د د] (ع ص) مرد بیوفا. (منتهی الارب) . (آنندراج) . غادر . (اقرب الموارد) .

غدیر آباد . [غَ] (اِخ) دهی از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد است در ۹۰ هزار گزی شمال باختری آن شهرستان و ۲ هزار گزی جنوب باختری رادکان قرار دارد. جلگه، سردسیر و سکنهٔ آن ۱۶۰ تن است. اهالی آن دارای مذهب شیعه اند و بفارسی و کردی سخن میگویند دارای رود خانه است . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

غدیر الاسفل. [غَ دُ ل ْ اَ فَ] (اِخ) غدیری است متعلق به ربیعة بن کلاب. (معجم البلدان) .

غدیر الاشطاط. [غَ دُ ل ْ اَ] (اِخ) ناحیه ایست نزدیکی عسفان [عُ] . عبدالله قیس الرقیات گوید :

ام تکلم بالجلهتین الرسوم
حادث عهد اهلها ام قدیم
سرف منزل لسلمة فالظه
ران منّا منازل فالقضیم
فغدیر الاشطاط منها محلّ
فبعسفان منزل معلوم
صدروا لیلة انقضی الحجّ فیهم
حرة زانها اغرّ وسیم
یتقی اهلها النفوس علیها
فملی نحرها الرقی والتمیم .
(معجم البلدان) .

غدیر الصلب . [غَ دُ ص ُ] (اِخ) آبی است متعلق به بنی جذیمة . (معجم البلدان) .

غدیر حبسه . [غَ دِ حَ سَ] (اِخ) دهی از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز است که در ۳۶ هزار گزی جنوب خاوری آن شهرستان و در یک هزار گزی راه فرعی خلف آباد به اهواز قرار دارد. گرمسیر است و سکنهٔ آن ۱۵٤ تن ، و دارای مذهب شیعه اند و بزبان عربی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چاه ، محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت است. راه اتومبیل رو دارد که در تابستان قابل استفاده است. ساکنین آن از طایفهٔ آل ابو مالا هستند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦) .

غدیرخم. [غَ دِ (یار) خُ م م] (اِخ) غدیری است بین مکه و مدینه ، و فاصلهٔ آن تا جحفه دو میل است . (معجم البلدان) . موضعی است میان حرمین در ناحیهٔ جحفه ، برسه

---

(۱) درمنتهی الارب بجای غدیر [غُ دَ] غدیر [غَ] و بجای مضر ، مصر آمده و صحیح همانست که از تاج العروس و معجم البلدان نقل شد .

میلی آن، و گفته اند نزدیك جحفه بریك میلی آن است وذکر آن درحدیث آمده است. ابن اثیر گوید: غدیر خم موضعی میان مکه و مدینه است که چشمهٔ در آن میریزد ومیان آندو مسجد رسول الله (ص) قرار دارد. یااینکه خم نام بیشهٔ درآنجا است،غدیر آب مسمومی‌دارد ومولودی در آنجا تولد نمییابد مگر اینکه وقتی بحد احتلام رسید آنجارا ترك میگوید و شاید آن بجهت بدی آب وهوا باشد. (تاج العروس ذیل خم). ابن قتیبه نیز درعیون الاخبار (ج ۱ ص ۲۱۹) بنقل ازاصمعی داستان ترك گفتن‌مردم غدیر خم‌را ذکر کرده است.

روز یاواقعهٔغدیر خم. غدیر خم‌در نزدمسلمین حائز اهمیت بسیاری‌است،زیرا پیغامبر(ص) درموقع برگشتن از حجة الوداع در این ناحیه خطبهٔ غرّائی ایراد کرد ومخصوصاً شیعیان برای این روز اهمیت بیشتری قائلند زیرا دراین روز پیغامبر (ص) علی(ع)را بامامت منصوب کرد. درتاریخ حبیب السیر دربارهٔ این واقعه چنین آمده: حضرت رسول پیش از طلوع صبح طواف وداع نمود و از طرف اسفل مکه بیرون خرامید ومتوجه مدینه گشت. طی مسافت میفرمود تابمنزل غدیر خم که از نواحی جحفه است رسید، ودرکشف الغمه مسطور است که حضرت‌شفیع‌الامة(ص)بعد از وصول بغدیرخم درآن موضع که بسبب فقدان آب و علف قابلیت نزول نداشت فرود آمد واهل‌اسلام لوازم متابعت‌بتقدیم رسانیدند،وسبب‌نزول درآن منزل این‌بود که قبل از آن حضرت مقدس نبوی که بموجب وحی سماوی مأمور شده بود که جناب‌ولایت مآب‌مرتضوی‌را بخلافت‌خویش نصب فرماید وآن‌حضرت‌اظهار این‌صورت بجهت دریافت بعض مهام درتأخیر انداخته بود وچون بمنزل غدیر خم رسید و معلوم نمود که پس ازتجاوز ازآن مکان طوایف انسان ازموکب همایون جدا شده بطرف منازل خود خواهند رفت و ارادهٔ ازلی مقتضی آن بود که تمامی آن مردم‌ازامامت شاه ولایت وقوف یابند این آیت نازل‌شد که «یاایهاالرسول بلّغ ما انزل الیك من ربّك» یعنی فی استخلاف علیّ و النصّ علیه بالامامة «وان‌لم تفعل فما بلّغت رسالتك والله یعصمك من‌الناس» وچون بمدلول [illegible] مذکوره‌وجوب‌نصب امیر المؤمنین [illegible] بتحقیق انجامید حضرت‌رسالت (ع) در آن موضع منزل گزید، فرمود که درسایهٔ اشجاربعض آن حوالی‌راصفائی دادند وبالانهای شتران‌را جمع ساخته بر یکدیگر نهادند، بلال باشارت آن حضرت ندا کرد که الصلوة‌جامعة، و [illegible] آواز برآورد که «حیّ علی خیر العمل»، خلایق مجتمع گشته رسول(ص)بر بالای آن بالانها برآمد وعلی مرتضی نیز بفرمودهٔ آن حضرت بالا رفته بریمین سیدالمرسلین بایستاد. آن سرور بعد ازادای‌حمد وثنای باری تعالی از انتقال خویش بعالم دیگر مردم‌را آگاه گردانید و فرمود که میان شما دو امر عظیم میگذارم که اگر دست درآن زنید گمراه نشوید: یکی ازآن دو بزرگترست از دیگری، وآن دو چیز قرآن واهل بیت من است،و این هردو از یکدیگر جدا نشوند تالب‌حوض کوثر بمن رسند،پس فرمود که ایّهاالناس آیا نیستم من اولی بشما ازنفسهای شما؟ از اطراف وجوانب آواز برآمد که:بلی،حضرت فرمود که‌هر کس‌من اولی‌ام‌باواز نفس‌او، علی باواولی است‌ازنفس‌او.آنگاه‌دست‌شاه ولایت‌پناه‌را گرفته گفت:«من کنت‌مولاه فهذاعلیّ مولاه، اللهم‌وال‌من‌والاه، وعاد من عاداه وانصر من نصره‌واخذل‌من‌خذله‌وأدرالحق معه‌حیث‌کان». آنگاه شاه ولایت پناه بموجب فرمودهٔ حضرت رسالت دستگاه بردر خیمه نشست تا طوایف خلایق بملازمتش رفته لوازم تهنیت بتقدیم رسانیدند، وازجملهٔ اصحاب عمربن الخطاب جناب ولایت مآب‌را گفت: بخّ بخّ یاابن ابی طالب اصبحت مولای ومولای کل مؤمن ومؤمنة، یعنی خوشاحال توای پسر ابی طالب که بامداد کردی در وقتی که مولای من ومولای هرمؤمن و مؤمنه بودی. بعد از آن امهات مؤمنین برحسب اشارت سید المرسلین بخیمه امّ المسلمین رفته شرط تهنیت بجای آوردند و بروایت علماء مذهب ائمه امامیه آیت کریمهٔ «الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم نعمتی» درین روز نازل گشت، و حضرت رسول (ص) فرمود: الله اکبرعلی اکمال الدّین واتمام النعمة و رضی الربّ برسالاتی والولایة لعلیّ‌بن ابی‌طالب. و چون حضرت خیر البریّه در غدیر خم از قضیهٔ مذکوره فراغت یافت کوچ فرموده بمدینه‌شتافت، و پس از وصول بدان بلدهٔ طیبه این کلام برزبان همایونش جاری شد که لااله‌الاّالله وحده‌لاشریك‌له، له‌الملك و له الحمد و هو علی کل شیء قدیر،آئبون تائبون عابدون ساجدون لربّنا حامدون صدق‌الله وعده ونصر عبده و هزم الاحزاب وحده. (تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۱ ص ۴۱۰ - ۴۱۲).

درکتاب تاریخ اسلام چنین آمده: در اخبار شیعه متواتر است که در منزل غدیر خم، پیغمبر بموجب وحیی که رسیده بود مردم را جمع کرد وبرمنبری از جهازشتر بالا رفت وعلی‌را با خود بمنبر برد و پس از خطبه‌یی مشتمل بر وعظ و اخبار از نزدیکی وفات خود گفت: انّی مخلّف فیکم ماان تمسکتم به لن‌تضلّوا من بعدی، کتاب‌الله و عترتی فی اهل بیتی لن‌یفترقا حتی یردا علی الحوض. پس بازوان‌علی‌را گرفته بلند کرد و باصدای رسا گفت: من کنت مولاه... الحدیث.واز منبر فرود آمده مردم را فرمود دسته دسته بروند و برعلی بامارت مؤمنین سلام کنند و چنین کردند مخصوصاً عمر که در تهنیت اطناب کرد و گفت بخّ بخّ لك ... پس در همان منزل آیه نازل شد که: الیوم اکملت لکم... الآیة. سپس عده‌یی از صحابه که ناراضی شده بودند درعقبهٔ ارش بقصد پیغمبر کمین کردند ولی جبرئیل پیغمبررا برمکر آنان آگاه کرد و نتیجه نگرفتند. باید دانست که حدیث من کنت مولاه ... را اهل سنت نیز روایت کرده‌اند. (تاریخ اسلام تألیف علی اکبر فیاض چاپ دانشگاه ص ۱۰۶ و ۱۰۷).

ابن خلکان گوید: لیلهٔ عید غدیر شب ۱۸ ذی الحجه است و غدیر خم میان مکه و مدینه قرار دارد ودرآن، غدیر آبی است، وگفته‌اند که آنجا غیضه‌ای است.هنگامی که پیغمبر (ص) ازمکه شرّفهاالله تعالی درسال حجة‌الوداع برمیگشت‌بدینجا رسید باعلی‌بن ابی‌طالب رضی‌الله عنه مؤاخات کردوگفت علی منی کهارون من‌موسی،اللّهم وال من والاه ... الحدیث، وشیعه‌را باین موضوع علاقهٔ زیادی است. حازمی گوید: غدیر خمّ وادیی بین مکه و مدینه در نزدیکی جحفه است که پیغمبر (ص) در نزدیکی‌آن خطبه کرد و این وادی بکثرت وخامت و گرمای سخت موصوف است. (از وفیات الاعیان چاپ تهران ج ۲ ص ۲۲۳).

صاحب‌النقض دراین باره چنین آرد: چون مصنّف منصف دعوی علم باخبار و آثار میکند بایستی که انکار نکردی که روز سقیفه که مهاجر وانصار تقریر امامت میکردند ابوبکر و عمر در مسجد رسول (ص) باهم بودند مغیره در آمد و گفت: چه خواهید کردن عمر گفت: ننتظر هذا الشابّ حتی نبایعه، (گوش بعلی میداریم تابروی بیعت کنیم).مغیره که او را داهی العرب، گفتندی گفت: زنهار که باعلی ع بیعت مکنید ودیگری را اختیار کنید که کفایت [illegible] است رسالت دربنی‌هاشم. تاایشان بسقیفه رفتند و بسرابوبکر ابوقحافه بیعت کردند و فاطمهٔ زهراء روز بیعت بباب‌النجد(ظاهراً بباب‌المسجد) آمدو گفت: «لاعهد لی‌بقوم اسوأ محضراً منکم، ترکتم رسول‌الله (ص) جنازة بین ایدینا وقطعتم امرکم فیمابینکم، لم‌تؤامرونا ولم تروا لنا حقنا (حقاً) کأنکم‌لم تعلموا ماقال یوم غدیرخمّ: والله‌لقد عقدله یومئذالولاء، لیقطع منکم بذلك منهاالرجاء، ولکنکم قطعتم‌الاسباب‌بینکم‌وبین نبیکم، والله حسیب بیننا و بینکم فی‌الدنیا والآخرة، یعنی ای

مردم من قومی نیکوهیده‌تر ازشماندیده‌ام، جنازهٔ پیغمبررا درمیان ما بازگذاشتید در طلب دنیا شتافتید واز فرمان رسول خدای روی برتافتید و حق مارا ندیده انگاشتید چنانکه گویا نشنیدید و ندانستید آنچه در غدیر خم بفرمود: سوگند باخدای که پیغمبر خلیفتی خویش درحق علی منصوص داشت تاشما آرزوی آن نکنید وشمارشتهٔ انتساب وانتماء را درمیان خود وپیغمبرخود قطع کردید وخداوند در دو جهان میان ما و شما حاکم‌باشد.» (کتاب‌النقض‌ص ۲۸ و ناسخ التواریخ ج خ فا ص ۴۰) ورجوع به احتجاج طبرسی و بحار الانوار ج ۸ ص ۴۰ شود.

سید حمیری (۱۰۵ - ۱۷۳) اشهر شعرای شیعه حادثهٔ غدیر خم‌را بنظم‌آورده وآن حادثه بعقیدهٔ شیعیان این است که پیغمبر (ص) روز غدیر خم دست علی (ع) را گرفت وگفت: من کنت‌مولاه‌فعلی مولاه، اینک ابیات مزبور:

عجبت من‌قوم اتوا احمدا
بخطة لیس لها موضع
قالوا له: لوشئت اعلمتنا
الی من‌الغایة والمصرع
اذا توفیت وفارقتنا
و فیهم فی الملك من یطمع
فقال: لو اعلمتکم مفزعا
کنتم عسیتم فیه ان تصنعوا
کصنع اهل العجل اذ فارقوا
هرون فالترك له اروع
ثم اتته بعده عزمة
من ربه لیس له مدفع
ابلغ و الا لم تکن مبلغاً
والله منهم عاصم یمنع
فعندها قام النبی الذی
کان بما یأمره یصدع
یخطب مأموراً، وفی کفه
کف علی نورها یلمع
رافعها اکرم بکف الذی
یرفع والکف التی ترفع
من کنت مولاه فهذا له
مولی فلم یرضوا ولم یقنعوا
و ظل قوم غاظهم قوله
کأنما آنافهم تجدع
حتی اذا واروه فی لحده
وانصرفوا عن دفنه ضیعوا
ماقال بالامس واوصی به
واشتروا الضر بما ینفع
وقطعوا ارحامهم بعده
فسوف یجزون بما قطعوا
وازمعوامکراً بمولاهم
تباً لما کانوا به ازمعوا
لاهم علیه یردوا حوضه
غداً ولاهو لهم یشفع.

(ضحی الاسلام چاپ سوم ج ۳ ص ۳۰۹) ‖ حدیث‌غدیر. حدیث من کنت مولاه فهذا علی مولاه .... است که درشرح واقعهٔ‌غدیر خم ذکر شد. از لحاظ اهمیتی که این واقعهٔ تاریخی از نظر شیعیان دارد درآثار شعرا ونویسندگان فارسی زبان از روز و واقعهٔ غدیر خم بسیار یاد شده است:

آهنی در کف، چون مرد غدیر خم
بکتف باز فکنده سرهردو کم. منوچهری.

آگاه تو نئی که پیمبر کرا سپرد
روز غدیرخم بمنبر ولایتش. ناصرخسرو.

بیاویزد آن کس بفتر خدای
که بگریزد ازعهد روز غدیر. ناصرخسرو.

شرف چیز بهنگام پدید آید ازو
چون پدید آمد تشریف علی روز غدیر.
ناصرخسرو.

بنگر که خلق‌را بکه داد وچگونه گفت
روزی که خطبه کرد نبی برسر غدیر.
ناصر خسرو.

باخرد باش یکدل و همبر
چون نبی باعلی بروز غدیر. ناصرخسرو.

درقوی عهدی که کردی برهمه روز غدیر
چون خر ازشیری‌جهانندو رماندای‌رسول.
ناصر خسرو.

وآنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر
وز خداوند ظفر خواست پیمبر بمعاش.
ناصر خسرو.

‖ عیدغدیر. عید شیعیان که در آن روزعلی‌بن ابی‌طالب (ع) ازجانب پیغمبر (ص) بامامت تعیین شده و آن روز هیجدهم ذی الحجه است. ورجوع به‌عید غدیر شود. و رجوع بدورهٔ کتاب‌الغدیر تألیف عبدالحسین امینی شود.

غدیر دریا. [غَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان جارکی بخش لنگه شهرستان لار است ودر ۱۱۵ هزارگزی شمال باختری لنگه، شمال کوه حمر قرار دارد جلگه و گرمسیر ومرطوب و مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۳۷ تن، پیرومذهب تسنن هستند وبزبان عربی وفارسی محلی سخن‌میگویند آب ایشان از چاه و باران تأمین میشود محصول غلات وخرما وشغل اهالی زراعت است وراه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۷).

غدیرسفلی. [غَ رِ سُ لا] (اِخ) دهی است که درهشت فرسخ و نیم، میانهٔ شمال ومغرب جارك (دهی ازدهستان حومهٔ بخش خورموج‌شهرستان بوشهر) قراردارد.

غدیر صابری. [غَ بِ] (اِخ) دهی از دهستان جارکی بخش لنگه شهرستان لار است و در ۱۱۴ هزارگزی‌شمال باختری لنگه در دامنهٔ شمالی کوه بهمن قرار دارد جلگه، و گرمسیر ومرطوب ومالاریائی است سکنهٔ آن ۲۷۳ تن، پیرو مذهب تسنن هستند وبزبان عربی و فارسی محلی سخن میگویند آب ایشان از چاه تأمین میشود محصول غلات وخرما، وشغل اهالی زراعت است وراه‌فرعی دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیائی ایران ج ۷).

غدیر علیا. [غَ رِ عُ] (اِخ) دهی است که درهشت فرسخ ونیم میانهٔ شمال و مغرب جارك (دهی از دهستان حومهٔ بخش خورموج شهرستان بوشهر) قرار دارد.

غدیرقلیاد. [غَ رِ قَ] (اِخ) ابن عبد ربه درعقد الفرید غدیر قلیاد (۱) را یکی از ایام عرب‌ذکر کرده گوید: قبایل عرب ازقطن بیرون آمدند تابه غدیر قلیاد رسیدند. ازایشان‌بنی‌عبس بسوی آب‌شتافت ولی آنانرا از آب بازداشتند چنانکه نزدیك‌بود خود وچهارپایانشان از تشنگی بمیرند‌سپس بآشتی گراییدند وجنگ‌پایان یافت. رجوع به عقد الفرید ج ۶ ص ۲۵ شود.

غدیرگه. [غَ گَ] (اِخ) دهی کوچک ازدهستان آباده طشك بخش نی‌ریز شهرستان فساست ودر ۱۸ هزارگزی شمال باختری نی‌ریز، کنار راه فرعی نی ریز بآباده قرار دارد سکنهٔ آن ۲۴ تن هستند. (ازفرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۷)

غدیرة. [غَ رَ] (ع اِ) پارهٔ از گیاه. ج، غدران [غُ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). | گیسوی بافته. ج، غدائر. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) (آنندراج). موی سر زنان. (دهار). (مهذب الاسماء). ذؤابه. لیث گوید هر عقیصه غدیره است وغدیرتان دو ذؤابه‌است که بسیه میافتند. وگفته اند غدائر برای زنان‌است‌وبافته، وضفائر برای مردان‌است. (تاج العروس). رجوع به عقاص شود. ‖ اشتروگوسپند پس‌مانده. (منتهی الارب). (آنندراج). | نوعی‌ازآش که بشیر وآرد ترتیب دهند. (منتهی الارب). (آنندراج). حلیب یغلی ویذر علیه دقیق حتی یختلط ثم یساط فیلعق لعقا، تقول «الامن فی العیشة الرغیدة اطیب من‌البرنی بالرغیدة». (اقرب الموارد). ناقهٔ که شبان آنرابس گذاشته باشد. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج).

غدیری. [غَ] (اِخ) نام یکی ازایلات کرد ایران که در اسفند آباد، ییلاق هوبانو ساکن اند و اصلا از سمت بغداد آمده اند. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۵۸).

غدیری. [غَ یَ] یا [ی] (اِخ) ابو عبدالله الغدیری مؤدب، یکی از عباد بود و بقریهٔ غدیر واقع در مغرب منسوب است (ازمعجم البلدان).

(۱) چنین استدراصل،وشایدمحرف‌است(حاشیهٔ‌عقد الفرید).

غدیوت. [غَ] (اِ خ) نام دهی به بخارا وشیخ شادی غدیوتی بدانجا منسوب است؛ درویشی است ازدرویشان ما در بخارا ، در غدیوت شادی نام .(انیس الطالبین ازخواجه بهاءالدین نقشبندی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ص ۱۰۰) . پدر من درغدیوت بود وملازمت حاکمان آن دیه میکرد. (انیس الطالبین ص ۱۷۰) . حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه در غدیوت بودند مرا فرمودند که پارهٔ هیزم بمنزل ما بقصر عارفان میباید رسانید وایشان از غدیوت بطرفی رفتند . (انیس الطالبین ص ۱۰۰) حضرت خواجهٔ ما در قصر عارفان (یك فرسنگی بخارا) بودند وشیخ شادی ازغدیوت آمده بود . (انیس الطالبین ص ۹۸). ازغدیوت بطرف باغ ارسلان میرفتند . (انیس الطالبین ص ۱۷۲) . و ازغدیوت و کوفین درویشان بسیار درصحبت خواجه جمع بودند . (انیس الطالبین ص ۱۵۲) . سحر گاهی بود و حضرت خواجهٔ ما قدس الله روحه ازغدیوت بطرف شهر بخارا میرفتند ... چون روز شد بشهر بخارا رسیدند . (انیس الطالبین ص ۱۳۷) .

ورجوع به انیس الطالبین ص ۹۷ و ۱۳۱ و ۱٤٥ و ۱۵۹ و ۱٦۸ و ۱۷۱ و ۱۷۲ و ۱۷۳ و ۱۷۹ و ۱۸۰ و ۱۹۷ و ۱۹۸ شود.

غدیوتی . [غَ] (اِ خ) منسوب به ده غدیوت ؛ بعد از آن بفرصتی آن دهقان غدیوتی را دیدم . (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ص ۱۸٤) .

غدیوتی . [غَ] (اِ خ) شیخ شادی غدیوتی یکی ازدرویشان ساکن غدیوت بود. وی از جملهٔ منظوران و مقبولان خواجه بهاءالدین نقشبندی (وفات ۷۹۰ یا ۷۹۱) بشمار میرفت وبارها بخدمت وی رسیده بود . درکتاب انیس الطالبین در موارد بسیار ازوی یاد شده : شیخ شادی غدیوتی علیه الرحمه با جمعی از درویشان غدیوت بحضرت خواجهٔ ماقدس الله روحه بقصر عارفان آمدند. (انیس الطالبین نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت نامه ص ۸٦).از شیخ شادی غدیوتی که ازجملهٔ منظوران ومقبولان حضرت خواجهٔ ما بود . (انیس الطالبین ص ٤۷) . درآن فرصت که حضرت خواجهٔ ماقدس الله روحه در مرو بودند [illegible]
بخارا بآن سف [illegible]
[illegible]
غدیة . [illegible]
[illegible]
باغشایا [illegible]
وگو [illegible] الآتیه بالغداة [illegible]

(اقرب الموارد) . ورجوع به غدایا شود .

غدیة. [غُ دَ یْ یَ](ع اِ) تصغیر غداة. (اقرب الموارد) .

غدیی .[غَ دِ یا](ع ص) همان غدیا مؤنث غدیان است که درمنتهی الارب بیاء آمده. رجوع به غدیا شود .

غذ. [غَ ذذ](ع مص لازم)روان گردیدن ریم ازجرح . (منتهی الارب). غذ" غذ"اً ؛ سال بمافیه من قیح وصدید ، تقول: ترکت جرحه یغذ . (اقرب الموارد) . آماسیدن وریم کردن جرح. (منتهی الارب).|| غذ" چیزی؛ کاستن آن ؛ غذ الشیء. نقصه . (اقرب الموارد) . وغذضت منه وغذدت، ای نقصته. (نشوء اللغة العربیة ص ٥٤) . || غذ حرکت ؛ غذ در حرکت ، شتافتن در آن : غذ السیر و غذ فی السیر ، اسرع . (اقرب الموارد) .

غذا . [غَ] (ع اِ) بول شتر . (اقرب الموارد) . رجوع به غذی شود.

غذا. [غِ](مأخوذ ازعربی)رجوع بمادهٔ ذیل شود .

غذاء . [غِ] (ع اِ) خورش . (منتهی الارب) . خوردنی که نشو ونمای تن وقوام تمام بدن بدانست و بالفظ چیدن و کردن مستعمل . (آنندراج) خوراك وآشامیدنی که بدان اغتذاء شود . (اقرب الموارد) . ج ، اغذیة . (اقرب الموارد) . || پرورش که بدان بالیدگی وآراستگی جسم است. (منتهی الارب) . هرآنچه نشو ونما وقوام تن بدانست. ج،اغذیة.(اقرب الموارد)ترکیبات، غذا چیدن . غذا خوردن . غذا . خور . غذاخوری . غذادادن. غذاده . غذا ساختن. غذا ساز. غذا کردن . غذا کشیدن، رجوع بهمین ترکیبات شود .

غذاء . [غِ] (ع اِ) ج ، غذی [غَ ذِ یْ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . بچه های گوسفند وبز . (اقرب الموارد). | قسمتهای کوچکی از مال . (اقرب الموارد) .رجوع به غذی وغذوی شود .

غذائم . [غَ ءِ] (ع اِ) هرچیز توبرتو وبرهم نشسته. (منتهی الارب). کل" متراکب بعضه علی بعض . (اقرب الموارد).

غذائم . [غَ ءِ] (ع اِ) ج ، غذیمة . (اقرب الموارد) .

غذائی . [غِ ءِ ی] یا [غِ ی](ع ص نسبی) منسوب به غذاء ، خوراکی .

غذا چیدن. [غِ [illegible] دَ] (مص مرکب) چیدن غذا بطور منظم و مرتب :

سفره گستردی غذای روح چیدی رنگشر که
میهمانت اشتها سوز ست مهمانی چه سود.
طالب آملی بنقل (آنندراج)

غذاخور. [غِ یا غَ خُر] (نف مرخم) غذا خورنده ، خورندهٔ هر خوراکی جز شیر ، در تداول عامه گویند ، این بچه هنوز غذا خور نشده است ، یعنی تنها باید بو شیر داد .

غذاخوردن.[غِ یا غَ خُ رْ دَ](مص مرکب) طعام خوردن . اغتذاء .

غذا خوری.[غِ یا غَ خُر](حامص)غذا خوردن.طعام خوردن.اغتذاء.||متعلق به غذاء، مخصوص طعام : قاشق غذا خوری . میز غذا خوری . خانه های غذا خوری . اتاق غذا خوری .

غذادادن .[غِ یا غَ دَ](مص مرکب)طعام دادن . خورانیدن غذا . تغذیه .

غذاده . [غِ یا غَ دِ] (نف مرخم) غذا دهنده . طعام دهنده . مغذ"ی :

غم زدل زاد وخورد خون دلم
خون مادر غذاده پسر است . خاقانی.

غذار . [غَ] (ع اِ) نوعی تلفظ ازغضار. (دزی ج ۲ ص ۲۰۳) .

غذارم . [غُ رِ] (ع اِ) آب بسیار . (اقرب الموارد) . ویشبه الخضرم ، الغذارم وهو الماء الکثیر (نشوء اللغة العربیة ص ۱۲٥) . || (ص) کیل غذارم، پیمانهٔ تخمینی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . کیل جزاف (اقرب الموارد) .

غذا ساختن.[غِ یا غَ تَ](مص مرکب) آماده کردن غذا . تهیهٔ طعام :

شد زاقبال و ز فرت درلطافت آنچنانك
زهرقاتل گر غذا سازی نیابی زو ضرر .
سنائی .

غذا ساز. [غِ یا غَ] (نف مرخم) غذا سازنده.آماده کنندهٔ غذا . مغذی :

من برهمه تن شوم غذا ساز
چون قسم جگر بدو رسد باز.
نظامی .

غذاکردن .[غِ یا غَ کَ دَ](مص مرکب)، خوردن . خورش کردن :

غم تو کرده بدل خوردن محبان خوی
ندیده ایم که آتش غذا کند آتش .
درویش والههروی بنقل (آنندراج).

غذام . [غُ ذذ] (ع اِ) ج ، غذامة [غُ ذذ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

غذامر . [غُ مِ] (ع اِ) آب بسیار . (منتهی الارب). این لغت دراقرب الموارد نیامده است ودرحاشیهٔ تاج العروس جایی در ذیل غذمرة گوید : هنا زیادة فی نسخ المتن، نصها : والغذامر کعلابط الکثیر من الماء. وصاحب اقرب الموارد غذمر وغذمرا مثل یکدیگر میداند. رجوع به غذمرة شود.

غذامس . [غُ یا غَ مِ](اِ خ) غدامس . شهری است بمغرب مایل ببلاد زنگیان . (منتهی الارب) . نام شهری بمغرب که جلود غدامسیه منسوب باین شهر است . رجوع به غدامس شود .

غذامسیه . [غُ مِ سِ یْ یَ] (ع ص نسبی) منسوب به غذامس. غدامسی . جلود غذامسیه منسوب است به غذامس [غُ] یا غذامس[غَ] که شهری است بمغرب. (منتهی الارب) .رجوع به غدامسی شود .

غذامة . [غَ مَ] (ع اِ) مقداری از شیر. شیء من اللبن. (اقرب الموارد) .

غذامة . [غُ ذ ذ م] (ع اِ) نوعی از شوره گیاه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . نبات من الحمض . (اقرب الموارد) . ج ، غذّام. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد).

غذامیر . [غَ] (ع اِ) ج ، غذمرة [غَ مَ رَ] . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). کفواه ، درکام وحاد ذوغذامیر صیدح ای ذوزجرو زمجرة .(اقرب الموارد).رجوع به غذمرة شود .

غذانه . [غَ نَ] (اِخ) قریهٔ از قرای بخاراست .(انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب).

غذانی. [غَ] (ص نسبی) منسوب است بغذانة که ازقرای بخاراست . (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب) .

غذانی. [غَ ذی] یا [ی] (اِخ) احمدبن اسحق ازقریهٔ غذانة است . ابوکامل بصری گوید : وی باما بکتابت حدیث از شیوخ ما اشتغال داشت. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب) .

غذاوذ . [غ وَ] (اِخ) محله‌ایست از حایط سمرقند دریك فرسخی آن . (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب) .

غذاوذی . [غُ وَ ذی] یا [ی] (ص نسبی) منسوب بغذاوذ. (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب) .

غذاوذی . [غُ وَ ذی] یا [ی] (اِخ) ابوبکر محمدبن یعقوب الغذاوذی.وی ازعمران ابن موسی السختیانی جرجانی روایت کند،و محمدبن عبدالله بن ابراهیم المستملی باجازت از وی روایت کرده است . سمعانی تاریخ وفات ویرا ننوشته وگوید : گویا در قدیم در گذشته است. (انساب سمعانی ص۴۰۶ ب).

غذای خراسانی. [غِ یا غَ یِ خ] (ترکیب وصفی) خورش خراسانی.ازجملهٔ طعامها و غذاهای مطبوع بود که برای خسروپرویز تهیه میکردند وآن از گوشت کباب شده بسیخ ، وگوشت پخته در دیك ، و کره و عصارات ترکیب میافت . (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چاپ ۱۳۱۷ هجری شمسی ص ۳۳۸ وچاپ ۱۳۳۲ ص ۴۹۹) .

غذای دهقان. [غِ یا غَ یِ دِ] (ترکیب اضافی)خورش دهقانی.یکی ازانواع غذاهائی بود که برای خسروپرویز تهیه‌میشدوآن عبارت بود از گوشت گوسفند نمکسوز و نارسوز (گوشتی که در رب انار بخوابانند) و تخم بخته . (از کتاب ایران در زمان ساسانیان چاپ ۱۳۱۷ ص ۳۳۸ وچاپ ۱۳۳۲ ص ۴۹۹).

غذای رومی. [غِ یا غَ یِ] (ترکیب وصفی) خورش رومی . یکی از انواع طعامها و غذاهای مطبوعی بود که برای خسرو پرویز تهیه میشد وآن گاه با شیر و شکر ، وگاه باتخم وعسل و برنج ، وگاه باکره و شکر و شیر ساخته میشد .(از کتاب ایران در زمان ساسانیان چاپ ۱۳۱۷ ص ۳۳۸ وچاپ ۱۳۳۲ ص ۴۹۹) .

غذای سنگین. [غِ یا غَ یِ سَ] (ترکیب وصفی) خوراکی که سنگین باشد . غذای دیر هضم . غذای گران . غذای ناگوار.

غذای شاه. [غِ یا غَ یِ] (ترکیب اضافی) خورش شاهی.ازجملهٔ غذاهای مطبوع بود که درقصر خسروپرویز برای پادشاه ولاش مهیا میکردند وآن مرکب بود از گوشت گرم وگوشت سرد وبرنج وبرگ مطر ومرغان مسمن وخبیص وطبرزد .(از کتاب ایران درزمان ساسانیان چاپ ۱۳۱۷ ص ۳۳۸ وچاپ ۱۳۳۲ ص ۴۹۹) .

غذای گران. [غِ یا غَ یِ گِ] (ترکیب وصفی) خوراکی که سنگین باشد . غذای دیر هضم . غذای سنگین . غذای ناگوار.

غذرمة . [غ رَ مَ] (ع مص رُوم) بگزاف فروختن چیزی را. (منتهی الارب) (آنندراج) . غذرمه ، باعه جزافا کغذمرة بتقدیم المیم . (اقرب الموارد) . || آمیختن سخن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غذرم الکلام ، اختلط . (اقرب الموارد).

غذشفردر. [غُ ذَ فَ دَ] (اِخ) قریه‌ایست ازقرای بخارا. (انساب سمعانی).

غذشفردری . [غُ ذَ فَ دَ ی ی] (ص نسبی)منسوب بغذشفردر [غُ ذَ فَ دَ]. (انساب سمعانی).

غذ شفردری . [غ ذَ فَ دَ یی] (اِخ) ابوحفص عمروبن حسین غذ شفردری بخاری. وی ازابوسلیمان محمدبن منصور بلخی وسلیمان بن داود هروی حدیث روایت کرد. ازو در بلخ حدیث شنیده شده ، وابو حفص احمدبن القسم بن محمدبن عمرالبخاری از او روایت دارد. وی بصفرسال ۳۲۴ در گذشت . (انساب سمعانی ورق ۴۰۶ ب) .

غذغذة . [غَ غَ ذَ] (ع مص ل) کم کردن، غذغذ منه ،کم کرد ازآن. (منتهی الارب) . غذغذمنه غذغذة ، نقصه . (اقرب الموارد) .

غذقذونة . [غَ ق ذ نَ] (اِخ) اسم جامعی برای سرحدی است که مشتمل بر مصیصة و طرطوس و غیر اینهاست . آنرا خذقذونة نیز گویند . طبرانی گوید : ابو زرعهٔ دمشقی روایت کرد که از ابو مسهر شنیدم که میگفت یزیدبن معاویه چون بسن ۳۴ سالگی رسید از طرف پدرش بخلافت تعیین شد. یزید در دیر مرّان مقیم بود . در این هنگام رومیان عده‌ٔ از مسلمین را باسارت گرفتند . واین خبر بیزید رسید، وی چنین گفت :

وما ابالی اذا لاقت جموعهم
بالغذقذونة من حمی ومن موم
اذا اتکأت علی الانماط مرتفقاً
ببطن مرّان عندی ام کلثوم .

مقصود وی زنش ام کلثوم بنت عبدالله بن عامربن کریز بود . معاویه از قضیه آگاه شده گفت : یا باید مقابله بمثل کند یاوی را خلع میکنم. یزید بحرکت آماده شد و بپدرش نوشت :

تجنی لا تزال تعد ذنباً
لتقطع حبل وصلك من حبالی .
فیوشك ان یریحك من بلائی
نزولی فی المهالك وارتحالی.

(ازمعجم البلدان).

غذم . [غَ] (ع مص م) بیکبار مال نیکو دادن کسی را : غذمله من ماله غذما .(منتهی الارب). (آنندراج) . غذمله من ماله بمعنی غثم . (اقرب الموارد) . کذلك قثمله وقذمه ویقال ان الذال هو الاصل وغثم مبدلة منه. (تاج العروس) . |بسیار دادن. (تاج المصادر بیهقی) . || بسختی ودشواری خوردن چیزی را یابحرص تمام خوردن . (منتهی الارب). (آنندراج) غذم الشیء اکله بنهمة اوبجفاء وشدة . (اقرب الموارد). || الوان ناخوش خوردن . (تاج المصادر بیهقی).

غذم . [غَ ذَ] (ع اِ) گیاهی است . (منتهی الارب). (آنندراج) . آن گیاه که ازمیان کشت بر کشند . (مهذب الاسماء) . نبت ، وانشدالجوهری للقطامی : فیءتمت ینبت الحوذان والغذما . (تاج العروس).

غذم . [غُ ذَ] (ع اِ) ج ، غذمة[غُ]. (منتهی الارب) . (تاج العروس). رجوع به غذمة شود. || ج، غذمة [غَ ذَ] . (اقرب الموارد) . رجوع به غذمة شود .

غذم . [غُ ذَ] (ع ص) شخص پرخوری که همه چیز میخورد . (اقرب الموارد) . الاکول یأکل کل شیء مع نهمة . (تاج العروس) . || (اِ) نوعی از گیاه ترش . (منتهی الارب). (آنندراج) .

غذم. [غُ ذُ] (اِخ) (ذو ...) ذوغذم موضعی از نواحی مدینه است . ابراهیم بن هرمة گوید :

ما بالدیار التی کلمت من صمم
لوکلمتك و ما بالعهد من قدم .
وما سؤالك ربعا لاانیس به
ایام شوطی ولا ایام ذی غذم.

وقرواش بن حوط نیز گوید :

نبئت ان عقالا بن خویلد
بنعاف ذی غذم وان لااعلما.
ینمی و عبدهما الی و ابینا
شم فوارع من هضاب یلملما.
لاتسأما لی من رسیس عداوة
ابدا فلیس بمنمی ان تسئما

(ازمعجم البلدان) .

موضعی یا کوهی است . (منتهی الارب) . (تاج العروس) . ورجوع به ذوغذم شود.

غذمذم . [غَ ذَ ذَ] (ع اِ) گزاف . یقال «یکتالون کیلا غذمذماً» ای جزافا وتکریره یدل علی التکثیر . (اقرب الموارد) .

غذمرة. [غَ مَ رَ] (ع اِ) خشم وفریاد واضطراب آواز وقت خصومت ،یقال:سمعت

لفلان غذمرة ای صخباً . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ج ، غذامیر . (منتهی الارب)، (اقرب الموارد). باخود دندیدن . | آمیزش سخن و بانگ (منتهی الارب) . (آنندراج) . اختلاط الکلام والصیاح . ج غذامیر . (اقرب الموارد) . داد و فریاد . زجر [زَ جَ]. (اقرب الموارد) . || (مص ل) خشم گرفتن . خشمناک شدن . (اقرب الموارد) . || نهان داشتن سخن را از فخر یا از تهدید و غضب و پی در پی آوردن آنرا. (منتهی الارب). (آنندراج) . || جدا کردن چیزی را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غذمر الشیء، فرقه [رَ رَ]. (اقرب الموارد) . | آمیختن بعض چیزی ببعض . (منتهی الارب) . (آنندراج) ؛ غذمر الشیء ، خلط بعضه ببعض . (اقرب الموارد) . | بانگ کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . | بگزاف کار کردن . (منتهی الارب) . | بگزاف فروختن چیزی را. (منتهی الارب). (آنندراج) . غذمر الشیء باعه جزافاً کغذرمه . (اقرب الموارد) .

غذمرة . [غُ ذَ مِ رَ] (ع اِ) گیاه آمیخته . (منتهی الارب) . المختلطة من النبت . (اقرب الموارد) .

غذمة . [غُ مَ] (ع اِ) سخت تیرگی . (منتهی الارب) . غبرة کدرة . ج ، غذم [غُ ذَ]. (اقرب الموارد). الغذمة کالغتمة وهو اغذم اکدر اغبر . (تاج العروس) . || پارهٔ ازمال. ج ، غذم [غُ ذَ] . (اقرب الموارد) . پارهٔ ازشتران. (منتهی الارب) در کتب لغت غذمة باین معنی بطور مطلق نیامده صاحب اقرب الموارد «القطعة من المال» معنی کرده است. بنابراین چنین بنظر میرسد که صاحب منتهی الارب آنرا بمعنی اخص یعنی مال بمعنی چارپایان آورده است. | شیر بسیار.(منتهی الارب).(اقرب الموارد) غذمة[غَ ذَ مَ]. (اقرب الموارد). ج، غذم [غُ ذُ] (اقرب الموارد) . حادثهٔ سخت: یقال : وقعوا فی غذمة (١) من الارض یعنی در حادثهٔ سخت افتادند . (منتهی الارب). الواقعة المنکرة (اقرب الموارد) .

غذمة . [غَ ذَ] (ع اِ) سخن [illegible] یقال : ما سمعت غذمة ای [illegible] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || (مص) رسیدن واقعه و حادثهٔ دشوار را . ([illegible] الارب) . عدیمة. (اقرب الموارد) .

غذمة . [غَ ذَ] (ع اِ) [illegible]

[illegible]

غذنک . [illegible]

[illegible]

رجوع به غذنک شود .

غذو. [غَ ذْ وْ] (ع مص م ُل) خورش دادن ؛ غذاه غذواً . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غذاه بالغذاء اعطاه ایاه، یقال: «غذی بلبان الکرم ، و النار تغذی بالحطب» (اقرب الموارد). || مؤثر شدن و نافع بودن و کفایت کردن: غذا الطعام الصبی [یَ] : نجع فیه و کفاه . (اقرب الموارد) . || منقطع گردیدن بول ؛ غذا البول . (منتهی الارب) . || بریدن شتر کمیز را؛ غذاه وبه . (منتهی الارب) . غذا الجمل بوله [لَ] وغذا ببوله ، قطع . وغذا بول الجمل انقطع ، لازم و متعدی است. (اقرب الموارد) . || روان گردیدن آب ؛ غذا الماء. (منتهی الارب) . غذا الشیء ؛ سال . (اقرب الموارد) . دویدن آب . (تاج المصادر بیهقی). ||شتافتن. شتاب نمودن (منتهی الارب).(آنندراج). (تاج المصادر بیهقی)||روان شدن خون رگ(منتهی الارب)(آنندراج) دویدن خون. (تاج المصادر بیهقی)|| پرورش کردن . یقال: غذوت الصبی باللبن ای ربیته . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بپرورانیدن . (تاج المصادر بیهقی) . پروردن . کاشتن گیاهی . (دزی ج ٢ ص ٢٠٣) .

غذوان. [غَ ذَ] (ع ص) اسب شادمان شتاب رو . (منتهی الارب) . (آنندراج). شتابنده ، امرؤ القیس گوید : «کتیس ظباء الحلب الغذوان» . (معجم البلدان). | مرد درشت وزبان دراز ونافرمان و تیز رو . (منتهی الارب) . (آنندراج) . الغذوان من الرجال السلیط الفاحش . تأنیث آن غذوانة . (اقرب الموارد) . (تاج العروس) .

غذوان . [غَ ذَ] (اِ خ) . نام آبی واقع در بین بصره و مدینه است . (منتهی الارب) . (معجم البلدان) .

غذوانة . [غَ ذَ نَ] (ع ص) مؤنث غذوان . (منتهی الارب) . قال الفراء : امرأة غذوانة فاحشة. (تاج العروس) مراد از فاحشه در اینجا بد زبان [illegible] زن زبان دراز و نافرمان و سلیطه . (ناظم الاطباء) رجوع به غذوان شود .

غذوی . [غَ ذَ یِ] (ع اِ) غذوی (بدال) است در همهٔ معانی. (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . هر آنچه در شکم حوامل باشد یا اینکه بگوسفند اختصاص دارد . ابن اعرابی گوید : غذوی، بهم [بَ] و هر [illegible] گوید [illegible] غذوی [illegible] از شیر [illegible] تغذیه میکند بلکه ازشیر دیگری [illegible] باچیز دیگر تغذیه میکند (از اقرب الموارد) . غذی . [غَ ذِ ی] . (اقرب الموارد)، رجوع به غذیّ شود .

غذی .[غَ ذْ](ع مص م) پرورش کردن. (منتهی الارب) . غذاه یغذیه غذیاً (یائی) کغذاه یغذوه غذواً . (قاموس) . (اقرب الموارد) .

غذی . [غِ] (٢) (ع اِ) امالهٔ غذاء (غیاث اللغات و آنندراج بنقل از شرح خاقانی) . همان غذاء :

مرد عاقل که بهره داد است
غذی او زباده و باد است .
سنائی .

بدولت تو که جانرا زبهر اوست حیات
بنعمت تو که تن را زبهر اوست غذی.
ادیب صابر .

امروز غذای تو دهند از جگر خاک
فردا غذی خاک دهند ازجگر تو.
خاقانی .

قوت روان خسروان شمهٔ خاک در گهش
چون غذی ملائکه یاد ثنای ایزدی.
خاقانی .

غذی ازجگر پذیرد همه عضوها ولیکن
غذی ازدهان بیکره بسوی جگر نیاید.
خاقانی .

زاید از اهتمام او گردون
در عروق صلاح خون غذی .
ابوالفرج رونی .

تاغذی گردد بیامیزی بجان
بهرخواری نیست این امتحان.
(مثنوی چاپ نیکلسون دفتر سوم ص٢٣٧).

شو غذی و قوت و اندیشها
شیربودی شیرشو در بیشها .
(مثنوی دفترسوم ص ٢٣٨).

غذی . [غَ ذا] (ع اِ) کمیز شتر . (منتهی الارب) . (آنندراج) بول شتر . رجوع به غذا شود .

غذی . [غَ ذِی] (ع اِ) غدوی (بدال). غذوی . || بره و بزغالهٔ نوزاده ، نر یا ماده. سخلة . (ازاقرب الموارد) . بزغاله . ج ، غذاء [غِ] . (منتهی الارب) . || بچگان و خردان شتر . (منتهی الارب) . صغار المال. (اقرب الموارد) . غذی المال صغاره کالسخال ونحوها فعلی هذا یکون الغذی من الابل و البقر والغنم. قال: ویقال غذی المال وغذویه. (تاج العروس). || (ص) بمعنی صفت مشبهه بروزن فعیل یعنی پروردهٔ نعمت نیز بکار رفته: فانه لما رسم بالاوامر المطاعة العالیة... بوضع کتاب فی ادویة المفردة ... قابل عبد عتباتها و غذی نعمتها هذه الاوامر العالیة بالامتثال . (دیباچهٔ مفردات ابن البیطار ج ١ ص ١) .

---

(١) در [illegible] غذمة [illegible] بر آنچه در اقرب الموارد و تاج العروس آمده بضم است . (٢) در تداول فارسی زبانان [illegible]

غذیلة. [غَ ذَ] (ع ل) ریم و زرداب و خون زخم و گوشت مردهٔ آن. (منتهی الارب). (آنندراج). غذیئة. (اقرب الموارد).

غذیرة. [غَ رَ] (ع ا) آرد که بر آن شیر ریخته بر سنگریزهٔ تفسان گرم سازند. (منتهی الارب). (آنندراج). دقیق یحلب علیه لبن ثم یحمی بالرضف. (اقرب الموارد). غیذر [غَ ذَ]. (اقرب الموارد ذیل غیذر). (آنندراج).

غذیمة. [غَ مَ] (ع اِ وص) زمینی که گیاه غـذم [غَ ذَ] رویانـد. (منتهی الارب). (آنندراج). || چاه گشاده. (منتهی الارب). (آنندراج). بئر غذیمة، واسعة. ج، غذائم. (اقرب الموارد). || دریا. (لسان العرب).
الق فی غذیمته ماشئت ای فی رحب باعه و صدره. (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد).
مجازاً بمعنی واقعهٔ بد وسخت: وقعوا فی غذیمة من الارض ای فی واقعة منکرة. (منتهی الارب). || آغاز چاق شدن شتر در چراگاه، اول سمن الابل فی المرعی. (لسان العرب) || (مص) رسیدن واقعه و حادثهٔ دشوار: غذموا بها غذیمة. (منتهی الارب). غذمة [غَ]. (اقرب الموارد).

غر. [غَ] (ص) زن فاحشه وقحبه. (برهان قاطع). (غیاث اللغات). (فرهنگ رشیدی). زن فاحشه، وآنرا بتازی قحبه گویند:

طمع چون بریدم من از ازمل خواجه
زنش غر که خودرا کم ازخواجه داند.
(جهانگیری).

حکیم سنائی غر بااول مفتوح بمعنی قحبه و بااول مضموم بمعنی دبه خایه دراین بیت آورده:

گشته پر باد سخت خایهٔ غر
مانده پرآب و سست آلت غر. (۱)

غر اول بمعنی دبه خایه و غر دوم بمعنی زن فاحشه است. (ازجهانگیری). زن بد کاره. جنده. زن تباهکار:

گر شرط غری کردن بود آنکه تو کردی
پس برهمه غرهای جهان نیست غرامت.
حکیم علی شطرنجی (بنقل انجمن آرا وآنندراج).

توکر حافظ و پشت باشی مرا
بدره نیندیشم ازهرغری. منوچهری.

ای پسر گیتی زنی رعناست پس غر بافریب
فتنه سازد خویشتن را چون بدست آرد عزب.
ناصر خسرو.

در خم شد و گفت ای که ترا خواهر و زن غر
کس ازپی زر تن چه نهد خوف و خطر بر.
سوزنی.

هجو سهیل زین و زن غر همیکنم
یك هجو گفته دارم و دیگر نمیکنم. سوزنی.

جرم خورشیدرا چه جرم بدانك
شرق و غرب ابتدا شر است و غراست.
خاقانی.

گفت ای غر تو هنوزی درلجاج
می نبینی این تغیر وارتجاج. مولوی.

|| (مجازاً) بمعنی بددل. (غیاث اللغات). (برهان قاطع). مردم بیدل راغر دل خوانند. (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ رشیدی). || در خطاب بمرد بمعنی عنین وخصی و مخنث نیز آمده:

همجو چینی دلبری مهمان غر
بانگ چنگ و بربطی در پیش کر.
(مثنوی چاپ کلالهٔ خاور ص ۴۱۷).

نیست لایق غزو نفس و مرد غر
نیست لایق مشك و عود و کون خر.
(مثنوی).

معذور است اگر باتو سازد زنت ای غر
زان گنده دهان تو وزان بینی فرخند.
عماره.

|| مخفف غرد عربی بمعنی خانهٔ چوبین که تنها باالفظ باد استعمال شده، بمعنی خانهٔ چوبین تابستانی:

که هر گه که تیره بگردد جهان
بسوزد چو دوزخ شود باد غر.
(ازفرهنگ نظام).

رجوع به باد غر شود.

ترکیبات: باد غر: خانهٔ چوبین تابستانی مرکب ازباد، وغرمخفف غرد عربی بمعنی خانهٔ چوبین، لیکن تنها باالفظ باد استعمال شود، ورجوع به غرشود. (ازفرهنگ نظام).
ما درغر، بمعنی مادرجنده:

آن زن ومادر غر ازاین یافه‌ها
گفت سراسر هذیان و هدر.
(دیوان سوزنی ص ۱۲۲ نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه).

زخم تبر هجو من ای مادر غر
دست پدرت برید ومن سوزنگر.
سوزنی.

چه بازیها کنی در پیش فرعون
تو با اجلاج مادر غر یکجا.
سیف اسفرنگی.

کو که باشد هندی و مادر غری
که طمع دارد بخواجه دختری.
مولوی.

گفت من هم بیخبر بودم از آن
آگهم کردند این مادر غران.
مولوی.

غر. [غَ] (ظاهراً مبدل گر) پساوند درآخر بعض اسامی امکنه مانندوزاغر، کاشغر، نشاغر، شادغر.

غر. [غَ رِ نْ] (ع ص) رجل غر، مرد نیکو منظر. اصله غرو ککتف. (منتهی الارب).

غر. [غُ] (ص) دبه خایه. (برهان قاطع). (فرهنگ اسدی). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی). خایه بزرگ (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). شخصی که خصیه اش بزرگ شده باشد. (برهان قاطع). مرضی است که خصیه ازمقدار کلان شود، و گاهی این مرض در پوست گلو پیدا میشود. (غیاث اللغات) بزرگ شدن خایه از باد یا پاره شدن پردهٔ زهار که لفظ دیگرش فتق است. فتق. (فرهنگ اسدی ذیل فتق). قنج [قُ ن]. (فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی). آدر. ادر [اَ دَ]. مأدوی. مبتلی بفتق. مفتوق. دَبه. [دَ بْ بَ]. مبتلی به قیلة (۲). مبتلی بادرة:

بینی و گنده دهان داری و نای
خایگان غر هریکی همچون درای (۳).
(احوال واشعار رودکی باهتمام سعید نفیسی ص ۱۰۹۴).

برون شدند سحر که زخانه مهمانانش
زهارها شده پرگوی و خایه‌ها شده غر.
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی).

بیسی و ناسور کون و گربه پای
خایه غر داری تو چون اشتر درای.
رودکی (بنقل فرهنگ اسدی).

|| برآمدگی دراعضاء را نیز گویند و آن مانند گلوله در گردن یاپیشانی و گرهی در زیر گلو بهم میرسد و بریدن و برآوردن آن کم خطر است وبترکی بوغمه خوانند. (برهان قاطع). برآمدگی که دراعضا بهم رسد مثل گلو وپیشانی وآنرا بوغمه گویند (جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). غدة که برگردن وپیشانی و حوالی آنها برآید. (فرهنگ نظام):

ای غر پیشانیت غرهٔ ماه صفر
غرهٔ آن غرمشو دور کن این دردسر.
جانی تاشکندی (بنقل فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن آرا). (جهانگیری).

|| باد دردهن جمع کردن را نیز گویند بجهت آنکه شخص دست بر آن زند (برهان قاطع). (فرهنگ رشیدی). وآن باد با صدا برآید وآنرا بترکی زنبق وزمرته خوانند. (برهان قاطع). بمعنی زنبغر که باد در دهان کردن باشد. (آنندراج). (انجمن آرا). زبغر وزنبغل، وبدین معنی محل تأمل است. (فرهنگ رشیدی). زابگر، زبگر، زابغر. (فرهنگ اسدی ذیل زابگر).
|| (اِ صوت)، نام آوازغوك. آواز وزغ، نقیق. || (اِ) آهسته حرف زدن از سر خشم، وباالفظ زدن (غر زدن) یا بصورت مکرر بمعنی غرغر استعمال میشود و در

(۱) درنسخهٔ خطی فرهنگ جهانگیری متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه این بیت نیامده است ودرنسخهٔ چاپی چنین است.
(۲) درذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده: «فتق وقیله که اهل خراسان غر گویند و اهل عراق «دبه». ولی ظاهراً غر صاحب قیله، وغری قیله است. رجوع به قیلة شود. (۳) خایگان غرهریك چون درای. (احوال واشعار رودکی باهتمام سعید نفیسی ص ۱۰۹۴).

صورت تکرار بالفظ کردن (غرغر کردن) گفته میشود. درسنسکریت گهر بمعنی آواز دادن‌هست (ازفرهنگ نظام). || در تداول شیرازیان وخراسانیان،جای‌تو رفتهٔ‌ازظرف فلزی است بسبب خوردن بچیزی سخت (ازفرهنگ نظام)؛ غرشدن آفتابه و قمقمه و مانندآنها. || درتداول اهل یزد زنگوله است. (از فرهنگ نظام).

غر. [غِ] (اِ) جنباندن جزء یاتمام بدن ازروی‌ناز،وبالفظ‌دادن‌استعمال‌میشود.(فرهنگ نظام). رجوع به غردادن‌وقروقردادن‌شود.

غر. [غِ] غردرمیان قومی انداختن،همه‌را کشتن. ظاهراً از لفظ ترکی قیرماق و قرلماق آمده است، و غر افتادن نیز گویند بمعنی وقوع کشتار.

غر. [غَ رر] (عَ اِ) مرغی است آبی. (منتهی الارب). (آنندراج). || (حامص) درمثنوی بیت‌ذیل آمده:

دید شیشه در کف آن شیخ پر
گفت شیخا مر ترا هم هست غر.

(مثنوی‌چاپ نیکلسن‌دفتردوم‌ص۴۳۸). نیکلسون در تفسیر مثنوی نویسد (تفسیر دفتر دوم ص ۳۵۷): «غر» ورم، آماس، بزرگی غده و مجازاً بمعنی مرض و عیب. فاتح الابیات‌محتملا غر(بضم اول و تشدید دوم) خوانده، و آنرا به فریب و غرورترجمه کرده، و ویلسون(۱) نیز آنرا «فریب» ترجمه نموده. اما در عربی لغت «غر» بمعنی غرور نیامده، و قافیه نیز احتمال غر (بفتح) را ندارد.

غر. [غُ رر] (ع ص) ج، غراء [رر]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). || ج، اغر. (تاج العروس). ج، اغر [رر] سفیدیهای پیشانی. (غیاث اللغات). هر چیز سفیدرا گویند عموما وپیشانی سفیدرا خصوصاً. (برهان قاطع). || (مجازاً) بزرگان و مشاهیر. (غیاث اللغات). مردم بزرگ و بزرگوار. (برهان قاطع). (جهانگیری). رجوع به غراء و اغر شود.

غر. [غُ رر] (اِ خ) موضعی است ببادیه. (منتهی الارب). (آنندراج).

غر. [غَ رر] (ع مص، و ...) فریفتن و بیهوده امیدوار کردن کسی را. (منتهی الارب). غرور. غ[illegible] [رَ]. (اقرب الموارد) ... بادهانهٔ تیغ باکسی [illegible] کردن که شبیه قتل و ذبح باشد. [illegible] فلاناً، فعل به مایشبه القتل و الذبح [illegible] الشفرة. (ازاقرب الموارد). [illegible] [غَ رَ]. (اقرب الموارد). [illegible] آب بزمین. (منتهی الارب). غرار [غِ]. (اقرب الموارد). ریختن آب. [illegible] [illegible]

کند و باز دست آنرا بدرون آن وارد کنند و باین کار مداومت کنند تاپر شود. (از اقرب الموارد). || خورش دادن مرغ جوزه‌را. (منتهی الارب). چینه دادن مرغ بچهٔ خود را بمنقار. (برهان قاطع). (جهانگیری). ومنه یقال: «غر [غُ رَ] فلان من العلم مالم یغر [غُ] غیره» ای زق و علم. (اقرب الموارد). || غرغر خوردن. (منتهی الارب). غرغر خوردن کسی یاحیوانی. (ازاقرب الموارد). غرار [غِ]. (اقرب الموارد). || چرانیدن شتران. (منتهی الارب). غرار [غِ].(اقرب الموارد). || بلهو ولعب پرداختن پس از آزمودگی وتجربه دیدن، غر غراً: تصابی بعد حنکة. (ازاقرب الموارد). غرارة. (اقرب الموارد). || غر بکسی، یعنی جرأت‌وجسارت بروی، «ما غرك بفلان ای کیف اجترأت علیه» (از اقرب الموارد)؛ یاایهاالانسان‌ماغرك‌بربك الکریم. (قرآن کریم ۸۲/۶). || غر از کسی، یعنی وی را باشتباه انداختن: من غرك من‌فلان‌ای‌من اوطاك‌عشوة‌فیه. (اقرب الموارد)|| بردن‌ازراه‌تقلب: وان غر برهن‌او حق‌للجانب‌الکریم. (دزی ج۲ ص۲۰۳). || گم شدن، غایب شدن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۳). (اِ) شکن جامه ونورد پوست. ج، غرور [غُ] (منتهی الارب). (آنندراج). کل کسر متثن‌فی ثوب او جلد. یقال طویت الثوب‌علی‌غره، ای کسره الاول. (اقرب الموارد) طی. چین جامه. در برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری بمعنی شکن و چین اندام رو نیز آمده است. || «طویته علی غره» یعنی او رابحالی که‌داشت گذاشتم بی آنکه شأن وی را ظاهر کنم. مثلی است و در مورد کسی آورند که برای خود واگذار شود. (از اقرب‌الموارد). || خوراکی که مرغ‌بجوزهٔ خود دهد. (ناظم‌الاطباء). (از اقرب‌الموارد) (۲) || شکاف زمین. (ازاقرب‌الموارد) (۳). || جوی باریك در زمین. (از اقرب الموارد) (۴). || دم شمشیر، حدالسیف.(ازاقرب‌الموارد)(۵). || غر المتن،یعنی راه زمین بلند و سخت. (از اقرب الموارد).

غر. [غَ رر] (اِ خ) جایگاهی است در دوروزه راه ازهجر. راجز گوید: فالغر علاه فجنبی‌جفر... (ازمعجم البلدان). || نصر گوید غر آبی است از آن بنی‌عقیل [عُ] در نجد، وآن یکی از دو آب است که‌آنهارا غران گویند. (ازمعجم‌البلدان).

غر. [غِ رر] (ع ص) آنکه فریب خورد چون اورا فریب دهند ج، اغرار (منتهی الارب) || جوان ناآزموده کار. (منتهی الارب). جوان بی تجربه. (از اقرب الموارد). مذکر ومؤنث آن یکسان‌است. یقال: شاب غر وشابة غر و غرة (از اقرب الموارد). مرد غافل وناآزموده کار. (غیاث اللغات). مردم صاحب‌غفلت وناآزموده کار. (برهان قاطع). ناآزموده. ناآزموده کار. (مقدمة الادب زمخشری). کار ناآزموده. (دهار). غریر. (اقرب‌الموارد) ناشی. غیر مجرب درامور.ج، اغرار. (اقرب‌الموارد). (منتهی‌الارب).

غرا. [غَ] (ع اِ) گاوساله. (منتهی الارب).(آنندراج).ج،اغراء.(اقرب‌الموارد). || هرنوزاده. (منتهی‌الارب). (آنندراج) ج، اغراء. (اقرب‌الموارد).|| (ص)لاغر. ج، اغراء.(منتهی‌الارب).(آنندراج).غراة.(اقرب الموارد).(آنندراج) || (حامص)خوبی.(منتهی الارب)الحسن[حُ]،یقال‌به‌غراء.(اقرب‌الموارد). سریشم. هرچه‌بدان‌بالایندچیزی‌را.(منتهی الارب).(آنندراج).سریشم‌ماهی.غراء[غِ] مثله، اذا فتحت الغین‌قصرت: غری، واذا کسرت‌مددت: غراء.(منتهی‌الارب). (آنندراج). ج، اغراء. (اقرب الموارد). داود ضریر انطاکی گوید:

غراء، رطوبت لعابی است که چسبندگی داشته باشد مانند صمغ و نشا، و هرگاه مطلق باشدمقصود چیزی‌است که ازپوست یاماهی سازند و بهترین آن آنست که از پوست گاو خوب پخته شده سازند وآن در دوم گرم وخشك است در چسباندن زخم و شکسته بندی بکار رود وازآتش سوزی و بیماری بهق‌وبرص‌ازطریق مالیدن ممانعت کند وآشامیدن‌آن‌زخم ریه‌را بهبود بخشد وفتوق‌را التیام دهد ودربکار بردن دواها کمك کند مخصوصاً دربستن اعضاء والحام مصرف میشود و اگر روی فتق پیش از مزمن شدن باندازهٔ جوز السرو و مازو بچسبانند بهبود یابد. (از تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج۱ جزء اول ص ۲۵۱). چسب. بترکی یاپوشقان گویند.

غراً. [غَ رَنْ] (ع مص) حریص شدن بچیزی‌بی آنکه‌وادار کننده‌ای باشد. غراء [غَ]. (از اقرب الموارد).

غرا. [غَ] (اِ خ) (ال...) نام شهری است در اندلس. صاحب الحلل السندسیة آرد:

از طلیطله تا قریهٔ مقام مرحله‌ایست و از مقام تا الفرا نیز مرحله‌ایست و الفرا شهر بزرگی است دارای بازار ومحلات، و در نزدیك «وادی آش» واقع است (الحلل السندسیة چاپ ۱۹۳۶ م جزء اول ص ۵۴).

(۲) و(۳)و(٤)و(۵)درمنتهی‌الارب‌وآنندراج‌این معانی اشتباها برای غر [غُرر] آمده،رجوع به غر[غُرر]شود.

(۱) Wilson.

غرا . [غُ] (اِ) هرچیز که متصف بسفیدی وروشنی باشد . (برهان قاطع) . (ناظم الاطباء) . || آفتاب را نیز گویند بسبب روشنائی. (برهان قاطع).آفتاب . (دهار). (ناظم الاطباء) . ظاهراً مأخوذ از عربی «غراء» (بفتح اول وتشدید دوم) است (۱) رجوع بهمین کلمه شود.

غرا . [غَ رر] (اِ منسوب) منسوب به شهر غرا وتوابع آن . (انساب سمعانی) . رجوع به غرا شود .

غراء .[غَ] (ع مص) آزمندی . (منتهی الارب). (آنندراج). حریص شدن بچیزی بی آنکه وادار کننده‌ای باشد . (از اقرب الموارد). غرا[غَ رَ نْ]. (اقرب الموارد). || سرد شدن ، غری الغدیر : برد ماؤه . (اقرب الموارد).| تمادی درخشم. (اقرب الموارد) .

غراء . [غِ](ع اِ) سریشم‌ماهی. (منتهی الارب) . (مقدمةالادب) . رجوع به سریشم ماهی شود . سریشم . (دهار) . (مهذب الاسماء) . غراءالسمك . سریش که ازماهی برآورند ، و هرچه چسبنده باشد . (غیاث اللغات) . آنچه ازپوست یاآرد ساخته‌شود وبرای چسباندن بکار رود، وگاهی ازماهی گرفته شود . (اقرب الموارد) . هرچه بدان چیزرا بیالایند.غراء. (اقرب‌الموارد) . (منتهی‌الارب) || مرد بی ستور . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) | (مص) مغاراة . لجاج کردن . (اقرب الموارد) . || پیاپی کردن ، غاری بین الشیئین ؛ والی [لا] . (اقرب الموارد) .

غراء .[غَ رر] (درفارسی بدون همزه آرند) (ع ص) مؤنث اغرّ. رجوع به اغر شود. ج ، غرّ [غُ رر] . (منتهی الارب) . (اقرب‌الموارد) .اسب غرّه‌دار. (منتهی الارب) . (آنندراج) اسبی که‌درپیشانی آن باندازهٔدرهمی سفیدی‌باشد. (ازاقرب‌الموارد || سفیدوروشن (غیاث‌اللغات)زیبا.درخشان:

همایون باد نوروزت که‌بر گیتی همایون‌شد
از آن فرخنده دیدارو همایون‌طلعت‌غرا.
مسعود سعد سلمان .

|| سخت گرم ، یقال: هاجرة غرّاء و ظهیرة غراء وودیقة غراء ای شدیدة الحرّ (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) | روشن . نورانی . طریقهٔ غرّاء ؛ راه نیك روشن ، لیلهٔ غراء : شب روشن. شب جمعه . (اِ) گیاهی است خوشبوی ، یاآن غریراء [غُ رَ] است . (منتهی الارب) (آنندراج) . غریراء . (اقرب الموارد) . | مرغی است سپید سر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . مرغی است سفید سر ازمرغان آبی ، بنر وماده هردو اطلاق‌شود .(ازاقرب‌الموارد).

| کنایه ازعبارت‌فصیح‌واستوارومنسجم است ودر ترکیبات: قصیدهٔ غرّا ، ابیات غرّا ، لفظ غرّا، نکتهٔ غرّا ، همین معنی مشهود است :

زشاهان همه گیتی ثناگفتن ترا شاید
که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا.
فرخی .

هر آنکه داند داند یقین که هربیتی
ازین قصیدهٔ من یك قصیدهٔ غرّاست .
مسعود سعد سلمان .

من بنده بفتحها همیگویم
هرهفته یکی قصیده (صحیفهٔ)غرا.
مسعود سعد سلمان .

بپایان آمد این قصیدهٔ غرّا چون دیبا . (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ۲۸۱) . چند قصیدهٔ غرّا در این تاریخ بیاورده‌ام . (تاریخ بیهقی ص ۳۹۲) . قصیدهٔ غرّاست دراین باب عنصری را ، تأمّل باید کرد تا حال مقرر گردد . (تاریخ بیهقی ص ۶۹۲).

حجت زبهر شیعت حیدر گفت
این‌خوب وخوش‌قصیدهٔ غرا را.
ناصرخسرو .

بیك قصیدهٔ غرا بخواه دستوری
زبارگاه خداوند تاج و زینت وفر.
انوری .

بمدح شاه بخواند این قصیدهٔ غرا
زنظم‌خویشتن‌آن رشك‌لعبت آذر.
انوری .

مالك الملك سخن خاقانیم کز گنج نطق
دخل صد خاقان بود یك نکتهٔ غرّای من .
خاقانی .

سزد گر عیسی اندر بیت معمور
کند تسبیح از این ابیات غرا .
خاقانی .

امروز صاحبخاطران نامم نهند از ساحران
هست آبروی‌شاعران زین شعرغرا ریخته.
خاقانی .

گزارندهٔ بیت غرای من
که شدزیب‌او زیور آرای‌من.
نظامی .

شعراء عصر در مدائح او قصائد غرا انشا کرده اند . (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ص ۲۴۲ نسخهٔ خطی مؤلف) (۲) بهیچ روزگار هیچ پادشاه را افتراع آن بقعهٔ عذراء و انتزاع آن مملکت غرّا میسر نگشته بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۵۵) . قاضی اصفهان ... بتشخیص دعاوی شرعیهٔ مردم موافق قانون شریعت غرا و ملت بیضا میرسید . (تذکرة الملوك بکوشش محمد دبیر سیاقی ص ۳) .

غراء . [غَ رر] (اِ خ) مدینهٔ منوره . (منتهی الارب) . لقب مدینه است . (از اقرب الموارد) . | موضعی‌است بدیار بنی اسد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جایگاهی است در دیار بنی اسد در نجد. (معجم البلدان) . || نام اسب‌دختر‌هشام‌بن عبد الملك . (منتهی الارب) .

غراء . [غَ رر] (اِ خ) (ا ا ...) جائی است که در دیار ناصفه قرار دارد و ناصفهٔ قویرة [قُ وَ] درهمین جاست :

کأنهم مابین الیة غدوة
وناصفةالغراء هدّی مجلل

تاآخر ابیات ، و بقول ابن الفقیه در پس ناحیه غراء ناحیه ذوالضروبه و درپس آن نیزذوالغراء قراردارد. || ذوالغراء ناحیه‌ای است در عقیق مدینه . رجوع به همین ترکیب شود . || نام یومی ازایام عرب . ابو وجزة گوید :

کأنهم یوم ذی الغراء حین غدت
نکبا جمالهم للبین فاندفعوا.
لم یصبح القوم جیرانا فکلّ نوی
بالناس‌لاصدع فیهاسوف‌تنصدع .
(ازمعجم البلدان ذیل غراء) .

غراءالجلود. [غِ ءُ لْ جُ] (ع‌ترکیب اضافی)سریشم.سریشم‌نجاری.رجوع‌به‌غراءشود.

غراء السمك . [غِ ءُ س سَ مَ] (ع ترکیب اضافی) سریشم ماهی . سریشم ماهی شیمر (۳) . رجوع به غراء شود .

غرائب . [غَ ءِ](ع ص و اِ) ج ، غریبة ، زنانی که دور از وطن باشند . (از اقرب الموارد) . || دوران . مقابل : قرائب . || چیزهای‌نوونادر . (آنندراج) . چیزهای عجیب . وشگفت‌آور وغیر مأنوس : پس‌از نماز پیشین ازکار علف فارغ شدیم ، امیر بخنده میگفت این حدیث برطریق غرائب و عجائب . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۲). شهری‌دید ازغرائب‌مبانی وعجائب مغانی . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ۱۲۷۲ ص ۴۱۲).پسر گفت‌ای‌پدرفوائدسفر بسیاراست از نزهت خاطر ... و شنیدن غرائب . (گلستان) . ورجوع به غریبة شود .

غرائر . [غَ ءِ] (ع اِ) ج ، غریرة [غَ]. (اقرب‌الموارد) . رجوع‌به‌غریرة‌شود | ج، غرارة [غِ].(منتهی‌الارب). جوالها. (آنندراج) . (اقرب الموارد) . جوهری گوید گمان‌میکنم معرب باشد.(از اقرب الموارد) . رجوع به‌غرارة شود.

غرائز . [غَ ءِ] (ع اِ) جِ ، غریزة . (اقرب الموارد) . رجوع به غریزة شود . | نزد اهل جفر عبارتست ازبینات حروف، کذا فی‌بعض‌الرسائل. (کشاف اصطلاحات الفنون) .

غرائس . [غَ ءِ] (ع اِ)_ج ، غریسة . (اقرب الموارد) . رجوع به غریسة شود.

---

(۱)رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح د کترمعین شود . (۲) نسخهٔ‌چاپی ۱۲۷۲ این قسمت راندارد . (۳)Chimere .

غراء ی . [غ َ را] (ع ِ ا) سرشیر. (منتهی الارب). ج، غرائی [غ َ ءا]. (منتهی‌الارب). | سنگ بزرگ. (منتهی‌الارب). صاحب اقرب الموارد غراوی بواو آورده و تنها معنای الرّغوة یعنی سرشیر را برای لغت مذکور ذکر کرده است.

غراء ی . [غ َ را] (ع ِ ا) ج ِ غرائی [غ َ ءا]. (منتهی الارب). دراقرب‌الموارد غراوی بواو آمده است. رجوع به غرای [غ َ] شود.

غراب . [غ ُ] (ع ِ ا) (۱) زاغ. (منتهی الارب). (آنندراج). (نصاب الصبیان). (بحر الجواهر). (غیاث اللغات). (مقدمة الادب). ج، اغرب [ا َ ر]. اغربة [ا َ ر]. غربان [غ ِ]. غرب [غ ُ]. ج ِ ج، غرابین (جج ِ غربان). (منتهی الارب). (آنندراج). و منه الحدیث: امر النبی (ص) بقتل الغراب، وسماه فاسقاً. (منتهی الارب). || کلاغ. (بحر الجواهر). (مقدمة‌الادب). (ترجمان علامهٔ جرجانی ص ۷۳) : فبعث الله غراباً یبحث فی‌الارض لیریه کیف یواری سوءة اخیه. (قرآن کریم ۳۱/۵). واقی. واق [ق]. (المنجد ذیل همین کلمات). غراب را نامهای گوناگونی است ازقبیل : ابوحاتم، ابوحجادب، ابوالجراح، ابوحذر، ابوزیدان، ابوزاجر، ابوالشوم، ابوعتاب، ابوالقعقاع، ابن‌الارض، ابن بریح، ابن دایه. (از المرصع نسخهٔ خطی). داود ضریر انطاکی گوید :

غراب بسه نوع از پرندگان اطلاق شود: یکی زاغی است که در نزد ما به غراب الزرع وعناق معروف است و پاها و منقار آن کوچک وسرخ و ببزرگی کبوتر است، دوم غراب معروف به غراب اسود (کلاغ) است که در میان پرندگان درنده بسیار یافت شود و بغلط آنرا زاغ نامیده‌اند، و سوم معروف به غراب ابقع (کلاغ پیسه) که از همه وحشی‌تر است. و چون غراب جیفه میخورد گوشت آن خشن و بسیار بد بوست و سودرد میآورد ومصلح آن پختن در سرکه است. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ جزو ۱ ص ۲۵۱). وصاحب معالم القربة فی‌احکام الحسبة گوید: گوشت پرندگان جیفه خوار مانند غراب ابقع و غراب‌اسود بزرگ‌نیز خورده میشود زیرا که آنها مستخبث‌اند واما در بارهٔ غراب الزرع وغداف که جثهٔ آن کوچک وبرنگ خاکستری است گفته اند که آنها حلال گوشت هستند زیرا دانه خوارند و بفاخته میمانند و گفته‌اند مانند ابقع حرام‌گوشت هستند. (معالم القربة‌چاپ روبن لیوی ص ۱۰۴). حکیم مؤمن در تحفه آرد :

غراب اسم جنس کلاغ است | ابلق او غراب ابقع، وسیاه بزرگ او موسوم به غراب اسود است. بترکی قوزغون گویند و سیاه کوچک آن که در کشتزارها دیده میشود سرخ است، بفارسی زغن و زاغچه گویند، و آن غیرازغداف است، ودرخواص مانند غراب الزرع وازصنف آنست، کلاغ سفید که ابقع باشد دردوم گرم وخشک‌است وخوردن آنرا درقطع باه مجرب دانسته‌اند وتعلیق چشم او مورث بیخوابی است و اجتناب از خوردن گوشت آن اولی است وزاغ بغایت ردیء الغذاء و درسیم گرم و خشک ودر خواص مثل غداف، وجلوس در طبیخ آن جهت ریاح رحم مفید است و چون زندهٔ آنرا درظرفی گذاشته بابرادهٔ حدید وترشیها مثل سرکه وآب ترنج‌چهل روز در سرگین اسب دفن کنند تاحل‌شود، خضاب مجرب دانسته اند،وگویند تا مدتی مدید رنگ‌آن تغیر نمیکند ودرتغییر رنگ وضح(برص)وروپانیدن‌موی‌مجرب‌است،و کلاغ سیاه وزاغچه دراول گرم‌وخشک ومولدخون صالح‌ومحرک باه ومضرمحرورین،ومصلحش سرکه است وزهرهٔ اقسام کلاغ جهت بیاض چشم وناخنه وزبل آن جهت برص و جمیع آثار نافع است. انتهی. ودرقاموس کتاب مقدس‌چنین آمده :

لفظ غراب در زبان عبری بمعنی سیاه‌است وآن پرنده‌ایست‌شبیه بکلاغ‌لیکن‌بزرگتر از آنست ومنفرداً پروازمیکند ودرشریعت موسوی ناپاک است و این لفظ انواع هشتگانهٔ کلاغ‌را که درفلسطین‌یافت‌میشود شامل‌است.خوراک وی‌لاشه واجسادحیوانات مرده است که چشمهای آنهارا کنده و میخورد و درویرانها ومغاکها و درختهای بلند مسکن میگیرد. و ازچهار الی هفت جوجه‌را توجه وحفظ کند تا موقعیکه بحد رشد رسیده خود بتوانند تحصیل خوراک کرده خود را محافظت کنند. انتهی. و صاحب حبیب السیر آرد :

غراب چندین نوع است و طبیعت جمیع اصنافش برآن‌مجبولست که از خلق کناره کنند ودرجائی جفت شوند که کس نبیند و نداند، وبعضی از علما برآن رفته‌اند که کلاغ مجامعت نمیکند بمجرد آنکه نر بمنقار خود طعمه بماده دهد قناعت کند و آنچه متفق است آنست که هیچ غرابی بما مادهٔ مکرر مواصلت جایز نمیدارد و از اینجهت او را بعدم وفا منسوب سازند. از غرایب آنکه چون بچهٔ کلاغ از بیضه بیرون آید درنظر پدرومادر آنقدر کریه منظر نماید که چند روز گردش نگردند ودر آن ایام رازق علی الاطلاق پشهٔ را بآشیانهٔ کلاغ فرستد تاقوت‌بچگانش گردد وهرگاه آن بچه پر برآورد پدر ومادرش برسر او آمده تعهد حالش نمایند. (حبیب السیر چاپ اول تهران،اختتام، ص ۴۲۳). و رجوع به صبح الاعشی ج ۲ ص ۸۱ شود :

نیست ممکن که بود هرگز چون بازغراب.
فرخی.

چون غرابم بدوربینی از آن
تیره شد روز من چو پر غراب.
مسعود سعد سلمان.

از گریه چون غرابم آواز در گلو
پیدا نبود هیچ سؤال‌من‌ازجواب.
مسعود سعد سلمان.

ززخم خنجر وازگرد موکب تو شود
زمین چو چشم همای و هوا چو پر غراب.
مسعود سعد سلمان.

ور بلبل را گسسته شد زیر
در بست غراب بی‌مزه بم.
ناصرخسرو.

چند گریزی ز حواصل درین
تیهٔ بی‌روزن و بی‌باب ای غراب.
ناصرخسرو.

وین ستمگر جهان بشیر بشست
بر بنا گوشهات پر غراب.
ناصرخسرو.

ازاین قصیده که گفتم سخنوران جهان
بحیرتند چو از منطق طیور غراب.
خاقانی.

مگو کز حسن نیست یادا غراب
مگر سرخ انجیر ارزان بود.
خاقانی.

در اوایل عهد شباب که موی عارض چون پر غراب بود... (مقامات حمیدی).

مگس برخوان حلوا کی کند پشت
بانجیری غرابی چون توان کشت.
نظامی.

ازوصالت گشت فالم سعدچون فرهمای
گرزهجرت گشت روزم تیره چون پر غراب.
امیر معزی.

نه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی غراب هم‌قفسش.
(گلستان).

طوطی را با زاغی دریک قفس کرده‌بودند... عجبتر آنکه غراب هم از مجاورت طوطی بجان آمده بود. (گلستان).

چون برآمد برهوا موش ازغراب
منجنب شد چغز نیز ازقعر آب.
(مثنوی).

چون‌غراب‌است‌این‌جهان‌بر‌من‌ازآن‌زلف‌غراب
ارغوان باراست‌چشم زان‌رخ‌چون‌ارغوان.
مظفری.

ورجوع به زاغ و کلاغ شود.

طار غرابه ، یعنی پیر شد.(اقرب‌الموارد).

(۱) Le Corbeau.

مثل : فلان احذر من الغراب . (منتهی الارب). || ترکیبات : غراب الابقع . غراب الاسود . غراب البین . غراب الزرع . غراب القیظ . رجوع بترکیبات مذکور شود . || حد هر چیزی وتیزی تبر وتیزی هر چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غراب کل شیء : اوله وحده کغراب الفأس ونحوها . (اقرب الموارد). || یخچه . تگرگ . برف . (منتهی الارب) . (آنندراج) . البرد [بَ رَ] والثلج . (اقرب الموارد) . | پس سر . (منتهی الارب) . (آنندراج). قذال الرأس . (اقرب الموارد) . || خوشهٔ نخستین از بریر (۱) . وبیلو . (منتهی الارب). (آنندراج). خوشهٔ بریر . خوشهٔ درخت اراك . (از اقرب الموارد) . | تندی پائین سرین متصل بالای ران . بااستخوان باریك پائین استخوان تنك ، وهما غرابان ، ج ، غربان (منتهی الارب). (آنندراج). الغرابان طرفا الورکین الاسفلان یلیان اعالی الفخذ ، و قیل عظمان رقیقان اسفل من الفراشة . (اقرب الموارد) .

| نوعی از کشتی دریا . (غیاث اللغات) . نوعی کشتی دریا از کشتیهای قدیم . (از المنجد) قسمی از کشتی بادی قدیم که بشکل غراب ساخته میشده‌است. کرجی . قایق . و کشتی دودی ابن عصر را هم غراب میگویند. (فرهنگ نظام). زورق. طرادة : ودر آنجا معتمد مذکور مرا باخود بغراب سوار نموده ، روانهٔ دیار اروس شده . (تاریخ گلستانه).بامحمود بیك سوار غراب نموده وخود هم در آن کشتی نشست . (تاریخ گلستانه) . | غراب یاغرت [غُ] و غراب ، تنابزیست درتداول شیرازیان : شیرازیها غرابند . ||| در اصطلاح صوفیه عبارتست ازجسم کلی ّ ازجهت بودن او در غایت بعد از عالم قدس. (کشاف اصطلاحات الفنون بنقل از لطائف اللغات) . الجسم الکلی وهو اول صورة قبله الجوهر الهبائی وبه عمّ الخلاء و هو امتداد متوهم من غیر جسم وحیث قبل الجسم الکلی من الاشکال الاستدارة ، علم ان الخلاء مستدیر واما کان هذا الجسم اصل الصور الجسمیة الغالب علیها غسق الامکان و سواده فکان فی غایة البعد من عالم القدس ، و حضرة الاحدیة سمی بالغراب الذی هو مثل فی البعد و السواد . (تعریفات جرجانی) .

ترکیبات :

|| رجل الغراب [رِ] ، نوعی از بندش پستان شتر ماده است که شتر کره شیر مکیدن نتواند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . | یقال : صرّ علیه رجل الغراب یعنی تنگ ودشوار گردید بروی کار. (منتهی الارب) .

| گیاهی است زرد شکوفه که بلغت بربری آنرا اطریلال نامند . در تنه وبیخ وانبوهی بگیاه شبت ماند مگر در شکوفه که آن سپید دارد ، ودانهٔ مانند دانهٔ مقدونس (۲). درهم من بزره مسحوقاً مخلوطاً بالعسل مجرب فی استیصال البهق والبرص شرباً ، وقد یضاف الیه ربع درهم عاقرقرحا ویقعد فی شمس حارة مکشوف المواضع البرصة. (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به آطریلال [آ] در همین لغت نامه شود. | غراب زمین . رجوع بهمین ترکیب شود . || غراب خوار ، رجوع بهمین ترکیب شود .

|| غرابکون رجوع بهمین ماده شود .

| طاعون غراب ، رجوع به طاعون شود .

غراب . [غُ] (اِ خ) نام مردی ، غیره النبی (ص) و جعل اسمه مسلماً و هو مسلم القرشی . (منتهی الارب) . || لقب احمدبن محمد اصفهانی. (منتهی الارب) . (آنندراج) || نام اسب غنی. (منتهی الارب). (آنندراج).

غراب . [غُ] (اِ خ) چاهی است بریك روزه از مدینه . (منتهی الارب) .

غراب . [غُ] (اِ خ) قریه‌ایست ازقرای مدینه . رجوع بنزهة القلوب چاپ برون ص ۱۵ شود. | وادئی است از اودیهٔ عقیق. (منتهی الارب) .

غراب. [غُ] (اِ خ) (ا ...) (۳) نام صورتی ازصور فلکیه از ناحیهٔ جنوبی است وآنرا برمثال کلاغی توهم کرده‌اند و کواکب آن هفت است ونام دیگر آن عرش سماك است (از جهان دانش) . نام صورت نهم ازصور چهارده گانهٔ فلك جنوبی. (مفاتیح) . یکی ازصور جنوبی فلك ودارای سه ستاره ازقدر سیم ویك از قدر چهارم است ،وجناح الغراب ومنقار الغراب ازستارگان این صورت است رجوع به ثوابت درهمین لغت نامه شود .

غراب . [غُ] (اِ خ) امیر مدیان است که جدعون وی را هزیمت داده، افرائیمیان او رابر صخرهٔ غراب بقتل رسانیدند ، وصخرهٔ غراب باسم امیر مدیان که در آنجا مقتول گردید موسوم گشت، واین صخره در مشرق اردن بود چه جدعون وقتیکه غراب وذئب را بقتل رسانید خود در طرف غربی اردن مشغول برانگیختن غیرت سبط افرائیم وبهیجان آوردن ایشان بود که بدان وسیله مدیانیان را هزیمت دهند، وایشان همان اشخاص بودند که گذرگاههای اردن را گرفته مدیانیان رافرار دادند ومتفرق کردند، وپس از آن بتعاقب ایشان پرداخته، غراب وذئب را دستگیر کردند، وراًس آنان رانزد جدعون آوردند . پس از آن جدعون و عساکرش از اردن گذشتند ، شاید زبح وصلمناع را که شهریار مدیانیان بودند دستگیر کنند علیهذا بر ایشان هجوم آورده در نوبح ایشان را زدند ودو پادشاه را دستگیر کردند . جدعون آنان را به سکوت و فنوئیل آورد وازآنجا بدیار عدم فرستاد . (ازقاموس کتاب مقدس) .

غراب . [غُ] (اِ خ)(صخرهٔ ...) صخره‌ایست که امیر مدیان درآنجا بقتل رسید و وجه تسمیه‌اش این است که امیر مدیان بنام غراب نامیده میشد واین صخره درمشرق اردن بود.(ازقاموس کتاب مقدس). ورجوع به غراب (امیر مدیان) شود .

غراب . [غُ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان دیناران بخش اردل شهرستان شهرکرد ، و در ۲۰۰۰۰/ گزی جنوب باختری اردل و در ۲۰۰۰۰/ گزی راه عمومی اردل واقع است.سکنهٔ آن ٤٦ تن و مذهب آنان تشیع است و بزبان فارسی سخن میگویند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

غراب . [غُ] (اِ خ) جائی است بدمشق . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جای معروفی است بدمشق . کثیر گوید:

فلولا الله ثم ندی ابن لیلی
و انی فی نوالك ذو ارتغاب
و باقی الود ماقطعت قلوصی
مسافة بین مصر الی غراب .

وازجملهٔ دلایل براینکه غراب درشام است قول عدی بن الرقاع است که گوید :

کلما ردّدنا شطأ عن هواها
شطنت دار میعة حدباء
بغراب الی الالاهة حتی
تبعت امهاتها الاطلاء
فترددن بالسماوة حتی
کذبتهن غدرهاو البهاء .

وهمهٔ این نواحی چنانکه ابن السکیت در شرح شعر کثیر آورده در شام است . (ازمعجم البلدان).

غراب . [غُ] (اِخ) کوهی شامی مدینه (منتهی الارب). (آنندراج) . کوهی در نزدیکی مدینه است . ابن هشام در بیان جنگ پیغمبر اسلام بابنی لحیان گوید : پیغمبر اسلام ازمدینه بیرون شد واز کوه غراب که در ناحیه‌ای از مدینه قرار دارد گذشت ومقصد وی شام بود ، ومعن بن اوس المزنی همین ناحیه را قصد کرده است چه آن ازمنازل مزینة است :

تأبد لأی منهم فعقائده
فذو سلم انشاجه فسواعده
فمندفع الغلان من جنب منشد
فنعف الغراب خطبه فأساوده.

(ازمعجم البلدان).

---

(۱) درمنتهی الارب بجای بریر ، بر آمده که غلط است وبریر اول میوه‌ایست که ازدرخت اراك ببار آید .

(۲) در اقرب الموارد به‌بین آمده.

(۳) Algorab, Corbeau.

غراب. [غُ] (اِخ) ابن جذیمة [جَ] جدی جاهلی است از قبیلهٔ طیء ، از قحطان ، بعض فرزندان وی مشهورند. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۸) .

غراب . [غَ ررْ] (اِخ) محمدبن موسی غراب استاد ابی علی غسانی است . (منتهی الارب) .

غرابات . [غُ] (اِخ) نام جائی است ، و درشعر لبید آمده است ، و آبهائی متعلق به خزاعة پائین تر از کابة [کَ لَ یَ یَ] است . کثیر گوید :

افیدی دماً یاام عمرو هرقته
فیکفیك فعل القاتل المتعمد
ولن یتعدی ما بلغتم براکب
زورة اسفار تروح و تغتدی
فظلت باکناف الغرابات تلتقی
مظنتها و استبرأت کل مرتدی .

حفصی گوید : غرابات نزدیك العرمة در زمین یمامه است . اصمعی راست :

لمن الدیار تعفی رسمها
بالغرابات فأعلی العرمه .

(از معجم البلدان)

غرابان . [غُ] (ع اِ) دو غراب ، تندی پایین سرین متصل بالای ران یا استخوان باریك پائین استخوان تنك (از منتهی الارب). دو انتهای ورکین پائین که پشت قسمتهای فوقانی ران قرار دارند ، و گفته اند دو استخوان باریك پائین تر از فراشه است . (ازاقرب الموارد) . رجوع به غراب شود.

غراب ابقع . [غُ بِ اَ قَ] (ترکیب وصفی) کلاغ پیسه . غراب البین. (اقرب الموارد) . فاجم . جوهری گوید : غراب ابقع همانست که دارای سفیدی و سیاهی است وآنرا غراب البین نیز نامند . صاحب مجالسه گوید : وجه تسمیهٔ وی باین نام آنست که وقتی نوح (ع) ویرا فرستاد تا بآب نگاه کند ، رفت وبرنگشت(۱). ابن قتیبه گوید آنرا بهمین علت فاسق دانند ، و اعور نیز گویند یابجهت اینکه یك چشم خود را بعلت قوت بصر بیندد و یابعلت درخشانی چشمان و حدت بصرش باین نام موسوم است واین ازباب اضداد است ، ودر طبعت وی خیانت ودزدی است وعرب آنرا شوم داند وصدایش را گریه شمارد (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۸۱) . و رجوع به غراب وغراب البین شود.

غراب اسود . [غُ بِ اَ وَ] (ع ترکیب وصفی) غراب الاسود. رجوع بهمین ترکیب شود.

غراب اعصم. [غُ بِ اَ صَ] (ع ترکیب وصفی) زاغ سرخ پای و سرخ منقار. و گفته اند [illegible] شد ونادرالوجود است . (ازاقرب الموارد) .

غراب الاسود . [غُ بُ لْ اَ وَ] (ع ترکیب وصفی) غراب اسود . غراب الاسود الکبیر ، و آن غرابی است [illegible] بودن آن وجهی گفته اند . (صبح الاعشی ج۲ ص ۸۲). غراب الاسود که آنرا حاتم نیز گویند وآنرا شوم دانند. (ازاقرب الموارد). قال عنترة...وجعل نعیب الغراب خبراً للزاجر :

حرق الجناح کأن لحیی رأسه
جلمان بالاخبار هش مولع.

(البیان والتبیین چاپ قاهره ۱۹۳۲ ج ۱ ص ۸۲) ورجوع به غراب شود .

غراب البین . [غُ بُ لْ بَ] (ترکیب اضافی) زاغ سرخ پا وسرخ منقار . (منتهی الارب) . زاغی است باریکتر و درازتر از زاغ پیسه بامنقار وپاهای سرخ برنگ مرجان وآن دانه خوار وحلال گوشت باشد ، وعرب بانگ آنرا شوم داند ونشانهٔ فراق وجدائی شمارد . در فرهنگ نظام بکلاغ یا قسمی از کلاغ تعبیر شده است . کلاغ سیاهی که مانند شخص مصیبت رسیده نوحه میکند و بپارسی کاچکینه نامند . (ناظم الاطباء) . صاحب غیاث اللغات آرد : زاغ سیاه دشتی است که از شومی نشستن خود میان دوستان واقربا مباینت و مفارقت اندازد و درصراح بمعنی زاغ ابلق یا زاغ سرخ منقار آمده است وبعضی گویند نوعی اززاغ که منقاروپای اوسرخ باشد و عرب آنرا نحس دانند ، و گویند که اگر کسی از خانه برآید وزاغ مذکور را به بیند دلالت میکند بر فراق میان او ومطلوب (انتهی). غراب ابقع. فاجم. (أقرب الموارد) . غراب الزیتون . حاتم . حذف [حَ ذَ] . رجوع بکلمات وترکیبات مذکور ورجوع به غراب شود :

او همائی بود وبی او قصر حکمت شد دمن
کو غراب البین کو تابردمن بگریستی .
خاقانی .

یاغراب البین یالیت بینی وبینك بعدالمشرقین (گلستان) . گفتی نعیق غراب البین درپردهٔ الحان اوست . (گلستان). ورجوع به البیان والتبیین چاپ ۱۹۳۲م. ج ۱ ص ۶۷ ، و رجوع به غراب ابقع و غراب بین و غراب الزرع وغراب شود

غراب الخطیب. [غُ بُلْ خَ] (اِخ) (۲) معروف به صقلی ، از حکمای یونان ازاهل جزیرهٔ صقلیه است ودرفلسفه به هنر خطابه (بحث اقناع) اشتغال ورزید ودر آن مهارت یافت وبرمعاصران خودبیشی جست وطالبان دانش برای استفاده از دانش وی گرد اوجمع آمدند و ازجملهٔ شاگردان اوجوانی [illegible] نام داشت این جوان [illegible] خطابه بصقلی رغبت زیاد نشان داد ، ومبلغی نیز برای این کار تکفل کرد ، ووی پذیرفت و بتعلیم او پرداخت ، ولی پس از فرا گرفتن ، خواست غدر کند وقرارداد را فسخ نماید بوی گفت : ای معلم خطابه را برای من تعریف کن . وی حسن تعریف [illegible] آنست که مفید اقناع باشد . پس بدین تعریف تمسك جست وروی آن قیاس کرد و گفت : الآن من باتو در بارهٔ اجرت مناظره میکنم اگر ترا قانع کردم باینکه آنرا بتو نپردازم نمیپردازم زیرا اقناع حاصل شده است وهرگاه اقناع ترا نتوانستم باز چیزی بتو نمیدهم زیرا من خطابه‌ای را که افادهٔ اقناع کند از تو نیاموخته‌ام . معلم پاسخ داد و گفت : من نیز باتومناظره میکنم اگر ترا قانع کردم حق خودرا میگیرم و اگر نه باز بدریافت آن سزاوارم ، زیرا شاگردی تربیت کرده‌ام که برمعلم خود غلبه میکند. حاضران گفتند تخم بد از غراب بد یعنی شاگرد نکند و معلم نکند. (تاریخ الحکماء قفطی ص ۲۵۳) ورجوع به کتاب مذکور ص ۱۰۹ ونیسناس درلغت نامه شود .

غراب الزرع. [غُ بُ زْ زَ] (ع ترکیب اضافی) کلاغ مأکول اللحم است که پا و منقار مرجانی دارد . محقق حلی درشرایع گوید ، وزاغ حلال گوشت است وآن غراب الزرع میباشد . غراب الزیتون. (حیاة الحیوان دمیری) حذف [حَ ذَ] . غراب سیاه منقاری است و بعضی آنرا حرام شمرده اند. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۷۶). رجوع به غراب الزیتون و حذف و غراب شود .

غراب الزیتون . [غُ بُ زْ زَ] (ع ترکیب اضافی) غراب الزرع . رجوع بهمین ترکیب شود .

غراب القیظ. [غُ بُ لْ قَ] (ع ترکیب اضافی) کلاغ تابستانی ، غداف . رجوع به غداف وغراب وزاغ شود .

غراب بین. [غُ بِ بَ] (ترکیب اضافی) غراب البین . رجوع بهمین ترکیب شود :

فغان ازاین غراب بین ووای او
که در نوا فکندمان نوای او .
منوچهری .

غراب بین نیست جز پیمبری
که مستجاب زود شد دعای او .
منوچهری .

غراب بین نای زن شدست از آن
سته شده زاستماع نای او. منوچهری.

غرابت . [غَ بَ] (ع مص) غامض و خفی بودن ، غرب الکلام غرابة : غمض و خفی . غرابت کلمه یعنی غموض آن . (اقرب الموارد) . || وحشی بودن کلمه و ناروشن بودن معنی وغیرمأنوس بودن آن دراستعمال است.(ازتعریفات جرجانی) یکی ازعیوب سه گانهٔ کلمه یعنی غرابت وتنافر حروف ومخالفت قیاس صرفی است که مخل فصاحت اند . غرابت کلمه آنست که کلمه وحشیه باشد یعنی کثیر الدوران ومأنوس دراستعمالات نباشد مانند این شعر فارسی : فلان زفت کشفته

(۱) رجوع به غراب ، ح شود.

(۲)Korax.

[كَ تَش] (۱) وانجخته[اَ جُ] (۲) است . و مثل فرخج [فَ رَ] (۳) و تخجم [خَ جَ جُ] (٤) دراین شعرخاقانی :

پیش درشان سپهر وانجم
این بوده فرخج وآن تخجم.
(ازهنجار گفتارص٤).

صاحب دررالادب آرد،غرابت استعمال آنست که معنی کلمه ظاهر نباشد و اهل لسان را نیز با آن کلمه انس و الفتی نباشد وسامع ناچار شود آنرا بیك معنی بعیدی تأویل کند مثل کلمهٔ مسرّج در قول عجاج :

و مقلةً و حاجباً مزجّجاً
و فاحماً ومرسناً مسرّجاً.

(آن معشوقه حدقهٔ چشم و ابروئی گشاده و موهائی را که در سیاهی مثل زغال بود و بینی را که مانند شمشیر سریجی یامانند چراغ بود ، آشکار کرد) جمعی گفتند مسرج شمشیر سریجی است که شاعر بینی محبوب خود را بآن تشبیه کرده و بعضی گفتند مراد این است که در لمعان مثل سراج است، ازاین جهت است که سامع در حیرت میافتد، وهمچنین مانند کلمهٔ تکأكأتم در قول عیسی‌بن عمر نحوی که نقل کنند از خر خود بیفتاد و بیهوش‌شد مردم اطراف او جمع شدند چون بهوش آمد گفت، مالکم تکأكأتم‌علی کتکأكؤكم علی ذی جنّة افرنقعوا عنی،یعنی چرابدور من گرد آمدماید مانند آنکه گرد کسی که‌جن‌زده باشد گردآیند،از گردمن متفرق و دور شوید . یکی از حاضران گفت : دعوه فان شیطانه یتکلم بالهندیة . ومانند جحلنجع که معنی آن‌معلوم نیست . || غیر مألوف بودن چیزی . (المنجد) . شگفتی (۵)،غرابتی ندارد یعنی‌جای شگفتی نیست. ||(مص) یاقوت در معجم‌البلدان گوید:الغرابة هوالشیء الغریب فیما احسب : آن صحایف لطایف نگار ومنشآت‌غرابت آثار. (حبیب‌السیر جزء سیم از مجلد سیم ص ۱۲۲) || دوری از وطن ،مصدرغرب‌الشخص‌اذا بعد عن وطنه (شرح مقدمة القاموس بنقل ذیل اقرب‌الموارد) . و رجوع به غرابة شود .

غرابت داشتن . [غَ بَ تَ] (مص مرکب) شگفت بودن . عجیب بودن . غریب‌بودن . || غرابت‌داشتن کلمه ، وحشی بودن آن وناروشنی‌معنای‌آن و غیرمأنوس بودن وی‌دراستعمال . و رجوع به غرابت شود .

غراب‌خوار. [غُ خا] (ن فمرکب) آنکه غراب را میخورد . خورندهٔ زاغ و کلاغ . || مجازاً بمعنی زغال خورنده آمده است :

طاوس (٦) غراب خوار هردم
گاورس ز چینه‌دان‌برانداخت.
خاقانی .

غراب زرع . [غُ بِ زَ] (ترکیب اضافی) غراب الزرع . رجوع بهمین ترکیب شود .

غراب زمین . [غُ بِ زَ] (ترکیب اضافی) کنایه از شب سیاه و شب تاریك. (برهان‌قاطع) . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) :

داد غراب زمین روی بسوی غروب،
تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار .
خاقانی .

غراب سیاه . [غُ بِ] (ترکیب وصفی) . رجوع به‌غراب سیه شود .

غراب‌سیه. [غُ بِ سِ یَ](ترکیب وصفی) کنایه از شب . (آنندراج بنقل از فرهنگ اسکندرنامه) .

غرابگون [غُ] (ص‌مرکب)سیاه‌رنگ:

رایت شه تندرو وش لیك عقاب‌حمله‌بر
پرچم شه غرابگون‌لیك‌همای‌مرکه.
خاقانی .

غراب‌نوح.[غُ بِ](اخ) کلاغی است که نوح (ع) فرستاد تا از چگونگی طوفان آب پیغام‌آورد ورفت وبر نگشت. رجوع‌به البیان والتبیین‌چاپ ۱۹۳۲ م ج۳ص۱۷۹ وغراب‌ابقع‌شود .

غرابوو . [بَ] (اخ) (۷) تلفظ ترکی‌ازگرابو . رجوع به گرابو در ذیل لغت‌نامه شود .

غرابة . [غَ بَ] (ع مص) غرابت . رجوع به غرابت شود .

غرابة . [غَ بَ] (اخ) جائی‌است؛ تذکرت میتاً بالغرابة ثاویاً . (از معجم‌البلدان) .

غرابة. [غُ بَ] (ع ا) اول‌هرچیزی وتیزی آن.(منتهی‌الارب). (آنندراج)(۸)

غرابة. [غُ بَ] (اخ) بیمامه‌است. حفصی گوید آن کوههائی سیاه رنگ است و بعلت سیاه بودن بهمین نام خوانده شده است یکی از بنی عقیل گوید :

یا عامربن عقیل کیف یکفرکم
کعب و منها الیکم ینتهی الشرف
افنیتم الحیّ من سعد بیارقة
یوم الغرابة ما فی برقها خلف.

و غرابة‌ازاقطاعاتی است که پیغمبر اسلام به مجاعة بن مرارة واگذار کرد وآنهاعبارت بودند از : الفورة و غرابة والحبل . (از معجم البلدان) .

غرابی . [غَ] (اخ) دهی است از دهستان عبداللهی‌بخش هندیجان شهرستان خرمشهر ، و در ۵۰۰۰ گزی جنوب باختری هندیجان ودر ۱۰۰۰ گزی‌خاوری راه اتومبیل رو هندیجان بخلیج فارس‌واقع است . دشت و گرمسیرومالاریائی است. سکنهٔ‌آن ۳۲۰ تن ومذهب‌مردم‌تشیع‌است و بزبان عربی و فارسی سخن میگویند . آب اهالی از رودخانهٔ زهره تأمین میشود محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه‌درتابستان اتومبیل رو است و سکنهٔ آن ازطایفهٔ شعبانی هستند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

غرابی . [غُ یی] (اخ) موضعی است در راه یمن.(منتهی الارب) . از قلعه های بلاد یمن‌است . (معجم‌البلدان). || ریگزار معروفی است‌در راه مصر ، میان قطیه و صالحه که راهی صعب العبوراست (از معجم البلدان) .

غرابی.[غُ یی] (ع ص) منسوب به فرقهٔ غرابیه.(انساب‌سمعانی).،رجوع به‌غرابیه‌شود.

غرابی . [غُ ی ی] (ع ا) نوعی از خرما. (منتهی الارب) . (قطرالمحیط). || نوعی نان شیرینی . غرابیه، غرابیا.

غرابیب . [غَ] (ع ا) جِ ، غربیب [غِ] . (اقرب الموارد) . (ترجمان علامه جرجانی تهذیب عادل) : ومن‌الجبال جدد بیض و حمر مختلف الوانها وغرابیب سود (قرآن کریم ۲۷/۳۵) درترکیب غرابیب سود (بمعنی سیاه‌تند) سود بدل‌از غرابیب است نه تأکید ، زیرا تأکیدالوان مقدم نمیشود . (اقرب‌الموارد) . رجوع به غربیب شود .

غرابیل . [غَ] (ع ا) جِ ، غربال [غِ] . (اقرب‌الموارد) . (دهار) . غربیلها . رجوع به غربال شود .

غرابین. [غَ] (ع ا) ج جِ غراب. (منتهی‌الارب) . (قطرالمحیط). (المنجد). (تاج‌العروس) . در اقرب الموارد غرابین بضم اول آمده است.وظاهر أغلطچاپی است. غرابین‌جمع‌غربان‌است‌وآن‌جمع‌غراب است.

غرابیة . [غُ ی یَ] (اخ) یکی‌از فرق نه گانه از فرقهٔ ثالثهٔ شیعه باشند از غلات ، و ایشان گویند علی بن ابی‌طالب بزاغ ماند . (بیان‌الادیان) ،صاحب‌الفرق بین الفرق گوید : غرابیه گروهی هستند که گفتند خدای بزرگ وارجمند جبرئیل را بمژدهٔ پیغمبری بسوی علی فرستاد و او در راه خود بغلط افتادو اشتباهاًنزد محمد

---

(۱) کشفته یعنی پراکنده و پریشان وشکافته . (۲)دارای چین وشکن در روی .(۳) زشت و نازیبا (٤) حریص. (۵) Bizarrerie.
(٦) طاوس در اینجا بمعنی تنور است ، و خاقانی در جای دیگر همین معنی را چنین گفته ، طاوس بین که زاغ خورد وانگه ازگلو- گاورس ریزه های‌منقی‌برآورد.
(۷) Grabow.
(۸)دراقرب المواردوذیل آن‌غرابة‌باین‌معنی نیامده‌است‌واین‌معنی تنهابرای‌غراب‌ذکرشده است .رجوع به غراب شود .

رفتند زیرا علی به محمد شباهت بسیار داشت و آن دو بهم چنان مانند بودند که دو کلاغ یا دو مگس (ذباب) (۱) بیکدیگر مانند، و میگفتند که علی پیغمبر بود و فرزندان او پس از وی پیغمبر بودند. این گروه پیروان خود گویند «العنوا صاحب الریش» یعنی آن شخص پردار را لعنت کنید، و خواست ایشان از آن شخص جبرئیل است و کفر این فرقه از یهود بیشتر است چه ایشان پیغمبر را گفتند چه کسی برای تو از سوی خدای تعالی وحی آورد؟ آن حضرت فرمود: جبرئیل. گفتند که ما او را دوست نداریم زیرا فرشتهٔ عذاب است و اگر میکائیل که فرشتهٔ رحمت است برای تو وحی میآورد ما بتو ایمان میآوردیم، و آنان جبرئیل را لعنت نکنند بلکه او را فرشتهٔ عذاب دانند نه رحمت. اما غرابیه که از رافضه اند جبرئیل و محمد را لعنت کنند و خدای تعالی گفته است: من کان عدواً لله و ملائکته و رسله و جبریل و میکال فان الله عدو للکافرین، یعنی هر که دشمن خدای و فرشتگانش و جبرئیل و میکائیل باشد، خدای دشمن کافران است. وچون نام کافر بنابراین آیه بدشمن فرشتگان محقق است از این رو این فرقه را از جملهٔ فرق مسلمانان نمیتوان شمرد. (ترجمهٔ الفرق بین الفرق باهتمام محمد جواد مشکور چاپ اول ص ۲۵۹ و ۲۶۰)؛ بهری خوارج شدند، و بهری غالی، و بهری غرابی. (النقض ص ۳۷). ورجوع به مفاتیح العلوم ص ۲۲، تبصرة العوام ص ۴۱۹، تلبیس ابلیس ص ۱۰۳، الفرق بین الفرق ص ۲۳۸، مقالات الشعری ص ۱۶، خطط ج ۴ ص ۱۷۶-۱۷۷. بیان الادیان ص ۱۵۷، ابن حزم ج ۴ ص ۱۸۳ خاندان نوبختی تصحیح عباس اقبال ص ۲۶۰، تعریفات و کشاف اصطلاحات الفنون و عقد الفرید ج ۲ ص ۲۴۰ و مزدیسنا ص ۲۸۹ شود.

غرابیه. [غُ یَ] (اِ) (۲) قسمی شیرینی، نوعی نان قندیست که از آرد بادام کنند. غرابی، غرابیا.

غرابیه چی. [غُ یَ] (ص) غرابیه فروش. رجوع به غرابیه شود.

غراتیانوس. [ ] (اِخ) (۳) تلفظ ترکی از گراتیانوس. رجوع به گراتیانوس در ذیل لغت نامه شود.

غراتیولا. (اِ) (۴) زهر الکشاتبین کوچک. دیژیتال کوچک. (دزی ج ۲ ص ۲۰۴). رجوع به همین ترکیب شود.

غراث. [غِ] (ص) گرسنگان. ج ِ غرثان [غَ]. (منتهی الارب). (دهار). و ج ِ غرثی [نا]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). گرسنگان. غرثی [غَ نا]. غراثی [غَ]. (اقرب الموارد) رجوع به غرثان و غرثی شود.

غراثی. [غَ نا] (ع اِ) ج ِ غرثان. (اقرب الموارد). رجوع به غرثان شود.

غراج. (اِخ) (۵) تلفظ ترکی از گراتز. رجوع به گراتز در ذیل لغت نامه شود.

غراچه. [غَ چَ] (ص) حیز و مخنث و نامرد. (برهان قاطع). (آنندراج). غر. غرچه. (برهان قاطع). در ترکی آذری قرهجی گویند. || مرد دیوث وزن بحریف بر. (برهان قاطع). (آنندراج). غلتبان. غر. غرچه. (برهان قاطع). قرهجی در ترکی آذری. || مرده بچشم خود بین. (برهان قاطع). (آنندراج) || احمق و ابله و نادان. (برهان قاطع). (آنندراج). غرچه. (برهان قاطع) رجوع به غر و غرچه شود.

غراچه. [غَ چَ] (اِخ) نام ولایتی. (برهان قاطع). ولایت غرجستان. غرچه. (برهان قاطع) رجوع به غرچه و غرجستان شود.

غراد. [غَ] (ع اِ) صنفی از سماروغ. غرادة. (منتهی الارب). (آنندراج). ضرب من الکماة. ج ، غردة [غِ رَ]. و غراد [غِ]. (اقرب الموارد). نوعی قارچ. رجوع به غرادة شود.

غراد. [غِ] (ع اِ) ج ِ غراد [غَ] و غرادة [غَ] و غرد [غَ] و غردة [غَ] و غرد [غِ] و غردة [غِ] وغرد [غَ رَ]. (اقرب الموارد). (قطر المحیط). رجوع به کلمات مذکور شود.

غراد. [غَ رر] (اِخ) (ا ل ...) لقب ابوبکر لبیدبن الحسن بن عمر است. وی از اهل بغداد و شیخ صالحی بود و در شارع دار الرقیق سکونت داشت. ثابت بن بندار بقال و ابوعبدالله الحسین بن علی بن السری و دیگران از وی سماع کرده اند و در بغداد از وی کتابت شده است. او بسال ۵۴۹ در گذشت و در باب حرب مدفون شد. (از انساب سمعانی).

غراد. [غَ رر] (ع ص) سازندهٔ خانه هائی که از نی و دارای سقف چوبی باشد. من یعمل الاخصاص. سازندهٔ غرد. سازندهٔ خص [خُ]. (ازاقرب الموارد). (انساب سمعانی).

غراد. [غَ رر] (اِخ) لقب رجالی سعیدبن احمدبن موسی است. (ریحانة الادب ج ۳).

غرادة. [غَ دَ] (ع اِ) (۶) صنفی از سماروغ. (منتهی الارب). نوعی قارچ. شمالو. || از فرهنگ نظام ذیل شمالو). ضرب من الکماة. (اقرب الموارد). غراد. غرد [غَ]. غردة [غَ]. غرد [غِ]. غردة [غِ]. غرد [غَ رَ]. (اقرب الموارد). ج ، غردة [غِ رَ]. وغراد [غِ]. (اقرب الموارد).

غرادیسقهٔ قدیم. [یَ قَ] (اِخ) (۷) لفظ ترکی از گرادیسکا. رجوع به گرادیسکا در ذیل لغت نامه شود.

غرار. [غِ] (اِ) جوال. در لهجهٔ تبریزیان خرار و خرال و خارال گویند و آنرا بر نوعی جوال بزرگ که از کنف سازند اطلاق کنند. این کلمه در عربی بصورت غرارة [غِ] آمده است:

بهر مادحی مال بخشد جوالی
بهر زائری زر بخشد غراری. فرخی.

جوالی که از موی بز بیافند:

شهی که در کرمش کس نیافتست (۸) جهان
بکیل زر دهد و باغرار زربخشد
(از فرهنگ شعوری)

رجوع به غرارة شود.

غرار. [غِ] (ع اِ) ج، اغرة [اَ غِ رَ]. (اقرب الموارد). ، دم تیر و نیزه و شمشیر. (منتهی الارب). (آنندراج) : مگر غبار فتنه را که زمان از زمین بلا انگیخته بود تسکین دهد و غرار عنا را که قضا و قدر از نیام جفا آمیخته بود کند کند. (جهانگشای جوینی). || اندک از خواب و جز آن. (منتهی الارب). (آنندراج). خواب اندک. (دهار) : و مردم غرار پاس و نعاس او از مساکن جفون نفار و فرار گرفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۲۴). واطاقتا از حسرت متواتری که گزارش را نه در دل قراری ممکن، و نه در دیده غراری متصور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۴۲) || کالبد که بر آن پیکان دوزند تا درست گردد (منتهی الارب). (آنندراج) || تیری که بدان تیرهای دیگر راست سازند، المثال الذی تضرب علیه النصال لتصلح. (اقرب الموارد). || روش. [illegible] یقال : رمیت ثلاثة اسهم علی غرار واحد، ای علی مجری واحد. (منتهی الارب). (آنندراج). ولدت ثلاثة بنین علی غرار، ای بعضهم خلف بعض لیس بینهم جاریة. (اقرب الموارد). طریقه و طور. (غیاث اللغات). || اندازه. نمونه. || شتاب، یقال اتاه علی غرار ای علی عجلة. (منتهی الارب). (آنندراج). مقدار، یقال هذا الیوم غرار شهر ای طول شهر. (منتهی الارب). (آنندراج). || غرار الصلوة، کمی در رکوع و در سجود و در طهارت، ومنه الحدیث : لاغرار فی الصلوة (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج). || غرار التسلیم، سلام علیکم گفتن یا بعلیک جواب دادن و بس (منتهی الارب). (آنندراج). الغرار فی التسلیم،

(۱) بهمین جهت آنانرا ذبابیه نیز گویند.
(۲) Touron. (۳) Gratianus. (۴) Gratiole, petite digitale. (دزی ج ۲ ص ۲۰۴)
(۵) Gratz. (Graz. در آلمانی) (۶) Sorte de champignon. (۷) Gradisca.
(۸) در متن چنین است و ظاهراً [illegible] است چنان.

ان یقول سلام علیک، او ان یردّ بقوله و علیك السلام بالافراد، لا وعلیکم السلام بالجمع. (اقرب الموارد) . || ناروا گردیدن بازار. (آنندراج). کساد السوق. (اقرب الموارد) . ناروان شدن بازار . کم شدن شیر ناقه . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . کم شیری . || نقصان . (مهذب الاسماء). کمی و نقصان. (غیاث اللغات) . || مثل : سبق درته غراره ، این مثل را در مورد شتافتن بچیزی قبل از هنگام آن گویند . (از اقرب الموارد) . || (مص) خورش دادن مرغ جوزه را . (منتهی الارب) . غرّ الطائر فرخه زقّه، و منه یقال ، غرّ [غَ] فلان من العلم مالم یغر [یُ] غیره ای زق و علّم . (اقرب ـ الموارد) . || چرانیدن شتر . (اقرب ـ الموارد) . || فرو رفتن آب بزمین. نضب. غرّ [غَ]. (اقرب الموارد) . || خوردن غرغر [غِ غِ] (١) . غرّ [غَ].(اقرب ـ الموارد) . (المنجد) . || شریف شدن . غرّ [غِ] گردیدن . (المنجد) . در اقرب الموارد باین معنی غرارة آمده ، دین را سور و یا خود سوار است و ملك را مرخ و یا عفار ، و عزت را رکن و یا غرار، و مجد را نور یا عرار (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ١٢٧٢ ص ٤٤٣). || مصدر دوم باب مفاعله بهمهٔ معانی مفارة [مُ رَ] . رجوع به مفارّة شود .

غرار . [غَ] (حامص) گول خوردن و فریب خوردن ، درعربی باین معنی غرّ و غرّة [غِ] و غرور آمده است :

کودکان را حرص میآرد غرار
تا شوند از ذوق دل دامن سوار.
(مثنوی) .

در بیوع آن کن تو از خواب غرار
که رسول آموخت سه روز اختیار .
(مثنوی) .

گفت در بیعی که ترسی ازغرار
شرط کن سه روز خود را اختیار.
(مثنوی) .

چشم چون بندی که صد چشم خمار
بند چشم تست اینسو از غرار .
(مثنوی) .

غرار . [غَ] (اِ خ)ابن الادهم ، از شجاعان سپاه معاویه در صفین بود و بدست عباش بن ربیعهٔ هاشمی بقتل رسید.صاحب حبیب السیر آرد ، روزی غرار بن الادهم که در میان شامیان پهلوانی بود معظم ، بمیدان آمده عباش بن ربیعهٔ هاشمی را بمبارزت خواند.عباش ملتمس او را قبول نموده هر دو از اسب پیاده گشتند ومدتی در هم آویختند. آخرالامر عباش غالب آمد و بیك ضرب شمشیر غرار بن الادهم را بسر آورد . از آن ضربت اتباع امیرالمؤمنین شادمان گشته آواز تحسین باوج علیین رسانیدند ... در این اثنا دومرد از بنی لحم بمواعید معاویه فریفته شده جهت طلب خون غرار بمیان هر دو صف آمدند . . . (حبیب السیر جزو چهارم از مجلد اول چاپ اول تهران ص ١٨٦) .

غرار. [غُ] (اِ خ) کوهی است به تهامة. (منتهی الارب) . یاقوت در معجم البلدان گوید ، نام کوهی در تهامه است و گمان میکنم این کلمه مرتجل باشد .

غرار . [غَ رر] (ع ص) مکار. سخت فریبنده . خدّاع . (المنجد) (٢) . برای مبالغه است در معنای غار [رر] . (اقرب ـ الموارد) . رجوع به غار [رر] شود .

غراره . [غَ رَ] (اِ) آب در دهن کردن و جنبانیدن برای پاك شدن دهن، وآنرا بعربی مضمضه گویند . (برهان قاطع). (جهانگیری) . (انجمن آرا)(٣). بهندی کلی گویند. (جهانگیری) :

اگر کهی بزبانم حدیث توبه رود
ز بیطهارتی آنرا بمی غراره کنم .
حافظ .

غراره . [غِ رَ] (اِ) نوعی ازسلاح جنگ است و آنرا در روز جنگ پوشند و بعضی گویند غراده بدال است و آن بمعنی خود آهنین باشد . (برهان قاطع) . نوعی ازسلاح.لبرد[رْ دْ]. (المعجم فی معاییر اشعار العجم چاپ اول آقای مدرس ص ١٩١ وحاشیهٔ آن).نوعی ازپوشش سلاحی.(فرهنگ رشیدی). و پیراهنی را که در زیرزره پوشند، غلاله [غِ] گویند . (انجمن آرا) . (اقرب ـ الموارد) :

بجان نو شو که چون نو گشت برت
نه باکست ار کهن باشد غراره .
ناصرخسرو .

بدین نیکو تن اندرجان زشتت
چو ریمازهست در زرین غراره .
ناصر خسرو .

|| جوال(٤).(غیاث اللغات)جوالی رانیز گویند که آنرا مانند دام از ریسمان بافته باشند وپنبه وپشم و کاه و سرگین ، مانند آن در آن کنند و از جائی بجائی برند و در عربی بمعنی جوال شبکه دار آمده است . (برهان ـ قاطع) . غراره بالکسر لا بالفتح، جوال . کأنه معرب. ج،غرائر.(منتهی الارب). جوالی که از رسنها سازند و کاه وغیره در آن کنند.بدین معنی عربی است ، لیکن صاحب صراح گفته، گمان میبرم فارسی باشد. (فرهنگ رشیدی). جوال بزرگی که از موی بز ببافند (٥) . (فرهنگ شعوری). ولیجة (منتهی الارب). الغرارة بالکسر و لایقال الغرارة بالفتح ، الجوالق. قال الجوهری و اظنه معربا . (اقرب الموارد).(منتهی الارب).فنبقة ظرفی است ازنی و مانند آن که زنان در وی پنبه نهند. طور که از طناب کنند و در آن بر شتر و جز آن کاه زنند . وفی دعائهم ارانیك الله علی البلس [بُ] ، و آن غراره ها باشد از پلاس آکنده ازکاه، کسی را که عقوبت کنند بر آن اشتهار کنند وندا فرمایند . (منتهی الارب) . دجوب [دَ] . تور. کاه زنه. تور که در آن کاه زنند. تنگ . لنگه. تا. تای. عدل . وطیئة :

فردا که بدارند لشکرت را
در ساحت صحرا ز صد هزاره
هر هشت کس بر یکی جمازه
هر چهار تن در یکی غراره..
عثمان مختاری .

چون عثمان را بکشتند اهل غوغا آهنگ بیت المال کردند و دو غراره درم بود همه غارت کردند . (ترجمهٔ بلعمی) .

پس چهارم سال، زبا هزار اشتر خویش قصیر را داد، قصیر گفت این جوالها را غراره ها باید از موی بافته تادروی مال بسیار رود و اشتر انرا آسانتر بود . بفرمود تاهزارغرارهها بافتند ومحمدبن جریر روایت کند که اول کسی که اندرجهان غراره کرد قصیر بود وهزاراشتر بارکرد و ببرد و باز بعراق شد و عمروبن عدی را گفت اگر خون خال طلب خواهی کردن اکنون کن و اگر نه هرگز نتوانی. گفت چکنم. گفت بهر غرارة مردی بنشانند با سلاح تمام تا دو هزار مرد ر این اشتران بر گیریم و ببریم و بحصار اندرشویم لشکر ازغرارهها بیرون کنیم و بگوئیم تا بخروشند وشمشیر اندر نهیم و هر کس از ایشان که بینیم همی کشیم، و او را یکی راه است در زیر زمین که بحصار اندرونی راه دارد ترا بر آن راه نشانم اگر زبا بر تو آید که از راه بگریزد تو او را بکش.عمروبن عدی گفت رواست وهمچنین کردند و بهرغراره مردی بنشاندند وروان کردند تا بشهر زبا رسیدند قصیر نزدیك زبا شد واورا بشارت داد که امسال بارها آوردم. زبا از شادی بر نشست و از شهر بیرون آمد تاکاروان به بیند، چون دید آن اشتران گران همی رفتند از گرانی مردان و سلاحها . . .

پس چون زبا بشهر اندر آمد بدر شهر دربانی بود نبطی چون آخر اشتر بگذشت حربهٔ بغراره اندرزد و بپهلوی آنمرد آمد که درغراره بود، بادی ازآن مرد رهاشد دربان گفت بارها تنگست. پس چون بمیان شهر اندر آمدند و اشتران بخوابانیدند بیکبار آن مردمان بخروشیدند و ازغراره ها بدر آمدند و شمشیر اندر نهادند و کشتن گرفتند. (تاریخ طبری ترجمهٔ بلعمی) .

(١) غرغر گیاهی است . (٢) Trompeur. (٣) Gargarisme. (٤) Gros sac. (٥) درترکی آذری: خشه .

و بدان جایگاه سنگ نیافتند جوالها و غرارها ریگ همی پر کردند و بوی فرو میگذاشتند و مسعود آنرا بدان گرانی بدست همیگرفت ، وزیر پای همی نهاد . (مجمل التواریخ والقصص) .

هان ای کل پشت پاردم باف
ای توبره ریش کون غراره . سوزنی.
از کون تنگ زنت حکایت همی کنی
ای زنت غر کسی ز غراره کند غر تنگ. سوزنی.

پس بفرمود تا اورا در غرارهٔ کردند وسر غراره بدوختند و بمیخ کوب فراشان چندانش بکوفتند که بمرد . (تجارب السلف). او را بگرفتند ودست بسته ، ودهان محکم کرده، در غراره نهاده، سر بفرمود بست و پیش محمد حبشی فرستاد که بخواهم شد دستوری یافت ، واو را همچنین بسته بر اسب نهاد چنانکه لشکر نتوانستند دانست . (تاریخ طبرستان) . وشبها بودی که بغراره حریفان را سیمینه‌ها و زرینه ها بخشیدی . (تاریخ طبرستان) .

توچه دانی ای غرارهٔ پرحسد
که نهادن منت اورا می رسد. (مثنوی).

ابومسلم هرچند که کردند تمام نتوانست کشید منفعل شد گفت فردا در میدان غرارهٔ پر کاه برداریم بر سر نیزه ، این کمان کشیدن سهل است. روز دیگر سلطان ابو سعید بعزم تفرج سوار شد و غرارهٔ پر کاه در میدان بینداخت . (تاریخ جدید یزد) . سلطان روزدیگر سوار شد و مردم بتفرج آمدند. محمد بن مظفر دید که غرارهٔ پر کاه در میدان افتاد مرکب در انگیخت و نیزه بر کف گرفته بر آن غراره زد که بر دارد سر نیزه اش بشکست در غضب رفت و بن نیزه بر غراره زده در ربود وتا سر میدان برد و از عقب بینداخت . (تاریخ جدید یزد) . محمد مظفر ... گفت ... سلطان بفرماید که غرارهٔ در میدان خالی کنند ... (تاریخ جدید یزد) .

غرارة . [غَ رَ] (ع حامص) بمعنی غرة [غِ رَ رَ] . (منتهی الارب) . غفلت . (از اقرب الموارد) . غافل شدن وغفلت ورزیدن . (برهان قاطع) . غافل شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || نوجوان بودن. حداثت سن ، کان ذلک علی غرارتی ای حداثة سنّی.(از اقرب الموارد) . || (مص) غرارت . عشقبازی بی‌ازآزمودگی . غرَ [غ رَر].(ازاقرب الموارد) :

اگر - آن دل باکت دریغ است
که بندی در مهمات غرارت

(دیوان سیدحسن غزنوی تصحیح مدرس رضوی ص ۸) . || غره دار گردیدن ، سپید شدن روی . (منتهی الارب) . غرَ وجهه صار ذاغرة و حسن. غرر. غرة . (ازاقرب الموارد) || سفیدی . سفیدشدن. غرر.غرة. (از اقرب الموارد) || شریف گردیدن . (ازاقرب الموارد) . || ناآزموده کار شدن جوان.(منتهی الارب). نا آزموده و بی تجربه شدن. (ازاقرب الموارد) .ناآزموده گشتن از روزگار . (برهان قاطع) . نا آزمودگی . (دهار) . کار نا آزموده کردن . ناشی گری . بی تجربگی . || فریب خوردن . (غیاث اللغات) .

غراز . [غِ] (ع مص) کم شیر گردیدن ناقه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) ، غرز [غَ رْ]. غراز [غِ]. (اقرب الموارد). کم شیری .

غراز . [غُ] (ع ا) مأخوذ از گراز فارسی . (ناظم الاطباء) . || با شکوه و بلند مرتبه . (ناظم الاطباء) . || شجاع باجرأت . (ناظم الاطباء) || متکبر وبدخشم (ناظم الاطباء) . در مآخذ دیگر این لغت ومعانی آن یافت نشد .

غراز . [غَ] (اِخ) . موضعی است. (منتهی الارب) . (معجم البلدان بنقل از زمخشری) .

غرازالما . [لِ] (اِخ) (۱) تلفظ ترکی گرازالما . رجوع به گرازالما در ذیل لغت نامه شود .

غرازیانی . (اِخ) (۲) معرب گرازیانی مارشال ایتالیائی است رجوع به گرازیانی در ذیل لغت نامه شود.

غراس. [غَ] (اِ) غراش. (برهان قاطع). غم‌واندوه‌وملالت. (از برهان قاطع). (ناظم الاطباء).رجوع به غراش شود .

غراس . [غَ] (ع اِ) آنچه ازداروی خوردن و مسهل بر آید. (منتهی الارب) . آنچه از داروی مسهل خوردن بر آید . (آنندراج) . ما یخرج من شارب دواء المشی . (اقرب الموارد) آنچه بوقت خوردن دارو از خورندهٔ دارو بریزد . || فراوانی درخت عرفط . (نوعی درخت طلق خاردار).ما کثر من العرفط.(اقرب الموارد).

غراس . [غِ] (ع اِ) وقت نهال نشاندن . (منتهی الارب) . (آنندراج). وقت نشاندن درخت . || نهال نشانده . (منتهی الارب). (آنندراج).قلمه کردن قلمه زدن . خواباندن (مثلا شاخهٔ مورا) . غراسة . غروس . (دزی ذیل غرس).

غراس . [غِ] (ع ا) ج ، غریسة. (منتهی الارب). جمع غریسة غرائس و غراس است ، جمع اخیر نادر است . (از اقرب الموارد) . || ج ، غراسات ، اکثر غراسة . (دزی ذیل غرس) . || ج ، غرس [غَ]. (اقرب الموارد) .کاشته شده ها . درختان نشانده شده : الحمدلله الذی انتخب امیرالمؤمنین من اهل تلک الملة التی علت غراسها. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۹۹) . || ج ، غرس [غِ رْ]. (منتهی الارب) .

غراس . [غَ رْ را] (ع ص) غرس کننده . کشت کار . (دزی) .

غراسة . [غِ سَ] (ع مص) قلمه کردن. قلمه زدن . خواباندن (مثلا شاخهٔ مورا) . غراس . غروس . (دزی ذیل غرس) .

غراسه . [سَ] (اِخ) (۳) تلفظ ترکی گراس .رجوع به گراس در ذیل لغت نامه شود .

غراسیوزه. [زَ] (اِخ) (۴) تلفظ ترکی گراسیوزا. رجوع به گراسیوزا در ذیل لغت نامه شود .

غراسیه . [یَ] (اِخ) (۵) از آبادیهای صنعتی شهر برشلونه (بارسلن ۶) از شهرهای جزیرهٔ ایبری (اسپانیا) است رجوع به الحلل السندسیه ج ۲ ص ۲۷۲ چاپ ۱۹۳۶ م و رجوع به گراسیا شود .

غراش. [غَ](اِ) خراش. (برهان قاطع) . (آنندراج).(جهانگیری).(فرهنگ رشیدی) وزخمی باشد که ازخراشیدگی بهم رسیده باشد. (برهان قاطع) . جراحت :

تو کز عشق حقیقی لافی از دوست
غراش سوزنی بنمای در پوست.

امیرخسرو(بنقل جهانگیری وفرهنگ رشیدی). دراین مثال تأمل است چه شاید که خراش باشد. (فرهنگ رشیدی) . || قهروغضب وخشم. (برهان قاطع) . (آنندراج) . (انجمن آرا) خشم. (جهانگیری) . خشم وتندی. (فرهنگ رشیدی) || اندوه و غم .(برهان قاطع). (جهانگیری) .(فرهنگ رشیدی). باین معنی با سین هم آمده است و آن نیز درست است ، چه در فارسی سین و شین بهم تبدیل میابند . (برهان قاطع) . || پاره‌های پوستین از کار افتاده است که پوستین ساز ها میبرند و دور میاندازند :

چنان خواهم دریدن پوست اغیار
رفو دیگر نمیگیرد غراشش
(از فرهنگ شعوری) .

غراشیدن. [غَ دَ] (مص) خراشیدن. (برهان قاطع). || خشم گرفتن وقهر کردن وغضب کردن. (ازبرهان قاطع) . خشمگین شدن. خشم آوردن . ستیزیدن . (ناظم الاطبا . آزغدن . آزغیدن.این فعل باحرف اضافهٔ « از » بکارمیرود : غراشیدن از کینه. رجوع به غراشیده شود . از این مصدر صورتهای غراش ، غراشیده و غرشیده نیز استعمال کنند . رجوع بهمین کلمات شود.

غراشیده. [غَ دَ] (ن مف) خراشیده. (برهان قاطع) . || قهر آلود وخشمناک،

(1) Grazalema. (۲) Graziani. (۳) Grasse. ٤ Graciosa. ٥ Gracia. (٦)Barcelone.

و باین معنی غرانیده هم بنظر آمده است که بجای شین نون باشد.(برهان قاطع). خشم گرفته . (صحاح الفرس) . (فرهنگ اسدی) . (اوبهی). خشم آلود و تند . (فرهنگ رشیدی) :

در آمد زدرگاه من آن نگار
غراشیده و رفته زی کارزار .
علی قرط (بنقل صحاح الفرس و فرهنگ اسدی) .

چنان شد غراشیده از کینه اش
که آتش زبانه زد از سینه اش.
آغاجی(بنقل فرهنگ رشیدی و آنندراج)(۱).

غرشیده . (فرهنگ رشیدی) . آزغده . آزغیده . خشمناك . غضوب .

غراضة. [غَ ضَ] (ع مص) تازه شدن گوشت. (مصادر زوزنی) .(ناظم الاطباء). در فرهنگهای عربی باین معنی غرض [غَ رَ] آمده است .

غراضیف.(غَ) (ع اِ) ج ، غرضوف (غُ) . (منتهی الارب) . غضروف ها . (اقرب الموارد) .رجوع به غرضوف شود.

غراغر . [غَ غِ] (اِ) (۲) قراقر . صدای شکم : غراغر امعاء . غراغر شکم . رجوع به قراقر شود .

غراغر . [ ] (ع اِ) داروئی است. داود ضریر انطاکی گوید : از داروهای کم تأثیری است که جدیداً درست شده و در امراض حلق و دماغ تا شبکه استعمال میشود و آنرا با پختن چیزهائی که دارای جذب و تحلیل است تهیه میکنند . رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی جزء اول ص ۲۵۲ شود .

غراف . [غِ] (ع اِ) پیمانه ایست بزرگ . (منتهی الارب) . پیمانهٔ بزرگی مانند جراف است . قنقل [قَ قَ] . (از اقرب الموارد) .

غراف. [غِ] (ع اِ) ج ، غرفة [غُ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .رجوع به غرفة شود .

غراف.[غِ](اِ خ) معرب گراف (۳). رجوع به گراف در ذیل لغت نامه شود .

غراف . [غَ رر] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از غرف . (اقرب الموارد) رجوع به غرف شود . || اسب فراخ گام گشاده رو . (منتهی الارب). فرس غراف، یعنی اسبی که گشاده گام وقوائم وی کبیرا باشد ، رحیب الشحوة کثیر الأخذ بقوائمه . (اقرب الموارد) . || نهر بسیار آب . (منتهی الارب) ، نهر غراف، کثیر الماء. و غبشغراف ، غزیر . (از اقرب الموارد).

(تاج العروس) .

غراف. [غَ رر] (اِ خ) نام اسب براء ابن قیس . (منتهی الارب).اسب براء بن قیس بن عقاب بن هرمی بن ریاح الیربوعی ، و اوست که در بارهٔ اسب خود گفته :

فان یك غراف تبدل فارسا
سوای فقد بدلت منه سمیدعا

...وسمیدع همسایهٔ براءبن قیس بود. (تاج العروس). وبرای تفصیل رجوع بتاج العروس شود.

غراف . [غَ رر] (اِ خ) جوئی است میان واسط و بصره ، وبر آن شهرستانی است بزرگ.(منتهی الارب) . (آنندراج). نهر کبیری است در زیر واسط، میان واسط و بصره. درکنار این نهر ناحیه ای مشتمل برقراء بسیار واقع است و از بطائح بشمار میرود. و گروهی از اهل علم بدانجا منسوبند . (از معجم البلدان) .صاحب الاخبار الدولة السلجوقیه گوید : امیر بدر الدین مظفر بن حماد بن ابی الجبر صاحب غراف و اعمال بطیحه بود. رجوع بکتاب مذکور ص ۱۳۷ و ۱۳۸ شود .

غرافة . [غُ فَ] (ع اِ) یك مشت آب. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

غرافیون. (ع اِ) دشنه. بلسك. خنجر(٤). (دزی ج ۲ ص ۲۰٤).

غراق. [غُ] (اِ خ) بگفتهٔ نصر ناحیه ایست در یمن . (از معجم البلدان) .

غراق. [غُ] (اِ خ) نام شهری بتر کستان.

غراکوس. [ ] (اِ خ)(۵) تلفظ ترکی گراکوس . رجوع به گراکوس شود .

غرال . [غَ] (اِ خ) همدانی . صحابی است سیف اشعاری در بارهٔ وی در ردّة سروده است که در آن اسود العنسی کذابرا هجو میکند و کسانی را که وی را کشتند میستاید از آن جمله است :

یالیت شعری والتلهف حسرة
انلا اکون ولیته برجالی .
(الاصابة فی تمییز الصحابة ج۵ ص ۱۹۷).

غرام .[غَ] (ع اِ) شیفتگی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . عشق و شیفتگی . (غیاث اللغات). عشق. (دهار) . عشق دلسوز. الحب المعذب للقلب . (اقرب الموارد) . || آزمندی . (منتهی الارب) . (آنندراج). حرص . (غیاث اللغات) . ولوع . (اقرب الموارد). || هلاك . (منتهی الارب). (غیاث اللغات) . (آنندراج) . منه قوله تعالی : «ان عذابها کان غراماً»(٦) ای هلاکاً و لزاماً لهم . (منتهی الارب) . الهلاك و العذاب . (نشوء اللغة العربیة ص ٤) . || عذاب . (منتهی الارب). (غیاث اللغات) . (اقرب الموارد) . || بدی پیوسته . (منتهی الارب) . (آنندراج) . شر دائم . (اقرب الموارد). || لازم.(۷) (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل ص۷۳). آنچه رهائی از آن ممکن نیست . مالا یستطاع ان یتقصی منه . (لسان العرب بنقل ذیل اقرب الموارد) .

غرام . [غِ] (اِ) گرام . رجوع بگرام و رجوع بکتاب النقود العربیة ص ۲٦ و ۳۸ شود .

غرام . [غِ] (اِ خ) (۸) معرب گرام . رجوع به گرام در ذیل لغت نامه شود .

غرام . [غُ رر] (ع ص) ج ، غریم مثل غرماء ، واین دشوار است زیرا فعیل بروزن فعال[فُ ع ع] جمع بسته نمیشود.(از ذیل اقرب الموارد) || صاحب اقرب الموارد گوید : رواست که غارم معنی نسبت را برساند و بمعنی ذو اغرام یاتغریم باشد و غرام جمع آن محسوب شود . ثعلب در خبری حکایت کند که : «انه لما قعد بعض قریش لقضاء دینه اتاه الغرام یقضاهم دینه» . ودر حدیث جابر آمده : «فاشتد علیه بعض غرامه فی التقاضی» .(لسان العرب بنقل ذیل اقرب الموارد).

غراما . [غَ] (اِ) وزنی معادل دو دانگ است و آنرا غرما نیز میگویند . (ازفرهنگ شعوری)(۹). || وزن یك حبه ونیم.(السنهٔ ترکیه وفرانسویه نك لغتی) . || نیم گرام(السنهٔ ترکیه وفرانسویه نك لغتی).

غرامات . [غَ] (ع اِ) ج ، غرامة . (اقرب الموارد).رجوع به غرامة و غرامت شود .

غراماتیق . (اِ) کلمهٔ یونانی است بمعنی گرامر . (دزی ج ۲ ص۲۰٤) (۱۰).

غرامپیان .[ ](اِ خ) تلفظ ترکی گرامپیان (۱۱).رجوع به گرامپیان در ذیل لغت نامه شود .

غرامت . [غَ مَ] (ع اِ) ج ، غرامات (اقرب الموارد). تاوان. (منتهی الارب)(۱۲). (صحاح الفرس). (آنندراج). (دهار) (۱۳). آنچه ادایش لازم باشد . (منتهی الارب). (آنندراج). باالفظ کشیدن وستدن و کردن بکار میرود . (از آنندراج) . گفته اند : ادای آنچه برعهدهٔ شخص نیست ، و دادن مال بکراهت .(ازاقرب الموارد) :

دندانم ارز سنگ غرامت شکسته اند
وقت ثنای خواجه ثنایا بر آورم .
خاقانی .

برد آن برات وباز گرفت این غرامت است
داد آن غلام و باز ستد این تحکم است .
خاقانی .

نقسم جنب غرامت است ای دلجوی
کو تیغ که غسلها توان کرد بدوی.
خاقانی .

---

(۱) رجوع به احوال و اشعار رودکی تألیف نفیسی ص ۱۱۷۰ شود . (۲) Borborygme. (۳) Graf. (٤) Stylet. (۵) Gracchus.
(٦) قرآن کریم ۶۵/۲۵. (۷) در ترجمان کلمهٔ مورد بحث را در آیهٔ مذکور بدین معنی آورده. (۸) Gramme.
(۹) شاید تلفظ ترکی از گرام است . (۱۰) Grammatika. (۱۱) Grampians.
(۱۲) صاحب منتهی الارب بمعنی وام نیز آورده ولی در فرهنگها باین معنی نیامده است .
(۱۳) Dommages et intérêts ou dommages-intérêts.

سنگش یاقوت و گیا کیمیاست
گر نشناسی تو غرامت کراست.
نظامی.

گر دهی ای خواجه غرامت تراست
مایه زمفلس نتوان باز خواست.
نظامی.

بدین غرامت خطی بصد هزار دینار باز داد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۶). باوزیر عقاب آغاز نهاد واورا بغرامت آن اتلاف وتضییع مؤاخذت کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۵۹)،

عمر نبود آنچه غافل ازتو نشستم
باقی عمر ایستاده‌ام بغرامت.
سعدی.

گر گله ازماست شکایت بگوی
ورنه از تست غرامت بیار.
طیبات سعدی.

ونفس خودرا سرزنش کند وبرخود غرامت نهد. (مجالس سعدی چاپ شوریده ص ۲۶).

شمع گرزان لب خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تو شبها بغرامت برخاست.
حافظ.

و اگر دزد را بدست نیاورد ... از عهدهٔ غرامت مال‌دزدی ازعین المال خود بیرون آید. (تذکرةالملوک چاپ ۱۳۳۲ هجری شمسی ص ۴۹) و اگر زرقلب برآید یا سبك باشد ازعهدهٔ غرامت آن بیرون آید. (تذکرة الملوک ص ۷۲).

ترکیبات:
غرامت کشیدن. غرامت‌خواستن. غرامت‌ستاندن. غرامت‌ستدن. غرامت‌دادن. غرامت کردن. غرامت زده. رجوع بهمین ترکیبات‌شود. || مشقت‌وضرر. (اقرب‌الموارد). || پشیمانی. (غیاث اللغات) || عذاب. (غیاث‌اللغات). || (مص) لازم‌شدن برکسی تاوان. (منتهی الارب). تاوان زده شدن. (مصادرزوزنی). (غیاث اللغات). غرم الرّجل الدیة والدین وغیر ذلك: اداها. غرم [غ َ]. غرم [غ ُ]. مغرم [م َ ر َ]. (اقرب الموارد). || زیان بردن درتجارت. (اقرب‌الموارد). (المنجد).

غرامت خواستن. [غ َ م َ خا ت َ] (مص مرکب) تاوان خواستن. غرامت طلبیدن:

بعمری ازرخ خوب تو بردم نظری
کنون غرامت آن یك‌نظر چه‌میخواهی؟
(بدایع سعدی).

غرامت زده. [غ َ م َ ز َ د َ] (ن مف مرکب) کسی که غرامت کشد. تاوان‌زده. تاوان کشیده.

غرامت‌ستاندن. [غ َ ... دَ] (مص مرکب) غرامت ستدن. تاوان گرفتن.

درویش مکن ناله ز شمشیر احبا
[illegible]
حافظ.

غرامت ستدن. [غ َ م َ س ِ ت َ دَ] (مص مرکب) تاوان گرفتن. غرامت گرفتن. غرامت کردن. غرامت ستاندن. رجوع به غرامت‌ستاندن شود.

غرامت کردن. [غ َ م َ ک َ دَ] (مص مرکب) تاوان گرفتن. غرامت گرفتن:

خون ما ریزد وبیرون برد ازخنده لبت
کس بتنگ شکرش نیز غرامت نکند.
میرخسرو (بنقل آنندراج).

غرامت کشیدن. [غ َ م َ ک َ ک ِ دَ] (مص‌مرکب) بعهده گرفتن غرامت. تاوان کشیدن:

آنکه‌زبیگنه کشی نیست دمی ندامتش
بیگنهی که او کشد من بکشم غرامتش.
کمال خجندی (بنقل آنندراج).

کاش که درقیامتش بار دگر بدیدمی
کانچه‌بود گناه‌او من بکشم غرامتش.
(طیبات سعدی).

چندانکه ملامت‌دیدی وغرامت کشیدی‌ترك صابی نکردی. (گلستان).

غر آمدن. [غ ِ م َ دَ] (مص مرکب) درتداول عامه قر دادن. غـر دادن. قـر آمدن،جنباندن جزء یاتمام بدن ازروی‌ناز: این قدر غر نیا. رجوع بـه غردادن وقر دادن شود.

غراموس. [مُ] (اِخ) تلفظ ترکی گراموس(۱). رجوع به گراموس در ذیل لغت نامه شود.

غراموفون. [مُ ف] (اِخ) معرب گرامافون(۲). مؤلف نشوء اللغه این کلمه را از لغات دخیل‌تازه شمرده است و گوید: بعلت غرابت وقبح وزن‌متروك‌میشود، بجای آن حاکی میگویند. رجوع بگراموفون شود.

غرامون. [مُ] (اِخ) تلفظ ترکی گرامون(۳). رجوع به گرامون در ذیل لغت‌نامه شود.

غرامی. [ ] (اِخ) محمد غرامی از شعرای عثمانی‌درقرن دهم هجری از ناحیهٔ قره فریه است. وی‌بشغل قضا مشغول بود و ادعای رمالی داشت.اشعار او ساده است. این بیت ازوست:

قاپویی دیوار ایدوب ارباب عشقه نازدن
کندونی بر گوشه‌ایلر گوسترر آچمازدن.
(ازقاموس‌الاعلام).

غرامیل. [غ َ] (ع اِ) ج، غرمول. (اقرب الموارد). (معجم البلدان). رجوع به غرمول شود.

غرامیل. [غ َ] (اِخ) چند پشته است سرخ رنگ. (منتهی الارب). هی هضاب حمر ... قال الشماخ:

محویین سناه عن یمینها
وبالشمال مشان فالغرامیل.
(معجم البلدان).

غران. [غ ُ] (اِخ) جائی‌است. (منتهی الارب). یاقوت در معجم البلدان غران‌را علم مرتجل‌میداند و گوید: نام جائی‌است درتهامة:

بغران او وادی القری اضطربت
نکباء بین صبا وبین شمال.

وکثیر عزة دروصف ابر گوید:

ثقیل الرحی واهی الکفاف دناله
ببیض الربا ذوهیدب متعصف.
رسا بغران واستدارت به الرحا
کما یستدیر الزاحف المتنیف.

وابن السکیت غـران را وادی بزرگی در حجاز میداند که میان ساية ومکه واقع‌است وبقول عرام‌بن الاصبغ وادی رهاط گفته میشود چنانکه درشعر خودآورده:

فان غـراناً بـطان واد جنة
لما کنه عقد علی وتبق.

همچنین گوید در قسمت غربی آن قریهٔ حدیبیه واقع است. وفضل‌بن عباس‌بن عتبة‌بن ابی‌لهب از نوشتهٔ ابن الیزیدی چنین آرد:

تأمل خلیلی هل‌تری من ظعائن
بذی‌السرح‌او وادی غران‌المصوب
جزعن غراناً بعد ماستع الضحی
علی کل موار الملاط مـدرب.

وابن اسحاق درشرح غزوهٔ رجیع گوید: رسول خدا بقصد رفتن بشام از کوه غراب واقع در حوالی مدینه گذشت وپس ازآن ازمخیض وپس ازتبراء عبور کـرد و بعد بجانب چپ متمایل شد و بسوی ین و پس ازآن بسوی صخیرات الیمام رفت و بعداز جادهٔ راست طریق مکه‌را پیش گرفت... تا آنکه به غران فرود آمد و آن منازل بنی لحیان است. (از معجم البلدان). وادئی است نـزدیك مـدینه. (منتهی الارب). وادئی‌است‌بین‌امج وعسفان که در راه‌شهری بنام‌سایه‌قرار دارد. کلبی گوید: هنگامیکه قضاعه پس از تفرق ازد، از مأرب متفرق شدند ضبیعة‌بن حـرام‌بن جعل‌بن عمـروبن جشم‌بن ودم‌بن ذبیان‌بن هیم‌بن ذهل‌بن هنی‌بن بلی باجماعتی ازقوم خود بهمراهی اهل وفرزند برگشت وبه امج وغران فرود آمد، وآنها دو وادی هستند که ازحرة بنی سلیم شروع شده وبدریا منتهی میشوند. پس سیلی برایشان‌آمد درحالیکه خوابیده بودند وبیشتر ایشان را برد و بازماندگان ایشان کوچ کرده در اطراف مدینه فرود آمدند. (از معجم البلدان).

صاحب امتاع الاسماع در بیان غـزوهٔ بنی لحیان آرد: ثم‌راح (رسول‌الله) مبرداًحتی انتهی الی حیث کان مصاب عاصم‌بن ثابت واصحابه بین امج وعسفان ببطن غران، و بینها وبین عسفان خمسة امیال... (امتاع‌ـ الاسماع ص ۲۴۶).

(۱) Gramos. (۲) Gramophone. (۳) Grammont.

غران(اِخ)تلفظ ترکی گران(۱) رجوع به گران در ذیل لغت‌نامه شود .

غران.[غُرْ رِا](نف ازغریدن) بانگ وفریادکنان،وآوازگران ومهیب برآرنده . (آنندراج) . شورکننده و آوازگران و مهیب برآرنده . (غیاث اللغات) .غرنده. صداکننده . (لغت شاهنامه ص ۱۹۹):

چو نبفت کند کار برچرخ تنگ
در آید بدم لابه غـران پلنگ.
نورالدین ظهوری (بنقل آنندراج).

شب از تیر بخشش نیستان شود
نیش لیك غران جو شیران بود.
طاهر وحید (بنقل آنندراج) .

صفت جانوران درنده است چنانکه گویند شیرغران . وشیرغرین(۲) نیزبکارمیبرند . وبرای ابر وغیره نیز وصف آرند . (از فرهنگ شعوری) :

بشد تیز بر شیر غران نشست
بیازید وبگرفت گوشش بدست.
فردوسی .

کمان را بمالید رستم بچنگ
بغرید مانند غـران پلنگ .
فردوسی .

هیونان کف افکن باد پای
برفتند چون رعدغران زجای.
فردوسی .

بیفکند دیگر ژ پیلان چهار
همی تاخت غران چوابر بهار.
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

شیر غران بودم اکنون روبهم
سرو بستان بودم اکنون چنبرم.
ناصر خسرو .

نگوئی آتش اندر سنگ وگل درخاروجان درتن
ویا این ابر غران راکه حمال مطر دارد ؟
ناصر خسرو .

ستاده مرکب غران بجای بربطوچنگ
گرفته خنجر بران بجای جام شراب.
مسعود سعد سلمان .

دماغش زگرمی درآمد بجوش
برآورد چون رعدغران خروش.
نظامی .

سپر نفکند شیرغران زجنگ
نیندیشد از تیغ بران، پلنگ.
(بوستان) .

دو بدین چنگ ودوبدان چنگال
یك بدنـدان جو شیر غرانا .
عبید زاکانی .

واندگر همچو شیر غرانا . عبیدزاکانی .

غران . [غُرْ رِا] (ع اِ) غـوزهٔ آب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . حبابهای آب ، الغران ، النفاخات فوق الماء ، یقال اقبل الماء بغرانه . (ازاقرب الموارد) .

غران . [غُ رِ ا] (ع ص) ـِج ، اغر [اَ غَ رر] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ـِج ، غریر . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به اغر وغریر شود .

غران . [غَ رِ ا] (اِ خ) موضعی است . (منتهی الارب).نام جایگاهی است در شعر مزاحم عقیلی :

انعرف بالغرین داراً تأبـدت
من الوحش واستنت علیها العواصف
صبا و شمال نیرج یعتفیهما
احایین لات الجنوب الزفازف.

(ازمعجم البلدان)ورجوع بکتاب مذکورشود.

غراناده . [دَ] (اِ خ) تلفظ ترکی گراناده (۳) . رجوع به گراناده در ذیل لغت‌نامه شود .

غرانت . (اِ خ)تلفظ ترکی گرانت (٤). رجوع به گرانت درذیل لغت نامه شود .

غرانتهام . (اِ خ) لهجه‌ایست ترکی ازگرانتهام (٥) . رجوع به گرانتهام در ذیل لغت‌نامه شود .

غراند باسن . [سِ] (اِ خ) تلفظ ترکی گراندباسن(٦) رجوع به گراندباسن در ذیـل لغت‌نامه شود .

غراندراپید . (اِ خ) تلفظ ترکی گراندراپید (۷) . رجوع به گراند راپید در ذیل لغت نامه شود .

غراندریور . [وِ] (اِ خ) تلفظ ترکی گراندریور(۸) . رجوع به گراندریور در ذیل لغت‌نامه شود .

غراندریویر . [یِ] (اِ خ) تلفظ ترکی گراندریویر(۹). رجوع به گراند ریویر درذیل لغت‌نامه شود .

غراندساسو . [سُ سُ] (اِ خ) تلفظ ترکی گراندساسو (۱۰) . رجوع به گراند ساسودرذیل لغت‌نامه شود .

غراندقومبه .[بَ] (اِخ) تلفظ ترکی گراند کومب(۱۱).رجوع به گراند کومب درذیل لغت‌نامه شود .

غراندلاق . (اِ خ) تلفظ ترکی گراندلاك ساله (۱۲). رجوع به گراندلاك ساله در ذیل لغت‌نامه‌شود .

غرانق . [غَ رِ] (ع اِ) ـِج ، غرنوق [غُ] . (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) و ـِج ، غرنیق [غُ نَ]و غرنیق و غرونق و غرنوق[غِ ـِ] و غرناق وغرانق [غُ].(اقرب الموارد). غرانیق.غرانقة. (اقرب الموارد) .

غرانق . [غُ رِ](ع ص)جوان سپیدخوب صورت . (منتهی الارب) . || شاب غرانق ، جوان تمام خلقت نازك اندام . امرأة غرانق و غرانقة ، زن جوان پر گوشت .(منتهی الارب) . ||گیاه نرم که دربیخ عوسج روید. (منتهی الارب) . قیل الغرنوق و الغرانق الذی یکون فی اصل العوسج اللین النبات . (اقرب الموارد) .

غرانقة . [غُ رِ نِ قَ] (ع ص) زن جـوان پر گوشت : امرأة غرانقة .(ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غرانق شـود . || لمة غرانقة(۱۳). موی پیچه که باد بجنباند. (از منتهی الارب). غرانقیة(اقرب الموارد). . رجوع به غرانقیة شود .

غرانقة . [غَ رِ نِ قَ] (ع اِ) ـِج ، غـرنـوق [غُ] . (منتهی الارب) . (اقـرب الموارد) . (تاج العروس) . و جمع غرنیق [غُ نَ] وغرنیق[ـِغ] و غرونق و غرنوق [ـِغ] وغرناق وغرانق .(ازاقرب الموارد). غرانق . غرانیق . (اقرب الموارد). رجوع بکلمات مذکورشود .

غرانقیة. [غُ رِ نِ یَ] (۱۳)(ع اِ)موی پیچه که باد بجنبـاند . غرانقة [غُ] . (از منتهی الارب).(اقرب الموارد) . رجوع به غرانقة شود .

غرانیده . [غَ دَ] (ن مف) خراشیده . (برهان قاطع).(ناظم الاطباء).|| قهرآلود و خشمناك . (ازبرهان قاطع) . (ناظم الاطباء) بهر دومعنی مصحف غراشیده است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).رجوع به غراشیده شود .

غرانیق . [غَ] (ع اِ) ـِج ، غرنوق[غُ]. (منتهی الارب) .(اقرب الموارد) .(دهار) . جوانان زیباشکل.(ازغیاث اللغات) . وجمع غرنیق[غُ نَ]وغرنیق وغرنوق[غِ نَ]وغرونق وغرناق وغرانق .(ازاقرب الموارد).غرانق. غرانقة . (اقرب الموارد) . رجوع بکلمات مذکورشود . || غرانیق العلی مراد اصنام است . (غیاث اللغات) . در کتب لغت باین معنی ذکر نکرده اند واین معنی تنها در داستان غرانیق آمده‌است .

داستان غرانیق ازداستانهائی است که ازطرف مخالفین دین اسلام ساخته شده‌است و آن حاکی ازاین است که پیغمبر اسلام بتهای مشرکین را ستایش کرده‌است،طبری دراین باره نویسد،وقتی پیغمبر دیدخویشاوندانش ازاوروبرگرداندهو ازوی دوری میکنندآرزو کرد که خداآیهٔ بفرستد شاید بوسیلهٔ آن بخویشاوندانش نزدیك شود، وبامحبتی که بخانوادهٔ خودداشت مایل بوداین خشونت ودشمنی بنرمی وآشتی مبدل شود،نتیجهٔ این آرزو وتلقین بنفس این شد که وقتی سورهٔ نجم بر اونازل گشت و

---

(۲) «غرین» عربی را غلط خوانده است .

(۱۳) درمنتهی الارب بفتح غین آمده وظاهراً اشتباه است .

(۱)Gran.(۳) Granada. (٤) Grant. (٥) Grantham. (٦) Grand — bassin. (Great Basin. بانگلیسی) (۷) Grand Rapids. (۸)Grand River. (۹)Grande Rivière. (۱۰)Grand Sasso.(۱۱)Grand' Combe.(۱۲)Grand Lac Salé.

آنرا درمجمع قریش خواند همینکه بآیه «افرأیتم اللات والعزی» رسید شیطان ازخیال درونی پیغمبر سوء استفاده کرد و بزبان او گذاشت که در ستایش بتها بگوید : تلك الغرانیق العلی وان شفاعتهن ترتضی (۱) (آنها بتان بزرگ اند ، همانا میانجیگری آنها پذیرفته است) . قریش ازستایش خدایان خود خرسند گشتند و بپذیرفتند. مسلمانان هم تصدیق کردند. همینکه پیغمبر بسجده رسیدوسوره راپایان دادمسلمانان ومشرکان همه سجده کردند .

خبر سازش قریش با پیغمبر بحبشه رسید دسته‌ای ازآنان بمکه برگشتند و دسته‌ای باقی ماندند . ازآنسو جبرئیل برپیغمبر نازل شد وگفت : چه کردی ؟ آنچه خواندی من نیاوردم. سخنی گفتی که خدا نگفته بود ! پیغمبر سخت اندوهناک شد، وخدابرای آرامش خاطر وی این آیات را نازل کرد : «وما ارسلنا من قبلک من رسول ولانبی الا اذا تمنی القی الشیطان فی امنیته فینسخ الله مایلقی الشیطان ثم یحکم الله آیاته والله علیم حکیم» . (پیش ازتوپیغمبری نفرستادیم جزاینکه هرگاه آرزوئی میکرد شیطان درآن راه مییافت پس خدا آنچه را که شیطان القاء میکند نسخ کرده و آیات خود را محکم میسازد وخدا دانا وحکیم است)وپس ازآن برای ابطال قول شیطان : تلك الغرانیق العلی... این آیات فرود آمد : «الکم الذکر وله الانثی تلك اذاً قسمة ضیزی ان هی الا اسماء سمیتموها انتم وآباؤکم... تا... لمن یشاء ویرضی» (قرآن سورهٔ نجم آیهٔ ۱۹-۲۷) . و بقولی این آیات بر پیغمبر نازل شد : «وان کادوا لیفتنونك عن الذی اوحینا الیك لتفتری علینا غیره واذاً لاتخذوك خلیلا . ولولان ثبتناك لقد کدت ترکن الیهم شیئا قلیلا اذا لاذقناك ضعف الحیوة و ضعف الممات ثم لاتجدلك علینا نصیراً» . ولی از همین آیات که ناقلین داستان ذکر کرده اند معلوم میشود این داستان بی اساس است و افسانه ای بیش نیست، زیرا در آیه آمده : اگر ترا پابرجا نساخته بودیم نزدیك بود بکافران بگرائی ... پس معلوم میشود خدا پیغمبر را پابرجا ساخته ونگذاشته است بکافران متمایل شود وبتوارا بستاید . (رجوع به تفسیر طبری جزء ۱۷ ص ۱۱۹ و ۱۲۰ وتاریخ طبری ج ۳ ص ۱۱۹۲ تصحیح دخویه والطبقات الکبری ج ۱ ص ۱۳۷-۱۳۹ و ۲... جنایات تاریخ ج۳ ص۱۹-۴۶ شود ودر آن اخیر چگونگی داستان و رد آن با دلایل علمی بطور مبسوط آمده است .

بت ستودن بهر دام عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی .
مثنوی .

غرانیق . (اِخ) تلفظ ترکی از گرانیك (۲) . رجوع به گرانیك در ذیل لغت نامه شود .

غراوسند . [سِ] (اِخ) تلفظ ترکی از گراوسند (۳) رجوع بهمین کلمه در ذیل لغت نامه شود .

غراولینه . (اِخ) تلفظ ترکی از گراولین (۴) . رجوع به گراولین در ذیل لغت نامه شود .

غراوی . [غِ یْ ی] (ص نسبی) منسوب به غراء یعنی سریشم . (از ناظم الاطباء) . رجوع به غراء شود .

غراوینه . [نَ] (اِخ) تلفظ ترکی از گراوینا (۵) . رجوع بهمین کلمه درذیل لغت نامه شود .

غراة . [غَ] (ع ص) لاغر . (منتهی الارب) . (آنند راج) . مهزول . (اقرب الموارد) . || (اِمص) برانگیختگی وتحریض بدشمنی . (منتهی الارب) . اسم مصدر ازاغراء . (از اقرب الموارد) .

غراها مستوون . [تَ] (اِخ) تلفظ ترکی از گراهامس تون (۶) رجوع بهمین کلمه درذیل لغت نامه شود .

غرای . (اِخ) تلفظ ترکی از گرای (۷) . رجوع بهمین کلمه درذیل لغت نامه شود .

غرایب . [غَ یِ] (ع اِ) ج ، غریبة . غرائب . رجوع به غرائب و غریبة شود : دیدن عجایب و شنیدن غرایب . (گلستان) .

غرایج . (اِخ) تلفظ ترکی از گریز (۸) . رجوع بهمین کلمه در ذیل لغت نامه شود .

غرایر . [غَ یِ] (ع اِ) غرائر . رجوع بهمین کلمه شود .

غرایز . [غَ یِ] (ع اِ) ج ، غریزة . غرائز . رجوع به غرائز شود .

غرایفسوالد . (اِخ) تلفظ ترکی از گرایفسوالد (۹) . رجوع بهمین کلمه در ذیل لغت نامه شود .

غرافتادن . [غَ اُ دَ] (مص مرکب) کشتار واقع شدن : غرافتادن میان قومی ، غر افتادن . رجوع به غر شود .

غراورنگ . [غَ اَ رَ] (اِ مرکب) بسیار بزرگ . اعظم . (برهان قاطع) . (جهانگیری) . ترکیبی است ازغر (= خر ؟) + اورنگ ، تخت بزرگ . واین معنی راازبیت زوزنی که ذیلاً ذکر میشود استخراج کرده اند (از حواشی آقای دکتر معین بربرهان قاطع) . هرچیز بسیار بزرگ . (ازفرهنگ شعوری) . || تخت واورنگ بزرگ . (برهان قاطع) . تخت بزرگ . (فرهنگ رشیدی) . (مؤید الفضلاء) . تخت بزرگ مخصوص سلاطین . (ازفرهنگ شعوری) :

گروگر بسوداده اورنگ وگرگر
زعرش وزکرسی غراورنگ وبرتر .
عماد زوزنی (بنقل رشیدی) .

لیکن ازین شعر معنی مطلق بزرگ ظاهر میشود . (فرهنگ رشیدی) . در آنندراج وانجمن آرا آمده : غراورنگ بمعنی تخت بزرگ که اورنگ باشد وبمعنی تخت است و آنرا خراورنگ نیز گفته اند و بدین معنی درست میآید . صاحب برهان قاطع این کلمه را بمعنی مذکور بر وزن عیالمند ذکر کرده است . ولی ازبیت مذکور که درفرهنگها بعنوان شاهد ذکر شده معلوم میشود که تلفظ صحیح همانست که در بالا ضبط گردید .

غرب . [غَ] (ع مص و اِ) پنهان گردیدن . غایب شدن . دورشدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . فرونشستن . (غیاث اللغات) . ناپدیدشدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || رفتن . بیک سوشدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || شادمانی کردن . (منتهی الارب) . (آنند راج) . || تمادی ودرنگی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || ریخته گردیدن اشك . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مسیل الدمع اوانهلاله من العین . (اقرب الموارد) . || (اِمص) تیزی هرچیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تیزی . حدت . (ازتاج العروس) . (جهانگیری) . || تیزی تیغ . (منتهی الارب) . (آنند راج) . تیزی نای شمشیر . (جهانگیری) . سیف غرب ای قاطع حدید . (تاج العروس) . || تیزی زبان . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (تاج العروس) . تیزی نای زبان . (جهانگیری) . || تیزی رفتاراسب ، و اول رفتار . (منتهی الارب) . غرب الفرس حدته واول جریه . (تاج العروس) . || تیزی دندان ، و آبداری آن . ج ، غروب [غُ] . (منتهی الارب) . (دهار) . || (اِ) جای فروشدن آفتاب (۱۰) . (منتهی الارب) (آنند راج) . (جهانگیری) . مغرب . (غیاث اللغات) . مغیب . خلاف شرق :

آفتاب از غرب گفتی باز گشت ازبهر حاج
چون نماز دیگری بهر سلیمان دیده اند .
خاقانی .

بو المظفر ظل حق چون آفتاب
مالك الملك جهان درشرق وغرب .
خاقانی .

ازروی تو ندیددراطراف شرق وغرب
وزرای شاه عادل روشنتر آفتاب . خاقانی .

سخن تو درشرق وغرب روانست . (تاریخ بیهقی) . || همهٔ بلادی که نسبت ببلاددیگر درجهت غرب واقع شوند مانند بلاد فرنگ نسبت ببلاد غرب ، ومقابل آن شرق است . (اقرب

(۱) این عبارت بصورت تلك الغرانیق الاولی ، منها الشفاعة ترتجی ، وبصورت وهی الغرانقة العلی وشفاعتهن ترتجی وصورتهای دیگر نیز نقل شده است .
(۲) Granique. (۳) Gravsend. (۴) Gravlines. (۵) Gravina. (۶) Graham's Town. (۷) Gray. (۸) Greiz. (۹) Graifswald. (۱۰) L'occident . L'ouest.

الموارد) . || اهل الغرب، یا اهل غرب ، مردم مغرب زمین . مردمانی که درطرف مغرب سکنی دارند . ومردم فرنگستان. مقابل اهل شرق. (ناظم الاطباء).|| اول هر چیزی وحد آن. (منتهی الارب).(آنندراج).(اقرب الموارد). || اسب تیز رو . (منتهی الارب). (آنندراج) . الفرس الکثیر الجری.(اقرب الموارد) . || مشك آب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . روایة . (اقرب الموارد) . || ستور آبکش .(منتهی الارب).(آنندراج). || دلو بزرگ .(منتهی الارب) (آنندراج). دلو کلان که بدان آب ازچاه کشند . (غیاث اللغات). یقال: « کأن غربیها فی غربی دالج ای غربی العین وهی مقدمها و مؤخرها فی دلوی ساق .(اقرب الموارد) .بثرة فی العین . (اقرب الموارد).| آبله ریزه است درچشم و آماسی دردنبالهٔ آن . (منتهی الارب).(آنندراج) . || رگ آب چشم که همیشه روان باشد چون ناسور. (منتهی الارب) . (آنندراج) . ناسوری . (غیاث اللغات) . مجرای اشك وجای ریزش آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جای روان شدن اشك. || ورمی که بگوشهٔ چشم بطرف بینی پیدا میشود . (غیاث اللغات) (۱).ورم فی الماقی .(اقرب الموارد). ناسور که در گوشهٔ انسی چشم حادث گردد. در ذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده : آماسی است کوچك از نوع خراج اندر گوشهٔ چشم میان چشم و بینی ، هر گاه این آماس بگشاید و سر کند آنرا غرب گویند . (انتهی). ترشح گوشهٔ چشم از جانب انسی (ماق)، که چون بیمار چشم برهم نهد زردابهٔ از آن جاری گردد وآنرا ناصور نیز گویند. ابن البیطار گوید: هوالناصور الذی یکون فی ماقی العین. اخیلوس. (مفردات ذیل کلمهٔ جوز) واذامضغ ووضع علی . . . نواصیر العین التی یقال لها اخیلوس وهوالغرب ابرأ . (مفردات ذیل جوز) . ابوعلی سینا در قانون آرد : غرب ناصوری است که درموق انسی چشم حادث میشود وبیشتر اوقات بدنبال خراج وجوشی که در موضع ظاهر شده بوجود میآید وبعد شکافته میشود وناصور میگردد، واین خراج را قبل از شکافته شدن اخیلوس نامند ، و چون این عضو رقیق الجوهر است از باطن آن بسوی کالجوبه منتهی میشود وبین استخوان بینی ومقله قرارمیگیرد ووقتی شکافته شد شکافی باقی میگذارد که التیام آن دشوار است زیرا عضو مرطوب است وباوجود رطوبت دائماً حرکت میکند . وبسا اوقات، انفجارش بسوی خارج میشود وگاهی انفجارش بسوی داخل چشم طرف راست یاچپ وگاهی بهردو طرف است .وبسیار اتفاق میافتد که انفجارش بسوی بینی متمایل میشود وبسوی آن سیلان میکند ، وممکن است چرك آن به استخوان بینی رسد وآنرا افاسد وسیاه کند سپس آنرا بخورد وغضروفهای پلك رافاسد وچشم را پراز زرداب کند که با فشار بیرون شود . (ازقانون چاپ تهران کتاب ثالث ص ۶۳ و ۶۴). ورجوع به مفردات ابن البیطار در خواص بابونج شود . || اشك که ازچشم برآید . (منتهی الارب) . (آنندراج) . دمع : سالت غروبه ای دموعه .(اقرب الموارد) .| جریان اشك ، الفیضة من الدمع.(اقرب الموارد). || فراهم آمدنگاه آب دهان. (منتهی الارب). (آنندراج) .|| بسیاری آب دهن وتری آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . کثرة الریق وبلله ونقعه.(اقرب الموارد)||روز سقی. (منتهی الارب).(آنندراج) . روز آب خورانیدن . || پیشگاه چشم.(منتهی الارب).(آنندراج) . مقدم العین. (اقرب الموارد). ||مؤخر چشم . (منتهی الارب).(آنندراج)||درختی است حجازی سطبر خار دار.(منتهی الارب).(آنندراج)(۲). قیل: ومنه لایزال اهل الغرب ظاهرین علی الحق ای الحجاز... (اقرب الموارد). درخت قواق. (فرهنگ شعوری).||یقال اصابه سهم غرب(مضافة ونعتاً) یعنی رسید تیری که تیرانداز ش معلوم نیست.(منتهی الارب). همچنین است سهم غرب [غ َ رَ ب ِ] وسهم غرب [غ َ رَ ب ُ] (اقرب الموارد). ||سوراخ کردن تیر قلب را: گویند غرب السهم فی فؤاده یعنی تیر قلب اورا سوراخ کرد . (ذری ج۲ ص ۲۰۴).|| روانی می. (منتهی الارب) . (آنندراج) . الفیضة من الخمر . (اقرب الموارد). ||عرق پیشانی. (تاج العروس). ||خواب. (تاج العروس).||بالای آب. اعلی الماء. (تاج العروس) . ||دوری . (منتهی الارب) . (آنندراج) . جدائی ودوری، النوی والبعد. (اقرب الموارد) . || حدت و نشاط . (اقرب الموارد) : کففت من غربه ، ای من حدته ، وانی اخاف علیك غرب الشباب ، ای حدته ونشاطه.(ازاقرب الموارد)||ازعیوب خلقی اسب است، وآن سفیدی اشفار چشمان اوست که ضعف بینائی ویرا دربرابر ماه و گرمای سخت سبب میشود . (ازصبح الاعشی ج۲ ص ۲۴). | ماشین آبی عموماً . (دزی ج۲ ص ۲۰۴).

غرب . [غ َ] (اِخ) یکی ازایالات مغرب اقصی است که شامل فاس و مراکش است ازتنگهٔ سبته شروع و در امتداد کنارههای اقیانوس اطلس بوادی بوینجه(سبو) منتهی میشود. اراضی آن مرتفع است وازجبال درن بوسیلهٔ رودخانه های بسیاری جدامیگردد. این ایالت بدوناحیه تقسیم میشود . اهالی قسمت شمالی غالباً بربرند وبسیاری ازایشان چشمان آبی وموی زرد دارند واهالی قسمت جنوبی غالباً مربندوجهره گندم گون دارند وبیشتر چادرنشینند. خاك آن حاصلخیز است ودارای ذخایر زمینی است وچارپایان مخصوصاً گوسفند بسیار دارد. ازصادرات مهم آن پشم است ودر آنجا درخت منطار بسیار میروید. (ازقاموس الاعلام) .

غرب . [غ َ] (اِخ) نامی است که آنرا بمغرب اقصی اطلاق کنند. (اعلام المنجد).

غرب . [غ َ] (اِخ) (ال...) (۳) درزمان قدیم بقسمت جنوب غربی اسپانیا ومخصوصاً پرتقال جنوبی اطلاق میشد وپس ازانقراض امویین ملوك الطوائفی شد . (از اعلام المنجد) .

رجوع بمغرب اقصی شود .

غرب . [غ َ] (اِخ) (بنوال ...) امرائی ازعرب تنوخ اند که پس ازباز گشت صلیبیها ازبیروت باین شهر استیلا یافتند (۱۲۹۴ م) ۹۰ تن سوار داشتند در هر شهری سی نفر از ایشان برای حراست سرحد مقیم شده بودند نخستین آن امرا ، بحتر [ب ُ ت ُ] پس از وی فرزندش کرامة سپس حجی بن کرامة و پس از وی محمدبن حجی بود . (ازاعلام المنجد) .

غرب . [غ َ رَ] (عِ اِ و مص) درخت پده. (منتهی الارب) . (برهان قاطع) (۴) . نام درختی است که هر گز بار ومیوه ندهد. (برهان قاطع ذیل پده) . درخت پده که کبود رنگ باشد وبرلب رودخانهها روید، و درصحاح بمعنی درخت سپیدار نوشته . (آنندراج) . (ازغیاث اللغات). پده [پ ُ]. وگویند سپید دار است . (مقدمة الادب) . کون [ك ُ وَ] . (برهان قاطع) . سفیدار . اسفیدار . ایطاماس .سفیدار را بعض عرب عشام خوانند . چوبش بعمارت بکار دارند بسر که آغشته خضاب را مفید است. (نزهة القلوب).یونانی اطاروبشیرازی وزك وباصفهانی وشك و درتنکابن و دیلم اوجا گویند واورا خارها بود وقطران ازو حاصل شود. (الفاظ الادویه) . بید مجنون. (درختان جنگلی حبیب الله ثابتی) . درخت قواق . (فرهنگ شعوری) . ابهل . و قطران را از آن گیرند . (تهذیب بنقل تاج العروس). (ترجمهٔ صیدنه) ودرختی که آنرا بتازی غرب گویند وبپارسی پده گویند ثمرهٔ آن یك درمسنگ نافع است . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). این درخترا بعضی ازاهل خراسان پده گویند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). حکیم مؤمن در تحفه آرد :

غرب درختی است عظیم ودراصفهان وسك (وزك ، اختیارات بدیعی) و در تنکابن و دیلم اوجا نامند و گویا این اسم از آطاء یونانی (درخت آطا یاطاء اختیارات بدیعی) باشد در دوم سرد وخشك وقابض و مجفف بی لدغ وشرب برگ او بافلفل رافع قولنج ایلاوس و مغص ، و با آب مانع حمل ، و

(۱) Fistule lacrymale . (۲) Egilops.
(۶)الکلرك، ترجمهٔ مفردات ابن البیطار ج۱ ص ۷
(۳) Algrave. (۴)Populus euphratica. (درختان جنگلی تألیف ثابتی ص۱۶۹) .Saule. (الکلرک ج۱ ص ۲۸۹)

گویند بتجربه رسیده‌است . وضماد برگ تازهٔ آن جهت جراحات تازه، وآب فشردهٔ آن جهت رفع سیلان چرك اعضاء باطنی و سدهٔ جگر ، و غرغرهٔ آن جهت اخراج زلوئی که درحلق مانده باشد، وذرورخشك آن جهت آکله‌وجراحات‌مزمنه مفید ، وبیخ مسحوق آن که با عصارهٔ برگ آن در روغن گل وپوست‌انار طبخ دهندبجهت درد گوش بغایت مؤثر ونطول طبیخ آن‌جهت نقرس ورفع نخالهٔموی‌سر،وشکوفه وپوست درخت آن جهت نفث الدم، و ضماد پوست سوختهٔ آن باسر که جهت ثالیل ، و ذرور شکوفهٔ او جهت خشك کردن جراحات و صمغ ورطوبت سایلهٔ آن جهت جلای بصر وبیاض ورفع وشم وآثار، بیمدیل ، و چوب محرق مغسول آن قائم مقام توتیا، و مضر گرده ، ومصلحش‌صمغ‌عربی وبدلش نصف وزن آن اقاقیا است. انتهی . وداود ضریر انطاکی گوید : غرب درختی است بلند مانند صنوبر، پوست آن سفید وبرگ‌آن ببرگ قطلب ماند وازآن قطران ضعیف میگیرند وآن درحقیقت نوعی ازصفصاف است ولی مزیت آن بر صفصاف این‌است که با قفقل رافع مغص است ... (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی‌ص ۲۵۱).دراختیارات بدیعی آمده : غرب درختی است که آنرا آطا(درنسخهٔ دیگر، طا) خوانندوبشیرازی وزك خوانند و آن درخت بزرگ بود و صمغ وی نیکوترین بوده بود و تازخم بر ساق وی نرسد که شکافته گردد آن صمغ بیرون نیاید و آن هیچ ثمری که شاید بخورند ندهد. (اختیارات‌بدیعی نسخهٔ‌خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه‌مکرر). ورجوع‌به کتاب مذکور شود. || گندم. (دزی).||دانهٔ جزایرقناری.قسمی‌ازگرامینه‌هایعنی‌گیاهانی که‌فقط یك‌حلقه‌دار ندوساقه‌آنهاشوم(کلش) است (مانند گندم وجو و غیره) که شامل ده‌قسم‌اروپائی‌وآمریکائی‌است.قسمی‌ازارزن. (۱)المستعینی در ذیل «دوسر» گوید، آن گیاهی‌است که‌برگ‌آن ببرگ‌سنبل گندم ماند جزاینکه‌ازآن‌نرمتراست وآن‌معروف بغرب است.(ابن‌بیطارذیل‌دوسر) . (دزی ج۲ص۲۰۴) . | مرهم‌الغرب، مرهمی‌است که از عصارهٔ برگ درخت غرب میگیرند (۲). (دزی‌ج۲ص۲۰۴). رجوع‌به‌مفردات ابن بیطارورجوع به عرب شود .

[illegible] می . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . [illegible] سیم یا جام ازسیم . (منتهی‌الارب).(آنندراج). نقره،نقره. |زر.(منتهی‌الارب). (آنندراج). [illegible] در الجماهر گوید : از جملهٔ نامهای [illegible] غرب(۳) را بر گفته‌اندزیرا در معدن پوشیده باشد ولی این تعبیراختصاص بنقره ندارد تا وجه تسمیهٔ آن باشد وآن‌در بارهٔتمام جواهر مخزون صدق میکندوغرب را به طلانیزاطلاق کرده‌اند اعشی گوید :

اذا انکب‌ازهر بین السقاة
تراموا به غربا اونضارا

ونضار دربیت فوق زراست واگرغرب نیز به زر اطلاق شود مستحسن نیست‌بنا براین غرب بمعنی سیم‌است و در شعرفوق چنین است : سیم‌وزر، وبایددانست که غرب‌ونضار را بدونوع از چوب که ظرفهای شراب از آنها ساخته شود تعبیر کرده‌اند . ابونواس گوید :

فاستونق الشرب للندامی و [illegible]
راها علینا اللجین و الغرب

دراینجانیزخوب نیست که‌بگویدسیم وسیم ، وقول صحیح در هردوبیت آنست که غرب به قدح شراب خشبی اطلاق شود، و نضار باللجین نیز ذهب است ، و چون ظرفهای چوبی‌عموماًبزرگتر است تا ظرفهای‌زرین، ازینرو گوئی مقصود از آنها قدح کبیر و صغیر است . (ازالجماهر چاپ اول حیدرآباد ص ۲۴۶) نیز رجوع‌بکتاب مذکور شود. ||کاسه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .قدح. (اقرب‌الموارد) . |بیماری‌است‌مرگوسفند را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . نوعی بیماری گوسفند مانند سعف در شتر ، که سبب ریزش موی‌بینی‌وچشمان وی‌میگردد. ||آب که از دلو در حوض و چاه چکد و متغیر شود بوی آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || بقول‌فریتاگ (۴) موضعی که درآن مخزن‌آبی زیرزمینی وجوددارد واین بدون شك مستخرج ازکامل ابن اثیر (۱۳۰ ، ۱۹۰) است. (دزی ج۲ ص۲۰۴). ||بوی گل‌ولای.(منتهی‌الارب).(آنندراج). || کبودی چشم اسب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || (مص) سخت سیاه گردیدن (منتهی‌الارب).(آنندراج).سیاه‌شدن‌روی‌از سموم.(اقرب‌الموارد). || غرب‌زده گردیدن گوسفند. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). غربت‌الشاة:اصابهاداءالغرب.(اقرب‌الموارد). || اصابه سهم‌غرب (مضافة ونعتاً) یعنی‌رسید تیری که‌اندازه‌اش‌معلوم‌نیست.(منتهی‌الارب). || دانهٔانگور (لسان‌العجم‌شعوری) . ولی در فارسی‌باین معنی غژب آمده‌است.

غرب . [غَ] (ع مص) دوری از جای ودیار خود . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . دوری از وطن . (المنجد) . غربت .

غرب . [غُ] (ع اِ) ج ، غراب[غُ] . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد).

غرب . [غُ رُ] (ع اِ) مسافر . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || غریب . (غیاث‌اللغات). (اقرب‌الموارد) . |نادر . (منتهی‌الارب). (آنندراج).(غیاث‌اللغات) . ||نهی غرب ، جائی است . (منتهی‌الارب) .

غرب . [غُ رَ] (اِخ) نام کوهی بشام. (منتهی‌الارب) . کوهی است درشام درديار کلب ، ودرنزدآن چشمهٔ آبی است موسوم به غربة. متنبی گوید،

عشیةشرقی‌الحدالی‌وغرب.(ازمعجم‌البلدان).

|| ابوزید گوید غرب آبی‌است‌درنجد سپس درشریف ازآبهای بنی نمیر . جران‌العود نمیری راست :

ایا کبداً کادت عشیةغرب
من‌الشوق‌اثرالظاعنین تصدع
عشیة ما فی امام بغرب
مقاء ولافی‌من مضی متسرع

لبید گوید :

فأی اوان ما تجئنی منیتی
بقصدمن‌المعروف‌لاتعجب
فلست برکن من‌أبان وصاحة
ولاالخالدات من‌سواج وغرب
قضیت لبانات‌وسلیت حاجة
ونفس‌الفتی رهن‌بعمرةمؤرب.

(از معجم‌البلدان) .

غربا . [غُ رَ] (ع ص،اِ) غرباء.غریبان. رجوع به غرباء شود ؛ ورعایت حقوق غربا از مراسم اهل دیانت و خداوندان فتوت است. (سندباد نامه ص۱۶۷) . قیمت عدل برآن نهند ، ورقم برزنندوبغربا بفروشند.... وغربا بیامدندی‌وهمچنان‌دربسته‌بخریدندی... و غربا تجارت کازرون در بقی نهادند . (فارسنامهٔابن‌البلخی‌ص۱۴۶). کهف الفقرا ملاذالغربا. (گلستان). رجوع به‌غرباء شود.

غربآ[غَ بَن] (ع اِ) حد غربی . مقابل شرقاً : غرباً بکوچهٔ بن‌بست .

غرباء . [غُ رَ] (ع ص، اِ) ج ، غریب . (منتهی‌الارب). (دهار) . غریبان.مسافران. بیگانگان . (منتهی الارب) . دورماندگان . مردمان غریب و بیگانه و مسافر . (ناظم‌الاطباء) . || مردمان فقیر و پریشان ودرویش . (ناظم‌الاطباء) . قوم غرباء ، اباعد . (اقرب‌الموارد) . رجوع به غریب شود .

غربات . [غُ] (۵) (اِخ) موضعی‌است . (منتهی‌الارب) . جایگاهی است که‌درآن بعضی‌از بنی‌اسد کشته شدند و شاعر ایشان چنین سرود :

الایاطال بالغربات لیلی
وما یلقی بنواسد بهنه
وقائلة أسیت فقلت جیر
أسی انی من ذاك انه

(از معجم‌البلدان) .

غرباسنگ. [غَ سَ] (اِ) هرچیز مدور مانند چرخ وشبیه آن‌عموماً، ودانهٔ کمانگره

---

(۳) ح ن : عزب . (الجماهر) .

(۵) درمنتهی‌الارب بضم اول و دوم آمده ولی یاقوت درمعجم‌البلدان گوید : الغربات بالضم .

(دزی ج ، ص ۲۰۴)

(۱)Alpiste.(۲) Populéum. Onguent.

(۴) Freytag.

خصوصاً. (از فرهنگ شعوری).

غربال. [غ ِ / غ َ] (اِ) (۱) آلت بیختن که ظرفی است دارای دیوارهٔ مدور که عموماً از تخته است و ته ظرف دارای سوراخهای بسیار است، از روده بافته میشود و یا از مفتول. (فرهنگ نظام). غربال را در قدیم از نی وسایر نباتاتی که مثل آن باشد میساختند (از قاموس مقدس). پرویزن. (منتهی الارب). (آنندراج). (غیاث اللغات) (۱) و (۲). ج، غرابیل. (اقرب الموارد). ج، غربالون. (دزی). معرب کربال بالفظ شکستن مستعمل. (آنندراج). (فرهنگ رشیدی):

ماکه از آه ندامت خرمن خود سوختیم
نیست صائب هیچ غم گر بشکند غربال ما.

مبدل کربال و بکسر اول معرب آنست. (آنندراج). و بعضی گویند مبدل کربال است و معرب نیست. (غیاث اللغات) مرادف کربال و بالکسر معرب آن، چه در کلام عرب فعلال بالفتح در غیر مضاعف نادر است. (فرهنگ رشیدی). این کلمه با کلمهٔ لاتینی کریبلوم و کریبروم (۳) همریشه است و در زبان فرانسوی بصورت کریبل درآمده و در فارسی کربال و غربال گفته شده است، و غربال [غ] عربی معرب همین کلمه است. غربل. (آنندراج). غربیل. (مقدمة الارب). غلبیر (در لهجهٔ خراسانیان). غابیز (مصحف غلبیر لغتی در غربال و غربیل). (برهان قاطع). قلبر. (ترکی آذری). خربة [خ َ]. (منتهی الارب). مشول [م ِ وَ]. (غربال کوچک، بگفتهٔ صراح و بعضی نسخ قاموس). در مترادفات غربال، منخل نیز آمده ولی کلمهٔ اخیر بمعنی الك است که خراسانیان آنرا ماشو (ماشوب: برهان قاطع) گویند. آردبیز. (برهان قاطع ذیل ماشوب). گرمه‌بیز. گرمه‌ویز. نرم بیز. (غربال سوراخ تنگ). (برهان قاطع). تنگ بیز. سنخسه [س َ ت َ س َ]. (برهان قاطع). هلهال. (برهان قاطع ذیل سنخسه). چچ. (غربال غله پاك کن. برهان قاطع). غریزان. غریزن. غرویزن. پریزن. پریز. پرویز. پروزن (هردو مخفف پرویزن). بریزن، ماشبوه. ماشوب. ماشوه. پنگیر. سرند. تبوراك. (برهان قاطع). مترادفات مذکور در برهان قاطع بمعنی نوعی غربال (الك) یا غربال مطلق آمده است. رجوع بحاشیهٔ ۲ همین صفحه شود:



غربال

زن پیر گفتارایشان شنید
یکی کهنه غربال پیش آورید. فردوسی.

قهرت چنان بکوفت مخالف را
در هر طریق و هر سخن و هر فن
کامروز گرچه بر سر غربال است
صدره توانش بیخت پیر و پزن.
ظهیر فاریابی.

چون غربال جملهٔ جسم چشم شده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی).

چون بروبی خاك را جمع آوری
گوئیم غربال خواهم ای جری.
مولوی.

گفت روخواجه مراغربال نیست
گفت میزان ده بدین تسخر مایست.
مولوی.

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است
بگوش مردم نادان و آب درغربال.
(قصاید سعدی).

قرار در کف آزادگان نگیرد مال
نه صبر در دل عاشق، نه آب درغربال.
سعدی.

گندمترا پاك کردی پای درغربال زن.
صائب.

وجود پنبه بمخفی چو باد در قفس است
ولی بکاسر و خفری جو آب درغربال.
(دیوان البسهٔ نظام قاری ص ۱۲۷).

ترکیبات:
غربال آبگون. غربال بافی. غربال بستن. غربال بند. غربال بندی. غربال بیختن. غربال در کردن. غربال زدن. غربال کردن. غربالگری. غربالی. رجوع بهمین ترکیبات شود. || امثال: آردم را بیختم و غربالم را آویختم. (فرهنگ نظام). آب بغربال پیمودن، کاری عبث کردن:

بنگر که کجا خواهدت این بازه می برد
دیوانه مباش آب میپیمای بغربال.
ناصرخسرو.

ورجوع به آب و غربال بیختن شود. || پرچشمی غربال از پردلی آسیاست. (فرهنگ نظام). (منتهی الارب). (آنندراج). ج، غرابیل. (اقرب الموارد). مجازاً مرد سخن چین. (منتهی الارب). (آنندراج). کسی که راز نتواند نگاه داشتن. ج، غرابیل. (اقرب الموارد).

غربال. [غ َ] (اِخ) گروهی از فرومایگان ایلات اند که از کنارهٔ دریای فارس تا نهایت نواحی سردسیر فارس رفت وآمد کنند. مواشی بیشتر آنها باندازهٔ حمل ونقل پلاس وچادر سیاه نشیمن است و عمل مردان وزنان آنان غربال بندی است.

رجوع به غربال بند شود.

غربال آبگون. [غ ِ غ َ] (ترکیب وصفی) کنایه از فلک است. (ناظم الاطباء).

غربال بافتن. [غ ِ غ َ ت َ] (مص مرکب) بافتن غربال و الك.

غربال بافی. [غ ِ غ َ] (حامص) عمل غربال بافتن. غربال ساختن. رجوع به غربال شود.

غربال بستن. [غ ِ غ َ ب َ ت َ] (مص مرکب) بستن غربال. غربال ساختن. غربال بافتن.

غربال بند. [غ ِ غ َ ب َ] (نف مرکب) غربال سازرا گویند. (آنندراج). آنکه غربال سازد از زه و کم و جز آن. آنکه غربال بافد یا غربال بندد. || کولی. لوری. لولی. غرچی. قرەچی. حرامی. چینگانه. فیج. فیوج. قرشمال. غربتی. سوزمانی. زط. || مجازاً زنی که بسیار فریاد کند. زنی سخت بی حیا وفحاش و بدزبان.

غربال بند. [غ َ ب َ] (اِخ) از ایلات متفرقهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۹۰) ازایلات ممسنی فارس.

غربال بندی. [غ ِ غ َ ب َ] (حامص) عمل ساختن غربال. غربال بافی.

غربال بیختن. [غ ِ غ َ ت َ] (مص مرکب). غربال کردن. بیختن چیزی از غربال. غربال را بدست زدن:

غربال بیختیم بعمری که یافتیم
زر عیار دار بمیزان صبحگاه.
خاقانی

از غربال هوا کافور می بیخت. (مجلس اول سعدی). || آب باغربال بیختن (پیمودن) کاری عبث کردن. نظیر آب بریسمان بستن و آب درقفس کردن و جز آن. (امثال حکم دهخدا ذیل آب). آب در غربال و بیختن، کار بیهوده کردن. (فرهنگ نظام). و رجوع به آب و غربال در همین لغت نامه شود.

غربال در کردن. [غ ِ غ َ د َ ک َ د َ] (مص مرکب) بوجار کردن. غربال زدن. غربال کردن.

غربال زدن. [غ ِ غ َ ز َ د َ] (مص مرکب) غربال کردن. بیختن.

غربال کردن. [غ َ ک َ د َ] (مص مرکب) (۴) بیختن. غربال را بدست زدن. الك کردن. غربال بیختن. غربلة. (المنجد). دحلاصة. (منتهی الارب). || کنایه از تفحص وجستجوی بسیار. (آنندراج). (ازفرهنگ نظام). کنجکاوی. (مجموعهٔ مترادفات):

فلك خاك ایام غربال کرد
نشاندمگر ابر پیمانه کرد (؟)
نورالدین ظهوری (بنقل آنندراج).

---

(۱) Cribble (انگلیسی)، Crible (فرانسوی).

(۲) دربرهان قاطع پرویزن چنین معنی شده: آلتی باشد که بدان آرد و شکر و ادویهٔ حارهٔ کوفته وامثال آن بیزند. انتهی. همان آلتی است که اکنون بالك معروف است و در فرهنگهای مذکور در فوق و بعض فرهنگهای دیگر نیز به پرویزن معنی شده است. درزبان کنونی غربال همانست که صاحب فرهنگ نظام آورده و آنکه سوراخهایش کوچکتر از سوراخهای غربال است الك نامیده میشود، ودر لهجهٔ بعض نواحی ایران آنرا ماشو گویند ودر برهان قاطع بصورتهای ماشوب وماشوه وماشبوه آمده جز اینکه ماشو بمعنی نوعی ازغربال ذکر شده است. بنظر میرسد غربال لفظ مشترك واعمی است که شامل غربال بمعنی کنونی و الك و چغیل (در لهجهٔ خراسانیان غربال بزرگی که سوراخهای درشتتری دارد و برای غربال کردن کاه وخاك وغیره بکار رود) یاسرند در تداول دیگر شهرها است.

(۳) Criblum, Cribbrum. (٤) Tamiser. Passer quelque chose par le tamis.

گر کند غربال صدره دور گردون خاک را
نیست ممکن همچو من بیحاصلی پیداشود.
صائب (بنقل آنندراج).

غربال گری. [غ ِ ل ْ گ َ] (حامص) غربال‌گر بودن. عمل غربال کردن: اگر رواباشد که باقفد غربال گری و دز دیگری وجوب نماز آدینه ساقط باشد اگر شیعه گویند که بافقد امامی معصوم نماز آدینهٔ فریضه بجماعت ، ساقط باشد ، آن قیاس میباید کردن . (کتاب النقض ص ۴۳۰).

غربالی. [غ ِ] (ص نسبی) منسوب به غربال :
درین طشت غربالی آبگون
توغربال‌خاکی و للشطشت‌خون.
نظامی .
|| غربال فروش. || عظم غربالی : استخوان جمجمه . (دزی) . مصفات [م] (۱) . رجوع به مصفات شود. || طشت غربالی ، کنایه‌از آسمان است .رجوع بمعنی اول شود .

غربالیغ. [ ] (اِخ) ناحیهٔ بلاساقون بتسمیهٔ مغولان؛ بحدود بلاساقون آمدنـد و اکنون مغولان آنرا غربالیغ میخوانند . غزبالیغ . غوبالیغ . (تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۸۷). رجوع به بلاساقون شود .

غربان. [غ َ] (ع اِ) تثنیهٔ غرب . مقدم ومؤخر چشم . (از اقرب الموارد).(ناظم الاطباء). رجوع به غرب شود .

غربان. [غ ِ] (ع اِ) ج غراب [غ ُ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ابن مالك در این بیت همهٔ جموع غرابرا آورده است:
بالغرب اجمع غرابا ثم اغربة
و اغرب و غرابین و غربان .
(دائرة المعارف فرید وجدی) .

غربانوش. [غ َ] (اِ) صاحب انجمن آرا این کلمه‌را لغتی در غرمانوش میداند و گوید: بجای میم‌بانیز گفته‌اند وغرمانوش بمعنی ترخون است. صاحب آنندراج نیز این‌قول‌رانقل کرده‌است.رجوع به‌غرمانوش‌شود.

غربانه. [غ َ ن َ] (اِخ) قریه‌ایست درچهار فرسنگی میانهٔ شمال ومغرب اسیر. (فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۱۷۵).

غرب اقصی. [غ َ ب ِ اَ صا] (اِخ) در تاریخ ایران باستان آمده : ازجغرافیای سترابون صری استنباط میشود که غرب اقصی برای عالم آنروزی مملکت ایبریها (اسپانیای کنونی) بوده ، و شرق اقصی هندوستان . دراعلام المنجد ذیل الغرب (۲) چنین آمده : غرب اسمی بود که در قدیم بقسمت جنوب غربی اسپانیا مخصوصاً بر نقال جنوبی اطلاق میشد . پس از انقراض امویین این نواحی ملوك الطوائفی شد . رجوع به به مغرب شود .

غرب العین. [غ َ ب ُ ل ْ ع َ] (ع ترکیب اضافی) (۳) ناسوری که در ماق انسی چشم حادث میشود . رجوع به غرب شود .

غرب. [غ ُ ر ُ] (اِخ) جائی است . (منتهی الارب) . (تاج العروس).

غربت. [غ َ ر َ] (ع اِ) غربة. رجوع به غربة شود.

غربت. [غ ُ ب َ] (ع مص) دوری از جای خود . دور شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). غریب شدن. (مصادر زوزنی). دوری از وطن . جدائی از وطن در طلب مقصود . غرب [غ ُ] . (اقرب الموارد) . دوری ازجای باش. دوری ازخانمان . دوری از وطن و شهر .غریبی :
ور فکنده است او مرا دردل غربت، کوفکن
غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند.
(دیوان منوچهری تصحیح دبیرسیاقی ص ۲۴).
آزرده کرد کژدم غربت جگرمرا.
گوئی زبون نیافت زگیتی مگر مرا.
ناصر خسرو .
مرمرا غربت زبهر دین تست
دین‌سوی من بس عظیم است ای عظیم.
ناصرخسرو .
گشت چون برگ خزانی زغم غربت
آن رخ روشن چون لالهٔ بستانی.
ناصر خسرو .
غریب اگرچه بدار السلام گیرد جای
بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم .
عبدالواسع جبلی .
تو ویك تنه غربت ووحش صحرا
که از مرغ صحرا نوائی بیابی .
خاقانی .
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش. (بوستان).
چه دانی که گردیدن روزگار
بغربت بگرداندش در دیار .
(بوستان).
سر که بکشتن بنهی پیش دوست
به که بغربت بنهی در دیار (۴) .
(طیبات سعدی) .
عاقلرا تنهائی وغربت زیان ندارد . (کلیله ودمنه) . وحرمت هجرت ووسیلت غربترا مایه وسافهٔ آن گردانیده . (کلیله ودمنه) .
گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیدهٔ بس شهرها .
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است
گفت آن شهری که دروی دلبر است.
(مثنوی) .
زخان و مان وقرابت بغربت افتادم
بماندم اینجابی سازو برگ انگشتال.
ابوالعباس .
|| (اِ) جای دور از خانمان، آنجا که وطن مرد نباشد . مقابل وطن . شهر کسان :
عاشق از غربت باز آمده باچشم پر آب
دوستگانرا (۵) بسر شلشزه بر گرد ز خواب .
(دیوان منوچهری مصحح دبیر سیاقی ص ۱۰۴).
خانه دار فضاوروی خاندانی بوده‌ام
پشت در غربت کنون برخاندان آورده‌ام .
خاقانی .
گر بغربت سموم قهر اجل
خشك کرد آن نهال پرنم را . خاقانی.
در غربت اگر بمرد دل نالم
هم نالهٔ من پزشك من باشد.
خاقانی .
بغربت زنی کردی آن شد وگرچه
دوصد شهوت او پیاکی نیرزد .
خاقانی .
از زمانه منال خاقانی
گرچه درغربتت منال نماند .خاقانی .
تا بغربت فتاده‌ام همه سال
نه مهم غیبت وسهمه حضر است.
خاقانی .
تا بغربت فتاد خاقانی
یکدری خانه‌اش زندانست .
خاقانی .
شاه پرسید ازو حکایت خویش
هم زغربتهم ازولایت خویش.
نظامی .
که هیچ آفریده‌را چندین حزم وخرد نتواند بود خاصه در غربت .(کلیله ودمنه) .
درشتی کند بر غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی .
(گلستان) .
و از کربت جوزش راه غربت گرفتند .
(گلستان) .
ندانی که من در اقالیم غربت
چرا روزگاری بکردم درنگی .
(گلستان) .
که مسکین دراقلیم غربت بمرد .
متاعی کزو ماند ظالم ببرد .
(بوستان) .
نه مرا خاطر غربت نه ترا خاطر قربت
دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم.
(خواتیم سعدی) .
|| مجازاً غیبت . مقابل حضرت :
چیزی که تو پنداری ، درحضرت ودرغربت
کاری که تو اندیشی از کژی و همواری
نیکوتر از آن باشد بالله که تو اندیشی
آسانتر از آن باشد حقا که تو پنداری .
(دیوان منوچهری تصحیح دبیر سیاقی ص ۸۹) .
عیشم بود باتو درغربت (۶) ودرحضرت
حالیم بود باتو در مستی وهشیاری .
(دیوان منوچهری ص ۸۷).
|| گریهٔ پنهانی . اشك پنهانی . (ناظم الاطباء) شعوری نیزغربترابمعنی گریستن نهانی آورده وباین شعر استشهاد کرده‌است:
درون خانه را بنشسته محزون
بغربت باغم دل گشته مقرون.
ولی درشعر مذکور غربت بهمان معنای دور

(1) Os ethmoïde. (2) Algrave. (3) Fistule lacrymale.
(۴) ن ل : به که بکشتن بنهی دردیار . (۵) ن ل : دوستانرا .
(۶) ن ل : غیبت . ممکن است دراین بیت ، بیت سابق تصحیف غیبت باشد .

ازوطن است .
|| غرشمار یاقرشمار در تداول مردم گناباد خراسان . | (در لغت) معنی مفارقت از وطن در طلب مقصود است.(در تصوف) گویند غربت در اغتراب از حال ، بسبب نفوذ درآنست و غربت از حق ، غربت از معرفت بجهت دهشت است . (تعریفات ، اصطلاحات صوفیه). ترکیبات : غربت اختیار کردن ، بغربت رفتن.غربت گزیدن. درغربت‌زیستن. هجرت کردن . جلای وطن کردن. دور ازوطن شدن . ترک وطن . (رجوع به غربت شود) . | غربت گیدن . غربت دیده . غربت زده . غربت کردن . غربت کشیدن.غربت گرای . رجوع بهمین ترکیبات شود .

غربتان . [غَ بَ] (اِ) سنگی باشد تراشیده و مدور طولانی که آنرا بربام خانه‌ای که نو میپوشند غلطانند تابام محکم وقایم شود وآنرا بام گردان هم میگویند. (برهان قاطع) . (آنندراج) . بام غلطان ، درزبان کنونی(۱). || دیوثوزن‌بحریف‌بر. (برهان قاطع).قرطبان (۲).باین معنی‌وهم بمعنی نخست‌مصحف غرتبان = غلتبان است (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). رجوع به غلتبان وقلتبان شود .

غربت دیده . [غُ بَ دَ] (ن مف) آنکه از شهر و وطن خود دور و مهجور باشد . غربت زده . (آنندراج) :

جای عنبررا کف بیمغز نتواند گرفت
جام غربت دیده‌را صبح وطن خمیازه است.
صائب (بنقل آنندراج) .

| مثل : غربت دیده مهربان باشد .(امثال وحکم دهخدا ذیل غربت) .

غربت زده. [غُ بَ زَ دَ یا دِ] (ن‌مف) آنکه ازشهر ووطن‌خود دورومهجورباشد . غربت دیده . (آنندراج) :

رنگ وبو پردهٔ بینائی بلبل شده است
یك نفس شبنم غربت زده مهمان گل است.
صائب (بنقل آنندراج).

|| مثل : غربت زده مهربان باشد . (امثال وحکم دهخدا ذیل غربت) .

غربت کردن . [غُ بَ کَ دَ] (مص مرکب) دور از وطن بودن . بغربت‌رفتن . غربت دیدن . رجوع به غربت شود :

گردند خاندان توغربت نه زین صفت
ای کرده غربت‌وشرف خاندان شده.
خاقانی .

غربت کشیدن. [غُ بَ کَ یا کِ دَ](مص مرکب) دور از وطن بودن. غربت دیدن. غربت کردن . رجوع به غربت شود .

غربت گرای . [غُ بَ گَ] (ن ف مرخم) آنکه بغربت تمایل کند . غربت گزین :

بیاد حریفان غربت گرای
کزایشان نبینم یکی را بجای.
نظامی .

غربتی . [غُ بَ] (اِ) کولی . غربال بند . لولی . قرشمال. توشمال. لولی. زط . فرهجی (یاغره چی). چینگانه . رجوع به لولی شود. | درتداول مردم شیراز ، غیر شیرازی .

غربتی لاهوری. [غُ بَ یِ](اِخ) نام شریفش ابوالمعالی از نواحی شهر مذکور (لاهور)بودودرآنجا بذوق‌وحال‌شهرت‌داشت‌و عاشقی‌دردمند وسالکی‌پایه‌بلند بود (۳)این دو بیت ازوست :

آنچه ما زان جان وجانان دیده ودانسته‌ایم
بهر گفتن نیست بهر دیدن ودانستن است .
مقیم کوی فنا بودنم از آن هوس است
که باتو شرکت من دروجود بی‌ادبی‌است.
(ریاض العارفین‌ص۱۱۹) .

غربچه. [غَ بَ چَ] (اِ) دشنامی‌است:

دریغ غربچگانی که چون غلام شدند
مزین از کله و پیرهان و دستارم .
سوزنی .

غربد . [غَ بَ] (اِ) دختری‌راگویند که چون بشوهر دهندش ، ظاهر شود که بکارت ندارد . (برهان قاطع). (آنندراج). مصحف غرند = غریبد است . غرود . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رجوع به غرند شود .

غربلة . [غَ بَ لَ] (ع مص) بیختن . (منتهی‌الارب).(آنندراج). بهاشوی‌بکردن (مصادرزوزنی).بغربال‌بیختن. غربال کردن. غربال زدن. بوجاری کردن. الك کردن . و منه المثل : من‌غربل الناس‌نخلوه . (اقرب الموارد) . || غربلهٔ شهر، کشف حال‌مردم آنجا ، غربل البلد ، کشف حال من بها . (اقرب‌الموارد). || پراکندن . غربله‌فرّقه. (ذیل اقرب الموارد) . || بریدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پاره پاره کردن : غربل الشیء قطّعه . (اقرب‌الموارد).|| کشتن وسائیدن قوم‌را. (منتهی‌الارب).(آنندراج). غربل‌القوم ، قتلهم و طحنهم . (۴) (اقرب الموارد) . || رفتن درزمین ، غربل الرجل فی‌الارض : ذهب فیها . (اقرب‌الموارد) . || نوعی‌جماع . رجوع به‌مجمع‌الامثال‌میدانی چاپ‌تهران ۱۲۹۰ ص۳۳۴ وغربیله‌شود .

غربنکی . [غَ بَ] (اِ) (نهر . . .) نهریست در بلخ ازجملهٔ دوازده نهری که آبادانیها و رستاقهای بلخ بدانها مشروب میشود (از معجم البلدان) .

غربون . [غَ] (اِ) تحفه و هدیه . (آنندراج) پیشکش . (فرهنگ‌شعوری) . | جلیاسه . (آنندراج) .

غربة. [غُ بَ](ع مص) غربت. رجوع بغربت شود .

غربة . [غَ بَ] (ع اِ) دوری . نوی غربة ، دوری دور . غربة‌النوی : دوری آن. (منتهی الارب) یقال نوی غربة ای‌بعیدة . (اقرب الموارد) . دور شدن . || اسم مرّة از غرب . (اقرب الموارد) . غروب.|| از اسماء عسل . (المزهر سیوطی ص ۲۴۲). حدّت . تیزی . (اللسان بنقل ذیل اقرب الموارد) . || (ص) دوربین و تیزبین . عین غربة ، بعیدة المطرح ، و یقال انّه لغرب العین‌ای بعیدمطرح‌العین .(اللسان‌بنقل ذیل اقرب الموارد) .

غربة . [غَ رَ بَ] (اِ) یکی شجر غرب یعنی درخت خلاف است . (از معجم البلدان) .

غربة. [غَ رَ بَ](اِ خ)یکی ازدروازهای بزرگ دار الخلافه دربغداد است که آنرا بعلت داشتن غربة (درخت) بهمین نام خوانده اند. بعض از روات بدانجا منسوبند ازآن جمله : ابو الخطاب نصربن احمدبن عبدالله‌بن البطر الغربی است . (از معجم البلدان) .

غربة . [غُ رَ بَ] (اِ خ) تخفیفی است از غربة [غُ ر رَ بَ]. (ازمنتهی الارب). رجوع بهمین کلمه شود .

غربة . [غُ ر رَ بَ] (اِ خ) چشمهٔ آبی نزدیك کوهی ، وگاهی‌این کلمه‌را بتخفیف گویند . (منتهی‌الارب) . آبی است‌نزدیك کوه غرب [غُ ر رَ] . (ازمعجم البلدان).

غربی . [غَ ی‌یا‌ی](ع ص‌نسبی) منسوب به غرب (۱) . مقابل شرقی ، مغربی (۵) : حکایت‌باغ غربی وآمدن خواجه . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۴۶) وماکنت‌بجانب الغربی اذ قضینا الی موسی الامر . (قرآن کریم ۲۸/۴۴) || منسوب به غرب که در تداول امروز بکشورهای اروپا وآمریکا اطلاق شود : بلوك غربی ، کشورهای غربی . || منسوب به غرب ، که مغرب اقصی ویاایالتی در مغرب اقصی شامل‌فاس ومراکش است . رجوع به غرب شود . || (اِ) شراب غورهٔ خام . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . الفضیخ من النبیذ . (اقرب الموارد). | درخت که وقت غروب ، گرمی

---

(۱) Bûmghaltûn. لهجهٔ تهرانی (رجوع بحاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح‌دکترمعین شود).
(۲) ظاهراً بمعنی قرطبان غلط باشد .(۳)ظاهراً همان شیخ‌ابوالمعالی اله‌آبادی‌ازمشایخ صوفیهٔ‌قادریه‌بود که بسال ۱۰۲۴ وفات‌یافته ومنظومهٔ تحفة‌القادریة از وست.رجوع به ابوالمعالی شود .(۴) صاحب منتهی الارب فعل‌طحن را ترجمهٔ تحت اللفظی کرده و سائیدن قوم‌آورده است در صورتیکه طحن در عربی‌بمجاز بمعنی هلاك کردن هم آمده است چنانکه صاحب اقرب الموارد آرد : طحن المنون القوم ، اهلکتهم . وبنابرین صحیح‌چنین است: کشتن وهلاك کردن ، نه کشتن‌وسائیدن قوم .
(۵) Occidental.

آفتاب بر آن رسد. (منتهی الارب). (آنند راج). || نوعی از خرما. (منتهی الارب). (آنندراج). || رنگی است سرخ (منتهی الارب). (آنند راج).

غربی. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان وبخش خفرشهرستان جهرم، در ۳۴هزارگزی جنوب باب انار ودر ۱۵۰۰ گزی جنوب شوسهٔ شیراز بجهرم قراردارد. جلگه ایست و گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۳۶۱ تن ومذهب آنان تشیع است وبزبان فارسی سخن میگویند. آب آن ازرودخانهٔ قره‌آغاج تأمین میشود. محصول آن غلات، برنج، چغندر، بادام، مرکبات، و شغل اهالی زراعت و باغداری است وراه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۷). قریه‌ایست دریک فرسنگی میانهٔ جنوب ومشرق بلوک خفر. (از فارسنامهٔ ناصری گفتار دوم ص ۱۹۷).

غربی. [غَ] (اِخ) (الوادی ال...) ناحیه‌ایست درحاکم‌نشین فزان درطرابلس غرب. این وادی از ۱۰۴ کیلومتری شمال غربی ناحیهٔ مرزوق بجنوب غربی امتداد یافته است ودرقسمت فوقانی ۱۱ قریه دارد که هر کدام از آنها بانخلستانها محاطشده ومرکز آن تکریت است. قریهٔ جرمه زمانی مرکز فزان بوده ودرنزد رومیها به گارامه شهرت داشته است در اطراف آن ویرانه‌ها وهمچنین مجسمهٔ باقی است. گمان میرود این ناحیه جنوبی ترین نقطه‌ای بوده است که رومیها بدان رسیده‌اند. درآن زمان ناحیهٔ مذکور مانند غات وغدامس مرکز تجارتی مهم بود واهالی وادی غربی ازقوم توارق و غرب و سودانیان تشکیل یافته اند. (از قاموس الاعلام ترکی).

غربی. [غَ رَ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب است به باب الغربة که محله‌ایست ببغداد ودرآنسوی شط قراردارد. (ازانساب سمعانی). در معجم البلدان غربة [غَ رَ] یکی از دروازه‌های بزرگ دارالخلافه بغداداطلاق شده است ومنسوب آن مطابق قاعدهٔ نسبت غربی [غَ رَ] میشود. ونصربن احمد غربی بدین ناحیه منسوب است. رجوع به غربة و غربی (اِخ) شود.

غربی. [غَ ی ی] (اِخ) (۳۹۷ یا ۳۹۸-۴۶۴ هـ ق) ابوالخطاب نصربن احمد بن عبدالله بن البطر القاری الغربی. از اصحاب محاملی وعمر سماع کرد و اصحاب حدیث بسوی اورفتند. وی ازجماعتی منفرداً روایت کرد از آن جمله است: ابوالحسین [illegible] ودیگران [illegible] قاضی [illegible] وی روایت کنند. او از ثقات بود. (از معجم البلدان ذیل غربة).

غرابی. [غَ] (اِخ) (عمار ال...) عمار راشدی متوفی بسال ۱۲۵۱ م معروف به غربی شاعر وادیب بود. رجوع به عمار شود. (ازاعلام زرکلی چاپ اول).

غربیب. [غِ] (۱) (ع اِ) نوعی از انگور سیاه باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). نوعی انگورسیاه طائفی، وآن از بهترین انگورها باشد. || پیرکه بخضاب موی راسیاه دارد. (منتهی الارب). (آنند راج). || سنگ سیاه. (دهار). || (ص) اسود غربیب، سخت سیاه. (منتهی الارب). (جهانگیری) نیک سیاه. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل ص۷۳). سیاه وغالباً این کلمه را بصورت تأکید آرند وگویند: اسود غربیب یعنی سخت سیاه، چنانکه گویند: اسود فاحم و ابیض یقق. ج، غرابیب. (ازاقرب الموارد). وآمادر ترکیب «غرابیب سود» سود بدل است زیرا تأکید الوان مقدم نمیشود. (از منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غرابیب شود.

غربیب. [غِ] (اِخ) ابوالحسن غربیب بن خلف بن قاسم الخطیب القیسی المجریطی نزیل «مالقه». ازاهل علم بود ودارای تصنیفی است. (ازالحلل السندسیة چاپ ۱۹۳۶ ج ۱ ص ۴۵۷).

غربیب. [غِ] (اِخ) صاحب الحلل السندسیه گوید: وی شاعر مردم طلیطله بود ووی را بسیاردوست میداشتند و درقیام این شهر بمخالفت حکم بن هشام (متوفی ۲۰۶) برهبری عبیدة بن حمید، این شاعر یکی از محرکین مردم طلیطله بانقلاب بود. رجوع بکتاب مذکورچاپ ۱۹۳۶ ج ۱ ص ۴۵۷ شود.

غربیر. [غَ] (اِ) غربال:

زآسیاب فلک آرد برف بیخته شود (۲)
سحاب گشته چو غربیرآسیابانی.
(از فرهنگ شعوری).

وآن مبدل غربیل است.

غربیل. [غَ] (اِ) (۳) غربال. (صراح اللغة). (آنندراج). (مقدمة الادب). در تداول عامه غربال را گویند. غلبیر. قلبیر (درترکی آذری). منخل:

برین کهنه غربیل بر نان جو
همیدار دربیش تاجو درو. فردوسی.

وشکر پاک کرده بکوبند و بغربیل فرو گذارند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

چون نیامد برسر غربیل هیچ
پای در گل خاک برسر ریختیم.
عطار.

رجوع به غربال شود.

غربیل. [غِ] (ع اِ) گنجشک. درحدیث ابن زبیر آمده: اتیتمونی فاتحی افواهکم کأنکم الغربیل. (اللسان بنقل ذیل اقرب الموارد).

غربیل بند. [غَ بَ] (نف مرکب) آنکه غربیل سازد. غربیل گر. غربال بند. رجوع به غربال بند شود || غربال بند. قبوچ [قُ]. کولی. یوت. غرجه. غرچی [غَ رَ]. غربتی. چنگانه. قرشمال. توشمال. لولی. اوری. سوزمانی. کاول. کاوول. بکاول. کابلی. کاولی. رجوع به غربال بند شود. || زنی بدزبان وفریادزننده. ونیز دشنامگونه‌ایست زنان را. غربال بند. رجوع بهمین ترکیب شود.

غربیل بندی. [غَ بَ] (حامص مرکب) غربال بندی. عمل غربال بند. رجوع به غربال بندی شود.

غربیلک. [غَ لَ] (اِ) ریشی (قرحه‌ای) است وعرب آنرا دبیلة [دُ بَ لَ] گوید. (ازمنتهی الارب ذیل دبیلة). والحة. (منتهی الارب). کفگیرک. شیرپنجه: در تفجیر ریش غربیلک وتحلیل آن، برگ گیاه سعالی عجیب الفعل است. (ازمنتهی الارب ذیل سعالی).

غربیل کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) غربال کردن. بیختن. غربال زدن. الک کردن. غربلة. رجوع به غربال کردن شود. || سوراخ کردن و پاره پاره کردن وکشتن کسی. غربلة: وزچپ وراست تیر روان شد سوی پیل، تا مرورا غربیل کردند. (بیهقی چاپ ادیب ص۷۰۱).

غربیل گر. [غَ گَ] (نف مرکب) غربیل بند. غربال بند. غربال گر. رجوع به غربیل بند وغربال بند شود.

غربیله. [غَ لَ] (اِ) حرکات وسکنات خواتین دروقت خاص. (آنندراج) (۴). حرکت دادن بپایی قسمت تحتانی تن چنانکه غربال، آنگاه که باآن بوجاری حبوب کنند. || کون و کپول [کَ]. نوعی قر، غر. مثل: نگاه بدست خاله (ننه) کن، مثل خاله (ننه) غربیله کن.

غربیة. [غَ بی یَ] (ع اِ) باد دبور. رجوع به دبور شود. (صبح الاعشی ج ۲ ص ۱۶۷).

غربیة. [غَ ی یَ] (اِخ) اقلیم وایالتی در دلتای مصراست و میان دو جانب نیل: رشید ودمیاط قراردارد، و ازطرف شمال بدریای روم (مدیترانه) ازمشرق بدقهلیه وازجنوب به منوفیه وازمغرب بایالت بحریه محدوداست. مساحت آن ۵۶۳۹ کیلو متر مربع وسکنهٔ آن یک ملیون تن است. مرکز

---

(۱) [illegible] بروزن ترتیب آمده است. (۲) ظاهراً شد. (فرانسوی) Crible. (انگلیسی) Cribble. (۳)

(۴) [illegible] غربلة (نوعی ازجماع) است رجوع به غربلة شود.

آن‌شهر طاطا است. (از قاموس الاعلام ترکی).

غرت. [غُ] (اِ) جرعهٔ آب یا هر آشامیدنی. یکبار بگلو فروبردن آب یا مایعی دیگر. آن مقدار از آب و مانند آن که بیک دم نوشند. در تداول عامه : یک غرت آب بیشتر نخوردم. || شخصی خود پسند خود آرای، مبالغه کننده در بیان چیزهای راجع بخود. (فرهنگ نظام). || ترکیبات : غرت وغراب بمعنای متکبر و مغرور. (از فرهنگ نظام). رجوع به غراب شود. || دوغرت ونیم باقی است. رجوع به دوغرت ونیم شود.

غرت. [غَ رِ رَ] (ع اِ) غَرّة. رجوع به غَرّة شود.

غرت. [غُ رِ رَ] (ع اِ ومص) غُرّة. رجوع به غُرّة شود.

غرت. [غِ رِ رَ] (ع اِ او مص) غِرّة. رجوع به غِرّة شود.

غرتان. [غَ رِ رَ] (اِخ) دو تپهٔ سیاه است درسمت چپ راه توز [وو] به سمیراء. (ازمعجم البلدان).

غرتشن آقا. [غُ تَ شَ] (اِ مرکب) در تداول عامه بشخص زورگو ولجوج اطلاق شود(۱). غلتشن. فلتشن.

غرت‌وغراب. [غُ غُ] (از اتباع) در تداول فارسی زبانان آنکه زیر بار منت هیچکس رفتن نخواهد. سخت غره بخویش. متکبر : شیرازیها غرت وغرابند. رجوع به غراب شود.

غرته. [غَ تَ] (اِ) بانگ و خروش و آواز. (مجمع بنقل فرهنگ شعوری).

غرتی. [غِ] (اِ) دشنامی است مردان جوان را. جلف وبدکار.

غرث. [غَ رَ] (ع مص) گرسنه گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). گرسنه شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). گرسنگی. (غیاث اللغات). (دهار). جوع.

غرث. [غَ رِ] (ع ص) گرسنه. جائع. (اللسان بنقل ذیل اقرب الموارد).

غرثان. [غَ] (ع ص) گرسنه. (منتهی الارب). (آنندراج). (دهار). (غیاث اللغات) ج، غرثی [غَ ثا] وغراثی [غَ ثا] وغراث [غِ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) تأنیث آن غرثی. ج، غراث [غِ]. (از اقرب الموارد).

غرثی. [غَ ثا] (ع ص) گرسنه. تأنیث غرثان. ج، غراث. [غِ]. (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد). || غرثی الوشاح، زن باریک‌میان (منتهی الارب). زن باریک اندام و میان (آنندراج). امرأة غرثی الوشاح ای دقیقة الخصر لایملأ وشاحها فکأنه غرثان. (اقرب الموارد).

غرج الشار. [غَ رُ ج ش ش] (اِخ) غرجستان. اصطخری در باب غور گوید : «اما غور دار کفر است وسبب اینکه آنرا ذکر کردیم آنست که مسلمانانی در آنجا هستند وآنجا عبارت از کوههای آبادیست که دارای چشمه‌ها و باغها و رودخانه‌هاست ودراطراف غور عمل هرات قرار گرفته از آنجا بسوی فره وازفره به بلدی داور واز بلدی داور بهرباط کروان واز رباط کروان به غرج الشار و ازآنجا به هرات. (تاریخ سیستان ص ٣٥٩ حاشیهٔ ١). مقدسی در کتاب احسن التقاسیم غرج شاررا یکی از شهرهای خراسان شمارد و گوید : اینست اصول زبانهای خراسان، و سایر شهرهای خراسان تابع اینها و مشتق از اینهاست و بدین زبانها باز میگردد چنانکه طوس و نسا تریب بنیشابوری ... و زبن غرج شار بین هروی ومروی ... است. (احسن التقاسیم بنقل سبک شناسی ج ١ ص ٢٤٥). یاقوت در کلمهٔ غرشستان بنقل از بشاری گوید : غرشستان همان غرج الشار است و غرج عبارت از کوهها، و شار عبارت از ملک است. وتفسیر آن جبال الملک میباشد. غرچه. غراچه. غرش. رجوع به غرجستان شود.

غرجستان. [غَ جَ یا جِ] (اِخ) ولایتی است که راه هرات در مغرب وغور(۲) در مشرق وی ومرو الروذ در شمال وغزنه در جنوب آنست وعنوان پادشاه این ناحیت در قدیم «شار» بود. اکنون این ناحیه درافغانستان است. (حواشی برهان قاطع مصحح دکتر معین). ناحیتی است (بخراسان)، قصبهٔ آن بشین (۳) است مهتر این ناحیت را شار خوانند جائی بسیار غله وکشت و برز وآبادان است وهمه کوه است ومردمان این ناحیت مردمانیند سلیم ولی بد، و شبانانند و برزیگر. (حدودالعالم). صاحب قاموس الاعلام ترکی گوید، در آثار جغرافی دانان اسلام غرجستان نام ناحیهٔ بزرگ کوهستانی است که درافغانستان میان هرات وکابل واقع است. انتهی.

حکام غرجستان را شار میخواندند. (تاریخ گزیده ص ٣٩٧) لقب امرای غرجستان ورازبندک بوده است. (ایران در زمان ساسانیان چاپ ١٣٣٢ ص ٥٢٤). غراچه. غرچه. غرشستان. غرج الشار. غرش. رجوع به غرشستان و غرج الشار شود :

ازین نکوتر ومردانه تر فراوان کرد
بپای قلعهٔ غور وبکوه غرجستان.
(دیوان فرخی باهتمام دبیرسیاقی ص ٣٠٣).

سپهبد سپه شاه شرق ابومنصور
قرانکین دوانی امیر غرجستان.
فرخی.

ترا آنجا غلامانند چون خوارزمشاه ایشه
دگر چون میر طوس وزان گذشتی میر غرجستان.
فرخی.

بر آن شرط که هر ولایت که از حدود غرجستان گرفته باز دهد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ١١٤). وروزسه شنبه غرهٔ صفر، منطفهٔ برید هرات وبادغیس و غرجستان رسید. (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ٥٠٦). ورجوع بفهرست حبیب السیر چاپ خیام و احوال واشعار رودکی ص ٤٢٠ و ٩٩٨ و ١٠٦٥ وتاریخ سیستان ص ٤١٠ ومجمل التواریخ والقصص ص ٤٢٢ وتاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٥١٥ و ٥٤٠ و ٦٤٠ وآتشکدهٔ آذر مصحح آقای شهیدی ص ٩٨ و ٩٩ وتتمهٔ صوان الحکمة ص ٥٩ و اخبار الدولة السلجوقیة ص ٥٩ وتاریخ جهانگشای جوینی ج ١ ص ١٣٠ و ج ٢ ص ٨٦ و فهرست تاریخ غازان و فهرست تاریخ مغول شود.

غرجستانی. [غَ جِ] (اِخ) شیخ عبدالله جامی در نفحات الانس آرد : وی از اصحاب شیخ رکن الدین علاء الدوله است واز یکی از دیه های غرجستان است. خرد بوده است که پدر وی فوت شده و مادر وی شخص دیگر را شوهر کرد. روزی ازوی امری واقع شده بود وازآن شخص متوهم گشته و گریزان شد، واز دیه بیرون آمد. در آن نواحی درختی بود بزرگ، ودر پای آن درخت چشمهٔ آبی، بر آن درخت برآمده ودر میان شاخ و برگ آن پنهان شد. اتفاقاً جماعتی از درویشان موله که آنجا نزول کرده بودند، در چشمهٔ آب عکس وی را دیده ویرا از درخت فرود آوردند و همراه خود بردند، چون نظر شیخ بروی افتاد بنور فراست کمال قابلیت وی را در این طریق دریافت، بعد از آنکه درویشان سفر کردند کسان فرستاده و وی را باز گردانید، درویشان اضطراب بسیار کردند و بحاکم وسلطان وقت رجوع نمودند. چون حقانیت حضرت شیخ بر همه ظاهر بود هیچ سود نداشت، پس حضرت شیخ بتربیت او مشغول شد و بحسن التفات شیخ بمقامات عالیه رسید و آنقدر التفات واهتمام که شیخ را نسبت بوی بوده است معلوم نیست نسبت بکسی دیگر بوده باشد، چنانکه از رباعیاتی که درمخاطبهٔ وی گفته اند معلوم میشود، و چون بمرتبهٔ تکمیل و ارشاد طالبان رسید حوالهٔ وی ولایت طوس شد. بآنجا آمده وبارشاد طالبان مشغول گشت. پادشاه وقت ازوی استدعا نمود که باوی دربعضی محاربات که بااعداء داشته همراه باشد، وی همراه شده و درآن محاربه مرتبهٔ شهادت یافت وجسد مبارک وی را بطوس نقل کردند

(۱) شاید مأخوذ از ترکی باشد ودراین صورت ظاهراً قرتوکن بمعنی قردهنده ومتکبر است، فندک شر، فتیلهٔ عوغا. آتش فتنه غرتشن آقا. (دهخدا، مجموعهٔ اشعار ص ٦٥)

(۲) درمعجم البلدان: غرور.

(۳) درمعجم البلدان: بشیر.

و قبر وی آنجاست . (از نفحات الانس چاپ۱۳۳۶ ص ۴۴۸) .

غرج شار. [غَ رِ جِ] (اِ خ) غرج‌الشار. رجوع بهمین ترکیب شود .

غرجه داغ . [غَ رَ دَ] (اِ خ) قرجه داغ . رجوع بهمین کلمه شود .

غرجیاس . [غُ] (اِ خ) رجوع به کرژیاس (۱) شود .

غرچستان. [غَ ‌ ﭺ َ] (اِ خ)همان غرجستان‌است. رجوع به ایران در زمان ساسانیان ص ۵۲۴ شود . غرشستان . غرج الشار . غرچه. غراچه . رجوع‌به غرجستان وغرشستان شود .

غرچ غرچ. [غِ رِ غِ رِ] (اِ صوت) آواز سایبدن دندان بهم با فشار . رجوع به غرچه [غِ رِ ﭺ ِ] شود .

غرچک . [غَ ﭺ َ] (اِ) احمق و نادان . (جهانگیری بنقل غیاث اللغات) . (آنندراج) .

غرچگان . [غَ ﭺ َ] (اِ خ) ساکن غرچه (غرجستان) است. (فهرست شاهنامهٔ ولف) (۲) :

از ایران بکوه اندر آیم نخست
در غرچگان تا در بوم بست .
فردوسی .

چغانی و ختلی و بلخی ردان
بخاری واز غرچگان موبدان
پرفتند با باژ و برسم بدست
نیایش کنان پیش ایزدپرست.
فردوسی .

شه غرچگان بود برسان شیر
کجا پشت پیل آوریدی بزیر.
فردوسی .

غرچگی . [غَ ﭺ َ] (حامص) احمقی و نادانی . غرچک بودن :

بپذیرفت سامش ز بی بچگی
زنادانی و پیری و غرچگی .
فردوسی
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۶ ص ۱۶۶۷) .

غرچه . [غَ ﭺ َ] (اِ) بمعنی غراچه . نامرد ومخنث‌وحیز. (برهان قاطع). مخنث نادان . (صحاح الفرس). مخنث و نادان . (فرهنگ رشیدی). || بچشم‌خود بیں ودیوث. (برهان قاطع). || ابله و احمق و نادان و جاهل . (برهان قاطع) . در فرهنگها بمعنی نادان و بی‌حمیت آورده‌اند، این‌لغت بدین معنی گویا از کلمهٔ غرجستان یا غرچه بمعنی ولایت واقع در حدود هرات و محل غور [illegible] شده، ریشهٔ [illegible] باوستائی بمعنی کوه است وغرچستان یعنی کوهستان ، و شاید اهالی آنجا ساده و درشت و بنادانی معروف بوده اند . غرچه اسم شخص هم آمده. (لغات‌شاهنامه دکتر شفق ص۱۹۹) :

چرا عمر طاووس و دراج کوته
چرا مار و کرکس‌زید دردرازی!
صد واندساله یکی مرد غرچه
چرا شصت‌وسه‌زیست آن‌مرد تازی!
اگر نه همه‌کار تو بازگونه است
چرا آنکه ناکس‌تر اورا نوازی !
مصعبی .

که ره سوی‌این رز شمارا که داد
کدام ابله غرچه این در کشاد ؟
(گرشاسبنامهٔ اسدی)

کزین غرچگان چیست چندین گریغ
بکوشید هم پشت باگرز و تیغ .
(گرشاسبنامهٔ اسدی).

بود ابلهی غرچهٔ بی گمان (۳)
بخندیم باری بدو یکزمان.
(گرشاسبنامهٔ اسدی) .

آن غرچه را اجل آمده بود بدان سخن فریفته شد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۷۳) .

پشت وقفای رئیس احمق وغرچه
هیچ‌نخواهد مگر که سفچه‌وسفچه.
منجیك .

این غر غرچه چو جغد دمن است
نیست اورا چوهمای اصل کریم .
خاقانی .

من عزیزم‌مصر حرمت‌را واین نامحرمان
غر زنان برزنند و غرچگان روستا .
خاقانی .

رنج دلم زاسبب گردش ایام تست
نعل سگ غرچه‌است‌قدح خرروستا .
خاقانی .

بپای پردگیان‌را بغرچگان مگذار
که پرده‌دار نباشد که‌پرده‌درنبود.
سوزنی .

چو غرچگان‌رباط چهارسو سوگند
همی‌خورند که جفت ملیح‌غرنبود.
سوزنی .

بفریبد دلت بهر سخنی
روستائی‌وغرچه‌را مانی. بدیعی.

|| ناتوان در مردی (۴) :

رویت بریشت (۵) اندر ناپیدا
چون کیر(۶)مردغرچه‌برمکان‌در.
منجیك .

|| زبون . (برهان قاطع). نادانی زبون. (اوبهی) :

در گذر زین سرای غرچه فریب
در گذر زین‌سرای(رباط)مردم‌خوار.
سنائی .

|| مردم غرجستان . (ازبرهان قاطع) :

دراین‌دیار(غرجستان)بهنگام شارچندین‌بار
پلنگ وار نمودند غرچگان عصیان .
فرخی .

زین سرو قدی ماهرخی(۷) غرچه نژادی
عاشق دو صدش پیش بروی چو قمر بر .
سوزنی (بنقل فرهنگ شعوری).

|| نوائی از موسیقی است .

غرچه . [غَ ﭺ َ](اِ خ)دهی‌است‌ازدهستان بخاب بخش‌طبس شهرستان فردوس، که در ۱۵۶ هزار گزی شمال خاوری‌طبس‌واقع است . کوهستانی است و هوای آن گرم و خشك و سکنهٔ آن ۳۷ تن ، و دارای مذهب‌تشیع‌اند وبزبان‌فارسی سخن‌میگویند. آب اهالی آن از قنات تأمین میشود و محصولات آن غلات وذرت، و شغل مردم زراعت استوراه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

غرچه . [غَ ﭺ َ] (اِ خ) غرجستان و آن ولایتی است مشهور از خراسان . (برهان قاطع) . ولایتی‌است در خراسان. (صحاح‌الفرس). نام ولایتی‌است ازخراسان ودر غربی غور وشرقی هرات واقع است . (آنندراج) . (انجمن آرا) . نام ولایتی است در حوالی خراسان چنانکه میگویند غور و غرچه ، و غلچه بلام نیز آمده . (فرهنگ رشیدی) . غرجه (۸) از اقلیم چهارم‌است. طولش‌ازجزایرخالدات«صط» و عرض از خط‌استوا«لوم» ، ولایتی است وقریب پنجاه پاره دیه از توابع آن است و بآب و هوا مانند ولایت غور . (نزهة القلوب ص ۱۵۴) . ابونصرشاه غرچه‌بود، باسلطان‌محمودمخالفت کرد ... سلطان اورا اسیر گردانید و امان داد واو در خدمت سلطان بود تامتوفی شد . (تاریخ گزیده ص ۳۹۷) .

غور (۹). غورچه. (از فرهنگ شعوری). غراچه.غرج‌الشار.غرشستان. غرش. (انجمن آرا) . (آنندراج). ساریان نام شهری‌است در غرچه . بندر نام شهریست در غرچه . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . رجوع به غرجستان وغرج الشار شود :

الانان وغرچه بلهراسب داد
بدو گفت کای گرد فرخ‌نژاد .
(شاهنامهٔ فردوسی بکوشش دبیر سیاقی ص ۹۹۸) . رجوع‌به‌غرجستان وغرچگان شود .

---

(۱) Gorgias.

(۲) رجوع بفهرست‌ولف‌شود. (۳) بدگمان . (فرهنگ شعوری) .

(۴) شاید کلمهٔ خواجه که دراین‌زمان بخصی گفته میشود صورت مؤدب کلمهٔ‌غرچه باشد.(یادداشت‌مؤلف). (۵) ن. ل : رویك بریشك.

(۶) ن. ل : [illegible] (۷) چون ماه [illegible]روش. (جهانگیری). (فرهنگ شعوری) . ودر کتاب اخیر آمده: این بیت در وصف دختری [illegible] (۸) [illegible] القلوب) . (۹) «غور» بجز غرچه و غرجستان است‌وظاهراً تخلیطی شده است.

غرچه. [غَ چَ] (اِخ) نام یکی از متحدین افراسیاب که باایرانیان جنگید و گرفتار شد :

چو غرچه زسگسار وشنگل زهند
هوا پر درفش و زمین پر پرند .

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ دبیرسیاقی ص۸۰۶).

چو غرچه بدید آنکه رستم چه کرد
وزان نامداران بر آورد گرد •
بر آشفت برخویشتن جنگجوی
بتیری(۱)سوی رزم بنهاد روی .

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ دبیرسیاقی ص۸۷۶).

غرچه.[غِ رِ چ چَ یا چِ](اِ صوت) در تکلم آواز سایدن دندان بهم با فشار ، و بیشتر بالفظ (دندان غرچه)و با لفظ رفتن استعمال میشود (ازفرهنگ نظام) .

غرچه بازار. [غَ چَ] (اِخ) شهری به کریمه (۲) . قره‌سوبازار (۳) . رجوع بقره‌سوبازار شود .

غرچه فریب. [غَ چَ فَ] (ن ف مرکب مرخم)آنکه غرچه (مخنث و نادان) را فریبد . فریبندهٔ غرچه :

ازفرازش نبرده سوی نشیب
مگراین گنده پیرغرچه‌فریب.

سنائی .

غرچه‌نژاد. [غَ چَ نِ] (ص‌مرکب) آنکه نژادش غرچه باشد . رجوع به غرچه شود :

زین سروقدی ماه‌رخی غرچه‌نژادی
عاشق‌دوصدش‌پیش‌رخ همچوقمر بر.

سوزنی.

غرچی. [غَ رَ] (اِ) زن بیشرم بسیارفریاد.بهصلهٔ[ب ُ ص ُ]. کولی. اوری. لولی . غربال‌بند . فیج . چینگانه.قرەچی .

غرچیا. [غِ رِ] (اِ خ)تلفظ ترکی ازگرک(٤). یونان . (ازقاموس الاعلام ترکی)رجوع به یونان شود .

غرخایه. [غُ یَ] (ص‌مرکب) دبه را گویند . (فرهنگ خطی) دبه خایه. غر. رجوع به غُر شود .

غرد. [غَ] (ع اِ) خانهٔ نئین و خانهٔ مسقف بچوب. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (٥).خانهٔ تابستانی(برهان‌قاطع).(آنندراج). (فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ اسدی). (اوبهی).لیکن‌خان غردتمام بدین‌معنی‌است (فرهنگ رشیدی).

با خان کاشانه و خان غرد (٦)
بدواندرون (۷) شادی و نوش‌خورد.

ابوشکور بلخی (بنقل آنندراج وفرهنگ رشیدی) .

این‌بیت‌شاهد باد غردنیز آمده‌ودراینجابجای باد غرد،خان غرد، والبته‌یکی مصحف‌است.

این‌طاق و رواق وصفه وغرد
سودی‌نکند بزاری و درد .

استاد لطیفی (بنقل فرهنگ شعوری) .

خص [خُ ص ص] . بیت من شجر او قصب، سمی خصاً لما فیه من الخصاص وهی التفاریج الضیقة. (اقرب‌الموارد) . بادغرد. بچکم. (فرهنگ‌اسدی نخجوانی). بجکم. بجکم . خم. زیر زمین سرداب.|| ترکیبات: بادغرد. بادغر.رجوع بهمین کلمات و کلمهٔ غر شود . || نوعی‌از سماروغ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غراد [غَ] غرادة [غَ]. غردة [غَ] . غرد [غِ]، غردة [غِ]. غرد. [غَ رَ]. (اقرب‌الموارد) .||(ص)؛ مرغی که آواز خود را بلند کند و با آن بطرب‌آورد. غرد [غِ]. غرید [غِ رر]. (از اقرب الموارد) .

غرد. [غَ](اِ)نوائی‌است‌ازموسیقی.

غرد. [غَ] (اِ خ) خانهٔ در سرّمن‌رای سرمتوکل را . (منتهی الارب) . (آنندراج).یاقوت درمعجم‌البلدان گوید: بنائی است برای متوکل در سرمن رأی‌در دجله، که وی یك ملیون در هم بدان خرج کرد. وضبط این کلمه بنظر من‌صحیح‌نیامد وگمان میکنم فرد باشد .

غرد. [غَ] (مزیدمؤخر) ظاهراً لغتی‌در گردیساوندامکنه؛ باشغرد.رجوع به‌غرشود.

غرد. [غَ رَ] (ع مص و اِ) بلند کردن طائر آوازرا، وطرب‌انگیز نمودن و در حلق بگردانیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . آواز گردانیدن بنغمات‌سرود وخوانندگی. (برهان قاطع). تغرید.||(اِ) نوعی از سماروغ . (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). نوعی‌از رستنی که کمات گویند. (برهان قاطع) . غراد[غَ] . غرادة[غَ]. غرد [غَ]. غردة [غَ] . غرد [غِ]. غردة [غِ] . (اقرب الموارد) .

غرد. [غَ رِ] (ص و اِ)مرغ بلند وخوش آواز.(ازمنتهی‌الارب) . (المنجد).هرآواز خوان خوش صوت . (از معجم‌البلدان) . غرد [غِ]. غرید [غِ رر].(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد).غرد[غَ].(اقرب‌الموارد). مفرد[م غَ رر](المنجد).||آنکه آوازمیخواند (شتربان).(از دزی ج۲ص ۲۰۶). || صوت فرد کذلك . (منتهی الارب) . || نوعی از پای افزاروکفش باشد که از گیاه‌وعلف سازند. (برهان قاطع) (۸) درفرهنگهای عربی این معنی دیده نشد .

غرد. [غَ رِ](اِ خ) کوهی است‌میان ضریه وربذه در کنار جریب اقصی که‌متعلق به‌بنی محارب و فزارة است ، وگفته‌اند در کنار ذی حسن در اطراف ذی‌ظلال قرار دارد.(ازمعجم‌البلدان). (از تاج‌العروس).

غرد. [غِ] (ع‌ص و اِ) مرغ بلند و خوش‌آواز. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) مرغی که آواز خود را بلند کند و با آن بطرب آورد . (از اقرب الموارد) . غرد [غَ رِ]. غرید. [غِ رر].(منتهی‌الارب). غرد [غَ] . (اقرب الموارد) . || آنکه آواز میخواند (شتربان).(دزی ج ۲ ص ۲۰۶) . ||(اِ)نوعی‌از سماروغ. (منتهی الارب). (آنندراج). نوعی‌از کمأة(قارچ). غراد [غَ] . غرادة [غَ]. غرد [غَ]. غردة [غَ]. غردة [غِ]. غرد [غَ رَ]. (اقرب‌الموارد) . ج ، غردة [غِ رَ] و غراد[غِ](منتهی‌الارب)،(اقرب‌الموارد).

غردادن. [غِ دَ] (مص مرکب) جنبانیدن‌جزء یاتمام‌بدن‌ازروی‌ناز. (فرهنگ نظام) . قردادن.رجوع به‌قر وقردادن‌شود.

غردایة. [غَ یَ] (اِخ) ناحیه ایست در الجزائر جنوبی. مرکزآن نیزغردایةاست دارای۱۰۶۸۹ تن سکنه و۶۰۰۰۰ نخل است. (ازاعلام المنجد)

غرد حفون. [غَ دَ] (اِخ) راس شرقی افریقا نزدیکی مدخل خلیج‌عدن. (ازاعلام المنجد) .

غردق. [غَ دَ](اِ) (۹) گیاهی‌است که‌آن را شتر ها چرا می کنند وآن بوتهٔ بزرگی‌است باخارهای بزرگ ، ومیوه‌های آن مانند حبه‌های توت یا انگور تقریباً باندازهٔمیوهٔ گل‌سرخ‌است.مردم‌این‌دانه‌های حبه‌ای را می‌خورند وآنرا نیکو می‌یابندبا مزهٔ تلخ که بشوری زند ومع هذا اندکی شیرینی هم دارد. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).

غردقة. [غَ دَ قَ] (ع مص و اِ) پوشیدن گرد مردم را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . غردق‌الغبارالناس ، البسهم . (اقرب‌الموارد) . پوشیدن شب‌هرچیزرا. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . وقیل الغردقة، الباس‌اللیل‌یلبس کل‌شیء. (اقرب‌الموارد) . || پرده وجز آن‌فروهشتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج).||نوعی‌درخت.(ازاقرب‌الموارد).

غردل. [غَ دِ] (ص‌مرکب)مردم‌نامرد وبی جگر وترسنده وواهمه‌ناك راگویند،و معنی ترکیبی‌آن قحبه‌دل است چه‌غر بمعنی قحبه باشد . (برهان قاطع) . بددل که ضد شجاع است زیرا غر بمعنی قحبه‌است. (آنندراج) . بیدل راغردل گویند زیراغر بمعنی قحبه است. (فرهنگ رشیدی)؛

---

(۱) جونیری.
(۲) Crimée (۳) Karasubzar . (٤) Grèce, Graecia .
(٥) درمنتهی‌الارب چاپ‌اول‌طهران نئین بصورت‌اثین‌آمده که غلط است . (٦) ن ل، بساخان و کاشانه وبادغرد. ن.ل. بساجای. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی بکوشش‌دبیر سیاقی) در این بیت که شاهد آورده‌اند در نسخه بدل باد غرد بجای خان غرد میآید و البته یکی مصحف است.
(۷) ن ل ، بدید اندرو ... (۸) در برهان قاطع بمعنی کمات (قارچ) نیز آورده است که غلط است .
(۹) Nitraria tridentata . Liciumafrum. Ghurodok . (دزی ج ۲ ص۲۰۶) .

نباید کار مردان از شتردل
که غردل هرگز نباشد مرد مقبل.
میر نظمی (بنقل فرهنگ شعوری).

غردمان. [ ] (اِخ) از بلاد خوارزم و جرجانیه است. (نزهة القلوب ص ۲۵۸)(۱)

غردوس. [ِ دُ] (اِخ) (سیراده...) تلفظ ترکی از سیرا گردوس(۲). رجوع به گردوس شود.

غرده. [غَ دَ] (اِ) ارابه و گردون چوبی. (برهان قاطع). (آنندراج) (۳). لغتی در عراده (آلت جنگی خردتر از منجنیق) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). غرده ارابه باشد یعنی گردون چوبی. (جهانگیری). عرابه. عرابهٔ چوبین. گردونه:
زخواب جستی و گفتی زهی مبارک رز
که خمره خمره ازو می کشند بر غرده.
سوزنی (بنقل جهانگیری).

غردة. [غَ دَ] (ع اِ) نوعی از سماروغ. (منتهی الارب). غراد [غَ]. غرادة [غَ]. غرد [غَ]. غردة [ِ غ]. غرد [غَ رَ]. ج، غردة [ِ غ رَ دَ] و غراد [ِ غ]. (از اقرب الموارد).

غرده. [غُ دَ] (اِ) گوشت گردی که در اعضاء ظاهر شود و در ترکی اورد گویند. (از فرهنگ شعوری). آماس و ورم. گره گوشت و پوست و غده. (ناظم الاطباء). ظاهراً مصحف غده است.

غردة. [ِ غ رَ دَ] (ع اِ) ج، غرد [غَ] و غرد [غِ] و غردة [غَ] و غردة [غ] و غراد [غَ] و غرادة [غَ] و غرد [غَ رَ] نوعی از قارچ. (از اقرب الموارد). غراد [ِ غ]. (اقرب الموارد). رجوع بهمین کلمات شود.

غردیان. [غَ] (اِخ) قریه ایست از قرای کس [کِ س] در ماوراء النهر. (از معجم البلدان).

غرر. [غَ رَ] (اِ ومص) هلاکت. اسم است تغریر را (اسم مصدر تغریر). (منتهی الارب). در معرض هلاک افتادن. التعریض المهلکة. (از اقرب الموارد). خطر. (منتهی الارب). (تاج العروس). ومنه الحدیث: نهی رسول الله (ص) عن بیع الغرر، و آن مانند بیع ماهی در آب و مرغ در هواست، و گفته اند چیزی است که ظاهرش مشتری را گول زند و باطن آن مجهول باشد، و گفته اند آنست که بدون تعهد و ثقه باشد. ازهری گوید: بیع غرر شامل بیوع مجهوله است که خریدار و فروشنده بکنه آن پی نمیبرند، تا معلوم شود. (از تاج العروس). بیع غرر یا بیع خطر، و آن مانند بیع ماهی در آب و مرغ در هواست. (منتهی الارب). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: غرر شرعاً چیزی را گویند که موهوم نیستی باشد. کذا فی جامع الرموز فی بیان البیع الفاسد والباطل، و بیرجندی گوید: آنچه پایان و عاقبتش نامعلوم باشد آنرا غرر نامند، و در مغرب گفته است که غرر خطری باشد که وجود و عدمش مشکوک است مانند فروختن ماهی در آب یا مرغ در هوا. (از کشاف اصطلاحات الفنون). بیع خطر. || فریب خوردن. فریفتگی. یقال أنا غررمنك ای مغرور:
او نکرد این فهم پس داد از غرر
شمع فانی را بفانی دگر. (مثنوی).
هر قدم زین آب تازی دور تر
دو دوان آن سوی سراب با غرر.
(مثنوی کلالهٔ خاور دفتر چهارم ص ۲۶۷).
|| (مص) غره دار گردیدن و سپید گشتن روی. (منتهی الارب). غره دار گردیدن و زیبا شدن روی و سفید شدن چیزی. (از اقرب الموارد). روشنائی. (آنندراج).

غرر. [غَ رَ] (ع اِ) عصا الراعی. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص ۲۵۲) دزی، غرز (بفتح اول و دوم و زای معجمه) آورده و آنرا نوعی کوچك از عصا الراعی میداند. رجوع به عصا الراعی شود.

غرر. [غُ رَ] (ع اِ) ج غرة [غُ ررَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). رجوع به غرة شود. || ج، اغر [اَ غَ رّ]. (تاج العروس). غران [غُ رر]. رجوع به اغر شود. || غرر الشهر، سه شب از اول ماه. (منتهی الارب). (المنجد). || ج، غراء [غَ رر]. (اقرب الموارد) رجوع به غراء شود || درر غرر، بمعنی مرواریدهای بهتر و برگزیده (لطائف اللغات و مؤید الفضلا و منتخب اللغة بنقل غیاث اللغات). و گاهی این ترکیب را بصورت غرر درر، بتقدیم صفت بر موصوف استعمال کنند و غرر در هر دو صورت بمعنی سپید و درخشان و برگزیده و بهتر است. || کنایه از سخنان استوار و منسجم و برگزیده و فصیح:
مادح براو بوید زیرا که ز مدحش
الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید.
فرخی.
جائی که درر باید جائی که غرر باید
معلوم غرر داری مفهوم درر داری.
فرخی.
همه الفاظ او نکت زاید
همه الفاظ او غرر باشد.
مسعود سعد.
از وزن و قوافی و زایهام سخن گفت
الفاظ نکت بود و معانی غرر آمد.
سوزنی.
عبهر نثر زهر شاخ نکت باز کنید
جوهر نظم زهر سلك غرر بگشائید.
خاقانی.
از نخب ادب و غرر درر و لطایف نکت و بدایع مستحسن... نصیبی کافی و افر حاصل کرده. (ترجمهٔ تاریخ یمینی) و درر صدف معالی، و غرر صدف ایام و لیالی. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱۸).

غرر اخبار ملوك الفرس و سيرهم. [غُ رَ رُ اَ رِ مُ ِ لُ ل فُ رِ سِ وَ سِ یَ رِ هِ م] (اِخ) از جملهٔ کتابهای نفیس که مربوط بتاریخ سلاطین ایران و شرح احوال آنان است و در سنهٔ ۱۹۰۰ م بتصحیح و ترجمهٔ ه. زوتنبرگ(۴) در پاریس بطبع رسیده است. این کتاب بنابر تحقیقاتی که ناشر و مترجم فرانسهٔ آن کرده بین سنوات ۴۰۸ و ۴۱۲ ه‍ ق برشتهٔ تحریر در آمده و نسخ موجود از آن منحصر به نسخهٔ قدیمی بوده است که یکی متعلق بکتابخانهٔ ابراهیم پاشا در قسطنطنیه و دو نسخهٔ دیگر در ضبط کتابخانهٔ ملی پاریس است و چنانکه در مقدمهٔ آن مذکور است باشارهٔ امیر ابوالمظفر نصر ابن ناصرالدین و ابومنصور برادر سلطان محمود سبکتکین تنظیم شد و از تاریخ سلاطین ایران یعنی از پیدایش کیومرث شروع کرده امر یزدگرد را مورد بحث قرار داده سپس بزمان قدیم برگشته بذکر ملوك الانبیاء بنی اسرائیل و فراعنهٔ مصر و سایر ملوك بنی اسرائیل و برجسته ترین نکات و قصص مربوط بآنان پرداخته، بعد بذکر احوال ملوك حمیر (هاماوران) و پادشاهان یمن و ملوك شام و عراق تا ظهور اسلام مبادرت کرده است و آنگاه متوجه ملوك روم و هند و ترك و چین و ذکر احوال آنان گشته پس از فراغت از شرح زندگانی محمد (ص) و خلفاء و جانشینان آن حضرت و خلفای بنی امیه و بنی عباس و وزراء و برگزیدگان آنان مانند ابومسلم و برامکه و طاهریه و سنجریه و غیر آنان سخن را بذکر امیر نصر سبکتکین و سلطان عصر ابوالقاسم محمود بن سبکتکین و شرح احوال آنان خاتمه داده است، آنچه از قسمتهای مختلف این کتاب بسیار مورد توجه است قسمت مربوط بسلاطین ایران است زیرا مؤلف آن تقریباً در همان عصر و همان محیط بوده و از روی همان مآخذی که شاهنامهٔ فردوسی تنظیم شده آن قسمت را برشتهٔ تحریر درآورده است و اگرچه در ذکر بعضی وقایع با روایات شاهنامه اختلافاتی در آن مشهود است ولی اتحاد در اصل موضوع حاکی است که نویسندهٔ این کتاب نیز متکی بهمان مآخذ شاهنامه بوده است. مؤلف در برخی

(۱) شاید همان غردیان است. رجوع به غردیان شود.

(۲) Sierra de Gredos.

(۳) Chariot.

(۴) H. Zotenberg.

ازداستانها بذکر خصوصیاتی پرداخته است که‌معلوم‌میشوددرسائل بسیاری‌از نویسندگان از قبیل طبری وابن خردادبه وابن‌الکلبی و حمزهٔ اصفهانی ومسعودی و یعقوبی و جز آنان در دست داشته است . وی از ذکر داستانهاوافسانه‌های‌اغراق آمیزاحتراز کرده است. (ازشاهنامهٔ ثعالبی ترجمهٔ‌زر مرب‌د). زتنبر گ کتاب مزبوررابنام‌ابومنصورثعالبی چاپ کرده ولی طبق تحقیق آقای مینوی «غررسیرالملوك» تألیف ابومنصورحسین بن‌محمدمرغنی‌است (مینوی. مقدمهٔ‌توقیعات کسری انوشروان، ص ز).

غرز. [غَ] (ع اِومص) رکاب چرمین که برپالان‌نهندج، غروز [ُغ] .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . رکابی که ازچرم سازندواگر از چوب یاآهن باشد آنرا رکاب گویند . (ازاقرب الموارد) ‖ ـ الزم غرز فلان، یعنی امرونهی اورا لازم‌بگیر . (ازمنتهی الارب واقرب الموارد) (۱).‖ اشدد یدیك بغرزه یعنی نفس خودرا بتمسك بر آن‌وادار کن. (ازمنتهی‌الارب‌واقرب‌الموارد): العلم‌هوالاب والتقوی‌هی‌الام ... فاحرز نفسك فی‌حرزهما واشدد یدیك بغرزهما . (اطواق الذهب ازمخشری‌بنقل مجانی‌الادب ج ٦ ص۳) . ‖ شاخ که بر شاخ دیگر نشانند تا پیوند گیرد . (منتهی‌الارب). (آنندراج).الغصن یغرز فی قضیب الکرم، شاخه‌ای که برشاخهٔ مو نشانده شود تابدان بپیوندد. ج ، غروز [ُغ] . (اقرب الموارد) . ‖ (مص) کم شیر شدن‌ناقة. (منتهی‌الارب).(آنندراج). اندك شیرشدن .(تاج المصادربیهقی) . ‖سپوختن چیزی‌رابسوزن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). در سپوختن سوزن وآنچه بدان ماند.(تاج المصادر بیهقی). سوزن زدن . فرو بردن سوزن درچیزی .(ازاقرب‌الموارد). ‖ غرز چوب در زمین ، فروبردن و نشاندن آن . (ازاقرب‌الموارد)(۲). ‖ فروبردن‌وآمیختن پیه درگوشت ، غرز فی‌اللحم قطعامن شحم خنزیر. (دزی ج۲ص۲۰٦). ‖داخل‌شدن‌در چیزی:واذااصاب الغریم‌لم یراه‌الاان‌یغرزفی لحمه. (دزی ج۲ص۲۰٦). فرورفتن‌پای‌در گل: غرز رجله فی الوحل . (دزی ج۲ص ۲۰٦). ‖ پادررکاب آوردن.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . پای دررکاب که ازچوب باشد نهادن . (تاج‌المصادربیهقی). پای دررکاب نهادن . (ازاقرب‌الموارد) . ‖غرزملخ، فرو بردن وی دم خود را در زمین برای تخم گذاشتن. (ازاقرب‌الموارد). ‖ غرز گیسو، پیچیدن‌موی آن‌وفروبردن‌سرموها دراصول آن . (ازاقرب الموارد).‖ اطاعت سلطان کردن بعد نافرمانی . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) .

غرز. [غَ رَ] (ع اِ) نام نوعی از عصی الراعی (عصاالراعی) اصغر است . که سرخ مرد ماده باشد چه آن بدو قسم میشود : نرو ماده ، و آنرا بشیرازی کسته (۳) گویند . (برهان قاطع)نوعی ازگیاه‌یز یا گیاهی است مانند کوم که بدترین چراگاه است . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ضرب من‌الثمام اونباته‌صغیر کنبات الاذخر من شرالمرعی . (اقرب الموارد) . نوعی کوچك از عصا الرّاعی . (دزی ج ۲ ص ۲۰٦) در تذکرهٔ داود ضریر انطاکی با «ر» بجای «ز» آمده . رجوع به غرر وعصا الراعی شود .

غرز. [ُغ رَ] (ع ص)ـج غارز بمعنی‌شتر مادهٔ کم‌شیر. ودرقول قطامی که گوید ، «حوالب‌غرزاً [ر ر] ومعاًجیاعاً» مقصود وی از غرز شترانی است که شیر آنها قطع شود .(از اقرب الموارد) .

غرزاد. [غَ] (اِ مرکب)حرامزاده. (آنندراج). ترکیبی‌است از غر (قحبه)و زاد. زادهٔ روسبی و قحبه. (ناظم الاطباء).

غرزان. [ ] (اِخ)بخشی‌است‌ازحاکم نشین سعرد از ولایت بتلیس ، و در منتهی الیه شمال غربی‌این‌ناحیه‌قراردارد ازمشرق بشروان ، از جنوب شرقی به خودسعرد و از جنوب‌ببخش رضوان واز مغرب بولایت دیار بکر و از شمال هم ببخشهای گنج و بتلیس محدود است . سکنهٔ آن مرکب از کرد و بومی و چادر نشین است. کردها مسلمانند و گروهی ارمنی . سریانی و یزیدی نیز درآنجا ساکن‌اند . عشایر مهم کردعبارتنداز . ببختار، علیکان، رشکونان، پوران و ملکشیان . مرکز بخش قریهٔ‌بدو است.محصولات آن‌حبوبات‌و ذخایرمتنوّع ، انگور و انواع میوه و سبزیجات و توتون وغیر آنهاست دارای ١٤ جامع و مسجد و قلاع وشهرهای ویران شدهٔ قدیمی‌است. در قریهٔ زیارت زیارتگاه بزرگ ویس القرانی و نزدیك آن خانقاه آبادی نیز قرار دارد ، و خرابه‌های شهری بنام ارزن در اطراف آن دیده میشود .

(از قاموس الاعلام ترکی) .

غرزبن اسود. [َغ ُز نُ اَ وَ] (اِخ) الغرز بن اسود بن شرید از بنی سنان . از کسانی‌بود که‌یوم الوقیط(جنگ وقیط)را دریافت . (عقدالفرید چاپ اول قاهره ج ٦ ص ٤٦) .

غرزحلة. [ـِغ زَ لَ] (ع اِ) چوبدستی . (منتهی الارب) . عصا . (اقرب الموارد) .

غرزدن. [ُغ زَ دَ] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم . غر غر کردن . (فرهنگ نظام) . سخن گفتن اعتراض‌آمیز، باکلماتی نامفهوم‌ناخرسندی نمودن . لندیدن . قرزدن .غرولند کردن . رجوع به غر وقرزدن‌شود . ‖ پنهان‌راضی کردن وبردن‌زن‌فاحشه و امرد . (فرهنگ نظام) . فریفتن . غرزدن دختری یازنی‌را. او را فریفتن بامری نامشروع . گول‌زدن و از راه بردن دختر یازنی .

غرزن. [غَ زَ] (ن ف مرخم) زن قحبه و بدکار . (آنندراج) . روسپی‌زن. ‖ مرد دیوث و قلتبان . (آنندراج) . (انجمن آرا) . قرنان . کشخان ،

حریف یکدگرند آن دو غرزن‌قواد
که‌این ازآن بجوی فرق کردنتوانی.
سوزنی .

من عزیزم مصرحرمت را واین نامحرمان
غر زنان برزنند و غر چگان روستا .
خاقانی .

غرزنگ. [غَ زَ] (اِ) جست‌وخیز. (آنندراج) .

غرزة. [غَ زَ] (اِ خ) موضعی‌است میان مکه و طائف . (منتهی الارب) . جایگاهی است در بلاد هذیل . مالك بن خالد هزلی گوید :

لمیثاء دار کالکتاب بغرزة
قفار و بالمنجاة منها مساکن.

(از معجم البلدان) .

غرس. [غَ یا غِ رَ] (اِ) قهر و غضب وخشم و تندی‌وبرآشفتگی. (برهان قاطع).(مجمع‌الفرس‌بنقل‌فرهنگ‌شعوری). خشم و تندی، (فرهنگ اسدی نخجوانی). (اوبهی) . غژم . غرش . غراش :

گرنه بدبختی مراکه فکند
بیکی جاف جاف زود غرس .
او مرا پیش شیر بیسندد (٤)
من نتاوم برو نشسته مگس .

رودکی (بنقل فرهنگ اسدی واوبهی) . ‖ خوشهٔ غله در زبان پهلوی . (فرهنگ جهانگیری بنقل فرهنگ شعوری) (٥).

غرس. [غَ] (ع مص و اِ) درخت نشانیدن بر زمین . (منتهی الارب) . (آنندراج) (٦) . مغروس لغت است از آن . (آنندراج). درخت نشاندن وچیزی کاشتن . (برهان قاطع) . درخت نشاندن. (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی). (غیاث اللغات) . نشاندن . نشانیدن . در نشاندن، غرز . ‖ قلمه کردن . قلمه زدن . خواباندن (مثلاً شاخهٔ مورا) . (دزی ج ۲ ص ۲۰٦). غروس [ُغ]. غراس [ـِغ] . غراسه [ـِغ] . (دزی ج ۲ ص ۲۰٦) . ‖ از نوك وارد کردن (۷). گذاشتن: وغرس‌وافی‌الشموع العنبر والعود.

---

(۱) در منتهی‌الارب الزم بصیغهٔ ماضی آمده که ظاهراً غلط است

(۲) ظاهراً با غرس مترادف‌است با این فرق که غرزنشاندن چوب (عود) و غرس نشاندن درخت (شجر) است .

(۳) ن. ل ، کشنه . ن. ل، کشته ؛

(٤) ن . ل، نپسندد .

(٥) در نسخهٔ چاپی‌فرهنگ‌جهانگیری ذکر نشده .

(٦) Planter . Plantation.

(۷) Ficher .

(دزی ج ۲ س ۲۰۶) . || غرس کسی نعمتی را ؛ بجای آوردن آن . غرس فلان عندی نعمةً ، اثبتها . (از اقرب الموارد). || (اِ) درخت نشانیده . ج ، اغراس . غراس [ِ غ]. (منتهی الارب). (آنندراج). ج ، غروس [ُ غ] . ج ج . غروسات . (دزی ج ۲ س ۲۰۶) نهال . (مقدمة الادب) . درخت در زمین نشانده شده . (غیاث اللغات) . مغروس . و منه یقال : انا غرس یده و نحن غرس یده . (اقرب الموارد) : غرس معانی او بلطف تربیت و طیب آب و تربت ، شاخها کشیده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۸۴) و نخواست غرس نعمتی که در حق او نشانده بود بیک عثرت از بیخ برآرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۴۲) .

باهزاران آرزومان خوانده است
بهر ما غرس کرم بنشانده است .
(مثنوی) .

چون در این جوید غرس سیب مرد
دامنش را دید آن پرسیب کرد .
(مثنوی) .

اندران زندان زذوق بیقیاس
بشکفد چون گل زغرس تن حواس .
(مثنوی چاپ کلالهٔ خاور ص ۴۰۳) .

|| القضیب الذی یُنزع من الحبة ثم یغرس . (از اقرب الموارد) . (تاج العروس) . || موتازه . (دزی ج ۲ س ۲۰۶) . || شاخه یا ریشهٔ یک گیاه، مترادف اصل . (دزی ج ۲ س ۲۰۶) . || دُم انجیر . (دزی ج ۲ س ۲۰۶) . || نوعی خرما . (دزی ج ۲ س ۲۰۶) . || نان خرمائی مربا کرده و برورده . (دزی ج ۲ س ۲۰۶) . || غراب کوچک . غرس [ِ غ] . (از اقرب الموارد) . || وادی الغرس ، رودباری نزدیک فدك . (منتهی الارب) . وادئی میان معدن النقرة و فدك است . (ازمعجم البلدان) .

غرس . [غَ] (اِ خ) (ابن ...) شمس الدین محمد مصری ، فقیه حنفی بود بسال ۱۵۲۵ م. از دنیا رفت از تألیفات وی «الفواکه البدریة فی القضایا الحکمیة» است . (ازاعلام المنجد) .

غرس . [غَ] (اِ خ) (بئر...) چاهی است در مدینه ، منه الحدیث ، غرس من عیون الجنة ، و غسل (ص) منها . (منتهی الارب). چاهی است در قباء مدینه که حضرت نبوی آب آنرا بپاکیزگی ستوده و آنرا مبارك شمرده است . هنگامی که وفاتش نزدیک شد بعلی (ع) فرمود : پس ازمرگ مرا با آب بئرغرس غسل بده. واقدی گوید: منازل بنی نضیر در ناحیهٔ غرس بود . (از معجم البلدان) .

غرس . [ُ غ] (اِ) در تداول عامه ، محکم. استوار. قرص. رجوع به قرص شود .

غرس . [ِ غ] (ع اِ) قهر و غضب و خشم و تندی و برآشفتگی . (از برهان قاطع). غرش . غراش . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).|| خراش . (برهان قاطع) . غرش . غراش . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

غرس . [ِ غ] (ع اِ) آب و جز آن که بابچه بیرون آید از رحم، و پوست که برروی جنین باشد ، و اگر آن پوست را برروی او بعد زائیدن بگذارند در حال بمیرد . ج ، اغراس . (منتهی الارب) . (آنندراج) . آنچه که بابچه چون لعابی ومخاطی ازشکم برآید ، وپوست تنکی که برروی نوزاد است . رطوبتی که بر سطح درونی امعاء باشد. || نهال . (دهار) .(مقدمة الادب). آنچه غرس شود . فعل بمعنی مفعول است مانند ذبح و حمل (بمعنی مذبوح و محمول) چنانکه گویند : نحن اغراس یدك . (از اقرب الموارد). غرس[غَ]. رجوع به ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۸۴ و ۳۴۲ شود . || زاغ سیاه . (منتهی الارب) . (آنندراج). غراب کوچك . غرس [غَ] . (ازاقرب الموارد) .

غرسا . [غَ] (اِ) دوائی است که آنرا زنجبیل شامی گویند و بفارسی فیلگوش خوانند وراسن همان است . (برهان قاطع) . (آنندراج) .

غرس الدولة . [غَ سُ دْ دَ لَ] (اِخ) رجوع به محمدبن حسن غرس الدولة شود .

غرس الدین . [غَ سُ دْ دی](اِ خ) رجوع به ابن شاهین شود .

غرس الدین . [غَ سُ دْ دی] (اِخ) ابن محمدبن احمد الخلیلی المدنی الانصاری . فقیه شافعی، درادب وفضل مقامی داشته است. اصل وی ازخلیل(درفلسطین) بود، مدتی در قدس ومصر وبلاد روم اقامت کرد و درمدینه ساکن شد ودردمشق بسال ۱۰۵۷ هجری از دنیا رفت.از کتب وی «کشف الالتباس فیما خفی علی کثیر من الناس» دربارهٔ حدیث و «نظم الکنز» و «نظم مراتب الوجود الجسمی» است. شعر نیز میسرود.(اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۸).

غرس الدین . [غَ سُ دْ دی] (اِخ) شیخ غرس الدین ابراهیم بن شهاب الدین بن الشیخ احمد النقیب . اوراست: رسالة الربیع المجیب که مشتمل برمقدمه و بیست باب که آغاز آن «الحمدلله رب العالمین» الخ است.(کشف الظنون چاپ استانبول ۱۹۴۱م ج ۱ ستون ۸۶۷) .

غرس الدین . [غَ سُ دْ دی](اِخ) حلبی احمدبن ابراهیم حلبی متوفی بسال ۹۸۱ ق اوراست: کتاب فرائض غرس الدین و شرح آن . (کشف الظنون ذیل فرائض) و نیز تعلیقهٔ بر تفسیر بیضاوی و کتابٌ فی علم الزایرجة . و رجوع به احمدبن ابراهیم شود .

غرس الدین . [غَ سُ دْ دی] (اِ خ) الظاهری (۱۴۱۰-۱۴۶۷ م) . حاکم اسکندریه وامیرحج بود(۱۴۳۶). بامارت کرک وصفد رسید. کتاب «زبدة کشف الممالك وبیان الطرق والمسالك» ازوست. (ازاعلام المنجد) .

غرس النعمة . [غَ سُ نْ نِ مَ](اِخ) محمدبن هلال بن محسن بن ابراهیم الصابی. قفطی درتاریخ الحکماء (ص ۱۱۰) وی را از مؤلفین کتب تاریخ میشمارد و گوید ، کتاب وی پس از کتاب پدرش از کتب تاریخی مهم است که وقایع بنی عباس را تا اندکی پس از ۴۷۰ ذکر کرده و پس از وی ابن همدانی وابوالحسن بن الزاغونی و المفیف صدقة الحداد وابن الجوزی و ابن القادسی آنرا تا ۶۱۰ تکمیل کرده‌اند . انتهی. او راست: کتاب الربیع. ورجوع بتاریخ الحکماء قفطی ص ۱۵۸ و ۲۱۱ و ۲۹۸ شود .

غرس کردن . [غَ کَ دَ] (مص مرکب) نشاندن درخت را . نشاندن. بنشاندن. کشتن وکاشتن درخت. رجوع به غرس شود .

غرسة . [غَ سَ] (ع اِ) قلمه (۱) . شاخه‌ای که ازدرختی یا نهالی میبرند و در زمین میکارند وریشه میگیرد . جوانهٔ غرس کرده شده: غرسة الکرم المطمورة . جوانهٔ یك بوتهٔ مو خوابانیده . (دزی ج ۲ ص ۲۰۶) . || باغ . باغشاهی . باغی که عادةً آنرا آبیاری کنند . (دزی ج۲ص۲۰۶) . || کبک (پرنده) . (دزی ج ۲ص۲۰۶).

غرسه . [ُ غ سَ] (اِخ) قریه ایست از ناحیهٔ بین النهرین دربین موصل و نصیبین واقع شده است و تاک ودرخت فراوان دارد. (ازمعجم البلدان) .

غرش . [غَ] (اِ) (۲) خراش . (برهان قاطع).غرس[ِ غ].(برهان قاطع) ||خراشیده (فرهنگ شعوری) وظاهراً بر اساس نیست. ||خشم وقهر وغضب.(برهان قاطع).غرس[غَ]. غرس[ِ غ] . (برهان قاطع) . غرس[غَ رَ]. (فرهنگ اسدی) . غرش [ُ غ رِ] . (برهان قاطع) :

گرنه بدبختی مرا که فکند
بیکی جاف جاف زود غرش(۳).
رودکی .

||نوائی است از موسیقی.

غرش . [غَ] (ع اِ) بار درختی است . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ثمرشجرة ، واحده «غرشة» یمانیة، قال ابن درید . ولا احقه. (اقرب الموارد). ||کوه .(آنندراج).

---

(۲) درادات الفضلا بضم اول آمده. (ازفرهنگ شعوری)

(۳) ن . ل : غرس . رجوع به غرس شود .

(1) Bouture .

غرش. [غَ] (اِ خ) همان غرشستان است که در این زمان بزبان اهل خراسان اغلب آنرا غور نامند. و آنرا غرجستان نیز گفته اند وآن میان غزنة وکابل وهرات و بلخ واقع است. (ازمعجم البلدان). غرجستان. غرج الشار. غرچه. غراچه. رجوع به غرجستان شود: و ولایت غرش و معاملات آن نواحی درمجموع ابوالحسن منیعی بستند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۴۴). وسلطان ضیاع واملاک ایشان بنواحی غرش از ایشان بخرید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۴۷). وسلطان اشخاص رادرطرب او اشخاص کرد ودر گرد مرکب او نرسیدند، بولایت غرش پیش شاه شارشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۸۰).

غرش. [غِ] (حامص) نفرت و کراهت. (ناظم الاطباء). (فرهنگ شعوری). شعوری در لسان العجم شعری بی وزنی هم برای آن شاهد آورده است.

غرش. [غِ] (غ ِ ا) از مسکوکات برابر باچهل بارة است. (المنجد). (دزی) وقرش بقاف نیز گویند و هردو آنها معرب جروش آلمانی است. ج، غروش. وغروش خود بصورت جمع پول نقره ای (۱) است وغروشه را نیز ازهمین جمع ساخته اند (دزی ج ۲ ص ۲۰۶) قرش یا غرش نقد عثمانی مصری است. (القاموس العصری) بعضی آنرا بقاف گویندوهردو جائزاست زیرا ازریشهٔ آلمانی غروشن (۲) گرفته شده (۳) و حرف ژ را بعضی بقاف و بعضی به غین تبدیل کنند و اهل مصر کنونی بجیم مبدل سازند. غرش دونوع است: غرش صاغ وغرش رائج. غرش صاغ معادل ۴۰ بارة است وغرش رائج برابر ربع آن یعنی ده بارة است. اهل بصره غرش شامی را غرش العین وپس از آن غرش میگفتند، و این از قرن نوزده باین طرف است واین غرش شامی یا غرش العین برابر ده غرش صاغ است. استاد یعقوب نعوم سرکیس گوید: غرش شامی دربعض نواحی عراق غرش رومی نامیده میشود. (از النقود العربیة ص ۱۸۱). از انواع غرش، غرش ترکی، غرش ترکی شرک، غرش فرنجی، غرش فلسطینی، غرش مصری است، رجوع به کتاب النقود العربیة ص ۸۷ و ۹۴ و ۹۶ و ۹۷ و ۱۶۳ و ۱۶۷–۱۸۸ ودزی ج ۲ ص ۲۰۶ ورجوع بقرش شود.

غرش. [غُ رِ] (اِ مص از غریدن) (۴) آواز بامهابت حیوانات. (فرهنگ رشیدی) آواز کردن و هیبت (۵). (غیاث اللغات). آواز مهیب. غرشت [غُ رِ] (حواشی برهان قاطع مصحح دکتر معین). آوازشیر وببرو پلنگ ومانندآن. آواز رعد. غرنبه. (برهان قاطع). غریدن. (آنندراج). غریدن با قهر وغضب. (ناظم الاطباء). غرش شیر. غرش پلنگ. غرش رعد. (ازیز. تندر). غرش ابر. غرش کوه:

خاقانیا زغرش بیهوده شان مترس
کز آب ونارهیچ ندارد سحابشان.
خاقانی.

آه صبح است مگر نحل که برشه رهٔ غار
غرش افکنده وعریان بخراسان یابم.
خاقانی.

ترک خواب وغفلت خرگوش کن
غرش این شیرای خرگوش کن.
(مثنوی).

ترکیبات: غرش افکندن. رجوع بهمین کلمه شود، غرش کردن. رجوع بهمین کلمه شود. || بغرش درآمدن، غرش کردن:

کهن جامه اندرصف آخرین
بغرش درآمد چوشیر عرین.
(بوستان).

خشم آلوده شدن. (آنندراج).

غرشا. [غَ] (اِ) قهروغضب. (آنندراج)، تندی وغضب و تهور. غرش. غرشی:

بلطف طبع باید لطف گفتار
مکن غرشادل کس را مازار (!)
(از فرهنگ شعوری).

غرش افکنده. [غُ رِ اَ کَ دَ] (ن مف) غرش کرده. غریده. آواز مهیب در آورده. رجوع به غرش شود:

آه صبح است مگر نحل که برشه ره غار
غرش افکنده وعریان بخراسان یابم.
خاقانی.

غرشت. [غُ رِ] (اِ مص از غریدن نظیر: خورشت) (۶) آواز وصدای مهیب و بامهابت حیوانات باشد عموماً. (برهان قاطع). (فرهنگ رشیدی). آوازجانوران درنده. (ازفرهنگ شعوری). غرش:

غرشت پلنگ دولت تو
برشیر دلان دریده خفتان.
خاقانی.

بحری که عید کرد براعدا بپشت ابر
ازغره اش (۷) درخش وزغرشت تندرش.
(دیوان خاقانی ص ۲۳۰)

لشکری دیده شبیخون برده بردیوان روس
ازکمین غرشت شیر سیستان انگیخته.
خاقانی.

آوازشیههٔ اسپرا گویندخصوصاً. (برهان قاطع). (شرفنامهٔ منیری). (ازفرهنگ شعوری). || صدای خر. (ناظم الاطباء). || خشم آلوده شدن وغریدن. (آنندراج).

غرشدن. [غُ شُ دَ] (مص مرکب) غرشدن آفتابه و قمقمه ومانند آنها، فرو رفتن قسمتی از آن باخوردن بزمین و جز آن. فرو رفتن ظرفی مسین و سیمین و امثال آن بجهت زخم وضربتی. رجوع به غر شود.

غرش رائج. [غِ شِ ءِ] (ترکیب وصفی) برابر ربع غرش صاغ یعنی ده بارة است. (ازالنقود العربیة ص ۱۸۱). رجوع به غرش شود.

غرشستان. [غَ رِ] (اِ خ) یاقوت در معجم البلدان گوید: غرشستان منسوب بغرش، ومعنای آن جای غرش است وآنرا غرشتان [غَ رِ] نیز گویند، وآن ولایت مستقلی است که ازطرف مغرب بهرات، از طرف مشرق بغور و ازطرف شمال بمروالرود وازطرف جنوب بغزنه محدود است. آنرا غرج الشار نیز خوانند، و غرج کوهها است و شار پادشاه، وتفسیر آن جبال الملک است. این ناحیهٔ وسیع مشتمل است بدیه های بسیار، و درآنها ده منبراست وبزرگترین آنها در بشیر، مستقر «شار» قرار دارد مروالرود ازاین خاک میگذرد. دروازه ها بادر های آهنی متعدددارد ودخول بدون اجازه بآنجا ممکن نیست. اصطخری گوید: غرج الشار دارای دو شهر است: یکی بشیر و دیگری سورمین، وهردو دربزرگی متقاربند، ودر آن دو مقامی برای سلطان وجود ندارد و شارکه مملکت بوی نسبت داده میشود در قریه ای درکوه بنام بلیکان مقیم است. فاصلهٔ بشیر و سورمین یک مرحله است. بحتری شاه بن میکائیل بغرش یاغور منسوب است چنانکه در قصیدهٔ خود گوید:

لتطلبن الشاه عیدیة
تقص من مدن امن النوع
بالغرش او بالغور من رهطه
اروم مجد ساندتها الفروع
لیس الندی فیهم بدیعاً ولا
ما بدؤه من جمیل بدیع.
(ازمعجم البلدان).

در فهرست بلاذری غوریا غرشستان از کورتهای خراسان بشمار آمده. (ازحواشی تاریخ سیستان) در ترجمهٔ تاریخ یمینی چنین آمده: پادشاهان غرشستان را در اصطلاح اهل آن بقعه شار خوانند چنانکه خان ترکان را، ورای هندوان را، وقیصر رومیان را، وولایت غرشستان را شار ابونصر داشت تابسر وی محمدبحد مردی رسید... وابوعلی سیمجورچون عصیان برملک نوح آغاز کرد خواست تا ناحیت غرشستان را بتدبیر خویش گیرد وشار را بطاعت آرد، هردو شاردست رد برروی مراداو بازنهادند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۳۷

(۱) Piastre. Piaster. (القاموس العصری). (۲) Groshen. (النقود) Groschen. (نشوء اللغة).
(۳) صاحب نشوء اللغه هم بهمین عقیده است و گوید. غرش یا قرش درقرن ۱۸ میلادی بدست ترکها که باعربها آمیزش داشتند وارد زبان عربی شد. (۴) Rugissement, Grondement.
(۵) ظ: بهیبت. (۶) حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین. (۷) ازغیرتش. (فرهنگ رشیدی).

و ۳۳۸). عتبی آورده است که ... مرا برسالت ازبرای عقدبیعت پیش شارفرستادند وچون بدان جایگاه رسیدم باکرام تمامی تلقی کردند و ... در بلاد غرشستان سکه وخطبه بنام همایون سلطان (سلطان یمین الدوله و امین الملة) در شهور سنهٔ تسع و ثمانین وثلاثمائة مطرز گردانیدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۳۳۹).
رجوع به غرجستان وغرج الشار ورجوع به سبکشناسی ج ۱ ص ۴۱۱ و ج ۳ ص۴۹ وتاریخ سیستان ص ۲۶ و۲۷ وتتمهٔ صوان الحکمة ص ۲۰۷ شود .

غرش صاغ . [غ ِ ش](ترکیب وصفی) معادل ۴۰ بارة است . (از النقود العربیة ص ۱۸۱) ورجوع بهغرش شود .

غرش فرنجی . [غ ِ ش ف َ ر َ] (ع ترکیب وصفی) لیره ، سکه ، یك فرانك . (دزی ج ۲ ص ۲۰۶).

غرش کردن . [غ ُ ر ِ ک َ د َ] (مص مرکب) غریدن . آواز مهیب در آوردن.

غرشمال . [غ ِ ر] (اِ) نام گروهی مردمست درایران وهند که دائماً درحرکت هستند واسباب چلنگری وغربال میفروشند وایشان را نفر وفیوج و کولی و غربتی هم گویند. بعضی ازاهل لغت آنرا باقاف ضبط کردند لیکن زبان ایل مذکور فارسی است پس نامشان هم فارسی است که در آن قاف نیست . (ازفرهنگ نظام) . قرشمال لولی. لوری. کولی. غربال بند . چینگانه. فیوج . غربتی . || لوند (۱) . || دشنامی است مزاح گونه که دختران را گویند .

غرشنه . [غ ُ ر ِ ن َ] (اِ) گیاهی باشد که آنرا بوقت تری و تازگی خورند ، و چون خشك شود دست بدان شویند وبعربی اذخر (کوم) گویند. (برهان قاطع) . (آنندراج) . گیاهی بود که آنرا خورند و دست نیز بشویند . (اوبهی) . (از جهانگیری) .

غرشه . [غ َ ش َ] (اِ خ) صاحب تاریخ بیهق ولایت غور وغرشه را یکی از پنجاه ولایت مشهور ربع معمور عالم آورده است (ص ۱۷ و ۱۸) و غرشه همان غرش و غرشستان وظاهراً غیر ازغور است. رجوع به غرشستان وغور شود .

غرشة . [غ َ ش َ] (ع اِ) یکی غرش [غ َ] ، میوهٔ درختی . (اقرب الموارد). رجوع به غرش شود .

غرشی . [غ َ] (اِ) قهر و غضب . (آنندراج). غرش [غ َ]. غرش [غ ُ ر ِ]. غرس [غ َ] . غرس [غ َ ر َ] . غرس [غ ِ]. (برهان قاطع وحواشی آن ، مصحح دکتر معین) . غرشا . (فرهنگ شعوری) :

بزیر دست را غرشی روا نیست
ضعیفان را جفا کردن سزا نیست.(!)

میر نظمی (بنقل فرهنگ شعوری) .

غرشیدن . [غ َ د َ] (مص مرکب) خشمناك شدن و قهر آلود گردیدن . (برهان قاطع) .(آنندراج) . خشم آلوده شدن . (فرهنگ رشیدی) . غراشیدن . (برهان قاطع) . برآشفتن .

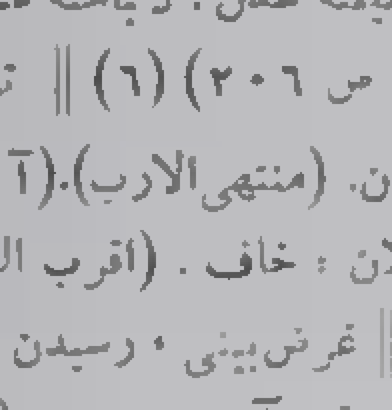
غرشیده . [غ َ د َ](ن مف ازغرشیدن) غضناك وخشمگین و قهر آلود گردیده . (برهان قاطع). غراشیده . خشم آلود وتند. (فرهنگ رشیدی) . (فرهنگ نظام) :

چو غرشیده گشتی زکین (۲) وستیز
گرفتی ازو دیو راه گریز .

لبیبی (بنقل فرهنگ رشیدی وفرهنگ نظام) . درآنندراج وانجمن آرا غرشنده آمده وشعر مذکور نیز بنون نقل گردیده است ولی ظاهراً غرشیده صحیح است که نعت مفعولی از مصدر غرشیدن مخفف غراشیدن است . رجوع به غرشیدن و غراشیدن شود .

غرض . [غ َ] (ع اِ) پیش بند شتر مانند تنگ زین را . ج ، غروض [غ ُ] و اغراض . (منتهی الارب) . (آنندراج) . الغرض للرحل کالحزام للسرج . (اقرب الموارد) . || جویچهٔ ناتمام از رودبار ، یا شعبهٔ کلان از رودبار مغاك . ج ، غرضان [غ ُ] وغرضان [غ ِ] . (منتهی الارب) . شعبة فی الوادی غیر کاملة اواکبر من الهجیج ، تقول : اصابنا مطر اسال زهاد الغرضان . (اقرب الموارد) || آب جامه که در وی چیزی نکرده باشند . (منتهی الارب). (آنندراج) . جای آبی که آنرا ترك کنندو در آن چیزی نگذارند . (ازاقرب الموارد) . || شکن جامه ، یقال: طوی الثوب علی غروضه ای علی غروره. (منتهی الارب). (آنندراج). || ترنجیدگی اندام ازلاغری بعد فربهی ، یقال: فی جسده غروض . (منتهی الارب) . (آنندراج). آنست که کسی فربه شودوپس از آن لاغر گردد ودراندام وی چین وچروکی باقی ماند . (ازاقرب الموارد) . || (مص) بفرضه بستن ناقه را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || بازداشتن . (منتهی الارب). (آنندراج) . غرض عرضه : کف عنه . (اقرب الموارد) .|| شتابانیدن چیزی را پیش ازوقت وی. (منتهی الارب) . (آنندراج). || دوتاه شدن. (منتهی الارب) . (آنندراج). خم شدن (۳) . (دزی ج۲ ص۲۰۶) (۴). || شکن ناك گردیدن اندام جهت لاغری بعد فربهی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || پر کردن آب جامه را . پر نکردن آب جامه را (از لغات اضداد است). (منتهی الارب). (آنندراج) . پر کردن . (تاج المصادر بیهقی) . پر کردن ظرف آب ، کاستن ازپری آن(ضد). (ازاقرب الموارد). کم شدن. (تاج المصادر بیهقی). || دوغ زدن و پس مسکه برآوردن ودوغ خورانیدن قوم را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غرض السقاء : مخضه فاذا تمر صبه فسقاه القوم . (از اقرب الموارد) . || شیر تازه دادن . (تاج المصادر بیهقی). غرض له غریضاً ؛ سقاه لبناً حلیباً (اقرب الموارد) . || از شیر باز داشتن بزغاله را پیش ازهنگام آن. (منتهی الارب) . (آنندراج) . || تروتازهٔ چیزی چیدن یابریدن آنرا تروتازه .(منتهی الارب). (آنندراج) . غرض الشیء : اجتناه طریاً اواخذه کذلك . (اقرب الموارد) .

غرض. [غ َ ر َ] (ع مص و اِ)تافتگی واندوهناکی . بستوه آمدن (۵) . (منتهی الارب) . (آنندراج). غرض منه : ضجرمنه و مل . یقال:غرض بالمقام.(اقرب الموارد).تنگ دل شدن وستوه شدن. (تاج المصادر بیهقی). دلتنگ و ملول شدن . || شوق. آرزومند گردیدن. یقال : غرضت الیه ای اشتقت . (منتهی الارب) . (آنندراج) . قال الاخفش تفسیرها : غرضت من هؤلاء الیه . (اقرب الموارد) . آرزومند شدن . (تاج المصادر بیهقی).|| شیفته شدن . دلباختهٔ عشق شدن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۶) (۶) || ترسیدن . تافتگی کردن. (منتهی الارب).(آنندراج). غرض من فلان : خاف . (اقرب الموارد) . (المنجد) . || غرض بینی ، رسیدن بینی بآب قبل از لب موقع آب خوردن . (از اقرب الموارد) . || نشانهٔ تیر . ج ، اغراض . (منتهی الارب) . (آنندراج)(۷). هدفی که بآن تیراندازند . (اقرب الموارد) . هدف ونشانه . (غیاث اللغات) . نشان . آماج .



غرض

آماجگاه . برجاس . تکوك . چنگال . نموك . بوته . بکوك . تلوك . دقك ؛ اما میخواست تایسرچون پدرمطعون السنهٔ بشر

(۱) Coquet.
(۲) ن.ل: خشم.
(۳) Pencher. Incliner pour .
(۴) در(دزی) مصدر غرض آمده ومعلوم نیست که بفتح اول است یابفتح اول ودوم.
(۵) درمنتهی الارب وآنندراج معنی بستوه آمدن بصورت معنایی مستقل ذکرشده ولی ظاهرا مرادف تافتگی و اندوهناکی است ودر کتب لغت معنائی مستقل محسوب نشده است .
(۶) در (دزی) مصدر غرض آمده ومعلوم نیست که بفتح اول است یافتح اول ودوم .
(۷) Cible, but.

نشود و غرض سهام ملام بندگان باری تعالی نکردد. (جهانگشای جوینی). تیر تدبیر او برواسطهٔ غرض نشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۳۲). || خواست و آهنگ(۱). یقال: فهمت غرضك ای اراداتك و قصدك. (منتهی الارب). (آنندراج). مجازاً مطلب و مقصود و حاجت. (غیاث اللغات). خواست. مراد. مقصود. (مقدمهٔ الادب). قصد. غایتی که رسیدن بدان را خواهند. خواسته. منظور:

رزبان برزد سوی رزکامی را
غرض را و مرادی راوکامی را.
منوچهری.

بود آن همگان را غرض و مصلحت خویش
این را غرض و مصلحت شاه جهانست.
منوچهری.

اگر بشرح آن مشغول شود غرض درمیان گم گردد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۹۵). واین گرگ پیر گفت: قومی ساخته‌اند از محمودی و مسعودی و باغراض خویش مشغول، ایزد عزذکره عاقبت بخیر کناد. (تاریخ بیهقی ص ۲۳۰). اکنون چون حال الفت وموافقت بدین درجه رسید مارا غرض است که این رسولان را بدان فرستاده آمده است. (تاریخ بیهقی ص ۵۱۸). غرضی که بنده را بود آن بود که خاص و عام را مقرر گردد که رای عالی با بنده بنیکوئی تا کدام جایگاه است بنده را (خواجه احمد) آن غرض بجای آمد. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۶). خداوند داند که مرا درچنین کارها غرض نیست جز صلاح هر دو جانب نگاهداشتن. (تاریخ بیهقی ص ۱۶۶).

که شناسد که چیست از عالم
غرض کردگار فرد غفور.
ناصرخسرو.

سخن حجت بشنو که مر او را غرضی
نیست الا طلب فضل خداوند و رضاش.
ناصرخسرو.

بعلم برغرض گردش فلك بررس
اگر بکوته قامت همی برو نرسی.
ناصرخسرو.

غرض آن بود تا نخست مرا
فهم گردد زشاعری اسرار.
مسعود سعد.

غرض مدح و محمدت بودی
وز پی حمد ومکرمت زادی.
مسعود سعد.

بودزبانی(۲) وهست صدف زمانه بلی
تو بوده‌ای غرض از گوهر بنی آدم.
مسعود سعد.

هیچ دانی غرض از اینها چیست
هر که خندید بیش بیش گریست.
سنائی.

بیغرض پند همچو قندبود
باغرض پند پایبند بود.
سنائی.

چنانکه غرض کشاورز در پراکندن تخم‌دانه باشد که قوت اوست. (کلیله ودمنه). غرض از ترجمهٔ این کتاب قایت گردد. (کلیله‌ودمنه). اما غرض آن بود که شناخته شود که حکمت همیشه عزیز بوده است. (کلیله ودمنه).

از جاه تو و مال تو در دهر کسی نیست
ناکرده بحاصل غرض جاهی و مالی.
سوزنی.

مرد مسافر حدیث خانه که گوید
زان غرضش زن بود که بانوی خانه‌است.
خاقانی.

چومدد زبخت خواهم دل ازاو غرض نیابد
چو درخت زهرکارم براز وشکر نیابد.
خاقانی.

نابدت از بود من هیچ غرض جز سخن
نیستم از نفس تو هیچ غرض جز دعا.
خاقانی.

گفت برگنج بسته دست مباز
کز غرض کوته است دست دراز.
نظامی.

غرضی کز تو دلستان یابم
رایگانست اگر بجان یابم.
نظامی.

زمان بازمان کار تو پیش باد
غرض با تمنای تو خویش باد.
نظامی (بنقل آنندراج).

گرتاج میبهی غرض ما قبول تست
ور تیغ میزنی طلب ما رضای تست.
سعدی (غزلیات).

غرض زین سخن آنکه گفتار نرم
چو آبست بر آتش مرد گرم.
(بوستان).

غرض نقشی است کز ما باز ماند
که هستی را نمی‌بینم بقائی.
(گلستان).

دید ما را دید او نعم العوض
هست اندر دید او کلی غرض.
مولوی.

زانکه ناطق حرف بیند یا غرض
کی شود یکدم محیط دو غرض.
مولوی.

کی دهد دست این غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما.
حافظ.

من ودل گرفنا شویم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست.
حافظ.

غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست
جزین خیال ندارم خدا گواه من است.
حافظ.

|| الغرض، تکیه کلامی است بمعنی مقصود اینست. باری، خلاصه، وگاهی بی الف و لام نیز بهمین معنی بکار رود:

غرض، آورد بگوشم سر و گفت
که بپایان شوم ان شاءالله. خاقانی

|| رای و عقیده. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷). || منفعت، کار، چیزهای مهم: اغراضه کاغراضی یعنی منافع او بسرای من مثل منافع خودم است. استفاده ای که از کاری در نظر دارند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷). خواهشی نهانی بیشتر بقصد انتفاع خود:

بر دامنش نه غبر غرض چیزی
هم بود ازغرض همه هم تارش.
ناصرخسرو.

دوستی کز سرغرض شد دوست
هان وهان تاش دوست نشماری.
خاقانی.

بغرض دوستی مکن که خواص
درس و التین بی شره نکنند.
خاقانی.

گرنت ازچرك غرض پاك نیست
زرنه همه سرخ بود باك نیست.
نظامی.

غرضها تیره دارد دوستی را
غرضها را چرا از دل نرانیم.
مولوی.

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب ازدل بسوی دیده شد.
مولوی.

|| قصد شخصی بزیان دیگران یادشمنانگی(۳) ضد نصیحت وخیرخواهی: شیر را از من خبری بغرض شنوانیده‌اند. (کلیله ودمنه). سرمایهٔ غرض بدکرداری وخیانت را سازد. (کلیله ودمنه). اگر حاسدان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد. (گلستان). وزیر را با او غرضی بود اشاره بکشتن وی کرد. (گلستان).

غرض مشنو از من نصیحت پذیر
ترا در نهان دشمن است این وزیر.
(بوستان).

|| ترکیبات: اهل غرض، مردمان بدخواه و کینه‌ور. (ناظم الاطباء). || با غرض، از روی قصد و اراده. (ناظم الاطباء). || بدخواه وبا کینه وبدفطرت وبدنفس. (ناظم الاطباء). آنکه غرض ونظر سودجویی دارد. || بیغرض، آنکه غرض ندارد. پاکدل:

از تو نیز ازبدین غرض برسم
با تو هم بیغرض بود نفسم.
نظامی.

بعد ازدعا نصیحت داعی بیغرض
نیکت بود چو نیك تأمل کنی دران.
سعدی (صاحبیه).

(۱) Dessein. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷)
(۲) شاید: تو در نابی.
(۳) دشمنایگی.

|| بیغرضی ؛ بیغرض بودن . غرض‌نداشتن :

صانع قادر دگر ز بیغرضی
گنبد گردان زرنگار کند .
ناصر خسرو .

|| بیغرضانه،صادقانه‌وخالصانه. (ناظم‌الاطباء). از روی بیغرضی . || صاحب غرض . شخص باغرض . آنکه غرض‌ودشمنی‌دارد : اندیشیدم که اگر از پس چندین اختلاف رأی متابعت این طایفه گیرم‌وقول صاحب غرض باوردارم همچنان نادان باشم که آن دزد . (کلیله ودمنه) .

زصاحب غرض تا سخن نشنوی
که گر کار بندی پشیمان شوی .
(بوستان) .

و سخن صاحب‌غرض نشنود . (مجالس سعدی چاپ شوریده ص۲۰) . || غرض خفی ؛ کینه وبد خواهی نهفته وپوشیده . (ناظم‌الاطباء). || ضربه. ضربت(۱) (دزی ج ۲ص۲۰۷). || عمل . (دزی ج ۲ص۲۰۷) . || کاری که متناسب‌با کسی‌باشد . (دزی ج۲ص۲۰۷). || طرفداری و نفع : طلع من غرضه یعنی کاررابنفع کسی‌بانجام رسانید. فلان‌من‌غرض فلان‌ای‌من‌حزبه‌ومتعصب‌له.(دزی ج۲ص۲۰۷). || کاری که آنرا باکسی‌موردبحث‌قرارمیدهند (دزی ج ۲ ص ۲۰۷) . || کاری که راجع بمنافع عمومی یا خصوصی‌باشد (دزی ایضاً ۲۰۷).قضی‌اغراضه ،کارهای‌وی‌راانجام‌داد. (دزی ایضاً ص ۲۰۷) || شغل . ماموریت، ازجاکه تقضی لی حاجة اوغرضاً ؛ یعنی خواهش میکنم‌شغلی و مأموریتی برای من انجام بدهید . (دزی ج ۲ ص ۲۰۷) . || اشتغال خاطر . دل واپسی . سبق الظن . عقیدهٔ بی مطالعه . عقیدهٔ باطل . (دزی ج۲ ص۲۰۷) . || روبرو ؛ بالغرض . (دزی ج۲ ص۲۰۷). || رازداری‌ومحرمیت . بدلخواه، علی غرضه . (دزی ج۲ص۲۰۷) . || آنچه فعل فاعل بسبب آن انجام میگیرد و آنرا علت غائی نیز مینامند، یعنی غرض امریست که فاعل رابفعل وامیدارد پس آن محرک اول بکنندهٔ کار است و بدان است که فاعل فاعل میگردد وبهمین جهت گفته‌اند که علت غائی علت فاعلی است بفاعلیت فاعل. چنین است در شرح عقاید عضدیه تألیف دوانی . اشاعره گویند : روا نیست افعال خدا را بچیزی‌ازاغراض تعلیل کنند،زیرا چیزی بر خدای‌تعالی‌واجب نمیشود ، وبنابراین‌واجب نیست که فعل‌او بغرض تعلیل گردد وهمچنین چیزی ازخدا قبیح نیست از اینرو در خلو افعال وی‌ازاغراض‌بالکلیهٔ‌قبحی وجودندارد، ودراین گفتارمحققین‌حکماء والهیین باآنان موافقند،بر آنکه افعال خدای تعالی باختیار است نه‌بایجاب ، ولی معتزله باتفاق‌معتزله و بوجوب تعلیل‌معتقدند. وفقها گفته‌اند تعلیل وجوب ندارد، ولی افعال خدا ازنظر تفضل و احسان تابع مصالح بندگانست . و معتزله دلیل‌آورند که‌فعل خالی‌ازغرض عبث وقبیح است وبنا بر این تنزیه خدای تعالی از آن وجوب دارد ، واشاعره پاسخ دهند که اگر مقصود از عبث چیزیست که در آن غرضی نیست ،پس آغازمسأله مورداختلاف‌همانست واگرمقصودامر دیگریست ناگزیربایدآنرا تصویر کرد . میتوان باین سخن چنین جواب داد که عبث چیزیست خالی از فواید ومنافع . وافعال خدا محکم ومتقن ومشتمل برحکم و مصالح بیشمار راجع بمخلوقات‌او است، لیکن اینها اسبابی نیست که باعث بر اقدام خدا و علل مقتضی بفعالیت وی باشد . بنا بر این در شمار اغراض و علل غائی افعال او قرار نمیگیرد تا استکمال خدا باآنها لازم آید بلکه آنها غایات و منافعی بافعال خدا و آثار مترتب برآنها است، پس لازم‌نمیآید که چیزی از کارهای خدا عبث وخالی از فواید باشد . واخباری که بظاهر دلالت بتعلیل افعال خدا میکند بغایت ومنفعت محمول است نه‌بغرض، چنین است درشرح مواقف. و گفته اند ، مقصود گاهی غرض نامیده میشود وآن درصورتی است که تحصیل آن غرض برای فاعل جز باآن فعل ممکن نگردد ، ولی‌زیاده برآن اصطلاح جدیدیست که مستندی چه عقلی و چه نقلی برای آن دانسته نشد . واین گفتار احمد جند درحاشیهٔ شرح شمسیه‌بود وگاهی غرض را برغایت اطلاق کنند خواه باعث فاعل بفعل باشد خواه نه . مولوی عبدالحکیم‌درحاشیهٔ‌الفوائدالضیائیه‌باین‌سخن تصریح کرده است . (کشاف اصطلاحات الفنون ج۲ ص۱۰۹۴).

غرض . [غَ رِ] (ع ص) . دلتنگ و ملول . بستوه آمده . (از اقرب الموارد).

غرض . [غُ] (ع اِ) ج ، غرضة [غُ]. (اقرب الموارد) . (المنجد). غرض [غُ رُ] (اقرب الموارد) . رجوع به غرضة شود .

غرض. [غُ رُ] (ع اِ) ج ، غرضة[غُ] (منتهی‌الارب). غرض[غُ].(اقرب‌الموارد). رجوع به غرضة شود .

غرض . [غِ رَ] (ع مص) تازه گردیدن چیزی.(منتهی الارب). (آنندراج). طری بودن . طراوت. (ازاقرب الموارد) .

غرض‌آشنا.[غَ رَ آ] (ص‌مرکب) مطلب‌دوست‌وخودغرض.(آنندراج).ترکیبی است‌ازغرض‌و آشنا‌یعنی کسی که‌بمقصود آشنا است . شریك ووابسته . غرضمند . (ناظم الاطباء).

غرض‌آلود . [غَ رَ] (ن مف مرکب مرخم غرض آلوده) . آنچه بغرض آلوده باشد . غرض آمیز : اخبار غرض آلود . سخنان غرض آلود .

غرض‌آلودگی . [غَ رَ دَ] (حامص) آلوده بودن بغرض . همراه باغرض و سود جویی ودشمنی بودن . رجوع به‌غرض‌شود.

غرض‌آلوده . [غَ رَ دَ] (ن مف مرکب) غرض آلود. غرض آمیز . رجوع به غرض آلود و غرض شود . || خود خواه وآلوده بخودکامی . (ناظم الاطباء) .

غرض‌آمیز . [غَ رَ] (ن مف مرکب) آمیخته بغرض . آنچه همراه باغرض وسود جویی ودشمنی باشد . غرض آلود :

هر نفسی کان غرض آمیز شد
دوستیی دشمنی انگیز شد .
نظامی .

وسخن هیچکس که غرض آمیز بودی‌قبول نکردی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۷۲).

غرضان . [غُ] (ع اِ) در بینی ، قسمتی است که ازقصبهٔ‌بینی از هردو طرف پائین کشیده‌میشود. (ازمنتهی الارب). الغرضان فی‌الانف ، ما انحدر من قصبة من جانبیه جمیعاً. (اقرب الموارد). تجاویف دوطرف قصبة الانف . (ناظم الاطباء) .

غرضان . [غُ] (ع اِ) ج ، غرض [غَ] (منتهی‌الارب) . (اقرب الموارد). غرضان (اقرب الموارد) . (المنجد) . تقول : «اصابنا مطر اسال‌زهاد الغرضان» (اقرب الموارد) . رجوع به غرض شود .

غرضان . [غِ] (ع اِ) ج ، غرض [غَ] . (اقرب الموارد) . غرضان [غُ] . (اقرب الموارد) . رجوع به غرض شود.

غرضان . [ ] (اِخ) یکی از سرداران امیر نوح سامانی. رجوع بتاریخ حبیب السیر چاپ اول تهران جزو چهارم ازجلد دوم ص ۱۳۳ شود .

غرضانه . [غَ رَ نَ] (قید) بدخواهانه، بطور بدخواهی . (ناظم الاطباء).

غرض پرست . [غَ رَ پَ رَ] (ن ف مرخم) آنکه بسیارغرض ورزد . بسیار با غرض.شخصی که‌بسیارسودجو باشدوبادیگری دشمنی و کینه‌ورزد :

جز تو همه عاشقان که هستند
دور از تو همه غرض پرستند.
نظامی .

ورجوع به غرض شود .

غرض جوی . [غَ رَ] (ن ف مرخم) غرض ورز . غرض ران . غرض جوینده . || خود خواه . خودکام . (ناظم الاطباء) .

غرض داشتن . [غَ رَ تَ] (مص مرکب) قصد داشتن . مراد ومقصودداشتن (ناظم‌الاطباء).|| کینه‌داشتن.(ناظم‌الاطباء). باغرض بودن . سود خود جستن ودشمنی وکینه داشتن باکسی . رجوع به غرض شود

غرضران . [غَ رَ] (ن ف مرخم) غرض ورز.باغرض . صاحبغرض . آنکه غرض‌بکار

(۱) Coup . (دزی)

برد . رجوع به غرض شود .

غرض راندن. [غَ رَ دَ] (مص مرکب) غرض رانی . غرض‌ورزیدن . باغرض بودن. سود خود جستن ودشمنی و کینه داشتن با کسی . بکار بردن غرض در کارها. ورجوع به غرض شود .

غرض رانی . [غَ رَ] (حامص) غرض راندن . غرض‌ورزیدن . باغرض بودن . و رجوع به غرض وغرض راندن شود .

غرض شخصی . [غَ رَ ضِ شَ] (ترکیب وصفی) غرض نفسانی . سود خود جستن ودشمنی و کینه داشتن باکسی . و رجوع به غرض وغرض نفسانی شود.

غرض کردن . [غَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) قصد کردن . (ناظم الاطباء) . || آزردن. ظلم و تعدی کردن . ضدیت کردن.حسد بردن. کینه‌ورزیدن. شعبده‌بکار بردن‌برای‌خرابی دیگری. (ناظم‌الاطباء). رجوع به غرض شود.

غرضمند. [غَ رَ مَ] (ص مرکب) صاحب غرض. باغرض. || حاجت‌مند. (آنندراج)؛

عاشق نکند مسأل بیشی
کس عقل نجوید ازغرضمند.
باقر کاشی (بنقل آنندراج) .

رجوع به غرض شود .

غرضمندی . [غَ رَ مَ] (حامص) غرضمند بودن . غرض داشتن. صاحب‌غرض بودن . || خود کامی . (ناظم الاطباء) . رجوع به غرضمند وغرض شود .

غرض‌نفسانی. [غَ رَ ضِ نَ] (ترکیب وصفی) غرض شخصی . سود خود جستن و دشمنی و کینه داشتن باکسی . ورجوع به غرض وغرض شخصی شود .

غرض ورزی . [غَ رَ وَ] (حامص) غرض‌ورزیدن. غرض رانی . اعمال غرض . بکار بردن غرض . رجوع به غرض وغرض ورزیدن وغرض رانی وغرض راندن وغرض داشتن شود .

غرض ورزیدن . [غَ رَ وَ دَ] (مص مرکب) بکار بردن غرض . غرض راندن . غرض ورزی . و رجوع به غرض وغرض‌ورزی وغرض رانی وغرض راندن و وغرض داشتن شود .

غرضوف . [غُ] (ع اِ) کرکرانک که بخورند آنرا ، وآن نرمهٔ بینی وشانه ، و سر استخوان پهلوسینه ، واستخوان‌بالای درون گوش باشد . غضروف بتقدیم الضاد مثله ج، غراضیف [غَ] .(منتهی الارب). (آنندراج) . هو کل عظم رخص یؤکل وهومارن الانف ، ونغض الکتف ، ورؤوس الاضلاع ، ورهابة الصدر ، و داخل قوف الاذن . (اقرب الموارد) : عبدالله گفت آن‌استخوان بود که بنزدیک غرضوف باشد وهو نغض الکتف . (تفسیر ابو الفتوح رازی) . || بیماری جگر و کبد (دزی ج ۲ص ۲۰۷). ||غرضوفان، دوچوب که بچپ وراست ووسط ومؤخر پالان‌بندند. (منتهی الارب) . (آنندراج). دوچوب‌است که درچپ وراست‌میان‌وسط پالان وانتهای آن می‌بندند . (ازاقرب الموارد) .

غرض‌ومرض. [غَ رَ ضُ مَ رَ] (اِ مرکب) درتداول عامه، نظر شخصی . اشکال تراشی در کار کسی(۱) . دشمنی ودوروئی .

غرض ومرض داشتن. [غَ رَ ضُ مَ رَ تَ] (مص مرکب) باغرض بودن . نظر شخصی داشتن . غرض داشتن . اشکال تراشی درکارها کردن . دشمنی و دوروئی داشتن .

غرضة . [غُ ضَ] (ع اِ) پیش بند شتر . ج ، غرض [غُ رُ] . (منتهی الارب) . (آنندراج) . و غرض [غُ غَ] (اقرب الموارد) . تصدیر ، و آن نسبت بپالان مانند تنگ بزین است . (از اقرب الموارد) . غرض [غَ]. (منتهی‌الارب). (از اقرب الموارد) .

غرطمانی . [غُ طُ ی ی] (ع اِ) جوان نیکو روی . (منتهی الارب) . جوهری این لغت رانیاورده است ودراسان العرب بمعنی جوان نیکو روی آمده ، و اصل آن درخیل‌است . (از تاج العروس).

غرغ . [غَ] (اِ) در تداول محلی دشتستان استبرق . کرک [رَ]. غلبلب .

غرغاب . [غَ] (اِ) گرداب . (آنندراج) . غرقاب . رجوع به غرقاب شود. || شوروغوغا و آواز. (آنندراج). نعره وهای و هوی و آوازهٔ بلند و مهیب (فرهنگ شعوری) :

غرغاب افتد درجهان از حسن عالمگیر تو
بایدحذر از غمزهٔ خونخوار وچشم‌برفتن.
ابوالمعانی (بنقل فرهنگ شعوری) .

غرغاج . [غَ رَ] (اِ) قره آغاج . غرغار . اوجا . رجوع به اوجا شود .

غرغار . [غَ رَ] (اِ) قره آغاج . غرغاج . اوجا . رجوع به اوجا شود .

غرغارجیلی. [غَ رِ جَ بَ] (ترکیب وصفی) ملج [مَ لَ] . رجوع به ملج (بزغالگان شیرخواره) شود .

غرغان . [غَ] (اِ) آواز مهیب . (آنندراج) . ||در فرهنگ ناظم الاطباء بمعنی دیگ آشپزی آمده است و در فرهنگهای دیگر باین معنی دیده نشد و در صورتیکه صحیح باشد تلفظی از غزغن = غزغند (دیگ) است .

غرغاو . [غَ] (اِ) گاو دشتی (آنندراج). (ناظم الاطباء).(فرهنگ شعوری) . || گاو میش.(ناظم الاطباء) . مصحف‌غزغاو= غژ گاواست. رجوع بهمین کلمات شود .

غرغر . [غَ غَ] (اِ) غلطك ، و آن چیزیست از چوب که ریسمان بربالای آن اندازند و دلو آب و امثال آنرا از چاه و غیره بمدد آن کشند . (برهان قاطع) . چرخی که ریسمان را بر آن‌بکشند . (غیاث اللغات) . غلتکی که جولاهان ریسمان بر آن‌اندازندو کشندمانند غلتکی که‌ریسمان دلو برلای آن گذاشته دلو از چاه‌کشند. (فرهنگ رشیدی) . (از آنندراج). (انجمن آرا) . (جهانگیری) :

بلوچ پای و بیاچاه و غرغر و بکره
بنایزه ، بکوك و بتار و پود ثیاب .
خاقانی (بنقل فرهنگ‌رشیدی‌وجهانگیری).

غرغره . (فرهنگ رشیدی) . || درعربی سرحلقوم راگویند که از جانب دهان است (۲). (برهان قاطع). سر گلواز‌سوی‌دهان. || جان به غرغر یا غرغره رسیدن ، کنایه‌از رنجبردن بسیار بعدی که نزدیك بمرگ‌ و حالت احتضار باشد . جان بلب رسیدن :

زبس چون و چراکاندر دلم خاست
رسید از خیرگی جانم به غرغر
ناصر خسرو .

جو مدحت بر آل پیمبر رسانم
رسد ناصبی را ازآن‌جان بغرغر.
ناصرخسرو .

قصه چکنم ز درد بیماری
شیرین جانم رسیده باغرغر.
مسعود سعد .

هم خواهدش زمانه که آیدبدر بزود
جان عدوی تو که رسیده‌بغرغراست.
استاد(بنقل فرهنگ شعوری) .

غرغر . [غُ غُ] (اِ) دَبه خایه. (برهان‌قاطع) . (آنندراج) . (فرهنگ رشیدی). (جهانگیری). شخصی که‌خصیهٔ‌او بزرگ‌وپربادشده‌باشدوبعربی‌مفتوق‌خوانند. (برهان‌قاطع). کسی که خایهٔ او ورم‌داشته باشد و صدا کند . (آنندراج). (ازانجمن آرا) .(فرهنگ شعوری) . وجه تسمیه ، آواز غرغراست که از خایهٔ فتق دار بیرون میآید . (ازفرهنگ نظام) . غر. غرغره . عرفنج . (برهان‌قاطع) . غروك [غُ رَ] رجوع به غر شود. || کسی را گویند که ازروی خشم و قهر در زیرلب سخن گوید. (برهان قاطع) . || سخنی که زیر لب از

(۱) در قرآن آمده ، « فی قلوبهم مرض فزادهم الله مرضاً »ومرض در اینجابیماری روحی و نفاق اطلاق شده است و بنا براین شاید غرض و مرض مأخوذ ازین معنی باشد .

(۲) در فرهنگهای عربی باین معنی دیده نشد ظاهراً فارسی‌است و با کلمهٔ خرخره همریشه مینماید .

خشم برآید . (فرهنگ رشیدی) . (از آنندراج).(جهانگیری).(انجمن آرا) (۱). وگویند مأخوذاست ازغرش. (آنندراج). (انجمن آرا) . قرقر . لندلند: بخشم آمده دهد دشنام غرغر. ابوالمعانی (بنقل فرهنگ شعوری) . || نام آوازرعد . || بانگ شکم. غراقر. قراقر بطن. غار وغورشکم.

غرغر . [غِ غِ] (اِ صوت) آوازی که از دولاب هنگام آب کشیدن بیرون می‌آید . (فرهنگ نظام) . || بانگ چرخ عرابه . || مجازاً حرف زدن کسی بسیار و بیجا . (از فرهنگ نظام)

غرغر . [غِ غِ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی الارب) . گیاهی بهاری ومطبوع است و جز در کوه نروید و برگ آن شبیه برگ خزامی (خیری صحرائی) و گل آن سبز است . (از تاج العروس) . || ماکیان حبشی . یاماکیان دشتی . (منتهی الارب). (۲). ماکیان بیابانی . (مقدمة الادب) . ماکیان دشتی . (دهار) . نوعی از مرغ خانگی باشد و آن در حبشه بسیار است ؛ بعضی گویند مرغ صحرائیست . (برهان قاطع) . نوعی از مرغ است ، بعضی گفته اند که آن مرغ خانگی است و گروهی بر آنند که صحرائی است. (جهانگیری). دجاج حبشه ، و گفته‌اند دجاج بری . (از اقرب الموارد) . قرقاول . (ناظم الاطباء). غرغرة یکی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). حبیش [حُ بَ]. رجوع به حبیش در همین لغت نامه شود .



غرغر

غرغرک. [غِ غِ رَ] (اِ) بقول بعضی غرغره همان غرغرک است. (ازحواشی برهان قاطع مصحح دکترمعین) رجوع به غرغره و غرغر شود .

غرغرکردن. [غُ غُ کَ دَ] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سر خشم . عر زدن . (فرهنگ نظام) . سخن گفتن اعتراض آمیز . لندیدن . ژکیدن . ناخشنودی نمودن با کلماتی نامفهوم . لند لند کردن . قرقر کردن . رجوع به غرغر و قرقر شود .

غرغرکنان. [غُ غُ کُ] (نف حالت مرکب) آنکه درحال غرغر کردن باشد . قرقر کنان . رجوع به غرغرشود .

غرغرو . [غُ غُ] (ص) در تداول عامه آنکه بسیار غرغر کند برای اظهار ناخشنودی . قرقرو. آنکه بسیار لندد . آنکه عادت بژکیدن دارد و بسیار ژکد . رجوع به غرغر شود .

غرغره. [غَ غَ] (اِ) غلطک آبکشی. (برهان قاطع) . غلتک که بوسیلهٔ آن آب از چاه کشند. غرغر . (برهان قاطع) . رجوع به غرغر شود . || در تداول کنونی بکسر اول وسوم است وعلاوه برمعنی مذکور بهغلتکی چوبی یاچرخی اطلاق شود که بدور محوری میتواند بگردد و برمحیط آن شیاری برای پیچیدن ریسمان و یا گذراندن زنجیر است (۳) و بعربی مکب [مِ کَ بب] گویند .



غرغره

غرغره . [غَ غَ رَ] (اِ) سر گلواز سوی دهان . غرغر. خرخره :

پرورده بادجان تو ازهرحدیث خوش
جان منازع تو رسیده بغرغره .
سوزنی .

ورجوع به غرغر شود .

غرغرة . [غَ غَ رَ] (ع مص) بنیزه زدن در حلق . (منتهی الارب) . || آواز برآوردن گوشت وقت بریان کردن . (منتهی الارب)، || آب در گلو گردانیدن. (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) (۴) . ج ، غراغر [غَ غِ] ، الغرغرة بالغراغر البارده والحارة.(دزی). فارسیان تفریس کرده غراره گویند.(غیاث اللغات).(آنندراج). آب و دوائی که در گلو کنند وحرکتی دهند و بریزند . (ازبرهان قاطع) . گردانیدن مایعی در گلوبی فرو بردن آن . گردانیدن آبی یامایعی دیگر در گلو برای شستن و پاک کردن آن از جراثیم بیماری . و رجوع به تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج ۱ ص ۲۵۲ شود. غرغره ها مایعاتی هستند که برای شستن دهان و گلو بکار میروند ، نباید وارد معده شوند . از آن جمله است غرغرهٔ بورات دوسود ، غرغرهٔ قابض ، غرغرهٔ کلرات دو پتاسیم وغرغرهٔ مسکن . (کارآموزی داروسازی دکتر جنیدی ص ۱۲۹) ؛

بنگر بخویشتن و گرت تیره گشت مغز
بزدا ازو بخار ، بپرهیز و غرغره .
ناصرخسرو .

|| شکستن استخوان بینی . (منتهی الارب). کسر قصبهٔ بینی (از اقرب الموارد) . شکستن سر شیشه . (از منتهی الارب) . درآوردن سربند شیشه . (ازاقرب الموارد). گردانیدن صدا درحلق. یقال: یغرغر الراعی بصوته ای یردّده فی حلقه . (ازمنتهی الارب و اقرب الموارد)(۵) . || آمدو شد کردن آواز در گلو . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || آواز برآوردن با گرفتگی صدا . (از اقرب الموارد) . || بمرگ نزدیک شدن . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) آمد و شد کردن جان در حلق. (از منتهی الارب) . (تاج العروس) . رسیدن جان در گلو بوقت نزع . (برهان قاطع). گردانیدن جان در گلو. (دهار). گردیدن آب دهن باشد در گلو بهنگام نزع . (جهانگیری) . || گلو بریدن . (منتهی الارب) . ذبح . (اقرب الموارد). || (اِ) آوز باگرفتگی گلو . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) || آوازجوش دیگ . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . بانگ دیگ . (مهذب الاسماء). ||چینه دان مرغ . (منتهی الارب) . حوصلة . (اقرب الموارد) . و رجوع بهغرغرة [غُ غُ رَ] شود.|| حکایت آوازشبان.(ازاقرب الموارد).

غرغره . [غُ غُ رَ] (اِ) دبه خایه . غرغر . غر . (برهان قاطع) . رجوع به غرشود . بادخایه . بادگند . (ازفرهنگ شعوری) .
|| از روی قهر و غضب وزیرلب حرف زدن. غرغر .(برهان قاطع)غر. قرقر . لندلند. رجوع بهغرغر وغرشود. || آسمان غرغره درتداول عوام، تندر. رعد. رجوع به آسمان غرغره شود .

غرغرة . [غُ غُ رَ] (ع اِ) چینه دان مرغ . (منتهی الارب) . حوصلة . غرغرة [غَ غَ]. (اقرب الموارد).|| سپیدی پیشانی اسب . غرّة . (منتهی الارب) . (آنندراج) . سپیدیی است در پیشانی . (اقرب الموارد) . (تاج العروس) . || مرد بزرگ قدر شریف . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

غرغره . [غِ غِ رَ] (اِ) نام مرغی است و بعضی مرغ خانگی و بعضی مرغ صحرائی را گویند. (برهان قاطع). مأخوذ

---

(۱) Murmure. (۲) Pintade. (۳) Poulie. (۴) Se gargariser. (فرانسوی) Gargling. (انگلیسی).

(۵) در منتهی الارب چنین است ، حکایت آواز شبان در حلق ، یقال : یغرغر ... ولی مفهوم عبارت عربی با مفهوم فارسی آن که نقل کرده فرق دارد . در اقرب الموارد معنی « حکایت آواز شبان » (بی قید حلق) بصورت اسم آمده نه مصدر ، ومعنایی که ذکرشد از اقرب الموارد است .

ازعربی(غرغر. غرغرة)است . بعضی کلمه‌را غرغرک، ازغرغر + ه (= ک ، پسوند پدیدآورندهٔ اسم ازآوا) دانسته‌اند. (مجلهٔ ارمغان سال ۱۲ شمارهٔ ۷ : کاف . کسروی بنقل حواشی برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رجوع به غرغر و غرغرة شود . || قرقره. رجوع به‌قرقره‌وغرغره [غَ غَ رَ] شود .

غرغرة . [غِ غِ رَ](ع اِ)یکی غرغر [غِ غِ] . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). ماکیان حبشه یا ماکیان بیابانی. (از اقرب الموارد) (۱). قسمی ماکیان . (دزی). غرغر . غرغرک . رجوع به‌غرغر شود . || یکی غرغر [غِ غِ]. گیاه‌بهاری که در کوه روید . (ازتاج‌العروس) .

غرغره‌کردن . [غَ غَ رَ کَ دَ] (مص مرکب) (۲)آب در گلو گردانیدن بی‌فروبردن. آب یاداروبی‌در گلو گردانیدن برای‌شستن وپاک کردن دهان‌یابرای‌دفع بیماری . عمل غرغره . رجوع به غرغرة شود .

غرغری.[غُ غُ](اِ) کسی که غرغر میکند . (فرهنگ نظام) . غرغرو. قرقرو. || چیز گرد میان سوراخ ، که جایی آزاد کار گذاشته شده باشد و درحرکت صدای غرغر میکند . (فرهنگ نظام) . || بازیچه‌ایست که پیالهٔ کوچك آویخته‌باموی یا دم اسب است بیک تکهٔ چوب، و بر دهن پیاله کاغذ یاپوست بسته‌است ودردور گردانیدن آن پیاله صدای غرغر بیرون میآید . (فرهنگ‌نظام) .

غرغری . [غُ غُ ررا](ع اِ) کلمه‌ایست که بدان گوسپندرابرای دوشیدن خوانند. (منتهی‌الارب) . دعاء العنز للحلب. (اقرب الموارد) .

غرغشه .[غَ غَ شَ] (اِ) خرخشه . شلتاق کردن، وبی‌سبب و بیموقع با کسی مجادله نمودن وخصومت ورزیدن . (برهان قاطع) . (آنندراج) .بیجا وبیهنگام‌باکسی دشمنی کردن . مبدل خرخشه . (فرهنگ نظام) .

غرغل . [غَ غَ] (ع اِ) تخم‌مرغی که زیرمرغ نگذاشته باشند . (دزی ج ۲ ص ۲۰۷) .

غرغن . [غَ غَ](اِ) پوستی باشد غیر کیمخت وساغری ، وازآن‌هم کفش دوزند، بکسر ثالث هم آمده است . و بازای نقطه دارهم گفته اند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . غرغند . غزغن . غزغند . (برهان قاطع) .

غرغن . [غَ غَ] (اِخ) دهی‌است از دهستان ورزق بخش داران شهرستان فریدن ، که در ۸هزارگزی جنوب داران و۶هزارگزی جنوب راه داران بآخوره قراردارد . محل آن دامنهٔ کوه و هوای آن سردسیراست‌وسکنهٔ آن ۱۳٤۸ تن‌است که مسیحی ارمنی هستند .آب‌آن از رودخانهٔ محلی وقنات تأمین میشود ، و محصول آن غلات ، حبوبات ، تریاک ، سیب زمینی، و شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی ، قالی ، گلیم و جاجیم بافی است. راه ماشین رو و دبستان دارد ، ودارای معادن زغال‌سنگ‌و پنبهٔ‌نسوزاست که‌بطورغیرمکانیزه‌استخراج میشود ومعدن‌آهن نیز دارد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۱۰)

غرغنتیة.[غَ غَ تِ یَ] (اِ اسپانیائی) شجرة التنین (۳) . لوف . (دزی ج۲ص ۲۰۷) رجوع به تنین شود .

غرغنجه . [غَ غَ جَ] (اِ) (٤) زن شوخ و پرشهوت . (آنندراج) . زنی که بجماع بسیار حریص باشد . (از فرهنگ شعوری) . زن زناکار و بدکار و شهوتی . (ناظم‌الاطباء) .

غرغند .[غَ غَ] (اِ) پوست‌غیرکیمخت وساغری. (برهان قاطع) . (از آنندراج). غرغن غزغن. غزغند . (برهان قاطع).

غرغنده.[غَ غَ دَ یا دِ] (ص و اِ). غضبناک وخشمناک . (ناظم الاطباء) . || (اِ)نوعی چرم که از اندلس آورند . (از ناظم‌الاطباء). معانی فوق‌درفرهنگهای‌دیگر دیده نشد .

غرغوار. [غِ رِ غُ] (اِخ)تلفظ‌ترکی گرگوار(۵)، و ۱٦ پاپ بدین نام‌خوانده شده‌اند .(ازقاموس‌الاعلام ترکی). رجوع‌به گرگوار شود .

غرغوار.[غِ رِ غُ] (اِخ) گرگوار . نام سیاستمداری است . (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به‌گرگوار شود.

غرغوار. [غِ رِ غُ] (اِخ) نام پنج‌تن ازقدیسین مسیحیان‌است . (ازقاموس‌الاعلام ترکی).رجوع به‌گرگوار شود .

غرغور . [غُ] (ع اِ) نام دیگرغریر [غُ رَ] است.(ازاعلام‌المنجد). رجوع به غریرشود .

غرغور. [غِ رِ] (اِخ) نجیب.اوراست کتاب حدیقةالادب که بسال ۱۸۸۸ در اسکندریه‌بچاپ رسیده است .

(ازمعجم المطبوعات ج۲ص۱٤۰۷) .

غرغوراس.[غِ رِ غُ](اِخ)(نیکفور...) تلفظ ترکی گرگوراس(٦). یکی‌ازمشاهیر مورخان روم است . (از قاموس الاعلام ترکی) رجوع به گرگوراس شود .

غرغوریس. [غِ رِ] (اِخ) یکی‌از اطباء اصحاب تجربه که درفترت ۷۳ ساله پس از مرگ بر مانیدس تا ظهور افلاطون بظهوررسید. (ازعیون‌الانباء ج۱ ص۲۳) .

غرغوریوس . [غِ رِ] (اِخ)(۷) (۳۳۰-٤۰۰ م) اسقف نوسا. از فلاسفهٔ طبیعی‌دان‌بودو کتاب طبیعةالانسان‌ازوست. (فهرست ابن الندیم) . ازقدیسین نصرانی است که‌آثار متعددی ازو در دست است و ازجملهٔ آثاروی طبیعة الانسان را در کتب عربی ذکر کرده‌اند . (تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی ج ۱ ص ۱۰۰) . در عیون الانباء بصورت غریغوریوس نیز آمده است . رجوع بکتاب مذکور ص ۲۳ و۱۰۹ وگرگوریس شود

غرغیره . [ ] (اِخ) نام ناحیه‌ایست در اندلس ، صاحب الحلل‌السندسیة گوید : ازقرطبه تا مراد مرحله‌ایست و از مراد تا غرغیره روزی است سپس تا اشبیلیه نیز روزی است . (از الحلل السندسیة ج ۱ ص۵۱) .

غرف.[غ](ع اومص)درختی که‌بوی‌پوست پیرایند . (منتهی الارب) . پوست غرفی مأخوذازآنست . (ازمعجم البلدان .)آنچه بدان پوست پیرایند . (ازاقرب الموارد). غرف [غَ رَ] . (اقرب الموارد). || (مص) پوست به غرف پیراستن . (منتهی الارب). (آنندراج) . پوست بتراشیدن . (تاج المصادر بیهقی). || بریدن‌درخت غرف را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . || مطلق بریدن . (از منتهی الارب) . بریدن . (تاج المصادر بیهقی) . بریدن چیزی را . (ازاقرب‌الموارد) || فریز کردن پیشانی را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . غرف ناصیته جزها ، یعنی‌سترد .(ازاقرب الموارد) . || بمشت برگرفتن آب را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . آب بدست برداشتن. (تاج‌المصادر بیهقی) . ||خوردنی بکفجلیز (چمچهٔ سوراخدار) بدرآوردن. (تاج المصادر بیهقی) || غذا کشیدن یا غذابرداشتن ازدیگ : دخل دکان الطباخ فغرف بدر الدین حسن زبدیة حب رمان. غرفوا الطعام . اطبخ هذا اللحم واغرفه فی زبدیتین . (دزی ج۲ص۲۰۷) .

بلند کردن . ربودن . بردن ، فزعق شیخ السوق علیه و قال دو ارفع هولای الی حضرة الخلیفة و غرف الاثنین علی کتفه . (دزی ج۲ص۲۰۷) .

غرف . [غَ] (اِخ)عمر نی گوید : نام جایی است ، و چیزی بر آن نیفزوده است . (از معجم البلدان) .

غرف.[غَ رَ](ع اومص) درختی که بوی پوست پیرایند.(منتهی‌الارب).لغتی است در

(۱) Pintade . (دزی).
(۲) Se gargariser.
(۳)Serpentaire . (دزی).
(٤) بضم سوم نیز گفته‌اند . (فرهنگ شعوری) .
(۵) Grégoire .
(٦) Grégoras.
(۷) Grégor . (فلوگل), Grégoire de Nisse. (تاریخ‌علوم عقلی در تمدن اسلامی).

غرف[غ َ] برای درخت مذکور. (از اقرب الموارد.) ‖ گیاه‌بز یا بز تر، یا هر درخت که پیوسته سبز باشد. (منتهی الارب). التمام، او مادام اخضر. (اقرب الموارد). ‖ شث [ثث]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ طباق [ُط ب ب] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ‖ بشم [ب َ ش َ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . بشم در فرهنگها بمعنی درخت نیامده ، و بشام بمعنی درختی خوشبوست و نشم نیز بمعنی درختی است و بسم هم یاسمین است . ‖ عفار [ع َ]. (منتهی الارب) (۱). (اقرب الموارد). ‖ عُتم . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . ‖ صوم. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ‖ حبج [ح َ ب َ] . (منتهی الارب) (۲) . (اقرب الموارد) . ‖ شدن [َش]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). ‖ حبهل [ح َ ه َ] . (منتهی الارب) (۳). (اقرب الموارد). ‖ هیشر [ه َ ش َ]. (منتهی الارب) . ‖ ضرم [ض ُ] . این معنی و همهٔ معانی فوق را غرف خوانند. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ‖ برگ درخت .(منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . ‖ (مص) رنجور گردیدن شتر از غرف خوردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غرف الابل غرفاً ، اشتکت بطونها من اکل الغرف . (اقرب الموارد) .

غرف. [ُغ رَ] (ع اِ) ج، غرفة [ُغ]. (منتهی الارب). (غیاث اللغات) . (ترجمان علامهٔ جرجانی). غرفات [ُغ رَ] . غرفات [غ ُر] . غرفات [ُغ] . (اقرب الموارد) ،

تاروان پدر وجد ترا درفردوس
بود ایام به حورو بقصورو بغرف
سوزنی .

کای عوانان بازگردید آن طرف
نیک نیکو بنگرید اندر غرف .
(مثنوی) .

لنبوئنّهم من الجنة غرفا . (قرآن کریم ۲۹ / ۵۹) .

غرف . [ُغ] (ع اِ) ظرف کوچک دسته داری که برای کشیدن آب بکار رود . قابلمه‌های کوچکی که از آهن فشرده سازند ودر آنها بسربازان سوپ میدهند . (دزی ج ۲ س ۲۰۷). یقلا . یقلاوی.

غرف . [ِغ رَ](ع اِ) ج،غرفة [غِ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به غرفة [غ ِ] شود .

غرفات . [ُغ](ع اِ) ج، غرفة .(منتهی الارب). (اقرب الموارد). غرفات [ُغ رُ]. غرفات [ُغ] . غرف [ُغ رَ]. (اقرب الموارد) . رجوع به غرفة شود .

غرفات . [ُغ رُ] (ع اِ) ج ، غرفة . (منتهی الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی). (اقرب الموارد). غرفات [ُغ] . غرفات [ُغ رَ] . غرف [ُغ رَ] . (اقرب الموارد)،

چون غرفات هشت خلدنه درت از مرتبی
چون طبقات نه فلک شش سویت از منظمی.
حسین آوی (بنقل ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۳۲) . و هم فی الغرفات آمنون . (قرآن کریم ۳۷/۳٤) .

غرفات . [ُغ رَ] (ع اِ) ج . غرفة . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . غرفات [ُغ ُر] . غرفات [ُغ] . غرف[ُغ رَ]. (اقرب الموارد) . رجوع به غرفة شود .

غرفات النور. [ُغ ُر ُت نن] (ترکیب اضافی) از اصطلاحات حکمای اشراق است ومنظور از آن انوار مجرّده میباشد ووجه تشبیه آن به غرفات آنست که مراتب ودرجات آنها در شدت نوریت وضعف مانند غرفه‌هایی است که بالای همدیگر قرار دارند : ان السائرین الذین یقرعون ابواب غرفات النور، مخلصین صابرین یتلقاهم ملائکة مشرقین... (حکمة الاشراق ص ٢٤٤ وحاشیهٔ آن)، ورجوع بکتاب مذکور شود.

غرفج . [ُغ ُف] (اِ) درمنه وآتشگیره. (برهان قاطع). (آنندراج). درمنه که آتش زود دراو گیرد. کرفج . (فرهنگ رشیدی). رجوع به درمنه شود. ‖ هر هیزمی که زود آتش در آن افتد، و بعربی ابوسریع خوانند. (برهان قاطع) . (آنندراج).

غرفش . [ُغ ِف](اِ) سرزنش وملامت. (ناظم الاطباء) . ‖ ملامتی که شخص ترسو بکسی کند تا وی را دلیر گرداند . (ناظم الاطباء). ‖ کم دلی و ترس. (ناظم الاطباء) . معانی فوق درفرهنگهای دیگر دیده نشد .

غرفنج. [ُغ ف َ] (اِ) مردمی را گویند که خصیهٔ ایشان بزرگ و پرباد باشد و بعربی مفتوق خوانند . (برهان قاطع) . قول صاحب برهان قاطع غلط است زیرا درجایی کلمهٔ غرز را بمعنی فنج ترجمه کرده و مفتوق را هم مرادف فنج آورده و گمان برده‌است که غرفنج یک کلمه وبمعنی مفتوق است .

غرفة . [غ َ ف َ](ع اِ) یکبار بریدن (منتهی الارب) . (آنندراج). اسم مرة از غرف [غ َ]. (تاج العروس). ‖ یکبار فریز کردن موی. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). ‖ یکبار آب برداشتن بدست.(منتهی الارب). (آنندراج) .

غرفة . [غ َ ر َ ف َ] (اِخ) ابن الحارث الکندی.صحابی است.(منتهی الارب). کنیهٔ وی ابوالحارث است. ساکن مصر واز صحابهٔ پیغمبر واز رواۃ بود. عبدالله بن حارث ازدی و کعب بن علقمة ازوی روایت کرده‌اند. وی در حنک رده با عکرمة بن ابی جهل جنگید . (از الاستیعاب ص۵۱۷) . ورجوع بتاریخ مصر ص۱۰۲ شود .

غرفة . [ُغ َف] (ع اِ) یک مشت آب ج غراف [ِغ] . وهو اسم للمفعول لانک مالم تغرفه لاتسمّیه غرفة . (منتهی الارب). بقدر یک مشت. (غیاث اللغات). یک کف دست آب برداشته . (مجمل اللغة) . یک کف آب. (ترجمان علامهٔ جرجانی) . آنچه از آب ویا امثال آن با کف دست برگیرند. مشت.حثی.جرع. (مهذب الاسماء) ، چون به پیش آب رسیدند دست پشت اسب مالیدند و یک غرفه آب بر گرفتند. (قصص الانبیاء ص ۱٤۳). الامن اغترف غرفةً بیده. (قرآن کریم ۲/۲٤۹) ‖ برواره. (منتهی الارب) . ج، غرفات[ُغ ُر] وغرفات[ُغ ر َ]، وغرفات[ُغ]، وغرف [ُغ رَ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . بالاخانه برکنار بام . (غیاث اللغات).(آنندراج). برواره یعنی خانهٔ بالا . (دهار). خانهٔ بالایی. (ترجمان علامهٔ جرجانی). بالاخانه ، برواره، یعنی خانهٔ کوچک بالای بام که در آن دریچه‌ها هر طرف باشد. حجره بربام ، پرواره (آنندراج) . فرواره . (نصاب الصبیان) . علیة . (اقرب الموارد)،

این قصر خجسته که بنا کرده‌ای امسال
با غرفهٔ فردوس بفردوس قرین است.
منوچهری .

بهشت نهر بهشت اندرین سه غرفهٔ مغز
بهفت حجلهٔ نور اندرین دو حجرهٔ خواب
خاقانی .

پیش آن شاهدان قصر بهشت
غرفه‌ای بود برکشیده زخشت
خواجه برغرفه رفت وبست درش
باز گشتند رهبران زبرش
بود در ناف غرفه سوراخی
روشنی تافته درو شاخی .
نظامی .

خواهر ازغرفه بدید ودریچه برهم زد. پسر دریافت، دست ازطعام باز کشید. (گلستان). امیر دزدان ازغرفه بدید وبشنید وبخندید. (گلستان) .

بزیر آمد ازغرفه خلوت نشین
بپایش در افتاد سر برزمین .
(بوستان).

‖ از لطائف اللغات معنی دریچه نیز مستفاد میشود . (غیاث اللغات). دریچهٔ پنجره . (ازفرهنگ شعوری) ‖ درتداول امروز مطلق اطاق یا قسمتی مجزا از سالنی: غرفهٔ کشاورزی. ‖ توک موی. (منتهی الارب). (آنندراج) (٤). الخصلة من الشعر. (اقرب الموارد). ‖ رسن گردن شتر که بکره سهل بسته باشد . (منتهی الارب). (آنندراج). ریسمان گردن شتر که بکره آسان گشای بسته باشند. (ناظم

---

(۱) درمنتهی الارب بغلط غفار بمعنی آمده است

(۲) در منتهی الارب بغلط جبج ضبط شده است.

(۳) در منتهی الارب بغلط حبهل [ح َ ی ی] آمده است .

(٤) ناظم الاطباء بغلط ترک موی آورده است .

الاطباء). الحبل المعقود بانشوطة یعلق فی عنق البعیر. (اقرب الموارد). || آسمان هفتم. (منتهی الارب). (آنندراج)، سوی ناغلق دون غرفة عرشه. (اقرب الموارد).

غرفة. [غ ف َ] (اِخ) نام قصری در یمن. لبید گوید:

غلب اللیالی خلف آل محرق
و کما فعلن بهرمز و بهرقل

و غلبن ابرهة الذی الفینه
قدکان خلد فوق غرفة موکل.

گویند موکل نام کسی است. اسودبن یعفر نیز گوید:

فان یك یومی قددنا و اخاله
لوارده یوماً الی ظل منهل

فقبلی مات الخالدان کلاهما
عمید بنی جحوان وابن المضلل

وعمرو بن مسعود وقیس بن خالد
وفارس رأس العین سلمی بن جندل

واسبابه اهلکن عاداً و انزلت
عزیزاً یغنی فوق غرفة موکل

تغنیه بحاء الغناء مجیده
بصوت رخیم اوسماع مرتل.

|| نصر غرفه‌را بفتح اول آورده و گوید: جایی است در یمن، میان جرش [ج ر َ] و صعدة در راه مکه. ولی معنای اول صحیح است وبیت لبید شاهد آنست مگر اینکه قول نصر بر جای دیگری اطلاق شود. (از معجم البلدان).

غرفة. [غ ف َ] (اِخ) الازدی. صحابی واز کوفیان بشماراست. ابن سکن ازطریق حرث بن حضیر از ابی صادق ازغرفة الازدی روایت کند. وی ازاصحاب صفه بود و همو بود که رسول الله(ص) ویرا دعا کرد و گفت: «اللهم بارك له فی صفقته». بیشتر روات وی کوفیان وغالباً شیعه‌اند. (الاصابة ج۵ ص ۱۸۸).

غرفة. [غ ُ ف َ] (اِخ) ابن مالك الازدی برادر عبدالرحمن. همان عروة بن مالك است که دربعض کتب بتصحیف غرفة آمده است. (الاصابة ج۵ ص۱۹۷). رجوع به عروة بن مالك شود.

غرفة. [غ ُ ف َ] (ع اِ) هیأت آب بدست گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). نوعی ازبرداشتن آب بدست. (غیاث اللغات). || نعل. ج، غرف [غ ُ ر َ]. (منتهی الارب) (آنندراج)، نعل و کفش. (ناظم الاطباء).

غرفی. [غ َ ی ی] (ع ص نسبی) آنچه باغرف بپیرایند. سقاء غرفی: مشك بغرف پیراسته. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). تأنیث آن غرفیة است. رجوع به غرفیة شود.

غرفی. [غ َ ی ی] (اِخ) جایگاهی است. افوه اودی گوید:

جلبنا الخیل من غیدان حتی
وقعناهن ایمن من صناف

و بالغرفی و العرجاء یوماً
و ایاماً علی ماء الطفاف.

(ازمعجم البلدان).

غرفین. [ ] (اِخ) قریه‌ایست درلبنان واقع در قضاء کسروان. (از اعلام المنجد).

غرفیة. [غ َ ی ی َ] (ع ص نسبی) تأنیث غرفی. مزادة غرفیة، توشه دان بغرف پیراسته. (ازتاج العروس ومنتهی الارب).

غرق. [غ َ] (ع مص) مأخوذ از غرق [غ َ ر َ] بمعنی درآب فرورفتن. آب ازسر گذشتن. فارسیان غرق بسکون ثانی بمعنی درآب فرورفتن استعمال میکنند و دربعضی جاها قید ازسر تا قدم نیز کرده‌اند. (از آنندراج): مشهور ومستعمل بسکون راء است. (غیاث اللغات). غرقه شدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی) مستغرق شدن. انغماس. مردن درآب:

سیاه نوزپس واو درآب گنگ ازپیش
بحرق وغرق چنین شدشمار ازآتش وآب.
مسعود سعد.

آفت ملك شش چیزاست: حرمان... و خلاف روزگار ووباء وقحط وغرق وحرق وآنچه بدین ماند. (کلیله ودمنه).

|| گرفتن کمی ازشیر، غرق فلان من اللبن اخذ منه کثبة. (اقرب الموارد)(۱). || بمعنی اغراق مستعمل گردد، منه قوله تعالی: «والنازعات غرقاً». (منتهی الارب). مقصود فرشتگانند که جانها رانزع میکنند، چنانکه تیرانداز کمان را کاملا میکشد. (تاج العروس). سخت کشیدن کمان. (ناظم الاطباء):

زه وتیر بگرفت شادان بدست
چوشد غرق پیکانش بگشادشست.
فردوسی.

|| غرق کردن کشتی. (دزی). || نابودشدن کشتی: غرق المرکب. (دزی ج۲ ص۲۰۸). || مجازاً بمعنی جذب و شیفته شدن وغور کردن در چیزی: غارق فی تأمل الامور الالهیة. (دزی ج۲ ص۲۰۸). || فروریختن. نگون شدن. (دزی ج۲ ص ۲۰۸). || تن در دادن. (دزی ج ۲ ص ۲۰۸). || پوشیده شدن وفرو رفتن: غرق فی النوم. (دزی ج۲ ص۲۰۸). || درگل فرو رفتن. بگل فرو شدن. (دزی ج۲ص۲۰۸) || مجازاً بمعنی پرآب ومملو ازآب شدن: بکی بکاءً شدیداً حتی غرق صدره. (دزی ج ۲ص ۲۰۸). || ریزش زمینها (دزی ج ۲ ص ۲۰۸). || غرق الاراضی، طغیان آب درزمینها. (از دزی ج ۲ص ۲۰۸). رجوع به غرق شود.

|| (اِ) ازدرختان دشتستان، وهمان استبرق است(۲). درختان جنگلی نابتی ص۲۷۳).

|| (ص) درآب فرورفته. درآب مرده. مردآب از سر گذشته. غرقه. غریق. غارق. مغروق:

بیاورد هرجای خرگوش و سگ
ستوران بخوی غرق مانده زتگ.
فردوسی.

همه غرق درآهن وسیم و زر
سپرهای زرین وزرین کمر.
فردوسی.

غلامی سیصد در زر و سیم غرق، همه با قباهای سقلاطون. (بیهقی چاپ ادیب ص ۲۸۲).

روزعمراست بشام آمده ومن چوشفق
غرق خونم که شب غم بسحرمی نرسد.
خاقانی.

درآب دیده می بینی که چون غرقم بدیدارت
نمیپرسی مرا کای تشنهٔ دیدار من چونی.
خاقانی.

بینی زاشك روی که چون پشت آینه
حلقه بگوش وغرق زر وگوهر آیمت.
خاقانی.

زبی آبیم سینه سوزد درون
قدم تاسرم غرق دریای خون.
نظامی (بنقل آنندراج).

زتاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیارای باد شبگیری نسیمی زان عرق چینم.
حافظ.

اگرحلم توای کشتی توفیق کجاست
که دراین بحر کرم غرق گناه آمده‌ایم.
حافظ.

ازحیای لب شیرین توای چشمهٔ نوش
غرق آب وعرق اکنون شکری نیست که نیست.
حافظ.

|| فرورفته. درهم آمیخته:

چون هریسه لحم وگندم، غرق هم
هیچ سبقی نی در ایشان فرق هم.
مولوی.

غرق. [غ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان تحت جلگه بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۲۱ هزارگزی شمال نیشابور واقع ومحلی است جلگه، معتدل، وسکنهٔ آن ۱۴۳ تن است که شیعه و فارسی زبان‌اند. آب آن از قنات است ومحصول آن غلات بنشن وتریاك، وشغل اهالی زراعت وکرباس بافی است و راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

غرق. [غ َ] (اِخ) ناحیه‌ایست. درنزهة القلوب آمده: از قره‌باغ تادیه هر سه فرسنگ، ازوتا غرق پنج فرسنگ. (نزهة القلوب ج۳ ص۱۸۱).

غرق. [غ َ] (اِخ) دهی است بمرو، وآن تصحیف غزق برای معجمه محرّ که نیست. از آن ده است جرموزبن عبدالله محدث غرقی. (از منتهی الارب). شهرکیست

(۱) درمنتهی الارب نزدیك باین معنی اشتباهاً برای غرق [غ َ ر َ] آمده‌است. رجوع بحاشیهٔ ذیل غرق [غ َ ر َ] شود. (۲) Calotropis procera.

بماوراء النهر ازحدود اسروشنه، باکشت و برز و مردم بسیار . (حدودالعالم) . یاقوت درمعجم البلدان گوید ، غرق و غزق دوقریهٔ جداگانه ازقراء مرواست و ابوسعد سمعانی گوید، درمرو قریه‌ای‌بنام غزق نمیشناسم و آنچه میدانم غرق است و شاید امیرابونصر بن ماکولا اشتباهاً به زاء آورده است .

غرق. [غ َ] (اِخ)(ابو ...) ناحیه‌ایست درعراق، واقع درقضاء هندیه ازایالت حلة. (ازاعلام المنجد) .

غرق. [غ َ رَ] (ع‌مص ل وم) غرق‌شدن‌وآب ازسر کسی گذشتن.(منتهی الارب).فرورفتن درآب وازسر گذشتن آب وغیره . و مشهور ومستعمل بسکون‌راء است . (غیاث اللغات). غرق شدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . حتی اذا ادرکه الغرق قال آمنت . (قرآن ۹۰/۱۰) . مستغرق شدن . انغماس . فرورفتن درآب وجز آن . (دزی ج ۲ ص ۲۰۸). ‖ طوفان . (منتهی الارب ذیل طوفان) ‖ بقدر سیرآبی آب خوردن . (منتهی الارب). (آنندراج). غرق الرجل غرقاً ، شرب الشرقة . (از اقرب الموارد). ‖ بی نیاز گردیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج).استغناء.(ازاقرب الموارد) (۱).

غرق. [غ َ رِ] (ع ص) غرقه شده . (منتهی الارب) . غرق شده (آنندراج) . غریق . (غیاث اللغات) . غرق شونده. آنکه آب ازسروی گذرد ،

توئی که چشمهٔ خورشید بارها گشته است
ز شرم خاطر پاک تو غرق میان عرق .
کمال‌اسمعیل(بنقل آنندراج).

‖آنکه ازشیر اندکی برگیرد . (از اقرب الموارد) . ‖ غرق الصوت، یعنی بسته و بریده آواز و بیمناک. (ازمنتهی‌الارب).

غرق. [غ ُ رُ] (ع اِ) ج ، غرقة [غ ُ ق َ]. (منتهی الارب) . رجوع به غرقة شود .

غرق. [غ ُ رَ] (اِخ) شهریست بیمن مرهمدان‌را . (منتهی الارب) . (از معجم البلدان)شهریست دریمن از برای قبیلهٔ‌همدان (شرح قاموس) .

غرق. [غ ُ رُ] (ترکی، اِ) جایی که آنرا خلوت کنند. قرق [ق ُ رُ] . حمی. رجوع به قرق شود .

غرق. [غ ِ رِ] (اِ صوت) در تداول شیرازیان آوازشکستن چوب و استخوان و امثال آنها . [illegible] . (از فرهنگ نظام) .

غرقاب. [غ َ] ([illegible]) غرق + آب . آب عمیق را گویند که [illegible] است . (برهان قاطع) . غرقاب مقلب اضافت بمعنی آب عمیق . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . گردابی که در بعضی جاهای دریا باشد . (از فرهنگ شعوری) . (ازناظم الاطباء) .

بریک اندر همی شد مرد تازان
جو در غرقاب مرد آشناور .
لبیبی ؟

زکام نهنگان برون آمدیم
زغرقاب دریای خون آمدیم .
خاقانی .

گفتی ای‌خاقانی‌از غرقاب غم چون میرهی
چون رهم کز پای من تاسر بطوفان در گرفت.
خاقانی .

بی همنفس خوش نتوان زیست بگیتی
بی دست شناور نتوان رست زغرقاب
خاقانی .

چوافتاد اندرین گرداب کشتی
بساحل بر ازین غرقاب کشتی .
نظامی .

یکی گفتا بدان ماند که درخواب
دراندازد کسی خود را بغرقاب .
نظامی .

بدان جان کزچنین صد جان فزونست
که جانم بیتو در غرقاب خونست .
نظامی .

چون ازدوغرقاب آب وآتش بساحل خلاص رسید ... (جهانگشای جوینی).

امروز حالاغرقه‌ام تا در کناری اوفتم
وانگه‌حکایت میکنم گر زنده‌ام‌غرقاب‌را.
سعدی .

دست و پایی بزن بچاره و جهد
که عجب در میان غرقابی .
سعدی .

کجائی ایکه تعنت کنی وطعنه زنی
تودرکناری وماداوفتاده درغرقاب .
سعدی .

درغرقاب جان جز بکشتی نوح بساحل سلامت نرسد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۱۰۰) .

چون بخویش آمدزغرقاب فنا
خوش زبان بگشود درمدح وثنا.
مولوی .

شعوری درلسان العجم غرقاب‌را بمعنی غرق شونده درآب نیز آورده وبشعری مخدوش استشهاد کرده است.

غرقاب. [غ َ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانهٔ شهرستان گلپایگان که‌در۱۸هزار گزی‌شمال‌خاوری گلپایگان، و۱۵هزار گزی‌خاوری‌اتومبیل‌رو گلپایگان بخمین‌واقع‌شده،ومنطقهٔ‌جلگه‌ومعتدل‌وسکنهٔ آن ۱۶۱ تن‌است ودارای‌مذهب تشیع‌اند زبان ساکنان لهجهٔ لری‌فارسی است وآب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، لبنیات ، تریاک وپنبه ، وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری‌است،وراه‌مالرو دارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

غرقاب. [غ َ] (اِخ) دهی است‌ازبخش دهمزشهرستان اهواز که در۱۲هزار گزی شمال‌دهمز واقع‌شده،ومنطقهٔ کوهستانی‌وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن۷۸ تن‌وشیعه‌اند وبلهجهٔ‌لری بختیاری وفارسی سخن‌میگویند. آب آن ازچشمه وقنات ومحصول آن غلات وتریاک وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است‌و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

غرق آباد. [غ َ] (اِ خ) قصبه‌ایست جزء دهستان مزدقانچای‌بخش نوبران شهرستان ساوه که در ۱۲ هزار گزی خاور نوبران واقع‌شده،ومحلی‌است کوهستانی وهوای‌آن سردسیر وسکنهٔ آن ۲۴۶۷ تن‌است که‌شیعه‌اند وبزبان‌فارسی‌وترکی‌سخن‌میگویند.آب آن از قنات (۱۸ رشته)تأمین‌میشود ومحصول آن غلات بنشن ، پنبه ، سیب زمینی ، بادام ، انگور و گردو ، وشغل اهالی‌زراعت وگله‌داری ، وصنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی است. درحدود ۲۰ تا ۵۰ دکان مختلف و دبستان و پاسگاه ژاندارمری و دستگاه امتحان سیم‌تلگراف دارد . مزرعهٔ قاضی آباد داودآباد جزء این ده است. این قصبه سر راه شوسهٔ ساوه به نوبران واقع است . (از فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌ج۱).

غرق آب‌زار . [غ َ] (اِ خ) دهی است ازدهستان مرکزی‌بخش فریمان شهرستان مشهد که در۲۴هزار گزی جنوب باختری فریمان و ۴هزار گزی باخترمالرو عمومی فریمان‌به‌پائلعه‌قراردارد. ومنطقهٔ کوهستانی ومعتدل وسکنهٔ‌آن۱۲۶ تن است که‌شیعه و فارسی‌زبانند. آب آن ازقنات ومحصول‌آن غلات و شغل اهالی زراعت است ، و راه مالرودارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

غرقاب‌شدن. [غ َ شُ دَ](مص‌مرکب) کنایه‌ازغرق‌شدن‌در آب‌باشد.(برهان‌قاطع). غرق‌شدن در آب . (آنندراج) . غوطه خوردن . (ناظم الاطباء) .

غرقاوه . [غ َ وَ یا وِ](اِ خ)دهی‌است ازدهستان‌کاریز نو،بخش‌تربت جام‌شهرستان مشهد که در ۳۷ هزار گزی شمال‌باختری تربت جام کنار راه مالروعمومی تربت جام بفریمان‌واقع‌شده،ومحلی کوهستانی ومعتدل است وسکنهٔ آن ۲۸۵ تن میباشد که شیعه وفارسی زبان‌اند. آب آن ازقنات ومحصول آن غلات، پنبه‌وتریاک، وشغل اهالی‌زراعت است‌وراه مالرودارد.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

غرقاة . [غ َ ق َ] (ع اِ) بی‌پوست‌تنک برآمدن خایه . بی پوست‌تنک‌نهادن‌ماکیان

(۱) صاحب منتهی الارب غرق [غ َ رَ] را بمعنی [illegible] بکف دوشیدن [illegible] شیر » نیز آورده ، واین‌ظاهراً غلط است و در اقرب [illegible] العرب [illegible] برای غرق [غ ُ] آمده است. رجوع به‌غرق [غ َ] شود .

خایه را ، غرقأت الدجاجة بیضها، یعنی تخم گذاشت ودرآن پوست خشک نبود.همزه زاید است زیرا از مادهٔ غرق میباشد . (از منتهی الارب) .

غرق چشمهٔ سیماب . [غ َ ق ِ چ ِ م ِ ی ِ] (ترکیب اضافی) کنایه ازمغرور وفریفته شدن بدنیا وروزگار باشد . (برهان قاطع) . (آنندراج).

غرق چشمهٔ قیر . [غ َ ق ِ چ ِ م ِ ی ِ] (ترکیب اضافی). کنایه از فرو رفتن در آب. (برهان قاطع) . (آنندراج) . فرورفته در آب . (ناظم الاطباء). ‖ کنایه از فرو رفتن بدنیا . (از برهان قاطع) . (آنندراج) . فریفته بدنیا . (ناظم الاطباء) . ‖ کنایه ازفرو رفتن آفتاب . (برهان قاطع) . (آنندراج). آفتاب فرورفته . (ناظم الاطباء) .

غرقد . [غ َ ق َ] (ع اِ) نوعی از درخت بزرگ ، یاآن عوسج است چون بزرگ گردد. (منتهی الارب) . (آنندراج). نوعی ازعوسج باشد ، وآن درختی بود که برگ وبارآنرا بجوشانند ، ودرخضابها بکار برند. (برهان قاطع) . عوسج بزرگ . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی) . خار سنجان که آنرا عوسج نیز گویند . (ازفرهنگ شعوری). درختی است خاردار .

‖ سپیدی بیضه که بر زرده باشد . (منتهی الارب) . (آنندراج). سفیدهٔ تخم مرغ.(از اقرب الموارد).‖ بقیع الغرقد(اِخ)، گورستانی است درمدینه ،بدان جهت که درخت غرقد رویاند ، وحالا درخت رفت ونام باقی است. (منتهی الارب) . (آنندراج) .

غرقدة . [غ َ ق َ دَ] (ع اِ) یکی غرقد. (منتهی الارب) . رجوع به غرقد شود .

غرقدة . [غ َ ق َ دَ] (اِخ) آبی است درزمین نجد بالای ثلبوت ، متعلق به گروهی ازبنی نمیر بن صعصعة و گروهی ازبنی هوازن ازقیس عیلان. نصر گوید : متعلق به گروهی ازبنی عبیر بن نصر بن قعین است، ودر زیر آب الغربة متعلق به بنی الکذاب ازقبیلهٔ غنم بن دودان قراردارد. (ازمعجم البلدان).

غرقدة. [غ َ ق َ دَ] (اِخ) وی صحبت پیغمبررا دریافته است. طبری در تاریخ خود گوید ، هنگامیکه مسلمانان همگی ازدجله گذشتند مردی از «بارق» بنام غرقده از پشت اسب خود بآب افتاد . قعقاع بن عمرو عنان اسب خود را بسوی او متوجه کرد وازدستش گرفت تاازدجله گذشت. (الاصابة ج ۵ ص ۱۹۷) .

غرقدة. [غ َ ق َ دَ] (اِخ) پدر شبیب. صاحب الاصابه گوید،وی را ازصحابه دانسته اند، ولی صحیح نیست،واین اشتباه ازسلسلهٔ اسناد روایتی که درآن نام غرقده بوده روی داده است. رجوع به الاصابة ج ۵ صفحهٔ ۱۹۷و۱۹۸ شود .

غرق شدن . [غ َ شُ دَ] (مص مرکب) فرورفتن در آب که از سر بگذرد . مستغرق شدن. انغماس. غرقه شدن . غرق [غ َ رَ]. (منتهی الارب) : آنگاه آگاه شدند که غرق خواست شدن . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۱۶) . هیچ نمانده بود ازغرق شدن. (تاریخ بیهقی ص۵۱۶) .

کشتی من که درمیان، آب گرفت وغرق شد
گر بود استخوان برد، باد صبا بساحلم .
(غزلیات سعدی مصحح فروغی چاپ بروخیم ص ۲۲۴) .

باطایفه‌ای ازبزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی در پی ما غرق شد. (گلستان). غلام دراول محنت غرق شدن نچشیده بود. (گلستان) .

چه‌زیانستش ازآن نقش نفور
چونکه جانش غرق شددربحر نور.
مولوی .

ای برادریکدم ازخود دور شو
باخود آی و غرق بحرنور شو .

‖ فرورفتن درچیزی :

چو نانرا بخوردن گرفت اردشیر
بیامد همانگه یکی تیز تیر
نشست اندرآن پاک فربه ره
که تیر اندر آن غرق شد یکسره.
فردوسی .

غرق شده . [غ َ شُ دَ] (ن مف) آنکه غرق گردیده باشد . آنکه در آب بمیرد . غریق.غارق.(منتهی الارب).رجوع به کلمات مذکور شود .

غرق کردن . [غ َ کَ دَ] (مص مرکب) فروبردن در آب وغیر آن. گذراندن آب ازسر کسی یاچیزی . اغراق . تغریق (دهار):

ازپی جان درازی شه شرق
کردم آفاق را بشادی غرق .
نظامی .

رونق و طراوت عمر بآب بیدولتی غرق مکن. (کلیات سعدی چاپ شوریده مجلس چهارم ص ۱۳) ‖ مثل : یاعلی غرقش کن من هم بجهنم . یکی ازخواص عامه را در کشتی باشیعی عامی بحث افتاد و شیعی در پایان بحث از جواب او فرو ماند و درآن حال دریا متلاطم بود، شیعی گفت : یاعلی... نظیر « اقتلونی و مالکاً» . (امثال و حکم دهخدا) . ‖ کشیدن کمان بغایت : یکی ازآن جماعت تیری غرق کرد ، اتفاق را برمقتل او آمد . (جهانگشای جوینی). رجوع به غرق شود .

غرق کردن . [غ ُ رُ کَ دَ] (مص مرکب) خلوت کردن جایی را. قرق کردن: حرم (زیارتگاه) را غرق کردن. شکارگاه را غرق کردن . رجوع به غرق وقرق شود.

غرق کشیدن . [غ َ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) تمام وکامل کشیدن . (غیاث اللغات) . (آنندراج). کامل کشیدن کمان. (ازتاج العروس) . اغراق . رجوع به غرق شود .

غرقگاه . [غ َ] (اسم مرکب) جای غرق شدن . آنجا که غرق شوند. غرقه گاه :

زین غرقگاه رو که نهنگ است بر گذر
زین سبزه زار خیز که زهراست در گیاه .
خاقانی .

غرق گشتن. [غ َ گَ تَ] (مص مرکب) غرق شدن . فرورفتن در آب :

تاشد پر برسر دریا چو طشت
چونکه پرشد طشت دروی غرق گشت.
مولوی.

زهرسو برو انجمن گشت خلق
گران گریه درخون همیگشت غرق .
فردوسی .

غرقگه. [غ َ گَ] (اسم مکان) جای غرق شدن . آنجا که غرق شوند . مخفف غرقگاه :

کآنان که ز غرقگه گریزند
زاندیشهٔ باد رخت ریزند .
نظامی .

غرقله . [غ َ قَ لَ] (ع مص) بیکبار آب برسر ریختن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غرقل الرجل، صب علی رأسه الماء بمرة . (اقرب الموارد) . ‖ بلغده گردیدن تخم مرغ و خربزه . (منتهی الارب).(آنندراج). گندیده شدن تخم مرغ وخربزه . (ناظم الاطباء) .

غرقم . [غ َ قَ] (ع اِ) مهرهٔ نره تاختنه جای . (منتهی الارب) . مهرهٔ نره تا جای ختنه گاه . (ناظم الاطباء) . صاحب تاج العروس گوید: جوهری این لغت رانیاورده است و آن بمعنی حشفه است . در شعری که باین معنی شاهد آورده اند فرقم نیز روایت شده است .

غرقه . [غ َ قَ] (اِ) غریق . ترکیبی است ازغرق + ه (نسبت).(ازغیاث اللغات). درآب شده . (آنندراج).درآب فرورفته. درآب مرده. آنکه آب ازسروی بگذرد. غارق. مغروق.غرق شده.رجوع به غرق شود:

چون نمد همچو دیبه شد چه علاج(۱)
چاره چه غرقه را برود برک .
خسروی (بنقل لغت فرس ذیل برک).

برون کرد بیر بیان از برش
بخوی اندرون غرقه بد مغفرش.
فردوسی .

کمانی ببازو و نیزه بدست
باهن درون غرقه چون پیل مست.
فردوسی .

(۱) ن ل : چون نمك خود تبه شود چه علاج.

بتان را بخاک اندر افکنده تن
بخون غرقه پیش بت اندر شمن.
(گرشاسب‌نامه).

غرقه‌اند اهل خراسان و نه آگاهند
سر بزانو من برمانده چنین زانم.
ناصرخسرو.

تو در دریای هجرم غرقه بودی
زموج غم بسی رنج آزمودی.
(ویس و رامین).

دلت با یار دیگر زآن بپیوست
کجا غرقه بهر چیزی زند دست.
(ویس و رامین).

نجم‌دین ای من وهزار چومن
غرقهٔ بحر بر و منت تو.
سوزنی.

بیمارم وچون گل که نهی دردم کوره
که درعرقم غرقه و گه درتبم از تاب.
خاقانی.

تن غرقهٔ خون رفتم ودل تشنهٔ امید
کز آب وفا قطره بجوی تو ندیدم.
خاقانی.

غرقهٔ عشق و تشنهٔ وصلیم
کارزومند زلف وخال توایم.
خاقانی.

تابوت اوست غرقهٔ زیور عروس‌وار
هرهفت کرده هشت بهشت است بنگرید.
خاقانی.

نیست یکدم که بنده خاقانی
غرقهٔ فیض مکرمات تو نیست.
خاقانی.

بآب اندر شدن غرقه چو ماهی
از آن به کز وزغ زنهار خواهی.
نظامی.

غرقه‌ای دید جان او شده کم
سر چو خم نهاده بر سر خم.
نظامی.

کرد نظامی زپی زیورش
غرقهٔ گوهر ز قدم تا سرش.
نظامی.

گیرم که حال غرقه ندانند دوستان
آخر درین سفینه نبینند ترسخن.
(طیبات سعدی).

نادان همه جا باهمه خلق آمیزد
چون غرقه بهرچه دید دست آویزد.
(صاحبیهٔ سعدی).

ای مدعی که میگذری بر کنار آب
ما را که غرقه‌ایم ندانی چه حالت است.
(غزلیات سعدی).

هوشیار حضور و مست غرور
بحر توحید و غرقهٔ گنهیم.
حافظ.

دلی کو عاشق رویت نگردد
همیشه غرقه درخون جگر باد.
حافظ.

غرقه. [غ َ ق َ] (اِخ) دهی است از دهستان کنار رودخانه شهرستان گلپایگان که در ۱۹ هزارگزی شمال گلپایگان ویکهزار گزی شمال شوسهٔ گلپایگان بخمین قرار دارد. محلی جلگه ومعتدل وسکنهٔ آن ۲۷۵ تن است وشیعه اند وبلهجهٔ لری فارسی سخن میگویند. آب آن از قنات و محصول آن غلات، ولبنیات، تریاک وپنبه، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است وراه مالرو دارد.
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶)

غرقه. [غ َ ق َ] (اِخ) قریه‌ایست در یمامة. و نخلستانی است متعلق به بنی عدی‌بن‌حنیفه. (ازمعجم البلدان).

غرقه. [غ َ رِ ق َ] (ع اِ) زمین نیک سیراب. (منتهی الارب). (آنندراج).

غرقة. [غ ُ ق َ] (ع اِ) یك شربت از شیر و مانند آن. ج، غرق [غ ُ رَ]. (منتهی الارب). (آنندراج).

غرقه‌بخون. [غ َ ق َ / ق ِ ب ِ] فرورفته بخون. در خون فرو رفته. خون آلوده:
ازاسب اندر افتاد آنگه نگون
بخواری و زاری و غرقه بخون.
فردوسی.

دادگرا فلك ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن دلسیاه تو غرقه بخون چولاله باد.
حافظ.

غرقه‌تن. [غ َ ق َ / ق ِ ت َ] (ص مرکب) آنکه تنش غریق باشد. غریق:
نی‌نی چو من جهانی سیراب فیض اوست
سیراب چه که غرقه‌تن از فر سخاش.
خاقانی.

غرقه شدن. [غ َ ق َ / ق ِ ش ُ د َ] (مص مرکب) غرق شدن. در آب فروشدن. خفه شدن در آب. غریق شدن:
گرد گرداب مگرد، ارت نیاموخت شنا
کم شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری.
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی).

دهان خشك وغرقه شده تن در آب
زرنج و ز تابیدن آفتاب.
فردوسی.

چو خورشید تابان زگنبد بگشت
بخون غرقه شد کوه ودریا ودشت.
فردوسی.

بدل گفت گر بانبی و وصی
شوم غرقه، دارم دو یار وفی.
فردوسی.

ایشان برچپ وراست در آن جویها گریخته غرقه شدند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۴۶۷).

غرقه شده‌ای ببحر دنیا در
یاسیج همی بدین نپردازی.
ناصرخسرو.

غرقه نشدی به پیش کشتی
گر نیستیی بغایت احمق.
ناصرخسرو.

تاغرقه نشد سفینه در آب
رحمت کن ودست گیر ودریاب.
نظامی.

ز آب خوردن تنش بتاب افتاد
عاقبت غرقه شد در آب افتاد.
نظامی.

غرقه‌شده. [غ َ ق َ / ق ِ ش ُ د َ / د ِ] (ن مف) غریق. در آب فرورفته. در آب مرده. در آب خفه شده. غارق. مغروق. غرق [غ َ رِ]:
ای غرقه شده بآب طوفان
بنگر که بپیش تست زورق.
ناصرخسرو.

غرقه‌کردن. [غ َ ق َ / ق ِ ک َ د َ] (مص مرکب) غرق کردن. در آب فرو بردن. تغریق. اغراق. (منتهی الارب). (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن ذیل اغراق):
بر آن باد پایان با آفرین
بآب اندرون غرقه کردند زین.
فردوسی.

|| فروبردن در آب و خفه کردن:
قوم فرعون همه را در تك دریا راند
آنگهی غرقه کند شان ونگون گرداند.
منوچهری.

وزخلق چون تو غرقه بسی کردست
این بحر بیکرانه و بی معبر.
ناصرخسرو.

ازبحر غرقه کردن و سوزمخالفت
با هم موافقند بطبع آب ونار تیغ.
مسعود سعد سلمان.

غرقه‌گاه. [غ َ ق َ] (اسم مکان) جای عمیق از آب که امکان خلاصی در آن متصور نباشد. (آنندراج). غرقگاه. آنجا که غرق شوند:
بس کس که اوفتاد دراین غرقه‌گاه غم
چشم خلاص داشت سفینه‌اش وفا نکرد.
خاقانی.

غرقه‌گردانیدن. [غ َ ق َ / ق ِ گ َ د َ] (مص مرکب) غرق کردن. غرقه کردن. تغریق. (مصادر زوزنی). اغراق. رجوع به غرق و غرقه کردن شود.

غرقه‌گردیدن. [غ َ ق َ / ق ِ گ َ د َ] (مص مرکب) غرق شدن. غرقه گشتن. رجوع به غرقه گشتن شود:
کشتی خرد است دست دروی زن
تا غرقه نگردی اندرین دریا.
ناصرخسرو.

دراین گرداب بی‌پایان منه بارشکم بردل
که کشتی روزطوفان غرقه ازبارشکم گردد.
سعدی.

غرقه‌گشتن. [غ َ ق َ / ق ِ گ َ ت َ] (مص مرکب) غرقه شدن. غرق گشتن. در آب فرورفتن. خفه شدن درآب ومردن:
دلش غرقه گشته بآز اندرون
بر اندیشه بنشست بارهنمون.
فردوسی.

دل خاقانی ازاین درد، برون پوست بسوخت
وزدرون غرقهٔ خون گشت وخبر کس رانی .
خاقانی .
خاک من غرقهٔ خون گشت مگریید دگر
بس کنید از جزع ار اهل جزائید همه .
خاقانی .
آشنایان ره عشق دراین بحرعمیق
غرقه گشتند و نگشتند بآب آلوده .
حافظ .

غرقه‌گشته . [غ َ ق َ / ق ِ گ َ ت َ / ت ِ] (ن مف) آنکه غرق شود . غرق شده . غرق گشته . رجوع به غرق شود :
مرد غرقه گشته جانی میکند
دست را درهر گیاهی میزند .
مولوی .

غرقه‌گه . [غ َ ق َ گ َ] (اسم‌مکان) مخفف غرقه گاه . رجوع به غرقه گاه‌شود :
شنیدن را بجای نقطه درها آرم آویزه
اگر بیرون نهم زین غرقه که همچون صدف بارا .
درویش واله (بنقل آنندراج) .

غرقی . [غ َ قا] (ع ص) ج ، غریق . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به غریق شود . || ارث غرقی و مهدوم علیهم ، غرق شدگان و مهدوم علیهم از همدیگر ارث میبرند در صورتیکه ایشان با یکی از ایشان مالی داشته و حق توارث داشته باشند وتقدم مرگ هیچیک معلوم نگردد. رجوع به‌ارث و کتاب شرائع چاپ ۱۳۱۱ ص ۲۶۹ شود .

غرقیء . [غ ِ ق ِ ءْ] (ع اِ) پوست تنک چسبیده بسپیدی خایهٔ مرغ ، یا سپیدی آن که بخورند . (منتهی الارب) . قشری است که بسفیدهٔ تخم مرغ چسبیده و بالای آن قیض (پوست خشک بیرون تخم) است و گفته‌اند : سفیده است که خورده میشود. فراء گوید همزهٔ آن زایدوازمادهٔ غرق است. (از اقرب الموارد) .

غرقی. [غ َ] (اِ) زحمتی که درنگاهداری خرمن ازآفت سیل متحمل میشوند .(ناظم الاطباء). || بمعنی دخول باصطلاح لوطیان است، یکی ازآن جماعت گوید : نگاهی میتوان کردن که از غرقی بتر باشد. (آنندراج).

غرقی . [غ َ ی ِ ی یای] (ص نسبی) منسوب است به‌غرق که‌قریه‌ایست درسه‌فرسخی مرو . (ازانساب سمعانی) .

غرقی . [غ َ] (اِخ) مولانا . از جملهٔ شعرای سلطان یعقوب خان (معاصر امیر علیشیرنوائی) است و در حر نظم‌غرق است، وفضلی غیرازاین‌ندارد، واین مطلع‌ازوست:
هر که که پیرهن بیر آن گل بدن گرفت
بوی عبیرومشک در آن پیرهن گرفت .
(ترجمهٔ مجالس النفائس ص ۳۰۲) .

غرک . [غ َ ر َ] (اِ مصغر) مصغر غر [غ َ] ، بمعنی مخنث وبددل :
این گربه چشمک این سگک غوری غرک
سگسارک مخنثک و زشت کافرک .
خاقانی .

غر کردن . [غ ُ ک َ د َ] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن از سرخشم. سخن گفتن اعتراض آمیز . نا خشنودی کردن با کلماتی نامفهوم . غر زدن. غرغر کردن. لندیدن . لندلند کردن. ژکیدن. قرقر کردن. رجوع به ترکیبات مذکورشود .

غرگانه . [غ َ ن َ / یا ن ِ] (اِخ) دهی است در ناحیهٔ بردستان ازبلوکات دشتی که درچهارفرسخ ونیم‌بیشتر میانهٔ شمال ومغرب بندر دیر [د َ ی ِ] قرار دارد . (از فارس نامهٔ ناصری گفتاردوم ص ۲۱۲) .

غرگی . [غ َ] (اِخ) دهی است از دهستان‌ریز بخش خورموج شهرستان بوشهر که‌در ۱۰۲ هزار گزی جنوب‌خاوری‌خورموج ودامنهٔ خاوری کوه بهرامشاه قرار دارد . زمین آن کوهستانی است وهوای آن گرمسیر ومالاریائی میباشد. سکنهٔ آن ۱۲۰ تن، دارای مذهب تشیع اند و بزبان‌فارسی سخن‌میگویند. آب آن‌ازچاه وچشمه تأمین‌میشود. محصول آن غلات ، خرما و لبنیات ، و شغل اهالی زراعت وگله داری است ، و راه ده مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

غرگی .[غ ِ ر ْ ر َ] (۱) (حامص) گستاخی ومغروری وخودبینی وتکبر.(ناظم الاطباء). ترکیبی است ازغرة ویاء مصدری ، وغرة خود مصدراست بمعنی گول زدن و حریص کردن کسی بباطل ، این ترکیب از نوع افزودن یاء مصدری بمصدر عربی است که درزبان فارسی‌نظایری هم‌دارد مانندراحتی وخلاصی .

غرل. [غ َ ر َ] (ع مص) ختنه نشدن.غیر مختون ماندن . (ازاقرب الموارد) .

غرل . [غ َ ر ِ] (ع ِا) نیزهٔ دراز . (منتهی الارب).(آنندراج). || مردفروهشته ونرم اندام . (منتهی الارب).(آنندراج) . الرجل المسترخی الخلق ، تقول رجل غرل الخلق . (اقرب الموارد) .

غرل. [غ ُ]. (ع ص) ج ، اغرل [اَ ر َ] وغرلاء [غ َ].(اقرب الموارد) . رجوع به اغرل وغرلاء شود .

غرل . [غ ُ ر َ] (ع اِ) ج ، غرلة [غ ُ ل َ] . (اقرب الموارد) . رجوع به غرلة شود .

غرلاء . [غ َ] (ع ص) تأنیث اغرل [اَ ر َ]. (اقرب‌الموارد). زن ختنه‌ناشده وغیرمختون.(ناظم‌الاطباء). ج ، غرل[غ ُ]. (اقرب الموارد) . (ناظم‌الاطباء) .

غرلسو . [ ](۲) (اِخ) نائب دمشق ازطرف کتبغا،ومردی خوش سیرت وشجاع وخردمندوبزرگوار بود.هنگامیکه «کتبغا» خلع شد امیر کبیر دمشق گردید. وی‌در جمادی الاولی سنهٔ ۷۱۹ بسن ۶۰ سالگی درگذشت . (از الدرر الکامنة ج ۳ ص ۲۱۸) .

غرلة . [غ ُ ل َ] (ع اِ) غلاف سرنرهٔ غلام. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ج، غرل [غ ُ ر َ]. (اقرب الموارد).آن پوست که هنگام ختنه ببرند. قلفة [ق ُ] . غلفة [غ ُ]. (ازاقرب الموارد) .

غرم . [غ َ] (اِ) قهر وغضب وخشم . بفتح اول و ثانی هم باین معنی گفته‌اند . (برهان قاطع) . خشم وکینه. (فرهنگ رشیدی) . (انجمن آرا) . مصحف غژم . (حواشی برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

غرم . [غ ُ] (ع مص) لازم شدن بر کسی تاوان . (ازمنتهی‌الارب) (۳) || پرداختن دیه ووام وجزآن (از اقرب‌الموارد). غرم [غ ُ]. غرامة . مغرم [م َ ر َ] . (اقرب الموارد) . || پرداختن سهم خود . (دزی ج۲ ص۲۰۹) || سهیم بودن دریک هزینهٔ عمومی . (دزی ج ۲ص ۲۰۹). || زیان بردن در تجارت . غرم [غ ُ] . غرامة . مغرم [م َ ر َ]. (ازاقرب الموارد) || ترک کردن‌ودادن : والتقینااحد کبرائهم ، فحبس القافلة حتی غرموا له اثواباً وسواها.(دزی ج۲ ص ۲۰۹) || بهوس آمدن . بشوق افتادن . (دزی ج۲ص۲۰۹) .

غرم. [غ َ ر َ] (اِ) قهروغضب وخشم. غرم [غ َ]. (ازبرهان قاطع).(فرهنگ شعوری).رجوع‌به غرم شود .

غرم . [غ ُ] (اِ) میش کوهی یعنی گوسفند مادهٔ کوهی. (برهان قاطع). (از آنندراج) . (جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی). (غیاث‌اللغات) . (انجمن آرا) . (فرهنگ‌خطی).میش کوهی یعنی نخجیر بود. (فرهنگ اوبهی) :
شیر گوزن و غرم را نشکرد
چونانکه تواعدات را بشکری (۴) .
دقیقی (بنقل فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی) .

---

(۱) بنابراصل بکسرغین است ولی‌درتداول فارسی‌زبانان بفتح آن استعمال میشود. رجوع به‌غرّ شود.
(۲) ن ل، غ لو(الدرر الکامنة) .
(۳) صاحب منتهی‌الارب مصدررا نیاورده است .
(۴) در فرهنگ اسدی چاپ پاول هورن چنین است ، چونانکه اعدای ترا بشکری، وظاهراً ، تواعدات را بشکری ، و این بیت را بفرخی هم نسبت داده اند .

نشستنش با غرم وآهو بود
زآرام ومردم بیک‌سو بود.
فردوسی.

ز چنگال یوزان همه دشت غرم
دریده برودل پرازداغ و گرم.
فردوسی.

سواران ایران بسان پلنگ
بهامون کجاغرمش آیدبچنگ.
فردوسی.

توشیری و شیران بکردار غرم (۱)
برو تا رهانی دلم را ز گرم.
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی وفرهنگ خطی).

ببر کرد جوپشت‌پلنگ‌وبهلوی یوز
پر ازنشان‌سیه‌پشت‌غرم‌وبهلوی رنگ.
فرخی.

راست گفتی که نره شیری بود
کلهٔ غرم و آهو اندر بر.
فرخی.

غرم دیدم چوخسک کرده‌زبس پیکان‌پشت
گرگ دیدم‌چو سُغر کرده‌زبس ناوک‌بر (۲).
فرخی.

پراکنده هامون وگردان همه
زمرغان چغانه ز غرمان رمه.
(گرشاسب نامه).

همه دشت با شیرویوزوپلنگ
بداز گرد اوغرم‌وآهوورنگ.
(گرشاسب‌نامه).

کجاآید ازغرم کارهژبر
کجاآورد گرد باران‌چوابر.
(گرشاسب‌نامه).

شهریاری کزثبات عدل اودربیشه غرم
چون بخسبدسر نهد درپنجهٔ شیرژیان.
ارزقی (بنقل‌جهانگیری).

تاچو غرم وگوزن وآهووگور
در بیابان خورند طعمهٔ شور.
تشنه گردند وقصدآب کنند
سوی این‌آبخورشتاب کنند.
نظامی.

شنیدم که در دشت صنعان جنید
سگی دید بر کنده دندان ز صید
پس ازغرم وآهو گرفتن به پی
لگد خوردی از گوسفندان حی.
سعدی (بنقل آنندراج وفرهنگ رشیدی و انجمن آرا).

پلنگ را ازعدل توبرآن نگماشت
که شبردردهن غرم مرغزاری کرد.
مجد همگر (بنقل جهانگیری).

|| قوچ شهری که گوسفند جنگی است. (برهان قاطع):

مرا گر بخواهی زشاه جهان
چوغرم‌ژیان باتوآیم‌دمان.
حکیم اسدی (بنقل‌فرهنگ‌شعوری).

|| بمعنی گوسفند هرک (هرک قبونی؟) نیز آمده است که دمی کوچک دارد. (ازفرهنگ شعوری).

غرم. [غُ] (ع اِ، اومص ل وم) هرچه‌ادایش لازم باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || وام. (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب الاسماء). || تاوان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غرامت. خلیل گوید: «الغرم‌لزوم نائبة فی مال من‌غیر جنایة». (اقرب‌الموارد):

چند فرعونا کشی بیجرم را
مینوازی این تن پرغرم‌را.
(مثنوی بنقل جهانگیری).

|| خسارت وغرامت. (دزی ج ۲ص ۲۰۹). || مالیات. (دزی ج۲ص ۲۰۹). || جریمه. (دزی ج۲ص۲۰۹). || مبلغ‌پرداخته‌شده. (دزی ج ۲ص ۲۰۹). || (مص)لازم شدن بر کسی تاوان. (ازمنتهی‌الارب والمنجد). تاوان زده شدن. غرامت. (مصادرزوزنی). || تاوان‌دادن. (تاج‌المصادربیهقی). (ترجمان القرآن). || پرداختن دیه ووام وجزآن. غرم [غَ]. غرامت. مغرم [مَ رَ]. (اقرب الموارد). || زیان بردن‌درتجارت. (اقرب الموارد). (المنجد). غرم [غَ]. غرامت. مغرم [مَ رَ]. (اقرب‌الموارد).

غرما. [غَ] (ع اِ) لغتی‌درغرمی [غَ ما] وبمعنی «آماء» است. (منتهی‌الارب). رجوع به غرمی شود.

غرما. [غَ] (اِ) یا غرمانا، یک‌بخش ازچهاربخش‌درهم که‌یک دانگ ونیم‌است. (فرهنگ نظام). ربع‌درهم. || نصف‌درهم. (السنهٔ‌ترکیه وفرانسویه نک لغتی). غراما. رجوع به غراما شود.

غرما. [غُ رَ] (ع ص) مأخوذ از غرماء. رجوع به‌غرماء شود. || غرما کردن. رجوع بهمین ترکیب شود.

غرماء. [غُ رَ] (ع ص) ج غریم. (اقرب‌الموارد). (دهار). رجوع به‌غریم‌شود.

غرماسنگ. [غَ سَ] [غَ رَ سَ] (اِ) نان تنک بروغن‌جوشانیده. (برهان‌قاطع). نان تنک که بروغن بریان کرده باشند. (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج):

گرمن بمثل سنگم با تو غرماسنگم
ورزانکه‌توچون آبی‌برخسته‌دلم‌ناری.
ابوشکور(بنقل رشیدی).

لیکن ازاین بیت بفتح راء ظاهرمیشوداگر شکسته‌نخوانیم. (فرهنگ‌رشیدی). غرباسنگ. (برهان قاطع).

غرما کردن. [غُ رَ کَ دَ] (مص مرکب) تقسیم کردن‌طلبکاران مال مدیون را. (از فرهنگ نظام). در تداول عامه، تقسیم کردن مال ورشکسته ای بنسبت میان دائنان. بهره‌بهره کردن مال‌ورشکستی را میان خود بتساوی‌درضرر یعنی‌هریک بنسبت طلب خودضررمتساوی متحمل‌شوند مثلا اگرصاحب ده دینارطلبی، هشت‌دینار دادند بصاحب طلبی پنج دینار چهار دینار دهند. معاصة. تحاص غریمان.

غرمان. [غَ] (ن‌ف‌ازغرمیدن) خشمناک وقهرآلودوغمگین. (برهان‌قاطع). مصحف غژمان. (حواشی برهان‌مصحح‌دکترمعین). غضبناک وخشمگین، وهمچنین غرمنده و وغرمیده. (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن‌آرا):

دشمن خویش را بری فرمان
هرزمان دوست‌را کنی غرمان.
نصیرادیب(بنقل‌فرهنگ رشیدی‌وآنندراج وانجمن‌آرا).

غرمانوش. [غَ] (۳) (اِ) ترخون، و آن سبزی باشد معروف که خورند. (برهان قاطع). (آنندراج) (٤) ترخون وآن ترهایست، وبجای میم باء موحده نیز گفته اند. (فرهنگ رشیدی). || بیخ حشیشی است کوهی که‌آنراعاقرقرحاخوانند. (برهان قاطع). (آنندراج). (جهانگیری). رجوع به عاقرقرحا شود.

غرمب. [غُ رُ] (اِ صوت) در تداول شیرازیان‌آواز افتادن چیزسنگین درآب. (فرهنگ نظام). گرمب.

غرمباغرمب. [غُ رُ غُ رُ] (اِصوت) در تداول عامه، آواز طبل و دهل: غرمبا غرمب هفت شبانه روز عروسی کردند. گرمباگرمب. غرنباغرنب. گرنباگرنب.

غرم تك. [غُ تَ] (اِ مرکب) آنکه مانند میش کوهی بدود:

یوزجست‌ورنگ‌خیزوگرگ‌پوی‌وغرم‌تك
بیرجه آهو دو وروباه حیله گوردن.
منوچهری.

غرمج. [غَ مِ یا مَ] (اِ) سیاه دانه را گویند، وآن تخمی باشد سیاه که برروی خمیر نان پاشند. (برهان قاطع). در فرهنگ فخر قواس بکسر میم بمعنی‌سیاه دانه گفته واین بیت را که قائلش معلوم نیست شاهد آورده:

جوی زخرمن‌تو بهٔزکشت خرمن‌عمر
گدای دانهٔ خال توام نه از غرمج.
و ظاهراً این شعر درویش سقاست.

(۱) ن.ل: توشیری وشیران‌برت همچو غرم. (فرهنگ خطی).
(۲) فرخی این بیت‌را بروز صید امیر محمد بن محمودسروده است.
(۳) در مجمع الفرس بضم غین‌آمده‌است. (فرهنگ شعوری).
(٤) Estragon.

(فرهنگ‌رشیدی). درفرهنگ جهانگیری غرمج بجیم فارسی آمده است . نام تخم گیاهی خوشبو وشبیه بزیره که کرویا نیز گویند. (ناظم الاطباء). شونز. (فرهنگ نظام) . شنز (رشیدی). شنیز . شنیز . سنبز . (برهان قاطع) . رجوع به شونیز شود . || ارزن پخته بجربی یا بگوشت. (فرهنگ‌رشیدی). (اوبهی). درفرهنگ لغات قدیم شاهنامهٔ حکیم‌فردوسی که محمد علوی طوسی در اصفهان بسیصدسال‌پیش، ازروی لغات مرقومهٔ حواشی شاهنامه نقل کرده گوید : غرمج پختنی‌است ازگوشت وروغن وارزن . فردوسی از قول شوهری که زنش برای او غرمج پخته بود بتهدید وخشم گفته است :

مرا غرمج ارتو بپختی نه بی
زهی شوخ دیده زهی‌روسپی (۱)

نه بی بزبان دری یعنی چه میشد وچه بود. معلوم میشود خورشی که اکنون غرمه گویند همان غرمج‌قدیم‌است. (آنندراج). (انجمن‌آرا). (فرهنگ‌نظام ذیل غرمج). «ولف» بمعنی حلواآورده ، ودرفرهنگ اسدی « غرمج آب » آمده است . (لغات شاهنامه تألیف رضازاده شفق).

|| غرمج‌آب، خوراکی است ازارزن‌پخته (فرهنگ اسدی ذیل لغت بی) :

مرا غرمج آبی بپختی ببی
ببی گر بپختی توبی روسپی.

خجسته (بنقل فرهنگ اسدی‌ذیل بی).

غرمج. [غَ مِ] (اِ)سیاه دانه ، و آنرا سنبز خوانند . شاعر گفته :

جوی زخرمن توبهزکشت خرمن‌عمر
گدای دانهٔ خال توام نه از غرمج .

(جهانگیری)

شونیز (سیاه دانه) . (فرهنگ نظام) . غرمج . رجوع به غرمج شود .

|| گندم شکافته شده که ریخته شود واز پوست‌خودجدا گردد.(ازفرهنگ‌شعوری).

غرمل . [غُ مُ] (اِخ) نام والد یعقوب محدث . (منتهی الارب) . کنیهٔ وی ابو یعقوب است . (از تاج العروس) .

غرمنده . [غَ مَ] (ن ف) قهر آلود وخشمناك . (برهان قاطع) . (آنندراج). ظاهراً مصحف غژمنده . (حواشی برهان قاطع مصحح دکتر معین) :

شه از کینه زانگونه غرمنده شد
که شیر ازنهیبش سرافکنده‌شد.

جلالی (بنقل فرهنگ رشیدی و آنندراج وانجمن‌آرا). غراشیده. (صحاح الفرس) . غرمان . (فرهنگ رشیدی) . (آنندراج) . (انجمن آرا) .

غرموت . [غُ] (مأخوذ از روسی). یا غرمود،در اصطلاح کاربچیان غذا وخوراك اسبان ، غرموت دادن .

غرمود . [غُ] (مأخوذ از روسی) غرموت.رجوع به غرموت شود .

غرمول . [غُ](ع اِ) نره ، یانرهٔ سطبر نرم فروهشتهٔختنه‌ناکرده . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (تاج العروس) . گفته‌اند غرمول‌را در حانوران سم‌دار گویند. (از تاج العروس) . || نرهٔ اسب . (دهار) . قضیب اسب . (مهذب الاسماء) . || نرهٔ درازگوش . (دهار). نرهٔخر .

غرمة . [غَ رَ مَ] (ع اِ) بمعنی‌غرامت (دزی ج ۲ ص ۲۰۹). رجوع به غرامت شود .

غرمة . [غُ مَ] (ع اِ) چاه زنخدان . (دزی‌ج۲ ، ص ۲۰۹).

غرمه . [غُ مَ] (ا ترکی) گوشت سرخ کرده که برای زمستان محفوظ میدارند. (فرهنگ نظام) . || خورشی است که با گوشت وبقولات پخته‌میشود واقسام دارد مثل غرمه سبزی و غرمه به و غرمه کدو . (فرهنگ‌نظام). احتمال میرود این لفظ ، قورمه (بقاف) و ترکی باشد که بمعنی کباب است لیکن‌ممکن است قورمهٔترکی ازغرمهٔ فارسی گرفته‌شده باشد . (فرهنگ نظام) . در ترکی آذری بقاف تلفظ‌شود وآن بمعنای گوشتی است که بطرز مخصوصی میپزند و برای زمستان نگاه میدارند . این کلمه مأخوذ ازقورماق(۲) (بریان کردن، کباب کردن) است. رجوع به قورمه شود .

غرمی . [غَ ما] (ع اِ) زن گران‌جسم. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). المرأةالثقیلة. (اقرب‌الموارد). || (معرفة) بمعنی «اما» (بتخفیف میم) کلمه‌ایست جهت سوگند ، یقال : غرمی وجدك، کما یقال :اما وجدك. (منتهی‌الارب) . (آنندراج).

غرمی. [غَ ما] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب). (معجم‌البلدان).

غرمیدن . [غَ دَ](مص) خشمناك‌شدن (آنندراج) . خشمناك و کینه‌ور شدن ، ظاهراً مصحف غژمیدن است . (حواشی برهان قاطع‌مصحح دکترمعین). || ستیزه نمودن . (ناظم الاطباء) . || دشنام دادن . (ناظم الاطباء) . || غریدن و لندیدن . (ناظم الاطباء) . || جنبانیدن بچه در گهواره . (ناظم الاطباء).

غرمیده. [غَ دَ / دِ] (ن مف) خشمگین وقهرآلود. غرمنده . (برهان قاطع) (۳). ظاهراً مصحف غژمیده . (حواشی برهان قاطع مصحح دکتر معین) . غضبناك و خشمگین . غرمان . (فرهنگ رشیدی) . (آنندراج) . (انجمن آرا) ، رجوع به غرمان وغرمنده‌شود :

نفس تو اژدهاست غرمیده
نیک وبد هرچه یافته چیده.

استاد لطیفی (بنقل‌فرهنگ‌شعوری).

غرمینوی . [غَ] (اِ خ) از رستاق مایمرغ است بفاصلهٔ دو یا سه فرسخ از سمرقند . (از انساب‌سمعانی ورق۴۰۷ب).

غرمینوی . [غُ نَ ی ی] (ص نسبی) منسوب غرمینوی [غُ] (٤) . رجوع به غرمینوی شود. (انساب سمعانی).

غرمینوی. [غُ نَ ی ی][اِ خ) محمدبن شبل غرمینوی مکنی به ابوسعید، وی از موسی‌بن احمدبن عمر سمرقندی روایت دارد . و ابوسلمهٔ سعیدبن سلیمان الصفار ازوی حدیث کرد . (انساب سمعانی ورق ٤۰۷ ب) .

غرن . [غَ رَ] (اِ) بانگ ودمدمه و نوحه دروقت گریستن . (برهان قاطع) . (آنندراج) . بانگ نوحه و گریستن ، مخفف غرنگ . (فرهنگ رشیدی) . (آنندراج).بانگ ودمدمهٔ گریستن بوددر گلو.(فرهنگ اسدی). (ازجهانگیری). (از اوبهی) :

اگر نه تربیت واصطناع شاه بدی
ملوك‌عصر (٥) بدندی‌همیشه‌جفت‌غرن.

شمس فخری (بنقل رشیدی و آنندراج و جهانگیری وانجمن‌آرا).

دودستم بستی چو بوده(٦)پیاز
دو پایم معطل ، دو دیده غرن .

بوالعباس عباسی (بنقل‌فرهنگ‌اسدی). ومعلوم نیست این بیت چگونه شاهد این معنی است وغرن که صفت دو دیده است چگونه معنی بانگ گریستن میدهد . || گریهٔ درگلو پیچیده . (برهان قاطع) . (آنندراج) .

غرن . [غَ رَ] (ع اِ) مرغی است ، یاعقاب ، یامرغی است شبیه عقاب. ج ، اغران [اَ] . (منتهی الارب) . (آنندراج) . عقاب نر ، راجز گوید : تدعجبت من سهوم و غرن » . (اقرب الموارد) . || غراب‌نر . (اقرب الموارد). || مرغ عقعق نر(۷) . (اقرب الموارد) . || خرچنگ . (منتهی الارب) . سرطان (اقرب الموارد) . || (مص) خشك شدن

(۱) ن . ل ؛ مرا غرمج آبی بپختی به‌بی‌ به بی از چه بختی تونی روسپی .خجسته(بنقل فرهنگ اسدی). (۲) Qowrmāq.

(۳) صاحب‌فرهنگ‌شعوری غرمیده را بضم‌اول بمعنی مذکور ، وبفتح اول بمعنی گریستن بانوحه‌ودمدمه‌آورده‌وبشعر مخدوشی‌نیز استشهاد کرده‌است ولی‌ظاهراً بمعنی‌دوم‌غرنیده مأخوذ ازغرن‌است. (٤) غرمینوی[غُ نَ] قیاساً میتواند منسوب به غرمینه باشدودراینجا کمنسوب‌بغرمینوی [غُ] آمده ظاهراً سماعی‌است. (٥) ن ل ؛ ملوك فضل . (جهانگیری) . (٦) بوده یعنی پوسیده . (۷) عقعق مرغی‌است ابلق ازنوع غراب ، آوازش عین قاف است ، بفارسی عکه نامندش . (منتهی‌الارب). (حاشیهٔ فرهنگ‌سدی).

خمیر بر کاسهٔ چوبین. (از اقرب الموارد)(١).

غرن. [غَ رَ] (ع ص) سست. (منتهی الارب). (آنندراج). ضعیف. (اقرب الموارد).

غرنا. [غُ] (اِ صوت) خرناسه. خرّ و پف. خرخر کردن.

غرناده. [غَ دَ] (اِ خ)(٢) تلفظ ترکی غرناطه. (ازقاموس الاعلام ترکی). رجوع به غرناطه شود.

غرناده. [غِ رُ دَ] (اِخ) یا غرانادهٔ یکی از جزایر آنتیل. (تلفظ ترکی کرناد (٣). (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع به کرناد شود.

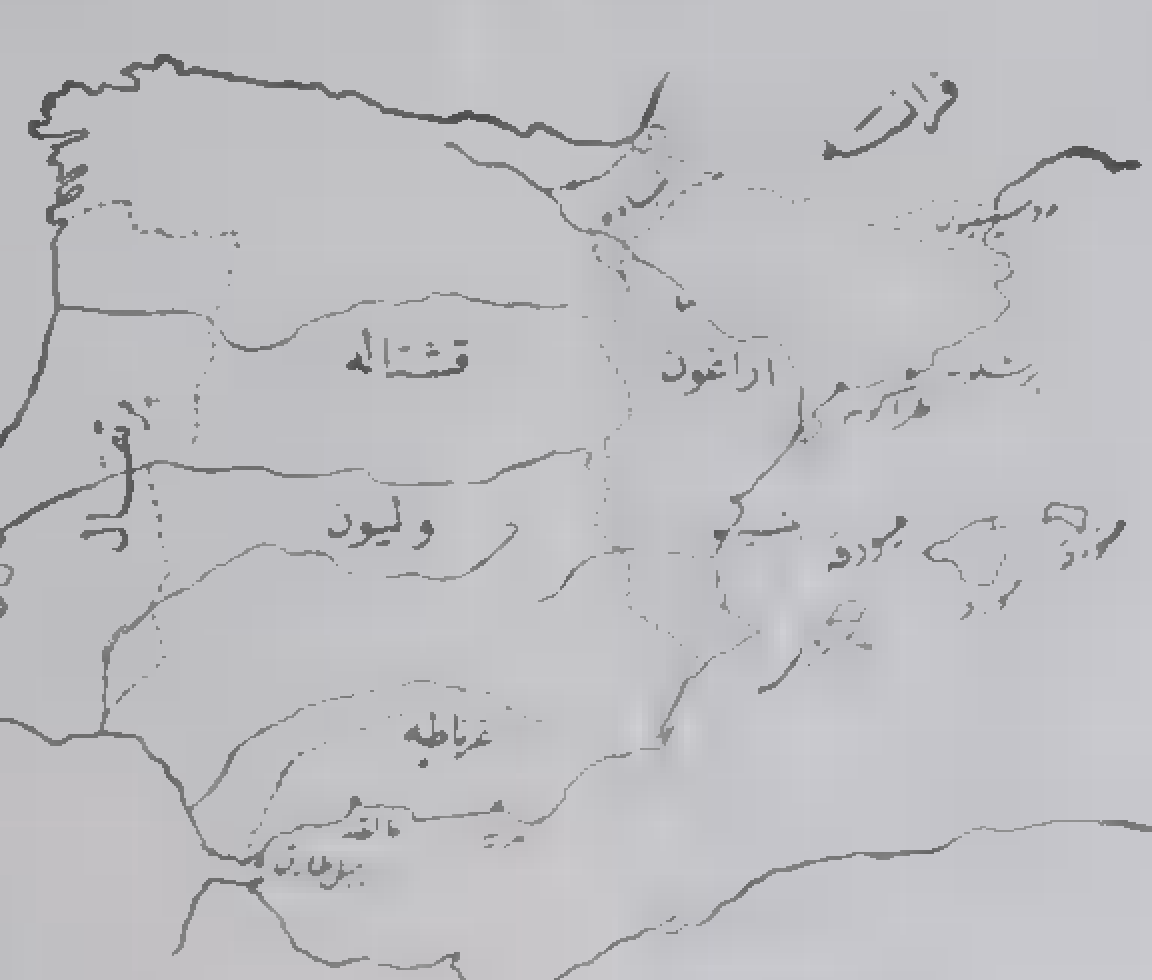
غرناده. [غِ رُ دَ] (اِخ) (یکی ...) تلفظ ترکی نوول کرناد (٤). (ازقاموس الاعلام ترکی)رجوع به کرناد شود.

غرنادینه. [غِ رُ نَ] (اِخ)تلفظ ترکی کرنادین (٥). (ازقاموس الاعلام ترکی). رجوع به کرنادین شود.

غرناطه. [غَ طَ][اِ خ) (٦)شهریست باندلس (اسپانیا) یاآن لحن‌است وصواب اغرناطه‌میباشد،ومعنای آن بزبان اندلسی انار است. (ازمنتهی‌الارب). جوهری وصاحب لسان آنرا نیاورده اند ویاقوت و صاغانی کویند که آن شهری است باندلس، و صاحب «عباب» اغرناطه را بزیادت الف صحیح دانسته است و حذف الف لغت عامی است، و شیخ ما کوید، غرناطه غلط نیست بلکه شهر بهردو نم نامیده شده است و معنای آن بزبان اندلسی و بقول بعضی بزبان عجم اندلس انار است (٧)، اما غرناطه، دمشق بلاد اندلس و مورد توجه مردم میشد، و اگر جز چمنهای طویل و عریض و رودخانهٔ شنیل (٨) که خداوند بدان شهر بخشیده است (٩)چیز دیگری نداشت، دراهمیت‌وی کفایت‌میکرد. شعرارا دربارهٔآن تصانیف واشعار بسیاری است ازآن جمله این ابیات است:

غرناطة مالها نظیر
مامصر ما الشام ماالعراق
ماهی الّا العروس تجلی
وتلك من جملة الصداق.

و قرای آن بنا بقول بعضی از مورخان ٢٧٠ قریه است وآثاری بزرگ وبسیار دارد. (ازتاج العروس و الحلل السندسیة ج ١ س ١٨٨) ویاقوت در معجم البلدان کوید. بقول بعضی صحیح آن اغرناطه است و عامهٔ الف آنرا انداختند چنانکه در کلمهٔ البیره بجای آن لیره بکارمیبرند. غرناطه ازقدیمترین شهرهای «البیره» از توابع اندلس، وازبزرگترین و زیباترین واستوارترین آنهاست. رود معروف به قلوم» آنرامیشکافد، وحالا آن‌رودخانه‌را حداره مینامند،وازآن خردهٔ طلای خالص میگیرند وآسیابهای زیادی در داخل‌شهر ازآب آن‌استفاده میکنند،وشعبه‌ای ازآن ازنصف شهرمیگذرد وبگرمابه‌هاوسقایه‌ها و بسیاری از خانه های بزرگان میرسد و وشعبهٔ دیگری از آن نصف دیگر شهررا مشروب‌میکند. وفاصلهٔ‌غرناطه از «البیرة» چهار فرسخ وفاصلهٔ آن از قرطبه سی‌وسه فرسخ است. انتهی. و صاحب قاموس الاعلام ترکی کوید: غرناطه شهریست‌در اندلس از ممالك جنوبی‌اسپانیا. این شهر در جنوب مادرید بفاصلهٔ ٦٩٦ هزار گز (راه آهن) ودردامنهٔ کوه نواده ودرشمال نهر شنیل، ودر دوطرف‌رود دارو (بتلفظ عربها «حداره) که بهمین شنیل میریزد قرار دارد. سکنهٔ آن ٧٦١١٠ تن است و دارای دارالفنون (دانشگاه)، موزهٔ نقاشی، کتابخانه های متعدد، کلیسای بزرگ، آثار عتیقه‌وقصر الحمراء میباشد که نمونهٔ از صنایع معماری عرب است. این شهر در دامنهٔ سه تپه مزین بخانه‌ها قرارگرفته وبانار شباهت پیداکرده‌است، وبهمین جهت آنرا غرناطه (بمعنی انار) نامیده‌اند. غرناطهٔ اصلی‌قسمت غربی شهر است، وقسمت‌جنوب‌شهر بنام‌آنتکرا(١٠) وشمال شرقی بنام «البایسین» یاالبیضائیین از هم تشخیص داده میشوند. برحسب روایت، مهاجران فنیقی اول‌روی تپه‌هائی که امروز به قورس‌برمیاس (تپه‌های‌سرخ) مشهور است قصبه‌ای بنام‌غرناطه تأسیس کردند، پس ازآن قوم ایبر در نزدیکی آن قصبهٔ دیگری بنام‌ایلیبریس ساختند. در زمان واندالها و کتها این دو قصبه ویران شدند و پس از تسلط مسلمین بر اندلس، پادشاهان اموی شهر کنونی را مجدداً بناکردند. درزمان دولت مرابطین وموحدین این شهر بسیار آبادان شده و سکنهٔ آن به ٤٢٠٠٠٠ تن رسیده بود. درزمان حکومت بنی‌احمر نیزمجدداً آباد شد وپس‌ازتسلط مسیحیان براسپانیا، عدهٔ بسیاری از مسلمانان که‌از شهرهای اسپانیا فراری شده بودند بغرناطه آمدند و این شهر مدتی دردست مسلمانان باقی ماند تا درتاریخ ١٤٩٢ یعنی سال کشف‌آمریکا، بتصرف مسیحیان در آمد. عربها ناحیهٔ البیره‌را مرکز غرناطه میدانستند وبعضی از جغرافی‌دانان عرب فقط ذکر کرده‌اند که غرناطه در ٤ فرسخی البیره واقع است و بعضی دیگر گفته اند: البیره محرف ایلیبریس است که در آغاز قصبهٔ بوده وبعد صورت شهر بخود گرفته است. انتهی. غرناطه مولد ابن جبیر صاحب رحله است. صاحب‌الحلل‌السندسیه آرد: غرناطه از مشهورترین بلاد اندلس است. آنرا غرناطهٔ دمشق کویند زیرا لشکر دمشق هنگام‌فتح‌بآنجا فرودآمدند، وگفته‌اند از نظر فراوانی نهرها و کثرت درختان بدمشق شباهت دارد. در مقابل این شهر کوه «شلیر» قرار دارد که چه درتابستان وچه درزمستان برف آنرا فرا گرفته‌است.ازتوابع‌غرناطه‌قطر «لوشة»(١١) میباشد که معدن نقرهٔ خوب دارد



غرناطه

(١) صاحب منتهی الارب کوید: خشک گردیدن خمیر بر پوستین، و این اشتباه‌ناشی ازاین‌است که درعبارت «غرن العجین علی‌القرو» کلمهٔ قرو: (کاسهٔ چوبین)را «فرو» (پوستین) خوانده‌است، وپیداست که خشك شدن خمیر باکلمهٔ پوستین تناسبی‌ندارد. واین اشتباه به فرهنگهای دیگر ازقبیل آنندراج نیز سرایت کرده است.

(٢) Grenade. Granada (٣) Grenade

(٤) Nouvelle - Grenade. (٥) Grenadines. (٦) Grenade. باسپانیائی Granada. (حاشیهٔ برهان قاطع).

(٧) ومعناها عندهم رمانة. (نفح الطّیب).

(٨) Xénil. (نخبة‌الدهر) رجوع بفهرست (ذیل‌غرناطه) ومتن آن ص١١٢ شود.

(٩) نهر شنیل از آن کذرد. (ابن بطوطه).

(١٠) Antéquera. (١١) Loja.

واصل لسان الدین بن الخطیب از آنجاست. دیگر «باغة» (۱) که عامه آنرا «بیغه» گویند، و دیگر از توابع آن «وادی آش» است که آنرا وادی الاشات نیز گویند. قبل از غرناطه، شهر «البیره» بجای آن بود وچون صنهاجی غرناطه وقصبه و بارههای آنرا بنا کردمردم بدانجا آمدند و پس ازوی پسرش «بادیس» بر آبادی آن افزود. (از الحلل السندسیة ج۱ ص ۱۸۸ تا ۱۹۰) رجوع به فهرست الحلل السندسیه ج ۱ و ۲ وکامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۷۰ ونزهة القلوب ص ۲۹۰ و روضات الجنات ص ۶۵ شود.

سکنهٔ آن درعصر حاضر الغ بر ۱۵۴۴۰۰ تن میباشد. || در قاموس الاعلام آمده: ایالت غرناطه یکی ازهشت ایالت جنوبی اسپانیاست که این هشت ایالت اندلس را تشکیل میدهند. از جنوب ببحر ابیض (دریای مدیترانه) وازمشرق به المریة، واز شمال شرقی به مرسه والبسیطه، واز شمال به جیان (۲)، و از شمال غربی به قرطبه، وازمغرب به مالقه (مالاگا) محدود است. مساحت آن۱۲۷۸۸ هزار گزمربع میباشد، وسکنهٔ آن ۴۷۷۷۲۰ تن هستند به ۱۳ قضاء شامل۲۰۹ ناحیه تقسیم شده است. این ایالت زیباترین نقطهٔ اندلس بلکه اسپانیاوحتی تمام اروپاست. بلندترین کوه اسپانیا بنام «سیرانواده» دراینجاست و کوههای دیگر نیز دارد که از آنها آبهای بسیاری جاری شده برطراوت آن میافزایند. همهٔ این آبها به وادی الکبیر میریزند. بزرگترین و زیباترین این آبها، رود «شنیل» است. محصولات فراوانی دارد. نیشکر آن مشهور است، و علاوه بر ذخایر گوناگون، پنبه، کتان، زیتون، توت، انگور و انواع میوه و سبزیها در آنجا بعمل میآید. اهالی آن به ذکاوت ودلیری، وتفاخر ومهمان نوازی مشهورند زبانی که بدان تکلم میکنند دارای کلمات بسیاری مأخوذ از عربی است، بیشتر نواحی مختلف این ایالت نیز امروز بنامهای عربی شهرت دارند. (انتهی).

غرناطه. [غَ طَ] (اِخ) نام ولایتی است در هندوستان و بزبان آنجا کرناتک خوانند وبعضی گویند معرب کرناتک است (برهان قاطع و آنندراج). ولی پوشیده نماند که غرناطه نام شهریست از مضافات اندلس و اینکه صاحب برهان ذکر کرده که نام ولایتی است درهندوستان اصلی ندارد. (حاشیهٔ برهان قاطع چاپ کلکته بهمت کاپیتن ربك (۳) ص ۵۱۵ بنقل حواشی برهان قاطع مصحح دکتر معین).

غرناطی. [غَ ی ی یای] (ص نسبی) منسوب به غرناطه. (انساب سمعانی) رجوع به غرناطه شود.

غرناطی. [غَ ی ی یای] (اِخ) احمدبن ابراهیم بن الزبیر. رجوع بهمین نام ورجوع بمادهٔ ذیل شود.

غرناطی. [غَ ی ی یای] (اِخ) (متوفی بسال ۷۰۸ هـ ق = ۱۳۰۸ م) احمدبن زبیر غرناطی، دانشمند عارف به علم تاریخ. او راست «ذیل علی صلة ابن بشکوال» درتاریخ علمای اندلس. وی به غرناطه درگذشت. (اعلام زرکلی ج۱ ص۳۹) در مآخذ دیگر صاحب ترجمه بنام احمدبن ابراهیم بن زبیر یادشده. رجوع بهمین کلمه در لغت نامه شود.

غرناطی. [غَ ی ی یای] (اِخ) احمدبن علی بن احمدبن خلف انصاری معروف به ابن بادش نحوی. رجوع به احمدبن علی وابن بادش شود.

غرناطی. [غَ ی ی یای] (اِخ) (متوفی بسال ۶۷۳ هـ ق). احمدبن علی بن سعید اندلسی مالکی. او راست: تاریخ غرناطه» و «ظل الغمامةفی مولدسید تهامة». (از اسماء المؤلفین ج۱ ستون ۹۷).

غرناطی. [غَ ی ی یای] (اِخ) احمد بن یوسف بن مالك. رجوع بهمین نام شود.

غرناطی. [غَ ی ی یای] (اِخ) علی بن احمدبن خلف انصاری از دانشمندان زبان عربی است. وی ازاهل غرناطه وولادت ومرگ او بدانجا بود. او راست «شرح کتاب سیبویه» و «شرح اصول ابن السراج» و «شرح الایضاح» وجز آن. (ازاعلام زرکلی ج۲ ص۶۵۶).

غرناق. [غِ] (اِ) جوان سپید خوب صورت. (منتهی الارب). غرنیق [غُ نَ] غرنیق [غِ]. غرنوق [غُ]. غرونق [غَ رَ نَ]. غرنوق [غِ نَ]. غرانق [غُ نِ]. (اقرب الموارد). ج، غرانق [غَ نِ] وغرانیق [غَ] وغرانقة [غَ نِ قَ]. (اقرب الموارد).

غرنب. [غُ رُ] (اِ صوت) غرنبه و بانگ وفریادوخروش وشور. (ناظم الاطباء). گرنب. گرمب.

غرنباغرنب. [غُ رُ غُ رُ] (اِ صوت) در تداول عامه. حکایت صوت طبل پیوسته. || باآوازطبل ودهل، هفت شبانه روزغرنبا غرنب (گرنبا گرنب) عروسی کردند. غرمباغرمب. گرنباگرنب. گرماگرمب.

غرنبان. [غُ رُ] (ن ف) غرنبنده. || در حال غرنبیدن. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبش. [غُ رُ بِ] (حامص) غرنبیدن. غرنبه. صدای مهیب. (ازفرهنگ شعوری). آوازبلند وهولناکی که ازانسان و یاحیوان برآید. (ناظم الاطباء):

بویرانی بلخ جنبش کنان
ز طوفان کینه غرنبش کنان.

مولانا هاتفی (بنقل فرهنگ شعوری). || رعد وتندر. (ناظم الاطباء).

غرنبندگی. [غُ رُ بَ دَ] (حامص) غرنبنده بودن. بانگ و فریاد برآوردن. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبنده. [غُ رُ بَ دَ / دِ] (نف) کسی یا چیزی که بغرنبد. بانگ وفریاد کننده. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبه. [غُ رُ بَ] (اِ صوت) بانگ و فریاد و شور ومشغله وخروش. (برهان قاطع) بانگ وخروش بتشنیع بود چنانکه بهری بلند وبهری نه. (صحاح الفرس). (نسخهٔ ازفرهنگ اسدی). بانگ تشنیع بود چنانکه بهری بیرون و بهری اندرون گلو بود. (فرهنگ اسدی چاپ پاول هورن) (۴). بانگ ومشغله. (جهانگیری). (اوبهی). غریو. (جهانگیری). غریدن. (آنندراج):

دوچیزش برکن و دو بشکن
مبندیش ز غلغل و غرنبه،
دندانش بگاز و دیده بانگشت
پهلو بدبوس و سر بچنبه.
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی).

زفضل و بخشش واز کوشش او
ممالك سر بسر دارد غرنبه.
شمس فخری (بنقل جهانگیری و فرهنگ شعوری وآنندراج). || غرولند.
|| آسمان غرنبه، رعد. رجوع به آسمان شود. || چوبدستی. (برهان قاطع) چوبدستی بود که در راه دارند. (صحاح الفرس).

غرنبیدگی. [غُ رُ دَ] (حامص) غرنبیده بودن. داشتن حالت غرنبیدن. رجوع به غرنبیدن شود.

غرنبیدن. [غُ رُ دَ] (مص) آواز در گلو پیچیدن و شور کردن وفریاد و غوغا نمودن و خروش و بانگ برآوردن. (برهان قاطع). || غریدن. آوازی هول

(۱) اصل آن باغو است که اسپانیائی ها آنرا بریغو Priego نامیده‌اند.
(۲) Jaën.
(۳) Thomas Roebuck.
(۴) ن ل: غریدن بود بگلودر ن. ل. تشنیع وبانگ کردن بود بخشم.

دادن. آواز مهیب برآوردن رعد و جز آن. (از فرهنگ شعوری):

لشکرشاد بهر در جنبید (۱)
نای رویین و کوس بغرنبید.
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی)(۲).

غرنبیدن نای‌در کوه و دشت
ز آوای تندر همی در گذشت.
فردوسی (بنقل آنندراج).

برآمد ده و افکن و گیرو رو
غرنبیدن کوس و پیکار وغو.
اسدی.

چون برزم اندرغرنبیده چوشیر خشمگین
زهره درتن شیررا ازهیبت اوخون شده.
بوعلی‌چاچی.

رجوع به غرنبه و غرنبیدن شود. || غرولند کردن. ژکیدن. || ترکیبات: غرنبان. غرنبش. غرنبنده. غرنبندگی. غرنبدگی. غرنبیده. رجوع بهمین کلمات شود.

غرنبیده. [غُ رُ دَ / دِ] (ن مف ازغرنبیدن) بانگ وفریاد کرده. (برهان قاطع). رجوع به غرنبیدن شود.

غرناطة. [غ ِ رْ طَ] (اِخ) (۳) یکی ازشهرهای اسپانیا در کنار بحرالروم (مدیترانه)، که مسلمانان درصدراسلام آنرا فتح کردند. (نخبة الدهر چاپ لایپزیک ۱۹۲۳ص۲٤٦)

غرنج. [غَ رَ] (٤) (اِ) ارزن کوفته (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی بنقل نسخهٔ همان فرهنگ مصحح عباس اقبال ص٧٤). || جو. شعیر. (ناظم الاطباء). || بلغور. (فرهنگ شعوری). || آش جو. (ناظم الاطباء). || آش بلغور. (از فرهنگ شعوری). || چنگال کجی که باآن نان یا گوشت را از تنوردرآرند. (از فرهنگ شعوری). قلابی که بدان نان را ازتنور برمیگیرند. (ناظم الاطباء).

غرنجغ. [غ ِ رَ جَ] (اِ) جو. شعیر. (ناظم الاطباء). || بلغور. غرنج. (فرهنگ شعوری).

غرنچی. [غَ ـِ ن] (اِ) مخفف غرنیچی وبمعنی آن‌است. (ازفرهنگ نظام). رجوع به غرنیچی شود.

غرند. [غَ رَ] (اِ) آن زن بود که بدوشیزه دهند، ودوشیزه بر نیابد. (فرهنگ اسدی):

نرم نرمک چوعروسی که غرندآمده‌بود
باز آن‌سوی بریدش که‌از آن‌سو باز آ(۵).
ابوالعباس (بنقل فرهنگ‌اسدی).

زنی که بنام دوشیزه بشوی دهند ودوشیزه نباشد.

غرندگی. [غُ رِ رَ دَ] (حامص) عمل غرنده. غرش. رجوع به غریدن و غرنده شود.

غرنده. [غُ رِ رَ دَ / دِ] (ن ف) شیر و گرگ خشم‌آلود که از غایت خشم فریاد کند و برخود پیچد. و بردیگرسباع نیز اطلاق کرده‌اند. (برهان قاطع). (آنندراج). (ازصحاح الفرس). خشم‌آلود. (اوبهی):

روبهی کاندرجوار درگهت ماوی گرفت
برسباع‌ازپرتوی چون شیرنرغرنده‌باد.
هندوشاه‌پدرصاحب‌صحاح الفرس(بنقل صحاح الفرس). صفت شیر و پلنگ وببر و امثال آنهاست که‌ازخشم آوازمهیب درآورند:

ببزم اندرون ابر بخشنده بود
برزم اندرون شیرغرنده‌بود.
ابوالمؤید(بنقل فرهنگ شعوری).

برآشفت برسان غرنده شیر
یکی بانگ زدبرگرزم‌دلیر.
فردوسی.

چو آواز اورعد غرنده نیست
چوبازوی اوتیغ برنده نیست.
فردوسی.

زره دارد و جوشن وخود وببر
بغرد بکردار غرنده ابر.
فردوسی.

دلاور درآمد چوغرنده میغ
دودستی‌همیزدچپ‌وراست‌تیغ.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

شه ازخشمناکی چوغرنده شیر
که‌آرد گوزن گران را بزیر.
نظامی.

بامدادان دو شیر غرنده
خورشی درشکم‌نیاکنده...
نظامی.

|| صفت ابر. رعاد [رَ ع ع]. رعادة قاصف.

غرنف. [غِ رِ ن] (ع اِ) یاسمین، و آن مصحف غریف [غِ یَ] (٦) نیست و کلمهٔ اخیر بمعنی بردی میباشد. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). یاسمون. (اقرب الموارد). یاسمن. (ناظم الاطباء). رجوع به یاسمن شود.

غرنق. [غُ نُ] (اِخ) رودباری‌است مربنی‌سلیم را. (منتهی الارب). «نصر» آنرا بکسر اول وسوم‌آورده و گوید: نام جایی درحجاز است. و گفته‌اند غرنق بضم اول و سوم‌آبی است به اُبلی میان معدن بنی‌سلیم [سُ] و سوارقیة. (از معجم البلدان). رجوع به‌مادهٔ ذیل‌شود.

غرنق. [غِ رِ ن] (اِخ) بقول «نصر» نام جایی درحجاز است. (ازمعجم‌البلدان). ورجوع به غرنق [غُ نُ] شود.

غرنقة. [غَ نَ قَ] (ع اِ) رشته‌مانندی است درچشم. (منتهی الارب). رشتهٔ دو چشم است از پرتو آفتاب یا غرنوقی نرم که ازگیاه منتشر شود. غزل العینین من شعاع الشمس اوالغرنوق الناعم المنتشرمن النبات. (اقرب‌الموارد).

غرنگ. [غَ رَ] (اِ) صدای‌خرخری که بسبب گریه کردن‌یا فشردن گلودرحلق وسینهٔ مردم افتد، بکسر اول نیزباین‌معنی آمده است. (برهان قاطع). خراخر که درگلوافتد بسبب فشردن گلو. (فرهنگ رشیدی). (از جهانگیری). بانگ نرم و شکسته بود درگلو ازگریه. (فرهنگ اسدی). از همان ریشهٔ غر و غریو است بمعنی صدا وناله، غریدن. غران، غرغر از همان اصل‌است: (فرهنگ شاهنامه تألیف دکتر شفق):

ازحربگه غریوبرآید چوخصم را
ازحلقهٔ کمندبحلق افکند غرنگ.
سوزنی (بنقل آنندراج و انجمن‌آرا و رشیدی و جهانگیری).

رخت دید نتوانم ازآب چشم
سخن گفت نتوانم‌ازبس‌غرنگ.
ابوطاهرخسروانی.

بخروش اندرش گرفته غریو
بگلو اندرش بمانده‌غرنگ.
منجیک (بنقل فرهنگ‌اسدی).

|| (حامص)غرنگیدن. غریو. || ناله‌ٔحزین و آواز نرمی که در حالت گریه کردن از گلوی مردم برمیآید، وباین معنی‌بضم‌اول بروزن اردک هم بنظر آمده است. (برهان قاطع). (از فرهنگ خطی متعلق به کتابخانهٔ مؤلف). (انجمن آرا). (آنندراج). بانگ نرم‌باشد بگریه درگلو. (فرهنگ اسدی نخجوانی). ناله‌ای که‌وقت گریه‌ازگلوبرآید.(فرهنگ رشیدی) وغریو مرادف‌آنست. (فرهنگ خطی). آوازی‌باشد ازسر گریه و زاری که

---

(۱) ن.ل. لشکریاد بهرذرجنبید.
(۲) این بیت را به عسجدی هم نسبت داده‌اند.
(۳) Gerona. (فهرست نخبة‌الدهر).
(٤) بضبط فرهنگ شعوری وناظم الاطباء. ممکنست محرف غرمج یا برعکس باشد. رجوع به غرمج شود.
(۵) این بیت را ما ازجهانگیری نقل کردیم و رشیدی آنرا بسوزنی نسبت داده است. ن.ل: نرمک چون عروسی غرندآمده بود (؟) - باز آن شوی بدیدش شده زان بناژاد (؟). (حاشیهٔ فرهنگ اسدی مصحح اقبال) ن.ل: باز ازآنسوی برندش که از آن آمد باز.
(٦) دراقرب‌الموارد دراین مورد غریف بفتح اول آمده است.

نرم‌نرم بگوش آید. (فرهنگ اوبهی) :
جنگ اودر جنگ او همچون خمیده عاشقی است
با زفیر و با نفیر و با غریو و با غرنگ.
منوچهری.
شکر بجام (۱) حاسد جاهت شرنگ باد
تو در نشاط و شادی واو درغم وغرنگ.
سوزنی
ازچرخ نیل رنگ چه نالند حاسدانت (۲)
ازسیر کلک توشده باناله و غرنگ.
سوزنی.
کارمن درهجرتو دائم نفیر است و فغان
شغل من درعشق تو دائم غریو است وغرنگ.
منجیک (بنقل فرهنگ اسدی).
پیش خسروروی زمین بر آرم بانگ
چنانکه درخم(۳) گردون فتدغریو وغرنگ.
ظهیر (بنقل رشیدی و آنندراج؛ انجمن آرا).
بازش رهان زعالم خاکی که روزوشب
چشمی پرآب دارد وجانی پر ازغرنگ.
سراج الدین سگزی (بنقل جهانگیری).
|| گریه‌وزاری. (برهان قاطع). || (حامص) غرنگیدن. غریو. || نوایی از موسیقی است.

غرنگ. [غ رَ] (اِ) همان غرنگ [غَ رَ] است. رجوع به غرنگ شود.

غرنگان. [غَ رَ] (ن ف) غرنگ کننده. | در حال غرنگیدن. رجوع به غرنگ شود.

غرنگنده. [غَ رَ گَ دَ / دِ] (نف) غرنگ کننده. غرنگان. رجوع به غرنگ شود.

غرنگ و غریو. [غَ رَ گُ غَ] (اِ مرکب) ترکیبی است ازغرنگ + غریو. رجوع به همین کلمات شود. آه وناله وصدا وفریاد :
شتابان شتر در بیابان چودیو
دل یوسف اندرغرنگ وغریو.
فردوسی.
بدانجایکه باشد ارژنگ دیو
که هزمان برآردغرنگ وغریو.
فردوسی.
مرا گریستن اندر غم تو آیین گشت
چنانکه هیچ نیاسایم ازغریو وغرنگ.
فرخی.

غرنگیدن. [غَ رَ دَ] (مص) غریویدن. رجوع به غریو شود. ||غرنگ کردن. رجوع به غرنگ شود.

غرنوق. [غُ] (ع اِ) مرغی است آبی، سیاه، دراز گردن، و گویند سپید (٤). یا کلنگ. یا مرغی است شبیه بکلنگ. (منتهی الارب). ج، غرانق [غَ نِ]. غرانقة [غَ نِ قَ]، غرانیق. (منتهی الارب). (المنجد). مرغ آبی. (مهذب الاسماء). کرکی. (اقرب الموارد). (دزی ج ۲ ص ۲۱۰) یامرغی شبیه کرکی. (از اقرب الموارد). قسمی مرغابی دراز گردن سفید و بقولی سیاه. درنا. غرنوق [غِ نَ]. (اقرب الموارد). غرنیق [غُ نَ]. (صبح الاعشی ج ۲ ص ٦٦). (المنجد). غرنیق [غِ]. غرانق [غُ نِ]. (المنجد).



غرنوق

دزی درذیل قوامیس عرب گوید :
غرنوق را در مغرب چنین تلفظ کنند (یعنی بضم اول و سوم) و این کلمه در آنجا همواره معنای گرو (٥) را میدهد. مستعینی آرد: «مرارة الکرکی تعرف الکراکی بالعجمیة «غرویش» و هو «الغرنوق». بنظر «عبدالواحد» غرنوق شکل مغربی و غرنیق شکل قدیم آنست اما بعقیدهٔ بعضی این اشتباه است، زیرا در اخبار مروی چنین آمده : الغرنوق و الغرنیق [غُ رَ نَ] ...طائرابیض من طیر الماء. || قو (مرغ). (قاموس ترک بنقل دزی) || جوان سپید خوب صورت ج، غرانیق. غرانقة. غرانق. (منتهی الارب). (آنندراج). جوان زیبا شکل، وغرانیق العلا مراد از اصنام است. (غیاث اللغات). جوان سفید زیبا. (اقرب الموارد). جوان نازک. مرد جوان. (مهذب الاسماء). غرنیق [غُ نَ]. غرنیق [غِ]. غرونق [غَ رَ نَ]. غرنوق [غِ نَ]. غرناق [غِ]. غرانق [غُ نِ]. (اقرب الموارد). || توان موی تافته. (منتهی الارب). (آنندراج). یک لاغ گیسوی پلیته کرده. موی پیچیدهٔ بهم بافته. الخصلة من الشعر المفتلة. (اقرب الموارد). ج، غرانق [غَ نِ]. (اقرب الموارد). || درختی است. ج، غرانق [غَ نِ]. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). || یا گیاه نرم که در بیخ عوسج روید. (منتهی الارب). غرانق. [غُ نِ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). ج، غرانیق [غَ]. (اقرب الموارد). || یا هر گیاه نازک پنهان. (منتهی الارب). || شش [شُ] گاو نر وگوساله و گوسفند و سایر حیوانانی که قابل تغذیه‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۰).

غرنوق. [غِ نَ] (ع اِ) مرغی است آبی، سیاه، دراز گردن، و گویند سپید، یا کلنگ، یا مرغی است شبیه بکلنگ. (ازمنتهی الارب). غرنوق [غُ]. غرنیق [غُ نَ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد). در صبح الاعشی آمده : آنرا غرنیق [غُ نَ] گویند، وبه غرانیق جمع بندند. جوهری گوید : آن مرغ آبی سفید دراز گردن است وآنرا غرنیق نامیده‌اند بسبب سفیدی آن. و بعضی گفتند کرکی است جز اینکه آن سبز و دراز منقار است، و بقولی رنگ آن مانند رنگ کرکی است بجز سر و سینهٔ وی که سیاه میباشد و دو گیسو درسر دارد، واز خصائص وی اینست که پرش در جوانی خاکستری رنگ استوچون بزرگ شود سیاه گردد واین درسایر مرغان نیست، زیرا سفیدی پر بسیاهی تبدیل نمییابد، بلکه سیاهی بسفیدی بدل میگردد چنانکه در کلاغ وگنجشک و خطاف چنین است. (ازصبح الاعشی ج ۲ص ٦٦). ورجوع به غرنوق [غُ]شود.
|| جوان سپید خوب صورت. (از منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غرنوق [غُ] شود.

غرنیچی. [غَ] (اِ) سرما وزمستان سخت. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا). بحذف نون نیز دیده شده است. (آنندراج). (انجمن آرا). سرمای سخت وزمستان. و غرنجی بحذف تحتانی مخفف آن است.

غرنیچی. [غَ] (اِخ) نام شخصی است معین یاغیر معین :
چو غرنیچی بمحشر زنده گردد
بسنجد طاعتش ایزد بمیزان.
کم آید طاعتش گوید خدایا
ترازو پله دارد سر بگردان.
(فرهنگ نظام).

غرنیطوف. [غَ] (اِخ) شهریست در منتهی الیه «مغرب» برساحل دریا (اقیانوس اطلس) که پس از «سلا» قرار گرفته وبعداز آن آبادی دیگری پیدانیست. (ازمعجم البلدان وقاموس الاعلام ترکی).

غرنیق. [غُ نَ] (ع اِ) جوان نیک خوب روی. (دهار). بمعانی غرنوق [غِ نَ] است. رجوع به کلمهٔ مذکور شود.

غرنیق. [غِ] (ع اِ) جوان سپیدخوب صورت. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غرنوق [غُ] شود.
|| مهتر. (زمخشری).

غرنیقه. [غِ قَ] (اِخ) شهری در اسپانیا که اروپائیان آنرا گرنیکا (٦)

(۱) ن. ل : بکام.
(۲) ن. ل : حسودتو.
(۳) ن. ل : دل.
(٤) Grue. (لکلرک).
(٥) Grue. شاید اصل کلمهٔ غرنوق با اصل گرو Grue یکی باشد..
(٦) Guernica.

گویند. (ازالحلل السندسیة ج ۱ ص ۳۳۱). رجوع به گرنیکا شود.

غرو. [غَ رْ] (اِ) نای میان تهی باشد که نوازند و بعربی مزمار خوانند. (برهان قاطع) || نای چیزی نوشتن، خامه. (برهان قاطع). نی میان تهی که آنرا کلک گویند. (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن آرا). || قصب. نی. (فرهنگ اسدی نخجوانی). (صحاح الفرس). (جهانگیری). یراع. براعه. (نصاب الصبیان) (۱). یراع که تیر وقلم از آن سازند. نی که از آن قلم سازند و در شرح نصاب بفتحتین آمده. (غیاث اللغات):

برخ همچو پرو وببالای سرو
میان همچو غرو وبرفتن تذرو.
(حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

غریب نایدش ازمن غریو گرشب وروز
بناله رعد غریوانم و بصورت غرو.
کسائی (بنقل فرهنگ اسدی).

کنون چنبری گشت بالای سرو
تن پیلوارت بکردار غرو.
فردوسی.

یکی مرد شد همچو آزاده سرو
برش کوه سیم ومیانش چوغرو.
فردوسی.

میانت جو غروست و بالا چوسرو
خرامان شده سرو همچون تذرو.
فردوسی.

یکی گفت مرغی چو زرین تذرو
هم آنجاست در بیشهٔ بید وغرو.
اسدی (بنقل جهانگیری و آنندراج).

درآن مرز بد بیشهٔ بید وغرو
میانش بدی نوژ برترز سرو.
اسدی.

همه باغ طاوس و رنگین تذرو
خرامنده در سایهٔ نوژ و غرو.
اسدی.

محمود سومنات گشای صنم شکن
ازغرو سی گزی بسنان زره گذار
این مرتبت نیافت که محمود تاج دین
از یك بدست کلك بریده سرنزار.
سوزنی.

طوطی بپرید از قفس بلخ بمرو
چون دید بجای نیشکر نیزه وغرو.
چون بلبل برگل بگل وسرو بسرو
اکنون بخس اندر آورد سرچو تذرو.
سوزنی (بنقل انجمن آرا و آنندراج).

سرین فربه میانش همچو غروی.
نظامی (بنقل رشیدی و آنندراج و انجمن آرا). || دربیت زیر غرو اگر بمعنی نی (مزمار) نباشد ظاهراً بمعنی آواز شعف و سرور است زیرا درمقابل غنگ بمعنی آواز حزین بر آوردن قرار گرفته است:

مرا رفیقی پرسید کین غریو زچیست
جواب دادم کزغرو بیست هست زغنگ.

ورجوع به غنگ شود(۲).

غرو. [غَ رْ] (ع اِ و مص) شگفت، یقال: لاغرو [غَ رْ وَ]، ای لاعجب. (منتهی الارب). (آنندراج). (مهذب الاسماء). لاغرو و لاغروی من کذا، ای لاعجب. (اقرب الموارد). شگفتی. عجب. || (مص) شگفت داشتن. (منتهی الارب). (دهار). (تاج المصادر بیهقی). بشگفت درآمدن. تعجب کردن. (ناظم الاطباء). || بسیار تحسین کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۰). || برچسبیدن پیه فربهی دل کسی کسی را و پوشیدن. (منتهی الارب). چسبیدن پیه فربهی بدل کسی و پوشانیدن آن. (ازاقرب الموارد). || سریشم چسبانیدن پوستررا. (منتهی الارب). سریشم برچیزی زدن. (تاج المصادر بیهقی). سریشم برچیزی نهادن. (مصادر زوزنی) (۳).

غرو. [غَ رْ وُ] (اِخ) (ا ل ...) جائی درنزدیکی مدینه است. عروة بن الورد گوید:

عفت بعدنا من ام حسان غضور
و فی الرمل منها آیة لاتغیر
وبالغرو و الغراء منها منازل
و حول الصفا و اهلها متدور
لیالینا اذ جیبها لك ناصح
واذ ریحها مسك ذکی وعنبر.
(ازمعجم البلدان).

غرو. [دَ] (اِخ) معرب گرو (۴) نقاش و مصور فرانسوی است. (از اعلام المنجد). رجوع به گرو شود.

غروا. [غَ] (اِ) قلم ناتراشیده. یراعه. (ناظم الاطباء). (فرهنگ شعوری). چنانست آنکه بی تأدیب استاد
که باشد درنوشتن کلك غروا.
ابوالمعانی (بنقل فرهنگ شعوری). ظاهراً مصحف غرو است. رجوع به غرو شود.

غرواس. [غَ] (اِ) بمعنی غرواش. برس (۵):

ای جو غرواس سبلتت کفك فشان
چون شانه شوی دست خوش دست خوشان.
سوزنی.

درفرهنگها غرواش آمده ودر بیت سوزنی نیز غرواش بشین نقل شده است؛ ولی دردو نسخهٔ قدیم از دیوان سوزنی با سین مهمله است نه معجمه. رجوع به غرواش شود.

غرواسنگ. [غَ سَ] (اِ) بمعنی غرباسنگ است. (ازفرهنگ شعوری). رجوع به غرباسنگ وغرماسنگ شود.

غرواش. [غَ یا غُ] (۶) (اِ) لیف شوبالان وجولاهگان وکفش دوزان باشد، وآن گیاهی است که آنرا مانند جاروب بندندو بدان آب وآهار وشوربا برجامه‌ای که میبافند بپاشند. (برهان قاطع). گیاهی باشد که جولاهگان و کفشگران آنرا بلیف کنندودسته دسته بندند وبرروی چیزی مالند. (فرهنگ اسدی). (فرهنگ نظام). دست افزاری مانند جاروب که جولاه آب بدان برجامه پاشد. (فرهنگ رشیدی). (ازآنندراج). (ازجهانگیری). (ازانجمن آرا). وآنرا ازسبط (نوعی گیاه) سازند. غورواش. غورواشه. (فرهنگ رشیدی). غرواشه. (برهان قاطع). غرواس. سمر. سمه. رجوع بهمین کلمات شود:

جولاهه کار مانده گوئی
غرواش نهاده بر تغاره.
سوزنی (بنقل فرهنگ رشیدی وجهانگیری).

ای جو غرواش سبلتت کفك فشان
چون شانه شوی دست خوش دست خوشان
سربسته اگر بآهنی(؟) سفج نشان
چون سفج شوی کفته شکم بوده میان.
سوزنی.

|| زنجبیل شامی. (برهان قاطع). ورجوع به غرواشه شود.

---

(۱) ابونصر در نصاب الصبیان میگوید: قصب نی آمد و طرفا گز و یراعه غرو... ظاهراً این کلمه را در تری دیده وغرو را بفتح غین و سکون راء خوانده است چه در اشعار زیر از کسائی کلمهٔ قافیه است و در حرکات کلمه جای شکی نمیماند:
غریب نایدش ازمن غریو گرشب وروز - بناله رعد غریوانم وبصورت غرو - سزد که بگسلد ازبارسیم دندان طمع - سزد که‌اونکندطمع بر دندان گرو - ... بارد ... شب وروز - کنون کهزین دوشب من شعاع برزدیرو. مگراینکه درزمان یازبان معاصران ابونصر کلمه آن صورت‌را گرفته بوده است ... درشعر بونصر هم میتوان کلمه را غرو بفتح عین و سکون راء خواند منتهی شعر از انسجام میافتد.
(۲) ... برمعنای دوی در برهان قاطع غرو بمعنی شگفتن آمده است ولی ظاهراً صحیح آن شگفتن (تعجب کردن) یاشگفتی است وباین معنی عربی ... رجوع به کلمهٔ ... شود. (۳) ازمنتهی الارب چنین برمیآید که غرو بمعنی تمادی در غضب نیز آمده و در اقرب الموارد و تاج العروس بصورت غری [غَ ...] ... اذا مادی فی غضبه، بدون ذکر مصدر ذکر شده است. (۴) Brosse. (۵) Gres.
(٦) درفرهنگ رشیدی بضم اول آمده ... ولی ... فرهنگ جهانگیری فتح است.

غرواش . [غ َ رَ] (اِ) خراش ، و زخمی که از خراش بهم رسیده باشد . غراش . (برهان قاطع). رجوع به غراش شود. || قهر و خشم و غضب . غراش . (برهان قاطع) . رجوع به غراش شود . ||(ص) غم آلود . (برهان قاطع) .

غرواشه . [غ ِ یا غ َ ش َ] (۱) (اِ) لیف جولاهکان . (برهان‌قاطع). گیاهی است که جولاهان ازو مالا (ماله) کنند و ودسته ببندند و کفشگران نیز . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . گیاهی باشد که جولاهکان و کفشگر ن آنرا بلیف کنند ودسته ودسته بندند و برروی چیزی مالند. (نسخه‌ای ازفرهنگ اسدی) . گیاهی باشد که جولاهان دسته بندند و برجامه مالند. (صحاح الفرس) :

چو غرواشه ریشی بسرخی و چندان
که ده ماله (۲) ازده‌بکش بست‌شاید.

لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی) .

من زنم بیشتر زبیم ریشه
کون‌بیلان زبیم غرواشه.

غرواش. غورواش. غورواشه.(برهان‌قاطع). غرواس. ماله. مرشه [م َ رَ ش َ]. صیصة. (منتهی‌الارب). ممسحه. (دهار). برس(۳) . رجوع بغرواش شود . || سبط[س َ ب َ]. (مهذب الاسماء) . || قهر وغضب وخشم. غرواش . (برهان‌قاطع) . رجوع به‌غرواش شود .

غروانی . [ ] (ع ِ ا) (٤) بیرونی‌در الجماهر آنرا نوعی‌ازجزع (شبه پیشمانی) میداند که رنگهای آن مشوش‌است وهریك از آنْ دارای‌عرض ووسعتی‌است وبصورت قطعه‌هائی بزرگ پیدا شود که ظرفهایی از آن میسازند مانند باطیهٔ مخروطه که بقول« کندی» گنجایش سی‌واند رطل‌آب را دارد . ولی« نصر» بجای‌آن معرق را ذکر کرده است. شاید این بدان برتری دارد یا اینکه معرق وغروانی یکی است. وی گوید :آنچه بیشتردست بدست‌میگردد همین‌نوع‌است‌وعروق‌آن‌نازك‌مانندموی‌ست. رنگهای مختلطی از قبیل سیاه و سرخ و سفید دارد و بسا اوقات در آنها عکسهای درختان وجانوران دیده‌میشود. (ازالجماهر ص۱۷٦)وبرای‌توضیح‌رجوع‌بهمان‌صفحه‌از کتاب‌مذکورشود .

غرونلاند. [غ ُ] (اِخ) باغرونلاند تلفظ ترکی ازگرونلند(٥) . (ازقاموس الاعلام ترکی). رجوع‌به‌گرونلندشود .

غروب . [غ ُ] (ع مص) فروشدن ماه وجزآن . (منتهی الارب) (٦). فرو رفتن ماه و آفتاب ، و بالفظ کردن‌وشدن مستعمل (است).(آنندراج). فروشدن آفتاب‌وستاره. (تاج‌المصادربیهقی) . فروشدن‌آفتاب وماه و ستاره . (مصادرزوزنی) . دور شدن ومخفی گردیدن ستاره در مغیب خود . (از اقرب الموارد) .آفتاب نشستن . آفتاب برزمین نشستن . دست برزمین زدن خورشید . یونس اندردهان‌ماهی‌شدن. (ازآنندراج). غروب مقابل طلوع ، و غارب مقابل طالع ، ومغارب‌مقابل‌مطالع‌است.(کشاف‌اصطلاحات الفنون) . افول . خفوق . مغیب . مغرب . وجوب . ییود [ُب] :

داده غراب زمین روی بسوی غروب
تا نکند ناگهان باز سپهرش شکار .

خاقانی .

وسبح بحمد ربک قبل طلوع الشمس وقبل غروبها . (قرآن کریم۲۰/۱۳۱). || دور شدن.غایب‌شدن . (تاج‌المصادر بیهقی). (از مصادرزوزنی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) .

غروب . [ُغ] (اِ خ) نام جائی است درشعر نابغهٔ جعدی :

و مسکنها بین الغروب الی اللوی
الی شعب ترعی بهن فعیهم
لیالی تصطاد الرجال بفاحم
وابیض‌کالاغریض لم یتثلم.

(ازمعجم البلدان) .

غروب . [ُغ] (ع ِ ا) ج ، غرب [غ َ] . (منتهی الارب). رجوع به غرب شود .

غروب شدن . [ُغ ُش دَ] (مص مرکب) غایب شدن . فرو شدن . غروب کردن‌آفتاب وجزآن : عرج [ع َ رَ] ، غروب شدن آفتاب . غمس ، غروب شدن نجم . (منتهی‌الارب) . رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۵۵ ورجوع به غروب کردن شود .

غروب‌کردن . [ُغ ک َ دَ] (مص مرکب) (۷) نا پدید شدن . غایب شدن . فروشدن‌آفتاب وماه وجزآن :

غروب کرده سپهر کمان را خورشید
لباس نیلی ازآن همچون‌آسمان‌دارم.

درویش واله هروی (بنقل‌آنندراج) .

|| مثل : آفتاب در ملکش غروب نمیکند . یعنی شرق و غرب زمین در حیطهٔ تصرف اوست . نظیر : قاف تا قاف . ازین‌قیروان تا بدان قیروان . از حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجراست . (امثال وحکم‌دهخدا).

غروب کوك . [ُغ] (ص مرکب)ساعتی که کوك‌آن غروب و طلوع خورشید را معین میکند . مقابل ظهر کوك .

غروبه . [ُغ ب َ یا ب ِ](اِ صوت)غرنبه. فریادوشوروغوغا ومشغله وبانگ‌وخروش. (برهان قاطع) . (آنندراج) . غرنبه . غرونبه. (برهان قاطع) .

غروتنج . [غ َ ت َ] (اِ) مستلابقتق. دبه خایه . (ناظم الاطباء). (از فرهنگ شعوری). مصحف‌غرفنج(غر+فنج)است. رجوع به غرفنج شود .

غروتیوس . (اِ خ) تلفظ ترکی از گروتیوس(۸).(قاموس‌الاعلام‌ترکی).رجوع به‌گروتیوس شود .

غرود . [غ َ] (ص) دختری را گویند که بشرط بکارت بشوهر دهند و دوشیزه نباشد . (برهان قاطع). (آنندراج) .زنی راگویندکه بشرط دوشیزگی عروس کنند و دوشیزه نباشد . (جهانگیری) :

نرم‌نرمك چوعروسی که غرودآمده‌بود
بازآنسوی برندش که ازاین‌سوبازآی.

ابوالعباس . (بنقل جهانگیری‌وفرهنگ رشیدی)(۹).غرند.غرید.(حواشی‌برهان‌قاطع مصحح دکترمعین) . رجوع‌به غرند شود .

غرودك. [غ ِ دِ](اِ خ)تلفظ‌ترکی از گرودك(۱۰).(قاموس‌الاعلام ترکی) . رجوع به گرودك شود .

غرودنج . [غ ِ دِ] (اِ خ)تلفظ‌ترکی ازگرودنز (۱۱).(قاموس‌الاعلام‌ترکی) . رجوع به‌گرودنز شود .

غرودنو.[ر ُ ن ُ] (اِ خ) تلفظ ترکی ازگرودنو (۱۲). (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به‌گرودنوشود .

غروده. [دَ] . (اِخ) ناحیه ایست در آلبانی که‌میان ناحیهٔ قلمنتی وبودغوریچه و درحدود قره طاغ واقع است .کوهٔفاقاریقه درجنوب‌آن‌وقلهٔ این کوه‌ومجرای‌نهرچبونه دردوطرف‌آن قراردارند.سکنهٔ‌آن مرکب از مسلمانان و کاتولیکهاست و مردمانی جنگاورند. (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) .

غرور . [ُغ] (مص) فریفتن . (منتهی‌الارب) . (غیاث اللغات).(ترجمان علامهٔ‌جرجانی).(مصادر زوزنی).(تاج‌المصادر بیهقی) . (مجمل اللغة) . بیهوده امیدوار کردن کسی‌را . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد). بالفظ خوردن وشکستن و برآراستن استعمال شود . (ازآنندراج) . اطماع درآنچه صحیح نبود . || آراستن خطا ، چنانکه گمان رود که صواب است . (ازاقرب‌الموارد) . || (حامص) فریفتگی. فریب. حیله. زرق. (دستورالاخوان‌دهار).

بدان ای گرفتار بند غرور
دراین است رسم‌رای‌سرور.

فردوسی .

آنچه گفتند تا این غایت ونهادند حمله غروروعشوه وزرق‌بود. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۵۲۷) .

---

(۱) دربرهان قاطع بفتح اول‌ودرفرهنگ اسدی بضم آن آمده‌است . (۲) ن . ل : که صد لیف(رشیدی) . (۳) Brosse.

(٤) ن . ل : عزوانی . (الجماهر) . (٥) Groenland. (٦) Se coucher. (۷) Se coucher, se disparaître, se cacher.

(۸)Grotius. (۹) رشیدی‌همین بیت‌را بنام سوزنی‌سمرقندی‌آورده‌است. (۱۰) Grodek. (۱۱) Graudenz. (۱۲)Grodno.

تشنگان امید فضل تو را
ننماید جهان سراب غرور .
مسعود سعد سلمان .

بسی نماند که باران ابر رحمت تو
برافکند ز بیابانها غرور سراب .
ابوالفرج رونی .

گر نیز غرور جهان بخرم
پس همچو تو گم بوده در ضلالم .
ناصرخسرو .

اندر ایام تو برخوان غرور روزگار
تا کسان کس شده خوردند در لوزینه سیر .
سوزنی .

شد آنکه بست فروغ غرور و آتش آز
میان دیدهٔ همت خیال پندارم .
خاقانی .

چو ماه سی شبه ناچیز شد خیال غرور
چو روز پانزده ساعت کمال یافت ضیا .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ٤) .

غرور دهر و سرور جهان نخواستی از آنک
نداشت از غم امت باین و آن پروا .
خاقانی .

ای در غرور دل را داده شراب غفلت
بس دل بده که اورا مست خراب برده .
عطار .

و گفت ازصحبت پنج کس حذر کنید : یکی ازدروغگوئی که همیشه با وی درغرور باشی. (تذکرة الاولیاء عطار) . دراین تمنی زور و اباطیل غرور باعتماد شوکت رجال و شکت رماح و نضال جمعیتی ساختند . (جوینی) . بدین عشوه و غرور میپنداشت که دفع مقدور تواند کرد . (جوینی) . شهادات صخور همه افک وزور است ومنشأ اغرا و غرور . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۵۳) .

چشم آخربین تواند دید راست
چشم اول بین غرور است وخطاست.
مولوی .

|| ترکیبات، غرور برآراستن. غرور خوردن. غرور دادن. غرور شکستن .رجوع بتر کیبات مذکور شود .

|| جام غرور ، شراب غرور :
کسی زجام غرورزمانه مست مباد
اوحدی .

دار غرور ، دنیا . | سرای غرور، مجازاً بمعنی دنیاست ، این جهان که خانهٔ فریفتگی است :

ای کهن گشته برسرای غرور
خورده بسیارسالیان وشهور .
قصر تو زین سخن همی خندد
بر توای فتنه برسرای غرور .
ناصرخسرو.

|| متاع غرور ، متاع فریب . متاعی که گول زند ، وما الحیوة الدنیا الامتاع الغرور . (قرآن کریم ۱۸۳/۳). و مجازاً بدنیا اطلاق شود، وشاید مستفاد از آیهٔ فوق الذکر است، وهر گاه که متقی در کار این جهان گذرنده تاملی کند هر آینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند . . . و سخاوت را با خود آشنا گرداند تا از حسرت مفارقت متاع غرور مسلم ماند. (کلیله ودمنه) .

|| تکبر ونخوت.عجب[ع] و کبر. (فرهنگ شعوری).بخود بالیدن . مغرور بودن . دنه (مهذب الاسماء). رگ گردن. بینی کردن. باد در کلاه داشتن ، و بودن. باددرسر و کلاه افکندن و کردن ، باد در بروت افکندن (این مخصوص مردان است) . باد سبلت. باد گیسو. گرم دماغی. بخود پیچیدن. باد درزیردامن داشتن . بالا رفتن دماغ . باد بخود انداختن . باد کردن چشم . بالین کج نهادن . برخود بالیدن . لب برزدن . حساب ازخود داشتن . برخود پیچیدن و برخود شکستن . خرمن کهنه بباد دادن . خشك شانه کردن . خود را بلند کشیدن . دماغ کردن . دماغ فروختن . سرازخط برداشتن و گرفتن. بخود سپردن . آماسیدن چشم . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵٦) و رجوع به باد وترکیبات آن شود :

سر دولت غرور است ومیان لهو
بپایانش زوال روزگار است .
خاقانی .

گر دوست ازغرور هنر بیندت نه عیب
دشمن بعیب کردنت افزون کند هنر.
خاقانی .

نشاطی بیش ازاین بود آن قدم رفت
غروری کز جوانی بود هم رفت .
نظامی .

چون کنیز آن غروردیدی پیش
بازماندی ز رسم خدمت خویش
نظامی .

بغرور این مملکت دعوی الوهیت کرد. (گلستان) .

از وی همه مستی وغرور است وتکبر
وزما همه بیچارگی وعجزونیاز است.
حافظ .

چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چیست
برآمد خنده‌ای خوش برغرور کامکاران زد .
حافظ .

غرورحسن اجازت مگر نداد ای گل
که پرسشی نکنی عندلیب شبدارا؟
حافظ .

|| ترکیبات: غرورداشتن . رجوع به ترکیب مذکور شود . | باد غرور . رجوع به باد معنی چهارم شود . || پرغرور ، آنکه تکبر ونخوت بسیاردارد :

وز آن نیمه عابد سری پر غرور
ترش کرده بر فاسق ابرو زدور .
(بوستان) .

سر پر غرور از تحمل تهی
حرامش بود تاج شاهنشهی.
(بوستان) .

بر کوشیار آمد از راه دور
دلی پرارادت سری پرغرور
(بوستان) .

|| جوش غرور ، جوش جوانی . در تداول عامه : غرور . رجوع به غرور شود .

|| شراب غرور ، شراب تکبر ، تکبر و نخوت :

غلام نرگس جماش آن سهی سروم
که ازشراب غرورش بکس نگاهی نیست.
حافظ .

|| آرامش نفس است بآنچه باهوی موافق باشد وطبع بدان مایل گردد . (ازتعریفات جرجانی) . || (ع ا) آنچه بدان فریفته شوند ازمتاع دنیا. (مهذب الاسماء) || آنچه عاقبتش ناپیدا باشد و معلوم نگردد که خواهد شد یانه . (تعریفات جرجانی) | بنداشت . پندار . || در تداول فارسی، بره وجوش که درروی جوانان پرخون و خوش بنیه پیدا آید ومحتاج علاج نباشد ، و بخودی خود خوب شود. تفاطیر.

شاهراه ، که هر راه فرعی از آن «غر» است ، شرك الطریق کل طرقة منها غر.(اقرب الموارد) . || میان دو ران راگویند مانند شکافها بین گوشتهای رانها. بین الفخذین کالاخادید بین الخصائل . (اقرب الموارد) . || غرور ذراعین ، خمهایی که میان رشته‌های آنهاست . الاثناء التی بین حبالهما . (اقرب الموارد) . | غرورقدم ، چینهای پا . خطوط ما تثنی منها . (اقرب الموارد) .

غرور . [غُ] (ع ا) ج غر [غَرر]، شکن جامه و نوردپوست. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (آنندراج) . طوی الثوب علی عروضه وعلی غروره بمعنی واحد. (نشوء اللغة ص ۱۹). رجوع به غر [غَرر]شود. || ج غار [رر]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). اباطیل . (اقرب الموارد) . رجوع به غار [رر] شود .

غرور . [غَ] (ع ص) فریبنده.(منتهی الارب) . (آنندراج) . (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) . (غیاث اللغات). ومنه قوله تعالی: «ولا یغرنکم بالله الغرور». (منتهی الارب) . (آنندراج). || یا شیطان است خاصة . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . دیو فریبنده . (مهذب الاسماء) | دنیا . (منتهی الارب).(آنندراج).

الدنیا، و توصف به فیقال : دنیا غرور . (اقرب الموارد) . ||آنچه بدان غرغره نمایند از ادویه وجز آن ، وهو مثل اموق و سعوط . (منتهی الارب) . (آنندراج) . هرچه بدان غرغره کنند . (مهذب الاسماء) . سایلی که بدان غرغره کنند . هو السائل الذی یتغرغر به . ج ، غرورات. (بحر الجواهر) .

غرور. [غَ] (اِخ) ابن نعمان بن لخمی، پدروی پادشاه حیره بود. غرور اسلام آورد وپس از آن مرتد شد و مجدداً اسلام آورد. گویند اسم وی منذر، ولقبش غرور است. وبعضی گویند غرور سم اوست . وی پس از اسلام آوردن میگفت : «لست الغرور ولکنی المغرور» . سیف گوید : «حطیم» درمیان بنی قیس بن ثعلبة خروج کرد و مرتدان را گردآورد و بسوی غرور بن سوید بن منذر پسر برادر نعمان فرستاد وبوی گفت : اگر غلبه یافتم ترا حاکم بحرین میکنم تا آنکه مانند نعمان باشی که درحیره بود . (از الاصابة ج ۵ ص ۱۹۷) .

غرور . [غُ] (اِخ) قریه ای درمصر درناحیهٔ شرقی آن . (از تاج العروس) .

غرور . [غُ] (اِخ) جائی است . امرءالقیس گوید :

عفا شطب من اهله وغرور
فموبولة ان الدیار تدور .

گفته اند آن کوهی است دردمخ ازدیار کلاب وتپه ای است درایاض، وآن تپهٔ احسیر است که خالدبن ولید از آنجا برمسیلمه تاخت. و گفته اند وادئی است، و قول امرء القیس بر همهٔ اینها اطلاق میشود . (از تاج العروس) .

غرورات . [غَ] (ع اِ) ج ، غرور، بمعنی چیزی که باآن غرغره کنند . رجوع به غرورشود .

غرور انگیز. [غُ اَ] (ن ف مرکب مرخم) آنچه غرور بینگیزد . آنچه تکبر و نخوت آرد. رجوع به غرورشود .

غرور بر آراستن. [غُ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از خیال فاسد کردن (است). (آنندراج) :

غروری چه باید بر آراستن
نه برجای خویش آرزو خواستن.
نظامی (بنقل آنندراج ذیل آرزوخواستن) .

مغرورشدن . نخوت وتکبر داشتن .

غرور پیدا کردن . [غُ پَ کَ دَ] (مص مرکب) تکبر ونخوت داشتن . غره شدن. رجوع به غرورشود .

غرورِ جوانی . [غُ رِ جَ] (ترکیب اضافی) غروری که جوانان دارند . کبر ونخوت وخود پرستی جوانان (۱). رجوع به غرورشود . | بره و جوشی که در روی جوانان پیدا آید. رجوع به غرورشود .

غرور خریدن . [غُ خَ دَ] (مص مرکب) متکبرانه رفتار کردن . (ناظم الاطباء) . رجوع به غرور شود .

غرور خوردن. [غُ دَ] (مص مرکب) فریب خوردن . گول خوردن . فریفته شدن. غره شدن :

سنجر اگر خورد زنوبت غرور
نوبت او بانگ دهل بد زدور.
میر خسرو (بنقل آنندراج).

غرور دادن . [غُ دَ] (مص مرکب) فریفتن . گول زدن . اغواء :
کار این نوع دیگر است وسلطان را غرور میدهد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۴۸).
وازدیگر سوی مسیلمه دعوی نبوت میکند وغرور میدهد. (ترجمهٔ اعثم کوفی ص ۱۱).

تو غرورش دهی او چیره شود
ظن برد کو نه رهی ابن عم است.
خاقانی .

ملك رها کن که غرورت دهد
ظلمت این سایه چه نورت دهد؟
نظامی .

داده شه را بنام نیك غرور
واو زتملیق نیکنامی دور .
نظامی .

غرورداشتن. [غُ تَ] (مص مرکب) نخوت داشتن. متکبر وخودبین وخودپرست بودن. مغرور بودن. (ناظم الاطباء) :

زاهد غرور داشت سلامت نبرد راه
رند ازره نیاز بدار السلام رفت.
حافظ .

غرور کردن . [غُ کَ دَ] (مص مرکب) غرور و تکبر نمودن . غرور داشتن :

دی بچمن بر گذشت سروسخنگوی من
تا نکند گل غرور رنگ من وبوی من.
(بدایع سعدی).

غروری . [غُ] (اِخ) (ملا . . .) نصر آبادی درتذکرهٔ خود آرد : گویا شیرازیست. طبعش نهایت پاکی و شکستگی داشت. درایام حیات مرتکب امور دنیوی نشد از آن سبب عمرش بهشتاد رسید . کمال زنده دلی را داشت . بخدمت بسیاری از اهل حال رسید . در اواخر باصفهان فروکش کرده درقهوه خانهٔ ساکن بود. یاران اهل معنی جهت ادراك صحبت او بقهوه خانه میآمدند. مدارخودرا ازجدول کشی میگذرانید. والد کمینه ربط بسیار باو داشته است. فقیر باتفاق ایشان بخدمت او میرفتم. توجه بسیار بفقیر میکرد، ودرعلم رمل دست عظیمی داشت . در اواخر زمان شاه صفی فوت شد . مثنوی در بحر تحفة العراقین دارد . این چند بیت را درمعراج گوید :

عزمش زکمان سبك عنان تر
مرغی است گمان و عزم او پر
حجت طلبد زعزمش ارکس
پیمودن عرش حجتش بس
شد زآمدنش چو چرخ آگاه
پرکرد زشمع و مشعلش راه
ازبسکه سبك گذشت وبرگشت
از واقعه چرخ بیخبر گشت
زامد شدنش خبر ندارد
زان مشعل و شمع برندارد .

غزل

غم دل آواره هردم پارهٔ باخویش برد
مایهٔ تسکین من آوارهٔ با خویش برد
درفراق دوستان آخرزما چیزی نماند
هرکه رفت ازهستی ما پارهٔ باخویش برد.
نازك نهال من که خوشم باخیال او
قامت کشیدنست گران برنهال او.
مژگان من از تف درون سوخت
هرچند که سبزهٔ لب جوست .
مکن خورشیدرا از کوی خود دور
گل پژمرده هم در بوستان هست .
ازاشك وآه این دل گریان ناله دوست
سنگ کنار آتش وریگ میان جوست.
اشکم دهد بطوفان، گرسوزدل نباشد
آتش بکشتی ما باد مراد باشد .

رباعی

گویند که در بیضه نگنجد عمان
این گفته واین مثل ندارد امکان
باطل کند این گفته بچندین برهان
گنجیدن ذات مرتضی دردوجهان.

غروری کاشی . [غُ یِ] (اِخ) یا میر غروری (۲). نصر آبادی در تذکرهٔ خود گوید (ج ۲ ص ۲۹۱) : سید عزیزی بود . بهند رفت ودر آنجا درگذشت. شعرش این است :

چو عکسی که درآب دارد نشست
بهرجنبشی میخورم صد شکست .
چو افروزد رخ ازمی برنخیزد از گرانباری
زبس در دامنش بال وپر پروانه میریزد .
بسایهٔ پر وبالش باضطراب روم
چو مرغ نامه بری روبآن دیار کند.
درعهد جمال تو نگرند زگل آب
عکس تو بهرآب که افتاد گلابست.
دور ازتوچو پیران قدمی میکشم ازضعف
وآنجا که توئی طفلم و رفتار ندارم .

آذر درآتشکده گوید: غروری از اهل آن دیار (کاشان) است وحالش ازاین یك شعر آشکار است :

(۱) La fougue de la jeunesse.

(۲) در آتشکدهٔ آذر ، بصورت غروری آمده است .

بگذار که پنهان بود این درد جگرسوز
انکار که گفتیم و دل چند شکستیم.
ورجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غروز. [غُ] (ع اِ) جِ غرز [غَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به غرز شود.

غروس. [غُ] (ع مص) مصدر غرس [غَ رَ] بمعنی قلمه کردن. قلمه زدن. خواباندن (مثلا شاخهٔ مورا). غراس. [غِ]. غراسه [غِ]. (دزی ج ۲ ص ۲۰٦).

غروس. [غُ] (ع اِ). جِ غرس [غَ] (دزی ج۲ص ۲۰٦). وجمع الجمع: غروسات. (دزی ج ۲ ص ۲۰٦). رجوع به غرس [غَ] شود.

غروسه. [اِس] (اِ خ) (رینه ...) معرب گروسه(۱) نام مستشرق فرانسوی. (ازاعلام المنجد). رجوع به گروسه شود.

غروش. [غُ] (اِ) شعوری درلسان العجم بمعنی خروش آورده، وشعر مخدوشی نیز بعنوان شاهد ذکر کرده است. ظاهراً مصحف خروش است.

غروش. [غُ] (ع اِ) جِ غرش [غِ]. (اقرب الموارد). (دزی). وآن برابر چهل پاره است، وقرش نیز گویند و هردو معربند. (ازاقرب الموارد). قروش. بیاستر (۲). رجوع به غرش شود. || بصورت جمع، پول نقره‌ایست وغروشة را ازهمین جمع ساخته اند. (دزی ج۲ ص ۲۰٦). مسکوکی مسینه درمصر وعراق و جز آن.

غروشن. [غِ رُ شِ] (اِ آلمانی) مأخذ کلمهٔ غروش عربی است. (نشوءاللغة العربیة ص۸٥). رجوع به غروش و غرش شود.

غروشة. [غُ شَ] (ع اِ) از کلمهٔ غروش گرفته‌اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰٦). رجوع به غروش وغرش [غِ] شود.

غروشی. [غُ] (اِ خ) تلفظ عربی وترکی گروشی (۳)، نام مارشال فرانسوی. (از قاموس الاعلام ترکی واعلام المنجد). رجوع به گروشی شود.

غروض. [غُ] (ع اِ) جِ غرض [غَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به غرض شود.

غروغر. [غُ رُ غُ] (اِ مرکب) بمعنی غرغر. (فرهنگ شعوری). رجوع به غرغر شود.

غروغربیله. [غِ رُ غَ لَ] (اِ مرکب) ناز باکون وکچول. ترکیبی از غر + غربیله. رجوع بهمین کلمات شود.

غروغمزه. [غِ رُ غَ زَ / زِ] (اِ مرکب) جنباندن جزء یاتمام بدن از روی ناز توام بااشارهٔ چشم و ابرو. مرکب از: غر + غمزه. رجوع بهمین کلمات شود.

غروف. [غَ] (ع اِ) چاه که دست بآبش رسد. (منتهی الارب). (آنندراج). آن چاه که ازآن بدست آب توان خوردن. (مهذب الاسماء). البئرالتی یغترف ماؤها بالید. (اقرب الموارد). || غرب غروف، دلو بزرگ یا دلو بسیار آب بردار. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || کوزه‌ای که شکل ظرف اتروسک (٤) را دارد، و آنرا غراف [غَ رر] نیز آورده اند. (دزی ج ۲ ص ۲۰۷).

غروفر. [غِ رُ فِ] (اِ مرکب) ناز وغمزه. قروغمزه. ترکیبی از: غر + فر. رجوع بهمین کلمات شود.

غروق. [غُ] (ترکی اِ) غرق [غُ رُ]. قرق. قورق. رجوع بهمین کلمات شود، نیز بهانهٔ برباسقاق ونواب وحکام کردندی که فلان موضع را غروق (٥) کرده بودیم وآنجاشکار کردند... واگر کسی درحوالی آن غروق دور یانزدیك بگذشتی بلا کلام اسب و جامه یا مبالغ زر بخدمتی ازو بستدندی. (تاریخ غازان ص۳٤۳). این خبر در غروق (٦) «ارغون» بسمع میرزا ابابکر رسید لشکریان خود را استمالت‌داده بعزم‌رزم اعداباز گردیده... (حبیب السیر چاپ تهران جزء سیم ازمجلد سیم ص ۱۸۲). ؛ در کوه شاهو که‌برابر دهخوارگان است‌غروق بزرگ‌اوساختند. (ذیل‌جامع‌التواریخ‌رشیدی). وصندوق اودر آن غروق‌دفن کردند. (ذیل جامع‌التواریخ رشیدی).

غروك. [غُ رر] (اِ) در تداول گناباد خراسان مفتوق را گویند. کسی که مرض فتق دارد. مأخوذ از غر. غرغر [غُ غُ]. رجوع بهمین کلمات شود. || درتداول شوشتر روده درازرا هم گویند. رجوع به‌لغت محلی شوشتر خطی (نسخهٔ کتابخانهٔ مؤلف) ذیل‌روده دراز شود.

غروکردن. [غِ رَ كَ دَ] (مص مرکب) درتداول خانگی عامه بمزاح، لباس نیکو پوشیدن وزینت کردن ومصمم شدن برای رفتن بجائی: بازکجا غرو [غِ رَ] کرده‌ای؟

غرولند. [غُ رُ لُ] (اِمرکب) آهسته حرف زدن‌ازسرخشم واعتراض. قرغر. غر. قر. قرقر. رجوع به غر و غرزدن شود. || ترکیبات: غرولندزدن. غرولند کردن. رجوع بهمین ترکیبات شود.

غرولندزدن. [غُ رُ لُ زَ دَ] (مص مرکب) آهسته سخن گفتن ازسرخشم واعتراض. غرزدن. غرغر کردن. قرزدن. قرقر کردن. غرولند کردن. اندولند کردن. زکیدن.

غرولندکردن. [غُ رُ لُ كَ دَ] (مص مرکب) غرولندزدن. غرزدن. غرغر کردن. قر زدن. قرقر کردن. لند ولند کردن. زکیدن. رجوع به غرولند کردن شود.

غرون. [غَ رر] (اِ خ) نام مردی. (منتهی الارب). غرون موصلی ازابی یعلی وابواسحق ابراهیم‌بن لاجین الاغری‌حدیث کند، از ابرقوهی سماع کرد و حافظ بن حجرودیگران ازوی سماع کنند، واسانیدی که از او بما رسیده علی است. (ازتاج العروس).

غرونبرغ. [غِ بِ] (اِ خ) قصبه‌ایست در پروس. تلفظ ترکی گرونبرگ(۷). (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی). رجوع به گرونبرگ شود.

غرونبه. [غَ بَ] (اِ صوت) بمعنی‌غروبه است که غرنبه وشوروغوغاوبانگ وخروش باشد. (برهان قاطع). فریاد وشوروومشغله و بانگ و خروش. (آنندراج). غرنبه (جهانگیری). رجوع به غرنبه شود.

غرونق. [غَ رَ نَ] (ع اِ) جوان‌سپید خوب صورت. (منتهی الارب). ج، غرانق [غَ نِ] وغرانیق [غَ] وغرانقة [غَ نِ قَ] (اقرب الموارد). رجوع به غرنوق شود.

غرونلاند. [غِ رِ] (اِ خ) معرب گرونلند (۸). (اعلام‌المنجد). رجوع بهمین کلمه شود.

غرونینکه. [غِ رِ كَ] (اِخ) شهریست درهلند. تلفظ‌ترکی گرونینگ(۹). (قاموس الاعلام‌ترکی) رجوع‌به گرونینگ شود.

غروة. [غِ رَ وَ] (ع اِ) موضعی‌است. (منتهی الارب). درمعجم البلدان‌وتاج‌العروس دیده نشد.

غروی. [غَ وا] (ع اِ) شگفت. یقال لاغروی، ای لاعجب. (منتهی الارب). (آنندراج). غرو [غَ رْ]. رجوع به غرو شود.

---

(۱) Grousset. (۲) Piastre. (۳) Grouchy (٤) Etrusque منسوب بناحیهٔ اترودی

(٥) ن.ل: قوروق. (٦) در حبیب السیر چاپ خیام (ج ۳ ص ٥٦۲) «قرون» آمده است ولی ظاهراً همان غروق است.

(۷) Grunberg. (۸) Groenland. (۹) Groningue.

|| (حامس) برانگیختگی و تحریص بدشمنی. اسم است اغراء را. (منتهی الارب). (آنندراج). اغراء به اغراء، و امه به وحضه علیه؛ والاسم الغروی [غ َ روا] . (قطر المحیط) .

غروی . [غ َ رَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به غراء. رجوع به غراء شود. || منسوب به غری که در کوفه است . (از تاج العروس). و من باب اطلاق جزء بکل به « نجفی » (از مردم نجف ، سا کن نجف) اطلاق گردد. رجوع به غری شود .

غروی . [غ َ] (ع ا) بیرونی درالجماهر گوید (ص۹۰)؛ « همان اسپید چشمه (۱) است که به غروی معروف میباشد. رجوع بهمین ترکیب شود .

غرویدن . [ُغ دَ] (مص) شور و بانگ کردن . (آنندراج). || ظاهر شدن و دیده شدن . (فرهنگ شعوری) .

غرویره . [ ] (اِ خ) قصبه‌ایست درسویس .تلفظ ترکی گرویر (۲). (قاموس الاعلام ترکی). رجوع به گرویر شود.

غرویزن . [غ َ زَ] (اِ) بمعنی پرویزن است، و آن آلتی باشد که بدان آرد و امثال آن بیزند و بعربی غربال و هلهال گویند. (برهان قاطع). گربال. (آنندراج). (انجمن آرا) . پرویزن . (جهانگیری) . (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن آرا). غربزن. غربزان (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن آرا). غربال. غربیل. رجوع به غربال شود .

غره . [غ ُ رَ یا رِ] (اِ) آواز رعد و سباع. غره [غ ُ ر رَ]. (فرهنگ شعوری). رجوع به غره شود .

غرة . [غِ رَ] (ع اِ) وعده . نوید . (منتهی الارب) . و غرفلاناً غرةً ، وعده . (اقرب الموارد) . || غرة آفتاب بر کسی ، سخت افتادن آن بر وی. (ازاقرب الموارد).

غرة . [غ ِر رَ] (۳) (ع مص) فریفتن . بیهوده امیدوار کردن کسی را . (منتهی الارب) . گول زدن . حریص کردن بباطل . (ازاقرب الموارد) . غر[غ َ ر ر]. غرور. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . و رجوع به غر[غ َ ر ر] شود .

|| در « لطائف » غرّه بفتح اول و تشدید دوم بمعنی فریفته شدن و بکسر اول وتشدید دوم بمعنی فریفتگی و غافلی آمده است . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . فریفته شدن . غافل شدن . || بادهانهٔ تیغ با کسی کاری کردن که شبیه قتل وذبح باشد. غر[غ َ ر ر] . (از اقرب الموارد) . || ریختن آب. صب . غرة در مشک آب ، آنست که آنرا در آب گذارند و با دست آبرا بدرون آن وارد کنند و باین کار مداومت کنند تا برشود . غر[غ َ ر ر] . غرور. (ازاقرب الموارد). || (اِ). ناآزمودگی کار. غفلت . بیخبری . یقال: کان ذلک فی غرتی . (منتهی الارب) . (آنندراج) ، ج غرر [غ ِ رَ] . (اقرب الموارد) .

|| (ص) فریفته . گول خورده . هزاك . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . مغرور :

بملک ترک چرا غره اید یاد کنید
جلال و دولت محمود زاولستان را .
ناصرخسرو .

ای شده مشغول بکار جهان
غره چرائی بجهان جهان .
ناصرخسرو .

ای بدیدار فتنه چون طاووس
وی بگفتار غره چون گفتار .
سنائی .

غره بملکی که وفائیش نیست
زنده بعمری که بقائیش نیست .
نظامی .

ای مدعی زاهد غره بدعوت خود
گر در عشق خواهی دعوی زسر بدر کن .
عطار .

در آمد دوش گفت ای غرهٔ خود
دات غمگین و نفست شادمانه‌است.
عطار .

همچو کفتاری که میگیرندش او
غرهٔ آن گفت کاین کفتار کو ؟
مثنوی .

درفسون نفس کم شو غره‌ای
کافتاب حق نپوشد ذره‌ای .
(مثنوی چاپ کلالهٔ خاورص۳۰۸) .

و بآواز خوش کودکان غره نباید بود . (گلستان) .

عمر برف است و آفتاب تموز
اندکی مانده خواجه غره‌هنوز.
(گلستان) .

|| مغرور . گستاخ . خود بین . متکبر . با نخوت . (ناظم الاطباء). || ترکیبات: غره بودن . غره ساختن . غره شدن . غره کردن . غره گردیدن . غره گشتن . رجوع بهریک ازترکیبات مذکور شود. || مؤنث غر [غِرر]. رجوع به غر شود .

غرة. [غ ُ ر رَ یا رِ] (اصوت) آواز رعد و سباع. بتخفیف را نیز آورند . (ازفرهنگ شعوری) ؛ غرش . غرش شیر :

غره‌ای کن شیروار ای شیرحق
تا رود آن غره برهفتم طبق .
(مثنوی).

غرهٔ شیرت بخواهد آسمان
نقش شیرو آنگه اخلاق سگان
(مثنوی چاپ کلالهٔ خاورص۱۴۹) .

غرهٔ او حاکم درندگان
نعرهٔ اومانع چرندگان .
(مثنوی) .

|| آسمان غره ، تندر . رعد . آسمان غرغره . رجوع به آسمان غرغره و غرغره شود .

غرة . [ُغ ر رَ] (ع اِ و ص) ج ، غرر[ُغرَ]. (منتهی الارب).(غیاث اللغات). (اقرب الموارد) . سپیدی پیشانی اسب بزرگتر ازدرمی.وضح [وَ ضَ]. (منتهی الارب) . (آنندراج).(غیاث اللغات).صاحب صبح الاعشی گوید(ج۲ص۱۹): غرة سفیدی پیشانی اسب راگویند که بزرگتراز درهم باشد ، واول رتبهٔ غره را نجم نامند وآنچه کشیده شودو باریک گردد وازپیشانی تجاوز نکندآنرا اغرعصفوری گویند،وآنچه‌خیشوم اورا بپوشاند و بلبش نرسد اغر شمراخی نامیده‌میشود. وهرگاه‌پیشانی‌وی‌رافراگیرد، وبچشمانش نرسد،آنرا اشدخ‌نامند،وهرگاه تمامروی ویرا فراگیرد ولی دیدگانش‌سیاه باشدمبرقع نامیده میشود،واگرازدیدگانش نیز تجاوز کند و پلکهایش هم سفید باشد مغرب [مُ زَ]نامیده‌شود، وهرگاه‌بطرف راست‌وچپ رخسار برسد لطیم ایمن یاایسر نامیده‌شود. انتهی.

|| سفیدی پیشانی : همت بأس او بغرهٔ سجاحت آراسته . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۱ص۳۶۲). ابوالحارث احمدبن‌محمد غرهٔ دولت و جمال جمله و طرازحلهٔ ایشان بود . (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی ایضاً ص۲۷۶) .

|| غرهٔ سلطنت روزافزون ، یعنی بانی‌این سلطنت که پیوسته درتزایداست (؟). (ناظم الاطباء) . || غرهٔ ناصیهٔ سلطنت ، یکی از القاب شاهزادگان‌است (؟). (ناظم الاطباء).

|| پیشانی :

بحری که عبدکرد براعدا بیشت ابر
ازغره‌اش درخش وزغرشت تندرش .
(دیوان خاقانی‌چاپ عبدالرسولی‌ص۲۳۰) .

|| برده ، کنیزك ، و فی الحدیث : قضی رسول‌الله (ص) فی الجنین بغرة فکأنه عبر عن الجسم که بالغرة . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غرةازعبیدآنست که قیمت آن نصف عشردیه باشد . (ازتعریفات). || دل. (منتهی‌الارب).(آنندراج).قلب.|| بیکرماه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

|| ماه‌نو.(منتهی‌الارب).(آنندراج). طلعت هلال . (اقرب الموارد) . || سپیدی دندان و آب‌ آن . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

(۱) درمتن الجماهر، اسپید جشمه . (۲) Gruyère . (۳) امروز در تداول فارسی زبانان غالباً غره (بفتح غین) استعمال شود.

|| برگزیدهٔ هرچیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . بهتر ازهرچیز .(غیاث‌اللغات) . || شریف ومهترهرقوم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . سید قوم . (غیاث اللغات) . (آنندراج).سردارقوم. (ازغیاث اللغات‌ذیل غرر). || اول‌هرچیز.(ازمهذب‌الاسماء).اول هرچیزو معظم‌آن . (اقرب الموارد) : هم درحداثت سن‌وغرهٔ عمرجان باحداث شحنهٔ عشق داد . (سندبادنامه ص۱۵۰) .

چادر و سربند بوشید و نقاب
مردشهوانی ودرغرهٔ شباب .
(مثنوی) .

|| هر چیزی که بهای‌آن گران شود . کل شیء ترفع قیمته فهوغرة. (اقرب الموارد). || شب اول ماه.ج، غرر [غ ُ ر َ] . غرر الشهر ، سه شب ازاول ماه . (منتهی‌الارب). (آنندراج). اول روزماه را که غره گویند. بروجه‌استعاره ازبیاض بیشانی مأخوذ است. (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). یقال کتبت‌غرة کذا ، نوشتم دراول ماه.(مهذب الاسماء) .

خزیده درشجر کام فصل فروردین
دمیده از سحر شام غرهٔ شوال .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

روزاول‌ماه. مقابل‌سلخ. هل [ه ِ ل ل] .اول. مستهل.سر.سرماه.مارمه [م] (درمازندران). مادرمه (مازندران). ماه سر (درمازندران). برآمد . ابن البراء : غرهٔ محرم بکوشک دشت لنکان فرودآمد . (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص۵۱۳) . غرهٔ ماه شعبان بکوشک کهن محمودی بازآمد بشهر.(تاریخ بیهقی ص۴۱۶) . غرهٔ ماه رجب مهمانی بود . (تاریخ بیهقی ص۳۶۶) .

می نوش که بعد ازمن وتوماه بسی
از سلخ بغره‌آید از غره بسلخ .
خیام .

|| روی مرد . (منتهی الارب) . رخساره :

آرایش او برنگ و بوی خوش
افشاندن حمد و شستن غره .
ناصرخسرو .

شعلهٔ برق وروزنوغرتش ارمبار کی
قلهٔ برف ومسجدم‌شیبتش ازمعطری .
خاقانی .

کرشمع نباشد شب دلسوختگان را
روشن کنداین غرهٔ غرا که‌توداری .
(طیبات سعدی).

وسیمای صیانت وسداد در ناصیهٔ تویبداست وآثارمردمی ومروت درغرهٔ توظاهرولایح . (سندبادنامه ص۳۰۲) . آثار کیاست ازناصیهٔ اولامح ، انوار فراست در غرهٔ اولایح . (سندبادنامه‌ص۲۰۵) . || هرچه ازروشنایی برتوظاهرشود ، یا صبح غرهٔ‌آن ظاهرشده. (منتهی الارب) . کل ما بدا لك من‌ضوء او صبح فقد بدت غرته. (اقرب‌الموارد). روشنی . (فرهنگ شاهنامهٔ دکتر شفق) : زاهدآن روز از غرهٔ صباح تا طرهٔ رواح اشك حسرت‌میبارید. (سندبادنامه ص۲۳۰). سبع شداد ازآن اصفهان سبعی [س َ ب ُ] وربع شداد از وی ربعی... غرهٔ طلعت اوچشم‌روی زمین، وزینت رتبت او و هذا البلدالامین. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). چون غرهٔ صبح‌ازافق مشرق پیدا شدبحدود بوزجان رسیده بود . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ۱۲۷۲ص۱۸۰) . || سرعت بالیدگی انگور. (منتهی‌الارب).(آنندراج) . سرعت روییدن وبالا رفتن شاخه‌های‌انگور . سرعة بسوق‌الکرم.(ازاقرب‌الموارد). || اورمزد. غرهٔ تیر ، اورمزدتیر . رجوع به‌اورمزدشود. || درلغت وشرع‌دیهٔ جنین را گویند وآن عبارت ازبانصد درهم حقیقی یا حکمی باشد چنانکه اگردیهٔ جنین اسب یاکنیز یا غلام هم که باشد مقدارهمان بانصد درهم‌است . وچون اول مقادیر دیات است.آنرا غره نام نهاده‌اند،زیرا آغازواول هرچیزراغره‌نامند، چنانکه اول ماه را هم غره گویند . و غره نزد شافعی ششصد درهم‌است. فقهامیگویند کسی که برشکم زنی بنحوی زند که سقط جنین کند دیهٔ‌آن جنین برعاقلهٔ زننده‌است خواه جنین مذکریا مؤنث باشد. چنین‌است دربیرجندی وجامع الرموزدر کتاب دیات . (از کشاف اصطلاحات الفنون ص۱۰۹۱) محقق‌در کتاب‌شرایع گوید: دیهٔ‌جنین‌مسلمان حر صد دیناراست درصورتیکه‌کامل باشد و روح بدان در نیاید پسر باشد یا دختر ، و هرگاه ذمی‌باشد عشردیهٔ پدرش،و بروایتی عشردیهٔ مادرش است ولی اولی مورد عمل قرارمیگیرد . اما مملوك عشر قیمت مادر مملوکه‌اش است . و هرگاه روح در وی آید دیهٔ‌کامله برای پسر و نصف‌آن برای دختراست . و اگر خلقت جنین‌کامل نباشد درآن دو قول گفته‌اند ، یکی غره است که شیخ درمبسوط آنرا آورده واشهر توزیع‌دیه به مراتب نقل است : اگر استخوان درآن باشد هشتاد دینار ، مضغه باشد شصت دینار علقه چهل دینار ، نطفه بیست دینار بشرط القاء در رحم است . (از کتاب شرایع ص ۳۴۵) . و درهمین صفحه از کتاب مذکور دیهٔ جنین بتفصیل آمده است . و رجوع به ترجمه النهایه ص۵۲۰ و نیز رجوع به دیه شود .

|| ذوالغرة (ا خ) رجوع بهمین ترکیب شود .

|| (مص) غره‌دار گردیدن و سپید گشتن روی.(منتهی‌الارب). غره‌دار وزیبا گردیدن روی . (اقرب‌الموارد) . غرر [غ َ ر َ] . غرارة . (اقرب‌الموارد) .

|| سفید شدن چیزی . (اقرب‌الموارد) . غرر[غ َ ر َ] . غرارة .(اقرب‌الموارد).

غرة . [غ ُ ر ر َ] (ا خ) قلعه‌ایست در مدینه متعلق به بنی عمرو بن‌عوف. در مکان این بنا منارهٔ مسجد قبا ساخته شده است . (ازمنتهی الارب و معجم‌البلدان) .

غره . [غ ُ ر ز َ] (ا خ) درحبیب السیر [...]ه ازبلاد شام و ازاعمال قدس‌بشمار آمده، ومولدش (شافعی) بروایت اصح غره بوداز بلادشام . (حبیب السیرچاپ اول تهران‌جزو سیم ازمجلد ثانی ص۹۳). خبربدارالسلطنهٔ هرات رسید که مولاناحسام‌الدین مبارکشاه بجانب مصر رفته بود، درغره از اعمال قدس وفات یافته . (حبیب السیرجزو سیم ازمجلد سیم ص۲۰۴) ورجوع بکتاب مذکور جزو چهارم ازمجلد اول ص۱۶۲ وجزو چهارم‌از مجلد دوم ص۲۱۴ و رجوع به غرهٔ صغیر و کبیرشود .

غرةالوجه . [غ ُ ر ر َ ت ُ ل ْ و َ] (ترکیب اضافی) سفیدی بیشانی، سفیدی طلعت. || غرةالوجه‌شدن، کنایه ازشهرت یافتن‌ونامی‌شدن. (در توصیف‌اصفهان) :

تختگاه و محط دولت بود
مهبط و بارگاه ایمان شد.
سرةالبطن ربع مسکون بود
غرةالوجه ملك سلطان شد.
(ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ص۱۰۰).

غره‌بودن. [غ ِ ر ر َ د َ] (۱) (مص مرکب) مغروربودن . (آنندراج) . فریفته شدن . گول خوردن . غره شدن . غره گردیدن ، غره گشتن . رجوع به‌غره شود :

آهی مباش غره فسان‌وفسوس را
هرگزمران توزهرگیاه اصل‌وسداد .
(آنندراج)

غره‌چی . [غ َ ر َ] (ا) کولی . غربال‌بند . کوج وبلوج . چینگانه. قرمچی. غرچه . لولی . حرامی . صورتی از غرچه است . رجوع بکلمات مذکور شود . || مجازاً زنی که بسیارفریاد کند .

غره ساختن. [غ ِ ر ر َ ت َ] (۱) (مص مرکب) گول‌زدن . فریفتن . غره کردن .

(۱) درتداول فارسی زبانان بفتح غین‌و کسر راء مشدد استعمال شود .

رجوع به‌غره شود :
بدین‌امل عقل غرّه نسازم
بباد طمع طبع خرّم ندارم.
خاقانی .

غره‌شدن. [غ ر رَ شُ دَ] (۱) (مص مرکب) فریفته شدن . امید بیهوده داشتن. غافل شدن .(ناظم‌الاطباء). فریب خوردن . فریفته گشتن . گول خوردن . فتنودن . مغرورشدن. غرّه گردیدن . غره گشتن . رجوع به‌غرّه شود :
غره مشو بدانکه جهانت عزیز کرد
ای بس عزیز کردهٔ خودرا که کرد خوار.
عمارهٔ مروزی .
یافتی‌ا تو(۲) بمال غرّه مشو
چون توبس دید و بیند این دیرند.
رودکی .
مشو غرّه ز آب هنرهای خویش
نگه‌دار برجایگه پای خویش.
فردوسی .
نبودت ز کارم مگر آگهی
شده غرّه بر تخت شاهنشهی .
فردوسی .
بروز جوانی بزور و درم
مشو غرّه جانرا مگردان دژم .
فردوسی .
وربدین هردوسبب خیره‌سری غرّه شود
همچنان گرددچون مور که گیرد پرواز.
فرخی .
دشمن چونکوحال شوی گردتو گردد
زنهار مشوغرّه بدان چرب زبانیش .
ناصرخسرو.
بچشم حق تو منگر سوی باطل
مشو غرّه بملك و تخت شیطان .
ناصرخسرو.
بخواب اندراست ای‌برادرستمگر
چه غره شدستی‌بدان چشم بازش.
ناصرخسرو.
کی‌شود غرّه بگفتارمخالف چون‌تونی
مرددانا کی دهدهر گز بگازر پوستین !
امیرمعزی.
گراز آتش همیترسی بمال کس مشوغرّه
که‌اینجاصورتش مال است‌وآنجاشکلش‌اژدرها.
سنائی .
خاقانیا بجاه مشو غرّه عمروار
کزخود بجاه بهمن‌وجمشیدی‌ازقضا.
خاقانی .
بدولت هر که شد غرّه چنان‌دان
که میدانش آتش واونی‌سواراست.
خاقانی .
بدین قالب که بادش در کلاه است
مشوغرّه که مشتی خاك راه است .
نظامی .
مشو غرّه بر آن خر گوش زرفام
که برخنجر نگارد مرد رسام.
نظامی .
توغرّه بدان‌شوی که‌می‌می‌نخوری
صدلقمه خوری که‌می‌غلام است آنرا.
خیام .
برحسن‌وجوانی ای پسرغرّه مشو
بس غنچهٔ ناشکفته برخاك‌بریخت.
خیام .
خواب‌را مردم‌بیداردل‌اصلی ننهند
نشونداهل خردغرّه‌بشموبه‌سراب.
ابن‌یمین .
مشو غرّه برحسن گفتار خویش
بتحسین نادان وپندار خویش .
(گلستان) .
ولی‌زباطنش ایمن مباش و غرّه مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم .
(گلستان).
ای که درنعمت‌ونازی‌بجهان غرّه‌مباش
که‌محال است‌دراین مرحله‌امکان‌خلود.
(طیبات‌سعدی).
مرد مال و خلعت بسیار دید
غرّه شد ازشهر وفر زندان برید .
مولوی .
گرنشد غرّه بدین صندوقها
همچوقاضی‌یابد اطلاق ورها .
مولوی.
گول میکن خویش را وغرّه شو
آفتابی را رها کن ذرّه شو .
مولوی.
ای کبك خوشخرام کجامیروی بایست
غرّه مشو که گربهٔ زاهد نماز کرد .
حافظ .
مباش غرّه بعلم وعمل فقیه مدام
که‌هیچکس زقضای‌خدای‌جان‌نبرد.
حافظ .

غرّه شده . [غ ر رَ شُ دَ] (۱) (ن مف) فریفته . فریب خورده . گول خورده .مغرور :
ای غرّه شده بپادشائی
بهتربنگر که‌خود کجائی؟
ناصرخسرو.

غرة صغیر . [غُ رْ رَ ةُ صَ] (اِخ) قریه‌ایست در سوریه واقع در قضاء منبج . (ازاعلام‌المنجد) .

غرة کبیر. [غُ رْ رَ ةْ یارِ كَ] (اِخ) قریه‌ایست درسوریه واقع در قضاء منبج . (ازاعلام‌المنجد) .

غره کردن. [غِ ر رَ كَ دَ] (۱)(مص مرکب) فریفتن . گول‌زدن . مغرور کردن. غرّه ساختن . رجوع به‌غره شود :
نگویند زینگونه مردان مرد
همانا جوانی ترا غرّه کرد .
فردوسی .
چون شوی غره بدینش چوهمی بینی
که همی غره کند گنبد دوّارش .
ناصرخسرو.
نگر کتان نکند غرّه عهد وپیمانش
که اووفا نکند هیچ عهدوپیمان را.
ناصرخسرو.
غره نکند هر که بدید است سپاهش
این عالم ازآن پس بفراخی مکانیش.
ناصرخسرو.
هر که را غرّه کرد دولت تیز
عذرآن دولتش هلاك رساند .
خاقانی .

غرّه گردیدن. [غِ ر رَ یارِ گَ دَ] (مص مرکب) فریفته‌شدن . گول خوردن . غره گشتن.مغرور شدن. رجوع به‌غرّه‌شود:
نگردد بگفتارمستانه غرّه
کسی کودل‌وجان هشياردارد.
ناصرخسرو.

غره گشتن . [غِ ر رَ یا رِ گَ تَ] (مص مرکب) فریفته شدن . گول‌خوردن . مغرورشدن . غرّه گردیدن . غرّه شدن . غرّه بودن. رجوع به‌غره شود :
بزرق تو این بارغرّه نگردم
گر انجیل وتورات پیشم‌بخوانی .
منوچهری .
تا غرّه گشته‌ای بسخنهایی
کاینها خبردهند همی‌زآنها .
ناصرخسرو.
غرّه چراگشته‌ای بکارزمانه
گرنه دماغت پرازفساد بخارست .
ناصرخسرو.
بپریت چو شیر نرهمیغرد
توگشتهٔ بزور کودکی غره !
ناصرخسرو.
هزار دستان در چمن باغ بآواز خوش خود غرّه گشته . (مجالس سعدی مجلس اول).

(۱) درتداول فارسی زبانان بفتح غین‌وکسر راء مشدد استعمال شود.
(۲) ن.ل: چونکه.

غره‌لنده زدن . [غُ رَ لَ دَ زَ دَ] (مص مرکب) تلفظی در غرولند زدن . رجوع به غرولند زدن شود .

غره‌ماه. [غُرْ رَ یِ] (ترکیب اضافی) اول روز از ماه . شب اول ماه. مستهل ماه . رجوع به غره شود.

غری . [غَ رًا] [غَ رَنْ] (ع مص) آزمند گردیدن. (منتهی الارب). در تاج العروس و اقرب الموارد غرا (بالف) آمده و ظاهراً صاحب منتهی الارب باشتباه رفته است . حریص شدن . مولع شدن (مصادرزوزنی). حریص شدن بچیزی بی آنکه وادار کننده‌ای باشد . (اقرب الموارد) . غِراء . (منتهی الارب) . (تاج العروس) . غراء . [غَ] . (تاج العروس) . (اقرب الموارد). || سرد شدن آب چشمه . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . درتاج العروس واقرب الموارد «غراء» بالف آمده است .

غری . [غَ] (حامص و اِ) قحبگی . غر بودن . رجوع به غر شود ؛

ازغری ریش ار کنون دزدیده‌ای
بیش از این برریش خود خندیده‌ای .
(مثنوی کلالهٔ خاور ص ۴۰۹) .

|| گریه باآواز وفریاد :

این دل محزون نگیرد ازغم فرقت قرار
میکند شام وسحر با حسرتش غری وزار.
(ازفرهنگ شعوری).

در مآخذ دیگر بدین معنی یافته نشد .

غری. [غَ] (ع اِ) سریشم . وبترکی یابوشقان. (تحفهٔ حکیم) صاحب «الابنیة» دربیان معنی سریش، غری بکاربرده است. درترجمهٔ صیدله نیز آمده: سریشم را بلغت عرب غری گویند. ولی صحیح آن غرا (به الف) وغراء است. رجوع بهمین کلمات شود .

غری . [غَ] (اِخ) صاحب قاموس الاعلام محمد مؤمن عزتی را غری آورده . ولی در آتشکدهٔ آذر بصورت عزتی آمده‌است و ظاهراً قول قاموس الاعلام اشتباه است. رجوع به عزتی شود .

غری . [غُ] (حامص) فتق . فتاق . دبه خایگی . بادخایگی . بادکندی [کُ] . قیلة . ادرة . غربودن . رجوع به غر [غُ] شود .

غری . [...] (ص نسبی) شخص با غر. آنکه ... میدهد. رجوع به غر، وقرشود .

غری . [غُ رًا] (ع اِ) زن مهتر قوم . (منتهی الارب) . السیدة فی قبیلتها . (اقرب الموارد) .

غری. [غَ ری ی] (ع ص ، اِ) نیکو وخوب صورت از مرده وجز آن . (منتهی الارب) . (آنندراج). (ازقطر المحیط) . || بنای نیکو . ازآنست غریان [غَ ری یا] دوبنا در کوفه یا دو صخره یا دو خریشته . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || غری آنست که بدان بیالایند . الغری الذی یطلی به . (از معجم البلدان ذیل غریان). || رنگ سرخ. صبغ احمر کأنه یغری. قال الشاعر: کاناجیبنه غری. (ازتاج العروس) .

غری . [غَ ری ی] (اِخ) نام موضعی بکوفه که تن امیرالمؤمنین علی (ع) را در آنجا بخاک سپردند. || یکی ازنامهای شهر نجف. (ماضی النجف و حاضرها ج ۱ ص ۸). رجوع بصورهٔ کتاب مذکور ورجوع بنجف شود . || یکی از غریان را گویند. (ازمعجم البلدان). رجوع به غریان شود .

غری . [غَ ری ی] (اِخ) بتی که برروی آن گوسفندهای قربانی را ذبح میکردند. (ازمعجم البلدان). اسم صنم کان یطلی به و یذبح علیه . (تاج العروس) .

غری . [ ] (اِخ) بقول صاحب تاریخ قم آبی بود درقم که از جویهای «تیمره» و «انار» درودی مباانداختند، وغری همریشه با ایغار است و ایغار درلغت بمعنی جمع و اضافت است، یعنی آب تیمره و «انار» اضافت میکنند و جمع میگردانند با آب رودخانهٔ قم . (تاریخ قم ص ۴۹) .

غری . [غُ رَ ی ی] (ع اِمصغر) تصغیرغرا که بمعنی سریشم وهرچیزی است که بدان بیالایند . (ازمعجم البلدان) .

غری . [غُ رَ ی ی] (اِخ) آبی است نزدیک اجا . (منتهی الارب). آبی است نزدیک اجا که یکی ازدو کوه طیء میباشد. (ازمعجم البلدان) .

غریاسنگ. [غَ سَ] (اِ) غرماسنگ. نان تنک در روغن بریان کرده . (برهان قاطع) . (آنندراج) . نان تنک روغن در جوشانیده بود. (فرهنگ اسدی):

گرمن بمثل سنگم باتوغریاسنگم(۱)
ورزانکه توجون آبی باخسته دلم ناری.
بوشکور(بنقل فرهنگ اسدی)

رجوع به غرماسنگ شود.

غریاق . [غِ] (ع اِ) مرغی است . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .

غریان . [غَ] (اِخ) قلعه‌ایست دریمن درکوه شطب . (ازمعجم البلدان) .

غریان . [غَ ی ی] (اِخ) دوبنا در کوفه یا دوصخره یادوخریشته . گفته‌اند آنها قبر مالک و عقیل است که ندیمان جذیمه الابرش بودند. ووجه تسمیهٔ آن اینست که نعمان بن منذردرروز «کیفر» هر که را میدید میکشت و غریان را بخون وی تغریه میکرد . (ازمنتهی الارب) . یاقوت در معجم البلدان گوید: غریان تثنیهٔ غری است، وآنها دو طربال یعنی دو بنا هستند مانند صومعه که دربیرون کوفه نزدیکی قبرعلی بن ابی طالب قرار دارند . ابن درید گوید: طربال قطعه‌ای از کوه یا دیوار مستطیلی در هواست که کج میشود و در حدیث آمده حضرت رسول وقتی بطربال کجی میگذشت بسرعت میرفت، وجمع آن طرابیل است. وگویند: طربال قطعهٔ بلندی از دیوار یا صخرهٔ بزرگ مشرفی از کوه است ، و طرابیل شام صومعه‌های آنجا را گویند. دربارهٔ غریان واقع درکوفه، هشام ابن محمد ازشرقی بن القطامی روایت کند که وی گوید : «منصور» مرا پیش یکی ازپادشاهان فرستاد ومن ازحکایات وانساب عرب بوی بلز میگفتم ولی او شاد ومتعجب نمیشد. یکی ازیاران وی بمن گفت: غری در کلام عرب چیست؟ گفتم: غری بمعنی خوب ونیکوست، وعرب گوید: «هذا رجل غری» و وجه تسمیهٔ غریان نیز زیبایی آنها درآن زمان بوده‌است، وغریان که درکوفه ساخته شده مانند غریانی است که حاکم مصر ساخت و نگهبانانی برآن گماشت، وهرکه بدانها نمازنمیگزاشت کشته میشد، اما در خواستن دو چیز ویرا مخیر میکرد بشرط آنکه آن دو رهایی ازقتل ورسیدن بسلطنت نباشد، وبجز آن دوهرچه میخواست بیدرنگ برمیآورد، آنگاه ویرا میکشت. روزگاری گذشت گازری ازاهل افریقا آمد که باوی خری و چوب گازری بود. بدانها گذشت ونماز نخواند . نگهبانان ویرا گرفتند وگفتند : چرا نمازنخواندی ؟ پاسخ داد : ندانستم. او را بپیش پادشاه بردند. پادشاه گفت : چرا نماز نخواندی ؟ گفت ندانستم ، ومن مردی غریب از اهل افریقا هستم، دوست دارم که نزد تو باشم ولباسهای توو خاصهٔ تو را بشویم، وازجانب تو بنیکی رسم، واگر میدانستم هزار رکعت به غریان نماز میگذاشتم . پادشاه گفت : چیزی بخواه . گفت : چه بخواهم ؟ گفت هرچه دلت میخواهد مسألت کن بجز رهایی از قتل و رسیدن بسلطنت . گازرتضرع کرد و بعذر غریبی متوسل شد . نتیجه‌ای نداد، آنگاه گفت: ده هزاردرهم ویک قاصد میخواهم. پول را گرفت و بقاصد گفت وقتی بافریقا رفتی خانهٔ فلان گازررا بپرس واین مبلغ را بخانوادهٔ وی بده . پس از آن ملک بوی گفت : دومی را بخواه . گفت : هریک از شما را سه ضربه با این چوب میزنم یکی سخت ، دیگری متوسط ، سومی بسترازآن . پادشاه مدتی مکث کرد و بحاضران گفت : رای شما چیست ؟ گفتند : بهتر است سنت بعدان تو ترک نشود . بگازر گفتند : از که شروع میکنی ؟ گفت : از

(۱) ن ... غرماسنگ . (سروری و رشیدی) .

پادشاه که پسر ملکی است که این آئین ازوست . پادشاه ازتخت پایین آمد و گازر چوب خود را بلند کرد و ضربه‌ای چنان برقفای وی زد که برروی افتاد. ملک گفت: این کدام‌یك از ضربات بود ؟ اگر ضربهٔ سبك چنین باشد در ضربت دوم و سوم میمیرم . پس بنگهبانان نگریست و گفت ای حرامزادگان آیا شما ادعا میکنید این مرد نمازنخوانده است . بخدا سوگند من نمازویرا دیدم، او راآزاد کنید وغریان را ویران نمایید. مرد گازرخندید ورفت. این بود حکایتی که هشام بن محمد نقل کرده است، اما بظن غالب باید گفت که وقتی « منذر» غریان را در بیرون کوفه ساخت این سنت را مقررداشت و برخلاف پادشاه مصرشروطی تعیین نکرد . والله اعلم . دو غری راکه بیرون شهر کوفه است منذربن امرؤالقیس‌بن ماءالسماء ساخت، وسبب آن بود که وی‌دو ندیم ازبنی‌اسد داشت: یکی خالد بن نضله و دیگری عمربن مسعود . شبی مست شدندوپیش پادشاه رفتند وباوی سخن گفتند.وی‌درحالیکه‌مست بودبر آشفت وفرمان داد دوگودال دربشت کوفه کندند و آنان‌را زنده بگور کردند. چون بامداد شد آن ندیمان را بحضور خواست ولی جریان شب را باو گفتند. وی غمناك شد و بسوی گودالها رفت ودستورداد دو طربال که عبارت ازدوصومعه باشدبر آنها بسازند. آنگاه گفت،من‌پادشاه‌نیستم‌اگر مردم‌ازفرمان من سرپیچند ، واردان عرب همه‌بایدازمیان آن‌دوطربال‌بگذرند، وبرای آنهادرسال‌دوروز کیفروپاداش‌مقرر کرد.درروز کیفرهر کس را مشاهده میکرد میکشت ودرروز پاداش هرکه را میدید با او نیکی میکرد وخلعت‌میداد. وی دریکی ازروزهای کیفر بیرون‌آمده بود اتفاقاً عبیدبن ابرص‌اسدی شاعر را دید که بقصد مدح وی می‌آمد . منذر بوی گفت ، ای عبید آیا برای ذبح کسی جزتو نبود ؟ یکی‌ازاطرافیان گفت، اورا نکشید تا شعر خود را بخواند، اگر نیکو باشد ازو دلجویی کن واگر بدباشد بکش، و تو برکشتن توانا هستی . منذر فرود آمد وپس ازطعام و شراب عبید را خواند وگفت : آنچه می‌بینی بیان کن . گفت ، «اری المنایا علی الحوایا» (مثل) منذرگفت : شعر بخوان .عبید پاسخ داد: «حال الجریض دون القریض» و « بلغ الحزام الطبیین » (این دو عبارت مثل گردید) . یکی ازحاضران گفت ، برای پادشاه شعر بخوان . گفت ، « وما قول قائل مقتول» (این عبارت نیزمثل گردید). منذرگفت : قبل ازاینکه فرمان کشتن‌تورا بدهم شعر بخوان . عبید جواب داد ، «من‌عزّ بزّ» (این نیز مثل گردید) وپس ازآن اشعاری‌خواند (۱). پس منذر گفت، ای عبید ناچارباید کشته شوی وتو میدانی که اگر پسرم نعمان در روزکیفر خودرا بمن نشان دهد ازکشتن وی ناگزیرم اما درکشتن تورا بین سه چیز مختار میکنم یا ازرگ اکحل خون میگیرم یا ازرگ ابجل ویاازورید . گفت ، اگر ازکشتن من ناگزیری دستور بده تامی بیارند و بخورم‌تاپندهایم بمیرد وبیهوش گردم.منذر چنان کرد. پس خون‌ویرا گرفتند تا مرد ، وغریان را بخون وی آلودند. مدتی بعداز آن مردی بنام حنظله ازقبیلهٔ طی در روز کیفربرخلیفه گذشت. خلیفه خواست وی‌را بکشد او تضرع کرد خلیفه گفت ، ناگزیر باید کشته شوی حاجت خود را بخواه تا برآورده‌شود. گفت ، یك سال بمن مهلت ده پس ازآن برمیگردم تا فرمان خود را اجرا کنی. خلیفه بذیرفت و ازوی کفیل خواست . وی‌شریك‌بن عمرو راکفیل‌قرار داد ورفت . وپس ازیك سال در روز معین نزد خلیفه برگشت، خلیفه تعجب کرد و پرسید ، چرا غدر نکردی ؟ گفت ، من وامی دارم که مرا ازغدرباز میدارد .گفت، آن چیست ؟ گفت نصرانیت . خلیفه روش‌وی‌را پسندید واو وشریك‌بن عمرورا آزاد کرد وبلغو کردن‌آن سنت‌فرمان‌داد. وگفته اند سبب نصرانی بودن وی واهل حیره همین‌بود. شرقی‌بن قطامی روایت کند که غریان بسبب زیبایی آنها بدین نام خوانده شده اند ومنذر آنها را بتقلید یکی از پادشاهان مصر که غریانی ساخته بود بصورت دو غری بنا کرد . گویند معن‌بن زائده به غریان گذشت و یکی از آنها را دید که فرسوده ومنهدم شده است، این ابیات‌را خواند ،

لوکان شیء له ان لایبید علی
طول الزمان لما بادالغریان .
ففرق الدهر والایام بینهما
و کلّ الف الی بین‌وهجران.

(ازمعجم البلدان باختصار).
و رجوع بتاج العروس و قاموس الاعلام ترکی شود .

|| دوعلامت (۲) است از علامتهای حمی فید که در شانزده میلی «فید» واقع شده است، وراه حجاج از آنها میگذرد و حمی فید مشهور است وعلامتهایی دارد و شاید دربارهٔ همین غریان است که شاعر گوید ،

وهل اربن بین‌الغربین فالرحا
الی‌مدفع‌الریان سکن‌تجاوره.

زیرا دو قریهٔ «رجا» و «ریان» درهمین محل است، وابن هرمة گوید ،

اتمضی ولم تلمم علی الطلل القفر
لسلمی و رسم بالغریین کالسطر .
عهدنا به البیض المعاریب للصبی
ونارط احواض‌الشباب الذی‌یفری.

وسمهری‌عکلی‌راست،

و نبئت لیلی بالغریین سلمت
علی وددونی طلحة ورجامها ،
عدید الحصی والاثل‌من‌بطن بیشة
و طرفائها مادام فیها حمامها .

(ازمعجم البلدان).

غری الجلود . [غ َ رَ لْ جُ] (ع ترکیب اضافی) سریشمی است که ازپوست حیوانات بتکرار جوشانیدن بعمل آرند تامهرا گردد و بگذارند تا صاف شود و همل‌را اعاده نمایند تابحدی‌که جرم آن‌از آب متمیز نشود. آنگاه درآفتاب چندان بگذارند و برهم زنند تا بحد انعقاد رسد وبهترین آن معمول از گاو است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). ظاهراً صحیح کلمه غرا الجلود است . ورجوع به غرا وغراء وغراء الجلود شود .

غری الذهب . [غ َ رِ ذْ ذَ هَ] (ع ترکیب اضافی) رجوع به خروسوقلا ولحام الصاغة وتنکار شود .

غری‌السمك . [غ َ رِ س سَ م َ] (ع ترکیب اضافی) رطوبت منجمدیست که در شکم ماهی بینی دراز که خنزیر البحر نامند وامثال آن بهم میرسد وبعضی سیاه وبرخی سفیداست. گرمی وخشکی آن کمتر ازغری الجلود ودر جمیع افعال مانند آن است، ومداومت آن ازروزی یك مثقال تا دو مثقال جهت سل مجرب میباشد، و ضماد آن جهت شقاق رخسار و برص مفیداست، وآنچه از نشاستهٔ برنج وامثال آن ترتیب دهند درمنافع قریب باصل‌آنست، وسریشم پنیر در صنایع غریبه عجیب الفعل است و در دستورات‌مذکور میباشد.(ازتحفهٔ‌حکیم مؤمن)ظاهراً صحیح کلمه غرا السمك‌است. رجوع به غرا وغراء وغراء السمك شود.

غریب . [غ َ] (ع ا ِ ص) هر چیزی نادر ونو . (منتهی الارب) . (آنندراج) . نادر . (غیاث اللغات) . (منتهی الارب) . عجیب و نادر (فرهنگ نظام) . شگفت. عجیب و غیر مأنوس . (المنجد) بدیع . تازه. طرفه،

(۱) رجوع بمعجم‌البلدان (غریان) شود.

(۲) در متن عربی « خیالان » آمده و چنانکه صاحب معجم البلدان در مابعد گوید : خیال بفتح اول چیزیست که درجایی نصب کنند تا معلوم شود که قورق است وبدان نزدیك نشوند.

غریب ونادر باشد جوان باپرهیز
توخویشتن‌زجوانان‌غریب‌ونادردان.
فرخی .

نزد خردمند نباشد غریب
بوی از گل‌و رر از سهیل یمن.
(دیوان‌فرخی چاپ عبدالرسولی‌ص۳۱۸) .
غریب موی که مشك اندرو گرفت وطن
غریب روی که ماه اندرو گرفت قرار .
فرخی .

غریب آهوئی آمدم در کمند
که ازبند جست‌ومرا کردبند.
فردوسی (بنقل ولف) .

استادم نامها نسخت کرد سخت غریب‌ونادر.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳٤٤).
بوالمظفر رئیس غزنین نایب پدرش‌خواجه علی بیْروان پیش آمد بابسیار خوردنیهای غریب . (تاریخ بیهقی ص ۲٤۷).
ودلیل روشن وظاهر است که از این پادشاه آثار محمودی خواهند دید تاسواران نظم ونثر درمیدان بلاغت درآیند و جولانهای غریب نمایند . (تاریخ بیهقی ص ۲۹۲).

هست طریق‌غریب اینکه من‌آورده‌ام
اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا .
خاقانی .

هست طریق غریب نظم من ازرسم وسان
هست شمار بدیع شعر من از پود وتار .
خاقانی .

خوان نهادند باز بر ترتیب
بیش‌ازاندازه‌خورده‌های‌غریب.
نظامی .

بوقت خورش هر که باشد طبیب
بپرهیزد از خورده های غریب .
نظامی .

زده غریب است بمیخانه در
گنج عزیز است بویرانه در.
نظامی .

غربت ز برای تو گزیدم
کابیات غریب تو شنیدم .
نظامی .

هر نفس این پردهٔ چابك رقیب
بازیی ازپرده برآرد غریب .
نظامی .

دو کار از عزایم پادشاهان بدیع و غریب نماید . (کلیله ودمنه) .

ورمن گدای کوی تو باشم غریب نیست
قارون اگر بخیل تو آید گدا رود .
سعدی .

غریب مشرق ومغرب بآشنایی تو
عریب‌نیست که‌درشهرمامقام کنند.
سعدی .

ازمکارم اخلاق درویشان غریب وبعید است روی ازمصاحبت مسکینان تافتن .
(گلستان) .

استاد دانست که پسر بقوت از وی زیاده است بدان فن غریب که ازو پنهان داشته بوده باوی درآویخت . (گلستان). سخنهای لطیف میگوید و نکته های غریب از او میشنود . (گلستان) . این لطیفهٔ بدیع آوردی ونکته‌های غریب گفتی.(گلستان).

در نظر خویش غریب آمده
مرده وآنکه بطبیب آمده .
خواجو .

بس‌غریب‌افتاده‌است آن مورخط گرد رخت
گر چه‌نبود درنگارستان‌خط مشکین‌غریب.
حافظ .

گفتم ای شام غریبان‌طرهٔ شبرنگ‌تو
درسحرگاهان‌حذرکن‌چون بنالد این‌غریب.
حافظ .

گر آمدم بکوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست.
حافظ .

|| مثل: غریب‌باشد هم‌زشت‌وهم‌گران کابین.
(امثال وحکم‌دهخدا).

|| ترکیبات :
غریب آمدن. غریب افتادن . غریب‌شکل. غریب شمردن . غریب قامت . رجوع به ترکیبات مذکور شود .

|| دورافتاده ازمسکن. (دهار) . بی‌شهر. دورشونده. ج،غرباء[غ ر]. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (مهذب الاسماء). ابن‌الارض. ابن نقیلة. (اقرب الموارد) . (مرصع). دور ازجای باش . دورشده وجداافتاده ازوطن. بیرونی . اتی [آ ی ی] . اتاوی . (منتهی‌الارب) . بیگانه . (از آنندراج) . اجنبی . (منتهی الارب) . نزیع . نازع . (منتهی الارب) . حمیل . جانب . (منتهی الارب) . جنیب . (منتهی‌الارب) . (دهار) . جنب [ج ن] (منتهی الارب) . (ترجمان القرآن) . شهرنو. (مقدمة الادب زمخشری) . پراکنده . اجنبی ومتروك . (قاموس کتاب‌مقدس).مسافر.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . (غیاث اللغات) . مسافر ودنیا گرد . (ولف) . و آنجا (بشهر سوس الاقصی) غریب کمتر افتد . (حدودالعالم) . و اندر وی (شهرهای گیلان) بازارها، و بازرگانان وی غریب‌اند . (حدود العالم) . هرغریبی که‌بشهرایشان اندرشود. هرروزی سه بارطعام‌برند اورا . (حدود العالم) .

خروشید و بار غریبان ببست
ابرپشت شرزه هیونان مست .
فردوسی(۱) .

بتوران غریبیم وبی‌پشت ویار
میان‌بزرگان چنین سست‌وخوار .
فردوسی .

بدو گفت ستارازین دربگرد
توایدر غریبی وبی‌پای مرد .
فردوسی (۱).

گفت بنده غریب است میان‌این قوم، ورسم این‌خدمت‌نمیشناسد. (تاریخ بیهقی‌چاپ‌ادیب ص۳۸۰).ندیمان‌و غلامانش پای کوفتند با گرزنها برسر وپس دیگرروز این حدیث فاش شد وهمهٔ مردم شهر، غریب و شهری ازاین گفتند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹٤) .

عنایت نمودن بکار غریب
سرفضل‌واصل‌نکومحضریست.
ناصرخسرو .

جان توغریبست‌وتنت شهری ازاینست
ازمحنت شهریت غریب تو بآزار .
ناصرخسرو .

ناداشته اوخواربماند ازتوغریبست
بد داشت غریبان نبودسیرت‌احرار .
ناصرخسرو .

خانه دربسته دار بر اغیار
تا درو این‌غریب‌مهمانست.
خاقانی .

چون عقل وجان عزیزوغریب است‌لاجرم
جاندار عقل و عاقلهٔ جان شناسمش .
(دیوان خاقانی‌چاپ عبدالرسولی ص٦٤۷).

چون غریبش‌یافتی‌چون‌عقل‌وچون‌عقل‌ازجهات
خانهٔ بالاش مأوی‌دادی احسنت ای ملك!
(دیوان خاقانی‌ص٦٤۹) .

یکبار دگرسلیم دلدار
آمد بر آن غریب غمخوار .
نظامی .

مطربی عاشقم غریب و جوان
بربطی‌خوش‌زنم‌چوآب‌روان.
نظامی .

یا چوغریبان پی ره توشه گیر
یاچونظامی زجهان گوشه‌گیر.
نظامی .

باز... وحشی وغریب است. (کلیله‌ودمنه).

سگ ودربان چو یافتند غریب
این گریبانش گیرد آن دامن .
(گلستان) .

نه گردد آن مملکت‌عن‌قریب
کزو خاطر آزرده گردد غریب .
بوستان .

بگریست چشم دشمن من برحدیث من
فضل ازغریب هست‌ووفا درغریب‌نیست.
سعدی.

گفتم‌ای سلطان خوبان‌رحم کن‌براین‌غریب
گفت دردنبال دل‌ره گم کند مسکین غریب .
حافظ .

گفت ای‌شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا زماست .
مولوی .

(۱) رجوع بفهرست ولف شود .

غریب ملک بهاریم شهرسیر چمن
نه گلفروش شناسد نه باغبان ما را.
دانش (بنقل آنندراج).

|| امثال : غریبی گرت ماست پیش آورد
دو پیمانه آبست و یک کمچه دوغ.
غریبی گرچه باشد پادشائی
بگرید چون ببیند آشنائی.
غریب دوست نشود. غریب شکسته دل است. غریب کوراست. غریبان راسگان باشند دشمن.
غریب گرچه بدارالسلام گیرد جای
بود نتیجهٔ غربت همه عذاب الیم.
(امثال وحکم دهخدا).

|| ترکیبات :
غریب آشنا. غریبانه. غریب اشمار. غریب پرست. غریب پرستی. غریب پرور. غریب پروری. غریب خواب. غریب در کنگ. غریب دشمن. غریب دوست. غریب شدن. غریب شمار. غریب گردیدن. غریب کشتن غریب مرگ شدن. رجوع بهریک از ترکیبات مذکورشود.

|| درهند غریب مردم بیچاره و بیچیز را گویند ومصطلح نیست (ازآنندراج). در تداول عامه بمعنی تنهاو بی‌یار: غریبا وحیداً.
|| شخص غیرمعروف.(قاموس کتاب مقدس).
|| غیر یهودی. (قاموس کتاب مقدس).
|| قماشی است بسیار نفیس. (آنندراج):
نیست جای جلوهٔ کمخار تزل من به یزد
تا بدار اینجا تحکم برغریبی میکند.
فوقی یزدی (بنقل آنندراج وبهارعجم ذیل تابدار)(۱). || دراصطلاح منجمان، کوکبی که در برجی افتد و هیچ خطی در آن برج نداشته باشد. الکوکب الواقع فی موضع لاخط فیه. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).
بیرونی درالتفهیم (ص۴۸۱) ذیل شهادت و مزاعمت گوید : این هردولفظ بریک معنی همی روند، واین معنی مرستاره را بدو گونه افتد: یکی بر آنجای کجااوست، اگراورا اندر آن بهره‌یی بود چون خانه، خداوند خانه اوبود، یاشرف، شرفش آنجابود، یادیگر بهره ازآنکه بدومنسوب اند. این شهادت بود اورا آنجا یکی یا بیشتر، وگر او را بدان جایگاه هیچ بهره نبود او را غریب خوانند. وگر آنجای بخلاف بهرها، او باشد جون وبالش یاهبوطش آن بلای باشد برغریبی زیادت. انتهی. ورجوع بکتاب مذکورشود.
در اصطلاح اهل عروض، بحریست که وزن آن فاعلن هشت بار است وآنرا متدارک نیز گویند چنانکه درعروض «سیفی» آمده است. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). شمس قیس درالمعجم (ص۱۲۳) آرد : بحرغریب از جملهٔ بحورمستحدث است وآنرابحر جدید نیز خوانند واجزاء آن برعکس اجزاء مجتث است ودرین دایره ازاصل فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن دوبار فعلاتن فعلاتن مفاعلن آید، وبیت دایرهٔ آن مسدس مخبون :
ملکا تیغ تومر بدسگال را
بخورد همچوغضنفر شکال را.
فعلاتن فعلاتن مفاعلن
فعلاتن فعلاتن مفاعلن.
ومربع آن، مربع خفیف باشد، برین مثال:
روی داری ای سعتری
هست گوئی چون مشتری.
فاعلاتن مستفعلن
فاعلاتن مستفعلن.
ومخبون مربع همچنین :
دل من می‌چرابری
چون غم من نمیخوری.
فعلاتن مفاعلن
فاعلاتن (۲) مفاعلن.
وبیتی براجزاء اصلی آن گفته‌اند :
ای نگارین روی‌دلبر کم کن ستم
کین دل من بی‌رخ تو برشد بغم.
فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن
فاعلاتن فاعلاتن مستفعلن.
واین بحریکی از متکلفان مستعربه احداث کرده است، و بر آن چندبیت عربی گفته. شعراء عجم درین باب تقیل بدو کرده‌اند. ودردوایرخویش آورده. انتهی. || گاه‌مطلق آرند ومراد غریب القرآن یا غریب القرآن و الحدیث است. رجوع بهمین ترکیبات شود.
|| (اِخ) امام غریب، علی بن موسی الرضا(ع) است. رجوع بهمین اسم شود.
|| (اِخ) گاه غریب راگویند و از آن بطلمیوس الغریب اراده کنند. رجوع بتاریخ الحکماء وعیون الانباء ذیل بطلمیوس شود.
|| دراصطلاح اهل معانی، غریب کلمه‌ایست که دارای غرابت باشد وغرابت اینست که معنی کلمه ناروشن و خودآن در استعمال خواه از نظر عرب خلص و خواه ازنظر ما، غیرمانوس باشد. مقابل غریب «معتاد» و مرادف آن «وحشی» است. غریب را اقسامی چند است :
غریب حسن وآن کلمه‌ایست که استعمال آن بر عرب خلص عیب نباشد، زیرا نزدایشان معنی آن ناروشن واستعمال آن غیر مانوس نیست مانند: شرنبث [شَ رَ بَ] واشمخر واقمطر، وآن درنظم نیکوتر ازنثر است. دیگرغریبی که درقرآن وحدیث آمده‌است و آن مخل فصاحت نمیباشد. غریب قبیح و آن کلمه ایست که استعمال آن مطلقا یعنی نزد عرب خلص و جزایشان، عیب باشد خواه بر گوش وذوق کریه باشد یا نباشد. وغریب قبیح گاهی وحشی غلیظ نامیده میشود وآن در صورتی ست که با وجود غرابت استعمال بر گوش ثقیل و بر ذوق نا پسند باشد وآنرامتوعر نیز گویند، مانند جحیش برای فرید (۳) ومانند اطلخم الامر. وسخن فصیح باید ازاین نوع غریب عاری باشد. و باید دانست که خالی بودن ازتنافر که یکی ازشرایط فصاحت است مستلزم اینست که از وحشی غلیظ خالی گردد. ازجملهٔ مواردی که غریب مخل فصاحت است آنست که در دانستن آن احتیاج به فحص وجستجو در کتب لغت بزرگ باشد مانند «تکأکأتم علی، افرنقعوا عنی»، واین قول جوهری در صحاح است. ودیگر آنچه محتاج بتعبیروبیان وجه بعید باشد مانند مسرج درقول عجاج: «وفاحماً ومرسناً مسرجاً»، یعنی مانند سیف سریجی در ناز کی واستواء، وسریج نام آهنگری هم هست که شمشیرها را بوی نسبت دهند. (رجوع به غرابت شود). بالجمله غریب غیرمخل بفصاحت آنست که معنی آن ظاهر نباشد ودراستعمال غیرمأنوس باشد اما نه نسبت بعرب خلص بلکه نسبت بما، وغریب مخل بفصاحت آنست که دارای معنی غیرظاهر باشد ودراستعمال از نظرعموم عرب غیرمأنوس بود ولی نه از نظر همهٔ عرب، زیرا آن متصور نیست و لااقل قومی که آنرا میگویند پیش ایشان شناخته است. وغرابت از چیزهایی است که درمقام نسبت بقومی دون قومی فرق میکند چنانکه دراعتیاد (عکس غرابت) نیزچنین است. از اطول و مطول وچلپی وجز آنها چنین مستفادمیشود. (ازکشاف اصطلاحات الفنون).
|| در اصطلاح اصولیین غریب وصفی را گویند که اعتبار عین آن در عین حکم، بمجرد ترتب حکم بر وفق آن ثابت شود و این قسمی از «مناسب» است و قسیم «مرسل» میباشد و بعضی آنرا بقسمی از مرسل اطلاق کنند. (ازکشاف اصطلاحات الفنون). || در اصطلاح محدثان یکی از سیزده قسم حدیث‌های صحیح وحسن است. جرجانی درتعریفات گوید: غریب ازحدیث آنست که اسنادش برسول خدا (ص) متصل شود، لیکن یک تن آنرا روایت کند واین راوی خواه از تابعین باشد وخواه از اتباع تابعین وخواه ازاتباع اتباع تابعین. انتهی. و صاحب نفایس الفنون گوید، غریب حدیثی است که یکی از رواة بدان متفرد شده باشد یا دراو زیادتی بود که ازدیگری نقل نکرده باشند، یا مشتمل باشد برلفظی

(۱) درآنندراج غلط نقل شده است.
(۲) ن. ل : فعلاتن، و آن صحیح است درصورتیکه نون چون را بیندازیم و بیت را «چو غم من، یا چو غم ما» بخوانیم (حاشیهٔ المعجم).
(۳) جحیش وحده، ذم است وآنرا بکسی گویند که مستبد بالرأی باشد و با مردم مشورت نکند. (ازاقرب الموارد).

غامض و بعیدالمعنی، وغرائب هم بحسب متن و اسناد تواند بود، وهم‌بحسب اسناد فقط. (نفایس‌الفنون قسم اول ص ۱۲۹). وصاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: غریب حدیثی است که یک تن در روایت آن متفرّد باشد و این تفرّد در هرجا از سند که باشد فرق نمیکند خواه تفرّد در اصل سند باشد یعنی جائی که اسناد بر آن دورمیزند و بدان برمیگردد و آن طرفی است که‌در آن صحابی هست،واین را غریب مطلق نامند، وخواه درأثنای سند باشد که دراین صورت غریب نسبی نامیده میشود. ومرادف غریب فرد است. وبدان که آنچه صحابی از آن تفرد کند سپس روایت ازوی بسیار باشد فرد نامیده نمیشود زیرا همهٔ صحابه مطلقاً عدول‌اند خواه صغیر، و خواه کبیر، خواه در فتنه‌ها مداخله داشته باشند خواه نه، چه خداوند فرمود: «و کذلک جعلناکم امّة وسطاً» ای‌عدولا، وحضرت رسول فرمود: «خیرالناس قرنی» و همین قول صحیح است. آمدی و ابن حاجب گفته‌اند که صحابه‌نیز مانند اشخاص دیگرند و چنانکه در بارهٔ اشخاصی که ظاهرالعداله نیستند بحث میشود در بارهٔ صحابه نیز احتیاج ببحث است. بالجمله غریب مطلق آنست که یک تابعی ازصحابی روایت کند و درروایت ازآن صحابی کسی جزوی از اوتبعیت نکند. فرق نمیکند که صحابی در آن روایت تعدّد کند یانه، وبرابراست که صحابی یک تن‌باشد یا بیشتر، مانندحدیث نهی از بیع ولاء و هبهٔ آن، که عبدالله بن دینارازابن عمرمتفرداً روایت کرده است. وگاهی یک راوی ازآن متفرّد تفرد کند مانندحدیث شعب‌الایمان، که در آن‌ابوصالح از ابوهریره، و عبدالله بن دینار نیز از ابوصالح تفرد کرده است، وگاهی تفرد در جمیع روات یا اکثر آنان مستمر باشد. وغریب نسبی آنست که تفرّد در اثناء سند آن واقع شود یعنی قبل ازتابعی، چنانکه حدیث از صحابه بیش از یک تن روایت شود وپس ازآن یک تن‌ازمیان ایشان در روایت تفرّد کند این غریب نسبی است.

زیرا تفرد در آن نسبت بشخص معیّنی حاصل شده اگرچه حدیث از طرف دیگر مشهور است و راوئی در آن تفرّد نکرده. چنین است در شرح نخبه وشرح آن، و در مقدمهٔ شرح مشکوة آمده: حدیث صحیح اگرراوی ... یکی است آنرا غریب و فرد نامند. مراد بآنکه راوی آن یکی بود آنست که اگر دریک موضع نیز همچنین افتد غریب است لیکن آنرا فرد نسبی گویند واگرهمه جا همچنین آید فردمطلق بود. انتهی. این سخن دلالت میکند که هرچه صحابی در آن تفرّد کند و سپس روایت ازوی بسیارباشد غریب نامیده‌شود، ونیزدلالت میکند که درغریب مطلق شرط است که جمیع روات متفرّد باشند. وباید دانست غریب همچنانکه بمطلق و نسبی تقسیم شود به: غریب متنی و اسنادی، و «غریب اسنادی نه متنی» نیز منقسم گردد اوّلی حدیثی است که درروایت آن یک تن‌تفرد کند، ودوّمی آنست که درروایت آن یک تن متفرّد باشد، و از صحابی روایت کند ومتن آن ازگروهی از صحابه بطریق دیگری‌معروف باشد، وقول ترمذی ازاین قبیل است و ازاین وجه غریب میباشد. و غریبی که متنی نه اسنادی باشد پیدانیست جز اینکه حدیث فردی مشهور باشد باین ترتیب که گروهی بسیارآنرا از کسی که در روایت متفرداست روایت کنند، این غریب نسبت بآخر،اسناد متنی میشود نه اسنادی، چه اسناد آن متصف بغرابت درطرف اول و متصف بشهرت درطرف آخراست مانند حدیث «انّماالاعمال بالنیات» و ما آنرا غریب مشهورمینامیم. درخلاصة‌الخلاصه نیز چنین است. فائدهٔ: اینکه گفته‌اند: در روایت حدیث شخص واحدی متفرّد باشد اعمّ است ازاینکه راوی بزیادت درمتن‌یا اسناد تفرّد کند چنانچه صاحب شرح نخبه دربحث متابعت‌آورده است: «غریب،جمع آن غرائب است و آن حدیثی است که یکی‌ازرواة بدان تفرد کند، یا حدیثی‌است که یکی از ایشان در امری از آن حدیث تفرد کند که دیگری آنرا ذکر نکرده است» یا تنها درمتن یا تنها دراسنادآن، انتهی. وقسطلانی گوید: غریب آنست که یک راوی در روایت آن تفرّد کند یا بروایت زیادتی درمتن یا سند نسبت‌بکسی که حدیث وی راگرد میآورد. فائدة: حکم بتفرّد حدیث وقتی است که نه‌شاهدی بر آن پیدا شود و نه متابعی، اگر پیدا شوند بتفرّد حکم نتوان کرد. فائده: غرابت منافی صحّت نیست و حدیث غریب صحیح تواند بود بشرطی که هر یک از رجال اسناد ثقه باشند. فائده: غریب و فرد در لغت و اصطلاح مترادفند اما اهل اصطلاح ازنظر کثرت وقلّت استعمال بین آن دوفرق گذارند فرد رابیشتر بفردمطلق وغریب را بیشتر بفرد نسبی اطلاق کنند و این آنگاه است که از آنها بصورت اسم یاد کنند ولی در استعمال فعل مشتق فرقی نگذارند مثلاً در مطلق و نسبی گویند: تفرد به فلان، واغرب به‌فلان. چنین است در شرح نخبه. و باید دانست که غریب بمعنی شاذی که دراقسام‌طعن درضبط ذکر میکنندنیز اطلاق شود، وآن‌سوء حفظی‌است که در جمیع حالات دامنگیر راوی باشد ومرادصاحب‌مصابیح که درموردبعض‌احادیث بطریق طعن میگوید: هذا حدیث غریب، همین است. چنین است در مقدمهٔ شرح مشکوة. انتهی. ورجوع‌به‌احمدبن موسی‌بن طاوس شود.

غریب. [غَ] (اِخ) یکی از ۳۱ قبیله‌ای که‌در کردمحله‌ساکن‌اند. (ازترجمهٔ سفرنامهٔمازندران‌واسترآباد رابینوس ۱۰۰).

غریب. [غَ] (اِخ) بقولی نام مادر المقتدر بالله‌ابوالفضل جعفربن المعتضد بود. (ازتاریخ‌الخلفاء سیوطی ص ۲۵۱).

غریب. [غَ] (اِخ) نام کنیز آوازخوانی بود که مأمون خلیفهٔ عباسی وبرا برای محمد بن حامد تزویج کرد. (ایضاً از تاریخ الخلفاءص ۲۱۶)برای تفصیل رجوع به کتاب مذکورهمین صفحه شود.

غریب. [غَ] (اِخ) ابن سعد. صاحب الحلل السندسیه کتابی بوی نسبت‌داده‌است. رجوع بکتاب مذکور ج ۱ ص ۳۵۵ شود.

غریب. [غَ] (اِخ) ابن‌معن. وی درربیع‌الاوّل ۴۱۱ هجری با شخصی بنام نورالدوله دبیس بن علی بن مزیدالاسدی همدست شد وبا لشکری که از بغدادآمده بود جنگید وچیره شد. (ازکامل ابن اثیر ج ۹ ص ۱۳۳) و برای تفصیل رجوع بکتاب مذکورهمان صفحه شود.

غریب. [غَ] (اِخ) امین افندی. وی‌صاحب جریدهٔ «الحارس» بیروتی است و اوراست: ۱ - اخبارو افکار، وآن‌مجموعهٔ ادبی وتاریخی است که‌درروزنامهٔ خودآنرا منتشر کرده ودرمطبعهٔ جدعون بیروت بسال ۱۹۱۲ بچاپ رسانیده است. ۲ - اسماء البنات دربارهٔ معانی نامهای‌دختران ورابطهٔ تاریخی آنها و مشهورترین زنانی که بدین نامها نامیده شده‌اند، و این کتاب شامل بحثی‌درفلسفهٔ‌اسماء مخصوصاً نامهای فرنگی وقدیمی است. چاپ بیروت بسال ۱۹۱۱. ۳ - اشواک ورد، شامل ملاحظات ادبی وفکاهی در زمینهٔ اخلاق وعادات است. جزء دوّم‌درمطبعهٔ جدعون‌بیروت‌بسالهای۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ و جزء سوّم در مطبعهٔ الاقبال بیروت بسال ۱۹۱۴ بچاپ رسیده است. ۴ - فی‌زوایاالقصور، شامل اخبار و نوادر شگفت‌آور پادشاهان این عصر. این کتاب دربیروت بسال۱۹۱۳ بچاپ رسیده است. (ازمعجم‌المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۰۷).

غریب. [غَ] (اِخ) منصور شاهین. سرایندهٔ شعر معروف «المعنی» از معلقهٔ «دامور». وی لبنانی است و دیوانش در مطبعهٔ جدعون بیروت بسال۱۹۱۴چاپ‌شده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ص ۱۴۰۸).

غریب. [غَ] (اِخ) (شاه... میرزا)

از نبائر سلطان حسین میرزا (۱)، و شاعر بود. و بجودت ذهن وحدت طبع بتلاش مضامین غریب طریقهٔ ندرت میپیمود:

نی غبارست که از دامن صحرا برخاست
که زمین هم بتماشای تو از جا برخاست.

بازم بلای دل غم آن ماه پاره شد
ای وای بر مریض که مرضش دوباره شد.

(صبح گلشن ص ۲۹۹)

آذر در آتشکده ذیل آهی، گوید: آهی (متوفی بسال ۹۲۲) از امرای جغتائی است و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا شرف منادمت داشتند. (آتشکدهٔ آذر بکوشش آقای شهیدی ص ۱۱) نیز درذیل ضیائی آرد: این اشعار از قصیده‌ایست که در مدح شاه غریب میرزا درلغز شطرنج گفته:

ای دل کدام عرصه درین کشور آمده
کز خیل رو و وزنگ در آن لشکر آمده
خیل غریب وقوم عجیبی که در مصاف
بی تیر و تیغ بر سر یکدیگر آمده
هریك دو اسبه رانده بجمع پیادگان
تاپشان سپاه را بوغا رهبر آمده
شاه خویشتن همه یکرنگ و یکجهت
خصم افکن سپه شکن وصفدر آمده.
درمعرکه که بشتی هم کرده جنگها
وان جنگ اکثر از پی سیم و زر آمده
که بردلان پیل لسان را شکسته شاه
لیکن زیك پیاده گهی مضطر آمده
سلطان عصر شاه غریب آنکه در بساط
هرگوشه صدچو شاه رخش چاکر آمده.

(ایضاً آتشکده ص ۲۷)

ورجوع به مجالس النفائس ص ۱۲۸ و ۱۰۱ و ۱۵٤ و تاریخ حبیب السیرچاپ اول تهران جزو سوم از مجلد سوم ص ۳٤۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غریب. [غَ] (اِخ) (متوفی بسال ۷۳۱ هـ. ق) برهان الدین. غالباً ویرا بشیخ برهان الدین یا شاه برهان الدین موصوف دارند. وی از اکابر عرفا و از مریدان شیخ نظام الدین ولی بود. درشهر برهانپور ازبلاد دکن درگذشت. (از ریحانة الادب ذیل برهان الدین). ورجوع به برهان الدین شود.

غریب. [غَ] (اِخ) ابن احمد. کنیهٔ وی ابوعمار و تابعی است. رجوع به ابوعمار شود.

غریب. [غَ] (اِخ) قریه ایست در جرابلس از کشور سوریه. (ازاعلام المنجد).

غریب. [غَ] (اِخ) (ابو . . .) ناحیه ایست در عراق واقع در قضاء کاظمیه. (ازاعلام المنجد).

غریب. [غُ رَ] (ع اِ) روا است که مصغر غرب [غَ رَ] باشد که نوعی درخت است یا مصغر جز آن باشد. (از معجم البلدان).

غریب. [غُ رَ] (اِخ) وادیی است در دیار کلب، ودر شعری بحالت مضاف به «ضاح» آمده است. (ازمعجم البلدان).

غریب آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان کتول بخش علی آباد شهرستان گرگان که در ۲٤ هزارگزی جنوب باختری علی آباد واقع است. کوهستانی و سردسیر است وسکنهٔ آن ۵۰۰ تن شیعه فارسی زبانند آب آن ازچشمه سار تأمین میشود ومحصول آن غلات و حبوبات، وشغل اهالی زراعت و گله داری، و صنایع دستی زنان کرباس و شال بافی است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) و رجوع به ترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران واسترآباد تألیف رابینو ص ۱۷۱ شود.

غریب آباد. [غَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان لادیز بخش میرجاوه شهرستان زاهدان که در ۲٤ هزارگزی جنوب باختری میرجاوه، و ٦ هزارگزی باختر راه فرعی میرجاوه به خاش قرار دارد. سکنهٔ آن ٤۹ تن میباشد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

غریب آشنا. [غَ شْ / شِ] (ص مرکب) آنکه با غریب آشنا باشد. غریب نواز. غریب پرور. غریب دوست:

غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست.

(بوستان).

غریبالدی. [غَ] (اِخ) معرب گاریبالدی (۲) ازرجال ایتالیا. (از اعلام المنجد). رجوع به گاریبالدی شود.

غریب آمدن. [غَ مَ دَ] (مص مرکب) شگفت آمدن. عجیب بنظر آمدن. شگفت جلوه کردن. غریب نمودن. استغراب. (تاج المصادر بیهقی):

غریب نایدش ازمن غریو کزشب و روز
بناله رعد غریوانم و بصورت غرو.

کسائی.

نه آن میوه‌ای کو غریب آیدت
کزو تا توانی نصیب آیدت.

نظامی.

ورجوع به غریب نمودن شود.

غریبانه. [غَ نَ / نِ] (ص نسبی) درخور غریب. منسوب بغریب:

نماز شام غریبان چو گریه آغازم
بمویه‌های غریبانه قصه پردازم.

حافظ.

هرچیز سزاوار بیکدانی و مفلسی. (ناظم الاطباء).

غریب اشمار. [غَ اِ] (ص مرکب) درعداد غربا. درشمار غریبان:

این غریب اشمار را نبود وفا.

مولوی.

رجوع به غریب شمار شود. || غرشمال. قرشمال.

غریب الحال. [غَ بُلْ] (اِخ) یکی ازسران لشکر ابوالحسن علی بن عیسی. درتجارب الامم (ج ۲ ص ۹۰) آمده است: بسال ۳۰۱ هجری ابوالحسن علی بن عیسی پس از بازگشت ازمکه بوزارت رسید و بعد معزول شد وازخانهٔ سلطان بسوی خانهٔ خود رفت، ومونس الخالع وغریب الحال و سایرسران لشکر باوی بودند. ورجوع به ص ۱۱۲ کتاب مذکور شود.

غریب الحدیث والقرآن. [غَ بُلْ حَ ثِ وَلْ قُ] (ع ترکیب اضافی) (علم . . .) حاج خلیفه در کشف الظنون گوید: امام ابوسلیمان حمد بن محمد (۳) خطابی گوید: کلام غریب آنست که غامض ودور ازفهم باشد چنانکه غریب از مردم آنرا گویند که دوراز وطن ومنقطع از اهل باشد ودربارهٔ کلام غریب دو وجه گفته‌اند: یکی آنکه مراد از آن بعیدالمعنی وغامض باشد چنانکه فهم بدان جز با تأمل بسیار و بکار انداختن اندیشه نرسد و دیگر آنکه مراد سخن قبایل دور افتادهٔ عرب است « چون بکلمه‌ای ازلغات عرب برمیخوریم آنرا غریب میشماریم. انتهی. وابن اثیردر «نهایة» گوید: برمن معلوم شده است که رسول خدا (ص) افصح عرب بود حتی روزی که وی باگروه بنی نهد سخن میراند علی (ع) بوی گفت: ای رسول خدا ما فرزندان یک پدرهستیم ولی تو باوفود عرب چنان سخن میگویی که ما نمی‌فهمیم. رسول خدا فرمود: خدای مرا تعلیم کرد و خوب تعلیمم داد. پس آن حضرت با فرق وقبایل مختلف بسبک هریك سخن میگفت وآنان میفهمیدند وخدای ویرا چیزهایی یاد داد که بدیگران یاد نداد و یارانش بیشتر سخنان او را میفهمیدند و هرچیز را که نمیدانستند میپرسیدند و او توضیح میداد. تا هنگام وفات کار باین ترتیب بود وپس ازوفات آن حضرت عصر صحابه نیز بهمین وضع پیش میرفت و زبان عربی نزد ایشان صحیح و از خلل عاری بود تا آنکه شهرهایی بتصرف مسلمین در آمد و عربها با بیگانگان درآمیختند وزبانها بهم آمیخته شد ونسل جدید از زبان عربی چیزهایی را آموخت که در گفتگو مورد استفاده قرار میگرفت وجز آنرا ترک کرد. مدتها کار بدین منوال بود تا آنکه عصر صحابه سپری شد و

(۱) ولد سلطان حسین میرزا بایقرا. (آتشکدهٔ آذر بکوشش آقای شهیدی ص ۱۱).

(۲) Garibaldi .

(۳) ن . ل : محمد بن محمد. (حاشیهٔ کشف الظنون . چاپ ۱۹٤۰ و ۱۹٤۱ استانبول).

تابهمان آمدند وهمان راه را درپیش گرفتند و درپایان روزگار ایشان زبان عربی اعجمی گردید ، ولی بیاری خداوند گروهی از اهل معارف بر آن شدند که بحراست این علم شریف (علم غریب الحدیث) برخیزند . گویند نخستین کسی که دراین فن تألیفی کرده است ابوعبیدة معمر بن المثنی الیمیمی (یاتیمی) بصری متوفی بسال ۲۱۰ هـ . ق است. وی کتاب کوچکی گرد آورد ، و نیز کتاب دیگری در بارهٔ غریب قرآن تألیف کرد . و عبدالواحد بن احمد ملیحی متوفی بسال ۴۶۲ هـ ق کتابی در رد کتاب اخیر نوشت و ابوسعید احمدبن خالد ضریر کندی حمصی متوفی بسال ۲۱۴ هـ ق، وموفق الدین عبداللطیف ابن یوسف بغدادی متوفی بسال ۶۲۹ هـ ق در رد کتاب غریب الحدیث وی تصنیف کردند .

پس از آن ابوالحسن نضربن شمیل المازنی نحوی متوفی بسال ۲۰۴ هـ . ق درباب غریب حدیث بیش ازوی گرد آورد، وسپس عبدالملك ابن قریب اصمعی کتابی نیکوتر دراین باب نوشت، وهمچنین محمدبن مستنیر معروف به قطرب که « غریب الاثار » رانوشت ودیگران ازائمهٔ مسلمین احادیث را فراهم آوردند و دربارهٔ لغت آنها سخن گفتند . پس از آنان ابوعبید قاسم بن سلام متوفی بسال ۲۲۴ هـ ق کتاب « قصار » خود را تألیف کرد و این بهترین تألیف درموضوع خود بوده، وازوی روایت کنند که گفت : « من در تألیف این کتاب ۴۰ سال رنج بردم، وبسی ازاوقات سخنی سودمند از زبانها میشنیدم و آنرا در جای خود میآوردم و آن محصول عمر من است ». این کتاب دردست مردم بود ودرباب غریب حدیث بدان رجوع میکردند تا آنکه عصر ابومحمد عبدالله بن مسلم بن قتیبهٔ دینوری متوفی بسال ۲۶۶ فرا رسید و وی کتاب مشهورخود را بسبك کتاب ابوعبید ومانند آن یا بزرگتر ازآن تصنیف کرد ودرمقدمهٔ آن چنین نوشت : « گمان میکنم با وجود این دو کتاب ازغریب حدیث چیزی نماند که کسی رادرآن جای سخنی باشد ». اوراست غریب القرآن ایضاً .

وابو علی حسن بن عبدالله اصفهانی در رد غریب الحدیث او و ابوعبید کتابی نوشت و درزمان وی امام ابراهیم بن اسحاق الحربی حافظ میزیست و او کتاب بزرگی در پنج مجلد در باب غریب حدیث گرد آورد و در [illegible] [illegible] [illegible] بفواید بسیاری [illegible] بسال ۲۸۵ هـ [illegible] دیگری نیز دراین باره کتاب نوشتند ازجملهٔ ایشان شمر بن حمدویه و ابوالعباس احمدبن یحیی معروف بثعلب متوفی بسال ۲۹۱ هـ . ق و ابوالعباس محمد بن یزید ثمالی معروف بمبرد متوفی بسال ۲۸۵ هـ . ق ، و ابوبکر محمدبن قاسم انباری متوفی بسال ۳۲۸ هـ . ق و احمدبن حسن کندی و ابوعمر محمد بن عبدالواحد زاهد صاحب ثعلب متوفی بسال ۳۴۵ هـ . ق، وغریب الحدیث وی براساس مسند احمدبن حنبل است . و دانشمندان دیگری نیز دراین باره کتابهایی تصنیف کردند از قبیل ابوالحسین عمر بن محمد قاضی مالکی (مرگ ۳۲۸ هـ . ق) و ابومحمد سلمة بن عاصم نحوی وابومروان عبدالملك بن حبیب مالکی (مرگ ۲۳۹ هـ . ق) و ابوالقاسم محمودبن ابی الحسین نیشابوری ملقب ببیان الحق ، وقاسم بن محمدانباری (مرگ ۳۰۴ هـ . ق) و ابوشجاع محمدبن علی بن دهان بغدادی (مرگ ۵۹۰ هـ . ق) وتصنیف وی بزرگ و در ۱۶ مجلد است وابوالفتح سلیم ابن ایوب رازی (مرگ ۴۴۲ هـ . ق) وابن کیسان محمدبن احمد نحوی (مرگ بسال ۲۹۹ هـ . ق)ومحمدبن حبیب بغدادی نحوی (مرگ بسال ۲۴۵ هـ . ق) و ابن درستویه عبدالله بن جعفر نحوی (مرگ بسال ۳۴۷) واسماعیل بن عبدالغافر راوی صحیح مسلم (مرگ بسال ۴۴۹)، و کتاب وی پرفایده و مرتب بحروف است . تازمان امام ابوسلیمان حمدبن محمد خطابی بستی کار بدین منوال بود، ازآن پس وی کتاب مشهور خود را دراین باب بسبك ابوعبید وابن قتیبه تألیف کرد، تألیفات این سه دانشمند امهات کتب در این باب گردید . پس از آن ابوعبید احمد بن محمد هروی (مرگ بسال ۴۰۱ هـ . ق) که معاصر باخطابی بود کتاب مشهور خودرا بنام غریبین(۱) درباب جمع غریب قرآن و حدیث مرتب بحروف معجم بطرزی که سابقه نداشت تألیف کرد، وآنچه راکه در کتب گذشتگان بود گرد آورد و کتاب جامعی ترتیب داد، ولی اواحادیث رابصورت پراکنده درحروف کلمات آنها آورد. تازمان ابوالقاسم محمودبن عمرزمخشری این کتاب مأخذ مهمی بشمار میرفت، آنگاه زمخشری کتاب « فائق » را تألیف کرد که آن نیز بترتیب حروف معجم است، معذلك پیدا کردن حدیثی خالی از اشکال نیست و کتاب هروی سهل التناول است . پس از وی حافظ ابوموسی محمدبن ابی بکر اصفهانی (مرگ بسال ۵۸۱ هـ.ق) کتابی نوشت ودر آن ازغریب حدیث وقرآن چیزهایی آورد که از هروی فوت شده بود وآنرا کتاب المغیث نامید . دانشمند معاصر او ابو الفرج عبد الرحمن بن علی الامام ابن جوزی پیروی از سبك هروی کتابی نوشت ولی در این کتاب غریب قرآن را نیاورد . ابن اثیر گوید : « من در این دو کتاب امعان نظر کردم، کتاب ابوموسی مقتبس از کتاب غریبین هروی است وبعضی ازاحادیث صحیح بخاری و صحیح مسلم که دارای کلمات غریب اند دراین کتابها نقل نشده است. و من در « نهایة » این احادیث را افزودم ». وکتاب النهایة فی غریب الحدیث نیز تألیف ابو السعادات مبارك بن ابی الکرم محمد معروف به ابن الاثیر جزری متوفی بسال ۶۰۶ هـ . ق چنانکه اشاره شد در باب غریب حدیث تألیف شده است و این کتاب که درمجلدات متعددی گرد آمده مأخوذ از « غریبین » هروی و « غریب الحدیث » ابوموسی اصفهانی و مرتب بحروف معجم بحساب حرف اول ودوم وحروف بعدی هر کلمه است . ارموی پس از وی کتابی در تتمهٔ نهایة تألیف کرد، ومهذب الدین « یامهذب الدین » بن الحاجب نیز کتابی درده مجلد نوشت .

(کشف الظنون ج ۲ ذیل غریب الحدیث و ذیل نهایة)

ورجوع به فهرست کتابخانهٔ اهدائی آقای مشکوة بدانشگاه تهران ج ۱ ص ۳۲ شود. ودرفهرست ابن الندیم (ص ۱۲۹) کتب تألیف شده درغریب الحدیث بدین شرح آمده است : غریب الحدیث ابی عبیده . غریب الحدیث اصمعی . غریب الحدیث نضربن شمیل . غریب الحدیث قطرب . غریب الحدیث ابن اعرابی ، غریب الحدیث ابی عدنان . غریب الحدیث ابن قادم. غریب الحدیث ابی زید. غریب الحدیث سلمه. غریب الحدیث اثرم. غریب الحدیث ابی عبید. غریب الحدیث فسحه صاحب الکراسی . غریب الحدیث حامض . غریب الحدیث ابن قتیبه . اصلاح غلط ابی عبید لابن قتیبه . غریب الحدیث ابن انباری . غریب الحدیث ابن درید . غریب الحدیث ابی الحسن القاضی بن ابی عمر. غریب الحدیث ابن حبیب . غریب الحدیث ابن کیسان . غریب الحدیث جمد . غریب الحدیث حضرمی. غریب الحدیث سمی . غریب الحدیث ابن رستم حربی . غریب الحدیث ابن درستویه. غریب الحدیث احمدبن حسن الکندی.

غریب الفقه. [غَ بُ لْ فِ] (ترکیب اضافی) الفاظ و اصطلاحات فقهی که دشوار است ومحتاج تفسیروشرح میباشد . صاحب کشف الظنون گوید : غریب الفقه کتابی است که ابومنصور محمدبن احمد ازهری

(۱) [illegible] در دوجلد شمارهٔ ۳۷ و ۳۸ نوشتهٔ حدود قرن پنجم در کتابخانهٔ [illegible] موجود است ولی ازآخر جلد دوم چند [illegible] و کاتب آن معلوم نیست ، وآغاز آن چنین است : اخبرنا الشیخ العمید ابوسهل محمدبن الحسن الزولانی رحمه الله قراءة علیه [illegible] قال اخبرنا الشیخ الادیب ابوعبید احمدبن محمدالهروی رحمة الله علیه، قال سبحان من لدفی کل شیء شاهد ... »

لغوی متوفی بسال ۴۷۰ هـ.ق آنرا تألیف کرده ودر آن الفاظی را که فقها استعمال کنند گرد آورده است. این کتاب مأخذ مهمی در تفسیر لغات دشوار فقهی است. از کتابهای دیگر دراین باب «المغرب» از حنفیه و «المصباح المنیر» از شافعیه است.

غریب القرآن. [غ َ ب ُ ل ْ ق ُ] (ترکیب اضافی) لغات واصطلاحاتی است از قرآن که بمرور زمان فهم آنها دشوار گردیده وبتفسیر و توضیح احتیاج پیدا کرده است. رجوع به غریب الحدیث و القرآن شود. صاحب کشف الظنون گوید: در بارهٔ غریب قرآن بجز کسانی که ابن اثیر نام برده است اشخاص دیگری نیز مؤلفاتی دارند از جملهٔ ایشان ابوالحسن سعیدبن مسعدة الاخفش الاوسط متوفی بسال ۲۲۴ هـ.ق. وقیتبی ونضربن شمیل بصری متوفی بسال ۲۰۳ و ابوفید که نام وی مرثدبن حارث بن ثوربن علقمة بن عمروبن سدوس متوفی بسال ۱۹۵ ومؤرج بن عمروالنحوی السدوسی بصری متوفی بسال ۱۷۴ هـ.ق. وابان بن تغلب بن رباح ابی سعید بکری متوفی بسال ۱۴۱، وابوبکر احمدبن کامل متوفی بسال ۳۵۰ هـ.ق. و ابو عبید قاسم بن سلام حریری کوفی متوفی بسال ۲۲۴، و ابوبکر محمدبن حسن معروف بابن درید لغوی متوفی بسال ۳۲۱ هـ.ق. وابوعبدالله محمدبن یوسف کفرطابی متوفی بسال ۵۰۳ هـ.ق. وعلاء الدین علی بن عثمان ترکمانی ماردینی حنفی متوفی بسال ۷۵۰ هـ.ق که نام کتاب وی «بهجة الاریب لما فی الکتاب العزیز من الغریب» و محمدبن عزیز سجستانی متوفی بسال ۳۳۰ هـ.ق. وابو محمد عبد الرحمن بن عبد المنعم الخزرجی متوفی بسال ۶۴ هـ.ق. و زین الدین عبدالرحیم بن حسین عراقی متوفی بسال ۸۰۶ هـ.ق. وابوعمرو زاهد، وامام زین الدین محمدبن ابی بکر بن عبدالقادر رازی صاحب مختار الصحاح که در آغاز آن گوید: گروهی از طالبان علم و حاملان قرآن از وی خواستند که تفسیری از غریب قرآن برای ایشان گرد آورد. وی اجابت کرد وآنرا بترتیب جوهری مرتب ساخت واز اعراب و معانی نیز مقداری بر آن افزود وبسال ۶۶۸ هـ.ق. از تألیف آن فراغت یافت، وابوالفرج بن جوزی که کتاب خودرا بنام «الاریب بمافی القرآن من الغریب» تألیف کرد. سیوطی در اتقان گوید: گروه بسیاری دراین باب کتابها تصنیف کردند ازمشهورترین آنها کتاب عزیزی است که درتألیف آن پانزده سال رنج برد وشیخ او ابوبکر انصاری نیز درتحریر کتاب بوی یاری کرد. و از بهترین کتب در این باب «مفردات» از راغب است و ابوحیان را نیز دراین باب تألیفی است». وابن سمین ابوالمعالی احمدبن علی بغدادی حلبی نیز کتاب «مفردات القرآن» را که از بهترین کتب دراین باب است تألیف کرده است. مرگ وی بسال ۵۹۶ هـ.ق. بود.

ابن الندیم درالفهرست گوید:

نام غریب القران برای شرح لغات واصطلاحات قرآن کتبی نوشته شده وازآنجمله است: کتاب غریب القرآن مؤرج سدوسی. کتاب غریب القرآن ابن قتیبه. کتاب غریب القرآن ابوعبدالرحمن یزیدی. کتاب غریب القرآن محمدبن سلام جمحی. کتاب غریب القرآن ابوجعفر بن رستم طبری. کتاب غریب القرآن لابی عبید القاسم. کتاب غریب القرآن لمحمدبن عزیز السجستانی. کتاب غریب القرآن ابوالحسن عروضی. کتاب غریب القرآن محمدبن دینار احول. کتاب غریب القرآن ابوزید بلخی. کتاب اعراب ثلاثین سورة من القرآن از ابن خالویه. کتاب غریب المصاحف ابوبکر الوراق.

غریب پرست. [غ َ پ َ ر َ] (ن ف مرخم) آنکه مردم غریب وبینوارا بنوازد ودرحق ایشان نیکی کند. غریب پرور. غریب نواز.

غریب پرستی. [غ َ پ َ ر َ] (حامص) عمل غریب پرست. غریب نوازی.

غریب پرور. [غ َ پ َ و َ] (ن ف مرخم) کسی که مردم درویش وغریب وبینوا را بنوازد وپذیرائی کند. (ناظم الاطباء) غریب پرست. غریب نواز.

غریب پروری. [غ َ پ َ و َ] (حامص) ملاطفت ومهربانی دربارهٔ مردمان درویش و غریب و بینوا. (ناظم الاطباء). غریب نوازی. غریب دوستی.

غریب‌حدیث. [غ َ ب ِ ح َ] (از ع ترکیب اضافی) رجوع به غریب الحدیث شود.

غریب‌حسن. [غ َ ح ُ] (ص مرکب) آنکه دارای جمال وزیبایی شگفت آوراست:

شهری غریب دشمن و یاری غریب‌حسن
آنجا چه جای غمزدگان قلندر است.
خاقانی.

غریب حسن. [غ َ ح َ س َ] (اِخ) دهی است از دهستان باراندوزچای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه که در ۱۱/۵ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و یك هزار وپانصد گزی خاور شوسهٔ رضائیه بمهاباد واقع است زمین آن جلگه و هوای آن معتدل وسالم است و ۶۶ تن سکنه دارد که مذهب آنان تشیع وزبان ایشان ترکی است. آب این ده از باراندوز چای تأمین میشود و محصول آن غلات، چغندر، توتون و انگور است. شغل اهالی زراعت، صنایع دستی و جوراب بافی است. راه ارابه رو دارد.

(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

غریب خواب. [غ َ خا] (اِ مرکب) اطاق یاخانه های مختص برای کرایه دادن به غربا درشب.

غریب درکنک. [غ َ د َ ک َ ن َ] (باد...) باد سرد که در آخر فصل ییلاق وزد وآنانکه به ییلاق رفته‌اند بشهر وجای خود بازگردند. رجوع به باد شود.

غریب‌دشمن. [غ َ د ُ م َ] (ص مرکب) آنکه دشمن غریبان باشد. مقابل غریب دوست:

بگریزم از او که من غریبم
وین بی‌سرو بن غریب‌دشمن.
مجیر بیلقانی.

شهری غریب دشمن‌ویاری غریب‌حسن
آنجا چه‌جای غمزدگان قلندر است.
خاقانی.

همین دوخصلت‌ملعون کفایت‌است ترا
غریب دشمن و مردار خوار می بینم.
(صاحبیهٔ سعدی درصفت‌سگ).

غریب دوست. [َ غ] (ص مرکب) آنکه غریبان را دوست دارد. غریب‌نواز. غریب پرور. غریب پرست: اسدآباد... آبی اندک دارد وهمه مردمش غریب دوست باشند. (مجمل التواریخ والقصص). همدان شهری است که‌درعراق وخراسان متفق‌اند که بدرستی هوای آن، شهر نیست و مردمش غریب دوست باشند. (مجمل التواریخ والقصص).

غریب‌دوست. [غ َ] (اِخ) دهی است ازدهستان بروانان بخش ترکمان شهرستان میانه که در ۶ هزار گزی شمال باختری ترکمان و یک هزار گزی شوسهٔ تبریز میانه قراردارد. محلی کوهستانی است و هوای آن معتدل است و سکنهٔ آن ۸۴۰ تن میباشند که شیعه‌اند وبزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه، ومحصول آن غلات و حبوبات بزرک است شغل اهالی زراعت میباشد و راه ارابه‌رو دارد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴). غریب دوست کنار راه میانج و تبریز میان خواجه غیاث و قره چمن در ۵۰۹۶۰۰ گزی تهران واقع است.

غریب دوستی. [َ غ] (حامص) عمل شخص غریب دوست. ملاطفت و مهربانی دربارهٔ مردم درویش و غریب و بینوا، و انصاف در آنست که در همدان اگر من باشد، هیچ شهری در اسلام مقابل آن نباشد، ازفراخی نعمت ودرستی هوا وآب

و غریب دوستی و درویش‌داری . (مجمل التواریخ والقصص) .

غریب‌زاده. [غَ دَ] (ن مف مرکب) لولی زاده . (غیاث اللغات) . در محاوره بمعنی لولی‌زاده است چه اکثر مسافران به اولی و کاولی اختلاط کنند . (آنندراج) . زادهٔ زنا . حرامزاده . (ناظم الاطباء) :

غریبزاده که تخمش بیفتد ازعالم
نمیشود که نباشدگزنده وبد ذات .
ناظم هروی (بنقل آنندراج و مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲). ‖ با وصف این قباحت بمعنی مسافرزاده نیز آید :

همچوبیاض چشم سیاهان خوش نگاه
هند ازغریب‌زادهٔ ایران سپیدروست.
علی قلی‌خان اعظم بن حسین خان شاملو (بنقل آنندراج و مجموعهٔ مترادفات ص ۳۱۲).

ترانهٔ که زشوخی ندیم محفلهاست
غریبزادهٔ هندو نژاد خامهٔ ماست .
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .

غریبستان. [غَ بِ] (اِ مرکب) ‖محل غریبان؛ جای غربا.‖ گورستان. مقبره:

قافله بازآید اندرشهر بی‌دیدارما
ما به‌تیغ قهرحق کشتهٔ غریبستان شویم.
سنائی .

تا که در منزل حیات بود؟
سال دیگر که درغریبستان ؟
سعدی .

غریب‌شاه . [غَ] (اِخ) رجوع به جمال الدین و رجوع به شدالازار ص ۴۱۳ و حاشیهٔ آن شود .

غریب شاهی . [غَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سرویزن بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ، که در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه سرراه مالروجیرفت به ساردوئیه قرار دارد . سکنهٔ آن پنج تن است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

غریب شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) غریب گردیدن . غرابت . (تاج المصادر بیهقی) . اغتراب . رجوع به معانی غریب شود .

غریب شکل . [غَ شَ] (ص مرکب) آنکه دارای شکل وهیأت شگفت انگیز و نادر باشد :

لطیف جوهروجانی ، غریب قامت وشکلی
نظیف جامه وجسمی ، بدیع‌صورت‌وخوئی.
(طیبات سعدی) .

غریب شمار . [غَ شُ] (اِ مرکب) درعداد غربا :

میدان که جان‌زروی‌شناسان آن سراست (۱)
مشمارش از غریب شماران (۲) این سرا .
خاقانی .

ورجوع به غریب اشمار شود .

غریب‌شمردن. [غَ شُ یا شِ مُ دَ] (مص مرکب) عجیب ونادرشمردن. استغراب. رجوع‌به غریب شود .

غریب شناس . [غَ شِ] (ن ف مرخم) آنکه غریب را شناسد . رجوع به غریب شمار وح۲ همین صفحه شود.

غریبعلی‌خان . [غَ عَ] (اِخ) نام محلی است کناره‌راه بجنورد بگنبدقابوس ، میان قپان وقرهسید ، که در۲۸۴۳۰ گزی مشهد واقع‌است .

غریب قامت . [غَ مَ] (ص مرکب) آنکه قامت خوب و شگفت‌آوری دارد :

لطیف جوهروجانی ، غریب قامت وشکلی
نظیف جامه وجسمی ، بدیع‌صورت‌وخوئی .
(طیبات سعدی) .

غریب قرآن. [غَ بِ قُ] (ازع‌ترکیب اضافی) رجوع‌به غریب‌القرآن شود .

غریب کش . [غَ کُ] (ن ف مرخم) آنکه غریبان وبینوایان‌راآزار واذیت کند.

غریب کندی . [غَ کَ] (اِخ) دهی است ازدهستان باراندوز چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ، که در ۱۶ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه و ۵۰۰ گزی باختر راه ارابه روتر کمان قرار دارد زمین آن جلگهٔ وهوای‌آن معتدل است و دارای ۶۶ تن سکنه‌است که شیعه‌اند وبزبان‌ترکی سخن میگویند . آب‌آن از باراندوز چای تأمین میشود و محصول‌آن غلات ، توتون چغندر، حبوبات ، انگور است وشغل اهالی زراعت ، صنایع دستی ، جوراب بافی‌است. در تابستان از راه ارابه رومیتوان اتومبیل برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۴).

غریب‌گردیدن . [غَ گَ دی دَ] (مص مرکب) غریب شدن . رجوع‌به غریب شدن وغریب شود .

غریب‌گز . [غَ گَ] (اِ مرکب) جانورکی که غسك وساس نیز گویند.(ناظم الاطباء) (۳) . نوعی کنه که دردامغان هست و گزیدگی‌آن بیماری ممتد وگاه منجر بهلاکت آرد ، ونوعی ازآن درمیانج هست که‌آنرا مله [مَ لَ] نامند . این حشره غالبا در کاروانسراهای راه تهران بمشهد نیز پیدا شود . از حشرات محلی است که بومیان‌آنجا ازآن ایمنی یافته‌اند ولی غربا را چون گزد مسموم کند . مله . شب گز . نوعی ساس

غریب‌گشتن . [غَ گَ تَ] (مص مرکب) غریب شدن . غریب گردیدن . اغتراب . (تاج المصادر بیهقی) . رجوع به ترکیبات مذکوروکلمهٔ غریب شود .

غریب محله . [غَ مَ حَ لْ لِ] (اِخ) دهی است از دهستان بخکش‌بخش بهشهر شهرستان ساری که در ۲۴هزار گزی‌جنوب خاوری بهشهر قرار دارد. محلی کوهستانی و جنگلی است و هوای‌آن معتدل مرطوب است وسکنهٔ‌آن ۶۱۰تن هستند که شیعه‌اند وبزبان مازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه و رودخانهٔ بارکلا تأمین میشود و محصول‌آن غلات و ارزن ، وشغل اهالی زراعت وگله داری ، و صنایع دستی زنان کرباس وشال بافی است . راه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۳). ورجوع‌بترجمهٔ سفرنامهٔ مازندران‌رابینو ص ۱۶۳شود .

غریب مرگ شدن . [غَ مَ شُ دَ] (مص مرکب) درغربت مردن . در غربت و دوراز کسان وخویشان مردن .

غریب مزرعه . [غَ مَ رَ عَ][اِخ] دهی است جزء دهستان کوهپایه بخش‌آبیك شهرستان‌قزوین ، که در۲۷هزار گزی‌شمال باختری‌آبیك ودر۱۲هزار گزی راه شوسه قراردارد . محلی کوهستانی وسردسیر است وسکنهٔ‌آن۱۲۵تن میباشد که شیعه وفارسی زبان‌اند آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات بنشن ، انگور ، صیفی کاری‌است ، وشغل اهالی زراعت ، گلیم‌بافی گیوه‌چینی‌است ،وراه‌آن‌مالرواست،و۱۲هزار گزبا راه شوسه فاصله دارد . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج۱) .

غریب مهربان . [غَ مِ رَ] (اِخ) دهی است ازدهستان چرداول‌بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام ، که در ۱۸هزار گزی جنوب خاوری چرداول کنارراه‌مالرو شیروان واقع است . محلی کوهستانی و گرمسیراست‌وسکنهٔ‌آن۵۰تن‌شیعهٔ‌کردهستند آب‌آن از رودخانهٔ چرداول تأمین میشود ، ومحصول‌آن غلات ، لبنیات ، وتریاك وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. (ازفرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۵) .

غریب نمودن .[غَ نُ / نِ مو دَ](مص مرکب) عجیب جلوه کردن . شگفت بنظر آمدن. غریب‌آمدن:

مینماید عکس می‌در رنگ روی مهوشت
همچوبرگ ارغوان‌برصفحهٔ‌نسرین‌غریب.
حافظ .

ورجوع به غریب‌آمدن شود .

غریب نواز . [غَ نَ] (ن ف مرخم) نوازندهٔ مردمان درویش و مسافر و بینوا .

---

(۱) ن . ل : آن سریست .

(۲) دردیوان خاقانی‌چاپ عبدالرسولی ص۱۵ غریب شناسان آمده ، و غریب شماران بخط مؤلف لغت‌نامه است .

(۳) Argas persicus.

(ناظم الاطباء). آنکه غریب را بنوازد . غریب پرور . غریب دوست . غریب پرست :

با غریبان رنجدیده بساز
تا فلک خواندت غریب نواز .
نظامی .

گفت با کرد کای غریب نواز
از غریبان بسی کشیدی ناز .
نظامی .

ادب مگیر و فصاحت مگیر و شعر مگیر
نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز .
ابوالحسن اغاجی .

غریب نوازی . [غَ نَ] (حامص) نوازش از مردمان درویش و بینوا . (ناظم الاطباء) . عمل غریب نواز . ملاطفت و مهربانی درحق غریب و بینوا و درویش . غریب پروری . غریب دوستی . غریب پرستی ، علی الخصوص درین عصر که تیمار بیماران و غریب نوازی و غمخوارگی همگنان بعلاقهٔ حسن مرحمت ، لطف و شفقت و... منوط و مربوط است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۲۳) .

غریب وار . [غَ] (ص قید مرکب) مانند شخص غریب . ترکیبی است از غریب + وار (مزید مؤخر شباهت) .

غریب وند . [غَ وَ] (اِ خ) تیرهٔ از طایفهٔ کیومرسی ایل چهارلنگ بختیاری . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) .

غریبة . [غَ بَ] (ع ص) تأنیث غریب (منتهی الارب) . زن دور از وطن . ج غریبات و غرائب . (ازاقرب الموارد) . نقیلة (منتهی الارب) . رجوع به غریب شود . || هرچیز نادر و بیگانه . هرچیز لطیف و ظریف و خوشنواز. هرچیز نو و بدیع. (ناظم الاطباء) .

|| درتداول فارسی ، بیگانه ، اجنبی . مقابل خودی . مقابل آشنا . || امثال ، مثل سگ نازی آباد ، نه غریبه میشناسد نه آشنا . غریبه را بپدرش بسوزی غریبه است . غریبه غریبه است . (امثال وحکم دهخدا) . || (اِ) آسیای دستی ، بدان جهت که همسایگان بهم بعاریت میگیرند. (منتهی الارب) . (آنندراج) . آسیای دستی را گویند زیرا نزد صاحبش نمیماند وعاریتی است . ج ، غرائب . (از اقرب الموارد) .

غریبه . [غَ رَ بِ] (اِ خ) دهی است از دهستان ام الغفر بخش شادگان شهرستان خرمشهر که در ۱۸ هزارگزی شمال خاوری شادگان قرار دارد . راه مالرو اهواز بشادگان از کنار آن می گذرد . زمین آن دشت و هوای آن گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۲۱۴ تن شیعه اند که بعربی وفارسی سخن میگویند .آب آن ازرودخانه جراحی تأمین میشود ومحصول آن غلات وخرما ، و شغل اهالی زراعت ، تربیت و غرس نخل و گله داری ، وصنایع دست عبابافی است . راه آن در تابستان اتومبیل رو است . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

غریبه . [ ] (اِخ) دهی است از دهستان میان آب (بلوک الروایه) بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۶ هزار گزی شمال باختری اهواز و ۲ هزار گزی شوسه به اندیمشک و کنار رود کرخه قرار دارد . زمین آن دشت و هوای آن گرمسیر است و سکنهٔ آن ۲۰۰ تن شیعه اند و به عربی وفارسی سخن میگویند .آب آن ازرود کرخه تأمین میشود . محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و گله داری ، و صنایع دستی زنان قالیچه بافی است. ساکنین آن ازطایفهٔ البروانه هستند . (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

غریبی . [غَ] (حامص) دوری از خان و مان . (غیاث اللغات) . (آنندراج). بیگانگی وغربت . عدم آشنایی . (ناظم الاطباء) :

کسی را درغریبی دل شکیباست
که درخانه نباشدکار اوراست .
(ویس ورامین) .

غریبی دشمن صعب است کز تو
نخواهد جز زمین و شهر و مسکن .
ناصرخسرو .

وعده کردست بدان شهر غریبیت بسی
جامه و نعمت کان خلق ندیدست بخواب .
ناصرخسرو .

کس را مباد عشق و غریبی و بی زری
عمعق بخارائی .

غریبی بود عذر خواهی بزرگ .
نظامی .

گر بغریبی رود از ملک خویش
محنت وسختی نبرد پینه دوز .
(گلستان) .

غم غریبی و غربت چوبرنمی تابم
بشهر خود روم وشهریار خود باشم .
حافظ .

گفت اطفال منند این اولیا
درغریبی فرد ازکار و کیا .
مولوی .

در غریبی بس توان گفتن گزاف .
مولوی .

|| امثال ، غریبی بود عذرخواهی بزرگ . (نظامی بنقل امثال وحکم دهخدا) . غریبی خاک دامن گیردارد . (امثال وحکم دهخدا).
|| بینوایی و گدایی و افلاس . (ناظم الاطباء) . || فروتنی . (ناظم الاطباء) .
|| قماشی است بسیارنفیس. (غیاث اللغات). (آنندراج) . || (ص) بمعنی غریب . (لسان العرب بنقل ذیل اقرب الموارد) .

غریبی . [غَ] (اِ) نوعی برنج درگیلان .قریبی.

غریبی . [غَ] (اِ خ) تیرهٔ ازطایفهٔ اورك هفت لنگ بختیاری . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴) . رجوع به اورك شود.

غریبی . [غَ] (اِ خ) ازشاعران فارسی زبانی بود که بهندمهاجرت کرد. صاحب صبح گلشن آرد : ازارض خراسان سربرکشیده وباختیارغربت ازوطن درعهد همایون پادشاه بسرزمین هندوستان رسیده ودرسلك ملازمان همایونی منسلك گردیده . اوراست :

گر گشاد کار ما بودی ززلف یار ما
اینچنین آشفته و برهم نبودی کار ما
دل زچاك سینه میخواهد که بیند روی دوست
مرهم ای مشفق منه بر سینهٔ افکار ما
ای غریبی التفات او بغیرآزارنیست
چند خواهد بود یارب دربی آزار ما.
تا حریم حرم یار شده مسکن من
رفته بیرون هوس خلدبرین ازسرمن.
(ازصبح گلشن ص ۲۹۹)(۱).

وی ازاسماعیلیه وحروفیه بود . و رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

غریبی . [غَ] (اِخ) کاشی. ازشاعران ایرانی بود که درهندمیزیست. مؤلف مجمع الخواص آرد : شاعر قدیمی است و در خدمت خان احمد پادشاه سمت ملك الشعرائی دارد . غزل مولانا لسانی را بمطلع :

منم زان خوی نازك آستین برچشم ترمانده
زمژگان تاجگر صدبرده خون بریکدگر مانده

چنین تتبع کرده :

توازمن فارغ ومن بی توهرسودربدرمانده
زخواری برسردون همتان بی پاوسرمانده .
(ازترجمهٔ مجمع الخواص) .

غریبی . [غَ] (اِ خ)چلبی.سیدابوبکر... افندی . ازچلبیان قونیه بود . وی پس از پدرش حاج چلبی عارف افندی بتاریخ ۱۱۵۹ هـ . ق در آستانهٔ حضرت مولوی بمقام ارشاد نایل آمد وبسال ۱۱۹۹ هـ . ق درگذشت . این مطلع ازوست :

تار زلفك دل آواره یه زنجیرایتدم
احسن وجهه دیوانه یه تدبیرایتدم .
(ازقاموس الاعلام ترکی).

غریبی . [غَ] (اِ خ) ازشعرای عثمانی درقرن دهم هجری قمری است . پس از سلوك درطریق علمی بقصد اکتساب طریقهٔ مولویه بسیاحت پرداخت و مدتی در بلاد مختلف گردش کرد و باستانبول وارد شد وبسال ۹۵۴ هـ . ق درهمانجا درگذشت . این بیت ازوست :

دیدم که دردهجردلك چاره سی ه در
دیدی حبیب وصلت آکاچاره سینه در.
(ازقاموس الاعلام ترکی).

غریبی کردن . [غَ کَ دَ] (مص مرکب)مسافرشدن، سفر کردن . بیگانگی کردن. عدم آشنایی نمودن. (ناظم الاطباء). || وحشت کردن. (ناظم الاطباء). ترسیدن شیرخواره ازدیدن کسی ناشناس .

غریبین . [غَ بَ] (ع اِ) تثنیهٔ غریب

(۱) نسخه‌ای از دیوان او در کتابخانهٔ آقای مدرس رضوی استاد دانشکدهٔ ادبیات موجود است .

درحال نصب وجر . غریب القرآن وغریب الحدیث . رجوع بهمین ترکیبات شود .

غریت غریمسبی . [غ رِ غ] (اِ خ) تلفظ ترکی از گریت گریمسبی (۱) . قصبه‌ای در انگلستان . رجوع به گریت گریمسبی شود .

غریچی . [غ َ] (اِ) سرمای سخت . (برهان‌قاطع). (آنندراج). سرما،وغرنیچی باضافهٔ نون نیز آمده . (فرهنگ‌رشیدی).

غرید . [غ َ] (اِ) دختری‌را گویند که بشرط دوشیزگی بشوهر دهند ونباشد. (برهان قاطع) . دختری که چون بشوهر دهند دوشیزه نباشد وبشرط دوشیزگی نگاه کرده باشند . (فرهنگ رشیدی). غیر باکره . نادوشیزه (عروس) :

نرم نرمك چو عروسی که غرید آمده بود
باز آنسوی برندش که ازین‌سو باز آی(۲)
ابو العباس (بنقل جهانگیری‌ورشیدی)(۳).

دختر افکار من درمدح شاه
هست‌عذرانیست‌بی‌شبهت‌غرید
تابه بیند یك نظر رخسارشان
روح قدسی جان‌بیر کندآورید.
شمس فخری (بنقل آنندراج و جهانگیری وانجمن‌آرا).

درفرهنگ‌درشعرابوالعباس غرور خوانده. (ازفرهنگ رشیدی و آنندراج) و صاحب برهان این لغت را بصورت غربد بروزن فرقد نیزآورده‌ولی‌خطاست. (از آنندراج وانجمن آرا) . در ادات نیز چنین است . درفرهنگ اسدی غرید نیامده وبجای آن غرند آمده است و غرند صحیح است چه اسدی آنرا درکلمات مختوم بدال مهمل آورده است و اگر غرید بود صحیح بود آنرا درباب‌ذال معجمه میاورد، چه‌درغرید حرف آخر بنا برقاعده ذال است .

غرید. [غ َ] (ع اِ و ص) مرغ‌یاانسان بلند آواز وخوش‌آواز. (از تاج‌العروس). غرید [غ یَ] . (تاج العروس).

غرید . [غ یَ] (ع اِ) مرغ یا انسان بلند آواز و خوش آواز ، غرید [غ َ] . (ازتاج العروس) . غصن غرید ، شاخهٔ تر وتازه . ناعم . (ازاقرب الموارد) .

غرید . [غ رِ] (ع اِ) مرغ‌بلند وخوش آواز . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مرغ یا انسان بلند آواز و خوش آواز . (ازتاج العروس) .

غریدگی. [غ ُ رِ دَ] (حامص) غرش، عمل غرنده .رجوع بهغرش وغرندهشود .

غریدن . [غ ُ رر یا رِ دَ] (مص) آواز بلند کردن وفریادزدن . بانانی مشدد هم گفته‌اند . (برهان قاطع) . (آنندراج) آواز بلند کردن رعد و حیوانات درنده چون شیر وپلنگ .(آنندراج). آوازبلند برداشتن . (فرهنگ خطی نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه) . بمعنی خروشیدن بود و آن آوازیست بهیبت چون آواز شیر وپلنگ وغیراینها . (اوبهی) آوازی‌چون شیر یارعد برآوردن،غریدن‌شیر(٤).غریدن‌ابر.غریدن رعد . غریدن کوس . ازآر [اِ] و ذمر [ذَ]، وزار وزمجرة، غریدن شیر.وهوهة، [وَ وَ هَ] غریدن شیر. (دهار) . ارتجاز ، غریدن رعد . عج [عَ ج ج] و عجیج ، غریدن تندر . غط [غ َط ط] و غطیط، غریدن شتر وبانگ کردن.(منتهی‌الارب). ارعاد . غرنبیدن:

ستد نیزه از دست او نامدار
بغرید چون تندر از کوهسار.
فردوسی .

زره دارد وجوشن و خود بیر
بغرد بکردار غرنده ابر .
فردوسی .

بیبری بغرید چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست .
فردوسی .

کمان‌را بزه کرد مرد دلیر
بغرید برسان درنده شیر .
فردوسی .

بغرید غریدنی چون پلنگ
چو بیدارشد اندرآمد بجنگ.
فردوسی .

زآواز دیوان و ازتیره گرد
زغریدن کوس و اسب نبرد .
فردوسی.

دربیشه بگوش تو غریدن شیران
خوشتربودازرودخوش‌ونغمهٔقوال.
فرخی .

بغرید چون تندر اندر بهار
بکین روی بنهاد برهرچهار .
(کرشاسبنامهٔ اسدی) .

بغرد همچوازدرها چوبرعالم بپاشوبد
ببارد آتش ودود ازدهان‌کام‌ودندانش.
ناصر خسرو .

مردم سفله بسان گرسنه گربه
گاه بنالد بزار وگاه بغرد
راست چو چیزی بدست کردوقوی‌شد
گر تو بدو بنگری چو شیر بغرد .
ناصرخسرو.

شیر میغرید و دم میجنبانید، برسیدند چرا چنین کنی ؟ گفت هم‌میترسم هم میترسانم. (کلیله ودمنه).

چوطوس از درگه سلطان بغرید
توگفتی کوه‌وسنگ‌ازهم بدرید.
(ویس ورامین) .

چو رعد تند باشد در غریدن
چو باد تیز باشد در وزیدن .
نظامی .

بقول سپه بانگ‌برزد خروس
درآمد بغریدن آواز کوس .
نظامی (بنقل آنندراج).

بغرید مانند غرنده ابر . نظامی .

بغرید (٥) برمن که عقلت کجاست
چو دانی وپرسی سؤالت خطاست .
(بوستان) .

زان سبب کاهنر شدن وامانده دیر
خاك را میکند و میغرید شیر .
مولوی .

باد سخت جنبید ودریا در خوش افتاد ودر غریدن (ترجمهٔ دیاتسارون .انجیل‌معظم). ص۱۸۲) آواز کردن کبوتر.(آنندراج)،

چون کبوتر که بغرد زنشاط ای شبت
دهقل مادهٔ رنگین زکمویت بیداست.
مسیح کاشی (بنقل آنندراج) .

|| خمیازه کردن. خمیازه کشیدن. ||(اِ)رعد.

غریدنی. [غ ُ رر دَ] (اِ) آنچه‌قابل غریدن باشد . رجوع به غریدن شود .

غریده . [غ ُ رر دَ یا رِ] (ن مف) بغرش آمده. رجوع به غریدن شود .

غریر . [غ َ] (ع ص) فریفته . بباطل امیدوار نموده شده . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مغرور . (اقرب الموارد) . ج، غران [غ ُ رر] . (اقرب الموارد) || تحذیر کننده وترساننده بچیزی ، ومنه اناغریراك‌منه، یعنی‌میترسانم تورا از وی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || بدرفتار، یقال: اناغریرك من فلان ، ای ان یاتیك منه‌ما تغتر به. (منتهی‌الارب). (آنندراج). کفیل (اقرب‌الموارد). قیم. ضامن . (تاج العروس).پایندان. ||(اِ)خلقت نیکو (٦)، یقال للرجل اذا شاخ ادبر غریره و اقبل هریره ، ای‌ساء خلقه .(از منتهی الارب). (آنندراج). الخلق[خ َ] الحسن، لأنه‌یغر، و من المجاز یقال للشیخ اذا هرم ادبر غریره واقبل هریره ای قدساء خلقه . ج ، غران [غ ُ رر] . (تاج العروس). || زندگانی بافراغ‌خاطر. (منتهی‌الارب).

---

(۱) Great Grimsby.

(۲) ن . ل ، باز آن شوی بدیدش شده زان نبازا [ب] . (صحاح الفرس). ن ل: باز آنسوی برندش که ازین سو باری . (شعوری) . ن . ل ، باز آنسوی بدیدش شده زان بنازا . (نسخه‌ای از فرهنگ اسدی) .

(۳) رشیدی این بیت را بسوزنی نسبت داده است .

(٤) Rugir.

(٥) ن . ل، بتندید .

(٦) در اقرب الموارد و سایر فرهنگهای‌معتبر غریر بمعنی خلق [خ َ] حسن آمده‌وصاحب منتهی الارب آنرا خلق [خ ُ] خوانده و بغلط خوی ترجمه کرده است و این غلط عیناً بفرهنگهای دیگر از قبیل ناظم الاطبا، و آنندراج نقل شده است .

(آنندراج) . ج ، غرآن [غ ُ ر ر] . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || جوان ناآزموده کار. (منتهی الارب). (آنندراج). کارها ناآزموده. (مهذب الاسماء) غرّ [غ َ ر ر] . (اقرب الموارد) . ج ، اغراء [اَ غ ِ ر ر] و اغرة [اَ غ ِ ر رَ] . (تاج العروس) .

غریر. [غ ُ رَ] (ع اِ) جانوریست بین سگ و گربه پاهایش کوتاه و برنگ خاکستری. درامثال عرب گفته اند : « اسمن من غریر » . جانوری است از نوع راسو (ابن عرس) . فك و دندان آن بزرگتر از نمس (قسمی راسو) است و بهمین جهت برای گیاهخواری آماده میباشد. پاهای وی قوی و کوتاه است و چنگالهای درازی برای کندن دارد. موی وی زبر و دراز سنجابی ودارای خالهای سیاه درپشت، لیکن خالهای شکم و پاهای آن سیاه است. صورت وی سفید با خط سیاه عریض در هر جهت است . طول غریر اهلی به سه پا میرسد و بی آزار میباشد. هنگام شب بیرون آید و بدنبال طعمه رود ، وروز را درسوراخهای عمیق میگذراند . غالباً ازحشرات و ریشه های گیاهان و گاهی با تخم مرغان وموشها وخر گوشهای کوچك تغذیه میکند . (ازالموسوعة العربیة) . غرغور . (المنجد). (الموسوعة العربیة). یغر. (المنجد) . غریراء . زبزب . (الموسوعة العربیة). || شترنر، و آن ترخیم تصغیر ازاغر [اَ غ َ ر ر] است چنانکه در احمد، حمید [ح ُ م َ] گویند وابل غریریه منسوب بدانست . ذوالرمة گوید :

حراجیج مما ذمرت فی نتاجها
بناحیة الشحر الغریر وشدقم.

یعنی آن شتران از نسل این دوفحل بودند وغریر و شدقم را اسم دوقبیله آورده است. (ازتاج العروس) .

غریر. [غ َ] (اِخ) لقب عبدالعزیزبن عبدالله . وی ازابن انباری و غرون موصلی حکایت کند ، و از ابی یعلی و ابواسحق ابراهیم بن لاجین الاغری حدیث نمود ، وازابرقوهی معروف برشیدی سماع کرد . حافظ بن حجر ودیگران ازوی سماع کرده و اسانید اونزد ما عالی است (ازتاج العروس).

غریر . [غ َ] (اِخ) نام قبیله ایست . (ازتاج العروس) . رجوع به غُریر [غ ُ رَ] (بمعنی شترنر) شود .

غریر. [غ ُ رَ] (اِخ) ابن المتوکل . در ایام مروان حمار شهرتی داشته است . (از تاج العروس).

غریر. [غ ُ رَ] (اِخ) ابن مغیرة بن حمید بن عبدالرحمن بن عوف الزهری . یعقوب بن محمد بن عیسی بن غریر فرزند اوست. (ازتاج العروس) . سمعانی در انساب (ورق ۴۰۷ ب) گوید : غریربن المغیرة بن حمید بن عبدالرحمن بن عوف الزهری . اسم وی عبدالرحمن بن مغیره بود و پسرش محمد بن غریرغریری ازوجوه اهل مدینه بشمار میرفت و ازبرادرش اسحق بزرگتر بود. برادرآن دو یعقوب بن غریرازوجوه قریش در بخشش محسوب میشد و بجهت کرم سخنی که داشت مردم دربادیه گرد اوفراهم میآمدند . مادر همهٔ ایشان هند بنت مروان بن حارث بن عمرو بن سعید ابن معاذ انصاری است. و یوسف پسر یعقوب ابن غریر غریری عهده دار بیت المال در خلافت رشید بود . و عبدالرحمن بن محمد ابن غریر غریری از سران قریش بشمار میآمد . انتهی . ورجوع به غریری شود .

غریر . [غ ُ رَ] (اِخ) ابن طلحة قرشی. وی پسر طلحة بن عبیدالله صحابی جلیل است که او ازعشرهٔ مبشره و یکی از اصحاب شش گانهٔ شوری بود. (ازتاج العروس).

غریر . [غ ُ رَ] (اِخ) ابن هبازع بن هبة بن جماز الحسینی . امیر مدینه بود . بسال ۸۲۵ در قاهره درگذشت . (از تاج العروس).

غریراء. [غ ُ رَ] (ع اِ) گیاهی است خوشبو. (منتهی الارب). نبت طیب. (اقرب الموارد). || غریر (مرغ) . غرغور. زبزب . (از الموسوعة العربیة ذیل غریر) . رجوع به غریر [غ ُ رَ] شود .

غریرا . [غ ُ رَ] (اِخ) جائی است درمصر . (منتهی الارب) . موضعی است در مصر که وقعهٔ موسی بن مصعب والی مصر پیش از مهدی در آنجا اتفاق افتاد، وموسی بن مصعب درآن وقعه درشوال سال ۱۶۸ هـ . ق کشته شد . (از معجم البلدان) .

غریرن . [غ َ رَ] (اِ) گل ولای سیاه که دربن حوضها و تالابها و تهجویها میباشد . (برهان قاطع) . (آنندراج) . غریزن . غریزنگ. غریفج. غریفن. (برهان قاطع) . لوش درتداول محلی گناباد خراسان . ظاهراً مصحف غریزن است. رجوع به غریزن و حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود.

غریرة . [غ َ رَ] (ع ص) مؤنث غریر [غ َ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . ج ، غرائر [غ َ ءِ] وغریرات [غ َ] . (اقرب الموارد) . دختر بی تجربه و ناآزموده کار. (ناظم الاطباء) .

غریره . [ ] (اِخ) بقول صاحب مجمل التواریخ جزیره ایست دردریای مغرب برابر اندلس، که ازآن خلیجی بیرون آید، عرض آن هفت میل، میان اندلس وطنجه، و آنرا شطین خوانند، وبدریای روم رود . ولی این رسة این کلمه را بصورت غدیره آورده است و گوید : « غدیره مقابل الاندلس عندالخلیج، وهذاالخلیج یجری من البحر المغربی عرضه سبعة امیال . . . » .(مجمل التواریخ والقصص ص ۴۷۳ وحاشیهٔ آن) .

غریری . [غ ُ رَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به غُریر(اِخ). (انساب سمعانی ص ۴۰۷ ب) رجوع به غریر [غ ُ رَ] (اسامی خاص) شود .

غریری . [غ ُ رَ ی ی] (اِخ) عبدالرحمن بن محمدبن غریر. وی ازسران قریش بود . (ازانساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب). رجوع به غریربن مغیره شود .

غریری . [غ ُ رَ ی ی] (اِخ) محمد ابن غریر، پسرغریربن مغیرة ازوجوه اهل مدینه بشمار میرفت و از برادرش اسحق بزرگتر بود. برادردیگروی یعقوب ومادرش هند بنت مروان بود. (ازتاج العروس ذیل غریر) . رجوع به غریربن مغیره شود .

غریری . [غ ُ رَ ی ی] (اِخ) محمد ابن غریربن ولید بن ابراهیم بن عبد الرحمن ابن عوف زهری مکنی به ابوعبدالرحمن ومعروف بغریری. وی ازیعقوب بن ابراهیم ابن سعد ومطرف بن عبدالله البیاری روایت کند، وابوعبدالله محمد بن اسمعیل بخاری وعبدالله بن نسب المکی و محمد بن احمدبن نصر الترمذی ازوی روایت دارند.(ازانساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب) .

غریری . [غ ُ رَ ی ی] (اِخ) یوسف ابن یعقوب بن غریر. وی عهده دار بیت المال درخلافت رشید بود . (از انساب سمعانی ورق ۴۰۷ ب). رجوع به غریربن مغیره شود.

غریریة . [غ ُ رَ ی یَ] (ع اِ) منسوب به غریر[غ ُ رَ] که شترنر است . (ازتاج العروس) . شتران سفید. غریریة منسوب به غریراست که فحل پرارزش و مشهوردرنزد عرب میباشد. (ازصبح الاعشی ج ۲ ص ۳۵) .

غریز. [غ َ] (اِ) بمعنی حلم و بردباری باشد که ترك انتقام است ازبدی . (برهان قاطع) . (آنندراج).

غریز. [غ ُ رَ] (اِخ) آبی است اندك بهضریة، و گفته اند آبشخوری است در بلاد ابی بکر بن کلاب . (از منتهی الارب و معجم البلدان) .

غریز. [غ َ رِ] (اِخ) معرب گرز(۱)، مستشرق فرانسوی (ازاعلام المنجد) رجوع به گرز درذیل لغت نامه شود .

غریزان . [غ َ] (اِ) غرویزن که آلت آرد بیختن باشد و بعربی غربال و هلهال گویند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . غریزن . (برهان قاطع) . غرویزن

(۱) Garrez.

(برهان قاطع). (جهانگیری). پرویزن. کربال. رجوع بغربال شود.

غریزت. [غَ زَ] (ع اِ) غریزة. رجوع بغریزة شود:

چه‌طبیعت سکون‌ورفق وغریزت‌وقاروحلم‌او (امیرسیف الدوله) ازاقدام‌برابواب شطط وتقدیم‌مخاصمت‌ومعادات مانع بود. (ترجمهٔ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۱۹۱).

غریزن. [غَ زَ] (اِ) بمعنی پریزن که‌آرد بیزوغربال باشد. (برهان قاطع). ظاهراً مصحف پریزن است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). پرویزن. غریزان. غرویزن. (برهان قاطع). رجوع بغربال شود. || خلاب وگل سیاه. و باین معنی ومعنی اول هردو بازای فارسی آمده است. (برهان قاطع). (آنندراج). گل سیاه ته‌آب. (فرهنگ رشیدی). غلیزن. (فرهنگ‌رشیدی). گل با ریگ آمیخته. صلصال. (الصراح من‌الصحاح). غریزن. غریزنگ. غریفج. غریفن. (برهان قاطع). رجوع به‌برهان‌قاطع‌مصحح دکترمعین‌شود.

غریزون. [غِ زُ] (اِخ)(کانتون‌د...) تلفظ‌ترکی گریزون(۱). رجوع به گریزون شود.

غریزة. [غَ زَ] (ع اِ) سرشت. (منتهی‌الارب). (آنندراج) (۲). سرشت و طبیعت. (غیاث‌اللغات). سرشت مردم. (دهار). طبیعت‌اعم ازخیروشر. ج، غرائز [غَ ءِ]. (اقرب‌الموارد). خوی. (مهذب الاسماء). (مقدمة الادب زمخشری). (السامی فی‌الاسامی) طبع. سجیه. خلیقه. نهاد. خلقت. جبلت. فطرت. طینت. خمیره. || واهمه. قوهٔ واهمه. || قریحه‌و گویندغریزه‌ملکه‌ایست که‌ازآن‌صفات‌ذاتی صادرمیشوندوخوی(خلق)بدان‌نزدیک‌است جزاینکه درخوی اعتیاد مداخله دارد ولی در غریزه چنین نیست. (ازاقرب‌الموارد). ج، غرائز [غَ ءِ]. (اقرب‌الموارد). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون آرد: غریزه‌درلغت بمعنی طبیعت است وحرارت غریزیه و رطوبت غریزیه نیز از این ماده میباشد وگاه این لفظ را به ملکه ای تفسیر میکنند که از آن صفات ذاتی صادر شود چنین‌است در اطول، درباب‌تشبیه.انتهی. غریزه عبارت ازاستعدادیست که حیوان را خودبخودیعنی پیش ازتجربه باجرای‌اعمال مفید ویا معنی ویپچیده برمیانگیزد وقوای اورا بدون احتیاج باکتساب تعدیل میکند چنانکه جوجه را فوری بدانه چیدن ومرغ را باشیانه ساختن وغالب طیوررا به‌ییلاق و قشلاق یا تمیز خطر از دور وامیدارد. متخصصین فعل وانفعالهایی‌را که از حیوان وحتی ازانسان سر میزند بدو اصل‌تحویل کرده‌اند: یکی اعمال تقلیدی‌است ودیگری اعمالیست که حول محور خصوصیات ذاتی افراد وانواع دورمیزند. دانشمند معاصر انگلیسی «سرپرسی - نن» (۳) باعمال‌قسم دوم در جهان جانوران وحتی انسان بسیار اهمیت میدهد و میگویدچه بسیا عادات که ازغریزه سرچشمه میگیرند، وفرد آنها را شخصاً از افراد دیگر کسب نکرده است مثلا طریقهٔ خوراک دادن باطفال بوسیلهٔ مادران در نژادهای مختلف و درطبقات مختلف ودرقرون مختلف‌فرق‌دارد، وبااین حال منشأ آن تقلید و اکتساب نیست بلکه همه تابع نیروی آمرهٔ درونی است، فقط میتوان تقلید وامورا کتسابی‌را عبارت ازلفافه‌ای‌دانست که‌فعالیتهای غریزی درآن فیاض است و با وجود اینگونه اختلافات درظواهرامر، بازبا کمال تعجب می‌بینیم که غرایزدرهمه‌یکی است،واین اساس وحدانی در امرآموزش و پرورش باید مورد دقت واقع شود، زیرا اگرانسان نتواند باکمال دقت و اطلاع بکششهای طبیعی کمک کند چه بسا که برخلاف آن قابلیات اقداماتی خواهدکرد که برای وجودانسان زیان‌آور است. پس باید واقعاً در باب حیات انسانی ازلحاظ زیست شناسی نیزنظری پیدا کنیم، وچون افعال‌مردمان بالغ بربیچیده است و ازطرفی نیز اطفال بسیار زود تحت تأثیر اکتسابیات از بزرگتران قرار میگیرند نمیتوان بآسانی از تحلیل فعل و انفعالهای آنها بجلوه های اساسی حیات رسید، در صورتیکه بنابرقول «نن» هرگاه حیات حیوانی را از قبیل زندگی حیوانات عالی (سگ‌ومیمون) درنظربگیریم خواهیم‌دید که نوع زندگی آنها چنانست که گوئی زندگی‌انسان را ازبعض‌لحاظ ساده‌و خلاصه کرده باشند، پس معقول این است که در حیات سادهٔ آنها امعان نظر کنیم چه بسا که‌همان نوع محرکات غریزی نیزدرحیات انسان‌جریان دارد و درطریق تکامل بصور عالیتری جلوه نموده است و هنوزنیزشاید همان محرکات‌اساس وجود پیچیدهٔ ماست. ترقی سوورویدیده‌های این محرکات را در جای خود درمراتب وجود انسان می‌بینیم. همین قدرباید گفت که‌زیست‌شناسی در یکی ازمراحل تکاملی خود تصورغریزه رامبهم دانست، ازاین روبتحقیق درانعکاسات(٤) پرداخت و اعمال غریزی را نوعی زنجیرهٔ انعکاسات (متوالیه) فرض کرده وزمانی نیز که میخواست جلوه‌های حیاتی را ازفیزیک وشیمی توجیه و استخراج کند انعکاسات حیوانی را نوعی ازتروپیسم(٥) و جریانات فوتوتاکسی (٦) که در گیاهان پیش‌میآید دانست، ولی این نظر شاید امروز دیگر طرفداری نداشته باشد. همین قدرمیتوان گفت که ممکن است اعمال غریزی‌ازجملهٔ انعکاسات پیچیده،وانعکاسات نیزعبارت از غرایز بسیارساده باشند، لیکن فرق مهم‌آن دودراین است که انعکاسات اعمالی هستند که بیشتر از لحاظ محرکات و علل(۷) سابق بر معلول در نظر گرفته میشوند در صورتیکه غرایز انعکاسات پیچیده‌ای هستند که ازلحاظ علل لاحق بمعلول یعنی ازلحاظ مقصود وهدف(۸) مورد توجهند. از اینکه بگذریم خاصه‌های انعکاسات و غرایز یکیست یعنی آنچه را از خواص انعکاسات بدانیم در غرایز نیز مشهود است(۹).

غریزه درحکم‌علت غائی‌است - بدون هیچ تردید حیوان حتی انسان در اعمال غریزی خود متوجه بهدف نیست. اعمال موجود زنده بکلی‌ماشین‌وارصورت‌میگیرد، وازین لحاظ بکلی‌متضاد بااعمالی است که ازروی هوش (عقل) اجرا میشود، ولیکن باعتبار نتایجی که اعمال غریزی ازپی‌دارند میتوان گفت که‌آنها نیزفرع برنتیجه واطبعاً برای حصول نتیجه‌اند. چنانکه غریزهٔ جنسی وسیلهٔ تولید نسل وبقای نوع‌است بنابراین عمل غریزی هیچوقت بیمعنی نیست اعم از اینکه نتیجهٔ مترتب برموجود صاحب غریزه یا عاید و متوجه بدیگران باشد، گرچه «دیگران» یعنی نوع نیز خود در افراد فعال است وافراد همه خادم نوعند. چنانکه اشاره کردیم‌دررفتارپدرنیز آثارهمان غرایز بخوبی مشهوداست واساس رفتارما درنظام عصبی ونقوش‌پیچیده نژادیست (۱۰) که از اجداد ونیاکان‌درظرف ملیونها سال(۱۱) بانسان رسیده است ازقبیل محبت و علقه‌ای که بین مادر وطفل موجود میباشد. همین نسبت رامیان‌طیوروحیوانات عالی وبچه‌های آنها نیزمیتوان دید. تردیدی‌نیست که در نوع انسان پیچیدگیهای غریزی تحولاتی

---

(۱)Canton des Grisons. (۲)Instinct. (۳) Sir. P. Nunn, Education its Data and first principles, chapter XI,P.151. رجوع کنید بدرس اول از کتاب «ای.پ. پاولو» دانشمند وظایف الاعضاء روسی تحت عنوان تقریرات دانشگاهی در باب فعالیت دو نیمکرهٔ مغز ص ۱٤-۲۱. (٤) Reflexes.

(٥)Tropisme. (٦)Phototactic. (۷) Causalité.

(۸)Finalité. (۹) G. Kafka, Tierpsychologie,S .15-29. (۱۰) Human- complexes. (۱۱)Prehuman ancestors.

پیدا کرده است لیکن باز بحد کافی بین استعدادات امروزی او با وضع قدیم وی یعنی زمانی که هم سطح حیوانات عالی بوده است شباهت پیداست. هنوز اعمال غریزی نوع انسان زندگی واقعی وطبیعی وی را اداره میکند و ترقیات وی نیز بر پایهٔ غرایز وی استوار است.

ترتیب وتناوب درغریزه - زندگی حیوانات را ازحشرات تا جانوران عالی همه را غریزه بوضع شگفت آوری اداره میکند و نظم و ترتیبی در زندگی آنها بسبب وجود غریزه ونفوذ وتأثیر آن مرئی است که زمان وقوع فعل و انفعالهای آنها را میتوان بدست داد و نتایج را نیز پیشگویی کرد. مثلا هرگاه کسی بخواهد شیرینی یا چیزی را که طفل با کمال شوق دردست گرفته از او بگیرد با خشم و احیاناً با فریاد وی مواجه میشود. این عکس العمل غریزی هرقدرهم درانسان تلطیف شود بازبترتیب ونظم حیرت‌انگیزی باقی میماند. نظم وترتیب دراعمال غریزی بسیار روشن است. زمان بیدارشدن غریزهٔ جنسی درحیوانات وحشرات درسنین مختلف وفصول مختلف سال معین ومعلوم میباشد. یکی ازمثالهای روشن، موقع بیرون آمدن ملکه ازکندو و پیروی زنبوران دیگر از اوست.

غریزه ازلی است - جانوران محل تراکم تأثیرات فعلیه وانفعالیهٔ لانهایهٔ پیشینیان خود میباشند وغرایز که تعبیر کلی وعمومی نیروهای فعال موجود زنده‌است ابتدا بی‌نیازازتجربهٔ فردیست لیکن در نتیجهٔ تجربهٔ فردی تغییر مییابد، حتی بعضی غرایز هرگاه مجال جریان واجرا پیدا نکنند نیز متأثرمیشوند وبصورت دیگر درمیآیند منتهی تغییرغرایز و سازش آنها تدریجی و نامحسوس است.

غریزه خادم نوع است - اعمال غریزی حیوانات غالباً عوارضی دارد که خود برای اخلاف و نوع آنها مفید است مثلالذتی که حیوانات درموقع مکیدن پستان از طرف نوزاد میبرند یکی ازوسایط خدمت غریزه بنوع است وگرنه شاید مادران مخصوصاً حیوانات چنین عملی‌تن درنمیدادند وبچه‌ها نیزبزرگ نمیشدند. مواظبت حیوانات ازنوزادان‌خود نیز ازاین‌جمله است. فداکاری وسکوت غریزهٔ صیانت فردی که در کلیهٔ جانوران‌ازامورمسلمه است روشنترین دلیل است که غریزه نیزخادم نوع میباشد. (از اصول آموزش و پرورش تألیف مرحوم دکتر هوشیار ج ۱ ص۷۴تا ۷۸ باختصار).

صفات غریزه - برای غریزه معمولا چند صفت اختصاصی ذکرمیکنند وآنها را ممیز این استعداد ازعقل و ادراک قرارمیدهند. این صفات عبارتند از:

اول، فطری بودن غریزه و کمال فوری آن - فعلی که ازروی عقل و ادراک صادر میشود، مسبوق بتمرین وتعلیم‌بوده کمالش تدریجی است، درصورتیکه غریزه فطری است یعنی نه تنها حیوان خود را نیازمند بصدور پارهٔ حرکات احساس میکند بلکه ضمناً علم طبیعی و فوری بحس انجام آن حرکات دارد، و ازهمان بارنخست مهارت کامل درصورت دادن آنهاازخودنشان‌میدهد ازقبیل‌لانه ساختن‌پرندگان وتهیهٔ کندو از طرف زنبورعسل.

دوم، ثبات ویکسانی - مهارت فطری‌حیوان درانجام دادن حرکات غریزی وکمال‌فوری این حرکات ثبات ویکسانی و تغییرناپذیری آنها را نتیجه میدهد، بعبارت دیگر تکرار وتمرین که برای‌تکمیل تدریجی افعال‌ناشی ازعقل ضروری‌میباشد درترقی غریزه وبهبود حرکات غریزی تأثیری ندارد چنانکه‌امروز زنبورهای عسل همان خانه‌هایی را میسازند که دردوهزارسال قبل میساختند.

سوم، تخصص - درصورتیکه عقل و ادراک بدرد همه گونه‌کارمیخورد و میتواند رفتار هر فردی را با فرد دیگر متفاوت سازد، غریزه برعکس فقط بیک‌کاراختصاص‌دارد، و از تمام حیواناتی که دارای یک ساختمان بدنی هستند یک قسم حرکات غریزی سر میزند، وهمگی تنها در همان حرکات تخصص‌دارند وازخود مهارت‌نشان میدهند. همهٔ عنکبوتها یک قسم تار می‌تنند و همهٔ زنبورهای عسل وهمهٔ سگهای آبی یک‌قسم خانه ولانه‌میسازند، وازاینکه فعالیت‌غریزی خود را دراین قسمت بنحوی دیگر نمایش دهند عاجزند.

چهارم، بیخبری ازنتیجه - حرکات غریزی برای نتیجه‌ای معین از موجود زنده صادر میشوند، لیکن نتیجه منظوراونیست یعنی علم بغایت حرکات خود ندارد مانندمکیدن نوزاد پستان مادر را ومانند حرکات‌عجیبی که‌ازهمهٔ حیوانات برای حفظ پرورش‌خود واولادشان سرمیزند. (روانشناسی ازلحاظ تربیت نگارش دکترعلی اکبرسیاسی چاپ ۱۳۳۱ ص۲۴۷تا۲۴۹باختصار). و برای اطلاع بیشتر رجوع بکتاب مذکور همان صفحات ورجوع‌به اصول آموزش وپرورش تألیف مرحوم دکتر هوشیار ج۱ص۷۴ تا ۷۸شود.

|| دراصطلاح نحویان غریزه صفتی‌راگویند که حس بصر را در آن مداخله ای نباشد بلکه آن صفت بآزمایش و نظر که وابسته بدل میباشند ادراک شود مانند عالم وجاهل وظریف وکریم مثلا در جملهٔ مررت رجل عالم کلمهٔ عالم صفت یا نعت غریزی نامیده میشود. (ازکشاف اصطلاحات الفنون ذیل غریزه ونعت) ورجوع به نعت شود.

غریزهٔ جنسی. [غَ زَ یِ جِ] (ترکیب وصفی) یکی از غرایز.غریزهٔ‌اطفاء شهوت که وسیلهٔ تولید نسل و بقای نوع است. رجوع به‌غریزه‌شود.

غریزی. [غَ ی ی یای] (ع ص نسبی) (۱) منسوب به غریزة. رجوع به غریزه شود. طبیعی (۲)، چه غریزه بمعنی‌طبیعت است. (غیاث اللغات). (آنندراج). ذاتی. جبلی. فطری. خلقی [مُ خ]. نهادی. سرشتی. مقابل‌مکتسب:

گوفراز آیند وشعر اوستادم بشنوند
تاغریزی روضه بینندوطبیعی نسترن.
منوچهری.

فتنه شدی وبی دین برآتش غریزی
آتش‌پرست گشتی‌چون‌مرد زردهشتی.
ناصرخسرو.

و هر که از فیض آسمانی و عقل غریزی بهره‌مند شد... آرزوهای دنیا بیابد و در آخرت نیکبخت گردد. (کلیله ودمنه).

واین دونوع است: یکی غریزی... ودوم مکتسب. (کلیله‌ودمنه).

|| حرارت‌غریزی یاآتش غریزی، حرارت طبیعی.(ناظم‌الاطباء).حرارت‌اصلی.حرارتی است که درعروق بدن توأم با خون جریان میکند:

شراب... طعام را هضم کند و حرارت اصلی یعنی حرارت غریزی را بیفزاید. (نوروزنامه).

چو نیافت جان عطاراثری زذوق عشقت
بفروخت زاشتیاقت زدل‌آتش غریزی.
عطار.

غریزیة. [غَ ی یَ] (ع ص) تأنیث غریزی. رجوع به غریزی شود. || حرارت غریزیه.حرارت‌طبیعی.(ناظم‌الاطباء). رجوع به حرارت شود.

غریژن. [غَ ژَ] (اِ) خلاب و گل سیاه. (ازبرهان قاطع ذیل غریزن). لجن وگل ولای ته حوض راگویند. غریفج، غریفژ. (انجمن آرا).غریرن(۳). غریزن. غریژنگ. غلیزن. (برهان قاطع).لوش.

غریژنگ. [غَ ژَ] (اِ) گل ولای سیاه که دربن حوضها و ته تالابها و جویها میباشد. (برهان قاطع). لجن وگل ولای ته حوض. غریفج. غریفژ. (انجمن آرا). غریرن(۳). غریزن. غریژن، غلیزن. (برهان قاطع).

(۱) Instinctif. (۲) Naturel

(۳) ظاهراً مصحف «غریزن».

غریس. [غَ] (ع اِ) میش . (منتهی الارب).(آنندراج).نعجة. (اقرب الموارد) و «غریس غریس» بسکون آخر کلمه ایست که بدان میش را بدوشیدن خوانند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . رجوع به غریس غریس شود .

غریس غریس. [غَ غَ] (اِ صوت) کلمه ایست که بدان میش را بدوشیدن خوانند. (منتهی الارب) . (آنندراج) . دعاء للنعجة للحلب . (اقرب الموارد) . رجوع به غریس شود .

غری سمک. [غَ رِی سَ مَ] یا [غَ راسَ مَ] (ترکیب اضافی) سریشم ماهی. (الابنیة عن حقائق الادویة). غری السمك . غراء السمك. رجوع به غرا و غراء وغراء السمك و غری السمك شود .

غریسة . [غَ سَ] (ع اِ) ج ، غرائس [غَ ءِ] و غراس [غِ] . و جمع اخیر نادراست .(اقرب الموارد). خرمابن نورسته. (منتهی الارب). (آنندراج) . || نهال نشانده تا که جای گیرد.(منتهی الارب).(آنندراج). نهال خرما که بنشانند تا جای گیرد.الفسیلة ساعة توضع حتی تعلق . (اقرب الموارد). || هسته ای که آنرا بکارند ، النواة التی تزرع . (اقرب الموارد) . || نهال تاکی که بکارند . شجر العنب اول مایغرس. (اقرب الموارد). || علم است مرداهان را (منتهی الارب). (آنندراج) . علم است برای کنبزان . (از تاج العروس) .

غریشه . [غَ شَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان بهرآسمان بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت که در ۱۰۵ هزار گزی جنوب خاوری ساردوئیه ودر ۲۰ هزار گزی باختر راه مالرو جیرفت ساردوئیه قرار دارد.سکنهٔ آن یک خانواراست.(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

غریض . [غَ] (ع ص و اِ) تازه . (منتهی الارب) . (آنندراج). طری.(اقرب الموارد) . تر وتازه. || سپید و تازه ازهر چیزی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . هر سفیدتازه . کل ابیض طری. (اقرب الموارد). (۱) || سرود گوی نیکو. (منتهی الارب) . (آنندراج). المغنی المجید. (اقرب الموارد). || (اِ) گوشت تازه . الطری من اللحم . (ازمنتهی الارب واقرب الموارد) (۲) . لحم غریض ، گوشتی تازك . (مهذب الاسماء) . || نان فطیر . (مهذب الاسماء) . || آب باران . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . (آنندراج) . || آبی که صبحگاهان بدان رسند . الماء الذی یورد باکراً . (اقرب الموارد) . کل من وردالماء باکراً فهوغارض والماء غریض. (ازمعجم البلدان). || غرض غریض ، خورانیدن شیر . غرض له غریضاً ، سقاه لبناً حلیباً . (ازاقرب الموارد) . || شکوفه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . الطلع . (قطر المحیط) . نوباوه . (منتهی الارب) . (آنندراج) || هر سرود تازه سرایبده شده . کل غناء محدث طری . (اقرب الموارد) .

غریض . [غَ] (اِخ) (متوفی بسال ۹۵ هـ . ق = ۷۱۴ م) عبدالملك ، مولی العبلات ، مکنی بابویزید یا ابومروان . از مولدین بربر و ازمشهورترین آوازخوانان درصدر اسلام بود . وی در هنرخود مهارت بسیاری داشت. در مکه ساکن شد و برای سکینه دخترحسین آوازخواند . عود و دف وقضیب را خوب مینواخت . بسبب زیبارویی که داشت بلقب غریض ملقب گردید . (از اعلام زرکلی ج۲ ص۵۹۵) .

دراعلام المنجد آمده : غریض یکی از پنج مغنی بزرگ عرب بشمار میآید. وی در نوحه گری دست داشته است ، و در یمن درگذشت .

ورجوع به العقد الفرید چاپ ۱۳۵۹ هـ ق مصر ، ج۷ صفحات ۱۷ و ۳۱ و ۳۲ و عیون الاخبار ج٤ ص ۹۰ شود .

غریض . [غَ] (اِخ) جایگاهی است. (ازمعجم البلدان) .

غریغ . [غ رِ] (اِخ) تلفظ عربی گریك (۳) (ازاعلام المنجد) رجوع به گریك شود .

غریغوارالتوری . [غِ غُ رُ تْ تَ یی] (اِخ) تعریب گرگواردوتورس (٤). رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۳٦ و رجوع به گرگواردوتورس شود .

غریغوریف. [غِ غُ یِ] (اِخ) (۵) استاد تاریخ شرقی در پطرسبرگ . رحلهٔ ابودلف ینبوعی (۹٤۹) را بزبان روسی ترجمه کرده درمجلهٔ نظارت علوم روسیه بچاپ رسانیده است (۱۸۷۳).(ازاعلام المنجد).

غریغوریوس. [غِ] (اِخ)(٦۲۳- ٦۸۵ هـ ق) ابن هارون الملطی . مکنی بابوالفرج بن عبری (٦). مورخ سریانی از مسیحیان یعاقبه است. کتابهایی بعربی نوشت ازجملهٔ آنهاست : « تاریخ الدول » معروف به « مختصر الدول » که وقایع تا سال ۱۲۸٤ م در آن مندرج است و کتابی درطب ، و کتاب دیگری بنام «منافع اعضاء الجسد » و کتاب «دفع الهم» دربارهٔ ادب و اخلاق میباشد و کتابهایی نیز بسریانی نوشته ازقبیل «دیوان شعر» و «تفسیر کتاب مقدس» و «هدایت»(اعلام زرکلی ج ۲ص ۷۵۹) . ورجوع به ابن عبری شود .

غریف . [غَ] (ع اِ و ص) نی.(منتهی الارب) . (آنندراج) . قصباء . (اقرب الموارد) گیاه دوخ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . حلفاء . (اقرب الموارد) . || بیشه . فیضه . (اقرب الموارد) (۷) بیشهٔ شیر. (ملخص اللغات) . (مهذب الاسماء). || آبزمین پست نیستان. (منتهی الارب). (آنندراج) . || درخت انبوه درهم از هر جنسی که باشد ، یا درختان انبوه ازبردی وحلفاء، وگاهی درختستان ضال وسلم درهم پیچیده را غریف (۸) خوانند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || غرب غریف ، دلو بزرگ بسیار آب گیر. (منتهی الارب) . (آنندراج). || (اِخ) شمشیر زیدبن حارثه . (منتهی الارب) .(تاج العروس). وی دربارهٔ همان شمشیر گوید :

سیفی الغریف وفوق جلدی نثرة
من صنع داود لها ازرار

(۱) صاحب منتهی الارب چنانکه ملاحظه میشود «سپید وتازه» آورده ولی در اقرب الموارد « ابیض طری» بی واو آمده است.

(۲) صاحب منتهی الارب گوید : « و منه لحم غریض ای طری » ولی از اقرب الموارد وقطرالمحیط چنین برمیآید که غریض مطلق بمعنی گوشت تازه است .

(۳) Grieg . (٤) Grégoire de Tours. (۵) Grigoriev . (٦) G. Barhebraeus .

(۷) صاحب منتهی الارب غیفه آورده و معنی آن معلوم نشد و در تاج العروس «غبقة» است ولی این هر دو کلمه در تاج العروس ومنتهی الارب بمعنی نام محلی آمده . صاحب شرح قاموس آرد. غریف نی ودوخ تر ، و بیشه ، وآب دربیشه » که متن عربی آن در قاموس چنین است : «الغریف القصباء والحلفاء والغیقة والماء فی الاجمة».ازمقابلهٔ متن عربی قاموس وشرح فارسی آن چنین بنظر میرسد که « غیقه» را بیشه ترجمه کرده، درصورتیکه غبقه وغیفه هیچکدام بدین معنی نیامده است مگراینکه بتحریف وتصحیف قائل شده بگوییم کلمهٔ غبقه یا غیفه غینه» بوده و کاتبان یا حروفچینان آنرا بغلط غیفه یا غبقه آورده اند چه «غینه » درتاج العروس بدینسان آمده است : « والغینة الاجمة کما فی المحکم، والاشجار الملتفة من الجبال و فی السهل بلاماء فاذا کانت بماء فهی الغیضة» بنابراین ظاهراً غیفه و غبقه هر دو محرف غینه میباشند مخصوصاً آوردن «الماء فی الاجمة» پس از«غینه» که بمعنی اجمهٔ بلاماء است خوددلیل و قرینه است براینکه غینه است نه غیفه یا غبقه . واینکه دراقرب الموارد غیضه آمده ظاهراً غیضة بهتر از آنست ونزدیکتر به غیقه یا غینه است و درهرحال غیضه هم میتواند محرف آن دو باشد ومناسب است

(۸) در منتهی الارب دراین مورد عرف آمده ولی دراقرب الموارد غریف ذکرشده وظاهراً غریف درست است.

انفی به من رام منهم فرقة
و بمثله قد تمرك الاوتار .
(تاج‌العروس) .

غریف . [غ ِ ی َ] (ع اِ) درختی است نرم وسست. یاآن بردی (کیاهی) است. (منتهی‌الارب) . شجر خوّاروقیل‌البردی . (اقرب‌الموارد) ؛ لحا فیة الشوع والغریف. (معجم‌البلدان) .

غریف . [غ َ] (اِخ) ابن‌عباش دیلمی تابعی‌است . (منتهی‌الارب). درتاج‌العروس آمده: غریف بن دیلمی تابعی است وبقولی غریف بن عباش است و از اهل شام بود . از فیروزدیلمی روایت کند وازصحابه است وابراهیم بن‌ابی‌عبله نیزازوی روایت کند. (ازتاج‌العروس) .

غریف . [غ َ] (اِخ) نام عابدی‌یمانی غیر منسوب است . (منتهی‌الارب) . عابدی است یمانی غیرمنسوب ، وعلی بن بکار از وی حکایت کند. (ازتاج‌العروس) .

غریف . [غ ِ ی َ] (اِخ) کوهی است مربنی‌نمیررا . (منتهی‌الارب) . نام کوهی است متعلق به بنی نمیر. خطفی جدّ جریر ابن‌عطیّة بن‌الخطفی‌شاعر که نام وی حذیفه بود کوید :

کلفنی قلبی ما قد کلفا
هوازنیّات حللن غریفا
اقمن شهراً بعد ما تصیفا
حتی‌اذاما طردالهیف‌السفا
قرّبن بزلا ودللا مخشفا
اذا جنی الرمل له تعسفا
یرفعن باللیل اذاما اسجفا
اعناق جنّان و هاما رجفا.
وعنقا بعدالکلال خیطفا .
(ازمعجم البلدان) .

غریفابیلوس . [غ ِ] (اِخ) تعریب کریوابلوس(۱) . صاحب الحلل السندسیه (ج ۲ ص ۲۱۸)کوید : پس از آنکه فرنکیها کتلونیه(کاتالونی)(۲) را بتصرف آوردند درآنجا نه کنت(۳) بودند که از پیروان امپراتور بشمارمیآمدند. بسال ۸۷۲ یکی ازایشان بنام «غریفابیلوس» استقلال یافت وبهمین سبب اورا بنیانگذار استقلال کتلونیه میدانند . وی بلاد دیگری را نیز تحت تصرف داشت ، و بسال ۹۰۲ درکذشت ودر دیرریبول(٤) که خودآنرا ساخته بود دفن کردید . هنکام حکومت فرزندانش منصور بن ابی‌عامر به برشلونه (بارسلون) (۵) حمله کرد وبرآن استیلا یافت (۹۸۵) اما بوریل ثانی بی‌درنک آنجا را پس کرفت . وی در واقعهٔ عقبة البقر نیزغالب شد (۱۰۱۰ ﻫ) .

غریفان . [غ ِ] (اِخ) معرّب کرون(٦). (ازاعلام‌المنجد) رجوع به کرون شود .

غریفج . [غ َ ف َ] (اِ) خلاب و کل ولای سیاه و تیره که پای ازآن بدشواری برآید . (برهان قاطع) . (آنندراج) . کل‌ولای . (جهانکیری) غریفژ . غریژنک غریژن. (برهان‌قاطع).|| الخشك‌وآن کوه‌پارهٔ نرمی باشد که کودکان و جوانان برآن لغزند ویکدیکررا ازبالا کرفته بزیر کشند وآنرا بعربی زحلوفه خوانند . (برهان قاطع) . (آنندراج) .

غریفزولد . [غ ِ و َ] (اِخ) تعریب کریفسوالد(۷). رجوع به عیون‌الاخبار ج ٤ حاشیهٔ ص ۱۰۹ وکریفسوالد شود .

غریفژ. [غ َ ف َ] (اِ) بمعنی غریفج است که کل ولای سیاه‌وتیره باشد که دربن و ته حوضها و تالابها میباشد . (برهان قاطع) . غریفج . (برهان قاطع) . (جهانکیری). غریژنک. غریژن . (برهان قاطع) .

غریفش . [غ َ ف َ] (اِ) کل ولای . کل سیاه . (ازفرهنگ شعوری). کل‌ولای سیاهی که پای بدشواری از آن برآید . (ناظم‌الاطباء) . شاید مصحف غریفژ باشد. رجوع بغریفژ شود .

غریفة . [غ َ ف َ] (ع اِ) درختان بسیاردرهم پیچیده از هر جنسی . (منتهی الارب). (آنندراج). || نعل . یانعل کهنه. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . کفش . (ناظم‌الاطباء). || دوال پاره که ازقبضهٔ(۸) شمشیر آویزان‌باشد بقدریك‌وجب‌مزین(۹) بزر و کوهر .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . پوستی است ازچرم باندازهٔ یك شبر که از غلاف شمشیر آویخته وجنبان است‌وسوراخ کرده وآراسته بزیورمیباشد . (از شرح قاموس) . جلدة من ادم نحوشبر فارغةمرتبة فی اسفل قراب السیف تذبذب و تکون مفرّضةمزینة. (تاج‌العروس واقرب‌الموارد).

غریفة . [غ ُ ر َ ف َ] (اِخ) مصغر غرفة [غ ُ ف َ] است. (ازمعجم‌البلدان) . رجوع بغرفه شود .

غریفة . [غ َ ف َ] (اِخ) قریه‌ایست در لبنان واقع در «الشوف» . (ازاعلام المنجد) .

غریفة . [غ ُ ر َ ف َ] (اِخ) موضعی است . (منتهی‌الارب) . جائی است . عدی ابن رقاع کوید :

یامن رأی برقا ارقت لضوءه
امسی تلألأ فی‌حوارکه‌العلی،
اما تلجلج بالبیاض عماؤه
حول‌الغریفة کادیثوی اونوی.
(ازمعجم‌البلدان).

غریفة . [غ ِ ی َ ف َ] (اِخ) آبی است نزدیك غریف ، درواد‌یی بنام تسریر. ابوزیاد کوید : تسریروادیی است ، درآن آبی بنام غریفة وکوهی بنام غریف است . (ازمعجم‌البلدان) . || عمود . . . . ، زمینی (۱۰)است درحمی متعلق بغنی بن‌اعصر. (ازمعجم‌البلدان) .

غریفینی . [غ ِ ف ف] (اِخ) (اوجینو. . .) معرّب کریفینی(۱۱). (از اعلام‌المنجد).رجوع به کریفینی شود .

غریق . [غ َ] (ع ص) غرق شده . ج ، غرقی [غ َ قا] . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). درآب غرقه شده . (مهذب الاسماء) . بآب فروشونده . درآب فرو شده . فرورفتهٔ درآب . درآب مرده . خبه شده درآب. کشتی‌شکستهٔ فرورفته درآب. (ناظم‌الاطباء) . غریق امواج. فرورفته و غوطه‌ورشده‌درموجهای‌دریا. (ناظم‌الاطباء). مغروق . غارق . غرق [غ َ ر ِ] . رجوع بغریق شود : خداوند او را غریق رحمت فرماید .

کشت نکارین تذروپنهان درمرغزار
همچو عروسی‌غریق دربن‌دریای‌چین.
منوچهری .

دریا ز کفش غریق کوهر
اوکوهر تاج کوهران را.
خاقانی .

بحری بتیغ وشخص نهنکان غریق‌تست
کوهی‌بکرزوجان پلنکان‌شکارتست .
خاقانی .

غریق دوطوفانم ازدیده ولب
زخوناب‌این‌دل کها کنون ندارم .
خاقانی .

رواقی جداکانه دید از عقیق
زبنیاد تا سر بکوهر غریق .
نظامی .

یاری از تشنکی کباب شود
یار دیکر غریق آب شود .
نظامی .

---

(۱) Griva Pelos (الحلل السندسیة). (۲) Catalogne. (۳) Conte. (٤) Ripoll. (۵) Barcelone. (٦) Grévin. (۷) Greifswald.

(۸) صاحب منتهی‌الارب قراب بمعنی غلاف را اشتباهاً قبضه ترجمه کرده است .

(۹) صاحب منتهی‌الارب مزیب آورده است و استعمال کلمهٔ مزیب از زیب فارسی مایهٔ شکفتی‌است مکراینکه قائل شویم باینکه «مزین» بوده است چنانکه درفرهنکهای عربی نیز مزین آمده و بنابراین فلط ازکاتب‌میباشد.

(۱۰) صاحب‌منتهی‌الارب «درخت» آورده‌است وظاهراً اشتباه‌است .

(۱۱) Griffini.

هیچکس را چنین رفیق مباد
اینچنین سفله جز غریق مباد.
نظامی.

که مرد ار چه برساحل است ای رفیق
نیاساید و دوستانش غریق.
(بوستان).

گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت آن گلیم خویش بدرمیبرد زموج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را.
(گلستان).

وانکه دربحر قلزم است غریق
چه تفاوت کند زباران‌اش.
(طیبات سعدی).

یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر
کز آب هفت بحر بیکموی‌ترشوی.
حافظ.

|| غریق مجازاً بمعنی فراگرفته‌شده، بربهره، بسیاربهره‌ور: غریق احسان. غریق نعمت. غریق رحمت. غریق همت. غریق دراسلحه:

آواز الغریق بگردون رسید از آنك
جانم غریق همت گردون سوارتست.

مفاخیم پدرانت غریق باد برحمت
که چون تو عاقل وهشیار برورندبنین را.
سعدی.

|| مثل: الغریق یتشبث بکل حشیش(۱).

غریق. [غ ُ رَ] (ع اِ مص) تصغیر غرق [غ َ رِ] که بمعنی فرورونده در آب است. (ازمعجم البلدان). رجوع بغرق [غ َ رِ] شود.

غریق. [غ ُ رَ] (اِخ). رودباری است مربنی سلیم را. (منتهی الارب). وادیی است متعلق بنی سلیم. (ازمعجم البلدان).

غریقا. [غِ] (اِخ) تلفظ ترکی گریکا(۲). (قاموس الاعلام ترکی) رجوع به گریکا شود.

غریق آب. [غ َ] (اِ مرکب) آب ژرف وعمیق. (ناظم الاطباء).

غریقالاند. [غِ] (اِخ) تلفظ ترکی گریکالاند(۳). (ازقاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریکالاند شرقی وغربی شود.

غریق شدن. [غ َ ش ُ دَ] (مص مرکب) غرق شدن. رجوع به غرق و غرق شدن شود.

غریق کردن. [غ َ کَ دَ] (مص مرکب) غرق کردن. رجوع به غرق وغرق کردن شود.

غریق گشتن. [غ َ گَ تَ] (مص مرکب) غرق شدن. رجوع بغرق وغرق شدن شود:

سوی خم شد بجستجوی رفیق
واگهی نه که خواجه گشت غریق.
نظامی.

غریق گشته. [غ َ گَ تَ / تِ] (ن مف) غرق‌شده. غرق گشته. مستغرق. رجوع به غرق وغرق شده شود:

مردی غریق گشتهٔ بحر تحیرم
رندی غریب‌مانده بکوی قلندرم.
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص۳۱۳).

غریقیون. [غِ ق ِ ی ی] (ص نسبی) یونانیان. جمع غریقی که منسوب به غریق معرب گرک(٤) است. اغریقیون واغارقه نیز گویند. رجوع به عیون الانباء ج۱ ص۷۷ و ج۲ ص ۱۳۳ ورجوع به گرک شود.

غریل. [غ ِ یَ] (ع اِ) کرد. (منتهی الارب). (آنندراج). غبار. (اقرب الموارد). (تاج العروس). گل ولای تنك. (منتهی الارب). (آنندراج). طین رقیق. غرین [غ ِ یَ] (اقرب الموارد). کف و لای (۵) سیل آورد که برروی زمین و مغاکها مانده، خشک باشد یاتر. (منتهی الارب). (آنندراج). گل ولای که سیل با خود آورد و برروی زمین ماند شکاف خورده، ترباشد یاخشك. (ازاقرب الموارد). || آب که درتك خنوروحوض مانده باشد. (منتهی الارب). (آنندراج)(٦). گل ولای که در ته حوض بماند. الطین یبقی فی اسفل الحوض. (تاج العروس). || آب بینی هرچهار پایهٔ سم‌دار. (منتهی الارب). (آنندراج). مخاط هرجانورسم‌دار. (ازاقرب الموارد). || بارگین که درآن کفچلیز باشد و آبش خوردن نتوانند. (منتهی الارب). (آنندراج). غدیری که در آن دعامیص (جانوران کوچکی که درآب میباشند) تولید شود و قابل آشامیدن نباشد. (ازاقرب الموارد). || دردتك شیشه. (منتهی الارب). (آنندراج). دردی که درته شیشه میماند. الثفل فی اسفل القارورة. (اقرب الموارد).

غریم. [غ َ] (ع ص) وامدار. و فی المثل: خذ من غریم السوء ماسنح. (منتهی الارب). (آنندراج). (دهار). قرض‌دار. مدیون. مقروض. بدهکار. فامدار؛ ج، غرماء [غ ُ رَ]. (اقرب الموارد). (مهذب الاسماء):

بر تنت وام است جانت گرچه دیر
باز باید داد وام ای بد غریم.
ناصرخسرو.

|| وام خواه. از اضداد است. (از منتهی الارب) و (آنندراج). الغریم بمعنی مطالب [م ُ لِ] ومطالب [م ُ لَ] است یعنی از اضداد میباشد. (ازالمزهر سیوطی ص۲۳۳). الدائن، لانه یلزم الذی علیه الدین، والمدیون لان الدین لازم له، ضد. (اقرب الموارد). طلبکار. بستانکار. قرض خواه. دائن. وام ده. فامده. فامخواه. صاحب نشوء اللغة العربیة (ص ٤) غرم و مشتقات آنرا از امثلهٔ تصدیر(۷) آورده و گوید اصل درآن ونظایر آن رم [رَ م م] است:

کرد اشارت با غریمان کاین نوال
نك تبرك خوش خوربداین را حلال.
(مثنوی).

|| خصم. ووجه اشتقاق آن اینست که وی باالحاح خوددربارهٔ خصم خویش ملازم اوست. (ازاقرب الموارد).

|| در اصطلاح فقها، آنکه براومالی ادعا شود. || تاوان‌زده. (غیاث اللغات). (آنندراج). (مهذب الاسماء). || (اِ) خم روغن. (مهذب الاسماء).

غریم. [غ ِ] (اِخ) (هوبرت...) معرب گریم(۸) (ازاعلام المنجد) رجوع به گریم شود.

غریما. [غ ِ] (اِخ) تلفظ ترکی گریما(۹) (ازقاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریما شود.

غریمسل. [غ ِ س ِ] (اِخ) تلفظ ترکی گریمسل(۱۰)(ازقاموس الاعلام ترکی). رجوع به گریمسل شود.

غرین. [غ َ] (ع اِ) بتمام معانی غرین [غ ِ ی َ] است. (ازمنتهی الارب و آنندراج). رجوع بغرین [غ ِ ی َ] شود.

غرین. [غ ِ ی َ] (ع اِ) لای سیل آورد، ترباشد یا خشک. لغة فی الغریل. (منتهی الارب). (آنندراج). گل ولای که سیل آنرا آورد و برزمین بماند ترباشد یا خشك. گل رقیق. اتی بالطرین [ط ِ ی َ] والغرین یعنی خشمناك شد. (ازاقرب الموارد). رجوع به غریل [غ ِ ی َ] شود. || گولی. (منتهی الادب). (آنندراج). حمق. (اقرب الموارد). || کف. زبد. (اقرب الموارد). || مسکهٔ تازه. (ناظم الاطباء).

(۱) مولوی گوید، مرد غرقه گشته جانی میکند - دست را درهر گیاهی میزند.

(۲) Griquas. (۳) Griqualand. (٤) Grec.

(۵) در فرهنگهای اقرب الموارد و تاج العروس بمعنی کف نیامده و بجای آن طین ذکرشده است. ومعنی کف (زبد) را برای غرین [illegible]

(٦) صاحب منتهی الارب «آب» ذکر کرده ولی درتاج العروس چنانکه ملاحظه میشود «طین» آمده است.

(۷) تصدیر [illegible] بحروف مجانس با دو یا سه یا چهار حرف دراول آن بیفزایند.

(۸) Grimme. (۹) Grimma. (۱۰) Grimsel

غرین. [غ َ] (اِ) این لفظ در صفت شیر واقع میشود پس این‌لفظرا بغین‌معجمه خواندن وبمعنی شور کننده فهمیدن، محض خطاست، صحیح بعین مهمله است بمعنی بیشه و صحرا که در آن شیر ماند (المنتخب بنقل غیاث اللغات وآنندراج) . بیشهٔ شیر، ونیز صفت شیراست. (ازفرهنگ شعوری). در بعض نسخ شاهنامهٔ فردوسی بیت زیر آمده :

بپیش سپهبد بزد بر زمین
نشست ازبرش‌همچوشیرغرین.

ولی غلط است . و درفهرست ولف عرین بعین ذکر شده وغرین نیامده است .

غرین‌بی. [غ ِ] (اِ خ) تلفظ ترکی گرین‌بی (۱) (از قاموس الاعلام ترکی) رجوع‌بهمین ماده شود.

غرین ریور. [غ ِ ر ِ] (اِ خ) تلفظ ترکی گرین ریور(۲) (از قاموس الاعلام ترکی). رجوع بهمین ماده شود.

غرینش. [غ ُ ر ِ] (اِ) غرنه و بانگ وفریاد وغوغا . غرنه . (ناظم الاطباء) .

غرینش. [غ ِ ن] (اِ خ) معرب گرینویچ (۳) . (از اعلام المنجد) رجوع به‌گرینویچ شود .

غرینوق. [غ ِ ن ُ][اِ خ) تلفظ ترکی گرینوک(٤) (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی) . رجوع بهمین ماده شود .

غرینون. [غ َ ر َ] (ع اِ) انواع غله ج . غرینونات . (دزی ج ۲ ص ۲۱۰).

غرینویچ. [غ ِ] (اِ خ) تلفظ ترکی گرینویچ . (از قاموس الاعلام) . رجوع به‌گرینویچ شود .

غرینه. [غ ُ ن َ یا ِ ن] (اِ)غرنبه وبانگ و فریاد وغوغا. غرینش. (ناظم الاطباء) .

غریو. [غ ِ] (اِ صوت). شور و فریاد. وبانگ وغوغا. (برهان قاطع) شوروغوغا. (غیاث اللغات). اسم‌مصدراست ازغریویدن وباغریدن ازیک‌ریشه میباشد . (ازفرهنگ نظام). بانگ و فریاد . و غیو مخفف آن است . (فرهنگ رشیدی) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . بانگ‌وخروش . (فرهنگ اسدی) . خروش . نعره (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی) . بانگ و فریاد ومشغله. (فرهنگ اوبهی) . بانگ و ناله . آواز گریه . غرنگ. فغان و گریه و زاری . ولوله وهنگامه . (ناظم الاطباء) :

زچرخ اختر از بیم دیوانه دیو
زمین باتلاتوف وکه با غریو .
شهید .

عاجز شوداز اشک وغریو من
هرابر بهارگاه باپخنو (٥).
رودکی .

برون جست از آن خیمه ارژنگ دیو
چو آمد بگوشش از آن سان غریو.
فردوسی .

بابر اندر آمد زهرسو غریو
بسان شب تار وانبوه دیو .
فردوسی .

غریو آمد ازشهر توران زمین
که‌سهراب‌شد کشته‌بردشت کین.
فردوسی .

بدیشان نبد رآتش مهر تیو
بیکبره برآمد زهردوغریو.
عنصری .

تیز شد عشق ودردلش بپیچید
جز غریو وغرنگ نسیجید .
عنصری(بنقل‌فرهنگ‌اسدی).

غریب نایدش ازمن غریو گر شب‌وروز
بناله رعد غریوانم و بصورت غرو .
کسائی .

کوس‌تو کرده است برهردامن کوهی‌غریو
اسب تو کرده است برهرخامهٔ‌ریگی‌صهیل .
فرخی .

بدین طرب‌همه شب دوش تاسپیدهٔ بام
همی زکوس غریو آمدوزبوق‌شغب.
فرخی .

گردون زبرق تیغ چو آتش‌لبان‌لبان (٦)
کوه ازغریو کوس چو کشتی نوان نوان .
فرخی .

چنگ‌اودرچنگ‌او همچون‌خمیده‌عاشقی‌است
با زفیر وبا نفیر وبا غریو وباغرنگ.
منوچهری .

مرا دلی که غریوش‌چو اندرآتش‌عود
مرا تنی زوداعش چو اندرآب‌شکر.
انوری .

کار من درهجر تودائم نفیراست‌وفغان
شغل‌من‌درعشق‌تودائم‌غریواست‌وغرنگ.
منجیک .

غریو از خصمان برآمد . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٦۳۷) .
چون خطبه بنام طغرل بکردند غریوسخت هولی‌ازخلق‌برآمد وبیم فتنه بود تاتسکین کردند . (تاریخ بیهقی ص ٥٦٤) .
فلک خیره شد ازغریو مردم وآواز کوسها وبوقها وطبلها . (بیهقی ص ٥٨٦) .

فتادند بر خاک بیهوش و تیو
همی داشتند از غم دل غریو .
(گرشاسب‌نامه).

زچرخ اختران برگرفته غریو
زکوه وبیابان زمان‌غول ودیو.
(گرشاسب‌نامه).

پس مردمان را مرگ رسول حقیقت شد وغریو وگریستن از آن جمع برخاست . (مجمل التواریخ والقصص) .

خروش شهپر جبریل وصور اسرافیل
غریو سبحهٔ رضوان و زیور حورا .
خاقانی .

چون یافت غریو را بهانه
برخاست صبوری از میانه .
نظامی .

درهرتنی‌از غضب غریو است
هرآدمی آشنای دیو است .
نظامی .

مرا رفیقی بپرسید کین غریو زچیست .
جواب دادم‌کین گریه نیست هست‌زغنگ.
سوزنی .

روی بهم آوردند و جهان از غریو رعد و کوس ونهیب برق وشمشیر پرمشغله شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌چاپ ۱۲۷۲ص۲٦۷).
هرزمان از خرمی نصرت برآوردی غریو کافرین باد آفرین بردست وتیغ شهریار . (ایضاً ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ص ۱۵۹) .
هرشب پیش از نعرهٔ خروس غریو نای و کوس‌برخاستی. (ایضاًترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی ص ٤۰۹) .

غریو از بزرگان مجلس بخاست
که گوئی‌چنین‌شوخ‌چشم‌از کجاست؟
سعدی .

یااز درسرای اتابک‌غریو کوس.(گلستان).

پس بگورستان غریو افتاد و آه
تاقیامت زین غلط واحسرتاه .
(مثنوی) .

این چه جنگ خرفروشان‌بد گزو
هردو عالم پر غریو است‌وغرو.
قاآنی .

|| نوایی ازموسیقی است .

غریوان. [غ ِ] (ن ف از مصدر غریویدن) فریاد کنان‌وبانگ‌زنان. (برهان قاطع) . شور کننده . (غیاث اللغات) . شور کننده وفریاد کنان . (آنندراج) . غریونده . غریو کننده . بانگ و فریاد برآرنده . غوغا کننده :

غریب نایدش از من غریو گرشب و روز
بناله رعد غریوانم و بصورت غرو .
کسائی .

برنجش گرفتار دیوان بدند
زبادافرهٔ وی غریوان بدند .
فردوسی .

در این بلد چو منی عاشق غریوان نیست
بصد بهار چو تو لعبتی بهاری نه .
فرخی .

یکی بهره خسته دگر بسته دست
غریوان وغلتنده بر خاک پست .
(گرشاسب‌نامه) .

(۱) Green_Bay. (۲)Green-River. (۳) Greenwich, (٤)Greenrock. (٥)ن. ل، بخنو.بختو. (٦) ن‌ل. لبان‌لبان.

زان دو جادو نرگس مخمور باکشی وناز
زار وگریان وغریوانم همه روز دراز .
(ترجمان‌البلاغهٔ رادویانی) .

کعبه همچون‌شاه زنبوران میانجامعتکف
عالمی گردش چو زنبوران غریوان آمده .
خاقانی .

یامن آن‌پیل غریوان در ابرهه‌ام
که سوی کعبهٔ دیان‌شدنم نگذارند
خاقانی .

...ا آسیا کو غریوان بود
چو بینند مزدور دیوان‌بود.
نظامی .

این بر و بوم جای دیوانست
شیر از آشوبشان غریوانست .
نظامی .

|| درحال غریو کردن . درحال‌غریویدن. غریو کنان :

چو بشنید کو کشته شد پهلوان
غریوان ببالین او شد دوان .
فردوسی .

غریوان همی گشت بر گرد دشت
چویکروز ویکشب برو بر گذشت.
فردوسی .

سبک دشتبان گوشها بر گرفت
غریوان ازاو ماند اندر شگفت.
فردوسی .

همه جامه زد چاک وبنداخت تاج
غریوان بخاک آمد ازتخت‌عاج.
(گرشاسب‌نامه) .

چون بره کاید بمادر گوسپند چرخزا
سوی تیغ‌خاج‌پویان وغریوان‌دیده‌اند.
خاقانی .

غریوان شدن . [ـغ شُ دَ] (مص مرکب) بانگ وفریاد برآوردن . غریو کردن . رجوع به غریو شود :

بس تل درون ، هرسه پنهان شدند
از اندیشهٔ جان غریوان شدند .
فردوسی .

زصندوق پیلان خروشنده نای
غریوان‌شده زنگ‌و کوس‌ودرای.
(گرشاسب‌نامه) .

غریوبرآمدن . [ـغ بَ مَ دَ](مص مرکب) بانگ و فریاد برآمدن . رجوع به غریو شود :

بدیشان نماند از غم عشق تبو
...ث زد زهردو برآمد غریو .
عنصری .

چو رعد خروشان بر آمد غریو
...هنه سپاهی بکردار دیو .
فردوسی .

ز ...ان ... مد ... اسر غریو
سواران برفتند برسان دیو .
فردوسی .

اورا از قلعه فرود آوردند و غریـو از خانگیان ... بر آمد . (تاریخ بیهقی) . اورا تنها ازقلعه فرود آوردند و غریو از خانگیان‌وی‌واهل‌حرم‌برآمد.(تاریخ‌بیهقی). استاد اورا از زمین در ربود ، و بربالای سر برد وبرزمین زد، غریو از خلق برآمد. (گلستان) .

غریو بر آوردن . [ـغ بَ وَ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد بر آوردن. شور و غوغا کردن . غریو برزدن . غریو برکشیدن.رجوع به غریو شود :

غریوی بر آورد برسان شیر
بسی دشمن آوردچون گورزیر.
دقیقی .

سیاوش زگاه اندر آمد چو دیو
برآورد برچرخ گردان غریو .
فردوسی .

تهمتن چو بشنید گفتار دیو
برآورد چون‌شیر جنگی غریو.
فردوسی (بنقل فرهنگ اسدی).

زرستم چوبشنید اکوان دیو
برآورد برسان دریا غریو .
فردوسی .

مردم غوری ... بانگ وغریو برآوردند. (تاریخ بیهقی) .

از جرس نقش بر آور غریو
بندهٔ دین باش نه‌مزدور دیو.
نظامی .

چنان غریو بر آورده بودم ازغم‌عشق
که برموافقتم‌زهره نوحه گرمیکشت.
(بدایع سعدی) .

شنید این سخن بخت برگشته دیو
بزاری بر آورد بانگ و غـریو .
(بوستان) .

غریو برخاستن . [ـغ بَ تَ] (مص مرکب) بانگ وفریاد برخاستن . شور و غوغا بلند شدن . غریو برآمدن . رجوع به غریو شود :

چون بلال در مسجد آمد غریـو از میان صحابه برخاست . (قصص‌الانبیاء ص۲۳۶). هیچ روز مردم درجماعت و انصار چندان نگریسته بودند که آن روز غریو وزاری برخاسته بود. (قصص‌الانبیاء ص ۲۳۶).

غریو برزدن . [ـغ بَ زَ دَ] (مص مرکب) بانگ وفریاد برآوردن . شور و غوغا کردن . غریو بر آوردن . غریو برکشیدن. رجوع به غریو شود :

سپهدار کاوی بررد غریو
بمیدان در آمد بمانند دیو .
فردوسی .

غریوبرکشیدن . [ـغ بَ کَ یا کِ دَ] (مص مرکب) بانگ‌وفریاد بر آوردن. شور وغوغا کردن. غریوبرآوردن . غریو برزدن . رجوع به غریو شود :

بر نشسته هزار دیو بدیو
از در ودشت بر کشیده غریو.
نظامی .

سواران ایران بکردار دیو
دمان ازپس‌بر کشیده غریو.
فردوسی .

دمان رخش بر مادیانان چو دیو
میان گله بر کشیده غـریو .
فردوسی .

غریوداشتن . [ـغ تَ] (مص‌مرکب) بانگ‌وفریادبرآوردن. شور وغوغا کردن. غریو کردن . غریو برآوردن . غریو بر زدن . غریو بر کشیدن . رجوع به غریو شود :

فتادند برخاک بیهوش وتیو
همی داشتند از غم دل غریو.
(گرشاسب‌نامه) .

بی آب دیده برطرف جویبار گل
قمری‌غریو‌داردبرجستجوی‌یار.
سوزنی .

غریوس . [ـغ وِ] (اِ خ) مستشرق انگلیسی . بلفظ ترکی گریوس (۱)(از قاموس‌الاعلام‌ترکی)رجوع‌به‌گریوس‌شود.

غریو کردن . [ـغ کَ دَ] (مص مرکب) بانگ وفریاد برآوردن . شور و غوغا کردن . غریو برآوردن . غریو بر زدن . غریو بر کشیدن . غریو داشتن . رجوع به غریو شود :

بچه‌را بصحرا انداختم، بسوی مادر بدوید و غریو کردند و هردو برفتند سوی دشت . (تاریخ بیهقی) .

جملگی نقش دیو میکردند
پس زبیمش غریومیکردند .
سنائی .

غریون . [غَ وَ] (اِ) پیشکش . غربُون . (ازفرهنگ شعوری) . رجوع به غربون شود .

غریوندگی . [ـغ وَ دَ] (حامص) عمل غریوندهٔ . غریو . رجوع به غریو شود .

غریونده . [غِ وَ دَ] (ن ف از غریویدن) آنکه غریو کند . بانگ و فریاد بر آورنده . شور و غوغا کننده . رجوع به غریو شود :

زبس کینه بهزاد آمد بزیر
غریونده مانند غرنده شیر .
فردوسی .

زپهلوی ره شیری آمدپدید
غریونده‌چون‌رعددر کوهسار،
فرخی .

(۱) Greaves.

غریو و غرنگ. [غِ وُ غَ رَ] (ترکیب عطفی) شور و فریاد وبانگ و غوغا . آواز گریه وزاری . ترکیبی است ازغریو + و(عطف) + غرنگ. رجوع بهر یك ازاین کلمه‌ها شود :

همه روز بد باغریو و غرنگ
داش تنگ‌وعالم بدو گشته‌تنگ.
(یوسف‌وزلیخا- منسوب به فردوسی) .

شد کور آدم بچندان درنگ
که‌شدسال و مه باغریووغرنگ.
(یوسف وزلیخای منسوب به‌فردوسی).

بگفت این وشد باغریو وغرنگ
بلؤلؤ زلاله همی شست رنگ .
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

ببیش خسرو روی زمین بر آرم‌بانگ
چنانکه‌درخم گردون‌فتد غریووغرنگ.
ظهیر فاریابی (نقل رشیدی) .

تبز شد عشق و دردلش بیچید
جز غریو و غرنگ نبیچید .
عنصری .

مرا گریستن اندر غم تو آئین گشت
چنانکه هیچ‌نیاسایم ازغریووغرنگ.
فرخی .

برآورد مطرب غریو و غرنگ
که راه‌نفس شدبراین ترک تنگ (۱) .
نزاری قهستانی .

غریویدن. [غِ دَ] (مص) فریاد زدن . شور وغوغا کردن .(برهان قاطع). (آنندراج). آوازبلند برداشتن. (فرهنگ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه) . غریو کردن :

غریویدن آمد ز توران سپاه
زسر برگرفتند گردان کلاه.
فردوسی .

طپانچه همی کوفت برروی وچشم
غریوید بسیار از درد و خشم .
(یوسف‌وزلیخای‌منسوب به‌فردوسی).

شد آن انجمن زار وگریان براو
برآمد غریویدن های و هو .
(گرشاسب‌نامه) .

برآمد ده و افکن وگیر ودرو
غریویدن کوس ویبکار وغو.
(گرشاسب‌نامه) .

غریویدن کوس گردون شکاف
زمین‌را برافکند پیچش بناف .
نظامی .

|| نالیدن. زاری کردن . گریستن :

غریوید بسیار و بردش نماز
برمبدش از رنجهای دراز .
فردوسی .

غریویدن چنگ و بانگ رباب
بر آمد ز ایوان افراسیاب .
فردوسی .

غریوید یوسف دگر باره زار
بغلطید برخاك چون کشته‌مار.
(یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی).

بمهر دلش تنگ دربرگرفت
وزان‌پس‌غریویدن ازسر گرفت .
(یوسف‌وزلیخای منسوب بفردوسی) .

غریویدن آن فروزان چراغ
همی کرد یعقوب‌را دل بداغ.
(یوسف وزلیخای‌منسوب بفردوسی) .

غریة. [غَ یْ یَ] (اِ خ) قریه‌ایست از اعمال زرع [زُ] ازنواحی‌حوران. یعیش‌بن عبدالرحمن‌بن یعیش‌الضریر غروی بدانجا منسوب است . (ازمعجم البلدان) .

غریة. [غَ رَ یْ یَ] (ع اِ) مصغرغرا (سریشم ، هرچه چیزی‌را بدان بیالایند) . (ازمعجم البلدان) . رجوع به غرا شود .

غریة. [غَ رَ یْ یَ] (اِ خ) آبی است مرغنی را . (منتهی الارب) . آب فراوانی است متعلق به قبیلهٔ غنی و نزدیك جبلة قرار دارد . (از معجم البلدان) . در معجم البلدان همین شرح برای غزیه (به زاء معجمه) نیز آمده است .

غز. [غُ] (اِ) درتداول مردم رامیان گردکان . تلفظی از گوز که معرب آن جوزاست .

غز. [غُ زْ زْ] (ع اِ) کنج دهن از طرف درون (منتهی الارب). (آنندراج). زاویةالفم‌من‌باطن‌الخدین. شدق [شِ دْ قْ] (المنجد) .

غز. [غُ](۲)(اِ خ) (۳)صنفی ازترکان غارتگر بوده‌اند که در زمان سلطان سنجر قوت گرفتند وخراسان را بتصرف آوردند و سلطان‌سنجررا گرفته‌درقفس کردند.(برهان قاطع).غز.[غُ ز] گروهی‌ازترکان‌است. (منتهی الارب وآنندراج) . جنسی است ازترکان . (مهذب الاسماء) . کلمه‌ایست که مسلمانان ، قبیلهٔ ترك اغز (۳) را بدان مینامیدند(حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) لفظ ترکی است که در نظم و نثر فارسی داخل شده وآن طایفهٔ ترکمانان اندکه به سلطان سنجربن ملکشاه سلجوقی یاغی شدند وبعداز محاربه سلطان‌در دست آنان گرفته‌شد واورا در قفس کردند وایران‌را بغارتیدند واکابررا بکشتند . خاقانی گفته :

آن مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وآن نیل مکرمت که بدیدی سراب شد ،
گردون سر محمد یحیی بباد داد
محنت قرین سنجر مالك رقاب‌شد،

حکیم‌انوری‌بخاقان سمرقند قصیده‌فرستاده ودر آن گفته :

خبرت هست کزین زیر وزبر شوم غزان
نیست یك پی زخراسان که نشد زیروزبر،
خطبه بکنندبهرخطه بنام غزاز آنك
درخراسان‌نه‌خطیب‌است‌کنون‌نه‌منبر.

این طایفه را قراغز نیز گفته اند و طایفهٔ قراگوزلو را قراغزلو دانسته اند . (آنندراج وانجمن‌آرا) .

دزی در ذیل قوامیس عرب گوید ، واحد غز [غُ زز] غزی ، وجمع آن اغزاز است. غز نام خاص قبیله‌ای از ترکان میباشد ولی به کردها اطلاق کرده‌اند. درنیمهٔ دوم‌قرن دوازدهم گروهی ازغز بهمراهی قره‌قوش ازمصر بشمال آفریقا آمدند واعمال‌مهمی‌را دراین کشورانجام دادند . کم کم این غزها بخدمت الموحدین داخل شدند و اینان کمانهائی داشتند که بخود آنان اختصاص داشت (قسی الغز) و سیزدهمین مرتبه را از مراتب‌نظامی تشکیل میدادند. اینان در نزد الموحدین بسیار مورد توجه بودند و المنصور آنان را برسربازان کشور خود ترجیح میداد ولی بتدریج وضع تغییر کرد ودرقرن ۱۷ مقام خود را از دست دادند وشغل داغ‌گذاشتن وشلاق زدن و بالاخره سر بریدن زندانیان باینان محول گردید وبهمین‌سبب کلمهٔ الغزدر پرتقال معنی‌جلاد‌را بخود گرفته است. (انتهی) .

دردائرةالمعارف اسلام چنین آمده:

غز لفت تازی است که به قبیلهٔ ترکان اوغز(۳) اطلاق میشود. ظاهراً قوم بزرگی که در قرن ششم همهٔ قبایل ساکن چین تادریای‌سیاه‌را بصورت‌امپراطوری واحدی از صحرانشینان درآورد، بدین نام‌خوانده شده است .

در نوشته هایقرن هشتم اورخون‌هم ازاین قوم بنام تنغزاوغز (نه[۹]اوغز) یاد شده است ؛ بنا براین به نه قبیلهٔ کوچك‌تقسیم میشدند . دربارهٔ همبستگی های زبانشناسی و نژاد شناسی اوغزها باسایر اقوام ترك عقایدمختلف‌است. کوشش «رامشتدت» (٤) در اثبات اینکه از نظر زبانشناسی اوغز بایستی همان کلمهٔ مغولی اویرات (٥) (یاباطوراخص‌اوجیرد(٦)) باشدوهمچنین‌نظر دانشمندان‌مختلف‌دیگر ازجمله‌مونکاسی(۷) دربارهٔ این موضوع که اوغز همان اوغور واویغور میباشد ، بجائی نرسیده است . آخرین بار که نام تغزاوغز که اعراب

---

(۱) ترك درائر بسیاری‌شراب بنفاه مرده‌بود. (۲) در عربی بتشدید آرند . (دائرةالمعارف اسلام) Ghuzz
(۳) Oghuz. (٤) Ramstedt, Sbornik v cest semidiesiatilietiia G. N. Potanina, Zapiski Imp. Russk. Geogr. Obshc. po otdielieniiu etnografii. XXXIV, P 547 suiv. (٥) Oirat. (٦) Ojirad. (۷)Munkasci.

آنرا تغزغز نامیده اند در باختر زمین ذکر شده است، سال ۲۰۵ ه. ق میباشد و این زمانی است که میگویند ایشان به سرزمین اشروسنه تاختند. جغرافی دانان قرن چهارم هجری تنها نام غز را به قوم ساکن مغرب داده اند، بی اینکه عددی بدان بیفزایند. این اقوام غز همسایگان بلافصل دارالاسلام، از گرگان در کنار دریاچهٔ خزر تافاراب واسبیجاب در منطقهٔ سیر دریا، بوده اند. کشورآنان ازمغرب به قلمرو اقوام خزر و بلغار، از مشرق به سرزمین خرلخان، از شمال به مملکت کیماکها (بترکی کمک) محدود بوده است. در عوض برای رفتن از دار الاسلام به سرزمین تغزغزان لازم بود از مرز شرقی فرغانه سراسر قلمرو خرلخان طی شود؛ واین سفر بیش از سی روز بطول می انجامید.مسیرعلیای شط اتل یعنی «کامه» مرزبین سرزمین اقوام غز و کیماکها را تعیین میکرد. درهمین قرن قسمتی ازقبایل غز ازبرادران خودجدا شده وبشبه جزیرهٔ سیاهکوه (منکشلك)، که سابقاً غیرمسکون بود، مهاجرت کرده بودند مستعمرات عمدهٔ قبیله در مسیر سفلای سیر دریا بود. بنا بگفتهٔ ابن تیرالا این اقوام غز در زمان خلیفه المهدی (۱۵۸ - ۱۶۹ه. ق) از اقوام تغزاوغز جدا شده و ازاین زمان به اسلام گرویده بودند. در حقیقت اسلام در قرن ششم هجری بین غزان رواج یافت. قسمتی‌ازاین قوم‌شاید درزمانی قدیمتر به مسیحیت‌رو آورده‌بودند. غزهای مسلمان را ترکمان هم نامیده‌اند. این نام که مأخذ روشنی ندارد، و بعدها اسم غز را بکلی منسوخ ساخته، نخستین بار در کتاب المقدسی دیده میشود.

در حدود پایان قرن چهارم هجری اقوام غز مهاجرت به سرزمین مسلمانان را آغاز کردند. درمسکن جدید نخست در کشور بخارا نزدیک نور مستقر شدند. قسطنطین فرفوری (۱) نقل میکند که قبلا هم شاخهٔ دیگری از اقوام غز بمنظور هجوم به پشنزها (۲) تا ماوراء ولگابسوی مغرب تاختنددرقرن پنجم هجری بصورت توده‌های وسیع نزدیه جهت پیش رفتند. درآسیای پیشین، قسمتی از غزان با ترکمانان بصورت دسته‌های راهزنی که خود سرانه کار میکردند، وقسمتی از آنان به پیشوائی شهریاران خود از همهٔ کشورهای متمدن گذشتندو تادریای بحرالروم (مدیترانه) پیش راندند.درمغرب،اوزها(۳)درسال ۱۰۶۵ از دانوب گذشتندوشبه‌جزیرهٔ بالکان راتاسالونیك ویونان ویران کردند، ولی پس از مدت کمی بوسیلهٔ پشنزها وبلغارها منهدم‌شدند. آنانکه زنده ماندند بخدمت کشوربیزانس در آمدند و ظاهراً بعدها در اقوام دیگر حل شدند. درعوض، مهاجمات غزها از نظر وضع‌نژاد شناسی آسیای پیشین‌دارای اهمیت بسیار است. سلسلهٔ سلجوقی، که ناشی ازغزان‌بود، کم کم موفق شد همه کشورهائی‌راکه از ترکستان چین تا مرزه‌ی مصر و امپراطوری بیزانس واقع بود،تحت‌انقیاد درآورد. ظاهراً سلجوقیان مرجحاً برادران خانه بدوش خویش را در حد غربی دولت خود مستقر ساختند، و بدین نحو جمعیت ترك نژاد آسیای صغیر وایالات‌شمالی ایران بدان مرزها پذیرفته شدند. درمشرق تنها یك جنبش بزرگ از جانب غزان دیده میشود: در سال ۵۴۸ ه ق قبایل ساکن نزدیك بلخ ضد سلطان سنجر قیام کردند؛ نتیجهٔ آن اسارت سلطان، و ویرانی خراسان و چند ایالت دیگر بود. اما اثر این نهضتها بروضع سیاسی فقط برای دوره‌ای کوتاه بود و ظاهراً در وضع نژادی ابداً نفوذ نکرد. سرزمینی‌را که ترکان غز در طول سیردریاوشمال دریای خزر و دریای آرال رهاساختندافوام‌قبچاق‌یاقفچاق، که‌تیره‌ای‌از کیماك‌هابودند،اشغال کردند.چنین آورده‌اند که قبچاق ها از سال ۴۲۱ هجری = ۱۰۸۰ م همسایگان‌خوارزم‌بوده‌اند. ناصر خسرو اصطلاح «دشت قبچاق» را، که بعدها جغرافیای مسلمانان آنرا پذیرفت بهمان معنی که سابقاً الاصطخری «بیابان غز» (مفازة الغزیه) نامیده بود، بکار میبرد.

ابن‌الاثیر ازتقسیم غزان به دوقبیلهٔ اوچوق وبوزوق سخن میگوید. برای نخستین بار جزئیاتی مبسوط درباره این تقسیم و ۲۴ قبیلهٔ اوغز ونیاکان مشترك آنها و اوغزخان قهرمانی که نامش بر این قوم اطلاق شده است، درتاریخ غازانی رشیدالدین میبابیم. همچنین در آنجا توتم (٤) (که آنرا «اونغون»(٥) نامند) و خاتم«تمغا»ی هر یك از قبایل معرفی شده است. در این کتاب اوغزخان بعنوان قهرمانی مسلمان ظاهر میشود. از لحاظ جغرافیائی محل قسمت عمدهٔ این‌افسانه درآسیای‌غربی ومصر واروپا است وخود فرانکها هم تحت فرمان اوغزخان هستند. روایت دیگری ازاین افسانه، که از نفوذ اسلام بر کنار مانده‌است،بوسیلهٔ و. رادلف(٦)منتشرشده است که بخط اویغور ولی به لهجه‌ای جز اویغور که کلماتی فارسی مانند دوست و دشمن درآن دیده میشود، نوشته‌شده‌است؛ منشأ این روایت و زمان تدوین آن معلوم نیست. اعلام جغرافیائی که در آن هست غالباً به آسیای شرقی مربوط میشود وبا عهد مغول مطابق است. رشید الدین از افسانه‌ای مشابه در جای دیگری از کتاب خود استفاده نموده و ابوالغازی هم همین کار را کرده است (۷).

آنچه نویسندگان مسلمان دوره های بعد دربارهٔ اوغزخان وبیست و چهار قبیلهٔ اوغز نقل کرده‌اند، ازتاریخ غازانی‌است.بخصوص مورد تواریخ آل سلجوق، که مؤلف آن بلندپروازیهای خیالی‌چنگیزخان‌را ازتاریخ غازانی گرفته وفقط اوغزخان‌راجای چنگیز خان‌نهاده،نمونهٔخوبی‌ازاین‌اقتباس‌است. یك دانشمندترك که‌دراثراین‌تحریف‌دچاراشتباه شده اخیراًنظرداده‌است که «مجموعهٔقوانین ترکان اوغز»، «مبنای یاسای معروف چنگیزخان» را برای‌ما بجای گذارده‌است. همچنین بین‌ترکمانان‌دریای‌خزر،اوزخان(۸) (بجای اوغزخان) تا قرن نوزدهم بعنوان جد قومشان معروف بود. تا کنون هیچ افسانهٔ عامیانه‌ای دربارهٔ زندگی و کارهای این قهرمان شناخته نشده است.

درآسیای صغیر، حتی دردورهٔ عثمانی‌مدتها «عهد اوغزها» (اوغز زمانی) زبانزد بود. هر یك‌ازافسانه‌های‌مربوط بزمانهای‌اولیه، که‌وسیلهٔخوانندگان عامیانه«اوزان» (۹) نقل شده بود، او غز نامه خوانده میشد. مجموعه‌ای ازاین‌افسانه ها در کتاب «دده قورقود» (۱۰)موجوداست، که‌تنهایك‌نسخه ازآن‌مانده‌است. قورقودیاقورقوت که این کتاب دربارهٔ اوست، در سواحل‌سیردریا (مسکن قدیمی اوغزها) وصحرای ترکمن بعنوان آوازه‌خوان وشخص مقدس وحکیم نیز معروف است. سابقاً افسانه‌های‌مشابهی هم‌در آذربایجان، نزدیك‌دربندوآسیای‌صغیر رائج‌بود.عقیده‌ای که‌اینوسترانتزف (۱۱) اظهار کرده‌است، و برحسب آن شاید این قورقودهمان‌قورغود بن‌عبدالحمید باشد، که عمادالدین اصفهانی و ابن‌الاثیر از او یاد

---

(۱) Constantin Porphyrogénète. (۲) Pecenèges. (۳) Uzes (٤) Totem (حیوانی که بعضی ازقبایل وحشی ویرا منشأنژاد خود میدانند و محترم میشمارند) (٥) Onghon (٦) W. Radloff. (۷) در فصل، بوده ترکان رجوع شود به de Rosen, dans Collections scientifiques. III,99-100 (۸)Uz (۹)Uzân. (۱۰)Dede korkud (۱۱) Inostrantzew.

کرده‌اند، ابداً قابل قبول نیست. مسلماً افسانه باید قدیمتر باشد واو غزه‌ها از آغاز مهاجرت خود شناخته شده‌اند، و گرنه این مسأله که چگونه درعرصه‌ای بدین وسعت پراکنده شده‌است، روشن نمیشود.

مآخذ:

M. Th. Houtsma, Die. Ghuzenstämme (Wiener Zeitschr. für die Kunde des Morgenlandes, 11, 219-220). متن کتاب رشیدالدین در: Berezin, Trudi vost. otd. arkh. obshc., VII,13-14 ونیز C. Salemann در W. Radlov, Kudatku-Bilik, I, Saint-Pétersbourg 1891, p. XIV suiv. abu'l-Ghazi در آنجا متن ابوالغازی و افسانهٔ اویغور (p. XXVIII suiv) «Uighure» (P. X-XI, 282-283). در باب تغزغز Tughuzghuz: M. J. de Goeje d'après la communication de Th. Nöldeke, dans Bibl. Geogr. Arab., VII, P. VIII. وحدت اغز با ترکان قرن ششم (میلادی) پیش از کشف کتیبه های ارخون توسط Radlov (Kudatku-Bilik, p. LXXVII) شناخته شده بود وتفاصیلی از آنرا; بارتولد آورده. Barthold, Otcet o poiezdkie v sredniuiu Aziiu, P. 33 suiv. در باب محتویات کتاب قورقود. رجوع شود بمؤلف مذکور در Kitab i Korkud Zapiski vost. otd. arkh. obshc., VIII, 203-204.
درباب اسنادیونانی (مخصوصاً ژان-سیلتز) Jean Scylitzes, P. 654-655). Hertzberg, Geschichte der Byzantiner, Berlin 1883, P. 245; J. Marquart, Osteuropäische und ostasiatische streifzüge. Leipzig 1903, p. 338-339. (بارتولد)

(پایان مقالهٔ دائرة المعارف اسلام).

فتنهٔ غز. خواندمیردرحبیب السیر آرد: در زمان جهانبانی سلطان سنجر چهل‌هزار خانه‌وار ترکمانان که مشهور بودند بحشم غز، درولایت ختلان وچغانیان وحدود بلخ وقندز و بقلان اقامت مینمودند و هرسال بیست و چهار هزار گوسفند جهت شیلان سلطان تسلیم خان سالاران کرده بفراغت روزگارمیگذرانیدند. نوبتی بطریق معهود نوکرخوانسالارشهریارکامکار بمیان آن قوم رفته‌طلب گوسفند نموده‌وبخلاف فرستادگان سابق درغث و سمین گوسفندان با ایشان مناقشه آغازنهاد. وحشم غز تحمل آن معنی نیاورده آن شخص را هلاک کردند ودیگر ازارسال گوسفندان یادنیاوردند. خوانسالار از بیم سیاست سلطانی این قضیه را پنهان داشته مدتی گوسفند شیلان راازخاصهٔ خود سرانجام مینمود. درآن اثنا والی بلخ امیر قماج بمروآمد. خوانسالار کیفیت احوال بعرض او رسانید، وقماج کلمهٔ چند درباب تسلط وتغلب غزان با سلطان درمیان نهاد و نشان داروغگی ایشان بنام خود حاصل کرد، و چون ببلخ مراجعت نمود، کس نزد حشم غز فرستاده گوسفندان باقی را طلب داشت. آن قوم گفتند، مابندگان خاص سلطانیم، وغیر از وی کسی‌را حاکم خود نمیدانیم، وفرستادهٔ قماج را در کمال اهانت واذلال ازمیان خود بیرون کردند، و قماج از این معنی در خشم شده متوجه محاربهٔ ایشان گردید، وبا پسر خود ملک اشرف درمعر که بقتل رسید. وروایت حمدالله مستوفی آنکه قماج وملک اشرف درنواحی منازل غزان شکارمیکردند، و ایشان چون پدر و پسررا باهم دیدند هردو را شکاری‌وار در میان گرفته معروض حسام‌انتقام گردانیدند. برهرتقدیر بعد ازآنکه سلطان سنجر ازقتل قماج وملک اشرف خبریافت باستصواب امرا عنان عزیمت بحرب ایشان تافت، و چون حشم غزان استماع نمودند که سلطان سنجر بعزم غزوایشان متوجه است قاصدی بدرگاه عالم‌پناه روان ساختند، وزبان‌اعتذار گشاده پیغام دادند که اگر سلطان مراجعت نماید برسم جرمانه و خون بهای امیرقماج مبلغ صدهزاردینارو صدغلام ماه‌پیکر تسلیم میکنیم سلطان خواست که عذرغزان را بسمع قبول جای‌دهدو عنان عزیمت بمستقر دولت معطوف گرداند، اما امرا براین معنی انکار نموده عرضه داشتند که اگرغزان گوشمالی بسزا نیابند در ساحت مملکت فتنهٔ پدیدآید که تدارک پذیر نباشد، بنا برآن سلطان بجانب منازل غزان کوچ فرمود، وچون نزدیک بدیشان رسید آن قوم تضرع و نیازمندی بسیاراظهار کرده گفتند که اگر سلطان از سر جریمهٔ ما بندگان درگذرد از هرخانه یک من نقره باآنچه‌سابقاً قبول نموده‌بودیم منضم میگردانیم. پادشاه عالیجاه رابرآن قوم رحم آمده.

خواست تا ازمصاف کردن غز
مرکب خویش راعنان تابد.

لیکن بنابرکمال مبالغهٔ امیرمؤید بزرگ و برنقش مروی صف قتال برآراست و حشم غزان دل از جان برگرفته فدائی‌وار بمقام مدافعه آمدند، وشمشیروخنجر ازغلاف خلاف برکشیده آغاز کارزار کردند، واکثر اعیان سپاه سلطان بسبب نزاعی که با مؤید وبرنقش داشتند درجنگ سستی نموده غزان غالب گشتند، و سلطان عنان بطرف مرو گردانیده غزان متعاقب روان شدند ویکی ازحواشی راکه موسوم بود بمودودبن یوسف و با سلطان بحسب صورت مشابهت داشت بگرفتند، واورا سنجرتصور نموده برتخت نشاندند، و زمین خدمت ببوسیدند، و مودودهرچند گفت که من سلطان نیستم باور نکردند، تا یکی اورا بشناخت و گفت این شخص مطبخی زادهٔ سلطان است. بعد از آن غزان انبانی برآرد کرده و از گردن مودودآویختند، واورا باهانت تمام ازمیان خود بیرون تاختند، وعنان عزیمت از عقب سلطان معطوف ساختند، و سلطان را در اثناء راه دیده یا در مرو گرفته بر سریر جهانبانی نشاندند و شرط زمین‌بوس بجای آورده بلدهٔ فاخرهٔ مرو را که در نهایت معموری بود سه شبانروز غارت نمودند. آنگاه جهت طلب مخفیات اشراف واعیان رامؤاخذه کرده درتعذیب وشکنجه کشیدند وچون خاطرشوم ایشان ازمهم مرو فراغت یافت به نیشابورودیگربلاد خراسان‌شتافتند ودرهرجا هرچیزدیدند متصرف گردیدند، ومسلمانان را بخاک ونمک شکنجه کرده ازایشان مخزونات ومدفونات می‌طلبیدند، وبسیاری ازعلما ومشایخ بتعذیب آن ملاعین شهید شدند، از آنجمله یکی شیخ فاضل عالم متقی محمد بن یحیی بود که در حین شکنجه بخاک شهد شهادت چشیده بعالم پاک پیوست... القصه درتمامی بلادخراسان منزلی نماند که ازظلم وبیداد غزان ویران نشد وسلطان سنجرمدت چهارسال دردست ایشان اسیربود. شب آن جناب را درقفس آهنین میکردند و روز بر تخت سلطنت مینشاندند وبحسب تمنای خودمناشیرمینوشتند و بتکلیف سلطان را برآن میداشتند که آن احکام را مهر کند، وچون حرم سلطان ترکان خاتون در دست آن قوم گرفتار بود شهریارنامدارتدبیر فرار نمی‌نمود ودرسنهٔ ۵۵۱ ترکان خاتون فوت شد، سلطان اندیشهٔ مخلص خود کرد، وبامیراحمدقماج که حاکم ترمذ بود پیغام داد که کشتیها درکنارآب آمویه معد ومهیا سازد و روزی امیرالیاس غزراکه موکلش بود بفریفت تا برسم‌شکاراورا بکنارجیحون برد. ودرحین اشتغال مردم بصید و شکار امیر احمد قماج ناخبراز کمینگاه بیرون تاخته سلطان را از میانهٔ غزان درربود ودرکشتی نشانده بقلعهٔ ترمذ رسانده وسلطان چند روزی در ترمذ ساکن بود تا بعضی از غلامان واشکریان که دراطراف وجوانب پریشان‌بودند بوی پیوستندآنگاه بمروشتافت وآن بلده رادر کمال خرابی دید و رعیت را در نهایت بدحالی یافت. غم واندوه برمزاج شریفش مستولی گشت و این معنی منجربمرض شده دربیست و پنجم ماه ربیع الاولی سنهٔ ۵۵۲ درگذشت. (ازتاریخ حبیب السیرجاپ خیام ج۲ص ۵۱۰-۵۱۲).

آقای دکترصفا درتاریخ ادبیات در ایران (ج۲ص۸۶-۹۰) آرد: آل افراسیاب براثر سطوت محمود غزنوی وبعد ازاوبراثر اتحاد با مسعود، و غلبهٔ سلاجقه بر خراسان و ماوراء النهر نتوانستند ازجیحون بگذرند و این توفیق برای دسته یی ازغزان بنام سلاجقه

باقی ماند . این دسته از غزان از اواخر قرن چهارم شروع بمهاجرت درداخلهٔ اراضی اسلامی کردند . و در جند و نور و بخارا سکونت گزیدند . این دسته که همان ترکان سلجوقی باشند ، بسرعت در ماوراءالنهر و خراسان پراکنده شدند و افزونی گرفتند چنانکه دو دولت بزرگ غزنوی وقراخانی دربرابر آنان بزانودر آمدنده وتمام دولتهای ایرانی که درداخلهٔ ایران حکومت داشتند بدست آن قوم نابود شدند وحکومتی که از آنان بنام سلاجقه بوجود آمد ، مدتها بر ایران وبسیاری ازممالك اسلامی ازترکستان تا کنار مدیترانه تسلط داشت . ترکمانان سلجوقی بعد از قبول اسلام و سکونت در ماوراءالنهر بزودی در جنگهای آن نواحی شرکت جستند ودرهمان اوان بر اثرضیق مکان وپاره‌یی مشکلات ، گروهی از آن‌قوم که اسرائیل بن سلجوقی بر آنان ریاست داشت باجازهٔ محمود غزنوی بایران آمدند ولی خوی غارتگری آنان نگذاشت که آرام بمانند ، و بهمین سبب بسختی بامر محمود غزنوی سرکوب وپراکنده شدند . و دستهٔ بزرگی از آنان درعراق وآذربایجان سکونت اختیار کردند و اسرائیل و فرزندانش نیز بدست عمال محمود محبوس گردیدند . غزان درعراق وآذربایجان پیش میرفتندبی آنکه قدرت قابل توجه ومتمرکزی داشته باشند . دسته‌یی از آنان که ازحدود اصفهان بجانب شمال غربی ایران توجه کرده بودند مورد استفادهٔ امیرابومنصور و هسودان بن مملان قرار گرفتند و این امر خود موجبی برای نیرومندی آن امیر گردید ، چنانکه قطران تبریزی خطاب باو گفته‌است :

بدین مبارز خرگه‌بان سخت کمان
شگفت نیست که بر آسمان‌زنی خرگاه.

لیکن‌چون بزودی مزاحم کار وهسودان‌شدند آن پادشاه آنان رااز آذربایجان بیرون‌راند. دسته‌های‌دیگری ازهمین غزان که درعراق مانده بودند چند گاهی مزاحم سرداران مسعود غزنوی درآن سامان بودند چنانکه از سال ٤٢٦ تا ٤٢٩ بارهابر بوسهل حمدونی وتاش سرداران مسعود شوریدند و بسیاری ازسپاهیان غزنوی را کشتند ودرهمان اوان که‌بنی‌اعمام آنان برخراسان استیلامی‌یافتند ری تحت سیطره ونفوذ ایشان درآمده‌بود. این دسته ودستهٔ‌دیگرازترکمانان راکه در همین اوان برخراسان ؛ بعدازآن برسایر بلاد ونواحی‌مستولی‌شدند، مسلمانان‌بعنوان غزمیشناخته‌اند.دستهٔ‌بزرگ دیگری‌ازغزان معروف بقراغزاز اوایل دورهٔ سلجوقی بر ترکمانانی که از طوایف دیگر [illegible] بوست میدیدند بطرف خراسان پیش آمده در حدود بلخ [illegible] این دسته [illegible] آورده بودند [illegible] پیش از [illegible] درآن‌سامان [illegible] آن قوم بر ماوراءالنهر [illegible] سنجر [illegible]

بنام دینار، بختیار، طوطی ، ارسلان ، جغز ومحمود داشتند ویک چندبی آنکه آزاری از آنان بمردم‌برسددراطراف بلخ بسر میبردند، لیکن امیرقماج عامل سلطان سنجر در بلخ چون ازایشان بیم داشت آنانرا بترک آن نواحی و مهاجرت بناحیه‌یی دیگر خواند . غزان ازاین‌کار امتناع ورزیدند وبا طوایفی دیگر از ترکان همدست شده امیرقماج را شکستی سخت دادند وشروع‌بقتل وغارت و سرقت زنان واطفال مردم کرده بسیاری از علماء وفقها راازدم‌تیغ گذرانیدند، ومدارس و مساجد را ویران ساختند . . . امیرقماج شکایت‌بسنجر برد. سنجربا یکصدهزارسوار بجنگ آن‌قوم‌رفت ولی‌بدست غزان گرفتار شد . قتل و غارت غزان از این هنگام در تمام بلاد خراسان آغاز شد شهر نیشابور را آتش‌زدند ویکباره ویران ساختند. (٥٤٩ هـ ق) چنانکه بعد نیشابور بشادیاخ انتقال یافت ونظیرهمین کارراغزان درطوس کردند و ازهمهٔ آن دیار آبادان جز دهکده‌یی که مقبرهٔ امام علی‌بن موسی‌الرضا در آن واقع بود باقی نماند . با حملهٔ غزان خراسان و بعد از آن کرمان ویران و مضطرب شد ولی این حمله ایجاد حکومتی خاص از زرد پوستان نکرد، زیرا درخراسان‌سلیمان شاه و محمود شاه که داعیهٔ جانشینی سنجر داشته‌اند ، ومؤیدالدین آی‌ابه‌مانع کارغزان بودند ، خاصه که تسلط خوارزمشاهان بر خراسان که متعاقب همین‌اوضاع‌اتفاق افتاده بود ، بدانان فرصت تشکیل حکومتی‌نداد وملک دینار از امراء معروف آنان بعد از آنکه یک‌چند درخراسان گروفری داشت بر اثر حملهٔ سلطان شاه بن ایل ارسلان و شکستی که از او درسرخس یافت ؛ بپناه طغان شاه‌بن مؤیدآی ابه رفت و مدتی در بسطام بسر برد ، وبعد ازشکستهای‌طغان‌شاه‌بن‌مؤید وفوت‌اودر ٥٨١ هـ ق، واستیلای سلطانشاه برممالک وی ، ناگزیر بکرمان رفت وغزان هم که وضع‌خودرا درخراسان دشوارمیدیدند دسته دسته بدوپیوستند ، و درکرمان آشوب وفتنه‌یی‌عظیم برپا کردند و عاقبت بسال ٦١٢ هـ ق بر اثر تسلط خوارزمشاهیان شر آنان از آن ناحیه دفع شد.

مهاجرتهای غزان بجانب مشرق و مغرب یعنی ولایات ماوراءالنهر وایران وبیزانس ؛ بلغار وکریمه باعث شدکه اراضی اصلی آنان درسواحل رود سیحون وشمال‌دریاچهٔ خوارزم و شمال دریای خزر از کف ایشان بیرون رود و بوسیلهٔ طوایف دیگری بنام قبچاق که دسته‌یی از قبایل ترکمان بوده‌اند مسکون شود وبهمین سبب دشت قبچاق به مفازة الغزیه بیز نامیده‌شده است واتفاقاً لهجهٔ قبچاقیان بلهجهٔ‌غزان نزدیک‌بود. (انتهی). رشید یاسمی‌در کتاب «کرد» (ص ۱۸۸-۱۹۱) آرد ، درسال ٤١٧ ، فوجی ازمهاجمین غزاز جانب خراسان روبری نهاد . رؤسای آنان [illegible] ، بوقا ، قزل ، [illegible] و ناصغلی بلاد

عرض راه را بباد غارت دادند . از دامغان وسمنان‌وخوار گذشته بنواحی‌ری‌درآمدند. تاش فراش حاجب سلطان مسعود غزنوی که در آن وقت فرمانفرمای گرگان و طبرستان نیزبود باسه هزار سوار و فیلان جنگی‌بجنگ آنان شتافت‌ونخست غلبه کرد ولی رئیس کردها که یاوروهمراه‌تاش‌فراش بود بدست خصم گرفتار شد، درنتیجه غزها غلبه‌نموده تاش‌فراش را قطعه قطعه کردند. دستهٔ دیگر ازغزان‌بآذربایجان رفته ازجانب ملک‌آنجا وهسودان نوازش یافته‌بودند . بوقا ، کوکتاش، منصوروداناازرؤسای‌آن طوایف در ٤٢٩ بمراغه وارد شده مسجد جامع راآتش زدند وجماعتی از عوام اهل شهر واکراد هذبانیه را کشتند . طوایف کرد بانتقام این‌کار،باهم اتفاق کردند، من جمله دوتن ازمشاهیر کرد ابوالهیجابن‌ربیب الدوله و هسودان‌صاحب آذربایجان ترک خصومت دیرین کرده باهم یارشدند و همهٔ اهل آذربایجان‌پیرو آنان شده‌بغز حمله‌بردند. غزان‌فرار کردند، بوقا نزد رفقای‌خودبری بازگشت.منصورو کوکتاش بهمدان رفتند. گروهی ازغزهابارمنستان‌تاخته پس‌ازغارت آنجابارومیه (رضائیه)بازگشتند، وبااکراد ساکن آنجاجنگهای سخت کردند و گروهی ازطرفین کشته‌شد.درسال ٤٣٢ وهسودان‌بن مملان رؤسای غزرا بشهر تبریزدعوت کرد وسی تن ازبزرگان آنان را درموقع صرف طعام بهلاکت رسانید . باقی غزان گریخته ازارومیه، به حکاریه وموصل رفتند و عشایر کرد را غارت کردند و خرابی بسیار وارد آوردند . اکراد بکوهستان پناهنده‌شدند. درآنجا غزان ظفر یافتند و ۱۵۰۰ تن را کشتند وهفت‌تن‌ازرؤسای‌آن قوم‌را باسارت گرفتند . چون ابراهیم ینال برادرسلطان طغرل بری وارد شد غزان آن شهرراترک کرده بدیاربکروموصل گریختند (٤٣٢). بوقا وناصغلی وغیره‌بدیاربکر رفتند ونواحی بازبدی‌وحسینیه ونیشابور را غارت کردند. دیگری ازسرداران غزمنصوربن غزغلی‌در جزیرهٔ ابن عمرباقی ماند . سلیمان بن‌نصر۔ الدولة بن مروان که‌رئیس مروانیهٔ کردبود ودرجزیره مقام داشت با اومکاتبه کرد و با اوقرارداد که بعد ازفصل زمستان راه‌بدهد که غزان بشام بروند . سلیمان قصد خود را بخوبی پوشیده داشت، وچون منصور ز واردجزیره‌شد. او را دستگیر کرد. اتباعش پراکنده وپریشان شدند. اکراد بشنویه و سایرین ازدنبال غزرفتند وچون غز از در صلح درآمد رئیس آنهاراآزاد کردند ولی غزبعهد خود وفا نکرد ، و بغارت سنجار و نصیبین وخابور پرداخت . در «کامل» ابن‌اثیر شرح غلبهٔ غزبرموصل و فرارصاحب آنجا قرواش بن المقلد العقیلی و ظفر یافتن او برغزان‌بامساعدت‌اکرادمسطوراست.انتهی. رجوع به کامل ابن اثیر ج ۹ ص ۱٦۰ تا ۱٦۳ و ۲۳۵ و ج ۱۱ ص ۱۳۱ وتاریخ علوم عقلی دکتر صفا ص ۱۸۰ و ۱۸۱ وتاریخ افضل

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ٦۲

شمارهٔ حرف « غ » : ۳

غز - غلی

تهران . تیرماه ۱۳٤۰ هجری شمسی

چاپخانهٔ دانشگاه تهران

راهنمای
مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامه

حرف	تا کلمهٔ	تعداد مجلد	تعداد صفحه
مقدمه	—	۱	۴۲۷
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰
ب	بازو . . .	۴	۴۰۰
پ	بی‌یوری (کامل)	[illegible]	۸۱۰
ت	تجند . . .	۴	۴۰۰
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷
ج	جبل . . .	۲	۲۰۰
چ	چشم زخم . . .	۲	۲۰۰
ح	حریف . . .	۵	۵۰۰
خ	خالدبن سلیمان	۱	۱۰۰
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶
ز	زایده . . .	۱	۱۰۰
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹
س	سازمان‌ملل . . .	۱	۱۰۰
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴
غ	غلی . . .	۳	۳۰۰
ق	قاطیقوریاس	۱	۱۰۰
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰
گ	گزیر . . .	۳	۳۰۰
ل	لیبده (کامل)	۴	۴۱۳
جمع	تا پایان تیرماه ۱۳۴۰	۶۲	۸۶۰۸

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایند ، در صورت صحت بنام خود آنان در ذیل لغت‌نامه بطبع خواهد رسید .

نشانه‌های اختصاری

ا = اسم
(اخ) = اسم خاص‌علم
امرکب = اسم مرکب
امص = اسم مصدر
ج = جمع (پیش از لغت جمع)
ج = جمع . . . . (پیش از لغت مفرد)
ج = جلد (پیش از عدد)
حامص = حاصل مصدر
حبط = حبیب السیر
رض = رضی الله عنه
ره = رحمة الله علیه
س = سطر
ص = صفحه (پیش از عدد)
ص = صفت (نوع کلمه)
ص م = صلی‌الله علیه وآله وسلم (پیش‌از نام رسول اکرم)
ص‌مرکب = صفت مرکب
ظ = ظاهراً
ع = عربی
ق = قید
م = مسیحی ، میلادی
مص = مصدر
مص ل = مصدر لازم
مص م = مصدر متعدّی
مص‌مرکب = مصدر مرکب
ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)
نث = مؤنث
ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل) وفروع آن
ن ل = نسخه بدل
ن مف = نعت مفعولی (اسم مفعول) وفروع آن

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقای **جعفر شعار** تنظیم گردیده‌است .

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت نامهٔ دهخدا

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه: از	کلمه: تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ: ماه	تاریخ چاپ: سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	ب	۱	ب	بلانه	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	[illegible]	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰

بقیه در صفحه ۳ پشت جلد

ص۲۷و۵۲و ۸۷ و۱۰۷ ومجمل التواریخ و القصص ص۹۹-۱۰۲ و رجوع به قاورد غزی و تاریخ سلاجقه کرمان و مقدمهٔ ابن خلدون ص ٦٤ و تاریخ سیستان ص ۳٦٤ و ۳۹۱ و ۳۹۲ و ٤۰۵ و تاریخ بخارای نرشخی ص ۳۰وتتمهٔ صوان الحکمة ص۵٦ و ۱۵۸و۲۰۵ و ۲۲۲ و تاریخ جهانگشای جوینی ج۲ص۱۲و۱۵و۲۰و۲۲ وحاشیهٔص ۸۷واخبار الدولة السلجوقیه ص۲٦ و٤۷ و۱۲۳ و۱۲٤و۱۲۵ و ۱۳٤ وترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ۱۲۷۲ص۱۸۷و۲۰۷و ۲٦٤و۲٦٦و فهرست لباب الالباب شود :

ای چشم توفتنهٔ فلک‌را قلوز

ابروی تو بر کلاه خوبی قندز

هجران توشیرشرزه‌مرا سازد بز

با غارت توعفاالله‌ازغارت غز .

خاقانی .

محیی‌الدین کو دهان دین بدر آکنده‌بود

کافران غز دهانش را بخاک آکنده‌اند .

خاقانی .

درعقبات راه دین‌بهرعقوبت غزان

تیغ تودوزخی کند آب‌سنانت آوزی .

خاقانی .

گرگ بی‌باش تات چون‌قی وغز

نز پیر فلک نگیرد بز .

سنائی .

همه ترکان غزند غارت دوست

نیست‌بر ذره‌ای از ایشان پوست .

(حدیقه ص ٦۵۰)

ازحشم‌غز جمعی‌بدو پیوستند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ۱۲۷۲ ص۱۹۰).منتصر از آن هزیمت بمیان ترکان غزافتاد (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص۲۲٦) .

آن ابوجهل از پیمبر معجزی

خواست همچون کینه‌ور ترک‌غزی.

(مثنوی) .

غزه. [غَ] (اِخ) نام محلی است.(فهرست ولف).ظاهر امسکن‌طوایف‌غزاست. رجوع به غزشود :

الانان و غز گشت پرداخته

شدآن پادشاهی همه ساخته .

(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۵ ص ۱۱۹۳) .

غزا . [غَ] (ع مص) با دشمن دین جنگ کردن . (غیاث اللغات).(آنندراج) . غزاة . غزوة . جنگ‌وجدال. این کلمه بهمین صورت درعربی نیامده است ظاهراً همان غزاة [غَ] است که درنظم ونثرفارسی تاء آخررا انداخته‌اند نظیرمدارا (مداراة) ؛ خواجه با امیرمحمودبغزوها رفته بوده‌است ومن نبوده‌ام ، وبرمن پوشیده است که آن غزاها برطریق سنت مصطفی (ع) هست‌یا نه.(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۵۲۲) . بغزا رفتم بگنجه، که غزای هندوستان‌بسیار کرده بودم . (منتخب قابوسنامه ص٤٤) .

بزخم تیرغزا بیخ‌کافران برکند

چودید روی علی‌را وحال‌پیغمبر .

ناصرخسرو .

آنکو بهندوان شد یعنی که غازیم

ازبهر بردگان نه زبهرغزا شدست.

ناصر خسرو .

بیا کعبهٔ عزت دل ز عزی

تهی کن کزاین به‌غزائی‌نیابی.

خاقانی .

هندوی میرآخورش‌دان آن دوصفدر کزغزا

هفت دریا را برزم هفتخوان افشانده اند .

خاقانی .

رستم کیقبادفر حیدرمصطفی ظفر

هم درخش ودلداش فتح‌وغزای‌راستین.

خاقانی .

خصمی که تیرکافرش اندر غزا بکشت

خونش بریخت ابروی همچون کمان‌دوست.

(طیبات سعدی) .

مردی که درمصاف‌زره پیش بسته‌بود

تاپیش دشمنان نکند پشت برغزا .

سعدی .

چون در آمد علتی اندر غزا

تیغ را دیدم نهان کردن سزا .

(مثنوی) .

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم

ما بتیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم .

(مثنوی) .

چون بیامد از غزا باز آمدند

طالب آن وعدهٔ ماضی شدند .

(مثنوی) .

|| مثل : زن از غازه سرخرو شود و مرد از غزا (مجموعهٔ امثال طبع هند) .

غزاء . [غَ زْ زا] (ع ص) نسبت و مبالغه است درغزو. (انساب سمعانی). صیغهٔ مبالغه ازغزو بمعنی بسیار غزو کننده و جنگنده؛ و کان الامیر محمد غزاء لاهل الشرك و الخلاف. (عقد الفرید چاپ قاهره ۱۳۵۹ هـ ق ج ۵ ص ۲۵۷) .

غزاء . [غُ زْ زا] (ع ص) ج ، غازی . (منتهی‌الارب). غزو کنندگان.جنگندگان. رجوع به غازی شود .

غزائل . [غَ ءِ] (اِخ) (ذو ...) آبی است در نجد مخصوص عبادة (از معجم البلدان) و رجوع به ذوغزائل شود.

غزات . [غَ] (ع مص) کشش و جنگ بادشمن دین . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . قصد که بسوی دشمن کنند حرب را . (مهذب الاسماء) . قصدبجنگ با دشمنان‌وغارت کردن دیار آنان. ج، غزوات [غَ زَ] . (المنجد) . رزم . پیکار . غزاة [غَ]. غزوة . غزو . غزا . رجوع بغزاة [غ] شود :

بیك غزات قریب هزار پیل آورد

از آن گرفته بیك حمله‌سیصدو پنجاه.

فرخی .

جز اینکه گفتم چندان غزات دیگر کرد

باز گشتن سوی مقام عز و مقر .

فرخی .

بیك غزات که کردی‌وهم کنی صدسال

گرفت بقعهٔ کفر اعتبارازآتش و آب.

مسعود سعد .

درهرغزات نصرت وفتح وظفر ترا

چون فتح‌ونصرت‌وظفرشاه یاد باد .

مسعود سعد .

غزات.[غَ زْ زَ] (اِخ)شهرغزة.(ناظم‌الاطباء). رجوع بغزة‌ومعجم البلدان ذیل غزةشود.

غزات . [غُ] (ع ص) ج، غازی که‌قاتل کفار باشد وبتشدید زا غلط است . (غیاث اللغات). (آنندراج) . غزو کنندگان . جنگندگان. غزاة[غُ]. رجوع‌بغزاة شود.

غزار . [غَ] (اِ) گرداگرد دیوار ودرون‌منزل . (غیاث اللغات بنقل ازشرح خاقانی). (آنندراج) .

غزار . [غِ] (ع ص) ج ، غزیرة . (اقرب الموارد). رجوع‌به‌غزیرةشود.

غزارت . [غَ رَ] (ع مص ل) بسیار شدن . بسیاری . وفور . غزارة . رجوع‌به غزارة شود :

پیام آنست کای شایسته فرزند

که بادا بحر علمت‌را غزارت.

سید حسن‌غزنوی.

فایدهٔ...غزارت‌عقل آنست که چون‌ازدوستان دشمنی پیدا آید ... در حال اطراف کار خود فراهم گیرد. (کلیله ودمنه). در کمال علم وغزارت فضل‌ازاقران واکفای‌روزگار قصب السبق ربوده . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ٤۳۰) . باتفاق خود را درآب انداختند تامگر کثرت آب وغزارت موج واقی وحامی ایشان‌شود.(ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاًص ٤۱۱).

بروجال آن جایگاه مستعد کار نشسته ، و بغزارت آب مستظهر شده . (ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ایضا ص٤۲۵).

وهر که که خبر غزارت آب گاوخوانی و ایام مد آن بحد کرمان صورت انتشار یابد ، تمامت اهالی آن حدود رخت طرب بدوش نشاط ببساط شادکامی کشند. (ترجمهٔ محاسن اصفهان) .

|| بسیار شدن شیر . || بسیار شدن باران.

|| باغزارت،صفت مرکب ازبا+ غزارت، بمعنی غزیر ، بسیار ، پر، و مجازاً متبحر وبسیاردان :

رهی اندر قبول علم و حکمت

شده چون مردیکفن باغزارت .

سید حسن غزنوی .

غزارة . [غَ رَ] (ع مص ل) بسیاری‌از هرچیزی . (منتهی الارب) . بسیار شدن. (دهار). بسیار شدن آب وجز آن. (اقرب الموارد). بتمام معانی عزر [غَ] وغزر

[غُ] . (منتهی الارب) ، بسیاری و بسیار شدن. (برهان قاطع). || بسیار شیر گردیدن ناقه ، غزرت الناقة ، کثر درها . (اقرب الموارد) . بسیارشیر گردیدن. (آنندراج). بسیار شدن شیر.(مصادر زوزنی) . غزارت چارپا از گیاه ، فراوانی شیر آن . (ازاقرب الموارد) . || بسیار شدن علم و باران . (مصادر زوزنی) . || غزارت عین ، بسیار اشک شدن چشم. (ناظم الاطباء). ورجوع به غزارت شود .

غزاریون . [ ] (ع اِ) دزی در ذیل قوامیس عرب گوید: نوعی مرغ است که آواز خوش دارد. هزار ، بلبل . (دزی ج۲ ص ۲۱۰) .

غزاز . [غَ زَ] (ع ص) احسان ونیکی کنندگان باخویش وفرزندوهمسایه. (منتهی الارب) . (آنندراج). البررة بالقرابات و الاولاد والجیران . (اقرب الموارد) . قیاساً میتواند جمع غاز [ز ز] باشد .

غزا کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) جنگ کردن بادشمنان دین. جنگ کردن. رجوع به غزا شود :

ای علم خضر غزایی بکن

وی نفس نوح دعایی بکن .

نظامی .

ابوموسی هروقت از بصره تاختن آوردی باعمال پارس وغزا کردی وباز گشتی . (فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ لیدن ص ۱۱٤).

یکی گفتش ای یار شوریده رنگ

تو هرگز غزا کرده ای درفرنگ.

(بوستان).

بعضی گویند که مراد مصالح غزا کردن با دشمنان دین است . (تاریخ قم ص ۱۷۲). هرسال بدین احیت برآمدند وغزا میکردند. (تاریخ قم ص ۲٦۱) . هرسال باما غزا کنند وغارت کنند . (تاریخ قم ص ۲٦۳).

غزال . [غَ] (ع اِ) آهو بره که در حرکت و رفتار آمده باشد . یا آهو برهٔ نوزاده تا که نیک دونده گردد . ج ، غزلة [غِ لَ] و غزلان [غِ]. (منتهی الارب). (آنندراج) (۱). درسیان آهو استعمال کنند . (از آنندراج) . آهوبره . (غیاث اللغات) . آهو بره چون درحرکت آید . (بحر الجواهر). آهوبره ومؤنث آن غزالة (مهذب الاسماء) . آهوی ماده است ویرا شاخ نبود . بسیار زیرک وباهوش ، تندرو ومستقیم الاقدام است. (قاموس کتاب مقدس). ظبی. (اقرب الموارد). درقس [دُ] (۲).

رجوع به آهو شود .



غزال

حکیم درتحفه آرد : غزال را بفارسی آهو وبتر کی جیران نامند وبچهٔ آنرا تا ٦ ماه طلی واز ٦ ماه تا سه سال خشف (۳) ، و تا ٦ سال راظبی گویند . در آخر دوم گرم و خشك ، و ازسایر گوشتهای شکار اقرب بمزاج انسان است وموافق مرطوبین ومبرودین وسریع الهضم و مجفف و قلیل الغذاء میباشد وجهت خفقان ویرقان و فالج وامراض بارده نافع است . وطلای خون آن موجب درازی موی ونشستن برروی پوست آن جهت گریختن هوام ، وتعلیقش جهت سبرز نافع ، وگوشت آن مصدع و کباب آن مورث قولنج است و مصلحش ترشبها و سکنجبین میباشد وسرگین وی بسیار جالی وطلای مطبوخ آن در سرکه جهت اورام بلغمی وتهییج مفید است . وآهوی چین که مشك از آن بهم میرسد، بسیار سیاه و در پشت آن خط سفیدی و شاخ منحنی است واین شاخ بقدری دراز است که بدنباله وی میرسد وآن گرمتر وخشکتر ازسایر اصناف آهو است . (ازتحفهٔ حکیم مؤمن) .

و داود ضریر انطاکی گوید : غزال نام جانوری بری است و این اسم عرفاً بهمهٔ انواع آن اطلاق میشود ولی در حقیقت نام نوع بزرگ سال آنست . غزال عموماً طبیعت نافری دارد و کمتر اهلی میشود . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ج۱ ص۲ ، ۲):

مرباز جهان را بتن تذروی

مرپور ضمع را بدل غزالی .

ناصرخسرو .

از دور تیغ خسرو چون سبزه وش نمودی

گستاخ پیش رفتی هم گور وهم غزالش .

خاقانی .

تو کز تفحص عنقا غبار خواهی شد

چرا غزال قناعت نمیکنی تسخیر .

خاقانی .

جلوه کنان از حجلهٔ گلها شمال

گل شکر ازشاخ گیاهان غزال.

نظامی .

چو آهو زین غزالان سیر گشتی

گرفتار کدامین شیر گشتی .

نظامی .

بیر سگانی که چو شیران چرند

گرگ صفت ناف غزالان درند.

نظامی .

غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود

عجب فتادن مرد است در کمند غزال.

سعدی .

چه دستان باتو درگیرد چه روباه

که از مرده گریزان چون غزالی.

سعدی .

باش که وقت مشیب صید غزالان شوی

ای که زنی درشباب پنجه بشیر عرین.

قاآنی .

|| مجازاً بمعنی معشوقه ومعشوق.زن زیبارو،

غزال و غزل هردوان مر ترا

نجویم غزال و نگویم غزل .

ناصر خسرو .

غزالی مست شمشیری گرفته

بجای آهوی شیری گرفته .

نظامی .

شعر نظامی شکر افشان شده

ورد غزالان غزلخوان شده .

نظامی .

صوفی نظر نبازد جز باچنین حریفی

سعدی غزل نگوید جز برچنین غزالی.

سعدی .

صبا بلطف بگو آن غزال رعنارا

که سر بکوه وبیابان تو داده ای مارا.

حافظ .

|| آفتاب . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || شعاع آفتاب. || نوایی است ازموسیقی . || دم الغزال ، گیاهی است مانند ترخون تند ، زبان گز که دختران بدان دست را سرخ نگارین کنند . (منتهی الارب) . نبات کالطرخون حریف تخطط الجواری بمائه مسکاً فی ایدیهن حمراً. (اقرب الموارد). ورجوع به دم وترکیبات آن شود.|| کعب غزال. رجوع به کعب الغزال شود :

ترا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است

حدیث عبات پینو و شکل کعب غزال.

رفیع الدین لنبانی.

|| کعب الغزال حلوایی بود مانندقراقروت، که بفارسی رسته گویند. (از لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل رسته)، ورجوع به رسته و کعب شود .

غزال . [غَ زْ زا] (ع ص) ریسمان فروش. ج ، غزالون .(مهذب الاسماء). ریس فروش. (ملخص اللغات حسن خطیب کرمانی) .

(۱) la gazelle لغت فرانسوی ازع ... مأخوذ است (لاروس کبیر)

(۲) Dorcas .

(۳) در تحفهٔ حکیم چاپ تهران ۱۲۸۱ حشیف آمده ، صحیح آن خشف است .

غزل‌فروش.(سمعانی). ریسمان گر. ریسمان باف. (دمار). چرخ تاب.

غزال. [غَ] (اِخ) یکی از سه وادی است که میان کریوهٔ هرشی و جحفه قرار دارد. (ازمعجم‌البلدان). || وادی‌است از آن خزاعة. (منتهی الارب). (آنندراج). وادیی است درناحیهٔ شمنصیر و ذروة، که چاههایی دارد و مختص قبیلهٔ خزاعه است. کثیر دربارهٔ شتری گوید:

فلن عسفان ثم رحن سراعاً
طالعات عشیة من غزال
قصد لفت و هن متسقات
کالمدولی لاحقات التوالی.
(ازمعجم البلدان).

|| قرن... پشته ای است دشوار گذار. (منتهی الارب). (آنندراج). (از معجم البلدان).

غزال. [غَ] (اِخ) قریه‌ایست ازاعمال طوس، از آنجاست حجة الاسلام ابوحامد محمد غزالی، و گویند غزال‌ریسمان فروش است واو بفرمودهٔ مادر خود رشته دربازار میفروخت. (آنندراج)(۱). ورجوع‌به‌غزاله شود.

غزال. [غَ] (اِخ) نام کشتی ابوالعباس معتضد عباسی در جنگ بازنگیان. رجوع به کامل‌ابن اثیر ج۷ ص ۱۴۵ شود.

غزال. [غَ] (اِخ) ابن خالد. یکی از روات قرائت ابن عامر است بواسطهٔ یحیی‌بن حارث ذماری. (فهرست‌ابن‌الندیم).

غزال. [غَ] (اِخ)ابن مالك الغفاری [ـغ]. یکی از روات حدیث است، وابن قتیبه دو حدیث باواسطه ازاو آورده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۷۲شود.

غزال. [غَ زْ زا] (اِخ) قاص [ص ص]. یکی از قصه گویان است که جاحظ در البیان و التبیین سخنی از وی بنقل ابوعبد العزیز آورده است. رجوع به البیان و التبیین چاپ مصر ج۲ ص ۲۵۴ شود.

غزال. [غَ] (اِخ) اندلسی (۱۵۶ - ۲۵۰ ه‍ ق = ۷۷۳ - ۸۶٤ م) یحیی‌بن حکم، معروف به غزال. شاعری خوشگو ازاهل اندلس بود. در شعر جدی وفکاهی مهارت داشت. از مقربان امراء وپادشاهان اندلس بشمار میرفت. دیوان شعری دارد که برگزیده‌هایی‌ازآن‌در «بغیة‌الملتمس» آمده است. (از اعلام زرکلی ج ۳ ص ۱۱٤٦). و دراعلام المنجد آمده است، غزال را بسبب خوبرویی باین اسم ملقب کرده اند و عبد الرحمن ثانی (۸۲۲ - ۸۵۵ م) او را بنزد پادشاه نرمان و دانمارك فرستاد و او از سفر خود با موفقیت بازگشت و پس از آن قصیده‌ای درفتح اندلس سرود.

غزال. [غَ زْ زا] (اِخ) فاسی اندلسی (متوفی‌بسال‌۱۷۷۷م). کنیهٔ او ابوالعباس ومتصدی‌مخزن‌محرمانه در«مغرب»بود. او را بسوی کارلوس پادشاه اسپانیا فرستادند تااسرای مسلمانان‌را آزاد کند (۱۷٦٦م) و باگروهی از اسپانیائیها که بمراکش میآمدندازمادرید برای آزاد کردن اسرای مسیحیان برگشت. وی در «فاس» در گذشت. اوراست، کتاب «نتیجة الاجتهاد فی المهادنة والجهاد» که جزء مخطوطات پاریس است. (ازاعلام المنجد).

غزال. [غَ] (اِخ) موسوی.اوراست: کتاب «کفایة‌الطالب‌فی‌الاحکام الفلکیة»، ترجمه‌بعربی، که درمطبعة‌العصر‌التاسع‌عشر بسال ۱۸۹۲ بچاپ رسیده ودارای ۲٤۸ صفحه است ودرآخر کتاب ارجوزه‌ای در بارهٔ احکام فلکی از شیخ علی‌بن ابی‌رجال چاپ شده است.
(معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱٤۰۸).

غزال. [غَ] (اِخ) (بحرال...) یکی از شعب نیل ابیض است که بر ساحل چپ آن قرار دارد. (ازاعلام المنجد).

غزالات.[غَ] (عِ اِ) جِ غزالة.(اقرب الموارد). رجوع به غزالة شود.

غزالات الضحی. [غَ تُ ضْ ضُ حا] (ع ترکیب اضافی) بمعنی غزالة الضحی رجوع بهمین ترکیب شود.

غزالان. [غَ] (ع ص) کنایه از غزلخوانان ومطربان است که مرادخواننده و سازنده باشد. (برهان قاطع). غزالان بتخفیف جمع فارسی غزال (آهو) است وبمعنی غزلخوانان ظاهراً بتشدید است اما غزال مشدد درعربی بمعنی بافنده وریسمان فروش میباشد. (حاشیهٔ برهان قاطع‌مصحح دکترمعین).

غزال الضحی. [غَ لُ ضْ ضُ حا] (ع ترکیب اضافی) اول چاشتگاه. (از فرهنگ‌شعوری ج۲ورق۱۸٦).درفرهنگها باین معنی غزالة الضحی آمده است. رجوع بهمین‌ترکیب شود.

غزال المسک. [غَ لُلْ مِ] (ترکیب اضافی)آهوی مشکین (۲)آهوی مشک. آهوی‌ختا.آهوی ختن.

غزال چشم. [غَ چَ یا چِ] (ص مرکب) آنکه چشم وی بچشم غزال ماند: صاعقه هیبتی، کورسرینی، غزال چشمی. (سندباد نامه ص۲۵۱ دروصف اسب). ازین کشیده قدی، گشاده‌خدی، لاغرمیانی، فربه‌سرینی، غزال چشمی. (سندبادنامه ص۲۳۷).

غزال چشم نگاری که برشکار دله
شده است چیره‌تر ازشیربرشکارغزال.
سوزنی.

غزال شعبان. [غَ لِ شَ] (ترکیب اضافی) جانورکی است. (منتهی الارب). (آنندراج) ضرب من‌الجنادب. (اقرب الموارد).

غزالک. [غَ لَ] (اِ مصغر) غزال کوچک. رجوع به غزال شود. || مجازاً بمعنی زن زیبارو:

گرد غزالکان وگوزنان بزم شاه
فعلی کند چوگورخرك‌گرد مادرك.
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی‌ص۶۵۰).

غزال کعبه. [غَ لِ كَ بَ](ترکیب اضافی) در کتب سیر مسطور است که در زمان جاهلیت آهوبرهٔ طلا در چاه زمزم یافتند، و ا آنجا در کعبه آویختند، چون مدتی آویخته‌ماند اهل کعبه غزال کعبه‌نامش کردند. (آنندراج). بیرونی در الجماهر گوید: ملوك اسلام خانهٔ کعبه راگرامی میداشتند و چیزهای گرانبها بدان اهداء میکردند و در این‌کار ازعبدالمطلب تأسی میجستند.وی‌هنگام‌حفرچاه‌زمزم که‌دیرزمانی متروك شده بود شمشیرهای قلعی در آنجا یافت که در در کعبه صرف گردید و نیز دوغزال زرین ومرصع پیدا شد که‌یکی ازآنهارابرای‌آرایش در بکاربرد ودیگری را درداخل کعبه‌آویخت ودرآویختن‌آن به پیغمبر اسلام‌تأسی کرد(؟) که اوبرسم زرینی راکه‌باذان فارسی‌موقع‌اسلام‌آوردن ازیمن بوی‌اهداء کرده‌بوددر کعبه‌آویخت،وخواست او ازاین‌کارتبری‌ازمجوسیت وترك رسوم آن بود. پس از پیغامبر، عمربن خطاب نیز به پیروی از او دو هلال را باکاردوشه ودوقدح ساخته شده ازگوهرگرانبها که مرصع بگوهرفاخر وزبرجد عالی بود و از مداین بوی فرستاده بودند در کعبه‌آویخت و این امردر زمان خلفای بعدی نیزهمچنان صورت میگرفت. برای اطلاع‌بیشتررجوع به‌الجماهرص ٦٦ و ٦٧شود.

غزالون. [غَ زْ زا] (ع اِ) جِ غزال در حالت رفع. رجوع به‌غزال‌شود.

غزالة. [غَ لَ] (ع اِ)آهوبرهٔ ماده. (منتهی الارب). بچهٔ‌آهو که ماده باشد و بکسراول خطاست. (غیاث اللغات). انثی الغزال. ج، غزالات. (اقرب الموارد):

آن‌شاه‌تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمترغزاله بود.
حافظ.

آفتاب، بدان جهت که چون شعاع خود دراز کند گویی میریسد، و منه قوله یصف‌البرد:

ام الغزالة من طول المدی خرفت
فما تفرق بین الجدی و الحمل.
(منتهی‌الارب). (آنندراج).

(۱) رجوع به‌غزال [غَ زْ زا] شود.

(۱) Musc porte - musc.

آفتاب. (دهار). (غیاث‌اللغات). || چشمهٔ آفتاب. (منتهی الارب). (آنندراج)(۱). عین‌الشمس. قال بعضهم یقال: طلعت الغزالة ولایقال غربت. (اقرب‌الموارد)، وچون جهان از حلول غزاله بمنزل حمل خندان شده بود. (جهانگشای جوینی).

بروزمردی او کیست شه‌سوارفلک
غزاله نام‌زنی چرخ‌تاب وچرخ‌نشین.
سلمان ساوجی.

|| آفتاب وقتی که طلوع شود یابلند گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || گیاهی است شیرین که میخورند. (منتهی الارب). (آنندراج). عشبة من‌السطاح ینفرش علی الارض یخرج من وسطه قضیب طویل یقشر حلواً یأکلها کل شیء. ج، غزالات. (اقرب الموارد).

غزالة. [غَ لَ] (اِخ) نام‌زنی، وگاهی معرفه شود. (ازمنتهی‌الارب).

غزاله. [غَ لَ] (اِخ) اسب محطم‌بن ارقم. (منتهی‌الارب).

غزالة. [غَ لَ] (اِخ) اسم قریهٔ از قرای طوس که ابوحامد غزالی ازآنجاست (تاج العروس). صاحب روضات الجنات (ص۷۱۹) گوید، غزاله بزای مخفف‌قریه ایست‌ازاعمال طوس چنانکه شیخ‌بهایی آنرا ذکر کرده است وگروهی نیز این قول را به‌سمعانی نسبت داده‌اند. انتهی، ورجوع به غزال (اِخ) شود.

غزالة. [غَ لَ] (اِخ) زن شبیب بن یزید و درشجاعت از مشاهیرزنان بود. در موصل بدنیا آمد و بهمراهی شوهرش بر عبدالملک‌بن‌مروان خروج کرد (۷۶ هـ ق) ودرجنگها دلیرانه شرکت میکرد. خالدبن عتاب ریاحی درجنگی واقع در ابواب کوفه وی راکشت و قتل اواندکی پیش ازغرق شوهرش شبیب واقع شد (۷۷ هـ ق). (از اعلام زرکلی).

جاحظ درا[illegible]ن والتبیین گوید: غزاله حجاج ابن یوسف را از پیش خود راند و اشعار زیر را که از عمران بن حطان است بوی خواند.

اسد علی وفی الحروب نعامة
فتخاء [illegible] صفیر الصافر
هلا برزت الی غزالة الوغی
[illegible] کان قلبک فی جناحی طائر
[illegible] غزالة [illegible]
[illegible] کأمس الدابر.

(البیان والتبیین چاپ قاهره ۱۳۵۱ هـ ق ج۱ص ۱۲۰).

جاحظ [illegible] غزالة [illegible] صاحب طوق [illegible]

بیان‌شمرده است. (ایضاح ج۱ص۲۸۲) غزال وبقول صاحب عیون الاخبار غزاله پس از کشته شدن شوهرش شبیب اماه گردید. (عیون الاخبار ج۲ص۱۵۰) وبرای تفصیل رجوع به البیان والتبیین صفحات مذکور و عقدالفرید ج۵ص۳۲۵ و عیون الاخبار ج ۱ص۱۷۰وج۲ص۱۵۵ ومجمل التواریخ و القصص ص۳۰۴و۴۵۶ و تاریخ گزیده ص ۲۷۱ واعلام زرکلی شود.

غزالة. [غَ لَ] (اِخ) بقولی نام مادر امام‌چهارم علی‌بن حسین (ع) بوده است (حبیب السیر چاپ خیام ج ۲ص۶۲).

غزالة الضحی. [غَ لَ تُضْ ضُ حا] (ع ترکیب‌اضافی) اول ضحی، یابعدمنبسط و روشن شدن‌آفتاب. (از منتهی الارب). (آنندراج). اول الضحی وقیل‌بعید [بُ عَ] ما تنبسط الشمس وتضحی. (اقرب‌الموارد). غزالات‌الضحی. (اقرب الموارد). || ازاول چاشت‌تاخمس‌روز. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اول الضحی. الی مضی خمس النهار. (اقرب الموارد). غزالات‌الضحی. (اقرب‌الموارد).

غزالة الضحی. [غَ لَ تُضْ ضُ حا] (اِخ) ازاعلام‌است. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

غزالهٔ فلک. [غَ لَ یِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازآفتاب جهانتاب است. (برهان قاطع). (آنندراج). رجوع به غزالة شود. || برج حمل که برج اول است از دوازده برج فلک. (برهان‌قاطع). (آنندراج).

غزالی. [غَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به غزالة که قریه ایست از مضافات طوس مولد امام محمد غزالی. (غیاث اللغات). بقولی لقب ابوحامد و برادر وی احمداست. رجوع به‌غزالة وابوحامدغزالی‌و احمد غزالی و غزالی و مادهٔ ذیل شود. || (اِ) دراصطلاح‌طب قسمی‌ازنبض‌است. || نوعی‌خرما که درازوقهوه‌ای‌رنگ‌است. (دزی ج۲ ص۲۱۱).

غزالی. [غَ زْ زا ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به غزال. لقب ابوحامد محمد بن محمدبن محمدبن احمد طوسی، ولقب برادر او احمدبن محمد بن محمدبن احمد است. صاحب غیاث اللغات گوید، در این مورد غزالی بتخفیف ثانی صحیح است و بتشدید آن محض‌خطاست. رجوع‌به‌غزال[غَ زْ زا] وابوحامد غزالی واحمدغزالی‌وغزالی ومادهٔ قبل‌غزالی شود.

غزالی. [غَ] (اِخ) شاعر. اوراست: کتاب «مرآة الکائنات» بزبان فارسی که [illegible] ازآغاز خلقت تا اواخر دولت [illegible]. (کشف الظنون‌چاپ استانبول ستون ۱۶۴۹).

غزالی. [غَ] (اِخ) برسوی. (متوفی بسال۹۴۱ هـ ق) مولی‌محمد برسوی‌معروف به دلی‌برادر. اورا دیوانی به ترکی‌است.

غزالی. [غَ] (اِخ) تبریزی. صادقی کتابداردرمجمع‌الخواص(ترجمه‌ص۲۰۸)او را ازجملهٔ شعرای معاصرخود (قرن دهم) شمرده گوید: حریفی رند ولاابالی بود و اوقات خود را بمعاصی میگذرانید. طبعش بد نیست واین مطلع ازوست:

سیل اشکم همچوطفلان میکند میل کنار
برکنارم تا نمی‌آید نمی‌گیرد قرار.

غزالی زاده. [غَ زْ زا دَ] (اِخ) عبدالرحمن. او راست: تعلیقه بر کتاب «اصطلاح الوقایة فی‌الفروع» و تعلیقه بر حاشیهٔ سید شریف بر «تجرید الکلام». (کشف‌الظنون چاپ‌دوم استانبول۱۹۴۱م ص۱۰۹ وص۳۴۷).

غزالی‌زاده. [غَ زْ زا دَ] (اِخ) (متوفی بسال۹۷۷ هـ. ق) مولانا عبدالله افندی. از دانشمندان عثمانی وازنسل حجة‌الاسلام امام غزالی است. اوازعبدالله افندی‌محشی تفسیربیضاوی وپس ازآن ازطاشکبری‌زاده مصلح الدین افندی اخذ علوم کرد. مدتی بشغل تدریس و قضاء اشتغال داشت و بعد ببازرسی اوقاف مصرمنصوب گردید وبسبب کاردانی و لیاقتی که از خود ظاهر ساخت بدستورصدراعظم رستم‌پاشا مورد اکرام و انعام قرار گرفت. اوشرحی براسماء حسنی نوشته است. (ازقاموس الاعلام‌ترکی).

غزالی. [غَ زْ زا ی یا ی] (اِخ) طوسی. ابوحامد محمدبن‌محمدبن محمد بن احمد. رجوع به‌ابوحامدغزالی‌شود:

اوبود صد جوینی وغزالی اینت غبن
کاندرجهان نه کندری بود ونه‌نظام.
خاقانی.

غزالی. [غَ زْ زا ی یا ی] (اِخ) طوسی.احمدبن‌محمدبن‌محمدبن‌احمد.رجوع به احمد غزالی شود.

غزالی. [غَ زْ زا ی یا ی] (اِخ) طوسی. (متوفی بسال ۸۳۰ هـ ق) (۲) محیی‌الدین محمد غزالی. از علما و زهاد زمان شاهرخ بن امیرتیمور گورکان بود. (تذکرهٔ‌دولتشاه سمرقندی‌وتاریخ‌حبیب‌السیر بنقل غزالی‌نامه ص۲۵۹).

غزالی. [غَ زْ زا ی یا ی] (اِخ) (متوفی در رجب سال۵۱۳) عبدالباقی بن محمد بن عبدالواحد مکنی به ابومنصور، معاصرامام غزالی وشاگرد کیای‌هراسی‌بود وابوطاهرسلفی ازوی‌روایت میکند. (طبقات الشافعیه ج ۴ ص ۲۴۲ بنقل غزالی‌نامه ص ۲۵۸).

غزالی. [غَ زْ زا ی ی] (اِخ) (متوفی بسال۷۲۱) (۳) علی‌بن محمد (۴)

(۱) Disque de soleil.

(۲) [illegible] حبیب السیر [illegible] غزالی‌نامه ص ۲۵۹.

(۳) [illegible] غزالی‌نامه ص ۲۵۸. [illegible] کشف الظنون [illegible] المتوفی سنة...» راآورده ولی‌تاریخ وفات را ذکرنکرده‌است.

(۴) [illegible] ۱۹ بجای [illegible] احمد [illegible] است.

اوابن ابی قصیبه است، وجز غزالی مشهور میباشد. او راست، کتاب «میزان الاستقامة لاهل القرب والکرامة». (از کشف‌الظنون چاپ دوم‌استانبول ۱۹۴۱م.ستون۱۹۱۶).

غزالی. [غَ] (اِخ) چلبی. (متوفی بسال۱۴۳۷م) شاعری‌عثمانی ونامش محمد بود. دربروسا بدنیاآمد ودرمکه‌درگذشت. در «بسفر» مسجدی‌وگرمابه‌ای وباغی‌ساخت او راست، «دافع الغموم ورافع الهموم». (ازاعلام‌المنجد).

غزالی. [غَ] (اِخ) لوکری. علی‌بن محمدغزالی(۱)لوکری‌مکنی بهابوالحسن. رجوع به ابوالحسن شود.

غزالی. [غَ] (اِخ) مروزی(۲). عوفی درلباب الالباب چاپ (۱۳۳۵ ص ۳۶۲) اورا جزو شعرای آل‌سلجوق (خراسان) بشمار آورده گوید، آنکه بدام‌لطف‌طبع‌غزال‌اطایف‌صید کردی و جان را از لذت شعر و غزل او کعب الغزال بکام رسیدی. این یك غزل از منشآت اوست که میگوید:

عشق تومرا بلا و شر دارد
درعشق توجان کجاخطر دارد؟
هجر تو بکشتن من مسکین
هرروز بهانه‌ای دگر دارد
درصحبت توکسی که دل بندد
بسیاری را که از تو بردارد
از صحبت تو کجا بپرهیزد
آن کس که زدرد جان‌خبر دارد؟
اندر غم تو غزالی عاشق
حقا که زجانت دوستر دارد.

غزالی. [غَ] (۳) (اِخ) مشهدی. صاحب مجمع الفصحاء آرد، او از مشاهیر شعرای زمان‌شاه‌طهماسب صفوی بوده‌است. کلیاتش هفتادهزاربیت‌است ومثنویات‌متعدد دارد، از جملهٔ آنها «رشحات‌الحیات» و «اسرار المکتوم» و «نقش‌بدیع» (۴) است. مسافرت هندوستان رفته وبا شیخ فیض دکنی صحبت داشته است. او درسنهٔ ۹۷۰(۵) درگذشت. (مجمع‌الفصحاء چاپ ۱۲۹۵ ج۲ص۲۵). جملهٔ (سنهٔ نهصدوهشتاد)لفظاًومعناماده تاریخ‌اوست. (ریحانةالادب ج۳ص۱۵۱). درمجمع‌الخواص (ص ۱۳۸) چنین آمده، غزالی مشهدی در اوایل عمر شاعر شناخته شد و چون نوری دندانی را هجوگفت شهرتی بسزا یافت. در زمان شاه مرحوم از تهمت ارتداد اندیشید ومهاجرت‌اختیار کرده بهندوستان‌رفت، پیش اکبرشاه مقبول‌القول گردیدوچنانکه گویند حمعیتش‌نیزاز ۶۰۰۰ تن‌تجاوز کرد. اینکه تزاید جمعیت را دلیل رذالت میشمارند در بارهٔ وی درست بوده‌است. گویند شانزده جلد کتاب تصنیف کرده است و این دلیل جمعیت خاطراست. از جمله کتابی‌است بنام «نقش بدیع» که بعراق آوردند. انتهی. این‌ابیات ازمثنوی «نقش‌بدیع» اوست(۶)،

خاك دل آنروز که می‌بیختند
شبنمی ازعشق بر آن‌ریختند.
دل که بدان رشحه غم‌اندود شد
بود کبابی که نمك سود شد
دیدهٔ عاشق که دهد خون ناب
هست همان خون کهچکد زان کباب
بی‌اثر مهر چه آب وچه گل؟
بی‌نمك عشق چه سنگ وچه‌دل؟
دل که‌زعشق آتش سودا دراوست
قطرهٔ خونی‌است که دریا دراوست
به که نه مشغول بدین دل شوی
کش ببردگربه چو غافل شوی
آهن وسنگی که شراری در اوست
بهترازآن دل که نه‌یاری‌دراوست
نیست دل‌آن دل که درو داغ نیست
لالهٔ بیداغ در این باغ نیست
دامن از اندیشهٔ باطل بکش
دست ز آسودگی دل بکش
قدر دل آنانکه قوی یافتند
از قدم پاکروی یافتند.
عشق بلند آمد و دلبر غیور
در ادب‌آویز و رهاکن غرور
چرخ‌دراین سلسله پا درگل‌است
عقل درین مرحله لایعقل است
روی بتان گرچه سراسرخوش است
کشتهٔ آنیم که عاشق کش است
هربت رعنا که جفاکیش‌تر
میل دل ما سوی او بیشتر
سوزش وتلخی‌است غرض‌ازشراب
ورنه بشیرینی از آن خوشتر آب
یا منگر سوی بتان تیزتیز
یا قدم دل بکش از رستخیز
حسن چه دل بود که دادش نداد
عشق چه تقوی که بیادش نداد.

ازغزلیات اوست:

بسترشده درکوی توخاکسترم امشب
یا سوخته از آتش دل بسترم امشب
جان دادم وفارغ‌شدم ازمحنت هجران
یعنی که ز شبهای دگر بهترم امشب.

نیز سراید:

چون ردوقبول همه درپردهٔ غیب‌است
زنهار کسی‌رامکنی‌عیب، که عیب‌است.

نیز اوراست:

کس را نه‌بینم‌روزغم‌جز سایه درپهلوی خود
آنهم چو بینم‌سوی‌او گرداندازمن‌روی‌خود.

من بویرانهٔ غم مرده وطفلان هرسوی
سنگ بردست که دیوانه‌نیایدبیرون.

از رباعیات اوست:

درکعبه اگردل سوی غیراست ترا
طاعت گنه است وکعبه دیراست ترا
وردل بحق است وساکن بتکده‌ای
خوش‌باش که عاقبت بخیراست ترا.
تاکی گوئی که گوی‌اقبال که‌برد؟
تاکی گوئی که ساغرعیش که خورد؟
اینها حه‌فسانه است میباید رفت
اینها چه بهانه‌است میباید مرد.

(ازمجمع‌الفصحاء ج۲ص۲۵) ورجوع بمجمع الخواص‌ص۱۳۸ والذریعه ج۲ص۵۵ص۱۳۸ وریاض‌العارفین‌چاپ‌تهران۱۳۰۵، ص۱۱۸ وآتشکدهٔ آذربتحشیهٔ آقای شهیدی ص۸۹ وریحانة الادب ذیل غزالی شود.

غزالی. [غَ زَ ی ی] (اِخ) مغربی (۴۹۶ - ۵۰۰ هـ.ق) علی‌بن معصوم‌بن ابی‌ذر مکنی به ابوالحسن. از مردم مغرب وازعلمای‌شافعی‌مذهب‌بود. اودر «اسفراین» درگذشت. این قول زبیدی درمقدمهٔ‌شرح احیاء العلوم ص۱۹ بوده درطبقات الشافعیه اولا لفظ غزالی‌نیامده وثانیاً تولدرا ۴۸۹ نوشته است، اما در سال‌وفات قول صاحب طبقات با نوشتهٔ زبیدی مطابق است و چنین است: «علی بن معصوم بن ابی ذر المغربی ابوالحسن من اهل المغرب، قال ابن السمعانی امام فاضل عالم بالمذهب ولد سنة تسع وثمانین‌واربعمائة، ومات باسفراین فی‌شعبان سنة خمس و خمسین وخمسمائة». (ازغزالی نامه ص ۲۵۸).

غزالی. [غَ] (اِخ) هراتی (۷) از شعرای هرات اواخر قرن دهم هجرت و باغزالی مشهدی معاصر بوده بهندوستان سفر کرد. او و شاعر مذکور با یکدیگر مطایبه داشتند. این شعر ازوست:

او دراندیشه که‌چون‌خون غزالی ریزد
من دراندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند.

نام وسال وفات‌او بطور تحقیق‌بدست نیامد (ازریحانة الادب ج۳ ص ۱۵۲). آذر در آتشکده‌آرد، غزالی از موزونان آن‌دیار (هرات) وشاگرد حیدر کلیچه پز وودرخدمت والد محمد بعنوان سیاحت بهندوستان‌رفته درآنجا بامولانا غزالی مشهدی درخصوص تخلص مباحثات کرد وبالاخره فائق آمد. این چند شعر ازاشعار او انتخاب و دراین اوراق ثبت وقلمی شد:

---

(۱) یا غزوانی. (۲) بتخفیف زاء (غزالی‌نامه ص ۲۵۸). (۳) غزالی مسلماً بتخفیف زاء است (غزالی نامه ص ۲۵۸).
(۴) مثنوئی‌است دربحرسریع‌هموزن‌مخزن‌الاسرار نظامی. (غزالی‌نامه‌ص۲۱۴). (۵)چنین‌است‌د مجمع‌الفصحاء ولی‌درریحانةالادب ۹۸۰.
(۶) از ابیات مذکور چند بیت در کشکول شیخ بهائی چاپ نجم‌الدوله ص ۵۶۲ آمده است. (غزالی نامه ص۲۱۴).
(۷) صاحب‌مجمع الخواص غزالی جنبك آورده است.

چشمت که بخونریزی عشاق سری داشت
میکشت یکی‌را ونظر بادگری داشت .
ازسگان سر کوی توبسی منفعلم
که بهم‌صحبتی‌همچو منی ساخته‌اند .
اودراندیشه که چون‌خون غزالی‌ریزد
من دراندیشه که اندیشهٔ دیگر نکند .
معمورهٔ دل شد زتو ویران بکه گویم
شهری که‌خراب‌است‌زسلطان بکه گویم .
(آتشکده بتحشیهٔ آقای شهیدی ص ۱۵۴).
صاحب مجمع الخواص اورا ازجملهٔ شعرای معاصر خود (قرن دهم) بشمار آورده گوید: غزالی جنبک ازمشهد مقدس است حریفی شاعر پیشه ومضحك وصحبت آرا بود . با مادر خود گردش میکرد وبخانهٔ اکابراردو رفت وآمد مینمودند . بعلت اشتراك در تخلص با مولانا غزالی (غزالی مشهدی) نزاع کرد وعاقبت قرار شد غزلی بگوید، اگر غزل خوبی باشد تخلص برقرار بماند وگرنه ترکش کند و درواقع غزل خوبی گفت . مطلع آن اینست :
نظر سویت نکردم وز گرفتاری‌حذر کردم
ولی خودرا گرفتار تو دیدم تا نظر کردم .
(مجمع الخواص ص ۱۸۲) .

غزالین . [غَ زَ] (ع ص) ج ِ غزال [غَ زَ] در حالت نصب و جر . رجوع به غزال [غَ زَ] شود .

غزالیه . [غَ زَ ی یَ] (اِ خ) زاویهٔ شیخ نصر مقدسی در مسجد جامع اموی دمشق، که چون ابو حامد غزالی در آنجا بسیار می‌نشست بنام غزالیه معروف شد (طبقات الشافعیه بنقل غزالی نامه ص ۱۴۳ و ۱۴۴) ورجوع به زاویه شود .

غزان . [غُ] (اِ خ) ج ِ غز بفارسی . رجوع به غز وفهرست تاریخ گزیده شود :
[illegible] غزان [illegible] که خونریز آمدند
بهر یغما در بکی [illegible] دزشدند .
(مثنوی) .

غزان . [ ] (اِ خ) پسر طایجو بهادر. ازامرائی بود که « ارسلان اوغول » را بزرگ خودساخته برضدپادشاه‌اسلام (غازان خان) برخاسته بودند.وی‌پس از قتل ارسلان اوغول (۶۹۵ ه‍ ق) کشته شد . رجوع به تاریخ غازانی ص ۹۹ و ۱۰۰ شود .

غزان اوغلان . [غَ] (اِ خ) پسر [illegible] امیر ارقتای وی‌را در پناه‌خود [illegible] مردم را [illegible] قبا بقتل رسید . رجوع به ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۹۶ و ۱۱۳ و ۱۱۴ شود .

غزان خان. [غَ] (اِ خ) همان غازان خان است . رجوع به غازان خان وفهرست تاریخ گزیده چاپ انگلستان شود .

غزانیه . [غَ ی یَ] (اِ خ) دهی‌است ازدهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۵۴ هزار گزی‌جنوب خاوری اهواز ، و۳ هزار گزی جنوب اتومبیل رو قرار دارد . دشت وگرم سیر است وسکنهٔ آن ۶۰ تن شیعه‌اند که به عربی وفارسی سخن میگویند.آب آن ازرود کوپال‌تأمین میشود . ومحصول آن غلات، وشغل اهالی زراعت وگله داری‌است.راه‌آن درتابستان اتومبیل‌رو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

غزاوة . [غَ وَ] (ع مص) جنگ کردن بادشمن. درپی‌جنگ وغارت دشمن گردیدن . (منتهی الارب). حرکت کردن برای جنگ بادشمنان وغارت کردن دیار ایشان . غزو [غَ زْ] غزوان [غَ زَ] . (اقرب الموارد) .

غزاویهٔ‌بزرگ. [غَ ی یِ بُ زُ] (اِ خ)دهی‌است‌ازدهستان‌باوی‌بخش‌مرکزی شهرستان اهواز که در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری اهواز و۶ هزار گزی‌باختر راه‌اهواز بآبادان‌واقع‌است.دشت وگرمسیر است ، سکنهٔ آن ۱۵۰ تن شیعه اند و بعربی و فارسی سخن میگویند . آب آن از کارون بوسیلهٔ موتور تامین میشود . محصول آن غلات وحبوبات، صیفی ، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است.راه آن در تابستان‌اتومبیل‌رواست،وساکنین آن‌ازطایفهٔ نواصر هستند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

غزاویهٔ کوچك.[غَ ی یِ چَ]دهی است از دهستان باوی بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۱۸ هزار گزی جنوب اهواز و ۶ هزار گزی باختر شوسهٔ اهواز به آبادان‌واقع‌است. دشت وگرمسیر است . ۱۲۵ تن سکنه دارد که شیعه‌اند و عربی وفارسی سخن میگویند . آب آن از کارون تأمین میشود . محصول آن‌غلات است، وشغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌است.راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است،و ساکنین آن از طایفهٔ نواصر هستند .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

غزاة . [غُ] (ع ص) ج ِ غازی. (منتهی الارب).(اقرب الموارد) . پیکار و کارزار کنندگان با دشمن دین . جنگجویان . رجوع به غازی شود ؛ غزاة جنود و کماة اسود خویش را پیش‌خواند، (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۴۸) .

غزاة . [غَ] (ع اِ) کشش و جنگ با دشمن دین . (منتهی الارب) . اسم مصدر غزو [غَ زْ] . ج ، غزوات[غَ زَ]عزیمت بجنگ دشمنان وغارت کردن دیار آنان. (ازاقرب الموارد) . رجوع به غزو و غزا شود :
باایشان (اعراب) صلح کرد (قباد) ، ونان پارهٔ داد ایشان را و عزم غزاة روم کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۸۵).از ابتداء اسلام تا باکنون یك دیه نستدند و یك غزاة نکردند . (کتاب النقض ص ۴۷۵).
علی رضوان‌الله علیه از حرب جمل و صفین ونهروان باهیچ غزاتی نپرداخت . (کتاب النقض ص ۴۷۵).

غزاغلی . [غُ] (اِ خ) یا غزغلی اتابك ... سلاحی. بقول صاحب اخبارالدولة السلجوقیة (ص ۱۱۲) وی ازسران لشکر قراسنقر بود. ودر مجمل‌التواریخ والقصص (ص ۴۱۳) آمده است : سلطان اعظم (سلطان سنجر) اتابك غزاغلی را سیاست فرمودبعدازآنکه‌اسیر گرفتند. برای‌اطلاع از تفصیل مطلب رجوع بمجمل التواریخ والقصص ص ۴۱۳ واخبارالدولة السلجوقیة ص ۱۱۱ و ۱۱۲ شود .

غزجند . [غُ جَ] (اِ خ) شهرکیست خرم‌وبانعمت (بماوراءالنهر).(حدودالعالم)(۱).

غزخان . [غُ] (اِ خ) همان اوغزخان (۲) یا غوزخان است. رجوع‌به اوغزخان و رجوع‌بتاریخ گزیده چاپ‌انگلستان‌ص ۵۶۱ شود .

غزر . [غَ](ع مص ل)بسیارشیر گردیدن ناقه. (منتهی الارب).بسیارشدن‌شیر. (مصادر زوزنی) . || بسیار اشك شدن چشم.(منتهی الارب). بسیارشدن‌باران.(مصادرزوزنی). بسیارشدن علم . (مصادرزوزنی).|| افزون گشتن چیز . (منتهی الارب) . اسم است بمعنی کثرت . (اقرب الموارد) . غزرآب وجزآن ، کثرت آن . تقول : « ما طاب وغزر خیرمما خبث وغزر » . (ازاقرب الموارد). رجوع‌به غزر [غُ] وغزارت شود .
|| نگاه کردن . (دزی ج۲ص۲۱۰)(۳).
|| (اِ)آوندی‌است که‌آنرا ازگیاه دوخ و برگ خرما سازند . (ازمنتهی‌الارب) . (آنندراج) . آنیة من‌حلفاء وخوص. (اقرب الموارد) .

---

(۱) غزجند (بزای مهمله) [illegible] نام موضعی است در چاچ (حدود العالم ترجمهٔ مینورسکی) .
(۲)Oghuz
(۳) [illegible] ی اعراب کلمه را ذکر نکرده است

غزر . [غُ] (ع مص ل) بسیار شیر گردیدن ناقه . (منتهی الارب). غزر [غَ] غزارت.(اقرب الموارد). || بسیار اشک شدن چشم . (منتهی الارب) . غزز[غَ] غزارت . (منتهی الارب) . || افزون گشتن چیزی . (منتهی الارب) . غزر آب وجز آن، کثرت آن . (اقرب الموارد). غزر [غَ] . غزارت . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) رجوع به غزر [غَ] شود .

غزر . [غُ] (ع اِ) ـ ج ، غزر . [غَ] . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غزر [غَ] شود .

غزر . [غُ] (ع مص) گزیدن کسی را از دیگران وخاص کردن. (منتهی الارب). || آویختن برشتر بشم رنگین جهت دفع چشم زخم ، در بارهٔ بچه نیز بکار رود . (منتهی الارب) .

غزران . [غُ] (اِ خ) موضعی است . (منتهی الارب).(ازمعجم البلدان) .

غزغان . [غَ] (اِ) دیگ طعام پزی. غزغن . غزغند : و هرسال ببهانهٔ ایلچیان چندین هزارزیلو وجامهٔ خواب و غزغان و اوانی وآلات مردم میبردند. (تاریخ غازانی چاپ انگلستان ص ۳۰۲). وزیلو وجامهٔ خواب و غزغان و دیگر آلات از خانهٔ مردم جهت ایلچیان بر گرفتندی . (تاریخ غازانی ص ۳۰۶)رجوع به غزغن وغزغند شود .

غزغز . [غُ غُ] (ع اِ) کنج دهان از جانب باطن. (منتهی الارب). شدق [شِ]. غز [غُ زز]. غزغزة [غُ غُ زَ].(اقرب الموارد) .

غزغزة . [غَ غَ زَ] (ع مص ل و م) با کنج دهان خوردن بی اشتهای نفس چنانکه گوئی بدان مکره است . غزغز ۱۰ کل بشدقه من غیر شهوة کأنه مکره علیه.(اقرب الموارد). سوراخ کردن بضربت،نیش زدن،اخذسکیناً وغزغز فی رجلیه. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). متأثر کردن وسوزاندن زبان. متأثر کردن ذائقه . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). سوزاندن،باعث سوزش شدن.(دزی ج ۲ ص ۲۱۱).|| احساس درد شدید ناگهانی . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱) . || احساس سوزش خفیف در جلد . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱) . || نیش خوردن . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱) .

غزغزه . [غَ غَ زَ] (اِ) مرغ دشتی دجاجة لبری . غزغزة . (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب). درفرهنگهای دیگر دیده نشد و ظاهرا مصحف غرغره است رجوع بدان کلمه شود.

غزغزة . [غُ غُ زَ] (ع اِ) همان غزغز است. (اقرب الموارد). رجوع به غزغز [غُ غُ] وغز [غُ زز] شود .

غزغن . [غَ غَ] (اِ) پوست غیر کیمخت که از آن کفش دوزند . (برهان قاطع) . (آنندراج). پوستی که از غیر گاو بدست آید. (ازفرهنگ شعوری). || دیگ طعام پزی. غزغان.(برهان قاطع).(آنندراج). در تداول گناباد خراسان دیگ بزرگ که در آن شیرهٔ انگور میپزند . رجوع به دیگ شود .

غزغند . [غَ غَ] (اِ) دیگ طعام پزی (برهان قاطع). (آنندراج).غزغن. غزغان. (برهان قاطع). || پوستی غیر کیمخت وساغری که از آن کفش وپای افزار سازند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . غزغن . (برهان قاطع) .

غزفو . [غَ] (ع اِ) چنگال (۱) . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزق . [غَ زَ] (اِ خ) شهریست (از حدود خراسان) بیرا کوه نهاده و با نعمت سخت بسیار، وآن درهندوستان است و از قدیم ازهندوستان بوده است ، واکنون اندر اسلام است ، و سرحدیست میان مسلمانان و کافران ، و جای بازرگانان با خواستهٔ بسیار .(حدود العالم).قریه ایست درنواحی مرو. (انساب سمعانی ورق ۴۰۸ الف). قریه ایست از قرای مروالشاهجان، وآن جز ازغرق است و جرموزبن عبید و ابونمیله را بدانجا نیز نسبت داده اند . ابوسعد گوید در مروجائی بنام غزق نمیشناسم وآنجا غرق هست وجرموز و ابونمیله منسوب بهمین غرق میباشند . (از معجم البلدان) . رجوع به غرق(اِ خ) شود .

غزق . [غَ زَ] (اِ خ) قریه ایست از قرای فرغانه ، و قاضی ابونصر منصور بن احمد بن اسماعیل غزقی بدانجا منسوب است. (ازمعجم البلدان) .

غزقنه. [غَ قَ نِ] دهی است ازدهستان طاغنکوه بخش فدیشه شهرستان نیشابور که در ۱۸ هزار گزی شمال فدیشه قرار دارد . جلگه وسردسیر است و ۷۹ تن سکنه دارد که شیعه و فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود، ومحصول آن غلات وتریاک، وشغل اهالی زراعت و کرباس بافی است وراه مالرو دارد . (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

غزک . [غَ زَ] (اِ) نام سازی است (آنندراج) .

غزک. [غُ](۲)(اِ خ) شهرکی است (بماوراءالنهر) با کشت وبرز بسیار واز آنجا اسب خیزد ، نزدیک کرال ، خیوال ، و ورذول ، کبریه ، بغوزانک. (حدود العالم).

غزگانه . [غَ نِ] (اِ خ) ده کوچکی است از دهستان سویره بخش هندیجان شهرستان خرم شهر ، که در ۲۸ هزار گزی شمال باختری هندیجان و ۲ هزار گزی جنوب راه بندرمعشور به ده ملا واقع است ودارای ۴۰ تن سکنه میباشد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

غزل . [غَ] (ع مص ورِا) رشتن (۳) . مغزول نعت از آن است . (منتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) .(مصادرزوزنی). (غیاث اللغات).(آنندراج).ریسمان رشتن.(ترجمان علامه جرجانی ص ۷۴) . ریسیدن (غیاث اللغات) . رشتن . غزول [غُ]. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). || نوازش کردن : اخذفی غزلهم والرفق بهم. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱) . || (اِ) رشته . (منتهی الارب) .|(آنندراج) (۴). ریسمان . رسمان . (لغت محلی شوشتر ذیل رسمان) . ریسمان (مهذب الاسماء). (غیاث اللغات) . مغزول از نظر تسمیه بمصدر ، و منسوب آن غزلی است . (اقرب الموارد) . ج،غزول[غُ] . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).رَسن . (غیاث اللغات).غزل حریر، ابریشم رشته شده. غزل قطن، کتان رشته شده . || دارالغزل جایی که زنان رشته‌های خودرا میفروشند . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱) . || ریسمانی که باآن جانوران وحشی را میگیرند . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). || پیچک مو(درخت). (دزی ج ۲ ص ۲۱۱). || شراب غزل الکرم،ازنوشابه‌هایی که معده را تقویت کنند واشتها آورند. (دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غزل . [غَ زَ] (ع مص) سخن گفتن با زنان وعشقبازی نمودن. (منتهی الارب). حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن (آنندراج). محادثه بازنان. (اقرب الموارد). بازی کردن بمحبوب ،حکایت کردن ازجوانی وحدیث صحبت وعشق زنان. (غیاث اللغات). دوست داشتن حدیث بازنان وصحبت باایشان. (تاج المصادر بیهقی) . ج ، غزول [غُ] . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱) . || سستی آوردن سگ وآن چنان باشد که چون بگرفتن نزدیک شود، آهواز ترس وی بانگ کند پس سگ باز گردد.(منتهی الارب).(ازاقرب الموارد). متحیر شدن از بانگ کردن آهو بره در روی بره. (تاج المصادر بیهقی).||(حامص) ستایش کسی ،ثنای کسی.(مقدمة الادب زمخشری)، سخنگویی بازنان،عشقبازی، (منتهی الارب). گفتگوی پسران ودختران جوان ، و گفته اند بمعنی عشقبازی بازنان است.(ازاقرب الموارد). || (اِ) در موسیقی یک قسمت از چهار قسمت نوبت مرتب یعنی تألیف کامل است ، وآن چهارقسمت قول است و غزل وترانه و فروداشت. || سخنی که دروصف زنان وعشق

(۱) Fourchette (۲) رجوع بحدود العالم ترجمهٔ مینورسکی شود . (۳) Filer (۴) Fil.

ایشان گفته‌اند • و درعرف شعرا چند بیت مقرری‌است که‌بیش‌قدمازیاده‌ازدوازده‌نیست و متأخران منحصردر آن ندانند • وبا لفظ خواندن وسرودن وزدن و برداشتن وطرح کردن و از قلم ریختن مستعمل است . (ازآنندراج). سرواد و کلام‌منظوم‌وشعر و چامه (ناظم الاطباء) . کلام موزون و مقفی درمعاشقه ووصف حال زنان . شعری‌بامطلع ومقطع ازپنج تا پانزده بیت وبیشتردرمدح و نوازش معشوقه و مغازله با او وجز آن . در کشاف اصطلاحات الفنون آمده ، غزل اسم‌ازمغازله است بمعنی سخن گفتن بازنان ودر اصطلاح شعرا عبارتست از ابیاتی‌چند متحد در وزن وقافیه، که بیت اول آن‌ابیات مصرع‌باشدفقط، ومشروط آنست که متجاوز از دوازده نباشد، اگرچه بعض شعراءسلف زیاده از دوازده‌هم گفته‌اند . فاماالحال آن طریقه غیرمسلوک است . واکثرابیات غزل را یازده مقرر کرده‌اند، وهرشعری که‌زیاده بر آن بود آنرا قصیده گویند، و در غزل غالباً ذکرمحبوب ، وصفت حال‌محب وصفت احوال عشق و محبت بوده کذا فی مجمع الصنایع . و غزل را تشبیب نیز گویند کذا فی جامع‌الصنایع . و صاحب مجمع الصنایع تشبیب را از انواع غزل شمرده است . انتهی . صاحب مرآت الخیال گوید، ذکر تخلص در غزل از زمان سعدی لازم شده است . انتهی .

غزل از غزل [غَ] ، سمر دختران و حدیث ایشان،ومغازلات‌عشقبازی‌بازنان، وآن شعری است مقصوربرفنون عشقیات از وصف‌زلف وخال وحکایت وصل و هجر وتشوق بذکر ریاحین وازهار و ریاح و امطار و وصف دمن و اطلال . (از المعجم بکوشش‌مدرس رضوی‌ص۱۵۱). ونیزدرص۳۰۶ این کتاب آمده : غزل در اصل لغت حدیث زنان و صفت عشقبازی‌با ایشان وتهالک دردوستی ایشان است ومغازلت عشقبازی‌وملاعبت‌است با زنان ، و گویند، رجل غزل [غَ زِ] ؛ یعنی مردی که متشکل باشد بصورتی که موافق طبع زنان‌باشد ومیل‌ایشان بدوبیشتر بود بسبب شمایل شیرین و حرکات ظریفانه وسخنان مستعذب • و بعضی اهل معنی فرق نهاده‌اند میان نسیب وغزل • وگفته‌اندمعنی نسیب ذکر شاعراست خلق [خَ] و خلق [خُ] معشوق را و تصرف احوال عشق ایشان دروی • و غزل دوستی زنان است و میل هوای دل بایشان و باعمال واقوال ایشان، و از المنجد : گویند چون سگ در صید آهو [illegible] آهو که بیچاره گردد بانگی [illegible] بکند از ترس [illegible] سگ را رقتی پیدا شود و [illegible] و بحیرتی [illegible]

مشغول شود • گویند، غزل [غَ زِ ل]. الکلب، وهمانا آهو راغزال‌ازینجانام‌نهاده‌اند که‌این‌مغازلت‌را شایسته‌است،وبیشترشعرای مغلق‌ذکرجمال معشوق ووصف احوال‌عشق وتصابی‌را غزل خوانند . واغزالی که مقدمهٔ مدحی یا شرح حالی دیگرباشدآنرا نسیب گویند، وبحکم‌آنکه مقصود ازغزل ترویح خاطروخوش‌آمد نفس‌است باید که بناءآن بروزنی خوش مطبوع والفاظی عذب سلس ومعانی رائق ومروق نهند، و درنظم‌آن از کلمات‌مستکره وسخنان خشن محترز باشند چنانکه عمادی گوید :

دل و جانم بعشق تو سمرند
همه عالم بدین حدیث درند
زلف و روی و لبت بنامیزد
همه از یکدگر شکرفترند
تونه‌ای یار لیک در غم تو
همه آفاق یار یکدگرند
آهوانند زیر غمزهٔ تو
که جزاز مرغزارجان نچرند
خورش طوطیان شکر باشد
طوطیان لب توخود شکرند
دل من کشت حلقه‌ای که درو
جان فروشند و عشوهٔ توخرند
عاشقان را چه روی باتوجزآنک
لب بدوزند و در تومی‌نگرند
نبرند ازغم توجان بکنار
خاصه قومی که‌نام بوسه‌برند
بر درتو مقیم نتوان بود
هوسی میپزند و میگذرند .

وعادت چنان‌رفته‌است که هرچه از آن‌جنس (رباعی) . . . برمقطعات پارسی‌باشدآنرا غزل خوانند(انتهی).

شبلی نعمانی در شعرالعجم آرد : پوشیده نیست که جذبهٔ‌عشق ومحبت خمیرمایهٔ فطرت انسانی است و ازهمین‌جاست که در ابیات منظوم جماه اقوام اشعار عشق وعاشقی‌نسبت بتمام اقسام شعر بیشتر متداول ورایج میباشد لکن ایران در این خصوص مقدم بر تمام دنیاست . تمدن ایران کهن سال و چندین هزارساله است. در اموزندگی ومعاشرت همیشه تکلف وظرافت وجود داشته است . نازونعمت وجاه وثروت چندهزارساله‌نفاست و لطافت را بمنتهی درجه رسانیده بود. آب وهوا ، سبزه وچمن، لاله و گل ،آب روان، دماغها وطبایع را همیشه‌نشاط‌انگیزوولوله‌خیز کرده‌است . علاوه از نظرحسن وجمال هم این کشور محل نشوء ونمای پری‌رویان بوده‌است . نوشاد ، چگل ، فرخار و کشمیر که چمن‌زار حسن و جمال بودند تماماً در دامن ایران، و محصولات این حدود جزو آرایش بازارهای ایران بوده‌است • وبااین

وسایل واسباب معلوم‌است که ترقی‌غزل در ایران امری‌لازمی وحتمی‌بود .
بظاهراین مطلب تعجب‌آوراست که باوجود این همه وسایل و اسباب تا سیصدسال غزل بحال رکود ووقوف بوده‌است و علتش هم این بود که‌آغازشاعری در ایران بواسطهٔ جوش فطری نبوده • بلکه بمنظور گرفتن صله و کسب معاش بوده‌است. آری وقتیکه در ایران حکومتهای خودمختاری‌بروی‌کار آمده‌برای مداحی‌آنان شعروشاعری‌شروع گردید ،وچون ازعرب تقلید میکردند، لذا درمقدمهٔ قصاید اشعاری درعشق وعاشقی‌هم معمول‌بود میگفتند، و درعربی‌آنرا تشبیب یا نسیب میگویند • و نام دوم همین اشعار غزل میباشد . علی‌رغم جنگ و جدالی که در دورهٔ دیالمه وسلاجقه و غزنویان درتمام کشور دوام داشت بازارشاهدپرستی رواج داشت وسلاطین قاهر ومتشرع علانیه حسن پرستی‌میکردند.درمدح‌قصایدی که‌میگفتند در آن قصاید ازمعشوقان هم‌یادآورمیشدند بعض‌وقتها خودسلاطین‌بشعرادستورمیدادند که این مضامین را بنظم آورند .

غضائری رازی برحسب فرمایش سلطان محمود در وصف ایاز اشعاری گفت و در ازاء آن صلهٔ‌گرانبهایی گرفت،چنانکه خود درقصیدهٔ لامیه چنین گفته :

مرا دوبیت بفرمود شهریار جهان
برآن صنوبر عنبرعذارمشکین‌خال
دوبدره زربفرستاد و دوهزار درم
برغم حاسد و تیماربدسگال‌نکال .

فرخی‌نیز درتعریف ایاز درضمن قصیده‌ای چنین سرود :

، برخیره بدو دل داد محمود
دل محمود را بازی میندار .

درهرخانه‌ای غلام ترک وجود داشت • و آنان در خلوت و جلوت شریک صحبت بودند . اکثر شعرا شیفته و دلباختهٔ همین غلامان بودند و در اشعار عشقی آنان را توصیف میکردند ، چنانکه فرخی درتمهید یک قصیده چنین میگوید :

امروزترک بر روی من سرتا پا خماراست زیراديشب‌تاصبح‌مشغول‌باده گساری‌بوده‌است من دودفعه با چشم اشاره کردم که بخواب لیکن نپذیرفت و گفت : بگذارید بهمین حال باشم ! کیست برای‌یک چنین نوکر صمیمی فداکاری جان ننهد وکیست که از یک چنین خدمتکاری ناز نکشد ؟

ترکان سپاهی اکثر زیبا و خوب صورت بودندوبهمین‌جهت موردتوجه‌قرارمیگرفتند ، مخصوصاً خودشان را برای جلب انظار قشنگ جلوه میدادند، وازهمین جاست که اکثرشعرا این سپاهیان‌راتعریف وتوصیف

معشوقانه کرده‌اند (رجوع به بخش اول ج ٥ همین کتاب شود) واین درشعروشاعری تأثیری که بخشید این بود که سراپای معشوق دراوصاف تماماً درالفاظ جنگی واصطلاحات رزمی آمده است .

ازاین طرف این وسایل واسباب فراهم آمده وازطرف دیگر دورهٔ تصوف آغازشده بود. خمیرمایهٔ تصوف عشق ومحبت است. چون اکابر صوفیه فطرة شاعر بودند لذا جذبات آنان موزون اززبان جاری گردید. درقوم جوش سپاهیگری کم‌شده‌بود. ازطرف دیگر تاتاریان تمام کشوررا تارومار کردند. درنتیجهٔ این عوامل و اسباب پی درپی تمام قوت و زورشاعری، درد والم، سوز و گداز ، فغان و زاری گردید ، ومعلوم است که برای آن چیزی ازغزل مناسب‌تر وموزون‌تر نبوده‌است. اوحدی، مولانارومی، عطار، سعدی ، خسرو وحسن زائیدهٔ همین عوامل و اسباب بوده و درچنین دوره‌ای عرض وجود نموده‌اند .

تا آنوقت در غزل جز تعریف حسن و جمال محبوب و عشق ومحبت صحبت دیگری در کارنبود . خواجه حافظ این دایره را وسیع کرده هرنوع خیالات رندانه و صوفیانه و نیز افکارفلسفی واخلاقی را درغزل بیان نمود. وچون تسلط اوبرزبان درمنتهی درجه بود در اداء هرگونه خاطرات یا فکروخیال در لطافت و رنگینی زبان هم هیچگونه خللی راه نیافت . و این در حقیقت معراج غزل گویی بوده‌است که بعد ازآن دیگر چنین رونقی برای وی حاصل نشد وممکن هم نبود حاصل شود . اگرچه سبک خواجه در تمام ایران اشاعت وانتشاریافت، یعنی غیرازسبک اوسبک دیگری مورد پسند واقع نمیشد، لیکن همه میدانستند که این طرزرا نمیتوان تقلید کرد، ولذا کسی هم پیرامون این کار نیفتاد، و این سبب گردید که غزل گویی از ترقی بازماند و تا دورهٔ صفویه این رکود ادامه‌داشت. آن وقت فغانی طرزنوینی ایجاد کرده‌وشعرای بعدازاو بنای تقلیدرا گذاشتند. و بقدری آنرا ترقی دادند که زمین بود بآسمانش رسانیدند . در دورهٔ صفویه اکثر شعرای ایران بهندوستان رفتند و درآن کشور اقامت گزیدند و بعضی‌ها هم بایران آمد و شد میکردند. بهمین جهت در غزل اسلوبهای مختلفی پدیدآمد. فلسفه درشعر وارد شد، واین قسمت دراشعار عرفی، فیضی نظیری ، سلیم و جلال اسیرپیداست. اشعار شعرایی از قبیل ولی دشت‌بیاضی ، علی‌قلی میلی ، وحشی یزدی و شرف‌جهان، رنگی رندانه وعاشقانه بخود گرفت، و کلام نظیری، طالب آملی و کلیم دارای لطافت خاصی شد.

این بود مجملی از تاریخ غزل . اینک به انتقاد غزل و بیان محاسن و معایب آن میپردازیم :

معایب غزل :

نقص بزرگ غزل این است که درهریک از مسائل وواردات عشق و محبت بیانی که میشود مسلسل نیست، بلکه هرشعر آن مستقل وعلیحده است یعنی درهربیت آن یک معنی و یک خیال مفرد ویا یک واقعهٔ جداگانه بیان میشود .

۲- محبوب شاعرفارسی اکثر شاهد بازاری ومبتذل است . هرکسی میتواند باوراه پیدا کند . امروز با یکی هم صحبت و فردا با دیگری هم بزم است. هنگامیکه دریک محفل جلوه آراست جمعیت عشاق از همه طرف بنظارهٔ وی میپردازند. اویکی نگاه زیرچشمی میکند، بآندیگر چشمک میزند، بیک نفر لبخندزده یانگاهی متبسمانه میکند، دیگری را با نگاهی فریب آمیز بمحبت صوری خود مطمئن میسازد، برخلاف شعرای تازی (دورهٔ جاهلیت) که محبوب اغلب درحریم عفت قرارگرفته است و دسترس بآن بس دشوار میباشد . چنانکه یکی دراین میانه بخواهد روبآنطرف نماید قبلا باید با شمشیرها مواجه شود .

۳- در اشعار فارسی عاشق خود را نهایت درجه پست قرارمیدهد اوخودراسگ کوچهٔ معشوقه مینامد :

سحرآمدم بکویت بشکاررفته بودی

توکه سگ نبرده بودی بچه کاررفته بودی؟

شنیده‌ام که سگان راقلاده می‌بندی

چرا بگردن حافظ نمینهی رسنی؟(۱)

برخلاف عاشق عرب که عزت نفس را در هرحال ازدست نمیدهد .

٤- تمایلات یا جذبات واحساساتی که اظهار میشود چون درآن واقعیت کم وجود دارد لذا درالفاظ وطرز اداجوش اصلی نیست. شما اشعارعشق و عاشقی فارسی را که میخوانید دردل اثری که مال جذبات درونی یک عاشق صادق جانبازاست کمتر میشود. خاطراتی که پدید میآید پراز تصنع ومبالغه‌است، ولی شاعر تازی بیشتر به واقعیت و اصلیت میگراید .

٥- درشعر وشاعری فارسی معشوق هرقدر از نظر حسن صورت بیمانند است همانقدر از حیث اخلاق مجموعهٔ همه‌نوع عیوب دنیا معرفی شده‌است . او دروغگو، بی‌وفا، غدار، مکار، ستمکار، دغاباز، حیله‌ساز، فتنه‌انگیز، خونریز ، شریر ، کینه‌پرور یا نهایت درجه ابله ونادان است . هرحرفی را قبول نموده زیرتأثیرهر کس میرود :

قاتل من چشم می‌بندد دم‌بسمل مرا

تا بماند حسرت دیداراودردل مرا.

زخون خویش برآن قطره میبرم غیرت

که گاه قتل بدامان قاتل افتاده‌است

چگونه جان بسلامت برم زسفاکی

که بردرش ملک الموت بسمل افتاده‌است .

محاسن غزل :

اگرچه همانطور که در بالا بیان کردیم در غزلیات فارسی بلحاظ اعم و اغلب جذبات صحیح وواقعی کم بنظرمیرسد معذلك یک قسمت معتنابهی هم از غزلیات فارسی موجود است که درآنها محاسن و خوبیهای غزل در اعلی درجه دیده میشود . ازآنجمله قسمت اعظم از کلمات اکابرصوفیه است که ازجوش واثرلبریز میباشد . دراین غزلیات خاطرات و مضامینی که از عناصر و مواد اولیهٔ غزل شمرده میشوند بطرززیبا وجالب و جاذبی بیان شده است . عاشق لفظ عشق را بزبان آورده از لذت آن مست و بیخود میشود :

عشق میگویم وجان میدهم ازلذت وی.

مصائب ودشواریهای راه عشق برای عاشق مقرون بلذت ودردآن دواست :

رهروان را خستگی راه بست

عشق هم راه‌است وهم‌خودمنزل است .

ناله از بهررهایی نکند مرغ اسیر

خوردافسوس زمانی که گرفتارنبود

عشق لطیفه ایست که ازآغاز تا انجام آن لذت بخش ولطف انگیزاست :

عشق دراول وآخرهمه ذوق است وسماع

این شرابی‌است که‌هم پخته‌وهم خام خوش‌است.

عشق اخلاق رذیله را باخلاق شریف مبدل میسازد :

هیچ اکسیر بتأثیر محبت نرسد

کفرآوردم ودرعشق توایمان کردم.

شاعرفارسی احساسات وجذبات رابا شوق و شورتمام کرده‌است :

نه‌دام دانم‌ونه‌دانه اینقدردانم

که پای تا بسرم هرچه‌هست دربندم .

ازشعرالعجم تألیف شبلی نعمانی ج ٥ ص ٥٣ تا ٦٤ باختصار) رجوع به شعرالعجم ج ۱ ص ۲۲ و ۱۲۷ و ۲٤۸ و ج ۲ ص ٦٧ تا ٧٧ وص ۱٦۳ و ۱۸٦ و ۱۹٤ و ج ٥ ص ٥٣ تا ۹۱ شود :

دگر نخواهم گفتن همی سرود (۲) وغزل

که رفت یکسره بازاروقیمت سرواد .

لبیبی .

خدای را ستودم که کرد کارمن است

زبانم از غزل ومدح بند گانش بسود .

رودکی .

سراینده‌ای این غزل ساز کرد

دف وچنگ ونی راهم آواز کرد.

فردوسی .

(۱) بیت اخیر از حافظ شیرازی نیست، ودرنسخ معتبر مانند طبع قزوینی نامده ، وبیت اول هم از عهد صفویه است .

(۱) ن . ل ، ثنا .

ازدلارامی‌ونغزی چون غزلهای شهید
وزدلاویزی‌وخوبی چون‌ترانهٔ بوطلب.
فرخی.

حاصل ناید بجسم وجان تودر
از غزل ومی‌مگر که منفعلی.
ناصرخسرو.

چند گفتی و بر رباب زدی
غزل دعد بر صفات رباب.
ناصرخسرو.

مدح دبیری و غزل را تکر
علم نخوانی وهنر نشمری.
ناصرخسرو.

برياسمين ونسترن وارغوان وگل
هرشب ‌ز اردستان سازدهمی‌غنا.
برگل زند ترانه وبرارغوان غزل
برنسترن شبانی وبر یاسمین‌نوا.
امیر معزی(بنقل آنندراج).

بیابی شد غزلهای فراقی
برآمد بانگ‌نوشانوش‌ساقی.
نظامی.

نکیسابرطریقی کان صنم خواست
فرو گفت این غزل دریردهٔ راست.
نظامی.

نگوید غزل وآفرین هم نخواهد
که معشوق ومالک رقابی ببیند.
خاقانی

نفس بلبلان مجلس او
زین غزل‌شکر تر اندازد.
خاقانی.

مطرب همین طریق غزل گو نگاه‌دار
کین‌ره که‌بر گرفت بجائی دلالت‌است.
سعدی.

مطرب یاران بگو آن غزل دلپذیر
ساقی مجلس بیار آن قدح غمگسار.
سعدی.

ساقی [illegible] که شب بمیان کرد زهدورفت
زان [illegible] غزل که‌صبحدم آن‌راهزن [illegible]
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

[illegible]

[illegible] عشاق ندارد [illegible]
[illegible] کان [illegible]

[illegible]
حافظ

[illegible] حافظ
[illegible]

تا مطربان شوق منت آگهی دهند
قول وغزل بساز و نوا میفرستمت.
حافظ.

غزل. [غَ زَ] (ع ص) آنکه بازنان سخن گوید و عشقبازی نماید. (منتهی الارب). (آنندراج). آنکه دوست دارد حدیث کردن بازنان. (مهذب الاسماء). المتغزل‌بالنساء. (اقرب الموارد). ‖ سست ونرم‌ازهرچیزی.(منتهی‌الارب).(آنندراج). الضعیف عن الاشیاء. (اقرب الموارد).

غزل. [غُ زُ] (ع ص) جِ غازلة. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غازلة شود.

غزلان. [غِ] (ع اِ) جِ غزال [غَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). ظباء [ظِ]. (صبح الاعشی ج۲ ص ۴۰). رجوع‌به‌غزال وظبی شود.

غزل ارسلان. [غِ زِ اَ سَ] (اِ خ) قزل ارسلان. رجوع بهمین نام شود:
نه‌کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای
تابوسه برركاب غزل ارسلان دهد.
ظهیر (بنقل‌المعجم فی معاییر اشعار العجم ص ۲۷۴).

غزل الثعالی. [غَ زَ لُ ثْ ثَ لا] (ع ترکیب اضافی) لغة بمعنی رشتهٔ دیوان بیابانی یاغولان است. بیرونی درالجماهر گوید: مخاط الشیطان است و آن الیاف بنبهٔ‌کوهی یعنی حجرالفتیله است. رجوع به الجماهر چاپ حیدرآباد دکن ص ۲۰۰ و ۲۰۱ ورجوع به حجرالفتیله شود.

غزلباف. [غَ زَ] (ن ف مرخم) غزل سرا. غزل پرداز. غزل گو.

غزلبافی. [غَ زَ] (حامص) غزل‌سرایی غزل پردازی. غزل گویی:
کمال ره خیالی است بی غزلبافی
که شاعر است بهرده زباده از ساج.
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

غزل برداشتن. [غَ زَ بَ تَ] (مص مرکب) غزل سرائیدن. غزل گفتن. غزل خواندن:
غزل برداشته رامشگر رود
که‌بدرودای‌نشاط‌وعیش‌بدرود.
نظامی.

مطرب از دردمحبت‌غزلی‌خوش‌برداشت(۱)
که حکیمان جهان‌را مژه خون‌پالا بود.
حافظ (بنقل‌آنندراج).

غزل پرداختن. [غَ زَ پَ تَ] (مص مرکب) غزل سراییدن. غزل گفتن. غزل بافتن:
[illegible] ز اینکه‌ازدوست‌خود دومصرع‌را
[illegible] مطلع که حسن آفتاب ازفرندان‌بینی.
عرفی(بنقل آنندراج).

غزل پرداز. [غَ زَ پَ] (ن فمرخم) غزل سرا. غزلباف. غزل گو. غزلخوان.

غزل پردازی. [غَ زَ پَ] (حامص) غزل سرایی. غزلبافی. غزل گویی.

غزل حصار. [غِ زِ حِ] (اِ خ) دهی است ازدهستان حومهٔ‌بخش کرج شهرستان تهران، که در ۱۵ هزار گزی باختر کرج و ۷ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ کرج - قزوین‌واقع‌است. جلگهٔ ومعتدل ومالاریائی است و۷۵ تن سکنه دارد که بزبان ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ کرج‌وقنات تأمین‌میشود. محصول آن غلات بنشن، جغندر قند، وشغل‌اهالی زراعت است. راه مالرو دارد و ازطریق آق‌تپه میتوان ماشین برد. (از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱).

غزلخوان. [غَ زَ خا] (ن ف مرخم) کسی که‌بیابی‌سرودخواند.غزل‌سرا.غزل‌گو. غزل پرداز. کنایه از مطرب است. (آنندراج):

من غزل‌گوی توام تا تو غزلخوان منی
ای غزل‌گوی غزل خوان غزلخواه بیال.
فرخی.

تاغزلخوان‌را بباید وقت خواندن از غزل
نعت از زلف سیاه‌و وصف ازچشم کحیل.
فرخی.

پری کی بود رودساز وغزلخوان
کمند افکن واسب‌تاز و کمان‌ور.
فرخی.

شعر نظامی شکر افشان شده
ورد غزالان غزلخوان شده.
نظامی.

زهره غزلخوان آمده درزیر ودستان آمده
چون زیر دستان آمده برشه ثریا ریخته.
خاقانی.

که نه تنها منم ربودهٔ عشق
هر گلی بلبلی غزلخوان‌داشت.
سعدی.

دبور عشق‌نوازی‌نه کار هرمرغی‌است
بیا ونو گل این بلبل‌غزلخوان باش.
حافظ.

زلف آشفته وخوی کرده وخندان‌لب‌ومست
پیرهن چاک وغزلخوان وصراحی‌دردست.
حافظ.

شوخ ومیخواره وشبگرد وغزلخوان شده‌ای
چشم بد دور که سرفتنهٔ خوبان شده‌ای.
صائب.

غزل خواندن. [غَ زَ خا دَ] (مص مرکب) غزل گفتن. غزل پرداختن:
باسر همچو شیر نیز مخوان
غزل زلفک سیاه چو قیر.
ناصرخسرو.

(۱) در دیوان حافظ [illegible] قزوینی [illegible] عملی میپرداخت آمده‌است.

غزلخوانی . [غ َ زَ خا] (حامص) عمل غزلخوان. غزل خواندن . غزل گفتن.

غزل دان . [غ َ] (اِ آلت) سبدی که زنان در آن رشته را نگهدارند بروقت دوختن . (آنندراج).

غزل سرا . [غ َ زَ س َ] (ن ف مرخم) آنکه غزل سراید . غزلگو . غزلخوان . غزل پرداز :

ماه غزل سرایی مرد ملک ستایه
ازتو غزلسرایی ازمن ملک ستایی.
فرخی .

زین روی باغ صف بتان ملک پرست
زآنروی صف رودزنان غزلسرای .
فرخی .

نقل دهن غزلسرایان
ریحانی مغز عطرسایان .
نظامی .

غزل سرای شدم برشکرلبی گلخد
بنفشه زلفی ونسرین بری صنوبرقد.
سوزنی .

نه من برآن گل عارض غزلسرایم وبس
که عندلیب تو ازهرطرف هزارانند .
حافظ .

بود اندرین سرا غزالی غزل سرا
بوی مشک تبتا بقد سروکشمرا .

غزل سرایی . [غ َ زَ س َ] (حامص) عمل غزلسرا . غزل سرودن . غزل گفتن . غزل خواندن :

ماه غزل سرایی مرد ملک ستایم
ازتوغزل سرایی ازمن ملک ستایی.
فرخی .

گر پیشه کنم غزل سرایی
او پیش کند دغل درایی .
نظامی .

مجنون ز منقت جدایی
کردی همه شب غزل سرایی.
نظامی .

غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد
درآن مقام که حافظ برآورد آواز.
حافظ .

غزل طراز . [غ َ زَ طَ] (ص مرکب) شاعر . (آنندراج) . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۱۹) .

غزل غزلها . [غ َ زَ لِ غ َ زَ] (ترکیب اضافی) نام کتابی از تورات (۱) نشید الانشاد . سرود سلیمان . سیر سیرین . (فهرست ابن الندیم) . شیرهشیرم . صاحب قاموس کتاب مقدس آرد : تفسیر لفظی غزل غزلها آنست که مقصود تزویج سلیمان بدختر فرعون یا براعهٔ جمیله میباشد ، و گویندهٔ آن سلیمان و عروس شولمیه وجمعی ازدوشیزگان اورشلیم اند؛ و تفسیر تشبیهی آن اینست که مقصود اظهار افکارعبرانیان درخصوص محبت پاکیزه ایست که درمیان زوج وزوجه ونیز فیمابین مسیح و عروسش یعنی کلیساست ، وتفسیر رمزی اینست که اسمها و اشخاصی که در آن مذکور است حقیقی نیست بلکه رمزی میشد ومراد اشخاص روحانی است. (ازقاموس کتاب مقدس ص ۶۳۵)

غزلق . [غ ُ ل ُ] دهی است از دهستان کاریزنو بالاجام بخش تربت جام شهرستان مشهد، که در ۲۵هزارگزی شمال باختری تربت جام و ۴ هزار گزی خاور مالرو عمومی تربت بفریمان واقع است. کوهستانی و معتدل است وسکنهٔ آن ۲۶ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود محصول آن ، پنبه و تریاک ، و شغل اهالی زراعت ومالداری است. وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

غزل گفتن . [غ َ زَ گ ُ ت َ] (مص مرکب) غزل سرودن . غزل پرداختن . تشبیب . تشبیب :

صوفی نظر نبازد جز باچنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز برچنین غزالی.
سعدی .

غزل گوی . [غ َ زَ] (ن ف مرخم) آنکه غزل گوید . غزل سرا . غزلخوان . غزل پرداز . وکنایه از مطرب است . (آنندراج) :

گرحور زره پوش بود ماه کمان کش
گر سروغزلگوی بود کبک قدح خوار.
رودکی .

بوسه‌ای ازلب توخواهم وشعر ازلب تو
که شکر بوسه نگاری وغزلگوی نگار.
فرخی .

من غزلگوی توام تاتوغزلخوان منی
ای غزلگوی غزلخوان غزلخواه بیال.
فرخی .

خردمندی که ازرایم خبردارد زایمانی
غزلگویی که مرغان رابیانگ آردبآوایی .
فرخی .

گرنه بیدل گشت بلبل چون کندچندین خروش
ورنه عاشق گشت قمری چون کندچندین فغان!
بوستان اکنون چو بزم خسروان آراسته
وانددروبلبل غزلگوی است وقمری مدحخوان.
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .

بلبل برشاخ گل هنوز غزلگوی
فاخته دربوستان هنوز بفریاد .
سروش اصفهانی .

غزلگویی . [غ َ زَ] (حامص) غزل سرایی . غزل پردازی . غزلخوانی . غزل گفتن . غزل سراییدن :

هرمرغ بدستانی درگلشن شاه آمد
بلبل بنوا سازی حافظ بغزلگویی .
حافظ .

غزل لاله . [غ ِ زِ ل ِ لا ل َ] (اِ مرکب) قسمی ماهی . قزل آلا . || قسمی نوار.

غزلولاور . [غ ُ ...] (اِ) دبهٔ برنجین. (برهان قاطع). (آنندراج). در یک نسخهٔ خطی جهانگیری آمده : «غزدلاور و غزیور [غ ُ] دبهٔ برنجی بود . و در نسخهٔ خطی دیگر « غزلولاور وغزیور ....». (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). شعوری درلسان العجم بنقل ازجهانگیری(۲) بمعنی دبه‌ای آورده است که درآن ترنجبین و بعضی مرباها گذارند و غزیور را نیز مترادف آن ذکر کرده است (لسان العجم ج۲ ورق ۱۸۹ الف).

غزلة . [غ َ زَ لَ] (ع اِ) ج ، غزال[غ َ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به غزال شود .

غزلی . [غ َ ی ی] (ع ص نسبی) کسی که پارچهٔ سفیددرست میکند . (دزی ج ۲ ص ۲۱۱) .

غزلی . [غ َ زَ ی ی] (ص نسبی) منسوب غزل . رجوع به غزل شود .

غزلیا . [ ] (اِ خ) ابنهٔ عمرم ... اخزیا. بقول طبری ازپادشاهان بنی اسرائیل بود و مدت ۷ سال پادشاهی کرد . متن عبارت طبری این است : «ثم ملکت عتلیا وتسمی غزلیا ابنة عمرام اخزیا ... ملکها سبع سنین». رجوع به مجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۴ وحاشیهٔ آن شود .

غزلیات . [غ َ زَ ی ی] (ع اِ) مأخوذ از تازی بمعنی سرودها و غزلها . (ناظم الاطباء) . از روی قیاس میتوان آنرا جمع غزلیه دانست ولی اصطلاحاً جمع غزل محسوب میشود.

کلمات : ادبیات، غزلیات ، رباعیات،عملیات، تجربیات و ریاضیات هرچند دراصل جمع، ادبیه ، غزلیه، رباعیه ... (باحذف موصوف) محسوبند، ولی عادهٔ درفارسی آنهارا درجمع ادب ، غزل ، رباعی... بکاربرند .
(مفرد و جمع ومعرفه ونکره تألیف دکتر معین ص ۹۷) (۳) :

غزلیات عراقی است سرود حافظ
که شنیداین رهدلسوز که فریاد نکرد؟
حافظ .

---

(۱) Cantique de Salomon.

(۲) درنسخ جهانگیری این مطلب نیامده است

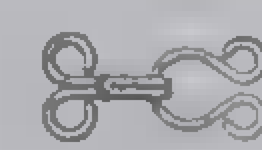
(۳) ورجوع بکتاب مذکور ص ۹۴ و ببعد ... بقلم آقای مجتبی مینوی چاپ مجلهٔ یغما . تهران ۱۳۲۹ ص۲ شود .

غزم . [غُ] (اِ) هیبت و خشم و قهر و کینه . (برهان قاطع). (آنندراج). غزم. (برهان قاطع) . رجوع به غزم شود .

غزمینی . [غَ ی ی] (اِخ) رجوع به زاهدی شود .

غزنا . [غُ] (اِخ) نخستین حد تبت است ازسوی تغزغز بنزدیکی رود کجا نهاده است . (حدودالعالم) .

غزن قفلی . [غَ زَ قُ] (اِ مرکب) (یا غزن قلفی). درتداول عامه چنگال فلزی که درحلقه‌ای داخل میشود وبرای پیوستن کناره‌های متقابل لباس بکارمیرود .



غزن قفلی

قلابی فلزی که برای گرد آوردن بعض اشیاء بکار میرود .

غزنگ . [غُ نَ] (اِ) گیاهی که در عوض اشنان بدان رخت جامه‌شویند.(برهان قاطع) . (آنندراج) .

غزنو . [غَ نَ] (اِخ) نام‌شهرغزنین که مابین کابل وقندهار واقع است . (برهان قاطع) . (آنندراج). غزنی. غزنه. غزنین. (برهان‌قاطع) . رجوع به‌غزنین شود :

بیش ازآن کزشاه غزنو داشت فردوسی طمع

رحمت گوهر برظهوری ازشه هندوستان .

نورالدین ظهوری (بنقل آنندراج) .

غزنوی . [غَ نَ ی ی] [غَ نَ] (ص نسبی) منسوب است به غزنه.(آنندراج) . منسوب است به غزنه که از بلاد هند است . (انساب سمعانی) منسوب به غزنین وغزنی. رجوع به غزنین شود. ‖ سلاطین غزنوی ، رجوع به غزنویان شود .

غزنوی. [غَ نَ ی ی] [غَ نَ] (اِخ) اوراست: کتاب «النتف فی الفتاوی» که علی جمالی در ادب الاوصیاء آنرا ذکر کرده است . دانشمندان دیگر هم [illegible] نام تصنیف کرده‌اند.(از کشف‌الظنون [illegible] ج ۲ ستون ۱۹۲۵) .

غزنوی . [غَ نَ ی ی] [غَ نَ] (اِخ) (متوفی بسال ۱۱٤٥) ازدانشمندان هند است . در دولتاباد واقع دردکن متولد شد ودردهلی دانش فراگرفت وقاضی القضاة بود. از تألیفات وی [illegible] که نسخهٔ خطی از آن [illegible] است . (اعلام‌المنجد) .

غزنوی. [غَ نَ ی ی] [غَ نَ] (اِخ) (متوفی بسال ۵۹۳ هـ.ق = ۱۱۹۷ م) احمدبن محمدبن سعید [illegible] حنفی فقیهی بود درحلب در گذشت . اوراست ، روضة اختلاف العلماء » و « المقدمة المختصرة » در فقه ، و « روضة المتکلمین » دراصول دین . (ازاعلام‌زرکلی ج ۱ ص ۷۰) رجوع به احمد بن محمد غزنوی در همین لغت‌نامه شود (تاریخ وفات در آنجا ۵۰۳ ذکرشده است ، ودر نام‌مؤلفات نیزمغایرت هست) .

غزنوی . [غَ نَ] (اِخ) (متوفی بسال ۵۵٦ هـ.ق) (۱) اشرف‌الدین حسن بن محمد حسینی غزنوی مکنی به ابومحمد و مشهور به اشرف ازفصحای بزرگ اواسط قرن ششم هجریست.در بارهٔ نام او هیچیک ازمآخذ اختلافی ندارند وخود نیزدراشعار خویش حسن‌را غالباًبصورت‌تخلص‌درآورده است چنانکه دراشعار اودیده میشود . کنیهٔ او را عوفی (۲) ابوالحسن آورده لیکن ابوالحسن بیهقی (۳) بنقل از خود سید، «ابومحمد» گفته،واین‌قدیمترین اشاره‌ایست که دردست داریم . بعدازاورا عوفی وهدایت (درمجمع‌الفصحاء ج ۱ ص ۱۹۲)ناصرعلوی گفته‌اند، لیکن‌چه در لباب‌الانساب وچه در راحة‌الصدور راوندی، محمداست . درمقدمهٔ دیوان سید که بقلم جامع دیوان او که از جملهٔ معاصران ودوستداران وی‌بوده‌است ، نوشته شده ، کنیهٔ اوابوعلی (٤) ونام‌پدرش احمدآمده‌است، ولی‌چون دوتن ازمعاصران او که هردو وی را ملاقات کرده‌اند یعنی بیهقی‌وراوندی، نام ونسب اورا بنحوواحدی آورده‌اند اعتماد بصحت آن دو قول اقرب بصواب مینماید . مجموع آنچه ازنام و کنیه ونسب ونعوت سید ازقول بیهقی و راوندی بدست میآید، اینست : « سید امام اشرف ذوالشهادتین ، مفخر اللسانین ، رئیس افاضل السادة ، ابومحمدالحسن بن محمد الحسینی » [illegible] این قول عوفی ودیگر تذکره‌نویسان که نام پدرش را ناصر دانسته و او را برادر محمدبن ناصر شمرده‌اند درست نیست . محمدبن ناصررا گویا برادری بنام حسن بوده است که ازشاعران عهد خود بودوهنگامی که سنائی کارنامهٔ بلخ را بنظم میآورد در [illegible] سنایی در صفت شاعران [illegible] آنکه ازوصف سیدمحمدناصر پرداخت ، میگوید [illegible] همین بیع که محمد ساحری از آنست شاخ دیگر جمال‌الدین حسن است :

[illegible] جمال دین حسن است

چونه خوداو نکوسخن است .

سیدی خوبروی و پاکیزه [illegible]

سخنش همچو غیب دوشیزه .

قوت نفس و نثرش ازنسب است [illegible]

زانکه ازشاخ افصح‌العرب است

هرکجا هست شاعر علوی

اوچوصدراست ودیگران‌چوردی .

بنابراین جمال الدین حسن‌بن‌ناصر که‌برادر محمد بن ناصر بودغیر ازآنست که‌بنام‌ابومحمد حسن‌بن محمد (یا احمد) و صاحب دیوان موجود بوده و « الاشرف » لقب داشته ، و معاصران آن دوسید دیگر بوده‌است، وگویا مراد سنایی از میرحسن که در کارنامهٔ بلخ پس از وصف کردن چند شاعر بعد ازسید محمد ، نام اورانیز آورده همین سیداشرف حسن باشد :

تاج و کان موافقان سخن

وقت تحسین شعر میرحسن

از پس بوحنیفه اسکافی

که بر اشراف دارد اشرافی

حاکم صدر و سیدالشعراء

که بدان چاکریست خواجهٔ ما

شاعری با معانی و خرد است

خصه میراث خوارجد خوداست .

وبعید نیست آن سید حسن که هنگام‌زندانی بودن مسعودسعد سلمان درمرنج(که مسلماً پیش از سال ۵۰۰ بوده است) فوت کرده ، و مسعودسعد او را بدین ابیات مرثیه گفته است :

برتو سید حسن دلم سوزد

که جو توهیچ غمگسار نداشت .

سید حسن نخستین یعنی برادر سید محمد بوده باشد ، ومسلماًاوغیرازسیداشرف‌حسن است که مدتهابعد ازتاریخ ۵۰۰ هجری‌زنده بود . ازسید حسن نخستین پسر ناصرعلوی شعری‌دردست‌نیست ، وآنچه تذکره‌نویسان ازاشعار سیدحسن بن ناصر نوشته‌اند آنست که در دیوان سید اشرف حسن بن محمد میبابیم و ازوست . آقای مدرس رضوی در مقدمه‌ای که بر دیوان سید حسن غزنوی نوشته‌اند برآنند که این سیداشرف حسن پسر محمد بن ناصر علوی است و تذکره نویسان بنا برعادت نسبت نواده بجد، اورا سیدحسن‌بن‌ناصر گفته‌اند چنانکه‌درابوعلی‌بن سینا ونظایر آن می‌بینیم .

آنچه تذکره‌نویسان‌ازاحوال سیدآورده‌اند کوتاه و مغشوش و غالباً نادرست است ، خلاصهٔ آنچه از این مآخذ برمیآید اینست : در آن وقت که سلطان بهرامشاه لشکر سوری را بشکست ، جماعتی ازارکان‌دولت او اسیرشدند ، ودرمیان آنان سیدحسن‌بود

---

(۱) درسال وفات شاعر اختلاف ست ودرضمن شرح حال شاعر بیان خواهدشد . رجوع بمطالب بعدی شود .

(۲) لباب [illegible] ج ۲ ص ۲۷۰ . (۳) لباب الانساب بنقل از مقدمهٔ آقای مدرس رضوی‌بردیوان سید حسن غزنوی .

(٤) در نسخهٔ اصلی جای ابوعلی ابوالعلی است که آنرا ابویعلی ، هم میتوان خواند .

که میخواستند اورا بقتل آورند، لیکن او درخواست تا وی را بخدمت سلطان برند، و درحضرت او یک رباعی خواند:

آنی که فلک پیش تیغت ناید
بخشش بجز از کف چو میغت ناید
زخم تو که پیل کوه پیکر نکشد
بر پشه همبزنی دریغت ناید؟

سلطان او را بخشید، و تشریف منادمت ارزانی داشت. آورده‌اند که او از علماء و وعاظ بزرگ زمان بود، ودرمجلس وعظش قریب هفتادهزار کس (!) جمع میشدند که چهارهزار تن از آنها مرید خاص او بودند، وچون این خبر ببهرامشاه رسید دو شمشیر برهنه نزد او فرستاد تا در یک غلاف کند، یعنی دوشمشیر درغلافی ودوپادشاه دراقلیمی نگنجند. سیدقصد سلطان را دریافت و از غزنین بحرمین شریفین روی نهاد، و از آنجا ببغداد رفت، وبسبب تعلقی که در آن شهر بتبرگ بسری ذاشت مدتی بماند، و بعد داعیهٔ حب وطن در اوبجنبش آمد، ازبغداد رهسپار غزنین شد، لیکن چون بولایت جوین رسید در قصبهٔ آزادوار بمرض فجاء بسال ۵۶۰ بدرود حیات گفت، و الحال تربت او در آن قصبه معین است، و دیوان اشعار او قریب بچهارهزار بیت بود». اگرچه اشارات تذکره‌نویسان که خلاصهٔ آنها را آورده‌ایم، با اشتباهها وتخلیطهایی همراهست، لیکن از حقایق نیز حکایت میکند. حقیقت رابطهٔ سیدحسن با دربار غزنوی آنست که بنابر آنچه از اشعار سنایی و از توجه بقراین دیگر برمیآید، سید در دورهٔ مسعود بن ابراهیم غزنوی (۴۹۲-۵۰۸) بشاعری اشتغال داشته، وبعداز آن درعهد کمال‌الدوله‌شیرزاد (۵۰۸-۵۰۹) و سلطان الدوله ارسلان (۵۰۹-۵۱۱) هم گویا همچنان در سلک شاعران درگاه منخرط بوده است، زیرا هنگامی که یمین‌الدوله بهرامشاه (۵۱۱-۵۴۷) بیاری سنجر سلطنت را ازدست ارسلان‌شاه بیرون آورد، ودرحضور سنجر درغزنین بپادشاهی نشست، سیداشرف او را بدین‌قصیده‌تهنیت گفت:

منادی برآمد ز هفت آسمان
که بهرامشاه است شاه‌جهان.

از این پس سید سالها در دربار بهرامشاه بعزت میگذرانده، وازشاعران بنام شمرده میشده، و گویا درسفرهای بهرامشاه بهندوستان بااوهمراه بوده است:

چون زغزنین کردم آهنگ ره هندوستان
از سیاه روم خیل زنگ می‌بستد جهان.

ولی بعدها بعلت نامعلومی میان او وسلطان استشعاری حاصل شد، چنانکه سید غزنین را ترک گفت، وبخراسان رفت، و ازنیشابور قصیدهٔ بمطلع ذیل:

گشاد صورت دولت بشکر شاه دهان
چو بست زیور اقبال برعروس جهان.

که بسوگندنامه مشهوراست، بفرستاد، و در آن برای اثبات بیگناهی سوگند خورد تابعد ازچندی موردعفو سلطان قرار گرفت. در قصیده‌یی که بعد از بازگشت بدرگاه سلطان ساخت، از معاودت خود و تجدید لطف پادشاه اظهار مسرت کرده، وازخطرهایی که در دوری از درگاه تحمل کرده بود شکایت نموده:

یارب منم که بخت مرا باز درکشید
وز قعر چاه تیره باوج قمر کشید
بختم گرفت در بر از آن پس که رخ بتافت
چرخم نهاد گردن از این پس که سر کشید
منت خدای را که شب تیره رنگ من
آخر بآخر آمد و سوی سحر کشید
شاها امید من بخدا و بلطف تست
دریاب بنده را که فراوان خطر کشید
تا روزخود خجسته کند ازلقای تو
بی دیده باد اگرنه بشبها سهر کشید.

اما داستان گرفتاری سوری و یاران او که سید هم درآن میان بود، بنحوی که بیان کرده‌اند درست نیست، فقط شاید بعد از لشکرکشی سیف‌الدین سوری بسال ۵۴۳ بکین خواهی برادرخود ملک‌الجبال قطب الدین محمود غوری که بکید بهرامشاه در حال پناهندگی در غزنین مسموم و مقتول گردیده بود، وپس ازفرار بهرامشاه، سید نیز مانند بعضی دیگر از ارکان دولت در غزنین مانده، وازاین جهت متهم بجانبداری ازملوک غوریه آل‌شنسب شده باشد. چنانکه میدانیم در زمستان همان سال بهرامشاه دوباره غزنین را گرفت وسوری بقتل رسید وسید که مغضوب و مطرودشده بود ناگزیر باردیگر از غزنین بیرون رفت و بخراسان شتافت، و در سال ۵۴۴ درنیشابور بود. ابوالحسن بیهقی در کتاب لباب‌الانساب گفته است: «وحضر نیسابور فی شهور سنة اربع واربعین وخمسمائة واحد ملقب بالاشرف الامام مفخر السانبن رئیس افاضل السادة، و قال انا ابومحمدالحسن بن محمدالحسینی...» سید بعد ازاین تاریخ ببغداد و از آنجا بمکه رفت، و از آنجا بزیارت قبر پیغامبر شتافت واین قصیده بگفت:

یارب این مائیم واین صدررفیع مصطفاست
یارب این مائیم و این فرق عزیز مجتباست

و از آنجا در عهد خلافت المقتفی لامرالله (۵۳۰ - ۵۵۵) ببغداد رفت، و ازسلطان غیاث‌الدین مسعود سلجوقی (۵۲۷-۵۴۷) نواخت و احسان دید، و از آنجا پیش از وفات سلطان محمود بهمدان رفت، وچندی درعراق و مدتی در خراسان بود، و بمدح سنجربن ملکشاه سلجوقی (۵۱۱-۵۵۲) وملکشاه بن محمود سلجوقی (۵۴۷-۵۴۸) و دیگرارکان مملکت سلاجقه در عراق و خراسان اشتغال داشت، و سلیمان شاه بن محمود بن ملکشاه سلجوقی را که در سال ۵۵۵ در همدان بتخت نشسته بود بروایت راوندی (راحة‌الصدورص ۲۷۵) مدح گفت و سپس از همدان بخراسان رفت، و در بازگشت در قصبهٔ آزادوار از ولایت جوین وفات یافت.

سال وفات او را تذکره‌نویسان بصورتهای گوناگون آورده‌واز ۵۳۵ تا ۵۶۵ نوشته‌اند. این هردوقول اخیررا هدایت هم نقل کرده است. نخستین را درریاض‌العارفین ودومین را درمجمع‌الفصحاء، لیکن چون سیددرسال ۵۵۵ بتصریح راوندی ناظرجلوس سلیمان-شاه در همدان بوده، و او را قصیدهٔ تهنیت گفت، پس فوت او بعد ازاین تاریخ بوده است و ازآنجا که جامع‌دیوان سیددرمقدمهٔ خود بر آن دیوان گفته‌است که سید وصایت کرد تا دیوانش را بنام سلطان محمود بن محمد بغراخان خواهرزادهٔ سلطان سنجر، که بعد ازگرفتاری خال خود بجای او در خراسان نشسته، و بسال ۵۵۷ بدست مؤید آی‌ابه کور و خلع شده بود، درآورد، پس باید پیش از تاریخ خلع اواین وصایت درمرض موت انجام گرفته‌باشد، وبنا براین شاید بتحقیق توان گفت که تاریخ فوت سید سال ۵۵۶ بوده است، و همین تاریخ است که بر اثر اشتباه نساخ بصورت ۵۶۵ درآمد. قبر سید در قصبهٔ آزادوار باقی است.

دیوان سید حسن شامل قصاید و غزلها و ترجیعات دردست است وبسعی آقای مدرس رضوی استاد دانشگاه طبع شده است. این شاعر بر رسم شاعران بزرگ عهد خود بانواع موضوعات ازمدح ورثاء ووعظ وغزل توجه کرده است.

او سبکهای غالب استادان معاصر یا قریب العهد خود را، که بروی درصناعت شاعری مقدم بوده‌اند، مانند مسعودسعد، معزی و سنایی تتبع کرده، ولی این امر دلیل آن نشده است که خودسبک استوارومحکم مخصوص بخود را که بعد از او درشاعران نیمهٔ دوم قرن ششم مؤثر گردیده است ایجاد نکند. کلام‌سیدسخته‌واستوار است، واوبآرایشهای لفظی و آوردن ردیف در غزلها و قصاید خویش و داشتن ترکیبات تازهٔ مخصوص بسیار متمایل است. کلام او غالباً ساده و خالی ازتعقید و ابهام است و روش شاعران خراسان درصراحت اندیشه و سخن در او اثرخودراحفظ کرده‌است. (ازتاریخ‌ادبیات‌در ایران تألیف‌دکترصفاج۲ص۵۸۶تا۵۹۲) و رجوع بمقدمهٔ دیوان سید حسن غزنوی مصحح آقای مدرس رضوی و تاریخ گزیده چاپ‌لیدن‌ص۸۱۷ومرآت‌الخیال‌ص۳۴شود.

اینک نمونه‌هایی را از اشعار او در اینجا ذکر میکنیم وطالبان تفصیل بدیوان چاپی او مصحح آقای مدرس رضوی رجوع کنند(۱) :

وقت آنست که مستان طرب ازسر گیرند
طرهٔ شب ز رخ روز همی بر گیرند
مطربان را وندیمان را آواز دهند
تا سماعی خوش وعیشی بنوا در گیرند
راویان هر نفسی تهنیتی نو خوانند
مطربان هر کرتی پردهٔ دیگر گیرند
سرفریاد نداریم پگاه است هنوز
یک دوابریشم باید که فروتر گیرند
ساقیان گرم درآرند شراب گلگون
که نسیمش زدم خرم مجمر گیرند
بزم را تازه‌تراز روضهٔ رضوان دارند
باده‌راچاشنی از چشمهٔ کوثر گیرند. . .

ونیز گوید :

کاری بگزاف میگزارم
عمری بامید میسپارم
نی زهرهٔ آنکه دل بجویم
نی طاقت آنکه دم بر آرم
اندیشه بسوخت عقل و روحم
و امید ببرد روزگارم
یاری نه که یک رهم بپرسد
تا برچه امید و درچه کارم. . .

ونیز گوید :

داند جهان که قرهٔ عین پیمبرم
شایسته میوهٔ دل زهرا و حیدرم
دریا چوابربار دگر آب‌شد زشرم
چون گشت روشنش که چه‌پاکیزه گوهرم
دری برازعجایب دریا شود بحکم
هرقطره‌یی که درصدف دل پرورم
طبعم چوآتش تروهردم خلیل‌وار
خوشبو گلی دگردمدازآتش‌ترم. . .

ونیز گوید :

از دل و دلبر جدا افتاده‌ایم
خود چنین تنها چرا افتاده‌ایم
اوگل و من بلبل و از یکدگر
هردو بی برگ و نوا افتاده‌ایم
خاک پای وسر برهنه مانده‌ایم
زانکه غمخوار و زپا افتاده‌ایم

از رباعیات او [illegible]

آرامگه دل [illegible] دیده
[illegible]

ابن احمد هندی از اکابر فقهای حنفی بود . اوراست : « الفتاوی السراجیة» خطی ، و «التوشیح» درشرح الهدایة ، و «الشامل» درفقه» و «زبدةالاحکام فی اختلاف الائمة» خطی ، و « شرح بدیع الاصول » و «شرح المغنی» و «الممزة المنیفةفی ترجیح مذهب ابی حنیفة» و «شرح الزیادات». (از اعلام زرکلی ج۲ص۷۱۱) .

مؤلف معجم المطبوعات آرد :

عمربن اسحق بن احمد سراج الدین هندی غزنوی حنفی مکنی به ابوحفص . او امام وعلامه واستاددربحث وبسیارهوشیار بود . مؤلفات او بسیار است ازجملهٔ آنها : «شرح الهدایة» و«زبدة الاحکام»و«شرح بدیع الاصول» و«شرح المغنی» وجز آن. فقه را از وجیه الدین دهلوی وشمس‌الدین خطیب دولی و دیگران فرا گرفت . وی بسال۷۹۳ درگذشت ، ولی صاحب کشف الظنون وهمچنین سیوطی وفات او رابسال ۷۷۳ نوشته‌اند . (از معجم المطبوعات ج۲ ستون۱۳۷۹) .

غزنوی . [غ َ ن َ] (اِ خ)(متوفی بسال ۵۸۲ هـ ق = ۱۱۸۶ م) عالی بن ابراهیم بن اسماعیل غزنوی ملقب به تاج‌الشریعة فقیهی حنفی ومفسر بود .اوراست : «تفسیرقرآن» در دو جزء . (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴٦۱) .

غزنوی . [غ َ ن َ](اِ خ) (حکیم...) مجدود بن آدم‌سنائی :

بشنواین پند ازحکیم غزنوی
تا بیابی در تن مرده نوی .
مولوی .

رجوع به سنایی‌شود .

غزنوی . [غ َ ن َ] (اِ خ) محمد ابن محمود قاضی‌غزنوی‌ملقب به‌معین‌الدین و مکنی به ابوالعلاء . اوراست: کتاب «سرالسرور» درذکرشعرای زمان خود . (از کشف‌الظنون‌چاپ استانبول ج۲ستون ۹۸۷) .

غزنوی . [غ َ ن َ] (اِ خ) محمود بن سبکتکین راگویند .(ازآنندراج) :

از وناز کارایازاست وغزنوی
کان بندهٔ ازشدواین‌غلام‌ناز .
ملاشاهی تکلو (بنقل آنندراج)
چون این زاری بگوش غزنوی‌خورد
سرش غوطه بخون دل فروبرد .
حکیم زلالی (بنقل آنندراج) .

رجوع به محمودبن سبکتکین غزنوی‌شود .

غزنویان . [غ َ ن َ] (اِ خ) سلاطین غزنوی. حکومت غزنویان دودوره تقسیم ...

دورهٔ اول حکومت غزنویان ـ در اواخر عهد سامانیان بر اثر تسلط غلامان ترک نژاد در دستگاه دولتی و بروز اختلاف در میان امرا و وزرا وصغرسن شاهان وضعف وعدم تدبیر آنان وفشارهای پیاپی آل‌بویه بر خراسان ، زمام ادارهٔ ممالک وسیع‌ازدست اولیای آن دولت‌بیرون‌رفت،چنانکه خراسان وماوراءالنهر را مدتی درازجنگ واختلاف وخونریزی ونفاق فراگرفته ، وحالتی پیش آمده بود که در این بیت فردوسی که خود ناظر برهمین اوضاع بود خلاصه میشود :

زمانه سراسر پرازجنگ بود
بجویندگان بر جهان‌تنگ بود.

وقت امرای دولت سامانی‌ازحدودسال ۳۷۰ ببعد بسعایت وکشتن یکدیگر و عصیان بر پادشاهان میگذشت، وازآن‌جمله‌است‌وضعی که براثرسعایت امرا میان منصور بن نوح (۳۵۰-۳٦٦) و البتکین حاجب ازغلامان سامانیان که بمرتبهٔ سپهسالاری خراسان رسیده وپیش ازسلطنت منصوریعنی درعهد حکومت عبدالملک این سمت را داشته‌بود بدیدآمد ، واو را ناگزیر کرد که‌باغلامان خود ودسته‌یی سپاه مجهز ازخراسان بیرون رود ، وحکومتی درخارج از قلمروسلطنت سامانیان در شهر غزنه تشکیل دهد (۳۵۱ هـ ق) ، لیکن هنوزچندی ازاستقرار اودر آن دیار نگذشته‌بود که‌درگذشت‌وجانشینان اوتا حدود سال۳٦٦ کاری ازپیش نبردند . در این سال یکی از غلامان البتکین بنام سبکتکین که در دستگاه البتکین بمراتب عالی ارتقا جسته و داماد او شده بود جای خداوند خودراگرفت .ازاین‌هنگام‌حکومت غزنوی‌ازمشرق ومغرب توسعه‌یافت؛ چنانکه سبکتکین در ولایت سند شروع بفتوحاتی کرد . وازسال ۳۸۴هم بدرخواست منصور ابن‌نوح‌برای اطفاء نایرهٔ طغیان آل‌سیمجور وفائق برخراسان تاخت وآنراتصرف کرد، وسپهسالاری آنرا با لقب سیف الدوله برای پسر خود محمود گرفت ، لیکن پیروی از سیرت البتکین نسبت بامرای سامانی حق ناشناسی نکرد ، و اطاعت ظاهری خود را همچنان محفوظ داشت ، و بعد از فوت او (۳۸۷ هـ) محمود نیز که در سپهسالاری خراسان باقی مانده بود همچنان در ظاهر نسبت بامرای آل سامان راه اطاعت میسپرد تا در سال ۳۸۹ بنحوی از اطاعت آنان بیرون‌آمد ، و مقارن همین اوقات امرای آل‌افراسیاب‌حکومت‌سامانی‌رادرماوراءالنهر برانداختند، ومحمود‌درسمت خراسان‌وخوارزم را برمتصرفات خود افزود .

محمود ازپادشاهان بزرگ ایران ویکی‌از

(۱) [illegible] دردیوان مزبور ص۳٦۱ ـ ۳۷٦ درج شده‌است، ورجوع بمقدمهٔ لغت‌نامه ص۳۸۲ شود .

فاتحان مشهور تاریخ اسلامی و از مردانی است که درتاریخ ایران و اسلام مقام بسیار بزرگی را حائز شده‌است. او بعد از آنکه برادرخود اسماعیل (۳۸۷ ـ ۳۸۸) راکه بوصیت پدرجانشین او بود از امارت معزول کرد همهٔ متصرفات غزنویان را در دست گرفت وبراثر شجاعت وتدبیر بفتوحات پی‌در پی درایران وهند توفیق یافت ، چنانکه‌در سال ۴۲۱ که سال فوت او بود ازحدود ری واصفهان تا خوارزم وولایت گجرات وسواحل عمان درهندوستان درتصرف او بود. اونخستین کسی است که‌ازمیان پادشاهان عنوان سلطنت بروی نهاده شد ، و این از لفظ امیرخلف بانو بود (رجوع به مجمل التواریخ والقصص ص۴۰۶ شود). محمودمردی جنگجو ومدبر وبا سیاست ودرهمانحال متعصب وسختگیر و علاقمند بجمع مال بود. بعد از او پسرش محمد چندماهی حکومت کرد ، ولی مسعود که هنگام فوت پدردرعراق بود بخراسان لشکر کشید ، وسران سپاه غزنوی محمدرا اسیر کردند ، وبرمسعود بجای پدربسلطنت سلام گفتند ، واو تاسال ۴۳۲ سلطنت میراند، واگرچه مردی شجاع بود ولی شرابخوارگی و عیاشی وسوء تدبیر سلطنت او را ازمیان برد و مایهٔ غلبهٔ آل‌سلجوق برایران شد، و دورهٔ اول غزنوی با شکست اوازسلجوقیان در نزدیک حصار دندانقان مرو (۴۳۱) ، وقتل اوبدست غلامانش هنگام فرارازغزنین (۴۳۲) بپایان رسید. دربارغزنویان در این دوره مشحون بود بوجود شاعران بزرگ، زیرا دورهٔ آنان از وجود کسانی برخوردار بود که در اواخرعهد سامانی تربیت شده و درآغازقرن پنجم شهرت یافته بودند مانند، فردوسی، عنصری، فرخی وجز آنان.

دورهٔ دوم حکومت غزنویان - بعد از آخرین شکست سپاهیان غزنوی بسال ۴۳۱ نزدیک حصار دندانقان مرو که سخت‌ترین انهزام غزنویان ازسلجوقیان بود، سلطان مسعودغزنوی بسرعت بجانب غزنین عقب رفت ، و بقول خود او که میگفت ، «بمرو گرفتیم وهم بمرو ازدست برفت»(۱) بعدازاین شکست خراسان وخوارزم و گرگان وری و اصفهان ازچنگ غزنویان برفت. سلطان مسعود هنگام عقب‌نشینی بغزنین نامه‌یی بارسلان‌خان ازایلک‌خانیهٔ ماوراءالنهر نوشت واز او مدد خواست ، وبعدازرسیدن بغزنین نیز باردیگراین خواهش را تکرار کرد لیکن اثری ازیاوری خان مشهودنشد، وتکرار وقایع ناگوارمسعود را روز بروز نومیدترمیکرد تاسرانجام راه هندوستان پیش گرفت،وبنه واثقال‌وخزاین و کسان‌وبستگان را از غزنین بیرون برد ، وفرزند خودامیر مودود را امارت بلخ داد ، وبا خواجه‌احمد ابن محمدبن‌عبدالصمد وزیر بدانسوی فرستاد. بعد از حرکت ازغزنین هنگامی که مسعود وسپاهیانش بنزدیک رباط ماریکله‌رسیدند غلامان ولشکریان برخزاین سلطان زدند ، وآنرا غارت کردند، وامیرمحمد راکه‌همراه سلطان آورده بودند بامارت برداشتند ، و مسعود راکه در رباط ماریکله حصاری هد اسیر کردند ، و بقلعهٔ کسری بردند ، و در تاریخ یازدهم جمادی الاولی سال ۴۳۲ بکشتند.

امیرمودود بعد از آگهی از واقعهٔ مسعود بغزنین تاخت و کار بساخت ، و با محمد و فرزندان و لشکریان عاصی جنگید ، وهمهٔ مخالفان پدر را از میان برد. دورهٔ دوم حکومت غزنوی بدینگونه آغازشد ، و از ۴۳۲ تا ۵۸۲ یا ۵۸۳ یعنی یکصدوپنجاه‌سال ادامه‌یافت. دراین دوره‌ازمودودتاتاج‌الدوله خسروملک سیزده پادشاه بر جای محمود‌غزنوی تکیه زدند ، که درمیان آنان طغرل کافرنعمت (غاصب) یکی از غلامان غزنوی نیز بود ، که عزالدوله عبدالرشید پادشاه غزنوی را درسال ۴۴۰ بقتل آورد، وتا ۴۴۴ بغصب حکومت راند. از دورهٔ سلطنت مودود تا عهد پادشاهی ابراهیم بن مسعود مدتی میان سلجوقیان و غزنویان جنگ و ستیزادامه داشت تا سلطان‌ابراهیم وملک‌شاه صلح کردند براینکه هیچیك ازجانبین قصد مملکت دیگری‌نکند.

شاهان غزنوی پس از شکست مسعود از سلاجقه تنها بافغانستان و سیستان و ولایت سند اکتفا کردند ، لیکن بتدریج دایرهٔ حکومت‌ایشان تنگ‌ترشد خاصه که‌سلاطین غوری دراین میان قوت میگرفتند، وقلمرو حکومتشان گشایش میبافت ، و حتی غزنین را نیزدر اواخرعهد غزنویان یعنی در پایان عهد سلطنت خسروشاه‌بن بهرامشاه (۵۴۷ - ۵۵۵) ازدست آنان بیرون آوردند ، وبنابر بعضی ازاقوال پایتخت غزنویان بعد ازاین واقعه به لاهور انتقال یافت ، تا آن شهررا نیز بسال ۵۸۳ غیاث‌الدین غوری بگرفت، و خسرو ملك آخرین پادشاه غزنوی را مقید و محبوس کرد ، و سپس او و همهٔ شاهزادگان غزنوی را ازمیان برد.

دورهٔ دوم حکومت غزنوی اگرچه از حیث تأثیر در سرنوشت سیاسی ایران بی‌ارزش است لیکن برای اشاعهٔ زبان وادب فارسی خالی‌ازاهمیت‌نیست، زیرا اولا ادامهٔ‌حکومت درمتصرفات غزنوی هند باعث شد که زبان و ادب پارسی درآنجا بیشتر ریشه کند و رواج یابد ، وثانیاً بعضی‌ازپادشاهان‌غزنوی که بعد از مسعود حکومت کردند غالباً دوستداران شعر وادب بودند ؛ وعده‌یی از شاعران بزرگ مانند مسعود بن سعد بن سلمان و عثمان مختاری وسید حسن غزنوی وسنایی غزنوی وابوالفرج رونی و جز آنان دردستگاه ایشان زیسته ، و ایشان را مدح گفته‌اند. (ازتاریخ ادبیات درایران تألیف دکترصفا ج۱ص۲۱۳تا۲۱۵، و ج۲ ص۳ تا ۵).

پادشاهان وامرای غزنوی عبارت بودند از:

پسران سبکتکین (۲):

۱- البتکین (۳). ۳۵۱ ه

۲- ابواسحق(۴)ابراهیم‌بن‌البتکین ۳۵۲

۳- بلکاتکین(۵) (غلام‌البتکین). ۳۵۵

۴- پیری (غلام البتکین). ۳۶۲

پسران سبکتکین:

۵- ناصرالدوله سبکتکین(غلام البتکین). ۳۶۷ (۶)

۶- اسماعیل‌بن سبکتکین. ۳۸۷

۷- یمین الدوله ابوالقاسم محمودبن سبکتکین (۷). ۳۸۹ (۸)

۸- جلال‌الدوله‌محمدبن‌محمودمکحول (۹) صفر-۴۲۱

۹- ناصر دین الله مسعود [اول] بن محمود(۱۰) شوال-۴۲۱(۱۱)

محمد (برای‌دومین بارحکومت کرد وبسال ۴۳۳ کشته شد) ۴۳۳

۱۰- شهاب‌الدوله ابوسعد مودودبن‌مسعود (متوفی بسال ۴۴۰). ۴۳۳

۱۱- مسعود [دوم] ابن مودود (طفلی که چند هفته حکومت کرد). ۴۴۰

۱۲- بهاء الدوله ابوالحسن علی‌بن مسعود

(۱) تاریخ بیهقی مصحح دکتر غنی و دکترفیاض ص ۶۳۴. (۲) بامقایسه باترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام ص ۲۵۹-۲۶۰.

(۳) غلام ترك در دربار سامانی و عامل خراسان در ذوالحجهٔ سال ۳۴۹ وعامل هرات بسال ۳۴۴. (۴) در ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام: اسحاق (بدون «ابو») (۵) عامل بلخ از سال ۳۲۴ ببعد. (۶) ترجمهٔ طبقات: ۳۶۶

(۷) عامل خراسان از ۳۸۴ تا ۳۸۷ ملقب به سیف الدوله و متوفی در ۱۱ صفر سال ۴۲۱ (ابن خلکان ج۲ ص۸۴ - ۸۷).

(۸) ترجمهٔ طبقات: ۳۸۸. (۹) برادر او مسعود چشم وی‌رامیل کشید ۴۲۱.

(۱۰) در ۱۱ جمادی الاولی سال ۴۳۳ بدست احمدبن محمد غفلة کشته شد. (۱۱) در ذوالقعدهٔ سال ۴۲۱ در هرات رسماً حکومت را بدست گرفت. بقول خلیل‌ادهم نام او نصیر الدوله مسعود بود.

[اول]. رجب ۴۴۰
۱۳ـ عزالدوله‌عبد الرشیدبن محمود (۱) ۴۴۱(۲)
طغرل غاصب (غلام محمود بود ۴۰ روز حکومت کرد وبسال ۴۴۴ درگذشت).
۱۴ـ جمال الدوله (۳) فرخزادبن مسعود. ۴۴۴
۱۵ـ ظهیر الدوله ابراهیم‌بن مسعود، ملك مؤید جلال‌الدین ۴۵۱
۱۶ـ علاء الدوله ابوسعد مسعود [سوم] ابن ابراهیم ۴۹۲
۱۷ـ کمال الدوله شیرزادبن مسعود ۵۰۸
۱۸ـ سلطان الدوله ارسلان شاه‌بن مسعود (۴) ۵۰۹
۱۹ـ یمین الدوله بهرامشاه‌بن مسعود (نایب سنجر) جمادی الاولی ۵۱۲
۲۰ـ معز الدوله خسرو شاه بن بهرام (۵) ۵۴۷
۲۱ـ تاج‌الدوله‌خسروملك‌بن خسروشاه(۶) ۵۵۵

الفتح الغوری (متوفی بسال ۵۸۲). (از معجم الانساب تألیف زامباور ترجمهٔ عربی چاپ ۱۹۵۲ ص ۴۱۶-۴۱۸) رجوع به آل‌ناصرالدین و ترجمهٔ طبقات سلاطین اسلام استانلی‌لین‌پول ص ۲۵۵ تا ۲۶۱ ودستور الوزراء، ص ۱۳۶ تا ۱۴۷ وفهرست تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تألیف دکتر صفا وتتمهٔ صوان الحکمه‌ص۱۸۳ وفهرست سبك شناسی ج ۱ و ۲ و فهرست تاریخ گزیده و دائرة المعارف اسلام ذیل غزنویان (۷) ومقالهٔ اولیور (۸) درمجلهٔ آسیائی بنگاله تحت‌عنوان تنزل سامانیان در جلد پنجم قسمت اول سال ۱۸۸۶ شود.

غزنویون. [غَ نَ ی] (ص نسبی) ج غزنوی درحالت رفع، وآن منسوب بغزنه‌است.صاحب‌النقودالعربیه (ص۲۴۶) گوید: غزنویون غلط است وصحیح آن غزنیون میباشد که بطورغلط شهرت‌یافته و برزبانهـا افتاده وکسی بدان توجه نکرده است. رجوع بغزنوی وغزنوین وفهرست النقودالعربیة شود.
‖ سلاطین وحکام غزنوی. رجوع بغزنویان شود.

غزنویه. [غَ زْ نَ وی یَ] (ص نسبی) [illegible]

زبانها جاری شده وکسی توجه‌نکرده‌ست وصحیح آن غزنیة می‌باشد وعامه‌ها، غزنه‌را مانندالف«حبلی»تصور کرده‌اند.رجوع به غزنویون و غزنویین و غزنویان‌وفهرست النقودالعربیه و تاریخ سیستان ص ۳۷۱ و ۳۸۹ و تاریخ جهانگشای جوینی ج ۲ ص ۱۹۴ شود.

غزنویین. [غَ نَ ی ی] (ص نسبی) ج غزنوی درحالت نصب وجر، وآن منسوب به غزنه است. بقول صاحب النقود العربیة غزنویین غلط و صحیح آن غزنیین است. رجوع به غزنوی وغزنویه وبهوغزنویون شود.
‖ سلاطین و حکام غزنوی. رجوع به غزنویان شود.

غزنه. [غَ نَ] (اِخ) (۹) جای گشاده‌ترین‌وپاکیزه‌ترین از بلادها.(منتهی الارب). (آنندراج). همان غزنین است. (از برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا) (جهانگیری). شهر بزرگی‌است دراوایل هند ازسوی خراسان. (ازوفیات الاعیان ج ۲ص۵۷). شهری‌است درافغانستان‌کنونی. یاقوت گوید: غزنه تلفظ عامه است و صحیح نزد علما غزنین است وآنرا تعریب کنند و جزنة گویند و مجموع بلاد آنرا زابلستان‌نامند، وغزنه‌قصبهٔ (کرسی) آنست (ازمعجم البلدان).لغة این‌نامها = گزنه = گنزك = گنجه (یعنی محل گنج‌وذخایر). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) غزنه درجنوب‌غرجستان قرارداردومنسوب آن غزنوی است. غزنین. غزنی. غزنو. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن‌آرا). (غیاث‌اللغات). رجوع بغزنین شود:
بوسهل حمدوی... صاحب دیوان حضرت غزنه... بوده. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب‌ص ۳۹۷). پس ازوفات سلطان‌محمود... سهم صاحبدیوانی غزنه بدو داده آمد. (تاریخ بیهقی). وبا حصول ارادت وشمول سعادت روی بغزنه نهاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۳۷) از اقاصی اقطار اصناف تجار روی بغزنه آوردند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۱۹). از غزنه بیرون آمد (سلطان) وآوازهٔ قصدجهتی‌دیگر، و عزم مقصدی غیرآن درآورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ص ۴۲۱).
رجوع به فهرست اعلام الجماهیر بیرونی و فهرست مزدیسنا و فهرست لباب‌الالباب و فهرست سبك شناسی ج ۱ ج ۲ وفهرست [illegible] و فهرست تاریخ گزیده چاپ [illegible] ست تتمهٔ صوان الحکمه و تاریخ [illegible] قفطی ص ۴۰۴ و حدائق السحر

مصحح عباس اقبال ص ۱۱۴ و ۱۱۸ وپشتها ج ۱ ص ۲۸۵ و۳۰۳ و ج ۲ ص ۲۴۶ وتاریخ ادبیات ادوارد برون ج ۳ص ۱۱۲ و۴۱۱ و عیون لانباء ج۲ ص۲۱و تاریخ بخارای‌نرشخی‌ص ۱۱۶ شود.

غزنی. [غَ نَ] (اِخ) مخفف غزنین، گویند هزارمدرسه داشته‌است. (ازبرهان قاطع). غزنه. غزنین. غزنو.(برهان قاطع). رجوع به غزنین شود. منسوب‌آن غزنیجی یاغزنیچی است. رجوع‌بغزنیجی وغزنیچی شود:

دردل قیصر بیم وفزع افتاده بود
تا ببارند به غزنی سراو برخشبی.
منوچهری.

شه گیتی زغزنی تاختن برد
بر افغانان وبرگبران کهبر.
عنصری.

ز غزنی سوی اندراب‌آمدم
از آسایش ره شتاب‌آمدم.
فردوسی (بنقل‌جهانگیری) (حاشیهٔ‌فرهنگ اسدی‌نخجوانی).

هرچه بعالم دغا ومسخره بوده‌است
از در فرغانه تا بغزنی و قزدار.
نجیبی فرغانی.

از شایستگی‌وبکار آمدگی این‌مرد، محمود شغل همه ضیاع‌غزنی‌خاص بدو مفوض کرد، واین‌کار برابر صاحب دیوانی غزنی‌است. (تاریخ بیهقی، چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۱۲۰) سبکتکین پیش تارسول‌و نامه رسید، بوعلی و ایلمنکورا باحاجبی‌از آن خویش بغزنی فرستاد (تاریخ بیهقی ایضاًص ۲۰۸). چون ما ازبلخ قصد غزنی کردیم، وی (امیر یوسف) را بخوانیم. (تاریخ بیهقی ایضاًص ۲۵۰).

غزنیان. [غَ نَ] (اِخ) دهی‌است در ماوراءالنهر. (منتهی‌الارب). از قرای کش (کَس [كِ سْ س]، معجم‌البلدان) در ماوراءالنهر. (از معجم‌البلدان).

غزنیجی. [غَ] (ص‌نسبی) یاغزنیچی، محتمل‌است که منسوب بغزنی‌باشد چنانکه هماکنون منسوب بهازلی را ازلی‌چی و منسوب بویرانی (دهی در خراسان) را ویرانی‌چی‌میگویندو گویا این‌لفظ‌مخصوص زبان عامیانه بوده‌است‌مانند خود کلمهٔغزنه (رجوع به غزنه شود)، وبدین جهت کمتر در لفظ قلم استعمال شده است (تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض‌حاشیهٔ ص ۲۸۱) ورجوع به تعلیقات تاریخ بیهقی چاپ‌مذکورص۶۹۷ورجوع فرهنگ‌رشیدی شود:وپیاده‌سه‌هزار سگزی‌وغزنیجی (یاغزنیچی) وهریوه‌وبلخی وسرخسی‌واشکر بسیارواعیان

(۱) [illegible] (۲) ترجمهٔ طبقات : ۴۴۰. (۳) بقول خلیل ادهم: سیف الدوله
(۴) [illegible] (۵) [illegible] (۶) صاحب پنجاب ... و بسال ۵۸۷ کشته شد.
(۷) Ghaznawides. (۸) Oliver (۹) Gzazna [illegible]

واولیا وارکان ملک . (تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ودکتر فیاض ص ۲۸۱) سواری دو هزار رسیده بود از مبارزان وپیاده دو هزار سگزی وغزنیچی (یاغزنیچی) و غوری و بلخی . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۷۰). رشیدی آرد:
غزنین و غزنه شهر معروف ، و غزنیچی منسوب بدان است:

خال غزنین رفیع تر فلکی است
عرش وغزنین بنقش هر دو یکی است
تا ترا چرخ شاه غزنین خواند
هیچ غزنیچی غریب نماند.

سنائی (بنقل فرهنگ رشیدی و آنندراج وانجمن آرا) .

غزنیچی . [غَ] (ص نسبی) رجوع به غزنیجی شود.

غزنیز . [غَ](۱) (اِخ) از قرای خوارزم از ناحیهٔ مراغرد [مَ غَ] (۲). (از معجم البلدان) .

غزنیزی. [غَ زی ی] (اِخ) سمعانی گوید: ابومظفر بن احمدبن محمدبن حسین شیبانی مکنی به ابو عاصم است. من وی را درخوارزم دیدم واز او چیز اندکی نوشتم . ولادت اودر شوال سال ۴۹۹ هـ ق بود. (انساب ورق ۴۰۸ الف) .

غزنین . [غَ] (اِخ) صحیح کلمه همان غزنین بنون آخر است و غزنه تلفظ عامه میباشد و مجموع بلاد آنرا زابلستان گویند وغزنین قصبهٔ آنست. شهری بزرگ وولایت وسیعی در طرف خراسان است و آن حد میان خراسان وهند است درراهی که خیرات بسیاری دارد جز اینکه هوای آن بسیار سرد میباشد. گویند که در نزدیکی آن گردنه ایست بفاصلهٔ مسافت یک روزه راه که هرگاه مسافر آنرا طی کند در هوای بسیار گرمی قرار میگیرد در حالی که ازاین سو سرمای سخت است. دانشمندان بسیاری از غزنین برخاسته اند وآن مقر بنی محمودبن سبکتکین بود تا آنگاه که منقرض شدند. ابوریحان بیرونی درضمن قصیده ای گوید :

ولما مضوا واعتضت عنهم عصابة
دعوا بالتناسی فاغتنمت التناسیا
وخلفت فی غزنین لحماً کمضغة
علی وضم للطیر للعلم ناسیا .

(ازمعجم البلدان ذیل غزنین وغزنة).
غزنین از اقلیم سیم است. طولش ازجزایر خالدات فاك ، و عرض از خط استوا لج کا همچون عرض بغداد . شهر کوچك است و هوایش سرد است ، و اگر تعبیر هوا بسبب عرضی بودی بایستی این هردو موضع یك هوا داشتی ، بلکه تمام اقلیم اول و ثانی وثالث که بارتفاع آفتاب نزدیك اند گرم بودی ، و دیگرها که بعدی دارند سرد بودی . اما چون تغییر هوا جهت فراز ونشیب زمین است هرجا بلند است سرد است ، وهرجا پست است گرم میباشد. (نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۱۴۶و۱۴۷). اسم شهریست در حدود افغانستان حالیه. (فرهنگ شاهنامه تألیف دکتر شفق) . نام ولایتی است مشهور در زابلستان که دارالملك محمود غزنوی پسر ناصرالدین سبکتکین بود ، و سالها محمود غزنوی بآبادی ووسعت آن ولایت کوشید و آنرا از بابت تعظیم « حضرت » می گفتند چنانکه مسعود سعد گفته:

چو کردم ازهند آهنگ حضرت غزنین
برآن محجل تازی نژاد بستم زین .

و ابوالفرج رونی در تهنیت ورود شاه به غزنین گفته :

شه باز بحضرت رسید همین
یك ان مرا بر نهید زین(۳)

ومنسوب بدانجا راغزنوی گویند. زیرا غزنو مانند غزنه وغزنین نام آن شهر است. این شهر هزار باب مدرسه داشته است . (از آنندراج و انجمن آرا) . حکیم سنائی غزنوی را غزنیچی گفته است . (آنندراج و انجمن آرا) و این ظاهراً منسوب غزنی (= غزنین) میباشد . رجوع به غزنیجی وغزنیچی شود . رشیدی در فرهنگ خود آرد : غزنین وغزنه شهر معروف، وغزنیچی منسوب بدان است. انتهی. ولی ظاهراً غزنیچی منسوب غزنی (= غزنین وغزنه) میباشد رجوع به غزنیجی وغزنیچی شود.
غزنی یا غزنهٔ کنونی از شهرهای مرکزی افغانستان است ودرسراشیبی ارتفاعات سفید کوه که بسوی جنوب امتداد می یابد قراردارد . سکنهٔ آن ۲۷۰۸۴ تن است (۴). شهریست عقب مانده وتجارت ضعیفی دارد. دراطراف آن قبرهایی از چندتن از بزرگان مسلمین وجود دارد و بهمین سبب این شهر معروف میباشد. خرابه های غزنهٔ قدیم پایتخت غزنویان درشمال شرقی همین شهر بفاصلهٔ ۵ هزارگز قراردارد . غزنی درجنگهائی که میان افغانها وانگلستان در سالهای ۱۸۳۹ - ۱۸۴۱ م واقع شد بتصرف انگلیسها درآمده بود . ولی پس از جنگ دوم جهانی آنجارا ترك کردند. رجوع به دائرةالمعارف اسلام ذیل غزنه(۵) و قاموس الاعلام ترکی شود، غزنین و آن ناحیتها که بدو پیوسته است همه را بزابلستان بازخوانند. (حدودالعالم).

ز قنوج تا مرز کابلستان
همان نیز غزنین وزابلستان .

فردوسی (بنقل ولف).

که او راست تا هست زابلستان
همان بست وغزنین و کابلستان.

فردوسی .

پس از این چند روزی بفرمود وی را ا سوی غزنین برود و از شغل نشابور دست بردارد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۶۲۳). ناچار خواهد بود که چون بغزنین رسولی فرستاده آید با نامها و مشافهات. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۴۴). امیر چون نامه بدید سوی غزنین رفت . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۹۱) .

بیا تا شاد بگذاریم ما بستان غزنین را
مکن بر من تباه این جشن نوروز خوش آئین را.

فرخی .

وغزنین، یعقوب بن اللیث ملك الدنیا کرد . (تاریخ سیستان ص ۲۴) وخطبه بسیستان وبست وکابل وغزنین، محمدبن علی بن اللیث راهمی کردند. (تاریخ سیستان ص ۲۹۰). آخر بعجز بازگشت (طغرل) روز آدینه سیزدهم شعبان ، و بغزنین شد ، و غزنین بگرفت. (تاریخ سیستان ص ۳۷۲).

زن گرفت از تعب ره غزنین
بشنو این قصه و عجایب بین.

سنائی .

گرچه شروان نیست چون غزنین، منم غزنین فضل
از چو من غزنین مگر غزنین بشروان آمده.

خاقانی .

و امیر اسمعیل بذخایر قلاع وودایع غزنین دست دراز کرد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص۱۸۸). وغزنین که مطلع سعادت و منشأ سیادت و مستقر اوا ای دولت است بمن باز گذاری. (تاریخ یمینی ایضاً ص ۱۸۹) . و رجوع به فهرست اخبارالدولة السلجوقیه وفهرست تاریخ سیستان وفهرست تاریخ جهانگشای جوینی وفهرست مزدیسنا وفهرست سبك شناسی وفهرست جامع التواریخ رشیدی وفهرست مجمل التواریخ گلستانه و فهرست مجمل التواریخ والقصص و فهرست حبیب السیر شود.

غزو . [غَ زْ] (ع مص) خواستن و جستن وآهنگ کسی کردن. (منتهی الارب). آهنگ و خواستن چیزی را و جستن و آهنگ چیزی کردن . (آنندراج) .

(۱) در انساب سمعانی بفتح اول و کسر ثانی آمده است . مصحح پرفسور جایکین ص ۹۳.
(۲) انساب سمعانی: براغود.
(۳) دیوان ابوالفرج رونی
(۴) شمارهٔ سکنه از اعلام المنجد نقل شد .
(5) Ghazna

آهنگ کردن ، یقال غزوی کذا ، ای قصدی. (منتهی الارب). طلب الشیء . (تاج المصادر بیهقی) . اراده و طلب و قصد ، عرفت مایغزی من هذاالکلام ، ای یراد . (اقرب الموارد). || جنگ کردن بادشمن. در پی جنگ و غارت دشمن گردیدن . (منتهی الارب). قصد دشمن کردن. بجنگ کسی شدن . (تاج المصادر بیهقی) . قصد دشمنان برای جنگ وغارت دیار ایشان. (اقرب الموارد).مغزی.غزات .[غَ].غزوان[غَ زَ] غزاوة. (اقرب الموارد). قصد قتال.(کشاف اصطلاحات الفنون). || در شرع این لفظ اختصاص یافته بقتال با کفار . (از کشاف اصطلاحات الفنون).کافر کشتن . (ترجمان علامهٔ جرجانی)بادشمن دین جنگ کردن؛ و ایشان (غوزبان) بهروقتی بغزو آیند بنواحی اسلام بهرجایی که افتند و برکوبند و غارت کنند و زود باز گردند. (حدود العالم).

غزواست مرا پیشه وهمواره چنین باد

تا من بوم از بدعت واز کفر جهانشوی.

فرخی .

تا روز بشادی بگذاریم که فردا

وقت ره غزوآید وهنگام تکاپوی.

فرخی .

هر سال کو بغزو رود وقوم خویش را

زینگونه علمی بوجود آرد ازعدم.

فرخی .

امیر محمود رضی‌الله عنه بغزو غور رفت . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۶). و چون این قواعد استوار گشت وکارها قرار گرفت اگر رأی غزو دور دست تر افتد توان کرد سال دیگر بافراغت دل. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۸۵).

امیر برفت وغزوسومنات کرد وبسلامت باز آمد .(تاریخ بیهقی ایضاًص ۲۰۷).

بغزو روی نهادی و روی روز کرد

کبود کرده چو نیل وسیاه کرده چو قار.

مسعود سعد .

چو همت همه غزو است مانعی نبود

وگرچه موج زند رهگذار از آتش و آب.

مسعود سعد .

مراد دین و دنیای تو زین غزو

برآید وین دلیلی آشکاراست.

مسعود سعد.

همیشه تا تو خوانند رسم [illegible] آفرین

غزو [illegible] تا از تو گردد جان جدم شادمان.

سیدحسن غزنوی .

گر زپی غزو عزم قصد خراسان کنی

[illegible]

خاقانی .

فتح تو بسومنات یابم

غزو تو بمولتان بینم .

خاقانی .

وبا عقل واجتهاد غزو وجهاد فرمود. (سندبادنامه ص۳). سلطان را ارادهٔ غزوی افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص۳۴۱). آندم که منصور در غزو روم ایستاد و شورش جنگ برپاشد...(ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۴۶) . رایات سلطان بسبب غزوی ازغزوات دور افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۶۰) .

اندر آخر حمزه چون درصف شدی

بی‌زره سرمست در غزو آمدی .

(مثنوی مولوی) .

بود ذکر حلمها و شکل او

بود ذکر غزو وصوم و اکل او.

(مثنوی مولوی) .

سنگ بانو درسخن آمد شهیر

گر برای غزو طالوتم بگیر.

(مثنوی مولوی) .

|| دراصطلاح اهل سیر لشکری است که بقصد قتال با کفار بجایی گسیل شوند درصورتیکه حضرت پیغمبر (ص) شخصاً همراه لشکر باشد، واگر آن حضرت همراه لشکر نبوده باشد آن لشکر را سریه گویند و بعث نیز نامند . (کشاف اصطلاحات الفنون). || ازدم شمشیر گذراندن . قتل عام کردن : و فتحه غلبة علی النصاری وغزا جمیع من کان فی داخله.(دزی ج۲ ص۲۱۲). || غزو بالملعوب، زورخانه بازی کردن. زورورزی کردن؛وغزی(۱)هوواباه بالملعوب والصراع والفلاح . و اناغاوی (غازی) ملعوب مصارع معالج ملاکم . (دزی ، ج ۲ ص ۲۱۲).

غزوات . [غَ زَ] (ع اِ) ج ِ غزوة [غَ وَ] . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . رجوع به غزوة شود ؛ وچون اهل فضل درباره ایشان (سلجوقیان) حظی نیافته اند و بشرح حالات و مقالات و غزوات ایشان اعتنایی ننموده کس از ایشان یاد نیاورد واز معالی و مآثر ایشان یادگاری نماند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص۷).برسر غزوات سلطان آییم . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۵۷) . || جنگهایی است که پیغامبر (ص) در آن شرکت میفرموده است ، مقابل سرایا (جمع سریه) که جنگهایی بود که بامر رسول (ص) بی‌حضور او انجام میشد. صاحب امتاع الاسماع غزوات پیمبر را مرتب برحسب تاریخ وقوع چنین آورده‌است:

۱- غزوهٔ ابواء یاغزوهٔ ودان . در طبقات ابن سعد تنها نام اول ذکر شده‌است.

۲- غزوهٔ بواط [بُ] .

۳- غزوهٔ بدرالاولی یاسفوان [سَ فَ] . درطبقات ابن سعد بنام غزوهٔ طلب کرزبن جابر الفهری آمده‌است .

۴ - غزوهٔ عشیره [عُ شَ]یاذی العشیره. در طبقات ابن سعد تنها ذی العشیره آمده‌است.

۵ - غزوهٔ بدر.

۶- غزوهٔ بنی قینقاع [قَ نُ] .

۷- غزوةالسویق [سَ] .

۸ - غزوهٔ قرارةالکدر [کُ] یا غزوهٔ قرقرة بنی سلیم وغطفان. در طبقات ابن سعد: غزوهٔ قرقرةالکدر یاقرارة الکدر .

۹ - غزوهٔ ذی امر درنجد.درطبقات ابن سعد: غزوهٔ غطفان.

۱۰- غزوهٔ بنی سلیم [سُ] درفرع [فُ].

۱۱- غزوهٔ احد [اُ ح].

۱۲- غزوهٔ حمراءالاسد.

۱۳- غزوهٔ بئرمعونة. درطبقات ابن سعدبنام سریهٔ منذربن عمرو آمده‌است .

۱۴ - غزوةالرجیع. درطبقات ابن سعدبنام سریهٔ مرثدبن ابی مرثد آمده. درحاشیهٔ ص ۱۷۴ امتاع الاسماع نیز اسم سریه برده شده‌است.

۱۵- غزوهٔ بنی نضیر.

۱۶ - غزوهٔ بدرالموعد یاغزوهٔ بدرالصفراء. درطبقات ابن سعد تنها نام اول ذکر شده است.

۱۷ - غزوهٔ ذات الرقاع یا غزوهٔ نجد. در طبقات ابن سعد تنها نام نخست ذکر شده است .

۱۸ - غزوهٔ دومةالجندل.

۱۹- غزوهٔ المریسیع [مُ رَ] یاغزوهٔ بنی المصطلق . در طبقات ابن سعد نام نخست آمده است .

۲۰ - غزوهٔ خندق یا احزاب.

۲۱ - غزوهٔ بنی قریظه.

۲۲ - غزوهٔ القرطاء [قُ رَ] . در طبقات ابن سعد نیامده‌است.

۲۳ - غزوهٔ بنی لحیان یا عسفان [عُ] . درطبقات ابن سعد: بنی لحیان.

۲۴ - غزوةالغابه یاذی قرد [قَ رَ]. در طبقات ابن سعد: الغابة.

۲۵- غزوهٔ خیبر.

۲۶- غزوهٔ وادی القری. درطبقات ابن سعد سریه بحساب آمده است.

۲۷ - غزوةالقضاء . ظاهراً همانست که‌ابن سعددرطبقات عمرةالقضیة آورده‌است.

۲۸ - غزوهٔ موته [مُ تَ] یاجیش الامراء. ابن سعد درطبقات آنرا سریه شمرده‌است.

۲۹- غزوهٔ ذات السلاسل. درطبقات ابن سعد: سریهٔ ذات السلاسل.

۳۰- غزوهٔ فتح مکه یا عام الفتح .

۳۱ -غزوهٔ حنین یاغزوهٔ هوازن.

۳۲ - غزوهٔ طائف.

۳۳ - غزوهٔ تبوك یاغزوةالعسرة.

۳۴ - غزوهٔ اکیدر دومةالجندل . درطبقات ابن‌سعد نیامده است

درطبقات ابن سعد ۲۷ غزوه‌یاد شده‌وبقول بعضی ۲۹ غزوه است . و بعضی خیبر و وادی القری را یکی شمرده اند . ودرنه غزوه ازغزوات مذکورحضرت رسول‌خود بجنگ پرداخته‌است وآنها عبارتند ازبدر، احد، مریسیع (بنی‌المصطلق) ، خندق ، قریظه ، خیبر ، فتح مکه، حنین وطائف . رجوع به‌الطبقات الکبری تألیف ابن سعد چاپ بیروت ۱۳۷٦ ﻫ ق، ج ۲ ص ٦۵۵ وفهرست همین جلد شود .

غزوان . [غَ] (ع ص) قصد کننده. فعلان‌من‌الغزو وهو القصد.(ازمعجم‌البلدان). || ابوغزوان، کنیهٔ گربه‌است زیراپیوسته موش را قصد میکند. (ازاقرب‌الموارد).

غزوان . [غَ زَ] (ع مص) جنگ کردن بادشمن، درپی جنگ وغارت دشمن گردیدن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). بجنگ دشمنان رفتن وغارت کردن آنان درديار ایشان، غزو [غَ] . غزاوة [غَ وَ] (اقرب‌الموارد). ورجوع به‌غزوشود.

غزوان . [غَ] (اِخ) کوهی بطائف (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . کوهی است که شهر طائف برپشت‌آن قراردارد. (از معجم‌البلدان) . کوه غزوان بحدود طایف است.بروبرف ویخ می‌باشد ودرملك عرب برهیچ کوه دیگر نبود. (نزهةالقلوب‌چاپ لیدن ص ۱۹۸) . کوهی‌است‌در مغرب یاقبیله‌ایست که بدان‌نسبت‌داده‌اند . (ازتاج العروس) و رجوع به نزهة القلوب چاپ لیدن صفحهٔ ۲شود .

غزوان. [غَ] (اِخ) محله ایست در هرات. (از معجم‌البلدان و منتهی‌الارب و آنندراج) .

غزوان . [غَ] (اِخ) ابن اسماعیل . جهشیاری داستانی از وی دربارهٔ یحیی‌بن خالد وفضل نقل کرده است. رجوع بکتاب الوزراء و الکتاب تألیف جهشیاری چاپ مصر ۱۳۵۷ ﻫ ص ۱۹٦ شود.

غزوان . [غَ] (اِخ) ابن جریر تابعی وثقه است. (از تاج‌العروس).

غزوان . [غَ] (اِخ) ابن قاسم‌بن علی ابن غزوان مازنی مکنی‌به ابوعمرو. او از ابن مجاهد وابن شنبوذ دانش فراگرفت و ماهروضابط وشدیدالاخذوواسع‌الروایه‌بود، ومرگ او دراواخرقرن چهارم هجری(۱) درمصر اتفاق‌افتاد . (ازحسن‌المحاضره فی اخبار مصر والقاهره ص ۲۲٦) .

غزوان. [غَ] (اِخ). ابوحاتم، تابعی است .

غزوان رقاشی. [غَ نِ رَ] (اِخ) ابن قتیبه درعیون‌الاخبار گوید: مادرغزوان رقاشی بپسرش درحالی که قرآن میخواند گفت: یا غزوان آیا در آن (قرآن) شتر مارا که درجاهلیت گم‌شده‌بود پیدانمیکنی؟ او خشم نگرفت و گفت : ای مادر! بخدا سوگنددرآن وعده‌ای خوب ووعیدی‌سخت می‌یابم. (عیون‌الاخبارچاپ قاهره۱۳٤٦ﻫ، ج ۲ ص ۳۹) . ابن عبدربه نیز همین داستان را باandك تغییرآورده‌است.رجوع به عقدالفریدچاپ قاهره ۱۳۵۹ ﻫ ، ج ۷ ص ۱۷٤ شود .

غزوان. [غَ] (اِخ) غفاری کوفی‌مکنی به‌ابومالك. تابعی است. رجوع به‌ابومالك شود .

غزوانی . [غَ] (اِخ) لوکری . بنام غزالی لوکری معروف است و عوفی در لباب‌الالباب‌چنین‌آورده، ولی غزوانی‌بنظر ارجح میآید چه در نسخ‌المعجم فی معاییر اشعارالعجم که‌بغایت مصحح ومضبوط وقدیم است نام وی دردوموضع آمده است (ص ۱۹۰ و۱۹۷) وهردو بلفظ غزوانی‌است. (ازحاشیهٔ آقای مدرس برالمعجم فی‌معاییر اشعارالعجم‌چاپ۱۹۳۵ ص ۱۹۰). رجوع به لوکری شود .

غزولی . [غُ] (اِخ) (متوفی بسال ۸۱۵ ﻫ ق) علاءالدین علی‌بن‌عبدالله بهائی غزولی دمشقی. غلامی ترك بود که بهاءالدین او را خرید و از کودکی آثار ذکاوت دراو پیدا بود، وادبیات را دوست میداشت . مدتی ملازم عز موصلی بود و ادبیات را نزد او بپایان رسانید و مکرر بقاهره میآمد وذوقی خوب داشت . ازابن خطیب داریا و ابن مکانس و دمامینی و دیگران دانش فرا گرفت. اوراست : «مطالع‌البدورفی‌منازل‌السرور» . آغاز آن: «الحمدلله الذی جعل قلوب البلغاء افلاکاً لمطالع‌البدور الخ»واین کتابی‌است‌مشتمل بروصف دارالملك و نیازمندیهای آن از انشاء وپزشکی و نعیم وعلم هیأت و ندیم و مجلس شراب وجامهای شراب که لایق آنست . او کتاب را به پنجاه باب بخش کرده است. جزء دوم آن درچاپخانهٔ وطن بسال۱۳۰۰ ﻫ ق چاپ شده‌است. (ازمعجم المطبوعات ج ۲ ستون۱٤۱٦).

غزوة . [غَ وَ] (ع اِ) یکی غزو . جنگ کردن بادشمن‌ودرپی‌جنگ وغارت‌او گردیدن . (ازآنندراج). غزوةاسم مرة از غزواست . ج ، غزوات [غَ زَ] . (تاج العروس واقرب‌الموارد) . رجوع به غزو شود ؛ ذکر غزوهٔ مولتان . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲٦۰).در وقت نهضت سلطان بغزوهٔ ناردین از او لشکر خواست . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۷۰). ما بجانب عراق‌وغزوهٔ روم مشغول گردیم، ووی (محمد) بغزنین‌وهندوستان. (تاریخ‌بیهقی). || جنگ مؤمنین‌باکفاربجهت اسلام، بشرطی که رسول علیه‌السلام یاامام وقت درآن‌جنگ همراه باشد،واگرجنگ مؤمنین با کفار بسرکردگی امام وقت باشد آنرا سریه گویند . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . هر جنگی باعرب و یهود که پیغامبر (ص) در آن شرکت می‌فرموده است . مقابل سریه ، و آن هرجنگی‌است که مسلمانان‌بامررسول (ص) باعرب وغیره میکردند بی‌حضور رسول (ص) . و رجوع به‌غزو شود .

غزوهٔ ابواء . [غَ وَ یِ اَ] (اِخ)یا غزوهٔ ودان [وَدد] . وَدان کوهی میان مکه ومدینه‌است واز ابواء شش میل فاصله دارد. رسول خدا در ماه صفر، ۱۱ماه پس از هجرت (۲) بمدینه بقصدکاروان قریش بیرون شد و سعدبن عباده را جانشین خود قرارداد و به‌ابواء رسیدوبی‌تصادم‌بازگشت. ودراین غزوه بامخشی‌بن عمرو رئیس قبیلهٔ بنی‌ضمره قراردادی نوشت مبنی براینکه طرفین بایکدیگر بجنگ نپردازند وبنی‌ضمره دشمنان اورابمخالفت وی‌یاری ندهند. واین نخستین جنگی بود که‌رسول خداخود درآن شرکت کرد، ولوای رسول‌خداسفید بود وحمزه‌آنرا دردست داشت .

(از امتاع الاسماع ص ۵۳) .

رجوع به‌الطبقات الکبری تألیف ابن سعد چاپ بیروت ۱۳۷٦ ﻫ ق ، ج ۲ ص ۸ و تاریخ اسلام تألیف فیاض ص۷۱ و رجوع بمادهٔ «ودان» و«ابواء» شود

غزوةاحد . [غَ وَ یِ اُ حُ] (اِخ) رجوع به‌احد شود.

غزوةاحزاب. [غَ وَ یِ اَ] (اِخ) . یا غزوهٔ خندق . رجوع به احزاب وخندق شود .

غزوةاکیدر. [غَ وَ یِ اُ کَ یِ] (اِخ) رجوع به‌اکیدر شود.

غزوةبدر [غَ وَ یِ بَ] (اِخ) یا غزوهٔ بدرالقتال یا بدر الکبری. رجوع به بدر شود.

(۱) صاحب « حسن المحاضره » تاریخ ولادت و مرگ او را چنین‌آورده است : « سنة اثنتین وتسعین و ثلاثمائة ، ومات بمصر سنة اثنتین و ثمانین و ثلاثمائة » که غلط است.

(۲) طبقات ابن‌سعد: ۱۲ ماه پس ازهجرت.

غزوة‌بدر الاولی. [غَ وَ یِ بَ دِ رُلْ اُو لا] (اِخ) یا غزوة سفوان [سَ فَ] یا غزوة طلب کرزبن جابر الفهری. رجوع به بدرالاولی شود.

غزوة‌بدر الصغری. [غَ وَ یِ بَ دِ رُصْ صُ] (اِخ) یاغزوة بدرالموعد. رجوع به بدرالصغری، و بدرالموعد شود.

غزوة بدرالموعد. [غَ وَ یِ بَ دِ رُلْ مَ وْ عِ] (اِخ) یا غزوة بدرالصغری. رجوع به بدرالموعد وبدرالصغری شود.

غزوة‌بنی‌المصطلق. [غَ وَ یِ بَ نِلْ مُ صْ طَ لِ] (اِخ) یاغزوة‌مریسیع. رجوع به‌بنی‌المصطلق ومریسیع شود.

غزوة‌بنی‌سلیم. [غَ وَ یِ بَ سُ لَ] (اِخ) رجوع به‌بنی‌سلیم شود.

غزوة‌بنی‌قریظه. [غَ وَ یِ بَ قُ رَ ظَ] (اِخ) رجوع به‌بنی‌قریظه‌شود.

غزوة‌بنی‌قینقاع. [غَ وَ یِ بَ قَ نُ] (اِخ) رجوع به‌بنی‌قینقاع شود.

غزوة‌بنی‌لحیان. [غَ وَ یِ بَ لِ] (اِخ) یا غزوة عسفان [عُ]. رجوع به‌بنی‌لحیان وعسفان شود.

غزوة بنی نضیر. [غَ وَ یِ بَ نَ] (اِخ) رجوع به‌بنی‌نضیر شود.

غزوة‌بواط. [غَ وَ یِ بُ] (اِخ) رجوع به‌بواط شود.

غزوة‌بئر معونة. [غَ وَ یِ بِ ءْ رِ مَ] (اِخ) مقریزی درامتاع‌الاسماع‌چنین آورده است. در طبقات ابن سعدبنام سریهٔ منذربن عمروآمده‌است. رجوع به‌بئر معونة شود.

غزوة‌تبوک. [غَ وَ یِ تَ] (اِخ) یا غزوة العسرة. رجوع به تبوک و عسرة شود.

غزوة جیش‌الامراء. [غَ وَ یِ جَ شِلْ اُ مَ] (اِخ) یاغزوة مؤتة [مُ ءْ تَ]. صاحب امتاع‌الاسماع این جنگ را غزوه شمرده ولی ابن سعد در طبقات آنرا سریه دانسته است. رجوع به جیش‌الامراء ومؤتة شود.

غزوة‌حمراءالاسد. [غَ وَ یِ حَ رَ ءُلْ اَ سَ] (اِخ) رجوع به حمراءالاسد شود.

غزوة حنین. [غَ وَ یِ حُ نَ] (اِخ) یاغزوة هوازن. رجوع به‌حنین و هوازن شود.

غزوة‌خبط. [غَ وَ یِ خَ بَ] (اِخ) [illegible] شود.

غزوة خندق. [غَ وَ یِ خَ دَ] (اِخ) یا غزوة [illegible] رجوع به‌ [illegible] شود.

غزوة خیبر. [غَ وَ یِ خَ بَ] (اِخ) رجوع به‌خیبر شود.

غزوة‌دومة الجندل. [غَ وَ یِ دَ مَ تُلْ جَ دَ] (اِخ) رجوع به دومة‌الجندل شود.

غزوة‌ذات‌الرقاع. [غَ وَ یِ تِرْ رِ] (اِخ) رجوع به‌ذات‌الرقاع‌شود.

غزوة‌ذات السلاسل. [غَ وَ یِ تِسْ سَ سِ] (اِخ) یاذات‌السلسل. رسول خدا عمروبن عاص‌رابه «بلی» و «عذره» فرستاد تامردم‌را باسلام دعوت کند.هنگامی که عمرو بزمین جذام که آنرا سلاسل‌نیز گویند رسید بترسید و از پیغامبر کمک خواست. وی‌ابوعبیدة‌بن جراح راباگروهی ازمهاجران که درمیان ایشان ابوبکر وعمر بود فرستاد و به ابوعبیده فرمود که باعمرو عاص اختلاف مکنید، و ابوعبیده از عمرو اطاعت کرد. عمرو با ۵۰۰ تن حرکت کرد وبیلاد بلی داخل شد وبرآنجا استیلا یافت وبهرجای که میرسید باو خبر میدادند که گروهی آنجا بوده اند و چون آمدن اورا شنیده‌اند پراکنده شده اند. عمرو همچنان پیش میرفت تا باقصای بلاد بلی و عذره و بلقین رسید. ودرآخرکار گروهی را دید و با آنان ساعتی جنگید و آنان را شکست داد. (ازتاریخ ابن‌اثیرج۲ص ۱۱۱ وامتاع الاسماع ص ۳۵۲ و ۳۵۳ باختصار). و رجوع به‌طبقات ابن‌سعد چاپ بیروت۱۳۷۶ ه‍ ج۲ص۱۳۱ شود.

غزوة ذات‌السلسل. [غَ وَ یِ تِسْ سَ سَ] (اِخ). یاغزوة ذات‌السلاسل. رجوع بمادهٔ قبل شود.

غزوة ذی‌العشیرة. [غَ وَ یِ ذِلْ عُ شَ رَ] (اِخ). یا غزوة عشیره. پس از غزوة بدرالاولی یاسفوان واقع شد.این غزوه ۱۶ ماه پس‌ازهجرت درجمادی‌الاخره اتفاق افتاد. رسول‌خدا بقصدکاروان قریش که بسوی شام حرکت کرده بود بیرون آمد و به‌ذی‌العشیره واقع درناحیهٔ ینبع که از مدینه ۹ برید فاصله دارد رسید و آن متعلق به‌بنی‌مدلج بود ولی کاروان چندروز پیش از رسیدن او از آنجا گذشته بودو این همان‌کاروان بود که هنگام بازگشت‌از شام قریش آگاهی‌یافتندوبرای دفاع‌حرکت کردند وبارسول خدا دربدر مصادف شده جنگ پرداختند ومغلوب شدند. درهمین غزوة ذی‌العشیره رسول‌خدا با بنی‌مدلج و هم قسمان آنان پیمان بست و به مدینه بازگشت.

(از الطبقات الکبری تألیف ابن‌سعدچاپ بیروت ۱۳۷۶ ه‍ ق. ج ۲ ص ۹ و ۱۰ باختصار). و برای تفصیل رجوع به‌الطبقات صفحهٔ‌مذکور وامتاع‌الاسماع ص ۵٤ تا ٦۱ ورجوع به‌عشیره وذی‌العشیره شود.

غزوة ذی‌امر. [غَ وَ یِ اَ مَ رر] (اِخ). یا غزوه غطفان. رجوع به‌غطفان شود.

غزوة‌ذی‌قرد. [غَ وَ یِ قَ رَ] (اِخ) یا غزوة غابة. این غزوه در ربیع‌الاول‌سال ششم هجرت‌واقع شد. عیینة‌بن حصن‌فزاری باگروهی ازسواران‌برشتران شیرده رسول خدا حمله کرد وآنهارا بغارت‌برد وچوبان اورا کشت. رسول اکرم از مدینه بیرون آمد. مقداد و گروهی از مسلمانان با او بودند. عده‌ای از کافران بدست مسلمانان کشته‌شدند و از ایشان محرزبن نضله بقتل رسید. سلمة بن اکوع دنبال آنان میرفت وتیرمیانداخت ومیگفت:

و انا ابن الاکوع

الیوم یوم الرضع.

تاآنکه ایشان بغار ذی قرد که درآن آب بود فرودآمدند ولی نتوانستندآب‌بخورند ورسول‌خدا باهمراهان خودفرارسیدند ودر همین محل فرودآمدند. دراین جنگ ابن‌الاکوع رشادت بسیاری از خود نشان‌داد و همو بود که شتران‌بغارت‌رفته‌را بازگرفت ودرهمین غزوه‌بود که ندازدند: «یاخیل‌الله ارکبی» وپیش ازاین‌چنین‌ندا نزده‌بودند. (ازالطبقات‌الکبری و کامل‌ابن‌اثیرباختصار) برای تفصیل رجوع به‌الطبقات‌الکبری‌چاپ بیروت۱۳۷٦ ه‍ ق. ج۲ ص ۸۰ تا ۸٤ و کامل ابن‌اثیر جزء ۲ ص ۹۰ و ۹۱ وامتاع الاسماع مقریزی ص۲۵۷ تا۲٦٤ ورجوع به‌ذی‌قرد وغابه‌شود.

غزوة رجیع. [غَ وَ یِ رَ] (اِخ) درطبقات ابن‌سعد بنام سریهٔ ابی‌مرثدآمده، ودرامتاع‌الاسماع درمتن کتاب غزوة رجیع ودرحاشیهٔ آن سریه نقل شده‌است. رجوع به رجیع شود.

غزوة سفوان. [غَ وَ یِ سَ فَ] (اِخ) یاغزوة بدرالاولی یاغزوة‌طلب کرزبن جابرالفهری. رجوع به‌بدرالاولی شود.

غزوة سویق. [غَ وَ یِ سَ] (اِخ) رجوع به‌سویق شود.

غزوة طائف. [غَ وَ یِ ءِ] (اِخ). این غزوه بسال هشتم هجرت واقع شد. رسول‌خدا ازحنین بقصد طائف حرکت کرد وخالدبن ولید را بر مقدمه‌فرستاد، و طایفهٔ ثقیف در حصن خود قرار گرفته آمادهٔ جنگ شده‌بودند. رسول اکرم‌درنزدیکی قلعهٔ طائف فرودآمدوبجنگ پرداخت. از مسلمانان گروهی زخمی شدند و۱۲ تن‌بقتل رسیدند که‌ازجملهٔ آنان عبدالله‌بن‌ابی‌امیة‌بن مغیره و سعیدبن‌العاص بودند. و عبدالله بن ابی‌بکر نیز تیرخورد و پس‌ازمدتی براثر جراحت آن درگذشت. رسول خدا قلعه‌را درمحاصره گرفت. دراثنای‌جنگ‌باز گروهی ازمسلمانان کشته شدند. پیغامبر فرمان داد تاکیهای آنانرا ببرند و بسوزانند، پس منادی‌مسلمانان‌ندا زد، هر که‌ازقلعه‌بسوی‌ما

آید آزاد است. گروهی بسوی مسلمانان آمدند و کار بر اهل طائف سخت شد، و با اینهمه فتح طائف میسر نگردید، و با آنکه گروهی طالب جنگ بودند رسول خدا فرمان مراجعت داد و برگشتند. (از الطبقات الکبری تألیف ابن سعد چاپ بیروت ۱۳۷۶ هـ ق، ج۲ ص ۱۵۸ و ۱۵۹). مقریزی در امتاع الاسماع نیز این جنگ را غزوه شمرده است، و ابن اثیر آنرا زیر عنوان ذکر حصار الطائف نقل کرده است. رجوع به امتاع الاسماع ص ۴۱۵ تا ۴۲۰ و کامل ابن اثیر جزء دوم ص ۱۲۸ و ۱۲۹ و رجوع به طائف شود.

غزوهٔ طلب کرز بن جابر. [غَ وَ يِ طَ لَ بِ كُ زِ نِ بِ] (اِخ) یا غزوهٔ بدر الاولی یا غزوهٔ سفوان. رجوع به بدر الاولی و سفوان شود.

غزوهٔ عام الفتح. [غَ وَ يِ مُ لْ فَ] (اِخ). یا غزوهٔ فتح مکه. رجوع به فتح مکه و مکه و عام الفتح شود.

غزوهٔ عسرة. [غَ وَ يِ عُ رَ] (اِخ) یا غزوهٔ تبوک. رجوع به تبوک و عسرة شود.

غزوهٔ عسفان. [غَ وَ يِ عُ] (اِخ). یا غزوهٔ بنی لحیان. رجوع به بنی لحیان و عسفان شود.

غزوهٔ عشیره. [غَ وَ يِ عُ شَ رَ] (اِخ) یا غزوهٔ ذی العشیره. رجوع به غزوهٔ ذی العشیره و عشیره و ذی العشیره شود.

غزوهٔ غابة. [غَ وَ يِ بَ] (اِخ) یا غزوهٔ ذی قرد [قَ رَ]. رجوع به ذی قرد و غابة شود.

غزوهٔ غطفان. [غَ وَ يِ غَ] (اِخ) یا غزوهٔ ذی امر واقع در نجد. رجوع به غطفان شود.

غزوهٔ فتح مکه. [غَ وَ يِ فَ حِ مَ كَ كَ] (اِخ) یا غزوهٔ عام الفتح. رجوع به فتح مکه و عام الفتح شود.

غزوهٔ قرارة الکدر. [غَ وَ يِ قَ رَ تُ لْ كُ] (اِخ) یا غزوهٔ قرقرة بنی سلیم و غطفان، یا غزوهٔ قرقرة الکدر. رجوع به قرارة الکدر و قرقرة الکدر و قرقرة بنی سلیم و غطفان شود.

غزوهٔ قرطاء. [غَ وَ يِ قُ رَ] (اِخ) رجوع به قرطاء شود.

غزوهٔ قرقرة الکدر. [غَ وَ يِ قَ قَ رَ تِ لْ كُ] (اِخ) رجوع به قرقرة الکدر شود.

غزوهٔ قرقرة بنی سلیم و غطفان. [غَ وَ يِ قَ قَ رَ ةِ بَ سُ لَ وَ غَ طَ] (اِخ) همان غزوهٔ قرارة الکدر یا قرقرة الکدر است. رجوع به قرارة الکدر و قرقرة الکدر و قرقرة بنی سلیم و غطفان شود.

غزوهٔ قضاء. [غَ وَ يِ قَ] (اِخ) یا عمرة القضیه. رجوع به قضاء شود.

غزوهٔ مریسیع. [غَ وَ يِ مُ رَ] (اِخ) یا غزوهٔ بنی المصطلق. رجوع به بنی المصطلق و مریسیع شود.

غزوهٔ مؤتة. [غَ وَ يِ مُ تَ] (اِخ) یا غزوهٔ جیش الامراء. مقریزی در امتاع الاسماع آنرا غزوه دانسته است ولی ابن سعد در طبقات آنرا سریه شمرده است. رجوع به مؤتة و جیش الامراء شود.

غزوهٔ نجد. [غَ وَ يِ نَ] (اِخ) یا غزوهٔ ذات الرقاع. رجوع به ذات الرقاع و نجد شود.

غزوهٔ وادی القری. [غَ وَ يِ دِ لْ قُ را] (اِخ) مقریزی در امتاع الاسماع آنرا غزوه دانسته است ولی در طبقات ابن سعد سریه بحساب آمده است. رجوع به وادی القری شود.

غزوهٔ ودان. [غَ وَ يِ وَ دد] (اِخ) یا غزوهٔ ابواء. رجوع به ابواء و غزوهٔ ابواء و ودّان شود.

غزوهٔ هوازن. [غَ وَ يِ هَ زِ] (اِخ) یا غزوهٔ حنین. رجوع به حنین و هوازن شود.

غزوی. [غَ وِی] (ص نسبی) منسوب به غزو. (از منتهی الارب). (آنندراج). رجوع به غزو شود.

غزویت. [غَ] (اِخ) نام جایی است. و بعین مهمله هم آمده است. (از تاج العروس).

غزوین. [غَ] (اِخ) نام شهری در ایران میان تهران و گیلان. قزوین با قاف معرب آنست، و شاید در اصل کزوین بوده و با غین و قاف مبدل آنست. (از فرهنگ نظام). اصل کلمهٔ قزوین را کزوین و کشوین گفته‌اند و در لاروس کبیر کزبین و کزوین آمده است و بنابتحقیقات اخیر اصل آن کاسپین است. رجوع به کلمهٔ قزوین شود: چنانچ دو رستاق دستبی که یکی را دستبی‌ری میخوانند و آن دیگر را دستبی همدان، و هر دو را موسی ابن بغا جمع کرد و هر دو را یک کوره گردانید، و غزوین نام نهاد. (تاریخ قم ص ۵۷).

غزه. [غَ زَ] (اِ) آواز و صدا و ندا. (برهان قاطع). (جهانگیری) (آنندراج). غازه. (برهان قاطع). (جهانگیری). رجوع به غازه شود. || مخفف غزه بمعنی بیخ دم حیوانات چرنده و پرنده. (از برهان قاطع). و ظاهراً یکی از ادات تصغیر است: دمغزه. || برغزه. رجوع به غازه و پر غزه شود. || دم غزه مخفف دم غازه بمعنی بیخ دم و استخوان میان دم حیوانات. (از برهان قاطع).

غزة. [غَ زَ] (ع اِ) مرّت. (اقرب الموارد). کرّت. بار. نوبت. تارة.

غزه. [غُ زَ] (اِخ) یا غز (۱). ابن یافث یا ابن منسک بن یافث. رجوع به حبیب السیر چاپ تهران ج۳ جزء اول شود.

غزة. [غَ زَ] (اِخ) (۲) شهریست بفلسطین، و امام شافعی رحمةالله علیه در آن متولد شد و هاشم بن عبد مناف جد نبی ص در شهر مزبور در گذشت، و این نام را مطرود بن کعب بصورت جمع آورده و گفت:

و هاشم فی ضریح عند بلقعة
تشفی الریاح علیه وسط غزات.

(از منتهی الارب).

اولین شهر شام از سوی مصر به ساحل بحرالروم (ابن بطوطه). اولین شهر از شهرهای پنجگانهٔ فلسطینیان است. (قاموس کتاب مقدس). یاقوت در معجم البلدان گوید: غزه از اقلیم سوم است و طول آن از جهت مغرب ۵۴ درجه و ۵۰ دقیقه و عرض آن ۳۲ درجه است و بقولی از اقلیم چهارم میباشد. شهریست در اقصای شام از ناحیهٔ مصر، و از عسقلان دو فرسخ یا کمتر از آن فاصله دارد، و آن از نواحی فلسطین در مغرب عسقلان است. ابو ذؤیب هذلی گوید:

فما فضلة من اذرعات هوت بها
مذکرة عنس کهازئة الضحل
سلافة راح ضمنتها اداوة
مقیّرة ردف لمؤخرة الرحل
تزوّدها من اهل بصری و غزة
علی جسرة مرفوعة الذیل والکفل
باطیب من فیها اذا جئت طارقاً
ولم یتبین صادق الافق المجلی.

قبر هاشم جد رسول الله در آنجاست و بهمین سبب آنرا غزة هاشم نامند. ابونواس گوید:

وأصبحن قد فوّزن من ارض فطرس
وهنّ عن البیت المقدس زور
طوالب بالرکبان غزة هاشم
و بالفرما من حاجهنّ شقور.

و امام ابو عبدالله محمد بن ادریس شافعی نیز در آنجا ولادت یافت و در هنگام کودکی او را بحجاز بردند و در آنجا اقامت کرد. او دربارهٔ غزه گوید:

و انی لمشتاق الی ارض غزة
و ان خاننی بعد التفرق کتمانی

---

(۱) در حبیب السیر چاپ تهران ج ۳ جزء اول در یک مورد غزه آمده، ودر بقیهٔ موارد غز ذکر شده است، و در چاپ حبیه همه جا بصورت غز میباشد.

(۲) Gazza . Gaza

سقی‌الله ارضاً لو ظفرت بتربها
کحلت به من شدة الشوق اجفانی.
(ازمعجم‌البلدان).

غزه مرکز «قطاع غزه» است که بندری است و امروزه دارای فرودگاه و مدرسهٔ صنعتی و دانشکده‌ای میباشد. سکنهٔ آن‌در سال ۱۹۵۴ م ۶۰۰۰۰ تن بوده است. (از الموسوعة العربیة) و رجوع به نزهة القلوب‌چاپ لیدن ص ۲۵۰ و ۲۷۱ والعقد الفرید چاپ قاهره ۱۳۵۹ ه‍ ج ۱ ص ۹۶ و تاریخ غازان ص ۱۳۰ وتاریخ‌ایران باستان ج ۱ ص ۴۸۸ وج۲ ص۱۳۴۷ و ۱۳۴۸ و ۱۳۵۰ و ۱۳۵۱ و ۱۳۵۲ و ۱۳۵۳ و ۱۳۷۶ و ۴۴۷، و ۱۵۱۰ و ۱۰۳۲ و ۱۷۲۱ و ۱۹۴۰ و ج ۳ ص ۲۰۳۲ و ۲۰۳۴ و ۲۰۳۵ و ۲۰۳۶ و ۲۰۳۸ و ۲۰۴۳ و ۲۰۸۳ وتاریخ‌مغول ص۱۹۳ و ۱۹۵ و ۲۷۲ و۲۷۳ ومجمل التواریخ و القصص ص ۱۴۳ و ۲۰۶ و ۴۷۹ شود. ‖ قطاع غزه‌امروزه سر زمینی است محصور میان منطقهٔ متصرفی اسرائیل از فلسطین و سیناء و دریا. سابقاً جزئی از فلسطین بود اکنون تحت‌تصرف مصر میباشد وبا نظام‌خاصی اداره میشود. طول آن ۲۵ میل و عرض‌آن از ۵ تا ۳ میل است. ۱۸۰۰۰۰ سکنه دارد، و شامل غزه (مرکز) و «خان یونس» و «دیر البلح» و «رفح» میباشد. (از الموسوعة العربیة).

غزة. [غَ زْ زَ] (اِخ) شهریست‌به افریقیه. (منتهی‌الارب). شهری در افریقیه است که ازقیروان سه روز فاصله دارد، وقافله‌هایی که الجزائر را قصد کنند در آنجا فرود آیند. (از معجم‌البلدان).

غزة. [غَ زْ زَ] (اِخ) منزلی است مربنی حطامه را. (منتهی‌الارب).

غزة. [غَ زْ زَ] (اِخ) ریگ توده‌ایست ببلاد بنی سعد. (منتهی الارب). ریگ توده‌ای در بلاد بنی‌سعد بن زید مناة بن تمیم است و در آن [illegible] های بسیار و درخت خرما پیدا شود، و [illegible] در وصف [illegible] گوید:

[illegible] الی [illegible]
من وحش‌عزة موشی‌الشوی‌لهق.
(ازمعجم‌البلدان).

غزی. [غُ زی ی] (ع ص) اسم جمع است مانند حاج و حجیج، و گفته‌اند جمع غاز [زِن] است. (از منتهی‌الارب و اقرب الموارد). [illegible]

غزی. [غُ زی ی] [illegible] (منتهی‌الارب) [illegible]

رجوع به غازی شود.

غزی. [غُ زی ی] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب.) (آنندراج).

غزی. [غَ زْ زی] (اِخ) از اعلام است، (منتهی‌الارب). شهرکی‌است‌ازبلادفلسطین در یك منزلی بیت المقدس، و مولد امام شافعی است. (انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). ظاهراً همان غزه‌است. رجوع به‌غزه شود.

غزی. [غُ زْ زَن] [غُزْزا] (ع ص) جِ غاز [زِن]. (منتهی‌الارب). (آنندراج). جِ غازی. (اقرب الموارد). رجوع به غازی شود؛ و قالوا لاخوانهم اذا ضربوا فی الارض او کانوا غزّی اوکانوا عندنا ماماتوا وما قتلوا. (قرآن کریم۳/۱۵۱).

غزی. [غُ زی یاز] (ص نسبی) منسوب به‌غز (طایفه). واحد غز یعنی یك تن غز که گروهی ازترکان‌باشند. (ازناظم‌الاطباء). رجوع به غز شود:

براه ترکی ماناکه خوبتر گویی
توشعرترکی‌برخوان‌مرا وشعرغزی.
منوچهری.

غزی. [غَ زْ زی یا ی] (اِخ) ابراهیم‌بن یحیی بن‌عثمان‌بن‌محمد(۱) الکلبی‌الاشهبی الغزی، مکنی به ابواسحق از مشاهیر شعراء عرب بود. دراکثر بلاد خراسان و کرمان و مشرق سفر کرد و وزراء وامراء و ملوك آن سامان‌را مدح نمود واشعارش در خراسان بغایت مشهور گردید ودر سنهٔ ۵۲۴ وفات یافت و ببلخ مدفون شد. (وفیات‌ابن خلکان‌طبع طهران ج ۱ص ۱۴-۱۶وج ۲ ص۲۳۵-۲۳۶). رشید الدین وطواط بسیاری از اشعار او را در حدائق‌السحر باستشهاد آورده‌است ویك نسخهٔ بسیار نفیس مصححی از دیوان غزی که‌در سنهٔ ۵۹۰ هجری در محلهٔ کرخ ببغداد استنساخ یافته در کتابخانهٔ عمومی پاریس محفوظ است(۲) ووجه اینکه مصنف(چهار مقاله) ازبین سایر شعراء عرب‌غزی‌راتخصیص بذکر میدهد باآنکه‌وی اشهر واشعر ایشان نیست‌،یکی اینست که‌غزی‌معاصر مصنف‌بوده ودیگر آنکه‌اشعاراو دربلادخراسان‌ومشرق چنانکه گفتیم شهرتی‌عظیم بهمرسانیده بوده است لهذا درنزد مصنف‌معروف‌تر ازسایر معاصرین خود بوده است. وغزی منسوب است بغزه بفتح غین معجمه و تشدید زای معجمه [illegible] شهری است بفلسطین‌ازبلاد شام. (چهار مقالهٔ عروضی طبع دکتر معین ص ۳۲-۳۳تعلیقات).

از اشعار مشهور اوست:

قالوا [illegible] الشعر قلت ضرورة
[illegible] الدواعی والبواعث مغلق
خلت‌الدیار فلا کریم یرتجی [illegible]
منه النوال و لا ملیح یعشق
و من العجائب انّه لا یشتری
ویخان فیه مع‌الکساد ویسرق.
(ازغزالی نامه‌ص ۲۷۵).

و رجوع به ابراهیم بن یحیی و جهانگشا ج ۱ حاشیهٔ ص ۶۳ و ۱۵۴ و ۱۸۱ و غزالی نامه ص۲۷۴ و ۲۷۵ وحدائق‌السحر ص۴ و ۳۳ و ۳۷ و ۱۱۵ شود.

غزی. [غَ زْ زی] (اِخ) اسحق بن ابراهیم الوزیر. از محمد بن ابی السری عسقلانی‌روایت کند، و ابوالقاسم سلیمان‌بن احمدطبرانی از او روایت دارد، و گوید که او در شهر غزه از وی سماع کرد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غزی. [غَ زْ زی ی] (اِخ) (۱۸۵۷-۱۹۲۰ م) بشیر. اوقاضی قضاة حلب بود. آوازی خوش و حافظه‌ای قوی داشت اوراست: «رسالةفی‌التجوید». (ازاعلام المنجد).

غزی. [غَ زْ زی] (اِخ) حملة (۳) بن محمد عزی. از عبدالله بن محمدبن عمرو غزی روایت کند، و ابوالقاسم سلیمان‌بن احمد بن ایوب طبرانی ازاو روایت دارد. (ازانساب‌سمعانی ورق ۴۰۸ب).

غزی. [غَ زْ زی] (اِخ) سیف‌بن عمرو مکنی به ابوتمام. از محمد بن ابی سری عسقلانی روایت کند، و ابوالقاسم سلیمان ابن احمد طبرانی وابوالحسین بن ترجمان غزی صوفی ازاو روایت کنند. (ازانساب سمعانی ورق ۴۰۸ب).

غزی. [غَ زْ زی] (اِخ) (۱۸۵۳-۱۹۳۳) شیخ کامل. عضو مجمع علمی دمشق. او راست: «نهرالذهب فی‌تاریخ حلب». (ازاعلام المنجد).

غزی. [غَ زْ زی] (اِخ) عبدالرحمن‌بن عثمان. ازعابدان‌یمن بود. وی‌ازعبیدبن‌عمیر روایت کند، و یزید بن ابی حکیم از او روایت‌دارد (از انساب‌سمعانی‌ورق۴۰۸ب).

غزی. [غَ زْ زی ی] (اِخ) عبدالله‌بن وهب. (ازانساب سمعانی ورق ۴۰۸ب). شاید عبدالله‌بن وهب‌بن مسلم باشد. رجوع به‌ابن وهب و الفهرست چاپ اول مصر ص ۲۸۱ شود.

غزی. [غَ زْ زی ی] (اِخ)علی‌بن‌عیاش‌بن عبدالله بن اشعث مکنی‌به ابوالحسن. وی از محمدبن حماد طهرانی روایت کند، و احمدبن عمربن محمد مصری حیری از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب). ورجوع به ابوالحسن علی‌بن عیاش شود.

---

(۱) [illegible] بن عثمان بن محمد.
(۲) Bibliothèque Nationale (Paris), Arabe 8126.
(۳) [illegible]

غزی. [غَ ز زی ی] (اِخ) عیسی بن عثمان بن عیسی ملقب به شرف الدین . فقیهی بود که نیابت حکومت دمشق را بر عهده داشت. از کتابهای او «ادب الحکام فی سلوک طرق الاحکام» است. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۵۲) .

غزی. [غَ ز زی ی] (اِخ) محمد بن حبیش. وی از سفیان بن عیینه روایت کند، وحسن بن سفیان شیبانی ازاو روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب) .

غزی . [غَ ز زی ی] (اِخ) (۹۳۹- ۱۰۰۴ ه ق) محمد بن عبدالله بن احمد خطیب عمری تمرتاشی غزی حنفی ملقب به شمس الدین. او در عصر خود شیخ حنفیه و اهل غزه بود، ودر آنجا بدنیا آمد، ودرهمان جا درگذشت. اوراست: « تنویر الابصار » درفقه، و « معف الحکام علی الاحکام » و « الوصول الی قواعد الاصول » که خطی است، و « معین المفتی علی جواب المستفتی » و « الفتاوی »، « واعانة الحقیر » درفقه ، و « مواهب المنان » درفقه ، و « عقدالجواهر النیرات » دربارهٔ فضائل صحابهٔ عشره. چهار کتاب اخیر مخطوط هستند. ورسائل بسیاری نیز نوشته است که رسالهٔ « النقود » ازآن جمله است . (ازالاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۳۴). کتاب « تنویر الابصار » اورا حصفکی شرح کرده و « الدرالمختار فی شرح تنویر الابصار » نامیده است. (ازدائرة المعارف فرید وجدی).

غزی. [غَ ز زی ی] (اِخ) محمد بن عبید. ابن قتیبه ازو روایت کند. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب) .

غزی. [غَ ز زی ی] (اِخ) محمد بن عمرو بن الجراح غزی مکنی به ابوعبدالله. از مالک بن انس وولید بن مسلم وضمرة بن ربیعه ورواد بن الجراح روایت کند . و محمد بن - الحسن بن قتیبهٔ عسقلانی و ابوزرعهٔ رازی و دیگران از او روایت کنند . (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب) . ورجوع به معجم البلدان ذیل غزه شود.

غزی. [غَ ز زی ی](اِخ) محمد بن قاسم غزی. رجوع به ابن قاسم غزی و معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۶ شود.

غزی. [غَ ز زی ی] (اِخ) (۹۷۷ - ۱۰۶۱ ه ق) محمد بن محمد بن محمد بن احمد (۱) غزی عامری دمشقی ملقب به نجم الدین . مورخی متتبع وادیب بود. وی در دمشق بدنیا آمد و در همانجا درگذشت . اوراست: کتاب « الکواکب السائرة فی تراجم اعیان المئة العاشرة » خطی ، و کتاب « لطف السمر وقطف الثمر من تراجم اعیان الطبقة الاولی من القرن الحادی عشر ». محبی ازاین کتاب بسیار اقتباس کرده است، و کتاب « التنبیه فی التشبیه » درهفت مجلد، و کتاب « عقدالنظام » دراخلاق و پندها ، و کتاب « النجوم الزواهر » درشرح ارجوزهٔ پدرش بدرالدین در بارهٔ کبائر و صغائر. این نیز خطی است.(ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۲).

غزی . [غَ ز زی ی] (اِخ) (۹۰۴ - ۹۸۴ ه ق) محمد بن محمد بن محمد غزی عامری دمشقی، بدرالدین بن رضی الدین. او فقیه و عالم باصول و تفسیر وحدیث بود. ولادت و وفات او در دمشق بود. ویرا صد و اندی کتاب است که ازجملهٔ آنها سه کتاب تفسیر وحواشی و شروح بسیاری است. وی پدر نجم الدین محمد مورخ بود وهمین پسرش اسماء کتب اورا در کتابی گرد آورده است. بدرالدین دراواسط عمر گوشه نشین شد و بزرگان وحکام بزیارت اومیرفتند واونیکو کار وبخشنده بود، وبشاگردان خود مقرری ولباس وعطایا میبخشید . (ازاعلام زرکلی ج ۳ ص ۹۸۰). اوراست کتاب « المطالع البدریة فی المنازل الرومیة (۲) » که جزء نسخ خطی لندن است. (ازاعلام المنجد) . صاحب سلافة العصر اورا شاعری فصیح بشمار آورده ودر (ص ۳۸۸ تا ۳۹۳) نمونه هایی را ازاشعاراو نقل کرده است.

غزی. [غَ ز زی ی] (اِخ) یوسف غزی مدنی. اوراست: مجموعهٔ رسائل اربعة:

۱- رفع الاشتباه حدیث من صلی فی مسجد اربعین صلاة .

۲ - تنبیه الانام عن کیفیة اسقاط الصلاة و الصیام .

۳- الکواکب اللامعات فی حکم المائمات.

۴- منة الخلق فی قول الرجل لزوجته غیرالمدخول بها انت طالق وطالق وطالق. درمدینه بچاپ رسیده وصفحات آنها ۵ و ۸ و ۹ و ۱۵ است. (ازمعجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۷).

غزیان. [غُ] (اِخ) ج. غزی (منسوب به غز) همان غزان جمع غز است. غوزیان. رجوع به غز وغزان شود، وزانجا بزمین غزیان گذرد تا باز بابسکون رسد . (التفهیم لاوائل صناعة التنجیم ص ۱۷۰). وراه اجتیاز او (بغراخان) برمنازل حشم غز بود و غزیان چند مرحله بر عقب او میرفتند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۱۲۱) . درنسخهٔ خطی همین کتاب متعلق بکتابخانهٔ لغت نامه ص ۹۰ نیز «غزیان» نوشته شده است.

غزید. [غِ زَ] (ع اِ) سخت آواز . یا آن تصحیف غرید [غِ رِ] است . (منتهی الارب) . الشدیدالصوت ، وقیل هوتصحیف غرید [غِ رِ] بالراءالمهملة.(ازاقرب الموارد وتاج العروس) . رجوع به غرید [غِ رِ] شود. || گیاه نرم و نازک . یا آن به راء مهمله است. (ازمنتهی الار) . الناعم من - النبات (۳). اوهو بالراء ایضاً.(تاج العروس). گفته اند آن غرید [غِ یَ] براء مهمله است. (ازاقرب الموارد) رجوع به غرید [غِ یَ] شود.

غزیدن . [غَ دَ] (مص) شعوری در لسان العجم (ورق ۱۸۳ الف) آنرا بمعنی غریدن آرد و گوید ، غزیدن وغریدن یعنی چیدن وروی هم گذاشتن ، و بمعنی آنچه روی هم چیده و انباشته شود . (۴) و این معانی در فرهنگهای فارسی دیده نشد .

غزیر. [غَ] (ع ص) بسیار ازهرچیزی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . الکثیر من کل شیء. یقال : مطر غزیر و علم غزیر و حفظ غزیر . (اقرب الموارد) . وافر. || اشتر بسیار شیر. (مهذب الاسماء) . ج ، غزار [غِ]. (المنجد). (مهذب الاسماء) .

غزیر. [غَ] (اِخ). شهریست درلبنان واقع در کسروان. در آن آثاری از بنی عساف بیادگار مانده است . (از اعلام المنجد) .

غزیرة. [غَ رَ] (ع ص) تأنیث غزیر. رجوع به غزیر شود. || بسیار شیر ازناقه وجز آن. ج، غزار [غِ]. (منتهی الارب). اشتر بسیار شیر . (مهذب الاسماء) . الکثیرة الدر. (اقرب الموارد). || بسیار آب ازچاه وچشمه . (منتهی الارب). الغزیرة من الآبار والینابیع، الکثیرة الماء . (اقرب الموارد) . || چشم بسیاراشک. (منتهی الارب). الغزیرة من العیون، الکثیرة الدمع. (اقرب الموارد) .

غزیری. [غَ ی ی] (ص نسبی) منسوب بغزیر. رجوع به غزیر شود.

غزیری. [غَ ی ی] (اِخ) الخوری میخائیل. یکی ازدانشمندان موارنه (طایفه ای از مسیحیان) درقرن هیجدهم میلادی. اصل او از غزیر لبنان بود و بطرابلس رفت و در مدرسهٔ موارنه دانش فراگرفت. وی عضو مجمع لبنانی و نائب مطران طرابلس بسال ۱۷۳۶ م بود ودراین مجمع استاد فلسفه و لاهوت بشمار میرفت. اوراست، «فهرست المخطوطات العربیة المحفوظة فی مکتبة اسکوریال» (دراسپانیا)، وآن دوجزء است

(۱) چنین است در ایضاح المکنون ج ۲ ستون ۳۹۱ . و اعلام زرکلی (ابن احمد) را ندارد. (۲) در ایضاح المکنون ج ۲ ستون ۴۷۷ : فی الرحلة الرومیة . (۳) دراقرب الموارد وقطر المحیط بجای نبات، ثیاب آمده و ظاهراً اشتباه است، چه غرید که این کلمه مصحف آنست، نیز بمعنی تروتازه وناعم میباشد. (۴) معنی اخیر صحیح نیست زیرا مصدر بمعنی اسم نمیتواند باشد .

که بدو زبان عربی و لاتینی چاپ شده و توضیحات سودمندی را در بارهٔ بعضی از کتابها شامل است. جزء اول بسال ۱۷۶۰ وجزء ثانی بسال ۱۷۷۰ در مادرید بچاپ رسیده است، و در آخرجزء ثانی فهرست عمومی دربارهٔ اسماء مؤلفان دارد. (ازمعجم‌المطبوعات ج۲ستون۱۴۱۷).

غزیز. [غ َ ز] (اِخ) آبی است میان مکه و یمامة. و ابوعمرو گوید: آبی است معروف متعلق به‌بنی تمیم. جریر گوید:

فهیهات هیهات‌العزیز ومن‌به
و هیهات خل بالغزیزنواصله.

و بقولی این آب نزدیک یمامه در کوهی (قف) نزدیک «ورکه» متعلق به بنی عطاردبن عوف بن سعد قرار دارد. (از معجم‌البلدان).

غزیل. [غ ُ زَ ی ِ ی] (ع اِ) مصغر غزال. غزال کوچک. رجوع به غزال شود:

غزیّلا لم‌تزل فی الغزل جائلة
بنانه جولان الفکر فی‌الغزل.

(محمدبن غالب رفاء اندلسی بنقل وفیات الاعیان چاپ تهران ج۲ص۱۱۲).

غزیل. [غ ُ زَ ی ِ ی] (۱) (اِخ) جدّ هبیرة بن عبد یغوث. (منتهی الارب) جدّ مکشوح ودقیس، ونام مکشوح هبیرةبن‌عبد یغوث است. (ازتاج‌العروس). بطنی است ازحمل از مراد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب) ورجوع به انساب شود.

غزیل. [ ] (اِخ) ابوکامل. رجوع به ابوکامل غزیل ورجوع به‌العقدالفرید چاپ قاهره ۱۳۵۹ هـ جزء ۷ ص ۵۲ شود.

غزیل. [غ ُ زَ ی ِ ی] (اِخ)(دارة...) سرایی است متعلق به‌بنی‌حارث بن ربیعة بن بکربن کلاب. (از معجم‌البلدان). رجوع به دارة شود.

غزیلة. [غ ُ زَ ل َ] (اِخ) قریه ایست در حمص از کشور سوریه. (از اعلام‌المنجد).

غزیلة. [غ ُ زَ ل َ] (اِخ) رجوع به غ... دودان شود.

غزیلی. [غ ُ ...] [illegible]

غزیور. [غ ُ ...] [illegible] غزاولا [illegible] قاطع) [illegible]

غزیة. [... ی] (اِخ) [illegible]

(منتهی‌الارب). بنوغزیه‌قبیله‌ایست ازطیء وهمچنین‌ازهوازن، وازایشان‌است دریدبن الصمة، وهوگوید:

وهل انا الا من غزیة انغوت
غویت وان‌ترشد غزیة ارشد.

(ازتاج‌العروس ذیل‌غزا) ورجوع به‌غزیةبن جشم شود.

غزیة. [غ ُ ز ی ی] (۳) (اِخ)جایی است نزدیک فید وباآن یک روز فاصله دارد، ودرآنجاآبی هست که‌آنرا غمرغزیة نامند. (ازمعجم‌البلدان).

غزیه. [غ ُ زَ ز ی ی] (اِخ) قبیله‌ای از ترکان. ترکان غز. رجوع به‌غز ونخبة‌الدهر دمشقی ص ۲۶۳ شود.

غزیة. [غ ُ زَ ی ی] (اِخ) (ابن ...) یکی ازشعرای‌هذیل. (ازتاج‌العروس).

غزیة. [غ ُ ز ی ی] (اِخ) ابن‌جشم‌بن معاویه یکی ازاجداد جاهلی‌است‌ازهوازن از عدنانیه. منازل پسران وی درسروات تهامه و نجد قرار دارد. دریدبن صمه از آنانست. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰).

غزیة. [غ َ ز ی ی] (اِخ) ابن حارث اسلمی،ازصحابه است‌و درنسب وی اختلاف کرده‌اند.بعضی گفته‌اندانصاری مازنی‌است‌و بعضی‌بر آنند که‌اسلمی است‌وگروهی او را خزاعی میدانندوشایدازخزاعه‌باشد. عبداللهٔبن رافع‌مولی ام‌سلمه‌ازاوروایت کند. حدیثی که او ازرسول خدا روایت کرده صحیح است و آن اینست: «لا هجرة بعد الفتح انما هوالجهاد والنیة».(ازالاستیعاب ص ۵۱۶ والاصابه جزء ۵ ص ۱۱۸ باختصار).

غزیة. [غ َ ز ی ی] (اِخ) ابن سواد. صاحب «الاصابه» (ج ۵ ص ۱۹۸) گوید: در حاشیهٔ الاستیعاب در باب غزیه، ترجمهٔ غزیةبن سواد آمده است ولی این مقلوب است و این شخص سواد بن غزیه میباشد. رجوع به‌سواد شود.

غزیة. [غ َ ز ی ی] (اِخ) ابن عمروبن عطیةبن‌خنساءبن‌مبذول بن‌عمروبن مازن(۴) ابن نجارانصاری‌مازنی (۵). وی درجنگ احد همراه رسول خدا جنگ کرد. (از الاستیعاب ص ۵۱۶) ورجوع به امتاع الاسماع ص ۱۴۸ والاصابه جزء ۵ ص ۱۸۹ والعقدالفرید چاپ قاهره ۱۳۵۹ هـ ج ۳ ص ۳۲۹ شود.

غزیة. [غ َ ز ی ی] (اِخ) (ابو...) انصاری. وی صحابی است و پسرش غزیه ازاو روایت کند و از شامیان بشمارمیرود. (از تاج‌العروس ذیل‌غزا)، و رجوع به‌ابو غزیه شود.

غزیة. [غ ُ زَ ی ی] (اِخ) بنت حارث مادر قدامةبن مظعون و برادران او. (ازتاج‌العروس ذیل غزا).

غزیة. [غ ُ زَ ی ی] (اِخ)بنت‌دودان، مکنی به‌ام شریک‌ازبنی معیصةبن عامر، همین زن بود که نفس‌خودرا برپیغامبرصم هبه کرد، و گویند اسم او غزیله بود. (از تاج‌العروس).

غژ. [غ َ] (اِ) نشسته براه رفتن (۶) را گویند چنانکه اطفال و مردمان زمین‌گیر و شل براه روند. (برهان قاطع). نشسته رفتن بود چنانکه اطفال‌و مردم مسن و لنگ روند. (جهانگیری). در فرهنگ رشیدی و غیاث اللغات وبعض فرهنگهای دیگر امر بغژیدن یعنی بزانو و دست و سرین رفتن کودک آمده است. رجوع به غژیدن شود. || (ص) کسی که نشسته راه رود مانند کودک. (ناظم الاطباء). || مردم شل و زمین گیر. (ناظم‌الاطباء). || راست غژ، راست رو. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل غژیدن). || کژغژ، کجرو. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین ذیل غژیدن).

غژ. [غ ِ ژژ] (اِ صوت) حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و امثال آن گاه شکافتن هوا (۷) : غژی کردن (۸).

غژاك. [غ َ] (اِ) بوی ناخوش و گندکه‌از دهان برآید، و آنرا غشاك بشین معجمه نیز گفته‌اند. (آنندراج بنقل از فرهنگ فرنگ و کشف اللغات). رایحهٔ بد بطور مطلق. (از فرهنگ شعوری). ظاهراً مصحف غشاك و غساك است:

برهمه روی زمین میرود از جسم‌بدش
کسرابای وجودش‌شده‌آلوده‌غژاك.

ابوالمعانی (بنقل فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۱ الف).

غژان. [غ َ] (اِ) میوه است مخصوص هندوستان. (ازفرهنگ‌شعوری ج۲ ورق ۱۹۰ ب). نام میوه‌ای‌هندی. (ناظم‌الاطباء).

غژب. [غ ُ] (اِ) دانهٔ انگوری را

(۱) در انساب سمعانی و منتهی الارب و شرح قاموس بجس... کرده اند ولی در تاج العروس غزیل بر وزن زبیع آمده است.
(۲) جوع ... اضه الاطباء شود. (۳) بفتح غین و ... نیز آمده است وبعضی غریه براء مهمله آورده اند. (از معجم البلدان) (۴) الاصابه: عمروبن ... زن. (۵) الاصابه: انصاری خزرجی. (۶) در نسخهٔ خطی برهان قاطع متعلق بکتابخانهٔ لغت‌نامه ... براه رفتن.
(۷) Sifflement. (۸) Siffler.

گویند که از خوشه جدا افتاده باشد و شیره و تخم در میانش باشد یعنی تازه بود و خشک نشده باشد. (برهان قاطع). دانهٔ انگور. (فرهنگ اسدی). (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ اوبهی). دانهٔ انگور که پخته و تازه باشد. (غیاث اللغات). دانهٔ انگور که شیره و تکس در میان آن باشد، و تکس تخم انگور را گویند. (فرهنگ جهانگیری). غژم. (برهان قاطع). غزب (فرهنگ شعوری). حب. حبهٔ انگور:

تو گفتی سبه غزب یاشنگ بود
و یا در دل شب شباهنگ بود.

اسدی (بنقل آنندراج و انجمن آرا) (۱).

آن خوشه بین چنانک یکی خیك بر نبید
سر بسته و نبرده بدو دست هیچکس
بر گونهٔ سیاهی چشم است غژب او
هم بر مثال مردمهٔ چشم از او تکس.

بهرامی (بنقل فرهنگ اسدی).

میی که اوت گواهی دهد [همی] که منم
بگونه و گهر اندر چهار جای تمام
عقیقم اندر غزب و زمردم در تاك
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام (۲).

ابو العلاء ششتری (بنقل فرهنگ اسدی).

چو مشك بویا لیکنش نافه بوده ز غزب
چو شیر صافی و پستانش بوده از یاشنگ.

عسجدی.

دیدهٔ حاسد بتو چون غژب انگوراست سرخ
دراگد کوب عنابادش جدا آب از تکس.

سوزنی.

از دست میرشیخ سحاب ار نمی برد
لعل و عقیق روید ازرز بجای غزب.

شمس فخری (بنقل آنندراج و انجمن آرا و فرهنگ رشیدی).

|| استخوان انگور. (از برهان قاطع). تکس تخم انگور. (فرهنگ جهانگیری). استخوان. ستخوان. هسته. خسته. عجم [عُ]. || خوشهٔ خرما. (از برهان قاطع). || خشم و قهر. (از برهان قاطع). غژم. (برهان قاطع). || سر پستان حیوان. (از فرهنگ شعوری). || سر پستان گاو ماده (از فرهنگ شعوری). (ناظم الاطباء).

غژژ. [غَ ژَ] (اِ) نام گیاهی که بسیار تلخ است. (از آنندراج). گیاهی تلخ که جانور آنرا نخورد. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۰ الف).

غژغا. [غَ] (اِ) گاویست که در مابین کوههای خطا وهندوستان پیدامیشود و آنرا بلقب رومی قطاس میگویند، و بعضی گویند گاویست دریایی و بحری، قطاس بسبب آن خوانند. (برهان قاطع). و آنرا برچم نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف غژغاو. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). غژگاو. غژگا. غژغاو. کژگاو. کژگا. (برهان قاطع). رجوع به غژغاو و گاو خطایی شود:

در و دشت و که دید زاندازه بیش
دم گور و آهو و غژغا و میش.

(گرشاسب نامه).

|| قلادهٔ برچم. (برهان قاطع). رجوع به غژغاو شود.

غژغاو. [غَ] (اِ) بمعنی غژغا است که گاو قطاس (۳) باشد، و بعضی دم آن گاو را قطاس (۳) میگویند بجهت آنکه اصل این لغت کژگاو است یعنی ابریشم گاو، چه کژ بمعنی ابریشم هم آمده است وچون در لغت و زبان فارسی تبدیل کاف بغین و برعکس جایز است همچو لکام و لغام و کلوله و غلوله وامثال اینها، درین لغت نیز کاف کژ بغین تبدیل یافته است و کژگاو، غژغاو شده است. (برهان قاطع). غژغاو ترکیبی است از غژ (= کژ بمعنی ابریشم) + غاو (= گاو) (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). اسب یا گاودریایی که از دنب آن منگوله های کوچکی میسازند و در گردن اسب مانند قلاده جهت زینت وچشم زخم میاندازند. (ناظم الاطباء). گاوی که از دم او برچم سازند و دم او را نیز گویند که آنرا قطاس خوانند. (از فرهنگ رشیدی). دم این گاومانندابریشم و کژ نرم و مویهای آن مانند قطاس و برچم آویخته و خوشنما است و آنرا قطاس گردن اسب کنند وبرسر نیزه آویزند. (از آنندراج). دم گاوی را گویند که در کوههای مابین ملك خطا و هندوستان پیدا شود. (از فرهنگ جهانگیری). نام برچم است و گاوش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). در بعضی از نسخ، گاو بحری که او را دم دراز بسیار موی باشد آمده. (فرهنگ خطی). گاو خطایی. غژگاو. غژگا. کژگاو. کژگا. کزغاو. غژغا. (برهان قاطع). کج گا. (حاشیهٔ برهان مصحح دکتر معین). غشغاو. (فرهنگ اسدی). رجوع به همین کلمات و رجوع به گاو خطایی شود.

آقای پورداود درهرمزدنامه (ص ۲۹۴ تا ۳۰۳) آرند: درفارسی باین جانور که بومی ایران نیست نام برازنده‌ای داده‌اند. غژغاو همان کژگاواست یعنی ابریشم گاو، چه کژ و معرب آن قز (جمع قزوز) ابریشم است. در پهلوی کج بهمین معنی است. در گیلان کج ابریشم خام است. بهریك از فرهنگها که نگاه کنید غژغاو همان گاوی است که از موی آن پرچم سازند. در جانورشناسی این گاوتبتی یا گاو پش وحشی بهمان نام تبتی خود، یاك (۴) خوانده میشود و در همهٔ زبانهای اروپایی چنین نامیده گردد (۵). این جانور که درزبان علمی بآن بوس پئوفاگوزی گرونینس (۶) نام داده اند بومی آسیای مرکزی است وبویژه تبت ومرز و بومهای مغربی وشمالی و سرزمینهای مشرقی پیوسته بآن که بیش از دو هزار متر بلند تر از سطح دریااست، وسرزمینهای بلند که کم و بیش چهار تا شش هزار متر بلند است، کاشانهٔ این جانور کوهی است. در این کوهساران گلهٔ آنها ده تا دوازده و بیست، از پی خوراك درگردش اند. از سرما بیشتر بردباری میکنند و از گرما زود فرسوده میشوند. گوسالهٔ آنها که پس ازنه ماه افکنده شود در میان سالهای ۶ و ۸ خود غژغاو بزرگ و رسایی است. بیش از ۲۵ سال زیست نکند. درازای پیکرش بچار متر و ۲۵ سانتیمتر، و بلندی آن تابکوههٔ پشت بیك مترو ۹۰ سانتیمتر رسد. دمش بدون مو به ۷۵ سانتیمتر، و بلندی شاخش به ۸۰ تا ۹۰ سانتیمتر رسد و وزنش در میان ۶۵۰ تا ۷۲۰ کیلو گرام است بنابراین جانوری سترگ است. گوشها و چشمانی کوچك و کله‌ای پهن و گردنی کوتاه وپاهایی کوتاه و ستبر و سم دوشاخه‌ای پهن دارد. اماموی آن که برچم از آن است: آنچه در روی پیشانی آن روییده کوتاه و مجعد است. ازین گذشته سراسر تنش را موهای بسیار بلند پوشانیده، از پشت و شکم و دم تا بروی زمین کشیده میشود. ازین موها آنچه در روی پیشانی است گاهی با تارهای سفید در آمیخته است. همچنین گاهی تارهای سفید یا سرخگون در میان موهای پشت دیده میشود. معمولا موی آن سیاه و گاهی موی دمش سفیدخیره کننده است، و این

(۱) اسدی این شعر را درصفت باغی ومیوهٔ آن گفته است.

(۲) در فرهنگ جهانگیری این دو بیت چنین آمده:
بیاور آنکه گواهی دهد زجام که من
چهار گوهرم اندر چهارجای مدام.
زمرد اندر تاکم عقیق اندر غزب
سهیلم اندر خم آفتابم اندر جام.

(۳) قطاس معرب یونانی Kêtê (= Cétacé فرانسوی) بمعنی ماهی بزرگ است و اصطلاحاً بپستانداران بزرگ که بصورت ماهی هستند اطلاق شود، و آن ربطی بغزغاو ندارد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

(۴) Yack = Yak. (۵) علامه مرحوم دهخدا غزغاو را همان Baleine وموی او را Tanon میداند. (۶) Bos(Peophagusi Grunniens.

رنگ روشن است که بیش از بیش گرانبها میشود . بمناسبت همین موی نرم و درخشان و باریك و بلند آنست که در فارسی آنرا غزغاو (ابریشم گاو) خوانده اند . مردمان تبت این جانور رام شده را از برای بارکشی و سواری بکار برند . بآسانی صد تا صد و پنجاه کیلو گرام بار را میکشد . در تبت و ترکستان و در سر زمینهای چین که در مرز و بوم تبت است ودرسرزمینهای میان تبت وهند ودامنهٔشمالی کوه هیمالایا غزغاو وخانگی‌از جانوران‌بسیارسودمندبشمار آیددرچینی آنرا لی‌نیو (۱) خوانند. شیر آن‌زردرنگ‌بسیار غلیظ و پرچربی ودرمزه چون بادام شیرین است. مردم‌تبت این شیررا باچای وآردجو بریان شده در آمیخته خورش تسمبه (۲) سازندکه غذای ملی آنانست، قرقیزهااین شیررا باآب، روان تر ساخته ،میگذارند ترش شود و اینچنین یك گونه‌آشام‌آلکلی که ایران (۳) خوانددرست کنند. گوشت آن خورده‌شود و پوستش چرم گردد و با برخی از موهایش ریسمان تابند یا پارچهٔ درشت بافند ، موی سفید آن چنانکه گفتیم گرانبهاست‌زیرا ممکن است رنگ دیگر بپذیرد.

چینی‌ها که‌آنرا لی‌دسه (٤) خوانندبرنگ سرخ آتشین در آورده بروی کلاههای تابستانی خود میگذاشتند، وبزرگان چون فرمانگزاران ومرزبانان‌آنرا ببهای گزاف خریداری‌میکردند،وبساهم خوداین‌مو مانند پول وسیلهٔ مبادله‌بود.

بوفون (٥) (۱۷۰۷- ۱۷۸۸م) درتاریخ طبیعی‌خود غزغاورا گاوناتاری نامیده‌است. در هندوستانی دم آن چنور (٦) یا چنری خوانده میشود.همچنین درهندی‌آنراچوری گائو(۷)میخوانند.(ازهرمزدنامه‌باختصار). و رجوع به همین کتاب صفحات مذکور شود : واندر کوهوی (سوکجو سرحد تبت و چین) آهوی مشك است و غزغاو . (حدودالعالم باهتمام جلال‌الدین طهرانی‌ص ۳۹). وازاین ناحیت (تغزغز) مشك‌بسیار خیزد وروباه سیاه و سرخ... وحتو وغزغاو . (حدودالعالم).

بلنگ هیئت وغزغاو دم گوزن سرین

عقاب طلعت‌وعنقا شکوه وطوطی پر.

انوری (بنقل جهانگیری و آنندراج و فرهنگ رشیدی) (۸) .

غزغا ودم گوزن سرین وغزال‌چشم

پیل زرافه‌گردن و گور هیون‌بدن.

لامعی (بنقل فرهنگ اسدی).

میطرازد چرخ غزغاو دورنگ‌ازصبح‌وشام

نیزهٔ مهرت مگر پرچم ندارد برقنات .

انیراخسیکتی(بنقل‌فرهنگ‌رشیدی).

ناخته طوقی شترلفجی غضنفر گردنی

خرسری غزغاوموبی‌اعوری عیاره‌ای!

سوزنی (۹) .

عارفان همگردن گاو آمده

باسری‌هریك‌چو غزغاوآمده

عطار .

غژغژ . [غَ غَ] (اِ) یا غزغزه . مرغ‌جنگلی. (ناظم‌الاطباء). ظاهراً مصحف غرغر است.

غژغژان . [غَ غَ] (ن ف) خزان ، خزنده. (ناظم الاطباء) . درحال سریدن بانشیمن :

غزغزان آمد بسوی طفل‌طفل

وارهید ازاو فتادن سوی‌سفل

مولوی.

پس زکنج‌آخر آمد غزغزان

روی‌برپایش نهادآن‌پهلوان.

مولوی.

غژغژه . [غَ غَ زَ] (اِ)مرغ‌دشتی. دجاجة‌البری ، غزغزه . (فرهنگ شعوری ورق ۱۸۵ الف). مرغ جنگلی . غزغز . (ناظم‌الاطباء). در فرهنگهای دیگر دیده نشد، وظاهراً مصحف غرغره است. رجوع به‌غرغره شود .

غژقاو. [غَ](اِ) کاکل‌پریشان.(فرهنگ میرزا ابراهیم و فرهنگ شعوری ورق ۱۸٤ الف). مصحف غزغا و یا غزگاو است. ‖ پرچم. (فرهنگ میرزا ابراهیم وفرهنگ شعوری ورق ۱۸٤ الف).موی گاو تبتی یاختطایی . رجوع به‌غزغا وپرچم وگاوختطایی شود.

غژك . [غِ ژَ] (اِ) سازی‌باشد که‌آنرا کمانچه‌خوانند.(ازبرهان قاطع‌وجهانگیری وانجمن‌آرا وآنندراج) . این لغت را در فرهنگ سروری وسرمهٔ سلیمانی با عین بی‌نقطه و زای فارسی نوشته‌اند وگفته‌اند سازی‌است که مطربان نوازند، ودر جای دیگر بمعنی سازطنبور آمده‌است. (برهان قاطع) . نوعی از کمانچه باکاسهٔ بزرگتر . غجك.(آنندراج‌وانجمن آرا وجهانگیری). غجك. (انجمن آرا):

بس کند زهره سازها بر کار

از پی عیش این مبارك سور

دف وچنگ و رباب وزنبوره

غژك ونای وبربط وطنبور.

نزاری قهستانی(بنقل آنندراج وانجمن‌آرا وجهانگیری) . رجوع به‌غچك و غجك شود .

غژکردن . [غِ کَ دَ] (مص‌مرکب) آواز برآوردن گلوله و امثال آن هنگام شکافتن هوا . رجوع به‌غژشود.

غژگا. [غَ] (اِ) بمعنی غزغا است که گاوختطایی باشدوبرومی‌قطاس(۱۰)گویند (برهان‌قاطع). مخفف غزگاو است. غزغاو. غزغا. کژگاو. کژگا. کزغاو. (برهان‌قاطع) غشغاو. (فرهنگ اسدی). رجوع به‌غزغاو غزگاو وگاوختطایی‌شود.

غژگاو. [غَ] (اِ) بمعنی غزغاواست که گاوقطاس(۱۰)باشدوبحری‌قطاس‌همانست. (برهان قاطع). نوعی از گاو است که از دم‌آن پرچم علم ومگس ران سازند، وآن قسم‌گاو در کوهستان که‌مابین‌ختاوهندوستان است بهم میرسد، بهندی آنرا سری گای گویند بضم سین مهمله. (غیاث‌اللغات‌بنقل ازصراح). غزغاو . غزغا. غزگا. کژگاو . کژگا. کزغاو. (برهان قاطع). رجوع به غزغاو وگاوختطایی‌شود :

دمش همچون دم غزگاو گشته

سرون ماند شاخ گاو گشته .

خواجو (بنقل آنندراج وانجمن‌آرا).

غژم . [غُ] (اِ) بمعنی غزب است که دانهٔ انگور ازخوشه جداشده شیره‌دار تازه باشد. (برهان قاطع).آنندراج).بمعنی‌غزب. (جهانگیری) . دانهٔ انگور که پخته و تازه باشد. (غیاث‌اللغات) . حبّهٔ انگور بود که شیره وتکس دروی باشد.(فرهنگ‌اسدی). دانهٔ انگور که از خوشه ریخته شده باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . حَبّ. حبهٔ‌انگور. عجمه:

آن خوشه‌بین چنانکه‌یکی خیك پرنبید

سربسته و نبرده بدو دست هیچ کس

برگونهٔ سیاهی چشم است غژم او

هم برمثال مردمك چشم از اوتکس .

بهرامی(بنقل‌فرهنگ‌اسدی واوبهی)

چومشك بویا بکنش‌نافه‌بوده زغژم

چو شیرصافی وپستانش‌بودازپاشنگ.

عسجدی .

باغ را بین که چشم و دیده همی

مغز بادام و غژم انگور است .

مسعود سعد (بنقل آنندراج وانجمن‌آرا).

دیدهٔ حاسدبتوچون‌غژم(۱۱)انگوراست‌سرخ

---

(۱) Li - niu. (۲) Tasmba. (۳) Airan. (٤) Li - dse. (٥) Buffon. (٦) Canwar. (۷) Cowrigào

(۸) شعر درصفت اسب است. (۹) در صفت ابرخود گفته است . (۱۰) قطاس معرب یونانی kētē = cétacé فرانسوی) بمعنی ماهی بزرگ است وآن ربطی بغزگا و غزگاو ندارد. (از حاشیهٔ برهان قاطع‌مصحح دکتر معین ذیل غزغاو)

(۱۱) در فرهنگ جهانگیری : غزب .

درالکد کوب فنا بادا جدا آب از تکس .
سوزنی (بنقل آنندراج وانجمن آرا) .

|| دانهٔ خرما. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۰ب) || خوشهٔ خرما . (از فرهنگ اوبهی). خوشهٔ انگور یاخرما . (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۰ب). || استخوان انگور.هسته. خسته. || خشم. بخشم آمدن. قهر. کینه . (ازبرهان قاطع).(آنندراج) . هیبت. (فرهنگ اسدی) . خشم و کینه . (فرهنگ اوبهی) . غرس [غَ رَ]:

شیرغژم آورد وجست ازجای خویش
وآمدآن خرگوش را آلفده پیش .
رودکی (بنقل فرهنگ اسدی).

|| شعوری درلسان‌العجم (ج۲ ورق ۱۹۰ ب) بمعنی خشمگین ومهیب آورده است وظاهراً درست نیست.

|| پستانهای گاو ماده. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۰ب). ثؤلول . (ناظم‌الاطباء).

غژم. [غَ ژَ] (اِ) خشم وغضب. غره [غَ رَ] . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۸۲ب).

غژمه. [غُ ژَ مَ] (اِ) یاغجمه، درتداول خراسانیان دانه انگور، دستش مزن غژمه مره . یعنی غژمه میشود، دانه میشود. و رجوع به غجمه شود .

غژندگی. [غَ ژَ دَ] (حامص) قابلیت غژیدن را داشتن. رجوع به غژیدن شود.

غژنده . [غَ ژَ دَ یا دِ] (ن ف از غژیدن) برهم نشیننده وخزنده . رجوع به غژیدن شود .

غژنگ . [غَ ژَ] (اِ صوت) بمعنی غرنگ است یعنی صدای گریه‌وزاری. (از فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۲ الف) . (ناظم‌الاطباء).

غژنگ . [غُ ژَ] (اِ) بمعنی غوبنک که گیاهی است بدل اشنان وبدان جامه شویند. (ازفرهنگ شعوری ج۲ورق۱۸۹ ب). غزنگ . رجوع به غوبنك و غزنگ شود .

غژور. [غُ] (اِ) حشره‌ای که‌درلای‌در و پنجره پدید آید . (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۹ الف) .

غژولیدن . [غُ دَ] (مص ل وم)هشیارو چالاک‌بودن (آنندراج) . متوجه بودن . (ناظم‌الاطباء). || شتاب کردن. آنندراج). || گوزدادن. (آنندراج). (از فرهنگ شعوری) . تیزیدن و تیز دادن . (ناظم الاطباء). || مشغول گشتن. (ناظم‌الاطباء). || مقید بودن . (ناظم الاطباء). || سعی و کوشش کردن. (ناظم‌الاطباء) .

غژیدن . [غَ دَ] (مص) نشسته براه رفتن ، چنانکه طفلان و مردمان شل براه روند. (از برهان قاطع) . (آنندراج) . بزانوودست وسرین رفتن کودك.(ازفرهنگ رشیدی). (آنندراج) (انجمن آرا). نشسته بسرین راه رفتن است بطور اطفال. (غیاث اللغات). نشسته راه رفتن مانند کودکان و مردمان شل. (ناظم‌الاطباء). لغتی درخزیدن. راست غژ : یعنی راست رو . کژ غژ یعنی کج رو . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

|| بر یکدیگر نشستن بسبب جنسیت . (برهان قاطع). (آنندراج) . در یکدیگر نشستن. (فرهنگ رشیدی) . برهم نشستن وبرهم چسبیدن. (فرهنگ هندو شاه بنقل جهانگیری) . بر هم نشستن دو چیز که برهم نهی:

زاغ بیابان گزیده خود به‌بیابان سزید
باد بگل روزیده گل بگل اندر غژید.
کسائی (بنقل فرهنگ اسدی ورشیدی) .

|| طبقه‌طبقه‌روی هم گذاشتن و چیدن . (برهان قاطع).(آنندراج). || خراب‌شدن. (ناظم‌الاطباء). || زیاد کردن . (ناظم - الاطباء). || خزیدن. (از فرهنگ اسدی و برهان قاطع و فرهنگ جهانگیری و آنندراج). بمعنی مطلق خزیدن.(فرهنگ رشیدی وانجمن آرا):

بنگر کاین غژیدن (۱) بوشیده
یاقوت سرخ و عنبر سارا شد .
ناصرخسرو.

باز حس کژ نبیند غیر کژ
خواه کژغژپیش اوباراست‌غژ.
مولوی(بنقل آنندراج وجهانگیری‌ورشیدی‌و فرهنگ نظام) .

لنگ ولوک وخفته‌شکل وبی‌ادب
سوی او میغژ و او را می‌طلب .
مولوی.

چون ابردی گریان شدم وز برگ وبر عریان شدم
خواهم که ناگه درغژم خوش درقبای آشتی.
مولوی (بنقل جهانگیری).

بشیرخوردن بالیده‌ترشود همه روز
غنودنش ببرند و غژیدنش بحریر.
سروش اصفهانی.

غژیدن . [غِ ژِ دَ](مص م) کشیدن.(بر زمین وجز آن) . (ازفرهنگ‌شعوری ج۲ ورق ۱۸۷ ب) .

غژیده. [غَ دَیا دِ] (ن‌مف‌ازغژیدن) برهم‌نشسته وبهم‌چسبیده. (برهان‌قاطع) . رجوع به غژیدن شود . || خزیده .رجوع به‌غژیدن‌شود . || نشسته‌براه رفته .(برهان قاطع) . نشسته براه رفته مانند طفلان و مردمان شل .رجوع به غژیدن شود .

غس . [غَ](ع اِ صوت)آوازی که با آن گربه‌را میرانند. (قطر المحیط)(۲).

غس.[غُ سْ س] (ع ص)مردسست‌وناکس. (واحد وجمع در وی یکسان است) .(منتهی الارب). (آنندراج) .الضعیف واللئیم من الرجال . (قطر المحیط) . || بخیل . (تاج العروس) .

غس. [غَ سْ س] (ع‌مص‌ل وم)درآمدن‌در بلاد ورفتن. (منتهی الارب). وارد شدن بشهری وازآنجا گذشتن بی کج کردن‌راه. غس فی البلاد، دخل فیهاومضی قدماً [قُ دُ]. (اقرب‌الموارد) .

|| عیب کردن‌خطابه. (منتهی‌الارب) . عیب کردن خطبهٔ خطیب را .(ازاقرب‌الموارد). || غوطه دادن کسی را در آب . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . || زجر کردن گربه رابکلمهٔ غس[غَ](۳).(منتهی الارب) . راندن گربه باکلمهٔ غس . || انا اغس [اُ غَ سْ سُ] وأسقی [اُ قا] یعنی طعام‌وشراب‌خورانیده‌شدم . (منتهی‌الارب). انا اُغَس وأسقی‌ای اطعم. (اقرب‌الموارد). || غس[غُ سْ سَ] البعیر (مجهولا)، شتر بیماری غساس گرفت . و نعت آن مغسوس است (ازاقرب‌الموارد) .

غسا . [غَ] (ع اِ) غورهٔ خرما یعنی خرمای نارسیده ، وآنرابعربی بلح[بَ لَ] خوانند . (ازبرهان قاطع‌وآنندراج).در فرهنگهای عربی غساة بمعنی بلح آمده و ظاهراً غسا مأخوذ از غساة است . رجوع به غساة شود .

غساس . [غُ] (ع اِ) بیماریی است مر شتران را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . داء فی الابل . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) .

غسانسه . [غَ سِ نَ] (اِ خ) ملوك غسان‌باغسانیان . رجوع به غسان وغسانیان وآل‌جفنه شود .کلمهٔ‌غسانسه ظاهراً جمع غسان و غسانیه‌است و در فرهنگهای عربی تنها غسان باغسانیه ذکرشده‌وغسانسه‌نیامده است .

غساق . [غَ] یا [غَ سْ س] (ع اِ) سرد وگنده هر چه باشد . (منتهی الارب) . ومنه قوله تعالی : «لایذوقون‌فیها برداً ولا شراباً الاحمیماً وغساقاً».چیز سرد و گنده چون زرداب وریم جراحت و جز آن .

(۱) درمتن دیوان غریدن است ولی در حاشیه غزیدن اصح شمرده شده است .

(۲) در منتهی الارب و فرهنگ ناظم‌الاطباء بغلط غس [غَ سِ س] آمده است .

(۳) در منتهی الارب «بکلمهٔ غس[غ و غَ س س]» آمده ، ولی غس [غَ] صحیح است رجوع به قطر المحیط شود .

(غیاث‌اللغات و آنندراج). البارد و المنتن. (اقرب‌الموارد). || خون وریم دوزخیان. (ترجمان علامه جرجانی). || آنچه از تن دوزخیان برود چون زرداب و جز آن. (مهذب‌الاسماء). مایقطر من جلود اهل النار وصدیدهم من قیح ونحوه. (اقرب‌الموارد). شراب دوزخیان. جوالیقی گوید: کلمهٔ غساق که در قرآن آمده بقول بعضی ترکی است، و بعضی آنرا صیغهٔ مبالغه از غسق دانسته اند (غسقت العین، اظلمت ودمعت. وغسق الجرح، سال منه ماء اصفر. و غسق الماء انصب) انتهی، ولی ظاهراً این کلمه معرب غساك یا غشاك فارسی است. رجوع به غساک و غشاک و المعرب جوالیقی ص ۲۳۵ شود.

غساك. [غَ] (اِ) عشقه را گویند و آن گیاهی است که بر درختها پیچیده وخشك سازد. (برهان قاطع). عشقه که بر درخت پیچد. (فرهنگ رشیدی). عشقه معرب غساك است والله اعلم. (از آنندراج و انجمن آرا). پیچک. پیچه. داردوست کتوس (در بعضی از نقاط شمالی ایران). مهربانک. عشق پیچان. قسمی لبلاب. ارغج ارغك. ارغز. ازغج. نوبیج. نوبیج. نوح. تربد. حبل المساكین. بقلهٔ بارده. شجرهٔ بارده. پیچه. بوپچه. قسوس. (قشوس). پرسیان. لوك. وژ ند. کشت بر کشت. سابود. واجد. سن. سرند. || گند. فرغند. (ازفرهنگ اسدی نخجوانی):

از دهان تو همی آید غساك (۱)

پیرگشتی ریخت مویت ازهباك.

طیان (بنقل فرهنگ اسدی).

این کلمه با غساق که در قرآن آمده چنین مینماید که یک چیز است وغشاك مصحف آن یاصورتی از آنست. رجوع به غوشاك و غساق شود. || نوعی ساس که در فرش و جز آن پنهان شود و اگر آنرا بکشند بوی بدمیدهد. (ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۱ الف).

غسال. [غَ سْ سا] (ع صیغهٔ مبالغه از غسل) جامه شوی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شوینده. (آنندراج). سخت شوینده. || مرده شوی. (آنندراج). کسی که شغل وی شستن مردهها بود. (ناظم‌الاطباء):

بدرخانهٔ غسالی رفت گفت: میترسم که ناگاه اجل برسد و کسی غم من نخورد. بریانی در دکان دارم، بستان، وچون مرا فریضه برسد غسل ده. (منتخب لطایف عبید زاکانی چاپ برلین ص ۱۷۶). محملا لازمهٔ منصب مطلق صدارت تعیین حکام شرع ومباشرین اوقاف تفویضی و ریش‌سفیدی جمیع سادات وعلما... وغسالان وحفاران بااوست. (تذکرة الملوك بکوشش دبیرسیاقی ص ۲).

|| (اِ) هر دارویی که جلادهد اما نه بقوهٔ فاعلهٔ خود بلکه بقوهٔ منفعله‌ای که حرکت آنرا یاری کند. مقصود از قوهٔ منفعله رطوبت و مقصود از حرکت سیلان است، زیرا سایل لطیف هر گاه بر دهانه‌های عروق جاری شود با رطوبت خود فضول را نرم کند و باسیلان خود آنهارا زایل سازد مانند ماءشعیر وماء قراح. (از قانون کتاب دوم ص ۱۵۰ س ۹ ببعد).

غسالخانه. [غَ سْ سا نَ / نِ] (اِ مرکب) مرده‌شوی‌خانه. مرده‌شورخانه. جایی که در آن مردگان راشویند. (ناظم‌الاطباء). مغسل [مَ سَ] مغسل [مَ سِ] مغتسل [مُ تَ سَ]. (منتهی الارب واقرب الموارد).

غسالة. [غُ لَ] (ع اِ) آب دست وروی شسته یاعام است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غسالة الشیء، ماؤه الذی یغسل به. (اقرب الموارد). آبی که بدان روی ودست شویند. (غیاث‌اللغات). آب منتجی شسته. || آب چکیده و مستعمل بشستن چیزی. (منتهی الارب). (آنندراج). آب‌شسته. (زمخشری). هرآبی که بعد از شستن بجای افتد. (غیاث اللغات). مایخرج من الشیء بالغسل. (از اقرب الموارد). آبی که ازجامه یا چیزی شسته تراود. آب مستعمل. آبی که بدان تطهیر شده باشد. || آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. (منتهی الارب). (آنندراج). لباس شسته شده و جز آن. مایغسل من الثوب. (اقرب‌الموارد). || آنچه از شستن چیزی برآید. (منتهی الارب). (آنندراج).

غسالة. [ ] (اِ) چوبك. اشنان. (دزی ج ۱ ص ۶).

غسالة. [غَ سْ سا لَ] (ع صیغهٔ مبالغه از غسل) مؤنث غسال. زن‌شوینده. || زن مرده شوی. || ثلاثهٔ غساله، سه جامی که پس از خواب شب بامدادان نوشند. رجوع بثلاثهٔ غسالة شود:

ساقی حدیث سرو وگل ولاله میرود

وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود.

حافظ.

غسالی. [غُ لا] (ع اِ) جِ غسیلة. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به غسیلة شود.

غسالی. [غُ یْ یا] (ص نسبی) منسوب به غسالة: واگر قوت هاضمهٔ جگر ضعیف باشد اسهال غسالی بودیعنی همچون آبی بود که گوشت تازه‌دروی شسته‌باشند. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

غسالی. [غَ سْ سا] (حامص) کارغسال. مرده شویی.

غسان. [غُ] (ع اِ) اقصی القلب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غسان [غُ] یا غسان [غَ سْ سا][بضبط لسان‌العرب)، ته دل، گویند: «لقد علمت ان ذلك من غسان قلبك» ای من اقصی نفسك. (ازاقرب الموارد).

غسان. [غِ] (ع اِ) پوست پاره‌ای که کودکان پوشند. (منتهی الارب). (آنندراج). جلد یلبسه الصبی. (اقرب الموارد).

غسان. [غَ سْ سا] (ع اِ) تیزی‌جوانی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). یقال مااحسنت من غسانه، ای من رجاله. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد).

غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) آبی است. نزل علیه قوم من الازد فنسبوا الیه، منهم بنوجفنه رهط‌الملوك. (منتهی‌الارب). آبی است بین دووادی رمع وزبید در یمن، هر که از «ازد» بدان فرود آید واز آن بیاشامد غسان نامیده شود و هر که نیاشامد غسان خوانده نشود. (ازتاج العروس). نام آبی که بنی مازن بن ازدبن غوث که همان انصارند وبنی جفنه وخزاعه بر آن فرود آمدند، وبدان نامیده شدند. در کتاب عبدالملك بن هشام آمده: غسان آبی است درسدمأرب دریمن، که آبشخور بنی مازن بن‌ازدبن غوث بود، وگویند: غسان آبی است درمشلل نزدیك جحفه. نصر گوید: غسان آبی است دریمن میان رمع و زبید، و قبایل مشهور بدان منسوبند. وگویند آن نام چهارپایی است که دراین آب افتادو آب بنام وی خوانده‌شد. حسان و بقولی سعدبن حصین جدنعمان بن بشیر گوید:

یا بنت آل‌معاذ انني‌رجل

من معشر لهم‌فی‌المجد بنیان

شم الانوف لهم عز ومكرمة

كانت لهم من جبال الطود اركان

اما سألت فانا معشر نجب

الازد نسبتنا والماء غسان.

(از معجم‌البلدان).

و رجوع بتاریخ قم ص ۲۸۳ و ۲۸۴ شود.

غسان. [غَ سْ سا] (اِخ) پدر قبیله‌ایست یمن، و از آن قبیله اند ملوك غسان. (منتهی‌الارب). مازن بن‌ازدبن غوث‌است. (از تاج‌العروس). قبیله‌ایست عربی ازقبایل «ازد» که‌اصلا ازیمن بودند، و چون در محلی بر آب بنام‌غسان سکنی داشتندبهمین نام خوانده شده‌اند. ازاین قبیله دردورهٔ

(۱) ن‌ل: غشاك. (فرهنگ‌اسدی). درفرهنگ سروری و نظام همین بیت شاهد غشاك (باشین منقوطه) آمده است.

جاهلیت در شام خاندان غسانیان حکومت کردند ، ودرعصر اسلام نیز بعض مشاهیر بنام غسانی بظهور رسیده‌اند . (از قاموس الاعلام ترکی).|| ملوک غسان . رجوع به غسانیان شود .

غسان. [غَ سّ] (اِخ) بطنی است ازحضرموت (انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف) .

غسان آباد. [غَ سّ] (اِخ) ازدیه‌های ساوه از رستاق وره [رد] . (تاریخ قم ص ۱۱۹ و ۱۴۰) .

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن ابان یمامی مکنی به ابوروح . احمد بن محمد بن عمر بن یونس یمامی ازوی حدیثی نقل کرده است. (ازلسان المیزان ج۴ص۴۱۸) .

غسان . [غَ سّ] (اِخ) ابن برزین. رجوع به ابوالمقدام غسان شود .

غسان . [غَ سّ] (اِخ) ابن ذهیل سلیطی . شاعری ازعرب بود وجریررا هجا گفت . جاحظ درالبیان والتبیین (ج ۳ ص ۱۲۶) ازشاعری بنام غسان خال «عدار» نام میبرد، ودو بیت شعر از او نقل میکند وشاید همین غسان بن ذهیل باشد

غسان. [غَ سّ] (اِخ) (متوفی بسال ۲۲۶ ه‍ ق) ابن ربیع ازدی موصلی . از عبدالرحمن بن ثابت بن ثوبان ولیث بن سعد حدیث شنید، و احمد و یحیی و ابویعلی و دیگران ازاوحدیث سماع کردند. (از لسان المیزان ج۴ ص۴۱۸) .

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن عباد . عمزادهٔ فضل بن سهل ذوالریاستین ، ووالی خراسان وماوراءالنهر از طرف مأمون بود. رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام جزء سوم از مجلد دوم ص ۳۵۲ و تاریخ الحکماء قفطی ص ۷۴ والعقد الفرید ج ۸ ص۱۴۰ و تاریخ سیستان ص ۱۷۶ و تاریخ بخارای نرشخی ص ۹۰ شود.

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن عبدالحمید. اوکاتب جعفر بن سلیم بن علی است.وشیرین سخن و بلیغ و لطیف معانی بود. اوراست کتاب رسائل و کتب مدونهٔ دیگر. (از فهرست ابن الندیم). جهشیاری وابن قتیبه وی راکاتب سلیمان بن علی ذکر کرده‌اند. رجوع به کتاب الوزراء والکتاب ص ۷۶ و عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۰۶ ولسان المیزان ج۴ ص ۴۱۸ شود.

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن عبید حسن (کذا) بن حفص اصفهانی. فقیه محدث وراوی کتاب جامع الصغیر سفیان ثوری است . (فهرست ابن الندیم) . صاحب لسان المیزان گوید ، غسان بن عبید موصلی از ابن ابی‌ذئب و شعبه و گروهی روایت کرده‌است او ازجملهٔ ثقات وراوی جامع سفیان بود. ورجوع به‌لسان المیزان ج۴ص ۴۱۸ شود .

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن عمر عجلی. از سفیان ثوری روایت کند . (از لسان المیزان ج۴ص ۴۱۹) .

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن فضل بن زید. ابو حامد اشعری از وی حدیثی نقل کرده است. رجوع به‌ذکر اخباراصبهان ج ۲ ص ۱۵۱ وعیون الاخبار ج ۳ ص ۵۲ شود.

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن مالک . او از حمادبن سلمه روایت کند ، و بقول ابوحاتم ضعیف است. (ازلسان المیزان ج۴ ص ۴۱۹) .

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن محمد بن غسان بن موسی عکلی مکنی به ابوعلی. او از اسحاق بن جمیل حدیث کند. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج۲ ص ۱۵۱ شود.

غسان . [غَ سّ] (اِخ) ابن مضر مکنی به‌ابومضر،تابعی ومحدث است.

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن‌مفضل‌العلاء مکنی‌به‌ابومعاویه.تابعی‌است. رجوع به‌ابو-معاویه غسان شود.

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن ناقد . او از ابوالاشهب روایت کند ، و مجهول است. (ازلسان‌المیزان ج ۴ص۴۲۰).

غسان. [غَ سّ] (اِخ) ابن یسار عوذی مکنی‌به‌ابومالک . رجوع به‌ابومالک عوذی شود .

غسان. [غَ سّ] (اِخ) سلمی مکنی به‌ابوعبدالرحمن. ازعون‌بن ذکوان حدیثی روایت کرده است. (ازلسان‌المیزان ج ۴ ص ۴۱۹).

غسان. [غَ سّ] (اِخ) کوفی‌مرجی رئیس فرقهٔ مرجئه . این شخص چنانکه مقریزی پنداشته غسان بن ابان محدث معروف نیست زیرا غسان‌بن‌ابان یمامی‌بود واین کوفی است.
رجوع به کشاف اصطلاحات الفنون ذیل غسانیه وترجمهٔ الفرق بین‌الفرق باهتمام‌محمد جواد مشکور وضحی‌الاسلام ج ۳ص ۳۲۱ ورجوع بغسانیه شود .

غسان . [غَ سّ] (اِخ) محمدبن عبدالله‌بن محمدبن یوسف عبدی معروف به غسان‌بن ابی‌غسان مکنی به ابوعبدالله . او خطیب بود. (لسان‌المیزان ج۵ص ۲۱۸). پدر یحیی‌بن غسان‌است و در وفدعبدالقیس نزد پیامبر آمد. اسناد حدیث وی دربارهٔ اشربه واوعیه ،مضطرب است. (از الاستیعاب ص ۵۱۷) . و رجوع به الاصابه جزء پنجم ص ۱۸۹ و لسان‌المیزان ج ۵ ص ۲۱۸ شود .

غسانی . [غَ سّ سا نی] (ص نسبی) منسوب به غسان . رجوع به غسان شود.
|| ملوک غسانی، رجوع به‌غسانیان شود. || نیک. نیکو روی و خوب صورت . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . بسیار زیبا . (از اقرب‌الموارد) .

غسانی. [غَ سّ سا نی] (اِخ) ابراهیم‌بن طلحة‌بن ابراهیم‌بن محمدبن‌غسان بصری حافظ غسانی. او منسوب بجداعلای خود از اهل بصره است ، و حافظ و بسیار حدیث بود. از ابویعقوب اسحق بجیرمی و ابوالعباس احمد بن عبدالرحمن خارکی و ابوالقاسم عبدالله بن محمد بن بابویه و جز آنان‌حدیث‌سماع کرد، وابومحمدعبدالعزیزبن محمد نخشبی وابوالفضل‌جعفربن‌یحیی‌حکاك وابواسحق ابراهیم‌بن‌احمدبن عبدالله‌خزاعی وگروهی دیگر ازوی سماع‌حدیث کردند . (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب) .

غسانی . [غَ سّ سا نی] (اِخ) ابراهیم‌بن‌هشام‌بن‌یحیی‌بن‌یحیی‌غسانی‌دمشقی حفیدیحیی‌بن یحیی،ازاهل دمشق‌بود. او از پدرش و سعیدبن عبدالعزیز و عبدالصمدبن عیاض اسکندرانی روایت کرد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف) .

غسانی. [غَ سّ سا نی] (اِخ) احمدبن علی‌بن ابراهیم‌بن غسانی مکنی به ابوالحسین (۱) . رجوع به ابن زبیر ابوالحسین و رجوع به قاموس الاعلام شود .

غسانی. [غَ سّ سا نی] (اِخ) حارث‌بن جبلة‌بن حارث. رجوع به‌حارث‌بن جبله شود.

غسانی. [غَ سّ سا نی] (اِخ) حسن‌بن علی‌بن ابراهیم بن زبیر مکنی به ابومحمدوملقب‌به‌قاضی‌مهذب‌الدین. اوبرادر احمدبن‌علی‌بن‌ابراهیم(متوفی بسال۵۶۳ ه‍) بودوبا اینکه دردانش پایهٔ برادرش نمیرسید اما درشعر بروی برتری داشت. این دوبیت ازوست ،

وتری المجرة والنجوم کانما
تسقی الریاض بجدول ملآن
ولو لم‌تکن نهراً لما عامت بها
ابداً نجوم الحوت والسرطان.

(از قاموس‌الاعلام ترکی) .

غسانی. [غَ سّ سا نی] (اِخ) (۴۲۷ - ۴۹۸ ه‍ ق) حسین بن محمدبن احمد حافظ جیانی اندلسی مکنی به ابوعلی وابوالعباس. وازمشاهیرمحدثین وادبا بود، ودر حسن‌خط‌واشعارونوادروانساب‌نیزحظی‌وافر داشت ، و درجامع قرطبه مرجع استفادهٔ

(۱) درقاموس الاعلام چنین آرد، القاضی الرشید ابوالحسین احمدبن القاضی الرشید ابی‌الحسن علی‌بن الزبیر .

اعیان افاضل بوده‌است . و کتاب « تقیید المهمل » در ضبط اسامی مشتبهٔ رجال صحیحین از آثار سودمند اوست . او بنا بنوشتهٔ ابن‌خلکان در محرم ۴۲۷ در شهر جیان واقع در اندلس ولادت یافت و شب جمعهٔ ۱۲ شعبان ۴۹۸ ه‍ در گذشت. صاحب کشف‌الظنون سال ولادت مذکوررا سال وفات نوشته‌است وصحیح نیست . (ازریحانةالادب ج۳ص ۱۵۷) . ورجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود.

غسانی. [غَ س س ی ی یا ی] (اِخ) سعدبن محمدبن صبیح ملقب به‌استاد ومکنی به ابو عثمان . او از بلدهٔ قیروان واز قبیلهٔ غسان و ازاعلام‌علمای عربیت‌ونحوی وادیب متفنن‌بود. وی ازتقلید‌بسیارنکوهش‌میکرد ومیگفت : آن ناشی از قلت عقل ودنائت همت است . از تألیفات اوست : الاستیعاب، الامالی، توضیح المشکل فی ـ القرآن، الرد علی الملحدین ، المقالات در اصول وجز آن. صاحب روضات بنقل ازبغیه (که ظاهراً بغیةالوعاة سیوطی است) وفات اورا درحدود ۳۰۰ ه‍ ق آورده، ودرجای دیگر از کتاب روضات گوید، غسانی بسال بسال ۴۰۰ ه‍ مقتول شد. (از ریحانة الادب ج ۳ س۱۵۸).

غسانی. [غَ س س ی ی یا ی] (اِخ) طاهر . او درزمان طفولیت شاپوربرایران لشکر کشید و طیسفون‌تختگاه ساسانیان‌را غارت کرد و شاپور چون بحد مردی‌رسید بجنگ وی رفت و اورا بگرفت و بکشت. رجوع به‌تاریخ گزیده چاپ لندن ص۱۰۷ شود .

غسانی. [غَ س س ی ی یا ی] (اِخ) (متوفی بسال ۲۱۸ ه‍ ق) عبدالاعلی بن مسهربن عبدالاعلی غسانی دمشقی مکنی به ابومسهر . از سعیدبن عبدالعزیز تنوخی و یحیی‌بن حمزه حضرمی و مالك بن انس و عبدالله‌بن علاء و جز آنان سماع کرد ، و یحیی‌بن‌معین‌ومحمدبن‌عبدالملك‌بن‌زنجویه(کذا) ودیگران‌ازوی‌روایت کردند.اواعلم مردم به مغازی وایام‌بود. مأمون‌وی‌را ببغداد برد و اورادرآنجا حبس کردتا در گذشت . ابو مسهر گوید : من با سعید بن عبدالعزیز دوازده‌سال‌مجالست داشتم و کسی بیش‌ازمن حدیث‌وی را در [illegible] نداشت.مرگ‌ابومسهر در بغداد درغرهٔ رجب سال ۲۱۸ ه‍ ق‌اتفاق افتاد ووی ۷۹ سال عمر کرد. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۸ ب).

غسانی. [غَ س س ی ی یا ی] (اِخ) (متوفی بعد از ۶۰۰ ه‍ ق) عبد المنعم‌بن عمرمکنی به‌ابوالفضل جیلانی (۱) اندلسی. ازمشاهیرادبا واطبای اندلس‌بود. در کحالی وطبابت مهارتی بسزا ودر فنون شعرو ادب دستی توانا داشت . اوبشام رفته ودر مدح صلاح‌الدین‌ایوبی‌قصایدی گفت . ازتألیفات اوست : تحریر النظر، تعالیق‌درطب،دیوان ادب السلوك،دیوان‌ترسل‌ومخاطبات،دیوان تشبیهات والغاز ورموز ، دیوان الحکم و میزان الکلم ، دیوان الغزل و التشبیب و الموشحات ، دیوان المبشرات والقدسیات که حاوی فتوحات صلاح‌الدین ایوبی‌وظفر یافتن او برفرنگیها درقدس خلیل است ، دیوان‌المشوقات‌الی‌الملا الاعلی،روضةالمآثر والمفاخر من خصائص الملك الناصر ، سر البلاغه و صنائع البدیع فی فصل الخطاب ، صفات الادویة المرکبة ، منادح الممادح ، نوادرالوحی . و از اشعار اوست :

من لم یصل عنك فلا تسأل
عنه و لو کان عزیز النفر
وکن فتی لم تدعه حاجة
الی امتهان النفس الانفر

(ریحانةالادب ج۱ ص ۲۹۳).

غسانی . [غَ س س ی ی یا ی](اِخ) محمد ابن‌احمدبن‌محمدبن‌جمیع غسانی‌صیدانی یا صیداوی. اوازاهل‌صیدا بود . به دیار مصر وعراق وبلادفارس واهوازسفر کرد ، و از شیوخ آن‌نواحی روایتهای‌بسیار نقل کرد. پسرش ابوالحسن وهمچنین‌ابوسعداحمدبن محمد بن عبدالله مالینی صوفی و ابونصر عبدالرحمن بن ابی‌عقیل صوری و ابونصر حسین‌بن محمد بن احمد بن طلاب خطیب دمشقی ازوی روایت کنند . اوبسال ۳۰۶ درصیدا متولد شد و پس از سال ۳۷۴در گذشت . (ازانساب‌سمعانی ورق ۳۵۷ب).

غسانی. [غَ س س ی ی یا ی](اِخ) (متوفی بسال۶۳۶ ه‍ ق) محمد بن علی بن خضر مکنی به ابو عبدالله و ابن عسکر، نحوی لغوی ومورخ . وی از افاضل قرن هفتم هجری است ودرفنون‌مذکور مصنفاتی‌دارد ازقبیل : الاربعون‌حدیثاً ، التکمیل‌والاتمام لکتاب‌التعریف‌والاعلام عبدالرحمن‌سهیلی، السلوة عن‌ذهاب البصر، المشرع الروی فی الزیارة علی‌غریبی الهروی،وجز آن . و از اشعاراوست :

اصبر لمایعتریك تغنم
غنیمتی راحة و اجر
وان کل الخطوب لیلا
لابد یعلوه ضوء فجر .

(از ریحانة الادب ج۳ص۱۵۸).

غسانی. [غَ س س ی ی یا ی](اِخ) مرفدة ابن‌قضاعه . او ازاهل‌شام بود، واز اوزاعی وسعیدبن عبدالعزیز روایت کند، و هشام و ابن عمارازوی‌روایت کنند.(ازانساب‌سمعانی ورق۳۵۷ب).

غسانی . [غَ س س ی ی یا ی] (اِخ) مملوك، مکنی به‌ابومحمد، شاعری‌مقل‌است. (فهرست‌ابن‌الندیم) .

غسانی . [غَ س س ی ی یا ی] (اِخ) یحیی ابن‌یحیی‌غسانی قاضی‌دمشق . اوازسعید بن مسیب و عروة بن زبیر و عمرة بنت عبد ـ الرحمن و دیگران‌روایت کرد ، ومحمدبن اسحاق‌وسفیان‌بن‌عیینه‌وپسرش هشام‌بن‌یحیی ازوی‌روایت کردند.وی‌ازثقات‌بشمارمی‌آید ونقهٔ‌یحیی‌بن‌معین‌است‌وبسال ۱۳۵ در گذشت.

غسانی . [غَ س س ی ی یا ی] (اِخ) (متوفی بسال ۶۹۵ ه‍ ق) . یوسف بن عمر بن علی‌بن رسول ملقب به ملك مظفر اشرف . او پادشاه یمن بود . اوراست : « المعتمد فی مفردات الطب »، ودر کشف الظنون « المعتمد فی‌الادویة المفرده » آمده است. آغاز آن: الحمدلله‌الذی اوجدالاشیاء بحکمته‌الخ. وی‌در این کتاب ، مختصرابن‌ـ بیطار را بعلامت عین و کتاب المنهاج را بعلامت جیم‌و کتاب‌نفیسی‌رابعلامت‌فاء‌وابدال زهاوی را بعلامت زاء بترتیب حروف معجم گردآورده‌است. این کتاب‌درچاپخانهٔ میمنیه بسال ۱۳۲۹ ه‍ در۳۹۹صفحه‌بچاپ رسیده است. (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۷) .

غسانیان . [غَ س س] (اِخ) ملوك‌غسان . دولت‌غسانی در شمال غربی عربستان ، در ناحیه یی بنام حوران و بلقاء در مجاورت متصرفات دولت روم‌قرارداشت . و با آن دولت همان وضع را داشت که‌دولت لخمی با ایران ، یعنی نگهبان مرزروم در مقابل اعراب بادیه،وذخیرهٔ‌لشکری برای‌جنگهای آن دولت با ایران بود . پادشاهان غسانی از طرف دولت روم عنوان فیلارك و لقب پاتریکیوس(۲)(بطریق) داشتند . مواجب سالانه از آن دولت میگرفتند . پایتخت غسانیان‌شهر بصره بود که راه‌عربستان‌بشام از آنجا میگذشت . غسانیان بنا بگفتهٔ مؤرخان عرب ازمهاجران جنوبی بوده اند که پس‌از کوچیدن ازجنوب‌مدتی‌درتهامه بر کنار چشمه یا چاه آبی بنام غسان اقامت کرده‌بودند (۳) ، واین‌نسبت را ازنام‌آن آب‌یافته‌اند. عربهای ساکن‌یثرب (مدینه)، که درعهد اسلام بنام‌انصار معروف‌شده‌اند خودراشعبه‌ای ازغسانیان‌میدانستند(رجوع به غسان‌شود) غسانیان درسدهٔ پنجم‌میلادی

(۱) صاحب ریحانة الادب گوید : ظاهر جلیانی (بتقدیم لام بریاء) که منسوب بجلیانه حصنی در اندلس است و جیلان از نواحی طبرستان ایران است. در قاموس الاعلام که [illegible] شرح حال فوق است جلیانی را اشتباهاً جیلانی آورده‌و غلط چاپی است ودراندلس جایی بنام جیلان [illegible]
(۲) . Patricius, Patrici
(۳) بطلمیوس در سدهٔ دوم میلادی مسکن این قوم را در سواحل غربی جزیره العرب ذکرمیکند وازاینجا معلوم میشود که غسانیان تاآن تاریخ هنوز در تهامه مینشسته‌اند.

از تهامه بناحیهٔ حوران نامبرده کوچ کردند. امارت حوران در آن هنگام بدست طایفه‌ای از عرب بنام ضجاعمه بود که حکام انتصابی دولت روم و باصطلاح رومی فیلارك آن ناحیه بودند. در اوایل سدهٔ ششم ضجاعمه برافتادند، ودولت روم امارت ناحیه‌را بمردی از غسانیان بنام حارث بن جبله (۵۲۹ م) داد، واین منصب در خاندان او میراث شد. این خاندان را عربها بنام جد این حارث، آل جفنه مینامیدند. بزرگترین پادشاه غسانیان همین حارث ابن جبله بوده‌است که‌مدتی نسبةً دراز پادشاهی کرد، وبا سردار معروف رومی بلیزر در لشکرکشیهای او بایران همراه بود، وچند بار با پادشاه حیره جنگهای سخت کرد، و بدین جهت در قبایل عرب نام وی معروف بود، وشاعران از او وحوادث اودراشعار خود یاد کرده اند، از جمله درمعلقهٔ حارث بن حلزه که‌درسبعهٔ معلقه موجود است از وی یاد شده است. پس از حارث پسرش منذر سیزده سال پادشاهی کرد. آنگاه رومیان بد وبدگمان شدند واو را گرفته بجزیرهٔ سیسیل تبعید کردند، ودرآنجا بودتا مرد. احتمال میرود که‌رنجش رومیان از امرغسانی برسر مسالهٔ مذهب بوده است چه غسانیان پیرومذهب یعقوبی بودند که‌دولت روم باآن مخالف بود. پس از منذر چهار پسر او بریاست ارشد آنان نعمان (بانعمان بن منذر لخمی اشتباه نشود) برضدرومیان قیام کردند ومرکزخودرا ازشهر بادیه انتقال دادند، واز آنجا بنای تاخت وتاز بمستملکات رومی گذاشتند، ولیکن رومیان نعمان رابفریب دستگیر کرده بقسطنطنیه بردند، واورادر آنجابحبس نظرنگاه داشتند، ازاینرودر نوشته‌های رومیان ذکری ازغسانیان دیده نمیشود، ولی قصایدی ازبعض شاعران عرب هست که تاریخ انشای آنها پس از سقوط نعمان است و در آن قصاید نام امرائی از غسانیان است. این‌هم معلوم‌است که‌خسرو پرویز درسال ۶۱۳ سوریه وفلسطین‌رافتح کرد، و تا ۶۲۹ آنجارا در دست داشت بنابراین اگرواقعاً پس ازنعمان هنوزدولت غسانی وجودداشته‌است در این‌لشکرکشی ایران‌باید ازمیان رفته باشد. پس‌ازسال ۶۲۹ که‌رومیان دوباره سوریه و فلسطین را از ایران پس گرفتند معلوم نیست که آیادولت غسانی‌را ازنو برقرار کردند یا نه؟ در اخبار فتوح اسلامی از یك امیر غسانی بنام جبلة بن الایهم سخن رفته است که در لشکر روم بود وبامسلمانان جنگید ومسلمان شد و باز بمسیحیت برگشت، و نیز از جنگ خالد ولید با امیر غسانی بنام حارث‌الایهم خبری هست، ولی هیچیك ازاین دوتن شناخته نشده‌اند. احتمال آنست که‌دولت غسانی پس‌از نعمان سابق الذکر ازمیان رفته، و امرای کوچکی درگوشه و کنار از آن طایفه حکومت میکرده اند. بنا بقول ابن العبری غسانیان پس از زوال دولت خودشان دسته‌دسته شدند و باطراف رفتند، وعده‌ای ازآنان در دههای موصل وعراق تازمان ابن‌العبری (سدهٔ هفتم هجری) بوده اند که بر مذهب یعقوبی ثابت مانده بودند. (از تاریخ اسلام تألیف فیاض چاپ دوم ص۳۹ و ۴۰). درقاموس الاعلام ترکی نامهای پادشاهان غسانی بدین ترتیب آمده‌است: جفنه، عمرو، ثعلبه، حارث، جبله، حارث، منذر، نعمان، جبله، ایهم، منذر، جفنه، نعمان، نعمان، جبله، نعمان، حارث، نعمان، منذر، عمرو، حجر، حارث، جبله، حارث، نعمان، ایهم، منذر، جبله. و رجوع به‌مجمل التواریخ و القصص مصحح بهار، ص۱۷۳-۱۷۸ و عیون‌الاخبار ج ۱ ص۱۹۸ و ج۴ ص۷۱ وجهانگشای جوینی ج ۱ ص۱۶۳ و ج۲ ص۱۳۹ وحبیب‌السیر چاپ خیام جزءدوم از جلد اول ص۲۶۱ وایران در زمان ساسانیان ص ۳۹۵ شود.

غسانیة. [غَ سْ سا نی یَ] (ع اِ) غذائی است که از خمیر سیب زمینی و عسل و زعفران درست کنند. (دزی ج ۲ ص۲۱۳).

غسانیة. [غَ سْ سا نی یَ] (اِخ) گروهی از مرجئه، و ازیاران غسان کوفی میباشند. گویند ایمان عبارتست ازشناسایی حق وپیمبرش، وبرآنچه ازهردوآنان رسیده برسبیل اجمال، نه برطریق تفصیل. وایمان کم وزیاد شود، وقید اجمال درشناسایی، مانندآنکه میگویند: حج واجب‌است، اما اگرندانستیم کعبه کجاست، وشاید جایی غیرازمکه باشد، یا خداوندمحمد (ص) رامبعوث کرد، ولی نمیدانیم همان کس است که ازمدینه ظهور کرد یا غیراوست، برماحرجی نیست. وغسان این اقوال رااز تعلیمات ابوحنیفه نقل میکند در صورتیکه نسبت این گفتار باو افتراءاست (از کشاف اصطلاحات الفنون) و رجوع به ترجمهٔ الفرق بین‌الفرق باهتمام مشکور، ص ۲۰۸ شود.

غسانیة. [غَ سْ سا نی یَ] (اِخ) زنی ادیبه از ادبای مشهور اندلس بود و چون از مملکت بجانه بود به غسانیه بجانیه معروف است. از اشعار اوست:

عهدتهم والعیش فی ظل وصلهم
انیق وروض الوصل اخضر فینان
لیالی سعد لایخاف علی الهوی
عتاب ولایخشی علی الوصل هجران.

(از قاموس‌الاعلام ترکی).

غساق. [غَ] (ع اِ) غورهٔ خرما، میان خلال و بسر [بُ]. (منتهی الارب). بلح [بَ لَ]. (اقرب الموارد). ج، غسی [غَ سا] و غسیات [غَ سَ]. (منتهی الارب). یادرست آن غسوات است. (ازقطر المحیط). در اقرب الموارد بجای غسیات، غسوات آمده است.

غسبلة. [غَ بَ لَ] (ع مص) غسبلة ماء، برانگیختن آب را. غسبل الماء، ثوّره. (اقرب الموارد). غسنبة.

غسر. [غَ] (ع مص) برجستن گشن بی خواهش ناقه. (منتهی الارب). (آنندراج). غسر الفحل الناقة، ضربها علی غیر ضبعة. (قطر المحیط). || سخت گرفتن برغریم. (منتهی الارب). (آنندراج). صاحب اقرب الموارد گوید: وقالوا: غسره عن الشیء و عسره بمعنی واحد، ولم ار من فسر معنی غسره عنه. انتهی.

غسر. [غَ سَ] (ع اِ) آنچه باد در پارگین اندازد. (منتهی الارب). (آنندراج). جیزی که باد در غدیر اندازد. (از اقرب الموارد).

غسر. [غَ سِ] (ع ص) کاردرهم آمیخته و مشتبه. (منتهی الارب). (آنندراج).

غسراغ. [غَ] (اِ) کرهٔ مادیان که‌هنوز فحل ندیده است.

غستاره [غُ رَ] (اِخ) تلفظ عربی اگوستا (۱) شهریست در ایتالیا. رجوع به نخبة الدهر ص ۱۴۰ و رجوع به اگوستا شود.

غسغسة. [غَ غَ سَ] (ع مص) مبالغه نمودن در راندن گربه، و غس غس گفتن آن‌را. (منتهی الارب). (آنندراج). غسغست بالهرة، بالغت فی زجرها. (لسان العرب بنقل اقرب الموارد). راندن گربه و غس گفتن بآن. (ازاقرب الموارد).

غسف. [غَ سَ] (ع اِ) تاریکی. (منتهی الارب). (آنندراج) ظلمت. (اقرب الموارد).

غسق. [غَ] (ق مص) باران ریزه باریدن. (منتهی الارب). (آنندراج). غسقان [غَ سَ]. (منتهی الارب). || غسق لبن، ریزان گردیدن شیر از پستان. (منتهی الارب). (آنندراج). نیك تاریك شدن شب. (منتهی الارب). (آنندراج) سخت تاریك شدن شب. (اقرب الموارد). غسق [غَ سَ]. غسقان [غَ سَ]. (منتهی الارب). || غسق جراحت، دویدن زرداب از آن. (تاج‌المصادر بیهقی). غسق الجرح غسقا و غسقانا، سال منه شیء اصفر. (اقرب الموارد). || غسق عین، دویدن آب ازچشم وتاریك شدن آن. (تاج‌المصادر بیهقی و دهار). غسقت العین غسقا، دمعت و أظلمت. (المنجد).

(۱) Agosta . Augusta.

غسق. [غَ سَ] (ع مص و ا) نیک تاریک شدن شب. (منتهی الارب). (آنندراج). سخت تاریک شدن. (اقرب الموارد). تاریک شدن. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی). تاریک شدن شب. (مصادر زوزنی). || (ا) تاریکی اول شب. (منتهی الارب). (آنندراج). (غیاث اللغات). اول تاریکی شب. (مهذب الاسماء). ظلمة اول اللیل او دخول اوله حین یختلط الظلام. (اقرب الموارد). تاریکی پس از مغرب. تاریکی که دروقت غروب پدید آید:
از رواح تا صباح واز فلق تا غسق بر سر کوی دوست معتکف و مجاور بودی. (سندبادنامه ص ۱۸۸)

نورغالب ایمن از کسف و غسق
در میان اصبعین نور حق.
(مثنوی مولوی).

آنچنانش انس و مستی داد حق
که نه زندان یادش آمد نه غسق.
(مثنوی مولوی).

|| تاریکی شب. (دهار) (ترجمان علامهٔ جرجانی). || چیزی است از ریخته های طعام مثل زؤان (۱) ومانند آن. شیء من قماش الطعام کالزؤان ونحوه. (اقرب الموارد وتاج العروس و قطرالمحیط) (۲)

غسقان. [غَ سَ] (ع مص) غسقان شب، نیک تاریک شدن آن. (منتهی الارب). سخت تاریک شدن شب. غسق [غَ]. غسق [غَ سَ]. (اقرب الموارد). || غسقان آب، ریزش آب ومانند آن. (منتهی الارب). (آنندراج). ریختن آب. (اقرب الموارد).
|| غسقان سماء، باران ریزه باریدن. (منتهی الارب). ریختن باران و پاشیده شدن آن. (از اقرب الموارد).
|| غسقان لبن، ریزان گردیدن شیر از پستان. (منتهی الارب). (آنندراج).
|| غسقان جرح، روان گردیدن زرداب از جراحت. (منتهی الارب). (آنندراج). دویدن زرداب از جراحت. (تاج المصادر بیهقی).
|| غسقان عین، خیره گردیدن چشم وتاریک شدن یا اشك آوردن آن. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). تاریك شدن یا اشك آوردن چشم. (ازاقرب الموارد). دویدن آب از چشم. (تاج المصادر بیهقی).

غسک. [غَ سَ] (ا) جانوری است از [illegible] وشپش بزرگتر، و درمیان رختخواب میباشد، و مانند [illegible] و شپش خون آدمی خورد، و آنرا در دارالمرز و گیلانات ساس گویند، و درهندوستان «کتمل» و درهند [illegible] خوانند. (برهان قاطع). جانوری است کوچك گزنده. (غیاث اللغات). کرمیست که از بدن آدم خون میمکد و آنرا کهتمل و ساس گویند. (فرهنگ رشیدی). ساس که جانور کیست بزرگتر از کیك وشپش. (ناظم الاطباء). رجوع به ساس شود:

دوشم همه شب غسك چوشمشیر بخست
اندام مرا چو ناخن شیر بخست.
مسعود سعد سلمان.

مدتی شد که چنین شیرخود از بیم غسك
اندرین سمج زخواب وخور و آرام جداست.
مسعود سعد.

غسك. [غَ سَ] (ع ا) تاریکی اول شب. (منتهی الارب). (آنندراج). مبدل غسق است. (ازاقرب الموارد).

غس کردن. [غِ كَ دَ] (مص مرکب) راندن گربه بسختی. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۷ ب). مأخوذ ازغس [غِ]. رجوع به همین ماده شود.

غسل. [غَ] (ع مص) شستن. (منتهی الارب) (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان علامهٔ جرجانی). مطلق شستن هرچیز که باشد. (غیاث اللغات). (آنندراج). تطهیر باآب وزایل کردن چرك ومانند آن با روان کردن آب بر آن. (از اقرب الموارد). || محو کردن وازمیان بردن نوشته. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲).
|| خوی آوردن اسب، غُسِل الفرس (مجهولاً). (منتهی الارب). عرق کردن اسب. (ازقطرالمحیط).
|| غسل کسی، زدن پس دردناك گردیدن. (منتهی الارب) زدن کسی وبدرد آوردن اورا. (اقرب الموارد).
|| غسل بازن، بسیار گائیدن. (منتهی - الارب). بسیار جماع کردن بازن.
(از قطرالمحیط).
|| غسل فحل بر ناقه، بسیار جستن گشن بر ناقه. (منتهی الارب). (از قطرالمحیط).
|| (هذا) لغسل رأسك، اشاره بتحفه بودن چیزی است. شاهزادگان هندی وقتی پولی بعنوان تحفه بکسی میفرستادند پیغام میدادند که: (هذا) لغسل رأسك.
(دزی ج ۲ ص ۲۱۱).

غسل. [غَ] (ا) نام گلی است (۳) که آنرا خطمی گویند، سرخ آتشی وسرخ نیم رنگ و سفید میباشد. (برهان قاطع). درفرهنگهای عربی و در ذیل قوامیس عرب دزی غسل [غِ] آمده است. و ظاهراً غسل [غَ] مأخوذ ازعربی است. رجوع بغسل [غِ] شود.

غسل. [غَ سِ] (ع ص) مردی که با زنش بسیار جماع کند.
(از تاج العروس).

غسل. [غِ] (ع ا) سرشتنی چون خطمی و گل و جزآن. (منتهی الارب). (آنندراج). آنچه بدان سرشوینده چون خطمی و گل ومانندآن. (ازاقرب الموارد). || خطمی. (مهذب الاسماء) (۳). دربرهان قاطع باین معنی [غَ] آمده است. رجوع به غسل [غَ] شود.
|| آب غسل [غُ]. (منتهی الارب). آبی که بدان شسته شود. (غیاث اللغات). (آنندراج).
|| گشنی که گشنی بسیار کند وباردار نسازد، ومردچنین (۴). (منتهی الارب). (آنندراج). نری که برماده بسیارجهد. یانری که برماده بسیار جهد و باردار نسازد، همچنین است مرد. (ازقطرالمحیط). مردی که بسیارجماع کند، و یا مردی که بسیار جماع کند و باردار نسازد.

غسل. [غِ سِ] (ع ا) گل خطمی. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ الف). ظاهراً مصحف غسل [غِ] است. رجوع بهمین ماده شود.

غسل. [غُ] (ع مص) تطهیر با آب و زایل کردن چرك ومانندآن باروان کردن آب بدان. واین کلمه مصدر است و بعضی آنرا اسم مصدر از اغتسال دانسته اند. (از اقرب الموارد). روان شدن آبست بطوراطلاق (کشاف اصطلاحات الفنون). اغتسال. شستن.
|| در شرع بمعنی روانشدن آب بر تمام بدنست. (از کشاف اصطلاحات الفنون). شستن تمام تن. (بحرالجواهر). شست و شوی تمام بدن. (غیاث اللغات). شست و شو کردن تمام بدن و سرشستن، و با لفظ زدن وبرآمدن و کردن ودادن استعمال شود و پسین را (غسل دادن را) اکثر بر میت اطلاق کنند. (از آنندراج). شستن همهٔ تن بدانسان که در شرع آمده است.
شستن تمام بدن پس از نیت آن است.
غسل بدو قسم ارتماسی وترتیبی تقسیم میشود:
غسل ارتماسی عبارت است از فرو بردن تمام بدن یکمرتبه در آب، و غسل ترتیبی عبارتست از شستن اعضاء بدن بتدریج بدین طریق که ابتداء سرو گردن وبعد نیمهٔ راست بدن و سپس نیمهٔ طرف چپ آن شسته شود. در هر دو قسم از غسل ارتماسی و ترتیبی نیت یعنی توجه بعمل و قصد تقرب بخدا لازم است و این معنی باید مقارن شروع بعمل انجام گیرد.

(۱) [illegible] حنطه و دانهٔ آن میروید و بدانهٔ آن شباهت دارد جز اینکه کوچکتر از آنست و خوردن آن خواب [illegible]
(۲) درمنتهی الارب چنین آمده: نوعی از گندم مانند زؤان و نحوآن. معلوم نیست تعبیر «نوعی از گندم» چه مناسبتی [illegible] ریختهٔ طعام دارد! ورجوع به برهان قاطع مصحح دکتر معین شود. (دزی ج۲ص۲۱۲)
(۳) Guimauve.
(۴) در منتهی الارب چاپ ۱۲۹۸، جنین بجیم آمده و صاحب آنندراج نیز عیناً نقل کرده است.

غسل‌های واجب عبارتند از :
غسل جنابت ، غسل حیض ، غسل استحاضه، غسل نفاس ، غسل مت ، غسل مس میت . غسل دادن وهمچنین کفن ودفن کردن میت بر هر کس واجب کفائی است .
در کتاب شرایع کیفیت غسل میت چنین آمده است : درغسل‌میت نخست‌واجب است که از بدن مرده‌نجاست را زایل کنند پس ازآن اورا بآب سدر بشویند و از سر وی شروع کنندپس‌ازآن طرف راست وسپس طرف چپ را بشویند . بعد با آب کافور شست وشودهند ودرمرتبهٔ سوم باآب‌خالص بشویند، وروانیست که بهاقل غسلات‌مذکور کفایت کنند مگر آنکه ضرورت باشد ، وهرگاه سدروکافور نباشدباآب خالص‌غسل دهند.(از کتاب‌الشرائع‌چاپ ۱۳۱۱ص۱۰).
ودرمس میت غسل وقتی واجب میشود که اولا میت انسان باشد ثانیاً مس بعد ازسرد شدن بدن میت و قبل از غسل آن صورت گیرد . غسلهای دیگر بهمان ترتیب است که درغسل جنابت گفته شد . برای تفصیل رجوع بمادهٔ طهارت والنهایة فی‌مجردالفقه والفتاوی کتاب اول شود.
||آب غسل. (منتهی‌الارب). آبیکه بدان غسل کنند . (بحرالجواهر) . الماءالذی یتطهربه. ج ، اغسال. (اقرب‌الموارد) . || شستگی. (منتهی‌الارب).
||خطمی . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). غسل [غِ]. (اقرب‌الموارد).

غسل. [غُ سْ] (ع اِ) بمعنی‌غسل[غُ] (منتهی‌الارب) . سرشتن . شست وشوی تمام بدن . لغتی است درغسل [غُ] و اسم است ازغسل[غَ سْ لْ]. (اقرب‌الموارد). || شستگی. (منتهی‌الارب) . غسل [غُ] . رجوع بهغسل شود .
||آب‌غسل. (منتهی‌الارب). (قطرالمحیط).
||خطمی. (منتهی‌الارب). (قطرالمحیط).

غسل. [غُ سِ] (ع ص) گشنی که گشنی بسیار کند وباردار نسازد. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . نری که بسیار برجهد ، یا نری که‌بسیار برجهد وباردار نسازد همچنین است مرد. (از قطر المحیط) . مردی که بسیارجماع کندویامردی که‌بسیارجماع کندو باردار نسازد.

غسل. [غَ سْ] (اِخ) کوهیست میان تیماروهردو کوه طیء ، فاصلهٔ آن تا لفلف یك‌روز راه است.
(از منتهی‌الارب و معجم البلدان) .

غسل. [غِ] (اِخ) موضعی‌است بدیار بنی‌اسد. (منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس). امرءالقیس گوید :

تربع بالستار ستار قدر
الی غسل فجادلها الولی.
(تاج‌العروس).

|| ذات غسل، رجوع بهمین ترکیب شود.
|| ذوغسل، رجوع بهمین ترکیب شود .

غسل. [غُ] (اِخ) موضعی است بجانب راست سمیراء. (منتهی‌الارب). کوهیست‌در طرف راست سمیراء، و درآنجا آبی است که آنرا غُسله [غُ] گویند .
(ازمعجم‌البلدان) .

غسلاء. [غُ سَ] (ع ص) ج ، غسیل [غَ]، (منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب الموارد). رجوع بهغسیل شود.

غسل آوردن. [غُ وَ دَ] (مص مرکب) غسل کردن . غسل زدن . اغتسال . تغسل . رجوع بهغسل شود :
چیزی نیافتم که بآن‌یخ‌راشکنم وآب گرم وغسل‌آرم. (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ خطی کتابخانهٔ لغت‌نامه ص ۳۰) برسر خود آب ریخت و ایستاده غسل آورد. (انیس الطالبین‌ایضاًص۱۱۶). نتوانستم که آب گرم سازم‌وغسل آرم.
(انیس‌الطالبین ایضاً ص ۱۲۷) .

غسل استحاضه. [غُ لِ اِ تِ ضَ] (ترکیب اضافی) . غسلی که‌زنان مستحاض کنند. رجوع به غسل [غُ] شود .

غسل بر آوردن. [غُ بَ وَ دَ] (مص مرکب) غسل کردن. غسل آوردن. اغتسال. تغسل :

در ظاهرم جنابت در باطن‌است حیض
آن‌به که غسل هردو بیکجا برآورم.
خاقانی .

نخست غسلی ازآنچشمهٔ حیات برآر
بزیرهربن موییاز آن‌نمی‌برسان.
کمال اسمعیل (بنقل‌آنندراج) .

غسلبه. [غَ لَ بَ] (ع مص) چیزی بستم وغضب گرفتن‌از کسی.(منتهی‌الارب). (آنندراج). انتزاع چیزی از کسی‌چنانکه گویی بروی خشمناك است .
(از اقرب الموارد) .

غسل تعمید. [غُ لِ تَ] (ترکیب اضافی) صاحب قاموس کتاب مقدس (ص ۲۵۷) آرد : غسل تعمید یکی از قواعد مقدسهٔ دینی‌است که قبل از ظهور مسیح معروف بود وآنجناب آنرا ازجملهٔ‌فرایض کلیسا قرارداد (انجیل متی ۲۸ : ۱۹ ، مرقس ۱۶ : ۱۶) که چون‌آبرا باسم‌تثلیث الوحدهٔ مقدس استعمال کنند علامت طهارت ازنجاست ونایاکی (از) گناه است ونسبت آنشخص‌راباکلیسای‌مسیح‌معین‌می نماید.دربارهٔ تعمیددرمیان‌مسیحیان‌اختلاف‌است. بعضی بر آنند که‌باید بدن‌شخص را درآب فروبرد، ودیگران گویند که باید سه‌مرتبه در آب فرو رود ، و جمعی برآنند که اطفال را جایز نیست بلکه باید شخص مؤمنی که توانایی اقرار گناهان خود را دارد تعمید یابد. تعمید یحیی تعمید دهنده (یحیی‌واعظ عدالت وتعمید) اشاره‌بطهارت باطنی‌است که نتیجهٔ توبهٔ حقیقی میباشد . اما تعمید برای اموات جز یکدفعه درکتاب ذکر نشده‌است وآن اشاره بعادتی‌است که درمیان مسیحیان سلف شایع بود ، و شخص زندهٔ تعمید داده آنرا در عوض تعمید شخص مؤمن متوفای تعمید نیافته محسوب میکرد ، لیکن کلیسا بعد ازچندی این عادت را ترك نمود وجز درنزد بدعتیان معمول نبود .

غسلج. [غَ لَ] (اِ)یخی‌است که‌آنرا بشیرازی چوبك اشنان خوانند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . اشنان . رجوع بهاشنان شود.

غسلج. [غَ لَ] (ع اِ) بنگ سیاه ، البنج‌الاسود.(قطر المحیط) (۱) . || امری بین دو امر . الامر بین الامرین . (قطرالمحیط). || هرخوراك و آشامیدنی که بی‌مزه باشد. مالا تجدله طعماً من‌الطعام والشراب. (قطر المحیط) .

غسل حیض. [غُ لِ حَ] (ترکیب اضافی) غسلی که زن حائض پس از پاك شدن‌از حیض‌بعمل‌میآورد. سرشستن.رجوع بهغسل [غُ] شود .

غسلخانه. [غُ نَ یا نِ] (اِ مرکب) حمام. (از غیاث‌اللغات‌وآنندراج). گرمابه. صاحب آنندراج گوید: شیر شاه در عهد سلطنت‌خود در قلعهٔ حضرت دهلی مکانی مقرر کرده بعدفراغ ازغسل‌درآن‌مینشست وگیسوان خودرا در آنجا خشك میکرد ؛ چون نوبت بجلال‌الدین اکبرپادشاه‌رسید، آنرا دیوان خاص نام گذاشت، و بقولی درایام سابق در عهد سلاطین دیگر ، امرا درمجلس مینشستند.چون‌نوبت باکبرپادشاه رسید، اورا اینوضع خوش نیامد ، و چون مطلق بر طرف کردن‌را مناسب ندانست . خانه ای ساخت برای غسل ، که در آنجا غسل میکرد، و چیزی فرش نمیکرد. چون امرا درآنجا میآمدند ناچار استاده مطالب بعرض میرساندند . ازآن باز، رسم استاده ماندن بجا ماند ، و آن مکانرا غسلخانه میگفتند، هرچند رسم غسل‌نیز برطرف‌شد، وگمان اینست که عام و خاص عبارتست از دیوان عام که آنجا همه خاص و عام را بار است، ودیوان خاص همانست که سابقاًآنرا غسلخانه میگفتند، و عام وخاص را عالمگیر پادشاه بدیوان عام ملقب کرده است.
(از آنندراج) . مطهره ، غسلخانه . (منتهی‌الارب).
|| مبال. مبرز .

(۱) در فرهنگ ناظم‌الاطباء بغلط یخ سیاه آمده‌است .

غسل دادن. [غُ دَ] (مص مرکب) شستن مرده مطابق حکم شرع. این ترکیب را بیشتر در بارهٔ میت استعمال کنند. (از آنندراج ذیل غسل):

گر رسیدی دست غسلش ز آب حیوان دادمی
بلکه چون اسکندرش تابوت زرفرمودمی.
خاقانی.

گوئی جنابتش بود ازلعبتان دیده
کورابحوض ماهی دادندغسل دیگر.
خاقانی.

غسل دادندش از گلاب و عبیر
تازه کردند کسوتی چو حریر.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

چو سازد کسی کشته ازتاب خود
روانش دهد غسل در آب خود.
میرزا مقیم جوهری در تعریف شمشیر. (بنقل آنندراج).

غسل زدن. [غُ زَ دَ] (مص مرکب) غسل کردن. غسل آوردن. اغتسال. رجوع بهغسل شود:

غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اول وپس دیده بر آن پاك انداز.
حافظ.

غسل کردن. [غُ كَ دَ] (مص مرکب) شستشوی کردن وشستن همهٔ بدن بطریق شرعی. غسل آوردن. غسل زدن. اغتسال. رجوع بهغسل شود: عبدالله همه شب نماز کرد، وقرآن خواند، وقت سحر غسل کرد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۸۷).

غسل کن اول ز آب دیدهٔ من هفت بار
تاطهارت کرده گردی گرد هفت اعضای او.
عطار.

دیده بر انداخت نقاب دوچشم
غسل صفا کردم از آب دوچشم
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

غسلگاه. [غُ] (اسم مکان) جای غسل کردن. مکانی که در آن غسل کنند:

زلفش فروگذاشته سر در شراب عید
دیریست غسلگاه شده حوض کوثرش.
خاقانی.

غسلگاهم به آبدانی کرد
کز گهر سرخ بودواز زر زرد.
نظامی.

غسل نفاس. [غُ لِ نِ] (ترکیب اضافی) غسلی که زن نفساء کند. رجوع بهغسل شود.

غسلة. [غَ لَ] (ع اِ) حیض وعادت زنانه. فلانة فی غسلتها. (دزی ج ۲ ص ۲۱۲).

غسلة. [غِ لَ] (ع اِ) آب غسل. (منتهی الارب). (آنندراج). آبیکه باآن غسل کنند. (از اقرب الموارد). || خوشبوی است. (منتهی الارب). (آنندراج). طیبی که هنگام شانه زدن بکار برند. الطیب عند الامتشاط. (اقرب الموارد).
|| آنچه زنان درسر اندازند وقت شانه کردن از برگ درخت آس و جز آن. (منتهی الارب). (آنندراج). آنچه زن در موی خود قرار دهد. (اقرب الموارد). || سرشستنی چون خطمی و گل و مانند آن. (منتهی الارب). (آنندراج). آنچه سر را بدان شویند ازخطمی ومانندآن، وگویند آن برگ آس است. وغسلة بفتح اول گفته نشود. (ازاقرب الموارد).
|| درافریقیه غسلة گیاهی راگویند که عوام اسپانیا آنرا عینون نامند ودراروپا گلبولر (۱) نامیده شود، و آن از جنس گیاهان دولقه‌ایست وگلهای آبی دارد و دراروپا بسیار روید و۱۲ نوع از آن شناخته شده است. (از دزی ج۲ص۲۱۲).
|| غسلة مطراة، آسی است که آنرا بعطر بیالایند وبدان شانه زنند. (از اقرب الموارد). || ابوغسلة، کرک (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

غسلة. [غُ سَ لَ] (ع اِ) کشن، و مرد که بسیار گشنی کند و باردار نسازد. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). غسل [غِ سِ]. (قطر المحیط). رجوع به همین کامه شود.

غسلة. [غُ لَ] (اِخ) آبی است در موضع غسل. (منتهی الارب). نام آبی که در ناحیهٔ غسل [غُ] قرار دارد. (از تاج العروس). ورجوع بمعجم البلدان ذیل غسل شود.

غسلی. [غَ لا] (ع ص) ج غسیل [غَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). رجوع به غسیل [غَ] شود.

غسلین. [غِ] (ع اِ وص) آنچه شسته شود از جامه و مانند آن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || هر آنچه ازجراحتها وفروح پس ازشستن بیرون آید. (از اقرب الموارد). || آبی که بدان جراحت یاچیزدیگر راشسته باشند. (غیاث اللغات). (آنندراج).
|| آنچه ازپوست و گوشت دوزخیان روان گردد. (منتهی الارب). آن چیز که ازبدن دوزخیان روان شود مثل خون وریم وزرداب. وبقولی غسلین چشمه‌ایست در دوزخ که کثافتها و آلودگیهای کفار در آن جمع شود. (غیاث اللغات). (آنندراج). آنچه بپالاید از اندام دوزخیان. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). هر چه از تن دوزخیان برود. (مهذب الاسماء). ابوالفتوح رازی در تفسیر خود (چاپ دوم جلد دهم ص ۱۱۸) گوید: غسلین زرداب وخون وریم اهل دوزخ باشد که ازاندام ایشان فروشسته شود، پنداری غسالهٔ ایشان است که ازفروح وجروح ایشان می‌آید. ضحاك وربیع گفتند: درختی است که خورش اهل دوزخ باشد. انتهی؛ و لاطعام الا من غسلین. (قرآن کریم سورهٔ الحاقه آیهٔ ۳۰).

گر کسی غسلین خوردست بمستی در
تو که هشیاری بر خیزمخور غسلین.
ناصرخسرو.

نزدیك جاهلان عسل التعلم
و اندر گلوی جاهل غسلینم.
ناصرخسرو.

بادهٔ کین‌ورا هر که بنوشد عجب است
گر عسل باشد ایامش غسلین نکند.
سوزنی.

|| درختی است دردوزخ. (منتهی الارب). درختی است که خورش اهل دوزخ باشد. (تفسیر ابوالفتوح رازی چاپ دوم جلددهم ص ۱۱۸). || (ص) نیک گرم. (منتهی الارب). الشدیدالحر. (اقرب الموارد).

غسم. [غَ سَ] (ع اِ و مص) سیاهی و آمیزش تاریکی، تاریکی شب. (منتهی الارب). (آنندراج). السواد و اختلاط الظلمة. (اقرب الموارد). بقول ابن سیده مراد تاریکی شب است. (ازتاج العروس). || گرد [گَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). هبوة. (اقرب الموارد). || تیرگی. (منتهی الارب). (آنندراج). غبرة. (اقرب الموارد). || (مص) تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب). غسم اللیل، اظلم. (قطر المحیط).

غسم. [غُ سَ] (ع اِ) ابرپاره. اغسام مثله. یقال: فی السماء غسم و اغسام، ای قطع من السحاب. (منتهی الارب). (آنندراج). پاره‌های ابر. (از اقرب الموارد).

غسن. [غَ] (ع ص) خاییدن. (منتهی الارب). (آنندراج). مضغ. (ازاقرب الموارد).

غسن. [غَ] (ع مص) سست و نرم و فروهشته. (منتهی الارب). (آنندراج). ضعیف. (قطر المحیط).

غسن. [غَ سَ] (ع اِ) ج غسنة [غُ نَ]. وغسناة [غُ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). عدی بن زید گوید:

و احور العین مربوب له غسن
مقلد من خیار الدر تقصاراً.
(منتهی الارب).

رجوع به غسنة شود.

غسن آباد. [غُ] (اِخ) دهی است از دهستان میان جام بخش تربت جام شهرستان مشهد که در یك هزار گزی خاور تربت جام

(۱) Globulaire.

و یك هزار گزی شمال اتومبیل رو قلعهٔ حمام قراردارد. جلگه‌ای و معتدل است سکنهٔ آن ۱۱۴ تن شیعه وحنفی و فارسی زبانند. آب آن از قنات است. محصول آن غلات، تریاك، بن‌شن، و شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غسناة. [غُ] (عِ اِ) بمعنی غسنة [غُ نَ] است. (منتهی‌الارب). دستهٔ موی و توك موی پیشانی و فش اسب وگیسوومانندآن. (ازمنتهی‌الارب). خصلة الشعر من‌العرف و الناصیة و الذوائب. (اقرب الموارد). رجوع به غسنة شود.

غسنبة. [غَ نَ بَ] (ع مص) غسنبهٔ آب: برانگیختن آن را. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). غسنب‌الماء، ثوّره. (اقرب‌الموارد).

غسنة. [غُ نَ] (عِ اِ) دستهٔ موی و توك موی پیشانی وفش اسب وگیسو ومانندآن ج، غسن [غُ سَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). غسناة. (منتهی الارب). (آنندراج).

غسو. [غَ سْ] (ع مص) رجوع به‌مادهٔ بعدشود.

غسو. [غُ وو] (ع مص) تاریک گردیدن شب. (منتهی الارب). (آنندراج). تاریك شدن‌شب. (مصادر زوزنی). غسا اللیل غسواً بالفتح، وفی‌الصحاح والمحکم غساغسواً [غُ وو] کسمو، اظلم. (تاج‌العروس)(۱). ‖ غساالشیخ، نیك پیرشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شیخ غاس، قد طال عمره، عن «اللیث»، والمعروف بالعین. (تاج‌العروس).

غسوس. [غَ] (ع ا) خوردنی هر چه باشد، یقال: هذا الطعام غسوس صدق، ای طعام‌صدق. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (قطرالمحیط). یعنی‌این طعام حقیقی‌است.

غسوق. [غُ] (ع مص) غسوق چشم، خیره گردیدن‌وتاریك شدن یا اشك آوردن آن. (از منتهی الارب). (آنندراج). غسقت العین غسوقاً، دمعت وقیل انصبت وقیل اظلمت. (اقرب الموارد). ‖ غسوق آب، ریختن آن. (از المنجد). ‖غسوق ابر، باریدن‌باران. (ازالمنجد). ‖تاریك شدن‌شب. (تاج‌المصادر بیهقی). درفرهنگهای دیگر باین معنی دیده نشد.

غسول. [غَ] (ع اِ) آب‌غسل. (منتهی الارب). آن‌آب که‌بدان خودرا بشویند. (اقرب الموارد):

خود غرض زین آب جان اولیاست
کو غسول تیرگیهای شماست.
(مثنوی).

‖خطمی. (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی). ‖ هر چه بدان دست‌وجز آن بشویند. (منتهی‌الارب). هرچه بدان دست‌بشویند. (مهذب‌الاسماء). هرچه‌بدان دست شویند ماننداشنان و جز آن، و غسول [غَ س س] نیز گویند. (ازاقرب الموارد). غسول را غسل[غِ] نیز گویندوآن‌به خطمی و اشنان اطلاق شود ودر حجازی به اذخر گویند. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی).

آنچه بدان دست‌شویند چون آرد نخود و چوبك اشنان وامثال آن. ابواباس. دست‌شویه. هردوا که بدان شست وشو کنند. هر چیزی که‌بدان‌سر یالباس ومانندآنهارابشویند و عامه‌آنرا اغاسول گویند. (ازتاج‌العروس). ج، غسولات. ‖ برگ کنار [کُ]. ‖چیزی که بررو مالندازبرای‌صفای رنگ. (آنندراج).

غسول. [غَ س س] (ع اِ) رجوع به غسول [غَ] شود.

غسولات. [غَ] (ع اِ) ج، غسول [غَ]. رجوع به غسول شود.

غسولة. [غَ وَ لَ] (ع مص) غسولة آب، برانگیختن آن‌را. (منتهی‌الارب)(۲). غسول الماء، ثوّره کغسبله. (قطرالمحیط).

غسولة. [غِ وَ لَ](۳) (اِخ) دهی است نزدیك حمص. (منتهی‌الارب). (از تاج‌العروس). منزلی است برای قافله‌ها، ودرآن خانی است‌بفاصلهٔ یك روز ازحمص میان حمص وقارا. (از معجم‌البلدان).

غسولی. [غ ی‌ی‌بای] (اِخ) ابویوسف. رجوع‌به ابویوسف غسولی شود.

غسوة. [غَ وَ] (ع اِ) کنار [كُ]. (منتهی‌الارب). رجوع به کنار [كُ] شود. بار سدر. (شرح قاموس بفارسی). بار درخت سدره. نبقة [نَ بِ قَ]. ج، غسو [غَ سْ]. (قطرالمحیط).

غسویل. [غَ] (ع اِ) گیاهی است در سباخ. (منتهی‌الارب). گیاهی است در شوره زار. (ازقطرالمحیط).

غسی. [غَ سیْ] (ع مص) تاریك شدن شب. (منتهی الارب). (ازقطرالمحیط).

غسی. [غَ سیْ] (ع اِ) ج، غساة. [غَ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) (قطرالمحیط). رجوع به غساة [غَ] شود.

غسیات. [غَ سَ] (ع اِ) ج. غساة [غَ]. (منتهی‌الارب). جمع غساة غسیات است یا درست آن غسوات. (از قطر المحیط). رجوع به غساة [غَ] شود.

غسیس. [غَ] (ع اِ) خرمای تر تباه شده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). رطب تباه وزبون. الرطب الفاسد. ج، غسس [غُ سُ]. (اقرب‌الموارد). (قطرالمحیط).

غسیق. [غَ] (ع اِ) ستارهٔ دنباله دار. (دزی ج ۲ ص۲۱۲).

غسیل. [غَ] (ع ص) شسته. مذکر و مؤنث دروی یکسان است. ج، غسلی [غَ لا] و غسلاء [غُ سَ] و غسالی [غُ لا]. یقال: هم غسلی و غسلاء، وهن غسالی. (منتهی الارب). (آنندراج). شسته‌شده، مغسول. مغسولة. (اقرب‌الموارد). غسل داده شده. غسل [غَ] شده. رجوع به‌غسل [غُ] و غسل [غَ] شود. ‖ گشن که گشنی بسیار کندوباردارنسازد وهمچنین است مرد. (از منتهی‌الارب وآنندراج). فحل غسیل، ای کثیرالضراب و لایلقح. وکذا الرجل. (قطرالمحیط).

غسیل. [غِ س س] (ع ص) گشن که گشنی بسیار کندو باردار نسازد و همچنین است مرد. (از منتهی‌الارب). فحل غسیل، ای کثیر الضراب ولایلقح، وکذا الرجل. (قطرالمحیط).

غسیل‌الملائکة. [غَ لُ لْ مَ ءِ كَ] (اِخ) لقب حنظلة بن (ابی‌عامر) راهب. بدان جهت که‌روز جنگ‌احد شهید گردید وفرشتگان اوراغسل دادند. (از منتهی الارب وآنندراج). لقبی است که رسول خدا حنظلهٔ انصاری‌صحابی را داد پس از آنکه وی بغزوهٔ احد بدست شداد بن‌اسود عز شهادت یافت. رجوع به امتاع الاسماع ص۱۴۹ و ۴۷۰ شود.

غسیلة. [غَ لَ] (ع ص) مؤنث غسیل. (منتهی‌الارب). بمعنی مغسولة. ج، غسالی [غَ لا]. (قطرالمحیط). (اقرب‌الموارد)(۴). رجوع به غسیل شود.

غسیلی. [غَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به‌غسیل، یعنی حنظله که روز احد شهیدشد واورا غسیل‌الملائکه نامیدند.
(ازانساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).
رجوع به‌غسیل‌الملائکة شود.

غسیلی. [غَ ی ی] (اِخ) ابراهیم بن اسحق بن ابراهیم بن عیسی بن محمدبن مسلمة بن سلیمان بن عبدالله بن حنظله غسیل بغدادی مکنی به ابواسحق. او ازعراقیین: بندار بن بشار ومحمدبن‌مثنی وعمروبن علی‌ودیگران روایت کند. در خراسان حدیث کرد و اخبار را تغییر میداد وحدیث رامیدزدید.
(از انساب سمعانی‌ورق ۴۰۹ الف).

غسیلی. [غَ ی ی] (اِخ) عبدالرحمن بن‌سلیمان

---

(۱) چنانکه ملاحظه میشود مصدر مشهور غسو [غَ سْ] است وجای تعجب است که صاحب منتهی الارب غسو [غُ وو] را آورده ولی از ذکر غسو [غَ سْ] چشم پوشیده است.
(۲) در فرهنگ ناظم‌الاطباء بغلط غسولة [غَ لَ] آمده است.
(۳) درمعجم‌البلدان غسولة [غَ لَ] آمده است.
(۴) در منتهی‌الارب بغلط بضم غین ضبط شده‌است.

ابن عبدالرحمن بن عبدالله بن حنظلة بن ابی عامر غسیلی برادرمسلمة انصاری از اهل مدینه. او از سهل بن سعد روایت کند، وعبدالله بن ادریس ازوی روایت دارد. وی بسال ۱۷۱ و بقولی ۱۷۲ درگذشت. (ازانساب سمعانی ورق ۴۰۹ الف).

غش. [َغ] (اِ) میل وخواهش زن آبستن (ناظم الاطباء).

غش. [ِغ ش ش] [درفارسی غ َ] (ع مص) ظاهر کردن خلاف آنچه دردل باشد. (غیاث اللغات). پند خالص ندادن کسیرا، بااظهار کردن خلاف آنچه در دل باشد وآراستن بوی خلاف مصلحت را. (از اقرب الموارد). ||خیانت کردن. (غیاث اللغات) (مصادر زوزنی). (دهار). (تاج المصادر بیهقی). خدعه کردن، گول زدن. (از المنجد):

خوش بود گرمحک تجربه آید بمیان
تاسیه روی شود هر که دراو غش باشد(۱)
حافظ.

|| کدورت. (کشف اللغات بنقل غیاث اللغات وآنندراج). ||آمیزش چیزی کم بهادر زرونقره ومثلث وشراب. (غیاث اللغات). (آنندراج).
صاحب تاج العروس گوید: فضة مغشوشة ای مخلوطة بالنحاس. انتهی.
|| دُرد شراب. || با غش، غیرخالص، آمیخته باچیز دیگر. رجوع بغش شود:

زر چون بسیار آید کم بیش نگردد
کم بیش شود زری کان باغش و باراست.
ناصرخسرو.

||بیغش، پاک. دور از خیانت و تزویر و کینه و کدورت:

فتنهٔ این روزگار هر غشی و غل
زانکه نگشته است جانت بی غش و بی غل.
ناصرخسرو.

من دوستدار روی خوش وموی دلکشم
مدهوش چشم مست ومی صاف بیغشم.
حافظ.

گر بکاشانهٔ رندان قدمی خواهی زد
نقل شعرشکرین ومی بیغش دارم.
حافظ.

شراب بیغش وساقی خوش دودام رهند
که زیرکان جهان از کمندشان نرهند.
حافظ.

|| خالص. پاک. آنچه با چیزی دیگر نیامیخته باشد:

حب دنیا خواجه را ازبس مشوش میکند
تازر بیغش بدستش میدهی غش میکند.
شفیع اثر (بنقل آنندراج).

|| شراب بیغش، شراب خالص. می ناب، می بیدرد، رجوع بغش [ِغ ش ش] و بیغش [َغ] شود:

زان شراب ناب بیغش ده که اندر صومعه
صوفی صافی ببوی جرعه‌ای غش میکند.
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج).

||(ص) رجل غش، مرد بزرگ ناف. (منتهی الارب). (آنندراج). رجل عظیم السرة. (اقرب الموارد). صاحب تاج العروس گوید در نسخ (قاموس) سرة است ولی صواب شره [َش َ ر] است (بنا بر این بمعنی سخت آزمند میباشد) چنانکه درشعر راجز آمده: «لیس بغش همه فیما اکل» انتهی. ||(اِ) آب تیره. (دهار). (لطائف اللغات).

غش. [َغ ش ش] (حامص) مأخوذ ازتازی است. بیهوشی، وبدین معنی دراصل غشی [َغ ش] بود که عربیت وفارسیان یارا از آن حذف کردند وبالفظ کردن استعمال کنند چنانکه گویند فلانی غش کرد. (غیاث اللغات). (آنندراج). وبابودن نیز استعمال کنند. (آنندراج). خواب سبک. بیهوشی و مدهوشی و بی حواسی. (ناظم الاطباء): وهرون چندان بگریست تا بر وی بترسیدند از غش. (تاریخ بیهقی چاپ دکتر فیاض ص ۵۱۶).
|| بیهوشی و حیرت در وقت تعلق خاطر. (لطائف اللغات):

شبی بمیکده اش برقع ازجمال افتاد
قرابه آب فشان جام درغش است هنوز.
نظیری (بنقل آنندراج).

|| در ابیات زیر از دیوان سوزنی ظاهراً بمعنی جسم و کالبد آمده است:

شد تن من همجوزر پخته بزردی
کز تف تبهای تیز بود در آتش
یك دو نبایت اگر بر این بفزودی
رفته بُدا این جان وبردریده بد آن غش.
(سوزنی دیوان خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت نامه، ص ۶۶)

یك ره تو ای فریشتهٔ صور دم بدم
این دبه تا بدرد و گردد گشاده غش.
سوزنی.

غش. [ِغ ش ش] (ع حامص)(۲) بغرض نصیحت نمودن وپند خالص ندادن، بااظهار کردن خلاف آنچه در دل باشد. (از منتهی الارب) (۳). اسماست ازغش [َغ ش ش]. (اقرب الموارد). اسماست تغشیش را، اظهار خلاف نهانی. (منتهی الارب). عدم خیرخواهی و خبث باطن داشتن. نقیض نصح [ُن]. |خیانت نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج) خیانت کردن. (صراح بنقل غیاث اللغات). ||عیب و خیانت. (غیاث اللغات). خیانت و تشویش. (لطائف بنقل غیاث اللغات). خیانت. (اقرب الموارد).
||آمیغ. (منتهی الارب). غِل [ِغ ل ل]. (اقرب الموارد). تقلب وتزویر (۴). ج، غشوش [ُغ]. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳). بهم آمیختگی حق وباطل. شبهه ناك بودن. خلل:

باب علم باید شست گرد عیب وغش از دل
که چون شد عیب وغش ازدل سخن بی عیب وغش آید.
ناصرخسرو.

ناورده عامل غش اندرمیان
نبندیشد از رفع دیوانیان.
بوستان.

اینهمه وهم تواست ای ساده دل
ورنه با تو نه غشی دارم نه غل.
(مثنوی مولوی).

|| کینه. (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). کدورت و کینه. (آنندراج). کدورت. (غیاث اللغات). حقد. (اقرب الموارد).
|| ترشرویی. عبوس [ُع] الوجه. (اقرب الموارد). (المنجد).
|| زشتی اخلاق. زشتخویی. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳)(۵).
|| تیرگی در هر چیزی. الکدر فی کل شیء. (اقرب الموارد).
|| (اِ) سواد قلب. حبة القلب. (ازاقرب الموارد). || آب تیره. بفتح اول نیز گفته‌اند. (لطائف اللغات).
|| کاری که از روی تقلب و تزویر باشد. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳)(۵).
|| آمیزش چیزی کم بها در چیزی پربها مانندزرونقره ومثلث. آمیزش آب درشراب. (ازناظم الاطباء).
در تاج العروس آمده: فضة مغشوشة ای مخلوطة بالنحاس. انتهی. درد شراب، هر چیزی کم بها که با چیزدیگری بیامیزد. بار رجوع به برهان قاطع ذیل بار شود:

زین بوتهٔ پراز خبث و غش گریز از آنك
خوش نیست در بلای سرب مانده کیمیا.
سراج الدین قمری.

توگمان کردی که کرد آلودگی
درصفا غش کی هلد پالودگی.
(مثنوی مولوی چاپ نیکلسن دفتر اول ص ۱۶).

|| غش وغل، خیانت وتزویر وکینه. رجوع بغش ورجوع بغل شود:

قهقهه زد آن جهود سنگدل
ازسرافسوس وطنز وغش وغل (۶).
(مثنوی مولوی).

پس مجاهد را زمانی بسط دل
یك زمانی قبض ودرد وغش وغل
(مثنوی مولوی).

(۱) غش [ِغ] هم آمده رجوع بستون ۲ همین صفحه شود. حافظ کلمهٔ غش رابفتح اول استعمال کرده است چنانکه مطلع غزلی که بیت بالا از آن نقل شد براین معنی دلالت دارد: نقدصوفی نه همه صافی بیغش باشد ای بساخرقه که مستوجب آتش باشد. (۲) بضبط جوهری ودیگران. (3) Falcifier. Sophistiquer.
(4) Fraude
(۵) دراین دو مورد دزی اعراب غش را ضبط نکرده است ونگفته که بفتح غین است یا بکسر آن.
(۶) درمثنوی چاپ نیکلسن دفتر ۶ ص ۳۴۲ غش [َغ] وغل [َغ] ضبط شده است.

غش. [غ ش ش] (ع ص و ا) سست و ناکس (و) فریبنده وخائن. (منتهی الارب). (آنندراج). ج، غشون [غ ش ش]. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). بمعنی غاش [ش ش]. (اقرب الموارد). رجوع به غاش [ش ش] و غش [غ ش ش] شود. || (ا) خشم وغضب. (دزی ج ۲ ص ۲۱۳).

غشا. [غ ش] (ع مص) اغشی بودن اسب. (از اقرب الموارد). سفیدی روی اسب یا سفیدی سر او فقط. رجوع به اغشی و غشواء شود.

غشاء. [غ] (ع ا) پوشش. (دهار). پوشش دل و پوشش زین وشمشیر وجز آن. (منتهی الارب). غشاء القلب والسرج والسیف وغیره، مایغشاه. ج، اغشیة [ا ش ی]. (اقرب الموارد). پوشش دل. (مهذب الاسماء). پوشش وپرده و غلاف. (غیاث اللغات). (آنندراج). هر آنچه چیزی رابپوشاند. (ناظم الاطباء). حجاب. غشاوة.

|| پوست تنک و باریک که بهندی جهلی گویند. (غیاث اللغات). (آنندراج).

|| چیزیست از عصب و رباط بافته برسان حریر و بر روی عضو و برروی اندامهای دیگر چون دل وجگر وسپرز وحجاب (۲) وَزندرون شکم بر همهٔ پهلو ها برسان آستری اندر کشیده. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). قسمتی ازاعضاء تن که سخت تنک و نازک است وچون شیشه وآب حاجب ماوراء نیست و بعض قسمتهای عضلات و جز آن را پوشیده مانند غشاء مخاطی بینی، غشاء فانی رحم، غشاء زلالی، غشاء رطوبت مفصلی، غشاء مخی عظام. رجوع به پرده و حجاب وصفاق شود.

|| غشاء بیاضی، پردهٔ نازک لطیفی است که درون سطوح مفصلی متحرک وسطح داخلی رباطات را پوشانیده است.

این پرده شبیه پرده های مصلیه میباشد و تفاوت درماده ایست که ازآنها ترشح میکند. ازغشاء بیاضی مادهٔ لزجی شبیه بسفیدهٔ تخم مرغ میتراود وازینروست که آنرا رطوبت بیاضی وآن پرده را پردهٔ بیاضی نامیده اند. رجوع به جواهر التشریح تألیف میرزاعلی ص ۱۶۸ شود.

|| غشاء سلولزی (۱)، یاغشاء سلول یاغشاء گلوسیدی (۲). یکی ازسه قسمت اساسی سلول (غشاء، پرتوپلاسم و هسته) است وآن پوستهٔ نازک و شفافی است که پرتوپلاسم سلول را احاطه نموده وقسمت اعظم آن ازسلولز تشکیل یافته است وازاینجهت نزد بعضی از دانشمندان بغشاء سلولزی معروف شده است. رجوع به سلول و گیاهشناسی ثابتی ص ۳۷ ببعد شود.

|| غشاء صلب، یکی از دو غشاء دماغ که در زیراستخوان کاسهٔ سر است. مقابل غشاء لین. رجوع به غشاء لین شود.

|| غشاء لین، یکی از دو غشاء دماغ است. غشائی که بردماغ پوشیده آنرا غشاء لین گویند وغشائی که درزیر استخوان کاسهٔ سر است آنرا غشاء صلب نامند. (از ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

|| غشاء مخاطی، یا پردهٔ مخاطی. همان مخاط بینی است و آن طبقهٔ نازکی است که تمام پستی و بلندیهای جدار و حفرات بینی رامیپوشاندوآنرا پیتوئیتر (۳) گویند. درقسمت تحتانی این مخاط بواسطهٔ عروق زیاد قرمز رنگ است و فقط برای گرم کردن هوائی است که ازین راه گذشته بحلق وریتین میرود. قسمت عمقی یاقسمت فوقانی وسقف بینی زرد رنگ است وآنرا ناحیهٔ شامه ای گویند. انتهای سلولهای عصبی شامه دراین منطقه گسترده شده وبوی اشیاء دراین ناحیه درک میشود.

رجوع بمخاط و کالبد شناسی دکتر نیک نفس ص ۲۵۱ شود.

|| غشاء هسته، غشاء نازک بیاض البیضی و البومینوئیدی است که اطراف هستهٔ سلول را احاطه کرده است. رجوع به سلول و گیاه شناسی ثابتی ص ۸۶ شود.

غشارب. [غ ر] (ع ا) مرد دلاور و رسا درامور. (منتهی الارب). (آنندراج). الجری، الماضی من الرجال. (اقرب الموارد).

غشاش. [غ] (ع ا) اول تاریکی و پسین آن. (منتهی الارب). (آنندراج). اول الظلمة وآخرها. (اقرب الموارد). نزدیک فروشدن آفتاب.

|| شرب غشاش، خوردنی اندک یا شتاب یاشرب ناگوار. (منتهی الارب). (آنندراج). شرب غشاش ای قلیل الکدرة او عجل اوغیرمری، لان الماء لیس بصاف ولایستمرئه شاربه. (اقرب الموارد).

|| لقیته غشاشاً، برشتاب ملاقات نمودم اورا، یانزد غروب آفتاب، یابوقت شب. (منتهی الارب). (آنندراج). لقیته غشاشاً [غ] وغشاشاً [غ]، ای علی عجلة اوعند مغیربان الشمس او لیلاً. (اقرب الموارد).

غشاش. [غ] (ع ا) لقیته غشاشاً، بر شتاب ملاقات کردم اورا یانزد غروب آفتاب یابوقت شب. (ازاقرب الموارد). ورجوع به غشاش [غ] شود.

غشاش. [غ ش ش] (ع ص) ج، غاش [ش ش]. رجوع بهمین کلمه شود.

غشاک. [غ] (ا) بوی گنده و بوی ناخوشی باشد که ازدهان مردم آید وبعربی بخر گویند. (برهان قاطع). (ازجهانگیری). بوی ناخوش. (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). (آنندراج). گنده و ناخوش. (اوبهی). درفرهنگ اسدی باین معنی غساک آمده و ظاهراً غشاک مصحف آن یا صورتی از آنست :

از دهان توهمی آید غشاک
پیر گشتی ریخت موی تازهباک.

طیان (بنقل فرهنگ رشیدی وجهانگیری وانجمن آرا وآنندراج) (۴).

غشامر. [غ م] (ع ا) ج، غشمرة [غ م ر]. (منتهی الارب). (آنندراج). رجوع بغشمرة شود.

غشامک. [غ م یا م] (ا) چیزیست سیاه مانند مشک که آنرا بمشک مخلوط کنند و بنام مشک میفروشند. ورامک نیز گویند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ الف). گیاهیست که در مشک میآمیزند. غشمشک. (ازناظم الاطباء).

غشانة. [غ ن] (ع ا) بیخ درخت گردآمده بعدبریدن. (منتهی الارب). (آنندراج) (۵). کرابة پس از بریدن (کرابه، خرما که از بیخ شاخ چینند بعد درو). (ازاقرب الموارد وتاج العروس وقطر المحیط). دانه های تک خرما که پس از بریدن خوشه، آنها را می چینند. (ناظم الاطباء).

غشانی. [ ] (اخ) باغشانی، لقب رجالی احمدبن رزق است. رجوع باحمدبن رزق وریحانة الادب شود.

غشاوة. [غ یا غ یا غ و] (ع ا) بمعنی غشوة. (منتهی الارب). پرده. (غیاث اللغات). پوشش. (ترجمان علامهٔ جرجانی). پرده وپوشش. (آنندراج). پوشش چشم. (دهار). غطاء. یقال، علی بصره وقلبه غشاوة، ای غطاء، ومنه غشاوة اللحاف، وهی نسیج یجعل علی وجهه صوناً له. (اقرب الموارد) :

زیرا که بر گرفت بدست عقل
ایزد غشاوه از دوجهان بینم.

ناصر خسرو.

|| تاریکی چشم. (مهذب الاسماء). غشاوة یاغشاوةالبصر، بیماری درچشم (۶). آفتی است که در چشم پیدا شود. تم. (برهان قاطع)، و مرارة الحجل تنفع من الغشاوة والظلمة ... (مفردات ابن البیطار).

|| چیزیست از زنگ که برروی آینهٔ قلب نشیند وچشم بصیرت راسست کرده برآینهٔ

(1) Membrane cellulosique. (2) Membrane glucidique. (3) Pituitaire.

(۴) اسدی این بیت را ذیل غساک، وبسین مهمله آورده است. (۵) این معنی درفرهنگهای معتبر دیده نشد وظاهراً صاحب منتهی الارب درترجمهٔ معنی لغت دچار اشتباه شده است ومعنی همانست که ازاقرب الموارد وتاج العروس وقطر المحیط نقل گردیده است.

(6) Héméralopie.

آن تسلط پیدا کند . (از تعریفات جرجانی) .

غشاوة . [غ َ و] (اِخ) یکی از ایام عرب است که در آن بسطام بن قیس بر بکربن وائل حمله کرد . (ازمعجم البلدان).

غشایة. [غ ِ یا غ َ ی] (ع اِ) بمعنی غشبة [غ ِ ی َ]. (منتهی الارب). پرده‌وپوشش. (آنندراج). غطاء . غشاوة . (اقرب الموارد).

غشب. [غ َ] (ع اِ) ستم ، لغتی است در غشم. (منتهی الارب).مبدل غشم است .(اقرب الموارد) . ظلم.

غشب . [غ َ] (اِخ) موضعی است .(از منتهی الارب و معجم البلدان).

غش بر گشادن . [غ َ ب َ گ ُ د] (مص مرکب) ظاهراً بمعنی گره‌گشایی و حل مشکل وبرآوردن حاجت است:

آن مصلی که از توخواست رهی
پنج روزی گذشت از آن یا شش
یافت توفیق اسعد زرّیز
بزریخته برگشاد آن غش
توبچیزی دگر معاوضه کن
هرچه آیدزتوخوش آیدو کش
سوزنی (دیوان خطی متعلق بکتابخانهٔ . لغت‌نامه ص ٦٧).

غشبی . [غ َ ی] (اِخ) ازاعلام است، کأنه منسوب الی غشب للموضع. (منتهی ـ الارب) .گویا منسوب است به غشب که نام جایی است . (ازتاج العروس) .

غشت. [غ َ] (اِخ) نام جایی. رجوع به انساب سمعانی ورق ٤٠٩ الف شود.

غشته.[غ َ یا غ ِ ت َ] (ص) (مخفف آغشته)(۱) آمیخته‌وآغشته.(برهان قاطع). (آنندراج) .(ازجهانگیری).

|| بمعنی زمین‌شوره‌است. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸٥ الف).

غشتی. [غ َ ی] (ص نسبی) منسوب به غشت . رجوع به‌غشت شود .

غشتی. [غ َ ی] (اِخ) ابراهیم بن احمد. از عباس بن عزیز (۲) المروزی روایت کند . (از انساب سمعانی ورق ٤٠٩ الف).

غشج. [غ ُ ش] (اِخ) (۳) نام یکی از دروازه‌های ربض بخارا . رجوع باحوال و اشعار رودکی ج۱ ص ۷۸ شود.

غشدان. [غ َ] (اِخ) از قرای سمرقند است . (ازمعجم البلدان ، انساب سمعانی).

غشدانی. [غ َ] (ص نسبی) منسوب است به‌غشدان که از قرای سمرقند است. (ازانساب سمعانی).

غشدانی .[غ ُ ی] (اِخ) غالب بن حسن بن خلف بن حبویة بن [illegible] بن یحیی محدث است و از اسماعیل بن حاتم روایت کند.(ازانساب سمعانی).

غشرب. [غ َ ش َ ر َ] (ع اِ) شیربیشه. (منتهی الارب) . (آنندراج) . اسد . (اقرب الموارد) .

غشش . [غ َ ش َ] (ع اِ) تیرهٔ آمیخته. (منتهی الارب). (آنندراج).الکدرالمشوب، وانباری درمعنی غشش « المشرب الکدر » آورده است، « ومنهل تروی به‌غیرغشش ». (تاج العروس).دراقرب الموارد والمنجدنیز بمعنی المشرب الکدر (آبشخور آلوده و تیره) آمده‌است .

غشغا. [غ َ] (اِ) مخفف غشغاو. رجوع به‌غشغاو شود ؛ ماچین ... بشکارگاه غشغا بگرفت، آن بر چشم او خوش آمدش ، برداشت گفت این زینت حرب را شاید. (مجمل التواریخ والقصص مصحح بهار ص۹۹).

غشغاو.[غ َ] (اِ) گاوی بود سخت بزرگ (فرهنگ اسدی) . نوعی گاو وحشی است دارای دمی شبیه بدم اسب. غژگاو. غژگا. غژغا. کژگاو. کژگا. کژغاو. رجوع بهمین کلمات شود .

غشغرغ.[غ َ غ َ ر ِ] (اِ صوت) قشقرق. رجوع بهمین کلمه شود.

غش‌غش خندیدن . [غ َ غ َ خ َ د َ] (مص مرکب) خندیدن بحد بیتابی.

غشفل. [غ َ ف َ] (ع اِ)روباه. (منتهی ـ الارب). ثعلب. (قاموس بنقل اقرب الموارد).

غشق . [غ َ] (ع مص) نرم کوفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غشق بر گوشت و هر چیز نرم، زدن آن. (قاموس بنقل اقرب الموارد).

غشقدان . [غ َ ش َ] (اِ) در دیوان البسهٔ نظام قاری (ص۱۷٦) چنین آمده:

زنانش بروی غشقدان کشند
غلافش بر آئینه زانسان کنند.

ونیز درص ۷٠ آمده:

غشقدان‌را سر آن‌خاتون زمانی برنمیگیرد
که گیتی بوی مشک‌لادن وعنبر نمیگیرد.

معنی غشقدان معلوم‌نشد و درفهرست لغات دیوان مذکورنیز معنی نشده‌است.

غشقونیة. [غ َ ی َ] (اِخ) تلفظ عربی گاسکنی (٤) . رجوع به الحلل السندسیة ج ۲ ص ۲۱۱ وگاسکنی شود.

غش کردن. [غ ِ ش ْ ک َ د َ] (مص مرکب) خیانت وتزویر وریا کردن. ادهان، غش کردن . (تاج المصادر بیهقی) . رجوع به‌غش [غ ِ ش ش] شود .

|| در تداول عوام فارسی زبان، بتخفیف‌شین یا بتشدید آن بمعنی بیهوش شدن و بیخود شدن . غشی [غ َ ش ْ] . رجوع به‌غش و غشی شود :

زان شراب ناب بیغش ده که اندرصومعه
صوفی صافی بیوی جرعه‌ای غش میکند
سلمان ساوجی (بنقل آنندراج).

چون برای عیدحلوای مشوش میکند
خاطراز بهر برنج وحلقه‌جی غش میکند.
بسحق اطعمه.

حب دنیا خواجه‌را ازبس مشوش میکند
تازریغش بدستش میدهی غش میکند .
شفیع اثر (بنقل آنندراج) .

|| ازخنده‌غش کردن، سخت بخنده‌افتادن. || بدور چرخیدن اسب. (ناظم الاطباء) .

غشم. [غ َ] (ع مص) ستم . (منتهی الارب). بیداد کردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). ستم کردن . (از اقرب الموارد) . ظلم:

سبب تخلیص خلایق آن بلاد ازظلم و غشم افعال ذمیمه و اخلاق لئیمهٔ او ساخت . (جهانگشای جوینی) .

چون حیف و بیداد بغایت کشید و غشم و فساد بنهایت انجامید . . . (جهانگشای جوینی). آنار دست تسلط ایشان از ظلم و جور مغلول بود و شمشیر خشم و حیف از قراب ارادت نه‌مسلول.(جهانگشای جوینی). || غضب . (معجم البلدان).

||(مص)غشم شتر، آلودن اورا به قطران ، چنانکه چیزی از آن نماند ، وریختن آن به صحیح و سقیم آن شتر. اسم مصدر آن غشم [غ َ ش َ] است . (از اقرب الموارد و قطر المحیط) .

|| بی‌فکروتأمل درشب بریدن هیزم کش هرچه‌دست‌یاب گردد ازتر وخشك . (منتهی الارب) . (آنندراج) (٥) . غشم الحاطب، احتطب لیلا فقطع کل ماقدر علیه بلانظر و فکر . (اقرب الموارد) . (قطر المحیط) . شکستن.(مصادرزوزنی).(تاج المصادربیهقی). ||غشم حال، بی‌اطلاع گذاشتن ازحال‌خود. (دزی ج۲ ص ۲۱۳). || کوردلی‌ونادانی وحماقت . (دزی ج ۲ ص ۲۱۳) .

غشم. [غ َ ش َ] (ع مص م) فرونگذاشتن چیزی را ازقطران ، و تمامهٔ آن بر اندام صحیح‌وسقیم‌ریختن‌وآلودن.(منتهی الارب). (آنندراج). غشم‌شتر، آلودن‌اورا بقطران، چنانکه چیزی‌ازآن‌نمانده‌و ریختن آن به اعضای‌سالم‌ومریض‌آن‌شتر.(اقرب الموارد). رجوع به‌غشم [غ َ] شود (٦).

---

(۱) حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین.
(۲) درمتن انساب‌این کلمه ناخوانا وبی‌نقطه است ، ومیتوان آنرا عزیز خواند .
(۳) Qocaj .
(٤) Gascogne.
(٥) ـــ حسب‌منتهی‌الارب این معنی را برای غشم [غ َ ش َ] آورده‌است وظاهرا اشتباه است . رجوع به اقرب الموارد [illegible] وقطر المحیط شود.
(٦) صاحب منتهی‌الارب درمعنی غشم [غ َ ش َ] نیز گوید، بمعنی بی‌فکر وتأمل درشب بریدن هیزم کش است هرچه دستیاب گردد از تر وخشك ، واین معنی مربوط به‌غشم [غ َ] است نه‌غشم [غ َ ش َ]. رجوع به‌غشم [غ َ] شود.

غشم. [غَ] (اِخ) رود باری است . (منتهی الارب). وادیی است ازوادیهای سراة. (از معجم البلدان).

غشمانی. [غَ] (اِخ) رجوع به غشانی شود .

غشمرة. [غَ مَ رَ] (ع اِ و مص) ستم. (منتهی الارب). (آنندراج). || آواز . ج ، غشامر [غَ مِ] . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || خشم و غضب . (دزی ج ۲ ص۲۱۳). || (مص) پیش آمدن توجه . (منتهی الارب). (آنندراج) . پیش آمدن سیلاب. || بنا استواری و گزاف کار کردن . ستم کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). || خود رأیی کردن در حق و باطل و بی باکانه درآمدن در کار . (منتهی الارب). (آنندراج).

غشمرية. [غَ مَ ی یَ] (ع اِ) ستم. (منتهی الارب) . (آنندراج). الظلم؛ «فیه غشمرية» . (اقرب الموارد).

غش مشك. [غَ مُ] (اِ) گیاه رامك است که از طریق حیله با مشك مخلوط کنند. (ازفرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۷ الف) . گیاهی که درمشك آمیزند. غشامك. (ازناظم الاطباء).

غشمشم. [غَ شَ شَ] (ع اِ) مردخود رأی دلیر.(منتهی الارب).(آنندراج).من یرکب رأسه فلاینثنیه عن مراده شیء.(اقرب الموارد) مرد دلیر که اورا ازمراد او هیچ بازندارد. (مهذب الاسماء) . مرد بی باك و بی پروا وثابت ومحکم وخودسر و گستاخ وسرکش. (ناظم الاطباء) . || بمعنی بسیار ستم کننده نیز آمده است . (از اقرب الموارد) . و رجوع به نشوء اللغة العربیة ص ۱۱٦ شود. || میرزا غشمشم؛ باستهزاء ومزاح ، مردی خودآرا، آنکه خودرا بلباس خوب آراید.

غشمشمة. [غَ شَ شَ مَ] (ع اِ) دلیری ورسایی درکار. یقال: فلان ذوغشمشمة؛ ای ذوجرأة ومضاء. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).غشمشمیة .

غشمشمية. [غَ شَ شَ یْ یَ] (ع اِ) دلیری و رسایی در کار ، یقال: فلان ذو غشمشمیة؛ ای ذوجرأة ومضاء.(منتهی الارب). غشمشمة .

غشمنه . [غَ مَ نَ] (ع اِ) زمختی و ناهنجاری و درشتی و سختی . (دزی ج۲ ص ۲۱۳) .

غشمیر . [غِ] (ع اِ) سختی ، یقال : اخذه بالغشمیر؛ ای بالشدة. (منتهی الارب). (آنندراج). شدت . (اقرب الموارد).

غشمیر. [غِ] (اِخ) صاحب الاصابه گوید : غشمیر بن خرشة قاری را ابن درید از صحابه شمرده است و بی شك او عمیر بن خرشة بن عدی قاری است . رجوع بهمین نام شود .

غشن. [غَ] (ع مص) بچوب دستی و وشمشیر زدن. (منتهی الارب).(آنندراج). زدن بعصا و شمشیر . (اقرب الموارد).

غشو. [غَ شْ] (ع مص) آمدن نزدیك کسی .(منتهی الارب) .(آنندراج). (از اقرب الموارد). آمدن. (دزی ج۲ ص۲۱۳). || کنار [اَ] .(منتهی الارب) . پوزه . سدر.(ازاقرب الموارد).

غشواء. [غَ] (ع اِ) مؤنث اغشی . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . || بز که سپیدی روی وی را بپوشد . (منتهی الارب).(آنندراج) . آن گوسفند که روی اوسفید بود . (مهذب الاسماء) . ||اسب مادة سپیده سر . (منتهی الارب). (آنندراج) . غشواء از خیل و جز آن ، آنست که سفیدی روی اورا بپوشد یاآنکه فقط سرش سفید باشدو آن مؤنث اغشی است. (اقرب الموارد) . || اسبی است . (منتهی - الارب) .(آنندراج). (اقرب الموارد).

غش وضعف.[غَ شْ شُ ضْ] (ع تر کیب عطفی) بیهوشی وناتوانی. غش مأخوذ از غشی عربی است. رجوع بهغش وغشی شود .

غشوم . [غَ] (ع ص) ستمکار . (منتهی الارب).(آنندراج).(مهذب الاسماء). منه ، الحرب غشوم . و فی الحدیث:سلطان غشوم خیر من فتنة تدوم . (منتهی الارب) ظالم ،ستمگر ، بیدادگر : و چون یقین میشناخت که انقضاء زمان غشوم وروزگار ظلوم اورا باآن نخواهد گذاشت . . . (جهانگشای جوینی).وخودرااز غصۀ روزگار شوم وسرور غشوم باز رهانی .(جهانگشای جوینی) .

غشون. [غُ شُ] (ع ص) ج ، غش [غُ شْ] . (منتهی الارب).(اقرب الموارد). رجوع بهغش[غُ شْ] شود .

غشوة. [غَ وَ یا غِ وَ یا غُ وَ] (ع اِ) پرده . پوشش ،ومنه ، علی بصره وقلبه غشوة وغشاوة؛ای غطاء.(منتهی الارب) .(ازاقرب- الموارد). پوشش . (مهذب الاسماء) غشاوة . تاریکی چشم .

غشوة. [غَ وَ] (ع اِ) اسم مرت ازغشو. (آمدن نزد کسی) . (از اقرب الموارد). || یکی غشو(میوة سدر) . (از اقرب- الموارد).

غشه . [غَ شَ] (اِ) بمعنی عنبرینه است . (ازفرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۹۱ الف) . رجوع به عنبرینه شود .

غشه.[غَ شَ](۱) (اِ) برگ نی صحرایی (از برهان قاطع) . (جهانگیری) . (آنندراج) . (فرهنگ شعوری ج ۲ ص ۱۸۷ ب) . شعوری شعر مخدوشی نیز شاهدآورده است .

غشه رشه.[غَ شَ رَ شَ] (اِ مرکب) یك دسته مردم بی سروپا وپست . گروهی از جنسهای مختلف وهمه پست ودنی .دسته ای اززنان و کودکان از خانواده ای .اوباش ، یك مشت غشه رشه .

غشه گذاشتن . [غَ شَ گُ ذَ تَ] (مص مرکب) بسبق گذاشتن اسبان را . بمسابقه گذاشتن اسبان .

غشی. [غَ شْ] (ع مص ل و م) بیهوش گردیدن.(منتهی الارب)(۲). بیهوش شدن. (غیاث اللغات).(آنندراج) .بیهوشی.(دهار). (مهذب الاسماء) . روی دادن بکسی آنچه فهم اورا بپوشاند، وآن کس را مغشی علیه گویند.(ازاقرب الموارد).ضعف.بیخودشدن. بیخودی. در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: غشی بضم غین وسکون شین ، ومشهور بفتح غین است،وآن عبارتست از بیکارماندن قوای محرکه وحساسه بسبب ضعف قلب براثر گرسنگی یادرد یاغیرآن ، وگرد آمدن تمامی روح حیوانی بسوی قلب است . انتهی :

سه شبان روز او زخود بیهوش گشت
تا کهخلق ازغشی اوپرجوش گشت
(مثنوی مولوی) .

|| غشی افتادن کسی را ، غش کردن او . || بیهوش گردانیدن . (غیاث اللغات) . (آنندراج). || در اصطلاح صوفیه غشی عبارتست از چیزی که بر روی آیینۀ قلب نشیند ، ودربصیرت زنگ پیدا کند . (از کشاف اصطلاحات الفنون) . || غشی زن ، جماع کردن بااو.(ازغیاث اللغات وآنندراج). غشی المرأة ، دخل علیها . (اقرب الموارد). || غشی بکسی ،آمدن نزدیك او ، یاازفوق آمدن اورا ، (منتهی الارب) (۳). آمدن. (دزی ج۲ص۲۱۳) . غشی بمکانی ، آمدن بدان .(ازاقرب الموارد) . || غشی امر ، فرو گرفتن کسی را کار . (منتهی الارب) . غشیه الامر غشیاً وغشایة ، غطاه . (اقرب - الموارد) . منه قوله تعالی ، « اذیغشاکم النعاس » وقوله ، «غشیهم موج کالظلل »(٤) .

غشی.[غَ](٥)(ص نسبی) درتداول عوام، صرع زده. مصروع .مأخوذازغشی [غَ شْ] عربی است. رجوع بهغشی شود .

غشی. [غُ شْ] (ع مص) بیهوش شدن. بیهوشی . بیخود شدن . غشی [غَ شْ] . غشیان [غَ شَ] .(ازقطر المحیط).(اقرب

(۱) در برهان قاطع بکسر اول وثانی آمده است . (۲) La lipothymie .

(۳) دراقرب الموارد وقطر المحیط بدین معنی غشیان آمده است . (٤) صاحب منتهی الارب غشی رابمعنی تازیانه زدن کسی را نیز آورده است، ولی باین معنی غشیان آمده نه غشی، وقول صاحب منتهی الارب درست نیست . (٥) در ترکی آذربایجانی بتشدید شین استعمال کنند .

الموارد) . رجوع به‌غشی [غ َ ش ْ] شود .

غشی. [غ ُ ش َ ی] (اِخ) نام‌جایی‌است، ابن‌درید آنرا «غشاء» آورده است . (از معجم‌البلدان) .

غشیات. [غ َ ش َ] (ع اِ) ج ِ غشیة [غ َ ی َ]. رجوع بهمین ماده شود .

غشیان. [غ ِ] (ع مص) آمدن نزد کسی. اتیان. (از قطرالمحیط) . (المنجد) . || غشیان زنی، گائیدن و بمجامعت فرو گرفتن اورا. (از منتهی‌الارب) . جماع کردن .(غیاث‌اللغات) . کنایه ازجماع‌است چنانکه غشیان بمعنی آمدن نیز خود کنایه است .(ازقطرالمحیط) .

غشیان. [غ َ ش َ](ع مص) غشیان با تازیانه، زدن با آن .(ازاقرب‌الموارد) .بتازیانه‌زدن کسی‌را .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . || غشیان بکسی ، آمدن نزدیک وی . (ازمنتهی‌الارب واقرب‌الموارد). یا ازفوق آمدن کسی‌را .(منتهی‌الارب) . آمدن . (مصادر زوزنی) .|| غشیان بازن ، مجامعت کردن .(دهار) . (مصادرزوزنی) . جماع کردن بازن.(از قطر المحیط) ||بیهوش شدن .(غیاث‌اللغات) . بیهوشی .بیخودی . غشی [غ َ ش ْ] . رجوع به غشی [غ َ ش ْ] شود .

غشیب . [غ َ] (اِخ) جایی است که در جمهرهٔ ابن‌درید ذکرشده است . (ازمعجم البلدان) .

غشید . [غ َ] (اِخ) قریه‌ایست‌ازقرای بخارا . (از معجم‌البلدان و انساب‌سمعانی ورق۴۰۹ الف).

غشیدی. [غ َ ی ِ] (ص ِ نسبی) منسوب به غشید که‌قریه‌ای در بخاراست. بصورت‌غشیتی نیز شنیده شده است. معلوم‌نیست که همان غشیدی‌است یاجزاز آنست.(ازانساب‌سمعانی ورق۴۰۹ الف).

غشیدی. [غ َ ی ِ] (اِخ) محمودبن یوسف‌بن مکرم غشیدی بخارایی . او از ابوطاهراسباط‌بن یسع‌ودیگران روایت کند وپسرش‌ابوبکر ومحمدبن‌محمود وزان ازاو روایت کنند.رجوع‌بانساب‌سمعانی‌ورق ۴۰۹ الف،ومعجم‌البلدان شود .

غشیم. [غ َ] (ع ص) شخص بی‌مهارت و بی استعداد . نوآموز بی مهارت . شخص ساده و بی آموزش‌فریب‌خورده. گول‌خورده. آنکه‌زود گول‌خورد. دانش آموز.بی تجربه. بی‌دست وپا. مضحک. ناشی. آنکه نمیتواند رلی را بازی کند. ج ، غشم [غ ُ] (غشم [غ ُ ش ُ] ؟) (دزی ج۲ص۲۱۳).

غشینک. [ ] (اِ) بلهجهٔ طبری، کشکرک ([illegible]).

غشیه . [غ ُ ی َ] (اِ) [illegible] ([illegible] شعوری ج۲ [illegible] ۱۹۱ الف) .

غشیة. [غ َ ی َ] (ع اِ) بیهوشی [illegible] غشاوة [غ ِ] وغشاوة [غ ُ] مثله ،یقال:علی بصره وقلبه‌غشیة‌وغشاوة،ای غطاء .(منتهی‌الارب) .(آنندراج) .

غشیة. [غ َ ی َ](ع اِ)بیهوشی .(منتهی‌الارب). (آنندراج). بمعنی‌غشی[غ َ ش ْ]. (ازاقرب‌الموارد) . غش کردن ،بیخودشدن.رجوع به‌غشی [غ َ ش ْ] شود . ||اسم‌مرت‌ازغشی [غ َ ش ْ].رجوع ،به‌غشی[غ َ ش ْ]شود.||حمی الغشیة ، تبی‌است که گاه ورود آن‌غش آید . (بحرالجواهر) . ظاهراً این‌همان نوبهٔ غش امروز است که مالاریای‌قوی‌است.

غشیة.[غ َ ی َ] (ع اِ) نوع بیهوشی. هیئت بیهوشی.(ناظم‌الاطباء)بنای نوع‌است‌ازغشی [غ َ ش ْ] .

غشیة. [غ َ ی َ] (اِخ) نام‌جایی است ازناحیهٔ معدن‌القبلیة . بصورت عسیة نیز روایت شده است . (از معجم‌البلدان) .

غص. [غ َ ص ص] (ع مص) کج جویدن چیزی‌هنگام‌خوردن آن.(دزی ج۲ص۲۱۴). || گلو گیرشدن‌وخفه شدن هنگام‌خوردن بشتاب. (دزی ج۲ص۲۱۴) .

غصاب. [غ ُ ص ص] (ع ص) ج ِ غاصب . (المنجد) رجوع به‌غاصب وغصب‌شود.

غصان.[غ َ ص ص] (ع ص) آنکه‌در گلوی وی‌چیزی درماند . (منتهی‌الارب) . کسی که در گلوی‌او چیزی‌ازطعام‌بماند واوراازتنفس بازدارد .غاص [ص ص]. (ازاقرب ـ الموارد) .

غصب . [غ َ] (ع مص و اِ) بستم گرفتن . مغصوب نعت ازآنست . (منتهی‌الارب). بستم گرفتن‌چیزی‌راازکسی.(غیاث‌اللغات). (آنندراج) . بستم بستدن . (دهار) . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی). بستم‌ستدن . (ترجمان علامهٔ‌جرجانی) . (مجمل‌اللغة) . گرفتن چیزی بستم،مال‌باشد یاجزاز آن .(تعریفات‌جرجانی) وکان وراءهم ملک یأخذ کل سفینة غصباً . (قرآن کریم ۷۹/۱۸) . اگر آب وزمین بغصب بستد (حسنک) نه‌زمین‌ماند بدو نه آب.(تاریخ‌بیهقی چاپ‌ادیب‌ص۱۸۴). گفت‌شنیدم که‌این‌ولایت از تو بغصب‌ستده‌اند من‌بتو بازدادم .(تاریخ بیهقی‌ایضاً ص۱۹۶) .

جز بدان‌وقت که‌بستانی‌ازومال‌بغصب
نتوانی که به‌بینی بمثل روی‌یتیم .
ناصرخسرو .

شاه‌شرفی‌تاج تو هست ازنسب تو
تاجی که ،غصب‌است و «آورده تاراج.
سوزنی .

اگراسبی‌چرد در کشتزاری
«گرغصبی‌رود برمیوه‌داری .
نظامی .

|| ظلم‌وتعدی کردن .(دزی ج۲ص۲۱۴). || مجبور شدن، ملزم‌شدن . بعهده گرفتن. [illegible] گرفتن .(دزی ج۲ص۲۱۴). اجبار. مطابق‌میل ورضا نبودن ،بالطیب‌اوبالغصب، یعنی خواهی نخواهی . فجعلوه مجنون (؟) بالغصب ، یعنی او را مجنون شناختند . (ایضاً دزی ج۲ ص ۲۱۴) . || اختلاس ودزدی کسی که وابسته بدولت‌است .(دزی ج۲ص۲۱۴) || چیرگی کردن بر کس . (منتهی‌الارب) . قهر کردن بر کسی . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . غصب فلاناً علی‌الشیء ، قهره . (اقرب‌الموارد) .مجبور کردن .(دزی ج۲ ص۲۱۴) .

||خراشیدن وبرکندن‌موی‌جلدرا بی‌دباغت. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .غصب‌الجلد؛ ازال عنه‌شعره و وبره نتفاً و قشراً لاعطن فی‌دباغ‌ولااعمال فی ندی.(ازاقرب‌الموارد) . || غصب نفس‌زن، زنا کردن باوی به اجبار (از اقرب‌الموارد) . || (اِ) آنچه بستم ستاده شود . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). بمعنی مغصوب ،گویند : شیء غصب ، یعنی چیز مغصوب،واین ازباب تسمیه‌بمصدر است . (ازاقرب‌الموارد).|| غصب‌درشرع، گرفتن مال بهادار محترم است آشکارا بی‌اجازهٔ صاحب آن ،بنابراین غصب‌دربارهٔ میته تحقق پیدا نمیکند زیرا مال نیست وهمچنین است دربارهٔ آزاد،وشراب‌مسلم‌نیز چنین‌است‌زیرا بهادارنیست ، ودرمال‌حربی نیزغصب نیست زیرا محترم نیست . وقید « بی‌اجازهٔ صاحب آن » در تعریف‌غصب برای‌این‌است که بودیعه‌شامل‌نباشد ، و قید « آشکارا » برای‌عدم‌شمول بسرقت‌است . (از تعریفات جرجانی)، و رجوع‌به کشاف اصطلاحات‌الفنون‌شود .|| غصب در آداب بحث عبارت‌است ازمنع مقدمهٔ دلیل ، واقامهٔ دلیل برنفی آن پیش از اینکه معلل دلیل برثبوت آن اقامه کند ، خواه اثبات حکم موردتنازع بطورضمنی ازوی‌لازم‌باشدیانه. (از تعریفات‌جرجانی) .

غصبانیة. [غ َ ی َ] (حامص) قهروغلبه. اجبار والزام . (دزی ج۲ص۲۱۴) .

غصب کردن.[غ َ ک َ د َ] (مص مرکب) به‌ستم گرفتن‌چیزی‌را از کسی . اغتصاب . رجوع‌به‌غصب‌شود .

غصبی. [غ َ](ص نسبی) مغصوب .آنچه غصب شود : زمین غصبی . لباس‌غصبی .

غصبیة. [غ َ ی َ] (اِ) آنچه بزور واجبار درست‌شود .(دزی ج ۲ص۲۱۴) . ||اجبار. الزام .(دزی ج۲ص۲۱۴) .

غصص. [غ َ ص َ] (ع مص) درماندن در گلوی کسی طعام‌وجز آن. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). طعام در گلوماندن.(ترجمان علامهٔ جرجانی) . (دهار) . طعام در گلو گرفتن.(مصادرزوزنی) در گلوماندن‌چیزی ازطعام‌وبازداشتن‌ازتنفس.(ازاقرب‌الموارد). || غصص به غیظ ، گلو گیر شدن از خشم ،واین‌معنی بنابر تشبیه است .(ازاقرب الموارد) . || تنگ شدن جایگاه مردم . (مصادرزوزنی).غصص‌منزل بگروهی،پرشدن

آن بایشان وتنگ‌شدن برایشان .(ازاقرب الموارد) . || غصص چیزی ، بریدن آن . (ازاقرب‌الموارد) .

غصص. [ُ غ ص َ] (ع اِ) جِ . غصة. [ُ غ ص ص]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . (غیاث‌اللغات).رجوع به‌غصه‌شود:الدهر فرص والا فغصص.(سندباد نامه ص۸۸و۱۵۵) .

غصغص. [غ َ غ َ] (ع اِ) گیاهی است. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) .

غصف. [ ] (ع اِ) صاحب ترجمهٔ صیدله آرد :ابوحنیفه گوید غصف بزرگ نشود چنانکه خرما، وبوریا که از برگ او ساخته شوداورا اسام گویندویکی را ازو «سمة» گویند ،ویکی ازوتابیست سال بدارد . لیث گوید: غصف درختی است درزمین هند که هیأت او بخرمامشابهت دارد وازپشت تابالای او برگها باشد که درخت غصف بدو پوشیده شود، وخستهٔ اورا پوست نباشد، واین درخت را دربصره وعمان ومصر حوص مکری گویند وغایت درازی قامت او بالای آدمی باشد وازو کاردو بیرون آید، چنانکه ازدرخت خرما، ودانهٔ اوبشکل غورهٔ خرما باشد وچون رسیده شود لون او سیاه شود وطعم او شیرین گردد، واورا بخورند .اومدور باشد ، و بمقدار از فندق خردتر باشد،واهل مکه ازو تسبیحها سازند . بعدازآنچه اورا درچرخ آرند تمام هیأت او گرده شود.ومنبت اومنصوره است تاحدسر، ومسافت این دوموضع بیست وپنج فرسنگ است، وجملهٔ این مواضع وادیها باشد.(ترجمهٔ صیدله نسخهٔ خطی کتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه ورق ۶۲ب) .

غصلب.[غ ُل ُ](ع ص) بلندبالای) مضطرب خلقت. (منتهی‌الارب). (آنندراج).الطویل المضطرب. (اقرب‌الموارد) .

غصلجة .[غ َ ل َ ج] (ع مص) نمک و دیگرافزار نا انداختن در گوشت، وخوب نا پختن آنرا . (منتهی الارب) . نمک نینداختن وکامل نپختن وخوب نپختن گوشت. (از اقرب‌الموارد) .

غصلقة. [غ َ ل َ ق] (ع اِ) بمعنی غصلجة است . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به غصلجة شود .

غصن [غ َ] (ع مص) غصن کسی از حاجت وی، باز داشتن او را و بند نمودن ازنیاز. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . منحرف کردن وبازداشتن کسی را ازحاجت وی . و ما غصنک عنی ، ای ما شغلک . (اقرب‌الموارد). || شاخ(شاخه)رابسوی خود کشیدن، (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . || غصن شاخه ، بریدن آن را ، یا عام است . (منتهی - الارب) .(آنندراج) . بریدن وبرگرفتن شاخه . (از اقرب‌الموارد) . شاخ بریدن (تاج‌المصادر بیهقی) . || غصن چیزی ، گرفتن آنرا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . برگرفتن چیزی را یابریدن آنرا . (ازاقرب الموارد) (۱) .

غصن. [غ ُ] (ع اِ) شاخ درخت که برشاخ دیگر برآید ، یا عام است .(منتهی‌الارب). شاخه. شاخ درخت. (غیاث‌اللغات). (دهار) . شاخه‌هایی که از ساق درخت برآیند نازک باشند یادرشت. ج ، غصون [غ ُ] و اغصان [اَ] و غصنه [غ ِ ص َ ن َ]. (از اقرب‌الموارد).شاخ ازشجر وگیاه ساق‌دار :

شاخش جلال ورفعت برداده‌طوبی‌آسا

طوبی بغصن طوبی گر زین صفت دهدبر.

خاقانی .

||جوی . جویبار. کانال کوچک. (دزی ج ۲ص ۲۱۵). ||اغصان، اشماری هستندکه موشحات وزجلهارا تشکیل میدهند.(موشحه وزجل هر کدام نوعی شعرهستند). (دزی ج۲ص ۲۱۵).

غصن. [غ ُ] (اِخ) (ذوا ...) وادیی درنزدیکی مدینه.رجوع به‌ذوالغصن شود .

غصن[ُغ](اِخ)الرومیه. نام‌مادر المستکفی بالله . رجوع به مجمل التواریخ و القصص مصحح بهار ص ۲۸۰ شود.

غصن. [غ ُ] (اِخ) (دکترسلیم ...) طبیب مصری بود، او راست : « التمریض المنزلی » که در آغاز آن بعض مبادی تشریحی وفیزیولوژیکی را آورده است. این کتاب در مطبعهٔ ادبیهٔ بیروت بسال ۱۹۱۰م چاپ شده است . (از معجم المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۱۸) .

غصنات. [غ ُ ص َ] (ع اِ) شاخه. غصن [ُ غ] . (دزی ج۲ ص۲۱۵) .

غصنة.[غ ُ ن َ](ع اِ)خردشاخ درخت . (منتهی‌الارب). شعبهٔ کوچکی ازشاخه . (از اقرب‌الموارد) .

غصنة . [غ ِ ص َ ن َ] (ع اِ) جِ ، غصن [ُ غ] . (منتهی‌الارب و اقرب - الموارد) . رجوع به غصن شود .

غصون. [غ ُ] (ع اِ) جِ ، غصن . [ُ غ] . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). شاخه‌های درخت. (غیاث‌اللغات وآنندراج). رجوع به غصن شود :

گفته هر برگ وشکوفهٔ آن غصون

دم بدم یالیت قومی یعلمون .

(مثنوی مولوی).

پس نشان نشف آب اندر غصون

آن بود که می نجنبد در رکون .

(مثنوی مولوی).

|| در کتب طب بمعنی چینها وشکنها . (غیاث‌اللغات و آنندراج) .

غصة.[غ ُ ص َ ص](ع اِ)اندوه گلو گیر. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (غیاث اللغات) . ج ، غصص [غ ُ ص َ](منتهی-الارب) . (اقرب‌الموارد) . اگرچه لفظ غصه در (تداول) مردم بمعنی مطلق خشم و قهر استعمال شده است لیکن تحقیق این است که مجازاً بمعنی خشمی است که آنرا از خوف کس ضبط کرده باشند. باین معنی معنی مجازی را بمعنی حقیقی مناسبتی باقی میماند لهذا فصحا اطلاق غصه برحق تعالی جایز ندارند بلکه درین مقام لفظ قهر و غضب استعمال کنند . غصه بالفظ فرو خوردن مستعمل است . (از غیاث‌اللغات و آنندراج) . هم [َه م م] . حزن .(اقرب-الموارد) . غم و اندوه :

گریزان چودیدش پدر زادشم

ببارید زان غصه از دیده نم .

فردوسی .

فروتنی نمود واسترجاع کرد بعد از آن که غصه ونوحه بر او مستولی شده بود.(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۰) .

چون روزی وعمر بیش و کم نتوان کرد

دل را بچنین غصه دژم نتوان کرد .

خیام .

کوه بکوه میرسدچون نرسد دلی بدل

غصهٔ بیدلی نگر هم ز غنای آسمان .

خاقانی .

غصهٔ هرروز و یارب یارب هر نیمشب

تا چه خواهد کرد یارب یارب شبهای من.

خاقانی .

تا کی از غصه‌های بد گویان

قصه ها پیش داور اندازیم .

خاقانی .

عبدالملک از غصهٔ آن حیلت و محنت این علت بی سامان شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی) .

ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنراست

چون از این غصه ننالیم وچرا نخروشیم؟

حافظ .

نقد عمرت ببرد غصهٔ دنیا بگزاف

گرشب وروز درین قصهٔ مشکل باشی.

حافظ .

گر غصهٔ روزگار گویم

بس قصهٔ بیشمار گویم .

(خواتیم سعدی) .

یا بتشویش و غصه راضی شو

یا جگر بند پیش زاغ بنه .

(گلستان) .

---

(۱) در منتهی الارب َغصن بمعنی بسیار دانه شدن خوشه نیز آمده است ، ولی باین معنی در تاج المصادر و قطر المحیط اغصان [اِ] و تغصین است و ظاهراً قول صاحب منتهی الارب اشتباه است .

کیمیا گر زغصه مرده و رنج
ابله اندر خرابه یافته گنج .
(گلستان) .

آنکه ز او هر سرو آزادی کند
قادر است اوغصه را شادی کند .
(مثنوی مولوی) .

غم مخور زانکه یک حال نماندست جهان
شادی آید ز پی غصه و خیر از پی شر .
قاآنی .

|| آنچه در پهنای گلو در ماند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . هر چه در گلو ماند . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . هر آنچه آدمی را گلو گیر کند از طعام یا غیظ . (از اقرب الموارد). شجا (استخوان وجز آن که در گلوماند). (اقرب الموارد). طعام که در گلو ماند . (بحر الجواهر) . آنچه در گلو ماند و اندوهگین کند . (ازاقرب الموارد). وطعاماً ذاغصة و عذاباً الیماً . (قرآن کریم ۱۴/۷۲) ؛ این مردرا این ساعت استخوانی در مجرای حلق بماند وخواست که هلاک شود من بترسیدم که نباید که ازاین غصه بمیرد و مارا چاکر شحنه وسلطان بگیرد. (سندباد نامه) .

کی توان برد بخرما زدل کس غصه
کاستخوان غصه شده دردل خرمایینند.
خاقانی .

|| پرغصه ، بسیار اندوهگین : قصهٔ پر غصه را بمحل عرض رسانید . (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۳) .

غصة. [غ ُ ص َ] (اِخ) (ذوال...) رجوع به ذوالغصة شود .

غصه افزودن . [غ ُ ص ص َ اَ دَ] (مص مرکب) غم و اندوه را افزودن ، غصه مغزای سران را بستیز
خاصه کانفاس سران مغتنم است .
خاقانی .

غصه پرور . [غ ُ ص ص َ پ َ وَ] (ص مرکب) غم پرور . پرغصه
سنگ در آبگینه خانهٔ چرخ
این دل غصه پرور اندازد .
خاقانی .

غصه خور . [غ ُ ص ص َ خ ُ] (ص مرکب) غم خورنده . اندوهگین .
تا امیدان غصه خور منشین [illegible]
[illegible] مانیم .
خاقانی .

از دم [illegible]
هفت [illegible] غصه خور آمیخته اند .
خاقانی .

غصه خوردن. [غ ُ ص ص َ خ ُ دَ] (مص مرکب) غم و اندوه خوردن . غم و اندوه را در دل پنهان کردن وناظهار وی نکردن. (ناظم الاطباء) . رجوع به غصه شود :
باز رفتند و غصه میخوردند
خواجه راجستجوی میکردند.
نظامی .

نباشد سودمن زین غصه کردن
بجز اندوه جان وغصه خوردن .
نظامی .

چون حاصل آدمی درین شورستان
جز خوردن غصه نیست یا کندن جان.
خیام .

می خور بانگ چنگ ومخورغصه ور کسی
گوید ترا که باده مخور گو هو الغفور .
حافظ .

غصه خوری. [غ ُ ص ص َ خ ُ] (حامص) غمخواری : غصه خوری کسی را کردن ، غم او را خوردن . تحسر .

غصه دادن . [غ ُ ص ص َ دَ] (مص مرکب) غمگین کردن . رجوع به غصه شود .

غصه دار. [غ ُ ص ص َ] (نف مرخم مرکب) مغموم ومهموم، ودم فروبسته ازاندوه وخشم و قهر . (ناظم الاطباء). غمناک . اندوهگین. رجوع به غصه شود .

غصه فروخوردن. [غ ُ ص ص َ ف ُ خ ُ ر ْ دَ] (مص مرکب) غم را فرو خوردن و نشاندن . کظم . خشم فرو خوردن (آنندراج). فرو میخورم غصهٔ سینه در. (ظهوری بنقل آنندراج) .

غصه کاه. [غ ُ ص ص َ] (نف مرخم مرکب) کم کنندهٔ غم. آنچه اندوه را کم کند :
گرچه غم سوز وغصه کاه است او(۱)
زومخور کابزیر کاه است او .
اوحدی .

غصه گسار. [غ ُ ص ص َ گ ُ] (نف مرخم مرکب) غمخوار . غمگین . یأس گوشه نشین وبصبر غصه گسار. کمال اسماعیل (بنقل آنندراج) .

غصه مرگ شدن. [غ ُ ص ص َ م َ گ ْ ش ُ دَ] (مص مرکب) مردن بسبب اندوه .

غصه مند. [غ ُ ص ص َ م َ] (ص مرکب) غمگین . اندوهگین .

غصه ناک. [غ ُ ص ص َ] (ص مرکب) غمناک وپرملال . (ناظم الاطباء).|| خشمناک. (ناظم الاطباء) . رجوع به غصه شود .

غصه ناک شدن . [غ ُ ص ص َ ش ُ دَ] (مص مرکب) غمناک و دلتنگ شدن : شرق [ش َ ر َ] ، غصه ناک شدن ، و منه شرق صدره ، ای ضاق . (منتهی الارب).

غصین. [غ ُ ص َ] (اِخ) نام مردی . (منتهی الارب) . صاحب تاج العروس آرد: ابن درید گوید . گمان میکنم بنی غصین بطنی باشد و من بر آنم که این بنی غصین امروز در غزه هستند و گروهی نیز در رمله میباشند وشیخ عبدالقادر بن غصین غزی از جملهٔ آنان است .

غض. [غ َ ض ض] (ع مص ل و م) غض طرف [طَ] ، فرو خوابانیدن چشم را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . چشم خوابانیدن . (غیاث اللغات) . (ترجمان علامه جرجانی) . فروخوابانیدن چشم . (تاج المصادر بیهقی) . غض بصر ، چشم پوشی . غض بصر از کسی ، بر گردانیدن چشمها از او . (دزی ج۲ ص۲۱۵) . || غض طرف کسی ، واداشتن او بپائین آوردن چشمان خود . (دزی ج۲ ص۲۱۵) . || غض طرف [طَ] . برداشت کردمکروه را. (منتهی الارب). بر داشتن مکروه . (آنندراج) . تحمل کردن وبرداشتن مکروه . (غیاث اللغات). غض طرف برای کسی ، تحمل مکروه بر او ، شاعر گوید: وماکان غض الطرف منا سجیة . (از اقرب الموارد) .

|| غض صوت ، فرو داشتن آوازرا ، ومنه قوله تعالی ، واغضض من صوتك . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (غیاث اللغات). فرو داشتن آواز . (تاج المصادر بیهقی). آواز فروداشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی).
||کم کردیدن مرتبهٔ کسی وبرافتادن از پایهٔ خود . (منتهی الارب) . (آنندراج).
|| غض شاخه ، شکسته گردیدن آن وجدا نگشتن. (منتهی الارب).(آنندراج).
|| غض چیزی ، کم کردن آن .(منتهی الارب). نقصان کردن . (غیاث اللغات) . (آنندراج). غض الشیء ، نقصه ، تقول ، لااغضك درهماًای لاانقصك.(اقرب الموارد). غض مبدل غض است . رجوع به نشوءاللغة العربیة ص ٥٤ شود .

||(ص) تازه روی خندان . (منتهی الارب) . || تازه .(منتهی الارب) (آنندراج) طری . (اقرب الموارد). تر وتازه: الحصرم وغض العنب مادام اخضر . (ابن البیطار). ||شکوفهٔ نازك. (منتهی الارب). (آنندراج) . الطلع الناعم. (اقرب الموارد) . تر د [ت ُ] . شکوفهٔ نرم . (ناظم الاطباء) . || (اِ) گوسالهٔ نوزاده ج،غضاض[غ ِ] .(منتهی الارب).(آنندراج). الحدیث النتاج من اولاد البقر . (اقرب الموارد).
||(رامص) جوانی .(منتهی الارب).(آنندراج). جوانی باخرمی و خندانی . شباب غض ، ای ناضر . (اقرب الموارد) .

غض. [غ َ ض ن] (ع ص) در اصل غضی است ، بعیر غض بمعنی شتردرد شکم رسیده ازخوردن غضا. (منتهی الارب واقرب الموارد) . رجوع به غضی شود .

(۱) یعنی شراب .

غضا. [غ َ] (ع اِ) درخت بزرگی از نوع اثل (درخت شورگز) است ویکی آن غضاة میباشد. چوب آن بسیارسخت است و ازاینرو زغال آن نیز صلابت دارد وآتش آن نیکو است و آتش پارهٔ آن تا مدتی بماند وخاموش نگردد (ازاقرب الموارد). تاغ. (صحاح الفرس). (مهذب الاسماء). تاخ. (صحاح الفرس). طاغ. رجوع به غضاة و تاغ شود: ولجمر الغضااقل توهجاً منه، و آتش تاغ از داغ فراق آسانتر است. (تفسیرابوالفتوح رازی چاپ اول تهران سورهٔ بقره ص ۵۰۳) || بیشه و جنگل. (ناظم الاطباء). غیضة. (اقرب الموارد) . || اهل الغضاء اهل نجد. (اقرب الموارد) . || ذئب الغضاء مثل است در ناپاکی وفریب دادن. (اقرب الموارد).

غضا. [غ َ] (اِخ) زمینی در دیار بنی کلاب است ودرآنجا وقعه ای مربوط بایشان رخ داده است. (ازمعجم البلدان).

غضا. [غ َ] (اِخ) وادیی است درنجد. اعرابیی گوید:

یقر بعینی أن اری رملة الغضا
اذا ظهرت یوماً لعینی قلالها.
ولست وان حببت من یسکن الغضا
بأول راج حاجة لاینالها .

مالک بن ریب گوید:

الا لیت شعری هل ابیتن لیلة
بجنب الغضا ازجی القلاص النواجیا.
فلیت الغضالم یقطع الرکب عرضه
ولیت الغضا ماشی الرکاب لیالیا
ولیت الغضایوم ارتحلنا تقاصرت
بطول الغضاحتی اری من ورائیا
لقدکان فی اهل الغضا لودناالغضا
مزار ولکن الغضالیس دانیا .

(ازمعجم البلدان).

غضا. [غ ُ ضَ] (اِخ) آبی است متعلق به بنی عامربن ربیعة. (از معجم البلدان و منتهی الارب) .

غضائر. [غ َ ءِ] (ع اِ) ج ِ غضارة. (اقرب الموارد). رجوع به غضارة شود.

غضائری. [غ َ ءِ] (اِخ) احمد بن حسین بن عبیدالله غضائری مکنی به ابوالحسین معروف بابن غضائری . وی از مؤلفان نیمهٔ اول قرن چهارم هجری است ودو کتاب یکی درذکر مصنفات، دیگری درذکر اصول تألیف کرده بود ولی این دو کتاب او بزودی ازمیان رفته است. رجوع به خاندان نوبختی ص ۷۱ و ابن غضائری شود.

غضائری. [غ َ ءِ ی] (اِخ) حسین بن حسن بن محمدبن قاسم بن محمدبن یحیی بن جلیس بن عبدالله مخزومی معروف به غضائری ومکنی به ابوعبدالله. اواز اهل بغداد بود. از ابوبکر محمدبن یحیی صولی و اسماعیل بن الصفار ومحمدبن عمروالرزاز وابوعمروبن سماک واحمدبن سلمان نجار و جعفر خلدی حدیث شنید. ابوبکر خطیب ازوی یاد کند وگوید: ازاوحدیث نوشتیم وثقه وفاضل بود. او درمحرم سال ۴۱۴ درگذشت ودرمقبرهٔ باب حرب دفن گردید . (ازانساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضائری. [غ َ ءِ] (اِخ) حسین بن عبیدالله مکنی به ابوجعفر. رجوع به ابوجعفر حسین... شود .

غضائری رازی. [غ َ ءِ ی] [اِخ) محمدبن علی غضائری رازی مکنی به ابوزید (۱) از شاعران بزرگ عراق وازمداحان امرای آخر دیلمی در ری و سلطان یمین الدوله محمود غزنوی است. لقب شعری او را غضائری و غضاری هردو نوشته اند او خود دراشعارش غضائری آورده است:

کجا شریف بود چون غضائری برتو
بطبع باشد چونانکه زرسرخ وسفال

ولی چون نسبت غضائری بغضاره (بمعنی گلی که بدان سفال سازند) است بایدقیاساً غضاری گفته شود وبهمین سبب ازقدیم برخی نام اورا غضاری نوشته اند (رجوع به ترجمان البلاغه ص ۱۳ و ۵۶ شود) ، و منوچهری هم نام او را بهمین نحو در شعر خویش آورده است :

بامن زمدحت ارجوکان فروجاه باشد
کز فرشاه ماضی بوده است باغضاری(۲).

تذکره نویسان متأخردرشرح احوال غضائری نوشته اند که او ازولایت ری بعزم خدمت سلطان محمودبغزنین رفت (تذکرة الشعراء دولتشاه سمرقندی ص ۱۴) و درخدمت او تقرب بسیاریافت ، ومحسود شاعران دربار شد، چنانکه عنصری براورشک برد ودیوان اورا درحضورش بآب شست (مجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۶۸) لیکن؟ اولا غضائری در قصیدهٔ که در جواب عنصری ساخته و بغزنین فرستاده اشارات صریح بدوری از غزنین دارد :

پیام داد بمن بنده دوش باد شمال
زحضرت ملک مال بخش دشمن مال
که شعرشکر بحضرت رسید وبپسندید
خدایگان جهان خسروخجسته خصال.

و ثانیاً مسعود سعد سلمان در اشرانی که بغضائری وقصیدهٔ لامیهٔ اودارد بدوری وی از غزنین و ارسال هر قصیده از شهر ری تصریح میکند:

یمین دولت سلطان ماضی ازغزنین
بمدح گویان برو قف داشتی اموال
غضائری که اگرزنده باشدی امروز
بشعر من کندی فخر درهمه احوال
بهرقصیده که ازشهرری فرستادی
هزار دینار او بستدی ززر حلال
بگویدی که بمن تابحشر فخر کنند
«هر آنکه برسر یک بیت من نویسد قال»
همی چه گوید بنگر در آن قصیدهٔ شکر
که مینماید از آن زر بیکرانه ملال
«بس ای ملک که نه لؤلؤ فروختم بسلم
بس ای ملک که نه گوهر فروختم بجوال»
خدای داند کاندر پناه شاه جهان
غضائری را می نشمرم بشعرهمال..

وثالثاً غضائری مذهب تشیع داشت و مسلماً یا ازبیم سلطان مانند ابن سینا تن بمسافرت بغزنین در نمیداد و یا اگر بغزنین میرفت بسر نوشت فردوسی دچار میشد. ابیاتی که از غضائری نقل کرده ودلیل تشیع اوقرار داده اند اینست:

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
که روز حشر بدین پنج تن رسانم تن
بهین خلق وبرادرش ودختر ودوپسر
محمد وعلی وفاطمه حسین وحسن.

معلوم نیست غضائری از کدام تاریخ اشعار خودرا بغزنین فرستاده و بمدح محمودزبان گشوده است . قدیمترین تاریخی که میتوان از روی اشعاراو دراین باره بدست آورد ازروی این بیت است:

دوبدره زربگرفتم بفتح نارایین
بفتح رومیه صدبدره گیرم وخرطال.

وچون فتح نارایین درسال ۴۰۰ هجری اتفاق افتاده است قدیمترین رابطهٔ غضائری بامحمود چنانکه از اشعار اوبرمیآید مقارن بوده است با همین سال (رجوع به سخن و سخنوران تألیف آقای فروزانفر ج ۱ ص ۱۰۸ شود). بعد از آن تاریخ رابطهٔ شعری غضائری با دربارغزنین همواره امتداد داشت، وازجملهٔ قصایدی که درمدح محمود بغزنین فرستاده قصیدهٔ لامیه معروف است * مطلع :

اگر کمال بجاه اندراست وجاه بمال
مرا ببین که ببینی کمال را بکمال.

که درآن از کثرت عطایای محمودی اظهار ملال کرده و ازحیث ابتکاراین معنی درمیان شاعران شهرت خاص یافته است. چون این قصیده بغزنین رسید عنصری انگشت بر آن نهاد و قصیده ای به مطلع ذیل در جواب آن سرود :

---

(۱) هدایت در مجمع الفصحاء (ج ۱ ص ۳۶۸) کنیهٔ ا را ابو یزید ضبط کرده است.

(۲) خاقانی اوراغضائری آورده است:
آن بس بس غضایری ازبخشش ملک   اینجا زهرمعانی درخورنکو تراست . (دیوان خاقانی بکوشش دکتر سجادی ص ۷۷).

خدایگان خراسان و آفتاب کمال
که وقف کرد بر او ذوالجلال عز و جلال.

و در این قصیده شعر غضائری را انتقاد کرد و این قصیدهٔ عنصری از جملهٔ قدیمترین نقدهای ادبی دقیق است که در زبان فارسی بدست مانده. غضائری در جواب عنصری و ردّ ایرادات او قصیده‌ای سرود و بغزنین گسیل داشت بمطلع:

پیام داد بمن بنده دوش بادشمال
زحضرت ملك مال بخش دشمن مال.

و گویا در گرفتن همین بحث ادبی و انتقادی میان عنصری و غضائری منشأ شیوع داستان خشم عنصری بر غضائری و شستن دیوان او بآب شده باشد. اسدی بیتی از غضائری را در ذیل لغت «ابریز» (زرخالص) آورده و گفته است: «غضائری گوید در هجو عنصری:

بدین فصاحت و این علم شاعری که تراست
مکوش خیره کش ابریز کردی وا کسیر».

و از اینجا معلوم میشود روابط غضائری و عنصری تیره تر از آن بوده که تصور میرود.

تاریخ وفات غضائری را هدایت سال ۴۲۶ هجری نوشته است. از اشعار او قصائد و مقطعاتی در لباب الالباب و مجمع الفصحاء و کتب لغت و ادب آمده و از آن جمله است:

ز دینار گون بید و ابر سپید
زمین گشته زرین و سیمین سما
چرا ناید آهوی سیمین من
که بر چشم کردمش جای چرا
نسیم دو زلفین او بگذرد
بر آمیخته با نسیم صبا
چه گویمش گویمش چون بگذرد
الا یا نسیم الصبا مرحبا
کنم خدمت پادشا تا کند
مرا بر تو بر پادشا پادشا
بدست اندرش برق وزیرش براق
که یاردش پیش آمدن ور کجا؟
که نه ضعف رویش ز [illegible]
نه هر [illegible] شدش زخم خطی خطا
عصا [illegible] گرفتن [illegible]
[illegible] کرد باید عصا.

[illegible]

[illegible]

من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند
هر آنکه بر سر یك بیت من نویسد قال
همه کس از قبل نیستی فغان دارند
که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
من آن کسم که فغانم بچرخ زهره رسید
زجود آن ملکی کم ز مال داد ملال
روا بود که زبس بار شکر نعمت شاه
فغان کنم که ملالم گرفت زین اموال
چو شعر شکر فرستم ازین سپس بر شاه
نگر چه خواهم گفتن ز کبر و غنج و دلال
بس ای ملك که نه لؤلؤ فروختم بسلم
بس ای ملك که نه گوهر فروختم بجوال
بس ای ملك که ازین شاعری و شعر مرا
ملك غریب بخوانند و جادوی محتال
بس ای ملك که جهانرا بشبهت افکندی
که زر سرخ است این یا شکسته سنگ و سفال
بس ای ملك که ضیاع من و عقار مرا
نه آفتاب مساحت کند نه باد شمال
بس ای ملك که نه قرآن بمعجز آوردم
که ذوالجلالش چندین جمال داد و جلال
بس ای ملك که نه گوگرد سرخ گشت سخن
نه کیمیا که از او هیچکس ندید خیال
بس ای ملك که دگر جای شعر شکر نماند
مرا بهر دو جهان در صحیفهٔ اعمال
بس ای ملك که من اندر تو آن همی شنوم
که در مسیح شنیدم ز جملهٔ جهال
بس ای ملك که دو دست ترا بگاه عطا
نه با زمانه قیاس و نه بر گذشته مثال
بس ای ملك که جهان سر بسر حدیث من است
میان حاسد و نا حاسدم همیشه جدال
بس ای ملك که زمانه عیال نعمت تست
بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال
بس ای ملك که ترا صدهزار سال بقاست
قیاس گیر و بتقدیر سال بخش اموال
بس ای ملك که عطایت بگنج و کان سنجند
ملوك را همه معیار باشد و مثقال
بس ای ملك که من از بس عطات سیر شدم
نه زانکه نعمت بر من حرام گشت و وبال
همی بترسم کز شاعری ملال آرم
ملال مدح تو کفرست و جاودانه ضلال
بس ای ملك که ملوك از گزافه گرد کنند
بهر زمین نترسد کس از حرام و حلال
همه یکایك دینار و بدرهٔ تو و گنج
امروز مصاف است و صید روز قتال
زهی ملك که حلال این چنین بود دینار
بتیغ الده در خون خصم داده صقال
بلای برهمنست و قهر قرمطیان
هلاك اهرمنانست و آفت دجال
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
([illegible])

(ص ۸۰) بیت ذیل را از او آورده است:

از بس کشتن بحال از حال شد یاقوت پاك [illegible]
بیشتر اصفر بباشد آنگهی احمر شود

این بیت نیز ازوست:

کدام ملك بگیتی ز فارس سبقت برد
کدام تخت تفوق به تخت کسری کرد؟

و رجوع به مجمع الفصحاء (ج ۱ ص ۳۶۸) و ترجمان البلاغه رادویانی صفحات ۱۳ و ۲۴ و ۲۹ و ۳۹ و ۵۶ و ۹۸ و المعجم فی معاییر اشعار العجم صفحات ۲۳۸ و ۲۴۳ و ۲۵۲ و ۲۶۸ و ۲۶۹ و ۳۴۵ و سخن و سخنوران تألیف آقای فروزانفر و آتشکدهٔ آذر و سبك شناسی ج ۱ ص ۲۳ و ۶۰ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ و الذریعه ج ۴ ص ۴۸ و حدائق السحر ص ۱۹ و ۷۴ و ۱۴۳ شود.

غضائری. [غَ ءِ ی ی] (اِخ) طیب بن محمد بن احمد غضائری صوفی مکنی به ابوبکر. سمعانی گوید: او از اهل ابیورد و شیخ صوفیهٔ آنجا بود. صالح و بسیار عبادت و خوش اخلاق و متواضع بود. بصوفیه بسیار خدمت کرد. از ابوالحسن علی بن احمد بن علی فاروذی و ابوعبدالله محمد بن حامد بن احمد مروزی و ابوعبدالله محمد بن ابراهیم بن کلك تبریزی و طبقهٔ ایشان سماع حدیث کرد. من از وی اجزائی درمرو شنیدم. وی در ابیورد بسال ۵۳۳ درگذشت. از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضائری. [غَ ءِ ی ی] (اِخ) علی بن عبدالحمید بن عبدالله بن سلیمان غضائری مکنی به ابوالحسن. او از اهل حلب بود و گفته‌اند اصلا بغدادی بود و در حلب سکونت داشت. وی از صالحان و زاهدان و ثقه بود. از عبدالله بن معاویه جمحی و عبیدالله بن عمر قواریری و محمد بن ابی عمر عدنی و عبدالاعلی بن حماد نرسی سماع حدیث کرد، و ابواحمد عبدالله بن عدی حافظ جرجانی و احمد بن عاصم مصری و دیگران از وی روایت کنند. او بسال ۳۱۳ هـ. ق در گذشت. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضائری. [غَ ءِ ی ی] (اِخ) نصر بن حسین بن ابراهیم بن نوح مقری غضائری. سمعانی گوید: او از مشاهیر خراسان بود و فضل و نبوغ داشت، و خوش تلاوت و خوش نعمت و بسیار عبادت بود. در وضع الحان دست داشت و بیشتر قراء خراسان شاگردان او بودند. وی از ابومحمد حسن بن احمد سمرقندی و فاطمه دختر استاد ابوعلی دقاق و ابوتراب عبدالباقی بن یوسف مراغی و سید ابوالفضل ظفر بن داعی بن مهدی علوی سماع حدیث کرد، و من از وی در میهنه حدیث شنیدم و اورا در بغداد و نیشابور دیدم. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضائض. [غَ ءِ] (ع اِ) ج ، غضیضة [غَ ضی] . (اقرب الموارد) . (المنجد) . رجوع به غضیضة شود . صاحب المنجد آنرا جمع غضاضة نیز آورده است .

غضاب. [غِ] (ع اِ) خاشاک چشم . (منتهی الارب). قذی . (اقرب الموارد) . || بیماریی است . (منتهی الارب) (اقرب الموارد) . || چیچک . (منتهی الارب) . آبله (ناظم الاطباء). جدری. (اقرب الموارد) (۱).

غضاب. [غِ] (ع ص) ج ، غضبان [غَ] . (اقرب الموارد). رجوع به غضبان شود.

غضاب . [غُ] (ع اِ و ص) خاشاک چشم. (منتهی الارب). قذی. (اقرب الموارد). بیماریی است. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد . چیچک . (منتهی الارب) . آبله. جدری. (اقرب الموارد). || (ص) رجل غضاب، یعنی مردی که پوستش درشت باشد. غلیظ الجلد. (ازاقرب الموارد).

غضاب. [غ] (اِخ) موضعی است بحجاز. (منتهی الارب) . ناحیه ایست در حجاز از دیار هذیل. (ازمعجم البلدان) .

غضابر. [غُ بِ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب). الشدید الغلیظ. غضبر [غُ ضُ بُ]. (اقرب الموارد).

غضابی . [غَ با] و [غُ با] (ع ص) ج ، غضبان . (منتهی الارب و اقرب الموارد) . رجوع به غضبان شود .

غضابی. [غُ یِ] (ع ص) تیره ومکدر در معاشرت و مخالفت . (منتهی الارب). الکدر فی معاشرته ومخالفته . (اقرب الموارد).

غضار. [غَ] (ع اِ) گل پاکیزهٔ خوشبوی برجسفان سبز ، (منتهی الارب) . گل خازه. (مهذب الاسماء) . گل چسبنده و سبز و آزاد ، (از اقرب الموارد) ، ولهم (لأهل الصین) الغضار الجید، ویعمل منه اقداح فی رقة القواریر یری ضوء الماء فیه (مقصود چینی است). (اخبار الصین والهند ص ۱۶). || خنور سفالین. کاسه‌ای که از گل مذکور سازند. (ازاقرب الموارد) . || سفال پارهٔ که جهت دفع چشم زخم با خود دارند. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || سفال سبز. (منتهی الارب) .

غضار. [غَ] (اِخ) نام کوهی است . ابن نجدة هذلی گوید :

تقنی نسوة کنقا غضار
کأنك بالشبد لهن رام .

و «رام» بمعنی فرزند است. (ازمعجم البلدان).

غضارب. [غُ رِ] (ع اِ) جای بسیار آب وگیاه. (منتهی الارب). مکان پرگیاه و پر آب (ازاقرب الموارد) .

غضار چینی. [غَ رِ] (ترکیب وصفی) خاک رس چینی . رجوع به غضار و چینی ورجوع به الجماهر بیرونی حاشیهٔ ص ۲۲۵ شود .

غضارة. [غَ رَ] (ع اِ و مص) گل خوشبوی سبز برجسفان نیکو. (منتهی الارب) . سفال سبزیست که برای دفع چشم زخم استعمال شود. الصحن الحر. (المنجد). خاک که‌در آن ریگ نبود . طین حر . سفالی که ازاین خاک کنند وبفارسی آنرا تغارسبز گویند . گل چسبندهٔ سبزی که از آن خنور کنند. || کاسهٔ بزرگ. القصعة الکبیرة، فارسیة ج ، غضائر [غَ ءِ] (اقرب الموارد) . (المنجد) کاسهٔ سفالین. کاسهٔ چینی پیروزه . (مهذب الاسماء) . ظاهراً دراستعمال ایرانیان بمعنی تغاری باسطوح سرگشاده آمده‌است، وازاین ناحیت [چین] زر بسیارخیزد وحریر ویرند . . . و غضاره ودارصینی وختو. (حدودالعالم)

وآن بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
واکنون غضاره همچویکی غنچ پیسه گشت .
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی)

و این کوفته [از دارو ها] را در آب کنند وبشورانند و بآهستگی اندر غضارهٔ پاکیزه ... و بآهستگی اندر غضارهٔ دوم میگردانند تاهرچه لطیف ترونرم تروسوده تر است با آب برود (ذخیرهٔ خوارزمشاهی ص ۲۷۲) . پارهٔ درغضارهٔ کرد وپیش کودك نهاد .(سندبادنامه ص ۲۹۰) . || مرغ سنگ خوار.(منتهی الارب). قطاة.(اقرب الموارد) . || نعمت وفراخی وارزانی. (منتهی الارب).(اقرب الموارد). || گشادگی.(منتهی الارب). توانایی. سعت. (اقرب الموارد). || فراوانی.(اقرب الموارد). || خوشی زندگانی. (منتهی الارب). طیب عیش. (اقرب الموارد) . || (مص) فراخ حال گردیدن پس تنگی . (منتهی الارب). بفراخی رسیدن و بسیار مال شدن وزندگی خوش داشتن. (المنجد). || تازگی.(مهذب الاسماء). بهجت. نضارت ، آب غضارت و نضارت با روی بوستان آمد (جوینی) .

غضاری. [غَ یِ] (ع اِ) ج ، غضراء [غَ] . (اقرب الموارد) . (المنجد) . رجوع به غضراء [غَ] شود .

غضاری رازی . [غَ یِ] (اِخ) رجوع به غضاری رازی ومجمع الفصحاء ج ۱ ص ۳۶۸ و ترجمان البلاغهٔ رادویانی شود . درهمین کتاب اخیر این مطلع از او آمده است :

این غم دل برد یلشرم چون هزیمت گشت برد
فرخجسته فر فروردین پدید آورد ورد .

غضاریف. [غَ] (ع اِ) ج ، غضروف [غُ] واین مصحف غرضوف است و در کتب لغت جمع غرضوف را غراضیف آورده‌اند و برای غضروف جمع ذکر نکرده‌اند . رجوع به غرضوف و غضروف وغراضیف شود .

غضاشجر. [غَ شَ جَ] (اِخ) جایگاهی میان اهواز ومرج القلعه است ، ودرجنگ نهاوند مجاشع بن مسعود بفرمان نعمان بن مقرن درهمین جا اقامت کرد. بعضی آنرا به عین مهمله عضاشجر آورده‌اند . (ازمعجم البلدان) .

غضاض . [غَ] (ع مص و اِ) بتمام معانی غض [غَ ض] درحالت مصدری است. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) رجوع به غض [غَ ض] شود . || (اِ) بینی و آنچه بدان پیوسته باشد ازروی، یامابین بینی وبن موی پیشانی ، یاپیشین سر وآنچه نزدیك آنست از روی یا کرانهٔ سربینی، یامابین اسفل واعلای سر بینی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . العرنین وماوالاه من الوجه، وقیل: مابین العرنین وقصاص الشعر ، وقیل: مقدم الرأس ومایلیه من الوجه ، وقیل: روثة الانف نفسها ، وقیل: مابین اسفلها الی اعلاها.(اقرب الموارد) .

غضاض. [غ] (ع مص) بتمام معانی غض [غَ ض] درحالت مصدری است.(منتهی الارب).

غضاض. [غِ] (ع اِ) ج ، غض [غَ ض] . (منتهی الارب). رجوع به غض [غَ ض] شود .

غضاض. [غُ] (ع اِ) بتمام معانی غضاض [غَ] درحالت اسمی است. (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غضاض [غَ] شود .

غضاض. [غَ] (اِخ) آبی است بریك روزه راه از خادید. (منتهی الارب) . آبی است که فاصلهٔ آن تاطرق [طَ رَ] سه میل و تا «اخادید» یك روز راه است .(ازمعجم البلدان) .

غضاضت. [غَ ضَ] (ع مص) خواری وذلت ومنقصت . رجوع به غضاضة شود :

امیرالمؤمنین اعزازها ارزانی داشتی ... تا بشتابیم وبمدینة السلام رویم. وغضاضتی که جاه خلافت را میباشد از گروهی اذناب، آنرا دریابیم وآن غضاضت را دور کنیم . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۷۳) . اگر در این میان غضاضتی بجای این پادشاهان ما پیوست تاناکامی دیدند نادر نیفتاد، و درین جهان بسیار دیده‌اند . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۹۴). ولیکن تااریارق بر نیفتد تدبیرغازی نتوان کردن وچون رشته یکتاشد آنگاه هر دو برافتند، ومااز این غضاضت برهیم . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۲۲۱) . گفت ، ناصر الدین را لشکری بی اندازه جمع است و تجمل و سازی فراوان . . . غضاضتی تمام باشدمجاورت کسی که‌دراهبت وعدت پادشاهی بیشتر ازملك باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ

(۱) در منتهی الارب بمعنی چیچک زده گردیدن نیز آمده ولی در اقرب الموارد و قطر المحیط باین معنی غضب [غَ] ذکر شده است وصاحب تاج العروس نیز مصدررا نیاورده است .

۱۲۷۲ ص۱۶۸). ازهر آنچه بخلل خانه و نقصان جاه و غضاضت ملك و شماتت اعدا باز گردد تجافی نمایند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۱۹۰). سلطان را بر تلافی و تدارك غضاضت و مهانت که از آن نسبت بدو رسیده بود تنبیه کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص۴۳۴).

غضاضة. [غَ ضَ] (ع مص، اِ) غضاضة کسی، تازه روی گردیدن او. (منتهی الارب). (آنندراج). غضاضة شباب، طراوت و تری و تازگی و جوانی. (از قطر المحیط). تازه شدن. (مجمل اللغة). (مصادر زوزنی). تازگی. طراوت. (صراح). || غضاضة طرف [طَ]، فروخوابانیدن چشم را. (منتهی الارب). (آنندراج). غض. (منتهی الارب و اقرب الموارد). || غضاضة بصر، منع آن از چیزی که دیدن آن حرام است. (اقرب الموارد و قطر المحیط). || برداشت کردن مکروه را. (از منتهی الارب). (آنندراج). تحمل مکروه و ناخوش آیند. || کم گردیدن مرتبهٔ کسی و برافتادن از پایهٔ خود. (منتهی الارب). (آنندراج). || غضاضة صوت، فرو داشتن آواز را. (منتهی الارب). (آنندراج). خفض آواز. (اقرب الموارد). آهسته کردن آواز را. || غضاضة شاخه، شکستن و جدا نکشتن آن. غض الغصن غضاضة، کسره ولم یتمم کسره. (قطر المحیط). || خواری، کمی، یقال: لیس علیك فی هذا الامر غضاضة، ای ذلة و منقصة. (منتهی الارب). (آنندراج). ج، غضائض [غَ ءِ]. (المنجد). و در اقرب الموارد غضائض جمع غضیضة آمده است.

غضافر. [غُ فِ] (ع اِ) شیر بیشه. (منتهی الارب). اسد. (اقرب الموارد).

غضان. [غِ] (ع مص) بچهٔ ناتمام افکندن شتر ماده. (منتهی الارب). (آنندراج). انداختن شتر بچه را بصور ناقص. القاء الناقة ولدها لغیر تمام. (اقرب الموارد).

غضان. [غَ یا غُ] (اِ) طعام پس مانده را گویند و ضم اول هم گفته اند. (برهان قاطع). (آنندراج).

غضاة. [غَ] (ع اِ) درختی است معروف بطاق. ج، غضا. و منه ذئب غضا. (منتهی الارب). درختی است صحرایی مانند کنار [کُ] که آتش چوب آن دیر ماند. (غیاث اللغات و آنندراج)(۱). غضاة یکی غضاست. (اقرب الموارد). رجوع به غضا و تاء شود.

غضایری رازی. [غَ یِ یِ] (اِخ) رجوع به غضائری رازی شود.

غضایه. [غَ یَ] (ع اِ) گله از شتران برگزیده. (منتهی الارب). (آنندراج).

غضب. [غَ ضَ] (ع مص) خشم گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). (ترجمان علامهٔ جرجانی). غضب علیه وله غضباً و مغضبةً و این وقتی گویند که مغضوب علیه زنده باشد واگر مرده باشد «غضب به» گویند. (منتهی الارب). دشمن داشتن کسی توأم با حس انتقام گرفتن از او. (اقرب الموارد) || غضب اسب و جز آن، کنایه از گاز گرفتن لگام است. (از اقرب الموارد). || غضب آتش، کنایه از شدت سوزش آنست. (از اقرب الموارد). || (اِمص) خشمگنی. خلاف خشنودی. (منتهی الارب). (آنندراج) غول الحلم. (منتهی الارب). خشم. مقابل رضا. یکی از شش عرض نفسانی، قوهٔ دفع منافر(۲). مقابل شهوت که قوهٔ جلب ملائم است. بطش. وروت. جوشیدن خون قلب برای ارادهٔ انتقام. (از اقرب الموارد). تغیری است که هنگام غلیان خون قلب حاصل شود تا از آن سینه تشفی یابد. (از تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید: غضب حرکت نفس است و مبدأ آن ارادهٔ انتقام است، و یا غضب حالتی است که موجب حرکت نفس است و مبدأ آن حالت ارادهٔ انتقام میباشد، و گفته اند: آن کیفیت نفسانی است که حرکت روح را بخارج بدن برای طلب انتقام ایجاب میکند. انتهی. و رجوع بهمین کتاب شود. غضب مانند ترس از حس صیانت ذات ریشه میگیرد و عبارت از حالت تعرض موجود زنده است برای مقابله و معارضه با عوالمی که منافع و مصالح او را تهدید میکنند. (روان شناسی از لحاظ تربیت تألیف دکتر علی اکبر سیاسی ص۳۶۳). صاحب قاموس کتاب مقدس آرد: غضب خدا را با غضب انسان امتیاز کلی است، زیرا غضب انسان عبارت از احساسات موجود گناهکار است که از همجنس خود غضبناک میشود، اما غضب خدای تعالی عبارت از مکروه داشتن خطا و گناه از وجود پاك و خالی از گناهی میباشد، و امکان دارد که غضب با رحمت و شفقت در ذات الهی موجود باشد. انتهی. و رجوع به مرآت الخیال ص۲۲۸ و رجوع به مادهٔ خشم شود: ولما سکت عن موسی الغضب اخذ الالواح. (قرآن کریم ۷/۱۵۴).

بلکد ناف و زهار همه از هم بدرید
که از ایشان بتن اندر شده بودی غضبی.

منوچهری.

از آنجا که روا بود مر قضاء مرگ را که روح سعید امیر نصر را بغضب گیرد ... مراهم سزد و شاید که این ابیات را ... انتحال کنم و بغضب درمرثیهٔ امیر نصر برخوانم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص۴۴۶).

غضب دست در خون درویش داشت
ولیکن سکون دست در پیش داشت.

(بوستان).

|| بغضب آمدن، خشم گرفتن. خشمگین شدن. || پرغضب، بسیار خشمگین:

شیر با خرگوش چون همراه شد
پرغضب پرکینه و بدخواه شد.

(مثنوی مولوی).

غضب. [غَ] (ع اِ) گاو نر. (منتهی الارب). (آنندراج). ثور. (اقرب الموارد). || شیر بیشه. (منتهی الارب). (آنندراج). اسد. (اقرب الموارد). || سنگلاخ است. (از منتهی الارب). (آنندراج). تخته سنگ سخت. صخرة صلبة. (اقرب الموارد). || (ص) سخت سرخ. و احمر غضب، ای غلیظ. (منتهی الارب). (آنندراج). الشدیدة الحمرة و قیل الاحمر الغلیظ. (اقرب الموارد). || (مص) خاشاك رفتن درچشم. (از اقرب الموارد). || چچك زده گردیدن. (از (اقرب الموارد) و (تاج العروس). آبله زده شدن.

غضب. [غَ ضِ] (ع ص) خشمناك. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).

غضب. [غُ ضُ بّ] (ع ص) سخت خشم. زودخشم (منتهی الارب). (آنندراج). خشمناك. (از اقرب الموارد).

غضب آلود. [غَ ضَ] (ص مرکب). پر از خشم. خشمناك. خشمگین. (ناظم الاطباء). غضبناك. خشم آلود. رجوع به غضب شود.

غضب آلوده. [غَ ضَ دَ] (ص مرکب) خشمناك. (آنندراج). غضب آلود. غضبناك. رجوع به غضب شود.

غضبان. [غَ] (ع ص) خشمناك. ج، غضاب [غِ] و غضبی [غَ با] و غضابی [غَ با] و غضابی [غُ با] (منتهی الارب). صفت مشبهه از غضب بمعنی قهرناك و خشمناك. (غیاث اللغات). خشمگین. (مهذب الاسماء). قهرآلود و خشمگین و غضبناك. (از برهان قاطع). غضوب. رجوع به غضب شود:

فرجع موسی الی قومه غضبان اسفاً. (قرآن کریم ۷/۱۵۰).

شب تیره و باد غضبان و دمدمه
همی آمد آواز غول از جوانب.

از قصیدهٔ منسوب به برهانی.

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان.

(گلستان سعدی).

غضبان. [غَ] (اِ) سنگی را گویند که در منجنیق گذارند، و بجانب خصم اندازند. (برهان قاطع). سنگی که از منجنیق بسوی

---

(۱) صاحب غیاث اللغات افزاید: و این جمع غضاست ظاهراً در استعمال فارسیان بمعنی واحد شهرت یافته چنانچه حور که جمع حوراء است بمعنی واحد شهرت گرفته، انتهی، مؤلف غیاث اللغات دچار اشتباه شده است. غضاة مفرد و غضا جمع آنست و او برعکس پنداشته است.

(۲) Disgrâce . Appétit irascible . (دزی ج۲ ص۲۱۵).

قلعهٔ خصم اندازند. (غیاث اللغات). (آنندراج). سنگی که از منجنیق اندازند و ظاهراً که عربی باشد. (فرهنگ رشیدی) :

بهنگی راه می ماند که گردون را بیوبارد
چو از در یا بر آید جرم تیره رنگ غضبانش.
ناصرخسرو.

طیان سرای دین قلمشان
غضبان بنای کفر دمشان.
خاقانی.

گر حرم خون گرید از غوغای مکه حق اوست
کز فلاخنشان فراز کعبه غضبان آمده.
خاقانی.

چو پیکانش از حصن ترکش بر آید
بر این حصن فیروزه غضبان نماید.
خاقانی.

|| منجنیق. (از برهان قاطع) :

بخر سنگ غضبان خرابش کنند
بسیلاب خون غرق آبش کنند.
نظامی.

غضبان. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان شاه‌ولی بخش مرکزی شهرستان شوشتر، که در ۲۴ هزارگزی شمال باختری شوشتر و ۱۲ هزارگزی جنوب باختری شوسهٔ دزفول به شوشتر واقع است. دشت و گرمسیر مالاریائی است. سکنهٔ آن ۱۰۰ تن و شیعه هستند که بزبان فارسی و لری سخن میگویند. آب آن از کارون تأمین میشود و محصول آن غلات، وشغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل رو میباشد، وساکنین آن از طایفهٔ بختیاری هستند. این آبادی هم عظیم نامیده میشود. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غضبان. [غَ] (اِخ) نام محلی ده خسرو آباد مهران است. رجوع بهمین نام شود.

غضبان. [غَ] (اِخ) کوهی است بشام. (منتهی الارب). کوهی است در اطراف شام که مکان اصحاب کهف میان آن و ایله قرار دارد، وبقول ابونصر غضبان (یاه) است. (ازمعجم البلدان).

غضبان. [غَ] (اِخ) (الیاس افندی) اوراست، کتاب تاریخ طبیعی انسان که از نشو و ترقی انسان از آغاز آفرینش بحث میکند واین کتاب از زبان فرانسوی بعربی ترجمه شده است. دیگر از تألیفات او «قانون الزواج» است. (ازمعجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۸).

غضبان. [غَ] (اِخ) قصریست در بیرون جمره، و شاید منسوب بغضبان بن قبعثری بکری باشد. (ازمعجم البلدان).

غضبان. [غَ] (اِخ) نام اسب خیبری بن حصین کلبی. (از منتهی الارب و تاج العروس).

غضبان. [غَ] (اِخ) ابن القبعثری (۱) شیبانی. از بزرگان قوم خود بود و اسب سوار وشجاع و کریم وبخشنده وفصیح وبلیغ بود. ظاهراً وی علیه حکومت وقت قیام کرده واز اینرو اسیرشده وبزندان حجاج بن یوسف افتاده بود. جاحظ بزندانی بودن وی بدست حجاج اشارتی کرده و داستانی ازو آورده است. رجوع به البیان والتبیین ج ۱ ص ۲۸۹ والعقدالفرید چاپ مصر ج ۳ ص ۳۱۰ و عیون الاخبار ج ۱ ص ۸۰ و ج ۳ ص ۲۲۵ شود.

غضبان فلک. [غَ نِ فَ لَ] (ترکیب اضافی) کنایه از آفتاب عالمتاب است واو را صاحب التاج هم گویند. (برهان قاطع). (آنندراج). آفتاب. (فرهنگ رشیدی). || کنایه از ستارهٔ مریخ هم هست و او در آسمان پنجم میباشد. (برهان قاطع). (آنندراج).

غضبانة. [غَ نَ] (ع ص) مؤنث غضبان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). زن خشمناک. (ناظم الاطباء). رجوع بغضبان شود.

غضبانیهٔ بحریه. [غَ یِ یِ بَ یَ] (اِخ) یکی از قراء کوچک قصبهٔ نعیمه که جزء دهستان جزیرهٔ صلبوخ بخش مرکزی آبادان است. رجوع بنعیمه و فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶ شود.

غضب. [غَ] (اِخ) ابن جشم بن خزرج بن حارثة بن ثعلبة بن عمرو بن عامر بن رافع بن ملك بن عجلان بن عمرو بن عامر بن رزیق. وی جد قبیله‌ای از انصار بود. رجوع بانساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب ورجوع بغضبی [غَ] شود.

غضب. [غَ] (اِخ) ابن کعب بن حارث بن بهیة بن سلیم. وی جد قبیلهٔ سلیم بود. رجوع بانساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب و رجوع به غضبی [غَ] شود.

غضب انگیز. [غَ ضَ اَ] (نف مرکب مرخم) خشم آور. خشمگین کننده. آنکه به خشم آرد. رجوع بغضب شود.

غضبر. [غُ ضَ بِ] (ع ص) سخت درشت. (منتهی الارب). غضبر [غُ ضَ بِ] و غضابر [غُ بِ]. الغلیظ الشدید. (اقرب الموارد).

غضب راندن. [غَ ضَ دَ] (مص مرکب) خشم گرفتن. غضب کردن. خشم آوردن. غضبناک شدن. رجوع به غضب شود.

غضب کردن. [غَ ضَ کَ دَ] (مص مرکب) خشم آوردن. خشم گرفتن. خشمگین شدن. غضبناک شدن. رجوع بغضب شود، غضب کردن شاه کسی را.

غضبناک. [غَ ضَ] (ص مرکب) خشمگین. (آنندراج). خشمناک. (ناظم الاطباء). غضوب. غضبان. ذامر. (منتهی الارب) :

غضبناک و خونریز و گستاخ چشم
خدای آفریدش ز بیداد و خشم.
نظامی.

غضبناک شدن. [غَ ضَ شُ دَ] (مص مرکب) خشمگین شدن. خشمناک شدن. تسخط. رجوع به غضب شود.

غضبناک کردن. [غَ ضَ کَ دَ] (مص مرکب) بخشم آوردن. خشمگین کردن. رجوع به غضب شود.

غضبناکی. [غَ ضَ] (حامص) خشمگینی. (ناظم الاطباء). غضبناک بودن. خشمگین شدن.

غضبة. [غَ بَ] (ع اِ) پوست بز کوهی کلان سال. (منتهی الارب). (آنندراج). جلدالمسن من الوعول. (اقرب الموارد). || سپر مانندی است از پوست شتر. (منتهی الارب). (آنندراج). شبه الدرقة من جلدالبعیر. (اقرب الموارد). || گوشت پارهٔ که بسرشت درچشم خانه یا پلك بالایین روید. (منتهی الارب). (آنندراج). بخصة تکون بالجفن الاعلی خلقة. (اقرب الموارد). || پوست پارهٔ ماهی. (منتهی الارب). (آنندراج). جلدة الحوت. (اقرب الموارد). || پوست پارهٔ سر. (منتهی الارب). (آنندراج). جلدة الرأس. (اقرب الموارد). || پوست پارهٔ میان هردو شاخ گاو نر. (منتهی الارب). (آنندراج). جلدة مابین قرنی الثور. (اقرب الموارد). || سنگلاخ درشت وسخت. (منتهی الارب). (آنندراج). صخرة صلبة. (اقرب الموارد). || (اِ) اسم مرة از غضب [غَ]. خاشاك رفتن در چشم یا بیماری غضاب مبتلی شدن. (اقرب الموارد). رجوع به غضب [غَ] شود.

غضبة. [غَ ضَ بَ] (ع ص) بمعنی غضب [غُ ضُ بّ]. (منتهی الارب). (تاج العروس). خشمناك.

غضبة. [غَ ضُ بَ] (ع ص) بمعنی غضب [غُ ضُ بّ]. (منتهی الارب). خشمناك.

غضبة. [غُ ضَ بَ] (ع ص) بمعنی غضب [غُ ضُ بّ]. (منتهی الارب). خشمناك.

غضبی. [غَ با] (ع ص) مؤنث غضبان. (منتهی الارب). امرأة غضبی، زنی خشمگین. (مهذب الاسماء). بخشم آمده. غضبناك. || (اِ) کلهٔ صدشتر، وآن (غضبی) معرفه است و «ال» وتنوین بدان داخل نمیشوند.

(۱) در نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۱۴۰ «قبثمری» آمده است که ظاهراً غلط است.

گفته اند که آن مصحف غضیا است. (از منتهی الارب واقرب الموارد).

غضبی. [غَ با] (ع ص) ج، غضبان. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

غضبی. [غَ ضَ بی یا ی] (ع ص نسبی) منسوب به غضب (خشم). رجوع به غضب شود.

غضبی. [غَ] (اِخ) دهی از دهستان بالا ولایت بخش حومهٔ شهرستان تربت حیدریه است که در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری تربت حیدریه و ۱۰ هزار گزی خاوری شوسهٔ عمومی تربت بمشهد قرار دارد. در دامنهٔ کوه واقع است وهوای آن معتدل است. سکنهٔ آن ۱۸۳ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن ازقنات تأمین میشود، ومحصولات آن غلات، بنشن، انواع میوهها و تریاک است وشغل اهالی زراعت، گله داری و کرباس بافی میباشد. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غضبی. [غَ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب به غضب [غَ] که بطنی از انصار است. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضبی. [غَ ی ی] (ع ص نسبی) منسوب به غضب [غَ] که بطنی از سلیم است. (از انساب سمعانی ورق ۴۰۹ ب).

غضبیة. [غَ ضَ بی یَ] (ع ص نسبی) تأنیث غضبی (منسوب به غضب یعنی خشم): روح غضبیه، روح حیوانیه. قوهٔ غضبیه، قوهٔ سبعیه و آلتها القلب.

|| قوهٔ غضبیه، قوهٔ دفع منافر یا دفع مهروب عنه. مقابل قوهٔ شهویه یعنی قوهٔ جذب ملائم یا جلب مطلوب الحصول. رجوع به غضب [غَ ضَ] شود.

غضر. [غَ] (ع مص لازم) غضر خدا کسی را، توانگر وفراخ حال ساختن اورا بعد درویشی وتنگی، یقال: غضره الله غضراً. (از منتهی الارب). غضر الله فلاناً، جعله فی خصب بعد اقتار. (اقرب الموارد). || غضر از کسی یا چیزی برگشتن از آن کس یا آن چیز. (از منتهی الارب و اقرب الموارد).

|| غضر بر کسی، میل کردن براو. (از منتهی الارب). غضر علیه، عطف. (اقرب الموارد) || غضر کسی، بازداشتن وبندنمودن اورا. (ازمنتهی الارب). حبس و منع کردن کسی را. (از اقرب الموارد).

|| غضر چیزی، بریدن آنرا. (ازمنتهی الارب). قطع. (اقرب الموارد). || غضر برای کسی از مال خود، جدا نمودن جهت اوچیزی ازمال خود. (ازمنتهی الارب واقرب الموارد).

غضر. [غَ ضَ] (ع مص) فراخ حال گردیدن سپس تنگی. (منتهی الارب). بسیارمال شدن پس ازتنگی. غضارة [غَ رَ]. (ازاقرب الموارد).

غضر. [غَ ضِ] (ع ص) آنکه فراخ حال وبسیارمال باشد پس ازتنگی. (از اقرب الموارد). || عیش غضر مضر [غَ ضِ رُ مَ ضِ رٌ]، زندگانی خوش و خرم. (منتهی الارب). زندگی خوش وبا رفاهیت، واین معنی غضر است ومضر اتباع است. (ازاقرب الموارد).

|| رجل غضر الناصیة، مرد نیکبخت مبارک فال. (منتهی الارب). مبارک. (اقرب الموارد). درمورد ستورنیز گویند. رجوع به غضرة [غَ ضِ رَ] شود.

غضراء [غَ] (ع ا) خوشی زیست. یقال: اباد الله غضراء هم، یعنی اهلک الله طیب عیشهم. (منتهی الارب). غضراء عیش، فراوانی وخیر وغضارت آن. (ازاقرب الموارد).

|| زمین یا کیزهٔ سبزرنگ نزدیک آب. (منتهی الارب). الارض الطیبة العلکة الخضرة. (اقرب الموارد). || زمینی که گل نیکو دارد. (منتهی الارب). ارض فیها طین حر. (اقرب الموارد)(۱). زمین خوش خاک. (مهذب الاسماء).

گل خوش. (دهار). || زمینی که تانکنند درخت خرما نرویاند. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). ج، غضاری [غَ ری]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).

غضران. [غَ] (اِخ) نام مردی است. (منتهی الارب و تاج العروس).

غضرب. [غَ رَ] (ع ا) مکان غضرب، جای بسیار آب و گیاه. (منتهی الارب). (آنندراج). غضرب وغضارب [غُ رِ]، کثیر النبت و الماء. (اقرب الموارد). جای بسیار آب و بر گیاه.

غضرم. [غَ رَ] (ع ا) جای بسیارخاک نرم وبرچسفان غلیظ سطبر. (منتهی الارب). (آنندراج). جایی که خاک آن فراوان ونرم وچسبنده وغلیظ باشد. (ازاقرب الموارد).

پارهٔ خشک از گل سرخ نیکو. یاجایی است که بسنگ نرم و گچ ماند. (منتهی الارب). (آنندراج). پاره‌ای از گل سرخ حر. وگفته‌اند: جایی که مانند سنگ نرم وگچ باشد. (از اقرب الموارد).

غضروف. [غُ] (ع ا) (۲) کرکرانک. (منتهی الارب). بمعانی غرضوف است. (ازمنتهی الارب واقرب الموارد). رجوع به غرضوف شود. کرکرانک، وآن استخوان تنکی است که بتوان خایید. (مهذب الاسماء). چیزیست سفید، نرمتر ازاستخوان و سخت‌تر از گوشت، چون میانجی باشد میان هر دو تا پیوستن چیزهای نرم چون عصب و عضله با استخوان بتدریج باشد تا بهر آسیبی عصبها و عضلها از استخوان گرفته نشود. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). چرندو [چَ رَ]. (السامی فی الاسامی).

بافتی سخت وصلب وقابل ارتجاع وخم شدنی و غیر عروقی است و باندازهٔ استخوان سخت نیست. بعض غضروفها قابل تبدیل باستخوانند، و آنها غضروفهایی هستند که در زندگی جنینی و در سالهای جوانی جای بعض استخوانهایی را میگیرند که بتدریج باید جانشین آنها باشند.

غضروفها کار کالسیفیکاسیون (۳) و تبدیل غضروف باستخوان راتسهیل میکنند. آنها استخوان بندی جانوران ذوفقار پست و جنین های جانوران ذوفقار عالی را بطور کامل و نیز استخوان بندی یک قسمت از جانوران ذوفقار عاقل را تشکیل میدهند.

از نظر کالبدشناسی عناصر غضروف سلولی است بضخامت ۱۵ تا ۲۰ میکرن که شامل یکمادهٔ اصلی (غضرونی) بمیانجی لفافه است. غضروف استخوان بندی جنین را تشکیل میدهد و بالاخره یک قسمت بافت استخوانی تبدیل میشود. در غضروف جنینی تناسبی دراین حالت وجوددارد (غضروفهای دنده‌ای، غضروفهای حنجره‌ای وجز آن). غضروف همچنین سطوح مفصلی مجاورتی راتشکیل میدهد. ازنظر ساختمانی غضروفها بهغضروف شیشه ای و غضروف مشبک و غضروف لیفی تقسیم میشوند.

و رجوع به کالبد شناسی توصیفی تألیف دکتر کریم میربابائی ج ۳ صفحات ۳ و ۱۲ و ۲۷ و ۲۸ و کالبد شناسی توصیفی تألیف دکتر امیراعلم ودیگران کتاب دوم ص ۳ و ۱٤ و ۱۷ شود.

غضروفی. [غُ ی یا ی] (ع ص نسبی) منسوب بهغضروف. رجوع بهغضروف شود.

غضرة. [غَ رَ] (ع ا) گیاهی است. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

|| اسم مرة ازغضر [غَ]. (اقرب الموارد). رجوع بهغضر [غَ] شود.

غضرة. [غَ ضِ رَ] (ع ص) مؤنث غضر [غَ ضِ]. دابة غضرة الناصیة، ستور

(۱) صاحب منتهی الارب غضراء را علاوه برمعنی مذکور بمعنی گل سبز آورده و گوید: یقال انبط فلان بئره فی غضراء. واین معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشد، و صاحب تاج العروس شاهد مذکور (انبط فلان ...) را ذیل «ارض فیها طین حر» آورده است، و ازطرف دیگر بمعنی گل سبز، درفرهنگها غضار آمده، بنابراین ظاهراً قول صاحب منتهی الارب اشتباه است.

(۲) Cartilage (۳) Calcification.

فرخنده فال.(منتهی الارب). دابة مبارکة. (اقرب الموارد).

غضریف. [غ] (ع ا) یاسمن. (ناظم الاطباء). در فرهنگهای معتبر دیده نشد.

غضس. [غ َ ض َ] (۱) (ع ا) گیاهی است، یا آن کرویا [ک َ ر َ] است لغة یمنیة. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). گیاهی است یادانه ایست که آنرا کرویا نامند و گویند آن تقرد است. (از تاج العروس).

غضض. [غ ُ ض َ] (ع ا) ج، غضة [غ ُ ض ض َ] بمعنی ذلت و منقصت. (از منتهی الارب و اقرب الموارد). رجوع به غضة شود.

غضغضة. [غ َ غ َ ض َ] (ع مص لازم) غضغضة آب، کم شدن آن. (از منتهی الارب و آنندراج). کم شدن و فرورفتن آب درزمین. (از اقرب الموارد). || کم کردن چیزی را و کم کردن آب.(منتهی الارب).(آنندراج). کم کردن آب وجز آن. (از اقرب الموارد).

غضف. [غ َ] (ع مص لازم) غضف چوب، شکستن آنرا. (منتهی الارب). غضف العود غضفاً، کسره اولم ینعم کسره.(قطر المحیط). || غضف وسادة، در پیچیدن آن، غضف الوسادة، ثناها. (قطر المحیط). || غضف سگ گوش را، فروهشتن وسست انداختن آنرا. (از منتهی الارب و آنندراج). غضف الکلب اذنه، ارخاها و کسرها. (قطر المحیط). (اقرب الموارد). سست کردن سگ گوش ونیك با شکستن گوش. (تاج المصادر بیهقی).|| غضف اتان، برفتار آمدن او. (منتهی الارب). غضفت الاتان، اخذت الجری اخذا. (قطر المحیط). غضف اسب وجز آن، برفتار آمدن بیحساب.(از اقرب الموارد). || تیزدادن ماده خر.(منتهی الارب).قال الاصمعی : غضف بها (الاتان) وخضف بها،اذا ضرط. (تاج العروس).

غضف.[غ َ ض َ](ع مص و ا) فروهشتگی گوش. سست گوش گردیدن. (منتهی الارب).غضف سگ، فروهشتگی گوش آن و خم شدن آن بیشت خلقة.(از قطر المحیط)(۲). سستی گوش. (مهذب الاسماء). || تاریك گردیدن شب. (منتهی الارب). غضف لیل، تاریك شدن وتیره گردیدن شب.(از اقرب الموارد).نوعی ازدرخت هندی است شبیه بخرما سبز بی شاخ مگر آنکه خسته اش مقشر است بی پوست. (منتهی الارب). درختی است هندی شبیه درخت خرما، جز اینکه هستهٔ آن بی پوست است و ازپایین تا بالای آن بی شاخه و سبزاست. شجر بالهند کالنخل سواء غیرأن نواه مقشر بغیر لحاء و من اسفله الی اعلاه سعف اخضر، الواحدة غضفة. (اقرب الموارد).

غضف. [غ ُ] (ع ا) ج، اغضف وغضفاء [غ َ]. (ازاقرب الموارد و منتهی الارب). رجوع به اغضف و غضفاء شود.

غضف. [غ ُ] (ع ا) ج، غضفة [غ َ ض َ ف َ]. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس جمع غضفة را غضف آورده ولی اعراب آنرا ذکر نکرده است، و صاحب قطر المحیط نیز جمع غضفة را نیاورده است. جوهری گوید، الغضف [غ ُ]، القطا الجون. انتهی. || سگان شکاری. واین تسمیه از نظر صفت غالبی آنها (اغضف بودن) است. (ازاقرب الموارد).

غضفاء. [غ َ] (ع) مؤنث اغضف بمعنی سگ دراز و فرو هشته گوش. (از منتهی الارب). سگی که گوشش فرو هشته باشد ج، غضف [غ ُ]. (ازاقرب الموارد). اذن غضفاء، گوشی سست. (مهذب الاسماء). رجوع به غضفاء شود.

غضفر. [غ َ ف َ] (ع ص) مرد درشت اندام درشتخوی. (منتهی الارب). (آنندراج). الجافی الغلیظ، کالغضنفر [غ َ ن َ ف َ]. (اقرب الموارد).

غضفرة. [غ َ ف َ ر َ] (ع مص ل) گران گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). ثقل. (اقرب الموارد).

غضفة. [غ َ ض َ ف َ] (ع ا) مرغ سنگخوار. ج،غضف[غ ُ].(منتهی الارب). در اقرب الموارد آمده، الغضفة طائر،وقیل القطاة. وجمع آن ذکر نشده است. جوهری درصحاح گوید، الغضف، القطا الجون. ومفرد آنرا ذکر نکرده است. || مرغی است. (منتهی الارب). پشته. (منتهی الارب)(۳) اکمة. (اقرب الموارد). (تاج العروس). || یکی غضف [غ َ ض َ]، که درختی شبیه درخت خرما است. (از اقرب الموارد والمنجد). رجوع به غضف [غ َ ض َ] شود.

غضن. [غ َ] (ع مص و ا) بازداشتن، یقال، ما غضنك عنا، ای ماعاقك عنا. (منتهی الارب). (آنندراج). || غضن ناقه بیچهٔ خود، ناتمام افکندن آنرا (از منتهی الارب). (آنندراج). غضنت الناقة بولدها،القته لغیر تمام. (اقرب الموارد). || (ا) هر نورد جامه و آژنگ پوست وشکن زره. (منتهی الارب).(آنندراج). هر چین وشکنی که درلباس وپوست و زره وجز آن باشد. (ازاقرب الموارد). ج،غضون[غ ُ]. (منتهی الارب و اقرب الموارد). چین جامه وچین پیشانی.(دهار). شکنج گوش وجز آن. (مهذب الاسماء). رجوع به غضون شود. || رنج وتعب. (اقرب الموارد). || غضن چشم، پوستك بیرون چشم. (منتهی الارب). غضن العین،جلدتها الظاهرة. (اقرب الموارد).

غضن. [غ َ ض َ] (ع ا) بمعانی غضن [غ َ] درحالت اسمی. (از منتهی الارب واقرب الموارد). رجوع به غضن [غ َ] شود.

غضنفر. [غ َ ن َ ف َ] (ع ا)شیر بیشه. (منتهی الارب). شیر درنده .(غیاث اللغات). (آنندراج). اسد، ونون آن زاید است. (اقرب الموارد). لیث. حارث. هزبر. قسورة. حیدر. ضیغم. دلهاث :

نجهد ازبر تیغت نه غضنفر نه پلنگ
نرهد از کف رادت نه بضاعت نه جهاز.
منوچهری.

بیزم اندرون چون عطارد مساعد
برزم اندرون چون غضنفر محارب.
منسوب به برهانی.

زهولش دل وطبع روباه گیرد
دل شیر جنگی وطبع غضنفر.
ناصرخسرو.

سزد اربشت بخر سوی غضنفر بشتبند
مرد هشیار چو دانست که خصمانش حمارند.
ناصرخسرو.

دریابشنبدی که برون آید زانش؟
روبه بشنیدی که شود همچو غضنفر؟
ناصرخسرو.

گردون چون بوستان برز شکوفه
تابان مریخ ازو چو چشم غضنفر.
مسعود سعدسلمان.

زنوك ناوك تو گر کند غضنفر یاد
بخیزد ازدل وچشم غضنفر آتش و آب.
مسعود سعدسلمان.

فاخته طوقی شترلفجی غضنفر گردنی
خرسری غزغاوموبی اعوری عبارة.
سوزنی.

هرمه زیکشبه مه چرخ است طوقدارش
سگ طوق سازد ازدم درخدمت غضنفر.
خاقانی.

عادل غضنفری تو وپروانهٔ تومن
پروانه درپناه غضنفر نکوتر است.
خاقانی.

---

(۱) درمنتهی الارب وتاج العروس وقطر المحیط بفتح اول ودوم آمده ولی صاحب اقرب الموارد بضم اول و فتح دوم آورده است و ظاهراً غلط چاپی است. (۲) صاحب منتهی الارب غضف را بمعنی فروهشته و سست کردن گوش نیز آورده و باین معنی در فرهنگها غضف [غ َ] است نه غضف [غ َ ض َ]. (۳) عبارت منتهی الارب چنین است، « غضفة پشتهٔ است » و ظاهر عبارت اسم خاص بودن آنرا میرساند در حالیکه اسم خاص نیست، وشاید غلط چاپی است.

گاه فریب دمنهٔ افسونگر ند لیث
روزهنر غضنفر لشکرشکن نبند.
خاقانی.
بکبر پلنگ و برفتار شاهین
بقد هیون و بزور غضنفر. ازرقی.
|| مرد درشت اندام درشتخوی. (منتهی‌الارب). الغلیظ الجثة، والنون زائدة. (اقرب‌الموارد). مرد ستبرجثه. مرد قوی.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) در تاریخ شاهی آمده: وی یکی از کوکهای میرزا (میرزاعسکری) وبرادر قاسم حسین بود. ودر همین کتاب داستانی از او نقل شده است. رجوع بتاریخ شاهی (تاریخ سلاطین افاغنه) ص۱۴۵ و۱۴۶ شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) ابن جعفر حسینی. او قصیدهٔ بردهٔ میمیهٔ بوصیری (متوفی بسال ۶۹۴ هـ.ق) را بفارسی شرح کرده است، واین شرح بسال ۹۲۰ انجام یافته‌است. آغاز آن چنین‌است: «موزون‌ترین کلامی که ارکان بیت‌المعمورالخ». رجوع بکشف الظنون چاپ استانبول ج ۲ستون ۱۳۳۵ شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) (سلطان...) ابن شاه منصوربن شرف الدین مظفربن امیرمبارزالدین‌محمد. اوازخاندان آل‌مظفر بود. بسال ۷۹۵ باغلب افراد خاندان آل مظفر بامر امیرتیمور کشته شد. حافظ در قصیده ای که در مدح شاه منصور پدر سلطان غضنفر سروده فرماید:
شبل‌الاسد بصیدلم حمله کردو من
کرلاغرم وگرنه شکار غضنفرم.
رجوع بتاریخ گزیده چاپ لندن ص۷۴۱ و فهرست کتاب بحث در آثار وافکارحافظ ج۱ شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) ابن ناصرالدوله مکنی به ابوتغلب. رجوع به ابوتغلب ورجوع به‌حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج۲ ص۴۷ ۵ شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) حمدانی عدةالدولة. وی پسر نصیر الدوله صاحب موصل بود ولقب غضنفر داشت، بیعد خود [illegible] فرمانی کردو باخویشاوندان خود جنگید وبابنی عقیل درمرحله (فلسطین) بزجنگ کرد و اسیر افتاد و کشته شد (۹۳۹-۹۷۹ م.) (از اعلام المنجد).

غضنفرخانی. [غَ ضَ فَ] (اِخ) [illegible] ۴۶۵۰۰ [illegible] ۲۰۰۰ [illegible] ۱۱۵ [illegible]

سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات، تریاک وحبوبات‌است. شغل اهالی زراعت میباشد، وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غضنفرقمی. [غَ ضَ فَ رِ قُ مْ مِ] (اِخ) رجوع به غضنفر کله‌جاری‌و کشف‌الظنون ج۲ستون ۸۰۴ والذریعه ج ۳ ص ۲۰۰ شود.

غضنفر. [غَ ضَ فَ] (اِخ) کله‌جاری. (مولانا... کله‌جاری) (۱).
آذر در آتشکده آرد: اصل وی از قریهٔ کلجار من‌قری دارالمؤمنین است. اکثر اوقات در کاشان بوده. این اشعار از اوست:
امروزهر که بود زمانی گران گذشت
دوشت‌مگرز ما گله‌ای برزبان گذشت.
ونیز گوید:
من‌بیدل ودردل‌ترا قصددل آزاری‌هنوز
آن‌دل که‌وقتی‌داشتم دارم‌تو‌پنداری هنوز.
ونیز گوید:
بهرقتل من که‌میگوید که‌خشم آلودباش
میکشد صدچون‌مرا عشقت‌برو آسوده‌باش.
همچنین گوید:
نه‌صبر بیتوازین بیشتر توان کردن
نه‌غیرصبر علاج دگر توان کردن.
در مجمع الخواص (ص ۲۰۶ و ۲۰۷) آمده:
مولانا غضنفری کله‌جاری از کله‌جار است که قصبه‌ایست در نزدیکی کاشان. شخصی است بسیار دردمند و شهرتش از شعرش بیشتر است. این ابیات ازاوست:
از بکوچهٔ هوس طفل‌مذاق مدعی
بی‌ادبانه میرود سیلی‌روزگار کو؟
یاروزقیب را بهم این همه‌الفت ارچه‌شد
شرم رقیب برطرف تندی‌خوی‌یار کو؟
نیز گوید:
آسایش است آنچه بخاطر نمیرسد
آن‌روز کار نیست که‌این آرزو کنم.
رباعی زیر را درمدح [illegible] گفته:
بانشهٔ [illegible] غضنفر میباش [illegible] وقت‌هلاک
فربه‌شود تن تو لاغر میباش [illegible]
[illegible] گرضعف شد باکی نیست دل‌دارقوی
کوطعمهٔ [illegible] کمتر میباش درعالم‌خاک.
صاحب قاموس الاعلام ترکی این بیت‌را از اونقل کرده است:
دامن [illegible] آتش‌وچشمم پرآب شدهردو
[illegible] وقف [illegible] کرده‌خراب‌شد هردو.
حاجی‌خلیفه‌در کشف‌الظنون(ج۲ستون۸۰۴) شخصی [illegible] غضنفر قمی ذکر کرده [illegible] فارسی [illegible] نسبت‌داده است‌وظاهراً همین غضنفر کله‌جاری است.

غضنفری. [غَ ضَ فَ] (اِخ) مولانا غضنفری کله‌جاری. رجوع به‌غضنفر ومجمع الخواص ص۲۰۶ شود.

غضنة. [غَ ضَ] و [غَ ضَ نَ] (ع اِ) سبوسهٔ پوست‌بدن. (ناظم‌الاطباء). پوست نازکی که برروی پوست بدن آبله زده ظاهر شود، یقال‌للمجدور اذا البس‌الجدری جلده: اصبح جلده غضنة واحدة، وقدیقال، غضبة واحدة. (اقرب‌الموارد).

غضو. [غَضْ] (ع‌مص‌ل‌وم) غضو شب. تاریک شدن آن یا پوشیدن تاریکی همه‌چیز را. (از اقرب‌الموارد). (قطرالمحیط). || غضو شتر، خوردن آن‌غضارا. (ازالمنجد). این معنی در قطرالمحیط و اقرب‌الموارد نیامده است.

غضو. [غُ ضُوو] (ع مص) تاریک گردیدن شب یا پوشیدن همه‌را. (منتهی‌الارب). تاریک شدن شب. (تاج‌المصادربیهقی). تاریک شدن شب یا پوشانیدن شب تاریکی را بهمه‌چیز. (از اقرب‌الموارد). || خاموش گشتن ودرد دل داشتن. (منتهی‌الارب). || در نعمت و خوشحالی بودن. (از المنجد) (۲).

غضوب. [غَ] (ع ص و اِ) خشمگین. (دهار). خشمناک. مذکر ومؤنث در وی یکسان است. (منتهی‌الارب). بسیار غضبناک و خشمگین. (غیاث‌اللغات). (آنندراج). پرخشم:
رکن‌الدوله راچنان‌غضوب‌وحقودبگذاشتند تا... (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹۰).
|| ترشروی از ناقه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). العبوس من‌النوق. (اقرب‌الموارد). شترمادهٔ عبوس.
|| ترشروی از زن. (منتهی الارب). (آنندراج). العبوس من جماعةالنساء. (اقرب‌الموارد). زن عبوس. || مارخبیث. (منتهی‌الارب). (آنندراج). الحیةالخبیثة. (اقرب الموارد). || (اِ) شیر بیشه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اسد. (اقرب‌الموارد).

غضوب. [غَ] (اِخ) نام زنی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اسم امرأة. (اقرب‌الموارد).

غضور. [غَ] (ع اِ) گل‌برجسننده (منتهی‌الارب). (آنندراج). گل جسننده که بیامیجید وپا درآن بزحمت فرومیرود. (از اقرب‌الموارد). یکی آن غضورة. (از اقرب‌الموارد). || درختی است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شجراغبر بعظم. (اقرب‌الموارد).

غضور. [غَ ضَوْ وَ] (ع اِ) شیربیشه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اسد. (اقرب‌الموارد).

---

(۱) [illegible] است درمجمع الخواص ص۲۰۶، ودرهمین [illegible] غضنفررا غضنفری آورده.
(۲) ناظم‌الاطباء غضو [غُ ضُ وو] را بمعنی [illegible] و وافر [illegible] آورده است وظاهراً ازاین عبارت فرهنگها باشتباه افتاده: شیء غاض،حسن الغضو، ای موافر. (اقرب‌الموارد).

غضور. [غَ وَ] (اِخ) آبی است برجپ کوه رمان (رَ مِ) ، واین کوه در کنار سلمی که یکی از دو کوه طیی است قرار دارد. (ازمعجم البلدان) .
|| بقول ابن سکیت شهریست درمیان مدینه وبلاد خزاعه و کنانه . عروة بن ورد گوید :

عفت بعدنا من ام حسان غضور
وفی الرمل منها آیة لاتغیّر

(ازمعجم البلدان) .

غضور. [غَ ضَ وَ] (اِخ) نام جایی است . شماخ گوید :

فأوردها ماءالغضور آجنا
له عرمض کالغسل فیه طموم.

(ازمعجم البلدان) .

غضورة. [غَ وَ] (ع مص) خشم گرفتن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غضب. (اقرب الموارد) .

غضوضة. [غُ ضَ] (ع مص) تازه‌روی گردیدن. غض فلان غضاضة وغضوضة. (منتهی الارب) . (آنندراج) .تازه‌شدن. (تاج المصادر بیهقی) . غضوضة گیاه و جز آن ، نضارت وطراوت آن ، وصفت وی غض می‌آید .(ازاقرب الموارد) .

غضوف. [غُ] (ع مص) بنعمت زیستن. (تاج المصادر بیهقی) . خوشحال و فراخ حال بودن . غضف فلان غضوفاً، نعم باله . (اقرب الموارد) .

غضون. [غُ] (ع اِ) ج ِ غضن [غَ] وغضن [غَ ضَ] .(منتهی الارب) .(اقرب الموارد.) رجوع به غضن [غَ] وغضن [غَ ضَ] شود. غضون الاذن ؛ بن گوش یعنی شکنجهای وی. (ازمنتهی الارب) .(آنندراج) . مثانی الاذن . (اقرب الموارد) . فی غضون ذلك ، دراثنای آن یادر اوساط آن. (ازاقرب الموارد).
|| رجل ذوغضون ، یعنی مردی که در پیشانی وی شکستگیها باشد .(ازاقرب الموارد) .

غضوی . [غَ ضَ وی] (ع ص نسبی) منسوب به غضاة ، بعیر غضوی ، منسوب است بوی. (منتهی الارب) . منسوب به غضا . ابل غضویة ، شتری که درخت غضا را بچرد . (ازاقرب الموارد) .

غضوین . [غَ ضَ وَ] (اِخ) (ذوا ...) رجوع به ذوالغضوین شود.

غضة. [غَ ضَ ضَ] (ع ص) مؤنث غض . [غَ ضض] . رجوع به غض [غَ ضض] شود.

غضة . [غُ ضَ ضَ] (ع اِ) خواری . کمی. (منتهی الارب). ج ، غضض [غُ ضَ]. (المنجد) .

غضة . [غَ ضَ ض](اِخ) نام مادر المستکفی بالله. رجوع بتاریخ الخلفاء سیوطی ص ٢٩٤ شود.

غضی. [غَ ضا] (ع اِ) بیشه وجنگل . (منتهی الارب).(آنندراج). غیضة(تاج العروس) || اهل الغضی (١) ، باشندگان نجد.(منتهی الارب). اهل نجد. (تاج العروس) .

غضی . [غَ ضَن] (ع مص ل) غضی ابل ، دردناک شکم گردیدن (شتر) از خوردن غضا . (منتهی الارب) . دردناک شدن شکم شتر از خوردن غضا. غضیت الابل غضی ؛ اشتکت بطنها من اکل الغضا. (اقرب الموارد).

غضی. [غَ] (ص) آنکه از خوردن غضا شکم وی بدرد آید ، یقال : بعیر غض وناقة غضیة. (ازاقرب الموارد). رجوع به غض [غَ ضِ ن] شود.

غضی . [غَ ضَ] (ع مص) صاحب منتهی الارب آرد : « غضی از باب ضرب یضرب بمعنی نیکو حال و بسوزشد عیال را » و ظاهراً مصدر آن غضی باید باشد ، وهمچنین آرد : « رجل غاض ، مرد نیکوحال ودانبنده عیال خویش را » . درفرهنگهای معتبر از قبیل اقرب الموارد وتاج العروس غضی تنها از باب علم یعلم آمده و مصدر آن غضی [غَ ضَن] ذکر شده ، اما غاض ازغضو است نه از غضی . رجوع بفرهنگهای مذکور شود .

غضی . [غُ ضَ ی ی] (ع اِ مصغر) مصغر غضا (درخت) . (معجم البلدان) . رجوع به غضا شود.

غضی. [غَ ضا] (اِخ) وادیی است بنجد. (منتهی الارب). (قاموس) . درتاج العروس آمده : ذوالغضی ، واد بنجد . || ذوالغضی ، رجوع بشرح فوق شود .

غضی . [غَ ضَ] (اِخ) یا قفاالغضی ، کوه کوچکی است. کثیرعزة گوید :

کأن لم یَدِمنها انیس ولم یکن
لها بعد ایام الهدملة عامر.
ولم یمتلج فی حاضر متجاور
قفاالغضی من وادی العشیرة سامر.

قفا الغضن نیز روایت شده است . (از معجم البلدان).

غضی. [غُ ضَ ی] (اِخ) آبی متعلق بقبیلهٔ عامر بن ربیعة جز بنی البکاء است . (ازمعجم البلدان).

غضی . [غُ ضَ ی ی] (اِخ) بقولی کوههای بصره است . (ازمعجم البلدان).

غضیا. [غَ] (ع اِ ص) لغتی درغضیاء . (منتهی الارب) . مقصور غضیاء . (اقرب الموارد).رجوع به غضیاء شود.

غضیاء . [غَ] (ع اِ ص) فراهم آمدنگاه درختان غضا ، و یقصر . (منتهی الارب). (آنندراج).
|| ارض غضیاء ، زمین غضاناك . (منتهی الارب) . (آنندراج) . زمین بسیار غضا . (از اقرب الموارد) . || رستنگاه غضا. (از اقرب الموارد) .

غضیان. [غَ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) . یاقوت در معجم البلدان گوید : جایی بین حجاز و شام است ، ابن اعرابی سراید :

تعشبت من اول التعشب
بین رماح القین وابنی تغلب
من یحهم عندالقری لم یکذب
فصبحت والشمس لم تقضب
عیناً بغضیان سجوح العنبب

و بقولی غضیان و غضبان یکی است.

غضیر. [غَ] (ع ص و اِ) نرم و نازك از هر چیزی . (منتهی الارب) . الناعم من کل شیء.(اقرب الموارد).|| سبز.(منتهی الارب). خضر. (اقرب الموارد) . || زمینی که درآن گل آزاد(طین حر) باشد.(ازاقرب الموارد) .

غضیر. [غُ ضَ] (اِخ) از اعلام است. (منتهی الارب) .

غضیرة. [غَ رَ] (ع ص) زمین یا کیزهٔ نیکوخاك. (منتهی الارب). دراقرب الموارد غضیر آمده و قول صاحب منتهی الارب ظاهراً باعتبار ارض (ارض غضیرة)است.

غضیض. [غَ] (ع ص) تازه. (منتهی الارب).(آنندراج). طری.(اقرب الموارد). باطراوت.تروتازه.|| شکوفهٔ نرم.(منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).|| ناقص وخوار. ج ، اغضة [اَ غِ ضَ ض].(منتهی الارب)(آنندراج). ناقص ذلیل(اقرب الموارد).|| چشم سست نگاه.(منتهی الارب) . (آنندراج).چشمی که سست باشد و پلکهای آن فروهشته، وصاحبش آنرا اشکسته و سست کند. (ازاقرب الموارد).

غضیض. [غَ] (اِخ) ام ولد هارون الرشید. رجوع به عیون الانباء ج ١ ص ١٢٠ وانساب سمعانی ورق ٤٠٩ ب شود.

غضیضة . [غَ ضَ] (ع ص) مؤنث غضیض. (اقرب الموارد).رجوع به غضیض شود.

غضیضی. [غَ ی ی] (اِخ) محمدبن یوسف بن صباح. محدث است . وی متولی حمدویه دختر غضیض ام ولد هارون الرشید بود. رجوع به انساب سمعانی ورق ٤٠٩ ب شود.

غضیف. [غُ ضَ] (اِخ) نام جایی است. (ازمعجم البلدان).

غضیف. [غُ ضَ] (اِخ) ابن حارث بن غضیف ثمالی یا سکونی . صحابی است ، والصواب بالظاء .(منتهی الارب).صاحب تاج العروس گوید: غضیف بن حارث کندی، حارث بن غضیف ثمالی یایمانی یاسکونی ، نزیل حمص بود. یا درست آن بظاء(١) است.
ورجوع به الاصابة جزء خامس ص ١٨٩ و ١٩٩ ورجوع به غطیف شود.

(١) درمنتهی الارب « الغضا » بالف آمده ولی در تاج العروس بیاء است .

(٢)صاحب منتهی الارب ظاء آورده است !

غضیف. [غَ] (اِخ) ابن حارث سامی مکنی به‌ابواسماء. تابعی است. صاحب‌الاصابة گوید :
غضیف بن حارث کندی تابعی معروفی است وابن عبدالبر بین‌این غضیف‌بن حارث کندی وغضیف بن حارث دیگر فرق قائل شده است لیکن نگفته‌است که شخص اخیر صحابی بوده یانه. رجوع به‌الاصابة جزء خامس ص ۱۹۹ شود.

غضیة. [غَ ضِ یَ] (ع ص) مؤنث غضی [غَ ضی ن]. ج، غضایا . یقال : ابل غضیة و غضایا . (منتهی الارب) . یقال : بعیر غض و ناقة غضیة. (اقرب الموارد). شتر درد شکم رسیده از خوردن غضا . (آنندراج) . رجوع به غض [غَ ضی ن] وغضی [غَ] شود.

غضی. [غَ یا] (ع اِ) گلهٔ صد شتر . یا تصحیف غضبی است بموحده . (منتهی الارب)

غط. [غَ طط] (ع مص ل وم) غط نائم ، خرخر نمودن او در خواب . همچنین است غط مذبوح ومخنوق . (ازمنتهی الارب) . غط النائم والمذبوح والمخنوق غطاً وغطیطاً، نخر وتردد نفسه صاعداً الی حلقه حتی یسمعه من حوله. (اقرب الموارد). خرناسه کشیدن. غطیط بر آوردن ، ان علق برادة الحدید علی من یغط فی النوم لم یغط . (مفردات ابن البیطار). || بته رفتن. داخل شدن. (دزی ج۲ ص ۲۱۶). || غط کسی در آب، فروبردن وی را در آب. (منتهی الارب) . (آنندراج) .
غطه فی الماء غطاً ، غطسه و غمسه و مقله و غوصه فیه. (اقرب الموارد)(۱). سر کسی بآب فروبردن. (تاج المصادر بیهقی). فرا یوشیدن و کسی را بآب فروبردن. (مصادر زوزنی). فروبردن. (دزی ج۲ ص۲۱۶) .
|| خبس کردن (نان خود را) . (دزی ج۲ ص۲۱۶) .

غطا. [غِ] (مأخوذ از عربی) پرده . پوشش . رجوع به‌غطاء شود :

دلیل مایهٔ ازونواز گشت‌دلش
غطای عالم‌ذل‌ونیاز گشت‌عطاش.
سنائی .

چون وحش پای‌بند سپهر ورمپی مباش
منکروطای ازرق ومگزین غطای خاک .
خاقانی.

اندرو گفتار لو کشف الغطاست
مدح واوصاف علی المرتضی است .
عطار.

ومقصد رشاد را مفقود یابد ، و غطای غفلت [illegible] و [illegible] اورا شیده [illegible]. (جهانگشای جوینی)

چند گویی چون غطا برداشتند
کو نبوده آنچه می پنداشتند .
(مثنوی مولوی).

که سپهها نیست حاجت مرمرا
آن سبب بهر حجابست وغطا.
(مثنوی مولوی).

غطاء . [غِ] (ع اِ) پوشش. (منتهی الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . (مهذب الاسماء). پرده وپوشش . (غیاث اللغات). (آنندراج).
|| سردیگ وآن تنور وجز آن. (مهذب الاسماء). نهنبن. (دهار). سرپوش دیگ وسرپوش تنوروطبق.

غطار . [ ] (ع اِ) از اسماء شمشیر است .رجوع به المزهر سیوطی جزء اول ص ۲۴۳ شود.

غطارس. [غَ رِ] (ع ص) ج، غطرس [غِ رِ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غطرس [غِ رِ] شود.

غطارفه . [غَ رِ فَ] (ع ص ، اِ) ج. غطریف [غِ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به‌غطریف شود. || دراهم غطریفیه. درمهای غطریفی. رجوع به‌غطریفی و غطریفیه شود.

غطاریس . [غَ] (ع ص) ج ، غطریس [غِ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به‌غطریس شود.

غطاریف. [غَ] (ع ا) ج. غطریف [غِ]. (تاج العروس) . در فرهنگهای دیگر جمع غطریف ، غطارفة آمده است ولی در تاج العروس علاوه بر آن، غطاریف نیز ذکر شده‌است.

غطاس. [غِ] (ع اِ)تعمید. غسل تعمید. (دزی ج۲ ص۲۱۶) . رجوع به‌غسل تعمید شود . | عیدالغطاس ، جشنی که بیاد بود غسل تعمید مسیح گرفته میشود . (دزی ج ۲ ص ۲۱۶) .

غطاس. [غَ طا] (ع اِ و ص) (۲) مرغی است که به‌غواص معروف است. (المنجد). مرغی سیاه مانند مرغابی است ، در آب فرو رود وماهی گیرد وخورد وآنرا غواص نیز گویند. صاحب حیاة‌الحیوان اشتباهاً آنرا قرلی دانسته‌است . (صبح الاعشی ج ۲ ص ۶۹) .
(ص) آنکه درته‌دریا شود بیرون آوردن اصداف و جواهر را . غواص . گهرچین.

غطاس . [ ] (اِخ) (افندی) قندلفت . مدیر مدرسهٔ امیریکیه در طنطا. وی کتاب « امتیازات الجماعات المسیحیة فی ممکلة العثمانیه » راکه تألیف ستافروس نوتیراس ویسندهٔ روزنامهٔ نیولوغوس یونانی درقسطنطنیه‌است بعربی ترجمه کرده و در طرابلس شام بسال ۱۹۱۲ بچاپ رسانده است . (از معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۱۸) .

غطاسة . [غَ طا سَ] (ع اِ) غطاس [غَ طا] (مرغ). رجوع به همین کلمه شود .

غطاط. [غَ] (ع اِ) مرغ سنگخوار ، یا نوعی از آن که پشت وشکمش تیره‌رنگ وشکم بازویش سیاه باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). نوعی از سنگخوار. (صراح). قطا، وگفته اند نوعی از آنست که دارای پشت وشکم وبدن خاکستری رنگ است و اندرون بالهای آن سیاه و پا های آن دراز و گردنش لطیف است . یکی آن غطاطة (۳) . (ازاقرب الموارد) . || سحر [سَ حَ]. غطاط [غُ]. (ازاقرب الموارد). رجوع به غطاط [غُ] شود .

غطاط . [غِ] (ع مص) بمعنی مغاطة [مُ طَ طَ]. (منتهی الارب) . درفرهنگهای تاج العروس و اقرب الموارد وقطر المحیط و شرح قاموس فارسی والمنجد غطاط مصدر باب مفاعله وهمچنین مغاطة [مُ طَ طَ]نیامده وظاهراً غط از باب مذکور استعمال نشده است .

غطاط . [غُ] (ع اِ) اول بگاه، یابس ماندهٔ سیاهی شب . (منتهی الارب). اول صبح یابقیه‌ای از تاریکی شب. (ازاقرب الموارد). بام.(مهذب الاسماء).|| تاریکی سحر. (منتهی الارب).|| سحر [سَ حَ]. (ازاقرب الموارد). غطاط بفتح اول نیز بهمین معنی آمده است .(ازمنتهی الارب واقرب الموارد) .

غطاط . [غُ](اِخ)جایی است . کمیت ابن ثعلبة جد کمیت‌بن معروف گوید :

فمن مبلغ علیا معد وطیئاً
وکندة من اصفی لها واتسمعا
بمانیهم من حل بعران منهم
ومن حل اکناف الغطاط فلمعه
الم یأتهم ان الفزاری قد ابی
وان ظلموه أن یذل و یضرعا.

وبقول نصر ، جایی در بلاد بکراست . (از معجم البلدان) .

غطاطة. [غَ طَ] (ع اِ) یکی غطاط (مرغ). (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به غطاط شود.

غطاغط. [غَ غِ] (ع اِ) ج ، غطغط [غُ غُ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به غطغط شود.

غطامط. [غَ مِ] (ع مص) ج، غطمطة [غَ مَ طَ]. (نشوء اللغة العربیة ص ۱۱۸). غلغل ، پلغ پلغ . رجوع به غطمطة ونشوء

---

(۱) صاحب منتهی الارب غط را بمعنی [illegible] کردن شتر نیز آورده است ولی در فرهنگهای قطر المحیط و اقرب الموارد و تاج العروس [illegible] صاحب منتهی الارب ظاهراً اشتباه است .
(۲) Plongeon . (دزی ج۲ ص۲۱۷) .
(۳) در اقرب الموارد آمده : الواحدة غطاة ، واین غلط چاپی است.

الافةالعربیه شود.

غطامط. [غُ م] (ع اِ وص) آواز. آواز جوش دیگ ودریا. (منتهی الارب). بحر غُطامط، دریای بزرگ موج بسیار آب. (منتهی الارب). (از تاج العروس).

غطایة. [غِ ی] (ع اِ) آنچه زنان زیر جامه پوشند مانند شاماکچه و جز آن. (منتهی الارب). (آنندراج). ماتغطت به المرأة من حشو الثیاب کغلالة و نحوها. (اقرب الموارد).

غطر. [غَ] (ع مص و ص) دست جنبانیدن دررفتار. یقال: مر یغطر بیدیه ای یخطر. (منتهی الارب). (آنندراج). دستهارا حرکت دادن هنگام راه رفتن. || (ص) خرامنده (۱). (منتهی الارب). (آنندراج).

غطراف. [غِ] (ع ص) مهتر بزرگ وجوانمرد و سخی جوان. (منتهی الارب). (آنندراج). السخی السری الشاب. غطریف. (اقرب الموارد).

غطرب. [غِ رِ] (ع اِ) مار. (منتهی الارب). افعی. (اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب آنرا مصحف عظرب [عِ رِ] میداند.

غطرس. [غِ رِ] (ع ص) ستمکار متکبر. (منتهی الارب). غطرس وغطریس، ظالم متکبر معجب. ج، غطارس [غَ رِ]. (اقرب الموارد).

غطرسة. [غَ رَ سَ] (ع مص) فضیلت نهادن برخود. (منتهی الارب). (آنندراج). اعجاب. (اقرب الموارد). دست درازی نمودن براقران. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد).
|| بزرگ منشی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). تکبر. (اقرب الموارد).
|| خشمناک ساختن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). بخشم آوردن کسی را. (از اقرب الموارد).

غطرشة. [غَ رَ شَ] (ع مص ل و م) غطرشة لیل، تاریک ساختن شب چشم کسی را. (ازمنتهی الارب و آنندراج). غطرش اللیل بصره: اظلم علیه. فغطرش بصره، لازم متعد. (اقرب الموارد). || تاریک شدن چشم کسی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || بمعنی تغطرش یعنی کوری نمودن ازچیزی. تعامی. (از تاج العروس). || پنهان کردن. مکتوم کردن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۶). || بزرگ منشی نمودن. (منتهی الارب). (آنندراج). گردن نهادن برحق. فلان آذانه عن الحق مغطرشة، لاتذعن للحق. (تاج العروس).

غطرفة. [غَ رَ فَ] (ع اِ) بزرگ منشی. (منتهی الارب) (آنندراج). خیلاء. (قطر المحیط). || بازی نمودن. (منتهی الارب). عبث. یقال ماهذه الغطرفة؟ (اقرب الموارد).

غطروف. [غُ] (ع ص) نیکوصورت (منتهی الارب). حسن. (اقرب الموارد).

غطروف. [غِ رَ] (ع ص) نیکوصورت. (منتهی الارب). حسن. (اقرب الموارد). || جوان زیرک و دانا. (منتهی الارب). الشاب الظریف. (اقرب الموارد).

غطریس. [غِ] (ع ص) بمعنی غطرس. ستمکار متکبر. ج، غطارس. (ازمنتهی الارب). (مهذب الاسماء). ظالم. متکبر. معجب. (اقرب الموارد).

غطریف. [غِ] (ع ص) مهتر. (مقدمة الادب زمخشری). مهتر بزرگ. (منتهی الارب). (آنندراج). سید. (اقرب الموارد). ج، غطارفة. (منتهی الارب واقرب الموارد). ج، غطارفة وغطاریف. (تاج العروس). سرگردن. رئیس. آقا. سرور. بزرگ. || جوانمرد وسخی جوان. (منتهی الارب). (آنندراج). شریف وجوانمرد. (غیاث اللغات). السخی السری الشاب. (اقرب الموارد). || نیکوصورت. (منتهی الارب). (آنندراج). حسن (اقرب الموارد). || (اِ) مگس. (منتهی الارب). ذباب. (اقرب الموارد). || جوزهٔ باز. (منتهی الارب). (آنندراج). بچهٔ باز. (مهذب الاسماء). جوجهٔ باز (مرغ). (از اقرب الموارد).

غطریف. [غِ] (اِخ) ابن عطا. بروزگار هارون الرشید امیر خراسان شد در ماه رمضان بسال ۱۸۵، واین غطریف برادر مادر هارون الرشید بود. ومادرهارون الرشید را خیزران نام بود دختر عطا ازیمن، از شهری که آنرا جرش گویند، و اسیرافتاده بود به طبرستان، و از آنجا اورا بنزدیک مهدی آوردند. مهدی را ازوی دوپسر آمد یکی موسی الهادی و دوم هارون الرشید. وچون کارخیزران بزرگ شد، این غطریف بنزدیک وی آمد وبااومیبود. هارون الرشید خراسان بوی داد، وبدان تاریخ در دست مردمان سیم خوارزم روان شده بود و مردمان آن سیم را بناخوشدلی گرفتندی و آن سیم بخارا از دست مردمان بیرون شده بود. چون غطریف بن عطا بخراسان آمد اشراف و اعیان بخارا بنزدیک او رفتند وازوی درخواستند که مارا سیم نمانده است درشهر. امیرخراسان فرماید تا مارا سیم زنندبهمان سکه زنند که سیم بخارا درقدیم بوده است و سیمی میباید که هیچکس از دست ما بیرون نکند وازشهرما بیرون نبرد تا ما سیم میان خویش معاملت بکنیم. و بدان تاریخ نقره عزیز بود پس اهل شهر را جمع کردند و از ایشان رأی خواستند دراین معنی، برآن اتفاق کردند که سیم زنند ازشش چیزاززرونقره ومشک وارزیز وآهن و مس. همچنان کردند و بآن سکهٔ پیشین بنام غطریف زدند یعنی سیم غطریفی وعامهٔ مردمان غدریفی خواندندی. (تاریخ بخارای نرشخی ص۴۳ و۴۴).

غطریف. [غِ] (اِخ) رجوع به ابوهارون شود.

غطریف. [غِ] (اِخ) محمدبن احمد مکنی به ابواحمد، متوفی بسال ۳۷۷. اوراست: جزئی درحدیث ازحدیث قاضی ابوبکر طبری.

غطریفی. [غِ ی یای] (ع اِ) نام درهمی که در بخارا رائج بوده است، وآن ازآهن وروی وجز آن میکرده اند. (ازصورالاقالیم اصطخری). درمهای غطریفی، وهومنسوب الی غطریف بن عطاء. (مهذب الاسماء). درمی منسوب به غطریف بن عطاء. دراهم غطریفیة یاغطارفة، درمهایی بوده است که در بخارا بوسیلهٔ غطریف بن عطاء حاکم خراسان درزمان خلافت هارون الرشید زده میشد. (دزی ج۲ ص۲۱۶). رجوع به غطریف ابن عطاء شود. انستاس ماری کرملی در کتاب النقودالعربیة (ص۱۵۰ و۱۵۱) گوید: این کلمه در فرهنگهایی که دردست ماست دیده نمیشود و یاقوت حموی درمعجم البلدان آنرا درمادهٔ «بخارا» آورده گوید: ... وآنان درمهایی داشتند که آنها راغطریفیه مینامیدندوآنها راازآهن وصفر(روی) وسرب وجز آن ازجواهر گوناگون بحالت ترکیبی میساختند، واین درمها جز در بخارا ونواحی آن رایج بوده است... وسکهٔ آن تصاویری داشت وازضرب مسلمین بود» (پایان کلام یاقوت). واحد آن غطریفی است که لغتی درغدرفی منسوب به غدرف است وآنرا غطرف وقطریف نیز گویند که بقول صاحب برهان قاطع نام شهری درجوار بخاراست. فولرس درمعجم خود گوید: غدرف یاقطریف نوعی از درمهاست که در شهر غدرف معروف بوده است واین غدرف را عربها غطرف گویند، و واحد آن دراهم غدرفی است. انتهی.

بقول نرشخی در تاریخ بخارا (ص۴۳ و۴۴) درم غطریفی ازشش چیز زر ونقره ومشک و ارزیز وآهن ومس ترکیب میشد و عامهٔ مردمان آنراغدریفی میخواندند. وسیم قدیم ازنقرهٔ خالص بود واین سیم که باخلاط میزدند سیاه بود. اهل بخارا بکراهت میگرفتند وشش غدرفی بیک درم سنگ نقرهٔ خالص قیمت مینهادند.

ورجوع به غطریف و غدرفی وغدریفی وتاریخ بخارا شود.

غطریفیة. [غِ ی ی َ] (ع اِ) دراهم غطریفیة، درمهای غطریفی. رجوع به غطریفی ورجوع به پوندی درانساب سمعانی شود.

غطس. [غَ] (ع مص ل و م) فرورفتن در آب. (منتهی الارب). (آنندراج). انغماس. (اقرب الموارد). || زیر آب رفتن. (دزی

(۱) درمدارک معتبر باین معنی نیامده است.

ج۲ص۲۱۶). || فروبردن در آب. (منتهی الارب). (آنندراج). غمس. (اقرب الموارد) بآب فروبردن کسی را. (تاج المصادر بیهقی). بآب فروبردن. (مصادر زوزنی). فروبردن. نهان کردن. (دزی ج۲ص۲۱۶). || بدهان خوردن آب را. (منتهی الارب). بدهان آب خوردن از ظرف. غطس فی الاناء غطساً، کرع فیه. (اقرب الموارد). || بردن کسی را مرگ. (منتهی الارب). غطس به اللجم، ذهبت به المنیة، لغة فی عطست بالعین المهملة. (اقرب الموارد). || مجازاً بمعنی گریختن و رهایی بخشیدن خود از خطر و نزاع. (دزی ج۲ص۲۱۶).

غطسة. [غَ سَ] (ع مص) عمل فرورفتن در آب بطور کامل. ج، غطسات [غَ طَ]. (دزی ج۲ص۲۱۶).

غطش. [غَ] (ع مص ل) غطش لیل، تاریک شدن شب. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). تاریکی. (دزی ج ۲ ص۲۱۷). || غطش کسی، آهسته رفتن او از بیماری یا پیری. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). غطش فلان غطشاً، مشی رویداً من مرض او کبر. (اقرب الموارد).

غطش. [غَ طَ] (ع مص ل) سستی بینایی با سیلان اشک اکثر اوقات یا همواره. (از منتهی الارب و آنندراج و اقرب الموارد).

غطشا. [غَ] (ع ص) لغتی در غطشاء ممدود است. (منتهی الارب). صاحب تاج العروس غطشی و غطشا هر دو را ذکر کرده است. رجوع به غطشاء شود.

غطشاء [غَ] (ع ص) نعت مؤنث از غطش [غَ طَ]. (منتهی الارب). مؤنث اغطش بمعنی زنی که چشم وی ضعیف باشد و اکثر اوقات اشك از آن جاری گردد. (ازاقرب الموارد). || فلات غطشاء، دشت بیراه دروی. (منتهی الارب). (آنندراج). فلاتی که راههای آن ناپیدا باشد و بدان راه نیابند. (از اقرب الموارد). || لیلة غطشاء، شب تاریك. (ازاقرب الموارد).

غطشان. [غَ طَ] (ع مص ل) آهسته رفتن از بیماری یا پیری. (منتهی الارب). غطش [غَ]. (اقرب الموارد).

غطشی. [غَ شا] (ع ص) رجوع به غطشا و غطشاء شود.

غطط. [غَ طَ] (اِخ) روستائی است بکوه ... جسپیده است و در ... [illegible] ... نزدیکی ... قرار دارد. (از معجم البلدان).

غطغط. [غُ غُ] (ع اِ) مادهٔ بچه. ج، غطاغط [غَ غِ]. (منتهی الارب). (آنندراج). بره و بزغالهٔ نوزادهٔ ماده. السخال الاناث. (قطر المحیط) (المنجد).

غطغطة. [غَ غَ طَ] (ع مص ل) غطمطهٔ بحر، خوشیدن موج دریا. (منتهی الارب). (آنندراج). بلند شدن امواج دریا. (اقرب الموارد). || غطغطهٔ قدر، خروشیدن و سخت جوش زدن دیگ. (منتهی الارب). (آنندراج). بصدا آمدن و سخت جوشیدن دیگ. (اقرب الموارد). || غطغطهٔ نوم، چیره گردیدن بر کسی خواب. (منتهی الارب). (آنندراج). غلبهٔ نوم بر کسی. (اقرب الموارد). || (اِ) حکایت کردن آوازی که قریب بیانگ سنگخوار باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). حکایة صوت یقارب صوت القطا. (اقرب الموارد).

غطف. [غَ طَ] (ع مص) درازی پلك و دو تاشدگی آن. (منتهی الارب). (آنندراج) دراز شدن موی پلك و خم شدن آن. (ازاقرب الموارد). || افزونی موی ابرو. (منتهی الارب). (آنندراج) بسیاری موی ابرو و چشمان. وطف. (اقرب الموارد). || (حامص) فراخی زیست. (منتهی الارب). (آنندراج). سعة العیش. (اقرب الموارد). فراخی عیش.

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) تابعی است. او از ابن عباس روایت کرد و اهل شام از وی روایت دارند. در زمان ولایت مروان درگذشت و بقول ابن حبان از ثقات بود. (از تاج العروس).

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) ابن قیس ابن عیلان از عدنانیه. جدّی جاهلی است. پسران او قبایلی را بوجود آورده اند. منازل ایشان پشت وادی القری و دو کوه طی است و در فتوحات اسلامی پراکنده شدند. (ازاعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰). و رجوع بفهرست العقدالفرید و عیون الاخبار شود.

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) (ابو ...) رجوع به ابوغطفان شود.

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) (بنی ...) فرزندان غطفانند که قبایلی را بوجود آورده اند. رجوع به غطفان بن قیس و فهرست تاریخ گزیده شود.

غطفان. [غَ طَ] (اِخ) (غزوهٔ ...) یا غزوهٔ ذی امر (واقع در نجد). این غزوه در ربیع الاوّل سال سوّم هجرت روی داد و شرح واقعه اینست که برسول خدا(ص) خبر دادند که گروهی از بنی ثعلبه و محارب در ذی امر گرد آمده اند و قصد جنگ دارند و مردی بنام دعثور بن حارث از بنی محارب رئیس آنان است. پیغمبر خدا با ۴۵۰ تن ازمسلمانان بجنگ ایشان رفت و عثمان بن عفان را در مدینه جانشین خود کرد. در اثنای حرکت، رسول خدا بمردی بنام جبار از بنی ثعلبه در ناحیهٔ ذی القصه برخورد و او را باسلام دعوت کرد او نیز پذیرفت، و بهمراهی پیغمبر و مسلمانان حرکت کرده و اخبار دشمنانرا بایشان گفت. عربها ببالای کوهها گریختند. پیغمبر به ذی امر فرود آمد و بارانی سخت آنان را گرفت. رسول خدا بکناری رفت باران بر او رسید و لباس اورا خیس کرد آنرا درآورد و بر درختی افکند تا خشك گردد و زیر آن خوابید، و عربها بوی می نگریستند. دعثور شمشیر بدست آمد و بالای سر او ایستاد و گفت: ای محمد! امروز که ترا از من بازمیدارد؟ فرمود: خدا. جبرئیل بر سینهٔ وی زد و شمشیر از دستش افتاد. پیغمبر آنرا برگرفت و بالای سر او ایستاد و فرمود: امروز که ترا ازمن بازمیدارد؟ گفت: هیچکس، و پس از آن اسلام آورد. رسول خدا شمشیر اورا بوی پس داد و او بسوی قوم خود آمد و آنانرا باسلام دعوت کرد و در این باره این آیه نازل شد: «یا ایها الذین آمنوا اذکروا نعمة الله علیکم اذهم قوم أن یبسطوا الیکم ایدیهم فکف ایدیهم عنکم واتقوا الله و علی الله فلیتوکل المؤمنون». رسول خدا بمدینه بازگشت، و غیبت او یازده شب بود. (ازامتاع الاسماع مقریزی ص ۱۱۰ و ۱۱۱ و طبقات ابن سعد چاپ بیروت ۱۳۷۶ هـ.ق ج۲ جزء۱ ص۳۴ و ۳۵).

غطفانی. [غَ ی ی] (ص نسبی) منسوب بغطفان که قبیله ایست. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب). رجوع به غطفان شود.

غطفانی. [غَ ی ی] (اِخ) سلیك [سُ لَ] بن عمرو. صحابی است. رجوع به ریحانة الادب ج ۳ ص۱۵۹ شود.

غطفانی. [غَ ی ی] (اِخ) عبیدبن الطفیل عبسی غطفانی. او از اهل کوفه بود. از ربیع بن خراش روایت کرد، و کوفیان از وی روایت دارند. (ازانساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطفانی. [غَ ی ی] (اِخ) عثمان بن عثمان غطفانی قرشی مکنی به ابوعمرو. وی از اهل بصره بود و از علی بن زیدبن جدعان روایت کرد، و احمدبن حنبل و اهل عراق از وی روایت دارند. و رجوع به ابوعمرو شود.

(ازانساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطفانی. [غَ ی ی] (اِخ) عمی بن عبدالله غطفانی کوفی. وی از ثابت بن عبید و بشار بن نمیر روایت کرده و ثوری و ابوعوانه از وی روایت دارند. (ازانساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطفانی. [غَ ی ی] (اِخ) عیینة بن عبدالرحمن بن جوشن غطفانی بصری. وی از پدرش روایت کرد، و شعبه و وکیع از او روایت دارند. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطفانی. [غَ ی ی] (اِخ) نعیم بن همار یا ابن هبار. محدث است. وی منسوب به غطفان جذام است نه غطفان قیس غیلان.

(از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب) .

غطل. [غَ] (ع مص ل) تو بر تو نشستن تاریکی ابر. (منتهی الارب). (آنندراج). غطلت السماء غطلا ؛ اطبق دجنها . (اقرب الموارد).

غطل. [غَ طَ] (ع مص ل) غطل لیل ؛ برهم نشستن تاریکی شب و مخلوط گردیدن. (منتهی الارب) . غطل اللیل غطلاً ؛ التبست ظلمته. (اقرب الموارد).

غطلس. [غَ طَ لَ] (ع اِ) گرگ. ابوالغطلس نیز نامند آنرا. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

غطم. [غَ طَ م] (ع اِ) دریای بزرگ بسیار آب . (منتهی الارب) . (آنندراج). البحر العظیم.(اقرب الموارد). دریا.(مهذب الاسماء).|| مرد فراخ خوی کریم الاخلاق. (منتهی الارب) .(آنندراج).الرجل الواسع الاخلاق . (اقرب الموارد) . رجل غطم ؛ واسع الخلق . (مهذب الاسماء) .
|| گروه بسیار (منتهی الارب) .(آنندراج). جمع کثیر . (از اقرب الموارد) (۱) .

غطماط . [غِ] (ع اِ) مرادف غطمطمة است .(ازتاج العروس واقرب الموارد). رجوع به غطمطمة شود .
|| موج پی در پی آینده . (منتهی الارب). (آنندراج) . موج متلاطم . (اقرب الموارد) .

غطمش. [غَ طَ مَ] (ع ص) سست بینایی. (منتهی الارب) . (آنندراج). کند بصر. (مهذب الاسماء) . سست چشم. کلیل البصر. (اقرب الموارد) . آنکه بینایی وی سست و ضعیف باشد. || چشم سست نظر و ضعیف بین . العین الکلیلة النظر. (از اقرب الموارد). || سخت ستمکار درشتخوی . (منتهی الارب) .(آنندراج).الظلوم الجافی . (اقرب الموارد) .ستمکار. (مهذب الاسماء).
||(اِ)شیر بیشه،بدانجهت که ستم و دست درازی کند ، و بهر چه رسد میشکنداو را . (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد).

غطمش .[غَ طَ مَ] (اخ)ضبی [بب] شاعریست .ابن قتیبه در عیون الاخبار (ج ۴ ص ۵۵) این شعر را از او آورده است :

ولو وجدوا نعل الغطمش لاحتذوا
لارجلهم منها ثمانی انعل .

غطمشة. [غَ طَ مَ شَ] (ع مص) بستم گرفتن کسی را . (منتهی الارب) . گرفتن کسی را بقهر. (ازاقرب الموارد).
|| زدن چشم . خیره کردن . (دزی ج ۲ ص ۲۱۷).

غطمطم. [غَ طَ طِ] (ع اِ) دریای بزرگ بسیار آب.(منتهی الارب) . دریای بزرگ. (ازاقرب الموارد). غطم [غَ طَ م] . (اقرب الموارد). ورجوع به نشوءاللغة العربیة ص ۱۱۶ و ۱۱۸ شود .

غطمطمة . [غَ طَ طَ مَ] (ع مص ل) اضطراب موج دریا . (منتهی الارب) . (آنندراج).(ازاقرب الموارد وتاج العروس).
|| غطمطمة بحر، فراوانی آب آن وبزرگ بودن امواج آن . (از اقرب الموارد) . تطام الامواج. ج، غطامط [غَ مِ].(نشوءاللغة العربیة).||جوشش دیگ.(منتهی الارب). (آنندراج) . غلیان دیگ. (اقرب الموارد). (تاج العروس) . || خروش توجه در رودبار. (منتهی الارب) .(آنندراج) .غطمطمة سیل؛ خروشیدن آن هنگام سرازیر شدن در وادی. (از اقرب الموارد) . و رجوع به نشوءاللغة العربیة ص ۱۱۸ شود .

غطمطیط. [غَ مَ] (ع ص) بحر غطمطیط بمعنی بحر غطامط [غُ مِ] و غطومط [غَ طَ مَ] است. (منتهی الارب). بانگ موج آب . (مهذب الاسماء) . بتمام معانی غطامط آمده است . رجوع به غطامط شود.ابن درید درباب فعلعیل آرد: و ازجملهٔ مصادری که براین وزن (فعللیل) آمده غطمطیط است، گویند: سمعت غطمطیط الماء ، و از آن صوت اراده کنند ، شاعر گوید :

بطن ضفن اذا ما مشی
سمعت لاعفاجه غطمطیطا.

(ازتاج العروس).

غطو. [غَ طْ] (ع مص ل و م) غطو لیل ؛ تاریک شدن شب.(منتهی الارب).(آنندراج). تاریک شدن شب و پوشیدن تاریکی آن همه چیز را.(ازاقرب الموارد) . || غطو ماء؛ بلند گردیدن آب وافزون شدن آن . (منتهی الارب) .(آنندراج). بلند شدن آب . (از اقرب الموارد) .||غطو شیء ؛ پوشیدن و فرا گرفتن شیء را.(منتهی الارب).(آنندراج). پوشانیدن چیزی را.(ازاقرب الموارد).

غطو. [غُ طُ وّ] (ع مص ل و م) بهمهٔ معانی غطو [غَ].(ازمنتهی الارب واقرب الموارد). رجوع به غطو [غَ] شود.

غطوان. [غَ طَ] (ع اِ) عزت و بسیاری مال ؛ المنعة والکثرة.(اقرب الموارد وقطر المحیط). || انه لذوغطوان،اوصاحب منعت (عزت) وصاحب بسیاری مال است (۲).(منتهی الارب) .انه لذوغطوان ؛ ای منعة و کثرة . (اقرب الموارد وقطر المحیط).

غطوس . [غَ] (ع ص) بسیار پیشرو و اقدام کننده درسختی و جنگها . (منتهی الارب). (آنندراج).

غطومط. [غَ طَ مَ] (ع ص) بحر غطومط ، دریای بزرگ موج بسیار آب.(منتهی الارب). (آنندراج) . بحر غطومط ، عظیم الامواج ، کثیر الماء . (ازتاج العروس) .

غطی . [غَ طْ یْ] (ع مص ل و م) غطی شباب ، پر از جوانی گردیدن.(منتهی الارب) . (آنندراج) . پر شدن جوانی.غطی الشباب غطیاً [غَ] وغطیاً [غُ] ؛ امتلأ . (اقرب الموارد) .||غطی ناقه، رفتن شتر ماده.(منتهی الارب). (آنندراج) . غطی الناقة غطیاً ؛ ذهبت فی سیرها.(ازاقرب الموارد). || غطی لیل ؛ تاریک شدن شب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد). تاریک شدن . (تاج المصادر بیهقی) . || غطی لیل کسی را ، پوشانیدن شخص را شب تاریکی خود.(منتهی الارب).پوشانیدن شب تاریکی خود را بر کسی . (اقرب الموارد) .
|| فرو گرفتن چیزی را و پوشیدن . (منتهی الارب) . (آنندراج). غطی فلان الشیء وعلی الشیء ؛ ستره وعلاه . (اقرب الموارد). فرا پوشیدن . (تاج المصادر بیهقی) .||غطی شجرة ؛ بالیدن و درازو گسترده شاخ شدن درخت. (منتهی الارب).(آنندراج).درازشدن شاخهٔ درخت و گسترده شدن آن بر زمین . (ازاقرب الموارد) .

غطیر . [غَ یَ ر] (ع ص) درشت اندام ، پانمایان و پرگوشت میانه قامت . (منتهی الارب) . (آنندراج) .المتظاهر اللحم المربوع القامة ، و قیل القصیر. (اقرب الموارد) .

غطیر . [غِ یَ رر] (ع ص)لغتی است درغطیر [غِ یَ رر] . (منتهی الارب). رجوع به غطیر [غِ یَ رر] شود .

غطیس .[غِ](ع ص)سیاه . الاسود، ویذکر غالباً توکیداً . (اقرب الموارد) .

غطیس . [غِ طِ ط] (ع اِ) بمعنی غطاس [غَ طْ ط] (مرغ) است . (از دزی ج ۲ ص ۲۱۷) . رجوع به غطاس [غَ طْ ط] شود .

غطیط . [غَ] (ع مص ل) غطیط بعیر ، غریدن شتر و بانگ کردن .(منتهی الارب) . بانگ کردن شتر نر در شقشقه ، واگر در شقشقه نباشد آنرا هدیر گویند وشتر ماده هدیر کند ولی غطیط نکند زیرا ویرا شقشقه نیست .(از اقرب الموارد) :

جو آواز رعد از سحاب بهاری
فتاده بر مهر غطیط نجائب .
منسوب به برهانی .

|| بانگ یوز . (مهذب الاسماء) .

(۱) ناظم الاطباء غطم [غَ طَ م] نیز آورده وآنرا شیر دفرک (قوی هیکل) معنی کرده است و ظاهراً باغیطم [غَ طَ م] اشتباه کرده ، لغت اخیررا نیز بمعنی شیر خوردنی وغلیظ گرفته است نه شیر درنده . واتفاقاً در مادهٔ غیطم نیز همین اشتباه روی داده است . رجوع بتاج العروس شود .

(۲)صاحب منتهی الارب بجای منعت ، نممت آورده است !

|| غطیط نائم؛ خرخر نمودن در خواب، وهمچنین است مذبوح ومخنوق. (از منتهی الارب). غطّ النائم والمذبوح و المخنوق غطّاً وغطیطاً؛ نخر وتردد نفسه صاعداً الی حلقه حتی یسمعه من حوله. (اقرب الموارد). خرخر کردن. بخست کردن (جمل اللغه). بخست کردن خفته. (تاج المصادر بیهقی). آواز خفته. (مهذب الاسماء). آواز خرخر که از گلوی بعض مردم بحالت خواب کامل برمیآید.(غیاث اللغات).(آنندراج)(۱). خرخر. بخست. خرنا. خرناسه.

غطیف. [غ ُ طَ] (اِخ) کوره‌ایست از کوره‌های یمن. (از معجم البلدان).

غطیف. [ ](اِخ) ابن ابی سفیان، از صحابه است وبعضی اورا از تابعین دانسته‌اند. رجوع به الاصابة جزء ۵ ص ۱۹۹ شود.

غطیف. [غ ُ طَ] (اِ خ) ابن حارث. صحابی است. (منتهی الارب). غطیف بن حارث کندی یا حارث بن غطیف یا غطیف ابن حارث کندی وبقولی سکونی. ازصحابه وشامی است وغضیف صحیح است. رجوع به الاستیعاب ص ۵۱۶ والاصابة جزء ۵ ص ۱۹۹ وتاج العروس ورجوع به غضیف شود.

غطیف. [غ ُ طَ](اِخ) ابن حارث کندی، پدر عیاض محدث است. وی جز ازغطیف ابن حارث است که پیش ازاین ذکرشد. رجوع به الاستیعاب ص ۵۱۶ والاصابة جزء ۵ ص ۱۹۰ شود.

غطیف. [غ] (اِخ) ابن حارثة بن حسل ابن مالک بن ع دسعد بن جشم بن ذبیان بن عامر ابن کنانة بن حسل یشکری مکنی بابو کاهل پدر سوید بن ابی کاهل. مرزبانی اورا درمعجم خود آورده و گوید: وی مخضرم است وشعر نیز از او نقل کرده است. (ازالاصابة جزء ۵ ص ۱۹۷).

غطیف. [غ ُ طَ] (اِ خ)ابن عبدالله ابن ناجیة بن مراد. جدجاهلی است از کهلان از قحطانیه. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰). بطنی از مراد است. (انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطیف. [غ ُ طَ] (اِ خ) (ابو ...) هذلی. تابعی است واو را غضیف وعطیف بعین مهمله وطاء نیز گفته‌اند. وی ازعبدالله ابن عمر بن خطاب روایت دارد، وعبدالرحمن ابن زیاد بن انعم افریقی از اوروایت دارد. ابن ابی حاتم گوید از ابوزرعه اسم اورا (ابوغطیف)رایرسیدند، پاسخ داد که نمیدانم. (ازتاج العروس) و رجوع به ابوغطیف هذلی شود.

غطیف. [غ ُ طَ] (اِ خ) (بنی ...) قبیله‌ای از عرب (تاج العروس). رجوع به غطیف وعقدالفرید جزء ۱ ص ۱۰۶ شود. صاحب تاج العروس گوید: بنی غطیف دو قبیله‌هستند، یکی ازمذحج که فرزندان غطیف ابن ناجیة بن مرادند از رهط فروة بن مسیک غطیفی صحابی، و دومی از بنی طییء که فرزندان غطیف بن حارثة بن سعد بن حشرج ابن امرءالقیس بن عدی بن اخزم بن هزومة بن ربیعة بن جرول طائی برادر «ملحان» که حاتم اورا رثا گفت.

غطیفة. [غ ُ طَ فَ](اِخ) سلمی. شاعری دربارهٔ وی گفته است:

لتجدنی بالامیر برا
و بالقناة مدعس مکرا
اذاغطیف السلمی فرا

(ازتاج العروس).

غطیفی. [غ ُ طَ ی ی] (ص نسبی) منسوب است به غطیف [غ ُ طَ] که بطنی از مراد است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطیفی. [غ ُ طَ فا](اِ خ) نام اسبی که مسلمین داشتند. (از منتهی الارب).

غطیفی. [غ ُ طَ ی ی](اِخ) ازهر بن یزید بن ضماد. وی ازمقداد بن اسود روایت کند، وحارث بن یزید از او روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطیفی. [غ ُ طَ ی ی] (اِخ) سهل ابن سعید غطیفی مصری. وی پیش پیغمبر اسلام آمد و در فتح مصر حاضر بود. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطیفی. [غ ُ طَ ی ی] (اِ خ) شریک ابن سمحاء(۲). وی نیزاز بنی غطیف است و صحابی است. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطیفی. [غ ُ طَ ی ی](اِخ) عابس ابن ربیعة. وی در فتح مصر حاضر بود. (ازانساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب).

غطیفی. [غ ُ طَ ی ی] اِ خ) عابس ابن سعید مرادی. وی قاضی مصر و از حکمرانان وازبنی غطیف بود. (ازانساب سمعانی ورق ۴۱۰). عابس هوش سرشاری داشت. مسلمة بن مخلد شرطة مصر را بوی واگذار کرد (۴۹ هـ ق) پس از آن او را بدریا برگماشت و اودر مرزها جنگید. سپس وی را مجدداً مأمور شرطهٔ مصر کرد (۵۷ هـ ق) و بحکمرانی فسطاط برگماشت (۶۰ هـ ق) و سرانجام شغل قضاء وشرطه راباهم داشت تا آنکه درگذشت. (اعلام زرکلی ج ۲ ص ۴۵۸).

غطیفی. [غ ُ طَ ی ی] (اِ خ) عبدالعزیز ابن سهل بن سعد مکنی به ابوالاصبع، او از موالی ومحدث بود، و بسال ۲۱۰ هـ ق درگذشت. رجوع به انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب شود.

غطیفی. [غ ُ طَ ی ی] (اِ خ) فروة ابن مسیک غطیفی مرادی. صحابی و محدث است. صاحب الاستیعاب آرد: فروة بن مسیک (یامسیکة) بن حارث بن سلمة بن حارث بن کریب غطیفی ثم المرادی. اصل او از یمن بود. بسال نهم هجری نزد پیغمبر ص آمد ومسلمان شد. ابوعمرو گوید: فروه در زمان عمر بکوفه آمد ودر آنجا ساکن شد. شعبی وابوسبرة نخعی وسعید بن ابیض ابوهانی مرادی ازوی روایت کرده‌اند. واوازبزرگان قوم خود بود وشعر نیکو میسرود، وابن اسحاق در «سیر» خود اشعارخوبی از او آورده است. (از الاستیعاب ص ۵۱۹) ورجوع بهمین کتاب وانساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب وتاج العروس شود.

غطیلة. [غ َ یَ لَ] (ع مص) صاحب منتهی الارب غطیله آورده ولی درست آن غیطلة بتقدیم یاء بر طاء است. رجوع به غیطلة وتاج العروس واقرب الموارد وقطر المحیط شود.

غطیم. [غَ] (ع اِ) صاحب منتهی الارب گوید: غطیم کامیر بمعنی غطم [غ ِ طَ م م] (دریای بزرگ بسیار آب) است. واین لغت در فرهنگها دیده نشد، جز اینکه در تاج العروس غطیم [غ ِ طْ یَ م م] بمعنی مذکور آمده وصواب همانست. رجوع به غطیم (غ ِ طْ یَ م م] شود.

غطیم. [غ ِ ی َ م م] (ع اِ) دریای بزرگ. (تاج العروس). رجوع به غطم [غ َ]شود. || عدد غطیم، بسیار:

وسط من حنظله الاسطما
والعددالغطامط الغطیما

(ازتاج العروس).

غغسی. [غ ُ غ ُ] (اِ)هریک از قسمتهای درون انار که باپردهٔ جدا بوشیده است(؟)(۳).

غف. [غ َ] (اِ)موی درهم پیچیده ومجعد. (ازبرهان قاطع). موی مجعد باشد. (فرهنگ اوبهی) موی جعد باشد. (معیار جمالی شمس فخری). ||هرچیز محکم واستوار وسخت وهنگفت وبسته. (ناظم الاطباء).

غف. [غ َ ف ف] (ع اِ) برگ خشک شده. (منتهی الارب) (آنندراج). برگ تری که خشک شود. (ازاقرب الموارد).

---

(۱) Ronflement.

(۲) در « انساب » این کلمه ناخواناست وبقرینهٔ اینکه شخصی بنام شریک بن سمحاء درجزو صحابه ذکر شده است گمان میرود کلمهٔ مذکور « سمحاء » باشد.

(۳) یادداشت بخط مؤلف.

|| (مس) بحیله بدست آوردن. بدست آوردن ازراه ملایمت وزبردستی، مثلا درمورد جلب توجه نیک کسی استعمال کنند. (دزی ج۲ ص۲۱۷). || گول زدن. فریفتن. (دزی ج۲ ص۲۱۷). ||دسیسه کردن. توطئه کردن. اسباب‌چینی کردن. (دزی ج۲ ص۲۱۷). || منحرف کردن. پرسیدن برای غافلگیر کردن. (دزی ج۲ ص ۲۱۷).

غف. [غ ُ ف ف] (ع ا) قوت روز گذار. (ناظم الاطباء). درفرهنگها باین معنی غفة [غ ُ ف َ ف] آمده است. رجوع به غفة [غ ُ ف َ ف] شود.

غفاء. [غ ُ] (ع ا) آب آورد. (منتهی الارب) (۱). غثاء. (تاج العروس وقطر المحیط)(۲). || کاه گندم. (منتهی الارب). حطام البر. (اقرب الموارد). ||آفتی است خرمابن را که‌مانند غبار برغوره نشیند پس خرمایش رسیده نشود بگذارند. (منتهی الارب). آفة للنخل کالغبار یقع علی البسر فمایدرک. (اقرب الموارد). || آنچه نفی کنند ازشتران. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

غفاءة. [غ ُ ءَ] (ع ا) سفیدی درحدقه (اقرب الموارد). (تاج العروس). الکبر چشم. بیاض العین (۳).

غفار. [غ ُ] (ع ا) موی گردن وپس گردن. موی رخسار وموی زردساق وپیشانی. (منتهی الارب). (آنندراج). موهایی ریز که بر گردن وهردوجانب ریش وقفا وساق‌زن ومانند آنهاست. (ازاقرب الموارد).

غفار. [غ َ ف ف] (ع صیغهٔ مبالغه) نیک آمرزگار. از صفات خدای تعالی است. (منتهی الارب). آمرزنده وپوشندهٔ گناه ج، غفارون. (مهذب الاسماء). آمرزندهٔ گناهان. (ترجمان علامهٔ جرجانی ص۷۳). درگذارنده. بسیار پوشاننده. مؤنث آن غفارة. (از اقرب الموارد). غفور. عفو [ع َ ف ُ و]. صفاح [ص َ ف ف]. صفوح [ص َ]. وانی لغفار لمن تاب وآمن وعمل صالحاثم اهتدی(قرآن کریم ۲۰ / ۸۵).

گرش ولایت وفرمان وملک وگنج نماند
بماند رحمت پروردگار غفارش.
سعدی.

|| بسیار پوشاننده. صیغهٔ مبالغه از غفر [غ َ ف َ رَ]. مؤنث آن غفارة است. (از اقرب الموارد).
|| نامی از نامهای خدایتعالی. (مهذب الاسماء). غفار الذنوب:

دانی زچه یک نام حق آمد غفار
یعنی که بجرمان عاصی رحم آر
گر جاهلی ازجهل نکردی گنهی
پس عفو همیشه منشستی بیکار.
خاقانی.

برای ختم سخن دست بردعا دارم
امیدوار قبول ازمهیمن غفار.
صاحبیهٔ سعدی.

غفار. [غ ِ] (اِخ) نام گروهی ازقبیلهٔ کنانه. (ناظم الاطباء). پدر قبیله‌ایست از کنانه. و او غفاربن ملیک (۴) ابن ضمرة بن بکربن عبد منات بن کنانة. ازآن قبیله است ابوذر جندب بن جنادة غفاری یکی ازاصحاب نبی ص. (منتهی الارب). (انساب سمعانی ورق ۴۱۰ ب) ورجوع به عیون الاخبار ج ۳ ص ۲۶۵ و الموشح مرزبانی ص۱۹۳ و۱۹۴ شود.

غفار. [غ ِ] (اِخ) ابن جاسم بن عملیق. اوجدی جاهلی قدیم بود. پسرانش درنجد منزل داشتند. (از اعلام زرکلی ج ۲ - ص ۷۶۰).

غفار اف. [غ َ ف فا اُ] (اِخ) عبدالله ابن عبدالغفارتبریزی ساکن مسکو. کتابی از او بنام «منتخبات فارسیه» بسال ۱۳۲۴ هـ ق درمسکو چاپ شده است. رجوع به احوال واشعار رودکی ص ۴۳ شود.

غفار الذنوب. [غ َ ف ف رُ ذ ذُ] (ع ترکیب اضافی) آمرزندهٔ گناهان. پوشانندهٔ گناهان. ازصفات خداوند تبارک وتعالی. (ناظم الاطباء). || یکی ازنامهای خدای تعالی. رجوع به غفارشود.

غفاربیگی. [غ َ ف فا ب َ] (اِخ) دهی است از دهستان نازلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه ودرده هزار گزی شمال خاوری رضائیه و دو هزار گزی باختر راه ارابه‌رو «آده» درجلگه، واقع است وهوای آن معتدل ومالاریائی است، ۲۶۰ تن سکنه دارد که‌شیعه‌اندوبزبان ترکی سخن میگویند. آب آن ازقنات وروضه جای تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر، کشمش، حبوبات وتوتون است. شغل اهالی زراعت و صنایع دستی آن جوراب بافی است، وراه ارابه رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۴)

غفارتین. [غ ِ رَ] (۵)(اِخ) ازقرای مصر درناحیهٔ جیزة. (ازمعجم البلدان).

غفارشاه. [غ َ ف فا] (اِخ) مزرعه‌ایست از دهستان پایین خیابان بخش مرکزی شهرستان آمل نزدیک آبادی سوته کلا. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).

غفارکندی. [غ َ ف فا ک َ] (اِخ) دهی است ازدهستان اجارود بخش گرمی شهرستان اردبیل که در۶ هزار گزی باختر گرمی و ۶ هزار گزی شوسهٔ گرمی-بیله سوار واقع است. سرزمینی کوهستانی وگرمسیراست و۹۷ تن سکنه دارد که‌شیعه‌اندوبزبان ترکی سخن میگویند. آب آن از چشمه تأمین میشود و محصول آن غلات و حبوبات است. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۴).

غفارة. [غ ِ رَ] (ع ا) زره خود که زیر قلنسوه پوشند. یا زره پاره که مرد باسلاح وقت جنگ برروی افکند. (منتهی الارب). (آنندراج). ج، غفارات و غفائر [غ َ ءِ]. (اقرب الموارد). || سراغوج که زیر مقنعه افکنند تا مقنعه ریم وچرک وروغن نگیرد. (منتهی الارب). (آنندراج). آن رگوی که درزیر دامک اندازند. (مهذب الاسماء). خرقه‌ایست جز مقنعه که‌باآن زن‌چارقد خود را از روغن نگاه‌دارد.(ازاقرب الموارد). ||هرپوشاکی که آنرا بپوشند. (از معجم البلدان). || پارچهٔ که بدان گوشهٔ کمان پیچند تا زه بر آن جاری گردد. (منتهی الارب). (آنندراج). الرقعة التی علی حز القوس یجری علیه الوتر. (اقرب الموارد). پوست پاره‌ای که در سوراخ گوشهٔ کمان کنند وسر زه در آن اندازند. رقعهٔ کمان. (مهذب الاسماء). || ابر پاره‌برابرپارهٔ دیگر برنشسته. (منتهی الارب). (آنندراج). السحابة فوق السحابة. (اقرب الموارد). ابرتوبرتو. (مهذب الاسماء). || سر کوه. (منتهی الارب). (آنندراج). رأس الجبل. (اقرب الموارد).

غفارة. [غ َ ف فا رَ] (ع صیغهٔ مبالغه) مؤنث غفار بمعنی آمرزندهٔ گناه و پوشانندهٔ آن. (ازاقرب الموارد). || ردائی است که کشیشان آنرا در کلیساها پوشند. (ازاقرب الموارد).لغت عبرانی است. (قطر المحیط).

غفارة. [غ ِ رَ] (اِخ) نام کوهی است. (منتهی الارب). (معجم البلدان).

غفاری. [غ َ ف فا] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش مشیزشهرستان سیرجان، ودر ۸ هزار گزی جنوب مشیز سر راه مالرو قلعه سنگ. مشیز واقع است، ۶ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غفاری. [غ ِ ی ی] (ص نسبی) منسوب به قبیلهٔ غفار [غ ِ]. (ازانساب سمعانی

(۱) صاحب منتهی الارب همهٔ معانی غفاء را برای غفی آورده‌است وظاهراً اشتباه‌است. رجوع به‌تاج العروس واقرب الموارد شود.
(۲) دراقرب الموارد بغلط غشاء چاپ شده است.
(۳) Albugo.
(۴) درانساب سمعانی ملیل آمده.
(۵) در معجم البلدان اعراب کلمه ضبط نشده است و اعراب مذکور احتمالی است.

ورق ۴۱۰ ب). || ومنسوب بآنکه‌ازنسل ابوذر جندب‌بن جناده باشد. (از ناظم‌الاطباء).

غفاری. [غ ِ ی ی] (اِ خ) جندب‌بن جنادهٔ مکنی ومعروف به‌ابوذرغفاری. رجوع به ابوذر شود.

غفاری. [غ ِ ی ی] (اِ خ) جهجاه‌بن سعید. از مهاجر است پیغمبر علیه‌السلام او را عزت داشتی تابمرتبهٔ که‌پیش ازآن که مسلمان شود با او طعام خوردی. (تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۲۲۱).

غفاری. [غ ِ ی ی] (اِ خ) حکم‌بن عمروبن‌مجدع. اوصحابی‌است.ازطرف‌معاویه عامل خراسان شد ودر مرواقامت کرد.پس ازمدتی دربارهٔ امری‌موردعتاب‌قرارگرفت. معاویه عاملی دیگری بخراسان فرستاد و «حکم»راحبس ومقید کرد تا در زندان درگذشت. (ازاعلام زرکلی ج۱ص۲۶۶) و رجوع به انساب سمعانی شود.

غفاری. [غ ِ ی ی] (اِ خ) خفاف ابن اغاربن رحصة. صحابی است‌واز پدرش روایت کند، وخالدبن عبدالله‌بن‌حرمله ازو روایت‌دارد.(ازانساب‌سمعانی‌ورق۴۱۰ب).

غفاری.[غ ِ ی ی](اِ خ)رافع‌بن‌عمرو.صحابی است.اوسال‌پنجم‌هجری درمرو درگذشت. رجوع به‌انساب‌سمعانی ورق ۴۱۰ ب شود.

غفاری. [غ] اِ خ)قاضی احمدبن‌محمد. اوراست.تاریخ‌نگارستان‌مؤلف‌بسال ۹۵۹. این کتاب از کتب مشهور وشامل‌حکایات تاریخی است و بسال ۱۲۷۵ در بمبئی بچاپ‌رسیده‌است.(ازاحوال واشعار رودکی ج۳ص۹۶). و رجوع به احمدبن محمد شود.

غفاری.[غ َ باع ف](اِخ)قاضی محمد. او از ادبای قرن دهم هجری بود،در نثر و نظم وفنون‌شعری فریدعصر خودبه‌شمار می‌رفت، مدتی در ... قضاوت کرد، ودراشعار خود به وصالی تخلص میکرد. از اوست:

چومن دیوانه‌ای هرگز قدم در دشت غم ننهاد
دراین‌وادی که‌من سرمنزل مجنون قدم ننهاد.

گویند وی مفتون جوانی بنام صادق بوده روزی آن جوان او را بعوض ... ... داد ودندانش شکست و این قطعه را سرود

عشق صادق اگر دندان من شکست چه باک
کسی که عاشق صادق بود چنین باشد
... مرا احتیاج ... ...
گواه عاشق صادق در آستین باشد.

او در سال ۹۳۰ هـ.ق. درگذشت.ووصالی ...

او به «غفاری» معلوم نیست، چه میتوان آنرا منسوب به قبیلهٔ بنی غفار و یا کوه غفاره‌درمصر یاده‌غفاره(۱)درناحیهٔ‌شرقی‌مصر یا منسوب به غفاره بمعنی عرقچین دانست و همهٔ اینهابا کسر وتخفیف‌اند (۲)، وشاید منسوب به غفار[غ َ ف ف]باشد .(ازریحانة‌الادب ج ۳ ص ۱۶۰).

غفاریان.[غ َ ف] (اِ خ)حمدالله مستوفی آرد: «غفاریان در اول مردمی صالح‌ومتدین‌بوده اند. از ایشان امام سعید استاد الائمه نجم‌الدین عبدالغفار صاحب الحاوی رحمةالله علیه درعلم فقه مذهب امام شافعی‌مطلبی‌رضی‌اللهٔ‌عنه،اقصی الغایةوالامکان کوشید، و آن قوم بدو منسوب گشتند وازو مفتخر گشتند. وفات اودر ثامن‌محرم سنهٔ خمس و ستین و ستمائه (۶۶۵)، و اکنون فرزندان اوائمهٔ قزوین‌اند .(تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۸۴۷).

غفارية. [غ َ ف ف ی َ] (اِ خ) دهی است بمصر. (منتهی الارب). از قرای مصر درناحیهٔ شرقی آن است. (ازمعجم‌البلدان).

غفان. [غ ُ ف][ع اِ) غفان‌شیء وقت آن‌چیز، یقال، جاء علی‌غفانه، ای حینه واباه،بادرست آن به‌مهمله‌است‌چنانکه گذشت. (ازمنتهی‌الارب). رجوع به عفان شود.

غفاة. [غ ُ] (ع اِ)صاحب منتهی‌الارب گوید: غفاة بالضم سپیدی که‌برسیاههٔ چشم بر آید. ودر تاج‌العروس‌وفرهنگهای‌معتبر دیگر دیده نشد و ظاهراً غفاة غلط چاپی است وصحیح آن‌غفاة است که‌در فرهنگها بمعنی سفیدی در حدقه آمده. رجوع به غفاة شود.

غفج. [غ َ] (اِ) آبگیر. (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی نخجوانی).(فرهنگ‌اوبهی). غفج وآبگیر وشمر یکی‌باشد. (فرهنگ اسدی). مغاک. (فرهنگ اسدی‌مصحح اقبال ص ۷۴). گو.گودال. حفره:

بهر تلی‌بره از خسته گروهی
بهرغفجی(۳) بر ازفرخسته‌بنجاه.
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی).

شمشیر آبدار (اوبهی). ورجوع به غفج شود.

غفجمون. [غ َ] (اِخ) قبیله‌ایست‌از بربرهای هواره درزمین «مغرب» ورمینی منسوب بایشان‌هست. (ازمعجم‌البلدان).

غفجمونی. [غ َ ج َ ی] (اِخ)موسی‌بن عیسی‌بن ابی‌حاج‌بن ولهم‌بن‌خیر مکنی به‌ابوعمران.وی درمصر ازابوالحسن احمدبن ابرهیم‌بن‌علی بن فراس عبقسی مکی‌حدیث کرد، وابوعمران موسی بن علی بن محمد بن‌علی نحوی صقلی از وی روایت‌دارد. (ازمعجم‌البلدان).

غفج. [غ ُ] (اِ) مغاک چیزی بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). جای عمیق وگو. (از برهان قاطع). || آبگیر وتالاب.(ازبرهان‌قاطع).آبگیر(فرهنگ‌رشیدی). (آنندراج). || سندان آهنگری و مسگری و غیره. (از برهان قاطع). بمعنی سندان بجیم‌تازی آمده است. (از فرهنگ رشیدی وآنندراج). || شمشیر آبدار. (از برهان قاطع). (آنندراج). (فرهنگ‌رشیدی):

ابواسحاق بهر دفع دشمن
همی‌تابر کشیده است‌آبگون‌غفج.
شمس‌فخری (بنقل فرهنگ رشیدی)

|| هرچیز راست و دراز وسطبر، وغفج با جیم ابجد هم درست است. (از برهان‌قاطع).

غفجی.[غ َ](۴)(اِ)گودال.(جهانگیری) گودال و جای عمیق. (ازبرهان‌قاطع). (آنندراج) آبدان بود اما غفج درست تراست‌وغفج‌مغاک‌بود. (فرهنگ اسدی). آبدان. زی. گوزی. آبگیر. (صحاح الفرس). تالاب.غدیر. شمر. آبکند، این کلمه همان «غفج» است بایای‌نکره و وحدت، واین‌اشتباه از لغت‌فرس(ص۵۱۷) بوده. عنصری گوید:

بهرتلی‌براز کشته گروهی
بهر غفجی‌در از فرخسته‌پنجاه.

ورجوع‌به جهانگیری‌شود.

در صورتیکه پیشتر (ص ۷۰) همین بیت رابرای «غفج» شاهدآورده است (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکترمعین).

|| شمشیر آبدار. (از برهان قاطع). (آنندراج).

غفده.[غ َ د َ](اِ)چیزی‌سخت.(ازفرهنگ شعوری ج۲ورق ۱۸۵ب). هرچیز سخت. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

غفر. [غ َ](ع‌مص‌ز‌وم‌ول) غفر امره بچیز سزاوارو‌بایست‌بیاراستن کاررا واصلاح کردن. (منتهی الارب). اصلاح‌کار. (المنجد).غفر الامر بغفرته و غفیرته، اصلحه بماینبغی ان یصلح به. (اقرب الموارد). || غفر شیء، پوشیدن‌چیزرا. (منتهی‌الارب) ستر. (از اقرب الموارد). فرا پوشیدن. (تاج المصادربیهقی). || غفرمتاع درو‌عاء، در آوردن‌درظرف‌رخت را وپوشیدن.(منتهی الارب). پنهان کردن‌متاع درظروف خود.

---

(۱) در معجم البلدان، غفارية [غ َ ف ُ ی َ]. (۲) جز در غفارية. رجوع بحاشیهٔ بعد شود. (۳) در فرهنگ اسدی مصحح عباس‌اقبال غفجی چاپ شده است ولی چون این بیت برای «غفج» مثال‌آورده شده، حدس میتوان که بجای غین خاء باید باشد.
(۴) دربرهان «غفج» بضم اول و«غفجی» بفتح اول‌ضبط شده است.

(آنندراج). بار در باردان نهادن. (تاج المصادر). داخل کردن و پوشیدن. (اقرب الموارد) (۱). || غفر شیب بخضاب؛ فرو گرفتن موی سپید را بخضاب. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || غفر الله ذنب را؛ آمرزیدن و پوشیدن خدای گناه کسی را. مغفرت. غفور [غُ]. غفران. غفیر. غفیرة. (ازمنتهی الارب). آمرزیدن گناه. (مصادر زوزنی). پوشیدن و عفو کردن گناه. (ازاقرب الموارد). پوشیدن و آمرزیدن گناه. (غیاث اللغات). || غفرمریض؛ باز گردیدن بیماری وی، و غفر المریض مجهولا کذلک. (ازمنتهی الارب). باسر شدن بیمار. (تاج المصادر بیهقی). || غفر عاشق؛ باز گشتن اندوه و ملال عاشق. (از منتهی الارب). || غفر جرح؛ تازه شدن زخم و تباه گردیدن. (ازمنتهی الارب) باز گشتن زخم پس از بهبود. (ازاقرب الموارد). باسر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). هو [هَ] (در ریش و قرحه). هو ریش. || غفرجلب [جَ لَ] سوق را؛ ارزان کردن آمدنی غله و جز آن بازار را. (ازمنتهی الارب). غفر الجلب السوق؛ ارزان کرد جلب (آنچه از شهری بشهری آورده میشود) بازار را. (ازاقرب الموارد). || نگهبانی کردن؛ سهرت العبید للغفر. (دزی ج۲ ص۲۱۷). ظاهراً مصحف خفر است. || (اِ) شکم. (منتهی الارب). بطن. (قطر المحیط). || پرزهٔ جامه. (منتهی الارب). زئبر الثوب. (قطر المحیط). || چیزیست مانند جوال. (منتهی الارب). شیء کالجوالق. (اقرب الموارد). || موی زرد ساق و پیشانی زن. (منتهی الارب). موی زرد ساق پای زن. (مهذب الاسماء). شعر کالزغب یکون علی ساق المرأة و الجبهة و نحو ذلك. (اقرب الموارد). || بزغالهٔ کوهی است، ج، اغفار. غفرة [غِ فَ رَ]. غفور [غُ]. (منتهی الارب). بچه بز کوهی. (مهذب الاسماء). ولد الاروية. (اقرب الموارد). || منزلی است مر ماه را، و آن سه ستاره است خرد در میزان. (منتهی الارب). نام منزلی است از منازل ماه. (مهذب الاسماء). سه ستارهٔ روشن است برابر سماك بر طرف دامن عذرا بر یك خط معوج، حدبهٔ آن در جهت شمال و جنوب، آنرا ماه کسف کند. آن منزل پانزدهم ماه است و رقیب او شرطین است. (جهان دانش ص۱۲۰):

منزل پانزدهم ازمنازل قمر، از اول درجهٔ میزان تا ۱۲ درجه و ۵۱ دقیقه و ۲۵ ثانیه، و نزد احکامیان منزلی سعد است. و رجوع به صبح الاعشی ج۲ ص۱۶۰ شود:

انگیخته غفر چون کریمان
سه قرصه بکاسهٔ یتیمان.
نظامی.

|| مزد و اجرت. پاداشی که بمحافظان یا به افراد اسکورت میدهند. (دزی ج۲ ص۲۱۷). || نگهبانان، مردان جنگی که نگهبانی میکنند. دستهٔ گارد. سربازانی که برای نگهبانی یك ناحیه گمارده میشوند. دستهٔ کشیك. نگهبانان مسلح و ملتزمین. (دزی ج۲ ص۲۱۷). || جائی که سربازان گارد در آنجا نگهبانی میشوند. (دزی ج۲ ص۲۱۷). || غفر اللیل؛ پاسداران و قراولان شب. (دزی ج۲ ص۲۱۸). || غفر الدیوان مأمور گمرك. (دزی ج۲ ص۲۱۸). || همهٔ اسباب و آلاتی که در چادر باشد. (دزی ج۲ ص۲۱۸).

غفر. [غَ فَ] (ع مص لوم و ار) غفر ثوب؛ پرزه بر آوردن جامه. (از منتهی الارب). غفر الثوب غفراً؛ ثار زئبره. (اقرب الموارد). باپرزه شدن جامه. (تاج المصادر بیهقی). || غفر مریض؛ باز گردان شدن بیماری وی. (ازمنتهی الارب). بمعنی غفر [غَ]. (اقرب الموارد). واسر شدن بیماری. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). شعوری بمعنی دردی که رنج و اضطراب زیاد داشته باشد آورده است. (فرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۷۹ ب). || غفر جرح؛ تازه شدن زخم. (ازمنتهی الارب). بمعنی غفر [غَ]. (اقرب الموارد). واسر شدن جراحت. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). || غفر دابه؛ رویدن موی در موضع یال؛ نبات الشعرفی موضع العرف. (اقرب الموارد و تاج العروس). || (اِ) پرزهٔ جامه. (منتهی الارب). زئبر الثوب. (اقرب الموارد). || گیاه ریزه. (منتهی الارب). || موی گردن و پس گردن و موی زرد ساق و پیشانی زن. (منتهی الارب). موهای ریزی که بر گردن و دوطرف ریش و پشت گردن و ساق زن و مانند آن باشد. (ازاقرب الموارد). || موی رخسار. (منتهی الارب). || گیاهی بهاری است که در زمین هموار و پشته‌ها روید و بگنجشکان سبز ایستاده ماند، و هرگاه که خشك شود گویی گنجشکان سرخ نا ایستاده است. (ازاقرب الموارد و تاج العروس).

غفر. [غَ فِ] (ع ص) غفر القفاء مرد با موی گردن. (منتهی الارب). رجل غفر القفاء یعنی مردی که موهای ریز برپشت گردن دارد. (ازاقرب الموارد).

غفر. [غُ] (ع اِ) بزغالهٔ کوهی. بفتح و ضم اول هردو آمده و بیشتر بضم است. (ازمنتهی الارب). ولد الاروية. (اقرب الموارد).

غفر. [غُ فُ] (ع ص) ج، غفور [غَ]. (ازاقرب الموارد). رجوع به غفور شود.

غفر. [غِ] (ع اِ) گوساله. (منتهی الارب). || جانوری است. (منتهی الارب).

غفر. [غُ] (اِخ) قلعه‌ایست در یمن از اعمال ابین [اَ یَ]. (ازمعجم البلدان).

غفران. [غُ] (ع مص) غفران خدا گناه کسی را؛ پوشیدن گناه بروی و آمرزیدن او. (ازاقرب الموارد). بمعنی غفیر (مصدر). (منتهی الارب). آمرزش. (غیاث اللغات). (آنندراج). آمرزیدن. (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). آمرزیدن. درگذشتن از ... صفح: وقالوا سمعنا وأطعنا غفرانك ربنا و الیك المصیر. (قرآن کریم ۲۸۶/۲):

رانده اول شب بر آن کهپایه و بشکسته سنگ
نیمشب مشعل بمشعر نور غفران دیده‌اند.
خاقانی.

|| غفران کامل؛ بخشش از همهٔ گناهان. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غفران پناه. [غُ پَ] (ص مرکب) از القاب مردگانست یعنی مرحوم و مغفور. (از ناظم الاطباء). عنوانی است که قبل از بردن نام مرده آرند. مغفرت پناه.

غفران مآب. [غُ مَ آ] (ص مرکب) مرحوم مغفور. غفران پناه. عنوانی است که دربارهٔ مردگان گویند.

غفرالله لك. [غَ فَ رَ لْ لا هُ لَ] (ع جملهٔ دعائیه) یعنی خدای گناه ترا ببخشد. این جمله را درمقام دعا و خطاب گویند.

غفرالله له. [غَ فَ رَلْ لا هُ لَهْ] (ع جملهٔ دعائیه) یعنی خدای گناه او را ببخشد. این جمله را در مقام دعا دربارهٔ غایب بکار برند.

رشش چیزی (منتهی الارب). آنچه بدان چیزی را پوشند، یقال: اغفروا هذا الشیء بغفرته؛ ای اصلحوه بماینبغی أن یصلح به. (اقرب الموارد). || غفرة الامر؛ سزاوار آن کار. (منتهی الارب). معنی مجازی غفره است. رجوع بمعنی اول شود.

غفرة. [غَ رَ] (ع اِ) نوع و هیأت آمرزش، یقال: غفر الله له غفرة حسنة. (فرهنگ ناظم الاطباء). میتوان قیاساً آنرا بنای نوع از غفر دانست.

غفرة. [غَ فِ رَ] (ع ص) مؤنث غفر [غَ فِ]. (منتهی الارب). امرأة غفرة القفاء زن باموی پس گردن. (ناظم الاطباء). رجوع به غفر [غَ فِ] شود.

غفرة. [غِ رَ] (ع مص) غفرة خدا ذنب کسی را؛ آمرزیدن و پوشیدن گناه او را. (ازمنتهی الارب). غفرالله ذنبه غفراً وغفرة

(۱) در فرهنگ ناظم الاطباء آمده: «در آوردن از ظرف رخت را و پوشیدن آنرا»، واین خلاف معنی مذکور است.

[غ ِ ر َ] حسنة، غطی علیه وعفا عنه . (ازتاج العروس).

غفرة. [غ ِ ف َ ر َ] (ع ِ ا) ج ِ ، غفر [غ َ]. (منتهی الارب) . جمع غفر [غ َ] وغفر [غ ُ]. (اقرب الموارد). رجوع بهمین کلمات شود .

غفری. [غ َ] (اِ) شعوری درلسان العجم (ج۲ ورق ۱۸۶ ب) گوید: غفری مانند غفر بمعنی درد شدید است ، کذا فی المجمع . ناظم الاطباء آرد : غفری [غ َ ف َ] ، رنج وآزار .

غفش. [غ َ ف َ] (ع ِ ا) خم چشم . (منتهی الارب). چرك سپید در گوشهٔ چشم. (ناظم الاطباء). الممص فی العین. (اقرب الموارد و قطر المحیط) (۱).

غفش. [غ َ] (اِ) هرچیز گنده ومحکم و استوار وسخت پیچیده شده . (فرهنگ ناظم الاطباء).

غفشاء. [غ َ] (ع ِ ص) مؤنث اغفش . زنی که گوشهٔ چشم وی خم داشته باشد . ج ، غفش [غ ُ]. (ناظم الاطباء). درفرهنگهای دیگر دیده نشد . رجوع بحاشیهٔ یکم ذیل غفش [غ َ ف َ] وتاج العروس و اقرب الموارد شود .

غفص. [غ َ] (ع ِ ص) تندار ولك وسطبر و فربه. این لفظ جز در فردوس اللغات در دیگر کتب معتبرهٔ لغات یافته نمیشود و ظاهراً در اصل گبز بوده بمعنی سطبر و قوی چنانکه در برهان است(۲). موافق قاعدهٔ فارسی کاف فارسی را بغین معجمه وبای موحده را بفا وزای معجمه را بسین مهمله بدل کرده غفس کردند، بعد سین مهمله را بدستور عربی وفارسی بصاد مبدل نمودند. (غیاث اللغات و آنندراج).

غفصت. [غ َ ص َ] (ع ِ ا) حادثه و اتفاق ناگهانی ، و گویا مأخوذ از غافصة تازی باشد بمعنی سختیهای زمانه . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

غفق. [غ َ] (ع ِ مص ل وم و ا) بر آمدن باد از کسی. (ازمنتهی الارب) . باد از کسی جستن . (آنندراج) . غفق الحمار غفقاً، خرجت منه ریح . (اقرب الموارد) . || غفق بسوط ، بسیار بتازیانه زدن کسی را . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج). بتازیانه زدن. (تاج المصادر بیهقی) . || غفق ابل ، هر ساعت بر آب آمدن شتران . (از منتهی الارب). (آنندراج). || غفق حمار، باربار برماده آمدن خر . (ازمنتهی الارب). (آنندراج). مکرر آمدن خر برماده . (از اقرب الموارد) . || غفق قوم ، یك خواب خفتن ایشان. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). غفق القوم غفقة، ناموا نومة. (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد). || غفق برچیزی یا کسی، انبوهی نمودن بر آن . (ازمنتهی الارب). (آنندراج). غفق علیه هجم. (اقرب الموارد). || غفق کسی ناگاه از غیبت باز گشتن . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج). (ازاقرب الموارد) . || باران که نه سخت باشد . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || غفق السافور . آواز شیپور . (دزی ج ۲ ص ۲۱۸).

غفقة. [غ َ ق َ] (ع ِ ا) یکبار خفتن، یقال غفقنا غفقة من اللیل؛ ای نمنا نومة. (منتهی الارب وآنندراج). اسم مرت ازغفق است. رجوع بهغفق [غ َ] شود.

غفل. [غ َ ف َ] (ع ِ مص وص و ا) بمعانی غفلة. (منتهی الارب واقرب الموارد) . رجوع به غفلة شود . || افزون و بلند و فراخی زیست . (منتهی الارب) : الکثیر الرفیع ، والسعة من العیش؛ یقال: هو فی غفل من عیشه. (اقرب الموارد) . صاحب تاج العروس آرد ، «الغفل محرکة، الکثیر الرفیع (بغین معجمه) والسعة من العیش » بنا براین غفل بمعنی زندگی فراخ وخوش است(۳) .
|| نیم خواب شدن ، چرت زدن . خواب سبك کردن . خوابیدن. (دزی ج ۲ ص ۲۱۸) (۲) .

غفل . [غ ُ] (ع ِ ص و ا ِ) آنکه ازخیر و شر او امید و بیم نباشد . (منتهی الارب) . آنکه امیدی بخیراو نیست وازشر او نمیترسند. (ازاقرب الموارد) . || بی علامت ونشان از تیر قمار وراموجز آن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || زمین مانده که در آن نشان عمارت نباشد. کسائی گوید: زمینی که بی باران باشد. (ازمنتهی الارب) . زمین بی نشان . (دهار) . زمینی که نشان نبود دروی. (مهذب الاسماء). زمینی که عمارت و نشان در آن نباشد . (ازاقرب الموارد) . زمین افتاده که دروی از عمارت نباشد . || ستور بی داغ. (منتهی الارب) . چارپایی که داغ و نشانه نداشته باشد. (از اقرب الموارد) . یقال ناقة غفل. اشتری که داغ ندارد . (مهذب الاسماء) . || تیر قمار بی بهره وبی تاوان. (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد). || مرد که گوهر نسب ندارد (منتهی الارب) . آنکه حسب ندارد . (از اقرب الموارد) . || شعر که قائلش معلوم نگردد . (منتهی الارب) . کقوله ، « ان القصائد شرها أغفالها ، یعنی بدترین قصاید آنست که گویندهٔ آن معلوم نباشد. (از اقرب الموارد). || شاعر گمنام. (منتهی الارب). الشاعر المجهول . (ازاقرب الموارد). || پشم شتر. (منتهی الارب) . اوبار الابل . (اقرب الموارد). ج ، اغفال [اَ]. (منتهی الارب) . و (اقرب الموارد) . || رجل غفل ، مرد ناآزموده کار. (منتهی الارب). کارها ناآزمود ج ، اغفال [اَ] . (مهذب الاسماء). مرد بی تجربه درامور . (از اقرب الموارد) .
|| ناقة غفل ، شتر مادهٔ بی شیر . (منتهی الارب) . || کتاب غفل ، غیر مفید . (مهذب الاسماء). || محروم . عاری وبی بهره . غفل من [م ِ] ... (دزی ج ۲ ص ۲۱۹) .
|| بی نقطه . حرف بی نقطه . (دزی ج ۲ ص ۲۱۹).

غفل . [غ ُ ف ُ] (ع ِ ص) ج ِ ، غافل . (اقرب الموارد) . رجوع به غافل شود .

غفلان . [غ َ] (ع مص) غفلت ورزی وبیخبری . (منتهی الارب) . (آنندراج) . اسم مصدر از غفل [غ َ ف َ] . (از اقرب الموارد) . || (ص) غافل . (اقرب الموارد). بی اندیشه وغافل وبیخبر وبی پروا . (ناظم

---

(۱) ناظم الاطباء غفش [غ ُ] نیز آورده وآنرا جمع اغفش وغفشاء دانسته است، ولی در فرهنگها درمادهٔ غفش غیرازلغت مذکور درفوق کلمهٔ دیگری نیامده و حتی فعل هم ندارد . و صاحب تاج العروس گوید : خود غفش [غ َ ف َ] در صحاح جوهری و لسان العرب نیامده است. رجوع به اقرب الموارد وتاج العروس شود . (۲) رجوع به برهان قاطع شود .

(۳) چنانکه ملاحظه میشود درمنتهی الارب غفل بمعنی افزون وبلند، ودراقرب الموارد بمعنی « الکثیر الرفیع » آمده است. درشرح قاموس ذیل غفلة [غ َ ف َ ل َ] آرد : بسیار بلندفراخ از زندگانی و عیش است در صورتیکه درمتن قاموس که ضمن تاج العروس بچاپ رسیده است بدینسان است : « الغفل محرکة الکثیر الرفیع والسعة من العیش » وشرح قاموس ذیل « رفیغ » آرد : عیش رافغ ورفیغ، ای واسع طیب ، وپیداست که در اینجا « الکثیر الرفیغ » مناسب با « والسعة من العیش » است نه الکثیر الرفیع ؛ چه درزبان عرب هم الکثیر الرفیع گفته نمیشود بلکه گویند ... مناسبتر اشتباه یکی ازین امت نویسان که رفیع را رفیغ خوانده دیگران را هم بنا بر شیوهٔ که دارند باشتباه انداخته وهمه « رفیغ » را « رفیع » ... دهاند. علاوه برین درمنتهی الارب بفرض که رفیع باعین باشد « واو » عطف بعد از « افزون » زائد است وباید « افزون بلند » باشد پس مسلماً غفل بمعنی الکثیر الرفیغ است نه الکثیر الرفیع. (٤) دزی مصدر را ذکر نکرده وبد از فعل غفل [غ َ ف َ ل َ] کفایت کرده است و مصدر این فعل غفول و غفلة و غفل [غ َ ف َ] است .

الاطباء)(۱) .

غفلت . [غَ لَ](۲) (ع مص) گذاشتن . فراموش کردن . (منتهی الارب) . سهو . (دهار).رجوع به غفلة شود.|| بی‌خبر گشتن (منتهی‌الارب) . نادانستن چیزی و توجه‌نداشتن بچیزی. (فرهنگ نظام). بی‌خبری وفراموشی . بی‌تمیزی ونادانی وبی‌تدبیری وبی‌پروایی . تهاون وسهل‌انگاری وعدم اعتناء .کاهلی و سستی . (ناظم الاطباء) . بی‌خبری . غرارت. غرة . ناآگاهی . غافل بودن . رجوع به غفلة شود :

وزبستر غفلت تو کنی مارا بیدار .
منوچهری .

جهان‌سربسر حکمت وعبرت است
چرا بهرهٔ ماهمه غفلت است .
فردوسی .

روز کین با خدنگ و نیزهٔ او
دشمنش را چه غفلت وچه حذر .
فرخی .

ودرعموم‌احوال‌ازغفلت وکاهلی تجنب‌واجب شناسد . (کلیله ودمنه) . دراظهارآن باتوتأملی میکردم که مگر... ازخواب غفلت بیدارشوی. (کلیله ودمنه) . هرکه ازناصحان درمشاورت ... برخصت و غفلت راضی گردد ازفواید رأی راست ... بازماند . (کلیله ودمنه) .

من رستم کمانکشم اندر کمین شب
خوش‌بادخواب غفلت افراسیابشان.
خاقانی .

بغفلت گرزخاقانی گناهی دروجود آید
باستغفارآن خرده‌بزرگی‌عذرخواه‌آمد.
خاقانی .

در رکعت نخست گرت‌غفلتی برفت
اینجا سجود سهو کن و درعدم قضا .
خاقانی .

کی بغفلت چودام ودد بویان
شیر مرغان غب را جویان .
نظامی .

ابروبادومه و خورشید وفلك درکارند
تاتونانی بکف آری وبغفلت‌نخوری .
(گلستان سعدی).

چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی... مرده‌اند . (گلستان سعدی) . مروت نباشد همه در تسبیح ومن بغفلت خفته . (گلستان سعدی) . || بی‌غفلت، باخبر. آگاه . آنکه غفلت نکند:

گیتی بسان خاطر بی غفلت
برنور نفع وخیر ازیرا شد .
ناصرخسرو.

غفلت‌پیشه . [غَ لَ پی شَ / ش] (ص مرکب) آنکه پیوسته غفلت کند . غفلت‌کار . رجوع به غفلت شود .

غفلت‌داشتن . [غَ لَ تَ] (مص مرکب) غفلت کردن . غافل بودن . بی خبری . ناآگاهی. رجوع به غفلت وغفلة شود .

غفلت زدگی . [غَ لَ زَ دَ] (حامص) غفلت زده بودن . حالت شخص غفلت زده دچارغفلت شدن . غافل بودن . رجوع به غفلت وغفلة شود .

غفلت‌زده . [غَ لَ زَ دَ / دِ] (ن‌مف) آنکه غافل باشد . رجوع به غفلت و غفلة شود :

اشك حسرت نمك انباشته درچشم امید
بخت غفلت زده درخواب گرانست هنوز.
ملاشانی تکلو (بنقل آنندراج).

غفلت شمردن . [غَ لَ شُ مُ دَ] (مص‌مرکب) سهو دانستن. مشتبه و معیوب شمردن :

گفته‌های عاقلان غفلت شماری بانظر
خودنکویی‌تاامامت‌یازسالت‌جیست‌بس.
ناصرخسرو .

غفلت‌کار . [غَ لَ] (ص مرکب) آنکه پیوسته غفلت کند ، غفلت پیشه . رجوع به غفلت شود :

حذر ای غافلان جاهل وار
حذر ای جاهلان غفلت‌کار .
مجدهمگر (بنقل آنندراج) .

غفلت کردن. [غَ لَ کَ دَ](مص‌مرکب) غافل بودن . غفلت‌ورزیدن . غفلت داشتن. تغاضی . (منتهی‌الارب) . رجوع به غفلت وغفلة شود :آن‌دیگری که تحرزی‌داشت... باخود گفت غفلت کردم . (کلیله ودمنه) .

غفلتگیر کردن.[غَ لَ کَ دَ](مص‌مرکب) غافل‌گیر کردن .

غفلت ورز . [غَ لَ وَ] (نف مرخم) بی‌خبروغافل وبی‌پروا. بی‌احتیاطوبی‌اطلاع. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . رجوع به غفلت شود .

غفلت ورزی . [غَ لَ وَ] (حامص) بی‌خبری. بی‌اعتنایی.بی‌احتیاطی.بی‌پروایی. (ناظم‌الاطباء). غفلت‌ورزیدن. غفلت کردن. غافل بودن . ناآگاهی داشتن . غفلان ، غفلت ورزی . (منتهی‌الارب) . رجوع به غفلت وغفلة شود .

غفلت‌ورزیدن . [غَ لَ وَ دَ] (مص - مرکب) غفلت کردن.غافل بودن. ناآگاه‌بودن. بیخبرشدن تغابی. تغاطس .تغاطش. (منتهی الارب) . لهو، غفلت ورزیدن از چیزی . (منتهی‌الارب) . تلهی ، غفلت ورزیدن . (منتهی‌الارب): اگرغفلتی‌ورزم بنزدیك اصحاب خردمعذور نباشم . (کلیله ودمنه). هرکه...مال‌بدست‌آردودرتثمیرآن غفلت‌ورزد زود درویش شود.(کلیله‌ودمنه).

غفلتی. [غَ لَ] (ص‌نسبی‌مأخوذ ازعربی) بی‌خبری.بی‌احتیاطی. بی پروایی . (ناظم‌الاطباء). || (قید) درتداول‌مردم‌آذربایجان بمعنی‌غفلةً (ناگهانی) استعمال میشود .

غفلقة . [غَ لَ قَ] (ع‌اِ) طوفان.مجازاً بدبختی که کسی‌باآن‌تهدیدمیشود. نکبتهایی که ناگهان میرسند . (ازدزی ج ۲ ص ۲۱۹) .

غفلقة . [غَ فَ لَ قَ] (ع ص) زن بدزبان‌بدکردار،وبالمهملةافصح(منتهی‌الارب). عفلقة بعین مهمله فصیح‌تراست . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به عفلقة شود .

غفلة . [غَ لَ] (ع‌مص‌ل‌وم) غافل شدن . (تاج المصادر بیهقی و مصادر زوزنی و ترجمان‌علامهٔ جرجانی). گذاشتن‌وفراموش کردن چیزی . (از منتهی الارب) . بی تیمارشدن . (دهار) . بیخبر گشتن . (منتهی‌الارب). ناآگاه‌بودن ازچیزی، و سرشارصفت اوست.(آنندراج) . غفل عنه غفولا و غفلة و غفلا ، ترکه و سها عنه . (اقرب الموارد) . صاحب اقرب الموارد بنقل ازمصباح آرد : غفلة غایب‌شدن چیزی ازخاطر انسان وبیادنداشتن آنست ، وگاهی دربارهٔ کسی استعمال کنند که چیزی را از روی اهمال واعراض ترك کند . ج، غفلات [غَ فَ] . انتهی :

واندرهم یوم‌الحسرة اذقضی الامر وهم فی غفلة.(قرآن کریم ۱۹/ ۳۹)یعنی‌بترسان‌این کافران را واعلام کن ازحدیث روز حسرت یعنی روزقیامت وشداید وعقوبات آن، چون کارباز گذارند وایشان درغفلت و بناکامی باشند(۳) . || کفایت کردن کسی را در حالیکه او غافل است و توجه ندارد . (از اقرب‌الموارد). || بی‌داغ کردن ستوررا. (منتهی الارب) . (آنندراج).||(اِمص) بیخبری و فروگذاشت . (منتهی‌الارب) . || غفلة شیء ، پوشیدن آن‌را.(ازاقرب‌الموارد) . (المنجد) . || غفلة کسی را ، غافل کردن اورا . (از اقرب الموارد) . || درتداول‌عرفان برحسب گفتهٔ‌جرجانی‌در تعریفات ، غفلة پیروی نفس است بر آنچه بدان تمایل دارد . وبقول ، سهل ، باطل کردن وقت‌ببطالت است، وگفته‌اند ، غفلة ازچیزی آنست که‌آن‌چیز بدلش‌خطور کند. انتهی.||علی‌الغفلة ، غفلةً . ناگهان: علی‌الغفله علیشاه با سپاه نصرت پناه بسروقت آنها رسیده . (مجمل‌التواریخ گلستانه ص

(۱) ناظم‌الاطباء بمعنی وصفی بفتح اول آورده‌است ولی دراقرب‌الموارد بضم آمده.

(۲) در تداول امروز فارسی زبانان بکسر اول استعمال میشود .

(۳) ترجمهٔ آیه ازتفسیر ابوالفتوح رازی نقل شده است.

۲۲) .

غفلة. [غ َ ل َ ت َ ن ْ] (قید وصف) غافلانه. بدون تأمل. بدون ملاحظه. بناگاه. بیخبر. بی‌اندیشه وبدون فکر. (ناظم‌الاطباء). ناگهان. ناگه. ناگاه. نابیوسان. غفلة داخل شدن ؛ سرزده داخل شدن. رجوع به غفلت وغفلة شود.

غفلیقة. [ ] (ع ا) نگون بختی. شکست. شورش وانقلاب. (ازدزی ج ۲ ص ۲۱۹).

غفنج. [غ َ ف َ] (ا) قاشقی یا ظرفی چوبی برای کشیدن آب که در کنارچشمه‌ها و بعضی ازراهها بدمهیشود و آنرا ازچوب درخت درست میکنند. (ازفرهنگ شعوری). شعوری درشرح لغت کلمهٔ موصوف بکاربرده است و این کلمه‌هم بمعنی قاشق چوبی است و هم بمعنی ظرفی چوبی که بالولهٔ فلزی آنرا درست میکنندوباآن آب میکشند ؛ ومعلوم نیست مراد او کدام است.

غفو. [غ َ ف ْ] (ع مص وا) غفو کسی؛ بخواب شدن وخفتن او. (ازمنتهی‌الارب). خوابیدن با چرت زدن و یا بخواب سبك رفتن. (از اقرب‌الموارد). || غفو کسی باچیزی؛ بر آمدن‌اوبر آب. (ازمنتهی‌الارب). غفاالشیء ؛ طفا علی الماء. (اقرب‌الموارد). || (ا) پشتهٔ بلندکه آب بر آن نرود. (منتهی‌الارب). زبیه [زُ ی َ]. (اقرب‌الموارد). ||مغاکی جهت شکارشیر. (ناظم‌الاطباء).

غفو. [غ ُ و] (ع مص ل) بمعانی غفو [غ َ ف ْ] در حالت مصدری. رجوع به غفو [غ َ ف ْ] شود.

غفوده. [غ َ دَ] (ا) هفته. (اوبهی). (فرهنگ شعوری بنقل ازتحفه). ایام‌هفته که ازاول‌روز شنبه‌است تا آخر روزجمعه. (برهان قاطع). (آنندراج). مصحف شفوده. (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین).

غفور. [غ َ] (ع ص) آمرزگار. ج ، غفر [غ ُ ف ُ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آمرزندهٔ گناه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). آمرزنده. (دهار). آمرزنده‌وپوشندهٔ گناه. (مهذب‌الاسماء). غفار [غ َ ف ف]. عفو [ع َ ف ُ و ْ]. صفوح. صفاح [ص َ ف ف]. یکی ازصفات باری تعالی است یعنی ساتر گناه بندگان خود. (منتهی‌الارب). (آنندراج). نامی از نامهای خدای تعالی. اسمی ازاسماء صفات الهی. ان الله غفور رحیم. [illegible]

رحمت بارخدایی که کریمست ولطیف
کرم بنده‌نوازی که غفوراست وودود.
سعدی .

دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر
که کریم‌است‌ورحیم‌است‌وغفوراست‌وودود.
سعدی .

غفور. [غ ُ] (ع مص) بمعنی غفر [غ َ] (مصدر) وغفران. (از اقرب الموارد). رجوع به غفر وغفران شود.

غفور. [غ ُ] (ع ا) ج ، غفر [غ ُ] و غفر [غ َ] بمعنی بزغالهٔ کوهی. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به غفر شود.

غفورآباد. [غ َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان جندق بیابانك بخش‌خوربیابانك شهرستان نائین که در ۱۶ هزارگزی باختر خور و ۱۲۴ هزارگزی راه‌جاده ملك بفرخی واقع است. درجلگه قراردارد و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۰۳ تن‌شیعهٔ‌فارسی‌زبانند. آب آن ازقنات تأمین‌میشود. محصول آن غلات وخرماست‌وشغل‌اهالی زراعت، صنایع دستی کرباس‌بافی و زغال سوزی‌است. راه‌فرعی دارد. (ازفرهنگ‌جغرافیایی‌ایران ج ۱۰).

غفوری طالقانی. [غ َ ی ِ ل َ] (اِخ) وی شاعر دورهٔ صفوی‌است. اورا مجموعه ایست‌که شامل اشعار متقدمان و متوسطان است وظاهراً آنرادرقرن دهم گرد آورده است ومنقسم بر ابوابی‌است دراقسام شعر که‌بمناسبت مضمون مبوب‌شده است، و در اواخر هرباب اشعاری از شعرای متأخران آورده‌است‌واغلب آنان شعرای دورهٔ‌صفویه میباشندازقبیل صائب‌تبریزی ،وحشی‌بافقی واقران‌ایشان، وازین‌قرارگردآورندهٔ این کتاب نیز درهمان اوان میزیسته است و قطعاًاین مجموعه‌پس‌ازسال ۱۰۲۸ که سال رحلت شاه‌عباس اول صفویست گرد آمده زیرا درورق ۱۲۴ درصدرقطعه شعری‌ثبت است: «حضرت‌پادشاه عرش اساس‌شاه‌عباس نورالله مرقده» وجای‌دیگر درورق ۲۰۱ نیز مسطوراست : «من‌افکارشاه‌جنت‌اساس شاه عباس نور مرقده» و واضح است که این کتاب پس‌از رحلت این پادشاه تدوین یافته . ازین کتاب که مشحون‌ازبدهٔ‌اشعار بزرگان شعرای متقدمان و متوسطان‌است یك نسخهٔ منحصر بفرد در کتابخانهٔ آقای حاج‌حسین آقاملك‌درتهران موجوداست و در آن ۲۳ بیت‌باسم رودکی مندرج است. (از احوال واشعار رودکی ج ۱ص۲۶).

غفول. [غ َ] (ا) شتر ماده که بسبب متانت وورزانت ازچیزی نرمد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). شتر مادهٔ ابلهی که ازشیر دادن بچهٔ از شیر باز گرفته شده امتناع‌نکند وبدوشیدن‌شیر از وی بی اعتنا باشد. (ازاقرب‌الموارد).

غفول. [غ ُ] (ع‌مص ل‌وم) غافل‌شدن. (تاج‌المصادر بیهقی ومصادرزوزنی). بمعانی غفلة وغفل[غ َ ف َ]. (ازاقرب‌الموارد). رجوع‌به‌غفلة وغفل[غ َ ف َ]. شود.

غفوة. [غ َ وَ] (ع‌مص ا) اسم‌مرت از غفو [غ َ ف ْ]درحالت‌مصدری ،یکباربخواب شدن یاچرت‌زدن. (ازاقرب‌الموارد). چرت، خواب‌سبك . ج ، غفوات [غ َ ف َ] . (دزی ج ۲ص ۲۱۹). || یکبار بر آمدن چیزی‌بر آب. (ازاقرب‌الموارد).||(ا)پشتهٔ بلند که آب‌بر آن نرود. زبیة [زُ ی َ]. (اقرب‌الموارد). رجوع به غفو [غ َ ف ْ] شود. || مغاکی که دربلندی‌جهت شکارشیر کنند. (فرهنگ‌ناظم الاطباء).

غفه. [غ ُ ف َ یا غ ُ ف َ ف َ] (ا) پوستین برهٔ بسیار نرم. (ازبرهان قاطع). پوستین بره که بغایت نرم و نیکو باشد. (فرهنگ رشیدی). (آنندراج) (انجمن‌آرا). پوستین بره‌بود که بغایت‌لطیف‌بود. (فرهنگ جهانگیری). پوستین باشد از پوست برهٔ جمد. (فرهنگ اسدی).

روی هریك چون دوهفته گرد ماه
جامه شان غفه سمورینشان کلاه.
رودکی (بنقل‌فرهنگ‌اسدی).

غفة. [غ ُ ف َ ف َ] (ع‌ا) قوت روز گذار. آنقدر ازعلوفه و جز آن که بدان زیست توان کرد. (منتهی‌الارب).(آنندراج). البلغة من العیش. کقوله: «وغفة من‌قوام‌العیش تکفینی». (اقرب‌الموارد). || موش، بدان جهت که قوت روز گذار گربه‌است.(منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (آنندراج). ||آنچه ازگیاه و جز آن که شتر عجالة در دهان گیرد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آنچه شتربادهانش بشتاب تناول کند. (از اقرب‌الموارد). || غفة‌الاناء والضرع ؛ بقیهٔ آنچه در ظرف یا در پستان است. (از اقرب‌الموارد).

غفی. [غ َ ف َ ن ْ] یا [غ َ فا] (ع ا) آنچه در آید و دور کرده شود از گندم ماننددانهٔ‌تلخه‌وکاه‌ریزه.(منتهی‌الارب). شیء یکون فی الطعام کالزؤان اوالتبن یخرج‌منه فیرمی به. (اقرب‌الموارد). || کاه گندم. (منتهی‌الارب). یا غفا اسم کاه است مانند اغفی. (ازتاج‌العروس).||آفتی‌است خرمابن راکه‌مانند غبار برغوره‌نشیند پس خرمایش رسیده نشود بگذارند. (منتهی‌الارب).

بمعنی غفاء [غ]. (اقرب الموارد) (۱) (۲).

غفی. [غ فی] (ع مص) (۳) دور نمودن دانهٔ تلخ را از گندم و پاکیزه کردن از آن واز کاه و جز آن. (ازمنتهی الارب). پاك کردن طعام از غفی [غ فا]. (ازاقرب الموارد وقطر المحیط).

غفر. [غ] (ع مص و ا) آمرزیدن و پوشیدن خدای گناه کسی را.(منتهی الارب). مغفرت. غفر [غ]. غفران، غفور [غ]. (ازاقرب الموارد). || موی کردن ویس کردن و موی رخسار . (منتهی الارب). || بسیار، وجمعی که زیاده از ایشان نتوانند (کذا) دید.(غیاث اللغات) الجماء الغفیر، خود که همهٔ سر را در گیرد. (منتهی الارب) .البیضة التی تجمع الرأس و تضمه. (اقرب الموارد). || (ص) رجل غفیر ، مردی در گذارنده . (مهذب الاسماء). در فرهنگهای معتبر دیده نشد.||جم غفیر، همه ، جمیع . درمنتهی الارب آمده، یقال : جاؤا جماً غفیراً ، یعنی آمدند همه، چه شریف وچه وضیع، و کسی خلاف نورزیده . و آن نزد سیبویه اسمی است که بجای مصدر گذاشته شده و مانند مصدر منصوب میشود ، ای : مررت بهم جموماً غفیراً ، وبعضی آنرا غیرمصدر دانسته اند. وابن انباری در آن رفع را بتقدیر «هم» (بضم هاء) رواشمرده است. و کسائی گوید: عرب جماء غفیر را در «تمام» منصوب کنند و در نقصان مرفوع ، و آن بصور گوناگونی آمده : جماء غفیراً وجم الغفیر وجماء الغفیرة والجماء الغفیر وجماء الغفیری (مقصوراً) وجم الغفیرة وجماء الغفیرة و جماء غفیرة (منیاً) والجم الغفیر و بجماء الغفیر والغفیرة . (ازمنتهی الارب) . و رجوع بجم و جماء شود : باآن جم غفیر و جمع کثیر ازسر شوق سعادت وحرص شهادت باشداق آن مخاوف و افواه آن تنایف فرورفت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۰۸).

غفیرة. [غ ر] (ع مص و ا) بمعنی غفیر در حالت مصدری. (از منتهی الارب) . آمرزیدن و پوشیدن خدای گناه کسی را . رجوع بغفر وغفیر [غ] و غفران [غ] شود. || (ا) پوشش، ویقال : مافیه غفیرة ، یعنی نمی بخشد گناه کسی را .(منتهی الارب). مافیه غذیرة ولا غفیرة ، یعنی عذر نمیآورد و گناه کسی را نمیبخشد . (ازاقرب الموارد). یقال : لیس منهم غفیرة. ای لایغفرون الذنب. (مهذب الاسماء). || غفیرة الشیء، سزاوار آن چیزی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . آنچه بدان چیزی اصلاح شود و پوشیده گردد. (از اقرب الموارد). || کثرت وزیادت . (اقرب الموارد). ||جم الغفیرة، لغتی است در جم الغفیر. (منتهی الارب).

غفیرة. [غ ف ر] (اِخ) نام زنی . (منتهی الارب) . غفیره بنت رباح الحبشیة از صحابیات است . اوخواهر بلال مؤذن رسول خدا بود . برادری بنام خالدنیز دارند. (از قاموس الاعلام ترکی) .

غفیری. [غ را] (ع اِ) جماء الغفیری، لغتی است در جم الغفیر . رجوع به غفیر و جم الغفیر شود.

غفیفة . [غ ف] (ع ص) غفیفة من بقل، ترهٔ سبز و تازه . (منتهی الارب) .(ازاقرب الموارد) .

غفیل. (اِخ) ابن محمدبن غفیل بن غنیمة عامری . او از عبدالملك بن شعبة روایت کرد وسلفی نیز از وی روایت دارد .(از تاج العروس) .

غفیلة. [غ ف ل] (اِخ) نام روز نیمهٔ ماه رجب (۴).

غفیله. [غ ف ل] (اِخ) نام نمازیست از نمازهای نافله که میان نماز مغرب وعشاء خوانده میشود، و آن دو رکعت است. دررکعت اول پس ازحمد این آیات را میخوانند : «وذاالنون اذذهب مغاضباً فظن ان لن نقدرعلیه فنادی فی الظلمات أن لااله الاانت سبحانك انی کنت من الظالمین . فاستجبناله و نجیناه من الغم و کذلك ننجی المؤمنین» ، ودررکعت دوم بعد ازحمد این دعا را میخوانند: « اللهم انی اسئلك بمفاتح الغیب التی لایعلمها الاانت أن تصلی علی محمد وآله وأن تفعل بی کذا وکذا (بجای این کلمهٔ حاجت ذکرمیشود) اللهم انت ولی نعمتی القادر علی طلبتی تعلم حاجتی فاسئلك بحق محمد وآله علیه وعلیهم السلام لماقضیتهالی». رجوع بمفاتیح الجنان چاپ ۱۳۶۰ هـ ق ص ۱۸ شود.

غفیلة. [غ ف ل] (اِخ) بطنی است از عرب. ابن حبیب گوید: غفیلة بن عوف بن سلمة در «سکون» است، وغفیلة بن قاسط در ربیعه (بنی ربیعه) و غفیلة بنت عامر بن عبدالله بن عبیدبن عویج عدویة . (از تاج العروس و منتهی الارب) . درانساب آمده، غفیلة بطنی ازسکون و ازربیعة بن نزار است . (انساب ورق ۴۱۰ ب) و رجوع به همین کتاب شود.

غفیلة. [غ ف ل] (اِخ) (ابو...) کوفی شیعی. اوازامام باقر(ع)روایت کند. (ازتاج العروس).

غفیلة. [غ ف ل] (اِخ) ابن عوف بن سلمة . رجوع به غفیلة (بطنی از عرب) شود.

غفیلة. [غ ف ل] (اِخ) ابن قاسط. رجوع به غفیلة (بطنی ازعرب) شود.

غفیلة. [غ ف ل] (اِخ) بنت عامر. رجوع به غفیلة (بطنی ازعرب) شود.

غفیلی. [غ ف ی ی] (ص نسبی) منسوب است به غفیلة که بطنی ازعرب است. رجوع به غفیلة (بطن) شود .

غفیة. [غ ی] (ع مص و اِ) خوابیدن. (منتهی الارب). غفی فلان یغفی غفیة، نعس، خوابیدن سبك. (ازاقرب الموارد) . ||پشتهٔ بلند که آب بر آن نرود. (منتهی الارب) . زبیة [ز ی] . (اقرب الموارد).

غق. [غ ق ق] (ع مص ل) غق قار ، جوشیدن قیر و آواز بر آوردن.(منتهی الارب). جوشیدن قیر وشنیده شدن آواز آن . (از اقرب الموارد) . || غق صقر، بانگ کردن چرغ. (منتهی الارب). غق الصقر، صوّت . (اقرب الموارد) .
|| (اِ) غق ماء ، آواز آب چون از جای گشاده در تنگ جای آید. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . ||حکایت آواز زاغ چون گران گرددآواز آن. (منتهی الارب).حکایة صوت الغراب اذا غلظ صوته . (اقرب الموارد) .

غقاق. [غ ق ق] (ع ص) صیغهٔ مبالغه از غق [غ قق] . قیر جوشنده که آواز آن شنیده شود. || چرغ بانگ کننده .رجوع بغق[غ قق] شود. || بمعنی غقوق[غ] است (منتهی الارب) . در قطر المحیط باین معنی غقاقة آمده است . رجوع به غقوق شود.

غقاقة. [غ ق ق ق] (ع ص) بمعنی غقوق [غ]. (قطر المحیط). رجوع بهغقوق [غ] شود.

غق غق. [غ غ] (ع اِ صوت) حکایت بانگ جوشش ، منه الحدیث : « ان الشمس لتقرب من الناس یوم القیامة حتی ان بطونهم تقول غق غق. (منتهی الارب). حکایةصوت الغلیان . (اقرب الموارد) .

غقغقة . [غ غ ق] (ع مص) بانگ کردن چرغ. (منتهی الارب) .(آنندراج). بانگ چرغ . (مهذب الاسماء) . بانگ کردن غراب. (اقرب الموارد) .

غققة . [غ ق ق] (ع اِ) فرستوك کوهی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پرستو های کوهی . الخطاطیف الجبلیة . (اقرب الموارد) .

غقوق. [غ] (ع ص) زن که از شرمش وقت جماع آواز بر آید. (ازمنتهی الارب). امرأة غقوق، یسمع لفرجها صوت عندالجماع. (ازقطر المحیط).

غقیق. [غ] (ع مص و اِ) بمعانی غق [غقق] درحالت مصدری.(منتهی الارب).

---

(۱) صاحب منتهی الارب بعضی ازمعانی غفاء [غ]را نیز برای غفی ذکر کرده است . رجوع به غفاء شود.

(۲) درفرهنگ ناظم الاطباء بمعنی خوابیدن نیز آمده است ولی درفرهنگهای معتبر باین معنی غفیة است نه غفی. رجوع به اقرب الموارد شود.

(۳) صاحب منتهی الارب بصورت غفی [غ فن] آورده و آن غلط است. رجوع به تاج العروس وقطر المحیط واقرب الموارد شود.

(۴) یادداشت بخط مؤلف.

(اقرب‌الموارد) . آواز جوشیدن دیگ . (تاج‌المصادر بیهقی) . || (اِ) بانگ آب وقتی که درتنگ‌جای آید. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) .

غك. [غَ یا غُ] (۱) (اِ) شخصی را گویند که قد کوتاهی داشته‌باشد و باین‌قد و بالا بسیار فربه و بی اندام و مضحك هم باشد. (برهان قاطع) . فربه و کوتاه قد و بی‌اندام .(جهانگیری). کوتاه‌فربه، و بعضی گفته‌اند کسی که مهره‌های پشتش بیرون آمده بواسطهٔ آن خم در قامتش بهم‌رسد. (فرهنگ رشیدی). (آنندراج) . (انجمن‌آرا) :

سیفك چماق دولت و دین کون فراخ غك
منسوخ شوخ شوم گران جان سرسبك .

بوربهای جامی (بنقل رشیدی و آنندراج و انجمن آرا) .

غكه. [غُ كَ] (اِ صوت) جستن گلورا راگویند وآنرابعربی فواق‌خوانند. (برهان قاطع) . (آنندراج) . هکجه باشد و بتازی فواق گویند . (ازجهانگیری) . هکهك . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

غل. [غُ] (اِ) مخفف غول که دیو بیابانی‌است. (آنندراج). رجوع به‌غول‌شود. || مخفف غل [غُ ل ل] . رجوع به غل [غُ لل]شود. || اره. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). || غلغله. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

غل . [غَ لل] (ع مص ل وم) دست‌واگردن بستن. (مصادرزوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). غل یده‌الی عنقه، آنرا با غل بست. (ازمنتهی الارب) . || طوق دردست و پای وگردن کسی نهادن .(منتهی‌الارب) ، گذاشتن‌غل درگردن یادست کسی . (ازتاج‌العروس). || غل درشیء ، درآورده شدن درآن. (از منتهی‌الارب) . داخل کردن درچیزی .(از اقرب‌الموارد) . درآوردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || غل درشیء ، در آمدن در آن (ازمنتهی الارب) . (تاج المصادر بیهقی) . || غل مفاوز، درآمدن دربیابانها. (ازمنتهی الارب واقرب‌الموارد). ||غل آب درمیان اشجار، رفتن آب‌درمیان درختان .(از تاج العروس) . (المنجد) (۲). || غل‌چیزی، بر گرفتن آنرا درنهان ، وآنرا درمتاع‌خود پنهان کردن، غل‌فلان کذا، اخذه فی‌خفیة و دسه فی متاعه . (اقرب‌الموارد). || غل غلالة، پوشیدن آنرا. (منتهی‌الارب). پوشیدن شاما کیجه‌را. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). ||غل بصر، ازراستی میل کردن چشم کسی . (از منتهی‌الارب). منحرف‌شدن ازراستی.(از تاج‌العروس) . || غل دهن درراس، دربن موی‌دررسانیدن‌روغن‌را .(ازمنتهی‌الارب‌و اقرب الموارد) . || غل المرأة ، حشاها. (منتهی‌الارب).(تاج‌العروس)(۳). غل المرأة حمل‌لهاحشیة ولایکون‌الامن‌ضخم .(اقرب الموارد). صاحب شرح‌قاموس گوید : غل المرأة ، یعنی پر کرد وآگند زنرا باذکر خودواین‌جز بسبب ستبری نباشد. || یقال :غل الکبش قضیبه‌من غیر ان یرفع‌الالیة، (منتهی‌الارب)یعنی‌درآوردنکه نرهٔ‌خودرابی آنکه بلند کند دنبه را. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

|| غل ضیعة، غله کردن آب‌وزمین .(منتهی الارب). غله آوردن آب‌و زمین. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || غل نوی‌به قت ،آمیختن خسته راباسپست. (ازمنتهی‌الارب). آمیختن هسته راباسپست . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . || ماله ال[اُ لَّ] وغل[غُ لَّ] ، دعائی‌است علیه کسی ، یعنی در قضا، افکنده شود و دیوانه گردد ودر گردنش‌غل‌زده‌شود ، دعاء علیه، ای‌دفع فی قضاوجن فوضع فی عنقه‌الغل. (اقرب‌الموارد).(تاج‌العروس). صاحب‌منتهی الارب گوید : «ویقال‌ماله ال[اُ لَّ ن]وغل [غُ لَّ ن](٤)،ای‌شیء من‌البل ، وقیل(شاید، قیل) دعاءعلیه»انتهی ،درشرح‌قاموس‌بفارسی وهمچنین درصحاح‌جوهری‌تنهابذکرعبارت مطابق‌ضبط اقرب‌الموارد کفایت شده‌است ودرشرح ترکی قاموس چنین‌آمده:درقول عربها که‌در مقام دعای بد(نفرین) گویند : ماله‌ال‌وغل، اُل، ماضی‌مجهول‌است بمعنی : بقفای اوزدند واورا پیش راندند ، وغل نیز ماضی مجهول است بمعنی : دیوانه گردید وبر گردن او طوق زدند .انتهی . پس در معنی عبارت چنین میتوان گفت : او راچه شده است ؟ برقفایش بزنند و پیش رانندو ودیوانه گردد وغل بر گردنش بندند . و بنا براین قول‌ناظم‌الاطباء که گوید : «دعایی است یعنی هلاك کرده شود و برساد بوی تشنگی ظاهراً غلط‌است .

غل . [غِ لل] (۵) (ع مص ل) غل صدر، کینه داشتن و دل پر کینه گردیدن . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج) . غش یا کینه و دشمنی داشتن . (ازاقرب‌الموارد) . کینه‌ور شدن . (مصادر زوزنی) . (دهار) . (تاج‌المصادربیهقی). || رشك‌بردن، حسدبردن. (دزی ج۲ص۲۱۲). || (اِ) کینه. (ترجمان علامهٔ جرجانی). (مجمل‌اللغة) .(مهذب‌الاسماء) . (مقدمةالادب‌زمخشری) . کین . (مقدمةالادب) . کینه و خیانت و کدورت . (غیاث‌اللغات) . حسد . عداوت . دشمنی . حقد . غش ، ونزعنا ما فی‌صدورهم من‌غل. (قرآن کریم ۷/۴۳) .

غل‌است مرابدل‌درون‌ازتو
گرهست‌ترا زمن‌بدل درغل .
ناصرخسرو .

سزای‌غل‌بود آن گردنی که‌برصاحب
بجهل‌سینهٔ خود پرز کینه‌دارد وغل .
سوزنی .

اینهمه‌وهم‌تو است‌ای ساده‌دل
ورنه بانونه‌غشی‌دارم نه غل .
(مثنوی مولوی).

قبیلهٔ‌ازد واشعریان بدل نشوند وایشان‌را غل‌وحقدوحسد نبود . (تاریخ قم‌ص۲۷۳). || غل وغش، درتداول فارسی زبانان‌غالباً بفتح هر دو غین‌استعمال شود بمعنی کینه و دشمنی وحسد و عداوت وغرض وبد دلی . ||بی‌غل‌یابی‌غش‌وغل، درتداول‌فارسی زبانان غالباًبفتح غین است‌بمعنی‌بی‌حیله‌وبی‌فریب و مکر . (ازفرهنگ ناظم الاطباء) . آنکه کینه وحسد وحقد ندارد :

فتنهٔ‌مشوهیچ‌بر حمایل زرین
علم‌نکوتر ، زعلم ساز حمایل
فتنهٔ‌این روزگار پرغش‌وغلی
زانکه نگشته است جانت‌بی‌غش‌وبی‌غل.
(ناصرخسروص۲٤٤) .

و رجوع به بی‌غش شود. || بی غل وغش، بی شبهه و بی تردید وبی‌عیب .(فرهنگ ناظم الاطباء) . آنکه کینه و حسدوحقد ندارد. || غش وغل ، بمعنی غل‌وغش‌است. رجوع به‌غش شود .

غل .[غُ لل] (ع مص واِ)تشنگی، یاسختی وسوزش‌تشنگی‌وسوزش‌شکم.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . عطش یا شدت آن یاحرارت جوف . (ازاقرب‌الموارد) . || طوق آهنی وبند.(غیاث‌اللغات)،ودرفارسی مخفف گویند. (ازآنندراج) . بند . (مهذب‌الاسماء) . (مقدمةالادب زمخشری) . بند کردن . بند دست . (مقدمةالادب زمخشری) . بنددست وگردن . (ترجمان‌علامهٔ جرجانی). گردن‌بند وهرچه گرد گیرد چیزی را .ج ، اغلال [اَ] .(منتهی الارب).قلاده‌ای که بر گردن بندی نهند . طوقی آهنی یادوالی است که درگردن یادست‌قراردهند.(ازاقرب‌الموارد). هوالقیدالذی یجمع‌الیمین‌والعنق. (کشف‌الاسرارج ۱۰ص۳۱۸) زنجیر . طوق . (فرهنگ شاهنامهٔ دکترشفق) :

عدورا ازتوبهره‌غل وپاوند
ولی‌را ازتوبهره‌تاج وپرگر .
دقیقی .

بپیش آوریدند آهنگران
غل وبندوزنجیرهای گران.
دقیقی .

---

(۱) دربرهان قاطع بفتح اول ودرفرهنگ رشیدی وجهانگیری بضم اول آمده‌است. (۲) صاحب منتهی‌الارب‌مصدر «غل‌الماء» را غلول آورده‌ودرالمنجدغل[غُ لل] آمده‌است وصاحب تاج‌العروس مصدر را ذکر نکرده است . (۳) چنانکه ملاحظه میشود عبارت حشاها معنی غل‌المرأة است وناظم‌الاطباء آنرا مفعول غل‌دانسته ودرمعنی‌دچار اشتباه‌شده است . (٤) این ضبط در فرهنگهای معتبر دیده نشد . (۵) در تداول عامهٔ ایرانیان غالباً مخفف استعمال شود مگر دراضافه .

مگر یک رمه نامداران سران
شود رسته ازغل و بند گران .
فردوسی .

بسودند زنجیر و مسمار و غل
همان بند رومی بکردار پل .
فردوسی .

آن قمری فرخنده باقهقهه وخنده
اندر گلو افکنده هر فاخته‌ای یک غل .
منوچهری .

درساعت چون این نامه را بخوانی بوذرجمهر را بابند گران و غل بدرگاه عالی فرست . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۸) .

چون بزرجمهر را بمیدان کسری رسانیدند، فرمود که همچنان بابند و غل پیش ما آرید . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۴۰).

وبگردد گردشان شیطان بمکر و غدر خویش
مگر شیطان را چو غل در گردن شیطان کنند .
ناصر خسرو .

خوی بد اندر ره آزادگی
قید دو دست و غل بر گردنست .
ناصرخسرو .

دام مرغی است درغل بسته چون سنگ
چو میم قل هوالله مصفا .
خاقانی .

دل چه سگست تا بر او غل زهوای او زنم
کی رسد آن خراب را قفل وفای چون توئی .
خاقانی .

باشد هیچ هشیاری در آن مست
که غل بر پای دارد جام در دست .
نظامی .

بملکی در چه باید ساختن جای
که غل بر گردنست و بند بر پای .
نظامی .

وطوس را بند و غل بر نهی و نزدیک ما فرستی . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ٤٤) .

آنرا که طوق مقبلی اندرازل خدای
روزی نکرد چون نکشد غل مدبری .
سعدی .

دیگر اسیران را غلها بر گردن بسته بغزنین فرستاد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ٤٠٦).
‖غل ازانگشتری نشناختن ، کنایه از سخت خرفت و کودن بودن :

تا تو زدینار ندانی پشیز
به نشناسی غل ازانگشتری .
ناصرخسرو .

‖غل بانگشتری چه ماند :
مرا همچو خود خر همی چون شمارد
چه ماند همی غل مرانگشتری را .
ناصرخسرو .

‖غل جامعه ، نوعی غل که دستها را بگردن بندد . جوهری در صحاح گوید : جامعه بمعنی غل است ، زیرا دستهارا بگردن جمع میکند . ‖بزن بدخو غل قمل گویند . (از منتهی الارب) .

غلا . [غَ] (مأخوذ ازعربی مص) قحطی و گرانی نرخ غله و دیگر مأکولات . (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به غلاء شود :
وعاقبة الامر درقلعه غلا وقحط و وبا ظاهر گشت . (جامع التواریخ رشیدی) .
فضلای عصر درذکر آن غلا منظومات بسیار گفتند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۳۰) .

غلاء . [غَ] (ع مص) گران شدن نرخ . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . (مصادر زوزنی). گرانی نرخ . (مهذب الاسماء). قحط و گران شدن نرخ غله و هرچیز . (غیاث اللغات). گران گردیدن نرخ .(منتهی الارب). ضد رخص ، بالا رفتن قیمت .(ازاقرب الموارد) :
در میان اهل فریم غلای عظیم (۱) ظاهر شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲٦۸) . در سنهٔ احدی واربعمائه در بلاد خراسان عموماً ودرنیشابور خصوصاً قحطی شامل(۲) و غلائی هایل وبلائی نازل حادث شد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۲۵).
‖(ص) رجل غلاء ، مرد سخت دورانداز نده تیررا . (منتهی الارب). بعیدالغلو بالسهم . (اقرب الموارد) . ‖ (اِ)نوعی ازماهی خرد . ج ، اغلیة [اَ لِ یَ] . (منتهی الارب) . (آنندراج). سمک قصیرالجسم .(اقرب الموارد).

غلاء . [غِ] (ع مص) بغایت برداشتن دست را در انداختن تیر ، یا بنهایت قوت دورانداختن . (منتهی الارب). مصدر دوم باب مفاعله ، ازغالی [لا] . (ازاقرب الموارد) . مغالاة . (اقرب الموارد) . ‖مبالغه در کاری . (ازاقرب الموارد) . ‖ببهای گران خریدن . (از اقرب الموارد). ورجوع به مغالاة شود .

غلاء . [غِ] (ع اِ) ج ، غلوة [غَ وَ] . (منتهی الارب) . رجوع به غلوة شود .

غلائل . [غَ ءِ] (ع اِ) ج ، غلیلة [غ لَ]. (منتهی الارب و اقرب الموارد) . رجوع به غلیلة [غَ لَ] شود .

غلائل . [غَ ءِ](۳) (اِخ) شهری از شهرهای خزاعة . (منتهی الارب) . از بلادخزاعه درحجازاست . (ازمعجم البلدان). (تاج العروس) .

غلائینی . [غَ یای] (اِخ) (۱۸۸۵-۱۹٤٤ م)(٤) شیخ مصطفی بن محمدسلیم غلائینی بیروتی . اومنشی مجلهٔ النبراس و مدرس مکتب السلطانی و دانشکدهٔ عثمانیه دربیروت است . اوراست :
۱- اریج الزهر که کتابی اخلاقی واجتماعی وادبی است این کتاب درمطبعة الاهلیة بیروت بسال ۱۳۲۹ هـ ق = ۱۹۱۱ م بچاپ رسیده است .
۲- الاسلام روح المدنیة و اللورد کرومر .
۳- الثریاالمضیئة فی الدروس العروضیة . بسال ۱۳۱۹ هـ ق دربیروت چاپ شده است .
٤- الدروس العربیة شامل چهار حلقه : حلقهٔ نخست ، سلم ، دوم تمهیدی ، سوم بخش صرف ، چهارم بخش نحو .
٥- رجال المعلقات العشر ، که در آغاز آن خلاصهٔ تاریخ عرب پیش از اسلام و خلاصهٔ تاریخ زبان عربی از دورهٔ جاهلی تا عصر حاضر آمده . این کتاب بسال ۱۳۳۱ در مطبعة الاهلیة بیروت چاپ شده است .
٦ - سلم دروس العربیة فی مبادی ، علمی الصرف والنحو. بسال ۱۳۲۹ دربیروت چاپ شده است .
۷- عظة الناشئین ، کتابی است راجع به اخلاق و آداب ومسائل اجتماعی .
۸- لباب الخیار فی سیرة المختار ، مختصری است دربارهٔ سیرت نبوی. (ازمعجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱٤۱۹).

غلاب . [غِ] (ع مص م) مغالبة . (مصادر زوزنی). همدیگر چیرگی جستن وغلبه کردن بر کسی . (منتهی الارب) . غالبه مغالبة و غلاباً ، قاهره . (اقرب الموارد). غلبه جستن برهمدیگر و چیره شدن بر کسی. ورجوع به مغالبة شود .

غلاب . [غَ لْ] (ع صیغهٔ مبالغه) بسیار چیره دست .(منتهی الارب) . (آنندراج) . مبالغهٔ غالب ، سخت چیره .

غلاب. [غَ] (اِخ) نام زنی .(منتهی الارب). جدهٔ بنی غلاب ازمحارب بن خصفة . رجوع به تاج العروس ذیل غلب و رجوع به غلاب (بنی . . .) شود .

غلاب. [غَ لْ] (اِخ) نام مردی .(منتهی الارب). نام پدرخالدبن غلاب بصری است . (ازانساب سمعانی ورق ٤۱۳ ب) . پدرخالد قرشی بصری .(تاج العروس).

غلاب. [غَ] (اِخ) (بنی . . .) همان بنی حارث بن اوس هستند . رشاطی گوید : حارث بسر اوس بن نابغة بن غنی بن حبیب بن وائلة بن دهمان بن نصربن معاویه است وبنی حارث اهل بیتی دربصره بودند وبنی غلاب شهرت داشتند وغلاب جدهٔ آنان ازمحارب بن خصفة بود. (ازتاج العروس). صاحب ریحانة الادب آرد : بنی غلاب یا بنی غلان قبیله ایست دربصره ازشعب بنی نصربن معاویه ازبطون قبیلهٔ هوازن ، وگویند در غیربصره یک تن از ایشان نیست . (ریحانة الادب ج ٦ ص ۳۰۸) .

غلابارگی . [غَ رَ] (حامص مرکب)

---

(۱) درنسخهٔ چاپی غلای عظیم آمده است و درنسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت نامه (ص۲۲۹) «غلائی عظیم» نوشته شده است وضبط اخیر صحیح مینماید . (۲) نسخهٔ چاپی کلمهٔ شامل را ندارد ومطابق نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ لغت نامه (ص۲۹٥) قحطی شامل باید باشد . (۳) یاقوت بفتح اول آورده ولی درتاج العروس ومنتهی الارب بضم است . (٤) رجوع به اعلام المنجد شود .

مخفف غلامبارگی . رجوع به غلامبارگی شود :

ای آنکه تونی چارهٔ بیچارگیم
ازتو صله خواستن بود بارگیم
گیره ندهی جامگی و بارگیم
آخر بدهی سیم غلابارگیم .
سوزنی .

غلاباره . [غ ُ رَ] (ص مرکب) مخفف غلام‌باره . شاهد باز وامرد پرست :

گاه غلاباره را چوسرمه بسایم .
سوزنی .

ورجوع به غلام‌باره شود .

غلابی . [غ َ لّ ا بی ی] (ص نسبی) منسوب است بغلاب که نام والدهٔ خالدبن غلاب بصری است . (ازانساب سمعانی ورق ٤١٣ ب).

غلابی . [غ َ لّ ا بی ی] (اِخ) احوص بن مفضل بن غسان بن فضل بن معاویة بن عمروبن خالدبن غلاب غلابی مکنی به‌ابوامیه . وی منسوب بغلاب است که نام زنی است واین زن مادرخالدبن حارث بود . ابوامیه از اهل بغداد بود . ازپدرش کتاب تاریخ اورا روایت کرد، ونیز ازمحمدبن عبدالملک بن ابی‌الشوارب و ابراهیم بن سعید جوهری و دیگران روایت دارد . مدتی بشغل قضاء بصره گماشته شد، وبسال ۳۰۰ هجری قمری بزندان بصره در گذشت . رجوع به انساب سمعانی ورق ٤١٣ ب واللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ شود .

غلابی . [غ َ لّ ا بی ی] (اِخ) عبدالله بن معاذبن نشیط(۱) غلابی بصری . اوازبصریان روایت کند وهشام بن یوسف قاضی صنعاء ازوی روایت دارد . رجوع به انساب سمعانی ورق ٤١٣ ب شود .

غلابی . [غ َ بی ی] (اِخ) محمدبن زکریا ابن دینار غلابی مکنی بابوعبدالله . اویکی از روات سیرواحداث ومغازی و غیرآن بود . وی ثقه وصادق است . اوراست : کتاب مقتل الحسین بن علی ، کتاب وقعهٔ صفین ، کتاب الجمل ، کتاب الحرة ، کتاب مقتل امیرالمؤمنین ، کتاب الاجواد و کتاب المبخلین . (ازفهرست ابن الندیم چاپ اول مصر ص ۱۵۷) . صاحب تاج العروس کنیهٔ او را « ابوبکر » آورده وبنقل از ابن اثیر گوید : غلابی ازعبدالله بن رجاء روایت کرد وطبرانی ازوی روایت دارد وغلاب نام یکی از اجداد او بود . انتهی . درریحانة الادب (ج ۳ ص ۱٦۰) آمده است : نسبت وی جوهری وازقبیلهٔ غلاب (بفتح غین و تخفیف لام) است . او از وجوه و اعیان محدثین امامیه ودراواخر قرن سیم هجرت ومورخ اخباری و [illegible] بود . . . فاطمه ع وجمل وصفین ومقتل حسین ع وجز آنها دارد و بسال ۲۹۸ در گذشته است . انتهی ، و رجوع به سیرهٔ عمربن عبدالعزیز ص ۸۷ و ۱۹۲ و الموشح ص ۳۷٦ شود .

غلابیة . [غ َ بی یَ] (ع مص) جیره‌شدن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غلبه . (تاج العروس) .

غلات . [غ ُ] (مأخوذ از عربی) جِ ، غالی ، ازحد درگذشتگان . || کسانی که درعقاید مذهبی غلو کرده وازحد در گذشته باشند . رجوع به غلاة شود .

غلات . [غ َ لّ] (ع اِ) جِ ، غلة [غ َ لّ َ] بمعنی درآمد هرچیزی ازحبوب ونقود و جزآن ، وآمد کرایهٔ مکان و مزد غلام و ماحصل زمین . (منتهی الارب) . رجوع به غلة شود : راهها بسته شد ومادهٔ غلات و اقوات منقطع گشت . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۸۵) . در گیاه شناسی تألیف حسین گل گلاب (ص ۲۹۲) آمده است : غلات یاتیرهٔ گندمیان(۲) ازبزرگترین تیره‌های نباتات تک‌لپه‌ای است وشمارهٔ جنسهای آن متجاوز از ۳۵۰۰ است . غلات مختلف مانند گندم وجوو برنج و تمام رستنیهایی که معمولا آنها را علف میگویند و در چمنزارها بحالت طبیعی میرویند از این تیره محسوب میشوند ، و در تمام مناطق سطح زمین میتوان آنها را یافت . گندم یکی از نمونه‌های کامل این تیره ودارای علائم ذیل است :

ساقهٔ آن میان تهی وبند بند است و آنرا سوفار میگویند، و در هر بند آن برگی است که بغلافی مانند لوله متصل شده است و این غلاف تمام فاصلهٔ مابین دو بند را میپوشاند و از طرف مقابل برگ شکافی دارد . ریشه‌های آنها نازک وافشان است واگر ساقه‌ای ازآنها مجاور زمین قرار گیرد ازآن نیز چندین دسته ریشهٔ افشان خارج شده درخاک فرو میریزد . گلهای گندم بر شاخه‌هایی که هریک سه یا چهار گل دارد قرار گرفته‌اند وآنهارا سنبلک نامند ، وسنبلکها یک سنبلهٔ بزرگتر میسازند که آنرا سنبلهٔ مرکب خوانند .

هرسنبلک گندم دارای یک ساقک مرکزی است که برروی آن سه یاچهار گل است . در پای هرساقک از راست وچپ دوفلس است که آنرا زبان گویند، واین دوزبان درانتهای خود دندانه‌هایی دارند . درپای هر دم گل یز فلسی کوچکتر است که زبانک نامیده میشود ، ودر بغل هر گل نیز فلسی کوچکتر از آنست که زبانچه خوانده میشود . این فلسها بجای پوشش گل گندم هستند . در بالای هر دم گل قسمتهای زایای آن که عبارتند از سه پرچم و یک تخمدان قرار گرفته است، ودربالای آن یک خامهٔ دوشاخهٔ شانه مانند است . همینکه آمیزش انجام گیرد زبان وزبانک زرد وپرچمها که بساک آنها سنگین است پژمرده میشوند ، وتخمدان مبدل بگندمه‌ای میگردد که آلبومن نشاسته‌ای دارد ودیوارهٔ تخمدان بتخمک آن چسبیده است . چون دانهٔ گندم خرد شود آلبومن نشاسته‌ای آن آرد و پوستهٔ برون برآن ، سبوس را تشکیل میدهند . از آنچه گفته شد چنین استنباط میشود که گندمیان گلهای بسیار ساده‌ای دارند که زبان وزبانک آنرافرا میگیرند ، وزبانچه‌ای نزدیک دانهٔ آن است . تشخیص انواع گندمیان ازروی وضع زبان وزبانک وزبانچه است .

انواع این تیره‌ها رامیتوان به سه دسته تقسیم کرد :

اول - غلات که آنها را آرد میکنند و بعضی از آنها را مانند برنج آرد نکرده بمصرف میرسانند . دوم گندمیان علوفه که بمصرف غذای چارپایان میرسد . اول دستهٔ غلات ، انواع آن از این قرار است .

۱ - گندم(۳) ، که مهمترین غلهٔ منطقهٔ معتدله است وغذای عمدهٔ انسان راتشکیل میدهد وشرح ساختمان آن دربالاذکرشد ، ومرغ(٤) که ساقه‌های خزنده دارد، ودانهٔ آن کوچک، و یکی از آفات زمینهای زراعتی است زیرا که ساقه‌های خزندهٔ آن درزمینهای زراعتی بسرعت پراکنده میشود وریشه میدواند، و اندک رطوبتی برای بقای آن کافی است . این گیاه را «زه» نیز مینامند و هرجا که آبی از زمین تراوش کند زهابی تشکیل میشود وزمین را زه زده میگویند .

۲ - جو ، که سنبلهٔ آن ساده وشاخه‌های انتهای زبانک آنها درازاست . دانه‌های آن بزبانچه چسبیده است و در موقع روییدن در آنها دیاستازی بنام مالتاز پدید میآید که نشاسته رامبدل به مالتوز میکند . اگردراین موقع دانه‌ها را خشکانیده آرد کنند جسمی بنام مالت ساخته میشود که آردی شیرین و زود هضم است ، درآبجو سازی مالت را مبدل به آلکل میکنند .

۳ - دیوک (۵) ، بسیار شبیه بگندم است ولی دانه‌های باریک ودرازی دارد .

٤ - دوسر (٦) ، که سنبله‌های آن بهم فشرده نیست ودر نقاط مرطوب و سردسیر میروید .

۵ - برنج (۷) ، که گلهای آن دارای ٦ پرچم است ودرزمینهای باتلاقی وگرم کاشته میشود . جنسهای مختلف دارد و غذای نیمی ازنوع بشر است . دانه‌های سفیدرنگ آنرا زبانچه کاملا فرا گرفته و آنرا شلتوک میگویند .

---

(۱) درمتن «انساب» بشیط آمده وظاهراً نشبط باید باشد .

(۲) Graminées. (۳) Triticum satiwum (٤) Triticum repens . (۵) Secale (٦) Avena . (۷) Oriza .

۶ - ذرت (۱)، که گلهای نر و مادهٔ آن جداگانه است. گلهای ماده در بالای ساقه تشکیل سنبله‌های بسیار میدهند، و گلهای ماده در بغل برگها سنبله های بزرگ با یک ستون مرکزی ضخیم میسازند، وچون دانه‌های آن برسه‌ یوسته‌های متعدد سبز روی آن را فرا گرفته و کلاله‌های گلهای ماده از بالای آن پوسته ها بیرون است. این نوع سنبله را بلال مینامند.

۷ - ارزن (۲)، که دانه‌های آن تقریباً کروی و براق است و درزمینهای کم‌قوت کاشته میشود.

دوم - گندمیان علوفه، انواع آنها بسیار زیاد ومهمترین آنها چمن است که جنسهای زیاد دارد.

سوم - گندمیان صنعتی، مهمترین انواع این دسته عبارتند از :

۱ - نیشکر (۳)، که ساقه‌های آن به ۵ متر میرسد ودر مغز ساقه‌های آن قند بسیار است. این گیاه را در نقاط گرم ومرطوب بعمل آورده برای ساختن قند بکارمیبرند.

۲ - خیزران (۴)، که دارای ساقه‌های نازک وبلند ومحکم است.

۳ - آلفا (۵)، که رشته‌های بافتنی آن زیاد است وبرای کاغذ سازی و طناب بکار میرود.

۴ - ذرت‌خوشهٔ(۶)، که‌جنسهای گوناگون دارد مانند ذرت قند(۷) وذرت دانهٔ (۸).

۵ - کورگیاه(۹)، یا کامه‌کی که‌خوشه‌های معطر دارد.

غلاته. [غَ تِ] (اِخ) تلفظ ترکی - گالاته (۱۰). رجوع به گالاته در همین لغت‌نامه شود.

غلاتیا. [غَ] (اِخ) تلفظ ترکی گالاتی (۱۱). رجوع به گالاتی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاج. [غَ لْ لا] (اِ) یک سخت بقلیان و مانند آن. رجوع بغلواج شود.

غلاچ. [غِ] (اِخ) تلفظ ترکی گلاتز (۱۲)، رجوع به گلاتز و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلاریس. [غ] (اِخ) تلفظ ترکی گلاریس(۱۳). رجوع به گلاریس وقاموس الاعلام ترکی شود.

غلاس. [غَ لْ لا] (اِ خ) (حرة ...) یکی از حره های عرب است. (ازمعجم - البلدان). رجوع به حرة شود.

غلاسقوو. [غ] (اِ خ) تلفظ ترکی گلاسکو(۱۴). رجوع به گلاسکو وقاموس الاعلام ترکی شود.

غلاسنگ. [غَ ل ل سَ] (اِ) فلاخن، که افقد بکرش غلماسنگ است. (فرهنگ نظام). رجوع به غلماسنگ شود.

غلاص. [غَ] (اِ خ) تلفظ ترکی گالاتزی(۱۵). رجوع به گالاتزی درذیل لغت نامه وقاموس الاعلام ترکی شود.

غلاصم. [غَ] (اِ خ) ج، غلصمة [غَ صَ مَ]. (اقرب الموارد)(۱۶). اجزای گرداگرد حلق. (ناظم الاطباء). رجوع به غلصمة شود.

غلاط. [غِ] (عمص) بمعنی مغالطه است. (منتهی الارب). مصدردوم باب مفاعله بمعنی بغلط انداختن و یکدیگر را غلط دادن. (ازاقرب الموارد و آنندراج). ورجوع به مغالطه‌شود.

غلاطیان. [غَ طِ] (من نسبی) ساکنان غلاطیه (یا گالاتی). رجوع به غلاطیه و گالاتی شود. || نامهٔ غلاطیان، نامه ایست که بولس بمردم غلاطیه نوشته‌است، احتمال میرود وی نامه را در قرنتس بسال ۵۷ یا ۵۸ نوشته باشد. او در این‌نامه غلاطیان را بسبب دوری از مسیح و راستی سخت توبیخ کرد وتسلط وتعلیمات رسالت خود را ثابت نمود ومدلل کرد که آنها را از خود مسیح یافته‌است، وبا قوت و جرأت تمام تعلیم اعظم وعمدهٔ دین‌مسیح یعنی عادل شمرده شدن بتوسط ایمان را با نسبتهای آن بشریعت وبرفتار مقدس بیان میکند و آزادی فرزندان خدارا بطورکامل توضیح میدهد. عباراتش عتاب‌آمیز و محبت‌انگیز است وموضوع آن بانامهٔ رومانیان و همچنین زمان‌نگارش هردوآنها ظاهراً یکی‌است. کلیساهای غلاطیه در تاریخ کلیسا تخمیناً مدت ۹۰۰ سال مذکوراست. (ازقاموس کتاب مقدس) ورجوع به غلاطیه شود.

غلاطیه. [غَ طِ یَ] (اِ خ) یا گالاتی (۱۷) یا غلاتیا. در اعلام المنجد آمده : غلاطیه نامی‌است که در قدیم به بلاد شمالی آسیای‌صغیراطلاق میشد، مرکز آن آنقره بود. غولیون (گلها)در آنجا ساکن بوده‌اند (۲۷۸ قبل‌ازمیلاد)بعد رومیان بدانجان مسلط شدند(۲۵ قبل‌ازمیلاد). صاحب‌قاموس کتاب مقدس آرد: غلاطیه‌ازقطعات آسیای صغیراست که‌درجنوب‌شرقی بطانیه(۱۸)وبفلغونی(۱۹) ومغرب‌بنطس(۲۰) وشمال غربی کپدکی(۲۱) و شمال و شمال شرقی لیکاونیه (۲۲) و فریجیه(۲۳)واقع‌است. لفظ غلاطیه‌از گالها یا گلانی یعنی فرنگی مشتق است، معدودی از طوایف ترکی تالیتوبئی(۲۴) وتکتاسغی(۲۵) درسال ۲۸۰ پیش‌ازمیلاد مهاجرت کردند وبغلاطیه‌آمدند وبا اهالی آنجامخلوط شدندومجموعاً بنام گلوگرسی (۲۶) یعنی فرانسوی یونان شهرت‌یافتند. در سال ۱۸۹ پیش از میلاد دولت روم بر آنان دست‌یافت لیکن تا ۲۶ پیش‌ازمیلاد وضع حکومت ایشان کمافی السابق باقی بود. نهایت خراجگذاردولت روم‌بودند. و در آن زمان اگوست غلاطیه را داخل مستملکات‌روم کرده‌حاکمی که‌لقب‌پرپرتیار داشت بر آنان گماشت. گاهگاهی قسمتهایی از ایالات دیگر ضمیمهٔ غلاطیه میشد. در زمان سیر و مسافرت بولس کلمهٔ غلاطیه‌هم بمملکت اصلی و هم بنواحی بزرگتری که ایالت غلاطیه و در تصرف دولت روم بود اطلاق‌میشد، وآنچه‌دراعمال‌رسولان۱۶/۶و ۲۳/۱۸ ورسالهٔ بولس بغلاطیان تعبیرشده مورد بحث‌است، ودانستن اینکه این‌رساله درچه موقع‌وبکدام کلیسانوشته شده‌بستگی بفهم همین‌نکته‌دارد. زبان غلاطیان‌مرکب ازیونانی وغلاطی بود، وایشان همچنان بر عادت قدیم خود یعنی عدم استقرار در یک محل مستمر بودند. این ناحیه ازحیث حاصلخیزی و رونق تجارت معروف بود و مهاجران طوایف گوناگون درآن‌سکونت داشتند. یهودیان نیز درآنجا بسیاربودند. بولس بسیاری از ایشان را بدین عیسوی هدایت کرد وکلیسای چندی نیز ساخت. نخستین دفعه که بولس بدینجاآمدتخمیناً در سال ۵۱ و۵۲م. یعنی درسفرثانی‌رسالتش بود، وچند سال بعد دفعهٔ دیگر باز بدینجا آمد، و چنین مینماید که بعد ازآن نامهٔ غلاطیان را نوشت. درسفر نخستین اهالی آنجا دعوت او را بپذیرفتند ولی چهار یا پنج سال بعد معلمان یهودی مژدهٔحقیقی را بواسطهٔ ارتباط با رسوم یهود منحرف و مغشوش ساختند و بولس از حال ایشان اطلاع تامی پیدا کرد. (از قاموس کتاب مقدس ص ۶۳۶). ورجوع به گالاتی وغلاتیا شود.

غلاظ. [غِ] (ع ص) ج، غلیظ، غلیظ [غ]. (غیاث اللغات). (المنجد). صاحب اقرب - الموارد جمع غلیظ را ذکر نکرده‌است. || امعاء غلاظ، رجوع به امعاء شود.

---

(۱) Zea mays. (۲) Millium. (۳) Saccharum. (۴) Bambusa. (۵) Alpha. (۶) Sorgho. (۷) Sorgho saccharatum (۸) Sorgho vulgare (۹) Andropogone. (۱۰) Galatée (۱۱) Galatie. (۱۲) Glatz. (۱۳) Glaris. (۱۴) Glasgow. (۱۵) Galatzi.

(۱۶) در فرهنگ ناظم الاطباء جمع غلصمة بغلط غلاصیم آمده است.

(۱۷) Galatie (۱۸) Bithynie. (۱۹) Paphlagonie. (۲۰) Pont. (۲۱) Cappadoce. (۲۲) Lycaonie. (۲۳) Phrygie. (۲۴) Talstiboies. (۲۵) Tectosages. (۲۶) Gallo – Grèce.

غلاظ. [غِ] (ع ص) سطبر. درشت. (منتهی الارب). (آنندراج). (غیاث اللغات). غلیظ. (اقرب الموارد).

غلاظت. [غَ ظَ] (ع مص) درشتی. ستبری. رجوع به غلاظة شود.

غلاظ شداد. [غِ ظِ شِ] (ع ص مرکب) (ملائکهٔ ...) ، فرشتگان سخت و درشتخو وسنگدل. ستبر جگران سخت خشمان. (کشف الاسرار ج ۱۰ ص ۱۵۳). مأخوذ است از آیهٔ «علیها ملائکة غلاظ شداد» قرآن کریم ۶/۶۶) ، غلاظ. جمع غلیظ و شداد جمع شدید است. رجوع به غلیظ و رجوع به شدید شود. | مأمورین غلاظ شداد، مأمورین سخت و درشتخو وقسی القلب.

غلاظ و شداد. [غِ ظُ شِ] (ترکیب عطفی) بمعنی غلاظ شداد است. رجوع به غلاظ شداد شود. || ملائکهٔ غلاظ و شداد. (درتداول) رجوع به غلاظ شداد شود. || مأموران غلاظ وشداد، رجوع به غلاظ شداد شود. || قسمهای غلاظ وشداد، سوگندهای سخت و استوار. قسمهای مغلظه.

غلاظة. [غَ ظَ] (ع مص) بمعنی غلظة [غِ ظَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع بغلظة شود. || فظاظت. درشتی. (صراح). (مهذب الاسماء).

غلاظی. [غَ ظی] (اِخ) علی بن محمد بن احمد بن ایوب مقری غلاظی. مکنی به ابوالقاسم، اواز اهل بصره بود واز احمدبن عبدالله روایت کرد، وابوبکر احمدبن علی بن ثابت خطیب ازوی روایت دارد. (ازانساب سمعانی ورق ۴۱۴ الف).

غلاغوش. [غ] (اِخ) لقب قبجی حاجب که ازطرف سلطان محمود غزنوی بامارت سیستان منصوب شد. در تاریخ سیستان آمده: «جون محمود را یقین شد او را خلعت داد و قبجی حاجب را با او بفرستاد که او را غلاغوش گفتندی باهزارسوار...» ورجوع به تاریخ سیستان صفحات ۳۵۴ و ۳۵۵ و ۳۵۶ و ۳۵۷ و رجوع به قبجی حاجب شود.

غلاف. [غِ / غُ] (ع اِ) پوشش (ترجمان علامهٔ جرجانی) آنچه بدان چیزی را پوشانند. الغشاء یغشی به الشیء کغلاف القارورة والسیف والکتاب، یقال: «جرد السیف من غلافه». (اقرب الموارد). لفافه وهر آنچه چیزی را احاطه کند. (ناظم الاطباء)،

بفرمود تا کرکس پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش.
فردوسی.

سرش ماه زرین غلافش بنفش
بر ... زبانی درفش.
فردوسی.

یکی زرد خورشید پیکر درفش
سرش ماه زرین غلافش بنفش.
فردوسی.

دراندرون وی مسجد دیگر بنا کردند یک خشت ازرزسرخ ویک خشت ازسیم، دیوار ویرا غلافی کردند. (قصص الانبیاء ص ۱۷۵).

سوسن آزاد وشاخ نرگس بیمارجفت
نرگس خوشبوی وشاخ سوسن آزادیار
این، جنانزرین نمکدان بر بلورین مائده
وان، جنانجون بر غلاف زرسیمین گوشوار.
(دیوان منوچهری بکوشش دبیر سیاقی چاپ اول ص ۲۷).

بوستانی کاندرو لؤلؤ گهردارد غلاف
بوستانی کاندروگل مشک داردسایبان.
فرخی.

بتاب آینهٔ دل دراین سیاه غلاف
بآب آینهٔ جان دراین کبودسراب...
(دیوان خاقانی بکوشش دکتر سجادی ص ۵۲).

سخن برای زبان درغلاف کام کشد
کجابرات نویسند نام ونانش را.
خاقانی.

|| پوشش شیء. (منتهی الارب).
|| پوشش شمشیر. ج، غلف [غُ] وغلف [غُ لُ] وغلف [غُ لْ]. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). نیام. نیام شمشیر وکارد. (مهذب الاسماء). جخ،

یک نفس آن تیغ برآر از غلاف
چند غلافش کنی ای بر خلاف.
نظامی.

جو در لشکر دشمن افتد خلاف
تو بگذار شمشیرخود در غلاف.
(بوستان سعدی).

خطیب سیه پوش شب بیخلاف
برآورد شمشیر روز ازغلاف.
(بوستان سعدی).

تن بود جون غلاف وجان شمشیر
کار شمشیر میکند نه غلاف.
(بهارستان جامی).

|| مثل: نگنجد دوشمشیر در یک غلاف. نظیر: لایجمع سیفان فی غمد.
|| قرن، یعنی شاخ وآن شاخ مانندیست که بعضی حبوب دارند ودرآن تمر ویابزر آنها جای دارد، مانندنخود. غلاف گونه ایست که تخم یانمر بعض گیاهان در آن جای دارد (۱). تخمدان بعض حبوب جون لوبیا وباقلا وجز آن، وله فی طرفه غلاف فیه البزر. (مفردات ابن البیطار ج ۱ ص ۶۲). یعقد حبا (لانجدان) فی غلاف دقاق. (مفردات ابن البیطار). || غشائیکه دل را فراگیرد و قلب درون آن جا دارد. (ازبحر الجواهر).
|| غلاف برگ یا نیام آن، قاعدهٔ بعضی از برگهاست که پهن تر از سایر نقاط برگ است، و قسمتی از ساقهٔ نبات ویاتمام محیط آنرا احاطه میکند. رشد غلاف در نباتات مختلف متفاوت است. در بعضی از نباتات کوچک ودرجنار نسبة پهن تراست وجوانهٔ محوری نبات راکاملامخفی ومحفوظمیدارد. درگلیر رشدآن بسیار است وصفحهٔ بیرنگ ومقعری تشکیل میدهد. رشد غلافدربرگ غلات بقدری بسیار است که میان گرههای ساقه یا ماشوره و حتی گرههای بالای خودرا میپوشاند. (گیاه شناسی ثابتی ص ۲۴۵). || غلاف دل: شغاف. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). تاموره. پردهای که بروی دل است وگردا گرد آنرا گرفته است. (ناظم الاطباء). || غلاف دیگ، آنچه دیگ را در سفر درآن نهند. || غلاف ماه، ساهور. و آن بگمان عامه چیزیست که ماه درون آن شود جون منکسف گردد.
|| از غلاف بر آمدن، بیحجاب شدن. (غیاث اللغات). کنایه ازبی تکلف وبیحجاب شدن. (آنندراج):

خوشا دمی که بعشاق سینه صاف برآیی
کشی پیاله وجون لاله ازغلاف برآیی.
تأثیر (بنقل آنندراج).

|| غداره یاشمشیر رانزد کسی بغلاف کردن، کنایه از کوچکی کردن نسبت باو.

غلافق. [غَ فَ] (اِخ) نام موضعی در بلاد عرب. (ازمعجم البلدان).

غلافقه. [غَ فَ قَ] (اِخ) دهیست بساحل زبید، (منتهی الارب)، شهریست بر کنارهٔ بحر یمن مقابل زبید، وآن لنگرگاه زبید است وازاین شهر ۱۵ میل فاصله دارد. کشتیهاییکه بمقصد زبید حرکت میکنند در آنجا لنگرمیاندازند. (ازمعجم البلدان). بندریست دریمن که بسبب نموسنگهای مرجان ازکار افتاد وبازرگانی آن بشهر بیت الفقیه منتقل شد. (ازاعلام المنجد). رجوع به قاموس الاعلام ترکی و تاریخ قم ص ۲۸۴ شود.

غلاف کردن. [غِ کَ دَ] (مص مرکب) با در غلاف کردن، در غلاف گذاشتن. اغلاف. رجوع بغلاف و اغلاف شود:

یک نفس آن تیغ برآر ازغلاف
چند غلافش کنی ای برخلاف.
نظامی.

زین سبب من تیغ کردم درغلاف
تا که کژ خوانی نخواند برخلاف.
(مثنوی مولوی).

|| درتداول عامه، دست ازکاری بازداشتن،

(۱) Gousse. Silique. Follicule.

ترك كاری گفتن ، منصرف شدن : فلانی غلاف کرد

غلاف‌نشین. [غ ِ ن] (نف مرکب مرخم) آنچه درغلاف باشد. آنچه پوشیده‌شده باشد :

بی‌نور شد چراغ دل ازظلمت وجود
این خنجرغلاف‌نشین زرق‌رنگ بود.
ناصرعلی (بنقل بهارعجم و آنندراج).

غلاق. [غ َ] (اِخ) (عین...) جایگاهیست . (ازمعجم‌البلدان).

غلال. [غ ُ] (ع اِ) ج ِ غلیل [غ َ]. (منتهی‌الارب). رجوع به غلیل شود .

غلال. [غ ِ] (ع اِ) ج ِ غلة [غ َل ل َ]. (اقرب‌الموارد). رجوع به غلة شود: بلخ‌از کثرت غلال وانواع ارتفاع از بقاع دیگر مرتفع‌تر بود . (جوینی).

غلالة. [غ َ ل َ] (اِ) دروبطارس(۱) . بلوطی . سرخس البلوط . (مفردات ابن‌البیطارذیل‌دروبطارس). درترجمهٔ‌فرانسوی مفردات : علالة (بعین مهمله) . رجوع به دروبطارس وعلالة شود .

غلالة. [غ ِ ل َ] (ع اِ) بالشچهٔ که زنان برسرین‌بندند تا کلان نماید. (منتهی‌الارب).(آنندراج). عظامة.(اقرب‌الموارد-تاج‌العروس). || میخ که هردو سرحلقه را فراهم آرد.(منتهی‌الارب).ج.غلائل[غ َ ءِ] (تاج‌العروس). || شاماکچه که زیر جامه و زره‌پوشند. (منتهی‌الارب). جامهٔ کوچك که درزیر جامه‌یازره پوشند. (غیاث‌اللغات). پیراهن خود. (دهار).جامه‌ای که متصل‌ببدن باشد. (برهان قاطع) . جامهٔ که درزیر زره پوشند . شعار که زیرجامه وجوشن پوشند. شاماکچه وآنرا سینه بند گویند :

فتنه کند خلق را چوروی بپوشد
همچو عروسان بزیر سبز غلاله .
(دیوان ناصرخسروص۳۸۹).

شفق غلالهٔخورشید ارغوانی‌دوخت
چوزهره بست ایاسی‌عنبرین‌برچشم .
رفیع‌الدین‌لنبانی .

ازنقاب قیرگون برصبح کرده سایبان
وان غلالهٔ عنبرین برماه طغرا ساخته .
(ازصحاح‌الفرس).

|| روغنی که بر بن و بیخ موی سر رسیده باشد . (ازفرهنگ جهانگیری و برهان قاطع) (۲). || آبیکه دربای درختان‌جاری وروان باشد . (از فرهنگ جهانگیری و برهان قاطع)(۳). || بینایی که ازراه‌صواب منحرف شود یعنی طریق حق‌را بگذارد وراه باطل را پیش گیرد . (از فرهنگ جهانگیری وبرهان قاطع) (۴).

غلاله. [غ ُ ل َ] (ع اِ) زلف معشوق . (برهان‌قاطع).زلف،وآنرا کلاله‌نیزخوانند. (فرهنگ جهانگیری). کلاله. (حاشیهٔ‌برهان قاطع مصحح دکترمعین):

تاگرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها
چون درزده بآب معصفرغلاله‌ها .
(دیوان منوچهری‌بکوشش‌دبیرسیاقی چاپ اول ص۱۶۸) .

شاهد روز کزهوا غالیه‌گون غلاله شد
شاهدست جام می‌زوتوهوای‌تازه‌بین.
خاقانی.

جهان‌شد ازنفحات‌نسیم‌مشك‌افشان
چنانکه از دم مجمرغلالهٔ جانان .
(دیوان کمال‌اسمعیل‌اصفهانی‌چاپ‌هندص۹۴).

غلالة. [غ ُ ل َ] (ع اِ) (۵) بیماریست مرگوسپندان‌را . (منتهی‌الارب) غ ل بفتح اول ودوم وغلالة‌بضم‌اول هردو بمعنی بیماریی مخصوص گوسپنداست که دراحلیل (مجرای شیرازپستان) آن پدید آید بدان سبب که دوشنده پستانرا حرکت نمیدهد وچیزی‌در آن میماند وآنگاه خون یاعقده میگردد . (ازتاج‌العروس) .

غلام. [غ ُ] (ع اِ) کودك.(منتهی‌الارب). (غیاث‌اللغات). کودك شهوت پدید آمده . (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل نسخهٔ کتابخانهٔ لغت‌نامه)، پسر از هنگام ولادت تاآمد جوانی. (ازمنتهی‌الارب) . کودك که خطش دمیده باشد و بعضی گویند از زمان ولادت تاحد بلوغ . و فارسیان غلام بمعنی مطلق بنده وپس استعمال کنند خواه کودك باشد وخواه‌جوان وخواه‌پیر، لیکن‌برمذکر اطلاق کنند نه‌برمؤنث. (آنندراج)، ریدك (مقدمةالادب زمخشری). کودك نرینه،پسر خردسال . پسر. امرد . مقابل دختر . غلام بزرگتر ازصبی وخردتر ازشاب است وآن سنی است از چهارده سالگی تا بیست ویك سالگی (مسعودی) :

قال رب انی یکون لی‌غلام وقد بلغنی‌الکبر وامرأتی عاقر؟ (قرآن کریم ۳/۳۶)فأدلی دلوه قال یابشری هذا غلام. (قرآن کریم ۱۲/۲۰). واماالجدارفکان لغلامین‌یتیمین فی‌المدینة. (قرآن کریم ۱۸/۸۲). پس خواهر یعقوب گفت، یك ره که این غلام (یوسف) دزدی کرد چاره نیست تا دوسال مرا بندگی کند. (ترجمهٔ‌تاریخ طبری‌مصحح مرحوم بهارص۲۷۰). || پسری یامردی که باوی عشق‌ورزند. پسرزیباروی. معنی‌اصلی غلام، پسر وامرداست ولی‌چون پادشاهان و امرا وشعرا وتوانگران علاوه براستفاده‌از غلامان‌خوددرموردخدمتگزاری وجنگاوری و تجمل با بعضی از بندگان خوبرو عشق میورزیدند از اینرو غلام درادبیات مفهوم معشوق رابخود گرفته‌است،رجوع به« غلام وبنده ازنظر تاریخی» درمطالب بعدی‌شود :

غلام ارساده‌رو باشد و گرنو خط بود خوشتر
خوش‌اندرخوش بود باز آنکه بازوبین‌وچاچله.
عسجدی.

غلام وجام می‌را دوست دارم
نه‌جای طعنه‌وجای‌ملام‌است.
منوچهری.

داد دردستش آهخته حسامی‌را
برك جام نگارید غلامی را .
منوچهری.

درکف جاهل همیگوید نبید
در بر فاسق همیگوید غلام .
(دیوان ناصرخسروچاپ‌تهران ص۲۹۸).

می‌چه‌داری درصراحی‌ای‌غلام
جام پرکن‌تابکف گیریم‌جام .
امیرمعزی (بنقل آنندراج).

ملك در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد همچنین‌درعقبش غلامی بدیع‌الجمال لطیف‌الاعتدال. (گلستان).

شمع نخواهد نشست بازنشین ای‌غلام
روی تودیدن بشب روز نماید تمام .
سعدی .

کس‌ازین نمك ندارد که‌توای‌غلام داری
دل‌ریش عاشقان رانمکی‌تمام داری .
بدایع‌سعدی .

|| مرد میانه سال . (اضداد) ج ِ اغلمة [اَ ل ِ م َ].غلمة [غ ِ ل ْ م َ] غلمان [غ ِ].(منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || در اصطلاح علمای رجال و درایه عبارت ازشاگرد وتلمیذ وتربیت‌یافته‌است . صاحب روضات در ضمن شرح‌حال محمدبن مسعود عیاشی گوید : از جملهٔ تلامذه و غلامان او در اصطلاح علمای رجال ، ابو عمر و محمدبن عمربن‌عبدالعزیز کشی است . در مقباس‌الهدایه آمده : غلام دراصطلاح رجال و درایه دلالت بهیچ کدام از مدح و ذم ندارد ومراد از غلام فلان،تلمیذاو و متأدب بآداب اوست ، چنانکه دربارهٔ بکربن محمد بن حبیب مازنی گویند که از غلامان اسماعیل بن میثم است زیرا که‌ازوی تأدب کرده ، ودربارهٔ کشی گویند که‌وی از غلامان عیاشی است‌زیرا مصاحب‌او بود واز وی‌اخذ مراتب کرده‌است . وبعضی بر آنند که در کتب رجال لفظ غلام در غیر معنی

---

(۱) Druobtaris, Dryopteris.

(۲) درفرهنگهای عربی غلاله باین معنی نیامده ، صاحب اقرب الموارد گوید : غل الدهن فی‌رأسه غلاً ، ادخله فی‌اصول شعره . ازاینرو معلوم نیست غلاله که درفارسی آمده مأخوذ ازعربی است یاعرب از فارسی گرفته است .

(۳) غلاله باین‌معنی نیزدرفرهنگهای عربی نیامده ، صاحب اقرب الموارد گوید : غل‌الماءبین الاشجار غلاً وغلولاً، جری. معلوم نیست که فارسی زبانان ازعربی گرفته‌اند یاعربی زبانان ازفارسی .

(۴) این معنی نیز مثل دومعنی گذشته برای غلاله در فرهنگهای‌عربی نیامده ، صاحب اقرب‌الموارد گوید: غل‌بصره ، حاد عن‌الصواب . وبنابراین معلوم نیست غلاله بمعنی مذکور مأخوذ از عربی است یا عرب از فارسی گرفته است .

(۵) صاحب منتهی‌الارب بفتح اول بروزن سحابه آورده‌است وظاهراً غلط است .

تلمیذ استعمال نشده است. البته این معنی در صورتی است که لفظ غلام اضافه بعلم شخصی دیگر باشد مثل «غلام فلان». (از ریحانة الادب ج۳ ص۱۶۰).
ابن خلکان در وفیات الاعیان دربارهٔ ابوعلی فارسی آرد : «و علت منزلته حتی قال عضد الدولة : اناغلام ابی علی الفسوی فی النحو».
|| مجاز بمعنی نوکر و بنده. (غیاث اللغات). نوچه. غلام حرك : نوچهٔ سبك و تیز خاطر. (منتهی الارب). رجوع به نوچه شود. بنده. بندهٔ زرینه. عبد. مملوك. بندهٔ زرخرید. زرخرید. مولی. وصیف مقابل کنیز. رهی :

ماه صیامی نه ماه فلك

که اینت غلام است و آن پیشکار.

رود کی.

غلام ترسا بیش ایشان بود که شبیه او را از شهر نینوی برده کرده بود ... و این غلام توریة وانجیل خواندی ... عتبه و شیبه باغلام درباغ بودند. (ترجمهٔ طبری). و از همهٔ این ناحیت مردان و کنیزکان و غلامان آراسته ببازار آیند [بروز بازار در جبل قارن] و بایکدیگر مزاح کنند. (حدود العالم).

خواجه یکی غلامك رس دارد

کز ناگوار دخانه چو تس دارد.

منجیك.

خواجه غلامی خرید دیگر تازه

سست هل و حجره حجره گرد ملازه (۱).

منجیك.

باغلامان و آلت شکره

کرد کار شکارو تازسره.

عنصری.

غلام و کنیزك ببر هم دویست

بگویش که باتو مرا جنگ نیست.

فردوسی.

جو اورا بدان کاخ در جای کرد

غلام و پرستنده با پای کرد.

فردوسی.

خردمند و بیدار سیصد غلام

بیامد برزین و سیمین ستام.

فردوسی.

هر بیج روز معرکه شاها غلام تست

چونانکه زهره روز میز داست راه تو.

فرخی.

این همیگوید گشتم بغلام و بستور

وان همیگوید گشتم غنیا ئو بعقار.

فرخی.

وغلام منی و خواجه خداوند منست

نتوان باتو سخن گفتن و باخواجه توان.

فرخی.

خورشید زد علامت دولت بیام تو

تا گشت دولت از بن دندان غلام تو.

(دیوان منوچهری بکوشش دبیر سیاقی چاپ ۱۳۲۶ ص ۱۷۱).

و نخست جنیبتان بسیار باسلاح تمام و برگستوان، و غلامان ساخته با علامتها و مطردها ... خیل خیل میگذشت. (تاریخ بیهقی چاپ فیاض ص ۳۷). امیر چون رقعه بخواند بنوشت و بغلامی خاصه داد. (ایضاً تاریخ بیهقی ص ۱۶۳). و براثر ایشان صدوسی غلام سلطانی بیشتر خط آورده... بگذاشتند. (ایضاً تاریخ بیهقی ص ۲۷۱).

ترا نه چرخ و هفت اختر غلام است

تو شاگردنتی حیفی تمام است.

ناصرخسرو.

گر روم بدو سپاری و گر ترك

شاهنشه ری کنی غلامش را.

ناصرخسرو.

کم ز کیخسروی نه ای زیراك

هر غلامیت کم ز بیژن نیست.

مسعودسعدسلمان.

زانکه خواجه مرا خداوند است

خویشتن را غلام او دانم.

مسعودسعدسلمان.

هر غلامیش را ز سلطانان

پهلوانان جهان خطاب رساد.

خاقانی.

پیام داد بدرگاهش آفتاب که من

ترا غلامم از آن بر نجوم سالارم.

خاقانی.

غلام آب رزانی نداری آب روان

رفیق صاف رحیقی نبی بصف صفا.

خاقانی.

ز خاموشی در آن زرینه پرگار

شده نقش غلامان نقش دیوار.

نظامی.

ز ربخرواروشك نافه بکیل

وزغلام و کنیز چندین خیل.

نظامی.

ای زهره و مشتری غلامت

سرمایهٔ نام جمله نامت.

نظامی.

توغره بدان شوی که می می نخوری

صد لقمه خوری که می غلام است آنرا (۲).

خیام.

زمانه سوی حسودت ندا کند که منم

وراغلام و توبا خواجهٔ زمانه مچخ.

سوزنی.

تن من است چو سلطان معصیت فرمای

من از قیاس غلام مطیع سلطانم.

سوزنی.

غلام نیست بفرمان خواجه رام چنانك

من این تبهره تن خویش را بفرمانم.

سوزنی.

سلطان باخواص غلامان خویش حمله کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۷۳).

شد غلامی که آب جوی آرد

آب جوی آمد و غلام ببرد.

(گلستان سعدی).

زی خداوند راست حاکم و فرمانرواست

گر بکشد بنده ایم ور بنوازد غلام.

سعدی.

غلامی بدرویش برد این پیام

بگفتا بخسرو بگوای غلام.

(بوستان سعدی).

مارا بر آستان تو بس حق خدمتست

ای خواجه بازبین بترحم غلام را.

حافظ.

صبا ازعشق من رمزی بگو باآن شه خوبان

که صد جمشید و کیخسرو غلام کمترین دارد.

حافظ.

غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب بادهٔ لعل تو هوشیارانند.

حافظ.

مال او برداشتست این قلتبان

وین غلام اوست ای آزادگان.

(مثنوی مولوی).

تا که باشد دل غلامی دور

از تو کارت کجا پذیرد نور؟

اوحدی.

آنکه بر صید شاه دام نهد

بوسه بر دست هر غلام نهد.

اوحدی.

ترکیبات :
غلام باره. غلام پیشخدمت. غلامخانه. غلامزاده. غلام گردش. رجوع بهریك از ترکیبات مذکور شود.
ودر اسامی خاص گاه بانام دیگر بدین سان ترکیب گردد : غلام اکبر. غلامحسن. غلامحسین. غلام عباس. غلامعلی. غلام محمد. غلام یحیی و جز آن.
|| غلام ترك، غلامی که از نژاد ترکان باشد. رجوع بتاریخچهٔ غلام و بنده ذیل عنوان غلامان ترك درمطالب بعدی شود :

جون شاه عند پیش و پس ده غلام ترك

از فرعید که می وگه شکر افسرش.

خاقانی.

|| غلام خاصه، غلامان خاصه، گروهی از غلامان بودند که در پشت سر پادشاهان میایستادند. در تذکرة الملوك آمده : و غلامان خاصه در پشت سر پادشاهان ایستاده میشوند، ولله مخصوصی داشتند، مقرر شد

(۱) کذا (؟) ن ل : سست هل ؛ هرزه گرد ولتره ملازه.

(۲) در این مورد غلام باحفظ معنی اصلی در مفهوم پایین تر و کوچکتر استعمال شده است.

که قرچقای بیک غلام خاصهٔ شریفه اوجی از غلامان بقلعه رفته محافظت قلعه ویراق متعلقه بسرکار پادشاهی نمایند. (عالم‌آرای عباسی ص۵۵ ۴چاپ قدیم وص۶۵۵ چاپ جدید). رجوع بتذکرة الملوك بکوشش دبیرسیاقی ص۱۹ شود.

|| غلام خانه زاد، غلام یا خدمتگاری که مخصوصاً جهت خدمت‌شاه در دربار تربیت مییافت. تربیت غلام خانه زاد دردورهٔ صفویه نیزمعمول بوده است و اورا بترکی اوا ُغلی مینامیدند. رجوع به غلام وبنده‌ازنظر تاریخی درمطالب بعدی شود.

|| غلام خواجه سرا، یاغلام‌سرایی، یا غلام خانگی. غلامان خواجه سرا، گروهی از غلامان زیبارو بودند که خصی شده بودند وپشت‌سرشاه میایستادند.

در کتاب سازمان اداری حکومت صفوی (ص۱۰۷) آمده است: غلامان جوان دو نوع بودند: یکی غلامان خواجه‌سرا که خصی‌شده‌بودندودیگرغیرخواجگان(ساده). شاردن در سفرنامهٔ خود (ج۵ ص ۴۷۰ و ۴۷۹) درتوصیف مجالس رسمی میگوید: «درعقب(سلطان) ده‌یانه خواجه سرای‌خرد سال ده تا چهارده ساله میایستادند. اینان اززیباترین و خوبروترین کودکان بودند و رختهای بسیارفاخرمیپوشیدند، وبشکل نیم دایره درعقب‌شاه میایستادند و بنظر چون تندیسهای مرمر جلوه میکردند زیرا هیچ حرکتی نداشتند ودست رابرسینه مینهادند وسررا راست‌نگاه میداشتند، وحتی‌مردمك چشم‌آنان‌حرکت‌نمیکرد». این‌خدمتگاران بهنگامی که شاه برخوان مینشست برزمین زانومیزدند. ورجوع به‌غلام وبنده ازنظر تاریخی شود. ||غلام‌ساده، غلامی که خصی نشده باشد. مقابل غلام‌خواجه‌سرا. در کتاب «سازمان اداری حکومت صفوی» آمده است: غلامان معمولی یاساده از جوانانی بودند که داوطلب خدمت سلطان شده یا خدمتکارانی که مخصوصاً جهت خدمت‌شاه تربیت یافته‌بودند. شاردن درسفرنامهٔ‌خود (ج۵ ص ۳۰۸) میگوید: «قریب هزارتا هزارودویست جوان‌نام افتخاری‌غلام‌شاه را داشتند. این خادمان یا پیشخدمتان خاص شاه برحسب استعداد خویش بعدها دربین ادارات مختلف توزیع میشدند، و بتدریج بمشاغل مستقل و مهم میرسیدند. اصطلاح ترکی اِ واُغلی یا «خانزاد» که درزمان شاه عباس اول وجانشینانش بسیار بکاررفته بدون تردید اشاره است باین نوع غلامان که دردربارتربیت مییافتند».

|| غلام سرایی، یا غلام خانگی. غلامی که باندرون وحرمخانهٔ پادشاه‌یا امیرمیتوانست برود. ظاهراً همان غلام خواجه سراست که مقابل غلام ساده است.

بردربغداد خواهم دیدن اورا تانه دیر
گرد برگردش‌غلامان‌سرایی صدهزار.
فرخی.

احمد عبدالصمد... آن لشکر وخزاین و غلامان سرایی را برداشت... بخوارزم باز برد. (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۳۵). فرمود تا طرادها غلامان سرایی رااز‌دور‌بزدند. (تاریخ‌بیهقی ایضاً‌ص۳۳۴). اورا حاسدان‌وعاشقان خواستندهم‌ازغلامان سرایی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۸۲).

نمانده در حریم پادشاهی
وشاقی جزغلامان سرایی.
نظامی.

دو رویه کرد تخت پادشاهیش
کشیده‌صف غلامان‌سرائیش.
نظامی.

||غلام فلك بودن، محکوم‌فلك بودن. (از‌آنندراج). صاحب آنندراج گوید: غلام فلکم، یعنی محکوم فلکم، چون کاری خلاف توقع‌پیش‌آید این‌عبارت را گویند. در فرهنگهای رشیدی، برهان قاطع و انجمن‌آرا چنین‌آمده: غلام فلکم، کنایه‌از پیش‌آمدن‌کاری باشدبرخلاف مراد وتوقع انتهی. و بیشك این معنی مأخوذ از شعر نورالدین ظهوری است که خودفرهنگهای مزبورنیز آنرا آورده‌اند و کنایه ازنرسیدن بمراد است:

مست می خون دل وجام فلکم
سر کشتکیم نگر بکام فلکم
درساخته‌ام‌بخواجه ناشی باغیر
ناسازی او ببین غلام فلکم.
ظهوری.

||غلام کشمیری، غلامی که از کشمیر باشد. غلام هندو. || غلام کشیك‌خانه، پاسبان که محافظت میکند. (ازآنندراج).

||غلام هندو، غلامی که ازهند باشد. غلام سیاه:

چون غلام هندویی کو کین کشد
از ستیزه خواجه خودرا میکشد.
(مثنوی مولوی).

غلام و بنده از نظر تاریخی: از نگریستن به سرگذشت اجتماعی بشرتوان دریافت که‌انسان بطبع موجودی خودخواه و خودسر بوده است، زورمندان همواره بهمنوعان ناتوان‌خویش زورگویی‌میکردند وهرگونه ستمگری‌رابرآنان‌روامیشمردند، درآغازهنگامیکه‌زورمندان‌بردشمنان‌خویش چیره‌میشدند مردان‌آنان رامیکشتند وزنان را برای‌بهره‌مندی‌ازایشان‌نگاه میداشتند، دیری نگذشت که مردان‌مغلوب‌رانیزبرای خدمتگزاری بعنوان غلام و برده بکار میگماشتند، و آنانرا به شخم زدن زمین وگله‌چرانی وامیداشتند و مانندکالا خرید وفروش میکردند. مصریان، آشوریان و بابلیان باستان همه برده داشتند. رومیان زنان و مردان اسیر را در خانه ها بکار میگماشتند و بانوی خانه میتوانست کنیز و غلام خود را تازیانه بزند و اورا بکشد. ایرانیان ترکان را باسارت میگرفتند و برای شاهزادگان ترك‌هدیه میفرستادند. عربها اسیران جنگی را برده میساختند ویا ازحبشه واطراف عربستان برده‌میخریدند، تجاربردگان را ببازارهای مکاره (عرب) آورده آنان را میفروختند. عبید و موالی در تاریخ اسلام عامل برجسته‌ای محسوب میشوند. بردگی اسلام بیشتر بوسیلهٔ اسارت بود. همینکه‌مسلمانان برسپاهی غلبه میکردند ویا شهری را میگشودند زنان ومردان و کودکان آنرا باسارت‌میگرفتند، ومیان‌خود تقسیم میکردند. درانثای فتوحات اسلامی اسیر بقدری فزونی یافت که هزار هزار شمارش میشد و ده ده بفروش میرفت، بخصوص درایام بنی امیه که‌فتوحات اسلامی بسیار توسعه یافت مثلا موسی بن نصیر در سال ۹۱ هجری ششصد هزارتن را در افریقیه اسیر کرد وپنج‌یك آنها را (شصت هزارتن) برای‌خلیفه‌ولیدبن‌عبدالملك‌بدمشق فرستاد. والبته ازترکستان وسایرنقاطی که در زمان بنی‌امیه فتح میشد، بهمین میزان اسیرمیاوردند. ابراهیم فرمانروای غزنین در سال ۴۷۲ هجری از یك قلعهٔ هند صد هزار اسیر آورد ودرجنگ دیگری که در سال ۴۴۰ه بسرداری ابراهیم ینال درروم واقع شد مسلمانان غیرازچارپایان صدهزار تن اسیر گرفتند. علاوه‌براسرای جنگی‌همه ساله‌فرمانروایان اسلامی ازممالك‌ترکستان وبربروغیره گروه بسیاری غلام سفید (زن‌و مرد) بجای مالیات بدارالخلافه‌میفرستادند. بدین‌ترتیب درمیان مسلمانان‌غلام‌واسیر وزر خریدبسیاربود تاآنجا که یك مسلمان گاهی ازده‌تاصدیاهزاربنده‌داشته‌است. درزمان ایوبیان یك لشکر سواره دهها بنده و گماشته و خدمتگزارداشت. درروزگاربنی‌امیه که‌دورهٔ تجمل و شکوه بود بنده داری بیشتر رواج داشت وهنگامیکه امیری سوار میشد صدیا پانصدویاهزارغلام‌دررکاب‌وی‌بودند. همینکه غلامان فراوان‌میشدند شخصی‌را بنام استاد برای‌تربیت‌واداره‌امور آنان تعیین‌میکردند و امیران و بزرگان غالباً این بندگان را تیراندازی وفنون جنگی‌میآموختند وبجای سپاهی برای حفظ و حمایت خویش بکار میبردند. اخشید والی مصر هشت هزار بندهٔ‌مسلح داشت که هرشب دوهزارتن‌آنان درکاخ‌او کشیك میدادند. امیران غالباً این سیاهان (غلامان)راخریدوفروش‌میکردند. دستهٔ دیگر ازغلامان سفید از قبیل ترك و رومی وایرانی و بربری زنگی و صقلبی (سیسیلی)اززن ومردخانه‌زادوزرخریدوجز آن‌مخصوص انجام دادن امورخانگی‌بودند و بکارهای آشپزی، دربانی، فراشی،

انبارداری، قایق‌رانی، رکابداری وامثال آنها می‌پرداختند . گاهی عدهٔ غلامان بقدری بسیار بود که از تعداد لازم برای انجام دادن امور سپاهیگری و خدمات خانگی و پاسبانی نیز بیشتر میشد . در آن موقع غلامداران متمول و ثروتمند بگروه بسیاری از آنان لباسهای فاخر می‌پوشانیدند و آنانرا جزء تجملات و تفریحات قرارمیدادند و نخستین بار امین پسر هارون باین کاراقدام کرد وی غلامان بسیاری (بخصوص خواجگان) خرید و آنان را لباس زنانه پوشانید ودر کاخهای خویش جا داد . سایر خلفانیز ازاین عمل پیروی کردند و غلام بچه‌های سفید و سیاه گرد آوردند . شمارهٔ غلام بچه های سفید و سیاه المقتدر از یازده هزار میگذشت . غلام بچه های سفید معمولا ایرانی ، دیلمی ، ترک وطبری بودند ، وغلام بچه‌های سیاه بومی وغیره را ازمکه ومصر وافریقیه میآوردند. خلفا غالباً اززنگیان کارد مخصوصی جهت حمایت خویش تشکیل میدادند. گروهی ازغلامان نیز خواجه (میده میشدند.اخته‌کردن مردان یک عادت شرقی باستانی است.این امر ابتدادرمیان آشوریان وبابلیان ومصریان معمول بوده است ویونانیان ازآنان ورومیان ازیونانیان و فرنگیان از رومیان این شیوه را اقتباس کردند . قبلا تصورمیرفت که خواجگان فاقد قوای دلیری و مردانگی میشوند ولی عده‌ای از همین خواجگان جزء اشخاص مهم تاریخی شده‌اند و در امور کشوری و لشکری مقام مهمی یافته‌اند . پسران را بجهات بسیاری اخته میکردند ازقبیل اینکه آزادانه درحرمسرا بمانند و رابط میان زنان و مردان باشند . یکی ازدوره‌هایی که غلامان وخواجگان نفوذ بسیاری درامور دولتی داشته‌اند دورهٔ عباسیان است . درمیان غلامان متنفذ عباسیان پیش از همه نام مسرورخادم هرون را میشنویم ولی او چندان قدرتی نداشته است نخستین خلیفه‌ای که غلامان بسیار گردآورد وآنان را مقرب ساخت امین بود . اوچون بخلافت رسید خواجه های بسیاری خریده آنانرا انیس شبانه روزی و سرپرست خوراک و نوشابه وامرونهی خویش قرارداد ، ودسته‌ای از آنان راجراد به‌ودستهٔ دیگری ازخواجگان سیاه را غرابیه نامید . امین ازنظرسیاسی و یا محافظت شخصی خوداین خدمتگزاران راجمع نکرد بلکه منظوری جزخوشگذرانی وعیاشی [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] وغلامان دردسته [illegible] بچند دستهٔ رومی ، ترک ، حبشی ، سندی ، بربری ، سیسبلی وجز آن تقسیم کردند ، و

تقریباً تشکیلاتی مانند تشکیلات نظامی برای آنان ترتیب دادند ، ومقرری ومستمری جهت آنان تعیین کردند.اساساً استخدام غلامان ومعالیك وغیره درسرای خلفاوامرا بمنظورانجام دادن کارهای خانوادگی بود سپس ازوجود آنان برای حفظ وحمایت خود ومنزلهای خویش استفاده کردند ، وطبعاً بهای چنین غلامان و خدمتگزارانی روزافزون میگشت وازصدتا هزاردینار وبیشتر یا کمتر از آن میبود ، و چه بسا که امیران بیش ازپانصد وبلکه هزار غلام داشتند، از آنجمله بقالشرابی یکی از سرداران ترك پانصد غلام داشت و یعقوب ابن کلس وزیر فاطمیان مصر بیش از چهارهزار غلام نگاه میداشت .

غلامان دربار خلفا دسته دسته بودند و هر دسته‌ای نامی داشت مانند غلامان کوچك وغلامان سنگی و پیادگان رکابی ومدائنی و غیره.فرق دسته‌های سپاهی ترك بادسته‌های غلامان مملوك آن بود که سپاهیان ترك برای دولت کارمیکردند وازدولت حقوق ومقرری میگرفتند، و بعضی از آنان اجیر و بعضی دیگر مملوك بودند ، ولی دستهٔ غلامان بر عکس خدمتگزاران شخصی خلیفه یا امیر بودند، وازشخص خلیفه یاامیرحقوق میگرفتند وازخانه وشخص او حمایت میکردند. گاهی هم این خدمتگزاران شخصی جزء سپاهیان دولت درمیآمدند، وگاهی نیز بنا بمقتضیات باسپاهیان همکاری میکردند . بعضی ازخلفا بندگانی را میخریدند که بادشمنان آنان مبارزه کنند ، و چه بسا که دسته‌ای از این خدمتگزاران برخلیفه‌چیره‌شده ویرا اذیت میکردند، و آنان هم از دسته های دیگر غلامان استمداد کرده آن دستهٔ مخالف را نابود میساختند .

نخستین خلیفه‌ای که خدمتگزاران بسیار گردآورد وآنان را مقرب ساخت المقتدر-بالله بود(۱) که درسال ۲۹۵ بخلافت رسید ویازده‌هزار خدمتگزاروخواجهٔ رومی وسیاه جمع آوری ساخت. المقتدرخدمتگزاران را پیش میانداخت و از آنان یاری میجست و گاهی فرماندهی سپاه و مانندآنرا بآنان واگذار میکرد . درزمان این خلیفه مونس [illegible] [illegible] دولت پیش افتادوفرمانده سپاه وامیرالامراء و خزانه‌دار کل گشت، و مورد شور خلیفه واقع شده همهٔ کارها را [illegible] . سرانجام خلیفه درجنگ با مونس [illegible] اگر خلفا بخدمتگزاران وخواجگان پناه میاوردند برای حفظ جان [illegible] ای تجدید قدرت و یا از بیم ترکان [illegible] گروه انبوهی ازخواجگان وغلامان در دستگاههای دولتی مسلمان مقامات مهم سرداری سپاه ، امارت ، خزانه‌داری کل و

غیره رسیدند، مثلا المعتضدبالله خلیفهٔ عباسی غلامی داشت بنام بدر که دردورهٔ خلافت المعتضد بمقام فرماندهی کل سپاه رسیدونام خود را برسپرها وبیرقها نگاشت، و نسبت بمولای خود همه‌نوع اخلاص میورزید وسرانجام در راه یاری المعتضد کشته‌شد . بحکم امیر-الامرای دولت عباسی از غلامان بود و به عالی ترین مقام رسید . جوهر سردار فاطمیان غلامی‌رومی بیش نبود که دراواسط قرن چهارم هجری مصر را برای فاطمیان کشودوشهر قاهره راساخت. پیش ازجوهر کافور اخشیدی که غلام زنگی سیاهی بود درسال ۳۵۵ فرمانروای‌مصر گشت. یانس-صقلی خود غلام مونس خادم بود اماپقدری ترقی کرد که فرمانروای برخی از ممالك اسلامی‌شد . برجوان‌الاستاذ خواجهٔ‌سفیدی بود که در زمان العزیز بالله و الحاکم (از خلفای فاطمی مصر) بمقام وزارت رسید و برای نخستین بار امین‌الدوله لقب یافت . قراقوش‌الطواشی وزیرصلاح‌الدین ایوبی اول شخص دولت‌ایوبیان گشت. عبدالملك سردار سپاهیان ترك از خواجگان بود . شقیرخادم رئیس برید مصروشام‌درزمان‌بنی طولون ازخواجگان‌بود ، دردورهٔ فاطمیان خواجه‌همه کاره‌دولت شد ، همچنین‌دراندلس (خلفای اموی) و دردولت سلجوقیان وآل-بویه وجزآنان خواجگان وغلامان بمقامات مهمی‌ارتقایافتند.(ازمجلدات‌تاریخ‌تمدن‌اسلام تألیف جرجی زیدان باختصار) .

غلام‌وبنده‌درحکومتهای‌ایرانی: آقای دکترصفا درتاریخ ادبیات در ایران (ج ۱ ص ۱۹۳)آرد ، درقرن چهارم‌بنابر رسم‌تمدن اسلامی انواع‌بندگان درنواحی ایران زندگی میکرده‌اند و اینها معمولا اسرایی‌بودند که درغزوه‌هاوحملات‌سرحدی هند وسند واصقاع ترك وروم وحبشستان و زنگ‌بدست مسلمانان میافتادند، ودرداخلهٔ ممالك اسلامی بعد ازآنکه تربیت میافتند بمرضیبیع وشری درمیآمدند . دردستگاه سامانیان و دیالمه غلامان و کنیزکان ترك بسیار بوده‌اند ، و از اسباب اهمیت این بندگان خاصه ترکان آن بوده است که کنیزکان آنان‌درحسن‌وغلامانشان‌درشجاعت و جنگاوری شهرت داشتند. ابن حوقل میگوید:غلامان ترکی‌درجهان‌نظیرندارند و دربها و زیبایی‌هیچیك راباآنان همسری نیست،ومن غلامی را دیده‌ام که در خراسان بسه‌هزاردینارفروخته شد، وقیمت کنیزك ترك‌درمیان خراسانیان بسه‌هزاردینارمیرسد ومن درهیچ جای جهان ندیده‌ام که غلام و کنیزکی ازرومی ومولد بچنین‌قیمت گران فروخته شود، وازاین جنس دردستگاه آل-سامان‌وبزرگان‌وامرای‌خراسان بسیاراست. غالب‌غلامان‌صقلابی وخزری ودیگرطوایف

(۱) درسطورسابق جرجی‌زیدان این‌نسبت رابه امین داده است .

ترك را تجار خوارزم وسمرقند میفروختهاند، ودرآن نواحی تربیت بردگان بسیار متداول بود. دررسم برده خریدن وانواع بردگان ونژادهای مختلف آنان ازخدمات گوناگون که بایشان واگذارمیشد آداب خاصی معمول بود و اصولا این کارخود علمی خاص تلقی میشد.

غلامان ترك . اهمیت غلامان ترك که در دستگاههای امرای ایرانی قرن چهارم بسرمیبردهاند، بیشتردرآنست که برای امور لشکری خریده و تربیت میشدند. نظام‌الملك در سیاست‌نامه (چاپ عباس اقبال ص ۱۲۹ - ۱۳۰) چگونگی تربیت غلامان را برای سپاهیگری بتفصیل توضیح داده و گفته است که: «هنوزدرعهد سامانیان این قاعده برجای بوده است که بتدریج براندازهٔ خدمت و هنر وشایستگی غلامان را درجه میافزودند چنانکه غلامی را که خریدندی یکسال اورا پیاده خدمت فرمودندی و در رکاب بافبای زندنیجی شدی ، واین غلام را فرمان نبودی که پنهان وآشکارا دراین یك سال براسب نشستی، واگرمعلوم شدی مالش دادندی ، و چون یك سال خدمت کردی وشاق باشی(غلام باشی) با حاجب بگفتی و حاجب معلوم کردی، آنکه اورا قبایی واسبی ترکی بدادندی با زینکی درخام گرفته و لگامی ازدوال ساده . وچون یکسال بااسب وتازیانه خدمت کردی دیگرسال اورا قراجوری (شمشیری سرکج یا کمرشمشیر) دادندی تابرمیان بستی، وسال چهارم کیش و قربان فرمودندی تا وقت برنشستن ببستی ، وسال پنجم زینی بهتر ولگام مکوکب وقبای ددی داری ودبوسی که دردبوس حلقه آویختی، و سال ششم ساقیی فرمودندی با اسب داری ، وقدحی ازمیان در آویختی ، وسال هفتم و سال هشتم خیمهٔ شانزده میخی بدادندی ، وسه غلامکی نوخریده بدادندی ، ودرخیل او کردندی، واورا وشاق باشی لقب کردندی، وکلاهی نمدین سیم کشیده وقبایی گنجهٔ در اوپوشیده . و هرسال جاه وتجمل وخیل و مرتبت اومیافزودندی تا خیلباشی شدی، پس حاجب شدی اگرشایستگی و هنر او همه جا معلوم شدی وکاربزرگ ازدست او برآمدی ومردم‌دار وخداوند دوست بودی . آنگه تا سی وپنج ساله نشدی اورا امیری ندادندی، وولایت نامزد نکردندی، والبتکین که بنده و پروردهٔ سامانیان بود بسی و پنجسالگی سپهسالاری خراسان یافت» . دراواخر عهد سامانیان عده‌ای از این غلامان که بمراتب عالیه رسیده بودند در دستگاه دولتی بسر میبردند ، وقسمتی ازاغتشاشات اواخر عهد سامانی مولود دسایس همینان بود ، واین غلامان هم ممکن بود بعد از وصول بمراتب بزرگ خود غلامانی بخرند ، چنانکه البتکین هنگامی که ازخراسان بیرون میرفت دوهزار وهفتصد غلام ترك داشت . رفتار بعضی ازامرای ایرانی باغلامان ترك بسیار خشن بود علی‌الخصوص احمدبن اسماعیل و بیشتر ازومرداویج بن زیار که نسبت بغلامان ترك خود اهانتهای عجیب روامیداشت . غلامان ترك بهمان نحو که دربغداد ازاوایل عهد تسلط خود شروع بآزار و قتل خلفا کرده بودند ، درایران نیزهرگاه فرصتی یافتند خداوندان خود را بقتل رسانیدند یا برآنان خروج کردند چنانکه اسماعیل و مرداویج و مسعودبن محمود بدست غلامان خود کشته‌شدند والبتکین وفائق وبکتوزون وبسیاری ازغلامان آل بویه دراواخرعهد آن سلسله نسبت بپادشاهان سامانی وبویی طریق عصیان پیش گرفتند و بخلع و حبس آنان مبادرت کردند مثلا منصوربن نوح راامرای ترك او کور کردند وازسلطنت برداشتند، وبرادر او عبدالملك را بر تخت نشاندند ، و سلطان الدولة بن بهاءالدوله را غلامان ترك او هنگامی که ازبغداد بیرون‌رفته بود ازسلطنت خلع کردند وبرادرش ابوعلی بن بهاءالدوله را بجای اوبسلطنت برگزیدند. از وقتی که شعرا براثر کثرت صلات امرا صاحب نعمت شدند وغلامان و کنیزکانی در دستگاه برخی ازآنان جمع آمدند معاشقات شعرای فارسی زبان وحتی امرای ایرانی با آنان فزونی گرفت منتهی چون معاملهٔ شعرا وامرادرمورد آنان معمولا معاملهٔ مالك ومملوك بوده وعشق شاعران با حرمان وسوزهمراه نبوده‌است، درسخنان عاشقانهٔ آنان گیرندگی اشعارعاشقانهٔ روزگاران بعد دیده نمیشود، وبیشتر تغزلات ذکر اوصاف معشوقه‌هاست، و در اشعار گویندگان قدیم ایران تا شعرای قرن پنجم این وضع بنحوی روشن وآشکاراست ، وبهمین سبب است که درزبان فارسی ازقرن چهارم ترك بمعنی معشوق و شاهد استعمال شده است . از نتایج تسلط غلامان ترك یکی برافتادن خاندانهای قدیم ایرانیست چنانکه آل سبکتکین بتنهایی تمام خاندانهای مشرق ازقبیل صفاریان وفریغونیان وخوارزمشاهان وامرای چغانی وغیره راازمیان بردند ، وغلامان قدرت یافتهٔ ترك در دولت آل بویه آنان را بنهایت ضعف دچار ساخته مستعد فنا و اضمحلال کردند . اثر دیگرغلامان درحکومتهای اسلامی وایران آن بود که اینان براثرطمع شدید بجمع و ادخارمال دائماً درحال مصادرهٔ اموال مردم بودند، وحتی بتهمتهایی ازقبیل تهمت بددینی هم آنان راوادار بتسلیم اموال خودمیکردند. نتیجهٔ این امر آن شد که اعتماد مردم از دولتها سلب شود، وفساد وسوءرفتارزورمندان برعامه فزونی گیرد ، وتوجه بعلم وورع در مشاغل از دستگاههای حکام و امرا رخت بربندد . ازاین گذشته تسلط این قوم مایهٔ رواج مقدارزیادی ازاسامی و لغات ترکی در زبان فارسی گردید . اثردیگر تسلط غلامان رواج تعصب دینی وضعف بعضی از مذاهب وقوت برخی دیگر است . اما بعد ازدورهٔ سامانیان مهمترین مرکزی که غلامان ترك درآن گردآمده بودند دستگاه سلطان محمود وپس ازاودربارسلطان مسعودغزنوی بود . بعد از زوال حکومت آل سبکتکین، سلاجقه در این باب از سنت آنان پیروی کردند ، دراین دستگاهها امیران ووزراء وگاه شاعران را نیزهریك غلامان وبندگان نیکوروی متجمل بود (رجوع بتاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی و دکتر فیاض ص ۱٤٦ شود) وعدد غلامان سلطان ازسرایی وسواران سلطانی وجزآنان که بچند هزار تن بالغ میشد . مرکز مهم تجمع و خرید و فروش غلامان دراین دوره ماوراءالنهر بود و عدهٔ غلامانی که از ممالك مختلف میآوردند بفراوانی غلامان ترك نمیرسید ، تمام دربارها وخانه های رجال را در این دوره غلامان ترك فراگرفته بودند . در ماوراءالنهر بر اثر آنکه همه جای آنرا ترکان احاطه کرده بودند بنده بحدی فراوان بود که علاوه بر رفع احتیاج اهالی یا امرا ورجال آن نواحی بسایر بلاد اسلام هم نقل میکردند. (رجوع بمعجم البلدان چاپ لایپزیك ج ٤ ص ٤٠١ شود) . از این غلامان بسیار مردم بامارت رسیدند ومشاغلی از قبیل سپاهسالاری فوا وحاجبی و حکومت ولایات بزرگ یافتند، وحتی کار بعضی از آنان بدانجا کشید که بخلع سلاطین و حبس و قتل آنان مبادرت کردند ، وازآنهاست طغرل کافرنعمت که از غلامان غزنویان بود ، وعبدالرشید بن محمود را از سلطنت خلع کرد و بسیاری از شاهزادگان غزنوی راکشت .

در دورهٔ سلاجقه نیز عدد غلامان سلطانی فراوان بود وحتی بعضی ازوزیران چندان غلام داشتند که از اجتماع آنان یك قدرت جنگی بوجود میآمدمانند « غلامان نظامی » یعنی غلامان نظام‌الملك طوسی ، که حتی پس از مرگ صاحب خویش قدرت خود را از دست ندادند ، و همین غلامانند که «برکیارق» راهنگام فرار از اصفهان حمایت کردند واورا که درحیات نظام‌الملك مورد حمایت آن وزیر مقتدربود بپیروی از همان سیاست در برابر محمود بن ملکشاه تقویت کردند واز اصفهان بساوه وآوه نزد اتابك «گمشتکین جاندار» که اتابك برکیارق بود بردند، تااورا بری بردو برتخت سلطنت نشاندند .

دردورهٔ سلاجقه عصیان وطغیان غلامان ونمك ناشناسی آنان نسبت بخداوندان خود امری عام بود وبسیاری ازامرا و سرکشان دورهٔ سلجوقی که بعد از وفات ملکشاه و نظام‌الملك درممالك آن طایفه بدعوی سلطنت برخاستند ، از همین غلامان یا ابناء آنان بوده‌اند ، و از آن جمله‌اند ، «اتز» بندهٔ

ملکشاه که از آن سلطان نیکوییها دیده بود ودرفتنهٔ میان محمود وبرکیارق دخالتها داشت وبابرکیارق غدرها اندیشید و «صدقه» و «ایاز» بنده زادگان برکیارق که بعداز او باسلطان محمد طرح قتال ریختند، وابناء «انوشتکین طشت‌دار» که درخوارزم بر خداوندان خویش قیام کردند، وازآن‌میان اتسز باسنجر پیمان‌شکنی‌ها کرد، وماحصل کلام آنکه تغلب غلامان و غلام‌زادگان در عهد سلجوقیان بشدیدترین مراحل رسید، وبسیاری ازآشفتگیهای عهد سلاجقه نتیجهٔ تسلط وغلبه وعصیان آنان بود.

از غلامان ترك که در این عهد خریداری میشدند بصورتهای مختلف استفاده میشد، دسته‌ای ازآنان بازیچهٔ شهوات امرای این عهد بودند، ورفتار بعضی ازسلاطین بااین بیچارگان بسیار وحشیانه‌بود. ازعادات سنجر آن بود که غلامی را از غلامان برمیگزید وبدوعشق میورزید، و مال وجان فدای او میکرد، وغبوق و صبوح باوی میپیمود، وحکم وسلطنت خورا دردست او مینهاد لیکن چندگاهی بعد که دیگر بکار اونمیآمد بنحوی خاص او را ازبین میبرد. از جملهٔ آنان یکی مملوکی بنام «سنقر» بود که سنجر پیش ازبدین عاشق او شد و اورابه ۱۲۰۰ دینار خرید، و بمالکش هم خلعت و مال فراوان بخشید وفرمان داد برای سنقر سراپرده‌ای چون سراپردهٔ سلطان بزنند وهزار مملوك بخرند تادررکاب او حرکت کنند، ودر درگاه اوبسر برند، وخزانه‌ای مانند خزانهٔ سلطان برای او ترتیب کنند وده‌هزارسوار بوی اختصاص دهند. دوسال بعد سنجر جمیع امرا ورجال خودرا فرمان داد که در اتاقی گردآیند و هنگامی که او سنقر را بدرون میخواند با دشنه بر او حمله برند و پاره پاره‌اش کنند امرای اونیز چنین کردند وآن بندهٔ سیه‌روزگار را بدین نحو از میان بردند. نظیر این کار را با «قایماز کج کلاه» کرد، او نیز کارش بجایی کشیده بود که وزیر سلطان را بقتل آورد، و باز همین عمل وحشیانه را با «اختیارالدین جوهر التاجی» که مملوك مادرش بود کرد. سلطان باین غلام عشقی خاص یافته و سی‌هزار سپاه بوی اختصاص داده بود، و بعداز چندی دسیسه‌ای ترتیب داد تااورا در دهلیز کاخ بکارد ازپای درآوردند، میگویند آن وقت که جوهر را کارد میزدند وفریاد او بر آمده بود سنجر در حرمسرای خود بود و چون آواز اورا شنید گفت «بیچاره جوهر را میکشند». چنانکه دیده‌ایم بعضی از این مملوکان در روزگارخوشبختی خودسراپرده‌وسپاه داشتند وای بسا که همین بندگان که بزشتخویی عادت یافته بودند بعدها بامارت میرسیدند و بساط سلطنت میچیدند وبرگردن مردم سوارمیشدند وبیدادها برآنان روامیداشتند. بسیاری از علما و دانشمندان مورد تحقیر این ملعبه‌های غلامبارگان ترك بودند، و ازآنان خفتها و خواریها میدیدند. عشقبازی باممالیك که بعضی ازفقها بجواز آن فتوی داده بودند. (رجوع به طبقات الشافعیه سبکی ج۳ ص۱۸ شود) درنزد شعرای این عهد نیز مانند عهد مقدم رایج بوده است. اما گفتار شاعران درباره آنان جلاوروشنی شاعران دورهٔ پیشین را ندارد زیرا اولا گروهی ازشاعران این عهد متمسك بشعائر دینی بوده اند، وگروهی دیگر شاید از باب تسلط ترکان بدین کار چندان تجاهر نمیکردند. بااین‌حال دراشعار این عهدمیتوان نمونه‌هایی ازمعاشقات شاعران را با بندگان یافت چنانکه در دیوان امیرمعزی وانوری وسنایی وخاقانی اشعاری از این قبیل آمده است. گذشته از این بعضی ازامرای ترك یاغلامانی که بمقامات بلندرسیده بودند باعث شد که معانی نامهای آنان مضامینی در شعر فارسی ایجاد کند.

برای خریدن برده وبنده رسم وآیینی خاص بود وبدان اهمیت وافر داده میشد، چه آدمی خریدن علمی بسیاردشوار بود، برده خریدن وعلم آن از جملهٔ فیلسوفی شمرده میشد. عنصر المعالی کیکاوس بن اسکندربن شمس المعالی قابوس دراین باره فصلی مشبع دارد، ودر آن برای هردسته ازغلامان علائم وشرائطی ذکر کرده وانواع غلامان وعادات آنان‌را مذکور داشته وشرایط خریدن غلام‌را بتمامی آورده است. شرط اصلی غلام آن بود که خوبروی باشد ومیبایست که نخست چشم و ابروی او وآنگاه بینی ولب ودندان وموی وی را بدقت نگریست تانیکو چشم وملیح بینی باشد ودرلب و دندان او حلاوت و در پوست او طراوتی بود. علاوه براین بعضی بفربهی ولاغری تن واطراف بندگان نیز مینگریستند وبهرحال همهٔ اعضا وهمهٔ اندام بنده را وارسی میکردند تاعلامتی را که برای هردسته از بندگان معلوم شده دراو بیابند زیرا هردسته ازغلامان علائمی خاص داشتند که خریدار مطلع ومتخصص میبایست آنها را ملحوظ دارد، مثلاغلامانی که برای علم آموختن و کدخدایی فرمودن چون کتابتی وخازنی خریداری میشدند میبایست راست قامت ومعتدل گوشت ومعتدل رنگ وگشاده میان انگشتان وپهن کف وپهن پیشانی وشهلا چشم وگشاده ابرو وخنده‌ناك باشند، وآنکه برای ملاهی میخریدند میبایست نرم گوشت وکم گوشت نه فربه ونه لاغر وباریك انگشت باشد، «آنکه برای جنگاوری میخریدند بایست سطبرموی و تمام بالاوراست قامت و قوی‌ترکیب وسخت گوشت وسطبر استخوان وسخت مفاصل وکشیده عروق ورگ وپی برتن اوپیداوانگیخته وسطبرانگشت وپهن کف و فراخ سینه وکتف و سطبرگردن وگرد سر وپهن شکم و برچیده سرین و کشیده روی وسرخ چشم باشد. شرط مهم دیگر غلام آن بود که بیماریادرمظان بیماری نباشد وبرای آنکه ازین حیث اطمینان حاصل شود غلام رابدقت معاینه میکردند.

غلامان را برای جنگاوری، معاشرت، خدمتگزاری در خانه وسرای زنان، خنیاگری طباخی، فراشی، حاجبی، ستوربانی و امثال اینها میخریدند، وممکن بود خواجه‌ای بندهٔ خود را بدیگری بفروشد، وازاوچون فروش ضیاع وعقار فایده برگیرد. اجناس غلامان عبارت بود از ترك وارمنی و رومی و هندی وحبشی و نوبی. جنس ترك خود بر نه نوع بود که از جملهٔ ایشان از همه بدخوتر خفچاق وغز بودند، وازهمه خوشخوی‌تر وفرمانبردارتر ختنی وخلخی وتبتی و ازهمه سست‌تر وکاهلتر چگلی و از همه بلاکش‌تر وسازنده‌تر تاتار ویغما.

اجناس غلامان ترك از همه مطبوع‌تر و نیکوتر شمرده میشدند. درقابوسنامه مصحح هدایت ص۱۰۰-۱۰۹ آمده: «چنانکه چون درترك نگاه کنی سری بزرگ بود وروی پهن وچشمها تنگ و بینی پخچ ولب ودندانی نه نیکو، چون یك‌یك رابنگری هریك بذات خویش نه نیکو نماید، ولیکن چون همه را بجمع بنگری صورتی باشد سخت نیکو ... امابطراوت دست ازهمه جنس برده‌اند ... وترکان ... تنگ‌خاطر و نادان ومکابر وشغبناك و ناراضی و ناانصاف وبد مست وبی بهانه آشوب کننده و بی‌زبان باشند، و بشب سخت بد دل باشند. آن شجاعت که بشب نمایند بروز نتوانند نمود. اماهنر ایشان آنست که شجاع باشند وبی‌ریا و ظاهر دشمنی کنند، ومتعصب باشند بهر کاری که بدیشان سپاری، نرم اندام ولذیذ باشند بعشرت واز بهر تجمل به از ایشان جنسی نیست. وسقلابی ورومی والانی قریب‌اند بطبع ترکان ولیکن ازترکان بردبارتر و کدودتراند، اما الانی بشب دلیرتر ازترك بود، و خداوند دوست‌تر بود، لیکن درایشان چند عیب است چون دزدی وبیفرمانی وبیوفایی و بهانه گیری وبی‌شکیبایی و کندکاری وسست‌طبعی و گریزپایی. اماهنرش آن بود که نرم تن ومطبوع ودرست زبان ودلیر و رهبر بود. اما عیب رومی آن بود که بدزبان وبددل وسست‌طبع وکسلان وزود خشم و حریص و دنیا دوست بود، وهنرش آنکه خویشتن‌دار ومهربان و وخوشبوی و کمخدا روی و فرخی خوی و زبان‌نگاهدار بود. اما عیب ارمنی آن بود که بدفعل وگنده تن و دزد و شوخگن و گریزنده وبیفرمان وبیهده درای وخائن و دروغزن وکفر دوست و بددل و بیقوت و خداوندشمن باشدوسرا پای اوبعیب نزدیکتر

که بهتر، ولیکن راست زبان و تیز فهم و کارآزموده و کدود باشد. امامعیب هندو آن بود که بدزبان بود و درخانه کنیزکان ازو ایمن نباشند... امانوبی وحبشی بی‌عیب‌ترند وحبشی ازنوبی بهتر بود».

برای نگاهداری بندگان ومراقبت احوال آنان نیز شرایطی بود که عقلای قوم آن شرایط را رعایت میکردند. اگربنده‌ای از خداوند خود ناراضی میشد از او تقاضای فروختن خود میکرد ودراین‌صورت صلاح درآن بود کههرچه‌زودترشراورا دفع کنند وگرنه نافرمانی وبدخویی میکرد.

ازمجموع این اطلاعات نیک‌دریافته میشود که دراین عهدغلامان، خاصه غلامان‌ترك که عددشان ازهمه‌بیشتر و فراهم‌آوردن آنان ازسرحدات‌ماوراء النهروخراسان بسیارسهل بود، همه‌جای‌ایران‌را ازدربارهای‌پادشاهان وامیران و دستگاههای وزیران و رجال تا خانه‌های اکابرواشراف ومتمکنین‌فروگرفته بودند، لیکن بیشتر نفوذآنان دردستگاههای دولتی بود که برای جنگ و اخذمالیات و نظایر این کارهاموردِاستفاده قرارمیگرفتند والبته از جور و عدوان نسبت بمردم دریغ نمیکردند و مردمان‌رارنجها میرسانندند، و مالها میستاندند چنانکه برای دویست دینار غلامی میرفت و پانصد دینار ازبرای اصل ومزد میستاندند،ومردمان دراین حال درویش ومستأصل میشدند.

رجوع بترجمهٔ تاریخ تمدن اسلام ج ٤ ص ۲۲ تا۲۷وص۲۲۷ تا۲۳۲ وج ٥ص ٢٤ تا۳۲ وتاریخ ادبیات درایران تألیف آقای دکترصفا ج ۱ص۱۹۳ تا۱۹٦وج۲ص٦۹ تا۷۷ وتاریخ‌بیهقی وتذکرةالملوك بکوشش دبیرسیاقی صفحات۷و۸و۱۲و۱۳و١٤و۱۹ و۳۸ و۳۹ و٤۱ و٤٨ و٦۰ و٦۱ و٩٤ و قابوسنامه باهتمام روبن‌لوی چاپ‌انگلستان ص ٦۲ وسیاست نامه چاپ ۱۳۳٤ ص ۷۸ و۱۰۹ و۱۲۹ و ۱۳۷ ورجوع به‌برده و بردگی‌شود.

غلام. [غ ُ] (اِخ) نام یکی از۳۱ قبیله‌ای که در کردمحله ساکن هستند. رجوع به‌ترجمهٔ مازندران و استراباد رابینو ص ۱۰۰ شود.

غلام‌آباد. [غ ُ] (اِخ) دهیست‌ازبخش دره‌شهرشهرستان ایلام که در۹ هزار گزی شمال خاوری دره شهر و۳هزار گزی شمال راه مالرو دره‌شهر به‌مازین قراردارد. جلگه و گرمسیر است، سکنهٔ آن ۲۰۸ تن شیعه هستندکه بلهجهٔ لکی سخن میگویند. آب آن ازرودخانهٔ سیکان‌است و محصول آن غلات،حبوبات، لبنیات، وشغل اهالی زراعت وگله‌داری است. راه مالرو دارد ومردم‌آن چادرنشین هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج٥).

غلام آباد. [غ ُ] (اِخ) دهیست از دهستان گاورود بخش کامیاران شهرستان سنندج که در٦٤هزارگزی شمال خاوری کامیاران و ۱۰ هزارگزی شمال خاوری امیرآباد واقع است. کوهستانی وسردسیر است. سکنهٔ‌آن۱۳۹تن سنی‌هستند وبزبان کردی سخن میگویند. آب‌آن ازچشمه و محصول آن غلات و لبنیات وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است. راه مالرودارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج٥).

غلام آباد. [غ ُ] (اِخ) دهیست از دهستان کولیوند بخش ملسله شهرستان خرم‌آباد که در۲۹ هزارگزی باختر‌الشتر و۲۲ هزارگزی باختر شوسهٔ خرم‌آباد به کرمانشاه قرار دارد. تپه ماهور وسردسیر است. سکنهٔ آن٥٤تن شیعه‌اندکه بزبان لکی و فارسی سخن میگویند. آب‌آن از رودخانهٔ خیاط تأمین میشود ومحصول آن غلات، حبوبات و لبنیات است وشغل اهالی زراعت وگله‌داری‌است وراه‌مالرودارد .(از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج٦).

غلامان. [غ ُ] (اِخ) دهیست‌ازدهستان ویسیان بخش ویسیان شهرستان خرم آباد که در۱۳ هزارگزی باختر ماسور، کنار باختر شوسهٔ خرم‌آبادبه‌اندیمشك قراردارد کوهستانی ومعتدل است. سکنهٔ‌آن ۲۰۰ تن شیعه‌اند و بزبان لری و فارسی سخن میگویند.آب‌آن ازچشمه‌ها تأمین میشود و محصول‌آن غلات، حبوبات ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله داری است و راه اتومبیل‌رودارد.ساکنین‌آن‌ازطایفهٔویس کرم میباشند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

غلامان. [غ ُ] (اِخ) دهیست ازدهستان جرگلان بخش مانه‌شهرستان بجنورد که‌در ٥۲ هزار گزی شمال مانه سر راه شوسهٔ بجنورد بحصارچه قرار دارد، کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۰٥ تن شیعه‌اند وبزبان کردی- فارسی سخن میگویند. آب آن ازچشمه تأمین‌میشود. محصول‌آن‌غلات وبن‌شن‌است. شغل اهالی زراعت، مالداری، قالیچه و گلیم بافیست، و راه اتومبیل رو دارد. و دارای دبستان و کلانتری مرز و پاسگاه ژاندارمری است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

غلامانه . [غ ُ نَ] (ص، اِ، ق) چون غلامان. بسان غلامان: ومحمدآن‌شب‌پیراهن غلامانه‌پوشیده ورداپرسرافکنده ونعلین در پای کرد. (ترجمهٔ‌تاریخ طبری نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ‌لغت‌نامه).

که‌ازفرق سرش‌معجر گشادی
غلامانه کلاهش بر نهادی.
نظامی.

شکل شاگرد غلامانه مکن
گرچه این‌قاعدهٔ مرتسم‌است.
خاقانی.

|| (اِ) مجتمع نقدی که خریدار بشاگرد دکان دهد. عطیه‌ای که بغلام دهند چون پیغام یا خبری‌آرد یاامری انجام کند یا از استاد او چیزی خرند. شاگردانه. خدمتانه. قلق [ُق ُ ل] . راشن.

غلام‌ابن‌الابواری. [غ ُ مِ‌ ا ن ُ ل ُ] (اِخ) صیرفی.صاحب اخبارالراضی‌داستانی ازاوآورده است. رجوع باخبارالراضی ص ۲۷٦ شود.

غلام‌ابی‌الجیش. [غ ُ م ِ اَ ب ِ ل ْ ج َ] (اِخ) ظاهراً لقب ناشی، صغیر ابوالحسین علی‌بن‌وصیف است. رجوع به‌فهرست ابن‌-الندیم‌چاپ اول‌مصرص۲٥۲شود.

غلام احمد . [غ ُ اَ م َ] (اِخ) (میرزا...) اوراست:

۱ ـ حمامة البشری الی اهل مکة و صلحاء ام‌القری . بسال ۱۳۱۱ هـ ق در هند چاپ شده‌است .

۲ـ قصائداحمدیة (المسیح‌الموعود والمهدی المعهود) که بسال ۱۳۲۹ هـ ق درقادیان هند بچاپ رسیده است.

۳ـ مواهب‌الرحمن، که‌درمصر بسال۱۳۲۰ چاپ شده است. (ازمعجم‌المطبوعات ج ۲ ستون۱٤۱۹).

غلام الابهری . [غ ُ م ُ ل ْ اَ ه َ] (اِخ) رجوع‌به‌ابوجعفربن محمدبن عبدالله الابهری شود .

غلام الراشدی . [غ ُ م ُ ر ر ِ ش] (اِخ) وی بقول صاحب « اخبارالراضی » از طرف ابن رائق حاکم حمص و اعمال آن گردید(۳۲۳). رجوع به‌اخبارالراضی ص٦۲ شود .

غلام‌بارگی . [غ ُ ر َ] (حامص) غلام‌باره بودن . امرد پرستی. شاهد بازی.بچه‌بازی. کیه‌دوزی :

ای خواجه ببند زن چرا درماندی
چون تخم غلام بارگی‌بفشاندی .
خاقانی .

بونعیم‌را گفت: بغلام‌بارگی پیش‌ما آمده‌ای. (تاریخ بیهقی‌چاپ مرحوم ادیب‌ص٤۱۷) . رجوع به‌غلام باره شود .

غلام‌باره. [غ ُ ر َ] (ص مرکب) امرد پرست وشاهد باز، مقابل دختر باره . مغلم . (آنندراج) .پسردوست . تازباز . تازباره . بچه باز . کیه دوز :

بردور او زخیل غلامان بود حصار
زین‌رو غلام‌باره‌توان گفت‌خواجه را .
محمد سعید اشرف (بنقل آنندراج) .

ورجوع به باره شود .

|| تحقیق آنست که بمعنی مغلم ومعطی هر دو

آمده، میگویند فلانی غلام بارهٔ فلانی است. (آنندراج).

غلام‌باشی. [غ] (ا. مرکب از غلام و باشی ترکی) رئیس غلامان، و بیشتر این لقب در سفارتخانه‌های اجنبی برای رئیس پیشخدمتان و محترم ترین آنان مصطلح است.

غلام‌بچه. [غ بَ چ چ / باچ] (ا. مرکب) خانه‌شاگرد درخانهٔ شاه واعیان. || پسران نابالغ که در حرم شاهان قاجار بکارهایی گماشته بودند مانند ایچ‌اُغلان سرای سلاطین عثمانی. پیشخدمتهای خرد ازخاندان اعیان وشاهزادگان که دراندرون وحرمخانهٔ پادشاهان قاجار بخدمت اشتغال داشتند. || کودک. ریدک. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی متعلق بکتابخانهٔ سازمان لغت‌نامه ذیل ریدک). وصیف (دهار).

غلام‌پست. [غ مِ پ] (ترکیب اضافی) مأموریست که نامه‌ها و مراسلات‌را توزیع میکند. گسی بنده. رجوع به گسی بنده شود.

غلام پیشخدمت. [غ مِ خ م] (ترکیب اضافی) پیشخدمت نابالغ. پسر نا بالغ ازشاهزادگان یارجال درباری که دراندرون خدمت شاه کردی از قبیل قلیان بردن و آفتابه و گلدان گذاشتن وامثال آن.

غلام ثعلب. [غ مِ ث لَ] (اِخ) عبدالواحدبن ابی‌هاشم بغدادی مکنی به‌ابوعمر، و معروف به غلام‌ثعلب. اولغوی زاهد واز حافظان حدیث بود. ازحفظ سی‌هزار ورقه لغت املاء کرد. اوراست «کتاب « فضائل معاویه» و« غریب‌الحدیث». (ازاعلام‌زرکلی ج ۲ ص۶۰۷). ظاهراً زرکلی درنقل اشتباه کرده وغلام‌ثعلب‌رادردومورد ذیل عبدالواحد ومحمدبن عبدالواحدآورده است. رجوع بمادهٔ بعدی شود.

غلام ثعلب. [غ مِ ث لَ] (اِخ) محمدبن عبدالواحدبن ابی هاشم مطرز باوردی مکنی به ابوعمر وملقب به غلام ثعلب. او یکی ازائمهٔ لغت بود و بکثرت تصانیف مشهور است. [illegible] طرز لباس اشتغال داشت واز [illegible] (= ابیورد واقع درخراسان) بود. و چون مدتی باثعلب نحوی مصاحبت داشت به غلام ثعلب ملقب گردید. وی ببغداد درگذشت. او راست کتاب «الیواقیت»، [illegible] المداخل [illegible] و [illegible] الجمهرة» استدراکاتی دارد و بهریک از آنها جزئی لطیف افزوده است. (از اعلام‌زرکلی ج ۳ ص۹۳۸).

صاحب روضات الجنات (چاپ اول طهران ص ۷۱۳) [illegible] محمدبن عبدالواحد یکی ازبزرگترین شاگردان ثعلب نحوی بود. وی بسال ۲۶۱ هـ. ق. متولد شد. ابن برهان گوید: کسی در لغت از متقدمان و متأخران داناتر ازو نبود. خطیب بغدادی در تاریخ خود گوید: اهل لغت بر او طعن میکردند ومیگفتند: اگرمرغی درهوا بپرد، اوبنقل ثعلب ازابن اعرابی از آن خبر دهد ودر آن چیزی گوید، لیکن اهل حدیث‌اورا تصدیق کنند وموثق شمارند. این تصانیف ازوست:شرح الفصیح، فائت الفصیح، غریب مسند احمد، الرجال، الموشح، فائت الجمهرة، فائت‌العین، مااَنکره الاعراب علی ابی عبیدة و جز آن. او بسال ۳۴۵ هـ. ق. ببغداد درگذشت. صاحب کشف الظنون کتاب المکنون و المکتوم و کتاب المستحسن و کتاب الشوری و کتاب التفاحة را نیز بوی نسبت داده است. رجوع به کشف‌الظنون چاپ استانبول ج ۲ ستون ۱۴۳۱ و ۱۴۵۸ و ۱۴۶۲ وج ۱ ستون ۴۲۶ شود.

غلامچه. [غ چَ / چ] (ا. مصغر) غلام خرد. غلام کوچک. رجوع به غلام شود: ارسلان ارغون را درمرو غلامچهٔ کارد زد و بکشت. (راحة‌الصدور راوندی).

غلامحسین خان. [غ حُ سَ] (اِخ). اوراست کتاب «ریاض‌السلاطین» در تاریخ بنگاله که بزبان فارسی بسال ۱۱۹۵ تألیف کرده است. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۲۸۳).

غلامحسین خان. [غ حُ سَ] (اِخ). افضل‌الملک مشهور به‌ادیب کرمانی ازشعرای قرن چهاردهم است. رجوع به نامهٔ فرهنگیان تألیف عبرت نائینی نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شود.

غلامحسین خان درویش. [غ حُ سَ نِ دَ] (اِخ). درسال ۱۲۵۱ متولد شد. پدرش موسوم به حاجی بشیر ازمردم طالقان بود که بموسیقی هم کمی آشنایی داشت و اندکی سه‌تار مینواخت. فرزندش رابموزیک دارالفنون سپرد. غلامحسین در آنجابفرا گرفتن خط موسیقی و نواختن شیپور کوچک وطبل مشغول شد. وی بعدها با کمال‌السلطنه (پدرابوالحسن‌صبا) دوست شد. این شخص ازنزدیکان شعاع‌السلطنه پسر مظفرالدین شاه بود و همین سبب شد که غلامحسین‌خان جزء نوازندگان مخصوص شعاع‌السلطنه گردید. او را آثار متعددی است از آن جمله پیش درآمدها و تصنیفها و قطعات متفرقه است. درویش هنرمند، بی تکلف و بسیار متواضع بود. طبعی لطیف و حساس و ذوقی سرشار داشت. این استاد در شب چهارشنبهٔ دوم آذرماه سال ۱۳۰۵ شمسی بواسطهٔ حادثهٔ تصادم با اتومبیل بسختی مجروح شدوتقریباً بلافاصله وفات‌یافت ودر قرب امامزاده‌قاسم درجوارمزارظهیرالدوله‌دفن گردید. رجوع به‌سرگذشت موسیقی ایران بخش اول ص ۲۹۶ تا ۳۲۵ ورجوع به درویش شود.

غلامحسین خان. [غ حُ سَ] (اِخ). طباطبائی. اویکی ازامرا وسادات‌وشعرای هندوستان بود. بسال ۱۱۹۴ کتاب سیرالمتأخرین را نوشته است که بزبانهای فرانسوی وانگلیسی ترجمه شده‌ومنظومه‌ای نیزبنام بشائرالامامه دارد. (از قاموس‌الاعلام ترکی ج ۵ ص ۳۲۸۳). در اعلام المنجد آمده: غلامحسین‌خان مورخ هندی است. بسال ۱۷۲۸ م متولد شد. کتاب «سیرالمتأخرین» اوشامل تاریخ هند از ۱۷۰۷ تا ۱۷۸۱ م است.

غلامحسین رهنما. [غ حُ سَ نِ رَ نَ] (اِخ) رجوع به رهنما شود.

غلامحسین سلیم. [غ حُ سَ نِ سَ] (اِخ) زرد پوری. مورخ هندی است اوراست کتاب «ریاض السلاطین» وآن کاملترین کتاب بفارسی است‌که ازتاریخ اسلام دربنگال گفتگو میکند. (از اعلام‌المنجد).

غلامحسین میرزا. [غ حُ سَ] (اِخ) قاجار، ملقب به صدر الشعرا فرزند ملک ایرج میرزا انصاف فرزند فتحعلیشاه است وی پدرایرج میرزا شاعر معروف است که دراواخرقرن سیزدهم درتبریز اقامت‌داشت وازملازمان مظفرالدین‌شاه قاجاربود ولقب صدرالشعرا را نیز مظفرالدین میرزا بوی داده بود. (ازمقدمهٔ دیوان ایرج‌میرزا).

غلام‌خان. [غ] (اِخ). دهی است‌ازدهستان نارویی بخش شیب آب شهرستان‌زابل که در ۳۵ هزارگزی خاوری سکوهه، نزدیک مرز افغانستان واقع است. جلگه وگرم معتدل است. سکنهٔ آن ۵۹ تن شیعه وسنی هستند که بزبان فارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تأمین میشود. محصول آن غلات‌وشغل اهالی زراعت‌است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غلام‌خانه. [غ نَ / ن] (ا. مرکب) جایگاه غلامان وفراشان: غلامخانهٔ سفارت انگلستان.

غلام‌خلال. [غ مِ خَ لْ لا] (اِخ) عبدالعزیزبن جعفر بغدادی حنبلی مکنی به ابوبکر ومعروف به غلام خلال. اوراست کتاب «الشافی فی الحدیث». وی بسال ۳۶۳ درگذشت. (ازاسماءالمؤلفین ستون ۵۷۷).

غلام‌خلیل. [غ مِ خَ] (اِخ) احمدبن محمدبن غالب بصری باهلی مکنی به‌ابوعبدالله ومعروف به غلام خلیل. او ازمحدثین عامه وفصیح بود. بعضی ازاهل فن اورا ضعیف‌الحدیث شمرده‌اند. وی بسال ۲۷۵ هـ. ق دربغداد درگذشت. (از ریحانة‌الادب ج۳ ص ۱۶۱).

غلام‌خلیل. [غ مِ خَ] (اِخ) عبدالله بن احمدبن غلاب بن خالدبن فراس باهلی. اویکی ازمتصوفه بود. اوراست: کتاب‌الدعاء، کتاب

الانقطاع الی الله تعالی جل اسمه، کتاب الصلوة و کتاب المواعظ. (از فهرست ابن‌النديم).

غلامدوشن. [غ ُ] (اِ خ). دهی است از دهستان خدابنده‌لو بخش قروه شهرستان سنندج که در ۲۴ هزار گزی شمال خاوری گل‌تپه و ۴ هزار گزی شمال خاور طراقبه تپه ماهور قرار دارد. محلی سردسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن از چشمه‌هاست، ومحصول آن غلات، لبنیات، انگور، حبوبات، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. از طراقبه اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غلامدهلوی. [غ ُ مِ دِ لَ] (اِ خ) شیخ غلام بن همدانی دهلوی هندی متخلص به مصحفی شاعر. اوراست دیوان شعری بزبان اردو. وی بسال ۱۲۴۰ درگذشت. (از اسماء المؤلفین ستون ۸۱۳). شایدهمان غلامعلی همدانی باشد. رجوع بهمین نام شود.

غلامرسول. [غ ُ رَ] (اِ خ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل که در ۳ هزار گزی شمال باختری ده دوست‌محمد و ۲ هزار گزی خاوری ده دوست محمد به بیران قراردارد. جلگه و گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن شیعه و سنی هستند و بزبان فارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند، ومحصول آن غلات، و شغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

غلامرضا. [غ ُ رِ] (اِ خ) استادغلامرضا شبشه‌گر. صاحب مسند ارشاد بزمان ناصرالدین‌شاه بطهران.

غلامرضا. [غ ُ رِ] (اِ خ) یزدی متخلص به حیران از شعرای قرن سیزدهم بود. او درمصلی صفدرخان دریزد مکتبداری داشته، درخط نسخ ماهر بوده است. (ازتاریخ یزدآیتی ص ۲۸۷).

غلامزادگی. [غ ُ دَ / دِ] (حامص) غلام زاده بودن. فرزندغلام بودن. رجوع به غلام شود.

غلامزاده. [غ ُ دَ / دِ] (ص مرکب) فرزند غلام. رجوع به غلام شود. ||در تداول عامه فرزند خویش را گویند رعایت ادب را.

غلام زحل. [غ ُ مِ زُ حَ] (اِ خ) عبدالله ابن حسن بغدادی مکنی به ابوالقاسم ومعروف به غلام زحل ازمنجمان و دانشمندان حساب فلکی و افاضل قرن چهاردهم هجری بود. اوراست: کتاب «احکام النجوم»، «التسییرات والشماعات»، «الاختیارات»، «الجامع الکبیر» و «الاصول المجرده». وی بسال ۳۷۶ هـ ق درگذشت. (ازاعلام زرکلی ج ۲ ص ۶۱۶). ابن‌الندیم علاوه بر کتب مذکور کتاب الانفصالات را نیز بوی نسبت داده است. رجوع به فهرست ابن‌الندیم چاپ اول مصر ص ۳۹۵ وتاریخ الحکماء قفطی ص ۲۲۴ وتتمهٔ صوان الحکمة ص ۲۱۰ شود.

غلام سرا. [غ ُ سَ] (اِ مرکب) تخفیفی است از غلام سرای. غلام خانگی. رجوع به غلام شود: کی بیره کی نبره، غلام سرا (یا غلام سیا) پیش بیره. رجوع به غلام سیا شود.

غلام سرور. [غ ُ سَ وَ] (اِ خ) صاحب لاهوری. مفتی بن مفتی، غلام محمد بن مفتی رحیم الله قریش اسدی هاشمی. وی از دانشمندان هند دراواخر قرن سیزدهم هجری است وشاید اوائل قرن حاضر (چهاردهم) را نیز درک کرده‌است، بهرحال درسال ۱۲۸۴ هـ ق در قیدحیات بوده است. او در نظم و نثر وانشاء ونویسندگی دستی توانا داشت وغالباً در اشعار خودبه سرور تخلص میکرد مخصوصاً در گفتن ماده تاریخ تخصص داشت. در ولادت یاوفات یا وقایع دیگر اشخاص چند قسم ماده تاریخ میسرود. کتاب مشهوراو تذکرهٔ خزینة‌الاصفیاست که شامل شرح حال اجمالی اکابردین ومشایخ صوفیه وعرفانی هندوایران میباشد. وی این کتاب را بهفت مخزن تقسیم کرده‌است: مخزن اول درشرح حال اجمالی حضرت رسول ص و ائمهٔ اطهار و خلفا و ائمهٔ اهل‌سنت، وپنج مخزن دیگردر ذکر مشایخ و اولیای سلسلهٔ قادریه وچشتیه و نقشبندیه و سهروردیه وسلاله‌ها وخانواده های متفرقهٔ عرفاست، و مخزن هفتم مشتمل برشرح حال ازواج وبنات طاهرات پیغمبر اسلام وجمعی ازرنان عارفه صالح است. تاریخ تألیف کتاب ۱۲۸۱ هـ ق است ونام خود کتاب که خزینة‌الاصفیاست (بدون همزه) تاریخ شروع بتألیف (۱۲۸۰) وبا همزهٔ آخر تاریخ اختتام (۱۲۸۱) آنست. نیز درهمان کتاب گوید:

کشت پر ازعطای ایزدپاک
کنزخوبی و گنج محجوبی
ابتدایش «خزینهٔ خوب» است
انتهایش «خزانهٔ خوبی» (۱)

او شرح حال حضرت صاحب الامر را نیز مفصلا آورده وقطعه شعری نیز درمدح آن حضرت سروده است. کتاب خزینة الاصفیاء درهندبسال ۱۳۳۱ هـ ق بچاپ رسیده است، ودیگر از تألیفات وی کتاب «گلدستهٔ کرامات» در مناقب عبدالقادر گیلانی است. رجوع به ریحانة‌الادب ج ۳ ص ۱۶۱ تا ۱۶۳ و خزینة الاصفیاء شود.

غلام سیا. [غ ُ سِ] (ترکیب وصفی) مخفف غلام سیاه. در تداول عامه گویند: کی بیره کی نبره؟ غلام سیا (یاغلام سرا) پیش بیره. رجوع بغلام وغلام سرا شود.

غلام شاه. [غ ُ] (اِ خ) حاکم سند که بادادن باج ولایت را از شر «شاه‌درانی» رهایی بخشید. رجوع بـه مجمل التواریخ گلستانه ص ۷۷ شود.

غلامشاهی. [غ ُ] (اِ خ) تیرهٔ از شعبهٔ شیبانی ایل عرب، از ایلات خمسهٔ فارس. (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷). رجوع به شیبانی شود.

غلامعلی. [غ ُ عَ] (اِ خ) (شیخ...) متخلص بحکیم ازشعرای نیمهٔ اول قرن چهاردهم واز مردم شیرازبود. دیوانی ازاودر دست است که درحدود ۵۰۰۰ بیت دارد.

غلامعلی. [غ ُ عَ] (اِ خ) از مورخان هند بود. او راست کتاب «شاه عالم‌نامه» در احوال شاه عالم. وی بسال ۱۲۲۱ درگذشته است. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ج ۵).

غلامعلی. [غ ُ عَ] (اِ خ) دهی است از دهستان تورجان بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری بوکان و ۱۷۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ بوکان بسقز قراردارد. محلی کوهستانی ومعتدل سالم است. سکنهٔ آن ۱۱۳ تن سنی کردی‌زبانند. آب آن ازسیمین‌روداست، ومحصول آن غلات، توتون، وحبوبات، و شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی وجاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غلامعلی. [غ ُ عَ] (اِ خ) دهی است ازدهستان سردرود بخش رزن شهرستان همدان که در ۱۲ هزار گزی باختر قصبهٔ رزن ویک هزار گزی راه اتومبیل‌رو رزن به دمق قراردارد. سکنهٔ آن ۲۵ تن است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غلامعلی. [غ ُ عَ] (اِ خ) دهی است ازبخش پشت آب شهرستان زابل که در ۱۱ هزار گزی شمال باختری بنجار و ۳ هزار گزی راه فرعی ادیمی بزابل قراردارد. محلی جلگه است وهوای گرم ومعتدل دارد. سکنهٔ آن ۳۷۶ تن شیعه‌اند که به فارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن ازرودخانهٔ هیرمند است و محصول آن غلات ولبنیات وشغل اهالی زراعت، گله داری، گلیم‌بافی و کرباس بافی است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

(۱) «خزینهٔ خوب» = ۱۲۸۰ و «خزانهٔ خوبی» = ۱۲۸۱

غلامعلی آزاد. [غ ع ی ِ آ] (اِخ) حسینی واسطی بلگرامی، متوفی بسال ۱۲۰۰ هـ ق (۱). اوراست:
۱ - الدیوان الاول که دیوان شعر است و تألیف آن بسال ۱۱۸۷ پایان یافته است. دیوان دوم در ۵۹ صفحه، دیوان سوم منطبع در حیدرآباد.
۲ - سبحة المرجان فی آثار هندستان، شامل تراجم دانشمندان هند و مطالبی که ایشان در باب تفسیر و حدیث گفته‌اند و سخنان نادری که از آنان بزبان عربی نقل شده است. تاریخ تألیف کتاب سال ۱۱۷۷ هـ ق است و بسال ۱۳۰۳ در بمبئی چاپ شده است و ۲۹۸ صفحه دارد. (ازمعجم المطبوعات ج ۱ ستون ۱). در اعلام المنجد آمده: غلام علی آزاد بلگرامی (۱۷۰۴-۱۷۸۶م) از مورخان هند بود. بقصد حج بمکه رفت ومدتی درآنجا اقامت کرد. ازمؤلفات اوست: «مآثر الکرام فی تاریخ بلغرام». کتاب مآثر الامراء تألیف صمصام الدوله را نیز نشر کرد، این کتاب قاموس اعلام رجال عهد حکومت مغول درهنداست. انتهی. صاحب قاموس الاعلام ترکی (ج ۱ ص ۱۷۵) گوید: امیر غلامعلی بلگرامی متخلص به آزاد پسر سید نوح معروف به امیرعبدالجلیل بلگرامی است. آزاد از شعرای فصیح هندوستان بود. او مؤلفاتی بزبان فارسی دارد بنامهای «قصاید غری»، «سبحة المرجان»، «خزانهٔ عامره» و «تذکرهٔ سرو آزاد». مرگ او بسال ۱۲۰۰ هق بود. انتهی. ورجوع به «ازسعدی تا جامی» چاپ اول ص ۳۱۴ شود.

غلامعلی خان. [غ ع] (اِخ) ازشاعران هندوستان بود. اوراست منظومهٔ «لمعة الطاهرین» در بیان سیرت حضرت رسول و احوال ائمه. (از قاموس الاعلام ترکی).

غلامعلی همدانی. [غ ع ی ِ هَ مَ] (اِخ) مصحفی. اوراست: کتاب «عقدثریا» در ترجمهٔ شاعران ایران در هند از زمان محمدشاه تازمان شاه عالم. وی درقرن دوازدهم میزیسته است. رجوع به «احوال و آثار رودکی» ص ۸۷۹ و تاریخ ادبیات هرمان اته شود. شاید همان غلام دهلوی باشد. رجوع بهمین نام شود.

غلام عیاشی. [غ مِ عَی یا] (اِخ) محمدبن عمربن عبدالعزیز کشی. وی ازثقات علماو محدثان امامیه درقرن چهارم بود، وچون تلمیذ «عیاشی» بوده «غلام عیاشی» شهرت یافته‌است. رجوع به محمدبن عمر و رجوع به کشی شود.

غلام فره‌واش. [غ فَ رَ] (اِمرکب) از اتباع است مرکب از غلام بمعنی عبد و فره واش ترکی بمعنی کنیز سیاه.

غلام کسائی. [غ مِ ک ِ] (اِخ) علی بن مبارک لحیانی. وی تلمیذ کسائی بود وبدین سبب اورا غلام کسائی گفته‌اند. رجوع به علی بن مبارک و ریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۳ و ۴۱۰ شود.

غلام گردش. [غ گَ دِ] (اِمرکب) دیواری باشد حائل میان حرمسرا ودیوانخانه ودر رباطات ولایات پیش حجره‌ها بر آرند. (آنندراج). (بهارعجم) راهرو. کریدور (۲). اطاقی کمیان دو اطاق واقع شود و بهردو آنها راه داشته باشد. ایوان دور عمارت. (فرهنگ نظام). راهرو اطراف بنائی بزرگ. در تداول مردم بروجرد، یک چلو دو خورش، ساختمانش دواطاق ویک غلام گردش.

از گردش سپهر غلام تو اختر است
جایت غلام گردش آن طاق اخضر است.
امیر خسرو (بنقل بهارعجم وآنندراج).

کیوان غلام بارگه کبریای تست
گردون غلام گردش دولت سرای تست.
محمدسعیداشرف (بنقل بهارعجم وآنندراج).

غلاملو. [غ] (اِخ) دهی است ازدهستان سیس بخش شبستر شهرستان تبریز که در ۱۲ هزارگزی خاور شبستر و ۲ هزار گزی شوسه وخط آهن جلفا قرار دارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۱۹۱ تن شیعه و ترکی زبان‌اند. آب آن ازچشمه، ومحصول آن غلات، حبوبات، گردو، بادام، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غلام محمد. [غ مُ حَ مْ مَ] (اِخ) پسر حکمران قسمتهای جنوب هندوستان که معروف بسلطان تیپو بود. وی پس از آنکه مدتی دربرابر انگلیسیها مقاومت کرد بسن ۷۸ سالگی در کلکته درگذشت (۱۲۸۸ هق). (ازقاموس الاعلام ترکی).

غلام موزرموئی. [غ] (اِخ) تیرهٔ از طایفهٔ اورک هفت لنگ بختیاری. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۴). رجوع به اورک شود.

غلام نفطویه. [غ مِ نِ طَ یَ] (اِخ) رجوع به احمدبن یعقوب بن یوسف اصفهانی مکنی به ابوجعفر شود.

غلام نقشبند. [غ مِ نَ بَ] (اِخ) ابن عطاءالله لکهنوی هندی حنفی. اوراست تفسیر بعض سور قرآن، شرح الخزرجیة فی العروض، فرقان الانوار فی التفسیر لربع القرآن، واللامعة العرشیة فی مسأله وحدة الوجود. او بسال ۱۱۲۶ هـ ق درگذشت. (ازاسماء المؤلفین ستون ۸۱۳).

غلام ویس. [غ وَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان که در ۶۰ هزار گزی جنوب قیدار و ۶ هزار گزی راه مالروعمومی قراردارد. محلی کوهستانی وسردسیر است. سکنهٔ آن ۷۸۳ تن شیعهٔ ترکی‌زبانند. آب آن ازچشمه است، ومحصول آن غلات دیمی، وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غلامة. [غ م] (ع ا) مؤنث غلام. (منتهی الارب). دراشعار عرب غلامة مؤنث غلام استعمال‌شده است. کنیز. امة [اَ مَ]. (اقرب الموارد). رجوع به غلام شود.

غلامه راه. [غ م] (اِخ) محتملاً ناحیه‌ایست در جنوب رستمدار. (ازترجمهٔ مازندران و استراباد تألیف راینو ص ۱۷۳).

غلامی. [غ] (حامص) بندگی. عبودیت. سمت غلام. غلام بودن. رجوع به غلام شود:

گر شوم بودتی بغلامی بنزد خویش
بیاریش شوم تر بیر ما هر آینه.
عسجدی.

آنرا که غلامی تو دادند
اورا چه‌غم ازهزارسلطان.
خاقانی.

بغلامی تومارا بجهان خبر برآمد
گرهی‌زلف کم کن کمری‌فرست‌مارا.
خاقانی.

زمین بوسی کن ازراه غلامی
چنان کو کاین چنین گویدنظامی.
نظامی.

ای شرف ... نظامی بتو
خواجگی اوست غلامی بتو.
نظامی.

مگر از هیأت شیرین تومیرفت حدیثی
نیشکر گفت کمر بسته‌ام اینک بغلامی.
(طیبات سعدی).

بجز غلامی دلدارخویش سعدی را
زکارو بارجهان گرشهیست عارآید.
(خواتیم سعدی).

بغلامی تومشهور جهان شد حافظ
حلقهٔ بندگی زلف تودر گوش باد.
حافظ.

غلامی. [غ ی یای] (ص نسبی). منسوب بغلام. رجوع به غلام شود. || محبوب دوست. زن دوست. (از فرهنگ شعوری

(۱) در مادهٔ «آزاد» از همین لغت نامه وهمچنین درقاموس الاعلام ترکی اشتباهاً سال وفات غلامعلی آزاد ۱۱۶۵ نوشته شده است.

(۲) Corridor.

ج۲ ورق ۱۹۲ الف).

غلامی. [غُ] (اِ) شکلی است ازمروارید که قاعدهٔ آن مستدیر و محیط آن مستوی و رأس آن تیز، و گویی مخروط است و قاعدهٔ آن بعضی از کره است. رجوع به الجماهر بیرونی ص۱۲ و۱۲۷ و۱۲۹ شود.

غلامی. [غُ] (اِخ) دهیست ازدهستان شهریاری بخش چهاردانگهٔ شهرستان ساری که در ۳۶هزارگزی جنوب خاوری بهشهر قراردارد. محلی کوهستانی ومعتدل مرطوب است. سکنهٔ آن ۳۶۰ تن شیعه هستند که بمازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب آن ازچشمه ودره محلی است. محصول آن غلات، لبنیات، وارزن، وشغل اهالی زراعت و ومختصری گله‌داری است. صنایع دستی زنان شال و کرباس بافیست. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۳).
یکی ازدهات چهاردانگهٔ هزارجریب است. رجوع به ترجمهٔ مازندران واستراباد چاپ ۱۳۳۶. ش، ص۸۵ و ۱۶۵ شود.

غلامی. [غُ] (اِخ) یکی از شعرای عثمانی درقرن دهم. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غلامی. [غُ] (اِخ) مولانا سعید غلامی یکی از شاعران ایران بود. درصبح گلشن آمده: غلامی از خداوندان سخن برجسته و شاهدان مضامین رنگین بغلامی طبع والایش کمربسته. این بیت ازوست:

غلام خویشتنم خوانده ماه رخساری
سیاه بختی من کرد عاقبت کاری.

غلام‌یحیی. [غُ یَ] (اِخ) ابن نجم‌الدین بخاری. اوراست: لواءالهدی فی‌اللیل والدجی، وآن حاشیه‌ایست برشرح محمدزاهد هروی بر «الرسالة القطبیة» درمنطق که ضمن مجموعهٔ شمارهٔ ۱۰۰ است. (ازمعجم‌المطبوعات ج۱ستون ۵۹۴).

غلامیة. [غُ یَ] (اِ مص) کودکی. (منتهی‌الارب). اسم است ازغلام. (اقرب‌الموارد). رجوع به غلام شود.
|| تأنیث غلامی. || غلامیه یاجاریهٔ غلامیه بعضی از کنیزان جوان که در حرم خلفای بغداد خدمت میکردند. رجوع به ذیل قوامیس العرب دزی شود.

غلان. [غَ لْ لا] (ع ص) شتر نیک تشنه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). سخت تشنه. (دهار). رجل غلان، مردی سخت تشنه، واشترا نیز گویند. (مهذب الاسماء). الغلان من‌الجمال، الغال. (اقرب‌الموارد).

غلان. [غُلْ لا] (ع اِ) ج ِ غال [لْ ل]. (منتهی‌الارب). رستنگاههای سلم وطلح و آن وادیهای غامضی است در زمین، و درختان دارد، واحد آن غال [لْ ل] وغلیل [غَ] است. (ازاقرب‌الموارد). ورجوع به غال وغلیل شود. || گیاهیست و یکی آن غال [لْ ل] است. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به غال [لْ ل] شود.

غلانیة. [غَ نِ یَ] (ع مص) گرانی و جوشش، ونون زایداست. (ازمنتهی‌الارب). گران دانستن قیمت چیزی، و نون آن زاید است. (ازاقرب‌الموارد).

غلاة. [غُ] (ع ص) ج ِ غالی. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به غالی شود، وبیان این مسئله... که رد است بر ملاحده، وبواطنه ودهریه وغلاة وغیرایشان... خواجه... رشیدرازی... درکتاب فصول بیان کرده است. (کتاب‌النقض ص۴۷۲).

غلاة. [غُ] (اِخ) فرقه‌ای ازشیعه هستند. (اقرب الموارد). غلاة یا غالیه فرقه‌هایی هستند که مذهب غلوداشته‌باشند. در قرآن کریم از غلو نهی شده است چنانکه در (سورهٔ نساء آیهٔ ۱۷۰) آمده: «یا اهل‌الکتاب لاتغلوا فی دینکم ولاتقولوا علی‌الله الاالحق» یعنی ای پیروان تورات و انجیل در دین خود غلومکنیدو ازحدمگذرید، ودربارهٔ خدا جز گفتارراست وحق مگویید، و درحدیث آمده: «صنفان من امتی‌لانصیب لهما فی‌الاسلام، الغلاة والقدریة» (رجوع به بحارالانوار ۴ باب اول ص ۴ شود)، وعلی ع فرموده است: «یهلك فی‌رجلان: محب‌غال ومبغض قال» یعنی دوگروه دربارهٔ من براه خطا میروند وهلاك میشوند: دوستداری که در دوستی غلو کند و دشمنی که دربغض و وکینه افراط کند.

شیخ مفید (متوفی بسال ۴۱۳ ه‍ . ق) در تصحیح‌الاعتقاد (ص ۶۳) درتعریف غلاة گوید: غلاة که از متظاهرین باسلام اند کسانی هستند که علی امیرالمؤمنین وائمهٔ دین یعنی ذراری آن حضرت را بخدایی و پیغمبری نسبت داده‌اند، و آنانرا از جهت فضل دردین و دنیا بپایه‌ای ستوده‌اند که از حدگذشته است وطریق افراط پیموده‌اند. این گروه در شمار گمراهان و کافرانند، و علی ع فرمان کشتن و سوختن آنانرا صادر فرمود وائمهٔ اطهار نیز درحق آنان بکفرو خروج ازاسلام‌حکم کردند.

ریشهٔ عقاید غلاة.

عربستان وجزیره یعنی بلادمیان دجله‌وفرات و شامات پیش ازظهوراسلام مرکزطوایف مختلف عرب وغیرعرب ومحل بروز وتصادم عقایدوادیان گوناگون ازبت‌پرستی ویهودیت ومسیحیت وآیین‌های ایرانیان از زردشتی ومانوی و مزدکی ودیگر ادیان رایج آن زمان بود. درچنین محیطی ناچار باید ظهور مذاهب‌مختلف دیگررا انتظارداشت. پس اگر ملل ونحل نویسانی مانندابومحمدنوبختی وشهرستانی بگویند که عقاید وآراء غلاة اسلام ازریشهٔ خرم‌دینی ومزدکی و دهری است وشبهات واهواء آنان ازمذاهب‌حلولیه وتناسخیه و مخصوصاً یهود ونصاری مأخوذ است. (ملل و نحل شهرستانی ص۸۱) نباید گفتهٔ آنان راتکذیب کرد، زیرا نشانه‌های این تأثیر بطورروشن و آشکار در آراء و عقاید این فرقه‌ها دیده میشود. مثلا بقول شهرستانی همچنانکه یهود خالق را بخلق ونصاری خلق را بخالق تشبیه کرده‌اندغلاة نیز درآراء، و عقاید از این دو نوع رأی و عقیده بی‌نصیب نمانده‌اند، لیکن بایدتوجه داشت که بعضی ازفرق‌غلاة خاصه فرقه‌هایی که گردانندگان وزعمای آنها ایرانی بوده‌اند یافرقه‌هایی که درایران ظهور کرده یانمو و توسعه یافته‌اند مقصود پنهانی دیگری نیز داشته‌اند، و آن احیای آیین ایران قدیم وشاید تضعیف اسلام بوسیلهٔ ایجاد اختلاف وتشتت آراء بوده‌است. اما درعین‌حال باید بدین نکته متوجه بود که وجود شباهت در عقاید وآراء مادام که باقراین دیگری توأم نباشد بتنهایی نمیتواند دلیل اخذ واقتباس باشد، ومتأسفانه بعضی از محققان مسیحی یا منتسبین باین دین‌خواسته اند عقاید غلاة، خاصه علی‌اللهیان را ازاصل مسیحی جلوه دهند، چنانکه میرزا کرم نامی که احتمالا بآیین‌مسیحیت درآمده‌است، در کتاب خود که بزبان انگلیسی است ودرمجموعهٔ «دنیای اسلام» بنام علی اللهیان است در صفحات ۷۳-۷۸ از وجود بعضی شباهتها استفاده میکند و مذهب فرقهٔ علی‌اللهی را متأثر از مسیحیت میداند. موارد مشابهت در مورد سه روز روزه و سرودهای مذهبی و تعدد زوجات وجزآنهاست، ولی بنظر بعضی از محققان این قول درست نیست.

فرق غلاة.

غالیان در بارهٔ علی بن ابی‌طالب وسایرائمه واشخاص دیگر وکسانی که‌دربارهٔ خود غلو کرده‌اند مشتمل براصناف و فرق بسیاری هستند که در اینجا بترتیب حروف تهجی مشهوران آنهارا ذکرمیکنیم:
آل مشعشع، اباحیه، احمدیه، اخیه، ازدریه، اسحاقیه، اسحاقیهٔ حارثیه، اسماعیلیه، امریه، اهل حق، بابکیه (= اباحیه)، باطنیه (= اسماعیلیه)، بدعیه، برکوکیه، بزیغیه، بشیریه، بکتاشیه، بومسلمیه، بلالیه، بیانیه، تعلیمیه (= اسماعیلیه وباطنیه)، تمیمیه، تناسخیه، جناحیه، جواربیه، حابطیه (یاحائطیه)، حارثیه (= اسحاقیه) حدثیه، حربیه، حروفیه، حلاجیه، حلمانیه، حلولیه، حماریه، خابطیه (یاحائطیه)، خرمیه (= اباحیه)، خطابیه، خصاییهٔ مطلقه، خلالیه، ذمامیه، ذمیه، راوندیه، رجعیه، رزامیه، زراریه (= تمیمیه)، سبائیه، سبعیه (= اسماعیلیه وباطنیه وتعلیمیه)، سپیدجامگان، سرخ‌جامگان، سلمانیه، سمنیه، شریعیه، شریکیه، شلمغانیه، عزاقریه (= شلمغانیه)، علویه،

علیائیه (یاعلیاویه)، علی‌اللهیان، عمیریه، عینیه، غمامیه، قادیانیه، قرامطه (= اسماعیلیه وباطنیه وتعلیمیه وسبعیه) کاکائیه (= اخیه)، کاملیه، کربیه، کسفیه، کیسانیه، مازیاریه (= اباحیه)، مانویه، مبارکیه، مبیضه (= سپید جامگان)، متنبئین، محمدیه (از علیائیه)، محمدیه (ازمغیریه)، محمره (= سرخ جامگان)، مختاریه، مخمسه، مزدکیه، مسیلمیه، مشبهه، مشعشعیه (= آل مشعشع)، معمریه، مغیریه، مفضلیه، مفوضه، مقنعیه (= سپید جامگان ومبیضه)، ملاحده (= اسماعیلیه و باطنیه و تعلیمیه و سبعیه و قرامطه)، منصوریه (= کسفیه)، موسویه، میمونیه، میمیه، ناووسیه، نصیریه، نمیریه، هاشمیه، هشامیه، یزیدیه ویعقوبیه. (از رسالهٔ دکتری آقای دکتر گلشن بنام «غلووغلاة» باختصار). برای دانستن شرح هر یك از این فرق و برای تفصیل بیشتر رجوع بمادهٔ غالیه و هر یک از نامهای مذکور ورجوع به تاریخ کرد ص ۱۲٤ و ۱۳۱ وخاندان نوبختی ص ۲٤۹- ۲۶۷ شود.

غلب. [غَ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غلبه کردن. (مصادر زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). (ترجمان علامهٔ جرجانی). بمعنی غلب [غَ لَ] وغلبة [غَ لَ بَ]. (ازاقرب‌الموارد). رجوع بهمین کلمات شود.

غلب. [غَ لَ] (ع مص) چیره شدن. (منتهی‌الارب). غلبه کردن. (تاج‌المصادر بیهقی). درآیهٔ شریفهٔ: «وهم من بعدغلبهم سیغلبون» غلب ازمصادرمفتوحة‌العین است مانند طلب. فراء گوید: محتمل است که آن «غلبه» باشد که هاء آن بجهت اضافه افتاده است. (از منتهی‌الارب). ‖ سطبر گردن گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

غلب. [غُ] (ع ص) ج ِ اغلب [اَ لَ] (منتهی‌الارب). (ترجمان علامهٔ جرجانی). (تاج‌العروس). سطبر گردنان. (از ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به اغلب شود. ‖ بوستانهای بسیار درخت. (ترجمان علامهٔ جرجانی). ج ِ غلباء. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به غلباء شود: وحدائق غلباً. (قرآن کریم ۸۰/۳۱).

غلب. [غُ لُ] (اِ) بشتری دهان از آب بمایعی دیگر. بمقدار یك‌بار فروبردن آب یامایعی دیگر. دوغلب آب.

غلباء. [غَ] (ع اِ) مرغزار بسیار درهم درخت. ج ِ غلب [غُ]. (منتهی‌الارب). موضعی که درختانش بیکدیگر پیوسته و درهم یا انبوه باشند و غلباء را بضم اول خواندن محض غلط است زیرا صیغهٔ مؤنث است از افعل فعلاء. (ازغیاث‌اللغات). (آنندراج). الحدیقة‌المتکاثفة. (اقرب‌الموارد). ‖ پشتهٔ بزرگ وبلند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). ‖ قبیلهٔ گرامی وبزرگ. (منتهی الارب). القبیلة العزیزة الممتنعة. (اقرب الموارد). ‖عزة غلباء، عزت استوار وقوی. (اقرب‌الموارد). ‖ مؤنث اغلب بمعنی سطبر گردن. ناقة غلباء، غلیظة الرقبة. (ازتاج‌العروس).

غلباء [غَ] (اِخ) نام پدر قبیلهٔ تغلب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). صاحب تاج‌العروس آرد: غلباء، نام پدرقبیله‌ایست معروف به تغلب، شاعر گوید:

واورثنی بنوالغلباء مجداً
حدیثاً بعد مجدهم القدیم.

وشاید بنی‌غلباء قبیلهٔ دیگری جز تغلب باشد. درمصباح آمده: بنی تغلب قبیله‌ای ازمشرکان عرب بودند. انتهی.

غلبات. [غَ لَ] (ع مص) ج ِ غلبة [غَ لَ بَ]. (غیاث اللغات). رجوع به غلبه‌شود.

غلباش. [غَ] (اِخ) دهی است ازدهستان شش‌ده قره بلاغ بخش مرکزی شهرستان فسا، که در ٤۵هزارگزی خاورفسا کنارراه فرعی فسا بهدار اکویه قراردارد. در جلگه واقع است وهوایی معتدل دارد. سکنهٔ آن ٤۰۰ تن است. آب آن ازچاه تأمین میشود، محصول آن غلات، پنبه، حبوبات، وشغل اهالی زراعت، قالی وگلیم‌بافی است. ساکنان آن ازطایفهٔ اینانلو هستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

غلبك. [غُ بُ] (اِخ) ابن‌عبدالله‌ترکی بدری ظاهری‌خزنداری. ازنجیب وديگران حدیث شنید. و عزبن جماعه و پسر او و گروهی ازشیوخ‌ازوی سماع حدیث کردند. وی بسال ۷٤۱ هـ. ق در گذشت. (از الدرر الکامنة فی اعیان المائة الثامنه ج ۳ ص۲۱۸).

غلبك. [غُ بَ] (اِخ) ابن عبدالله جاشنکیر. وی بمنصب حجوبیت حب رسید، و از مخالفان سرسخت تنهکاران بود. بسال هفتصد وشصت واند (۱) درگذشت. (از الدرالکامنة فی اعیان‌المائة الثامنة ج ۳ص ۲۱۸).

غلبکن. [غَ بَ كَ] (اِ) دری شبکه‌دار که درپیش درهانصب کنند وآنرا درپنجره گویند. (ازبرهان‌قاطع). پنجره که‌درپیش‌در هانصب کنند. (فرهنگ‌رشیدی). (آنندراج). پنجره باشد که در پس درها نصب کنند. (فرهنگ جهانگیری). ‖ دری‌بود ازچوب باریك بافته، چون پنجرهٔ مشبك، و بیشتر دهقانان دارند ودرباغ نیز کنند اگر ازاو درنگری هرچه در باغ باشد پدید بود. (فرهنگ اسدی). دری مشبك از چوب بافته، بروستاها بردرخانه‌ها آویزند. (صحاح الفرس). دری که ازچوب ونی‌سازند ودر روستاها بردرهای باغها آویزند وازپس آن نگاه کنند. (برهان قاطع). در مشبك که‌از چوب یانی ساخته باشند و از پس آن نگاه کنند. (فرهنگ رشیدی).
در با سوراخهای گشاده، ماننددربعض باغات ده، که بسته بودن و باز بودنش مساویست چه در هر دو حال ماورای آن را توان دید:

زستن ومردنت یکیست مرا
غلبکن در چه باز یاچه فراز.

ابوشکور بلخی (بنقل فرهنگ اسدی).

غلبکن شدن. [غُ بَ كَ شُ دَ] (مص مرکب) درتداول امروز، گرفتن جامه بمیخ یاچیزی‌نوك تیزدیگروپاره‌شدن چون مثلثی که دوضلع آن ازاصل جداشده‌ویك‌ضلع بجامه پیوسته باشد، درقدیم غلبکن گویا بمعنی مطلق سوراخ میآمده است. و غلبه [غُ] بمعنی سوراخ است، غلبه کن شدن. رجوع به برهان قاطع ذیل غلبه‌شود.

غلبکین. [غَ بَ] (اِ) بمعنی غلبکن است که درپنجره ودرباغ باشد، وآنرا از چوب ونی بهم می‌بندند چنانکه از پس آن نگاه توان کرد. (برهان‌قاطع). دری باشد که ازچوب بافته بود چون پنجرهٔ مشبك، که دراو نگه کنی هرچه در سرای دربود همه‌همی توان دید، و در دهقانان و باغها و مزرعه ها این چنین بسیار بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). رجوع به غلبکن (۲) شود.

غلبلب. [غَ لَ لَ] (اِ) قسمی گیاه کائوچوك‌دار. استبرق. غرق [غَ]. دردزفول شوشتر نام غلبلب رابه استبرق دهند. رجوع به‌استبرق درهمین لغت‌نامه شود.

غلبون. [غَ] (اِخ) نام جد محمدبن احمدبن غلبون مصری است. وی مکنی بابوالطیب بود. از ابوبکر محمدبن‌نضر سامری حدیث شنید، وابوالفضل محمدبن جعفر خزاعی و حمزةبن یوسف سهمی از او روایت دارند. (ازانساب سمعانی ورق ٤۱۰ ب واللباب فی‌تهذیب‌الانساب ج۲ص ۱۷۷).

غلبون. [غَ] (اِخ) ابن‌حسن‌بن غلبون مکنی بابوعقال، او متصوف وعالم بحدیث وادب بود. شعر نیز میسرود. وی از اهل قیروان است. بمشرق رفت و در مکه

(۱) ن ل: ۷۶۱. (۲) شاهد شعری که در بعض‌فرهنگها برای‌غلبکن آمده است ودرهمان ماده نقل شد درحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی و فرهنگ نظام و فرهنگ اوبهی برای غلبکین ذکرشده است.

استقرار یافت و از ملازمین حرم گردید واخبار وی بسیار است . او بسال ۲۹۱ هـ ق = ۹۰۴م درگذشت. (از اعلام زرکلی ج ۲ص۷۶۰) .

غلبونی. [غَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به غلبون که نام جد ابوالطیب محمدبن احمد است. (ازانساب سمعانی ورق ۴۱۰ب) رجوع به غلبون شود .

غلبه. [غُ بَ] (اِ) پرنده‌ایست سیاه و سفید، وآنرا عکه و کلاغ پیسه هم میگویند، و باین معنی با بای فارسی هم آمده است ، و بعضی گویند پرنده‌ایست که آنرا سبزك هم می‌نامند. (برهان قاطع) . غلبه . (فرهنگ اسدی) . همان عکه است که بشیرازی قالنجه و کلاغ پیسه گویند . شمس فخری گوید : مرغی است مانند عکه ، و در فرهنگ بیای فارسی آورده است . (ازفرهنگ رشیدی) . عقعق. کلاغ پیسه . (فرهنگ اسدی). کلازه. (فرهنگ اسدی نخجوانی). کسك. کشك . زاغچه. زاغی:

سیم بمنقار غلبه صبر نماندم
غلبه پر بدونشست[از] بر فلقند .
ابوالعباس (بنقل صحاح الفرس).

از بهرچه دادند ترا عقل چه گویی
ناخوش بخوری چون خر وچون غلبه بلنجی .
ناصرخسرو .

سه‌حا کمکند(۱) اینجا چون غلبه همه دزد
میخواره وزن باره وملعون وخسیس اند(۲).
منجیك (بنقل فرهنگ اسدی و فرهنگ رشیدی وانجمن آرا وآنندراج).

زاغ سیه بودم یکچند نون
بازچوغلبه بشدستم دو رنگ .
منجیك (بنقل فرهنگ اسدی).

دزدی(۳) ای نابکارچون غلبه
روی چونانکه پخته تفشیله.
منجیك .

|| سوراخ عموماً ، وسوراخی که از آنجا آب بباغ آید خصوصاً . (برهان قاطع) .

غلبة . [غَ لَ بَ] (ع مص) غلبه کردن (تاج المصادر بیهقی و ترجمان علامهٔ جرجانی و مصادر زوزنی) . بمعنی غلب [غَ] و غلب [غَ لَ](مصدر).(منتهی الارب).(ازاقرب الموارد).چیره شدن وزبردستی.(آنندراج). چیرگی. نجدت . تغلب . [تَ غَ لُ] قهر. استیلاء . فیروزی . فیروزشدن . رجوع به غلب [غَ] وغلب [غَ لَ] شود .

|| کثرت استعمال و شیوع چنانکه در اصطلاح نحاة علم بالغلبة ، اسمی را گویند که بسبب کثرت استعمال علم باشد مانند مدینه که دراصل مدینةالرسول بوده والکتاب بجای کتاب سیبویه . رجوع بسیوطی ص ۳۹ شود . || (اِ) گروه بسیار . مردم بسیار . کثرت مردم . جمعیت . ازدحام :

و غلبهٔ خلایق شهر خود چندانك حصر آن بیرون ازبیان بود . (جوینی) . بعد از این صورت چندروزشبی غلبه‌ای ازمخالفان بکنار اردوی سلطان سعید آمده سورن انداختند.(روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج۲ص۲۸۷). وغلبهٔ بسیاربی تحاشی ازشهر بیرون رفتند . (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص ۳۰۵).

|| بانگ و فریاد : روزی بجمعیت بر در سرای مجیر الملك جمع شدند وغلبه و آواز برداشتند. (جهانگشای جوینی) . آو زیر بط با غلبهٔ دهل برنیاید . (گلستان سعدی) . وغلبهٔ نعره وشغب آن گروه بقوت بود . . . شما شب را چون گذرانیدید با تشویش آوازهای قوالان وغلبهٔ آن جمع که رقص میکردند. (انیس الطالبین ص ۱۴۱).چون نزدیك تاراب رسیدم غلبه وشوری در آن خلق دیدم . (انیس الطالبین ص ۲۰۵) .

|| غلبهٔ خون یاغلبهٔ دم ، فشارخون.اشتداد دم . تبوغ [تَ بَ وُ]. تبیغ[تَ بَ یُ]. رجوع به تبوغ وفشارخون شود . || غلبه نشاندن ، انبوه کاشتن : وچون غلبه بنشانند [درخت سنجدرا] چهارپایان و گوسفندان در حوالی نتوان رفتن که خراب کنند . (فلاحت نامه) . || بغلبه روییدن ، پرپشت روییدن : وآن [قرنفل]عظیم بغلبه روید . (فلاحت نامه) .

غلبة . [غَ لُ بَ] (ع مص) چیره شدن . (منتهی الارب) . بمعنی غلب [غَ] و غلبة [غَ لَ بَ] وغلبة [غَ لُ بَ] . (ازتاج العروس). رجوع بمواد مذکور شود .

غلبة . [غُ لُ بَ] (ع مص) چیره شدن . (منتهی الارب) . چیره شدن و زبردستی . (آنندراج) . بمعنی غلب [غَ] و غلب [غَ لَ]. غلبة . [غَ لَ بَ]. (ازاقرب الموارد) . رجوع به مواد مذکورشود.||(اِ)چیرگی. (منتهی الارب) . || (ص) رجل غلبة ، مرد زود خشم . (منتهی الارب) .

غلبه‌داشتن. [غَ لَ بَ تَ](مص مرکب) بیش بودن . بسیارشدن . چیره شدن : اگر درمردم یکی از این قوی بر دیگری غلبه دارد ناچار آنجا نقصانی آید . (تاریخ بیهقی). وآنجا که خشکی غلبه دارد ، بخار ضماد ترو کماد ترازراه بینی بشش رسد سود دارد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

غلبه‌شدن.[غَ لَ بَ شُ دَ] (مص مرکب) بسیارشدن . فراوان گردیدن : هیچکس قادرنبود که بر آن آب گذر کند بهنگامی که آن آب غلبه شدی و موج زدی . (تاریخ قم ص ۲۹۷) .

غلبه کردن . [غَ لَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) چیره شدن. چیرشدن .فائق آمدن. صولت . بهور[بُ] . بهر[بَ]. غلب[غَ] غلب [غَ لَ]. غلبة[غَ لَ بَ]غلبة [غُ بَ]. استحواذ . بذ [بَ ذ ذ] ، غلبه کردن . (تاج المصادر بیهقی). ابرار[اِ]، غلبه کردن. (تاج المصادر بیهقی) : غلامان تیر انداختن گرفتند و چنان غلبه کردند که کس را از غوریان زهره نبودی که ازبرج سربر کردندی. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۱۱). و او کسی است که درحکم بر او غلبه نمیتوان کرد . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۱۰).تنی چند را فرو کوفت مردمان غلبه کردند و بیمحابایش بزدند. (گلستان سعدی). در آن فرصت گرگ غلبه کرده بود.(انیس الطالبین ص ۱۵۴).

غلبه کن شدن . [غُ بَ کَ شُ دَ] (مص مرکب) سوراخ شدن بعلت گرفتن بچیزی نوك تیز : صندلی میخ داشت پیراهنم غلبه کن شد ، یعنی مثلث گونه‌ای از آن جداشد ، درحالیکه ازیك سوی هنوز بجامه متصل است . غلبکن شدن . رجوع به غلبکن وغلبه [غُ بَ] شود .

غلبی . [غُ لُ ب با] و[غ ـ لِ ـ ب با] (ع - مص) چیره شدن . (منتهی الارب) . غلبه کردن . (تاج المصادر بیهقی). غلب [غَ] . غلبة [غَ لَ بَ] . (منتهی الارب و اقرب الموارد) . رجوع بهغلبة [غَ لَ بَ] شود .

غلبیر . [غَ] (اِ) غربال . (فرهنگ جهانگیری). لغتی درغربال وغربیل،وامروز در اراك (سلطان آباد) همین تلفظ متداول است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). رجوع به غربال شود :

گرخاك زمین جمله بغلبیر بیزند
چه سود که یك ذره نیابند ازازمن .
شیخ عطار (بنقل جهانگیری) .

غلبیربند . [غَ بَ](ص و اِ) آنکه غلبیر بندد.غربال بند.||(اِ) کولی.رجوع به ترجمهٔ مازندران واستراباد ص ۱۰۸ شود .

غلبیز . [غَ] (اِ) بمعنی غربال است که ازآن چیزها می‌بیزند ، ومشهوربه رای بی نقطه است . (برهان قاطع). (آنندراج) . مصحف غلبیر لغتی در غربال و غربیل . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . رجوع به غربال شود .

غلپ . [غُ لُ] (اِ)یك جرعهٔ بزرگ از مایع خارجی دردهان . یك بار پری دهان ازمایعی . در تداول عامه ، یك غلپ ، یك جرعه ویك شربت : یك غلپ آب . یك غلپ شربت . یك غلپ خون . یك غلپ چای . ورجوع به غلب [غُ لُ] شود .

غلپه . [غُ پَ] (اِ) بتازی عقعق باشد ،

(۱) ن ل : حاکمند . (۲) ن ل : خبیسا . (۳) این کلمه در نسخه‌ای ازفرهنگ اسدی «مردی» ودرنسخه‌ای «غمزی» آمده است وقیاساً به «دزدی» تصحیح شد، صفت دزدی برای غلبه درتداول شعرا بسیار است. (یادداشت بخط مؤلف) .

واومرغی است چون کلاغ اما کوچکتر، دم‌دراز دارد، ورنگ اوسیاه وسفید است، واورا کلاژه و کجله نیز گویند، وحالا بمکه شهرت دارد. (فرهنگ اوبهی). غلبه. [غُ بَ]. (فرهنگ اسدی). (برهان قاطع). رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۱ الف و رجوع به غلبه [غُ بَ] شود.

غلبیسه. [غِ سَ یا سِ] (اِ) بمعنی غلبه [غُ بَ] (مرغ). عقعق. عکه. کلاغ‌پیسه. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ الف ورجوع به غلبه [غُ بَ] و غلبه [غُ بَ] شود.

غلت. [غَ] (اِ مص از غلتیدن) بمعنی غلط [غَ] است که ازغلطیدن باشد، وغلط معرب آنست. (از برهان قاطع وآنندراج). غلتیدن ود و بپهنا گردیدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). چرخیدگی بروی خود (فرهنگ ناظم الاطباء).

ترکیبات:

غلت خوردن. غلت دادن. غلت زدن. رجوع بهمین ترکیبات شود.

|| تحریر (در آواز). رجوع به آهنگ شود.

غلت. [غَ] (ع مص) برانداختن بیع. (منتهی الارب). بهم زدن بیع وشری. غلت البیع والشراء غلتاً. اقاله. (اقرب الموارد). || تنزل قیمت متاعی بسبب کمی مقدار یا خرابی کیفیت آن. عدم اعتبار ازحیث کیفیت یا کمیت. (دزی ج ۲ ص ۲۲۱).

غلت. [غَ لَ] (ع مص) غلط کردن. یاغلت درحساب است وغلط درقول. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). غلط کردن در حساب. (تاج المصادر بیهقی). ناصواب اگر درحساب باشد. (ازرسائل ابوالفضل بیهقی. پارسی نغز ص ۳۹۶). غلط درحساب و کتاب وشماره. (برهان قاطع).

غلت. [غَ لَ] (ع اِ) غلة. رجوع به غلة شود: وچون بکنار دریا رسیدند وهر جملهٔ ذخیره و غلت کی مانده بود بدریا افگندند. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۶).

غلت. [غِ لَ] (اِ) درقزوین و بعض جاهای دیگر بمعنی قطر وستبری و کلفتی وضخامت وثخن وعمق آید. ظاهراً کلمه‌ایست ترکی اصل و ریشهٔ غلظت عرب، و یاغلت مصحف مخففی ازغلظت عرب است: آفرین غلتش صلوات بر کلفتیش (درتداول قزوینیان دروصف خیار).

غلتات. [غَ لَ] (ع اِ) ج غلتة. [غَ لَ تَ]. رجوع بهمین کلمه شود.

غلتاق. [غَ] (اِ) چوب بندی زین. غلطاق. رجوع به غلطاق شود.

|| (ص) کهنه غلتاق، زن پیر بدسابقه.

غلتان. [غَ] (ن ف ازغلتیدن) غلتنده. آنچه میغلتد. غلطان:

درآمد ززین گشت غلتان بخاک
همی گفت کای راست داداربالة.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).
بماندش یکی نیمه برزین نگون
دگر نیمه غلتان ابرخاک وخون.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).
من شسته بنظاره و انگشت همی گز
وآب مژه بگشاده وغلتان شده چون گوز.
سوزنی.

|| هرچیز گرد و مدور. (فرهنگ ناظم الاطباء). || مروارید. (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به غلطان شود.

غلتاندن. [غَ دَ] (مص م) غلطاندن. گردانیدن به پهلو. رجوع به غلطاندن شود.

غلتانیدن. [غَ دَ] (مص م) گردانیدن بپهلو یا بپهنا. غلطانیدن. غلتاندن. غلطاندن. جخیزانیدن: وازغلتانیدن خرسنگها که از بالا میانداختند زلزاله دراجزا واعضای کوه افتاد. (جهانگشای جوینی).

غلتبان. [غَ] (اِ) سنگی باشد مدور وطولانی یعنی بشکل اسطوانه زیاده برنیم گز، وآنرا برپشتهای بامی که نوپوشند غلطانند تامحکم شود وباران فرودنیاید(۱) (برهان قاطع). سنگی گرد و دراز که بر پشتهای بام غلطانند تابرف وباران ونم فرونیاید ومعنی ترکیبی غلتنده بربان یعنی بر بام. (فرهنگ رشیدی). غرتبان.

|| مردم بی‌حمیت و دیوث را هم میگویند چه او را نیز مانند این سنگ اختیاری نیست و محکوم زن خوداست بهرجا که خواهد میفرستد وبهرطرف که‌داند میدواند وبفتح ثالث هم درست است بروزن همزبان، ودرین زمان بسبب قرب مخرج غین رابقاف بدل کرده قلتبان مینویسند. (برهان قاطع). درقاموس گلتبان آورده بمعنی دیوث وظاهراً اصل فارسی همین است که بعربی نقل کرده‌اند، وقرطبان وقلتبان معرب آنست. (ازفرهنگ رشیدی) غرتبان:

هرکزاین زن بمزدرا نرسد
که مرا خام غلتبان گوید
که اگر در سرای او بمثل
تره کارند غلتبان روید.
انوری (بنقل انجمن آرا وآنندراج).

رجوع به قلتبان شود.

غلتبانی. [غَ] (حامص) غلتبان بودن. بی‌حمیت ودیوث بودن. قلتبانی. رجوع به غلتبان وقلتبانی شود.

غلت خوردن. [غَ دَ] (مص مرکب) غلتیدن. غلطیدن. غلط خوردن. رجوع به غلتیدن شود.

غلت دادن. [غَ دَ] (مص مرکب م) غلتانیدن. غلطانیدن. غلط دادن. || غلت دادن آواز، تحریر، ترجیع صوت. بگردانیدن آواز، نغمه زدن درآواز. ترنم کردن.

غلت زدن. [غَ زَ دَ] (مص مرکب) غلتیدن. غلطیدن. غلط زدن. رجوع به غلتیدن شود.

غلتک. [غَ تَ] (اِ آلت از غلت + ك پسوند آلت) غلطك، وآن چوبی باشد گرد ومیان‌سوراخ بزرگ، آنرا پایهٔ ارابه کنند و کوچک آنرا بالای چاه بندند وریسمان رابر بالای آن اندازند و یاری آن آبرا آسان از چاه کشند، وغلطك معرب آنست. (برهان قاطع). غلتك. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). چوبی که براو رسن بگردد و واورا بغلطانند و پایه گردان نیز گویند و غلطان وغلتیده نیز نامند. (ازانجمن آرا و آنندراج). چوبی که برو رسن بگردد و پایهٔ گردون را نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). ورجوع به غلطك شود.

غلتگاه. [غَ] (اِ مرکب) جای غلتیدن. غلطگاه:

ترا این خاك یکسر غلتگاهست
بغلت آسان درو و گرد بفشان.
ناصرخسرو.

غلتنك. [غَ تَ نَ] (اِ آلت) بمعنی غلطك است که پایهٔ ارابه و آلت آبکشی باشد (برهان قاطع). غلتك. رجوع به غلتك وغلطك شود.

غلت وواغلت. [غَ تُ غَ] (ترکیب عطفی) غلط وواغلط. غلتیدن مکرر. || غلت وواغلت خوردن، غلتیدن مکرر. || غلت و واغلت زدن، غلتیدن مکرر.

غلته. [غَ یا غُ تَ] (اِ آلت) چوبی گرد واستوانه‌ای که بدان خمیر نان راپهن کنند. (فرهنگ ناظم الاطباء). || غلته بفتح اول نوردی که کلاهدوزان بکاربرند و آنرا مردانه نامند. (ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب).

غلتة. [غَ تَ] (ع اِ) اول شب. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

غلتة. [غَ لَ تَ] (ع اِ) یك سهو در حساب. ج، غلتات [غَ لَ]. (فرهنگ ناظم الاطباء). قیاساً میتواند اسم مرة از غلت [غَ] باشد.

غلتة. [غَ تَ] (ع اِ مصدر) اسم مصدر ازغلت [غَ لَ] بمعنی غلط. (ازاقرب الموارد). رجوع به غلت [غَ لَ] شود.

غلته. [غَ لَ تَ] (۲) (اِخ) محلی است درتونس.

غلتیدن. [غَ دَ] (مص) مراغه را گویند یعنی از پهلو بپهلو گشتن. (فرهنگ

---

(۱) در تداول مردم تهران: bûm ghaltûn.

(۲) Galetta.

اوبهی). پیهنا گردیدن. (فرهنگ اسدی). بروی‌خود گردیدن. بروی‌خود چرخیدن (ناظم‌الاطباء). غلطیدن. گردیدن جسم بر روی جسم دیگر. درلهجهٔ دزفولی غکیدن (۱) ودر گیلکی غلت خوردن (۲) گویند. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین):

زبیشش بغلتید وامق بخاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک.
عنصری.

نیم آنکه ازاصل وفرع خراج
همی غلتم اندر میان دواج.
فردوسی.

بغلتید پیش گرو گر بخاک
همیگفت کای داد فرمای پاک...
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

در خون همی غلتید. (مجمل التواریخ والقصص).

وگر نیست‌ت طمع باغ بهشت
چوخرخوش بغلت اندرین مرغزار.
ناصرخسرو.

ترا این خاک یکسر غلتگاهست
بغلت آسان دروو گرد بفشان.
ناصرخسرو.

بروی خاک میغلتید بسیار
وزان‌سر کوفتن پیچید چون مار.
نظامی.

|| مجازاً، دمسازبودن. آمیزش‌دادن:

ازستمکاران بگیروبانکوکاران بخور
باجهانخواران بغلت وبرجهانداران بتاز.
منوچهری.

غلث. [غَ] (ع مص ل) غلث زند، آتش نادادن آتش‌زنه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || آمیختن. (منتهی‌الارب). (تاج‌المصادر بیهقی). (مصادرزوزنی). یقال: غلث البر بالشعیر، وغلث الحدیث خلطه. (منتهی‌الارب). مخلوط کردن. (اقرب‌الموارد). || گرد کردن. (منتهی‌الارب). غلث الشیء، جمعه. || پیراستن مشک رابه ارطی[اَ طا].(منتهی‌الارب). (آنندراج). غلث سقاء، دباغت آن با درخت ارطی. (از اقرب‌الموارد).

غلث. [غَ لَ] (ع مص ل) غلث زند، آتش ندادن آتش زنه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || لازم گرفتن گرگ گوسپند کسی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). چسبیدن گرگ گوسفند راودریدن آنرا. (ازاقرب‌الموارد). || چسبیدن بکسی وملازم او گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || سختی پیکار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). جنگ کردن بسختی و ترک نکردن آن. (از اقرب‌الموارد). || برگرداندن وانداختن مرغ ازچینه‌دان خود آنچه راکه فروبرده است. (ازاقرب‌الموارد). || (اِ) آنچه بطعام مخلوط شود ازسنگ‌ریزه وکاه وجزآن. (ازاقرب‌الموارد). || غلث الحلم، چیزی که درخواب بینند ورؤیای صادق نباشد. (ازاقرب‌الموارد).

غلث. [غَ لِ] (ع ص) مرد سخت پیکار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). الشدیدالقتال. (اقرب‌الموارد). آنکه سخت کارزار کند. (مهذب‌الاسماء). || دیوانه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). مجنون. (اقرب الموارد). ||آنکه اورا ازطعام وشراب نشأة، وازغلبهٔ خواب تمایلی وسستیی باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). کسی که ازخوردنی ونوشیدنی نشأة وازغلبهٔ خواب میل کردن وشکستگیی داشته باشد. (ازاقرب‌الموارد). || آنکه سخت ملازم دوست خود باشد. الشدید اللزوم لمن طالب. (اقرب‌الموارد). || غلث ازطعام، آنچه سنگ ریزه وکاه و جزآن داشته باشد. (از اقرب الموارد). تصفیه نشده، آنچه تمیز ومصفی نباشد. (دزی ج۲ ص ۲۲۱).

غلثی. [غَ ثا] (ع اِ) درختی است تلخ. (منتهی‌الارب). درختی تلخ است و گویند میوهٔ آن جانوران درنده رامیکشد. (ازاقرب‌الموارد).

غلج. [غَ] (اِ) گره دوتا باشد که آسان نگشایند. (فرهنگ اسدی) (۱). گره بحلقه باشد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی مصحح عباس اقبال). گره غلج. (حاشیهٔ برهان قاطع):

ای آنکه عاشقی بغم اندر غمی شده
دامن بیا بدامن من غلج برفکن.
معروفی (بنقل فرهنگ اسدی و فرهنگ اوبهی).

رشیدی شاهدفوق رابرای غلج آورده‌است. رجوع به غلج شود. || بندی بود چون شلوار بندوغیره. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
|| حشره‌ایست دریایی درازمانند رشته، و بعضی حشرهٔ تسبیح گفته‌اند. (ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۸ ب) || قفل وزنجیری که بلنگه های در و پنجره نصب کنند. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۸ ب). غلج. رجوع به غلج شود.

غلج. [غَ] (ع مص ل) غلج فرس، هموار و یکسان رفتن اسب. (منتهی‌الارب). غلج الفرس غلجاً، جری جریاً بلا اختلاط فهو مفلج بالکسر. (از اقرب‌الموارد). درتداول مردم گناباد و خراسان برغه رفتن راگویند. || غلج حمار، تاختن وآب خوردن خر، و چسبیدن او بانوک زبان. غلج الحمار غلجاً، عدا وشرب وتلمظ بلسانه. (اقرب‌الموارد).

غلج. [غُ لُ] (ع اِ) جوانی نیکو. (منتهی‌الارب). (آنندرج). الشباب الحسن. (اقرب‌الموارد).

غل جامعه. [غُ لِ یا لُ لِ مِ عَ] (ترکیب وصفی) قسمی غل که گردن و دست ودوپای دربند دارد. غل که گردن ودست وپای را بندد. رجوع به غل [غُ لل] شود.

غلجسکش. [ ](اِخ) ناحیتی است میان افرنجه واندلس نزدیک بسکونس. رجوع به حدودالعالم باهتمام سید جلال‌الدین طهرانی چاپ ۱۳۵۲ ه ق ، ص ۱۰۴ و ۱۰۶ شود.

غلجه. [غَ جَ] (اِ) غلچه. رجوع به غلچه و فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب شود.

غلجه زائی. [غَ جَ] (اِخ) نام طایفهٔ از افغانان. رجوع به سبک شناسی مرحوم بهار چاپ اول ج ۳ ص ۳۱۰ و رجوع به غلچه شود.

غلچ. [غَ] (اِ) آنچه دررا بآن بندند ازقفل وزنجیر وغیره. (فرهنگ رشیدی):

چنان ایمن شد از عدل توآفاق
که برکندند از درها همه غلچ.
شمس فخری (بنقل رشیدی).

غلچ. [غِ] یا [غِ لَ] (اِ) گرهی راگویند درنهایت استحکام که آنرابآسانی بلکه بهیچوجه نتوان گشودن، و بعضی گویند غلچ دوگره است که بر بالای هم زنند، باجیم ابجد نیزدرست‌است. (برهان قاطع). گرهی که بآسانی نتوان گشود. (فرهنگ رشیدی):

شاهاتوئی که‌دامن عمرترانجوم
بادامن ابد ببقا غلچ کرده‌اند.
شمس فخری (بنقل رشیدی).

بفتح لام نیز آمده. (فرهنگ رشیدی و برهان قاطع):

ای آنکه عاشقی بغم اندرغمین شده
دامن بیا بدامن من درفکن غلچ.
معروفی (بنقل فرهنگ رشیدی).

رجوع به غلج شود.

غلچگی. [غَ چَ] (حا مص) روستایی بودن. دهقانی. (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء). رجوع به غلچه شود. || اوباش بودن. زندگی کردن مانند اوباش. (ازفرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به غلچه شود.

غلچه. [غَ چَ] (اِ) روستایی. (برهان قاطع) (جهانگیری). (آنندراج). غلچه بمعنی روستایی است وبقومی ازنژادایرانی ساکن افغانستان اطلاق میشود (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).
|| رند واوباش. (برهان‌قاطع) (فرهنگ جهانگیری). (آنندراج). غرچه. احمق ونامرد. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین):

زن را بباد داده وغرگشته وشده
جویای غلچهٔ عزب و کنگ بی‌نماز.
سوزنی.
(بنقل فرهنگ جهانگیری وفرهنگ شعوری).

---

(۳) درفرهنگ اوبهی آمده ، گرهی باشد دوتاه که آنرا آسان توان گشاد (!)

(۱) Gakidan. (۲) Ghalt xurdan.

چو غلچکان رباط چهار سو سوگند
همی خورند که جفت ملیح غرنبود.
سوزنی (بنقل فرهنگ جهانگیری وفرهنگ شعوری).

غلچه. [غَ چَ] (اِخ) قومی از نژاد ایرانی ساکن افغانستان است که در وخان وبدخشان اقامت دارند و بزبانهای ایرانی که با فارسی اختلاف دارند تکلم کنند. (دائرةالمعارف اسلام طبع فرانسوی ج ۱ ص ۱۵۷ ذیل کلمهٔ افغانستان بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). این کلمه در کتب تاریخ بصورتهای گوناگون آمده: غلزه (مجمل التواریخ مصحح عباس اقبال ص ۳ و مجمل التواریخ گلستانه مواضع متعدد)، غلجه، غلجائی، غلیجائی وغلیجانی در نسخ آتشکدهٔ آذر و همچنین در نسخ مختلف درهٔ نادره وجهانگشای نادری. مؤلف « الکنوز العامرة فی شرح درة النادرة » غلجائی راغلیزائی نوشته وآنرانام قبیلهٔ دانسته است، سپس نویسد: لفظ پشتو است ومعنی ترکیبی آن پسردزد است. وسایکس آنرا خلج دانسته است. (از درهٔ نادره مصحح آقای شهیدی ص ۱۲۲ حاشیهٔ ٤). رجوع به غلچه (اِ) شود.

غلچین. [غَ] (اِ) (۱) نعناع بری. بترکی یاربوز گویند. مرزنگوش. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ ب). رجوع به مرزنگوش شود.

غل خوردن. [غ ُخوَرْ دَ] (مص مرکب) غلتیدن چیزی مدور. غلت خوردن. غلطان رفتن. غلطیدن. گلیدن. تدحرج: غل خوردن توپ، گردو، گلوله روی زمین.

غل دادن. [غ ُ دَ] (مص مرکب م) غلطانیدن چیزی مدور درسطحی، یعنی بر روی خودبحرکت آوردن. غلطانیدن چیزی گرد یااستوانه‌ای با زخم و ضربتی. غلت دادن: غل دادن یک گلوله.

غلز. [غ ُ] (اِخ) جایی است در دیار غطفان که بقولی وقعهٔ حصین بن حمام مری درآنجا اتفاق افتاد. (ازمعجم‌البلدان).

غلزای. [غَ] (اِخ) نام قبیله‌ای افغانی است. (ازاعلام المنجد) رجوع به غلزه و غلچه شود.

غل زدن. [غ ُ زَ دَ] (مص مرکب ل) جوشیدن با حبابهای بزرگ که برروی آب آید.

غلزه. [غ زَ] (اِخ) قبیله‌ای بزرگ از قبایل افغانی است که شعبه‌های بسیاری دارد و در نواحی غزنه و زمینهایی که از سوی مشرق به حوست وزبرستان امتداد میبابند سکنی دارند. (ازاعلام‌المنجد ذیل غلزای) قومی از نژاد ایرانی ساکن افغانستان. رجوع به غلچه وغلزای وفهرست اعلام مجمل التواریخ گلستانه شود.

غلس. [غَ لَ] (ع اِ) تاریکی آخرشب. (منتهی‌الارب). (دهار). (مهذب‌الاسماء). (آنندراج). (غیاث‌اللغات). ظلمة آخر اللیل، تقول: رأیت منك غلس‌الظلام خیالا. (اقرب‌الموارد). ج، اغلاس [اَ]. (مهذب الاسماء). تاریکی آخر شب چون باسپیدی صبح درآمیزد، وآن همانست که بفارسی شبگیر گویند:
واو را اعلام داد تا بگاهتر درغلس بیاید ودر آن صفه زیر شادروان بنشست. (تاریخ بیهقی).
خم‌روان کرده زسحری چون‌فرس
کرده کرباسی زمهتاب وغلس.
(مثنوی مولوی چاپ نیکلسون ص٥٤٦).

غلص. [غَ] (ع مص م) سرحلقوم بریدن (منتهی الارب). (آنندراج). قطع الغلصمة. (تاج‌المصادر بیهقی). غلصه غلصاً؛ قطع غلصمته. (اقرب‌الموارد).

غلصمة. [غَ صَ مَ] (ع‌مص‌م) بریدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بریدن غلصمه. (اقرب‌الموارد). || حلقوم گرفتن. (منتهی الارب). (آنندراج). گرفتن غلصمهٔ کسی. (ازاقرب‌الموارد).

|| (اِ) گوشت پارهٔ میان سر و گردن (۲) وتندی سرگلو و گلوسرخ یاسرخشکنای گلو یابن زبان و رگهای آن، یابن زبان. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). گوشت میان سروگردن و تکمه، وگرهی است در جای بیکدیگر رسیدن ملازه وراهگذرطعام و شراب در گلو، یاسرنای گلو باراههای آب رفتن بگلو، یا اینکه غلصمه زبانست. (شرح قاموس بفارسی). گوشتی است مانند صفاقی اندر زیرلهاة بحنک باز پیوسته، وبرسر قصبهٔ حلق نهاده. ازبهر آنکه تا دود وگرد وهوای‌سردناگاه‌بیکبارفرونرود وبشش نرسد. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). عضلهٔ سرحلقوم. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). اللحم بین‌الرأس والعنق؛ وقیل العجرة علی ملتقی اللهاة والمریء، وقیل رأس‌الحلقوم بشواربه وحرقدته، وقیل اصل‌اللسان. ج، غلاصم[غَ ص ِ]. (اقرب‌الموارد).
|| مهتران. (منتهی‌الارب). (آنندراج). السادة. (اقرب الموارد). هو فی غلصمة من قومه، یعنی اومهتر وبزرگترقوم‌است. (منتهی‌الارب).(ازاقرب‌الموارد). || گروه. (منتهی الارب). (آنندراج). الجماعة. (اقرب‌الموارد).
|| ذوالغلصمة(اِخ). رجوع بهمین‌ترکیب شود.

غلصوم. [غ ُ] (ع اِ) بمعنی غلصمة. (ازفرهنگ ناظم الاطباء). درفرهنگهای معتبردیده نشد. رجوع بغلصمة شود.

غلط. [غ ِ] (اِ ازغلطیدن) درازکشیدن. و این در اصل بتاء نقطه دار بوده است. (ازآنندراج). گردیدن چیزی برروی‌خود. بپهنا گردیدن. غلت. رجوع به غلت شود. ترکیبات:
غلط زدن. غلط‌خوردن. غلط‌دادن. رجوع بهمین ترکیبات شود.

غلط. [غَ لَ] (ع‌مص) غلط کردن. (مصادرزوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). غلط کردن درحساب‌وجزآن. درماندن‌درچیزی ووجه صوابش نشناختن. یاغلط کردن در قول‌خاصة، غلت (بالتاء)درحساب. (منتهی الارب). (ازآنندراج). غلط، بالفظ کردن وشدن وخوردن‌وافتادن وگرفتن وخواندن استعمال‌میشود. (آنندراج). خطا کردن درسخن ودرحساب‌وکتابت وجزآن (غیاث اللغات). (آنندراج). غلط درحساب وجز آن، درماندن درآن ونشناختن‌راه‌صواب درآن، وگفته‌اند: غلط خاص گفتاراست وغلت بتاء خاص حساب است صفت از آن غالط وشیء مغلوط فیه میآید. (ازاقرب الموارد). اشتباه کردن درحساب. (دزی ج ۲ص۲۲۱). خطادرسخن. خطاکردن درسخن.
|| (ص) نادرست. مقابل صحیح. خطا. اشتباه. باطل. ج، اغلاط [اَ]:
خدای هرچه کسی رادهد غلط ندهد.
عنصری.
خردمندان رابچشم خرد میباید نگریست، وغلطرا سوی‌خودراه‌نمیباید داد. (تاریخ بیهقی).
غلط است‌اینکه گویندبدل ره‌است‌دل را
دل‌من زغصه‌خون شددل‌توخبرندارد.
|| بمعنی درغلط، چنانکه غلطم و غلطی یعنی درغلطم ودرغلطی:
غلطم‌من که‌چراغی همه کس‌رامیرد
لیك خورشید مرا مرد وگرکس‌را نی.
خاقانی.
ای زن بروحریفان دوشینه را طلب کن تو غلطی. (راحة الصدور راوندی).
سایه‌ای ماند زمن من غلطم
هستی سایه یقین بایستی.
دیشب گلهٔ زلفش باباده‌میکردم
گفتاغلطی بگذر زین‌فکرت‌سودائی.
حافظ.
دی میشد وگفتم صنما عهد بجای آر
گفتا غلطی‌خواجه درین‌عهد وفانیست
حافظ.
||غلط‌چاپی، غلطی که‌درچاپ بوسیلهٔ‌حروف چین‌یامصحح‌رخ دهد. || غلط‌مصطلح، کلمه یاجملهٔ که درمیان مردم بغلط متداول شده باشد. رجوع به «غلط مصطلح» شود. ||بدل غلط، یکی از انواع بدل است. رجوع

(۱) Marjolaine : (۲) Epiglotte.

به بدل‌شود. || غلط باختن، بغلط ونادرست رفتار کردن :
بی‌غلط راندن اجتهادی نیست
بر غلط خواندن اعتمادی نیست .
ترسم این پرده‌چون براندازند
باغلط‌خواندگان غلط بازند .
نظامی .

جهانی چنین در غلط باختن
سپهری چنین در کج انداختن
نظامی .

|| غلط پنداشتن ، نادرست پنداشتن :
بالله وبالله که غلط پندارد
مارموسی‌همه سحروسحره اوبارد.
منوچهری.

|| غلط دیدن،خطا کردن . نادرست‌دیدن. اشتباه کردن :
مکو کز جهان‌دیده‌ام نیك‌عهدی
غلط دیده‌باشی که بدعهد باشد .
خاقانی.

|| غلط راندن، بغلط سخن گفتن . رجوع بهمین ترکیب شود .

|| غلطی ، محاورهٔ ناواقفان است .(غیاث اللغات).(آنندراج). بمعنی درغلط واشتباهی. رجوع به غلط شود .

|| بغلط ، بخطا بنادرست. از روی اشتباه. برغلط . اشتباهاً :
هرگز بتن خود بغلط برنفتاده است
مغرورنگشته است بگفتارو بکردار .
منوچهری .

یك روز بگرمابه‌همی آب‌فروریخت
مردی بزدش لچ‌بغلط بردردهلیز .
(فرهنگ اسدی نخجوانی) .

چند دفعه خواجهٔ‌بزرگ وبونصر راگفت، نه‌بغلط پدرما این مرد را نگاه میداشت ؟ (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ۵۳۹) .باشد که‌بغلط نشان خانه بداده باشد . (تاریخ ـ بیهقی). کس بغلط نام‌نگیرد.(تاریخ بیهقی) .
گردر تواین گمان بغلط بردم
بس جون که هیچ باز نمیداری ؟
ناصرخسرو .

مکن بجای بدان نیك ازآنکه ظلم‌بود
که‌نیك‌را بغلط جز بجای او بنهی .
ناصرخسرو .

بغلط بوسه‌ای بخواهم ازو
گرچه‌دانم که آن بکس نرسد .
خاقانی .

دشمن‌بغلط گفت که‌من فلسفیم
ایزد داند که‌آنچه‌او گفت نیم.
(منسوب بخیام) .

گاه باشد که کودکی نادان
بغلط برهدف زند تیری .
(گلستان) .

بسیار خلاف وعده کردی
آخر بغلط یکی‌وفا کن .
(طیبات سعدی) .

|| بغلط شدن‌درخود ،باشتباه افتادن.دچار اشتباه شدن. بشك افتادن :
چون دیده‌مش آن‌رخ نگارین
درخودبغلط شدم که این اوست .
(خواتیم‌سعدی) .

|| بغلط انداختن ، بخطاافکندن . گمراه کردن.ایهام ،بغلط‌انداختن . (مقدمة‌الادب زمخشری) .

|| برغلط بودن، گمراه بودن. راه‌نادرست رفتن . بخطا رفتن : این حکایت از انجیل نقل کرده‌اند که مشرکان عرب گفته بودند وآموخته بودندبرغلط بودند.(قصص‌الانبیاء ص ۲۰۱) .

|| درغلط‌شدن‌یابودن ، راه‌نادرست‌رفتن . گمراه‌شدن :هرآن‌بخرد که خویش‌نتواند دانست‌ودرغلط‌است... دوستی‌رابرگزیند... تانیکو وزشت وی‌بی‌محابا بااوباز مینماید . (تاریخ‌بیهقی) . باخود گفتم‌دربزرگ غلطا که من‌بودم حق بدست خوارزمشاه است.
(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۳۶) .
گردریمنی، چوبامنی‌پیش منی
گرپیش منی‌چو بی منی‌در یمنی.
من‌باتوچنانم ای‌نگاریمنی،
خود درغلطم که‌من‌تو‌ام‌یاتومنی.
(منسوب‌به شیخ ابوسعیدابوالخیر) .

|| درغلط‌افتادن ، دچار خطاشدن .رجوع بهمین ترکیب ذیل غلط افتادن شود .

غلطات . [غ َ ل َ] (ع اِ) ج ِ غلطة [غ َ ل َ ط َ] . رجوع بهمین کلمه شود .

غلطاق . [غ َ] (اِ) (۱) قربوس . جوب زین. رجوع به غلتاق‌وقربوس‌شود ،
بغلطاق ودستار و رختی که داشت
ز بالا بدامان او درگذاشت .
(بوستان‌سعدی).

|| مثل ، غلطاقش را نمیتوان توبرد ،نظیر تنگه‌اش را نمیتوان خرد کرد . کمانش را نمیشود کشید .

غلطان . [غ َ] (نف) غلتان . غلطنده . آنچه بغلطد . || (ق حالت) ، در حال غلطیدن :
همیگشت غلطان بخاك اندرا
شخوده رخان و برهنه سرا .
فردوسی .

چوبهرام جنگی رسید اندر اوی
کشیدش بر آن‌خاك‌غلطان‌بروی.
فردوسی.

چوبرگشته‌شد بخت اوشد نگون
بریده سرش زار وغلطان‌بخون .
فردوسی .

من بر میدان توگردانم چون گوی
وندر کف‌هجران توغلطانم‌چون گوز.
سوزنی.

آسمان‌وار ازخجالت سرفکنده برزمین
آفتاب آسا بروی خاك غلطان آمده .
خاقانی.

میان خاك‌وخون‌چون صید غلطانست‌خاقانی
نگویی کای وفادار جفابردار من چونی ؟
خاقانی.

گراوشبرنگ‌درتازدتوخودراخاك‌میدان کن
وراوچوگان بکف گیرد تو همچون گوی غلطان شو .
خاقانی.

نباتی (۲) بدست آورای بی‌ثبات
که برسنگ غلطان نروید نبات. سعدی.

|| هموار وبی گره و مائل بتدویر. مدور. گرد. سخت مدور. نیك گرد: درغلطان. مروارید غلطان .
صدبوسه برآن خطزدو گفتا که‌درآنجاست
سیصد درم عدلی غلطان و مدور .
سوزنی.

|| بام غلطان، رجوع‌بهمین ترکیب‌شود.
|| در غلطان، مروارید غلطان . مروارید که کاملا گردباشد: واندگرهمچو درغلطانا. عبید زاکان. || مروارید غلطان، مروارید که‌مستدیرتمام باشد . لؤلؤ مدحرج . در غلطان. رجوع بمروارید شود.

غلطان. [غ َ ل َ] (۳) (اِخ) قریه‌ایست درچهار فرسخی مرو. (ازمعجم‌البلدان) .

غلطان‌پیچان. [غ َ ن ِ] (قید. ن . ف) غلطندهٔ تاب خورنده در آب . غوطه خورنده درآب . (فرهنگ‌ناظم الاطباء) .

غلطاندن. [غ َ د َ] (مص‌م) غلتاندن . غلطانیدن. گردانیدن بپهلو. متعدی‌غلطیدن. رجوع به‌غلطیدن‌شود: سیل تخته‌سنگ‌بدان عظمت را بغلطاند.

غلطان‌شدن.[غ َ ش ُ د َ] (مص‌مرکب) غلطیدن. غلتیدن.رجوع‌به غلتیدن‌وغلطیدن شود .
خروشید کای پهلوان سوار
یکی‌سنگ غلطان‌شداز کوهسار.
فردوسی .

غلطان‌غلطان. [غ َ غ َ] (قیدحالت) درحال غلطیدن بطورمداوم: غلطان غلطان همی‌رود تالب‌گو .

غلطاننده. [غ َ ن َ د َ / دِ] (نف) آنکه بغلطاند. غلط دهنده.

غلطانی [غ َ] (حامص) غلطان بودن. صفت چیزغلطان .

غلطانی. [غ َ ل َ ی ی] (۴) (ص‌نسبی)

(۱) Arçon.

(۲) نل ، سکونی . (۳) در انساب سمعانی بضم غین و سکون لام ودراللباب فی‌تهذیب‌الانساب بفتح غین‌وسکون‌لام آمده است.
(۴) یا [غ َ ی ی] ویا [غ ُ ی ی]. رجوع‌به غلطان (اِخ) شود.

منسوب است به غلطان که از قرای مرو است در چهار فرسخی آن . (از انساب سمعانی).

غلطانی. [غَ لَ یِیْ یای] (۱) (اِخ) محمدبن جیهان. وی ازابوسلیمان داودبصری روایت کند، ومحمدبن بکار برزی ازاو روایت دارد . (ازانساب سمعانی) .

غلطانیدن. [غَ دَ] (مص م) غلتانیدن . غلطاندن. بگرداندن. گردانیدن بپهلو . متعدی غلطیدن. قاتولیدن. (مجمع اللغة) . غلط دادن . بخیزانیدن . درگردانیدن . (زوزنی) :

که بگذار تا زخم تیغ هلاک
بغلطاندم لاشه درخون وخاک .
(بوستان سعدی) .

غلط افتادن . [غَ لَ اُ دَ] (مص مرکب) خطا روی دادن . نادرست شدن :

بروبت خواهم الحمدی بخوانم
غلط ترسم که دربسم‌الله افتد .
امیر خسرو (بنقل آنندراج) .

ازهمه من ترا پسندیدم
این غلطوقت انتخاب‌افتاد .
ملانسبتی (بنقل آنندراج) .

|| درغلط افتادن، اشتباه کردن . ناصواب گفتن و کردن :
گفتند امیر دربزرگی غلط افتاده‌وپنداشته است که ناحیت ومردم آن براینجمله است که دید . (تاریخ بیهقی) . جمشید درغلط افتاد ودیگرروز خلق‌را گفت بدانیدوآگاه باشید که من‌خدای شمایم .(قصص الانبیاء) .

هر زمان ازشوخ‌شنگیها برنگ دیگراست
درغلط افتم که کشمیر است یادلدارماست.
نادم گیلانی (بنقل آنندراج) .

غلطانداز. [غَ لَ اَ] (ن ف) چپ‌انداز. (آنندراج). چوب‌انداز. بغلط . بخطا و از روی اشتباه. فریبنده:

درباغ سوی خانهٔ بلبل‌شد ومارا
انداخت زپااین‌حرکات‌غلطانداز.
واله هروی (بنقل آنندراج) .

نی بمطلب زنگاه غلطاندازرسید
این‌هدف طالعی‌ازتیرهوائی‌دارد.
صائب (بنقل آنندراج).

|| مجازاً در وصف تیری میاید که بر نشانه رسد. (ازآنندراج):

از [illegible] هردو کماندار حیرتند
تیر نظاره پرغلط انداز میشود
میرزا جلال اسیر (بنقل آنندراج) .

|| غلط‌انداز کردن، قیمت چیزی را بسخت بگزاف بمشتری که اطلاع [illegible] گفتن و امثال آن .

غلط اندازی. [غَ لَ اَ] (حامص مرکب) غلط‌انداز کردن و فریبندگی .

ازغلط‌اندازی دوران مشو غافل که چرخ
میشمارد اختر تابان چراغ دورا را .
طالع (بنقل آنندراج).

رجوع بغلط انداز شود .

غلطبان. [غَ] (اِ) غلتبان.قلتبان.رجوع بهمین کلمه‌ها شود:

اندر میان هر دوتن‌ای غلطبان‌بچه
اندك تفاوت است برابر همی‌کنم.
سوزنی.

غلطبین . [غَ لَ] (ن ف مرخم) . غلط بیننده . آنکه در دیدن خطا و اشتباه کند :

گر غلطبین‌وغلطپندار پنداری‌مرا
خاك درچشم‌غلطبین‌وغلطپندارزن.
سوزنی.

این طبیبان‌غلطبین همه‌محتالانند
همه را نسخه‌بدرید وبسر بازدهید.
خاقانی.

هر که دندان ضعیفی میکند
کار آن شیر غلطبین میکند.
مولوی.

جای رحم‌است برآن چشم‌غلطبین کزجهل
خوابها بیند و بیدار نماید خود را .
صائب (بنقل آنندراج).

غلط پندار. [غَ لَ پِ] (ن ف مرخم) آنکه غلط پندارد.. خطا کار :

گرغلطبین وغلط پندار پنداری مرا
خاك درچشم غلطبین وغلطپندارزن.
سوزنی.

غلط خواندن . [غَ لَ خا دَ] (مص مرکب) نادرست خواندن :

بی غلط راندن اجتهادی نیست
برغلط خواندن اعتمادی نیست .
نظامی.

ترسم این پرده چون براندازند
باغلط خواندگان غلطبازند .
نظامی .

چسان خورشید خوانم روی اورا
که‌مصحف‌راغلط خواندن گناه‌است
کمال‌خجندی(بنقل آنندراج) .

غلط خوردن . [غَ لَ خُرْ دَ] (مص مرکب) گمراه شدن . راه نادرست‌رفتن :

روسوی قبلهٔ ابروی بتان کن ای‌دل
همچوزاهد غلط ازقبله نمایی‌نخوری.
مسیح‌کاشی (بنقل آنندراج) .

غلط خوردن . [غَ خُر دَ] (مص مرکب) غلطیدن . غلت‌خوردن. رجوع به غلطیدن شود.

غلط دادن . [غَ دَ] (مص م) . غلطانیدن.غلتانیدن. گردانیدن برروی‌خود. گردانیدن بپهلو . || غلط دادن آواز، تحریر صوت . ترجیع . در گلو گردانیدن آواز.

غلط دادن. [غَ لَ دَ] (مص مرکب) در مغلطه انداختن . (آنندراج) . بغلط افکندن. باشتباه انداختن . فریفتن. گمراه کردن :

چو گل گرخرده‌ای‌داری‌خدارا‌صرف‌عشرت کن
که قارون را غلطهاداد سودای‌زراندوزی.
حافظ .

غلط داشتن. [غَ لَ تَ] (مص مرکب) غلط گفتن . غلط خواندن . غلط نوشتن :
درزبان کودکان‌مکتب : درد‌رس‌امروزم (یا در دیکته‌ام) پنج‌غلط داشتم.

غلط راندن. [غَ لَ دَ] (مص مرکب) بغلط سخن گفتن:

کجا پیش پیرای پیر کهن
غلط رانده بودازدرستی‌سخن
نظامی .

بی‌غلط راندن اجتهادی‌نیست
برغلط‌خواندن اعتمادی‌نیست.
نظامی .

غلط رفتن . [غَ لَ رَ تَ] . (مص مرکب) گمراه شدن. خطاکردن . نادرست بودن .

غلط زدن . [غَ زَ دَ] (مص مرکب) غلتیدن . غلطیدن . گردیدن چیزی برروی خود . بپهنا گردیدن . غلط خوردن :

من آن‌بنگی‌رند صوفی وشم
که دوزخ‌زند غلط درآتشم.
ملافوقی یزدی (بنقل آنندراج) .

غلط سیر . [غَ لَ سَ] (ص مرکب) آنکه در سیر غلط کند . (آنندراج) . گمراه :

ای غلط سیر گزره قدسم
بمسیر فنا فرستادی .
محمدعرفی (بنقل آنندراج) .

غلط شدن . [غَ لَ شُ دَ] (مص مرکب) نادرست شدن . خطا روی دادن:

نالیم بر لبش غلط نشود
کنم اول نشان بدندانش .
ظهوری (بنقل آنندراج) .

|| غلط‌شدن راه ، گم شدن ونایدا گشتن آن :
گفتنداین ریگ مروقوی است وراه‌بسیار غلط میشود . (انیس الطالبین ص ۲۱۶) .

دلم سلیم‌بحیرت‌زکفرو دین افتاد
همیشه راه شود برسردوراه غلط.
محمد قلی‌بیك سلیم(بنقل آنندراج) .

غلط عام . [غَ لَ طِ ع م] (ترکیب وصفی) غلط مشهور . غلط مصطلح مقابل غلط عوام. صاحب غیاث‌اللغات آرد:
غلط بردو گونه‌است: غلط عوام وغلط‌عام. غلط عام مانند لفظ منصب که بکسر صاد است و بفتح شهرت دارد و عامهٔ شعرا با «لب» و «تب» و «عجب» قافیه آرند ؛

(۱) رجوع [illegible] شود.

(۲) در تداول فارسی زبانان هند غلط را بقیاس فریب وگول باخوردن صرف کنند

غلط عوام چنانکه لفظ تعینات بمعنی شخصی که تعیین گردیده باشد بطرفی یا کاری، و این محاورهٔ عوام است. انتهی. آنچه برخلاف قیاس یا گفتهٔ لغویان یا ائمهٔ ادب بود لیکن عامهٔ مردم و فاضلان و نویسندگان آنرا پذیرفته باشند مانند صندوق و زنبور که در فارسی بفتح اول تلفظ شوند حال آنکه در اصل بضم‌اند.

غلط غلطان. [غَ غَ] (قید حالت) غلطان غلطان. رجوع بهمین ترکیب شود:

گوی شو میگرد بر پهلوی صدق
غلط غلطان درخم چوگان عشق
مولوی.

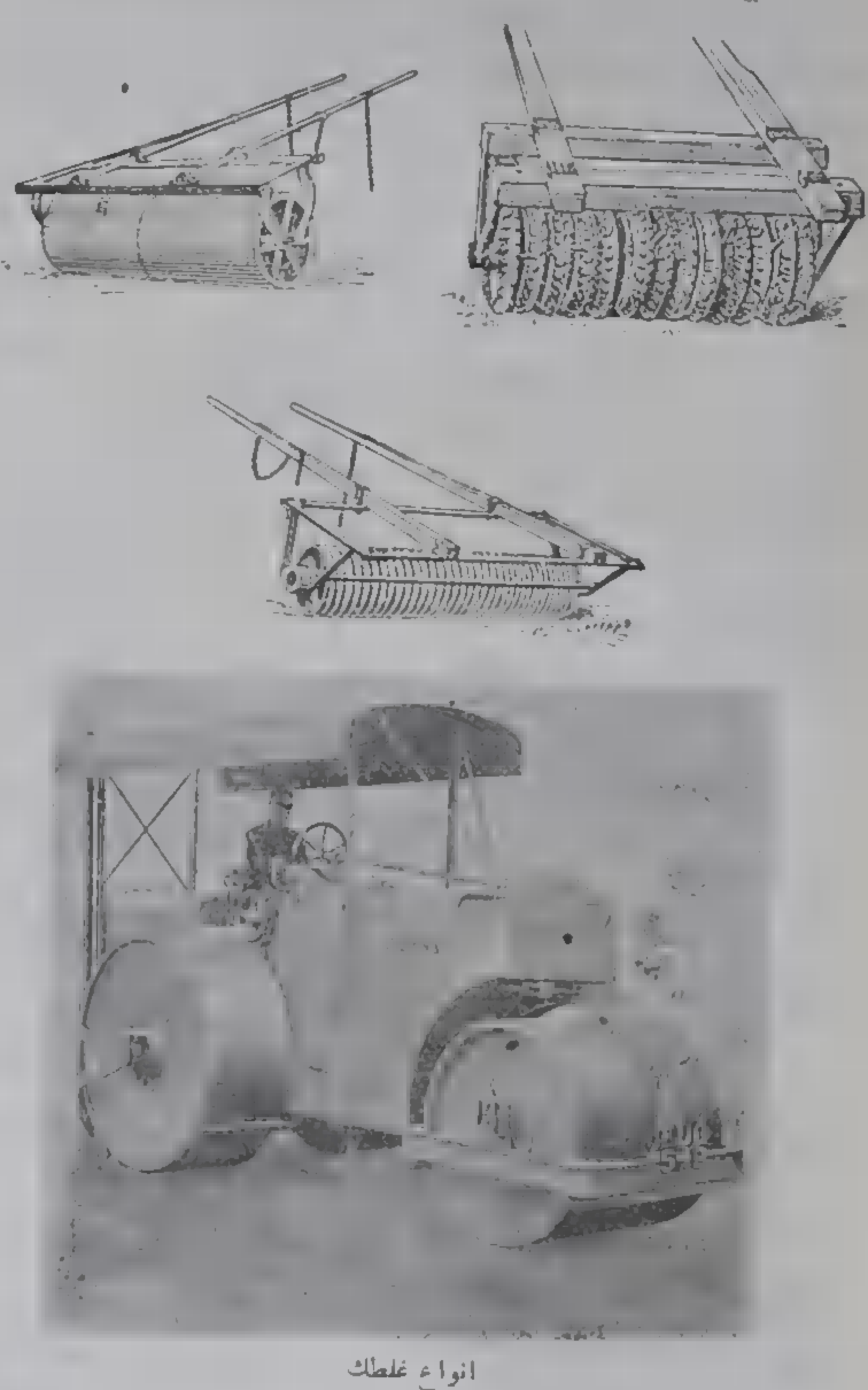
غلط غلوط. [غَ لَ غُ] (از اتباع) درتداول عامه بمعنی پرغلط استعمال شود.

غلط فهم. [غَ لَ فَ] (ص مرکب) آنکه غلط فهمد. غلط فهمنده. آنکه در فهمیدن سخن اشتباه کند.

غلطك. [غَ طَ] (اِ) مبدل غلتك معرب (۱). بمعنی غلطیدن و یکباراز پهلو بپهلو بر گردیدن. (غیاث اللغات) (آنندراج). || پایهٔ ارابه که آن مدور و غلطان باشد (غیاث اللغات و آنندراج) چرخ. چرخ کالسکه وارابه ودرشکه وجز آن. قرقره؛ خرک سه چوبه باشد که بر پای هر کدام غلطکی نصب کنند و بدست اطفال دهند تاراه رفتن بیاموزند. (برهان قاطع ذیل خرک):

درجهانگیریت بتوپ کشی
نام خورشید غلطك گردون.
ظهوری (بنقل آنندراج).

|| سنگ یا آهنی استوانه‌ای وغلطان برای هموار کردن وتسطیح جایی چون بام و جاده وامثال آن. || ماشین ودستگاهی برای همین مقصود. ماشین بزرگ که بر جاده گردانند هموارشدن را. آلتی است استوانه‌ای فلزین بزرگ سنگین وزن که بر جاده‌ها برای هموار کردن آنها غلطانند. جاده صاف کن. || بام غلطان. رجوع به بام غلطان شود. || آلت زراعی که برمینهای تخم زده بمنظور زیر خاک رفتن تخمها کشند.



انواع غلطك

غلط کار. [غَ لَ] (ص مرکب) فریبنده. حیله ساز. رنگ آمیز. (فرهنگ ناظم الاطباء). گمراه کننده:

از نظر دل بجهان کن نظر
زآنکه غلط کار بود چشم سر.
امیرخسرو دهلوی.

|| غلط کننده. خطا کننده. خطاکار.

غلط کاری. [غَ لَ] (حامص) درمغلطه انداختن. (آنندراج) فریبندگی. حیله‌سازی ورنگ آمیزی. (ناظم الاطباء):

بترس ازغلط کاری روزگار
که چون ماسبی راغلط کرد کار.
نظامی (بنقل بهارعجم و آنندراج).

بامن آن یارفارغ ازیاری
یا غلط کرد یاغلط کاری.
نظامی.

مرا کار بانغز گفتاریست
همه کارمن خود غلط کاریست.
نظامی.

غلط کاری این خیالات نغز
برآورد جوش دلم رابمغز.
نظامی.

|| کارغلط کردن، اشتباه کردن. ناراست پیمودن. خطاکاری. نادرستی.

غلط کردن. [غَ لَ کَ دَ] (مص مرکب) خطا کردن. بخطا رفتن. اشتباه کردن. نادرست گفتن و کردن: ملك موت بقبض روح آن آمد، گفت، یا ملك الموت غلط کردی. ملك موت گفت، من غلط نکردم خدا میگوید توغلط کردی. (قصص الانبیاء ص ۲۷).

در آن میان که همی بوسه‌دادمش برلب
هزاربار غلط کردم از میانه شمار.
مسعود سعد.

گفت: حق تعالی در کتاب مجیداز قطع رحم نهی کرده است... و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست. (گلستان سعدی). خداوندان کرمند گفت غلط کردی که بندگان دینار و درمند. (گلستان سعدی).

از آن ره بجایی نیاورده‌اند
که اول قدم بی غلط کرده‌اند.
(بوستان سعدی).

مژهٔ سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
زفریب او مبندیش و غلط مکن نگارا.
حافظ.

شیوهٔ چشمت فریب جنگ داشت
ماغلط کردیم وصلح انگاشتیم.
حافظ.

بلند مرتبه‌شاهی (۲) زصدر زین فتاد
اگر غلط نکنم عرش برزمین افتاد.

|| غلط کردم، یعنی سخت پشیمانم، دیگر این کار نکنم.
|| غلط کردن راه، گم کردن آن. گمراه شدن:

(۱) صاحب برهان قاطع آنرا معرب غلتك میداند.
(۲) مرادحسین بن علی (ع) است.

مرا گفت مانا غلط کرده‌ای ره
یك ره فتادی زره بر کرانی .
فرخی .

تو بیچاره غلط کردی ره در
نجست از بندیان کس جز تو فریاد .
ناصرخسرو .

راه غلط کردستی باز کرد
روی بنه بر پی آثار خویش .
ناصر خسرو .

ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه .
مولوی .

نتوان گرفت روزی هم از دهان هم
مرغان نمیکنند غلط آشیان هم .
صائب (بنقل آنندراج) .

آخر از آن جمال فروغی دلیل ساز
دل کرده ره در آن سر زلف دوتا غلط .
نظیری نیشابوری (بنقل آنندراج) .

|| در تداول مردم در مقام دشنام استعمال شود : غلط کرد . غلط کردی . || بعضی گویند درمقام ترقی از درجهٔ پیشین استعمال شود . (آنندراج) . اضراب [ا] :

زدست من بصد اعزاز برداشت
غلط کردم بچندین ناز برداشت .
غنیمت (بنقل آنندراج) .

|| ضایع کردن . (آنندراج) .

غلطك زدن . [غَ طَ زَ دَ] (مص مرکب) هموار کردن و تسطیح بوسیلهٔ غلطك : غلطك زدن بام . رجوع به غلطک شود .

غلطك کشی . [غَ طَ كَ] (حامص) عمل زدن غلطك بر مینهای شخم زده بمنظور زیر خاك رفتن تخمها . غلطك کشیدن برای هموار کردن و تسطیح جایی .

غلط کن . [غَ لَ كُ] (نف مرخم) غلط کار . مغلاط . بسیار غلط گوی و غلط کن . (منتهی الارب) . آنکه غلط واشتباه کند و بخطا رود .

غلط گرفتن . [غَ لَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) غلط گرفتن از کسی ، نمودن خطای او بیشتر در خواندن و قرائت . تصحیح گفته یا نوشتهٔ کسی یا گفتن و نمودن غلط او .

غلط گفتن . [غَ لَ گُ تَ] (مص مرکب) ناصواب گفتن . نادرست گفتن : در نظم و نثر [illegible] غالباً متضمن معنی اضراب است :

دل ماند [illegible] ساقیم غلط گفتم
آن دل که [illegible] . خاقانی .

غلط گفتم ای مه کدام آشنا ان
[illegible] آشنا بی زبانی ببینم .
خاقانی .

غلط گفتم ای یار فرخنده روی
[illegible] است در [illegible] وی .
(بوستان سعدی) .

ای غلط گفتم [illegible]
[illegible] قبیح آید [illegible] .
(مثنوی مولوی)

غلط گفته . [غَ لَ گُ تَ] (ن مف) غلط گفته شده . سخنی که بغلط گفته باشند :

غلط گفته را تازه کردم طراز
بدین عذر واگفتم آن گفته باز .
نظامی .

غلط گو . [غَ لَ] (نف مرخم) غلط گوی . رجوع به غلط گوی شود .

غلط گوی . [غَ لَ] (نف مرخم) غلط گوینده . آنکه غلط و نادرست گوید . مغلاط . بسیار غلط گوی و غلط کن . (منتهی الارب) :

ای طبیبان غلط گوی چه گویم که شما
نا مبارك دم و ناساز دوائید همه .
(دیوان خاقانی چاپ عبدالرسولی ص ۴۲۰) .

غلط گویی . [غَ لَ] (حامص) غلط گفتن . نادرست گفتن . رجوع به غلط شود .

غلط گیر . [غَ لَ] (نف مرخم) ناقد . نقد کننده . || مصحح . تصحیح کننده آنکه نوشته و گفتهٔ دیگران را تصحیح کند .

غلط گیری . [غَ لَ] (حامص) نقد . انتقاد کردن از نوشته یا گفتهٔ کسی . || تصحیح . تصحیح نوشته و گفتهٔ کسی . کار غلط گیر .

غلط گیری کردن . [غَ لَ كَ دَ] (مص مرکب) عمل غلط گیر . تصحیح نوشته و گفتهٔ کسی .

غلطلاق . [غُ طُ] (ع اِ) لباسی بی آستین که بالای لباسها پوشند (ازاقرب الموارد) . ورجوع به ذیل قوامیس العرب تألیف دزی ج۲ ص۲۲۲ شود .

غلط مشهور . [غَ لَ طِ مَ] (ترکیب وصفی) غلط عام . غلط مصطلح . رجوع به غلط عام شود .

غلط مصطلح . [غَ لَ طِ مُ طَ لَ] (ترکیب وصفی) غلط عام . غلط مشهور . رجوع به غلط عام شود .

غلطنامه . [غَ لَ مَ / مِ] (اِ مرکب) فهرستی که از اغلاط کتاب چاپ شده فراهم آورند و بآخر کتاب افزایند تا خوانندگان از روی آن غلطهای کتاب را تصحیح کنند .

غلطاندگی . [غَ طَ دَ] (حامص) غلطان بودن . صفت شیٔ غلطان .

غلطانده . [غَ طَ دَ / دِ] (ن ف) غلطان . غلتان . گردنده بپهلو . مراغة [مَ رَ غَ] : غلطنده . (منتهی الارب) .

غلط نویس . [غَ لَ نِ] (نف مرخم) کسی که در نوشتن بسیار سهو میکند . (فرهنگ ناظم الاطباء) . غلط نویسنده .

غلط و اغلط . [غَ طُ غَ] (ترکیب عطفی) غلطیدن از این پهلو بآن پهلو . غلط زا [illegible] برزمین از پهلویی بر پهلویی بیایی گشتن ، چون کسی که شکم او سخت درد کند . با « خوردن » و « زدن » صرف میشود :

شب چها در بزم میغلطید و واغلطید شیخ
روز در مسجد چه با تمکین نشست و وانشست
(از آنندراج) .

غلط و واغلط خوردن . [غَ طُ غَ خَ دَ] (مص مرکب) غلطیدن بیایی از پهلویی بپهلویی . و رجوع به غلط و واغلط شود .

غلط و واغلط دادن . [غَ طُ غَ دَ] (مص مرکب) غلطانیدن از پهلویی بپهلویی . و رجوع به غلط و واغلط شود .

غلط و واغلط زدن . [غَ طُ غَ زَ دَ] (مص مرکب) از پهلویی بپهلویی غلطیدن . بدرازا برزمین از پهلویی بپهلویی بیایی گشتن . غلط و واغلط خوردن :

بر آتش کدارم جو پهلو بخواب
زنم غلط و واغلط همچون کباب .
میرزا طاهر وحید (در تعریف کبابی بنقل آنندراج) .

ورجوع بغلط و واغلط شود .

غلطة . [غَ لَ طَ] (ع مص) یك خطا درمنطق . (ناظم الاطباء) . یکبار خطا کردن درسخن . اسم مرة از غلط [غَ لَ] . رجوع بغلط شود .

غلطه . [غَ طَ] (اِخ) نام محله ای بزرگ در استانبول . رجوع به قاموس الاعلام ترکی ج ۵ و اعلام المنجد شود .

غلطی . [غَ لَ] (قید حالت) بغلط . از روی اشتباه : خانهٔ فلان رامیخواست ، غلطی در خانهٔ ما را زد . || سهو و خطاء . (فرهنگ ناظم الاطباء) . || دراشتباهی . درغلط هستی . رجوع به غلط [غَ لَ] شود .

غلطیدن . [غَ دَ] (مص ل) گردیدن بپهلو . گردیدن بر روی خود . غلتیدن . غلط خوردن . غلط زدن . بجخیزیدن . گلیدن . غل خوردن . تدحرج :

خروشان بغلطید بر خاك بر
به پیش خداوند پیروزگر .
فردوسی .

بغلطید بر خاك و زو رفت هوش
بیفتاد بر جای هوش و توش .
فردوسی .

فرود آمد و پیش یزدان بخاك
بغلطید و گفت ای جهاندار پاك...
فردوسی .

در زیر قبای من همی پریدندی (طاووس و خروس) ومیغلطیدندی . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۸) . حاجب شراب نخوردی اکنون سالیست که در کار آمده است ، و پیوسته میخورد وبا کنیزکان ترك ماهروی میغلطد و خلوت میکند . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۵۴۵) .

برخاك بیفتاد و بغلطید چو ماهی
وانگه نظر خویش فکند از چپ و از راست .
ناصرخسرو .

بخون اندر همیغلطد ز دهقان
نباشد خون او را خواستاری.
ناصرخسرو.

چون زاغ سرزلف تو پرواز کند
در باغ رخت بکبر پر باز کند.
در باغ تو زان زاغ پرانداز کند
تا بر گل بغلطد و ناز کند.
خاقانی.

من همه درخون وخاک غلطم وازاشک
خون دلم خاک را نگار بر افکند.
خاقانی.

درخت کیانی درآمد بخاک
بغلطید برخویشتن زخمناک.
نظامی.

تن سیمینش میغلطید درآب
چوغلطدقاقمی برروی سنجاب.
نظامی.

چو بیش تخت شد نالید غمناک
برسم مجرمان غلطیدبرخاک.
نظامی.

|| دراز کشیدن. (آنندراج). || مجازاً بمعنی ریخته‌شدن. (آنندراج):
نهان در غبار دلم گشت دریا
چواشکی که‌برخاک غلطیده‌باشد.
میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج).

||غلطیدن آسیا، گردیدن آسیا. (آنندراج):
ماکام ترزچشمهٔ‌منت نکرده‌ایم
غلطدبآب خودچو گهر آسیای‌ما.
محسن تأثیر (بنقل آنندراج).

||مجازاً، غلطیدن برچیزی یادرآن ویا اندر آن، دررفاه کامل وفراوانی بودن وازززندگی متمتع شدن:
مسعود همی بر حریر غلطد
بریشت سعید از نمد قبا نیست.
ناصرخسرو.

روزی روزی گردهدم چرخ دورنگ
بر پر تذرو غلطم و سینهٔ رنگ.
مسعود سعد سلمان.

|| غلطیدن دیوار، کنایه ازفروافتادن آنست (ازآنندراج):
ز خون فاخته دیوار بوستان غلطید
زجای‌خویشتن آن‌سروپایدارنرفت.
صائب (بنقل آنندراج).

||فرو غلطیدن، بپایین افتادن‌وغلط‌خوردن:
اگرزکوه فروغلطد آسیا سنگی
نه‌عارف‌است که‌ازراه سنگ‌برخیزد.
(گلستان‌سعدی).

غلطیدنگاه. [غَ دَ] (اِ مرکب) جای‌غلطیدن. آنجا که بغلطند. مراغ [مَ]. غلطیدنگاه ستور. (منتهی‌الارب).

غلظ. [غَ] (ع اِ) زمین درشت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). الارض‌الخشنة. (اقرب‌الموارد).

غلظ. [غِ لَ] (ع مص) سطبر گردیدن. درشت‌شدن. (منتهی‌الارب). بمعانی غلظة (مثلثة). (منتهی‌الارب). سطبر شدن. (مصادر زوزنی). سطبری. (غیاث‌اللغات) غلاظة [غِ ظَ] (اقرب‌الموارد). درشتی. کلفتی. سطبرا. ضخامت. زفتی. || بیدادگری. خطا. (دزی ج۲ص۲۲۲). || غلظ الاجفان یا غلظ الجفون (۱). سطبری پلك، وآن بیماریست که بدنبال جرب‌آید. رجوع به‌قانون ابوعلی‌سینامقالهٔ ثالثه از کتاب ثالث ص ۶۸ شود. || غلظ رجل، سخت وقوی بودن مرد. (ازاقرب‌الموارد). || غلظ سنبله، دانه بر آوردن خوشه. (ازاقرب‌الموارد). || غلظ‌طحال (۲). سطبری طحال.
|| غلظ کبد، کنایه از قساوت است، شاعر گوید: «انا لاَ غلظ اکباداً من‌الابل». (ازاقرب‌الموارد).

غلظ. [غِ] (ع مص) بمعنی غلاظة [غِ ظَ]. رجوع به دزی ج ۲ص۲۲۲وغلاظة شود.

غلظت. [غِ ظَ] (مص) غلظة. درشتی (مجمل‌اللغة). رجوع به غلظة‌شود. ||ستبری. (مجمل‌اللغه). سطبری. تُنکی. مقابل رقت. سطبرا. کلفتی.زبری. رجوع به‌غلظة شود.

غلظت داشتن. [غِ ظَ تَ] (مص مرکب) غلیظ بودن. رجوع به غلظة [غِ ظَ] وغلیظ شود.

غلظة. [غَ ظَ] (ع مص) درشت‌شدن. سطبر گردیدن. (ازالمنجد). مقابل نازکی ورقت. (ازاقرب‌الموارد). غلظة [غِ ظَ]. غلظة [غُ ظَ]. (منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد). || درشتی‌وبد خویی‌وبدزبانی فظاظت. (اقرب‌الموارد). || (حامص) کندکی. سطبری. درشتی. خلاف رقت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غلظة[غِ ظَ]. غلظة [غُ ظَ]. (منتهی الارب واقرب‌الموارد). || غلظة رجل، سخت و قوی بودن مرد. (از اقرب الموارد). || غلظة سنبله، دانه بر آوردن خوشه. (ازاقرب‌الموارد).

غلظة. [غَ لَ ظَ] (ع ص) ج ِ غالظ. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌غالظ شود.

غلظة. [غِ ظَ] (ع مص) درشت‌شدن. سطبر گردیدن. (از المنجد). مقابل‌نازکی ورقت. (اقرب‌الموارد). غلظة. [غَ ظَ]. غلظة [غُ ظَ]. (منتهی‌الارب واقرب‌الموارد). || درشتی کردن. (ترجمان علامهٔ جرجانی).سختگیری. خشونت. (دزی ج ۲ ص ۲۲۲)؛ ولیجدوا فیکم غلظة. (قرآن کریم ۹/۱۲۵). || غلظة رجل، سخت وقوی‌بودن مرد. (از اقرب‌الموارد). || غلظة سنبله، دانه‌برآوردن خوشه. (از اقرب‌الموارد). || (حامص) کندکی. سطبری. درشتی. خلاف رقت. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غلظة. [غَ ظَ]. (منتهی‌الارب واقرب‌الموارد).
|| کینه و دشمنی، یقال: بینهماغلظة، ای عداوة. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

غلظة. [غُ ظَ] (ع مص) بمعانی غلظة [غَ ظَ]. (منتهی‌الارب واقرب‌الموارد). رجوع به غلظه [غَ ظَ] شود.

غلغج. [غِ غِ] (حامص) جنبانیدن انگشتان درزیربغل وپهلوی آدمی تابخنده درآید. (ازبرهان‌قاطع). غلغلیچ. غلغلیچه. (برهان قاطع). غلغلك. (حواشی‌برهان‌قاطع‌مصحح دکترمعین). رجوع به غلغلك شود.

غلغل. [غُ غُ] (اِ صوت) شوریدن بلبلان ومرغان را گویند درحالت مستی. (برهان قاطع). نام آوازبلبلان چون‌بسیارباشند. آوازمرغان بسیار:
خاسته ازمرغزارغلغل تیم وعدی
درشده‌آب کبود در زره داودی.
منوچهری.

گرندانی ززاغور بلبل
بنگرش گاه نغمه وغلغل.
منوچهری.

|| حکایت صوت‌جوشیدن آب‌وشراب‌وجز آن. آواز جوشیدن دیگ. صوت‌غلیان. غضامط[غُ مِ]. آوازآب چون‌بکوزه‌درون شود. بانگ کوزه‌درآب. صوت‌آب‌در کوزه وصراحی‌وجزآن. بقبقة. بانگ‌شراب‌چون از غنینه فرو کنند. بانگ قلیان:
چو گرسیوزآن‌کاخ دربسته دید
می و غلغل نوش پیوسته دید.
فردوسی.

یارب چه جرم کرد صراحی که خون‌خم
با نعره‌های غلغلش اندر گلو ببست.
حافظ.

|| صدا وآوازبسیارازیکجا که معلوم نشود که چه میگویند. (برهان قاطع). شور وغوغا. فریاد وهایهوی بسیار. بالفظ‌زدن وافکندن‌وانداختن‌وافتادن استعمال‌میشود. (آنندراج). داد و فریاد. همهمه وغوغا. خلالوش. خراروش. غلغل از آواز کوزه گاه پرشدن گرفته‌اند. (فرهنگ اسدی). آواز. آوازسخت. آوازسپاه بسیاریاجماعت بسیار:
ابابرق وباجستن صاعقه
اباغلغل‌رعد در کوهسار.
رودکی.

یکی‌غلغل‌ازکاخ وایوان بخاست
تو گفتی‌شب رستخیزاستراست.
فردوسی.

زبس غلغل ونالهٔ کرنای
تو گفتی‌همی‌دل بجنبیدزجای.
فردوسی.

(۱) Engorgement des paupières. (لکلرك)

(۲)Tuméfaction de la rate.

حاسدا تامن بدین درگاه سلطان آمدم
بر فتادت غلغل و برخاستت ویل وحنین .
منوچهری .

غلغل باشد بهر کجا سیه آید
وین سیه از من بپر دیکسر غلغل .
ناصرخسرو .

ا... را بهوا اندر
از غلغل ...کان چه زبان دارد .
ناصر خسرو .

دوچیزش برکن ودوبشکن
منديش زغلغل وغرنبه .
دندانش بگاز ودیده بانگشت
پهلو بدبوس وسر بچنبر .
لبیبی .

تو بقیمت ز خر مصرنه‌ای کم بیقین
نه زبانگ خرمصریست کم آن غلغل تو .
خاقانی .

چه برتواست که اقبال درجهان افکند
چه غلغل است که دولت درآسمان افکند .
ظهیر فاریابی (بنقل روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۲ ص ۳۴۳) .

بغلغل درآمد جرس بادرای
بجوشید خون از دم کرنای .
نظامی .

سرمست زکاشانه بگلزار برآمد
غلغل زگل و لاله بیکبار برآمد .
(طیبات سعدی) .

ازجمادی عالم جانها روید
غلغل اجزاء عالم بشنوید .
(مثنوی مولوی) .

کاروان رفت وتودرخواب و بیابان درپیش
وه که بس بیخبر ازغلغل چندین جرسی .
حافظ .

|| آوا وبانگ ابزار موسیقی :
مانعش غلغل چنگ است وشکرخواب صبوح
ورنه گر بشنود آه سحرم باز آید .
حافظ .

غلغل [غَ غَ] (ع اِ) ریشهٔ درخت که درزمین استوار گردد . عرق الشجر اذاامعن فی‌الارض . ج ، غلاغل [غَ غِ] . (اقرب الموارد) .

غلغل . [غُ غُ] (اِخ) کوهی است در سوادبحرین . (منتهی‌الارب) . کوهی است درنواحی بحرین . (ازمعجم‌البلدان) .

غلغلاج. [غَ غَ] (حامص) چیزی رابزور وقوت هرچه تمامتر برهوا انداختن . (از برهان قاطع) .(آنندراج) . با «غلغلیج» و «غلغلیچه» مقایسه شود .

غلغل افتادن . [غُ غُ اُ دَ] (مص مرکب) شور و غوغا افتادن . داد وفریاد وهای وهوی برخاستن :

گر ضعیفی درزمین خواهد امان
غلغل افتد درسپاه آسمان . مولوی .

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم
غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم .
(خواتیم سعدی) .

دی بوستان خرم وصحرا ولاله‌زار
وزبانگ مرغ درچمن افتاده غلغلی .
(طیبات سعدی) .

غل غل جوشیدن . [غُ غُ دَ] (مص مرکب) جوشیدن باغلغل . جوشیدن باآواز . رجوع به غلغل [غُ غُ] شود .

غل غل خوردن . [غِ غِ خُ دَ] (مص مرکب) غلطیدن چیزی مدور و جزآن . غل خوردن .

غلغل درافکندن. [غُ غُ دَ اَ كَ دَ] (مص مرکب) با غلغل درفکندن . شور وغوغا وبانگ وآواز برآوردن ، فریاد وغوغاپدید آوردن :

بلبلی چند رابرآتش ریز
غلغلی درفکن بآتش تیز .
نظامی .

چو بلبل سرایان چوگل تازه روی
زشوخی درافکنده غلغل بکوی .
(بوستان سعدی) .

غلغل زدن . [غُ غُ زَ دَ] (مص مرکب) جوشیدن با آواز . رجوع به غلغل شود . || بانگ وآواز برآوردن . شوروغوغا و فریاد برآوردن :

بهاراست وازشوق هر بلبلی
بشاخ طرب میزند غلغلی .
ملاطغرا (بنقل آنندراج) .

غلغلستان . [غُ غُ لِ] (اِ مرکب) جایی که غلغل وشوروغوغاوداد وفریاد و بانگ وآواز باشد :

زکابلستان تابزابلستان
زمین گشت پرسان غلغلستان .
فردوسی .

سزد گر بدین بوم زابلستان
نهد دانشی نام غلغلستان .
فردوسی (بنقل انجمن آرا) .

غلغلک . [غُ غُ لَ] (اِ) درتداول عامه کوزهٔ کوچک سفالین با گردن درازوباریک . کوزهٔ سرتنگ . تنگ سفالین . کراز .

غلغلک . [غِ غِ لَ] (حامص) جنبانیدن انگشتان درزیر بغل وپهلوی آدمی تابخنده درآید (۱) . خارانیدن جایی حساس ازتن کسی تا اورا خنده افتد ، چون زیر بغل و کف دست و کف پای . غلغلیج . غلغلیچ غلغلیچه . دغدغه . غلفج . غلملیج . کلخرجه . رجوع به غلغلیچ شود .

غلغلک آمدن . [غِ غِ لَ مَ دَ] (مص مرکب) غلغلک آمدن کسی را ، بخنده افتادن از غلغلک : غلغلکش آمد غلغلکش نیامد . رجوع به غلغلک [غِ غِ لَ] شود .

غلغلک دادن. [غِ غِ لَ دَ] (مص مرکب) (۲) جنبانیدن انگشتان درزیر بغل وپهلوی آدمی تابخنده درآید . خارانیدن جایی حساس ازتن کسی تا اورا خنده افتد چون زیر بغل و کف دست و کف پای . غلغلک [غِ غِ لَ] رجوع بهمین کلمه شود .

غلغل کردن . [غُ غُ كَ دَ] (مص مرکب) جوشیدن باغلغل . جوشیدن باآواز . || شور و فریاد برآوردن . داد و فریاد کردن .

غلغل کنان. [غُ غُ كُ] (قید حالت) شور وغوغا کنان . درحال آواز برآوردن و فریاد کردن . هیاهو کنان :

همیگفت غلغل کنان از فرح
فمن دق باب الکریم انفتح .
(بوستان سعدی) .

غلغلکی. [غِ غِ لَ] (ص نسبی) (۳) آنکه چون غلغلکش دهند بخندد . آنکه غلغلک دروی اثر کند . رجوع به غلغلک [غِ غِ لَ] شود .

غلغله. [غُ غُ لَ یا لِ] (اِ صوت) شور وغوغا و فریاد وهایهوی بسیار . بالفظ زدن وافکندن و انداختن وافتادن استعمال میشود . (از آنندراج) . غریو . غلغل : وغلغلهٔ عشق بجانها میبود . (کشف‌الاسرار وعدة‌الابرار ج ۱۰ ص ۴۹۱) . وچندانکه مردم بر ریگ سوی نشیب میخزند غلغلهٔ طبل و نقاره از میان کوه پیدا میشود . (روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص ۳۳۵) . وتلاطم امواج جنگ و وغا ... را بنوعی استمداد داده که از غلغله و نفیر کوس اسلامیان ... طنین و دوار در طاس فلک دوار افتاده . (ایضاً روضات الجنات ج ۱ ص ۳۵۲) .

از شوق مدیح تو چوحمام زنان است
مغز سرم از غلغلهٔ جوش معانی .
قاآنی .

|| درغلغله آمدن ، به بانگ وآوادرآمدن . بانگ وغوغا کردن :

چنگ درغلغله آید که کجا شد منکر
جام در قهقهه آید که کجاشد مناع .
حافظ .

ورجوع به غلغل [غُ غُ] شود .

غلغلة. [غَ غَ لَ] (ع مص) درآوردن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . داخل کردن . یقال ، غله وغلغله . اذا ادخله . (تاج العروس) . || غلغلة درچیزی ، داخل شدن درآن برنج وسختی . (اقرب‌الموارد) . || شتاب رفتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . زود رفتن . (تاج المصادر بیهقی) . (دهار) . || نفوذ و تخلل آب دردرخت . (ازاقرب‌الموارد) . || فرستادن نامهٔ بکسی ازشهری بشهری .

(۱) Chatouilleux.euse (۲) Chatouiller (۱) Chatouillement

(ازاقرب الموارد). رجوع به ذیل قوامیس العرب دزی ج۲ ص۲۲۳ شود.

غلغلة. [غ َ غ َ ل َ] (اِخ) چند شعبه آب که از کوه ریان [رَ یْ یا] دیزد. (ازمعجم البلدان).

غلغله افتادن. [غ ُ غ ُ ل َ / ل ِ اُ دَ] (مص مرکب) شور وغوغا افتادن. غریو افتادن. فریاد و هاهوی بسیاروافع شدن. رجوع به غلغله [غ ُ غ ُ ل ِ] شود:

وحسنین وفرزندان فریاد بر آوردند وغلغله درمدینه افتاد. (قصص الانبیاء ص ۲۴۴).

چون بنالد زار و بیشکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله.
(مثنوی مولوی).

ولواء در عالم بالا فتاد
غلغله در گنبد والا فتاد.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

غلغله در فوج ملائک فتاد
چرخ سراسیمه زرفتن ستاد.
میرزا طاهر وحید (در بارهٔ معراج، بنقل آنندراج).

غلغله افکندن. [غ ُ غ ُ ل َ / ل ِ اَ کَ دَ] (مص مرکب) یا غلغله فکندن، شور وغوغا افکندن. فریاد وهایهوی بر آوردن. غریو کردن. بانگ و آواز برآوردن. غلغله انداختن:

خیمه ازین دائره بیرون فکن
غلغله در عالم بی‌چون فکن.
امیرخسرو (بنقل آنندراج).

ورجوع به غلغله انداختن و غلغل افکندن و غلغل انداختن شود.

غلغله انداختن. [غ ُ غ ُ ل َ / ل ِ اَ تَ] (مص مرکب) غلغله افکندن. شور و غوغا افکندن. فریاد و هایهوی بر آوردن. بانگ وآواز برآوردن:

عاقبت منزل ما وادی خاموشان است
حالیا غلغله در گنبد افلاک انداز.
حافظ.

و رجوع به غلغله افکندن و غلغل افکندن شود.

غلغلی. [غ ِ غ ِ] (اِ صوت) بمعنی غلغلک [غ ِ غ ِ ل] . رجوع به غلغلک شود.

غلغلیج. [غ ِ غ ِ] (اِ) دغدغه باشد یعنی آنکه پهلوی کسی را یا زیر کش بر انگشت بکاوی وبجنبانی تابخندد. (فرهنگ اسدی). دغدغه باشد چنانکه بغل کسی را بکاوی تا بخندد. غلمیج. (فرهنگ اسدی نخجوانی). امروز آنرا غلغلک [غ ِ غ ِ ل] گویند وتنها دربغل خنده نیفتد در کفهای دست وپای نیز این حال روی دهد، وپارهٔ از مردم عصبانی درهمهٔ تن این حالت دارند. کلخوچه. خاریدن وکاوش و شخودن کف پای یا دست یا زیر بغل کسی را تاوی را خنده افتد:

چنان بدانم من جای غلغلیجگهش
که چون بمالم برخنده خنده افزاید (۱).
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی).

غلغلیجگاه. [غ ِ غ ِ] (اِ مرکب) آنجا که چون بیرماسند آدمی را غلغلک افتد. غلغلیجگه. رجوع به غلغلیجگه شود.

غلغلیجگه. [غ ِ غ ِ گ َه ْ] (اِ مرکب) کف پای یا دست یازیر بغل که با خارش و شخودن کس دیگری آدمی را خنده افتد. غلغلیجگاه:

چوبینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش
چنان بدانم من جای غلغلیجگهش
کجا بمالش اول دراوفتد بسریش (۲).
لبیبی.

غلغلیج. [غ ِ غ ِ یا غ َ غ ِ] (اِ) جنبانیدن انگشتان درزیر بغل کسی وخاریدن پهلوو کف پارا گویند چنانکه بخنده در آید، و بفتح هردوغین هم درست است. (برهان قاطع). زیر بغل دست کردن تاخنده آرد، ودرخراسان گلوچه وبغلوچه وبخیخو گویند. (از فرهنگ رشیدی). حرکت دادن دست و انگشتان در زیر بغل و کش ران کسی تااو بخنده افتد، وآنرا در خراسان کلوچه و بغلوچه وبخجو ودغدغه وغلملج نیز گویند وغلمیج وغلمج نیزدیده شده است. (ازآنندراج):

چنان بمالم آن جای غلغلیج گهش
کهاو بمالش اول شود زخود بیخویش (۲)
لبیبی (بنقل فرهنگ رشیدی وآنندراج).

دیدهٔ بدخواه ملکت دائما در گریه باد
تا که پیشت طفلکان را خنده آرد غلغلیج.
شمس فخری (بنقل جهانگیری).

غلنج، غلغلیج. (برهان قاطع). غلمج. غلملج. (فرهنگ رشیدی). دغدغه. کلخوچه. غلغلک. غلغلی. غلملیج. کلفوچه.

غلغلیچه. [غ ِ غ ِ چ َ] (اِ) جنبانیدن انگشتان درزیر بغل وخاریدن پهلو و کف پای مردم. (برهان قاطع). غلغلیج. غلغلیج. غلنج. غلغلک. رجوع به غلغلیج و غلغلیج شود:

چنان بمالم من جای غلغلیچ گهش
کهاو بمالش اول شودزخود بیخویش
چو غلغلیچه بود مرورا ملامت نیست
که برسکیزد چون من دراوسپوزم نیش (۲).
لبیبی (بنقل آنندراج ورشیدی).

غلغلیچه گه. [غ ِ غ ِ چ َ گ َه ْ] (اِ مرکب) غلغلیجگاه. غلغلیجگه:

چنان بدانم من جای غلغلیچه گهش
کجا بمالش اول فتد بخنده خریش.
لبیبی (بنقل نسخه‌ای از فرهنگ اسدی باتصحیح مؤلف لغت نامه)(۲)

رجوع به غلغلیجگه وغلغلیج شود.

غلغنة. [غ َ غ َ ن َ] (ع اِ) نحود فرنگی. (دزی ج۲ ص۲۲۳).

غلغونه. [غ ُ ن َ] (اِ) سرخیی باشد که زنان بر رخساره مالند و بجای غین دوم قاف هم بنظر آمده است. (برهان قاطع). بمعنی گلگونه که سرخاب روی زنان باشد. (آنندراج). (انجمن آرا). بمعنی گلگونه که زنان برروی مالند، و غلگونه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). ورجوع به سرخاب و گلگونه شود.

غلف. [غ َ] (ع مص) در غلاف کردن شیشه را. (منتهی الارب). در غلاف کردن. (تاج المصادر بیهقی). (آنندراج). پوشانیدن شیشه ودرغلاف کردن آن. (از اقرب الموارد). || غالیه بکارداشتن. (تاج المصادر بیهقی). غالیه کردن موی و ریش را. (منتهی الارب). (آنندراج). آلودن ریش بغالیه. این درید گوید: این لغت عامی است ودرست آن تغلیل وتغلیه است.

---

(۱) این بیت درنسخ متعدد فرهنگ اسدی بصورتهای گوناگون آمده است. درنسخهٔ نخجوانی بصورتی است که نقل شد. درنسخهٔ دیگر:
چنان بمالم آن جای غلغلیج گهش — که اوبمالش اول شود ز خود بی خویش. — چو غلغلیچه بود مرورا ملامت نیست
که برسکیزد چون من دروسپوزم نیش. درنسخهٔ دیگر: چنان بدانم من جای غلغلیج گهش — کجا بمالش اول بر اوفتد بسریش
(بمالش اول فتد بخندهٔ خویش. تصحیح مؤلف). ودرنسخهٔ دیگر: چوبینی آن خر بدبخت را ملامت نیست
که برسکیزد چون من فروسپوزم بیش؛ چنان بدانم من جای غلغلیچه گهش — کجا بمالش اول فتد بخندهٔ خویش.
ورجوع به گنج بازیافته ص۲۷ حاشیهٔ۷ شود.

(۲) رجوع بحاشیهٔ ۱ شود.

|| (اِ) درختی است مانند غرف. (منتهی‌الارب). (آنندراج). درختی است که بدان پوست پیرایند. (مهذب الاسماء). درختی است چون غرف که بدان دباغت کنند. (از اقرب الموارد). و رجوع به غرف شود. || غلاف سبز نباتات مانند نخود ولوبیا وجز آن. (دزی ج۲ ص۲۲۳).

غلف. [غَ لَ] (ع مص ل) بی ختنه ماندگی مرد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اغلف بودن مرد. (اقرب‌الموارد). بی‌ختنه ماندن مرد.

غلف. [غُ] (ع اِ) جِ غلاف [غِ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به غلاف شود: و قالوا قلوبنا غلف. (قرآن کریم ۲/۸۸). وله [لجوزالقطا] اخبیة کأخبیةالکاکنج فی جوف کل خباء غلف صغیر. (مفردات ابن‌البیطار). || (ص) جِ اغلف [اَ لَ]. (منتهی‌الارب). جِ اغلف [اَ لَ] و غلفاء [غَ]. (ازاقرب‌الموارد). رجوع به اغلف وغلفاء شود.

غلف. [غُ لُ] (ع اِ) جِ غلاف [غِ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به غلاف شود.

غلف. [غُ لَ] (ع اِ) جِ غلاف [غِ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به غلاف شود.

غلفاء [غَ] (ع ص) مؤنث اغلف [اَ لَ]. (اقرب‌الموارد). رجوع به اغلف شود.

|| زمین چرا نا کرده که در آن گیاه ریزه و کلان باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || قوس غلفاء، کمان درغلاف کرده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). سیف اغلف، و قوس غلفاء، ای فی غلاف، و کذلک کل شیء فی غلاف. (اقرب‌الموارد).

|| سنة غلفاء، سال ارزان وفراخ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد).

غلفاء. [غَ] (اِخ) لقب سلمة عموی امری‌القیس بن حجر. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). (تاج‌العروس)(۱).

غلفاء. [غَ] (اِخ) لقب معدی کرب بن حارث، بدانجهت که اونخستین بمسک موی را غالیه کرده است. (از منتهی‌الارب). (از تاج العروس). رجوع به کتاب‌التاج ص۲۰۸ والبیان والتبیین ج ۳ ص۲۳۱ و رجوع به معدی کرب شود.

غلفاق. [غِ] (ع ص) زن دراز بالا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). الطویلة من النساء. (اقرب‌الموارد)

|| امرأة غلفاق المشی، زن تیز رو. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد).

غلفان. [غَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب). (ازمعجم‌البلدان).

غلفتی. [غِ لِ] (قید) در تداول عامه گاه بمعنی الکی و قلابی و کار ناچیز بی اساس باشد و گاه یکجا و یکباره معنی دهد چنانکه گویند: پوست سرش را غلفتی بیرون بیاورند. و گویا تصحیفی از کلمهٔ غلاف تازی باشد. || در تداول مردم آذربایجان بمعنی حقه باز ودغلکار ومتقلب استعمال شود. قلفتی.

غلفتی زدن. [غِ لِ زَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه بدل وقلب چیزی را بجای اصل وسره بفریب بکسی دادن. بدلی یا بی‌بهایی را بجای اصلی و بهاداری بکار بردن اغفال را.

غلفتی کردن. [غِ لِ کَ دَ] (مص مرکب) در تداول عامه غلفتی کردن لحاف، ابره را باآستر دوختن و پنبه را مساوی گستردن درمیان آندو. زیره وابرهٔ لحاف یاتوشک وامثال آنرا چون کیسه بهم دوختن تادر آن پنبه یاپشم نهند وباردیگر باخطوط یا گلها آستروابره وپنبه را بهم دوزند. لقافه برلحاف کشیدن. || کاری را به روش ناصحیح وقلابی والکی انجام دادن.

غلفج. [غَ فَ] یا [غَ لَ] (اِ) بمعانی غلفچ. (برهان قاطع). رجوع به غلفچ شود.

غلفچ. [غَ فَ] یا [غَ لَ] (اِ) زنبور سرخ. (برهان قاطع). (جهانگیری). (فرهنگ رشیدی). زنبورعسل. (برهان قاطع):

چون زلب بوسم(۲) نمیبخشی بتا

همچو غلفچ نیش برجانم مزن.

(آنندراج).

شمس فخری در معیار جمالی بسکون فا و حرکت لام آورده است. درفرهنگ سروری نیز چنین است. (از آنندراج). || بمعنی زاوه گفته‌اند وآن جانوری باشد که برهر جای از بدن که بچسبانند خون از آنجا بمکد، وبسکون ثانی بروزن اعرج هم آمده است. و باجیم ابجدهم درست است. (از برهان قاطع). اوبهی درتحفة‌الاحباب زیلوی سرخ آورده است وهمانا سهو کرده است. (ازآنندراج و انجمن آرا).

غلفق. [غَ فَ] (ع اِ) چغزلاوه. یا گیاهی است پهن برگ که بر آب گسترده باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گیاه سرآب، ج، غلافق [غَ فِ]. (مهذب‌الاسماء). قسمی ازخزه بابرگهای پهن. طحلب وسبزی برسر آب، و گفته‌اند: گیاهی است درآب که برگی پهن دارد. (ازاقرب‌الموارد). چغزباره. چغزواره. جل‌وزق. جامهٔ غوک. (برهان قاطع). || زیست فراخ. (منتهی‌الارب). (آنندراج). العیش الرخی. (اقرب‌الموارد). || کمان نرم وفروهشته. (منتهی‌الارب). (آنندراج). القوس الرخوة. (اقرب الموارد). || پوست خرمابن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). لیف خرما. (ازاقرب‌الموارد).

|| برگ رزمادام که بردرخت باشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد): زوّل غلافق الکرم؛ یعنی برگهای مو را ببرید. (دزی ج۲ ص۲۲٤).

|| زن گول بدزبان زشت کردار. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

|| دلو غلفق، سطل بزرگ. (ازاقرب‌الموارد).

غلفقة. [غَ فَ قَ] (ع مص ل) درویش شدن. تنگ‌دست گردیدن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || غلفقة کلام، سخن بد گفتن. لام دراین حروف زایداست. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

غلفل. [غُ فُ] (اِ) لیف حمام که در آن صابون گذارند. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ الف).

غلفة. [غُ فَ] (ع اِ) غلاف سرنره. (منتهی‌الارب). (آنندراج). پوست ختنه نابریده. (دهار). پوستکی که ختنه کننده آنرا ببرد. قلفة [قُ فَ]. غرلة [غُ لَ]. ج، غلف [غُ لَ]. (اقرب‌الموارد).

غلفة. [غُ فَ] (اِخ) جایگاهی است در دیارعرب. (ازمعجم‌البلدان).

غلفی [غُ فِی] (ص نسبی) منسوب به غلفة [غُ فَ](۳). رجوع به انساب سمعانی ج ۲ ورق ٤۱۱ الف واللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷ وغلفة [غُ فَ] شود.

غلفی. [غُ فِی] (اِخ) ابوزید. او از ابواسامه حمادبن اسامه روایت کند، واسحاق ابن حسن حربی ازوی روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ٤۱۱ الف و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷).

غلفی. [غُ فِی] (اِخ) احمدبن عثمان ابن ابراهیم غلفی بغدادی. او از دقیقی روایت کند، ومحمدبن سلیمان ربعی دمشقی ازوی روایت دارد. (ازانساب سمعانی ورق ٤۱۱ الف واللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص ۱۷۷).

غلق. [غَ] (ع مص م) غلق باب، بستن دررا. (ازمنتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). این کلمه لغة یالغت بدی در اغلاق [اِ] است. (ازمنتهی‌الارب واقرب‌الموارد). دربستن. (غیاث‌اللغات). || غلق درزمین، دوررفتن. (منتهی‌الارب). امعان [اِ]. (اقرب‌الموارد). || (اِ) بستگی در. اسم است اغلاق [اِ] را. (منتهی الارب). بسته بودن

(۱) در منتهی‌الارب بغلط «ابن امرئ‌القیس» ضبط شده است.

(۲) ن ل: نوشم. (فرهنگ شعوری).

(۳) در انساب «همچنین در اللباب چنین آمده است: «هذه النسبة الی . . .» نام محل خالی و سفید مانده است و ظاهراً «غلفة» باید باشد.

باب. || فضای محصور. باغ محصور بوسیلهٔ دیوار. ج، اغلاق [اَ]. (دزی ج ۲ ص ۲۲٤). || (ص) رجل غلق، مرد کلان سال لاغر یاسرخ فام، وکذا جمل غلق. (منتهی‌الارب). رجل او جمل غلق، کبیر اعجف وقبل احمر. (اقرب‌الموارد).

غلق. [غَ لَ] (ع مص ل) غلق رهن دردست مرتهن، حق مرتهن گردیدن. و این وقتی باشد که راهن شروط فک رهن را بروقت آن نتواند، وفی الحدیث : لایغلق الرهن ای لایهلك. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). || غلق نخلة، منقطع گردیدن بار درخت خرما از کرم افتادن در بیخ شاخ. (منتهی‌الارب). کرم افتادن دربیخ شاخهٔ خرما و بریده‌شدن میوهٔ آن. (ازاقرب‌الموارد). || به ناشدن پشت ستور. (تاج‌المصادر بیهقی). || غلق ظهر بعیر، بهٔنشدن (۱) پشت شترومجروح ماندن (منتهی‌الارب). زخم شدن پشت شتر بدانسان که بهبود نیابد. دبر دبراً لایبرأ. (اقرب‌الموارد). ||خشم گرفتن.(تاج‌المصادر بیهقی). غضب. (اقرب‌الموارد). تندی وتیزی کردن کسی. تندی وپرخاش‌روی‌دادن بر کسی. غلق فلان نشب فی حدته. (ازمنتهی‌الارب). یقال : احتد فلان فنشب فی حدته وغلق، اذا اشتدت به فلم تنشرح عنه. (اقرب‌الموارد). || بسته شدن گره چنانك باز نتواند شد. (تاج‌المصادر بیهقی). || هلاك گردیدن. (منتهی‌الارب). || ضجرة. (اقرب‌الموارد). قلق. اضطراب. انزعاج. || غلق فؤاده فی ید فلان، اذا ملکه.(اقرب‌الموارد). دلبسته شدن. دل بکسی سپردن. || (اِ) کلیدانه. (منتهی‌الارب). چوبی که بدان دررا ببندندو بفارسی کایدان گویند.(از غیاث‌اللغات). فنج. (فرهنگ اسدی وبرهان‌قاطع). کلون. هر آنچه بدان دررا ببندند و باکلید بازشود. (ازاقرب‌الموارد). بند در. ج، اغلاق [اَ]. (مهذب‌الاسماء) :

چون کلید سخنم‌درغلق کام‌شکست
بردر بستهٔ امید چه پایید همه !
خاقانی.

من‌بودم و یك کلید گفتار
هم در غلق دهان شکستم.
خاقانی.

|| دربزرگ. الباب‌العظیم.(اقرب‌الموارد). (دزی ج۲ ص ۲۲٤). ج، اغلاق [اَ] جج، اغالیق [اَ]. (اقرب الموارد). || یمین‌الغلق، سوگند غضب، سوگندی که از خشم یاد کنند. (ازاقرب‌الموارد).

غلق. [غَ لِ] (ع ص) سخن دشوار ومشکل. (منتهی‌الارب). کلام غلق، سخن مشکل. (از اقرب‌الموارد). || آنکه‌سخت مجادله کند. (دزی ج ۲ ص ۲۲٤).

غلق. [غُ لُ] (ع ص) باب غلق، دری بسته. (مهذب‌الاسماء). دربسته. و آن‌فعل [فُ عُ] بمعنی مفعول است. (ازمنتهی‌الارب‌واقرب‌الموارد). مغلق. (اقرب‌الموارد).

غلق. [غُ لْ لُ] (اِ ترکی) حق‌العملی که فراش از کسی که برای او کار میکند میگیرد. قلق[قُ لْ لُ]. || خدمتکاری. بندگی. || در تداول عامه جریمهٔ مالیاتی است و گیرندهٔ آنرا غلقچی گویند. قلق [قُ لْ لُ] ، هم چوب را خورد وهم غلق را داد.

غلقا [غَ] (ع اِ) همان غلقی[غَ قا] وغلقة [غَ لِ قَ] است. رجوع به برهان‌قاطع) وغلقی [غَ قا] شود.

غلقة. [غَ قَ] (ع اِ) یاغلقة [غَ لِ قَ] همان غلقی [غَ قا] است. رجوع به غلقی شود. || فضای محصور. باغ محصور بوسیلهٔ دیوار. ج، غلق [غَ لَ]. (دزی ج ۲ ص ۲۲٤). غلق [غَ]. (دزی ج ۲ص ۲۲٤).

غلقة. [غَ لِ قَ](ع اِ)یاغلقة [غَ قَ]همان غلقی[غَ قا] است. رجوع به غلقی شود.

غلقی. [غَ قا](ع اِ) درختی‌است که‌بدان پوست‌بپرایند.(مهذب‌الاسماء).صاحب‌برهان قاطع‌ذیل «غلقا»، (=غلقی[غَ قا]) گوید : غلقا گیاهی است شبیه‌بکبر، وشاخ وبرگ وی گرد باشد وازجملهٔ یتوعات است یعنی چون شاخ آنرا میشکنند یا برگ آنرا ازشاخ جدامیکنند شیرهٔ سفیدی مانندشیر ازآن برمیآید، وهرشمشیر وکارد و یراقی دیگر را که بدان شراب دهند زخم آن بهر کس که رسد بمیرد، واگرازآن‌شیره بر قوبا مالند که‌علت داد(۲)است برطرف شود. انتهی.

غلقی یا غلقة [غَ قَ] و یاغلقة [غَ لِ قَ] نوعی ازدرخت خرد تلخ در حجازوتهامه که بوی پوست بپرایند، وآن نهایت است در دباغت، وحبشیان بدان سلاح را زهردار سازند که مجروح آن جانبر نشود. (از منتهی‌الارب). درختی تلخ درحجاز وتهامه است که برای دباغت بکار رود، و مردم حبشه سلاح را بدان مسموم کنند تا بهر که بر خورد وی را بکشد. (از اقرب‌الموارد).

حکیم مؤمن درتحفه آرد: غلقی غلقه‌است و نزد جمعی بیخی است بقدر ترب و ثمرش مثل ثمر کبر ومثلث، وبرگش شبیه بناخن، ودرجوف ثمرچیزی مانند پنبه وتخمش‌مثل دانهٔ امرود وصلب، و شیری که ازاوحاصل میشود مسهل قوی ومهلك، وطلای‌او رافع ثالیل است.

در ترجمهٔ صیدلهٔ ابو ریحان چنین آمده : غلقه درختی است که به‌نبات عظلم مشابهت دارد، اهل طایف ازو غذا ها سازند و طعم او تلخ باشد، واورا خشك کنند، پس اورا آس کنند یادرهاون‌بکوبندوباطراف‌برند. وبعضی چنین گفته اند که او به‌نبات کبر مشابهت دارد، ولون خاك وام باشد. و طایفه‌ای که او را ازدرخت باز کنند ازشیر او احتراز تمام کنند بدان سبب که چون شیر او باندام رسد پوست از اندام ببرد. و در وی قوت اسهال بلیغ است، و لعابی که از و متولد شود، و سلاحها را بدوآب دهند بهر حیوانی که برسد بمیرد. انتهی. ورجوع بمفردات‌ابن‌البیطارشود.

غلك. [غُ لَ لَ] (اِ) (۳) کوزه‌باشد که سرآنرا بجرم گیرند وسوراخی درآن کنند، وتمغاچیان وراهداران و غیرهم زری که ازمردم بگیرند در آن کوزه ریزند، ودربعضی از مزارها و بقعه‌ها نیز هست که مجاوران و خدمهٔ آنجا زرخیرات ونذورات درآن ریزند،ودرقمارخانه‌هامعمول و «غلك قمارخانه» مشهور است. (برهان قاطع). کوزگك سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول در آن ریزند و جمع کنند. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). ظرفیکه پول در آن ذخیره نهند بچه ها و شاگردان دکان وامثال آنان، وآن ظرف را سوراخی باشد که پول از ضخامت در آن فرو شود، ونیز از آن سوراخ بیرون نتوان کردن. غولك. غوله، وقیاس کنید با قله (سبوی بزرگ) غله (کوزهٔ کوچك). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). طبل. کولك. قلك [قُ لَ لَ]. رجوع به قلك شود.

غلگی. [غَ لَ لَ] (ص نسبی) منسوب به غله. رجوع به غله [غَ لْ لَ] شود : حالا آنچه بحرزدرآمده ومردم‌آنجا قبول‌دارند واجب غلگی یکساله چهل هزار خروارغلهٔ صدمنی که بمال دیوان میدهند سوی زری واجناس دیگر. (روضات الجنات فی‌اوصاف مدینة هرات ج۱ ص۳۱۵).

غلل. [غَ لَ] (ع مص ل) تشنه گردیدن مرد یا شتر. (ازمنتهی‌الارب). تشنه شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). || آب سیر نخوردن شتر. (از منتهی الارب). || (حامص) سوزش وسختی تشنگی. یاتشنگی. سوزش شکم. (ازمنتهی‌الارب). تشنگی و سوزش. (غیاث‌اللغات وآنندراج). العطش و قیل شدته، و قیل حرارته. (اقرب‌الموارد).

---

(۱) صاحب منتهی‌الارب «به شدن» آورده است که غلط‌چاپی‌است‌وصحیح آن «به‌نشدن» است.

(۲) داد مترادف قوباوآن جوششی باخارش درپوست آدمی است.

(۳)Tirelire .

||(اِ) بیماریی است مر گوسپندان را. (منتهی الارب). مرضی است گوسفند را. (ازاقرب الموارد). || آب روان درمیان درختان. ج، اغلال [اَ]. (منتهی الارب). آب که در میان درخت برود. (مهذب الاسماء). آبی که درمیان درختان رود. (ازاقرب الموارد). || آب برروی ریگ، گاه پیدا وگاه ناپیدا شود. (منتهی الارب). آبی که جریان ندارد وبرروی زمین اندکی ظاهر شود وگاه ناپیدا وگاه پیدا گردد. (ازاقرب الموارد). || پالونه. (منتهی الارب). (دهار). ظرفی مانند کفگیر که چیزها در آن صاف کنند. مصفاة. (اقرب الموارد). رجوع به پالونه شود. || گوشتی که هنگام پوست کندن بر پوست بماند. (از اقرب الموارد).

غلل. [غُ لَ] (۱) (ع اِ) ج ِ غلة [غُلْ لَ]. (اقرب الموارد). رجوع به غلة [غُلْ لَ] شود.

غلم. [غَ لَ] (ع مص) غلم رجل، تیزشهوت گردیدن وی. (ازمنتهی الارب). (آنندراج). چیره شدن شهوت بر مرد. غلمة [غُ مَ]. اغتلام. (از اقرب الموارد).

غلم. [غَ لِ] (ع ص) مردتیز شهوت. (منتهی الارب). (آنندراج). غلیم [غَ لِ]. مغتلم [مُ تَ لِ]. (اقرب الموارد).

غلمان. [غِ] (ع اِ) ج ِ غلام [غُ]. (منتهی الارب). جمع غلام است وغلام برامرد اطلاق میشود. (غیاث اللغات وآنندراج). گاهی بمعنی مفرد آید. (ازآنندراج):

هر که قربان توغلمان نشود آدم نیست
صدقت میشوم ای مثل تو درعالم نیست.
میرنجات (بنقل آنندراج).

|| خدمتگاران بهشتی بصورت امرد. (ناظم الاطباء). مخلوقی دربهشت بصورت امردان که درخدمت اهل جنت خواهند بود، اگرچه غلمان جمع است ولی فارسیان بمعنی مفرد استعمال کنند، چنانکه حور که جمع حوراء [حَ] است مفرد استعمال میشود. (ازغیاث اللغات وآنندراج) : اول کسی که درآفاق گریست ابلیس بود، حوران وغلمان وولدان برگرد وی برآمدند. (قصص الانبیاءص ۱۹). گفت یارسول الله رضوان با اهل بهشت آمده اند وحله ها آورده اند، وولدان وغلمان صف درصف زده. (قصص الانبیاء ص ۲۰).

مگر لشکر که غلمان خلدند
سرادقشان زده دیبای اخضر.
ناصرخسرو.

... اندیشهای بدترا دیو بد دردوزخ
... تدبیرهای ... حوراند باغلمان.
ناصرخسرو.

بگذر ازنفس بهیمی تا نباشدتنت را
طمع نقل ومرغ وخمر وحور وغلمان داشتن.
سنایی.

ایوانش جنت رابدل جام ازکفش کوثرعمل
اصوات غلمان زین غزل ابیات غرا داشته.
خاقانی.

ورچنین حور دربهشت آید
... خاده شوند وغلمانش.
(طیبات سعدی).

خدم مجلس بهشت آسایش تحیرعقول غلمان دارالسرور. (حبیب السیرچاپ اول تهران جزو چهارم ازمجلد سوم ص ۳۲۲).

آنجا که ساعدتو برآید زآستین
غلمان رود زدست وگزدحوربشت دست.
صائب (بنقل آنندراج).

غلمانسرای. [غِ سَ] (اِخ) دهی است از دهستان طسوج بخش شبستر شهرستان تبریز، که در۲۵ هزارگزی باختر شبستر و ۱۵۰۰ گزی شوسهٔ سوفیان - شاهپور قراردارد. جلگه ومعتدل است و۴۸۲ تن سکنه دارد که دارای مذهب تشیع هستند وبزبان ترکی سخن میگویند. آب آن ازچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات و حبوبات و شغل اهالی زراعت وگله داری است، وراه ارابه رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴).

غلمبه. [غُ لُ بَ] (اِ) عبارت یا الفاظ و ترکیبات مشکل که گوینده یانویسنده برای اظهارفضل خود استعمال کند. (ازفرهنگ نظام). گفتاری درشت از کسی که چنین گفته اورا نسزد. غلنبه. رجوع به غلنبه شود.

غلمبه بافی. [غُ لُ بَ] (حامص) عبارت مشکل اداکردن یا استعمال الفاظ وترکیبات دشوار برای اظهارفضل. (ازفرهنگ نظام). غلنبه بافی. رجوع به غلنبه بافی شود.

غلمج. [غِ مِ] (اِ) جنبانیدن انگشتان باشد درزیر بغل وپهلوی آدمی تا بخنده افتد. غلفج. (ازبرهان قاطع). غلملج. غلمليج. غلفلیج. غلغلیچه. (برهان قاطع). غلفلك. غلفنی:

مکن غلمج مرا ازبهرخنده
که چشم ازبهرتو درگریه دارم.
قریع الدهر (بنقل جهانگیری وآنندراج).

غلمشك. [غَ مَ شَ] (ص) مرد درشت وناهموار وناتراشیده. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غلملیج. [غِ مِ] (اِ) بمعنی غلفلیج است است که خاریدن زیر بغل و پهلو و کف پای مردم است. (برهان قاطع). ظاهراً مصحف غلفلیج است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). غلفج. (فرهنگ اسدی - نخجوانی). غلفلك :

غلمة. [غُ مَ] (ع مص) بمعنی غلم [غَ لَ]. تیزشهوت شدن زن ومرد. (مصادرزوزنی). || تیزی شهوت جماع و خواهانی آن. (منتهی الارب). (آنندراج). شهوت. (تاج المصادربیهقی). رجوع به غلم شود :

بیادفتق براهیم وغ... عثمان
بدبهٔ علی موش گیروفت ذباب.
(دیوان خاقانی بکوشش دکترسجادی ص ۵۴).

بغلمهٔ طبقات طبق زنان سرای
بآبگینه ومازوو کندروو گلاب.
(ایضاً دیوان خاقانی ص ۵۵).

غلمة. [غَ لِ مَ] (ع ص) مؤنث غلم [غَ لِ]. (منتهی الارب). زن تیزشهوت. (آنندراج).

غلمة. [غِ مَ] (ع اِ) ج ِ غلام [غُ]. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). (غیاث اللغات). رجوع به غلام شود.

غلمه. [غَ مَ] (۲) (اِخ) شهری درالجزائر است که آیین مسیحیت در قرون نخستین بدانجا رونق گرفت. (ازاعلام المنجد).

غلمیج کردن. [غِ كَ دَ] (مص مرکب) غلفلیج کردن. غلفلك دادن. دغدغة. (دهار).

غلمیج دادن. [غِ دَ] (مص مرکب) غلفلیج دادن. رجوع به فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۳ ب ورجوع به غلفلك شود.

غلن. [غَ] (ع مص) غلن شباب، ازحد درگذشتن جوانی و سرعت کردن آن. (منتهی الارب). (آنندراج). غلو جوانی. ازحد گذشتن جوانی. (ازاقرب الموارد). || آرام شدن. تسکین یافتن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۵).

غلنان. [غِ لِ] (اِخ) تلفظ ترکی گلنان (۳). رجوع به گلنان وقاموس الاعلام ترکی شود.

غلنبه. [غُ لُ بَ] (اِ) گردمعمت [مُ مَ]. گردآکنده میان : یك غلنبه گره. یك غلنبه پنیر. || بسیار : پول غلنبه. || گفتاری درشت از کسی که چنین گفته اورا نسزد. قلمبه : کلمات غلمبه. عبارات غلنبه. حرف غلنبه.

غلنبه باف. [غُ لُ بَ] (نف مرخم) آنکه غلنبه بافد. غلنبه گو. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه بافی. [غُ لُ بَ] (حامص) عمل غلنبه باف. غلنبه گویی. غلمبه بافی. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه سلنبه. [غُ لُ بَ سَ لُ بَ] (اتباع) گفتاردرشت. عبارت سخت ازکسی که ذکر آن ویرا نسزد. رجوع به غلنبه شود.

غلنبه گفتن. [غُ لُ بَ گُ تَ] (مص مرکب) عمل غلنبه گو. غلنبه گویی. رجوع به غلنبه شود.

(۱) درغیاث اللغات بضم غلل بمعنی آمده وصاحب آنندراج نیز ازآن پیروی کرده است.

(۲) Guelma (۳) Glénans

غلبه‌گو. [غ ُ ل ُ ب َ] (نف مرخم) باغلبه گوی، آنکه غلبه گوید. غلبه باف. رجوع به غلبه شود.

غلبه گویی. [غ ُ ل ُ ب َ] (حامص) عمل غلبه گو. غلبه‌بافی. رجوع به غلبه‌شود.

غلبه‌نویس. [غ ُ ل ُ ب َ ن ِ] (نف مرخم) آنکه غلبه نویسد. رجوع به غلبه شود.

غلبه‌نویسی. [غ ُ ل ُ ب َ ن ِ] (حامص) عمل غلبه نویس. رجوع به غلبه شود.

غلندر. [غ َ ل َ د َ] (ص) شخص بیکار بیعار که‌درلباس‌درویشی گدایی کند.(ازفرهنگ نظام). این لفظ مبدل گلندر بمعنی کندهٔ ناتراشیده است و مجازاً درمعنی بیکار گدا استعمال شده است. مطابق قاعدهٔ تبدیل حروف بهمدیگر تبدیل گاف بحرف‌قریب المخرج خود غین‌درست است، وچون لفظ فارسی است با قاف نوشتن (قلندر) غلط مشهوراست (ازفرهنگ نظام).

|| در اصطلاح صوفیان شخص بی پروا از دنیا که سالك راه خداباشد. (ازفرهنگ نظام). قلندر. رجوع به قلندرشود.

غلندوش. [غ َ ل َ] (اِ) درتداول‌عامه، کتف. منکب: بغلندوش گرفتن بچه را. قلمدوش. || بغلندوش گرفتن یا غلندوش خود سوار کردن‌بچه را، اورابر یکی ازدو دوش حمل کردن.

غل‌نهاده. [غ ُ ن ِ د َ] (ص مرکب) گرفتار غل وبند وزنجیر.محبوس‌در غل.(ازفرهنگ ناظم‌الاطباء).

غلو. [غ َ ل ْ] (ع مص) بنهایت بلند نمودن دست را در انداختن تیر، یابنهایت قدرت دورانداختن تیررا. (منتهی‌الارب). غلاالرامی بالسهم غلواً [غ َ ل ْ] وغلواً [غ ُ ل ُ و ْ ن ْ]، رمی به اقصی‌الغایة، وعبارةالقاموس «رفع‌یدیه‌لاقصی‌الغایه». (اقرب‌الموارد). تیر بهوا در انداختن تا کدام دورتر شود. (تاج‌المصادر بیهقی).

غلو. [غ ُ] (مأخوذازعربی) مخفف غلو [غ ُ ل ُ و ّ]. ازحد گذشتن. گزافکاری. مبالغه. رجوع به غلو [غ ُ ل ُ و ّ] شود:

هست چون شیعه را بر آل علی
من رهی را بخدمت توغلو
ازبد چرخ آسیا کردار
خشك‌شد دردهان بنده‌خدو.
سوزنی.

خفته‌اند آدمی زحرص وغلو
مرگ چون‌رخ نمود انتبهوا.
سنایی.

شیرخود را دید درچه ازغلو
خویش‌رانشناخت آن‌دم‌ازعدو.
(مثنوی‌مولوی).

پادشاهی کن بروبخشا که او
سهو کرد وخیره‌رویی‌وغلو.
(مثنوی مولوی).

غلو. [غ ُ ل ُ و ّ] (ع مص ل و م) غلو درامر، درگذشتن‌ازحدآن. (منتهی‌الارب). ازحد درگذشتن. (ترجمان علامهٔ جرجانی). (مصادرزوزنی). (غیاث‌اللغات). (مجمل‌اللغة). (تاج‌المصادربیهقی). تجاوز حد. گزاف کاری. گزافه. مبالغه: آفت ملك شش‌چیزاست، حرمان... وغلودرعقوبت و سیاست وغیره.(کلیله‌ودمنه).|| گران‌بودن. گرانی‌بها. (دزی ج ۲ ص۲۲۵).|| گران دادن. بهای بسیارخواستن. (دزی ج ۲- ص ۲۲۵). غلو بمعنی‌غلاء غیرفصیح‌است. (النقودالعربیه‌ص۲۱۱).|| بنهایت‌بلند نمودن دست را در انداختن تیر، یابنهایت قدرت دورانداختن تیررا. (منتهی‌الارب). دست بلند کردن آنقدر که توان بلند کرد.(غیاث اللغات). ||غلوسهم، بلند گردیدن دررفتن و درگذشتن حدرا. (منتهی‌الارب). ||غلو نبت، بالیدن گیاه و درهم پیچیده و انبوه‌شدن. (منتهی‌الارب). || غلودربارهٔ کسی، بدنام ورسوا کردن‌اورا. (ازدزی ج ۲ص ۲۲۵).|| (حامص) جوشش. (دزی ج ۲ ص ۲۲۵). ||درعلم عروض، روی را در یك‌جا ساکن ویك‌جا متحرك آوردن، واین ازعیوب قافیه است، مثال:

صلاح کار کجا ومن‌خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تابکجا.
حافظ.

||حرکتی‌است که پیش ازتنوین غالی‌واقع شود و تنوین غالی آنست که بقوافی مقید چسبد. رجوع به کشاف‌اصطلاحات‌الفنون ذیل غلووتنوین شود.||درعلم‌بدیع، نوعی ازمبالغه‌است.(کشاف‌اصطلاحات الفنون). و آن چنین باشد که مدعای متکلم بحسب عقل وعادت‌هردومحال‌باشد. (غیاث‌اللغات):

زسم ستوران در آن پهن دشت
زمین‌شش‌شدوآسمان گشت‌هشت.
(شاهنامهٔ فردوسی چاپ بروخیم ج ۲ ص ۳۰۴) (۱)

در علم بدیع زیاده روی دروصف را سه مرتبه است:

۱ - مبالغه
۲ - اغراق
۳ - غلو

مبالغه دون اغراق‌است واغراق‌دون غلو، و غالباً تفکیك این‌سه ازهم خاصه اغراق از غلوامری مشکل است وبهمین‌جهت‌دربعضی از کتب بلاغت ازجمله درالمعجم و حدائق السحر فقط از اغراق سخن بمیان آمده و مثالهای مبالغه وغلونیز درضمن اغراق‌ذکر شده است. مبالغه افراط در وصف است چنانکه ازامکان عقلی و عادی خارج نباشد وابن‌المعتز آنراه الافراط فی‌الصفة، نامیده است (انوارالربیع ص ۵۰۷) مانند قول امرءالقیس، دروصف اسب خود:

فعادی عداء بین ثور ونعجة
دراکا ولم ینضح بماء فیغسل

یعنی‌اسب، گاو وحشی ومیش را پی دربی بزمین‌انداخت وعرق نکرد تاشسته شود.

سعدی فرموده:

دوپاکیزه پیکر چو حورو پری
چوخورشید وماه ازنکومنظری
دوصورت که گفتی یکی نیست بیش
نموده در آیینه همتای‌خویش.

اغراق افراط دروصف است بقسمی که‌عقلا ممکن ولی عادة ممتنع باشد. عمروبن‌الایهم گفته:

ونکرم جارنا مادام فینا
ونتبعه الکرامة حیث‌مالا.

یعنی گرامی میداریم هر که را بماپناه‌آورد مادام که میان ما باشد و همراه اومیفرستیم کرامت را هرجا که برود. ومانند‌این بیت فردوسی،

چوبوسید پیکان سرانگشت او
گذر کرد از مهرهٔ پشت او.

اما غلو افراط دروصف است بحدی که هم عقلا و هم عادة محال باشد. گفته‌اند اول کسی که در شعر مبالغه و غلو کرد مهلهل بود. غلو یا مقبول‌ومستحسن‌است یامردودو مستقبح. مقبول آنست که لفظی دال‌برتشبیه یاگمان وتوهم درآن باشد مانند:پنداری، گوییا، نزدیك‌شد که وامثال آنها، یادرعربی مانند کان، کاد، اوشك ونظایر آنها که‌الفاظ تقریب هستند یعنی غلو را بصحت نزدیك میکنند، یاآنکه بطریقهٔ حسن تخییل و ترتیبات اوهام شعری‌باشد، یا ازباب مجون ومطایبات بحساب‌آید، واگر خالی ازاین الفاظ باشد غلو مردود است. وبعضی گفته‌اند: غلومقبول آنست که بوی کفر و شرك واهانت‌بمقدسات ازآن استشمام‌نشود وهرچه غیرازاین قبیل‌باشد غلومردوداست. بنابراین الفاظ تقریب وتشبیه از درجهٔ غلو میکاهد ولی درماهیت آن که کفروشرك باشد تغییری‌وارد نمیکند، چنانکه اگر نعوذبالله درمقام خطاب بیکی ازمخلوقات بگوییم، انت الواحد القهار، کفر گفته‌ایم و غلو مردود و مستقبح است و هرگاه بگوییم: کانك الواحد القهار با آنکه ادات تقریب بکاربرده‌ایم باز کفر گفته وراه‌ضلال‌رفته‌ایم وغلوهم‌مردوداست‌نه‌مقبول. پس‌درتعریف غلومقبول باید گفت: آنچه عقلا وعادةمحال ولی‌ازهرشائبهٔ کفر واهانت مذهبی‌بدور باشد، وغلومردودآنست که‌آن‌نیزعقلا وعادةمحال ولی‌متضمن کفروتوهین بمقدسات‌دینی‌باشد، وهریك ازاین‌دوممکن است باادات تقریب

---

(۱) صاحب‌غیاث‌اللغات‌این بیت‌رابه‌نظامی نسبت داده‌است. درآنندراج و بهار عجم نیزچنین است.

وتشبیه همراه باشد یا نباشد، وممکن است ازباب مجون ومطایبات باشند یا نباشند. و الفاظ دال برتقریب و تشبیه اختصاص بغلو ندارد بلکه اغراق چنانکه از مثالهایش مشهود است ممکن است مقرون باین قبیل ادات باشد.

مثالهایی برای غلومقبول: یکاد زیتها یضیء ولولم تمسسه نار. (قرآن کریم/۳۵) یعنی نزدیک است که روغن آن (چراغ) روشن شود واگرچه آتش بدان نرسد.

ابن المعتز گوید:

یکاد یجری من القمیص من ال
نعمة لولاالقمیص یمسکه.

یعنی نزدیک است که بسبب نرمی اندام از پیراهن فرو ریزد اگر پیراهن او را نگه نمیداشت.

سعدی فرماید:

بیم است چوشرح غم هجر تونویسم
کاتش بقلم درفتد ازسوز درونم.

همو گوید:

اگرچون موم صد صورت پذیرم
بهر صورت بدل نقش تو گیرم
توتا بخت منی هرگز نخوابم
توتا عمر منی هرگز نمیرم.

شاعری گفته است:

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا
در بستر ناتوانی انداخت مرا
ازضعف چنان شدم که بر بالینم
صدباز اجل آمد ونشناخت مرا.

فردوسی گوید:

شود کوه آهن چو دریای آب
اگر بشنود نام افراسیاب.

عنصری گوید:

گر بدریا برگذاری توسموم قهر خویش
ماهیان را زیر آب اندرهمه بریان کنی.

همو گوید:

چون دو رخ او گرقمرستی بفلک بر
خورشید یکی ذره زنور قمرستی
چون دولب او گرشکرستی بجهان در
صدبدره زرقیمت یک من شکرستی.

مثالهایی برای غلومردود:

ابن درید گوید:

مرست من لوهوت الافلاک من
جوانب الجو علیه ماشکا.

یعنی ای روزگار کسی را آزمودی که اگر افلاک از اطراف فضا براوفروافتند شکایت نمیکند.

و درباره همین مضمون سعدی فرماید:

بگرد برسر من ای آسیای دورزمان
بهر جفا که توانی که سنگ زیرینم.

ابن هانی درخطاب به المعزلدین الله گوید:

ماشئت لاماشاءت الاقدار
فاحکم فانت الواحد القهار.

آنچه توبخواهی همان میشود نه آنچه قضاو قدر بخواهد، پس حکم کن زیرا تویی واحد قهار.

علی بن جبله معروف به عکوک گوید:

انت الذی تنزل الایام منزلها
و تنقل الدهر من حال الی حال
وما مددت مدی طرف الی احد
الاقضیت بارزاق و آجال.

یعنی توکسی هستی که روزگاررا درجای خود قرارمیدهی وفرود میآوری، وزمانه را از حالی بحالی میگردانی، وچشم خود را بسوی کسی بازنکردی مگراینکه بروزیها واجلها فرمان دادی.

مسعودسعد گوید:

توبنیاد فضلی واصل سخائی
بفضل وسخا حیدر ومرتضائی
بنیکی خلیلی بپاکی کلیمی
بروی وخرد یوسف ومصطفائی.

انوری گوید:

زهی بتربیت دین نهاده صدانگشت
مآثر یدبیضات دست موسی را
بخاکپای توصدبار بیش طعنه زده است
سپهر تخت سلیمان وتاج کسری را.

شاعران غالی.

شاعرانی که غلومردود و قبیح بسیار دارند در ادبیات عرب عبارتند از ابونواس (متوفی بسال ۱۹۸ ه ق)، ابوالطیب متنبی (متوفی بسال ۳۵٤) و ابن هانی اندلسی (متوفی بسال ۳۶۲) و ابوالعلاء معری (متوفی بسال ٤٤۹) وابن النبیه (متوفی بسال ۶۱۹) وجزآنان، ودرادبیات فارسی نیزشعرادرباره ممدوحان خودغلو کرده‌اند لیکن نه ازلحاظ کیفیت و نه از لحاظ کمیت هرگزبدرجهٔ شعرای عرب نمیرسند ومناعت نفس آنان اجازه نداده‌است که ممدوح خود را صریحاً با خالق یکتا برابر گذارند. اشعارغلو آمیز فارسی را باید درآثارمسعود سعد سلمان، انوری، قطران، خاقانی، امیرمعزی، مختاری، غضایری وظهیرفاریابی پیدا کرد.

|| (اصطلاح اصحاب ادیان وارباب ملل ونحل) در اصطلاح این گروه غلو اعتقاد بالوهیت بشراست ازجهتی از جهات خدایی یاصفتی از صفات الهی. بتعبیر دیگر غلو در اسلام عبارت است از اعتقاد بخدایی پیغمبر وائمه وافراد دیگر ازهرجهت وهرصفت، یا ایمان بشرکت ایشان باخدا درمعبودیت یا درآفرینش خلق واعطای روزی وجزاینها، یا درصفات ذاتی خدا مانند قدرت و علم و حکمت، یا اعتقاد باینکه خداوند در آن افراد حلول کرده یا با آنان متحد شده است یا اینکه آنان بدون وحی والهام ربانی بامور غیبی آگاهند، یا قول باینکه ائمه پیغامبران خداهستند یااعتقاد باینکه ارواح آنان بتناسب درجسد یکدیگر رفته است، یاقول باینکه معرفت وشناسایی آنان ازبنده اسقاط تکلیف میکند، و او را از اطاعت بی نیازمیسازد، وتکلیف ترک معاصی را از او برمیدارد. (رجوع به بحار ج ۷ ص ۲۶٤ شود) وهمهٔ این غلوهارا میتوان تحت عنوان «غلوالحاد» در آورد. اما دربارهٔ «ظهور» غلاة میگویندظهوروجود روحانی در پیکرانسانی امری است که هیچ عاقل و فرزانه‌ای آنرا نمیتواند انکار کند. ظهور ممکن است برجانب خیر باشد مانند ظهور جبرئیل بر پیکر آدمی و تمثل او بصورت اعرابی، و ممکن است ظهوردرمحال شر باشد مانند ظهور شیطان بصورت انسان، بحدی که در پیکراومرتکب شرورو اعمال زشت شود. درنظر غلاة معرفت حق تعالی ممکن نیست مگر اینکه از مقام اطلاق تنزل کند و بکسوت قید درآید و ممثل ومتجسد خودرا بشناساند وخلق را بخویش عارف گرداند.

تأثیر غلو وافکار غلاة درادبیات:

غلو را میتوان بر سه قسم تقسیم کرد:

۱ - غلوالحاد

۲ - غلوتصوف(۱)

۳ - غلوشعرواحساسات (یاغلو ادبی)

غلو الحاد ازنوع غلو عبدالله بن سبا درحق علی بن ابی طالب است که بآن حضرت گفت: «انت انت» یعنی انت الاله، ومباحث تألیه، تجلی، ظهور، اتحاد (وحدت وجود)، حلول تناسخ، فرشته پرستی، اقانیم ثلاثه وجزآنها ازقبیل غلوالحاد محسوب میشوند (رجوع بریکایک مواد مزبورشود).

غلو تصوف ازقبیل گفتهٔ حسین بن منصور حلاج که دم از «اناالحق» میزد، وسخن ابوسعید ابوالخیر که میگفت «لیس فی جبتی سوی الله»، وگفتهٔ بایزید بسطامی که «سبحانی ما اعظم شأنی» ورد زبانش بود.

اما غلوشعرواحساسات. دراکثرمواردی که غلو بنظردینی واعتقادی میآید ممکن است سرچشمه‌اش غلیان احساسات وطغیان عواطف باشد، چنانکه بسیاری ازگویندگان شیعه در وصف ائمه عموماً و علی بن ابی طالب خصوصاً اشعاری ساخته و سخنانی برزبان رانده‌اند که بوی کفر وغلو ازآنهااستشمام میشود، لیکن بااستقصادردیوان شاعرحتی باتفحص و دقت درهمان قصیده می‌بینیم که شاعر غالی نیست، و اشعاراو که متضمن غلو است از روی عقیده نیست بلکه مبتنی بر احساسات وعواطف است، البته دربرابر این دسته از شعراگویندگانی هستند که غلودر بارهٔ ائمه عقیدهٔ دینی آنان بوده، واعتقادات مذهبی خود را بلباس نظم در آورده‌اند.

(۱) غلودرتصوف راشطحیات نیزنامند. رجوع به شطحیات شود.

بنا براین همچنانکه دلیل خطابی و شعری جای دلیل منطقی وعقلی را نمیتواند بگیرد، ازروی احساسات و افکار شاعرانهٔ گوینده نیز نمیتوان حکم کرد که فلان گفتارعقیدهٔ دینی گوینده است مگر آنکه گوینده بطور صریح عقیدهٔ دینی خودرادرمواردی چندبیان کرده باشد ، واساساً چنانکه پیشتر گفته‌شد مبالغه و اغراق و غلو از عناوین محسنات شعری و از صنعتهای عادی کلام منظوم است، ومقصود نظامی ازبیت معروف:

در شعر مپیچ و در فن او
چون اکذب اوست احسن او

که درنصیحت بفرزندخود گفته‌است اشاره بهمین نوع ازصنایع شعری است ، ودرادب عرب نیز آمده است: احسن الشعر اکذبه و «اعذبه اکذبه» (انوارالربیع ص۵۰۶) . مردم نیزدر گفتگوهای عادی وروزمرهٔ خود الفاظ واصطلاحاتی بکارمیبرند که اگرمعنی حقیقی آن الفاظ مرادباشد همه کفر و غلو است مانند قبله گاهی برای تجلیل مقام پدر، ولفظ پرستش و پرستیدن برای بیان شدت محبت ونظایر آن. بنا بر آنچه گفته شد فرق است بین ادعای فرعون که میگفت : « انا الحق» وسخن حسین بن منصورحلاج که میگفت: «اناالحق». اولی غلوالحاداست ولی دومی ازغلیان احساسات وطغیان عواطف است. اینجامبادی تصوف وباریك اندیشه‌های عارفانه درکاراست ومبنای کلام برخودشکنی وخرق حجاب انانیت ومحو کامل وفنافی‌الله است . چون خود را نمی‌بیند تنها خدا را می‌بیند و زبانش به «اناالحق» گویا میشود، البته این خود حال است نه مقام . صوفی در این مرحله بقول علاء الدولهٔ سمنانی (متوفی بسال ۷۳۶) با «لطیفهٔ انانیه» سروکاردارد نه با «لطیفهٔ حقیه». آنکسی که بزیارت قبر حلاج رفته بود وقتی نوری از مشهد اوساطع دید، گفت: «یارب! ماالفرق بین قوله : اناالحق ، و بین قول فرعون : انا ربکم الاعلی»؟ بوی الهام شد: ان فرعون رای نفسه وغاب عنا و هذا رآنا وغاب عن نفسه. مولانا فرماید:

گفت فرعونی اناالحق گشت پست
گفت منصوری اناالحق و برست
این انا را رحمة الله ای محب
و آن انا را لعنة الله در عقب
زانکه آن سنگ سیه بد این عقیق
آن عدو نور بود و این عشیق .

نمونه‌هایی ازاشعار غلوآمیز :

شاعری در مدح حسن بن زید علوی صاحب طبرستان گفت (ابن الاثیر ج ۶ ص ۵۵) :
اله فرد و ابن زید فرد . ابن ابی الحدید (متوفی بسال ۶۵۵ ه ق) در « القصائد السبع العلویات » اشعار غلوآمیز در مدح حضرت علی بن ابی طالب دارد، ازجمله گوید:

تقبلت افعال الربوبیة التی
عذرت بها من شك انك مربوب.

طراز یزدی دروصف علی گفته است :

ای امیرعرب ای کاینهٔ غیب‌نمایی
برسرافسرسلطان ازل ظل همایی
درپس پرده نهان بودی وقومی بجهالت
حرمت ذات تو نشناخته گفتند خدایی
پس چه گویند ندانم گر ازین طلعت زیبا
پرده برداری و آن گونه که هستی بنمایی.

دردیوان سلطانی (ص ۱۲) آمده :

علی زذروهٔ امکان قدم فراترزد
که زآفرینش با اوبرابری کندا ؟

درهمان دیوان (ص ۷۷) این ابیات نیزغلو آمیزاست :

نگردی ورد اگرنام ترا ذوالنون پیغمبر
براوزندان شدی تاحشر بطن ماهی دریا
گروه قبطیان را گر ولایت راهبر بودی
برایشان کی شدی غالب بدعوت معجزموسی
نمیگفتی اگریك شمه مدحت عیسی مریم
نمیکردی بنطق روح بخش اموات رااحیا.

ونیز درمخزن لاآلی (ص ۵۰) آمده :

روان ازوست (ازعلی است) بهرپیکری ودر گیتی
نمرد ذی نفسی تا بدو نگفت بمیر .

باز درمخزن لاآلی (ص ۵۳) در بارهٔ میلاد حضرت علی (ع) آمده :

دهید مژده که حق گشت آشکارامروز
نمود جلوه رخ پاك کردگار امروز.

ازاشعارغلوآمیز مونس علیشاه ذوالریاستین قصیده‌ایست بمطلع زیر :

منشأ کن فکان علیست علی
مبدأ انس وجان علیست علی -

موافق علیشاه نعمةاللهی درهمین معنی گفته است (دیوان ص ۲۴-۲۶) :

خسرو ملك جان علیست علی
جان جان جهان علیست علی
...آنکه ادراك ذات اوست برون
از قیاس و گمان علیست علی
... ایکه ازبی نشان نشان جویی
بی‌نشان را نشان علیست علی
آنکه در ذات او شود حیران
خرد خرده‌دان علیست علی .

صفیعلیشاه اززبان علی بن ابی طالب گوید :

من طلسم کنزو گنج لاستم
چون بکنز لا رسی الا ستم
هم ز الا و هم زلا بالاستم
نقطه‌ام با را بیا گویاستم
گزمغز تاراست پندارت کنم
همودر زبدةالاسرار (ص ۲۴) گوید :

مظهر کل عجایب اوست او
فردمطلق ذات واجب اوست او.

از اشعار مولانا جلال‌الدین مولوی قصیدهٔ بمطلع زیرشامل غلو عارفانه است :

هرلحظه بشکلی بت عیار برآمد
دل برد ونهان شد
هردم بلباس دگران یاربرآمد
گه پیروجوان شد ...

غلواء . [غ ُ لَ] یا [غ َ] (ع اِ) سرکشی و از حد درگذشتن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). غلو [غ ُ وو]. (اقرب‌الموارد). الغلو وهوالتجاوز. یقال : خفف من غلوائك. (تاج‌العروس) ، و مستی بدان سبب اختیار میکنم مگر ازغلوای آن دردل ساعتی افاقتی یابم . (جوینی) . || گذشتن جوانی . (منتهی‌الارب). (آنندراج). باین معنی در اقرب‌الموارد و تاج‌العروس نیامده وظاهراً غلط است .
||اول جوانی وسرعت آن . (منتهی‌الارب). (آنندراج). (تاج‌العروس) . اول جوانی (دهار) . (مهذب‌الاسماء) . اول‌الشباب . (اقرب‌الموارد) . غلوان . یقال : فعله فی غلواء شبابه وغلوان شبابه. (اقرب‌الموارد). (تاج‌العروس): مرا درغلوای(۱) آن وحشت و اثنای آن دهشت کار بجان آمده بود . (مقامات حمیدی). وهنوزدرغلوای کودکی بود که... (جوینی). وچون او (کرمون خاتون دختر قتلغتمور) درغلواء جوانی بود ، پادشاه اسلام را مرگ او بغایت سخت آمد. (تاریخ غازانی چاپ انگلستان ص ۱۵۶).

غلوات . [غ َ لَ] (ع اِ) ج ، غلوة [غ َ و َ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به غلوة [غ َ و َ] شود .

غلوان . [غ ُ](ع اِ) اول جوانی وسرعت آن . کذا غلوان‌الامر . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد). (آنندراج). غلواء [غ ُ لَ] غلواء [غ ُ] . (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) .

غلوب . [غ َ] (ع ص) غالب . (لطائف‌اللغات). این لغت درفرهنگهای تازی نیامده است ومولانا نیز آنرا دربیت زیر استعمال کرده است :

اینچنین پیچید مطلوب وطلوب
اندرین لعبند مغلوب و غلوب .
مثنوی .

غلوچستر . [غ ِ چ ِ ت ِ] (اِخ) تلفظ ترکی گلوستر(۲) . رجوع به گلوستر و قاموس‌الاعلام ترکی شود .

غلوخزیا . [غ ُ غ ُ] (ع اِ) یا غلوقزیا ، یونانی بمعنی شیرین است . || سوس . شیرین بیان. غلوقیریزا . عودالسوس. رجوع

(۱) همزهٔ غلواء مطابق استعمال فارسی زبانان حذف شده ومانند کلمات مختوم بهمزه درمقام اضافه یائی افزوده شده است .
(۲) Gloucester . Glocester .

به غلوقیریزا شود .

غلوداشتن . [غُ ُوت َ] (مص مرکب) ازحد گذشتن . غالی بودن . رجوع به غلو شود ، دیگرسبزوار ولایتی خوب است با منافع ومزارع مرغوب ، امااهل آن درزفض غلوی تمام دارند .(روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔهرات ج۱ ص۲۷۷). وگویند ابن‌علقمی وزیر درمذهب شیعه غلوی عظیم داشت. (روضات الجنات فی اوصاف مدینهٔ هرات ج ۱ ص ۳۱۳) .

غلورآباد . [غ] (اِخ) دهی است از دهستان برج اکرم بخش فهرج شهرستان بم که در ۷ هزار گزی جنوب فهرج کنار راه فرعی فهرج به برج اکرم قراردارد . جلگه و گرمسیر است و۱۳۵ تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و بفارسی سخن میگویند. آب آن از قنات است ومحصول آن غلات ، خرما و حنا . و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد .

(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غلوس. (اِخ) تلفظ ترکی ولو(۱) رجوع به ولو وقاموس الاعلام ترکی شود .

غلوط . [غ َ](ع ص) مسئلهٔ غلوط، مسئله‌ای که درآن کسی را بغلط اندازند ، چنانکه گویند ، شاة حلوب وفرس رکوب ،وچون آنرا اسم قرار دهند ها، در آن افزایند و غلوطه گویند مانند حلوبة ورکوبة . (لسان العرب بنقل اقرب الموارد).رجوع بهغلوطة شود .

غلوطة . [غ َ ط َ] (ع اِ ص) سخن غلط (منتهی الارب) . (آنندراج) . || کلام که بدان کسی را بغلط اندازند.(منتهی الارب). (آنندراج) . مسأله‌ای که درآن بغلط افتند. (اقرب الموارد) . اغلوطة [اُ ط] (اقرب الموارد) .

غلوظة . [غُ ظ َ] (ع مص) بمعنی غلاظة [غ ِ ظ َ].رجوع به غلاظة [غ ِ ظ َ] ورجوع به دزی ج ۲ ص ۲۲۲ شود.

غل وغش.[غِ لْل ُ غ ش ش](۲)(ترکیب عطفی) کینه . دشمنی.حسد.عداوت .غرض. بددلی. رجوع بهغل [غ ِ ل ل] وهم غش شود . || درطلاونقره ، بمعنی شاراست .نادرست وقلب . رجوع به شار شود : استادان . . . طلاونقره رابمیاروزن مقرربدون غل وغش [illegible] . (تذکرة الملوک [illegible] چاپ ۱۳۳۲ ص ۲۱) .

غلوفریا. [غ ُ ف] (اِ مأخوذ ازیونانی) [illegible] اصل السوس است. (تحفهٔ حکیم مؤمن). غلوقیریزا (مفردات ابن البیطار) . (برهان قاطع) . [illegible] غلوقزیا باغلوقیریزا [illegible] رجوع بهمین کلمه‌ها شود .

غلوفیریا . [غ ُ] (اِ مأخوذ ازیونانی) بلغت رومی بیخ محک است و آنرا بعربی اصل السوس خوانند . (برهان قاطع) .اصل السوس ، و بیونانی ریشه‌های شیرین را گویند . (مفردات ابن البیطار). ظاهراً این کلمه نادرست است و صحیح آن غلوقزیا یاغلوقیریزا است.رجوع بهمین کلمه‌هاشود.

غلوقیریاس.[غ ُ](اِ مأخوذازیونانی). ریشه‌ای که اصل السوس گویند.(ناظم الاطباء). رجوع بـه غلوفیریا و غلوقزیا و غلوقیریزا شود .

غلوقزیا. [غ ُ ق ُ] (ع اِ)غلوخزیا.رجوع به غلوخزیا وغلوقیریزا وشیرین بیان وسوس شود .

غلو قستاد . (اِخ) تلفظ ترکی گلو کستاد(۳).رجوع به گلو کستادوقاموس الاعلام ترکی شود .

غلوقن . [ق ُ] (اِخ) فیلسوف یونانی . اغلوقن . رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۶ ورجوع به اغلوقن شود .

غلوقوریزا . (مأخوذ ازیونانی) سوس. ریشهٔ شیرین. شیرین بیان .غلوقزیا.غلوخزیا . غلوقیریزا. رجوع به غلوقیریزا وغلوقزیاو سوس شود .

غلوقیریزا . (مأخوذ از یونانی) (٤) بمعنی شیرین. بالیونانیةالحلو.(ابن البیطار). ||سوس . شیرین بیان . غلوخزیا. غلوقزیا (٥) عودالسوس . رجوع به شیرین‌بیان و سوس شود .

غلوك . (اِخ) تلفظ عربی گلوك(٦) رجوع به گلوك واعلام المنجد شود .

غلو کردن.[غ ُ ُوك َ دَ](مص مرکب) ازحد گذشتن . غالی بودن . غلو داشتن . رجوع به غلو [غ ُ ُو] شود :

باهر که دوستی کنی ازدل مکن غلو

باهر که دشمنی کنی ازجان مبرخطر .

خاقانی .

غلوکن . [غ َ وَك َ] (اِ) در یا(پ)نجرهٔ مشبك . غلبکن . رجوع به غلبکن شود .

غلو کننده .[غ ُ ُوك َ نَ دَ / دِ](نف مرکب) ازحد گذرنده. غالی.رجوع به غلو [غ ُ وو] شود .

غلول . [غ ُ] (اِ)طعامی را گویند که درراه گلوبند شود وبزحمت تمام فرورود. (برهان قاطع) .

غلول . [غ ُ] (ع مص لازم) خیانت کردن وناراستی نمودن در غنیمت.(منتهی الارب) . (آنندراج) . خیانت در غنیمت کردن . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . چیزی از غنیمت بدزدیدن . (مصادر زوزنی) . (تاج المصادر بیهقی) . خیانت کردن . وگفته‌اند بخیانت درغنیمت اختصاص دارد . (ازاقرب الموارد).

قال ابوعبیدة : الغلول من المغنم خاصة . (منتهی الارب) . در آیهٔ شریفهٔ « وما کان لنبی ان‌یغل» یغل را معلوم و مجهول هر دو خوانده‌اند، نخستین بمعنی « خیانت کند» و دوم محتملا بمعنی « خیانت کرده‌شود» یعنی از غنیمت وی گرفته شود ویابمعنی «آن یخون» است یعنی بغلول نسبت‌داده شود .(ازمنتهی الارب) . || خیانت در دوستی. نصیحت را پوشیدن . ضد نصیحت . طریق خوبی را نهان داشتن :

گفت الدین نصیحة آن رسول

آن‌نصیحت درلغت ضدغلول .

(مثنوی مولوی) .

گفت‌مکشوف‌وبرهنه بی غلول

بازگو رنجم مده ای بوالفضول .

(مثنوی مولوی) .

|| غلول‌ماء بین اشجار، میان درختان‌روان گردیدن آب .(منتهی الارب).(آنندراج). روان شدن آب میان‌درختان . (از اقرب الموارد) . || غلول‌مرأة ، بمعنی غل [غ َ ل ل] مرأة . (منتهی الارب) . رجوع به [غ َ ل ل] شود .

|| غلول کسی ، طوق دردست‌وپای و گردن وی نهادن. غل ّ فلاناً و کذا غل یده الی عنقه اذا شده بالغل.(ازمنتهی الارب).(آنندراج). غل نهادن بردست‌یاگردن کسی. (ازاقرب الموارد). || غلول ضیعه، غله کردن آب و زمین.(منتهی الارب). (آنندراج). غله‌دادن آب و زمین. ||آمیختن خسته راباسپست . (منتهی الارب). (آنندراج) آمیختن هسته باسپست .

غلول . [غ ُ] (ع اِ) ج غل [غ ُ ل ل]. (اقرب الموارد). رجوع بهغل [غ ُ ل ل] شود .

غلول . [غ َ] (ع اِ و ص) طعام نرم. یقال: نعم غلول الشیخ هذا ، ای طعام‌الذی یدخله جوفه . (منتهی الارب) . طعامی که باندرون شکم بیروناتوان زود گوارا شود. (غیاث اللغات). خوردنی یاآشامیدنی که در اندرون خود در آورند. (ازاقرب الموارد). || (ص) خائن . و فی الحدیث : الغلول من جمر جهنم. (منتهی الارب) . (آنندراج).

غلوله . [غ ُ ل َ] (اِ) بمعنی گلوله است چه درفارسی غین و کاف بهم تبدیل میبابند. (برهان قاطع).(آنندراج) . (انجمن آرا). عجاجیر ، غلولهٔ خمیر ، وآنکه بخوردآنرا. (منتهی الارب). رجوع به گلوله شود ، واندر خایهٔ او غلوله های سخت پدید آمده بود چون بادریسه .(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

سبل از روی دیده بر گیرد

بغلوله که چشم نازارد .

شرف الدین پنجدهی.

(۲) [illegible] غالبا بفتح هر دو [illegible] استعمال شود

(۱) Volo .

(۳)Glukstadt .

(٤) Glukurrhiza . glukus .

(٥) Réglisse

(٦) Cluck .

|| بمعنی جوش و هجوم نوشته اند مگر در کتاب معتبر بنظر نیامده. (غیاث‌اللغات).

غلوله‌کمان. [غُ لَ کَ] (اِمرکب) کمانی که بهندغلیل گویندش. (آنندراج).

غلومن. [غِ مِ] (اِخ) تلفظ ترکی گلومن (۱). رجوع به گلومن وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

غلومة. [غُ مَ] (عِ‌مص‌ل) کودکی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). اسم است از غلام. (ازاقرب‌الموارد). غلومیة [غُ یَ تَ]. غلامیة. [غُ یَ تَ]. (اقرب‌الموارد).

غلومیة. [غُ یَ تَ] (عِ مص‌ل) بمعنی غلومة [غُ مَ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به‌غلومة شود.

غلوه. [غُ وَ یا وِ] (اِ) کلیه [کُ یَ]. گرده [گُ دَ]. قلوه. رجوع بهمین کلمه‌ها شود. || دل دادن و غلوه گرفتن؛ سخت با اشتیاق بگفته‌های کسی گوش‌دادن. || دل وغلوه‌ای؛ آنکه جگر و غلوه ودل وخایهٔ گوسفند فروشد. دل وقلوه‌ای.

غلوة. [غَ وَ] (عِ مص‌اِ) یکبار دور انداختن تیررا بنهایت قدرت یابنهایت بلند کردن دست را در انداختن تیر. (از منتهی‌الارب واقرب‌الموارد). اسم‌مرت‌ازغلو [غُ لُوّ] (اقرب‌الموارد). || (اِ) یك‌تیرپرتاب مسافت. ج، غلوات [غَ لَ] وغلاء [غِ]. (منتهی‌الارب). منه‌المثل: جری المذکیات غلاء. (منتهی‌الارب واقرب‌الموارد). غایت، وآن انداختن تیراست بدورترین جایی که‌میتوان انداخت، و مقدارش ۳۰۰ تا ۴۰۰ ذراع است. (ازاقرب‌الموارد). تیر پرتاب، وآن بیست وپنج یك فرسخ تام است. || نشانه. (منتهی‌الارب).

غلوه. [ ] (اِخ) احمدبن محمد قواس معروف بخواجه غلوه. وی از شیوخ متصوفه در دورهٔ چنگیزی‌بود. مزاراودر ولایت تولك در قریهٔ جدرود است. صاحب «روضات‌الجنات فی‌اوصاف مدینة هرات» داستانی از اوآورده است. رجوع به کتاب مذکورج ۲ ص۶۶و۶۷ شود.

غلوه. [ ] (اِخ) از توابع بخارا، در میان خدیمنکن و راه سمرقند قراردارد و در دست چپ این راه است. (از مسالك‌الممالك اصطخری ص۳۱۶).

غلوی. [غَ وا] (عِ اِ) بوی‌خوشی است که موی را بدان خضاب کنند. (منتهی‌الارب). غالیه، که نوعی ازطیب‌است. (ازاقرب‌الموارد).

غله. [غَ لَ] (اِ) اضطراب وبیقراری. (برهان‌قاطع). (انجمن‌آرا). (آنندراج). اضطراب. (فرهنگ رشیدی). (فرهنگ جهانگیری):

روی دین حق ظهیر آل سلجوق آنکه‌شد
شیر نر در بیشه از تیر حسامش در غله.
ظهیر فاریابی. (بنقل فرهنگ جهانگیری وفرهنگ رشیدی).

|| مخفف غله [غَ لْ لَ] عربی. رجوع بهمین کلمه شود:

غله هرچه دارید پیراکنید
ز دینار پیروز گنج آکنید.
فردوسی.

هرآنکس که دارد نهانی غله
وگر گاو و گر گوسفند وگله...
فردوسی.

فراخی درجهان چندان اثر کرد
که یکدانه غله صد بیشتر کرد.
نظامی.

خبرمیخورد و شرنگه میداشت
این‌غله‌میدرود وآن میکاشت.
نظامی.

غله چون شود کاسد وکم بها
کندبرزگرکار کردن‌رها.
نظامی.

خلق دیوانند وشهوت سلسله
میکشدشان سوی دکان وغله.
(مثنوی مولوی).

چون‌دل‌زجان‌برداشتی‌رستی‌زجنگ‌وآشتی
آزاد وفارغ گشته‌ای هم‌ازدکان هم‌ازغله.
(دیوان‌شمس تبریزی‌بنقل‌آنندراج).

غلة. [غَ لْ لَ] (عِ اِ) درآمد هرچیزی ازحبوب ونقود وجزآن، وآمدکرایهٔ‌مکان ومزد غلام وماحصل زمین. ج، غلات [غَ لْ لا]. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ج، غلات [غَ لْ لا] وغلال [غِ]. (اقرب‌الموارد). کرای سرای و کلبه و کاروانسرای باشد. (فرهنگ‌اسدی) (۲). دخل ودرآمدچون کرای خانه و مزد غلام و فایدهٔ زمین و ثمردرخت وشیرگاو وگوسفند وشتر ونتاج حیوان اهلی. || گندم وجووشالی وجزآن. (آنندراج). مطلق حبوبات و انواع مختلف بقولات. (قاموس کتاب مقدس). دراستعمال فارسی زبانان بمعنی گندم وجو وارزن، وآنچه از آردآن‌نان کنند. درفرهنگ اسدی‌آمده، خنبه چهاردیواری‌بکنند بر مثال چرخشتی و اندر آن غله کنند. انتهی. نوع گندم و جو درتداول‌فارسیان:غرجستان جایی بسیار غله وکشت وبرز وآبادان است. (حدود‌العالم). وایشانرا (مردم فراو را بدیلمان) هیچ کشت و برز نیست وغله ازحدود نساو دهستان‌آرند. (حدودالعالم). وطعام وغلهٔ سرندیب از این شهر (از شهر نوبین) است. (حدودالعالم). این قوم برخوید و غله فرود آیند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۴). ازهمه‌خوبتر مارا بغزنین‌چندین غله است و اینجا چنین ماندگی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۲۲). ازهمه خوبتر آنکه غله رسیده باشد و خصمان با سر غله‌اند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۶۲۶).

دراینجا همیخیزدش غله‌کایزد
درآن عالم دیگر انباردارد.
ناصرخسرو.

تا درآن شهر غله‌ودیگر اسباب خریدندی وبزیان آوردندی بآب و آتش و درچاهها ریختن. (فارسنامهٔ‌ابن‌البلخی ص۵۷).

بغازی غله‌دادی و زر وسیم
بکافر هم براینسان بالسویه.
سوزنی.

عمال ومعتمدان‌اودرانبارهای غله باز کردند وغلها بریختند، و برفقرا ومساکین صرف کردند. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص۳۳۰).

یکی غله مرداد مه توده کرد
زتیمار وی‌خاطرآسوده کرد.
سعدی.

ترك دنیا بمردم‌آموزند
خویشتن‌مال وغله‌اندوزند.
سعدی.

اندك اندك بهم شود بسیار
دانه دانه است غله در انبار.
سعدی.

و ازآن ولایت (ازولایت فراه) غلهٔ وافر حاصل میشود. (روضات الجنات‌فی‌اوصاف مدینة هرات ج۱ ص۳۳۶).

|| درمهایی که بیت‌المال آنرا برگرداند وبازرگانان آنرا گیرند. مایرده بیت‌المال و یأخذه‌التجارمن‌الدراهم. (اقرب‌الموارد). (تعریفات جرجانی). || خراجی که مولی‌بر عبد واجب کند در هر ده درهم. الضریبة التی ضرب‌المولی‌علی‌العبد کل عشرةدراهم. (تعریفات بنقل اقرب‌الموارد). کم ضریبة عبدك، ای غلته. (منتهی‌الارب). || شیرنخست که‌ازپستان برآید. (فرهنگ اوبهی). || غلهٔ‌دیوانی.غلهٔ‌شاهی.(آنندراج). || پرغله، غله خیز. آنجا که غلهٔ فراوان دارد:

بستان خدایست چنان‌دان که شریعت
پرغله و برکشت ودرختان فراوان.
ناصرخسرو.

غله. [غُ لْ لَ] (اِ) کوزهٔ کوچك. (فرهنگ‌جهانگیری). کوزهٔ کوچك‌سرتنگ. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن‌آرا).

(1) Glommén

(۲) این لغت عربی است وضبط آن جزءلغات فارسی ظاهراً خطایی‌است ازاسدی،و جای تعجب است که مصحح نیز تذکار نداده‌اند.

کوزهٔ که طمغاچیان و راهداران و قماربازان دارند و در آن پول سیاه وسپید جمع‌میکنند و غلك [غُ لَ] تصغیر آنست و آن کوزه را غله دان و غولك دان نیز گفته‌اند . (ازانجمن آرا و آنندراج) :

گردون دهد بسفرهٔ محنت مرا طعام
گیتی دهد بغلهٔ شدت مرا شراب .
قاضی حمیدی . (بنقل فرهنگ جهانگیری ورشیدی) (۱) .

غلة. [غُ لْ لَ] (ع‌مص و ا) تشنه‌شدن . سخت تشنه شدن . حرارت دراندرون کسی بودن . (اقرب‌الموارد) . ‖ (ا) تشنگی . سوزش وسختی آن . سوزش شکم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . عطش یاسختی آن یا حرارت آن ، ج ، غلل [غُ لَ] . (ازاقرب الموارد) . تشنگی بافراط . (برهان‌قاطع) . تشنگی سخت . (فرهنگ جهانگیری) .

‖ شاماکچه که زیر زره پوشند . (منتهی الارب) . (آنندراج) . شماری که زیر لباس پوشند . شعار تحت‌الثوب . (اقرب‌الموارد) . ‖ پارچهٔ که بر سر ابریق بندند . خرقة تشد علی رأس الابریق . (اقرب‌الموارد) .

‖ در فرهنگ جهانگیری بمعنی آفتابه و دربرهان قاطع بمعنی لولهٔ آفتابه نیز آمده است واین شاید براساس معنی قبلی (پارچهٔ سرآفتابه) باشد که ازقبیل اطلاق جزء بر کل‌است . ‖ آنچه درآن پنهان شوند . ما تواریت‌فیه . (اقرب‌الموارد) .

غله‌برداشتن . [غَ لْ لَ بَ تَ] (مص مر کب) گردآوردن‌غله . رجوع به‌غله [غَ لْ لَ] شود :

ندانی که غله برداشتن
کسی‌تی‌بود تخم‌ناکاشتن .
(بوستان سعدی) .

غله‌بوم. [غَ لْ لَ] (ا مر کب) غله‌خیز . ملك یامزرعهٔ که غلهٔ فراوان داشته باشد وچیز دیگر درآنجاکم باشد . مقابل میوه بوم ، و کلار دیهی بزرگ وناحیتی باآن میرود ، و جمله غله بوم است . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۳) . یزد خواست و دیه کورو... همه سردسیراست وغله بوم ، وهیچ میوه نباشد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۳) . وآب آن (ابرقویه) هم آب روان باشد و هم آب کاریز وغله‌بوم است و بسیار باشد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۲۱) .
جهرم شهری است نه بزرگ و نه کوچک و غله بوم است . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۱) .

غله‌جین . [غَ لَ] (ص) در لهجهٔ طبری بمعنی ابلق . رجوع به‌ابلق‌وواژه‌نامهٔ طبری بکوشش دکتر صادق کیا شود .

غله‌خیز. [غَ لْ لَ] (ص مر کب) پرغله . آنجا که غله فراوان باشد : آذربایجان‌غله خیزاست . غله بوم . و رجوع به غله بوم شود .

غله‌خیزی. [غَ لْ لَ] (حامص‌مر کب) پرغله‌بودن . غله خیزبودن . رجوع به غله [غَ لْ لَ] شود .

غله‌دادن. [غَ لْ لَ دَ] (مص‌مر کب) دادن گندم و جو وارزن وامثال آن . دادن غله . غله کردن . ‖ کرای‌سرای و کابه‌وکاروانسرا وجز آن‌را دادن . رجوع به غله [غَ لْ لَ] شود :

فراز گنبدسیمینش بنشستم‌بکام دل
ز زروسیم گنبدرابکام‌او دهم‌غله .
عسجدی .

‖ غله بازدادن ، سوددادن . بهره‌مند کردن :

صحبت چو غله نمیدهد باز
جان درغله‌دان خلوت‌انداز .
نظامی .

غله‌دان . [غَ لْ لَ] (امر کب) یاغله‌دان‌به تخفیف ، انبارغله . (فرهنگ ناظم - الاطباء) :

صحبت چو غله نمی‌دهد باز
جان‌درغله‌دان‌خلوت انداز .
نظامی .

غله‌دان. [غُ لْ لَ] (۲) (امر کب) کوزه‌ای راگویند که سرآنرا بچرم خام بگیرند و درمیان آن سوراخی کنند ، و راهداران و تمغاچیان‌دارند تازری راکه ازمردم‌بستانند درمیان آن کوزه‌بیندازند ، ودربعضی‌مزارات وبقعه‌ها مجاوران وخادمان مثل کوزه دارند وزری راکه مردمان بطریق نذربیاورند در آن اندازند . (فرهنگ جهانگیری) . بمعنی غلك است وآن کوزه‌ای باشد که سرآنرا بچرم گیرند وسوراخی در آن چرم کنند و تمغاچیان وراهداران و قماربازان و غیرهم زری که‌ازمردم گیرنددرآن ریزند ، وباثانی غیرمشدد هم‌بنظر آمده‌است . (برهان‌قاطع) . (از آنندراج) . غولك‌دان . (فرهنگ - رشیدی) . (آنندراج) . غلك [غُ لَ] . قلك . ‖ بمعنی زمین و کورستان نیز آمده است . (انجمن آرا) رجوع بمادهٔ بعد شود .

غله‌دان‌عدم. [غَ لَ نِ عَ دَ] (تر کیب اضافی) کنایه ازمین است که بعربی‌ارض خوانند . (برهان قاطع) . (آنندراج) . (انجمن آرا) . (فرهنگ رشیدی) :

خانه زمشت غله پرداخته
درغله‌دان عدم (۳) انداخته .
نظامی (بنقل فرهنگ‌رشیدی وانجمن‌آرا) .

غله‌زار. [غَ لْ لَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوگان بخش دهخوارقان (آذرشهر) شهرستان تبریز که در۳ هزار گزی باختردهخوارقان و۳هزار گزی شوسهٔ‌تبریز دهخوارقان قراردارد . جلگه ومعتدل است ۱۴۲ تن سکنه دارد که مذهب تشیع‌دارند و بزبان ترکی سخن میگویند . آب آن از رود دهخوارقان تأمین میشود . محصول آن غلات ، زردآلو ، و شغل اهالی زراعت و گله‌داری است . راه ارابه‌رودارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

غله‌فروش. [غَ لْ لَ فُ] (نف‌مر کب) کسی که حبوب ازقبیل گندم وجوفروشد . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . آنکه غله فروشد . فروشندهٔ غله . رجوع به غله [غَ لْ لَ] شود ، غله‌فروش مادام بدبود وبدنیت ... (منتخب قابوسنامه ص ۱۷۸) .

غله‌کردن. [غَ لْ لَ كَ دَ] (مص‌مر کب) غله کردن‌زمین وضیعه ، غله‌دادن آن . رجوع به غله وغله‌دادن شود ؛ وضیعتی ورا ده که هرسال چندان غله کندکه اورا وعیالش‌را کفایت بود . (تاریخ بیهقی) .

غله‌کش . [غَ لْ لَ كَ] (ن ف مر کب) حمل کنندهٔ غله ازجایی بجایی . کشندهٔ‌غله ، میار [مَ یْ یا] ، غله کش از جایی بجایی . (منتهی‌الارب) . شتران غله کش . ستورغله کش .

غله‌کشی . [غَ لْ لَ كَ] (حامص‌مر کب) حمل غله . عمل غله کش . کشیدن غله از جایی بجایی .

غله‌کوفتن. [غَ لْ لَ تَ] (مص‌مر کب) کوفتن غله . گندم و جو وارزن و جزآنرا کوبیدن . رجوع به غله‌شود ، بکاردهقانی مشغول میبودم . روزی بغله کوفتن مشغول شده بودم ... (انیس‌الطالبین ص ۱۰۳) .

غلی . [غَ لَ یْ] (ع‌مص ل) جوشیدن . (منتهی‌الارب) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . (تاج‌المصادر بیهقی) . غلیان . غلی قدر ، جوشیدن دیگ . (از منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (اقرب‌الموارد) . غلت‌القدر [ق] غلیاً و غلیاناً ، جاشت و ثارت بقوة الحرارة ، ولایقال غلیت . (اقرب‌الموارد) . قال‌الله تعالی : کالمهل‌یغلی فی البطون کغلی الحمیم . (قرآن کریم ٤٤ / ٤٥ و ٤٦) .

غلی . [غَ یْ یِ] (ع‌اِ) نرخ گران ، ومنه : بمته بالغلی ، ای بالغلاء . (منتهی الارب)

---

(۱) در فرهنگ رشیدی تنها مصراع دوم آمده ودر آنندراج دومصراع‌مقدم ومؤخراست .
(۲) درانشعارفارسی غالباً مخفف استعمال شده است . (۳) ن ل : کرم .

دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات
سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف
علی اکبر
دهخدا
(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر
دکتر محمد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۷٤
شمارهٔ حرف: «غ» ٤

غلیان - غیهم

تهران . مرداد ۱۳٤۱ هجری شمسی
چاپخانهٔ دانشگاه تهران

مطالب این مجلد بوسیلهٔ آقای **جعفر شعار**
تنظیم گردیده و با آقای **محمد پروین گنابادی** مقابله شده است

خوانندگان محترم! لطفاً هرگونه نظری درجرح وتعدیل واصلاح مطالب مجلدات لغت‌نامه دارید ، مستقیماً بدفتر سازمان لغت‌نامه ارسال فرمایید ، در صورت صحت بنام خود شما در « ذیل لغت‌نامه » بطبع خواهد رسید .

راهنمای جلدهای چاپ شدهٔ لغت‌نامه

راهنمای جزوه‌های چاپ شده و دستور تجلید آنها (برای هر ۵۰۰ صفحه تقریباً یک جلد درنظر گرفته شده)

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه	مجلداتی که باید صحافی شود
مقدمه	—	۱	۴۲۷	۱
الف	اصفهان . . .	۱۰	۲۸۰۰	۵(تاص ۲۵۰۰)
ب	باقرخان . . .	۵	۵۰۰	۱
پ	پی‌یودی (کامل)	۵	۸۱۰	۲
ت	تدجیج . . .	۵	۵۰۰	۱
ث	ثیبه (کامل)	۱	۵۷	—
ج	جبل‌آباد . . .	۲	۲۰۰	—
چ	چم رم . . .	۳	۳۰۰	—
ح	حسن‌فروختن . . .	۶	۶۰۰	۱ (تاص ۵۰۰)
خ	خانه . . .	۲	۲۰۰	—
د	داعی‌صغیر . . .	۱	۱۰۰	—
ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱	۲۰۶	—

حرف	تا کلمهٔ	تعداد جزءها	تعداد صفحه‌ها	مجلداتی که باید صحافی شود
ز	زایده . . .	۱	۱۰۰	—
ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱	۵۹	—
س	سان . . .	۲	۲۰۰	—
ش	شاطر گنبدی . . .	۱	۱۰۰	—
ص	صیهون (کامل)	۴	۴۰۵	۱ (ص و ض)
ض	ضییم (کامل)	۱	۹۳	
ط	طیهوج (کامل)	۴	۴۰۴	۱ (ط و ظ)
ظ	ظبقی (کامل)	۱	۳۴	
غ	غیهم (کامل)	۴	۴۲۵	۱
ق	قشفة . . .	۳	۳۰۰	—
ک	کاظم آباد . . .	۲	۲۰۰	—
گ	گلوله‌خوردن . . .	۴	۴۰۰	—
ل	لییده (کامل)	۴	۴۱۳	۱
جمع	تامرداد ماه ۱۳۴۱	۷۴	۹۸۳۳	

نشانه‌های اختصاری

اِ	اسم	ص . ص	صلی‌الله‌علیه و آله‌وسلم (پیش‌ازنام‌رسول)
اِخ	اسم خاص (علم)	ص.مرکب	صفت مرکب
اِمرکب	اسم مرکب	ظ	ظاهراً
اِمص	اسم مصدر	ع	عربی
ج '	جمع (پیش ازلغت جمع)	ق	قید(نوع کلمه).
ج	جمع . . . (پیش ازلغت مفرد)	ق .	قمری (پس‌ازتاریخ سال) .
ج	جلد (پیش‌ازشمارهٔ مجلدات کتاب)	م	میلادی
ج	ماه جمادی (در تعیین تاریخ)	مص	مصدر
حامص	حاصل‌مصدر	مص.ل	مصدرلازم
حبط	حبیب‌السیر چاپ طهران	مص . م	مصدرمتعدی
رض	رضی‌الله عنه	مص.مرکب	مصدرمرکب
ره	رحمة الله علیه	ن‌تف	نعت تفضیلی(صیغهٔ تفضیل)
س	سطر	نث	مؤنث
ص	صفحه (پیش‌ازعدد)	ن ف	نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)
ص	صفت (نوع کلمه)	ن‌ب	نسخه بدل
		ن مف	نعت مفعولی (اسم مفعول وفروع آن)

نشانی : بهارستان . دانشکدهٔ ادبیات . ساختمان شمارهٔ ۲ . سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا

مجلدات لغت‌نامه بشماره‌های ۶۷ ، ۶۸ ، ۶۹ ، ۷۰ ، ۷۳ ، ۷۴ (مجلدحاضر) ازمحل **کمک سازمان برنامه** چاپ شده .

(ازاقرب‌الموارد) . غالی.(اقرب‌الموارد) .

غلیان . [غ َ ل َ] (ع مص ل) جوشیدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). (تاج‌المصادر بیهقی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . (غیاث اللغات) .جوشیدن دیگ وجزآن :

زانکه گردشهای آن خاشاک و کف
باشد از غلیان بحر باشرف .
(مثنوی مولوی) .

‖جوش. (غیاث‌اللغات). (آنندراج).جوشش. غلیان ، حالت مایعی است که براثرحرارت شروع بتبخیر میکند چنانکه مایع حرکت میکند وصدایی از آن بسبب صعودحبابهای بخار از قسمت مجاورکانون حرارت بسطح مایع ، بگوش‌میرسد . نقطهٔ غلیان. ‖غلیان دم ، فشار خون . دمش خون ، والبطیخ - الاخضربنفسه یسکن غلیان الدم . (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی). ‖ سوزش. میل بسیار داشتن . شیفتگی وناشکیبایی . (دزی ج ۲ ص ۲۲۵) . ‖ بغلیان آمدن ، جوشیدن هرمایع درجهٔ حرارتی است که در آن درجه شروع بغلیان میکند . ‖مجازاً بمعنی شوریدن. هیجان عمومی . جوش وخروش.

غلیان. [غ َ یا غ ِ] (اِ) لفظ غلیان بمعنی حقه استعمال شود چرا که آب حقه بسبب کشیدن بجوش میآید . بعضی غین رابقاف بدل کرده قلیان بکسرقاف خوانند،وبعضی گویند غلیان بفتح اول ودوم لفظ‌عربی‌است بمعنی جوش ، درابنصورت بفتح اول باید باشد وفارسی زبانان بجهت تخفیف لام را ساکن کنند . (ازغیاث‌اللغات وآنندراج) . نارجیله. ارکیلة (المنجد ذیل‌نرجل). آلتی که در آن آب ریخته وتنباکورا باآن‌مانند چپق میکشند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) ، وشغل‌صاحبجمع‌مزبورآنست که‌آنچه اجناس که متعلق به شربتخانه است که تحویل او شود ، ظروف طلاونقره و چینی وکاشی و غیره ، اسباب‌غلیان وهلیله ... است.(تذکرة الملوک چاپ دوم ۱۳۳۲ ص ۳۳) .

برزدست خویش‌چون غلیان کدورت‌میکشم
همدمی کو تازخود دود دلی خالی کنم .
محسن تأثیر (بنقل‌آنندراج).

کسروی در « تاریخچهٔ چپق و غلیان » گوید : احتمال قوی میرود که غلیان را ایرانیان‌پدیدآورده باشند ونخست‌غلیان‌در ایران ساخته‌شده‌باشد ، زیرابی گفتگوست که‌اروپاییان آنرانمیداشته‌اند ونمیشناخته‌اند وازاینرو است که‌تاورنیه(۱)ودیگران‌ناچار بوده‌اند برای شناسانیدن ، در سفرنامه‌های خود یکایک تکه‌های آنرا با چگونگی برکردن وکشیدن آن بستایند . شصت و هفتاد سال پس از آن زمان ، در پادشاهی شاه سلطان حسین ، محمد رضا بیگ نامی بفرستادگی ازسوی آن‌پاشاه بدربار لوئی چهاردهم‌پادشاه فرانسه رفته ، وهنوز تاآن هنگام اروپاییان غلیان را نشناخته بوده‌اند و از غلیان کشی محمد رضابیگ در شگفت میشده‌اند و بتماشا می‌ایستاده‌اند . همچنین بیگفتگوست که عثمانیان آنرا نساخته‌اند ، زیرا تاورنیه درسفرهای خود ازخاک‌عثمانی گذشته وبایران میآمده غلیان‌رادر گفتگو از ایران و ایرانیان یاد میکند و هیچگاه نمیگوید آنرا درعثمانی نیزدیده بوده‌است. ازاینهاپیداست که‌این‌افزارشگفت‌دودکشی میوهٔ هوش واندیشهٔ ایرانیان بوده است که باید گفت هنری نشان داده‌اند و همچون عثمانیان وانگلیسیان در تاریخچهٔ دود کشی جایی برای خود باز کرده‌اند ، وآنچه‌اینرا استوارترمیکند اینست که نامهای تکه‌های آن ازسرغلیان ومیانه‌ومیلاب ونی وشیشه‌از زبان فارسی گرفته شده است ولی جای گفتگوست که خود غلیان چه واژه‌ایست‌و ازچه زبانی گرفته‌شده؟آیا از «غلی» عربی بمعنی جوشیدن است اگر چنین است باز جای بحث است که چراازخود فارسی نامی برای آن برگزیده نشده است ؟ (امروز غالباً باقاف مینویسند) . باری غلیان از آغازهای دود کشی درایران شناخته‌میبوده وبکارمیرفته‌است‌زیراتاورنیه که درزمانهای شاه صفی وپسرش شاه عباس دوم‌ونواده‌اش شاه سلیمان بایران سفرها کرده بارها از این‌افزاردود کشی‌یاد کرده‌است وازسخنان اوچنین برمیآید که غلیان درمیانهٔ زمان‌شاه صفی وپسرش شاه عباس ساخته شده ، واز اینرو بگفتهٔ اوشاه صفی‌چپق، ولی‌شاه عباس غلیان‌میکشیده‌است.بهرحال‌ازپیدایش‌غلیان نتیجه‌ای‌هم پیداشده‌است وآن اینکه‌برای غلیان گونهٔ دیگری ازتوتون برگزیده‌اند وآنرا ازروی همان‌نام اروپایی گیاه‌تنباکو نامیده‌اند . باپیدایش غلیان دودکشان در ایران بدو دسته گردیده‌اند : غلیانکشان و چپقکشان . درباریان بیشتر غلیان را پذیرفته‌اند و ملایان بیشترشان چپق را برگزیده‌اند.اعیانها درخانهٔ خودآبدارخانه داشتند تا هرگاه غلیان خواستنددادهشود. درمیهمانیها نیزبایستی نوکرغلیان رابدست گیرد و همراه آقا برود . برای سفر نیز اندیشه بکار برده ، قبل و منقل پدید آوردند که در میان راه بپایی بروی اسب نیزغلیان کشند ونیهای‌دراز ماریپچی‌برای همین بوده است .

درمجلهٔ ایران‌آباد (شمارهٔ ۱۳ فروردین - ۱۳۴۰) چنین‌آمده ، برای اولین‌مرتبه‌نام غلیان درزمان شاه‌صفی آن‌هم بوسیلهٔ‌تاورنیه (۱)(۱۶۰۵-۱۶۸۹م)بازرگان‌فرانسوی شنیده میشود. وی گوید ، «حاکم‌قم‌مالیات تازهٔ غیر قانونی بر میوه وضع کرده بود . شاه صفی ازاین امرآگاه‌شد و حاکم را باصفهان احضارکرد و پسر او که « غلیان چاق کن » پادشاه بود فرمان‌داد که‌پدرش رابکشد اوهم‌ناچاراجرا کرد» . باین‌ترتیب معلوم میشود که در اواسط قرن یازدهم هجری غلیان کشیدن درایران معمول بوده است‌وظاهراًازایران به ترکیه وهندوعراق عرب وسایرنقاط رفته است . در هرصورت غلیان قریب دو قرن باتشریفات و مراسمی خاص درایران وترکیه‌وسایرممالک خاور - میانه‌معمول بوده‌است. کوزهٔ‌غلیان گاه‌ازبلور، گاه ازشیشه وگاه ازنوعی کدو تهیه‌میشد. کوزهٔ غلیانهای سفری را ازپوست‌نارگیل میساختند . (و بهمین سبب عربها غلیان را « نارجیله » گویند و در زبان فرانسوی نارگیله (۲) نامند) . بهترین میانه های غلیان درنطنز ازچوب گلابی وگردو ساخته میشد . سر غلیان را مانند سر چپق از گل مخصوص‌در کوره‌پزیهای‌قم‌آماده‌میکردند. بادگیرآن ازمس ونقره وحلبی وگاهی‌از طلای جواهر نشان تهیه میشد . بهترین نی پیچ که‌گاه طول‌آن تاچهارمتر میرسید از دست کار استادان اصفهانی بود . غالب اشخاص باسلیقه یک سرنی‌پیچ فلزی همراه داشتند و به نی غلیان یا نی پیچ میزدند تا دهانشان به‌نی‌غلیان دیگران‌آلوده نشود . بهترین‌تنباکوی‌ایران را ازمزارع‌اطراف شیرازمیآوردند وکارشناسانی برای‌نم کردن تنباکوو آتش گذاردن سرغلیان وکم‌وزیاد کردن آب غلیان‌درآبدارخانه‌هاوقهوه‌خانه‌ها کارمیکردند . اما بالاخره با متداول شدن سیگاردستگاه غلیان برهم خورد و اعتبار واهمیت‌آن ازمیان رفت . انتهی . ورجوع به قلیان شود.

غلیان‌شو. [غ َ] (اِمرکب) آلتی که‌بدان کوزهٔ غلیان را شویند .

غلیان کردن. [غ َ ل َ ک َ د َ] (مص‌مرکب) جوشیدن . غلیان .

غلیان کش . [غ َ ک َ یا ک ِ](نف‌مرکب) آنکه غلیان کشد .

غلیان کشیدن . [غ َ ک َ یا ک ِ د َ](مص‌مرکب) کشیدن غلیان . رجوع به غلیان [غ َ] شود .

غلیان‌نی‌پیچ. [غ َ ن ِ ن َ] (اِ مرکب) قسمی حقه که‌بهندی‌سطک‌خوانند.(آنندراج). غلیانی که بجای نی کوتاه چوبی ، نی پیچ داشته باشد . رجوع به غلیان [غ َ] شود .

غلیب . [غ ُ ل َ] (اِخ) نام مردی. (منتهی‌الارب). (تاج‌العروس).

غلیپولی. [غ َ](اِخ)تلفظ‌عربی گالیپولی (۳) شهری درترکیه . رجوع به گالیپولی و اعلام المنجد شود .

---

(۱) Tavernier. (۲) Narguilé ou narghileh . (۳) Gallipoli.

غلیته. [غَ تَ] (اِ) گیاهی باشد که از آن بمانند جوال چیزی سازند و بدان کاه وپنبه وامثال آن کشند. (برهان قاطع). گیاهی بودمانند گیاه حصیر که بتابند وجوال کاهکشان کنند.(فرهنگ اوبهی). گیاهی است که از آن جوال کاه سازند.(فرهنگ رشیدی).

غلیث. [غَ] (ءِاِ) آنچه زهر آمیخته جهت شکار کرکس گسترند.(منتهی الارب). (آنندراج) .(ازاقرب الموارد) .زهر آمیخته که برای شکار کرکس گسترند.|| گندم وجو آمیخته.(منتهی الارب) . (آنندراج) . خوراکی که بجو و سنگ ریزه و زوان (دانهٔ تلخ که باگندم آمیزند) آمیخته شود. (ازاقرب الموارد) . نانی که از جو و گندم باشد. یقال : فلان یأکل الغلیث.(ازاقرب الموارد).

غلیج. [غَ] (اِ) انگزبود. (فرهنگ اسدی) . (فرهنگ اوبهی) . بیلی که باآن زمین راهموار کنند. رجوع به انگز شود:

چون غلیجی که بند برکند (کذا)
کیست چون تو فزاگن ودژغند.
(فرهنگ اسدی).

|| بت که تراشند. (فرهنگ اسدی) . (فرهنگ اوبهی) .

غلیجن. [غُ لَ جِ] (١)(اِمأخوذاز یونانی) بلغت یونانی بمعنی پودنه باشد وآن نوعی از نعناع بود و معرب آن فودنج است . (برهان قاطع). (ازآنندراج) .فوتنج ، و گاهی اغ...یا بمعنی ریحان زمین مشکطرا بدان افزایند.(تذکرهٔ داود ضریرانطاکی) ظاهراً مصحف غلیخن یا غلیخون است . رجوع بغلیخون وپودنه شود.

غلیجن اغریا. [غُ لَ جِ ـ اَ] (اِ مأخوذ از یونانی) رجوع بغلیجن وپودنه شود.

غلیجه. [غَ جَ] (اِخ) غلیزه. قومی در افغانستان . رجوع به غلیزه و غلچه (اِخ) شود.

غلیخن. [غَ خَ] (اِمأخوذ ازیونانی) رجوع بغلیخون شود.

غلیخون. [غَ] (اِ مأخوذ ازیونانی) (٢) یاغلیخن قسمی از گیاهان نعناعی. ظاهراً غلیجن مصحف همین کلمه است . رجوع به غلیجن شود

غلیدن. [غَ دَ] (مص) غلطیدن ستوران درخلاب از غایت تشنگی. (آنندراج) . غلطیدن ستوراز بیماری تشنگی روی گل. (ناظم الاطباء).|| بیهوش شدن. (آنندراج) . بیهود گشتن. (ناظم الاطباء). || غوطه زدن. (آنندراج) . غوطه خوردن . (فرهنگ ناظم الاطباء).|| روان شدن آب. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غلیذ. [غَ] (ص) سطبر و درشت . (منتهی الارب) . بمعنی غلیظ ومبدل آنست . (ازاقرب الموارد). رجوع بغلیظ شود.

غلیز. [غَ یا غِ] (اِ) لعاب . لعاب دهان بچه . گلیز . (برهان قاطع). رجوع به غلیزبند و گلیز و گلیزبند شود .

غلیزبند. [غَ یا غِ بَ] (اِ مرکب) پیش بند شیرخوارگان که آب دهانشان بروی افتد. سینه بندی است که برسینه وشکم طفل پوشند تابالعاب دهان وشیر برگردانیده دیگر جامه هارا نیالاید . گلیز بند. غلیظ بند نیز نویسند وآن صورت عربی است که بکلمه داده اند وصحیح نیست .

غلیزن. [غَ زَ] (اِ) غلیژن. (برهان قاطع). غریژن بمعنی گل سیاه که ته حوض ماند . (فرهنگ رشیدی) . (انجمن آرا) . رجوع بغلیژن وغریژن شود.

غلیزه . [غَ زَ] (اِخ) غلیجه ، غلچه . قومی در افغانستان . رجوع بغلچه (اِخ) شود .

غلیژن. [غَ ژَ] (اِ) لجن وگل ولای سیاهی باشد که در ته حوضها و جویها و تالابها بهم رسد و آنرا خلاب نیز گویند و بازای هوزهم آمده است. (برهان قاطع). (آنندراج) .لژن. (فرهنگ جهانگیری). غلیزن. غریزن. غریژن.غریون. غریژنگ. غریفج. غریفژ. (برهان قاطع).خلش:

نهالی بزیرش غلیژن بدی
زبر چادرش آب روشن بدی.
گرشاسب نامهٔ اسدی . (بنقل فرهنگ جهانگیری وآنندراج) .

بنگر که این غلیژن پوسیده
یاقوت سرخ وعنبر سارا شد .
ناصرخسرو.

غلیس. [غَ] (اِخ) ازاعلام خران است. (منتهی الارب) . (آنندراج) . من اعلام الحمر. علم است برای خری . (از اقرب الموارد) .

غلیسیا. [غَ] (اِخ) تلفظ عربی گالیسی(٣). غلیسیه . شهری درلهستان. رجوع به گالیسی و غلیسیه واعلام المنجد شود .

غلیسیه. [غَ یَ] (اِخ) غلیسیا. گالیسی. رجوع به گالیسی والحلل السندسیة ج ٢ ص ٦٢و٦٣ شود.

غلیظ. [غَ] (ع ص) گنده و سطبر. (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) (٤). ستبر. (مهذب الاسماء). (آنندراج). (مجمل اللغه). ج ، غلاظ . [غِ]. (المنجد ومهذب الاسماء) مقابل رقیق وباریک . ذوالغلاظة . (ازاقرب الموارد) . ضد رقیق . (غیاث اللغات) . (آنندراج). مقابل تنک [تُ نُ] . خشن . کلفت . ضد گشاده وشل [شُ] . زفت . سفت . ستبرق . دیبایی غلیظ ، یعنی ستبر، سه نوع دیگراست آنرا امعاء غلاظ گویند، یعنی رودهاء سطبر. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). وبهردو ابهام آنرا ازهم باز کشند چندانکه غشاء رقیق بود بدرد، واگرغشاء غلیظ بود بمیانگاه آن بموضعی بشکافند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).جوزماثل، زهراست وهمچند جوزیست و اندرمیان او تخمهاست و بروی خارها، غلیظ است. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). فیأمرهم أن ینقشوا علیها (علی النحاس) عتیق ملحوم بقلم غلیظ . (معالم القربة فی احکام الحسبة) .

|| درشت . (منتهی الارب). (مجمل اللغه) . مقابل نرم و سلس. (ازاقرب الموارد). زبر [زِ]. دژتک [دَ ژَ]. ثوب غلیظ ، جامهٔ درشت . مقابل لطیف .

|| سنگین و ناگوار (٥) ، ثقیل ، دیر گوارد. بطیءالانهضام : گوشت گاو کوهی غلیظ باشد . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وشراب . . . طعامهای غلیظ را بگوارد . (نوروزنامه) .

|| تیره ، غباری غلیظ، تیره گرد، شیری تیره یعنی غلیظ . در کتب طب چنین یافته میشود که آبیکه اصل آفرینش فرزند آدم است چون برحم پیوندد وبآب زن بیامیزد تیره وغلیظ شود. (کلیله ودمنه). || بمعنی ناپاک نیز شهرت یافته است ویافته نشد(غیاث اللغات). (آنندراج). || ستبر (درشیر وامثال آن). خاثر، شیر ستبر، هر مایع که قوامش زیاد باشد. || استوار (درسوگند) .قسم غلیظ، سوگند استوار وسخت . || سخت .شدید وصعب. امر غلیظ، کاری سخت. (ازاقرب الموارد) . || عذاب غلیظ، عذابی سخت دردناک . (ازاقرب الموارد) : و من ورائه عذاب غلیظ . (قرآن کریم ٢١/١٤) . || ماء غلیظ ، آب تلخ. (ازاقرب الموارد). || سخت ودرشتخو . سنگدل . ستبرجگر سخت خشم . (از کشف الاسرار ج ١٠ ص ١٥٣). آنکه سنگدل ودرشتخو باشد، متملقان بردر بدارند وغلیظان شدید بر گمارند تابار عزیزان ندهند. (گلستان سعدی).

غلیظ آب . [غَ] (اِ مرکب) یاغلیظ آبه، لعاب که ازدهان گاویا اطفال وجزآن آید . غلیز . گلیز . رجوع بغلیز و گلیز شود .

(١) در فرهنگ ناظم الاطباء بضم عین وفتح جیم آمده است

(٢) Gléchome , glécome , pouliot . (٣) Galicie .
(٤) Grossier , épais . (٥) Lourd.

غلیظ آبه. [غَ بَ یا ی] (اِ مرکب) یاغلیظ آب. رجوع به غلیظ آب و غلیز و گلیز شود.

غلیظ القلب. [غَ ظُ لْ قَ] (ع مرکب) سطبردل. (ترجمان علامهٔ جرجانی). سخت دل. (مجمل اللغة). بیرحم. (ناظم الاطباء).

غلیظ بند. [غَ بَ] (اِ مرکب) پیش بند اطفال. غلیز بند. گلیز بند. غلیظ بند، صورت عربی است که بکلمه داده اند و اصل آن گلیز بنداست. رجوع به غلیز بند و گلیز بند شود.

غلیظ شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) کنده و سطبر شدن. درشت گردیدن. رجوع به غلیظ شود.

غلیظ کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) تغلیظ. درشت و سخت و ستبر کردن. رجوع به غلیظ شود.

غلیظة. [غَ ظَ] (ع ص) تأنیث غلیظ. ارض غلیظة، زمین درشت. ریاح غلیظة، بادهای سخت. رجوع به غلیظ شود.

غلیظه. [غَ ظَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش لنگه شهرستان لار که در ۲۴ هزارگزی شمال لنگه در دامنهٔ شمالی کوه بردغون قراردارد. جلگه و گرمسیر مرطوب است و ۵۷ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غلیظی. [غَ] (حامص) ستبری و برقوامی و هنگفتی. (فرهنگ ناظم الاطباء). غلیظ بودن. رجوع به غلیظ شود.

غلیغر. [غِ غَ] (ص مرکب) استاد بنا و گلکار. (از برهان قاطع). ترکیبی است از: غل (= گل) و یاء واسطه و غر (= گر پسوند شغل). (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). اصل آن گلگر و گلکار بوده تبدیل یافته است. (از انجمن آرا و آنندراج). غلیگر. (جهانگیری). (برهان قاطع). گلیگر. (فرهنگ رشیدی). رجوع به غلیگر و گلیگر شود.

غلیقون. (اِخ) تلفظ ترکی گلیکن (۱). رجوع به گلیکن و قاموس الاعلام ترکی شود.

غلیگر. [غِ گَ] (ص) گلکار [گِ]. (فرهنگ جهانگیری). استاد گلکار و بنا. غلیغر. (برهان قاطع). گلگر. رجوع به غلیغر و بناء [بَنْ نا] شود.

غلیل. [غُ] (اِ) گلولهٔ کمان گروهه. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غلیل. [غَ] (ع مص و اِ) تشنگی، یا سوزش آن. سوزش شکم. (منتهی الارب). (آنندراج). عطش یا شدت عطش و یا حرارت آن. (از اقرب الموارد). سوزش درون. || (اِ) کینه و دشمنی. (منتهی الارب). (آنندراج). || خستهٔ خرما با پست کوفته بجهت ستور. (منتهی الارب). (آنندراج) (۲). هستهٔ خرما که با سپست مخلوط کنند برای شتر. (از اقرب الموارد). || سوزش دوستی و گرمی اندوه. (منتهی الارب). (آنندراج). حرارت دوستی و اندوه. (از اقرب الموارد). || جای روییدن طلح و سلم یا وادی پست. (منتهی الارب). (آنندراج). یکی غلان [غُ لْ لا]. (اقرب الموارد). رجوع به غلان [غُ لْ لا] شود. || (ص) تشنه. (غیاث اللغات). (دهار). (منتهی الارب). سوختهٔ تشنگی. (منتهی الارب). (آنندراج). عطشان. (اقرب الموارد). مغلول:

یامگر فرعونی و کوثر چو نیل
مر تو خون گشتست و ناخوش ای غلیل.
(مثنوی مولوی).

غلیل باز. [غُ] (نف مرکب) کسی که مشق کمان گروهه کند. (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به غلیل [غُ] شود.

غلیل بازی. [غُ] (حامص) مشق با کمان گروهه. (فرهنگ ناظم الاطباء). عمل غلیل باز. رجوع به غلیل [غُ] شود.

غلیلة. [غَ لَ] (ع ص و اِ) تأنیث غلیل [غَ]. (اقرب الموارد). رجوع به غلیل شود. || زره یا میج که حلقه های زره را فراگیرد. (منتهی الارب). واحدة الغلائل، وهی الدروع اوسامیرها الجامعة بین رؤوس الحلق. (اقرب الموارد). || بطینه که زیر زره پوشند. ج، غلائل [غَ ءِ]. (منتهی الارب). (آنندراج). واحدة الغلائل، وهی بطائن تلبس تحت الدروع. (از اقرب الموارد).

غلیلیو. [غَ] (اِخ) تلفظ عربی گالیله (۳). رجوع به گالیله و اعلام المنجد شود.

غلیم. [غِ لْ لی] (ع ص) تیزشهوت. مذکر و مؤنث در وی یکسان است. (منتهی الارب). (آنندراج). سخت شهوت. (دهار). مؤنث آن غلیمة [غِ لْ لی مَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). آنکه مغلوب شهوت گردد. (از اقرب الموارد).

غلیم. [غُ لَ یِ] (ع اِ) مصغر غلام [غُ]. (منتهی الارب). رجوع به غلام [غُ] شود.

غلیم. [غُ] دهی است ازدهستان میان آب بخش مرکزی شهرستان شوشتر که در ۲۳ هزارگزی جنوب خاوری شوشتر و ۱۰ هزار گزی راه تابستانی شوشتر به بندقیر، کنار باختر رود گرگر قرار دارد. دشت و گرمسیر است، ۶۰ تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند و بزبان فارسی و عربی سخن میگویند. آب آن از شعبهٔ کارون تأمین میشود. محصول آن غلات، صیفی، برنج، کنجد، و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل رو است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶).

غلیم. [غُ لَ] (اِخ) ابن سام بن نوح. بسکه آمد ردر آنجا ساکن شد و کسی بوی منسوب نگردیده است. (از تاج العروس).

غلیمة. [غِ لْ لی مَ] (ع ص) مؤنث غلیم [غِ لْ لی]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غلیم [غِ لْ لی] شود.

غلیمی. [غُ لَ] (ص نسبی) منسوب به غلیم [غُ لَ]. (انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف). رجوع به غلیم [غُ لَ] واللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۷ شود.

غلیو. [غَ] (ص و اِ) سرگشته و حیران. (از برهان قاطع)، و اصح قلیواست بغلیو، واین لفظ در شعر مولوی نیز قلیو است که در اصل کلیو بوده مخفف کالیو، واکثر مردم که میخواهند بمخرج حرف زنند تتبع عرب کرده کافها را قاف گویند و صاحب فرهنگ جهانگیری چون اصل آن را ندانست بگمان آنکه قاف در فارسی نیامده قلیو (بقاف) خوانده و گاهی غلیو بغین خوانده است. (از فرهنگ رشیدی و آنندراج). غلیو مصحف قلیو و غلط است (۴). مصحف قلیو = قلاوه. رجوع به قلاوه و برهان قاطع شود.

|| (اِ) حماقت و احمقی، و آن تصور ممتنع است درصورت ممکن. (از برهان قاطع) (۵).

غلیو. [غَ] (اِ) غلیواج. غلیواژ. بند. زغن. گوشت ربا. خاد. رجوع به غلیواج و غلیواژ و زغن شود.

غلیواج. [غَ] (اِ) مرغ گوشت ربا را گویند که زغن باشد و او شش ماه نر و شش ماه ماده میباشد و بعضی گویند یکسال نر و یکسال ماده است. (برهان قاطع). جزو اول این کلمه غل = گل است و در لهجهٔ طبری گل (۶) بمعنی موش آمده. واین مرغ را موش گیر نیز گویند. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). غلیواج زغن باشد یعنی موش گیر. (فرهنگ اسدی). زغن. (مقدمة الادب زمخشری). گوشت ربای. بند. خاد. اخاد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). غلبو. غلیواژ. گلیواج. گلیواژ. (برهان قاطع). رجوع بکلمه های مذکور شود:

آن روز نخستین که ملک جامه بپوشید (۷)
بر کنگرهٔ کوشک بدم همچو غلیواج (۸).
ابوالعباس عباسی (بنقل فرهنگ اسدی).

(۱) Glycon
(۳) Galilée
(۶) Gal.

(۲) درمنتهی الارب «یاسپست» آمده وظاهراً غلط است.
(۴) یادداشت بخط مؤلف.
(۵) درفرهنگ ناظم الاطباء آمده، غلیو حماقت، واحمقی که چیز ممتنع را در صورت ممکن تصور کند. معنی دوم معنای وصفی است واین درفرهنگهای معتبر دیده نشد.
(۷) ن ل، جامه‌ش بپوشید.
(۸) ن ل، بدم من چو غلیواج.

غلیواج ازچه مشوم است از آنکه گوشت برباید
همای ایرا مبارک شد که قوتش استخوان باشد.
عنصری.

ای بچهٔ حمدونه بترسم که غلیواج(۱)
ناگه برباید ت درین خانه نهان شو(۲).
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی).

زبی حمیتی ای دوست چون غلیواجم
نه ماده خودرا دانم کنون همی و نه نر.
مسعود سعد.

گر مدعیان گیسوی مشکین تو بینند
دانند که نزجنس همایست غلیواج.
سوزنی.

غلیواز. [غ ِ] (اِ)(۳) طائریست معروف که آنرا زغن نیز گویند، و مرکب است از «غلیو» بمعنی سرگشتگی، واین درو ظاهر است، و نوشته اند که آن سالی نر و سالی ماده باشد وبعضی گویند که درشش ماه این انقلاب میشود. (غیاث اللغات). غلیواژ. غلیواج. مرزة [مَ زَ] (منتهی الارب). رجوع بکلمه های مذکور شود.

غلیواژ. [غَ] (٤) (اِ) بمعنی غلیواج. (برهان قاطع). (فرهنگ جهانگیری). غلیواز. (غیاث اللغات). کلیواج. کلیواژ. خاد. زغن. مرغ گوشت ربا. موش گیر. کورکوره. غلیو. (برهان قاطع) پند. بند. حداة [حِ دَ آ]. رجوع به غلیواج و زغن شود:

ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ!
ترسم برباید ت بطاق اندرجه(۵).
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی).

غلیواژ را با کبوتر چکار
بباز ملک درخوراست این شکار.
نظامی.

نه غلیواژ ترا صید ندرو آرد و کبک
نه سپیدار ترا بار بهی آرد و سیب.
ناصرخسرو.

نه هرچه بایر شد زمرغ، باز بود
که موشخوار و غلیواژ نیز پر دارد.
ناصرخسرو.

بازی مکن ای کبک غلیواژ بیاموز
زیراکه بیاری نشود کبک غلیواژ.
ناصرخسرو.

چون غلیواژند خلقان برشده نزدیک چرخ
داده آوازی بیاران کی سگان مردار کو.
سنائی.

غلیوم. [ِ غ] (اِخ) تلفظ عربی گیوم (٦). رجوع به گیوم واعلام المنجد شود.

غلیوم الفاتح. [غ ِ یُ مُ ل ْ تِ] (اِخ) تلفظ عربی گیوم فاتح (۷). رجوع بهمین نام واعلام المنجد شود.

غلیوم تل. [ِ غ ُ یُ تِ ل ْ ل] (اِخ) تلفظ عربی گیوم تل(۸). رجوع به گیوم تل واعلام المنجد شود.

غلیوم صوری. [ِ غ ِ یِ] (اِخ)(۱۱۳۰-۱۱۸۳ م) رئیس اسقفان صور و مورخ جنگهای صلیبی. (از اعلام المنجد).

غلیون. [غَ وَ] (اِ) بمعنی غلیزن است که گل ولای سیاه ته حوضها باشد. (برهان قاطع). (ازجهانگیری). مصحف غلیژن. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). رجوع به غلیژن شود.

غلیون. [غَ دَ] (اِ) نام کوشکی در یمن. (فرهنگ جهانگیری وبرهان قاطع) ظاهراً مصحف غمدان است ؟ (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) ||

غلیون. [غَ] (اِ) (۹) سابقاً بکشتیی جنگی میگفتند که چندین عرشه داشت. کشتی. ج، غلاوین [غَ] وغلایین [غَ]. (دزی ج ۲ ص ۲۲٦). نوعی از کشتیهای بزرگ مخصوص اندلس. (فرهنگ ناظم الاطباء). || چپق، پیپ(۱۰). ودرمصر حجر [حَ جَ] گویند. (دزی ج ۲ ص ۲۲٦). با کلمهٔ غلیان [غَ] بیمناسبت نیست. || در تداول عامهٔ مردم غلیان، قلیان، قلیون. رجوع به غلیان شود. || گیاهی است که آنرا آقطی صغیر نیز گویند. رجوع بهمین ترکیب شود.

غم. [غَ] (اِ) مخفف غم [غَ مّ]. رجوع بهمین کلمه شود. این لفظ عربی است بتشدید میم، ودرفارسی بتخفیف میم استعمال کنند. بدانکه در کلمهٔ مفرد فارسی الاصل حرف مشدد هیچ جا نیامده است مگر بضرورت ادغام، چنانکه شپر که دراصل شب پر بود نام طائر معروف، وفرخ که دراصل فررخ بود و بندرت درنظم واقع شده، بعادت نظم در نثر مشدد خوانند مانند که [ل ِ لَ] و پله [پِ ل ْ لَ]. اگر لفظ عربی که حرف آخرش مشدد نیز باشد درفارسی بعنوان فارسی یعنی بدون الف ولام واقع شود آنرا هم در فارسی بتخفیف باید خواند چنانکه غم وهم که بمعنی اندوه است وقد وخد ودر وحر و غیر ذلک که همه مشدد هستند، ودرفارسی همه را مخفف باید خواند مگر در نظم بضرورت تشدید ظاهر کنند، چنانکه در مصراع «تو آن در مکنون یکدانهٔ»، اما در صورت ترکیب وعربی الاسلوب اصل کلمه را رعایت کنند وظاهر کردن تشدید انسب واولی است چون عوام الناس وخواص الملوک وحواج بیت الله که در اصل عوامم وخواصص وحواجج بودند. (ازغیاث اللغات وآنندراج).

صاحب آنندراج گوید: «الفاظ وترکیبات جانکاه، جانسوز، فربه، سنگین، لذت وسرشت ازصفات غم است. وباالفاظ افتادن، آمدن، رفتن، نشستن، داشتن، ریختن، زدودن، نهادن، خوردن، کشیدن و گفتن استعمال شود.» انتهی:

اگر غم را چو آتش دود بودی
جهان تاریک بودی جاودانه.
شهیدبلخی.

خود غم دندان بکی توانم گفتن
زرین گشتم (۱۱) برون سیمین دندان.
رودکی.

بدرت ازغم او بکاهد همی
کنون کین او خواست خواهد همی.
فردوسی.

همیشه تن آباد با تاج و تخت
زرنج وغم آزاد و پیروز بخت.
فردوسی.

بآواز گفتند کای سرفراز
غم و شادمانی نماند دراز.
فردوسی.

بدلشان نماند ازغم عشق تیو
بیک ره برآمد زهر دو غریو.
عنصری.

برداشته خزینه وانباشته بزر
صندوقهای پیل و نه دردل هم و نه غم.
فرخی.

خرم بود همیشه بدین فصل آدمی
با بانگ زیر و بم بود و قحف درغمی.
منوچهری.

وامیر مسعود را سخت غم آمد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲٤۹) ازجهت حج وبستگی راه امیر غم نموده بود. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳٦۲) نیمشب بیدار شدم... غم وضجرتی سخت بزرگ برمن دست داد. (تاریخ بیهقی).

تو را چون نباشد غم کار خویش
غم تو ندارد کسی از تو بیش.
اسدی.

همه غم بباده شمردند باد
بجام دمادم گرفتند یاد.
اسدی.

یکی تا نیابد غم رفته چیز
بدان هم نگردد یکی شاد نیز.
اسدی.

---

(۱) ن ل: ای بچهٔ حمدونه غلیواج غلیواج. ای بچهٔ حمدونه غلیواژ غلیواژ. (۲) ن ل: ترسم برباید ت بطاق اندرجه، ترسم برباید ت بجای اندر یک روز. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی وصحاح الفرس). (۳) ضبط صحیح کلمه در ذیل غلیواج [غَ] آمده و شاید این کسر لهجهٔ باشد. (٤) صاحب غیاث اللغات غلیواژ برای و نکه اول آورده است. (۵) این بیت بصورتهای گوناگون نقل شده است. رجوع به غلیواج شود.

(٦) Guillaume. (۷) Guillaume conquérant. (۸) Guillaume Tell.

(۹) ناظم الاطباء بکسر غین آورده است.

(۱۰) Pipe.

(۱۱) ن ل: کشتم.

اگر دردم یکی بودی چه بودی
وگر غم اندکی بودی چه بودی .
باباطاهرعریان.

وهر غمی که بازگشت آن بشادیست آنرا بغم مشمر . (منتخب قابوسنامه ص ۳٤) .

کوه ازغم بیباکی وطغیان تونالد
بیهوده تو چون درغم طوغان وبنالی .
ناصرخسرو .

وپس ازبلوغ غم مال وفرزند... درمیان آید. (کلیله ودمنه).

منگر این حال غم واندیشه کز روی خرد
شادی صدساله زاید مادریك روزه غم .
سنایی .

ازتو برسم درچنین غم مرد را
جان رسد برلب بگو آمدی رسد.
خاقانی .

درتو آویزم چومویی کزغمت
شد بمویی کارجان آویخته .
خاقانی .

عشق ازسرم درآمدوزپای من برون شد
دانست کزغم توپاوسری ندارم .
خاقانی .

دشمن دانا که غم جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود .
نظامی .

درسفری کان ره آزادی است
شحنهٔ غم پیشرو شادی است .
نظامی .

اگرچه هیچ غم بی دردسر نیست
غمی ازچشم در راهی بتر نیست .
نظامی .

چوشب خواست کزغم سیاه آورد
منش سرسوی خوابگاه آورد .
نظامی (بنقل آنندراج)(۱)

غم فرزند ونان وجامه وقوت
بازت آرد ز سیر درملکوت .
(گلستان سعدی) .

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان
چه باك ازموج بحر آنرا که دارد نوح کشتیبان.
(گلستان سعدی).

اگر گویی غم دل با کسی گوی
که ازرویش بنقد آسوده گردی .
(گلستان سعدی).

نفس اژدرهاست او کی مرده است
ازغم بی آلتی افسرده است .
(مثنوی مولوی) .

دیدی که یارجز سرجوروستم نداشت
بشکست عهد وازغم ماهیچ غم نداشت .
حافظ .

غم عالم اگرچه کم نبود
چون غم مرگ هیچ غم نبود.
مکتبی .

کرغم مرگ رابسنگ سیاه
بنویسند از او برآید آه .
مکتبی .

غمی هردم بدل ازسینهٔ صدچاك میریزد
زسقف خانهٔ درویش هردم خاك میریزد.
صائب (بنقل آنندراج) .

دل عاشق چه غم ازسوزش دوران دارد
کشتی نوح چه اندیشهٔ طوفان دارد .
صائب (بنقل آنندراج) .

چنانکه آب فشانند وگرد برخیزد
چوغم نشست کدورت زخاطرم برخاست.
ابوطالب کلیم (بنقل آنندراج)

|| غمان ، ج غم ، نظیر گناهان واندوهان وجزآن ، رجوع به غم وغمان شود .
|| غم وشادی گفتن، کنایه ازدرددل کردن: مرتبانگ بر وی زدم عبدوس بشنبده است وباحاتمی غم وشادی گفته... (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۳) . || بغم بودن دل ، غمگین بودن آن :

گهرهست ودینار وگنج ودرم
چوباشد درم دل نباشد بغم .
فردوسی .

|| بغم داشتن دل، غمگین کردن آن ، غمناك شدن :

شمادل مدارید چندین بغم
که ازغم شود جان خرم دژم .
فردوسی .

هم آنکه سلیح و سپاه ودرم
فرستم تادل نداری بغم .
فردوسی .

|| بغم افکندن یافکندن ، غمگین کردن :

همیجست جایی که بد یکدرم
خداوند او را فکندی بغم .
فردوسی .

|| بیغم، آنکه غم ندارد . بی اندوه :

بدوگفت روزی کس اندرجهان
ندارد دلی بیغم اندرنهان .
فردوسی .

ازغم فردا هم امروز ای پسر بیغم شود
هر که درامروز روزاندیشهٔ فردا کند.
ناصرخسرو.

دلم تاعشقبار آمد دروجز غم نمی بینم
دلی بیغم کجاجویم که در عالم نمی بینم.
(غزلیات سعدی) .

|| پرغم، سخت غمناك . پراندوه، رجوع به پرغم شود . || غارغم، کنایه از زندان و وبندخانه و گور وقبر گناهکاران . (برهان قاطع) رجوع به غار غم شود . || هم غم دو تن که یکسان غم داشته باشند .
|| کم غم ، آنکه غمش اندك باشد :

تراغم کم نباید تابدین دنیا همیجویی
چودنیارا بدین دادی همان ساعت شوی کم غم.
ناصرخسرو .

|| ترکیبات :

غم آشام . غم آشیان . غم آور . غم افزا . غم اندوز . غم اندوزی . غم انگیز . غم باد . غم بار . غم بر. غم پرداز . غم برور . غم پرورد . غم توز . غمخانه . غمخوار . غمخوارگی . غمخواره. غمخواری. غمخور. غم خورك . غم خیز . غم دیدگی. غمدیده. غم زدا . غم زدای. غم زدایی . غم زدگی. غم زده . غم سرا . غم سوز . غم سوزی . غم فزا . غمك . غمگاه . غمکده . غمکش . غمگسار. غمگساری. غمگن. غمگنی . غمگین. غمگینی. غمن. غمناك . غمناکی. غمندگی. غمنده . غمی . غمین . بیغم. بیغمین. پرغم .
|| امثال :

غم از بهر فرزندبدتر چه چیز . فردوسی .

غم بروشادی بیا ، محنت برو روزی بیا ، جمله ایست که به شگون عامیان درموقع پیراستن ناخن گویند .

غم خردراخرد نتوان شمرد
فردوسی .

غم عالم اگرچه کم نبود
چون غم مرگ هیچ غم نبود.
مکتبی .

غم فرزند ونان وجامه وقوت
بازدارد زسیردرملکوت .
سعدی .

غم که پیرعقل تدبیرش بمردن میکند
میفروشش چاره دریك آب خوردن میکند .
سعدی .

غم گروهی شادی قومی است .

غم مرگ برادررا برادرمرده میداند .

غم و درد بهر دلیران بود . فردوسی .

غم وشادمانی نماند دراز . فردوسی .

غم وکام دل بیگمان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد .
فردوسی .

غمی نیست کان دل هراسان کند
که آنرا نه خرسندی آسان کند.
اسدی .

هرغم را باید غمگساری ، هرغمی راشادی درپی است .

غم . [غَمم] (ع مص ل وم ، اوس) اندوهگین کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد). غمگین گردانیدن .(تاج المصادر بیهقی) . غمگین کردن . (مصادر زوزنی) . (ترجمان علامهٔ جرجانی) . ||(اِ) اندوه . ج ، غموم [غُ] . (مهذب الاسماء). (منتهی الارب) . کرب و اندوه است زیرا آن شادی وحلم را میپوشاند . (ازاقرب ـ الموارد). انده [اَ دُ] . کرم [کَ]. تیمار. خدوك [خَ] . حزن[حُ] حزن[حَ زَ] . کمد [کَ مَ] . حوبة [حَ] . غمگنی. غمگینی . معطاء [مَ] . اندیشه . نجد [نَ] . خبس [خَ] . شجن [شَ جَ] . فرم [فَ رَ] . زلة [زَ لَ] غمة [غُ مَ] . غصة . آدرنگ .

(۱) صاحب آنندراج بیت مذکور رابمعنی مجازی ماندگی وکلال که مقدمهٔ خواب است آورده (!)

آذرنگ. مقابل سرور. مقابل فرح. کرب که دردل افتد بسبب مکروهی واقع شده ، خلاف هم [هَ م م] که کربی است در انتظار وقوع مکروهی . درذخیرهٔ خوارزمشاهی آمده : غم غیرهم [هَ م م] است چه هم حالی است نفس را که مردم خواهد که کاری تمام کرده ، و همهٔ همت خویش بدان آرد، وچنان پندارد که از خواهانی وجویایی او مر آن کار را حرارت غریزی او برمیفروزد ودل او برمیجوشد، وغم حالی است نفس را که هرگاه مردم را چیزی در بایست ، ازدست بشود یا از آن بازماند وبدان نرسد یا کاری بیند از کسی که اورا ناخوش آید وآنکس را از آن باز نتواند داشت ومکافات نتواند کرد، غمگین شود . انتهی . غم یکی از اعراض شکانهٔ نفسانیه است :

وقتلت نفساً فنجیناك من الغم . (قرآن کریم ۲۰/۴۲).|| سخت گرم گردیدن روزچندانکه دمگیر شود شدت گرمی آن.(منتهی الارب). (آنندراج) . سخت شدن گرمای روز . (ازاقرب الموارد) . || فروشدن هلال در ابر تره وتنک چندانکه دیده نشود . (منتهی الارب) . غم [غ ُم م َ] علیهم الهلال ، یعنی ابر نازکی آنرا فراگرفت وآنرا ازایشان پنهان کرد ودیده نشد . (ازاقرب الموارد) . || ابرناك شدن هوا . (منتهی الارب) . ناپوشیدن میغ آسمان را. (مصادرزوزنی) . || مشتبه شدن بر کسی خبر ، غم [غ ُم م َ] علیه الخبر (مجهولا) . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || ناهویدا شدن راه . (تاج المصادر بیهقی) . || غ، حمار ، پتفوز خررا بغمامه بستن(ازمنتهی الارب وآنندراج). پوشاندن دهان وسوراخهای بینی خر با غمامه. (ازاقرب الموارد). غمامه بربستن چارپای. (تاج المصادر بیهقی) . || فروپوشیدن شیء را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب الموارد) . فراپوشیدن . (تاج المصادر بیهقی) . پوشیدن .(ترجمان علامهٔ جرجانی). || دراز شدن گیاه تا آنکه به خار برسد ، غم النبت ، اذا طال حتی یبلغ العضاة . (دزی ج ۲ ص ۲۲۶) . || خفه کردن . گرفتن نفس . (دزی ج ۲ ص ۲۲۶) . || یعنی دردیزی . (دزی ج ۲ ص ۲۲۶) . || گذاشتن غذا برای دم کردگی.(دزی ج ۲ ص ۲۲۶) . || (ص) یوم غم ، روز دمگیر و تنگ از گرما وروز اندوه . لیلة غم کذلك . (منتهی الارب) . لیلة غم ، روز گرم یا دارای غم . غم دراین مورد بمعنی غامة [م َم ّ] است ووصف «لیلة» مصدر آمده چنانکه گویند ... غور . (ازاقرب الموارد) . || گرمای خفه کننده . (دزی ج ۲ ص ۲۲۶) . || (إ) کمی هوا ، وجعل فی القلاع ابوابا للریاح تدخل منها لئلا ی... الناس الغم والحر (دزی ج ۲ ص ۲۲۶) .

غما . [غ َ] (ع إ) سقف خانه یا آنچه از خاك وجز آن بالای آن باشد . مثنای آن غموان [غ َ م َ] وجمع آن اغمیة [اَ م ِ ی َ] واغماء [اَ]. (ازاقرب الموارد) . بمعنی غمی [غ َ ما] وغماء [غ َ] . (ازاقرب الموارد) . || پوشیدگی. (دهار) . || (حرف تنبیه) تلفظی است از اما [اَ] . مبدل اما . گویند : غماوالله بجای «اماوالله» رجوع به نشوءاللغة العربیة ص ۱۸ واقرب الموارد شود .

غما. [غ َ م م] (إ) گاما . نام یکی ازحروف یونانی . (الفهرست ابن الندیم).

غما . [غ ُم م َ] (إخ) قریه‌ایست در نواحی بغداد در نزدیکی بردان وعکبرا . بهتر آنست که این لفظ بیاء نوشته شود ، ودر اشعار شاعران ازقبیل والبة بن حباب و جحظة برمکی از این قریه یادشده است . رجوع به معجم البلدان شود .

غماء . [غ ِ] (ع إ) آسمان خانه یا آنچه بالای آسمان خانه باشد ازچوب و خاك وجز آن . (از منتهی الارب) . سقف خانه ، و گفته‌اند: آنچه بالای خانه از خاك وجز آن باشد . (ازاقرب الموارد و قطر المحیط).

غماء. [غ َم م] (ع ص و إ) مؤنث اغم [اَ غ َم م] (منتهی الارب).|| شب غماء ، شبی که هلال آن ناپدید باشد . لیلة غماء ، ای طامس هلالها . (ازاقرب الموارد) . وقولهم : صمنا للغماء ، ای صمنا علی غیر رؤیة الهلال . یعنی روزه داشتیم جهت ابهام آسمان . (ازاقرب الموارد ومنتهی الارب) . || اندوه. (منتهی الارب). غم . حزن . گویند : مثلك یکشف الغماء . (ازاقرب الموارد). || بلاء وسختی . (منتهی الارب). داهیه . (اقرب الموارد و تاج العروس) . بمعنی غمی [غ ُم ما] . رجوع بتاج العروس وغمی [غ ُم ما] شود.

غمائم. [غ َ ءِ] (ع إ) ج ِ غمامة [غ َ م َ] و غمامة [غ ِ م َ] . (منتهی الارب واقرب الموارد). رجوع به غمامة [غ َ م َ] و غمامة [غ ِ م َ] شود .

غم آباد . [غ َ] (إ مرکب) غمخانه . جای غم واندوه :

دوش با رطل گلین ومی رنگین گفتم
کزشما گشت غم آباددل ویرانم .
(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی ص ۷۸۲) .

غمار. [غ ُ] و[غ َ] (ع إ) غمار الناس . مردم پراکنده ازهرجای . (منتهی الارب). || گروه مردم . ویقال : دخلت غمار الناس ای فی زحمتهم و کثرتهم . (منتهی الارب) . انبوهی وبسیاری . (غیاث اللغات). حفلة .

غمار. [غ ِ] (ع إ) ج ِ غمر [غ َ] و غمرة [غ َ ر َ] (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع بهمین کلمه‌ها شود : و خود را در غمار(۱) بوار وتنور دمار میفکنند.(جهانگشای جوینی).

غمار. [غ ِ] (إخ) رودباری است بنجد. (منتهی الارب). نام وادیی درنجد، و گفته‌اند ذوالغمار نام جایی است ، قعقاع بن حریث گوید :

تبصر یا ابن مسعود بن قیس
بعینك هل تری ظعن القطین
خرجن من الغمار مشرقات
تمیل بهن ازواج الحمون
بذمك یا امرأ القیس استقلت
رعان غوارب الجملین دونی.
(ازمعجم البلدان).

غمارة. [غ َ ر َ] (ع مص ل) کول گردیدن . (منتهی الارب).(آنندراج) . ناآزمودگی. (مهذب الاسماء).غمورة [غ ُ].(اقرب الموارد). ناشکری . بسیار گردیدن آب . (منتهی الارب) . (آنندراج). غمورة[غ ُ].(اقرب الموارد). (منتهی الارب) .

غمارة. [غ ُ ر َ] (إخ) قبیلهٔ از بربر در مغرب اقصی که بدست موسی بن نصیر اسلام آوردند، سپس بخوارج پیوستند وازحامیم که دروقعهٔ مصمودة کشته شد پیروی کردند. قبایل بنوحامد، بنونال، اغساوی، بنووزروال ودیگران که تاکنون دربلاد ریف معروف بوده‌اند از این قبیله منشعب شده‌اند . (ازاعلام المنجد) رجوع به غمارة(قریه) شود.

غمارة. [غ ُ ر َ] (إخ) قریه‌ایست ازقرای شمال آفریقا نزدیك شهر معروف سبته واقع برساحل جنوبی بحرالروم (مدیترانه) محاذی جبل طارق که برساحل شمالی تنگهٔ معروف بهمین اسم قرار دارد . (از حواشی شدالازار ص ۴۷۴).رجوع به غمارة (قبیله) شود .

غماری. [غ ُ ی ی] (إخ) محمدبن محمدبن علی بن عبدالرزاق غماری ملقب بشمس الدین. اوازابوحیان ودیگران دانش فراگرفت و ازیافعی وشیخ خلیل مالکی حدیث شنید . در لغت وادب عرب بخصوص درعلم نحو تبحر داشت . تولد وی بسال ۷۲۰ ه‍ ق بود وبسال ۸۰۲ درگذشت. (ازحسن المحاضرة فی اخبارمصر والقاهرة ص ۲۴۸).

غمارید . [غ َ] (ع إ) نوعی ازسماروغ. (منتهی الارب) . بمعنی مغارید است و آن جمع مغرود [م ُ] بمعنی نوعی قارچ است . (ازاقرب الموارد).ورجوع به مغرود ومغارید شود

غماز. [غ َم م] (ع ص) فشارنده و جنباننده وبهیجان آورنده . صیغهٔ مبالغه است از غمز [غ َ]. (از اقرب الموارد). || سخن چین . (غیاث اللغات). (آنندراج). ساعی (دهار). نمام[ن َم م]. ضراب [ض َر ر]. واشی.(مقدمة الادب زمخشری). خبرکش . مضرب [م ُ ض َر ر] ؛

(۱) جمع غمرة [غ َ ر َ] بمعنی سختیها ورنجها .

ای ساخته بر دامن ادبار تنزل
غمازچو بیغائی وبر کوی چو بلبل.
منجیك .

کیـهٔ رازرا بمقل بدوز
تا نباشی سخن چن وغماز.
ناصرخسرو .

ومردم آنجا(کازرون) متصرف وعوان باشند وغماز . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱٤٦).

بادم بنظم و نثر نه نمامم
مشکم بخلق وجود نه غمازم.
مسعودسعد سلمان .

تابود صبح واشی ونمام
تابود باد ساعی و غماز
با علوسپهر بادت امر
باسرود زمانه بادت راز.
مسعودسعد سلمان .

دراین نزدیکی آبگیری دانم که آبش بصفا زدوده تر از گریهٔ عاشق است وغماز تر ازصبح صادق . (کلیله ودمنه) .

چوطوطی ارچه همه منطقم نه غمازم
چوتیغ گرچه همه گوهرم نه غدارم .
خاقانی .

گر کشت مرا غمزهٔ غمازش زنهار
تاخونم از آن غمزهٔ غماز نخواهند .
خاقانی .

جاسوس تست برخصم انفاس اوچودرشب
غماز دزد باشد هم عطسه هم سعالش .
خاقانی .

ندیدم زغماز سرگشته تر
نگون طالع وبخت برگشته تر.
(بوستان سعدی).

من خرابانیم وعاشق ودیوانه ومست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم.
(طیبات سعدی).

وحکما گویند چار کس از چار کس بجان برنجند: حرامی ازسلطان ودزد از پاسبان وفاسق از غماز و روسبی ازمحتسب . (گلستان سعدی).

عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود .
(مثنوی مولوی) .

اشك غمازمن ارسرخ برآمد چه عجب
خجل از کردهٔ خودپرده دری نیست که نیست.
حافظ .

گفتم بدلق زرق بپوشم نشان عشق
غماز بود اشک و عیان کرد راز من .
حافظ .

چه گویمت که زسوزدرون چه می بینم
زاشك پرس حکایت که من نیم غماز .
حافظ .

منادی میزنند که اینست مکافات و سزای غمازان ومفسدان. (ترجمهٔ محاسن اصفهان). || اشاره کننده بچشم . (غیاث اللغات) . (آنندراج). اشاره کننده با چشم وپلك و ابرو . (ازاقرب الموارد) . غمزه کننده . (مهذب الاسماء). آنکه غمزه کند . اغمزه . چشمك زن .
|| طعنه زننده . (غیاث اللغات) . (آنندراج). هماز [هَ مْ م]. || مجازاً بمعنی چشم معشوق . (ازفرهنگ ناظم الاطباء). || انگشت غماز، سبابه : وهمچنین بود چون سرانگشت غماز برمیانگاه انگشت میانگی بنهی. (التفهیم ابوریحان بیرونی) .

غماز سمرقندی . [غَ مْ مازِ سَ مَ قَ] (اِخ) (ملا ...) شاعردورهٔ صفوی . وی خدمت عبدالعزیزخان بود . شعرش اینست :

آوردشبی جذبهٔ سنبل سوی باغش
دره قدمی لاله برخداشت ایاغش
پروانه کند ازپرخود پردهٔ فانوس
گستاخ مبادا که رسد دود چراغش .
(ازتذکرهٔ نصرآبادی ص ٤٤۱).

غمازشدن. [غَ مْ م شُ دَ] (مص مرکب) سخن چینی کردن. سخن چین شدن. عیبجویی کردن وطعنه زدن . رجوع به غماز شود :

مشوغماز کس نزدیك شاهان
بترس آخرزراه بیگناهان .
ناصرخسرو .

ترا صبا ومرا آب دیده شد غماز
وگرنه عاشق ومعشوق رازدارانند.
حافظ .

غمازك . [غَ مْ مازَ] (اِ) چوبکی باشد که برریسمان قلاب وشست ماهیگیری بندند ودر آب اندازند وآن چوبك بآب فرونمیرود، و هرگاه که ماهی بقلاب میآویزد آن چوبك فرومیرود و معلوم میگردد که ماهی بقلاب آویخته است . (برهان قاطع) . این کلمه ترکیبی است ازغماز [غَ مْ م] عربی (بمعنی سخن چین ونمام وغمزه کننده) وکاف پسوند. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). رشیدی گوید : غمازك مرکب است ازغماز که عربی است وکاف تصغیر، پس دراصل مجاز باشد.(فرهنگ رشیدی) وصاحب انجمن آرا گوید : غمازك بلغت عربی ماند که کاف تصغیری پارسیان برغماز افزوده اند چه غمازی مرادف نمامی است واین چوب نیز گرفتاری ماهی را بشست اعلام میکند وآشکار میسازد وغمز وغمزه بی شبهه عربی است . (ازانجمن آرا) ورجوع به آنندراج شود .

غمازة. [غَ مْ مازَ] (ع ص) تأنیث غماز [غَ مْ م]. رجوع به غماز[غَ مْ م] شود. || دختر نیکو پیکر نیکو اعضا درهنگام غمزواشاره . (منتهی الارب). (آنندراج). دختری نیکو غمزه، الجاریة الحسنة الغمز للاعضاء وهو عصرها بالید . (منتهی الارب) .

گز کرشمهٔ غمزهٔ غمازة
بردلم بنهاد داغ تازة.
(مثنوی مولوی) .

غمازة. [غُ زَ] (اِخ)چشمه ایست مربنی تمیم را یا چاهی است میان بصره وبحرین. (منتهی الارب) . عین غمازة ، چشمهٔ معروفی است در سودة ازتهامه، وبقولی چاه معروفی است بین بصره وبحرین . (ازمعجم البلدان). ورجوع به عین غمازة شود .

غمازی. [غَ مْ م] (حامص) وشایت.(مقدمة الادب زمخشری). غمازبودن . سخن چینی. غمز . نمیمة. رجوع به غماز [غَ مْ م] شود :

چومشك عشق توغمازمن شدای دل وجان
بدیع نبود ازمشك وعشق غمازی .
سوزنی .

کسی چه عیب کند مشك را بغمازی ؟
ظهیرفاریابی .

از نمر اندوخته شب بازیی
وزسحر آموخته غمازیی .
نظامی .

نی مرا او تهمت دزدی نهد
نی مهارم را بغمازی دهد .
(مثنوی مولوی).

غمازی کردن . [غَ مْ مْ كَ دَ] (مص مرکب) سعایت. (ترجمان علامهٔ جرجانی). سخن چینی کردن . غمز[غَ] . امفال [اِ]. (منتهی الارب) . رجوع به غمز [غَ] وغماز [غَ مْ م] شود :

حدیث عشق تو بیدا نکردمی برخلق
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی .
(بدایع سعدی).

میسرت نشود عاشقی ومستوری
که عاقبت نکند رنگ روی غمازی .
(خواتیم سعدی).

غماس . [غَ مْ م] (۱) (عِ اِ) ج . غماسة [غَ مْ م سَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (قطر المحیط). رجوع به غماسة [غَ مْ م سَ] شود .

غماس. [غَ] (اِخ) (ا...) ناحیه ایست درعراق که درقضاء شامیه ازاستان دیوانیه قراردارد . (ازاعلام المنجد) .

غماسة . [غَ مْ م سَ] (ع اِ) مرغی است از مرغان آبی . ج ، غماس [غَ مْ م] . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

غم آشام . [غَ] (نف مرکب) غمخوار . غم آشامنده . آنکه غم واندوه خورد :

امشب همه شب دل غم آشام
لب برلب آه آتشین داشت.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

زخون دیده باشد مایه داراشك غم آشامان
بآب خویش گردد آسیای گوهر غلطان .
شیخ العارفین (بنقل آنندراج).

غم آشامان بهم چون جام بخشند
دوعالم را برشحی کام بخشند .
نورالدین ظهوری (بنقل آنندراج).

غم آشیان . [غَ] (اِمرکب) غمخانه . آشیان غم ، مجازاً بمعنی دنیا :

(۱) صاحب منتهی الارب بضم اول آورده ، وظاهراً غلط است .

دشمن بغلط گفت که من فلسفیم
ایزد داند که آنچه او گفت نیم
لیکن چودرین غم آشیان آمده‌ام
آخر کم ازآنکه‌من بدانم که کیم.
(منسوب به خیام).

ودرغم آشیان دنیا این چه سرور و ارتیاح است. (جهانگشای جوینی).

غماض. [غ] و[غ َ](ع اِ) خواب، نوم. (ازاقرب‌الموارد). یقال: ما اکتحلت‌غماضاً [غ ِ] و غماضاً [غ َ]؛ یعنی چشم من یکدم نخفته. (ازمنتهی‌الارب واقرب‌الموارد).

غماضة. [غ َض َ](ع مص ل) پست ومغاک گردیدن‌جای. (منتهی‌الارب).(آنندراج). هموار وپست‌شدن‌زمین. (ازاقرب‌الموارد).

غمالا. [ ] (اِ) جنگ و خصومت باشد درزناشویی(۱) بزبان ماوراء النهر. (تحفةالاحباب اوبهی). (ازفرهنگ‌اسدی).

غمالائیل. [ ] (اِخ) لفة بمعنی جزای خدایی است. اوحاخامی ازحاخامهای یهود و یکی از اجزای سنهدریم و نبیرهٔ هلیل (حاخام مشهور) است. وی مدت ۴۲ سال رئیس مجلس بود. رجوع به قاموس کتاب مقدس ص ۶۳۸ شود.

غمالج. [غ ُل ِ] (ع ص) بمعنی غملج [غ َل َ] است. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (اقرب‌الموارد). رجوع به غملج [غ َل َ] شود.

غم‌آلود. [غ َ] (ص مرکب) غمناك. اندوهگین. غم‌آلوده. رجوع به غم‌شود:
ما ازعراق جان غم‌آلود میبریم
وزآتش جگردل پردود میبریم.
خاقانی.

غم‌آلوده. [غ َ دَ یا دِ] (ص مرکب) غمناك. اندوهگین. غم‌آلود. حزین. دلتنگ. رجوع بغم شود:
بیا ساقی آن لعل پالوده‌را
بیاور، بشوی‌این‌غم‌آلوده را.
نظامی.
فسرده دلان را در آرد بکار
غم‌آلودگان را شودغمگسار.
نظامی.
غم‌آلوده یوسف بکنجی نشست
بسربر زنفس ستمکاردست.
(بوستان سعدی).
قطرهٔ اشکی که‌ازمژگان غم‌آلوده‌ریخت
عنکبوتی گشت وبرچاك گریبانم تنید.
ملاقاسم مشهدی (بنقل آنندراج).

غمالیج. [غ َ] (ع ص) ج ِ غملوج [غ ُ] (المنجد). رجوع به غملوج [غ ُ] شود.

غمالیل. [غ َ] (ع اِ) ج ِ غملول [غ ُ]. (اقرب‌الموارد). رجوع به غملول [غ ُ] شود.

غمام. [غ َ] (ع اِ) ج ِ غمامة [غ َم َ]. (منتهی‌الارب). ابر، سحاب. (غیاث‌اللغات). ابری که آفاق‌را بپوشد. (ترجمان علامهٔ جرجانی). (دهار). (مهذب‌الاسماء). ابر یا ابر سفید. وجه اشتقاق آن از غم [غ َم م] (بمعنی پوشانیدن) اینست که قطعهٔ از غمام آسمان را میپوشاند. و یکی آن غمامة و جمع آن‌غمائم[غ َ ءِ] است.(ازاقرب‌الموارد). و رجوع به غمامة [غ َ م َ] شود، و ظللنا علیکم الغمام وانزلنا علیکم المن والسلوی. (قرآن کریم ۲/۵۵):
چرا بگریدزار ازنه غمگن(۲) است‌غمام
گریستنش چه باید که شد جهان‌پدرام.
عنصری.
بباغ دین حق‌اندر زبهر بارخرد
زبانت رابیبان چون‌غمام‌باید کرد.
ناصرخسرو.
بارنده بدوستان ویاران فر
نم نیست‌غم است‌مرغمامش‌را.
ناصرخسرو.
چرخی وتابنده خلق‌تست نجومت
بحری وبخشنده کف‌تست‌غمامت.
مسعودسعد.
چون اوبرفت اتابك وسلطان برفت نیز
این‌شمس‌در کسوف‌شد،آن بدردرغمام.
خاقانی.
دیرزی ای بحر کف که عطسهٔ جودت
چشمهٔ مهر است کز غمام برآمد.
خاقانی.

هر کجا غمام حسام برق سیرت اوسیل‌خون روان کرده است ... (سندبادنامه ص ۱۵). هرقولی که بفعل نینجامد غمامی بود جهام وحسامی بود کهام. (سندبادنامه ص ۶۲).
تونشانی ده که من‌دانم تمام
ماه را برمن نمیپوشد غمام.
(مثنوی مولوی).

|| اسفنج. (تذکرهٔ داود ضریرانطاکی ص ۲۵۲).

دربرهان قاطع آمده، غمام‌ابرمرده‌را گویند وآن‌چیزیست مانندنمد کرم خورده، چون برظرف آب گذارند آبرا بخود کشد، و گویندآن حیوانی است دریایی، وقتیکه میرد آب اورا برساحل اندازد، و بعضی گویند نباتی است دریایی. مجملااگر در شراب بآب آمیخته نهندآب را تمام‌بخود کشد وشراب راگذارد. (برهان قاطع). (آنندراج). سحاب‌البحر. رجوع به‌اسفنج شود.

|| بمعنی رسوب طافی رسوبی که بالای قاروره باشد. مقابل‌رسوب راسب ومتعلق. رجوع بکشاف اصطلاحات الفنون‌ص ۵۴۰ و۱۰۹۸ ورجوع به رسوب شود. || در اصطلاح طب، سپیدی رقیقی بر چشم.

غمام. [غ ُ] (ع اِ) زکام [ز ُ] (منتهی‌الارب). (اقرب الموارد). رجوع به زکام شود.

غمام. [غ َ] (اِخ) نام‌شمشیر جعفرطیار رضی‌الله عنه. (منتهی الارب). (ازتاج‌العروس).

غمامات. [غ َ] (ع اِ) ج. غمامة [غ َم َ]. اسفنجها. رجوع به‌الجماهر بیرونی ص ۴۹ ورجوع به غمامة [غ َم َ] وغمام [غ َ] و اسفنج شود.

غمامة [غ َم َ] (ع اِ) ابر، یا ابر سفید. ج، غمام [غ َ] وغمائم [غ َ ءِ]. (منتهی‌الارب). واحد غمام. یك ابر که آفاق را پوشد. ابرسپید که همه جای آسمان بپوشد. سحابة. || اسفنج. ج، غمامات [غ َ]. درالجماهر بیرونی (ص ۳۸) آمده، و منها (من‌عیوب‌الیاقوت) غمامة صدفیة بیضاءمتصلة به‌من جانب، و یسمی‌الاسبن. انتهی. رجوع به غمام وغمامات واسفنج شود.

غمامة. [غ ِم َ] (ع اِ) دهن بند ستور. (مهذب‌الاسماء). پتفوزبند شتر و جز آن، وآن خریطه مانندی‌است که چون‌بر پتفوز ستور بندند خوردن نتواند. ج، غمائم [غ َ ءِ]. (منتهی الارب). (آنندراج). خریطه‌ایست که بدهان شتر وجز آن بندند واورا ازطعام بازمیدارد.(ازاقرب‌الموارد). || خرقهٔ که‌بدان چشم وبینی ناقه رابندند. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). (آنندراج). || غلاف سرزهٔ کودك. (منتهی‌الارب). (آنندراج) قلفةالصبی. (تاج العروس). غمامة [غ ُم َ]. (منتهی‌الارب وتاج‌العروس).

غمامة.[غ ُم َ](ع اِ) غلاف‌سرزهٔ کودك. (منتهی‌الارب). (تاج‌العروس). غمامة [ِغ َم َ]. رجوع بهمین کلمه شود.

غمامة. [غ َ م َ] (اِخ) اسبی است مر ابی‌داوداِیادی‌را. یاپادشاهی ازپادشاهان‌هند. (منتهی الارب). نام‌اسب ابوداود ایادی یا یکی ازپادشاهان آل منذر.(ازتاج‌العروس).

غمامی. [غ َ ی ی] (ص نسبی) منسوب به غمام [غ َ] وغمامة [غ َ م َ]. رجوع بهمین کلمه‌ها شود، علیها زهرغمامی (۳) دقیق. (مفردات‌ابن‌البیطار).

غمامیة. [غ َ ی ی َ] (اِخ) صنفی ازفرقهٔ غالیه که گمان برندخدای‌تعالی برزمین‌نزول کند بهربهار درابری. (مفاتیح العلوم ص ۲۲). درخاندان نوبختی (ص ۲۶۰) آمده، غمامیه ازغلاة که میگفتند خدادرهر بهاری بشکل‌ابر (غمام) بزمین فرود میآید و دنیا را دور میزندو گویا این‌فرقه‌ازفروع سبائیه بوده‌اند، چه‌ایشان علی‌بن‌ابی‌طالب راخدا ودرابر مقیم میدانستند، ومیگفتند که رعد صوت وبرق شلاق اوست، وهروقت بیاد علی می‌افتادند برابر صلوات میفرستادند انتهی.

(۱) درفرهنگ اسدی، درمیان زناشویی.
(۲) ن ل، چرا بگرید ابرانه غمگن.
(۳) لکلرك درترجمهٔ این کلمه درهمین جا Voilé آورده است.

غمان . [غَ] (اِ وص) غمناك . (لطائف اللغات بنقل غیاث اللغات و آنندراج) . مغموم واندوهگین . (فرهنگ ناظم الاطباء) . || ج ِ غم ، برخلاف قیاس . نظیر گناهان و سخنان و جز آن . غمها . اندهان . ودر بعضی ازشواهدی که درزیر آورده میشود ظاهراً بمعنی غم است بحال افراد نه جمع :

تابشکنی سپاه غمان بردل
آن به که می بیاری وبگساری .
رودکی .

چنان تافته بر گشتم ازغمان
چنان کم به بر گشتم از نهیب .
عماره .

همه راز این کار با من بگوی
که من باشمت زین غمان چاره جوی .
فردوسی .

تیز نگیرد جهان شکار مرا
نیست مرا با غمانش کار مرا .
ناصرخسرو .

وزخواری اسلام وعلم مؤذن
بی نان وچونای ازغمان نوانست .
ناصرخسرو .

جدایی را پدید آمد بهانه
غمانم را پدید آمد کرانه .
(ویس ورامین) .

نه مردلم را بالشکر غمان طاقت
نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن .
مسعود سعد .

گوید که با که گویم اکنون غمان دل
از که شنید خواهم چون درنکات تو .
مسعود سعد .

دربحر غمان غوطه خور ازروی حقیقت
کاندر صدف عشق به ازغم گهری نیست .
سنایی .

هردلی کز قبل شادی اوشاد بود
گرش طوفان غمان خیزد غمگین نشود(۱) .
سوزنی .

تارمویم من نمود سپید
زین نمودن غمان من بفزود .
خاقانی .

خون دلم مخور که غمان تو میخورم
رحمی بکن که زخم سنان تو میخورم .
خاقانی .

گفتم که ازغمان تو آهی بر آورم
آن آه در درون دهانم بسوختی .
خاقانی .

تنها دل من است گرفتار درغمان
یاخوددرزمانه دل شادمان کم است .
سعدی .

خاردل را گر بدیدی هرخسی
کی غمان را دست بودی بر کسی .
مثنوی مولوی .

هیچ کرمنا شنید این آسمان
که شنید این آدمی پرغمان .
مثنوی مولوی .

زبس غمان که بدیدم چنان شدم که مرا
نسیم صبح بیکدم زجای بر باید .
حافظ (بنقل آنندراج) .

|| ظاهراً درشواهدی که در زیر نقل میشود غمان بمعنی غم بحال افراد است :

یوسف رویی کز اوفغان کرد دلم
چون دست زنان مصربان کرد دلم ،
زآغاز ببوسه مهربان کرد دلم
امروز نشانهٔ غمان کرد دلم .
رودکی .

جهان راچنین است آیین وسان
یکی روز شادی ودیگر غمان .
فردوسی .

زخواب اندر آمد شده شاددل
زدرد و غمان گشته آزاددل .
فردوسی .

زدرد وغمان رستگان توایم
بایران کمر بستگان توایم .
فردوسی .

غمان زرد را(۲) دردل گرفته
سیه بختش رخ اندر گل نهفته .
ویس ورامین .

گلش باخار ونازش باغمان است
هوا با رنج وسورش با زیان است .
ویس ورامین .

چه چاره سازم کز عشق آن نگار دلم
زشادمانی فرد است وباغمان انباز .
مسعود سعد .

ای دل غم این جهان فرسوده مخور
بیهوده نهٔ غمان بیهوده مخور .
خیام .

روزی گفتی شبی کنم دلشادت
وزبند غمان خود کنم آزادت .
رباعیات سعدی .

غمان آمیغ . [غَ] (ص مرکب) آمیخته بغم . یاآمیخته بغمها :

آمازین جور بد زمانهٔ شوم
همه شادی اوغمان آمیغ .
رودکی .

غماهج . [غَ هَ] (ع ص) درشت فربه . (منتهی الارب) . الضخم السمین . (اقرب الموارد) .

غم آهنج . [غَ مَ] (ص مرکب) بیرون کنندهٔ غم . غمزدا . ترکیبی است ازغم + آهنج = آهنجنده یعنی برآورنده وبیرون کننده . رجوع بغم وهم آهنج شود :

توهمان جام غم آهنج بخواه ازترکی
که زخوبان چومه ازانجم زی انجمن است .
سیدحسن غزنوی .

غم آور . [غَ وَ] (نف مرکب) غم انگیز . آنچه غم آورد . محزن [مُ زِ] .

غم افزا . [غَ اَ] (نف مرکب) غم افزای . آنچه غم افزاید . غم افزاینده . رجوع به غم شود .

غم افزای . [غَ اَ] (نف مرکب) باغم افزا . آنکه یا آنچه غم افزاید . رجوع بغم شود :

غم خور ونان غم افزایان مخور
زآنکه عاقل غم خورد کودک شکر .
مولوی .

غم افزایی . [غَ اَ] (حامص) افزودن غم . عمل غم افزا . رجوع به غم شود .

غم الفنج . [غَ اَ فَ] (ص مرکب) غم آور . کسب کننده واندوزندهٔ غم . ترکیبی است ازغم + الفنج مرخم الفنجنده بمعنی جمع کننده واندوزنده . رجوع بغم وبه الفنج شود :

بفرزند شادم ، زپیری پرانده
توام هم غم الفنج وهم غمگساری .
ناصرخسرو .

غم انجام . [غَ اَ] (ص مرکب) آنکه غم ببرد وآنرا بآخر رساند . غمزدا :

شب وروز بدرت درغم تو روز وشب است
ای دلفروز وغم انجام شب وروز پدر .
سوزنی .

ورجوع به غم انجامی شود .

غم انجامی . [غَ اَ] (حامص) غم انجام بودن . غمزدایی . رجوع به غم انجام شود :

ازدلاویزی وتری چون غزلهای شهید
وزغم انجامی وخوشی چون ترانهٔ بوطلب .
فرخی .

غم اندوز . [غَ اَ] (نف مرکب) آنکه غم اندوزد . غم آور . غم انگیز . رجوع به غم شود .

غم انگیز . [غَ اَ] (نف مرکب) آنکه غم انگیزد . غم آور . محزن [مُ زِ] : حادثهٔ غم انگیز . آواز غم انگیز . غم انگیز و سخت نظر میآمد . (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۰) . || قسمی آواز ، موسیقی غم انگیز .

غم انگیزی . [غَ اَ] (حامص) غم انگیز بودن . انگیختن غم . رجوع به غم وغم انگیز شود .

غم باد . [غَ] (اِ مرکب) ورم دائم دربیرون شکم که بچشم دیده شود (۳) . ظاهراً با غم باده ، یکی است . رجوع به غم باده شود .

غم باده . [غَ دَ] (اِ مرکب) بیماریی بود که بسبب غم خوردن بسیار عارض شود . (برهان قاطع) . ظاهراً همان غم باد است . رجوع به غم باد شود . ودرحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین آمده : ظاهراً غم باره است ، بمعنی کسی که بسیار غم خورد . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) .

(۱) نل : غمان بارد غمگین نکند .
(۲) یعنی غم زرد ، برادرخود را که کشته شده .
(۳) Boule hystérique .

غم‌بار. [غَ] (ص مرکب). آنکه بارش غم باشد. غم‌آور. دارندهٔ غم:

شاخ وشجر دهرغم ومشغله‌باراست
زیرا که برین شاخ غم ومشغله‌باراست.
ناصرخسرو.

غم‌بردن. [غَ بُ دَ] (مص مرکب) غم‌خوردن. غمناك شدن:

مبر گفت غم کان کنم کت هواست
بهرروی فرمان و رایت رواست.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

نظر کوبند سعدی با که‌داری
که غم بایار بردن غم نباشد.
(طیبات سعدی).

غم‌پرداز. [غَ پَ] (نف مرکب) آنکه غم را بزداید. دور کنندهٔ غم. غم‌زدا. غمکاه. غمگسار:

ملك دانسته‌بود ازرای‌بربور
که غم پرداز شیرین‌است‌شابور.
نظامی.

نه‌آن غم را زدل شایست راندن
نه غم پرداز را شایست خواندن.
نظامی.

غم‌پرست. [غَ پَ رَ] (نف مرکب) غمخوار. آنکه غم کسی یا چیزی را خورد:

روز وشب خوابم نمی‌آید بچشم غم‌پرست
بس که دربیماری هجرتو گریانم‌چوشمع.
حافظ.

غم‌پرستان‌ترا باعیش و عشرت کار نیست
درشراب «اعظم» بامیدخمارافتاده است.
علیقلی‌خان اعظم (بنقل آنندراج).

غم‌پرور. [غَ پَ وَ] (ص مرکب) پروردهٔ غم. آنکه پیوسته در غم و اندوه باشد: خواهرغم‌پرور.

غم پرورد. [غَ پَ وَ] (ص مرکب) آنکه پیوسته درغم‌واندوه باشد. غم‌پرور:

در باغچهٔ عمرمن غم پرورد
نه سرونه‌سبزه ماند نه‌لاله‌وورد
برخرمن ایام من ازغایت درد
نه خوشه نه‌دانه‌ماندنه‌کاه ونه‌گرد.
خاقانی.

غم‌پروری. [غَ پَ وَ] (حامص) غم‌پرور بودن. پیوسته در غم واندوه بودن. رجوع به‌غم‌پرور شود.

غمت. [غَ] (ع مص‌ل وم) گران آمدن طعام بر دل کسی و مانند مست گردانیدن کسی‌را. (منتهی‌الارب) (آنندراج). سنگین شدن خوراك بر دل کسی و چون مست گردانیدن اورا. انتغام [اِ]. (ازاقرب‌الموارد). || فرو بردن در آب. (منتهی‌الارب) (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). || فروگرفتن چیزی را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). پوشانیدن چیزی‌را. (ازاقرب‌الموارد).

|| سربرآوردن وقت آب خوردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بلند کردن سر را هنگام آشامیدن. (ازاقرب‌الموارد).

غمت. [غَ مَ] (ع مص ل) همچو مست مدهوش گردیدن ازگرانی طعام. (منتهی‌الارب). (آنندراج). سنگین‌شدن خوراك بردل کسی وچون مست گردیدن او. (از اقرب‌الموارد).

غمج. [غَ] (ع‌مص‌م) فروخوردن‌آب‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). آشامیدن. (مصادر زوزنی). آشامیدن آب‌را بجرعه‌های پی‌درپی. (ازاقرب‌الموارد). اندك اندك خوردن شراب‌را. (تاج‌المصادر بیهقی).

غمج. [غَ مِ] (ع ص) شتربچه که شیر مکد میان ران مادر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). بچهٔ شتری که درمیان رانهای مادر قرار گیرد و شیر بمکد. الفصیل یتغامج بین ارفاغ امه وبلهزها لهزاً. (از اقرب‌الموارد). || آب که شیرین نباشد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). الغمج من المیاه مالم یکن عذباً. مغمج [مُ غَ مَ]. (تاج‌العروس).

غمج. [غُ مَ] (ع اِ) ج غمجة [غَ جَ] و غمجة [غُ جَ]. (اقرب‌الموارد). رجوع بهمین کلمه‌هاشود.

غمجار. [غِ] (ع اِ) سریشم که‌بر کمان چسبانندجهت کفتگی آن. (ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). سریشمی که بکمان چسبانند جهت شکاف آن. غراء یجعل علی القوس من‌وهی بها. (اقرب‌الموارد). ورجوع به المعرب جوالیقی ص۲۵۳ حاشیهٔ ۲ شود.

غمجرة. [غَ جَ رَ] (ع‌مص‌ل‌وم) سریشم چسبانیدن بر کمان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد). رجوع به المعرب جوالیقی ص ۲۵۳ حاشیهٔ ۲ شود. || پر کردن‌باران مرغزاررا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). پر کردن باران باغ‌را. غمجر المطر الروضة، ملأها. (اقرب‌الموارد). || پی‌درپی فروخوردن آب‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج). پی درپی خوردن جرعه‌های آب‌را (ازاقرب‌الموارد).

غمجة. [غَ جَ] و [غُ جَ] (ع اِ) جرعه. (مهذب‌الاسماء). (تاج‌العروس). پس‌خوردهٔ آب ای جرعهٔ. (غیاث‌اللغات). یك آشام ازآب وشراب و پس خورده. (منتهی‌الارب). (آنندراج).

غمخانه. [غَ نَ / نِ] (اِ مرکب) ماتم خانه وعزاخانه. خانهٔ که‌درآن عزابرپا باشد. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). خانهٔ غم. آنجاکه غم واندوه باشد:

رخت جان بربند خاقانی ازآنك
دل در غمخانه بگشادست باز.
خاقانی.

دوشم درآمدازدر غمخانه نیم‌شب
شب روزعید کرد مراماه اسمرش.
خاقانی.

چون ماتم شوی را بسربرد
غمخانه بخانهٔ پدر برد.
نظامی (العاقی).

گرچه از زیر وزبر کردن غمخانهٔ ما
سالها رفت همان گرد برون میآید.
صائب (بنقل آنندراج).

تیرگی میجوشد ازغمخانهٔ افلاکها
شمع‌بزم‌خویش رادرتحت‌صرصرسوختم.
طالب آملی (بنقل آنندراج).

|| مجازاً بمعنی دنیا:

روی دردیوار عزلت کن درهمدم‌مزن
کاندرین‌غمخانه کس همدم‌نخواهی‌یافتن.
خاقانی.

|| کنایه ازدل است:

گرچه غمخانهٔ مارا نه‌حجر ماندونه‌بهو
هرچه‌آرایش طاق استزبر بگشایید.
خاقانی.

غمخوار. [غَ خوا / خا] (ص مرکب) آنکه غم خورد. تیمار دار. دلسوز. مهربان. غمگسار. آنکه درغم واندوه شخص شریك باشد. (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء). کسی که ازغم ودرد دیگری‌متألم شود، ودلسوز وی باشد. لمة [لُ مَ مَ]. (منتهی‌الارب):

جهان سربسر برز تیمار گشت
هرآنکس که‌بشنیدغمخوار گشت.
فردوسی.

همی گفت کای نیکدل یار من
نبددرجهان جزتوغمخوارمن.
فردوسی.

بدین عید مبارك شادمان باد
بداندیشان او غمناك‌وغمخوار.
فرخی.

عجب دلتنگ وغمخوارم‌زحدبگذشت‌تیمارم
توگویی‌درجگردارم‌دوصدپاسنج گرگانی.
منوچهری.

ای عزیزان غمزده‌بنالید وای‌یتیمان‌غمخوار بگریید... (قصص‌الانبیاء ص۲۴۱).

شاه غمخوار نائب خرد است
شاه خونخوارشاه نیست دد است.
سنایی.

مرغی عجب‌استادم دردام توافتادم
غم‌میخورم وشادم‌غمخوارچنین‌خوشتر.
خاقانی.

خاقانی ازتیمار توحیران‌شد اندرکارتو
ایجان او غمخوارتو توغم‌نشان کیستی.
خاقانی.

غمخوار ترا بخاك تبریز
جزخاك توغم‌نشان میبنام.
خاقانی.

نه دستی کین جرس‌برهم توان‌زد
نه‌غمخواری که بااو دم توان زد.
نظامی.

جوانمرد کو بود غمخوار او
کمر بست در چارهٔ کار او.
نظامی.

شد کنیزک نشست با یاران
بردو ابرو گره چو غمخواران.
نظامی.

حد زیبایی ندارند این خداوندان حسن
ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش.
(بدایع سعدی).

میروی، خرم و خندان و نگه می نکنی
که نگه میکند از هر طرفی غمخواری.
(طیبات سعدی).

پیوند عمر بسته بمویست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست؟
حافظ.

|| (اِ) مرغ بوتیمار. غمخور. غمخورک. (ازفرهنگ رشیدی). رجوع به بوتیمار و غمخورک شود:

خبر زین حال چون عنقا شنیده
فسوسی خورده زین غم گشته غمخور.
عبدلو بکی (بنقل رشیدی).

غمخوارگی. [غَ خا رَ] (حامص مرکب) دلسوزی ومحبت واقعی. نوازش و تفقد. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). غمخوار بودن. تیمارداری. دلسوزی و مهربانی. غمگساری:

ز شیرین قصهٔ آوارگی کرد
بدل شادی بلب غمخوارگی کرد.
نظامی.

خنده بغمخوارگی لب کشاند
زهره بخنیاگری شب نشاند.
نظامی.

چون مردن تو مردن یکبارگی است
یکبار بمیر این چه غمخوارگی است.
خیام.

باید که در حضرت فخرالدوله درباب ما و اعتنا بمهم ما انواع نصایح دریغ نداری، و این غمخوارگی و تعصب بحسن کفایت خویش درگردن همت او بندی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ١٢٧٢ ص ١١١).

بغمخوارگی چون سرانگشت من
نخارد کسی در جهان پشت من.
بوستان.

در تعطف و تحنن ومحبت وغمخوارگی زیادتی نموده است. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ٨١). بکرشمهٔ غمخوارگی تفقد نمودن... بر صحرای غمخوارگی ایشان کاشتن. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ١٤٣).

غمخوارگی کردن. [غَ خا رَ کَ دَ] (مص مرکب) غمخوار بودن. غمگساری. اهتمام. (منتهی‌الارب). رجوع به غم و غمخوارگی شود.

غمخواره. [غَ خا رَ / رِ] (ص مرکب) آنکه غم کسی یاچیزی راخورد. تیماردار. غمخورنده. دلسوز ومهربان:

از آن درد گردوی غمخواره گشت
وزاندیشهٔ دل سوی چاره گشت.
فردوسی.

ندادند پاسخ کس از انجمن
نه غمخواره بد کس نه آسوده تن.
فردوسی.

بدو گفت سودابه گر چاره نیست
از و بهتر امروز غمخواره نیست.
فردوسی.

تا بر خمار بود سرم یکسر
مشفق بدند بر من وغمخواره.
ناصرخسرو.

گشت برای تو پوشیده که چون غمخواره گشت
سوزنی پیر دعاگوی تو از نانخوارگان.
سوزنی.

هر زمان بر جان من باری نهی
وین دل غمخواره را خاری نهی.
خاقانی.

نگردش در آن کار کس چارهٔ
نخوردش غمی هیچ غمخوارهٔ.
نظامی.

غمش را کز شکیبایی فزونست
من غمخواره میدانم که چونست.
نظامی.

یار شو ای مونس غمخوارگان
چاره کن ای چارهٔ بیچارگان.
نظامی.

غمخواری. [غَ خا] (حامص مرکب) دوستی حقیقی و شفقت و شرکت درغم و اندوه. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). غمخوار بودن. غمخوارگی. تیمار داری. تیمار. دلسوزی و مهربانی. غمگساری. اهتمام:

ببین تا چند بار اینجا فتادم
بغمخواری وخواری دل نهادم.
نظامی.

بغمخواری یکدگر غم خوریم
بشادی همان یار یکدیگریم.
نظامی.

که وقت یاری آمد یاریی کن
درین خون خوردنم غمخواریی کن.
نظامی.

دلا یاری مجوی از یار بد عهد
کز آن خونخواره غمخواری نیاید.
خاقانی.

پیش ازینت بیش ازین غمخواری عشاق بود
مهر ورزی تو با ما شهرهٔ آفاق بود.
حافظ.

رتبت دانش حافظ بفلک برشده بود
کرد غمخواری شمشاد بلندت پستم.
حافظ.

شد لشکر غم بی‌عدد از بخت میخواهم مدد
تا فخردین عبدالصمد باشد که غمخواری کند.
حافظ.

غمخور. [غَ خُ / خوَ] (نف مرکب) آنکه غم کسی یاچیزی را خورد. غمخورنده. غمگسار. تیماردار. غمخوار:

مطربان رود نواز ورهیان زر افشان
دوستداران میخوار و بدسگالان غمخور.
فرخی.

یک شزاهد رنجور ودگر زاهد بی رنج
یک کافر شادان ودگر کافر غمخور.
ناصرخسرو.

رسید نوبت یعقوب تا صد وهفتاد
گذشت ورفت وببرد ازجهان دل غمخور.
ناصرخسرو.

نیز دل تو زمهر من نکند یاد
هیچ ترایاد ناید ازمن غمخور.
مسعود سعد سلمان.

روزم فروشد ازغم هم غمخوری ندارم
رازم بر آمد ازدل هم دلبری ندارم.
خاقانی.

این زگردون مبین که گردون نیز
با لباس کبود غمخور اوست.
خاقانی.

دوست ازنزدیکی دولت شد اول دشمنت
دشمن از دوری دولت شد بآخر غمخورت.
خاقانی.

ای غمخور من کجات جویم
تیمار غم تو با که گویم.
نظامی.

استاد طریقتم تو بودی
غمخور بحقیقتم تو بودی.
نظامی.

چون غمخور خویش را نمییافت
از غم خوردن عنان نمیتافت.
نظامی.

غم خوردن. [غَ خُ / خوَ (١) دَ] (مص مرکب) اندوه خوردن. غم بردن. غم کشیدن. انده کشیدن. غصه خوردن:

که چون باد برما همی بگذرد
خردمند مردم چرا غم خورد.
فردوسی.

مخور غم فراوان ز روی خرد
که کمتر زید آنکه او غم خورد.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

جهان آن نیرزد بر پرخرد
که دانایی از بهر آن غم خورد.
(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

غمی بسیار خوردند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٤٥٨).

اگر کار بوده‌است ورفته قلم
چرا خورد باید بیهوده غم.
ناصرخسرو.

(١) در قافیهٔ شعر رواست حرف خ رابفتح آورند.

وهر گاه که متقی درکار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مقابح آنرا بنظر بصیرت بیند و بقضا رضادهد تاغم کم‌خورد. (کلیله ودمنه). فرمود: تو غم مخور. (قصص‌الانبیاء ص۹).

چند گویی که غم‌مخورای مرد
غم مراخورد غم‌چرا نخورم.
خاقانی.

خواجه گوشه گرفت از آن غم و درد
رفت در گوشهٔ و غم میخورد.
نظامی.

چون غمخورخویش رانمی‌یافت
ازغم‌خوردن نشان نمی‌یافت.
نظامی.

جهان‌خوردند ویك‌جوغم‌نخوردند
ز شادی کاه برگی کم نکردند.
نظامی.

برو شادی کن ای یار دل افروز
چوخاکت‌میخورد‌چندین‌مخورغم.
(بدایع‌سعدی).

گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند
هر که‌دلش بایکی‌است‌غم‌نخورد ازهزار.
(طیبات سعدی).

غمی کز پیش شادمانی بود
به‌ازشادیی کزپسش‌غم‌خوری.
(گلستان سعدی).

ای دل صبورباش ومخورغم که عاقبت
این‌شام‌صبح گردد واین‌شب‌سحرشود.
حافظ.

یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم‌مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان‌غم‌مخور.
حافظ.

|| تیمار داشتن.دلسوزی ومهربانی کردن. دراندیشهٔ کسی یا چیزی بودن. پرستاری کردن. خدمت نمودن:

همیشه غم پادشاهی خورد
خود وموبدش‌رای‌پیش آورد.
فردوسی.

پدید آید آنگاه باریك وزرد
چو پشت کسی کوغم‌عشق‌خورد.
فردوسی.

گفت: الهی گوسفندان را که غم‌خورد؟ ندا آمد که گرگان را فرمایم تا شبانی کنند. (قصص‌الانبیاء ص ۹۷). کسانی‌که‌شهرها ودیهها وبناها وکاریزها ساختند، غم این جهان بخوردند وآنهمه بگذاشتندوبرفتند. (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب‌ص ۳۴۰).

غم خوردن این جهان‌فانی‌هوس‌است
از هستی ما بنیستی یك نفس است.
سنایی.

چون جهان میخورد خواهدمر مرا
من‌غم او بیهده‌تا کی‌خورم؟
ناصر خسرو.

ماغم کس‌نخورده‌ایم مگر
که‌دگر کس‌نمیخوردغم‌ما؟!
خاقانی.

تامن باشم‌غم‌دوروزه نخورم
روزی که‌نیامده‌است وروزی که گذشت.
خیام.

هرآن کس که‌فرزندرا غم نخورد
دگر کس غمش خورد وآواره کرد.
(بوستان‌سعدی).

خوردکاروانی غم بارخویش
نسوزد دلش‌برخرپشت‌ریش.
(بوستان‌سعدی).

چه‌نیکو روی بد عهدی که‌شهری
غمت خوردندو کس‌راغم‌نخوردی.
(طیبات‌سعدی).

|| امثال:

تاغم نخوری بغمگساری نرسی. غم‌آن‌درد که درمان‌نپذیردچه‌خوری؟!

غم‌آن کسی خوردن آیین بود
که‌اوبرغمت نیزغمگین بود.
اسدی (بنقل امثال و حکم دهخدا).

غم‌ار چه بی‌عدد باشد چو باران
توان‌خوردن بروی‌غمگساران.
امیرخسرو دهلوی.

غم پیرزن خورد می‌مرد شیرزن.

غم‌جان‌خور که آن نان‌خورده است
تا لب گور کرده بر کرده‌است.
سنایی.

غم‌چند خوری بکارناآمده پیش؟ نظیرغم فردا نشاید خوردن امروز.

غم خود خور که غمخواری نداری.

غم خورونان غم‌افزایان‌مخور
زانکه عاقل‌غم خورد کودك‌شکر.
مولوی.

غم دنیای دنی‌چندخوری باده بخور
که‌زغم خوردن تورزق‌نگردد کم‌وبیش.
سعدی.

غم‌فردا نشاید خوردن امروز. سعدی.

غم‌خورك. [غَ خَ رَ] (اِمرکب) نام جانوری است که اورا بوتیمار نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). نام جانوری است که برلب حوض وتالاب‌نشیند وازغم اینکه مبادا آب آن کم شودآب نمیخورد، واورا بوتیمار خوانند. (برهان قاطع). مرغی‌است ازانواع مرغابیها که همواره‌برساحل‌نشیند و بدریا نظاره کند. گویند هیچگاه قطرهٔ ازآب دریا نیاشامد تاآب‌دریا تمام نشود. بوتیمار. یمام. مالك‌الحزین. شقنین. طریقون. غمخوار. رجوع‌به بوتیمارشود.

غم‌خیز. [غَ] (ص مرکب) غم‌آور. غم‌انگیز. صفت جایگاه یاچیزی که از آن غم برآید وکان اندوه باشد.

غمد. [غِ] (ع اِ) نیام شمشیر. (مهذب‌الاسماء). (دهار). نیام‌شمشیر وکارد. (منتهی الارب). (آنندراج). (غیاث‌اللغات). ج، اغماد [اَ] وغمود [غُ]. (مهذب‌الاسماء). (منتهی الارب). (اقرب الموارد). نیام. غلاف. قراب [قِ]. رجوع به‌نیام شود:

غمد را بنمود وپنهان کرد تیغ
بایدافشردن‌مراورابیدریغ.
(مثنوی‌مولوی).

سنان‌لسان وتیغ‌بیان «والشعراء یتبعهم‌الغاوون» ازهیبت‌جلال‌نبوت درغمد کلال‌وثبوت بماند. (مقدمهٔ دیوان حافظ).

غمد. [غَ] (ع مص) در نیام کشیدن شمشیر را. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). شمشیر درنیام کردن. (تاج‌المصادربیهقی). (مصادر زوزنی). || پوشانیدن چیزی را. (ازاقرب‌الموارد). || درست کردن کاری را. اصلاح امر. (اقرب‌الموارد).

غمد. [غَ مَ] (ع‌مص‌ل) افزون‌شدن‌آب چاه یا کم گردیدن آن. از اضداد است. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از اقرب‌ الموارد). غمدت‌الرکیة، کثر ماؤها و قل. ضد. (المزهر سیوطی ص ۲۳۳).

غم‌دار. [غَ] (نف مرکب) دارندهٔ غم. حزین. انده دار:

جز درغم‌تو قدم نداریم
غمدار تو بیم‌وغم نداریم.
نظامی.

غم‌داشتن. [غَ تَ] (مص مرکب) غصه داشتن. || در اندیشهٔ کسی‌یاچیزی بودن. اعتنا وتوجه داشتن به چیزی یا کسی. باك داشتن از کسی یاچیزی:

همه‌روز گر غمخوری غم‌مدار
چوشب غمگسارت بوددر کنار.
(بوستان‌سعدی).

گوفرش خدانبگزارد
ازقرش تونیز غم ندارد.
(گلستان‌سعدی).

آن‌پی مهرتو گیرد که نگیرد غم خویشتن
وان‌سروصل‌تودارد که‌نداردغم‌جانش.
(بدایع سعدی).

ازحادثه‌لرزند بخود کاخ‌نشینان
ماخانه بدوشان‌غم سیلاب نداریم.
صائب تبریزی.

|| مثل: غم‌نداری بزبخر. نظیر: کوربیکار مژهٔ خودرا میکند.

غمدان. [غَ] (اِمرکب). (ازغم+دان پساوند مکان) جایگاه غم. || کنایه از دنیا. (غیاث‌اللغات). (برهان قاطع).

غمدان. [غُ] (اِخ) نام‌عمارتی‌بودبسیارعالی ودرزمان خلفا فرودآوردند. (برهان‌قاطع). کوشکی است بصنعای یمن. (منتهی‌الارب). نام قصری معروف ومشهوردریمن، گویند هفت سقف داشته ودرمیان هردوسقف‌چهل

ستون ، ودرزمان خلفا آنرا فرود آوردند ، وصاحب برهان بفتح غین گفته ولی بضم اصح است ، اگرچه فارسی مانند است ولی عربی است . (منتهی الارب) . (انجمن آرا) . (آنندراج) . این قصر بدست حبشیان بسال ۵۲۵ م ویران شد . (ازاعلام المنجد) . درسفرنامهٔ ناصرخسرو (چاپ مجتبی مینوی ص ۳) آمده است : قصر غمدان دریمن است بشهری که آنرا صنعا گویند ، وازآن قصر اکنون برمثال تلی مانده است درمیان شهر و آنجا گویند که خداوند آن قصر پادشاه همهٔ جهان بوده است ، وگویند که در آن تل گنجها ودفینه‌های بسیار است وهیچکس دست برآن نیارد بردن ، نه سلطان و نه رعیت . انتهی . وحمدالله مستوفی درنزهةالقلوب (چاپ لیدن ص ۲۶۳) آرد : قصر غمدان که ازمعظمات ومنزهات عمارات جهان بوده در صنعا بوده است وبردر گاهش نوشته بودند : ولقد علمناه ان لاتخلد و لکن علمناه اخرج ساعة . عثمان آنرا اخراب کرد . انتهی . ودر تجارب السلف آمده : غمدان کوشکی بود دریمن که در همهٔ جهان نظیر نداشت و حاجیان چون از حج بازگشتندی بتفرج ونظارهٔ آن کوشک رفتندی وتعجبها نمودندی وگفتندی این از خانهٔ مکه نیکوتر است ، عثمان گفت تا آنرا ویران کردند تا بیش هیچ بنا را بر بنای خانهٔ کعبه تفضیل ندهند . (نقل ازحاشیهٔ دیوان ناصرخسرو چاپ مینوی ص ۳) .
خواندمیر درحبیب السیر (چاپ خیام ج ٤ ص ٦۲۱) آرد : واز غرایب صنعاء قصر غمدان است که بعضی ازتبابعهٔ یمن آنرا بنا کرده‌اند ویک رکن آن خانه زرد ودیگری سفید ودیگری سرخ و دیگری سبز بوده است ، ودرعجایب البلدان مذکوراست که غمدان آنقدرارتفاع داشت که دروقت طلوع آفتاب طول سایهٔ آن بسه میل میرسید ، و سقف آن خانه از یک پاره سنگ رخام ترتیب داده بودند ، وبرهر رکنی از ارکان اربعهٔ آن صورت شیری تصویر کرده ، وچون باد برآن خانه وزیدی ازآن تمثالها آوازشیر مسموع شدی . گویند که عثمان بن عفان رضی‌الله‌عنه درزمان خلافت خود بهدم قصر غمدان فرمان داد . بعضی از اهل کیاست باوی گفتند که بر کتابهٔ آن قصر این کلمه مکتوب است : اسلم غمدان ان هادمک مقتول ، وایضاً طایفهٔ از کاهنان میگفته‌اند که ویران کنندهٔ غمدان البته بقتل خواهد رسید پس مناسب آنست که از سر انهدام آن بنا درگذری . عثمان این سخن را بسمع قبول جا نداد ، وآن قصر را ویران کرد ، بعد از اندک زمانی کشته شد . انتهی . ودرمعجم‌البلدان آمده : بعضی کلمهٔ غمدان را مصحف کرده عمدان بعین مهمله گفته‌اند . وغمدان رواست که جمع غمد باشد که بمعنی پوشش است مانند ذئب وذؤبان ، واین قصر نسبت بقصرها وبناهای دیگرمثل پوشش بود . گویند : لیشرح [ل ـ یَ رَ] بن یحصب خواست که قصری میان صنعاء وطیوه بسازد بنایان ومعماران را احضار کرد . آنان برای اندازه گیری ریسمان کشیدند مرغی برآن نشست وآنرا برد . بدنبال مرغ رفتند تا آنکه درمحل غمدان آنرا انداخت . لیشرح گفت : قصر را درهمین جا بسازید پس بچهار وجه آنرا ساختند : سفید ، سرخ ، زرد و سبز ؛ ودراندرون آن قصری باهفت سقف بنا کردند میان هردوسقف چهل ذراع فاصله بود ، و در بالای آن قصرخانهٔ از رخام رنگین ساختند و در آن چراغها ترتیب دادند ، هنگامیکه چراغها روشن میشدند همهٔ قصر ازبیرون بسان برق میدرخشید ، وکسی که ازدورمینگریست میپنداشت که برق یا باران است ، وبعضی گفته‌اند قصر غمدان را سلیمان بن داود ع ساخته است . وی به شیاطین امر داد تا برای بلقیس سه قصر در صنعاء بسازند ، وآنها غمدان ، سلحین [سِ] وبینون [بَ] بودند . انتهی .
ورجوع بمعجم البلدان ومنتهی الارب وقاموس‌الاعلام ترکی و الحلل السندسیة ج ۱ ص ۱۹٤ وتاریخ جهانگشای جوینی ج ۱ ص ۹۱ ومجمل التواریخ و القصص ص ۱۵۷ و ۲۸۷ وترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۱۱٦ والعقدالفرید چاپ مصر ج ۱ ص ۲٦۸ و ۲٦۹ شود :

با آنکه برآورد بصنعا در غمدان
بنگر که نمانده است نه غمدان ونه صنعا .
ناصرخسرو .

آن همه یک دوسه دیرغمدان
نه سدیر است ونه غمدان چکنم .
خاقانی .

غمدان. [غُ مْ دا] (ع اِ) نیام شمشیر . (منتهی الارب) . (آنندراج) . غلاف شمشیر . غمد . [غِ] . (اقرب الموارد) .

غم در کنک. [غَ دَ کُ نَ] (اِ مرکب) در تداول عامهٔ زنان ، دورویه وضرب وامثال آن . دف دورویه . داریه (دورویه) . تمبک [تُ بَ] .

غمدیدگی . [غَ دَ] (حامص مرکب) . غمدیدن . گرفتارغم شدن . غمزدگی . حالت شخص غمدیده . رجوع به غم شود .

غمدیده. [غَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) کسی که غم واندوهی بدو رسیده باشد . ماتم زده . مصیبت رسیده . مغموم . (فرهنگ ناظم الاطباء) . غم رسیده . (آنندراج) . گرفتارغم واندوه :

شد یقینش که گور غمدیده
هست ازآن اژدها ستمدیده .
نظامی .

یاد باد آنکه زما وقت سفر یادنکرد
بوداعی دل غمدیدهٔ ما شاد نکرد .
حافظ .

دیگران قرعهٔ قسمت همه برعیش زدند
دل غمدیدهٔ ما بود که هم برغم زد .
حافظ .

سواد دیدهٔ غمدیده‌ام باشک مشوی
که نقش خال توام هرگز از نظر نرود .
حافظ .

غمذرة. [غَ ذَ رَ] (ع مص ل) زیاده پیمودن درپیمایش . (منتهی الارب) . کیل کردن بافزونی . غمذرالشیء غمذرة ، کاله فأکثر . (اقرب الموارد) .

غمر. [غَ] (ع مص م) پوشیدن آب چیزی را . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . (غیاث اللغات) . فروگرفتن آب چیزی را ازبسیاری . (منتهی الارب) . || برتری یافتن برکسی ازحیث شرف . غمرهالقوم ، اذا علوه شرفاً . (منتهی الارب) . (از اقرب‌الموارد) . || انداختن درجایی : غمروه فی‌السجن یعنی اورا بزندان انداختند . (دزی ج ۲ ص ۲۲٦) . || زیاده روی دراحسان برکسی . غمر فلاناً بمعروفه وفضله ، بالغ فی الاحسان الیه . (اقرب الموارد) . زیاده روی کردن درمهربانی . تمام کردن نعمت وبمنتهی درجه نیکی کردن (دزی ج ۲ ص ۲۲٦) . || (ص) آب بسیار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . الماءالکثیر . ج ، غمار [غِ] وغمور [غُ] . (اقرب الموارد) . بسیار . مقابل برض [بَ] بمعنی کم . ماءغمر ، آب بسیار . (اقرب الموارد ذیل برض) . || دریای بسیار آب . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || میانه و معظم دریا . (منتهی الارب) . (آنندراج) . معظم البحر . (اقرب الموارد) . || اسب نیکو . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . الفرس الجواد . (اقرب الموارد) . || جامهٔ دراز فراخ . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || گروه مردم پراکنده ازهرجای . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . گروه مردم . الغمر من الناس ، جماعتهم ولفیفهم . (اقرب‌الموارد) . انبوه مردم . ج ، غمار [غِ] . || جوانمرد وفراخ خوی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مرد کریم خوشخوی . الکریم الواسع الخلق . (اقرب الموارد) . || مرد ناآزموده کار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مرد بی تجربه . غمر [غُ] . غمر [غِ] . غمر [غَ مَ] . (اقرب الموارد) . || نادان واحمق . ج ، اغمار [اَ] (ازاقرب‌الموارد) . غمر [غُ] . غمر [غِ] (اقرب‌الموارد) . غافل . کول .
|| غمرالخلق ، رجوع بهمین ترکیب شود .
|| غمرالرداء ، رجوع بهمین ترکیب شود .
|| ثوب غمر ، لباسی که تن را بپوشاند . لباس ساتر . (ازاقرب الموارد) .
|| لیل غمر ، شب بسیار تاریک . ج ، غمار [غِ] وغمور [غُ] . (ازاقرب الموارد) .

غمر. [غَ مَ] (ع مص ل) کینه گرفتن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . کینه .

داشتن. غمر صدره عليّ غمراً ؛ غل. (اقرب الموارد). || چربش گرفتن دست، واز آنست منديل الغمر بمعنی دستمال. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || بوی و مزهٔ گوشت برگردیدن. (منتهی الارب). متغیرشدن و برگشتن مزهٔ گوشت. (ازاقرب الموارد). شمفندشدن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی).

|| (اِ) گروه مردم از هرجای. گروه مردم. (منتهی الارب). || چربش گوشت که بدست درماند. (منتهی الارب). || کینه. ج، غمور [غُ]. (منتهی الارب). حقد. (اقرب الموارد). || منديل الغمر، قاب دستمال. جل فابشور.

|| (ص) مرد ناآزموده کار. شخص بی‌تجربه. (ازاقرب الموارد). غمر [غَ یا غِ یا غُ]. (اقرب الموارد).

غمر. [غَ مِ] (ع ص) چربش آلوده. زهم [زَ هِ]. تأنیث آن غمرة [غَ مِ رَ]. (اقرب الموارد). (قطر المحیط). آلوده بچربی.

غمر. [غُ] (ع ص) کارها نا آزموده. (مهذب الاسماء). ج، اغمار [اَ]. (اقرب الموارد). (مهذب الاسماء). کارناآزموده. (غیاث اللغات). مرد ناآزموده کار. (منتهی الارب). ناشی. ناآزموده. نازیرک. || گول. ج، اغمار [اَ]. (منتهی الارب). نادان واحمق. (غیاث اللغات). غافل:

ندانستی‌ای خرغمر گیج لاک بالانی

که باخرسنگ بر ناید سروزن گاوترخانی.

ابوالعباس.

بدو گفت کای غمر تنبل سگال

همی خویشتن بامن آری همال.

(گرشاسب نامهٔ اسدی).

نباید که شاهان پژوهش کنند

مرا همچوغمران نکوهش کنند.

(گرشاسب نامهٔ اسدی).

هرگز بدروغ این فرومایه

جزجاهل وغمر وگرنه کی شاند.

ناصرخسرو.

نخرد بجزغمر خارش بخرما

ازیشست با عاقلان خوارخارش.

ناصرخسرو.

مرمرا همچو خویشتن نه شگفت

گرنگونسار وغمر بندارند.

ناصرخسرو.

این بود زیرک آن نباشد غمر

این نه بیمار وآن نه کوتاعمر.

سنایی.

ودین باز پس ماندگان قبایل

بجز غمرغمرالردائی نبیند.

خاقانی.

چون نمایی چون ندیدستی بعمر

عکس مه در آب هم ای خام غمر.

(مثنوی مولوی).

توشب وروز ازپی این قوم غمر

چون شب وروزی مدد بخشاست عمر.

(مثنوی مولوی).

غمر. [غُ مَ] (ع اِ) قدح خرد یاخردتر. (منتهی الارب). قدح کوچک، و بقولی کوچکترین قدحها. ج، غمار [غِ] واغمار [اَ]. (اقرب الموارد).

غمر. [غُ مَ] (ع اِ) ج غمرة [غُ رَ]. وغمرة [غَ رَ]. (اقرب الموارد). رجوع به غمرة [غُ رَ] وغمرة [غَ رَ] شود.

غمر. [غُ مُ] (ع ص) گول. (منتهی الارب). آنکه درکارها بی تجربه باشد. (ازقطر المحیط). کارناآزموده. ناآزموده کار. رجوع به غمر [غَ یا غِ یا غُ] شود.

غمر. [غِ] (ع اِ ص) تشنگی. (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج). عطش. ج، اغمار [اَ]. (اقرب الموارد). || کینه. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). (غیاث اللغات). (آنندراج). حقد وغل. (اقرب الموارد). || (ص) مردناآزموده کار. (منتهی الارب). غمر [غُ] اغمر [غَ] اغمر [غَ مَ]. (اقرب الموارد). رجوع به غمر [غُ] شود.

غمر. [غَ] (اِخ) مردی است ازعرب. (منتهی الارب). (آنندراج). نام مردی از عرب است واین بمجاز بروی گفته شده است. (ازتاج العروس).

غمر. [غَ] (اِخ) وی پسر یزیدبن عبدالملک بن مروان بود. در عیون الاخبار و العقدالفرید داستانی ازو نقل شده است. رجوع به عیون الاخبار ج ۱ ص ۲۰۷ و ۲۰۸ والعقدالفرید جزء خامس ص ۲٤٦ و ۲٤۷ و ۲٤۸ شود.

غمر. [غَ] (اِخ) جمعی. صاحب الاصابه گوید: این ام غلط است وصحیح آن عمرو بن الحمق است. رجوع بهمین نام و رجوع به الاصابة جزء خامس ص ۲۰۰ شود.

غمر. [غَ] (اِخ) آبی است بیمامه. (منتهی الارب). (آنندراج). آبی است از آبهای بنی اسد که خالدبن ولیددر جنگهای رده بدانجا فرود آمد. واین آب در وادیی بهمان نام غمر است ومیان نجر وتیماء قراردارد. مردی ازمسلمانان گوید:

جزی الله عنا طیئا فی بلادها

ومعترك الابطال خیر جزاء

هم اهل رایات السماحة والندی

اذا ما الصبا الوت بکل خباء

هم ضربوا بعثا علی الدین بعدما

اجابوا منادی فتنة و عماء

وخال ابونا الغمر لا یسلمونه

وتجت علیهم بالرماح دماء

مرارا فمنها یوم اعلی بزاخة

ومنها القصیم ذو زهی ودعاء.

(ازمعجم البلدان).

غمر. [غَ] (اِخ) چاهی است دیرینه بمکه. (منتهی الارب). (آنندراج). چاهی قدیم است درمکه که بنوسهم آنرا کنده‌اند. شاعر گوید:

نحن حفرنا الغمر للحجیج

تثج ماء ایما نجیج.

(ازمعجم البلدان).

غمر. [غَ] (اِخ) کوهی است درمقابل توز [تُ وَ] شرقی، وتوز ازمنازل راه مکه از سوی بصره است وجزء اعمال یمامه محسوب میشود. (ازمعجم البلدان).

غمر. [غَ] (اِخ) اسب جعاف بن حکیم. (منتهی الارب). (آنندراج). (تاج العروس).

غمر. [غَ] (اِخ) شمشیر خالدبن یزیدبن معاویه. (منتهی الارب). (آنندراج). (تاج العروس). ازاسماء شمشیر. (المزهر سیوطی ص ۲٤۳).

غمر. [غَ مَ] (اِخ) نام کوهی است وبعضی آنرا بعین مهمله آورده‌اند. (ازمعجم البلدان).

غمر. [غُ مَ] (اِخ) یا (ذوال...) (۱) نام وادیی درنجد است. عکاشة بن مسعدة السعدی گوید:

حیث تلاقی واسط وذوامر [اَ مَ]

وقد تلاقت ذات کهف وغمر.

(ازمعجم البلدان).

رجوع به ذوغمر وذوالغمر شود.

غمرات. [غَ مَ] (ع اِ) ج غمرة [غَ رَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (ترجمان علامهٔ جرجانی). رجوع به غمرة [غَ رَ] شود. (غیاث اللغات). (آنندراج):

وغمرات وعبرات اسقام وآلام را بمجاهدات و معالجت اطبا انجلا افتد. (تاریخ بیهقی ص ٤). درحیاطت حفظ وصیانت حرز باری تعالی ازین غمرات بسلامت برون افتاد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ٤۰۸). وشکر بعد معالجة کل مغلق من الغمرات و مدافعة کل مولم من الملمات. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۰۰). || غمرات موت، سختیهای مرگ. رجوع به غمرة [غَ رَ] شود.

غمران. [غَ] (اِخ) موضعی است ببلاد بنی اسد. (منتهی الارب). نام جایی دربلاد بنی اسد است. شاعر درذکر مواضع بنی اسد گوید:

الام علی نجد ومن یك ذاهوی

یهیجه للشوق شتی یرابعه

تهجه الجنوب حین تغدو بنشرها

یمانیة و البرق ان لاح لامعه

ومن لامنی فی حب نجد واهله

فلیم علی مثل واوعب خادعه

لعمرك للغمران غمرا متلد

فذو نجب لافه فدوافعه...

(ازمعجم البلدان).

غمراراكة. [غَ رَ اَ كَ] (اِخ) نام جایی است. (ازمعجم البلدان).

(۱) رجوع به تاج العروس شود.

غمر الخلق. [غ َ رُ لْ خُ] (ع ص) مرد بسیار احسان سخی. (منتهی الارب). (آنندراج). خوشخوی. (اقرب الموارد).

غمر الرداء. [غ َ رُ رِ] (ع ص) مرد بسیار عطا. (ازمهذب الاسماء). مرد بسیاراحسان وپربخشش و سخی، ومراد از رداء صاحب آنست چنانکه گویند ناصح الجیب وطاهر-الثوب. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). صاحب غیاث اللغات گوید: غمرالرداء بمعنی فرو گرفتن چادر اندام را، وباصطلاح جوانمرد وفراخ جودومرد بسیارخیرغیب پوش. در شرح خاقانی بمعنی سخاوت است زیرا که سخاوت عیوب صاحب خودرا فرومیپوشد، چنانکه چادر صاحب خودرا فرو میپوشد. مجازاً بمعنی کریم بسیار خیر از قبیل زید عدل. انتهی:

وزین بازپس ماندگان قبائل
بجزغمر غمرالردائی نبینم.
خاقانی.

گرخضر گردم بر آن غمرالرداء
هم ردا هم طیلسان خواهم فشاند.
خاقانی.

غمربنی جذیمة. [غ َ رِ بَ جَ ذِ مَ] (اِخ) جایی است درشام. ازاین مکان تا تیماء دو منزل فاصله است ازناحیهٔ شام. عدی بن-الرقاع گوید:

لمن المنازل اقفرت بغباء
لوششت هیجت الغداة بکائی
فالغمر غمر بنی جذیمة قدتری
مأهولة فخلت من الاحیاء...
(ازمعجم البلدان).

غمرذی کندة. [غ َ رِ کِ دَ] (اِخ) نام جایی است که ازمکه دوروزفاصله دارد وبشت وجرة واقع است. (ازتاج العروس ومعجم-البلدان) (۱). عمربن ابی ربیعه گوید:

اذا سلکت غمر ذی کندة
مع الصبح قصداً لها الفرقد
هنالك اما تعزی الفؤاد
واما علی اثرهم تکمد.
(ازمعجم البلدان).

ورجوع به نزهة القلوب چاپ لیدن ج۳ ص ۱۶۸ شود.

غم رسیده. [غ َ رَ دَ / دِ] (ن مف) آنکه بدو غم رسد. غمزده. غمناك:

هر یك چوغریب غم رسیده
از راه زمان ستم کشیده.
نظامی.

چارهٔ کن که غم رسیده کسم
تا یك امشب بکام دل برسم.
نظامی.

غمرطی. [غ َ رِ طَ یْ یِ] (اِخ) موضعی است مرطی را. (ازمنتهی الارب). (آنندراج).

نام جایی است از آن قبیلهٔ طی. (ازتاج العروس).

غمروات. [غ َ رَ] (اِ) بهباشد که باناری سفرجل گویند. (فرهنگ اسدی) بهی. آبی. رجوع به ابیب وغامی وبه شود:

رنگ رخ من چوغمروات شد از غم
موی سرمن سپید گشت چومهرب (۲)

غم روزی. [غ َ] (ص مرکب) آنکه غم نصیب وی باشد. غم رسیده. غمناك:

چون صبح درآمد بجهان افروزی
معشوقه بگاه رفتن از دلسوزی
میگفت وگری که بامن غم روزی
صبحا چوشفق چون شفقت ناموزی.
انوری.

غمرة. [غ َ رَ] (ع اِ) سختی فراهم آمدنگاه چیزی. ج، غمرات [غ َ مَ] وغمار [غِ] وغمر [غ ُ مَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). سختی. (ترجمهٔ علامهٔ جرجانی). دشواری. (دهار). سرگردانی و سختی. (مهذب الاسماء). غمرة الشیء، شدته ومزدحمه. (از اقرب الموارد). تنگی و شدت. سختی مرگ. هر سختی که باشد. || انبوهی مردم. (منتهی الارب). (آنندراج). || گروه مردم پراکنده از هر جای. (منتهی الارب). (آنندراج). || بسیاری آب. ج، غمار [غِ]. (منتهی الارب). (آنندراج). آب بسیار. (ذیل اقرب الموارد). || گرداب. (مهذب الاسماء). (تفسیرابوالفتوح رازی). || مجازاً بمعنی انهماك درباطل. (فرهنگ ناظم الاطباء). غفلت وجهل وحیرت وضلالت. (تفسیرابوالفتوح رازی): فذرهم فی غمرتهم حتی حین. (قرآن کریم ۵۷/۲۳). || غمرة الموت، سختی مرگ.

غمرة. [غ ُ رَ] (ع اِ) روی شوبه. (مفاتیح خوارزمی). (بحرالجواهر). نوعی ازطلا که زنان بر روی مالند. (منتهی الارب). (آنندراج). نوعی از اطلیه که از ورس سازند وزنان برروی مالند. (فرهنگ ناظم-الاطباء). || زعفران. (منتهی لارب). (آنندراج). || (ص) زن گول. (منتهی الارب). (آنندراج). تأنیث غمر [غ ُ]. زن احمق ونادان وغافل. رجوع به غمر [غ ُ] شود.

غمرة. [غ َ رَ] (اِخ) آبخوری است در راه مکه، حد فاصل میان تهامه و نجد. (منتهی الارب). آبشخوری در راه مکه و یکی ازمنازل آنجاست. ابن الفقیه گوید: غمرة ازاعمال مدینه درراه نجداست ورسول خدا ص عکاشة بن محصن را بجنگ آنجا فرستاد. (ازمعجم البلدان).

غمرة. [غ َ مِ رَ] (ع ص) دست چربش آلوده. (منتهی الارب). یدی من اللحم غمرة، ای زهمة. (اقرب الموارد). آلوده

بچربی. || جامه ایست سیاه رنگ که غلامان وداهان پوشند. (منتهی الارب). جامهٔ سیاه رنگی است که بندگان وکنیزان پوشند. (ازاقرب الموارد).

غمره. [غ َ رَ] (اِخ) شهری ازبلادقوم لوط. رجوع به نزهة القلوب چاپ لیدن ج۳ ص ۲۷۱ شود.

غمرة. [غ َ رَ] (اِخ) کوهی است. شمردل-ابن شریك گوید:

سقی جدثاً اعراف غمرة دونه
ببیشة دیمات الربیع هواطله
ومابی حب الارض الا جوارها
صداها وقول ظن انی قائله.

وذوالرمة گوید:

تقضبن من اعراف لبن وغمرة
فلما تعرفن الیمامة عن عفر.
(ازمعجم البلدان).

غمری. [غ ُ] (حامص مرکب از غمر + یاء مصدری) ناآزموده کاری. ناآزمودگی. ناشیگری. || غافل و نادان بودن. گول واحمق بودن. گولی. رجوع به غمر [غ ُ] شود:

هر آن کس که دارد روانش خرد
جهان را بغمری همی نسپرد.
فردوسی.

فرستادهٔ شهریاران کشی
بغمری کشد این وبیدانشی.
فردوسی.

غمری. [غ َ ری ی] (ص نسبی) منسوب است بغمر [غ َ] که بطنی است از غافق. وبعضی بضم غین گفته اند. (ازانساب سمعانی واللباب فی تهذیب الانساب).

غمری. [غ َ یا غ ُ ری ی] (اِخ) ولیدبن بکر بن مخلدبن ابی زیاد غمری اندلسی مکنی به ابوالعباس. حاکم ابوعبدالله و دیگران از وی روایت کنند. بعراق و خراسان سفر کرد ودر دینور بسال ۳۹۲ هـ ق درگذشت. او ادیب وشاعر بود. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص ۱۷۸).

غمرین. [ ] (اِخ) قریه ایست درمصر واقع درمنوفیه. ضریح الولی منصور بدانجاست. (ازاعلام المنجد).

غمریة. [غ َ ری یَ] (اِخ) آبی است متعلق ببنی عبس. (ازمنتهی الارب). (ازمعجم البلدان).

غمز. [غ َ] (ع مص ل: م) درخستن بدست. (منتهی الارب). درخستن بدست و سخت افشردن. (آنندراج). سخت افشردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). (غیاث اللغات). فشردن. مالش دادن. مالیدن. || گاز گرفتن. دندان زدن. (دزی ج ۲ ص ۲۲۷). || فروبردن سوزن

---

(۱) درمنتهی الارب چنین آمده: جایی میان مکه ویومان، واین نقل غلطی است از عبارت: موضع بینه وبین مکة یومان. وگرنه جایی بنام «یومان» نیست.

(۲) ن ل: مترب. بنظر میرسد منجیك مزاح کرده و دربن قطعه الفاظی از خود ساخته است که از جمله غمروات ومترب است.

وامثال آن. (دزی ج ص ۲۲۷). || بچشم اشارت کردن. غمز بالعین و کذا غمز بالجفن. (منتهی الارب). (آنندراج). بچشم نمودن (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). اشارت کردن. (دهار). اشارت کردن بچشم. (غیاث اللغات). ناز وغمزه وحرکت بچشم و ابرو. (برهان قاطع). چشمك زدن. اشاره کردن باچشم ومژه وابرو ولب:

خطا کرد بر گاز غمزش همانا
که رسم جفا برمن آن تنگخو زد.
خاقانی.

سلطان انکار امیر اسمعیل در آن حالت بر نوشتکین دریافت ومعاینه رمز و غمز چشم اوبدید. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۱۷۴).
|| بیدی کسی شتافتن ونمامی و سخن چینی وی کردن. (منتهی الارب). (آنندراج). وشایت. (مقدمة الادب زمخشری). تهمت کردن وسخن چینی. (غیاث اللغات). غمازی. سعایت. تضریب. چغلی کردن:

غمز است هر آنچه آزمی گوید
مشنو بگزاف از آزغمازی.
ناصر خسرو.

ونیز بدین قاعده هیچکس غمز ودروغ بر وزیر نتواند کردن. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۲).

خازن کوهند مکوراز شان
غمز نخواهی مده آوازشان.
نظامی.

|| آشکار کردن درد وعیب کسی. (منتهی الارب). (آنندراج). (اقرب الموارد). || آشکار کردن راز کسی. افشاء سر: غمزت علیك نائب دمشق. (دزی ج ۲ ص ۲۲۷). || خمیدن و کژ گردیدن دابه از پای ولنگ کردن (منتهی الارب). (آنندراج). خمیدن و کج شدن ولنگ شدن ستور. (ازاقرب الموارد).
|| دست بردن به پهلوی تکه بهادن تافربهی ولاغری وی معلوم نماید. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || نشاندن برمین. (منتهی الارب).

غمز. [غ َ م َ] (ع ص) مرد سست. (منتهی الارب). (آنندراج). مرد ضعیف. (اقرب الموارد). || مال هیچکاره وربون وستوران لاغر. (منتهی الارب). (آنندراج). شتران و گوسفندان بست وهیچکاره. (ازاقرب الموارد).

غمزات. [غ َ م َ] (ع ا) ج غمزة [غ َ زَ]. رجوع به غمزة [غ َ زَ] شود.

غمزدا. [غ َ زِ] (نف مرکب) یا غمزدای. زدایندهٔ غم. آنکه یا آنچه غم را ببرد. تسلیت دهنده:

در آب رز مشك ریزو نوش طبع وزهر قتل
جانفروز ودلگشا و غمزدا و لهوتن.
منوچهری.

غم دین زداید غم دنیی از تو
که بهتر زغم غمزدایی نیابی.
خاقانی.

یار تو روح پرور ولطف تو دلفریب
نام تو غمزدا و کلام تو دلربا.
سعدی.

ورجوع به غمزدای شود.

غمزدای. [غ َ زِ] (نف مرکب) زدایندهٔ غم. غمزدا. رجوع به غمزدا شود:

پاینده باد میربشادی و فرخی
برکف گرفته بادهٔ رنگین غمزدای.
فرخی.

طبع حسان مصطفایی کو
تاثناهای غمزدای آرد.
انوری.

|| نام روز هشتم است از ماههای ملکی. (برهان قاطع). غمگسار. (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به غمگسار شود.

غمزدایی. (حامص مرکب) زدودن غم. بردن غم واندوه. تسلیت. اسلاء.

غمزدگی. [غ َ زَ دَ] (حامص مرکب) غم واندوه داشتن. رنج کشیدن وآزردگی. حالت شخص غمزده.

غمزدودن. [غ َ زُ دَ] (مص مرکب) بردن غم واندوه. تسلیت:

غم ازدل میزداید چون صباح عید رخسارت
نماز عید واجب میکند برخلق دیدارت.
صائب (بنقل آنندراج).

غمزده. [غ َ زَ دَ یا دِ] (نمف مرکب) آنکه غم بوی رسد. غم رسیده. مغموم: ای عزیزان غمزده بنالید وای یتیمان غمخوار بگریید. (قصص الانبیاء ص ۲۴۱). یاران غمزده میآیند که ای مهربان مشفق تومیروی مارا میگذاری. (قصص الانبیاء ص ۲۴۲).

ای غمزدهٔ خاکی کز آتش غم جوشی
آبی که جزاز آتش برباد نخواهی شد.
خاقانی.

گر جان مابمرگ منوچهر غمزده است
تو دیرزی که دولت توغم نشان ماست.
خاقانی.

علم الله که زمن غمزده تر
هیچکس نیست زاخوان اسد.
خاقانی.

این غمزده را گناه کم نیست
کازرم توهست هیچ غم نیست.
نظامی.

کاین نامه که هست چون پرندی
ازغمزدهٔ بدرومندی.
نظامی.

من غمزده و تو نازنینی
بامن بچه روی می نشینی.
نظامی.

گردن اعدات بادا ازحسام غمزده
غمزده اعدات واحباب توزان غم شادکام.
سوزنی.

ور بود درحلقهٔ صد غمزده
حلقه راباشد نگین ماتم زده.
عطار.

هرجا که روی زنده دلی برزمین تو
هرجا که دست غمزده‌ای بردعای تست.
غزلیات سعدی.

زچشم غمزده خون میرود زحسرت آن
که او بگوشهٔ چشم التفات فرماید.
(طیبات سعدی).

دوش میآمد ورخساره برافروخته بود
تا کجا بازدل غمزدهٔ سوخته بود.
حافظ.

بازپرسید زگیسوی شکن در شکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست.
حافظ.

زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید.
حافظ.

غمزعین. [غ َ زِ ع َ] (ترکیب اضافی) چشمك زدن. مژه برهم زدن ازروی نازو کرشمه. (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به غمز [غ َ] وغمزه [غ َ] شود.

غمزکاره. [غ َ ر َ / ر ِ] (ص مرکب) آنکه کارش غمازی و سخن چینی باشد. غماز:

غمزکاره مباش چون خورشید
تات چون سایه وقف چه نکنند.
خاقانی.

غمز کردن. [غ َ ک َ دَ] (مص مرکب) سخن چینی کردن. سعایت. وشایت. (تاج المصادر بیهقی).

مرا غمز کردند کان پرسخن
بمهر نبی و علی شد کهن.
منسوب به فردوسی (بنقل چهارمقالهٔ عروضی).

غمز کردندش که اینجا کودکی است
نامد او میدان که در وهم شکی است.
(مثنوی مولوی).

غمزگان. [غ َ زَ] (ا) ج غمزه [غ َ زَ]. رجوع به غمزه شود. این جمع بر خلاف قیاس است چه اسم معنی را معمولا باده‌اء جمع بندند و نظیر اینست الفاظ سخنان و گناهان وغیره:

سروست وکوه سیمین جزیك میانش سوزن (کذا)
حصن است جان عاشق وزغمزگانش بلکن.
بوالمثل.

غمزگانت قصد کین دارند و زمن درغمت
سایهٔ مانده است بوك این کین زبیراهن کنند.
خاقانی.

غمزة. [غ َ زَ] (ع مص) یك بار بچشم اشاره کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). اسم مرت ازغمز [غ َ]. ج غمزات [غ َ م َ]. رجوع بغمز [غ َ] شود.

غمزه. [غ َ زَ] (حامص) رعنایی بودوچشم برهم زدن. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

رعنایی چشم و بر هم زدن چشمک باشد و پندارم تازی است. (فرهنگ اسدی چاپ پاول هورن). چشم بر هم زدن و رعنایی باشد بکرشمه. (فرهنگ اوبهی). حرکت چشم و مژه برهم زدن باشد ازروی ناز، و بعربی نیز همین معنی دارد. (برهان قاطع). چشم بر هم زدن معشوق، و عرب نیز این را غمزه گویند. (صحاح الفرس). بابرو و چشم اشارت کردن معشوق. (غیاث اللغات). چشم برهم زدن بکرشمه. و صاحب نفایس گوید عربی است. (فرهنگ رشیدی). اشاره کردن بچشم، واشاره کردن ابرو و مژگان را نیز گفته‌اند. (از آنندراج). اشارات لطیف خوبان باچشم وابرو و مژگان. ج، غمزگان. صاحب آنندراج گوید: غمزه بالفظ زدن و کردن استعمال شود، واین کلمات و ترکیبات ازصفات آنست: شوخ، بیباک، بی‌نیاز، مست، بدمست، رنگین، سرکش، ستم انگیز، خونریز، خونخوار، جانسوز، جهانسوز، جادو، جادو فریب، کافر، راحت گذار، اسلام دشمن، قتال، رهزن، فتان، فتنه‌گر، مردم شکار، صیدافکن، زهرپرور، نشتر زن، سنان، خنجرفکن، خنجر گذار، ناوک انداز، پرفن، پرکار، حاضرجواب، مسلول، دلجوی، سحرآفرین، خاراشکاف، چابک عنان، چالاک، خفته، نیمخواب، زودآشنا.
کلمات و ترکیبات زیر نیز از تشبیهات آنست: شاهباز، تیرخدنگ، ناوک پیکان، کیش، نیش، نشتر، تیغ و شمشیر:

بتی که غمزه‌اش ازسندان کند گذاره (۱)
دلم بمژگان کرده‌است پاره‌پاره.
دقیقی (بنقل فرهنگ اسدی)

کی دل بجای داری درپیش آن دوچشمش
گرچشم را بغمزه بگرداند از وریب.
شهید.

خون ریخته می‌بینی گویی که چه خون است این
ازغمزه بپرس آخر کاین خون بچه میریزی.
خاقانی.

ترکان کمین غمزهٔ تو
یاسج همه بر کمان نهاده.
خاقانی.

در روی من زغمزه کمانها کشیده‌ای
برجان من زطره کمینها گشاده‌ای.
خاقانی.

موکل کرده برهر غمزه غنجی
زنخ چون سیب و غبغب چون ترنجی.
نظامی.

آن همه غوغای روز رستخیز
ازمصاف غمزهٔ جادوی اوست.
عطار.

نه زور بازوی سعدی که دست وپنجهٔ شیر
سپر بیفکند ازتیرغمزهٔ مسلول.
(طیبات سعدی).

چشمش به‌تیغ غمزهٔ خونخوار خیره کش
شهری گرفت قوت بیمار بنگرید.
(بدایع سعدی).

اگر غمزهٔ لطف را جنباند بدان را بنیکان در رساند. (گلستان سعدی).

همه شب باخیال غمزه در کفت
مقبلان زیر پهلو چون توان خفت!
امیرخسرو دهلوی.

چندین چه غمزه میزنی ازبهر کشتنم
صید تونیست زنده مکن رنجه شست را.
امیرخسرو دهلوی.

چشم گوید غمزه کردستم حرام
گوش گوید چیده‌ام سوءالکلام.
(مثنوی مولوی).

ستم ازغمزه میاموز که درمذهب عشق
هرعمل اجری وهر کرده جزایی دارد.
حافظ.

محتاج غمزه نیست گرت قصدخون ماست
چون رخت ازآن تست بیغما چه حاجت است!
حافظ.

شاهد وساقی بدست افشان ومطرب پای کوب
غمزهٔ ساقی زچشم می‌پرستان برده خواب.
حافظ.

|| مژهٔ چشم. (صحاح الفرس). (برهان قاطع). || افشردن. (ازغیاث اللغات). فشردن. در اصطلاح عاشقان کنایت ازعدم التفات است. (از کشاف اصطلاحات الفنون). || در اصطلاح صوفیه بمعنی فیض وجذبهٔ باطن است که نسبت بسالک واقع شود. (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| گاهی در شعر بتخفیف غمز [غَ] استعمال کنند:

ای بادل سودائیان عشق تراکارآمده
ترکان غمزت رابجان دلها خریدار آمده.
خاقانی.

غمزش ازغمزه تیزپیکان تر
خندش ازخنده شکر افشان تر.
نظامی.

غمزهٔ اختر. [غَ زَ یِ اَ تَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازروشنایی ستاره باشد بوقت دمیدگی صبح، و بعضی لرزش ستاره را گویند. (برهان قاطع). روشنی ستاره وقت دمیدگی صبح. (انجمن آرا). کنایه از توهم لرزهٔ ستاره ومحو گردیدن ازنظرهاست و آنرا چشمک زدن ستاره نیز گویند. (آنندراج). غمزهٔ ستاره. (برهان قاطع). ورجوع به غمزه ستاره شود.

غمزه‌بازی. [غَ زَ] (حامص) غمزه کردن. رجوع به غمزه وغمزه کردن شود:

میکرد بوقت غمزه بازی
برتازی و ترک ترکتازی. نظامی.

غمزه‌زن. [غَ زَ زَ] (نف مرکب) کرشمه نما و شوخ چشم. (فرهنگ ناظم الاطباء). آنکه غمزه زند. غمزه زننده. غمزه کننده. رجوع به‌غمزه شود:

زین پس وشاقان چمن نوخط شوند وغمزه زن
طوق خط وچاه ذقن برمشک سارا داشته.
خاقانی.

شب مهتاب چون شب تاری
قصد خورشید غمزه‌زن کردی.
خاقانی.

پیش که غمزه‌زن شود چشم ستارهٔ سحر
برصدف فلک رسان خندهٔ جام گوهری.
خاقانی.

غمزه‌زنان. [غَ زَ زَ] (قید حالت) در حال غمزه‌زدن. غمزه کنان. رجوع به‌غمزه شود:

غمزه زنان چو بگذری سنبله موی ومه قفا
روی بتان قفا شود پیش صفای روی تو.
خاقانی.

غمزهٔ ستاره. [غَ زَ یِ سِ تا رَ] (ترکیب اضافی) روشنایی ستاره باشد بوقت دمیدن صبح. غمزهٔ اختر. (ازبرهان قاطع). رجوع به‌غمزهٔ اختر شود.

غمزهٔ سرتیز. [غَ زَ یِ سَ] (ترکیب وصفی). کنایه از فرح وبسیاری خوش منشی باشد. (برهان قاطع). (آنندراج) کنایه از بسیاری خوش منشی باشد. (انجمن آرا).

غمزهٔ گل. [غَ زَ یِ گُ] (ترکیب اضافی) کنایه از شکفتن گل. (انجمن آرا). (آنندراج).

غمزهٔ لاجوردی. [غَ زَ یِ وَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازنازها وغمزه‌های غیرمکرر باشد. (برهان قاطع). (آنندراج). کنایه ازناز و غمزه. (انجمن آرا). ناز خنک بی‌محل. (فرهنگ رشیدی):

افتاده اگر کبود چشم تو چه باك
از غمزهٔ لاجوردیم ذوقی هست.
ظهوری (بنقل فرهنگ رشیدی).

غمزهٔ نسرین. [غَ زَ یِ نَ] (ترکیب اضافی) کنایه ازشکفتن نسرین. (آنندراج). (برهان قاطع):

غمزهٔ نسرین نه زباد صباست
کزاثر خاك تواش توتیاست.
نظامی.

غمزی. [غَ ی یا] (اِخ) محمدبن اسحاق عکاشی غمزی. رجوع بهمین نام واللباب فی تهذیب الانساب شود.

غمس. [غَ] (ع مص، اِ مص) بآب فروبردن کسی را. (مصادر زوزنی). فروبردن در آب. (ازمنتهی الارب). (از آنندراج). غمس چیزی؛ فروبردن چیزی را در آب. قمس [قَ]. (ازاقرب الموارد). || خضاب کردن دست رابی نگار. (منتهی الارب). (آنندراج). در اقرب الموارد و قطرالمحیط این معنی برای اغتماس آمده است: اغتمست المرأة، غمست یدها خضاباً مستویاً من

---
(۱) کذا (!)

غیر تصویر. (اقرب‌الموارد). وصاحب تاج‌العروس آرد : واغتمست المرأة غمساً، ویقال اختضبت المرأة غمساً اذا غمست یدها خضاباً مستویاً من غیرتصویر ، وفی «الاساس» من غیر نقش . انتهی . || تذهیب . طلاکاری و زرنگاری،صورةوحش اوطائرمغموس‌بالذهب (دزی ج ۲ ص۲۲۷). || فروبردن سنان در ثغرة (حفرة در چنبر گردن) کسی . (ازاقرب‌الموارد) . || غروب شدن نجم . (منتهی‌الارب) . (ازآنندراج). غایب شدن ستاره. (ازاقرب‌الموارد) . || خوردن غذا در قابلمه . (دزی ج ۲ص۲۲۷) .

غمستان . [غ َ] (اِمر کب) جای غم و اندوه . غمکده . رجوع به غم‌شود .

غم‌سرای . [غ َ س َ] (اِمر کب) جای غم‌و اندوه . خانهٔ غم . غمخانه.غمکده. غم‌جای . غمگاه .

|| کنایه از دنیاست :

در غم‌سرای عاریت ازشادی
گرهیچ هست‌هیچکسان دارند .
خاقانی .

غم‌سنج . [غ َ س َ] (نف مر کب) آنکه غم رابسنجد . مبتلابه‌غم .غمکش . غمدیده. غمزده :

چودر بیداری وشادی بود رنج
چه باشدحال بیداران‌غم سنج.
امیرخسرو (بنقل آنندراج) .

غم‌سوز . [غ َ] (نف‌مر کب) آنکه یا آنچه غم‌واندوه رابیرد. غمزدا :

گرچه غم سوز وغصه‌کاه است او (شراب)
زومخور(۱) کاب‌زیر کاه است او .
اوحدی .

غمش. [غ َ م َ] (ع‌مص) تاریك شدن نظر کسی از گرسنگی یاتشنگی . و یابمهمله سوء البصر اصلی،وبمعجمه عارضی که میرود . (منتهی‌الارب). (آنندراج). ضعیف شدن چشم باجریان اشك دراکثر اوقات . صفت آن اغمش‌است . (ازالمنجد) .

غمشانی . [ ] (اِخ)یاغشمانی یا غشانی ، دربعضی از کتب رجال‌همان‌احمد ابن رزق است . رجوع به غشمانی وغشانی وریحانةالادب ج۳ شود .

غمش خانه . [غ ُ م ُ ن َ] (اِخ)تلفظ‌عربی کموش خانه ، نام‌شهری است درتر کیه . رجوع به گموشخانه واعلام‌المنجد شود .

غمص . [غ َ] (ع‌مص‌،ول) شکر نکردن نعمت را . (منتهی الارب) . (آنندراج) . ناسپاسی کردن نعمت‌را.(تاج‌المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی) . || خرد و خوارشمردن وبرهیچ ناداشتن‌چیزی‌را . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || عیب گرفتن بر کسی‌سخن را. (منتهی‌الارب).(آنندراج).عیب کردن کسی‌را . (تاج‌المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . || مسخره کردن . (دزی ج ۲ ص۲۲۷) . || سستی‌ورزیدن بحق کسی . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || دروغ گفتن، یقال:لاتغمص علی، یعنی دروغ‌مباف برمن. (منتهی‌الارب).(آنندراج).|روان گردیدن خم چشم . (منتهی الارب) . (آنندراج) . زفکین‌شدن چشم . (تاج المصادربیهقی) . (مصادر زوزنی) . و رجوع به غمص[غ َ م َ] شود . || (اِ) خم چشم که روان باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). زفک یعنی چرك چشم وپیخال چشم . (غیاث‌اللغات) . زفکاب .

غمص . [غ َ م َ] (ع مص ل) روان گردیدن خم‌چشم . (منتهی‌الارب) .جاری شدن چرك تر چشم . (ازاقرب الموارد) . || (اِ) خم چشم که‌روان باشد . (منتهی‌الارب) . رمص [ر َ م َ] . (اقرب الموارد) . ورجوع به غمص [غ َ] شود .

غمص . [غ َ م ِ] (ع ص) عیبگیر . رجل غمص‌علی‌النسب ، بسیارعیب گیرنده برنسب مردم . (ازاقرب‌الموارد) .

غمص.[غ ُ](ع‌ص) ج اغمص[اَ م َ]وغمصاء [غ َ].(اقرب‌الموارد). رجوع بهمین کلمه‌ها شود.

غمصاء. [غ َ] (ع‌ص)زنی که خم چشم‌وی روان باشد. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). زنی که در چشم او چرك تر باشد . تأنیث اغمص [اَ م َ]. (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌اغمص [اَ م َ] شود .

غمض. [غ َ] (ع‌مص ل)آسان داشتن از کسی درخرید وفروخت . (منتهی‌الارب). تساهل‌وآسان گیری‌دربیع(ازاقرب‌الموارد). غموض هم آمده است . (اقرب الموارد) . || رفتن. (منتهی‌الارب) . رفتن درزمین و ازنظر ناپدید شدن . (ازاقرب‌الموارد) . || در خلیدن و پوشیده شدن در گوشت . (منتهی‌الارب). فرورفتن‌وناپدیدشدن‌شمشیر در گوشت . (ازاقرب‌الموارد) .

|| (اِ) زمین‌پست ونرم ورمین مغاك . ج، غموض[غ ُ] واغماض [اَ]. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) .المطمئن من الارض . (اقرب الموارد) . || ما اکتحلت عینی غمضاً [غ َ] وغمضا [غ ُ] یعنی نخفتم. (ازمنتهی‌الارب) . || رجل ذوغمض ، یعنی مرد گمنام وخوار . (ازاقرب‌الموارد) .

غمض . [غ ُ] (ع‌مص) ما اکتحلت عینی غمضاً [غ ُ]، یعنی نخفتم . (منتهی‌الارب) . ورجوع به غمض [غ َ] شود .

غمض‌عین. [غ َ ضِ ع َ] (تر کیب‌اضافی) چشم‌فروخوابانیدن.(مقدمةالادب‌زمخشری). نادیده گرفتن . چشم‌پوشی. صرف نظر . تعمیه .گذشت . اغماض . تغافل . آسان‌گیری وتساهل . رجوع به‌غمض [غ َ]شود .

غمط . [غ َ] (ع‌مص)خرد وخوارشمردن مردم را، ومنه‌الحدیث : انما ذلك من سفه الحق وغمط‌الناس ، یعنی‌ان یری‌الحق‌سفهاً وجهلا ویحتقر الناس.(منتهی‌الارب). خوارداشتن.(تاج‌المصادر بیهقی). (ازآنندراج). عیب کردن کسی را . (مصادر زوزنی) .

|| شکر عافیت ننمودن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || خوار داشتن نعمت را و ناسپاسی نمودن.(منتهی‌الارب).(آنندراج). ناسپاسی کردن‌نعمت‌را . (مصادر زوزنی) . بطر نعمت وحقیر شمردن آنرا . (ازاقرب‌الموارد) . فیریدن . (منتهی الارب) . پر نعمت شدن.

|| بسختی فرو خوردن آب‌را . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . || کشتن‌ذبیحه‌را. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . ||انکارکردن حق . (ازاقرب‌الموارد) . || (اِ) زمین‌پست‌ونرم .(منتهی‌الارب) . (آنندراج) .

غمطی. [غ َ م َ طا] (ع‌ص) پیوسته‌بارنده. سماء غمطی ، ابرپیوسته بارنده . (ازمنتهی‌الارب) . دائمة المطر . (اقرب الموارد) .

غمغمة.[غ َ غ َ م َ](ع‌مص‌ل) بانگ کردن گاوان درحال‌ترسیدن.(تاج‌المصادربیهقی). بانگ کردن گاوان‌هنگام ترس . (ازاقرب‌الموارد) . || بانگ کردن مبارزان در درجنگ . (دهار) . (تاج‌المصادر بیهقی) . بانگ کردن دلیران هنگام کارزار . (از اقرب‌الموارد) .|| زیرلبی‌حرف‌زدن.(دزی ج ۲ ص ۲۲۸) .

|| (اِ) بانگ گاوان وقت بیم . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). بانگ. ج ،غماغم[غ َ غ ِ].(مهذب‌الاسماء).

|| بانگ و خروش دلیران درکارزار . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد). || سخن ناپیدا. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). سخنی که‌آشکار وروشن‌نباشد. (از اقرب‌الموارد) ، واماغمغمة قضاعة‌فصوت لایفهم‌بقطع حروفه . (درةالغواص‌حریری).

غم‌فرسودگی.[غ َ ف َ د َ](حامص‌مر کب). درماندگی ازغصه واضطراب . ناتوانی‌از اندوه‌وغم.(فرهنگ‌ناظم‌الاطباء). فرسودگی بسبب غم واندوه . رجوع به غم‌شود .

غم‌فرسوده. [غ َ ف َ د َ / دِ] (ن‌مر کب) ناتوان شده ازغم وغصه . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) آنکه غم اورا بفرساید . غمزده . غمکش :

گرچه‌غم فرسودهٔ دوران بدم
مرگ عزالدین مرا فرسود وبس.
خاقانی .

غم‌فزا . [غ َ ف َ] (نف مر کب) آنکه یاآنچه غم‌افزاید . افزایندهٔ غم . غم‌افزا . غم‌فزای . رجوع به غم وغمفزای شود .

غم‌فزای. [غ َ ف َ] (نف‌مر کب) بمعنی غم‌فزا . رجوع بهمین‌تر کیب شود .

(۱) ن ل : زو بر ...

مبندید بارشك وباآز رای
که این غم‌فزای است و آن جانگزای .
(گرشاسب‌نامه) .
آن غمگسار دینه مراغمفزای گشت
وان غمفزای گشته کنون غمگسارمن
ناصرخسرو .

غمفزایی . [غ َ ف َ] (حامص مرکب) افزودن غم واندوه . عمل غم افزا . رجوع به غم‌فزا وغمفزای شود .

غمق . [غ َ م َ] (ع مص‌ل) نمگین شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادرزوزنی) . نم بر آمدن اززمین .(منتهی الارب).(آنندراج). نم نشستن برزمین . نمناك شدن زمین .غمقت الارض غمقاً ، رکبها الندی ، فهی غمقة[غ َ م ِ ق َ] . (اقرب‌الموارد) . || تباه‌شدن گیاه از بسیاری نماکی و تری .(ازاقرب الموارد).

غمق . [غ َ م] (ع ص) جای نمناك .المكان الذی رکبه الندی . (اقرب‌الموارد) . || بلد غمق ، شهری که آب بسیار و هوای نمناك داشته باشد . کثیرالمیاه رطب الهواء.(اقرب‌الموارد) . || نبات غمق ، گیاه گنده‌وتباه بوی از فزونی تری . (منتهی الارب) . (آنندراج). گیاه گندیده‌وبدبوی از بسیاری آب . (ازاقرب‌الموارد) .

غمقة . [غ َ ق َ] (ع ا) بیماریی است که بریشت پیدا میگردد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . دردی که در کمرپیدا شود . داء یأخذ فی الصلب . (اقرب‌الموارد) .

غمقة . [غ َ م ِ ق َ] (ع ص) زمین نمناك و گران. بازمین نزدیك آب . لیلة غمقة كذلك. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . || قریة غمقة، دهی بسیار آب . (مهذب‌الاسماء) . || لیلة غمقة، شب نمناك . شبی که باد در آن نوزد ونم آن بسیار باشد . (ازاقرب‌الموارد) .

غمکاه . [غ َ] (نف مرکب) آنکه یاآنچه ازغم بکاهد.غمزدا . کاهندهٔ غم :
عرصهٔ دیدم چون جان‌وجوانی بخوشی
شادی‌افزای چوجان‌وچوجوانی غمکاه.
انوری.

غمکده.[غ َ ک َ د َ یا د ِ] (اِمرکب)جایگاه غم‌واندوه . غمخانه . غم سرا . ماتمکده . بیت‌الحزن . خانهٔ دلگیر:
ناف‌توبرغم زدند غم خورخاقانیا
کانکه‌جهان را شناخت‌غمکده‌شدجان او.
خاقانی .
خاکش بآب سیل‌سرشت ازپی‌شگون
روزی که‌دهر غمکده‌ام رابنا گذاشت .
ابوطالب کلیم(بنقل آنندراج).
|| کنایه از دنیا :
شاد از چه‌ام از آنکه درین غمکده یکیست
درمان‌ودرد ونیك‌وبدوسور وشیون .
سیدحسن غزنوی .
خاقانی ازین کوچهٔ بیداد برو
تسلیم کن‌این‌غمکده‌راشادبرو
جایی‌زفلك یافتهٔ بند تواوست
جارا بفلك بازده آزاد برو .
خاقانی .
|| دراصطلاح صوفیه‌مقام مستوری‌را گویند. (کشاف اصطلاحات الفنون ص ۱۰۵۸) .

غم کردن . [غ َ ک َ د َ] (مص مرکب) بمعنی غم‌خوردن . (آنندراج) :
هرکس بقدر طاقت خود میکند غمش
آهن بقدر جذبه بآهن‌ربا رسید .
نظیری(بنقل آنندراج) .

غمکش . [غ َ ک َ / ک ِ] (ن ف مرکب) آنکه غم کشد . غمناك . غمدار . غمزده . غمدیده . غم‌رسیده :
چوپیروزه گشته‌است‌غمکش‌دل‌من
زهجران آن دولب بهرمانی .
ابوالحسن بهرامی .
درسایهٔ آن زلف مشوش که‌تراست
ای‌بس‌دل‌سرگشته‌وغمکش که‌تراست.
انوری .
میی کوست‌ملوای هرغمکشی
ندیده بجز آفتاب آتشی .
نظامی (بنقل آنندراج) .

غم کشیدن . [غ َ ک ِ / ک َ] (مص مرکب) کشیدن غم و اندوه . تحمل غم . رجوع به غم شود :
یك‌مرد ازایشان‌زما سیصد است
بدین رزمگه‌غم کشیدن بداست .
فردوسی .
ازدولت‌وسعادت اوشادمان نشد
هردل که ازنحوست‌ایام‌غم کشید .
امیرمعزی (بنقل آنندراج) .
زین غم چونمیتوان بریدن
تن دردادم بغم کشیدن .
نظامی .
برنجد نازنین از غم کشیدن
نسازد نازکان‌را غم چشیدن .
نظامی .
مانده‌نشدی زغم کشیدن
وزطعنهٔ دشمنان شنیدن .
نظامی .

غم کوفته . [غ َ ت َ / ت ِ] (ص مرکب) . آنکه یاآنچه‌غم‌اورا بفرساید ودرهم کوبد. غمزده .کوفته وخسته‌ازغم :
بیش آی‌و مرا ازطلب بوسه تهی کن
وین بارگران ازدل غم کوفته بردار .
فرخی .
رجوع به‌غم‌شود .

غمگداز .[غ َ گ ُ] (نف مرکب) آنکه یاآنچه غم‌رابگدازد وازمیان‌ببرد . غمزدا. رجوع به‌غم شود .

غمگسار. [غ َ گ ُ] (ص مرکب) بمعنی غمزدای ... وچیزی که دور کننده غم بود . (ازبرهان) . آنچه اندوه ببرد . آنچه‌غم را دور کند :
نه‌زگیتی غمگساری اندراوجز بانگ غول
نه‌زمردم یادگاری اندراوجز استخوان .
فرخی .
مطرب یاران‌بگوآن غزل‌دلپذیر
ساقی‌مجلس بیارآن قدح‌غمگسار .
سعدی .
|| کنایه‌ازمطلوب‌ومحبوب.(ازبرهان‌قاطع). بمعنی غمخوار ، چه گساردن بمعنی‌خوردن است . (غیاث اللغات) . کنایه از رفیق و محبوب وغمخوار . (آنندراج) .(انجمن آرا) . دوست مونس ومتعمد ورفیق‌همراز و همدم‌که همواره باشخص همراه باشد . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) . آنکه‌اندوه ببرد :
چنان‌دان که‌خرم بهارش‌تویی
نگارش‌تویی غمگسارش‌تویی.
فردوسی.
کنون گر برزم‌اندیاران‌من
بزم‌اندرون غمگساران من .
فردوسی .
بتاوانش‌دینار بخشم‌زگنج
بشویم‌دل غمگساران‌زرنج.
فردوسی .
توسرو جویباری تو لالهٔ بهاری
تویارغمگساری توحور دلربایی .
فرخی .
آمدآن غمگسارجان‌وروان
آمدآن آشنای بوس و کنار .
فرخی .
رازدار من‌تویی همواره‌یارمن تویی
غمگسار من تویی‌من آن‌تو تو آن‌من .
منوچهری .
نگارتوا ینك‌بهار من‌است
برین‌بر نیان‌غمگسارمن‌است .
(گرشاسب‌نامهٔ‌اسدی) .
همیگوید که هرگز نشنود خود
ندارد غم ولیکن‌غمگساری .
ناصرخسرو .
زیرا که‌بروزگار پیری
جزشکرتو نیست غمگسارم .
ناصرخسرو .
زیرا که‌بس‌است‌علم وحکمت
امروز ندیم وغمگسارم .
ناصرخسرو .
دارد دل‌من غم زغم‌چه‌پرسی
زآن پرس که یك غمگسار دارد.
مسعود سعد سلمان .
بادوستان توخوشدل ومردشمنانت را
درمانده گشته باغم و بی غمگساردل .
سوزنی .
بابخت درعتابم وباروزگار هم
وزیاردرحجابم‌وازغمگسارهم.
خاقانی .

آنرا که غمگسار تو باشی چه غم خورد
وانرا که جان تو یی چه دریغ عدم خورد ؟
خاقانی .
خیال روی توام غمگسار و روی تو نه
بهر سویی که کنم راه راه سوی تو نه .
خاقانی .
می و نقل و سماع و یاری چند
میگساری و غمگساری چند .
نظامی .
فرو بسته کاری بپایی غمی
نه کس غمگساری نه کس همدمی .
نظامی .
جز سایه نبود پرده دارش
جز گریه نبود غمگسارش .
نظامی .
منت پیوسته خواهم بود غمخوار
توام گرچه نباشی غمگساری .
عطار .
همه روز گر غم خوری غم مدار
چو شب غمگسارت بود در کنار .
(بوستان سعدی) .
راحت جانست رفتن با دلارامی بصحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری .
(خواتیم سعدی) .
چه خوش گفت این مثل یاری بیاری
که هر غم را بباید غمگساری .
امیرخسرو دهلوی .
غم او چه بی عدد باشد چو باران
توان خوردن بروی غمگساران .
امیرخسرو دهلوی .
اینش سزا نبود دل حقگزار من
کز غمگسار خود سخن ناسزا شنید .
حافظ .
زهی خجسته زمانی که یار باز آید
بکام غمزدگان غمگسار باز آید .
حافظ .
گر نسازد غمگسار من بمن
من غمش را غمگسار خود کنم .
صائب تبریزی (بنقل آنندراج) .
|| نام روز هشتم از هر ماه ملکی . (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به غمزدا شود .
|| در اصطلاح صوفیه اثر صفت جمالی است که عموم و شمول دارد. (کشاف اصطلاحات الفنون) . || بادهٔ غمگسار ؛ شرابی که غم و اندوه را بزداید و دور کند . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

غمگسار بودن . [غ َ گ ُ دَ] (مص مرکب) غمخوار بودن . غمزدا بودن :
بچوگان و مجلس بدشت شکار
رفیقی مگر تو بدی غمگسار .
فردوسی .

بهارش تویی غمگسارش تو باش
در بن تنگ زندان زوارش تو باش .
فردوسی .
چو کار آمدم پیش یارم بدی
بهر دانشی غمگسارم بدی .
فردوسی .
کنون من کرا گیرم اندر کنار
که خواهد بدن مر مرا غمگسار .
فردوسی .
یار من و غمگسار بود و کنون
غم بفزود ست غمگسار مرا .
ناصرخسرو .
کس نیابم که غمگسار بود
کس نبینم که آشنا باشد .
مسعود سعد .
از آن عقیق که خونین دلم زعشوهٔ او
اگر کنم گله غمگسار من باشی .
حافظ .

غمگساردن . [غ َ گ ُ دَ] (مص مرکب) غمزدودن . غمخواری . رجوع به غم شود .

غمگسارنده . [غ َ گ ُ رَ دَ / دِ] (نف مرکب) بمعنی غمگسار . غمخوار . غمزدا :
شده غمگسارندهشان هردوزن
که این پایکوب و که آن دست زن .
(گرشاسب نامهٔ اسدی) .
و رجوع به غمگسار شود .

غمگساری . [غ َ گ ُ] (حامص مرکب) دفع ملالت و دلتنگی . (فرهنگ ناظم الاطباء). گساردن غم . غمخواری . غمزدایی . دلداری و دلجویی :
هرچند که غمگین بود نخواهد
از پشه خردمند غمگساری .
ناصرخسرو .
غمگساری در ابر میجویم
برق او دید هم نمیشاید .
خاقانی .
در جهان هیچ سینه بیغم نیست
غمگساری زکیمیا کم نیست .
خاقانی .
|| مودت و دوستی و رفاقت و مؤانست و همدمی . (فرهنگ ناظم الاطباء). و رجوع به غمگسار شود .

غمگساری کردن . [غ َ گ ُ کَ دَ] (مص مرکب) غمخواری کردن . دوست و رفیق و غمخوار بودن . دلداری دادن . رجوع به غم و غمگسار و غمگساری شود .

غمگسل . [غ َ گ ُ س ِ] (نف مرکب) آنچه یا آنکه غم را ببرد . غمزدا . آنچه یا آنکه رشتهٔ غم را بگسلد :
سپهدار و گنج آکن و غمگسل
کدیور بطبع و سپاهی بدل .
(گرشاسب نامه) .

غمگن . [غ َ گ ِ] (ص مرکب) مخفف غمگین . باغم و اندوه . صاحب غم . محزون . رجوع به غم و غمگین شود :
ای آنکه غمگنی و سزاواری
وندر نهان سرشک همیباری .
رودکی .
هر آنجا که ویران بد آباد کرد
دل غمگنان از غم آزاد کرد .
فردوسی .
برون کرد باید ز دلها نهیب
گزیدن مر این غمگنان را شکیب .
فردوسی .
بمن بخش ری را و خرد یاد کن
دل غمگنان از غم آزاد کن .
فردوسی .
همه تا کوشد اندر آن کوشد
که دل غمگنی کند شادان .
فرخی .
خانهٔ او بهشت شد که در او
غمگنان را زغم کنند آزاد .
فرخی .
چرا بگرید زار نه(۱) غمگن است غمام
گریستنش چه باید که شد جهان پدرام .
عنصری .
صحبت بدخو همه رنج است از آن
یارش از او غمگن و او غمگن است .
ناصرخسرو .
چو نیك و بدش نیست باقی چه باشی
بنیك و بدش غمگن و شادمانه .
ناصرخسرو .
گر کنهم بخشی و گر سر بری
زین نشوم غمگن و زان شادمان .
خاقانی .
گر گونهٔ غمگنان ندارم
زان نیست که هستم از تو خرم
دانی زچه سرخ رویم ایراك
بسیار دمیدم آتش غم .
خاقانی (بنقل آنندراج) .
منم خرم و بیك فتاد است نقشم
شما غمگن و نقشتان شش فتاد است .
خاقانی .

غمگنی . [غ َ گ ِ] (حامص مرکب) بمعنی غمگینی . اندوه داشتن . حزن . رجوع به غم و غمگینی شود .

غمگین . [غ َ] (ص مرکب) اندوهناك . غمناك . تزند . اندوهمند . بزمان . غمنده . کظیم . (ترجمان القرآن تهذیب عادل) . دژم . مغموم . رجوع به غم شود : قوم ما سخت غمگین ، و چیرگی بیشتر مخالفان را بود و ضعف و سستی بر لشکر ما چیر شده . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۹۱) .
همیراند غمگین سوی طیسفون
پر از درد دل دیدگان پر زخون .
فردوسی .

(۱) ن ل : ابراسه.

همه راه غمگین و دیده پر آب
زبان پر ز نفرین افراسیاب.
فردوسی.

سپنجی سرای است دنیای دون
بسی چون تو زو رفت غمگین برون.
فردوسی (بنقل اسدی).

گر مستمند و بادل غمگینم
خیره مکن ملامت چندینم. ناصرخسرو.

خرم ترم آنکه بین، کز خوی توأم غمگین
کز هرچه کنم تسکین صفرای تو اولیتر.
خاقانی.

مرا دمن چنانست ای هنرمند
که بگشایی دل غمگینم از بند.
نظامی.

طبع غمگین چه کنم زانچه گذشت
دل از آنچ آید شادان چه کنم.
خاقانی.

مراد من چنانست ای هنرمند
که بگشایی دل غمگینم از بند.
نظامی.

خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار
خود نگویی چند نالد سعدی غمگین من.
سعدی (بدایع).

من اهل دوزخم ار بی‌تو زنده خواهم ماند
که در بهشت نیارد خدای غمگینم.
سعدی (طیبات).

بر بستر هجرانت بینند و نپرسندم
کای سوخته خرمن کو آخر زچه غمگینم.
سعدی (طیبات).

روزگاری است که سودای بتان دین منست
غم این کار نشاط دل غمگین منست.
حافظ.

چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که ازاختیار بیرون است.
حافظ.

غمگین بودن. [غ َ دَ] (مص مرکب) غمناک بودن. اندوهگین بودن:

مباش غمگین یک لفظ یاد گیر لطیف
شگفت و کوته لیکن قوی و بابنیاد.
کسائی.

ور ازمن بد آگاهی آرد کسی
مباش اندرین کار غمگین بسی.
فردوسی.

وزان پس فرستاد نزد پلاش
که ازمرگ بیروز غمگین مباش.
فردوسی.

غم آن کسی خوردن آیین بود
که او برغمت نیز غمگین بود.
(گرشاسب نامهٔ اسدی).

بانور ماه شب نبود تاری
باعلم حق دل نبود غمگین.
ناصرخسرو.

نبی آنکه گر غمگین نبودی
نبایستیت هرگز غمگساری.
ناصرخسرو.

زبهر آنچه کاید باتو گر غمگین بوی شاید
زبهر آنچه کایدر ماند خواهد چون بوی مغتم.
ناصرخسرو.

غمگین داشتن. [غ َ تَ] (مص مرکب) غمگین کردن. اندوهناک کردن:

تو دل را بدین کار غمگین مدار
میان دو ابرو پر از چین مدار.
فردوسی.

تهمتن بدو گفت کای شهریار
دلت را بدین کار غمگین مدار.
فردوسی.

دل از دیری کار غمگین مدار
تو نیکی طلب کن نه زودی کار.
(گرشاسب نامه).

غمگین شدن. [غ ُ دَ] (مص مرکب) غمناک شدن. غم و اندوه داشتن. و رجوع به غمگین گشتن شود:

در دژ ببستند و غمگین شدند
پر از غم دل و دیده پرخون شدند.
فردوسی.

تو ازمرگ من هیچ غمگین مشو
که اندر جهان این سخن نیست نو.
فردوسی.

غمگین کردن. [غ َ ک َ دَ] (مص مرکب) اندوهناک کردن. غمناک کردن:

جهانا چند ازین بیداد کردن
مرا غمگین و خود را شاد کردن؟
نظامی.

آتش صنعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیک دین کند.
(مثنوی مولوی).

ورجوع به غمگین داشتن شود.

غمگین گشتن. [غ َ گ َ تَ] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمناک شدن. و رجوع به غمگین شدن شود.

غمگین نواز. [غ َ ن َ] (ن فـ مرکب) آنچه یا آنکه غمگین را بنوازد. دلجویی کننده ازشخص غمگین. نوازندهٔ غمگین، مغنی بدان ساز غمگین نواز

درین سوزش غم مرا چاره ساز.
نظامی.

غمگینی. [غ َ] (حامص مرکب) آزردگی ورنج واندوه وملالت. (فرهنگ ناظم الاطباء). غمگین بودن. اندوهناک شدن. ورجوع به غمگنی شود.

غمل. [غ َ] (ع مص) نبات بریکدیگر افتادن. (تاج المصادر بیهقی). درهم و برهمدیگر روییدن گیاه. (منتهی الارب). (آنندراج). نشستن و افتادن گیاه روی یکدیگر. غمل النبات غملا، رکب بعضه بعضاً. (اقرب الموارد). || ادیم بپوشیدن تا سست شود که موی از وی بازتوان کردن. (تاج المصادر بیهقی). پوست خورش داده پیچیدن و بجای نهادن تا نرم یا فاسد گردد. یا درتک بارگین بازیر ریگ نهادن تا نرم گردد و بوی کند و پشم بریزد. (منتهی الارب). (آنندراج). تباه و فاسد کردن ادیم، و بقولی نهادن آن در زیر پوششی تا پشم آن بریزد. (ازاقرب الموارد). || میوه درزیر چیزی کردن تا بپزد. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). میوهٔ نیم رس یانارسیده را خوابانیدن تا تمام رسد. (منتهی الارب). (آنندراج). پوشیدن بسر (غورهٔ خرما) را تا برسد. غمل البسر غملا، غمه لیدرک. (اقرب الموارد). || فروپوشیدن کسی را تاخوی آرد. (منتهی الارب). (آنندراج). پوشانیدن کسی را تا عرق کند. (ازاقرب الموارد). جامه برمردم وبرستور افکندن تاخوی گیرند. (تاج المصادر بیهقی). || نیکو واصلاح کردن چیزی را (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). || بهم نهادن انگوررا. (منتهی الارب). (آنندراج). روی هم نهادن انگور را. (ازاقرب الموارد).

غمل. [غ َ م َ] (ع مص ل) فاسد و تباه گردیدن زخم ازعصابه. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب الموارد). تباهی زخم جهت بستن عصابه. || فاسد شدن گوشت وهرچیز دیگر چون پوشیده شود و بگندد. (ازاقرب الموارد). || گندیدن چیزی ازبرهم آمدن وبهم پیچیدن. (ازاقرب الموارد).

غمل. [غ َ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). نام جایی است. شاعر گوید:

کیف تراها والرجال تقبض
بالغمل لیلا والحداة تنغض ؟
(ازمعجم البلدان).

غمل. [غ ُ م َ] (اِخ) رودخانه ایست در افغانستان که از نزدیکی غزنین سرچشمه میگیرد. (ازاعلام المنجد).

غملاج. [غ ِ] (ع ص) بمعنی غملج [غ َ ل َ]است. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غملج [غ َ ل َ] شود.

غملاس. [غ ِ] (ع ص) شقشقة غملاس، شقشقهٔ سطبر، و آن ریه مانندی است که شتر وقت مستی از دهان بر آرد. (منتهی الارب). (آنندراج). شقشقة ضخمة. (از اقرب الموارد). ورجوع به شقشقة شود.

غملج. [غ َ ل َ] (ع ص) آنکه بر یک روش وحال نپاید، گاهی قاری و گاهی شاطر ووقتی بخیل ووقتی سخی و باری شجاع و باری جبان باشد. (منتهی الارب). (آنندراج). (از تاج العروس). مؤنث آن نیز غملج [غ َ ل َ] است. (از اقرب الموارد). غملج [غ َ م َ ل َ]. غملاج [غ ِ]. غملوج [غ ُ]. غملیج [غ ِ]. غمالج [غ ُ ل ِ]. (منتهی الارب واقرب الموارد).

غملج. [غ ُ ل ُ] (ع ص) آنکه اندامی درشت و قامتی بلند دارد. درشت اندام درازبالا. (از المنجد). غملیج [غ ِ]. (المنجد).

غملج. [غَ مَ لَ لَ] (ع ص) بمعنی غملج [غَ لَ]. تأنیث آن نیز غملج [غَ مَ لَ لَ] است . (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غملج [غَ لَ] شود. || مرد دراز کردن مانند غملط [غَ مَ لَ لَ] . (از تاج العروس).

غملس. [غَ مَ لَ لَ] (ع ص) بمعنی پلید دلیر بیباک است، وآنرا وصف گرگ آرند و گویند : ذئب غملس، یعنی گرگ خبیث جری . (از منتهی الارب) . (از (آنندراج). (ازاقرب الموارد) .

غملط . [غَ مَ لَ لَ] (ع ص) دراز کردن هرچه باشد. (منتهی الارب). دراز کردن. (ازاقرب الموارد).

غملوج . [غُ] (ع ص) بمعنی غملج [غَ لَ] است (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). مؤنث آن غملوجة [غُ] است. (اقرب الموارد). || شاخه‌ای که درسایه‌روید ج، غمالیج [غَ] . (المنجد) .

غملوجة. [غُ جَ] (ع ص) مؤنث غملوج [غُ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . رجوع به غملوج [غُ] وغملج [غَ لَ] شود .

غملوط. [غُ] (ع اِ) مرد دراز کردن. (ازاقرب الموارد).

غملول. [غُ] (ع اِ) رودبار درخت‌ناک. یارود بار دراز کم پهن درهم پیچیده گیاه. (منتهی الارب) . (آنندراج). زمین نشیب بسیاردرخت. (مهذب الاسماء) . وادی تنگ پردرخت و گیاه پیچیده، و گفته‌اند، وادی پر درخت دراز و کم پهنا که گیاه درهم‌وپیچیده‌داشته‌باشد (ازاقرب الموارد).

|| هرچیز انبوه وفراهم‌آمده ازدرخت و ابر و تاریکی تا آنکه زاویه را هم غملول نامند . (منتهی الارب) . (آنندراج). هر فراهم‌آمدهٔ تاریک وتراکم درخت یا ابریا ظلمت یازاویه . کل مجتمع اظلم وتراکم من شجر اوغمام اوظلمة. ج ، غمالیل [غَ]. (اقرب الموارد). || پشتهٔ بلند.(منتهی الارب). (آنندراج) . رابیة . (اقرب الموارد) . برغست. (مهذب الاسماء). (برهان قاطع). ترهایست که‌پزانیده میخورندآنرا.(منتهی‌الارب) (آنندراج). بقلة دستیة تبکرفی‌اول الربیع تؤکل مطبوخة . (اقرب‌الموارد) پجند. پزند . پزند . تملول[تُ] رجوع‌به برغست شود.

غملی. [غَ لا] (ع ص) ج، غمیل [غَ]. (المنجد) (١) . رجوع به غمیل [غَ] شود.

غملی . [غَ . لا] (اِخ) جایی است . (منتهی الارب). (ازمعجم البلدان).

غملیج. [غِ] (ع ص) بمعنی غملج [غَ لَ] (منتهی الارب). (اقرب الموارد).رجوع بغملج [غَ لَ] شود . || درشت اندام درازبالا. آنکه اندامی درشت وقامتی‌بلند دارد . الغلیظ‌الجسم‌الطویل. (المنجد).

غملیجة . [غِ جَ] (ع ص) مؤنث غملیج [غِ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع‌به غملیج [غِ]وغملج[غَ لَ]شود .

غمم. [غَ مَ] (ع مص ل) فروگرفتن موی پیشانی و قفا را . (منتهی الارب) . || از عیوب خلقیهٔ اسب است و آن بسیار بودن موی پیشانی است چنانکه چشم را فراگیرد . (ازصبح الاعشی ج ٢ص٢٤).

غمن. [غَ] (ع مص م) بمعنی غمل[غَ] درخرما وپوست . (تاج المصادر بیهقی). نرم کردن پوست. (مصادر زوزنی) . پوست‌تر کرده خورش داده زیرچیزی نهادن تاپشم بریزد. (منتهی الارب). (آنندراج) . بمعنی غمل [غَ]. (اقرب الموارد) . رجوع‌بغمل [غَ] شود .

|| غورهٔ خرمای نارسیده را خوابانیدن تا برسد. بمعنی‌غمل [غَ] . (منتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || جامه برافکندن بر کسی تاخوی کند. غمل [غَ] . (منتهی‌الارب) . (ازاقرب الموارد) . || در آورده شدن درزمین . غمن [غُ مِ نَ] فی‌الارض مجهولا .(منتهی الارب).(آنندراج). داخل گردانیده شدن وپوشانیده شدن در زمین. (از اقرب الموارد) .

غمناک . [غَ] (ص مرکب) اندوهگین . غمگین . غمین . با غم و اندوه . محزون . غمنده :

ایشان باز گشتند سخت غمناک ، که جوانان کار نادیدگان بودند . (تاریخ بیهقی‌چاپ ادیب ص ٤٢٦) . من که آلتونتاشم اینک بفرمان علی میروم و سخت غمناک ولرزانم بدین دولت بزرگ . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ٨١ . من باز گشتم سخت غمناک و متحیر . (تاریخ بیهقی ایضاص ٣٢٥) . آنروز که حسنک را بردار کردند استادم بونصر روزه بنگشاد و سخت غمناک بود . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ١٨٥) . و بکردارغمناکان نشسته‌بود . (مجمل التواریخ والقصص) .

بردی دل‌من ناگهان کردی بزلف‌اندرنهان
روزی نگفتی کای‌فلان اینک‌دل غمناک‌تو.

خاقانی.

جانم بحشمت‌تو نه غمناک‌خرم‌است
کارم بهمت تونه‌بدتر نکوتر است .

خاقانی .

چو آن گلبرگ‌رویان بر سرخاک
گل‌صدبرگ‌را دیدندغمناک.

نظامی .

چو پیش تخت شد نالید غمناک
برسم مجرمان غلطید برخاک .

نظامی.

من آن تشنه لب غمناک اویم
که او آب من‌ومن‌خاک‌اویم .

نظامی.

جبرئیل در حال بیامد و بر بالین مصطفی بنشست غمناک ، و رسول را سلام کرد . (قصص الانبیاءص٢٤٤) .

پس‌بنزدیک مرد شهری‌آمد وچون‌غمناکی مستمند بنشست . (سندباد نامه ص ٣٠١). گفت‌تراچون غمناک‌می‌بینم . (کلیله‌ودمنه).

غمناک‌نباید بود ازطعن حسود ای دل
باشد که چو وابینی‌خیرتو درین باشد.

حافظ .

غمناک. [غَ] (اِخ) (حکیم...)ازشاعران دربار سامانیان و معاصر رودکی بود. ابیاتی پراکنده در کتب قرن پنجم از جمله فرهنگ اسدی از وی مانده است . رجوع به احوال و اشعار رودکی ص٤٥٨ شود .

غمناک شدن . [غَ شُ دَ] (مص - مرکب) اندوهگین شدن. غمگین‌شدن. غم واندوه داشتن :

چو ویسه چنان دیدغمناک شد
دلش گفتی ازغم بدوچاک شد.

فردوسی .

ازین‌آگهی نزد ضحاک شد
زبس‌مهر مهراج غمناک‌شد.

(گرشاسب‌نامهٔ اسدی).

گفت، این حدیث برایشان پدید نباید کرد که غمناک شوند. (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب ص ١٤٠). البته نخواهم که شفاعت کنی که بهیچ حال قبول نکنم و غمناک شوی . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ١٦٣). محمودیان این حدیثها بشنودند سخت غمناک شدند . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ٢٣٥) . و چون خبر قتل او به کیخسرو رسید غمناک شد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص٤٤).

خوی فلک بین که چه‌ناپاک‌شد
طبع‌جهان بین که‌چه‌غمناک‌شد.

خاقانی.

این گفت وفتاد برسرخاک
نظاره کنان شدند غمناک.

نظامی .

و پیوسته بسبب عدلی که داشت بشادمانی زیست یک روزغمناک نشد . (قصص‌الانبیاء ص٣٧). آنها که مسلمان بودند غمناک‌شدند (قصص‌الانبیاءص١٣٤). گفت دلخوش دار و از آنچه مردمان میگویند غمناک مشو . (قصص‌الانبیاء ص ٢٣٤) . و علی از خبر مالک اشتر عظیم غمناک شد . (مجمل‌التواریخ والقصص) . و رجوع بغمناک‌گردیدن وغمناک گشتن شود.

---

(١) درفرهنگ ناظم‌الاطباء غملی [غَ لا] مفرد بشمار آمده وظاهراً نادرست‌است .

غمناک کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) اندوهگین کردن. غمگین کردن:
ای دل چو زمانه میکند غمناکت
ناگه برود ز تن روان پاکت.
خیام.

غمناک گردیدن. [غَ گَ دَ] (مص مرکب) اندوهگین شدن. غمناک شدن:
زکین تو غمناک گردد عدو
زداشاب تو شاد گردد ولی.
منوچهری.
و رجوع به غمناک شدن و غمناک گشتن شود.

غمناک گشتن. [غَ گَ تَ] (مص مرکب) غمگین شدن. اندوهناک شدن: درساعتی خبر یافتند وبامیر محمود رسانیدند سخت غمناک گشت. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۴۹). ورجوع به غمناک شدن و غمناک گردیدن شود.

غمناکی. [غَ] (حامص مرکب) غمگین بودن. غمناک واندوهگین بودن:
شد درین خشت خانهٔ خاکی
خشت نمناک شد زغمناکی.
نظامی.

دید کین خیلخانهٔ خاکی
نارد الا غبار غمناکی.
نظامی.

خاک زر شد هبات خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند.
مولوی.

کتبت قصة شوقی ومدمعی باکی
بیا که بی‌تو بجان آمدم زغمناکی.
حافظ.

|| (ص نسبی) منسوب به غمناک. شخص اندوهگین:
چون گریزانی زنالهٔ خاکیان
غم چه ریزی بردل غمناکیان.
(مثنوی مولوی).

غم نامه. [غَ مْ مَ / مِ] (اِ مرکب) نامهٔ که حکایت از غم و اندوه کند. نامهٔ غم‌انگیز:
چو مادر فروخواند غم‌نامه را
سیه کرد هم جام وهم جامه‌را.
نظامی.

غمند. [غَ مَ] (ص مرکب مخفف غم‌مند). غمناک. (ناظم‌الاطباء). (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۹ الف). اصل این ترکیب غم‌مند بوده برای تخفیف یک میم را انداخته‌اند. (ازفرهنگ‌شعوری).

غمنده. [غَ مَ دَ / دِ] (ص مرکب مخفف غم‌منده) بمعنی غمگین و غم اندوز وغمناک و آزرده باشد. (برهان قاطع). غمناک. (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی). اندوهگین. (فرهنگ اوبهی). حزین. محزون. غمین. مغموم. مهموم:
جهانبخشا تو آن‌شاهی که باشد
ز نامت شادی جان غمنده.
شمس فخری.

غمنده‌شدن. [غَ مَ دَ / دِ شُ دَ] (مص مرکب) اندوهناک شدن. غمگین شدن: گفت ای مردمان ابو عبیده را بکشتند و مسلمانان را هزیمت کردند ایکن غمنده مشوید. (تاریخ اعثم کوفی ص ۴۰).

غم‌نشان. [غَ نِ] (نف مرکب) نشانندهٔ غم. تسکین دهندهٔ اندوه:
غمخوار ترا بخاک تبریز
جز خاک توغم‌نشان مبینام.
خاقانی.

گرجان ما بمرگ منوچهر غمزده است
تودیرزی که دولت تو غم‌نشان ماست.
خاقانی.

خاقانی اندر تیمارتو حیران شد اندر کارتو
ای جای او غمخوارتو توغم‌نشان کیستی؟
خاقانی.

غمنة. [غُ نَ] (ع اِ) سپیده. (منتهی‌الارب). اسفیداج. (اقرب‌الموارد). (نشوء اللغة العربیة ص ۹۰). سپیداج. سفیداب. رجوع به‌سفیدآب شود. || روشویه که‌زنان برروی مالند. (منتهی‌الارب). الغمرة تطلی بهاالمرأة وجهها. (اقرب‌الموارد). || غالیه. (منتهی‌الارب). (فرهنگ ناظم‌الاطباء). || طناب کلفت کشتی. طناب لنگر کشتی. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸).

غمو. [غَ مْ وْ] (ع مص) فروگرفتن خانه رابگل وچوب. (منتهی‌الارب). پوشیدن‌خانه رابگل وچوب. غمی [غَ مْ یْ]. (ازاقرب‌الموارد).

غموان. [غَ مَ] (ع اِ) مثنای غما [غَ]. (اقرب الموارد). مثنای غمی [غَ مَنْ]. (منتهی‌الارب). رجوع بهمین کلمه‌شود.

غمود. [غُ] (ع مص ل) افزون گردیدن دسته‌های برگ عرفط چندانکه فروپوشد خاررا. (منتهی‌الارب). (آنندراج). انبوهی برگهای درخت‌عرفط چنانکه خاررابپوشد. (ازاقرب‌الموارد). || خشک گردیدن چاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد).

غمود. [غُ] (ع اِ) جِ غمد [غِ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع بغمد [غِ] شود.

غمور. [غُ] (ع اِ) جِ غمر [غَ] و غمر [غَ مَ]. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع بهمین کلمه‌ها شود.

غمورة. [غُ رَ] (ع مص ل) بسیار گردیدن آب. یقال: ما اشد غمورة هذا النهر! (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). || فراخ‌خویی وجوانمردی (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد). یقال: رجل غمر بین الغمورة، یعنی مردبسیار سخی که سخاوت وی آشکار باشد. (ازمنتهی‌الارب).

غموز. [غَ] (ع اِ) ناقهٔ که تابر کوهان وی دست نمالند فربهی ازلاغری آن‌ندانند. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ناقهٔ عروک. (اقرب‌الموارد).

غموس. [غَ] (ع ص) کار سخت. (دهار). کارسخت دشواردرسختی وشدت فروبرنده. (منتهی‌الارب). (آنندراج). || ناقه که حملش نمایان نگردد تاوقت زادن. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| ناقهٔ که در مغز استخوانش شک باشد که تباه و گداخته‌است یاسخت ومحکم. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| شتر مادهٔ باردار که ذنب برندارد تا بار آن پیدا گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
|| زخم گذاره. (منتهی‌الارب). (آنندراج). طعنهٔ فراخ. (مهذب‌الاسماء). || الیمین الغموس، سوگند دروغ که صاحب خود را در گناه فروبرد سبب آن در دوزخ. یا سوگند دروغ که صاحبش دیده ودانسته کذب کند وسوگند خورد تا مال غیر را تلف نماید. (منتهی‌الارب). (آنندراج).
سوگندی بدروغ، وآنرا یمین غموص بصاد نیز گویند. سوگندی که درین آیت ازآن منع شده‌است: لایؤاخذکم باللغو فی ایمانکم ولکن یؤاخذکم بما عقدتم‌الایمان. (قرآن کریم ۵/۹۱).
خاک برسر دبیر حضرت را
چون نداند همی یمین زغموس.
سنایی.

غموس [غُ] (ع مص ل) فرو شدن. (مصادرزوزنی). غایب وناپدیدشدن. غمس‌النجم، غاب. (اقرب‌الموارد). || بآب‌فروشدن. (مصادرزوزنی).

غم وشادی. [غَ مُ] (ترکیب عطفی) اندوه وخوشی:
گنج ومار وگل وخار وغم وشادی بهمند.
(گلستان سعدی).
|| غم‌وشادی گفتن، درد دل کردن. حکایت حال کردن: من بانگی بروی زدم عبدوس بشنیده است و باحاتمی غم و شادی گفته است که این بوسهل ازفساد فرونخواهد ایستاد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۳). چون بمقر ومطلب رسید و جمال او بدید ساعتی غم و شادی گفتند و لشکری خلوتی خواست. (سندبادنامه).

غموص. [غَ] (ع ص) رجل غموص الحنجرة، یعنی سخت دروغگوی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). کذاب. (اقرب‌الموارد). || یمین غموص، بمعنی یمین‌غموس (ازمنتهی‌الارب واقرب‌الموارد). رجوع

بەغموس [غَ] شود . || نام یکی از دو شعری [ِش را]. غمیصاء [ُغ َم]. (اقرب الموارد) . شعرای [ش ِ] شامیه . رجوع به شعری [ش را] شود .

غموص. [ُغ] (ع مص ِل) هامون‌شدن زمین . (تاج‌المصادر بیهقی). پست و مغاك شدن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). پست بودن زمین. (ازتاج‌العروس) . || رفتن . (منتهی‌الارب). (آنندراج) .رفتن وناپدید شدن درزمین . (ازاقرب‌الموارد). || دور معنی و باریك شدن سخن. (منتهی الارب). دورشدن سخن از فهم.(از اقرب‌الموارد) . پیچیدگی .

غموض . [ُغ] (ع ِا) ج ِ غمض [َغ]. (منتهی‌الارب). رجوع بهمین کلمه شود.

غموض . [غَ] (اِ خ) نام قلعهٔ از قلاع خیبر . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) . یکی از قلعه های خیبر و آن حصن بنی - الحقیق است ؛ و بدانجا رسول خدا صفیه دختر حیی‌بن اخطب را بزنی بر گزید و صفیه پیش ازین زن کنانةبن ربیع‌بن ابی- الحقیق بود. (ازمعجم‌البلدان).

غموضت.[ُغ َض](ع مص ِل)پوشیدگی سخن . غموضة [ُغ َض] . رجوع بهمین کلمه شود .

غموضة . [ُغ َض] (ع‌مص ِل) پست و مغاك گردیدن جای . (منتهی الارب) . (آنندراج) . پست بودن زمین . غماضة . (اقرب‌الموارد).||دورمعنی وباریك گردیدن سخن . (منتهی‌الارب) . پوشیدگی سخن و دور از فهم بودن آن .

غم‌وغصه . [غَ ُم ُغ ص َص یا ِص] (ترکیب عطفی) اندوه و ملالت . حزن . رجوع بەغم وبەغصه‌شود.

غموم. [ُغ] (ع ِا) ج ِ غم [غَ م م] . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . رجوع بهمین کلمه شود ، و چون ساقی قضا کاسات صبر صمم مرالمذاق غموم برعموم مالامال‌متواتر ومتوالی گردانیده بود . . . (جهانگشای جوینی) . || ستارگان خرد پوشیده . (منتهی‌الارب). (آنندراج). النجوم الصغار الخفیة . (اقرب‌الموارد) .

غمة. [غَ م م َ] (ع‌ص) لیلة غمة،شب سخت گرم.(منتهی‌الارب). (آنندراج). شب گرم بغم‌انگیز. (ازاقرب‌الموارد) .

غمة. [ُغ م َم] (ع ِا) اندوه. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (مهذب‌الاسماء) . غم. کربة . حزن . (اقرب‌الموارد) . || هرآنچه چیزی را بپوشاند . (ازاقرب‌الموارد) . || تك مشك روغن وتك دریب وجز آن . (منتهی- الارب). (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . || حیرت وشبهه. هو فی غمة،ای حیرة وشبهة ولبس.ج . غمم [ُم َم]. (اقرب‌الموارد) .

|| امر غمة،کار مشتبه وپوشیده که موجب اندوه باشد ، و منه قوله تعالی : ثم لم تکن امر کم علیکم غمة .

ویقال: صمنا للغمة ، یعنی جهت اشتباه روزه داشتیم.(منتهی‌الارب).(آنندراج). ||ظرفی که درآن غذا بپزند ؛ ولا یخرج الرؤوس من الغمة حتی ینتهی نضجها . (معالم‌القربة فی احکام‌الحسبة ص ۱۰٦).

غمی. [غَ] (ص) غمناك . (آنندراج) . غمگین . غم دار . غمین . اندوهناك . اندوهگین :

رسیدند یاران لشکر بدوی
غمی یافتندش پر از آب‌روی.
فردوسی .

همیگفت کینم جهاندار داد
غمی بودم از بهر تیمار داد .
فردوسی .

دوهفته همیگشت بایوزوباز
غمی‌بود از آن رنج‌وراه‌دراز.
فردوسی .

برادر ملکی کز نهیب او غمیند
بروم قیصرروم وبچین‌سپهبدچین .
فرخی.

عید او فرخ وفرخنده واو شاد بعید
دشمنانش غمی وبیکس‌ومحتاج‌بنان.
فرخی.

استادم بونصر رحمة الله علیه بهراة چون دلشکسته وغمی بود... امیر... دلگرم کرد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۳۹) . همه غمی وستوه ماندند از بی‌علفی و گرسنگی. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ٦۲۵) .

وزقسمت ارزاق بپرسیدم و گفتم
چونست غمی‌زاهد وپیرنج‌ستمگر.
ناصرخسرو.

هستند ناصحانت ز ناز ونعم غنی
چونانکه حاسدانت زبارنقم غمی.
سوزنی .

هر بن مویت غمی و ناله کنانست
هرسرمویت که آه یارتو گم شد.
خاقانی.

شاد دلم زانکه دل من غمی است
کامدن غم سبب خرمی است .
نظامی .

نه‌نه غم او نه جنس آن بود
کز عادت او غمی توان‌بود.
نظامی .

|| (حامص)غمگینی.غمناکی. اندوهناکی:

زتو (خدا) شادمانی و ازتو غمی‌است
یکی را فزونی دگر را کمی است .
فردوسی .

غمی. [َغ ما] (ع‌حرف‌تنبیه) لغتی‌است دراما، غمی والله‌بمعنی اما والله. (از منتهی- الارب) . در اقرب‌الموارد غما بالف آمده است. رجوع بەغما [غَ] شود.

غمی. [َغم ما] (ع ِا) تیرگی .(منتهی- الارب) . غبارآلود بودن . غبرة. (اقرب- الموارد) . || تاریکی . (منتهی‌الارب) . ظلمت. (اقرب‌الموارد).|| سختی که قوم را درجنگ‌اندوهناك گرداند. (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . || کار دشوار بی‌راه روی . غمی [ُغ م ما] . (منتهی‌الارب) . کارسختی که بدان راه نیابند. (از اقرب - الموارد) . || (ص) لیلة غمی ، شبی که ماه نتوان دیدازمیغ‌یا از گرد. (مهذب‌الاسماء). شب غبارناك که هلال دیده نشود ، یقال : صمنا للغمی، یعنی‌روزه داشتیم جهت ابهام آسمان . (منتهی‌الارب) . روزه داشتیم بی‌رؤیت هلال . (ازاقرب‌الموارد). || شب تیك گرم‌وشب‌اندوه.(منتهی‌الارب).ورجوع به غماء [َغ مم] شود .

غمی . [ُغ م ما] (ع ِا) بلا و سختی . (منتهی‌الارب) . داهیة . (اقرب‌الموارد) . ||کاردشوار بی‌راه روی . (منتهی‌الارب) . کارسختی که بدان راه نیابند . (ازاقرب - الموارد) .

غمی. [َغ ْم ی] (ع مص ِل) سقف خانه پوشیدن. (تاج‌المصادر بیهقی) . پوشیدن سقف خانه بگل وچوب. (ازاقرب‌الموارد). || پنهان کردن . مخفی کردن . (دزی ج ۲ص ۲۲۸) . || بیهوش شدن . (دهار) . (تاج‌المصادربیهقی). غمی [ُغ ِم یَ] علی المریض‌غمیاً ، عرض له ماوقف به حسه،فهو مغمی علیه. (اقرب‌الموارد). || (اِ)ابر تنك [ُت ُن] . یقولون فی‌السماء غمی ، اذا غم علیهم‌الهلال، ولیس من‌غم. (ازاقرب‌الموارد ومنتهی الارب).

غمی. [َغ َم ْن] یا [َغ ما] (ع‌ص) بیهوش. (منتهی‌الارب) . (مهذب‌الاسماء) . یقال ترکت فلاناً غمی ً، ای مغشیاً علیه ، وترکتها وترکتهم وترکته غمی کذلك،وان شئت قلت غمیان وهم اغماء [اَ]. (منتهی- الارب). غمی برای مفرد وجمع‌بکار رود یا درمثنی غمیان [غَ َم] و درجمع اغماء [اَ] گویند. (ازاقرب‌الموارد) . || (اِ) گل‌نیم تر که بربام‌افکنند.(مهذب‌الاسماء).آسمان خانه.یاآنچه‌بالای آسمان‌خانه‌باشد ازچوب‌و خاك وجز آن . غماء [غ ِ] . (از منتهی- الارب) . شفته [ِش] . در اقرب‌الموارد وقطرالمحیط بجای غمی [َغ َم ْن] ، غما [غَ] آمده ولی در صحاح جوهری مانند منتهی‌الارب غمی [غَ ما] است ، وصاحب تاج‌العروس آرد:والغمی، کملی‌و ککساء... سقف البیت او مافوقه من القصب والتراب وغیره .

|| ابر تنك ، یقال فی‌السماء غمی [غَ ْم یُ ن] وغمی [غَ َمنْ] ، اذا غم علیهم - الهلال ولیس من غم . (منتهی‌الارب) . و یقولون فی‌السماء غمی [َغ َم ْن] ، اذا غم علیهم الهلال . (اقرب الموارد) . ||آنچه بدان اسب را پوشند تا عرق کند . (ازاقرب‌الموارد) . || بمعنی غماء [غِ] .

مثنای آن غمیان [غَ مَ] وجمع آن اغمیة [اَ مِ یَ] واغماء [اَ] است. (از اقرب الموارد)، ورجوع به غماء [غ ـ] شود.

غمی. [غَ] (اِخ) تخلص « فناری » یکی ازدانشمندان بزرگ اسلام . رجوع به فناری شود.

غمی. [غَ] (اِخ) شاعرعثمانی در قرن دهم هجری ، ونام وی محموداست . رجوع بقاموس‌الاعلام ترکی شود.

غمی . [غَ مْ مِ] (اِخ) دهی است از دهستان قیلاب بخش اندیمشك شهرستان دزفول که در ۵۲ هزار گزی شمال‌خاوری اندیمشك و ۱۳ هزار گزی شمال باختری ایستگاه راه‌آهن‌مازو قراردارد. کوهستانی وگرمسیر است و ۱۵۰ تن سکنه دارد که بفارسی ولری سخن میگویند ومذهب‌تشیع دارند. آب آن از رودخانه تأمین میشود . محصول آن غلات ، وشغل اهالی زراعت ، صنایع دستی و قالیبافی است . راه مالرو دارد. ساکنان آن ازطایفهٔ عشایرلرهستند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

غمیار. [غَ] (ص مرکب) غمناك .آنکه پیوسته غمگین باشد . (ازفرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۷۹ب).

غم یافته . [غَ تَ یا تَ] (ن مف مرکب) اندوهناک. غمگین. غمناك:

زمقدس تنی چند غم یافته
ز بیداد داور ستم یافته .
نظامی.

غمیان. [غَ مَ] (۱) (ع مص) ضعف . بیهوشی. (دزی ج ۲ص ۲۲۸) .

غمیان . [غَ مَ] (عِ اِ) مثنای غمی [غَ ما] یا [غَ مَ نْ]. (منتهی‌الارب). رجوع به‌غمی [غَ مَ نْ] شود .

غمیذر . [غَ مَ ذَ](ع‌ص) درهم‌آمیزنده سخن‌وکار خودرا ، وبیخرد که‌هیچ نفهمد. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . آنکه سخن وکار خودرا بهم زند . المخلط فی کلامه و نماله . (اقرب‌الموارد) .

|| مرد نازك تناور منعم و پر ازجوانی . (منتهی‌الارب).(آنندراج) . آنکه ناعم(نرم ونازك) و فربه باشد ، وگفته‌اند بمعنی فربه ونازپرورده است ، یابمعنی بسیارفربه ، ویا جوانی که بغایت جوانی‌رسیده باشد . (از اقرب‌الموارد) .

غمیر.[غَ](عِ اِ) نبات‌خرد انبوه.(مهذب‌الاسماء) . دانه بهمی [بُ ما] ، یاگیاهی است ، یاگیاه اندك سبز ، یاگیاه سبز که زیرگیاه خشك برآمده باشد ، یا گیاه در بن گیاه دیگر . ج . اغمراء [اَ مِ] . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب‌الموارد) . ||آب بسیار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد) .

غمیر. [غُ مَ] (اِخ)جایی‌است میان‌ذات عرق[عِ]والبستان ، وپیش‌ازغمیر دردومیلی آن قبرابی‌رغال‌واقع‌است.(ازمعجم‌البلدان).

غمیر . [غُ مَ] (اِخ) جایی‌است دردیار بنی کلاب‌نزدیك‌ثلبوت . (ازمعجم‌البلدان).

غمیرالصلعاء . [غُ مَ رُص‌ ص‌َ] (اِخ)از آبهای اجا [اَ جَ] که‌یکی ازدو کوه طیء در نزدیکی‌غری [غُ رَ یْ] است . عبیدبن ابرص گوید :

تبصرخلیلی‌هل‌تری من‌ظعائن
سلکن‌غمیراً دونهن‌غموض
وفوق‌الجمال الناعجات کواعب
مخاضیب‌ابکار اوانس‌بیض
و خبت‌قلوصی بمدمده وهاجها
مع‌الشوق برق‌بالحجاز ومیض
فقلت‌لها لاتعجلی ان‌منزلا
تأتنی به هند الیَّ بغیض .
(ازمعجم‌البلدان چاپ بیروت ۱۹۵۷م) .

غمیز . [غَ] (عِ اِ) عیبی که بصاحب آن نسبت‌دهند. العیب‌یشار به‌الی‌صاحبه.(اقرب‌الموارد) .

غمیزالجوع. [غَ زِ لْ] (اِخ) ریگ‌توده‌ایست بطرف رمان [رَ مْ م]. (منتهی‌الارب) . تلی است نزدیك‌آب کوچکی‌در در کنار رمان و در کنار سلمی یکی‌از دو کوه طیء . (ازمعجم البلدان) .

غمیزة . [غَ زَ] (عِ اِ) عیب. سستی‌عقل. (منتهی‌الارب) . (آنندراج). ضعف‌درخرد ودرکار . مافیه غمیزة ، یعنی دراوجای‌طعن وجای‌طمع نیست . (ازاقرب‌الموارد) .نقطهٔ ضعف . عیبی که بدان بر کسی بتازند .

غمیس. [غَ] (ع‌ص) گیاه که‌درزیر گیاه خشك بر آمده باشد . (منتهی‌الارب) . (آنندراج).(اقرب‌الموارد) . ||شب‌تاریك . (منتهی‌الارب).(آنندراج).(ازاقرب‌الموارد).
|| چیزعزیزالوجود که‌مردمان تاحال آنرا ندیده وعدیل ومثل‌آن را نشناخته باشند، ومنه ، قصیدة غمیس . (منتهی الارب) . (آنندراج) . چیزی که برای مردم آشکار نشده‌باشد وهنوزآنرا نشناخته‌باشند. الشیء الذی لم یظهر للناس‌ولم یعرف بعد ، و منه قصیدةغمیس ای‌لم تعرف بعد.(اقرب‌الموارد).
|| بیشه و درختان انبوه و در هم پیچیده . (منتهی‌الارب). (آنندراج) . بیشه ،وبقولی اختصاص به‌نی‌زاردارد . (ازاقرب‌الموارد).
|| هرچیزدرهم وانبوه که‌درآن فرورفتن‌و پوشیده شدن توانند . (منتهی الارب) . (آنندراج).هرچیزپیچیده وانبوه که‌میتوان درآن‌فرو رفت‌ومخفی‌شد.(ازاقرب‌الموارد).
|| تاریکی . ظلمت . (ازاقرب‌الموارد).
|| آب راههٔ خرد میان نی‌زار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . گذرگاه کوچك آب‌درمیان‌سبزه و گیاه .(ازاقرب‌الموارد)

غمیس . [غُ مَ] (اِخ) برکه‌ایست‌برنه کروه ازثعلبیه ، ونزدیکش کوشکی است ویران‌وآنرا روزی است ازروزهای‌عربان. (منتهی‌الارب) . جایی‌درنه میلی ثعلبیه‌است ودرنزدیك‌آن قصر ویرانی است . اعرابی گوید :

ایانخلتی‌وادی الغمیس سقیتما
وان انتما لم‌تنفعا من سقا کما
فعمات‌ودالانل‌حسناً وتنعما
ویختال من حسن‌النبات ذرا کما .

وبدینجا جنگ غمیس [غُ مَ] اتفاق‌افتاد . (ازمعجم‌البلدان) . ورجوع به‌نزهة القلوب چاپ لیدن ص۱۶۷ شود .

غمیس . [غُ مَ] (اِخ) (یوم‌ال . . .) نام یکی‌ازایام عرب‌است و درآن درمیان بنی قنفذجنگ واقع‌شد . ورجوع به‌مادهٔ قبلی ومعجم البلدان شود .

غمیس‌الحمام. [غَ مُ سُلْ](۲)(اِخ)نام جایی است که رسول خدا در جنگ بدر ازآنجا گذشت . (ازمعجم‌البلدان) .

غمیسة. [غَ سَ](اِخ) نام جایی است . شاعر گوید :

اباسرحتی‌وادی الغمیسة‌اسلما
وکیف بظل‌منکماوفنون
تعالیتمافی النبت حتی علوتما
علی‌السرح‌طولاواعتدال‌متون .
(ازمعجم البلدان) .

غمی‌شدن . [غَ شُ دَ] (مص مرکب) . اندوهناك شدن . غمگین شدن . غمناك‌گردیدن . اندوه داشتن :

ای‌آنکه عاشقی‌بغم اندرغمی‌شده
دامن بیا بدامن من غلج برفکن(۳).
معروفی .

غمی‌شد دل بهمن ازکاراوی
چودیدآن‌بزرگی‌ودیدار اوی.
فردوسی .

بآورد ازوماند اندرشگفت
غمی‌شددل‌ازجان‌وتن‌بر گرفت .
فردوسی .

غمی شددل‌ازجاحپ را زان‌شگفت
هیون خواست‌راه بیابان گرفت .
فردوسی .

حدیث آنکه‌من‌ازروزه چون‌غمی شده‌ام
بگوش‌خواجه رسد برزبان‌عبد مکر .
فرخی .

ستاره‌شمرشدغمی‌زان‌شتاب
که‌لشکر گذر کردنا گه‌زآب.
(گرشاسب‌نامه) .

چوبرباره مردم غمی شد ز جنگ
جهان پهلوان‌رفت گرزی بچنگ .
(گرشاسب‌نامه) .

عبدوس نزدیك‌غازی‌رفت واو بربالاایستاده و غمی‌شده . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۲۳۳) . بچه (بچهٔ آهو) از مادر جدا ماند

(۱) «دزی» اعراب آنرا نیاورده است وبقیاس بایدچنین باشد .(۲) ضبط «حمام» معلوم‌نیست . (۳) ن ل : بدامن من درفکن غلج .

وغمی شده بگرفتمش برزین نهادم وباز گشتم.
(تاریخ بیهقی).

دنیا بوی من بمثل بیوفا زنی است
نه شادشو از و نه غمی شوز فرقتش.
ناصرخسرو.

ابوالنباتم وزن هم عجوزهٔ درویش
غمی شده دل از اندوه بی نجاح ونجات.
سوزنی.

غمیصاء. [غ ُ م َ] (ع اِ) (۱) یکی از دو ستارهٔ شعری، و آنرا غموص [غ َ] نیز نامندو من احادیثهم: ان الشعری العبور قطعت المجرة فسمیت عبوراً وبکت الاخری علی اثرها حتی غمصت فسمیت غمیصاء. (منتهی الارب). نام دیگر شعرای [ش] شامی است وآن کوکبی است روشن از قدر اول درصورت کلب اصغر (ازجهان دانش). رمیصاء. بزرگترین از دو کوکب ذراع مقبوضه. یکی ازاختا سهیل. ورجوع به التفهیم ص ۸۷ و کلمهٔ عبور [ع َ] شود.

غمیصاء. [غ ُ م َ] (اِخ) یا رمیصاء نام ام سلیم دختر ملحماء است. وی مادر انس بن مالک وازصحابیات بود. (ازقاموس الاعلام ترکی).

غمیصاء. [غ ُ م َ] (اِخ) جایی است در بادیهٔ عرب نزدیکی مکه که مسکن بنی جذیمة بن عامر بن عبدمناة بن کنانه بود. خالدبن ولید درعام الفتح گروه بسیاری ازایشان را کشت، رسول خدا گفت:
«اللهم انی ابرأ الیك مما صنع خالد».
آنگاه بوسیلهٔ علی (ع) دیهٔ کشته شدگان را داد. زنی ازایشان گوید:

ولولا مقال القوم للقوم اسلموا
للاقت سلیم یوم ذلك ناطحا
لماصعهم بشر واصحاب جحدم
ومرة حتی یترکوا الامر صایحا
فکائن تری یوم الغمیصاء من فتی
اصیب ولم یجرح وقد کان جارحا
الظت بخطاب الایامی وطلقت
غداتئذ منهن من کان ناکحا.

دیگری گوید:

وکائن تری بالغمیصاء من فتی
جریحاً ولم یجرح وقد کان جارحا.
(ازمعجم البلدان).

غمیضة. [غ َ ض َ] (ع اِ) عیب که بفارسی آهو است. یقال: مافی الامر غمیضة ای عیب (منتهی الارب). (آنندراج) (اقرب الموارد). || صاحب منتهی الارب بمعنی گمنامی وخواری نیز آورده است، این معنی درفرهنگهای دیگر دیده نشد.

غمی گشتن. [غ َ گ َ ت َ] (مص) اندوهناك شدن. غمگین شدن، غم واندوه داشتن. غمناك گردیدن:

چو بشنید بهران غمی گشت سخت
که بربست باید بناکام رخت.
فردوسی.

هوا گشت چون چادر آبنوس
ستاره غمی گشت ز آوای کوس.
فردوسی.

چو بشنید افراسیاب این سخن
غمی گشت وبس چاره افکند بن.
فردوسی.

زاندیشه غمی گشت مرا جان بتفکر
پرسنده شد این نفس مفکر زمفکر.
ناصرخسرو.

پس پیش دهران رفت واین قصه بگفت. دهران غمی گشت. (مجمل التواریخ والقصص).

غمیل. [غ َ] (ع اِ) پوست ترخورش داده در تك چیزی نهاده تا پشم بریزد. (منتهی الارب). (آنندراج). پوستی که آنرا تباه کنند، یاپوستی که آنرا در زیر پوششی نهند تا پشم آن بریزد. مفعول [م َ]. (اقرب الموارد). || گیاه نصی در هم روییده. (منتهی الارب). (آنندراج). گیاه نصی که بر هم نشیند. المتراکب من النصی. (اقرب الموارد).

غمیم. [غ َ] (ع اِ) ماست. (مهذب الاسماء). شیر جوشاندهٔ سطبر شده و ماست. (منتهی الارب). (آنندراج). شیری که بجوشانند تاغلیظ شود. (ازاقرب الموارد). || گیاه سبز زیر گیاه خشك رسته، و علف تر زیر خشك مانده. (منتهی الارب). (آنندراج). غمیس [غ َ]. (اقرب الموارد).

غمیم. [غ َ] (اِخ) (کراع ال...) نام جایی است میان مکه ومدینه. (ازمعجم البلدان). رجوع به کراع الغمیم شود.

غمیم. [غ َ] (اِخ) جایی است در نزدیکی مدینه میان رابغ وجحفة. کثیر گوید:

فتأمل فأنت ابصر منی
هل تری بالغمیم من اجمال؟
قاضیات لبانة من مناخ
وطواف وموقف بالخیال
فسقی الله منتوی ام عمرو
حیث امت به صدور الرحال.

رجوع به معجم البلدان شود.

غمیم. [غ ُ م َ] (اِخ) رودباری است بدیار حنظله. (منتهی الارب). وادیی است در دیار حنظله ازبنی تمیم. شبیب بن برصاء گوید:

الم تر أن الحی فرق بینهم
نوی بین صحراء الغمیم لجوج
نوی شطبتهم عن هوانا وهیجت
لنا طرباً ان الخطوب تهیج
فأصبح مسرور آبینك معجب
وباك له عندالدیار نشیج.
(ازمعجم البلدان).

غمیم. [غ ُ م َ ی ِ] (اِخ) آبی است مر بنی سعدرا. (منتهی الارب).
جریر گوید:

یاصاحبی هل الصباح منیر
ام هل للوم عواذلی تفتیر؟
انا نکاف بالغمیم حاجة
نهیا حمامة دونها وجفیر
لیت الزمان لنا یعود بیسره
ان الیسیر بذاالزمان عسیر.
(ازمعجم البلدان).

غمین. [غ َ] (ص) غمناك. (آنندراج). غمگین. اندوهناك. غمنده. غمی. اندوهگین. مغموم. محزون. حزین. مهموم:

آواز تو خوشتر بهمه روی
نزدیك من ای امیت فرخار
زآواز نماز بامدادین
در گوش غمین مرد بیمار.
معروفی.

غمین بد بدل شاه هاماوران
زهر گونه چاره جست اندران.
فردوسی.

زماباد برجان شاه آفرین
دل او مبادا بکیهان غمین.
فردوسی.

غمین بود ازین کار ودل پرشتاب
شده دور ازو خورد و آرام وخواب.
فردوسی.

آنرا که تو یاری دهی یاری دهدچرخ برین
وانرا که توغمگن کنی برکام دل گرددغمین.
فرخی.

کنون سپیده دمان فاخته زشاخ چنار
چو عاشقان غمین برکشدخروش وفغان.
فرخی.

با اهل هنر جهان بکین است
مردهنری از آن غمین است.
ابوالفرج رونی.

چون من ازعهد هیچ نندیشم
از بدی عهد چون غمین باشم.
خاقانی.

غمین باد آنکه اوشادت نخواهد
خراب آن کس که آبادت نخواهد.
نظامی.

غمین داری مرا شادت نخواهم
خرابم خواهی آبادت نخواهم.
نظامی.

زین غم به اگر غمین نباشی
تایی سیر زمین نباشی.
نظامی.

اگر چه رسم خوبان تندخویی است
چه باشد گر بسازد باغمینی. حافظ.

غمین. [غ َ] (ع اِ) غورهٔ نارسیدهٔ خوابانیده. (منتهی الارب). (آنندراج). پوشانیدن خرمای نارس تابرسد. || پوست تر زیر چیزی نهاده تاپشم بریزد. (منتهی الارب). (آنندراج). بمعنی غمیل [غ َ]. (اقرب الموارد). ورجوع به غمیل شود.

غمین شدن. [غ َ ش ُ د َ] (مص مرکب) غمناك واندوهگین شدن:

(۱) Procyon.

غمین‌شد دل هردو از یکدگر
گرفتند هردو دوال کمر .
فردوسی .

بر آن ترک زرین وزرین‌سپر
غمین‌شد سر از چاک‌چاک تبر .
فردوسی .

غمین شددل نامداران همه
که رستم‌شبان بود وایشان رمه .
فردوسی .

خارش گرفته و بخوی اندرشده غمین
همچون کبوک خاسته میجست کام کام .
منجیك .

هر کس نگه کند بیدونیك خویشتن
آنجایکی غمین ویکی شادمان شود .
سعدی .

غمین گشتن . [غ َ گ َ ت َ] (مص مرکب) غمناك شدن . اندوهگین شدن . غمگین گشتن :

غمین گشت رستم بیازید چنگ
گرفت آن سر ویال جنگی پلنگ .
فردوسی .

بدانست سرخه که پایاب اوی
ندارد غمین گشت وپیچیده روی .
فردوسی .

دوهفته همیگشت بابوز وباز
غمین گشت از رنج وراه دراز .
فردوسی .

غن . [غ َ] (اِ) سنگ عصاری است و آن سنگی باشد که برتیر چوب عصاری بجهت زیادتی سنگینی بندند و بعضی بمعنی تیر عصاری گفته‌اند . (برهان قطع) . بمعنی سنگ عصاری است و آن سنگی است که برتیرعصاری بندند تاسنگین شود . (انجمن - آرا) . (آنندراج) . چوب بزرگ از آن عصاران . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . تنگ تیر عصاران باشد یعنی سنگ گران که در چوب آویزند تا روغن بیرون آید . (فرهنگ اوبهی) . تنگ تیر عصاران . (نسخهٔ ازفرهنگ اسدی) . تنگ عصاران . (نسخهٔ از فرهنگ اسدی) . چوب تیر عصاران . (نسخهٔ از فرهنگ اسدی) . تیر عصاری . (صحاح الفرس) چوب تیر عصار که سنگ گران بر آن بندند تا روغن از کنجد وجز آن بر آید . (فرهنگ رشیدی) . غنگ . رجوع به غنگ شود :

جمله صید این جهانیم ای پسر
ما چو صعوه مرگ بر سان زغن ،
هر گلی پژمرده گردد زو نه دیر (۱)
مرگ بفشارد همه در زیر غن .
رود کی (بنقل رشیدی) .

زما اینجا همی کنجاره ماند
چو در غن بر گرفت از ما عصاره .
ناصرخسرو .

|| دست آورنجن . دست آبرنجن . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . رجوع به وغن شود :

برسر هر رگ تافته گیسوبی
پیچیده بر دستش بکردار غن
(ازفرهنگ اسدی نخجوانی) .

غن . [غ َ] (مزید مؤخر) پساوند درآخر بعض اسامی امکنه مانند راغن ، خشوفغن ، میغن .

غن . [غ ُ] (اِ) درتداول مردم گناباد خراسان بمعنی گرد آوری است ، و جمع کردن را غن کردن گویند ، این لباسها را غن کن یعنی جمع کن . وظاهراً مخفف کلمهٔ غند [غ ُ] است . رجوع به غند وغندرود شود .

غن . [غ َن ن] (ع مص) آواز کردن در کام . سخن گفتن از بینی . (ازاقرب الموارد و قطر المحیط) . || گفتن صدایی حلقی ودماغی را چندین دفعه . (دزی ج ۲ ص ۲۲۸) . رجوع به غنة [غ ُن ن َ] شود . || آواز کردن سنگ . آواز بر خوردن سنگها . (ازتاج العروس) . رجوع بتاج العروس شود . || بسیار درخت گردیدن رودبار . پردرخت شدن وادی . (از اقرب الموارد و قطر المحیط) . || رسیدن درخت خرما . (ازاقرب الموارد وتاج العروس) .

غنا . [غ ِ] (حامص) توانگری . (بحرالجواهر) توانگری و بی نیازی و دولتمندی . (غیاث اللغات) . مأخوذ از غنی [غ ِ نا] عربی است که بمعنی کفایت کردن وتوانگری وفراخی زندگی است . هستی . دارایی . مقابل فقرونیستی . رجوع به غنی [غ ِ نا] شود :

غنافاضلتر که فقر ، که غناصفت باری تعالی است وفقر بروی روا نه . (ابوسعیدمهنه) . درویشان بغنا رسیدند . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ٤) .

توای توانگر حسن ازغنای درویشان
خبر نداری اگر خسته‌اند وگر ریشند .
(طیبات سعدی) .

برگذری ونتگری بازنگر که بگذرد
فقر من وغنای تو جور تو واحتمال من .
(بدایع سعدی) .

|| سرود . نغمه . دستگاه . (بحرالجواهر) . مأخوذ ازغناء [غ ِ] عربی است . آوازخوانی . موسیقی . رجوع به غناء [غ َ] وغناء [غ ِ] شود :

نخوردی بی غنا یك جرعه باده
نه بی مطرب شدی طبعش گشاده .
نظامی .

چهارم روز مجلس تازه کردند
غناها را بلندآوازه کردند .
نظامی .

خواست تا ساز دازغناسازی
درچنان گنبدی خوش آوازی .
نظامی .

غنا . [غ ِ] (اِخ) یا غانا (۲) سابقاً بنام ساحل طلا معروف بود . از کشورهای مشترك المنافع وجمهوری است . درمغرب آفریقا در کنارخلیج گینه قرار دارد . مساحت آن ۲۳۹۲۰ ۳ هزار گزمربع است وسکنهٔ آن ٤۱۱۸۵۰۰ تن هستند . پایتخت آن آکرا ومحصول مهم آن کاکائو است .

در «اطلاعات سالانه» ۱۳٤۰ شمسی بخش سوم ص ٦٥ چنین آمده : غنا که بنام ساحل طلا مشهوراست ازشمال غربی به دلتای علیاء از جنوب غربی بساحل عاج و ازمشرق به توگو واز جنوب باقیانوس اطلس محدوداست . این کشور از چهار بخش کلنی ، اشانتی ، منطقهٔ شمالی و کنارهٔ توگولند تشکیل شده و بهشش استان منقسم است .

جمعیت غنا در سال ۱۹٥٤ ، ٤٦۷٦۰۰۰ تن بود ، از این عده ٤۱۱۱۳۰۰ تن آفریکایی (سیاه پوست) و ٦٤٥۷ تن غیر آفریکایی ، و از عدهٔ اخیر غیر آفریکایی ٤۱۰۲ تن انگلیسی و ۱۲۱۳ تن لبنانی و ۱٥۷ تن اهل سوریه و ۱۹۷ تن هندی هستند . از سال ۱۹٥٤ باینطرف قریب بیك ملیون تن بر سکنهٔ این کشور افزوده شده است . پایتخت غناشهر اکرا است که ۲۰۰۰۰۰ تن سکنه دارد .

تاریخچهٔ غنا :

تاریخ سکونت اقوام کنونی مناطق ساحل طلا بطور قطع معلوم نشده است ، مسلم آنست که اقوام مزبور بطور اجتماع در ناحیهٔ بسیار وسیعی میان سودان و صحرای آفریکا و مناطقی که پیش ازاین یاد شده میزیسته‌اند ، وروزگاری امپراطوری پهناوری بنام گانا داشته‌اند . ساکنان کنونی هنوزهم آن عصر و زمان را بیاد دارند و بیاد بود همان سابقهٔ تاریخی نام امروز کشورخودرا غنا گفته‌اند . مردم غنادرحدودسال ۱۲۱٤ م مورد حملهٔ مسلمانان قرار میگیرند و قراء وقصبات آنان بدست عربها غارت میشود مردم ناگزیر پراکنده میشوند و بجنوب کوچ میکنند وشاید ۸۰۰ تا ۱۰۰۰ میل راه میپیمایند تا از تطاول عربها در امان بمانند و از آن پس تا امروز بتدریج در مناطق کنونی سکنی میگزینند . فرانسویان میگویند درسال ۱۳۸۳ بساحل طلا رسیده قلعهٔ المینا را در آن سرزمین بنا کرده‌اند . این گفته مستند تاریخی ندارد . در سال ۱٤۷۱ ساحل طلا ازطرف دریا نوردان پرتقال کشف گردید ویازده سال بعد یعنی در سال ۱٤۸۲ قلعهٔ المینا بدست آنان بناشد . این قلعه ۱٥٥ سال بعد بدست هلندیان افتاد وپنج سال پس از آن یعنی در ۱٦٤۲ پرتقالیان همهٔ متصرفات خود را در ساحل طلا به هلندیان واگذار کردند .

(۱) نل : زود ودیر .

(۲) Ghana .

در سال ۱۵۵۳ انگلیسیان و در ۱۵۹۵ هلندیان با این سرزمین باب داد وستد را گشودند ، سه سال بعد هلندیان مکانی در موری برپاساختند.درسال۱۶۲۳دانمارکیان قلعهٔ کریستیانس برك را بنا کردند و ۲۲ سال بعدسوئدیان این‌قلعه را متصرف‌شدند وتا سال ۱۶۵۷ آنرا در اختیار داشتند . درسال ۱۶۲۱انگلیسیان محلی‌در کرمانتی نزدیك حوض نمك ساختند و در ۱۶۵۲ سوئدیان نیز در کپ کوست قلعهٔ بنا ـ کردند. در سال ۱۷۵۲ کمپانی آفریکایی « بروش» کمپانی هند شرقی در تحت حمایت دولت انگلیس تشکیل میشود و در این تاریخ جز انگلیسیان کـه در مرکز کپ کوست وهلندیان که درمرکزقلعهٔ‌المینا ودانمارکیان که درمرکزقلعهٔ کریستیانس‌ـ برك مستقر بودند کلیهٔ دول اروپایی دیگر ساحل طلارا رهامیکنند . نخستین میسیون انگلیسی در ۱۸۱۷ روانهٔ اشانتی میشود وچهارسال بعددولت انگلیس مناطق‌اشغالی « کمپانی افریکایی» راتصرف میکندولی مردم اشانتی که بجنگجویی‌ودلیری معروفند در سال ۱۸۲٤ قوای انگلیس را مغلوب کردند، امادوسال‌بعد انگلیسیان‌موفق‌شدند این مردم استقلال طلب را مغلوب سازند از آن ببعد هم انگلیسیان‌مصروف ایجاد تشکیلات اساسی دولتی و اقتصادی دراین مناطق میشود ، در سال ۱۸٤٤ رؤسای بعض‌قبایل کتباً اختیارات وسلطهٔ‌انگلیسیان را برسمیت شناختند وازاین تاریخ‌است که استیلای قطعی انگلیس در این سرزمین آغازمیگردد . شورای‌تقنینیه اول مرتبه در سال ۱۸۵۲ تشکیل شد . دول دیگراروپا که تااین تاریخ ساحل طلا را ترك نکرده بودند در مقابل دولت انگلیس نتوانستند مقاومت کنند ؛ چنانکه فهرست وقایع‌نشان میدهد از این زمان ببعد آن چند دولت دیگر هم که هنوز قلعهٔ ازاین اراضی در اختیارداشتند بتدریج این نواحی را ترك گفتند.درسال۱۹۰۵دانمارکیان متصرفات خودرا در مقابل ده هزار لیره بانگلیسیان واگذار کردند.هلندیان‌نیزدر ۱۸٦۷ برطبق قراردادی متصرفات خود را در مشرق رودخانهٔ سوت با متصرفات انگلیس واقع در مغرب همان رودخانه معاوضه کردند ، وپنج‌سال بعد اجباراً کلیهٔ متصرفات خودرا درساحل طلادرمقابل۴۷۰۰ لیره‌بانگلستان واگذار کردند ، از این‌پس باز هم مدتی انگلیسیان با عشایر محلی بخصوص قبایل اشانتی درستیزبودند تاسرانجام در۱۹۰۱ موفق شدند بکلی آن قسمت را نیز ضمیمهٔ ساحل طلا کنند . در سال ۱۹٤۹ دکتر قوام نکرومه حزب مردم‌را تأسیس میکند و در۱۹۵۱ همین شخص از طرف مجلس مقننه‌ای که تازه افتتاح شده بود بعنوان پیشوای‌اموردولتی‌انتخاب‌میگردد. دکتر نکرومه در سال ۱۹۵۲ نخستین رئیس دولت ساحل طلا شناخته‌شد .درسال ۱۹۵٦ نخست‌وزیرمقدمات استقلال کشور را فراهم کرد و سرانجام در ششم مارس ۱۹۵۷ استقلال کشور رسماً اعلام گردید و درتاریخ اول‌ژوئیه۱۹٦۰ اولین‌انتخابات ریاست جمهوری بعمل آمد و دکتر قوام نکرومه بریاست جمهوری انتخاب گردید . غنا هشتادویکمین عضو سازمان ملل متحد و عضو کشورهای مشترك‌المنافع انگلستان است . این کشور دارای یك مجلس است انتخابات پارلمان مخفی و یکدرجه ایست . مردم اعم اززن ومرد از۲۱سالگی ازحق رأی برخوردارند. دورهٔ تقنینیه‌سابقاً ٤سال بود ولی‌برطبق قانون‌اساسی‌مصوب سپتامبر ۱۹۵٦ به‌پنج‌سال افزایش یافت وآخرین انتخابات در ۱۷ ژوئیه سال ۱۹۵٦ بعمل آمد.تعداد نمایندگان ۱۰٤تن‌اند وبترتیب بین‌نواحی‌مختلف تقسیم میشوند.

محصولات :

ساحل طلا سرزمینی زراعتی است وکاکائو محصول عمدهٔ‌آنست که‌یك سوم بازارجهان را تأمین میکند. باید یاد آور شویم که از عمر کشت کاکائو دراین کشور بیش ازهفتاد سال نمیگذرد . بار اول شخصی نجار بنام ته‌کواشز درسال ۱۸۷۹تخم‌کاکائو را از جزیرهٔ فرناندوپو (واقع در گینهٔ اسپانیا) باین‌سرزمین‌آورد . بعدبتدریج‌زراعت این



نقشهٔ کشور غنا

دانهٔ نباتی رونق گرفت و با سرعتی عجیب افزایش یافت بنحوی که محصول کاکائو از سال۱۸۹۱ جزء ارقام صادراتی‌این کشور درآمد . دیگرازمنابع‌صادراتی این کشور، طلا ، الماس ، منگنز و بوکسیت است . واحد پول آن لیرهٔ غنایی است که برابر با یك لیرهٔ انگلیسی است .

از اواخر سال ۱۹٦۰ کمپانی آفریکایی « گلف اویل کمپانی » در منطقهٔ مستعمرهٔ غربی درتجسس منابع نفت است .غنادارای یك دانشگاه و ۱۲ دبیرستان و ۱۳۰۰ مدرسه است که در آنها ۲۰۰۰۰۰ تن بخواندن درس اشتغال دارند. زبان رسمی غنا انگلیسی‌است‌ومهمترین زبانهای محلی، گانا،فانتی، تری، اکان و وایو است.مذهب مردم غنا بیشتر آنیمیسم و اسلام ومسیحیت است، آرتش غنا درحال حاضر مرکب از سه‌لشکراست ، وسه‌هنگ‌توپخانه ومهندسی و مکانیزه نیزدارد . درغنا دوحزب سیاسی مهم بنام حزب مردم وحزب اتحاد است . حزب نخستین اکنون۸۵ کرسی‌وحزب‌دوم ۱۷ کرسی را در مجلس اشغال کرده‌اند . مجلس غنا دو تن نمایندهٔ مستقل نیز دارد .

غناء . [غَ] (ع مص و اِ) توانگری ، خلاف فقر. (منتهی‌الارب) . (از اقرب ـ الموارد). || بمعنی غنی [غِ نا]. (منتهی‌ـ الارب) رجوع بهمین کلمه شود. || اغنی عنه غناء فلان ، یعنی نایب کافی او شد و بی‌نیاز کرد ازآن. (منتهی‌الارب).جانشین او شد واز وی کفایت کرد. (ترجمهٔ ترکی قاموس). ویقال ، مافیه غناء ذاك ، ای‌اقامته والاضطلاع به . (منتهی‌الارب) . یعنی او توانایی‌جانشینی‌وی راندارد و ازوی کفایت نمیکند . (ترجمهٔ ترکی‌قاموس). || (اِ) فایده وسود. (منتهی‌الارب) (بحرالجواهر) . کفایت . (منتهی‌الارب) . الاکتفاء والنفع ، قال بعضهم ، غنی‌الدنیا وهو الکفایة، مقصور ؛ و غناء الاخرة ، و هوالسلامة ، ممدود . (اقرب الموارد) . || چیزی که با آن توانگر شوند . لیس عنده غناء ، ای ما یغتنی به . (اقرب ـ الموارد).

غناء . [غِ] (ع اِ) سرود. (مهذب‌الاسماء). (السامی فی‌الاسامی). آوازخوش که طرب انگیزد.سرود . (منتهی‌الارب). نغمه وسرود خوانی . (غیاث‌اللغات). (آنندراج) . آواز خوش‌طرب‌انگیز،وقیاس‌درآن ضم‌غین‌یعنی غناء [غُ] است چه آن بصوت دلالت میکند، وغناء [غُ] بمعنی‌تغنی‌وآوازخوانی است و آن در صورتی تحقق میپذیرد که الحانش‌ازشعر و همراه باکف زدن باشد و این نوعی بازیست. (ازاقرب‌الموارد). در

رسائل اخوان الصفاء آمده : ان الموسیقی هی الغناء، والغناء هوالحان مؤلفة. انتهی. اغنیة [اُ یِ یَ]. سماع [سَ] :

غنائیست خوش چون گل نخلبندان
که از زخم خارش عنائی نیابی.
خاقانی.

صاحب معالم القربه فی احکام الحسبة (ص ۲۱۲) گوید، سماع عود وچنگ و طنبور ومزمار و آنچه بشادی بنوازند حرام است اما سماع دف اگر چه جلجل (۱) نداشته باشد مباح است وطبل باهمهٔ انواع آن در حکم دف است جز کوبه ، وآن طبل درازی است که وسط آن تنگ ودوطرف آن پهن ومعروف بطبل سودان است . و اما سماع شبابه ، مکروه است و اما سماع غناء ، در آن اختلاف کرده اند ، اهل حجاز آنرا مباح میدانند ، وازشافعی ومالك وابو-حنیفه کراهیت آن نقل شده، وایشان آنرا مباح علی الاطلاق یا حرام علی الاطلاق نمیشمارند بلکه حد متوسط را برگزیده مکروه دانسته‌اند. دلیل کسانی که به‌اباحت معتقدند حدیث مروی‌ازرسول خداست که، بر کنیزی از آن حسان بن ثابت گذشت و این کنیز آواز میخواند گفت : آیا بر من حرجی است اگر بلهو مشغول باشم ؟ رسول خدا فرمود ، حرجی نیست انشاءالله. و عمربن‌خطاب گفت ، غناء توشهٔ شخص مشتاق است، ووی بهنگام خلوت در خانهٔ خود ترنم میکرد . عثمان دو کنیز داشت که‌هنگام‌شب برای‌او آوازمیخواندند چون وقت استغفار میرسید بآنان میگفت ، خاموش باشید. و اینها همه بشرطی‌است که زیاده روی و مداومت نکنند ، معتقدان به حرمت ازآیهٔ « ومن‌الناس من یشتری لهو-الحدیث لیضل عن سبیل الله » استدلال کرده‌اند ، بقولی لهو حدیث همان غناء و بقول دیگر فروش زنان‌آوازه‌خوان است. واما حکم کسی که بغناء گوش‌دهد هرگاه دأب وی باشد و بدان مشهور گردد ودر بازارها وراهها بدان استماع کند شهادت وی پذیرفته نیست و اگر در خلوت برای تفرج خاطر آنرابشنود عادل‌است وشهادتش پذیرفته میشود ، و اگر کسی کنیزانی آوازه خوان خریداری کند در صورتیکه زیاده روی وتجاهر نکند مانعی نیست وهر گاه این‌کاررا بقصد کسب انجام‌دهد ومردم آن کنیزکان را بخانه های خود بخوانند وی مردود الشهاده است ، و این عمل از گناهان صغیره است نه کبیره ، انتهی ، در کتاب فقه و تجارت تألیف ذوالمجدین (ص۴٦ تا۴۹) چنین آمده :

فقها درتعریف غناء گفته‌اند: « انه الصوت المشتمل علی الترجیع المطرب » ، طرب نوعی خفت وسبکی‌درنفس است که‌ازشدت شادی‌یاغم‌پیدامیشود ، وصوت‌مطرب آنست که این حال را درانسان پدید میآوردباین معنی که مقتضی حدوث خفت‌است ولو فعلا بجهتی‌موجب‌سبکی نباشد، ومراد ازترجیع، تردد صوت است درحلق ودهان با وزنهای مخصوص ، خلاصه‌آنکه غناء صوتی مناسب باآلات لهووضرب و رقص است. اما حکم آن حرمت است اعم ازاینکه کلام وشعری که بآن تغنی میکنند متضمن معنای حق یا باطل باشد .

دلیل حرمت‌قسم دوم (متضمن معنای باطل) وجود اخبار کثیر و بر حسب ادعاء بعضی ، اخبارمتواتراست . ازآن جمله اخباری‌است که در تفسیرقول زوردرآیهٔ ، فاجتنبوا قول الزور (قرآن کریم ۲۲ / ۳۱) و آیهٔ لایشهدون الزور (قرآن کریم ۲۵/۷۲) آمده است، ودلیل حرمت قسم اول (تغنی بکلام وشعرمتضمن معنای حق) نیزاخباری است ازقبیل خبر عبدالاعلی؛ قال، سألت ابا عبدالله(ع)انهم یزعمون ان رسول‌الله رخص فی‌أن یقال ، جئناکم جئناکم ، حیوناحیونا نحیکم . فقال؛ کذبوا . و درباقی روایت ، آن حضرت ، ترخیص رسول خدا را در سرودن کلام مزبور بسختی انکار کرده است ومعلوم است که‌این کلام متضمن‌باطلی نیست و بنابراین وجهی برای انکار مشدد حضرت نیست مگرازجهت کیفیت صوت در این کلام . وهمچنین اخبار بسیاری نیز بر حرمت قسم‌دوم دلالت میکنند ووجه‌حرمت اینست که آنرا جزء لهو و باطل شمرده‌اند (مورد استناد اخبار مزبور، آیهٔ‌والذین‌هم عن‌اللغومعرضون، وآیهٔ‌من‌الناس من‌یشتری لهوالحدیث،وجزآنست). نتیجهٔ‌بحث اینست که‌درحرمت غناء فرقی‌میان‌سخن‌حق وباطل و اینکه ایجاد این کیفیت درقراءت قرآن یاخواندن‌مراثی‌باشد نیست ، ولی‌بعضی‌غناء درمراثی‌را رواداشته‌اند،ویاچنین‌پنداشته‌اند که‌غناء‌برمراثی‌صدق‌نمیکندواین‌مردوداست ودلیل‌آن درضمن‌مطالب گذشته‌بیان شد، و بعضی گفته‌اند،ادلهٔ‌حرمت‌غناء باادلهٔ‌استحباب ابکاء و ذکر مراثی تخصیص یافته‌است،این نیز مردود است بجهت عدم مقاومت ادلهٔ مستحبات باادلهٔ محرمات ، خصوصاً محرمی که مقدمهٔ فعل مستحبی‌باشد،زیراکسی‌عمل زنا را از لحاظ اینکه مقدمهٔ ادخال سرور دردل مؤمن‌است جایز نمیشمارد .

بعضی از فقهای بزرگ در حرمت غناء اختلاف کرده‌اند ، از جمله صاحب کفایه و محدث کاشانی را رأی دیگر است و آن اینکه حرمت غناء مخصوص است بجایی که با حرام‌دیگر مجتمع باشد مثل زدن تار و رقص ووارد شدن مردان بر زنان و مانند آن ، ومرجع این قول ، قول بعدم حرمت غناء است من حیث هو . خلاصهٔ دلیل ایشان آنست که قدر متیقن از ادلهٔ حرمت غناء ، غناء متعارف در زمان خلفای عباسی‌است و تغنی آنان بنحوی بود که بآن اشاره شد و اینکه ادلهٔ حرمت غیراین نحورا شامل باشد مشکوك‌است و مقتضای اصل اباحه‌است . ازجملهٔ‌روایاتی که بدانها استشهاد کرده‌اند روایت ابی‌بصیراست که گوید :

« سألت اباعبدالله من کسب‌المغنیات ، فقال، التی تدخل‌علیها‌الرجال حرام ، والتی‌تدعی الی‌الاعراس لابأس به ، وهو قول‌الله: ومن الناس من یشتری لهو الحدیث لیضل عن سبیل‌الله » ، و همچنین روایت منقول ازابی-عبدالله و روایت علی‌بن جعفر از برادرش بدین مضمون؛ قال سألته عن‌الغناء فی‌الفطر و الاضحی و الفرح ، قال ، لابأس به ما لم‌یعص‌به » . وصاحب کفایه درمقام استدلال برمدعای خود گوید، عدهٔ ازاخبار برجواز تغنی بقرآن دلالت دارند، وجمع بین این اخبار واخباردال‌ه برحرمت مطلق بدوطریق متصوراست :

اول اینکه‌ادلهٔ‌حرمت را بغیرقرآن تخصیص دهیم و به اخبار مجوز در بارهٔ قرآن عمل کنیم وبعضی از اخبار دیگررا که از تغنی درقرآن‌نهی کرده‌اندبرقرآن‌خواندن‌فاسقان حمل‌نماییم که برسبیل لهو و مناسب باضرب میخواندند،چنانکه‌درروایت‌ابن‌سنان آمده، « اقرؤوا القرآن بالحان‌العرب‌وایاکم‌ولحون اهل‌الفسق والکبائر » . دوم آنکه‌اخباردال برحرمت را برغناء شایع در زمان خلفاء که حمل‌مفردمعرف (الغناء) است برفردشایع، حمل کنیم . شیخ انصاری در پاسخ این دو دانشمند مطالبی گفته است از جمله گوید ؛ روایاتی که‌دال‌برجوازهستندضعیف‌الدلاله‌اند و بعلاوه سند بعضی‌ازآنها نیز ضعیف‌است سپس‌وی ضعف دلالت هریك را بیان کرده است ، ولی بنظرمیرسد که درمقام بیان وجه ضعف ، راه تأویل را پیموده‌است و میتوان گفت اصلاضعف‌ندارد. چنانکه گفته‌شدقول مشهور آنست که‌غناء مطلقاً حرام است ولی قائلین بحرمت در دو مورد استثنا قائل شده‌اند، اول حدی که صوتی‌است باترجیع، وآنرا برای سیر وراه رفتن شترمیخوانند، دوم‌غناء مغنیه درعروسیهاست ، ودلیل جواز اخباریست که بعضی ازآنها یاد شد ، و در بعضی دیگر ازآنها، بحلال بودن اجرمغنیه حکم شده است و حلال بودن اجر و مزد دلیل حلیت وجوازفعل‌است. انتهی.ورجوع بهسماع وتاریخ‌تصوف دراسلام ج ۲ص۲۸۸ شود .

از جملهٔ رساله‌ها و کتابهایی که درباب غنا نوشته‌اند اینها است :

۱ـ رسالةفی‌تحریم‌الغناء،تألیف میرزا ابراهیم ابن میرزا غیاث‌الدین محمد اصفهانی. در رد تحلیل الغناء تألیف سید ماجدبحرانی .

(۱) متن کتاب حل (!) است .

۲ـ رسالة فی تحریم الغناء، تألیف مولی احمد بن محمد تونی بشرویه‌ای.

۳ـ رسالة فی تحریم الغناء و انه، تألیف مولی اسماعیل بن محمد حسین بن محمد رضا بن علاء الدین محمد مازندرانی خاجوئی متوفی بسال ۱۱۷۳ هـ ق. وی این کتاب را در رد محقق سبزواری و فیض نوشت.

۴ـ رسالة فی تحریم الغناء، تألیف استاد اکبر وحید بهبهانی آقا محمد باقر بن محمد اکمل حائری متوفی بسال ۱۲۰۵ هـ ق.

۵ـ رسالة فی تحریم الغناء و عمومه من حیث المتعلق، تألیف شیخ علی بن محمد بن حسن بن زین الدین شهید صاحب الدر المنثور متوفی بسال ۱۱۰۴ هـ ق. وی این کتاب را در رد محقق سبزواری و فیض نوشت.

۶ـ الرد علی من یبیح الغناء از مؤلف مذکور در بالا.

۷ـ رسالة فی تحلیل الغناء تألیف سید ماجد بحرانی.

۸ـ رسالة فی تحلیل الغناء تألیف محقق سبزواری.

۹ـ رسالة فی تحلیل الغناء تألیف فیض کاشانی. (از الذریعه الی تصانیف الشیعة ج ۱۱ ص ۱۳۸ و ۱۴۰).

غناء. [غ] (ع مص) آواز خوانی. تغنی، و آن خواندن شعر همراه با کف زدن است و از انواع بازیها شمرده شود. (از اقرب الموارد). خنیاگری. ظاهراً معرب از خونیا (یونانی) است. و رجوع به غنا [غ] و غناء [غ] شود.

غناء. (۱) [غَ ن ن] (ع ص) مؤنث اغن [اَ غَ نن] زنی که غُنّه [غُ ن نَ] داشته باشد. (از اقرب الموارد). رجوع به اغن [اَ غَ نن] و غنة [غُ ن نَ] شود. || دهی بسیار مردم. (مهذب الاسماء). ده بسیار مردم و بسیار بنا. (منتهی الارب). دهی که مردم و ساختمان آن بسیار باشد. (از اقرب الموارد). || مرغزار بسیار درخت و بسیار گیاه یا مرغزار که از انبوهی درختان و کثرت علف آواز باد با آواز غنه ماند در آن. (منتهی الارب) باغ بسیار درخت. (از آنندراج و غیاث اللغات). باغی که گیاه بسیار دارد، و این نام بدان سبب گویند که صدای مگس یا وزش باد در خلال آن شبیه غنه باشد. (از اقرب الموارد). مرغزاری خوش و خرم. (مهذب الاسماء).

صاحب بهار العجم گوید، در دیباچهٔ گلستان حدیقهٔ علیا و روضهٔ رعنا (در بعضی از نسخ) آمده است ولی در علیا و رعنا تصحیف روی داده، نخستین حدیقهٔ غلبا ست که بمعنی باغی است که درختان آن با هم ملتف و پیوسته باشند، و جمع آن غلب [غُ] است چنانکه در قرآن کریم آمده، حدائق غلباً، و دوم روضهٔ غنا است. (از بهار عجم)،

تا بر این روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد. (گلستان سعدی چاپ فروغی ص ۲). تکثر بها (بفتوح) الحدائق الغناء. (بشاری مقدسی).

غناء. [غَ] یا [غ] (اِخ) ریگ توده‌ایست. (منتهی الارب). رمل الغناء بفتح غین در این شعر راعی آمده:

لها خصور و ارداف ینوء بها
رمل الغناء واعلی متنها رود.

و در شعر ذوالرمة بکسر غین آمده‌است،

تنطقن من رمل الغناء وعلقت
باعناق ادمان الظباء القلائد.

وابو وجزه گوید،

و ما انت اما ام عثمان بعد ما
حبالك من رمل الغناء حدود.

(از معجم البلدان).

غنائم [غَ ءِ] (ع اِ) ج غنیمة [غَ مَ]. (اقرب الموارد). مالهای غنیمت. (غیاث اللغات و آنندراج). رجوع به غنیمة و غنیمت شود، صد و بیست سر فیل از آن فتح در مرابط فیلان خاص افزود با غنائم بسیار از اموال و اسلحه. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۵۹). چندان غنائم جمع کرد که آب و آتش نخوردی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۲۵).

غناء نهاوندی. [غ ءِ نَ وَ] (ترکیب وصفی) نام نوایی است از موسیقی.

غنائی. [غ ی یای] (ص نسبی) منسوب به غناء [غ]. رجوع به غناء شود. || شعر غنائی یا موسیقی (۲) شعری است که حاکی از عواطف و احساسات روحی باشد. فخر، حماسه، حکمت و تعلیم، مدح، هجا، رثاء، تشبیب، وصف مناظر و نظایر آنها همگی در این قسم داخل هستند. (تاریخ ادبیات ایران تألیف جلال همایی ج ۱ ص ۹۶).

غنائی. (اِخ) رجوع به غنایی شود.

غناباد. [غُ] (اِخ) (کوه...) قصبه‌ایست از توابع بادغیس در خراسان. همان گناباد امروزه است. رجوع به نزهة القلوب چاپ لیدن ص ۱۵۳ و رجوع به گناباد شود.

غناث. [غُ نُ] (ع ص) نیکو آداب در همنشینی. (منتهی الارب) (آنندراج). اشخاص نیکوادب در آشامیدن و همنشینی، گویی مفرد آن غانث [نِ] است. (از اقرب الموارد).

غناج. [غ] (ع اِ) دخان نیل. (منتهی الارب). (آنندراج) بوی یبه که در خالکوبی برای سیاه کردن محل خالکوبی از آن استفاده میکنند. دخان النؤور الذی تجعله الواشمة علی خضرتها لتسود. (اقرب الموارد) (تاج العروس) (۳) (۴).

غناج. [غُ] (ع اِ) کرشمه. (منتهی الارب). ناز و غمزه. دلال [دَ] غنج [غُ]. غنج [غُ نُ] (اقرب الموارد).

غناج. [غَ نن] (اِخ) شهرکی است در نواحی شاش (چاچ) در ماوراء النهر. (از معجم البلدان و قاموس الاعلام ترکی و انساب سمعانی). آنرا فلندوس نیز گویند. (انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف).

غناجل. [غَ جِ] (ع اِ) ج غنجل [غُ جُ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غنجل [غُ جُ] شود.

غناجی. [غَ ن ن ی یای] (اِخ) محمد بن احمد جرجانی غناجی مکنی به ابونصر. وی ساکن غناج بود و بدان منسوب گردید، او از عبدالله بن احمد بن حنبل روایت دارد. (از انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف و اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۸). در مادهٔ ابونصر از همین لغت نامه محمد بن احمد ابن علی گرگانجی آمده است، شاید همین غناجی باشد.

غنادب. [غَ دِ] (ع اِ) ج غندبة [غُ دُ بَ]. (اقرب الموارد). (آنندراج). رجوع بهمین کلمه شود.

غنادوست. [غَ] (اِخ) از قراء سرخس. (از معجم البلدان). قریه ایست از قرای خوارزم. (انجمن آرا و آنندراج و انساب سمعانی).

غنادوستی. [غَ] (اِخ) حسین بن عبدالله غنادوستی سرخسی، مکنی به ابوعبدالله. ادیب و شاعر و فقیه بود، نزد قاضی ابوالفضل حارثی و قاضی ابی الحرث حارثی تفقه کرد، و از ابونصر محمد بن علی بن حجاج سرخسی حدیث شنید. این اشعار از اوست:

تبشر فی المنی ببقاء نفسی
وشیب الرأس ینذر بالتفانی
الی کم ذا التسلی بالتمنی
وکم هذا التمادی فی التوانی؟
اترضی ان تعیش وانت راض
من الدنیا بتعلیل الامانی.

(انساب سمعانی ورق ۴۱۱ الف واللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۷۸).

غناساز. [غ] (نف مرکب) خواننده و نوازنده. آوازخوان. مغنی. غناگر. رجوع به غناگر شود،

مگر کان غنا ساز و آواز رود
در آن خم بدین عذر گفت آن سرود.

نظامی.

غناساز گنبد چو باشد درست
صدای خوش آرد باو تار سست.

نظامی.

(۱) درفارسی بی همزهٔ آخر بکاررود.

(۲) Lyrique, poésie lyrique.

(۳) درفرهنگ ناظم الاطباء آمده، غناج، دودهٔ پیه که برای سرمه گیرند، و این ظاهراً نادرست است.

(۴) صاحب منتهی الارب غناج [غ] را بمعنی کرشمه نیز آورده است ولی درفرهنگهای معتبر دیده نشد، و باین معنی بضم اول است.

غناشیرین . [ ] (اِخ) حاکم کرمان که در زمان شاهرخ گورکانی باین ناحیه مأموریت یافت (جمادی الاولی سنهٔ ۸۲۰ ه‍). اودر سنهٔ ۸۳۶ در بلوك سیرجان درگذشت. این نام بصورت غیاث شیرین وغیا شیرین(؟) نیز ضبط شده است. رجوع به تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص ۲۰۵ تا ۲۰۶ شود.

غناشیرین . [ ] (اِخ) حاجی محمد پسر امیر غناشیرین حاکم کرمان . اویس از مرگ پدر بحکومت کرمان رسید و تا ۸۴۸ در کرمان حکومت داشته است . کمال الدین عبدالرزاق سمرقندی صاحب مطلع السعدین و مجمع البحرین که درسال ۸۴۵ از کرمان گذشته با او ملاقات نموده است.رجوع به تاریخ کرمان مصحح باستانی پاریزی ص۴۷۳ و ۴۷۴ و مطلع السعدین ومجمع البحرین ص۷۵۷ شود.

غناظ . [غَ] و [غِ] (ع اِ) غم و اندوه ومحنت ومشقت.(ازاقرب الموارد) . الجهد والکرب . (تاج العروس).فعل ذلك غناظیك [غِ ناظَ کَ] (علی التثنیة) یعنی اکثر کرد آن کار ادشوار کرد برتو و درمشقت انداخت.(منتهی الارب)؛ فعل ذالك... ؛ یعنی کار را کرد تا امر بر توسخت گردد بطور مکرر. ای لیشق علیك مرة بعدمرة. (اقرب الموارد).

غناظ . [غِ] (اِخ) جایی است در یمامه وباغی دارد . شاعر گوید :

وان تك عن روض الغناظ معاصماً
تفص بهاسور یخاف انقصامها .

(ازمعجم البلدان) .

غنافر.[غُ فِ] (ع ص) مرد بی خرد کندذهن . (منتهی الارب) . (آنندراج) . مثقل [مُ غَ فَ] . (اقرب الموارد) . || گفتار نر بسیار موی. (منتهی الارب).(آنندراج). (ازاقرب الموارد) .

غناگر. [غِ گَ] (ص مرکب) خواننده و ونوازنده و آواز خوان . مغنی . غناساز . رجوع به غنا و غناساز شود :

هرزود که با غناسازد
برد چوغناگرش نوازد . نظامی .

غنام . [غَ نْ نا] (ع ص) صاحب گوسفندان (ازاقرب الموارد) . || چوپان گوسفندان. (ازاقرب الموارد) .

غنام . [غَ نْ ن] (اِخ) از صحابه بست و نام او در اهل بدر آمده . پسروی ابن غنام نیز از صحابه وراویان حدیث از رسول خداست . رجوع به الاستیعاب ص ۵۱۷ ومنتهی الارب شود . صاحب قاموس وی رامکنی به ابوعیاش میداند ولی صاحب تاج العروس گوید من این را در فرهنگها نیافتم و وی (ابوعیاش) پدر عبدالرحمن است .

غنام . [غَ نْ ن] (اِخ) ابن اوس بن غنام خزرجی بیاضی بدری صحابی است . (منتهی الارب) . (ازتاج العروس).

غنام. [غَ نْ نا] (اِخ) ابن محمدبن غنام نجدی متوفی بسال ۱۲۳۷ ه‍ ق. فقیهی حنبلی بود . رجوع به معجم المؤلفین ج ۸ ص ۴۱ شود .

غنام . [غَ نْ نا] (اِخ) نام شتری است . (منتهی الارب) . (آنندراج) .

غنامة . [غَ نْ نا مَ] (اِخ) نام زنی است . (منتهی الارب) . (تاج العروس).

غنامی . [غُ ما] (ع اِ) مقصد وهدف . غایت وقصاری ؛ یقال : هذا غناماك أن تفعل کذا، ای قصاراك وغایتك .(منتهی الارب).

غنان . [غَ] (ع اِ) اسم است اغنان [اِ] را (منتهی الارب).آوازبینه . صوت الذباب (اقرب الموارد). رجوع به اغنان [اِ] شود .

غناوه . [غَ وَ] (اِ) سازیست.(فرهنگ رشیدی).سازیست که مطربان نوازند.(برهان قاطع) . صاحب آنندراج بجای واو دال آورده است و ظاهراً واو صحیح است . || نام بازیی است . (فرهنگ رشیدی) . نوعی از بازیها است . (برهان قاطع) . ارجوحه (اُ حَ). لوکانی . نرموره. (مقدمة الادب زمخشری) .

غنایی.[غِ] (اِخ) عبدالوهاب بن محمد حسینی حسنی معموری هندی . اوراست ؛ شرح خاقانی مؤلف بسال ۱۰۱۸ ه‍ ق . رجوع به الذریعه ج۹ ص۷۹۲ شود .

غنایی . [غِ] (اِخ) علی . . شاعر عثمانی در قرن دهم هجری و از استانبول بود . نخست سمت منشیگری پیاله پاشا وزیر ثانی را داشت وپس ازآن صاحب مقام بزرگی شد وبثروت بسیاری نایل گردید. این بیت ازوست:

ای لاله خد گل ایله نیجه تشبیه ایدم سنی
سن پادشاه عالم او درویش گلشنی .

(ازقاموس الاعلام ترکی) .

غنایی. [غِ] (اِخ) محمد . شاعر عثمانی پسر اسکندر بیگ که یکی ازشاهزادگان اولاما بود که از ایران آمده بودند . او از صاحبان مقام بود . این بیت ازاوست :

دگلدر خط که اطراف لب جانانه گلمشدر
جناب خضر در کیم چشمهٔ حیوانه گلمشدر.

(از قاموس الاعلام ترکی).

غنب . [غَ] (ع اِ) غنیمت بسیار . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد).

غنب . [غُ نُ] (ع اِ) ج غنبة [غُ بَ] . (منتهی الارب).(اقرب الموارد) .دایره هایی دروسط کنج دهن پسران ملیح . (ازاقرب الموارد)رجوع به غنبة [غُ بَ] شود.

غنباز . [غُ] (ع اِ) نوعی لباس کلفت که گردن را میپوشاند یا پوربوان (۱)(لباس مردانه ازقرن سیزدهم تاقرن هفدهم ، که از گردن تا زانو بود). غنباز از کلمهٔ اسپانیایی گامباکس (۲) گرفته شده است که بنوعی لباس اطلاق میشود. ج ، غنابز [غَ بِ] . در مشرق زمین ، غنباز [غُ] یا غنباز [غِ] که گاهی قنباز [قُ] نیز نویسند بهقبایی کمابیش دراز شبیه رب دشامبر (۳) گویند . ج ، غنبازات وغنابیز [غَ] .(دزی ج ۲ ص۲۲۸).

غنبرك وچنبرك . [غَ بَ رَ چَ بَ رَ] (ترکیب عطفی) (اصطلاح عامیانه) درتداول عامه بمعنی چمباتمه نشستن بحال غم واندوه .

غنبول . [غُ] (ع اِ) مرغی است . (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) .

غنبه . [غَ بَ] (اِ) تشنیع کردن وبانگ بر کسی زدن ازروی قهر وغضب و غضب . (ازبرهان قاطع).مخفف غرنبه بمعنی صدا ازروی قهر وغضب وغریدن.(انجمن آرا و آنندراج).

غنبة . [غُ بَ] (ع اِ) دایرهٔ میان کنج دهن کودك ملیح ونازنین . ج ، غنب [غُ نَ] . (منتهی الارب) . دایرهٔ دروسط کنج دهن پسر ملیح . (ازاقرب الموارد) .

غنبید . [غُ نَ] یا [غَ نَ] (اِ) قسمی کلم . ومعرب آن قنبیط [قُ نَ بَ] است . غنبید قم بسیار مطبوع است . کلم غمری [غُ] . کرنب [کَ رَ] . غنبیت [غُ نَ] . غنبیت [غُ نَ] . || مثل : قم بود وغنبید ؛ آنهم امسال نبید .

غنپز . [غُ پُ] (اِ) در تداول عامه ، دعوی دروغ. لاف. || غنپز در کردن، دعوی دروغ ولاف وگزاف کردن.دعوی کردن کسی جاه یامقامی را که ندارد . سخت لاف زدن .

غنتل. [غَ تَ] (ع ص) گمنام بیقدر.(منتهی الارب). خامل.(اقرب الموارد). گمنام وبیقدر. ||ام غنتل، کفتار.(آنندراج).(اقرب الموارد).

غنتم . [غُ تُ] (اِخ) ابن ثوابهٔ طائی. اومحدث بود.عبدالله بن ابی سعد وراق ازوی روایت کند.(ازمنتهی الارب وتاج العروس).

غنث . [غَ] (ع مص مجهول) دم زده نوشیدن آب را . (منتهی الارب). (آنندراج) . نوشیدن وپس ازآن تنفس کردن. (ازاقرب الموارد وتاج العروس).||شوریدن دل کسی. (منتهی الارب) . (آنندراج) . بد شدن نفس وکشیده شدن آن بسوی چیزی .غنثت نفسه ، خبثت ولقست . (اقرب الموارد) .

غنث . [غَ] (اِخ) ابن افیان بن قحم بن معد ابن عدنان از بنی مالك بن کنانه است (ازتاج العروس). بطنی از اه الك بن کنانه (اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۷۸) .

غنثر. [غَ ثَ] [غُ ثُ] و[غُ ثُ] (ع ص) نادان یا گول یا آنکه صحبت ویرا ناخوش دارند ، یافرومایه ، یاناکس ، واین دشنام است عرب را ، یقال : یا غنثر(معرفة) . (منتهی الارب). (آنندراج). ج ، غنثر: اشتم، ای یاجاهل او احمق اوثقیل اوسفیه اولئیم . (اقرب الموارد) .

غنثر.[غَ ثَ] (اِخ) وادیی است بین حمص وسلمیه درشام . رجوع به معجم البلدان شود.

غنثرة . [غَ ثَ رَ] (ع مص ل) صفائی سر وافزونی موی. (منتهی الارب). (آنندراج). انبوهی وبسیاری موی سر . (منتهی الارب).

(۱) Pourpoint (۲) Gambax (۳) Robe de chambre

(ازاقرب الموارد). || بی تشنگی آب خوردن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد)

غنثی. [غَ ثِ ی] (ص نسبی) منسوب به غنث که بطنی ازمالک بن کنانه است. رجوع به غنث (اِ خ) شود.

غنج. [غَ] (اِ) جوال. (فرهنگ اوبهی). (برهان قاطع). (ازفرهنگ اسدی). (فرهنگ رشیدی). خرج [خُ]. (مهذب الاسماء). وبعضی گویند جوالی است مانند خرجین که آنرا بعربی حرجة [حُ جَ] گویند. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ رشیدی). بمعنی جوالی باشد که خورجین نیز گویند. (آنندراج). (انجمن آرا):

وان بادریسه هفتهٔ دیگر غضاره شد
واکنون غضاره همچو یکی غنج (۱) بیسه گشت.
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی).

بیری ودرازی وخشك شنجی
گوئی بکه آلوده لتره غنجی.
منجیك.

همچون کدوئی سوی نبید وسوی مزگت (۲)
آکنده بگاورس که خرواری (۳) غنجی.
ناصرخسرو.

|| گلگونه وغازه، وآن چیزی بود سرخ که زنان برروی مالند. (برهان قاطع). غنجار. غنجاره. غنجر. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). || سرین مردم وحیوانات. (فرهنگ اوبهی). (فرهنگ خطی). سرین و کفل حیوانات، وباین معنی بکسر اول نیز گفته اند. (برهان قاطع). سرین. (شمس فخری بنقل آنندراج) (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). || دربعض جاها این نام را به آفت درخت سیب و گوجه یعنی لیسه دهند. کرمی است که برگ درختان سیب را خورد. || (ص) نیکو بود و خوش. (فرهنگ اسدی):

نوای مطرب خوش نغمه (٤) وسرودی غنج (٥)
خروش عاشق سرگشته و عتاب نگار.
مسعودی (بنقل فرهنگ اسدی).

|| (مزید مؤخر) بمعنی ناك یعنی آغشته، چنانکه گویند: بیمار غنج یعنی بیمارناك و دردناك، اعنی آغشتهٔ بیماری ودرد (برهان قاطع):

چوشد آن پریچهره (٦) بیمارغنج
ببرید دل زین سرای سپنج.
رودکی.

غنج. [غَ] (ع مص ل) ناز. (مقدمة الادب زمخشری). کرشمه کردن. (منتهی الارب). ناز و عشوه و غمزه که آن حرکات چشم و ابرو باشد. (برهان قاطع). کرشمه و ناز، و در فرهنگی معتبر آمده: اعتدال حرکات معشوق. (ازغیاث اللغات). (ازآنندراج). کشی [كَ]. (دستوراللغه). (مقدمة الادب زمخشری). دلال. کشی کردن ورجوع به غنج [غُ] شود:

بیاورد پس کاردها بازنج
برهرزنی کش بود لطف وغنج.
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).

که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان
بهرخرامش ازو صدهزارغنج ودلال.
فرخی.

نه ز آسایش خبر دارد نه ازرنج
نه از شادی فزاید اونه ازغنج.
ویس ورامین.

گر توهمی صحبت زمانه بجوئی
آمدت اینك زمان غنج و دلاله.
ناصرخسرو.

زین و زان چند بود با که ومه
مرترا کشی و فیریدن وغنج.
سوزنی.

مخمور دوچشم تو بیك غنج وکرشمه
صد بار در خانهٔ خمار شکسته.
سوزنی.

رخ سرخ سیب اندر آید بغنج
بگردن کشی سربرآرد ترنج. نظامی.

زنارنج زرین و سیمین ترنج
فریب آمده بانظرها بغنج.
نظامی.

موکل کرده برهرغمزه غنجی
زنخ چون سیب وغبغب چون ترنجی.
نظامی.

چونکه دید آن غنج برجست اوسبك
چون تجلی حق از پردهٔ تنك.
مثنوی مولوی.

غنج ونازت می نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از توجهان.
مثنوی مولوی.

عیب دل کردم که وحشی وضع وهرجائی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین.
حافظ.

میخواند درس قرآن دربیش شیخ شهر
وزشیخ دل ربوده بغنج ودلال خویش.
ملك الشعراء بهار.

|| چوبدستی چوبان که برسر آن صفحه ایست و با آن برای حیواناتی که ازو دور میشوند کلوخ میاندازد. ج، اغناج [اَ]. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸).

غنج. [غَ نَ] (ع اِ) پیر کلان سال در لغت هذیل، یقال فلان غنج القوم ای شیخهم. (منتهی الارب). (آنندراج). لغتی است درعنج [عَ نَ] بعین مهمله. (ازاقرب الموارد).

غنج. [غُ] (ص) گرد شده وبهم آمده که غنجه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن آرا):

گنج بود و فتاده اندر کنج
کرده ضعفش زبینوایی غنج.
آذری. (بنقل فرهنگ رشیدی وانجمن آرا).

غنج. [غُ] (ع اِ) ناز. (مهذب الاسماء). ناز کردن. (تاج المصادر بیهقی). کرشمه وناز. (منتهی الارب). (فرهنگ اوبهی). دلال [دَ]. غنج [غُ نُ]. (منتهی الارب). در کشف الظنون آمده:

علم الغنج رابعضی ازفروع علم موسیقی شمارند وگویند، آن علمی است که گفتگو میکند ازچگونگی صدورافعالی که دوشیزگان و زنان زیبا وظریف کنند، واگرحسن ذاتی باغنج طبیعی همراه باشد کامل است وهرگاه غنج متکلفانه باعرضی باشد کامل نیست، و هرچیز ازملیح، ملیح است، ودرصورتیکه این غنج دراثنای مباشرت وآمیزش بازنان وامثال آن باشد محرك است و این درشرع مجاز است، و زنان عرب بخوبی غنج وناز کردن در میان مردان شهرت دارند. (از کشف الظنون چاپ استانبول ستون ۱۲۱۰ باختصار). || دخان نبل. (منتهی الارب). دود نبل وپیه که وشم ونگاربدان سیاه کنند. (ازمنتهی الارب). دودهٔ پیه که برای سرمه گیرند. (فرهنگ ناظم الاطباء). دوده. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸). || فتیلهٔ چراغی که دود میکند. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸).

غنج. [غُ نُ] (ع اِ) کرشمه و ناز. (منتهی الارب). غنج [غُ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غنج [غُ] شود.

غنج. [غِ] (اِ) سرین و کفل حیوانات. (برهان قاطع). (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۶ ب). رجوع به غنج [غَ] شود.

غنجار. [غَ] (اِ) (۷) سرخی باشد که زنان درروی مالند وآنرا گلگونه خوانند.

(۱) درحاشیهٔ نسخهٔ ازفرهنگ اسدی آمده: ابزغنج جوال بود و غنج نیز گویند، وهمچنین در حاشیهٔ مزبور همین شعررا مثال آورده است با این تفاوت که بجای غنج بیسه، ابزغنج ذکر کرده است. (۲) ن ل: همچون کدوی سوی نبید وسوی مسجد. (فرهنگ رشیدی) کدوی روی نهند وسوی مسجد. (آنندراج). (۳) ن ل: دوخرواری. (فرهنگ رشیدی و آنندراج). (٤) ن ل: زخمه.

(٥) این کلمه در هیچیك از فرهنگها دیده نشد و حرکت آن نیز درست معلوم نیست فقط یك فتحه روی غین و یك جزم روی جیم است واحتمال هم میرود که غنج نام سرودی باشد = خوش و نیکو، و شاید «سرودی شخج» است. (یادداشت مؤلف).

(٦) ن ل: چو گشت آن پریروی. (فرهنگ اوبهی).

(۷) از غنج + ار (پسوند نسبت و اتصاف)، مخفف آن غنجر. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

(فرهنگ اسدی) . سرخی باشد که زنان درروی نهند . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . بمعنی غازه ، و آن سرخیی باشد که زنان بجهت زیبایی برروی خود مالند . (برهان قاطع). (ازجهانگیری). گلگونه. (فرهنگ رشیدی). (غیاث اللغات). (برهان قاطع) . (فرهنگ اوبهی) . (فرهنگ اسدی) . گلاگونه . (برهان قاطع). (فرهنگ اوبهی). غنجاره. غنجر . غنجره. (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن آرا). (فرهنگ رشیدی). سرخاب. (انجمن آرا).(آنندراج):

لاله بغنجار بر کشید همه‌روی
ازحسد(۱)خویدبر کشیدسر ازخوید(۲).
کسائی (بنقل فرهنگ اسدی و صحاح الفرس وفرهنگ رشیدی).

رخون رخ بغنجار بندود خور
زگرد اندر آورد چادر بسر.
(گرشاسب نامه بنقل فرهنگ اسدی - نخجوانی) .

دودختر ودوزنش را فرو کشیدازپیل
بخون لشکر او داد خاك را غنجار .
فرخی (بنقل جهانگیری و آنندراج).

|| ناز وغمزه را نیز گویند . (برهان - قاطع) . ناز و غمزه و کرشمه . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

غنجار. [غُ] (اِخ) عیسی بن موسی تیمی(۳) بخاری. ملقب به‌غنجار. (منتهی الارب). نرشخی درتاریخ بخارا گوید: دیگر (ازقضاة بخارا) عیسی بن موسی التیمی المعروف به‌غنجار بود که رحمه‌الله، او را قضا دادند قبول نکرد . (تاریخ بخارای نرشخی ص ۳). دراللباب فی تهذیب الانساب آمده: غنجار لقب عیسی بن موسی تیمی (تیم قریش) ومولای آنان و مکنی به ابواحمد بود و این لقب را بسبب سرخی گونه هایش بوی دادند. او عالم و فاضل وصدوق بود . اصل او از بخاراست و به‌عراق وحجاز وشام ومصر سفر کرد . از مالك وثوری و ابن عیینه و لیث ودیگران روایت کرد، وابن مبارك وآدم بن ابی ایاس ومحمدبن سلام البیکندی ودیگران از وی روایت دارند. اوبسال ۱۸۵ هـ ق درگذشت .

غنجار. [غُ] (اِخ) محمدبن احمدبن محمدبن سلیمان بخاری ملقب به‌غنجار صاحب تاریخ بخارا . (منتهی الارب) . و عبدالملك سباری بن عبدالرحمن راوی این تاریخ (تاریخ بخارا) است . (منتهی الارب ذیل سبر). درکتاب اللباب فی تهذیب الانساب آمده :

محمدبن ابی بکربن احمدبن محمدبن سلیمان بخاری معروف به‌غنجار صاحب تاریخ بخارا. اواز ابو صالح خیام و محمد بن محمد بن صابر بخاری و دیگران حدیث شنید، وسید ابوبکر محمدبن علی بن حیدةالجعفری وابوالمظفر هناد بن ابراهیم نسفی ودیگران از وی روایت دارند. وی بسال ۴۱۲ هـ ق درگذشت. انتهی . ورجوع به‌لسان المیزان ج ۴ ص ۲۵۸ و۲۵۹ شود.

غنجاره. [غَ رَ] (اِ) بمعنی غنجار است که غازهٔ زنان باشد . (برهان قاطع) . سرخاب . رجوع به غنجار و غنجر و غنجره شود (۴) :

روزی بسان پیرزن زنگی
آردت روی پیش چوهر کاره
روزی چوتازه دختر کی باشد
رخساره گونه داده بغنجاره .
ناصرخسرو . (بنقل فرهنگ رشیدی وانجمن آرا وآنندراج وجهانگیری).

|| ناز وعشوهٔ جوانان . (برهان قاطع) . ناز وغمزه و کرشمه . (فرهنگ ناظم - الاطباء) .

غنجال. [غَ] (اِ مرکب از کلمهٔ «غنج» بمعنی گلگونه و غازه ، و « آل » بمعنی منسوب‌به) میوه‌ای باشد ترش که آنراحب - الملوك خوانند. (فرهنگ اسدی) . (از برهان قاطع). میوهٔ ترش باشد . (فرهنگ - اوبهی). میوه‌ایست ترش مزه . (فرهنگ - رشیدی).(انجمن آرا).(آنندراج). غنجار. (فرهنگ رشیدی) . رجوع به‌حب‌الملوك شود :

ودوش (۵) نامه‌رسیدم یکی زخواجه‌نصیر
میان نامه همه ترف وغوره وغنجال .
ابوالعباس (بنقل فرهنگ اسدی).

اگرصبا سخن لطف او کند در باغ
نبات مصر شود بر درختها غنجال .
شمس فخری . (بنقل فرهنگ رشیدی وانجمن آرا) .

|| هرمیوهٔ ترش راگویند همچو انگور ترش وانارترش وسیب ترش و امثال آن . (برهان قاطع) .

غنج بالا . [غُ] (اِخ) دهیست از دهستان ارسك بخش بشرویه شهرستان فردوس که در ۳۰ هزارگزی جنوب بشرویه و ۴ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی بشرویه به‌دوهك و دردامنهٔ کوه قرارداد . گرمسیر است وسکنهٔ آن ۴۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند . آب آن از قنات تأمین میشود ، ومحصول آن پنبه، ارزن وابریشم است. باغهایی‌دارد. شغل اهالی زراعت است ، وراه مالرودارد . (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج۹) .

غنج پایین . [غُ] (اِخ) دهیست از دهستان ارسك بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس که در ۳۱ هزارگزی جنوب بشرویه و ۵ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی بشرویه به‌دوهك واقع است . دردامنهٔ کوه قراردارد وگرمسیر است. سکنهٔ آن ۶ تن شیعهٔ فارسی زبانند . آب آن ازقنات است ومحصول آن غلات، پنبه، ارزن وابریشم است و باغهایی دارد . شغل اهالی زراعت است، وراه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

غنجدة . [غُ جُ دَ] (اِخ) نام مادر رافع‌بن حارث صحابی . (منتهی الارب) . نام ام رافع‌بن حارث یاعبدالحارث صحابی بدری، وبعضی آنرا غنجرة بمهمله یاعنترة (۶) گفته‌اند . (ازتاج العروس) .

غنجر. [غَ جَ] (اِ) غازه وسرخی که زنان بجهت زیبایی بر روی خود مالند . غنجره ، غنجاره . (برهان قاطع) . مخفف غنجار. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر - معین) . رجوع به غنجار و غنجاره شود .

غنج‌رش . [غَ رَ یا رِ] (اِ) غوك . (جهانگیری). (فرهنگ رشیدی) . وزغ ، بطبری بك خوانند و با واو بدل شود . (انجمن آرا). (آنندراج) . وزق و غوك ، وبعربی ضفدع خوانند، و بعضی بکسر رای بی نقطه‌هم گفته‌اند. (برهان قاطع)غنجمرش . غنجموش . (برهان قاطع) . در فرهنگ رشیدی آمده : غنجرش غوك باشد وبعضی غنجموش نیز گفته‌اند ، شاعر گوید :

همچوشبرم روز و شب اندر غرش
ذکر نامت میکنم چون غنجرش.

انتهی . ظاهرا غنجموش است . اسدی در لغت فرس ص ۱۷۱ آرد : «چغز، غوك بود وبتازی غنجموس (باسین مهمله) گویندش» و قول شاعر گمنامی که رشیدی ازاوشاهد آورده نیزمستند نتواندبود، چه‌احتمال‌قوی میرود که او خود کلمه را مصحف خوانده بنظم درآورده است. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین).

غنجره. [غَ جَ رَ] (اِ) سرخی وغازه باشد که زنان برروی مالند. (برهان قاطع) غنجر، غنجار، غنجاره . رجوع بهمین کلمه‌ها شود :

پیش تو افتاده ماه بره سودای عشق
ریخته گلگونه‌اش یاوه(۷)شده غنجره .
مولوی . (بنقل فرهنگ رشیدی و جهانگیری) .

غنجره. [غ ج رَ] (اِخ) نام یکی از پنج در سیستان بود ، و در تاریخ سیستان گاهی بعین مهمه آمده است و اصطخری بغین آورده است . رجوع به مسالك الممالك - اصطخری چاپ لیدن ص ۲۴۰ و فهرست اماکن تاریخ سیستان شود.

غنج‌زدن . [غَ زَ دَ] (مص مرکب) غنج زدن دل برای چیزی یا کسی ، سخت

---

(۱) نل : جسد (صحاح الفرس). (۲) در فرهنگ خطی آمده: بغنجارسرخ کرد همه‌روی - ازحسدش خوید بر کشید نیل .
(۳) صاحب منتهی الارب بغلط تمیمی آورده است . (۴) شاید زنگار از همین کلمهٔ غنجاره باشد . (فرهنگ لغات شاهنامه تألیف دکترشفق) . (۵) نل : ودوشه . (۶) درمنتهی الارب غنترة (!) آمده است. (۷) ن ل: یاره . (فرهنگ رشیدی).

خواهان و آرزومند او بودن، دلش برای او غنج میزند.

غنجل. [غُ جُ] (ع اِ) (۱) سیاه گوش. ج ، غناجل [غَ جِ]. (منتهی الارب). (آنندراج). بترکی قره قولاق یا قره قولاخ گویند. فرانق [فُ نِ]. پروانه. پروانك. تفه [تَ فَ]. عناق الارض.

غنج مرش. [غَ مَ رِ / یا دَ] (اِ) بمعنی غنجرش که وزق و غوك باشد، وبفتح را هم گفته‌اند. (برهان قاطع). (آنندراج). رجوع به غنجرش و غنجموش شود.

غنجموش [غَ] (اِ) چغز. (فرهنگ اوبهی). غنجمرش. غنجرش. وزق. غوك. (برهان قاطع). وزغ. بزغ [بَ زَ]. چغز. قورباغه. قاس. رجوع به غنج رش و وزغ و غوك و قورباغه شود.

غنج و دلال. [غَ جُ دَ] (ترکیب عطفی) ناز و غمزه و عشوه. رجوع به غنج و هم دلال [دَ] شود: باخود اندیشید که زن مرا هم جمال است و هم غنج و دلال. (سندبادنامه ص ۱۷۶).

غنجوفة. [غُ فَ] (ع اِ) حلقهٔ زلف (۲). جعد. ج ، غناجف [غَ جِ]. (دزی ج ۲ ص ۲۲۸).

غنجول. [غُ] (ع اِ) جانوری است مجهول الحقیقه. (منتهی الارب). (آنندراج). دابه ایست که حقیقت آن معلوم نیست. (اقرب الموارد).

غنجه. [غُ جَ] (حامص و اِ) جمع کردن و گرد آوری نمودن، و بهمین معنی بفتح اول هم بنظر آمده‌است. (برهان قاطع). رجوع به غنچه شود.

|| سرشتن. (برهان قاطع). (فرهنگ ناظم الاطباء).

|| گل ناشکفته. در اصل گنجه [گُ جَ] مأخوذ از گنجیدن بود زیرا در ذات او گنجیدگی است، و برگ غنچه در اندرون باهم مجتمع و گنجان است، و گاف را برای فصاحت بغین معجمه بدل کرده‌اند، و بقولی غنجه بجیم فارسی است. (از غیاث اللغات و آنندراج). وبعضی آنرا مأخوذ ازغنج [غَ] بمعنی ناز و کرشمه دانسته اند و این محل تأمل است. وشعرا دهان محبوب و دل عشاق را بجهت تنگی بدان تشبیه کرده‌اند، و از صفات آن است: دلگیر، بیهده خنده، خندان، شکفته، سربسته، خاموش، بیدار، پاکیزه دامن، نوآئینه، نوخیز و سنگ آغوش. و از تشبیهات آن است: حباب، فواره، سبوی، ... و قفل، عروس، مهد، ... محمر، شیشه، ... کوچه و ... (از آنندراج). غنچهٔ گل را گویند بسبب ... کردن و گرد آوردن برگها. (برهان قاطع). رجوع به غنچه شود.

غنجه. [غَ جَ]. (اِ) بمعنی غنچه [غُ چَ] و غنچه. رجوع بهمین کلمه‌ها شود:

دلش گرچه درحال ازو رنجه شد
دوا کرد و خوشبوی چون غنجه شد.
(بوستان سعدی).

|| جمع کردن و گرد آوری نمودن. (از برهان قاطع). فراهم آوری و جمع کردگی و گردآوری. (فرهنگ ناظم الاطباء).

|| سرشتن. (ازبرهان قاطع). (فرهنگ ناظم الاطباء).

|| رعنایی و ناز و غنج. (فرهنگ اسدی):

برداشته تا حجاب شرم ازرخ
گه شادی و گه نشاط و گه غنجه.
منوچهری.

یك کرشمه ویك غنجه زان دوشکر خویش
هزار دل بربایی هزار جان شکری.
سوزنی.

چو کردی غنجهٔ کبك دری تیز
ببردی غنجهٔ کبك (۳) دلاویز.
نظامی.

غنجة. [غَ نِ جَ] (ع ص) زبان با کرشمه. (منتهی الارب). (آنندراج). مؤنث غنج. [غَ نِ]. (اقرب الموارد).

غنجهٔ آب. [غُ جَ یِ] (ترکیب اضافی) حباب آب. (غیاث اللغات). غنجهٔ آب. رجوع بهمین ترکیب شود.

غنجه‌غنجه. [غُ جَ غُ جَ] (اِ) پارچهٔ لطیف که از آن زنان چارقد تهیه میکردند.

غنجه کردن. [غَ جَ كَ دَ] (مص مرکب) ناز کردن. رعنایی و نازوغنج کردن. رجوع به غنجه و غنج [غَ] شود:

نه لبسی نکو و نه مال و نه جاه
بس این غنجه کردنت زبهر چراست.
خفاف (بنقل فرهنگ اسدی).

|| فراهم کردن و گرد آوردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). || سرشتن و خمیر کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به غنجه [غَ جَ] شود. || پختن. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غنجی. [غَ] (اِ) مغاکی در دامن کوه. (آنندراج). بمعنی غنجی که مغاك در دامن کوه است (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۶ ب) ظاهراً مصحف غنجی است.

غنجیدن. [غُ دَ] (مص) فحش گفتن. (آنندراج). زشت گفتن. زشت گویی کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). || هزل و بازی نمودن. (آنندراج). بذله گویی کردن. بازی کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء).

|| استهزاء کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء).

|| نازوغمزه کردن. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ ب). ظاهراً مصدر جعلی از غنج بمعنی نازوغمزه‌است.

غنجیر. [غَ] (اِخ) یکی ازقرای سغد سمرقند. (ازانساب سمعانی واللباب فی تهذیب الانساب).

غنجیری. [غَ ی] (ص نسبی) منسوب به غنجیر. رجوع به غنجیر و اللباب فی تهذیب الانساب شود.

غنجیری. [غَ ی ی] (اِخ) محمدبن معقل بن ماجد بن عصمة غنجیری فقیه مکنی به ابوالفضل. وی ازابوبکر محمدبن ابی الفضل و ابواحمد حاکم و جز آنان حدیث شنید، وابومحمد نخشبی و دیگران از وی حدیث شنیدند. (از اللباب فی تهذیب الانساب).

غنچك. [غِ چَ] (اِ) بمعنی غجك. [غِ جَ] که نام سازی است و بعضی کمانچه را گویند. (ازغیاث اللغات). ظاهراً مصحف غچك است. رجوع بهمین کلمه شود.

غنچگی. [غُ چَ] (حامص) غنچه بودن، خضد، باریکی میوه‌ها و غنچگی آن. (منتهی الارب). || در حال غنچه بودن. رجوع به غنچه شود.

غنچه. [غُ چَ / یا چِ] (اِ) گل ناشکفته باشد بتازی برعوم [بُ] گویند. (فرهنگ اسدی). نور [نَ]. (منتهی الارب). گل ناشکفته. گلی که هنوز باز نشده است. (فرهنگ ناظم الاطباء):

چو سر (۴) کفته شد غنچهٔ سرخ گل
جهان جامه پوشید همرنگ مل.
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی).

آستین برزده‌ای دست بگل برزده‌ای
غنچه‌ای چند ازو تازه و نو برچده‌ای.
منوچهری.

باد سحری گذر بکویت دارد
زان بوی بنفشه رازمویت دارد،
دربیرهن غنچه نمیگنجد گل
از شادی آنکه رنگ رویت دارد.
انوری.

انصاف مرا ز غنچه خوش میآید
کو دامن خویشتن فراهم گیرد.
خیام.

غنچه عقیق یمن، گرد برون از دهن
گشت زرافشان چمن چون کف صدر کبار.
خاقانی.

نه بایاران کمر بندم چو غنچه
نه برخصمان سنان سازم چو سوسن.
خاقانی.

دلی که بال وپری درهوای خاك بزد
ندید خواب شکفتن چوغنچهٔ تصویر.
خاقانی.

(۱) Karacal.

(۲) Boucle de cheveux.

(۳) ن ل : غنچهٔ کلك.

(۴) ن ل : [illegible]

نه همچو گل که چو در مهد غنچه بنشیند
دو هفتهٔ دگر از ناز انتظار دهد.
ظهیر فاریابی.

چو از خسرو چنان فرمان شنیدند
ز شادی همچو غنچه بشکفیدند.
نظامی.

غنچه بخون بسته چو گردون کمر
لالهٔ کم عمر ز خود بی خبر.
نظامی.

بود چون غنچه مهربان در پوست
آشکارا ستیز و پنهان دوست.
نظامی.

گر بلبل محنت زده عاشق بوده است
باری دل غنچه از چه خون آلوده است.
کمال اسماعیل.

روزی دهنی بخنده بگشاد
غنچه، دهن تو گفت خاموش.
سعدی.

در او دم چو غنچه دمی از وفا
که از خنده افتد چو گل بر قفا.
(بوستان سعدی).

عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد زغنچه تازه‌تر.
(مثنوی مولوی).

صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورقهای غنچه تو بر توست.
حافظ.

غنچهٔ گلبن وصلم ز نسیمش بشکفت
مرغ خوشخوان طرب از برگ گل سوری کرد
حافظ.

— غنچهٔ قالی، صورت غنچه‌ها که در قالی بافند. (بهار عجم و آنندراج):
یکسر قماش هستی ما رنگ غفلت است
خواب است همچو غنچهٔ قالی بهار ما.
خان آرزو (بنقل بهار عجم).

|| حبابه. سوارک. کویله. حباب آب. غوزه. غوزهٔ آب. رجوع به غنچهٔ آب شود. || گنبد. رجوع به گنبد شود. || مجازاً دهان معشوق:
جان فدای دهنت باد که در باغ نظر
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نیست.
حافظ (بنقل آنندراج).

— غنچهٔ منقار، کنایه از دهان است:
نیستم چون بلبلان قانع بگفت و گوی گل
باغ را در غنچهٔ منقار میخواهد دلم.
صائب (بنقل آنندراج).

|| مجازاً بمعنی گلوله کرده و غنده:
گفتم یکی هجا چو که غنچه
آنرا بیاد سبلت بشکفتنی.
سوزنی.

|| در تداول شعرا کنایه از دختر زیباست:
ای زال مستحاضه که آبستنی بشر
زان خوش عذار غنچه عذرا چه خواستی؟!
خاقانی.

|| غنچهٔ بام، کنایه از سفیدی صبح و فلق است:
شبی ناگاه چون غنچهٔ بام بخندید و عروس صبح از تتق قیرگون بیرون خرامید بالشکری جرار پیرامن مأمن او در آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۱) || (مص) گرد کردن و سرشتن، چنانکه گویند، غنچه کرد یعنی سرشت. (فرهنگ اسدی). و رجوع بغنچه کردن و غنچه شدن و غنده [غُ دَ] شود. || (ص) بمعنی درحال غنچگی:
کمان آزفندان شمزاله تیر
گل غنچه ترگ و زره آبگیر.
اسدی.

غنچهٔ آب. [غُ چَ یِ] (ترکیب اضافی) حباب. (فرهنگ رشیدی). کنایه از حباب. (انجمن آرا). حباب آب. (آنندراج). کنایه از حباب است و آن شیشه‌مانندهایی باشد که در وقت باریدن باران در روی آب بهم زنند. (برهان قاطع). غنچهٔ آب. حبابه. سوارک. کویله. غوزه. غوزهٔ آب.

غنچهٔ ارغوان. [غُ چَ یِ اَ غَ] (ترکیب اضافی) کنایه از شرارهٔ آتش و اخگر. (انجمن آرا). (آنندراج). کنایه از شرارهٔ آتش باشد و اخگر آتش را نیز گویند. (برهان قاطع).

غنچه بستن. [غُ چَ بَ تَ] (مص مرکب) کنایه از غنچه آفریدن. (آنندراج). آفریدن و ایجاد غنچه:
جان فدای دهنت باد که در باغ وجود
چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست.
حافظ.

بتکلیف بهاران شاخسارم غنچه می‌بندد
اگر در دست من میبود اول بار میبستم.
صائب تبریزی (بنقل بهار عجم).

غنچه پیشانی. [غُ چَ] (ص مرکب) کنایه از بیدماغ و اخمه رو. (آنندراج). آنکه ابروهای وی درهم و بیچدار باشد. عبوس. (فرهنگ ناظم الاطباء):
در رکاب برق دارد پای حسن نوبهار
تا گلی در باغ داری غنچه پیشانی مباش.
صائب (بنقل آنندراج).

تازه‌رویان گلستان غنچه پیشانی شدند
در بساط ناله و گل روی خندانی نماند.
صائب (بنقل آنندراج).

|| زشت. (فرهنگ ناظم الاطباء). زشت‌رو.

غنچهٔ پیکان. [غُ چَ یِ پَ / پِ] (ترکیب اضافی) بمعنی پیکان است و اضافهٔ تشبیهی است:
دردل ما غنچهٔ پیکان او گل گل شکفت
شاد باشد میهمان گردد چو صاحبخانه گرم.
صائب (بنقل آنندراج).

غنچهٔ تریاک. [غُ چَ یِ تِ] (ترکیب اضافی) غنچهٔ گل کوکنار. رجوع به کوکنار و تریاک شود.

غنچهٔ تیر. [غُ چَ یِ] (ترکیب اضافی) کنایه از پیکان است:
من کیستم آن ذرهٔ خورشید نظیرم
بر طرف کله فتنه کند غنچهٔ تیرم.
حکیم زلالی (بنقل آنندراج).

غنچه خاطر. [غُ چَ طِ] (ص مرکب) تنگدل و منقبض. (بهار عجم و آنندراج). مغموم. حزین. دلتنگ. ملول. (فرهنگ ناظم الاطباء):
غیر گر نشکفد از شعر تر من سنجر
غنچه خاطر نشوم کان گل باغ حسد است.
سنجر کاشی (بنقل بهار عجم و آنندراج).

غنچه خسپ. [غُ چَ خُ] (ص مرکب) کنایه از کسی که بسبب بی‌پوشی دست و پای خود را جمع کرده بخوابد چنانکه این حالت در مفلسان و تهیدستان ظاهر شود و بعضی از فضلای شعرا کنایه از بچهٔ لوند نوشته‌اند. (از بهار عجم و آنندراج). آواره. رند خراباتی. (فرهنگ ناظم الاطباء). و رجوع به غنچه خسپیدن شود:
سر کوی توچه حاجت بگلستان دارد
غنچه خسپان تو در سایهٔ دیوار توبس.
محسن تأثیر (بنقل بهار عجم).

در آغوش گلم از غنچه خسپان برون در
نباشد این چمن را شبنم از من پاکدامان‌تر.
صائب (بنقل بهار عجم).

غنچه خسپیدن. [غُ چَ خَ دَ] (مص مرکب) بمجاز خفتن کسی در حالیکه دست و پای خود را جمع کرده باشد و این در وقت تأمل و تفکر باشد. (از بهار عجم و آنندراج) غنچه نشستن:
آه میدزدد نفس در سینهٔ افکار من
غنچه میخسپد نسیم صبح در گلزار من.
صائب (بنقل آنندراج).
و رجوع به غنچه نشستن شود.

غنچه خندی. [غُ چَ خَ] (حامص مرکب) خندیدن غنچه وار:
ز هر برگ گل غنچه خندی کنم
بتحسینش گلدسته بندی کنم.
نورالدین ظهوری (بنقل بهار عجم).

غنچه خواب. [غُ چَ خا] (نف مرکب) بمعنی غنچه خسپ. (بهار عجم و آنندراج). رجوع به غنچه خسپ شود:
در آن گلزار غنچه خواب خونریز
همه بالین و بستر خواب و خونریز.
حکیم زلالی (بنقل بهار عجم).

غنچه خوابیدن. [غُ چَ خا دَ] (مص مرکب) بمعنی غنچه خسپیدن. (آنندراج). رجوع به غنچه خسپیدن شود:
راحت دنیا حجاب دیدهٔ بیدار نیست
بر بساط گل چو شبنم غنچه میخوابیم ما.
صائب (بنقل بهار عجم و آنندراج).

غنچه خوران. [غُ چَ خَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان طارم پایین بخش سیردان شهرستان زنجان و در ۴۳ هزار گزی جنوب خاوری سیردان و ۱۵ هزار گزی باختر شوسهٔ قزوین قرار دارد. کوهستانی و سردسیر است ۱۵۱۰ تن سکنه دارد که مذهب تشیع

دارند و بزبان ترکی سخن میگویند . از رود بهقانهرودمشروب میشود . محصول آن غلات ، پنبه، وشغل اهالی زراعت ، گلیم وقالیچهوجاجیم بافی است. راه مالرو وصعب العبوردارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران . ج ۲) .

غنچه‌دل . [غ ُ چ َ دِ] (ص مر کب) تنگدل ومنقبض.غنچه‌خاطر . (بهارعجم وآنندراج). رجوع به غنچه‌خاطر شود .

غنچه‌دهان . [غ ُ چ َ دَ] (ص مر کب) زیبارویی که دهان وی بسان غنچهٔ گل باشد. کنایه‌از معشوق ومعشوقه . (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء).ازاسماء محبوب .(آنندراج):

کشت مرا دلش بکین، هست‌لبش گواه‌براین
خامشی گواه بین،غنچه(۱)دهان کیست‌او.
(دیوان خاقانی چاپ دکترسجادی ص ۶۵۸).

غنچه‌دهان من بیا تنگدلی من ببین
بی تو چگونه زنده‌ام سنگدلی من ببین .
امیرخسرو(بنقل آنندراج) .

غنچه‌دهن . [غ ُ چ َ دَ هَ] (ص مرکب) بمعنی غنچه دهان. رجوع به‌غنچه‌دهان شود.

غنچه‌زار. [غ ُ چ َ] (ا مر کب) جایی که در آن غنچهٔ بسیار روید:

غنچه‌زاری شده‌ازلخت جگرمژگانم
تاچه آن نخل قد از آن گل‌رو آرد بار.
درویش واله‌هروی (بنقل آنندراج) .

غنچه‌شدن. [غ ُ چ َ شُ دَ] (مص مر کب) کنایه‌ازجمع شدن وگردشدن.(انجمن آرا). (ازبرهان قاطع). کنایه ازخویش را فراهم آوردن. (آنندراج):

عندلیبی که‌درخیال گل است
هر کجا غنچه‌شود چمن است.
صائب (بنقل بهارعجم وآنندراج) .

|| متأمل شدن . تفکر و تأمل .رجوع به غنچه گشتن شود .

غنچه غنچه‌شدن . [غ ُ چ َ غ ُ چ َ شُ دَ] (مص مر کب).مانندغنچه‌شدن.غنچه‌وار گشتن:

برلب دجله زبس بوس لب‌نوش‌لبان
غنچه‌غنچه شده چون پشت فلک روی زمین.
خاقانی .

غنچهٔ کبک دری . [غ ُ چ َ یِ کَ کِ دَ] (اخ) نوایی ازنواهای باربد . (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا) . نام یکی ازسی لحن باربد است وآنرانظامی بجای «راح روح» آورده‌است که لحن هفتم باشد . (برهان‌قاطع) لحن بیست وششم ازسی لحن باربد . روح راح :

چو کردی غنچهٔ کبک دری تیز
ببردی غنچهٔ کبک(۲) دلاویز.

غنچه کردن. [غ ُ چ َ کَ دَ] (مص مر کب) سرشتن وگلوله کردن . گرد ساختن . مدور کردن :

هیچ ندانم بچه شغل اندری
ترف همی غنچه کنی یا(۳)شکر .
ابوالعباس عباسی (بنقل احوال واشعاررودکی ص ۱۱۶۱) .

|| غنچه کردن لب ، جمع کردن و مانند غنچه نمودن آنرا .

غنچه‌گشتن . [غ ُ چ َ گَ تَ] (مص مر کب) کنایه از جمع‌شدن وگردآمدن وفراهم آمدن ، وبالفظ دهان(یادهن)وکف نیز استعمال میشود :

نقد ماچون زرگل درطبق افلاک است
کف ماغنچه نگردد چوشود صاحب مال.
شفیع اثر (بنقل بهارعجم ذیل غنچه‌بودن) .

|| کنایه از خویش را فراهم آوردن . (بهارعجم وآنندراج) . خودرا جمع کردن. || متأمل‌شدن . (بهار عجم وآنندراج) . تامل وتفکر . و رجوع به‌غنچه شدن شود .

غنچه‌لب . [غ ُ چ َ لَ] (ص مر کب) آنکه دهان‌وی تنگ ولبانش فراهم آمده‌بسان‌غنچه باشد . لقب محبوب ومعشوق :

ای‌سروغنچه لب ز گلستان کیستی
وای‌ماه روزوش زشبستان کیستی؟
خاقانی .

عنوان بود نمك چش مكتوب سربمهر
زان غنچه لب وظیفهٔ من یك سخن بس است.
صائب (بنقل بهارعجم) .

مینای غنچه پرزشراب تبسم است
امشب کدام‌غنچه‌لب از گلستان گذشت .
شوکت (بنقل بهارعجم).

غنچه نشستن . [غ ُ چ َ نِ شَ تَ] (مص مر کب) غنچه خسبیدن .نشستن‌درحال فراهم کردن دست و پای خود ، واین هنگام تأمل وتفکر باشد :

فصل گل میگذرد بی قدح وجام مباش
غنچه‌منشین گره خاطرایام مباش .
صائب(بنقل بهارعجم وآنندراج) .

ورجوع به‌غنچه خسبیدن شود .

غنچه‌وار. [غ ُ چ َ] (ق کیفیت) بسان‌غنچه. مانند غنچه :

نگیرد هیچکس دردامن محشر گریبانت
اگرذامان خودراجمع‌سازی‌غنچه‌وار اینجا.
صائب تبریزی .

غند . [غ ُ] (ص) گرد با هم آمده . (فرهنگ‌اسدی) . فراهم‌آمده . جمع‌شده. (فرهنگ اسدی نخجوانی) . گردشده و جمع آمده . (فرهنگ جهانگیری) . (از برهان قاطع) . پیچیده‌وفراهم آمده وجمع شده وبهم‌بر آمده . (غیاث‌اللغات) . گرفته شده و بهم بر آمده ، چنانکه گویند این چیز گرد وغنداست.(انجمن آراوآنندراج). این کلمه را در تداول امروزی در ترکیب «گرد وغند» استعمال کنند.غنده نیز بمعنی غند است . (ازفرهنگ رشیدی وانجمن - آرا وآنندراج وبرهان قاطع) . درپهلوی گند (۴) بمعنی لشکر، و همچنین است در ارمنی ودرزبان عربی جند [ج ُ] بمعنی لشکر ودر کردی گند (۵) وجند (۶) بمعنی ده و قریه است . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .ورجوع به‌غن وغندرودو گنده [گ ُ] وگنده‌پیرو قندیل وقندفیر شود :

چو رانی نباید سپردن بگام (۷)
بود راندن تعبیه بی‌نظام
نقیبان زدیدن بمانند گند
که ایشان‌همیشه ناشندغند(۸) .
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی) .

|| گروه. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || فراهم آوردن چیزی . (ازبرهان قاطع) .

ترکیبات :

- غندشدن . غندگشتن.رجوع بهریك ازاین دوترکیب شود .

غند . [غ َ یا غ ُ] (مزید مؤخر امکنه) در هرمزغندومانندآن.رجوع به‌هرمزغندشود .

غنداب. [غ َ] (اخ)محله‌ایست‌ازمحله‌های شهرمرغینان‌ازبلادفرغانه.(ازمعجم‌البلدان). ورجوع به‌انساب سمعانی شود

غندابی . [غ َ ی] (اخ) عمربن احمد ابن‌ابی‌حسن بن‌حسن‌غندابی‌مرغینانی‌مکنی به ابومحمد و معروف به فرغانی . وی فقیه سمرقند و صاحب فتوای آنجابود . در بلخ ازابوجعفر محمدبن حسین سمنجانی (۹) (سمنگانی) حدیث شنید ، ولادت او سال ۴۸۵ هـ.ق بود.(ازاللباب‌فی‌تهذیب‌الانساب) ورجوع به‌معجم‌البلدان شود .

غندال . [غ َ] (ع‌ا) (۱۰) کنهٔ سگ . کنهٔ گاو. قرادالکلب. (دزی ج۲ص۲۲۹).

غندبتان .[غ َ دُ بَ] (ع‌ا) دو گره‌است دربن زبان ، یاگوشتپارهٔ گرداگرد کام ، یا دوگوشتپاره شبیه گره در دو استخوان بلندزیر هر دوگوش . (منتهی الارب) . دوغده دربن‌زبان ، وبقولی دوگوشت‌پاره که لهاة (کام) را فراگرفته‌اند ، یا دوچیز شبیه غده که در دواستخوان بلند زیر هر دوگوش قراردارند . ج، غنادب [غ َ دِ]. (ازاقرب‌الموارد) . ورجوع به‌غندبةشود .

---

(۱) [illegible] (۲) [illegible] غنچ کبکان . (۳) درمتن فرهنگ‌اسدی «با» آمده است ومرحوم دهخدا آنرا بیاتصحیح کرده‌اند .

(۴) Gund . (۵) Gûnd . (۶) Jund .

(۷) [illegible] چو رانی نباید سپردن بگام ... بود راندن تعبیه بی‌نظام نقیبان زدیدن بمانند گند کرایشان‌همیشه نباشند غند .

[illegible] (۸) بیت اخیر درفرهنگ‌انجمن‌آراچنین‌آمده ، پیاده زرفتن بمانند گند کرایشان همیشه نباشند غند. ومؤلف انجمن آرا آنرا بفردوسی نسبت داده‌است .

(۹) ن ل : منجانی . (اللباب فی‌تهذیب‌الانساب)

(۱۰) Tique . (دزی ج ۲ ص ۲۲۹).

غندبة. [غُ دُ بَ] (ع اِ) گوشتپاره‌ایست درشت پیرامون نای گلو. (منتهی الارب). (آنندراج). گوشتی است سخت در پیرامون حلقوم. ج، غنادب [غَ دِ] (اقرب الموارد). و رجوع به غندبتان شود.

غندجان. [غُ دِ] یا [غَ دَ] (اِخ) شهریست بفارس در دشت ممطلة [مُ طِ - لَ]. (منتهی الارب) شهریست بفارس در بیابان کم آب، و از آن جز ادیب و سلاحدار بیرون نیاید. (از تاج العروس). و در فارسنامهٔ ابن بلخی (ص ۱۴۳) آمده:

بپارسی دشت باری گویند، و شهرکی است هوای آن گرمسیر و آب چاه شور و یک چشمهٔ کوچک است و هیچ آب دیگر ندارد، و غلهٔ آنجا بخس باشد، و جامع و منبر دارد، و اهل فضل از آنجا بسیار خیزد، و کفشگر و جولاه بسیار بود. انتهی. و یاقوت بنقل از اصطخری آرد:

غندجان همان قصبهٔ دشت بارین است. انتهی. و سمعانی گوید: غندجان شهری از کورهٔ اهواز است، و ابن البلخی غندیجان نیز آورده است رجوع به فارسنامه چاپ لندن ص ۱۴۳ و ۱۵۱ و ۱۵۷ و ۱۶۳ و انساب سمعانی و معجم البلدان شود.

غندجانی. [غَ دَ] یا [غُ دِ] (اِخ) حسن بن احمد غندجانی مکنی به ابومحمد اعرابی و معروف به اسود. رجوع به حسن بن احمد و معجم الادباء چاپ مصر ۱۹۲۷ ج ۳ ص ۲۲ شود.

غندر. [غُ دُ] (ع ص) نوجوان فربه سطبر ناز پرورو خوشتر عیش. (منتهی الارب). جوان فربه ودرشت و ناز برورده. (از اقرب الموارد). غندر [غُ دَ]. رجوع به همین کلمه شود.

غندر. [غُ دَ] (ع ص) جوان فربه ودرشت و نازپرورده، غلام سمین غلیظ ناعم. (از تاج العروس و اقرب الموارد). غندر [غُ دُ]. غمیذر [غَ مَ ذَ]. (تاج العروس و اقرب الموارد). || الحاح کننده در سؤال، چنانکه بمبرم و الحاح کننده گویند، یا غندر! رجوع به منتهی الارب و تاج العروس و هم غندر (اِخ) شود.

غندر. [غُ دَ] (اِخ) محمد بن جعفر بصری ملقب به غندر، و مکنی به ابوعبدالله. وی را بدان سبب غندر گفتند که در مجلس ابن جریج بسیار پرسید، و ابن جریج گفت: ماتريد یا غندر (چه میخواهی ای الحاح کننده؟) و از آن پس بابن لقب ملقب شد. او یکی از رواة حدیث است، و احمد و ابن مدینی از وی روایت کنند. وی بسال ۱۹۳ هـ . ق درگذشت. رجوع به تاریخ بغداد ج ۹ ص ۳۲۰ و تاریخ الخلفا و مادهٔ ابوعبدالله غندر شود. خواندمیر در حبیب السیر (چاپ خیام جلد دوم ص ۲۵۰) این شخص را بنام محمد بن محمد بن جعفر آورده است و ظاهراً صحیح محمد بن جعفر است.

غندرود. [غُ] (اِ) نفیر که برادر کوچک کرنا است و چون در قدیم آنرا بسبب فراهم آمدن و جمع شدن مردم مینواخته‌اند، و غند بمعنی جمع و فراهم است آنرا غندرود خوانده‌اند. (از برهان قاطع). گاو دم. (فرهنگ اوبهی). با شیپور جمع در نظام امروز مقایسه شود. (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). غنده رود. (برهان قاطع). (آنندراج). (فرهنگ شعوری). رجوع به گاودم شود.

غندرود. [غَ دَ] (اِخ) نام قریهٔ به - هرات. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۰). یاقوت در معجم البلدان غندوذ [غُ] آورده‌است.

غندرودی. [غَ دَ یِ] (اِخ) فتح بن نعیم هروی غندرودی مکنی به ابو عمرو. از شریک و حکم بن ظهیر روایت کند، و اسحاق بن هباج از وی روایت دارد. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۰ و تاج العروس).

غندرة. [غَ دَ رَ] (ع مص ل) بنازو تبختر ره رفتن. صفت آن غندور [غَ] و غندورة [غَ رَ] میآید. (ازمنجد الطلاب). نوعی راه رفتن باتکبر و تبختر، تغندر الفلام مشی الغندرة، و هی مشیة فیها تبختر و خیلاء. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹).

|| حالت شخص غندور (جوان ظاهرساز و خوشگذران و احمق). رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۲۹ و هم غندور [غَ] شود.

غندش. [غُ دِ] (اِ) پنبهٔ برزدهٔ گرد کرده شده. (از برهان قاطع). (آنندراج). پنبهٔ زدهٔ گرد کرده شده. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غندشدن. [غُ شُ دَ] (مص مرکب) گرد آمدن، جمع شدن:

من غند شدم زبیم غنده
چون خرس بکون فتاده در دام.
ابوطاهر خاتونی.

دمنه، سرگین غند شده. (مقدمة الادب - زمخشری).

غندقجی. [غُ دَ] (مأخوذ از ترکی). اسلحه‌ساز. اسلحه‌فروش. (دزی ج ۲ ص ۲۲۹) ترکیبی است از غنداق یا قنداق ترکی (بمعنی چوبی که لولهٔ تفنگ را روی آن نشانند) و جی یا چی که علامت مبالغه و شغل در ترکی است. رجوع به قنداق شود

غندکردن. [غُ کَ دَ] (مص مرکب) درهم کشیدن. فراهم آوردن. چین آوردن، قطب بین عینیه، غند کرد درمیان دو چشمش. (زمخشری).

غندگشتن [غَ گَ تَ] (مص مرکب) غندشدن. جمع شدن. گرد آمدن:

تیغ و فا زرنگ جفاسخت کند گشت
بازم بلای هجر غم یار غند گشت.
دقیقی (بنقل جهانگیری).

غندلانی. [غُ دَ] (۱) (ع ص) مرد کلان سر. (منتهی الارب). (آنندراج). مردیکه سری بزرگ داشته باشد. این لغت درفرهنگهای معتبر عربی نیامده‌است. (از تاج العروس).

غندلی. [غَ دَ ی] (اِخ) محمد بن سلیمان بن منصور بن عبدالله غندلی ازرق. محدث است و به ابن غندلک شهرت دارد. از علی بن اسماعیل بن ابی نجم روایت کند، و ابوالفتح بن مسرور بلخی از او روایت دارد. وی ثقه بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۰ و تاج العروس).

غندماش. [غُ] (اِ) غله‌ایست که آنرا لوبیا خوانند و در آشها کنند. (برهان قاطع). رجوع به لوبیا شود.

غندوب. [غُ] (اِ) بمعنی غندبة [غُ دُ بَ]. (منتهی الارب و اقرب الموارد). رجوع بهمین کلمه شود.

غندوذ. [غُ] (اِخ) از قرای هرات. (معجم البلدان). در انساب سمعانی واللباب فی تهذیب الانساب «غندرود» آمده‌است رجوع به غندرود شود.

غندور. [غَ] (ع ص) جوان که باتبختر و ناز راه رود. (ازمنجد الطلاب) مؤنث آن غندورة. رجوع به غندورة شود. دزی در ذیل قوامیس العرب (ج ۲ ص ۲۲۹) گوید: غندور جوانی است که وضع پستی داشته باشد و در رفتار خود ظاهرسازی کند و ظرافت بخرج دهد، دوستانش او را احمق و خوشگذران و ظاهرآرا شمارند. وی تظاهر به پردلی و شهامت کند و میکوشد تا دختران او را بپسندند، و بشرط آنکه پول داشته باشد سخی و جوانمرداست، و همچنین دخترانی را که شبیه صفات مزبور را داشته باشند نیز غندور گویند. ج، غنادیر و غنادرة [غَ دِ رَ]. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۲۹ شود.

غندورة. [غَ رَ] (ع ص) زنی که باتبختر و نازراه‌رود. صفت است از غندرة [غَ دَ رَ]. (ازمنجد الطلاب). رجوع به غندور و غندرة شود.

غنده. [غُ دَ] (اِ) گرد [گِ] (فرهنگ جهانگیری). || فراهم آمده. (فرهنگ جهانگیری). جمع کرده و فراهم آمده مطلقاً. (برهان قاطع).

|| بمعنی غندش که پنبهٔ گرد و گلوله کرده شده است. (برهان قاطع). پنبهٔ گرد کرده برای ریسیدن. (فرهنگ رشیدی). گلولهٔ پنبه برزده. (فرهنگ جهانگیری). گلننده. (فرهنگ ناظم الاطباء).

(۱) در منتهی الارب بضم دال است.

ابروش کمان‌سان شد وبینیش چو مشته
وان ریش سفید آمد چون غندهٔ پنبه .
فریع‌الدهر (بنقل فرهنگ رشیدی).
و رجوع به کُنده [کُ دَ] و قندفیر و
قندفیل و کنده پیل شود . || کلولهٔ خمیرنان.
(برهان‌قاطع) . || کلوج. کلوچه . کلوج ،
رجوع بهمین کلمه‌ها شود. || کماج ترش.
(فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || نفیر که برادر
کوچك کرنا است . غندرود . غنده رود .
(برهان قاطع) . || بوی‌بد . (فرهنگ -
ناظم‌الاطباء). || حباب آب .(ناظم‌الاطباء) .
|| عنکبوت. (فرهنگ اسدی). (برهان-
قاطع) . (فرهنگ اوبهی). (صحاح‌الفرس).
(مجمل‌اللغة). دیوپای. تنندو. تننده. تنند .
(فرهنگ اسدی و حواشی آن) :

می تند گرد سرای و در تو (۱) غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان .
کسائی مروزی (بنقل فرهنگ اسدی).

تن غنده را پای باید نخست
پس آنگاه خلخال بایدش جست .
اسدی .

حسودت در کف ادبار محنت
بود همچون مگس در دام غنده .
شمس‌فخری .

|| عنکبوت بزرگ بود که مردم را بگزد .
(فرهنگ اسدی) . عنکبوت سیاه زهردار.
(فرهنگ جهانگیری) . (فرهنگ -
رشیدی)(۲).نوعی عنکبوت زهردار و گزنده
که عربان آنرا رتیلا خوانند.(ازبرهان‌قاطع).
رتیلاء و آن جانوریست که زهر دارد و در بلاد
خراسان باشد . (فرهنگ جهانگیری) .

رطیل [رُ طَ] سیاه رتیل [رُ تَ]؛
چار(۳) غنده کربسه با کژدمان
خورد ایشان پوست روی ... دمان .
رودکی .

بدو مرد جنگی بدیوار بر
همی تاخت چون غنده بر تار بر .
اسدی .

من غند شدم ز بیم غنده
چون خرس نگون فتاده در دام .
موفق‌الدین ابوطاهر خاتونی .

غنده و کژدم و دیگر حشرات .
سنایی .

کژدم زرد (۴) قاضی سراج
وان قوامی سیاه چون غنده .
سوزنی (بنقل جهانگیری) .

حلاوت عجبی در [illegible] بدید آمد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مولوی .

هجر تو چون غندهٔ شد در دلم
ای شفای جان ببر این غنده را .
مولوی .

غندة. [غَ دَ] (ع اِ) گیلاسی که دم کوتاه دارد (۵) . نوعی گیلاس . (دزی ج ۲ ص- ۲۲۹) .

غنده‌بر . [غَ دَ بُ] (اِ) کارد .(فرهنگ ناظم الاطباء) . || مقراض . (فرهنگ - ناظم‌الاطباء).

غنده‌رود . [غَ دَ] (اِ) بمعنی غندرود ، (ازبرهان قاطع) . بمعنی نفیر که کوچکتر از کرنای است ، ودرزمان قدیم هروقت که آنرا میزدند مردم جمع شده بدربار سلطان آمدندی یا سوار شدندی، ومعنی ترکیبی آن رودی که سبب گرد شدن است.(ازآنندراج). رجوع به غند رود شود .

غندی . [غَ] (اِ) ابر . (آنندراج) . ابر و سحاب . (فرهنگ ناظم الاطباء) . (ازفرهنگ شعوری) .

غندی . [غَ] (اِخ) نام دیوی از دیوان مازندران . (فرهنگ شعوری) .نام دیوی که پدراولاددیو و پولاددیو بود.رجوع بهمین دو اسم شود .

غندیجان . [غُ یا غَ] (اِخ) همان غندجان است.رجوع به غندجان و نزهة‌القلوب چاپ لیدن ص ۱۲۸ و ۱۳۴ و ۲۲۵ شود .

غندیك. [غُ](اِ) در تداول مردم گناباد خراسان بمعنی گلوله‌های پنبهٔ حلاجی شده کوچکتر از گندشك باندازهٔ سه تا چهار نوال.

غنذاة . [غَ] (ع مص) بر آغالیدن و برانگیختن . (منتهی‌الارب) . واداشتن . وتحریك کردن . اغراء .(اقرب‌الموارد) .

غنذرود. [غَ ذَ](اِخ) همان غندرود(اِخ) است، رجوع به غندرود و تاج‌العروس شود .

غنذمة . [غَ ذَ مَ] (ع مص) همهٔ شیر پستان را خوردن . (منتهی‌الارب) . غنذمهٔ شیر پستان ، خوردن همهٔ آنرا . اغذام [اِ] . اغتذام . (ازتاج‌العروس) .

غنسیدیقوس. [ ](اِخ) یاغنوسیدیقوس، نام پدر بقراط اول . رجوع به عیون‌الانباء ج ۱ ص ۲۲ و ۲۴ شود .

غنشوش . [غُ] (ع اِ) باقی مانده ازمال، یقال : مابقی من ابله غنشوش ، ای بقیة،وماله غنشوش ، ای شیء . یا عنشوش بعین مهمله است . (از منتهی الارب) . (آنندراج) .

غنشیدن . [غَ] (مص) بسفاهت حرف زدن . (آنندراج) . هرزه وهذیان گویی . (ازفرهنگ شعوری) .

غنص. [غَ نَ] (ع مص) تنگدلی، ضیق صدر . یقال غنص صدره،ای ضاق . (منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) . و درلسان العرب ،صدر غنص [غَ نِ صَ] ، غنوص [غُ] آمده است . (اقرب‌الموارد) .

غنضف . [غَ ضَ] (اِخ) نام مردی . (منتهی‌الارب). (تاج‌العروس) .

غنظ . [غَ] (ع مص م) مشرف برمرگ شدن . یا مشرف شدن کسی برمرگ بسبب اندوه ، ورهایی یافتن او . (از اقرب - الموارد).|| رنجانیدن کاری کسی را ودشوار کردن و سخت اندوهگین گردانیدن . (ازمنتهی‌الارب) . غنظ الامر فلاناً ، جهده وشق علیه ، فهومغنوظ . (اقرب‌الموارد) . || سخت خشمناك گردانیدن . غنظه‌فلان ، ملأه غیظاً . (ازاقرب الموارد) . || (اِ) اندوه سخت و لازم . (منتهی - الارب)(۶).غم واندوه دامنگیر، غم دایم . (ازاقرب‌الموارد). اندوه که بمرگ وهلاك نزدیك گرداند سپس از آن نجات شود . (ازمنتهی‌الارب) . رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۵ شود .

غنظ . [غَ نَ] (ع اِ) اندوه سخت ولازم. غنظ [غَ] . (منتهی الارب) . (ازاقرب - الموارد) . رجوع به غنظ [غَ] شود . || دگرگون شدن گیاه ازگرما . (از - اقرب‌الموارد) .

غنظاة . [غَ] (ع مص ل) عیوب کسی را آشکارا گفتن وسخن زشت وفحش شنوانیدن او را . (ازاقرب‌الموارد) . عنظاة [عَ] (اقرب الموارد وقطر المحیط) . درمنتهی- الارب آمده : غنظی به غنظظة بالفتح . . . قلبت احدی الظائین الفاً . انتهی.

غنظف . [غَ ظَ](اِخ) نام مردی . (منتهی الارب) . (تاج‌العروس) .

غنظیان . [غِ ظِ] (ع ص) مرد فاحش پلید زبان . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . رجل غنظیان، ای فاحش بذی.(قطر المحیط) . || آنکه مردم را مسخره کند . مؤنث آن غنظیانة . (اقرب‌الموارد) .

غنظیانة . [غِ ظِ یَ] (ع ص) مؤنث غنظیان. رجوع بهمین کلمه شود .

غنغجه . [ ] (اِ) مکیالی بوده است دربخارا،وعیار آن هفتاد وپنج من گندم(۷).

غنغره . [غُ غُ رَ] (ص) جاهل. (فرهنگ اسدی) مصحف غنفره . رجوع بفرهنگ اسدی ومادهٔ غنفره شود .

غنغرینا . [غَ غَ] (ع اِ) فسادعضو بابقای حس . شقاقلوس . (دزی ج ۲ ص ۲۲۹) . غانقرایا . رجوع بهمین کلمه شود .

غنغیطاس . [غَ طَ] (اِخ) (۸) گنگ . رود گنگ درهند . منسوب آن غنغیطیس، رجوع به گنگ شود .

غنغیطیس . [غَ] (ص نسبی) منسوب به رود گنگ(۹) . رجوع به غنغیطاس شود .

غنفر . [غَ فَ] (اِخ) نام جد حسن بن بشر ابن اسماعیل بن غدق بن حبتر بن غنفر غنفری.

(۱) [illegible] می تند گرد در غندهٔ تو.
(۲) Galéode .
(۳) [illegible]
(۴) [illegible]
(۵) Griotte.
(۶) Neurasthénie .
(۷) [illegible]
(۸) Gange .
(۹) Gangitis .

رجوع به غنفری شود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۰).

غنفری. [غ َ ف َ ی ی] (اِخ) منسوب به غنفر. رجوع به غنفر (اِخ) شود.

غنفری. [غ َ ف َ ی ی] (اِخ) حسن بن بشر ابن اسماعیل بن غدق بن حجر بن غنفر، مکنی به ابومحمد، شیخ مصری است از عبدالغنی بن سعید. عنفری بعین مهمله نیز گفته‌اند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۰).

غنقلی. [غ ُ ق] (اِ مأخوذ از یونانی) (۱) یاغنقیلی بمعنی شلغم. (دزی ج۲ ص۲۲۹). رجوع به شلغم و غنقیلی شود.

غنقیلی. [غ ُ] (اِ) یاغنقلی بمعنی شلغم است. (دزی ج۲ ص۲۲۹). غنقیلی بلغت رومی شلغم برادر چغندر را گویند. (برهان قاطع). رجوع به غنقلی شود.

غنکسیر. [ ] (اِخ) دهی بزرگ در خلخ است. در حدود العالم آمده:
غنکسیر دهی است بزرگ [از خلخ]، و اندروی قبیله‌های بسیار از خلخ و جایی آبادان. انتهی.

غنگ. [غ َ] (اِ) چوب عصاران باشد که از و سنگها در آویزند جهت روغن. (فرهنگ اسدی). چوبی باشد دراز که عصاران در کارگاه سنگ در آن آویزند تا گران گردد و روغن از کوبین بیرون آید. (فرهنگ اوبهی). تیر دکان عصاری یعنی چوبی که دانه در زیر آن فشرده میگردد. غن. (برهان قاطع):

چند بوی چند ندیم الندم (۲)
کوش و برون آی از این (۳) غنگ غم.
منجیک (بنقل فرهنگ اسدی).

|| هاون چوبین یا سنگین. (فرهنگ ناظم الاطباء).
|| آواز بلند. (فرهنگ رشیدی). (جهانگیری). صدا و آواز بلند. (برهان قاطع). شاید آواز گریه باشد و شعر زیر که در فرهنگ اسدی برای زغنگ شاهد آمده شاهد همین معنی است:

مرا رفیقی پرسید کین غریو زچیست
جواب دادم کز غرو نیست هست زغنگ (۴).
شاکر بخاری.

— غنگ غنگ زدن. رجوع بهمین ترکیب شود.

|| خر. (فرهنگ رشیدی). (انجمن آرا). (برهان قاطع). الاغ. (برهان قاطع). خرنر. نره خر. (فرهنگ جهانگیری). یاخر مست نر. شاید غنگ بمعنی نریا نر مست باشد فقط در خر. رشیدی گوید: ظاهراً غنگ در بیت سوزنی (بعد از این آمده است) بمعنی چوب تیر عصار است لیکن خر غنگ خری است که بدان بندند و آن خر نر قوی خواهد بود پس خرنر بکنایه و مجاز اراده کرده شود نه آنکه غنگ بمعنی نر بود. انتهی. و صاحب فرهنگ نظام آرد: لیکن رشیدی درست تصور کرده است که لفظ غنگ در بیت سوزنی بمعنی همان چوب عصاری است و خران غنگ خران نر قوی بودند که بآن چوب بسته میشدند:

گوید که علك (۵) خایم و خاید بلی چنانك
خایند علك ماده خران از (۶) خران غنگ.
سوزنی (بنقل فرهنگ رشیدی).

ندانم تا چه خواهد شد بسال بیست کاندر دل
نگوید عه اگر ناخایه بفشارد خر غنگش.
سوزنی (بنقل انجمن آرا).

هفتاد ساله گشتی توحید و زهد کو؟
کم خای ژاژ و بیش مران چون خران غنگ.
سوزنی.

خاموش همچون مریمی، تا دم زند عیسی دمی
کت گفت کاندر مشغله باری خران غنگ شو.
مولوی. (بنقل جهانگیری)

غنگ غنگ زدن. [غ َ غ َ زَ دَ] (مص مرکب) ناله کردن. آواز حزین برآوردن:

غنگ غنگی میزنم تا یك غزل
آورم بیرون زالواح ازل.
مولوی (بنقل فرهنگ جهانگیری).

رجوع به غنگ [غ َ] شود.

غنم. [غ َ ن َ] (ع مص ل) غنیمت گرفتن و بغنیمت رسیدن. غنم [غ َ]. غنم [غ ُ]. غنیمة. غنمان [غ ُ]. (منتهی الارب). (المنجد). || (اِ) گوسفند. (مهذب الاسماء). (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). اسم جنس است. ج، اغنام [اَ]. (مهذب الاسماء). گلهٔ گوسفند. (دزی ج۲). گوسپند. از لفظ خود واحد ندارد. یکی آن شاة است. و غنم اسم جنس مؤنث است که هم بنر و هم بماده یا بهردو اطلاق شود. و در ارادهٔ دو گله غنمان [غ َ ن َ] گویند. و در گله‌ها اغنام [اَ] و غنوم [غ ُ] و اغانم [اَ نِ].
ویقال: خمس من الغنم ذکور، فتؤنث العدد اذا قلب من الغنم و ان عنیت الکباش. (از منتهی الارب). جمع غنم «اغانیم» هم آمده است. (دزی). ضأن. (تذکرهٔ ضریر انطاکی). بز و گوسفند. (غیاث اللغات). غنم یا شاه شامل معز [مَ عَ] (بز) وضأن [ضَ] (میش خلاف گوسفند) است ... و عرب گویند: «راح علی فلان غنمان [غَ ن َ]» یعنی دو گله که هر گله چراخور و چوپانی جداگانه دارد. و مصغر غنم، غنیمة [غ ُ ن َ م َ] است زیرا اسم جمعهایی که از لفظ خود واحد ندارند هرگاه غیر انسان باشند تأنیث آنها لازم است. و گویند «غنم مغنمة [م ُ ن َ م َ تن] و مغنمة [م ُ غ َ ن َ م َ تن]» یعنی گوسپندان بسیار. (از اقرب الموارد). غنم اعم است از معز یعنی ذوات الشعر، وضأن یعنی ذوات الاصواف، مذکر باشند یا مؤنث:
و من البقر والغنم حرمنا علیهم شحومهما.
(قرآن کریم ۶/۱۴۶).

کجا نبرد بود در فتد میان سپاه
چو گرگ گرسنه کاندر فتد میان غنم.
فرخی.

ملك خراسان تراست در کف اغیار غصب
موسی ملکت تویی گرگ شبان غنم.
خاقانی.

از خلال ملکان فرق بکن
تا عصا کان زشبان غنم است.
خاقانی.

وگر خلاف نباشد میان آتش و آب
دگر نزاع نباشد میان گرگ و غنم.
سعدی.

شمعه را زانبوهی هیزم چه غم
کی رمد قصاب زانبوهی غنم.
مولوی.

|| مقلد چون گوسفند. آنکه تقلید دیگران را آورد. (دزی ج۲ ص۲۲۹).

غنم. [غ َ] (ع مص ل) غنیمت گرفتن و بغنیمت رسیدن. غنم [غ ُ]. غنم [غ َ ن َ]. غنمان [غ ُ]. غنیمة [غ َ م َ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). (المنجد). رجوع به غنم [غ ُ] شود.

غنم. [غ ُ] (ع مص ل) غنیمت یافتن. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). غنیمت، و پیروزی بچیزی بی دسترنج، یا غنم [غ ُ] در حصول چیزی بی دسترنج آید و بس، و در غنیمت غیر آن. (منتهی الارب). ج، غنوم [غ ُ]. (لسان العرب). غنیمت و توانگری. توانگری. (مهذب الاسماء). غنیم. غنیمت گرفتن. غنیمت یافتن. رسیدن به غنیمت و فیء [ف َ]. (از اقرب الموارد). || حصول چیزی بی دسترنج. (از منتهی الارب). رسیدن بچیزی بی رنج و مشقت و بلاعوض. (از اقرب الموارد).
|| (اِ) زیادت. نماء [ن َ]. فاضل قیمت. سود. بهره. (از لسان العرب). || الغنم بالغرم [غ ُ]، یعنی غنیمت در مقابل غرامت است، و همچنین گویند: الغرم مجبور بالغنم. (از اقرب الموارد). صاحب تاج العروس آرد: در حدیث است: الرهن لمن رهنه له غنمه و علیه غرمه، و غنم در اینجا بمعنی زیادت و نماء و افزایش قیمت است.

غنم. [غ َ] (اِخ) نام بتی است. (از تاج العروس). و در نامهای عرب عبدغنم هست. رجوع به بت شود.

غنمان. [غ ُ] (ع مص ل) بمعنی غنم [غ َ] و غنم [غ َ] در حالت مصدری است. (از منتهی الارب). رسیدن بغنیمت و فیء [ف َ]. (از اقرب الموارد).

---

(۱) Ghonghulê.
(۲) ن ل: ندیم ندم. (۳) ن ل: کوش برون آر دل از. (۴) ن ل: جواب دادم کز عزم نیست هیچ زغنگ. (فرهنگ اسدی ذیل زغنگ). (۵) ن ل: شعر. (۶) ن ل: خران و.

غنمان. [غَ نَ] (ع اِ) دو گلهٔ گوسپند. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). رجوع به غنم [غَ نَ] شود.

غنم. [غ] (اِخ) ابن اریش، ازلخم از قحطانیه. وی جدی جاهلی است. منازل پسران او در اطفیحهٔ مصر بود. (ازاعلام‌زرکلی ج ۲ ص ۷۶۰).

غنم. [غ] (اِخ) ابن تغلب‌بن وائل. پدر بطنی است. (منتهی‌الارب). پدرقبیله‌ایست واز ایشان «اراقم» هستند که شش برادر، وفرزندان بکربن‌حبیب‌بن عمروبن‌غنم‌بودند. (ازتاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن ثعلبة‌بن حرث‌بن مالك‌بن کنانه. بطنی از کنانه بود. (از تاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن ثور. بطنی‌ازقبیلهٔ طیء. (ازتاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن دودان‌بن اسدبن خزیمه. وی ازعدنان وجدی جاهلی است. زینب بنت جحش از نسل اوست. (از اعلام زرکلی چاپ ۱۳۴۶ ه‍ ق، ج ۲ ص ۷۶۱). ورجوع به تاج‌العروس ذیل غنم‌شود.

غنم. [غ] (اِخ) ابن دوس. بطنی است ازقبیلهٔ ازد. (ازتاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن‌سری. بطنی‌ازانصار. (ازتاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن سلمة [ـِ س َ م] ابن خزرج، ازقحطان. وی جدی جاهلی است ازپسران او عبدالله بن‌عتیك‌است. (ازاعلام‌زرکلی‌چاپ ۱۳۴۶ ه‍ ق، ج۲ص۷۶۱).

غنم. [غ] (اِخ) ابن عثمان، صحابی است. (ازتاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن فردوس. بطنی‌از باهله. (ازتاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن قتیبه. بطنی از باهله. (ازتاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن مالك‌بن کنانه. بطنی‌است از کنانه. (ازتاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن نجم. بطنی از قحطان. (ازتاج‌العروس).

غنم. [غ] (اِخ) ابن ودیعه. بطنی‌است ازعبدالقیس. (ازتاج‌العروس).

غنم بنی‌اسرائیل. [غ َ نَ مُ بَ ـِ ا] (ع اِ) درنداوا تازیان به وبر [وَ] گفته میشود وآن جانوری است مانند گربه و کوچکتر از آن، ودم وی کوتاه است. (از اقرب‌الموارد). رجوع به‌وبر [وَ] شود.

غنمة. [غ َ نَ مَ] (ع اِ) میش. (دزی ج۲ص۲۲۹).

غنمة. [غ َ مَ] (اِخ) ابن ثعلبة بن تیم‌الله. از احداد عمروبن عداء شاعربود. (ازمنتهی‌الارب وتاج‌العروس).

غنمة. [غ َ مَ] (اِخ) ابن‌عدی‌بن عبدمناف‌بن کنانةبن جهمةبن عدی‌بن ربیعه. این نام مصحف عنمةبعین مهمله‌است‌وصحیح عنمه‌است. رجوع به‌الاصابه‌ج۳ص۲۰۰شود.

غنمی. [غ َ نَ مِی ی] (ص نسبی) منسوب به‌غنم [غ َ نَ]. رجوع به‌غنم [غ َ نَ]شود. || آنکه طبیعت و خصیصهٔ گوسفند راداشته باشد. گوسفندصفت. (دزی ج۲ص۲۲۹).

غنمی. [غ َ ی یای] (اِخ) ابن‌مالك‌نجار. از انصاربود. (ازتاج‌العروس).

غنمی. [غ َ ی ی] (اِخ) سهل‌بن رافع غنمی خزرجی ازجملهٔ انصاربود. (ازتاج‌العروس).

غنو. [غ ُ نَ] (اِ) خواب. مقابل‌بیداری. (فرهنگ رشیدی). (از برهان قاطع). رجوع به غنودن شود:

چون ببینم که نگیردت همی خواب وغنو
من بی‌طاعت در طاعت توچون غنوم.
ناصرخسرو. (بنقل‌فرهنگ‌رشیدی وآنندراج).

|| فعل‌امر از غنودن یعنی بخواب و درخواب شو. (ازبرهان‌قاطع). رجوع به‌غنودن‌شود.

غنوان. [غ ُ نَ] (نف‌حالت) درحال‌غنودن. رجوع به غنودن شود.

غنود. [غ ُ] (حامص) خفتن. (فرهنگ اوبهی). آرمیدن و آسودن. استراحت وآسایش. وسن [وَ سَ]. رجوع بفرهنگ اسدی وهم غنودن‌شود.

غنودگاه. [غ ُ] (اِمرکب) خوابگاه. (آنندراج). جای آرمیدن و آسودن. رجوع به غنودن شود.

غنودگی. [غ ُ دَ] (حامص) خوابیدن وآرمیدن. آسایش. وسن [وَ سَ]. غنودگی. (منتهی‌الارب). رجوع به غنودن شود.

غنودن. [غ ُ دَ] (مص) بخواب اندرشدن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). خواب‌رفتن و چشم از خواب گرم کردن. (فرهنگ اوبهی). درخواب شدن. (برهان‌قاطع). خواب گران کردن. (آنندراج). (انجمن آرا). خواب کردن. (فرهنگ‌رشیدی). مژه گرم کردن. خواب‌سبك کردن. چرت زدن. پینکی. غنویدن. (برهان قاطع). (فرهنگ‌رشیدی). اخفاق [اِ]. خفوق [خ ُ]. (منتهی الارب). سنة [ـِ سَ نَ]. (ترجمان‌القرآن تهذیب‌عادل). (دهار). نعاس [ن ُ]. (دهار). (تاج‌المصادربیهقی). اغتماض. (صراح). (منتهی‌الارب). سبات [س ُ]. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی):

بنا پارسایی نگر نغنوی(۱)
نیارم‌نکو گفت‌اگر نشنوی (۲).
ابوشکور (بنقل فرهنگ اسدی).

زدرد دل آن‌شب بدانسان نوید
که از ناله‌اش هیچکس نغنوید.
لبیبی.

یك امشب شمارا نباید غنود
همه شب‌سرنیزه باید بسود.
فردوسی.

سحرکه مراچشم‌بغنود دوش
زیزدان بیامدخجسته‌سروش.
فردوسی.

وگربدکنی جزبدی ندروی
شبی درجهان شادمان نغنوی.
فردوسی.

شاهی که هیچ‌شاه‌نیارد بشب غنود
ازبیم‌اوجزآنکه‌ازوبافته‌است‌امان.
فرخی.

بخت‌اگرکاهلی کردوزمانی‌بغنود
گشت‌بیدارو بیداری‌نو گشت‌وجوان.
فرخی.

کرا چشم دل‌خفت وبختش‌غنود
اگرچشم‌سربازدارد چه سود!
اسدی.

گفتندزندگانی‌خداوند درازباد... درخواب امن‌وآسایش‌غنوده‌ایم. (تاریخ بیهقی).

توسالیانها خفتی وآنکه‌برتوشمرد
دم شمردهٔ تویك‌نفس‌زدن‌نغنود.
ناصرخسرو.

زبس‌نشاط که درطبع‌مردمان آویخت
دراین دوهفته بشبها یك آدمی‌نغنود.
مسعودسعد.

ازروان شرع را متابع شو
پس‌مرفه‌بکام دل بغنو.
سنایی. (بنقل‌فرهنگ رشیدی).

شبی که ازتوفقیری دوصد غنی‌شوند
بروزآری تابامداد و کم غنوی.
سوزنی.

گیرم آن‌فرزانه مردآخر خیالش‌هم نمرد
هم‌خیالش دیدمی‌درخواب‌اگربغنودمی.
خاقانی.

روزازپی‌هجرتو بفرسود دلم
شب درپی وصل نغنود دلم.
خاقانی.

بخرمی همه شب‌تاکه دمیدن صبح
چو بخت خویش نخفته‌است‌وهیچ‌نغنوده‌است.
ظهیرفاریابی.

چون‌بر آن‌داستان غنود سرم
داستان گوی دورشد زبرم.
نظامی.

بآسایش‌نواناشد تن‌شاه
غنوداز اول‌شب تاسحرگاه.
نظامی. (خسروشیرین).

نغنوم زیرا خیالش‌رانمی‌بینم‌بخواب
دیدهٔ گریان‌من‌یك‌شب‌غنودی کاشکی.
سعدی(بدایع).

(۱) مثل این است که غنودن دراینجا گراییدن ونمایل معنی میدهد. نیالم چنین گفت‌تاگر بشنوی.

(۲) ن ل: نیالم نکو گفت اگر بشنوی. (صحاح‌الفرس).

شب تاسحر می‌نغنوم ،واندرز کس می‌نشنوم .
این‌ره بقاصد میروم، کز کف‌عنانم‌میرود .
سعدی(طیبات) .

جفای‌چنین کس‌بباید‌شنود
که نتواند از بیقراری‌غنود .
سعدی(بوستان) .

همه‌شب غنودند تا صبحدم
ازاینسوبشادی وزانسو بغم .
امیرخسرو دهلوی .

جامهٔ دارد ز لعل ونیم تاجی‌ازحباب
عقل‌ودانش‌برد وشد، تا ایمن‌ازوی‌نغنوید.
حافظ .

منتظر بنشست‌وخوابش دربود
اوفتادو گشت‌بیخویش‌وغنود .
(مثنوی‌مولوی).

|| آسودن‌وآرمیدن.(فرهنگ‌جهانگیری) . (برهان قاطع) . آسودن و واکشیدن . (آنندراج) . آسوده‌ماندن .بازایستادن‌از چیزی :

زهر دانشی‌چون سخن‌بشنوی
زآموختن یکزمان نغنوی .
فردوسی .

یکایک‌بنزد فریدون شویم
بدان‌سایهٔ فرّ اوبغنویم .
فردوسی .

ازاین‌کشور آیدبدیگر شود
زرنج دو مار سیه نغنود .
فردوسی .

بابخردان‌نشین چوبخواهی‌همی‌نشست
بانیکوان غنوچوبخواهی که بغنوی .
فرخی .

نوروز درغم دنیاوشب غنوده بخواب
زکارآخرتت کی‌خبرتواندبود ؟
ناصرخسرو (بنقل‌جهانگیری) .

گرهمیدانی بحق‌آنرا که‌هرگزنغنود
گشت واجب‌برتو کاندرطاعت‌اونغنوی.
ناصرخسرو .

دل‌نغنوده‌بی‌او بغنوادت
چنان کز دیده‌رفت ازدل‌روادت.
نظامی .

صدقدح‌خونش بباید گریست
هر که دمی‌خوش‌بغنود ای‌غلام.
عطار .

|| مجازاً بمعنی‌مانده شدن .(ازآنندراج)؛

غنوده‌تن‌مردم ازرنج و تاب
نظرهر زمانی درآمدزخواب.
نظامی . (بنقل‌آنندراج) .

|| کنایه از مردن و خواب‌ابدی : آه از غنودن‌این‌امیرجلیل که‌جان‌جهانیان بفدای‌او روابودی. (ترجمهٔ تاریخ یمینی‌چاپ۱۲۷۲ ص٤٤۲) . || غلطیدن . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || تنبل‌شدن .(فرهنگ‌ناظم‌الاطباء) .

غنوده. [غ‌ُ دَ / دِ] (ن‌مف) درخواب‌شده. (برهان‌قاطع). خفته . رجوع به‌غنودن‌شود :

همانا که‌برگشت پیکارما
غنوده شدآن‌بخت بیدار ما .
فردوسی .

جهان گشت ویران ز کردار اوی
غنوده‌شدآن‌بخت‌بیدار اوی .
فردوسی .

خروس غنوده‌فروکوفت‌بال
دهل‌زن‌بزد برتبیره‌دوال .
نظامی .

|| بعضی‌بمعنی نیم‌خواب گفته‌اند .(برهان قاطع) . چرت زننده . بخواب‌سبک رفته : وسنان [وَ] ، غنوده وخوابناک . (منتهی‌الارب).|| آرمیده.(برهان‌قاطع).آسوده . آرامش یافته . رجوع به غنودن شود .

غنوز . [غ‌ُ] (ص) بی‌درد وغافل‌وسست . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء).بیکارو بیشغل‌وآواره. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق۱۸۹الف) . || مشاهره و ماهانه . (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء) . (اشتینگاس) .

غنوسیدیقوس . [ ] (اِخ) یا غنسیدیقوس . رجوع بهمین‌نام‌شود .

غنوسیة . [غ‌ُ ی‌َ] (حامص) مذهب گنستیسیسم (۱) . رجوع بهمین کلمه وهم اعلام‌المنجد شود .

غنوش . [غِ‌نَ‌وِ](حامص) غنودگی . رجوع به‌غنودگی‌وغنودن شود .

غنوص . [غ‌ُ] (ع‌مص‌ل)تنگی‌سینه‌بسبب غم واندوه . ضیق صدر . غنص [غ‌َ ن‌َ]. (اقرب الموارد) .

غنوم . [غ‌ُ] (ع‌اِ)ج‌غنم[غ‌َ ن‌َ] .گله‌ های گوسپند . (منتهی‌الارب) . رجوع‌به غنم [غ‌َ ن‌َ]شود .

غنوند . [غ‌ُ وَ] (اِ) عهد و شرط . (فرهنگ رشیدی). (انجمن‌آرا) . عهد و پیمان وشرط. (برهان قاطع)؛

به‌پیمان و سوگند و غنوند وعهد
توایدر سخن‌یادکن همچو شهد .
فردوسی . (بنقل فرهنگ رشیدی و فرهنگ نظام) .

غنوة . [غ‌ُ دَ] (ع اِ) بی نیازی ، یقال ، لی عنه غنوة ، یعنی مرا از وی بی نیازی است . (از منتهی‌الارب واقرب الموارد) .

غنوی. [غ‌َ ن‌َ وی] (ص‌نسبی) منسوب به‌غنی بن اعصر، و بقولی بعصر است که نام او منبه بن سعدبن قیس عیلان است ، و گروهی بوی منسوبند. (ازاللباب‌فی‌تهذیب الانساب‌ج۲ص۱۸۱) .

غنوی. [غ‌َ ن‌َ وی‌ی] (اِخ) جاحظ درالبیان والتبیین (ج۳ص۱۷٦و ۲۷۹) مطالبی راجع بدعاء در زندان ازاوآورده است. رجوع‌به کتاب مذکور همان‌صفحات شود .

غنوی. [غ‌َ ن‌َ وی‌ی] (اِخ) ابوخالد. رجوع به‌ابوخالد غنوی شود.

غنوی. [غ‌َ ن‌َ وی‌ی] (اِخ)ابوسوار. رجوع به‌ابوسوارغنوی شود.

غنوی. [غ‌َ ن‌َ وی‌ی] (اِخ) ابوعاصم. رجوع به‌ابوعاصم شود.

غنوی. [غ‌َ ن‌َ وی‌ی] (اِخ) انیس ابن‌مرثد غنوی . صحابی است. او وپدر و جد وی‌رسول‌خدا را درک کردند . پدرش درغزوةالرجیع کشته شد و خود تاروزگار عمر زنده بود . فتح مکه را دید، ودرغزوهٔ حنین در «اوطاس» ازطرف‌پیغمبر جاسوس بود . (ازاعلام زرکلی چاپ ۱۳٤٦ﻫ ق ، ج۱ ص۱۳۲) .

غنوی. [غ‌َ ن‌َ وی‌ی] (اِخ) زیدبن ابی‌انیسة. وی ثقه بود . مالک و گروهی از همشهریان او از وی روایت دارند . بسال۱۲٥ﻫ ق‌درسن۳٦ سالگی در گذشت. برادر اویحیی‌بن ابی‌انیسه درحدیث ضعیف بود. (ازاللباب فی‌تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۱۸۱) .

غنوی . [غ‌َ ن‌َ وی‌ی] (اِخ) طفیل‌بن عوف بن کعب، از بنی‌غنی، ازقیس عیلان. شاعر فحل دورهٔ جاهلیت و ازشجاعان بود. دروصف خیل استاد بود، وبدین سبب اورا طفیل خیل‌مینامیدند. بانابغهٔ جعدی وزهیربن ابی‌سلمی معاصر بود.وی‌بسال۱۳ﻫ ق پس‌از کشته‌شدن هرم‌بن سنان در گذشت. دیوان شعردارد . معاویه میگفت ، طفیل را برای من‌بگذارید ودربارهٔ دیگر شاعران هرچه خواهید بگویید. (ازاعلام زرکلی چاپ ۱۳٤٦ﻫ ق ، ج ۲ص ٤٤۹) . ورجوع‌به طفیل‌بن‌عوف‌شود .

غنوی. [غ‌َ ن‌َ وی‌ی] (اِخ) کعب‌بن سعدبن تیم‌بن مرة ، وی ازبنی‌غنی و شاعر دورهٔ جاهلیت ازطبقهٔ دوم بود. دیباچهٔ شعر او نغز است . معروفترین اشعار او بائیه ایست که‌دررثاء برادرش که درجنگ ذی‌قار بقتل رسید سروده است . مطلع آن اینست:

تقول ابنة العبسی قد شبت بعدنا
وکل امریء بعد الشباب یشیب .

وی بسال ۱۰ ﻫ ق در گذشت . (از اعلام زرکلی‌چاپ ۱۳٤۷ ﻫ ق، ج۳ص۸۱۲) .

غنوی . [غ‌َ ن‌َ وی‌ی] (اِخ) کنازبن حصین‌بن یربوع‌مکنی به‌ابومرثد. صحابی و ازسابقین است. اوحلیف حمزةبن عبدالمطلب‌بود، درجنگ بدروخندق‌و احد وهمهٔ‌مشاهد همراه رسول‌خدا بود. بسن٦٦ سالگی درمدینه در گذشت . واثلةبن اسقع ازوی روایت دارد. (ازاعلام زرکلی ذیل

(۱) Gnosticisme

«کناز» واللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱). درتاریخ گزیده «کناف (کذا) بن حصین مکنی بابومزید» آمده‌است. رجوع به تاریخ مذکور چاپ لندن ص ۲۱۹ شود.

غنوی. [غَ نَ ی ی یا ی] (اِخ) مرثدبن ابی‌مزید غنوی. وی درعهد رسول خدا در رجیع باچندتن ازصحابه شهید شد. (ازتاریخ گزیده چاپ لندن ص ۲۳۹). او پسر کنازبن‌حصین‌بن یربوع مکنی‌بابومرثد بود، وظاهراً درتاریخ گزیده بجای «ابی‌مرثد» بغلط ابی‌مزید آمده‌است. رجوع به غنوی کنازبن حصین‌شود.

غنوی. [غَ نَ ی‌ی‌یای] (اِخ) معمربن عبدالله‌بن نافع‌بن نضلهٔ‌غنوی. هموبود که در حجة‌الوداع موی‌سررسول خدارا تراشید. (ازتاریخ گزیده چاپ‌لندن ص۲۱۴).

غنویدن. [غُ نَ دَ] (مص) خوابیدن. (برهان قاطع). خفتن. (صحاح‌الفرس). غنودن. (برهان قاطع). رجوع به‌غنودن شود:

این تخم بغفلت غنویدن‌ندهد

جزحسرت وقت‌درویدن‌ثمرت.

سراج‌بلخی.

|| آسودن وآرمیدن. (برهان قاطع). رجوع به‌غنودن شود.

غنویده. [غُ نَ دَ / دِ] (ن‌مف) خوابیده. (برهان قاطع). خفته. رجوع به غنودن و غنویدن شود:

برخاك درت ملك توگویی که بآرام

طفلی‌است درآغوش رقیبان غنویده.

انوری.

|| آسوده وآرمیده. (برهان‌قاطع). رجوع به‌غنودن وغنویدن شود.

غنویه‌سدوسی. [؟ یَ ی یای] (۱) (اِخ) عبدالله‌بن فضل‌بن سفیان بن‌منجوف مکنی‌به‌ابومحمد. وی‌درحدودسال ۲۰۰ هـ ق درگذشت. اوراست: کتاب المآثر ـ والانساب فی‌الایام. (ازاسماءالمؤلفین ج ۱ ستون۴۳۸).

غنة. [غُ نْ نَ] (ع اِ) آواز دربینی. (منتهی الارب). آواز بینی (دهار). گرفتگی‌در آواز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). آوازی که ازخیشوم بیرون آید. (ازقطر ـ المحیط) (۲). منگیدن. (منتهی‌الارب‌ذیل خنة[خُ نْ نَ]).

|| ادغام بلاغنه ومع‌الغنه، هرگاه تنوین یا نون ساکن بیکی از حروف دوگانهٔ «ل» و «ر» برسند ادغام بلاغنه است مانند لم یکن‌له. وهرگاه بیکی ازحروف چهارگانهٔ «یمون» برسند ادغام مع‌الغنه است مانند: هذا کتابٌ مبین. ورجوع به ادغام شود.

|| تحریری است از موسیقی که در هنگام غنا و سرایدن بخیشوم بینی و دماغ ادا کنند. (غیاث‌اللغات). (آنندراج):

مجلس زیری‌رویان چون‌بزم سلیمانی

با غنهٔ داودی مرغان خوش الحانی.

خاقانی.

ای‌عندلیب جانهاطاوس بسته‌زیور

بگشای غنچه‌لب بسرای غنهٔ تر.

خاقانی.

می چوعیسی وزرومی ارغنون

غنهٔ انجیل خوان برخاسته.

خاقانی.

— ارباب غنه، آواز خوانان، گویند که ایشانرا بامغنیان وارباب غنه خوش بوده. (مزارات کرمان ص ۹۰).

غنی. [غَ نا] (ع اِ) شایسته و سزاوار. در خور و لایق. یقال، مکان کذا غنی من فلان، ای مئنة منه یعنی مخلقة به ومجدرة. (ازاقرب‌الموارد).

غنی. [غِ نا] یا [غِ نَنْ] (ع مص ل) زن گرفتن مرد. تزوج. (از اقرب ـ الموارد). در منتهی‌الارب آمده: غنی، مردرا زن دادن وزنرا شوی. || غانیه‌شدن زن، وزن غانیه آنکه اورا بزنی بخواهند و اوامتناع کند. و بقولی آنکه بزیبایی خود از آرایش بی نیاز باشد، یا زنی که شوهر کند و با وی بی‌نیازباشد. (از اقرب ـ الموارد). || مقیم شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). (مصادر زوزنی). اقامت کردن، چنانکه گویند: «غنوا بدیارهم ثم فنوا» (ازاقرب‌الموارد). مغنی [مَ نا]. (اقرب‌الموارد).

|| زیستن. (مصادر زوزنی). زندگانی کردن. (ازمنتهی‌الارب واقرب‌الموارد): کان‌لم یغنوا فیها. (قرآن کریم ۹۲/۷). || توانگری. (مهذب‌الاسماء). (صراح). توانگرشدن. (مصادر زوزنی). بسیاری و فراوانی مال. (ازاقرب‌الموارد). دستگاه. (صراح). مقابل فقر. (کشاف اصطلاحات ـ الفنون). طول [طَ]. || بی‌نیاز گردیدن. بی‌نیازی. (اقرب‌الموارد). || بسنده کردن ازچیزی. اکتفاء. (اقرب‌الموارد). ||ماندن دردوستی. چنانکه گویند: «غنیت لك‌منی بالمودة». (ازاقرب‌الموارد).

|| غنیت [غَ نِ یَ] دارنا تهامة، یعنی بود درتهامه. (منتهی‌الارب). یعنی خانهٔ ما تهامه بود. (ازاقرب‌الموارد). || (اِ) چاره. گویند: «ماله عنه غنی» یعنی اورا از وی چاره نیست. (ازاقرب‌الموارد).

|| دراصطلاح صوفیه، آرامش دل‌بوعده گاه الهی‌است. اهل الله گویند: غنی، خشنودی بموجود وشکیبایی برمفقود باشد. وبعضی گویند: الغنی قوت‌القلوب مع القلة، وسر ـ الحال، و قطع‌الآمال، وترك القیل والقال. (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

غنی. [غَ نی ی] (۳) (ع ص) توانگر. ج، اغنیاء [اَ ـ نِ]. (مهذب‌الاسماء). توانگرومالدار. (منتهی‌الارب). خلاف فقیر. (کشاف ـ اصطلاحات‌الفنون). دارا. دارنده:

والله غنی حلیم. (قرآن کریم ۲۶۳/۲).

از فلك نحسها بسی بیند

آنکه باشدغنی‌شودمفلاك.

ابوشکور بلخی (بنقل فرهنگ‌اسدی).

ببینی ینال وتکین چون رهی

دوانند یکسر غنی و فقیر.

ناصرخسرو.

گرغنی زر بدامن افشاند

تانظر درثواب او نکنی

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار

صبر درویش به که بذل‌غنی.

سعدی (گلستان).

درویش وغنی‌بندهٔ این خاك درند

وآنانکه غنی‌ترند محتاج ترند.

سعدی (گلستان).

چه عذر آرم از ننگ تردامنی

مگرعجز پیش آورم کای غنی.

سعدی (گلستان).

|| بی‌نیاز. (مهذب‌الاسماء) (ترجمان‌علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). || صاحب جمال. (لطائف‌اللغات).

|| غنی یا غنی بالذات، نامی از نامهای صفات خدای تعالی:

مدبر وغنی و صانع و مقدر وحی

همه‌بلفظ برآویخته‌است‌ازوبیزار.

ناصرخسرو.

ندانست در بارگاه غنی

که‌بیچارگی‌به‌زکبرومنی.

سعدی (بوستان).

|| دراصطلاح شرع، غنی‌خلاف فقیراست وفقیرکسی‌است که اورا نصاب‌لازم شود. در «اختیار» آمده: «غنی سه‌گونه باشد: بی‌نیاز وسلیم‌المزاج که اورا توانایی‌فراهم آوردن قوت روزانهٔ خودباشد، مالك‌بنصاب موجب فطریه وقربانی، بدون زکوة، و مالك بنصاب‌موجب‌فطریه وقربانی‌وزکوة، وصرف زکوة به‌بی‌نیاز سلیم‌المزاج بدون اختلاف بین فقها جایز است». (ازکشاف اصطلاحات‌الفنون).

|| در اصطلاح فلسفه، غنی آنست که‌ذات وکمال اوبدیگری متوقف نباشد. برخلاف فقیرکه ذات وکمال‌اوبدیگری‌متوقف‌است. (ازحکمةالاشراق‌ضمن مجموعهٔ دوم‌مصنفات شیخ اشراق چاپ ۱۳۳۱ شمسی ص ۱۰۷).

---

(۱) ضبط «غنویه» معلوم نشد. (۲) صاحب‌منتهی‌الارب غنه‌را مصدر شمرده بمعانی: آواز کردن درکام، آواز کردن سنگ، بسیار درخت گردیدن رودبار، رسیدن بار خرما بن. و باین معانی درفرهنگها غن [غَ نْ نْ] آمده است. رجوع به غن [غَ نْ نْ] شود.

(۳) در تداول فارسی زبانان بتخفیف استعمال شود.

|| دراصطلاح صوفیه عبارت از مالك تمام؛ پس غنی بالذات متحقق نیست مگرحق را، وغنی ازعباد کسی است که مستغنی است بحق از هرچه ماسوای اوست. (از کشاف اصطلاحات الفنون).

غنی. [غ َ ی ی] (اِخ) از اجداد است. فرزندان او بطنی از بنی عروة بن زبیر بن عوام‌اند. مساکن ایشان در بهنساویه واقع درمصر بود، ومعروف به جماعة روق‌اند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۱). بنی غنی از فرزندان عروة بن زبیر از قبیلهٔ عبدالعزی هستند. (صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۵۷).

غنی. [غ ُ ن َ ی ی] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی الارب).

غنی. [غ َ] (اِخ) نام او میر عبدالغنی از سادات جلیل‌القدر تفرش، و برادر آقا محمدصادق است. بحلیهٔ کمالات متحلی است. باسم تخلص میکند و در جوانی در گذشته است. طبع خوشی داشته، این اشعار از اوست:

یك بار اگر رخ خود، آن دلربا ببیند
عاشق اگر نگردد از چشم ما ببیند.

همچنین گوید:

عمری بره وفا نشستیم عبث
دل جز تو بدیگری نبستیم عبث
در پیش تو قدرهرسگی بیش از ماست
ما اینهمه استخوان شکستیم عبث.

(ازآتشکدهٔ آذر چاپ بمبئی ص ۴۰۷). ورجوع به الذریعه ج ۹ ص ۷۹۲ شود.

غنی. [غ َ] (اِخ) نام او میرزا عبدالغنی متخلص به غنی، ازسادات بزرگوارمحال تفرش بود. این رباعی ازوست:

ای از برمن برد دل آگاهت
سوی سفری که بودخاطر خواهت
ازغایت رشك بود کز پیش نظر
رفتی ونگفتیم خدا همراهت.

(از آتشکدهٔ آذر بکوشش آقای دکتر شهیدی ص ۲۴۰).

غنی. [غ َ] (اِخ) (مولانا عبدالغنی). اوازمشاهیر دانشمندان وشاعران عثمانی است. بشغل قضاء شام و بعد قاهره منصوب شدوپس ازبازگشت از سفر حج دومرتبه بمنصب قضاء استانبول رسید. اوراست: حاشیهٔ برحاشیهٔ تجرید. بفارسی وترکی شعر گفته است. منشآتی نیزدارد. این شعر ازاوست:

حباب آسا نرفت ازسرهوای جام جم بیرون
از آن ازبزم می هرگز نخواهم زدقدم بیرون.

این شعر ترکی نیز ازاوست:

طالعمدرباکه گون گوسترمبن دودابجره آه
آسمانی بربلا در عاشقه دود سیاه.

(از قاموس‌الاعلام ترکی).

غنی. [غ َ] (اِخ) دکتر قاسم غنی. بسال ۱۳۱۶ هـ ق درشهر سبزوار متولد شد. پدرش سید عبدالغنی زراعت پیشه بود و از محضر مرحوم حاج ملاهادی سبزواری حکیم و فیلسوف معروف معاصر درك فیض کرده بود، وبفلسفه وادبیات علاقه‌داشت وازاینرو فرزندش نیز از کودکی شوق وافر بتحقیق ومطالعه در فنون ادب و فلسفه پیدا کرد. چهارده سال بیش نداشت که پدرش جهان را وداع گفت. پس ازطی تحصیلات مقدماتی برای تکمیل مطالعات ومعلومات بتهران آمد. وبمدرسهٔ دارالفنون قدیم که یکی از مدارس معروف آن زمان بود وارد شد، ودرسال آخر تحصیل برای ادامهٔ تحصیلات دررشتهٔ پزشکی، به بیروت رفت ودر آنجادانشکدهٔ طب راباپایان رسانید وباخذ دکتری نایل آمد وبزبان وادبیات عرب احاطهٔ کامل پیدا کرد. دکترغنی در اواخرسال ۱۲۹۹ هجری شمسی بایران بازگشت وبسبزوار رفت، و درآنجا مدت سه سال بطبابت اشتغال داشت، وپس از آن برای تکمیل تحصیلات خود بفرانسه رفت و در آنجا با مرحوم محمد قزوینی آشنایی پیدا کرد، و در مجالسی که برای تحقیق در آثارادبی وتاریخی وحکمت وعرفان درمنزل هر یك از آنان تشکیل میشد از محضر یکدیگر کسب فیض میکردند. در آذرماه سال ۱۳۰۷ شمسی بایران بازگشت ومدت یکسال درسبزوار وچند سال درمشهد بطبابت پرداخت. در دوره‌های ۱۰، ۱۱، ۱۲ و ۱۳ بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب شد، در اسفندماه سال ۱۳۱٤ شمسی بعنوان استاد دردانشکدهٔ طب بتدریس دروس بیماریهای عصبی وتاریخ طب و علم اخلاق پزشکی مشغول شد، و مدت دوسال نیز در دانشکدهٔ معقول ومنقول بتدریس علم‌النفس پرداخت، ودر همان احوال بعضویت کمیسیون پزشکی فرهنگستان ایران انتخاب شد. دکترغنی پس ازحادثهٔ شهریور ۱۳۲۰ برای نخستین بار دردولت سهیلی، وزیر بهداری، سپس در فروردین ماه سال ۱۳۲۳ درکابینهٔ ساعد وزیر بهداری و بعد وزیر فرهنگ شد، ولی در تاریخ نهم اردیبهشت همان سال بسبب کسالت مزاج ازشغل خود استعفا کرد. و بسال ۱۹٤۵ م بنمایندگی ازطرف دولت ایران درکنفرانس سانفرانسیسکوشرکت کرد، وپس از آن نیز چندباردر کنفرانسهای مختلف جهانی بعنوان نمایندهٔ دولت ایران شرکت جست، و سه سال در کشورهای متحدهٔ آمریکا بمسافرت ومطالعه و تحقیق و تتبع پرداخت. دراثرحادثهٔ اتومبیل درسرحد کشور مکزیك استخوان پایش شکست چهارماه ونیم بستری بود. پس ازرفع بیماری ازطرف دولت ایران بسفارت کبرای مصر منصوب شد. در شهریورماه سال ۱۳۲۶ شمسی بایران بازگشت، و در آبانماه سال ۱۳۲۷ بسمت سفیرکبیر ایران در ترکیه منصوب و عازم آنکارا شد، و در آنجا ازاین شخصیت ممتاز علمی و ادبی استقبال شایانی بعمل آمد. مدتی پس از آن برای معالجه بامریکا رفت ولی مداوا مؤثر واقع نشد ودرتاریخ دهم فروردین ماه سال ۱۳۳۱ شمسی در لوس آنجلس درگذشت (۱).

دکترغنی یکی ازرجال نامی و شخصیتهای بزرگ فرهنگی و سیاسی معاصر و از خدمتگزاران ادب زبان فارسی بود. بزبانهای فرانسوی، وانگلیسی وعربی احاطهٔ کامل داشت، وبافکار بزرگان باختر زمین آشنا بود. بآثار آناتول فرانس دانشمند معروف فرانسه بسیارعلاقه‌مند بود و سه کتاب از آثاراورابفارسی سلس ترجمه کرده است. مرحوم محمد قزوینی در این باره مینویسد: «نخستین قدمی که دراین راه دیدم ایشان برداشته بودند، وآن ترجمه و طبع دو داستان معروف نویسندهٔ مشهور فرانسه آناتول فرانس بود که در کمال خوبی با انشاء روان منسجم وبکلی عاری ازجمیع این سخافتهای اختراعی سنوات اخیر باضافهٔ حواشی وتوضیحات بسیار مفیداز عهدهٔ آن برآمده بودند. یکی داستان طائیس که از شاهکارهای مشهور نویسندهٔ فرانسوی مزبور است ومکرردر اپرای پاریس بمعرض نمایش گذارده شده است ودیگری «عصیان فرشتگان» است. داستان طائیس بسال ۱۳۰۸ وکتاب عصیان فرشتگان بسال ۱۳۰۹ بطبع رسیده است، و «پریان بزی ملکهٔ سبا» را درآذر ماه ۱۳۲۳ شمسی بمناسبت صدمین سال تولد آناتول فرانس باکمال دقت وامانت بفارسی روان ترجمه کرده، حواشی وتوضیحات لازم بسیاری برآن افزوده است، و مسائل علمی وفلسفی وحکمی را نیز توضیح داده است.

مرحوم دکترغنی ازنظر اعتقادی که بلسان الغیب حافظ داشت، درآثار واحوال حافظ وحوادث زمان اوتحقیقات و تفحصات عمیق کرد. ودر کتاب نفیس «بحث درآثاروافکار واحوال حافظ» نکات تاریك زمان او را روشن ساخت، واز این راه خدمت بزرگی بادبیات زبان فارسی نمود. علامهٔ قزوینی دوست ومعاشر آن مرحوم درمقدمهٔ جلد اول اهمیت این کتاب را بتفصیل بیان کرده است (رجوع به مقدمهٔ مذکورشود).

جلد اول کتاب که راجع بتاریخ عصر حافظ یا تاریخ مفصل فارس ومضافات وایالات مجاور آن

(۱) در یاد داشت مؤلف آمده: وفات دکتر غنی جمعه شب غرهٔ رجب ۱۳۷۱ هـ ق، مطابق هشتم فروردین ۱۳۳۱ شمسی، در آمریکا ایالت کالیفرنیا به شهرا کلند اتفاق افتاد ومدفن اونیز همین شهراست.

در قرن هشتم است در مرداد سال ۱۳۲۱ شمسی بانضمام حواشی و فهارس مربوط و مقدمهٔ فاضلانهٔ علامه محمد قزوینی درتهران در چاپخانهٔ بانك ملی ایران بچاپ رسید ، و جلد دوم آن که تاریخ تصوف دراسلام وتطورات وتحولات مختلف آن ازصدراسلام تاعصر حافظ است در آبانماه سال ۱۳۲۲ شمسی بانضمام مقدمه و حواشی و فهارس مبسوط بعلاوهٔ فرهنگ مصطلحات صوفیه طبع شد . علاوه بر کتاب فوق مرحوم دکتر غنی باهمکاری دانشمند فقید محمدقزوینی ، دیوان حافظ را نیز جداگانه تصحیح کرد واین دیوان بسال ۱۳۲۰ شمسی ازطرف وزارت فرهنگ انتشار یافت .

سایر تألیفات وآثار دکترغنی عبارتند از :

۱ - رساله درشرح احوال وآثار ابن سینا در ۱۰۶ صفحه که در دیماه سال ۱۳۱۵ شمسی ازطرف دبیرخانهٔ فرهنگستان ایران انتشار یافت .

۲ - معرفةالنفس، از انتشارات مؤسسهٔ وعظ و خطابه و مجموعهٔ دروس آن مرحوم در دانشکدهٔ معقول ومنقول .

۳ - مشارکت در تصحیح رباعیات عمرخیام بامرحوم فروغی ، که بسال ۱۳۲۱ شمسی بطبع رسید .

۴ - مشارکت درتصحیح تاریخ بیهقی با دکتر اکبر فیاض استاد دانشگاه درسال ۱۳۲۴ شمسی (۱).

مرحوم دکتر غنی ایام فراغت را بمطالعه و تحقیق میگذرانید . کتابخانهٔ شخصی او شامل پنجهزار جلد کتاب خطی و چاپی و حاوی نسخ ممتازی از کتب نفیس قدیم وجدید بود . بقرار مسموع دکترغنی نظر بعلاقهٔ فراوانی که بآثار فرهنگی وملی و هنرهای زیبا درطی سالیان درازداشت موزهٔ از عکسها و خطوط رجال و مشاهیر ایران فراهم آورده بود که ازلحاظ نفاست وزیبایی کم‌نظیر است ، و کمتر میتوان بجمع آوری آن موفق شد . (از مجلهٔ دانش سال ۱۳۳۱ شمارهٔ ۱۰ و ۱۱، ص ۶۵ ، باختصار) ورجوع بمجلهٔ مذکور شود .

غنی آباد. [غَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان غار بخش ری شهرستان تهران که درده‌هزار گزی خاوری شهرری واقع است. دردامنهٔ کوه قراردارد و هوای آن معتدل و سکنهٔ آن ۲۲۳ تن است . آب آن از قنات تأمین میشود . محصولات آن غلات ، صیفی ، چغندر قنداست، وشغل اهالی زراعت و گله‌داری است. کارخانهٔ ذوب مس در نزدیکی این آبادی است، وسر راه ماشین‌رو تهران - بارچین قراردارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غنی آباد . [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان دامغان ، که در ۷هزار گزی جنوب دامغان واقع است وتاایستگاه راه‌آهن ۴ هزار گز فاصله دارد . جلگه و معتدل است . سکنهٔ آن ۴۰۰ تن شیعهٔ فارسی زبانند . آب آن ازقنات تأمین میشود . محصولات آن غلات، پسته ، انگور و حبوبات است . شغل اهالی زراعت ، گله‌داری و کرباس بافی است . اتومبیل ازطریق ورکیان وامامزاده جعفر میتوان برد. از کویر، نمك استخراج وحمل میکنند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۳).

غنی آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان دستگردان بخش طبس شهرستان فردوس، که در ۱۰۴ هزار گزی شمال طبس واقع است. جلگه و گرمسیراست . سکنهٔ آن ۷۶ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات ، گاورس ، ذرت ، و شغل اهالی زراعت است ، و راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹) .

غنی آباد. [غَ](اِخ)دهی است ازدهستان مرکزی بخش بشرویهٔ شهرستان فردوس ، که در ۹۰ هزار گزی شمال بشرویه سرراه اتومبیل رو بشرویه به نیگنان قرار دارد . آب آن ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، پنبه، ارزن، وشغل اهالی زراعت است. راه مالرودارد . جلگه وگرمسیراست وسکنهٔ آن ۶۰ تن شیعهٔ فارسی زبانند. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غنی آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان فریمان بخش داورزن شهرستان سبزوار، که در ۱۲ هزار و پانصد گزی جنوب داورزن واقع است. جلگه و معتدل است . سکنهٔ آن ۵۰۴ تن شیعهٔ فارسی زبانند . آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات وپنبه ، وشغل اهالی زراعت وشال‌بافی است . راه مالرو دارد . از مزینان میتوان اتومبیل برد. مزرعهٔ اسمعیل آباد جزء این ده است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

غنیان . [غُ](ع مص ل) بشوی خود بی نیاز گشتن . (منتهی الارب). بی نیازی زن باشوی خود از مرد دیگر . غنیت المرأة بزوجها عن غیره غنیاناً، استغنت . (اقرب الموارد) . || بی‌نیازی، دستگاه . (منتهی الارب) . بی نیازی از چیزی . (المنجد) . || توانگری . غنی [غِ نا]. غناء[غَ] . (المنجد). || چاره، یقال : مالی عنه غنیان ، یعنی از وی چاره ندارم . (ازمنتهی الارب) .

غنی . [غَ یْ ی] (اِخ) ابن قطیب. صحابی است. (حسن المحاضرة فی اخبار مصر والقاهرة ص ۱۰۲)

غنی. [غَ یْ ی] (اِخ) ابن یعصر (یااعصر) ابن غطفان ، ازقیس عیلان ، ازعدنان . جدی جاهلی است ومنسوب آن غنوی است .(از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۱) . در اعلام المنجد آمده : غنی بن اعصور (کذا) از قبایل شمالی جزیرة العرب بود . شاعر عرب طفیل بن عوف ملقب به طفیل الخیل بدان قبیله منسوب است .

غنی بالله . [غَ ی یُ ب ل لا] (اِخ) (ال...) محمد خامس هشتمین از ملوك بنی نصر (۷۵۵- ۷۶۰ه‍ ق).زرکلی گوید : محمد بن یوسف ابی الحجاج بن اسماعیل . وی از پادشاهان دولت بنی نصربن احمر در اندلس بود . بسال ۷۵۵ ه‍ ق بپادشاهی رسید ولسان الدین بن خطیب را بوزارت گماشت . الغنی بالله برادری بنام اسماعیل داشت . گروهی ازمردم غرناطه بر وی گرد آمدند واورا بسلطنت برداشته غنی را بر کنار کردند و لسان الدین رانیز بزندان انداختند. پس ازآن غنی بسال ۶۷۱ ه‍ ق به وادی آش واز آنجا بتونس رفت و مدتی نزد پادشاه آنجا ابوسالم مرینی ماند ، سپس بشفاعت او، لسان الدین آزاد شد . بسال ۷۶۳ ه‍ ق فرصتی برای غنی دست داد و بغرناطه آمد وکار حکومت را بدست گرفت ولسان الدین نیز بوزارت بازگشت، وپادشاهی او توسعه یافت وهمهٔ بلاد مغرب زیر تصرف او آمد . غنی حازم وداهی بودوبسال ۷۶۳ ه‍ ق درگذشت. (از اعلام زرکلی ج۳ص ۱۰۰۶) .

غنیبة . [غَ ب] (ع مص)خواستن ازدشمن چیزی را که تصرف کرده، باتهدید وی بجنگ درصورت امتناع . (دزی ج۲ص ۲۲۸) .

غنی بیگلو . [غَ ب] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانه بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان است. این دهستان در قسمت شمال خاوری بخش و خاور رودخانه قزل اوزن واقع است . ۳۲ آبادی بزرگ و کوچك دارد. جمعیت آن درحدود ۱۲ هزار نفر است وقرای مهم آن عبارتند ازمهرآباد ، میرجان، علی آباد ، اسدآباد ، قره کول ، بزوشا ، جبش ولولك آباد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۲) .

غنیت . [غُ یَ](ع اِ)مالداری وتوانگری. (غیاث اللغات). رجوع به غنیة [غُ یَ]شود :

دارد یمین توسخا بیمت ویمین
خلق ازیسار توشده با غنیت و یسار .
سوزنی .

یك‌ساعته سخای یمین ویسار تو
دریا و کوه‌را ببرد غنیت ویسار.
سوزنی .

زن اوآن فرصت غنیمت شمرد ، وآن غیبت غنیمت گمان برد . (سندبادنامه ص ۱۰۵) .

(۱) علاوه برآثار مذکور در مجلهٔ یادگار نیز مقالاتی نوشته است .رجوع به مجلهٔ مهر سال ۱۳۲۱ شمارهٔ دوم شود .

غنی‌زاده. [غَ دَ] (اِخ) محمودغنی‌زادهٔ سلماسی. در سلماس بسال ١٢٩٦ هـ ق بدنیا آمدو به استانبول وپس‌ازآن ببرلین رفت ودر مجلهٔ کاوه مقالاتی نوشت. پس به ایران برگشت و روزنامهٔ مهند را انتشار داد وبسال١٣٥٣ هـ ق‌درگذشت. اوراست: تاریخ آذربایجان، ایرانیان مستعرب. دیوانی از اوبنام «آثار منظوم محمودغنی زاده» بچاپ رسیده است. رجوع به‌الذریعه ج٩ ص٧٩٢ وسخنوران‌نامی معاصر ج ٢ ص١٩٥ شود.

غنیزان. [غَ] (اِ) نام درختی کوهی که میوهٔ‌آن سرخ وقابض‌است. قرانیا. بتر کی قزلجق گویند. وبقول بعضی، آلوچهٔ‌جنگلی است. (ازفرهنگ‌شعوری ج ٢ ورق ١٨٤ الف واشتنگاس). آلوی جنگلی یا قسمی درخت جنگلی که چوبی سخت دارد و بزبان گیلانی‌چپ چپی‌نامند. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). غبنزان. (بتقدیم یاء برنون نیز گفته‌اند. (فرهنگ شعوری).

غنی‌شدن. [غَ شُ دَ] (مص مرکب) توانگروبی‌نیاز شدن. رجوع به‌غنی‌شود.

غنیط. [غَ] (ع‌ص) غورهٔ‌خرما که درووه در خوشه بمانند نابخته و رسیده گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). خرمای‌نارس که‌از درخت‌بیرندو بگذارند تادرخوشه‌های خود برسد. (ازاقرب‌الموارد).

غنی کردن. [غَ كَ دَ] (مص مرکب) توانگر ساختن. بی‌نیاز کردن. رجوع به غنی شود:

آنرا که‌درر کوع‌غنی کرد بی‌سؤال
درویش‌را ببیش‌پیمبرسخاوتش.
ناصرخسرو.

غنی کرد گردنکشان‌را زگنج
زگوهر کشی‌لشکر آمد برنج.
نظامی.

غنی کردش‌ازدادن طوق‌وتاج
همش‌تاج زردادوهم تخت‌عاج.
نظامی.

|| غنی کردن‌ازچیزی، جای آنرا گرفتن.

غنی کشمیری. [غَ يِ كِ] (اِخ) نام او محمد طاهر بود. درتحصیل‌علوم‌سعی کرد. باوجود حداثت سن درکمال‌بی‌تعلقی بود. چشم بر زخارف دنیا نگشود، از اینرو وی معنوی هم بود چنانکه گوید:

سعی روزی‌بر نمیدارد مرا از جای‌خویش
آبروچون شمع‌میریزم ولی درپای‌خویش.

نقل میکنند که پادشاه والاجاه هندوستان به سیف‌خان حاکم کشمیر نوشت که‌اوراروانهٔ پای تخت‌نماید. سیف‌خان اورا خواست، وتکلیف‌رفتن بهند کرد، او ابانمودو گفت: عرض کنید که دیوانه است. خان گفت، عاقلی‌راچون دیوانه بگویم؟ او فی‌الفور گریبان خود را دریده دیوانه وار روانهٔ خانه شد بعد ازسه روز درگذشت. حقا که درست سلیقه وغریب خیال‌بود. اشعار وی همگی لطیف‌است. ازاشعاراوست:

ازچرخ بی مذلت‌حاجت روانگردد
تا آبرو نریزی‌این آسیانگردد.

* * *

رفیق اهل‌غفلت عاقبت‌ازکار میماند
چوپك پاخفت‌پای‌دیگر ازرفتار میماند.

* * *

دل‌بمردن‌نه غنی‌چون‌قامتت گردید خم
بهراین‌خاتم نگینی‌نیست‌چون‌سنگ‌مزار.

* * *

نیفتدکار سازان رابکس درکارخود حاجت
بخاریدن نباشد احتیاجی پشت ناخن را.

* * *

بر نداریم زاشعار کسی مضمونی
طبع‌نازك‌سخن کس‌نتواندبرداشت.

* * *

حسن‌سبزی زخطسبزمرا کرد اسیر
دام همرنگ‌زمین‌بود گرفتارشدم.

* * *

شعردگران را همه دارند بخاطر
شعری که غنی گفت کسی یاد ندارد.

* * *

اثر برعکس بخشد سعی من ازطالع‌وارون
زآوازسپندم چشم‌بد از خواب برخیزد.

* * *

برتواضعهای‌دشمن‌تکیه کردن ابلهی است
پای بوس‌سیل‌ازپا افکند دیواررا.

* * *

درنمازم نیست مقصدغیر جست‌وجوی‌او
میروم افتان‌وخیزان‌تا ببینم روی او.

* * *

نه‌همین‌تنها مرا مژگان‌چشم یار کشت
عالمی‌را ازطپیدن‌نبض‌این بیمار کشت.

* * *

آب‌بود معنی روشن غنی
خواب‌اگر بسته‌شود گوهراست.

* * *

خرق عادت کی بکار آید دل افسرده را
گررود بر آب‌نتوان‌معتقدشد مرده‌را.

* * *

حاسدازکردهٔ خود گشته پشیمان که بزور
برزمین‌زد سخنم‌راوبافلاك رسید.

* * *

یاردر بزم آمد وما ازجبا برخاستیم
چون‌نگین تانقش‌ما بنشست مابرخاستیم.

* * *

زند ربط بهمپیوستگان‌راگفتگو برهم
سخن‌چون‌درمیان افتدولب‌ازهم‌جدا گردد.

* * *

چون آستین‌همیشه جبینم‌زچین‌پراست
یعنی‌دلم زدست نوای نازنین‌پراست.

* * *

فراغتی‌به‌نیستان بوریا دارم
مباد راه‌درین‌بیشه‌شیرقالی‌را.

* * *

درنعت رسول اکرم ص گوید:

ای جامهٔ فقرزیب و پیرایهٔ تو
ای‌شاه‌وگدا توانگرازمایهٔ تو
ازخاتم‌صنع‌سر نزدنقش دوکون
تاصرف نشدسیاهی‌سایهٔ تو.

(ازتذکرهٔ‌نصرآبادی‌بخش سوم ص٤٤٥).
غنی بسال ١٠٧٩ درگذشت وماده تاریخ او در این رباعی آمده است:

ازفوت‌غنی گشتند که ومه‌غمگین
هرکس‌شده درماتم او خاك نشین
تاریخ وفاتش‌اربپرسند بگوی
(بنهان‌شده گنج‌هنری‌زیرزمین).

نسخهٔ از دیوان وی در کتابخانهٔ سید جعفر شیرازی رانکونی‌مقیم‌سامراء هست. دیوان غنی در لکهنو بسال ١٨٤٥م و١٨٦٩م و درنولکشور بسال١٢٦١ = ق‌بچاپ رسیده است. (ازالذریعه ج ٩ص٧٩٣).
آذر در آتشکده (چاپ بمبئی ص٣٥٠) این بیت را از اوآورده است:

قاصد چه احتیاج که طومار روزگار
چون بازشد رسد بدرازی کوی او.

غنی گردیدن. [غَ گَ دی دَ] (مص‌مرکب) غنی شدن. توانگروبی‌نیاز گردیدن. رجوع به غنی‌شود.

آن‌نه مالست که‌چون‌دادیش‌ازتوبشود
زوستاننده غنی گرددوبخشنده فقیر.
ناصرخسرو.

غنی‌لاهیجی. [غَ ىِ] (اِخ) ملازم سلطان خان‌احمد بود. این‌دوبیت از غزلی است که‌درملازمت‌سلطان‌نامبرده گفته‌است:

دلم‌خود رابلاگردان آن‌خونخوار میخواهد
که ازهر گوشهٔ چشمش بلازنهارمیخواهد،
نبیندگرحیاقفل‌ابد برلب تمنا را
هوس‌صدکام‌هر دم ازلب‌دلدارمیخواهد.

این‌رباعی نیز ازاوست:

زاهد زتوخلد وحور دلدارازمن
راحت همه زان‌تو وآزار ازمن
سجاده وخانقاه وتسبیح ازتو
ناقوس و کلیساوزنار ازمن.

(ازمجمع‌الخواص صادقی ص٢٣٧).

غنیم. [غَ] (ص) ظاهراً فارسی‌است(١) بمعنی‌دشمن. (فرهنگ‌نظام). خصم. (فرهنگ شعوری ج٢ورق١٨٢ب). خصم الد [اَلَ دد]. در تداول‌امروز گویند، کربلاغنیمت باشد. رجوع‌به فرهنگ‌نظام شود.

(١) درفرهنگهای معتبرعربی بمعنی‌دشمن دیده نشد. رجوع‌به غنیم (عربی) شود.

چو بنهاد جمشید سر در گریز
غنیمش زدنبال باتیغ تیز...
فردوسی.

خویشتن دارد او دوهفته نگاه
هم بر آنسان که از غنیم غنیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۸۸).

مرد کورا نه گهر باشد نه نیز هنر
حیلت اوست خموشی چو تهیدست غنیم.
(ابوحنیفهٔ اسکافی بنقل تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۹۰).

بچه روز نیك بیند زتو کام دل فغانی
که چو بخت خود غنیمی بکمین بود مدامش.
بابا فغانی (بنقل فرهنگ شعوری ج ۲ ورق۱۸۲ ب).

غنیم. [غَ] (ع اِ) مال غنیمت و نیل چیزی بی دستر نج. (منتهی الارب). (آنندراج). آنچه از جنگجویان بقهر وغلبه گیرند. (از المنجد). غنم [غُ]. مغنم [مَ نَ]. غنیمت [غَ مَ]. فیء [فَ].

غنیمات. [غُ نَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی الارب). (تاج العروس). نام جایی در بلاد عرب است. (از معجم البلدان).

غنیمات غامدی. [غُ نَ تِ مِ دی یا ی] (اِخ) اعرابیی از قبیلهٔ غامد، و چوپان کسری بود. رجوع به عیون الاخبار ج ۲ ص۱۷۲ شود.

غنیم. [غُ نَ] (اِخ) ابن قیس مکنی به ابوالعنبر. تابعی، واز رواة حدیث است. در تاج العروس آمده، غنیم بن قیس مازنی تابعی است. وی نزد عمر آمد. ازسعد وابوموسی روایت کند، وسلیمان تیمی وجریری و گروهی ازاو روایت دارند.

غنیم. [غُ نَ] (اِخ) ابن قیس مکنی به ابوجناح، صحابی است.

غنیمت. [غَ مَ] (اِ مأخوذ ازعربی). اموالی که مسلمانان در جهاد باکفار حربی بدست آورند. مال و خواسته که از دشمن گرفته شود. غنیمة. رجوع به غنیمة شود:

غنیمت بر او بخش کوجنگ جست
بمردی دل از جان شیرین بشست.
فردوسی.

غنیمت همه بهر لشکر نهاد
نیامدش از آکندن گنج یاد.
فردوسی.

غنیمت ببخشید پس بر سپاه
جز از گنج تایا کدل ساوه شاه.
فردوسی.

ور ودیعت بهند مال یتیم
نزدایشان غنیمت انگارند.
ناصرخسرو.

برده وغنیمت را اندازه نبود. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۱٤). فهندز حصاررا غارت کرد و بسیار غنیمت و ستور بدست لشکر افتاد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۲٤۹). ومالها و غنیمتهاء بی اندازه نزدیك هرمز فرستاد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۹).
بادشاه باید که خدمتکاران را... چندان نعمت وغنیمت ندهد که توانگر شوند. (کلیله و دمنه).

کرد از آن گنج وآن غنیمت پر
وقف آتشکده هزار شتر.
نظامی.

چو شه باغنیمت شد از دستبرد
سپاس غنیمت غنیمت شمرد.
نظامی.

اصفهبد باو مصاف داد واورا بشکست واز لشکر اوغنیمت فراوان حاصل کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۱۷). سلاح ازتن بگشادند ورخت غنیمت بنهادند. (گلستان سعدی).
|| فارسی زبانان بمعنی مفت، و چیزی که بی رنج و تعب بدست آید استعمال کنند و آنرا با لفظ شمردن و دانستن و گرفتن آرند. (ازآنندراج):

خلق را بهترغنیمت عدل تست ازبهر آنك
آشتی داده است عدل توغنم را با ذئاب.
معزی.

باز عیسی چون شفاعت کرد، حق
خوان فرستاد وغنیمت برطبق.
(مثنوی مولوی).

ترکیب:
— دم غنیمت است، یعنی فرصت را باید غنیمت شمرد. رجوع به غنیمت دانستن و غنیمت شمردن شود. || سودمند ومغتنم: وجود ایشان (حصیری وپسراو) غنیمت است. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱٦٦). || سود وفایده. (ناظم الاطباء). || فراوانی. (ناظم الاطباء). || بخت نیك. (ناظم الاطباء). || شکار. (ناظم الاطباء).
|| درشرح تبصرهٔ علامه دربارهٔ غنایم وتقسیم آنها چنین آمده است:
از همهٔ غنایمی که از شهرهای مشرکان بدست میآید چیزهایی استثنا وخارج میشوند بقرارزیر:
۱- چیزیکه امام ع آنراشرط کرده است مانند قرارداد ها برای راهنمایی لشکر یا برای حمل وحفظ غنیمت ومانند آنها.
۲- رضخ، یعنی عطا و بخششی که امام بکسانی که صاحب سهم از غنایم نیستند میکند مانند زن و بنده و کافر که کمك و خدمتی کرده باشند، ولی مقدار این عطا کمتر ازسهم صاحبان سهم است.
۳- اجرت و مزد برای اشخاصی از قبیل آهنگر ونجار و آشپز ومانند آنان.
٤- چیزی که امام آن را برای خود میگزیند.
پس از اخراج آنها، بازمانده پنج بخش میشود، یك پنجم سهم امام است، و چهار پنجم آن اگر از چیزهای منقول ومحول است بجنگجویان و اشخاصی که درمیدان جنگ حاضر بوده اند اگرچه مقاتله وجنگ نکرده باشند حتی کودکان جنگجویان، اختصاص دارد. وتقسیم آن چنین است: برای پیاده یك سهم، برای سوار دو سهم، برای سواری که صاحب سه اسب و بیشتر است سه سهم داده میشود. کسی که بعد ازحیازت و پیش ازسهم دادن زاییده شده است نیزسهم میبرد، وهمچنین است کسی که برای کمك و یاری کردن بجنگجویان ملحق شود. اما هیچیك از جنگجویان بردیگری از جهت شرافت وعزت یابسبب تحمل سختیها برتری داده نمیشود. غنایم درمیان مراکب نیزطبق همین تقسیم مذکور است و برای غیرخیل سهم داده نمیشود. واینکه گفته شد برای سوار سهمی تعیین میگردد مرادسوار برخیل است یعنی اسب یا اسبان نه سوار مراکب دیگر ازقبیل شتر و قاطر ومانند آنها، که بایشان سهم پیاده داده میشود، وشرط دادن سهم بصاحب خیل اینست که هنگام حیازت سوار وصاحب اسب باشد وتنها ورود بمیدان کافی نیست. برای اعراب (عرب صحرانشین) سهمی نیست، اگرچه جهاد کرده باشند. اسیران از کودکان وزنان بااسیرشدن مملوك میشوند، واسیرانی که مذکر وبالغ باشند اگر پیش ازپایان یافتن جنگ گرفتارشوند کشتن آنان واجب است بشرط آنکه مسلمان نشده باشند، وامام مخیراست دراینکه گردنهای آنانرابزند یادستها وپاهای آنانرا ازخلاف یعنی دست راست باپای چپ وبرعکس ببرد وآنانرا فروگذارد تابمیرند. واگرپس از پایان جنگ گرفته شوند کشتن ایشان روا نیست، وامام درسه چیزمخیر است، منت یعنی نیکویی و رهاکردن بدون گرفتن مالی. یا فداء یعنی گرفتن مالی برای آزاد کردن، و یا استرقاق یعنی ببردگی گرفتن.
اما زمینها وبلادی که درنتیجهٔ جنگ بدست مسلمانان آمده است اگر زنده یعنی قابل کشت وزرع و استفاده باشد برای عموم مسلمانان است وبجنگجویان اختصاص نمییابد ونظر دراین زمینها ازبرای امام است وفروختن و وقف کردن و بخشیدن آنها درست نیست ونمیتوان آنهارا تملك کرده ملك مخصوص قرارداد بلکه امام منافع آنها را درمصالح مسلمانان صرف میکند. و زمین موات هنگام فتح اختصاص بامام دارد وتصرف در آن بدون اذن اوروانیست، این حکم زمینی است که بقهر وغلبه فتح شده است اما زمین صلح یعنی زمین کسانی که با آنان بصلح رفتار شده است متعلق بمالکان آنست، واین هنگامی است که درقرارداد صلح بقاء ملکیت آنها شرط شده باشد یالااقل شرط ملکیت آنها برای مسلمین نشده باشد، واما زمینی که اهل آن برغبت واختیاراسلام راپذیرفته اند

متعلق بمالکان آنست و بر ذمهٔ ایشان جزز کوة باشرایط آن چیزی نیست. (از شرح تبصرهٔ علامه انتشارات دانشگاه چاپ دوم ج ۱ ص ۲۹۵ تا ۲۹۹ باختصار).

صاحب کتاب قاموس مقدس آرد:

درشریعت موسوی، غنیمت جنگی نصف میشود. نیمهٔ آن اختصاص بجنگجویان دارد ونیمهٔ دیگر باید درمیان سایر مردمان تقسیم گردد، ولی زکوة را از سایر مردمان که مردان جنگی نیستند و در میدان جنگ حضور ندارند یا اینکه مشغول نگاهداری اسباب هستند ده مقابل باید بگیرند. (از قاموس کتاب مقدس ص ۶۳۹) . درهمین کتاب ذیل غنایم چنین آمده : غنایم اموالی است که در جنگ گرفته میشود، وعشر آن اموال وقف خداوند است که صرف کاهنان میگردد . (قاموس کتاب مقدس ص ۶۳۸). رجوع بهمین کتاب صفحه‌های مذکور شود.

در کتاب ادوار فقه تألیف محمود شهابی آمده‌است :

غنیمت در دورهٔ جاهلیت :

ازنخستین هنگامی که جنگ میان قبایل وامم وتاخت وتاز بین طوایف وملل، معمول و متداول بود بیگمان نفوس و اموال قوم مغلوب تحت اختیار قوم غالب در میآمد و بعنوان غنیمت جنگی بغالبان تعلق مییافت. در میان ملل معمولا منافع اجتماع و عموم کمتر ملحوظ میشد و اغلب منافع اشخاص قوی بویژه شخص رئیس منظور میگردید، و بهوی و هوس او کار ها انجام مییافت ، و قسمت بهتر و بیشتر غنایم را او مالك میشد و ثروتمندان و اغنیا آنرا میان خود متداول میداشتند و بگردش وجریان میانداختند ، چنانکه در آیهٔ « ما افاء الله علی رسوله من اهل القری... کیلا یکون دولة بین الاغنیاء منکم » بچگونگی وضع فاسد غنایم قبل ازاسلام اشارت است. ابوالفتوح رازی درتفسیر خود ذیل آیهٔ یادشده گوید، « حق تعالی گفت: تااین فیء وغنیمت دولتی نباشد میان توانگران شما . برای آنکه در جاهلیت چون غنیمتی بودی رئیس ازآنجا ربع برگرفتی ویا آنکه بیش از قسمت، آنچه خواستی و اورا بچشم نیکو آمدی برگرفتی وآنرا صفایا خواندندی ، وعلی ذلك قال شاعرهم ،

لك المرباع منها والصفایا

و حکمك والنشیطة والفضول.

(مرباع یعنی سه ربع، وصفایا جمع صفیه ، وآن مالی است که بزرگ قوم برای خود برگزیند و صافی و مخصوص خود گرداند ونشیطه مالی است که پیش از وقوع جنگ بدست جنگجویان افتد ، وفضول مالی است که پس ازقسمت زیاد آید)، وقال آخر،

انا ابن الرابعین من آل عمرو

و فرسان المنابر من جناب .

ای انا ابن الآخذین ربع المال یعنی انا ابن الرؤساء . حق تعالی در اسلام ، ربع با خمس کرد... ».

اموالی که ازمخالفان اسلام بدست اهل اسلام میافتد و ازاستفادات بشمار میآید در قرآن مجید بسه عنوان از آنها یاد شده است ، انفال، فیء وغنیمت. دراینکه این سه لفظرا بحسب لغت یك معنی نیست بلکه هر کدام را معنی و مدلول مخصوص است تردیدی نیست، لیکن دراینکه ازاین الفاظ درقرآن مجید یك معنی اراده شده است یامعانی آنها اختلاف دارد عقاید و اقوالی پدید آمده است. درنخستین آیه ازسورهٔ انفال « یسئلونك عن الانفال قل الانفال لله والرسول ... » لفظ انفال استعمال شده‌است، ودر آیهٔ ۴۲ ازهمان سوره « و اعلموا انما غنمتم من شیء فان لله خمسه وللرسول ... » لفظ غنیمت آمده است، و درسورهٔ حشر در آیه‌های « و ما افاء الله علی رسوله منهم فما او جفتم علیه من خیل ولا رکاب ... ما افاءالله علی رسوله من اهل القری فلله وللرسول ولذی القربی والیتامی و المساکین و ابن السبیل کی لا یکون دولة بین الاغنیاء منکم... » که بگفتهٔ مفسران ، تمام این سوره در بارهٔ بنی ـ النضیر وارد شده لفظ فیء به کاررفته است.

حکم انفال :

آنچه در بارهٔ انفال نسبت بزمان نزول و صدور آن از کتب تفسیر بدست میآید اینست که بحسب منقول از اکثر صحابه ، این آیه در غزوهٔ بدر نازل شده است و هم بگفتهٔ اکثر مفسران سبب نزول آن این بوده است که رسول خدا در آن روز برای تشویق مجاهدان هر کاری را (ازقبیل حمله بمحلی مخصوص و کشتن واسیر کردن مشرکی) اجری معین کرده‌است، وهنگامی که جنگ آغاز شده است جوانان شتاب کرده‌اند وپیران وسران قوم باپیغمبر اسلام توقف کرده، بحمله نپرداخته اند ، و چون غلبه با مسلمانان بوده و بغنایمی رسیده‌اند اختلاف پدید آمده‌است.

گروهی (جوانان) بعنوان اینکه بوسیلهٔ ایشان جنگ وپیروزی بهم رسیده‌است غنایم را مخصوص خود میدانستند. گروهی دیگر میگفتند ، ما نه ازآن باب که ناتوان ویاجبان بودیم بمیدان وارد نشدیم ، بلکه خواستیم درپیرامون پیغمبر ونگهبان اوباشیم، واگر این ملاحظه نبود ما هم با شما بجنگ در میآمدیم و بغنایم میرسیدیم ، پس ما نیز باید از غنایم قسمت برگیریم . دستهٔ دیگر میگفتند، ما ازپشت سرحفاظت شما را برعهده گرفتیم ، باید غنائم میان همه تقسیم گردد نه اینکه بشما اختصاص یابد . از این سخنان بگفتهٔ ابو الفتوح رازی « رسول درآن کار توقف کرد. مردم در این گفتگو افتادند . سعد معاذ گفت ، یا رسول‌الله مردم بسیاراست و غنیمت کمتراز مردم است . اگر آنچه وعده داده‌ای اینان را، باینان دهی برای آن دگر قوم چیزی نماند و متشکی شوند، خدای تعالی این آیه فرستاد. رسول ص از میان ایشان غنیمت بسویت قسمت کرد» . از عبادة بن صامت از آیهٔ انفال سؤال شد . گفت . « آیه در اهل بدر آمد چون خلاف کردیم در آن، وبدخویی کردیم خدای تعالی از ما نپسندید، وقسمت آن بارسول افکند، و در این تقوی بود وطاعت خدای ورسول وصلاح ذات البین. رسول میان ما بالسویه قسمت کرد» .

مفسران را نیز دربارهٔ انفال اختلاف است ابوالفتوح رازی گوید ، « بعضی گفتند مراد از غنایم است که رسول روز بدر بر گرفت. صحابه گفتند، این کرا است؟ خدای تعالی گفت ، خدای را و پیغمبر را است ، واین قول عبدالله بن عباس است وعکرمه ومجاهد وضحاك و قتاده وابن زید. علی بن صالح بن حی (۱) گفت ، آن انفال سرایاست ، که رسول ص سریتی را ای جماعتی را، بجایی فرستادی، آمدندی وغنیمتی آوردندی. آنکه پرسیدندی که این کراست؟ خدای تعالی این آیه فرستاد که خدای راست وپیغمبر راست. عطاء گفت آن چیزی است که از مشرکان بدست مسلمانان افتاد بی قتال « از بنده و پرستاری (جاریه) واسبی ومانند این. گفت آن خاص پیغمبر را باشد.

روایتی دیگر از عبدالله عباس آنست که انفال آن بود که ازغنائم فروافتد ازدرعی و رمحی ومانند آن، وروایتی دیگر آنست که آن سلب وسلاح وجامه و اسب که مرد مقتول را باشد رسول را بودی، بآن دادی که او خواستی. مجاهد گفت ، خمس است، برای آنکه مهاجر گفتند این خمس مال که از ما باز میگیرند کرا خواهد بودن » خدای تعالی گفت، خدای را وپیغمبر راست .

اما آنچه روایت کردند از باقر وصادق ع آنست که انفال چند چیز است، هر زمینی خراب که آنرا مستحقی نباشد و اهلی، یا اگر باشد بمیرند بجمله، وهرزمینی که بی قتال اهلش بسپارند، وسر کوهها ورودها وبیشه‌ها و زمینهای موات که بر آن زرع نکرده باشند و آنرا ارباب نباشد ، و اقطاعهای پادشاهان که دردست ایشان نه بروجه غصب باشد ومیراث کسی که اورا وارثی نباشد، و ازجملهٔ غنائم پیش از قسمت آن ، کنیز کی نیکو و اسبی قیمتی و جامه ای گرانمایه از آنچه آنرا نظیری نباشد در غنیمت از هر جنس متاع، وچون قومی قتال کنند بی دستوری

(۱) در « التبیان » بجای حی ، یحیی آمده است .

امام، هر غنیمت که آرند از آنجا، جمله امام را باشد. این جمله آنست که رسول را باشد وازپس او قائم مقام اورا که ناظر باشد در کار مسلمانان بفرمان او، چون ظاهر باشد، فاما در حال غیبت امام، شیعهٔ اورا مرخصی است که درآن تصرف کنند از آنچه ایشان را از آن چاره نباشد ازمتاجر ومناکح ومساکن...»

اما در بارهٔ بقاء یانسخ انفال شیخ طوسی در کتاب التبیان چنین گوید: «دراینکه حکم انفال نسخ شده است یانه، اختلاف است. گروهی آنرا به آیهٔ «واعلموا انما غنمتم من شیء....» منسوخ دانسته اند، و گروهی دیگر آنرا منسوخ ندانسته اند، طبری این گفته را اختیار کرده‌است وهمین قول صحیح‌است، چه علاوه براینکه نسخ‌را دلیلی باید، ودراین مقام دلیلی نیست، منافاتی نیز میان دوآیه نیست تادوم ناسخ اول باشد.

حکم فیء:

موضوع فیء پس از غزوهٔ بنی‌النضیر که‌در سال چهارم هجری اتفاق افتاد پیش آمد. در این غزوه که هیچ رنجی به اهل اسلام نرسید وقطع مسافتی نکردند وجنگ واقع نشد اموال بنی‌النضیر بعنوان فیء بشخص پیغمبر ص اختصاص یافت، و پیغمبر آنها را بمهاجران مخصوص داشت، وبه‌انصار چون مستغنی بودند از آن اموال چیزی نداد مگر بدوتن ازایشان یا چهارتن که نیازمند وفقیر بودند. ابوالفتوح‌رازی آرد: «عمر خطاب روایت کرد که مال بنی‌النضیر خدای تعالی برسول داد خاص، برای آنکه هیچ کس را درآن سعی نبود، وبسعی حضرت رسول حاصل شده بود. رسول از آن مال نفقه کردی بسنت، وباقی دروجه سلاح و کراع صرف کرد برای جهاد».

راجع بمدلول فقهی فیء شیخ طوسی در کتاب تبیان اقوالی چند نقل کرده است و ابوالفتوح رازی نیز آنهارا در تفسیر خود آورده است. اینك مختصر آن: «آنکه خلاف کردند، بعضی گفتند مال فیء ومال جزیه و مال خراج همه یکی است، و این قول بیغمبر است. آنکه گفتند مال بردو ضرب باشد: بهری غنیمت باشد و بهری نباشد، وغنیمت آن بود که بتیغ بستانند. اربع اخماس آن مقاتله را باشد، و خمس آن مستحقان خمس را، فی قوله: «واعلموا انما غنمتم من شیء». بعضی دیگر گفتند: فیء که درآیت است مال غنیمت است. بعضی دیگر گفتند: مال فیء فراختر است از مال صدقات، برای آنکه مال صدقات هشت صنف است، ومال فیء مصروف باشد بر مصالح جملهٔ مسلمانان. عمر گفت مال فیء رسول رابود وخویشان اورا از بنی هاشم وبنی المطلب. قتاده گفت: «ابوبکر وعمر مال فیء بردوقسمت نهاده‌اند: قسمی رسول‌را صلی‌الله‌علیه وآله وسلم، وقسمی قرابت اورا، قسم اورا ازپس او بقرابت او دهند از توانگر ودرویش، و قسمی دیگر برسبیل صدقه بدرویش ویتیمان دهند و بعضی دیگر گفتند، غنیمت در ابتداء اسلام ایشان را بود. آنگه منسوخ شد با آنچه خدای تعالی درآیهٔ غنیمت گفت در سورة الانفال، خمس آن گروه‌را، واربعة اخماس مقاتله را. ومذهب ما آنست که مال فیء جزء مال غنیمت باشد، چه مال غنیمت آن باشد که بتیغ بستانند از سرای حرب بقهر از آنچه نقل بتوانند کردن، و آنچه با سرای اسلام نتوانند نقل کردن، آن جمله مسلمانان‌را بود، امام آنرا درمصالح‌مسلمانان صرف کند، وفیء آن باشد که از کافران بستانند بی قتال، یا دیه که اهلش رارها کنند آن رسول ص را باشد خاصه وآنان را که خدای‌تعالی ذکرایشان کرده دراین آیه من قوله: فلله وللرسول ولذی‌القربی والیتامی و المساکین وابن‌السبیل. وجملة الامر آن‌است که اموالی که ائمه وولاة را در آن تصرف باشد برسه ضرب است:

یکی آنست که ازمسلمانان بستانند برسبیل تطهیر، و آن مال صدقه (زکوة) است، وحکم آن درآیهٔ صدقات ظاهراست، ومستحقان آن پیدااند، فی قوله: «انماالصدقات للفقراء» الآیه، ودوم غنائم است ازهر مالی باشد که‌از کافران بتیغ بستانند برسبیل قهر و غلبه، وآنرا مستحقان ظاهرند فی قوله: «واعلموا انما غنمتم من شیء فان‌لله خمسه». چون خمس بیرون کنند وبمستحقان او برسانند، اربعة اخماس رسول ص یاامام ع قسمت کنند میان مقاتله، للفارس سهمان، وللراجل سهم واحد، و بنزدیك ما ارباح تجارات ومکاسب داخل بود، جملهٔ فقها دراین خلاف کردند. وسوم مال فیء است، وآن مالی باشد که‌از کافران بمسلمانان آید عفواً صفواً بی‌قتال و تاختنی، و آن رسول را باشد خاصه در حیات او، وپس از او قائم مقام اوراباشداز ائمه، واین قول امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است وعبدالله‌عباس، وایشان رامخالفی نیست. اما متاع وعروض و نقود وسلاح وکراع و آنچه منقولات‌است قسمت کنند میان‌مقاتله یعنی ازمال غنائم دون مال‌فیء، واما زمینها و آنچه منقول نباشد درو خلاف کردند، مالك گفت، امام را باشد که زمینهای ایشان باز گیرد و وقف کند برمسلمانان، تا دخل آن مصروف باشد بامصالح ایشان، بمقاتله آن رها نکند. وشافعی گفت، امام را نیست، که زمینها باز گیرد که وقف از ایشان کند، و حکم آن حکم سائراموال است یعنی قسمت کند یا آنچه کند برضای مسلمانان کند. و ابو حنیفه گفت، مخیر است خواهد باز گیرد و وقف کند وخواهد قسمت کند چون دیگر اموال. اما قسمت فیء بنزدیك ما چنانست که قرآن برآن ناطق است، برشش قسمت چنانکه در آیت هست وچنانکه درآیت غنیمت هست. وشافعی گفت، در عهد رسول ص بربیست و پنج قسمت بودی، اربعة اخماس ازآن که بیست سهم باشد رسول ص‌را بودی خاص، چنان کردی که او خواستی، وخمس باقی ببخشیدی. اما بعدازرسول ص درآن خلاف کردند، مذهب ما آنست که قائم‌مقام اورا باشدازائمه، وشافعی را دراودو قول است: یکی آنکه بامجاهدان وآلات جهاد و مصالح ثغور صرف کنندازسدثغور وعمارت کاریزها وبنای رباطها وپلها، ابتدا بمهمتر کند. واماخمس غنائم وفیء بنزدیك شافعی صرف کنند بامصالح مسلمانان پس ازوفات‌رسول ص قولا واحداً سهم ذی‌القربی ساقط نشود بمرگ رسول ص الا که امام چیزی بایشان دهد از برای فقر ومسکنت، و توانگران را چیزی ندهد....». وهم ابوالفتوح در اقسام زمین ازلحاظ فیء وغنیمت شدن گفته است: وبدانکه‌زمینها بر چهار قسم است: زمینی آنست که اهل‌او اسلام آرند... وزمینی دیگر آن باشد که بشمشیر بستانند... و ضرب سوم زمین صلح است... و ضرب چهارم زمینی است که اهلش باز گذارند.. (رجوع بتفسیر ابوالفتوح رازی‌شود).

غنیمت و احکام آن:

مدلول فقهی غنیمت وزمان صدور حکم درضمن فیء گفته شد وبرای مزید توضیح قسمتی از گفتهٔ شیخ طوسی را از کتاب التبیان ذیل آیهٔ «واعلموا انما غنمتم...» ترجمه میکنیم: «غنیمت عبارتست از اموال اهل حرب که بقتال از ایشان گرفته شود و این اموال را خدا بعموم مسلمانان هبه فرموده است، و فیء اموالی است که بی قتال گرفته شود. این تعبیر وتعریفی است که عطاء بن سائب وسفیان ثوری آنرا گفته‌اند وشافعی نیز بآن رفته است، و در اخبار ما نیز همین دومعنی روایت شده است. قومی دیگر گفته‌اند، غنیمت وفیء را یك‌معنی است، و بر آنند که‌این آیه، آیهٔ «ما افاءالله علی‌رسوله ...» را نسخ کرده است. چه بحسب این آیه چهار خمس بمقاتلان داده شده است لیکن بنا بقول اول که غنیمت و فیء رادو معنی باشد التزام بنسخ را حاجت و وجهی نیست، و بعقیدهٔ اصحاب ما مال فیء بامام مخصوص است. هرگونه‌تصرفی که‌بخواهد در آن میتواند بکند، اگر بخواهد در مؤونهٔ شخصی مصرف میکند واگربخواهد بخویشان ویتیمان و مساکین وابن‌سبیل از اهل‌بیت رسول میبخشد، و سایرمردم رادر آن حقی ثابت نیست.

واماخمس غنایم، بعقیدهٔ مابشش بخش‌تقسیم میشود، دوبخش‌خداورسول، وسهمی‌برای ذوالقربی‌است، واین سه سهم پس ازز مان پیغمبرص بامام‌داده میشود تاآنرا درمخارج خویش واهل بیت خود ازبنی هاشم مصرف کند، و سه سهم دیگر آن، سهمی برای یتامی، سهمی برای مساکین وسهمی برای

ابن سبیل ازخاندان رسالت است، وهیچکس ازدیگرمردم را ازاین سهام سه گانه نصیبی نیست ... وابن قول را طبری باسناد خود ازعلی بن حسین ع وفرزندش حضرت باقر ع روایت کرده است . و حسین بن علی مغربی از «صابونی» که از اصحاب ما است نقل کرده است که اگر چه لفظ ذی القربی عمومیت دارد واین سه گروه را شامل میشود لیکن چون نام ایشان بطورانفراد یاد شده است ، و سهام ایشان بر وجه استقلال معین گردیده است در آن عموم داخل نیست . این گفته ظاهر ازمذهب است».

مجلسی در بحار گوید : درتفسیر کلبی آمده است که خمس درآنروز (روز بدر) مقرر نشده بودبلکه درروز احد مقرر گردید ، و چون آیهٔ انفال نازل شد مسلمانان دانستند که در غنیمت حقی ندارند و آن مختص رسول خداست و گفتند : ای رسول خدا ، پیروی میکنیم ، بکن هر چه خواهی ، پس این آیه فرود آمد : «واعلموا انما غنمتم من شیء فان‌لله خمسه ...» یعنی ما غنمتم بعد بدر، وروایت کنند که رسول‌خدا غنایم بدر را بطوربرابر تقسیم کرد وخمس آنرا برخود نداشت . (ازادوار فقه تألیف محمود شهابی ج ۱ ص ۱۸۶ تا ۲۰۰)، ورجوع بهمین کتاب صفحات مذکورو تاریخ تمدن اسلام تألیف جرجی زیدان ترجمهٔ جواهر کلام ج ۱ ص ۲۰۷ تا ۲۱۱ شود .

غنیمت آوردن . [غَ مَ وَ دَ] (مص مرکب) آوردن اموالی که بغنیمت گرفته شده است. آوردن غنیمت . غنیمت گرفتن. رجوع به‌غنیمت و غنیمة [غَ مَ] شود.

غنیمت بردن. [غَ مَ بُ دَ] (مص مرکب) غنیمت گرفتن. غنیمت یافتن. رجوع به‌غنیمت وغنیمة [غَ مَ] شود :

کیسه برآن خواب غنیمت شمرد
آمد و از کیسه غنیمت ببرد. نظامی .

— بغنیمت بردن ، غنیمت گرفتن . غنیمت یافتن. رجوع به‌غنیمت وغنیمة[غَ مَ]شود.

غنیمت پنجابی.[غَ مَ تِ پَ] (اِخ) محمد اکرم ملتانی شاعرهندی. وی عموی محمد صداقت بود. اوراست، «نیرنگ عشق یامثنوی غنیمت» که مکرردرهند چاپ شده است . وی بسال ۱۱۰۰ هـ ق در گذشت . رجوع به تذکرهٔ سرخوش ص ۸۲ و الذریعه ج ۹ ص ۷۹۳ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غنیمت دادن. [غَ مَ دَ] (مص مرکب) دادن مالی که به غنیمت گرفته شده است. دادن غنیمت. تغنیم. تنفیل . (تاج المصادر بیهقی).

غنیمت داشتن.[غَ مَ تَ] (مص مرکب) غنیمت دانستن . غنیمت شمردن . رجوع به غنیمت شود، وغنیمت دارد (پسر کاکو) که ما از اینجا باز گردیم و هر حکم که کنیم بخدمت مال ضمانی اجابت کند وهیچ کژی ننماید . (تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ود کتر فیاض ص ۱٤).

— بغنیمت داشتن ، غنیمت شمردن. غنیمت دانستن . غنیمت داشتن : بزرگان بغنیمت داشته اند عفو ، چون توانستند که بانتقام مشغول شوند. (تاریخ بیهقی). بندگان دیگر باشند بشنودن وکاربستن نیک بغنیمت دارند. (منتخب قابوسنامه ص ۲) .

غنیمت دانستن . [غَ مَ نِ تَ] (مص مرکب) . غنیمت شمردن. اغتنام . مغتنم شمردن . فرصت شمردن . رجوع به غنیمت شود :

صاحبا عمر عزیز است غنیمت دانش
گوی خیری که توانی ببر ازمیدانش.
سعدی (غزلیات).

غنیمت دان چو میدانی که هرروز
زعمر مانده روزی میشود کم.
سعدی (بدایع).

هر کرا با دوستانی عیش میافتد زمانی
گو غنیمت دان که نادر در کمندافتد شکاری.
سعدی (خواتیم) .

شب صحبت غنیمت دان وداد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروزاست وطرف لاله‌زاری خوش.
حافظ .

غنیمت دان ومی خوردر گلستان
که گل تا هفتهٔ دیگر نباشد . حافظ.

شب صحبت غنیمت دان که بعدازروز گارما
بسی گردش کند گردون بسی لیل ونهار آرد.
حافظ .

مثل :
غنیمت دان دمی تایکدم هست . (امثال و حکم دهخدا) .

غنیمت شمردن.[غَ مَ شُ مُ دَ] (مص مرکب) فایده وسود بردن ازچیزی.(ناظم الاطباء). غنیمت دانستن. تغنم [تَ غَ نُ نُ]. (دهار). (منتهی الارب) . اغتنام. (منتهی الارب). رجوع به‌غنیمت وغنیمة[غَ مَ]شود:

جفا وستم را غنیمت شمارد
وفا ولطف را بیکاردارد.
ناصرخسرو.

کدخدای علی تکین و علی تکین این حدیث را غنیمت شمردند.(تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۵۰۴) .

خبری کن ای فلان وغنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند.
سعدی (گلستان).

غنیمت شمار این گرامی نفس
که بی مرغ قیمت ندارد قفس.
سعدی (بوستان).

خیز وغنیمت شمار جنبش باد ربیع
نالهٔ موزون مرغ، بوی خوش لاله‌زار.
سعدی (طیبات) .

باغ فردوس لطیفست ولیکن زنهار
توغنیمت شمر این سایهٔ بیدولب کشت.
حافظ.

گل عزیز است غنیمت شمریدش صحبت
که بباغ آمدازاین راه وازآن خواهدشد.
حافظ.

‖ هستی و حیات خود را منفعت خویش دانستن . (ناظم الاطباء) .

— غنیمت شمردن فرصت ، سود بردن از فرصت. استفاده کردن از موقع . رجوع به غنیمت شود .

— بغنیمت شمردن، غنیمت شمردن. غنیمت دانستن. بغنیمت گرفتن :

از بیوفا وفا به‌غنیمت شمار ازآنك
یکقطره آب نادره باشدز چشم کور.
ناصرخسرو .

ازچومنی سر بهزیمت نبرد
صحبت خاکی بغنیمت شمرد. نظامی.

بغنیمت شمر ای دوست دم عیسی صبح
تادل مرده مگرزنده کند کین دم اوست.
سعدی.

غنیمت کش. [غَ مَ کَ / کِ] (ن ف مرکب) آنکه مال غنیمت بردارد ونگاهدارد. (ازآنندراج). غنیمت کشنده. حامل غنیمت :

جهاندارچون دید کز گنج و زر
غنیمت کشان را گران گشت سر....
نظامی .

در آن پیش بینی خرد پیشه کرد
که لختی زچشم بد اندیشه کرد،
بفرمود شه تاغنیمت کشان
دهند ازشمار غنیمت نشان. نظامی.

غنیمت کشیدن . [غَ مَ کَ / کِ دَ] (مص مرکب) . حمل غنیمت . برداشتن و نگاه داشتن غنیمت . رجوع به غنیمت و غنیمت کش شود :

غنیمت کشان بردرشهریار
غنیمت کشیدند بیش از شمار .
نظامی.

غنیمت گرفتن . [غَ مَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) غنیمت یافتن . گرفتن اموال دشمنان . غنم [غَ] . غنم [غُ]. غنم. [غَ نَ] . غنمان [غُ] . غنیمة [غَ مَ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد):

زهرجای چندان غنیمت گرفت
که لشکر همی ماند اندرشگفت.
فردوسی.

‖ غنیمت شمردن. غنیمت دانستن:

بیا ساقی از ناله (۱) پیمانه گیر
چمن را غنیمت چومیخانه گیر.
ملاطغرا (بنقل آنندراج).

ـ بغنیمت گرفتن، غنیمت شمردن. غنیمت دانستن: سخن وزیر بغنیمت گیر . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٦۸۵).

غنیمت یافتن. [غَ مَ تَ] (مص مرکب) غنیمت گرفتن . بغنیمت رسیدن. غنم [غُ]. (تاج المصادر بیهقی). (ترجمان القرآن علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) تخبس [تَ خَ بُ بُ].

(۱) ظ : لاله .

(منتهی‌الارب) . رجوع به غنیمت و غنیمة [غ َ م] شود،

غنیمت که ازلشکرش یافتی
بدان بندگی تیز بشتافتی .
فردوسی .

غلامان ... بسیاری بکشتند وبسیار غنیمت یافتند ازهر چیزی. (تاریخ بیهقی). بسیاری غوری کشته شد و غنیمت بسیار یافتند . (تاریخ بیهقی). همه شب لشکر منصور بغارت مشغول بودند و غنیمت یافتند . (تاریخ بیهقی) .

غنیمة . [غ َ م] (ع‌مص و اِ) غنیمت‌گرفتن وبغنیمت رسیدن . غنم [غ ُ] . غنم [غ َ]. غنم [غ َ ن] . غنمان [غ ُ] . (از منتهی‌الارب و اقرب‌الموارد) . || پیروزی بمالی بی دسترنج . (منتهی‌الارب) . || (اِ) مال که ازحرب کفار دستیاب گردد، یا مال حرب کفار وبس. (ازمنتهی‌الارب). ج، غنائم [غ َ ءِ] . (اقرب‌الموارد) . مالی که از کفار بزور بدست آرند . (آنندراج) . آنچه ازجنگ گرفته شود، وفیء، مالی‌است که پس‌ازخاموش‌شدن آتش‌جنگ ازدشمن گیرند، ونفل [ن َ ف] هر چیزیست که بجنگجو افزونتراز‌سهمش دهند. وهر آنچه بر آن دست‌یابند غنم [غ ُ] ومغنم [م َ ن] وغنیمة نامیده شود. (ازاقرب‌الموارد). هر چیزی را گویند که از اموال دشمن بنیروی جنگ گرفته شود. (ازتعریفات جرجانی). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده : غنیمة مال وکالایی‌است که درحین جنگ باکفارو غلبه یافتن بر آنان،از آنان گرفته شده‌باشد، واما آنچه از کفار بدون جنگ بدست آید آنرا فیء گویند. انتهی . آنچه ازنهب و وغارت بدست آید . نهب [ن َ] . فیء . (منتهی الارب) . مغنم [م َ ن َ]. غنم [غ ُ]. غنیم [غ َ] . (منتهی الارب) . نفل [ن َ] . (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل).عرض[ع َ ر َ].نفل[ن َ ف َ].نافلة.نهزة. [ن ُ ز] .(منتهی‌الارب) .

غنیمة. [غ ُ ن َ م َ] (ع اِ) مصغر غنم [غ َ ن َ]. (منتهی‌الارب) . (از اقرب‌الموارد) . گوسفند کوچك.

غنیمی . [غ ُ ن َ ی ی] (اِخ) احمدبن محمد بن علی غنیمی انصاری خزرجی ملقب به شهاب‌الدین،فقیه،متتبع وازاهل‌مصر بود. نسبت اوبه‌غنیم یکی از اجداد وی میرسد. حواشی وشروحی‌دربارهٔ اصول وزبان‌عربی وهمچنین رسائلی در ادب و منطق وتوحید نوشته است . تولد اوبسال ۹۶۴ و مرگ اوبسال ۱۰۴۴ هـ ق. بود. (ازاعلام‌زرکلی ج ۱ ص۶۷).

غنیمی . [غ ُ ی ی] (اِخ) محمدابراهیم. اوراست : الباکورة‌العربیة وحدائق الانشاء که هردو درمصر چاپ شده‌اند . (ازمعجم المطبوعات ج۲ستون ۱۴۲۰) .

غنیمی . [غ َ ی ی] (اِخ) محمود . اوراست : منظومة‌اسماء‌الله‌الحسنی‌النورانیة لمن‌اراد‌أن یصل الی اللطائف الرحمانیة و المعارف‌الاحسانیة . این کتاب درمصر بسال ۱۳۰۸ هـ ق. بچاپ‌رسید.(ازمعجم‌المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۰) .

غنیمی . [غ ُ ی ی] (اِخ) میدانی . نام وی سید عبدالغنی و شاگرد ابن‌عابدین است . اوراست:«ردالمختار» و«اللباب‌فی شرح‌الکتاب» که‌شرحی است بر «مختصر» امام احمد قدوری در فقه ، و بسال۱۲۶۸ آنرا تألیف کرد . (ازمعجم‌المطبوعات ج۲ ستون ۱۴۲۰) .

غنی‌نقی. [غ َ ن َ] (اِخ) زیدنوری ،یکی ازدانشمندان بود. ازحسین‌بن‌دلدارعلی نقوی هندی دانش فرا گرفت . اوراست : کتاب فی‌الفرق بین‌المعانی المتشابهة . (ازمعجم ـ المؤلفین تألیف عمر رضا کحاله جزء ثامن ص ۴۱) .

غنینه . [غ ِ ن َ] (اِ) جای مگس‌وزنبور و جز آن. (فرهنگ‌رشیدی) .(ازآنندراج). جای زنبور نحل(۱)، وغنینهٔ منج،خانهٔ‌زنبور است وبعربی خشرم (خ َ ر َ) خوانند . (از ـ برهان قاطع) . ـ غنینهٔ منج [غ َ ن ِ ی ِ م ُ]، خانه زنبور عسل . کندو . رجوع به برهان قاطع وفرهنگ رشیدی وماده منج ، وهم کندو شود .

غنیة.[غ ُ ی َ](ع‌امص)بی‌نیازشدن .(دهار). توانگرشدن وبی‌نیازشدن .(مصادرزوزنی). توانگری و بی نیازی . (منتهی الارب) . اسم مصدر است بمعنی غنی[غ ِ نا]. (اقرب‌ـ الموارد).(منتهی‌الارب).مالداری‌وتوانگری. (آنندراج) :

غنیهٔ بی‌مال خوان‌وصحت بیمار .
سوزنی .

|| مقیم شدن‌وزیستن.(مصادر زوزنی).مقیم شدن . غنی [غ ِ نا].(ترجمان علامه‌تهذیب ـ عادل).

|| چاره . یقال : ماله عنه غنیة، یعنی‌او را ازوی چارهٔ نیست. (ازمنتهی‌الارب). یقال:له عنه غنیة ، ای‌استغناء . (اقرب‌الموارد) .

غنیة . [غ َ ی ی َ] (ع ص) تأنیث غنی [غ َ ی ی] . رجوع بهمین کلمه شود .

غنیة . [غ ُ ن َ ی ی َ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی‌الارب) .

غنیة . [غ َ ی ی َ] (اِخ) الاعرابیة . شاعرهٔ عرب بود . رجوع‌به‌البیان‌والتبیین‌جاحظ ج ۳ ص ۳۵ و۲۶۳شود .

غنیة . [غ َ ی ی َ] (اِخ) ام‌الحمارس[اُم ُ ح ُ ر ِ]. نام‌یکی‌اززنان فصیحهٔ عرب.رجوع به فهرست ابن‌الندیم‌چاپ‌مصر۱۳۴۸ هـ ق، ص۷۰ شود .

غنیة . [غ َ ی ی َ] (اِخ)ام‌الهیثم . یکی‌از زنان فصیحهٔ‌عرب‌بود . (ازفهرست‌ابن‌الندیم چاپ‌مصر ۱۳۴۸ هـ ق . ص۷۰) .

غنی‌یزدی . [غ َ ی ی ِ](اِخ) سیدمیرزا محمدغنی .شاعری‌زبردست ومنشی‌ومستوفی بود . رجوع به الذریعه ج ۸ ص ۷۹۳ وآتشکدهٔ یزدان ص ۳۱۳ شود .

غو . [غ َ یا غ ِ] (۲) (اِ) نعره کشیدن . (فرهنگ اسدی) . نعره . (فرهنگ‌اسدی نخجوانی). بانگ. فریاد. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی‌نخجوانی). صدای‌سخت‌بلندباشدمانند فریادی که بهادران در روز جنگ کنند . (فرهنگ جهانگیری) .(ازبرهان قاطع). با «کف»(۳) کردی بمعنی تهدید مقایسه شود . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . مخفف غیو که این‌هم مخفف غریو است . (ازفرهنگ‌رشیدی) خروش.غریو ،

غویاسبانان و بانگ‌جرس
همی آمد ازدور وزپیش و پس.
فردوسی .

بیامد بدرگاه‌سالارنو
بدیدندش ازدور برخاست غو .
فردوسی .

غو دیده‌بان آید از دیدگاه
که‌از دشت برخاست گردسیاه.
فردوسی .

دیلمی‌وار کشد(۴)هزمان دراج غوی
برسرهربرش ازمشک‌نگاریده زوی(۵) .
منوچهری .

برآمده وافکن‌وگیرو رو
غریو یدن کوس وبیکار وغو.
اسدی (گرشاسب‌نامه) .

بدان‌مژده‌از دیده‌بان خاست غو
دویدند پیش سپهدارنو .
اسدی(گرشاسب‌نامه) .

غو پیشرو خاست‌اندرزمان
که‌آمدبره چار بیردمان .
اسدی(گرشاسب‌نامه).

||صدای رعدوآواز کوس و دهل و بوق و کرنای‌ونفیروامثال آنها.(فرهنگ‌جهانگیری). (ازبرهان‌قاطع) :

برآمد ز ایران غو بوق و کوس
که فیروزبادا سپهدارطوس .
فردوسی .

غوطبل برکوههٔ زین بخاست
درفش‌سپه‌را برآورد راست .
فردوسی .

(۱) شاید : زنبور عسل . (۲) درفرهنگ رشیدی بکسراول مخفف غیوآمده است . (3) Ghef.
(۴) ن ل : کند . (۵) ن ل : روی .

غونای و آواز اسبان زدشت
تو گفتی همی از هوا بر گذشت.
فردوسی .
ز یکسو غو آتش و دود دیو
ز دیگر دلیران کیهان خدیو.
فردوسی .
بچنین روز بکوشش غو کوس
زار غنون خوشتر و از موسیقار .
فرخی .
چشمهٔ روشن نبیند دیده از گرد سیاه
بانگ تندر نشنود گوش از غو کوس و جلب .
فرخی .
همه خنجر و نیزه برداشتند
ز کیوان غو کوس بگذاشتند .
اسدی (گرشاسب نامه).
غو طبل برگشتن از رزمگاه
برآمد شب از جنگ بربست راه.
اسدی (گرشاسب نامه) .
غو کوس بر چرخ مه بر کشید
بپیکان دشمن سیه بر کشید .
اسدی (گرشاسب نامه) .
غو کوس و غریو بوق مرا
لحن نای است و نغمهٔ طنبور .
مسعود سعد سلمان .

|| قسمی قارچ خشک کرده که در آن از چخماق آتش افکنند و زود در گیرد . قو . رجوع به قو شود .

غو . [غَ وِن ْ] (ع ص) شتر بچهٔ ناگوارد کردهٔ تخمه زده . (منتهی الارب) . شتر بچهٔ از شیر باز گرفته که تخمه زند و اندرون وی فاسد شود بسبب شیرخواری ، یا آنکه از شیر منع شود و لاغر و نزدیک بمرگ گردد. (ازاقرب الموارد). || گمراه و نومید. (منتهی الارب). رجل غو [غَ وِن ْ] : مرد گمراه. (تاج العروس). (ذیل اقرب الموارد).

غوآ . (اِخ) تلفظ ترکی گوآ (۱) رجوع به گوآ و قاموس الاعلام ترکی شود .

غوائل. [غَ ءِ] (ع ص) ج غائلة [ءِ لَ]. (دهار) . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به غائلة شود .

غواب . [غَ بَ] (ع ص) ج غابة [ب َ]. (منتهی الارب) (۲) . (اقرب الموارد) .

غوات . [غُ] (ص مأخوذ از غواة عربی) ج غاوی . (اقرب الموارد) . گمراهان و نادانان و تباهکاران . رجوع به غواة [غُ] شود ، بدانند که مرارت آن کأس و حرارت آن بأس کافهٔ کفار را عام است ، و او چون دیگر غوات ولات هند در آن مشارک و مساهم . (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۵۴) .

غوآتماله. (اِخ) تلفظ ترکی گوآتمالا (۳). رجوع به گوآتمالا و قاموس الاعلام ترکی شود .

غواث . [غُ] (ع اِ) فریاد و نالش . فتح غین در آن شاذ است چه در اصوات چیزی بفتح نیامده جز این کلمه ، و معمولا بضم می‌آیند مانند بکاء و دعاء ، و بکسر مانند نداء و صیاح . فراء گوید : اجاب الله غواثه . (ازمنتهی الارب) . (آنندراج) . اسم است از تغویث یعنی واغوثاه گفتن . (ازاقرب الموارد) . غوث [غَ] . (اقرب الموارد) .

غواث . [غَ] (ع اِ) بمعنی غواث [غُ]. فراء گوید ، از اصوات جز غواث [غَ] چیزی بفتح اول نیامده است . (از اقرب الموارد). غوث. رجوع به غواث [غُ] شود. || توشه . زاد در لغت یمن. (ازاقرب الموارد).

غوآدارامه. [مَ] (اِخ) تلفظ ترکی گوآداراما (۴) که همان وادی الرمل [دِ رْ رَ] است . رجوع به وادی الرمل و گوآداراما و قاموس الاعلام ترکی و الحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ شود .

غوآدالاجاره. [رَ] (اِخ) تلفظ ترکی گوادالاجارا (۵) که همان وادی الحجاره یکی از شهرهای اسپانیاست . رجوع به وادی الحجاره و قاموس الاعلام ترکی و فهرست الحلل السندسیه و نخبة الدهر دمشقی شود .

غوآدالقنار . [قَ] (اِخ) تلفظ ترکی گوآدالکانار (۶) یا وادی القنار ، نام جزیره‌ٔ در ملانزی . رجوع به وادی القنار و قاموس الاعلام ترکی شود .

غوآدالقنال . [قَ] (اِخ) تلفظ ترکی گوآدالکانال (۷) یا وادی الکانال . نام شهری در اسپانیا . رجوع به وادی الکانال وقاموس الاعلام ترکی شود .

غوآدالکبویر . (اِخ) تلفظ ترکی گوآدالکیویر (۸) که همان وادی الکبیر است. رجوع بوادی الکبیر و گوادالکیویر وقاموس الاعلام ترکی والحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ شود .

غوآدالوپه. [پ] (اِخ) تلفظ ترکی گوآدالوپه (۹) که همان وادی لب [لُ بْ ب] است. رجوع بوادی لب و گوآدالوپه و قاموس الاعلام ترکی والحلل السندسیه ج۱ ص ۲۹ وج۲ ص ۱۹۷ شود.

غوادر. [غَ دِ] (ع ص) ج غادرة [دِ رَ]. (اقرب الموارد) . زنان بیوفا و پیمان شکن و خیانتکار و مکار. رجوع به غادرة شود .

غوادی. [غَ] (ع ص) ج غادیة [دِ یَ] . ابرهای بامداد . (غیاث اللغات) . (اقرب الموارد) . ابرهای بامدادین . رجوع به غادیة شود .

غوآدیانه . [نَ] (اِخ) تلفظ ترکی گوآدیانا (۱۰) که همان وادی یانه یا وادی انه است . رجوع به وادی یا نه و گوآدیانا و قاموس الاعلام ترکی والحلل السندسیه ج ۱ ص ۲۹ و ۵۸ و ج ۲ ص ۴۳ و نخبة الدهر دمشقی شود .

غوار. [غِ] (ع مص) تاراج کردن. (منتهی الارب). غارت. (ازاقرب الموارد). رجوع به غارت وغارة شود || یکدیگر را غارت کردن . مغاورة . (مصادر زوزنی) . باین معنی مصدر دوم باب مفاعله است.

غوار . [غَ وْ وا] (ع ص) آنکه مشق دویدن میکند . مسابقه کننده در دویدن . (دزی ج۲ ص ۲۳۰) . || زمین باتلاقی . (دزی ج ۲ ص ۲۳۰) || گرداب .غرقاب .(دزی ج ۲ ص ۲۳۰) .

غوآرانی. (اِخ) تلفظ ترکی گوآرانی (۱۱) رجوع به گوآرانی وقاموس الاعلام ترکی شود .

غوارب. [غَ رِ] (ع اِ) ج غارب بمعنی دوش یا مابین کوهان و گردن شتر. (ازآنندراج و اقرب الموارد) . رجوع به غارب شود :
و خواجه ابوالفضل بیهقی که دبیر سلطان محمود بن سبکتکین بود استاد صناعت ومستولی بر مناکب وغوارب براعت، تاریخ آل محمود ساخته است . (تاریخ بیهق - ص ۲۰) .
|| غوارب الماء، سرهای موج آب ، بغوارب ابل تشبیه شده است . (از منتهی الارب) . بالا وسر هر چیز ، واز آنست غوارب الماء بمعنی قسمتهای بالای موج آب. (ازاقرب الموارد) .

غوآردافویی . (اِخ) تلفظ ترکی گاردافویی (۱۲) . رجوع به گاردافویی و قاموس الاعلام ترکی شود .

غوارف [غَ رِ] (ع ص) ج غارفة.(اقرب الموارد). (المنجد). رجوع به غارفة شود .

غوارة . [غَ وْ وا رَ] (اِخ) قریه‌ایست در کنار ظهران ، و دارای درخت خرما و چشمه‌هاست.(ازمعجم البلدان).

غوازل . [غَ زِ] (ع ص) ج غازلة [زِ لَ]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). رجوع به غازلة شود .

غواس . [غَ] (ع ص) (یوم ...) روز که

---

(۱) Goa .
(۲) در ذیل مادهٔ غاب [ب ب] از همین لغت‌نامه، اشتباهی درنقل ازمنتهی الارب روی داده است وغواب [ب ب] جمع غاب [ب ب] بقلم آمده ، و صحیح همانست که در متن مذکور افتاد .
(۳) Guatémala . (٤) Guadarrama. (الحلل السندسیه)
(٥) Guadalajara . (لاروس) Guadilaxara . (نخبة الدهر)
(٦) Guadalcanar . (٧) Guadalcanal . (٨) Guadalquivir . (٩) Guadalupé. (١٠) Guadiana.
(١١) Guaranis. (١٢) Guardafui, Gardafui.

درآن شکست و هزیمت و خون واقع شود. (از منتهی الارب و آنندراج). روزی که درآن هزیمت و تشلیح (لخت کردن) باشد. (از اقرب الموارد).

غوآستاله. (اِخ) تلفظ ترکی گوآستالا(۱). رجوع به گوآستالا و قاموس الاعلام ترکی شود.

غواسق. [غَ سِ] (ع اِ) دراصطلاح شیخ اشراق، جهات فقری وظلمانی انوار ناقص بالنسبة بنور کامل است، آنچه باعث تکثر وتحدید انوار میگردد و مقدار و کمیت وهیئت وشکل از آن حاصل میشود. باین بیان که از نورالانوار جز نور اقرب بآن صادر نشود، وآنچه صادر شده نور محض نیست وگرنه تکثر در نور حاصل آید وآن محال است و همچنین برزخ واحد ومحض نیست وگرنه وجود بهمان متوقف گردد، بنا بر این در نور اقرب (صادر اول) دوجهت محقق میشود یکی جنبهٔ برزخی که تکثر از ناحیهٔ اوست ودیگر جنبهٔ نورمجردی. پس از جهت انتساب به اول (نورالانوار) غناء و تجرد دارد واز جهت ذات فقر وظلمت وبعد وتکثر حاصل آید، و همین امور برزخیه را که در انوار ناقصه تحقق دارد، غواسق گویند، چنانکه آنرا درفلسفهٔ مشاء ماهیت نامند وتکثرات در سلسلهٔ طولیهٔ عقول عشره و سایرعوالم از آن ناشی میگردد. رجوع به حکمت اشراق ص۱۰۹و۱۱۷ و ۱۳۳و۱۴۸ و ۲۲۲ و ۲۲۳ و۲۲۵ وهم غاسق شود.

غواش. [ ] (ع اِ) بانگ وآواز. همهمه وفریاد. (دزی ج۲ ص۲۳۱).

غواش. [غَ شِن] (ع اِ) یاغواشی، ج ِ غاشیة. رجوع بغواشی و غاشیةشود.

غواشی. [غَ] (ع ص) یاغواش [غَ شِ ن]، ج ِ غاشیة [شِ یَ]. (اقرب الموارد). (منتهی الارب). (المنجد). رجوع بغاشیة شود. || در شعر زیر از گلستان سعدی بمعنی زین پوشها آمده:

ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی.

(کلیات سعدی بکوشش محمدعلی فروغی چاپ تهران ۱۳۱۶ ص ۵۶).

|| درقرآن کریم (سورهٔ اعراف آیهٔ ۴۱) آمده: «لهم من جهنم مهاد ومن فوقهم غواش»، معنی آیه در تفسیر کشف الاسرار چنین است: ایشان را ازدوزخ تابوتهای آتشین است بجای بستر، واز بالای ایشان طبقها از آتش، اطباق من نار اطبقت علیهم فلایدخل علیهم فیها روح ولایخرج منهم نفس. الغواشی اللباس المجلل مثل اللحاف ومنه غاشیة السرج، وغشی المریض، والغشاوة التی تکون علی الولد، و نظیر الایة قوله: یوم یغشیهم العذاب من فوقهم ومن تحت ارجلهم، وقوله: لهم من فوقهم ظلل من النار و من تحتهم ظلل. (تفسیر کشف الاسرار ج۳ ص ۵۹۴ و۶۰۵).

در تفسیر ابوالفتوح رازی، غواشی بمعنی پوششها و سایه‌هایی از آتش ترجمه وتفسیر شده است، و صاحب منتهی الارب آنرا بیهوشی تفسیر کرده گوید: و من فوقهم غواش، ای اغماء.

غواص. [غَوْ وا] (ع ص، صیغهٔ مبالغه) بدریا فروشونده بطلب مروارید. (منتهی الارب) (۲). (آنندراج). مبالغهٔ غائص. (مجمل اللغة). بلك خورنده(۳). ج، غواصون. (مهذب الاسماء). گوهرجوی. (تفسیر کشف الاسرار ج ۸ ص ۳۴۴). آنکه بسیار درآب فرورود. آنکه دردریا برای بدست آوردن مروارید ومرجان ومانند آن فرود رود. غطاس [غَطْ طا]. گهرچین. غائص. قماس [قَمْ ما]. قامس. غوته‌خوار. آب باز:

فسخرنا له الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب. و الشیاطین کل بناء و غواص. (قرآن کریم ۳۸/۳۷و۳۸) یعنی نرم کردیم او را باد تامیرود بفرمان او آهسته، نرم، باندازه، هرجا که اوخواهد و آهنگ دارد، وفرمانبردار کردیم او را دیوان: ازین هر داورانی و گوهر جویی. (کشف الاسرار ج ۸ ص ۳۴۴).

یاقوت‌وار لاله، بربرگ لاله ژاله
کرده بر او حواله، غواص در دریا.
کسایی.

نه غواص گوهر نه عطارعنبر
بنزدیك نرگس چه مقدار دارد؟
ناصرخسرو.

مرد غواص بدریای بزرگ اندر
جان شیرین بدهد برطمع مرجان.
ناصرخسرو.

اندر بن دریاست همه گوهر ولؤلؤ
غواص طلب کن چو روی برلب دریا.
ناصرخسرو.

غواص بحر عشقم برساحل تمنی
چندین صدف گشادم هم گوهری ندارم.
خاقانی.

ای دُرّ برگزیده که غواص کرده‌ای
در بحر فکر خاطر دردانه سنج را.
خاقانی.

نطع پراز زخمه و رقاص نه
بحر پراز گوهر وغواص نه.
نظامی.

گلش زیر عرق غواص گشته
تذروش زیر گل رقاص گشته.
نظامی.

سخن گوهر شد و گوینده غواص
بسختی در کف آید گوهر خاص.
نظامی.

غواصان ادب و هنر در دریای مروت و فتوت ایشان درهای ثمین وجوهرهای نفیس میبافتند. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۱۷).

غواص گراندیشه کند کام نهنگ
هرگز نکند در گرانمایه بچنگ.
(گلستان سعدی).

|| کنایه است از محتال در تدبیر معیشت. (از تاج العروس). || (اِ) پرنده‌ایست. (اقرب الموارد) (۴). درقاموس کتاب مقدس آمده: غواص یکی از مرغهای ناپاك بیزرگی کلاغ است. رنگ سیاه ومنقاربلند وپاهایی پرده‌دار مانند پاهای اردك دارد. در آب فرو رود و ماهی را شکار کند، مردم چین آنرا برای شکار ماهی تربیت کنند. بترکی قره‌باتاغ یا قره‌باتاق گویند. غطاس [غَطْ طا]. غماسة [غَمْ ما سَ]. رجوع به غطاس وغماسة وغواصة شود.



غواص

غواص. [غُوْ و] (ع ص) ج ِ غائص. (اقرب الموارد و تاج العروس). رجوع به غائص شود.

غواص. [غَ وْ وا] (اِخ) شاعری باستانی است، واز شعر او در فرهنگ اسدی شاهد آمده است. رجوع بفرهنگ اسدی ذیل لغتهای پرگست وتویل شود.

غواصة. [غَ وْ وا صَ] (ع صیغهٔ مبالغه و اِ) تأنیث غواص [غَ وْ وا]. رجوع به غواص [غَوْ وا] شود.

|| مرغی است که پیوسته بلك (غوطه) میخورد. (مهذب الاسماء). غواص (پرنده). رجوع به غواص شود. || کشتی کوچك جنگی که درآب فرو رودو کشتیهای دشمن را بتوپ بندد. (ازالمنجد). زیردریایی کوچك جنگی. زیردریایی.

غواصی. [غَوْ وا] (حامص ازغواص + ی مصدری) غواص بودن. درآب فرورفتن برای بدست آوردن مروارید ومرجان وجز آن. عمل غواص. غیاصة [غِ صَ]:

شغلم افزون ز شغل غواصی است
روزیم کم ز روزی کناس.
مسعود سعد.

(۱) Guastalla.

(۲) Plongeur, scaphandrier, pecheur de perle.

(۳) در نسخهٔ دیگر ازمهذب الاسماء «بلکه چشم خورنده» است، وبلك یا بلکه در کتب لغت بمعنی غوص دیده نشد.

(۴) Plongeon.

لبش با دربغواصی درآمد
سرزلفش برقاصی برآمد.
نظامی.

بغواصی بحر درساختن
که اندوختن گاهی انداختن.
نظامی.

خردمند روی از پذیرش نتافت
بغواصی در بدریا شتافت.
نظامی.

برمروسان چمن بست صبا هر گهری
که بغواصی ابر ازدل دریا برخاست.
سعدی.

غواصی. [غَ وا] (اِخ) از اهل خراسان بود وهرروز پانصد بیت شعر میسرود عمر او ازنودسال بیشتر بود. ازجمله کتب منظوم او، این کتابهاست: روضة الشعراء، قصص الانبیاء، تاریخ طبری، کلیله ودمنه، ساقی نامه وذخیرهٔ خوارزمشاهی. (ازتحفهٔ سامی ص ۱۷۴). آیتی در آتشکدهٔ یزدان (ص ۳۱۳) اورا ازشهر یزد میداند، و گوید: وی نهصد هزاربیت شعر سروده، از آنجمله «روضة الشهداء» است.
آذر درآتشکدهٔ (مصحح دکتر شهیدی ص ۲۶۸) آرد: غواصی در عهدشاه طهماسب صفوی بوده است. گویند درمدح ائمه علیهم السلام قصایدی در یک صد هزار بیت سروده است.
این ابیات از ساقی نامهٔ اوست:

بیاساقی آن کشتی می بدست
که ازصرصر نامخالف شکست
مراکشتی عمر در بحر غم
شده غرق در بادبان سمم
برایم چو اژدر زدریای غم
نهم رو بگرداب دشت عدم
زدنیا وفیها فرامش کنم
نهم بر لبم جام وخامش کنم.

بیت زیر نیز از اوست:

گرنه هردم زسر کوی توام اشک برد
عاشقیها کنم آنجا که فلک رشک برد.

(از تحفهٔ سامی ص ۱۷۵). رجوع به تحفهٔ سامی ص ۱۷۴ و ۱۷۵ و آتشکدهٔ یزدان ص ۳۱۳ و آتشکدهٔ آذرمصحح دکترشهیدی ص ۲۶۸ ونتایج الافکار ص ۵۰۹ والذریعه ذیل دیوان غواصی شود.

غواصی کردن. [غَ وا کَ دَ] (مص مرکب) در آب فرو رفتن برای بدست آوردن مروارید ومرجان وجز آن. غیاصة. (منتهی الارب). رجوع به غواص [غَ وا] وغواصی [غَ وا] شود:

کبک رقاصی کندسرخاب غواصی کند
این بدین معروف گرددآن بدان شاهر شود.
منوچهری.

آن دریتیم که در دریای ترکستان بتحصیل آن غواصی میکرد حاصل آورد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۷۷).

غواصی کن گرت گهر میباید
غواصان را چار هنر میباید
سررشته بدست یار وجان بر کف دست
دم نازدن وقدم زسر میباید.

غواض. [غَ ضِنْ] (ع ص) باغواضی، ج غاضیة [ضِ یَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غاضیة شود.

غواضی. [غَ] (ع ص) ج غاضیة. رجوع بغاضیة وغواض [غَ ضِنْ] شود.

غوال. [غَ لِنْ] (ع ا) باغوالی، ج غالیة. (اقرب الموارد). رجوع به غالیة شود.

غوالنگ. [غَ لَ] (اِ) زردآلوی خشک شده. (ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۲ الف). (اشتینگاس).

غوالی. [غَ] (ع ا) ج غالیة [لِ یَ]. (دهار). (اقرب الموارد). رجوع بغالیة وغوال [غَ لِنْ] شود:

تحیات کأنفاس الغوالی
تمازج عرفها ریح الشمال.
(تاریخ بیهق ص ۲).

غوام. [غَ مم] (ع ا) موهای سر که پیشانی وقفارا فرو گیرند. (غیاث اللغات و آنندراج).
قیاساً میتوان آنرا جمع غمامة [مَ م] دانست ولی معنی مذکور صحیح بنظر نمیرسد. در اقرب الموارد آمده: غم الشخص غمماً، یعنی موی پیشانی او درازشد وپیشانی وقفای وی تنگ گردید. صفت آن اغم و مؤنث آن غماء [غَ م م]، و جمع غم [غُ مم] است، گویند: هو اغم الوجه والقفا. انتهی.

غوآم. (اِخ) تلفظ ترکی گوآم (۱) است. رجوع به گوآم و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوامض. [غَ مِ] (ع ص) ج غامض [مِ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). زمینهای هموار. زمینهای پست نرم وزمینهای مغاک. (از منتهی الارب و مهذب الاسماء و اقرب الموارد). رجوع به غامض شود. || شتربچگان. یکی آن غامض است. (از تاج العروس). || ج غامضة. (اقرب الموارد). رجوع بغامضة شود. || پوشیدگیهای کلام و معانی باریک. (غیاث اللغات). رجوع بغامض و غامضة شود: زنانرا با غوامض اسرار مردان چکار؟ (کلیله ودمنه).

غوان. [غَ نِنْ] (ع ص) رجوع به غوانی شود.

غوآنچس. (اِخ) تلفظ ترکی گوآنچس (۲). رجوع به گوآنچس وقاموس الاعلام ترکی شود.

غوانس. [ ] (اِخ) یکی از اطبای یونان قدیم است که در زمان فترت میان مینس وبرمانیدس دوطبیب معروف ازاطبای هشتگانهٔ مشهور، زندگانی میکرده است. رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۲۲ شود.

غوانی. [غَ] (ع ص) ج غانیة [نِ یَ]. بمعنی زنی که بشوی خود خوش باشد وبحسن خویش اززیورو آرایش بی نیاز بود. (غیاث اللغات و آنندراج و اقرب الموارد). غوان [غَ نِنْ]. (ازاقرب الموارد). رجوع به غانیة شود. || زنان آوازخوان. (ازاقرب الموارد):

بزی بالامانی و حور قبابی
برود و غوانی و لحن اغانی.
منوچهری.

مقام غوانی گرفته نوایح
بساط عنادل سپرده عناکب.
امیرمعزی.

مصاحبت غوانی و مداومت شراب ارغوانی. (جهانگشای جوینی).

غواة. [غُ] (ع ص) ج غاوی. (اقرب الموارد). گمراهان:

افیقوا افیقوا یاغواة، فانما
دیاناتکم مکر من القدماء.
ابوالعلاء معری.

رجوع به غاوی شود.

غوایت. [غَ یَ] (مص مأخوذ ازعربی) بمعنی غوایة [غَ یَ] گمراهی و بیراهی و غی. رجوع بغوایة [غَ یَ] شود، دو روایت بلکه دوغوایت است. (جهانگشای جوینی). سلطان ازغایت جهل وغوایت آن قوم تعجب نمود. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۵۳).

دیو الحاح غوایت میکند
شیخ الحاح هدایت میکند.
(مثنوی مولوی).

غوایل. [غَ یِ] (ا مأخوذ ازعربی) رجوع بغوائل شود: دام حبایل را جهان نام نهاده اند و شبکهٔ غوایل را زمان. (جهانگشای جوینی). فرمود که حکم پسران همین است. مادام که طریق رعایت جانب یکدیگر مسلوک دارند از غوایل حوادث در امان مانند. (جهانگشای جوینی). وچون ابوعلی آن رخنه بر گرفت وازعوادی شر وغوایل ضر نصر فارغ شد... (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۲۶۵).

غوایة. [غَ یَ] (ع مص) بیراه شدن. (مصادر زوزنی). (دهار). بیراه شدن و نومید شدن. (تاج المصادر بیهقی). گمراه شدن. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). گمراهی. (غیاث اللغات). بمعنی غی [غَ یْ]. (منتهی الارب). بیراهی. || دراصطلاح صوفیه حالتی است که برای سالک درسلوک دست دهد یعنی سالک آنچه

(۱) Guam. (۲) Guanches.

را موجب وصول بمطلوب است ندارد ودر آن خطا میکند، وتعریف غوایت باینکه سالك موجبات وصول بمطلوب را نداشته باشد درست نیست زیرا کسی که از تحصیل مطالب بکلی بازنشیند واصلا رهروی نکند فاقد موجبات وصول بمقصود خواهد بود و هرگز صاحب غوایت نیست، وقول بعضی را که گفته‌اند : غوایت پیمودن راهی است که بمقصد نرسد نیز نمیتوان پذیرفت. (از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ استانبول ج ۲ ص ۱۰۹۹) .

غوبالیغ . (اِخ) نامی است که مغولان به بلاساغون داده بودند بمعنی شهر خوب . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج۲ص۲۴ وهم بلاساغون شود .

غوبدین . (اِخ) قریه ایست از قرای نسف. (از اللباب فی تهذیب الانساب وتاج العروس) . بعضی این نام را بهیاء عوض باء آورده‌اند . رجوع بهغوبدین شود.

غوبدینی. [ی ی] (ص نسبی) منسوب بهغوبدین. رجوع بهغوبدین شود .

غوبدینی. [ی ی یای] (اِخ) (۳۴۱-۴۲۷ ه ق.) حسین بن محمد بن نعیم بن اسحاق بن عبدالله غوبدینی حافظ ، مکنی به ابو نعیم . وی بخراسان وعراق وحجاز رفت وبخدمت شیوخ رسید. در بخارا از ابوصالح خیام و دیگران ودرعراق از ابوطاهر مخلص وابو حفص کتانی ودیگران حدیث شنید.ابوالعباس مستغفری نسفی وابوعلی حسن بن عبدالملك قاضی نسفی ودیگران ازاو روایت کردند. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ - ص ۱۸۱) .

غوبدینی . [ی ی یا ی] (اِخ) علاء غوبدینی، مکنی به ابوالحسن . وی برادر حسین بن محمد غوبدینی واز اهل دانش و حدیث بود . (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲ص۱۸۱).

غوبدینی. [ی ی یای] (اِخ) محمد بن نعیم،مکنی بهابوالحسن . وی پدر حسین بن محمد غوبدینی واز اهل دانش وحدیث بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱).

غوبر. [غَ بَ] (ع اِ) نوعی ازماهی. (منتهی الارب). غبر [غُ بَ] وغوبر نوعی ماهی است. (ازتاج العروس) .

غوبن. [بِ](اِخ)تلفظ ترکی گوبن(۱) شهری درآلمان. رجوع به گوبن وقاموس الاعلام ترکی شود .

غوبنک. [بَ نَ] (اِ) گیاهی است که گازران در شستن رخت بدل اشنان بکار برند وغزنك [غُ نَ] وغوشنه نیز گویند. (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن آرا). گیاهی است بدل اشنان که بدان جامه شویند. (برهان قاطع) . رجوع بهغزنك و غوشنه شود،

غوبنک رنگ شد لباسم، نیست
زر صابون و سیم اشنانم .
روحی ولواجی (بنقل رشیدی وانجمن آرا).

غوبی . [غُ](اِخ) تلفظ ترکی گبی(۲) دشتی درمغولستان. رجوع به گبی وقاموس الاعلام ترکی شود .

غوبیل. [غُ](اِخ)تلفظ ترکی گوبیل(۳) خاورشناس معروف فرانسه. رجوع به گوبیل وقاموس الاعلام ترکی شود .

غوبیو . [غُ یُ] (اِ خ) تلفظ ترکی گوبیو(۴) ، شهری در ایتالیا . رجوع به گوبیو وقاموس الاعلام ترکی شود .

غوت. (اِ) فلاخن، وآن چیزی است که شبانان ازپشم بافند و بدان سنگ اندازند. (ازبرهان قاطع).(انجمن آرا).(آنندراج). سنگ انداز بود وآنرا فلاخن نیز گویند. (فرهنگ جهانگیری). || گیاهی است مانند پنبه در غایت سبکی . (ازبرهان قاطع) . (انجمن آرا). (آنندراج). ||بمعنی غوطه نیز گفته‌اند که سر بآب فرو بردن وفرو رفتن درآب است.(ازبرهان قاطع). (انجمن آرا). (آنندراج) . غوته. (برهان قاطع) .

غوت . [غُ] (اِخ) یا غوط ، تلفظی از گت (۵) نام قومی از ژرمن . رجوع به گت وقاموس الاعلام ترکی شود .

غوتاریه .[یَ] (۶) (اِخ) شهری در اسپانیاواقع در ایالت گیپوز کوآ، کنارخلیج بیسکایه،ورجوع بهالحلل السندسیه ج۱ ص ۳۳۰ شود .

غوتلاند.[غُ](اِخ)تلفظ ترکی گتلاند(۷) جزیرهٔ متعلق بکشور سوئد در دریای بالتیك . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

غوته . [تَ] (۸) (حامص) غوطه بود یعنی سر فروبردن بآب بتمامی تن. (فرهنگ اوبهی). غوطه کردن . (فرهنگ اسدی) . سر بآب فرو بردن و فرو رفتن درآب ، و غوطه معرب آنست . (برهان قاطع) . (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع بهغوته خوردن وغوته خورده شود .
ترکیبات،
غوته خوار . غوته خوردن . غوته خورده . رجوع بهریك ازترکیبات مذکور شود.

غوته.[غُ تَ](اِخ)تلفظ ترکی گتا (۹)، شهری در آلمان . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

غوته خوار . [تَ یا تِ خا] (نف مرکب) غواص. غوطه خورنده. رجوع به غوطه وغوته شود.

غوته خوردن . [تَ خُ رَ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن.غوص کردن. رجوع بهغوطه وغوته شود،

بمردن بهآب اندرون(۱۰)چنگلوك
بهازغوته خوردن بنیروی غوك (۱۱).
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی).

غوته خورده. [تَ یا تِ خُ رَ دَ یا دِ] (ن مف مرکب) فرو رفته درآب. غوطه خورده . غوص کرده . رجوع به غوته و غوطه شود ،

چهغوته خورده(۱۲) درآب کبودمرغ سپید
زچشم ودیده نهان شد درآسمان کوکب .
عنصری (بنقل فرهنگ اسدی).

غوتیا. [غُ] (اِخ)تلفظ ترکی گتی(۱۳) نام قدیمی قسمت جنوبی سوئد . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوتیه.[غُ یَ](اِخ) تلفظ ترکی گوتیه(۱۴) ادیب معروف فرانسوی . رجوع به گوتیه وقاموس الاعلام ترکی شود .

غوث.[غَ] (ع مص) یاری کردن واعانت. (ازاقرب الموارد). بفریادرسیدن. ||(اِ مص) فریاد . (منتهی الارب) . (غیاث اللغات) . اسم است از تغویث ، یعنی واغوثاه گفتن . (ازاقرب الموارد). غواث [غُ] . (اقرب الموارد) .
-دیوان الغوث،ادارهٔ درخواست کمك،این اداره ماموری عالی رتبه ومشاوران حقوقی ومنشیان دارد . کسی که مورد ستم قرار میگیرد ازآنان درخواست یاری وحمایت میکند . (دزی ج۲ ص ۲۳۰) .
||(ص)فریادرس.(منتهی الارب).(غیاث اللغات). فریادرس بندگان. (مهذب الاسماء) . کسی که از وی استمداد میکنند ،

اتیتک امَّا ضاق فی الارض مذهبی
فیاغوث لاتقطع رجائی من الفضل.
(دزی ج۲ص۲۳۰).

تا ابد ازظلمتی درظلمتی
میروند،و نیست غوثی رحمتی.
(مثنوی مولوی).

(۱) Guben . (۲) Gobi . (۳) Gaubil . (۴) Gubbio . (۵) Gothes . (۶) Guetaria . (۷) Gotland . (۸) ناظم الاطباء بفتح غین نیز بهمین معنی آورده است. (۹) Gotha
(۱۰)ن ل: به کی اندرون . (۱۱) درجای دیگر ازفرهنگ اسدی (ذیل چنگلوك) مصراع دوم چنین آمده : « به ازرستگاری بنیروی غوك» وصحیح است.
(۱۲) در فرهنگ اسدی و همچنین در دیوان فرخی « غوته خورد » آمده است و متن تصحیح مؤلف لغت نامه است.
(۱۳) Gothie . (۱۴) Gautier .

گفت ای پشت وپناه هر نبیل
مرتجی و غوث ابناءالسبیل .
(مثنوی مولوی).

خضر وقتی ، غوث هر کشتی تویی
همچو روح‌الله‌کن تنها روی .
(مثنوی مولوی).

خسرو صاحبقران غوث زمان بوبکر سعد
آنکه اخلاقش پسندیده است واوصافش گزین.
سعدی.

— واغوثاه، یعنی بفریاد برس. (ازفرهنگ ناظم الاطباء) .
|| نامی است از نامهای خدای تعالی.
|| پناهگاه ومأمن. (دزی ج۲ ص۲۳۰) .
|| در اصطلاح عرفا بمعنی قطب [قُ] است(رجوع به‌قطب شود) . صاحب کشف‌اللغات گوید: غوث، قطب را گویند آنگاه که ملجأ وپناه واقع‌شود ، ودرجزاین‌مورد او را غوث نمیگویند :

درچنان وقت غوث خوانندش
همه جا بی غیاث دانندش .

ونیز آن دوتن را گویند که درراست و چپ قطب‌میباشند. (از تعریفات جرجانی) . (از کشاف اصطلاحات‌الفنون). (غیاث‌اللغات). (آنندراج). (دزی ج۲ص۲۳۰).
— غوث‌اعظم، عنوانی است که به‌شیخ‌عبدالقادر گیلانی وسایر مشاهیراولیاءالله داده میشود. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

غوث. [غَ] (اِخ) قبیلهٔ ازیمن ، واو غوث‌بن أدربن زیدبن کهلان بن سبأ است. صاحب « تهذیب» غوث را قبیلهٔ از ازد میداند، ودرقول زهیرآمده، ویخشی رماة‌الغوث من کل مرصد. (ازتاج‌العروس) .

غوث. [غَ] (اِخ) جدی جاهلی‌است ، وبنی‌غوث بطنی از جذیمه ، ازجرم، ازطی، است . منازل‌ایشان باقوم خودشان « جرم» دربلاد غزه بود . (از اعلام زرکلی ج ۲ ص۷٦۱) .

غوث‌آباد. [غَ] (اِخ) دهی است از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد که در ۳۰هزار گزی جنوب خاوری مهابادو۱۷هزاروپانصد گزی جنوب‌باختری شوسهٔ بوکان به میاندوآب قرار دارد . کوهستانی است و هوای آن معتدل سالم است. ۱۱۷تن سکنه دارد که سنی کردی هستند . آب آن از چشمه تأمین میشود . محصول آن غلات، توتون، وحبوبات، وشغل اهالی زراعت ، گله‌داری ، صنایع دستی و جاجیم‌بافی‌است.راه مالرودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٤) .

غوثاذیمون . (اِخ) (ا . . .) گروهی ازحکماء اورا معلم ادریس پیغمبر میدانند، وبقول بعضی‌وی « اغثا ذیمون مصری » است و غوثاذیمون بمعنی خوشبخت و کامروا است . شهرستانی گوید ، اغثاذیمون همان شیث است . رجوع‌به تاریخ‌الحکماء قفطی ص ۲شود .

غوث. [غَ] (اِخ) ابن سلیمان حضرمی قاضی مصر . وی محدث بود . (از تاج‌العروس) .

غوث اعظم . [غَ ثِ اَ ظَ] (اِخ) لقب‌شیخ‌عبدالقادر گیلانی.رجوع به‌عبدالقادر گیلانی وقاموس‌الاعلام‌ترکی وریحانةالادب ج۳ شود.

غوث‌علوی. [غَ ثِ عَ لَ] (اِخ) (ا ...) شیخ فضل‌بن‌حبیب امام غوث‌علوی‌ابن‌محمد بن سهل مولی دویلة حسنی‌علوی. اوراست،
۱ ـ ایضاح‌الاسرار العلویة ومنهاج السادة العلویة .
۲ـ تحفة‌الاخیار عن‌رکوب‌العار
۳ ـ راتب‌الاسم .
٤ـ رسالةفی‌نبذة من‌التصوف،ودرهامش آن تقییداتی است .
٥ ـ عدةالامراء و الحکام لاهانة الکفرة و عبدةالاصنام . شامل پندهایی است .
(ازمعجم‌المطبوعات ج۲ ستون۱٤۲۱). و رجوع بهمین کتاب شود .

غوثی. [غَ ی ی یا ی] (ص نسبی) منسوب غوث (اِخ). (ازاللباب فی‌تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱). رجوع به غوث (اِخ) شود.

غوثی. [غَ ی‌ی یای] (اِخ) عکاشةبن ثوربن اصغرغوثی. رسول‌خدا وی رابسوی سکاسک‌وسکون فرستاد.(ازاللباب‌فی‌تهذیب الانساب ج۲ص۱۸۱).

غوثی. [غَ ی‌ی](اِخ) (ا ...) محمدبن محمدبن‌ابی‌علی تلمسانی‌مکنی‌به‌ابوعلی‌غوثی معلم مدرسهٔ بسبه‌ابی‌العباس‌بود . اوراست ، کشف القناع عن‌آلات السماع. این کتاب در مطبعهٔ‌جوردان‌درالجزایرچاپ شده‌است. (ازمعجم المطبوعات ج۲ ستون ۱٤۲۱) .

غوج . [غَ] (ع‌مص‌ل) دو تا شدن و خمیدن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). بدو درآمدن . (تاج‌المصادربیهقی) .
|| ایستادن بجای. (تاج‌المصادر بیهقی).
||(ص)جمل غوج، اشتر پهن سینه. (مهذب‌الاسماء) . (لسان‌العرب) . || فرس غوج‌اللبان ، اسب فراخ پوست سینه. اسبی که پوست‌سینهٔ‌آن‌فراخ‌باشد.(ازمنتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد) . (از آنندراج) .
|| فرس غوج موج، یعنی اسبی که گامهای او وسیع باشد چنانکه گویی موج میزند. (ازمهذب‌الاسماء). غوج یعنی نیکو ، وموج اتباع است. (ازلسان‌العرب).

غوجدوان . [دَ] یا غجدوان ، رجوع به غجدوان و«از سعدی تا جامی » تألیف برون چاپ۱۳۲۷ ص ۳۷۵ شود .

غوچ. (اِ مأخوذ ازترکی) (۱) گوسفند شاخدارجنگی.(برهان‌قاطع).(آنندراج)(۲). گوسفند شاخدار . (آنندراج) . (انجمن آرا).میش‌نرشاخدارجنگی.لفظ‌ترکی‌است. (غیاث‌اللغات). قوچ . قچ [قُ] . کاشغری آرد ، قچ ، کبش، وآن بزبان غزی‌است و اصل‌وی‌قجنکار[قُ جُ] است. (کاشغری ج ۱ ص ۲۷۰ بنقل حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). رجوع به‌قوچ‌شود،

سپاهی‌زگردان (۳) کوچ وبلوچ
سگالیدهٔ (٤) جنگ مانند غوچ.
فردوسی .

زود بینی شکسته پیشانی
تو که‌بازی بسر کنی‌باغوچ.
سعدی (گلستان) .

|| شکار کوهی.(آنندراج).(انجمن‌آرا).
|| گوزن نر . (اشتنگاس).

غوچ‌حسین.[غُ حُ سَ][اِ خ) پسرامیرحسن ایلکانی ونوادهٔ امیرچوپان که بدست سلیمان‌خان کشته شد . رجوع به ذیل‌جامع التواریخ رشیدی تألیف حافظ ابرو ج۱ص ۱۳۵ وتاریخ عصر حافظ ج۱ ص۳۰شود.

غوچه . [چَ] (ص) لاف زن هرزه‌گوی . (آنندراج) . || تاج خروس . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

غوچی . [غَ] (اِ) گودال یعنی جای عمیق . (ازبرهان قاطع وآنندراج) . گو [گَ وِ] خرد یعنی مغاك کوچك.(غیاث‌اللغات). جهانگیری گوید:
« غوچی گودال را گویند و آنرا غفج و غفچی نیز گویند » ولی غفج بمعنی آبگیر است ومرادف غوچی‌نتواندبود. درسراج‌اللغات‌آمده، در هندوستان اطلاق آن بر گودالی باشدکه در زمین سیاه خود بخود پیدا شود و چندان عمیق نباشد . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

غوداوری.[غُ دِ]تلفظ‌ترکی گداوری(٥) نام یکی از رودخانه های مقدس هندوستان که بخلیج بنگاله میریزد . طول مسیر آن ۱۵۰۰ هزارگز است . رجوع به‌قاموس الاعلام ترکی شود .

غودونوف. [غُ دُ نُ](اِخ)تلفظ‌ترکی گدونو (٦) بوریس گدونوتزارمسکومیان سالهای ۱۵۵۱ـ۱۶۰۵م. وی ابتدا وزیر تزارفدوراول‌بود، وپس ازمسموم کردن‌تزار بجای او نشست خود او نیز پس از ۷سال کشته‌شد. رجوع‌به‌قاموس‌الاعلام‌ترکی‌شود.

غوده. [دَ](اِخ)تلفظ‌ترکی گودا(۷).

(۱) درزبان فارسی کنونی‌نیز Ghûc گویند . (ازحاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح دکترمعین).
(۲) Bèlier .
(۳) نل، بکردار. (آنندراج) .
(٤) نل، سگالندهٔ (آنندراج) .
(٥) Godaveri .
(٦) Godounov .
(۷) Gouda .

رجوع به کودا وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

غودیده. [دَ یا دِ] (ص) محافظ ونگهبان. (آنندراج). دیده‌بان. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۵ ب).

غوذنة. [غَ ذَ نَ] (۱) (ع مص) دزدیدن وربودن. (دزی ج۲ ص ۲۳۰).

غوُر. [غُ ءْ وْ] (ع مص) رجوع به غؤور [غُ ءْ و] شود.

غور. (ص و ا) حیز و مخنث. (از برهان قاطع). || (ا) فتق. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). || مخفف غوره بمعنی مطلق میوهٔ نرسیده و خام. در ترکیب غوربا نیزهاء غوره بتخفیف افتاده است. رجوع به غوره و غوربا شود:

بار درخت دهر تو بی‌جهد کن مکر
بی‌مغز نوفتی زدرختت چو گوز غور.
ناصرخسرو.

- غورشدن، مبتلاشدن بفتق. (از فرهنگ ناظم‌الاطباء). رجوع به غر [غُ] بمعنی دبه‌خایه‌شود.

غور. [غَ] و [غَ وَ] (ا) رنج و آزار سخت. غفر. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

غور. [غَ] (ع مص) سخت گرم شدن روز. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). || خفتن درغائرة. (منتهی الارب). خفتن هنگام میان روز. (ازاقرب‌الموارد). || فروشدن چشم بمغاکی. (منتهی الارب). فرورفتن چشم درروی. غارت عینه غوراً و غؤوراً؛ دخلت فی الرأس وانخسفت. (اقرب‌الموارد). چشم بکو [گَ] فروشدن. (تاج‌المصادر بیهقی). (ازمصادر زوزنی). || دقت کردن درکار. (از اقرب‌الموارد). تفکر وتأمل وتدبیرودقت و ملاحظه. (ناظم‌الاطباء). تدقیق:

طول وعرض وجود بسیاراست
وآنچه درغور ماست این‌غاراست. نظامی.

از عذوبت الفاظ و حسن سیاقت سخن او بر بعد غور و غزارت بحر... او استدلال گرفتم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۵٤).

- غور کلی [غَ رِ کُ لْ لی]، تفتیش با دقت. تفحص باتأمل. (از فرهنگ ناظم‌الاطباء).

- بعیدالغور، آنکه درکار بادقت بنگرد. (ازاقرب‌الموارد). دورآندیش. مآل‌اندیش. عاقبت بین. ناظم‌الاطباء آرد: فلان بعیدالغور یعنی فلان کینه‌وراست و یا فلان تیزفهم وحیله باز است. و « دزی » بمعنی شخص غیرقابل نفوذواسرارآمیز آورده‌است.

- سنن چیزی را، عقل چیزی کردن (از اقرب‌الموارد). || سود رسانیدن. (منتهی الارب). منفعت رسانیدن (مصادر زوزنی). (تاج المصادر بیهقی). فایده رسانیدن. (برهان قاطع).

|| دیت دادن. (مصادر زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). رجوع بغور [غُ وْ] شود. || خوار بار آوردن. (تاج‌المصادر بیهقی). || بغوررسیدن و آمدن آنرا. (منتهی الارب). آمدن بزمین پست. (ازاقرب‌الموارد). بسوی زمینی که بکوفروشده باشد رفتن. (مصادر زوزنی). (ازتاج‌المصادر بیهقی). به کو [گَ] فرورفتن. بزمین کو فروشدن. || درآمدن درچیزی. (منتهی الارب). داخل شدن درچیزی. (ازاقرب‌الموارد). || جریان آب در زمین و فرورفتن درآن (ازاقرب‌الموارد). فرو رفتن آب درزمین (منتهی الارب). (از برهان قاطع). فروشدن آب. آب برزمین فروخوردن. (مصادر زوزنی) || آب بزمین فروبردن. (تاج‌المصادر بیهقی). غؤور. (تاج‌المصادر بیهقی). فروبردن آبهادرزمین: خرب بلاده بقطع شجراتها و بغور میاهها. (دزی ص۲ ص ۲۳۰).

|| (اِ) نشیب. (نصاب‌الصبیان). زمین پست. (منتهی الارب). (ازاقرب‌الموارد). مقابل نجد. (اقرب‌الموارد): ازمشرق ممالک اقطار غورونجدطرق و مسالک بدان محبط گشته. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۹٦). برنگ رنگ ریاحین و گونه گونه نبات بغور و نجد زمین، فانظروا الی الآثار. (ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۹۹). || غار. مغاره. کهف. (ازاقرب‌الموارد). || مغزهرچیزی. (منتهی الارب). قعرهرچیز (ازاقرب‌الموارد). بن. تک. ته. فرود. زیر. آخر. نهایت:

گفت، زندگانی خداوند دراز باد اعمال غزنی دریایی است که غور و عمق آن پیدا نیست. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۲۵).

شد غور غار ژرف یک‌آهنگ رودخون
شد صحن دشت پهن همه کوه استخوان.
مسعود سعد.

تانیاید غور این غمها پدید
گریه را راه نهان دربسته‌ام.
خاقانی.

راستی درمیان نهادن وحقیقت‌حال اعلام دادن وغورجراحت آشکارا کردن وپرده از روی کاربر انداختن ازتهمت‌وریبت دورتردیدم. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص٦۹).

چندانکه بغور ره نگه کرد
نی راهرو ونه راهبر بود.
عطار.

غارغروراست درنهاد تونهان
غور چنین غار آشکار نیابی. عطار.

درچهی افتاد کانرا غور نیست
وان گناه اوست جبروجورنیست.
مولانا (مثنوی).

کان یکی دریاست بی‌غوروکران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن.
مولانا (مثنوی).

- غورکار، عمق ومغز آن. (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء).

|| مجازاً بمعنی حقیقت و کنه‌چیزی. عرفت غورالمسألة یعنی حقیقت و کنه آنرا دانستم. (از اقرب‌الموارد). عمق. حالت چیزی که قابل فهم و حدس نیست (در اسرار و نقشه‌ها). ج، اغوار [اَ غْ]. (دزی ج۲ ص ۲۳۰). اسرارآمیز بودن:

امیر از این اخبار بخندیدی اما کسانی که غور کار میدانستند بر ایشان این سخت صعب بود. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ٦۰۸). هرون‌الرشید عاقل بود غور آن دانست که‌چه‌بود. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ٤۲۵).

در دایرهٔ سپهر ناپیدا غور
جامی است که جمله را چشانند بدور. خیام.

غور ایام در نیابد چرخ
که‌جز از رأی تو کمانه کند.
مسعود سعد.

و اگر کسی حالی نماید بخلاف راستی، اوغور آن داند. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۷۲). ضمیر منیر وخاطرعاطر او آیینهٔ روشن گشته که عکس اسرار و غور افکار و عواقب و خواتیم اعمال چون مشعلهٔ آفتاب پیش او لایح وواضح باشد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۱۳).

بدین رقعه برغورفضل ومتانت ادب وبلاغت سخن و کمال هنر او استدلال میتوان کرد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۲۰٦). سلطان برسر سریرت وغور مکر وخدیعت او وقوف یافت. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۳۵۰).

نه‌ادراک در کنه ذاتش رسید
نه‌فکرت بغور صفاتش رسید.
سعدی (بوستان).

ازحلاوتها که دارد جور تو
وزلطافت کس نیابد غورتو. مولوی.

- بغور چیزی رسیدن، دانستن کنه و حقیقت آن. به تدقیق رسیدن. رسیدگی دقیق:

بسمع رضا مشنو ایذای کس
و گر گفته‌آید بغورش برس.
سعدی (بوستان).

خرابی و بد نامی آید زجور
بزرگان رسنداین سخن را بغور.
سعدی (بوستان).

بایام تا بر نیاید بسی
نشاید رسیدن بغور کسی.
سعدی (بوستان).

|| شر وفساد. غائله. نتیجه و عاقبت بد:

من آگاه گشتم ازغدر وغورش
چگونه بوم زین‌سپس یارغارش؟!
ناصرخسرو.

نباید که آن ملطفه بغلط ما بدست ایشان

---

(۱) دزی بصورت فعل آورده است ومصدر آن قیاساً غوذنة میآید.

افتد، و این دراز گردد، که بازداشتن پسر قائد و دبیرش غوری تمام دارد. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۳۲۵). برفقی هرچه تمامتر... غور و غائلهٔ آن (کاروخیم) با او بگویم. (کلیله ودمنه).

تنگ بود غار تو با غور او (چرخ)
هیچ بود عمر تو با دور او.
نظامی.

|| (ص) آب پنهان زیرزمین. (مهذب - الاسماء). آب فروخورده، یقال، ماء غور، ای غائر. وصف بالمصدر کدرهم ضرب و ماء سکب. (منتهی الارب). آب فرورفته. آب بزمین فروشده. مصدربجای صفت آمده است، چنانکه گویند، درهم‌ضرب، یعنی درهم مضروب، وماء سکب، یعنی آب ریخته‌شده. (ازاقرب‌الموارد).

قل أرأیتم ان اصبح ماؤکم غوراً فمن یأتیکم بماء معین؟ (قرآن کریم ۳۰/۶۷) یعنی بگو چه بینید اگر این آب شما هنگامی درزمین فروشود، آن کیست که شمارا آب آرد آشکارا برروی زمین روان و پیدا (تفسیر کشف‌الاسرار ج۱۰ص۱۷۰).

غوره. (ع ا) دوازده سخ [سَ خ خ]. (مقدمةالادب زمخشری). پیمانه‌ایست مقدار ۱۲ سخ مراهل‌خوارزم را. (منتهی‌الارب). پیمانه‌ایست متعلق به‌مردم خوارزم که‌دوازده سخ‌است و «سخ» کلمهٔ‌فارسی و معادل ۲٤ رطل‌است. (ازاقرب‌الموارد).

غوره. [غَ وَ] (ع ا) خونبها. دیه. (ازاقرب‌الموارد). (المنجد).

غور. (اِخ) نام قومی که ساکن ولایت غور بودند. غوریان. غوریه. رجوع به غوروغوریان شود.

||یک‌فرد ازغوریان:

هست کار اومن چونانکه وقتی پیش ازاین
ده‌خدایی گفت با غوری فضولی در نسا،
کای‌فضولی کوخراجت؟ غور گفتا،بر گرفت
شاه وپیغمبر زکوة از غور واحداث ازنسا.
سنایی (بنقل لباب الالباب چاپ ۱۳۳۵ ص۴۳۰).

آن‌شنیدی که درنواحی غور
بود جایی‌ومردمش همه کور،
چند کور ازمیان آن کوران
نزد فیل آمدند از غوران.
سنایی(بنقل انجمن‌آرا).

غور. (اِخ) نام ولایتی است معروف نزدیک‌بقندهار.(برهان‌قاطع)(۱). نام‌ولایتی است درمیان خراسان قریب بغزنین و غرجستان است واهالی آن در ایام خلافت حضرت علی‌بن ابی‌طالب علیه‌السلام شرف اسلام یافته، بخط مبارك حکم حکومت گرفتند و تا زمان غزنویه آن منشور در میان این طایفه بود، ودرزمان بنی‌امیه که اغلب اهالی بلاد اسلام در حق آن امام بناحق ناسزا میگفتند اهل آن ولایت با آنان موافقت نکرده، ولات بنی امیه را بولایت راه ندادند. حکیم انوری گفته:

عرصهٔ مملکت غور چه نامحدود است
که درآن‌عرصه چنین‌لشکر نامعدوداست!

وبیشتر بلادآن کوهستان است و از اینرو آنراغورغرجستان وغرشستان گویند زیرا که درلغت آنان‌غرجستان کوهستان است. حکام غوربعد ازغزنویه مشهورند،ومنسوب به‌غوررا غوری‌میگویند، وغوریان جمع‌اهالی آنجاست.(ازانجمن‌آراو آنندراج). ناحیتی است کوهستانی درافغانستان‌میان‌هرات‌وغزنه. (قاموس‌الاعلام‌ترکی). سرزمینی کوهستانی در افغانستان میان‌وادی هلمند و هرات، و امروز آنرا هزار داستان نامند. (اعلام - المنجد). ناحیتی است در مشرق‌غرجستان وجنوب مروالرود وشمال غزنه. در حدود العالم چنین آمده است:

غور ناحیتی‌است بحدود خراسان اندرمیان کوهها وشکستگیها، واوراپادشائیست که غورشاه‌خوانند اوراقوتش ازمیر گوزکانان است، واندرقدیم این‌ناحیت غورهمه کافران بودندی اکنون بیشترمسلمان‌اند وایشان‌را شهرکها ودهها بسیار است، و ازاین‌ناحیت برده و زره و جوشن وسلاحها نیکوافتد و مردمانش بدخو اند وناسازنده وجاهل، و مردمانش سپیدند واسمر. انتهی.

ودر نزهةالقلوب آمده است: غور ولایتی است وشهرستان‌آنرا آهنگران خوانند. از اقلیم چهارم است. طولش از جزایر خالدات «صط» وعرض‌ازخط استوا «له» وقریب سی‌پاره دیه ازتوابع آنجاست‌ومردم آنجا را به‌بلاهت‌نسبت کنند. (نزهةالقلوب چاپ‌لیدن ص۱۵٤).

و یاقوت در معجم البلدان گوید: غور کوههایی وولایتی بین‌هرات وغزنه است، و بلادی سردسیر وپهناور وترسناك است و با اینهمه شهر مشهوری ندارد و بزرگترین ناحیهٔ‌آن قلعه‌ایست که‌آنرا فیروز کوه نامند ومقرّ پادشاهان آنجاست. انتهی.

اصطخری گوید، اما غور دارکفراست و بسبب آنکه درآن مسلمانانی هستند آنرا درضمن‌بلاد اسلام آوردیم، وآن کوههایی آباددارای‌چشمه‌ها وباغهاورودخانه‌هاست، و در پیرامون غور، عمل‌هرات تافره وازفره تا بلدی داور و از بلدی داور تا رباط. کروان واز رباط کروان تا غرج‌الشارواز غرج‌الشارتاهرات، وهمهٔ‌آنان‌مسلمان‌هستند. (مسالك‌الممالك اصطخری‌ص۲۷۲).

کازیمرسکی گوید، غور نام کشوری است واقع‌درجنوب غزنین‌وفتح آن‌رابعض‌مورخان بزمان‌امیرالمؤمنین (ع)نسبت میدهند وفتح کامل‌آن بعهد محمود غزنوی بود. انتهی.

دمشقی در نخبة الدهر گوید: جبال غور ناحیتی بزرگ است که قلعه‌هایی بسیار دارد و در زمان قدیم مملکتی مستقل بود، و ملك غورستان را سام میگفتند و این‌علم بهریك از قسمتهای آن اطلاق میشد و از شهرهای معروف غور و خجستان، اوقه، کروخ، مالان، رامین وبوشنج بود. (نخبة الدهر ص ۲۲٤).

در «جغرافیای تاریخی‌سرزمینهای خلافت شرقی» تألیف لسترنج چنین آمده است: ناحیهٔ‌بزرگ کوهستانی‌درسمت‌خاوروجنوب غرجستان معروف بود به‌غور و غورستان،و ازهرات تا بامیان وحدودکابل وغزنه امتداد داشت، که عبارت ازمنطقهٔ جنوب‌رودخانهٔ هرات‌باشد. جغرافی‌نویسان‌قرون‌وسطی‌باین مطلب اشاره کرده‌اند که رود های بزرگ مثل هریرود وهیرمند وخواش و فره(که بدریاچه زره میریزد) از این‌ناحیه سرچشمه میگیرند، وازحدود غرجستان نیزرودمرغاب برمیخیزد. ازجغرافیای‌این‌منطقهٔ‌کوهستانی متأسفانه‌شرحی‌بمانرسیده‌است ومحل‌شهرها و قلعه‌های آنجا که‌درتواریخ‌ذکر گردیده‌معین نیست. درقرن چهارم بگفتهٔ ابن‌حوقل‌غور بلاد کفر بود، گواینکه‌جماعتی ازمسلمانان نیز درآنجامیزیستند. دره‌های آنجامعمور بود وچشمه‌ها ونهرها وباغهای بسیارداشت، و بداشتن معادن نقره وطلا معروف بود، واکثراین‌معادن در ناحیهٔ بامیان و پنجهیر (رجوع به پنجهیر و همین کتاب‌ص۳۷۵ شود) قرارداشت وغنی‌ترین‌آنها درمحلی موسوم به خرخیز واقع بود. پس اززوال دولت سلطان محمود غزنوی امراء غور که سابقاً از اعوان و یاران وی‌بودند استقلال یافتندوقلعهٔ فیروز کوه را مرکزفرمانروایی خود قرار دادند. فیروز کوه قلعهٔ‌بزرگی بود درکوهستان، ولی‌امروزمحل آن‌معلوم نیست (۲).

امرای غور ازنیمهٔ قرن ششم هجری تاسال ۶۱۲ که خوارزمشاه بساط حکومت آنان را درهم پیچید استقلال داشتند و چندسال بعدازآن فتنهٔ مغول یکباره دولت آنان‌را برانداخت، ولی‌پیش‌از آن تاریخ، یعنی درسال ۵۸۸ امرای غور توانستند قسمت عمدهٔ شمال هندوستان را تسخیر کرده سلطنت خودرا در سرتاسر بلادی که از دهلی‌تاهرات امتداد داشت بسط‌دهند.پس‌از اینکه مغولان سلطنت غوریان را واژگون کردند باز غلامان‌وعمال‌آنان مدت‌مدیدی یعنی‌تاسال۶۲ ■ بردهلی‌فرمانروایی‌داشتند.

(۱) El Ghor. (نخبة الدهر). Gaur. (کازیمرسکی)

(۲) اصطخری ص ۲۷۱ و ۲۷۲، ابن حوقل ص۳۲۳، مقدسی ص ۳۰۹ و ۳٤۸ یاقوت، ج ۱ ص ۸۰۳، ج ۳ ص ۷۲، ۱۶۳، ۷۸۵،۱۸۶، ۷۸۶، ۸۲۳.

غور یاغورستان میان سالهای ۵۴۳ و ۶۱۲ در ایام سلطنت امراء غور (ازخاندان سام) باوج شکوه وجلال خود رسید . یاقوت در وصف فیروز کوه پایتخت بزرگ آنان سخن رانده است، ولی تفصیلی در بارهٔ آن ذکر نکرده است . حمدالله مستوفی بطوراجمال از آن دژ گفتگو کرده گوید : ازشهرهای مهم آن ناحیه یکی «هنگران» (۱) است ولی قرائت صحیح این کلمه معلوم نیست. درسال ۶۱۹ سراسر آن منطقه پایمال لشکریان چنگیز شد وفیروز کوه قهراً بتصرف آنان درآمد و باخاك یکسان گردید . دو قلعهٔ معروف وعظیم آن ناحیه یکی «کابون» و دیگری «فیوار» که ده فرسخ با هم فاصله داشتند ومحل صحیح آنها درست معلوم نیست نیز پس از مقاومت بسیار تسلیم مغولان گردیدند و با خاك یکسان شدند . قزوینی درقرن هفتم یکی دیگر ازشهرهای مهم غور را بنام «خوست» ذکر کرده ، ودور نیست که آن شهر با «خشت» واقع در حوالی سرچشمهٔ هریرود که در اوایل این فصل از آن گفتگو کردیم یکی بوده است . درزمان امیر تیمور جز قلعهٔ «خستار» ازمحل دیگری دربلاد غور ذکری بمیان نیامده است ومحل این قلعه نیز معلوم نیست (۲) .

شهر بامیان کرسی ولایت بزرگی بهمین نام بود که قسمت خاوری غور را تشکیل میداد وخرابه‌های کهنهٔ آن حکایت میکند که زمانی قبل از ظهور اسلام یکی از مراکز مهم بوده است . اصطخری درقرن چهارم بامیان را باندازهٔ نصف بلخ شمرده گوید : بر فراز تپه‌ای جای دارد ولی بارو ندارد . ولایت آن در غایت خرمی است ونهر بزرگی آنرا آبیاری میکند. مقدسی از «مدینةاللحوم» نیز اسم برده است که معلوم نیست کتابت صحیح آن چگونه است. وی دربارهٔ آن شهر گوید ، یکی از بنادر خراسان وازخزاین سند است . سرمای سخت وبرف بسیار دارد، واز محسنانش آنکه کك و عقرب درآنجا نیست. مسجد جامعی درداخل شهر و بازارهایی درحومهٔ آن واقع است و خود شهر چهار دروازه دارد . درقرن چهارم درولایت بامیان چندین شهر بود که محل آنها امروز برما معلوم نیست، ازجملهٔ بزرگترین شهرهای آن «بسغورفند» و «سکاوند» و «لحراب» بوده است .

در آغاز قرن هفتم یاقوت شرح مفصلی دربارهٔ بتهای بزرگ بامیان ذکر کرده گوید : آنجا بتخانه ایست بسیار بلند بر ستونهایی استوار ، و در آن شکل همهٔ پرندگانی که خداوند آفریده است نقش گردیده، بر سطح کوه دوبت بزرگ ازپایین تاقلهٔ کوه کنده شده است که یکی را سرخ بت و دیگری راخنك بت (بودای سرخ و بودای خاکستری) مینامند ، و گوید ، آنها را در تمام جهان همتایی نیست. قزوینی از خانهٔ زرین بامیان و دومجسمهٔ بزرگ بودا سخن رانده گوید ، معادن زیبق وچشمهٔ گوگردی در آن حوالی است . ویرانی بامیان وولایت آن تابنجهیر، چنانکه ذکر شد، نتیجهٔ خشم چنگیز است ، چون نوادهٔ او موتوکن پسر جغتای در محاصرهٔ بامیان کشته شد لشکریان مغول فرمان یافتند تا باروی شهر وتمام ابنیهٔ آنرا باخاك یکسان نمایند، واجازه ندهند هیچکس درآنجا زیست کند یا بنایی درآنجا ساخته شود . ازآن پس نام بامیان به «موبلق» بدل شد که در زبان مغولی بمعنی «شهرلعنت شده» است و ازآن زمان بامیان بصورت بیابانی خشك وخالی درآمد (۳). (جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی ص۴۴۳ تا ۴۴۵).

ورجوع به تاریخ بیهق ص۱۸ و قاموس الاعلام ترکی والعقدالفرید ج ۷ ص ۲۸۴ و التفهیم بیرونی ص۱۹۹ و اخبارالدولة السلجوقیة ص ۱۷ و۵۹ و فهرست تاریخ جهانگشای جوینی وفهرست تاریخ گزیده و فهرست تاریخ سیستان و فهرست جامع التواریخ رشیدی و فهرست لباب الالباب و فهرست تاریخ حبیب السیر چاپ خیام وفهرست نزهةالقلوب ج۳ وفهرست سبك شناسی بهار ج ۱ و ۲ و۳ وفهرست تاریخ ادبیات برون ج ۳ شود :

ای چون مغ سه روزه بکور اندر
کی بینمت اسیر بغور اندر ؟
عنصری (۴) .

ولایت غور بطاعت وی آمدند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۱۰۸) .

بخواب دیدم که من بزمین غور بودمی . (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۰۸). امیرمحمود بدو سه دفعه ازراه زمین‌داور براطراف غور رزد. (تاریخ بیهقی ایضاً ص۱۱۵) .

آن شنیدی که درنواحی غور
بود جایی ومردمش همه کور؟
سنایی (بنقل ازا حسن آراو آنندراج).

حبش تا خراسان وچین تا به غور
بفرمان او گشت بیدست زور .
نظامی .

خراسان و کرمان وغزنین و غور
بپیمود هریك بسم ستور .
نظامی .

تاچنان امامی و صحابیی درحرم رسول کشته آمد زنان وبردگیان اوچون بردگان غور وغرجه اسیر ومتحیر نگاه میکردند .(کتاب النقض ص ۳۹۲) . امروز در رقعهٔ زمین سه‌شاه مذکور اند. . . خوارزمشاه درسرحد ترکستان و ملك غور برلب هندوستان . (المضاف الی بدایع الازمان ص۳۴) .

بزرگی جفاپیشه درحد غور
گرفتی خر روستایی بزور .
سعدی (بوستان).

آن شنیدستی که در صحرای غور
بار سالاری بیفتاد ازستور .
سعدی (گلستان).

— کوه غور ، کوههایی که درولایت غور قرار دارد . رجوع به غور مذکور در پیش شود :

نه کوه غور باداءنه دزغور
که آنجا گشت چشم بخت من کور.
(ویس ورامین) .

وزبهر جوز و خورشهای چرب ونرم
گاهی ببحر رومی و گاهی بکوه غور .
ناصرخسرو .

غور . [غَ] (اِخ) جایی است پست زمین میان قدس وحوران مسافت سه روزه درعرض دوفرسنگ . (منتهی الارب) . ناحیه‌ایست در اردن واقع در شام میان بیت المقدس و دمشق ، وآن پستتر از زمین دمشق و بیت المقدس است ازاینرو غورنامیده شده است. طول آن سه روز راه وعرض آن درحدود یك روز راه است . شامل نهر اردن و شهرها و دهات بسیاری است ، و در انتهای آن «طبریه» ودریاچهٔ آنست که آب غوررا تأمین میکند . مشهورترین بلاد آن پس از طبریه ، بیسان است که هوایی گرم وآبی ناگوار دارد ومحصول عمدهٔ آن نیشکر است. ازدیههای آن «اریحا» شهر جباران است، ودرمغرب غور دریاچهٔ منتنه (بد بو) و در مشرق آن دریاچهٔ طبریه قراردارد . (ازمعجم البلدان) . در اعلام المنجد آمده : «غور فلسطین» که بقول مرجع همان «عربةالغور» است جایی است که درآن عمرو بن عاص لشکر خودرا بەلشکر شرق اردن رسانید، و این قبل از وقوع جنگ اجنادین بود که بیزنطیان درآن شکست یافتند. انتهی .

---

(۱) در نزهةالقلوب : آهنگران (۲) اصطخری ۲۷۲ ، ابن حوقل ۳۰۴ ، ۳۲۳ ، یاقوت : جلد سوم ۸۲۳ جلد چهارم ۹۳۰ ، قزوینی جلد سوم ۲۴۴ ، مستوفی ۱۸۴ ، ۱۸۸ ، علی یزدی ، جلد اول ۱۵۰ . در بارهٔ بلاد غور رجوع کنید بمقالهٔ Sir H. Yule در دائرةالمعارف بریتانیا چاپ نهم ج۱۰ ص ۵۶۹ . (۳) اصطخری ۲۷۷ ، ۲۸۰ ، ابن حوقل ۳۲۷ ، ۳۲۸ ، مقدسی ۶۹ ، ۳۰۳ ، ۳۰۴ ، یاقوت ، جلد اول ۴۸۱ ، قزوینی ، جلد دوم ۱۰۳ مستوفی ۱۸۸ ، ابوالغازی ۱۱۴ ، ۱۴۹ ، برای تصویر این دو مجسمهٔ بزرگ بودایی بامیان رجوع کنید به Maitland و Talbot در J.A.R.S. سال ۱۸۸۶ صفحهٔ ۳۲۳ .
(۴) بقولی زمخیط است .

دمشقی در نخبة الدهر (ص۲۰۱) گوید ، غور برسه قسمت تقسیم میشود ، غوراعلی وغوراوسط که غورحمةاواریخااست وغور اسفل (۱) که غور زغر است ، ودر بالای شهر زغر دریاچهٔ قدس است که از آن آب جاری شود ونهراردن را بسازد ، سپس بگذرد ودر دریاچهٔ طبریه واقع در وسط غور بریزد ، سپس از آنجا بیرون شود ازوسطغور بگذرد ودردریاچهٔ لوط عم‌واقع در غور اسفل ریزد واز آن بیرون نشود ، باری رود اردن گویی فلك گردنده ایست از دریاچهٔ قدس واقع در بالای غورطلوع میکند و در وسط قوس آن دریاچهٔ طبریه است و غروب آن در دریاچهٔ زغر است . انتهی .

غور . [غَ] (اِخ) زمین نشیب جانب مغرب ازتهامه.یا مابین ذات عرق تادریای یمن . (ازمنتهی‌الارب) . همان تهامه‌وآنچه تالی یمن است ، اصمعی گوید : میان ذات عرق [عِ] ودریا غورتهامه است . وانتهای تهامه از طرف حجاز « مدارج العرج » واول آن از طرف نجد « مدارج ذات ـ عرق » است . و نیز اصمعی گوید ، یقال : غارالرجل یغور ، اذا سار فی بلاد الغور ، کسائی‌نیز بر آنست و قول جریر را شاهد آورد که وی گوید :

یا ام طلحة مارأینا منکم
فی‌المنجدین ولا بغورالغائر .
(ازمعجم‌البلدان) .

غور . [غَ] (اِخ) نام روزهایی‌وجنگهایی است وسخن درباب‌غور بسیاراست . ماجدهٔ بکریه گوید :

الا یا جبال‌الغور خلین بیننا
وبین‌الصبا یجری‌علینا شذینها .
لقد طال ماجالت‌ذراکن بیننا
وبین دزی‌نجد فما نستبینها .

جمیل گوید ،

یغور اذا غارت ، فؤادی وان‌تکن
بنجدیهم منّی‌الفؤاد الی نجد
اتبت‌بنی‌سعدصحیحاً مسلماً
وکان‌سقام القلب‌حب بنی‌سعد .

احوص گوید ،

وانك ان‌تنزح بك الدار آتکم
وشیکاً، وان‌یصعد بك‌العیس‌اصعد
وان‌غرت غرنا حیث کنت و غرتم
او انجدت انجدنا مع المتنجد
متی‌تنزلی عیناً بأرض وتلمة
ازرك وبکثر حیث کنت‌ترددی .
(ازمعجم‌البلدان) .

غور . [غَ] (۲) (اِخ) وادیی عمیق در اسپانیا . رجوع به کلمهٔ اسپانیا در همین لغت‌نامه شود .

غوراء . (اِ) سخن بد و یاوه . (ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۷۷ الف واشتنگاس) . گفتاریاوه‌وبیهوده . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) . || نفرین و لعنت ودعای بد . (فرهنگ ـ ناظم‌الاطباء) .

غوراره . [رَ] (اِخ) یاغراره ، تلفظ ترکی گورارا (۳) . رجوع به گورارا وقاموس ـ الاعلام ترکی شود .

غورانی . [یِ‌یای] (اِخ) عبدالرحمن ابن محمد مروزی مکنی به ابوالقاسم ، از مشاهیر فقهای شافعی‌است. اوراست: « اسرار الفقه » و « الابانة فی‌الفقه‌الشافعی » . وی بسال ٤٦۱ هـ ق. درگذشته است . (ازقاموس ـ الاعلام ترکی) .

غور اردن . [غَ رِ اُ دُ نُ] (اِخ) یا غورالاردن . رجوع به غور (جایی میان قدس و حوران) . و نخبة الدهر دمشقی و معجم البلدان شود .

غورافشرج . [اَ شُ رَ] (معرب غوره افشره) . رب الحصرم (ابن البیطار) . آب غوره (٤) . افشرهٔ غوره .

غورالاردن . [غَ رُ لْ اُ دُ نُ] (اِخ) رجوع به غوراردن و غور و معجم‌البلدان شود .

غورالعماد . [غَ رُ لْ ـعِ] (اِخ) جایی است نزدیك مکه درديار بنی‌سليم [سُ لَ] . قبیلهٔ بنی صبیحه [صُ بَ] در آنجا سکونت داشتند . (از معجم‌البلدان ذیل غور وعماد) .

غوربا . [رَ] (اِمرکب) آش‌غوره . (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۸ الف) . حصرمی . (دهار) . غوره‌با . (فرهنگ ـ ناظم‌الاطباء) . رجوع به غوره‌با شود .

غورباغه . [غ یا غ] (اِ) قورباغه . رجوع به قورباغه شود .

غوربند . [بَ] (اِخ) نام بلده‌ایست در کوهستانات کابل، بچهارمنزلی شهر . اقسام میوه‌های سردسیری خوب دارد ، و بجهت برودت چنار در آنجا سبزنشود ، اهالی آن افاغنه وفارسی زبانند . (ازانجمن‌آرا ، وآنندراج) . سلسله جبالی نیز بهمین نام درشمال کابل هست . رجوع بمادهٔ بعدی و هم تاریخ شاهی ص۳۱٦ و۳۲۱ شود .

غوربند . [بَ] (اِخ) سلسله جبالی‌است درشمال کابل . رجوع به یسنا تفسیر پور ـ داود ص۱۷۳ ومادهٔ قبلی شود .

غور پرداخت . [غَ پَ] (مص مرکب) مواظب‌از کسی . (فرهنگ ناظم‌الاطباء) .

غورت . (اِ ظ.مأخوذ از ترکی) . قورت . رجوع به قورت شود .

غورت انداختن . [اَ تَ] (مص‌مرکب) درتداول عوام ولوطیان ، دعوی باطل کردن . بستن بخویش چیزی را از نیکی بدروغ .

غورت دادن . [دَ] (مص مرکب) بلعیدن . قورت دادن . رجوع به قورت دادن شود .

غورتهامة . [غَ رِ تِ مَ] (اِخ) رجوع به غور [غَ] (زمین نشیب جانب مغرب از تهامه) شود .

غورث . [غَ رَ] (اِخ) ابن حارث ، نام بت‌پرستی که‌شمشیر رسول‌خدارا که‌بردرخت آویخته بود ازنیام کشید وبوی گفت ، آیا ازمن‌میترسی ؟ گفت : نه . گفت ، که ترا ازمن بازمیدارد ؟ گفت : خدا . یاران‌رسول اورا ترساندند واوشمشیررا درنیام گذاشت وبردرخت آویخت.رجوع به امتاع‌الاسماع ص۱۹۳ و منتهی‌الارب وتاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج۱ ص۳٤۳ شود .

غورجك . [رَ] (اِخ) ازتوابع‌اشتیخن درسغد از نواحی سمرقند . (ازاللباب‌فی ـ تهذیب‌الانساب ج ۲ ص۱۸۱) .

غورجکی . [رَ ی یای] (ص نسبی) منسوب به غورجك . (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۱) . رجوع به غورجك‌شود .

غورجکی . [رَ ی‌یای] (اِخ) خشنام ابن‌ابی‌المغوارغورجکی‌مکنی به‌ابومنصور . ازابن عیینه‌ودیگران روایت کند ، واسحاق ابن اسماعیل بن وضاح بن‌راشد مروزی و دیگران ازاوروایت دارند . وی زاهدبود (از اللباب فی‌تهذیب‌الانساب ج۲ ص۱۸۲) .

غورجی . [رَ ی‌یای] (ص‌نسبی) منسوب به ده غوره بر غیر قیاس . (منتهی‌الارب) . منسوب به غوره یکی از قرای‌هرات . (از اللباب فی‌تهذیب الانساب ج ۲ ص۱۸۲) . رجوع‌به غوره شود .

غورجی . [رَ ی‌یا ی] (اِخ) احمدبن عبدالصمد غورجی مکنی به‌ابوبکر . او از عبدالجبار بن‌محمدبن‌احمدجراحی روایت کند، ابوالفتح عبدالملك بن ابی‌سهل کروخی از وی روایت‌دارد . وی درذوالحجهٔ سال ٤۸۱ هـ ق.درگذشت.(ازاللباب‌فی تهذیب‌الانساب ج ۲ ص۱۸۲) .

غور جیاس . (اِخ) (٥) نام کتابی ازافلاطون . (فهرست‌ابن‌الندیم) . (تاریخ الحکماء قفطی ص ۱۸) . (عیون‌الانباء) . غورجیاس یا بیان نام قولی از افلاطون . ورجوع‌به تاریخ علوم عقلی‌در تمدن‌اسلامی ص۹۲ و۱۰۲ شود .

غورچاقوف . [غُ قُ] (اِخ) تلفظ ترکی گرچاکو (٦) سیاستمدار روسی (۱۷۹۸ـ ۱۸۸۳م) . رجوع‌به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

غورچه . [چَ] (اِ) در بعضی از نسخ نزهةالقلوب بجای‌غرچه ، غورچه آمده‌است .

(۱)La vallée du jourdain. (نخبةالدهر) . (الکلرك ، ترجمهٔ ابن بیطار) .

(۲) Gor (۳) Gourara (٤) Robe de verjus (٥) Gorgias (٦) Gortchakov .

رجوع به نزهة القلوب بکوشش دبیر سیاقی چاپ ۱۳۳٦ ص۱۹۰ وهم غرچه شود.

غورخان. (اِخ) پادشاه خانان، لقب ملوک قرهختای. و «جاموقاء» دشمن چنگیزخان رانیز باین لقب ملقب کرده‌اند. (ازاعلام المنجد).

غوردن پاشا. [غ ُ دُ] (اِخ) تلفظی از گوردن پاشا (۱). رجوع به همین نام شود.

غوردیان. (اِخ) تلفظ ترکی گردین (۲). نام سه تن از امپراطوران روم، گردین اول ودوم وسوم. رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوردیانه. (اِخ) تلفظ ترکی گردی ین (۳). نام ناحیهٔ کوهستانی میان کردستان و دریاچه وان. رجوع به گوردی ین وقاموس الاعلام ترکی شود.

غوردیوس. [غ ُ یُ] (اِخ) تلفظ ترکی گردیوس (٤). رجوع به گردیوس و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوردیوم. [غ ُ] (اِخ) تلفظ ترکی گردیوم (٥) رجوع به گردیوم و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

غوررسی. [غ َ رَ] (حامص) به‌تدقیق رسیدن کاری را. (از آنندراج). تفتیش کنه و حقیقت چیزی. رسیدگی دقیق. تفحص واستقصاء:

جمعی نادان ندانند که غوررسی وغایت چنین کارها چیست؟ (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص۹۹). درباب انتظام مهام رعایا وغوررسی ضعفا و فقرا شرایط اهتمام بجای آورد. (حبیب‌السیر چاپ تهران جزء سوم ازمجلد سوم ص ۲۲٦).

غورزه. [غ ِ رِ زِ] (اِخ) دهی است از دهستان آحرم بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ۱۱۰ هزار گزی جنوب خاوری کنگان و٤٤ هزار گزی شوسهٔ سابق بوشهر به لنگه قرار دارد. جلگه و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن سنی و شیعه‌اند که بزبانهای فارسی وعربی سخن میگویند. آب آن ازچاه تأمین میشود. محصول آن غلات، خرما و تنباکوست. شغل اهالی زراعت است، وراه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غورس. (اِخ) تلمیذ بقراط. (فهرست ابن الندیم چاپ مصر ص ٤١٥). یحیی نحوی گوید:

هشت تن از اطبای یونان در صناعت طب سرآمد بودند اول ایشان اسقلبیوس ودوم غورس بود، غورس ٤٧ سال زندگی کرد. هفده سال از آن را در کودکی ودانشجویی گذرانید و سی سال بقیه را دانشمند و معلم بود. ازوفات اسقلبیوس تا ظهور غورس ۸۵۰ سال فاصله بود، ودراین فترت اطبایی ازجمله سورندوس و مانیوس ظاهر شدند. غورس روش تجربه را برگزید و آن را تقویت کرد وهفت تن ازفرزندان وخویشان غورس که تلمیذ وی بودند پس ازاوجانشین اوشدند، وایشان: مرقس، جورجیس، مالطس، نولس، ماهالس، اراسسطراطس اول و سقیروس بودند، وهریک ازایشان روش استاد خود یعنی روش تجربه را برگزیدند. (از عیون‌الانباء ج۱ ص۲۲) ورجوع به تاریخ‌الحکماء قفطی و قاموس الاعلام ترکی شود.

غورسانجی. (اِخ) نام سلطان رکن‌الدین پسر سلطان محمد رکن الدین پسر علاءالدین محمد خوارزمشاهی. بسال ٦۰۱ هـ ق. ولادت یافت و بسال ٦۱۹ در گذشت. غوری شانستی نیز گفته‌اند. رجوع به رکن‌الدین وخوارزمشاهیان ومعجم‌الانساب‌زامباور ج ۲ ص ۳۱۸ شود.

در تاریخ جهانگشای جوینی آمده: «بوقت آنک سلطان محمد ازعراق بازگشت پسرخود سلطان رکن‌الدین را که غور سانجی نام او بود نامزد ملک عراق کرد...» مرحوم قزوینی درحاشیهٔ ص ۲۰۸ از همین کتاب آرد: در نسخ جهانگشا این نام بضبطهای مختلفی آمده‌است ازجمله: عورسانحی، اعور سانی، اغورسایبی، اعور سایبی، اغورسایبی، در «نسوی» نسخهٔ وحیدهٔ پاریس هشت مرتبه این نام مذکوراست، سه‌مرتبه: عور شانحی (ص ۳٦، ۹۷، ۱۰۱) و سه مرتبه عورسانحی (ص۳٦) ویک مرتبه عور سایحی (ص۱۰۲)، ویک مرتبه عورشایجنی (ص۱۷۷)، ودرطبع هوداس همه‌جا «غورشایجی»، نسخ طبقات ناصری: غورشانسی، غورسباستی، غوربشانسبتی، نسخ‌تاریخ گزیده: غورسامجی، غورسانجی، غورسایجی، غوری سایجی، غور سیانجی. غورسانچی، نسخ حبیب‌السیر: غور سانجی، غورسایخی. ضبط نام این شاهزاده علی وجه التحقیق معلوم نشد. کثرت اختلافات نسخ قدیم و جدید ازجهانگشا وغیرآن چنانکه ملاحظه میشود بحدی‌است که اعتماد از همهٔ آنها برداشته میشود، ولی دونفر ازقدمای مورخان که معاصر این شاهزاده بوده اند یعنی نسوی وصاحب طبقات ناصری وجه تسمیه‌ای برای این کلمه ذکر میکنند که برای متبحران درلغات ترکی راهی نشان میدهد وشاید از روی این وجه تسمیه بتوانند ضبط حقیقی این کلمه را تعیین نمایند. نسوی گوید (نسخهٔ پاریس ص bis ۳٦ = طبع هوداس ص۲٦): «و کان سبب تسمیة عور سانحی (کذا) انه ولد یوم وردت البشارة علی السلطان بتملك الغور»، ودر طبقات ناصری (نسخهٔ پاریس متمم فارسی ۱۸۲ ورق b ۲۳۱) آمده: «ولادت او شبی بود که دیگر روز آن سلطان معزالدین محمد سام طاب ثراه ازخوارزم بازگشت و در شهور سنهٔ احدی وستمایه او را بدان سبب غور شانسی (کذا) نام کردند یعنی غوری‌شکن» و در متن (متن جهانگشا مصحح قزوینی) هیئت غورسانجی اختیارشد بجهت آنکه این هیئت صریح یکی ازنسخ جهانگشاست که هرچندجدیداست ولی بالنسبه متقن ومضبوط است یعنی نسخهٔ «ه»، و دیگر آنکه هیئت «سانجی» باکم وبیش اختلاف (سامجی، سانشی) در بسیاری از نسخ قدیمه غیر جهانگشای نیز چنانکه ملاحظه شد بنظر رسید، وبسیاری ازمعتبران مورخان نام این شاهزاده راگویا بهمان ملاحظهٔ مشکوکیت قرائت آن نیاورده، بلقب رکن‌الدین اکتفا کرده‌اند، چون ابن‌الاثیر وصاحب جامع‌التواریخ وصاحب وصاف وصاحب روضة‌الصفا ودیگران. وعجب آنست که ضبط نام این هرسه برادر یعنی جلال‌الدین منکبرنی وغیاث‌الدین پیرشاه و رکن‌الدین غورسانجی هرسه مشکوک است، وقرائت هیچکدام علی وجه‌التحقیق معلوم نیست، وهیچیک از معاصران ایشان گویا از غایت شهرت در عصرخود بضبط این اسماء نپرداخته‌اند وبعد از زوال دولت مستعجل ایشان چنان بسرعت ذکرشان ازالسنه و افواه افتاد که حتی نام ایشان رانیزمردم فراموش کردند واکنون ضبط اسماء این سه برادر تقریباً یکی ازالغاز لاینحل تاریخ شده است. انتهی.

بر اساس قول صاحب طبقات ناصری که غور سانجی را غورشکن معنی کرده است میگوییم: سانجی درترکی لغتی است ازمصدر سانجمق (که با صاد نوشته میشود) بمعنی فرو بردن و نصب کردن چیزی نوك تیز، ویاممکن است آنرا ترکیبی ازسان (= صان) بمعنی شأن وشهرت (٦) وجی، علامت مبالغهٔ ترکی دانست از اینرو غور سانجی یعنی آنکه شهرت وشأن مقابله باغور را دارد.

غورستان. [رِ] (اِخ) یا غور نام ولایتی معروف نزدیك قندهار، در میان خراسان قریب بغزنین وغرجستان است. رجوع به غور و جغرافیای تاریخی سرزمینهای خلافت شرقی تألیف لسترنج ص۴٤٣ شود.

غورشانسی. (اِخ) رجوع به غورسانجی شود.

غورشاه. (اِخ) یاغرچه یا غرشاه (۷) نام وی انوشتکین است و از پادشاهان خوارزمشاهی بود. (از معجم الانساب ج ۲ ص ۳۱۷)

درحدودالعالم آمده: غورشاه لقب پادشاه غور

(۱) Gordon Pacha. (۲) Gordien. (۳) Gordyène. (٤) Gordios. (٥) Gordium.

(٦) اکنون در آذربایجان بهمین معنی بکار میرود. (۷) یاغرشجه. رجوع به کامل ابن‌اثیر ج۹ ص ۱۸۲ شود.

است،وفوتش‌ازمیر گوزکانان است. انتهی . رجوع به‌معجم‌الانساب ج۲ص۱۷ وانوشتکین شود .

غورشدن. [غُ رْ شُ دَ] (اِخ) (مص - مرکب) مبتلی بفتق شدن . (فرهنگ ناظم الاطباء) . رجوع بغر [غُ] شود .

غورشك. [رَ] (اِخ) ازنواحی سمرقند است . (ازاللباب فی‌تهذیب الانساب ج۲ ص ۱۸۲) .

غورشکی. [رَ ی ی یا ی] (ص - نسبی) منسوب به غورشك . رجوع به - غورشك شود .

غورشکی. [رَ ی‌یا ی] (اِخ) یوسف‌بن شاهك بن‌طالب بن فتح بن محمد غورشکی مکنی به‌ابویعقوب. وی ساکن سمرقند بود. از قاضی ابو نصر منصور بن احمد غزقی روایت کند. در جمادی‌الاولی سال ۵۱۱ ه‍ ق. بسن ۸۳ سالگی درگذشت. (از اللباب فی‌تهذیب الانساب ج۲ ورق ۱۸۲) .

غورغوره. [رَ] (اِ مرکب) بمعنی غوره‌غوره. رجوع به‌غوره غوره وفرهنگ نظام شود .

غورفلسطین. [رِ فِ لِ] یا [رِ فَ لَ] (اِخ) رجوع به غور . (جایی پست زمین میان‌قدس وحوران) شود.

غورق. [غُ رُ](اِ ترکی) قورق ، قرق [قُ رُ]. غرق[غُ رُ]. رجوع به‌قورق‌شود.

غورق. [غُ رُ] (اِخ) نام چراگاهی که ملك شمس الدین ساخت . در تاریخ بخارای نرشخی (ص ۳۵) آمده : وپیوسته شمس‌آباد چراگاهی ساخت (ملك شمس - الدین) از جهت ستوران خاصه ، و آنرا غورق نام کرد ، و آنرا دیوار ها ساخت بمقداریك میل، واندروی کاخی و کبوترخانهٔ ساخت ، واندرآن غورق جانوران وحشی داشتی چون گوزنان وآهوان وروباهان و خوکان. وهمه آموخته‌بودند. انتهی.

غورقلعه. [قَ عَ] (اِخ) نام محلی‌است در کنار راه کرمانشاه‌به نوسود ، میان ده - لیلی و باغ خلیفه که در صد و یك هزار گزی کرمانشاه قراردارد .

غورقة. [غَ رَ قَ] (مص) خرج - کردن مال در مواردی که در حکم تلف کردن باشد. (دزی ج۲ص ۲۳۱)(۱).

غورك. [رَ] (اِ مصغر) تصغیر غور. (اِخ) . رجوع به غورشود :

غورك‌بیمغز را صفرا بشورید وبگفت
کای مموه باشگونه یاوه‌گوی وهرزه لا .
سنایی غزنوی (بنقل لباب الالباب چاپ ۱۳۳۵ ص ۴۳۰) .

غورك. [رَ] (اِخ) حاکم سمرقند‌در زمان خلافت ولیدبن‌عبدالملك. وی‌باقتیبة‌بن مسلم جنگ کرد.رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ص۱۶۱ شود.

غورك. [رَ] (اِخ) یا غوزك یاغوزك، نام کردنه ایست . رجوع به غوزك و غوزك والجماهر بیرونی ص ۲۲۰ شود.

غورك. [غَ رَ] (اِخ) ابن حصرم [حِ رِ] . او حضرمی است و از صادق روایت کند.

غوركردن. [غَ كَ دَ] (مص‌مرکب) کوشش‌تمام کردن وبنهایت چیزی رسیدن. دقت کردن درکاری. بدقت مورد رسیدگی قراردادن. استقصاء . تقصی :

در مقامی که غور باید کرد
قطره وبحربیکرانه‌یکی‌است.
صائب (بنقل‌انجمن‌آرا وآنندراج).

|| غور کردن جراحت، عمیق شدن وعمق پیدا کردن:
و در وقت قاآن ، تورا کیا خاتون را با جماعتی ازاصحاب حضرت کینهٔ در احنای سینه متمکن گشته بود و آن جراحت غور کرده. (جهانگشای جوینی چاپ لیدن ج ۱ص ۱۹۶).

غورگاه. [غَ] (اِ مرکب) جای فرورفتن آب. محل غور. رجوع به‌غورشود. || جای فرورفتن . جای نهان شدن. منزل وجایگاه :

ریشی نه که غورگاه غم نیست
خاربدهٔ ناخن ستم نیست .
نظامی.

غورگی. [رَ] (حامص) کالی‌ونارسیدگی میوه ها . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). غوره - بودن . نارس بودن انگور وخرما. رجوع بغوره شود .

مثل :
در غورگی مویز شدن ، کنایه از نرسیدن بمراد وضایع شدن. ناامیدشدن وازندگی برخوردار نشدن . (فرهنگ ناظم - الاطباء) :

آنها که اسیر عقل‌وتمییزشدند
درحسرت هست و نیست ناچیز شدند
رو بیخبری زآب‌انگور گزین
کین‌باخبران‌بغوره‌میمیزشدند.(۲)
خیام .

درجوانی پیر گشتم ازجفای روزگار
همچوانگوری که‌اندرغورگی گردد سکج.
شهاب‌الدین.

رجوع به ■ غورهٔ مامویز شد ، ذیل غوره شود .

— درغورگی مویز کردن، پایمال کردن. ویران کردن . محروم ساختن. (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء) .

غورمگس. [مَ گَ] (اِ) نوعی از مگس سرخ مایل بسبزی، وبعضی گویند ، نوعی زنبور کوچك مانند مگس است که چشم کبود و رنگ سبز دارد . (از برهان قاطع) . خرمگس . (آنندراج). (انجمن‌آرا) .

غورملح. [غَ رُ مَ لَ] (اِخ) آبی است متعلق به‌بنی‌عدویه . هبش‌بن شراحیل مازنی مازن بنی عمروبن تمیم گوید :

فان‌قتلت اخی، اذ حمّ مقتله
فلست اوّل عبد ربّه قتلا
لقیته طیباً نفساً بمیتته
لما رأی‌الموت لانکساً ولاو کلا
وقد دعوتك یوم‌الفور من ملح
الی النزال فلم تنزل کما نزلا
فلا عدمت امرء هالك خیفته
حتی‌حسبت‌المنایاتسبق الاجلا
ولااسنة قوم ارشدوك بها
سبل الفرار فلم تعدل بها سبیلا.

غورمود. (اِ) در تداول کاریچیها ، غوراك که باسب دهند . غرموت. غرمود . رجوع به‌غرموت شود .

غوروا. (اِ مرکب) غوره با. رجوع به- غوره با و فرهنگ ناظم‌الاطباء و فرهنگ شعوری ج۲ورق ۱۸۸ الف شود.

غورواشه. [شَ] (اِ) بمعنی غرواشه که ابف شویمالان و جولاهگان باشد . (برهان قاطع). (آنندراج). (انجمن‌آرا). غرواش . غرواشه . (برهان قاطع). رجوع به‌غرواش وغرواشه شود :

آنکه که بود ساده‌زنخ توختم بسیش
واکنون که کرد ریشی‌چون‌غورواشه‌ای.
سوزنی.

غوروان. (اِخ) یکی ازقرای هرات ، و راویانی ازآنجا برخاسته‌اند . (ازمعجم - البلدان) .

غوروند. [وَ] (اِخ) نام رودی است که از کوههایی در نزدیکی کابل سرچشمه میگیرد . رجوع به « فی تحقیق ماللهند» ص ۱۳۰ شود . || نام محلی در حدودکابل :
پس لشکر از راه درهٔ زیرقان و غوروند بکشیدند و بیرون آمدند . (تاریخ بیهقی مصحح دکترغنی ودکتر فیاض‌ص ۲۴۷).

غوره. [رَ یا رِ] (اِ) انگور نارسیده که مزهٔ ترش دارد . (از غیاث اللغات) . (آنندراج)(۳) . حصرم[حِ رِ] (فرهنگ اسدی). (مهذب‌الاسماء) . حصرم وانگور نارسیدهٔ ترش . (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی).نارسیدهٔ انگور. انگورخام. انگور یا خرمای نارس که هنوز ترش باشد . خرمای نارس ،

---

(۱) دزی، غورق [غَ رَ قَ] رابصورت فعل آورده است و قیاساً باید مصدرش غورقة باشد.

(۲) رجوع به غوره شود.

(۳) Raisin vert , verjus

ودوش نامه رسیدم یکی ز خواجه نصیر
میان نامه همه ترف وغوره وغنجال.
ابوالعباس.
چون ژاله بسردی اندرون موصوف
چون غوره بخامی اندرون محکم.
منجیک.
سراسر همه رز پر از غوره دید
بفرمود تا کهترش در دوید (۱).
ازآن خوشهٔ چند ببرید و برد
بایوان وخوالیگرش راسپرد.
فردوسی.
برفتم برز تا بیارم کشتو
چه سیب وچه غوره چه امرود وآلو.
علی قرط (بنقل فرهنگ اسدی).
چون خوشهٔ [خوشهٔ انگور] بزرگ کرد ودانهای غوره بکمال رسید... و از سبزی بسیاهی آمد چون شبه میتافت. (نوروزنامه).
شوره بینند بره پس بسرچشمه رسند
غوره یابند برز پس می حمرا بینند.
خاقانی.
نه سبزه بردمد از خاک وانگهی سوسن
نه غوره در رسد ازتاک وانگهی صهبا.
خاقانی.
برغورهٔ چهارمه کنم صبر
تا باده به خمستان ببینم.
خاقانی.
یکی چون ترشی آن غوره خوردی
چو غوره زان ترشروئی نکردی.
نظامی.
سمندش کشتزار سبز را خورد
غلامش غورهٔ دهقان تبه کرد.
نظامی.
تامی پخته یافتن در جام
دید باید هزارغورهٔ خام.
نظامی.
غورهها را که بیارایید غول
پخته پندارد کسیکه هست گول.
مولانا (مثنوی).
کی برست آن گل خندان وچنین زیبا شد
آخر این غورهٔ نوخاسته چون حلوا شد؟!
سعدی (طیبات).
— گرد غوره؛ غورهٔ خشک کردهٔ کوبیده است. (از فرهنگ نظام).
— غوره آب گرفتن؛ گریه کردن. بیشتر در مقام مزاح گویند. (فرهنگ نظام).
— غوره در چشم کسی کردن؛ عیش کسی را منغص ساختن. (آنندراج):
ملال ازچشم کبود چرخ میبردم حذر
کین ترشرو غوره در چشم ایاغ میکند.
مالک یزدی (بنقل بهارعجم).
— غوره مویز شدن؛ چیز نارسیده و بکمال خود نارسیده فاسد شدن. (فرهنگ نظام).
— غورهٔ مامویز شد؛ کنایه است ازاینکه طفل بسبب ضعف مزاج حالت پیران گیرد. (ازبهار عجم و آنندراج):
ازز ندگی دوروزه دلگیر شدیم
شد غورهٔ ما مویز وپیر میشدیم؛
طفلیم وچوبرهٔ کبودیم ودومو
افسوس که بالغ نشده پیر شدیم.
باقر کاشی (بنقل بهار عجم و آنندراج).
— مثل ، غوره نشده مویز شده است. نظیر درغوره گی مویزشدن . غوره مویزمیشود ، مویزغوره نمیشود ، در بهار عجم این مثل بصورت «غوره مویز نمیشود» آمدهاست .
— گر صبر کنی زغوره حلوا یابی.
(فرهنگ نظام).
— هیچ انگوری غوره نشود. (فیهمافیه).
— غورهٔ آبی ، قسمی غوره که آب آنرا گیرند.
|| هر میوهٔ نارس . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) . هرمیوهٔ نارس ترش. (فرهنگ ناظم الاطباء) ، و روغن زیت که آنرا بتازی انفاق گویند، وآن روغنی باشد که از غورهٔ زیتون کشند یعنی از زیتونی سبز. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
|| در تداول مردم مازندران و گرگان ، رز ومو [م ُ]. ومهچنین مورا ماله غوره نیز گویند. رجوع به جنگل شناسی ساعی ج ۱ ص ۲۴۴ شود.
|| مجازاً بمعنی خردسال و کوچك ، یتیم غوره ، آنکه درخردسالی یتیم مانده است.
|| در تداول مردم شوشتر : طفل دانا و پرهیزکار. (لغت محلی شوشترخطی).
|| یکی از الوان کبوتر. (فرهنگ ناظم الاطباء).
غورة. [غ َ رَ] (ع مص ورا) اسم مرت ازغور [غ َ]. (ازاقرب الموارد). یکبار آمدن بزمین نشیب. یکبار درآمدن و داخل شدن درچیزی... رجوع به غور [غ َ] شود.
|| آفتاب. (منتهی الارب). (اقرب الموارد).
|| میان روز. (منتهی الارب). ظهر [ظُ]. قائله. (اقرب الموارد). وسط روز.
غوره. [رَ] (اِخ) قریه ایست بردروازهٔ هرات. (از معجم البلدان). یکی ازقرای هرات ، و منسوب آن غورجی است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).
غورة. [غ َ رَ] یا [رَ] (اِخ) نام جایی است ازنواحی یمامه. دراخبار آمده است: رسول خدا سه اقطاع بمجاعة [م ُ ج ج] بن . ارة داد وآنها غوره وغرابه وحبل [ح ُ بَ] از نواحی یمامه بودند. (از معجم البلدان).
غوره. [غ ُ رِ] (اِخ) تلفظ ترکی گره (۲). نام جزیرهدر آفریقای غربی فرانسه که جزء سنگال است و روبروی داکار قرار دارد . رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.
غوره افشردن. [رَ اَ ش ُ دَ] (مص مرکب) کنایه ازگریان ساختن. (برهان قاطع). (بهارعجم). غوره فشردن ،
آب چون آتشم فرست که باد
بر سرم خاک غم همی بارد ،
آب انگور کو که سعی کند
تا غم غوره در نیفشارد .
انوری.
|| کنایه از گریه کردن. (انجمن آرا). غوره فشاردن. || شماتت کردن . (برهان قاطع). (بهارعجم). || غالب شدن. (برهان قاطع). (بهارعجم). غالب آمدن و شدن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۴).
|| رشك فرمودن . (برهان قاطع)(۳).
غوره افشره. [رَ اَ ش ُ رَ] (اِ مرکب) غوره افشرج. رب الحصرم [رُ ب ُ ب ُ ل ْ ح ِ رِ] (مفردات ابن البیطار).
غوره با. [رَ] (اِ مرکب) آش غوره و بعربی حصرمیه [ح ِ رِ ی ی َ] گویند. (فرهنگ رشیدی). آش غوره ، چه «با» بمعنی آش است. (آنندراج). (انجمن آرا). حصرمیه. (مهذب الاسماء). (دهار). قسمی آش که دارای آب غوره بود. (فرهنگ ناظم الاطباء). غوره وا. غورباِ:
نافته طبعی مکن بر سرخوان طمع
تا نخوری غوره با هم زرخ میزبان.
اثیرالدین اخسیکتی.
غوره با روشنی چشم ضعیفان باشد
زیره با همچو مفرح زبرای بیمار.
بسحق اطعمه.
غوره توتیا. [رَ ت] (اِ مرکب) دوایی است برای چشم که از آب غوره درست کنند. (ازفرهنگ نظام).
غوره چلاندن. [رَ چ َ دَ] (مص مرکب). درمقام مزاح ، بمعنی گریستن.
غوره خرما. [رَ ی خ ُ] (ترکیب اضافی) خرمای نارسیده . بسر [ب ُ]. بلح [ب َ ل َ]. خلال [خ َ]. رجوع به غوره وخرما شود.
غوره زار. [رَ] (اِمرکب) جایی که در آن غوره باشد ،
ایاز نوشخند اورا پسر بود
که دزد غوره زار اوشکر بود.
حکیم زلالی (بنقل بهار عجم).
غوره غوره. [رَ رَ] (اِمرکب) یا غوره‌غوره؛ غورهٔ که درآب محفوظ نگاه داشته میشود برای استفاده در غیر فصل غوره. (ازفرهنگ نظام).
غوره غوره. [رَ رَ] (اِخ) تیرهٔ از ایل

(۱) ن ل : تا کهتران را درود
(۲) Gorée .
(۳) چنین است و ظ : اشك فرمودن. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) ، وصاحب بهار عجم «رشك بردن» آورده است .

ایناللو از ایلات خمسهٔ فارس . (ازجغرافیای سیاسی کیهان ص ٨٦) .

غوره فشاردن . [رَ فِ دَ] (مص مرکب) غوره افشردن . گریان ساختن خود . گریه کردن :

زدست ساقی دولت شراب ناب بنوش
حسود خام طمع میفشار کو غوره .
بدر جامی .

غوره فشردن . [رَ فِ شُ] (مص مرکب) غوره افشردن . غوره فشاردن . رجوع بهمین ترکیب شود .

غوره گز . [رَ گَ] (اِ مرکب) (١) یا غوره گز ، نام درختی است که در نواحی مختلف بنامهای گزشاهی ، گزلی [گَ] و گره [ءِ رِ] معروف است . رجوع به گزشاهی و درختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص ١٤٧ شود .

غوری . (اِ) آوندی ازچینی یاجز آن که لوله دارد و در آن چای و امثال آن را دم کرده بنوشند (٢) . قوری . (فرهنگ ناظم الاطباء) . رجوع به قوری شود .

غوری . [غَ را] (ع اِ) تك هرچیزی . (منتهی الارب) . قعرهرچیز . (از اقرب الموارد) .

غوری . [یِ یا ی] (ص نسبی) منسوب به غور که بلادیست در کوههایی قریب هرات . (ازانساب سمعانی) . ساکن غور . اهل غور . رجوع به غور . (اِخ) شود :

امیر دانشمندی را برسولی آنجافرستاد بادو مردغوری . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ١١١) . مردم غوری چون مور و ملخ بدان کوه پدید آمدند . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ١١٢) .

پنجهزار درم وپنج پاره جامه صلت بستد و اسبی غوری . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ٥٤٩) .

این گربه چشمك ابن سگك غوری غرك
سگسارك مخننك و زشت کافرك .
خاقانی .

غوری تندرا اشارت کرد
نامرا نیزخانه غارت کرد .
نظامی (هفت پیکر چاپ وحید ص ٢٢٣) .

وزین غوری غلامی نیز چون قند
زغوره کرد غارت خوشهٔ چند .
نظامی .

غوری . (اِخ) مکنی به ابوجعفر . وی از جانب عمرولیث بحکومت مرو گماشته شده بود . رجوع به احوال واشعار رودکی تألیف سعید نفیسی ج ١ ص ٣٩٦ شود .

غوری . [غَ] (اِخ) دهی است ازدهستان حومهٔ مشکان بخش نی ریز شهرستان فسا ، که در ٤٨ هزارگزی خاوری نی ریز کنار راه فرعی حسن آباد به چاهك قرار دارد . جلگه ومعتدل است . سکنهٔ آن ٢٤٩ تن شیعهٔ فارسی زبانند . آب آن ازقنات تأمین میشود . محصول آن غلات است ، و شغل اهالی زراعت و قالیبافی است . پاسگاه ژاندارمری ویك دبستان دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ٧) .

غوری . [غُ] (اِخ) قصبه ایست درایالات تفلیس از قفقاز ، که در ٩٣ هزارگزی شمال غربی تفلیس و درکنار رودخانهٔ کور قرار دارد . مردم آن گرجی هستند و بقوم «اوست» منسوبند . چارپایان و انگور فراوان دارد . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

غوریان . (اِخ) سلسلهٔ از امرا هستند که از قدیم درنواحی صعب غور واقع در کوهستانهای مابین هرات و غزنه امارت داشتندو بملوك شنسبانیه یاآل شنسب مشهور بوده اند ، وبدو شعبهٔ اصلی منقسم میشدند : یکی از آندو در غور سلطنت میکردند و پایتخت آنان فیروزکوه بود و دیگر طخارستان واقع در شمال غور که پایتخت ایشان بامیان بود ، وآنان راغوریهٔ بامیان نیز میگفتند . علت اشتهار این دو سلسله به آل شنسب ، انتساب آنان بشخصی است بنام شنسب که گویند درصدر اسلام میزیست وبردست علی ابن ابی طالب ع اسلام آورد . یکی از اعقاب شنسب بنام فولاد غوری معاصر ابومسلم خراسانی با او در بیرون راندن عمال بنی امیه از خراسان یاری کرد وبدین سبب او و برادرزادگانش همچنان در امارت خودباقی ماندند تادر عهدمحمود سبکتکین امارت غور به محمدسوری رسید واو در عین ضبط ممالك غور باطاعت محمود گردن نهاد ، ولی گاه نیز از دادن خراج امتناع مینمود تاعاقبت منکوب ومقهور سلطان شد ، و سلطان امارت غور را بپسرش ابوعلی سپرد ، لیکن او در دورهٔ مسعودمغلوب پسرعم خود عباس بن شیث که مردی فاضل ومنجمی ماهر بود ، شد ، و از امارت خلع گردید . عباس خود بدست سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی ازسلطنت خلع وپسرش محمد جانشین اوشد ، و بعد ازوی حسن بن عباس وعلاءالدین حسین بن حسن (حسین) بحکومت غور رسیدند .

درسال ٥٤٧ هـ . ق . میان علاءالدین حسین بن حسن معروف به جهانسوز پادشاه فیروزکوه و سنجر جنگی در گرفت . علت آن بود که علاءالدین بر اثر قدرتی که حاصل کرده بود بممالك اطراف دست انداخت و هرات وبلخ را متصرف شد . بعد از وقوع جنگ میان او وسنجر شکست درسپاه حسین افتادواوخود اسیر گردیدو بخدمت سلطان برده شد . سنجر از او پرسیداگر من بدست تو اسیر میشدم چه میکردی ؟ حسین زنجیری سیمین از جیب بیرون آورد و گفت ترا با این زنجیر مقید میکردم و بفیروزکوه میبردم . سلطان او را بخشید و بغور باز فرستاد .

علاءالدین حسین پس از چندی برغزنه تاخت وبهرامشاه را ازآن بیرون راند و آنرا بتصرف آوردو بامردم سختگیریهای بسیار کرد ، وبرادر خود سیف الدین راحکومت غزنه داد واورا گفت که بامردمان بنیکی رفتار کند . اهل غزنه آنقدرصبر کردند تازمستان درآمد و راههای غور بسته شد ، آنگاه نامه به بهرامشاه نوشتند واورا بشهر خواندند وسیف الدین را بقتل آوردند . علاءالدین حسین درسال ٥٥٠ هـ . ق . درعهد خسروشاه ابن بهرامشاه بخونخواهی برادر بغزنین تاخت وسه روز آنرا غارت کرد ، واز همهٔ کسانی که در اسارت برادر او و مصلوب ساختن وی شرکت داشتند ، وحتی اززنانی که بتغنی اشعاری در هجو برادرش متهم بودند ، بفجیع ترین وضعی انتقام گرفت ، وبسیاری ازمردم غزنین را باخود بفیروزکوه برد و بر خود لقب سلطان معظم نهاد و بررسم سلاطین سلجوقی وترك برای خود چترشاهی ترتیب داد .

چندی بعد از علاءالدین یکی از برادرزادگانش بنام غیاث الدین بن سام سلطنت یافت . از خوشبختیهای این پادشاه مشهور آن بود که برادری شجاع وجنگاور ووفادار داشت بنام شهاب الدین محمد بن سام که غیاث الدین بسیاری ازفتوحات خود را مرهون او بوده است .

در آغاز عهد غیاث الدین ، غزان استیلا یافته ، غزنه را در دست گرفته بودند و حکومت غوریان راازرونق انداخته بودند تاعاقبت غیاث الدین برادرخود شهاب الدین را بجنگ غزان فرستاد ، واو بعدازجنگ سخت غزنه را درسال ٥٦٩ هـ . ق . ازچنگ آن قوم بیرون آورد ، وسپس ببسط فتوحات خود از حدود کرمان تاولایت سندپرداخت ودر سال ٥٧٩ هـ . ق . لاهور پیش رفت و آنرا محاصره و تصرف کرد ، وسلطنت غزنویان را منقرض ساخت ، وپس ازآن بر هرات تاخت وآنرا ازچنگ ترکان سنجری بیرون آورد ، وبعضی دیگر ازبلادخراسان را نیز بر متصرفات غوریان افزود ، و باز بهند روی نهاد ، ودر آنجا بفتوحات پیاپی موفق شد و ولایت شمال آن سرزمین را یکایك تسخیر کرد وبسیاری از هندوان را باسلام آورد .

بر اثر فتوحات شهاب الدین دامنهٔ ممالك غوریان وسعت یافت چنانکه بقول منهاج

(١) Tamarix stricta .

(٢) صاحب آنندراج آرد ، غوری نوعی از ظروف گلین که چون زهر درافتد (کذا) فی الحال بشکند .

سراج، «ازمشرق هندوستان وازسرحدچین وماچین تادرعراق وازآب جیحون وخراسان تاکنار دریا وهرمز خطبه باسم مبارك این پادشاه (یعنی غیاث‌الدین‌محمد) تزیین یافت، (رجوع به طبقات ناصری ج ۱ ص ٤٢٥ شود). بعدازفوت غیاث‌الدین در ٥٩٩ هـ. ق. برادرش شهاب‌الدین محمد با لقب معزالدین برجای او نشست. از وقایع عمدهٔ دورهٔ سلطنت وی جنگی میان غوریان و خوارزمیان است که بشکست غوریان تمام‌شد، وسلطان غور درفکر جبران این شکست بود که در سال ٦٠٢ هـ. ق. بدست یکی از فدائیان ملاحده بزخم کارد از پای درآمد.

کمال وسعت و قدرت دولت غور در عهد غیاث‌الدین وشهاب‌الدین (معزالدین) بود، و بعد از قتل معزالدین، از دورهٔ سلطنت غیاث الدین محمود بن غیاث‌الدین محمد تجزیهٔ ممالك غور آغاز شد، چنانکه قطب‌الدین ایبك دردهلی وناصرالدین قباجه در سند کوس استقلال زدند، و بتدریج قدرت سلاطین غور منحصر بناحیهٔ غور و قسمتی از افغانستان و خراسان شد. تسلط خوارزمشاهیان نیز آنی سلاطین غور را آسوده نمیگذاشت، چنانکه غیاث الدین محمود را درسال ٦٠٧ هـ. ق. دربستر خواب کشتند وپسر چهارده ساله‌اش سام وبرادرش را که از بیم خوارزمیان بغزنین گریخته بودند اسیر کردند و بخوارزم بردند، و علاءالدین اتسز پسر علاءالدین جهانسوز از جانب خوارزمشاه تا سال ٦١١ هـ. ق. در فیروزکوه حکومت راند، ودراین‌سال میان او و تاج‌الدین یلدوز حاکم غزنین جنگی درگرفت که بقتل علاءالدین اتسز پایان یافت.

شعبهٔ سلاطین بامیان راهم که بوسیلهٔ ملك فخرالدین مسعود عم غیاث الدین محمدبن سام شروع شده بود، درعهد جلال الدین علی بن سام دور بنهایت رسید، و محمد خوارزمشاه در سال ٦٠٩ هنگامیکه در ماوراءالنهر بود ناگهان برسروی تاخت واو را ازمیان برد.

ملوك غور مانند سایر ملوك ایرانی نژاد در فتوحات خود بیم و اضطرابی را که پادشاهان ترك‌نژاد این‌عهد معمولا دردلها میافکندند ایجاد نمیکردند، وغالباً مردمی عادل ونیکوسیرت‌بودند ودربار آنان بیشتر بشاعران بزرگ مزین بود. نظامی عروضی که خود از بزرگان این دستگاه بود از شاعران بزرگ آن شمس ابنان میشمارد: ابوالقاسم رفیعی، ابوبکر جوهری و علی صوفی (رجوع بچهار مقاله چاپ لیدن ص ۲۸ شود).

بررویهم شعبهٔ سلاطین غور درمدت توسعهٔ ممالك، وضعف وتباهی حال آنان در اواخر ایام معمان پرداختن بامور علمی و ادبی را چنانکه بایدنمیداد، خاصه که درعهدقدرت آنان نیز مساعد بااحوال علم نبود. ازمیان سلاطین غوری برخی شعر میسروده‌اند و ازآنجمله ابیات متعددی ازعلاءالدین‌حسین در طبقات ناصری نقل شده است. (رجوع بهمین کتاب شود).

ممالیك غوریه :

سلاطین غور خاصه معزالدین‌محمد بن سام برسم همهٔ سلاطین روزگار در دستگاه خود عدهٔ غلام ترك داشتند که در زمرهٔ سپاهیان خدمت میکردند و از میان آنان بعضی بامارت وقدرت میرسیدند. معزالدین محمدبن‌سام ازغلامان فراوان خود گروهی را بمراتب‌عالی‌رسانیده فرماندهی‌دسته‌هایی از سپاهیان خود را بدانان داده بود و همین امر مقدمهٔ ضعف وسقوط سریع حکومت غوریان بعد از وفات او گردید چنانکه هنوز چندی از قتل معزالدین نگذشته بود که‌هنگام حمل جنازهٔ او بغزنین ملوك وامراء ترك که موالی سلطان غازی بودند مرقد سلطان‌را باخزانهٔ فاخرازدست امرا وملوك بقهر بستدند ودر قبض آوردند، و چندی پس‌ازجلوس علاءالدین محمودبن محمدبن سام امراء ترك که در حضرت‌غزنین بودند بخدمت ملك تاج‌الدین یلدوز مکتوبات‌در قلم‌آوردندبجانب کرمان، واستدعانمودند، واوازطرف کرمان‌عزیمت مصمم کردوچون بحوالی شهر رسید، سلطان علاءالدین استعداد مصاف کرد، چون مصاف راست شد امراء ترك ازطرفین‌باهم‌موافقت‌نمودند و علاءالدین منهزم گشت و او وجملهٔ ملوك شنسبانی که در موافقت او بودند گرفتار آمدند.

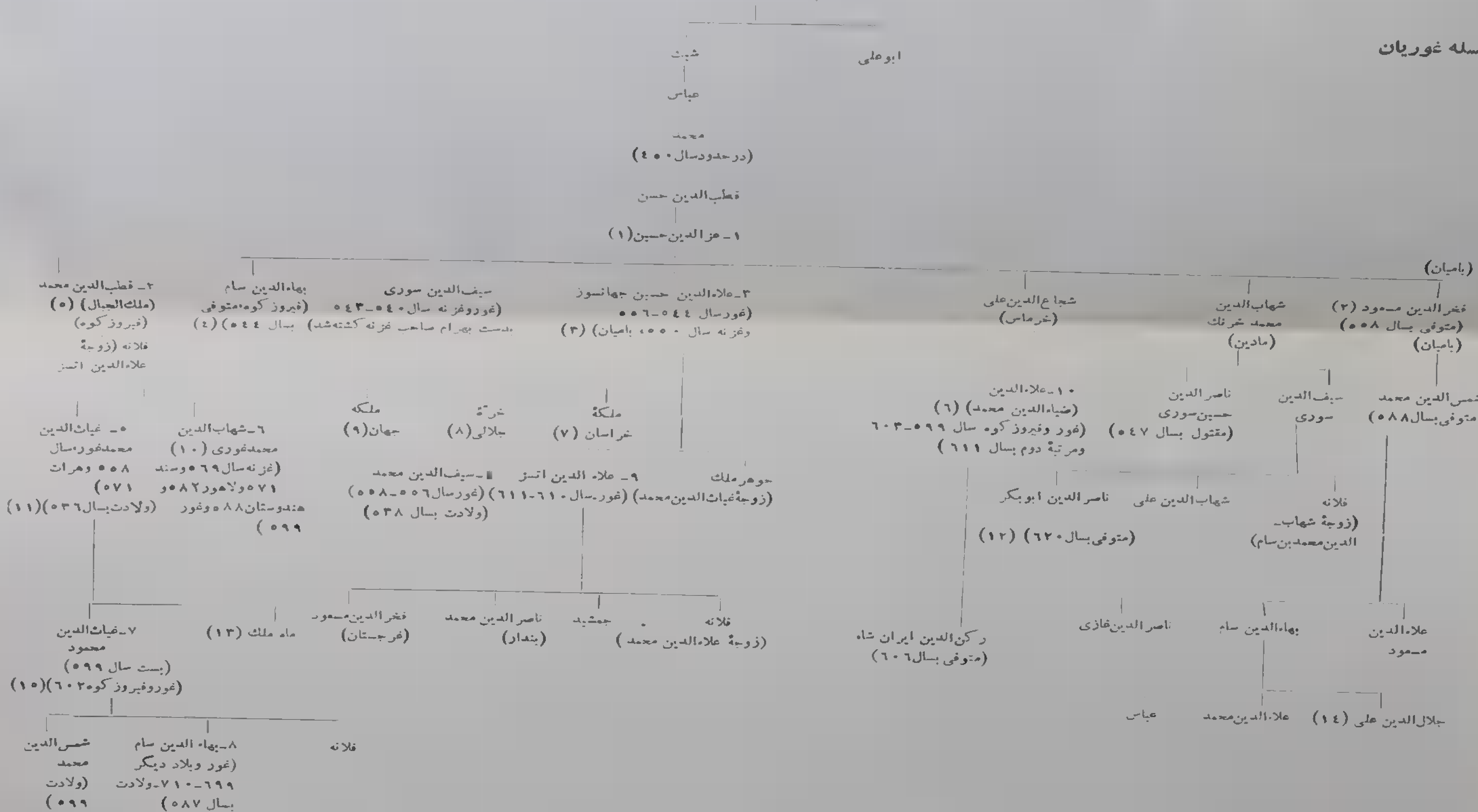
این غلامان ترك بسرعت شاهزادگان غوری را ازغزنین بیرون راندند وخود بر قسمتهای جنوبی ممالك غوری فرمانروایی یافتند. از عجایب آنست که این غلامان امارت یافته برای آنکه تصرفات بیوجه خود را مشروع نشان دهند برای خود عنوان فرزندی معزالدین محمد بن سام را ترتیب دادند و گویا روایتی هم ازو جعل کردند که عین آنرا از طبقات ناصری‌نقل میکنیم: «یکی‌از مقربان حضرت سلطنت او (یعنی معزالدین‌محمدبن‌سام) جرأتی‌نمود وعرضه داشت چون تو پادشاهی را که در بسیط ممالك در علوشأن هیچ پادشاهی همتا نیست پسران بایستی دولت‌ترا تا هر یك از ایشان وارث مملکتی بودندی از ممالك گیتی، وبعداز انقراض‌عهداین‌سلطنت ملك درین خاندان باقی ماندی، بر لفظ مبارك آن پادشاه طاب ثراه رفت که‌دیگر سلاطین‌را یك فرزند و یا دو فرزند باشد مراچندین هزارفرزنداست، یعنی‌بندگان ترك، که مملکت من میراث ایشان خواهد بود. بعد ازمن‌خطبهٔ ممالك باسم من نگاه خواهندداشت، وهمچنان که بود برلفظ آن پادشاه‌غازی‌رفت، بعدازو کل‌ممالك‌هندوستان را تابغایت که تحریر این‌سطوراست، سنهٔ ثمان وخمسین وستمائه محافظت‌نمودندی».

ازجملهٔ این «فرزندان» تاج الدین یلدوز مرتبهٔ دامادی سلطان معزالدین محمدداشت وقطب‌الدین ایبك دامادتاج‌الدین یلدوزبود وشمس‌الدین‌التتمش و ناصرالدین قباجه دو دختر قطب‌الدین‌ایبك‌رادرحبالهٔ‌نکاح‌داشتند.

تاج‌الدین یلدوز بعد از معزالدین محمد چندی برای تشکیل سلطنت خاص خود کوشید لیکن پس‌از جنگهای متعدد که با مدعیان امارت کرد عاقبت‌ازجلوحملهٔ‌سلطان محمد خوارزمشاه‌بجانب بداون هند گریخت ودر جنگی که میان اوو شمس‌الدین‌التتمش روی داد اسیر و مقتول شد. قطب الدین ایبك نیز چندگاهی حکومت‌غزنین‌رابدست گرفت لیکن از تاج‌الدین یلدوز شکست یافت وبهند گریخت. ایبك ازغلامانی‌بود که سلطان معزالدین ازتجار خراسانی در غزنین‌خریده، وبر اثر لیاقتی که‌دراومشاهده کرده بود بمقامات عالی رسانید و چند فتح از فتوحات معزالدین بر دست همین غلام بر آمد، و او بعد از فوت معزالدین محمد در عهد سلطنت غیاث‌الدین محمود چتر و لقب سلطانی از پادشاه غوری یافت ودرسال ٦٠٢ هـ. ق. درلاهور بر تخت‌سلطنت جلوس کرد و درسال ٦٠٧ هـ. ق. درگذشت، و مدت سلطنت اوباچتر وسکه وخطبه چهار سال و کسری بود. بعد ازفوت قطب‌الدین ایبك ممالك هند میان چهارتن از ممالیك غوری تقسیم شد و بدین ترتیب سند را ناصرالدین قباجه درتصرف آورد، ودهلی به شمس‌الدین‌التتمش‌رسید، وممالك‌لکهنوتی بملوك خلج رسید، ولاهورگاه درتصرف ناصرالدین قباجه وگاه در تملك تاج‌الدین یلدوزوزمانی‌درتملك‌شمس‌الدین‌التتمش‌بود. ناصرالدین قباجه از بندگان معزالدین محمد بود که بعد از کسب شهرت و امارت بدامادی‌ملك‌قطب‌الدین ایبك رسید وبعداز آن‌مولتان‌وولایت‌سندراتالب‌دریادرتصرف آورد، و پس از آن چندی در توسعهٔ متصرفات خود کوشید، وهنگام حملهٔ مغول بمولتان و محاصرهٔ آن در سال ٦٢١ هـ ق مقاومت مردانه کرد، وعاقبت پس ازبیست ودوسال‌امارت درسال ٦٢٤ بعدازشکستهایی که از شمس الدین التتمش یافت خودرا غرق کرد، ومدت حکومت او بپایان‌رسید.

شمس‌الدین التتمش که با عنوان سلطان حکومتی قوی در هندوستان ایجاد کرد، هم از بندگان ترك بود که‌نخست اورا از ترکستان ببخارابردندوبخاندان صدرجهان فروختند و بعداز آن که چند بار بمعرض خرید وفروش‌درآمد در دهلی بقطب‌الدین

سلسله غوریان



(۱) مسعود سوم غزنوی بسال ۴۹۳ او را ولایت غور داد. (۲) بقولی وی پسری هشتمین بنام ناصرالدین‌محمد داشته است. (۳) حور ملکه دختر شارشاه‌بن ابراهیم را بزنی گرفت. (۴) دختر بدرالدین صاحب کایدان را بزنی گرفت. (۵) دختر بهرام غزنوی را بزنی گرفت، و بوسیله همین بهرام بسال ۵۴۱ مسموم گردید. (۶) ماه‌ملك دختر غیاث‌الدین محمدبن سام را بزنی گرفت. (۷) زوجهٔ قزل ارسلان بن محمدبن ملکشاه سلجوقی. (۸) زوجهٔ شمس‌الدین محمدصاحب بامیان. (۹) زوجهٔ سیف‌الدین‌سوری‌بن ناصرالدین‌محمد. (۱۰) ملقب بمعزالدین ازسال ۵۵۸ وپسر نداشت. (۱۱) جوهر ملك دختر علاءالدین حسین را بزنی گرفت. (۱۲) رجوع‌به‌طبقات ناصری(ج۱ص ۳۴۴و۳۴۵) شود. (۱۳) زوجهٔ علاءالدین محمدبن علی. رجوع به‌طبقات ناصری ج۲ص ۳۰۱ شود. (۱۴) بسال ۶۰۲ اسیر شد و بسال ۶۰۸ بدست خوارزمشاه کشته شد. (۱۵) دختر ملك تاج‌الدین صاحب تمران را بزنی گرفت.

DATE LABEL

ایبك فروخته شد وداستان فروختن او بقطب الدین ایبك خودشرح مفصل دارد که منهاج سراج درطبقات ناصری بتمامی آورده است. التتمش بعد از وصول بمقامات مهم لشکری واظهار جلادت و شجاعت معتوق شد و در زمرهٔ احرار درآمد ، و بعد از فوت قطب الدین ایبك درسال ۶۰۷ ه‍ ق بر تخت امارت دهلی نشست ، وسپس باتاختهایی که برامرا و ممالیك اطراف برد ، متصرفات خود را توسعه داد وبسیاری از ملوك و امرا را از میان برد ویامطیع و منقاد خود ساخت ، و ازخلیفه فرمان سلطنت گرفت وتاسال ۶۳۴ ه‍ ق بکامرانی سلطنت کرد وسلسلهٔ را بنام سلسلهٔ شمسیه بوجود آورد که تاسال ۶۸۶ ه‍ ق حکمروایی داشتند.

تشکیل حکومتهای ممالیك هند و سلسلهٔ امرای خلجی که درهمین اوان اتفاق افتاد مصادف بود باآشوبهای خراسان از دست خوارزمیان وحملات مغول وویرانی ماوراءالنهر وخراسان ، و بهمین سبب بسیاری از اهل علم و ادب که روی قرار در اوطان خود نداشتند بهندوستان گریختند ، ودر خدمت ممالیك پذیرفته شدند و در نتیجه از آغاز قرن هفتم ببعد هند یکی ازمراکزمهم زبان وادب فارسی شد. (ازتاریخ ادبیات درایران تألیف دکترصفا ج ۲ ص ۵۰ تا ۵۸ باختصار).

نامهای ملوك وحکام غوربشرح زیراست :

غوریان یا شنسبانیان

(افغانستان وهندوستان)

الف - غوریان فیروز کوه وغزنه (شاخهٔ - اصلی) :

۱ - عزالدین حسین بن حسن بن محمد ۴۹۳ ه‍ (۱).

۲ - قطب الدین محمد (در فیروز کوه ، متوفی بسال ۵۴۱) درحدود سال ۵۴۰ ه‍

سیف الدین سوری (در غزنه - متوفی بسال ۵۴۳). بهاء الدین سام (در فیروز کوه - از ۵۴۳ تا ۵۴۴).

۳ - علاءالدین حسین جهانسوز (غور سپس غزنه وفیروز کوه) (۲) ۵۴۴

۴ - سیف الدین محمدبن حسین (فیروز کوه ، متوفی بسال ۵۵۸) (۳) ۵۵۶

غیاث الدین محمدبن سام (در غور)

شهاب الدین محمدغوری بن سام (غزنه)

۵ - غیاث الدین محمدبن سام (متوفی بهرات بسال ۵۹۹). ۵۵۸

شهاب الدین ، سپس معزالدین (عامل - سابق غزنه).

۶ - معزالدین محمد غوری بن سام (متوفی - بسال ۶۰۲). ۵۹۹

علاءالدین محمدبن شجاع الدین علی (درغور) ممالیك چهارگانه علاءالدین محمد که کشورها را میان خود تقسیم کردند و هر کدام از ایشان لقب «معزی» گرفتند ، باسامی زیر :

الف - قطب الدین ایبك (درلاهور پس از آن در دهلی از ۶۰۲ تا ۶۰۷).

ب - تاج الدین یلدز (در غزنه از ۶۰۲ تا ۶۱۱/۶۱۲/۶۱۳).

ج - ناصرالدین قباجه (در سند وملتان واوج از ۶۰۲ تا ۶۲۴) (۴).

د - بختیار محمد خلجی (درلکهنوتی).

۷ - غیاث الدین محمودبن محمدبن سام (۵) (درغور مقتول بسال ۶۰۹) ۶۰۲

۸ - بهاءالدین سام بن محمود صفر ۶۰۹

۹ - علاءالدین اتسز بن حسین (۶) ، (سلطان اسما ، عامل خوارزمشاه) ۶۱۰

۱۰ - علاءالدین یاضیاءالدین محمدبن شجاع الدین علی ۶۱۱

(سلطان اسماء عامل اتسز خوارزمشاه تا ۶۱۲).

ب - غوریان بامیان وطخارستان :

۱ - فخرالدین مسعودبن حسین (برادرزادگان وی اورا معزول کردند) ۵۴۰

۲ - شمس الدین محمدبن مسعود ۵۵۸

۳ - بهاءالدین سام بن محمد ۵۸۸

۴ - جلال الدین علی بن سام (مقتول بدست خوارزم شاه - ۶۱۲) ۶۰۲

حکام غور

سیف الدین حسن قرلغ (والی ازجانب جلال الدین منکبرنی) (۷) حدود ۶۲۱

ناصرالدین محمدبن حسن قرلغ (متوفی در درحدود ۶۵۸) ۶۴۷ (ازمعجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۱۹ و ۴۲۲).

غوریان مالوه . مالوه بفتح واو یکی از قدیمترین دولتهای طایفهٔ رجپوت است. پایتخت اسلامی آن درشهر مندو [م ُ] قرار داشت که آنرا هوشنگ غوری ساخته بود. از ملوك مسلمان دو سلسله یکی بعد از دیگری در مالوه سلطنت کرده اند : غوریان و خلجیان . سلسلهٔ نخستین را دلاورخان غوری ازحکام سلاطین دهلی تشکیل داد وشامل او وپسر ونوادهٔ وی بیش نیست اینك اسامی آنان :

دلاورخان غوری ۸۰۴

هوشنگ الب خان بن دلاور ۸۰۸

محمد غزنی خان بن هوشنگ ۸۳۸

(طبقات سلاطین اسلام تألیف لین پول ص ۲۷۹ و ۲۸۰).

ورجوع به کامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۷۳ وتذکرة الملوك چاپ دوم ص ۸۲ و طبقات سلاطین اسلام چاپ لین پول ص ۲۶۲ و ۲۶۴ و ۲۶۵ وفهرست تاریخ جهانگشای جوینی وفهرست تاریخ گزیده وفهرست لباب الالباب وفهرست سبك شناسی تألیف بهار ج ۲ و ۳ و قاموس الاعلام ترکی ج ۵ ونخبة الدهر دمشقی ص ۲۶۴ و رجوع به آل شنسب در همین لغت نامه شود :

بهیچ روزگار نشان ندادند و نه در کتب خواندند که غوریان پادشاهی را چنان مطیع ومنقاد بودند که ویرا . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۱۰۹).

غلامان وپیادگان باره هاو بر جهاراباك کردند ازغوریان . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۱). وچون خبردیه و حصار ، مردم آن بغوریان رسید همگان مطیع ومنقاد گشتند . (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۱۱۴).

غوریان . (اِخ) جایی در جانب شرقی حصار بخارا که سیاوش پس از کشته شدن در آنجا دفن شد . در تاریخ بخارای نرشخی ص ۲۸ آمده ، « افراسیاب او را (سیاوش را) بکشت وهم دراین حصار (حصار بخارا) بدان موضع که ازدرشرقی اندر آید (اندرون درکاه فروشان و) آنرا دروازهٔ غوریان خوانند ، او را آنجای دفن کردند و مغان بخارا بدین سبب آنجای را عزیز دارند . . . » انتهی.

بشد تیز بالشکر غوریان
بدان سودجستن سرآمد زیان. فردوسی .

غوریان . (اِخ) (۸) دهی است بمرو . (منتهی الارب) . از قرای مرو است . (از معجم البلدان) .

غوری. (اِخ) (امیر...) ابن غیاث الدین. او پسر کوچك ملك غیاث الدین پیرعلی بود. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۴۳۳ و ۴۳۴ شود .

غوری . [یِ یا ی] (اِخ) حسین بن خرمیل غوری . سلطان وصاحب هرات درحدود قرن هفتم هجری بود. شیخ فخرالدین بن خطیب از شهر بامیان نزداو آمد وموردا کرام قرار گرفت . رجوع به عیون الانباء ج ۲ ص ۴ و ۲۹ شود .

غوریدن . [دَ] (مص) تحریص کردن مهنك . (آنندراج) . (ازفرهنگ ناظم الاطباء) . ‖ هزیمت دادن . (آنندراج). ‖ تسلی یافتن.(آنندراج). ‖ قانع شدن و راضی و خشنود گشتن . (از فرهنگ ناظم الاطباء) . ‖ سیرشدن . (آنندراج).

غوری شانستی. [ ] (اِخ) رجوع به غورسانجی وغورشانسی وطبقات ناصری شود.

غوری . [یِ یا ی] (اِخ) فارس بن محمد ابن محمودبن عیسی غوری . وی ازاهل بغداد بود وشایدغوری الاصل است . از احمدبن عبدالخالق وراق ومحمدبن سلیمان باغندی

(۱) ارقامی که درسمت چپ همین ستون وستون بعدی آمده است نمایندهٔ سال جلوس پادشاه یافرمانروایی حکام است .
(۲) جهانسوز از سال ۵۴۵ تا ۵۴۷ اسیر سلطان سنجر بود . در هرات بسال ۵۵۶ درگذشت ، شهر غزنه را بسال ۵۴۵ ویران کرد.رجوع به حاشیهٔ معجم الانساب شود . (۳) رجوع به معجم الانساب ج ۲ ص ۴۱۹ حاشیهٔ ۲ شود . (۴) در ۲۴ جمادی الاخر سال ۶۲۴ پس ازشکست یافتن از التتمش خودکشی کرد. پسراو علاءالدین بهرام شاه بود . (۵) و (۶) رجوع به خلیل ادهم : ص ۴۵۸ شود.
(۷) درحصار ملتان بسال ۶۴۷ درگذشت .
(۸) Gourian

ودیگران روایت کرد، و پسرش ابوالفرج محمد، و نیز ابوالحسن بن رزق بزار ودیگران از او روایت دارند. وی ثقه بود، و بسال ۳۴۸ هـ ق در گذشت. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غوری. [یِ یا] (اِخ) مبارک شاه بن حسین مرورودی ملقب به فخرالدولة والدین. وی از رجال وصدر بزرگ غوریان بود. در دربار پادشاهان غوری مانند سلطان علاءالدین وپسرش سیف‌الدین و سلطان اعظم غیاث‌الدین وشهاب‌الدین بسیار تقرب داشت قصاید ورباعیات او بلطافت وسلاست مشهور است. تاریخ ملوک غوریه را درمثنوی بحر متقارب بنظم آورده است که ابیاتی از آن در دست است قطعهٔ ازآنرا معین‌الدین اسفزاری در روضات الجنات فی اوصاف مدینة هرات (ج۱ص ۳۰۶ و ۳۰۷) آورده است، ومعلوم نیست که اصل آن باقی‌است یااز میان رفته‌است. وفات او بسال ۶۰۲ هـ ق. واقع شد. قصیدهٔ درمدح ملک سیف‌الدین خسرو جبال گفته است بمطلع:

دست صبا بر گشاد روی عروس بهار
برسر او چشم ابر، کرد ز ژاله نثار.

هنگامی که ازحضرت سیستان به رسالت آمده بود، امیر اجل ظهیرالدین نصر سموری نزد او قطعهٔ فرستاد، که‌مطلع آن اینست،

ازادای شکر انعامش چنان عاجز شدم
کین زمان صدخجلت ازطبع سخنور میبرم.

ومبارک شاه قطعهٔ به مطلع زیر در جواب وی فرستاد:

ای سخا گستر سخن پرور ظهیر دین حق
چشمهٔ حیوان زلطفت درعرق ترمیرود.

این غزل نیز ازاوست:

آنکه خواب بود ترا دل بخواب دید
درتیره شب بدیدهٔ جان آفتاب دید،
جانی پراز نشاط ترا در کنار یافت
گوشی پراز سماع بکف بر شراب دید،
فریاد از آن مقام که بیدار گشت دل
وآگاه شد که این همه دولت بخواب دید،
زلفش ندید در کف واز دست روز گار
نزدیک شد که بگسلد، ازبس که تاب دید.

ودورباعی زیر نیزازاوست:

بازاین دل دیوانه هوا خواهد کرد
هر لحظه بهر موی نداخواهد کرد
روزی دوسه ازعشق مگر آسوده است
آنرا بیلا کنون قضا خواهد کرد.

* * *

دل درسر زلفت آرمیدن خو کرد
هر لحظه بهرسوی دویدن خو کرد
چون موی شدم نزد منش بازفرست
اکنون که بموی بردویدن خو کرد.

(از لباب الالباب چاپ ۱۳۳۵ بکوشش سعید نفیسی ص ۱۱۳ تا ۱۱۷ و ۵۹۱ باختصار) ورجوع به تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۸۲۵ شود.

غوری. (اِخ) محمدبن سام بن حسین ملقب به غیاث‌الدین ومکنی به ابوالفتح. رجوع به غیاث الدین غوری محمدبن سام و تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۴۰۶ و ۴۰۸ و ۴۱۰ و ۴۱۱ و ۸۲۵ شود.

غوری. [یِ یا] (اِخ) محمدبن فارس بن محمد غوری معروف به ابن باقندی. وی از ابو حسین احمد بن جعفر بن محمد بن منادی و علی بن محمد مصری واحمدبن سلیمان نجاد و دیگران حدیث شنید، ومحمدبن مخلدوابوبکر خطیب ازوی روایت کنند. اومردی نیکوکار ودیندار وصدوق بود، درجامع «المهدی» املاء میکرد وبشعبان سال ۴۰۹ در گذشت. (ازمعجم البلدان ذیل غور).

غورین. (اِخ) زمینی است. (منتهی الارب). (معجم البلدان). عبقسی گوید:

الم تر کعباً کعب غورین قدقلا
ممالی هذا الدهر غیر ثمان
فمنهن تقوی الله بالغیب انها
رهینة ماتجنی یدی ولسانی
ومنهن جری جحفلا لجب الوغی
الی جحفل یوماً فیلتقیان
ومنهن شرب الکأس وهی لذیذة
من الخمر لم تمزج بماء شنان.

(ازمعجم البلدان).

غوریون. [یِ یو] (اِخ) ج عربی غوری درحالت رفع. غوریان. غوریة. رجوع به غوریان شود.

غوریة. [یی یَ] (اِخ) پادشاهان غور. غوریان. رجوع به غوریان و نخبة الدهر ص ۲۶۳ وکامل ابن اثیر ج ۱۱ ص ۷۳ شود.

غوریة المحمدیة. [یی یَ تُل مُ حَ مْ مَ دی یَ] (اِخ) ازاعمال لاهور ازبلاد سند. رجوع به نخبة الدهر دمشقی ص ۱۷۵ شود.

غوز. (اِ) بر آمدگی سخت و زشت که بر پشت برخی از مردم باشد. پشت خمیده و دوتا شده. قوز. کوز. کوژ. کل [کَ]. رجوع به قوز و کوژ شود.

— غوز بالای غوز، زشتی، رنج، زیانی بر سر زشتی یارنجی یازیانی و امثال آن. رجوع به قوز شود.

— سرغوز افتادن، بلجاج ناچارشدن.

غوز. [غ] (ع مص) آهنگ کردن. (منتهی الارب). قصد کردن. (از اقرب الموارد).

غوز. (اِخ) ناحیتی است شرق وی بیابان غوز وشهرهای ماوراءالنهر، وجنوب بعضی ازهمین بیابان ودیگر دریای خزر است ومغرب وشمال او رود آمل است، ومردمانی شوخ روی وستیزه‌کارند وبدول و حسود، و گرونده‌اند بر چراگاه وگیا خوار تابستان و زمستان، و خواستهٔ ایشان اسب وگاو و گوسپند وسلاح و صید اندک، و اندرمیان ایشان بازرگانان بسیارند، وهرچیزی را که نیکو بود وعجب بود نماز برند وطبیبان را بزرگ دارند، و هر که ایشان را ببینند نماز برند، و این بجشکان را بر خون و خواستهٔ ایشان حکم باشد وایشان را هیچ‌شهر نیست، و مردمانی با خرگاه بسیارند، و مردمانی‌اند باسلاح وآلات ودلیری وشوخی اندر حرب، و ایشان بهر وقتی بغزو آیند بنواحی اسلام بهرجائیکه افتد، وبر کوبند وغارت کنند، وزود باز گردند. وهرقبیله را از ایشان مهتری بود ازناسازندگی با هم. (حدود العالم چاپ سیدجلال‌الدین طهرانی ص ۵۴).

غوزدار. (ص مرکب) غوزی. آنکه غوز دارد. قوزدار. کوژپشت. رجوع به غوز وقوز و کوز و کوژ شود.

غوزک. [زَ] (اِ) غوزخرد. قوز کوچک. برآمدگی و خمیدگی کوچک. رجوع به غوز شود. || استخوان بر آمدهٔ طرف علیای وحشی پای، وتوسعاً دست. استخوان برآمدهٔ ساق پا. کعب [کَ]. اشتالنگ. شتالنگ. کوزک. (فرهنگ سروری) (۱). قوزک پا.

— غوزک پا، استخوان برآمدهٔ پای از طرف وحشی متصل بکف. کعب [کَ].

— غوزک دست، استخوان برآمدهٔ دست در طرف وحشی زند اعلی چسبیدهٔ بکف.

— غوزک گلو، جوزک. برآمدگی حلقوم (۲).

|| غوزه. غوزهٔ پنبه. رجوع به غوزه شود.

غوزک. [زَ] (اِخ) یا غوزک ویاغورک، رجوع به غوزک ویرغورک شود.

غوزک کردن. [کَ دَ] (مص مرکب) خودرا چون غوزدار خمیده وجمع کردن. رجوع بغوز وقوز شود.

غوزم. [زَ] (اِخ) دهیست به هرات. (منتهی الارب). (از معجم البلدان). شاید ازنواحی هرات است. (ازانساب سمعانی).

غوزمی. [زَ ی یا ی] (ص نسبی) منسوب به غوزم (اِخ). رجوع به غوزم شود.

غوزمی. [زَ ی یا] (اِخ) احمدبن محمدبن حسنویه هروی غوزمی مکنی به ابوحامد ازحسین بن ادریس انصاری روایت دارد، وابوبکر برقانی و دیگران از وی روایت کنند. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۲).

غوزو. (ص) آدم غوزو در تداول عامه برخی ازاستانها، غوزی. غوزدار. قوزدار. رجوع به غوزی شود.

غوزولو. (ص) درتداول عامه بمعنی کوتاه وغوزدار. غوزی. قوزدار. ظاهراً ترکیبی است از غوز + لو (پسوند مالکیت در ترکی)، پیر غوزولو.

غوزه. [زَ] (اِ) گوزهٔ پنبه بود که پنبه

(۱) Malléole　(۲) Pomme d,adame.

دراو روید. (فرهنگ اسدی نخجوانی).(۱) گوزهٔ پنبه. (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی). گندك [گُ دَ] نیز گویند و بتازی جوزقه گویند. (نسخهٔ از فرهنگ اسدی) (۲). پنبهٔ ناشکفته که در غلاف باشد. (فرهنگ جهانگیری). غلاف پنبه را گویند که هنوز پنبه از آن بر نیاورده باشند ومعرب آن جوزقه است. (برهان قاطع). پوست بالای پنبه که هنوز نترکیده باشد واین لفظ دراصل گوزه است مرکب از گوز (گَ] بمعنی چارمغز، و «ه» نسبت که افادهٔ معنی تشبیه کند. (ازغیاث اللغات). پوست بالای پنبه و بالای خشخاش، معرب آن جوزق. (ازفرهنگ رشیدی وانجمن آراو آنندراج). در اصفهان کلوزه خوانند. (فرهنگ رشیدی). جوزی بود که در آن پنبه باشد. (فرهنگ اوبهی). پنبهٔ که ازپوست جدا نشده باشد. میوه ایست که پنبه ازدرون آن بیرون آرند. غوزك. غوزه. جوزق. جوزقة. جوزه. غوزغه .رجوع به گوزه شود. || غلاف و پوست بعضی گیاهها از قبیل پنبه وخشخاش و شقایق و جز آن. تخمدان بعض گیاهان مانند شقایق وخشخاش وجز آن.

— غوزهٔ پنبه، پنبهٔ که ازپوست جدانشده باشد. بیلم[ب َلَ]. رجوع بمعنی اول غوزه شود.

— غوزهٔ خشخاش، پوست وغلاف خشخاش. کوکنار. رمان السعال [رُم مُ نُ س سُ] . رجوع به کوکنار و گوزه شود. || حباب [حُ] آب وشراب ودوشاب وجز آن.

— غوزهٔ آب، کنایه ازحباب است، و آن شیشه مانندی است که بیشتر بوقت باریدن باران بر روی آن بهم رسد. (از برهان قاطع). (از آنندراج).(ازانجمن آرا)(۳). حباب [حُ] . حبب [حَ بَ] . نفاخة [نُ ف ف خَ]. یعلول [ی َ]. غران [غُ ر ر]. (منتهی الارب). || گوی نقره که بعربی ندأس [نُ ق] خوانند. (برهان قاطع). مهرهٔ نقره شبیه بمروارید. (ناظم الاطباء).

— غوزهٔ نقره، کنایه از مهرهٔ نقره، مهرهٔ سیمین که مانند مروارید باشد. ندأس[نُ ق].

غوزه‌فروش. [زَ فُ ی اِ ف] (نف مرکب) آنکه غوزه فروشد. فروشندهٔ غوزهٔ پنبه. جوزقی. (دهار).

غوزی. (ص نسبی) آنکه غوز بر پشت دارد. نوزپشت. کوژپشت. قوزی. رجوع به قوزی و کوژپشت شود.

غوژب. [ ] (اِ) دانهٔ انگور. غژب. (فرهنگ اوبهی) رجوع به غژب شود.

غوژك. [زَ] (اِخ) در تاریخ بیهقی (چاپ دکترغنی ص ۲۸۵) آمده، « واز کابل برفت امیر، وبه پروان آمد، وآنجا پنجروز ببود باشکار ونشاط شراب، تابنده‌ها و ثقل از پژغوژك بگذشتند، پس از پژ بگذشت... ». همچنین درصفحه ٤٠٤ از کتاب مذکور چنین آمده، وزیر برراه پژغوژك رفت. ودر صفحهٔ ٥٥٨ چنین است، و از راه پژغوژك میآییم ... و از پژغوژك بگذشت.

ترکیب پژغوژك بحال اضافه بمعنی گردنهٔ غوژك، چه پژ که در فرهنگها با باء فارسی آمده است بمعنی گردنهٔ کوه است (رجوع به پژشود) وپژم را نیز بهمین معنی نوشته‌اند، و شاید کلمهٔ یله‌پشم نام گردنهٔ درنواحی قزوین، وپشم که نام گردنه ایست در فیروز کوه مربوط بهمین ماده باشد، واما غوژك که در بعض نسخه های تاریخ بیهقی غورك باراء است گویا مقصود همان گردنهٔ غوزك است که در تاریخ عتبی ذکر شده، ودر آنجا جنگی میان سبکتکین و جیپال اتفاق افتاده است. (رجوع بتاریخ عتبی ص۲۲ شود) ، لیکن در کتابهای جغرافیایی که دردسترس بود نام این محل دیده نشد و نامهای شبیه بآن مانند غوزه، غوره، غورشك که در معجم البلدان یاقوت آمده، مربوط به اینجا نیست. (حاشیهٔ تاریخ بیهقی چاپ دکتر غنی ص ۲۸۵).

بیرونی در تحقیق مالهند « ثنیة غوزك » بمعنی گردنهٔ غوزك آورده است وکاملا با آنچه بیهقی آورده منطبق است. وی گوید، ازجبال نزدیکی کابل آبی جاری شود که آنرا شعبهٔ غورروندنامند، وآب گردنهٔ غوزك وهمچنین آب درهٔ پنجهیراسفل ازشهر پروان (= پروان) نیز بدان می پیوندد. و در «الجماهر » (ص ۲۱۹ و ۲۲۰) نیزشرحی دربارهٔ همین گردنه آمده است ولی دراینجا غوراك براء مهمله است.

غوژون. [ژُ] (اِ خ) تلفظ ترکی گوژن(٤). رجوع به گوژن وقاموس الاعلام ترکی شود.

غوژه. [ژَ] (اِ) بمعنی غوزهٔ پنبه. (ازبرهان قاطع). (شمس فخری). رجوع به غوزه شود.

|| غنچه. (فرهنگ جهانگیری). غنچهٔ گل. (برهان قاطع). در« فرهنگ» بمعنی غنچه آمده است. (ازفرهنگ رشیدی). صاحب انجمن آرا ذیل ماده « بسغده» برجهانگیری (که برهان تابع اوست) چنین اعتراض کند، «حکیم ازرقی هروی گفته است،

شراب لعل درچنین سره وقت
موافق آید وخوش، خاصه بانسیم هراه،
غلام باد شمالم که میوزد خوش‌خوش
ببوی غالیه از غور بامداد بگاه،
بمست خفته چنان میوزد که پنداری
حواس او ز بهشت برین شود آگاه،
مرا شمال هری بی‌هری نباشد خوش
چوشهریار وخداوند من بود همراه.

معلوم شد که هراه وغوروفراه ازبلادخراسان (قدیم) است، چنانکه انوری گفته ؛

عرصهٔ مملکت غورچه نامحدود است
که در آن عرصه چنین لشکر نامعدود است!

با این تفاصیل صاحب جهانگیری غور را «غوژه» خوانده وغنچه فهمیده است، واگر منظور ناظم غنچه بود « غنچه » میگفت ودروزن و معنی شعر تغییری روی نمیداد. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین)؛

تاك ازپس غوره میدهد مل
شاخ ازپس غوژه میدهد گل.

امیرخسرو دهلوی. (بنقل جهانگیری و رشیدی).

بمعنی غوزهٔ پنبه نیز مناسب است. (انجمن آرا).

غوسلار. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گسلار(٥) شهری در آلمان واقع در هانور (٦) رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

غوسمان. (اِخ) نام یکی ازنهرهایی که از هری رود جدا میشود. رجوع به نزهة القلوب چاپ لیدن ج ۳ ص ۲۲۰ شود.

غوسنان. (اِخ) از قرای هرات است. (انجمن آرا). (آنندراج). (معجم البلدان).

غوسنانی. [یِ یای] (ص نسبی) منسوب به غوسنان (اِخ) . رجوع به غوسنان و معجم البلدان شود.

غوسنانی. [ی ی یای] (اِخ) صاعدبن ابی بکربن ابی منصور غوسنانی مکنی به ابوالعلاء. از ابو اسماعیل انصاری حدیث شنید، و ابوسعد ازوی حدیث سماع کرد. (ازمعجم البلدان).

غوسنانی. [یِ یای] (اِخ) محمدبن احمدبن عبدالله غوسنانی هروی مکنی به ابونصر، فقیهی پاکدامن و متعبد بود. در نیشابورنزد علی بن محمدبن یحیی تفقه کرد و ازابوالقاسم فضل بن محمدبن احمد عطار ابیوردی حدیث شنید، و گروهی از مشایخ هرات از وی حدیث شنیدند، و ابوسعد تقریرات او را نوشت. ولادت او پیش از ۵۰۰ ه‍ ق بود، ودره شعبان سال ٥٤٩ ه‍ ق درگذشت. (ازمعجم البلدان ذیل غوسنان).

غوسه. [سَ یا سِ] (ص) (گربه... ، گربهٔ بکشفی آمده ؛

---

(۱) Capsule du Coton.

(۲) درفرهنگ اسدی نسخهٔ نخجوانی این بیت ازعسجدی بعنوان شاهد آمده است؛ حلقوم جوالقی چوساق موزه است. وآن معدهٔ کافرش چوخم غوزه است. وظاهراً کلمه در شعر بوزه (نوعی شراب)است نه غوزه (یادداشت مؤلف).

(۳) Bulle. (٤) Goujon. (٥) Goslar. (٦) Hanovre.

که گربه شود چون گربه غوسه
کند از آرزوی کاج فریاد.
سوزنی.

غوش. (اِ) چوبی است سخت که سپاهیان سلاح، وخنیاگران زخمه سازند. (فرهنگ اسدی). چوبی است سخت که از آن خنیاگران زخمه، و زنان دوك و سپاهیان تیر سازند. (نسخهٔ دیگر ازفرهنگ اسدی). چوبی است سخت که از آن خنیاگران زخمهٔ رباب و عود سازند وسلاح داران تیر، و ازآن سخت تر چوب نیست. (فرهنگ اوبهی). چوبی باشد سخت که از آن چوب نیزه وتیر سازند. (فرهنگ جهانگیری). بمعنی چوب خدنگ است وآن چوبی باشد سخت که ازآن تیر و نیزه و زین اسب سازند. (برهان قاطع). درعربی غوش [غَ] است بمعنی درختی که چوب آن سخت است وابزار موسیقی ازآن سازند. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱) :

پیری آغوش باز کرده فراخ
توهمی گوش با شکافهٔ غوش.
کسایی.

خواهی که تاتو به کرده رطل بگیرد
زخمهٔ غوش ترا بفندق بر (۱) گیر.
عمارهٔ مروزی (بنقل فرهنگ اسدی).

اندازد ابروانت همه ساله چوب غوش
وانگاه گویدم که خروشان مشو خموش.
خسروی. (بنقل فرهنگ اسدی و انجمن آرا).

خراط بهر خارش کون ورا بسی
نیمورها زچندن وچیلان وغوش کرد.
سوزنی.

|| اسب جنیبت که بترکی کوتل نامند. (از فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). یدك [یَ دَ]. کتل [کُ تَ]:

به سیم هفته بدانسان شوی اززوروتوان
کز تکاور بتکاورجهی ازغوش بغوش.
سوزنی.

شکارافکندن چشمش نه بس بود
که بردنبال ابرو میکشد غوش.
نزاری قهستانی.

آسمان را حلقهٔ فرمانبری در گوش کن
عیش را دامن بگیر ودست در آغوش کن
باخرد گوطیلسان برخنب می سرپوش کن
بر کمیت می نشین خنگ طرب راغوش کن.
نزاری قهستانی. (بنقل رشیدی و جهانگیری).

|| سرگین سایر حیوانات. غوشا. (فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع).
سرگین حیوانات. (فرهنگ رشیدی) :

آن روی اوبسان (۲) یك آغوش غوش خشك
وان موی او بسان (۲) یك آغوش غوشنه.
یوسف عروضی (بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی وجهانگیری).

|| گوش. (فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). درترکیب پیلغوش = پیلگوش نیز بجای گاف، غین آمده است، رجوع به گوش شود. || بمعنی نگاه. (فرهنگ جهانگیری). نگاه و تفرج و دیدن. (برهان قاطع). (ازفرهنگ ناظم الاطباء). || غوش یا گوش، آنجای از ذوات الاوتار که روده یاسیم بدان بندند.
|| (ص) برهنهٔ مادرزاد. (برهان قاطع). عور مادرزاد. عور. (ناظم الاطباء). رشیدی ذیل «غوشت» گوید: ابوالحفص سغدی غوشت را بحذف تاء نیز آورده است. (از فرهنگ رشیدی). رجوع به غوشت شود.

غوش. [غَ] (اِ مأخوذازفارسی) نام درختی است که چوب آن سخت است و از آن ابزار موسیقی میسازند. در فارسی غوش بضم غین است. رجوع به دزی ج ۲ ص ۲۳۱ وغوش بضم اول شود.

غوشا. (اِ) خوشهٔ گندم و خرما وجو و انگور و امثال آنرا نامند. (فرهنگ جهانگیری) خوشه، اعم از خوشهٔ انگور و خرما و گندم وجو. (ازبرهان قاطع). خوشهٔ خشك شده از جو و گندم وانگور وخرما. (انجمن آرا وآنندراج). رجوع به خوشه شود(۳). || سرگین گاوو گوسفند. (فرهنگ اسدی چاپ پاول هورن). سرگین سایر حیوانات. (فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). سرگین خشك شدهٔ حیوانات. (انجمن آرا وآنندراج). سرگین گاو که بچراگاه زیر بیو کنند وچون خشك شود برچینند. غوشاد. غوش :

روهمان پیشه که کردی پدرت
هیزم آور ز رز وچین غوشا.
علی قرط (بنقل فرهنگ اسدی).

بیش نا کسی ننهم بخواری تن چونادانان
نهد گر نافهٔ مشکین بپیش گنده غوشایی؟!
فریدالدین اسفراینی (بنقل جهانگیری وانجمن آرا) (۴).

کار خلقت نیاید از خصمت
کار عنبر نیاید از غوشا.
شمس فخری (بنقل آنندراج) (۵).

خرد کشته بپای گاو فنا
سر که از تو کشنده چون غوشا.
شمس فخری (بنقل آنندراج).

|| محوطه و چاردیواری که شبها گوسفند و شتر واسب و خروگاو درآنجا بسر برند. (ازبرهان قاطع). جایگاه گاوان و گوسفندان که شب درآن خسبند، وبعضی بفتح گفته اند. (انجمن آرا و آنندراج). غوشاد. آغل. صاحب انجمن آرا گوید : حق اینست که غوشا در اصل به خا عوض غین بوده است و تبدیل آن دو بیکدیگر رواست، چه خوشا وخوشاد وخوشه هرسه را میتوان سرگین خشك معنی کرد وخوشیده بمعنی خشکیده آمده است، چنانکه سعدی گوید: «بخوشید سرچشمه های قدیم»، اما بمعنی خوشهٔ انگور وخرما و جو و گندم درست و روشن است و اما جای خوابیدن گاو و گوسفند درشب دراین مورد خوشای بفتح صحیح است چه «خو» مخفف خواب آمده، وغوشا وشوغا در پارسی بیکدیگر قلب میشوند یعنی شبگاه وخوابگاه. انتهی. || درخت بلند. غوشاد. (اداة الفضلا بنقل انجمن آرا وآنندراج).

غوشاد. (اِ) جایگاه گاوان وگوسفندان. (فرهنگ اسدی) (ازصحاح الفرس). جای خوابیدن گاوان و گوسفندان. (برهان قاطع). چار دیوار راگویند که شب هنگام گاوان و گوسپندان وشتران وامثال آن در آنجا باشند. (فرهنگ جهانگیری). غوشا. آغل. شبگاه. شبغازه. زاغه:

سبوح ومز کت (۶) بهمان گرفت ودیزه (۷) فلان
و ما چو گاوان گرد آمده بغوشادا.
ابوالعباس (بنقل فرهنگ اسدی).

ز بأس پاس تو اندر کنام شیر و پلنگ
کند شبان بشبان ازپی گله غوشاد.
شمس فخری. (بنقل آنندراج وجهانگیری).

|| سرگین سائر حیوانات. بفتح اول نیز آمده است. (از برهان قاطع). سرگین حیوانات. غوشا.
|| جای فرود آمدن کاروان. قافله گاه. (از برهان قاطع). || جایگاه دیوان وجنیان. (اداة الفضلاء). (برهان قاطع). (فرهنگ ناظم الاطباء). || درخت بلند. (برهان قاطع). (اداة الفضلا).

غوشاك. (اِ) محوطه وچاردیواری باشد که شبها گاوان و گوسفندان و چارپایان دیگر درآنجا بسر برند. (برهان قاطع). غوشا. (برهان قاطع). (فرهنگ جهانگیری). غوشاد. غوشای. (برهان قاطع). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی). || سرگین خشك حیوانات. غوشا. غوشاد. غوشای. (برهان قاطع). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی). باچث. (فرهنگ جهانگیری).

غوشای. (اِ) خوشهٔ گندم. (صحاح الفرس). خوشهٔ گندم وجو. (فرهنگ اسدی). (برهان قاطع). خوشهٔ انگور وجو وگندم. (فرهنگ اوبهی). خوشهٔ جو و گندم، خصوصاً خوشه هایی که پس ازدرودن درزمین باشد و مردمان درویش خوشه چین آنهارا برچینند. (ازفرهنگ ناظم الاطباء).

---

(۱) ن ل: تر. (۲) ن ل: نگرچو. (۳) ظ: لهجهٔ ازخوشه است. (۴) این بیت به ناصرخسرو نیز نسبت داده شده است. رجوع بدیوان ناصرخسرو چاپ کتابخانهٔ طهران سال ۱۳۰۴ و ۱۳۰۷، ص ۴۵۸ شود. (۵) شمس فخری این بیت را بابیت بعدی بهردومعنی (سرگین وخوشهٔ خشك) آورده است. (ازانجمن آرا وآنندراج).
(۶) ن ل: سبوع ونوکت. (صحاح الفرس). (۷) ن ل: دیده.

|| سرگین خشك. (صحاح الفرس). سرگین گاو که بردشت خشك شود. (فرهنگ اسدی). سرگین خشك حیوانات. (برهان قاطع). سرگین خشك حیوانات برای سوزانیدن. (فرهنگ ناظم الاطباء). پاچك. (فرهنگ جهانگیری). غوشا. غوشاد. غوشاك. (برهان قاطع). (فرهنگ اوبهی):

یکی زراه همی زر برندارد و سیم
یکی زدشت بهیمه(۱) همی چند غوشای.
طیان (بنقل فرهنگ اسدی).

کارخلقت نیاید از خصمت
کار عنبر نیاید ازغوشای،
خورد کشته بپای گاو فنا
هر که ازتو کشیده چون غوشای (۲).
شمس فخری (بنقل فرهنگ رشیدی).

|| جای خوابیدن چارپایان. (برهان قاطع). غوشا. غوشاد. غوشاك. (برهان قاطع). ورجوع بهغوشاوغوشاد وغوشاك شود.

غوشت. (ص) برهنهٔ مادرزاد. (فرهنگ اسدی). (برهان قاطع). برهنه بود چون مادر زاد. (فرهنگ اسدی نخجوانی). (فرهنگ اوبهی). برهنه، ابوحفص سغدی بحذف تا آورده است، والله اعلم بالصواب. (انجمن آرا). (آنندراج). (فرهنگ رشیدی). اوت. لخت. عور. رجوع به غوش شود:

گفت هنگامی یکی شهزاده بود
گوهری و پرهنر آزاده بود
شد بگرمابه درون استاد (۳) غوشت
بود فربی و کلان بسیار گوشت.
رودکی (بنقل سندبادنامه و اوبهی وفرهنگ اسدی).

|| چیزی باشد که برتن او هیچ موی نباشد. (فرهنگ اسدی):

مریدان ز بازوش برکند(کذا) گوشت
مرآن کوبه را داد بایک دو غوشت.
ابوشکور (بنقل فرهنگ اسدی).

غوشت. [غَ] (۴) (اِ) گیاهی که لایق چرای ستور نباشد. (فرهنگ ناظم الاطباء). (اشتنگاس).

غوشفنج. [غَ فَ] یاقوت گوید: شهریست دربیست فرسخی جرجانیهٔ خوارزم، وبسال ۶۱۶ هـ ق که من آنجا را دیدم زیبا وآبادان بود، پس ازآن تاتاربدانجا آمد ونمیدانم چگونه شد. (ازمعجم البلدان). شهریست از خوارزم در خیوهٔ کنونی. (از قاموس الاعلام ترکی).

غوشفنج. (اِخ) تلفظ ترکی غوشفنج. رجوع به غوشفنج و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوشنگ. [غَ شَ] (اِ) بمعنی غاوشنگ. (آنندراج). (اشتنگاس). مهمیز. رجوع به غاوشنگ شود.

غوشنه. [شَ یا شِ نَ] (اِ) گیاهی است که هم بخورند و هم دست شویند سیاه و سپید فام. (فرهنگ اسدی نخجوانی). همان غوبنگ است اما درفرهنگ ونسخهٔ وفائی گیاهی است که موقع تری نان خورش کنند وچون بخشکد دست بدان بشویند، وآن نوعی از سماروغ است وزنان جهت فربهی در حلوا پزند. (از فرهنگ رشیدی). دست وجامه بدان شویند و رنگ آن سیاه وسفید است ونوعی از کماة باشد. (ازانجمن آرا وآنندراج). (ازفرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). و بعضی گویند نوعی از فطر [فُ] یعنی سماروغ است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). (برهان قاطع). دزی (ج ۲ ص ۲۳۱) ذیل غوشنه [غَ شَ نَ] بنقل ازابن البیطار آرد، نوعی ازقارچ (۵) نامعلوم، در مغرب. و بنقل از لغت نامهٔ کتاب المنصوری رازی این عبارت راآورده: «الغوشفة (کذا) عشبة قلویة تستعمل اشنانا». (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). صاحب الابنیة عن حقائق الادویه گوید: غوشنه جنسی است ازفطر، وسرد وتراست اندر درجهٔ دوم قولنج آرد ونفخ، وغذای بد دهد. ومحمدبن زکریا گوید: طبیعتش به کمی نزدیک است لیکن ا. کمی بسردی کمتر است، واز و بهتراست بخاصیت. انتهی. وداود ضریرانطاکی گوید: غوشنه که معروف به مخرمه است مانند کاسهٔ گردی است که در اندرون آن کاسهٔ دیگری کوچکتر ازآن قرار دارد ومانند نمک است وقارچ نیست بلکه شبیه آنست. (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی ص۲۵۲). غوشه. (فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). غرشنه. غویشه. (برهان قاطع). روشنك. (بحر الجواهر):

آن روی او بسان یك آغوش غوش خشک
وان موی او بسان یك آغوش غوشنه(۶).
یوسف عروضی (بنقل فرهنگ اسدی).

غوشو. [غُ شُ] (اِ) تلفظ ترکی گوشو (۷). رجوع به گوشو و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوشه. [شَ] (اِ) گیاهی است که در هنگام تری آنرا نان خورش کنند و چون خشك شود دست شوی سازند و آن نوعی از کماة باشد و زنان آنرا در حلوا کرده بپزند وبجهت فربهی خورند. (فرهنگ جهانگیری). مخفف غوشنه. (فرهنگ نظام). غوشنه. غویشه. غرشنه. غوبنگ. (برهان قاطع). (انجمن آرا) (آنندراج). رجوع به غوشنه شود. || نوعی از طعام که آنرا ازینه گویند. (برهان قاطع).

|| درخت غوش که از چوب آن تیرو نیزه وزین اسب سازند. (ناظم الاطباء). رجوع به غوش شود. || خوشهٔ غلات وخوشهٔ انگور وخرما. (ناظم الاطباء).

غوشة. [غَ شَ] (ع اِ) همهمه وهیاهو. قیل و قال. جار و جنجال. ازدحام. بانگ و فریاد. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غوشه کردن. [شَ کَ دَ] (مص مرکب) دوانیدن دواسب بایکدیگر، وآن معروف است (انجمن آرا و آنندراج ذیل غوش). باکلمهٔ غوش بمعنی اسب جنیبت بیمناسبت نیست، ودر ترکی آذربایجانی غوشماق یا قوشماق (۸) بمعنی بستن دویاچند چارپا بگاری یا درشکه و جزآن است و غوشا یا قوشا غالباً بمعنی همراه وجفت میآید، ومعلوم نیست که ترکی است یا از فارسی گرفته شده است.

غوص. [غَ] (ع مص) بآب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). غوطه خوردن. (فرهنگ اسدی نخجوانی). بدریا فروشدن. (ترجمان علامه تهذیب عادل). درآب فروشدن. (منتهی الارب). درآب غوطه زدن. (غیاث اللغات). (آنندراج). رفتن درزیر آب. غطس (ازاقرب الموارد). غوطه خوردن. درآب فروشدن. بلك خوردن. ناغوش خوردن. غیاص. غیاصة. مغاص [مَ]. غمس. قمس. رجوع به غوامر وغواصة وغومة شود. || فرورفتن. داخل شدن در چیزی. غاص فی الارض. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). || غوص بر مروارید: درآب فرورفتن برای بیرون آوردن آن. (ازاقرب الموارد). صیدمروارید: غاص علی اللؤلؤ. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). || دانستن: یقال: غاص علی الامر، ای علمه. (منتهی الارب). (آنندراج). غوص بر معانی، رسیدن بغایت وغور آنها واستخراج آنچه ازنظر دوراست، گویند: هویغوص علی حقائق العلم، وما احسن غوصه علیها. (از اقرب الموارد). غور کردن در دانش. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱). || ناگاه برچیزی آمدن. (منتهی الارب). (آنندراج). غوص برچیزی، هجوم کردن برآن. (از اقرب الموارد). ناگاه برچیزی فرودآمدن. || غاص فی الحدید، بمجاز، درآهن فرو رفت، پوشیده شد از آهن، در موردی

(۱) متن، بنیمه است و تصحیح قیاسی از مؤلف است.

(۲) شمس فخری غوشای را دراین دوبیت بدومعنی سرگین و خوشهٔ جو وگندم آورده است. (ازفرهنگ رشیدی وآنندراج).

(۳) ن ل، یك روز.

(۴) Ghausht .(اشتینگاس).

(۵) Truffe

(۶) صاحب انجمن آرا گوید، شاعر بسبب سیاهی وسفیدی درهم موی چنین گفته است.

(۷) Gaucho.

(۸) Qoshmaq

گویند که کسی زرهی سنگین برتن کند و باآن کاملا خودرا فروپوشد . (دزی ج ۲ ص ۲۳۱) || ناپدید شدن از نظر . گم شدن . در موردی گویند که سخن‌ازرودی باشد که درشنها فرورود یا بدریاچه ریزدیا در زیرزمین‌جاری گردد. وفعل «غاش [ـَ‌ش] یغیش » نیز بهمین معنی استعمال شود . (دزی ج ۲ ص ۲۳۱) . || (اِ) زمین شنزار. بیابان‌ریگزار، بخصوص تودهٔ‌ریگ که درآن فرورونده. (دزی ج ۲ص ۲۳۱).

غوص کردن. [غَ کَ دَ] (مص مرکب) فرورفتن‌درآب.(ناظم‌الاطباء). غوطه‌خوردن. غوطه زدن . رجوع‌به غوص شود : گهر ناید بکف‌بی‌غوص کردن. کاتبی. || غور کردن. استقصاء . تعمق . دقت در دانستن حقیقت و کنه چیزی . رجوع به غوص [غَ] شود.

غوصة . [غَ صَ] (ع مص ل) یکبار غوطه خوردن . درفرهنگ اوبهی آمده : غوته ، غوطه بود ، و غوصة نیز گویندش بمعنی سرفروبردن بآب بتمامی تن . انتهی. قیاساً اسم مرت از غوص [غَ] است .

غوط . [غَ] (ع مص م و ل) کندن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . غوط حفره ، کندن‌آن .(از اقرب‌الموارد) .|| درآمدن چیزی در چیزی . (منتهی الارب) . داخل شدن . فرو رفتن ، یقال : هذا رمل تغوط فیه الاقدام . (اقرب الموارد) .غیط [غَ] . (اقرب الموارد) . || غوط انساع دابه ، چسبیدن دوال و تنگ چارپا بشکم وی و فرورفتن‌درآن . غاط انساع‌الدابه ، لزقت ببطنها فدخلت‌فیه . (اقرب الموارد). || غایب و ناپدید شدن ودور گردیدن . غاط‌الرجل‌فی‌الوادی، مرد در بیابان‌ناپدید شد . (از اقرب الموارد) . فرود آمدن بزمین‌نشیب. (مصادر زوزنی). || فرورفتن درآب. انغماس . (اقرب‌الموارد) . || خالی شدن شکم ازمدفوع . (دزی‌ج۲ص ۲۳۱). ||(اِ) ثرید. (مهذب‌الاسماء).(منتهی‌الارب). (آنندراج) . ثریدة. (اقرب الموارد). نان پاره‌های ترشده درآبگوشت وشوربا. رجوع به ثریدوثریده شود . || زمین پست فراخ . (منتهی الارب) . (آنندراج) .غوط وغاط بمعنی‌زمین پست وپهناور، ج ، غوط و اغواط [اَ] و غیطان و غیاط [غِ] . (از اقرب الموارد) .

غوط . (ع اِ) ج غوط [غَ] (در معنی اسمی) و غاط . رجوع به غوط [غَ] وغاط شود .

غوط. [غُ] (اِخ)یاغوت، معرب گت(۱) نام قومی از ژرمن رجوع به گت شود

غوطالة . [اَ] (ع اِ) مرغزار. (منتهی الارب) . روضه . (اقرب الموارد) .

غوطان . [طا] (اِخ) رجوع به غوطه (آبی است ازآن‌بنی‌عامر) شود .

غوطم غاته . [طَ تِ] (اِ مرکب) یک نوع بازی مرشناگران راکه یکدیگر را در آب فروبرند . (ازناظم‌الاطباء) .

غوطه . [طَ یا طِ] (حامص) فروشدن بآب . (غیاث اللغات) . فرو رفتگی درآب و غرق شدگی . فرورفتگی سر در آب . غوطه بواو معروف است نه بواو مجهول ؛ زیرا در عربی بواو مجهول نمیآرند . (غیاث اللغات) . سربه آب فرو بردن ، و فارسیان بواو مجهول خوانند ؛ و بالفظ زدن ونمودن و خوردن و دادن وفروبردن استعمال شود . وبعضی قید «تاکمر» و «تا گردن» و «تاقدم» نیز کرده‌اند.(آنندراج). در فرهنگ اسدی وبرهان قاطع غوته بتاء نقطه دار بمعنی‌غوطه‌خوردن وسربآب فرو- بردن وفرورفتن‌درآب آمده است‌وهمچنین صاحب برهان قاطع غوت را نیز بهمین معنی آورده است ، و غوطه را معرب غوته میداند ؛ از اینرو شاید غوطهٔ عربی مأخوذ از غوت یا غوتهٔ فارسی باشد .

ترکیبات :

غوطه خوار.غوطه‌خور. غوطه خوردن .غوطه دادن . غوطه‌زدن . غوطه‌فروبردن. غوطه‌گاه. غوطه‌نمودن . غوطه ورشدن . رجوع بهریک از این‌ترکیبات شود .

غوطة. [غَ طَ] (ع اِ) زمین پست هموار. (منتهی الارب) . (آنندراج) .زمین پست‌وگودال . وهدة. (از اقرب الموارد). || اسم مرت ازغوط [غَ] است . (اقرب الموارد) . رجوع به غوط [غَ] درمعنای مصدری شود .بمعانی کندن ، درآمدن در چیزی، غایب وناپدیدشدن ، وفرو رفتن در آب

غوطة. [طَ] (ع اِ) زمین‌پست‌هموار، ج، غیطان و اغواط [اَ] . ابن اعرابی گوید ، غوطه جای فراهم شدن گیاه است ، وابن شمیل گوید : گودالی که در زمین هموارو پست‌باشد . (ازمعجم البلدان) . || نقرس . وجع المفاصل(۲). (دزی ج ۲ ص ۲۳۱)

غوطة. [طَ] (اِخ) یا غوطهٔ‌دمشق(۳). شهر دمشق یا شهرستانی است از آن . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . نام ناحیتی که دمشق جزء آنست . پیرامون آن ۱۸ میل است و کوههای بلند آنرا از هرسو فراگرفته‌اند ، بخصوص قسمت شمالی آن ... کوههایی بسیار بلند دارد . آبهای غوطه ازمیان کوهها بیرون آیند ونهرهایی تشکیل دهند و باغها و کشتزارهارا سیراب کنند ... سرزمین غوطه همه‌درختان وچشمه‌ها است و مزارع مستقل درآنجا کم‌است .این ناحیه یکی اززیباترین وباصفاترین شهرهای دنیا ، ویکی ازجنات اربعهٔ روی زمین یعنی صغد (سغد) ، ابلة ، شعب بوان و غوطه ، و بهترین آنهاست . ابن قیس رقیات گوید :

اجلك الله و الخلیفة بال
غوطة داراً بها بنوالحكم

المانعو الجار أن یضام ، فما
جار دعا فیهم بمهتضم

ونیز گوید :

اقفرت منهم الفرادیس فالغو
طة ذات القری وذات‌الظلال

فضمیر فالماطرون فحورا
ن قفار بسابس الاطلال.

(از معجم البلدان چاپ دار صادر - دار بیروت).

غوطه باغهایی است که دمشق را احاطه کرده‌اندوازرودخانهٔ بردی [بَ رَ]سیراب میشوند. دراین‌باغها میوه‌هایی بسیارخوش و مطبوع بخصوص‌زردآلو ببارمیآیند.درزمانهای بسیار قدیم این ناحیه مسکن بنی‌غسان‌بوده است . (از اعلام‌المنجد). ورجوع به‌قاموس الاعلام ترکی و فهرست الحلل السندسیة ج ۱ و ۲ وتاریخ سیستان‌ص ۱۳۳وفهرست حبیب‌السیر چاپ خیام‌والموشح ص ۱۴۲ و فهرست العقدالفرید ونخبة الدهر دمشقی و نزهة‌القلوب‌چاپ لیدن ج ۳ ص۷۹و۱۲۹ و۲۴۹ والمعرب جوالیقی ص۹۵ حاشیهٔ ۱ وکتاب‌غوطة دمشق‌تالیف محمد کرد علی چاپ دمشق ۱۹۵۲ م شود .

غوطة . [طَ](اِخ) (ال ...) شهریست در بلاد طیء ازآن بنی لام که نزدیک جبال صبح از آن بنی فزاره واقع است . (از معجم البلدان)، رجوع به‌مادهٔ بعدی شود.

غوطة . [طَ] (اِخ) (ال ...) آبی‌است از آن بنی عامربن‌جوین طائی ، که بیدی و شوری معروف است . این غوطه را با «غوطه» شهری‌دربلاد طیء غوطتان نامند. (از معجم البلدان) .

غوطة . [طَ] (اِخ) (ال ...) زمینی‌است نرم‌وسپید ازآن بنی ابی‌بکر، که سواربدو روزطی کردن آن‌نتواند ، ودرآن آبهای بسیار و زمینهای سبز وخرم وکوهها قرار دارند. (از معجم البلدان) .

غوطة . [طَ] (اِخ)نام نهری دردوزخ، در حدیث آمده : من مات مدمن خمرسقاه الله من نهر الغوطة . (یعنی هر که بمیرد در حال افراط در میخواری ، خداوند او را از چشمهٔ غوطه سیراب کند) ، قیل : یا رسول‌الله ما نهرالغوطة؟قال: نهریجری من فروج المؤمنات یوذی اهل النار ریحهن. (از فرهنگ ناظم الاطباء) .

---

(۱) Gothes . (۲) Goutte . (دزی) (۳) Ghoutah de Damas

غوطهٔ . [طَ ءِ ی] (ص نسبی) درتداول بنایان، طرز ریختن ملاط یا دوغاب در میان بنا، که همهٔ درزها را فرا گیرد.

غوطه باز . [ءَ طَ] (ن ف مرکب) غواص وفروشونده در آب. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غوطهٔ بلنسیه. (ءَ طَ یِ بَ لَ سِ یَ ی] (اِخ) نام باغهایی است دربلنسیه (۱) واقع در اسپانیا که نظیر غوطهٔ دمشق است. رجوع به الحلل السندسیة ج ۱ ص ۴۱ و بلنسیه درهمین لغت نامه شود.

غوطه خوار. [ءَ طَ خا] (ن ف مرکب) آنکه درآب غوطه خورد. فرورونده درآب. غوته خوار. غوطه خور. غوطه ور. سر بآب فروبرنده. رجوع به غوطه وغوته شود:

نکشتی بقلزم اگر غوطه خوار
نبودی بطوفان بدین اشتهار.

ملاطغرا (در مدح ذوالفقار خان بنقل بهار عجم وآنندراج).

غوطه‌خور . [ءَ طَ خُر] (ن ف مرکب) آنکه در آب غوطه خورد. غواص. (فرهنگ ناظم الاطباء). غوطه خوار. غوطه ور. فرو رونده درآب. سر بآب فروبرنده، قماس [ءَ ق م م]، غوطه خور. (منتهی الارب). || هرچیزی که در زیر آب فرو شده باشد. (ناظم الاطباء). رجوع به غوطه وغوته شود.

غوطه خوردن . [ءَ طَ خُر دَ] (مص مرکب) فروشدن درآب. در آب شدن. ناغوش خوردن. سر بآب فروبردن. فرورفتن درآب. غوته خوردن. غوته زدن. غوطه‌ورشدن. انغماس. انقماس. قمس. غمس. غوص. رجوع به غوطه وغوته شود: وبدریای فکرت غوطه خوردن گرفت. (سندباد نامه ص ۳۰۲). توبه کردم که نیز درین دریا خوض نکنم و در این گرداب غوطه نخورم. (سندباد نامه ص ۲۷۰).

چون ماهی شبم کی خورد غوطه غواك
کی دارد جغد خیره سر لعن چکوك؟!

لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی ذیل چکوك).

بدل گفت پیکار با ژنده پیل
چو غوطه است خوردن بدریای نیل.

فردوسی.

برگنج سایه از پی بذل زر افکنی
در بحر غوطه از پی درثمین خوری.

خاقانی.

بحرارنه غوطه خوردی در بحر کف خسرو
کی عذب وصاف بودی چون زمزم مطهر.

خاقانی.

شیر... غوطه بخورد و جان شیرین بمالك سپرد. (کلیله ودمنه). در قعر دریا... غوطه خوردن... خطر است. (کلیله و دمنه). حکیم فرمود غلام را بدریا انداختند وچند نوبت غوطه خورد. (گلستان سعدی).

آنکه خورد غوطه بآب اندرون
کی رود آن لحظه بخواب اندرون.

امیر خسرو (بنقل آنندراج).

وانکه در بحر غوطه می نخورد
سلك در و گهر کجا یابد؟

ابن یمین.

تاجبخشا منم آن قلزم معنی که خورد
نه فلك همچو صدف غوطه بدریای دلم.

حسین ثنائی (بنقل آنندراج).

|| غرق شدن. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غوطه خوری . [ءَ طَ خُر] (حامص مرکب) فرورفتگی در آب وغرق شدگی. (فرهنگ ناظم الاطباء). عمل شخص غوطه‌خور وغواص. سر بآب فروبردن. فرو رفتن درآب. رجوع به غوطه شود.

غوطه‌دادن . [ءَ طَ دَ] (مص مرکب). فرو کردن درآب وغرق کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). فروبردن درآب. غوطه‌ور کردن. غوته دادن. قمس [ءَ ق]. اقماس [اِ]. غت [ءَ غ ت ت]. (منتهی الارب). رجوع به غوطه وغوته شود:

طاقت یک موج او کراست که طوفان
صد یك آن بود و غوطه داد جهان را.

ابوالفرج رونی.

آب نتواند مر اورا غوطه داد
کش دل از نفخ الهی گشت شاد.

مولوی.

او (شیر) رادرآب غوطه داد. (کلیله ودمنه).

تاگریبان غرق آتش بودم ازاندیشهٔ دوست
غوطه در گل داد تا که یاد آن رخساره‌ام.

طالب آملی.

دربهارسرخ رویی همچو جنت غوطه داد
فکر رنگین توصائب خطهٔ تبریز را.

صائب تبریزی.

غوطهٔ دمشق. [طَ یِ دِ مَ] (اِخ) رجوع به غوطه شود:

آرایشها ونیکو یهاء جهان چهارچیزاست، غوطهٔ دمشق وسغد خراسان وشعب بوان و مرغزار شبدان. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۷).

غوطه‌زدن . [طَ زَ دَ] (مص مرکب) فروشدن درآب. سر بآب فروبردن. فرورفتن درآب. غوطه خوردن. غوته خوردن. غوطه‌ورشدن. رجوع به غوطه وغوته شود:

شدم بدریا غوطه‌زدم ندیدم در
گناه بخت من است این گناه دریانیست.

فردوسی.

غوطه درخون خود ازفرق زند تا بقدم
بشهید تو نزیبد کفنی بهتر ازین.

سعدی (بنقل آنندراج).

بخون دل زده‌ام غوطه تا بگردن وخاق
گمان برند که دارم زه گریبان سرخ.

طالب آملی (بنقل آنندراج).

چشم بر آبلهٔ ما بگهر پیوسته است
غوطه در گنج زد آن کس که پی ما برداشت.

صائب تبریزی (بنقل آنندراج).

شهد وصالش چو بود درنظر
غوطه زند تلخی جان درشکر.

میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج).

غوطه فروبردن. [طَ فُ یاف بُ دَ] (مص مرکب) سر بآب فروبردن. فروبردن سر درآب ومانند آن. غوطه ورشدن. رجوع به غوطه وغوته شود:

چو این زاری بگوش غزنوی خورد
سرش غوطه بخون دل فروبرد.

حکیم زلالی (بنقل آنندراج ذیل بگوش آمدن).

غوطه‌فروخوردن. [طَ فُ یاف خُ رُ] (مص مرکب) سر بآب فروبردن. فروشدن درآب. فرورفتن درآب. غوطه خوردن. غوطه ورشدن. غوطه‌زدن. غوته خوردن. رجوع به غوطه وغوته شود:

درین دریا سر از غم بر میاور
فروخور غوطه ودم برمیاور.

نظامی.

غوطه‌گاه . [طَ] (اِمرکب) جای غوص وفرورفتن درآب. (فرهنگ ناظم الاطباء). جای غوطه خوردن. جای فرورفتن. رجوع به غوطه وغوته شود:

کشید ازغوطه گاه اژدها تیغ
چو برق نافسوز ازسینهٔ میغ.

حکیم زلالی (بنقل آنندراج).

غوطه‌نمودن. [طَ نَ دَ] (مص مرکب) درآب فروشدن. غوطه خوردن. غوطه‌زدن. غوطه ورشدن. غوته خوردن. رجوع به غوطه وغوته شود. || مجازاً بمعنی تأمل وغور وبفکر فرورفتن:

بسی غوطه دربحر خاطر نمود
درفکر و اندیشه بردل گشود.

فردوسی (بنقل آنندراج).

غوطه‌ور. [طَ وَ] (ص مرکب) آنکه در آب فرورود. غواص. (فرهنگ ناظم الاطباء). فرورونده درآب. بآب فروشونده. غوطه‌خورنده. غوطه‌زننده. سر بآب فروبرنده. غوطه‌خوار. غوطه خور. رجوع به غوطه و غوته شود.

غوطه‌ورشدن . [طَ وَ شُ دَ] (مص مرکب) غوطه خوردن. بآب فروشدن. فرورفتن درآب. سر بآب فروبردن. غوطه‌زدن. ناغوش خوردن:

درآن کو بخون غوطه‌ورشد نگاه
زخون همچو خون بسته گردید راه.

میرزا طاهر وحید (بنقل آنندراج) (۲)

دورنمای آن کم کم محو ودر تاریکی غوطه‌ور میشد. (سایه روشن صادق هدایت ص ۱۲).

(1) Valencia.

(۲) این بیت در تعریف قصاب است. (آنندراج).

غوطه‌ور کردن. [طَ وَ کَ دَ] (مص مرکب) فروبردن چیزی یا کسی را در آب. سر در آب فروبردن. غوطه‌دادن. غوته‌دادن. رجوع به غوطه و غوته شود.

غوطی. [یِ یای] (ص نسبی) منسوب به غوطهٔ دمشق. رجوع به غوطه واللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۲ شود.

غوطی. [غ ُ] (ص نسبی) منسوب به غوط (اِ خ) رجوع به غوط و غوت و گت [گ ُ] شود.— صنایع غوطی (۱)؛ رجوع به گت [گ ُ] وگتی شود — الفبای غوطی؛ رجوع به گت [گ ُ] وگتی شود.

غوطی. [یِ یا ی] (اِ خ) حسن بن علی بن دوح بن عوانهٔ دمشقی غوطی کفربطنانی مکنی به‌ابوعلی. ازهشام‌بن خالد ازرق روایت کند، وابوبکر بن مقری ازوی روایت دارد. (ازاللباب فی تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۱۸۳).

غوطیون. [یی] (اِ خ) جمع مذکرسالم غوطی در حال رفع. طایفهٔ گت (۲) که ملت آلمان‌را تشکیل میدهند. رجوع به گت و اعلام المنجد شود.

غوغ. [غ ُ] (اِ خ) تلفظ ترکی گوگ (۳) که همان جوج پادشاه سرزمین مأجوج است. رجوع به گوگ ویأجوج ومأجوج و قاموس‌الاعلام ترکی شود.

غوغا. [غ َ] (اِ) شور ومشغله. (فرهنگ رشیدی). شور و مشغله وفریاد وفغان که‌در وقت حادثه و بلایا از ازدحام وخروج‌خلق برآید حتی فریاد سگان بیکبار، وپیداست که غو بمعنی فریاد و نعره است، و «غا» مبدل « گا » بمعنی جایی که غو و فریاد بسیار ؛ ومحل اجتماع فریادخواهان باشد، چنانکه‌شوغاه‌جای خوابیدن شب گوسپندان را گویند. (انجمن‌آرا و آنندراج). بانگ فریاد وشور. (برهان قاطع). آوازهای بلند بی‌هم ودرهم؛ وباین معنی مخصوص فارسی است. (فرهنگ نظام). شاید اصل کلمه، « گوگا » ی فارسی باشد. رجوع به گوگا در برهان قاطع و کلمهٔ رعار در فرهنگ جهانگیری شود.

غوغا بمعنی شوروفریاد وبانگ بمجازاست زیرا این کلمه‌دراصل بمعنی جماعت‌وانجمن است وکثرت اشخاص موجب بانگ‌وفریاد بود (از آنندراج). با الفاظ افتادن‌وبردن‌و برخاستن وداشتن و کردن ونشستن استعمال میشود. (از آنندراج). هیاهو. هنگامه. داد و بیداد. هلاوش. ازدحام. هیهوی. بیهوی. شلوغی. هیجان. جلب [ج َ ل َ]. جلبه [ج َ ل َ ب َ]. وقوقه [وَ ق َ ق َ]. (منتهی الارب).

کشیدند صف لشکر شاه نو
برآمد همی جنگ وغوغا وشور.
فردوسی.

پیغمبری ولیك نمی بینم
چیزیت معجزات مگر غوغا.
ناصرخسرو.

این تویی بامن‌وغوغای رقیبان ازپس
وین منم‌باتو گرفته ره صحرا درپیش.
سعدی (طیبات).

موسم نغمهٔ چنگ است که دربزم‌صبوح
بلبلان‌را زچمن ناله وغوغا برخاست.
سعدی.

تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان‌را
که جمال تو ببینند و بغوغا آیند.
سعدی (بدایع).

تکاپوی ترکان وغوغای عام
تماشاکنان بردرو کوی‌وبام.
سعدی (بوستان).

یاشب مهتاب از غوغای سگ
کند گردد بدررا درسیر تگ.
(مثنوی مولوی).

هر کجا حسن بیش غوغا بیش
چون بدینجا رسی مرو زان‌بیش.
اوحدی.

دراندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او درفغان‌ودرغوغاست.
حافظ.

برآستان تو غوغای عاشقان چه‌عجب
که هر کجا شکرستان‌بودمگس‌باشد.
حافظ.

مثل :
غوغای سگان کم نکند رزق گدا را.
(فرهنگ نظام).

—غوغای هراسندگان ؛ کنایه ازاستغفار وتوبهٔ توبه‌کنندگان وتائبان وآه پشیمانان و ترسندگان باشد. (از برهان قاطع). (ازآنندراج).

— پرغوغا ؛ پرشور. پرهیجان. بسیار بانگ وفریاد :

آنکه چون مداح او نامش براندبرزبان
ز ازدحام لفظ ومعنی جانش پرغوغاشود.

‖ ستیزه و مناقشه و منازعه. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

‖ جمعیت. انجمن. (ازفرهنگ‌جهانگیری وبرهان‌قاطع). (فرهنگ رشیدی). بترکی مغولی قورلتای = قوریلتای گویند. (از- برهان قاطع‌وحاشیهٔ آن‌مصحح دکترمعین). جماعتی از عوام الناس که برای مقصدی و بیشتر برای مخالفت باشاهی یارفتن‌بجنگی همدست‌شده ، بقصد خود قیام کنند. بوش [ب ُ]. اوباش. سفله. اراذل. حشر [ح َ ش َ]. چریك. ورجوع به غوغاء شود :

چون کشف انبوهی غوغا(٤) بدید
بانگ وزخ مردمان خشم‌آورید.
رودکی (بنقل صحاح‌الفرس ذیل زخ).

واین بوالعریان مردی عیاربود ازسیستان، و از سرهنگ شماران بود و غوغا یار او بودند. (تاریخ سیستان). لیث از شارستان بیرون آمد وخانهاء ایشان غارت کرد وغوغا بااویکجا. (تاریخ سیستان). و جاه عمیر نزدیك بومسلم بسیار بود، ومردمان بیرون شدندبا اوسه‌هزارمردغوغا. (تاریخ‌سیستان). مشتی غوغا و مفسدان که جمع آمده بودند مغرور آل‌بویه را گفتندعامه‌را خطری‌نباشد قصد باید کرد. (تاریخ بیهقی چاپ‌ادیب‌ص ۳۸). مردم عامه وغوغارا که فزون‌ازبیست هزار بود باسلاح وچوب وسنگ، گفت... (تاریخ بیهقی ایضاً ص ٤۳٥). مردم‌عام و غوغا بیکبارخروشی بکردند. (تاریخ‌بیهقی ایضاً ص ٤۳٦).

خواجه برتو کردخواری آن حلیم‌وسهل‌بود
خوار آن‌خواری که‌برتوزین‌سپس‌غوغا کند.
منوچهری.

یا بیم شوریدن غوغا و عامه بود بر تو. (منتخب قابوسنامه ص ٤٧).

ازبهر پیمبر که بدین صنع وراگفت
تأویل بدانا ده وتنزیل بغوغا.
ناصرخسرو.

رازیست اینکه راه ندادستند
اینجا دراین بهائم‌غوغارا.
ناصرخسرو.

بررس که‌چه بود نیك‌آن اسما
منگر بدروغ عامه وغوغا.
ناصرخسرو.

لشکریان‌را از برای دفع شر واطفای آن نائره برنشاند تا اوباش و غوغارا از تهیج حرب وفتنه بازدارند. غوغا دوگروه شدند وبا لشکریان درکارزار ایستادند. (سندباد‌نامه ص ۲۰۲). غوغاخودرا درسرای‌عثمان افکندند. (مجمل‌التواریخ والقصص). غوغا بروی‌جمع‌شدوشهر بگرفت وکارش‌همیفزود روزبروز. (مجمل‌التواریخ والقصص). مردم نصربن هبیره ببغداد آمدند و فریاد کردند اندربازار، وغوغاء شهر برخاستند و عامه با ایشان. (مجمل‌التواریخ والقصص).

از آنکه باوی حشم بسیار نبود و بخارا شوریده بود وغوغا برخاسته بود. (تاریخ‌بخارای نرشخی ص ۹۳). و امیراسماعیل حسین‌الخوارزمی‌را بگرفت‌وبزندان‌فرستاد وآن غوغا پراکنده‌شد. (تاریخ بخارای‌نرشخی ص ۹٤).

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملك ایمان‌را مجرد بیند ازغوغا.
سنایی.

ازحسودانش نیندیشم که دارم وصل او
باك غوغاکی برم چون خاص سلطان‌آمدم.
خاقانی.

گفتی غوغای مصر، طالب صاع زرند
صاع زر آمد بدست، شددل‌غوغاخرم.
خاقانی.

(۱) Art gothique. (۲) Gothes. (۳) Gog.

(٤) ن ل : انبوه غوغائی.

شب درآن شهراست غوغا زاختران
مهر شحنه سوی غوغائی فرست.
خاقانی.

ده هزار مرد غوغا بدیه اوشد، وخانهٔ او فروگرفته، او بگریخت. (تاریخ طبرستان).

عدو که گفت بغوغا که در گذشتن او
جهان خراب شود سهو بود پندارش.
سعدی.

آنگاه با مردمان گفتند غوغا از شهرها و بندگانی که در مدینه بودند برین مسکین عثمان بن عفان غالب شدند. (تجارب السلف ص ۴۲ و ۴۳). || گروه وانبوهی از جانداران وجز آن:

غوغای دیو وخیل پری چون بهم رسند
خیل پری‌شکست به غوغا برافکند.
خاقانی.

سپاهی چو زنبور با نیشتر
زغوغای زنبورهم بیشتر.
نظامی (بنقل آنندراج).

||هرج ومرج. انقلاب. اغتشاش. آشوب. شرانگیزی:

تو زغوغای عامه یك چندی
خویشتن راحذر کن ومشتاب.
ناصرخسرو.

زهر بیشی و کمی کان بخلق اندر پدیدآید
کرا پیدا نخواهدشد بدین‌سان‌صعب‌غوغائی.
ناصرخسرو.

شنیده‌ام که بصدسال‌جور وظلم ملوك
به از دو روزه شرعام وفتنه‌وغوغاست.
عمعق.

امراء وخواجگان دولت بروی حسدبردندو بغوغای لشکر کشته شد. (کتاب النقض ص ۸۸).

باك غوغای حادثات مدار
چون ترا شد حصارجان خلوت.
خاقانی.

شهر بند فلکم بستهٔ غوغای غمان
چون زیم گر بمن از اشك‌حشرمی نرسد.
خاقانی.

بشب شهر غوغای یأجوج گیرد
بروزش سکندر دهانی‌نیابی.
خاقانی.

نیست همه‌ساله درین ده صواب
فتنهٔ اندیشه وغوغای خواب.
نظامی.

که ایمن بود مرد بیدارهش
زغوغای این باد قندیل کش.
نظامی.

ببخشایش خویش یاریم ده
زغوغای‌خود رستگاریم‌ده.
نظامی.

اهل خوارزم بظلمی که او بعهد سامانیان کرده بود براو کینه‌ور بودند، بغوغااورا گرفتند و سر برداشته پیش عمروالليث فرستاده. (تاریخ طبرستان).

روی بهار پیدا شد و غوغای سرما از بیم خنجر بید فرونشست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۳۴۹). گوشها در آن غوغا از ناله و فریاد ونوحه ... موقور. (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص ۴۵۰).

دمی خوش‌باش غوغارا که دیده است
بخور امروز فردا را که دیده‌است؟
عطار.

آنهمه غوغای روز رستخیز
ازمصاف غمزهٔجادوی اوست.
عطار.

آنجا که عشق خیمه بزد جای عقل نیست
غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی.
سعدی (طیبات).

دریارس که تا بودست از ولوله آسودست
بیم است که برخیزد ازحسن توغوغائی.
سعدی (طیبات).

بشهری در ازشام غوغا فتاد
گرفتند پیری مبارك نهاد.
سعدی (بوستان).

چو مقبل رم خورد زاقبال محتاج
دهد غوغای ادبارش بتاراج.
امیرخسرو دهلوی.

هر ذره ازودرسر سودای دیگر دارد
هر قطره‌ازو دردل غوغای‌دیگردارد.
صائب (بنقل آنندراج).

افتاد بهر حلقهٔ از زلف توآشوب
برخاست زهر گوشهٔ از چشم توغوغا.
خواجه جمال‌الدین سلمان (بنقل آنندراج).

خاست غوغای قدش اندرمیان عاشقان
درمیان ما نخواهد هر گزاین‌غوغانشست.
خواجه جمال‌الدین سلمان (بنقل آنندراج).

غوغاء. [غَ] (ع اِ) ملخ، چون پر برآرد، یا وقتیکه رنگش مایل بسرخی گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). ملخ یا ملخ ازوه. (منتهی‌الارب ذیل غوی). ملخ‌پیاده. (مهذب الاسماء). ملخی که پرش برآمده باشد. || کرمکی است شبیه به پشه که بسبب‌ضعف، گزیدن‌نتواند.(ازمنتهی‌الارب). (آنندراج). || مگس ریزه، و به سمی الغوغاءمن‌الناس. (منتهی‌الارب) (آنندراج). || مردم آمیخته‌ازهر جنس.(مهذب‌الاسماء). ||مردم‌بسیاردرهم درآمیخته.(منتهی الارب ذیل غوی). مردم سفله و شتابندگان‌بیدی. درحدیث «عمر» آمده: «یحضرك غوغاء الناس»، مردم‌انبوه و درهم‌آمیخته، واین معنی مأخوذ است از معنی «کرمکی شبیه پشه که بسبب ناتوانی نمیگزد». (اقرب الموارد). شرانگیزان. رندان. (مقدمة الادب زمخشری). گروهی ازسفلهٔ مردم هنگامه‌جو و شرطلب. رعاع [رَ]، ورجوع به غوغا شود. ||صاحب منتهی‌الارب بمعنی «با انبوهی درافتادن درجنگ» نیز آورده است ولی ظاهراً این معنی نقل غلطی‌است از عبارت «تغاغی علیه الغوغاء یعنی او را بشر وفتنه درافکندند» که درتاج‌العروس‌و اقرب الموارد آمده است. رجوع به ذیل اقرب‌الموارد مادهٔ غوغ وتاج‌العروس مادهٔ غوی شود.

غوغا انگیختن. [غَ اَ تَ](مص‌مرکب) فتنه و آشوب بپاکردن. فتنه انگیختن. هیاهو کردن وبانگ برآوردن. غوغا برافکندن. رجوع‌به غوغا شود:

چودیدم که غوغائی‌انگیختم
رها کردم‌آن‌بوم وبگریختم.
سعدی(بوستان).

غوغائی. [غَ] (ص نسبی) رجوع به غوغایی‌شود.

غوغابرآوردن. [غَ بَ وَ دَ] (مص مرکب) بانگ و فریاد بر آوردن. هیاهو کردن:

وزآنجا برآورد غوغا که دزد
نواب‌ای‌جوانان‌و یاری‌ومزد.
سعدی(بوستان).

غوغا برافکندن. [غَ اَ كَ دَ] (مص‌مرکب) بانگ وفریاد برافکندن. فتنه وآشوب بپاکردن. فتنه انگیختن. غوغا انگیختن. هیاهو کردن. رجوع به غوغا شود:

از اشك‌خون پیاده واز دم کنم‌سوار
غوغا بهفت‌قلعهٔمینا برافکنم.
خاقانی.

غوغا شکستن. [غَ شِ كَ تَ] (مص مرکب) شکستن‌فتنه وآشوب. خوابانیدن غوغا وشورش. رجوع به‌غوغا شود:

شه غوغائی غوغاشکن کزحکم‌تیر او
بنات‌النعش‌بر گردون‌چه(۱)پروین بشکندغوغا.
سوزنی(بنقل‌جهانگیری‌وآنندراج).

غوغاشکن. [غَ شِ كَ] (نف مرکب) آنکه فتنه وغوغارا بشکند. شکنندهٔغوغا. رجوع‌به غوغا شود:

شه‌غوغائی غوغاشکن کزحکم تیراو
بنات‌النعش‌بر گردون‌چه‌پروین بشکندغوغا.
سوزنی (بنقل‌جهانگیری‌وآنندراج).

غوغاطلب. [غَ طَ لَ] (نف مرکب) آنکه غوغ وفتنه جوید. فتنه‌جو. مفسده‌جو. غوغاگر. فتان. رجوع‌به غوغا شود.

غوغاطلبی. [غَ طَ لَ] (حامص‌مرکب) عمل‌شخص‌غوغاطلب. فتنه‌جویی. فتنه گری. رجوع به‌غوغا وغوغا طلب‌شود.

غوغاکردن. [غَ كَ دَ] (مص‌مرکب) هیاهو کردن. سخت بانگ زدن. شور و غوغا و فریاد بر آوردن. هنگامه کردن. قیامت کردن. انقلاب وتهییج کردن. جلب

(۱) ن ل: ز. (آنندراج).

[ج َ ل َ]. اجداف[اِ]. (منتهی‌الارب).
خوارزمشاه مردی بس بخرد. . . است کس را زهره نباشد که پیش وی غوغا کند. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۲۴)

ای پسر دانی که هیچ آغاز بی انجام نیست
نیك بنگر گرچه نادان بر تو می غوغا کند.
ناصرخسرو.

باهو میکنی غوغا که بگریز
بتازی هی زنی اندر دویدن.
منسوب به ناصرخسرو.

جماعتی از مفسدان و عامه که در آن غوغائی کردند مالشها یافتند. (کتاب النقض - ص ۴۸۷).

غمزه‌ش ار غوغا کند ایچش مگوی
کو طلسم آسمان خواهد شکست.
خاقانی.

غوغا کنم یك تنه چون رستم و دریم
درع فراسیاب بپیکان صبحگاه.
خاقانی.

چو غوغا کند بر دلم نامرادی
من اندر حصار رضا میگریزم.
خاقانی.

عوام آمل غوغا کردند و اصحاب سلام در سلاح شده سه شبانه روز کشش بود. (تاریخ طبرستان).
تا روزی عامهٔ شهر غوغا کردند و بسیاری از هر دو جانب کشته آمدند. (تاریخ طبرستان).

شیر گیران جمله غوغا کرده‌اند
خویشتن در پیش این غوغا مکن.
عطار.

صاحبدلی بتربیتم گفت زینهار
غوغا مکن که دوست ندارد نفیر تو.
سعدی (صاحبیه).

کوته نظری بغلو نم گفت
غوغا مکن آخرت جنون نیست.
سعدی (ترجیعات).

صباح الخیر زد بلبل کجایی ساقیا برخیز
که غوغا میکند در سر خیال خواب دوشینم
حافظ.

غوغاگر. [غ گ َ] (نف) آنکه فتنه و غوغا جوید. غوغا طلب. فتنه گر. آشوب طلب. رجوع به غوغا شود.

غوغایی. [غ َ] (ص نسبی) هنگامه ساز و فتنه انگیز. (فرهنگ ناظم الاطباء). آنکه فتنه جوید و فساد انگیزد. شرطلب. شرانگیز. فتنه انگیز. آشوبگر. رجوع به غوغا و غوغاء شود.
و این مثنی بازاری غوغایی خارجی طبع ناصبی. . . را چه محل باشد. . . ǁ (کتاب النقض ص ۴۱۵).
درحال خواص سلطان و غلامان امیرعباس غازی برفتند و بسیاری را بگرفتند و سه غوغایی قزوینی را در آویختند. (کتاب النقض - ص ۴۸۶).

شه غوغایی غوغا شکن کز حکم تیر او
بنات النعش بر گردون زبر و زبر بشکند غوغا.
سوزنی (بنقل آنندراج).

زلفت چو هر غوغایی، چون زبر هر سودایی
چشمت بهر رعنایی، آبرخ ما ریخته.
خاقانی.

ای در دل سودائیان از غمزه غوغا داشته
من کشتهٔ غوغاییان دل مست سودا داشته.
خاقانی.

نعمتش خوردند وز کفران چو غوغایی شدند
سود بر ادبار و ناپاکی و کفران کس نکرد.
(راحت الصدور راوندی).

زرنج خاطر صاحبدلان نیندیشد
که پیش صاحب دیوان برند غوغایی.
سعدی (بدایع).

— غوغاییان گلبن، کنایه از بلبلان است. (غیاث اللغات). (آنندراج).
ǁ طایریست بزرگتر از گنجشك و دراز دم وخاکی رنگ. چشم او اندکی سیاه است، وقسمی از آن خرد و کوچك است و آنرا کلیر نامند وچشم کلیر سفید است، وچون بسیار شور وغوغا میکند آنرا غوغایی نامیده‌اند. (محیط اعظم بنقل فرهنگ نظام).

غوغو. (اِ) کبوتر. (آنندراج). (فرهنگ ناظم الاطباء). ǁ فاخته. (فرهنگ ناظم الاطباء). ǁ تمام. انتها(۱). در آذربایجان قنا بکسر اول و تشدید دوم بکسی گویند که در بازی نوبت وی آخر و بعد از دیگران باشد.

غوغوئی. (اِخ) دهی است از بخش میان کنگی شهرستان زابل، که در ۱۰ هزار گزی شمال ده دوست محمد نزدیك مرز افغانستان قرار دارد. جلگه و گرم معتدل است. سکنهٔ آن ۵۸۶ تن شیعه و سنی مذهب اند و بفارسی بلوچی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ هیرمند تامین میشود. محصول آن غلات صیفی و لبنیات، وشغل اهالی زراعت، گله داری، قالیچه، گلیم و کرباس بافی است. راه مالرو دارد. ساکنان آن از طایفهٔ سنجری هستند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غوغول. [غ ُ غ ُ] (اِخ) تلفظ ترکی ککل(۲). رجوع به ککل و قاموس الاعلام ترکی شود.

غوغولوغو. (صوت) یا غوغولو غوغو. بانك خروس. حکایت بانك خروس. نام آواز خروس.

غوغواوغوغو. (صوت) بانك خروس. حکایت بانك خروس. غوغولوغو.

غوغة. [غ َ غ َ] (ع اِ) بانك و فریاد. هیاهو. هنگامه. سروصدا. قیل وقال. جار وجنجال. (دزی ج ۲ ص ۲۳۱).

غوفر. [غ َ ف َ] (ع اِ) خربزهٔ خریفی یا نوعی از آن. (منتهی الارب). بطیخ خریفی یا نوعی از آن. وفی کتاب الخراج: «البطیخ والغوفر ممالایجب فیه العشر». (اقرب الموارد). خربزهٔ خرد. قمسر. قشمر. (نشوءاللغة العربیة ص ۲۰). ورجوع بهمین کتاب شود.

غوق. (اِ) بمعنی غوك است. (آنندراج). (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به غوك شود.

غوك. (اِ) جانوری است که در آب وزمین نمناك میماند، بعربی ضفدع [ض ِ د ِ / ض َ د َ] گویند. (آنندراج). حیوان کوچکی ذوالحیاتین که وزغ و چغر و چغز نیز گویند وبترکی قرباغه نامند. (ازفرهنگ ناظم الاطباء). جانوری است که در آب وخشکی هردو زندگی کند. (فرهنگ نظام).
تلفظ آن غوك (۳)، در سغدی غووك (۴) جمع آن غوکت(۵). این کلمه از فارسی وارد لهجه‌های جدید مانند ارموری و پراچی شده است، در سنگسری، وکو (۶). (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین) ورجوع بهمین حاشیه شود.
غوك جانوری آبی دارای استخوانهای باریك است وانواع بسیار دارد. نر آنرا ابوالمسیح وابوهبیره وابو معبد، و مادهٔ آن را ام‌هبیره گویند، و بعضی از آنها بانگ میکنند وبعضی بانگ نمیکنند، و یکی از انواع آن غوك بری (صحرائی) است. (از اقرب الموارد ذیل ضفدع). بزغ [ب َ ز َ]. وزغ. (فرهنگ اسدی وحاشیهٔ آن). یك. (فرهنگ اوبهی). وزق [وَ زَ]. (برهان قاطع). وزغ. (انجمن آرا). (فرهنگ نظام). قورباغه. چغز. چغر. غنجموش. غنج رش. کلا. کلاو. کلار. بك. کلاو. کلاور. کلاوه. کلوا. مگل وك. (برهان قاطع). قوربقا. قوربغه. نقاق [ن َ ق َ ق] . نقاقة [ن َ ق َ ق َ]. فدادة [ف َ د َ د َ]. ضفدع [ض ِ د ِ]. ضفدع [ض َ د َ]. (دهار). لجا [ل َ ج َ]. لجاة [ل َ ج َ ة]. (منتهی الارب و اقرب الموارد). رجوع به وزغ و قورباغه شود.

چشم چون خانهٔ غوك آب گرفته همه سال
لفج چون موزهٔ خواجه حسن حبشی کژ.
منجیك (بنقل فرهنگ اسدی).

ای غوك چنگلوك چو پژمرده برگ کوك
خواهی که چون چکوك پری سوی هوا
لبیبی (بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی).

---

(۱) یادداشت بخط مؤلف.
(۲) Gogol.
(۳) Ghôk.
(۴) Ghwk.
(۵) Ghwkt.
(۶) Vakkû.
(۵) ن ل ، به کی

ای دیده‌ها چو دیدهٔ غوک آمده برون
گویی که کرده‌اند گلوی ترا خبه .
فرخی (بنقل فرهنگ اسدی نخجوانی).

بمردن باب(۱) اندرون چنگلوک
به از رستگاری(۲) بنیروی غوک .
عنصری .

اندرین بحر بیکرانه چو غوک
دست و پایی بزن چه‌دانی بوک . . .
سنایی .

مبادا که مکر چون مکر غوک شود. . . غوکی درجوار ماری وطن داشت ، وهرگاه غوک بچه کردی مار بخوردی ، غوک باپنج‌پایک دوستی داشت.(کلیله‌ودمنه مصحح عبدالعظیم قریب چاپ ششم ۱۳۲۸ ه‍ ش، ص۱۰۴) .

انگشت ساقی ازغبب غوک نرمتر
زان‌چومار درمی‌جهد شناورش .
خاقانی.

چو رداناگشادی حیله‌را در
چوغوک مارکش درسرکنی‌سر.
خاقانی .

بسردیوانه ببهانهٔ ماهی، خویشتن چون‌مار درآب افکندی ، وچون غوک‌شناو کردی. (سندبادنامه ص۱۱۵) . بابلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت ، وکبکان ازکوه وغوکان ازآب . (گلستان سعدی).

مگو بشهوتیان ماجرای عشق، مبرس
حدیث بحرز غوکی که‌درشمر باشد.
امیرخسرو (بنقل جهانگیری) .

شدن غرقه در بحر ومردن بسوک
از آن به که زنهار بردن بغوک .
هدایت (بنقل انجمن آرا و آنندراج) .

— غوک سبز (۳) ، نوعی از غوک .
|| چوب‌دو دله.(انجمن آرا). (آنندراج). الک‌دولک . بازیی که درخراسان کال‌چینه و ولاوبازی ودرجای دیگر پله‌چوب ودسته‌پل نامیده‌شود. دربرهان قاطع باین معنی غوک چوب آمده‌است. رجوع به غوک‌چوب ودودله و دوداله و الک و دولک شود. || نشانهٔ تیر‌اندازان . (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

غوک . [غ َ وَ] (ا) زمین کنده و عمیق . مبدل گوک [گ َ وَ]. (آنندراج). گودال. رجوع به گو و گوک شود .

غوکان. (ا) وزغ.(فرهنگ ناظم‌الاطباء). (اشتینگاس). || ج غوک بمعنی وزغان . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). رجوع به وزغ و غوک وقورباغه شود .

غوک‌جامه . [مَ / م ِ] (ا مرکب) چیزی سبز باشدشبیه‌بابریشم که برروی آب‌وجوی وحوض بهم‌رسد. جامهٔ غوک. (از آنندراج). جغزلاوه ، طحلب [طُ ل ُ]. خزه . بزغمه . جل وزغ. (برهان قاطع). چیزی سبزشبیه ابریشم که در روی آب بهم رسد وروزغ در آن پنهان گردد. چم[چ] . (برهان قاطع) . رجوع به‌جامهٔ غوک وخزه شود .

غوک‌چوب. (ا مرکب) دو چوب باشد که کودکان بدان‌بازی کنند، یکی بمقدار یک وجب ، ودیگری دراز بمقابل یک گز، وآنرا دربعضی ولایات دسته چلک وچالیک نیز گویند . (فرهنگ جهانگیری) . دو چوب‌باشد یکی کوتاه‌بقدریک‌قبضه‌ودیگری دراز بمقدار سه وجب . (برهان قاطع) . (آنندراج). دوچوب یکی کوتاه ودیگری بلندتر ، کودکان بدان بازی الک دولک کنند . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). چوب دو دله. (فرهنگ رشیدی) . (برهان‌قاطع) . دو داله . (برهان قاطع). الک دولک .الک جنبش. قلة[قُ ل َ]. مقلی[م ِ لا] مقلاء[م ِ]. (منتهی‌الارب) ، طثا [طَ ث َ] ، بازی کرد به قلة [قُ ل َ] که غوک چوب باشد . (منتهی‌الارب) . رجوع به غوک و الک - دولک‌شود .
|| صاحب برهان قاطع «غوک‌چوب» را بمعنی‌ده‌دله بمعنی بیوفاوهرجایی وبوالهوس(۴) نیز آورده است ولی صاحب سراج اللغات آنرا رد کرده گوید : ازتصحیفات فاحش صاحب برهان آنست که غوک چوب رابمعنی ده دله که بیوفا و هرجایی وبوالهوس باشد آورده ، وسر آن اینست که بعضی از اهل لغت در تفسیر ابن‌لفظ «دودله» نوشته‌اند، وآن بضم دال اول و فتح دال دوم بمعنی چوب‌مذکوراست،و او دودله که بمعنی‌متردد است خوانده ، باز آنرا بمعنی ده دله که بی حواس وپریشان‌خاطر و هرجایی است آورده. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین‌بنقل‌ازفرهنگ نظام ج ۵ ص‌لح مقدمه).

غوک‌چوب‌باختن. [ت َ] (مص‌مرکب) الک‌دولک‌بازی کردن: قلو[قَ ل ْ]. غوک‌چوب باختن . (منتهی الارب) . رجوع به الک دولک وغوک‌چوب شود .

غوک‌چوب‌زدن. [زَ دَ](مص‌مرکب) الک‌دولک‌بازی کردن ، اتراز [اِ]، غوک‌چوب‌زدن کودک. (منتهی‌الارب). رجوع به غوک‌چوب والک‌دولک شود .

غوکسون . (اِخ) قریه‌ایست‌درترکیهٔ آسیا نزدیک مرعش.آثار قلعهٔ ازقوم ارمن دارد . (از اعلام المنجد) .

غوک‌ناک . (ص‌مرکب)(مرکب از غوک، بمعنی قورباغه‌و «ناک» پسوند اتصاف) آنجا که دارای‌غوک‌بود. آنجا که‌قورباغه دارد. دارای غوک . دارای وزغ . باقورباغه : ضفدع [ض َ د َ ع] الماء ، غوک ناک گردید آب . (منتهی‌الارب) .

غول . (ا) شبگاه گوسپندان‌وچهارپایان بود چون خباک . (فرهنگ اسدی) . شبانگاه گوسفندان . (نسخهٔ از فرهنگ اسدی) . شبانگاه یا شبگاه گوسفندان و چهارپایان‌وگذریان‌بود. (فرهنگ‌اوبهی). جای گوسفندان و گاو و دیگر چارپایان که درصحرا سازندوآغال‌نیز گویند.(فرهنگ رشیدی). (ازجهانگیری) . (ازانجمن‌آرا). جایی باشدکه در دامن کوهها و صحراها بکنندوبسازند تاگوسفندان‌وگاوان‌ودیگر ستوران و چارپایان شبها درآنجا باشند و آنرا بعربی غار خوانند . (برهان قاطع). شوغا. (برهان‌قاطع) ، آغل. (جهانگیری). آغال. نغل. کمرا. (برهان‌قاطع) ، زاغه.
|| کندهٔ بزرگ وفراخی در کوه‌ودشت . (فرهنگ اوبهی) . غار و مغاک در دشت . (فرهنگ رشیدی) . (انجمن آرا) . (آنندراج) .
|| مرد کر [ک َ] بزبان پهلوی، ودرعربی اطروش[اُ] واصم گویند.(ازانجمن آرا) . (ازآنندراج) . در تداول مردم مازندران بمعنی کر است . (ازفرهنگ‌نظام) .
|| گوش ، که بعربی اذن [اُ ذُ] گویند . (برهان قاطع) . گوش ، چون خرغول و اسپغول .(فرهنگ رشیدی) .بواومجهول بمعنی گوش . (غیاث‌اللغات) . گوش‌بود ، وتخمی هست که آنرا اسپغول نامندبدان سبب‌که برگ‌آن بگوش‌اسب شبیه‌است . (فرهنگ جهانگیری) . (ازانجمن‌آرا) . (از آنندراج). (ازبرهان قاطع) . استعمال غول تنها برای گوش دیده نشده است اما در سنسکریت کل [ک ُ] بمعنی مطلق سوراخ آمده است . (فرهنگ نظام) . صاحب برهان قاطع گوید : خرغول گیاهی است. . . وآنرا خرغول بدان سبب گویند که شبیه بگوش‌خراست چه غول درفارسی بمعنی گوش‌است واسب غول نیز بهمین‌سبب میگویند . انتهی . وشاید در ترکیبات دامغول وچرغول نیز چنین است .
|| حرامزاده.(فرهنگ‌اسدی).(جهانگیری). (انجمن‌آرا). (آنندراج). (برهان‌قاطع) . بمعنی دربیت ذیل‌ازرودکی بمعنی حرامزاده گفته‌اند و در آن تأمل است . (فرهنگ رشیدی) :

ایستاده دید (۵) آنجا دزدغول (۶)
روی‌زشت وچشمهاهمچون‌دغول(۷).
رودکی(بنقل فرهنگ اسدی‌و فرهنگ -

---

(۱) نل، به‌گی. (۲) ن ل ، به از غوته خوردن .
(۳) Grenouille .
(۴) چنین است بجای «بلهوس». (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) . (۵) ن ل ، دیدم . (فرهنگ جهانگیری و رشیدی).
(۶) دزد و غول . (فرهنگ‌اسدی چاپ پاول‌هورن). درگیلکی dūzghūl بمعنی حرامزاده‌آرند (حاشیهٔ برهان‌قاطع‌مصحح‌دکترمعین) .
(۷) ن ل ، دوغول . (فرهنگ‌اسدی چاپ پاول‌هورن) .

رشیدی).
|| دو طفل که از مادر توأمان زاده باشند. (فرهنگ جهانگیری). (انجمن آرا). (از برهان قاطع). و آنرا دغوله و دغلی نیز گویند. (انجمن آرا). (آنندراج). یکی از دو فرزند که باهم پیدا شده باشند و مخفف این لفظ دوغلی در تکلم هست. (فرهنگ نظام). ورجوع به غلی در فرهنگ نظام شود. ظاهراً کلمهٔ ترکی است رجوع به دو غاو ودو قلو شود. || انبوه سیاه. (غیاث اللغات). || در اصطلاح برزگران گردن‌بند حیوانی که‌چوم (خرمن کوب) را میکشد. (از فرهنگ نظام). || نوعی از دیوان زشت که مردم را درصحراها هلاك کنند. (فرهنگ اسدی نخجوانی). (ازفرهنگ اوبهی). دیوی است که بهر شکل خواهدمینمایدومردم راهلاك میکند، و بدین معنی عربی است. (فرهنگ رشیدی). ازفرهنگهای فارسی وعربی چنین برمیآید که غول بمعنی مذکور عربی است. رجوع به غول (عِ‌ا) شود.

— غولان روزگار، کنایه از طالبان دنیا ومردم بدسیرت است.(برهان قاطع و آنندراج). ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۲۴۷ شود،

بس غولان روزگار مرو
تو وبیغولهٔ سرای صبوح.
خاقانی.

— غول بیابان، یا غول بیابانی، اژدهای بیابانی. (ناظم‌الاطباء). دیو که در بیابان باشد. نوعی ازدیوان زشت که دربیابان باشند و مردم را هلاك کنند،

همه چون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بومرد نجدی(۱)همه‌چون کاك غدنگ.
قریع‌الدهر (بنقل فرهنگ اسدی).

بیشترمردم عامه آنند که باطل ممتنع رادوستر دارند چون اخبار دیو وپری وغول بیابان. (تاریخ بیهقی).

دین و کمال وعلم کجا افکنم
تاخویشتن چوغول بیابان کنم.
ناصرخسرو.

در بیابان سموات همه غولانند
دفع غولان بیابان بخراسان یابم.
خاقانی.

دور است سر آب ازین بادیه هشدار
تا غول بیابان نفریبد به سرابت.
حافظ.

— بمجاز، مردم وحشی بیابانی آدمخوار. (ناظم‌الاطباء).

— مثل و کنایه،

هر که گریزد زخراجات شاه
خارکش غول بیابان شود.
(ازفرهنگ نظام).

— کنایه‌ازشیطان‌ونفس آدمی.

— غول بیابانی، بمعنی غول بیابان است رجوع بترکیب قبلی‌شود،

مرد هشیار سخندان چه سخن گوید
با گروهی همه چون غول بیابانی؟!
ناصرخسرو.

حذر از پیروی نفس که در راه خدای
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست.
سعدی.

— کنایه‌ازسخت‌بی‌اندام.سخت‌بلندبالا.بلند-قد وقوی هیکل. از تشبیهات مبتذل است

— غول بی‌شاخ‌ودم، کنایه از مردم سخت درشت اندام و دور از آداب است. مردی بزرگ جثه و بلندقد و بی‌ادب و نارسم-دان.

— غول راه، راه غول. راهی که در آن غول باشد،

چه بندیم دل در جهان سال و ماه
که هم دیوخانست وهم غول راه.
نظامی.

— غول‌سیاه یاسیه، دیوسیاه،

بغول سیه بانگ برزد خروس
درآمد بغریدن آواز کوس(۲).
نظامی.

— کنایه از شب تاریك است. (انجمن-آرا وآنندراج).

— نیش غول، دندان غول.

— نیش غولی، نابجا. نامتناسب.

— ایرادنیش غولی در تداول عامه، ایراد بنی اسرائیلی. مته بخشخاش گذاشتن‌وایراد بیجاگرفتن. ایرادی که درآن طعنی نهفته باشد.

— فکر نیش غولی یا افکار انیاب اغوالی، یعنی موهومات (۳).

غول. (مزید مؤخرامکنه) درآخراسامی امکنه‌آیدچون،شرمغول، زاغول وفرغول.

غول. [غَ] (ع مص م) هلاك کردن. (مصادر زوزنی). (تاج‌المصادر بیهقی). (ترجمان‌القرآن جرجانی). (دهار). هلاك-کردن کسی را. (منتهی‌الارب). کشتن کسی را. (آنندراج). || ناگاه گرفتن. (تاج المصادر بیهقی). بناگاه گرفتن. هلاك کردن‌وربودن‌بناگاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گرفتن کسی را چنانکه نداند. غاله، اخذه‌من‌حیث لم‌یدر. (اقرب-الموارد). || خوردن شراب وبردن آن عقل یا تندرستی‌را. (از اقرب‌الموارد).

|| کشتن‌هلاکت وبلا کس را، یادرجای-جانکاه اوفتادن آن. (از منتهی الارب). (ازآنندراج). غالته غول [لُ ءْنْ]، غول‌وی راکشت. (از اقرب‌الموارد). هلاکت او راکشت‌یا در مهلکه افتاد یا ندانست بکجا رفت.(ازتاج‌العروس). || صدمه رسانیدن. خسارت‌واردآوردن. (دزی ج۲ص۲۴۱). || (ِ‌ا) مستی. (از منتهی‌الارب) (٤). (آنندراج). سکر[سُ]. (اقرب‌الموارد). || هرچیز که عقل را زایل کند. (منتهی-الارب). (از اقرب‌الموارد). || درد سر. (منتهی‌الارب). (آنندراج). صداع. (اقرب‌الموارد). منه قوله تعالی، لافیها غول، ای‌لیس فیها غائلةالصداع. (منتهی-الارب). (آنندراج). || دوری بیابان و کشیدگی. (منتهی‌الارب). (آنندراج). گویند، مفازة ذات غول، یعنی بیابانی‌دور. (از اقرب‌الموارد). || سختی ودشواری، غول غائلة مبالغه است، یقال، انی‌غولاغائلة، یعنی رسید بکار بسیار زشت. (ازمنتهی-الارب). (از اقرب‌الموارد). || زمین-نشیب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). زمین پست. ماانهبط من‌الارض. (اقرب‌الموارد). || پارهٔ از درختان طلح. (منتهی‌الارب). (آنندراج).جماعةالطلح. (اقرب‌الموارد). || خاك بسیار. (منتهی الارب) (٥). (آنندراج).تراب کثیر. (از اقرب‌الموارد).

غول. (ع اِ) هلاك. (منتهی‌الارب). (آنندراج). هلکة. (اقرب‌الموارد). || بلاوسختی. (منتهی‌الارب). (آنندراج) داهیه. (اقرب‌الموارد). || دیوبیابانی که از راه‌فریبد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). سعلاة. ج، اغوال [اَ] و غیلان. (اقرب-الموارد). کندو. (مقدمة الادب زمخشری). (مهذب‌الاسماء). جن ودیو که‌درصحراو کوه باشند و بهر شکل که خواهند بر میآیند. (غیاث‌اللغات). دیووجن که درشعاب کوهها وجایهای غیرمعمول‌وویران‌باشند وبهرشکل که خواهند برآیند ومردم را از راه ببرند تا هلاك سازند. (از فرهنگ جهانگیری). (از برهان قاطع). آنکه مردم را دربیابان بنام بخواند وازراه ببرد. جن نر. شیطان آدمخوار. شیطان گمراه کننده. جانوری بهیأت انسان، ولی سخت مهیب و صاحب نابهای بلند، وپوستی بموی پوشیده که‌در بیابان زیدومردم را چون تنها باشند فرو-گیرد وهلاك کند. درقاموس کتاب مقدس آمده، غول در عبری بمعنی مودار است و گاهی آنرا به بزترجمه کرده‌اند و دربعض موارد نیز دیو گفته‌اند. این کلمه اشاره بمقصد و مناظربت برستی است که محتمل

(۱) رجوع بحاشیهٔ ذیل‌غدنگ درهمین لغت نامه شود. (۲) برطبق افسانه‌های قدیم غول ازبانگ خروس میگریزد و از اینرو غول دشمن خروس است، چنانکه‌نظامی درجای دیگر گوید، خروس پیرمزن را غول برده. (۳) یادداشت مؤلف.
(٤) در منتهی‌الارب بغلط «مستی» چاپ شده است. (٥) در منتهی‌الارب بغلط «خار بسیار» چاپ شده است.

است بز یا مجسمه و شکل بزها باشد که مصریان درمندیس میپرستیدند . درترجمهٔ یونانی کتاب مقدس غول به دیوان ترجمه شده است ، و مراد ارواح پلیده‌ایست که بگمان اهل مشرق در ویرانه‌ها سکونت دارند . احتمال قوی میرود که مقصود حیوانات مودار مثل بزهای صحرایی یا جنسی از میمون باشد ؛ و بر حسب علم موهومات غول جسمی‌وهمی‌مرکب ازانسان وبزاست که بپوست حیوان ملبس باشد ، وباد «کوس» خدای شراب که درجنگلها و بیشه هاست مرافقت میکند . (از قاموس کتاب مقدس) :

گاهی چو گوسفندان در غول جای من
گاهی‌چوغول گرد بیابان دوان دوان(۱).
ابوشکور(بنقل‌فرهنگ‌اسدی‌وجهانگیری).

شب تیره و باد فضبان و ندند
همی‌آمد آواز غول ازجوانب .
حسن متکلم (۲) .

شده چشم چشمه ز گردش بیند
دل غول و دیو از نهیبش نژند .
(گرشاسب‌نامه) .

بهردرش غولی است افکنده دام
منه تا توان اندرین دام گام .
(گرشاسب‌نامه) .

ز چرخ اختران برگرفته غریو
ز کوه وبیابان رمان غول ودیو .
(گرشاسب‌نامه) .

روی بشهر آر که اینست روی
تا نفریبدت ز غولان خطاب .
ناصرخسرو .

بره ، غولان نشسته‌اند حذر کن
باز نهاده دهانها چو حواصل .
ناصرخسرو .

گرش‌غولان‌شهر گویی جای‌این گفتارهست
ورش دیو دهر گویی جای استغفارنیست .
ناصرخسرو .

غول باشد نه عالم آنکه از او
بشنوی گفت و ننگری کردار .
سنایی .

جاه دنیای فریبنده . . . مانند خدعهٔ غول است. (کلیله‌ودمنه) .

یار دیدی کاین سر سلجوقیان بر اهل کفر
چون‌شبیخون ساخت کایشان‌غول‌رهبرساختند
خاقانی .

غول برخویشتن ار خضر نهد نام‌چه سود
که خدایش بسر چشمهٔ حیوان نبرد .
خاقانی .

صبح خرد دمید دراین خوابگاه غول
بختی فرو مدار کزاینجا گذشتنی است .
خاقانی .

کاین مه زرین که درین خرگه است
غول ره عشق خلیل الله است .
نظامی .

همه صحرا بجای سبزه و گل
غول‌در غول بود و غل درغل. نظامی .

مبین دلفریبش چو حور بهشت
کز آن‌روی دیگر چوغول است زشت .
(بوستان سعدی).

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ‌مه غالب شودبر بانگ‌غول.
(مثنوی مولوی).

|| ساحرهٔ جن.فسونگر وفریبنده. (منتهی‌الارب) .(آنندراج) . ساحرةالجن .(اقرب‌الموارد) . جن مادهٔ ساحر و فسونگر و فریبنده . (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء). || هرچه بناگاه‌فرو گیردوهلاک کند . (منتهی الارب). (آنندراج) .هلاک کننده ، وهرآنچه‌بناگاه چیزی راگیرد وهلاک کند . (از تعریفات جرجانی) . || دیوی است مردمخوار ،یا جانوری است که آنرا عربان بدیدند و وشناختندوتأبط شراً وی‌را بکشت.(منتهی‌الارب). (آنندراج). (ازاقرب‌الموارد) . || آنکه هرساعت برنگی نمودار گردد از افسونگران و دیوان . (منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) .

— غول‌الحلم ، غضب ، بدان جهت که بناگاه‌هلاک کند وببرد آنرا.(منتهی‌الارب). (آنندراج) . در مثل گویند ، الغضب غول الحلم . (اقرب الموارد) . || مار . ج ، اغوال [اَ] . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . حیة .(اقرب‌الموارد) . || مرگ . (منتهی‌الارب) .(آنندراج). (ازاقرب الموارد).

غول . (اِ ترکی) درترکی بمعنی دست وبازو وبال‌وجناح. امروزه‌بیشترقول(بقاف) نویسند . صاحب غیاث اللغات گوید ، فوجی را گویند که سردار درآن باشد .

غول . [وَ] (ع‌ص) عیش‌غول [غُ وَ لُ نْ] ، زیست خوش. (منتهی‌الارب) . عیش اغول [اَ وَ] وغول [غَ وَ]یعنی زندگی خوش . (ازتاج العروس) (۳) . فراخی زیست .

غول . (اِخ) نام‌زنی جادوگر، اسفندیار ویرا در خوان چهارم از هفت خوانی که‌از راه روئین دژ دید بکشته است ،

ورا (زن‌جادورا) غول‌خوانندشاهابنام
بروز جوانی مشو پیش دام .
فردوسی .

غول .[غُ وَ] (اِخ) دهی است ازدهستان سویره بخش‌هندیجان شهرستان خرمشهر ، که در ٤٤ هزار گزی شمال باختری هندیجان ویک هزار گزی‌شمال اتومبیل‌رو بندر معشور به گچساران قرار دارد ، دشت وگرمسیراست ، ٦٠ تن‌سکنه‌دارد که‌مذهب تشیع دارندوبعربی وفارسی‌سخن میگویند. آب آن ازچاه تأمین میشود . محصول آن غلات است ، وشغل‌اهالی‌زراعت‌وحشم‌داری است. راه آن درتابستان‌اتومبیل‌رو است . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦) .

غول .[غَ] (اِخ) نام کوهی . (منتهی‌الارب) . در شعرلبید که گوید ،

عفت الدیار محلها فمقامها
بمنی تأبد غولها فرجامها .

غول ورجام‌را دو کوه دانسته‌اند. (ازمعجم البلدان). ||وبعضی گویند، غول آبی‌معروف متعلق به‌ضباب در درون طخفه‌است که‌نخل دارد . اصمعی بنقل از عامری آرد ؛ غول‌و خصافة هر دو از آن ضباب‌اند . اما غول وادیی است در کوهی که‌آنرا « انسان » نامند، وانسان آبی در پایین کوه و این کوه بهمان نام خوانده شده است، دروادی غول درختان خرماوچشمه‌هاست، واماخصافة آبی‌ازآن «ضباب» است ودرختان خرمای بسیاردارد . در کتاب اصمعی آمده ، غول کوهی‌است متعلق‌به «ضباب» که برابرآبی قراردارد واین کوه‌را هضب غول نامند. ودرغول جنگی روی داد، ودرآن «ضبه» بربنی کلاب پیروز شدند. (ازمعجم‌البلدان).

غول.(اِخ) نام‌ستاره‌ایست که‌آنرا سرغول نیز گویند. (غیاث اللغات).صحیح آن حامل رأس‌الغول (= برشاوش). است رجوع به حامل رأس الغول شود .

غول . [غَ] (اِخ) (یوم ...) یکی از جنگهای عرب است که درآن قبیلهٔ ضبه با بنی کلاب جنگ کردند ، وجثامة بن عمرو ابن معلم شیبانی بدست ابوشملةطریف بن تمیم تمیمی کشته‌شد . اوس بن غلفاء دربارهٔ این جنگ گوید :

وقد قالت امامة یوم غول :
تقطع یا ابن غلفاء الحبال .

واعرابیی گوید ،

الالیت شعری هل تغیر بعدنا
معارف ما بین اللوی فأبان
وهل برح الریان بعدی مکانه
وغول ، و من یبقو علی‌الحدثان ؟
(از معجم البلدان) .

غول آسا . (ص مرکب) بسیاربزرگ و معظم(٤) .آنچه مانند غول‌بزرگ ومهیب باشد . غول‌پیکر. دیومانند. رجوع به غول شود، کارخانهٔ غول‌آسای ذوب فلزات .

غولان . [غَ] (اِ) گیاهی است ترش شبیه به‌اشنان. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (از اقرب‌الموارد) . نام قسمی شور گیاه .

غولان . [غَ] (اِخ) نام جایی است . (از معجم‌البلدان) .

(۱) ن ل ، دوان شوم . (جهانگیری) . (۲)یابرهانی، یامعزی. رجوع به مقالهٔ دکترمعین درسال‌هشتم مجلهٔ مهر شود .

(۳) در اقرب‌الموارد غول بتخفیف آمده وظاهراً غلط است.

(٤) Gigantesque .

غولانیدن. [دَ] (مص) گریزانیدن و هزیمت فرمودن . بگریز وهزیمت واداشتن. (از فرهنگ ناظم الاطباء).

غول الرجام. [غَ لُ رْ رِ] (اِخ) نام جایی است. (منتهی الارب) (۱).(تاج العروس) ،یاقوت درمعجم البلدان این شعر لبیدرا آورده ،

عفت الدیار محلها فمقامها
بمنی تأبد غولها فرجامها .

سپس گوید،غول والرجام دو کوه اند .رجوع بمعجم البلدان ذیل غول و هم مادهٔ غول شود .

غول پیکر. [پَ کَ] (ص مرکب) آنچه یا آنکه بسیار بزرگ ومهیب باشد(۲). غول آسا . کوه پیکر . رجوع به غول شود .

غولتاش. (اِ) خود آهنین باشد که سپاهیان در روز جنگ برسر نهند و آنرا بترکی دولغه خوانند.(فرهنگ جهانگیری). (برهان قاطع). (آنندراج) .

غول تشنگ. [ ] (ص مرکب) یا غولدنگ ، آدم قد بلند بد ترکیب . از معنی غـول بمعنی دیو مأخـوذ است . (از فرهنگ نظام) . قلتشن.

غولته. [لِ تَ] (اِخ) تلفظ ترکی گولت (۳) . رجوع به گولت و قاموس الاعلام ترکی شود .

غولچه. [چَ] (اِخ) سالم بن عبدالله مکنی به ابومعمر .از اکابر فقهای شافعیه بوددر علوم مختلف تبحر داشت.درحق او گفته اند، مثل او از پل بغدادنگذشته است . اوراست « کتاب اللمع فی رد اهل البدع » در مسائل اصول اعتقاد وموارد اختلاف بااهل اعتزال والعاد. وی بسال ۴۳۵ ه ق . درگذشت . (طبقات الشافعیه بنقل ریحانة الادب ج ٣ ص ۱۷۸).ورجوع به سالم ابن عبدالله شود.

غولخانه. [نَ](اِ مرکب) آنجا که غول باشد . محل غول و دیو . رجوع به غول شود؛

چون از آن غولخانه جان بردی
صافی آشام رستی از دردی.
نظامی .

غولدار. (ص مرکب) . دارندهٔ غول . راه یا بادیهٔ غولدار . راهی یا بادیهٔ که غول داشته باشد . || کنایه ازجهان مادی ودنیا؛

این راه غولدار ویل هفت طاق را
چارسوی هشت جنان چون گذاشتی؟
خاقانی .

آن شب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی
این غولدار بادیه را کرد زیر پا .
خاقانی .

غولدزیهر. [غُ يِهْ] (اِخ) تلفظ عربی گلدزیهر (٤) . رجوع بهمین نام و اعلام المنجد شود .

غولدسمایت. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی گلداسمیث (٥). رجوع بهمین اسم وقاموس الاعلام ترکی شود .

غولد قوست. [غُ قُ] (اِخ) تلفظ ترکی گلدکوست (٦) . رجوع بهمین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود .

غولدنگ. [دَ](ص مرکب) یاغول تشنگ ، آدم قد بلند بدترکیب . ازمعنی غول بمعنی دیو مأخوذاست . (از فرهنگ نظام) . غول دنگ یا غوله دنگ بمعنی گرد وفربه وسمین. (فرهنگ ناظم الاطباء). || شریروفتنه جو وفتنه انگیز . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

غواس. [ ] (اِخ) طارنطائی . یکی از اطبایی که در فترت میان بقراط و جالینوس بوده است . رجوع به عیون الانباء ج ۱ ص ۳۳ شود .

غولف استریم. [اِ تِ] (اِخ) تلفظ ترکی گلف استریم (۷) . رجوع بهمین کلمه وقاموس الاعلام ترکی شود .

غولقان. [غَ لَ] (اِخ) دهی است به مرو. (منتهی الارب). قریه ایست ازنواحی مرو ، و از مرو پنج فرسخ فاصله دارد . (از معجم البلدان) .

غولق بوغاز. [ ] (اِخ) یا درب السلامه، گذرگاهی میان کوههای طوروس (سلسله جبالی درترکیه)، قدما آنرا «ابواب قیلیقیه» نامیده اند . (ازاعلام المنجد) .

غولک. [لَ] (اِ) کوزهٔ باشد که تمغاچیان ومردم مشاهد متبرکه دارند تازرو سیمی که ازمردم بگیرند یا مردم بطریق نذرنهند درمیان آن اندازند .(فرهنگ جهانگیری) . کوزهٔ چرم کرده که تمغاچیان ومحترفه زردر آن اندازند . (فرهنگ رشیدی). کوزککی سفالین یا صندوقچهٔ فلزی که کودکان پول درآن ریزند وجمع کنند. غلک [غُ لَ]. غوله . طبل[طَ]. کولک . قلک [قُ لْ لَ] . رجوع به برهان قاطع وانجمن آراو آنندراج وغولک و قلک شود . || راز و رمز و هرچیز پنهانی . (فرهنگ ناظم الاطباء).

غولو. (اِ) شفتالو . (فرهنگ ناظم الاطباء) .

غولوار. (ق حالت) مانند غول .بسان دیو . رجوع به غول شود ؛

شبی تاریک نور از ماه برده
فلک را غول وار ازراه برده.
نظامی .

غوله. [لَ] (اِ) بمعنی غولک [لَ]. (فرهنگ جهانگیری) . (برهان قاطع) . (آنندراج) . غلک [غُ لْ لَ] . طبل [طَ]. کولک . قلک [قُ لْ لَ]. رجوع به غولک وقلک شود. || انبار غله .(فرهنگ جهانگیری) .(برهان قاطع). (آنندراج)،

خشک زارا (۸) که کشتزار بود
هر کجاغوله(۹)غوله زار(۱۰)بود .
سنایی (بنقل فرهنگ جهانگیری) .

غوله. [غَ لَ یا لِ] (ص) مردم خام بیعقل . (فرهنگ جهانگیری) . مردم بیعقل وخام و کودن . (برهان قاطع) . با کلمهٔ خل [خُ]مقایسه شود . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

غولة. [لَ] (ع اِ) مؤنث غول . غول ماده. مقابل غول نر. رجوع به غول شود .

غوله دنگ. [لِ دَ](ص مرکب)رجوع به غولدنگ وغول تشنگ شود .

غولی. [یِی یای] (اِخ) لقب عبدالعزیز ابن یحیی مکی . او را بسبب زشترویی و وشباهت به غول ، غولی گفته اند ، لیکن خوش محضر ونیکو رفتار بود . با بشر مریسی درباب خلق قرآن ونفی آن مناظره کرد . «اصم» و دیگران او را دریافته بودند . (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۳) .

غولیا. [غُ](اِخ) تلفظ عربی گل(۱۱)، که درقدیم بکشورفرانسه وبلژیك وایتالیای شمالی اطلاق میشد . رجوع به گل (اِخ) واعلام المنجد شود .

غولیات. [غُ] (اِخ) تلفظ ترکی نام اروپایی گلیات(۱۲) یعنی جالوت رجوع بهمین اسم وقاموس الاعلام ترکی شود .

غولیت. (اِخ)یافم الواد، شهری وبندری در تونس است و ۵۰۰۰ تن سکنه دارد . رجوع به گولت (۱۳)واعلام المنجد شود .

غولیدن. [دَ] (مص) گریزانیدن . (فرهنگ ناظم الاطباء).(اشتینگاس).فراری دادن.شکست دادن.(اشتینگاس) .||تحریك بجنگ . (اشتینگاس) . بر آغالانیدن بر جنگ . (فرهنگ ناظم الاطباء).||تحریك کردن. کسی رابکاری وا داشتن . (فرهنگ

---

(۱) در منتهی الارب «غول الرخام» چاپ شده است وظاهراً غلط است .
(۲) Gigantesque. (۳) Goulette .
(٤) Goldziher . (٥) Goldsmith . (٦) Gold Coast . (۷) Gulf –stream .
(۸) ن ل ، خشک وزارا . (۹) نل ، غول . (۱۰) نل ، غوله دار . غوله وار .
(۱۱) Gaule. (۱۲) Goliath . (۱۳) Goulette .

شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ ب). || سرزنش کردن . گله کردن . فحش و ناسزا گفتن. (اشتینگاس) . || رفع تشنگی کردن . (اشتینگاس). (فرهنگ ناظم الاطباء) .

غولین . (اِ) سبوی دهن فراخ .(برهان قاطع).(انجمن آرا) . استاد هیننگ گوید: باشکال میتوان این کلمه را از سغدی « غوذنك » (۱) (ظرف) (دیانا (۲) ۲۷۷) مأخوذ دانست . در سغدی مسیحی غودی (۳) وزنه است . باکلمه‌های غولك، فلك‌وغله مقایسه شود . (حاشیهٔ برهان‌قاطع مصحح دکتر معین) . غولین که دو دستی نیز گویند.سبوی بود سرفراخ .(ازفرهنگ اسدی) . سبوی سر گشاده . (فرهنگ جهانگیری) . سبوی در گشاده . (فرهنگ رشیدی) . کوزهٔ بزرگ دهن فراخ ،

سبوز وساغر (۴)وآتین وغولین
حصیروجای‌روب‌وخیم (۵)وپالان.
طیان .

چون جوکاه زصحرا برداشت
باقی ازخانه گروگان بستد ،
بیل‌ودلوورسن وغولین‌را
باجوال وجل‌وپالان‌بستد.
کمال اسماعیل (بنقل‌جهانگیری‌ورشیدی).

|| کنایه‌ازچشمی که‌در آن‌جحوظ‌باشد،چنین چشمی را به‌غول نیز مانند کنند :

غولی‌فروهشته‌دوغولین بدو ابرو
پنهان شده‌اندربس اطراف‌دوغولین .
عمارهٔ مروزی (بنقل فرهنگ اسدی)(۶).

غولیوس . [غ ُ] (اِ خ) تلفظ عربی گلیوس (۷) . رجوع به‌گلیوس واعلام المنجد شود .

غولیه . [ی َ] (۸) (اِ خ) فرقهٔ ازفرق میان حضرت عیسی و حضرت محمد ص . (ازفهرست‌ابن‌الندیم) .

غوماتا . (اِخ) تلفظ عربی گوماتا . رجوع به‌گوماتاو اعلام‌المنجد شود .

غومرا . [غ ُ م ِ] (اِ خ) تلفظ ترکی گمرا(۹). رجوع بهمین نام وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

غون. [غ َ] (ع اِ) میل . علاقه .خواست. تمایل . ج ، اغوان [اَ] . (دزی ج ۲ ص ۲۴۲) .

غون . (مزید مؤخرامکنه) ، چون ، باغون ، بلاساغون ، زاغون ، زرغون ، مغون و انون . صورتی از گاه و گون و قان وغون وجان وجون‌وخان وحون‌وکت‌و کده وکند و کنت است در آخر اسامی امکنه .

غونایبون . [ ] (اِخ) تلفظ ترکی گنائیو(۱۰).رجوع به‌گنائیوو قاموس‌الاعلام ترکی شود .

غونتران.(اِخ)تلفظ‌ترکی گنتران(۱۱). رجوع به گنتران و قاموس الاعلام ترکی شود .

غوندار. [غ ُ] (اِخ) تلفظ عربی‌وترکی گندار (۱۲). رجوع‌به‌گندار و قاموس الاعلام ترکی شود .

غوندبود . [غ ُ ب] (اِخ) تلفظ‌ترکی گندبود(۱۳). رجوع به‌همین‌اسم و قاموس الاعلام ترکی شود .

غوندمار. [غ ُ](اِخ)تلفظ ترکی گندمار (۱۴). رجوع بهمین‌نام وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

غونو . [ن ُ] (اِخ) (شارل . . .) تلفظ عربی گونو (۱۵). رجوع به گونو واعلام المنجد شود .

غؤور. [غ ُ ءْ](ع‌مص‌ل)فروشدن آفتاب. (منتهی‌الارب) . غروب خورشید . (اقرب الموارد) . || درآمدن درچیزی .(منتهی الارب) . داخل شدن در چیزی . (اقرب الموارد) . || فروشدن چشم بمغاکی . (منتهی‌الارب). فرو رفتن چشم در روی . (از اقرب الموارد) . فرورفتگی چشم ، غؤورالعینین ، من‌العیوب‌الخلیفة فی‌الفرس، وهودخولها فی وجهه . (صبح الاعشی ج۲ ص۲۴) .
|| بغوررسیدن‌وآمدن آن‌را.(منتهی‌الارب). آمدن به‌غور یعنی نشیب . غور[غ ُ] . (از تاج‌العروس). || فروخوردن آب‌را.(منتهی الارب) . جریان آب‌درزمین‌وفرورفتن آن. غور[غ] . (ازتاج‌العروس) .

غؤور . [غ] (ع اِ) زیر زمینی. آنچه‌از زیر زمین جاری شود (رود) . (دزی ج۲ ص۲۳۰) .

غوهق . [غ َ ه َ] (ع اِ)دیوانگی.(منتهی الارب) . حنون . (اقرب‌الموارد) .||زاغ سیاه . غراب . لغتی است در عوهق بعین مهمله . (ازمنتهی‌الارب‌واقرب‌الموارد) .

غوی. [غ َ وَن] یا [غ َ وا] (ع‌مص‌ض) ناگوارد کردن شیرشتر بچه راوهلاک‌شدن ازآن . یا سیرنشده از شیر مادر ، یا لاغر گردیدن وقریب‌بهلاکت رسیدن . (منتهی الارب) . || (ص) منفرد . تنها . یقال بت غوی [غ َ وَن] وغویا [غ َ ی َین] ومغویاً [م ُ] ، یعنی شب بروز آوردم تنها و دژم . (ازتاج‌العروس ، المنجد ، اقرب‌الموارد ، شرح‌قاموس‌فارسی‌وشرح‌قاموس‌ترکی)(۱۶).

غوی. [غ َ وی](۱۷) (ع)بیراه .(دهار). (مهذب الاسماء) . گمراه . (غیاث اللغات) . (منتهی‌الارب) . ضال [ل ل] . پیروخواهش نفس . (المنجد) . گمره . ج ، غویون [غ َ ی ی] . (مهذب‌الاسماء) ،

جزنیکویی پذیره نیاید ترا اگذر
دررسم وخوی توسخن‌دشمن‌غوی.
فرخی .

سخاوت تو ورای بلندیطالع وطبع
نه‌منقطع نه مخالف نه‌منکسف نه‌غوی.
منوچهری .

برموسی پیمبر وبر یوشع‌بن‌نون
بهتان وزوربندی‌ای‌طاغی غوی .
سوزنی .

شیروان‌راه‌حق‌راغول‌پندارد غوی .
سیف‌اسفرنگ .

گفت باليلی خلیفه‌کاین تویی
کز توشد مجنون پریشان‌وغوی .
(مثنوی‌مولوی).

تونیایی درسرو خوش میروی
من‌همی‌آیم بسردر چون غوی.
(مثنوی‌مولوی) .

|| منفرد وتنها.یقال ، بت غویاً ، ای‌مخلیاً. (منتهی‌الارب) .(اقرب‌الموارد) . بت‌غویاً، ای منفرداً . (المنجد) . رجوع به غوی [غ َ وَن] شود (۱۸) .

غوی . [غ َ ی ی] (اِخ) از اعلام است . (منتهی‌الارب). از نامهاست.(تاج العروس).

غویا . [غ ُ] (اِ خ) (فرنسیسکو د. . .) تلفظ‌عربی گویا(۱۹). رجوع‌به گویاواعلام المنجد شود .

غویار.[غ ُ ی](اِخ)تلفظ‌عربی گویار(۲۰). رجوع به گویار و اعلام المنجد شود .

غویان . [ی](اِخ)یا غویانا، تلفظ عربی گویان(۲۱).رجوع‌به گویان‌واعلام‌المنجد شود

غویانا.[ی](اِخ)رجوع‌به‌غویان(اِخ) شود.

غویانه. [ی َن] (اِخ)تلفظ ترکی گویان(۲۱) . رجوع بهمین‌اسم وقاموس الاعلام ترکی شود.

---

(۱) Ghwdh, k . (۲) Dhyâna. (۳) Ghwdy . (۴) شاید ، سبووساغر . (۵) شاید ، خم .
(۶) این بیت‌رابه کسائی‌نیز نسبت‌داده‌اند. (۷) Golius. (۸) ضبط عین معلوم نیست . (۹) Gomêra .
(۱۰) Les Gonaïves . (۱۱) Gontran . (۱۲) Gondar . (۱۳) Gondebaud . (۱۴) Gondemar . (۱۵) Gounod .
(۱۶) صاحب منتهی‌الارب آرد، «غوی بالفتح مقصوراً، تهی‌شکم‌وسیرنا شده ،یقال ، بت غوی ای مخلیاً، ذیل غوی [غ َ ی ی] و مغوی نیز همین معنی راآورده وظاهرآدر ترجمه کلمهٔ « مخلی » دچاراشتباه شده است. (۱۷) فارسی‌زبانان‌غالباًبتخفیف استعمال کنند.
(۱۸) صاحب منتهی‌الارب «غوی» را بمعنی تهی‌شکم وسیرناشده آورده ، وظاهراً غلط است . رجوع به‌حاشیهٔ ۱۶ درهمین صفحه شود.
(۱۹) Goya . (۲۰) Guyard . (۲۱) Guyane .

غویث. [غَ] (مِ ا) شدت عدو [عَ دْ]. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد). سخت دویدن. (ازشرح قاموس ترکی). تیزروی وشدت دو. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). || آنچه بدان بفریادمضطر رسند از طعام و دلیری. (منتهی‌الارب). (آنندراج). (اقرب‌الموارد).

غویدین. [ ] (اِخ) قریه‌ایست در «نسف»، و بجای یاء، باء نیز روایت کرده‌اند. (از تاج‌العروس). رجوع به غوبدین شود.

غویدینی. [ی یای] (اِخ) احمدبن عمران‌بن‌موسی‌بن‌جبیر غویدینی، وغوبدینی بباء نیز آمده‌است.(از تاج‌العروس). رجوع بغوبدینی احمدبن عمران شود.

غویر. [غُ وَ] (اِمصغر) مصغرغار یعنی سمج‌خردو کوچك. (فرهنگ‌ناظم‌الاطباء). مصغرغار. «زباء» گفته است، عسی‌الغویر ابؤسا. رجوع به منتهی الارب ومعجم‌البلدان وغار و غویر (اِخ، نام جایی بر فرات) شود.
|| مصغر غور [غَ] بمعنی زمین نشیب. (ازمعجم‌البلدان). رجوع‌به غور[غَ] شود.

غویر. [غُ وَ] (اِخ) آبی است مربنی‌کلب را. (منتهی‌الارب). آبی‌است متعلق به«کلب» که درزمین سماوه میان عراق و و شام قرار دارد، و بقولی آبی است میان عقبه وقاع درراه مکه، که درآن برکهٔ و تپه‌هایی‌است متعلق بهام جعفر، و بزبیدیه معروف است. (ازمعجم‌البلدان). ورجوع بمنتهی‌الارب شود.

غویر. [غُ وَ] (اِخ) نام جایی‌است در شعرهذیل، بعین مهمله نیز گفته‌اند. عبد مناف‌بن ربع هذلی گوید:

الاابلغ بنی ظفر رسولاً
وریب‌الدهر یحدث کل حین
احقاً انکم لما قتلتم
ندامای‌الکرام هجرتمونی؟
فان‌لدی‌التناضب من غویر
اباعمرو یخرعلی الجبین.
(ازمعجم‌البلدان).

غویر. [غُ وَ] (اِخ) نام جایی است بر فرات. (ازمعجم‌البلدان). از اینست مثل، عسی الغویر ابؤسا یعنی غویر بلای جانکاه گشت. درحق چیزی گویند که از آن بدی وسختی متصور گردد. (منتهی‌الارب). (آنندراج). یاقوت ازقول ابی‌علی وشانی آرد، کأنه‌قال، عسی‌الغویرمهلکاً، یعنی‌شاید غویر هلاك کننده است. وابؤسا حال‌است. وغویر وادیی‌است. وابن خشاب گوید،غویر مصغر غار، وابؤس [ءُ] جمع بأس است، ومعنی آنست که «زباء» پناهگاهی داشت وهنگام خطر بدان پناهنده میشد. چون‌در داستان«قصیر» بدانجا رفت رسید وگفت، عسی‌الغویر ابؤسا،یعنی‌شاید این‌غار کوچك مهلك باشد.امادراین‌عبارت شذوذاست زیرا خبر «عسی» اسم آمده، و میبایست گفته شود، عسی‌الغویر ان یهلك، یانظیر آن، لیکن‌وی(زباء) درمورد مثل گفته‌است ومثل غالباً دراصل‌خود میماند. (ازمعجم البلدان). ورجوع به‌العقدالفرید ج۳ ص ۵۹ شود.

غویراء. [غُ وَ] (اِخ) دهی‌است کوچك ازدهستان ده تازیان بخش مشیز شهرستان سیرجان، در ۴۵ هزار گزی خاور مشیز سر راه فرعی ده تازیان - بهرامجرد واقع است، ۱۸ تن سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غویری. [غُ وَ ی یای](اِخ)ابوالحسن. شاعرعرب و ازخاصان صاحب‌بن عباد بود. اشعاری بسیار سروده است وشعراو چندان مطبوع نیست. رجوع به‌یتیمةالدهر ثعالبی ج۳ص۱۶۱ شود.

غویشات. [غُ وَ] (عَ اِ) نوعی بازوبند والنگو. (دزی ج۲ ص۲۳۱).

غویشه. [غَ شَ] (اِ) بمعنی غوشنه. (برهان قاطع وآنندراج). نوعی از کماة وبقولی نوعی‌ازسماروغ. (ازبرهان قاطع). غوشه. غوشنه. رجوع به‌غوشنه‌شود.

غویق. [غَ] [عَ اِ] آواز هرچیز. بعین مهمله بهتر است. (از متن‌اللغة).

غویل. [غُ وَ] (عَ اِمصغر) مصغرغول. (ازمعجم‌البلدان). رجوع به‌غول‌شود.

غویل. [غُ وَ] (اِخ) موضعی است. (منتهی‌الارب). (ازمعجم‌البلدان).

غویله. [غُ وِ لِ] (اِخ)دهی‌است‌ازدهستان میربچه رامهرمز شهرستان اهواز، که در ۸ هزار گزی باختری رامهرمز و ۸ هزار گزی جنوب شوسهٔ‌رامهرمز بهفتکل‌واقع است. دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۱۵۰ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن از چشمهٔ غویله تأمین میشود، محصول آن‌غلات و شغل اهالی زراعت است. راه آن در تابستان اتومبیل‌رو است. ساکنان آن از طایفهٔ آل ابو خمیس‌اند. این آبادی از محلهای بند شیخ منصور، بندمحسن و بند عبدالله تشکیل شده است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران‌ج۶).

غویله. [غُ وِ لِ](اِخ)دهی‌است‌ازدهستان باوی بلوك شاخه و بند بخش مرکزی شهرستان اهواز، که در ۳۶ هزارگزی جنوب خاوری اهواز و۷هزار گزی جنوب فرعی رامهرمز به اهواز واقع‌است. دشت وگرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۸۰ تن شیعهٔ فارسی و عربی زبانند. آب‌آن از رودخانهٔ کویال‌است. محصول آن غلات، وشغل‌اهالی زراعت و گله‌داری‌است. راه‌آن درتابستان اتومبیل‌رواست. ساکنان آن ازطایفهٔ کعبی شادگان‌اند وبقشلاق میروند. این آبادی امامزاده‌ای‌بنام سید طمه‌دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

غویه. [ی] (اِ) چوبی که با آن روغن میکشند. چوب روغن کشی. (از فرهنگ شعوری ج ۲ ورق۱۹۲ الف). (اشتینگاس).شیرزنه.چوب‌شیرزنه. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). با غن وغنك مقایسه شود. || لولهٔ خمیده که بدان مایعی را ازظرفی بظرف دیگر ریزند و بفرانسه سیفون گویند. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). || درنا. کلنگ (مرغ). (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

غویة. [غَ ی یَ] (ع ص) تأنیث غوی [غَ ی ی]. ج، غویات [غَ ی ی]. رجوع بغوی [غَ ی ی] شود.

غویة. [غَ ی یَ] (اِخ) ازاعلام است. (منتهی‌الارب). (تاج‌العروس).

غویة بن‌سلمی. [غُ وَیْ یَ ةُ بْ نُ سَ ی ی] (اِخ) ابن ربیعة (۱). وی از بنی ثعلبةبن ذؤیب، و شاعر دورهٔ جاهلیت بود. رجوع به المعرب جوالیقی ص۲۹۳حاشیهٔ ۸ شود.

غویه‌زدن. [یَ زَ دَ] (مص مرکب) مسکه برآوردن. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). روغن‌گرفتن. بیرون آوردن روغن بوسیلهٔ غویه یعنی چوب روغنکشی. (ازفرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۹۰ب). (اشتینگاس). رجوع به‌غویه شود.

غهب. [غَ هَ] (ع مص) غافل شدن. (تاج‌المصادربیهقی). بیخبرشدن وفراموش کردن. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غفلت ازچیزی وفراموش کردن‌آنرا. (ازاقرب‌الموارد). || بی‌آگاهی.(منتهی‌الارب). (آنندراج). غفلت بی تعمد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد)، ومنه‌الحدیث، سئل عطاء عن رجل اصاب صیداً غهباً، قال، علیه‌الجزاء، ای غفلة من غیرتعمد. (منتهی‌الارب). اصاب صیداً غهباً، یعنی بشکاری رسید ازروی‌غفلت وبدون تعمد. (ازاقرب‌الموارد).

غهباء. [غَ هَ] (ع اِ) اول جوانی. رجوع بغهبی [غُ هَ با] شود.

غهبی. [غُ هَ با] (ع اِ) یاغهبا [غُ هَ ب]، اول جوانی. لغتی است درعهبی [عُ هَ با] بعین مهمله. (از منتهی الارب واقرب‌الموارد).

غهق. [غَ هَ] (ع ص) شتردراز. (منتهی‌الارب). (آنندراج). الطویل من‌الابل. (اقرب‌الموارد). با غیهق [غَ هَ] بمعنی شتردراز وجز آن، مقایسه شود.

غی. [غَ ی ی] (ع مص لوم) بیراه شدن. (تاج‌المصادربیهقی).(مصادرزوزنی).(دهار). (مجمل‌اللغة). بیراهی. (مهذب‌الاسماء). گمراه گشتن. (منتهی‌الارب). قوله‌تعالی، فسوف

(۱) درتاج‌العروس و منتهی‌الارب آمده، غویة، ازاعلام است.

یلقون غیاً ، یعنی آنان البته بگمراهی و ناامیدی یا بکیفر وعذاب میرسند، یا «غی» وادیی در جهنم است . (از ناظم‌الاطباء و تاج‌العروس). گمراه شدن . (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). گمراهی.(غیاث‌اللغات). منهمک شدن در جهل و نادانی. (ناظم‌الاطباء). گمراهی، وافتادن در نادانی و آن خلاف رشد است. (از اقرب الموارد) . ضلال . ضلالت. غوایت. (مجمل‌اللغة)،

چند کوبی آهن سردی ز غی
در دمیدن در قفس هین نابکی.
(مثنوی مولوی) .

گشت قاضی طیره، صوفی گفت هی
حکم تو عدل است لاشک نیست غی.
(مثنوی مولوی) .

حوت اگرچه کشتی غی بشکند
دوست را چون نور کشتی میکند.
(مثنوی مولوی).

|| فساد . (دهار). (مجمل‌اللغة) . خلل و فساد. (دزی ج ۲ص۲۳۲) . نا براهی و نابسامانی.
|| هلاك . (اقرب‌الموارد) . نابودی وفنا .
|| نومید شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (مجمل‌اللغه) . || گمراه کردن . اضلال . (ازاقرب‌الموارد). (ازالمنجد) ، و با آن سرگشتگان روز برگشته که باغی واضلال او متوجه شقاوت و خسارت میشدند . . . (جهانگشای جوینی) . || نام رودی است در دوزخ نعوذ بالله . (مهذب الاسماء) . نام وادیی است در دوزخ . (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) . وادیی است در دوزخ یاجویی است در آن . (از منتهی الارب و تاج العروس) ، فسوف یلقون غیاً . (قرآن کریم ۱۹/۶۰) رجوع بمعنی اول غی شود.

غیاب. [غَ] (ع مص ل) درآمدن چیزی درچیزی. (منتهی‌الارب). فروشدن چیزی درچیزی وناپدید گردیدن . غیاب [غِ] . (از اقرب‌الموارد).
|| (اِ) قبر. گور . غیابة [غَ بَ] . (از اقرب الموارد) . || غیاب درخت یا غیاب [غَ یْ یْ] آن، یعنی ریشه‌های آن. (ازاقرب‌الموارد) .

غیاب. [غِ](ع مص ل)غایب‌شدن. (تاج‌المصادر بیهقی). ناپدیدشدن.(منتهی‌الارب). (آنندراج). دورشدن وجداشدن. (اقرب‌الموارد). ضد حضور . مقابل حضور .
— درغیاب کسی ، پشت‌سر او. درقفای او. سپس او .
— غیاباً، درغیاب. درقفا. درنهانی. درعدم حضور. درغیبت. ||فروشدن آفتاب. (منتهی‌الارب). (آنندراج). غروب آفتاب. (ازاقرب‌الموارد).
|| پوشیده و پنهان‌ماندن چیزی از کسی. (ازاقرب‌الموارد) . || درآمدن چیزی در چیزی . (منتهی‌الارب). (آنندراج). فرورفتن چیزی درچیزی و ناپدید شدن آن . (از اقرب الموارد). غیاب [غَ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) .
|| مسافرت. سفر کردن. (ازاقرب‌الموارد).

غیاب [غِ] (ع اِ) ج ِ غیب [غَ] .(منتهی الارب) . جمع غیب [غَ] بمعنی یبه رفیق (ازاقرب‌الموارد). رجوع به غیب[غَ]شود .

غیاب.[غَ یْ یْ](ع ص) بسیار ناپدیدشونده، بسیارغائب‌شونده . مبالغهٔ غائب. (ازاقرب‌الموارد والمنجد). ||غیاب‌الشجر، ریشه‌های درخت . غیاب بتخفیف یاء نیز بهمین معنی است. (ازاقرب‌الموارد).(ازالمنجد).رجوع به غیاب [غَ] شود .

غیاب. [غُیْ یَ](ع ص) ج ِ غائب.(منتهی‌الارب).(آنندراج).(اقرب‌الموارد).رجوع به غائب شود .

غیابات. [غَ] (ع اِ) ج ِ غیابة [غَ بَ]. (مهذب‌الاسماء). (اقرب‌الموارد). رجوع به غیابة [غَ بَ] شود .

غیابت. [غَ بَ](ع اِ)تك‌چاه و تاریکی . این کلمه‌را درعربی با تاء مربوطه نویسند ولی دررسم الخط قرآن کریم بتاء کشیده آمده است ، واجمعوا أن یجعلوه فی غیابت الجب. (قرآن ۱۲/۱۵) یعنی، و در دل کردند که او را (یوسف را) درکنج چاه کنند. (تفسیر کشف‌الاسرار ج ۵ ص۱۴). رجوع به غیابة [غَ بَ] شود .

غیابة. [غَ بَ](ع مص ل) درآمدن چیزی درچیزی . (منتهی‌الارب) . فروشدن چیزی درچیزی وناپدید گردیدن. (ازاقرب‌الموارد). غیاب[غَ]. غیاب[غِ]. غیبت. غیوبت[غُ بَ] (اقرب‌الموارد).

غیابة . [غَ بَ] (ع اِ) تك چاه ووادی . (منتهی‌الارب). کنج چاه . (تفسیر کشف‌الاسرار ج ۵ ص ۱۴). تاریکی.(ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل) . (مهذب‌الاسماء). ج ، غیابات. (مهذب الاسماء) . (اقرب‌الموارد) . عمق و تك چاه و غیره . (آنندراج). (غیاث‌اللغات). قعرچاه ودره . (ازاقرب‌الموارد) ؛ وأجمعوا ان یجعلوه فی غیابت الجب.(قرآن کریم ۱۲/۱۵).رجوع به غیابت [غَ بَ] شود .
|| وقعنافی غیابة، یعنی درزمین پست و گودال افتادیم . (از منتهی‌الارب) . (اقرب ـ الموارد). || آنچه بپوشدترا ازچیزی، غیابة کل شیء ما یسترك منه. (از منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد)(۱). آنچه‌ترا ازدیدن یادرك چیزی بازدارد . ||قبر. گور. غیاب[غَ]. (از اقرب‌الموارد)(۲).

غیابی. [غِ](ع ص نسبی)مقابل حضوری. منسوب غیاب . آنچه درغیاب کسی گویند یا کنند. رجوع به غیاب[غِ]شود .
— حکم غیابی ، در اصطلاح علم حقوق ، حکمی است که‌درباره‌ٔیکی ازاصحاب دعوی که در جلسهٔ دادرسی حاضر نشده ولایحهٔ نفرستاده وحضورخودرا ساقط نکرده باشد صادر شود (۳) . رجوع به حکم شود .

غیاث . [غِ] (ع اِ) فریادرس. (مهذب‌الاسماء).(غیاث‌اللغات). (آنندراج). چیزی که بدان مخلصی یابند . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج). آنچه‌خدای‌ترا بدان پناه‌دهد. (از اقرب‌الموارد) . اصل آن غواث بوده است واورا بیاء قلب کرده‌اند. (از منتهی‌الارب واقرب‌الموارد). غوث[غَ]. ثمال [ثِ] ؛

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
بباغ مدح تو برشاخ معرفت بارم.
خاقانی .

غیاث ملت اقضی القضاة عزالدین
که‌بحردستش زرین‌بخارمیسازد .
خاقانی .

یا غیاثی عند کل کربة
یامعاذی عند کل شهوة.
(مثنوی مولوی).

|| فریادرسی . (منتهی الارب) . اغاثه . (متن‌اللغه).
|| فریادخواهی . (منتهی‌الارب). پناه‌ویاری خواستن . اسم مصدر است . (ازمتن‌اللغه).
|| نامی ازنامهای خدای تعالی. فریادرس بندگان . (مهذب‌الاسماء) . غیاث‌المستغیثین نیز گویند .

غیاث. [غِ](اِخ) جدی جاهلی است ، وبنی‌غیاث بطنی از جذام‌اند از قحطانیه. مساکن آنان در حوف واقع در مصر بوده است. (ازاعلام زرکلی چاپ ۱۳۴۶ هـ . ق. ج ۲ ص ۷۶۱) .

غیاث.[غِ](اِخ)قریه‌ایست درنیم‌فرسنگی مغرب شهر داراب . (فارسنامهٔ‌ناصری) .

غیاث. [غِ] (اِخ) (... ابرقوهی)رجوع به غیاث‌الدین ابرقوهی شود.

غیاث. [غِ] (اِخ)(. . . استرابادی) رجوع به غیاث استرابادی شود .

غیاث. [غِ] (اِخ) (... اصفهانی) رجوع به غیاث اصفهانی و منصف و خیال شود.

(۱) درغیاث‌اللغات وآنندراج آمده ، آنچه بپوشدچیزی‌را،واین معنی ظاهراً نادرست‌است وترجمهٔ ناقصی است از عبارت ، مایسترك منه.
(۲) در غیاث اللغات وآنندراج غیابة بمعنی غائب شدن نیز آمده است ولی بااین‌معنی‌بکسر اول است .
(۳) Jugement par défaut.

غیاث. [غ ِ] (اِخ) (... حلوائی) رجوع به غیاث حلوائی و غیاثای حلوائی شود.

غیاث. [غ ِ] (اِخ) (... دشتکی) رجوع به غیاث‌الدین منصور دشتکی شود.

غیاث. [غ ِ] (اِخ) (... شیرازی) رجوع به غیاث شیرازی شاعر شود.

غیاث. [غ ِ] (اِخ) (... قافیه) رجوع به غیاث قافیه شود.

غیاث. [غ ِ] (اِخ) (... کاشانی) رجوع به غیاث‌الدین جمشید کاشانی شود.

غیاث. [غ ِ] (اِخ) (... مشهدی) رجوع به غیاث مشهدی شود.

غیاث. [غ ِ] (اِخ) (... نجومی) رجوع به غیاث نجومی شود.

غیاث. [غ ِ] (اِخ) (... نقشبند) رجوع به غیاث نقشبند شود.

غیاثا. [غ ِ] (اِخ) (میر...) رجوع به غیاث‌الدین ابرقوهی و تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۰۲ شود.

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان قزوین که در ۳ هزارگزی شمال قزوین قراردارد. دامنه و معتدل است. سکنهٔ آن ۷۹ تن شیعه هستند و بفارسی و ترکی سخن میگویند. آب آن ازقنات ورودخانه تأمین میشود و بازار دارد. محصول آن غلات و عدس، وشغل اهالی زراعت است. راه نیمه‌شوسهٔ ماشین رو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان قشلاق بزرگ بخش گرمسار شهرستان دماوند، که در ۵ هزارگزی باختر گرمسار و ٤ هزارگزی ایستگاه گرمسار قراردارد. جلگه ومعتدل است. سکنهٔ آن ۷۹ تن هستند که مذهب تشیع دارند وبزبانهای فارسی و ترکی الیکائی سخن میگویند. آب آن از حبله‌رود است، ومحصول آن غلات، پنبه، بن‌شن ولبنیات است شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه گلیم، جاجیم‌بافی است. راه مالرو دارد. تپهٔ بنام غول دارد که درقدیم آبادی بوده‌است، ساکنان آن از ایل الیکائی واصانلوهستند. برخی از آنان در تابستان بییلاق دماوند میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان بهنام‌سوخته بخش ورامین‌شهرستان تهران، که در ۱۲هزارگزی شمال‌خاوری ورامین ویک‌هزارگزی‌راه شوسهٔ ورامین‌ـ شریف‌آباد قراردارد. جلگه ومعتدل‌است. سکنهٔ آن ۱٥٤ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن ازقنات تأمین میشود. محصول آن غلات، سیفی‌کاری وچغندرقند است. شغل اهالی زراعت‌است وراه مالرو دارد، وازطریق جلیل‌آباد ماشین رو است. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ۱).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان فراهان‌پایین‌بخش فرمهین‌شهرستان اراک، که در ۱۱ هزارگزی جنوب‌باختری فرمهین و ٦ هزارگزی راه مالرو عمومی قراردارد. جلگه‌وسردسیر است.سکنهٔ آن ۹۲۷ تن شیعهٔ فارسی زبان‌اند. آب آن‌از قنات است. محصول آن غلات، بن‌شن، میوه ولبنیات است. و شغل اهالی زراعت وگله‌داری، وصنایع‌دستی زنان قالیچه بافی است. راه مالرودارد‌واز آهنگران‌اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان‌خورش‌رستم‌بخش‌شاهرود شهرستان هروآباد، که در ۱۹ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ٤۱ هزارگزی شوسهٔ هروآباد‌ـ‌میانه‌قراردارد. کوهستانی ومعتدل است. سکنهٔ آن ٥٥ تن شیعهٔ‌ترکی زبانند. آب آن ازچشمه است. محصول آن غلات، وشغل اهالی‌زراعت، گله‌داری، صنایع‌دستی و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی‌ایران ج ٤).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان قراتوره بخش دیواندره شهرستان سنندج، که‌در ۲۰هزارگزی‌خاور دیواندره، کناررودخانه‌قزل‌اوزن‌قراردارد. کوهستانی وسردسیراست. سکنهٔ آن ۱٦۰ تن سنی کردی زبانند. آب آن‌ازچشمه‌تأمین‌میشود. محصول آن غلات، حبوبات ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری است، وراه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٥).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی‌است از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر، که در ۱٥ هزارگزی باختری شهرملایر و ٦ هزار گزی‌شمال راه شوسهٔ ملایر بهمدان قرار دارد. جلگه ومعتدل است، ٥٦۰ تن سکنه دارد که بزبانهای ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن ازقنات تأمین میشود، و محصول آن‌غلات‌است. شغل اهالی‌زراعت، وصنایع دستی‌زنان قالیبافی است. راه‌مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران ج٥).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان میربیگ بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد، که در ٥۱هزارگزی‌شمال‌باختری نورآباد، و ۲٤ هزارگزی باختر شوسهٔ خرم آباد ـ کرمانشاه قراردارد. دامنه و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۱۰ تن شیعه هستند که بلکی وفارسی سخن میگویند. آب آن ازچشمه‌هاست. محصول آن‌غلات، لبنیات و پشم است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، صنایع دستی و سیاه چادر بافی است. راه مالرودارد. ساکنان آن‌ازطایفهٔ شاهوند هستند ودرزمستان به‌قشلاق‌میروند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ٦).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان فسا، که در ۱۲ هزارگزی جنوب‌خاوری فسا و ٥۰۰ گزی راه شوسهٔ جهرم‌ـ فسا قراردارد. جلگه ومعتدل است. سکنهٔ آن ۷۷٥ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، پنبه وحبوبات‌است. شغل اهالی زراعت‌وقالیبافی است. دبستان‌دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان کربال بخش‌زرقان شهرستان‌شیراز که در ۷۸ هزارگزی جنوب خاوری زرقان و۷هزارگزی‌راه فرعی خرامه‌ـسهل‌آبادخیرقرار دارد. آب آن ازرودکر تأمین میشود. محصول آن غلات‌وبرنج، و شغل اهالی زراعت است. راه فرعی دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷)

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان خفرك بخش زرقان شهرستان شیراز که‌در ۲٥هزارگزی‌شمال خاوری‌زرقان، و ۲ هزارگزی راه فرعی خفرك به تخت‌ـ طاوس قراردارد. جلگه ومعتدل‌است. سکنهٔ آن ۷۰ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن از رودخانهٔ‌سیوند‌وقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات وچغندر، و شغل اهالی زراعت است. راه‌مالرو‌دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی‌است کوچک‌از دهستان ابراهیم‌آباد‌بخش‌مرکزی‌شهرستان سیرجان، که در ۱۲ هزارگزی جنوب سعیدآباد، سر راه فرعی بافت ـ سیرجان واقع‌است، وده‌تن‌سکنه دارد.(از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان حرجند بخش مرکزی شهرستان کرمان که در ۳٦ هزارگزی شمال کرمان، و ۳ هزارگزی خاور راه فرعی چترود ـ کرمان‌واقع است، وده تن سکنه دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان‌سربنان بخش زرندشهرستان کرمان، که‌در ٤۸ هزارگزی شمال خاوری زرند و۸هزارگزی خاور راه مالرو زرند ـ داور(ظ: داوران؟ نویه)واقع‌است، و٦ تن‌سکنه دارد.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ)ده کوچکی‌است‌از دهستان نوق شهرستان‌رفسنجان، که در ٤۰ هزارگزی شمال باختری رفسنجان، کنار راه مالرو رفسنجان به بافق واقع است. پنج خانوار سکنه دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیاث آباد. [غ ِ] (اِخ) دهی است از دهستان بالاخواف بخش خواف شهرستان

تربت حیدریه، که در ۳۲ هزارگزی شمال باختری رود و یکهزار گزی باختر شوسهٔ عمومی تربت به سلامی واقع است. دشت و گرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۷۰ تن شیعهٔ فارسی‌زبانند. آب آن ازقنات تأمین میشود، ومحصول آن غلات، پنبه وزیره است. شغل اهالی زراعت، گله‌داری، قالیچه وکرباس‌بافی است. وراه اتومبیل رودارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیاث‌آباد. [غ] (اِخ) دهی است از دهستان تبادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد، که در ۱۴ هزارگزی خاور مشهد، و یکهزار گزی شمال کشف‌رود واقع است. جلگه ومعتدل است. سکنهٔ آن ۲۰۶ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن از رودخانه تأمین میشودومحصول آن غلات است وشغل اهالی زراعت ومالداری است. راه اتومبیل رودارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیاثای حلوائی. [غ یَ حَ] (اِخ) رجوع به غیاث حلوائی وتذکرهٔ نصرآبادی ص ۲۳۸ شود.

غیاث ابرقوهی. [غ ثِ اَ بَ] (اِخ) رجوع به غیاث الدین ابرقوهی شود.

غیاث. [غ] (اِخ) ابن ابراهیم تمیمی کوفی. از رواة حدیث وتابعی است. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۵۰ شود. سیوطی در تاریخ الخلفاء گوید: غیاث بن ابراهیم یکی از ده محدث بود که پیش مهدی‌بن‌منصور (سومین خلیفهٔ عباسی) آمد. رجوع به تاریخ‌الخلفاء ص ۱۸۲ شود.

غیاث. [غ] (اِخ) ابن ابراهیم نخعی. محدث است ضعیف. (منتهی الارب). محدثی متروک است. (ازتاج العروس).

غیاث. [غ] (اِخ) ابن ابی‌شبیهٔ حبرانی، شیخی است ازبرای بشربن اسماعیل. (از تاج‌العروس).

غیاث. [غ] (اِخ) ابن المسیر. رجوع به غیاث بن مسیر شود.

غیاث. [غ] (اِخ) ابن جعفر. وی مستملی ابن عیینه بود. (از تاج العروس).

غیاث. [غ] (اِخ) ابن حکم [حَ کَ] شیخی است ازبرای حرمی بن حفص. (ازتاج العروس).

غیاث. [غ] (اِخ) ابن عبدالحمید. محدث است واز مطر وراق روایت کند. (ازتاج العروس).

غیاث. [غ] (اِخ) ابن غوث بن الصلت ابن طارقةبن عمرو. ملقب به اخطل ومکنی به ابومالک. رجوع به اخطل غیاث بن غوث و اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۱ و روضات الجنات ص ۵۲۰ واسماء المؤلفین وفهرست العقدالفرید شود.

غیاث. [غ] (اِخ) ابن فارس بن ابی‌جود. وی مقری بودوبسال ۶۰۵ هـ. ق. درگذشته است. (ازتاج العروس).

غیاث. [غ] (اِخ) ابن منتی قشیری، مکنی به ابوالمثنی. تابعی است و از بهزبن حکیم روایت کند.

غیاث. [غ] (اِخ) ابن محمد بن احمد بن محمد بن غیاث عقیلی، ازابن ریذه حدیث شنید. (ازتاج العروس).

غیاث. [غ] (اِخ) ابن محمد بن غیاث. محدث است واز ابومسلم کجی روایت دارد. (ازتاج العروس). شایدهمان غیاث ابن محمد بن غیاث معدل باشد که درمادهٔ بعدی آمده است.

غیاث. [غ] (اِخ) ابن محمد بن غیاث معدل مکنی به ابومحمد. وی کثیرالحدیث و فقیهی پرهیزکار بود. رجوع به ذکر اخبار اصبهان ج ۲ ص ۱۵۰ شود.

غیاث. [غ] (اِخ) ابن مسیر [مُ سَیْ یَ] اسدی، متوفی بسال ۱۵۰ هـ. ق. مردشجاعی ازذوی الطموح بود. دراندلس بر عبدالرحمن اموی خروج کرد، و بدست عمال عبدالرحمن کشته شد، و سراورا به قرطبه فرستادند. (از اعلام زرکلی ج ۲ ص ۷۶۲).

غیاث. [غ] (اِخ) ابن مقیم سلمی کوفی مکنی به ابومنصور. رجوع به ابومنصور حافظ غیاث شود.

غیاث. [غ] (اِخ) ابن نعمان. محدث است وازعلی روایت کند. (ازتاج العروس).

غیاث. [غ] (اِخ) ابن هیاب بن غیاث انطاکی. محدث است واز ابن رفاعهٔ فرضی روایت دارد. (از تاج العروس).

غیاث. [غ] (اِخ) ادیب، منشی ومترجم دارالترجمهٔ خاصه بود، او رسالهٔ اوزان و مقادیرمقریزی را از عربی بفارسی درسال ۱۳۰۱ هـ ق ترجمه کرده است.

غیاث استرابادی. [غ ثِ اِ تِ] (اِخ) (مولانا ...) از مردم استراباد بود و در همین ولایت با صادقی کتابدارصاحب مجمع الخواص مصاحبت داشت. ابن ابیات ازوست:

خونین کفن بعرصهٔ محشرمرو غیاث
تا از تو خجلتی نبود قاتل ترا
نامت زرشک پیش کسی چون نمی‌برم
آیا سراغ از که کنم منزل ترا.
شرمسارم ز رفیق شب هجران تاکی
او گریبان مرا دوزد ومن پاره کنم.

مضمون بیت اخیر از مولانا شریف تبریزی است که گوید:

همنشین چاک گریبان مرا هرچند دوخت
از نظر نارفته بازم چاک در دامان رسید.

ظاهراً صاحب نتایج الافکار وی را باغیاث الدین محمد بزمی اشتباه کرده است. رجوع به مجمع الخواص ص ۲۵۰ ونتایج الافکار ص ۱۰۲ والذریعه ذیل «دیوان غیاث الاسترابادی» شود.

غیاث اصفهانی. [غ ثِ اِ فَ] (اِخ) رجوع به منصف وخیال شود.

غیاث الاسلام والمسلمین. [غ ثُ ل اِ و ل مُ لِ] (اِخ) لقبی بود که بپادشاهان وامرا میدادند. رجوع به سندباد نامه ص ۸ و گلستان سعدی (دیباچه) شود.

غیاث الامه. [غ ثُ ل اُ م مَ] (اِخ) لقب خره فیروز بن خسرو. رجوع به خره فیروزبن فنا خسرو و آثارالباقیه ص ۱۳۴ شود.

غیاث الدولة والدین. [غ ثُدْ دَ لَ ت وَدْ دی] (اِخ) لقب بعض سلجوقیان از ملوک بنگال که برسکه های آنان نقش شده است. (ازالنقودالعربیة ص ۱۳۲).

غیاث الدین. [غ ثُدْ دی] (اِخ) لقب بهاءالدوله ابونصر ازآل بویه، که برسکه های او نقش شده است. (ازالنقودالعربیه ص ۱۳۲).

غیاث الدین. [غ ثُدْ دی] (اِخ) (... ابرقوهی) رجوع به غیاث‌الدین‌ابرقوهی‌شود.

غیاث الدین. [غ ثُدْ دی] (اِخ) (میر...) یا (سید...) از سادات ونقبای مشهد بود حسب ونسبی عالی داشت. مطایبه وهزل به شعراو غالب بود و بسبب زردی بشرهٔ وی او را سید شرقه نیز میگفتند. این مطلع ازوست:

دمی از دست دنیا وا نرستم
بیا ساقی که یکدم می‌پرستم.

میر محمود تربتی او را هجو کرد و بیت زیراز همان هجواست:

میمون جمال ازرق نحس دنی دون
رذل کریه منظر کم کاسهٔ زبون.

(از مجالس النفائس ص ۹۶ و ۲۷۲).

غیاث الدین. [غ ثُدْ دی] (اِخ) (امیر...) ازفرقهٔ حروفیه است. اوراست: «استوانامه» مثنوی بزبان فارسی که راجع بحکایت رفتن اسکندردرپی آب حیات است. تألیف یا تحریر کتاب بسال ۹۷۰ هـ. ق. است. (از کتاب سعدی تاجامی تألیف برون ص ۴۰۳) ورجوع بهمین کتاب شود.

غیاث الدین. [غ ثُدْ دی] (اِخ) (امیر...) حاکم کرمان از جانب شاهرخ بسرامیر تیمور گورکان. رجوع به حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۵۹۳ و ۶۰۶ و ۶۱۸ و ۶۲۰ شود.

غیاث الدین. [غ ثُدْ دی] (اِخ) دهی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۳۸ هزار گزی جنوب‌خاوری بیرجند قرار دارد. کوهستانی و معتدل است. سکنهٔ آن ۳۶ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن ازقنات تأمین میشود ومحصول آن غلات، وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیاث الدین. [غ ثُدْ دی] (اِخ) ابراهیم (اول) ابن سلیمان، سومین حکمران از اسفندیاریان. او درحدود سال ۷۴۰ هـ. ق. بحکومت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۲۴ و ۲۲۵ واسفندیاریک دراین لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ] (اِخ) ابرقوهی. از شاعران یزد بود. آیتی در آتشکدهٔ یزدان گوید: شرح حال او در دست نیست ولی اشعاری ازو آورده است. نصرآبادی در تذکرهٔ خود او را میرغیاثا ابن میرزا هادی برادر میربرهان ابرقوهی ذکر کرده است، و گوید: وی و پدر و عموی او همه شاعر واز بزرگان ابرقوه بودند. صاحب صبح گلشن (ص ۳۰۰) وی را غیاث الدین آورده گوید: او برادر زادهٔ میربرهان ابرقوهی است. انتهی. غیاث در اوایل جوانی در ابرقوه درگذشت این اشعار از اوست:

خموشی شب هجران ز بیوفایی نیست
که ناله را بلبم قوت رسایی نیست
دل شکستهٔ ما را شراب کرده علاج
شکست توبهٔ من کم ز مومیایی نیست.

ونیز گوید:

جام می ازتوبه‌ام تکلیف استغفار کرد
خندهٔ مینا ز خواب غفلتم بیدار کرد.

همچنین گوید:

درسرم باز آتشی ازعشق آن دلبر گرفت
باز عشقش گرمی دیرینه را ازسر گرفت.

ورجوع به تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۰۲ و ۳۰۱ والذریعه ذیل دیوان غیاث ابرقوهی شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) ابن اسکندر معروف به اعظم شاه از ملوک بنگاله وی بسال ۷۷۱ بر سکندرشاه اول شورید، و درسال ۷۹۲ ه‍. ق. بر تخت نشست. (ازمعجم الانساب زامباور ج ۲ ص ٤۲۷). در کتاب «از سعدی تاجامی» تألیف برون چنین آمده، شبلی نعمانی حکایت میکند که سلطان غیاث‌الدین بن سلطان اسکندر بنگالی با حافظ ارسال و مرسولی داشت وشاعر را برای او غزلی است معروف که این ابیات از آنست:

ساقی حدیث سرو گل ولاله میرود
وین بحث با ثلاثهٔ غساله میرود،
شکرشکن شوند همه طوطیان هند
زین قندپارسی که به بنگاله میرود،
حافظ ز شوق‌مجلس سلطان غیاث‌دین
غافل مشو که کار تو از ناله میرود،

وبقولی ممدوح حافظ دراین غزل محمود شاه بهمنی (۷۸۰ - ۷۹۹) است. رجوع به ازسعدی تاجامی ص ۳۱۲ وحاشیهٔ آن وتاریخ الخلفاء سیوطی ص ۳۳۸ شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ د د] (اِخ) ابن حمیدالدین. رجوع به خواندمیر و غیاث‌الدین بن همام‌الدین شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) (ملک...) ابن رکن‌الدین، یافخرالدین (۱) چهارمین از ملوک کرت. وی پس ازملک فخرالدین وقتل محمدبن سام بفرمان اولجایتو حکومت هرات و اسفزار و فراه وسیستان وغور و غرجستان رایافت، ولی کمی بعد بابرادرش علاءالدین اختلاف پیدا کرد و بحمایت اولجایتو به‌اردو رفت. خدابنده‌وی را محترم داشت ودرسال ۷۰۷ بهرات برگرداند، و او در مراجعت غور وخیسار واسفزار را نیز تحت‌امر خود درآورد. امرای خراسان که از بسط قدرت او خشنود نبودند او را پیش خدابنده بسرکشی متهم ساختند و ایلخان او را باردو خواست وتا سال ۷۱۵ ه‍. ق. رخصت مراجعت بهرات نداد، وچون بهرات برگشت با طایفهٔ نیکودری وسایر مخالفان بجنگ پرداخت وچند قلعه ازقلاع خراسان وسیستان را فتح کرد. پس از آن درسال ۷۲۱ه‍.ق. پسرخود ملک‌شمس الدین محمدرا در هرات گذاشته بزیارت مکه رفت. و همین ملک غیاث‌الدین است که امیرچوپان را که بوی پناهنده‌شده‌بود کشت، و در ۷۲۸ ه‍. ق. بدربار ابوسعید آمد ولی بعلت نفوذبغداد خاتون چندان موردالتفات واقع نشده بهرات برگشت، وسال بعدیعنی ۷۲۹ه‍. ق. مرد. امیرحسینی ازشعرا وعرفای معروف از معاصران ملک غیاث‌الدین بود. (از تاریخ مغول چاپ دوم ص ۳۷۷و۳۷۸ و۳۷۹). ورجوع به معجم الانساب زامباور ج ۲ص ۳۸۲و قاموس‌الاعلام ترکی‌شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ د د] (اِخ) ابن رکن الدین سلیمان. رجوع به غیاث‌الدین کیخسرو ثالث شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) ابن طاوس. رجوع به غیاث‌الدین عبدالکریم شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) ابن طیب‌شاه. یازدهمین ازملوک شبانکارهٔ فارس (بنی‌فضلویه). وی بسال ۶۸۸ه‍. ق. بحکومت رسید، وبابرادرش نظام‌الدین اسماً حکومت میکردند. (ازمعجم الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۵۲)

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) ابن فخرالدین. رجوع به غیاث‌الدین ابن رکن‌الدین شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ د د] (اِخ) ابن کمال‌الدین بن قوام‌الدین. ازسادات مرعشی بود. وی بسال ۸۷۳ه‍. ق. ازحسن بیک فرمان حکومت مازندران را یافت ولی معلوم نیست که او درساری بنام حاکم مازندران مستقر شده‌باشد. (از مازندران واستراباد تألیف رابینو چاپ بنگاه ترجمه ونشر کتاب ص ۱۸۹ و ۱۹۰).

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) ابن محمد، یاغیاث‌الدین پیرشاه. رجوع به غیاث‌الدین پیرشاه شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ د د] (اِخ) ابن محمدبن حسن کانکو بهمنی (۲). ششمین از ازملوک بهمنی (شاهان کلبرگه) (۳) که در دکن واقع درجنوب هندوستان تأسیس شده بود اوپس ازمرگ پدرش بسال ۷۹۹ ه‍. ق. درسن ۷ سالگی برتخت نشست، ولی پس از دوماه وزیرش «لالچین» اورا خلع کرد و پس ازکور کردن، ویرا در قلعهٔ زندانی نمود و عموی او شمس‌الدین را بجای او نشانید. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ومعجم‌الانساب ج۲ص ٤۳۷ و٤۳۸) و رجوع بمعجم‌الانساب شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ د د] (اِخ) ابن محمودبن ملکشاه رجوع به‌غیاث‌الدین محمدبن محمودبن ملکشاه شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) ابن محمود شاه پنجمین ازملوک خلجی مالوه. رجوع به غیاث شاه بن محمود و قاموس‌الاعلام ترکی و معجم‌الانساب زامباور ص ٤۳۱ شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) (ملک...) ابن معزالدین. رجوع به‌غیاث‌الدین بن‌علی شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) ابن ملک صالح بن ملک کامل بن ملک‌عادل سیف‌الدین محمدبن نجم‌الدین ایوب، ملقب بملک معظم. از ملوک ایوبی مصر بود. بسال ٦٤۷ ه‍. ق. پس ازمرگ پدرش ملک‌صالح بپادشاهی رسید وبسال ٦٤۸ باکافران فرنگ جنگید وبرایشان پیروز گردید، و سرانجام بدست غلامان پدرش ملک صالح کشته شد. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ ص۵۹۷ و ج۳ ص۲۵۱) و رجوع بهمین کتاب صفحات مذکورشود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) ابن ملوک. یکی از شارحان «شذور الذهب فی‌الاکسیر» تألیف علی‌بن موسی حکیم اندلسی متوفی بسال ۵۰۰ه‍. ق. است. (از کشف‌الظنون ذیل شذورالذهب).

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) ابن همام‌الدین ملقب به خواندمیر. رجوع به خواندمیر شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ د د]. (اِخ) ابوالفتح. رجوع به‌غیاث‌الدین غوری محمدبن سام شود.

غیاث‌الدین. [غ‍ِ ثُ دد] (اِخ) احمدبن

(۱) درمعجم الانساب زامباور «رکن الدین» ودر تاریخ مغول تألیف عباس اقبال «فخر الدین» آمده‌است.
(۲) در قموس الاعلام ترکی، غیاث‌الدین پسر بزرگ سلطان محمود شاه اول ضبط شده‌است، وبنظر میرسد که صاحب قاموس الاعلام اورا باغیاث شاه‌بن محمود شاه خلجی اشتباه کرده است. رجوع بمعجم الانساب ج۲ص ٤۳۱ شود. (۳) درمعجم الانساب کلبر که ضبط شده است ؛ متن ازطبقات سلاطین اسلام است.

اویس ، معروف بسلطان‌احمد و ملقب به غیاث‌الدین . چهارمین از آل جلایر یا ایلکانیان. رجوع به‌احمدبن اویس درهمین لغت‌نامه شود.

غیاث‌الدین . [غ ِ ثُ دد] (اِخ) اعظم شاه . رجوع به غیاث‌الدین ابن اسکندر شود .

غیاث‌الدین . [غ ِ ثُ د د] (اِخ) (سید...) افضل‌بن‌سیدحسن ، ازعلما وفقهای عصرسلطان حسین میرزا . وی سالها منصب شیخ‌الاسلامی و قضاء شهر مشهد را داشت. (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج۴ ص۳۳۴).

غیاث‌الدین . [غ ِ ثُ د د] (اِ خ) (سلطان ...) براق خان . پادشاه اولوس جغتای (متوفی بسال۶۶۸ هَ. ق.) . وی پادشاهی ستمکار وشجاع‌ومتهوربود. بسال ۶۶۳ « جلایرپای » را امیرالامراء خود کرد. دراوایل سلطنت میان او وشاهزاده نیدو دوبارجنگ اتفاق افتاد و سرانجام با همدیگرصلح کردند. وی‌بقصد فتح‌خراسان و عراق و آذربایجان با آباقاخان قائم‌مقام هلاکوخان جنگ کرد وشکست‌یافت. مدت سلطنت وی ۶ سال بود . (از حبیب‌السیر چاپ خیام‌ج۳ص۸۳). ورجوع بهمین کتاب وتاریخ مغول تألیف عباس اقبال‌ص۲۰۳ و ۲۰۵ تا ۲۰۷ و ۲۱۰ و ۳۶۹ و ۴۴۵ شود .

غیاث‌الدین . [غ ِ ثُ دد] (اِخ) بلبن یابلبان، ملقب‌به‌الغ‌خان یکی‌ازسلاطین دهلی بود. وی در آغاز از مردان سلطان التتمش بود وپس ازآن داماداوگردید. در هنگام حکومت ناصرالدین محمود پسر سلطان‌التتمش وزارت اورا برعهده داشت، وپس‌ازمرگ ناصرالدین، بسال ۶۶۴هَ.ق. حکومت را بدست گرفت و مدت ۲۰سال حکمرانی کرد وسرانجام بسال ۶۸۵هَ.ق. درسن ۸۰ سالگی درگذشت ، ومعزالدین کیقبادبن بغراخان‌نوادهٔ وی جانشین‌اوشد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی) ورجوع به‌معجم الانساب زامباور ج ۲ص۴۲۲ وحبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ ص ۶۲۶ (حاشیه) و تاریخ مغول چاپ اول ص ۵۳۰ وفهرست مقالات فارسی تألیف ایرج افشار ص۵۳۸ شمارهٔ ۳۵۸۵ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) بهادر، از خاندان بلبن (یا بلبان) و سلطان دهلی‌بود وبسال۷۲۳هَ.ق.حکومت‌بنگاله(تمام‌بنگاله) را داشت . رجوع به‌معجم‌الانساب زامباور ج۲ص۴۲۷ شود .

غیاث‌الدین . [غ ِ ثُ دد] (اِخ) بهادر بوراشاه . حاکم بنگالهٔ شرقی . وی از خاندان بلبن (یابلبان) سلطان دهلی بود و بسال۷۱۸هَ. ق. وباردیگر بسال ۷۲۵هَ.ق. بابهرام بحکومت رسید. رجوع به معجم الانساب زامباورج۲ص۴۲۷ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) بهادرشاه (خضر) بن محمد . از ملوک بنگاله . بسال ۹۶۲ هَ. ق. بسلطنت رسید . (از معجم‌الانساب زامباور ج۲ص۴۲۸).

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) بهمنی. رجوع به‌غیاث‌الدین‌ابن‌محمدبن حسن کانکو بهمنی شود.

غیاث‌الدین . [غ ِ ثُ دد] (اِخ)پوربی. وی سلطان‌غیاث‌الدین‌ابن‌اسکندر ازشاهان پوربی (والیان بنگاله و حوالی آنرا پوربیه میخواندند)بود.رجوع به‌غیاث‌الدین اسکندر وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

غیاث‌الدین . [غ ِ ثُ دد] (اِ خ) (خواجه...) پیراحمد خوافی. وزیر شاهرخ میرزا (۸۲۰هَ.ق.).رجوع به‌پیراحمدخوافی درهمین‌لغت‌نامه وحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص۵۵۴ و۶۰۱ وج ۴ص ۲و۳ و۱۲و۲۰ و۴۰و۱۴ وروضات‌الجنات فی‌اوصاف مدینهٔ هرات‌ج۱ص۲۱۸ شود.

غیاث‌الدین . [غ ِ ثُ د د] (اِخ) (سلطان...) پیرشاه.هشتمین ازخوارزمشاهان بود. وی‌بعد از هلاک پدرش‌سلطان محمد خوارزمشاه ، به‌کرمان که قلمرو او در ایام حیات خوارزمشاه بود آمد وچون کوتوال قلعهٔ گواشیراورا بدانجا راه‌نداد غیاث‌الدین بعراق‌آمده لشکریان متفرق پدر واعیان و سران سپاه اورادورخود جمع کرد وازآن جمله براق حاجب ویغان طایسی خالوی او بودند. غیاث‌الدین پس‌ازاستیلا برعراق و خراسان و مازندران به‌آذربایجان آمدوپس از آن عازم فارس شد و بسال۶۲۱ هَ. ق. بشیراز وارد شد واکثربلاد فارس‌را گرفت. درهمین اوقات بود که خبروصول مغول به ری وویران کردن بلاد متعلق به‌غیاث‌الدین رسید و سلطان بدرخواست ناصر خلیفه ، بعراق‌بازگشت، وازسوی دیگرجلال‌الدین برادر وی ازهند بکرمان‌آمد وپس ازآن عازم شیراز واصفهان شد.غیاث‌الدین بمقابلهٔ او شتافت وسرانجام مغلوب گردید و جلال‌الدین بهری مسلط شد، وغیاث‌الدین مدتی نزد برادرش بود تاآنکه بسبب خطائی که ازاو سرزد بخوزستان گریخت و پس‌ازآن بکرمان نزد براق حاجب آمد و سرانجام بدست همین براق بسال۶۲۷ هَ. ق. کشته شد. (ازتاریخ مغول تألیف عباس اقبال‌چاپ دوم ص ۱۱۳تا ۱۱۵) ورجوع به فهرست تاریخ مغول ذیل غیاث‌الدین خوارزمشاه و حبیب‌السیر چاپ خیام ج۲ص ۶۵۴ تا۶۵۶ وتاریخ گزیده‌چاپ لیدن ص ۴۹۹ و۵۰۰ وقاموس‌الاعلام‌ترکی‌ومعجم‌الانساب‌زامباور ج۲ص۳۱۸وحاشیهٔ۵همین صفحه از کتاب مذکور وتاریخ جهانگشای‌جوینی‌چاپ‌لیدن ج۲ص۲۰۱ تا ۲۰۷وفهرست‌همین کتاب‌ذیل «غیاث‌الدین‌سلطان» و «پیرشاه» وهمچنین رجوع به‌غیاث‌الدین ابن‌محمد در این لغت‌نامه‌شود .

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) پیرعلی معروف به‌غیاث‌الدین‌ثانی. هشتمین ازملوک کرت و آخرین آنان و پسر معزالدین حسین‌بن غیاث‌الدین‌بود. بسال ۷۷۱ هَ. ق. جانشین پدر خود شد . پس از ۱۲ سال پادشاهی در هنگام ظهور تیمور لنگ در هرات تحصن گزید ودربرابرتیمور مقاومتی سخت کرد ولی‌سرانجام‌اسیر گردیدواورا با خویشاوندان‌وپیروانش بماوراءالنهرفرستادند و خود او در آنجا کشته‌شد و با قتل او دولت کرت بپایان رسید . رجوع بتاریخ مغول‌تألیف‌عباس اقبال چاپ دوم ص۳۷۸ و قاموس الاعلام ترکی و معجم الانساب زامباور ج۲ص ۳۸۲ و۳۸۳ وحبیب السیر چاپ خیام‌ج۳ ص۳۸۷ تا ۳۸۹شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) (امیر...) ترخان . یکی ازامرای عهد تیموری بود و درجنگهای این پادشاه بادشمنان، شرکت میکرد . رجوع بتاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج۳ ص ۳۲۴و۴۲۷ و۴۶۸ و۴۷۶ شود .

غیاث‌الدین [غ ِ ثُ دد] (اِخ) تغلق. نخستین‌ازتغلق‌شاهان وهمجدهمین ازسلاطین دهلی، وی پسر تغلق سلطان ، غلام سلطان غیاث‌الدین‌بلبن بود، بسال ۷۲۱هَ.ق. پس ازقتل خسرو شاه بحکومت رسید. مدت سه سال‌ونیم پادشاهی کرد وبسال ۷۲۵ هَ. ق. کشته شد. بعدازاو پسرش محمد شاه تغلق جانشین وی شد . امیر خسرو دهلوی شاعر معروف درزمان همین غیاث‌الدین تغلق‌بوده است وتاریخ منظوم خود « تغلق‌نامه » را بنام او نوشته است . (از قاموس الاعلام ترکی) ورجوع به‌معجم‌الانساب ج۲ص۴۲۳ و۴۲۵ وتغلق شاه‌شود.

غیاث‌الدین . [غ ِ ثُ دد] (اِخ) تغلق. پنجمین‌ازملوک‌تغلق‌شاهان، وپسرفتح خان ونوادهٔ فیروزشاه‌بود. بسال ۷۹۰هَ.ق. پس ازمرگ جدش برتخت دهلی نشست. بسبب نالایق‌بودن واهمال درامور حکومت بعد ازشش ماه از حکومت خلع گردید و ابوبکر تغلق‌شاه‌بن ظفرخان بجای اونشست (ازقاموس‌الاعلام‌ترکی).

غیاث‌الدین.[غ ِ ثُ دد] (اِخ)توقتمش یاتوختامش یاتقتامیش. یکی از خانان آق‌اردو در دشت قبچاق شرقی از خاندان اردا. وی از ۷۷۸ تا ۷۹۹ هَ. ق. حکومت کرد. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۳۶۶). درطبقات‌سلاطین اسلام‌بجای ۷۹۹ ۷۹۳ آمده است . رجوع بهمین کتاب ص ۲۰۶ شود.

غیاث‌الدین.[غ ِ ثُ دد] (اِخ) جلال‌شاه‌بن محمد سور ، ازملوک بنگاله . بسال

۹۶۸ ه.ق. بسلطنت رسید. (ازمعجم‌الانساب زامباور ج۲ص۴۲۸).

غیاث‌الدین. [غ ِ ث ُ دد] (اِخ) جمشید بن مسعودبن محمودبن محمد کاشانی.

آقای محیط طباطبائی درمقالهٔ خود بعنوان «غیاث‌الدین جمشید» چنین آرد: غیاث‌الدین جمشید پسر مسعودبن محمود بن محمدطبیب ازمردم کاشان بود. تاریخ تولد اورا ازروی قرینه وقیاس میتوان بدست آورد. وی در سال ۸۱۰ ه. ق. چنانکه خود در زیج تسهیلات اشارت کرده، برای استخراج اوساط قمر درکاشان خسوفی‌را رصدمیکرد و درحدود ۸۲۷ که نامهٔ تاریخی‌خویش را برای پدر بکاشان مینوشته مانند مرد کم‌تجربه و جوانی ازخود سخن میگوید، واز مرگ او که در ۸۳۲ ه. ق. واقع‌شده‌است دیگران مانندیك‌قسم‌ناکامی‌وحادثهٔ بیموقعی یاد کرده‌اند بنابراین میتوان چنین‌پنداشت که درحدود ۷۹۰ ه ق بدنیا آمده باشد.

غیاث‌الدین درآغاز عمرچون ذوق وافر و استعدادمخصوص‌خارق‌العاده برای آموختن دروس ریاضی‌داشت‌ازتعقیب دانش‌پزشکی که پیشهٔ خاندانی او بود چشم پوشیده در پی آموختن‌ریاضی رفت. دردورهٔفرمانروایی خانان مغول‌کارستاره‌شناسی‌وآموختن‌ریاضی ونجوم در ایران رواج فوق‌العاده داشت و گواه این معنی چند نوبت رصد کواکب، تدوین چند زیج‌معتبر وتالیف صدها کتاب ورساله راجع بهیئت واحکام نجوم درآن عصراست. گمان نرود که این‌نهضت علمی نتیجهٔ دانشدوستی و فضل‌پرستی سران‌آن قوم بیابانی بوده است بلکه بیشتر باموهوم پرستی و اعتقاد تاتارها بغیب گویی و تأثیر نجوم و عوامل نهفتهٔ دیگر در زندگانی، پیوستگی داشته‌است.

پیش از غیاث‌الدین جمشید، زیج ایلخانی توسط خواجه نصیرالدین طوسی تصنیف شده بود ولی چون ناقص بود واحتیاج به‌تکمیل وجرح وتعدیل داشت این‌امرغیاث‌الدین رابتکمیل‌هیأت وریاضی برای‌تصحیح زیج ایلخانی‌مصمم گرداند وی درنامهٔخود که بپدرش نوشته است (۱) از نقص زیج ایلخانی چنین سخن میراند: «... مولانا بدرالدین نقل کرده بود که گفته: در رصد مراغه ضابط بوده معهذا درزیج‌ایلخانی چند جا ناقص‌است، ازنقصان علم وفکر و ذهن ایشان‌است، و اگر در بعضی مواضع اصلاح خدشهٔ هست امثال مولانا بدرالدین آن را نمیداند وآنجا که‌اومیگوید‌غلطاست راست ودرغایت خوبی‌است، تفاوتی که حال ازاو معلوم میشود بواسطهٔ تفاوت سنین‌است که از آن‌مدت‌تا کنون واقع‌شده...

غیاث‌الدین درمقدمهٔ‌مفتاح‌الحساب میگوید: «نیازمندترین مردم‌به‌آمرزش خدا، جمشید پسر مسعودبن محمد پزشك‌کاشی که ملقب به‌غیاث است و خدا روزگارش را نیك گرداند، میگوید: پس از آنکه در اعمال حساب و قوانین هندسه مهارت نمودم تا آنکه بحقایق آن رسیدم و بدقایق‌آن پی بردم، وازمسائل سخت ودشوارریاضی‌پرده برداشته اشکالات آنرا حل کردم وقواعد وقوانین تازه‌ای درآن استنباط‌نموده، آنچه راکه استخراج آن برای دیگران بسیار دشوار بود استخراج نمودم وجداول زیج ایلخانی‌را ازسرگرفته استخراج کردم و زیج خاقانی را در تکمیل زیج ایلخانی پرداختم ...».

همچنین در نسخهٔ زیج فارسی‌او که فعلا در کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی هست و بگمان نگارنده شاید «زیج تسهیلات» باشد که درمقدمهٔ مفتاح‌الحساب ازآن نام‌برده‌چنین میگوید، «سه‌خسوف رصد کردیم در بلدهٔ کاشان‌واوساط‌قمرازآن استخراج کردیم... اما وسط خسوف سوم در شب هجدهم شهریورماه قدیم سنةست و سبعین وسبعمائه یزدجردی (۷۷۶یزدجردی = ۸۰۹—۸۱۰ه) بوده. ■.

غیاث الدین جمشید برهبری بخت یا معرفی قاضی‌زاده و برهنمائی آثار علمی خود از کاشان بسمرقند رفت، باوجود اینکه درنامهٔ خود مینویسد پیش‌ازعزیمت‌بسمرقندهمواره درکنج خانه میزیسته، در فصل مساحت مقرنس ازمفتاح‌الحساب اظهارمیکند که در عمارات کهنهٔ‌اصفهان چنان وچنین دیده‌است واین خود مینماید که‌به‌اصفهان‌نیزسفر کرده است، و معین‌الدین خواهرزادهٔ وی که‌یکی ازریاضی‌دانان‌معروف عصربود بااو درسفر سمرقند همراهی داشت وچنانکه نوشته‌اند الغ‌بیگ هردو را از کاشان بدرگاه خود خواسته بود.

غیاث الدین نتیجهٔ اعمال رصدی را که در کاشان برای تصحیح و رفع نواقص زیج ایلخانی انجام‌داده‌بود درزیجی مدون‌ساخت وبمناسبت‌شهرت میرزاشاهرخ، پدرالغ‌بیك به «خاقان» مطلق، در مقابل اشتهار تیمور به‌صاحبقران، آنرا زیج‌خاقانی نام‌داد وبه‌الغ بیك تقدیم کرد.

نسخه‌ازاین‌زیج که‌در۸۱۶ه. ق. نوشته‌شده است اکنون درکتابخانهٔ دیوان هند لندن محفوظ است وازاینرومیتوان استنباط کرد که‌غیاث‌الدین‌درفاصله ۸۱۲-۸۱۶ ه. ق. بسمرقند رفته است و گمان نمیرود که این تاریخ زودتر از ۸۱۵ باشد. چون عدهٔقریب هفتادتن ازریاضی‌دانان و ستاره شناسان در درگاه الغ‌بیگ گردآمده‌بودند وهریك‌از اینان دربوم‌وبرخویش نام‌وشهرتی داشتند و برای‌جاه‌ومقامی‌افزونتر‌بسمرقند‌آمده‌بودند، غالباً فضلای تازه را بمحك امتحان میزدند تامعلوم‌شود سزاوار نزدیکی بدان درگاه هستند یانه؟ غیاث‌الدین با وجود شهرت پیشین که سبب احضار او بسمرقندشده‌بود، ازاین‌آزمایش و رسیدگی برکنار نماند و بقرارمعمول درمجالس و محافل متعددمورد امتحانهای مختلف قرار گرفت، و چنانکه درنامهٔ‌خود این قسمت را بتفصیل بپدرش نوشته ازهرنوبت‌آزمایش‌کامیاب‌وسرافراز بیرون‌آمده، مورد لطف ومرحمت مخصوص الغ بیك واقع شد و پس از آن غالباً در مجلس یا هنگام گردش مانند حوزهٔ درس ومدرسه‌طرف‌معاوره‌وپرسش وپاسخ میرزا بود و پس از قاضی زاده که بحکم سبقت زمانی و تقاضای مرتبهٔ استادی امیرزاده برهمه‌کس برتری داشت، غیاث‌الدین بر سایر دانشمندان تقدم یافت. در نتیجهٔ تشویقهای مادی و معنوی، گلبن خاطرش شکفتن‌آغاز‌نهاد و پیوسته موضوعهای تازه ومسائل شگرف و رسالات بدیع درهیأت‌و ریاضی ازذهن وقاد او پدید میآمد. درسال ۸۱۸ ه. ق. آلت رصد تازهٔ بنام «طبق‌المناطق» اختراع کرد ودربارهٔ چگونگی عمل بدان وبك‌آلت دیگری که پیش‌ازآن بنام «لوح اتصالات» برای برخی اعمال رصدی ساخته بود، رسالهٔ جامع ومفیدی موسوم به «نزهة‌الحدائق» نوشت و پس ازآنکه مطالب‌وفوایدآنرا درسال۸۲۹ه. ق.تکمیل کرد، آلت «طبق‌المناطق» را بدرخواست دوستان خویش بمناسبت نام خود جمشید، به «جام‌جم» موسوم ساخت ولی چنانکه خودهم پیش‌بینی کرده بودنام تازه برآن اسم قدیم چیرگی نیافت وهمان یکی در خاطره‌ها باقی ماند.

الغ‌بیك‌آن‌اندیشهٔ دیرینه‌را که راجع‌برصد جدید کواکب داشت در سال۸۲۳ ه. ق. بموقع عمل‌درآورد ودرشمال سمرقندقدری مایل بسوی خاور برفراز تپهٔ «کوهك» که‌اکنون تپهٔ «چوپان‌آتا» نام‌دارد، رصدخانهٔ بنیاد نهاد. خواند میرآغاز ساختمان آنرا در ۸۲۴ و میرخواند در ۸۲۵ و نویسندگان اروپایی‌در۸۳۲ نوشته‌اند، ولی ۸۲۳ که عبدالرزاق سمرقندی در مطلع السعدین گفته است بنظر بهتر ودرستتر میآید. طرح ونقشهٔ رصدخانه‌راغیاث‌الدین جمشید فراهم‌آورد وپس ازتصویب‌الغ‌بیك آنچه مربوط بساختمان بود بوسیلهٔ‌اسماعیل نامی انجام میگرفت وآنچه از مقولهٔ‌آلات رصد محسوب میگشت‌بدست استادابراهیم مسگر ساخته‌میشد. بنای رصد سه‌مرتبه یا سه آشیانه داشت که متدرجاً با کمال دقت علمی واستواری ازنظر معماری بالا میرفت ودرتاریخی که غیاث‌الدین بپدر خویش‌نامه مینوشته وآن بعداز ۸۲۴ است‌که عماد

(۱) رجوع به مقالهٔ «نامهٔ پسر بپدر بقلم غیاث الدین جمشید کاشانی» در مجلهٔ آموزش و پرورش سال دهم شماره ۳ ص ۱۴ شود.

نظامی مشهدی شرح تجنیس حساب‌خود را در آن‌سال تألیف کرده است ، مقدار پانصد تومان که دست کم با پانصد هزار ریال سیم برابری میکرده‌است در آن مصالح بکار رفته وهنوز بجایی نرسیده بود . غیاث‌الدین در همین اثنا از کار رصد شخصی نیز فراغت نداشت وزیج تسهیلات خود را در سمرقند تدوین میکرد، چه در آنجا برصد الغ‌بیك هم اشارهٔ دارد ودر جایی از آن میگوید : «اگر عمر وفا کند و دولت پادشاه جهان یاور گردد ، رصد باقی کواکب بکنیم وبر آن زیجی وضع میکنیم انشاءالله تعالی». چنانکه رکن الدین پسر شرف آملی از معاصران غیاث‌الدین در دیباچهٔ زیج جامع سعیدی میگوید، رصد تازه در سال ۸۳۰ آغاز گشت و در ابتدای عمل بگفتار خودغیاث واقرار الغ بیك در دیباچهٔ زیج جدید سلطانی یا گورکانی سرپرستی و ادارهٔ رصدخانه ودستیاری میرزا در کار استخراج، با غیاث الدین بوده است و دیگری باوی در این افتخار شرکت نداشت.همین‌موضوع آتش حسد را در دل فضلای بی‌فضیلت برافروخته عاقبت داغ جوانمرگی غیاث‌را بردل یاران او گذاشت . چنانکه از سیاق نامهٔ وی بپدرش معلوم میشود غالباً کارهای او مورد اعتراض و اشکالتراشی همکاران حسد پیشه وریاضی‌دانان کوتاه اندیشه‌بود. هر نظری که غیاث‌الدین میآورد وهر کاری که میکرد فوراً هدف تیر ملامت و انتقاد همکاران خودمیشد. والغ‌بیك چون فریفتهٔ نجوم ورصد بود بسخن چینی و بدگویی حسودان دربارهٔ غیاث نمیپرداخت ولی سرانجام تحت تأثیر بدگویی قرار گرفت و بدین‌سبب غیاث درپایان کار رصدخانه یادر آغاز آن مورد بیلطفی واقع شد ، و بدین‌ترتیب‌سر نوشت غیاث الدین جمشید کاشی مؤسس رصد سمرقند با سر گذشت خواجه نصیر الدین طوسی بانی رصد مراغه بی‌شباهت نبوده است . غیاث‌الدین دراواخر نامهٔ که بپدرش نوشته است گویی میخواهد عذرحقیقت‌گویی و عدم موافقت بانظریات دیگران‌را که بامبادی علمی سازگار نبوده است بخواهد وراجع به اختلاف نظر خودبا الغ بیك چنین مینویسد : «... و واقع که استنباطات‌لطیفه میفرمایند که هیچ خدشه در آن نیست و اگردر بعضی نکته‌ایست که درخاطر این بندگان نمینشیند بر آن‌مباحثه میشود واگرغلط ازاین‌طرف باشد روشن میشود و اگر از آن طرف، فی‌الحال مسلم میدارند ...» بهرحال چنانکه الغ بیك در دیباچهٔ زیج میگوید ، غیاث‌الدین جمشید که درکاررصد نخستین دستیاراو بود در همان آغازشروع بکار در گذشت . تاریخ وفات غیاث را کاتب نسخهٔ زیج خطی تألیف او که اکنون در کتابخانهٔ آستانهٔ قدس رضوی محفوظ است وبحدس نگارنده شاید «زیج تسهیلات» باشد درحاشیهٔ صفحهٔ دوم آن چنین آورده است : «توفی المولی المخدوم الاعظم غیاث الملة والدین جمشید ، طیب‌الله مضجعه و طاب ثراه وجعل الجنة مأواه ومثواه ، و هو مصنف هذاالزیج فی صباح یوم الاربعاء تاسع عشر من رمضان سنة ۸۳۲ هجریه خارج بلدةسمرقند بموضع رصد». آقای عبدالعلی اکتایی مدیر کتابخانهٔ مزبور از روی کهنگی خط نسخه وخصوصیات عبارتی که نوشته‌شده تشخیص داده‌اند که نویسندهٔ آن یکی از نزدیکان و متشرفین بحضور غیاث‌الدین بوده است وشاید این اتفاق در حین تحریر زیج رخ داده ودرحاشیه یادداشت کرده باشد ، بنابراین غیاث‌الدین جمشید در بامداد روز چهارشنبه نوزدهم رمضان سال ۸۳۲ هـ. ق. دررصدخانهٔ بیرون‌شهرسمرقند در گذشته است و بعید نیست قبری که اکنون برفراز تپهٔ «چوپان آتا» یك آدم موهوم افسانهٔ نسبت میدهند آرامگاه غیاث الدین باشد . پس آنچه در کتاب شاهد صادق و بپیروی از آن در منتظم ناصری راجع بمرگ غیاث درسال ۸۴۰ نوشته شده است علاوه بر آنکه با نوشتهٔ حاشیهٔ زیج که قدمت آن قابل انکار نیست‌موافقت ندارد با اظهار الغ بیك در مقدمهٔ زیج گورکانی که بسال ۸۴۱ پرداخته است نیز مخالفت‌دارد ومانندسال ۹۱۹ که کاتب چلبی برای تاریخ‌وفات او درذیل نام «سلم السماء» درکشف‌الظنون ذکر کرده‌است بی‌اساس وخطاست .

آثار غیاث‌الدین :

۱ـ زیج خاقانی ، غیاث الدین چنانکه در دیباچهٔ مفتاح الحساب میگوید جداول زیج ایلخانی رادوباره استخراج کرد وهرچه را از کارهای ستاره‌شناسان استنباط نمودبر آن افزود و بصورت زیج خاقانی درآورد و چیزهایی را در آن وارد کرد که در زیج دیگری نبود . تااین اواخر گمان‌میرفت که زیج خاقانی شاید همان زیج گورکانی یا الغ‌بیکی باشد چه‌در پشت‌بعضی از نسخه‌های خطی این زیج نام زیج خاقانی نوشته‌بوده ولی این مطلب‌برای صاحبان‌اطلاع، باوجود عدم اطلاع‌ازوجود زیج‌خاقانی‌در کتابخانه‌ها ، مسلم بود که زیج خاقانی جز زیج گورکانی است و آن مانند نوبر بوستان فکر غیاث‌الدین بشمار میآمده است، وخود اودر کتاب مفتاح‌الحساب که پیش از ۸۳۰ یعنی پیش از شروع برصد سمرقند تألیف کرده است از زیج خاقانی در مقدمهٔ نام کتابهایش مانند تألیف مستقلی نام میبرد . ملاعبدالعلی بیرجندی از منجمان معروف اوایل قرن دهم هجری در ضمن مطالب شرحی مبسوط دیگرانها که برزیج جدید سلطانی نوشته است‌اززیج خاقانی نام‌میبرد ونقل واستشهاد میکند . باوجوداین چون نسخهٔ از آن دردست نبود و سهواً بیرخی نسخه‌های زیج جدید سلطانی نام زیج خاقانی داده بودندبرای برخی تردید نظر وخلط موضوعی پیدا میشد تا آنکه نسخهٔ ناقصی ازیك زیج خطی تألیف غیاث‌الدین که در کتابخانهٔ آستانهٔرضوی محفوظ‌مانده، نظر مدیر محقق کتابخانه را جلب کرد و بنگارنده نوشتند که بملاقهٔ برخی‌ازعبارات ظن آن‌میرود که همین‌زیج ناقص‌زیج‌خاقانی باشد ولی درضمن جستجوهایی دیگر معلوم گشت نسخهٔ از زیج خاقانی که در ۸۱۶ نوشته‌شده است‌در کتابخانهٔ‌دیوان‌هند لندن هست ومشتمل‌برشش مقاله است . متأسفانه فهرست چاپی کتابخانه «دیوان‌هند» بدست نیامد وناگزیر بنقل آنچه‌درفهرست کتابخانهٔ «بودلی» ضمن ذکر زیج گورکانی راجع به این اثر نفیس نایاب نوشته‌شده است اکتفا میکند : «نخستین متن جداول زیج گورکانی راجمشید پسر مسعودبن‌محمد پزشك‌کاشانی معروف به غیاث ترتیب داد وزیج الغ بیك یا زیج خاقانی نام نهاد که نسخهٔ ازآن در کتابخانهٔ دیوان هند بشمارهٔ ۴۳۰ (در شش مقاله مؤرخ بسال ۸۱۶ هجری) محفوظ است . این جداول مورد تجدید نظر قرار گرفت ودررصدخانهٔ‌سمرقند از ۸۲۳ تا ۸۴۱ از نو رسیدگی شد ، و نتیجهٔ‌آن بنام زیج جدید سلطانی موسوم گشت این زیج جدید دریك نسخه از کتابخانهٔ دیوان هند بنام زیج خاقانی ثبت شده‌است» عجالةً بیش از این راجع بزیج خاقانی اطلاعی‌دردست‌ما نیست.

۲ ـ زیج تسهیلات ، غیاث دردیباچهٔ مفتاح الحساب پس از ذکر زیج خاقانی چنین میگوید : «و زیج تسهیلات را نیز وضع کردم باجداول پراکنده‌ای». ازاین زیج هنوزدر آثارسلف جز درهمین مورد نام و نشانی نیافته‌ایم و نگارنده نتوانسته است نسخهٔ زیج خطی کتابخانهٔ آستانه را مطالعه کند. ازسیاق اطلاعاتی که از نامهٔ فاضلانهٔ آقای اکتایی مدیر کتابخانهٔ مزبور بدست آورد چنین اندیشید که زیج خطی شمارهٔ ۱۰۲ بخش ریاضی ازفهرست تألیفی آقای اکتایی باید قسمتی از همان زیج تسهیلات باشد . اینك یك قسمت ازنامهٔ ایشان‌را که راجع بهمین موضوع است در اینجا عیناً نقل میکند : این نسخهٔ فارسی است وبخط نسخ ۲۲ سطری در ۳۰ صفحه هر صفحه بطول ۲۰ وبعرض ۱۹/۵ سانتیمتر نوشته شده است ومتأسفانه صدر وذیل آن افتاده وناقص است وبدین جمله آغاز شده است : «فصل ششم‌در تسهیل تقویم کواکب‌وعروض آنها اما درآفتاب بمرکز از جدول تعداد

اوج برداریم»، و بجملهٔ زیر هم بپایان رسیده است: «اما اگر خواهند که به افق حس معلوم کنند اختلاف منظر کلی آن کوکب حاصل باید کرد و آن ارتفاع حقیقی از کوکب باشد در وقت بودن آن کوکب برافق حس بآن ارتفاع طالع استخراج کنیم و مضمون این فصل هم در هیچ زیج ندیده‌ایم». افتادگی و نقصان نسخه با بی‌اطلاعی از زیج خاقانی که استاد در دیباچهٔ مفتاح الحساب یاد کرده دشوار داشته است که این نسخه‌را همان زیج خاقانی بدانیم، لیك مدعی تشخیص این نسخه را بزیج خاقانی بدعوای ابهامی که در جملهٔ آخر نسخه‌است: «ومضمون این فصل هم در هیچ زیج ندیده‌ایم» یا در نظر گرفتن جملهٔ که در توصیف زیج خاقانی در مفتاح الحساب نوشته شده است: «وجمعت فیه جمیع ما استنبطت من اعمال المنجمین مما لا تأتی فی زیج آخر» دلیلی هم عجالةً برد نداریم. از زمان تدوین این زیج هم اطلاعی نداریم و عبارات زیر شاید برای کسی موجب حدس و تخمین زمان تدوین این زیج یا بدست آوردن نکته‌های دیگر باشد: «در صفحهٔ ٤، سه خسوف رصد کردیم در بلدهٔ کاشان و اوساط قمر از آن استخراج کردیم، تا آنجا که گوید: اما وسط خسوف سوم درشب هجدهم شهریور ماه قدیم سنهٔ ست وسبعین وسبعمائه یزدجردی بود.»؛ «در صفحهٔ ۱٦، اگر عمر وفا کند و دولت پادشاه جهان یاور گردد رصد باقی کواکب بکنیم و بر آن زیجی وضع کنیم ان‌شاءالله تعالی»؛ «در صفحهٔ ۷، وبحسب رصد الغ بیك»؛ در صفحهٔ ۹، واضح باشد که حضرت مصنف غایة تعدیل شمس را که...(۱) است از اوج شمس در مبدأ سال هشتصد و چهل و یك هجری که مبدأ حرکات اوساط از آنجا نهاده است کم کرده است». (پایان سخنان آقای اکتابی) از چند جملهٔ که مدیر فاضل کتابخانه در نامهٔ خویش ایراد کرده است نویسندهٔ این سطور نوانست این اطلاعات را بدست آورد و تا این اندازه بمطلب پی‌ببرد:

اولا آنچه از صفحهٔ ٤ نقل شده است میرساند که مؤلف این زیج از مردم کاشان بوده است و بنابراین غیاث الدین یا معین الدین است و علاوه بر آنکه در حاشیهٔ این زیج بمؤلف آن غیاث الدین تصریح شده است تا کنون در جایی دیده نشده است که تألیفی را در زیج به معین‌الدین نسبت داده باشند، پس درانتساب آن بغیاث مجال تردیدی نیست. ثانیا این نسخه بقرینهٔ عباراتی که از دو صفحهٔ ٦ و ۷ آن نقل شد باید پس از سال ۸۲۳ که الغ‌بیك دست بکار رصد زده است تألیف شده باشد و در صورتیکه نسخهٔ خطی از زیج خاقانی که درسال ۸۱٦ نوشته‌شده موجود است نمیتوان این نسخه را زیج خاقانی محسوب داشت. ثالثاً آغاز فصل ششم که ابتدای نسخه ناقص است چنین شروع میشود: «در تسهیل تقویم کواکب و عروض آنها» و این عبارت ذهن‌را متوجه به «زیج تسهیلات» میکند.

رابعاً آنچه از صفحهٔ ۹ نسخه نقل شد نباید ذهن‌را بعد از سال ۸٤۱ برای تعیین تاریخ تألیف آن متوجه‌سازد، زیرا اختیار مبدأ سالی برای آنکه مبدأ حرکات اوساط را از آنجا حساب کنند مستلزم آن نمیشود که این سال پیش از موقع اختیار یا مقارن آن باشد بلکه یکی از سالهای آینده را نیز میتوان اختیار کرد.

خامساً چون فعلا به اصل نسخه دسترس نیست تا از سیاق عبارت منقول از صفحهٔ ۹ آن استنباط نماید که منظور نویسندهٔ زیج از مصنف کیست؟ آیا اشاره بکارهای الغ‌بیك دارد و یا آنکه متن زیج آمیخته بشرحی است که شارح در آن بغیاث اشاره میکند؟

۳ ـ سلم السماء، غیاث الدین در دیباچهٔ کتاب مفتاح الحساب پس از ذکر زیجهای خود میگوید: «رساله‌های دیگری تصنیف نمودم مانند رسالهٔ موسوم به سلم السماء در حل اشکالی که برای پیشینیان در ابعاد و اجرام رخ داده بود». این رساله مشتمل بر هفت مقاله و یك خاتمه است و خود مؤلف در دیباچهٔ آن سبب تألیف را چنین مینویسد:

نیازمند ترین مردم خدا به آمرزش و بخشش او جمشید پسر مسعود بن محمود طبیب کاشی ملقب به غیاث چنین میگوید که: چون بمطالعهٔ کتابهای ریاضی و مباحث هیئت و سماویات بویژه مسألهٔ ابعاد فلکها و استخراج انصاف قطرها پرداختم دیدم صاحبان فن در این باب اختلافهایی دارند چنانکه بیشتر ایشان افلاك را بترتیب مشهور اثبات کرده و فلك ناهید را زیر فلك خورشید تعیین نموده‌اند، و برخی پنداشته‌اند که فلك زهره بر فراز فلك شمس است و دلیل بر آن آورده‌اند که در مجسطی دوری بین فلك مایل قمر و مقعر فلك خورشید را طوری معین ساخته‌است که برای ثخن و ستبری دو فلك زهره و عطارد کافی نیست چه رصد بدانکه فاصلهٔ میان محدب جوزهر قمر و مقعر فلك شمس گنجایش آن دو را داشته باشد، با وجود این بمقادیر نیمه قطرهای کواکب التفاتی نداشته، درصورتیکه مسافت همهٔ آنها از نیمهٔ قطر یا شعاع عالم کون وفساد به اندازهٔ ده هزار و دویست و بیست و هفت فرسخ بیشتر است و دورترین بعد هر کوکبی را همانا نزدیکترین بعد کوکبی که برفراز آن واقع شده‌است گرفته‌اند. مدتی بود که خود را بحل این اشکال وادار کرده بودم و به اینکه گره از این موضوع گشاده شود مشعوف بودم، پس از خداوند مشکل‌گشا یاری جستم که آنچه در این باب مقرون بصواب است بمن الهام کند و مرا براه راست هدایت نماید، و به اعمال حسابی برای استنباط این بعدها سرگرم گشتم و تقویم قمر و عرض آنرا بهمان تاریخ وقوع دو خسوفی که بطلمیوس در مجسطی آورده استخراج نمودم تا قطر قمر را بدست آوردم و حساب را باز از سر گرفتم و دقت کامل نمودم که حتی یك ثالثه هم از نظر نیفتد، و بکسوری رسیدم که پیش از این در استخراج عرض قمر هنگام آن دو خسوف بدان التفاتی نداشتند و آنها را بحساب آوردم تا آنکه به اندازهٔ بعدهای فلك عطارد و فلك زهره راه یافتم، و آن مقدار باز مانده که ثخن جوزهر قمر بوده، دیگر نیازی بتغییر نظم افلاك نباشد. پس این رساله را در باب استخراج بعدهای کواکب و نیمه قطرهای آنها و اندازهٔ اجرام بدون سهل انگاری در محاسبه نوشتم تا برای دوستان یادبودی و برای خردمندان رهنمایی باشد و آنرا «سلم السماء» نام نهادم».

رسالهٔ سلم‌السماء در پایان کتاب شرح قاضی‌زاده بر ملخص چغمینی بچاپ رسیده است ونسخه‌های خطی متعدد از آن در دست است. آقای اکتابی مدیر کتابخانهٔ آستانهٔ رضوی درضمن نامهٔ خود بنگارنده از وجود رسالهٔ بنام «رسالهٔ کمالیه» در آن کتابخانه اطلاع داده، نوشته‌اند: چنانکه از مقدمهٔ آن معلوم میشود غیاث الدین این رساله را بنام کمال‌الدین محمود وزیر تألیف کرده است و این نام را با نام کمال الدین محمود از وزرای دورهٔ تیموری که در دستورالوزراء خواندمیر صفحهٔ ۳٤۳ وارد است یکی دانسته‌اند از وصف اجمالی که از مقدمه و مقالات آن رساله شده‌است و عباراتی که از آغاز وانجام آن نقل گردیده است چنین معلوم میشود که این رسالهٔ کمالیه که تاریخ تألیف آنرا در ۸۰۹ تشخیص داده‌اند باید همان رسالهٔ سلم‌السماء باشد و بجهت نامعلومی آنرا بدو اسم خوانده‌اند.

٤ ـ محیطیه، غیاث الدین جمشید رسالهٔ محیطیه را در باب استخراج نسبت مابین محیط دایره و قطر که در این زمان آنرا بحرف یونانی «پی» مینمایند تألیف کرده است. (رجوع به پی در همین لغت‌نامه شود). نسخهٔ اصلی آن بخط مؤلف در کتابخانهٔ

(۱) در اینجا کلمهٔ ناخوانا بود.

آستانهٔ قدس رضوی محفوظ است وگواه صحت انتساب آن، شرحی است که شیخ بهائی درپشت آن نسخه بخط دست‌خویش نوشته‌است، بدین‌مضمون: الرسالة‌المحیطیة وهی نسخة‌الاصل بخط مؤلفها المولی الاجل الافضل بطلمیوس زمانه مولانا غیاث الدین جمشید الکاشی طاب‌ثراه، حرره الفقیر بهاء الدین محمدالعاملی»، ودربالای این‌عبارت، چنانکه آقای‌اکتابی نوشته‌اند، امضای شیخ بهائی بخط طغرا که معروف خط شناسان است دیده میشود. این نسخه ابتدا در کتابخانهٔ صفویه بوده‌است ودر سال ۱۱٤۵ ه‍. ق. بوسیلهٔ نادرشاه از اصفهان بمشهد انتقال یافته وارد کتابخانهٔ آستانه شده‌است. نسخهٔ بخط نسخ و دارای ۵۸ صفحهٔ ۲۱ سطری باندازهٔ ۲۵ × ۱۵ سانتیمتر است، وآغاز آن چنین است: «الحمدلله العالم بنسبة‌القطر الی المحیط...».

۵ ـ رسالهٔ وتروجیب: غیاث دردیباچهٔ‌مفتاح آن را چنین وصف میکند: «رسالهٔ وتروجیب در استخراج آن دوبرای یك‌سوم قوسی که‌وتروجیب آن‌معلوم‌باشدواین‌موضوع نیزاز آن‌چیزهاست که‌برای‌پیشینیان‌بس‌دشوار بوده‌چنانکه‌بطلمیوس هم درمجسطی گفته، برای‌بدست آوردن آن‌راهی‌دردست‌نیست». در حاشیهٔ مفتاح‌الحساب چاپی برابر عبارت متن چنین نوشته شده‌است: «جیب‌یك‌درجه را تامرتبهٔ نهم از راه جبر و مقابله به غیر مسائل ششگانهٔ معروف‌باکمال دقت‌وصحت استخراج‌نمود اماتوفیق اتمام رساله رابرای کوتاهی عمرش نیافت، وفیلسوف دانشمند قاضی‌زاده پس از آنکه استخراج او را رؤیت نموده رسالهٔ مشروحی نوشت که در این مجلد وارد است». متأسفانه کاتب‌اصلی یاناشر نسخهٔ‌چاپی بوعدهٔ‌خودوفانکرده‌است‌ودر پایان مفتاح‌الحساب چاپی از آن رساله فعلا نشانی نیست، ولی درپایان کتاب‌شرح‌قاضی‌زاده بر ملخص چغمینی آنچه را ازقلم‌قاضی زاده دراین‌باب‌تحریر یافته‌بچاپ‌رسانیده‌اند. با وجود تصریح غیاث‌الدین در دیباچهٔ‌مفتاح دیگر نمیتوان باور کرد که غیاث الدین رساله را بپایان‌نیاورده، ناقص گذارده‌باشد. بهرحال‌آنچه امروز به‌این نام دردست است همان رسالهٔ تحریری قاضی زاده است که‌در دیباچهٔ‌آن چنین مینویسد: «این رساله‌ایست دراستخراج جیب یك درجه که بر اساس قواعدی‌ازهندسه‌وحساب‌فراز گرفته‌است که آنهارابرادرارجمند ویکتای‌روزگارخویش جمشید پسر مسعود پزشك ملقب به غیاث‌به الهام در یافته است. سرآمدان فن ریاضی وکسانی که پیوسته در این کار میکوشند باآنکه شمارهٔ ایشان بسیارو وسایل‌کارآنها فراوان بوده، پیرامون پژوهش‌این موضوع نرفته‌اند وبراههای تقریبی‌برای تدقیق‌آن اکتفاکرده‌اند، تا جایی که‌برخی ازریاضی دانان گفته‌اند، برای یافتن وترثلث قوسی که وترآن معلوم است راهی نیست. اما چون در سخن او (غیاث‌الدین)ایجازی‌است که‌ازحدلنزهم گذشته، وتصرفاتی‌دیده‌میشود که‌ازکثرت تعقید راه فهم را بربسته، و بجایی رسیده است که براهنمایی نیاز پیدا کرده‌است، برمن ازراه دوستی‌واجب‌آمد که آنچه را اوگفته، شرح وبسط بدهم و هر چه را پوشیده گذارده بازنمایم و دشواری آنرا هموار سازم و تصرفات ویرا بیان ساخته برمقدمات آن برهان آورم تا سود آن برای همه‌کس‌باشد ونتیجهٔ‌آن‌پراکنده گردد...». پس‌از مقدمهٔ دوم قدری‌از اصطلاحات وقواعد جبری‌میگوید وآنگاه در پایان تعریف مقترنات از مسائل جبر چنین میگوید: «این شش‌مساله ایست که دانشمندان‌متقدم‌ومتأخر بدان‌اکتفا کرده‌اند وچگونگی‌استخراج‌مجهول را پس‌ازآنکه معادله‌یکی‌از این شش صورت درمیآید‌بیان کرده‌اند و بواسطهٔ دشواری و پیچیدگی بمعادلات دیگری‌نپرداخته‌اند،زیراکم‌اتفاق میافتد که مسائل جبری بغیر آنها منتهی گردد، مگراینکه‌برخی‌ازمتأخران‌مسائلی راکه نزدیك بمسائل ششگانه معروف‌است درآثار خود متعرض شده‌اند وگفته‌اند که مولی شرف‌الدین محمدبن مسعودمسعودی راه استخراج مجهول (شیء) را در نوزده مسألهٔ دیگر بیان کرده است، درصورتیکه گاهی مساله‌ای بغیر معادلات ششگانه منجر گردد، بسااتفاق میافتد کسانی که درحساب زبردست هستند ازبرخی‌صورومواردراهی برای استخراج مجهول‌ازروی حدس‌صائب ونظر باریك بین میابند...». پس از بیان‌مقدمات‌دیگرآن راهی‌راکه‌غیاث‌الدین برای استخراج مجهولات درجهٔ سوم ببالا اندیشیده است نقل میکند، ودر اینجاست که دانشجویان قدیم هنگام آموختن این رساله بانبوغ و استعداد خارق‌العادهٔ غیاث‌الدین‌درفن‌ریاضی اندك آشنایی یافته، نسبت بنام اوعلاقهٔ خاصی پیدامیکردند. (ازمجلهٔ ـ آموزش وپرورش وزارت‌فرهنگ سال ۱۰ شمارهٔ ۳ص۱تا۸ مقالهٔ‌آقای‌محیط‌طباطبائی، وایضاً سال ۱۰ شمارهٔ ٤ ص ۱۷ تا ۲٤). صاحب ریحانةالادب آثارومؤلفات‌غیاث‌الدین جمشیدرا بترتیب زیرآورده است (۱):

۱ ـ الابعادوالاجرام، که یك نسخه‌ازآن درضمن‌کتب‌موقوفهٔ‌فاضل‌خان،مشهدمقدس هست.

۲ ـ استخراج جیب‌درجهٔ‌واحدة.

۳ ـ الحاقات‌العشرة‌بذیل نزهةالحدائق، که باخودکتاب نزهةالحدائق در ایران‌چاپ شده است.

٤ ـ تفسیرالقرآن، که‌بتفسیرجمشیدمعروف است، در بارهٔ این‌تفسیر ونسبت‌آن‌به‌غیاث الدین‌جمشیداقوال‌گوناگونی‌است. (رجوع به ریحانةالادب ج ۳ص ۱٦۵ شود).

۵ ـ تلخیص‌المفتاح، که‌ملخص‌مفتاح‌الحساب تألیف خود اوست.

٦ ـ تنویرالمصباح فی‌شرح تلخیص‌المفتاح (کتاب‌مذکور).

۷ ـ جام‌جمشید، که‌نام‌دیگرآن‌طبق‌المناطق است، وآن آلتی‌ازاختراعات خوداوست، وکتاب نزهةالحدائق را نیز در موردهمین آلت نوشته‌است.

۸ ـ زیج‌التسهیلات.

۹ ـ زیج خاقانی، که درتکمیل زیج ایلخانی خواجه نصیرطوسی تألیف کرد.

۱۰ ـ محیطیه (رسالهٔ محیطیه).

۱۱ ـ مفتاح‌الحساب.

۱۲ ـ نزهةالحدائق.

(از ریحانةالادب ج ۳ ص ۱٦۵و۱٦٦).

دو تصنیف زیر نیز در معجم‌المؤلفین‌ومقالهٔ آقای محیط طباطبائی آمده است:

۱۳ ـ رسالةالجیب والوتر.

۱٤ ـ رسالةسلم السماء

تصنیف زیر نیز باونسبت داده شده‌است:

■ ۱ـنوادرسمرقند. درمجلهٔ‌آموزش‌وپرورش (سال ۱۰ شمارهٔ ٤ص۵۵ تا٦۰) قسمتی‌از همین نسخهٔ نوادرسمرقند نقل‌شده‌است(۲). ورجوع به‌مجلهٔ مذکور سال ۱۰ شمارهٔ ۳ ص ۹تا ۱٦ و ص۵۷ مقالهٔ آقای محیط طباطبائی بعنوان نامهٔ پسربپدر (نامهٔ‌غیاث الدین بپدر خود) که حاوی بعضی نکات ومسائل ریاضی ونجومی است‌وهمچنین‌سال ۱۰ شمارهٔ ۳ ص۸ ■ تا ٦۲ مقالهٔ «تعلیقات برنامهٔ غیاث‌الدین» وایضاً سال ۱۰ شمارهٔ ■ ص ۵۵ تا ٦۰ و ریحانة الادب ج۳ ص ۱٦۵ و۱٦٦ وحبیب‌السیر چاپ خیام ج٤ ص۲۱ و٤۳ومجلهٔ سخن سال ■ ص٦۰۸ و ٦۰۹ و۷٤۷ مقالهٔ «مخترع کسرهای اعشاری» وص ۸٤۸ و سال ٦ ص ۳۹۹ تا ٤۰۷ و۵۰۵ و مجلهٔ ایران و آمریکا سال ٤ ش ۱ ص ۵۸ تا ٦۱ مقالهٔ «لوح اتصالات کاشی» و التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۱۷ و ۱۸ و۵۱ و۸۸ وتاریخ‌ـ

(۱) این فهرست شامل آثاری است که آقای‌محیط‌طباطبائی‌مشروحاً ذکر کرده‌اند وقبل ازاین نقل شد.

(۲) دیگر از آثار او «بحثی باسید شریف جرجانی» است. (یادداشت‌مؤلف).

ادبیات برون (از سعدی تاجامی) چاپ اول ص۴۱۸و۶۴۰۵ وسبک‌شناسی تألیف بهار ج۳ ص۳۰۲ ومادهٔ دبی «(مختصر کلمهٔ یونانی...) درهمین لغت نامه شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ د د] (اِخ) (مولانا...) جمشیدقاینی ابن مولاناسلطان‌بخت. پدرش کاتب دار القضاة قاضی قطب‌الدین احمد امامی بود. مولانا جمشید از مسائل شرعی وکتابت صکوک و سجلات وقوفی تمام داشت. دراواسط سلطنت خاقان منصور (سلطان حسین میرزا بایقرا) چندگاه مأکولات وی را بحیلهٔ شرعی ازشایبهٔ شبهه وحرمت پاک میکرد واز اینرو به حلالی ملقب شد، و سرانجام بمنصب صدارت سلطان حسین میرزا و پس از آن بصدارت بدیع‌الزمان‌میرزا رسید.وی در ولایت قاین بسال ۹۱۹ هـ ق درگذشت. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ص۳۲۴ و ۳۲۵ باختصار). در جای دیگر ازهمین کتاب(ج۴ص۱۱۳) غیاث‌الدین جمشید جلابی ودر مورد دیگر (ص۳۶۵) «جلالی» آمده است و صحیح حلالی است ووجه تسمیهٔ آن گفته شد. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۱۱۳و ۳۶۵ و۳۸۲ و۳۸۳ شود.

غیاث‌الدین.[غِ ثُ د د] (اِخ) جهانگیر. اوبزرگترین فرزندتیمورلنگ بود.دراوایل سلطنت پدرش بسال ۷۷۸ در ۲۰سالگی مرد، ودر «سبز» دفن شد. پسر بزرگ وی میرزاسلطان‌محمد، ازطرف تیمورولیعهد گردید ولی در حال حیات تیمور وی نیز درگذشت. پس‌ازآن پسر دوم غیاث‌الدین جهانگیرمیرزاپیرمحمدبولایت‌عهد تعیین‌شد، لیکن پس از مرگ تیمور اشخاص‌دیگری بسلطنت رسیدند، و او نتوانست پادشاهی کند. فرزندان‌این‌دوبرادر درزمان‌شاهرخ بولایت بعض نواحی رسیدنداما کسی ازسلالهٔ جهانگیر پادشاهی نکرد. (ازقاموس‌الاعلام ترکی ذیل جهانگیر).

غیاث‌الدین. [غِ ثُ دد] (اِخ) چلبی. از دانشمندان عثمانی‌درزمان سلطان بایزیدخان (اوایل قرن دهم‌هجرت). وی معروف به پاشا چلبی بود. مدتی در «درسعادت»، «بروسه»، «ادرنه» و «آماسیه» بتدریس پرداخت، وبسال ۹۲۷ هـ ق = ۱۵۲۱م درگذشت. بتصوف نیز تمایل داشت و رسالاتی دربارهٔ علوم متداول نوشته است. (از قاموس الاعلام ترکی ج۵) ورجوع به معجم‌المؤلفین ج۸ص۴۳ وریحانة الادب ج۳ شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ د د] (اِخ) (امیر...)حاجی خراسانی. جد اعلای‌امیرمبارزالدین محمد که نخستین از سلاطین آل‌مظفر(۷۱۸ تا۷۹۵ هـ.ق.)بود. وی از تشتفان خواف و بقولی از سجاوند خواف بود. درموقع هجوم مغول بخراسان، امیر حاجی از خراسان فرار کرده بیزدآمد. او سه پسر داشت بنامهای بدرالدین ابوبکر، مبارزالدین محمد و شجاع الدین منصور. بدرالدین ومبارزالدین دریزد وارد خدمت شاه‌علاءالدین اتابک‌یزد شدند. رجوع بتاریخ حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج ۳ ص۲۷۳ وتاریخ عصرحافظ ج ۱ص۶۱ و تاریخ مغول تألیف عباس‌اقبال ص۴۱۲ وتاریخ گزیده‌چاپ‌لندن ص ۶۱۶ وحاجی امیرغیاث‌الدین شود.

غیاث‌الدین.[غِ ثُ د د] (اِخ)(امیر...) حاجی میرآخور. والی کرمان درعهد شاه شجاع. رجوع بتاریخ حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۲۹۹شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ د د] (اِخ)خلجی. رجوع به غیاث‌شاه ابن محمود شاه خلجی و غیاث‌الدین ابن محمود شاه شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ د د](اِخ) داودبن محمود مکنی به ابوالفتح، از سلجوقیان عراق.اوبسال ۵۲۵ هـ. ق. بحکومت جبل و آذربایجان رسید. (ازمعجم‌الانساب‌زامباور ج ۲ ص ۳۳۴).

غیاث‌الدین. [غِ ثُ دد] (اِخ)دهدار. رجوع به غیاث‌الدین محمد دهدارشود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ د د] (اِخ) رازی. رجوع به‌غیاث‌الدین محمدبن‌یوسف شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ د د] (اِخ) (خواجه...) سالار سمنانی. درزمان‌سلطنت امیرتیمور گورکان‌امور دیوانی‌وکارهای‌مهم سلطان را برعهده داشت‌وپس‌ازمرگ‌امیر تیمور وزیرشاهرخ میرزا شد(۸۱۰هـ.ق.) وی نسبت برعایا وزیردستان مراسم عدل وانصاف بجامیاورد، بر امراء و ارکان دولت بتقیر وقطمیر مضایقه و مناقشه‌میکرد وبهمین سبب امراء ومقربان با وی دشمنی آغاز کردندوسرانجام‌بجرم‌خیانت‌بقتل‌رسید. (ازدستورالوزراءص ۳۴۳تا۳۴۵ باختصار ورجوع بهمین کتاب وحبیب‌السیرچاپ‌خیام ج۳ص۵۴۰و۵۶۶و۵۹۸ وج۴ص۲شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ د د] (اِخ) (امیر...) سلطان حسین، وی پسر امیرفیروزشاه بود. درحدود ولایت یزد بحضور میرزا ابوالقاسم بابر که قصد تسخیر ممالک فارس و عراق را داشت رسید و بامارت دیوان اعلی منصوب شد (درحدود سال ۸۵۰ هـ. ق.). (از تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۶).

غیاث‌الدین. [غِ ثُ د د] (اِخ) (خواجه ...) سیدی احمدبن‌خواجه نظام‌الملک احمد اندخودی. وی باتفاق خواجه غیاث‌الدین‌پیر احمدوزیر میرزاشاهرخ بود (۸۳۸ هـ. ق.). مرگ او بسال۸۳۹ هـ. ق. اتفاق افتاد و بدست‌پسرش خواجه شمس‌الدین محمد در هرات در جوار مزار پیر خواجه ابوالولید احمد قدس سره‌مدفون گردید. (ازدستور الوزراء ص ۳۵۷ و ۳۵۸ باختصار) و رجوع بهمین کتاب وحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ص۲شود.

غیاث‌الدین.[غِ ثُ دد] (اِخ) (امیر...) سیورغتمش، از امرای دولت آل مظفر که وقتی‌نسبت بشاه شجاع خلاف‌آورد و سپس مکتوبی ضراعت‌آمیز بوی نوشت وشاه‌در پاسخ او مکتوبی بقلم آورد. رجوع به سبک شناسی تألیف بهار چاپ‌اول ج۳ ص ۲۰۰ ومطلع‌السعدین ج۱و «سیورغتمش» شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ دد] (اِخ) شادی‌بیک. سی‌وهشتمین از فرزندان جوجی‌خان ابن چنگیزخان که‌دردشت قبچاق پادشاهی کردند. رجوع بتاریخ‌حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج۳ص۷۶ وشادی‌بیک دراین‌لغتنامه شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ دد](اِخ)(امیر...) شاه ملک. ازملازمان شاهرخ‌بن امیرتیمور. رجوع‌بتاریخ حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج۳ ص ۵۸۱ و۶۰۳و۶۰۵و۶۰۶ و۶۱۱و۶۱۲ و۶۱۴شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ دد] (اِخ) شول. رجوع به غیاث‌الدین منصور شول وفهرست تاریخ گزیده شود.

غیاث‌الدین.[غِ ثُ دد](اِخ)شیرازی. رجوع به‌غیاث‌الدین منصوربن‌میر صدرالدین دشتکی شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ دد] (اِخ) صباغ. رجوع به‌غیاث‌الدین‌علی‌شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ دد] (اِخ) طبیب. رجوع به‌غیاث‌الدین علی‌شود.

غیاث‌الدین.[غِ ثُ دد](اِخ)(خواجه...) عادلشاه گیلانی.ازاشراف واعیان گیلان‌بود چندسال صدارت سلطان‌حسین میرزابایقرا راداشت، وپس ازمعزول شدن در نیشابور اقامت کرد. (ازتاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج۴ص۳۲۳)و رجوع بهمین کتاب ج۴ص ۱۱۳ شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُ دد] (اِخ) عبدالکریم‌بن احمد بن طاوس معروف به ابن طاوس وملقب به‌ابوالمظفر. رجوع به ابن طاوس وعبدالکریم ونامهٔ‌دانشوران ج۱ص ۱۱۱ شود.

غیاث‌الدین.[غِ ثُ دد](اِخ)(امیر...) عزیز. یکی‌ازامرای عهد سلطنت سلطان‌

حسین میرزا بایقرا که مدتی منصب نقابت روضهٔ مقدسهٔ رضویه (درمشهد) را داشت. رجوع بتاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۲۳ شود).

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ د د] (اِخ) علی(۱) جوانی خوش‌طبع بود و بفرا گرفتن دانش نیز میپرداخت. درطبابت شهرت داشت ودراین باب رسائلی دارد. درنظم «مخزن‌الاسرار» نظامی را تتبع کرد وهموار و رنگین گفت. این مطلع ازاوست:

ای صباکان باغ عارض را تماشا کردهٔ
مضطرب می‌بینمت گویا گلی وا کردهٔ.

(ازمجالس النفائس ص ۱۰۲).
درصفحهٔ ۲۷۷ همین کتاب آرد: تتبع «خمسه» نیکو کرده‌است.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ د د] (اِخ) (ملا...) علی. مردی خوشخو بود. این رباعی ازوست:

خوبان که زجام حسن مستند همه
هرعهد که بستند شکستند همه
باعاشق خویش آشنایی نکنند
بیگانه وبیگانه پرستند همه.

(ازمجالس النفائس ص ۱۵۲).
درجای دیگر ازهمین کتاب (ص ۳۸۳) این شاعر بمناسبت شغل رنگرزی که داشت بنام غیاث‌الدین صباغ ذکر شده است.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ د د] (اِخ) (مولانا...) علی. ازشاعران قدیم و مردی اوند وخوش‌طبع بود. جوابی بر بوستان سعدی سروده‌است. این مطلع ازاوست:

بر بسته شوخ شاطرمن لنگ نیلگون
نیلوفری بپای گلی گشته سرنگون.

ونیز شعری دارد بمطلع زیر:

ازروزه نخواهم که بر آن مه ستم آید
خواهم زخدا آنکه مه روزه کم آید.

(ازمجالس النفائس ص ۲۰۱).

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) علی بن جمال الاسلام یزدی. اوراست: «روزنامهٔ غزوات هندوستان» درتفصیل وقایع یورش تیمور بهندوستان، که خود شاهد همین وقایع بوده‌است. این کتاب در بطروگراد بطبع رسیده است. رجوع به تاریخ ادبیات برون «از سعدی تاجامی» حاشیهٔ ص ۲۲۱ و ۲۳۰ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) علی بن علی امیران حسینی اصفهانی. اوراست: کتاب دانشنامهٔ جهان، شامل یک دوره علوم طبیعی. ملک‌الشعراء بهار در سبک شناسی چاپ اول ج ۳ ص ۲۲۲ آرد: وی این کتاب را بنام سلطان محمود(۲) ابن ابوسعیدبن میرزامیرانشاه‌بن امیرتیمور، بسال ۸۷۹ در بدخشان (۳) تألیف کرده است. شرح‌حال این مرد فاضل در تواریخ مربوط به تیموریان بدست نیامد و ظاهراً شیعه‌بوده‌است. انتهی. از کتاب مذکور دو نسخهٔ خطی در کتابخانهٔ سازمان لغتنامهٔ دهخدا هست. برای تفصیل بیشتر رجوع به سبک‌شناسی ج ۳ ص ۲۲۲ تا ۲۲۴ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) علی بن کمال‌الدین حسین کاشانی، ازاطبای نامی اواخر قرن دهم هجرت. او بسال ۹۸۷ هـ. ق. از سیدحسین مجتهد کرکی اجازه داشته‌است. اوراست: کتاب الادویة المفردة و کشف‌الاسرار فی بیان الادویة المفردة والمرکبة، که برای شاه اسمعیل صفوی تألیف کرده است. (ازریحانة‌الادب ج ۳).

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ د د] (اِخ) (خواجه...) علی تنبکچی(۴)، برادر بزرگتر جناب سلطانی سیف‌الانامی خواجه مظفر. وی از کلانتران استراباد هنگام فتح این ولایت بدست میرزا محمدزمان بود وازطرف همین پادشاه بمنصب دیوان امارت رسید. رجوع بتاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۹۵ و ۳۹۶ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ د د] (اِخ) علی خالدار، یکی ازبزرگان و کلانتران غرجستان درزمان ورود محمدزمان میرزا بدان ولایت بود. رجوع بتاریخ حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۰۳ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ د د] (اِخ) (سید...) علی یزدی. وزیر شیخ ابواسحاق. وی پس از کشته شدن مولانا شمس‌الدین صاین درامر وزارت استقلال یافت وپس از گرفتاری شیخ ابواسحاق بدست امیرمحمد مظفر، درجمادی‌الاولی بسال ۷۵۸ هـ. ق. شهید شد. (از دستورالوزراء ص ۲۴۴ و ۲۴۵ باختصار). و رجوع بهمین کتاب و حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۸۲ و ۲۸۳ و تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۶۳۹ و ۶۴۱ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) عمر. لقب عمربن ابراهیم متخلص بخیام شاعرو حکیم ریاضی و فلکی مشهور. رجوع بخیام عمر وعمربن ابراهیم شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) عوض خلجی. از والیان و ملوک بنگاله (خلج) بسالهای ۶۰۶ و ۶۰۷. رجوع بمعجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۶ و حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۱۶ ومادهٔ حسام‌الدین عوض شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ دد] (اِخ) غازی اول، معروف به‌الملک الظاهر ومکنی به ابوالفتح (۵). وی پسر سلطان صلاح‌الدین یوسف بن ایوب و نخستین پادشاه ایوبی حلب بود. بسال ۵۶۸ هـ. ق. درمصر بدنیا آمد وبسال ۵۸۲ هـ. ق. بحکومت رسیدودرجمادی الاخر ۶۱۳ هـ. ق. درگذشت. وی شیعی بوده (ازمعجم‌الانساب زامباور ج ۱ ص ۱۵۶). ورجوع به تاریخ‌الخلفاء سیوطی ص ۳۰۱ وابوالفتح غازی شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ د د] (اِخ) (سلطان...) غوری، محمدبن سام بن حسین مکنی به ابوالفتح سومین از ملوک غوری. بسال ۵۳۶ هـ. ق. متولدشدوبسال ۵۵۸ هـ. ق. پس ازسیف‌الدین محمدبتخت هرات نشست، و برادرخود شهاب‌الدین ابوالمظفر را در هرات نیابت داد وخود غزنین را دارالملک ساخت. این شهاب الدین خراسان و بعض نواحی هند را بنام برادرش بتصرف آورد. غیاث الدین بسال ۵۹۸ هـ. ق. درراه غزنین درگذشت و برادرش شهاب‌الدین جانشین اوشد. مدت پادشاهی او ۴۰ سال بود و ۱۳ سال پیش از آن نیابت داشت. (ازتاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۴۰۸ تا ۴۱۰ ومعجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۱۹ و ۴۲۰ باختصار).
خواند میر درحبیب‌السیر (چاپ خیام ج ۲ ص ۶۰۵) گوید: سلطان غیاث‌الدین قبل ازرسیدن بپادشاهی ملقب بشمس‌الدین بود، وپس ازشهادت ملک سیف‌الدین ولایت غور تسلط یافت، ودراندک زمانی بلاد زمین‌داور، قندهار، غزنین، خراسان وغرجستان را تسخیر کرد. مسجد جامع هرات را اوساخته‌است. زندگی وی ۶۰ سال ومدت پادشاهی او ۴۳ سال بود. انتهی. و رجوع بهمین کتاب صفحهٔ ۶۰۵ تا ۶۰۷ و تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۴۰۸ تا ۴۱۰ و فهرست جهانگشای جوینی چاپ لندن و روضات‌الجنات فی اوصاف مدینة هرات ج ۱ ص ۲۰۴ وتاریخ مغول ص ۹ و ۱۰ و ۶۵ وقاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُ د د] (اِخ)

---

(۱) یا غیاث‌الدین محمد. (۲) صاحب الذریعه (ذیل دانشنامهٔ جهان) گوید: بنابر آنچه‌در نسخهٔ مطبوعهٔ هند ازهمین کتاب آمده است غیاث‌الدین علی کتاب را بنام ابوالفتح سلطان محمد نوشته است ولی نسخهٔ رضویه (فهرست ج ۴ ص ۹۸) حکایت دارد از اینکه مؤلف کتاب را بنام سلطان محمود بهادر خان تألیف کرده است. (۳) رجوع به‌الذریعه شود. (۴) درحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۹۵ «تبکچی» آمده، ومتن ازچاپ طهران ص ۳۱۸ است و صحیح مینماید. (۵) در جدول معجم‌الانساب «ابوالمنصور» آمده است.

غوری . محمود بن محمد بن سام آخرین حکمران غوری ، و پسر غیاث‌الدین محمد بود. بسال ۶۰۲ هـ. ق. جانشین عموی خود شهاب‌الدین ابوالمظفر شد. و بسبب ضعف وعجزی که داشت بهرات اکتفا کرد، وغزنه را به‌تاج‌الدین ایلدکز داد. امرای دیگر نیز درسایر نواحی اعلان استقلال کردند . وی بسال ۶۰۷ هـ. ق. در غور درگذشت ، وبا مرگ او دولت غوریان بپایان رسید. رجوع به‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۶۰۸ و ۶۰۹ وتاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۴۱۲ و ۴۱۳ وفهرست تاریخ جهانگشای جوینی ومعجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۱۹ و ۴۲۱ وقاموس‌الاعلام ترکی وماده غوریان درهمین لغتنامه شود.

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) (سید...) فضل‌الله رادکانی. وی ازدانشمندان وبزرگان عهد میرزا ابوالقاسم بابر (قرن نهم هجری) بود، لطافت طبع وطلاقت لسان وخطی نیکو داشت ، و پیوسته مورد توجه پادشاهان وحکام بود. وفات او بسال ۸۶۷ در هرات اتفاق افتاد. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۶۱) .

غیاث الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) کاشانی. رجوع به‌غیاث‌الدین جمشید کاشانی شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) (ملك...) کرت . رجوع به غیاث‌الدین ابن رکن‌الدین وتاریخ مغول تألیف عباس اقبال چاپ اول ص ۳۳۰ و ۳۳۱ و ۳۳۸ و ۳۴۲ و ۳۷۹ ومجلهٔ آریانا سال ششم شمارهٔ ۶ ص ۳۸ تا ۴۲ شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) کیخسرو اول . ششمین از سلجوقیان روم که در روم و قونیه حکومت میکردند . اوپسر قلیج‌ارسلان وولی عهد اوبود. بسال ۵۷۸ هـ.ق. پس ازمرگ پدرش بتخت نشست. چند سال بعد برادر بزرگ او رکن‌الدین سلیمان شاه برضد اوقیام کرد و غیاث‌الدین مقاومت نتوانست و بقسطنطنیه گریخت . و پس از ۲۳ سال در ۶۰۳ هـ.ق. برادرش مرد واو بملك موروث رسید. این بار پس از ۶ سال حکومت در ۶۰۹ هـ.ق. هنگام جنگ باصلیبیان در لاذقیه کشته‌شد . رجوع بتاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۳۹ و معجم‌الانساب ج ۲ ص ۲۱۵ و تاریخ گزیده ص ۴۸۲ تا ۴۸۴ وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) کیخسرو بن محمود ، از آل اینجو درفارس و ازمدعیان حکومت بود. بسال ۷۳۹ هـ.ق. بقتل رسید. (ازمعجم الانساب ج ۲ ص ۳۸۰) .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) کیخسرو ثالث . سیزدهمین از سلجوقیان روم (آسیای صغیر) و نوادهٔ غیاث‌الدین کیخسرو ثانی بود. پس از کشته‌شدن پدرش رکن‌الدین سلیمان، بفرمان آباقاخان در ۲/۵ سالگی حکومت یافت (۶۶۴ هـ.ق.). مدت ده سال اسماً حکومت کرد، و سرانجام بسال ۶۸۲ هـ.ق. بفرمان کیخاتون خان کشته شد . رجوع به‌معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۱۶ و تاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۴۸۵ وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) کیخسرو ثانی. یازدهمین ازسلجوقیان آسیای صغیر ونوادهٔ غیاث‌الدین کیخسرو اول بود . بسال ۶۳۶ هـ.ق. جانشین پدرش علاءالدین کیقباد شد. درحملهٔ مغول باهفتادهزار سپاه بمقابلهٔ چهل هزارتن مغول پرداخت ولی شکست یافت . مدت ۸ سال اسماً حکومت کرد و بسال ۶۴۴ هـ.ق. درگذشت. رجوع به‌معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۱۶ و حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۴۰ وتاریخ گزیده چاپ لندن ج ۱ ص ۴۸۴ وقاموس‌الاعلام ترکی شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) گنجکینه. ازامرای عهد میرزا سلطان ابراهیم (جلوس ۸۶۱ هـ. ق.). رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۷۱ شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) محمد . یاغیاث‌الدین علی . رجوع به‌غیاث‌الدین‌علی (جوانی‌خوش‌طبع) شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) (ملا...) محمد . ازشهر هرات بود و «صنمی» تخلص میکرد . دانشمند و فاضل وشاعر بود و در علم نجوم ورمل عدیل نداشت. ازاوست این معما باسم «علی» :

چو کرده نامه را درعشق بنیاد
قلم را دل زهرسو رفت برباد .

(از مجالس النفائس ص ۱۴۵) .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) محمد. مکنی به ابوالمظفر ومعروف به‌الملك‌العزیز، ازملوك ایوبی‌درحلب بود. بسال ۶۱۰ هـ.ق. ولادت یافت وبسال ۶۱۳ هـ. ق. بحکومت رسید و در ربیع‌الاول سال ۶۳۴ هـ. ق. درگذشت. (از معجم‌الانساب ج ۱ ص ۱۵۲ و ۱۵۶) .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) محمدبن احمد عصاری قزوینی. اوراست ، کتاب کافی درحل‌حاوی . (از تاریخ گزیده‌چاپ لندن ص ۸۰۸) .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) محمدبن (سلطان) احمد مظفری . وی ازامرای آل‌مظفر وپسر سلطان‌احمد وحکمران کرمان بود . بسال ۷۹۵ هـ.ق. بدستور امیرتیمور کشته‌شد. رجوع به تاریخ گزیده‌چاپ‌لندن ص ۷۰۴ و ۷۰۵ وفهرست تاریخ عصرحافظ ج ۱ شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) محمدبن ارتنا. دومین ازحکمرانان بنی‌ارتنادرسیواس. وی بسال ۷۵۳ هـ.ق. حکومت یافت . (ازمعجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۲۳۲) .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) (امیر...) محمدبن امیر جلال‌الدین عبدالوهاب‌بن‌امیر غیاث‌الدین بن امیر کمال‌الدین بن امیرسید قوام‌الدین . یکی از امراء عهد سلطان‌ابوسعید (قرن نهم هجری)، و ابناعم جد والی مازندران بود . رجوع‌به تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۹۲ شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) (امیر...) محمدبن امیرجلال یوسف . رجوع‌به غیاث‌الدین محمدبن یوسف شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) (امیر...) محمدبن امیرمیران‌ازامراوبزرگان‌دولت شاهی (قرن‌دهم هجری). وی‌پسرارشد امیرمیران بود. دراوایل ایام کشورگشایی‌نواب شاهی مؤاخذه گردید ودر گذشت. رجوع‌به‌حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۶۰۷ شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) محمدابن جلال الدین بن شرف الدین رامپوری ، از دانشمندان وشاعران مشهور هندوستان در قرن ۱۳ هجری بود. درقصبهٔ مصطفی‌آباد ایالت‌اگره واود هند زندگی‌میکرد . اوراست ،

۱ ـ غیاث‌اللغات، لغت‌فارسی که‌بسال ۱۲۴۲ هـ. ق. نوشته است ،

۲ ـ منظومهٔ «مفتاح‌الکنوز» .

۳ ـ منظومهٔ «شرح سکندرنامه» (چاپ لکهنو ۱۸۹۱ م.) .

۴ ـ منظومهٔ «نسخهٔ باغ وبهار» .

علاوه بر اینها قصاید و اشعاری دیگر نیز سروده است . (ازقاموس الاعلام ترکی) . کتاب دیگری نیز بنام کشف الاسرار در شرح قصاید بدرالدین چاچی و نیزشرحی بر گلستان سعدی نوشته است . (از مقدمهٔ غیاث‌اللغات بکوشش‌محمد دبیرسیاقی ص ب) ورجوع به همین مقدمه شود.

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) محمدبن حمیدالدین . رجوع به‌خواندمیر وریحانة‌الادب ج ۳ ص ۱۶۶ شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ د] (اِخ) (خواجه...) محمدبن رشیدالدین فضل‌الله، معروف به‌صاحب سعید(۱). وی از آغاز جوانی بکسب فضایل نفسانی وتحصیل کمالات انسانی همت گماشت وباندك زمانی در اکثر فنون و علوم تبحر یافت ، وبطلاقت لسان وفصاحت بیان وحسن-

(۱) رجوع به‌حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۱۵ شود .

خلق ولطف طبع وسلامت نفس واستقامت ذهن مشهور گشت . وی پس از امیر دمشق خواجه‌بن جوبان (۱) باتفاق خواجه علاء‌الدین محمد ، وزارت ابوسعید بهادرخان یافت، در تبریز مدرسهٔ بنام غیاثیه ساخت و مزارع و مستغلاتی بر آن وقف کرد . دانشمندان وشاعران بنام وی کتابهایی نوشتند واشعاری سرودند ، از قبیل ، شرح مختصر ابن‌الحاجب، متن مواقف، قواعد غیاثیه (از قاضی‌عضدایجی)،شرح‌مطالع، شرح شمسیه، تاریخ گزیده ، قصیدهٔ خواجه‌سلمان‌ساوجی. خواجه غیاث‌الدین تا هنگام مرگ سلطان ابوسعید وزارت او را داشت ولی پس از مرگ سلطان ، براثر اختلافی که پیش آمد وی بدست امیر علی پادشاه گرفتارشد، و سرانجام بتحریک امرای امیر علی در ۲۱ رمضان ۷۳۶ ه‍.ق.بقتل رسید . (ازدستور‌الوزراء ص۳۲۴ تا ۳۳۱ باختصار) .

حمدالله مستوفی‌درتاریخ‌گزیده آرد: وزیر نیکو نام در ضبط کار جهان همچون پدر بزرگوار خود مساعی جمیله بتقدیم رسانید، و با آنکه عفو هنگام قدرت غایت کمال انسانیت است، وازبزرگان ماتقدم هر کس این طریق سپرده‌اند، بحسن سیرت و علو مرتبت‌ونام باقی یافته‌اند ، این وزیر فرشته سیرت از غایت یقین بر آن مزید فرمود ، وهر که درحق‌خاندان‌مبارك ایشان بدیهایی که تقریر آن موجب تنفر خاطر مستمعان باشد کرده‌بود،بخلاف آنکه بمکافات مشغول شود ، رقم عفو بر جرائم همگنان کشید ،آن بدیها بنیکی‌مقابله فرمود ،ودر حق هریك از ایشان‌ازیمن این دولت نسخهٔ کرد بانواع‌اکرام ایشان‌را بمراتب عظیم رسانیدومقلد اشغال‌خطیر گردانید،واکنون آنچه‌هریك تمنا میکردند برأی‌العین‌مشاهده میکنند،وروزگاربزبان‌حال‌میگوید،مصراع، چنین کنندبزرگان‌چو کردباید کار .(تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۶۱۱) و رجوع به دستورالوزراءص۳۲۴تا۳۳۱وتاریخ گزیده ص ۶۱۰ و ۶۱۱ وتاریخ‌مغول تألیف‌عباس اقبال‌چاپ‌اول‌ص ۳۳۴و ۳۵۰ و «ازسعدی تاجامی» تألیف برون‌ص۱۲۱وحبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ ص۲۱۵ و نیزفهرست همین جلد وشدالازار ص ۶۷ (حاشیه) و فهرست تاریخ‌عصر حافظ ج۱ودانشمندان آذربایجان ص ۲۸۸ ونزهةالقلوب چاپ لیدن ص۷۶و ۱۴۷ و۱۸۲ شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن سام . رجوع به غیاث‌الدین غوری شود .

غیاث‌الدین . [غِ ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن (خواجه) قطب الدین سلیمانشاه . رجوع به غیاث‌الدین محمود و تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۶۲۰ شود .

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن محمودبن‌ملکشاه‌بن‌الب‌ارسلان،ازسلجوقیان عراق . درمحرم‌سال ۵۴۸ ه‍.ق. بدعوت امرا بهمدان آمد وبرتخت‌نشست ودرهمان ماه « خاص‌بك » راکشت وبهمین سبب‌امرای آذربایجان شوریده، سلیمانشاه بن محمد ابن ملکشاه‌را بپادشاهی برداشتند . پس‌از تفرقهٔ بسیاری که بروزگار سلطان رسید سرانجام‌پیروز شد ، ومدت‌هفت‌سال‌پادشاهی کرد،ودرذوالحجهٔ‌سال ۵۵۴ه‍.ق.درگذشت. مدت عمرش ۳۲سال بود. وی از طرف دارالخلافه بلقب سلطان غیاث الدین محمد قسیم امیرالمؤمنین ملقب شد وبسال ۵۵۲ بغداد را محاصره کرد . (ازحبیب‌السیرچاپ خیام ج ۲ ص ۵۲۶ و۵۲۷ ومعجم‌الانساب زامباور ج۲ ص ۳۳۴) .ورجوع به حبیب السیر و تاریخ گزیده چاپ لندن ص۴۶۸ تا ۴۷۰ وفهرست‌اخبارالدولة‌السلجوقیه‌شود .

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ) محمدبن ملکشاه‌بن الب ارسلان مکنی به ابوشجاع ششمین از سلجوقیان بزرگ ایران . نخست حاکم بغداد بود (۴۹۲ ه‍.ق.) ، پس‌از مرگ پدرش با برادرش بر کیارق جنگ‌کرد (۴۸۵) (۲) ، و سرانجام در سال ۴۹۸ بسلطنت رسید. (ازمعجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص۳۳۳). خواندمیر گوید : سلطان غیاث‌الدین محمد بسال ۵۱۱ ه‍.ق. درگذشت ، عمروی ۳۷سال‌ومدت سلطنتش ۱۳ سال‌بود . سعدالملك آوجی، فخرالملك وضیاءالملك احمدبن نظام‌الملك از وزیران وی بودند . (حبیب‌السیرچاپ خیام ج۲ ص ۵۰۴) ورجوع به همین کتاب‌صفحات ۵۰۳ و ۵۰۴ وفهرست اخبارالدولة‌السلجوقیه‌وتتمهٔ صوان‌الحکمه‌ص۱۵۱ ومحمدبن‌ملکشاه‌شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ) (ملك...) محمدبن‌ملك‌شمس‌الدین.اوازملوك آل کرت بود . بسال ۷۰۷ ه‍. ق . ازجانب‌اولجایتو‌سلطان بامارت‌هرات واسفزار وفراه وغور وغرجستان رسید ، وبسال ۷۱۰ قلعه‌زره‌و پس‌ازآن حصار تولك را فتح کرد . مسجد جامع هرات را تجدید عمارت کرد ، وبنای مدرسهٔ غیاثیه‌نیزازوست. امیرحسینی یکی از مشایخ‌عظام،معاصر این‌پادشاه‌بود.ملك غیاث‌الدین‌بسال ۷۲۹ ه‍.ق. درهرات درگذشت. (ازحبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ ص ۳۷۸) . ورجوع بهمین کتاب‌صفحهٔ‌مذکور وفهرست همین جلد شود .

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ)محمدبن ملك ظاهر (غازی) بن‌صلاح الدین یوسف از پادشاهان ایوبی حلب ، پس‌از فوت‌پدر درسن ۴سالگی‌پادشاه شد (۶۱۳ ه‍. ق.)و امور پادشاهی را اتابك‌او انجام میداد .وی بسال ۶۳۴ ه‍. ق. درگذشت . در طبقات سلاطین اسلام بنام غیاث‌الدین محمد عزیزو محمد الملك‌العزیز (درجدول) آمده‌است . رجوع به‌حبیب‌السیرچاپ خیام‌ج۲ص۶۹۵ و طبقات‌سلاطین‌اسلام‌تألیف‌لین‌پول‌ص۶۸شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ)(امیر...) محمدبن (امیر) یوسف (متوفی بسال ۹۲۷ ه‍. ق.) از علمای معروف واز بزرگان عهد سلطان حسین میرزا و بدیع‌الزمان میرزا و مظفرحسین‌میرزا بود و منصب صدارت نیز رسیده است . خواندمیر درحبیب‌السیر آرد : نسب شریف آن‌سید بزرگوار چنین‌است، محمدبن یوسف‌بن شمس الدین‌بن پادشاه‌علی‌بن خسروبن حبیب‌بن فرامرز بن نجیب الشکرابی (۳). ونسب عالی وی به علی بن ابی‌طالب منتهی میشود (رجوع به حبیب - السیر شود) .

امیر غیاث الدین محمد در صغرسن نزد عم‌بزرگوارخودامیرفخرالدین‌بن‌سیدشمس‌الدین دانش‌فراگرفت، وپس ازمرگ وی ازمحضر مولانا کمال‌الدین مسعودشروانی‌و سیف‌الدین احمد تفتازانی‌استفاده کرد ، و اندك زمانی سرآمد علمای عالم گشت و مورد توجه خاقان منصور سلطان حسین‌میرزا قرارگرفت، و بامرتدریس پرداخت، و پس از مرگ سلطان حسین میرزا بدیع الزمان میرزا و مظفر حسین میرزا در رعایت جانب او کوشیدند ، و مدتی بعد منصب قضای همهٔ ممالك خراسان‌باوتفویض شد وسرانجام بمنصب صدارت رسید و بعد مورد حسدواقع شده بسال ۹۲۷ ه‍.ق. در هرات بقتل رسید . (از حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۵۸۱ تا ۵۸۴). و رجوع بهمین کتاب شود .

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ)(خواجه...) محمد دهدار. ازامرای عهد سلطان حسین میرزا بایقرا بود. رجوع بتاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۱۸۹ ومجالس‌النفائس ص ۹۸ شود .

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ)(سید...) محمدصدر. ازبزرگان عهد سلطان حسین میرزا بایقرا بود.رجوع بتاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۳۷ شود .

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ)(خواجه...) محمد علیشاهی . وزیر سلیمان خان که از طرف‌امیرشیخ حسن‌چوپانی‌بسلطنت‌موسوم شده بود . پس‌ازمرگ شیخ حسن‌برادرش ملك اشرف یکی ازاولاد چنگیز بنام نوشیروان را بسلطنت برگرفت ، و چون غیاث‌الدین دانست که پادشاهی سلیمان‌خان رو بتباهی است بملك اشرف پیوست و تا پایان‌عمردرپناه‌دولت‌او بی‌آنکه‌درمهم‌دیوانی مداخله کند روزگار گذرانید . (از دستور الوزراء ص۳۳۳و۳۳۴باختصار) ، ورجوع بهمین کتاب وحبیب‌السیر چاپ‌خیام ج ۳ ص

(۱) ن‌ل ، جوبان. (دستور الوزراء) .

(۲) رجوع به‌ابن‌خلکان ج ۲ ص۴۷شود.

(۳) ن‌ل، شکرانی.

۲۲۸ و ۲۳۴ و تاریخ مغول چاپ اول ص ۳۵۶ و ۳۶۰ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) محمد کججی. تربیت در «دانشمندان آذربایجان» آرد: خواجه‌شیخ‌محمد پسر خواجه ابراهیم بن خواجه‌صدیق برادر خواجه محمد کججانی (۱) معروف است. وی شیخ الاسلام اعظم عهد ملک اشرف و سلطان اویس و سلطان حسین بود، ولی از سوء رفتار ملک اشرف مدتی در دمشق وشام وبغداد ساکن شد ودر مصر صاحب اسم و شهرت گردید ودر آن سامان القاب او را «الشیخ غیاث الکججی بتبریز اعادالله تعالی من برکة المجالس السامی» مینوشته‌اند. صاحب زبدة‌الافکار نویسد: شیخ به سلطان اویس تعلق خاصی داشت و پس ازمرگ آن پادشاه دیگر شعر نگفته، زبان بیان را بااین قطعه قطع کرده است:

بعد دارای جهان سلطان معزالدین اویس
برکجج یکبار گی شد بسته ابواب سخن
هیچ گلبر گی نخندد درچمن بعداز بهار
وربخندد خندد او بر کاروبار خویشتن
من بخونین چشم میگریم گر آن ابر بهار
حال من دیدی بخون بگریستی بر حال من
پیش ازاین بیتی که گفتم بود آن بیت الطرب
شد سخن ازهجر آن بیت الطرب بیت الحزن
ازهوای وصف سلطان شاعری کردم شعار
ازشمار شاعری دیگر نخواهم دم زدن
بادهرساعت هزاران رحمت غفران نثار
برریاض مرقدش از بارگاه ذوالمنن.

وفات مولانا کججی بسال ۷۷۸ هـ. ق. اتفاق افتاد، مولانا عبد القادر مراغی و فضل‌الله عبیدی و سلمان ساوجی و رضوان شاه تبریزی ازمعاصران وی بودند. برحسب قول دولتشاه سمرقندی دیوان او درآن اوان در عراق و آذربایجان شهرت داشت، وصاحب صحف ابراهیم مینویسد: کلیات دیوانش با قصایدی که در مدح سلطان اویس گفته است ده‌هزار بیت است. نگارنده نسخهٔ از دیوان او را که در ۷۸۷ تحریر شده و قریب ده هزاربیت دارد در کتابخانهٔ راشد افندی دراستانبول دیده‌است. (ازدانشمندان آذربایجان ص ۲۸۹ و ۲۹۰). این غزل نیز ازوست:

ما درغمت بزاری جان باز ننگریم
ازعشق تو بهردوجهان باز ننگریم
خوش خوش چوشمع زآتش عشق تو فی‌المثل
گرجان ما بسوخت بجان باز ننگریم
اسرارتوز کون ومکان چون منزه است
ماتا ابد بکون ومکان باز ننگریم
سود دو کون در طلبت گر زیان شود
مادر طلب بسود و زیان باز ننگریم
چون شد یقین ما که تویی اصل هر گمان
در پردهٔ یقین بگمان باز ننگریم
درکوی تو دواسبه بتازیم مرد وار
هرگز بمرکب وبعنان باز ننگریم
در بحر عشق گرچه کججی بر کنار رفت
ما ازکنار تا بمیان باز ننگریم.

(از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی چاپ هند ص ۱۳۴).

ورجوع به تذکرهٔ دولتشاه ص ۱۳۴ وزبدة‌الافکار وصحف ابراهیم شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) محمد کججی. برادر کوچک خواجه امیربیک مهردار کججی (سردفتر اهل حساب شاه طهماسب) بود. مدتی در عراق عرب بامر وزارت اشتغال داشت. گویند شاعری قصیدهٔ در مدح او گفت و بیجهت زبان بهجو او گشاد. خواجه این قطعه را در جواب او سرود و نزد وی فرستاد:

بمدح آنچه افزودیم در کمال
زهجوی که گویی همان کم شود
زدم لابهٔ سگ چه شادی رسد
که‌از عوعوش موجب غم شود.

ونیز گوید:

خموشیم شب هجران زبیوفایی نیست
که ناله را بلبم قوت رسایی نیست
دل شکستهٔ ما را شراب کرد علاج
شکست توبهٔ من کم زمومیایی نیست.

(از دانشمندان آذربایجان تألیف محمدعلی تربیت ص ۲۸۷) ورجوع به تحفهٔ سامی ص ۵۷ و صبح گلشن ص ۳۰۰ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) (سید...) محمد مشهدی. در عهد سلطان حسین‌میرزا بایقرا منصب صدارت او را داشت. خواند میر درحبیب‌السیر آرد: سید غیاث‌الدین ازفضایل وکمالات انسانی بغایت عاری بود و پس از فوت میرک قاسم بسبب اهتمام خواجه‌قوام الدین نظام‌الملک بصدارت رسید وتا هنگامیکه خواجه قوام‌الدین بردرگاه خاقان منصور (سلطان حسین میرزا بایقرا) اهمیت و اعتبار داشت، وی نیز عهده‌دار منصب صدارت بود ولی بسال ۹۰۳ هـ. ق. که خواجه کشته شد سید غیاث‌الدین نیز پیش امیرذوالنون رفت وامیر او را بسلطان بدیع الزمان میرزا سپرد ولی مورد توجه قرار نگرفت وسرانجام بماوراءالنهر گریخت وبسال ۹۱۸ درآنجادر گذشت. (ازحبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۲۴ باختصار) و رجوع بحبیب‌السیر صفحهٔ مذکور وص ۱۱۳ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) محمد نیشابوری متخلص به سامی. وی قاضی مشهدوهرات بود، ودرشعر یدی‌طولی داشت، وهرشعری‌را که بدان آگاهی میافت پاسخ میگفت. این مطلع ازوست:

ای در دلت از عاشقان بیموجبی آزارها
رنجند ازهم دوستان اما نه این مقدارها.

(از تحفهٔ سامی ص ۷۶ و ۷۷) و رجوع به الذریعه‌ذیل دیوان غیاث‌الدین محمد نیشابوری القاضی شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) محمد نیشابوری. جوانی خوب بود و طبعی نیک داشت. دانش نیز فرامیگرفت. در شعر «حریمی» تخلص میکرد و این مطلع ازوست:

مکن بی‌موجبی ای شوخ ترک گفتگو بامن
گناهی گر بغیر از عاشقی کردم بگو بامن.

(از مجالس النفائس ص ۱۵۰).

شاید وی همان غیاث‌الدین محمد نیشابوری قاضی مشهد متخلص بسامی باشد. رجوع به همین اسم شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) محمود (۲) ابن خواجه‌قطب‌الدین سلیمان‌شاه. وی پسر سلیمانشاه مذکورووزیر شاه شجاع بود. شاه شجاع چشمان غیاث الدین محمود را میل کشید. رجوع به‌تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۰۴ شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) محمود ابن محمدبن‌سام. رجوع به‌غیاث‌الدین‌محمود شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) محمودشاه (ثالث) بن حسین. از ملوک بنگاله بسال ۹۳۹ هـ. ق. بسلطنت رسید. (از معجم‌الانساب زامباور ج ۲ ص ۴۲۸).

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) مسعود (ثانی) بن عزالدین کیکاوس چهاردهمین از سلاجقهٔ روم (آسیای صغیر) ونوادهٔ غیاث‌الدین کیخسرو ثانی بود. هنگامیکه پدرش به کریمه فرار کرد و در آنجا مرد، وی بآذربایجان رفت وبه آباقاخان پناهنده شد. پس ازمدتی بسال ۶۸۱ هـ. ق. (۳) بفرمان پسرعم خود آرغون‌خان، بحکومت آسیای صغیر رسید و جانشین کیخسرو ثالث شد. مدت ۱۴ سال اسماً حکومت کردوسرانجام بسال ۶۹۷ درگذشت. (از تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۴۸۵ ومعجم الانساب ج ۲ ص ۲۱۸) ورجوع به‌حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج ۲ ص ۵۴۰ و تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۴۸۵ و ۴۸۶ وقاموس‌الاعلام ترکی شود.

غیاث‌الدین. [غ ِ ثُدْ دی] (اِخ) مسعود (ثالث) بن کیقباد ثالث. ازسلجوقیان آسیای صغیر. بسال ۷۰۷ هـ. ق. بحکومت رسید. رجوع به معجم‌الانساب‌زامباور ج ۲ ص ۲۱۷ و ۲۱۸ شود.

---

(۱) کجج یا کججان قریه ایست از بلوک مهرانرود ازتوابع تبریز که بفاصلهٔ دوفرسخ از آن واقع شده است. (۲) یا غیاث‌الدین محمد. رجوع به تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۶۲۰ شود. (۳) درقاموس‌الاعلام ترکی ۶۸۲ ودرمعجم الانساب ۶۸۱ آمده است.

غیاث الدین. [غ ـِ ثُ دد] (اِخ) مسعود بن محمد بن ملکشاه مکنی به ابوالفتح. چهارمین از سلجوقیان عراق. او بسال ۵۲۷ بحکومت رسید و در همدان در گذشت. خلیل ادهم در «دول اسلامیه ص ۲۱۶» گوید: غیاث الدین مسعود بسال ۵۲۶ بحکومت رسید و در ۱۱ جمادی الاخر سال ۵۴۷ هـ.ق. مرد. از القاب او قسیم امیرالمؤمنین است، انتهی. حمدالله مستوفی مرگ اورا دررجب سال ۵۴۷ نوشته است. (از معجم الانساب زامباور ج۲ ص ۳۳۴).

خواندمیر گوید: مدت سلطنت غیاث الدین مسعود ۱۸ سال ومدت عمرش ۴۵ سال بود وبسال ۵۴۷ هـ. ق. در گذشت. (حبیب السیر چاپ خیام ج۲ ص ۵۲۲) ورجوع به حبیب السیر صفحهٔ مذکور وراحة الصدور راوندی ص۲۲۴ ببعد، وکامل ابن الاثیر ج۱۱ ص۷۲ و تتمهٔ صوان الحکمة ص۱۲۹ و ۱۵۱ (حاشیه) شود.

غیاث الدین. [غ ـِ ثُ دد] (اِخ) مشهدی. رجوع به غیاث الدین محمد مشهدی شود.

غیاث الدین. [غ ـِ ثُ دد] (اِخ) ملک معظم. رجوع به غیاث الدین ابن ملک صالح شود.

غیاث الدین. [غ ـِ ثُ دد] (اِخ) منصور. وی نوادهٔ میر غیاث الدین منصور دشتکی فارس است، وازطرف مادر خواهر زادهٔ علامی میرزا محمد زمان مشهدی است. وی شوخ طبع بود، باصفهان رفت و پس از آن بهند مسافرت کرد. این اشعار ازوست:

نمیماند سیاهی در دوات دیده آهورا
اگر دیباچه بنویسم بیاض گردن اورا.

❀ ❀ ❀

دراین صحرا ندارد شکوه ازصیاد نخجیرش
زخون گرمی گذارد دست بردل پنجهٔ شیرش
نمیافتد بدام حیرت از شوخی خرام او
کشد نقاش اگر برصفحهٔ آیینه تصویرش.

❀ ❀ ❀

سبحهٔ بیطاقتان را جز دل صد چاک نیست
حلقهٔ ذکری بغیر از حلقهٔ فتراک نیست
هر کسی را از دری دولت نمایان میشود
میکشان را برگ سبزی غیر برگ تاک نیست.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص۹۹ باختصار).

غیاث الدین. [غ ـِ ثُ دد] (اِخ) منصور بن امیرزاده بایقرا بن عمر شیخ بهادر بن امیر تیمور گورکان متوفی بسال ۸۴۹ هـ. ق. پدر سلطان حسین بایقرا بود. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۱۱۳ و ۱۱۴ و قاموس الاعلام ترکی ذیل منصور شود.

غیاث الدین. [غ ـِ ثُ دد] (اِخ) منصور بن (میر) صدرالدین محمد بن غیاث الدین منصور بن صدرالدین محمد بن ابراهیم بن محمد بن اسحاق بن علی بن عربشاه حسنی حسینی دشتکی. او از اعاظم علما و فحول حکمای اسلامی امامی، وجامع معقول ومنقول وحاوی فروع واصول، وبقول ارباب تراجم وسیر، خاتم الحکماء و استاد البشر وعقل حادی عشر بود. در کلام و حکمت و فقه دست داشت. در چهارده سالگی داعیهٔ جدل ومناظره با علامهٔ دوانی در مطالب علمی داشت، در ۲۰ سالگی از تحصیل وضبط علوم فراغت یافت. در سال ۹۳۶ هـ. ق. درعهد سلطنت شاه طهماسب صفوی بصدارت عظمی نایل شد و به صدر صدور ممالک ملقب گردید، وعاقبت درنتیجهٔ بعض مباحثات علمی در محضر سلطان باشیخ علی محقق کرکی، ازصدارت استعفا کرد وبشیراز رفت ودر آنجا اقامت گزید ومدرسهٔ منصوریه را تأسیس کرد. مؤلفات او بشرح زیر است:

۱ ـ اثبات الواجب تعالی

۲ ـ اخلاق منصوری

۳ ـ الاساس درهندسه

۴ ـ الاشارات والتلویحات درحکمت الهی وطبیعی

۵ ـ اشراق هیاکل النورعن ظلمات شواکل الغرور. این کتاب شرح «هیاکل النور» شیخ شهاب الدین سهروردی است و شامل رد اعتراضاتی است که ملا جلال دوانی بکتاب هیاکل النور نوشته است.

۶ ـ التجرید درحکمت، که با عبارات موجز وبدون ذکر دلیل حاوی جمیع مباحث الهیات وطبیعیات است.

۷ ـ تحفهٔ شاهی که در ۱۸ سالگی تألیف کرده است.

۸ ـ التصوف والاخلاق، واین غیراز «اخلاق منصوری» مذکور است.

۹ ـ تعدیل المیزان در منطق.

۱۰ ـ تفسیر سورهٔ «هل اتی»

۱۱ ـ جام جهان نما پارسی درفنون حکمت، که نسخهٔ ازآن در کتابخانهٔ عبدالحمیدخان در استانبول، و قسمتی ازآن نیز بضمیمهٔ تأویل الایات عبدالرزاق کاشانی در کتابخانهٔ رضویه هست.

۱۲ ـ الجهات، که گویا در بیان جهات سته ازعلم هیأت است.

۱۳ ـ حاشیهٔ آداب البحث قاضی عضدالدین ایجی.

۱۴ ـ حاشیهٔ شرح اشارات خواجه.

۱۵ ـ حاشیهٔ شرح تجرید. در آغاز این حاشیه گوید:

یاغیاث المستغیثین قد کشف جمالک علی الاعالی کنه حقائق المعالی وحجب جلالک الدوانی عن فهم دقائق المعانی فاسئلک التجرید عن اغشیة الجلال بالشوق الی مطالعة الجمال(۱).

۱۵ ـ حاشیهٔ شرح چغمینی درهیأت.

۱۶ ـ حاشیهٔ شفای ابوعلی سینا.

۱۷ ـ حاشیهٔ مفتاح العلوم سکاکی.

۱۸ ـ حجة الکلام لایضاح محجة الاسلام، که در رد سخنان حجة الاسلام غزالی است.

۱۹ ـ خلاصة التلخیص در معانی وبیان.

۲۰ ـ ریاض الرضوان.

۲۱ ـ شافیه در تلخیص معالم الشفاء.

۲۲ ـ شرح طوالع الانوار فی کلام قاضی بیضاوی.

۲۲ ـ قانون السلطنه.

۲۳ ـ اللوامع والمعارج درهیأت.

۲۴ ـ المحاکمات فی مابین الحواشی الدوانیة وحواشی میرصدرالدین (پدرخود غیاث الدین)، بر شرح تجرید (۲).

۲۵ ـ المحاکمات فی مابین الحواشی الدوانیة وحواشی میرصدر الدین، برشرح مختصر الاصول عضدی.

۲۶ ـ المحاکمات فی مابین الحواشی الدوانیة وحواشی میرصدرالدین، برشرح مطالع.

۲۷ ـ معالم الشفاء، درطب.

۲۸ ـ معرفة القبله.

۲۹ ـ معیار الافکار، که مختصر تعدیل المیزان مذکور است.

۳۰ ـ مقالات العارفین.

غیاث الدین جز کتابهای مذکور کتب دیگری نیز دارد. وی بسال ۹۴۰ یا ۹۴۸ یا ۹۴۹ هـ. ق. درشیرازدر گذشت ودربقعهٔ منصوریه دفن شد. (از ریحانة الادب ج۳ ص ۱۶۶ و۱۶۷).

شهرزوری در «نزهة الارواح» «رسالهٔ در معاد» را نیز از تصنیفات غیاث الدین آورده است. آذر درآتشکده آرد: غیاث الدین منصور دشتکی گاهی بگفتن شعر میل میفرمود. این قطعه ازوست:

اگر مرگ خود هیچ لذت ندارد
نه کس را خلاصی دهد جاودانی
اگر قلتبان نیست از قلتبانان
وگر قلتبان است از قلتبانی.

(آتشکدهٔ آذر بکوشش دکتر شهیدی ص ۲۹۷) ورجوع به قاموس الاعلام ترکی وحبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص۶۰۳ و۶۰۴ و ۶۰۷ (حاشیه) ونمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران ص ۲۹۳ وکنزالحکمه ترجمهٔ نزهة الارواح شهرزوری ج۲ ص ۱۷۳ تا ۱۷۶ شود.

غیاث الدین. [غ ـِ ثُ دد] (اِخ) (خواجه...) منصور شبانکاره. برادر خواجه سیف الدین مظفر بود. مدتی درمرو وزارت ابوالمحسن میرزا را داشت، پس از آن به هرات رفت و وزیر سلطان حسین میرزا شد وپس از

---

(۱) یادداشت مؤلف.

(۲) باحاشیهٔ شرح تجرید قوشچی که دررد حاشیهٔ سوم جلال دوانی نوشته است که برپدرش صدرالدین اعتراض کرده بود.

یکسال درگذشت. برادروی خواجه‌معز-الدین حسین که‌در آن هنگام وزیر سلطان صاحبقران (امیر تیمور) بود بمراسم عزاو اطعام مساکین وفقرا پرداخت. (ازدستور الوزراء ص۴۴۶). ورجوع بهمین کتاب و حبیب‌السیر چاپ خیام ج۴ ص۱۱۲و۱۱۳ شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ) (امیر...) منصور شول. حاکم شولستان در حدود سال ۷۵۵ ه. ق. وی پس از مدتی ازامرا وارکان دولت شاه محمود گردید. رجوع به حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج۳ص۲۸۹ و۲۹۷ و۲۹۸و۳۱۷ و تاریخ گزیده چاپ لندن ص ۶۶۰ و۶۹۱ و۶۹۶ و ۷۴۲ شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) میکال. در اوایل زمان سلطان صاحبقران (امیر تیمور) جزء اکابر نواب دیوان‌بود. وی بخواجه قوام‌الدین نظام‌الملك بیشتر توسل جسته، کارهایی بزرگ را تکفل میکرد. در آن‌سال که‌خواجه نظام‌الملك بسعی خواجه مجدالدین محمد مورد مؤاخذه‌قرار گرفت معتمدالسلطنه خواجه‌غیاث‌الدین را بتقرب ونیابت‌خویش‌برگزید وپس ازآنکه خواجه نظام‌الملك دو باره اعتبار واختیار یافت خواجه غیاث‌الدین میکال نیز مورد عنایت قرار گرفت، وسلطان فرمان داد که وزرا بی‌وقوف‌او کاری نکنندواحکام‌سلطانی را بتوقیع او رسانند. خواجه چند سال در کمال عظمت گذرانید و مهر وزیران را با رقم «انا المطلع علیه» توقیع میکرد. سرانجام‌بسال۹۰۲ ه. ق. استعفا کرد واز نواب مظفرحسین‌میرزا گردید و درملازمت وی باستراباد رفت‌ومورد‌عنایت‌محمدحسین-میرزا قرار گرفت‌وپس‌ازوفات‌محمدحسین-میرزا، به‌هرات‌باز گشت‌ودوباره‌ازمخصوصان مظفرحسین میرزا گردید وسرانجام گوشه‌نشینی اختیار کرد و بسال ۹۱۴ ه. ق. درگذشت. (از دستورالوزراء ص ۴۵۱ - ۴۵۳ باختصار). ورجوع بهمین کتاب‌شود.

غیاث‌الدین. [غِ ثُدْ دی] (اِخ) (خواجه...) نقاش. ازملازمان شاهرخ‌میرزا(خاقان‌سعید). وی جزء سفیرانی‌بود که درحدود سال۸۲۳ ه. ق. ازطرف این پادشاه‌به‌ختا فرستاده شدند. ظاهر اًهمان‌غیاث‌قافیه‌شاعر هروی‌است. رجوع به تاریخ حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۶۰۳ وج۴ص ۶۳۴ و۶۴۱ و۶۴۶ و غیاث قافیه شود.

غیاث‌السلطنة‌والدین. [غِ ثُسْ سَ طَ نَ ةِ وَدْ دی] (اِخ) میرزا بایسنقر. رجوع به بایسنقر ومیرزا بایسنقر وتاریخ‌حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ص۶۹۶ و۶۰۹ وج۴ص۲۲ و ۲۲۳ونمونهٔ‌خطوط‌خوش کتابخانهٔ‌شاهنشاهی ایران‌شود.

غیاث‌الطبیب. [غِ ثُطْ طَ] (اِخ)(۱) لقب ابوسعیدبن‌ابی‌مسلم‌بن‌ابی‌الخیر. رجوع به ابوسعید بن‌ابی‌مسلم در همین لغت‌نامه و کشف‌الظنون چاپ استانبول ج ۲ ستون ۱۰۲۴ شود.

غیاث‌المستغیثین. [غِ ثُلْ مُ تَ] (اِخ) نامی از نامهای باری تعالی بمعنی فریاد رس فریاد خواهان:

ندارم‌طاقت تیمار چندین
اغثنی یاغیاث‌المستغیثین.
نظامی.

غیاث‌الملك. [غِ ثُلْ مُ] (اِخ) ابن نظام‌الملك ابرقوئی. اوراست، کتاب‌تحفهٔ بهائی که‌درقرن‌هفتم‌هجری‌تألیف شده‌است. رجوع به غزالی‌نامه تألیف آقای همایی ص ۱۸۴(حاشیه) شود.

غیاث‌حلوایی. [غِ ثِ حَ] (اِخ) یا غیاثای حلوایی شیرازی، درآتشکده‌آذر بصورت «غیاث حلوایی» و در تذکرهٔ نصرآبادی بصورت غیاثای حلوایی آمده است. وی از شاعران قرن یازدهم و اهل شیرازبود. درغزل‌وقصیده دست‌داشت. اخیراً باصفهان رفته، طرف توجه موزونان گشت‌و در اواخر عمر نابینا شد. این اشعار از اوست:

ای چو قضای خدا زلف سیاهت رسا
وی‌دل تسلیم جو داده رضا برقضا
آه چه‌دوربست‌این، وای چه نزدیکی‌است
از دل‌ما تابتو وزدل‌تو تابما.

❀❀❀

زتیره بختی خودآن زمان شدم آگاه
که دایه‌ام سرپستان‌خویش کرد سیاه.

❀❀❀

هوا پرست نشد سیر ازجهان که‌حباب
بیحر دوخته چشم و تهی‌بود از آب.

❀❀❀

بازم زعکس‌روی‌تو کاشانه‌پرشده‌است
از نور شمع‌خلوت‌پروانه‌پرشده است
دیدم بخواب شب که بمن داد ساغری
تعبیر قتل‌ماست که پیمانه‌پرشده‌است.

❀❀❀

بسوخت باد چو او دامن نقاب گرفت
گداخت آینه‌تا از رخ توتاب گرفت
زبعدمرگ که بمن‌دست‌یافت آسایش
فغان که بخت مرا عاقبت بخواب گرفت.

❀❀❀

خوشم بشورش محشر که کس‌نخواهد دید
که گرد من ز کدام آستانه بر خیزد.

❀❀❀

هر تار زلف جانان باشد شب درازی
کو آن کسی که‌میگفت‌یك‌شب‌هزارشب‌نیست؟
(از تذکرهٔ‌نصرآبادی‌ص۲۳۸).

رجوع‌به الذریعه‌ذیل‌دیوان‌حلوائی‌شیرازی، وتذکرهٔ نصرآبادی ص۲۳۸ و ۲۳۹ و ریحانةالادب ج۳ ص۱۶۵ وآتشکدهٔ‌آذر بکوشش دکترشهیدی ص ۲۹۷و ۲۹۸ و فارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۴۹ و قاموس الاعلام ترکی شود.

غیاث‌دشتکی. [غِ ثِ دَ تَ] (اِخ) رجوع به‌غیاث‌الدین‌منصوربن میرصدرالدین شود.

غیاث‌دین. [غِ ثِ] (اِخ)(سلطان ...) همان غیاث‌الدین است که درشعر زیر از حافظ آمده است:

حافظ‌زشوق مجلس‌سلطان غیاث‌دین
غافل مشو که‌کارتواز ناله میرود.

این غیاث‌الدین بقول محمد قاسم فرشته غیاث‌الدین محمودشاه بهمنی، وبقول شبلی نعمانی‌سلطان غیاث‌الدین‌بن‌سلطان‌اسکندر بنگالی است، وقول اخیر صحیح‌مینماید. رجوع به تاریخ ادبی ایران تألیف برون (از سمدی تاجامی) چاپ اول‌ص ۳۱۱ و ۳۱۲ وحافظ‌شیرین‌سخن تألیف دکترمعین ص ۲۶۳ و۲۶۴ وغیاث‌الدین‌بن‌اسکندر شود.

غیاث‌زرباف. [غِ ثِ زَ] (اِخ) رجوع به غیاث نقشبند و نتایج الافکار ص ۵۱۱ شود.

غیاث‌شاه. [غِ] (اِخ) ابن محمودشاه خلجی، یا غیاث‌الدین بن محمود. پنجمین ازملوك‌سلالهٔ‌خلجی‌مالوه‌بود که در گجرات هندوستان حکومت میکردند. بسال۸۷۳ ه. ق. (۲) جانشین پدرش‌سلطان‌محمود خلجی شد، و بسال ۹۰۶ بسبب منازعاتی که میان دو پسر او درگرفت درگذشت. وشاید مسموم گردید ومرد. (از قاموس-الاعلام ترکی و معجم الانساب ج ۲ ص ۴۳۱).

غیاث‌شیرازی. [غِ ثِ] (اِخ)دولتشاه سمرقندی گوید، غیاث از شاعران شیراز معاصر سلطان ابراهیم ومردی داناومورخ وخوش طبع بود. وی مذهب تشیع‌داشت و درمناقب خاندان علی ع قصایدی غراء سروده است. اوراست قطعهٔ بمطلع زیر:

نهنك درسخن گفتن زبانست
تأمل کن تأمل کن تأمل.

(از تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی). از نقل باقی اشعار وی بعلت سستی وضعف‌ترکیب خودداری شد. رجوع به تذکرهٔ مزبور شود.

---

(۱) درذیل ابوسعیدبن ابی‌مسلم از همین لغت نامه «غیاث النیب» چاپ شده است و ظاهراً صحیح آن غیاث الطبیب باید باشد. رجوع به کشف الظنون شود. (۲) درقاموس الاعلام ترکی، ۸۷۲

غیاث شیرازی. [غ ِ ث ِ] (اِخ) رجوع به غیاث حلوایی شود.

غیاث شیرازی. [غ ِ ث ِ] (اِخ) رجوع بغیاث‌الدین منصور بن صدرالدین شود.

غیاث شیرازی. [غ ِ ث ِ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین منصور نوادهٔ میرغیاث‌الدین منصوردشتکی شود.

غیاث طبیب. [غ ِ ث ِ طَ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الطبیب شود.

غیاث طغائی. [غ ِ ث ِ طَ] (اِخ) (امیر...) ازامراوملازمان جهانگیر میرزابود. رجوع به حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج ۴ ص ۲۲۷ شود.

غیاث قافیه. [غ ِ ث ِ فِ یَ] (اِخ) شاعر هرات‌بود. وجه تسمیهٔ او به «قافیه» این‌بود که‌غزل یاقصیده‌ٔرابدون‌توجه‌بقافیه‌میسرود واگر شخص دیگری قافیهٔ بیدامیکرد که او نگفته بود با زرآنرا میخرید ودر شعر خود داخل‌میکرد. دوبیت زیراز اشعار او در مدح خواجه حبیب‌الله ساوجی است:

خواجهٔ عالی گهر بنشسته بانور صفا
جامهٔ آب نباتی در برش ابرسفید
آدمی از ساوه خیزد وز هری بغل‌وحد
عودی‌تراز‌جنابد سیب‌از بشر سفید.

ظاهر آدرجنابد(= گناباد)امرود را عودی میگویند و«بشر» دهی درخراسان است. (از تحفهٔ سامی ص ۱۶۱).

غیاث قاینی. [غ ِ ث ِ یِ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین جمشید قاینی شود.

غیاث کاشانی. [غ ِ ث ِ] (اِخ) رجوع به غیاث‌الدین جمشید کاشانی شود.

غیاث کاشانی. [غ ِ ث ِ] (اِخ) رجوع به غیاث‌نجومی شود.

غیاث کججی. [غ ِ ث ِ کَ جَ] (اِخ) رجوع به غیاث الدین محمد کججی شود.

غیاث کلا. [غ ِ کَ] (اِخ) محله‌ایست درآمل. رجوع به مازندران و استراباد تألیف رابینو چاپ ۱۳۳۶ ص ۱۰۳ شود. در فرهنگ جغرافیایی ایران چنین آمده است:

دهی‌است از دهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل، که در ۱۹هزار گزی‌شمال خاوری‌آمل قرار دارد. دشت‌است وهوایی معتدل مرطوب دارد. سکنهٔ آن ۳۱۰ تن شیعه هستند که بمازندرانی و فارسی سخن میگویند. آب‌آن از رودخانهٔ هراز تأمین میشود. محصول‌آن برنج و صیفی وشغل اهالی زراعت وصید مرغابی‌است. راه‌مالرو دارد. (از فرهنگ‌جغرافیایی ایران ج ۳).

غیاث مشهدی. [غ ِ ث ِ مَ هَ] (اِخ) (مولانا...) از اهل مشهد بودواوبصنعت رنگرزی اشتغال داشت. این رباعی از اوست:

خوبان که‌زجام حسن مستند همه
هرعهد که بستند شکستند همه
باعاشق خویش آشنایی نکنند
بیگانه وبیگانه پرستند همه.

(از صبح گلشن ص ۳۰۰).

غیاث نجومی. [غ ِ ث ِ نُ] (اِخ) کاشی. از شاعران کاشان بود و در فن نجوم و ساعت‌سازی مهارت داشت. قطعهٔ زیر را در بارهٔ قاضی اران (از قرای کاشان) که‌بسیار زشت منظر بوده است گفته:

طرفه قومند مردم اران
که بدی‌مضمراست‌در بهشان
آنقدر فضله میبرند از شهر
که محال‌است بگسلد زهشان
غافلند از وجودقاضی خویش
که‌عجب‌فضله‌ایست‌دردهشان.

(از تذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۰۸) ورجوع بهمین تذکره شود.

غیاث نقشبند. [غ ِ ث ِ نَ بَ] (اِخ) (خواجه ...) بافنده ونقشبند وازولایات یزد بود.وی دراصفهان‌اقامت‌داشت ودرعصر شاه عباس‌ماضی‌میزیست. مشهوراست که‌زربفت مشجری‌برای شاه عباس تهیه کرده، در حاشیهٔ آن این رباعی‌را که‌اثر طبع‌خودبود نقش‌کرده بود:

ای‌شاه سپهر قدر خورشیدلقا
خواهم زبقا بقدر عمرتو قبا
این تحفه‌بنزدچون‌تویی عیب‌من است
خواهم که بپوشی‌زکرم عیب‌مرا.

(از تذکرهٔ نصرآبادی‌ص۴۹ و ۵۰)،صاحب تذکرهٔ نتایج‌الافکار وی را غیاث زرباف نامیده ومرگ او را بسال ۱۱۰۰ نوشته است. (نتایج‌الافکار ص ۵۱۱).

صادقی کتابداردرمجمع‌الخواص (ص۱۸۷) چنین‌آرد: خواجه غیاث نقشبند از اهل شیراز واز اولاد شیخ سعدی است. درفن نقشبندی وشعر بافی مهارت دارد، و در چابکی ونیرومندی بینظیر است. همه‌گونه شعر میگوید و بدیهه گوست. این اشعار ازاوست:

من که در یزد رشک اقرانم
ازهنر برگزیده یزدانم
هنری نیست‌چون سخندانی
هم هنرمند وهم سخندانم
گرچه درفن نکته پردازی
زیب ایران و رشك نورانم
هیچ ازآن دم نمیزنم که از آن
خار در دیدهٔ حریفانم
الحق انصاف ده زبیخردی
کز جفایش بلب رسدجانم
چه‌کنم غیراز این که در عوضش
بنکوهش لبی بجنبانم
بجوینی وسمترو سرکه
فارغ ازخضروآب‌حیوانم
خویش وبیگانه‌میبرد قسمت
در خور خود زخوان‌احسانم
نکشیده است رو بهم هرگز
برخ غیرسفرهٔ نانم
صددل از قیدکرده‌ام آزاد
گرچه خود در میان زندانم
روز دربند نقش پردازی
شب حریف‌نماز و قرآنم
درصف‌سروران شهرغیاث
شیر غران و تیغ برانم
لیك درمعرس تهی قدمان
مور بیجان‌نه مار پیچانم
همه دانی که از کجا دارم
از غلامان شاه مردانم.

در تذکرهٔ نصرآبادی‌هم اشعار زیر ازوی آمده است:

پای حسرت بگل ودست‌ندامت‌برسر
سروآزاد هم اینجا زگرفتارانست.

ونیز گوید:

بردلم سبزهٔ خط تو گران میآید
این بهاریست گران‌بوی خزان میآید
آتشم گر بزبان شعله‌زند باکی نیست
هرچه در دل بود آخربزبان میآید.

این رباعی نیز از اوست:

ای‌حوصلهٔ دهر زغوغای توتنگ
وی عرصهٔ کون ازتمنای‌توتنگ
جاکرده باین شکوه در خاطرما
نه خاطرما فراخ ونه‌جای‌توتنگ.

وهمچنین گوید:

من درگرانمایهٔ این‌نه صدفم
من‌مادر دهر راگرانی خلفم
برتر زملك بقدر و عز و شرفم
یعنی‌سگ آستان‌شاه نجفم.

رجوع‌به مجمع‌الخواص ص۱۸۷ و ۱۸۸ و تذکرهٔ‌نصرآبادی‌ص۴۹ و ۵۰ ونتایج‌الافکار ص۵۱۱ والذریعه‌ذیل«دیوان‌خواجه غیاث نقش‌بند» شود.

غیاثوند. [غ َ وَ] (اِخ) ازایلات اطراف قزوین. (از جغرافیای سیاسی کیهان ص ۱۱۲).

غیاث هروی. [غ ِ ث ِ هَ رَ] (اِخ) رجوع به غیاث قافیه شود.

غیاثی. [غ ِ یی] (ص نسبی) منسوب به غیاث یا غیاث‌الدین. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۴).

غیاثی. [غ ِ] (اِخ) دیوان‌وی درلاهور بسال ۱۹۲۴ م و۱۹۳۳ م چاپ‌شده‌است. (ازالذریعةالی تصانیف الشیعة ذیل‌دیوان غیاثی).

غیاثی. [غ ِ] (اِخ) دهی است ازدهستان فسارود بخش داراب شهرستان‌فسا، که در ۲۴ هزارگزی جنوب باختر داراب و ۳ هزارگزی شمال راه شوسهٔ فسا به داراب قراردارد. جلگه‌وگرمسیراست، و۲۱۷تن سکنه‌دارد. آب‌آن ازچشمه تأمین‌میشود و

محصول آن غلات ، پنبه ، حبوبات وجالیز-کاری . وشغل اهالی زراعت وقالیبافی است. راه فرعی دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۷) .

غیاثی. [غ ِ] (اِخ) دهی کوچک است از دهستان هنزا بخش ساردوئیه شهرستان جیرفت ، که در ۲۴هزار گزی شمال باختری ساردوئیه و ۳هزار گزی شمال راه مالرو بافت-ساردوئیه قراردارد. سکنهٔ آن ۲۴ تن است. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

غیاثی . [غ ِ] (اِخ) استرابادی . همان غیاث استرابادی است، رجوع بهمین اسم و قاموس الاعلام ترکی شود .

غیاثی. [غ ِ] (اِخ) تونی شغل وی مکتب-داری بود ومطلع زیر ازاوست :

بوقت رحلتم چون ضعف بر قدرت شود غالب
من وچشم عنایت از علی بن ابی طالب .
(ازتحفهٔ سامی ص ۱۶۱) .

غیاث یزدی . [غ ِ ثِ یَ] (اِخ) رجوع به غیاث نقشبند شود .

غیاثی. [غ ِ یِ یا ی] (اِخ) عبدالملک بن محمد غیاثی . ازابی عمروبن یحیی وعبدالله ابن منازل صوفی حکایت دارد ، و ابوحازم عبدویی از اوحدیث کند . (از اللباب فی-تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۴).

غیاثی. [غ ِ یِ یا ی] (اِخ) محمدبن حسین غیاثی بصری مکنی به ابوعلی. ازعیسی بن اسماعیل تینه روایت کند، وابوبکر صولی از او روایت دارد . (از اللباب فی تهذیب-الانساب ج ۲ ص ۱۸۴) .

غیاثی. [غ ِ یِ یا ی] (اِخ) محمد بن عبدالغفاربن عبدالسلام بن علی بن احمد بن عبیدالله بن محمدبن سعدویه بن بشربن اسحق ابن ابراهیم غیاثی . وی منسوب بجد اعلای خویش است وبقولی به سلطان غیاث الدین نسبت دارد. او ازخانوادهٔ معروفی است . از ابوسعید عبدالله بن احمدبن محمد طاهری حدیث شنید ، وابوسعید سمعانی نیزاز وی سماع حدیث کرد . مرگ اوبسال ۵۴۰ هـ. ق. بود . (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص ۱۸۵) .

غیاثیه. [غ ِ یِ یَ] (اِخ) (النکر...) محلی است درسر راه هرات . رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ (فهرست) شود .

غیاثی یزدی. [غ ِ یِ یَ] (اِخ) نام او شاه عبدالعلی است ، و از مریدان شاه ولی بود. رباعی زیر که درسنگ مرمر قبر شاه ولی (متوفی بسال ۹۶۵ هـ ق.) کنده شده ازاوست، وبنابراین مرگ غیاثی پس از ۹۶۵ هـ. اتفاق افتاده است . (از آتشکدهٔ یزدان تألیف آیتی ص ۳۱۵) و رجوع بهمین کتاب و الذریعه ج ۹ ص ۷۹۶ شود .

غیادیق. [غَ] (عِ اِ) ماران. (منتهی الارب). (آنندراج). الحیات [حَ یَ ی]. (لسان العرب بنقل ذیل اقرب الموارد) . رجوع به مار شود .

غیاذیر. [غَ] (عِ اِ) جِ غیذار [غَ] بمعنی خر. (منتهی الارب). (آنندراج). (ازاقرب-الموارد).

غیاره. [غ ِ] (ع مص لوم) خواربار آوردن وسود کردن. (تاج المصادر بیهقی). خواربار آوردن جهت اهل خود . غیرت [رَ] دادن و خوار بار آوردن. (منتهی الارب) . || در-آمدن درچیزی. (منتهی الارب). داخل شدن درچیزی . (ازاقرب الموارد) . || فروشدن آفتاب . (منتهی الارب) . غروب آفتاب . (اقرب الموارد). فروشدن آفتاب وماه وستاره وآنچ بدان ماند . (تاج المصادر بیهقی) . (مصادرزوزنی).

|| باران رسانیدن خدای برقوم. (منتهی-الارب). (ازاقرب الموارد) . غار لهم الله و غارهم غیاراً ، سود و روزی رسانید خدای ایشان را ، و گویند ، «اللهم غرنا [غُ] و غرنا [غ ِ] بغیث » یعنی فریاد رس خدایا بباران . (ازمنتهی الارب). (اقرب الموارد).

|| سود رسانیدن بر کسی. (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . || فراخ سالی وارزانی و باران رساندن الله تعالی گروهی را. غارهم الله بخیر غیاراً . (منتهی الارب). فراوانی و باران وسودوروزی رسانیدن خدای گروهی را . واصل غیار[ِ غ]، غوار[غ ِ] بود، واو بیاء قلب شد. (ازاقرب الموارد). || غارالغیث الارض، سیراب کرد باران زمین را. (منتهی-الارب) . || نیکویی بخشیدن کسان را . (منتهی الارب). اعطاء خیر. (ازاقرب الموارد).

|| رشک خوردن برزن خود. (منتهی الارب). غیرت داشتن مرد دربارهٔ زن خود وبالعکس. || بمعنی مغایرة . (منتهی الارب) . (اقرب-الموارد). مصدردوم باب مفاعله. رجوع به مغایرة شود. || (اِ) نشانی است مر کبران را مانند زنار ونحو آن. (منتهی الارب). علامت اهل ذمه چون زنار ازبرای مجوس ومانند آن. (ازاقرب الموارد). نشان اهل ذمه، واین از اصطلاحات فقهاست. (مهذب الاسماء). پارچهٔ زرد که یهودان بر جامه نزدیک دوش میدوزند تامعلوم شود که ازقوم یهودند. (از غیاث-اللغات). (ازبرهان قاطع). (از آنندراج). عسلی ، وآن پارهٔ بود برنگی جز رنگ جامه ، که جهودان بر کتف میدوختند جهت امتیاز . در ... القربه فی ... الحسبة (ص ۴۱) آمده : اوسرضعلیهم الغیروالزنار جمیعاً اخذوا ب... . انتهی. پاره زرد:

تمکین توچون حکم شرع راند
بردوش مسیحا غیار باشد .
انوری .

پس بفرمود (المتوکل) تااهل ذمت را غیار بر بهند وعسلی دارند جهود وترسا. (مجمل-التواریخ والقصص ص ۳۶۱) (۱).

یهود آسا غیاری دوز بر کتف مسلمانان
اگرشان بردراغیار دین بینی بمهربانی .
خاقانی .

درسپر ماه راند تیغ زراندود مهر
بر کتف کوه دوخت دست سپیده غبار.
خاقانی .

چودین برفعت اظهار کرد منصب او
نهاد، بر کتف چرخ از مجره غیار.
رضی الدین نیشابوری .

واهل ذمه را بفرمود تا غیار بردوختند . (تجارب السلف چاپ طهران ص ۲۸۳) . بفرمان متوکل مردمان ادیان دیگر را غیار بردوختند. (تاریخ گزیده).

غیار. [غ ِ] (ع اِ) جِ غور [غَ] بمعنی عمق وحالت چیزی که قابل فهم وحدس نیست مانند اسرار ونقشه‌ها. (دزی ج ۲ ص ۲۳۰). رجوع به غور [غَ] شود.

غیار . [ ] (اِ هندی) یا علم حساب غبار ، کلمهٔ هندیست بمعنی اعداد اعشار . محمد بن موسی خوارزمی آنرا در اسلام منتشر ساخت ، واین حسابی سخت سهل و ساده است وابداع آن برحدت وسلامت فکر مردم هند دلیل است . (ازطبقات الامم).

غیاری. [غَ را] (ع ص) جِ غیری [غَ را] (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به غیری [غَ را] شود . || جِ غیران [غَ] . (منتهی الارب). (قطر المحیط). (تاج العروس). رجوع به غیران [غَ] شود .

غیاری. [غُ را] (ع ص) جِ غیران [غَ] . (منتهی الارب) . (قطر المحیط) . (تاج-العروس). ونظیر این جمع (که مفرد آن مفتوح باشد وجمع آن مضموم) جز سکاری [س ُ را] وعجالی [ع ُ لا] نیامده است. (از . تاج العروس). رجوع به غیران [غَ] شود .

غیازه. [غَ زَ] (اِ) سیخ کوچکی آهنین که برسر چوبی نصب کنند وخر و گاو را بدان برانند. (برهان قاطع). (آنندراج). ظاهراً مصحف غبازه . رجوع به غبازه و غباز و گواز شود . (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). مهمیز. (ناظم الاطباء).

غیاش. [غ ِ] (ع ص) جِ غائش بمعنی رقاص ورقص کننده. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴).

غیاص. [غ ِ] (ع مص). درآب فروشدن . (منتهی الارب). فرورفتن درآب . زیر آب رفتن . غوص . غیاصة . [غ ِ صَ]. مغاص [مَ]. (ازاقرب الموارد). رجوع به غوص و غیاصة شود .

غیاصة. [غ ِ صَ] (ع مص) بآب فروشدن. (تاج المصادر بیهقی). (مجمل اللغه). درآب فرو-شدن. (منتهی الارب). فرورفتن درآب. زیر آب رفتن . غوص [غَ] غیاص [غ ِ] مغاص [مَ]. (اقرب الموارد). رجوع به غوص شود.

|| غواصی کردن . (منتهی الارب) . (آنندراج). عمل غواص. (ازاقرب الموارد).

---

(۱) درمقدمهٔ همین کتاب (ص بد) بجای «... را غیار» بخطا «ظ» داغیاره پیشنهادشده است. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

بدریا فروشدن. (مجمل اللغه) . رجوع به غواص [غَ وو] شود.

غیاض. [غِ] (ع اِ) جِ غیضة [غَ ضَ] . بمعنی بیشه‌وجنگل‌ودرختان‌انبوه‌درایستادنگاه آب . (ازمنتهی الارب) . (از آنندراج). (دهار). (اقرب‌الموارد).اغیاض[اَ].غیضات. (اقرب‌الموارد). رجوع به غیضة [غَ ضَ] شود :

در حرم این ارم متغیر است ودرغیاض این ریاض متفکر . (سندبادنامه ص۳۸).درریاض وغیاض آن کوه چرامیکردند.(سندبادنامه ص ۱۲۱).

غیاض. [غَ یْ یا] (ع ص) بیشه‌وان.(مهذب‌الاسماء). بیشه‌بان . نگهبان‌بیشه. صیغهٔ‌مبالغه است ازاسم جامد غیضه بمعنی بیشه .

غیاضی . [غِ] (اِخ) دهی‌است‌ازدهستان خنافره بخش شادگان شهرستان‌خرم شهر، که نزدیك شادگان کنار راه اتومبیل رو شادگان‌به‌آبادان‌قراردارد. دشت‌وگرمسیر است . سکنهٔ‌آن ۷۰۳ تن شیعه‌اند که به عربی وفارسی سخن میگویند. آب آن از رودخانهٔ جراحی تأمین میشود. محصول آن خرما ، غلات وبرنج ، و شغل اهالی زراعت است . صنایع دستی آن عبابافی است . راه درتابستان اتومبیل‌رواست. ساکنان‌آن از طایفهٔ عطازید اند . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۶) .

غیاط. [غِ] (ع اِ) جِ غوط [غَ] و غاط. (ازمنتهی‌الارب).(المنجد).(اقرب‌الموارد و تاج العروس) . صاحب منتهی‌الارب غیاط [غِ] راجمع غائط نیز آورده است وظاهر عبارت تاج‌العروس نیزآنرا تأیید میکند . رجوع به غوط [غَ] وغاط وغائط شود .

غیاطل. [غَ طِ] (ع اِ) جِ غیطلة[غَ طَ لَ].(منتهی‌الارب).(اقرب‌الموارد).(دهار). رجوع به غیطلة شود .

غیاظ . [غِ] (ع اِ) بمعنی غناظ [غَ وغِ] غم ومحنت ورنج . (ازاقرب‌الموارد).یقال: فعل ذلك‌غیاظك وغیاضك[ضَ] کغناضیك، یعنی‌آن‌کار راکرد تاترا در رنج و مشقت اندازد . (ازاقرب‌الموارد).(منتهی‌الارب). (ازتاج‌العروس).

غیاظ. [غَ یْ یا] (ع ص) بسیارغیظ‌آرنده. بسیارخشمناك . صیغهٔ مبالغه ازغیظ . حضین ابن‌منذر گوید :

وسمیت غیاظاً و لست بغائظ
عدواً ولکن‌للصدیق تغیظ .

(ازلسان‌العرب ذیل غیظ)(۱).

غیاظ. [غَ یْ یا] (اِخ) ابن حضین‌بن منذر. ازقبیلهٔ‌بنی‌عمرو‌بن‌شیبان‌ذهلی‌سدوسی وازسوارانی بود که در جنگ صفین‌رایت علی‌ع‌را بدست‌داشت. رجوع به‌لسان‌العرب ذیل غیظ وهم غیاظ[غَ یْ یا] بمعنی «بسیار غیظ‌آرنده» شود .

غیاظ.[غَ یْ یا] (اِخ)ابن مصعب ازبنی‌ضبة‌بن‌اُدد . رؤبة وبروایتی عجاج گوید :

وسیف غیاظ لهم غناظا
نعلوبه ذاالعضل الجواظا.

(از منتهی‌الارب وتاج‌العروس) .

غیاف. [غَ یْ یا] (ع ص) مرد دراز و بزرگ‌ریش .(منتهی‌الارب). (آنندراج) . آنکه ریش اوبسیار بلند وبزرگ باشد . (ازاقرب‌الموارد) .

غیال. [غَ یْ یا](ع ص و اِ) زن بسیار شیردهنده . صیغهٔ مبالغه‌ازغیل [غَ].(ازاقرب‌الموارد). رجوع به غیل شود. || (اِ) شیر بیشه . (منتهی الارب) . (آنندراج). شیر راگویند بسبب‌آنکه در غیل (جای بسیار درخت) باشد . (ازاقرب‌الموارد).

غیان. [غَ](اِ) سیماب. جیوه. (برهان قاطع ذیل‌آبك) . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). (استینگاس) . فرهنگ ناظم‌الاطباء و استینگاس این‌لغت‌را عربی دانسته‌اند ولی درفرهنگهای‌معتبرعربی‌باین‌معنی‌دیده‌نشد.

غیان. [غَ یْ یا](ع ص) گمراه. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). صفت‌از«غوی یغوی» بمعنی گمراه‌شد. (ازاقرب‌الموارد). گمراه وپیروی کنندهٔ خواهش نفس. (ازالمنجد) .

غیان. [غَ یْ یا](اِخ) بطنی ازخزرج . (ازاللباب‌فی‌تهذیب‌الانساب‌ج۲ص۱۸۵).

غیان[غَ یْ یا](اِخ) بطنی از خطمه . (از اللباب‌فی‌تهذیب‌الانساب).

غیان. [غَ یْ یا](اِخ)ابن‌قیس‌بن‌جهینة‌بن زید . بطنی ازجهینه. گروهی از بنی‌غیان پیش رسول خدا ص آمدند . رسول‌فرمود: شما کیستید؟ گفتند : بنی‌غیان. وی ایشان را بنی رشدان نامید. (از اللباب فی‌تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

|| بنی‌غیان یا بنوغیان ، قبیلهٔ از عرب . رجوع‌بسطرهای‌بالا ومنتهی‌الارب واقرب‌الموارد شود .

غیانه. [غَ یْ یا نَ](اِخ) حصاری است دراندلس ازاعمال شنت‌مریه(۲) (از معجم‌البلدان) .

غیانی.[غَ یْ یا‌یی‌یای](ص نسبی)منسوب به‌غیان [غَ یْ یا] بطنی‌ازجهینه. (ازانساب‌سمعانی). رجوع به غیان [غَ یْ یا] شود . ||منسوب به‌غیان [غَ یْ یا] بطنی ازخزرج. رجوع به غیان [غَ یْ یا] شود . ||منسوب‌به غیان [غَ یْ یا] بطنی ازخطمه . رجوع به غیان [غَ یْ یا] شود .

غیانی. [غَ یْ یا‌یی یای](اِخ) ثابت بن صهیب‌بن کرز بن عبدمناة(۳) بن عمرو بن غیان بن ثعلبة بن طریف بن خزرج بن ساعده . وی ازبنی‌غیان بود ودرجنگ‌احد شهیدشد . (از انساب سمعانی‌واللباب فی‌تهذیب‌الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

غیانی. [غَ یْ یا‌یی‌یای](اِخ) عمیر بن حبیب بن خماشة بن‌جویبر(۴) بن عبید بن غیان بن عامر بن خطمه ، از رسول خدا روایت‌دارد، واو جد ابوجعفر خطمی‌است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵).

غیاهب.[غَ هِ](ع اِ) جِ غیهب [غَ هَ]. (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد). رجوع‌به غیهب شود .

غیایة . [غَ یَ] (ع اِ) سایهٔ میغ و سایهٔ آفتاب بامداد وشبانگاه وسایهٔ علم.(مهذب‌الاسماء). سایه‌بان وهرچه بالای‌سرسایه کند مانند ابروغبار وتاریکی وجزآن. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . (از اقرب‌الموارد). ومنه‌الحدیث:تجیء‌البقرة‌و آل‌عمران‌یوم‌القیمة کأنهما غمامتان‌وغیایتان. (منتهی‌الارب) .ج، غیایات [غَ] .(اقرب الموارد) . ||روشنایی شعاع‌آفتاب. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . روشنی پرتو آفتاب نه خود پرتو . (از اقرب‌الموارد) . || تك‌چاه. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . قعرچاه . (ازاقرب الموارد). با «غیابة» مقایسه‌شود.

غیایة. [غَ یَ](اِخ) جایی است‌به یمامه. (منتهی‌الارب).(آنندراج).تلی‌است‌نزدیك یمامه دردیارقیس‌بن‌ثعلبه. (ازمعجم‌البلدان).

غیب. [غَ](ع مص ل) غایب‌شدن. (مصادرزوزنی). (تاج‌المصادربیهقی). نابدیدشدن. (منتهی‌الارب). ناپدیدی . (مهذب‌الاسماء). دورشدن وجدا گردیدن از کسی. (ازاقرب‌الموارد). غیبت [غَ بَ]. غیاب [غِ] . غیوب [غُ] مغیب[مَ]. (اقرب الموارد) . ||منحرف شدن ازحق. گمراه شدن ، غاب عن‌الرشد.(دزی ج۲ص۲۳۲). ||غش کردن. دچارغشوه‌شدن . (دزی ج ۲ ص ۲۳۲) . ||خندیدن پنهانی : غاب بالضحك. (دزی ج ۲ ص۲۳۲). ||گردیدن وچرخیدن بسوی چیزی ، غاب‌الی... (دزی ج ۲ ص ۲۳۲). ||مجذوب‌شدن در خیالات خود . (دزی ج ۲ ص ۲۳۲). || منقلب‌شدن. ازخودرفتن، غاب من‌نفسه . غاب عن الوجود . (دزی ج ۲ ص ۲۳۲) . || (ص) ناپیدا . (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). پنهانی‌هرچه ناپدیدباشدازتو.(منتهی‌الارب).(آنندراج) (ازاقرب‌الموارد). هرچیز پنهانی که‌آشکار نباشد . هرچیز ناپدید ومخفی. (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء). آنچه از دیدگان نهان باشد اگرچه‌بردلهاظاهر گردد.(ازاقرب‌الموارد). هرچه مغیب باشد ازچشمها ومصورباشددر دلها واین مصدری بجای اسم فاعل است

(۱) درلسان‌العرب بیت مذکور خطاب به غیاظ (اِ خ) نقل‌شده است نه بعنوان شاهد لغوی ، و بااینهمه بمعنی لغوی نیز اشارت دارد.
(۲) چنین‌است درالحلل السندسیه = Santa Maria و درمعجم البلدان شنتبریه‌آمده است. رجوع به‌الحلل‌السندسیه‌ج ۱ص ۱۶۳ شود.
(۳) ن ل ، کرزبن عباة . (اللباب‌فی‌تهذیب الانساب) . (۴) ن ل، جریبن. (انساب سمعانی) .

چنانکه صوم بمعنی صایم است و زور بمعنی زایر. (تفسیر ابوالفتوح رازی ذیل آیهٔ «یؤمنون بالغیب» (قرآن ۲/۳)). غایب. نهان. نهانی. پوشیده. نهان از چشم. مقابل شهادت. مقابل شهود:

همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم.
فرخی.

این جای سلطان مسعود است که بدان پشت زدی و در غیب چنین چیزهاست و نتوان دانست که دیگر چه باشد. (تاریخ بیهقی).
آنچه نیامده است راه بسته است که غیب محض است. (تاریخ بیهقی).

بیش از این ای فتنه گشته بر قباس و رای خویش
کردمی ظاهر زغیبت گرمرا کردی کرا.
ناصرخسرو.

دخت ظهور غیب احد احمد
ناموس حق و صندق اسرارش.
ناصرخسرو.

هم عیب را بعامل اشرار پرده پوش
هم غیب را زعالم اسرار ترجمان.
خاقانی.

نامبردار شرق و غرب تویی
که حدیثت چو غیب مرموز است.
خاقانی.

کشتی بهروزی از دریای غیب
بر در شاه اخستان بیرون فتاد.
خاقانی.

پیر سید زو کای جهاندیده پیر
بر آورده مکنون غیب از ضمیر.
نظامی.

یا بدر افکن هنر از غیب خویش
یا بشکن آینهٔ از عیب خویش (۱).
نظامی.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب
گبر و ترسا وظیفه‌خور داری.
(گلستان سعدی).

زنخدان فرو برد چندی بجیب
که بخشنده روزی رساند ز غیب.
(بوستان سعدی).

دل آینهٔ صورت غیب است ولیکن
شرط است که بر آینه زنگار نباشد.
(طیبات سعدی).

تیرها پران کمان پنهان و غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب.
(مثنوی مولوی).

ساقیا جام میم ده که نگارندهٔ غیب
نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد؟
حافظ.

ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخوان
کدام محرم دل ره درین حرم دارد؟
حافظ.

زرطل درد کشان کشف کرد سالک راه
رموز غیب که در عالم شهادت رفت.
حافظ.

— غیباً، ازبر. از حفظ. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴).

— غیب‌الغیوب، یا غیب المکنون و غیب المصون، مرتبهٔ احدیت را گویند. رجوع به ترکیب بعدی و فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی تألیف سجادی شود.

— غیب‌المکنون والغیب المصون، سر ذاتی و کنهی است که جز حق تعالی کسی آنرا نمیداند و بهمین سبب از اغیار مصون و ازعول (میل) و دیدن نهانست. (از تعریفات جرجانی).

— غیب‌الهویه و غیب‌المطلق، ذات حق تعالی است باعتبار لاتعین. (از تعریفات جرجانی).

— غیب زدن، یا غیبش زدن، ناپدید شدن. دفعةً دور شدن و رفتن. در تداول عامه گویند: فلانی غیبش زد، یعنی یکباره ناپدید شد.

— غیب شدن، ناپدید و مخفی شدن. (ناظم الاطباء).

— غیب کردن، ناپدید کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). مخفی و پنهان کردن.

— غیب گفتن، رجوع به همین ترکیب شود.

— دست غیب یا دست غیبی، کنایه از دست نهانی. قدرت نهانی:

مدعی خواست که آید بتماشاگه راز
دست غیب آمد و بر سینهٔ نامحرم زد.
حافظ.

— رجال الغیب، در اصطلاح صوفیه: کسانی هستند که قطب بر آنان ریاست دارد. (از اعلام المنجد). صاحب فرهنگ نظام گوید: مطابق بعضی احادیث هفت تن از مردان خدایند که زنده اند ولی از نظرها مخفی و در حرکت هستند. انتهی. اشخاص غیر مرئی که بدور دنیا حرکات دائره‌ای میکنند. (از فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع به رجال شود.

— حفظ‌الغیب، پاس خاطر غایب داشتن. (فرهنگ ناظم الاطباء). دوری کردن از بدگویی از کسی در غیاب وی. رجوع به حفظ‌الغیب و تاریخ غازان خان چاپ انگلستان ص ۱۰۸ شود.

— عالم غیب، در عرف مفسران چیزیست که برای بشر مجهول است و جز بوسیلهٔ پیغمبران دانستن آنرا راهی نیست و با حواس احساس نمیشود و خرد مباشرةً آنرا درك نمیکند و ضد آن عالم شهادت است. (از اعلام المنجد). عالم آینده. حالت آینده. (فرهنگ ناظم الاطباء). لاهوت. مقابل عالم شهادت یعنی ناسوت. رجوع به لاهوت شود:

امروز یقین شد که تو محبوب خدایی
کز عالم غیب اینهمه دل با تو روان کرد.
(غزلیات سعدی).

چه گویمت که بمیخانه دوش مست و خراب
سروش عالم غیبم چه مژده‌ها داد ست.
حافظ.

— علم غیب، غیب‌دانی. غیبگویی:

حاجت موری بعلم غیب بداند
در بن چاهی بزیر صخرهٔ صما.
سعدی.

— نائب غیب، معاون. آنکه در غیاب رئیس کارهای اورا انجام میدهد: نائب غیبه [بُ غَ یْ بِ هِ]. (دزی ج ۲ ص ۲۳۲).

— هاتف غیب یا هاتف غیبی، سروش نهانی. ندا کنندهٔ نهانی. رجوع به هاتف شود:

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت
با درد صبر کن که دوا میفرستمت.
حافظ.

|| کنایه از خدا و فرشتگان و کتابهای آسمانی و پیغمبران و قیامت و بهشت و دوزخ و ثواب و عقاب و نشور است که اینهمه غیب اند. الذین یؤمنون بالغیب. (قرآن کریم ۲/۳). عطا میگوید مراد آنست که من آمن بالله هر که بخدای ایمان دارد بغیب ایمان داشته باشد. عاصم بن النجود میگوید: مراد بغیب قرآن است. کلبی میگوید: آنچه نیامده بود غیب آنست. ابن جریج گفت: مراد بغیب وحی است بیانش قوله تعالی: «عالم الغیب فلا یظهر علی غیبه احداً» ای علی وحیه، وقوله: «ماهو علی الغیب بضنین». حسن بصری میگوید: غیب آخرت است. (از تفسیر ابوالفتوح رازی). و رجوع بهمین تفسیر شود.
|| ارادهٔ نهانی خدا. (دزی ج ۲ ص ۲۳۴).
|| سر. راز. (از اقرب الموارد). (المنجد).
|| در اصطلاح، هر آنچه حق تعالی از تو پوشیده دارد و بر خود او پوشیده نباشد. (اصطلاحات الصوفیة). در کشاف اصطلاحات الفنون آمده: غیب امر پنهانی است که بحواس ظاهر ادراك نشود و بداهت عقل نیز اقتضاء ادراك آن نکند، و آن بر دو گونه است یکی آنکه برای آن دلیل عقلی و سمعی نباشد، و از این قسم است لفظ غیب در آیت «وعنده مفاتح الغیب لایعلمها الا هو»، و دیگری آنکه برای آن دلیل عقلی یا سمعی اقامه شده باشد، مانند وجود صانع و صفات او و روز جزا و کیفیات آن روز، و مراد بلفظ غیب در آیت «الذین یؤمنون بالغیب» معنی دومین است، چنانکه قاضی بیضاوی در این آیه در اول سورهٔ بقره همین معنی را گفته است. انتهی. و درهمان کتاب ذیل «عالم» چنین آمده:

(۱) ن ل: پیش.

عوالم را اگرچه از نظر امتناع حصر جزئیات نمیتوان منحصر کرد، لیکن کلیات واصول حصر کنندهٔ آنهارا میتوان در عالم غیب و شهادت منحصر کرد، چه عوالم منقسم شود به غایب ازحس (آنچه بحس درنیاید) وشاهدبرحس. در کتاب «انسان کامل» آمده: هرعالمی که حق تعالی بدان بوسیلهٔ انسان مینگرد شهادت وجودیه است و هر عالمی که بدان بیواسطهٔ انسان مینگرد غیب نامیده میشود، وغیب بردو گونه است، نخست غیبی که حق تعالی آنرا مفصل درعلم انسان قرارداده، دوم غیبی که آنرا بطورمجمل درقابلیت علم انسان قرارداده است. پس غیب مفصل درعلم را غیب وجودی نامندو آن مانندعالم ملکوت است، وغیب مجمل درقابلیت را، غیب عدمی نامند وآن مانند عوالمی است که خدای تعالی آنها را میداند وما نمیدانیم، واینها نزد ما بمنزلهٔ عدم است، ومعنی غیب عدلی همین است. صاحب قصیدهٔ فارضیه غیب را برسه گونه تقسیم کرده واز آنها به غیب و ملکوت وجبروت تعبیر کرده است. ومحدثاتی را که غایب از حس اند غیب نامیده است، وذات قدیم را جبروت، وصفات جمعی او را ملکوت تعبیر کرده است تا میان محدث وقدیم وذات وصفات فرقی باشد. درشرح مثنوی مولوی آمده، مرتبهٔ احدیت را عالم غیب نیز گویند. صاحب کشف اللغات آرد، عالم امر، که آنرا عالم ملکوت وعالم غیب نیز گویند نزد متصوفه بعالم وجد بلامدت وبلا ماده اطلاق شود مانندعقول و نفوس، چنانکه خلق برعالم وجد وجود با ماده مانند افلاک وعناصر وموالید ثلاثه اطلاق گردد، وآنرا عالم خلق وعالم ملک وعالم شهادت نیز گویند. (از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ استانبول ص۱۰۵۳ و ۱۰۵٤) و رجوع بهمین کتاب صفحه های مذکور وعالم غیب و عالم شهادت در همین لغتنامه شود.

|| زمین پست. (منتهی الارب). (آنندراج). زمین هموار پست. (از اقرب الموارد). || گمان. (منتهی الارب). (آنندراج). شک. (اقرب الموارد) || پیه. (منتهی الارب). (آنندراج). پیه ترب (تنک بالای شکنبه وروده) گوسفند. (از اقرب الموارد). ج، غیاب [غ] وغیوب [غُ]. (اقرب الموارد).

غیب. [غ یَ] (ع ا) جِ غابة [بَ]. (دزی ج۲ ص ۲۳۳). رجوع به غابة شود.

غیب. [غَ یَ] (ع ص) جِ غائب. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). فتحهٔ یاء غیب [غَ یَ] بسبب تشبیه آن به «صید» [صَ یَ] مصدر «صادیصید» است، چه رواست که آنرا مصدر فرض کنند اگرچه جمع است. (ازمنتهی الارب). رجوع به غائب شود.

غیب. [غُ یَّ] (ع ص) ج غائب. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غائب شود.

غیب آموز. [غَ] (نف مرکب) آنکه غیب آموزد. غیب آموزنده. رجوع به غیب [غَ] شود:

بر آن رهبان دیر افتاد راهش
که دانا خواند غیب آموز شاهش.
نظامی.

غیبان. [غَ] و [غَ یَ] (۱) (ع ا) رگهای درخت. (منتهی الارب). (آنندراج). ریشه های درخت که درزمین پنهان شود وچون بکنند آشکار گردد. یقال، «بدا غیبان [غَ یَ نُ] العود» یعنی آشکارشد عروق درخت که نهان بود، وآن هنگامی است که باران سخت بدان رسد وسیل جاری گردد وریشه های درخت را بکند وعروق آن وآنچه را نهفته شده است آشکار سازد. (ازلسان العرب بنقل ذیل اقرب الموارد). غیاب [غَ]. غیاب [غَ ی ی]. (اقرب الموارد). || آنچه آفتاب بدان نرسد از گیاه. (از ذیل اقرب الموارد).

غیب الله. [غَ بُ لْ لا] (اِخ) دهی است از دهستان کلیائی بخش سنقر کلیائی شهرستان کرمانشاهان، که در ■ هزار گزی جنوب باختری سنقر و ۳ هزار گزی باختر شوسهٔ سنقر - کرمانشاه واقع است. دامنه و سردسیر است و ۱٤۵ تن سکنه دارد که مذهب تشیع دارند وبلهجهٔ کردی فارسی سخن میگویند. آب آن ازدرهٔ محلی و محصول آن غلات، حبوبات، توتون، وشغل اهالی زراعت و قالیچه جاجیم وپلاس بافی است، ودرتابستان اتومبیل میتوان برد. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۵).

غیب اللهی. [غَ بُ لْ لا] (۲) (اِخ) دهی است ازدهستان علاء رودشت بخش کنگان شهرستان بوشهر که در ٦۷ هزار گزی خاور کنگان، کنار راه مالرو اشکنان به پس - رودک قرار دارد. جلگه و گرمسیر است سکنهٔ آن ۱۱۲ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن ازچاه، ومحصول آن غلات، خرما، وشغل اهالی زراعت است. راه مالرو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۷).

غیب بین. [غَ] (نف مرکب) آنکه غیب را بیند. بینندهٔ غیب ونهان. رجوع به غیب شود:

انبیارا داد حق تنجیم این
غیب راچشمی بباید غیب بین.
(مثنوی مولوی).

غیب پوش. [غَ] (نف مرکب) آنکه یا آنچه غیب راپوشیده دارد. پوشندهٔ نهان. نهان کنندهٔ چیزی. رجوع به غیب [غَ] شود:

پوست باشد مغز بدرا عیب پوش
مغز نیکورا زغیرت غیب پوش.
(مثنوی مولوی).

غیبت. [بَ] (مأخوذازعربی) عیب کسی ورنقای او گفتن. (غیاث اللغات). بدگویی درغیاب کسی. غیبة [بَ] غیبة [غَ بَ]. غیبت [غَ بَ]. رجوع به غیبة [بَ] شود. جرجانی گوید: غیبت یاد کردن بدیهای کسی در غیاب اوست بشرط آنکه شخص دارای آن بدیها باشد و در غیر اینصورت بهتان است واگر مواجهه گوید شتم است. (از تعریفات جرجانی).

در کشاف اصطلاحات الفنون چنین آمده است: غیبت اسم است از اغتیاب بمعنی بدگفتن کسی را بعدازوی، بشرط آنکه راست باشد، واگر دروغ باشد آنرا بهتان گویند. صاحب مجمع السلوک گوید، غیبت آنست که مسلمانی را بچیزی یاد کنی که اگر بشنود اورا ناخوش آید، خواه آنچه او را بدان یاد کرده ای راجع به عیبی در بدن یا پوشش یاآفرینش یا کردار یا گفتار یا دین یا دنیا یافرزند یاخانه یاچارپای او باشد، ودرتفسیر الدرر آمده، از رسول خدا ص درباره غیبت پرسیدند، فرمود، غیبت آنست که برادر خودرا بدانچه اورا ناخوش آید یاد کنی، پس اگر آن چیز دراو باشد آنراغیبت گویند، واگر دراونباشد بهتان نامیده شود. وباید دانست که غیبت منحصر بگفتار نیست بلکه درفعل نیز جاری است مانندجنبش، اشارت و کنایت. تصدیق غیبت نیز غیبت است و شنونده نیز دراینصورت بیگناه نیست مگر اینکه بزبان خودآنرا انکار کند ودرصورت ترسیدن بدل خود منکر باشد، و هر گاه بتواند گفتار گوینده راباسخنی دیگر قطع کندیاازجای خودبرخیزد، واگرنکند گناه کرده است، واگربزبان خودبگوید: خاموش باش، ولی دردل غیبت را دوست داشته باشد دورویی کرده ومرتکب گناه شده است مگر آنکه دردل آنرا مکروه شمارد. شخص ستمدیده را رواست که ظلم ستمگر رانزد پادشاه یاحاکم بگوید، لیکن نباید درنزد کسی جز پادشاه وآنکه توانایی بردفع ستم دارد اظهار کند. هرگاه کسی ازمردم دیهی غیبت کند غیبت نیست مگر آنکه گروهی را نام ببرد. یکی از متکلمان گوید، غیبت در صورتی است که بدان قصد زبان رسانیدن وشماتت باشد، لیکن اگر برسبیل تأسف

(۱) درفرهنگ ناظم الاطباء بغلط بکسر یاء مشدد آمده است.

(۲) در فرهنگ جغرافیایی ایران بصورت «غیب الهی» آمده است ولی ضبط لاتینی آن نشان میدهد که بادولام باید نوشته شود

گفته شود غیبت نیست ، وهمچنین غیبت در بارهٔ فاسق متجاهر غیبت محسوب نشود . رسول خدا صم فرمود: من القی جلباب الحیاء عن وجهه فلاغیبة، یعنی هر که نقاب شرم را ازچهره اش برافکند دربارهٔ اوغیبت نیست ، ونیز فرمود : اذکر الفاجر بما فیه کی یحذر الناس ، یعنی شخص فاجر را باعمال وصفاتی که دارد یاد کن تا ازمردم بترسد. واما اگر فاسق در نهان فسق کند آنرا آشکار نباید کرد ، و در صورتیکه آشکار کنند غیبت است ، ولی اگر برسبیل شناساندن یاد کنند غیبت نیست . وباید دانست که در بارهٔ غیبت پشیمانی و آمرزش خواستن کفایت میکند، و هر گاه غیبت بگوش شخص غیبت شده برسد باید نزد او رود وازوی حلیت خواهد، واگر وی بمیرد یا در جایی دور باشد که استحلال متعذر گردد ازخدا آمرزش خواهد ، وحلال کردن وارثان را اعتباری نیست. در حدیث آمده است که هرگاه صاحب غیبت پیش از آنکه غیبت او بگوش مغتاب عنه برسد توبه کند توبهٔ وی پذیرفته میشود ، زیرا پیش از آنکه غیبت بگوش شخص غیبت شده برسد و گناه محسوب شود استغفار وتوبه کرده است واگر پس از توبه بوی رسد توبهٔ او باطل نشود . از ابوالقاسم رحمه الله تعالی دربارهٔ غیبت کنندهٔ که استغفار کرده است پرسیدند، گفت : خداوند اورا نمیبخشد مگر اینکه غیبت شده اورا ببخشد . ابوالليث گوید : اگر کسی زبان بغیبت کسی گشود و غیبت او بگوش طرف رسید ، بر غیبت کننده است که از مغتاب عنه حلیت خواهد، وهرگاه بگوش او نرسید ازخداوند آمرزش خواهد وطرف را آگاه نکند زیرا در اینصورت دلش بدان مشغول گردد . انتهی .

غیبت. [غ َ ب َ] (مص مأخوذ از عربی) ناپدید شدن . دورشدن. جدایی . غایب شدن . ضد حضور . غیاب . رجوع به غیبة [غ َ ب َ] شود :

عیشیم بود با تو در غیبت و درحضرت
حالیم بود با تو درمستی وهشیاری .
منوچهری .

اگر بغیبت وی خللی افتد بخوارزم ، معتمدی بجای خود نصب کند . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۷۴) .
ان شاءالله تعالی که درغیبت بنده همچنین بماند. (تاریخ بیهقی ایضاً ص ۳۷۹). دوش نامه رسیده است از خواجه احمد . . . که کچات وچغراق . . . میجنبد از غیبت وی (آلتونتاش). (تاریخ بیهقی) .

در غیبت ودر حضور یکرویم
در انده ودر سرور یکسانم .
مسعودسعد سلمان .

سیاه زنگ بغیبت او (شاه ستارگان) بر لشکر روم چیره گشت . (کلیله و دمنه) . وکدام خدمت درموازنهٔ آن کرامت آید که در غیبت من بنده اهل بیت را ارزانی فرموده است .(کلیله ودمنه).

درحضور انعام دیدیم ار بغیبت نیست آن
واماحسان را تقاضا برنتابد بیش ازاین .
خاقانی .

در غیبت آن قصیده که گفتم شگرف بود
درحضرت این قصیدهٔ دیگر نکوتر است .
خاقانی .

تابغربت فتاده ام همه سال
نه مهم غیبت وسه مه حضر است.
خاقانی .

همگنان را در مواجهه حرمت کردی و در غیبت نکویی گفتی . (گلستان سعدی).

چوبانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود .
(بوستان سعدی) .

آنچه درغیبتت ای دوست بمن میگذرد
نتوانم که حکایت کنم الا بحضور .
(طیبات سعدی) .

اولیا اطفال حقند ای پسر
درحضور وغیبت ایشان باخبر .
(مثنوی مولوی) .

دوستی دوستان درغیبت توان شناخت . (از سخنان منسوب به هوشنگ بنقل تاریخ گزیده) .

ازدست غیبت توشکایت نمیکنم
تا نیست غیبتی نبود لذت حضور .
حافظ .

— غیبت صغری، غیبت امام دوازدهم حضرت محمدبن حسن عسکری که مدت آن ۶۹ سال بوده است . در خاندان نوبختی (ص ۲۱۲) چنین آمده است :
تولد حضرت حجت یعنی ابوالقاسم محمد ابن حسن عسکری ملقب بقائم آل محمد بروایت علمای اخبار امامیه در سال ۲۵۶ هجری قمری اتفاق افتاده است و شروع غیبت صغری ازچهار سال بعد از تولد حضرت یعنی ازسال ۲۶۰ بوده (رجوع به کتاب الغیبة طوسی ص ۱۶۷ و ۲۷۵ شود) . ودورهٔ غیبت صغری از همین سال ۲۶۰ تا ۳۲۹ که سال فوت چهارمین نائب حضرت است یعنی ۶۹ سال طول کشیده است و از سال ۳۲۹ ببعد دورهٔ غیبت کبری است که هنوز هم دوام دارد وتا هنگام ظهور ادامه خواهد داشت . از سال ۲۵۶ یعنی از سال تولد حضرت قائم ببعد در تمام مدت غیبت صغری بین آن حضرت وشیعیان امامیه چهارتن که نخستین آنان از طرف امام دهم ویازدهم و سه تن دیگر ازطرف سلف خود منصوب شده اند رابط بوده ، عنوان سفارت ، و در بین امامیه سمت نیابت حضرت را داشته اند. آنان عرایض و مستدعیات شیعیان را بامام غایب میرسانیدند وبدستور حضرت بایشان جواب میداده اند .این جوابها بصورت توقیع بردست سفرا یعنی نواب اربعه صادرمیشده است . اسامی نواب اربعه ودورهٔ نیابت هر کدام ازایشان بقرار زیر است :
۱ - ابوعمرو عثمان بن سعید عمری ، که او را امام ابوالحسن علی بن محمد هادی و امام ابومحمد حسن بن علی عسکری باین مقام برگزیده بودند .
۲ - ابوجعفر محمدبن عثمان بن سعید عمری پسر نایب اول . دورهٔ نیابت پدر و پسر از سال ۲۶۰ تا ۳۰۴ یا جمادی الاولی ۳۰۵ ه . ق. طول کشیده است(۱).
۳ - ابوالقاسم حسین بن روح بن ابی بحر نوبختی. از ۳۰۵ تا شعبان ۳۲۶ .
۴ - ابوالحسین علی بن محمد سمری . از شعبان ۳۲۶ تاشعبان ۳۲۹ . انتهی .
سبائیه از غلات امامیه ، قائل بغیبت امیرالمؤمنین علی علیه السلام باشند ومخمسه قائل بغیبت حضرت حسین بن علی علیهما السلام اند و کیسانیه به غیبت محمدبن الحنفیة قائلند و ناوسیه، جعفربن محمد ع را غائب دانند ومحمدیه ، محمدبن علی بن الهادی ع را امام غائب گویند وامامیهٔ اثنی عشریه مهدی بن الحسن العسکری را غایب و مستتر وحجت منتظر میدانند . (یادداشت مؤلف) .
ورجوع بخاندان نوبختی صفحات ۷۵ و ۹۶ و ۱۰۶ و۱۱۱ و۱۲۴ و ۱۲۵ و۱۸۳ و ۲۱۲ و۲۳۱ و۲۳۹ و ۲۴۳ و ۲۴۹ شود .

— غیبت کبری، غیبت امام زمان پس از غیبت صغری تاهنگام ظهور . رجوع بغیبت صغری شود .

— درغیبت کسی، سپس او. در غیاب او. پشت سر او .

|| دراصطلاح اهل تصوف غیبت در مقابل شهود است و آن بردوگونه است : غیبتی مذموم در مقابل شهود حق ، وغیبتی محمود در مقابله شهود خلق . (نفائس الفنون ص ۱۷۱) .
جرجانی گوید: غیبت دراصطلاحات متصوفه غیبت دل است از دانستن احوال جاریهٔ مردم وحتی احوال نفس خود بسبب شغل حس شخص بواردات، چنانکه ازجانب حق واردی بزرگ رسد وحاکم حقیقت بروی پیروز شود پس او حاضر بحق است وغائب ازخود ومردم. شاهد این سخن داستان زنان مصر

(۱) تاریخ وفات ابوعمرو عثمان بن سعید نایب اول امام غایب معلوم نیست و بهمین سبب درست نمیتوانیم دورهٔ نیابت اورامعین کنیم ولی چون پسرش که در۳۰۴ یا۳۰۵ درگذشته ، قریب پنجاه سال این مقام را داشته است پس ازحوالی همان سال ۲۶۰ نایب امام بوده است وابوجعفر حتی در ایام پدر نیز سمت نیابت داشته است (رجال کشی ص ۳۴۰ وکتاب الغیبه طوسی ص ۲۳۸ بنقل خاندان نوبختی) .

است که هنگام دیدن یوسف دستهای خودرا بریدند، چون مشاهدهٔ جمال یوسف چنین است پس چگونه باشد غیبت مشاهدهٔ انوارخدای ذوالجلال؟(از تعریفات جرجانی). صاحب کشاف اصطلاحات الفنون گوید ، غیبت در اصطلاح متصوفه مقام کثرت است. میرسید حسینی درمقام و معنی غیبت وحضور گفته است :

ورنگنجی باخودا ندر کوی او
کم شو ازخود تا بیابی بوی او
تا تونزدیك خودی زین حرف دور
غیبتی باید اگر خواهی حضور .

|| در اصطلاح نجوم برآمدن یکی از ثوابت است درروزوغروب آن درشب پیش از فروشدن شفق. توضیح اینکه چون آفتاب بکوکبی ازثابتات نزدیك آید اورا بشعاع خویش بپوشاند ، و بر آمدن آن کوکب بروز گردد و فروشدن آن بشب پیش از فروشدن شفق ، واین حال را غیبت وناپدید شدن بمغرب نامند . (از التفهیم ابوریحان بیرونی ص ۱۱۴). ورجوع بهمین کتاب صفحهٔ مذکور ومادهٔ «منازل قمر» درهمین لغت نامه شود.

|| بدگویی درپس کسی. بدی وعیب کسی را گفتن درغیاب او . غیبت کردن. رجوع به غیبة [غَ بَ]وغیبت [بَ] شود :

زناومسخره جور ومحال وغیبت ودزدی
دروغ ومکروعشوه کبروطراری وغمازی .
ناصرخسرو .

زبان را ازدروغ وفحش و بهتان وغیبت بسته گردانیدم . (کلیله ودمنه). یعنی سفله چون بهنر باکسی برنیاید بخبثش در پوستین افتد . (گلستان سعدی) .

کسی گفت وپنداشتم طیبت است
که دزدی بسامان تراز غیبت است .
(بوستان سعدی) .

زبان آمد ازبهرشکر وسپاس
بغیبت نگرداندش حقشناس
(بوستان سعدی) .

— غیبت کردن ، رجوع بهمین ترکیب شود.

— غیبت گفتن ، غیبت کردن . بدگویی رجوع به غیبت وغیبت کردن شود :

حافظ آینه این یك هنر بس
که پیش کس نگوید غیبت کس.
نظامی .

|| (اِ) زمین پست ، یقال ، و قعنا فی غیبة یعنی افتادیم در جایی پست اززمین . (از منتهی الارب) . (از اقرب الموارد) .

غیبت کردن . [غَ بَ کَ دَ] (مص مرکب) غایب شدن . ناپدید شدن . حاضر نشدن . رجوع به غیبت [غَ بَ] شود . || بدگفتن درپشت سر کسی . بدی وعیب کسی را درغیاب او گفتن. بدگویی کردن از کسی درغیاب وی . ازپس مردم بد گفتن . (ترجمان علامه تهذیب عادل) . زشت یاد . (فرهنگ اسدی) . غیبة [بَ] . غیبة [غَ بَ] . اغتیاب . (ترجمان علامه تهذیب عادل). (تاج المصادر بیهقی). اشخاص [اِ]. اسفاء [اِ]. (تاج المصادر بیهقی). افراش [اِ]. (منتهی الارب) .رجوع به غیبة [بَ] وغیبة [غَ بَ] ومجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۸ شود :
وغوغاوعامه درسخن وغیبت کردن او (عثمان) آمدند . (مجمل التواریخ و القصص) . که مرادشمن میدارد و که مرا غیبت میکند و که بمن بد میگوید ؟ (تذکرة الاولیاء - عطار) .

مکن پیش دیوار غیبت بسی
بود کز پسش گوش دارد کسی .
(بوستان سعدی) .

کند هرآینه غیبت حسود کوته دست
که درمقابله گنگش بود زبان مقال .
(گلستان سعدی) .

واعظ ما بوی حق نشنید بشنو کاین سخن
در حضورش نیز میگوییم نه غیبت میکنم.
حافظ .

غیبت کننده . [غَ بَ کُ نَ دَ / دِ] (نف مرکب) آنکه غیبت کند. آنکه غایب شود . غایب . رجوع به غیبت [غَ بَ] و غیبة [غَ بَ] و غیبة [بَ] شود . || آنکه بدگویی وغیبت کند. بدگویی کننده از کسی درغیاب او. وناع [وَ نْ نا]. وقاع [وَ قْ قا ع]. وقاعة [وَ قْ قا عَ]. (منتهی الارب) . رجوع به غیبت [غَ بَ] و غیبة شود .

غیبتگر . [غَ بَ گَ] (نف مرکب) بدگو. (فرهنگ ناظم الاطباء). بدگویی‌کننده . آنکه کارش غیبت وبدگویی از مردم باشد . رجوع به غیبت شود .

غیبت گوی . [غَ بَ] (نف مرکب) آنکه غیبت وبدگویی کند . غیبت کننده . دلغماظ [دِ غْ]. مرد آزمند وغیبت گوی . (منتهی الارب) .

غیبخانه . [غَ نَ / نِ] (اِ مرکب) نهانخانه. (آنندراج). خانهٔ غیب . عالم غیب. رجوع به غیب [غَ] شود :

چو نور شمع زفانوس درتجلی بود
فروغ حسن توازغیبخانهٔ تقدیر .
میرزاطاهر وحید (بنقل آنندراج).

غیبدان . [غَ] (نف مرکب) آنکه غیب ونهان را داند . عالم الغیب . (آنندراج) . دانندهٔ غیب .رجوع به غیب [غَ] شود . || صفت خدای تعالی . خدا :

دراین بام گردان واین بوم ساکن
ببین صنعت و حکمت غیبدان را .
ناصرخسرو .

برخاطر گشاده وروشن ضمیر تو
پوشیده نیست سری جز سر غیبدان.
سوزنی .

بار سپاس ازملك غیبدان پذیر
کین جاه ودولت ازملك غیبدان رسید .
سوزنی .

دری را که در غیب شد ناپدید
بجز غیبدان کس نداند کلید .
نظامی .

سکهٔ قدرش چو بنوشت آسمان
ماه لوح غیبدان میخواندش .
خاقانی .

گر بزرگوییت مدح آنم که بت
برخدای غیب دان خواهم گزید.
خاقانی .

مورچه را جای شود دست جم
سوی مگس وحی کند غیبدان.
خاقانی .

غیبدان ولطیف وبیچون
سر پوش و کریم و توابی .
بوستان سعدی.

زورت ار پیش میرود با ما
با خداوند غیبدان نرود .
(گلستان سعدی).

دادار غیبدان وخداوند آسمان
خلاق بنده پرور ورزاق رهنما .
سعدی .

غیبدانستن. [غَ نِ تَ] (مص مرکب) آگاه بودن برراز های نهان ازخلق. ازعالم غیب آگاهی داشتن. دانستن غیب . رجوع به غیب شود :
گفتم زندگانی خداوند دراز باد غیب نتوانم دانست اما این مقدار دانم که . . . (تاریخ بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۲۴) .
گفت در ظاهر شرعیب نمی بینم ودرباطنش غیب نمیدانم . (گلستان سعدی) .

غیب ندانند مگر اهل غیب
عیب نبینند بجز اهل عیب.
خواجوی کرمانی.

غیب علی . [غَ عَ] (اِخ) دهی است از دهستان بهی بخش بوکان شهرستان مهاباد که در ۳۴ هزار گزی شمال خاوری بوکان و ۳۲ هزار گزی خاور شوسهٔ بوکان بمیاندوآب قرار دارد. کوهستانی ومعتدل است وسکنهٔ آن ۸۹ تن سنی کردی هستند . آب آن از زرینه رود تأمین میشودومحصول آن غلات، چغندر ، توتون وحبوبات، وشغل اهالی زراعت وگله داری وصنایع دستی جاجیم بافی است. راه مالرو دارد . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۴) .

غیب قلی . [غَ قُ] (اِخ) دهی است از دهستان خرم رود شهرستان تویسرکان ، که در ۲۶ هزار گزی باختر تویسرکان و۸ هزار گزی شمال شوسهٔ تویسرکان بکرمانشاه واقع است. کوهستانی وسردسیر است. سکنهٔ آن ۳۰۰ تن شیعه هستند که به کردی وفارسی سخن میگویند. آب آن از درهٔ محلی تأمین میشود . محصول آن غلات دیم، کتیرا

ولبنیات، وشغل اهالی زراعت وگله داری است. راه مالرو وصعب‌العبور دارد. این ده در دومحل بفاصلهٔ دو کیلو متر قراردارد که به‌غیب قلی بالا وغیب‌قلی‌پایین مشهور است وسکنهٔ غیب‌قلی‌پایین ۲۱۰ تن‌است وباین‌ده کنجوران‌بالا ووسط‌نیز میگویند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵).

غیب گفتن. [غَ گُ تَ] (مص مر کب) خبردادن از چیزهای پنهانی. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). گفتن چیز نهانی. خبردادن ازغیب. عمل‌شخص غیبگو. چشم باز غیب میگوید. رجوع به غیب[غَ]شود. ‖ سر کسی را آشکار کردن. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). ‖ پیش بینی کردن‌درامورمحتمل الوقوع. (فرهنگ ناظم‌الاطباء).

غیبگو. [غَ](نف‌مر کب) یا غیبگوی، کسی که از چیزهای پنهان خبر میدهد. (فرهنگ نظام). آنکه‌ازامورنهانی‌واسرار مردم خبر دهد. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). آنکه غیب گوید. خبردهنده ازغیب‌ونهان. رجوع به غیب شود. ‖ رمال و فالگیر وفالگو. (فرهنگ ناظم‌الاطباء) کاهن.

غیبگوئی. [غَ] (حامص مر کب) رجوع به‌غیبگویی شود

غیبگوی. [غَ] (نف مر کب) رجوع به غیبگو شود.

غیبگویی. [غَ] (حامص مر کب) عمل شخص غیبگو. خبردادن‌ازنهان. گفتن‌غیب. پیشگویی. رجوع به غیب [غَ] و غیبگو شود.

غیب‌نما. [غَ نَ] (نف مر کب)یاغیب‌نمای، آنچه غیب را نشان دهد. نشان دهندهٔ نهان. رجوع به غیب [غَ] وغیب‌نمای شود.

غیب‌نمای. [غَ نَ] (ن ف مر کب) رجوع به غیب‌نما شود:

دلی که غیب نمای‌است وجام‌جم دارد
زخاتمی که دمی گم‌شود چه غم‌دارد.
حافظ.

باقی آنچه ضمیرمنیروراًی‌غیب نمای اقتضا میکند... (تاریخ غازانی چاپ انگلستان ص ۵۲).

ای امیرعرب ای‌کایهٔ غیب نمایی
برسرافسر سلطان‌ازل ظل‌همایی.
طراز یزدی.

غیبوبت. [غَ بَ](مص ماًخوذ ازعربی) رجوع به غیبوبة شود:
تااز وقت طلوع آفتاب براند بشتاب‌وسرعت بوقت غیبوبت‌وفرو شدن آفتاب. (تاریخ‌قم ص۴۹)رجوع‌به غیبوبة شود.

غیبوبة. [غَ بَ] (ع‌مص‌ل)ناپدیدشدن. (منتهی‌الارب).(آنندراج). (غیاث‌اللغات). نهان‌شدن. نهفتگی.(غیاث‌اللغات). ‖ فرو-شدن‌آفتاب. (منتهی‌الارب).غروب آفتاب و ستارگان دیگر و نهان شدن آنها از چشم.(ازاقرب‌الموارد). غیاب[غِ].(اقرب الموارد). یقال: لقیته عند غیبوبة الشمس یعنی‌ملاقات کردم‌اورابهنگام‌غروب آفتاب. (از المنجد). ‖ بمعنی‌مفارقت نیزاستعمال شده است. (غیاث‌اللغات). (ازآنندراج). ضد حضور. (ازالمنجد).

غیبوسکوه. [غَ] (اِخ) صورت‌عربی کوئه پوزگو (۱)، یکی‌از مقاطعات سه گانهٔ بلاد بشکونس یاباشکونس‌دراسپانیا. رجوع به‌الحلل السندسیه ج ۲ ص۳۲۱ و فهرست همین کتاب ج۲ شود.

غیب و ناغافل. [غَ بُ فِ] (ق‌حالت) در تداول عامه، بمعنی ناگهان.

غیبه. [غَ بَ] (اِ)تیردان. (صحاح‌الفرس). (فرهنگ اوبهی). (برهان قاطع). کیش وجعبه. (برهان قاطع). ترکش و جعبه. (غیاث‌اللغات).

‖ هریك ازآهنهای‌تنك [تُ نُ] کوچك که برهم‌نهندساختن جوشن‌را. (ازصحاح الفرس). پاره‌های آهن باشد که در جبه وبکتروجوشن و دیگراسلحه بکار برند. (فرهنگ جهانگیری). پاره‌های آهن که در بکتروجوشن که‌از جملهٔ اسلحهٔ جنگ است بکار برده شود. (برهان قاطع). (غیاث‌اللغات). فولاد وآهن که بر جوشن نصب کنند. (فرهنگ رشیدی). پولکهای آهن و پولاد که بر جوشن نصب کنند. (آنندراج). (انجمن آرا).

چوزرساوچکان بلك ازاو چوبنشستی
شدی پشیزهٔ سیمین غیبهٔ جوشن.
شهیدبلخی(درصفت آتش‌سده).

ازپشت‌یکی جوشن‌خریشته فرونه
کزداشتنش‌غیبهٔجوشنت بفرکند.
عمارهٔمروزی.

برآب ترا غیبه‌های جوشن
برخاك‌ترا چرخهای دیبا.
منجیك ترمذی.

بجنگ اندرون شیرپیکر درفش
بران غیبهٔ زنگ خورده بنفش.
فردوسی.

همان جوشن وخود غیبه بزر
بپوشیددرزیرشان جون زیر
فردوسی.

ناهست خامه خامه بهر بادیه زریک
وزباد غیبه‌غیبه براونقش بیشمار.
عسجدی.

فلك چو غیبهٔ جوشن ستاره زان‌دارد
که‌بی‌درنگ‌براوگرز برزنی‌بشتاب(۲).
فرخی.

تاچو سراز برف گرد اندرکشدسیمین زره
برگ‌شاخ رز چنان چون غیبهٔزرین‌شود.
فرخی.

همی‌زجوشن‌برکند غیبهٔ جوشن
همی‌زمغفربگسست رفرف مغفر.
فرخی.

به‌خار غیبه ربودی‌درختش از جوشن
به‌لمس جامه‌دریدی گیاهش‌از خفتان.
عنصری (بنقل‌رشیدی‌وسروری).

یکی‌برقلعهٔ کش کوه‌پاره‌است
یکی‌برجوشنی کش‌غیبه‌سندان.
عنصری.

زخون غیبه‌ها لاله کردار گشت(۳)
سنان ارغوان تیغ گلنارگشت (۳).
(گرشاسب‌نامه‌بنقل‌جهانگیری‌وانجمن آرا).

کجا گرز کین کوفت که‌غارشد
کجا نیزه زد غیبه گلنارشد.
(گرشاسب نامه).

طبع مقناطیس‌دارد زخم تو گزاسب‌خصم
بر دومنزل بکسلاند غیبهٔ برگستوان.(۴)
ازرقی(بنقل جهانگیری).

ریخت ازشاخ درختان ازنهیب‌تیر او
غیبه‌های جوشن رزآبگون‌برآبگیر.
سوزنی.

حلقهٔ سیمین‌زره چون زشمرشد پدید
غیبهٔ زرین فشاندبرسراوشاخسار.
خاقانی.

‖ دایره‌هایی درسپر که ازچوب وابریشم پیچیده‌باشند. (از برهان قاطع). دوایری که برسپر بود وآن چوبهاست که ابریشم وجزآن برآن پیچند. (فرهنگ رشیدی). (ازفرهنگ خطی). ‖ پنبهٔ محلوج. (از برهان قاطع).

غیبة. [غَ بَ] (ع‌مص‌ل) غایب شدن. (تاج‌المصادربیهقی). (مصادرزوزنی).ناپدید شدن. (منتهی‌الارب). دور شدن وناپدید گشتن. جدایی. (اقرب الموارد) ضد حضور. (غیاث اللغات). (آنندراج). غایب شدن. نادیداری. مقابل حضور. مقابل حضرت. غیب [غَ]. غیاب [غِ]. غیوب [غُ]. مغیب [مَ]. (اقرب‌الموارد). رجوع به‌غیبت [غَ بَ] شود.

‖ در پس کسی‌بدی او را گفتن و غیبت کردن. (منتهی‌الارب). (ازاقرب‌الموارد). بدگفتن ازپس. زشت‌یاد. در کسی‌درافتادن و درغیاب او بدی‌او گفتن. یادکردن کسی دیگری را بر وجهی که اگر بشنود اورا ناپسندآید. رجوع به‌غیبة[بَ]وغیبت‌شود.

(1) Guépuzgo

(۲) ن.ل: که بیدرنگ بودگر براوزنی‌بشتاب. (جهانگیری). ن ل: که بی‌گزند بودچون براوزنی‌بشتاب.
(۳) ن ل: شد. (۴) ن ل: غیبه‌وبر گستوان.

غیبة. [بَ] (ع مص) درآمدن چیزی درچیزی.(ازمنتهی الارب). فرورفتن چیزی درچیزی وپوشیده شدن. (ازاقرب الموارد). غیابة [غ ِ] . غیوبة [غ ُ] . غیاب [غ َ] . غیاب [غ ِ] . (اقرب الموارد) .
|| (اِ) بدگویی درپس کسی. اسم است اغتیاب را، غیبة درصورتی گویند که راست باشد واگر دروغ باشد بهتان نامیده شود. (از منتهی الارب) . عیب کسی در قفای او گفتن ، و با لفظ کردن استعمال میشود . (آنندراج). یاد کردن کسی بدانچه دوست ندارد بشرط آنکه شخص دارای آن باشد ودرغیراین صورت بهتان است یعنی نسبت دادن چیزی که آنرا بجا نیاورده است . (ازتعریفات جرجانی) . وقیعة . (منتهی الارب). (اقرب الموارد) . رجوع به غیبت [بَ] شود .

غیبی. [غ َ ی ی] (۱) (ص نسبی) منسوب بغیب. ناپدید و نهفته وپنهان ومخفی وغیرمرئی. (فرهنگ ناظم الاطباء) . منسوب بعالم غیب . الهی. ربانی. آسمانی. فلکی. (ناظم الاطباء) . رجوع به غیب [غ َ] شود ،

ندای هاتف غیبی زچار گوشهٔ عرش
صدای کوس الهی به پنج نوبت لا .
خاقانی.

دیوان وجان دوتحفه فرستاده ام بتو
گردن براین دوتحفهٔ غیبی ثنا کند.
خاقانی.

گر گوشتان اشارت غیبی شنیده نیست
بر خاک روضه وار فریبرز بگذرید .
خاقانی.

بسا مکاشفات غیبی ومشاهدات لاریبی دست دهد. (مجلس اول سعدی) .

شه بجای حاجبان خویش رفت
پیش آن مهمان غیبی پیش رفت.
(مثنوی مولوی).

ضیف غیبی را چواستقبال کرد
چون شکر گویی که پیوست او بورد.
(مثنوی مولوی) .

|| مقدر. تقدیری . (از فرهنگ ناظم الاطباء) .

غیبی. [غ َ] (اِخ) دهی است از دهستان دالوند بخش زاغهٔ شهرستان خرم آباد ، که در۹هزارگزی باختری زاغه و۸هزار گزی شمال شوسهٔ خرم آباد به بروجرد قرار دارد. جلگه وسردسیر است و سکنهٔ آن ۲۱۲ تن شیعه هستند وبه لری لکی وفارسی سخن میگویند. آب آن ازسر آب تاجو تأمین میشود ومحصول آن غلات ولبنیات ، وشغل اهالی زراعت و گله داری، وصنایع دستی فرش وجاجیم بافی است. راه مالرو دارد . ساکنان آن ازطایفهٔ دالوند هستند ودرزمستان بقشلاق میروند .
مزرعهٔ چمزال جزء این آبادی است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران، ج۶) .

غیبی. [غ َ] (اِخ) دهی است کوچک از دهستان رمشک بخش کهنوج شهرستان جیرفت، که در ۱۰۵ هزار گزی جنوب خاوری کهنوج سرراه مالرو رمشک - گابریک واقع است. چهار تن سکنه دارد . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غیبی. [غ َ] (اِخ) جمال الملة والحق والدین. صاحب مقاصدالالحان گوید: غیبی درانواع علوم یدطولی ومرتبهٔ اعلی داشت، خصوصاً در علم وعمل موسیقی، که همانا کسی بمرتبهٔ او نرسیده است و نرسد . بحال این فقیر حقیر (عبدالقادر) التفات واهتمام تمام داشت . در انواع علوم تعلیم و ارشاد میفرمود خصوصاً دراین فن (ظ، فن موسیقی) که بیمن همت مبارک ایشان خبرت و مهارت دراین علم و عمل بمرتبهٔ رسید که بر عالمیان واضح و لایح گشت. (مقاصدالالحان بنقل دانشمندان آذربایجان ص ۲۹۰).

غیبی سور. [غ َ] (اِخ) دهی است از دهستان حسین آباد بخش دیوان دره شهرستان سنندج ، که در ۱۲ هزار گزی جنوب دیوان دره ویکهزار گزی خاور دیوان دره به سنندج قراردارد . کوهستانی و سردسیر است. سکنهٔ آن ۲۶۰ تن سنی کردی هستند. آب آن ازرودخانهٔ قزل اوزان وچشمه تأمین میشود. محصول آن غلات، حبوبات، لبنیات وتوتون ، و شغل اهالی زراعت و گله داری است. راه مالرو دارد . در تابستان میتوان اتومبیل برد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۵) .

غیبی. [غ َ] (اِ خ) شوشتری. ازشاعران شوشتر در عهد واخشتوخان حاکم شوشتر (۱۰۴۲-۱۰۷۸ هـ)ومعاصر حلمی شوشتری بود. رجوع به الذریعه قسم اول ازجزء تاسع ص ۲۶٤ شود.

غیبی . [غ َ] (اِخ) شیرازی . مولانا غیبی ازجملهٔ کاتبان شیرازبود و کمتر کسی مانند او تند مینوشت. گاهی بشعر نیز میل میکرد، این بیت ازوست:

بی روی دلفروزت عشاق راطرب نیست
باماشبی بسر کن یک شب هزار شب نیست.
(ازتحفهٔ سامی ص ۱۷۰).

غیتاف. [ ] (اِخ) (۲) شهری است از ایالت مادرید دراسپانیا، که دارای ۶۰۰۰ تن سکنه است (۳).رجوع به اسپانیا درهمین لغت نامه شود.

غیثان . [غ َ] (ع اِ) صاحب اقرب الموارد گوید :نوعی ماهی است، وفریتاگ این لغت را از کتابی دروصف حیوان نقل کرده است و من آنرا ندیده ام . انتهی.

غیث . [غ َ] (ع مص و اِ) . باران. بارانیدن. (مصادرزوزنی). باران فرستادن. (تاج المصادر بیهقی). بارانیدن خدای باران را در بلاد . (منتهی الارب) . (آنندراج) . (ازاقرب الموارد) . || باران باریدن. (مصادرزوزنی) . (ترجمان علامه تهذیب عادل) . رسیدن باران زمین را . (منتهی الارب). (آنندراج) . (از اقرب الموارد). || غیثت الارض (مجهولا) ، یعنی باران رسیده شدزمین.(منتهی الارب).(آنندراج). باران خورد زمین. بارانیده شد زمین.
|| غثنا [غ ِ] ما شئنا، یعنی باران بر ما آمد چندانکه میخواستیم . (از اقرب الموارد). ||غاث النور[نَ نَ رُ] ، روشن گردید شکوفه و گل . (ازاقرب الموارد و منتهی الارب) .
||(اِ)باران، وبقولی باران که تادوازده کروه بارد. (منتهی الارب) . (آنندراج). باران، وگفته اند : بارانی که پهنای مساحت آن یک برید یعنی یک ماه باشد. (از اقرب الموارد). باران که از ابرمیبارد . (غیاث اللغات). || گاهی ابررا نیز غیث گفته اند. ج ، غیوث [غ ُ] و اغیاث [اَ]. (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || کنایه از نیکوکار واحسان کننده نیز آمده،

ایا غیاث ضعیفان و غیث درویشان
بباغ مدح توبرشاخ معرفت بارم.
خاقانی.

ورد تو این بس است که ای غیث الغیاث
کز فیض او بسنگ فسرده رسد نما.
خاقانی.

|| گیاه . (مهذب الاسماء) . گیاه که از آب باران روید.(منتهی الارب).(آنندراج). یقال:رعینا الغیث یعنی چرانیدیم گیاه را . (ازاقرب الموارد) .

غیث. [غ َ ی ِ] (ع ص) فرس ذوغیث ، اسب که در افزاید رفتار را سپس رفتار . (منتهی الارب) . اسبی که بتدریج برسرعت حرکت خود بیفزاید، فرس ذوغیث؛ یزداد جریاً بعد جری. (اقرب الموارد).
|| بئر ذات غیث، چاه که پیوسته درافزایش باشد و ماده اش منقطع نگردد. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

غیث آباد . [غ َ] (اِ خ) دهی است از دهستان جناران بخش حومهٔ شهرستان مشهد. جلگه ومعتدل است.سکنهٔ آن ۵۵ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات، چغندر و لوبیا، وشغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۹) .

غیث آباد. [غ َ] (اِخ) دهی است از دهستان رادکان بخش حومهٔ شهرستان مشهد که در ۷۹ هزار گزی شمال باختری

(۱) درتداول فارسی زبانان بتخفیف یا استعمال شود. (۲) Getafe. (۳) دریادداشت مؤلف آمده، قریه ایست نزدیک بطلیوس دراسپانیا.

مشهد و ۲ هزارگزی جنوب راه عمومی مشهد بمرادکان قراردارد. جلگه و معتدل است. سکنهٔ آن ۵۷۵ تن شیعهٔ فارسی کردی زبانند. آب آن از قنات تأمین میشود. محصول آن غلات و شغل اهالی زراعت و مالداری است. راه اتومبیل رو دارد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۹).

غیث. [غَ] (اِخ) ابن عامر بن هجیم بن عمرو بن تمیم. از قبیلهٔ تمیم بود، و نام وی حبیب است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵ و تاج العروس و منتهی - الارب).

غیث. [غَ] (اِخ) ابن علی بن عبدالسلام بن محمد بن جعفر ارمنازی کاتب. وی خطیب صور بود. بدمشق آمد و بسال ۵۰۹ هـ.ق. در گذشت. (از تاج العروس).

غیث. [غَ ی ی] (اِ خ) ابن عمرو بن غوث بن طیء، جدی جاهلی است. (ازمنتهی-الارب و تاج العروس).

غیث. [غَ] (اِخ) ابن مریطة بن مخزوم بن مالک بن غالب بن قطیعة بن عبس، بطنی است از قبیلهٔ عبس. وی جد خالد بن سنان بود. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص۱۸۵). در تاج العروس نسبت وی چنین آمده: غیث بن مریطة بن مخزوم بن بغیض بن ریث بن غطفان.

غیثرة. [غَ ثَ رَ](ع مص م) وعدهٔ عذاب و بیم دادن. وعدهٔ عذاب دادن و ترسانیدن. (ازمنتهی الارب و اقرب الموارد).
|| لگدکوب کردن جنگجویان یکدیگر را در جنگ. ابن اعرابی گوید، درعبارت کانت بین القوم غیثرة شدیدة، غیثره بمعنی لگدکوب کردن جنگجویان است یکدیگر را. واصمعی گوید، ترکت القوم فی غیثرة و غیثمة، یعنی جدا شدم از قوم در حالیکه در جنگ و اضطراب بودند. (ازاقرب الموارد و منتهی الارب).
||(ص) فرومایه. (منتهی الارب). (آنندراج). سفلهٔ مردم. فرومایگان از مردم. (از - اقرب الموارد). || گروه آمیخته از مردم هرجنس. (منتهی الارب). (آنندراج). الجماعة المختلطة. (اقرب الموارد).

غیثمة. [غَ ثَ مَ] (ع اِ) جنگ و اضطراب. (ازاقرب الموارد). (از متن-اللغة). کارزار و دشمنی با یکدیگر. اختلال واختلاف.

غیثی. [غَ ی ی] (ص نسبی) منسوب به غیث که بطنی از قبیلهٔ عبس است. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵). رجوع به غیث ابن مریطه شود.
|| منسوب به غیث که بطنی از قبیلهٔ تمیم است. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵). رجوع به غیث بن عامر شود.

غیثی. [غَ ی یِ ی ی] (ص نسبی) منسوب به غیث [غَ ی ی] بطنی ازقبیلهٔ طیء. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵). رجوع به غیث [غَ ی ی] ابن عمرو شود.

غیثیون. [غَ ی ی] (اِخ) نام گروهی در یمن که به ابوالغیث بن جمیل یکی از اولیای مشهور خودشان منسوبند. (از تاج - العروس).

غیج. (اِ) (۱) یا کواج، نوعی گیاه از طایفهٔ زیگوفیلاسه (۱) مخصوص نواحی گرمسیر که منشأ آن جنوب اروپاست. در سبزوار و جنوب خراسان و یزد، قیج گویند. رجوع بدرختان جنگلی ایران تألیف ثابتی ص ۲۰۳ و ۲۱۰ و مادهٔ کواج و قیج درهمین لغت نامه شود.

غیج شدن. [شُ دَ] (مص مرکب) غیج شدن دست و جز آن، سیخ شدن آن. سیخ واستیخ وشخ شدن دست. بیحرکت وخشک ماندن موقت عضوی چون دست یا پای.

غیچک. [چَ] (اِ) بمعنی غچک [غَ چَ]. کمانچه. رجوع به غچک و غژک و غژه شود.

غید. [غَ یَ] (ع مص ل) خمیدن گردن کسی و کژ گردیدن و مائل شدن اعطاف او. (منتهی الارب). (آنندراج). خمیده شدن گردن و نرم شدن شانه های کسی، و این پسندیده و مطلوب است، و صفت آن اغید [اَ یَ] میآید. (ازاقرب الموارد).
|| (اِ) نازکی. (منتهی الارب). (آنندراج). اسم مصدر است بمعنی نعومت [نُ مَ]. (ازاقرب الموارد). (ازالمنجد).

غید. [ع ص) ج اِغید [اَ یَ] وغیداء [غَ]. (اقرب الموارد). (المنجد). رجوع به اغید [اَ یَ] وغیداء [غَ] شود. عقاب بر عقاب از لحوم غید عید کردند. (جهانگشای جوینی).

غیداء. [غَ] (ع ص) زن دوتا از نرمی ونازکی. (منتهی الارب). (آنندراج). زن خمیده بسبب نرمی. (از اقرب الموارد). ریک (۲) نازک نرم. (مهذب الاسماء). ج، غید. (مهذب الاسماء). (اقرب الموارد).
|| زنی که پوست بدن وی نازک و بغایت زیبا باشد. (ازاقرب الموارد). || زن دراز گردن. (ازاقرب الموارد).

غیداق. [غَ] (ع اِ) جوان نازک و ناعم و نیکو پیکر. (منتهی الارب). (آنندراج). جوان غیر بالغ یا نرم و نازک و نیکو اندام. || ازاقرب الموارد). غیدق [غَ دَ]. غیدقان [غَ دَ]. (اقرب الموارد). || بهترین جوانی ومرد جوانمرد. (منتهی الارب). کریم و بخشنده و خوشخو، و آنکه بسیار عطیه دهد. (از اقرب الموارد). فراخ کار و در نعمت برآمده. (مهذب الاسماء).
|| عام غیداق، سال فراخ. سالی که در آن نعمت فراوان باشد. و همچنین است سنة غیداق (بدون تاء تأنیث)، و نیز غیث غیداق بمعنی باران پر آب، و ماء غیداق بمعنی آب فراوان. (ازاقرب الموارد).
|| سوسمار. (مهذب الاسماء). سوسمار نازک فربه، یا سوسمار بزرگ سال درشت. (از اقرب الموارد). || بچهٔ سوسمار. (منتهی الارب) بقولی بچهٔ سوسمار است. (ازاقرب الموارد).
|| اسب دراز قامت. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد).

غیداق. [غَ] (اِخ) نام مردی. (مهذب-الاسماء). غیداق بن عبدالمطلب بن هاشم ملقب به المقوم عموی رسول خدا بود، ومادر او خزاعیه نام داشت. رجوع به صبح الاعشی ج۱ ص ۳۵۹ والعقد الفرید ج ۳ ص ۲۶۳ وج ۵ ص ۷ شود.

غیداق. [غَ] (اِخ) جایی است نزدیک دشت قبچاق که تیر آنجا بسیار سخت وراست باشد چنانکه اگر بر سنگ زنند نشکند، و آنرا تیر غیداقی گویند. (ازفرهنگ رشیدی). نام جایی از ترکستان، و در «شرح خاقانی» غیلاق بلام آمده بمعنی جایی در دشت قبچاق. (ازغیاث اللغات). جایی است نزدیک دشت قبچاق که تیر پیکاندار خوب از آنجا آورند و تیر غیداقی مشهور است. (ازبرهان قاطع). (از فرهنگ خطی). بنظر میرسد که این لغت، ترکی ومبدل غیتاق، نام طایفهٔ مانند قزاق و قلماق باشد. (از انجمن آرا). (ازآنندراج)،

یک گشاد زشست (۳) تو تیر غیداقی
شود چو پاسخ کهسار باز تا (٤) غیداق.
خاقانی (بنقل فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).

غیداق. [ ] (اِ خ) نام حصنی بود در اسپانیا نزدیک جیان [جَ ی ی]. (رحلهٔ ابن جبیر ص۲).

غیداقی. [غَ] (ص نسبی) منسوب به غیداق (اِ خ). رجوع به غیداق شود.
||(اِ) نوعی از تیر بغایت سخت که سنگ را میشکند و از غیداق آرند. (ازبرهان قاطع). (از غیاث اللغات). (ازآنندراج)،

یک گشاد ز شست تو تیر غیداقی
شود چو پاسخ کهسار باز تا غیداق.
خاقانی.

رجوع به غیداق (اِخ) شود.

---

(۱) Zygophylle = Zygophyllum. atriplicoides Zygophyllum eurypterum.

(۲) در فرهنگها «ریکا» بمعنی معشوق و محبوب آمده است و ظاهراً «ریک» نیز بالفت مذکور همریشه است.

(۳) ن ل، زدست. (انجمن آرا). (٤) ن ل، با.

— تیر غیدافی، تیری بغایت سخت که سنگ را میشکند. (فرهنگ ناظم الاطباء). رجوع بغیدافی درسطرهای بالا شود.

غیدان. [غَ] (ع اِ) اول جوانی. (منتهی الارب). (آنندراج). غیدان شباب، اول جوانی. (ازاقرب الموارد).

غیدان. [غَ] (اِخ) موضعی است دریمن. (منتهی الارب). این موضع بنام غیدان بن حجر بن ذی رعین بن زید بن سهل بن عمرو بن قیس بن معاویة بن جشم بن عبدشمس بن وائل حبری منسوب است. افوه ازدی گوید:

جلبنا الخیل من غیدان حتی
وقعناهن ایمن من صناف.

(ازمعجم البلدان وتاج العروس).

غیدغید. [دِ دِ] (ع، اسم فعل) از اسماء افعال است بمعنی بشتاب، کلمه ایست که بدان برشتابی فرمایند. امراست برشتاب وعجله. (ازاقرب الموارد ومنتهی الارب).

غیدق. [غَ دَ] (ع ص) مردجوان نازک. (مهذب الاسماء). شاب [بُ بُن] غیدق، جوان نازک ونیکو، وهمچنین است شباب غیدق. (ازمنتهی الارب). جوان نازک اندام نیکوپیکر. (فرهنگ ناظم الاطباء). جوان نرم وباریک وخوش اندام. غیداق [غَ]. غیدقان [غَ دَ]. (ازاقرب الموارد). رجوع بغیداق [غَ] شود.

غیدقان. [غَ دَ] (ع ص) جوان نازک نیکومیکل نیکخوی. جوانی نیکوو ناعم. (منتهی الارب). (آنندراج). غیدق [غَ دَ]. غیداق [غَ]. رجوع به غیدق و غیداق شود.

غیدقة. [غَ دَ قَ] (ع مص ل) خدوناک گردیدن. (منتهی الارب). (آنندراج). بسیارشدن آب دهان کسی. (ازاقرب الموارد). || بسیارشدن باران. (از اقرب الموارد).

غیدل. [غَ دَ] (ع ص) زندگانی فراخ و خوش. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

غیذاء. [غَ] (ع اِ) رجوع به غیذی [غَ ذا] شود.

غیذار. [غَ] (ع اِ) خر. ج، غیاذیر [غَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). الاغ. حمار. (ازاقرب الموارد).

غیذان. [غَ] (ع ص) آنکه بگمان بصواب رسد. (منتهی الارب). (آنندراج). کسی که بوسیلهٔ گمان برای درست میرسد. (ازاقرب الموارد).

غیذر. [غَ ذَ] (ع اِ) بمعنی غذیرة [غَ رَ]. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع به غذیرة [غَ رَ] شود.

غیذرة. [غَ ذَ رَ] (ع اِ) بدی. (منتهی الارب). (آنندراج). شر. (اقرب الموارد). بدی رسانیدن. (ناظم الاطباء). || بسیاری سخن. (منتهی الارب). (آنندراج). (از اقرب الموارد). || آمیزش و خلط کردن سخن. (منتهی الارب). (آنندراج). تخلیط. (اقرب الموارد). (تاج العروس).

غیذی. [غَ ذا] (ع اِ) نام برای ابر که در حدیث ذکرشده است. زمخشری گوید: چنانست که گویی فیعل [فَ عَ] است از غذا یغذو بمعنی جاری شده و من وزن فیعل راجز دراین کامه و کامهٔ کیهاة (بمعنی شتر بزرگ وقوی هیکل) نشنیده ام. (از تاج العروس ولسان العرب). درتاج العروس بصورت غیذاء [غَ] آمده است. ورجوع بلسان العرب ذیل «غذا» وهم غیذاء [غَ] درهمین لغت نامه شود.

غیر. (اِ) جوششی باشد که در اعضا پهن شود وبشره راسرخ گرداند و آنرا بعربی شری [شَ را] (۱) خوانند. (برهان قاطع). (آنندراج).

غیر. [غَ] (ع مص و اِ) دیه دادن. (ازاقرب الموارد)(۲). اسم مصدر آن غیرة [رَ] است. (متن اللغه واقرب الموارد). || رشک بردن (دهار). رشک خوردن مرد برزن خود وبرعکس. (ازمنتهی الارب). غیرت داشتن شوهر نسبت بزن خود وناپسندشمردن قصد ونظر بدیگری را درزن وی، وعکس آن. (ازاقرب الموارد). غیرة [غَ رَ]. غار. (اقرب الموارد).
|| خواربار آوردن. (دهار). خوراک ومؤنت آوردن کسی را. (ازاقرب الموارد و تاج العروس). || آب خورانیدن باران زمین را. (غیاث اللغات). باران دادن خداوند گروهی را وفراخی رسانیدن به ایشان. غارهم الله تعالی بمطر یغیرهم غیراً وغیاراً، سقاهم و اصابهم بخصب. (ازتاج العروس). || منفعت رسانیدن. (غیاث اللغات). سود رسانیدن. (ازتاج العروس) (۳) || مال دادن و روزی بخشیدن خداوند مردم را. (ازتاج العروس).
|| (اِمص) دیگرگونی وبرگردانیدگی. اسم است تغییر را. (منتهی الارب). اسم است از تغییر، چنانکه در عبارت «من یکفر بالله یلقی الغیر» بمعنی دیگرگونی حال وانتقال آن ازخوبی ببدی است. ج، اغیار [اَ]. (ازاقرب الموارد).
— بنات غیر [بَ تُ غَ رِن] ، دروغ. (منتهی الارب). دروغ وباطل، ودر حقیقت آنچه باحق و راستی مغایر باشد، مانند قول شاعر «اذاما جئت جاءبنات غیر». (ازاقرب الموارد). || نه. لا. مانند فمن اضطر غیر باغ ولا عاد، یعنی جائعاً لاباغیاً || مگر. الا [اِلْلا]. غیر اسمی است که درمعنی ملازم اضافه است، وهرگاه معنی معلوم باشد مضاف الیه در لفظ حذف میشود و «لیس» و«لا» برآن مقدم میآیند، مانند قبضت عشرة لیس غیرها (برفع غیر یانصب آن)، وقبضت عشرة لیس غیر، بفتح راء، باحذف مضاف ومقدربودن اسم، ولیس غیر (بضم راء)، ولیس غیر (برفع) ولیس غیراً (بنصب)، و همچنین گویند، قبضت عشرة لاغیرها [رُ] ولاغیر [رَ] ولاغیر [رُ] ولاغیر [رُنْ].
«غیر» بسبب اضافه معرفه نمیشود زیرا ابهام آن بسیاراست واگرمیان دوضدقرار گیرد ابهام آن ضعیف میشود با یکی از میان میرود، مانند، صراط الذین انعمت علیهم غیر المغضوب علیهم. واگر غیر برای استثنا باشد، کلمهٔ بعداز آن بجهت مضاف الیه بودن مجرور میشود وخود «غیر» اعراب مستثنی بالا را میپذیرد، ازاینرو درمثال جاء القوم غیر زید، «غیر» منصوب میشود، و درمثال ماقدم احد غیر خالد، رفع و نصب غیرهر دو جایز است ودرجملانی ازقبیل ماجاء غیرزید، بمقتضای عامل قبلی اعراب میگیرد. (ازاقرب الموارد و منتهی الارب). و رجوع به منتهی الارب شود.
|| جز. (ترجمان علامه تهذیب عادل). (دهار). (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). چنانکه غیری، جزمن، و غیرنا، جزما معنی میدهد. (از دهار). بمعنی جزو سوی [سِ وا] ج، اغیار [اَ]. (ازاقرب الموارد). (تاج العروس). دون. (منتهی الارب). دیگر. مغایر. (غیاث اللغات). چیز دیگر. آخر [خَ] مقابل عین (۴):
بغیر او مایل نمیشوم. (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۱۵).

بردامنش نه غیرغرض چیزی
هم بود ازغرض همه هم از تارش.

ناصرخسرو.

سعدی بشوی لوح دل ازنقش غیر دوست
علمی که ره بحق ننماید ضلالت است.

(غزلیات سعدی).

درون خاطر سعدی مجال غیر تونیست
چه خوش بود بتوازهر که درجهان مشغول.

(طیبات سعدی).

ازدست دوست هرچه ستانی شکر بود
وردست غیردوست تبرزد بتر بود.

(بدایع سعدی).

---

(۱) دربرهان قاطع وآنندراج «شراء» به الف آمده است وصحیح آن بیاءاست.

(۲) درمنتهی الارب آمده، غاره غیراً، دیت داد آن را ونیزهلاک کرد وی را. معنی هلاک کردن در فرهنگهای معتبر دیده نشد، صاحب تاج العروس گوید، غاره یغیره غیراً، وداه. وقال ابوعبیدة، غارنی الرجل یغورنی ویغیرنی، اذا وداک من الدیة. وغاره من اخیه یغیره ویغوره غیراً، اعطاه الدیة. انتهی. ورجوع بلسان العرب شود.

(۳) دهار، سود کردن. مصادر زوزنی، جود کردن.

(۴) Inidentique.

طرفه کور دوربین تیز چشم
لیک از اشتر نبیند غیر پشم.
(مثنوی مولوی).

غیر نطق و غیر ایماء و سجل
صدهزاران ترجمان خیزد ز دل.
(مثنوی مولوی).

جهد کن تا ترک غیر حق کنی
دل ازین دنیای فانی بر کنی.
(مثنوی مولوی).

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست
طاعت غیر تو در مذهب ما نتوان کرد.
حافظ.

بس نکته غیر حسن بباید که تا کسی
مقبول طبع مردم صاحبنظر شود.
حافظ.

مردم دیدهٔ ما جز برخت ناظر نیست
دل سرگشتهٔ ما غیر تورا ذاکر نیست.
حافظ.

— غیر از، جز، بجز، جز از، بجز از، سوی [س ِ وا]،

من رهی را از جفای دشمن اولاد تو
خوابگاه و جای غیر از دره و کهسار نیست.
ناصرخسرو.

مشنوای دوست که غیر از تو مرا یاری هست
یا شب و روز بجز فکر توام کاری هست.
(طیبات سعدی).

ناپسندیده است پیش اهل دل
هر که غیر از فسق رایی میزند.
(طیبات سعدی).

سعدیا غیر از تحمل چاره نیست
هر ستم کان دوست برما میکند.
(غزلیات سعدی).

مباش در پی آزار و هرچه خواهی کن
که در طریقت ما غیر ازین گناهی نیست.
حافظ.

حافظا محض حقیقت گوی یعنی سر عشق
غیر ازین دیگر خیالاتی بتخمین بسته‌اند.
حافظ.

— بغیر، جز، سوی [س ِ وا]، و گاهی معنی «بدون» و «بی» میدهد:

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست
بغیر شمع، و همین ساعتش زبان ببرم.
(طیبات سعدی).

آن کو بغیر سابقه چندین نواخت کرد
ممکن بود که عفو کند گر خطا کنیم.
(طیبات سعدی).

بغیر آنکه بشد دین و دانش از دستم
دگر بگو که ز عشقت چه طرف بربستم.
حافظ.

بغیر شهد سکوت آن کدام شیرین است
که از حلاوت آن لب بیکدگر چسبد.
صائب تبریزی.

— بغیر از، جز، بجز از، سوی [س ِ وا]،

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسی
ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر.
(بدایع سعدی).

نم چشم آبروی من ببرد از بسکه میگریم
چرا گریم کز آن حاصل بغیر از(۱) نم نمی بینم.
غزلیات سعدی.

مصلحت بودی شکایت گفتنم
گر بغیر از خصم بودی داوری.
(طیبات سعدی).

بغیر از زبان نیست در خودفروشی
اگر سودخواهی ببند این دکان را.
صائب تبریزی.

|| (اِ) کس دیگر، چنانکه گویند، کار غیر یعنی کار کس دیگر، و مال غیر یعنی مال کس دیگر. (از ناظم الاطباء). دیگری. شخص یا چیزی دیگر: تمنی رنج غیر، از دل دور انداختم. (کلیله و دمنه).

آسمان گر بد بر آنان کز درش برگشته‌اند
پیش غیری جان بطمع نام و نان افشانده‌اند.
خاقانی.

دست غیری مبر که در همه شهر
قلبکاران کیسه بر مابیم.
خاقانی.

تو آن نکردهٔ از فعل خیر با من و غیر
که دست فضل کند دامن امید رها.
سعدی.

بزرگی رساند بمحتاج خیر
که ترسد که محتاج گردد بغیر.
(بوستان سعدی).

چو خیری از تو بغیری رسد فتوح شمار
که رزق خویش ز خوان تو میخورد مهمان.
سعدی.

پس بدانکه کسبها از ضعف خاست
در توکل تکیه بر غیری خطاست.
(مثنوی مولوی).

گر رنج پیش آید و گر راحت ای حکیم
نسبت مکن بغیر، که اینها خدا کند.
حافظ.

||(ص) در تداول فارسی‌زبانان بمعنی بیگانه و اجنبی. مقابل دوست. ضد محرم راز. ضد خودی:

خانه در بسته دار بر اغیار
تا درو این غریب مهمانست.
خاقانی.

دل عاشق خاص آمد ز اغیار نیندیشد
زری که خلاص آمد از نار نیندیشد.
خاقانی.

همه از دست غیر ناله کنند
سعدی از دست خویشتن فریاد.
(طیبات سعدی).

گر چنانست که روزی من مسکین گدا را
در غیر بینی زد در خویش برانم.
(خواتیم سعدی).

ما در خلوت بروی غیر ببستیم
از همه باز آمدیم و با تو نشستیم.
(طیبات سعدی).

رازی که بر غیر نگفتیم و نگوییم
با دوست بگوییم که او محرم راز است.
حافظ.

حافظ ارجان طلبد غمزهٔ مستانهٔ یار
خانه از غیر بپرداز بهل تا ببرد.
حافظ.

|| در اصطلاح صوفیه عالم کون است که اسم غیریت و سوائیت بر او اطلاق کنند و این دو نوع است یکی عالم لطیف مانند روح و نفوس و عقول، دوم عالم کثیف مانند عرش و کرسی و فلک و غیره از اجسام، و این مرتبه را هوی الله و کائنات گویند زیرا که در این مرتبه استتار وجود حق است بصور اعیان و اکوان. (از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ استانبول ج ۲ ص ۱۰۹۴). رجوع به غیریت شود.

|| بمعنی «نه»، هذا غیر ذاک یعنی این نه آنست و این جز آنست. (از دهار).

|| بمعنی «نا»، چنانکه غیر ظاهر، ناپیدا. (دهار). در تداول فارسی زبانان کلمهٔ نفی است بمعنی «نا» و «بی» که چون بر سر اسمی یا صفتی بیاید آنرا منفی میکند مانند غیر بعید یعنی نزدیک، و غیر جایز، ناروا، و غیر جنس، ناجنس، و غیر حاضر، ناپدید و غایب، و غیر خالص، ناپاک و ناراست، و غیر مثمر، بیبار و بیفایده، و غیر مشکوک، یقین و بیشک، و غیر معین، مبهم و نامعین، و غیر واقع، بی‌اساس و بی‌بنیاد. (از فرهنگ ناظم الاطباء). و همچنین است در ترکیبات غیر آلی، غیر اختیاری و نظایر آنها که بدین شرح آورده میشود:

— غیر آلی، معدنی. اجسام معدنی. آلی. مواد پایدار و فاسد نشدنی از قبیل سنگ و آب و شیشه. رجوع به آلی و معدنی و مواد معدنی در این لغت‌نامه شود. || عضو غیر آلی یا عضو مفرد، مقابل عضو آلی. (هر عضو که اسم کل بر جزو آن صدق نکند). رجوع به آلی شود.

— غیر اختیاری، جبری. غیر ارادی.

— غیر ارادی، مقابل ارادی. بدون اراده. رجوع به ارادی شود.

— غیر المتناهی، نامتناهی. غیر متناهی. بی‌پایان. رجوع به غیر متناهی و حکمة الاشراق ص ۱۸۲ شود.

— غیر المنصرف، رجوع به غیر منصرف و تعریفات جرجانی شود.

— غیر اولی العزم، مقابل اولوالعزم. رجوع به اولوالعزم شود.

(۱) نل، برون از. (کلیات سعدی مصحح فروغی).

— غیرباغ [غَ رِ غِ نْ]، نه‌ستم کننده بر دیگری. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل)، فمن اضطر غیر باغ ولاعاد فلااثم علیه. (قرآن کریم۲/۱۶۹).

— غیر بعید، نزدیك. مقابل بعید.

— غیر بین [غَ بَ یْ یِ]، ناآشکار، قیاس لزوم غیر بین. رجوع به قیاس و اساس الاقتباس ص۱۸۸ شود.

— غیرتام، ناقص. آنچه تام نباشد. مقابل تام. ناتمام.

— غیرجاده، راه کوچك وباریك. خلاف جاده: ترهة [تُ رَّ هَ]، غیر جاده. (منتهی الارب).

— غیر جنس، ناجنس. (ناظم الاطباء). مقابل جنس.

— غیر جنسی، مقابل جنسی، تکثیرغیرجنسی. رجوع به جنسی وتکثیرشود.

— غیر حاضر، ناپدید وغایب. مقابل حاضر.

— غیر خالص، ناپاك و ناراست. (ناظم الاطباء). جنسی که باظرف باشد.

— غیر دائمی، موقت وزود گذر. مقابل دائمی.

— غیرذلك [غَ ذا لِ]، جز آن. غیر آن.

— غیر ذوات‌الاوتار، سازهای غیرزهی. قسمی از آلات مهتزه است مانند عنقاواوانی مهتزه. مقابل ذوات‌الاوتار. رجوع به ذوات‌الاوتار وساز شود.

— غیر ذی‌زرع، زمینی که کشت نداشته باشد. وادی غیرذی‌زرع، وادیی که کشت و زرع ندارد.

— غیرذی‌فقار، مقابل ذی‌فقار. حیوان غیرذی‌فقار، جانور بی‌مهره. جانوری که ستون فقرات ندارد.

— غیر رسمی، آنچه رسمی نباشد. مقابل رسمی، لباس غیررسمی.

— غیر سالم، ناسالم. آنکه یا آنچه سالم نباشد، هوای غیر سالم.

|| (فعل...) دراصطلاح علم صرف‌عربی مقابل فعل سالم است. هرگاه حروف اصلی فعل ازهمزه و تضعیف (داشتن دو حرف همجنس) وحرف عله (الف و واو و یاء) خالی باشد مانند نصر [نَ صَ رَ]، سالم است و گرنه غیرسالم است، وغیر سالم بر مضاعف ومهموز ومعتل تقسیم میشود:

مضاعف فعلی است که درحروف اصلی آن دوحرف همجنس باشد مانند مد [مَ دْدَ] و زلزل [زَ زَ لَ].

مهموز فعلی است که یکی از حروف اصلی آن همزه باشد مانند اکل [اَ کَ لَ] (مهموزالفاء) وسأل [سَ ءَ لَ] (مهموزالعین) وقرأ [قَ رَ ءَ] (مهموزاللام).

معتل فعلی است که یك یادوحرف اصلی آن ازحروف عله باشدو آن برچهار نوع است:

۱ - معتل‌الفاء یامثال، مانند وعد [وَ عَ دَ] و یسر [یَ سَ رَ].

۲ - معتل‌العین یا اجوف مانند قال [قَ لَ] و شاع [عَ].

۳ - معتل‌اللام یا ناقص مانند دعا [دَ] و رمی [رَ ما].

۴ - لفیف (فعلی که دو حرف عله داشته باشد) مانند وفی [وَ فا] (لفیف مفروق)، ومانندشوی [شَ وا] (لفیف مقرون). ورجوع به‌سالم دراین لغت‌نامه شود.

— غیر شفاف، کدر. ضد شفاف.

— غیر ضرور (۱)، آنچه ضرور و لازم نباشد.

— غیر طبیعی، مقابل طبیعی. شخص‌غیر-طبیعی یعنی غیرعادی وآنرمال (۲).

— غیرعادلانه، ظالمانه. مقابل عادلانه.

— غیر عادی، مقابل عادی. آنچه مطابق عادت و عرف نباشد. آنرمال (۲).

— غیر عاقلانه، بیخردانه. مقابل عاقلانه.

— غیر عمدی، غیر ارادی. مقابل عمدی. کاری که از روی خطا و بی قصدواراده بجا آرند، قتل غیرعمدی.

— غیر عملی، آنچه نتوان آنرابجاآورد. مقابل عملی، این کارغیر عملی است.

— غیر قابل اجرا، اجرا ناپذیر. آنچه نتوان آنرا اجرا کرد. پیش نرفتنی، این نقشه غیر قابل اجراست.

— غیرقابل استماع، ناشنودنی. سخنی که قابل شنیدن نباشد. سخنی که نتوان آنرا شنید.

— غیرقابل‌تبدیل، تبدیل ناپذیر (۳). آنچه نتوان آنرا تبدیل کرد.

— غیرقابل درك، آنچه‌درك وفهم آن میسر نباشد. ضد قابل درك. مطلب غیر قابل درك، نادریافتنی.

— غیرقابل فسخ، آنچه نتوان آنرا فسخ کرد. ضدقابل‌فسخ. فسخ‌ناشدنی، معاملهٔ غیر قابل فسخ.

— غیر قابل‌قبول، ناپذیرفتنی. باورنکردنی. مقابل قابل‌قبول.

— غیرقابل قسمت، بخش‌ناپذیر، عددغیر-قابل‌قسمت. رجوع به‌عددشود.

— غیر قابل‌نفوذ، نفوذ ناپذیر. آنچه آب درآن‌نفوذ نتواند کرد. آنچه آب‌ازآن نتواند گذشت. ضدقابل‌نفوذ، مانند مشمع وکائوچو.

— غیر قابل وزن، ناسنجیدنی. آنچه‌قابل وزن نیست. ضدقابل‌وزن. بجوهرهایی گفته میشود که در ترازوی بسیار حساس نیز اثروزنی ندارند مانند کالری، روشنایی، جریان الکتریسته وجریان مغناطیسی.

— غیر قابل‌وصف، وصف ناشدنی. آنچه قابل وصف‌وتعریف نباشد. ضد قابل‌وصف، منظرهٔ غیرقابل وصف.

— غیرقارالذات [غَ رِ رُ ذذ]، مقابل‌قار-الذات. رجوع به قارالذات وذووضع‌دراین لغت‌نامه‌شود.

— غیر قانونی، آنچه‌قانونی نباشد. ناروا. ضد قانونی. رجوع به قانون شود.

— غیر کافی، کفایت نکننده. نابسنده. ناکافی. آنچه کافی نباشد.

— غیر کامل، ناقص، قیاس‌غیر کامل، رجوع به قیاس واساس‌الاقتباس ص۱۸۹ شود.

— غیرلازم، آنچه‌لازم نباشد. مقابل لازم.

— غیر ما انزل‌الله [غَ رِ ما اَ زَ لَ للا]، سخنانی جز آنچه خدا نازل کرده است. مأخوذ ازآیهٔ: و من لم یحکم بما انزل‌الله فاولئك هم الکافرون. (قرآن کریم۵/۴۹).

— غیر ماوضع له [غَ رِ وُ ضِ عَ لَ]، دراصطلاح گویند وضع شیء در غیرماوضع له، یعنی چیزی‌را در غیر آنچه برای آن وضع‌شده است بگذارند، ظلم، وضع‌شیء است درغیر ماوضع‌له.

— غیر مأکول، آنچه‌خورده نمیشود. چیزی که‌آنرا نخورند. ناخوردنی.

— غیر مأکول‌اللحم، جانورانی که‌گوشت آنهاخورده‌نمیشود. حیوانات حرام گوشت. محقق حلی در شرایع چنین گوید:

ازحیوانات دریایی وچارپایان و پرندگان بعضی حلال گوشت وبعضی‌حرام گوشت‌اند. بقرار زیر:

اول-حیوانات دریایی، ازاین حیوانات‌فقط ماهی‌فلس‌دارحلال گوشت‌است ازقبیل آزاد ماهی، اماجری [جِ رِد] (نوعی‌ماهی دراز و تابان‌ونرم) که دراصل‌فلس ندارد وهمچنین زمار [زِمم] (نوعی‌ماهی) ومار ماهی وزهو بنابرمشهور حرام‌اند، وطمر [رِط] وطبرانی [طَ بَ] وابلامی [اِ] (ازانواع‌ماهیهاهستند) حلال گوشت، و سنگ پشت و قورباغه و خرچنگ و سگ دریایی و خوك دریایی حرام‌گوشتند و همچنین از ماهی آنچه‌در آب بمیرد حرام است.

دوم - چارپایان، از حیوانات اهلی شتر وگاووگوسفند حلال گوشت‌اند وخوردن گوشت اسب‌واستروخراهلی مکروه است. وسگ وگربه‌اهلی باشد یاوحشی‌حرام‌اند واز حیوانات‌وحشی گاووحشی‌وقوچ کوهی وخروحشی وغزال وگورخرحلال گوشتند، و حیوانات‌درنده حرامند وآنها عبارتنداز هرحیوانی که ناخن‌یاناب‌دارد که‌باآن‌شکار خودرا میدرد، قوی باشد مانند شیر وپلنگ ویوزوگرگ یا ضعیف مانندروباه‌و کفتار وشغال. وهمچنین‌خرگوش وسوسمار وهمهٔ حشرات از قبیل مارو موش وعقرب و جرذ (= کلاك موش یاموش دشتی) وخنفساء (= بفارسی خبزدوك، نوعی‌سوسك) وبنت-وردان (خرخاکی یانوعی سوسك) و کیك

(۱) در تداول مردم «غیرضروری» گویندوصحیح آن بی‌یاء است.

(۲) Anormal.   (۳) Inechangeable

وشپش حرامند ، و نیز موش صحرایی و خارپشت ووبر[وَ] (بفارسی دنك ،جانوری شبیه گربه و کوچکتر ازآن) وخز[خَزز] (نوعی حیوان که از پشم آن جامه کنند)، وفنك [فَ نَ] (بفارسی دله ، پوست‌قیمتی دارد) وسمور[سَ م م] وسنجاب‌وعضاة(نوعی سوسمار یا مارمولك؟) ولحكه [لَ حَ ك] (کرمکی کبود دراز دم شبیه گربه) حرام گوشتند .

سوم - پرندگان ، از پرندگان چند قسم حراماند ،

۱ - هرپرندهٔ که صاحب چنگال باشدقوی باشد یاضعیف ، قوی مانند بازوصقروعقاب وشاهین و فرقی ، و ضعیف مانند کرکس و رخمه وبغاث . در مورد کلاغ اختلاف‌است بقولی غراب ابقع(باعقعق) و کلاغ بزرگی که‌در کوهها‌نشیند حرام است ولی زاغ که بدان‌غراب‌الزرع‌نیز گویندو‌همچنین‌غداف (که کوچکتر از غراب الزرع‌ورنگ آن مایل بخاکستری است)حلال‌است .

۲ - هرپرندهٔ که صفیف (بال گشادن و حرکت‌ندادن‌آن) اوبیشتراز بال زدن‌باشد مانند بازوعقاب وفرقی .

۳- هرپرندهٔ که‌قانصه(روده واندرون مرغ، که مانند معده برای انسان است) وچینه‌دان وصیصیه‌نداشته‌باشد،واگر یکی از آنها را داشته‌باشد حلال‌است‌بشرط آنکه‌بتحریم آن تصریح نشده باشد .

٤ - پرندگانی که‌تحریم‌آنها عینا رسیده باشد مانند شب‌پره وطاوس .

واما هدهد مکروه‌است‌ودرخطاف(پرستو) نیز کراهت صحیح مینماید وفاخته‌وچکاوك وحباری (آهوبره) نیزمکروهند و درصرد (بفارسی‌ورکاك، شبر گنجشك ، کرکسه) و صوام [صَ وَ] (نوعی پرنده) و شقراق کراهیت شدید است . گوشت کبوتر همهٔ انواع آن ازقمری ودبسی[دُ ی] وورشان [وَرَ] حلال است،واما کبك ودراج[دُرُ] (مرغی‌رنگین‌شبیه تذرو)وقبج [قَ](کبك) وسنگخوار و تیهوومرغ خانگی و کروان (کبك)وکلنگ‌وصعوه(نوعی‌مرغ کوچك) مباح هستند .

واما زنبور ومگس وبق [بَ قَ] (پشه یا شپش)نیزحرام‌اند. (از کتاب‌الشرائع‌تألیف محقق حلی ص ۲۳٤ ذیل کتاب الاطعمة و الاشربة) وبرای تفصیل رجوع‌بهمین کتاب و شرح تبصرهٔ علامه ترجمهٔ ذوالمجدین چاپ دوم ج۳ ص ۹۲ تا ۱۰٤، ورجوع‌به حرام‌گوشت وحلال گوشت در این‌لغت‌نامه شود .

— غیر مترصد ، غیرمنتظر . غیرمترقب . نابیوسان .آنچه منتظر آن نباشند .

— غیر مترقب ، غیر منتظر . غیرمترصد . نابیوسان . آنچه ناگهانی اتفاق افتد و در انتظار آن‌نباشند .

— غیرمترقبه ، بمعنی‌غیرمترقب. غیرمنتظره. رجوع به ترکیب فوق شود ، حوادث غیر مترقبه .

— غیر منصرف ، دراصطلاح‌صرف عربی غیر منصرف اسمی راگویند که یك حالت را لازم گیرد مانند «من» [مَ] ، چنانکه گویند : من‌الرجل‌الاتی؟ومن‌المرأة‌الآتیة؟و «من» در مذکر ومؤنث ومثنی‌وجمع یك صورت‌است .

— غیر متناهی ، نامتناهی . بی‌پایان. غیر- المتناهی . در فرهنگ‌لغات و اصطلاحات فلسفی چنین آمده‌است؛

غیر متناهی یا بینهایت در فلسفه بمعنای بیحدونهایت‌است ودرعرف‌معمولا به‌اشیاء و اموری میگویند که‌بحساب وشماره‌نمی‌آیند یعنی حساب کردن و اندازه گرفتن آنها دشواراست . غیرمتناهی بودن ازنظرفلسفه چندنوع است بقرارزیر؛

غیرمتناهی‌تحتی - مورداستعمال‌این‌اصطلاح ممکنات وعالم خلق است که گویند جهان جسمانی عدة ومدة متناهی است وغیرمتناهی بودن درابعاد واجسام باطل‌است، در مقابل اصطلاح غیرمتناهی‌فوقی که مورد استعمال آن اسماء وصفات الهی وصقع ربوبی است چنانکه گویند علم‌خدانامتناهی است عدة و مدة وفوق‌لایتناهی‌است. درهرحال‌اصطلاح متناهی یا نامتناهی‌بودن هرگاه درممکنات بکاربرده‌شود مقید‌به‌قید «تحتی» ، وهرگاه درمورداسماء‌وصفات وکمالات‌حق‌استعمال شود مقید بقید «فوقی» است.

غیرمتناهی‌شدی [شِ دْ]- یعنی امری که‌در مراتب‌شدت وقوت غیرمتناهی‌باشد وبالجمله گویند ذات حق غیرمتناهی است از لحاظ شدت و عدت و مدت ، یعنی در هیچیك از این موارد و درهیچیك از صفات و کمالات خود بهیچوجه وبهیچ‌نوع‌متناهی نیست . غیر متناهی‌عدی [عِ دْ]،اموری‌است که‌برحسب عده غیرمتناهی باشند نه از لحاظ مدت. غیر متناهی مدی [مُ دْ] ، اموری هستند که از لحاظ مدت‌وزمان‌غیرمتناهی باشندونیزاموری که فوق زمان باشند ومحدودبزمان‌نباشند، وهمچنین‌امری‌است که‌اول‌وآخری نداشته‌باشد غیرمتناهی یقفی . مراد از غیر متناهی یقفی تسلسل‌ونامتناهی بودن‌درامور‌اعتباری است که برحسب اعتبار معتبرباشند . شیخ- الرئیس درمقام بیان‌اقسام فروض‌در‌نامتناهی بودن وذکرشقوق وظنون و اشکالاتی که شده است ودفع آنها، گوید: «اکنون‌باید دید که وجود نامتناهی‌دراجسام‌چگونه‌است، اما غیرمتناهی بودن در امور غیر طبیعی و اینکه آیا غیرمتناهی بودن در آنها در عدد یادرقوت یاجز آن است درمحل دیگر بحث میشود ، ونیزلازم است نامتناهی بودن در کمیات ذووضع ودراعداد ذوترتیب‌دروضع ویادرطبع‌را موردتوجه قراردهیم و بررسی کنیم که آیا غیرمتناهی‌بودن درآنها درست است یانه ؟ اولین‌چیزی که باید بدان توجه کرد مفهوم نامتناهی بودن است.غیرمتناهی گاه اطلاق بر حقیقت شود یعنی استعمال نامتناهی‌بودن گاه بمعنای حقیقی‌آن است و گاه بمعنای مجازی ، و معنای حقیقی غیر- متناهی‌بودن گاه برجهت سلب مطلق است وگاه چنین‌نیست. قسم اول عبارت از این است که ازامری معنای نهایت مسلوب‌باشد بااینکه‌برای‌آن کمیتی‌نباشدچنانکه گفته‌شود نقطه رانهایتی‌نیست زیرا خود نقطه نهایت است . قسم دوم گاه درمقابل تناهی حقیقی گفته میشود وآن عبارت ازچیزی است که شأن آن متناهی بودن است . این نوع متناهی بودن نیز دووجه دارد ، یکی آنکه ازشأن طبیعت و نوعش اینست که متناهی باشد ، لیکن از جهت شأن و شخص خود متناهی نباشد ،مانند خط غیرمتناهی ، اگر چنین خطی باشد ، وجه دوم آنکه از شأن آن تناهی باشد لیکن بالفعل موجود نباشد مانند دایره . اما غیر متناهی مجازی‌عبارت ازچیزی‌است که‌حدی‌ندارد یعنی تحدیدآن دشوار وناممکن است . درهرحال‌غرض ما اینست که بحث کنیم که‌آیا ازاجسام چیزی هست که‌ازلحاظ‌مقدار‌یاعددنامتناهی‌باشد... » سپس شیخ اقسام وفروض‌غیرمتناهی‌بودن‌را درکمیات واجسام ودراعداد و درتأثیرات و قوی میگوید وباطل‌میکند ودلایل‌وشکوك وایراداتی‌را که‌شده‌است‌بیان کرده بردآنها میپردازد . (از فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی تألیف سجادی ص ۲۲۰تا۲۲۲). و رجوع به‌شفا ج۱ ص ۹۸ و۹۹ وتعلیقه بر منظومه ص ۲۹ و۱٤۸ واسفارج۳وحکمة‌الاشراق ص ۱۸۲ وهم‌مادهٔ تناهی ومتناهی دراین‌لغت‌نامه‌شود .

— غیر مثمر ، بیبار وبیفایده. مقابل‌مثمر.

— غیر مجرب ، ناآزموده . تجربه‌ندیده. خام.مقابل‌مجرب.

— غیرمحسوس، نامحسوس . آنچه‌محسوس نباشد . حس‌ناشدنی . اندك وناچیز. مقابل محسوس.

— غیر محصوره ،مقابل‌محصور. شبههٔ غیر- محصوره ، رجوع به‌شبهه‌شود .

— غیرمحلول ، حل ناپذیر . حل نشدنی . مقابل محلول .

— غیرمرئی ، نامرئی. نادیدنی. آنچه آنرا نتوان دید . مقابل مرئی .

— غیرمرتب ، نامرتب . آنچه‌یاآنکه‌مرتب نباشد . مقابل‌مرتب.

— غیرمسؤول، آنکه‌مسؤول‌نباشد. نامسؤول. کسی که در مقابل کارهایی که بجاآورده میشود مسؤولیتی نداشته باشد .

— غیر مستعمل ، آنچه استعمال نشود . نامستعمل . بکارنرفته .

— غیرمستقل ، آنچه مستقل نباشد . مقابل مستقل . کشور غیر مستقل ، کشوری که استقلال نداشته باشد .

— غیر مستقیم ، آنچه مستقیم نباشد . ناراسته(۱) . (واژه‌های نو فرهنگستان ایران) . || مالیات غیرمستقیم ، رجوع به مالیات‌شود.

— غیرمسلوك ، نارفته . راه غیر مسلوك ، راهی که در آن نرفته‌باشند.

— غیرمشروع ، ... که‌مطابق‌شریعت‌نباشد. نامشروع . مقابل‌مشروع . رجوع‌به‌مشروع شود.

— غیر مشهور ، آنکه یا آنچه مشهور نباشد. مقابل مشهور .

— غیرمشکوك،یقین‌وبیشك.(ناظم‌الاطباء)، مقابل مشکوك.

— غیرمصرح[غَ مُ صَ رْ رَ]،تصریح‌نشده ، آنچه روشن وآشکارنشده باشد .

— غیرمطبوع ، نامطبوع . ناخوش‌آیند . مقابل مطبوع.

— غیرمطلوب ، ناخواسته . نامطلوب . آنچه‌آنرا نخواهند ، مقابل‌مطلوب .

— غیرمطمئن ، آنکه بدو نتوان اطمینان کرد . مقابل مطمئن .

— غیرمعتاد[مُ]،آنچه‌معتادنباشد.غیرعادی. مقابل معتاد .

— غیرمعقول ، نامعقول آنچه عاقلانه‌نباشد، کارغیرمعقول .

— غیر معلم [غَ مُ عَ ل لَ] ناآموخته . مقابل‌معلم[مُ عَ لَ] . آنکه اورا‌تعلیم‌نداده باشند ،

اماصید‌کلب غیر معلم حرام است نمی‌شاید خوردن. (انیس‌الطالبین‌ص۱۱۷) .

— غیر معین ، نامعین‌ومبهم. مقابل معین.

— غیرمفهوم، نامفهوم.آنچه فهمیده‌نشود. مقابل مفهوم .

— غیرمقبول ، ناپذیرفتنی. آنچه پذیرفته‌ نشود . مقابل مقبول .

— غیرمقدر [مُ قَ دْ دَ] نامقدر . ننهاده . آنچه مقدرنباشد.

— غیر مقدور، آنچه بیرون‌ازتوانایی‌باشد. نامقدور. غیرممکن. مقابل مقدور.

— غیرمکرر، آنچه تکرار نشود . مقابل مکرر. || شخصی اجنبی که در سابق اورا را ملاقات نکرده‌باشند. (ازغیاث‌اللغات) . (ازآنندراج) .

— غیرمکفر[غَ مُ كَ فْ فَ]، آنکه او را تکفیرنکنند. مقابل مکفر.||سوگندی که آنرا نشکنند تا نیازی به کفاره دادن پیدا شود.

بخاکپای‌تو گفتم یمین غیر مکفر
ازآنزمان که بدانستم‌از‌یسار‌یمین‌را.
سعدی.

— غیرملازم [مُ زِ] ، آنکه از ملازمان امیر یا پادشاهی‌نباشد. مقابل ملازم : ومنع اطبای غیرملازم ازشغل طبابت ... بمعظم‌ الیه متعلق است . (تذکرة الملوك چاپ ۱۳۳۲ص۲۰) .

— غیر ملتحی ، امرد [اَ رَ] . ریش برنکرده . رجوع به‌ملتحی‌و امرد شود .

— غیرملحوظ ، ملاحظه‌نشده. آنچه‌منظور نشود. مقابل‌ملحوظ .

— غیرملفوظ،آنچه‌تلفظ‌نشود.هاءغیرملفوظ یامختفی،هائی‌است که‌تلفظ نشود. رجوع‌به «ه» دراین لغت‌نامه‌شود.

— غیرممکن ، ناممکن . محال . ممتنع ، غیرمقدور.

— غیرمملوك، آنچه‌تحت تصرف وملکیت کسی‌نباشد . مقابل‌مملوك . رجوع به بیع شود.

— غیر ممنون ، بی‌نقصان ، و بقولی غیر مقطوع یاغیرمحسوب.(ازتفسیر ابوالفتوح رازی) ،

ان‌الذین آمنوا وعملواالصالحات فلهم اجر غیرممنون. (قرآن کریم ۸/۴۱) یعنی‌آنان که ایمان‌آورند و عمل صالح کنند ایشانرا مزدی بود بی‌نقصان . عبدالله عباس بمعنی غیر مقطوع و مجاهد بمعنی غیر محسوب آورده‌اند و بعضی گفتند، غیرممنون‌بعلیهم یعنی منت ننهند بآن برایشان، برای‌آنکه واجب است ایشانرا آن حق برخدای . (تفسیر ابوالفتوح رازی چاپ دوم ج ۸ ص ۴۳۷) .

|| آنچه کسی‌را بدان منت ننهند، بی‌منت. (ازتفسیرابوالفتوح رازی چاپ دوم ج ۸ ص ۴۴۳ و ۴۳۷) . رجوع بمعنی قبلی شود :

کریمانه بخشی ومنت‌نخواهی
عطای کریمان‌بود غیرممنون.
سوزنی.

— غیرمنتظر[ظَ] ، ناپیوسان .آنچه‌مورد انتظارنباشد. مقابل‌منتظر[ظَ].غیرمترقب. اتفاقی.

— غیرمنصرف،درزبان‌عربی‌اسم معرب بردو قسم‌است،منصرف‌وغیرمنصرف.منصرف آنست که‌تنوین برآن‌درآید وهمه‌حرکات اعراب برآخرآن‌ظاهر گردد‌مانندرجل که بصورت رجل [رَ جُ لُن] و رجلا [لَن]ورجل [لِن] درمیآید .

غیر منصرف اسمی است که کسره و تنوین نپذیرد وتنهاضمه وفتحه برآن‌درآید مانند ابراهیم . اسماء غیر منصرف از مفردها علم وصفت وازجمعها جمعی است که‌بروزن مفاعل [مَ عِ] یا مفاعیل [مَ] باشد وهر اسمی‌است که بالف تأنیث ختم شودوهریك از اینهاراشروطی‌است بشرح زیر،

اول علم،اسم علم در شش‌جا غیر منصرف میشود ،

۱- درآخرآن الف ونون زاید باشد مانند عثمان ورضوان وزیدان .

۲- وزن فعل‌داشته باشد مانندیزید واحمدو تغلب.

۳-مرکب‌مزجی‌باشدمانند بعلبك و بیت‌لحم.

٤-مؤنث باشدخواه لفظی باشدمانند معاویه یامعنوی مانندمریم، یا لفظی ومعنوی مانند وردة و نبیهة .

۵- اعجمی و بیش از سه حرفی باشد مانند یعقوب وابراهیم.

٦- معدول‌باشد مانند عمر [عُ مَ] که معدول ازعامراست.

درموردشرط سوم بایددانست‌که هرگاه علمی که مؤنث معنوی است ثلاثی ساکن الوسط باشد صرف وعدم‌آن‌هردو رواست مانند ، حضرت‌هند[دِن]او هند[دُ]،مگر اینکه اعجمی باشد که در اینصورت‌غیر‌منصرف است مانند بلخ (نام‌شهری).

دوم صفت ، غیر منصرف بودن صفت بسه شرط است،

۱- بروزن‌فعلان [فَ] باشد که مؤنث آن فعلی [فَ لا] است مانندسکران وسکری [سَ را].

۲- صفتی که‌بروزن‌افعل [اَ عَ]باشدبشرطی که تأنیث آن بتاء نباشد مانند احمر،اعرج و افضل .

۳- معدول ازلفظ دیگری باشد مانند اخر [اُخَ]جمع‌اخری[اُ را] که‌مؤنث آخر[خَ] است .

بایددانست که‌معدول بودن در هرعددی که بروزن فعال [فُ] و مفعل [مَ عَ] باشد قیاسی‌است مانند احاد [اُ] وموحد [مَ حَ] وثناء [ثُ] و مثنی [مَ نا] تاعشار ومعشر.

سوم - جمع، جمع بدو شرط غیر منصرف است ،

۱- بروزن مفاعل [مَ عِ] باشد مانندمساجد واکارم وفیاصل .

۲- بروزن مفاعیل [مَ] باشد مانند مصابیح وقنادیل واناشید .

باید دانست که این صیغه‌های جمع که‌غیر‌منصرف‌اندصیغهٔ منتهی الجموع‌نامیده‌میشوند و شرط غیر منصرف بودن آن اینست که مختوم بتاء نباشد وگرنه منصرف خواهد بود مانند اساتذة وتلامذة .

چهارم- اسم مختوم به‌الف تأنیث، اسمی که درآخرآن الف مقصوره یاممدوده باشدغیر منصرف است‌وشرطی‌هم‌ندارد ، خواه‌مفرد باشد مانندسکری [سَ را] وحمراء، وخواه جمع مانند مرضی [مَ ضا] و اصدقاء [اَ دِ]

(۱) Indirecte.

وخواه علم مانندسلمی[سَ ما] وخنساء .
باید دانست که هرگاه اسم غیر منصرف اضافه‌شود یاالف ولام تعریف بدان‌درآید کسره‌را در مقام جر می‌پذیرد مانند؛ مررت بأفضل [لِ]العلماء [ءِ]. ورجوع به‌تعریفات جرجانی وغیاث‌اللغات و آنندراج شود .
— غیرمنظم [غَ مُ نَ ظَ ظَ] ؛ ... که منظم ومرتب نباشد. نامنظم. مقابل منظم. رجوع به‌منظم شود.
— غیرمنقول. آنچه قابل حمل ونقل نشود. مال غیرمنقول. مالی که نتوان آنرا ازجایی بجایی نقل کرد مانندخانه،باغ، دکان،مزرعه، ده و امثال آن . مقابل منقول چون اثاث خانه .
— غیرموجه [غَ مُ وَ جْ جَ]، آنچه‌موجه وقابل قبول نباشد.مقابل‌موجه. عذرغیرموجه ؛ عذر ناپذیرفتنی.
— غیر ناطق ، آنچه ناطق وگویا نباشد . مقابل ناطق. || دراصطلاح منطق بانواع حیوان باستثنای انسان گفته میشود. رجوع به‌ناطق شود.
— غیرنشخواری ، مقابل نشخواری مانند اسب. رجوع به‌نشخواری و نشخوار کننده شود .
— غیرنظامی، آنکه متعلق بلشکر و فوج نباشد . (ازآنندراج). آنکه‌ارتشی نیست . مقابل نظامی. رجوع به نظامی‌شود.
— غیرواقع، بی‌اساس و بی‌بنیاد. (ناظم‌ - الاطباء) : هرگز از ما سخنی شنودهٔ که آن غیر واقع باشد . (انیس الطالبین - ص ۱۹۰) .
— غیروقوعی ، ناشایستگی و نالایقی . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . || امری که بوجود نیامده باشد . (غیاث‌اللغات) . (آنندراج) .
— غیره [غَ رُ] ، جز آن یا جز او . الی آخر.
— غیرها [غَ رُ] ، جز آن . جزاو . (درمؤنث) .
— غیرهم [غَ رُ هُ] ، جز آنان. (در اشخاص مذکر).
— غیرهما [غَ رُ هُ] ، جزآندو .
— غیرهن [غَ رُ هُ نْ نَ] ، جز آنان (دراشخاص مؤنث) .
— وغیره، وجز آن. وغیر آن.

غیر. [غِ یَ] (ع اِ) گشتن‌حال. تغیر حال. (متن‌اللغه) . تغیر. دگرگونی.

تانصیحتگر او بود براو بودیدید
چون نصیحت نشنید آمد در کارغیر.
فرخی .

تاجهانست جهاندار توبادی ومباد
درجهانداری وردولت توهیچ‌غیر.
فرخی.

خدنگ ترکی برروی و سرهمیخوردند
همی نیامد بر رویشان پدید غیر .
فرخی.

|| بعضی آنرا بمعنی دیه [یِ دَ ی] آورده و مفرد دانسته‌اند . رجوع به‌غیر [غِ یَ] ج. غیرة [رَ] واقرب‌الموارد شود.

غیر . [غِ یَ] (ع اِ) ج. غیرة [رَ] . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . یکی ازمعانی آن دیه‌است چنانکه گویند؛ « ان‌لم‌تقبلوا الغیر جدعنا انوفکم » یعنی اگردیه‌ها را نپذیرید بینی‌های شمارا قطع میکنیم . و گفته اند غیر [غِ یَ] مفرد است و جمع آن اغیار [اَ] است . (از اقرب‌الموارد) . || غیرالدهر ، سختیهای روزگار که دیگر گون گرداند. (منتهی - الارب) . پیش‌آمد های روزگار که تغییر دهند. (ازاقرب‌الموارد) . حوادث زمانه . تصاریف. صروف زمان.

غیر . [غُ یُ] (ع ص) ج. غیور [غَ] . (منتهی‌الارب) . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌غیور [غَ] شود .

غیران . [غَ] (ع ص) رشك کن. (دهار). (مهذب‌الاسماء) . مرد با رشك . ج، غیاری [غَ را] وغیاری [غُ را].(منتهی‌الارب). (از اقرب‌الموارد) . مردی که غیرت زن خود را داشته باشد . مرد با غیرت نسبت بزن خود. مؤنث آن غیری [غَ را] . (ازاقرب‌الموارد) . غیور . مغیار [مِ] . (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌غیرت [غَ رَ] وغیرة [غَ رَ] شود.

غیران . (ع اِ) ج. غار. (منتهی الارب). (دهار). (اقرب‌الموارد) . رجوع به‌غار در این لغت‌نامه شود.

غیران . (اِ خ) نام ناحیهٔ دراسپانیا درسر راه اشبیلیه (سویل) به‌قرطبه از راه لوره (۱). ابن حوقل آنرا « غیرغیره » آورده است.رجوع به‌العلل‌السندسیه ج۱ص۱۳۴ وحاشیهٔ آن شود .

غیرت . [غَ رَ] (اِ مأخوذ ازعربی) رشك . (فرهنگ اسدی) . حسد . رشك بردن ، باللفظ بردن استعمال میشود ؛ و مردانه‌وسرشارازصفات آنست.(ازآنندراج). رجوع به غیرة [غَ رَ] و رشك‌شود ،

چون اسماعیل‌بیامد (متولدشد) ونوربیاورد ساره غمناك گشت وبگریست از غیرت، و گفت، یاابراهیم چه‌بود که از همهٔزنان من بی‌فرزند ماندم. (تاریخ سیستان) . هاجر حلقهٔ زرین بر گوش کرد زیباتر شد، ساره را غیرت زیادتر شد . (قصص الانبیاء چاپ سنگی ۱۳۲۰ ص۵۰) .

آن شب ابراهیم با هاجر نزدیکی نمود غیرت عظیم برساره مستولی شد. (قصص - الانبیاء ایضاً ص۵۰) .

ایاحسود تواز جاه توبغیرت‌ورشك
زرشك‌توسرانگشت‌خودگزیده‌بگاز.
سوزنی.

فروغ خشم آتش غیرت در مغز وی (دمنه) پیراکند . (کلیله ودمنه) .

از رشك او (مرغزار) رضوان انگشت غیرت گزیده بود . (کلیله ودمنه).

وزبر آن بارگاه برنگهی بود خوش
حورروشی اندرآن غیرت حورجنان .
خاقانی.

تاباد دوزلفین ترا زیر وزبر کرد
از آتش غیرت دل‌من‌زیروزبرشد.
خاقانی.

آتش‌غیرت درنهاد اومتصاعدشد وعزم‌انتقام مصمم کرد. (ترجمهٔ تاریخ‌یمینی).

توفارغ ازدوعالم معشوق‌خویش دایم
وزغیرت توهرگز کس درتونارسیده.
عطار.

دشمنان او را ز غیرت میدرند
دوستان‌هم‌روزگارش میبرند.
مولوی.

حدیث عشق توباکس نمیتوانم گفت
که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار.
سعدی.

یك‌نفس که برآمیخت یارباغیار
بسی نماند که‌غیرت وجودمن‌بکشد.
(بدایع سعدی).

شاهد که بارفیقان آید بجفا کردن آمده‌است بحکم‌آنکه ازغیرت و مضادت یاران خالی نباشد. (گلستان سعدی).

میخواست گل که‌دم زند ازرنگ‌وبوی‌تو
از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت .
حافظ.

|| بمعنی مایهٔغیرت.مثل‌رشك، بمعنی مایهٔرشك. چنانکه گویند غیرت ماه ، غیرت بهار،غیرت گل وغیره ،

طرهٔ جلوهٔ طوبی‌قدچون سرو توشد
غیرت خلد برین ساحت‌بستان توباد .
حافظ .

شاهدی ازلطف وپاکی‌رشك‌آب زندگی
دلبری درحسن و خوبی غیرت ماه تمام .
حافظ.

|| در تداول فارسی زبانان بمعنی حمیت ومحافظت‌عصمت وآبروناموس‌ونگاهداری عزت و شرف . (ازفرهنگ‌ناظم‌الاطباء). با لفظ کشیدن و بردن استعمال میشود . (ازآنندراج) . ابا وسرباز زدن از قبول اهانت برعرض . ناموس پرستی . تعصب ورقابت . رجوع به‌غیرة [غَ رَ] شود،

موسی از غیرت وحمیت لوحها بینداخت و غل‌در گردن برادر کرد ومیکشید. (قصص. الانبیاء چاپ سنگی ۱۳۲۰ص۱۱۳).

صدهزاراست غیرتم بردوست
آنچه یك غیرت آیدم برزن .
خاقانی.

(۱) Lora.

خدای داند کاین دم که راند خاقانی
زروی غیرت دین است نز سر غضب است.
خاقانی.

باهی بسوزم جهان را زغیرت
که در حضرت پادشاهی گریزم.
خاقانی.

غیرت (۱) اسلام و حمیت دین محمدی غالب آمد. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۲۴).
چگونه رخصت یافتی که بر امثال حرکات دور از غیرت و حمیت اقدام نمودی. (جهانگشای جوینی).

غیرتم هست واقتدارم نیست
که بپوشم زچشم اغیارت.
(طیبات سعدی).

غیرت سلطان جمالت چو باد
چشم من از هر دو جهان دوخته.
(بدایع سعدی).

شب از شرمساری و غیرت نخفت
بخندید بطائی دگر روز و گفت ...
(بوستان سعدی).

غیرت حق بود باحق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صدپاره نیست.
غیرت آن باشد که آن غیرهمه است
آنکه افزون از بیان ودمدمه است.
(مثنوی مولوی).

شاه را غیرت بود بر هر که او
برگزیند بعد از آنکه دید رو،
غیرت حق بر مثل گندم بود
کاه خرمن غیرت مردم بود،
اصل غیرتها بدانید از اله
آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه.
(مثنوی مولوی).

گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است.
حافظ.

جلوه‌ای کرد رخت دید ملک عشق نداشت
عین آتش شد ازاین غیرت و بر آدم زد.
حافظ.

عقل میخواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد.
حافظ.

کاررا بی کارفرمایش بردن مشکل است
کارفرمایی بمن ازغیرت همکار ده.
صائب تبریزی.

— غیرت آمدن کسی را، دارای غیرت و همت و تعصب بودن. سرباز زدن از قبول اهانت برعرض:
غیرت آید دل ویران مرا
دیدن خانهٔ ویران اسد.
خاقانی.

گه گه ازخود هم آیدم غیرت
که بود دوست هم سرای من.
خاقانی.

سختم آید که بهر دیده ترا مینگرند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعد غیور.
(طیبات سعدی).

غیرتم آید شکایت ازتو بهر کس
درد احبّا نمیبرم به اطبا.
سعدی.

— باغیرت، آنکه غیرت و تعصب دارد.
— بیغیرت، بیرشك. بی‌ناموس و لاابالی درمحافظت آبرو وشرف. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). رجوع بهغیرت و غیرة [غ َ رَ] شود:
بود بیغیرت که نقش یاررا بر سنگ کند
ور بلوح سینه کندی صورتی میداشتی.
خاقانی.

مثل:
دوستی بیغیرت دشمنی است. (امثال و حکم).

|| دراصطلاح متصوفه غیرت یا غیرتی است درحق بجهت گذشتن ازحدود، یاغیرتی که درازاء کتمان اسرار وسرایر است ویاغیرت حق که بخل و ضنت حق باولیای خویش است وایشان ضنایناند. (از تعریفات جرجانی قسمت اصطلاحات الصوفیه ص ۱۸۳).
صاحب نفائس الفنون ص ۱۶۹ در بیان حالات سالك گوید:
وازآنجمله غیرت است ومراد ازآن حمیت محب است برطلب قطع تعلق نظر محبوب از غیر، یا تعلق غیر از محبوب، یا بسبب مشارکتش با اویا بسبب اطلاعش بر او؛ و غیرت ازلوازم محبت است چه هر که محب است بناچار غیور بود. و غیرت بر سه قسم است. غیرت محب وغیرت محبوب وغیرت محبت. اماغیرت محب بردو نوع است غیرت محب غیر محبوب وغیرت محب محبوب، و نوع اول درقطع تعلق محبوب از غیر مفید نباشد لیکن در قطع تعلق غیر ازمحبوب شاید که مفید بود همچو غیرت ابلیس که در قطع تعلق نظر محبوب او با آدم هیچ اثر نکرد اما در قطع تعلق غیر از محبوب اثرها نمود و مینماید. و غیرت محب محبوب یابر تعلق محبوب بود یا غیر بمحبتی، یا بر تعلق غیر، یا محبوب بمحبتی، یابر نسبت مشارکت غیر با محبوب، یابر اطلاع غیر بر محبوب. واما غیرت محبت جز نظر ارباب ذوق و اهل حقیقت بدان نرسد، چه غیرت محبت ازخواص محبان، وفهم معنی محب از غوامض علوم است ونه هر کس بدان راه برد بخلاف معنی محبوب. انتهی.
درفرهنگ مصطلحات عرفا تألیف سجادی چنین آمده است:
غیرت عبارت از کراهت مشارکت غیر است درآنچه برای نفس درآن حظ است ازمال وجاه وغیر آن، وغیرت باین معنی مذموم است زیرا منشأ آن حسد است اما غیرت که برای حق باشد باینکه راضی نشود که دل او بغیر مایل گردد وبآنچه حق راضی است، ممدوح ومطلوب است. اما غیرتی که ازقبل حق باشد ارجاع عبد است بوی آنچه راضی است از جهت حفظ وصیانت بنده (رجوع به حاشیه برشرح رسالهٔ قشریه ص ۲۰۲ شود). غیرت از جمله لوازم محبت است وهیچ محب نبود مگر غیور، ومراد ازغیرت، حمیت محب است برطلب قطع تعلق محبوب ازغیر یاتعلق غیر ازمحبوب، وآنرا سه گونه است:
غیرت محب، غیرت محبوب وغیرت محبت، وبراولیاء الله فرض است. جنید گوید: غیرت جایز نباشد مگر در سه وقت، یکی موقع ذکر وغفلت، دیگرمحبت وسه دیگر تعظیم (رجوع به مصباح الهدایه ص ۴۴ شود). درشرح کلمات باباطاهر (ص۱۸۹-۱۹۱) آمده است که، غیرت عارف بر پروردگار باینست که نمیخواهد غیری در میان باشد وغیرت حق برعارف نیز چنین است که اورا ازآلایش هستی پاك دارد. (از فرهنگ مصطلحات عرفا ص ۲۹۰ باختصار).

غیرت آوردن. [غ َ رَ وَ دَ] (مص مرکب). رشك بردن وجنبیدن وبمخالفت برخاستن:
ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پربلا کند.
حافظ.

غیرت اصفهانی. [غ َ رَ تِ اِ ف َ] (اِخ) میرزا جعفر غیرت متوفی بسال ۱۲۱۵ ه.ق. از شاعران و سادات مولوی اصفهان بود. ازاوست:
افسوس که تابوی گلی بود به گلشن
صیاد نیاویخت زگلبن قفس ما.
ونیز گوید:
غمگین زگردش فلك پرده در نیم
جور بتان پرده‌نشین میکشد مرا.
همچنین گوید:
شنیده‌ام که غمم را کسی بجانان گفت
چگونه گفت غمی را که باز نتوان گفت
دلم زکوتهی روز وصل آگه بود
که قصهٔ شب هجران بروز هجران گفت.
(از مجمع الفصحاء چاپ ۱۲۹۵ ج ۲ ص ۳۶۸). رجوع بهمین کتاب صفحهٔ مذکور وریحانة الادب ج ۳ ص ۱۶۷ و آتشکدهٔ آذر بکوشش دکتر شهیدی ص ۴۱۴ والذریعه ذیل «دیوان غیرت اصفهانی» وقاموس الاعلام ترکی شود.

غیرت افزا. [غ َ رَ اَ] (ن ف مرکب) افزایندهٔ رشك و حسد. (فرهنگ ناظم‌الاطباء). آنکه یاآنچه غیرت ورشك افزاید. رشك افزا. رجوع بهغیرت وغیرة [غ َ رَ] شود:
خاقان منصور ... استراباد را بیمن مقدم

(۱) ن ل: عزت.

شریف غیرت افزای گلستان ارم ساخت. (حبیب السیر چاپ ۱۲۷۱ طهران جزو سیم ازمجلد ثالث ص۲۴۳). خطهٔ جرجان از فروغ طلعت آن خورشید اوج کشورستانی غیرت افزای بروج آسمانی گشت. (ایضاً ص ۲۴۴). پرچم علم کشورگشایش غیرت افزای زلف پرخم حور. (ایضاً جزو چهارم ازمجلد سوم ص۳۲۲).

غیرت بردن. [غ َ رَ ب ُ دَ] (مص مرکب) رشك بردن. حسد ورزیدن:

گر باخبرستی زپی روی توهرشب
غیرت برمی بر فلك خیره نگر بر.
سنائی

برین آب غیرت برد آب حیوان
برین حوض رشك آورد حوض کوثر.
خاقانی.

همراه من مباش که غیرت برند خلق
در دست مفلسی چو ببینند گوهری.
(طیبات سعدی).

آفتاب وسرو غیرت میبرند
کافتاب سرو بالا میرود.
(طیبات سعدی).

|| غیرت وتعصب داشتن. سرباز زدن از قبول اهانت برعرض وشرف وآبرو:

اگر غیرت بری بادرد باشی
وگر بی‌غیرتی نامرد باشی.
نظامی.

بدیگر نوع غیرت برد بریار
که صاحب غیرتش افزود در کار.
نظامی.

گرچه غیرت بردن از عاشق نکوست
غیرت معشوق دایم بیش از اوست.
عطار.

از دوستی که دارم و غیرت که میبرم
خشم آیدم که چشم باغیار میکنی.
(بدایع سعدی).

غیرت خان. [غ َ رَ] (اِخ) ازبزرگان و ادیبان هندوستان. اوراست: جهانگیرنامه. شایدهمان خواجه عبداللطیف غیرت (کشمیری) باشد. رجوع به غیرت کشمیری شود. (از قاموس الاعلام ترکی ج ۵).

غیرت خوردن. [غ َ رَ خ ُ رْ دَ] (مص مرکب) رشك بردن ورقابت کردن. غیرت داشتن. (فرهنگ ناظم الاطباء) غیرت بردن. غیرت آوردن. رجوع به غیرت و غیرة [غ َ رَ] شود. || حفظ ناموس کردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). تعصب وحمیت داشتن رجوع به غیرت وغیرة [غ َ رَ] شود.

غیرت داشتن. [غ َ رَ تَ] (مص مرکب) رشك بردن ورقابت کردن. غیرت خوردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). غیرت بردن. غیرت آوردن. رجوع به غیرت [غ َ رَ] وغیرة [غ َ رَ] شود. || حفظ ناموس کردن. غیرت خوردن. (فرهنگ ناظم الاطباء). تعصب و حمیت داشتن. رجوع به غیرت. [غ َ رَ] و غیرة [غ َ رَ] شود:

وگر بردباری کنی از کسی
بگویند غیرت ندارد بسی.
(بوستان سعدی).

هر که غیرت نداشت دینش نیست
آن ندارد کسی که اینش نیست.
اوحدی.

غیرت کرمانشاهی. [غ َ رَ تِ كِ] (اِخ) سید عبدالکریم بن عباس متوفی بسال ۱۲۷۵ هـ. ق. اوراست: «دلنامه» که منظومهٔ فارسی است. (از الذریعه ذیل دیوان غیرت کرمانشاهی). ورجوع به کلیات آثار غیرت کرمانشاهی چاپ ۱۳۳۸ شود.

غیرت کشمیری. [غ َ رَ تِ كِ] (اِخ) صاحب صبح گلشن آرد: خواجه عبداللطیف خلف صدق خواجه ابوالفتح خان «جنون» وشاگرد «ثابت» بود. درسرودن شعر دستی داشت. این رباعی از اوست:

هرجا یاری وآشنایی است ترا
دریاب که خضر رهنمایی است ترا
ضایع نبود بخلق احسان کردن
هردست گرفتهٔ عصایی است ترا.

ورجوع بصبح گلشن ص ۳۰۱ شود.

غیرت کشیدن. [غ َ رَ كَ / كِ دَ] (مص مرکب) تعصب و اندیشهٔ کسی راداشتن:

میکشدغیرت هفتادودوملت صائب
هرکه چون اهل خرابات زخوش مشربهاست.
صائب (بنقل آنندراج).

غیرتمند. [غ َ رَ م َ] (ص مرکب) آنکه غیرت دارد. کسی که نگاهدار عصمت وآبرو وشرف وعزت است. وازقبول اهانت برعرض خود ابا دارد. آنکه درحفظ عرض وناموس متعصب است. غیور. || رشکین و غیور. (فرهنگ ناظم الاطباء). حسود. رشك برنده. نفرة [نَ غ ِ رَ]: زن غیرتمند. (منتهی الارب).

غیرتمندی. [غ َ رَ م َ] (حامص مرکب) دارای غیرت بودن. نگاهداری عصمت و آبرو وشرف وعزت. و استنکاف از قبول اهانت برعرض. تعصب در حفظ عرض و ناموس.

غیرتناک. [غ َ رَ] (ص مرکب) آنکه غیرت دارد. رجل شنذیرة: مردغیرتناك. (منتهی الارب). رجوع به غیرت شود.

غیرت همدانی. [غ َ رَ تِ هَ م َ] (اِخ) (ملا...) شاعر دورهٔ صفوی ومعاصر نصرآبادی بود. این بیت ازاوست:

زتأثیر فغان جادر دل افکار خود کردم
چوآتش جابسنگ ازناله‌های زارخود کردم.

همچنین گوید:

بهرگلشن که چون خورشید تابان چهره بنمایی
بروید همچو نرگس اززمین چشم تماشایی.

دربارهٔ توحید سراید:

دولب نایدبهم از حرف توحید
بوحدانیتش شاهدهمین بس.

ونیز گوید:

سنگ بر شیشهٔ دلهای پریشان نزدم
ایمن ازسنگ مکافات بودشیشهٔ ما.

(ازتذکرهٔ نصرآبادی ص ۳۲۲) و رجوع بهمین تذکره شود.

غیرتی. [غ َ رَ] (ص نسبی) رشکین و غیور. غیرتمند. (ناظم الاطباء). || آنکه دارای ناموس ونگهدار آبرو وشرف باشد. (ازناظم الاطباء). رجوع به غیرت شود.

غیرتی سمنانی. [غ َ رَ یِ سِ] (اِخ) شاعرقرن دهم معاصر سام میرزا. وی بکرباس فروشی اشتغال داشت. این مطلع ازاوست:

زسبزه گلرخ من برسمن نقاب کشید
زمشك ناب عجایب خطی برآب کشید.
(تحفهٔ سامی ص ۱۴۷).

ورجوع به تذکرهٔ شعرای سمنان شود.

غیرتی شیرازی. [غ َ رَ یِ] (اِخ) صادقی کتابدار درمجمع الخواص آرد: غیرتی ازبزرگان شیراز بود (در حدود قرن دهم هجری) (۱) و در اقسام شعر دست داشت این ابیات ازاوست:

رشکم آید که بعشق ازغم مهجوری گل
هیچکس منع جگرخواری بلبل نکند.

شبها که روی دل بخدای تو کرده‌ام
اول ادای شکر جفای تو کرده‌ام.

هلاك غمزهٔ بیباك ترسازادهٔ گردم
که درمحشر بدو بخشند خون صدمسلمان را.

اجل ازجملهٔ ماتم زدگانش باشد
هرکه راچون غم هجران توجلادی هست.

فغان زچشم فریبندهٔ فسون سازت
که یکدمم زخیال توباخدا نگذاشت.

لیلی شود آگه زگرانباری ناقه
مجنون چوبحسرت نگرد جانب محمل.

نگه کنید دلم را که خوار کردهٔ کیست
نظربروز من وروزگار من مکنید.

غیرت برم ازسوختن دوزخ جاوید
کونیز مگر داغ تمنای تودارد.

شب ازحسرت نگاهش راتصور آنقدر کردم
که زهرغمزه‌اش آمدبرون ازچشم حیرانم.

بسکه دربادیهٔ عشق شهیدان غمند
استخوانهاست بجای خس وخاشاك آنجا.

شدم آزرده بنوعی زتعلق که دگر
همتم تکیه بدیوار توکل نکند.
(ازمجمع الخواص ص ۲۱۹).

آذر در ذکر شاعران فارس گوید:

---

(۱) رجوع بفهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۶۳۸ شود.

غیرتی از ولایت عراق به هندوستان رفت واز آنجا به کاشان مراجعت کرد . این ابیات ازوست :

بی‌مژدهٔ وصال نخیزد شهید عشق
صدبار اگر فرشتهٔ رحمت ندا کند .

(آتشکدهٔ آذر بکوشش دکتر شهیدی ص ۲۹۸) .

صاحب صبح گلشن (ص ۳۰۱) اشعاری به غیرتی کشمیری نسبت داده است که بعضی از آنها در هفت اقلیم و آتشکدهٔ آذر و مجمع الخواص بنام غیرتی شیرازی آمده . و ظاهراً از اشعار همین غیرتی شیرازی باید باشد رجوع به صبح گلشن و هم مجمع الخواص - ص ۲۱۹ و تذکرهٔ هفت اقلیم چاپ عربی هند ص ۳۰۴ وطبقات اکبری ج ۲ ص ۵۰۵ وفارسنامهٔ ناصری ج ۲ ص ۱۴۹ و قاموس - الاعلام ترکی و فهرست کتابخانهٔ مدرسهٔ سپهسالار ج ۲ ص ۶۳۸ شود .

غیرتی کشمیری . [غَ رَ یِ کَ] (اِخ) محمد عاقل خان . شاعر عهد محمدشاه پادشاه دهلی. (از صبح گلشن ص ۳۰۱). در همین کتاب اشعاری از وی آمده است ولی بنظر میرسد که از غیرتی شیرازی باشد چه بعضی از ابیات آن در تذکره‌ها به غیرتی شیرازی نسبت داده شده است. رجوع به غیرتی شیرازی شود .

غیرخواه . [غَ خا] (نف مرکب) آنکه سود دیگران را بر خود مقدم دارد. مقابل خودخواه .

غیرخواهی . [غَ خا] (حامص مرکب) عمل شخص غیر خواه . مقدم داشتن سود دیگران برخویشتن . مقابل خودخواهی . رجوع به غیرخواه شود .

غیرزاد . (ص مرکب از غیر = غر + زاد) روسپی‌زاده. غرزاد. (فرهنگ ناظم الاطباء). حرامزاده . رجوع به غرزاد و «غر» و فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۶ ب شود .

غیره . [غَ رِ] (اِ مأخوذ از عربی) اجنبی وبیگانه .ضدخودی و آشنا . دیگری. کس دیگر . (از فرهنگ ناظم الاطباء) .

غیروط . [ ] (ع ص) آنکه درچشمان او عیبی طبیعی باشد . مترادف اشوس [اَ وَ] واخوس [اَ وَ] وازور [اَ وَ] است .(دزی ج ۲) .

غیرة . [غَ رَ] (ع مص) رشك خوردن بر زن خود. (منتهی الارب). رشك بردن. (تاج المصادر بیهقی) . (مصادر زوزنی) . (آنندراج) غیرة مرد برزن خودوهمچنین غیرة زن برشوهر خود، حمیت داشتن نسبت بوی و ناپسند شمردن شرکت دیگری در حقی که براو دارد ، صفت آن ، غیران [غَ] وغیور [غَ] ومغیار [مِ] میآید و در مؤنث غیری [غَ را] و غیور [غَ] گویند . (از اقرب الموارد) . غیر [غُ] . غار . (اقرب الموارد) .صاحب قاموس کتاب مقدس گوید: غیرة در موقع وجود شك در امانت زوجه یادر هنگام غضب و یا بجهت اهتمام واشتغال بامری ظاهر میشود و آن از جملهٔ احساسات بشر است و خداوند غیور خوانده شده است. انتهی. خواجه نصیرالدین طوسی در اساس الاقتباس (چاپ مدرس رضوی ص ۵۶۰) آرد : غیرت بحسد نزدیك بود، و آن حزنی بود که از فوات خیری و رسیدن آن بغیری حادث شود، و آن کسانی را برد که آن خیر اسلاف ایشان را بوده باشد و غیر ایشان بآن مخصوص گشته ، و درمال وجمال وشجاعت و ریاست و احسان و کسب حمد بیشتر بود ، ودر خیرات بالطبع مانند صحت کمتر بود انتهی . رجوع به غیرت شود . || ناپسنداشتن کسی شرکت دیگری را در حق او . (از تعریفات جرجانی) .

غیرة . [غَ رَ] (ع اِمص) خواربار- رسانیدن و سود رسانیدن . اسم مصدر از غار [رَ] بغیر [یَ رُ]. (ازاقرب الموارد و متن اللغة) . || (اِ) خوار بار . (مهذب - الاسماء) . بار شکنی (۱) و خوار بار . (منتهی الارب) . || دیت . (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . دیه . ج ، غیر [غِ یَ] ، گویند ، «ان لم تقبلوا الغیر جدعنا انوفکم یعنی هرگاه دیه‌ها را نپذیرید بینی‌های شما را میبریم ، و بعضی گفته‌اند غیر [غِ یَ] مفرد است و جمع آن اغیار [اَ] است و در حدیث آمده : هی اول غیر [غِ یَ رِ نْ] شرعت فی الاسلام . (از اقرب الموارد و منتهی الارب) . || هلاکی. (منتهی الارب). (۲).

غیرة . [غِ یَ رَ] (اِخ) بدرقبیله‌ایست. (از تاج العروس) . بطنی است از کنانه و او غیرة بن لیث بن بکر است . ایاس ، عاقل وخالد بنو الکبیر بن عبدیالیل بن ناشب بن غیرة بن سعد بن لیث بدو منسوبند . (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵) .

غیرة . [غِ یَ رَ] (اِخ) بطنی است از ثقیف ، و او غیرة بن عوف بن ثقیف است ، ومغیرة بن اخنس بن شریق ثقفی غیری بدو نسبت دارد . (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵) .

غیرة . [غِ یَ رَ] (اِخ) بطنی است از «بلی» ، و او غیرة بن ذهل بن هنی بن بلی است . (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲ ص ۱۸۵) .

غیرة . [غَ رَ] (اِخ) اسب حارث بن یزید همدانی . (از منتهی الارب) . (از تاج - العروس).

غیری . [غَ را] (ع ص) زن رشکن . (مهذب الاسماء).مؤنث غیران [غَ]. ج، غیاری [غَ را]. (منتهی الارب) . (اقرب الموارد). (تاج العروس) . زنی که بر شوهر خود رشك برد . زن غیرتمندنسبت بشوهر خود. رجوع به غیران [غَ] شود .

غیری . [غَ] (اِ مأخوذ از عربی) اجنبی وبیگانه.(فرهنگ ناظم الاطباء). دیگری . شخص دیگر :

ازخود وغیری چنان فارغ شدم کز فارغی
خط بخاقانی وخاقان در کشم هرصبحدم .
خاقانی .

هر چه غیری از تولافی میزند
از سرغیرت جهانی میکنم .
خاقانی .

اگر بر جای من غیری گزیند دوست حاکم اوست
حرامم بادا گر من جان بجای دوست بگزینم.
حافظ .

غیری . [ ] (اِ) مسطحی چهارضلعی که یك ضلع آن بقدر واحد از ضلع مجاور بزرگتر باشد. بیرونی در التفهیم (ص ۳۵) گوید ، عدد مسطح آنست که از دوعدد بجای آید که یکی چندبار دیگر کنی ، اگر این دو عدد یکدیگر را راست باشند این مسطح که از آن گرد آید مربع باشد .

واگر میان آن دوعدد یکی فضله بود آنچ گرد آید اورا غیری خوانند چون دوازده که از سه آید چهاربار کرده . ومیان سه وچهار یکی فضله است . و اگر میان آن دو عدد فضله بیش از یکی باشد او را مستطیل خوانند چون دوازده اگر از دو شش‌بار کرده آید ، که میان دو وشش فضله بیشتر است ازیکی ، واین دوازده ازیك‌سو غیری است وزدیگرسو مستطیل . انتهی .

غیری . [غِ یَ ری‌یِ] (اِخ) مغیرة بن اخنس بن شریق ثقفی ، صحابی و شاعر است زبیر بن العوام را هجو کردو در یوم‌الدار باعثمان بن عفان کشته شد. (ازالاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۸ ص ۱۹۸) ورجوع به غیرة [غِ یَ رَ] ومغیرة شود .

غیریت . [غَ ی یَ] (حامص) بینونت و دوتایی . تغییر . (فرهنگ ناظم الاطباء) . غیربودن. تغایر. دیگر گون بودن. بیگانگی. || نامعلومی وعدم تحقق . (فرهنگ ناظم- الاطباء). رجوع به غیر شود . || دراصطلاح، غیریت مقابل هوهویت است و به چند قسم تقسیم میشود که عبارتند از، غیریت درجنس، غیریت درنوع ، غیریت در فصل و غیریت درعرض. (فرهنگ لغات واصطلاحات فلسفی سجادی ص ۲۲۰) . در کشاف اصطلاحات الفنون آمده :

غیریت یاتغایر (۳) مقابل وحدت وعینیت (۴) است و آن بودن یکی ازدوامر است غیر دیگری، و آن نفس اثنینیت نیست وحتی تصور غیریت

(۱) بمعنی آذوقهٔ که مخصوصاً از خارج وارد میشود . (ناظم الاطباء) . (۲) باین معنی در فرهنگهای معتبر دیده نشدودراقرب- الموارد علاوه برمعانی مذکور بمعنی نخوت نیز آمده است .

(۳) Inidentité , diversité . (۴) Identité .

هم مستلزم تصور انثینیت نیست زیرا اثنینیت عبارت از بودن یك طبیعت است ذات و حدتین، ومقابل آن اینست که طبیعت دارای یك وحدت یا وحدات باشد و در اینصورت میان آندو واسطهٔ متصور نمیشود، ومفهوم چیزی اگر همان مفهوم چیز دیگر نباشد آن غیر اینست و گرنه عین اینست ومعنی غیریت همین است. شیخ اشعری تصور واسطه را اثبات کرده و غیریت را چنین تفسیر نموده است که دوموجود چنان باشند که متصور باشد فرض انفکاك آنها از یکدیگر در حیز یا درعدم (زیرا او قائل بواسطه میان وجود وعدم است). دراین تعریف بقید «وجود» معدومات را خارج کرد زیرا آنها نزد او بتغایر موصوف نمیشوند چه غیریت از صفات وجودی است. پس دومعدوم یا یك موجود ویك معدوم بدان موصوف نمیشوند، وبقید «واسطه بین وجود وعدم» حالات را نیز بیرون کرد (حال صفت امر موجود است که خودنه موجود است ونه معدوم. بعضی به واسطه میان موجود ومعدوم قائلند که آنهارا اعیان ثابته نامند و گویند اشیاء یاموجودند یامعدوم ویااعیان ثابتات اند که نه موجودند و نه معدوم، بلکه واسطه اند میان موجود و معدوم) زیرا شیخ آنها را ثابت نمیداند وازینرو اتصاف آنها به غیریت متصور نیست، وهمچنین است دو چیزی که انفکاك میان آندو روا نباشد مانند صفت و موصوف وجزء با کل، چه آن نه اوست ونه غیر او، وصفت عین موصوف و جزء عین کل نیست... و باقید حیز یاعدم خواسته است که شامل متحیز و جز آن باشدچه دو جسم موجود درخارج هر گاه قدم آنها فرض شود بالضروره متغایرین میشوند. بعضی گفته اند، شرع وعرف ولغت دلالت دارند براینکه جزء و کل متغایر نیستند زیرا اگر بگویی، لیس له علی [عَ لَ یْ یَ] غیرعشرة، علیه تو بلزوم خمسه حکم میشود، و در صورتیکه جزء غیراز کل باشدچنین نخواهد بود وهمچنین است صفت وموصوف... واین قول را رد کرده اند (رجوع به کشاف - اصطلاحات الفنون شود). آمدی گوید، قول شیخ اشعری وعامهٔ اصحاب اینست که بعضی ازصفات عین موصوفند مانند وجود، وبعضی غیر موصوف، و این هر صفتی است که جدایی آن از موصوف ممکن باشد مانند صفات افعال از قبیل خلاقیت، رزاقیت، ومانندآنها، و بعضی دیگر از صفات چنان اند که نه بدانها عین توان گفت ونه غیر، و آنها صفاتی هستند که انفکاك آنها ازموصوف بوجهی ممتنع باشدمانندعلم وقدرت وجز آن ازصفات نفسیهٔ حق تعالی... واین قول رانیز رد کرده اند(رجوع بکتاب مذکورشود) و گفته اند، غیران آندوهستند که علم بیکی ازآنها باجهل بدیگری روا باشد، وبعضی نیز این مسأله را نزاع لفظی دانسته اند ولی حق آنست که یك بحث معنوی است.(از کشاف اصطلاحات الفنون چاپ استانبول ج۲ ص۱۰۹۳ و ۱۰۹۴ باختصار).

غیری کرمانی. [غَ یْ یِ کِ] (اِخ) از متأخران اهل عرفان و از ترکان کرمان بود. تقی الدین اوحدی کازرونی صاحب تذکرهٔ عرفان نویسد، او را ملاقات کردم متتبع احوال عرفا بودومسافرت میکرد. بسال ۱۰۱۷ کشته شد. این رباعی ازوست :

عصیان چوعرق میچکد ازجامهٔ ما
دوزخ شده عودسوز هنگامهٔ ما
صبح ازل از ضمیر پاکان برخاست
شام ابد از سیاهی نامهٔ ما.

(ازریاض العارفین چاپ ۱۳۰۵ ص ۱۱۹).

غیزان. (اِخ) دهی است بهرات.(منتهی الارب). یاقوت گوید، بظن غالب از قرای هرات است. (از معجم البلدان).

غیزانی. [یِ یا ی](اِخ)محمدبن احمدبن موسی بن عیسی غیزانی. محدث است، از ابوسعید یحیی بن منصور زاهد حدیث شنید وقاضی ابومظفر منصوربن اسماعیل حنفی از او روایت دارد. وبقول «عرابه» بسال ۴۹۵ هـ.ق. درگذشت. (ازمعجم البلدان).

غیزانیه. [غ یْ یِ] (اِخ) دهی است از دهستان باوی(بلوك شاخه وبنه)بخش مرکزی شهرستان اهواز که در ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری اهواز و۴ هزار گزی جنوب راه فرعی اهواز به رامهرمز قراردارد. دشت و گرم سیر است. سکنهٔ آن ۳۰۵ تن شیعه هستند که بعربی و فارسی سخن میگویند آب آن ازچاه تأمین میشود. محصول آن غلات وبرنج وشغل اهالی زراعت و گله داری است. راه آن درتابستان اتومبیل رواست. آثارقلعهٔ خرابهٔ قدیمی دارد وساکنان آن از طایفهٔ شادگان اند.(ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶).

غیزونه. [نَ](اِخ) نامشهری قدیمی از کتلونیه (کاتالونی)(۱) واقع در اسپانیا. (ازالحلل السندسیة ج ۲ ص۲۰۱). و رجوع بهمین کتاب شود.

غیزیدن. [دَ] (مص) معنی غیزیدن. درمنتهی الارب آمده، شطی الفرس شظی، لنگید اسب از غیزیدن استخوان شظای آن. رجوع بهغیزیدن شود.

غیژ. (اِ صوت) در تداول عامه، آواز طولانی تندرفتن چیزی سخت در هوا مانند آوازسنگ فلاخن. (از فرهنگ نظام). حکایت صوت گلولهٔ تفنگ و امثال آن گاه شکافتن هوا. غژ. رجوع به غژشود. || فعل امر ازغیژیدن. رجوع بهغیژیدن شود.

غیژان. (نف) غیژنده. خزنده و برشکم رونده. رجوع بهغیژیدن شود، حابی، تیری که برزمین غیژان رسد بر نشانه. ضد زاهق. (منتهی الارب). || درحال غیژیدن. رجوع بهغیژیدن شود.

غیژش. [ژِ] (اِمص از غیژیدن) عمل غیژیدن. خزیدن وبرشکم راه رفتن. رجوع به غیژیدن شود.

غیژنده. [ژَ دَ / دِ](نف)خزنده. برشکم یا روی چهار دست و پاراه رونده. غیژان. رجوع بهغیژیدن شود.

غیژیدن. [دَ](مص ازغیژ + یدن «پسوند مصدری») بمعنی خیزیدن. (فرهنگ جهانگیری) بمعنی خیزیدن است یعنی لغزیدن و بچهار دست و یا وزانو نشسته براه رفتن طفلان و مردمان شل. (برهان قاطع). (آنندراج). برابر باخیزیدن است وباخزیدن مقایسه شود. (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). امر آن غیژ میآید. (برهان. قاطع وغیاث اللغات ذیل غیژ). همان غژیدن یعنی راه رفتن طفل بزانوو سرین است، وغیژ امر بدین معنی است. (فرهنگ رشیدی). (آنندراج). (انجمن آرا). نشسته بزوردست و سینه رفتن است چنانکه اطفال بیدست و پایان روند. (غیاث اللغات). برشکم رفتن همچون خزندگان و زواحف. کون سره [سُ رَ] کردن، چنانکه طفل شیرخوار. کون سره. زحاف [زِ]. رفتن بسان مار، مخیط الحیة، جای غیژیدن مار. (منتهی الارب)،

باد برتخت سلیمان رفت کژ
پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ.
(مثنوی مولوی).

لنگ ولوك وخفته شکل وبی ادب
سوی او می غیژ واورا می طلب.
مثنوی مولوی (بنقل فرهنگ رشیدی و انجمن آرا).

آن طرفه مرغم کزچمن براعتماد خویشتن
بی دام وبی گیرندهٔ اندرقفس غیژیده ام.
مولوی (بنقل جهانگیری).

غیس. [غَ](ع اِ) بمعنی غیص یعنی گل ولای. (دزی ج۲ ص ۲۳۴). و رجوع به غیص وغوص شود(۲).

غیس. (ع ص) جِ غیساء [غَ] بمعنی زلف انبوه، یقال، لمم غیس. (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب آرد، لمم غیس، زلف انبوه بسیار درهم پیچیدهٔ خوش. انتهی. رجوع به غیساء شود.

غیسات. [غَ](ع اِ)رجوع بهغیسان[غَ]شود

غیسان. [غَ] (ع اِ) جوانی. (منتهی - الارب). || غیسان الشباب، تیزی جوانی و اول وتازگی آن. وغیسات الشباب کذلك. (منتهی الارب).غیسان الشباب وغیسانه، اول جوانی و تیزی وتازگی آن. (از اقرب - الموارد). گل جوانی. (ناظم الاطباء). || لیس من غیسانه، یعنی ازجنس وصفت آن نیست. (منتهی الارب).(آنندراج). (تاج العروس). ازنوع و قسم آن نیست. (تاج العروس). || ما انت من غیسانه، یعنی از

(۱) Catalogne.

(۲) در آنندراج «غیس»، عربی بمعنی انبوهی وبسیاری مال واسباب آمده است ولی درفرهنگهای معتبر باین معنی دیده نشد.

مردان آن نیستی. (منتهی الارب ذیل غسن). (اقرب الموارد).

غیسانة. [غَ نَ] (ع ص) زن نرم و نازک خوش عیش. (منتهی الارب). ناعمة. (اقرب الموارد).

غیسانی. [غ َ ی ی] (ع ص منسوب) منسوب غیسان؛ خوبروی خوش قامت گویی سروسهی است در حسن قامت. (منتهی الارب). (آنندراج). زیبارویی که در خوشی قامت بسان شاخهٔ درخت باشد. (ازاقرب الموارد).

غیستی. [سَ تا] (اِخ) ازقرای بخارا است (انجمن آرا). (آنندراج). درانساب سمعانی غبشتی آمده است. رجوع به غبشتی شود.

غیسه. [سَ] (ص) غش کرده. دچار ضعف شده. (ازفرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۸ الف) رجوع به غیسیدن شود.

غیسی. [غَ] (اِ) زرد آلوی شیرین هسته که خشک آن را تنها یا در خورش میخورند. این کلمه را بقاف نوشتن غلط مشهور است چه احتمال اینکه منسوب به قیس نام عرب باشد بسیار بعید است. (از فرهنگ نظام). رجوع به قیسی شود.

غیسیدن. [دَ] (مص) غش کردن. ضعف کردن. افتادن وسست شدن. (ازفرهنگ شعوری ج۲ ورق ۱۸۷ب). (استینگاس).

غیش. (اِ) غم و اندوه بسیار و بدحالی فراوان. (برهان قاطع). (ازجهانگیری). (از انجمن آرا). (فرهنگ رشیدی). در فرهنگ شعوری شاهدی نیز آمده است، رجوع بهمین فرهنگ (ورق ۱۸۷ الف) شود. || هرچیزانبوه را گویند مانند بیشه وجنگل وغیرآن. (برهان قاطع). (ازجهانگیری). هرچه انبوه بود مانند بیشه و جزآن. (از فرهنگ رشیدی). انبوه بودن چیزی مانند بیشه وجنگل. (انجمن آرا). (آنندراج). اصل کلمه «وغیش» است که درشعر شاهد ازاسدی وسوزنی خطا خوانده‌اند. رجوع به وغیش شود. (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).

غیشانیدن. [دَ] (مص) متعدی غیشیدن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ب). (استینگاس).

غیشتی. [یِ یای] (اِخ) ابراهیم بن محمد ابن احمد بن هشام غیشتی امیر. از ابو یعقوب اسرائیل بن سمیدع وابوسهیل بن بشر کندی ودیگران روایت دارد. وی بسال ۳۴۶ هـ. ق. درگذشت. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج۲ ص ۱۸۵). ورجوع به انساب سمعانی و ابراهیم بن محمد بن احمد بن هشام دراین لغت نامه شود.

غیشم. [غَ شَ] (اِخ) نام مردی. (منتهی الارب). (از تاج العروس).

غیشه. [شَ] (اِ) گیاهی باشد مانند گیاه حصیر، وکاهکشان او را جوال سازند. (صحاح الفرس). گیاهی است مانند گیاه حصیر بتابند و جوال کاهکشان کنند. (فرهنگ اسدی چاپ پاول هورن). گیاهی بود مانند کاه. (نسخهٔ دیگر از فرهنگ اسدی). گیاهی بود که ریسمان بافند. (ایضاً نسخهٔ دیگر). گیاهی بود مانند گیاه حصیر، بتابند وجوال کاهکشان کنند و چهارپای نیز خوردش. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). (از فرهنگ اوبهی). علفی است که از آن جوال سازند وکاه وسرگین وامثال آن بدان کشند وحصیرهم از آن گیاه بافند. (برهان قاطع):

یاربادت توفیق روزبهی بانورفیق
دولتت باد حریق (۱) دشمنت غیشه ونال.
رودکی (بنقل فرهنگ اسدی).

زغیشه خوردن و ازبی‌جوی وبی‌آبی
گیای کوبه‌چنان بود چون گیای شکر.
عنصری.

سموم مرگ چون غیشه کند خشک
اگر پیش شمال باد غبسم.
سوزنی (بنقل فرهنگ رشیدی).

واین زمان که میگذرد چون سیلابی است که ترا می‌رباید و میگذارد توخواهی ساکن باش وخواهی متحرک باش. خواه گو چنگ درغیشهٔ سرا و کوشک زن وخواه گو در خاشاک اقارب زن. (کتاب المعارف). || برگ نی. (فرهنگ شعوری ج ۲ورق ۱۸۸ الف). || جوال کاهکشی را نیز گفته‌اند. (برهان قاطع). || بمعنی جنگل انبوه نیز آمده (فرهنگ رشیدی وآنندراج). بمعنی جنگل. ونیستان رانیز گفته‌اند وبعربی غاب خوانند. (ازبرهان قاطع).

— غیشهٔ مشک، نام دارویی که بامشک آمیزند. (ازفرهنگ ناظم الاطباء).

غیشیدن. [دَ] (مص) آرزو کردن. (فرهنگ شعوری ج ۲ ورق ۱۸۷ب). خواستن چیزی و آرزوی آن داشتن. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غیشیه. [غ ی یِ] (اِخ) قریهٔ کوچکی است جزء چومه که دهی ازدهستان جزیرهٔ صلبوح بخش مرکزی شهرستان آبادان است. رجوع بهفرهنگ جغرافیایی ایران ج۶ و «چومه» درهمین لغت نامه شود.

غیص. [غَ] (ع اِ) دزی درذیل قوامیس عرب (ج۲ص۲۳۱) گوید، درآفریقا به گل [ـِ گ] ، غیس گویند و من گمان میکنم املاء صحیح آن غیص بصاد باشد ازفعل غاص یغیص بمعنی فرورفتن، ومعنای حقیقی آن، گلی است که در آن فرومیروند. || دراصطلاح غواصان خلیج فارس، غواص را گویند. (ازفرهنگ نظام).

غیصة. [غَ صَ] (ع اِ) تودهٔ ریگ که باد درکناره های دریا تشکیل میدهد، یاتودهٔ ریگ که در آن فرووروند. (دزی ج ۲ص۲۳۱).

غیض. [غَ] (ع مص لزوم) کم شدن آب. (تاج المصادر بیهقی). (مجمل اللغه). کم گردیدن آب وبزمین فرو خوردن. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). کم شدن آب. (غیاث اللغات). فروخوردن آب زمین را. (صراح اللغه). فروخورده شدن آب از زمین. فرو نشستن آب. || بمعنی جزر (درردریا) در حدیث نبوی: سئل رسول الله صم عن ذلک (عن الجزر والمدّ) فقال: ملک علی قاموس البحر اذا وضع رجله فیه فاض واذارفعها غاض. || کم‌شدن بهای آخریان (کالا). (تاج المصادر بیهقی). کم شدن بهای متاع. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || کم کردن بهای متاع. (ازاقرب الموارد). (ازمنتهی الارب).

— کم کردن آب. (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). (مجمل اللغه). (تاج المصادر بیهقی). کم کردن آب را وبزمین فروخورانیدن. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || بزمین فروخورانیدن آب. (صراح اللغه)، و غیض الماء وقضی الامر. (قرآن کریم ۱۱/۴۴) یعنی آب زمین درزمین فرو بردند و کار برگزاردند. (تفسیر کشف الاسرار ج ۴ ص ۳۸۴). || جریان دادن آب را بسوی مدخل و ایستادنگاه آب. (از اقرب الموارد). || قوله تعالی، ماتغیض الارحام، یعنی آنچه از نه ماه کمتر باشد. (از منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). بچهٔ که کمتر ازنه ماه دررحم مادر بماند. (از ناظم الاطباء). || یقال غاض الکرام [مُ] و فاض اللئام، یعنی کریمان کم شدند ومردم پست بسیار. طغرائی گوید:

غاض الوفاء و فاض الغدر وانفرجت
مساحة الخلف بین القول والعمل.
(ازمنتهی الارب).

|| (اِ) غیضی ازفیضی، کمی ازبسیاری. قلیلی از کثیری. (صراح اللغه). یقال، غیض [غَ ضُ نْ] من فیض [فَ ضِ نْ]، یعنی اندکی ازبسیاری. (مهذب الاسماء). یقال، اعطاه غیضاً من فیض یعنی بخشید اورا اندکی ازبسیار. (منتهی الارب)، جریدهٔ انصاف بغایهٔ عدل این دولت مزین شده، واین خود غیضی است از فیضی وجزئی است از کلی. (سندبادنامه ص۹). || مجازاً بمعنی بخشش اندک. (غیاث اللغات). رجوع به معنی قبلی شود. || بچهٔ ناتمام افتاده. (منتهی الارب). سقطی که ناقص الخلقه باشد. (از اقرب الموارد)(۲).

غیض. (ع اِ) آنچه از خرما بن برآید مانند دونعل برهم نهاده تیزاطراف ومیان آن بارآن نهاده. یاشکوفهٔ نخستین خرما، یا عجم که از لیف خرمابن برآید و بخورند آن را. (منتهی الارب). طلع [طَ] یاعجم [عَ] که ازلیف خود بیرون آید و همهٔ آن را بخورند. (از اقرب الموارد).

(۱) ن ل: حریف. (۲) درغیاث اللغات بنقل ازفردوس اللغات بمعنی صحرا و بیشه نیز آمده، حال آنکه باین معنی درفرهنگها غیضه است

ولیع. محتوای طلع. آنچه دردرون طلع است.

غیض. [غ َ] (اِخ) (ال...) جایی است میان کوفه وشام. اخطل گوید:
فهو بها سیء ظنّاً ولیس له
بالبیضتین ولا بالغیض مدّخر.
(ازمعجم البلدان).

غیضات. [غ َ] (ع اِ) ج ِ غیضة [غ َ ض] . (اقرب الموارد) . رجوع به غیضة شود.

غیضون. [غ َ] (ع اِ) دولاب . چوب درازی که بیك سوی آن سنگ و بسوی دیگر آن سطل بندند و بدان آب از چاه کشند . ج ، غیاضین [غ َ] . (دزی ج۲ ص۲۳۴).

غیضة. [غ َ ض] (ع اِ) اسم مرت از غیض [غ َ] در معانی مصدری. (ازاقرب الموارد) رجوع به غیض شود. || نیستان . (دهار). بیشه. (مهذب الاسماء). (صراح)، بیشه و جنگل . (منتهی الارب) . (دزی ج۲ص۲۳۴). اجمة [اَ ج َ م َ]. (اقرب الموارد). (غیاث اللغات) . جنگل.(صراح اللغات). غائضه . (دزی ج۲ ص۲۳۴) . || درختان انبوه درجای نشیب ایستادنگاه آب، باخاص است بدرخت بِدَه. (ازمنتهی الارب).جای گردآمدن درختان درایستادنگاه آب ، یا اختصاص دارد بدرخت غرب [غ َ ر َ] (بده) و شامل همهٔ درختان نیست . (ازاقرب الموارد).ج ، غیاض [غ ِ] واغیاض [اَ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) . و جمع دیگر غیضات [غ َ] . (اقرب الموارد) . (المنجد).

غیضة. [غ َ ض] (اِخ) ناحیه‌ایست در شرق موصل ازاعمال عقرالحمیدی ، قرای متعددی دارد ووحوش و پرندگان در آنها بسیارند . در هر سال بیش از پنج هزار دینار ازبهای چوب و نی ومستغل وزراعت وآسیاب عایدی دارد. (ازمعجم البلدان).

غیط. [غ َ] (ع مص ل) فروشدن در چیزی ودرآمدن وپوشیده وناپدید گردیدن. (منتهی الارب) . درآمدن چیزی درچیزی (منتهی الارب) . داخل شدن. غوط [غ َ]. (ازاقرب الموارد) . || (اِ) بستان. باغ . (از اقرب الموارد) . باغ . باغ میوه . ج ، غیطان . (دزی ج ۲ ص ۲۳۵) . || کشت زار . زمین محصور کاشته شده . (دزی ج ۲ ص ۲۴۵) . || زمین صیفی کاری . جالیز . ج ، غیطان . (دزی ج ۲ص۲۳۵) . || غیط بصل، زمین پیازکاری. (دزی ج ۲ص ۲۳۵) || غیط الارانب ، محل فراهم آمدن خرگوشان .(دزی ج۲ ص ۲۳۵).

غیطات. [غ َ] (ع اِ) ج ِ غیطة [غ َ]. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵). رجوع به غیطة [غ َ] شود.

غیطان. (ع اِ) ج ِ غائط . (منتهی الارب) . جمع غائط مانند جان [ن ن] . (ازتاج العروس) . رجوع به غائط شود . || ج ِ غوط [غ َ] مانند نور و نیران . (ازتاج العروس) . رجوع به غوط [غ َ] شود. || ج ِ غیط [غ َ]. (دزی ج ۲ ص ۲۳۵) . رجوع به غیط [غ َ] شود.

غیطل. [غ َ ط َ] (ع اِ) گربه. (منتهی الارب) . سنور [س ِ ن ن َ] . (اقرب الموارد) . || درختان انبوه و درهم . (از منتهی الارب ذیل غطل) . درختان و گیاهان درهم وانبوه . (از اقرب الموارد). صاحب منتهی الارب وتاج العروس غیطل را باین معنی جمع غیطله آورده‌اند. رجوع به غیطلة شود. || غیطل الضحی، آخرچاشت، یعنی آنگاه که خورشید در مشرق بشکل بودن وی درمغرب باشد. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد).

غیطل . [غ َ ط َ] (ع اِ) ج ِ غیطلة [غ َ ط َ ل َ] . بمعنی درختان انبوه درهم. (منتهی الارب) . (تاج العروس). رجوع به غیطل [غ َ ط َ] شود .

غیطلة. [غ َ ط َ ل َ](ع مص ل) تجارت گاو کردن گرفتن . (منتهی الارب ذیل غطبل). به تجارت گاو پرداختن . غیطل الرجل ، جعل تجارته فی البقر . (ازاقرب الموارد). درمنتهی الارب چنانکه اشاره شد باین معنی ومعنی قبلی و بمعنی غطیله بتقدیم طاء بر یاء آمده و صاحب تاج العروس گوید ، در قاموس غطیل آمده ولی غلطاست ودرست آن غیطل است . رجوع به تاج العروس شود . || غیطلهٔ مردم درحدیث ، درآمدن آنان در سخن و بلند گردیدن خروش ایشان . (ازمنتهی الارب ذیل غطبل) . (ازاقرب الموارد) . || خوردن و نوشیدن وشادمانی برامن وبی خوفی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد) . || چیرگی خواب . (منتهی الارب) . غلبهٔ نعاس [ن ُ] چیرگی بینکی . (از اقرب الموارد) . || ازدحام مردم. (ازاقرب الموارد). || درهم شدگی و انبوهی و برآمدگی تاریکی شب. (منتهی الارب) . اختلاط تاریکی شب . (ناظم الاطباء). درهم شدن تاریکی شب . سخت تاریك شدن شب. التجاج سوادالليل .ج ، غیاطل [غ َ ی ِ ط] . (از اقرب الموارد) . (از تاج العروس) . ||(اِ) خروش و غوغا . (منتهی الارب) . آواز وداد وفریاد ،تقول، سمعت غیطلتهم و غیطلاتهم . (ازاقرب الموارد). || غیطلهٔ حرب، بسیاری آواز و فریاد و گرد و غبار در جنگ . (از اقرب الموارد) .

|| ماده گاو دشتی . (مهذب الاسماء) . (دهار) . گاو مادهٔ وحشی یا گاو ماده مطلقا.(ازاقرب الموارد) . رجوع بمعنی بعدی شود . || چارپای فریاد کننده . (ازتاج العروس). مال مطفی [م ُ]. (اقرب الموارد). در منتهی الارب آمده : غیطله ، مال نافرمان کن مردم را ، و صاحب تاج العروس گوید، غیطله را « المال المطفی » معنی کرده‌اند . لیکن ازفراء نقل کنند که مطفی ازطفاطفواً بمعنی زیاده روی درستم نیست اگرچه بذهن چنین تبادر میکند ، بلکه از « طفت البقرة الوحشیة طفیاً » است یعنی گاو وحشی فریاد کرد وهمچنین است طفی الثور، فتأمل ذلك .

|| نعمت دنیا . (منتهی الارب) . نعیم دنیا. (ازاقرب الموارد). || درختان انبوه ودرهم (منتهی الارب). اجمة [اَ ج َ م َ] . (اقرب الموارد). ج ، غیطل [غ َ ط َ]. (منتهی الارب). (تاج العروس). || جماعت درختان گز . (منتهی الارب) . جماعة الطرفاء . (تاج العروس) . || گروه مردم . (منتهی الارب) . || شیردار از ماده گاو و آهو ماده. ج ، غیاطل [غ َ ی ِ ط]. (منتهی الارب) . یکی غیاطل ، بمعنی گاوان و آهوان شیردار. (ازاقرب الموارد).

غیطلة. [غ َ ط َ ل َ] (اِ خ) درمعجم البلدان آمده ، غیطلة وذات اسلام [اَ] ، جایی از زمین یمامه در رحبة الهدار است . مخیس بن ارطاة گوید ، تبدلت ذات اسلام فغیطلة. انتهی.

غیطم. [غ َ ط َ م ِ] (ع اِ) شیرغلیظ و سخت. لبن خاثر . (اقرب الموارد) ، شیر خفته ودوزك . (منتهی الارب).(آنندراج). ظاهر آمر ادشیرمانده است که غلیظ شده باشد.

غیطول. [غ َ](ع اِ) آوازهای آمیخته باهم، وغوغا. (منتهی الارب).(آنندراج).(ازتاج العروس). || تاریکی برهم نشسته. تاریکی. (منتهی الارب).(آنندراج).ظلمت متراکم . ج، غیاطیل [غ َ]. (ازاقرب الموارد).

غیطة. [غ َ ط](ع اِ) قسمی آلت موسیقی شبیه فرنی .ج ، غیطات [غ َ] . (دزی ج۲ ص۲۳۵) .

غیطی. [غ َ ی] (ص نسبی) منسوب به «غیط المده» یا « ابی الفیط » از نواحی مصر . (از اعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص۲۳۴) و رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ شود.

غیطی. [غ َ ی ی](اِخ) محمدبن احمدبن علی سکندری غیطی شافعی مکنی به ابوالمواهب وملقب به نجم الدین. ازدانشمندان مصر بود . نسبت او به « غیط المده » یا «ابی الفیط» واقع درمصر است. اوراست ، قصة المعراج الصغری، القول القویم فی اقطاع تمیم (خطی)،مشبعة(خطی)،الفرائدالمنظمة (خطی)، بهجة السامعین (خطی) ، الاسلام والایمان (خطی) و جز آن . (از اعلام زرکلی چاپ دوم ج ۶ ص ۲۳۴).صاحب معجم المطبوعات کتاب « المعراج الکبیر » را نیز جزء تألیفات او ذکر کرده است .

رجوع به معجم المطبوعات ج ۲ ستون ۱۴۲۲ شود.

غیظ. [غَ] (ع مص) بخشم آوردن. (تاج المصادر بیهقی). (مصادر زوزنی). (ترجمان علامهٔ جرجانی تهذیب عادل). بخشم آوردن کسی را. (منتهی الارب). (آنندراج). || (اِ) خشم. (مجمل اللغه). (مقدمة الادب زمخشری). خشم یا سخت ترین خشم یا تیزی یا تیزی خشم و اول آن یا خشم پنهان از عجز. (منتهی الارب). (آنندراج). خشم سخت. (غیاث اللغات). غضب با ترس آمیخته. (از بحر الجواهر). خشم پنهان از عجز. (لطائف بنقل غیاث اللغات). گاه غیظ را در مقام غضب، و غضب را درمقام غیظ استعمال کنند. (ناظم الاطباء). سخط. والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس والله یحب المحسنین. (قرآن کریم ۳/۱۳۴). تکاد تمیز من الغیظ. (قرآن کریم ۶۷/۸). واذا خلوا عضوا علیکم الانامل من الغیظ قل موتوا بغیظکم). (قرآن کریم ۳/۱۱۹).
— کظم غیظ ، فرو خوردن خشم. فرونشاندن خشم. رجوع به کظم شود.
|| خشمی که از روی عشق و محبت باشد. عشق همراه باخشم. (دزی ج ۲ ص ۲۴۴).

غیظ آوردن. [غَ آ وَ دَ] (مص مرکب) خشمناک شدن. سخت خشم گرفتن. رجوع به غیظ شود:

اگر اصرار آرم ترسم از آن
که غیظ آری و نتوانم جهیدن.
ناصرخسرو.

غیظ. [غَ] (اِخ) ابن مرة بن عوف بن سعد بن ذبیان بن بغیض بن ریث بن غطفان، نام بطنی است از قیس غیلان. زهیر بن ابی سلمی گوید:

سعی ساعیا غیظ بن مرة بعدما
تبزل ما بین العشیرة بالدم.
(از تاج العروس).

|| بنی غیظ، قبیله ایست از قیس غیلان منسوب به غیظ بن مرة که در بالا ذکر شد. رجوع به لسان العرب شود.

غیظ و غضب. [غَ ظُ غَ ضَ] (ترکیب عطفی). خشم وتندی. خشم سخت. رجوع به غیظ و هم غضب شود.

غیغاج. [غَ] (اِ) در تداول عامه ، کج و پیچان، با رفتن و نگاه کردن استعمال میشود.
— غیغاج رفتن، کج و پیچان راه رفتن.
|| در تداول مردم آذربایجان قیقاج یا قیقاجی بریدن پارچه ، یعنی بریدن آن بشکل سه گوشهٔ قائم الزاویه.

غیف. [غَ] (ع اِ) گروه مرغان. (منتهی الارب). (آنندراج). جماعة الطیر. (اقرب الموارد).

غیفان. [غَ يَ] (ع مص) ناویدن درخت ازچپ و راست. (منتهی الارب). تمایل و خمیدن درخت بچپ و راست با شاخه های خود. (ازاقرب الموارد).

غیفان. [غَ] و [غَ يَ] (ع اِ) راه رفتن بتکبر وتبختر ونشاط. المرح فی السیر. (ازاقرب الموارد) . صاحب منتهی الارب غیفان را بمعنی درخت و چوب آتش زنه آورده است و فیروزآبادی در قاموس گوید غیفان، مرخ (درخت آتش زنه) است ، ولی صاحب تاج العروس بر آنست که در کلمهٔ مرخ تصحیف روی داده وصحیح آن «مرح [مَ رَ] » است بمعنی مرح فی السیر (تبختر درراه رفتن)، ولسان العرب نیز همین معنی را تأیید میکند.

غیفة. [غَ فَ] (اِخ) آبادانیی است نزدیک بلبیس [بِ بَ] و آن شهرکی در یک منزلی مصر است حاجیان هنگام حرکت ازمصر در آنجا فرود آیند، زیارتگاهی دارد. (ازمعجم البلدان) . قریه ایست در نزدیکی بلبیس واقع در مصر . (ازمنتهی الارب) . (ازاعلام المنجد) . (از انساب سمعانی) . صاحب تاج العروس گوید ، غیفه درمشرق مصر نزدیک بلبیس قراردارد وشیخ ما آنرا مصحف و محرف کرده مجدداً ذیل غیقه آورده است ومصریان آنرا غیفه گویند ، وبقولی ناحیه ایست درراه فرماء بمصر. انتهی ورجوع به غریف در تاج العروس و هم غیقه دراین لغت نامه شود.

غیفی. [غَ ي يا ي] (اِخ) حسین بن ادریس بن عبدالکبیر مولی عثمان بن عفان مکنی به ابوعلی . از سلمة بن شبیب روایت دارد. (ازاللباب فی تهذیب الانساب ج ۲) . درمنتهی الارب وقاموس غیقی (بقاف) آمده وصحیح غیفی است رجوع به غیفة وغیقة شود.

غیفی. [غَ ي يا ي] (اِخ) عمرو بن ادریس بن عبدالکریم مکنی به ابوالطیب برادر حسین بن ادریس محدث بود وبسال ۳۲۱ هـ.ق. درگذشت . (ازتاج العروس) . (ازمنتهی الارب). درمنتهی الارب و قاموس غیقی (بقاف) آمده و صحیح غیفی است . رجوع به غیفة وغیقة شود.

غیق. (اِخ) جایی است. بعیث جهنی گوید:

و نحن وقعنا فی مزینة وقعة
غداة التقینا بین غیق وعیهما .
(ازمعجم البلدان).

غیقة. [غَ قَ] (اِخ) صاحب منتهی الارب آرد: غیقة دهی است قریب تنیس ، ودرقاموس آمده ، غیقة قریة قرب تنیس ، اما صاحب تاج العروس گوید بدین عبارت قاموس تصحیف و تحریف راه یافته و غیقة مصحف غیفه وتنیس محرف بلبیس است و بنابراین صحیح همان غیفة (بفاء) است. انتهی. رجوع به غیفة شود.

غیقة. [غَ قَ] (اِخ) شکم وادیی است متعلق به بنی ثعلبه. کثیر [كُ ثَ يِ ر] گوید:

عفت غیقة من اهلها فجنوبها
فروضة حسمی قاعها فکثیبها
منازل من اسماء لم یعف رسمها
ریاح الثریا خلفة فضریبها .
(ازمعجم البلدان).

غیقة. [غَ قَ] (اِخ) جایی است دربشت حرة النار که متعلق به بنی ثعلبة بن سعد بن ذبیان است. کثیر [كُ ثَ يِ ر] گوید:

فلما بلغن المنتضی بین غیقة
ویلیل مالت فاحزألت صدورها.
(ازمعجم البلدان).

|| بقولی غیقة میان مکه و مدینه در بلاد غفار است. (ازمعجم البلدان). || بقولی دیگر، زمینی پهناور و پست در ساحل بحر الجار است و وادیهایی دارد. (ازمعجم البلدان). || ابن السکیت گوید ، غیقة ، حسی (آب فراهم شده در زیر ریگ) هایی است در ساحل دریا بالای عذیبه [عُ ذَ بَ]. درجای دیگر گوید، غیقه آب کوچکی دارد که در آن درخت خرماست وبسوی کوه جهینة الاشعر امتداد دارد. (ازمعجم البلدان) .

غیک. (اِ خ) دهی است ازدهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۷ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۱۶ هزار گزی شمال راه مالروسبزواران. گروک قراردارد . جلگه وسردسیراست و سکنه آن ۱۰۰ تن شیعه وفارسی زبانند. آب آن ازچشمه و محصول آن غلات ومیوه و شغل اهالی زراعت است وراه مالرو دارد . ساکنان آن ازطایفهٔ پهلوانی هستند . (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

غیک شیخان. [شَ] (اِخ) دهی است از دهستان گاوکان بخش جبال بارز شهرستان جیرفت که در ۸۰ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۱۸ هزار گزی شمال راه مالرو گروک سبزواران قرار دارد. جلگه و گرمسیر است وسکنهٔ آن ۱۰۰ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن از رودخانه وقنات است و محصول آن غلات و خرما و شغل اهالی زراعت و مکاری است راه مالرو دارد، مزارع چاپیدک وشیخ آباد جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸).

غیل. [غَ] (ع مص) شیر دادن زن بچه را درحال حاملگی . (ازاقرب الموارد) . (تاج العروس) .
|| (اِ) شیر که زن جماع کرده بچه را دهد یا شیر زن باردار و آن بغایت مضر است . (منتهی الارب). شیری که زن درهنگام جماع یا بهنگام آبستنی بطفل دهد و آن بغایت مضر است درحق طفل . (غیاث اللغات) . (آنندراج) شیری که زن ببچهٔ خود دهد در حال حاملگی. گویی: «ماسقیته غیلا ولا حرمته قیلا» . (ازاقرب الموارد).
|| بازوی سطبر پر گوشت. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). ساعد غیل ، ساعدی فربه. (مهذب الاسماء). || کودك فربه کلان جثه. (منتهی الارب) . پسر تنومند وفربه، وتأنیث آن غیلة ، [غَ يِ لَ] . (ازاقرب الموارد) . آب بر روی زمین . (مهذب الاسماء) . آب روان برزمین . (غیاث اللغات) . آب روان

که در کشتها رود. در حدیث آمده، ماسقی بالغیل ففیه العشر وماسقی بالدلو ففیه نصف العشر. (منتهی الارب). آب که برروی زمین جاری شود. (ازاقرب الموارد). در تداول مردم یمن، نهر و چشمه. (دزی ج ۲). || خط که برچیزی کشند. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || نگار جامه. (منتهی الارب). نشانه درلباس. العلم فی الثوب. (از اقرب الموارد). || جامهٔ فراخ. (منتهی الارب). بعضی بمعنی جامهٔ فراخ گفته‌اند. (ازاقرب الموارد). ج، اغیال [اَ]. (اقرب الموارد). || هرودبار که درآن چشمه‌های روان باشد. (منتهی الارب) هر وادیی که چشمه‌ها در آن جاری شود. (ازاقرب الموارد). || هرچه دور باشد و نزدیک نماید. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). || هرموضع با آب. (منتهی الارب). هرجایی که درآن آب باشد. (از اقرب الموارد). || درختان انبوه ودرهم. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد ذیل غیل [بکسر اول]). || تحلل [تَ حَ لْ لُ] غیل [غَ یَ لُ]، ای تحلل یاغیلان من یمینك، وغیل مرخم غیلان (نام کسی) است، یعنی ای غیلان! در سوگند خود استثنا کن یا ازسوگند خود بکفاره یاجز آن بیرون آی. (ازاقرب الموارد). رجوع به غیلان (اِخ نام مردی) شود.

غیل. [غِ یْ] درختان انبوه ودرهم، بفتح اول هم بهمین معنی است. (ازمنتهی الارب). (ازاقرب الموارد). درختان نی وحلفا. منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). نیستان. (غیاث اللغات). || بیشهٔ شیر. (مهذب الاسماء). (منتهی الارب). غیلة [لَ] با افزودن هاء بآخر آن گفته نمیشود. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). بیشه وصحرا. (غیاث اللغات). جایگاه شیر. ج، اغیال [اَ] و غیول [غُ]. (اقرب الموارد). || جنگل. (منتهی الارب). اجمة [اَ جَ مَ] (اقرب الموارد):

ای برون آورده اندر کشورهندوستان
پیل جنگی ازحصاروکرگ پیل افکن ز غیل.
فرخی.

|| هررودبار با آب. ج، اغیال [اَ] و غیول [غُ]. (منتهی الارب). هروادیی که در آن آب باشد. (ازاقرب الموارد).

غیل. [غُ یُ] (ع اِ) ابل غیل، شتران بسیار یاشتران فربه. (منتهی الارب). (از اقرب الموارد). همچنین است بقر غیل. (از منتهی الارب).

غیل. (اِخ) دهی است از جزیرهٔ هنگام بخش قشم شهرستان بندرعباس که در ۲۰ هزارگزی جنوب باختری قشم و جنوب باختری جزیرهٔ هنگام قراردارد. ساحل وگرمسیر است. سکنهٔ آن ۲۰۰ تن سنی و شیعه‌اند که بعربی وفارسی سخن میگویند. آب آن از چاه و باران ومحصول آن غلات وشغل اهالی صیدماهی و زراعت است. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج۸).

غیل. [غَ] (اِخ) آبی است در بن کوه ابی قبیس (درمکه) که گازران در آن جامه شویند. (منتهی الارب). آبی است که دربن کوه ابی قبیس روان بوده است. (از اقرب الموارد).

غیل. [غَ] (اِخ) موضعی است نزدیك یمامه. (منتهی الارب). (معجم البلدان)، شاعر گوید:

یبری لها من تحت ارواق اللیل
غملس الزق من حمی الغیل.
(ازمعجم البلدان).

غیل. [غَ] (اِخ) جایی است قریب یلملم. (منتهی الارب). جایگاهی است درصدر یلملم. ذؤیب بن بیثةبن لام گوید:

لعمری لقد ابکت قریم واوجعوا
بجزعة بطن الغیل من کان باکیا.
(ازمعجم البلدان).

غیل. [غَ] (اِخ) رودباری است مربنی جعده را. (منتهی الارب). وادیی است از آن بنی جعده در جوف العارض که درفلج جاری شود ومیان آندومسیر یك شبانه روزاست. (از معجم البلدان).

غیل. [غَ] (اِخ) ابوزیاد گوید: فلجی از افلاج است (فلج [فَ لَ] بمعنی آب جاری وچشمه). و نصر گوید: غیل وادیی است متعلق به جعده و میان دو کوه قرار گرفته و پرازدرختان خرماست و در بالای آن گروهی ازبنی قشیر هستند و آنرا منبری است، واز «فلج» هفت یاهشت فرسخ فاصله دارد و «فلج» قریهٔ بزرگ متعلق به جعده است. بحتری جعدی گوید:

الا یا لیل قد برح النهار
و هاج اللیل حزناً والنهار
کأنك لم تجاوز آل لیلی
ولم یوقد لها بالغیل نار.
(ازمعجم البلدان چاپ دارصادر، دار بیروت). ورجوع بهمین کتاب شود

غیل. [غَ] (اِخ) شهریست درصعده واقع دریمن. (ازمعجم البلدان).

غیل. [غَ] (اِخ) یا غیل البرمکی، رجوع بغیل البرمکی شود.

غیلا. (اِخ) نام غولی نر:

نر و ماده دوغول چاره گرند
کادمی را زراه خود ببرند.
ماده هیلا ونام نر غیلاست
کارشان کردن بدی وبلاست.
نظامی.

غیلان. (ع اِ) ج غول. (منتهی الارب). (اقرب الموارد). رجوع بغول شود.

— غیلان الوغی [اُ نِ لْ وَ غا]، سپاهیان دلیر وشجاع. (فرهنگ ناظم الاطباء).

غیلان. [غَ] (اِخ) از محدثان بود. رجوع به کتاب المصاحف سجستانی ص ۲۴ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) نام یکی ازموالی رسول خدا ص بود. رجوع به حبیب السیر چاپ خیام ج۱ ص۴۳۸ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن جریر. از راویان است. رجوع به عیون الاخبار ج۲ ص۲ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن خرشة [خَ رَ شَ] ابن عمروبن ضرار ضبی، ازبزرگان اهل بصره واز یاران ابوموسی اشعری بود در کتب ادب عرب ازو بسیارنام برده شده است. رجوع به الوزراء والکتاب ص۱۰۸ وعیون الاخبار ج۳ص۲۴۴ والبیان والتبیین ج۱ ص ۳۰۲ وج۲ص ۷۰ و۱۹۴و۲۳۴ وج۳ص ۶۷ والعقدالفرید ج۱ص۷۱وج۴ ص ۴ و ۱۱۹و۱۲۰ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن دعمی بن ایادبن نزاربن معد. یکی ازاجداد عرب بود. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج۲). درحبیب السیر غیلان بن مضر از اجدادرسول خدا بشمار آمده است ظاهراً همین غیلان بن دعمی است. رجوع به کتاب مذکور چاپ خیام ج۱ ص ۲۸۴ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن سلمة ثقفی، حکیم وشاعر دورهٔ جاهلیت متوفی بسال۲۳ هـ. ق. اسلام رادریافت و روز طائف مسلمان شد. وی ده زن داشت و بامر پیغمبر اسلام چهار تن از آنان را برگزید. اویکی ازبزرگان ثقیف بود وروشی خاص داشت. کارهای خود را بر روزها تقسیم میکرد چنانکه روزی را برای حکم در میان مردم و روزی را برای خواندن اشعار خود وروزی را برای رسیدگی بشتران خود اختصاص داده بود، ونیز یکی از گروهی بود که نزد کسری آمدند و اورا سخنوری وی خوش آمد. (از الاعلام زرکلی چاپ دوم ج ۵). و رجوع به البیان والتبیین ج۲ ص ۱۵۹ و عیون الاخبار ج۴ ص۵۲ و تاریخ الخلفاء سیوطی ص۱۰۰ شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن عقبةبن بهیش بن مسعودبن حارثه معروف بذوالرمة [ذُرْ رُمْ مَ] شاعر معروف عرب. رجوع به ذوالرمة در این لغت نامه شود.

غیلان. [غَ] (اِخ) ابن مالك بن عمرو بن تمیم، از شجاعان بنی تمیم بود. (از العقدالفرید ج۶ص ۹۰). صاحب منتهی الارب گوید: میان غیلان و گروهی بسبب وقوع قتل دشمنی بود. وی سوگند خورد که باآنان سازش نکند تاآنگاه که چشمان اورا خاك بپوشاند یعنی بمیرد. روزی غفلة گرفتار شد و خود را در خطر دید، آنگاه خاك بدیدگان خویش میپاشید و میگفت، تحلل یاغیل! یعنی ازسوگندخودبیرون آی ای غیلان!

وچنین مینمود که قصد سازش با ایشان دارد ولی نپذیرفتند واورا کشتند . انتهی.ورجوع به العقدالفرید ج٦ص٩٠ شود .

غیلان . [غ َ] (اِ خ) (...قدری)ابن مسلم دمشقی قبطی (١) مکنی به‌ابومروان نویسنده و از بلیغان بود . فرقهٔ غیلانیه از قدریه بوی منسوبند واو دومین کسی‌است که در بارهٔ قدر [قَ دَ] سخن گفت وبدان دعوت کرد وبیش‌ازو معبد جهنی بوده‌است شهرستانی درملل‌ونحل گوید : غیلان به قدر معتقد بود وخوب وبدآنرا از عبدمیدانست وهمچنین در بارهٔ امامت عقیده داشت که غیرقریش نیزصلاحیت آنرادارند و هرکه‌به کتاب وسنت قائم باشد استحقاق آنرادارد واین امر جز باجماع‌امت ثابت‌نشود.انتهی. وازسخنان غیلان‌این‌عبارت معروف است که گوید: «لاتکن کملمازمن‌الهرجان‌وعظوا [وُ] انقوا، وان‌وعظو [وَ] عنفوا.» غیلان را رسائلی است‌وبقول‌ابن‌الندیم (الفهرست ص ١٧١) دو هزار ورق دارد . وی متهم است باینکه در عهدصباوت ازپیروان‌حارث ابن‌سعید معروف به کذاب بود .وگویند:او بدست عمربن عبدالعزیز از قول به‌ه قدر برگشت وچون عمر درگذشت مذهب‌خود را آشکار کرد وهشام بن‌عبدالملک‌اورافرا خواند و اوزاعی را نیز احضار کرد تابا او مناظره کند ، و اوزاعی بقتل‌وی‌حکم کرد ودر باب کیسان در دمشق بدارآویخته شد (بعداز ١٠٥ هـ.ق. = ٧٢٣ م).(ازاعلام زرکلی چاپ دوم ج٥) .

ورجوع به‌تاریخ گزیده‌چاپ لندن ص٢٠١ وخاندان‌نوبختی‌ص٣٣ والوزراءوالکتاب‌ص ١٠٢ والعقدالفرید ج٥ ص ٢٢٨ وج٢ص ٢٠١ و٢٠٣و٢٠٤ والبیان والتبیین ج ١ ص٢٣٩ وج٢ص١٣٣ وج٣ص٢١و١٧٣ وضحی‌الاسلام ص١٠ و٨١ و٨٢وتاریخ - الخلفاء سیوطی ص١٦١و١٦٨ شود .

غیلان . [غ َ] (اِخ) ابن مضر یکی از اجداد رسول خدا .رجوع به‌غیلان‌ابن‌دعمی وحبیب‌السیر چاپ خیام ج١ ص٢٨٤شود .

غیلان . [غ َ] (اِخ) ابن میسرة یا ابن یسرة . محدث است وسعیدبن عامر از وی روایت‌دارد.رجوع‌به سیرة عمر بن‌عبدالعزیز ص٧٩ شود .

غیلان . [غ َ](اِخ) ابویزید .محدث‌است واز ابی‌سلام روایت کند .

غیلان‌السمرقندی . [غ َ نُ س َ م َ قَ] (اِخ)یکی از کبار مشایخ که‌درمعارف صاحب سخن بود و با جنید صحبت‌داشت و ازو طریقت گرفته بود . ازسخنان اوست ، عارف ازحق بحق نگردد ، عالم از دلیل بحق ، وصاحب وجد از هردومستغنی‌است. (از نفحات‌الانس جامی چاپ ١٣٣٦ ص ١٤١).

غیلان‌المقری . [غ َ نُ ل ْ م ُ] (اِخ) ابوضمره . تابعی است . رجوع به‌ابوضمره درین لغت‌نامه شود .

غیلان‌الموسوس . [غ َ نُ ل ْ م ُ وَ وَ] (اِخ) جامی در نفحات‌الانس آرد : اورا غیلان‌المجنون نیز میگفتند . از متقدمان مشایخ عراق بود و در خرابه‌ها زندگی میکرد و باکس نیامیخت و از کس‌چیزی نمیپذیرفت وکس نمیدید که او چه‌میخورد. محمد بن السمین گویند ، غیلان را در ویرانه‌های کوفه دیدم ، از و پرسیدم که بنده از خطر غفلت کی رهد ؟ گفت ، آنگاه که بدانچه ویرا فرموده‌اند مشغول واز آنچه نهی کرده‌اند غافل‌باشد ودرحساب بانفس خود باشد . (از نفحات الانس چاپ ١٣٣٦ ص١٤١) .

غیلان . [غ َ] (اِخ)ثقفی .رجوع به غیلان ابن سلمه وتاریخ الخلفاء سیوطی ص ١٠٠ شود .

غیلان‌دمشقی . [غ َ نِ دِ م َ] (اِخ) رجوع به‌غیلان ابن مسلم درین لغت‌نامه شود .

غیلان‌سمرقندی . [غ َ نِ س َ م َ قَ] (اِخ) رجوع به غیلان‌السمرقندی شود .

غیلان‌قدری . [غ َ نِ قَ دَ] (اِخ) رجوع به غیلان‌ابن مسلم شود .

غیلان موسوس. [غ َ نِ م ُ وَ وَ] (اِخ) رجوع‌به غیلان‌الموسوس شود .

غیلانی. [غ َ ی ِ](ص‌نسبی) منسوب به‌غیلان نام بعضی از اجداد عرب‌است. (از اللباب فی تهذیب الانساب ج٢) .

غیلانی . [غ َ ی ِ] (اِخ)سلیمان بن عبیدالله غیلانی مکنی به ابوایوب . از ابوعامر عقدی‌روایت‌دارد ، ومسلم‌بن‌حجاج قشیری ازوروایت کند . (ازاللباب‌فی‌تهذیب الانساب ج٢) .

غیلانی. [غ َ ی ِ](اِخ)محمدبن‌ابراهیم بن غیلان بن‌عبدالله بن غیلان بزار غیلانی مکنی به‌ابوطالب.ازابوبکر شافعی‌وابواسحق مزکی حدیث شنید و ابوبکر خطیب و گروهی که‌آخرین آنان ابوالقاسم‌هبةالدین محمدبن‌حصین‌کاتب‌بود از او روایت دارند وی راستگو و نیکو کار بود ، در محرم سال ٣٤٧هـ. ق. بدنیاآمد و در شوال‌سال ٤٠٤هـ . ق. دربغداد وفات‌یافت. (ازاللباب فی‌تهذیب‌الانساب ج٢) .

غیلانی . [غ َ ی ِ] (اِخ) هرون‌بن عمران‌بن راشدبن شهاب بن عمروالابادی غیلانی‌،ازبنی غیلان بود . پیش رسول خدا آمد واوراحنیف نیزمیگفتند. (از اللباب فی تهذیب‌الانساب ج٢).

غیلانیه . [غ َ ی َ] (اِخ) یکی‌ازشش فرقهٔ مذهب‌مرجئه(بیان‌الادیان). فرقهٔ‌منسوب به غیلان بن مروان قدری از مرجئهٔ‌قدریه. در ترجمهٔ الفرق بین الفرق چنین آمده : غیلان قدری میان قدر و ارجاء جمع کرد و گفت ایمان معرفت دوم بخدای تعالی و مهرو فروتنی بوی و اقرار بدانچه راست که پیغمبر آورده است و همچنین گفت که معرفت نخستین ازروی ناچاری است‌وایمان نیست . زبرقان در مقالات خود از غیلان آورده است که ایمان اقرار بزبان است ، ومعرفت‌بخدای تعالی ضروری فعل خداست وازایمان‌نیست ، و باز غیلان گفت ، ایمان افزایش وکاهش‌پیدا نکند ومردمان درآن بریکدیگربرتری ندارند . (ترجمهٔ الفرق بین‌الفرق‌ص٢١١)ورجوع به غزالی‌نامه ص ٧٠ شود.

غیل‌البرمکی . [غ َ ی ُ ل ْ ل َ ب َ م َ] (اِخ) نهریست که ازمیان صنعاء واقع در یمن میگذرد. شاعر گوید:

واعویلا ! اذا غاب‌الحبیب
من حبیبه الی من‌یشتکی؟
یشتکی الی والی البلد
ودموعه مثل‌غیل‌البرمکی.

واین شعر غیرموزون‌است. وابوعلی به‌ابو- جباش خوانده است :

والغیل شطان حل‌الیوم‌بینهما
شطالموالی و شطحلة العرب
تغلغل اللؤم فی ابدان ساکنه
تغلغل‌الماءبین‌اللیف والکرب.

(ازمعجم‌البلدان).

غیلت . [غ َ ل َ] (مص مأخوذ از عربی) خدعه . ناگهان گرفتن و کشتن . (فرهنگ نظام) کشتن ناگهانی . کشتن کسی بناگاه . رجوع به غیلة شود ، وعبدالملک از غصهٔ‌این حیلت ومحنت این غیلت بی‌سامان شد. (ترجمهٔ‌تاریخ‌یمینی چاپ ١٢٧٢ ص٢١٧).
بعجات وغیلت بدان رسانیدند که روزی بر قاعدهٔ مستمر برسم سلام بخدمت او رفتند ناگاه خبروفات او از اندرون بیرون آمد . (ترجمهٔ تاریخ یمینی ایضاً ص٤٠٤).

غیلس . [غ َ ل َ](ع‌ا) پلنگ . (دزی ج ٢ ص ٢٣٥).

غیلم . [غ َ ل َ] (ع‌ا) منبع آب در چاهها (از اقرب‌الموارد) . بیرون آمدن‌جای آب در چاه . (منتهی الارب) . (آنندراج) . || دختر نیکوروی بشهوت رسیده.(منتهی الارب).(آنندراج). کنیزک‌نکو . (مهذب‌الاسماء). || کشف‌نر . ج ، غیالم [غ َ ل ِ] (مهذب الاسماء) . سنگ پشت‌نر. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . || جوان پهنا تارسر بسیار موی . (منتهی الارب) . (آنندراج)، جوانی که فرق سر او پهن پرمو باشد . غیلمی . (از اقرب - الموارد).
|| قورباغه. ضفدع (اقرب‌الموارد). غوک.

(١) رجوع به‌البیان و التبیین ج١ص٢٣٩ (حاشیه) شود .

(فرهنگ ناظم الاطباء) . || ما بالدار غیام؛ یعنی کسی در خانه نیست . (منتهی الارب). (از اقرب الموارد) . || اما بمعنی شط و مدری [م ِ را] ، فیلم [ف َ ل َ] به فاء است و تصحیف کرده‌اند . (از منتهی الارب) .

غیلم . [غ َ ل َ] (اِخ) جایی است . (منتهی الارب) . جایگاهی است . عنتره گوید :

کیف المزار وقد تربع اهلها
بعنیزتین واهلنا بالغیلم

(ازمعجم البلدان) .

غیلمی . [غ َ ل َ ی ی] (ع ص) جوان بسیار تارسر بسیار موی . (منتهی الارب) . جوانی که فرق سروی پهن و بسیار موی باشد . (از اقرب الموارد) . غیلم [غ َ ل َ] . (اقرب الموارد) . (منتهی الارب) .

غیلمی . [غ َ ل َ ی ی ِ یای] (اِخ) کیرش بن جاماسب یا کیرش غیلمی . طبری (ج ۲ ص ٦٥٢) گوید: «از جملهٔ کسانی که بخت نصر با بخترشه گماشتهٔ بهمن باخود به بیت المقدس برد کیرش [بن] کیکوان از ولد غیلم بن سام خازن بیت مال بهمن بود ودیگر اخشویرش ابن کیرش بن جاماسب الملقب بالعالم ودیگر بهرام بن کیرش بن بشتاسب بودند (ج ۲ ص ٦٥٠) . وجای دیگر (ج ۲ ص ۷۱۸) گوید: من لدن تخریب بخت نصر بیت المقدس الی حین عمرانها فی عهد کیرش بن اخشویرش اصبهبد بابل... ». و کیرش همان کورش هخامنشی است ، واخشویرش نیز خشایارشا پسر اوست . (از حاشیهٔ مجمل التواریخ والقصص مصحح ملک الشعراء بهار ص ۲۱۳ و ۲۱٤) . ورجوع به همین کتاب مذکور و کیرش و کورش دراین لغت نامه شود .

غیلوله . [غ َ ل َ] (اِ مأخوذ از عربی) خواب در نیمهٔ روز . قیلولة . رجوع به قیلولة شود :

یک روز وقت زوال که مردم بغیلوله مشغول بودند . . . (قصص الانبیاء چاپ ۱۳۲۰ ص ۹۲) .

غیلة . [ل َ] (ع اِ) رضاع و شیردهی با جماع ، یاجماع برحمل یا شیر ، ومنه الحدیث : «لقد هممت ان انهی عن الغیلة» و یقال : اضرت الغیلة بولد فلان یعنی غیلة بفرزند فلانی زیان رسانید و این را آنگاه گویند که مرد باوی درحال رضاع جماع کند . (از منتهی الارب) . نوعی است از غالت تغیل غیلا [غ َ] (ازاقرب الموارد) . اسم مصدر است از «استغیلت [اُ ت ُ ل ِ ت] المرأة» . گویند: هذا الصبی أفسدته الغیلة (ازاقرب الموارد) . || ریه مانندی که شتر وقت مستی از دهن برآرد . (منتهی الارب) . شقشقة [ش ِ ش ِ ق َ] . (اقرب الموارد) . || مکر . (منتهی الارب) . خدیعة . (ازاقرب الموارد) . فریب . || قتل و کشش [ک ُ] ناگهانی . (منتهی الارب) . اغتیال . (اقرب الموارد) . اسم از اغتیال . (منتهی الارب) . یقال : قتله غیلة ، یعنی بفریب بجایی بردو کشت آنرا . (منتهی الارب) . یعنی اورا فریب دادو بجایی برد و کشت . (ازاقرب الموارد) .

— قتل غیله ، کشتن بناگاه . کشتن ناآگاهان . کشتن بی آگاهی مقتول . فتک . ترور (۱) .

غیلة . [غ َ ل َ] (ع اِ) اسم مرت از غیل [غ َ] . (اقرب الموارد) . رجوع به غیل شود .

|| زن فربه . (مهذب الاسماء) . (منتهی الارب) . (آنندراج) . المرأة السمینة . (از اقرب الموارد) .

غیلة . [ل َ ت َ ن ْ] (ع ، حال) ناگهانی . کشتن کسی بی آگاهی او . کشتن کسی بناگاه . رجوع به غیلة [ل َ] شود .

غیلة . [ل َ] (اِخ) موضعی است . (منتهی الارب) . نام جایی است که در شعر اعشی آمده است . (از معجم البلدان) .

غیلی . [غ َ ی ی ِ یای] (اِخ) . محمدبن عبید ابو عبدالله بن ابی الاسود صمدی غیلی . شاعری قدیم واصل او ازغیل واقع درصمدة است . (از معجم البلدان) .

غیم . [غ َ] (ع مص و اِ) تشنه گردیدن و تفسیدن درون کسی . تشنگی و گرمی درون . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تشنه شدن شتر و گرم شدن اندرون او ، صفت مذکر آن غیمان [غ َ] ومؤنث آن غیمی [غ َ ما] میآید . (ازاقرب الموارد) . || ابرناک گردیدن هوا . (منتهی الارب) . ابری شدن آسمان . پوشیده شدن آن با ابر . (ازاقرب الموارد) .

|| (اِ) بیماری است شتران را مانند قلاب [ق ُ] ، جزاینکه قلاب مهلک است ، و غیم مهلک نیست . (ازمنتهی الارب) . (ازاقرب الموارد) . || خشم نهانی . (منتهی الارب) . || ابر . (منتهی الارب) . مقلوب و معرب میغ فارسی . ابر که آسمان را بپوشد . (دهار) . (از غیاث اللغات) . سحاب [س َ] ، ج ، غیوم [غ ُ] و یکی آن غیمة . (ازاقرب الموارد) . ج ، اغیام [اَ] (دزی ج ۲ ص ۲۳٥) . غین [غ َ] . (اقرب الموارد) . (نشوء اللغة العربیة ص ٤٥ و ٧٦) . میغ . سحابة . سیوطی در المزهر آرد :

ماعلیه طحزور وتفاص وجلدة وقزاع ، وماعلی السماء طحرة و طحربة وقزعة و طحمریة و طحزور وطهلئة ، ای شی من غیم . انتهی .

— غیم هاطل ، ابر ریزنده ، چه غیم بمعنی ابر وهاطل بمعنی ریزنده است . (ازغیاث اللغات) . (ازآنندراج) .

|| مه [م ِ] . (دزی ج ۲ ص ۲۳٥) .

|| اسفنج . (دزی ج ۲ ص ۲۳٥) . اسفنج وابر مرده . (ناظم الاطباء) . بمعنی غمام است که ابر مرده باشد . و آنرا ابر کهن هم میگویند و آن چیزی است بمانند نمد کرم خورده ، واسفنج البحر همانست . (از برهان قاطع) . (آنندراج) . رجوع به اسفنج شود .

— غیم البحر . اسفنج . غیمه . (تذکرهٔ داود ضریر انطاکی جزء اول ص ۲٥۲) .

غیمان . [غ َ] (ع ص) تشنه . (مهذب الاسماء) . تشنه وتفسان درون . (منتهی الارب) . (آنندراج) . تشنه ودرون تفسیده . (فرهنگ ناظم الاطباء) . آنکه تشنه و اندرون وی گرم است . مؤنث آن غیمی [غ َ ما] . (از اقرب الموارد) (۲) . رجوع به غیمی [غ َ ما] وغیم [غ َ] شود .

غیمان . [غ َ] (اِخ) ابن جبیل (یاخثیل) . جد است مرامام مالک را . (منتهی الارب) . صاحب تاج العروس آرد : غیمان بن خثیل [خ ُ ث َ] وبقولی جبیل [ج ُ ب َ] بجیم ، پسر عمر وبن حارث جد امام مالک بن انس بن ابی عامر بن عمرو بن حارث بن غیمان مکنی به ابو عبدالله وملقب به ذواصبح و فقیه مدینه بود . انتهی .

غیمان . [غ َ] (اِخ) (ذو ...) یکی از اذواء حمیر (امرا وپادشاهان حمیر که القاب ایشان به «ذو» آغاز میشد) واو ابن خنبس بن کربال بن هانیء بن اصبح بن زید بن قیس بن صیفی بن زرعة بن سباالاصغر بود . ابرهة بن صباح و محمدبن نضربن تریم از ذو غیمان (یاآل ذی غیمان) اند . (از تاج العروس) .

غیمان . [غ َ] (اِخ) قصری در یمن که نام آن قلاب بود وقبور بزرگان حمیر در آنجاست . (ازتاج العروس) .

غیمانی . [غ َ ی ی ِ یای] (ص نسبی) منسوب به غیمان که حمیر [ح ِ ی َ] بود و به غیمانیان ، آل ذی غیمان نیز میگفتند . (از اللباب فی تهذیب الانساب ج ۲) . رجوع به غیمان (ذو ..) شود .

غیمانی . [غ َ ی ی ِ یای] (اِخ) محمد بن احمدبن سلیمان غیمانی ، قاضی صنعاء . همدانی در «الاکلیل» ازاوروایت کرده است . (ازتاج العروس) .

غیمناک . (ص مرکب) باغیم . دارای ابر ومیغ . ابرناک . رجوع به غیم شود .

غیمومة . [غ َ م َ] (مص مأخوذ ازعربی) ابرناک شدن آسمان . (تاج المصادر بیهقی) . (مجمل اللغة) . ابرداشتن آسمان . ابری بودن . این لغت درفرهنگهای معتبر عربی دیده نشد .

غیمة . [غ َ م َ] (ع اِ) یکی غیم بمعنی ابر (از اقرب الموارد) . رجوع به غیم [غ َ] شود .

|| مه غلیظ . مه ستبر . (دزی ج ۲ ص ۲۳٥) .

|| اسفنج . ابر . غیم البحر . (تذکرهٔ ضریر انطاکی جزء اول ص ۲٥۲) .

---

(۱) Terreur.

(۲) صاحب منتهی الارب مؤنث آنرا غیماء نیز آورده است ولی در فرهنگهای معتبر دیده نشد .

غیمی. [غَ ما] (ع ص) مؤنث غیمان [غَ]. (منتهی الارب) (۱). (اقرب الموارد). (تاج العروس). رجوع به غیمان [غَ] شود.

غین. [غَ] (ع مص) تشنگی. (منتهی الارب). (ازاقرب الموارد). || شوریده‌منش شدن. (تاج المصادر بیهقی). شوریدن دل. (منتهی الارب). غثیان. تهوع، غانت نفس فلان، غثت. غین [نَ] غیناً بصورت مجهول نیز بهمین معنی است. (از اقرب الموارد).

|| غین‌زده گردیدن شتران. (منتهی الارب). تشنه‌شدن و گرم‌شدن درون شتر. غیم [غَ]. (از اقرب الموارد). || پراکنده‌دل گردیدن از حرام، غین [نَ] علی قلبه، مجهولا. (منتهی الارب).

|| فرا پوشیدن چیزی ذهن را. (تاج المصادر بیهقی). فروگرفتن شهوت دل کسی را و پوشیدن و بیهوش کردن، و منه الحدیث، «و انه لیغان علی قلبی حتی استغفر الله» (۲). (منتهی الارب). غین [نَ] علی قلبه (مجهولا) غیناً، فراگرفت شهوت دل را یا پوشانیده شد آن، یا غشوه روی داد بر آن و بقولی چیره شد رین (عیب و زشتی) بر دل. (از اقرب الموارد) || ابر گرفتن آسمان. (تاج المصادر بیهقی). پوشیده شدن آسمان از ابر. (ذیل اقرب الموارد). || میغ، ج، غیون [غُ]. (مهذب الاسماء)، مصحف و مقلوب میغ فارسی چون غیم. (یادداشت مؤلف). ابر. (منتهی الارب). لغتی است در غیم [غَ] یعنی ابر، بدان سبب که میپوشاند، مانند قول شاعر، «اصاب حمامة فی یوم غین». (از اقرب الموارد). ابری که آسمان را بپوشد. (غیاث اللغات). رجوع به غیم و نشوء اللغة العربیة ص ۴۵ و ۷۶ شود،

ماهمه عینیم گرشد نقش عین
بل همه عینیم ما بی‌میغ و غین.
(مثنوی مولوی).

|| تیرگی. (منتهی الارب). (غیاث اللغات).

|| نام حرفی است از حروف هجای حلقی مهجوره مستعلیه، که بجاست در غرغرهٔ آن زیاده روی نشود و تحقیق مخرج آن ترک نشود، تا آشکار گردد و بنرمی تلفظ شود تامشخص باشد وزیادت وابدال نیز نباشد. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). نام حرف نوزدهم از الفبای ابتثی وحرف بیست وهشتم از الفبای ابجدی. (ناظم الاطباء).

نام حرف بیست و دوم از حروف تهجی، و آن (غ) درحساب جمل نمایندهٔ عدد هزار و در حساب ترتیبی نمایندهٔ عدد بیست ودو است رجوع به غ دراین لغتنامه و غیاث اللغات شود.

|| بمعنی بلبل است زیرا بلبل را درفارسی بمناسبت هزاردستان بودن آن، هزار گویند وحرف «غ» بحساب جمل نمایندهٔ هزار است پس بلبل را بطریق تعمیه غین گفتند. (از غیاث اللغات).

|| دراصطلاح صوفیه محجوب گردیدن از شهود است با صحت اعتقاد، جرجانی در تعریفات گوید، غین دون الرین، غین همان صدأ [صَ دَ] است زیرا صدأ پردهٔ نازکی است که باصاف کردن و نور تجلی از میان میرود بسبب آنکه ایمان بااوست، ولی رین [رَ] پردهٔ ستبر است حایل میان دل و ایمان و بدین سبب گفته‌اند: غین احتجاب ازشهود باصحت اعتقاد است. انتهی.

غین. (ع ا) زرداب و ریم و جز آن که از مردار بالاید. غینة [نَ]. (منتهی الارب). (آنندراج). در فرهنگهای معتبر بمعنی مذکور تنها غینة آمده است.

غین. (ع ص) ج اغین [اَ یَ] و غیناء [غَ]. (اقرب الموارد). له اشجار غین، یعنی درختانی سبز و بلند دارد. (از اقرب الموارد). رجوع به اغین [اَ نَ] وغیناء [غَ] شود.

غین. (اِخ) موضعی است تب ناک، و منه المثل، هو آنس من حمی الغین، یعنی او مانوس‌تر وشناخته‌تر از تب غین است. (از منتهی الارب). (از اقرب الموارد). نام جایی است که بیماری تب در آنجا بسیار باشد. (از معجم البلدان).

غینا. [غَ] (اِخ) قله‌ایست در بالای کوه ثبیر که مشرف بر مکه است. باهلی گوید، غینا ثبیر، قلهٔ ثبیر است و آنرا غینا (بی‌همزه) مینامند و آن سنگی قبه‌وار است. (از معجم البلدان). قلهٔ کوه ثبیر از اثبرهٔ هفتگانه که‌عبارتند از ثبیر غینا، ثبیر الاحدب، ثبیر الاعرج، ثبیر الزنج، ثبیر الخضراء، ثبیر النصع و ثبیر الاثبرة. (از تاج العروس و اقرب الموارد). ابو جندب هذلی گوید،

لقد علمت هذیل ان جاری
لدی اطراف غینامن ثبیر
احض فلا اجیر ومن اجره
فلیس کمن یدلی بالغرور.
(ازمعجم البلدان).

رجوع به تاج العروس ج ۹ ص ۲۹۷ شود.

غیناء. [غَ] (ع ص) شجرة غیناء، درختی بسیار شاخ. (مهذب الاسماء). درخت سبز بسیار برگ. (منتهی الارب). (آنندراج). درختی که برگهای آن سبز و شاخه‌هایش درهم‌رفته باشند. (از اقرب الموارد). ج، غین. (مهذب الاسماء). (اقرب الموارد).

|| درخت بلند. (ازاقرب الموارد).

غیناء. [غَ] (اِخ) چاهی است. (منتهی الارب). (آنندراج). صاحب تاج العروس گوید. صحیح آن عیناء بعین مهمله است. انتهی. رجوع به عیناء شود.

غیناء. [غَ] (اِخ) یاقوت در معجم البلدان بهمین صورت نقل کرده و پس از آن ازقول «باهلی» غینا آورده است ودرتاج العروس نیز غینا (بالقصر) ضبط شده است. رجوع به غینا شود.

غیناءالجدیدة. [ءُ لْ جَ دَ] (اِخ). یاغینیا الجدیدة، جزیرهٔ بزرگی است که‌در شمال استرالیا واقع است. همان گینهٔ جدید یا گینهٔ نو است. رجوع به گینهٔ جدید و گینهٔ نو وذیل معجم البلدان چاپ ۱۳۲۵ هـ. ق. ج ۲ ص ۲۹۶ واعلام المنجد شود.

غینرو. [غ ِ نَ] (اِخ) دهی است جزء دهستان گزاز بالا بخش سربند شهرستان اراک که در ۱۶ هزار گزی شمال خاوری آستانه و ۹ هزار گزی راه عمومی قراردارد. کوهستانی وسردسیر است. سکنهٔ آن ۹۴۸ تن شیعهٔ فارسی زبانند. آب آن از زه آب رودخانهٔ محلی وقنات تامین میشود ومحصول آن غلات، چغندر، بنشن، انگور، میوه‌ها ولبنیات است. شغل اهالی زراعت و گله‌داری وقالیبافی است. راه مالرو دارد و در فصل خشکی اتومبیل رفت و آمد میکند. (از فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غینرجه. [غ ِ نَ ج ِ] (اِخ) دهی است جزء دهستان شراء پایین بخش وفس شهرستان اراک که در ۴۰ هزار گزی جنوب کمیجان، سرراه عمومی کمیجان - خنداب قراردارد دامنه وسردسیر است، سکنهٔ آن ۳۸۳ تن شیعه‌اند وبزبانهای ترکی و فارسی سخن میگویند. آب آن از چشمه تامین میشود و محصول آن غلات و اندکی میوه، و شغل اهالی زراعت و جاجیم بافی است. راه مالرو دارد و درفصل خشکی از خنداب اتومبیل میتوان برد. چشمه‌در وسط آبادی واقع است

(۱) صاحب منتهی الارب مؤنث غیمان را غیمی [غَ ما] وغیماء آورده است ولی تأنیث اخیر درفرهنگهای معتبر عربی دیده نشد.
(۲) صاحب اقرب الموارد این حدیث را شاهد برای اغان [اَنَ] آورده است وروشن است که مضارع مجهول غان [نَ] و اغان [اَ نَ] یک صورت میآید.

وآب آن مختصر گرم و دارای خواص طبی است وبوی گوگرد میدهد . مسیر جویهای منشعب از چشمه بواسطهٔ رسوبات آب پس ازچندسالی مانند سنگ میبندد. (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲).

غینف. [غ َ ن َ] (ع ا) جای جوشش آب چشمه وچاه . (منتهی الارب). (آنندراج) . منبع آب درچاهها وچشمه ها (ازاقرب الموارد). ‖ بحر ذوغینف ؛ دریای با غینف. (منتهی الارب) . یعنی دریایی که دارای ماده و منبع است. بحر ذوغینف ؛ ای ذومادة. (اقرب الموارد).

غین مربع. [غ َ ن ِ م ُ ر َ ب ب َ] (ترکیب وصفی) نام حرف غین چون بدین صورت «مغ» نویسند .

غینة. [غ َ ن َ] (ع ا) درختستان بی آب. (منتهی الارب). درختان بی آب. (آنندراج). درختان درهم رفتهٔ بی آب. واگر آب داشته باشد غیضه است . (ازاقرب الموارد). ‖ الغینة الشجراء ؛ بهمان معنی مذکور یعنی درختان درهم رفتهٔ بی آب است ،چنانکه گویند ، الغیضة الخضراء . (از اقرب الموارد) .

غینة. [ن َ] (ع ا) آنچه برود از مردار. (مهذب الاسماء) زرداب و ریم که از مردار بالاید . (منتهی الارب) . زرداب وریم ؛ و بقولی آنچه ازمرده جاری شود، یاچیزی که ازجیفه در آید (ازاقرب الموارد).

غینة. [غ َ ن َ] (اِخ) موضعی است به یمامه. (منتهی الارب) . (ازمعجم البلدان) . اعشی گوید :

حتی تحمل منه الماء تکلفة
روض القطافکثیب الغینة السهل.

(ازمعجم البلدان).

غینة. [غ َ ن َ] (اِخ) زمینی است بشام. (منتهی الارب) . بقول ابوالفتح نام جایی در شام است والله اعلم بحقائق الامور. (ازمعجم البلدان).دراعلام المنجد آمده، الغینه قریه ایست در کسروان از کشورلبنان، آثارقدیمی دارد کهازپرستش مردم فینیقیه بهلادونیس یاتموز حکایت میکند.انتهی.

غینی. [غ َ نا] (اِخ) قلهٔ کوه ثبیر از اثبرهٔ هفتگانه . (منتهی الارب) . یاقوت در معجم البلدان بصورت غیناء و غینا و صاحب تاج العروس بصورت غیناء آورده است و صورت غینی [غ َ نا] درفرهنگهای معتبر دیده نشد، رجوع بهغیناء وغینا شود .

غینیاالجدیدة. [ی َ ل ْ ج َ د َ] (اِخ) گینهٔ نو. رجوع به گینهٔ نو و غیناء الجدیدة و اعلام المنجد شود.

غیو. (اِ) آواز وصدای بلند. (فرهنگ جهانگیری) . آواز و صدای بلند و رسا . (برهان قاطع) . مخفف غریو است وغو نیز گویند. (انجمن آرا) . (آنندراج). غیه. (برهان قاطع). خروش :

یکی ازجای برجستم چنان شیربیابانی
وغیوی برزدم چون شیربرروباه درغانی.
ابوالعباس.

بسحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کشد صفدردر کردوس.
منوچهری (بنقل انجمن آراو آنندراج).

صدمت صوروغیوتو گه جنگ
هردوهمره چورنگ باارتنگ.
سنایی (بنقل فرهنگ جهانگیری ونظام).

غیوب. [غ َ] (ع ص) بمعنی غائب، فعول بمعنی فاعل وبرای مبالغه است. (از اقرب الموارد) .

غیوب. [غ ُ] (ع مص ل) غایب شدن. (تاج المصادر بیهقی) . ناپدید شدن. (منتهی الارب) . دور و جدا شدن . (از اقرب الموارد) (۱) .

غیوب . [غ ُ] (ع ا) ج ِ غیب [غ َ] . (منتهی الارب) . (اقرب الموارد) (تاج العروس). رجوع بهغیب شود.

— علام الغیوب ؛ دانندهٔ نهانیها. دانندهٔ غیبها . نامی ازنامهای خدای تعالی.

غیوبة. [غ ُ ب َ] (ع مص ل) در آمدن چیزی در چیزی . (منتهی الارب) . داخل شدن چیزی درچیزی وپوشیده شدن . (از اقرب الموارد) .

غیوث. [غ ُ] (ع ا) ج ِ غیث [غ َ]. (اقرب الموارد). (تفلیسی). (المنجد). بارانها. (آنندراج) :

فلسفیی گفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چه داند غیوث .
(مثنوی مولوی).

رجوع بهغیث [غ َ] شود.

غیوث. [غ ُ] (اِخ) بطنی است ازصبیحیین. رجوع به صبح الاعشی ج ۱ ص ۳۲۳ شود .

غیور. [غ َ] (ع ص) رشک کن. (دهار). بارشك و نیك غیرتمند. مذکر و مؤنث در آن یکسان است. ج ، غیر [غ ُ ی] . (منتهی الارب). بسیارغیرت کننده ورشك برنده . (غیاث اللغات) . (آنندراج) . رشکناك . رشکن. رشک بر. حسود:
روزگارغیوربر کریمهٔ بر واحسان بمنافست برخاست. (ترجمهٔ تاریخ یمینی چاپ ۱۲۷۲ ص ۴۴۹) .

از آن کم میرسد هرجان بدین جشن
که ره بس دوروجانان بس غیوراست.
عطار.

سخنم آید که بهردیده تر امینگرند
سعدیا غیرتت آید نه عجب سعدغیور.
(طیبات سعدی).

عزیز مصر برغم برادران غیور
زقعر چاه برآمد باوج ماه رسید .
حافظ.

پیراهنی که آید از و بوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند .
حافظ.

‖ بسیارغیرت دارنده. (فرهنگ نظام). ناموس پرست . آنکه غیرت دارد. آنکه ازعرض وناموس خویش دفاع کند. آنکه درامر عرض و ناموس نهایت متعصب است. صاحب غیرت. غیرتمند. بانام وننگ. باحمیت. باغیرت:

چشم بر کاردوست دار چنان
کهغیوران براهل پردهٔخویش.
خاقانی.

بازپس گردم چون اشك غیوران ازچشم
کهزغیرت سوی مژگان شدنم نگذارند.
خاقانی.

جمله عالم زان غیور آمد که حق
برد در غیرت برین عالم سبق .
(مثنوی مولوی).

‖ کنایه ازسالك واهل سلوك. رجوع به غیوران شود.

‖ بیدارشب . شبخیز. رجوع بهغیوران شب شود .

آنچه ببینند غیوران بشب
بازنگویند بروز ای عجب!

— غیورشب، بیدارشب . شبخیز. (ازبرهان قاطع). (ازآنندراج). آنکه شب بیدارماند. رجوع به غیوران شب شود .

‖ در شریعت اسرائیلی کسی را گویند که نسبت بشریعت غیور باشد، و پس از ایام مسیح لفظ غیور بکسانی گفته میشد کهبدون اعتنا باحکام شرع آنچه را خودشان صحیح وروامیدانستند معمول داشته ترویج میدادند (ازقاموس کتاب مقدس).

غیوران . [غ َ] (ص مأخوذ از عربی). جمع غیور بعلامت جمع فارسی. رجوع به غیورشود. ‖ کنایه از سالکان و اهل سلوك است . (برهان قاطع). (آنندراج) . رجوع بسالك شود .

غیوران شب. [غ َ رِ ن ِ ش َ] (ترکیب اضافی) کنایه ازشب بیداران. (انجمن آرا). کنایه از شب بیداران و شبخیزان است . (برهان قاطع) . (آنندراج) . رجوع به غیور شب و مجموعهٔ مترادفات ص ۲۲۱ شود .

---

(۱) ازمنتهی الارب چنین برمیآید که بمعنی فروشدن آفتاب نیزهست ولی باین معنی غیاب وغیوبة است.

غیور کرمانی. [غ َ ر ِ ك] (اِخ) شاعر عهد صفوی . نام او میرزا حسن و از اعیان کرمان بود. درمثنوی مهارت داشت. مدتی بوزارت گرجستان منصوب شد ودر تفلیس بسر برده پس‌ازآن باصفهان آمد. این اشعارازوست:

خار این گلزار بودن گلستان سازدمرا
بازمین هموار بودن آسمان سازدمرا.
بکارخویش چونرگس همی نه‌حیرانم
ازاینکه راست قلم‌دیده‌است دورانم.
قدم حسنت اگر رنجه نگردد دیگر
خانه را آینه بهر که صفاخواهدداد؟
برسراپای وجود خودخط باطل‌مکش
درریاض‌زندگی‌چون‌سرو بیحاصل‌مباش .

(از تذکرهٔ حزین ص ۸۲) . ورجوع به نمونهٔ خطوط خوش کتابخانهٔ شاهنشاهی ایران شود.

غیور. [غ َ] (اِخ) نواب اشجع‌الدوله غیور جنگ بهادر . از بزرگان و شاعران هند بود . بسال ۱۱۴۵ متولدشد . نسبت وی به اویس قرنی میرسد . این رباعی از اوست :

سحرچوبرق‌بت سرخ‌پوش رفت و گذشت
بیك کرشمهٔ اوعقل وهوش رفت وگذشت
طریق عشق زپروانه میتوان آموخت
کەسوخت‌جان‌عزیز وخموش‌رفت وگذشت.

(ازصبح گلشن ص۳۰۱ و۳۰۲ باختصار). ورجوع‌بهمین کتاب مذکور شود.

غیوری. [غ َ] (حامص) غیوربودن. غیرت داشتن . تعصب در حفظ عرض و شرف و ناموس ، رجوع به‌غیرت شود :
من از صفت غیوری حضرت خواجه قوی میترسیدم. (انیس‌الطالبین ص۷۶) .

غیوری . [غ َ] (اِخ) شاهوبردی(۱) جان بیك‌بن علیقلی بیگ ذوالقدر . از ترکان بود ودرکابل بدنیاآمد وبهند رفت و ازملازمان اکبرشاه گردید و در یکی از جنگهای پادشاه مزبور بادشمنان، کشته‌شد. (ازصبح گلشن ص۳۰۲).
صاحب مجمع‌الخواص (ص ۴۲) گوید ، شاهوبردی‌چمدان‌اوغلی‌حریفی پاکبازاست وبتصوف‌تمایل‌دارد تخلص‌اوغیوری است . اوراست :

ای درد و غم تو بردل‌من
عشقت ز دو کون‌حاصل‌من
روح‌القدس‌است درشب وصل
پروانهٔ شمع محفل من
سر می‌بارد ز ابر تیغش
اینست نشان قاتل من
برخیز زپهلویش غیوری
میسوزی ازآتش دل من.

غیوط. [غ َ] (ع ص) آنکه بهنگام‌انزال، بطور غیرارادی ازاو غایط آید وسبب آن افراط درلذت است. (ازتذکرهٔ داودضریر انطاکی ج۲ص ۱۸۶) . و رجوع بهمین کتاب شود .

غیوك. [غ ی ُ] (اِخ) دهی‌است‌از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند که در ۴۰هزار گزی شمال باختری بیرجند و یکهزار گزی شمال جادهٔ شوسهٔ عمومی‌مشهدبزاهدان قراردارد. کوهستانی ومعتدل‌است. سکنهٔ آن ۳۰۳ تن شیعهٔ‌فارسی زبانند . آب آن از قنات تأمین میشود و محصول آن غلات، وشغل‌اهالی زراعت است راه اتومبیل‌رو دارد . این ده را باصطلاح محلی قبیك نیز میگویند. مزارع استند ، اسپندی ، وهنوج، عصمت آباد بالا و پایین استبدوك وصادق آباد جزء این ده است . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران ج۹).

غیول. [غ ُ] (ع اِ) ج ِ غیل. (منتهی الارب) . (آنندراج) . (اقرب الموارد) . رجوع به‌غیل‌شود.

غیوم. [غ َ] (ع ص) ابرناك . پوشیده‌از ابر. یوم غیوم ، روز ابرناك . (ازلسان العرب بنقل ذیل اقرب‌الموارد).

غیوم. [غ ُ] (ع اِ) ج ِ غیم [غ َ]. (غیاث اللغات). (آنندراج) . (اقرب الموارد) . رجوع به‌غیم [غ َ] شود.

غیه. [غ َ ی ی] (اِ) فریاد و صدا وآواز بسیاربلند. (ازبرهان قاطع). (ازآنندراج). غیو. غو. (برهان‌قاطع) . فریاد برای کمك ویاری واستمانت . (فرهنگ ناظم‌الاطباء). خروش.رجوع به‌غو وغیوشود.

غیة. [غ َ ی ی َ] (ع ص) تأنیث‌غی [غ َ ی ی] . رجوع بهمین کلمه‌شود.
- ولدغیة [و َ ل َ دُ غ َ ی َ ت ِ ن ْ] یا [غ ِ ی َ ت ِ ن ْ]، پسرزنا. (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد) . ناپاکزاد . حرامزاده . ولدالزنا .

غیة . [غ ِ ی َ] (ع ص) رجوع به‌غیة [غ َ ی ی َ] شود.

غیهب. [غ َ ه َ] (ع اِ) سختی تاریکی‌شب. (مهذب‌الاسماء). تاریکی . (منتهی الارب) . (آنندراج) (ازاقرب‌الموارد) . ج ، غیاهب [غ َ ه ِ] . (مهذب‌الاسماء) (منتهی‌الارب). (اقرب‌الموارد). || (ص) سخت سیاه ازاسب و شب . (منتهی‌الارب) . (آنندراج). شب سخت‌تاریك واسب بسیار سیاه. (ازاقرب - الموارد) . ادهم غیهب ، اسبی سخت سیاه . (مهذب‌الاسماء). مؤنث آن غیهبة . (اقرب‌الموارد). || مردغافل ومردگران که‌صحبتش را ناخوش دارند و کند خاطرافسرده دل . (منتهی‌الارب) . (آنندراج) . مرد غافل یا مرد گران یا کندذهن وناتوان. (ازاقرب - الموارد). || مردضعیف. الضعیف‌من‌الرجال. (ازلسان‌العرب) . || پوشاك بسیار پشم . الکساء الکثیرالصوف. (ازاقرب‌الموارد) . گلیم‌بسیارپشم . (منتهی‌الارب) . || نوعی مرغ غواص. (دزی ج ۲ص ۲۴۰).

غیهبان . [غ َ ه َ] (ع اِ) تاریکی . (منتهی الارب). (آنندراج). ظلمت .(اقرب‌الموارد). ||شکم.(منتهی‌الارب).(آنندراج). بطن.(اقرب‌الموارد).

غیهبة. [غ َ ه َ ب َ] (ع ص) تأنیث‌غیهب بمعنی اسب بسیار سیاه و شب بسیار تاریك . (ازاقرب‌الموارد) . رجوع به‌غیهب شود . ||(اِ)شوروفریاددرجنگ. (منتهی‌الارب). (آنندراج) فریاد وخروش درجنگ . (از اقرب‌الموارد). || چیزی که اشیاء را بنابر عقاید باطل و شهوات بنظر میآورد (۲) . تمایلات وشهواتی که تصور وخیال رامنقلب میکنند. (دزی ج۲ص ۲۴۰).

غیهق. [غ َ ه َ] (ع ص و اِ) شتردرازبالا. (منتهی‌الارب) . (آنندراج) دراز وبلند از شتر وجز آن. (ازاقرب‌الموارد). ||(اِ)شادمانی.(منتهی‌الارب).(آنندراج) . نشاط. (اقرب‌الموارد). ||دیوانگی، وایتررا بەفربهی وبرگوشتی وصف‌آرند. الجنون، ویوصف به‌العظم و التراره (۳) کقوله ، و للشباب شرة وغیهق . (از منتهی‌الارب) . (ازاقرب‌الموارد).

غیهقة. [غ َ ه َ ق َ] (ع مص مول) سست‌کردن‌تاریکی‌چشم کسی‌را. (منتهی‌الارب). (آنندراج) . ناتوان ساختن تاریکی چشم کسی‌را. غیهق‌الظلام عینه. اضعف بصره ، فغیهقت‌عینه‌ای‌ضعفت‌عینه.(ازاقرب‌الموارد). || ناتوان شدن چشم کسی‌بسبب تاریکی . (ازاقرب‌الموارد). || سخت تاریك شدن . (ازاقرب‌الموارد) .

غیه‌کشیدن . [غ َ ی َ ك َ یا ك ِ دَ] (مص مرکب) درتداول عامه، صوتی خاص ازگلو بیرون کردن مانند آواز اکراد و الوار دراول‌حمله‌بدشمن، ومانند آواززنان در عروسی . آواز در آوردن زنان برای استمداد. رجوع به غیو و غیه [غ َ ی َ] شود .

غیهم. [غ َ ه َ] (ع اِ) تاریکی . (منتهی‌الارب) (آنندراج) ظلمت.(اقرب‌الموارد). غیهب. غیهبان . (اقرب‌الموارد).

(۱) در صبح گلشن « وردی» آمده و متن ازمجمع‌الخواص است.
(۲) Prisme. (دزی ج ۲)
(۳) درمنتهی‌الارب بغلط التزارة چاپ‌شده است.

فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها
			از	تا		ماه	سال	بریال
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثیه(کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی(کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس(کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم(کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۶	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۹۴	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح‌بن‌نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ‌بند	لییده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح‌بن‌نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهرزاده	طرب نایبنی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبریاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابک	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب‌نایبنی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت‌بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طبهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	[illegible]	بابک	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۱	پی	پیسه‌گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج‌بن‌یوسف	حدیث‌نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	-	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰

بقیهٔ فهرست جلدهای چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حرفهای الفبا	شمارهٔ حرف	کلمه از	کلمه تا	شمارهٔ صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۴۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبغاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۰	حدیثه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
۴۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم‌زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ‌هشت‌بهشت	کاظم آباد	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۹۰
۵۲	پ	۵	پیسه‌گاه	پی‌یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۸۰
۵۳	ز	۱	ز	زایندة	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۴	س	۱	س	سازمان ملل	۱۰۰	تیر	۱۳۳۹	۸۰
۵۵	خ	۱	خ	خالدبن سلیمان	۱۰۰	مرداد	۱۳۳۹	۸۰
۵۶	گ	۳	گرزبردار	گزبر	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۹	۸۰
۵۷	ق	۱	ق	قاطیغوریاس	۱۰۰	مهر	۱۳۳۹	۸۰
۵۸	الف	۱۰	اشنهی	اصفهان	۱۰۰	آبان	۱۳۳۹	۸۰
۵۹	ب	۴	بارسات	بازو	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۰	۸۰
۶۰	ج	۲	جامه	جبل	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۰	۸۰
۶۱	ت	۴	تبغاله	تجند	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۲	غ	۳	غز	غلی	۱۰۰	تیر	۱۳۴۰	۸۰
۶۳	چ	[illegible]	چشم‌زخم	چم رم	۱۰۰	مرداد	۱۳۴۰	۸۰
۶۴	ح	۶	حریف آزار	حسن‌فروختن	۱۰۰	شهریور	۱۳۴۰	۸۰
۶۵	گ	۴	گزبر	گلوله خوردن	۱۰۰	مهر	۱۳۴۰	۸۰
۶۶	ق	۲	قاطیغوریاس	قراکل	۱۰۰	آبان	۱۳۴۰	۸۰
۶۷	خ	[illegible]	خالدبن...	خانه	۱۰۰	دی	۱۳۴۰	۸۰
۶۸	د	۱	د	داعی‌صغیر	۱۰۰	بهمن	۱۳۴۰	۸۰
۶۹	س	۲	سازمان ملل	سان	۱۰۰	اسفند ماه	۱۳۴۰	۸۰
۷۰	ت	[illegible]	تجند	تدجیج	۱۰۰	فروردین	۱۳۴۱	۸۰
۷۱	ق	۳	قراکل	قشقة	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۴۱	۸۰
۷۲	ش	۱	ش	شاطر گنبدی	۱۰۰	خرداد	۱۳۴۱	۸۰
۷۳	ب	۵	بازو	باقرخان	۱۰۰	تیر	۱۳۴۱	۸۰
۷۴	غ	۴	غلیان	غیهم (کامل)	۱۲۵	مرداد	۱۳۴۱	۱۰۰
جمع	۲۰ حرف ومقدمه	—	—	—	۹۸۳۳	—	—	۶۵۱۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numèro de sèrie 74

Lettre Gh . Fascicule 4

Ghalayân - Ghayham

TEHERAN

Août - 1962

Imp. Dâneshgâh

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
۱	الف	۱	آ	اوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
۴	ث	۱	ث	ثره (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴	—	۱۳۲۶	۳۰
۶	الف	۴	اختیار	ازدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	ب	۱	ب	بلاته	۴۰۲	—	۱۳۲۸	۱۴۰
۸	ذ	۱	ذ	ذرو وسبوس (کامل)	۲۰۶	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضیه (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	ازدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	ب	۲	بلاته	بوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لثه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۱	ل	۳	لثه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳۴	۸۰
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لیده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳۴	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۴	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	بوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غیف	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نابینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	ک	۱	ک	کبرباس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۶	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳۶	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نابینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۶	۸۰
۳۴	ک	۱	ک	کاخهشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳۶	۸۰
۳۵	ط	۴	طلسمات	طهوج (کامل)	۱۰۴	آذر	۱۳۳۶	۸۰
۳۶	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۶	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	۴	پی	پسه گاه	۹۶	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	۴	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
۴۰	مقدمه	۱	—	—	۴۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
۴۱	ج	۱	ج	جی کسی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
۴۲	الف	۹	اسید	اشتهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
۴۳	گ	۲	کبرباس	گرز بردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
۴۴	ص	۴	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
۴۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
۴۶	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
۴۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
۴۸	ح	۵	حدیبه	حریف	۱۰۰	دی	۱۳۳۰	۸۰
۴۹	غ	۲	غیف	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
جمع	۱۸ حرف ومقدمه	—	—	—	۷۳۰۱			۴۴۱۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 62

Lettre Gh Fascicule 3

Ghoz-Ghalîyy

TEHERAN

Juillet - 1961

Imp. Dâneshgâh

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	تاریخ چاپ ماه	تاریخ چاپ سال	بها بریال
١	الف	١	آ	ابوسعد	٥٠٢	—	١٣٢٥	١٧٠
٢	الف	٢	ابوسعد	اثبات	٥٠٠	—	١٣٢٥	١٧٠
٣	الف	٣	اثبات	اختیار	٥٠٠	—	١٣٢٦	١٧٠
٤	ث	١	ث	[illegible] (کامل)	٤٧	—	١٣٢٦	٥٠
٥	ظ	١	ظ	ظبقی (کامل)	٣٤	—	١٣٢٦	٣٠
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	٥٠٠	—	١٣٢٨	١٧٠
٧	ب	١	ب	بلاته	٤٠٢	—	١٣٢٨	١٤٠
٨	ذ	١	ذ	ذونوسیبوس (کامل)	٢٠٦	—	١٣٢٩	١١٠
٩	ض	١	ض	ضیه (کامل)	٩٣	—	١٣٢٩	٧٠
١٠	الف	٥	اژدها	اسحاق	٢٥٢	—	١٣٣٠	١٢٠
١١	الف	٦	اسحاق	اسکدار	٩٦	—	١٣٣٠	٨٠
١٢	ب	٢	بلاته	بوده کباب	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٣	ح	١	ح	حاصل	١٠٠	—	١٣٣٠	٨٠
١٤	ل	١	ل	لب	١٠٠	—	١٣٣١	٨٠
١٥	الف	٧	اسکدار	اسماعیل	١٥٥	—	١٣٣٢	١٢٠
١٦	ژ	١	ژ	ژیهلاوا (کامل)	٥٩	—	١٣٣٢	٥٠
١٧	ل	٢	لب	لثه	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٨	ح	٢	حاصل	حب النیل	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
١٩	الف	٨	اسماعیل	اسید	١٠٠	—	١٣٣٢	٨٠
٢٠	ص	١	ص	صالح بن نصر	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢١	ل	٣	لثه ازور	لنگ بستن	١٠٠	—	١٣٣٤	٨٠
٢٢	ل	٤	لنگ بند	لیبده (کامل)	١١٣	—	١٣٣٤	٩٠
٢٣	ط	١	ط	طاهرزاده	١٠٠	خرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٤	ح	٣	حب النیل	حجاج	١٠٠	تیر	١٣٣٥	٨٠
٢٥	ب	٣	بوده کباب	بی	١٠٠	امرداد	١٣٣٥	٨٠
٢٦	ص	٢	صالح بن نصر	صرفه	١٠٠	شهریور	١٣٣٥	٨٠
٢٧	غ	١	غ	غبغب	١٠٠	آبان	١٣٣٥	٨٠
٢٨	ت	١	ت	تاجور	١٠٠	آذر	١٣٣٥	٨٠
٢٩	ط	٢	طاهرزاده	طرب نایبنی	١٠٠	دی	١٣٣٥	٨٠
٣٠	گ	١	گ	گبرپاس	١٠٠	اسفند	١٣٣٥	٨٠
٣١	ب	١	ب	بابك	١٠٠	خرداد	١٣٣٦	٨٠
٣٢	ص	٣	صرفه	صلاة	١٠٠	تیر	١٣٣٦	٨٠
٣٣	ط	٣	طرب نایبنی	طلسمات	١٠٠	شهریور	١٣٣٦	٨٠
٣٤	ک	١	ک	کاخ هشت بهشت	١٠٠	مهر	١٣٣٦	٨٠
٣٥	ط	٤	طلسمات	طهوج (کامل)	١٠٤	آذر	١٣٣٦	٨٠
٣٦	ب	٢	بابك	باد	١٠٠	اسفند	١٣٣٦	٨٠
٣٧	ت	٢	تاجور	تازیان	١٠٠	مهر	١٣٣٧	٨٠
٣٨	پ	٤	بی	بسه گاه	٩٦	آبان	١٣٣٧	٨٠
٣٩	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	١٠٠	آذر	١٣٣٧	٨٠
٤٠	مقدمه	١	—	—	٤٢٧	دی،بهمن،اسفند	١٣٣٧	٢٢٠
٤١	چ	١	چ	چی کدی	١٠٠	فروردین	١٣٣٨	٨٠
٤٢	الف	٩	اسید	اشنوی	١٠٠	اردیبهشت	١٣٣٨	٨٠
٤٣	گ	٢	گبرپاس	گرزبردار	١٠٠	خرداد	١٣٣٨	٨٠
٤٤	ص	٤	صلاة استغره	صیهون (کامل)	١٠٥	تیر	١٣٣٨	٨٠
٤٥	ب	٣	باد	بارسابا	١٠٠	مهر	١٣٣٨	٨٠
٤٦	ج	١	ج	جامه	١٠٠	آبان	١٣٣٨	٨٠
٤٧	ت	٣	تازیان	تخاله	١٠٠	آذر	١٣٣٨	٨٠
٤٨	ح	[illegible]	حدیبه	حریف	١٠٠	دی	١٣٣٠	٨٠
٤٩	غ	٢	غبغب	غز	١٠٠	بهمن	١٣٣٨	٨٠
جمع	١٨ حرف ومقدمه	—	—	—	٧٣٠١			٤٤١٠

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 49

Lettre Gh. Fascicule 2.

Ghabghab-Ghoz

TEHERAN

Févrrier 1960

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف از	حروف تا	تعداد صفحه	سال چاپ		بها
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲ صفحه	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰ «	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰ «	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷ «	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳٤ «	۱۳۲۶	—	۳۰ «
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰ «	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲ «	۱۳۲۸	—	۱٤۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰٦ «	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضبیم (کامل)	۹۳ «	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲ «	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵ «	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹ «	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه‌لزور	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۰۰ «	۱۳۳٤	—	۸۰ «
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۱۳ «	۱۳۳٤	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٤	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
					٤۷٦٤ «	جمع	—	۲۵۸۰ «